نثر و شرح مثنوی شریف

(۳)

عبدالباقی گولپینارلی

ادبیات
LITERATURE

گولپینارلی، عبدالباقی، ۱۸۹۹-۱۹۸۲.
[مثنوی، شرح]
نثر و شرح مثنوی شریف/عبدالباقی گولپینارلی؛ ترجمه و توضیح توفیق ه. سبحانی.- تهران: وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی؛ سازمان چاپ و انتشارات ۱۳۷۴.
۳ج.

ISBN: 964-422-544-9 (ج۳)
ISBN: 964-422-545-7 (دوره)

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.

پشت جلد به انگلیسی: The Text and Description of *The Masnavi* of Jalaluddin Rumi
Vol.3: Book V & VI

چاپ سوم: ۱۳۸۱. چاپ چهارم: ۱۳۸۴.
۱. شعر فارسی- قرن ۷ق. ۲. مولوی، جلال‌الدین محمد بن محمد، ۶۰۴-۶۷۲ق. مثنوی. شرح. الف. سبحانی، توفیق، مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان: نثر و شرح مثنوی شریف.

PIR ۵۳۰۱/گ۹ ۸فا۱/۳۱
۱۳۷۴
کتابخانهٔ ملی ایران

نثر و شرح
مثنوی شریف

جلدسوم: دفتر پنجم و ششم

The Text and Description of

***The Masnavi* of Jalaluddin Rumi**

Vol. 3: Book V & VI

نویسنده: عبدالباقی گولپینارلی
ترجمه و توضیح: توفیق هـ. سبحانی

تهران ۱۳۸۴

سازمان چاپ و انتشارات
وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

نثر و شرح
مثنوی شریف
جلدسوم: دفتر پنجم و ششم

The Text and Description of
The Masnavi of Jalaluddin Rumi
Vol.3: Book V & VI

نویسنده: عبدالباقی گولپینارلی
ترجمه و توضیح: توفیق ه. سبحانی

طرح جلد: کارگاه گرافیک سپهر

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات
وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

چاپ چهارم: تابستان ۱۳۸۴
شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

شابک(ج ۳) ۹-۵۴۴-۴۲۲-۹۶۴
ISBN(Vol.3) 964-422-544-9
شابک(دوره) ۷-۵۴۵-۴۲۲-۹۶۴
ISBN(Set) 964-422-545-7

چاپخانه، انتشارات و پخش:
کیلومتر۴ جادهٔ مخصوص کرج- نبش سه‌راه شیشه مینا - تهران ۱۳۹۷۸ ۱۵ ۳۱۱
تلفن: (چهار خط)۴۴۵۱۳۰۰۲ نمابر: ۴۴۵۱۴۴۲۵
انتشارات: ۴۴۵۲۵۴۹۵ پخش: ۴۴۵۲۹۶۰۱ نمابر پخش: ۴۴۵۲۹۶۰۰

فروشگاه شمارهٔ یک:
خیابان امام خمینی - نبش خیابان شهید میردامادی(استخر) - تهران ۱۳۱۴۵ ۱۱-۱۳۷۹- تلفن: ۶۶۷۰۲۶۰۶

فروشگاه شمارهٔ دو:
نشر زلال - خیابان انقلاب - خیابان۱۶ آذر - تهران ۱۴۱۷۹ ۳۵۸۱۴ ۱۴- تلفن: ۶۶۴۱۹۷۷۸

فروشگاه شمارهٔ سه:
نشر کارنامه- خیابان شهید باهنر(نیاوران) - روبروی کامرانیه شمالی- شهر کتاب- تلفن: ۲۲۲۸۵۹۶۹

نشانی سایت اینترنتی:
WWW.PPOIR.COM

فهرست دفتر پنجم

فهرست دفتر ششم

ترجمه‌ام را
به همسر ارجمند و شایسته‌ام
خانم شهربانو طٰهٰ که با اغماض و فداکاری
فرصتِ تألیف و ترجمه را برایم فراهم کرده‌اند،
با احترام و قدردانی، تقدیم می‌کنم.

توفیق هـ. سبحانی

به‌نام خدای بزرگ

چند کلمه...

این دفتر هنگامی به‌پایان می‌رسد که دفتر اوّل و سوم به‌بازار آمده است. علاقه‌مندان مولانا و مثنوی که آن دو دفتر را خریده و مطالعه کرده‌اند، در آن مخصوصاً در دفتر اوّل به‌خطاهایی برخورده‌اند. چه می‌توان کرد؟ در زبان ترکی مَثَلی است که می‌گوید: چوخ سِچَنْ سچمه‌لیقا دوشر: هر کس زیاد وسواس به‌خرج دهد، به‌انبار هیمه می‌افتد!

در دفتر اوّل، صفحهٔ ۲۲ سطر ۱۴، عبارتِ: «اخبار العباد المبدأ والمعاد» را دو سه‌بار خواندم، درنیافتم. سرانجام به‌اصل مراجعه کردم و دیدم که «احقر العباد فی‌المبدأ و المعاد» است. نفسی راحت کشیدم. ایرادهای جزئی دیگر هم یافتم که به‌خواست خداوند بزرگ در دفتر ششم در غلط‌نامه یا صحیح نامه‌یی به‌آنها اشاره خواهم کرد.[1]

بار دیگر به‌کسانی که احتمالاً بخواهند این ترجمه را با اصل مطابقت دهند، عرض می‌کنم که «نثر» عین نوشتهٔ آن مرحوم نیست. مترجم کوشیده است که هر بیت را با معانی نسبتاً دقیق کلمات ـ بدون زواید و حشو ـ در یک سطر به‌فارسی درآورد. البتّه گاهی هم توفیق نیافته است و نثر از یک سطر تجاوز کرده است. امّا به‌هر حال نوشتهٔ ایشان را بیش از هر چیز دیگر در نظر داشته است. عباراتی درون پرانتز قرار داده شده که در متن نیست، ولی بودنِ آنها شاید برای دانشجویان و مبتدیان مفید باشد.

مترجم در مواردی مثلاً «گوهر» را به «جواهر = جمع جوهر» یا «ترّهات = جمع ترّهه، کلمات بیهوده و...» را به‌صورت «بیهوده و یاوه» آورده است و یا گاه فعل ماضی را به‌مضارع یا برعکس بدل کرده است. این بدان جهت است که «گوهر» را اگر به «جوهر» بدل می‌کرد، «جوهر و عَرَض» بیشتر به‌ذهن خواننده خطور می‌کرد تا «گوهر» و یا اگر زمان افعال را رعایت می‌کرد، خللی به‌جزالت جمله وارد می‌شد.

در بعضی بخشهای این دفتر، مرحوم مؤلّف چند بیت را توأماً شرح کرده است. چون گاهی یافتن شرح

---

۱. در چاپ دوم که کتاب مجدّداً حروفچینی شده، ان‌شاءالله همهٔ اشکالات رفع شده است.

بیت موردنظر با اشکال و صرف وقت ممکن می‌شد، برای سهولت مراجعه، مترجم شرح ابیات را جدا کرده و ذیل شماره‌های جداگانه آورده است.

اگرچه متن این مثنوی منطبق با نسخهٔ قونیه است، امّا چون عکسهای مورد استفاده از آن نسخه، کوچک و ناخوانا بود، در مواردی شاید راه خطا رفته باشم. امیدوارم اگر این چاپ «نثر و شرح» موردتوجّه علاقه‌مندان قرار گیرد، در چاپ بعدی متن را از روی نسخهٔ عکسی نفیسی که مرکز نشر دانشگاهی از نسخهٔ قونیه منتشر کرده و اخیراً در دو قطع در ترکیّه هم به‌چاپ رسیده است، عیناً نقل کنم.[1]

در اینجا برخود فرض می‌دانم از دوست دانشمند و دقیق‌نظر خود آقای دکتر علی‌اصغرحلبی که در همهٔ موارد، مخصوصاً در حلّ مشکلات گوناگون این دفتر با حوصله و بلندنظری یاورِ من بوده‌اند، و همچنین از دوست دانشمند و گرانقدرم آقای دکتر حسن انوری که در مواردی که ابیات از «دستورمندی» به‌دور می‌نمود، با دقّت خاص خود آن موارد را «دستورمند» و رهوار کرده‌اند، صمیمانه سپاسگزاری کنم.

از کارکنان چاپخانهٔ وزارت ارشاد اسلامی، که توفیق زیارتشان را نداشته‌ام، به‌پاس زحمات طاقت‌فرسایی که در چاپ این اثر تحمّل کرده‌اند، از صمیم قلب تشکّر می‌کنم. سپاس از آقای محمّد علیدوست را هم که این دفتر را پیش از چاپ سپاری مطالعه و به‌نکته‌هایی قابل توجّه اشاره کرده‌اند، بر خود وظیفه می‌دانم.

هوألاوّل وألاٰخر و ألظّاهر وألباطن

توفیق هـ. سبحانی

۷۱/۱۰/۲۱

---

۱. در چاپ دوم این آرزو عملی شده است. متن مثنوی از نسخهٔ ۶۷۷ موزهٔ قونیه است.

مثنوی

بسم‌الله الرّحمن الرّحیم

وَبِهِ نَسْتَعینُ وَ عَلَیْهِ نَتَوَکَّلُ وَ عِنْدَهُ مَفاتیحُ الْقُلُوبِ وَ صَلَّی اللهُ عَلی خَیْرِ خَلْقِه مُحَمَّدٌ وَ آلِهِ وَ صَحْبِهِ اَجْمَعینَ

این مُجلّدِ پنجم است از دفترهایِ مثنوی و تِبْیانِ معنوی در بیان آنکه شریعت همچون شمع است، ره می‌نماید و بی‌آنکه شمع به‌دست آوری راه رفته نشود[1] و چون در ره آمدی، آن رفتن تو طریقت است و چون رسیدی به‌مقصود آن حقیقت است، و جهت این گفته‌اند که: «*لَوْ ظَهَرَتِ الْحَقایِقُ بَطَلَتِ الشَّرایِعُ*». همچنانکه مس زر شود و یا خود از اصل زر بود او را نه علم کیمیا حاجت است که آن شریعت است و نه خود را در کیمیا مالیدن که آب طریقت است، چنانکه گفته‌اند: *طَلَبُ الدَّلیلِ بَعْدَ الْوُصُولِ*[2] *إلَی الْمَدْلُولِ قَبیحٌ وَ تَرْکُ الدَّلیلِ قَبْلَ الْوُصُولِ إلَی الْمَدْلُولِ مَذْمُومٌ*. حاصل آنکه شریعت همچون علم کیمیا آموختن است از استاد یا از کتاب، و طریقت استعمال کردن داروها و مس را در کیمیا مالیدن است، و حقیقتْ زر شدن مس کیمیادانان به‌علمِ کیمیا شادند که ما علم این می‌دانیم و عمل‌کنندگان به‌عملِ کیمیا شادند که ما چنین کارها می‌کنیم و حقیقت یافتگان به‌حقیقت شادند که ما زر شدیم و از علم و عمل کیمیا آزاد شدیم، عُتَقاءاللهایم. «*کُلُّ حِزْبٍ بِما لَدَیْهِمْ فَرِحُونَ*». یا مثالِ شریعت همچو علمِ طب آموختن است و طریقت پرهیز کردن به‌موجبِ علم[3] طب و داروها خوردن و حقیقتْ صحّت یافتنِ ابدی و از آن هر دو فارغ شدن. چون آدمی ازین حیات میرد، شریعت و طریقت از او منقطع شود و حقیقت مانَد. حقیقت اگر دارد نعره می‌زند که «*یا لَیْتَ قَوْمی و لَمْ اَدْرِ ما حِسابِیَه یا لَیْتَها کانَتِ الْقاضِیَهْ ما اَغْنی عَنّی مالِیَه هَلَکَ عَنّی*

---

۱. عبارتِ: «و بی‌آنکه شمع به‌دست آوری راه رفته نشود» در متن از قلم افتاده، در مقابله با اشاره به‌محلّ آن درهامش نوشته شده است.

۲. «بعد الوصول» زیر سطر، درست در محلّ آن افزوده شده است.

۳. کلمهٔ «علم» در مقابله بر بالایِ عبارت: «به‌موجب» نوشته شده است.

سُلطانِیّه». شریعت علم است، طریقت عمل است، حقیقت الوصول الی الله. «***فَمَنْ کانَ یَرْجُو لِقاءَ رَبِّهِ فَلْیَعْمَلْ عَمَلاً صالِحاً و لایُشْرِکْ بِعِبادَةِ رَبِّهِ اَحَداً***» و ***صَلَّی اللهُ عَلی خَیْرِ خَلْقِهِ مُحَمَّدٍ وَ آلِهِ وَ صَحْبِهِ وَ عِتْرَتِهِ وَ سَلَّمَ تَسْلیماً.***

به‌نام خداوند بخشندهٔ مهربان

از او یاری می‌خواهیم و به‌او توکّل می‌کنیم، و کلید دلها پیش اوست و درود خدا بر بهترین آفریدگانش محمّد و همهٔ خاندان و یاران او باد

این جلد پنجم از دفترهای مثنوی و گزارشِ معنوی است، در بیان آنکه شریعت همانند شمعی است که راه را نشان می‌دهد، امّا اگر شمع به‌دست نگیری نمی‌توانی راه طی کنی، چون قدم در راه گذاشتی این رفتنِ تو طریقت است، چون به‌مقصود خود رسیدی، آن حقیقت است و از این رو گفته‌اند که: «اگر حقیقتها آشکار شود، شریعتها باطل می‌گردد». چنانکه اگر مس زر شود و یا چیزی در اصل زر باشد، آن چیز نه به‌علم کیمیا ـ که شریعت است ـ نیاز دارد و نه مالیدن به‌کیمیا که طریقت است. چنانکه گفته‌اند: «پس از رسیدن به‌مقصود جستجوی راهنما کاری زشت است، و پیش از رسیدن به‌مقصود رها کردن راهنما ناپسند است». خلاصه، شریعت همانند فراگرفتنِ دانش کیمیا از استاد یا کتاب است؛ و طریقت به‌کار بردنِ داروها و مالیدن مس بر کیمیاست، و حقیقت زر شدنِ مس است. کیمیادانان به‌دانش کیمیا شادمان‌اند که ما بر این دانش واقفیم، کیمیاگران به‌کیمیاگری شادند که ما چنین کارهایی می‌کنیم، و کسانی به‌سبب دست یافتن به‌حقیقت شادند و می‌گویند که ما زر شده‌ایم و از دانش و عمل کیمیا آزادیم، آزادشدگانِ خداییم. «هر گروهی به‌روشی که برگزیده‌اند دلخوش‌اند». و یا شریعت همانند آموختن علم طبّ است، و طریقت پرهیز کردن به‌موجب علم طبّ و دارو خوردن است، و حقیقت بهبود ابدی یافتن و از آن دو آسوده شدن. چون انسان از این حیات بگذرد و بمیرد، شریعت و طریقت از وی بریده می‌شود و حقیقت باقی می‌ماند. اگر به‌حقیقت رسیده باشد، فریاد می‌زند که: «کاش قوم من می‌دانستند که پروردگارِ من به‌چه دلیل مرا آمرزید» اگر نرسیده باشد فریاد می‌زند که: «کاش نامهٔ اعمالم را به‌دستم نداده بودند، و ندانسته بودم که حساب من چیست؟ کاش همان مرگ بود و بس، دارایی من مرا سود نبخشید، قدرت من از دستم رفت». شریعت دانستن است، طریقت عمل کردن، حقیقت رسیدن به‌خداست. «هر کس دیدار پروردگارش را امید می‌بندد، باید کرداری شایسته داشته باشد و در پرستش پروردگار خویش هیچ کس را شریک نسازد». و درود خدا بر بهترین آفریدگانش محمّد و خاندان و یاران و نزدیکان او و سلام خداوند بر آنان.

شرح دیباچه

وَعِنْدَه مفاتیح القلوب. قلب عضوی شناخته شده است در خلأ قفسهٔ سینه در جانب چپ بدن. پیشینیان می‌پنداشتند که تفکّر به‌وسیلهٔ این عضو صورت می‌گیرد. حتّی کسانی نیز که مغز را مرکز اندیشه می‌دانند، به‌آن چیزی که اندیشه‌های انسان را پدید می‌آورد و هستی معنوی او را نشان می‌دهد، «دل» گفته‌اند و «قلب» اکثر اوقات به‌جای «دل» به‌کار رفته است. در حدیث آمده است که «*اِنَّ قُلُوبَ بَنی آدَمَ کُلَّها بَیْنَ اِصْبَعَیْنِ مِنْ اَصابِعِ الرَّحْمٰنِ کَقَلْبٍ واحِدٍ یُصَرِّفُهُ حَیْثُ شاءَ*»: همهٔ قلبهای بنی آدم، چون قلبی واحد در میان دو انگشتِ (قدرت) از انگشتانِ پروردگار است، آن را چنانکه بخواهد می‌گرداند.[1] مقصود از قلوب در این حدیث، دلهاست. در عین حال در این عبارت به‌آیهٔ ۵۹ سورهٔ انعام، ۶ نیز اشاره شده است که می‌فرماید: «کلیدهای خزاین غیب نزد اوست، جز او کسی را از غیب آگاهی نیست. هرچه راکه در خشکی و درياست می‌داند. هیچ برگی از درختی نمی‌افتد و هیچ دانه‌یی در تاریکیهای زمین و هیچ تری و خشکی نیست جز آنکه در کتاب مبین آمده است».

شریعت، طریقت، حقیقت؛ شریعت در لغت به‌محلّی در رودخانه گفته می‌شود که از آنجا آب خورند. در اصطلاح، به‌اعتقاد، عبادات مالی و بدنی و یا هم مالی و هم بدنی که به‌انجام آن امر شده است و به‌کلّ احکام الهی که به‌معاملات دنیوی مربوط است، اطلاق می‌شود، ← دیباچهٔ دفتر اوّل که توضیحاتی دربارهٔ شرع و شریعت در آنجا آمده است. طریقت، به‌معنی راه است. در اصطلاح به‌معنی راهی است که انسان از انسانی کامل پیروی کند و راه او را در پیش گیرد و به‌حقیقت و معنی دست یابد، مولانا، راهی را که باید طی کرد، به‌راهی تاریک، پرفراز و نشیب و پر از پستی و بلندی مانند کرده است، برای آنکه بیان کند که این راه را بدونِ روشنایی نمی‌توان طی کرد، شریعت را به‌شمع، یا به‌نوری راهنما مانند کرده است، و راه افتادن در پرتو آن نور و راه سپرده را به‌طریقت، و مقصدی را که باید به‌آن رسید، به‌حقیقت تشبیه کرده است. با گفتنِ «اگر حقیقتها آشکار شود، شریعتها باطل می‌گردد»، این نکته را بیان می‌کند که بدون راه افتادن به‌حقیقت نمی‌توان دست یافت و به‌راه نیز تنها با روشنایی، یعنی با شریعت می‌توان قدم گذاشت و به‌آن وسیله می‌توان راه سپرد و بدین‌سان می‌گوید که طریقت بدون شریعت نمی‌تواند باشد. اگر کسی احکام شریعت را، چنانکه ضرورت دارد، بداند امّا به‌راه حقیقت گام ننهد، یعنی از اهدافِ شریعت پیروی نکند، اعمال خود را به‌زور انجام می‌دهد، و یا اعمال خود را با ریا بهم می‌آمیزد، و یا خود را به‌سبب انجام‌دادنِ این اعمال، بزرگ می‌پندارد و دیگران را تحقیر می‌کند، به‌انانیّت کشیده می‌شود، حتّی می‌تواند احکام شریعت را وسیلهٔ امرار معاش دنیا قرار دهد. این عبادت اگر با ریا توأم نباشد، شاید اداي دَین باشد، امّا چنین عبادتی نه می‌تواند آرامشی ببخشد و نه به‌وصال می‌انجامد. چنین نمازی نمی‌تواند «نور مؤمن، و ستونِ دین» باشد.[2] نمازِ انسانی که هستی و ارادهٔ خود را به‌حق سپرده است، البتّه با این نماز یکسان نیست.

---

۱. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۷۸.

۲. همان، جلد ۲، صفحهٔ ۴۲.

به‌این صورت بندگیِ انسانِ واصل به‌حقیقت به‌ارادهٔ الهی است. عبادت او تقریباً وصال پروردگار خویش است، زیرا که او به‌مرگِ ارادی مرده است، ← بیت ۳۶۸۹ دفتر اوّل.

مولانا برای آنکه موضوع را کمی بیشتر بشکافد، شریعت را به‌دانش کیمیا، طریقت را به‌عمل کیمیا که مس را به‌زر بدل می‌کند، و زر شدن را به‌حقیقت مانند کرده است. گفته است: پس از رسیدن به‌مقصد که نشان داده‌اند، جُستن راهنماکاری زشت است و زشتیِ رهاکردنِ راهنما پیش از رسیدن به‌مقصد را نیز بیان کرده است. فراگرفتن کیمیا از استاد یاکتاب، شریعت است، عمل کردن بدان دانش طریقت است، زرشدنِ مس حقیقت است. مولانا می‌گوید: کسانی که کیمیاگری می‌دانند، به‌این دلیل خوشحال‌اند که ما این دانش را می‌دانیم، کسانی که به‌آن دانش عمل می‌کنند، خوشحال‌اند که ما طبق دانش کیمیا عمل می‌کنیم، کسانی که به‌حقیقت دست یافته‌اند می‌گویند: ما زر شدیم، هم از دانش کیمیا رها شدیم، و هم از عمل به‌دانش نجات یافتیم، ما بندگان آزاد شدهٔ خداییم. دربارهٔ کیمیا، ← بیت ۵۲۰ دفتر اوّل. به‌این تقدیر اهل شریعت با اعمال خود قدم در راه خدا می‌نهند، اهل طریقت آن راه را پشت سر می‌گذارند و به‌حقیقت نایل می‌شوند، عبادت کسانی که به‌حقیقت دست یافته‌اند، به‌یاری هستی موهوم نیست بلکه به‌ارادهٔ الهی است و برگفتهٔ خود، آیهٔ ۵۳ سورهٔ ۲۳ (مؤمنون) را می‌افزاید که «هر گروهی به‌روشی که برگزیده‌اند، دلخوش‌اند».

برای آنکه بحث راگسترده‌تر کند، شریعت را به‌فراگرفتن علم طبّ، طریقت را به‌پرهیز و مصرف دارو به‌تجویز طبیب، و حقیقت را به‌بهبود کامل و یافتن سلامت و رها شدن از هر دو مانند می‌کند و می‌گوید اگر انسان بمیرد، شریعت و طریقت از بین خواهند رفت، امّا حقیقت باقی خواهد ماند. و با این بیان چنانکه گفته‌ایم، مرگِ ارادی و رها شدن از هستی موهوم را قصد می‌کند. انسانِ مرده اگر به‌حقیقت دست یافته باشد، خواهد گفت که «کاش قوم من می‌دانستند که پروردگار من به‌چه دلیل مرا آمرزید» (قرآن کریم، یس، ۳۶/۲۶-۲۷)؛ اگر به‌حقیقت نرسیده باشد، فریاد خواهد زد که «کاش نامهٔ اعمالم را به‌دست نداده بودند، و ندانسته بودم که حساب من چیست؟ کاش همان مرگ بود و بس، داراییِ من مرا سود نبخشید، قدرت من از دستم رفت» (حاقّه، ۶۹/۲۵-۲۹). به‌نظر مولانا، شریعت علم است، طریقت بندگی است و حقیقت وصال الهی است و بعد «هرکس که دیدار پروردگارش را امید بندد، باید کرداری شایسته داشته باشد...» (کهف، ۱۸/۱۱۰). آنگاه پس از درود فرستادن به‌بهترین بندگان الهی، حضرت محمّد و سلام و صلوات بر خاندان و یاران او وارد متن می‌شود. این دیباچه سخنان زیر را از حضرت علی(ع) به‌خاطر ما می‌آورد:

«گروهی خدا را به‌امید پاداش می‌پرستند، این پرستش تاجران است. برخی او را از روی ترس عبادت می‌کنند، این عبادتِ بردگان است، و گروهی او را برای سپاس می‌پرستند، این عبادت آزادگان است».[۱]

در شرح دیباچه این مطلب را هم عرض کنیم که کفر و ایمان دو صفتِ انسانِ زنده و مکلّف است که با انکار و اقرار، عدم پیروی یا پیروی از امر به‌ثبوت می‌رسد. انسانی که می‌میرد با دو واکنش مواجه می‌شود:

---

۱. ترجمهٔ نهج‌البلاغه، عبدالباقی گولپینارلی، استانبول، ۱۹۷۲، فصل اوّل، بخش سوم، صفحهٔ ۳۹۱.

به‌ندامت یا سپاس نایل می‌شود. انسانی که در حال حیات بمیرد و به‌مرگ ارادی یا اختیار بمیرد (، ← ابیات ۳۰-۳۴ دفتر اوّل)، کاملاً به‌عالم نیستی گام می‌نهد. امّا این عالم جای قرار نیست، زیرا که هدف سلوک، نیست شدن و از دایرهٔ عقل و تکلیف بیرون آمدن نیست، بلکه به‌اخلاق محمّدی متخلّق شدن و رحمت عالمیان بودن است. مرشد، انسانی را که به‌این جایگاه رسیده باشد، از آنجا می‌کشاند و آنگاه سالک در همه چیز قدرت، صُنع و حکمت خدا را می‌بیند و حتّی با نظارت به‌مهر و قهر الهی، در دایرهٔ تکلیف و متابعت قرار می‌گیرد، یعنی از حقیقت باز می‌گردد و به‌شریعت وارد می‌شود که این جایگاه را «معرفت» گویند و انسانی را که به‌این جایگاه نایل شده باشد، «عارف» نام می‌نهند، چنانکه مولانا در ابیات ۳۲۷۷-۳۲۸۵ نیز اهمیّت عقل را بیان می‌کند و بیان می‌کند که این مقام، جای گذر است.[۱]

پیش از پایان دیباچه ناچاریم که این مطلب را هم متذکّر شویم:

این دیباچه روی کاغذی بدون تذهیب نوشته شده است. خطّ آن غیر از خطّ متن است. خطّ نسخ آن، نسخ قرن هشتم ـ نهم و شاید قرن دهم هجری (چهاردهم ـ شانزدهم میلادی) است. همهٔ دفترهای مثنوی دیباچه‌یی دارند، مسلّم است که این دفتر هم دیباچه دارد. این دیباچه، دیباچهٔ دفتر پنجم، که به‌خطّی جدید و غیر از خطّ متن است آیا بعداً یافته، نویسانده و به‌ابتدای دفتر افزوده‌اند، یا بعدها به‌وسیلهٔ شخصی نوشته شده است؟ اظهارنظر قطعی در این‌باره ممکن نیست.

مثنوی

مجلّد پنجم از کتاب مولانا ـ قدّس‌اللهُ سِرَّهُ

۳۹۰

شه حسام‌الدّین که نورِ انجُمست   طالبِ آغازِ سِفرِ پنجمست*
ای ضیاءالحق حسام الدّینِ راد   اوستادانِ صفا را اوستاد*
گر نبودی خَلق محجوب و کثیف   ورنبودی حَلقها تنگ و ضعیف*
در مدیحت دادِ معنی دادمی   غیرِ این منطق لبی بگشادمی
لیک لقمهٔ باز آنِ صَعوه نیست   چاره اکنون آب و روغن کردَنیست
مدحِ تو حیفست با زندانیان   گویم اندر مَجمعِ روحانیان
شرحِ تو غَبنست با اهلِ جهان   همچو رازِ عشق دارَم در نهان
مدحْ تعریفست و تَخریقِ حجاب   فارغست از شرح و تعریفْ آفتاب
مادحِ خورشید مدّاحِ خودست   که دو چشمم روشن و نامُرمَدَست
ذمِّ خورشیدِ جهان ذمِّ خَودست   که دو چشمم کور و تاریک و بَدست
تو ببُخشا بر کسی کاندر جهان   شد حسودِ آفتابِ کامران

---

۱. معلوم نیست که مؤلّف مرحوم به‌ابیات کدام دفتر ارجاع داده است.

تـوٰانَـدَش پـوشید هـیچ از دیـدهها　　وز طــــراوت دادنِ پوسیدههـــا؟
یـا زنـورِ بـیحدش تـوٰانـد کـاست　　یـا بـهدفعِ جـاه او تـوٰانـد خـاست؟
هــرکسی کـو حــاسدِ گیهـان بـود　　آن حسد خود مـرگِ جـاویدان بـود
قــدرِ تـو بگـذشت از درکِ عـقول　　عقل اندر شرحِ تـو شـد بـوالْفُضول
گرچه عاجز آمــــد این عقل از بیان　　عـــاجزانـه جـنبشی بـاید در آن
اِنَّ شَیْئـــاً کُـــلُّهُ لا یُـــــدْرَکُ　　اِعْـــلَمُوا اَنْ کُــلُّهُ لا یُــتْرَکُ[1]*
گــر نتـانی خـورد طوفـانِ سحـاب　　کی توان کردن به‌ترکِ خوردِ آب؟*
راز را گــــر می‌نیـــاری درمیـــان　　درکهـــا را تـــازه کـــن از قشـــرِ آن
نُطقهـــا نسبت بـه‌تو قشـرست لیک　　پیشِ دیگر فهمهـا مغزست نـیک*
آسمـان نسبت بـه‌عرش آمـد فـرود　　ورنه بس عالیست سوی خاکْ تود*
من بگـویم وصـفِ تـو تـا رَه بـرند　　پیش ازآن‌کز فوتِ آن حسرت خورند
نــورِ حقّی و بـه‌حق جَـذّابِ جـان　　خَلق در ظلماتِ وهـم‌انـد و گـمان*
شرطْ تعظیمست تا ایـن نـورِ خَـوش　　گردد این بی‌دیدگان را سـرمه‌کش*
نــــور یـــابد مُـــستعدِّ تـیزْگـوش　　کو نباشد عاشقِ ظلمت چـو مـوش*
سست چشمانی که شب جولان کـنند　　کـی طـوافِ مشـعلهٔ ایـمان کـنند؟*
نکته‌هــــایِ مشکـــلِ بـــاریک شـــد　　بندِ طبعی کـه ز دیـن تـاریک شـد*
تـــا بـــرآرایـــد هـنر را تـار و پـود　　چشم در خـورشید نـتوانـد گشـود*
هــمچو نـــخلی بـــز نیـارد شـاخها[2]　　کـرده موشـانه زمـین سـوراخهـا*
چارْوَصْفست ایـن بشـر را دل فشـار　　چـــارْمیخِ عـقل گشـته ایـن چهـار*

نثر

به‌نام خداوند بخشندهٔ مهربان

ـ شاه حسام‌الدّین که روشنی‌بخش ستارگان است، شروع کتاب پنجم را خواهان است.
ـ ای ضیاءالحق حسام‌الدّین جوانمرد! ای استادِ استادان منزّه!
ـ اگر مردم از درکِ حقایق در پرده و گرفتار نبودند، اگر قدرت فهم آنان تنگ و ناتوان نبود،
ـ در ستایش تو حقِّ مطلب را ادا می‌کردم، با بیانی غیر از این، لب به‌سخن می‌گشودم.
ـ امّا لقمهٔ باز در حدِّ گلویِ گنجشک نیست، اکنون چاره آن است که ظاهر کار را حفظ کنیم.
ـ حیف است تو را در حضور زندانیانِ عالم بستایم، تو را در محفل مردان حق خواهم ستود.
ـ شرح حال تو را با مردم جهان گفتن زیانکاری است، آن را چون راز عشق نهان خواهم داشت.

---

۱. در نسخه: «کُلُّهُ».
۲. مصراع اوّل در نسخهٔ عیناً چنین است، رک. برگ ضمیمهٔ پیشگفتار، (در متن مثنوی) شمارهٔ ۱۱.

ـ ستودن، شناساندنِ ممدوح، و دریدنِ پرده است، آفتاب از شرح و توصیف بی‌نیاز است.
ـ ستایندهٔ خورشید ستایشگر خود است، یعنی هر دو چشمم بیناست و چشم دردِ ندارم.
ـ نکوهشِ خورشیدِ جهان نکوهشِ خود است، یعنی هر دو چشمم نابینا و سیاه و بد است.
ـ تو کسی را که بر آفتاب کامروا حسودی می‌کند، ببخشای.
ـ آیا او می‌تواند خورشید را از دیده‌ها پنهان کند؟ یا می‌تواند از طراوت بخشیدن خورشید بر چیزهای پوسیده جلوگیری کند؟
ـ یا می‌توانند که از نور بیکران خورشید بکاهند؟ یا می‌توانند به‌جلال او آسیبی وارد کنند؟
ـ هر که به‌عالم بالا حسودی کند، آن حسد خود مرگی ابدی است.
ـ ارج تو از حدِّ دریافتِ عقلها گذشته است، عقل در توصیف تو به‌یاوه‌سرایی افتاده است.
ـ اگر چه عقل از بیان مقام تو ناتوان شد، امّا باز هم در آن باره باید عاجزانه تلاشی بکند.
ـ چیزی که همهٔ آن را نتوان دریافت، بدانید که همهٔ آن را نباید ترک کرد.
ـ اگر نتوانی رگباری را که از ابر می‌بارد بخوری، آب خوردن را کی می‌توانی ترک کنی؟
ـ اگر راز را در میان در نمی‌گذاری، لااقلّ قشر آن را بیان کن تا درک مردم را طراوت بخشی.
ـ این سخنان برای تو همانند پوست است، ولی برای فهمهای دیگران مغزی نیکو است.
ـ آسمان نسبت به‌عرش پست است، والاّ نسبت به‌خاک توده (زمین) بسیار بلند است.
ـ پیش‌ازآنکه برفوت‌فرصت‌حسرت‌بخورند، من وصف‌تو را خواهم‌گفت تا (برعظمت‌تو) پی ببرند.
ـ تو نور حقّی و جانها را به‌سوی حق می‌کشی، مردم در تاریکی وَهم و گمان‌اند.
ـ شرط آنکه این نوردلنشین بر چشمان این نابینایان سرمه کشد، بزرگداشت نور است.
ـ آن نور را فردی با استعدادِ بسیار شنوا می‌یابد، زیرا که چنان کسی چون موش عاشق تاریکی نیست.
ـ کسانی که بینایی ضعیف دارند و شب به‌حرکت درمی‌آیند، کی می‌توانند گرد مشعل ایمانِ بگردند؟
ـ نکته‌های دشوارِ دقیق، پای‌بند طبعهایی است که از دریافت جوهر و روشنایی دین محروم‌اند.
ـ تا مدّتی که به‌آرایش تار و پود هنر خویش بپردازد، نمی‌تواند چشم بر خورشید بگشاید.
ـ او نمی‌تواند چون نخلی شاخ و برگ باز کند، همانند موش در زیرزمین سوراخهایی کنده است.
ـ چهار چیز است که دل انسان را می‌آزارد، این چهار چیز چارمیخِ عقل شده است.

شرح

ابیات ۱ـ۳: حسام‌الدّین چلبی را که انگیزهٔ تألیف مثنوی است، به‌صورت نور ستارگان، و نور بخش ستارگان می‌ستاید، او را استادِ استادان صفا خطاب می‌کند. در آیهٔ ۵ سورهٔ یونس، ۱۰ می‌فرماید: «اوست که خورشید را فروغ بخشید و ماه را منوّر ساخت». مولانا با اشاره به‌این آیه، حسام‌الدّین را به‌خورشید مانند می‌کند و در ضمن بیان می‌کند که دفتر پنجم هم به‌خواهش او آغاز شده است. مولانا در بیت اوّل دفتر سوم نیز همان تشبیه را بر زبان آورده است. در ابیات ۴۲۸، ۲۹۴۷ـ۲۹۵۱ دفتر اوّل؛ ابیات ۳، ۱۱۱۶، ۲۲۸۶ دفتر دوم؛ بیت ۲۱۱۱ دفتر سوم؛ ابیات ۱، ۷۵۴، ۲۰۷۵، ۳۴۲۳، ۳۸۲۴؛ و ابیات ۱۸۳،

۱۲۰۵، ۱۹۹۵، و بیت ۲۰۱۴ دفتر ششم، حسام‌الدّین چلبی را «ضیاء الحق» خوانده است. در بیت ۲۰۷۷ دفتر چهارم هم او را «حسام‌الدّین ضیاءِ ذوالجلال» نامیده، و در بیت ۹۰ دفتر ششم به‌او صفت خورشید داده است. در بیت ۱۶ دفتر چهارم گفته است که تو خورشیدی، ضیا و حسام دو صفتی است که به‌تو داده‌اند.

ابیات ۱۷ـ۱۸: در این دو بیت به‌این مثل اشاره کرده است: «*مٰا لایُدرَکُ کُلُّهُ لایُترَکُ کُلُّهُ*»: چیزی که همهٔ آن را نتوان دریافت، همهٔ آن را نباید فرو گذاشت.

ابیات ۲۰-۲۱: سخن ـ معنی، در این ابیات لفظ به‌پوست و معنی به‌مغز مانند شده است و این مفهوم بیان شده است که قدرتِ دریافت در افراد یکسان نیست، آسمان نسبت به‌عرش پست است امّا نسبت به‌زمین بلند است و این مثال را برای توضیح آورده است. همان طور که در بیت پنجم می‌گوید که لقمهٔ باز در حدّ گنجشک نیست و لازم است که با هر کسی در حدّ قدرت دریافت او سخن گفت.

ابیات ۲۳ـ۳۰: وَهم و شبهه ـ تاریکی، نور ـ سُرمه، در این ابیات وَهم و شبهه را به‌تاریکی و نور را به‌سرمه مانند کرده است. در ابیات بعدی نور را با دو کلمهٔ ایمان و دین توضیح داده است و طبیعت را با لفظ تاریکی بیان کرده است. در بیت ۳۰، چارمیخ، وسیله‌یی است که در قدیم محکوم را به‌شکل (T) به‌دوپاره چوب می‌بستند، دستهایش را می‌گشودند و کف دستهایش را میخ می‌زدند و در پایین، پاهایش را روی همدیگر می‌گذاشتند و میخکوب می‌کردند و تا زمان مرگ او را به‌همین حال رها می‌کردند. این مجازات را «چارمیخ کردن» می‌گفتند. در حکایت بعدی، چارمیخ را توضیح می‌دهد.

مثنوی

تفسیرِ «خُذْ اَرْبَعَةً مِنَ الطَّیرِ فَصُرْهُنَّ اِلَیکَ»

تو خلیلِ وقتی ای خورشیدْهُش　　این چهار اَطیارِ رَه‌زن را بکُش*
زآنکه هر مرغی ازینها زاغْ وَش　　هست عقلِ عاقلان را دیده کَش
چار وصفِ تن چو مرغانِ خلیل　　بِسْمِلِ ایشان دهد جان را سبیل
ای خلیل اندر خلاصِ نیک و بَد　　سر بِبُرشان تا رهد پاها زِ سد
کُل توی و جملگان اجزایِ تو　　برگشا که هست پاشان پایِ تو
از تو عالَم روحْزاری می‌شود　　پُشتِ صد لشکر سواری می‌شود
زآنکه این تن شد مقامِ چار خو　　نامشان شد چارْ مرغِ فتنه‌جو
خَلق را گر زندگی خواهی ابد　　سر بُبر زین چار مرغِ شومِ بَد
بازشان زنده کن از نوعی دگر　　که نباشد بعد از آن زیشانْ ضَرَر
چار مرغِ معنویِّ راه‌زن　　کرده‌اند اندر دلِ خَلقان وَطَن
چون امیرِ جمله دلهایِ سَوی　　اندرین دَور ای خلیفهٔ حق تُوی*

سر بِبُر این چار مرغِ زنده را — سَرمدی کن خَلقِ ناپاینده را
۳۹۱ بَطّ وطاووست و زاغست و خروس — این مثالِ چار خُلق اندر نفوس
بطّ حرصست و خروس آن شهوتست — جاه چون طاووس و زاغ اُمنیّتست
مُنْیَتش آن که بود اومیدْ ساز — طامعِ تأبید یا عُمرِ دراز
بطّ حرص آمد که نُولَش در زمین — در تر و در خشک می‌جوید دفین
یک زمان نَبْود معطّل آن گُلو — نشنود از حُکمْ جز اَمرِ کُلُوا*
همچو یغماجیست، خانه می‌کَنَد[1] — زود زود انبانِ خود پُر می‌کُند
اندر اَنبان می‌فشارد نیک و بَد — دانه‌هایِ دُرّ و حَبّاتِ نُخَود
تا مبادا یاغیی آید دگر[2] — می‌فشارد در جُوال او خشک و تر
وقتْ تنگ و فرصتْ اندک، او مخوف — در بغل زد هر چه زوتر بی‌وقوف
اعتمادش نیست بر سلطانِ خویش — که نیارد یاغیی آید به‌پیش[3]
لیک مؤمن زِاعتمادِ آن حیات — می‌کند غارت به‌مَهْل و با اَنات*
آمِنست از فوت و از یاغی که او — می‌شناسد قهرِ شه را بر عَدو*
آمِنست از خواجه تاشانِ دگر — که بیایندش مزاحم، صرفه بر*
عدلِ شه را دید در ضبطِ حَشَم — که نیارد کرد کس بر کس سِتم*
لاجرم نشتابد و ساکن بُوَد — از فَواتِ حَظِّ خود آمِن بُوَد*
بس تأنّی دارد و صبر و شکیب — چشمْ سیر و مُؤثِرست و پاکْ جَیب*
کین تأنّی پرتوِ رحمان بُوَد — وآن شتاب از هَزّهٔ شیطان بُوَد*
زآنکه شیطانش بترساند زفقر — بارگیرِ صبر را بُکْشد به‌عَقر
از نُبی بشنو که شیطان در وعید — می‌کند تهدیدت از فقرِ شدید*
تاخوری زشت و بَری زشت و شتاب — نی مروّت، نی تأنّی، نی ثواب
لاجرم کافِر خورد در هفتْ بطن — دین و دل باریک و لاغر، زَفْت بطن*

نثر

تفسیر: «چهار پرنده برگیر وگوشت آنها را به‌هم بیامیز»

- ای مرد بسیار هوشمند! تو ابراهیمِ زمانهٔ خویشتنی، بیا و این چهار پرندهٔ راهزن را بکش.
- زیراکه هر یک از این پرندگان، چون زاغ، چشمِ خردِ خردمندان را از حدقه درمی‌آورد.

---

۱. کلمهٔ «یغماجی» به‌ترکی است.

۲. دشمن، در این بیت و ابیات ۵۲ و ۵۴ به‌صورت «یاغی» به‌ترکی آمده است.

۳. «آمد»، را به «آید» بدل کرده‌اند.

ـ چهار خوی بدن انسان همانند پرندگانِ حضرت ابراهیم است، بریدن سرِ آنها راهِ جان را می‌گشاید.
ـ ای خلیل! برای رها شدن از نیک و بد، سر آنها را بِبُر تا پاهایشان از بند رها شوند.
35/۳۵ ـ کُلّ تویی، بقیّه اجزای تو هستند، پای آنها را بگشای، زیراکه پایِ آنها پای توست.
ـ عالم از وجود تو اقامتگاه ارواح می‌شود، و سواری یک تنه حامیِ صدلشکر می‌گردد.
ـ زیراکه این بدن جایگاه چهار خویی است که نام آنها چهار پرندهٔ آشوبگر است.
ـ اگر برای مردم زندگی جاوید می‌خواهی، سر این چهار پرندهٔ بدشگونِ زشت را بِبُر.
ـ سرشان را ببر و سپس آنها را نوعی دیگر زنده‌کن که بعد از آن از آنها به‌کسی زیانی نرسد.
40/۴۰ ـ این چهار پرندهٔ درونی راهزن در دل مردم جایگزین شده‌اند.
ـ ای خلیفهٔ خدا! چون در این روزگار، تو فرمانروای همهٔ دلهای رهوار و سالمی،
ـ سرِ این چهار پرندهٔ زنده را ببر و این مردم راکه زندگانی ناپایداری دارند، ابدی‌کن،
ـ این‌چهار پرنده: مرغابی، طاووس، زاغ وخروس‌اندکه هریک نمونهٔ خصلتی در درون انسانهاست.
ـ مرغابی نمونهٔ آز است، خروش همان شهوت، مقامْ همانند طاووس و زاغْ آرزوست.
45/۴۵ ـ آرزوی زاغ آن است‌که امید می‌پرورد و طمع ابدی شدن یا درازیِ عُمر دارد.
ـ مرغابی آز است‌که همیشه منقارش بر زمین است و در خشک و تر (همه چیز) دنبال دانه‌های زیر خاک می‌گردد.
ـ گلوی او لحظه‌یی بیکار نیست، جز فرمان «بخورید»، فرمانی را نمی‌شنود.
ـ همانند غارتگری است‌که خانه را زیر و رو می‌کند و با عجله کیسهٔ خود را می‌انبارد.
ـ نیک و بد، هرچه بیابد، درکیسه می‌ریزد، دانه‌های مروارید باشد یا دانه‌های نخود.
50/۵۰ ـ چنین می‌کندکه مبادا دشمنی دیگر بیاید و خشک و تر را در جوال خویش پُر کند.
ـ (گویی) وقت تنگ و مجال‌کوتاه است، او ترسان است، و بی‌درنگ هرچه بیابد، زیر بغل می‌زند.
ـ او به‌سلطانِ‌خویش (صاحبش) هم چندان اطمینان‌نداردکه دشمنی دیگر جرأت نمی‌کندکه پیش آید.
ـ امّا مؤمن به‌سبب اعتمادی‌که به‌حیات دیگر دارد، آرام و با تأنّی یغما می‌کند.
ـ او از دشمن و از فوتِ فرصت نمی‌هراسد، زیرا می‌داندکه پادشاه دشمن را مغلوب می‌کند.
55/۵۵ ـ از همقطاران دیگر هم‌که بیایند و مزاحم شوند و سودجویی‌کنند، مطمئن است.
ـ او دادگریِ پادشاه را در نگاهداریِ چاکران دیده است و می‌داندکه هیچکس جرأت نمی‌کند بر دیگری ظلم‌کند.
ـ ناگزیر عجله نمی‌کند، آرام است و اطمینان داردکه نصیب او از میان نخواهد رفت.
ـ از این رو آرامش، بردباری و شکیبایی زیاد دارد، بی‌نیاز و ایثارگر و پارساست.
ـ زیراکه این تأنّی و آهستگی پرتو الهی است و آن عجله از تحریکات شیطان است.
60/۶۰ ـ زیراکه شیطان او را از فقر و درویشی می‌ترساند و مَرکب بردباری را نحر می‌کند و می‌کُشد.
ـ از قرآن بشنوکه شیطان تو را از فقرِ بی‌امان می‌ترساند.
ـ می‌ترساند تا عجولانه خوراکیهای ناپسند بخوری و کالاهای زشت برداری؛ نه جوانمردی، نه آهستگی داشته باشی و نه به‌پاداش اخروی بیندیشی.
ـ لابد، چون‌کافر به‌هفت شکم می‌خورد، دین و دلش نحیف و لاغر و شکمش گنده است.

شرح

ب ۳۱. قصّه‌یی که از این بیت آغاز می‌شود، در آیهٔ کریمهٔ ۲۶۰ سورهٔ بقره، ۲ قرآن مجید چنین آمده است: «ابراهیم گفت: پروردگارا! به‌من بنمای که مردگان را چگونه زنده می‌سازی. گفت: آیا هنوز ایمان نیاورده‌ای؟ گفت: بلی، ولی می‌خواهم که دلم آرام یابد. گفت: چهار پرنده برگیر و گوشت آنها را به‌هم بیامیز، و هر پاره‌یی از آنها را بر کوهی بنه. پس آنها را فراخوان، شتابان نزد تو می‌آیند، و بدان که خداوند ارجمند و حکیم است».

روایت کرده‌اند که ابراهیم پیغمبر لاشه‌یی را دید که جانوران پاره‌پاره‌اش کرده بودند، و حیوانات صحرایی، هوایی و دریایی مشغول خوردن آن بودند. ابراهیم گفت: پروردگارا! ایمان دارم که این لاشه را از شکمهای این جانوران فراهم می‌آوری و زنده می‌کنی. امّا می‌خواهم ببینم که چگونه آنها را فراهم می‌آوری؟ در روایت دیگر آمده است که چون خداوند ابراهیم را خلیلِ (دوستِ) خود برگزید و به‌او مژده داد که دعایش مستجاب خواهد شد، ابراهیم برای آنکه استجابت دعای خویش را ببیند، از خداوند چنان تقاضایی کرد. امّا در روایتی دیگر می‌خوانیم که ابراهیم به‌نمرود (← بیت ۱۱۹۴ دفتر اوّل) گفت که خدای من می‌کُشد و زنده می‌کند. نمرود دستور داد که دو تن از زندانیان را آوردند، گفت: یکی را کُشتند و دیگری را آزاد کرد و گفت: من هم می‌کُشتم و هم زنده کردم. ابراهیم گفت: خدایِ من مُرده را زنده می‌کند و این معجزه را نشان داد. روایت چهارم هم چنین است: با آنکه ابراهیم ایمان داشت که خداوند مرده را زنده می‌کند، خواست که این عمل را آشکارا هم ببیند. این روایت قوی‌تر است. جملهٔ پرسشیِ «*اَوَلَمْ تُؤمِنْ*»: آیا هنوز ایمان نیاورده‌ای؟ همانند پرسشی است که مثلاً از کسی بپرسند: مگر نرفته‌ای؟ والاّ در دلِ پیامبران تردید راه ندارد. پرندگانی که ابراهیم سرشان را برید، طاووس، خروس، غاز و زاغ بود. ابراهیم آنها را پاره‌پاره کرد و اجرای آنها را در هم آمیخت، بعد مشتی از آن را بر قلّهٔ چهار، هفت و یا ده کوهی که در آن نزدیکی قرار داشت، گذاشت. چون فرا خواندنِ موجوداتِ بی‌جان کاری صحیح نیست، بنابراین «*ثُمَّ ادْعُهُنَّ*»: پس آنها را فرا خوان، به‌این معنی است که چون من آنها را زنده کردم، هر پرنده‌یی را به‌نام فرا خوان.[1]

مولانا در ابیات بعدی این چهار پرنده را با اَنْفُس تطبیق داده است. هر پرنده‌یی را با خویِ ممتازی که دارد به‌صفتی منسوب داشته است. مرغابی (غاز) را به‌حرص و تنگْ‌چشمی؛ خروس را به‌شهوت، طاووس را به‌حبِّ جاه و مقام و خودپسندی؛ و زاغ را به‌هوس و سیری‌ناپذیری مانند کرده است؛ و این نکته را بیان داشته است که با کشتن این پرندگان باطنی، در وجود انسان، قناعت، صبر، تواضع و اعتماد به‌نفس زنده می‌شود (دربارهٔ خلیل، ← بیت ۴۲۹ دفتر اوّل).

ب ۴۱: خلیفهٔ حق، ← بیت ۵۴۴ دفتر اوّل.

---

۱. ابوالفضل‌بن حسن طبرسی: مجمع‌البیان فی‌تفسیر القرآن، چاپ شرکت معارف اسلامیّه، به‌تصحیح و تحشیهٔ طباطبایی یزدی، افست، ۱۳۷۹ هـ. ق./ ۱۳۳۹ هـ. ش، تهران، جلد ۲، صص ۳۷۱-۳۷۳.

ب ۴۷: «... بخورید و بیاشامید ولی اسراف نکنید که خدا اسرافکاران را دوست نمی‌دارد».[۱]

ابیات ۵۳-۵۷: «اَلتَّأَنّی مِنَ الرَّحْمٰنِ وَ التَّعْجیلُ مِنَ الشَّیطانِ»: درنگ و آهستگی از خدای بخشنده است و شتاب از شیطان.[۲]

ب ۵۸: مُؤثِر از آیهٔ ۹ سورهٔ حشر، ۵۹ گرفته شده است: «وَیُؤثِرونَ عَلیٰ اَنْفُسِهِمْ وَ لَوْکانَ بِهِمْ خَصاصَةٌ»: دیگران را بر خود ترجیح می‌دهند، هرچند خود نیازمند باشند.[۳]

ب ۶۱: «شیطان شما را از بینوایی می‌ترساند و به‌کارهای زشت وامی‌دارد، در حالی که خدا شما را به‌آمرزش خویش و افزونی وعده می‌دهد. خداگشایش‌دهنده و داناست».[۴]

ب ۶۳: «اَلْمُؤمِنُ یَأکُلُ فی مَعَیً واحِدٍ و الْکافِرُ یَأکُلُ فی سَبْعَةِ اَمْعاءٍ»: مؤمن با یک شکم (روده) می‌خورد، کافر با هفت شکم.[۵]

مثنوی

در سببِ ورودِ این حدیثِ مصطفی ـ صلوات الله علیه ـ که «الکافِرُ یَأکُلُ فی سَبْعَةِ اَمْعاءٍ وَالْمُؤمِنُ یَأکُلُ فی مِعاً واحِدٍ»

کافرانْ مهمانِ پیغامبر شدند ... وقتِ شام ایشان به‌مسجد آمدند
کامدیم ای شاه ما اینجا قُنُق[۶] ... ای تو مهمانْدارِ سُکّانِ اُفُق
بی‌نواییم و رسیده ما زدور ... هین بیفشان بر سرِ ما فضل و نور
گفت ای یارانِ من قسمت کنید ... که شما پُر از مَن و خویِ مَنید*
پُر بُوَد اجسامِ هر لشکر زشاه ... زان زنندی تیغْ بر اَعداءِ جاه
تو به‌خشمِ شه زنی آن تیغ را ... ورنه بر اِخوان چه خشم آید ترا؟
بر برادر بی‌گناهی می‌زنی ... عکسِ خشمِ شاه، گُرزِ دَه مَنی
شه یکی جانست و لشکر پر ازو ... روح چون آبَست و این اجسام جُو
آبِ روحِ شاه اگر شیرین بُوَد ... جمله جوها پرزآبِ خوش شود*
که رعیّت دینِ شَه دارند و بس ... این چنین فرمود سلطانِ عَبَس*
هر یکی یاری یکی مهمان گُزید ... درمیانْ یک زَفت بود و بی‌نَدید
جسمِ ضَخْمی داشت، کس او را نَبُرد ... ماند در مسجد چو اندر جامْ دُرد
مصطفی بُردش چو واماند از همه ... هفت بُز بُد شیردِهْ اندر رَمه

---

۱. قرآن کریم، ۷ (اعراف) / ۳۱.
۲. حدیث، سیوطی: جامع‌الصّغیر فی احادیث بشیرالنّذیر، قاهره، مطبعهٔ خیریّه، جلد ۱، صفحهٔ ۱۱۲.
۳. این توضیح از مترجم است.
۴. قرآن کریم، ۲ (بقره) / ۲۶۸.
۵. حدیث، جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحه ۱۷۰.
۶. کلمهٔ «قُنُق» به‌ترکی است.

کـه مـقیمِ خـانه بـودندی بُـزان   بـهرِ دوشـیدن بـرای وقتِ خـوان
نان و آش وَ شیرِ آن هر هـفت بُـز   خورد آن بـوقحطِ عُـوجِ ابـنِ غُـز*
جـمله اهـلِ بیت خشم آلو شـدند   کـه هـمه در شـیرِ بُـز طامع بـدند
معده طبلی‌خوار همچون طـبل کـرد   قِـسمِ هـژده آدمـی تنهـا بـخَورد
وقتِ خفتن رفت و در حجره نشست   پس کَـنیزک از غـضب دَر را بـبست
از بـرون زنـجیرِ دَر را درفکـند   کـه ازو بُـد خشـمگین و دَردمـند
گـبر را در نـیم شب یـا صبحدم   چـون تقـاضا آمـد و دَرْدِ شکـم
از فِراشِ خـویش سـوی در شتـافت   دست بر در چون نهاد او بسته یـافت
درگشـادن حیله‌کرد آن حیله‌سـاز   نوعِ نـوع و خـود نشـد آن بـندْ بـاز
شـد تقـاضا بـر تقـاضا، خـانه تـنگ   مـاند او حـیران و بی‌درمـان و دَنگ
حیله‌کرد او و به‌خواب انـدر خـزید   خویشتن در خواب در ویـرانـه دیـد
زآنکـه ویـرانـه بُـد انـدر خـاطرش   شد به‌خواب انـدر همـانجا مـنظرش
خویش در ویـرانـهٔ خـالی چـو دیـد   او چنـان محتـاج، انـدر دَم بِـرید
گشت بیدار و بدید آن جـامه‌خواب   پُر حَدَث، دیوانـه شـد از اضـطراب
زانـدرونِ او بـرآمـد صـد خـروش   زین چنین رسوایی بی‌خـاک‌پـوش
۳۹۲ گـفت خـوابـم بـتّر از بـیداریَم   گه خورم این سو و آن سـو مـی‌ریم
بـانگ مـی‌زد واثُـبورا، واثُـبور   همچنـانکه کـافر انـدر قـعرِ گـور*
منتظر که کـی شـود ایـن شب بـه‌سَر   تـا بـرآیـد درگشـادن بـانگِ دَر
تـا گـریزد او چـو تـیری از کمـان   تـا نـبیند هـیچ‌کس او را چنـان
قـصّه بسیـارست، کـوته مـی‌کنم   بـازشد آن در، رهـید از درد و غـم

درِ حجره گشادنِ مصطفی ـ علیه‌السّلام ـ بر مهمان و خود را پنهان کردن تا او خیالِ گشاینده را نبیند و خجل شود، وگستاخ بیرون رود

مـصطفی صـبح آمـد و در راگشـاد   صـبحْ آن گـمراه را او راه داد
دَرگشـاد و گشت پنهـان مـصطفی   تـا نگـردد شرمسـار آن مُـبتلا
تـا بُـرون آیـد، رود گستـاخ او   تـا نـبیند دَرْگُشـا را پُشت و رو
یـا نهـان شـد در پسِ چـیزی و یـا   ازوَیَش پـوشید دامـانِ خـدا
صِـبْغَةُاللّـه گـاه پـوشیده کـند   پـردهٔ بی‌چون بـر آن نـاظر تَـنَد*
تـا نـبیند خـصم را پـهلوی خـویش   قـدرتِ یـزدان از آن بیشست بـیش
مـصطفی مـی‌دید احـوالِ شَـبَش   لیک مـانع بـود فرمـانِ رَبَش
تاکـه پیش از خَبْط بگشـاید رهـی   تـا نـیفتد زان فـضیحت در چَـهی
لیک حِکـمت بـود و امـرِ آسمـان   تـا بـبیند خـویشتن را او چنـان

بس عداوتها که آن یاری بُوَد — بس خرابیها که معماری بُوَد*
جامه‌خوابِ پُر حَدَث را یک فضول — قاصدا آورد در پیشِ رسول
که چنین کَردست مهمانت، بُبین — خنده‌یی زد رَحْمَةٌ للعالمین*
که بیار آن مِطْهَره اینجا به‌پیش — تا بِشُویم جمله را با دستِ خویش
هرکسی می‌جَست کز بهرِ خدا — جانِ ما و جسمِ ما قربانْ ترا
ما بِشُوییم این حَدَث را تو بِهِل — کارِ دستست این نَمَطْ نه کارِ دل
ای لَعَمْرُک، مر ترا حق عُمْر خواند — پس خلیفه کرد و بر کُرسی نشاند*
ما برای خدمتِ تو می‌زییم — چون توخدمت‌می‌کنی، پس ما چه‌ایم؟
گفت آن دانم و لیک این ساعتیست — که درین شُستن به‌خویشم حکمتیست
منتظر بودند کین قولِ نَبیست — تا پدید آید که این اسرار چیست؟
او به‌جِد می‌شُست آن اَحداث را — خاصْ زَامْرِ حق، نه تقلید و ریا
که دلش می‌گفت کین را تو بشُو — که درینجا هست حکمت تُو به تُو*

سببِ رجوع کردنِ آن مهمان به‌خانهٔ مصطفی ـ علیه‌السَّلام ـ در آن ساعت که مصطفی نهالینِ مُلَوَّثِ او را به‌دستِ خود می‌شُست و خجل شدنِ او و جامه چاک‌کردن و نوحهٔ او بر خود و بر سعادتِ خود

کافرک را هیکلی بُد یادگار — یاوه دید آن را و گشت او بی‌قرار[1]*
گفت آن حُجره که شب جا داشتم — هیکل آنجا بی‌خبر بگذاشتم
گرچه شرمین بود، شرمش حرص بُرد — حرصْ اژدرهاست، نه چیزیست خُرد
از پیِ هیکل شتاب اندر دوید — در وثاقِ مصطفی وآن را بدید
کان یَدُاللّه آن حَدَث را هم به‌خَود — خوش همی شُوَید که‌دُورش چشمِ بَد*
هیکلش از یاد رفت و شد پدید — اندرو شوری، گریبان را دَرید
می‌زد او دو دست را بر رُو و سَر — کَلّه را می‌کوفت بر دیوار و دَر
آنچنانکه خون زبینی وسَرش — شد روان و رحم کرد آن مهترش
نعره‌ها زد، خَلق جمع آمد بَرُو — گبرگویان اَیُّها النّاس اِحْذَرُوا
می‌زد او بر سَر که ای بی‌عقل سر — می‌زد او بر سینه کای بی‌نور بَر
سجده می‌کرد او که ای کُلِّ زمین — شرمسارست از تواین جُزوِ مَهین
۳۹۳↓ توکه کُلّی، خاضِعِ اَمرِ ویی — من که جزوم، ظالم و زشت و غَوی
تو که کُلّی، خوار و لرزانی زحق — من که جزوم، در خلاف و در سَبَق
هر زمان می‌کرد رُو بر آسمان — که ندارم روی ای قبلهٔ جهان*

۱. «یاوه دید»، ترکی و از کلمهٔ «یاوی‌قیلمق» است.

چون زحد بیرون بلرزید و طپید   مصطفی‌آش در کنارِ خود کشید
ساکنش کرد و بسی بِنواختش   دیده‌اش بگشاد و داد اِشناختش
تا نگرید ابر، کی خندد چمن   تا نگرید طفل، کی جوشد لَبَن؟
طفلِ یک‌روزه همی داند طریق   که بگریم تا رسد دایهٔ شفیق
تو نمی‌دانی که دایهٔ دایگان   کم دهد بی‌گریه شیر او رایگان؟
گفت فَلْیَبْکُوا کَثیراً، گوش دار[1]   تا بریزد شیرْ فضلِ کردگار*
گریهٔ ابرست و سوزِ آفتاب   اُستُنِ دنیا همین دو رشته تاب
گر نبودی سوزِ مهرِ و اَشکِ ابر   کی شدی جسم‌وعَرَض زَفت وسطبر؟*
کی بُدی معمور این هر چار فصل   گر نبودی این تَف و این گریه اصل؟
سوزِ مِهر و گریهٔ ابرِ جهان   چون همی داردْ جهان را خوش‌دهان
آفتابِ عقل را در سوز دار   چشم را چون ابر، اشکْ اَفروزدار
چشمِ گریان بایدت چون طفلِ خُرد   کم‌خور آن نان را که نان آبِ تو بُرد
تن چو با برگست روز و شب از آن   شاخِ جان در برگ‌ریزست و خزان
برگِ تن بی‌برگیِ جانست زود   این بُباید کاستن، آن را فزود
اَقْرِضُوا اللّه، قرض دِه زین برگِ تن   تا برُوید در عوض در دل چمن*
قرض ده، کم کُن ازین لقمهٔ تنت   تا نُماید وَجْهِ لاٰعَیْنٌ رَأَتْ*
تن زسرگین خویش چون خالی کند   پُر زمُشک و دُرِّ اِجلالی کند
زین پلیدی بِدْهد و پاکی بَرَد   از یُطَهِّرْکُمْ تنِ او بَر خورد*
دیو می‌ترساندت که هین و هین   زین پشیمان گردی و گردی حزین*
گر گُدازی زین هوسها تو بَدَن   بس پشیمان و غمین خواهی شدن
این بخور گرمست وداروی مزاج   وآن بیاشام از پیِ نفع و عِلاج
هم بدین نیّت که این تن مَرکبست   آنچه خُو کردَست، آنَش اَصْوَبست*
هین مگردان خُو که پیش آید خلل   در دِماغ و دل بزاید صد عِلَل*
این چنین تهدیدها آن دیوِ دون   آرد و بر خَلق خوانَد صد فسون
خویش جالینوس سازد در دوا   تا فریبد نَفْسِ بیمارِ ترا*
کین تُرا سودست از درد و غمی   گفت آدم را همین در گندمی*
پیش آرد هَیْهَی و هیهات را   وز لَویشه پیچد او لبهات را
همچو لبهایِ فَرَس در وقتِ نعل   تا نماید سنگِ کمتر را چو لعل
گوشهات گیرد او چون گوشِ اسب   می‌کَشاند سویِ حرص و سویِ کسب
بَرزند بر پات نعلی زِاشتباه   که بُمانی تو زدردِ آن زراه
نعلِ او هست آن تَردُّد در دو کار   این کنم یا آن کنم، هین هوش دار

۱. در نسخه: گفت فَلْیَبکو....».

آن بکُن کـه هست مختارِ نَـبی　　آن مکـن کـه کـرد مـجنون و صَـبی
حُفَّتِ ٱلجَنّه، بـه‌چه مَـحفوف گشت؟　　بِـالمَکارِه، کـه ازو افـزود کَشْت*
صـد فسـون دارد زحیلت وزدَهـا[1]　　کـه کـند در سَلّه، گـرهست اژدهـا
گــر بُـوَد آبِ روان بـر بـنددش　　ور بـود حَـبْرِ زمـان بـر خـنددش
عـقل را بـا عـقلِ یـاری یـارکن　　اَمْرُهُمْ شُـوریٰ بـخوان و کـار کـن*

نواختنِ مصطفی - علیه‌السّلام - آن عربِ مهمان را و تسکین دادن او را از اضطراب وگریه ونوحه که برخود می‌کرد درخجالت وندامت وآتشِ نومیدی

این سـخن پـایان نـدارد، آن عـرب　　مــاند از الطـافِ آن شَـه در عَـجَب
خواست دیوانه شـدن، عـقلش رمـید　　دستِ عـقلِ مـصطفی بـازش کشـید
گــفت ایــن سـوآ، بیـامد آنچنـان　　که کسـی بـرخـیزد ازخوابِ گـران
گفت این سو آ، مکن هین با خود آ　　کـه ازیـن سـو هست بـا تـو کـارها
آب بــر رُو زَد، درآمــد در سـخُن　　کای شهیدِ حق شهادت عرضه کـن
تــا گــواهـی بِـدْهم و بـیرون شـوم　　سیرم از هستی، در آن هـامون شـوم
مــا در ایــن دِهــلیزِ قــاضیّ قـضا　　بــهرِ دعــویِّ اَلَســتیم و بَـلیٰ*
کــه بـلی گـفتیم و آن را زامتحـان　　فعل و قـولِ مـا شُـهودست و بیـان*
از چـه در دِهـلیزِ قـاضی تـن زدیـم　　نــه کــه مـا بـهرِ گـواهـی آمـدیم؟
چــند در دِهــلیزِ قــاضی ای گـواه　　حـبس بـاشی؟ دِه شهـادت از بِگـاه
۳۹۴ زان بخوانـدندت بدینجـا تـاکـه تـو　　آن گــواهــی بِـدْهی و نـاری عُـتُو
از لجــاجِ خــویشتن بــنشسته‌ای　　انــدرین تـنگی کـف و لب بسـته‌ای
تــا بِـنَدْهی آن گـواهـی ای شـهید　　تو ازین دِهلیز کی خـواهـی رهـید؟
یک زمـان کـارست، بگـزار و بتـاز　　کـارِ کـوته را مکـن بـر خـود دراز
خواه در صد سال، خواهی یک زمان　　ایــن امــانت واگــزار و وارهـان*

بیانِ آنکه نماز و روزه و همه چیزهایِ برونی گواهیهاست بر نورِ اندرونی

ایــن نمـاز و روزه و حـجّ و جهـاد　　هـم گـواهـی دادنست از اعتقـاد
ایـن زکـات و هـدیه و تَـرکِ حسـد　　هـم گـواهـی دادنست از سِرّ خَـود
خـوان و مهمـانی پـیِ اظهـار راست　　کای مِهان ما بـا شمـا گشـتیم راست
هدیه‌هــا و ارمغــان و پــیش‌کش[2]　　شد گواه آنکه هسـتم بـا تـو خَـوش

۱. در متن «وزدغا» نوشته شده در مقابله در زیر «غا»،«ها» نوشته و کلمه را به «دها» بدل کرده‌اند.
۲. «ارمغان» به‌ترکی است.

هرکسی کوشد به‌مالی یا فسون چیست؟ دارم گوهری دراندرون
گوهری دارم زتقوی یا سخا این زکات و روزه در هر دو گوا
روزه گوید کرد تَقوی از حلال در حرامش دان که نَبْود اتّصال
وآن زکاتش گفت کو از مالِ خویش می‌دهد، پس چون بدزدد زاهْلِ کیش؟
گر به‌طرّاری کند، پس دو گواه جَرْح شد در محکمهٔ عدلِ اِلٰه*
هست صیّاد ار کند دانه نثار نه زرَحْم و جود، بل بهرِ شکار
هست گُربهٔ روزه‌دار اندر صیام خفته کرده خویش بهرِ صیدِ خام
کرده بَد ظَن زین کَژی صدقوم را کرده بدنام اهلِ جُود و صَوم را
فضلِ حق با این که او کژمی‌تَنَد عاقبت زین جمله پاکش می‌کند
سَبْق بُرده رحمتش و آن غَدْر را داده نوری که نباشد بَدْر را*
کوشش را شُسته حق زین اختلاط غُسل داده رحمت او را زین خُباط
تا که غفّاریِّ او ظاهر شود مِغْفَری کَلّیش را غافِر شود*
آب بهرِ این ببارید از سِماک تا پلیدان را کند از خُبث پاک*

پاک کردنِ آبْ همه پلیدیها را و باز پاک‌کردنِ خدای تعالی آب را از پلیدی، لاجرم قُدّوس آمد حق تعالی

آب چون پیگار کرد و شد نَجِس تا چنان شد کاب را رَد کرد حِس
حق ببُردش باز در بحرِ صواب تا بشُستش از کَرَم آن آبِ آب
سالِ دیگر آمد او دامنْ کشان هی کجا بودی؟ به‌دریایِ خُوشان
من نجس زینجا شدم، پاک آمدم بستدم خلعت، سویِ خاک آمدم
هین بیایید ای پلیدان سویِ من که گرفت از خویِ یزدان خویِ من
درپذیرم جملهٔ زشتیت را چون مَلَک پاکی دهم عِفریت را
چون شَوَم آلوده، باز آنجا روم سویِ اصلِ اصلِ پاکیها روم
دلقِ چرکین بر کَنَم آنجا زسَر خلعتِ پاکم دهد بارِ دگر
کارِ او اینست و کارِ من همین عالَم آرایست رَبُّ العالمین*
گر نبودی این پلیدیهایِ ما کی بُدی این بارنامه آب را؟
کیسه‌هایِ زر بدزدید از کسی می‌رود هر سو که هین کو مفلسی؟
یا بریزد بر گیاهِ رُسته‌یی یا بِشُوید رویِ رو ناشُسته‌یی
یا بگیرد بر سرْ او حمّال وار کَشتیِ بی‌دست و پا را در بِحار
صد هزاران دارو اندر وی نهان زآنکه هر دارو بُروید زو چنان*
جانِ هر دُرّی، دلِ هر دانه‌یی می‌رود در جو چو داروخانه‌یی
زو یتیمانِ زمین را پرورش بستگانِ خُشک را از وی رَوِش
چون نماند مایه‌اش، تیره شود همچو ما اندر زمین خیره شود

(استعانتِ آب از حق ـ جَلَّ جلالُهُ ـ بعد از تیره‌شدن)[1]

نـاله از بـاطن بـرآرد کـای خدا　　آنـچه دادی، دادم و مـاندم گـدا
ریـختم سرمـایه بـر پـاک و پـلید　　ای شهِ سرمایه دِهْ هَـلْ مِـنْ مَـزید؟*
ابـر راگـوید بُـبَر جایِ خَوشش　　هم تـو خـورشیدا بـه‌بالا بـرکَشش*
راههـایِ مـختلف مـی‌رانَـدَش　　تـا رسـاند سـویِ بـحرِ بی‌حَدَش
خود غرض زین آبْ جانِ اولیاست　　کـو غَسـولِ تیرگیهـایِ شماست
چون شود تیره زغَـدرِ اهـلِ فَـرش[2]　　بازگردد سـویِ پـاکی‌بخشِ عَـرش
بـاز آرد زان طـرفْ دامـن‌کشان　　از طهـاراتِ مُـحیط او درسشـان
زاخـتلاطِ خَـلْقْ یـابد اعـتدال　　آن سفر جویَد که اَرِحْنا یـا بِـلال*
ای بلالِ خـوش نـوایِ خـوش‌صَهیل　　مِـیْذَنَه بـر رَو، بـزن طـبلِ رَحـیل*
جـان سـفر رفت و بـدن انـدر قیام　　وقتِ رِجعت زین سبب گوید سلام[3]*
از تـیمّم وارهـانَد جـمله را　　وز تَـحَرّی طـالبانِ قـبله را*
این مَثَل چون واسطه‌ست اندر کلام　　واسـطه شـرطست بـهرِ فـهمِ عام*
انـدر آتش کـی رود بـی‌واسـطه　　جـز سـمندر؟ کـو رهـید از رابـطه*
واسـطهٔ حمّـام بـاید مـر تـرا　　تـا زآتش خـوش کـنی تـو طـبع را
چون نتانی شد در آتش چون خلیل　　گشت حمّامت رسـول، آبت دلیـل*
سـیری از حـقّست، لیکْ اهـلِ طِـبَع　　کی رسد بـی‌واسـطهٔ نـان در شِـبَع؟
لطـف از حـقّست، لیکـن اهـلِ تَـن　　درنیـابد لطـفْ بـی‌پردهٔ چـمن
چون نمانَد واسطهٔ تـن بی‌حجاب　　همچو موسی نورِ مَهْ یـابد زجَیب*
ایـن هنرهـا آب را هـم شاهدست　　کـاندرونش پـر زلطـفِ ایـزدست

گواهی فعل و قولِ بیرونی بر ضمیر و نورِ اندرونی

فـعل و قـول آمـد گـواهـانِ ضمیر　　زین دو بر باطن تـو استدلال گیر*
چـون نـدارد سَـیْرْ سِـرَّت در درون　　بـنگر انـدر بَـولِ رنـجور از بُـرون
فعل و قول آن بـولِ رنـجوران بـود　　کـه طـبیبِ جسـم را بُرهـان بـود
وآن طـبیبِ روح در جـانش رود　　وز رَهِ جـان انـدر ایمـانش رود
حاجَتَش نـاید بـه‌فعل و قـولِ خـوب　　اِحْذَرُوهُم، هُمْ جَواسیسُ اَلْقُلوب*
ایـن گـواهِ فـعل و قـول از وی بـجو　　کو به‌دریا نیست واصل هـمچو جُـو

---

۱. عنوان در مقابله بیرون جدول نوشته شده است.
۲. در مقابله از نسخهٔ دیگر به‌جای «غدر»، در حاشیه «غسل» نوشته‌اند.
۳. در متن جابه‌جاییهایی صورت گرفته است. بیت ۲۲۷ بعد از بیت ۲۲۳ با اشاره در حاشیه نوشته شده و بیت ۲۲۷ خط خورده است.

در بیانِ آنکه نور خود ازاندرونِ شخصِ منوّر بی‌آنکه فعلی وقولی بیان کند گواهی دهد بر نورِ وی، در بیانِ آنکه آن نور خود را از اندرونِ سرّ عارف ظاهر کند بر خلقان بی‌فعلِ عارف و بی‌قولِ عارف، افزون از آنکه به‌قول و فعلِ او ظاهر شود، چنانکه آفتاب بلند شود بانگِ خروس و اعلامِ مؤذّن و علاماتِ دیگر حاجت نیاید[1]

لیک نورِ سالکی کز حد گذشت — نورِ او پُر شد بیابانها و دشت
شاهدی‌اش فارغ آمد از شُهود — وز تکلّفها و جانبازی و جود
نورِ آن گوهر چو بیرون تافتست — زین تَسَلُّسها فراغت یافتست
پس مجو از وی گواهِ فعل و گفت — که ازو هر دو جهان چون گُل شِکُفت
این گواهی چیست؟ اظهارِ نهان — خواه قول و خواه فعل و غیرِ آن
که عَرَضْ اظهارِ سِرِّ جوهرست — وصفْ باقی، وین عَرَض بر مَعْبَرست*
این نشانِ زر نمانَد بر مِحَک — زر بماند نیک نام و بی‌زشک
این صَلات و این جهاد و این صیام — هم نمانَد، جان بماند نیک نام
جان چنین افعال و اقوالی نمود — بر مِحَکِّ امر جوهر را بُسود
که اعتقادم راستست اینک گواه — لیک هست اندر گواهان اشتباه
تزکیه باید گواهان را، بدان — تزکِیَش صدقی که موقوفی بدان
حفظِ لفظ اندر گواهِ قولیَست — حفظِ عهد اندر گواهِ فعلیَست
گر گواهِ قول کژ گوید، رَدست — ور گواهِ فعل کژ پوید، رَدست
قول و فعلِ بی‌تناقُض بایدت — تا قبول اندر زمان پیش آیدت
۳۹۶ سَعْیُکُمْ شَتّیٰ، تناقُض اندرید — روز می‌دوزید، شب بَر می‌درید*
پس گواهی با تناقض که شْنَوَد؟ — یا مگر حلمی کند از لطفِ خَود
فعل و قول اظهارِ سِرّست و ضمیر — هر دو پیدا می‌کند سِرِّ ستیر
چون گواهت تزکیه شد، شد قبول — ورنه محبوس است اندر مُولْ مُول
تا تو بستیزی، ستیزند ای حَرون — فَانْتَظِرْ هُمْ إِنَّهُمْ مُنْتَظِرُونْ*

عرضه کردنِ مصطفی ـ علیه‌السّلام ـ شهادت را بر مهمانِ خویش

این سخن پایان ندارد، مصطفی — عرضه کرد ایمان و پذرفت آن فتیٰ
آن شهادت را که فَرُّخ بوده است — بندهایِ بسته را بگشوده است
گشت مؤمن، گفت او را مصطفی — که امشبان هم باش تو مهمانِ ما

---

۱. عبارتِ «در بیان آنکه آن خود را...» با قلم قرمز پس از عنوانِ اصلی افزوده شده است.

گفت وَاللّه تا ابد ضَیفِ تُوَم — هرکجا باشم، به هر جا که رَوَم
زنده کرده و مُعْتَق و دربانِ تو — این جهان و آن جهان بر خوانِ تو
هرکه بُگزیند جزین بگزیده خوان — عاقبت دِرَّد گلویش زاستخوان
هرکه سويِ خوانِ غیرِتو رَوَد — دیو با او دان که همکاسه بود
هرکه از همسایگیِّ تو رَوَد — دیو بی‌شکّی که همسایه‌ش شود
ور رود بی‌تو سفر او دُوردست — دیوِ بَد همراه و هم سفرهٔ ویست
ورنشیند بر سرِ اسپِ شریف — حاسدِ ماهست، دیو او را ردیف
ور بچه گیرد ازو شهنازِ او — دیو در نسلش بود انبازِ او*
در نُبی شارِکْهُمْ گفتست حق — هم در اَموال و در اَولاد ای شفق*
گفت پیغامبر زغیب این را جَلی — در مقالاتِ نوادِر با علی*
یا رسولَ اللّه رسالت را تمام — تو نمودی همچو شمسِ بی‌غَمام*
این که تو کردی، دو صد مادر نکرد — عیسی از افسونش با عازر نکرد*
ازتو جانم از اجل نک جان بُبُرد — عازَر اَر شد زنده زان دم، باز مُرد*
گشت مهمانِ رسول آن شبْ عَرب — شیرِ یک بُز نیمه خورد و بست لب
کرد الحاحش بخور شیر و رُقاق — گفت گشتم سیر وَاللّه بی‌نفاق
این تکلّف نیست، نی ناموس و فن — سیرتر گشتم از آنکه دوش من
در عجب ماندند جمله اهلِ بیت — پُرشداین‌قِندیل زین یک قطره زیت
آنچه قُوتِ مرغِ بابیلی بود — سیريِ معدهٔ چنین پیلی شود؟
فُجْفُجه افتاد اندر مرد و زن — قَدرِ پشّه می‌خورد آن پیلْ‌تن
حرص و وَهْم کافری سرزیر شد — اژدها از قُوتِ موری سیر شد
آن گدا چشمیِّ کفر از وی برفت — لوتِ ایمانیش لَمْتُر کرد و زَفت
آنکه از جوعُ ٱلبَقَر او می‌طپید — همچو مریم میوهٔ جنّت بدید*
میوهٔ جنّت سويِ چشمش شتافت — معدهٔ چون دوزخش آرام یافت
ذاتِ ایمان نعمت و لوتیست هَوْل — ای قناعت کرده از ایمان به‌قول*

بیانِ آنکه نورکه غذايِ جانست غذايِ جسم اولیا می‌شود تا او هم یار می‌شود روح راکه: «اَسْلَمَ شَیْطانی عَلیٰ یَدي»

گرچه آن مَطعومِ جانست و نظر — جسم را هم زآن نصیبست ای پسر
گرنگشتی دیوِ جسم آن را اَکُول — اَسْلَمَ ٱلشَّیْطان نفرمودی رسول
دیو زان لوتی که مُرده حَیْ شود — تا نیاشامد، مسلمان کی شود؟
دیو بر دنیاست عاشق، کور و کر — عشق را عشقی دگر بُرَّد مگر
از نهانْ‌خانهٔ یقین چون مَی چشد — اندک اندک رختِ عشق آنجا کشد

یـا حَـریصَ اَلبَـطْنِ عَـرِّجْ هٰکَـذا   اِنَّمـا اَلمِنْهـاجُ تَـبْدیلُ الغِـذا
یـا مَـریضَ اَلقَـلْبِ عَـرِّجْ لِلْعِلاجْ   جُـمْلَةُ اَلتَّـدبیرِ تَـبْدیلُ اَلمِـزاج
اَیُّها اَلمَحْبُوسُ فی رَهْنِ اَلطَّعام   سَـوْفَ تَـنْجُو اِنْ تَـحَمَّلْتَ اَلفِطام
اِنَّ فـی اَلجُـوعِ طَعـامٌ وافِـرٌ   اِفْـتَقِدْ هـا وَارْتَـجِ یـا نـافِرُ*
اِغْـتَذِ بِـالنُّورِ کُـنْ مِـثْلَ اَلبَـصَر   وافِـقِ اَلاَمْـلاکَ یـا خَیْرَ اَلبَشَر
۳۹۷ چون مَلَک تسبیحِ حق را کُن غِذا   تـا رهـی همچون ملایک از اَذا
جـبرئیل ار سـوی جیفه کم تَنَد   او به‌قوّت کی ز کرکس کم زند؟
حَـبَّذا خـوانـی نهـاده در جهـان   لیک از چشـمِ خسیسـان بس نهان
گر جهان بـاغی پُـر از نـعمت شـود   قسمِ موش و مار هم خـاکی بـود

انکارِ اهلِ تن غذایِ روح را و لرزیدنِ ایشان بر غذایِ خسیس

قِسمِ او خـاکست گـر دَی، گـر بهـار   میر کَونی خاک چون نوشی چو مار؟
درمیـانِ چـوب گـوید کـرمِ چـوب   مرکرا بـاشد چنین حلوایِ خوب؟
کِـرمِ سـرگین در میـانِ آن حَـدَث   در جهـان نُقلی نـداند جز خَبَث

مناجات

ای خـدایِ بـی‌نظیر ایثار کـن   گوش را چون حلقه دادی زین سخُن
گوش ما گیر و بدان مجلس کَشان   کز رَحیقت می‌خورند آن سرخوشان*
چـون به‌ما بویی رسانیدی ازین   سر مبند آن مَشک را ای ربِّ دین*
از تـو نوشند ار ذکورند ار اِناث   بـی‌دریغی در عطـا یـا مُستَغاث
ای دعـا نـاگفته از تـو مُستجاب   داده دل را هر دمی صد فتحِ بـاب
چند حرفی نقش کردی از رُقوم   سنگها از عشقِ آن شد همچو مُوم
نـونِ ابرو، صادِ چشم و جیمِ گوش   بر نوشتی فتنهٔ صد عقل و هوش*
زان حُروفت شد خرد باریکْ ریس   نَسخ می‌کن ای ادیبِ خوش‌نویس
درخـورِ هـر فکر بسته بر عَدَم   دم به دم نقشِ خیالی خوش رَقم
حرفهـایِ طُـرفه بـر لَـوحِ خیـال   برنوشته چشم و عارض، خدّ و خـال
بر عدم باشم نه بر موجودْ مَست   زآنکـه معشوقِ عدم وافی‌ترست
عقل را خطْ‌خوانِ آن اَشکال کرد   تـا دهـد تدبیرهـا را زان نَـوَرد*

نثر

بیانِ سبب آنکه چرا مصطفی(ص) این حدیث را فرموده است که «کافر با هفت شکم می‌خورد، مؤمن با یک شکم»

ـ کافران مهمان پیامبر(ص) شدند، غروب به‌مسجد آمدند.

65/۶۵ ـ گفتند: ای میزبان ساکنان عرش! ای شاه! ما اینجا به‌مهمانی آمده‌ایم.

ـ توشه‌یی نداریم و از راهِ دور آمده‌ایم، بخشش و نورِ خود را بر ما نثار کن.

ـ (مصطفی) فرمود: دوستان! اینان را میانِ (خانواده‌های خود) تقسیم کنید، زیراکه شما از خصلتِ من و حتّی از خودِ من سرشارید.

ـ جسمِ فردفردِ سپاهیانِ هر سپاهی (از محبّتِ) شاه سرشار است، به‌سببِ همین (محبّت) است که علیه دشمنانِ عظمت سلطان شمشیر می‌زنند.

ـ تو به‌سبب خشم شاه شمشیر می‌زنی، والاّ تو خود چه کینه‌یی با برادرانت داری؟

70/۷۰ ـ کینهٔ نهفته در وجود شاه بر تو تابیده است که تو بر سرِ برادرِ خود بی‌آنکه گناهی داشته باشد، گُرزِ دَه منی می‌کوبی.

ـ شاه مثل جان است‌که وجود لشکر پُر از اوست، روح همانند آب است واین بدنها همانند جوی‌اند.

ـ اگر آبِ روحِ شاه شیرین باشد، تمام جویها (اَبدان) پر از آبی گوارا خواهد شد.

ـ زیراکه رعیّت، تنها از دین پادشاهِ خود پیروی می‌کنند، سلطانی که سورهٔ «عَبَس» بر او نازل شده (محمّد) چنین فرموده است.

ـ هریک از صحابهٔ پیامبر(ص) مهمانی را برگزید. در میان آنان شخصی درشت اندام و بی‌مانند بود.

75/۷۵ ـ تنهٔ عظیمی داشت، هیچ‌کس او را با خود نبرد، چون دُرد که در قدح مانَد، در مسجد برجای ماند.

ـ چون از همه باز ماند، مصطفی (ص) خودْ او را به‌خانه بُرد. در گلّه هفت رأس بُزِ شیرده بود.

ـ بُزها در خانه بودند تا شیر آنها را برای سرسفره بدوشند.

ـ آن قحطی زده‌که مانند عَوج پسر عُز بود، نان و آش را خورد و شیر هر هفت بُز را هم سر کشید.

ـ اهلِ خانه همه عصبانی شدند، زیرا همه چشم داشتند که از شیر بُز بخورند.

80/۸۰ ـ آن پُرخور شکمش را چون طبل بادکرد و به‌تنهایی غذای هیجده نفر را خورد.

ـ چون وقت خواب فرا رسید به‌اتاقی رفت، کنیزک از خشم درِ اتاق را بست.

ـ چون از دست او عصبانی بود و دلش به‌درد آمده بود، از بیرون حلقهٔ آهنین در را هم انداخت.

ـ نیمشب یا نزدیک سحر آن‌کافر را درد شکم گرفت و به‌قضای حاجت نیاز پیداکرد.

ـ از بستر با شتاب به‌سوی در رفت، چون دست بر در نهاد (که بازش کند) دید بسته است.

85/۸۵ ـ آن مکّار چند حیله به‌کار بُرد که در را باز کند، امّا گشوده نشد.

ـ احتیاج او شدیدتر شد، اتاق در نظرش تنگتر آمد، سرگشته و بیچاره و گیج بر جای ماند.

ـ پس حیلهٔ دیگری اندیشید و به‌خواب رفت. در رؤیا خود را در ویرانه‌یی یافت.

ـ زیراکه ویرانه‌یی به‌خاطر داشت، در رؤیا همان ویرانه به‌نظرش آمد.

ـ چون خود را در آن ویرانه تنها یافت و چنان احتیاج شدید هم داشت، بی‌درنگ کثیف کرد.

90/۹۰ - چون بیدار شد و رختخوابِ پر از نجاست را دید، از ناراحتی دیوانه شد.
- از چنین رسوایی که هرگز نمی‌شد پنهانش کرد، از دلش صد فریاد بلند شد.
- با خود گفت: خوابم بدتر از بیداری است، اینجا می‌خورم و آنجا کثافت می‌کنم.
- همان‌طور که کافر در اعماق گور فریادمی‌زند، او هم فریاد می‌زد که: مرگ بر من، وای بر من.
- منتظر بود که این شب کی به‌پایان خواهد رسید، تا صدای باز شدن در را بشنود.
95/۹۵ - بشنود تا چون تیری که از کمان رها شود، بگریزد تا کسی او را در چنان حالی نبیند.
- قصّه مفصّل است. کوتاهش می‌کنم. در باز شد و او از درد و اندوه نجات یافت.

درِ اتاق را باز کردنِ مصطفی(ص) بر مهمان و پنهان کردنِ خود تا مهمان سایهٔ بازکنندهٔ در را نبیند و شرمنده شود، و بی‌پروا بیرون رود

- مصطفی(ص) صبح آمد و در را باز کرد، سپیده‌دم راه را بر آن گمراه گشود.
- مصطفی(ص) در را باز کرد و خود پنهان شد تا آن مهمانِ مبتلا شرمنده نشود.
- تا آن مهمان بیرون آید و بی‌پروا برود و قیافهٔ گشایندهٔ در را نبیند.
100/۱۰۰ - یا پیامبر(ص) پشتِ چیزی نهان شد و یا دامن الهی او را از چشم مهمان نهان کرد.
- گاهی «رنگِ الهی» چیزهایی را پنهان می‌کند، جلو چشم بیننده پردهٔ توصیف ناپذیری می‌کشد.
- پرده می‌کشد تا دشمن را در کنار خود نبیند؛ قدرت الهی بالاتر و بیشتر از آن است.
- مصطفی(ص) حالِ شبانهٔ او را می‌دید، امّا فرمان پروردگارش او را (از بازکردنِ در) باز می‌داشت.
- می‌توانست پیش از خطا در را باز کند تا به‌سبب آن رسوایی در چاهِ (ندامت) نیفتد.
105/۱۰۵ - امّا حکمت خداوند و فرمان آسمانی چنان اقتضا می‌کرد که آن مهمان خود را در چنان حالی ببیند.
- چه بسا دشمنیها که در واقع کمک رسانی است و چه بسا خرابیها که سازندگی است.
- فضولی تشکِ آلوده به‌نجاست را عمداً پیش رسولِ خدا آورد.
- آورد و گفت: مهمان تو، این کار را کرده است. آن مایهٔ رحمت جهانیان خنده‌یی کرد
- (گفت): آن آفتابه را اینجا بیاور تا من همه را خودم بشُویم.
110/۱۱۰ - هر کس که در آنجا بود، پیشدستی می‌کرد، می‌گفت: تو را به‌خدا، ای جسم و جانِ ما به‌قربانت!
- تو بگذار که این نجاست را ما تمیز کنیم، این کار کارِ دست است، کارِ دل نیست؛
- ای لَعَمْرُک (به‌جان تو)! ای کسی که خداوند تو را عُمر خطاب کرد و سپس به‌خلافت خود برگزید و به کرسیِ (پیامبری) نشاند.
- ما برای آن زندگی می‌کنیم که خدمتگزار تو باشیم، چون تو خود خدمت کنی، پس ما چه کاره‌ایم؟
- گفت: این را می‌دانم، امّا اکنون لحظه‌یی است که حکمتی دارد آن نجاست را من خودم تمیز کنم.
115/۱۱۵ - همه منتظر بودند که این سخن پیامبر است، صبر کنیم تا ببینیم این کار چه سرّی دارد؟
- پیامبر(ص) آن نجاسات را باکمال جدیّت تمیز می‌کرد، این کار را فقط محض اطاعت از فرمان الهی انجام می‌داد نه از روی تقلید و تظاهر.
- زیرا دلش به‌او می‌گفت: این را خودت تمیز کن، در این کار حکمتی مضاعف نهفته است.

سبب بازگشتنِ آن مهمان به خانهٔ مصطفی(ص) در لحظه یی که آن حضرت تُشک آلودهٔ او را به دست خود می‌شُست، شرمنده شدن و گریبان چاک کردن وزاری او بر خود و سعادتِ خود

ـ آن کافر حقیر بتی (یا حمایلی) یادگاری داشت، چون دید که آن بت گم شده است، ناراحت شد.
ـ با خود گفت: در اتاقی که دیشب خوابیدم، بت (یا تعویذ) را بی‌خبر جا گذاشته‌ام.
ـ هرچند شرمنده بود امّا طمع، شرمش را از بین بُرد، طمع اژدهاست چیزِ کوچکی نیست.
ـ برای خاطرِ بت شتابان به‌خانهٔ مصطفی(ص) آمد و آن حال را دید.
ـ دید که آن مَظهرِ دست خدا ـ که چشمِ بد از ساحتش دور باد ـ آن نجاست را با دستهایِ خود با خوشرویی می‌شوید.
ـ بُت را فراموش کرد، چنان شوری در دلش برپا شد که گریبانش را چاک کرد.
ـ بر سر و صورت خود می‌زد و سرش را به‌در و دیوار می‌کوبید.
ـ چنانکه خون از بینی و سرش جاری شد و دلِ آن مردِ بزرگ به‌حالش سوخت.
ـ فریادها زد، مردم در اطرافش جمع شدند. آن کافر می‌گفت: مردم دور شوید.
ـ بر سر خود می‌زد و می‌گفت، ای سرِ بی‌عقل! بر سینهٔ خود می‌زد و می‌گفت: ای سینهٔ بی‌نور!
ـ سجده می‌کرد و می‌گفت: ای کلِّ زمین! این جزو ناچیز از تو شرمنده است.
ـ تو که موجودی کلّی هستی در برابر فرمان حقّ خاضعی، من که جزوم، ستمگر و زشت و گمراهم.
ـ تو که موجودی کلّی هستی، در برابر خدا ذلیلی و از او بر خود می‌لرزی، من که جزوم نافرمانی می‌کنم و از حدّ خود می‌گذرم.
ـ هر لحظه روی به‌سویِ آسمان می‌کردو می‌گفت: ای توجّه‌گاه جهان! رو ندارم که تو را بنگرم.
ـ چون لرزیدن و طپیدنِ او از حدّ گذشت، مصطفی(ص) او را بغل کرد.
ـ آرامَش کرد، بسیار مورد نوازش قرار داد، سپس چشم او را باز کرد و به‌وی معرفت بخشید.
ـ تا ابر به گریه در نیاید، کی چمن شاداب می‌شود؟ تا کودک گریه نکند، کی شیر مادر به‌جوش می‌آید؟
ـ بچّهٔ یکروزه چارهٔ کار را می‌داند، (می‌گوید:) باید گریه کنم تا دایهٔ مهربان به‌سراغم بیاید.
ـ آیا تو نمی‌دانی که دایهٔ دایه‌ها (پروردگار)، بدون گریه، شیر رایگان کم می‌دهد؟
ـ گفته است: «زیاد گریه کنید»، به‌این گفته گوش کن تا شیر بخشش خداوند جاری شود.
ـ گریهٔ ابر و سوزِ خورشید ستونِ دنیاست، تو هم به‌این دو کار (گریه و سوز دل) توسّل کن.
ـ اگر سوز خورشید و گریهٔ ابر نبود، کی جسم و عَرَض می‌بالید و رشد می‌کرد؟
ـ اگر این حرارت و گریه اساس کار نبود، این چهار فصل چگونه نظام می‌یافت؟
ـ چون گرمای خورشید و گریهٔ ابرهای جهان، کام جهان را شیرین می‌کند،
ـ پس تو نیز خورشید عقل را فروزان کن و چشم خود را چون ابر گریان دار.
ـ برایِ تو، چون کودک، چشمی گریان لازم است، از آن نان کمتر بخور که نان، آبرویت را برده است.
ـ چون شب و روز جسمِ تو از نان بهره‌منداست، از این رو برگهای شاخهٔ جانت می‌ریزد و گرفتار خزان است.
ـ توشهٔ تن موجب بی‌توشه ماندن جان است، هرچه زودتر باید از این بکاهی و بر آن بیفزایی.
ـ «به‌خدا قرض دهید»، از این توشهٔ تن قرض بدهید تا در عوض در دلتان چمن بروید.
ـ قرض بده، از این غذای جسمِ خود کم کن تا چهره یی به تو نشان دهد که «هیچ چشمی نظیرش را ندیده است».
ـ اگر تن، خود را از نجاست تهی کند، (خداوند) آن را از مُشک و مرواریدهای شاهانه پُر می‌کند.

- این پلیدی را می‌دهد و پاکی برمی‌گیرد و تنِ او از (آیهٔ) «شما را پاک گرداند» برخوردار می‌شود.
150/۱۵۰ - امّا شیطان تو را می‌ترساند، می‌گوید: هشیار و بیدار باش! از این کار پشیمان و غمگین خواهی شد.
- اگر بدن خود را از این خواسته‌های نفسانی خالی کنی، سخت پشیمان و اندوهگین خواهی شد.
- (شیطان به‌تو تلقین می‌کند که) این غذا را بخور، مزاجی‌گرم دارد و دوایِ تن توست، برای بهره‌مند شدن و معالجه، آن نوشیدنی را بیاشام.
- به‌این نیّت بخور که بدن مرکبی است، به‌هر چیز که عادت کرده باشد، همان برایش خوب است.
- هشیار باش! عادت خود را تغییر مده که سلامتِ وجودت به‌هم می‌خورد، صدنوع بیماری در مغز و دل تو پیدا می‌شود.
155/۱۵۵ - آن شیطانِ فرومایه با چنین تهدیدهایی انسانها را می‌ترساند و صدافسون برگوش آنان می‌خوانَد.
- خود را در معالجه جالینوس وانمود می‌کند تا نَفْس بیمارت را فریب دهد.
- (به‌تو می‌گوید:) این برای تو مفید است، رنج و غصّه را از تو دور می‌کند، به‌آدم هم در خوراندنِ گندم همین حرف را زده بود.
- سخنان سخت عجیب و تأسّف انگیز (هی هی و هیهات) پیش می‌کشد و با پوزبندی که دهانِ اسبان و خرانِ بد نعل را می‌بندند، لبهای تو را به‌هم می‌بندد.
- همانند لبهای اسب که به‌هنگام نعل کردن می‌بندند، (لبانت را می‌بندد) تا سنگی بی‌ارزش را به‌جای لعل به‌تو وانماید.
160/۱۶۰ - گوشهایت را مانند گوش اسب می‌گیرد و به‌سوی طمع و کسب می‌کشاند.
- نعلی از سرگشتگی بر پایت می‌زند که از دردِ آن از راه رفتن بازمانی.
- نعلِ شیطان همان‌تردید درمیان‌دوکار است، این‌کار را بکنم‌یا آن‌دیگری‌را؟ به‌خودآی وهشیار باش.
- همان کاری را بکن که پیامبر برگزیده است، کاری مکن که دیوانه و کودک انجام می‌دهند.
- «بهشت محاصره شده است» با چه چیزی محاصره‌اش کرده‌اند؟ با چیزیهای ناخوشایند، زیراکه کِشت با آن چیزها می‌بالد، می‌رسد و افزوده می‌شود.
165/۱۶۵ - اگر اژدها در برابر شیطان باشد، شیطان از مکر و زیرکی صدافسون در آستین داردکه اژدها را بگیرد و در سبد بیندازد.
- اگر انسان‌آب‌جاری‌هم باشد، شیطان‌منجمدش می‌کند؛ اگر دانشمند روزگار هم‌باشد، براو می‌خندد.
- عقلِ خود را با عقلِ یاری همراه کن، آیهٔ «کارشان برپایهٔ مشورت است» را بخوان و به‌آن عمل کن.

نوازش کردن مصطفی(ص) آن مهمانِ عرب را، و آرام ساختن او را از آن ناراحتی و بازداشتن ازگریه و زاری که از روی شرمندگی و پشیمانی و آتش ناامیدی برخود می‌کرد

- این سخن پایان‌ناپذیر است؛ آن عرب از مهربانیهایِ آن شاه (پیامبر) تعجّب کرد.
- نزدیک بود دیوانه شود و عقل از سرش بپرد، دستِ عقل مصطفی(ص) او را بازداشت.
170/۱۷۰ - گفت: به‌این جانب‌بیا(هشیارشو)، آن‌عرب‌چون‌کسی‌که‌ازخوابی‌سنگین‌برخاسته‌باشد، به‌آن‌سوی آمد.
- (پیامبر) گفت: به‌این سوی بیا، ناله مکن، هشیار باش و حواسّت را جمع کن، زیراکه در این سوی با تو کارها دارم.
- (عرب) آبی بر روی خود زد و به‌حرف آمد و گفت: ای گواه حقّ! شهادت را بر من عرضه کن،

- تا (بر حقّانیّتِ تو) شهادت بدهم و از دنیا بروم، از جهان سیر شده‌ام، به‌آن وادیِ آخرت کوچ کنم.
- ما در این دهلیز قاضی قضا (دنیا)، برای خاطر ادّعایِ «اَلَست و بَلیٰ» گرد آمده‌ایم.
- مگر نه این است که «بلی» گفته‌ایم، به‌امتحان‌افتادیم، کردار وگفتار ما گواه این ادّعا وبیانگر آن است.
- پس چرا در دهلیز قاضی قضا سکوت کردیم، مگر برای شهادت دادن نیامده‌ایم؟
- ای شاهد! تاکی در دهلیز قاضی زندانی خواهی بود؟ هرچه زودتر شهادت ده.
- از آن رو تو را به‌دنیا فرا خوانده‌اند که آن شهادت خود را اعلام کنی و عصیان نورزی.
- به‌سبب عنادِ خود در این جایِ تنگ نشسته‌ای و دست و لبِ خود را بسته‌ای.
- ای شاهد! تا آن گواهی را ندهی، کی می‌توانی از این آستانه رها شوی؟
- این، کارِ یک لحظه است، انجامش ده و بگریز، کاری کوتاه را بر خودت طولانی مکن.
- این امانت را خواه در صد سال، خواه در یک لحظه بازده و خود را رها کن.

در بیان آنکه نماز و روزه و همهٔ عبادات ظاهری گواه است بر نور درون

- این نماز و روزه و حجّ و جهاد هم گواهی دادن از اعتقادِ درونی است.
- این زکات و پیشکش دادن و دشمنی راکنار گذاشتن هم شهادت دادن از محبّت درونی است.
- سفره نهادن ودعوتِ مهمان‌هم برای‌بیان‌این‌نکته است‌که ای‌بزرگمردان! دل‌ما باشما روراست است.
- هدیه‌ها، تحفه‌ها و ارمغان (به‌هرکسی که داده می‌شود)، گواهِ آن است‌که من دلم از تو خشنود است.
- هر کسی که با دادن مال یا به کار بردن تدبیر تلاشی می‌کند، به‌چه منظور است؟ برای این است که بگوید گوهری گرانبها (محبّت) در درون دارم؛
- گوهری ازپرهیزگاری یابخشندگی در دل دارم، این زکات‌دادن و روزهٔ من گواه این دو گوهر است.
- روزه‌گواهی می‌دهدکه روزه‌دار حتّی از خوردنِ حلال پرهیز کرد، بدان‌که به‌حرام دست نمی‌یازد.
- آن زکات شهادت می‌دهد که او از مال خویش به‌دیگران می‌دهد، چگونه ممکن است از مال هم‌کیشانِ خود بدزدد؟
- اگر این کارها را از روی حیله گری و تظاهر انجام دهد، گواهیِ هر دو شاهد در دادگاه عدل الهی باطل خواهد شد.
- اگر نه از روی دلسوزی و بخشش بلکه برای شکار دانه بیفشاند، صیّاد شمرده می‌شود.
- او همانندگربه‌یی روزه‌دار در رمضان است‌که خود را به‌خواب زده تا حیوانات‌غافل را شکارکند.
- او از این ناراستی صد قوم را بدگمان کرده و بخشندگان و روزه‌داران را بدنام ساخته است.
- با آنکه اوکجرفتاری می‌کند، امّا سرانجام بخشش الهی او را از هم این بدیها پاک خواهدکرد.
- رحمت خداوند بر غضبش پیشی گرفته است و از این رو رحمتش این مکر او را چنان نورانی می‌کندکه ماهِ تمام چنان منوّر نباشد.
- خداوند تلاشهای او را از این آلودگی پاک می‌کند و رحمتش او را از این لغزش می‌شُویَد.
- می‌شُویَد تا بخشندگی او آشکار شود، وکلاهْ خُودِ بخشایش، کچلیِ (عصیان) او را بپوشاند.
- باران از برج ستارهٔ سماک (آسمان) برای آن می‌بارد تا آلودگان را از آلودگی پاک کند.

پاک کردن آب همهٔ پلیدیها را و بار دیگر پاک‌کردن خدای تعالی آب را از پلیدی، بدون تردید حق تعالی از هر عیبی پاک است

200/۲۰۰ ـ آب چون (با آلودگیها) ستیزه کرد و نجس شد و به‌حالتی درآمد که حسّ آن را رد کرد،
ـ خداوند آن را باز به‌دریایِ راستی می‌بَرد و از راه کرم آن آب را می‌شُویَد و پاک می‌کند.
ـ (همان آب) سال دیگر به‌ناز فرود می‌آید. اگر بپرسند که کجا بودی؟ پاسخ می‌دهد که در دریای راستی (بحر صواب).
ـ من، آلوده از روی زمین رفتم و پاکیزه بازگشتم، جامه‌یی گرانبها گرفتم و به‌سوی زمین آمدم.
ـ ای آلودگان! به‌سوی من بیایید که خوی من از خوی الهی اثر پذیرفت.
205/۲۰۵ ـ همهٔ زشتیهای شما را می‌پذیرم، به‌اهریمن چون فرشته پاکی می‌بخشم.
ـ چون آلوده شوم دوباره به‌پیشگاه اصلِ اصلِ پاکیها می‌روم.
ـ آنجا جامهٔ آلودهٔ خود را در می‌آورم؛ (او) بار دیگر جامه‌یی پاکیزه بر من می‌بخشد.
ـ کار او این است و کارِ من هم این، کار پروردگارِ دو عالَم، عالم‌آرایی است.
ـ اگر ما این آلودگیها را نداشتیم، کی ممکن بود که آب چنین حشمت و جلالی داشته باشد؟
210/۲۱۰ ـ (آب همانند جوانمردی است که) کیسه‌های زر از کسی بدزدد و همه جا برود و سؤال کند که نیازمند کجاست؟
ـ یا بر سر گیاه نورسته ببارد، یا روی روناشسته‌یی را بشُویَد.
ـ و یا در دریاها کشتی بی‌دست و پا را چون حمّالان بر سر نهد و پیش ببرد.
ـ در او صدها هزار دارو نهان است، زیرا که هر دارویی از او می‌رُویَد.
ـ جانِ هر مروارید و دلِ هر دانه، چون داروخانه‌یی از میانِ جوی روان است.
215/۲۱۵ ـ یتیمان زمین (گل و گیاه) را او می‌پرورد، پای بستگانِ خشک (درختان) از وی رشد می‌کنند.
ـ چون سرمایهٔ پاکیش باقی نمانَد و تیره شود، مثلِ ما رویِ زمین مات و مبهوت می‌مانَد.

(یاری خواستنِ آب بعد از تیره شدن از حق ـ که بزرگ است جلال او)

ـ (آب) از درون ناله سر می‌دهد و می‌گوید: خدایا! آنچه به‌من دادی، به‌دیگران بخشیدم و گدا شدم.
ـ سرمایهٔ خود را بر پاک و ناپاک نثار کردم، ای پادشاه سرمایه‌بخش! «آیا بیش از این هم هست؟»،
ـ خداوند به‌ابر می‌گوید: او را به‌جایی خوب ببر، به‌خورشید هم امر می‌کند که او را به‌آسمانها جذب کن.
220/۲۲۰ ـ او را به‌راههای گوناگون می‌کشاند تا سرانجام به‌دریای بیکرانه می‌رساند.
ـ مقصود از این آب جانِ اولیای حق است که آلودگیهای باطنِ شما را غسل می‌دهد.
ـ چون از مکرِ زمینیان تیره شود، به‌سوی خدای پاکی بخشِ عرش رو می‌کند.
ـ باز از آن سوی به‌ناز و تفاخر برمی‌گردد و از پاکیزگیهای آن دریای بیکران (خداوند) بر انسانها سخن می‌گوید و درس می‌دهد.
ـ چون از نشست و برخاست با مردم کسالتی پیدا کند، چون پیامبر(ص) سیاحتی در پیش می‌گیرد می‌گوید: «ای بلال! ما را شادمان کن».
225/۲۲۵ ـ ای بلالِ خوش صورت و خوش‌آواز! بر مناره برو، طبل کوچ را به‌صدا درآور (اذان بگو).
ـ جان به‌سفر عالم معنی رفت و بدن در حال قیام است. از این جهت به‌هنگام بازگشت (تمام کردن نماز) سلام می‌گوید.

ـ همه را از تیمّم بی‌نیاز می‌کند، جویندگان قبله را از جستجویِ قبله می‌رهاند.
ـ این مثل در سخن همانند واسطه است، برای آنکه عوام سخن را درک کنند، واسطه لازم است.
ـ جز سمندر ـ که از قید و بند رسته است ـ چه کسی می‌تواند بی‌واسطه خود را در آتش اندازد؟
230/۲۳۰ ـ برای آنکه به‌آتش عادت کنی و از آن لذّت ببری، برایت واسطه‌یی چون گرمابه لازم است.
ـ چون نمی‌توانی مانند ابراهیم خلیل مستقیماً به‌درون آتش بروی، حمّام برای تو همانند رسول و آب مانند راهنماست.
ـ خداست‌که سیر می‌کند، امّا این‌گناهکاران (اهل طِبَع) اگر نان واسطه‌نباشد، چگونه‌سیر خواهند شد؟
ـ جمال از خداست، ولی اگر زیبایی باغ و چمن نباشد، تن‌پروران زیبایی را درک نمی‌کنند.
ـ چون واسطهٔ تن از میان برود، (سالک) چون موسی بی‌پرده نورِ ماه را در گریبان خویش می‌یابد.
235/۲۳۵ ـ این هنرها ضمناً گواه آن هم هست که درونِ آب پر از الطافِ الهی است.

گواهیِ کردار و گفتار بیرونی بر دل و نور درونی

ـ کردار و گفتار دو گواهِ دل‌اند، با این دو می‌توانی بر باطن هر کسی پی‌ببری.
ـ چون نتوانی به‌باطنِ کسی نفوذ کنی، در بیرون به‌ادرارِ بیمار نگاه کن (چون به‌باطن کسی پی نبردی، به گفتار و کردار او نگاه کن).
ـ کردار و گفتار به‌منزلهٔ ادرار بیماران است، می‌تواند برهان طبیبی باشد که جسم را معالجه می‌کند.
ـ امّا طبیب روحانی به‌جان وارد می‌شود و از راهِ جان تا ایمان او راه پیدا می‌کند.
240/۲۴۰ ـ او نیازی به کردار و گفتارِ خوب ندارد، «از آنان بپرهیزید که آنان جاسوس دلهایند».
ـ این گواهِ کردار و گفتار را از کسی بجوی که چون جویی است که هنوز به‌دریا واصل نشده است.

در بیان آنکه نور از درون شخص نورانی، بدون آنکه به‌گفتار یا به‌کردار بیان کند، به‌نور وی گواهی می‌دهد، آن نور خود بدون دخالت کردار وگفتارِ عارف، نور دل او را بر مردم ظاهر می‌کند، بیش از آنکه به‌گفتهٔ عارف ظاهر شود، همان‌طور که آفتاب طلوع می‌کند، به‌بانگ خروس و آگاه ساختن اذان‌گوی و نشانه‌های دیگر نیازی پیدا نمی‌شود

ـ امّا نور آن سالکی که از حدِّ محدود فراتر رفت، آن نور همهٔ دشتها و صحراها را پُر می‌کند.
ـ جمالش از شهادت گواهان، رنج کشیدنها و جانبازی و بخشش بی‌نیازست.
ـ چون نور و پرتو آن گوهر به‌بیرون زده است، دیگر از این سالوسی‌ها فارغ شده است.
245/۲۴۵ ـ دیگر از وی گواه کردار وگفتار جستجو مکن، زیرا هردو جهان از وجود او چون گل شکفته است.
ـ این گواهی، خواه گواهیِ گفتار یاگواهی کردار و جز آن برای چیست؟ برای این است که چیزهای نهانی را آشکار کند.
ـ زیرا که مقصود آشکار کردنِ رازِ جوهر است، صفت خواهد ماند امّا این عَرَض گذراست.
ـ آثار زر روی سنگِ محک نمی‌ماند، امّا زر خود نیکنام و عاری از شکّ می‌ماند.
ـ این نماز و جهاد و روزه هم نمی‌ماند و از میان می‌رود، امّا جان نیکنام می‌ماند.
250/۲۵۰ ـ جان چنین کردارها و گفتارها از خود نشان داد و جوهر خود را بر سنگِ محکِ امر الهی زد.
ـ می‌گوید: ایمان من صحیح است، اینها هم گواهانِ من‌اند، ولی در صدقِ گواهان تردید است.

- بدان که گواهان را باید تزکیه کرد (صلاح آنها را تأیید کرد)، تزکیهٔ آنها همان صدقی است که تو بدان وابسته‌ای.
- در گواهِ گفتاری باید لفظ را حفظ کرد، در گواه کرداری باید پیمان را نگهداشت.
- زیرا که اگر گواه گفتار نادرست سخن بگوید مردود است، گواه کردار اگر در راهی نادرست قدم بردارد، مردود است.
255/۲۵۵ - باید گفتار و کردار تو بدون تناقض باشند تا فوراً تو را بپذیرند.
- «کوششهایتان پراکنده است»، گرفتارِ تناقض‌اید، روز می‌دوزید و شب پاره می‌کنید.
- کدام قاضی به‌شهادتِ متناقض گوش می‌دهد؟ مگر آنکه از راه لطف بردباری کند.
- کردار و گفتار آشکار کردنِ رازِ درون و دل است، هر دوی اینها رازِ پوشیده را آشکار می‌کنند،
- اگر صدقِ گواه تأیید شد، سخنش پذیرفته می‌شود، والاّ در درنگ و تردید زندانی خواهد ماند.
260/۲۶۰ - ای سرکش! اگر عناد کنی، عناد می‌کنند؛ «پس منتظر باش که آنها هم در انتظارند».

عرضه کردن مصطفی(ص) شهادت را بر مهمان خویش

- این سخن پایان‌ناپذیر است، مصطفی(ص) کلمهٔ شهادت را عرضه کرد و آن جوان پذیرفت.
- همان کلمهٔ شهادت که همواره خجسته بوده و گره‌های بسته را باز کرده است.
- ایمان آورد. مصطفی(ص) به‌او گفت: امشب هم مهمانِ ما باش.
- گفت: به‌خدا که من تا ابد هرجا که باشم و به‌هر کجا که بروم، مهمان توام.
265/۲۶۵ - من، زنده، آزاد کرده و دربانِ تو هستم، در دنیا و آخرت بر سر سفرهٔ تو نشسته‌ام.
- هر کس سُفره‌یی جز این سفرهٔ گزیده را برگزیند، سرانجام گلویش از استخوان دریده خواهد شد.
- هر کس برسرِ سفره‌یی غیر از سفرهٔ تو بنشیند، بدان که شیطان با او در یک کاسه غذا می‌خورد.
- هر کس از همسایگی تو بگریزد، بی‌گمان با شیطان همسایه خواهد شد.
- هر کس بدونِ تو سفری دراز در پیش گیرد، شیطانِ زشت همسفر و همسفرهٔ او خواهد بود.
270/۲۷۰ - اگر بر اسبی نجیب سوار شود، چون بر ماه حسد می‌ورزد، شیطان پا به‌پای او می‌رود.
- اگر همسر نازنین او از وی حامله شود، شیطان در نسل او شریک است.
- ای یار مُشفق! خداوند در قرآن (به‌شیطان) فرمود که در مال و فرزندان «شریکِ آنان باش».
- پیامبر(ص) این سخن را از عالم غیب در میانِ سخنانی بی‌نظیر که به‌علی(ع) گفت، آشکارا برزبان آورد.
- (مهمانِ عرب) گفت: ای رسول خدا! تو رسالتِ خویش را چون آفتابی بدون ابر درخشان کردی و به‌انجام رساندی.
275/۲۷۵ - کاری که کردی، دویست مادر انجام نداد، حتّی عیسی با افسونِ خود نتوانست با عازر چنین کند.
- اکنون جانم از برکتِ تو از اجل رَست، امّا عازر که از نَفَسِ عیسی زنده شده بود، باز مُرد.
- آن شب، عرب مهمان پیامبر(ص) شد، نصفِ شیری را که از بزی دوشیده بودند، خورد و دهانش را بست.
- پیامبر اصرار کرد که شیر و نانِ نازک بخور، گفت: به‌خدا، حقیقتاً سیر شدم.
- این تکلّف و تظاهر و حیله نیست، امشب سیرتر از دیشب شدم.
280/۲۸۰ - همهٔ اهلِ خانه تعجّب کردند که چگونه این قندیل با این یک قطره روغن پر شد؟
- غذای پرندهٔ ابابیل چگونه معدهٔ چنین فیلی را سیر می‌کند؟

ـ مرد و زن همه به‌پیچ‌پیچ افتادند که پیلْ‌تنی به‌اندازهٔ پشّه‌یی غذا می‌خورد.
ـ چون طمع و پندارِ کفر سرنگون شود، اژدها با غذای مورچه‌یی سیر می‌گردد.
ـ آن طمعِ کفر او را ترک کرد، غذای ایمان او را چاق و چلّه ساخت.
285/۲۸۵ ـ کسی که از گرسنگی مفرط ناراحت بود، چون مریم میوهٔ بهشتی را دید.
ـ میوهٔ بهشت به‌چشمش رسید، معدهٔ دوزخْ آسایِ او آرام شد.
ـ ای‌که از ایمان فقط به‌لفظ و گفتار قناعت کرده‌ای، بدان‌که ذات ایمان نعمت و غذای عظیمی است.

در بیان آنکه نورکه غذای جان است، غذای جسم اولیا می‌شود تا او هم یار روح می‌شود که: «شیطان من به‌دست من مسلمان شد»

ـ گرچه آن (نور) غذای جان و دیده است، امّا ای پسر! تن هم از آن بهره‌یی دارد.
ـ اگر شیطانِ جسم از آن غذا نمی‌خورد، رسول(ص) نمی‌فرمود که «شیطانِ من مسلمان شد».
290/۲۹۰ ـ تا شیطان از آن غذایی که مرده از خوردنِ آن زنده می‌شود نخورد، کی مسلمان می‌شود؟
ـ شیطان شیفتهٔ دنیا و کور و کر است، عشق را بی‌تردید عشقی دیگر از میان می‌برد.
ـ چون از عالم یقین شرابی بچشد، کم‌کم کالای عشق را به‌آن سوی می‌کشاند.
ـ ای شکم‌پرست! اینچنین معراج کن، راه صحیح در عوض کردنِ غذاست.
ـ ای بیمارْدل! برای مداوا بکوش، همهٔ تدبیر این است که مزاج را عوض کنی.
295/۲۹۵ ـ ای زندانیِ گروگانِ طعام! اگر زحمت از شیر باز شدن را تحمّل کنی، زود نجات می‌یابی.
ـ بی‌تردید در گرسنگی خوراکیهای فراوان نهفته است، ای گریزان از آن خوراکیها! آنها را بجوی و به‌آنها امید داشته باش.
ـ ای بهترین انسانها! پیرو فرشتگان باش و چون چشم از نور تغذیه کن.
ـ چون فرشته تقدیسِ خدا را غذای خودکن تا چون فرشتگان از اذیّت رها شوی.
ـ اگر جبرئیل به‌مردار توجّهی نمی‌کند، کی ممکن است که به‌قدرت از کرکس کمتر باشد؟
300/۳۰۰ ـ خداوند درجهان سفره‌یی خوش‌گسترده‌است، امّا این‌سفره از دیدهٔ انسانهای‌پست‌سخت نهان است.
ـ اگر دنیا به‌باغی پر از نعمت بدل شود، نصیب موش و مار همان خاک است.

انکار تن پروران غذای روح را و دلواپسی آنان بر غذای حقیر

ـ نصیبِ مار در زمستان و بهار خاک است، تو سروَرِ کایناتی، چرا مثلِ مار خاک می‌خوری؟
ـ کِرمِ چوب در درونِ چوب می‌گوید: چه‌کسی چنین حلوای لذیذ دارد؟
ـ کِرمی که درونِ نجاست می‌لولد، در جهان هیچ خوراکی جز آن کثافت نمی‌شناسد.

راز و نیاز با خدا

305/۳۰۵ ـ ای‌خدای بی‌همتا! چون تو ما را با این‌سخن حلقه به‌گوش ومطیع‌کرده‌ای، حقایق بیشتر بر ما بیفشان.
ـ گوش مارابگیرو مارابه‌آن‌مجلسی‌بکشان‌که سرمستانِ‌بادهٔ حقایق‌درآن‌مجلس‌ازبادهٔ‌معرفت‌سرمی‌کشند.
ـ ای پروردگاردین! چون از آن حقایق نشانی به‌ما نمودی، دیگر سرِ آن مَشک را مبند.
ـ ای فریاد رس! تو در بخشش دریغ نمی‌کنی، همهٔ آفریده‌ها از خوان کَرَمت روزی می‌خورند.

- ای خدایی که حاجتهای ما را بر می‌آوری! و هر لحظه در دل صد گشایش ایجاد می‌کنی.
310/۳۱۰ - چند حرف رقم زدی و نوشتی که سنگها از عشق آن چون موم نرم شد.
- نونِ ابرو، صادِ چشم و جیم گوش را چنان نوشتی که مایهٔ فتنهٔ صد عقل و هوش شد.
- ای ادیب خوشنویس! از آن حرفهایی که نوشتی، عقل سرگشته شد، آن نوشته‌ها را پاک کن.
- هر لحظه، متناسب با عدم و متناسب با هر اندیشه‌یی نقش زیبای خیالی می‌آفرینی.
- بر لوحِ خیال حروف شگفت انگیز چشم و صورت و چهره و خال نقش می‌زنی.
315/۳۱۵ - من مَست و شیفتهٔ عدمم نه موجود، زیرا که معشوقِ عدم وفادارتر است.
- عقل را به‌خواندن آن شکلها واداشت، تا تدبیر خود را از آن راه سامانی بخشد.

شرح

ب ۶۳: قصّه‌یی که پس از این بیت آمده در سیرهٔ *ابن هشام* به‌صورت زیر نقل شده است: کافری به‌نام ثُمامه بود که هرگز از خوردن سیر نمی‌شد، پس از آنکه اسلام آورد با غذایی اندک سیر شد، چون این حال را به‌پیامبر(ص) گفتند، آن حدیث را فرمود. این واقعه در *نوادرالاصول* چنین بیان شده است:

سی‌تن از قبیلهٔ بنی غفار پیش پیامبر(ص) آمدند. حضرت رسول(ص) آنان را میان صحابه تقسیم کرد و فرمود از آنان پذیرایی کنند. در میانِ آنان مردی درشت اندام به‌نام ابوبُصیره را حضرت پیغمبر(ص) خود مهمان بُرد. این شخص هر غذایی را که جلوش گذاشتند، بی‌وقفه خورد. هفت کاسه شیر به‌او تعارف کردند، همه را نوشید. روز بعد که اسلام آورد، اندکی از غذایی را که برایش آورده بودند، خورد و سیر شد. حضرت دست بر شانهٔ او زد و گفت: شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست و من رسول اویم، تو دیروز کافر بودی و امروز ایمان آورده‌ای، کافر با هفت شکم می‌خورد و مؤمن فقط با یک شکم. زَرْقانی در شرح *مُوَطّأ* و احمدبن حنبل در *مُسْنَد* این حدیث را آورده‌اند.[1]

ب ۶۷: ظاهراً اشاره به‌آیهٔ ۹ سورهٔ حشر، ۵۹ است که می‌فرماید: «... و دیگران را بر خویش ترجیح می‌دهند و هرچند خود نیازمند باشند....».[2]

ب ۷۲: حدیثی به‌این عبارت نقل شده است: «*اَلقَلْبُ مَلِکٌ وَلَهُ جُنُودٌ فَإذا صَلَحَ المَلِکُ صَلَحَتْ جُنُودُهُ فَإذا فَسَدَ المَلِکُ فَسَدَتْ جُنُودُهُ...*»: قلب سلطانی است که سپاهیانی دارد، اگر سلطان صالح باشد، سپاهیانش صالح می‌شوند و اگر سلطان فاسد باشد، سپاهیانش به‌فساد می‌افتند.[3]

ب ۷۳: سخنی به‌این عبارت به‌عنوان حدیث نقل شده است که «*النّاسُ عَلٰی دینِ مُلُوکِهِمْ*»: مردم دین فرمانروایان خود را دارند. این حدیث را از احادیث موضوعه شمرده‌اند.[4] امّا اگر به‌این نکته توجّه کنیم که

۱. به‌تلخیص از مآخذ قصص و تمثیلات، صص ۱۵۹-۱۶۱.
۲. توضیح از مترجم است.
۳. جامع‌الصّغیر، چاپ دارالفکر، جلد ۲، صفحهٔ ۲۶۵؛ توضیح از مترجم است.
۴. احادیث مثنوی، صفحهٔ ۲۸.

اکثر مردم راهِ سردَمداران خود را در پیش می‌گیرند، می‌توانیم آن را از نظر معنی حدیث بشماریم. چنانکه حضرت علی(ع) می‌فرماید: «*اَلمَلِکُ کَالنَّهرِ العَظیمِ تَستَمِدُّ مِنهُ الجَداوِلُ فَإن کانَ عَذباً عَذُبَت وَإن کانَ مِلحاً مَلُحَت*»: سلطان همانند نهری است که آب از آن در جویها جاری می‌شود، اگر آب آن نهر شیرین باشد آب جویها هم شیرین است، و اگر شور باشد آب جویها هم شور است.[1] در *حلیة الاولیای* ابومسلم خولانی هم حدیثی به‌همین مضمون آمده است.

عَبَس سورهٔ ۸۰ *قرآن کریم* است، ← بیت ۲۰۶۸ دفتر دوم.

ب ۷۸: عوج‌بن غز، ← عوج‌بن عنق، بیت ۲۳۱۰ دفتر دوم.

ب ۹۳: «و چون دستها بر گردن بسته، در تنگنایی از آن افتند، به‌دعا مرگ خویش می‌خواهند. امروز مرگ خویش را نه یک بار می‌خواهید، مرگ خویش را بارها می‌خواهید».[2] دو کلمهٔ «*واثبورا، واثبور*» لفظاً از این آیات برگرفته شده است.

ب ۱۰۱: صبغةُ الله، ← بیت ۷۷۱ دفتر اوّل.

ب ۱۰۶: به‌مضمون آیهٔ ۲۱۶ سورهٔ بقره، ۲ شباهت دارد: «... شاید چیزی را ناخوش بدارید و در آن خیر شما باشد و شاید چیزی را دوست داشته باشید و برایتان ناپسند افتد...».[3]

ب ۱۰۸: در آیهٔ کریمهٔ ۱۰۷ سورهٔ انبیا، ۲۱ می‌فرماید که حضرت محمّد(ص) را رحمتی برای عالمیان فرستاده است. در مصراع دوم از این آیه اقتباس لفظی شده است.

ب ۱۱۲: در سورهٔ حجر، ۱۵ ضمن بیان حوادث مربوط به‌قوم لوط، در آیهٔ کریمهٔ ۷۲ می‌فرماید: «به‌جان تو سوگند که آنان در مستیِ خویش سرگشته بودند». در مصراع اوّل لفظاً از این آیه اقتباس شده است.

ب ۱۱۷: به‌مضمون آیهٔ ۱۱ سورهٔ نجم، ۵۳ نزدیک است که می‌فرماید: «دل آنچه راکه دید دروغ نشمرد».[3]

ب ۱۱۸: کلمه‌یی که «بت» یا «تعویذ» ترجمه کرده‌ایم، در متن «هیکل» است. هیکل به‌معنی امروزی کلمه (یعنی به‌معنی مجسّمه) نیست، بلکه کاغذی باریک و بلند به‌طول قامت آدمی است، یعنی کاغذ و یا پوستی نازک است که آن را به‌شکل آدمی می‌بُرند و آماده می‌کنند. روی آن حروفی می‌نویسند و شکلهایی می‌کشند و سپس آن را از آخر به‌اوّل به‌طورِ استوانه‌یی می‌پیچند و به‌صورت لوله‌یی کوچک درمی‌آورند، بعد آن را در مشمّعی می‌پیچند و روی آن پارچه‌یی می‌دوزند و یا درون جعبه‌یی فلزّی می‌گذارند. این تعویذ راکه به‌بلندیِ قامتِ آدمی است «هیکل» می‌خوانند. آن را در ترکی «تعویذ قامت» می‌گویند. آویختن هیکل و کارهایی نظیر آن در اسلام منع شده است، این نکته را در موارد بسیاری متذکّر شده‌ایم.

ب ۱۲۲: احتمالاً به‌آیهٔ ۱۰ سورهٔ فتح، ۴۸ اشاره می‌کند.[3]

ب ۱۳۱: از کلمهٔ «قبله» در مصراع دوم برمی‌آید که مولانا به‌آیهٔ ۱۴۴ سورهٔ بقره، ۲ نظر داشته

---

۱. احادیث مثنوی، به‌نقل از شرح نهج‌البلاغه، صفحهٔ ۲۸. ۲. قرآن کریم، ۲۵ (فرقان) /۱۳-۱۴.

۳. توضیح از مترجم است.

است که می‌فرماید: «نگریستنت را به‌اطراف آسمان می‌بینم. تو را به‌سوی قبله‌یی که می‌پسندی می‌گردانیم....».[1]

ب ۱۳۷: مفهوم آیهٔ کریمهٔ ۸۲ سورهٔ توبه، ۹ چنین است: «به‌سزای اعمالی که انجام داده‌اند، باید که اندک بخندند و فراوان بگریند». در مصراع اوّل لفظاً از این آیه اقتباس شده است.

ب ۱۳۹: جسم ـ عَرَض، ← بیت ۲۱۲۰ دفتر اوّل.

ب ۱۴۶: *اَقرِضواللهَ*. در آیهٔ ۲۴۵ سورهٔ بقره، ۲؛ آیات ۱۲ و ۱۸ سورهٔ مائده، ۵؛ آیات ۱۱ و ۱۸ سورهٔ حدید، ۵۷؛ آیهٔ ۱۷ سورهٔ تغابن، ۶۴؛ و آیهٔ ۲۰ سورهٔ مزّمّل، ۷۳ فرموده است که به‌خداوند قرض‌الحسنه بدهید و بیان کرده است کسانی که به‌این کار عمل کنند، پاداش خواهند یافت. قرض‌الحسنه‌یی که به‌خدا می‌دهند، دادن زکات، دستگیری از فقیران و محتاجان است بدون چشمداشت و حتّی توقّع. در مصراع اوّل بیت از آیهٔ ۲۰ سورهٔ ۷۳ لفظاً اقتباس شده است.

ب ۱۴۷: در این بیت، قرض دادن را در عین حال دست شستنِ انسان از خواسته‌های خود نیز تفسیر می‌کند. در بیت به‌حدیث قدسی با این عبارت هم اشاره شده است: «*قالَ اللهُ تَعالیٰ: اَعْدَدْتُ لِعِبادِیَ الصّالِحینَ ما لاٰعَیْنٌ رَأتْ وَلاٰ اُذُنٌ سَمِعَتْ وَلاٰ خَطَرَ عَلیٰ قَلْبِ بَشَرٍ*»: خدای تعالی گفت: برای بندگان صالح خود نعمتهایی فراهم کردم که نه چشمی آنها را دیده، و نه گوشی شنیده و نه بر دل بشری خطور کرده است.[2] از حدیث لفظاً اقتباس شده است.

ب ۱۴۹: *یُطَهِّرَکُمْ*. مضمون آیهٔ ۳۳ سورهٔ احزاب، ۳۳ چنین است: «و در خانه‌های خود بمانید و چنان که در زمان پیشین جاهلیّت می‌کردند، زینتهای خود را آشکار مکنید و نماز بگزارید و زکات بدهید و از خدا و پیامبرش اطاعت کنید. ای اهل بیت! خدا می‌خواهد پلیدی را از شما دور کند و شما را چنان که باید پاک دارد». آیهٔ پیش از این، خطاب به‌همسران پیامبر(ص) است. بنا به‌روایت سعدبن جُبَیْر از ابن عبّاس منظور از اهل بیت، همسرانِ پیامبر(ص) است. عِکْرِمه و مُقاتِل نیز آن را پذیرفته‌اند. امّا به‌روایت ابوسعید خُدْری، اَنَس بن‌مالک، واثله، عایشه و امّ سَلَمه، زنان حضرت پیغمبر(ص)، مقصود از اهل بیت، حضرت محمّد(ص)، علی، فاطمه، حسن و حسین (علیهم السّلام)اند. روزی حضرت فاطمه(ع) پیش پدر خود رفت، بنا به‌روایتی حضرت محمّد(ص) به‌خانهٔ حضرت فاطمه رفت، حضرت محمّد او را زیر عبای سیاه خود گرفت، سپس علی، حسن و حسین (علیهم السّلام) را زیر عبایش جای داد و گفت: پروردگارا! اینان اهل بیت من‌اند، رجس را از آنان دور کن و آنان را پاک و مطهّر دار. اُمّ سلمه می‌گوید که من گفتم پس من چه، یا رسول‌الله؟ گفت: تو هم عاقبت به‌خیری. به‌نظر زیدبن ارقم، اهلِ بیتْ آل محمّدند که نمی‌توانند زکات و صدقه بگیرند. و آل محمّد از نسلِ عقیل، جعفر، عبّاس و علی(ع)اند.[3] در بیت از آیه اقتباس لفظی شده است.

ب ۱۵۰: شاید اشاره به‌آیهٔ ۲۶۸ سورهٔ بقره، ۲ باشد که «شیطان شما را از فقر می‌ترساند و به‌کارهای

---

۱. توضیح از مترجم است.
۲. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۶۸.
۳. قرآن کریم و مفهوم آن، توضیحات، جلد ۲، صفحهٔ نودودوم.

زشت وا می‌دارد....».[1]

ب ۱۵۳: شارح می‌گوید حدیثی به‌این عبارت آمده است: «*نَفسُکَ مَطِیَّتُکَ فارفَق بِها*»: نَفس تو مرکبِ توست، با آن مدارا کن.[2]

ب ۱۵۴: انقروی حدیثی به‌این عبارت آورده است: «*اُعطِ کُلَّ نَفسٍ ما تَعَوَّدَهُ*»: به‌هر نفسی چیزی را بده که بدان عادت دارد.[1]

ب ۱۵۶: جالینوس، ← بیت ۲۴ دفتر اوّل.

ب ۱۵۷: آدم ـ گندم، ← بیت ۵۴۴ و ابیات ۱۴۹۴-۱۴۹۵ دفتر اوّل.

ب ۱۶۴: *حُفَّتِ الجَنَّه*، ← بیت ۱۸۳۹ دفتر دوم.

ب ۱۶۷: *اَمرُهم شوری*، درآیهٔ ۳۸ سورهٔ شوری، ۴۲ می‌فرماید که مؤمنان کارهای خود را بر پایهٔ مشورت با یکدیگر انجام می‌دهند. در بیت لفظاً از آیه اقتباس شده است.

ب ۱۷۴: *الستُ ـ بَلی*، ← بیت ۱۲۴۶ دفتر اوّل.

ب ۱۷۵: قول ـ فعل. ایمان، باور داشتن وجود خدا، یگانگی او، اعتقاد به‌پیامبران و فرشتگان او، و اعتقاد به‌کتابهایی است که بر پیامبران نازل شده است و اعتقاد به‌تمامی احکامی است که در *قرآن* کریم آمده است. فعل، حرکت کردن مطابق این احکام است. به‌اعتقاد برخی از مجتهدان، عمل از ایمان است و ایمان تأیید به‌قلب و اقرار به‌زبان و به‌جای آوردن دستورات الهی است. معتزله این راه را در پیش گرفته‌اند. برخی کسانی راکه مرتکب گناه کبیره شده‌اند، درمرحله‌یی میان کفر و ایمان جای داده‌اند. بعضی از آنان برخی از گناهان را موجب کفر دانسته‌اند و مرتکب شدگان بعضی از گناهان را مجرم شمرده‌اند. امّا مُرجئه گفته‌اند: همان‌طور که انجام کار ثواب برای کافر بی‌فایده است، انجام گناه با وجود ایمان هم به‌ایمان ضرری نمی‌رساند، هرچند که گناه بزرگ باشد. در میان پیروان مذاهب اسلامی کسانی هستند که می‌گویند کسی که گناه را حلال نداند و حکمی را انکار نکند، از دین خارج نمی‌شود، امّا گناهکار به‌حساب می‌آید؛ برخی می‌گویند کسی که از احکام پیروی نکند، در ایمانِ او نقصی هست، برخی دیگر هم گناه راکفر شمرده‌اند. مولانا، طبق شیوهٔ خود به‌این گونه اختلافات وارد نمی‌شود، امّا در آن بخش که این بیت در آن است و در بخش دیگر با بیان این مطلب که عبادتْ گواهِ ایمان است، این سخن حضرت علی(ع) را به‌خاطر می‌آورد: «*اَلایمانُ مَعرِفَةٌ بِالقَلبِ وَ اِقرارٌ بِاللِّسانِ وَعَمَلٌ بِالاَرکانِ*»: ایمان شناختن به‌قلب و اقرار به‌زبان و عمل کردن به‌اعضاست.[3]

ب ۱۸۲: احتمالاً مولانا مضامین آیات ۵۸ سورهٔ نسا، ۴ و آیهٔ ۷۲ سورهٔ احزاب، ۳ را مدِّنظر داشته است.[1]

ب ۱۹۱: طرّاری. کسانی که بدون داشتن ایمان و یا با داشتن ایمانی‌ناقص برای تظاهر عبادت کنند،

---

۱. توضیح از مترجم است. ۲. شرح انقروی، جلد ۵، صفحهٔ ۴۲.

۳. نهج‌البلاغه، ترجمهٔ متن و شرح، عبدالباقی گولپینارلی، استانبول، ۱۹۷۲، صفحهٔ ۳۹۱؛ دربارهٔ اعتقادات گوناگون در مورد کفر، ایمان و عمل به: مقالات الاسلامیّین، ابوالحسن علی‌بن اسماعیل اشعری، تصحیح هـ. ریتّر، استانبول، مطبعهٔ دولت، ۱۹۲۹، جلد ۱، صص ۷۳-۷۴ و صفحهٔ ۱۳۲ و بعد نگاه کنید.

عبادت آنان باطل است. در آیهٔ ۲۶۴، بقره ۲؛ آیات ۳۸ و ۱۴۲ سورهٔ نسا ۴؛ آیهٔ ۴۷. سورهٔ انفال، ۸؛ و مخصوصاً آیات ۴-۷ سورهٔ ماعون، ۱۰۷ از ریا بحث شده است. در سورهٔ منافقون، ۶۳ ریا، یعنی عمل و اقرار بدون ایمان را نشانهٔ نفاق دانسته است.

ب ۱۹۶: رحمت ـ غضب، ← بیت ۲۴۳۶ دفتر چهارم.

ب ۱۹۸: غفّار ـ مِغْفَر. غافر به‌معنی پوشانندهٔ گناه و آمرزنده است، از اسمای حُسنیٰ است. در آیهٔ ۳ سورهٔ غافر، ۴۰ بیان می‌فرماید که خدا آمرزندهٔ گناه، پذیرندهٔ توبه، سختْ‌عقوبت و بخشنده است. غفور یعنی بسیار بخشنده و آمرزندهٔ گناه در ۷۳ آیهٔ کریمهٔ *قرآن مجید* آمده است. با نام «رحمان» یعنی کسی که در آخرت بر مؤمنان خواهد بخشید. در پنج آیه، با نام «حلیم» یعنی کسی که در عذاب کردن شتاب نمی‌کند در سه آیه، با نام «عَفُوّ» یعنی بخشاینده در سه آیه، با نام «عزیز» یعنی گرامی در سه آیهٔ کریمه، با نام «شکور» یعنی آنکه زیاده پاداش می‌دهد در یک آیه، با نام «وَدود» یعنی دوستدار در یک آیه با صفت «ذوالرّحمه» یعنی دارای شفقت، و در یک آیه هم به‌نام «ربّ» یعنی پرورندهٔ هر چیز و به‌کمال رسانندهٔ هر چیز و صاحب هر چیز آمده است. «غفّار» به‌معنی آمرزندهٔ گناه و از اسمای حُسنیٰ است. در آیهٔ ۷۲ سورهٔ طه، ۲۰ و آیهٔ ۱۰ سورهٔ یونس، ۳۹ آمده است. در آیهٔ ۶۶ سورهٔ ص، ۳۸ و آیهٔ ۵ سورهٔ زمر، ۳۹ همراه نام «عزیز» به‌کار رفته است و بیان فرموده است که او تمام گناهان را خواهد آمرزید، گناهکاران نباید از او نومید باشند. در آیهٔ ۵۴ هم می‌فرماید که پیش از آنکه عذاب فرا رسد، و کسی به‌یاریتان برنخیزد به‌پروردگار روی آورید. در آیات ۴۸ و ۱۱۶ سورهٔ نسا، ۴ فرموده است که خداوند همهٔ گناهان را بجز شرک خواهد آمرزید.

مِغْفَر یعنی محافظ و نگاهدارنده. ابزار جنگی است که از آهن یا برنج می‌ساختند و چون کلاه بر سر می‌گذاشتند. در این بیت میان کلماتِ: غفّار، مغفر و غافر صنعت مراعات‌النّظیر (جناس اشتقاق) به‌کار رفته و با توجّه به‌معنی کلمه که «پوشانیدن» است، میانِ «ظاهر» و این کلمات آرایهٔ تضادّ اعمال شده است.

ب ۱۹۹: سِماک ـ باران، دربارهٔ سماک، ← ۵۹۱ دفتر اوّل. آب باران در شرع هم پاک و هم پاک‌کننده است.

ب ۲۰۸: *ربّ العالمین*، از آیهٔ نخستین سورهٔ فاتحه لفظاً اقتباس شده است، ← توضیح بیت ۱۹۸ در همین دفتر.

ب ۲۱۳: احتمالاً به‌آیهٔ ۳۰ سورهٔ انبیا، ۲۱ نظر دارد که «و هر چیز زنده‌یی را از آب پدید آوردیم».[1]

ب ۲۱۸: *هَلْ مِنْ مزید*. در آیهٔ ۳۰ سورهٔ ق، ۵۰ می‌فرماید هنگامی که به‌جهنّم بگوییم: آیا پُر شده‌ای؟ می‌گوید: آیا هیچ زیادتی هست؟ در بیت از این آیه اقتباس لفظی صورت گرفته است و آب از نظر سیری‌ناپذیری به‌آتش مانند شده است. در عین حال چون آب آلودگیها را پاک می‌کند، این نکته را به‌خاطر می‌آورد که آتش نیز گناه گناهکاران را پاک خواهد کرد.

---

۱. توضیح از مترجم است.

ابیات ۲۲۴-۲۲۸: «*یا بِلالُ اَرِحْنا بالصَّلوة*»: ای بلال! ما را با نماز (اذان) شادمان کن.[۱]
ب ۲۲۹: سَمَنْدَر، جانوری موهوم است که در آتش زندگی می‌کند، چون از آتش درآید می‌میرد.[۲]
ب ۲۳۱: خلیل ـ آتش، ← ابیات ۴۲۱۶-۴۲۱۹ دفتر سوم.
ب ۲۳۴: موسی ـ جیب، ← ابیات ۲۷۸-۲۷۹ دفتر اوّل.
ب ۲۳۶: یادآور این مثل است: «*اَلظّاهِرُ عنوانُ اَلباطِنِ*»: ظاهر دیباچهٔ باطن است.[۳]
ب ۲۴۰: جواسیسُ اَلقلوب. از سخنان احمدبن عاصم انطاکی است که گفته است: «*اِنَّهُمْ (اهل الصّدق) جَواسیسُ اَلقُلُوبِ یَدخُلُونَ فی قُلوبِکُمْ وَ یَخرُجُونَ مِنْ اَسرارِکُمْ فَاِذا جالَسْتُموهُمْ فاجْلِسُوهُمْ بالصّدْقِ*»: چون با اهل صدق نشینید به‌صدق نشینید که ایشان جاسوس دلهایند، اندر دلهای شما شوند و بیرون آیند چنان که شما ندانید.[۴]
ب ۲۴۷: عَرَض ـ جوهر، ← بیت ۲۱۲۰ دفتر اوّل.
ب ۲۵۶: *سَعْیُکُمْ شَتّی*، اقتباس لفظی از آیهٔ ۴ سورهٔ لیل، ۹۲ است.
ب ۲۶۰: *فَانْتَظِرْهم*. در آیات ۲۸-۳۰ سورهٔ سجده، ۳۲، دربارهٔ کسانی که برای فتح مکّه دچارتردید شده بودند به‌حضرت پیامبر(ص) می‌فرماید «از آنان اِعراض کن و منتظر باش که آنان نیز در انتظارند». در بیت از آیهٔ ۳۰ اقتباس لفظی صورت گرفته است. مولانا با اشاره به‌این آیه فتح دلها از جانب الهی را هم قصد کرده است.

ب ۲۷۱: در آیات ۶۱-۶۴ سورهٔ اِسراء، ۱۷ می‌فرماید: چون ابلیس بر حضرت آدم سجده نکرد، از خداوند تا روز قیامت مهلت خواست و درخواستش پذیرفته شد و پس از بیان آنکه فرزندان آدم را از راه منحرف خواهد کرد، خداوند به‌او گفت: برو، جزای تو و هر کسی که از تو پیروی کند، جهنّم است. هر کس را می‌توانی از جای برانگیز و به‌یاری سواران و پیادگانت برآنان بتاز و در مال و فرزند با آنان شریک باش و به‌آنها وعده بده. وعدهٔ شیطان جز فریب و دروغ نیست.
ب ۲۷۲: در این بیت لفظاً از آیهٔ ۶۴ سورهٔ پیشین اقتباس شده است.
ب ۲۷۳: *مقالات نوادر* که حضرت پیغمبر(ص) به‌علی(ع) فرمود، این است که فرمود: یا علی هنگام مباشرت با عیال، بگو: پروردگارا! شیطان را از من دور کن، از روزیی که به‌من داده‌ای شیطان را دور کن. اگر کودکی از شما متولّد شود، شیطان نمی‌تواند ضرری به‌او برساند.[۵]
ب ۲۷۴: رسالت ـ شمس. در آیهٔ ۴ سورهٔ یوسف، ۱۲ می‌گوید که یوسف در رؤیای خود خورشید،

---

۱. کنوز الحقائق، جلد ۲، صفحهٔ ۲۰۵؛ حدیث از احادیث مثنوی، صفحهٔ ۲۱ نقل شده است ـ م.
۲. این جانور موهوم نیست، از salamandra لاتین گرفته شده، جانوری است از ردهٔ ذوحیاتین که در اماکن نمناک و غارها زندگی می‌کند. مادّه‌یی لزج از بدن خود ترشّح می‌کند که سوزاننده است. این که گفته‌اند در آتش نمی‌سوزد، اغراق‌آمیز است ـ م.
۳. امثال و حکم، جلد ، صفحهٔ ۵۷؛ توضیح از مترجم است.
۴. سرّنی، دکتر عبدالحسین زرّین کوب، جلد ۱، صفحهٔ ۴۷۶؛ شرح انقروی، جلد ۵، صفحهٔ ۶۹؛ ترجمهٔ رسالهٔ قشیریّه، تصحیح مرحوم فروزانفر، صفحهٔ ۳۷۳ (ترجمهٔ‌سخن از متن ترجمهٔ رسالهٔ قشیریّه است). توضیح از مترجم است.
۵. احادیث مثنوی، به‌نقل از مستدرک الوسائل، صفحهٔ ۱۴۷.

ماه و یازده ستاره دید. در این آیه مقصود از خورشید پدرش یعقوب، از ماه مادرش و از یازده ستاره هم برادران وی بوده است. با این تقدیر نبوّت به‌خورشید مانند شده است. در عبارتِ «رسالت را تمام نمودی» به‌این مطلب اشاره می‌کند که حضرت محمّد(ص) خاتم پیامبران است.

ابیات ۲۷۵-۲۷۶: عیسی - عازر. در *انجیل یوحنّا* آمده است که عیسی پیغمبر زنی به‌نام ایلعازر را چهار روز بعد از مرگش زنده کرد (باب یازدهم / ۱-۵۶؛ دوازدهم / ۱-۱۱). در همان کتاب نقل شده است که جوانی مشرف به‌مرگ را شفا داد. در *انجیل متّی* و *مَرقُس* زنده کردن یک دختر (باب نهم / ۱۸-۲۶؛ پنجم / ۲۳-۴۳) و در *انجیل لوقا* زنده کردن مردی بیان شده است (باب هفتم / ۱۱-۱۷).

ب ۲۸۵: مریم و میوهٔ جنّت، ← بیت ۹۹ دفتر دوم؛ بیت ۳۲۰۵ دفتر سوم.

ب ۲۸۷: *اَسلَمَ شَیطانی عَلی یَدی*، ← ابیات ۱۱۴۷-۱۱۴۸ دفتر چهارم.

ب ۲۹۶: مرحوم فروزانفر از شرح تعرّف این خبر را نقل کرده است: «***اَلجُوعُ طَعامُ الحَقِّ لایُطعِمُهُ اِلاّ الخَواصَّ***»: گرسنگی غذای حق است، با آن جز خواصّ را اطعام نمی‌کند.[۱]

ب ۳۰۶: مصراع دوم به‌نیکان در علیّین اشاره می‌کند که در آیهٔ ۲۵ سورهٔ ۸۳ (مطفّفین) می‌فرماید: «از شرابی ناب که بر سر آن مُهر نهاده‌اند، سیراب می‌شوند».[۱]

ب ۳۰۷: ربّ دین، ← توضیح دیباچهٔ دفتر اوّل.

ب ۳۱۱: نون ابرو، صاد چشم، جیم گوش. نون بیست و پنجمین حرف الفبای عربی است که در کتابت همانند کاسه‌یی نوشته می‌شود. اگر آن را سرازیر بگیرند به‌ابروی خمیده مانند می‌شود. صاد چهاردهمین حرف الفبای عربی است که در ابتدایش شکلی بیضوی دارد، خود حرف شبیه کاسه است، آن شکل بیضوی به‌چشم مانند می‌شود. چهارمین حرف الفبا حرفِ «ج» است که شبیه کاسه‌یی است که به‌راست خمیده است. این حرف به‌گوش مانند شده است.

مولانا در این بیت پس از بیان آنکه زیبایان، چشمان، ابروان و زیبایی آنان مایهٔ فتنهٔ صدها عقل و هوش می‌شود، و همهٔ اینها از کارگاه عدم در وجود آمده‌اند، در ابیات دیگر این بخش که با ستاره (*) مشخّص کرده‌ایم، این نکته را بیان می‌کند که صحیح‌ترین راه درپیچیدن به‌هستی مضاف نیست، بلکه دست شستن از هستی موهوم خویش و وابسته بودن به‌کارگاه عدم آفریدگار است که هستیها را آفریده است و در این میان گفته است که ضروری است که دانش ظاهری را که بر انسان انانیّت و خودپسندی می‌افزاید، کنار گذاشت و به‌عرفان گروید. این عدم، این پرداختن به‌عدم غرق شدن در عوالم صوفیانه نیست. کسی که دست از هستی خود بردارد، در ذات حقیقی وجود پیدا می‌کند، از فردیّت می‌گذرد و به‌جمع می‌پیوندد. و انانیّت خود را محو می‌کند، برای اجتماع زندگانی می‌کند. از زیبا می‌بُرد و به‌وصالِ زیبایی می‌رسد. همچنین کسی که از دانش بگذرد، مجهولات را هم می‌داند، و به‌عرفان می‌رسد.

---

۱. این توضیح از مترجم است.

تمثیلِ لوحِ محفوظ و ادراکِ عقلِ هرکسی از آن لوح آن که امر و قسمت و مقدورِ هر روزهٔ ویست همچون ادراکِ جبرئیل ـ علیه‌السَّلام ـ هر روزی از لوحِ اعظم[1]، (عقلِ مثالِ جبرئیل است و نظر او به‌تفکّر به‌سویِ غیبی که معهودِ اوست در تفکّر و اندیشهٔ کیفیّتِ معاش و بیرون شُوِ کارهایِ هر روزینه مانندِ نظرِ جبرئیل است در لوح و فهم‌کردن او از لوح)

چون مَلَک از لوحِ محفوظ آن خِرَد	هر صباحی درسِ هر روزه بَرَد
بر عدم تحریرها بین بی‌بَنان	وازسوادش حیرتِ سوداییان
هرکسی شد برخیالی ریشِ گاو	گشته در سودایِ گنجی کُنجْ کاو
از خیالی گشته شخصی پرشکوه	روی آورده به‌معدنهایِ کوه
وز خیالی آن دگر با جهدِمُر	رو نهاده سویِ دریا بهرِ دُر
وآن دگر بهر تَرهّب در کُنِشت	وآن یکی اندر حریصی سویِ کِشت
از خیال آن ره زنِ رَسته شده	وز خیال اینْ مرهمِ خسته شده
در پَریْ‌خوانی یکی دل کرده گُم	برنجوم آن دیگری بنهاده سُم*
این روشها مختلف بیند برون	زان خیالاتِ مُلَوَّن زاندرون
این درآن حیران شده کان برچِیَست	هر چشنده آن دگر را نافِیَست*
آن خیالات ار نَبُد نامؤتَلِف	چون زبیرون شد رَوِشها مختلف؟
قبلهٔ جان را چو پنهان کرده‌اند	هرکسی رُو جانبی آورده‌اند*

(۳۹۸) تمثیلِ روشهایِ مختلف و همّتهایِ گوناگون به‌اختلافِ تَحَرّیِ / مُتَحرِّیان در وقتِ نمازْ قبله را به‌وقتِ تاریکی و تَحَرّیِ غوّاصان در قعرِ بحر

همچو قومی که تحرّی می‌کنند	بر خیالِ قبله سویی می‌تنند
چونکه کعبه رُو نماید صُبحگاه	کشف گردد که که گم کردست راه
یا چو غوّاصان به‌زیرِ قعرِ آب	هر کسی چیزی همی چیند شتاب
بر امیدِ گوهر و دُرِّ ثمین	توبره پُر می‌کنند از آن و این
چون برآیند ازتکِ دریایِ ژرف	کشف گردد صاحبِ دُرِّ شگرف*
وآن دگر که بُرد مرواریدِ خُرد	وآن دگر که سنگْ‌ریزه و شَبَّه بُرد

---

۱. از این عبارت به‌بعد که درونِ پرانتز است، در متن نیست، درمقابله در حاشیهٔ چپ نوشته‌اند.

هکَذی یَبْلُوهُمْ بِالسّاهِرَه — فِتْنَةٌ ذاتُ افْتِضاحٍ قاهِرَه*
همچنین هر قوم چون پروانگان — گِردِ شمعی پرزنان اَندر جهان
خویشتن بر آتشی برمی‌زنند — گِردِ شمعِ خود طوافی می‌کنند
بر امیدِ آتشِ موسیِّ بخت — کز لَهیبش سبزترِ گردد درخت*
فضلِ آن آتش شنیده هر رَمه — هر شَرَر را آن گُمان بُرده همه
چون برآید صبحدم نورِ خُلود — وانماید هریکی چه شمع بود
هرکرا پَر سوخت زان شمعِ ظفر — بِدْهدش آن شمعِ خوش هشتاد پَر
جوقِ پروانهٔ دو دیده دوخته[1] — مانده زیر شمعِ بَد پر سوخته
می‌طپد اندر پشیمانی و سوز — می‌کند آه از هَوایِ چشمْ دوز
شمعِ او گوید که چون من سوختم — کی ترا بِرهانم از سوز و سِتَم؟
شمعِ او گریان که من سر سوخته — چون کنم مر غیر را افروخته؟*

تفسیرِ «یا حَسْرَةً عَلَی الْعِبادِ»

او همی گوید که از اَشکالِ تو — غرّه گشتم، دیر دیدم حالِ تو
شمعْ مُرده، باده رفته، دلربا — غوطه خورد از ننگِ کژ بینیِّ ما*
ظَلَّتِ الْاَرْباحُ خُسْراً مَغْرَماً — نَشْتَکی شَکْوَی اِلَی اللهِ الْعَمَی*
حَبَّذا اَرْواحُ اِخْوانٍ ثِقاتٍ — مُسْلِماتٍ مُؤْمِناتٍ قانِتاتٍ*
هرکسی رویی به‌سویی بُرده‌اند — وآن عزیزان رُو به بی‌سو کرده‌اند
هر کبوتر می‌پَرَد در مذهبی — وین کبوتر جانبِ بی‌جانبی
ما نه مرغان هوا، نه خانگی — دانهٔ ما دانهٔ بی‌دانگی
زان فراخ آمد چنین روزیِّ ما — که دِریدنْ شد قبا دوزیِّ ما

نثر

مثالِ لوح محفوظ، و دریافتِ خردِ هرکس از آن لوح به‌اندازهٔ امر و نصیب و امکانِ روزانه‌یی است که دارد، همانندِ دریافتِ روزانهٔ جبرئیل(ع) از آن لوح اعظم است. عقل، مانندِ جبرئیل است و او به‌عالم غیب نظر دارد که کار او این است، نظر عقل نیز در تفکّر و اندیشهٔ چگونگی کارهای حیات و نحوهٔ رها شدن از امور روزانه همانند نظرِ جبرئیل برلوح است و مانند دریافت جبرئیل است از لوح

- عقل، چون فرشته هر روز صبح از لوحِ محفوظ درسِ روزانه‌اش را می‌گیرد.

---

۱. «جوق» در این بیت ممکن است از کلمهٔ «چوق» ترکی گرفته شده باشد.

- نوشته‌هایی را ببین که بدون یاریِ انگشت بر صفحهٔ عدم نوشته شده، و شیفتگان از سیاهیهای آن حیران شده‌اند.
- هر کس مسخرهٔ خیالی شده و در سودای یافتنِ گنجی به‌تلاش افتاده است.
- شخصی از روی خیال خود را شکوهمند پنداشته، روی به‌معادنِ کوهها آورده است.
- دیگری از روی خیال با کوشش رنج‌آور، برای صید مروارید روی به‌دریا نهاده است.
- آن دیگری برای راهب شدن، روی به‌معبد آورده، و آن دیگری از حرص به‌مزرعه رفته است.
- آن‌یکی ازخیال، راهزنِ‌نجات‌یافتگان شده، واین‌دیگری‌ازخیال، مرهم زخم مجروحان شده است.
- یکی شیفتهٔ افسونگری شده است، دیگری هم در ستاره شماری پای فشرده است.
- به‌سبب خیالاتِ رنگارنگ درونی، این روشها در بیرون متفاوت دیده می‌شوند.
- این یکی متحیّر در کارِ آن دیگری است (و با خود می‌گوید:) او چه می‌کند؟ هر کس که جرعه‌یی می‌چشد، کار آن دیگری را نفی می‌کند.
- اگر آن خیالات (درونی) ناهماهنگ نبود، چگونه ممکن بود که از بیرون، شیوه‌ها گوناگون باشد؟
- چون قبلهٔ جان را نهان کرده‌اند، هر کس به‌جانبی روی آورده است.

مانند کردنِ شیوه‌های گوناگون و کوششهایِ متفاوت به‌جستجویِ جویندگانِ قبله در تاریکی به‌هنگام نماز و جستجویِ غوّاصان در تهِ دریا

- همانند قومی که قبله را می‌جویند هر کس به‌خیال قبله به‌سویی رو می‌کند.
- امّا صبح که کعبه دیده شود، آشکار می‌گردد که چه کسی راه را گم کرده است؛
- یا همانند غوّاصان که در اعماق دریا هر کسی با شتاب چیزی را جمع می‌کند.
- آنان به‌امید گوهر و مرواریدِ گرانبها کیسه‌هایِ خود را از چیزهای مختلف می‌انبارند.
- چون از اعماق دریای بیکران بیرون‌آیند، معلوم می‌شود که چه کسی صاحبِ مرواریدِ کمیاب است.
- (همچنین) آن دیگری که مرواریدی کوچک صید کرده و آن دیگر که ماسه و شَبَق جمع کرده.
- همچنین امتحانی رسواگرِ قهرکننده، آنان را در بیداریِ (قیامت) خواهد آزمود.
- همین‌طور هر گروهی در جهان چون پروانه‌ها گرداگرد شمعی پرواز می‌کنند.
- خود را به‌آتشی می‌زنند و دراطرافِ شمعی می‌گردند.
- هر کس از شعلهٔ شمع خود، آتش موسای بخت را امید دارد که از شعلهٔ آن درخت سبزتر می‌گردد.
- هر گروهی برتریِ آن آتش را شنیده، همه هر شراره‌یی را همان آتش می‌پندارند.
- چون صبحدم نورِ ابدیّت طلوع کند، هر گروهی در می‌یابد که در اطراف کدام شمع می‌گشته است.
- پرِ هرپروانه‌یی‌که‌ازشعلهٔ‌آن‌شمعِ‌پیروزی‌سوخته‌باشد، آن‌شمع‌زیبا(درعوض)هشتادپربه‌اوخواهد داد.
- امّا آن گروه پروانه‌ها که هر دو چشمشان بسته بود، پرسوخته در پایِ شمع بد افتاده‌اند.
- در پشیمانی و سوز دست و پا می‌زند و از آن خواسته‌هایی که چشمش را دوخته آه می‌کشد.
- شمعِ او (به‌او) می‌گوید: من که خودم سوخته‌ام، چگونه تو را از سوز و ستم رها کنم؟
- شمعِ او می‌گرید که من که خود سرسوخته‌ام، چگونه می‌توانم دیگری را روشن کنم؟

تفسیرِ «ای دریغ بر این بندگان»

- (پروانه) می‌گوید: من فریبِ ظاهرِ تو را خوردم، (حقیقتِ) حالِ تو را دیر دریافتم.

ـ شمع خاموش‌شده، باده پایان‌یافته، ومعشوق، شرمنده ازکج‌بینی‌ما، خود را درامواج‌غرق‌کرده است.
ـ سودها به‌زیانی جبران‌ناپذیر بدل شد، از نابینایی به‌خداوند شکایت می‌کنیم.
ـ خوشا جانهایِ یارانِ معتَمِدِ مُسْلِمِ مؤمنِ خداترس!
350/۳۵۰ ـ هر کس به‌جانبی روی آورده، امّا آن مردانِ برتر، به‌فراتر از سوی و جهت روی آورده‌اند.
ـ هرکبوتری در راهی و به‌جانبی در پرواز است، امّا این کبوتر به‌سوی بی‌سویی پرواز می‌کند.
ـ ما نه از پرندگان هوا هستیم و نه مرغ‌خانگی، دانهٔ ما بی‌دانه بودن است.
ـ از آن جهت روزیِ ما فراوان است که قبا دوختنِ ما پاره‌کردنِ قباست (کارِ اصلی ما چاک‌کردنِ جامهٔ صورت است).

شرح

ب ۳۱۶: دربارهٔ «لوح محفوظ» که در عنوانِ بعد از این بیت آمده است، ← بیت ۱۰۶۹ دفتر اوّل.

در این مبحث، مولانا «لوح محفوظ» را به‌تقدیر الهی، و قابلیّت و استعدادی که خدا به‌بنده داده مانند کرده است. عقل بنده را که به‌کارهای محیط خود می‌پردازد، دانش کسب می‌کند، تلاشی که از راه بینش به‌دست می‌آورد و دست به‌کار می‌برد به‌جبرئیل تشبیه کرده است. در اینجا قبلاً باید بگوییم که مشبّهٌ به در تشبیه عین مشبّه نیست. در جهان هر کس دنبال کاری را گرفته است. در آیهٔ کریمهٔ ۵۲، سورهٔ مؤمنون ۲۳، پس از آنکه می‌فرماید که امّت دنیا امّتی واحد است و پروردگار آن هم یگانه است، به‌دنبال آن در آیهٔ ۵۳ فرموده است: «امّا دین خود را فرقه فرقه کردند و هر فرقه‌یی به‌روشی که برگزیده بود دلخوش بود». در آیهٔ ۳۱ سورهٔ روم، ۳۰ به‌انسانها امر می‌کند که از مشرکان مباشید. در آیهٔ ۳۲ می‌فرماید از آنان مباشید که دین خود را پاره‌پاره کردند و فرقه‌فرقه شدند و هر فرقه‌یی به‌هر چه داشت دلخوش بود. انسانها همان‌گونه که در مسألهٔ ایمان تفرقه دارند، در کسب وکار هم چنین‌اند. هرکسی‌کاری را در پیش گرفته است، شکایت هر کس از کارِ خویش نیز فقط نوعی نازکردن است. در حقیقت شراب یک شراب است، امّا هر کسی که خورده است به‌میزان قابلیّت خود مست شده است و به‌انکار مستی آن دیگری پرداخته است، زیرا که مخیّلهٔ هر کسی نوعی دیگر است. قبلهٔ جان نهان است هر کس به‌خیالِ قبله روی به‌جانبی آورده است. امّا چون صبح شود، هر کسی خواهد فهمید که به‌کدام سوی روی آورده است.

ب ۳۱۶: مرحوم فروزانفر در این باب روایتی به‌این عبارت نقل کرده است: «*وَالقَلَمُ یُوَدّی اِلَی اللَّوحِ وَ هُوَ مَلَکٌ وَ اللَّوحُ یُوَدّی اِلیٰ اِسرافیلَ وَ اِسْرافیلُ یُوَدّی اِلیٰ میکائیلَ وَ میکائیلُ یُوَدّی اِلیٰ جَبْرَئیلَ وَ جَبْرَئیلُ یُوَدّی اِلَی الأَنْبِیاءِ و الرُّسُلِ*»: قلم (علم حق را) به‌لوح می‌دهد که فرشته‌یی است، لوح به‌اسرافیل و اسرافیل به‌میکائیل، میکائیل به‌جبرئیل و جبرئیل به‌پیامبران و رسولان می‌رساند.[1]

ب ۳۲۴: انقروی در این باب، آیات ۵۲-۵۳ سورهٔ قمر، ۵۴ را نقل کرده است که مفهوم آن چنین

---

۱. احادیث مثنوی، صفحهٔ ۱۴۸.

است: «هر کاری که کرده‌اند در دفترهاست. هر کار بزرگ و کوچکی مکتوب است». همچنین این حدیث شریف را آورده است: «*کُلُّ شَیءٍ بِقَدَرٍ حتّی اَلعَجْزُو اَلکَیْسُ*»: همه چیز در دست تقدیر است، حتّی ناتوانی و زیرکی.[1]

ب ۳۲۶: ظاهراً ناظر به‌مفهوم آیهٔ ۳۲ سورهٔ روم، ۳۰ است: «هر فرقه‌یی به‌هر چه داشت دلخوش بود».[1]

ب ۳۲۸: ظاهراً به‌بخشی از آیهٔ ۱۰۴ سورهٔ کهف، ۱۸ ناظر است که می‌فرماید: «... و می‌پنداشتند که کاری نیکو می‌کنند».[1]

ب ۳۳۳: به‌آیهٔ ۹ سورهٔ طارق، ۸۶ اشاره می‌کند: «روزی که رازها آشکار می‌شود».[1]

ب ۳۳۵: به‌آیهٔ ۱۴ سورهٔ نازعات، ۷۹ اشاره است: «*فَاِذاهُمْ بِالسّاهِرَةِ*»: و آنها خود را در آن صحرا خواهند یافت.[1]

ب ۳۳۸: به‌مفهوم آیات ۲۹ـ۳۰ سورهٔ قصص، ۲۸ که در آن قصّهٔ موسی(ع) و درخت آمده است، اشاره می‌کند.[1]

ب ۳۴۵: آیه‌یی که پس از این بیت در عنوان آمده است، قسمت اوّل آیهٔ ۳۰ سورهٔ یس، ۳۶ است. در آیهٔ قبل از این از برپایی قیامت سخن رفته است. در این آیه می‌فرماید: «ای دریغ بر این بندگان، هیچ پیامبری بر آنان مبعوث نشد مگر آنکه مسخره‌اش کردند». مولانا در این بخش این نکته را بیان می‌کند که کسانی که به‌تفرقه و عصیان کشیده شوند، جز زیان چیز دیگری به‌دست نخواهند آورد و تنها کسانی رستگار خواهند شد که رو به‌جانبِ بی‌سویی آورده باشند.

ب ۳۴۷: این بیت شباهت زیادی به‌جملهٔ سعدی در باب پنجم گلستان دارد: «شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته و مولانا در خواب مستی بی‌خبر از ملک هستی...».[1]

ب ۳۴۸: به‌مضمون آیهٔ ۶۶ سورهٔ فرقان، ۲۵ نظر دارد: «... *اِنَّ عذابَها غَراماً*»: زیرا عذاب جهنّم عذابی دایم است.[1]

ب ۳۴۹: مصراع دوم این بیت عیناً از آیهٔ ۵ سورهٔ تحریم، ۶۶ گرفته شده است.

مثنوی

سببِ آنکه فَرَجی را نام فرجی نهادند از اوّل

صوفیی بِدْرید جُبّه در حَرَج — پیشش آمد بعدِ بِدْریدن فَرَج*
کرد نام آن دریده فَرَجی — این لَقَب شد فاش زان مردِ نَجی
این لقب شد فاش و صافش شیخ بُرد — ماند اندر طبعِ خَلقان حرفِ دُرد

---

۱. این توضیح از مترجم است.

همچنین هر نامْ صافی داشتست　　اسم را چون دُردیی بگذاشتست
هرکه گِل خوارست، دُردی را گرفت　　رفت صوفی سویِ صافی ناشِکِفت
گفت لابد دُرد را صافی بُوَد　　زین دلالت دل به‌صفوت می‌رود
دُردْ عُسر افتاد و صافش یُسْرِ او　　صاف چون خرما و دُردی بُسْرِ او
یُسر با عُسرست، هین آیِس مباش　　راه داری زین مَمات اندر معاش*
رَوح خواهی، جُبّه بشکاف ای پسر　　تا از آن صفوت برآری زودسر
هست صوفی آنکه شد صَفْوَتْ‌طلب　　نه از لباسِ صُوف و خیّاطی و دَب
صوفیی گشته به‌پیشِ این لئام　　اَلْخِیاطه وَ اللِّواطَه و السَّلام*
برخیالِ آن صفا و نامِ نیک　　رنگْ‌پوشیدن نکو باشد و لیک*
برخیالش گر رَوی تا اَصلِ او　　نی چو عُبّادِ خیالِ تُو به‌تُو*
دورْ باشِ غیرتت آمد خیال　　گِرد برگِردِ سرا پردهٔ جمال*
بسته هر جوینده را که راه نیست　　هر خیالش پیش می‌آید که بیست
٣٩٩↓ جز مگر آن تیزگوشِ تیزهوش　　کِش بود از جَیْشِ نصرتهاش جوش
نَجْهد از تخییلها، نی شَه شود　　تیرِ شه بنماید، آنگه ره شود*
این دلِ سرگشته را تدبیر بخش　　وین کَمانهای دوتُو را تیر بخش*
جرعه‌یی بر ریختی زان خُفیه جام　　برزمینِ خاک مِنْ کَأْسِ اْلکِرام*
جَست برزلف و رخ از جرعه‌ش نشان[1]　　خاک را شاهان همی لیسند ازآن
جرعهٔ حُسنست اندر خاکِ گَش　　که به‌صد دل روز و شب می‌بوسیَش
جرعه خاک‌آمیز چون مجنون کند　　مر تُرا تا صافِ او خود چون کند؟
هرکسی پیشِ کلوخی جامه‌چاک　　کان کلوخ از حُسن آمد جرعه‌ناک
جرعه‌یی بر ماه و خورشید و حَمَل　　جرعه‌یی بر عرش و کرسی و زُحل*
جرعه گوییش ای عجب یا کیمیا　　که زآسیبش بودِ چندین بها؟*
جِد طلب آسیبِ او ای ذوفنون　　لایَمَسُّ ذاکَ اِلاَّ اْلمُطَهَّرُون*
جرعه‌یی بر زرّ و بر لعل و دُرَر　　جرعه‌یی بر خَمر و بر نُقل و ثَمَر
جرعه‌یی بر رویِ خوبانِ لِطاف　　تا چگونه باشد آن راواقِ صاف
چون همی مالی زبان را اندرین　　چون شوی چون بینی آنرا بی‌زِطین؟
چونکه وقتِ مرگ آن جرعهٔ صفا　　زین کلوخِ تن به‌مُردن شد جدا
آنچه می‌ماند، کُنی دفنش تو زود　　این چنین زشتی بدان چون گشته بود؟
جان چو بی این جیفه بنماید جمال　　من نتانم گفت لطفِ آن وصال
مَهْ چو بی این ابر بِنْماید ضیا　　شرح نَتْوان کرد زان کار و کیا
حَبَّذا آن مطبخِ پر نوش و قند　　کین سلاطین کاسه لیسانِ وَیند

۱. در متن «هست» نوشته‌اند، در مقابله زیرِ آن «جَست» افزوده و اصلاحش کرده‌اند.

خَبَّذا آن خرمنِ صحرایِ دین   که بود هر خرمن آن‌را دانه‌چین
حَبَّذا دریایِ عُمرِ بی‌غمی   که بود زو هفت دریا شبْنمی*
جرعه‌یی چون ریخت ساقیِّ اَلَست   بر سرِ این شوره خاکِ زیرْ دست*
جوش کرد آن خاک و مازان جوششیم   جرعهٔ دیگر که بس بی‌کوششیم
گر روا بُد ناله، کردم از عدم   ور نبود این گفتنی، نک تن زدم
این بیانِ بَطِّ حرصِ مُنثَنیست   از خلیل آموز کان بَطْ کُشتنیست
هست در بط غیرِ این بس خیرِ و شر   ترسم از فوتِ سخنهایِ دگر

صفتِ طاووس و طبعِ او و سببِ کُشتنِ ابراهیم ـ علیه‌السّلام ـ او را[1]

آمدیم اکنون به‌طاووسِ دو رنگ   کو کند جلوه برای نام و ننگ
همّتِ او صیدِ خَلق از خیر و شر   وز نتیجه و فایدهٔ آن بی‌خبر
بی‌خبر چون دام می‌گیرد شکار   دام را چه عِلْم از مقصودِ کار؟
دام را چه ضرّ و چه نفع از گرفت؟   زین گرفتِ بیهده‌ش دارم شگفت
ای برادر دوستان افراشتی   با دو صد دلداری و بگذاشتی
کارَت این بودست از وقتِ ولاد   صید مردم کردن از دامِ وَداد
زان شکار و اَنْبُهی و باد و بود   دست در کُن هیچ یابی تاروپود؟
بیشتر رفتست و بیگاهست روز   تو به‌جِد در صیدِ خَلقانی هنوز
آن یکی می‌گیر و آن می‌هِلْ زدام   وین دگر را صید می‌کن چون لئام
باز این را می‌هل و می‌جو دگر   اینْتْ لعبِ کودکانِ بی‌خبر
شب شود در دامِ تو یک صید نی   دام بر تو جز صُداع و قید نی
پس تو خود را صید می‌کردی به‌دام   که شدی محبوس و محرومی زکام
در زمانه صاحبِ دامی بود   همچو ما احمق که صیدِ خود کند؟
چون شکارِ خوک آمد صیدِ عام   رنجْ بی‌حد، لقمه خوردن زوحرام*
آنکه ارزد صید را عشقست و بس   لیک او کی گنجد اندر دامِ کس؟
تو مگر آیی و صیدِ او شوی   دام بگذاری به‌دامِ او روی
عشق می‌گوید به گوشم پَستْ‌پست   صیدبودن خوشتر از صیّادِیَست
گولِ من کن خویش را و غِرّه شو   آفتابی را رها کن، ذرّه شو
بردَرَم ساکن شو و بی‌خانه باش   دعویِ شمعی مکن، پروانه باش
تا ببینی چاشنیِّ زندگی   سلطنت بینی نهان در بندگی
نعل بینی باز گونه در جهان   تخته‌بندان را لقب گشته شهان*
بس طناب اندر گلو و تاجِ دار   بر وی انبوهی که اینک تاجْدار

---

۱. «او را» بعداً به‌متن علاوه شده است.

همچو گورِ کافران بیرون حُلَل اندرون قهرِ خدا عَزّ وَجَل
چون قُبور آن را مُجَصَّص کرده‌اند پردهٔ پندار پیش آورده‌اند
طبعِ مسکینت مُجَصَّص از هنر همچو نخلِ موم بی‌برگ و ثمر*

نثر

چرا فَرَجی را از اوّل فَرَجی نامیده‌اند

ـ صوفیی از دلتنگی جُبّه‌اش را پاره کرد، پس از پاره کردنِ آن گشایشی یافت.
355/۳۵۵ ـ آن جبّهٔ پاره را فَرَجی نامید، این لقب پس از آن مردِ نجات یافته شایع شد.
ـ این لقب شایع شد امّا مفهوم پاکیزهٔ آن را شیخ گرفت، برای مردم نام دُردآلودِ آن ماند.
ـ همچنین هر نامی مفهومی بیغش داشته است که نام را چون دُرد بر جای گذاشته است.
ـ هر کس گِل‌خوار بود دُردی را گرفت، ولی صوفی بیصبرانه به‌سوی شرابِ بیغش رفت.
ـ (صوفی) می‌گوید: قطعاً هر دُردی صافی هم دارد، با این راهنمایی دلش به‌جانب صفا می‌رود.
360/۳۶۰ ـ درد، سختی است و صافی گشایش و آسانی آن؛ صافی، خرمایِ رسیده و دُردْ خرمایِ نارس است.
ـ به‌خود آی و نومید مباش، گشایش توأم با سختی است؛ از این مرگ به‌زندگی راه داری.
ـ ای پسر! اگر صفا می‌خواهی جُبّه را چاک کن، چاک کن تا بی‌درنگ از آن صفا سردرآوری.
ـ صوفی کسی است که صفا جوی است، نه آنکه پشمینه بپوشد و خیّاطی کند و با وقار راه رود.
ـ امّا تصوّف در نظر این فرومایگان منحصر به‌خیّاطی و لواط شده است، و السّلام.
365/۳۶۵ ـ به‌خیال آن صفا و نام نیکِ دیرین، خرقهٔ رنگین به‌تن کردن خوب است، ولی،
ـ به‌شرط آنکه با آن خیال به‌اصل بروی و به‌آن برسی؛ نه مانند پرستندگانِ خیالاتِ مضاعف (عمل کنی).
ـ خیال، همانند چاووش غیرت در اطراف سراپردهٔ زیبایی است.
ـ راه را بر هر طالبی می‌بندد و می‌گوید: راه نیست. هر خیالی که (به‌آن سراپرده) نزدیک شود، می‌گوید: ایست!
ـ تنها آن مرد بسیار شنوا و هوشمند را که از غلیانِ سپاه نصرت خداوندی یاری می‌گیرد، متوقّف نمی‌کند.
370/۳۷۰ ـ (آن مرد هوشمند) نه از خیالات می‌هراسد و نه فخر شاهانه می‌فروشد، تیرِ امان را (به‌آن چاووش) نشان می‌دهد و پیش می‌رود.
ـ پروردگارا! براین دلِ حیران چاره‌یی عطاکن، راهی نشان ده؛ و براین کمانهای خمیده تیری ببخش.
ـ از آن قَدَحِ پنهانی، ازآن پیاله‌یی که آن مردان بزرگ نوشیده بودند، جرعه‌یی برزمین خاکی ریختی.
ـ از جرعهٔ آن جام (قطره‌یی) بر زلف و رخسارِ (زیبارویان) پرید، بر زلف و رخسار نشانی از آن است؛ به‌همین دلیل است که پادشاهان، روی بر خاک می‌نهند.
ـ در خاکِ زیبا جرعه‌یی از آن جمال است که شب و روز با کمال صمیمیّت بوسه بر آن می‌زنی.
375/۳۷۵ ـ اگر جرعه‌یی خاک‌آلودْ تو را اینچنین ازخود بیخودکند، ببین که بادهٔ صاف او با تو چه خواهدکرد؟
ـ هر کس پیش کلوخی (انسانی خاکی) گریبان چاک می‌کند، زیرا که آن کلوخ از جمال الهی جرعه چشیده است.

ـ جرعه‌یی از آن به‌ماه و خورشید و بُرجِ حَمَل و جُرعه‌یی بر عرش و کرسی و کیوان داده‌اند.
ـ آیا آن جرعه راکه از (کوچکترین) بر خوردش این همه ارزش (یا درخشندگی) پیدا شده، جُرعه می‌گویی یا کیمیا؟
ـ ای پُرهنر! جدّاً طالبِ این برخورد باش، امّا «جز پاکان آن را لمس نمی‌کنند».
380/۳۸۰ ـ جرعه‌یی از آن جمال به‌زر و لعل و مرواریدها، جرعه‌یی بر شراب و نقل و میوه داده‌اند.
ـ جرعه‌یی بر روی زیبایانِ لطیف زده‌اند، خود بیندیش که آن شراب صافی چگونه باید باشد.
ـ تو که (این جرعهٔ خاک‌آلود را) می‌لیسی و از آن لذّت می‌بری، اگر بادهٔ ناب بدون گِل و دُرد را ببینی چه حالی پیدا می‌کنی؟
ـ چون به‌هنگام مرگ آن جرعهٔ صافی از کلوخِ تن جدا شد،
ـ آنچه می‌ماند (جسد)، آن را فوراً به‌خاک می‌سپاری، (جسدی) اینچنین زشت به‌همراهی آن (جرعه) چه حالی یافته بود؟
385/۳۸۵ ـ اگر جان بدون این جسد، زیبایی خود را نشان دهد، من قادر به‌وصف آن زیبایی نیستم.
ـ اگر ماه (جان) بدون این ابر (جسد) پرتوافشانی کند، آن قدرت و شوکت را نمی‌توان بیان کرد.
ـ آفرین بر آن مطبخ پر از عسل و قند که این پادشاهان گدایان آنند.
ـ چه خوش است آن خرمن صحرای دین که هر خرمنی از آن خوشه‌چینی می‌کند.
ـ چه خوش است دریای عمر بی‌غم که هفت دریا در برابر آن، قطرهٔ شبنمی است.
390/۳۹۰ ـ چون ساقیِ اَلَست ـ از آن شراب ـ جرعه‌یی بر این خاک شورهٔ ناچیز ریخت،
ـ خاک به‌جوش آمد، ما نتیجهٔ آن جوشش هستیم، جرعه‌یی دیگر ببخش که سخت کاهل شده‌ایم.
ـ اگر نالیدن از عدم کاری بجا بود، نالیدم؛ اگر گفتن آن روا نبود اکنون لب فرو بستم.
ـ این بیان ازحرصِ مضاعف چون مرغابی‌ناشی شده‌است، از خلیل(ع) بیاموز، آن‌مرغابی‌رابایدکُشت.
ـ در مرغابی نیکیها و بدیهای فراوانی غیر از این هست، امّا می‌ترسم گفتنیهای دیگر فوت شود.

صفت طاووس و طبیعت او و سبب کشتن ابراهیم(ع) او را

395/۳۹۵ ـ اکنون به‌سراغ طاووس منافق آمدیم که برای شهرت و آوازه خودنمایی می‌کند.
ـ تمام‌کوشش او این است‌که مردم را از نیک وبد باز دارد، واز نتیجه وسودِکار خود هم آگاه نیست.
ـ مثل دام، ناآگاهانه شکار می‌کند، دام چه می‌داند که منظور از گرفتن شکار چیست؟
ـ دام از گرفتن شکار چه زیانی می‌کند و چه سودی می‌بَرَد؟ از این شکار بی‌دلیل او درشگفتم.
ـ ای برادر! با دو صد غمخواری و فروتنی دوستانی فراهم کردی و سپس همه را فروگذاشتی.
400/۴۰۰ ـ از بَدْوِ تولّد کار تو این است که به‌وسیلهٔ دام دوستی، مردم را شکار کنی.
ـ از آن همه شکار و برو و بیا (شلوغی) و خودبینی، اکنون امتحان کن که آیا چیزی در دست داری؟
ـ بیشترِ عمرت سپری شده، روز به‌پایان رسیده است، امّا تو هنوز مُجِدّانه مشغولِ شکارِ مردمی.
ـ آن یکی را بگیر و این یکی را از دام آزاد کن، باز چون فرومایگان آن دیگری را شکار کن.
ـ بار دیگر این را رها کن و به‌دنبال صید دیگر باش، این عیناً شبیه بازیچهٔ کودکان ناآگاه است.
405/۴۰۵ ـ شب فرا رسد، صیدی در دام تو نیست، این دام جز دردسر و پایْبند برایت چیز دیگری ندارد.
ـ معلوم می‌شود که تو با دامَت خود را شکار می‌کردی که زندانی شدی وبه‌آرزویت هم نرسیدی.

ـ آیا در روزگار شکارچیِ ابلهی چون ما می‌توان یافت که خود را شکار کند؟
ـ شکارِ عوام مانند صیدِ خوک است، زحمت فراوان می‌کشند و خوردن گوشت آن هم حرام است.
ـ تنها چیزی که ارزش شکار دارد عشق است، امّا کی ممکن است که عشق در دام هر کسی بگنجد؟
ـ مگر اینکه خودت بیایی و شکارِ عشق شوی، دام را رها کنی و در دام او بیفتی.
ـ عشق آرام‌آرام به گوشم می‌گوید که شکار من بودن دلنشین‌تر از صیّاد بودن است.
ـ خود را در برابر من ابله نشان ده و فریفته شو، آفتاب بودن را رها کن، ذرّه باش.
ـ بر درِ خانهٔ من بنشین و بی‌خانمان باش، ادّعای شمع بودن مکن، پروانه باش.
ـ تا لذّتِ زندگی را دریابی و سلطنت نهفته در بندگی را نظاره کنی.
ـ آنگاه کارهای فریبکارانهٔ دنیا (نعل وارونه زدن) را می‌بینی، و می‌بینی که زندانیان را پادشاهان لقب داده‌اند.
ـ بسیار کسان را (می‌بینی) که طناب دار بر گردن دارند و بالای دار رفته‌اند و گروهی اطراف او جمع شده‌اند که این سلطان است.
ـ مانند گور کافران که ظاهرش آراسته است، امّا درون آن پر از غضب خدایِ عزیز و جلیل است.
ـ (دنیاپرستان) ظاهر خود را چون قبرها گچ‌کاری کرده‌اند، روی آن را با پردهٔ پندار پوشانده‌اند.
ـ سرشتِ درماندهٔ تو نیز با هنر گچ‌اندود شده، امّا خود مانند درخت خرمایی که از موم ساخته باشند، برگ و میوه‌یی نداری.

شرح

ب ۳۵۴: عنوانی و مبحثی که پس از این بیت آمده است، فَرَجی، فَرَج کلمه‌یی عربی به‌معنی دور کردن اندوه کسی به‌کار می‌رود. فَرّوج، پیراهن بچّگانه و قبایی است که شکافی در پسِ گردن داشته باشد. گویا ابتدا شکافِ آن در پشت بوده است.[۱] فرجی در فارسی نوعی قبایِ بی‌بند و گشاد و جلو باز است، یقه ندارد و آستین بلندی دارد و بلندیِ آن تا پا می‌رسد. در زبان ترکی به‌لباس جلوباز و بسیار گشادی که زنان می‌پوشند و گشادی آن به‌حدّی است که می‌توانند آن را تا کنند، «فراجه» گفته‌اند که محرّفِ «فرجی» است. در مقالات شمس تبریزی، عبارات زیر را می‌خوانیم:

«جُبّه را بدرید، گفت: وافَرَجی! یعنی فَرَجیم بخش. فَرَجی نام شد».[۲]

در میان صوفیان حکایتی شهرت دارد، آن حکایت چنین است:

صوفیی به‌دلتنگی شدید گرفتار شد. جُبّهٔ خود را که درز و شکافی نداشت، چاک کرد و انبساطی برایش پدید آمد. بعد از آن ماجرا صوفیان جُبّه گشاد، بدون یقه، جلو باز و آستینْ گشاد به‌تن کردند.

در میان مولویان این جُبّه را «خرقهٔ رسمی» گویند و در مُقابله و مراسم رسمی می‌پوشند. شیخ آستینهای

---

۱. ترجمهٔ قاموس، جلد ۲، صص ۴۲۹ـ۳۴۰.

۲. مقالات، نسخهٔ فاتح، ورق ب ۱۰۰؛ این عبارت در مقالات شمس، تصحیح دکتر محمّدعلی موحّد، جلد ۲، صفحهٔ ۴۰ آمده است.

آن را هم می‌پوشد، درویش و محبّان آستینها را نمی‌پوشند. به‌جبّه‌یی که آستینهای نسبتاً تنگ دارد، جلوباز و بدون یقه است و به‌هنگام رفتن به‌جاهای نزدیک می‌پوشند، «خرقه» می‌گویند.

ب ۳۶۱: مولانا از این بیت تا بیت ۳۶۷، خرقه، سکّه و لباس و پوششِ خاصّ را دُرد می‌خواند و صفای درون را صافی می‌نامد و می‌گوید: عرف و عادت و رسوم را باید درید و به‌دور انداخت و توضیح می‌دهد که لباس و پوشش خاصّ و آرام راه رفتن چنانکه گویی نمی‌خواهد موری را زیرپا بیازارد و تظاهر، هیچگونه ارتباطی با تصوّف ندارد. فقط باید کوشید که اسیر خیال نشد.

در این بیت آیات کریمهٔ ۵-۶ از سورهٔ انشراح، ۹۴ را آورده است که مفهوم آن چنین است: «پس، از پی دشواری آسانی است. هر آینه از پی دشواری آسانی است». و مضمون این دو کلمهٔ «*عُسر و یُسر*» را توضیح داده است. در بیت ۳۶۰ نیز به‌همان آیه اشاره می‌کند.

ب ۳۶۴: در این بیت به‌اعمال خلاف اخلاق فرومایگانی که به‌دعوی مشیخت برخاسته‌اند نیز اشاره شده است. در اینجا این مطلب را بیفزاییم که در زمان مولانا، مشایخ در دلبستگی به‌امردبازی شهرتی داشتند، از این‌رو این بیماری روحی را «عِلّة المشایخ» می‌گفتند. چنانکه شیخ ناصرالدّین که مریدان زیاد داشت و کتابی هم دارد و با صدرالدّین قونیوی همطراز شمرده می‌شد و مولانا را نمی‌پسندید، نیز به‌این بیماری مبتلا بود.[۱] مولانا به‌کسانی که به‌اینگونه اعمال معتاد باشند، اگر پاک درون هم باشند، نظری مساعد ندارد و بر آنان می‌تازد.[۲]

ابیات ۳۶۵-۳۶۷: در این ابیات می‌گوید به‌خیالِ صفا و نام نیک جامهٔ رنگین و رسمی به‌تن کردن به‌شرط آنکه به‌اصل راه بیابی، قابل اغماض است، امّا در غیر این‌صورت، خیال همانند چاووشِ غیرت خواهد بود که از ورود به‌حجلهٔ جمال حقیقت منع خواهد کرد. این ابیات به‌ابیات ۷۰-۷۱ در دفتر اوّل شباهت زیادی دارد:

نیست وش‌باشدخیال‌اندر روان　　　تو جهانی بر خیالی بین روان
بر خیالی صلحشان و جنگشان　　　وز خیالی فخرشان و ننگشان

مخصوصاً بیت بعد از این بیت زیر را به‌خاطر می‌آورد که می‌گوید:

آن خیالاتی که دام اولیاست　　　عکس مَه رویان بُستان خداست

ب ۳۷۰: در این بیت می‌گوید کسی که گرفتار خیال نشده باشد و به‌انانیّت تسلیم نشود تیر امانی را که پادشاه اصلی، پادشاه پادشاهان به‌او داده است، برای شناساندن خود نشان می‌دهد و راه می‌سپرد.

ب ۳۷۱: کمانهای دو تو، بدنهایی است که از محنت خم شده، یا به‌حالت رکوع درآمده است.

ب ۳۷۲: *مِنْ کَأسِ الکرام*، برگرفته از مصراع: «*وِلِلأرضِ مِنْ کَأسِ الکرامِ نَصیبٌ*» است. این مصراع که به‌صورت مَثَل برزبانها افتاده است، از دُبَیْس (مقتول در ۵۳۰ هـ / ۱۱۳۵ م) است. حریری آن را در مقامهٔ سی‌ونهم آورده است.

در ابیات بعد به‌صورتی بسیار زیبا و بسیار زنده بیان می‌کند که ذرّه‌ها و قطره‌هایی از آن شرابِ عشق و

---

۱. مناقب‌العارفین، تصحیح و تحشیهٔ تحسین یازیجی، آنقره، انجمن تاریخ ترک، ۱۹۵۹، جلد ۱، صص ۱۸۸-۱۸۹.
۲. عبدالباقی گولپینارلی، مولانا جلال‌الدّین، (ترجمهٔ فارسی)، صص ۳۳۲-۳۳۶.

نشئه که واصلان می‌خورند بر چهرهٔ زیبارویان و زلف آنها، بر ماه، خورشید، ستارگان، شراب، نُقل، میوه‌ها و جواهرات برخورده است، از این روست که پادشاهان بر زیبارویان که اصلشان از خاک است، و مردم بر چیزهای فریبنده دل بسته‌اند. حال آنکه زیبارو که انسان را دیوانه می‌کند، پس از مرگ به‌جسدی بدل می‌شود و از میان می‌رود.

ب ۳۷۷: دربارهٔ ماه، ← بیت ۳۸۲۴ دفتر اوّل؛ دربارهٔ خورشید، ← بیت ۳۷۸۹ همان دفتر؛ دربارهٔ عرش، ← ابیات ۲۴۱-۲۴۲ دفتر اوّل؛ دربارهٔ زحل، ← بیت ۱۷۵ دفتر دوم؛ دربارهٔ حمل ← (نوروز)، بیت ۱۵۹۶ دفتر دوم.

ب ۳۷۸: کیمیا، ← بیت ۵۲۰ دفتر اوّل.

ب ۳۷۹: «*لایَمسُّ ذاک...*» آیهٔ ۷۹ سورهٔ واقعه، ۵۶ می‌فرماید که «جز پاکان دست بر آن (قرآن) نزنند». در مصراع دوم لفظاً از آیه اقتباس شده است. در عین آن که معنای ظاهری این آیهٔ کریمه را باید پذیرفت، برخی آن را چنین تأویل کرده‌اند که حقیقت قرآن را تنها کسانی می‌دانند و درمی‌یابند که درونی به‌پاکیِ بیرون داشته باشند.

ب ۳۸۹: هفت دریا، ← بیت ۱۶۱۵ دفتر دوم.

ب ۳۹۰: *الست*، ← بیت ۱۲۴۶ دفتر اوّل.

ب ۴۰۸: خوک، در قرآن مجید در آیهٔ ۱۷۳ سورهٔ بقره، ۲؛ آیهٔ ۳ سورهٔ مائده، ۵؛ و آیهٔ ۱۱۵ سورهٔ نحل ۱۶، گوشت خوک، مُردار، خون و هرچه را که جز به‌نام خدا مثلاً برای بت ذبح کرده باشند، حرام فرموده است. امّا در سورهٔ بقره و سورهٔ نحل خوردن آنها را برای کسانی که ناچار باشند و افراط نکنند و اظهار بی‌میلی کنند جایز شمرده است.

ب ۴۱۵: نعل بازگونه، ← بیت ۲۴۹۲ دفتر اوّل.

در قدیم دستها و پاهای محکومان را بر تخته می‌بستند و شکنجه می‌کردند. به‌چارمیخ کشیدن هم شکنجه‌یی از این قبیل بود. می‌خواهد بگوید که پادشاهان نیز چیزی جز محبوسان نیستند که به‌تخته‌هایی چون مقام، سلطنت، فرمانروایی و تلاش برای رهایی از دشمن بسته شده‌اند. این بیت یکی از آن ابیاتی است که عشق مولانا به‌آزادی را بیان کرده است.

نعل بازگونه = نعلِ وارونه: کنایه از کاری است که مردم بدان پی‌نبرند. دزد برای آنکه کسی نفهمد از کدام راه رفته است، اسب خود را وارونه نعل می‌زند تا نشان پاهای اسب به‌عکس راهی که رفته است، بیفتد؛ ردگم کردن گمراه ساختن و...[1]

ب ۴۱۹: نخل‌موم، در قدیم پیشاپیش گروه عروسی، دو اصله یا بیشتر نخل مومین که اختصاصاً ساخته می‌شد، حمل می‌کردند و بر روی آنها پارچه‌ها، گلها و جواهرات می‌بستند. این مومها را «نخل» یا به‌زبان عامیانه «ناکُل» می‌گفتند. گویا محلّهٔ «نخل‌بند» در استانبول محلّی بوده است که مغازه‌های نخل‌بندان در آن قرار داشته است. همچنین در استانبول به‌چیزهای پر طُمطُراق و درختان پر برگ و میوه «نخلِ

---

۱. لغت‌نامه، ذیل: «نعل وارونه». توضیح از مترجم است.

پُر = pürnakil» می‌گفتند که این تشبیه نیز از رسمِ «نخل» بر زبان راه یافته است. برآنیم که نخل از بقایای فالیسم (پرستش نرینه) از باورهای ابتدایی باشد. دو شاخهٔ بریدهٔ نخل که در قونیه پیشاپیش جنازهٔ جوانانِ ازدواج‌ناکرده، حمل می‌کنند، باید از نشانه‌های آن باور کهن باشد.

مثنوی

۴۰۰ ***در بیانِ آنکه لطفِ حق را همه‌کس داند و قهرِ حق را همه‌کس داند و همه از قهرِ حق گریزانند و به‌لطفِ حق درآویزان، امّا حقّ‌تعالی قهرها را در لطف پنهان‌کرد و لطفها را در قهر پنهان‌کرد، نعلِ بازگونه و تلبیس و مکرِ الله بود تا اهلِ تمییز «وَیَنْظُرْ بِنُورِاللهِ» از حالی بینان و ظاهربینان جدا شوند که: «لِیَبْلُوَکُمْ اَیُّکُمْ اَحْسَنُ عَمَلاً»***

گفت درویشی به‌درویشی که تو — چون بدیدی حضرتِ حق را بگو؟ *
گفت بی‌چون دیدم، امّا بهرِ قال — بازگویم مختصر آن‌را مثال
دیدمش سویِ چپِ او آذری — سویِ دستِ راست جویِ کوثری *
سویِ چَپّش بس جهانْ سوز آتشی — سویِ دستِ راستش جویِ خَوشی *
سویِ آن آتش گروهی بُرده‌دست — بهرِ آن کوثر گروهی شاد و مست *
لیک لعبِ بازگونه بود سخت — پیشِ پایِ هر شَقی و نیکبخت *
هرکه در آتش همی رفت و شَرَر — ازمیانِ آب بَر می‌کرد سَر *
هرکه سویِ آب می‌رفت از میان — او در آتش یافت می‌شد در زمان *
هرکه سویِ راست شد وآبِ زلال — سر زآتش برزد از سویِ شمال *
وآنکه شد سویِ شمالِ آتشین — سر برون می‌کرد از سویِ یمین *
کم کسی بر سِرِّ این مُضْمَر زدی — لاجرم کم کس در آن آذر شدی[1] *
جز کسی که بر سَرَش اقبال ریخت — کو رها کرد آب و در آتش گریخت *
کرده ذوقِ نقد را معبودْ خلق — لاجرم زین لعب مغبون بود خلق *
جَوق‌جَوق و صف‌صف از حرص و شتاب — مُحترِز زآتش، گریزان سویِ آب[2] *
لاجرم زآتش برآوردند سَر — اعتبارَ الاعتبار ای بی‌خبر *
بانگ می‌زد آتش ای گیجانِ گول — من نِیَم آتش، منم چشمهٔ قبول *
چشم‌بندی کرده‌اند ای بی‌نظر — در من آی و هیچ مگریز از شرر *

۱. در متن «آتش» نوشته‌اند، در مقابله بر بالای آن «آذر» نوشته و اصلاح کرده‌اند.

۲. «جوق‌جوق»، با «چوق‌چوق» ارتباط بسیار روشنی دارد.

ای خلیل اینجا شرار و دود نیست — جز که سِحْر و خُدعهٔ نمرود نیست*
چون خلیلِ حق اگر فرزانه‌ای — آتش آبِ تست و تو پروانه‌ای
جانِ پروانه همی دارد ندا — کای دریغا صد هزارم پَر بُدی
تا همی سوزید زآتش بی‌امان — کوريِ چشم و دلِ نامحرمان
بر من آرَد رحم جاهل از خَری — من بَرُو رحم آرم از بینشْ‌وَری
خاصه این آتش که جانِ آبهاست — کارِ پروانه به‌عکس کارِ ماست
او بُبیند نور و در ناری رود — دل بُبیند نار و در نوری شود
این چنین لعب آمد از ربِّ جلیل — تا ببینی کیست از آلِ خلیل
آتشی را شکلِ آبی داده‌اند — واندر آتش چشمه‌یی بگشاده‌اند
ساحری صَحنِ بِرِنجی را به‌فن — صحنِ پُر کِرمی کند در انجمن
خانه را او پُر زگزدُمها نمود — از دَمِ سِحْر و خود آن گزدُم نبود
چونکه جادو می‌نماید صد چنین — چون بود دستانِ جادوآفرین؟
لاجرم از سِحْرِ یزدان قَرن قَرن — اندر افتادند چون زن، زیر، پَهْن
ساحرانْشان بنده بودند و غلام — اندر افتادند چون صَعوه به‌دام*
هین بخوان قرآن ببین سِحرِ حلال — سر نگونی مکرهايِ کالجِبال*
من نِیَم فرعون کآیم سويِ نیل — سويِ آتش می‌روم من چون خلیل*
نیست آتش، هست آن ماءِ مَعین — وآن دگر از مکر آبِ آتشین
پس نکو گفت آن رسولِ خوشْ‌جواز — ذرّه‌یی عقلت بِهْ از صَوم و نماز*
زآنکه عقلت جوهرست، این دوعَرَض — این دو در تکمیلِ آن شد مُفْتَرَض*
تا جِلا باشد مر آن آیینه را — که صفا آید زطاعت سینه را
لیک گر آیینه ازبُن فاسدست — صیقل او را دیر باز آرد به‌دست
وآن گزین آیینه که خوش مَغْرَس است — اندکی صیقل‌گَری آن را بس است*

نثر

در بیان آنکه همه هم لطفِ خدا را می‌دانند و هم قهر خدا را، و همه از قهر خدا گریزان‌اند و به‌لطف خدا آویخته‌اند، امّا خدای تعالی قهرها را در لطف و لطفها را در قهر پنهان کرد، این نعلِ وارونه زدن و فریب و مکرِالله بود تا آگاهان وکسانی که «به‌نور خدا می‌بینند» از ظاهربینان و ظاهرپرستان جدا شوند، زیرا که فرموده است: «شما را می‌آزماید که معلوم شود کدام یک از شما به‌عمل نیکوترید»

420/۴۲۰ ـ درویشی به‌درویش دیگر گفت: بگو ببینم تو حضرتِ حق را چگونه دیده‌ای؟
ـ گفت: او را بی‌مانند دیدم، امّا برای آنکه بتوانم حرفی بزنم، با مثالی کوتاه بیان می‌کنم:

ـ او را چنین دیدم که در طرف چپ او آتشی بود و در طرف راست او جویِ کوثر قرار داشت.
ـ در طرف چپ او آتشی عالم‌سوزِ عظیم و در طرف راستش جویباری زیبا بود.
ـ گروهی به‌سوی آن آتش دست برده بودند، گروهی برای رسیدن به‌نهر کوثر شاد و سرمست بودند.
425/۴۲۵ ـ امّا این، بازیِ سخت وارونه‌یی بود که هر بدبخت و نیکبخت را گمراه می‌کرد.
ـ هر کس به‌سوی آتش و شعله‌های آن می‌رفت، از میان آب سر در می‌آورد.
ـ هر کس از آن میان به‌سوی آب می‌رفت، فوراً در میان آتش پیدایش می‌شد.
ـ هر کس به‌طرف راست و آب گوارا می‌رفت، از طرف چپ از میان آتش سر بیرون می‌آورد.
ـ امّا کسی که به‌سوی چپ که آتش در آن بود می‌رفت، از طرف راست سربرون می‌آورد.
430/۴۳۰ ـ کمتر کسی به‌این راز پوشیده پی می‌بُرد، ناگزیر کمتر کسی در درون آن آتش می‌رفت.
ـ مگر کسی که بخت با او یاری می‌کرد و او آب را می‌گذاشت و به‌سوی آتش می‌گریخت.
ـ مردم لذّت حاضر و مهیّا را معبود خود ساخته‌اند و ناگزیر در این بازی فریب خورده‌اند.
ـ به‌سبب طمع و عجله دسته‌دسته و صَف‌صَف از آتش دوری می‌کنند و به‌سوی آب می‌گریزند.
ـ سرانجام هم از آتش سر برمی‌آورند، ای نادان! عبرت بگیر، عبرت.
435/۴۳۵ ـ آتش فریاد می‌زد: ای احمقانِ بی‌عقل! من آتش نیستم چشمهٔ دلپسندی هستم.
ـ ای بی‌بصیرت! اینجا شعبده‌یی کرده‌اند، به‌سوی من آ و هرگز از شعله گریزان مباش.
ـ ای ابراهیمِ خلیل! اینجا شعله‌یی و دودی در کار نیست، این چیزی جز جادو و حیلهٔ نمرود نیست.
ـ اگر چون ابراهیم عقلی داری، بدان که آتش برای تو چون آب است، تو پروانه‌ای.
ـ جان پروانه فریاد می‌زند که کاش صدهزار پَر داشتم،
440/۴۴۰ ـ تا به‌کوری چشم و دلِ این بیگانگان، (همهٔ آن پَرها) بی‌امان در میانِ آتش می‌سوخت.
ـ نادان از جهل برمن دلسوزی می‌کند، در حالی که من از رویِ بصیرت به‌حال او دلم می‌سوزد.
ـ مخصوصاً این آتش (عشق) که جانِ آبها (لذاید) است. کارِ پروانه بر عکس کار ماست.
ـ او نور را می‌بیند و خود را در آتش می‌افکند، امّا دل آتش می‌بیند و به‌جانب نور می‌رود.
ـ برای آنکه ببینی که چه کسی از دودمانِ خلیل(ع) است، پروردگار عظیم چنین بازیی کرده است.
445/۴۴۵ ـ آتش را به‌صورت آب درآورده‌اند، درون آتش چشمه‌یی جاری کرده‌اند.
ـ جادوگری به‌جادو بشقابی پر از برنج را در حضور جمع به‌بشقابی پر از کِرم بدل می‌کند.
ـ با نَفَس سِحرآمیز خود، خانه را پر از کژدم نشان می‌دهد، آن‌چیزهایی‌که دیده‌می‌شود، کژدم نیست.
ـ جادوگری که می‌تواند به‌نیروی جادو صدنوع از این‌کارها بکند، ببین‌که جادویِ خدای جادوآفرین چگونه باید باشد؟
ـ ناگزیر از قدرتِ جادوی خداوند، جادوگران نسل اندرنسل، چون زن مغلوب شدند و رفتند.
450/۴۵۰ ـ اگرچه جادوگران، غلام‌وبندهٔ (کسانی چون‌فرعون) بودند، امّا (فرعونها) چون‌گنجشک‌به‌دام افتادند.
ـ هان! قرآن را بخوان تا ببینی که «مکرهای کوه پیکر» چگونه سرنگون شد و سِحرِ حلال را دریاب.
ـ من فرعون نیستم که به‌جانبِ رود نیل بروم، من چون ابراهیم خلیل به‌سوی آتش می‌روم.
ـ آن آتش نیست، آب گوارا است، آن دیگری از روی مکر آبی آتشین جلوه می‌کند.
ـ پس آن رسولِ خوشخوی بسیار زیبا گفته است که برای تو ذرّه‌یی عقل بهتر از روزه و نماز است.
455/۴۵۵ ـ زیرا که عقل جوهر (اصل) است و این دو (روزه و نماز) عَرَض (فرع)؛ این دو در صورت کمالِ

عقل (یا برای تکمیل عقل) واجب شده است.
- تا آینهٔ عقل را روشن کند، زیراکه از عبادت دل صفا می‌یابد.
- امّا اگر آینه ذاتاً خراب باشد، جلا در مدّت طولانی می‌تواند اصلاحش کند.
- آینه‌یی برگزین که جنسِ خوبی دارد، صیقلی مختصر برایش کافی است.

شرح

ب ۴۱۹: عنوانی که پس از این بیت می‌آید، همه کس لطف و قهر را می‌شناسد، امّا لطفِ نهفته در قهر، و قهرنهان در لطف را همه کس نمی‌بیند. در آیهٔ کریمهٔ ۲۱۶ سورهٔ بقره، ۲ هنگامی که از وجوب جهاد بحث می‌کند، می‌فرماید: «شاید چیزی را ناخوش بدارید و در آن خیر شما باشد و شاید چیزی را دوست داشته باشید و برایتان ناپسند افتد. خدا می‌داند و شما نمی‌دانید». در واقع بسیاری از کارها ابتدا قهر به‌نظر می‌آید، امّا در پایان لطفها از آن ظهور می‌کند و از بسیاری کارها هم که لطف پنداشته‌اند، قهرها آشکار می‌گردد. امّا این نکته و این نتیجه را تنها انسانی مؤمن که دارای احساس و ادراک است، می‌تواند دریابد. حضرت محمّد(ص) فرموده است: «*اِتَّقوا فِراسَةَ المُؤمِنِ فَإنَّهُ یَنظُرُ بِنورِاللهِ عزَّوَجَلَّ*»: از هوشیاری مؤمن بپرهیزید زیراکه او به نورِ خدای عزیز و جلیل می‌بیند.[1]

نعل بازگونه، ← بیت ۲۴۹۲ دفتر اوّل.

مَکر کلمه‌یی عربی و به‌معنیِ فریفتن، با حیله کسی را از مقصدش دور کردن آمده است. دور کردن از مقصدِ نیک را «مکرِمذموم» و منحرف کردن از مقصدِ بد را «مکرِممدوح» گویند. در آیات ۵۲-۵۴ سورهٔ آل عمران، ۳ می‌گوید: چون عیسی(ع) دریافت که مردم به‌او ایمان نمی‌آورند، گفت: چه کسانی می‌خواهند در راه خدا مرا یاری کنند؟ حَواریان گفتند: ما یاران خداییم. به‌خدا ایمان آوردیم. شهادت ده که ما تسلیم هستیم. سپس در آیهٔ ۵۴ می‌فرماید: بنی‌اسرائیل برای کشتن عیسی دست به‌مکر زدند، خداوند نیز علیه آنها مکر کرد.[2]

لِیَبْلُوَکم... عیناً از آیهٔ ۲ سورهٔ ملک، ۶۷ برگرفته شده است. امتحان نیکوکاران برای دانستنِ خود خداوند نیست، بلکه برای بندگانی است که از غیب خبر ندارند.

ب ۴۲۰: رؤیت خدا. ذِعْلِبِ یَمانی[3] از حضرت علی(ع) پرسید: آیا پروردگار خود را دیده‌ای؟ حضرت علی(ع) فرمود: آیا خدایی را که نبینم، می‌پرستم؟ گفت: چگونه او را می‌بینی؟ علی(ع) فرمود: چشمها او را آشکارا نمی‌بینند و امّا دلها به‌یاری حقایق ایمان درک می‌کنند. به‌همه چیز نزدیک است ولی به‌چیزی پیوسته نیست، از همه چیز دور است امّا جدا نیست. گویاست امّا بدون تفکّر و اندیشه؛ اراده

---

۱. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۷. ۲. مجمع‌البیان، جلد ۱، صص ۴۴۶-۴۴۹.

۳. مؤلّف «دعبل» نوشته است، در ترجمهٔ نهج‌البلاغهٔ آن مرحوم هم «دعبل» است. متن را از ترجمه و شرح فیض‌الاسلام صفحهٔ ۵۷۳ اصلاح کردیم - مترجم.

می‌کند ولی بدون آمادگی؛ سازنده است نه به‌یاری دست و پا؛ بزرگ است که به‌ستمکاری توصیف نمی‌شود؛ بیناست، امّا نه به‌حسّ بینایی؛ مهربان است امّا نه از روی رقّت قلب، بزرگان در برابر عظمتش خوارند و دلها از ترس او بیقرار.[1]

در حکایت، رؤیت درویش، دیدار تجلّی قدرت و عظمت الهی است.

ابیات ۴۲۲-۴۳۶: آتش سمت چپ، احکام شرع و قوانینِ انسانی است که در دنیا انسان را می‌گدازد و از لذّتها، آرزوها، انانیّت و خودپسندی باز می‌دارد و انسان را در تنگنا قرار می‌دهد. پیروان آن احکام و قوانین رنج می‌کشند، امّا از چشمهٔ زلال قدس سربرمی‌آورند و به‌نیکبختی می‌رسند. این چپ در واقع راست است و کسانی که در آتش درآمده‌اند «اصحاب الیمین» (اصحابِ سعادت) می‌شوند و به‌دیاری می‌روند که «درخت سدر بی‌خار و درخت موز که میوه‌اش بر یکدیگر چیده شده، و سایه‌اش دایم، و آبی همواره جاری و میوه‌یی بسیار که نه منقطع می‌گردد و نه کسی از آن باز می‌دارد...».[2]

امّا آن جویبار سمت راست، آسایش، لذّت، ابلهی، شهوت و چیزهای دیگر دنیاست که در واقع این سمتِ راست، سمت چپ است، این جوی آتش است، عذاب است. کسانی که به‌آن سوی بروند، «در بادِ سَموم و آب جوشانند، در سایه‌یی از دود سیاه، نه سرد و نه خوش».[3]

مرحوم فروزانفر این بخش را برگرفته از خبری می‌داند که گفته‌اند دجّال هنگامی که بیاید در یک طرف آتش و در طرف دیگرش آب خواهد بود. کسانی آتش را آب خواهند پنداشت، در حالی که آتش است و برخی آب را آتش خواهند دید، در حالی که آب است. امّا این خبر هیچ مناسبتی با این ابیات ندارد، زیرا که بحث از دجّال نیست، بلکه از تجلّی ذات باری است.[4]

ب ۴۳۷: خلیل ـ نمرود، ← بیت ۲۴۱۴ دفتر چهارم.

ب ۴۵۰: در آیهٔ ۴۶ سورهٔ ابراهیم، ۱۴ می‌فرماید: «آنان نیرنگهای خود نمودند و خدا از نیرنگهایشان آگاه بود. هرچند که از نیرنگهای آنان کوه از پای درمی‌آمد».

ب ۴۵۱: سحر حلال، ← بیت ۳۶۰۰ دفتر سوم.

در آیهٔ ۴۲ سورهٔ یازدهم (هود) هنگام توصیف طوفان، امواج را به‌کوه مانند می‌کند. در این بیت به‌این آیه اشاره است.

ب ۴۵۲: فرعون ـ نیل، ← بیت ۸۶۸ دفتر اوّل.

ب ۴۵۴: خوش جِواز، «*لَقَدْ اُمِرْتُ اَنْ اَتَجَوَّزَ فِی ٱلْقَوْلِ، فَاِنَّ ٱلجَوازَ فِی ٱلْقَوْلِ هُوَ خَیْرٌ*»: به‌من امر شده است که لغزشهای کلام را نادیده بگیرم، نادیده گرفتن خطاهای سخن کاری پسندیده است.[5]

ب ۴۵۵: اشاره به‌این حدیث می‌تواند باشد که از حضرت رسول(ص) پرسیدند: «*بِمَ یَتَفاضَلُ ٱلنّاسُ فِی ٱلدّنیا، قال (ع) بِالعَقْل، قُلْتُ و فِی ٱلاٰخِرة قالَ بِالعَقْل...*»: یا رسول‌الله مردم به‌چه وسیله‌یی در دنیا برتر

---

۱. عبدالباقی گولپینارلی، ترجمه و شرح نهج‌البلاغه، صفحهٔ ۴۷.
۲. قرآن کریم، واقعه، ۵۶/۲۷-۴۰.
۳. همان، آیات ۴۲-۴۴.
۴. احادیث مثنوی، صفحهٔ ۱۴۹.
۵. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۱۰۳.

می‌شوند؟ گفت: به‌عقل، گفتم: در آخرت به‌چه وسیله؟ گفت: به‌عقل.[1] «**دینُ ٱلمَرْءِ عَقْلُهُ، لادینَ لِمَنْ لاعَقْلَ لَهُ**»: دین مرد عقل اوست، هر کس عقل ندارد، دین هم ندارد.[2]

ظاهراً عبارتی دیگر است که مناسب‌تر و ناظر به‌این سخن است: «**العَقْلُ مٰا عُبِدَ بِهِ ٱلرَّحْمٰنُ وَ ٱکْتُسِبَ بِهِ ٱلجِنٰانُ**»: عقل نیرویی است که با آن خدا را عبادت کنند و بهشت را با آن به‌دست آرند.[3]

مثنوی

۴۰۱ *تفاوتِ عُقول در اصلِ فطرت، خلافِ معتزله که ایشان گویند در اصلْ / عقولِ جزوی برابرند، این افزونی و تفاوت از تعلّم است و ریاضت و تجربه*

این تفاوتْ عقلها را نیک دان   در مراتبْ از زمین تا آسمان
هست عقلی همچو قرصِ آفتاب   هست عقلی کمتر از زُهره و شهاب*
هست عقلی چون چراغی سَرْخَوشی   هست عقلی چون ستارهٔ آتشی
زآنکه اَبر از پیشِ آن چون واجهد   نورِ یزدانْ بین خِرَدها بردهد
عقلِ جُزوی عقل را بدنام کرد   کامِ دنیا مَرد را بی‌کام کرد*
آن زصیدی حُسنِ صیّادی بدید   وین زصیّادی غم صیدی کشید
آن زخدمتْ نازِ مخدومی بیافت   وآن زمخدومی زراهِ عِز بتافت*
آن زفرعونی اسیرِ آب شد   وز اَسیری سِبْطْ صد سُهراب شد*
لِعبِ معکوسست و فرزینْ بندِ سخت   حیله کم کن، کارِ اقبالست و بخت*
برخیال و حیله کم تن تار را   که غنی ره کَم دهد مَکّار را*
مَکر کن در راهِ نیکوخدمتی   تا نبوّت یابی اندر امّتی*
مکر کن تا وارهی از مکرِ خَود   مکر کن تا فرد گردی از جَسَد*
مکر کن تا کمترین بنده شوی   در کمی رفتی، خداونده شوی*
روبهی و خدمت ای گرگ کُهُن   هیچ بر قصدِ خداوندی مکن
لیک چون پروانه در آتش بتاز   کیسه‌یی زان بر مدوز و پاک باز
زور را بگذار و زاری را بگیر   رحم سوی زاری آید ای فقیر*
زاریِ مضطرِّ تشنهْ معنویست   زاریِ سردِ دروغْ آنِ غَویست
گریهٔ اِخْوانِ یوسف حیلتست   که درونشان پُر زرَشک و علّتست*

۱. احادیث مثنوی، به‌نقل از منهج‌القوی، صفحهٔ ۱۵۰. ۲. جامع‌الصّغیر جلد ۱، صفحهٔ ۱۳.
۳. این توضیح از مترجم است.

نثر

معتزله می‌گویند که عقلهای جزوی در اصل با هم برابرند، این زیادی و اختلاف در عقلها از آموختن و ریاضت و تجربه پیدا شده است، برخلاف گفتهٔ آنان تفاوتِ عقلها در اصلِ فطرت است

ـ نیک بدان که این تفاوت در مرتبه‌ها و درجاتِ عقلها از زمین تا آسمان است.؛

460/۴۶۰ ـ عقلی هست که مانند قرصِ خورشید (درخشان) است، عقلی هست که کم‌نورتر از زُهره و شهاب ثاقب است.

ـ عقلی هست که چون چراغی نورانی است، عقلی هم هست که مانند جرقّهٔ آتش است.

ـ اگر ابر از پیشِ آن عقل کنار رود، نوری می‌شود که تجلّی خداوندی را می‌بیند و به‌خردها سود می‌رساند.

ـ امّا عقلِ جزوی (مادّی) عقل را بدنام کرده است، آرزوی دنیوی انسان را ناکام می‌کند.

ـ آن (عقل کلّی) به‌سبب صید شدن، زیبایی صیّاد را دید، و این (عقل جزوی) به‌سبب صیّادی غصّهٔ شکار را خورد.

465/۴۶۵ ـ آن از بندگی به‌افتخار سَروَری نایل آمد، و این به‌سبب سَروَری از راهِ ارجمندی منحرف شد.

ـ آن از تَفرعُن در آب غرق شد، فرزندان بنی‌اسرائیل به‌سبب اسارت به‌صد سهراب بدل شدند.

ـ بازیِ وارونه و فرزین بند[1] محکمی است، کم حیله گری کن، بخت و اقبال کار را می‌گشاید.

ـ کمتر به‌خیال و حیله توسّل کن، زیراکه خدای بی‌نیاز، حیله گر راکمتر به‌خود راه می‌دهد.

ـ در راه خدمتِ نیکو حیله به‌کاربر، تا در میانِ امّتی به‌پیامبری بدل شوی.

470/۴۷۰ ـ حیله‌یی به‌کار بر که از دستِ حیلهٔ خود رها شوی، حیله‌یی به‌کار بر تا از جسم جدا شوی.

ـ حیله‌یی به‌کار بر که بنده‌یی کوچک باشی، چون تواضع را برگزیدی، خواجه می‌شوی.

ـ ای گرگِ پیرو آزموده! هرگز به‌قصدِ سَروَری، مکر و خدمت را با هم همراه مکن.

ـ امّا چون پروانه به‌سویِ آتش پرواز کن، در این راه کیسهٔ پاداش مدوز و پاکباز باش.

ـ زور را رها کن، بر ناله و زاری بچسب؛ ای فقیر! دلسوزی همیشه از ناله و زاری پیدا می‌شود.

475/۴۷۵ ـ نالهٔ درماندهٔ تشنه صمیمانه و حقیقی است، نالهٔ بی‌رمقِ دروغین، نالهٔ شخصی گمراه است.

ـ گریهٔ برادران یوسف حیله است، زیراکه دل آنان پر از حسد و بیماری است.

شرح

ب ۴۵۸: عنوانی که پس از این بیت می‌آید دربارهٔ معتزله و نظر آنان در مورد عقل، ← بیت ۶۱ دفتر دوم و بیت ۱۵۴۱ دفتر سوم.

در عین آنکه محیط، بینش، پرورش، دانش و تجربه در ادراک، احساس و حتّی قدرت بیان مؤثر

---

۱. فرزین‌بند: آن است که وزیر، پیاده‌یی راکه پس از آن است، تقویت می‌کند و به‌مهرهٔ حریف اجازهٔ پیش آمدن نمی‌دهد. اگر حریفْ پیاده را بکشد، وزیر انتقامش را می‌گیرد ـ مترجم.

است، تأثیر وراثت، حتّی تأثیر حالات روحی پدر و مادر به‌هنگام بسته شدن نطفه غیرقابل انکار است. این توضیح مختصر را بسنده می‌دانیم.

ب ۴۶۰: خورشید، ← ۳۷۸۹ دفتر اوّل. زُهره، ← بیت ۵۳۹ دفتر اوّل. شهاب، نوری است که از سنگهای آسمانی به‌هنگام افتادن از فضا به‌صورتی درخشنده دیده می‌شود، ← بیت ۴۵۳۴ دفتر سوم.

ب ۴۶۳: عقل جزوی، عقلی است که انسانها هر یک جداگانه دارند، ← بیت ۱۹۰۸ دفتر اوّل.

ب ۴۶۵: مخدومی، انسانهایی چون فرعون، نمرود و شدّادند که می‌خواهند بزرگ باشند و مردم آنان را بزرگ پندارند و از این‌رو از حدّ خود تجاوز می‌کنند و به‌ادّعای خدایی برمی‌خیزند، و در عین آنکه مقبولند، مردود می‌شوند. در برابر آنان انسانهایی هم هستند که از بندگی به‌سلطانی رسیده‌اند.

ب ۴۶۶: سُهراب، پسر رستم در تاریخ اساطیری و ملّی ایران است. رستم در اثنای جنگی که با افراسیاب داشت، بدون آنکه بداند او را کشت. سهراب پیش از مرگ گفت: پدرم رستم انتقام مرا از تو خواهد گرفت. از این سخن رستم پسر را شناخت و برای او مرثیهٔ سوزناکی سرداد. یکی از زیباترین و مؤثّرترین بخشهای *شاهنامه* بخشی است که این رثا در آن است.

ب ۴۶۷: فرزین، وزیر بازی شطرنج و نام یکی از مهره‌های آن است.

ب ۴۶۸: غنی، به‌معنی بی‌نیاز از همه چیز است و کسی است که احتیاج به‌هیچ‌چیز ندارد و یکی از نامهای خداوند است. در *قرآن کریم* در ده جا با نام «حمید» و یک جا با نام «کریم» آمده است. یک جا با نام «حلیم» و در دو جا تنها و در یک مورد به‌معنی بی‌نیاز از دو عالم و آفریدگان خود و در یک مورد با صفتِ «صاحب رحمت» به‌کار رفته است.

ب ۴۶۹: «*اَلشَّیخُ فی اَهْلِهِ کَالنَّبِیِّ فی اُمَّتِهِ*»: پیر در بین کسان خود چون پیامبر در میان امّت خود است.[1] شیخ در لغت به‌معنی کهنسال است. امّا اگر مفهوم ضرب‌المثل ترکی را در نظر بگیریم که می‌گوید: «عقل به‌سال نیست، به‌مغز است»، گمان می‌کنیم بتوان حکم کرد که کلمهٔ «شیخ» که در حدیث به‌کار رفته تنها به‌معنی پیر نیست. خود مولانا هم دربیت ۲۱۶۳ دفترچهارم می‌گویدکه پیر (مرشد) به‌سنّ وسال نیست.

ب ۴۷۰: فرد شدن از جسد، مقصود دست برداشتن از لذّتهایی است که خواستهٔ تن انسان است.

ب ۴۷۱: کمترین بنده ـ خداوندی، «*سَیِّدُ الْقَوْمِ خادِمُهُمْ وَ ساقیهِمْ وَ آخِرُهُمْ شُرباً*»: سرور قوم خدمتگزار آنها و ساقی است که بعد از همه آب می‌خورد؛ «*سَیِّدُ الْقَومِ فِی السَّفَرِ خادِمُهُمْ. فَمَنْ سَبَقَهُم بِخِدْمَةٍ لَمْ یَسْبِقُوهُ بِعَمَلٍ الاّ الشَّهادَةَ*»: سرور قوم در سفر خادم آنان است، هیچ کس بر او در عملی نمی‌تواند پیشی بگیرد، مگر در شهادت. «*سَیِّدُ الْقَومِ خادِمُهُمْ*»: سرور قوم خدمتگزار آنان است.[2] از این رو مشایخ صوفیه، عبارتِ «خادم الفقرا» را بر مُهر خود حک می‌کنند و بالای امضای خود همین عبارت را می‌نویسند. به‌آیهٔ ۶۳ سورهٔ فرقان، ۲۵ که با این عبارت آغاز می‌شود و تا آیهٔ ۷۶ ادامه پیدا می‌کند نیز اشاره شده است: «بندگان خدای رحمان کسانی هستند که در روی زمین به‌فروتنی راه می‌روند و چون جاهلان آنان را مخاطب سازند، به‌ملایمت سخن گویند».

---

۱. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۳۶.
۲. همان، جلد ۲، صفحهٔ ۲۹.

ب ۴۷۴: «اِرْحَمُوا تُرْحَمُوا، وَ اَغْفِرُوا يُغْفَرلَكُمْ»: رحم کنید تا به‌شما رحم کنند، ببخشید تا بر شما ببخشند» [۱]؛ «قال الله تعالی: یاموسیٰ، اِرحَمْ تُرْحَمْ»: خدای تعالی گفت: ای موسی! رحم کن تابه‌تو رحم کنند، «قال‌الله تعالی: اَنَا عِنْدَ الْمُنْكَسِرَةِ قُلُوبُهمْ»: من بابندگان دل شکستهٔ خود هستم.[۲] به‌این احادیث اشاره می‌کند.

ب ۴۷۶: در آیهٔ ۱۶ سورهٔ یوسف، ۱۲ بیان می‌فرماید که چون برادران یوسف او را به‌چاه انداختند، گریان پیش پدر خود آمدند. به‌این آیه اشاره می‌کند.

مثنوی

حکایتِ آن اعرابی که سگِ او از گرسنگی می‌مرد و انبانِ او پُرنان و بر سگ نوحه می‌کرد و شعر می‌گفت و می‌گریست و سَر و رُو می‌زد و دریغش می‌آمد لقمه‌یی از انبان به‌سگ دادن

آن سگی می‌مُرد و گریان آن عرب — اشک می‌بارید و می‌گفت ای کُرَب
سایلی بگذشت و گفت این گریه چیست — نوحه و زاریِّ تو از بهرِ کیست؟
گفت در مِلْکم سگی بُد نیکخو — نک همی میرد میانِ راهْ او
روز صیّادم بُد و شب پاسبان — تیزْچشم و صیدْگیر و دزدْران
گفت رنجش چیست، زخمی خورده‌است؟ — گفت جُوعُ ٱلکَلْب زارش کرده است
گفت صبری کن برین رنج و حَرَض — صابران را فضلِ حق بخشد عوض *
بعد از آن گفتش که ای سالارِ حُر — چیست اندر دستت این انبانِ پُر؟
گفت نان و زاد و لوتِ دوشِ من — می‌کَشانم بهرِ تَقْویتِ بَدَن
گفت چون نَدْهی بدان سگ نان وزاد؟ — گفت تا این حَد ندارم مِهر و داد
دست ناید بی‌درم در راهْ نان — لیک هست آبِ دو دیده رایگان
گفت خاکت بر سر ای پر بادْ مَشک — که لبِ نان پیشِ تو بهتر زاَشک
اشکْ خونست و به‌غم آبی شده — می‌نیرزد خاک، خونِ بیهده
کُلِّ خود را خوار کرد او چون بلیس — پارهٔ این کُل نباشد جز خسیس
من غلامِ آنکه نَفْروشد وُجود — جز بدان سلطانِ با اِفضال و جود
چون بگرید، آسمان گریان شود — چون بنالد، چرخ یارب‌خوان شود
من غلامِ آن مسِ همّتْ پرست — کو به‌غیرِ کیمیا نارد شِکَست *
دستِ اِشکسته برآور در دُعا — سویِ اِشکسته پَرَد فضلِ خدا *
گرَرهایی بایدت زین چاهِ تنگ — ای برادر رَو برآذر بی‌درنگ
مکرِ حق را بین و مکرِ خود بهل — ای زمکرش مکرِ مکّاران خَجِل *

---

۱. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۳۲.
۲. الاتحافات السنیّه، صفحهٔ ۲۹.

چونکه مکرت شد فنایِ مکرِ رَب   برگشایی یک کمینی بوالعجب
که کمینهٔ آن کمین باشد بقا   تا ابد اندر عُروج و اِرتقا*

۴۰۲ در بیانِ آنکه هیچ چشمِ بدی آدمی را چنان مُهلک نیست که چشمِ پسندِ خویشتن، مگر که چشمِ او مبدّل شده باشد به‌نورِ حق که «بی یَسْمَعُ وَ بی یُبْصِر» و خویشتنِ او بی‌خویشتن شده

پَرِّ طاووست مبین و پایْ بین   تا که سوءَ ٱلعَین نگشاید کمین*
که بلغزد کوه از چشمِ بَدان   یُزْلِقُونَکْ از نُبی بر خوان بِدان*
احمدِ چون کوه لغزید از نَظَر   درمیانِ راهِ بی‌گِلْ، بی‌مَطَر
درعجب درماند کین لغزش زچیست؟   من نپندارم که این حالت تهیست
تا بیامد آیت و آگاه کرد   کان زچشمِ بد رسیدت وز نبرد
گر بُدی غیرِ تو، دردَم لاشُدی   صیدِ چشم و سُخرهٔ اِفنا شدی
لیک آمد عصمتی دامن‌کشان   وین که لغزیدی، بُد از بهرِ نشان
عبرتی گیر اندر آن کُه کن نگاه   برگِ خود عرضه مکن ای کَم زِکاه*

تفسیرِ «وَ اِنْ یَکادُ الَّذینَ کَفَرُوا لَیُزْلِقُونَکَ بِأَبصارِهِمْ» الآیه

یا رسولَ‌اللّه در آن نادی کسان   می‌زنند از چشمِ بَد بر کَرکَسان
ازنظرشان کَلّهٔ شیرِ عَرین   واشکافد تا کُند آن شیر اَنین
بر شتر چشم افکند همچون حِمام   وآنگهان بِفْرستد اندر پیْ غلام
که برو از پیهِ این اُشتر بِخَر   بیند اشتر را سَقَط او راه در[1]
سر بُریده از مرض آن اشتری   کو به‌تک با اسپ می‌کردی مِری
کز حسد وز چشمِ بَد بی‌هیچ شک   سَیْرو گردش را بگرداند فلک
آبْ پنهانست و دولابْ آشکار   لیک در گردش، بود آبْ اصلِ کار
چشمِ نیکو شد دوایِ چشمِ بد   چشمِ بَد را لاکند زیرِ لگد
سَبْقْ رَحمت راست و او از رَحمتَست   چشمِ بَد محصولِ قهر و لعنتست*
رحمتش بر نِقمتش غالب شود   چیره زین شد هر نَبی بر ضدِّ خود*
کو نتیجهٔ رحمتست و ضدِّ او   از نتیجهٔ قهر بود آن زشتْ‌رو
حرصِ بط یکتاست، این پنجاه تاست   حرصِ شهوتْ مار و مَنْصِبْ اژدهاست
حرصِ بط از شهوتِ حَلقست و فَرج   در ریاست بیست چندانست دَرْج

۱. در متن «راه بر» است، بر بالای «بر»، «در» افزوده و اصلاح کرده‌اند.

از اُلوهیّت زند در جاه لاف — طامع شرکت کجا باشد مُعاف؟*
زَلّتِ آدم زاشکم بود و باه — وآنِ ابلیس از تکبّر بود و جاه*
لاجرم او زود استغفار کرد — وآن لعین از توبه استکبار کرد*
حرصِ حَلق وفرج هم خود بَدْرگیست — لیک منصب نیست آن، اِشکستگیست
بیخ و شاخِ این ریاست را اگر — بازگویم، دفتری باید دگر
اسپِ سرکش را عرب شیطانْش خواند — نی ستوری راکه در مَرعیٰ بمانْد
شیطنت گردن کشی بُد در لغت — مستحقِّ لعنت آمد این صفت
صد خورنده گُنجداندر گِردِ خوان — دو ریاستْ‌جو نگنجد در جهان*
آن نخواهد کین بود بر پُشتِ خاک — تا مَلِک بُکْشد پدر را زِاشتراک*
آن شنیده‌ستی که اَلْمُلْکُ عقیم؟ — قطعِ خویشی کرد مُلکتْ‌جو ز بیم*
که عقیمست و وَرا فرزند نیست — همچو آتش باکَسَش پیوند نیست*
هرچه یابد او بسوزد، بردِرَد — چون نیابد هیچ، خود را می‌خورد
هیچ شو، وارَه تو از دندانِ او — رحم کم جو از دلِ سندانِ او
چونکه گشتی هیچ، از سندان مترس — هر صباح ازفقرِ مطلق گیر درس
هست اُلوهیّت رِدایِ ذوالجلال — هرکه در پوشد بَرُو گردد وبال*
تاج از آنِ اوست، آنِ ما کمر — وایِ او کز حدِّ خود دارد گذر*
فتنهٔ تست این پَرِ طاووسیَت — که اشتراکت باید و قُدّوسیَت*

نثر

حکایت آن عرب بادیه‌نشین که سگش ازگرسنگی می‌مُرد وکیسهٔ او پُر از نان بود، و بر سگ نوحه می‌خواند و شعر می‌گفت وگریه می‌کرد و بر سر و روی خود می‌زد، امّا از دلش نمی‌آمد که ازکیسهٔ خود لقمه‌یی به‌آن سگ بدهد

- آن سگ در حال مرگ بود و عرب می‌گریست و اشک می‌ریخت و می‌گفت: ای وای!
- گدایی از آنجا می‌گذشت، به‌عرب گفت: چراگریه می‌کنی، این نوحه و ناله برای کیست؟
- عرب گفت: سگی وفادار داشتم که اکنون در میانهٔ راه در حال مرگ است.
- روز برایم شکار می‌کرد وشب نگهبانم بود، سگی تیزبین و شکارگر بود و دزدها را فراری می‌داد.
- پرسید: بیماریش چیست، آیا زخمی شده است؟ عرب گفت:گرسنگی شدید ناتوانش کرده است.
- گداگفت: بر این درد و محنت صبرکن، لطفِ الهی بُردباران را عوض می‌دهد.
- بعد از آن پرسیدکه ای بزرگمردآزاده! درون این خورجین که به‌دست داری، چیست؟
- عرب‌گفت: این، نان وتوشه وغذای‌ماندهٔ دیشب من‌است، آنها را برای‌تقویت تن‌خودحمل می‌کنم.
- گداگفت: چرا ازاین‌نان‌وتوشه به‌سگ‌نمی‌دهی؟ گفت: تا این‌حدّ محبّت وانصاف‌درحقّ‌سگم ندارم.
- در راه بدون پول نان به‌دست نمی‌آید، امّا اشکِ چشم مجّانی ست.

ـ گدا گفت: ای سُبُک‌مغز! خاک بر سرت که گوشهٔ نان در نظرت پرارزش‌تر از اشک است.
ـ اشک، خونی است که بر اثر اندوه به‌آب بدل شده، نانی که از خاک به‌عمل آمده ارزش آن را ندارد که بیهوده خون بریزی (گریه کنی).
ـ عرب چون ابلیس کُلّ وجود خود را خوار ساخت، اجزای این کلّ هم فرومایه و حقیر است.
490/۴۹۰ ـ من بندهٔ آن کسی هستم که هستیِ خود را جز به‌آن پادشاه بخشنده و کریم نفروخت.
ـ چنین کسی اگر گریه کند آسمان هم می‌گرید؛ اگر ناله کند چرخ هم یارب! یارب! می‌گوید.
ـ من غلام آن مس بلندهمّتم که بجز کیمیا در برابر هیچ چیز دیگر سرفرود نمی‌آورد.
ـ هنگام دعا با دلی شکسته دست به‌دعا بردار؛ لطف الهی به‌جانب دلْ شکستگان می‌رود.
ـ اگر می‌خواهی از این چاهِ تنگ رها شوی، ای برادر! بی‌درنگ به‌سوی آتش برو.
495/۴۹۵ ـ مکرِ خدا را ببین و مکر خود رها کن، جان فدای آنکه مکرِ مکّاران از مکرش شرمسار است.
ـ چون مکر تو در مکر خدا فانی شود، برای خود کمینگاهی شگفت خواهی گشود.
ـ کمینگاهی که کمترین بهرهٔ آن جاودانگی است، از آنجا پیوسته در عروج و ترقّی خواهی بود.

در بیان آنکه هیچ چشمْ زخمی برای انسان به‌اندازهٔ چشم خودپسندی کُشنده نیست، مگر آنکه چشم انسان به‌آن نور حق که «با من می‌شنود و با من می‌بیند» مبدّل شده و از خود فانی شده باشد

ـ چون طاووس به‌پرهای رنگین خود نگاه مکن، پای خود را ببین تا چشم‌زخمی برتو شبیخون نزند.
ـ زیرا ازچشمِ بدنظران‌کوه ازجای‌کنده می‌شود، ازقرآن آیهٔ «تورا چشمْ‌زخم زنند» را بخوان تا بدانی.
500/۵۰۰ ـ احمد(ص) که چون کوه استوار بود، در جادّهٔ صافِ بی‌گِل و باران به‌سبب نظر بَدپایش لغزید.
ـ تعجّب کرد که سبب این لغزش چیست؟ گفت: گمان نمی‌کنم که این حال بی‌دلیل باشد.
ـ تا آیه‌یی نازل شد و خبر داد که آن حال از چشم بد و عناد کافران پیش آمد.
ـ اگر کسی جز تو بود، در آن لحظه از میان می‌رفت، قربانی چشم بد و مغلوب نابودی می‌شد.
ـ امّا حمایتی با تبختر آمد، این لغزیدنِ تو برای آگاه ساختن تو بود.
505/۵۰۵ ـ ای بی‌ارزش‌تر از کاه! به‌آن کوه استوار (رسول اکرم) نگاه کن و پند بگیر، ساز و برگ و هنرِ خود را عرضه مکن.

تفسیرِ «نزدیک بود که کافران با چشمانِ خود تو را سرنگون کنند»

ـ ای پیامبر خدا! در میان جمع کافران کسانی هستند که با چشم بد کرکسان را از پا درمی‌آورند.
ـ از چشم بد آنان کَلّهٔ شیر بیشه شکافته می‌شود، چنانکه شیر به‌ناله درمی‌آید.
ـ نگاهی چون مرگ بر شتر می‌اندازد، سپس غلام را به‌دنبالش می‌فرستد،
ـ و می‌گوید: برو، کمی از چربی این شتر بخر. غلام می‌رود و می‌بیند که شتر بین راه مُرده است.
510/۵۱۰ ـ شتری که با اسب تیزرو برابری می‌کرد، به‌سبب بیماریِ (ناگهانی) سرش را بریده‌اند.
ـ بدون هیچ تردید، بر اثر حسد و چشم بد، فلک حرکت و گردش خود را تغییر می‌دهد.
ـ آب پنهان است، چرخ چاه آشکار؛ امّا اصل کار در گردش چرخ، آب است.
ـ علاج چشم بد، چشم نیک است، بینش نیک است که چشم بد را زیر پایِ خود له می‌کند.

- رحمت مقدّم برغضب است وچشم نیک از رحمت پیدامی شود، چشم‌بد نتیجهٔ خشم ولعنت است.
515/۵۱۵ - رحمت خدا بر خشم او چیره است، از این روست که هر پیامبر بر دشمن خود غالب می‌آید.
- زیراکه پیامبر نتیجهٔ رحمت الهی است، امّا دشمن او، آن زشت‌رو نتیجهٔ قهر خداوند است.
- طمع که چون مرغابی است، یک لایه است امّا طمعِ طاووس (جاه‌طلبی) پنجاه لایه است؛ طمعِ شهوت، شبیه مار است و مقام‌پرستی مانند اژدهاست.
- طمع چون مرغابی از میل مفرط به‌خوردن و شرمگاه زن ناشی می‌شود، امّا در حبّ ریاست بیست برابر طمع گردآمده است.
- چون به‌مقامی برسد، دم از خدایی می‌زند،کسی‌که طمع شرک داشته‌باشد، چگونه‌بخشوده می‌شود؟
520/۵۲۰ - لغزش آدم از شکم و غریزهٔ شهوانی ناشی شده بود، امّاگناه ابلیس از گردنکشی و حبّ جاه سرچشمه می‌گرفت.
- ناگزیر آدم فوراً آمرزش خواست، امّا آن ابلیس ملعون به‌سبب تکبّر از توبه سر باززد.
- علاقهٔ مفرط به‌خوردن وجماع هم از بدنهادی‌است، امّا چون‌حبّ‌مقام نیست، خواری وپستی است.
- اگر بخواهم ریشه و شاخهٔ این ریاست را بیان‌کنم،کتابی دیگر لازم است.
- عرب اسب سرکش را شیطان می‌نامد، نه آن چهارپایی راکه در چراگاه مانده است.
525/۵۲۵ - شیطنت در لغت به‌معنی گردنکشی است، این خصلت در خورِ نفرین است.
- صدنفر خورنده در اطراف سفره‌یی جای می‌گیرند، امّا دو ریاست‌طلب در دنیا نمی‌گنجند.
- آن یکی نمی‌خواهدکه این یکی روی زمین باقی بماند، حتّی پادشاه، پدرش را می‌کُشد تا شریک سلطنتش نباشد.
- آیا شنیده‌ای که «پادشاهی عقیم است؟» سلطنتْ جوی از ترس، خویشان خود را می‌کُشد.
- زیراکه پادشاهی عقیم است و فرزندی ندارد، چون آتش است‌که به‌هیچکس وابسته نیست.
530/۵۳۰ - هرچه گیر بیاورد، می‌سوزاند، پاره‌پاره می‌کند؛ اگرچیزی نیابد خودخوری می‌کند.
- هیچ‌باش تا ازشرّ دندانِ‌او رهاشوی، از دل‌بسیار سخت (چون‌سندانِ) اوکمتر امید ترحّم داشته باش.
- چون هیچ و فنا شدی از سندان او دیگر مترس، هر سپیده‌دم از فقر مطلق درس بگیر.
- خدایی، لباسِ شایستهٔ‌خدای‌صاحب‌جلال است، هرکس آن‌لباس‌را به‌تن‌کند مایهٔ‌عذاب‌او خواهد شد.
- تاج (سلطنت) به‌او تعلّق‌داردوکمر (بندگی) از آنِ‌ماست، وای‌به‌حال‌کسی‌که قدم‌ازحدّخودفراتر بگذارد.
535/۵۳۵ - این پرِ طاووسی مایهٔ وسوسه و آزمایش توست، زیراکه موجب ادّعای اشتراک و قدّوسی می‌شود.

شرح

ب ۴۸۲: اشاره به‌آیهٔ ۱۰ سورهٔ زمر، ۳۹ است، می‌فرماید که به‌صابران پاداش بی‌شمار عطا خواهد شد.

ب ۴۹۲: کیمیا، ← بیت ۵۲۰ دفتر اوّل. در این بیت مرد بزرگ بلندهمّتی ستوده شده است که جز در برابر خدا و کسی که فرمان او را ابلاغ می‌کند، در برابر هیچکس سرفرود نمی‌آورد. مولانا هم در شعر و

سخنانِ خود و هم در زندگانی شخصی خویش یکی از این مردان است.[1]

ب ۴۹۳: ← آخرین حدیث بیت ۴۷۴ در همین دفتر.

ب ۴۹۵: ← توضیح بیت ۴۱۹ در این دفتر.

ب ۴۹۷: عنوانی که پس از این بیت آمده است، «*بی یَسْمَعُ و بی یُبْصِر*»، ← بیت ۱۷۴۱ دفتر دوم.

ب ۴۹۸: طاووس نگهبان بهشت بود، شیطان او را فریب داد و وارد بهشت شد. آدم و حوّا را اِغوا کرد و میوهٔ درخت ممنوع را به‌آنان خوراند. خداوند طاووس را هم همراه آن دو از بهشت بیرون کرد و پاهای او را به‌صورتی زشت و عریان درآورد. طاووس که همهٔ اندامهایش آراسته و پیراسته است، هر وقت پای خود را ببیند، به‌یاد روزهای دیرین می‌افتد و آه می‌کشد. این سخن عوام است، حتّی از این رو می‌گویند که در خانه‌های خود طاووس نگه مدارید که بدیُمن است.[2] طاووس را نمونهٔ خودپسندی و کبر شمرده‌اند. حضرت علی(ع) خطبه‌یی در تمجید و توصیف طاووس دارد.[3]

ب ۴۹۹: مضمونِ آیات ۵۱-۵۲ سورهٔ قلم، ۶۸ که آیه‌های پایانی سوره هم هست، چنین است: «و کافران چون قرآن را شنیدند نزدیک بود که تو را با چشمان خود به‌سر درآورند و می‌گویند که او دیوانه است و حال آنکه قرآن برای جهانیان جز اندرزی نیست». «*یُزلقونَکَ*» لفظاً از آیهٔ ۵۱ اقتباس شده است. این آیات دربارهٔ تأثیر چشم بد (چشم‌زخم) نازل شده است. روایات گوناگونی در این‌باره در دست است. در میان قبیلهٔ بنی‌اسد، افرادی بودند که «عَیّانون» (چشم زخم‌زنندگان) نامیده می‌شدند. صیانت‌الهی حضرت محمّد(ص) را از چشم‌زخم کافران حفظ کرد. حتّی برخی چشم زخم را اساساً انکار کرده‌اند.[4]

دربارهٔ احادیث مربوط به‌چشم نظر به‌*جامع‌الصّغیر*، جلد ۲، صفحهٔ ۵۹ نگاه کنید. در هر دو آیه می‌فرماید که کافران به‌هنگام تلاوت قرآن به‌حضرت پیغمبر(ص) با چشم کینه و حسدنگاه می‌کردند، و اگر از دستشان برمی‌آمد می‌خواستند او را هلاک کنند و با چشم بد او را از پای درآورند، او را مجنون می‌خواندند، در حالی که قرآن برای جهانیان اندرز است. چون عدم تحمّل چیزی، حسد ورزیدن به‌چیزی، همه از راه دیدن صورت می‌گیرد، دایماً آنها را با چشم یاد می‌کنند و با کلمه بر زبان می‌آورند. چشم‌نظر را در اصطلاح «عینُ‌الکمال» گویند.

ب ۵۰۵: در عنوان پس از این بیت از آیهٔ ۵۲ پیشین اقتباس لفظی صورت گرفته است.

ابیات ۵۱۴-۵۱۵: «*کَتَبَ رَبُّکُمْ عَلیٰ نَفْسِهِ بِیَدِهِ قَبْلَ اَنْ یَخلقَ الخَلْقَ رَحمَتی سَبَقَتْ غَضَبی*»: خداوند پیش از آفریدن خلق خود به‌دست خویش برخود نوشت که رحمت من بر غضبم چیره است.[5]

ب ۵۱۹: «*قالَ اللهُ تَعالیٰ: اَلْکِبْریاءُ رِدائی وَ الْعِزُّ اِزاری فَمَنْ نازَعَنی فی شَیءٍ مِنْهُما عَذَّبْتُهُ*»: خدای تعالی گفت: عظمت لباسِ من وعزّت پوشش من است، هرکس دریکی ازاین دو به‌نزاع برخیزد، عذابش می‌کنم.[6]

---

۱. عبدالباقی گولپینارلی، مولانا جلال‌الدّین، (ترجمهٔ فارسی)، صص ۳۴۹-۳۷۳.

۲. سفینة‌البحار، جلد ۲، صص ۹۳-۹۴.

۳. شرح نهج‌البلاغه، محمّد عبده، مؤسّسة العالمی للمطبوعات، بیروت، لبنان، جلد ۲، صص ۷۰-۷۷.

۴. نک مجمع‌البیان، جلد ۱۰، صص ۳۴۰-۳۴۱؛ سفینة‌البحار، جلد ۲، صص ۳۰۲-۳۰۳؛ شرح انقروی، جلد ۵، صص ۷۱-۷۲.

۵. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۷۵.

۶. همان، صفحهٔ ۶۹.

ابیات ۵۲۰-۵۲۱: آدم - ابلیس، ← بیت ۵۴۴ و ابیات ۱۴۹۴-۱۴۹۵ دفتر اوّل.

ابیات ۵۲۶-۵۲۷: در این ابیات خودْ بزرگ بینیِ پادشاهان و کشتن فرزندان و خویشان خود را به‌سبب حبّ مقام به‌سختی و تلخی مورد انتقاد قرار می‌دهد.

ابیات ۵۲۸-۵۲۹: به‌ضرب‌المثل «اَلْمُلْکُ عَقیمٌ»: پادشاهی سترون است، اشاره می‌کند.

ب ۵۳۳: مفهوم حدیث قدسی را که در بیت ۵۱۹ آوردیم، بیان می‌کند.

ب ۵۳۴: در این بیت می‌گوید که سلطنت حقیقی از آنِ خداوند است و ما باید کمر خدمت و بندگی بر میان بنهیم.

مثنوی

۴۰۲ *قصّهٔ آن حکیم که دید طاووسی را که پرِ زیبایِ خود را می‌کَند به‌منقار و می‌انداخت وتنِ خود راکَل و زشت می‌کرد، ازتعجّب پرسید/که دریغت نمی‌آید؟ گفت: می‌آید اما پیشِ من جان از پَر عزیزترست و این پَر عدویِ جانِ منست*[1]

پَرِّ خود می‌کَند طاووسی به‌دشت / یک حکیمی رفته بود آنجا به‌گشت
گفت طاووسا چنین پَرِّ سَنی / بی‌دریغ از بیخ چون برمی‌کنی؟
خود دِلَت چون می‌دهد تا این حُلَل / برکَنی اندازِیَش اندر وَحَل؟
هر پَرَت را از عزیزی و پسند / حافظان در طَیِّ مُصْحَف می‌نهند*
بهرِ تحریکِ هوایِ سودمند / از پَرِ تو بادْبیزن می‌کُنند*
این چه ناشکری و چه بی‌باکِیَست / تو نمی‌دانی که نقّاشش کِیَست؟
یا همی دانی و نازی می‌کنی / قاصدا قلعِ طِرازی می‌کنی؟
ای بسا نازا که گردد آن گناه / افکند مربنده را از چشمِ شاه
نازکردن خوشتر آید از شَکَر / لیک کم‌خایَش که دارد صد خطر
آمِنْ آبادست آن راهِ نیاز / تَرکِ نازِش گیر و با آن رَه بساز
ای بسا نازآوری زد پَرّ و بال / آخِرَاْلاَمْر آن بر آن کس شد وَبال*
خوشّیِ نازْ اَر دمی بِفزْازَدَت / بیم و ترس مُضْمَرِش بگدازدت
وین نیاز ارچه که لاغر می‌کند / صدر را چون بدرِ اَنْوَر می‌کند
چون زمُرده زنده بیرون می‌کَشَد / هرکه مُرده گشت او دارد رَشَد*
چون ززنده مُرده بیرون می‌کند / نَفْسِ زنده سویِ مرگی می‌تَنَد*

---

۱. «پر» در جملهٔ آخر در مقابله علاوه شده است.

مُرده شو تا مُخْرِجُ ٱلحَيِّ ٱلصَّمَد زنده‌یی زین مُرده بیرون آورد *
دَی شوی بینی تو اِخراجِ بهار لیل گردی بینی ایلاجِ نهار *
بر مَکَن آن پَر که نَپْذیرد رَفو روی مخراش از عزا ای خوبْ‌رو
آنچنان رویی‌که چون‌شمسِ ضُحاست آنچنان رخ را خراشیدن خطاست *
زخمِ ناخن بر چنان رخ کافریست که رخِ مَهْ در فراقِ او گریست
یا نمی‌بینی تو رویِ خویش را؟ ترک کن خویِ لجاجْ‌اندیش را *

در بیانِ آنکه صفا و سادگی نَفسِ مطمئنّه از فکرتها مشوَّش شود، چنانکه برروي آینه چیزی‌نویسی یانقش‌کنی‌اگرچه‌پاک‌کنی، داغی‌بماندونقصانی

رویِ نَفسِ مُطمئنّه در جَسَد زخمِ ناخنهایِ فکرت می‌کَشَد
فکرتِ بَد ناخنِ پُر زهر دان می‌خَراشد در تَعمُّق رویِ جان
تا گشاید عُقدهٔ اِشکال را در حَدَث کردست زرّین بیل را
عقده را بگشاده گیر ای منتهی عقدهٔ سختست بر کیسهٔ تهی
در گشادِ عُقده‌ها گشتی تو پیر عقدهٔ چندی دگر بگشاده گیر
عقده‌یی کان بر گلویِ ماست سخت که بدانی که خسی یا نیکبخت؟
حلِّ این اِشکال کن گر آدمی خرجِ این کُن دم، اگر آدمْ دمی
حدِّ اَعیان و عَرَض دانسته گیر حدِّ خود را دان که نَبْود زین گُزیر *
چون بدانی حدِّ خود، زین حد گریز تا به‌بی‌حَدْ در رسی ای خاکْ بیز
عُمر در مَحْمول و در موضوع رفت بی‌بصیرت عمر در مسموع رفت *
هر دلیلی بی نتیجه و بی‌اثر باطل آمد، درنتیجهٔ خود نگر *
جز به‌مصنوعی ندیدی صانعی برقیاسِ اِقْترانی قانعی *
می‌فزاید در وسایط فلسفی از دلایل باز برعکسش صفی
این گریزد از دلیل و از حجاب از پیِ مدلول سَر بُرده به‌جَیب *
گرْدُخان او را دلیلِ آتشست بی‌دُخان ما را در آن آتش خوشست *
خاصه این آتش که از قُربِ وَلا از دُخان نزدیکتر آمد به‌ما *
پس سیه کاری بود رفتن زجان بهرِ تخییلات جانْ سویِ دُخان *

۴۰۴

در بیانِ قولِ رسول ـ علیه‌السَّلام ـ: «لاٰرَهْبانِیَّةَ فی ٱلأسْلاٰم»

بر مَکَن پَر را و دل برکَن ازو زآنکه شرطِ این جهاد آمَد عدو
چون عدو نَبْود، جهاد آمد مُحال شهوتت نَبْود، نباشد اِمتثال
صبر نَبْود، چون نباشد میلِ تو خصم چون نَبْود، چه حاجت خیلِ تو؟

هین مکُن خود را خَصی، رهبان مشو   زآنکه عفّت هست شهوت را گرو
بی‌هوا نَهْی از هوا ممکن نبود   غازیی بر مُردگان نتوان نمود
اَنْفِقُوا گفتست، پس کسبی بکن   زآنکه نَبْود خرج بی‌دخلِ کهن*
گرچه آورد اَنْفِقُوا را مطلق او   تو بخوان که اَکْسِبُوا ثُمَّ اَنْفِقُوا*
همچنان چون شاه فرمود اِصْبِروا   رغبتی باید کز آن تابی تو رُو*
پس کُلُوا از بهرِ دامِ شهوتست   بعد از آن لاتُسْرِفُوا آن عفّتست*
چونکه مَحْمُولٌ بِهِ نَبْوَد لَدَیْه   نیست ممکن بودِ مَحْمُولٌ عَلَیْه
چونکه رنجِ صبر نَبْود مر تُرا   شرط نَبْود، پس فرو ناید جزا
حَبَّذا آن شرط و شادا آن جزا   آن جزایِ دلْ نوازِ جان‌فزا*

در بیانِ آنکه ثوابِ عملِ عاشق از حق هم حقّ است

عاشقان را شادمانی و غم اوست   دست مُزد و اُجرتِ خدمتْ هم اوست
غیرِ معشوق ار تماشایی بُوَد   عشق نَبْود، هرزه سودایی بُوَد*
عشق آن شعله‌ست کو چون برفروخت   هرچه جز معشوقِ باقی، جمله سوخت
تیغِ لا در قتلِ غیرِ حق براند   درنگر زان پس که بعدِ لا چه ماند؟*
ماند اِلاّ الله باقی، جمله رفت   شادباش ای عشقِ شرکتْ‌سوزِ زَفت*
خود همو بود آخرین و اوّلین   شرکْ جز از دیدهٔ اَحول مبین
ای عجب حُسنی بود جز عکسِ آن؟   نیست تن را جنبشی از غیرِ جان
آن تنی را که بُوَد درجان خَلَل   خوش نگردد گر بگیری در عَسَل
این کسی داند که روزی زنده بود   از کفِ این جانِ جانْ جامی ربود
وآنکه چشمِ او ندیدست آن رُخان   پیشِ او جانست این تَفِّ دُخان
چون ندید او عُمَرِ عَبْدُالعزیز   پیشِ او عادل بود حَجّاج نیز*
چون ندید او مارِ موسی را ثبات   در حِبالِ سِحْر پندارد حیات*
مرغ کو ناخورده است آبِ زلال   اندر آبِ شور دارد پَرّ و بال*
جز به‌ضد ضد را همی نَتْوان شناخت   چون بُبیند زخم، بشناسد نواخت*
لاجرم دنیا مقدَّم آمدست   تا بدانی قدرِ اقلیمِ الست*
چون ازینجا وارهی، آنجا روی   در شَکَرخانهٔ اَبَدْ شاکر شوی
گویی آنجا خاک را می‌بیختم   زین جهانِ پاک می‌بگریختم
ای دریغا پیش ازین بودیم اَجَل   تا عذابم کم بُدی اندر وَجَل*

در تفسیرِ قولِ رسول ـ علیه‌السّلام ـ: «مامات مَنْ ماتَ اِلاّ وَ تَمَنّی اَنْ یَموتَ قَبْلَ ماماتَ اِنْ کانَ بَرّاً لِیَکُونَ اِلیٰ وُصولِ اَلبِرِّ اَعْجَلَ وَ اِنْ کانَ فاجِراً لِیَقِلَّ فُجورُهُ»

زیـن بـفرمودست آن آگـه رسـول — که هرآنکه مُرد و کرد از تـن نُـزول
نَـبْود او را حسـرتِ نُـقلان و مـوت — لیک بـاشد حسـرتِ تـقصیر وفـوت
هــرکه مــیرد خـود تـمنّی بـاشدش — که بُدی زیـن پـیش نَـقلِ مـقصدش
گــر بـود بَـد تـا بَـدی کـمتر بُـدی — ور تَـقی تـا خـانه زوتـر آمـدی
گــوید آن بَــد بـی‌خبر مـی‌بوده‌ام — دم بــه‌دم مــن پَـرده مـی‌افـزوده‌ام
گــر ازیــن زوتـر مرا مَـعبر بُـدی — ایـن حجـاب و پـرده‌ام کـمتر بُـدی
از حــریصی کَــم دِران رویِ قَـنوع — وز تکـبّر کـم دِران چـهرهٔ خُـشوع
همچنین از بُخل کـم دِر رُویِ جـود — وز بـلیسی چــهرهٔ خــوبِ سُـجود
بــــرمَکَن آن پَـــرِّ خُـــلدْآرای را — بــــرمَکَن آن پَـــرِّ رَهْپیمـــای را
چون شنید این پند، در وی بنگریست — بعد از آن در نوحه آمد، می گریست
نـــوحه و گـــریهٔ درازِ دردمــــند — هرکه آنجـا بـود بـر گـریه‌ش فکـند
وآنکه می‌پرسید پَـرکَندن زچیست؟ — بی‌جوابی شـد پشیمـان، مـی‌گریست
کـز فـضولی مـن چرا پـرسیدمش؟ — او زغــم پُــر بــود، شــورانـیدمش (۴۰۵)
می‌چکید از چشمِ تر بر خـاك آب — اندر آن هر قطره مُدْرَج صد جـواب
گــریهٔ بــا صــدق بــرجـانها زنـد — تا که چرخ و عرش راگریـان کـند*
عــقل و دلهـا بی‌گُمـانی عـرشی‌انـد — در حجاب از نورِ عرشی مـی‌زیند*

در بیانِ آنکه عقل و روح در آب و گِل محبوس‌اند، همچون هـاروت و ماروت در چاهِ بابِل

همچوهاروت وچوماروت آن‌دوپاك — بســته‌انــد اینجـا به‌چاهِ سهمنـاك
عــالمِ سِــفلی و شــهوانــی دَرَنـد — اندرین چَهْ گشـته‌انـد از جُـرمْ بـند
سِــحر و ضــدِّ سِـحر را بـی‌اختیـار — زیــن دو آمــوزند نیکـان و شِـرار
لیک اوّل پــند بِــدْهندش که هـین — سِــحر را از مــا میـاموز و مـچین
مــا بیاموزیم ایـن سِـحر ای فُـلان — از بـــرای ابـــتلا و امتحـــان
کــامتحان را شــرط بـاشد اختیـار — اختیــاری نَــبْودت بــی‌اِقـتدار
مَیلهــا هــمچون سگــانِ خفته‌انـد — اندریشــان خــیر و شر بِـنْهفته‌انـد
چونکه قُدرت نیست، خُفتند این رَده — هــمچو هــیزم پـاره‌ها و تــن زده
تــا کــه مُــرداری درآیـد درمیـان — نـفخِ صـورِ حـرصْ کـوبد برسگـان

چون در آن کوچه خری مُردار شد   صد سگِ خفته بدان بیدار شد
حرصهایِ رفته اندر کَتْمِ غیب   تاختن آورد، سَر برزد زِ جیب
مو به‌مویِ هر سگی دندان شده   وز برای حیله دُمْجُنبان شده
نیم زیرش حیله، بالا آن غَضَب   چون ضعیفْ‌آتش که یابد او حَطَب
شعله شعله می‌رسد از لامکان   می رود دودِ لَهَب تا آسمان
صد چنین سگ اندرین تن خفته‌اند   چون شکاری نیستشان بنهفته‌اند
یا چو بازانند و دیده دوخته   در حجاب از عشقِ صیدی سوخته
تا کُلَه بردارد و بیند شکار   آنگهان سازد طوافِ کوهسار
شهوتِ رنجوزْ ساکن می‌بُوَد   خاطرِ او سویِ صحّت می‌رود
چون ببیند نان و سیب و خربزه   در مصاف آید مزه و خوفِ بِزَه
گر بُوَد صَبّار، دیدنْ سودِ اوست   آن تَهَیُّجِ طبعِ سُسْتَش را نکوست
ور نباشد صبر، پس نادیده بِهْ   تیرْ دورْ اَوْلیٰ زِمَردِ بی‌زِرِه

جواب گفتنِ طاووس آن سایل را

چون زگریه فارغ آمد، گفت رَو   که تو رنگ و بوی را هستی گرو
آن نمی‌بینی که هر سو صد بلا   سویِ من آید پیِ این بالها؟
ای بسا صیّادِ بی‌رحمت مُدام   بهرِ این پَرها نهد هر سُوم دام
چند تیرانداز بهرِ بالها   تیر سویِ من کَشَد اندر هوا
چون ندارم زور و ضبطِ خویشتن   زین قضا و زین بلا و زین فِتَن
آن بِهْ آید که شَوَم زشت و کَریه   تا بُوَم آمِن درین کُهسار و تیه
این سلاحِ عُجبِ من شد ای فَتیٰ   عُجب آرد مُعجِبان را صد بلا*

بیانِ آنکه هنرها وزیرکیها ومالِ دنیا همچون پرهایِ طاووس عَدُوِّ جانست

پس هنر آمد هلاکت خامْ را   کز پیِ دانه نبیند دام را
٤٠٦ اختیار آن را نکو باشد که او   مالکِ خود باشد اندر اِتَّقوا*
چون نباشد حفظ و تقوی، زینهار   دور کن آلت، بینداز اختیار
جلوه‌گاه و اختیارم آن پَرست   برکَنَم پَر را که در قصدِ سَرست
نیست انگارد پَرِ خود را صبور   تا پَرَش در نفکند در شرّ و شور
پس زیانش نیست پَر، گو برمَکَن   گر رسد تیری به‌پیش آرد مِجَن
لیک بر من پرِّ زیبا دشمنیست   چونکه از جلوه‌گری صبریم نیست
گر بُدی صبر و حفاظم راه‌بَر   برفزودی زاختیارم کَرّ و فَر
همچو طفلم یا چومست اندر فِتَن   نیست لایق تیغ اندر دستِ من

گــر مــرا عــقلی بُــدی و مُـنْزَجَر   تــیغ انــدر دستِ مـن بـودی ظـفر
عــقل بـاید نــوردِهْ چـون آفتـاب   تا زند تـیغی کـه نَـبْود جز صـواب
چـــون نـدارم عـقلِ تـابان و صَـلاح   پس چـــرا در چـــاه نَـنْدازم سـلاح؟
در چَـــهْ انـدازم کـنون تـیغ و مِـجَن   کین سلاحِ خصمِ مـن خـواهـدشدن
چـــون نـدارم زور و یـاری و سَـنَد   تـــیغم او بستـانَد و بـــر مـــن زنـد
رَغْـــم ایـــن نـــفسِ وقـیحه‌خوی را   کـــه نـــپوشد رو، خِـراشـم روی را
تا شودَ کم ایـن جمـال و ایـن کمـال   چون نمـاند رُو، کـم افـتم در وَبـال
چون بدین نیّت خراشـم، بِزّه نـیست   که به‌زخم این روی را پـوشیدنیست
گـــر دلم خـــویِ سَـــتیری داشـــتی   رویِ خـــوبم جـــز صفـــا نَـفْراشتی
چون ندیدم زور و فرهنگ و صلاح   خـــصم دیـدم، زود بشکســتم سِـلاح
تــــا نـگــــردد تیغِ من او را کمال   تـــا نگـــردد خـنجرم بـر مـن وَبـال
مـــی‌گریزم تـــا رگـــم جُنبـــان بُـوَد   کی فرار از خویشتن آسـان بـود؟*
آنکـــه از غـــیری بـــود او را فِـــرار   چـــون ازو بُـــبْرید، گـــیرد او قـرار
من که خصمم هـم مـنم انـدر گـریز   تـــا ابـد کـارِ مـن آمـد خـیزخیز*
نـــه بـه‌هندست آمِـن و نـه در خُـتَن   آنکـه خـصمِ اوست سـایهٔ خـویشتن

نثر

قصّهٔ حکیمی که دید طاووسی با منقار پرهای زیبای خود را می‌کَند و می‌انداخت و تن خود را بی‌موی و زشت می‌کرد، از تعجّب پرسید: دریغت نمی‌آید؟ گفت: می‌آید امّا جان در نظر من عزیزتر از پر است، پر دشمنِ جانِ من است

ـ طاووسی در صحرایی پَر خود را می‌کَند، حکیمی که برای گردش به‌صحرا رفته بود،
ـ گفت: ای طاووس! چرا بی‌دریغ چنین پرهای زیبا را از ریشه درمی‌آوری؟
ـ چگونه دلت می‌آید که این زیورها را برکنی و میانِ گِل و لای بیفکنی؟
ـ حافظان قرآن پرهای تو را عزیز می‌دارند، می‌پسندند و لایِ صفحاتِ قرآن می‌گذارند.
ـ برای به‌حرکت درآوردنِ هوای سالم، از پرِ تو بادبزن می‌سازند.
ـ این چه ناسپاسی و چه بی‌پروایی است، مگر نقّاشِ این پرها (آفریدگار) را نمی‌شناسی؟
ـ یا می‌شناسی و ناز می‌کنی، و عمداً این نقش و نگار را می‌کَنی؟
ـ چه بسا ناز که به‌گناه می‌انجامد و بنده را از نظر پادشاه می‌اندازد.
ـ اگر چه نازکردن شیرین‌تر از شکر است، امّاکمتر شکر بخورکه صد نوع خطر دارد.
ـ راهِ نیاز راه امن و آسایش است، ناز (تفاخر) را رهاکن، با راه نیاز سازش کن.
ـ ای بسا نازکردنها هست که پرو بالی می‌زند، سرانجام همان پروبال بر آنها وبال می‌شود.
ـ اگر شادیِ ناز لحظه‌یی تو را سرافراز کند، ترس و بیم نهانیِ آن تو را می‌سوزاند و آب می‌کند.

ـ اگرچه نیاز تو را لاغر می‌کند، امّا در عوض سینه را چون ماهِ تمام نورانی می‌سازد.
ـ چون (خداوند) از مرده زنده می‌آفریند، هر کس مُرد، راهِ راست را او یافت.
550/۵۵۰ ـ چون از زنده مرده بیرون می‌آورد، نَفْس زنده به‌سویِ مرگ می‌رود.
ـ بمیر تا آن خدایِ بی‌نیاز که از مرده زنده می‌آفریند، از مردهٔ تو زنده‌یی بیافریند.
ـ اگر زمستان شوی، می‌بینی که در بهار چه‌ها می‌رویاند، اگر شب شوی، می‌بینی که روز را چگونه پدید می‌آورد.
ـ آن پرها را مَکَن که قابلِ پیوند و رفو نیست؛ ای زیبارو! از ماتم روی خود را چنگ مزن.
ـ مجروح ساختنِ آن رویی که چون آفتاب درخشان است، خطاست.
555/۵۵۵ ـ چنان رویی را با ناخن خراشیدن کفر است، رویی که ماه از دوریِ آن گریان است.
ـ مگر تو رخسارِ خود را نمی‌بینی؟ این خوی ستیزه‌گر را ترک کن.

در بیان آنکه صفا و سادگی نَفْسِ مطمئنّه از اندیشه‌ها آشفته می‌شود، چنانکه بر روی آینه چیزی بنویسی یا تصویربکشی، اگر پاک هم بکنی باز نشانی و عیبی برجای می‌مانَد

ـ در بدن نیز ناخنهای اندیشه رویِ نَفْس مطمئنّه را مجروح می‌کند.
ـ بدان که اندیشهٔ بد مانند ناخنِ زهرآلودی به‌هنگام اندیشیدن رخسارِ جان را زخمی می‌کند.
ـ تا گرهِ پیچیدگی را باز کند، امّا گویی که بیل زرّین را در مدفوع فرو کرده است.
560/۵۶۰ ـ ای به کمال رسیده! فرض کن که آن گره را گشودی، گرِهی محکم است که بر کیسهٔ خالی زده‌اند.
ـ تو در راهِ گره‌گشایی پیر شدی، فرض کن که چند مشکل دیگر را هم حلّ کردی.
ـ گِرِهی محکم بر گلوی ما بسته‌اند، آن گره این است که بدانی که فرومایه‌ای یا سعادتمند؟
ـ اگر انسانی، این مشکل را حل کن، اگر نَفَس گره‌گشا داری در این راه به‌کار انداز.
ـ فرض کن که تعریف ذاتی موجوداتِ خارجی و عَرَض (چیزی که در تحقّق قایم به‌غیر است) را دانستی (از دانستن اینها چه چیزی عایدت می‌شود؟)، تو حدّ و اندازهٔ خود را بدان که از دانستن آن چاره‌یی نیست.
565/۵۶۵ ـ چون حدِّ خودراشناختی، ای‌باریک‌نظر (خاک‌بیز)! پای‌ازآن‌حدّ فراتر بنه تابه‌عالَمِ‌بیکرانی برسی.
ـ عمر در راه محمول (آنچه به‌ایجاب یا به‌سلب به‌چیز دیگر اسناد داده می‌شود) و موضوع (آنچه چیزی را به‌ایجاب یا به‌سلب به‌آن نسبت داده‌اند) سپری شد؛ زندگانی تو، ناآگاهانه، در راه شنیده‌ها به‌پایان رسید.
ـ هر دلیلی که بدون نتیجه و اثر باشد، باطل است؛ به‌نتیجه‌یی که خود به‌دست آورده‌ای، نگاه کن.
ـ آفریدگار را جز از طریق آفریده‌ها ندیدی، به‌قیاس اقترانی بسنده کردی.
ـ فیلسوف بر اسباب و ادلّه می‌افزاید، صوفیِ صاف درون برعکس فیلسوف ادلّه را رها می‌کند.
570/۵۷۰ ـ چنین فردی هم از دلیل می‌گریزد و هم از حجاب، برای یافتنِ مدلول (ذات حق) سر به‌گریبان مراقبت می‌برد.
ـ اگر برای فیلسوف دود دلیل وجود آتش است، ما بدونِ دود درون آن آتش خوشیم.
ـ مخصوصاً این آتش که از قرب و دوستی پیدا شده برای ما نزدیکتر از دود است.
ـ پس به‌سبب خیال‌آراییِ جان، جان را رها کردن و به‌سوی دود رفتن کاری زشت است.

در بیان سخن پیغمبر(ص) که: «در اسلام ترکِ دنیا نیست»

- (ای‌طاووس!) پرِ خودرا مکن، دل‌را از پر وبال برکَن؛ زیرا که شرطِ این جهاد، وجود دشمن است.
575/۵۷۵ - اگر دشمن نباشد، جهاد غیرممکن است، اگر شهوتی نداشته باشی، فرمان بری معنایی ندارد.
- اگر به‌چیزی تمایل نداشته باشی، صبر لازم نیست، اگر دشمنی نباشد چه نیازی به‌سپاه داری؟
- هشیار باش! خود را اخته مکن، راهب مشو، زیرا که پاکدامنی به‌شهوت وابسته است.
- اگر هوای نفس نباشد، بازداشتن از هویٰ امکان ندارد، علیه مردگان نمی‌توان جنگید.
- (در قرآن) گفته است: «انفاق کنید»، پس کاری به‌دست گیر، بدون داشتن درآمدی دیرینه خرج ممکن نیست.
580/۵۸۰ - اگرچه «انفاق‌کنید» را بدون شرط آورده‌است، آیه را چنین تلاوت‌کن‌که کارکنید وبعد «انفاق کنید».
- همچنین چون شاه (خداوند) فرمود «بردباری‌کنید»، میل وعلاقه‌یی باید باشدکه از آن رو بگردانی.
- پس امرِ «بخورید» دامی‌برای‌شهوت‌است، نهیِ «زیاده‌روی نکنید» به‌دنبال‌آن، همان پاکدامنی است.
- اگر موضوع در میان نباشد، حکم دادن دربارهٔ محمول امکان‌پذیر نیست.
- اگر تو زحمت صبر را تحمّل نکنی، شرط قضیّه به‌جا نیامده است، پس پاداشی نخواهی داشت.
585/۵۸۵ - خوشا به‌آن شرط و خوشا به‌آن پاداش، پاداشِ دلنواز و جان‌بخش.

در بیان آنکه پاداش عمل عاشق از سوی حقّ، خود حقّ است

- مایهٔ شادی و اندوه عاشقان اوست، دستمزد و پاداش خدمت آنان هم اوست.
- اگر جز معشوق در دل عاشق چیز دیگری جلوه کند، عشق نیست، خیالی بیهوده است.
- عشق آن شعله‌یی است که چون فروزان شود، همه چیز جز معشوق را می‌سوزاند.
- (عاشق) شمشیرِ «لا» را در کشتن ما سویٰ به‌کار انداخت، نگاه کن که بعد از لا چه مانده است؟
590/۵۹۰ - فقط «الاّ الله» مانده، همه چیز از میان رفته است؛ ای عشق قدرتمندِ زدایندهٔ شرک! شادمان باش.
- اوّلین و آخرین همه او بود، جز چشمِ دوبین هیچکس شرکی در میانه ندیده است.
- آیا جز بازتابِ جمال او زیباییِ دیگری هست؟ تن جز به‌نیروی جان حرکت نمی‌کند.
- تنی راکه در جانش عیب و فسادی باشد، اگر در عسل هم غرق کنی شادمان نخواهد شد.
- این (حال) راکسی می‌داندکه روزی زنده بوده و از دستِ جانِ جان جامی نوشیده است.
595/۵۹۵ - امّا آن چشمی که آن رخسارِ (زیبا) را ندیده است، این هُرمِ دود را جان می‌پندارد.
- کسی که عمربن عبدالعزیز را ندیده باشد، حَجّاج نیز در نظرش عادل جلوه می‌کند.
- کسی که پایداریِ اژدهایِ موسی را ندیده باشد، می‌پنداردکه ریسمانهای جادوگران حیات دارند.
- پرنده‌یی که آب شیرین و گوارا نخورده باشد، پر و بالِ خود را در آب شور می‌شُویَد.
- هر ضدّی را جز به‌ضدّ آن نمی‌توان شناخت، انسان چون زخم را ببیند، التیام و نوازش را می‌فهمد.
600/۶۰۰ - پس ناگزیر دنیا بدان سبب مقدّم آمده است که ارزش عالمِ اَلَست را بدانی.
- چون از دنیا رها شوی به‌آن عالم خواهی رفت، در شکَرستانِ جاودانی (عالم دیگر) به‌شُکرگزاری خواهی پرداخت.
- در آنجا خواهی گفت که در دنیا به‌کار پست و دشوار مشغول بودم و از این جهان پاک می‌گریختم.
- کاش پیش از این می‌مُردم تا میان آب و گل کمتر رنج می‌کشیدم.

در تفسیر سخن رسول(ص): «کسی که مرده است، نمرده است مگر آنکه آرزو کرده است که کاش پیش از آن مرده بود، برای آنکه اگر نیکوکار باشد زودتر به‌خیر و خوبی برسد و اگر بدکار باشد، تبهکاریهایش کمتر باشد»

ـ از این رو آن رسول دانا(ص) فرموده است: هر کس که مُرد و از مرکبِ جسم فرود آمد،
ـ او برای کوچ و مرگ تأسّف نمی‌خورَد، امّا برکوتاهی‌کردن و از دست‌دادن فرصت دریغ می‌خورَد.
ـ هر کس بمیرد، آرزو می‌کند که کاش پیش از این می‌مُرد و به‌سرای باقی می‌رفت.
ـ زیرا اگر بد بود، بدیهایش کمتر می‌شد و اگر پرهیزگار بود به‌خانهٔ ابدی زودتر می‌رفت.
ـ مردِ بدکار می‌گوید: من ناآگاه بودم و هر لحظه بر حجابها می‌افزودم.
ـ اگر من زودتر از این دنیا می‌گذشتم، حجابها و پرده‌های من کمتر از این می‌شد.
ـ به‌سبب طمع، کمتر روی قناعت رابخراش، به‌سبب کبر کمتر روی تواضع را زخمی کن.
ـ همچنین از تنگ چشمی کمتر رخسار سخاوت را بخراش و از شیطنت سیمای زیبای بندگی را کمتر مجروح ساز.
ـ آن پرهای زینت‌بخش بهشت و آن بالهای راه‌پیما را مَکَن.
ـ چون‌طاووس این‌پندها را شنید، ابتدا نگاهی‌به‌روی‌نصیحتگر انداخت وسپس باصدای‌بلند گریست.
ـ چنان ناله و گریهٔ بلند و دردمندانه‌یی سرداد که همهٔ حاضران را به گریه آورد.
ـ آن‌کس‌که‌می‌پرسیدچراپرهای‌خودرا می‌کنی، بی آنکه‌جوابی‌گرفته‌باشدپشیمان‌شدوبه‌گریه پرداخت.
ـ با خود می‌گفت: چرا فضولی‌کردم وچنین‌سؤالی‌از اوپرسیدم، دلش‌راکه‌پرازغم‌بود، آشفته‌ترکردم؟
ـ در هر قطره‌یی که از چشم اشکبار او بر زمین می‌چکید، صدجواب درج شده بود.
ـ گریهٔ صادقانه بر جانها اثر می‌کند، حتّی فلک و عرش را به گریه می‌آورد.
ـ بی‌گمان عقلها و جانها از عالم بالایند و پشت پرده از نورِ عرشی به‌حیات ادامه می‌دهند.

در بیان آنکه عقل و روح، همانند هاروت و ماروت که در چاه بابِل زندانی بودند، در این دنیای خاکی محبوس‌اند

ـ آن دو پاک (عقل وجان) نیز همانندهاروت و ماروت، در این دنیا در چاهِ مَهیب زندانی‌اند.
ـ در عالم پست و شهوانی افتاده‌اند و به‌سبب گناهی در این چاه (دنیا) به‌بند کشیده شده‌اند.
ـ نیکان و بَدان به‌تقدیر الهی جادو و ضدّ جادو را از این دو فرا می‌گیرند.
ـ امّا(آن‌دو) کسانی‌را که به‌آنان‌سرمی‌زنند، ابتداپندمی‌دهندکه‌هشیار باش! ازما جادو فرامگیر ومیاموز.
ـ ای فلانی! این جادو را ما برای گرفتار کردن و مبتلا ساختن به‌مردم تعلیم می‌دهیم.
ـ زیرا که داشتنِ اختیار در امتحان شرط است، اگر قدرتی نداشته باشی اختیاری هم نداری.
ـ خواسته‌های انسان مانند سگهای خفته‌اند، نیکی و بدی در وجودشان پنهان است.
ـ چون این گروه قدرتی ندارند، مانند پاره‌های هیزم، بی‌حرکت و خاموش به‌خواب رفته‌اند.
ـ به‌محض آنکه لاشه‌یی به‌میان افتد، ناگهان صورِ طمع دمیده می‌شود.
ـ به‌محض اینکه در آن کوچه خری بمیرد، از آن لاشه صد سگ خفته بیدار می‌شود.
ـ طمعهایی که در پردهٔ عالم غیب نهان شده بودند، سر از گریبان به‌در می‌آورند و می‌تازند.
ـ هر تار موی هر سگی دندانی می‌شود، و از روی حیله دُم می‌جُنباند.

ـ نیمهٔ پایین بدن سگ مکر وحیله ونیمهٔ بالای آن خشم است، همانند آتش ضعیفی که به آن هیزم بریزند.
ـ از عالم غیب شعله‌هایی بدان مدد می‌رساند و دود شعله‌ها بر آسمان بلند می‌شود.
ـ در این بدن صدها سگ با این خواصّ خوابیده‌اند، چون شکاری پیدا نکرده‌اند، پنهان شده‌اند.
635/۶۳۵ ـ یا همانند بازهای شکاری هستند که چشمشان را پوشانده‌اند، پشت پرده در سودای شکار می‌سوزند.
ـ منتظرند تا سرپوش از سرشان بردارند و آنها شکار را ببینند و آنگاه در کوهسار به گردش پردازند.
ـ شهوتِ بیمار فرو خفته است، فکر او معطوفِ صحّت و بهبود است.
ـ اگر آن بیمار نان و سیب و خربزه ببیند، حسّ چشیدن آنها و ترس زیان از خوردن در وجودش به‌نزاع برمی‌خیزند.
ـ اگر بیمار بسیار بردبار باشد، دیدن آن خوراکیها به‌نفع اوست، آن هیجان برای طبیعتِ ناتوان او مفید است.
640/۶۴۰ ـ اگر صبور نباشد، نادیدنِ آن خوراکیها بهتر است؛ شایسته است که تیر از انسانی که زره ندارد، دور باشد.

جواب طاووس به‌آن پرسنده

ـ چون طاووس از گریه فارغ شد، به‌آن پرسنده گفت: برو، که تو در بندِ رنگ و بویی.
ـ آیا نمی‌بینی که برای همین بالها از هر طرف به‌سوی من صد بلا روی می‌آورد؟
ـ چه بسا صیّادان بی‌رحم که پیوسته برای خاطر این پرهای رنگین همه‌جا برایم دام می‌گسترند.
ـ چندین تیرانداز به‌سبب بالهای من، به‌سوی من تیر پرتاب می‌کنند.
645/۶۴۵ ـ چون توان و قدرت نگهداری خود از این قضا و بلا و از فتنه‌ها را ندارم،
ـ بهتر آن است که زشت و بد منظر باشم، تا در این کوهستان و صحرا ایمن زندگی کنم.
ـ ای جوان! این (بال و پر) سلاحِ غرور من است، غرور، مغروران را به‌صدگونه بلا گرفتار می‌کند.

در بیان آنکه هنرها و زیرکیها و مال دنیا چون پر طاووس دشمن جان است

ـ پس هنر برای شخص ناپخته مایهٔ مرگ است، زیرا خام به‌دنبال دانه می‌رود و دام را نمی‌بیند.
ـ آزادی عمل (اختیار) برای کسی خوب است که در فرمانِ «بپرهیزید»، مالکِ نفسِ خود باشد.
650/۶۵۰ ـ زنهار! اگر قدرت خویشتن‌داری وپرهیز نداری، وسیله را از خود دور کن و آزادیِ عمل را بگذار.
ـ محلِّ جلوه و اختیارِ من همان پر است، پر را که قصدِ جان من دارد، می‌کَنم.
ـ انسانِ بردبار پَر خویش را هیچ می‌شمارد تا آن پر او را در فتنه و بدی نیندازد.
ـ پس برای چنین انسانی پر زیان ندارد، به‌او بگو که پرهایش را نَکَند، اگر تیری هم به‌سوی او بیندازند، سپر پیش می‌آورد.
ـ امّا پر زیبا برای من دشمن است، زیرا نمی‌توانم جلوی خودنمایی خود را بگیرم.
655/۶۵۵ ـ اگر بردباری و خویشتن‌داری مرا رهبری می‌کرد، از اختیار، شکوه و جلال من افزوده می‌شد.
ـ امّا من در مرحلهٔ آزمایشها همانند کودکی یا مستی هستم، شایسته نیست تیغ به‌دست من باشد.
ـ اگر عقلی داشتم و از بدیها پرهیز و نفرت می‌کردم، تیغ در دستِ من مایهٔ پیروزی می‌شد.
ـ عقلی چون آفتاب درخشان لازم است تا جز در راه صحیح شمشیر نزند.
ـ چون عقل درخشان و پارسایی ندارم، پس چرا سلاح را در چاه نیندازم؟
660/۶۶۰ ـ هم‌اکنون تیغ و سپر را در چاه اندازم که این دو، سلاح دشمن من خواهد شد.

ـ چون قدرت و یاور و پشتیبانی ندارم، دشمن شمشیر را به‌دست می‌گیرد و بر من می‌زند.
ـ برخلافِ میل این نَفْسِ زشت‌خوی که روی ازخودنمایی نمی‌پوشد، رویِ خود را زخمی خواهم کرد.
ـ تا این زیبایی و این کمال ناقص شود، چون جمالی نماند، کمتر گرفتار وبال و سختی می‌شوم.
ـ چون به‌این قصد رخسارم را می‌خراشم، گناه نیست؛ زیرا این روی را با زخم و زگیل باید پوشاند.
665/۶۶۵ ـ اگر دلِ من عادت به‌پوشیدگی داشت، روی زیبایم چیزی جز صفا و پاکی نشان نمی‌داد.
ـ چون درخود قدرت وهنر وشایستگی ندیدم، دشمن (تکبّر) را دیدم و بی‌درنگ سلاح را شکستم.
ـ تا شمشیرِ من وسیلهٔ برتریِ دشمن نشود و خنجر من مایهٔ عذاب و وبال من نگردد.
ـ تا جان دربدن دارم خواهم گریخت، مگر گریختن از خویشتن کار آسانی است؟
ـ کسی که از دیگری می‌گریزد، چون از او دور شود، آرام می‌گیرد.
670/۶۷۰ ـ من که در گریزم، خود دشمنِ خویشتنم، پس در این گریز کار من تا ابد افتادن و برخاستن است.
ـ کسی که سایهٔ خودش دشمنش باشد، نه در هند در امان است و نه درخُتَن.

شرح

ب ۵۳۵: عنوانی که پس از این بیت می‌آید، حکیم به‌معنی کسی است که حکمت می‌داند، فیلسوف. به‌کسانی هم که در دانش الهی، یا به‌عبارت صحیح‌تر، در عرفان پیشتاز شمرده شده‌اند، حکیم گفته‌اند، همچون حکیم‌سنایی. مرحوم بدیع‌الزّمان‌فروزانفر مأخذ این‌حکایت‌را ابیات زیر ازسعدالدّین شرف‌الحکما کافیِ بخاری می‌داند و آن را از لباب‌الالباب نقل می‌کند:

طاووس رابدیدم می‌کند پَرّ خویش | گفتم‌مکُن‌که‌پرّ توبازیب و بافر است
بگریست زارزار ومرا گفت: ای‌حکیم | آگه‌نیی که دشمنِ جانِ من این پر است
ای خواجه، پرّ و بال تو می‌دان که پرّ توست | زیراکه شخص پاک توطاووس دیگر است[1]

این ابیات در نسخهٔ *لباب‌الالباب* تصحیح ادوارد براون، صفحهٔ ۳۸۰ با بیتی اضافی آمده است.[2] در میان مردم شایع است که پر طاووس دشمنِ جانِ اوست، همچنین زشتی پاهای او که تا می‌بیند، می‌گرید و آه می‌کشد. از این رو ابیاتِ فوق، و مضمونی که مولانا ساخته است، یک مضمون عامیانه است که بر زبان آمده است.

ب ۵۳۹: پر طاووس ـ *قرآن*، این رسم در دورهٔ کودکیِ ما هم رایج بود. در میان صفحات *قرآن* پر طاووس می‌گذاشتند و حتّی برای آنکه پر طاووس درخشندگی خود را حفظ کند، مغزِ نان را می‌جویدیم و با نان جویده قسمت دستهٔ پر را می‌پوشاندیم. به‌هر حال برای آنکه نوشته‌ها وتذهیب *قرآن* آسیبی نبیند، پر طاووس به‌جای لولا برای برگرداندن اوراقِ آن به‌کار می‌رفت، احتمالاً بعدها قرار دادن پر طاووس در لای صفحات *قرآن* به‌صورت عادت درآمده است.

---

۱. مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، صص ۱۶۱-۱۶۲.
۲. لباب‌الالباب، چاپ لیدن، ۱۹۳۰.

ب ۵۴۰: از این بیت برمی‌آید که از پر طاووس، بادبزن هم می‌ساخته‌اند. این نوع بادبزن را در مینیاتورها می‌توانیم ببینیم.

ب ۵۴۶: شارح انقروی در این باب این حدیث را نقل کرده است: «**اُنْظُروا اِلیٰ مَنْ هُوَ اَسْفَلُ مِنْکُمْ وَلاٰ تَنْظُروا اِلیٰ مَنْ هُوَ فَوْقَکُمْ، فَهُوَ اَجْدَرُ اَنْ لاٰ تَزْدَرُوا نِعْمَةَ اللهِ عَلَیْکُمْ**»: به‌کسانی بنگرید که فروتر از شمایند، به‌کسانی که فراتر از شمایند منگرید، زیباتر آن است که نعمتهایی که خداوند بر شما داده است خوار نشمارید.[1]

ابیات ۵۴۹-۵۵۲: درآیهٔ ۲۷ سورهٔ آل عمران، ۳؛ آیهٔ ۶۱ سورهٔ حج، ۲۲؛ آیهٔ ۲۹ سورهٔ لقمان، ۳۱؛ آیهٔ ۱۳ سورهٔ فاطر، ۳۵؛ و آیهٔ ۶ سورهٔ حدید، ۵۷ در *قرآن* کریم می‌فرماید که خداوند از مقدار شب می‌کاهد و به‌روز می‌افزاید و از مقدار روز می‌کاهد و بر شب می‌افزاید. در ابیات از این آیات لفظاً اقتباس شده است.

در بیت ۵۵۱ به‌نامهای «**حیّ**»، یعنی زندهٔ جاوید و «**صمد**» یعنی بی‌نیازی که همه به‌او نیازمندند اشاره شده است. در این بیت به‌آیهٔ ۹۵ سورهٔ انعام، ۶ اشاره می‌کند: «خداست که دانه و هسته را می‌شکافد، و زنده را از مرده بیرون می‌آورد و مرده را از زنده بیرون می‌آورد. این است خدای یکتا. پس از کجا باز می‌گردانندتان؟».[2]

ب ۵۵۴: در مصراع اوّل به‌آیهٔ ۱ سورهٔ شمس، ۹۱ نظر داشته است: «سوگند به‌آفتاب و روشنی آن به‌هنگام چاشت». شارح انقروی در این مورد آیهٔ ۴ سورهٔ ۹۵، تین را نقل کرده است «که ما آدمی را در نیکوتر اعتدالی بیافریدیم».[3]

ب ۵۵۶: درعنوانی که پس از این بیت می‌آید، **نفس مطمئنّه**، ← بیت ۳۶۷ و بیت ۲۷۶۹ دفتر اوّل.

ب ۵۶۴: اعیان، حقایق ممکنات در علم حق تعالی است. به‌موجوداتی که با جسم وجود پیدا می‌کنند، «*عَرَض*» گویند، ← ۲۱۲۰ دفتر اوّل.

ب ۵۶۶: محمول ـ موضوع، محمول به‌معنی بارِ برداشته شده، و موضوع به‌معنی نهاده شده است. در منطق در جمله‌یی مانند: «خداداناست»، آن جزء که جزو دیگر به‌آن اسناد داده می‌شود، موضوع؛ و آنچه به‌ایجاب یا به‌سلب به‌چیز دیگر اسناد داده می‌شود، محمول نامیده می‌شود. در جملهٔ فوق «خدا» موضوع و «داناست» محمول است.[4]

ب ۵۶۷: دلیل، آنچه برای اثبات امری به‌کار می‌برند.

ب ۵۶۸: اگر در قیاسی عین نتیجه یا نقیض آن بالفعل در مقدّمات مذکور نباشد، قیاسِ اقترانی است، مانند: عالم متغیّر است، هر متغیّری حادث است، پس عالم حادث است. چون مولانا با فلسفه مخالف است، در این ابیات کسانی راکه با فلسفه مشغولند، مورد انتقاد قرار می‌دهد.

ب ۵۷۰: انقروی این حدیث را نقل کرده است: «**مٰا رَأَیْتُ شَیْئاً اِلاّٰ وَرَأَیْتُ اللهَ بَعْدَهُ**»: چیزی ندیدم

---

۱. این توضیح از مترجم است و در ترجمهٔ حدیث از ترک الاطناب فی‌شرح الشّهاب، ابن القضاعی استفاده کرده است.

۲. مترجم این توضیح را با استفاده از شرح انقروی افزوده است.

۳. توضیح اخیر از مترجم است.

۴. مثال را مترجم تغییر داده است.

مگر آنکه به‌دنبال آن خدا را دیدم.[1]

ب ۵۷۱: یادآور این مَثَل است که «اگر آتش نباشد، دود بلند نمی‌شود».

ب ۵۷۲: به‌احتمال قوی اشاره به‌این آیهٔ شریفه است: «... زیرا که از رگ گردن به‌او نزدیک‌تریم».[2]

ب ۵۷۳: عنوانی که پس از این بیت می‌آید: «*لٰا رَهْبٰانِیَّةَ فِی الْاَسْلام*»: در اسلام ترکِ دنیا نیست.[3] چون پسر عثمان‌بن مظعون مُرد، از شدّت اندوه گوشه‌یی از منزلِ خود را به‌صورت مسجدی درآورد و در آنجا به‌عبادت مشغول شد. چون حضرت پیغمبر(ص) این ماجرا را شنید، گفت: ای عثمان! خداوند بر ما رهبانیّت مقرّر نکرده است، رهبانیّتِ امّت من جهاد است.[4] «*لِکُلِّ اُمَّةٍ رَهْبٰانِیَّةٌ وَ رَهْبٰانِیَّةُ هٰذِهِ الْاُمَّةِ اَلجِهٰادُ فی سَبیلِ اللهِ*»: هر امّتی رهبانیّتی دارد، رهبانیّت این امّت جهاد در راه خداست.[5] این حدیث هم به‌مضمون حدیثِ فوق است. در یکی از جنگها صحابه به‌زن احساس نیاز کردند و به‌این فکر افتادند که خود را اخته کنند، حضرت پیغمبر(ص) آنان را منع کرد.[6] همچنین عثمان‌بن مظعون که چنین قصدی داشت، پیامبر او را از این عمل بازداشت.[7] سلمان با ابوالدّرداء عقد برادری خوانده بودند، روزی سلمان به‌دیدن برادرخواندهٔ خود رفت، چون فهمید که او روزه است، غذایی را که بیرون آورده بود، نخورد، او را به‌خوردنِ روزهٔ نافله مجبور کرد و بعد هر دو با هم غذا خوردند. شب نیز ابوالدّردا را از اقامهٔ نماز نافله بازداشت و او را به‌خواب وا داشت و صبح او را برای اقامهٔ نماز بیدار کرد. ابوالدّردا که این ماجرا را به‌حضرت پیغمبر(ص) تعریف کرد، حضرت فرمود که حق با سلمان است.[8] حضرت رسول(ص) در این‌باره فرموده است: «با آنکه من خدای ترس‌تر از همهٔ شمایم، هم روزه می‌گیرم، هم می‌خورم، نماز می‌خوانم و می‌خوابم، ازدواج می‌کنم، هر کس به‌شیوهٔ من عمل نکند، از من نیست».[9] این حدیث هم مشهور است که می‌فرماید: «*اِیّاکُمْ وَ اَلغُلُوَّ فی اَلدّین فَاِنَّما هَلَکَ مَنْ کٰانَ قَبْلَکُمْ بِالغُلُوِّ فی اَلدّین*»: از زیاده‌روی در دین بپرهیزید، پیش از شما کسانی که در دین زیاده‌روی کردند، هلاک شدند.[10] در آیهٔ ۲۷ سورهٔ حدید، ۵۷ می‌فرماید رهبانیّت را آنان خود بدعت آورده‌اند، ما بر آنان مقرّر نکرده‌ایم، امّا در آن خشنودیِ خدا را می‌جستند ولی حقِّ آن را بسزا ادا نکردند. ما از آن میان به‌کسانی که ایمان آورده بودند، پاداش دادیم، ولی اکثر آنان نافرمان بودند. رهبانیّت که با طبع انسان ناسازگار است، در اسلام نیست. رهبانیّت در اسلام هم جهاد با دشمنان دین است و هم جهاد اصلی و بزرگ یعنی جهاد با نَفْس است. جهاد با چیزهایی است که اسلام و انسانیّت آنها را نمی‌پسندند و اعمالی است که به‌جامعه آسیب می‌رساند. مولانا این مطلب را در دفتر اوّل در پایان داستان شیر و خرگوش، ذیل عنوانِ «*رَجعنا مِنْ جهادِ الاصغرِ الی جهادِ الاکبرِ*» بیان کرده است.

ابیات ۵۷۹ـ۵۸۰: «*انفقوا* = انفاق کنید»، لفظاً از آیهٔ قرآن اقتباس شده است. در هفت آیهٔ قرآن

---

۱. شرح انقروی، جلد ۵، صفحهٔ ۱۵۲؛ توضیح از مترجم است.

۲. توضیح از مترجم است.

۳. به‌نقل از نهایهٔ ابن اثیر، احادیث مثنوی، صفحهٔ ۱۸۹.

۴. سفینة‌البحار، جلد ۱، صفحهٔ ۵۴۰.

۵. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۱۰۵.

۶. کتاب تجرید الصّریح لأحادیث جامع‌الصّحیح، چاپ مصر، ۱۳۲۳؛ کتاب تفسیرالقرآن، جلد ۲، صفحهٔ ۱۰۱.

۷. همان، کتاب النکاح، صفحهٔ ۱۳۳.

۸. همان، کتاب الصّوم، جلد ۱، صفحهٔ ۱۲۶.

۹. همان، کتاب النکاح، جلد ۲، صفحهٔ ۱۳۳.

۱۰. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۹۷.

مجید به‌اطعام مسکین امر شده است.

ب ۵۸۱: «*اصبروا*» = بردبار باشید» لفظاً اقتباس از آیهٔ قرآن است. این کلمه در آیهٔ ۲۰۰ سورهٔ آل عمران، ۳؛ آیات ۸۷ و ۱۲۸ سورهٔ اعراف، ۷؛ و آیهٔ ۴۶ سورهٔ انفال، ۸ آمده است.

ب ۵۸۲: در آیهٔ ۳۱ سورهٔ ۷ (اعراف) می‌فرماید: «ای فرزندان آدم! در مقام عبادت زیورهای خود را برگیرید و از نعمتهای خدا بخورید و بیاشامید ولی اسراف مکنید که خدا اسرافکاران را دوست نمی‌دارد». لفظاً از این آیه اقتباس شده است.

ب ۵۸۵: عنوان و بخشی که پس از این بیت آمده است، عشق ـ عاشق. عشق به‌معنی افراط در دوستی به‌کار می‌رود. این کلمه در حدیث پیامبر(ص) آمده است که می‌فرماید: «*إنَّ الجَنَّةَ لَأعْشَقُ لِسَلْمانَ مِنْ سَلْمانٍ لِلْجَنَّةِ*»: بهشت بر سلمان شیفته‌تر از سلمان به‌بهشت است. روایت کرده‌اند که حضرت علی(ع) هنگامی که از کربلا می‌گذشت، گریه کرد و گفت: اینجا جایگاه شهیدان عاشق خواهد بود که هیچکس نه تاکنون و نه بعد از این از نظر درجه و مرتبه به‌آنان نخواهد رسید. امام جعفر صادق(ع) گفت: «برترین انسانها کسی است که عاشق عبادت باشد و قلباً عبادت را دوست داشته باشد و با تمام وجود به‌آن پردازد؛ چنانکه پروا نکند که روزگار خویش را به‌آسانی سپری کرده است یا به‌سختی».[1] اگرچه علاقه به‌مال و ملک پسندیده نیست، امّا اگر عشق به‌کسی با پاکبازی توأم باشد، به‌نظر عارفان پلی است که به‌عشق الهی منجر می‌شود ← ابیات ۳۰-۳۴، و ابیات ۱۱۱-۱۳۲ دفتر اوّل. در *جامع‌الصّغیر* حدیثی به این عبارت از خطیب بغدادی نقل شده است: «*مَنْ عَشِقَ فَكَتَمَ وَ عَفَّ فَماتَ فَهُوَ شَهیدٌ*»: هر کس عاشق شود، آن عشق را بپوشاند و پاکدامنی کند و بمیرد، شهید است.[2] عشق و عاشقی که مولانا از آن بحث می‌کند، عشق الهی و انسانی است که عاشق ذات باری است.

ب ۵۸۷: متناسب با مضمون این حدیث است: «*مَنْ اَحَبَّکَ لِشَیءٍ مَلَّکَ عِنْدَ اِنْقِضائه*»: هر کس تو را برای خاطر چیزی دوست بدارد، چون آن از بین برود دلتنگ می‌کند.[3]

ابیات ۵۸۹-۵۹۰: لا ـ الاّ. «لا» کلمه‌یی عربی است که به‌نفی دلالت می‌کند و «الاّ» به‌اثبات. کلمهٔ توحید با «لااله»، یعنی هیچ معبودی نیست، آغاز می‌شود و با «الاّ الله» یعنی مگر الله ختم می‌گردد. همه چیز، همهٔ هستیها اسیر خلقت و قدرت اوست، در هر چیزی حکمت و هنر او دیده می‌شود، امّا ذات او از هر چیز منزّه است. انسانی که با دانش خود این حقیقت را دریابد و دانش خود را به‌بینش بدل کند و بینش خود را صورت تحقّق بخشد، از حیرانی می‌رهد و در هر چیز حکمت او را می‌بیند، امّا او و ذات او را از همه چیز منزّه می‌داند. و عالم هستی را در برابر هستی او عدم می‌بیند.

ب ۵۹۶: عمربن عبدالعزیز از بنی‌امیّه و نوهٔ مروان است. در سال ۶۳ هجری (۶۸۲-۶۸۳ م) در مدینه به‌دنیا آمده است. پدرش والیِ مصر بود، از طرف مادر از نسل عمر، خلیفهٔ دوم است. دورانِ کودکی را در مدینه سپری کرده است. سپس به‌شام رفته و به‌حکومت حجاز رسیده است. به‌درخواست حجّاج از این سمت عزل شده است. پس از مرگ عبدالملک در صفر سال ۹۹ هـ (۷۱۷ م) به‌خلافت نشسته است.

---

۱. سفینة‌البحار، جلد ۲، صفحهٔ ۱۹۷.
۲. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۱۶۰.
۳. این توضیح را مترجم از احادیث مثنوی، صفحهٔ ۱۵۳ افزوده است.

در زمان خلافت خود، سبّ حضرت علی(ع) با لقب ابوتراب را که از زمان معاویه آغاز شده بود و در خطبه‌های نمازجمعه خوانده می‌شد، لغو کرد و به‌جای آن دستور داد که آیهٔ ۹۰ سورهٔ ۱۶ (نحل) قرآن را تلاوت کنند. نخلستان فدک را که از زمان ابوبکر به‌بعد دست بدست می‌گشت و در اصل بعد از فتح خیبر از طرف حضرت پیغمبر به‌فاطمه(س) داده شده بود، به‌اولاد فاطمه بازگردانید. در سال ۱۰۱ هـ(۷۲۰ م) درگذشت.[۱]

شخصی که به‌نام «حجّاج» ظالم خوانده شده، از قبیلهٔ ثقیف و پسر یوسف است که در سال ۴۱ هـ (۶۶۱ م) در طائف به‌دنیا آمده است. مدّتی حکومتِ مکّه، مدینه، یمامه و عراق را به‌عهده داشت. در جنگی که علیه عبدالله‌بن زبیر در مکّه درگرفت، حجّاج کعبه را ویران کرد و آتش زد. جنازهٔ عبدالله را به‌دار آویخت. هنگامی که والیِ عراق بود، تعداد کثیری از طرفداران اهل بیت را شهید کرد که قنبر و کُمیل هم در شمار آنان بودند. می‌گفت: به‌نظر من اگر کسی را زندیق بخوانند، پسندیده‌تر از آن است که او را از طرفدارانِ علی(ع) معرّفی کنند. زنان و مردان را با هم به‌زندان می‌انداخت و به‌آنان نان آغشته با شن و نمک می‌خوراند. زندانِ او سقف نداشت، زندانیان از گرما و سرما در عذاب بودند. در رمضان سال ۹۵ هـ(۶۹۲ م) مُرد. به‌هنگام مرگ در زندانِ او پنجاه‌هزار مَرد وسی‌هزار زن محبوس‌بودند. مردم‌آزاری بود که از آدمکشی لذّت می‌برد. جنازه‌اش را در واسط دفن کردند.[۲]

ب ۵۹۷: موسی ـ اژدها، ← ابیات ۲۷۸ـ۲۷۹ دفتر اوّل و بیت ۱۰۶۷ دفتر سوم.

ب ۵۹۸: آب زلال ـ آب شور، این بیت هم مضمونِ بیتی است که در معارف سیّد برهان‌الدّین محقّق ترمذی است که بر وزن مثنوی درآمده است:

مرغی که خبر ندارد از آب زلال منقار در آب شور دارد همه‌سال

این بیت در مکتوبات مولانا هم آمده است.[۳]

ب ۵۹۹: یادآور این مثل عربی است که می‌گوید: «*تُعْرَفُ الْاَشْیاءُ بِاَضدادِها*»: چیزها به‌ضدِّ خود شناخته می‌شوند.

ب ۶۰۰: *اَلَست*، ← بیت ۱۲۴۶ دفتر اوّل.

ب ۶۰۳: در عنوانی که بعد از این بیت می‌آید، حدیثی به‌عبارت عربی نقل شده است که هم مفهوم این حدیث است که می‌فرماید: «*ما مِنْ اَحَدٍ یَمُوتُ اِلّانَدِمَ اِنْ کانَ مُحْسِناًنَدِمَ اَنْ لا یَکُونَ ازْدادَ وَ اَنْ کانَ مُسیئاًنَدِمَ اَنْ لا یَکُونَ نَزَعَ*»: هیچ کسی نیست که پس از مرگ خود پشیمان نشود، اگر نیکوکار است پشیمان می‌شود که چرا کارِ نیک زیادتر انجام نداد، اگر بدکار است پشیمان می‌شود که چرا نمردم، چرادست برنداشتم.[۴]

---

۱. سفینة‌البحار، جلد ۲، صص ۲۷۱ـ۲۷۲؛ دایرة‌المعارف اسلام، جلد ۹، مقالهٔ ک. و. زترشتین (Zettersteen).

۲. سفینة‌البحار، جلد ۱، صص ۲۲۳ـ۲۲۵؛ مقاله‌یی که هـ. لامنس (H. Lammens) در دایرة‌المعارف اسلام نوشته است، بسیار مغرضانه است.

۳. عبدالباقی گولپینارلی، ترجمهٔ مکتوبات، استانبول ۱۹۶۳، صفحهٔ ۹۵؛ مکتوبات، تصحیح راقم این سطور، صفحهٔ ۱۴۰.

۴. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحه ۱۲۷.

ب ۶۱۸: ظاهراً به آیهٔ ۲۹ سورهٔ دخان، ۲۴ اشاره است که می‌فرماید: «نه آسمان بر آنها گریست و نه زمین و نه به آنها مهلت داده شد».[1]

ب ۶۱۹: هاروت و ماروت در عنوانی که پس از این بیت آمده است، ← بیت ۵۳۹ دفتر اوّل.

ب ۶۴۷: شارح انقروی این حدیث را نقل کرده است: «*ثلاثٌ مُهلِکاتٌ: فَشُحٌّ مُطاعٌ وَهَوَىً مُتَّبَعٌ وَ إعْجابُ اَلمَرْءِ بِنَفْسِهِ*»: سه چیز کشنده است: بُخلی که پیرو آن شوند، و هوسی که از آن اطاعت کنند و خود بزرگ‌بینی مرد.[2]

ب ۶۴۹: «*اِتَّقُوا*»، به‌مناسبتهای گوناگون در ۷۳ آیهٔ قرآن مجید آمده است، «*وَقِیْ*» به‌صیغه‌های مختلف آن هم به‌کار رفته است. مولانا در این مبحث، عقل، دانش، اندیشه و هنر را به‌پرهای طاووس مانند می‌کند و پند می‌دهد که نباید به‌اینها مغرور شد.

ب ۶۶۸: یادآور این بیت مولاناست:

از که بگریزیم از خود ای مُحال از که برباییم از حق ای وبال[1]

ب ۶۷۰: اشاره است به‌حدیث: «*اَعْدیٰ عَدُوِّکَ نَفْسُکَ الّتی بَیْنَ جَنْبَیْکَ*»: دشمن‌ترین دشمن تو نفس توست که در وجودِ توست.[1]

مثنوی

در صفتِ آن بی‌خودان که از شرِّ خود و هنرِ خود آمن شده‌اند که فانی‌اند در بقایِ حق، همچون ستارگان که فانی‌اند روز در آفتاب، و فانی را خوفِ آفت و خطر نباشد

چون فناش از فقر پیرایه شود او محمّدوار بی‌سایه شود*
فَقْرِ فَخْری را فنا پیرایه شد چون زبانهٔ شمع او بی‌سایه شد*
شمعْ جمله شد زبانه پا و سَر سایه را نَبْود به‌گردِ او گذر
675/۶۷۵ موم از خویش و زسایه درگریخت در شعاعْ از بهرِ او که شمع ریخت[3]
گفت او بهرِ فنایت ریختم گفت من هم در فنا بگریختم
این شعاعِ باقی آمد مُفْتَرَض نه شعاعِ شمعِ فانیِّ عَرَض
شمع چونْ در نار شد کلّی فنا نه اثر بینی زشمع و نه ضیا
هست اندر دفعِ ظلمت آشکار آتشِ صورت به مومی پایدار

---

۱. توضیح از مترجم است.
۲. شرح انقروی، جلد ۵، صفحهٔ ۱۷۳.
۳. مصراع دوم در نسخه چنین است: «در شعاع از بهر او کَی شمع ریخت».

برخلافِ مومْ شمعِ جسمِ کان / تاشود کم، گردد افزون نورِ جان
این شعاعِ باقی و آن فانیّست / شمعِ جان را شعلهٔ ربّانیّست
این زبانهٔ آتشی چون نور بود / سایهٔ فانی شدن زو دور بود
ابر را سایه بیفتد در زمین / ماه را سایه نباشد همنشین
بی‌خودیْ بی ابریّست ای نیکخواه / باشی اندر بی‌خودی چون قرصِ ماه
باز چون ابری بیاید رانده / رفت نور، از مه خیالی مانده
از حجابِ ابر، نورش شد ضعیف / کم زماهِ نو شد آن بدرِ شریف
مَهْ خیالی می‌نماید زابر و گَرد / ابرِ تن ما را خیالْ‌اندیش کرد
لطفِ مَهْ بنگر که این هم لطفِ اوست / که بگفت او اَبرها ما را عدوست
مَهْ فراغت دارد از اَبر و غبار / بر فرازِ چرخ دارد مَهْ مَدار
ابرْ ما را شد عَدُو و خصمِ جان / که کند مَهْ را زچشمِ ما نهان
حور را این پرده زالی می‌کند / بَدر را کَم از هلالی می‌کند
ماهْ ما را در کنارِ عِز نشاند / دشمنِ ما را عدویِ خویش خواند*
تابِ اَبر و آبِ او خود زین مَهست / هرکه مَهْ خواند ابر را بَس گمرهست
نورِ مه بر ابر چون مُنْزَل شدست / رویِ تاریکش زمه مُبْدَل شدست
گرچه همرنگِ مَهَسْت و دولتیست / اندر ابر آن نورِ مَهْ عاریّتیست
در قیامت شمس و مَهْ معزول شد / چشم در اصلِ ضیا مشغول شد*
تا بداند مُلک را از مستعار / وین رِباطِ فانی از دارُ الْقَرار*
۴۰۷ دایه عاریّه بود روزی سه‌چار / مادرا ما را تو گیر اندر کنار*
پرّ من ابرست و پرده‌ست و کثیف / زانعکاسِ لطفِ حق شد او لطیف*
برکَنَم پَر را و حُسنش را زراه / تا ببینم حُسنِ مَه را هم زماه
من نخواهم دایه، مادر خوشترست / موسی‌ام من، دایهٔ من مادرست*
من نخواهم لطفِ مَهْ از واسطه / که هلاکِ قوم شد این رابطه*
یامگر ابری شود فانیِّ راه / تا نگردد او حجابِ رویِ ماه*
صورتش بنماید او در وصفِ لا / همچو جسمِ انبیا و اولیا*
آنچنان ابری نباشد پرده‌بند / پرده دِر باشد به‌معنی سودمند*
آنچنانک اندر صباحِ روشنی / قطره می‌بارید و بالا اَبْر نی*
معجزهٔ پیغامبری بود آن سِقا / گشته اَبر از مَحْو هم رنگِ سما*
بود ابر و رفته از وَی خویِ ابر / این چنین گردد تنِ عاشق به‌صبر
تن بود، امّا تنی گم گشته زو / گشته مُبْدَل، رفته از وی رنگ و بو
پَر پیِ غیرست و سَر از بهرِ من / خانهٔ سمع و بَصَر اُستونِ تَن

جـان فـداکـردن بـرای صـیدِ غـیر	کفرِ مطلق دان و نـومیدی ز خـیر *
هین مشو چـون قـند پـیشِ طوطیان	بلکه زهری شو، شو آمـن از زیـان *
یـــا بـــرای شـــادباشی در خطـــاب	خویش چون مُردار کُن پیشِ کِلاب *
پس خِضِر کشتی بـرای ایـن شِکست	تا که آن کشتی زغاصب بـاز رَست *
فَــقرْ فَــخْری بــهرِ آن آمـد سَنی	تـــا زطَمّـــاعان گـــریزم در غَـــنی *
گنجهـــا را در خـــرابـــی زان نـهند	تـــا زحـرصِ اهـلِ عُـمران وا رهـند
پَرنتـــانی کَـــند، رَو خـــلوت گـزین	تـا نگـردی جـمله خـرجِ آن و ایـن
زآنکه تو هم لقمه‌ای هـم لقـمه‌خوار	آکل و مأکولی ای جان هـوش‌دار *

نثر

در وصف آن انسانهای از خودگذشته‌یی که از شرّ خود و هنر خود در امانند زیرا که در بقای خود فانی شده‌اند، همانند ستارگان که روز در برابر آفتاب فانی‌اند؛ فانی را ترس از زیان و خطر نیست

- چون کسی به‌فنا برسد و از فقر پیرایه‌یی بگیرد، او مانند محمّد(ص) سایه ندارد.
- فنا (ندیدن خود و دیدنِ حق) پیرایهٔ «فقر مایهٔ افتخار من است» شد، کسی که به‌فنا برسد، چون شعلهٔ شمع بی‌سایه می‌شود.
- سراپایِ شمع، همه، شعله است، سایه نمی‌تواند به‌ گِردِ او گذر کند.
- موم برای خاطرِ آن کسی که شمع را می‌ریزد (شمّاع) از خود و سایهٔ خود به‌شعاع پناه برد.
- شمّاع به‌موم گفت: تو را برای فانی شدن ریخته‌ام، موم پاسخ داد که من هم به‌سوی فنا گریختم.
- مقصود و مفروض این شعاع ابدی است، نه پرتوِ شمعِ از بین رونده‌ٔ ظاهری.
- چون شمع در آتش به‌ کلّی فنا شود، دیگر نه‌نشانی از آن می‌بینی و نه نوری.
- آتش ظاهری که آشکارا تاریکی را از بین می‌بَرَد به‌موم قایم است؛
- امّا شمعِ جسمِ انسان برخلافِ موم است، زیرا موم جسم هرچه کمتر شود، نورجان افزونتر می‌گردد.
- شمعِ جَان شعلهٔ خدایی دارد و این شعله ابدی است، امّا شمعِ جسم از بین رفتنی است.
- چونِ این زبانهٔ آتشین همانند نور است، سایهٔ فنا از ساحتِ آن دور است.
- سایهٔ ابر بر زمین می‌افتد، امّا سایه نمی‌تواند همنشینِ ماه باشد.
- ای نیکخواه! از خودگذشتگی بی‌ابر بودن است، در عالم از خودگذشتگی چون قرصِ ماه درخشان می‌شوی.
- اگر دوباره ابری بیاید، نور ماه از میان می‌رود و از ماه خیالی باقی می‌مانَد.
- از حجاب ابر نور ماه ضعیف‌تر می‌شود و آن ماهِ شریف چهارده‌شبه کم نورتر از هلال می‌گردد.
- ماه از ابر و غبار چون هلال به‌نظر می‌رسد، این ابرِ تن ما را خیال اندیش کرده است.
- لطفِ ماه را ببین، این هم از لطفِ اوست که گفت: ابرها دشمن مایند.

- ماه از ابر و غبار آسوده است، او بر فراز آسمان می‌گردد.
690/۶۹۰ - ابر بدخواه و دشمنِ جانِ ماست، چون‌که ماه را از چشم ما پنهان می‌کند.
- این پرده، حوری را پیرزنی نشان می‌دهد، ماه چهارده‌شبه را کم نورتر از هلال می‌نماید.
- ماه، برای ما عزّت و احترام قایل شد، دشمن ما را دشمنِ خود خواند.
- روشنی و رونقِ ابر از این ماه است، هرکس ابر را ماه بخواند گمراه شده است.
- چون نورِ ماه بر ابر تابیده، روی تاریکِ ابر ازآن نور تغییر یافته است.
695/۶۹۵ - اگرچه ابر با ماه همرنگ شده و نیکبخت شده است، امّا آن نورِ ماه در ابر پایدار نیست.
- روز قیامت خورشید و ماه ازکار برکنار خواهند شد و چشم، نور اصلی را خواهد دید.
- تا بدین‌ترتیب ملک اصلی از مِلک ناپایدار، و این کاروانسرای گذرا از عالم جاوید جدا شود.
- دایه سه‌چهار روز به‌طور گذرا پرورش ما را به‌عهده داشت، ای‌مادر! تو خود ما را درآغوش بگیر.
- پَرِ من ابر است، حجاب است، حجابی ستبر، بر اثر تابش لطفِ الهی زیبا و ظریف شده است.
700/۷۰۰ - پرِ خود و زیبایی آن را از سر راه برمی‌دارم، تا زیبایی ماه را رویِ خود ماه تماشا کنم.
- من دایه نمی‌خواهم، مادر دلنشین‌تر است؛ من موسایم که دایهٔ من مادر من است.
- من نمی‌خواهم زیباییِ ماه را درچیز دیگری تماشا کنم، زیرا که این رابطه مایهٔ هلاک مردم شده است.
- مگر اینکه ابر در راه فانی گردد تا حجاب رویِ ماه نشود.
- چنان ابری، تنها خود را در فنا نشان می‌دهد، همانگونه که جسم انبیا و اولیا چنین است.
705/۷۰۵ - چنان ابری دیگر حجاب نخواهد بود، بلکه در معنی پرده را می‌درد و سودمند می‌شود.
- چنانکه سحرگاهی روشن با آنکه ابری در آسمان نبود، باران می‌بارید.
- آن باران و آن آبیاری از معجزه‌های نبوّت بود، ابر چنان محو شده بود که همرنگ آسمان بود.
- ابر بود، امّا خویِ ابر در آن نبود، آری جسم عاشق بر اثر صبر چنین حالی پیدا می‌کند.
- بدن هست، ولی خصوصیّات بدن ازوی زایل شده است، آن بدن تغییر یافته، رنگ و بو ازآن بدن رفته است.
710/۷۱۰ - پر به‌دیگری تعلّق دارد، سر مال من است، سری که خانهٔ شنوایی و بینایی است، ستونِ بدن است.
- بدان که جان را برای صیدِ دیگری فداکردن، مطلقاً کفر و نومید شدن از نیکی است.
- هشیار باش، همانند قندی مباش که پیش طوطیان می‌نهند، بلکه زهر باش تا از زیان در امان باشی.
- یا برای شنیدن کلمهٔ «آفرین»، خود را چون لاشه پیش سگان بینداز.
- خضر هم به‌آن منظور کشتی را سوراخ کرد که کشتی از دست غارتگران رها شود.
715/۷۱۵ - از آن جهت «فقر مایهٔ افتخار من است»، کلامی والا و ممتاز است که چنین معنی می‌دهد که من از طمعکاران به‌خدای بی‌نیاز پناه می‌برم.
- از آن جهت گنجها را در ویرانه پنهان می‌کنند که از دست حرص دنیاپرستان نجات دهند.
- اگر نمی‌توانی پر خود را بکَنی، خلوت‌گزینی کن، تا همهٔ پرهای خود را صرف این و آن نکنی.
- زیرا که تو خود لقمهٔ دیگرانی و هم لقمه می‌خوری، عزیزم! هشیار باش که تو هم خورنده‌ای و هم خوراکِ دیگرانی (آکل و مأکولی).

شرح

ب ۶۷۲: روایت کرده‌اند که سایهٔ حضرت پیغمبر(ص) بر زمین نمی‌افتاد.[۱]

ب ۶۷۳: «اَلْفَقْرُ فَخْری وَبِهِ اَفْتَخِرُ عَلیٰ سٰائِرِ الْاَنْبیاءِ»: فقر مایهٔ افتخار من است و من بر دیگر پیامبران به‌وسیلهٔ آن افتخار می‌کنم.[۲] منظور از فقر در این حدیث، فقری است که در برابر هستیِ ذاتِ باری احساس می‌شود. می‌گوید که چون من این نکته را بیش از همهٔ پیامبران احساس می‌کنم، به‌آنان به‌وسیلهٔ این فقر می‌نازم والاّ فقر از دنیاوی نیست، زیرا که دربارهٔ آن فرموده است: «کٰادَ اَلْفَقْرُ اَنْ یَکُونَ کُفْراً»: نزدیک است که فقر به‌کفر انجامد.[۲] فقر در این حدیث، خود و هستیِ فانیِ خود و اراده و اختیار را در هستی حقّ فنا کردن است. مولانا در این بخش شمع را که می‌سوزد و اطراف خود را روشن می‌کند، و نور جاودان را که با سوختن خود بر عالم فیض می‌بخشد، و ماه و خورشید را به‌کسی مانند می‌کند که هستیِ خود را در وجود حق فانی کرده است، و سایه و ابر را به‌کسانی که به‌این مقام نایل نشده‌اند، جان را به‌نور حقیقی، و بدن را به‌قیود مادّی و حجابی که مانع رسیدن انسان به‌درجات عالی است، تشبیه کرده است.

ب ۶۹۲: ظاهراً اشاره به‌آیهٔ ۱ سورهٔ ممتحنه، ۶۰ است که فرموده است: «ای کسانی که ایمان آورده‌اید! دشمنِ من و دشمنِ خود را به‌دوستی اختیار مکنید....».[۳]

ب ۶۹۶: قیامت، شمس، ماه. در آیات ۷-۱۰ سورهٔ قیامت، ۷۵ خبر می‌دهد که چون قیامت قیام کند، چشمها خیره خواهند شد، ماه تیره خواهد شد، آفتاب و ماه در یک جای گرد خواهند آمد، و انسان خواهد گفت: که گریزگاه کجاست؟ در آیات ۱-۱۴ سورهٔ تکویر، ۸۱ بیان می‌کند که خورشید بی‌فروغ خواهد شد، ستاره‌ها تیره خواهند گشت و کوهها از جای خود تکان خواهند خورد؛ در سورهٔ ۸۲ و ۸۴ نیز به‌توصیف قیامت می‌پردازد. در بیت به‌این آیات اشاره شده است.

ب ۶۹۷: دارُالقَرار: در آیهٔ کریمهٔ ۳۰ سورهٔ غافر، ۴۰، آخرت با صفت دارالقرار توصیف شده است، به‌آیهٔ مزبور اشاره می‌کند.

ب ۶۹۸: اشارهٔ لطیفی دارد به‌حدیثِ: «اَلخَلقُ عِیٰالُ اللهِ»: مردم عیال خدایند.[۴]

ب ۶۹۹: در این بیت دوباره به‌قصّهٔ طاووسی که پرهای خود را می‌کَند، بازگشته است.

ب ۷۰۱: دایه ـ مادر، ← بیت ۱۶۵۱ و بیت ۲۹۷۷ دفتر دوم و بیت ۸۴۰ دفتر سوم.

ب ۷۰۲: رابطه، این کلمه که به‌معنی پیوند، بستگی و بسته شدن به‌کار می‌رود، از اصطلاحات تصوّف است. سالک چشمانش را می‌بندد، دو زانو می‌نشیند، چهرهٔ مرشد را به‌نظر می‌آورد و انتظار فیضی را می‌کشد که از مرشد باید بیاید، و می‌کوشد که از دل همه چیز را بیرون کند و به‌تصفیهٔ دل می‌پردازد. در اثنای این مدّت نَفَسِ خود را هم حبس می‌کند، یعنی تا جایی که تاب بیاورد، نَفَس نمی‌کشد. این عمل را

---

۱. سفینة‌البحار، جلد ۲، صفحهٔ ۱۰۵.
۲. همان، صفحهٔ ۳۷۸.
۳. توضیح از مترجم است.
۴. این توضیح را مترجم از شرح انقروی، جلد ۵، صفحهٔ ۱۸۳ افزوده است.

«رابطه» و «ارتباط» گویند. ملامتیان حمزوی بدون رعایت آدابی که یاد کردیم، ارتباط دل را با شخصی که قطب شناخته می‌شود، «مراقبتِ دل» (gönül beklemek) می‌گویند. مولانا در این بیت مستقیماً وابسته بودن به‌چیزی را قصد کرده است. «لطفِ ماه را از واسطه نمی‌خواهد» و با بیان این مطلب که دل بر غیر خدا بستن سبب هلاک مردم می‌شود، ضرورت توقّع هرگونه فیض و هرگونه لطف را فقط از ذات باری بر زبان می‌آورد.

ابیات ۷۰۳-۷۰۵: در این ابیات با بیان این مطلب که ابر، یعنی هستی فناپذیر از میان خواهد رفت و دیگر *نخواهد توانست* که حجاب شود، می‌گوید که *پیامبران و اولیا به‌این مقام واصل شده‌اند، لازم است* که انسان به‌یاریِ آنان به‌خدا متوسّل شود و بار دیگر سخن را به «فقر مایهٔ افتخار من است» می‌پیوندد.

ابیات ۷۰۶-۷۰۷: باران ـ معجزه، شارح انقروی این ابیات را با تکرار عنوانی که در دفتر اوّل تحتِ این عنوان آمده است که «قصّهٔ سؤال کردن عایشه ـ رضی‌الله عنها ـ از مصطفی ـ علیه‌السّلام ـ که امروز باران بارید، چون تو سوی گورستان رفتی، جامه‌های تو چون تر نیست؟» شرح کرده است.[1] در شرح امدادالله نیز به‌همان عنوان اشاره شده است.[2] امّا از آنجایی که در این ابیات، هیچگونه عطف و اشاره‌یی به‌این قصّه نشده است، برآنیم که در این ابیات ماجرایی را به‌خاطر می‌آورد که در زمانِ حیات سعادتِ حضرت پیغمبر(ص) به‌دعای آن حضرت باران بارید. چنانکه در کتبِ سیر و تاریخ آمده است که حضرت پیغمبر دعا کرد و بر قبیلهٔ مُضر، اهل مدینه و در مراجعت به‌مکّه بر مردم مکّه باران بارید. حتّی بارانی که در مدینه بر اثر دعای آن حضرت بارید، بند نمی‌آمد، صحابه بار دیگر پیش پیامبر رفتند و حضرت فرمود که پروردگارا! باران را بر اطراف شهرها، نه بر خود ما فرو ریز، ابرها پراکنده شدند و باران به‌اطراف شهر بارید. نمازی راکه برای طلب باران می‌خوانند، «نماز استسقا» گویند.[3]

مولانا این رویدادها را به‌خاطر می‌آورد. جسم و هستی مردِ کامل را به‌ابر مانند می‌کند، امّا این ابر لطافتی به‌دست می‌آورد و حجابی در برابر ماه و خورشید نمی‌کشد، بر طالبان فیض نثار می‌کند، بدین‌مناسبت کسی که هستی خود را فدای ذات باری کند، باهستیِ الهی مایهٔ رحمت جهانیان می‌شود.

ب ۷۱۱: حیوان حلال‌گوشتی که به‌نام غیرخدا، مثلاً به‌نام بُتها ذبح شود، حرام است و گوشت آن را نمی‌توان خورد. این عمل کفر است. اگر انسان هم خود را فدای غیر خدا کند، مشمول چنین حکمی می‌شود.

ابیات ۷۱۲-۷۱۵: در این ابیات این مطلب را بیان می‌کند که انسان نباید خود را در راه هدفی اتّفاقی، به‌طور تصادفی فدای دیگری بکند. مخصوصاً انسان نباید به‌خود مطمئن باشد، بلکه باید از هستی خویش بگذرد و به‌فنا میل کند. دربارهٔ خضر و کشتی، ← ابیات ۲۲۳-۲۳۷ دفتر اوّل. می‌فرماید: انسان باید بداند که تنها موجودی نیست که می‌خورد و دارای تدبیر و پس‌انداز است. در این میان ضمن بیان این که گنجها را برای سالم ماندن در ویرانه‌ها پنهان می‌کنند، بحث دیگری را آغاز می‌کند.

---

۱. شرح انقروی، صفحهٔ ۹۶. ۲. شرح امدادالله، صفحهٔ ۶۴.
۳. سفینة‌البحار، جلد ۱، صص ۶۳۵-۶۳۶، ذیل مادّهٔ «سَقْیْ».

در بیانِ آنکه ما سِوَی الله، هرچیزی آکل و مأکولست همچون آن مرغی که قصدِ صیدِ ملخ می‌کرد و به‌صیدِ ملخ مشغول می‌بود و غافل بود از بازِ گرسنه که از پسِ قفای او قصدِ صیدِ او داشت، اکنون ای آدمیِ صیّادِ آکِلْ، از صیّاد و آکِلِ خود ایمن مباش، اگرچه نمی‌بینیَش به‌نظرِ چشم، به‌نظرِ دلیل و عبرتش می‌بین تا چشم نیز باز شدن[1]

مرغکی اندر شِکارِ کِرْم بود　　گربه فرصت یافت او را دَر رُبود
آکل و مأکول بود و بی‌خبر　　در شکارِ خود زصیّادی دگر
دزد گرچه در شکارِ کاله‌ایست　　شِحْنه با خصمانْش در دنباله‌ایست
عقلِ او مشغولِ رخت و قفل و دَر　　غافل از شِحنه‌ست و از آهِ سَحَر
او چنان غرقست در سودایِ خود　　غافلست از طالب و جویایِ خود
گر حشیش آب و هوایی می‌خورد　　معدهٔ حیوانْش در پی می‌چرد
آکل و مأکول آمد آن گیاه　　همچنین هر هستیی غیرِ اِلٰه
وَهْوَ یُطْعِمْکُمْ وَ لاٰ یُطْعَمْ چو اوست　　نیست حق مأکول و آکل، لحم و پوست *
آکل و مأکول کی ایمن بود　　زآکِلی کاندر کمین ساکن بود؟
اَمنِ مأکولان جَذوبِ ماتمست　　رَو بدان درگاه کو لاٰیُطْعَمَست
هر خیالی را خیالی می‌خورد　　فکرْ آن فکرِ دگر را می‌چرد
تو نتانی کز خیالی وارهی　　یا بخسپی که از آن بیرون جهی
فکرْ زنبورست و آن خوابِ تو آب　　چون شوی بیدار، بازآید ذُباب
چند زنبورِ خیالی درپَرَد　　می‌کَشَد این سو و آن سو می‌برد
کمترینِ آکِلانَست این خیال　　وآن دگرها را شناسد ذوالجلال
هین گریز از جَوْقِ اَکّالِ غلیظ　　سویِ او که گفت ما ایمَت حَفیظ *
یا به‌سویِ آنکه او این حفظ یافت　　گر نتانی سویِ آن حافظ شتافت
دست را مسپار جز در دستِ پیر　　حق شدست آن دستِ او را دستگیر
پیرِ عقلت کودکی خو کرده است　　از جِوارِ نَفْس کاندر پرده است
عقلِ کامل را قرین کُن با خِرَد　　تاکه بازآید خِرَد زان خویِ بَد
۴۰۸ چونکه دستِ خود به‌دستِ او نهی　　پس زدستِ آکلان بیرون جهی
دستِ تو از اهلِ آن بیعت شود　　که یَدُاللّه فَوْقَ اَیْدیهِم بُوَد *
چون بدادی دستِ خود در دستِ پیر　　پیرِ حِکمت که علیمست و خطیر
کو نبیِّ وقتِ خویشست ای مُرید　　تا ازو نورِ نَبی آید پدید *

۱. اوّلین «صید» در عنوان بعداً به‌نسخه علاوه شده است.

در حُدَیبیّه شدی حاضر بدین — وآن صحابهٔ بیعتی را هم قرین
پس ز دَه یارِ مُبَشَّر آمدی — همچو زرِّ دَهْ دَهی خالص شدی*
تا مَعِیّت راست آید زآنکه مرد — با کسی جُفتست کو را دوست کرد*
این جهان و آن جهان با او بُوَد — وین حدیثِ احمدِ خوش‌خو بُوَد*
گفت اَلْمَرْءُ مَعَ مَحْبُوبِهِ — لایُفَکُّ اَلْقَلْبُ مِنْ مَطْلُوبِهِ[1]*
هر کجا دامست و دانه کَم نشین — رو زَبون گیرا، زَبون گیران ببین
ای زَبون گیرِ زَبونان این بدان — دست هم بالایِ دستست ای جوان
تو زبونی و زبونْ گیر ای عجب — هم تو صید و صیدْگیر اندر طلب
بَیْنَ أَیْدي خَلْفَهُم سَدّاً مباش — که نبینی خصم را وآن خصمْ فاش*
حرصِ صیّادی زصیدی مُغْفِلست — دلبریّی می‌کند، او بی‌دلست[2]
تو کم از مرغی مباش اندر نشید — بَیْنَ اَیْدي خَلْفْ عُصفوری بدید
چون به‌نزدِ دانه آید پیش و پس — چند گرداند سَر و رو آن نَفَس
کای عجب پیش و پَسَم صیّاد هست — تا کَشَم از بیمِ او زین لُقمه دست؟
تو ببین پس قصّهٔ فُجّار را — پیش بنگر مرگِ یار و جار را
که هلاکت دادشان بی‌آلتی — او قرینِ تُست در هر حالتی
حق شکنجه کرد و گُرز و دست نیست — پس بدان بی‌دستْ حق داوَرکُنیست
آنکه می‌گفتی اگر حق هست، کو؟ — در شکنجه او مُقِر می‌شد که هو
آنکه می‌گفت این بعیدست و عَجیب — اشک می‌راند وهمی گفت ای قریب*
چون فِرار از دام واجب دیده است — دامِ تو خود بر پَرَت چفسیده است
برکَنَم من میخِ این منحوس دام — از پیِ کامی نباشم طَلخْ کام
درخورِ عقلِ تو گفتم این جواب — فهم کن وز جُست وجو رو برمتاب*
بُشکُل این حَبْلی که حرص است و حَسَد — یاد کن فی جیدِها حَبْلٌ مَسَد*

نثر

در بیان آنکه همه چیز، جز ذات باری تعالی، خورنده و خوراک (آکل و مأکول) است، همانند پرنده‌یی که می‌خواست ملخی شکار کند، سرگرم شکار ملخ بود، و از باز گرسنه‌یی که پشت سرِ او می‌خواست شکارش کند خبر نداشت، اکنون ای انسانِ شکارچی خورنده! از شکارچی و خورندهٔ خویش در امان مباش اگرچه آن شکارچی را به‌چشم ظاهربین نمی‌بینی، به‌چشم دلیل عبرت ببین تا چشم باطنْ بینِ تو باز شود

ـ پرندهٔ کوچکی کِرمی شکار می‌کرد، گربه موقع را مناسب دید، پرنده را گرفت.
720/۷۲۰ ـ (آن پرنده) خورنده و خورده شده بود، امّا در حین شکارِ خود،از صیّاد دیگر خبر نداشت.

۱. در نسخه: «لایُفَکُّ».
۲. نسخه: «دلبري».

- اگر چه دزد درصدد ربودن کالایی است، داروغه هم با دشمنانِ آن دزد در تعقیبِ اوست.

- حواسّ دزد مشغول کالا و گشودن قفل و دراست، از داروغه و از نفرین سحرگاهی صاحبان اموال غافل است.

- او چنان درخیالِ فاسد خود غرق شده است که از تعقیب‌کننده و جویندهٔ خویش بی‌خبر مانده است.

- آری، اگر گیاه آبی و هوایی می‌خورد، پس از آن هواخوری معدهٔ حیوان آن را می‌چَرَد.

725/۷۲۵ - آن گیاه هم خورنده است و هم خورده شده است، همهٔ موجودات، جز الله چنین‌اند.

- چون «او می‌خوراند و به‌طعام نیاز ندارد» در وصف اوست، پس ذات حق آکل و مأکول نیست، و گوشت و پوست ندارد.

- آکل و مأکول کی می‌تواند از خورندهٔ دیگری که در کمین ساکن است در امان باشد؟

- در امان نشستن مأکولان سرانجام به‌ماتم منجر می‌شود، به‌درگاهی پناه بر که «به‌طعام نیاز ندارد».

- هر خیالی خیالی دیگر را می‌خورد، فکر آن فکر دیگر را می‌خورد و از بین می‌برد.

730/۷۳۰ - تو قادر نیستی که از خیالی خود را رها کنی، و یا بخوابی تا از آن فکر آسوده‌شوی.

- فکر مانند زنبور است و خواب تو همانند آب، تا بیدار شوی، زنبور به‌سراغت می‌آید.

- چند زنبورِ خیال به پرواز درمی‌آیند و تو را به‌این طرف و آن طرف می‌کشانند.

- این خیال کمترین خورنده‌هاست، خورنده‌های دیگر را فقط خدای ذوالجلال می‌داند.

- هشیار باش! از دست این‌گروه خورندهٔ گرانجان به‌سوی‌کسی بگریز که گفت: ما تو را حفظ می‌کنیم.

735/۷۳۵ - اگر نمی‌توانی پیش آن حافظ بگریزی، به‌سوی آن کسی رو که این قدرت حفظ را یافته است.

- دست خود را جز به‌دست پیر مده، زیرا که دستگیر او خداوند است.

- مرشدِ عقلِ تو بر اثر همنشینی با نَفْس که پنهان است، خوی کودکان گرفته است.

- عقلی کامل را با عقلِ خود همنشین کن تا عقلت از آن خویِ بد بازگردد.

- چون دست خود را به‌دستِ او بنهی، از دست خورندگان نجات پیدا می‌کنی.

740/۷۴۰ - آنگاه دست تو به‌دست آن اهلِ بیعت بدل خواهد شد که دربارهٔ آنها گفته شده است که «دست خدا بالای دستهای آن است».

- چون دستِ خود را به‌دست پیر، پیرحکمت دادی که دانا و عظیم است،

- ای مرید! به‌دست پیری (دادی) که پیامبر زمانهٔ خویش است، و از دستِ او نورِ پیامبر ساطع است،

- با این عمل‌گویی در حدیبیّه حضور یافتی و نظیر آن اصحاب پیامبر شدی که در حدیبیّه بیعت کردند.

- در نتیجه در شمارِ آن دَه‌یار بهشتی (عَشَرهٔ مُبَشَّره) درآمدی و مانند طلای تمام عیار خالص شدی.

745/۷۴۵ - تا به‌این ترتیب همراهی تحقّق پیدا کند، زیرا انسان با کسی همنشینی می‌کند که او را دوست بدارد.

- (این همنشین) در دنیا و آخرت با اوست، این گفتهٔ احمد خوش‌خوی (ص) است.

- پیامبر گفت که «انسان همراه کسی است که دوستش دارد، دل از آنچه دوست دارد جدا نمی‌شود».

- هر جا که دام و دانه است، آنجا کمتر بنشین؛ ای عاجزکُش! برو عاجزکُشان دیگر را نظاره کن.

- ای جوان! ای آزارندهٔ درماندگان! این را بدان که دست بالای دست بسیار است.

750/۷۵۰ - عجیب است که تو خود درمانده‌ای و درماندگان را می‌گیری، هم خود شکارشده‌ای (مأکولی) و هم در طلبِ شکار هستی (آکلی).

- «در برابر و پشتِ سرِ ایشان دیواری» مباش که دشمن را با آنکه آشکار است نتوانی ببینی.

- طمع صیدکردن انسان را از صید شدن غافل می‌کند، صیّاد دلبری می‌کند و جلوه می‌فروشد در

حالی که خود بیدل و عاشق است.
- در طلب، کمتر از پرنده‌یی مباش، حتّی گنجشکی پیش و پس خود را می‌نگرد.
- لحظه‌یی که پیش دانه می‌آید، آن لحظه چند بار به‌پس و پیش و اطراف سر می‌کشد و نگاه می‌کند.
755/۷۵۵ - که آیا پس و پیش من صیّادی هست که از ترس او از این دانه دست بردارم؟
- قصّهٔ بدکاران را بشنو، به‌مرگ دوست و همسایه که در برابر چشم تو اتّفاق می‌افتد، نگاه کن.
- ببین که آنان را بدون هیچ وسیله‌یی هلاک کرد، او در همه حال قرین توست.
- خداوند آنان را عذاب کرد، در حالی که گُرز و دست در کار نبود، پس بدان که خداوند، بدون دست و وسیله داوری می‌کند.
- آن کسی که می‌گفت: اگر خدایی هست، کجاست؟ به‌هنگام عذاب اقرار می‌کند که خدا هست.
760/۷۶۰ - آن کسی که می‌گفت: این کار دور از عقل و شگفت است، به‌هنگام عذاب می‌گرید و می‌گوید: ای خدا! تو نزدیکِ منی.
- (عقل) چون گریز از دام را ضروری می‌داند، عجیب است که دام تو به‌پر و بال تو چسبیده است.
- باری من ریشهٔ این دام بدشگون را برکَنَم تا برای خاطر آرزویی نومید و تلخکام نشوم.
- این جواب را درخورِ عقلِ تو دادم، دریاب و از طلب دست برمدار.
- این ریسمان را که طمع و حسد است پاره کن، این آیه را به‌خاطر آور که «برگردنش ریسمانی از لیفِ خرما دارد».

شرح

ب ۷۱۸: مولانا در مبحث قبلی پس از بیان این که باید از سودایِ مقام، مال و سروری که همانند پرهای رنگین طاووس‌اند و پس از توصیهٔ این نکته که نباید هستی خود را صرفِ این و آن کرد، به‌بحث آکل و مأکول که انسان هم خورنده است و هم خورده شده می‌پردازد. همه چیز می‌خورد و خورده می‌شود. پرنده در حال شکار کرم است که گربه فرصت می‌یابد و او راشکار می‌کند. دزد سرگرم گشودن قفل است که داروغه دستگیرش می‌کند. گیاه آب زمین را می‌مکد، امّا حیوان آن گیاه را می‌خورد. این خوردن و خورده شدن تنها بر عالم مادّی حاکم نیست، در عالم معنی نیز فرمانرواست. اندیشه‌یی اندیشهٔ دیگر را می‌خورد. و همهٔ اینها انسان را فرسوده می‌کند و از بین می‌برد. رهایی از اینها تنها با پناه بردن به‌خدا و اطاعت از مرشدی ممکن می‌شود که در خدا فانی شده است.

ب ۷۲۶: در بیت پیش از این، بیان کرده است که جز ذات باری همه چیز آکل و مأکول است. در این بیت آیهٔ ۱۴ سورهٔ انعام، ۶ را بر این گفته دلیل می‌آورد که می‌فرماید: «او می‌خوراند و به‌طعام نیاز ندارد» و لفظاً از آیه اقتباس شده است.

ب ۷۳۴: **حفیظ** به‌معنی مراقب و نگاهبان و از نامهای خداوند است. در آیهٔ ۵۷ سورهٔ ۱۱ هود، و اواخر آیهٔ ۲۱ سورهٔ سبا، ۳۴ آمده است.

ب ۷۴۰: بیعت، دست خدا، ← بیت ۲۲۷ و بیت ۲۹۸۵ دفتر اوّل. مصراع دوم عیناً از آیه اقتباس شده است.

ب ۷۴۲: اشاره به‌این حدیث است: «اَلشَّیْخُ فی قَوْمِهِ کَالنَّبِیِّ فی اُمَّتِهِ»: شیخ در میان قوم خویش به‌منزلهٔ پیامبر در میان امّتِ خود است.[1]

ب ۷۴۴: منظور از ده یارمبشّر: ابوبکر، عمر، عثمان، علی(ع)، طلحه، زبیر، عبدالرّحمان‌بن عوف، سعدبن ابی‌وقّاص، سعیدبن زید و ابوعبیده‌اند که بهشت به‌آنان وعده شده است.[2]

ابیات ۷۴۵-۷۴۷: «اَلْمَرْءُ مَعَ مَنْ اَحَبَّ»: انسان همراه کسی است که دوست دارد.

ب ۷۵۱: مضمون آیهٔ ۱۰ سورهٔ یس، ۳۶ چنین است: «در برابرشان دیواری کشیدیم و در پشت سرشان دیواری و بر چشمانشان نیز پرده‌یی افکندیم تا نتوانند دید». در این بیت و بیت ۷۵۳ از این آیه لفظاً اقتباس شده است.

ب ۷۶۰: کافران گفتند: «آیا همهٔ خدایان را یک خدا گردانیده است؟ و این چیزی شگفت است». باید اشاره به‌این آیهٔ کریمهٔ ۵ سورهٔ ص، ۳۸ باشد.[3]

ب ۷۶۳: ظاهراً اشاره است به: «کَلِّمِ النّاسَ عَلیٰ قَدْرِ عُقُولِهِمْ»: با مردم به‌میزان عقل آنان سخن بگویید.[4]

ب ۷۶۴: به‌سورهٔ تبّت، ۱۱۱/آیهٔ ۵ در مصراع دوم اشاره شده است. ← بیت ۴۲۲ دفتر دوم.

مثنوی

صفتِ کشتنِ خلیل - علیه‌السّلام - زاغ را که آن اشارت به‌قمعِ کدام صفت بود از صفاتِ مذمومهٔ مُهلِکه در مُرید

این سخن را نیست پایان و فَراغ — ای خلیلِ حق چرا کُشتی تو زاغ؟
بهرِ فرمان، حکمتِ فرمان چه بود؟ — اندکی زَاسرارِ آن باید نمود
کاغ کاغ و نعرهٔ زاغِ سیاه — دایما باشد بدن را عُمْرخواه[5]
همچو ابلیس از خدایِ پاکِ فرد — تا قیامت عمرِ تن درخواست کرد *
گفت اَنْظِرْني اِلیٰ یَوْمِ الْجَزا — کاشکی گفتی که تُبْنا رَبَّنا *
عُمرِ بی‌توبه همه جان کَندنست — مرگِ حاضرْ غایب از حق بودنست *
عمرومرگ این هر دو با حق خوش بُوَد — بی‌خدا آبِ حیات آتش بود *

---

۱. توضیح را مترجم از جلد ۵، صفحهٔ ۱۹۳. شرح انقروی، افزوده است.
۲. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۵.
۳. توضیح از مترجم است.
۴. امثال و حکم، مرحوم دهخدا، جلد ۳، صفحهٔ ۱۲۲۹، توضیح از مترجم است.
۵. در متن «به‌دنیا» نوشته شده، در مقابله بالای «نیا»، «نرا» نوشته و آن را به «بدن را» تغییر داده‌اند.

آن هم از تأثیرِ لعنت بود کو   در چنان حضرت همی شد عُمرجو
از خدا غیرِ خدا را خواستن   ظنِّ افزونیست و کُلّی کاستن
خاصه عُمری غرق در بیگانگی   درحضورِ شیر، روبَهْ شانگی
عمر بیشم دِه که تا پس تر رَوَم   مَهْلم افزون کن که تا کمتر شوم
تا که لعنت را نشانه او بود   بَد کسی باشد که لعنتْجو بود
عُمرِ خوش در قربْ جانْ پروردنست   عُمرِ زاغ از بهرِ سرگین‌خوردنست
عُمر بیشم دِه که تا گُه می‌خورم   دایم اینم دِهْ که بس بَدْگوهرم
گرنه گُه‌خوارست آن گَنده دهان   گویدی کز خویِ زاغم وارهان

مناجات

ای مُبدِّل کرده خاکی را به‌زر   خاکِ دیگر را بکرده بوالْبَشَر
کارِ تو تبدیلِ اَعیان و عَطا   کارِ من سهوست و نسیان و خَطا
۴۰۹ سهو و نسیان را مبدّل کن به‌علم   من همه خِلمم مرا کن صبر و حِلم
ای که خاکِ شوره را تو نان کنی   وی که نانِ مُرده را توجان کنی
ای که جانِ خیره را رهبر کنی   وی که بی‌ره را تو پیغمبر کنی *
می‌کُنی جزوِ زمین را آسمان   می‌فزایی در زمین از اختران *
هرکه سازد زین جهان آبِ حیات   زوتَرَش از دیگران آید مَمات *
دیدهٔ دل کو به گردون بنگریست   دید کاینجا هر دمی میناگریست
قلبِ اَعیانست و اکسیری مُحیط   ائتلافِ خرقهٔ تن بی‌مَخیط *
تو از آن روزی که در هست آمدی   آتشی یا باد یا خاکی بُدی[1] *
گر بر آن حالت ترا بودی بَقا   کی رسیدی مر ترا این اِرتقا؟
از مُبدِّل هستیِ اوّل نماند   هستیِ بهتر به‌جایِ آن نشاند
همچنین تا صد هزاران هستها   بعدِ یکدیگر، دُوُم بِهْ زِابتدا
از مبدِّل بین، وسایط را بمان   کز وسایط دور گردی زاصلِ آن
واسطه هر جا فزون شد، وصل جَست   واسطه کم، ذوقِ وصل افزونترست
از سبب‌دانی شود کم حیرتت   حیرتِ تو ره دهد در حضرتت *
این بقاها از فناها یافتی   از فناش رُو چرا برتافتی؟
زان فناها چه زیان بودت که تا   بر بقا چفسیده‌ای ای نافِقا؟ *
چون دُوُم از اوّلینت بهترست   پس فنا جو و مبدِّل را پرست
صد هزاران حَشر دیدی ای عَنود   تا کنون هر لحظه از بَدْوِ وجود

---

۱. در نسخه: «آتشی یا بادی یا خاکی بودی».

از جمادِ بی‌خبر سوی نَما　　وز نَما سوی حیات و ابتلا•
باز سوی عقل و تمییزاتِ خَوش　　باز سوی خارجِ این پنج و شَش
تا لبِ بحر این نشانِ پایهاست　　پس نشانِ پا درونِ بحر لاست
زآنکه منزلهایِ خشکی زِاحتیاط　　هست دِهها و وَطَنها و رِباط
باز منزلهایِ دریا در وُقوف　　وقتِ موج و حَبْس بی‌عرصه و سُقوف
نیست پیدا آن مراحل را سِنام　　نه نشانست آن منازل را نه نام
هست صد چندان میانِ منزلَیْن　　آن طرف که از نَما تا روحِ عَیْن
در فناها این بقاها دیده‌ای　　بر بقایِ جسم چون چفسیده‌ای؟
هین بده ای زاغ این جان، باز باش　　پیشِ تبدیلِ خدا جانباز باش
تازه می‌گیر و کُهَن را می‌سپار　　که هر امسالت فزونست از سه‌پار *
گر نباشی نخل‌وار ایثارْکن　　کهنه بر کهنه نِهْ و انبارکن
کهنه و گندیده وُ پوسیده را　　تُحفه می‌بر بهرِ هر نادیده را
آنکه نودید، او خریدارِ تو نیست　　صیدِ حقّست او، گرفتارِ تو نیست
هرکجا باشند جَوقِ مُرغِ کور　　بر تو جمع آیند ای سیلابِ شور
تا فزاید کوری از شورابها　　زآنکه آبِ شور افزاید عَمیٰ
اهلِ دنیا زان سبب اَعمی دل‌اند　　شاربِ شورابهٔ آب و گِل‌اند
شور می‌دِه، کور می‌خر در جهان　　چون نداری آبِ حیوان در نهان
با چنین حالت بقا خواهی و یاد　　همچو زنگی در سیه‌رویی توشاد
در سیاهی زنگی زان آسوده است　　کو ززاد و اصلْ زنگی بوده است
آنکه روزی شاهد و خوش‌رُو بود　　گر سیه گردد، تدارُکْ جو بود
مرغِ پَرَّنده چو ماند در زمین　　باشد اندر غصّه و درد و حَنین
مرغِ خانه بر زمین خوش می‌رود　　دانه چین و شاد و شاطر می‌دود
زآنکه او از اصلْ بی‌پرواز بود　　وآن دگر پرّنده و پَرْ واز بود *

قالَ النّبی ـ عَلیه السَّلام ـ: «اِرْحَمُوا ثَلاثاً عَزیزَ قَوْمٍ ذَلَّ وَ غَنِیَّ قَوْمٍ اَفْتَقَرَ وَ عالِماً یَلْعَبُ بِهِ الجُهّال»

گفت پیغامبر که رحم آرید بر　　جانِ مَنْ کانَ غَنِیّاً فَافْتَقَرْ
وَالَّذي کانَ عَزیزاً فَاحْتَقَر　　اَوْ صَفِیّاً عالِماً بَیْنَ الْمُضَر *
گفت پیغامبر که با این سه گروه　　رحم آرید ار زسنگید و زکوه
آنکه او بعد از رئیسی خوار شد　　وآن توانگر هم که بی‌دینار شد
وآن سِوُم آن عالمی کاندر جهان　　مُبتلیٰ گردد میانِ ابلهان
زآنکه از عزّت به‌خواری آمدن　　همچو قطعِ عُضو باشد از بدن

عضو گردد مُرده کز تن وا برید | نو بریده جُنبد، امّا نی مَدید
هرکه از جامِ الست او خورد پار | هستش امسال آفتِ رنج و خمار*
(۴۱۰) وآنکه چون سگ زاصلْ کَهدانی بود | کی مرورا حرصِ سلطانی بود؟
توبه او جوید که کردست او گناه | آه او گوید که گُم کردست راه*

قصّهٔ محبوس‌شدنِ آن آهوبچه در آخُرِ خران و طعنهٔ آن خران برآن غریب، گاه به‌جنگ و گاه به‌تَسْخَر، و مبتلی گشتنِ او به‌کاهِ خشک که غذایِ او نیست، واین صفتِ بندهٔ خاصِّ خداست میانِ‌اهلِ دنیا و اهلِ هوا و شهوت که «اَلأِسْلامُ بَدَأَ غَریباً وَ سَیَعُودُ غَریباً فَطُوبیٰ لِلْغُرَباء» صَدَقَ رَسولُ‌الله[1]

آهوی را کرد صیّادی شکار | اندر آخُر کردش آن بی‌زینهار
آخُری را پُر زگاوان و خران | حبسِ آهو کرد چون اِستمگران
آهو از وَحشت به هر سو می‌گریخت | او به‌پیشِ آن خران شب کاه ریخت
از مَجاعت و اشتها هر گاو و خر | کاه را می‌خورد خوشتر از شَکَر
گاه آهو می‌رمید از سوبه‌سو | گه زدود و گَردِ کَهْ می‌تافت رُو
هرکرا با ضدِّ خود بگذاشتند | آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند
تا سلیمان گفت کان هُدهُد اگر | هَجر را عذری نگوید مُعتبر*
بُکْشَمَش یا خود دهم او را عذاب | یک عذابِ سختِ بیرون ازحساب*
هان کدامست آن عذاب ای مُعْتَمَد؟ | در قفص بودن به‌غیرِ جنسِ خَود
زین بَدَن اندر عذابی ای بشر | مرغِ روحت بسته با جنسی دگر
روحْ بازست و طبایعْ زاغها | دارد از زاغان و چُغدان داغها
او بمانده در میانْشان زارْ زار | همچو بوبکری به‌شهرِ سبزوار*

نثر

سبب کشتن خلیل(ع) زاغ را، اشاره به‌از بین بردنِ کدام صفت از صفات ناپسندِ کُشنده در مُرید بود؟

765/۷۶۵ ـ این سخن پایان ندارد و به‌انجام نمی‌رسد، ای خلیل الله! زاغ را چرا کُشتی؟
ـ برای طاعت فرمان خدا، فرمان خداوند چه حکمتی داشت؟ اندکی از اسرار آن را باید باز گفت.
ـ قارقار وبانگِ زاغِ سیاه، همیشه عُمر خواستن برای تن است (کلاغ همیشه عمر طولانی می‌خواهد).

---

۱. «برآن» در پایان سطر اوّل عنوان بعداً علاوه شده است.

- همانند ابلیس که از خدای پاکِ یگانه تا قیامت عُمر خواست.
- گفت: «مرا تا روز قیامت مهلت دِه»، کاش می‌گفت: پروردگارا! ما توبه کردیم.
770/۷۷۰ - زندگی بدون توبه همه جان کندن و شکنجه است، مرگِ آنی، غایب بودن از خداست.
- مرگ و زندگی، هر دو، با حق دلنشین است، بدون حق آب حیات هم آتش است.
- آن هم بر اثر نفرین بود که ابلیس در چنان بارگاهی از خدا عمر طولانی خواست.
- از خداوند جز خداوند را طلب کردن، پندار افزون‌خواهی است، امّا در واقع به کلّی نقصان است.
- مخصوصاً عمری که انسان را غرق در بیگانگی کند، همانند حیله‌گری در حضور شیر است.
775/۷۷۵ - (این به آن معنی است که شخص بگوید): بیشتر عمرم بده تا تنزّل کنم، بر مهلتم بیفزای که پست‌تر از آن شوم که اکنون هستم.
- بدین‌ترتیب چنان شخصی هدفِ نفرین می‌گردد. بدکسی است آنکه جویای نفرین باشد.
- عمرِ دلنشین در جوار رحمت حق جان پروردن است، زندگی زاغ برای نجاست خوردن است.
- زاغ می‌گوید: بیشتر عمرم ده تا نجاست بخورم، همیشه مرا نجاست دِه که من بدسرشتم.
- اگر آن گَنده دَم نجس‌خوار نبود، می‌گفت: خدایا مرا از این خویِ زاغ نجات ده.

راز و نیاز با خدا

780/۷۸۰ - ای خدایی که خاکی را به‌زر بدل کرده‌ای و خاکی دیگر را به‌صورت آدم ابوالبشر درآوردی،
- پروردگارا! کار تو تغییر جوهر اشیا و بخشش بر آفریده‌هاست، کارِ من خطاکاری و فراموشی و لغزش است.
- خطا و فراموشکاری ما را به‌معرفت بدل کن، من که سراپای وجودم خشم است، وجود مرا به‌شکیبایی و بردباری مبدّل ساز.
- ای خدایی که خاک بیحاصل را به‌نان بدل می‌کنی و نان را که جسمی بیجان است، در وجود انسان به‌جان مبدّل می‌سازی.
- ای خدایی که جانی حیران را به‌پیشوایی برمی‌گزینی و گمگشته‌یی را به‌پیامبری می‌رسانی،
785/۷۸۵ - انسانی را که پاره‌یی از زمین است به‌مراتبِ بالا می‌بری و از تأثیر ستارگان برنعمتهای زمین می‌افزایی،
- هر آن کسی که آبِ حیات را از این دنیا بجوید، مرگ زودتر از دیگران به‌سراغش می‌آید،
- چشم بصیرت که به‌عالم غیب بنگرد، می‌بیند که هر لحظه در این عالم کیمیاگری صورت می‌گیرد.
- عالم غیب عالمی است که ذات اشیا در آن تغییر می‌یابد و حال و هوای کیمیاگری در آن حاکم است. در آنجا بدون دوخت و دوز خرقهٔ تن با روح سازش کرده است.
- از آن روزی که تو به‌وجود آمدی، آتش یا باد و یا خاک بودی.
790/۷۹۰ - اگر در همان حال باقی می‌ماندی، کی می‌توانستی به‌چنین مقامی برسی؟
- از قدرت پروردگار آن صورت اوّلیه بر جای نماند، خداوند صورتی کامل‌تر به‌جای آن قرار داد.
- به‌این ترتیب به‌صدها هزار صورت درآمدی که صورت بعدی بهتر از صورت قبلی بود.
- همهٔ اینها را از تغییردهندهٔ اینها بدان، واسطه را رها کن، زیرا که اگر به‌واسطه‌ها بچسبی از اصل دور می‌مانی.
- هرجه واسطه زیاد باشد، وصال از میان می‌رود، هرجا واسطه کم باشد، علاقه به‌دریافت حقایق زیادتر می‌شود.
795/۷۹۵ - ترجه به‌سبب حیرت تو را می‌کاهد، حیرت است که تو را تا پیشگاه حق می‌کشاند.

- این بقای به‌حق را از فنای خویش به‌دست آورده‌ای، پس چرا از فنا روی‌گردان شده‌ای؟
- ای موش کور! از آن فناها چه زیانی به‌تو رسید که بر بقای دنیا چسبیده‌ای؟
- چون مرحلهٔ دوم تو از مرحلهٔ نخستین والاتر وبهتر بود، پس طالب‌فنا باش وپروردگار را پرستش کن.
- ای لجباز! از ابتدای پیدایی خود هر لحظه تاکنون صدها هزار بار برانگیخته شده‌ای.

800/۸۰۰ - از مرحلهٔ جمادی ناآگاهانه به‌مرحلهٔ نباتی آمده‌ای و از مرتبهٔ نبات به‌مرحلهٔ حیوانی و آزمایش وارد شده‌ای.
- سپس به‌مرحلهٔ انسانی که مقام خرد و تشخیص است گام نهاده‌ای و از آنجا به‌مرتبه‌یی دست یافته‌ای که ورای محسوسات و جهات است.
- ردّپا تا ساحل دریای حقیقت پیداست، امّا بعد از آن دیگر ردّپا در عالم بی‌نشان گم می‌شود.
- زیراکه در سفرهای مادّی و محسوس در میانهٔ راهها از روی عاقبت اندیشی، روستاها، اقامتگاهها و کاروانسراها ساخته می‌شود.
- امّا در منزلگاههای دریایی سقفی نیست که بتوان در حال توقّف یا به‌هنگام تلاطم و آرامش دریا در آنجا استراحت کرد.

805/۸۰۵ - مراحل معنوی نشانهٔ بلند و برجسته ندارد، منزلگاههای آن را نه نامی و نه نشانی است.
- آن مراحلی که تو میانِ دو مرتبهٔ نباتی و مرتبهٔ روح انسانی پیموده‌ای، صدها بار دورتر از فاصلهٔ میان مرحلهٔ مادّی و معنوی است.
- تو در آن مراحل فنا این بقا را دیده‌ای، پس چرابر بقایِ جسم چسبیده‌ای؟
- ای زاغ‌صفت! این روح حیوانی را بده، در برابر کمال بخشیِ خداوند جانبازی کن.
- تازه را بگیر و کهنه را نثار کن، برای آنکه بهرهٔ امسال تو از سه سال پیش بیشتر است.

810/۸۱۰ - اگر مانند درختِ خرما ایثارگر نیستی، چیزهای فرسوده راگردآور و انبار کن.
- و آن چیزهای فرسوده و کهنه و پوسیده را به‌عنوان ارمغان پیش انسانهای کوردل بی‌بصیرت بر.
- کسی‌که چیزهای نو را دیده باشد، کالای تو را نخواهد خرید، او شیفتهٔ ذات حق است در بندِ کالای پوسیدهٔ تو نیست.
- ای مرد مزوّر! هر جاکه دستهٔ پرندگان کوردل باشند، در اطراف تو گرد می‌آیند و فریبِ سخنانِ یاوهٔ تو را می‌خورند.
- از خوردن آن آب شور بر کوریشان می‌افزاید، زیراکه آب شور کوری را بیشتر می‌کند.

815/۸۱۵ - مردم‌دنیابدان‌سبب‌کوردل‌اندکه‌ازآبِ‌شورِلذایذجسمانی می‌نوشندوبه‌خوشیهای‌جسمانی دل می‌بندند.
- چون در دل آب حیات نداری، پس آب شور بده و برای خود کوری فراهم کن.
- با این کور دلی می‌خواهی در این دنیا ابدی بمانی و مردم از تو یاد کنند، تو نیز مانند زنگیان به‌سیاهی، دل خوش کرده‌ای.
- زنگی از آن جهت به‌سیاهی راضی است که اصل و ذات او زنگی بوده است.
- کسی که روزی صاحب جمال و زیبا باشد و دوباره سیاه گردد به‌فکر چاره می‌افتد.

820/۸۲۰ - مرغ پرنده اگر بر روی زمین بماند، غمگین و دردمند و نالان می‌شود.
- امّا مرغ خانگی روی زمین شادمان راه می‌رود، دانه می‌چیند و شادمان و چابک می‌دَوَد.
- زیراکه او ذاتاً قدرتِ پرواز نداشت، امّا آن دیگری پرنده بود و بالهای گشاده داشت.

پیامبر(ص) گفت: «بر سه کس ببخشایید: عزیزِ قومی که خوار شود، توانگرِ قومی که درویش گردد، و دانشمندی که بازیچهٔ نادانان شود»

- پیامبر(ص) گفت: بر جانِ کسی که ثروتمند بوده و درویش شده رحم کنید؛
- و بر کسی که عزیز بود و خوار شده است؛ و بر دانشمند برگزیده‌یی که میانِ قبیلهٔ مُضَر افتاده است.
825/۸۲۵ - پیامبر(ص) گفت: اگر سنگ و کوه هم باشید، بر این سه گروه مهربانی کنید:
- آنکه بعد از سروری خوار شده باشد؛ و ثروتمندی که بی‌پول مانده است؛
- و سوم دانشمندی که در جهان میانِ احمقان گرفتار شده است.
- زیرا که از ارجمندی به‌خواری افتادن، مانند بریده شدن عضوی از بدن است.
- عضوی که از تن بریده شده باشد، می‌میرد؛ اگر تازه بریده باشند، حرکت می‌کند امّا نه برای مدّت طولانی.
830/۸۳۰ - هرکس که پارسال از جام الست پیمانه‌یی خورده باشد، امسال نیز آسیب رنج و خمار آن در او هست.
- کسی که ذاتاً مانند سگ پست و حقیر باشد، کی ممکن است حرص پادشاهی داشته باشد؟
- کسی به‌دنبال توبه می‌رود که گناهی کرده است، کسی آه می‌کشد که راه گم کرده باشد.

قصّهٔ زندانی‌شدن برّهٔ آهو درآخورِ خران و سرزنش آن خران بر آن غریب، گاه به‌جنگ و گاه به‌ریشخند و گرفتار شدن او به‌خوردن کاهِ خشک که غذایش نیست، و این بیان حال بندهٔ خاصّ خدا میان مردم دنیا و شهوتْ‌دوستان و هواپرستان است که «اسلام غریبانه آغاز شد و همچنان غریب خواهد شد، خوشا به‌حال غریبان» ـ رسول خدا راست گفت

- صیّادی آهویی شکار کرد، بی‌رحمانه او را به‌آخور انداخت.
- چون ظالمان، آخوری پر از خرها و گاوها را زندان آهو کرد.
835/۸۳۵ - آهو از دلتنگی به‌هر طرف می‌دوید. صیّاد شب کاهی پیش خران ریخت.
- گاوان و خران، همه از گرسنگی و میل خوردن، کاه را لذیذتر از شَکَر می‌خوردند.
- آهو گاه از سویی به‌سوی دیگر رم می‌کرد، گاه از دود و غبارِ کاه روی برمی‌گردانید.
- هر کسی را که با ضدّ خود نگه دارند، آن شکنجه و عذاب را معادل عذابِ مرگ دانسته‌اند.
- چنانکه سلیمان گفته بود اگر آن هدهد برای عدم حضور خود در اینجا، عذری قابل قبول نیاورد،
840/۸۴۰ - یا می‌کُشمش و یا او را شکنجه خواهم کرد، چنان عذابِ سختی که به‌حساب درنیاید.
- ای مرد مورد اعتماد! آن عذاب چیست؟ عذاب او با پرندهٔ غیر هم جنس در قفس بودن است.
- ای انسان! تو از دست این بدن در عذابی، پرندهٔ روح تو با پرنده‌یی دیگر بسته شده است.
- روح همانند باز شکاری و طبیعتها مانند زاغهاست، روح از زاغها و جغدها داغها بر دل دارد.
- او در میان آنها ـ چون ابوبکری که در شهر سبزوار گیر کرده بود ـ بیچاره و درمانده است.

شرح

مولانا در این بخش به‌قصّهٔ نخستین باز می‌گردد و ماجرای کشتن ابراهیم پیغمبر یکی از چهار پرنده، یعنی زاغ را که در بند هوی و هوس است و به‌هر قیمتی که باشد وابستهٔ حیات است، بیان می‌کند. و بدین‌سان

به‌درازی عمرِ کلاغ هم اشاره می‌کند.

ابیات ۷۶۸ـ۷۶۹: ابلیس ـ عُمر، ← بیت ۵۴۴ دفتر اوّل؛ بیت ۶۳۲ و بیت ۶۵۷ دفتر دوم. در این ابیات لفظاً از آیهٔ کریمه اقتباس شده است. گفتنِ شیطان که «مرا تا روز قیامت مهلت ده» در آیهٔ ۱۴ سورهٔ اعراف، ۷؛ آیهٔ ۳۶ سورهٔ حجر، ۱۵؛ و آیهٔ ۷۹ سورهٔ صاد، ۳۸ آمده است.

ب ۷۷۰: توبه ـ عُمر، حضرت رسول اکرم(ص) در آخرین خطبهٔ خود گفته است: «*مَنْ تابَ قَبْلَ مَوْتِهِ بِسَنَةٍ تابَ اللهُ عَلَيْه*»: هر کس یک سال پیش از مرگ خود توبه کند، خدا توبهٔ او را می‌پذیرد، بعد فرموده است که یک سال زیاد است، اگر یک ماه قبل از مرگش توبه کند، خدا توبه‌اش را می‌پذیرد، سپس فرموده است که یک ماه هم زیاد است، هر کس یک روز پیش از مرگ خود توبه کند خدا توبهٔ او را قبول می‌کند، بعد فرموده است که یک روز هم زیاد است، هر کس یک آن پیش از مرگش توبه کند، خداوند توبهٔ او را می‌پذیرد. بعد فرموده است یک آن هم زیاد است. آنگاه با دست به‌گلوی خود اشاره کرده و فرموده است: کسی که جان به‌گلویش برسد و توبه کند، خداوند توبه‌اش را می‌پذیرد.[1] کسی که بدی کند، اگر توبه نکرده باشد، کیفرِ عمل خود را در آخرت خواهد دید و خواهد گفت: «ای کاش نامهٔ عمل مرا به‌دست من نداده بودند و ندانسته بودم که حساب من چیست. ای کاش همان مرگ می‌بود و بس».[2] کافر با سوز دل خواهد گفت: «ای کاش من خاک می‌بودم».[3] امّا چون انسان همهٔ این اعمال و استحقاق کیفر را در این دنیا کسب کرده است، عمر بدون توبه و غافل از خداوند که انسان در دنیا سپری کرده است، در حقیقت مرگ و حتّی حیاتی بدتر از مرگ است.

ب ۷۷۱: ظاهراً آیهٔ ۱۶۲ سورهٔ انعام، ۶ مدّنظر مولانا بوده است که می‌فرماید: «بگو: نماز من و قربانی من و زندگی من و مرگ من برای خدا، آن پروردگار جهانیان است».[4]

ب ۷۸۴: بی‌ره، در آیهٔ ۷ سورهٔ ضُحی، ۹۳ خطاب به‌حضرت پیغمبر(ص) می‌فرماید: «آیا تو را گمگشته نیافت و هدایتت کرد؟». این آیه را به‌صورتهای گوناگون تفسیر کرده‌اند. مولانا در دفتر چهارم روایت زیر را پذیرفته و بیان کرده است:

حلیمه، دایهٔ حضرت پیغمبر(ص) هنگامی که آن حضرت را می‌آورد تا به‌جدّ او عبدالمطّلب تسلیم کند، در راه آن حضرت را گم کرد. ناله و فریاد می‌کرد، به‌پیرمردی برخورد، به‌راهنماییِ او به‌کعبه که بتها در آن قرار داشت، رفت. پیرمرد از بتها پرسید که حضرت محمّد کجاست؟ بتها چون نام حضرت محمّد را شنیدند، فرو ریختند. عبدالمطّلب در کعبه پیش خدا نالید و سرانجام حضرت رسول(ص) را زیر درختی یافتند که با برگهای درخت بازی می‌کرد.[5]

ب ۷۸۵: روی زمین ـ آسمان، در آیهٔ ۳۰ سورهٔ انبیا، ۲۱ می‌فرماید: «آیا کافران نمی‌دانند که آسمانها و زمین بسته بودند، ما آنها را گشودیم و هرچیز زنده‌یی را از آب پدید آوردیم، چرا ایمان

---

۱. سفینة‌البحار، جلد ۱، صفحهٔ ۱۲۷، (امّا در سورهٔ نساء، ۴/آیهٔ ۱۸ فرموده است که توبهٔ دم مرگ پذیرفته نیست ـ مترجم).

۲. قرآن کریم، سورهٔ حاقّه، ۵۹/۲۵ـ۲۷.

۳. قرآن کریم، نبأ، ۷۸/۴۰.

۴. توضیح از مترجم است.

۵. دفتر چهارم، ابیات ۹۱۵ـ۱۰۴۰؛ مجمع‌البیان، جلد ۱۰، صص ۵۰۵ـ۵۰۶.

نمی‌آورند؟». درمصراع اوّل به‌این آیه اشاره شده است. امّا اختران در مصراع دوم را، هم می‌توان ستارگانی تعبیر کرد که راه را نشان می‌دهند و راه‌یابی را تسهیل می‌کنند؛ چنانکه در آیهٔ ۹۷ سورهٔ انعام، ٦ و آیهٔ ١٦ سورهٔ نحل، ١٦ می‌فرماید که ستارگان راه را نشان می‌دهند؛ و در عین حال می‌توان عالمان واقعی تأویل کرد که راه راست و حقیقت را نشان می‌دهند. گفته‌اند که آل محمّد ستارگان‌اند.[1] امام جعفرصادق(ع) آیهٔ ١٦ سورهٔ ١٦ را که می‌فرماید: «و نشانه‌ها نهاد و به‌ستاره راه می‌یابند»، چنین تعبیر کرده است که «نشانه‌ها ماییم و ستاره حضرت رسول است و گفته است همان‌طور که خداوند ستارگان را مایهٔ امانِ اهلِ آسمان قرار داد، اهل بیت ما را هم مایهٔ امن زمینیان قرار داده است.[2] حضرت رسول فرموده است: «هر کس برای طلب علم سفر کند، خداوند در بهشت برای او راهی می‌گشاید، فرشتگان بالهای خود را به‌رضایت زیرپای طالب علم می‌گسترند، هرچه در آسمان و زمین است، حتّی ماهی در دریا برای طالب آمرزش می‌خواهند، برتریِ عالم بر عابد چون برتریِ ماهِ شب چهارده است بر ستارگانِ دیگر. علما در حقیقت وارثان پیامبران‌اند، پیامبران درهم و دینار میراث نمی‌گذارند، علم به‌ارث می‌نهند، هر کس از این میراث بگیرد، بهرهٔ فراوانی گرفته است».[3]

ب ۷۸۶: در این بیت و ابیات بعد این نکته را بیان می‌کند که عالم عالم «کَوْن و فساد» است. موجودات از نیستی و از عدم پیدا شده‌اند. دنیا دایماً نو می‌شود، هر نوی پیوسته از میان می‌رود و به‌جای آن نوتر و زیباتری قرار می‌گیرد، این حشر و نشر دایم است. بدن از عالم عناصر و طبایع به‌عالم جمادات، از آنجا به‌عالم نباتات که رشد و حیات دارند، از آنجا به‌عالم جانداران که هم رشد، هم حیات و هم حرکت و صوت دارند، آمده است و سرانجام از راه تغذیهٔ پدر و مادر ازجمادات، نباتات وجانداران به‌صورت انسان درآمده است و در پایان هر نشر و حشری، موجودیّتی متکامل یافته است. در این موجودیّت به «روح انسانی» که «لطیفهٔ ربّانی» و امانت الهی است، دست یافته است و بدین‌سان مسألهٔ «دَور» را بیان کرده است. امّا این نکته را باید تکرار کنیم که مولانا همانند دیگر عارفان راستین، هرگز به‌تناسخ معتقد نیست.[4] او، چنانکه در این ابیات هم بیان کرده است، توصیه می‌کند که انسان در این عالم نیز از نظر معنوی باید هر آن به‌جانب خوبی و زیبایی برود، و با رها کردن جسم از پنجهٔ نفس و طبیعت، تعالی یابد و به‌کمال معنوی برسد تا پس از کوچ از این عالم در آخرت به‌لطف الهی واصل گردد. چنانکه در یکی از رباعیهای خود گوید:

آنها که چو آب، صافی و ساده روند — اندر رگ و مغز خلق، چون باده روند
من پای کشیدم و دراز افتادم — اندر کشتی، دراز افتاده روند[5]

در رباعی دیگری چنین می‌گوید:

---

۱. مجمع‌البیان، جلد ۴، صفحهٔ ۳۳۹.   ۲. همان کتاب، جلد ٦، صفحهٔ ۳۵۴.

۳. سفینة‌البحار، جلد ۲، صفحهٔ ۲۱۹؛ با اختلاف جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۴۵.

۴. به‌توضیح ابیات ۳۹۰۲-۳۹۰۷ دفتر سوم نگاه کنید.

۵. رباعیّات، تصحیح عبدالباقی گولپینارلی، استانبول، کتابفروشی رمزی، ۱۹٦۴، صفحهٔ ٦۸، حرف «د»، رباعی ۱۱؛ کلیّات شمس، تصحیح فروزانفر، جلد ۸، صفحهٔ ۱۲۴، رباعی ۷۳۲.

هر روز خوش است منزلی بسپردن   چون آب روان فارغ از افسردن
دی رفت وحدیث دی چودی هم‌بگذشت   امروز حدیث تازه باید کردن[1]

این رباعی نشان می‌دهد که مولانا تا چه حدّ به‌تکامل، تجدّد و حقیقت وابسته است و تا چه حد به‌این مسأله امید بسته است.

ب ۷۸۸: دربارهٔ اکسیر، ← بیت ۱۶۸۷ دفتر چهارم.

ب ۷۸۹: در این بیت عناصر را بیان می‌کند. از بیت ۸۰۰ به‌بعد به‌مراحل اطوار اشاره می‌کند و می‌گوید که روح پس از این صورت انسانی به‌عالمِ هستی ابدی و آخرت خواهد رفت.

ب ۷۹۵: این حیرت همان است که رسول اکرم(ص) می‌فرماید: «*اَللّٰهُمَّ زِدْنی فیکَ تَحَیُّراً*»: پروردگارا! حیرت مرا در ذات خویش بیفزای.[2]

ب ۷۹۷: نافقا: ابن ابی الحدید در شرح *نهج‌البلاغه* (جلد ۱۰/ص ۱۶۶، محمّد ابوالفضل ابراهیم) در توضیح خطبهٔ ۱۸۷ که دربارهٔ منافقان است می‌گوید: «*سُمِّیَ النِّفاقُ نِفاقاً مِنَ النّافِقاءِ، وَ هِیَ بَیْتُ الیَرْبُوع، لَهُ بابانِ، یَدْخُلُ مِنْ اَحَدِهِما وَ یَخْرُجُ مِنَ الاٰخَر، وکَذٰلِکَ المُنافِقُ لِأَنَّهُ یُظْهِرُ دیناً و یُبْطِنُ خِلافَهُ*»: نفاق را که نفاق می‌گویند از نافِقاء گرفته‌اند، و آن لانهٔ موش صحرایی است که دو در دارد، از یکی درمی‌آید و از دیگری بیرون می‌رود، منافق نیز چنین است زیرا اظهار دینداری می‌کند، ولی در باطن خلاف آن را دارد. ظاهراً مولانا با سابقهٔ ذهنی از ریشهٔ نفاق آن را تقریباً به‌معنی منافق به‌کار برده است.[3]

ب ۸۰۹: شارحان «هر امسالت فزون است از سه پار» را مبالغه تعبیر کرده‌اند و در عین حال گفته‌اند مقصود این است که انسان از جمادات، نباتات، و جانداران یعنی از این موالید ثلاثه بالاتر است. با آنکه این دریافت و توجیه بجاست، امّا از آنجایی که هر موجودی ذات، صفات و افعالی دارد، هر مانعی که پشت سر گذاشته شود، نسبت به‌مانع پیشین از نظر ذات، صفت، و افعال بالاتر از مرحلهٔ قبلی است. گمان می‌کنیم که این نکته را بیان می‌کند.

ب ۸۲۲: در عنوان پس از این بیت، در *اللّئالی المصْنوعَة فی‌الأحادیث‌الموضوعة* حدیثی موضوع با این عبارت نقل شده است: «*اِرْحَموا مِنَ النّاس ثَلاثَةً عزیزَ قَوم ذَلَّ و غنیَّ قَوم اَفْتَقَرَ و عالِمِ بَیْنَ جُهّالٍ*»: از مردم بر سه گروه رحم کنید، عزیز قوم که خوار شده باشد، ثروتمند قوم که به‌درویشی افتاده باشد و دانشمندی که میان نادانان مانده باشد. باز با همین عبارات حدیث دیگری آمده است. حدیث دیگری به‌همین مضمون آورده و آن را به‌فضیل بن عیاض نسبت داده است.[4] در واقع برای کسی که از مقام افتاده، ثروتی داشته و به‌فقر مبتلا شده، مخصوصاً به‌انسانی که بازیچهٔ جاهلان شده است، باید رحم کرد. اگر این حدیث مدِّنظر قرار گیرد که «*اِرْحَمُوا تُرحَمُوا*»: رحم کنید تا به‌شما رحم کنند[5]، حدیث فوق

---

۱. رباعیّات، پیشین صفحهٔ ۱۷۹، رباعی ۱۰۳؛ کلیّات شمس، صفحهٔ ۲۴۲، رباعی ۱۴۳۸.
۲. توضیح را مترجم از شرح انقروی، جلد ۵، صفحهٔ ۲۰۳ افزوده است.
۳. این توضیح را مترجم از یادداشت دوست ارجمند خود دکتر علی اصغر حلبی افزوده است.
۴. چاپ قاهره، ۱۳۱۷، مطبعهٔ ادبیّه، جلد ۱، کتاب العلم، صفحهٔ ۱۱۰.
۵. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۳۲.

را مآلاً می‌توان به‌عنوان حدیث پذیرفت. از حضرت علی(ع) سخنی به‌این عبارت در دست است: «*ثَلاثَةٌ یُرحَمُونَ: عاقِلٌ یُجریٰ عَلَیْهِ حُکْمُ جاهِلٍ وَضَعیفٌ فی یَدِ ظالِمٍ قَوِیٍّ وَکَریمُ قَوْمٍ احتاجَ اِلیٰ لَئیمٍ*»: سه تن قابل ترحّم‌اند، خردمند که حکم جاهل درباره‌اش جاری شود، ناتوانی که در دست قدرتمند ستمگر باشد و سخاوتمند قومی که به‌خسیس نیازمند باشد.[۱]

ب ۸۲۴: بنی مُضَر قبیله‌یی است که به‌حماقت مشهور است، ازاین‌رو دراین‌بیت ازآن قبیله یاد شده است.

ب ۸۳۰: *اَلَست*، ← بیت ۱۲۴۶ دفتر اوّل.

ب ۸۳۲: در عنوانی که پس از این بیت آمده، «*اِنَّ الْاِسْلامَ بَدَأَ غَریباً وَ سَیَعُودُ غَریباً کَما بَدَأَ فَطُوبیٰ لِلْغُرَباءِ*»: اسلام غریبانه آغاز شد و همانگونه که در آغاز غریب بود، غریب خواهد شد، خوشا به‌حال غریبان! حدیث است.[۲]

ب ۸۳۹: سلیمان، هدهد، ← بیت ۱۵۸۷ دفتر اوّل.

ب ۸۴۰: به‌آیهٔ ۲۱ سورهٔ نمل، ۲۷ اشاره می‌کند که فرموده است: «به‌سخت‌ترین وجهی عذابش می‌کنم یا سرش را می‌بُرم...».[۳]

مثنوی

حکایتِ محمّدِ خوارزمشاه که شهرِ سبزوار که همه رافضی باشند به‌جنگ بگرفت، امانِ جان خواستند، گفت آنگه امان دهم که ازین شهر پیشِ من به‌هدیه ابوبکر نامی بیارید

شد محمّد اَلْپ اُلُغ خوارزمشاه[۴] … درقِتالِ سبزوارِ پُر پناه*
تنگشان آورد لشکرهایِ او … اِسْپَهش افتاد در قتلِ عَدُو
سجده آوردند پیشش کَالأمان … حلقه‌مان در گوش کن، وابخش جان*
هر خراج و صِلَتی که بایدت … آن زما هر مَوسِمی افزایدت
جانِ ما آنِ تُوَست ای شیرخو … پیشِ ما چندی امانتْ باش گو
گفت نَرْهانید از من جانِ خویش … تا نیاریدم ابوبکری به‌پیش
تا مرا بوبکر نام ازشهرتان … هدیه نارید ای رمیده امّتان
بِدْرَوَمْتان همچو کِشْت ای قومِ دون … نه خراج اِستانم و نه هم فسون
بس جُوالِ زر کشیدندش به راه … کز چنین شهری ابوبکری مخواه
کی بود بوبکر اندر سبزوار … یا کُلوخِ خشک اندر جویبار؟
روبتابید از زر و گفت ای مُغان … تا نیاریدم ابوبکر ارمغان*

---

۱. احادیث مثنوی، صفحهٔ ۱۵۶.
۲. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۶۵.
۳. این توضیح از مترجم است.
۴. «الپ» و «الغ» به‌ترکی است.

هیچ سودی نیست، کودک نیستم　　تا بهزرّ و سیم حیران بیستم
تا نیاری سجده، نَرْهی ای زبون　　گر بپیمایی تو مسجد را به کون
مُنهیان انگیختند از چپّ و راست　　کاندرین ویرانه بوبکری کجاست؟
بعدِ سه روز و سهشب که اِشتافتند　　یک ابوبکری نزاری یافتند
رَه گذر بود و بمانده از مَرَض　　در یکی گوشهٔ خرابه پُرحَرَض
خفته بود او در یکی کُنجی خراب　　چون بدیدندش، بگفتندش شتاب
خیز که سلطان تُرا طالب شدست　　کز تو خواهد شهرِ ما از قتل رَست
گفت اگر پایم بُدی یا مَقْدَمی　　خود بهراهِ خود بهمقصد رفتمی
۴۱۱ ↓ اندرین دُشمنکده کی ماندمی؟　　سویِ شهرِ دوستان میراندمی
تختهٔ مُرده کشان بفراشتند　　وآن ابوبکرِ مرا برداشتند*
سویِ خوارمشاه حمّالان کشان　　میکشیدندش که تا بیند نشان
سبزوارست اینجهان و مَردِ حق　　اندرینجا ضایعست و مُمْتَحَق
هست خوارمشاه یزدانِ جلیل　　دل همی خواهد از این قوم رذیل*
گفت لاٰ یَنْظُرْ اِلیٰ تَصْوِیرِکُم　　فَابْتَغُوا ذَاالْقَلْبِ فی تَدبیرِکُم*
من زصاحب دل کنم در تو نظر　　نه بهنقشِ سجده و ایثارِ زر
تو دلِ خود را چو دل پنداشتی　　جُست و جویِ اهلِ دل بگذاشتی
دل که گر هفصد چو این هفت آسمان　　اندرو آید، شود یاوه و نهان[1]
این چنین دلریزهها را دل مگو　　سبزوار اندر ابوبکری بجو
صاحبِ دل آینهٔ شش رُو شود　　حق ازو در شش جهت ناظر بود
هرکه اندر شش جهت دارد مَقَر　　نَکْنَدَش بیواسطهٔ او حق نظر
گر کند رَد، از برای او کند　　ور قبول آرد، همو باشد سَنَد
بی ازو نَدْهد کسی را حق نَوال　　شمّهیی گفتم من از صاحب وِصال
موهبت را بر کفِ دستش نهد　　وز کَفَش آن را بهمرحومان دهد*
با کَفَش دریایِ کُل را اتّصال　　هست بیچون و چگونه و برکمال
اتّصالی که نگنجد در کلام　　گفتنش تکلیف باشد، والسّلام
صد جُوالِ زر بیاری ای غَنی　　حق بگوید دل بیار ای مُنحنی
گر زتو راضیست دل، من راضیم　　ور زتو مُعرِض بود، اعراضیَم
ننگرم در تو، در آن دل بنگرم　　تحفه او را آر، ای جان بَر دَرَم
با تو او چونست، هستم من چنان　　زیرِ پایِ مادران باشد جِنان*
مادر و بابا و اَصلِ خَلْقْ اوست　　ای خنک آنکس که داند دل زپوست

۱. کلمهٔ «یاوه» در ترکی بهمعنی گم شدن و گم کردن باید مشتقّ از «یاوی وارمق» و «یاوی قیلمق» باشد.

تو بگویی نک دل آوردم به‌تو — گویدت پُرّست ازین دلها قُتُو*
آن دلی آور که قطبِ عالم اوست — جانِ جانِ جانِ جانِ آدم اوست
از برای آن دلِ پرنور و بِر — هست آن سلطانِ دلها منتظر
تو بگردی روزها در سبزوار — آنچنان دل را نیابی زاعتبار
پس دلِ پژمردهٔ پوسیده جان — بر سرِ تخته نهی آن سو کشان
که دل آوردم ترا ای شهریار — بِهْ ازین دل نبود اندر سبزوار
گویدت این گورْخانه‌ست ای جَری — که دلِ مرده بدینجا آوری؟
رَو بیاور آن دلی کو شاه‌خوست — که امانِ سبزوارِ کَوْن ازوست
گویی آن دل زین جهان پنهان بُوَد — زآنکه ظلمت باضیا ضدّان بُوَد
دشمنیِّ آن دل از روزِ الست — سبزوارِ طبع را میراثی است*
زآنکه او بازست و دنیا شهرِ زاغ — دیدنِ ناجنسْ بر ناجنس داغ
ور کند نرمی، نفاقی می‌کند — زِاستمالت اِرتفاقی می‌کند
می‌کند آری، نه از بهرِ نیاز — تا که ناصح کَم کند نُصْحِ دراز
زآنکه این زاغِ خَسِ مُردارْجو — صد هزاران مکر دارد تُو بِه تُو
گر پذیرند آن نفاقش را، رهید — شد نفاقش عینِ صدقِ مُستفید*
زآنکه آن صاحب دلِ باکَرّ و فَر — هست در بازارِ ما معیوبْ‌خر
صاحبِ دل جو اگر بی‌جان نه‌ای — جنسِ دل شو گر ضِدِ سلطان نه‌ای
آنکه زَرقِ او خوش آید مر ترا — آن ولیِّ تست نه خاصِ خدا*
هرکه او بر خو و بر طبع تو زیست — پیشِ طبع تو ولیّ است و نبیست
رَو هوا بگذار تا بویت شود — وآن مشامِ خوش عَبَرْجُویت شود
از هوارانی دماغت فاسدست — مشک و عنبر پیشِ مغزت کاسدست
حد ندارد این سخن وآهویِ ما — می‌گریزد اندر آخُر جابه‌جا

بقیّهٔ قصّهٔ آهو و آخُرِ خران

روزها آن آهویِ خوش‌نافِ نر — در شکنجه بود در اصطبلِ خر
مضطرب در نزع چون ماهی زخُشک — در یکی حُقّه معذّب پُشک و مُشک
یک خرش گفتی که‌ها این بوالوحوش — طبعِ شاهان دارد و میران، خموش
وآن دگر تَسْخَر زدی کز جَرّ و مَد — گوهر آوردست، کی ارزان دهد؟
وآن خری گفتی که با این نازکی — بر سریرِ شاه شو گو مُتّکی
آن خری شد تُخمه وز خوردن بماند — پس به‌رسمِ دعوت آهو را بخواند
سَر چنین کرد او که نه، رو ای فلان — اشتهاام نیست، هستم ناتوان
گفت می‌دانم که نازی می‌کنی — یا زناموس احترازی می‌کنی

(۴۱۲)

گفت او با خود که آن طعمهٔ تُوَست … که ازآن اجزایِ تو زنده و نَوَست
مـن اَلیـفِ مَـرغزاری بـوده‌ام … در زلال و روضه‌هـا آسـوده‌ام
گر قضـا انـداخت مـا را در عـذاب … کی رود آن خو و طبعِ مُستطاب؟
گر گدا گشتم، گدا رو کی شوم؟ … ور لبـاسم کـهنه گـردد، مـن نـوم*
سـنبل و لاله و سِـپَرْغَم نـیز هـم … بـا هـزاران نـاز و نَـفرت خورده‌ام
گـفت آری، لاف مـی‌زن لافْ‌لاف … در غـریبی بس تـوان گـفتن گـزاف
گـفت نـافم خـود گـواهـی مـی‌دهد … مـنّتی بـر عـود و عـنبر مـی‌نهد
لیک آن را که شْنَوَد؟ صـاحبْ‌مشام … بر خرِ سـرگینْ‌پرست آن شـد حـرام
خـر کُـمیزِ خـر ببوید بـر طـریق … مُشک چون عرضه کنم با این فریق؟
بـهرِ ایـن گـفت آن نـبیّ مُـستجیب … رمـزِ اَلْاِسْـلامُ فـي اَلدُّنیـا غَـریب*
زآنکه خویشانش هم از وی می‌رمند … گـرچـه بـا ذاتش مـلایک هـمدمند
صـورتش را جـنس مـی‌بینند اَنـام … لیک از وی می‌نیـابند آن مشـام
هـمچو شیری درمیـانِ نـقشِ گـاو … دور مـی‌بینش، ولی او را مَکـاو
ور بکـاوی، تـرکِ گـاوِ تـن بگـو … کـه بـدرّد گـاو را آن شـیرخـو
طـبعِ گـاوی از سَـرت بـیرون کـند … خـویِ حـیوانـی زحـیوان بـرکَند
گـاو بـاشی، شـیر گـردی نـزدِ او … گر تو با گاوی خوشی، شیری مجو*

نثر

حکایت محمّد خوارزمشاه که شهر سبزوار را ـ که همهٔ مردم آن شیعه‌اند ـ در جنگ فتح کرد، مردم زنهار خواستند؛ گفت: هنگامی به‌شما امان خواهم داد که از این شهر، شخصی به‌نام ابوبکر پیش من هدیه آورید

ـ سلطانِ دلیرِ بزرگ، محمّد خوارزمشاه به‌جنگِ سبزوار که شهری پر از پناهگاه است، رفت.
ـ سپاهیانش مردم را در تنگنا گذاشتند و به کشتار دشمن پرداختند.
ـ مردم به‌حضور سلطان رفتند و به‌خاک افتادند و زنهار خواستند و گفتند: ما را غلام حلقه به گوش خودت کن، امّا مکُش.
ـ هرگونه مالیات و هدیه‌یی که بخواهی، در هر فصل بیش از خواستهٔ تو می‌پردازیم.
ـ ای دلاور! جانِ ما به‌تو تعلّق دارد، بفرما که این جان مدّتی پیشِ ما امانت باشد.
ـ گفت: تا شخصی به‌نام ابوبکر پیش من نیاورید، از دست من جان سالم بدر نخواهید بُرد.
ـ ای گروهِ گریخته از راه راست! تا از میانِ مردمِ شهرِ خود، شخصی ابوبکر نام هدیه نیاورید،
ـ ای قوم حقیر! شما را چون کشتزاری درو خواهم کرد، نه خراجی خواهم گرفت و نه سخنان یاوهٔ شما را خواهم شنید.
ـ جوالهایِ زر برایش پیشکش آوردند که ازچنین شهری شخصی به‌نام ابوبکر طلب مکن (که پیدا نمی‌شود).

ـ چگونه ممکن است که در سبزوار ابوبکری باشد؟ و یا چگونه می‌توان در جویبار کلوخِ خشک به‌دست آورد؟
855/۸۵۵ ـ سلطان از کیسه‌های زر روی برگردانید و گفت: ای کافران! اگر ابوبکر نامی برایم پیشکش نیاورید،
ـ هیچ کاری فایده ندارد، من بچّه نیستم که گول زر و سیم را بخورم و حیران شوم.
ـ ای مرد حقیر! اگر مسجد را با نشیمنگاه خود بپیمایی، تا سجده نکنی رستگار نخواهی شد.
ـ (مردمِ سبزوار) از چپ و راست جاسوسانی روانه کردند تا ببینند که در این ویرانه از کجا می‌توانند ابوبکری پیدا کنند؟
ـ بعد از سه‌شبانه روز تلاش و جستجو، ابوبکری نحیف و مُردنی پیدا کردند.
860/۸۶۰ ـ مردی مسافر بود که به‌سبب بیماری در گوشهٔ ویرانه‌یی از شدّتِ ناتوانی مانده بود.
ـ در گوشهٔ خرابه‌یی خوابیده بود. چون مردم او را دیدند، گفتند: عجله کن،
ـ بلند شو که سلطان تو را می‌خواهد، مردم شهر ما به‌سبب تو از قتل عام نجات خواهند یافت.
ـ (آن شخص) گفت: اگر پایی داشتم، یا می‌توانستم به‌سوی مقصدم پیش بروم،
ـ کی ممکن بود که در این شهرِ دشمن بمانم؟ قدم برمی‌داشتم و به‌شهر دوستان می‌رفتم.
865/۸۶۵ ـ تابوتی آوردند و آن ابوبکر ما را ـ که بیمار غیرقابل حرکت بود ـ بلند کردند.
ـ حمّالها تابوت را کشان کشان پیش خوارزمشاه می‌بردند که سلطان او را ببیند.
ـ این جهان هم چون سبزوار است، مرد خدا در این جهان تباه و باطل است.
ـ خوارزمشاهِ این جهان خداوندِ با جلالت است که از این قوم پست دل طلب می‌کند.
ـ پیامبر (ص) گفت: «خداوند به‌ظاهر شما نمی‌نگرد، پس برای تدبیر کارهایتان صاحبدلی بجویید».
870/۸۷۰ ـ (خدا می‌گوید:) نه به‌سجدهٔ ظاهری ونه به‌بذلِ طلا می‌نگرم، من ازچشم صاحبدل به‌تو نگاه می‌کنم.
ـ تو چون دلِ خود را دلِ حقیقی گمان کردی، جستجوی اهل دل را فرو گذاشتی.
ـ دل، آن دل است که اگر هفتصد برابر این هفت آسمان به‌آن وارد شود، درآن گم و پنهان می‌گردد.
ـ این دلهای خرده‌ریز را دل مخوان، و در سبزوار ابوبکر طلب کن.[1]
ـ صاحبدل آینهٔ شش رویه است که خداوند از آن آینه در شش جهت نظاره می‌کند.
875/۸۷۵ ـ کسی که در شش جهت منزل دارد، خداوند بی‌واسطهٔ او نظر نمی‌کند.
ـ اگر خداوندکسی‌رااز درگاه خود براند، برای‌او رانده است واگرکسی‌راپذیرد، به‌استناداو می‌پذیرد.
ـ خداوند بدون وجود او عطایی بر کسی نمی‌بخشد، من از احوال مرد به‌حق رسیده اندکی گفتم.
ـ خداوند بخشش و عطا را بر کفِ دست او می‌نهد و از دستِ او به‌افراد مورد ترحّم عطا می‌کند.
ـ دریای کلّ با دستِ او اتّصالی بی‌چند و چون دارد که دایم رو به‌کمال است.
880/۸۸۰ ـ آن اتّصال چنان است که در سخن نمی‌گنجد، گفتن آن یک وظیفه است، والسّلام.
ـ ای مرد ثروتمند! اگر صد جُوالِ زر بیاوری، خداوند خواهد گفت: ای خمیده قامت! دل بیاور.
ـ اگر دل از تو خشنود باشد من هم خشنودم، اگر دل از تو روی گردان باشد، من هم روی گردانم.
ـ من به‌تو نگاه نمی‌کنم، به‌دل می‌نگرم؛ عزیزمن! دل را به‌درگاه من ارمغان بیاور.
ـ او با تو هرگونه باشد، من هم چنانم؛ «بهشت زیر پای مادران است».

---

۱. مرحوم مؤلّف «بجو» را «مجو» خوانده است.

ـ مادر و پدر و اصلِ خَلق آن صاحبدل است، خوشا به‌حال کسی که دل را از قشر باز شناسد.
ـ خواهی گفت که اینک برای تو دل آورده‌ام، به‌تو خواهد گفت که جعبه پُر از این گونه دلهاست.
ـ دلی بیاور که قطب عالَم است، دلی که جانِ جانِ جانِ آدم است.
ـ آن سلطانِ دلها در انتظارِ آن دلِ پر از نور و خیر است.
ـ تو اگر روزها در سبزوار بگردی و بنگری، نمی‌توانی چنان دلی بیابی.
ـ سرانجام دلی پژمرده و جانی فرسوده می‌یابی، روی تابوت می‌نهی و به‌سوی سلطان می‌کشانی.
ـ می‌گویی: شهریارا! به‌پیشگاه تو دل آورده‌ام، در سبزوار دلی بهتر از این به‌دست نمی‌آید.
ـ او می‌گوید: ای گستاخ! مگر اینجا گورستان است که دلِ مرده را اینجا آورده‌ای؟
ـ برو، دلی بیاور که خوی شاهانه داشته باشد، دلی که سبزوارِ کاینات به‌برکت آن امان می‌یابد.
ـ می‌گویی: چنان دلی از این جهان روی نهان کرده است، زیرا که تاریکی و نور ضدّ یکدیگرند.
ـ دشمنیِ آن دل با سبزوارِ طبع از روز الست است، این دشمنی او را به‌ارث رسیده است.
ـ زیرا که آن دل بازِ شکاری و دنیا شهرِ زاغان‌است، دیدار ناهم‌جنس برناهم‌جنس‌سخت ناگوار است.
ـ اگر با ناهم‌جنس ملایمت کند، از دورویی می‌کند، به‌سببِ تمایلی رفاقت نشان می‌دهد.
ـ اگر بلی بگوید، از روی نیاز و تسلیم نیست، بلکه برای آن است که ناصح نصیحت راکوتاه کند.
ـ زیراکه این زاغِ پستِ لاشه‌جو، دهها هزار حیلهٔ تو در تو دارد.
ـ اگر (اهلِ دل) آن دورویی او را بپذیرند، نجات می‌یابد، نفاق او به‌صدقِ فایده‌بخش بدل می‌گردد.
ـ زیراکه آن صاحبدلِ محتشم در بازار ماکالای عیب‌ناک را خریداری می‌کند.
ـ اگر افسرده و ناتوان نیستی صاحبدل بجوی، اگر ضدّ سلطان نیستی از جنس دل باش.
ـ کسی که مکر و ریای او را می‌پسندی، دوستِ خود توست، ولیّ خاصّ خدا نیست.
ـ هر کس که موافق خوی و طبیعت تو رفتار کند، به‌نظر تو ولیّ خدا و پیامبر است.
ـ برو، هوای نَفْس راکنار بگذار تا بویِ حق به‌مشامت برسد، و آن مشامِ خوبِ تو رایحهٔ عنبر بجوید.
ـ دماغِ تو از هوسرانی تباه شده است، بوی مشک و عنبر به‌دماغت نامطبوع می‌آید.
ـ این سخن پایانی ندارد، و آهوی ما در آخور از سویی به‌سوی دیگر می‌گریزد.

بقیّهٔ قصّهٔ آهو و آخورِ خران

ـ آن آهوی نر که نافه‌یی معطّر داشت، روزها در آخورِ خران در عذاب بود.
ـ چون ماهیِ به‌خشکی افتاده، دست و پا می‌زد و در جان کَندن بود، یا چون پشگل و مشک که درون یک جعبه باشند. درعذاب بود.
ـ خری (به‌خران دیگر) می‌گفت: هان! بدانید که این حیوان وحشی سرشتِ شاهان و امیران دارد، خاموش باشید.
ـ خری دیگر مسخره‌اش می‌کرد و می‌گفت: این حیوان از تلاشِ مدام (جرّ و مدّ) جواهری به‌دست آورده است، کی آن را ارزان می‌فروشد؟
ـ خری دیگر می‌گفت: با این ظرافتی که تو داری، برو برتخت سلطنت تکیه زن.
ـ آن خرِ دیگر پرخوری کرد و از خوردن باز ایستاد، سپس به‌رسم دعوت آهو را به‌خوردن خواند.
ـ آهو سری تکان داد و گفت: برو، فلانی نمی‌خورم، میل ندارم، مریضم.

915/۹۱۵ ـ خر گفت: می‌دانم ناز می‌کنی و یا از خجالت پرهیز می‌کنی.
ـ آهو با خود گفت که (ای الاغ!)آن غذای توست، اجزای بدن تو با این غذا زنده و شاداب است.
ـ من با چمن مأنوس بودم، درکنار آبهای زلال و باغها استراحت می‌کردم.
ـ اگرچه قضای الهی ما را با درد و رنج مواجه کرد، امّا چگونه ممکن است که آن خوی و سرشت پاکیزه فراموش شود؟
ـ اگر گدا شدم، کی ممکن است گدا مَنِش شوم؟ اگر جامه‌ام کهنه شود، من خود شادابم.
920/۹۲۰ ـ من سنبل و لاله و ریحان را با هزاران ناز و بی‌میلی می‌خوردم.
ـ (خر) گفت: آری، خودستایی کن، خود را بستای، در غربت سخنان بیهوده بیشتر می‌توان گفت.
ـ (آهو) گفت: نافِ من خود شاهد ادّعای من است، حتّی بر عود و عنبر فخر می‌فروشد.
ـ امّا آن‌رایحه را چه کسی استشمام می‌کند؟ کسی که حسّ بویایی دارد، آن عطر بر خرِ سرگین‌دوست حرام است.
ـ خر بر سر راه ادرارِ خر را بو می‌کند، چگونه می‌توانم مُشک را بر این گروه عرضه کنم؟
925/۹۲۵ ـ از این رو آن پیامبر شفاعتگر این راز را بیان داشت که «اسلام در جهان غریب است».
ـ زیرا اگر چه فرشتگان با مسلمان انیس و رفیق‌اند، امّا نزدیکانش از او دوری می‌کنند.
ـ مردم ظاهراً او را هم‌جنس خود می‌بینند، امّا رایحهٔ حق را در وجود او احساس نمی‌کنند.
ـ او همانند شیری است که درپوست گاو رفته باشد، ازدور نظاره‌اش کن، امّاحقیقتِ او را کاوش مکن.
ـ اگر درصدد کاوش برآیی، دست از گاوِ تن بردار، زیرا که آن دلاور گاو را پاره‌پاره می‌کند.
930/۹۳۰ ـ او طبیعتِ احمقانه را از سرت بیرون می‌کند و خوی حیوانی را از حیوان دور می‌سازد.
ـ اگرگاو هم‌باشی، پیش‌او به‌شیر بدل‌می‌شوی، اگر احمقی وگاو بودن‌رامی‌پسندی طالبِ شیربودن مباش.

شرح

ب ۸۴۴: عنوانی که پس از این بیت آمده است، رافضی کلمه‌یی عربی است به‌معنی رهاکننده و ترک‌کننده. به‌اعتقاد اهل سنّت این کلمه لقبی است که نخستین بار به پیروان زیدبن علی بن حسین داده شده است. زید با آنکه علی(ع) را برتر از همهٔ صحابه می‌دانست، دربارهٔ ابوبکر و عُمَر هم اعتقادی ناهنجار نداشت. پیروانِ زید نظر او را دربارهٔ ابوبکر و عمر پرسیدند، چون پاسخ داد که دربارهٔ آنان نظر بدی ندارد، از اطرافش پراکنده شدند. او گفت که شما مرا ترک کردید. بعد از آن کلمهٔ رافضی دربارهٔ شیعه تعمیم یافت.[1] زید در سال ۱۲۱ هـ/ ۷۳۸ م برضدّ بنی‌امیّه قیام کرد و در همان سال یا در صفر سال ۱۲۲ هـ/ ۷۴۰م به شهادت رسید.[2] شیعه حدیثی را که در اواخر دفتر ششم مثنوی، در مبحثی که پس از بیت ۴۵۳۷ آمده است، یکی از ادلّهٔ خلافت حضرت علی (ع) می‌دانند و سه خلیفهٔ نخستین را خلیفه

۱. ابوالحسن علیّ بن اسماعیل اشعری، مقالات الاسلامیّن و اختلاف المصلّین، تصحیح هـ. ریتّر، استانبول، مطبعهٔ دولت، ۱۹۲۹، جلد ۱ صص ۶۴ـ۶۵؛ جمال‌الدّین احمدبن علی‌بن حسین‌بن علی‌بن مهنّا، عمدة‌الطّالب فی انساب آل ابی‌طالب، نجف، ۱۳۵۸، صفحهٔ ۲۴۶.
۲. همان کتاب، صفحهٔ ۲۴۸.

نمی‌شمارند.

ب ۸۴۵: محمّد خوارزمشاه در سال ۵۶۸ هـ/۱۱۷۲ م به سلطنت رسید و در سال ۵۸۲ هـ/۱۱۸۶ م سبزوار را محاصره کرد. چون مردم محاصره شدهٔ سبزوار بر سلطان ناسزا گفتند، سلطان خشمگین شد. سرانجام مردم سبزوار، شیخ احمد بدیلی از مشایخ شهر را به وساطت پیش سلطان فرستادند، خوارزمشاه وساطت او را پذیرفت و جرم مردم را عفو کرد. مردم سبزوار به صوفیه و از جمله به احمد بدیل اعتقادی نداشتند. حتّی پشت سر همین شیخ تیر انداختند. شیخ گفت: اگر قومی بدتر از این مردم‌وجود داشت، پیرم مرا نزدآنان می‌فرستاد. این شیخ احمد اشعاری هم دارد.[1] در *جهانگشا* یک رباعی از وی نقل شده است.[2] امّا این‌رباعی، مخصوصاً بیت دوم آن شباهتی تامّ به یکی از رباعیهای مولانا دارد.[3]

در معجم *البلدان*، ضمن توصیف شهرِ قُم می‌نویسد: براین شهر شیعه نشین مردی سنّی حاکم شد، به مردم شهر گفت: اگر برای من مردی به‌نام ابوبکر یا عُمر نیاورید، خود می دانم چه بلایی بر سرتان بیاورم. مردم سه روز مهلت خواستند و شهر را جُستند و سرانجام مردی فقیرِ پابرهنه و عریان و بدمنظر به‌نام ابوبکر یافتند و پیش حاکم بردند. حاکم مردم را دشنام داد و گفت: شما زشت‌ترین فرد را پیش من آوردید. یکی از میان جمع گفت: ای حاکم! هوای قم نمی‌تواند ابوبکری زیباتر از این بپرورد. حاکم خندید و مردم را عفو کرد.[4] معلوم می‌شود که این قصّه هم از حکایات عامیانه است و به‌هنگام نقل نام شهر تغییر یافته است.

ب ۸۴۷: حلقه ـ بنده، در قدیم در گوش غلامان حلقه‌یی می‌انداختند و غلام بودن آنان را بدین‌صورت نشان می‌دادند. تعبیر «غلام حلقه به‌گوش» از این عادت برجای مانده است. در میان بکتاشیان گوش راست مجرّدان، یعنی کسانی راکه تصمیم بر تجرّد می‌گرفتند، سوراخ می‌کردند و حلقه‌یی بزرگ به‌نام «منقوش» می‌انداختند و این نشان می‌داد که آنان غلام راه واصلان حق شده‌اند.

ب ۸۵۵: مُغان، روحانیان آتش‌پرستان راگویند.

ب ۸۶۵: «تختهٔ مرده‌کشان» ، تابوت است که در ترکی «صالاجق» گویند. تختهٔ چهاردسته‌یی است که هنوز هم در جاهای زیادی از آناطولی مورد استفاده است. مرده را روی آن دراز می‌کنند و رویش را با ترمه و پوشش می‌پوشانند و به‌گورستان می‌برند. محلّهٔ «صالاجِق» در اسکدار استانبول به‌این دلیل با این نام خوانده شده است. کسانی که در دربار می‌مردند، از آن بارانداز به‌ساحل روبرو حمل می‌شدند. همین‌طور «حَرَم» که در نزدیکی آنجا واقع است به‌سبب دایرهٔ حرم در آن منطقه به‌این نام خوانده شده است.

---

۱. تاریخ جهانگشا، تصحیح محمّد قزوینی، چاپ لیدن، ۱۳۳۴ هـ/۱۹۱۶ م، جلد ۲، صص ۲۴-۲۵.

۲. همان کتاب، صفحهٔ ۲۵.

۳. کلیّات شمس، تصحیح فروزانفر، جلد ۸، صفحهٔ ۳۲۵، رباعی ۱۹۳۰، ترجمهٔ ترکی، رباعی ۱۶، صفحهٔ ۱۹۹. منظور مؤلّف بیت زیر در جهانگشا:

عرش است نشیمن تو شرمت‌ناید　　　کاییّ و مقیم خطّهٔ خاک شوی؟

و این بیت رباعیِ مولاناست:

عرشست نشیمن تو شرمت ناید　　　چون سایه مقیم خطّهٔ خاک شوی؟

ـ مترجم.

۴. معجم البلدان، چاپ قاهره، ۱۳۲۴ هجری/۱۹۰۶ م، جلد ۷، صص ۱۵۹-۱۶۱.

ب ۸۶۸: ظاهراً اشاره به‌آیات ۸۸ـ۸۹ سورهٔ شعرا، ۲۶ است که می‌فرماید: «روزی که نه مال سود می‌دهد و نه فرزندان، مگر آن کس که با قلبی رَسته از شرک به‌نزد خدا بیاید».[۱]

ب ۸۶۹: «اِنَّ اللّٰهَ تَعالیٰ لٰا یَنظُرُ اِلیٰ صُوَرِکُمْ وَ اَمْوالِکُمْ وَ لٰکِنْ اِنَّما یَنظُرُ اِلیٰ قُلوبِکُمْ وَ اَعْمالِکُمْ»: خدای تعالی به‌ظواهر و اموال شما نگاه نمی‌کند، بلکه به‌دلها و کردارهای شما می‌نگرد.[۲]

ب ۸۷۸: «اِنَّ لِلّٰهِ تَعالیٰ عِباداً اِختَصَّهُمْ بِحَوائجِ النّاسِ یَفزَعُ النّاسُ اِلَیهِمْ فی حَوائِجِهِمْ اولٰئک الآمِنونَ مِنْ عَذابِ الله»: خدای تعالی بندگانی دارد که آنان را مخصوص برآوردن حاجات مردم آفریده است، مردم به‌هنگام حاجت پیش آنان می‌روند، آن بندگان از عذاب الهی در امان‌اند.[۳]

ب ۸۸۴: «اَلجنَّةُ تَحتَ اَقدام الاُمَّهاتِ»: بهشت زیر پای مادران است.[۴] از حضرت رسول(ص) پرسیدند که پس از عبادت خدا و اطاعت رسول، اطاعت از چه کسی واجب‌تر است؟ حضرت رسول فرمود: مادرت، پرسیدند: بعد چه کسی؟ فرمود: مادرت. سوّمین بار هم فرمود: مادرت و بعد از او پدرت و سپس به‌ترتیب نزدیکانت.[۵] با توجّه به‌این حدیث سه‌چهارم حقّی که بر گردن انسان است از آنِ مادر و یک چهارم متعلّق به‌پدر است.

ب ۸۸۶: قُتو شاید مراد شهر «اوکوتْ» در چین باشد. مرحوم عبدالباقی آن را kutu ترجمه کرده و انقروی در توضیحِ مجدّد بیت تعبیر «قوطیِ عالم» را آورده است. مولانا در دفتر سوم هم این کلمه را به‌کار برده است:

گفت پس من نیستم معشوق تو   من به‌بُلغار و مرادت در قُتو[۶]

ب ۸۹۵: اَلَست، ← بیت ۱۲۴۶ دفتر اوّل.

ب ۹۰۰: یادآور این بیت گلستان است:

گرخودهمه عیبها بدین بنده دَرَست   هر عیب که سلطان بپسندد هنر است[۷]

ب ۹۰۳: ظاهراً اشاره به‌آیهٔ ۱۹ سورهٔ مجادله، ۵۸ است که فرموده است: «شیطان بر آنان چیره شده است و نام خدا را از یادشان برده است. ایشان حزب شیطان‌اند آگاه باش که حزب شیطان زیان‌کنندگان‌اند».[۸]

ب ۹۱۹: انقروی این حدیث راکه متناسب با مضمون بیت است، نقل می‌کند: «لَیسَ الغِنیٰ عَنْ کَثْرَةِ العَرَضِ وَ لکِنَّ الغنیٰ غِنَی النَّفس»: بی‌نیازی از بسیاری مال نیست، بلکه بی‌نیازی غنای نفس است.[۹]

ب ۹۲۵: «شفاعَتی لِاَهْلِ الکَبائِر مِنْ اُمَّتی»: شفاعت من شامل کسانی از امّتم خواهد بود که گناه بزرگ مرتکب شده باشند.[۱۰]

---

۱. این توضیح از مترجم است.
۲. حدیث، جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۶۲.
۳. همان کتاب، صفحهٔ ۷۸؛ در این باب دو حدیث تقریباً هم مضمون نقل شده بود، یک حدیث را آوردیم.
۴. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۱۲۲.
۵ـ همان کتاب، صفحهٔ ۵۵.
۶ـ توضیح از مترجم است.
۷. دیباچهٔ گلستان سعدی، توضیح از مترجم است.
۸. توضیح از مترجم است.
۹. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۱۱۲؛ توضیح را مترجم افزوده است.
۱۰. همان، جلد ۲، صفحهٔ ۳۳.

تفسیرِ «اِنّی اَریٰ سَبْعَ بَقَراتٍ سِمانٍ یَأکُلُهُنَّ سَبْعٌ عِجافٌ»، آن گاوانِ لاغر را خدا به‌صفتِ شیرانِ گرسنه آفریده بود تا آن هفت گاوِ فربه را به‌اشتها می‌خوردند، اگرچه آن خیالاتِ صُوَرِ گاوان در آینهٔ خواب نمودند، تو معنی نگر

آن عزیزِ مصر می‌دیدی به‌خواب — چونکه چشمِ غیب را شد فتحِ باب
هفت گاوِ فربه بس پَروری — خوردشان آن هفت گاوِ لاغری
در دَرونْ شیران بُدند آن لاغران — ورنه گاوان را نبودندی خوران
پس بَشَر آمد به‌صورتْ مردِکار — لیک در وَی شیر پنهان، مَردْخوار
مَرد را خوش واخورَد، فردش کند — صاف گردد دُردش ار دَردش کند
زان یکی دَرد او زجمله دَردها — وارهد، پا برنهد او بر سُها*
چند گویی همچو زاغِ پر نُحوس — ای خلیل از بهرِ چه کُشتی خروس؟
گفت فرمان، حکمتِ فرمان بگو — تا مُسبِّح گردم آن را موبه‌مو

بیانِ آنکه کُشتنِ خلیل ـ علیه‌السّلام ـ خروس را اشارت به‌قَمع و قَهرِ کدام صفت بود از صفاتِ مذموماتِ مهلکات در باطنِ مرید

شهوتی است او و بس شهوتْ پرست — زان شرابِ زهرناکِ ژاژ مست*
گرنه بهرِ نسل بودی ای وَصی — آدم از ننگش بکردی خود خَصی
گفت ابلیسِ لعین دادار را — دامِ زَفتی خواهم این اِشکار را*
زرّ و سیم و گلّهٔ اسپش نمود — که بدین تانی خلایق را رُبود
گفت شاباش و تُرُش آویخت لُنج — شد تُرُنجیده و تُرُش همچون تُرُنج
پس زر و گوهر زمعدنهایِ خوش — کرد آن پس‌مانده را حق پیش کش
گیر این دامِ دگر را ای لعین — گفت زین افزون دِه ای نِعْمَ الْمُعین
چرب و شیرین و شراباتِ ثَمین — دادش و بس جامهٔ ابریشمین
گفت یارب بیش ازین خواهم مدد — تا بُبَندمْشان به‌حبْلٍ مِنْ مَسَدْ*
تا که مستانت که نرّ و پُردلند — مَردْوار آن بندها را بشکُلَند
تا بدین دام و رَسَنهایِ هوا — مردِ تو گردد ز نامردان جدا
دامِ دیگر خواهم ای سلطانِ تخت — دامِ مردْانداز و حیلتْ‌سازِ سخت
خمر و چنگ آورد پیشِ او نهاد — نیم خنده زد، بدان شد نیم شاد

سـوی اضـلالِ ازل پیغـام کـرد ... که بـرآر از قـعرِ بَـحرِ فـتنه گَـرد*
(۴۱۳) نـی یکـی از بندگـانت مـوسی است ... پردههـا در بَـحر، او از گَـردْ بست
آب از هـر سـو عنـان را واکشید ... از تکِ دریـا غبـاری بـرجـهید
چـونکه خـوبیِّ زنـان فـا او نـمود ... که زعـقل و صـبرِ مـردان مـی‌فزود
پس زد انگشتک به‌رقص انـدر فتـاد ... کـه بـده زوتـر رسـیدم در مـراد
چون بـدید آن چشمهـایِ پـرخمـار ... کـه کـند عـقل و خـرد را بـی‌قرار
وآن صفـایِ عـارضِ آن دلبـران ... که بسوزد چون سپند ایـن دلْ بـرآن
رُو و خال و اَبرو و لَب چـون عـقیق ... گـویـا حـق تـافت از پـردهٔ رقـیق
دیـد او آن غُـنْج و بـرجَستِ سَـبُک ... چـون تـجلّیِ حـق از پـردهٔ تُـنُک*

نثر

تفسیر آیهٔ «در خواب هفت گاو فربه دیده‌ام که هفت گاوِ لاغر آنها را مـی‌خورند...»، خداوند آن هفت گاو لاغر را همانند شیرانِ گرسنه آفریده بود تا آن هفت گاو فـربه را به‌رغبت تمام می‌خورند، اگرچه آن خیالات صورتهای گاوها را در آینهٔ خواب نشان دادند، امّا تو به‌معنی آن توجّه کن

- چون چشم غیب‌بینِ عزیز مصر گشوده شد، در رؤیای خود دید،
- که هفت گاو فربهِ پرواری را هفت گاو لاغر خوردند.
- آن هفت گاو لاغر باطناً شیر بودند والاّ نمی‌توانستند آن گاوهای فربه را بخورند.

935/۹۳۵ - پس مرد عمل به‌ظاهر شبیه انسان است، ولی در درون او شیری انسان‌خوار نهفته است.
- انسان را به‌خوبی می‌خورد و او را (از اوصاف حیوانی) مجرّد می‌سازد، اگر رنجی هم تحمّل کند، تیرگیِ درونیِ او صاف می‌شود.
- با تحمّل آن یک درد، (آن انسان) از همهٔ رنجهای درون رها می‌شود و پابرفراز ستارهٔ سُها می‌نهد.
- تاکی چون زاغِ بدشگون خواهی گفت: ای خلیلِ خدا! خروس را چراکشتی؟
- (ابراهیم) گفت: به‌فرمان خدا. حکمتِ این‌فرمان چه‌بود؟ بگو تاآن‌فرمان‌را نکته‌به‌نکته تقدیس کنم.

بیان آنکه کشتن خلیل(ع) خروس را اشاره به‌سرکوب و مغلوب کردن کدام صفت از صفات ناپسندِ کُشنده در درون مُرید بود؟

940/۹۴۰ - خروس، شهوت‌ران و بسیار شهوت‌پرست است، ازآن شراب مسموم و بیفایدهٔ شهوت مست است.
- ای‌بنی آدم! (که‌جانشین آدمی) اگرشهوت‌برای‌بقایِ‌نسل‌لازم‌نبود، آدم‌ازننگ‌آن‌خودرا اخته می‌کرد.
- ابلیسِ نفرین‌شده به‌آفریدگار گفت که برای گرفتن این شکار دامی عظیم می‌خواهم.
- خداوندطلا ونقره وگلّهٔ‌اسب را به‌ابلیس‌نشان‌داد وگفت: به‌یاری‌اینهامی‌توانی‌مخلوقات را صید کنی.
- ابلیس سپاسگزاری کرد، امّا خشمگین شد و چون بالَنگ (تُرُنج) اخم‌آلود و چروکیده شد.

945/۹۴۵ ـ بعد خداوند از معادن زیبا، طلا و جواهر به‌آن وامانده عرضه کرد.
ـ گفت: ای نفرین شده! این دام را هم بردار. ابلیس گفت: ای بهترین یاور! بیش از این عطا کن.
ـ خداوند غذاهای چرب و شیرین و نوشیدنیهای گرانبها و بسی لباسهای ابریشمی به‌ابلیس داد.
ـ ابلیس گفت: پروردگارا! بیش از این یاری می‌خواهم تا آنان را «با بندهای لیفهٔ خرما به‌بند بکَشم».
ـ تا شیفتگان تو که مَرد و جسورند، مردانه آن بندها را بگسلند.
950/۹۵۰ ـ تا به‌یاری این دام و طنابهای هویٰ و هوس، مردانِ راه تو از نامردان جُدا شوند.
ـ ای سلطانِ تختِ هستی! دامی دیگر می‌خواهم، دامی محکم که مردافکن و چاره‌ساز باشد.
ـ شراب و چنگ آورد و پیش ابلیس گذاشت، او تبسّمی کرد و کمی شادمان شد.
ـ ابلیس به‌صفتِ گمراه‌سازیِ ازلیِ خداوند پیامی فرستاد که از اعماقِ دریای فتنه غباری برانگیز (عظیم‌ترین مایهٔ فتنه را آشکار کن).
ـ پروردگارا! مگر یکی‌ازبندگانِ (راستینِ) تو موسی نبود که در دریا (نیل) از خاک پرده‌ها آویخت؟ (رود نیل را به‌معجزه خشک کرد).
955/۹۵۵ ـ آب از هر طرف عقب‌نشینی کرد و ایستاد و از تَه دریا خاک بلند شد (رود نیل خشک شد).
ـ چون خداوند جمالِ زنان را که از خرد و صبر مردان افزونتر بود، به‌ابلیس نشان داد،
ـ ابلیس(ازشادمانی)انگشت (بِشکَنْ) زدوبه‌رقص‌پرداخت‌وگفت:این‌رازودتربده که‌به‌آرزویم‌رسیدم.
ـ چون آن چشمانِ پرخمارِ زن را که هوش و خرد را بی‌تاب می‌کند، دید؛
ـ و آن طراوتِ چهرهٔ زیبارویان را دید که دل از شوق آنان چون سپند می‌سوزد،
960/۹۶۰ ـ روی و خال و ابرو و لبِ عقیق مانندی که گویی حق از پشت پرده‌یی نازک نمایان است.
ـ (ابلیس) دید که آن ناز و رفتار چالاک، همانند جلوهٔ حق از پشت پرده‌یی نازک است.

شرح

ب ۹۳۱: عنوانی که پس از این بیت آمده است، یوسف پیغمبر(ص) به‌سبب عشق زلیخا، زن عزیز مصر به‌زندان افتاد. درزندان خوابِ دو زندانی را تعبیرکرد، به‌یکی ازآن‌دو که خواب دیده بود، نانی برسر دارد وپرندگان ازآن می‌خورند،گفت: تو را دار خواهندزد وپرندگان سرِ تو را خواهندخورد وآن دیگری را که دیده بود، انگور می‌فشارد، گفت: تو بار دیگر برای سرورِ خود ساقی خواهی شد و از وی خواست که پیش سرورِ خود بی‌گناهی یوسف را یادآوری کند. تعبیر یوسف دربارهٔ آن دو زندانی که یوسف ابتدا آنان را به‌دینِ حق فرا خوانده بود، به‌حقیقت پیوست. امّا آن ساقی سفارشِ یوسف را فراموش کرد و یوسف مدّتی در زندان ماند. هفت سال بعد، عزیز مصر در رؤیا هفت گاو فربه دید که هفت گاو لاغر آنها را می‌خوردند و باز هفت‌خوشهٔ سبز و هفت‌خوشهٔ خشک دید. خوابگزاران این رؤیا را خوابهای آشفته خواندند. ساقی، یوسف را به‌یاد آورد و زلیخا گفت که اکنون حق به‌حقدار رسید. یوسف که از زندان بیرون آمده بود، این رؤیا را چنین تعبیر کرد که پس از هفت سال فراوانیِ نعمت، هفت سال خشکسالی پیش خواهد آمد. عزیز مصر یوسف را به‌کفالت امور مالی منصوب کرد. یوسف هفت سال ارزاق و گندم

انبار کرد، در سالهای قحطی به‌درماندگان بخشید. در آیات ۴۰-۵۶ سورهٔ یوسف، ۱۲ این واقعه شرح داده شده است. هفت گاو لاغر و هفت گاو فربه در آیهٔ ۴۳ آمده است و در عنوان عیناً از آیه اقتباس شده است، ← بیت ۱۱۸ دفتر اوّل؛ بیت ۱۶۰۶ دفتر سوم.

ب ۹۳۷: یکی درد، ← بیت ۳۱۳۷ دفتر چهارم.

ب ۹۴۰: در این بیت دوباره به‌حکایت نخستین در این دفتر باز می‌گردد و می‌گوید: یکی از چهار پرنده‌یی که ابراهیم پیغمبر به‌کشتن آن مأمور شده بود، خروس است و مقصود از آن هم شهوت است.

ب ۹۴۲ به‌بعد: در این ابیات این مطلب را بیان می‌کند که ابلیس از خدا وسایلی می‌خواهد که به‌یاری آنها انسانها را بفریبد و از راه راست منحرف کند، همهٔ آن چیزهایی را که به‌او عرضه می‌کنند، حقیر می‌شمارد، چون زنان را به‌وی نشان می‌دهند، شادمان می‌شود و به‌رقص می‌پردازد. حضرت پیغمبر(ص) فرموده است: «*اِتّقوا الدّنیا وَاتّقوا النّساءَ، فَاِنَّ اِبلیسَ طَلّاعٌ رَصّادٌ، وَ ماهُوَبِشَیءٍ مِنْ فُخُوخِهِ بِأَوْثَقَ لِصَیْدِهِ فِی الأَتْقِیاءِ مِنَ النّساءِ*»: از دنیا بپرهیزید، از زنان بپرهیزید؛ شیطان بسیار آگاه و دام‌گستر است، برای صید پرهیزگاران هیچکدام از دامهایِ او محکمتر از زنان نیست.[1] انقروی علاوه بر این حدیث، «*اِنَّهُنَّ حَبائِلُ الشَّیطانِ*»: زنان، دامهای شیطان‌اند، و حدیث دیگری به‌این عبارت نقل کرده است: «*ما تَرَکْتُ بَعْدی فِتْنَةً اَضَرَّ عَلَی الرِّجالِ مِنَ النِّساءِ*»: هیچ فتنه‌یی بعد از خود زیان‌بارتر از زنان بر مردان در دنیا باقی نگذاشتم.[2] به‌علاوه حدیثی به‌این مضمون نقل کرده است: ابلیس گفت: پروردگارا! برای بنی‌آدم خانه‌هایی دادی که درآنها تو را یاد می‌کنند، پس خانهٔ من کجاست؟ گفت: حمّام؛ گفت: بر آنان قرآن نازل کردی، پس قرآن من چیست؟ گفت، شعر؛ گفت: به‌آنان غذاها دادی، پس من چه بخورم؟ گفت: گوشت حیوانی که به‌هنگام ذبح نام خدا نبرده باشند؛ گفت: به‌آنان نوشیدنی دادی، پس من چه بنوشم؟ گفت: هر چیز مستی‌بخش؛ گفت: به‌آنان وسایل شکار دادی، وسیلهٔ شکار من کدام است؟ گفت: زنان.[3]

گمان می‌کنیم که در اینجا مخصوصاً این مطلب را باید متذکّر شویم:

مولانا در این حکایت حقیقتی را بیان می‌کند. در جوامعی که مسایل جنسی حلّ نشده است، بسیاری از جنایتها و کارهای ناهنجار به‌سبب زنان پدید می‌آید. امّا مولانا به‌این دلیل همهٔ زنان را متّهم نمی‌کند، بلکه او برای زنان اعتباری خاصّ قایل است. مثلاً در اواسط دفتر اوّل مثنوی هنگامی که حدیث: «*هُنَّ یَغْلِبْنَ الْکِرامَ وَ یَغْلِبُهُنَّ اللّئامُ*»: زنان بر کریمان غالب می‌آیند و مردان لئیم بر زنان چیره می‌شوند، می‌گوید چون در جاهلان رقّت و مهربانی و دوستی کم است، در سرشت آنان خوی حیوانی زیادتر است. محبّت و رقّت صفت انسانی و خشم و شهوت صفت حیوانی است.[4]

ب ۹۴۸: ← بیت ۴۲۲ دفتر دوم.

ب ۹۵۳: به‌آیهٔ ۹۳ سورهٔ نحل، ۱۶ که می‌فرماید: «... خدا هر که را بخواهد گمراه می‌سازد...».[5]

---

۱. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۷.
۲. شرح انقروی، جلد ۵، صفحهٔ ۱۳۴.
۳. همان، صفحهٔ ۱۲۲.
۴. در این‌باره نگاه کنید به‌مولانا جلال‌الدّین، مبحث زن و مولانا، صص ۳۳۷-۳۴۱ (ترجمهٔ فارسی).
۵. توضیح از مترجم است.

تفسیرِ «خَلَقْنَا الاِنْسانَ فی اَحْسَنِ تَقْویم ثُمَّ رَدَدْناهُ اَسْفَلَ سافِلینَ» و تفسیرِ «وَ مَنْ نُعَمِّرْهُ نُنَکِّسْهُ فِی الخَلْقِ»

آدمِ حُسن و مَلَک ساجد شده   همچو آدم باز معزول آمده
گفت آوه، بعدِ هستی، نیستی؟   گفت جُرمت این که افزون زیستی
جبرئیلش می‌کشانَد موکشان   که برو زین خُلد و از جَوْقِ خَوشان
گفت بعد از عزّ، این اِذلال چیست؟   گفت آن دادست و اینت داوریست
جبرئیلا سجده می‌کردی به‌جان   چون کنون می‌رانیَم تو از جِنان؟
حُلّه می‌پرّد زمن در امتحان   همچو برگ از نخل در فصلِ خزان
آن رُخی که تابِ او بُد ماه‌وار   شد به‌پیری همچو پُشتِ سوسمار
وآن سَر و فرقِ گَشِ شَعْشَعْ شده   وقتِ پیری ناخوش و اَصْلَعْ شده
وآن قدِ صَفْ دِرِّ نازان چون سِنان   گشته در پیری دوتا همچون کمان
رنگِ لاله گشته رنگِ زعفران   زورِ شیرش گشته چون زَهرهٔ زنان
آنکه مَردی در بغل کردی به‌فن   می‌بگیرندش بَغل وقتِ شدن
این خود آثارِ غم و پژمُردگیست   هر یکی زینها رسولِ مُردگیست*

تفسیرِ «اَسْفَلَ سافِلینَ اِلاَّ الَّذینَ آمَنُوا وَ عَمِلُوا الصّالِحاتِ فَلَهُمْ اَجْرٌ غَیْرُ مَمْنُونٍ»[1]

لیک گر باشد طبیبش نورِ حق   نیست از پیری و تبْ نقصان و دَق
سستیِ او هست چون سستیِّ مست   کاندر آن سُستیش رشکِ رُستمست*
گر بمیرد، اُستخوانش غرقِ ذوق   ذرّه ذرّه‌ش در شعاعِ نورِ شوق
وآنکه آنَش نیست، باغ بی‌ثمر   که خزانش می‌کَنَد زیر و زبر
گُل نمانَد، خارها مانَد سیاه   زرد و بی‌مغز آمده چون تَلِّ کاه
تا چه زَلّت کرد آن باغ ای خدا   که ازو این حُلّه‌ها گردد جدا؟
خویشتن را دید و دیدِ خویشتن   زهرِ قَتّالست هین ای ممتحن
شاهدی کز عشقِ او عالَم گریست   عالَمش می‌رانَد از خود، جُرم چیست؟
جُرمْ آنکه زیورِ عاریّه بست   کرد دعوی کین حُلَل مِلکِ منست
واستانیم آن که تا داند یقین   خرمن آنِ ماست، خوبانْ دانه‌چین
تا بداند کان حُلَل عاریّه بُود   پرتوی بود آن زخورشیدِ وجود

۱. «و عملوا الصّالحات» در درون جدول افزوده شده است.

آن جمال و قدرت و فضل و هنر | زآفتابِ حُسن کرد این سوسفر
باز می‌گردند چون اِستاره‌ها | نورِ آن خورشید زین دیوارها
پرتوِ خورشید شد واجایگاه | مانْد هر دیوار تاریک و سیاه
آنکه کرد او در رخِ خوبانْت دَنگ | نورِ خورشیدست از شیشهٔ سه‌رنگ*
شیشه‌هایِ رنگْ رنگْ آن نور را | می‌نمایند این چنین رنگین به‌ما
چون نمانَد شیشه‌هایِ رنگْ‌رنگ | نورِ بی‌رنگت کند آنگاه دَنگ*
خوی کن بی‌شیشه دیدن نور را | تا چو شیشه بشکند، نبود عَمیٰ
قانعی با دانشِ آموخته | در چراغِ غیرْ چشم افروخته*
او چراغِ خویش بُرْبایَد که تا | تو بدانی مُستعیری، نی فَتا*
گرتو کردی شُکر و سعیِ مُجْتَهَد | غم مخور که صد چنان بازت دهد*
ورنکردی شُکر، اکنون خون گری | که شدست آن حُسن از کافر بَری*
۴۱۴ أُمَّةُ ٱلْکُفْرانْ أَضَلَّ أَعْمالَهُمْ | أُمَّةُ ٱلایمانْ أَصْلَحْ بالَهُمْ*
گم شد از بی‌شُکر خوبی و هنر | که دگر هرگز نبیند زان اثر*
خویشی و بی‌خویشی و شُکرِ وداد | رفت زان سان که نیارْدْشان به‌یاد*
که أَضَلَّ أَعْمالَهُمْ ای کافران | جَستنِ کامست از هر کامْران*
جز زِاهلِ شکر و اصحابِ وفا | که مریشان راست دولت در قفا
دولتِ رفته کجا قوّت دهد؟ | دولتِ آینده خاصیّت دهد
قرض ده زین دولت اندر اَقْرِضُوا | تا که صد دولت ببینی پیشِ رو*
اندکی زین شُرب کم کن بهرِ خویش | تا که حوضِ کوثری یابی به‌پیش*
جرعه بر خاکِ وفا آنکس که ریخت | کی تواند صیدِ دولت زو گریخت؟
خوش کند دِلْشان که اَصْلَحْ بالَهُم | رَدَّ مِنْ بَعْدِ ٱلتَّویٰ أَنْزالَهُم*
ای اجل، وِی تُرکِ غارتْ‌سازِ دِهْ | هرچه بُردی زین شَکوران بازده
وادهد ایشان بِنْپْذیرند آن | زآنکه منعم گشته‌اند از رختِ جان
صوفیم و خرقه‌ها انداختیم | باز نستانیم چون درباختیم*
ما عوض دیدیم آنگه چون عوض | رفت از ما حاجت و حرص و غَرَض
زآبِ شور و مُهلِکی بیرون شدیم | بر رَحیق و چشمهٔ کوثر زدیم
آنچه کردی ای جهان با دیگران | بی‌وفایی و فَن و نازِ گران
بر سَرت ریزیم ما بهرِ جزا | که شهیدیم آمده اندر غزا
تا بدانی که خدایِ پاک را | بندگان هستند پُر حمله و مِریٰ
سِبلتِ تزویرِ دنیا بر کَنند | خیمه را بر باروِ نصرت زنند
این شهیدان باز نوغازی شدند | وین اسیران باز بر نصرت زدند
سر برآوردند باز از نیستی | که ببین ما را، گر اَکْمَه نیستی

تا بدانی در عدم خورشیدهاست　　وآنچه اینجا آفتاب، آنجا سُهاست*
درعدم هستی برادر چون بود　　ضدّ اندر ضدّ چون مَکنون بود؟
یُخْرِجُ ٱلحَیَّ مِنَ ٱلْمَیِّت بدان　　که عدم آمد امیدِ عابدان*
مَردِ کارنده که انبارش تهیست　　شاد و خوش نه بر امیدِ نیستیست
که بروید آن زسوی نیستی　　فهم کن گر واقفِ معنیستی
دم به دم از نیستی تو منتظر　　که بیابی فهم و ذوق، آرام و بِر
نیست دستوری گشاد این راز را　　ورنه بغدادی کنم اَبخاز را*
پس خِزانهٔ صنعِ حق باشد عدم　　که برآرد زو عطاها دم به دم
مبدِع آمد حقّ و مبدِع آن بُوَد　　که برآرد فرعْ بی‌اصل و سند*

نثر

تفسیر «ما آدمی را در نیکوترین اعتدالی بیافریدیم، آنگاه او را فروتر از همهٔ فروتران گردانیدیم»، و تفسیر «هرکه را عمر دراز دهیم در آفرینش دیگرگونش کنیم»

- انسانِ زیبایی که مسجود فرشتگان قرار گرفت، بار دیگر کارش به‌جایی رسید که چون آدم(ع) از مقام خود عزل شد.
- (چون عزل شد)، فریاد زد که بعد از هستی، این نیستی برای چیست؟ خداوند گفت:گناهِ تو این است که زیاده عُمر کردی.
- جبرئیل مویش را می‌کشد و می‌گوید: از این بهشت جاودان و از میان جمع خوشدلان خارج شو.
- آدم گفت: پس از آن همه احترام این خوار کردن برای چیست؟ جبرئیل گفت: آن احترام لطفِ خداوند و این خواری، عدل اوست.
- ای جبرئیل! صمیمانه مرا سجده می‌کردی، اکنون چرا از بهشتم می‌رانی؟
- در باغ آزمایشِ الهی، جامه‌های بهشتی چون برگهای نخل در موسم پاییز از تنم می‌ریزند.
- رویی که چون ماه می‌درخشید، بر اثر پیری چون پُشت سوسمار (چروکیده) شده است.
- آن سر و موی زیبا و درخشنده به‌هنگام پیری زشت و طاس شده است.
- آن قامت صفْ‌شکن که چون سنان می‌خرامید، از پیری چون کمانی خمیده گشت.
- چهرهٔ سرخ به‌رنگ زعفران درآمد و قدرت شیروَش آن همچون جرأت زنان شد.
- آن‌که به‌شوخی مردی‌را بغل می‌کرد (و برزمین‌می‌کوبید)، اکنون در راه رفتن زیر بغلش را می‌گیرند.
- اینها نشانه‌های اندوه و افسردگی است، هر یک از اینها قاصدِ مرگ است.

تفسیرِ «فروترین درکات، مگر کسانی که ایمان آورده‌اند و کارهای شایسته کرده‌اند که پاداشی بی‌پایان دارند»

- امّا اگر نور خداوند طبیب انسان باشد، از پیری و تب هیچ عیب و کاستی روی نمی‌دهد.

- ناتوانیِ او چون ضعفِ مستان است که رستم به‌آن ضعف حسد می‌ورزد.
- اگر (در آن سستی) بمیرد، استخوانهایش غرق لذّت می‌شود و تمام ذرّات وجودش در پرتو نور شوق پوشیده می‌گردد.
- کسی که آن سرِّ وصف‌ناپذیر را ندارد، باغی بدون میوه است که خزان زیر و رویش می‌کند.
- گُلی باقی نمی‌ماند و خارهای سیاه می‌مانند و خود چون پشتهٔ زرد و بی‌مغز کاه می‌گردد.
- پروردگارا! از آن باغ چه خطایی سرزد که باعث شد آن لباسهای آراسته از او جدا شود؟
- خودبینی کرد، ای مردآزموده! آگاه باش که خودبینی زهری کُشنده است.
- زیبارویی که از عشق او (مردمِ) عالَم گریستند، چه گناهی کرده است که همه او را از خود می‌رانند؟
- گناهش آن است که زینت عاریه بر خود بست و مدّعی آن شد که این زیورها به‌من تعلّق دارد.
- آن‌زیورهارا از او بازمی‌گیریم‌تایقیناًبداندکه خرمن‌جمال‌به‌من‌تعلّق‌دارد وزیبایان‌گدایِ‌آن خرمن‌اند.
- تا متوجّه شود که آن زیورها عاریه بود، آن زیبایی پرتوی بود که از خورشیدِ هستی تابیده بود.
- آن زیبایی و زور و دانایی و هنر، از خورشیدِ جمال به‌این سو آمده بود.
- نورِ آن خورشید نیز، چون پرتو ستارگان، از این دیوارها (یِ وجود) باز می‌گردد.
- چون نور خورشید به‌جایگاهِ اصلیِ خود بازگشت، همهٔ دیوارها تاریک و سیاه بر جای ماند.
- چیزی که تو را حیرانِ رخسار زیبایان کرد، نور خورشید است که از شیشهٔ سه‌رنگ می‌تابد.
- شیشه‌های رنگارنگ آن نور را برای ما اینچنین رنگین نشان می‌دهند.
- اگر شیشه‌های رنگین از میان بروند، آنگاه آن نور بی‌رنگ حیرانت می‌کند.
- عادت کن که نور را بدون شیشه ببینی تا اگر شیشه بشکند، نابینا نشوی.
- به‌دانش مکتسب قناعت کرده‌ای و با چراغ دیگری چشمت را روشن ساخته‌ای.
- او ناگهان‌چراغ خود را ازپیش‌تو برمی‌دارد تا بدانی‌که تو آن را عاریه‌گرفته بودی، جوانمرد نیستی.
- امّا اگر تو شکر کردی و تلاش وکوشش داشتی، غمگین مباش که صد چندان عوض به‌تو می‌دهد.
- اگر شکر نکردی، خون گریه کن زیراکه آن جمال ازکافر به‌دور است.
- خداوند اعمالِ کافران را «باطل کرد» وکارهای اهل ایمان را «به‌صلاح آورد».
- زیبایی و هنر از شخص ناسپاس چنان‌گم شد که دیگر نشانی از آن نخواهد دید.
- خودی و بی‌خودی و سرمستیِ دوستی، چنان از آنان دور می‌شوند که دیگر یادشان نمی‌کنند.
- ای کافران! منظور از «اعمالشان را باطل کرد»، این است که‌کام از دست هرکامروایی خواهد رفت.
- جز شاکران و وفاداران که آنان بخت و اقبال به‌دنبال دارند.
- دولت از دست رفته چگونه می‌تواند قدرتی ببخشد؟ دولت آینده است که توان و نیرو می‌بخشد.
- از آیهٔ «قرض دهید» پیروی کن و از این دولت قرض ده تا صد دولت در برابر چشم خود ببینی.
- اندکی از این آب کمتر بنوش و برای خود صرفه‌جویی کن تا حوض کوثر را برابر خود بیابی.
- شکار بخت چگونه می‌تواند از آن کسی که جرعه‌یی بر خاکِ وفا ریخته است، بگریزد؟
- خداوند دل آنان را شاد می‌کند زیراکه «کارهاشان را به‌صلاح آرد» و بعد از ویرانی هر چه از آنان گرفته است باز می‌دهد.
- ای مرگ! ای تُرکِ غارتگرِ دِه، هرچه از این شکرگزاران گرفته‌ای، باز پس ده.
- اَجَل همه را پس می‌دهد امّا آنان نمی‌پذیرند، زیراکه نعمتِ لباسِ جان را یافته‌اند.

ـ (می‌گویند:) ما صوفیانی هستیم، خرقه‌هایی راکه انداختیم، چون در باخته‌ایم دیگر پس نمی‌گیریم.
ـ ما عوضِ آنچه داده‌ایم، یافته‌ایم، آن هم چه عوض! نیاز و طمع و غرض ما از میان رفته است.
1010/۱۰۱۰ ـ از آبی شور و کشنده بیرون آمدیم، بر شراب و چشمهٔ کوثر وارد شدیم.
ـ ای دنیا! آن بیوفایی و مکر و نازِ ناگوار که با دیگران کردی،
ـ همه را برای کیفر بر سرت خواهیم آورد، زیراکه ما در راه جهاد شهید شده‌ایم.
ـ تا بدانی که خدای پاک بندگانی تازَنده و جنگجو دارد.
ـ بندگانی‌که سبیل تزویر دنیا را می‌کَنند (دنیا را عاجز می‌کنند) بر بالای برج پیروزی خرگاه می‌زنند.
1015/۱۰۱۵ ـ این شهیدان بار دیگر جنگجو شدند و این اسیران دوباره به‌پیروزی رسیدند.
ـ دوباره از نیستی سربرآوردند و گفتند: اگر کور مادرزاد نیستی ما را نظاره کن.
ـ نظاره کن تا بدانی در عدم خورشیدهایی وجود دارد، کسی که در این عالم چون خورشید مشهور است، در آن عالم چون ستارهٔ سُها کوچک است.
ـ ای برادر! چگونه ممکن است که در عدم، هستی باشد، ضدّ چگونه می‌تواند درون ضدّ پنهان شود؟
ـ بدان که او «زنده را از مرده بیرون می‌آورد»، زیراکه عدم مایهٔ امید عبادت‌کنندگان است.
1020/۱۰۲۰ ـ کشاورزی که انبار غلّه‌اش خالی است، به‌امید نیستی شاد و خوشحال نیست.
ـ مگر امید ندارد که دانهٔ او از عدم خواهد رُست؟ اگر بر معنی واقفی سخن را دریاب.
ـ تو هر لحظه انتظار داری که از عدم، ادراک و ذوق و آرامش و نیکی به‌دست آوری.
ـ اجازه ندارم‌که این‌راز را شرح‌دهم‌والاّ اَبخازِ (مسیحی‌نشین) رابه‌بغدادِ (مسلمان‌نشین) بدل می‌کردم.
ـ پس عدم گنجینهٔ آفرینش الهی است که خداوند دم بدم عطایایی از آن بیرون می‌آورد.
1025/۱۰۲۵ ـ خداوند آفریننده است وآفریننده آن است‌که فرع را بدون اصل وسند بیرون می‌آورد و می‌آفریند.

شرح

ب ۹۶۱: عنوانی که پس از این بیت آمده است، در آیات ۴ـ۵ سورهٔ تین، ۹۵ در قرآن مجید بیان فرموده است که انسان در نیکوترین اعتدال آفریده شده و آنگاه به فروترین جایگاه فرود آمده است. اعتدال در قرآن به‌تعبیر «*احسن‌تقویم*» بیان شده است. تقویم به‌معانیِ: کجی چیزی را برطرف کردن، و به‌بهترین طرزی به‌هم پیوستن آمده است. سورهٔ تین چنین آغاز می‌شود: «سوگند به‌انجیر و زیتون، سوگند به‌طور مبارک، سوگند به‌این شهر ایمن». برخی گفته‌اند که انجیر و زیتون به‌سبب فوایدی که دارند در این آیه یاد شده‌اند. بعضی هم گفته‌اند که تین کوهی است که دمشق بر فراز آن بنا شده است و زیتون کوهی است که بیت‌المقدّس بر روی آن ساخته شده است. و گفته‌اند که تین مسجدِ دمشق و زیتون، بیت‌المقدّس است. بعضی هم گفته‌اند که تین مسجدالحرام و زیتون مسجدالاقصی است. چون از مکّه و طور سینا هم یاد شده است، باید این توجیه‌ها دربارهٔ تین و زیتون صحیح‌تر باشد. «احسن تقویم» را چنین تفسیر کرده‌اند که انسان، راست قامت است، روی دو پا راه می‌رود، در حالی که جانوران دیگر به‌روی افتاده‌اند و یا روی چهارپا راه می‌روند؛ اینچنین هم تفسیر کرده‌اند که انسان با ویژگیهای اندیشه، ادراک، قدرت‌تشخیص و

قابلیّت سخن گفتن آفریده شده است، این آیه به‌این گونه خصوصیّات انسان دلالت می‌کند. «*اسفل سافلین*» را هم پیری، کفر و جهنّم دانسته‌اند.[1] «هر که را عمر دراز دهیم در آفرینش دیگرگونش کنیم»، آیهٔ ۶۸ سورهٔ یس، ۳۶ است. هر دو آیه عیناً نقل شده است.

ب ۹۷۳: آیه‌یی که در عنوان پس از این بیت آمده، آیهٔ ۶ سورهٔ یس است که بیان می‌فرماید که از انسانها کسانی که ایمان آورده و کارهای شایسته کرده‌اند به‌فروترین مقامات نخواهند افتاد، بلکه پاداشی بی‌پایان خواهند یافت. مولانا دراین مبحث و مبحث پیش از این، در عین حال که پیری را وصف می‌کند، از بیت ۱۰۰۰ به‌بعد کسانی راکه برهستی عاریت تکیه نمی‌کنند و هستی خود را فدای حق می‌سازند و کسانی راکه به‌مقام‌راستین‌شهادت نایل‌می‌شوند، ازحکم قبلی استثنا می‌کند وحالات این‌نوع پیری‌را هم‌بیان می‌دارد.

ب ۹۷۵: رستم، ← بیت ۲۴۳۷ دفتر اوّل.

ب ۹۸۸: نور خورشید ـ شیشهٔ سه‌رنگ، جانِ جمادات قابلیّت آن را دارد که موجودیّت خود را برای مدّتی طولانی حفظ کند. در نباتات علاوه بر این قابلیّت، قابلیّت رشد و نموّ هم هست. در جانوران علاوه بر اینها، صوت، حسّ و قابلیّت حرکت هم وجود دارد. انسان گذشته از دارا بودن این سه قابلیّت، ادراک، اندیشه و سخن گفتن و حتّی خندیدن و گریستن هم دارد، همهٔ این صفات تجلّی خورشید حقیقی و اراده و قدرت آفریننده است. کسی که آن خورشید را نبیند و انسان را موجودی گذشته از مرحلهٔ جمادی، نباتی و حیوانی ببیند و به‌انسان تنها به‌چشم مادّی نظر کند، انسان را از پشت شیشهٔ سه‌رنگ نظاره کرده است، او از دیدن نور بی‌رنگ عاجز است. احتمالاً منظور مولانا از «شیشهٔ سه‌رنگ» همین است. و یا انسانی را قصد کرده است که به‌کارها، صفات و ذات انسان نظاره می‌کند. در حالی که اعمال ظهورِ صفات است و صفات به‌ذات قایم است، امّا ذات نیز آفریدهٔ خداست و دلیلی بر قدرت و ابداع اوست. کسی که این مسایل را نبیند و تنها انسان را ببیند، نور خورشید را نمی‌بیند بلکه تابش آن نور را بر شیشه سه رنگ نظاره می‌کند.

ب ۹۹۰: شیشه‌های رنگ‌رنگ، هستیِ اضافی است که میان دو عدم به‌صورت کاینات و انسان تجلّی کرده است.

ابیات ۹۹۲-۹۹۳: دانشِ آموخته، ضرورت کسب دانش، تعلیم و تبحّر یافتن در آن غیرقابل انکار است، امّا اگر دانش متناسب با استعداد فرد نباشد، در وجود انسان عاریه است، حتّی دانا نیز چنان فردی را نمی‌پسندد و از آن شکایت می‌کند. امّا اگر دانش متناسب با استعدادِ دارندهٔ آن باشد، عاریه به‌حساب نمی‌آید. حضرت علی(ع) می‌فرماید:

رَأَیْتُ ٱلعَقْلَ عَقْلَیْنِ | فَمَطْبُوعٌ وَ مَسْمُوعٌ
وَ لا یَنْفَعُ مَسْمُوعٌ | إذا لَمْ یَکُ مَطْبُوعٌ
کَما لا یَنْفَعُ ٱلشَّمْسُ | وَ ضَوءُ ٱلْعَیْنِ مَمْنُوعٌ[2]

---

۱. مجمع‌البیان، جلد ۱۰، صص ۵۱۰-۵۱۱.

۲. یعنی: عقل دو قسم است: یکی مطبوع غریزی، دوم مسموع از کسی و چون مطبوع نباشد، مسموع سود ندارد. چنانکه روشنایی چشم نباشد، نور خورشید منفعت نکند (احادیث مثنوی، صفحهٔ ۱۲۴؛ ترجمهٔ ابیات را از ترجمهٔ مؤیّدالدّین محمّد خوارزمی از احیاءعلوم الدّین، جلد ۳، صفحهٔ ۳۵ نقل کرده‌ایم ـ مترجم).

مولانا در این ابیات، دانش آموخته را به‌کسبِ نور از نور شمعِ دیگران مانند می‌کند و آن را عاریه می‌شمارد.

ابیات ۹۹۴-۹۹۹: در این ابیات به‌آیهٔ ۷ سورهٔ ابراهیم، ۱۴ اشاره می‌کند. در این آیه بیان فرموده است که بر نعمت شاکر خواهیم افزود و کسانی را که کفران نعمت کنند، عذابی سخت خواهیم داد. در آیهٔ ۲ سورهٔ محمّد(ص)، ۴۷ می‌فرماید که خداوند گناه کسانی را که ایمان آورده‌اند خواهد بخشید و عذر آنان را خواهد پذیرفت و کسانی که کافر شدند، خدا اعمال آنان را باطل می‌کند. در ابیات ۹۹۶، ۹۹۹ و ۱۰۰۵ از این آیه لفظاً اقتباس شده است. در آیهٔ ۸ همان سوره نیز بیان کرده است که خداوند اعمال کافران را باطل کرده است.

ب ۱۰۰۲: «اَقْرِضُوا» در آیهٔ ۱۸ سورهٔ حدید، ۵۷ و آیهٔ ۲۰ سورهٔ مزّمّل، ۷۳ آمده است که امر می‌کندبه‌خداقرض‌الحسنه بدهید ودرعوض‌پاداش چندین‌برابر را مژده‌می‌دهد. ← بیت ۱۴۶ درهمین دفتر.

ب ۱۰۰۳: کوثر، ← بیت ۱۹۱۰ دفتر اوّل.

ب ۱۰۰۵: ← ابیات ۹۹۴-۹۹۹ در همین دفتر. در مصراع دوم از آیهٔ ۲ سورهٔ محمّد، ۴۷ لفظاً اقتباس شده است.

ب ۱۰۰۸: خرقه انداختن صوفی، در میان صوفیان عادتی بوده است، اگر خرقهٔ صوفیی که به‌وجد آمد و به‌سماع برخاست از شانه‌اش می‌افتاد، دیگر آن خرقه را بر نمی‌داشت. آن را قطعه‌قطعه می‌کردند و از هر قطعه سجّاده‌یی می‌ساختند. از این بیت مولانا درمی‌یابیم که این عادت مربوط به‌آن روزگار و روزگار قبل از آن بوده است. انقروی نیز این نکته را بیان می‌کند.[1] در متون دیگر نیز به‌این عادت برمی‌خوریم. در دوره‌های اخیر در کشور ما چنین عادتی نبود، خرقهٔ صوفی را که از شانه‌اش می‌افتاد، بعد از آنکه آرام می‌شد، دوباره بر دوشش می‌انداختند.

ب ۱۰۱۷: سُها، ← بیت ۱۱۳۰ دفتر اوّل.

ب ۱۰۱۹: «زنده را از مرده بیرون می‌آورد»، در آیهٔ ۹۵ سورهٔ انعام، ۶؛ آیهٔ ۳۱ سورهٔ یونس، ۱۰؛ و آیهٔ ۱۹ سورهٔ روم، ۳۰ آمده است. در بیت از این آیات لفظاً اقتباس شده است.

ب ۱۰۲۳: اَبخاز ـ بغداد، ابخاز محلّی است در کوههای قفقاز متّصل به‌سدّی به‌نام باب‌الابواب که به‌وسیلهٔ ذوالقرنین (← بیت ۴۵ دفتر دوم) بنا شده است. مسیحیان این شهر را به‌تصرّف درآوردند و بعد تا تفلیس پیش رفتند. در سال ۶۲۱ هـ/۱۲۲۴ م جلال‌الدّین خوارزمشاه، جاهایی را که به‌دست مسیحیان افتاده بود، بازپس گرفت و آنان نیز به‌ابخاز عقب‌نشینی کردند.[2] بغداد، چنانکه می‌دانیم، مرکز خلافت عبّاسیان و از شهرهای اسلامی است. به‌همین مناسبت ابخاز را که جز پیروان دین مسیح پیروانِ ادیان دیگر در آن نبودند، با بغداد که مرکزی اسلامی است، مقایسه کرده و گفته است «اگر این راز را فاش کنم، اَبْخاز را به‌صورت بغداد درمی‌آورم».

---

۱. شرح انقروی، صفحهٔ ۱۳۰.

۲. معجم‌البلدان، چاپ قاهره، ۱۳۲۳ هـ./۱۹۰۶ م، جلد ۱، صفحهٔ ۷۲.

مثالِ عالَمِ هستِ نیستْ نُما و عالَمِ نیستِ هستْ نما

نیست را بنمود هسْت و محتشم — هست را بنمود بر شکلِ عدم
بحر را پوشید و کَف کرد آشکار — باد را پوشید وبنمودت غبار
چون مِنارهٔ خاک، پیچان در هوا — خاک از خود چون برآید بر عُلا؟
خاک را بینی به‌بالا ای علیل — باد را نی جز به‌تعریفِ دلیل
کف همی بینی روانه هر طرف — کفّ بی‌دریا ندارد مُنْصَرَف
کف به حسْ بینی و دریا از دلیل — فکرْ پنهان، آشکارا قال و قیل
نفی را اثبات می‌پنداشتیم — دیدهٔ معدومْ‌بینی داشتیم
دیده‌یی کاندر نُعاسی شد پدید — کی تواند جز خیال و نیست دید؟
لاجرم سرگشته گشتیم از ضَلال — چون حقیقت شد نهان، پیدا خیال
این عدم را چون نشاند اندر نظر — چون نهان کرد آن حقیقت از بصر؟
آفرین ای اوستادِ سِحرْباف — که نمودی مُعرضان را دُردْ صاف
ساحِران مهتاب پیمایند زود — پیشِ بازرگان و زر گیرند سود
سیم بُرْبایند زین گون پیچ‌پیچ — سیم از کف رفته و کرباس هیچ
این جهان جادوست، ما آن تاجریم — که ازو مهتابِ پیموده خِریم*
گز کُند کرباس، پانصد گز شتاب — ساحرانه او زنورِ ماهتاب*
چون ستد او سیمِ عُمرت ای رهی — سیم شد، کرباس نی، کیسه تهی
قُلْ اَعُوذَت خواند باید کای اَحَد — هین زِنَفّاثاتْ افغان وز عُقَد*
می‌دمند اندر گِرِه آن ساحرات — الغیاث المستغاث از بُرد و مات
لیک بر خوان از زبانِ فعل نیز — که زبانِ قولْ سُستست ای عزیز*
در زمانه مر تُرا سه همره‌اند — آن یکی وافی و این دو غَدْرْمَند*
آن یکی یاران و دیگر رخت و مال — وآن سِوُم وافیست وآن حُسنُ ٱلْفِعال
مال ناید باتو بیرون از قُصور — یار آید، لیک آید تا به‌گور
۴۱۵ چون ترا روزِ اجل آید به‌پیش — یار گوید از زبانِ حالِ خویش
تا بدینجا بیش همره نیستم — بر سَرِ گورت زمانی بیستم
فعلِ تو وافیست، زو کن مُلْتَحَد — که درآید با تو در قَعْرِ لَحَد*

در تفسیرِ قولِ مصطفی ـ علیه‌السّلام ـ: «لٰا بُدَّ مِنْ قَرینٍ یُدْفَنُ مَعَکَ وَهُوَ حَیٌّ وَ تُدْفَنُ مَعَهُ وَ اَنْتَ مَیِّتٌ اِنْ کٰانَ کَریماً اَکْرَمَکَ وَ اِنْ کٰانَ لَئیماً اَسْلَمَکَ وَ ذٰلِکَ اَلْقَرینُ عَمَلُکَ فَاَصْلِحْهُ مٰا اَسْتَطَعْتَ» ـ صَدَقَ رَسُولُ الله

پس پیمبر گفت بهرِ این طریق　　باوفاتر از عمل نَبْوَد رفیق
گر بُوَد نیکو، اَبَد یارت شود　　ور بود بَد، در لَحَد مارت شود
این عمل وین کسب در راهِ سداد　　کی توان کرد ای پدر بی‌اوستاد؟*
دُونْ‌ترین کسبی که در عالم رَوَد　　هیچ بی‌ارشادِ استادی بود؟*
اوّلش علمست آنگاهی عمل　　تا دهد بر بَعدِ مُهلت یا اَجَل*
اِسْتَعینُوا فِي ٱلْحِرَفْ یٰا ذَا ٱلنُّهیٰ　　مِنْ کَریمٍ صالِحٍ مِنْ اَهْلِهٰا*
اُطْلُبِ ٱلدُّرَّ اَخي وَسْطَ ٱلصَّدَف　　وَ ٱطْلُبِ ٱلْفَنَّ مِنْ اَرْبابِ ٱلْحِرَف*
اِنْ رَأَیْتُمْ نٰاصِحینَ اَنْصِفُوا　　بٰادِرُوا ٱلتَّعْلیمَ لٰا تَسْتَنْکِفُوا*
در دَباغی گر خَلَق پوشید مَرد　　خواجگیِّ خواجه را آن کم نکرد*
وقتِ دَم آهنگر اربپوشید دَلْق　　احتشامِ او نشد کَمْ پیشِ خَلق*
پس لباسِ کِبر بیرون کُن زتن　　مَلبسِ ذُل پوش در آموختن*
علم آموزی طریقش قولی اَست　　حرفت آموزی طریقش فعلی اَست*
فقر خواهی، آن به‌صحبت قایمست　　نه زُبانت کار می‌آید، نه دست*
دانشِ آن را سِتاند جان زجان　　نه زراهِ دفتر و نه از زبان*
در دلِ سالک اگر هست آن رُموز　　رَمزدانی نیست سالک را هنوز*
تا دلش را شرحِ آن سازد ضیا　　پس اَلَمْ نَشْرَحْ بفرماید خدا*
که درونِ سینه شرحت داده‌ایم　　شرح اندر سینه‌اَت بنهاده‌ایم
تو هنوز از خارج آن را طالبی　　مَحْلَبی، از دیگران چون حالبی؟
چشمهٔ شیرست در تو بی‌کنار　　تو چرا می‌شیر جویی از تَغار؟[1]
مَنفذی داری به‌بحر ای آبگیر　　ننگ دار از آب جُستن از غَدیر
که اَلَمْ نَشْرَح نه شرحت هست باز　　چون شدی تو شرح‌جو و کُدْیه‌ساز؟
درنگر در شرحِ دل در اندرون　　تا نیاید طعنهٔ لاتُبْصِرُون*

تفسیرِ «وَ هُوَ مَعَکُمْ»

یک سپد پُرنان ترا بر فرقِ سر　　تو همی خواهی لَبِ نان در به در
در سرِ خود پیچ، هِل خیره‌سری　　رَو دَرِ دل زن، چرا بر هر دری؟
تا به‌زانویی میانِ آبِ جُو　　غافل از خود، زین و آنْ تو آبْ‌جو

---

۱. «تغار» که «مَشک» ترجمه کرده‌ایم، به‌ترکی است.

پـیشْ آب و پس هـم آبِ بـامَدَد　　چشمها را پیشْ سدّ و خَلفْ سَد*
اسپ زیـرِ ران و فـارِسْ اسبْ جـو　　چیست این؟ گفت اسپ، لیکن اسپ کو؟*
هی نه اسپست این به‌زیرِ تـو پـدید؟　　گفت آری، لیک خود اسپی که دید؟
مستِ آب و پـیشِ رویِ اوست آن　　انـدر آب و بـی‌خبر ز آبِ روان
1080/۱۰۸۰ چون گهر در بحر، گـوید بـحر کـو؟　　وآن خیالِ چـون صـدفْ دیـوارِ او
گـفتنِ آن کـو حجـابش مـی‌شود　　ابـرِ تـابِ آفتـابش مـی‌شود
بندِ چشـم اوست هـم چشـمِ بَدَش　　عـینِ رفـعِ سَـدِّ او گشـته سَدَش
بـندِ گـوشِ او شـده هـم هـوشِ او　　هـوش بـا حق دار ای مـدهوشِ او

نثر

مثال عالَمی که موجود است ولی دیده‌نمی‌شود و عالمی که موجود می‌نماید ولی نیست

- خداوند، نیست را به‌صورتِ موجودی شوکتمند نشان داد و موجود را به‌شکل عدم جلوه‌گر ساخت.
- دریا را نهان کرد و کف را آشکار ساخت، باد را پنهان کرد و گردوغبار را به‌تو نشان داد.
- گرد و خاک چون مناره در فضا می‌پیچد، خاک خودبخود چگونه می‌تواند به‌هوا برآید؟
- ای رنجور! گردوخاک را در فضا می‌بینی، امّا باد را جز به‌شناسایی دلیل نمی‌توانی ببینی.
1030/۱۰۳۰ - کف را می‌بینی که به‌هر طرف روان است، امّا کف بدون دریا حرکتی ندارد.
- کف را به‌چشم می‌بینی، ولی دریا را به‌وسیلهٔ دلیل درمی‌یابی، همان‌طور که اندیشه پنهان است و جرّ و بحث پیداست.
- نفی را اثبات (عدم را وجود) پنداشتیم، پس معلوم می‌شود که چشمی معدومْ بین داشتیم.
- چشمی که خواب‌آلود باشد، جز خیال و نیست چه می‌تواند ببیند؟
- ناگزیر از گمراهی حیران شدیم، زیرا که حقیقت نهان شد و خیال هویدا گشت.
1035/۱۰۳۵ - چه شد که این عدم را بر چشم ما نشاند؟ چگونه آن حقیقت را از دیدهٔ ما پنهان کرد؟
- آفرین، ای استادِ افسونگر! که دُرد را بر منکران چون شرابی صاف نشان دادی.
- جادوگران در برابر چشم بازرگان، مهتاب را به‌سرعت گز می‌کنند و می‌فروشند و زر سود می‌برند.
- با این نوع تردستی پول بازرگان را می‌گیرند، کسی که فریب خورده، پولش از دست می‌رود و هیچ کرباسی هم به‌دست نمی‌آورد.
- این جهان همان جادوگر است و ما آن بازرگانی که از او مهتابِ گز کرده می‌خریم.
1040/۱۰۴۰ - او (جهان) چون جادوگران به‌سرعت از نور مهتاب پانصد ذرع گز می‌کند.
- ای بَرده! چون عمرِ معادلِ نقره را از دست گرفت، می‌بینی که نقره از دست رفت، کرباسی نداری و کیسه‌ات خالی است.
- (آنگاه) باید سورهٔ «قُلْ اَعُوذُ» را بخوانی و بگویی که ای خدای یگانه! فریاد از این دَمندگانِ افسون و فغان از این گِرِهها.

- آن زنان جادوگر در گِرِهها افسون می‌دمند، پروردگارا! از شرّ آنان به‌فریاد ما برس.
- امّا ای عزیز! (این سوره را) با زبانِ عمل نیز بخوان زیرا که زبانِ گفتار ناتوان است.
1045/۱۰۴۵ - در روزگار تو سه رفیق داری که یکی باوفاست و دوتای دیگر حیله‌گرند:
- یکی دوستان تو و دیگری مال و ثروت است و آن سوم که وفادار است، عملِ نیک توست.
- مال و ثروت از قصرها خارج نمی‌شود و همراه تو نمی‌آید، دوست همراهت می‌آید، ولی تا لب گور تو را همراهی می‌کند.
- چون روز مرگِ تو فرا رسد، دوست با زبان حال به‌تو می‌گوید:
- من بیشتر از این همراهِ تو نیستم، مدّتی هم بر سر گور تو توقّف خواهم کرد.
1050/۱۰۵۰ - عملِ تو وفادار است، از او پناهی بجوی، زیراکه او تا قعر گور با تو خواهد آمد.

در تفسیر حدیثِ مصطفی(ص): «ناگزیر تو قرینی داری، با آنکه زنده است، با تو دفن می‌شود، و تو راکه مرده‌ای با او به‌خاک می‌سپارند، اگر آن قرین بزرگ‌منش باشد، تو را گرامی می‌دارد و اگر فرومایه باشد خوارت می‌کند و مقصود ازآن قرین، عملِ توست، تا می‌توانی عملت را اصلاح کن» - رسول خدا راست گفت

- از این رو پیامبر(ص) گفت که در این راه رفیقی وفادارتر از عمل نیست.
- اگر عملت نیک باشد تا ابد با تو یار است، امّا اگر بد باشد در گور ماری خواهد شد.
- عزیز من! این عمل و این کسب در راه رستگاری را بدون استاد چگونه می‌توان آموخت؟
- آیا هیچ ممکن است پست‌ترین شغلی که در دنیاست، بدون تعلیم استادی باشد؟
1055/۱۰۵۵ - ابتدا در هر کاری باید دانشی کسب کرد و سپس به‌عمل پرداخت تا بعد از مدّتی یا حتّی پس از مرگ نتیجهٔ خوب بدهد.
- ای خردمندان! در پیشه‌ها از نیکمردی بخشنده که اهل آن پیشه است یاری جویید.
- ای برادر! مروارید را درون صدف بجوی و صنعت را از صنعتگران طلب کن.
- اگر اندرزدهندگانی دیدید، حقِّ آنان را اداکنید، به‌آموختن بشتابید و از این کار سرپیچی مکنید.
- اگر پوست‌پیرایی در اثنای کار جامهٔ کهن بر تن کند، این کار به‌سروری او لطمه‌یی نمی‌زند.
1060/۱۰۶۰ - اگر آهنگری به‌هنگام افروختن کوره جامه‌یی خشن بپوشد، این جامه از شوکت او چیزی نمی‌کاهد.
- پس در اثنای تعلّم لباس تکبّر از تن دورکن و لباس خواری بپوش و فروتن باش.
- راهِ آموختن علم به‌زبان و گفتار است، و فراگیری صنعت از راه عمل صورت می‌گیرد.
- اگر می‌خواهی به‌راه حق بیایی، این آرزو با مصاحبت اهل حق عملی خواهد شد، در این مرحله زبان و دست به‌درد نمی‌خورند.
- علم فقر را جانِ مُرید از جانِ مُراد اخذ می‌کند، این دانش از راهِ کتاب و گفتار حاصل نمی‌شود.
1065/۱۰۶۵ - اگر پنداری از این قبیل از دلِ سالک بگذرد که او هم با اسرار حقیقت آشناست، هنوز آن سالک بر اسرار راه حق آشنا نیست.
- چون نورالهی در دلش گشایشی ایجادکند و خداوند به‌وی خطاب کند که «آیا سینه‌ات را گشاده نکردیم»،
- که آن نکته را در درون دلت شرح کردیم و توضیح آن نکات را در دلت قرار دادیم.
- تو بازهم آنها را دربیرون می‌جویی، درحالی‌که خود منشأ شیر هستی، چرا ازدیگران شیر می‌جویی؟

- چشمهٔ بی‌کرانِ شیر در درونِ توست، پس چرا از دَبّه شیر طلب می‌کنی؟
1070/۱۰۷۰ - ای مرداب! تو به‌دریا راهی داری، شرم کن که می‌خواهی از مرداب آب طلب کنی.
- آیا آنچه در «اَلَمْ نَشْرَحْ» آمده برایت کافی‌نیست؟ پس چرا به‌دنبال شرح وبیان بیشتر می‌روی؟
- به‌گشایش سینهٔ خود بنگر، دل را ببین تا آیهٔ طعن‌آلودِ «نمی‌بینید» دربارهٔ تو صدق نکند.

تفسیرِ «و او همراه شماست»

- تو سبدی پر از نان بر سر داری، دربه‌در به‌دنبال گوشه وکنارهٔ نان می‌گردی.
- دورِ سرِ خود بگرد، پریشانی را رهاکن، چرا درهای دیگر را می‌زنی؟ برو درِ دل را بزن.
1075/۱۰۷۵ - تا زانو در آبِ جوی فرورفته‌ای، از خود بی‌خبری از این و آن آب می‌خواهی.
- پیش‌ِروی وپشتِ‌سرت را آبِ سیراب‌کننده فراگرفته است، امّا پیش و پسِ چشمان تو سدّی است.
- سوار بر اسب نشسته است و اسب را می‌جوید. (پس) این که (بر آن نشسته‌ای) چیست؟ می‌گوید: اسب است. امّا می‌پرسد: اسب کجاست؟
- هشیار باش! مگر اینکه بر آن نشسته‌ای، اسب نیست؟ می‌گوید: آری، امّا اسب مراکه دیده است؟
- از تشنگی دیوانه شده است، در حالی‌که آب در برابر چشمان اوست، درونِ آب است و از آبِ روان خبر ندارد.
1080/۱۰۸۰ - هماننِد گوهری که درون دریاست، می‌پرسد که دریاکجاست؟ آن خیال همانند صدف، دیوارِ او شده است (خیال او را از دیدن حقیقت باز می‌دارد).
- همان «کو؟» گفتن، مانع دیدنِ او می‌شود و چون ابر، مانع تابشِ نور خورشید می‌گردد.
- آنچه‌چشمش را بسته است، چشم بدِ اوست، همان چشم‌که باید سدّ راه را برگیرد، سدّ اوشده است.
- عقل و ادراکِ او هم گوشش راکر کرده است، ای شیفتهٔ حق! عقل وادراک را به‌حق بسپار.

شرح

ب ۱۰۲۵: عنوان و مبحثی که پس از این بیت می‌آید، مولانا در دفتر اوّل، ذیل اوّلین مبحث که با عنوانِ: «ظاهر شدن عجز حکیمان از معالجهٔ کنیزک...»، به‌هنگام توصیف حکیمی که از جانب خداوند می‌آید، می‌گوید:

می‌رسید از دور مانند هلال — نیست بود وهست برشکل خیال
نیست وش باشد خیال اندر جهان — تو جهانی بر خیالی بین روان
بر خیالی صلحشان و جنگشان — وز خیالی فخرشان و ننگشان

در این مبحث نیز همان موضوع کمی مفصّل‌تر بیان شده است. گردوغبار، باد را، و کف، دریا را نشان نمی‌دهد. نتایج سببها را، و سببها هم سببْ‌آفرین را می‌پوشانند. هستی اعتباری، هستیهایی که میان دو عدم تظاهر می‌کنند، به‌قدرت هستیِ حقیقی، هستی اعتباری ما را به‌مسخره می‌گیرند؛ گویی مهتاب را می‌خریم و سرانجام سرمایهٔ خیر ما که در کیسهٔ عمر داریم از میان می‌رود، آنچه خریده‌ایم برجای نمی‌ماند، آنچه

می‌ماند فقط پشیمانی است. چه کالایی باید بخریم؟ چه کاری باید انجام دهیم؟ مولانا این نکته را با حدیثی که در پایان مبحث آورده است، بیان می‌کند.

ب ۱۰۳۹: «*اِحْذَرُوا الدُّنْیا فَإِنَّها اَسْحَرُ مِنْ هارُوتَ وَ مارُوتَ*»: از دنیا دوری کنید که دنیا جادوگرتر از هاروت و ماروت است.[۱] دربارهٔ هاروت و ماروت، ← بیت ۵۳۹ دفتر اوّل. در اینجا یکبار دیگر این نکته را باید بگوییم که منظور مولانا از دنیا، تلاش انسان و کسب و سود به‌دست آوردن و خرج کردن، زیستن و به‌دیگران حقِّ حیات دادن و کوشش برای رفاهِ خود، خانواده، جامعه و انسانیّت نیست، بلکه به‌انانیّت و خودپرستی افتادن انسان و به‌چیزی جز نَفْس خود اندیشیدن و در یک کلمه، از خدا غافل شدنِ انسان است.[۲]

ب ۱۰۴۰: پانصد گز، نور ماه را پانصد گز کردن، چیزی بی‌اصل و مایه را آراستن و پنج حسّ را فریفتن است. صد برای مبالغه است.

بین کرباس و مهتاب مناسبت دیگری هم هست مهتاب کرباس را می‌ترکاند و از بین می‌برد.[۳]

ب ۱۰۴۲: سورهٔ «فلق» که ۵ آیه و سورهٔ «ناس» که ۶ آیه دارد، با «*قُلْ اَعُوذُ*» آغاز می‌شوند و سوره‌های ۱۰۳ و ۱۰۴ قرآن مجیداند. روایت کرده‌اند که یهودیان علیه حضرت پیغمبر(ص) و مسلمانان جادو کردند و بر طنابی یازده گره زدند و آن را درون چاهی انداختند، آن طناب به‌دست پیامبر پیدا شد و خیانت آنان آشکار گشت. روایتی را که حضرت پیامبر(ص) به‌سبب آن جادو بیمار شد، ردّ کرده‌اند.[۴] منظور مولانا از جادوگران در این بیت و ابیات ۱۰۴۲-۱۰۴۳ آن چیزهایی است که انسان را می‌فریبد.

ب ۱۰۴۴: این نکته بیان شده است که پناه بردن به‌خدا تنها به‌زبان ممکن نیست، بلکه با کردار، کار نیک و خوبی است.

ب ۱۰۴۵: «*یَتْبَعُ الْمَیِّتَ ثَلاثَةٌ فَیَرْجِعُ اِثْنانِ وَ یَبْقیٰ واحِدٌ، یَتْبَعُهُ اَهْلُهُ وَ مالُهُ وَ عَمَلُهُ، فَیَرْجِعُ اَهْلُهُ وَمالُهُ وَ یَبْقیٰ عَمَلُهُ*»: مرده را سه کس تا گور همراهی می‌کنند، دو تایِ آنها بر می‌گردند و یکی باقی می‌ماند: خانواده، مال و عملِ مُرده را به‌گورستان می‌برند، خانواده و مال او بر می‌گردند و عملش باقی می‌ماند.[۵]

ب ۱۰۵۰: حدیثی که در عنوان پس از این بیت آمده است، به‌مفهوم حدیث پیشین است. فروزانفر به‌نقل از *اکمال‌الدّین* شیخ صدوق، و *حلیة‌الاولیا* و *عجایب‌نامه* در این باب متن‌هایی نقل کرده است. هر سه متن حکایاتی است که از مضمون حدیث منقول پیدا شده‌اند.[۶]

---

۱. حدیث، جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۷.
۲. مولانا جلال‌الدّین، (ترجمهٔ فارسی)، صص ۲۸۳-۲۸۵.
۳. این توضیح از مترجم است. این نظر در عرف شاعران است، بعضی گویند که ما بارها آزموده‌ایم، این معنی اصلی ندارد. سعدی گوید:

اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد — وگر بریزد کتّان چه غم خورد مهتاب

نگاه کنید: لغت‌نامه، ذیل کتان.
۴. مجمع‌البیان، جلد ۱۰، صص ۵۶۷-۵۷۱.
۵. به‌نقل از صحیح مسلم و بخاری و کتب دیگر، احادیث مثنوی، صفحهٔ ۱۵۹.
۶. مآخذ قصص و تمثیلات، صص ۱۶۴-۱۶۸.

ابیات ۱۰۵۳ـ۱۰۶۵: در این ابیات این مطالب را بیان می‌کند که هر صنعتی را از اهل آن باید فرا گرفت. هنر پست و حقیر وجود ندارد، از آموختن نباید دوری کرد، فوراً و بی‌درنگ نباید گفت که آموختم و دانستم، به‌موجب حدیث: «*مَنْ قٰالَ اَنَا عٰالِمٌ فَهُوَ جٰاهِلٌ*»: هر کس بگوید که من عالمم، او جاهل است[۱]، چنان کسی نادان خواهد ماند. فقر را هم از مصاحبت مرد کامل می‌توان کسب کرد، این دانش در دفتر و زبان نیست، بلکه آن را به‌عشق و دل باید فرا گرفت.

ب ۱۰۶۶: *اَلَمْ نَشْرَح* ← بیت ۲۳۵۷ دفتر سوم. در این بیت و بیت ۱۰۷۱ لفظاً از این آیه اقتباس شده است

ب ۱۰۷۲: *لاتُبْصِرُون*، مضمون آیهٔ ۸۵ سورهٔ واقعه، ۵۶ چنین است: «ما از شما به‌او نزدیک‌تریم ولی شما نمی‌بینید». در دو آیهٔ پیش از این آیه از کسانی سخن می‌گوید که در کنار مردی بیمار که مرگش نزدیک است، نشسته‌اند و چشم بر او دوخته‌اند. در این بیت بخش پایانی آیه عیناً آمده است.

ب ۱۰۷۲: آیه‌یی که در عنوان پس از این بیت آمده است، آیهٔ ۴ سورهٔ حدید، ۵۷ است که مضمونِ آن چنین است: «اوست که آسمانها و زمین را در شش روز آفرید. سپس به‌عرش پرداخت. هرچه را در زمین فرو رود و هرچه را از زمین بیرون آید و هرچه را از آسمان فرو آید و هرچه را بر آسمان بالا رود، می‌داند. و هرجا که باشید همراه شماست و به‌هر کاری که می‌کنید، بیناست». در عنوان لفظاً از آیه اقتباس شده است. دربارهٔ عرش، ← ابیات ۲۴۱ـ۲۴۲ دفتر اوّل. دربارهٔ شش روز، ← دیباچهٔ دفتر دوم.

ب ۱۰۷۶: در آیهٔ ۹ سورهٔ یس، ۳۶ بیان می‌فرماید که کافران، دیواری در برابرشان و دیواری پشت سرشان قرار دارد و چشمانشان نیز پرده‌یی دارد که حقیقت را نمی‌توانند ببینند. در این بیت به‌این آیه اشاره شده است. کلمهٔ «سدّ» از کلمات قرآنی است.

ب ۱۰۷۷: یادآور این ضرب‌المثل است که «بر اسب نشسته است و اسب می‌جوید».

مثنوی

(۴۱۶) *در تفسیرِ قولِ مصطفی ـ علیه‌السَّلام ـ: «مَنْ جَعَلَ اَلْهُمُومَ هَمّاً وٰاحِداً کَفٰاهُ‌اللهُ سائِرَ هُمُومِهِ وَ مَنْ تَفَرَّقَتْ بِهِ اَلْهُمُومُ لا یُبالی اللهُ فی اَیِّ وادٍ اَهْلَکَهُ»*

هوش را توزیع کردی برجهات   می‌نیرزد تَرّه‌یی آن تُرَّهات*
آبِ هُش را می‌کَشَد هر بیخِ خار   آبِ هوشت چون رسد سویِ ثمار؟
هین بزن آن شاخ بَد را خَوکُنَش   آب دِهْ این شاخ خوش را نوکُنَش
هر دو سبزند این زمان آخِر نگر   کین شود باطل از آن روید ثمر
آبِ باغ این را حلالْ آن را حرام   فرق را آخِر بُبینی، والسّلام

---

۱. کنوزالحقائق، جلد ۲، صص ۱۷۴ـ۱۷۵.

عدل چه‌بْوَد؟ آب دِهْ اشجار را　　ظلم چه‌بْوَد؟ آب‌دادن خار را*
عدل وضع نعمتی در موضعش　　نه به‌هر بیخی که باشد آبکَش*
ظلم چه‌بْوَد؟ وضع در ناموضعی　　که نباشد جز بلا را منبعی*
نعمتِ حق را به‌جان و عقل دِهْ　　نه به‌طبعِ پُرزَحیرِ پُر گِره
بار کن بیگارِ غم را بر تَنَت　　بر دل و جان کم نِهْ آن جان‌کَندنت
بر سرِ عیسی نهاده تَنگِ بار　　خر سِکیزه می‌زند در مَرغزار
سُرمه را در گوش کردن شرط نیست　　کارِ دل را جُستن از تن شرط نیست
گر دلی، رَوناز کن، خواری مَکَش　　ورتنی، شَکَّر منوش و زَهْر چَش*
زهرْ تن را نافعست و قندْ بَد　　تن همان بهتر که باشد بی‌مَدَد*
هیزمِ دوزخ تنست و کَمْ کُنَش　　ور بروید هیزمی، رَوبر کَنَش*
ورنه حمّالِ حَطَب باشی حَطَب　　دردوعالم همچو جُفتِ بولَهَب*
از حَطَب بشناس شاخِ سِدره را　　گرچه هر دو سبز باشند ای فَتی*
اصلِ آن شاخست هفتم آسمان　　اصلِ این شاخست از نار و دُخان*
هست مانندا به‌صورت پیشِ حس　　که غلط‌بینست چشم و کیشِ حس
هست آن پیدا به‌پیشِ چشمِ دل　　جهد کن، سویِ دل آ جُهْدُ ٱلمُقِلْ*
ورنداری پا بجنبان خویش را　　تا ببینی هرکم و هر بیش را*

در معنیِ این بیت:
گر راه روی، راه بَرَت بگشایند
ور نیست شوی، به‌هستیت بگرایند

گر زلیخا بست درها هر طرف　　یافت یوسف هم زجنبش مُنْصَرَف*
باز شد قفل و دَرو شد رَه پدید　　چون توکّل کرد یوسف، برجهید*
گرچه رخنه نیست عالم را پدید　　خیره یوسف‌وار می‌باید دوید
تا گُشاید قفل و دَر پیدا شود　　سویِ بی‌جایی شما را جا شود
آمدی اندر جهان ای ممتَحَن　　هیچ می‌بینی طریقِ آمدن؟
تو زجایی آمدی وز مَوطِنی　　آمدن را راه دانی هیچ؟ نی
گرندانی تا نگویی راه نیست　　زین رهِ بی‌راهه ما را رفتنیست
می‌روی درخواب شادان چپّ وراست　　هیچ دانی راهِ آن میدان کجاست؟
تو بُبند آن چشم و خود تسلیم کن　　خویش را بینی در آن شهرِ کُهُن
چشم چون بندی که صد چشمِ خمار　　بندِ چشمِ تُست این سو از غِرار؟
چارچشمی تو زعشقِ مُشتری　　برامیدِ مهتری و سروری

ور بخُسپی، مشتری بینی به‌خواب چُغدِ بَد کی خواب بیند جز خراب؟
مشتری خواهی به‌هر دم پیچ پیچ تو چه داری که فروشی؟ هیچ هیچ
گر دلت را نان بُدی یا چاشتی از خریداران فراغت داشتی*

نثر

در تفسیر گفتهٔ مصطفی(ص): «هرکس همهٔ غمهایش را به‌غمی واحد محدود کند، خداوند غمهای دیگر او را از میان می‌بَرد، وکسی که غمهای پراکنده‌یی داشته باشد، خداوند پروا نمی‌کند که او را درکدام بیابان هلاک کند»

- عقل و ادراک خود را همه جا پراکنده کردی، آن اندیشه‌های یاوه، پَرِ کاهی نمی‌ارزد.
1085/۱۰۸۵ - ریشهٔ هر خاری (هر اندیشهٔ یاوه‌یی) آبِ عقل تو را جذب می‌کند، دیگر این آب عقل چگونه می‌تواند به‌درختان میوه برسد؟
- هشیار باش! آن شاخِ بد را قطع کن (وِجین کن)، این شاخهٔ خوب را آبیاری کن و طراوت بخش.
- اکنون هر دو شاخه (بد و خوب) سر سبزند، به‌پایان کار توجّه کن، این (شاخهٔ بد) از میان خواهد رفت و از آن (شاخهٔ خوب) میوه خواهد رُست.
- آبِ باغ برای این شاخ خوب، حلال و برای آن دیگری حرام است؛ تفاوت میانِ این دو را آخرِ کار خواهی دید، والسّلام.
- عدل چیست؟ آب دادن به‌درختان؛ ظلم چیست؟ آب دادن به‌خار.
1090/۱۰۹۰ - عدل، نهادنِ نعمت در جایِ آن است، نه آب دادن به‌هر بوته‌یی که آب را جذب کند.
- ظلم چیست؟ نهادن چیز در غیر موضعِ آن، که جز منشأ بلا چیز دیگری نیست.
- نعمتِ خدا را نثار عقل و جان کن نه نثارِ تن که پر از درد و عُقده است.
- کشمکشِ اندوه را بر تنِ خود بار کن، آن جان کندن راکمتر بر دل و جان خویش تحمیل کن.
- کیسهٔ بار را بر سر عیسی (روح) نهاده‌ای، در حالی که خر (تن) در چمن غَلْت می‌زند.
1095/۱۰۹۵ - رسم نیست که سرمه را در گوش بریزند، کارِ دل را نباید از تن انتظار داشت.
- اگر (پیروِ) دلی، برو فخرکن و خواری تحمّل مکن، و اگر (تابعِ) تنی، شَکَر مخور، زهر بخور.
- زهر برای تن مفید است و قند ضرر دارد، همان بهتر است که تن بی‌یاور بماند.
- تن هیزم دوزخ است، تا می‌توانی لاغرش کن، اگر شاخه‌یی دیگر از آن بروید، برو قطعش کن.
- اگر قطع نکنی، در دنیا و آخرت همانند زنِ ابولهب، «حمّالِ هیزم» خواهی بود، «هیزم».
1100/۱۱۰۰ - ای جوان! اگرچه هر دو سرسبزند، درخت «سدره» را از هیزم بازشناس.
- ریشهٔ شاخهٔ سدره در آسمان هفتم است، در حالی که ریشهٔ این دیگری از آتش و دود است.
- به‌ظاهر در برابر چشم این دو مانند هم‌اند، زیراکه چشم و شیوهٔ احساسش نادرست دیدن است.
- تفاوت آن دو برایِ چشم دل آشکار است، بکوش و تلاش کن که به‌سوی دل بیایی.
- اگر پا نداری بکوش تا با حرکت دادن اعضای خودکم و بیش هر چیزی را ببینی.

در معنی این بیت:
اگر راه بیفتی، راه را برایت می‌گشایند
اگر فانی شوی، تو را به‌هستی می‌رسانند

1105/۱۱۰۵ ـ اگرچه زلیخا از هر طرف درها را بست، امّا یوسف هم حرکتی کرد.
ـ قفل و در باز شد، راه فرار آشکار گشت؛ چون یوسف توکّل کرد، نجات یافت.
ـ اگرچه در عالم راه‌گریز پیدا نیست، ولی در عالم حیرانی باید چون یوسف تلاش کرد و دوید.
ـ (باید تلاش کرد و دوید) تا قفل باز شود، در پیدا شود و برای شما در لامکان جایی تعیین گردد.
ـ ای مردِ آزموده! تو که به‌این جهان آمده‌ای، آیا راهی را که آمده‌ای، می‌بینی؟
1110/۱۱۱۰ ـ تو از جایی و مسکنی به‌اینجا آمده‌ای، هیچ راهی را که آمده‌ای، می‌دانی؟ نه.
ـ اگر نمی‌دانی مبادا بگویی که راهی نیست، ما باید از این بیراهه برویم.
ـ تو که در رؤیا شادمان به‌چپ و راست می‌روی، آیا می‌دانی که راهِ آن میدان کجاست؟
ـ چشمت را ببند و خود راتسلیم کن، آنگاه خود را در آن شهر کهن خواهی دید.
ـ امّا چگونه می‌توانی چشمت را ببندی که در دنیا صدها چشم خمار از فریب، چشم تو را بسته‌اند.
1115/۱۱۱۵ ـ تو به‌عشقِ خریدار و به‌امید بزرگی و سالاری (به‌طبع) چهار چشم خود را گشوده‌ای.
ـ اگر بخوابی، خریدار را به‌خواب می‌بینی، آری جُغدِ بدشگون چه‌چیزی جز ویرانه‌درخواب می‌بیند؟
ـ هر لحظه خریدارانِ متعدّد را طالبی، چه کالایی داری که بفروشی؟ هیچ، هیچ.
ـ اگر در دلت نانی و مزه‌یی داشتی، از خریداران فارغ بودی (اهمیّتی برای آنان قایل نمی‌شدی).

شرح

ب ۱۰۸۴: عنوانی که پیش از این آمده است، «*مَنْ جَعَلَ اَلْهُمُومَ هَمّاً واحِداً کَفاهُ اللهُ هَمَّ دُنیاهُ وَ مَنْ تَشَعَّبَتْ بِهِ اَلْهُمُومُ لَمْ یُبالِ اللهُ فی اَیِّ اَوْدِیَةِ اَلدُّنیا هَلَکَ*»: هر کس که همهٔ غمهایش را به‌غمی واحد محدود کند، خداوند غم دنیای او را از میان می‌برد، امّا کسی که غمهایش را پراکنده کند، خداوند پروایی نمی‌کند که او در کدام بیابان دنیا هلاک شد.[1]

در حدیث این مطلب را بیان می‌کند که آن کسی که آرزوهای خود را به‌حرص مال، ملک، مقام و چیزهای دیگر پراکنده نکند، کسب رضای الهی را آماج خود کند و این راه را به‌عنوان راهی یگانه برگزیند، از انانیّت و خودپرستی بگذرد، خداوند او را یاری خواهد کرد، چنان کسی را همه دوست خواهند داشت، او در کارهای خود پیروز خواهد شد؛ آن کس که در راهی وارونه گام بردارد، در راه امیال نابود خواهد گشت.

ابیات ۱۰۸۹-۱۰۹۱: عدل ـ عدالت، به‌معانیِ: نهادنِ هر چیزی به‌جای خود، برابر آمدن چیزی، برابر کردن میانِ دو تنگ بار، راست کردن و برابر نمودن آمده است. ظُلم هم به‌معانی: نهادن شیء در غیر

۱. احادیث مثنوی، صفحهٔ ۱۶۰، توضیح از مترجم است.

موضوع، بدون بیماری و علّت حیوانی را سر بریدن، انحراف آب از جویبار می‌آید. ظلم را نسبت به‌خدا، مردم و نَفْس به‌سه قسم تقسیم کرده‌اند: ظلم در برابر خدا شرک و کُفر است، نفاق نیز در این تقسیم‌بندی است. کفر با ایمان بخشوده می‌شود، مادام که مُشرک توبه نکند و ایمان نیاورد، بخشوده نمی‌شود. ظلم دربارهٔ انسانها تنها با حلال کردنِ مظلوم بخشوده می‌شود. ظلمی که بر غیر مسلمان و جانوران کنند، ظالم بخشوده نمی‌شود و مسلّماً کیفر می‌بیند، ظلم نسبت به‌نَفْس، عدم اطاعت از اوامر الهی است، با توبه آمرزیده می‌شود. امید هست که با شفاعت هم آمرزیده شود. ابیات بعد در توضیح ظلم است.

ابیات ۱۰۹۶-۱۰۹۸: در این ابیات بیان می‌کند که انسان باید در راه ریاضت تلاش کند. این ابیات پیروی از اعمال شریعت و عدم اطاعت از آرزوهای نَفْس را توصیه می‌کند.

ب ۱۰۹۸: اشاره به‌این آیه کریمه است: «امّا آنان که از حق دورند، هیزم جهنّم خواهند بود».[1]

ب ۱۰۹۹: ابولَهَب، ← بیت ۴۲۲ دفتر دوم.

ابیات ۱۱۰۰-۱۱۰۱: شاخ در آسمان هفتم ـ شاخ نارودود، ← ابیات ۲۶۹۹-۲۷۰۷ دفتر دوم.

ب ۱۱۰۳: *جُهْدُ اَلمُقِلّ*: این تعبیر که در مثنوی بارها به‌کار رفته مأخود از این حدیث است: «*اَفْضَلُ الصَّدَقَهِ جُهدُ اَلمُقِلِّ*...»: بهترین صدقه کوشش درویش است.

ب ۱۱۰۴: بیتی که پس از این بیت می‌آید، نخستین بیت رباعی زیر از مولاناست:

گر راه روی، راه برت بگشایند — ور نیست شوی، به‌هستیَت بگرایند
ور پست شوی، نگنجی اندر عالم — وانگاه تو را، بی‌تو، به‌تو بنمایند[2]

ب ۱۱۰۵: زلیخا، ← بیت ۱۶۰۶ دفتر سوم.

ب ۱۱۰۶: اشاره به‌بخشی از آیهٔ ۲۳ سورهٔ یوسف (۱۲) است، می‌فرماید: زلیخا... «درها را بست و گفت: بشتاب. گفت: پناه می‌برم به‌خدا. او پرورانندهٔ من است...»[3]

مثنوی

قصّهٔ آن شخص که دعویِ پیغامبری می‌کرد، گفتندش: چه خورده‌ای که گیج شده‌ای و یاوه می‌گویی؟ گفت اگر چیزی یافتمی که خوردمی / نه گیج شدمی و نه یاوه گفتمی که هر سخنِ نیک که با غیرِاهلش گویند یاوه گفته باشند اگرچه در آن یاوه‌گفتن مأمورند

۴۱۷

آن یکی می‌گفت من پیغامبرم — از همه پیغامبران فاضلترم
1120/۱۱۲۰ گردنش بستند و بردندش به‌شاه — کین همی گوید رسولم از اِلٰه

۱. قرآن کریم، جنّ، ۱۵/۷۲، توضیح از مترجم است. ۲. کلیّات شمس، جلد ۸، صفحهٔ ۱۲۶، رباعی ۷۴۲.
۳. توضیح از مترجم است.

خلق بر وی جمع چون مور و ملخ   که چه مکرست و چه دامست و چه فخ؟[1]
گر رسول آنست کاید از عدم   ما همه پیغامبریم و محتشم
ما از آنجا آمدیم اینجا غریب   تو چرا مخصوص باشی ای ادیب؟
نه شما چون طفلِ خفته آمدیت   بی‌خبر از راه وَز منزل بُدیت؟
از منازل خفته بگذشتید و مست   بی‌خبر از راه و از بالا و پست
ما به‌بیداری روان گشتیم و خَوش   از ورایِ پنج و شش تا پنج و شش
دیده منزلها زاصل و از اساس   چون قَلاووزان خَبیر و رَهْ شناس
شاه را گفتند اشکنجه‌ش بکن   تا نگوید جنسِ او هیچ این سخُن
شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف   که به‌یک سیلی بمیرد آن نحیف
کی توان او را فشردن یا زدن؟   که چو شیشه گشته است او را بَدَن
لیک با او گوییم از راهِ خَوشی   که چرا داری تو لافِ سرکشی؟
که درشتی ناید اینجا هیچ کار   هم به‌نرمی سر کُند از غارْ مار*
مردمان را دور کرد از گِردِ وی   شه لطیفی بود و نرمی وِرْدِ وی
پس نشاندش باز پرسیدش زجا   که کجا داری معاش و ملتجیٰ؟
گفت ای شه هستم از دارُالسّلام   آمده از ره درین دارُالمَلام*
نه مرا خانه‌ست و نه یک همنشین   خانه کی کردست ماهی در زمین؟
باز شه از رویِ لاغش گفت باز   که چه خوردی‌وچه داری چاشتْ‌ساز؟
اشتِهی داری، چه خوردی بامداد   که چنین سرمستی و پُرلاف و باد؟
گفت اگر نانم بُدی خشک و طَری   کی کنیمی دعویِ پیغامبری؟
دعویِ پیغامبری با این گروه   همچنان باشد که دل‌جُستن زکوه
کس زکوه و سنگْ عقل و دل نجُست   فهم و ضبطِ نکتهٔ مشکل نجُست
هرچه گویی، باز گوید کُهْ همان   می‌کند افسوس چون مُسْتَهزِیان
از کجا این قوم و پیغام از کجا   از جمادی جان کرا باشد رجا؟*
گر تو پیغامِ زنی آری و زَر   پیشِ تو بِنْهند جمله سیم و سَر
که فلان‌جا شاهدی می‌خواندت   عاشق آمد بر تو، او می‌داندت
ور تو پیغامِ خدا آری چو شَهْد   که بیا سویِ خدا ای نیکْ‌عَهد
از جهانِ مرگ سویِ بَرگ رَو   چون بقا ممکن بُوَد، فانی مشو
قصدِ خونِ تو کنند و قصدِ سر   نه از برای حَمیَّتِ دین و هنر

۱. در مصراع دوم نوشته‌اند: «... چه تزویرست و فخ»، در مقابله، زیر «تزویرست»، «دامست» افزوده و اصلاح کرده‌اند.

سببِ عداوتِ عام و بیگانه زیستنِ ایشان به اولیایِ خدا که به‌حقّشان می‌خوانند و با آبِ حیاتِ ابدی

بلکه از چفسیدگی برخان و مان[1]   تلخشان آید شنیدن این بیان
خرقه‌یی بر ریشِ خرچفسید سخت   چونکه خواهی برکَنی زو لخت لخت
جُفته اندازد یقین آن خَر زدرد   حبّذا آنکس کزو پرهیز کرد
خاصه پَنجَهْ ریش و هر جا خرقه‌یی   بر سرش چفسیده در نَم غرقه‌یی
خان‌ومان‌چون‌خرقه‌واین حرصْ ریش   حرصِ هر که بیش باشد، ریشْ بیش
خان و مانِ چُغد ویرانست و بس   نشنَوَد اَوصافِ بغداد و طَبَس *
گر بیاید بازِ سلطانی زراه   صد خبر آرد بدین چغدان زشاه
شرحِ دارُالمُلک و باغستان و جُو   پس بَرُو افسوس دارد صد عَدو
که چه باز آورد افسانهٔ کهن   کز گزاف و لاف می‌بافد سخن *
کهنه ایشانند و پوسیدهٔ ابد   ورنه آن دَم کهنه را نو می‌کند
مُردگانِ کهنه را جان می‌دهد   تاجِ عقل و نورِ ایمان می‌دهد
دل مَدُزد از دلربایِ روحْ‌بخش   که سوارت می‌کند بر پشتِ رَخْش
سر مَدُزد از سرفرازِ تاجْ دِه   کو زپایِ دل گشاید صد گِره
با که گویم، در همه دِه زنده کو   سویِ آبِ زندگی پوینده کو؟
۴۱۸ تو به‌یک خواری گریزانی زعشق   تو به‌جز نامی چه می‌دانی زعشق؟
عشق را صد ناز و استکبار هست   عشق با صد ناز می‌آید به‌دست
عشق چون وافیست، وافی می‌خَرَد   در حریفِ بی‌وفا می‌ننگرد
چون درختست آدمی و بیخْ عهد   بیخ را تیمار می‌باید به‌جَهد
عهدِ فاسد بیخِ پوسیده بُوَد   وز ثِمار و لطف بُبریده بُوَد
شاخ و برگِ نخل گرچه سبز بود   با فسادِ بیخْ سبزی نیست سود
ور ندارد برگِ سبز و بیخْ هست   عاقبت بیرون کند صد برگْ دست
تومشو غرّه به‌علمش عهد جو   علم چون قشرست و عهدش مغزِ او *

در بیانِ آنکه مردِ بدکار چون متمکّن شود در بدکاری و اثرِ دولتِ نیکوکاران ببیند شیطان شود و مانعِ خیر گردد از حسد همچون شیطان، که خرمنْ سوخته همه را خرمن سوخته خواهد، «اَرَأَیْتَ الَّذي یَنْهیٰ عَبْداً اِذا صَلّیٰ»

وافیان را چون ببینی کرده سود   تو چو شیطانی شوی آنجا حسود

---

۱. نسخه «درخان و مان» است، «بر» را در مقابله به‌جای «در» افزوده‌اند.

هرکرا باشد مزاج و طبعِ سُست   او نخواهد هیچ‌کس را تن درست
گرنخواهی رشکِ ابلیسی، بیا   از درِ دعوی به‌درگاهِ وفا
چون وفاات نیست، باری دم مزن   که سخن دعویست اغلب ما و من
این سخن در سینه دخلِ مغزهاست   درخموشی مغزِ جان را صد نَماست
چون بیامد در زبان، شد خرج مغز   خرج کم کن تا بماند مغزِ نَغْز
مردِ کم‌گوینده را فکرست زَفت   قشرِ گفتن چون فزون شد، مغز رفت
پوست افزون بود، لاغر بود مغز   پوست لاغر شد، چو کامل گشت و نغز
بنگر این هرسه زخامی رَسته را   جَوز را و لَوز را و پسته را
هرکه او عصیان کند، شیطان شود   که حسودِ دولتِ نیکان شود
چونکه در عهدِ خدا کردی وفا   از کرم عهدت نگه دارد خدا*
از وفایِ حق تو بسته دیده‌ای   اُذْکُرُوا أذْکُرْکُمْ نشنیده‌ای*
گوش نِهْ اَوْفُوا بِعَهدي گوش دار   تا که اُوفِ بِعَهْدَکُمْ آید زیار[1]*
عهد و قرضِ ما چه باشد ای حزین؟   همچو دانهٔ خشک کِشتن در زمین
نه زمین را زان فروغ و لَمتُری   نه خداوندِ زمین را تُوانگری
جز اشارت که ازین می‌بایدم   که تو دادی اصلِ این را از عدم
خوردم و دانه بیاوردم نشان   که ازین نعمت به‌سویِ ماکَشان
پس دعایِ خشک هِلْ ای نیکبخت   که فشانْدِ دانه می‌خواهد درخت
گر نداری دانه، ایزد زان دعا   بخشدت نخلی که نِعْمَ ماسَعیٰ*
همچو مریم دَردْ بودش، دانه نی   سبز کرد آن نخل را صاحبْ فَنی*
زآنکه وافی بود آن خاتونِ راد   بی‌مُرادش داد یزدان صد مُراد
آن جماعت را که وافی بوده‌اند   بر همه اَصنافشان افزوده‌اند*
گشت دریاها مُسَخَّرشان و کوه   چارعُنصر نیز بندهٔ آن گروه
این خود اِکرامیست از بهرِ نشان   تا ببینند اهلِ انکار آن عیان
آن کرامتهایِ پنهانْشان که آن   درنیاید در حواس و در بیان
کار آن دارد، خود آن باشد اَبَد   دایما، نه منقطع، نه مُسْتَرَد

مناجات

ای دهندهٔ قُوت و تمکین و ثبات   خلق را زین بی‌ثباتی دِهْ نجات
اندرآن کاری که ثابت بودَنیست   قایمی دِهْ نَفْس را که مُنْثَنیست
صبرشان بخش و کفهٔ میزان گران   وارهانشان از فنِ صورتگران
وز حسودی بازشان خِر ای کریم   تا نباشند از حسد دیوِ رجیم

---

۱. در نسخه: «اوفی».

در نعیمِ فانیِ مال و جَسَد		چون همی سوزند عامه از حَسَد
پادشاهان بین که لشکر می‌کشند		از حسد خویشانِ خود را می‌کُشند
۴۱۹ عاشقانِ لعبتانِ پُر قَذَر		کرده قصدِ خون و جانِ همدگر
ویس ورامین، خسرو و شیرین بخوان		که چه کردند از حسد آن ابلهان *
که فنا شد عاشق و معشوق نیز		هم نه چیزند و هواشان هم نه‌چیز
پاک الهی که عدم بر هم زند		مرعدم را برعدم عاشق کند
در دلِ نه دل حسدها سَر کند		نیست را هست این چنین مضطر کند
این زنانی کز همه مشفق‌ترند		از حسد دو ضَرّه خود را می‌خورند *
تا که مردانی که خود سنگین دلند		ازحسد تا در کدامین منزلند؟
گر نکردی شرع افسونی لطیف		بر دریدی هر کسی جسمِ حریف
شرعْ بهرِ دفعِ شر رایی زند		دیو را در شیشهٔ حُجَّت کند
از گواه و از یَمین و از نُکول		تا به‌شیشه در رود دیوِ فَضول
مثلِ میزانی که خشنودی دو ضد		جمع می‌آید یقین در هَزل و جِد
شرعْ چون کَیْله و ترازو دان یقین		که بدو خصمان رهند از جنگ و کین
گر ترازو نَبْود، آن خصم از جدال		کی رهد از وهمِ حیف و اِحتیال؟
پس درین مُردارِ زشتِ بی‌وفا		این همه رشکست و خصمست و جفا *
پس در آن اقبال و دولت چون بود		چون شود جنّی و انسی در حسد؟
آن شیاطین خود حسودِ کهنه‌اند		یکزمان از ره زنی خالی نه‌اند
وآن بنی‌آدم که عصیان کِشته‌اند		از حسودی نیز شیطان گشته‌اند
از نُبی برخوان که شیطانانِ اِنس		گشته‌اند از مسخِ حَقّ با دیو جنس *
دیو چون عاجز شود در افتتان		استعانت جوید او زین اِنسیان *
که شما یارید با ما، یاریی		جانبِ مایید، جانب‌داریی *
گر کسی را ره زنند اندر جهان		هر دو گون شیطان برآید شادمان
ورکسی جان بُرد و شد در دین بلند		نوحه می‌دارند آن دو رَشکْ‌مند
هر دو می‌خایند دندانِ حسد		برکسی که داد ادیب او را خِرَد

پرسیدنِ آن پادشاه از آن مدّعیِ نبوّت که آنکه رسولِ راستین باشد و ثابت شود با او چه باشد که کسی را بخشد یا به‌صحبت و خدمتِ او چه بخشش یابند غیرِ نصیحت به‌زبان که می‌گوید؟[1]

شاه پرسیدش که باری وحی چیست		یا چه حاصل دارد آنکس کو نَبیست؟

۱. «آن» اوّل را بعداً به‌نسخه افزوده‌اند.

گفت خود آن چیست کِش حاصل نشد — یا چه دولت ماند کو واصل نشد؟
گیرم این وحیِ نَبی گنجور نیست — هم کم از وَحْیِ دلِ زنبور نیست*
چونکه اَوْحَی اَلرَّبُّ اِلَی اَلنَّحْل آمدست — خانهٔ وَحْیَش پر از حلوا شدست*
او به‌نورِ وحیِ حق عَزَّ و جَل — کرد عالم را پُر از شمع و عسل
این که کَرَّمْناست و بالا می‌رود — وَحْیَش از زنبور کمتر کی بود؟*
نه تو اَعْطَیْناکَ کَوْثَر خوانده‌ای — پس چرا خشکی و تشنه مانده‌ای؟*
یامگر فرعونی و کوثر چو نیل — بر تو خون گشتست وناخوش ای علیل*
توبه کن، بیزار شو از هر عدو — کو ندارد آبِ کوثر در کدو[1]
هرکرا دیدی زکوثر سرخ‌رو — او محمّدخوست با او گیر خو
تا اَحَبَّ لِلّه آیی در حساب — کز درختِ احمدی با اوست سیب*
هرکرا دیدی زکوثر خشک‌لب — دشمنش می‌دار همچون مرگ و تب
گرچه باباِ تُوَست و مامِ تو — کو حقیقت هست خونْ‌آشامِ تو
از خلیلِ حق بیاموز این سِیَر — که شد او بیزار اوّل از پدر*
تا که اَبْغَضْ لِلّه آیی پیشِ حق — تا نگیرد بر تو رَشکِ عشق دَق[2]*
تا نخوانی لاو اِلاّ الله را — درنیابی مَنْهَجِ این راه را*

نثر

قصّهٔ آن شخص که ادّعای پیامبری می‌کرد؛ او راگفتند: چه خورده‌ای که ابله شده‌ای و سخنان بیهوده می‌گویی؟ گفت: اگر چیزی می‌یافتم و می‌خوردم، نه ابله می‌شدم و نه بیهوده می‌گفتم، زیرا هر سخن نیکی راکه به‌غیر اهل آن‌گویند، بیهوده گفته باشند، حتّی اگرگویندگان در آن بیهوده‌گویی مأمور هم باشند

- شخصی می‌گفت: من پیامبرم و داناتر از همه پیامبرانم.
- گردنش را بستند و پیش شاه بردندکه این شخص می‌گوید: من فرستادهٔ خدایم.
- مردم چون مور و ملخ اطراف او جمع شدندکه این چه حیله‌یی، چه تله‌یی و چه دامی است؟
- می‌گفتند: اگر پیامبر کسی است که از عدم آمده باشد، پس همهٔ ما پیامبر و با حشمتیم.
- همه از آن عالم، غریب به‌اینجا آمده‌ایم، ای مرد فاضل! تو چرا باید استثنایی باشی؟
- (گفت:) مگر نه این است که شما چون کودکی خفته آمدید، و از راه و منزل بی‌خبر بودید؟

---

۱. در مقابله در حاشیه نسخه بدلِ «گلو» را به‌جای «کدو» افزوده‌اند.

۲. «دَق» ترکی است: «ای چوق کتابلر اوقیان سنمی طوتارسک بکا دَق»: ای آنکه کتابهای زیادی خوانده‌ای، آیا تو بر من عیب می‌گیری؟ (دیوان عکسی یونس امره، صفحهٔ ۲۰۲، به‌الفبای جدید، صفحهٔ ۷۴). «دَق» به‌معنی قصور، عیب و شوخی کردن است و ترکی است؛ فرهنگنامهٔ کتاب، صفحهٔ ۲۱۵.

1125/۱۱۲۵ـ از منزلها خفته و بی‌خبر گذشتید، از راه و پستی و بلندیِ آن بی‌خبر بودید.
ـ ما ازآن سوی پنج حسّ و شش جهت، آگاهانه و شادمان روان شدیم و به‌حواسّ و جهات رسیدیم.
ـ اصل و اساس منزلها را دیدیم، چون راهنمایان، آگاه و ره‌شناس بودیم.
ـ به‌پادشاه گفتند که این مرد را شکنجه کن تا همانندانِ او هرگز از این حرفها نزنند.
ـ شاه دید که او شخصی بسیار لاغر و ناتوان است، اگر یک سیلی به‌او بزنند، آن مرد لاغر می‌میرد.
1130/۱۱۳۰ـ (شاه با خود گفت) چگونه می‌توان او را که بدنش چون شیشه نازک شده است، شکنجه کرد یا چوب زد؟
ـ ولی بهتر است با خوشی به‌او بگویم که چرا به‌چنین ادّعای سرکشی برخاسته‌ای؟
ـ زیرا که اینجا خشونت به‌هیچ دردی نمی‌خورد، مار هم به‌زبان نرم از سوراخ بیرون می‌آید.
ـ مردم را از اطراف او پراکنده کرد، پادشاه مردی مهربان بود و ملایمت وردِ زبان داشت.
ـ او را در حضور خود نشاند، از جا و مکانش پرسید و سؤال کرد که از چه راهی زندگانی می‌کنی و سرپناهت کجاست؟
1135/۱۱۳۵ـ گفت: شاها! من از دارالسّلامم، از آنجا به‌راه افتادم و به‌این ملامتکده آمدم.
ـ نه خانه‌یی دارم و نه همنشینی، ماه در زمین کی خانه ساخته است؟
ـ بار دیگر شاه به‌قصد شوخی گفت: چه خورده‌ای و وسایل خوردن چه داری؟
ـ میل به‌غذا داری؟ صبحانه چه خورده‌ای که اینچنین سرمستی و لاف می‌زنی؟
ـ گفت: اگر لقمه نانی خشک یا تازه داشتم، کی ادّعای پیامبری می‌کردم؟
1140/۱۱۴۰ـ در برابر این قوم ادّعای پیامبریْ کردن، چنان است که از کوه دل بجویی.
ـ هیچکس ازکوه وسنگ، عقل ودل نمی‌جوید وانتظارندارد که آنها نکات مشکل رابفهمند وضبط کنند.
ـ هرچه تو بگویی کوه همان را باز می‌گوید، چون آدمهای مسخره کننده، مسخره می‌کند.
ـ این قوم کجا، پیغام الهی کجا؟ چه کسی از بی‌جان، جان امید دارد؟
ـ امّا اگر تو پیغام‌زنی یا سراغ طلایی بیاوری، همه مال و سر قربانی تو می‌کنند.
1145/۱۱۴۵ـ (مثلاً بگویی) که فلانجا زیبارویی تو را دعوت می‌کند، عاشق تو شده است و تو را می‌شناسد.
ـ امّا اگر پیغام چون عسلِ خداوند را بیاوری و بگویی: ای مرد خوش‌قول! به‌جانب خدا بیا،
ـ ازدنیایِ پُر ازمرگ‌ومیر به‌سوی‌دنیای‌پر زاد وتوشه‌برو، چون‌ممکن‌است‌که‌باقی‌باشی‌به‌سوی‌فنا مرو.
ـ می‌خواهند تو را بکشند و سر تو را ببرند، امّا این عمل آنان از روی غیرت دینداری و یا ناشی از هنری هم نیست.

علّت دشمنی عوام و احساس بیگانگی کردن آنان با اولیای خدا که عوام را به‌سوی حق و آب حیات جاودان می‌خوانند

ـ بلکه چون به‌خانمان و زندگی چسبیده‌اند، شنیدن این سخنان هم برایشان ناگوار می‌آید.
1150/۱۱۵۰ـ اگر بخواهی پارچه‌یی را که محکم بر زخم خر چسبیده است، تکه‌تکه جدا کنی،
ـ مسلّماً آن خر به‌سببِ درد لگد می‌اندازد، خوشا به‌حال کسی که از آن خر دوری کند.
ـ مخصوصاً پنجاه زخم داشته باشد و بر هر جراحت پارچه‌یی چسبیده و غرق خون و چرک باشد.
ـ خانه‌واثاث همانند آن پارچه‌وطمع همان‌زخم‌است، هرکس طمع‌بیشتر داشته‌باشد، زخمش‌بیشتر است.

ـ خانه و آشیانهٔ جغد فقط ویرانه است، او به‌اوصافِ بغداد و طبس گوش نمی‌دهد.
1155/۱۱۵۵ ـ اگر بازِ پادشاه از راه برسد و از شاه صدخبر به‌این جغدها بیاورد،
ـ پایتخت، باغها و جویبارها را برآنها وصف کند، صد دشمن او را مسخره می‌کنند.
ـ (می‌گویند:) این باز، چه آورد؟ افسانهٔ کهن که سخن از لاف و گزاف می‌گوید.
ـ در حالی که کهنه و پوسیدهٔ ابدی خود آنهایند، والاّ آن نَفَس، کهنه را نو می‌کند.
ـ مرده‌های دیرینه را جان می‌بخشد، تاجِ عقل و نور ایمان نثار می‌کند.
1160/۱۱۶۰ ـ از آن زیبای روح‌بخشی که تو را بر پشتِ رخش سوار می‌کند، دل مدزد.
ـ از آن سربلندِ تاج‌بخش که صدگِره از پای دل می‌گشاید، دل خود را دریغ مکن.
ـ امّا با که سخن بگویم، در تمام دِه زنده‌یی کو؟ کجاست کسی که به‌سوی آبِ حیات راه پوید؟
ـ تو به‌محض اینکه یک خواری ببینی از عشق می‌گریزی، از عشق جز نام چه می‌دانی؟
ـ عشق صدناز و بزرگی دارد، عشق با تحمّلِ صدناز به‌دست می‌آید.
1165/۱۱۶۵ ـ چون عشق وفادار است، انسانِ وفادار می‌طلبد، به‌حریف بیوفا توجّه نمی‌کند.
ـ انسان شبیه درخت است که وفای به‌عهد ریشهٔ آن است، باید در نگهداری ریشه کوشید.
ـ عهدِ تباه مانند ریشهٔ پوسیده است که از میوه و زیبایی بُریده است.
ـ اگر برگهای نخلی سرسبز هم باشد، چون ریشه‌اش خراب است، سرسبزی فایده‌یی ندارد.
ـ امّا اگر برگ سبز ندارد و ریشهٔ سالم دارد، سرانجام صدها برگ از شاخه‌های آن دست می‌گشاید (و سبز می‌شود).
1170/۱۱۷۰ ـ فریبِ علمِ کسی را مخور، به‌پیمانش توجّه کن، علم چون پوست و وفای به‌عهد چون مغز است.

در بیان آنکه مرد بدکار چون در بدکاری ثابتْ‌قدم شود، و نشان بختیاری نیکوکاران را ببیند، به‌شیطان‌بدل می‌شود ومانند شیطان ازحسد، مردم را ازکار نیک باز می‌دارد، زیرا که مفلس همه‌را مفلس می‌خواهد، «آیا آن‌کس را دیدی‌که بنده‌یی را ازنماز باز می‌دارد؟»

ـ چون ببینی که وفاداران سود کرده‌اند، آنجا چون شیطان حسود می‌شوی.
ـ هر کس که طبیعت و مزاج ناتوان داشته باشد، دلش نمی‌خواهد هیچکس سالم باشد.
ـ اگر نمی‌خواهی حسد شیطانی داشته باشی، از درِ دعوی به‌درگاه وفا بیا.
ـ اگر وفایی نداری لااقلّ خاموش باش، زیرا که سخن غالباً برای اثبات «ما» و «من» است.
1175/۱۱۷۵ ـ سخنی که در دل بماند، سرمایهٔ مغز است، بر اثر خاموشی مغز جان صدگونه رشد پیدا می‌کند.
ـ امّا اگر سخن بر زبان آید، مغز مصرف می‌شود، کمتر مصرف کن تا مغز خوب و نیکو بماند.
ـ مردکم حرف اندیشه‌یی قوی دارد، چون پوستهٔ سخن زیاد شود، مغز از بین می‌رود.
ـ اگر پوست ضخیم‌باشد، مغز لاغر وکوچک می‌شود، امّا مغزکه کامل ونیکوشد، پوست‌نازک می‌گردد.
ـ به‌این سه نکته، در گردو، بادام و پسته که رسیده و از خامی رها شده‌اند، نگاه کن.
1180/۱۱۸۰ ـ هر کس سرکشی کند به‌شیطانی بدل می‌شود که به‌دولت و اقبال نیکان حسد می‌ورزد.
ـ چون به‌پیمان خدا وفاکنی، خداوند نیز از راه بخشندگی پیمان تو را حفظ می‌کند.
ـ تو از وفاکردن به‌پیمان خدا چشم‌پوشی کرده‌ای، «یادم کنید تا یادتان کنم» را نشنیده‌ای.
ـ گوش کن که «به‌پیمان من وفاکنید» را بشنوی، تا از یار «به‌پیمان شما وفاکنم» مژده آید.

ـ ای غم‌زده! می‌دانی پیمان و قرض ما چیست؟ شبیهِ دانه خشک کاشتن در زمین است.
1185/۱۱۸۵ ـ نه زمین از آن دانه فروغ و فربهی می‌یابد، و نه صاحب زمین توانگر می‌شود.
ـ این کار تنها اشاره به‌این است که پروردگارا! از این دانه می‌خواهم که اصل آن را هم تو از عدم به‌وجود آوردی.
ـ (آنچه را که به‌وجودآورده‌بودی) خوردم، دانه‌اش‌رانشانه‌آورده‌ام، ازاین‌نعمت‌باز هم به‌ما عطا کن.
ـ پس ای مرد خوشبخت! دعایِ خشک و خالی را رها کن، زیرا که درخت به‌دانه افشاندن نیاز دارد.
ـ اگر دانه نداری، خداوند برای آن دعا برایت نخلی می‌بخشد که این بنده چه نیکو کوشیده است.
1190/۱۱۹۰ ـ همانند مریم که درد داشت ولی دانه نداشت، پروردگار توانا آن نخل را سبز کرد.
ـ زیرا که آن خاتونِ دلیر به‌عهدش وفا کرده بود، خداوند بدون آنکه مریم چیزی بخواهد، صد آرزویش را برآورد.
ـ آن جماعتی را که وفادار بوده‌اند، بر همهٔ جماعتها برتری داده‌اند.
ـ دریاها و کوهها رام و مطیع آنان شد، عناصر چهارگانه هم بندهٔ آنان گشت.
ـ این نیز اکرامی است برای نشان دادن به‌منکران که آن را آشکارا ببینند.
1195/۱۱۹۵ ـ امّا آن بخششهای پنهانی به‌آنان نه در حواسّ می‌گنجد و نه به‌بیان می‌آید.
ـ آن کرامتهای پنهانی اهمیّت دارد، ابدی است؛ نه قطع می‌گردد و نه بازگردانده می‌شود.

راز و نیاز با خدا

ـ ای خدایی که روزی و توانایی و استواری داده‌ای، مردم را از این تزلزل رهایی بخش.
ـ به‌این نَفْسِ خمیده، در آن کاری که لایق ثبات قدم و استواری است، استواری عطا کن.
ـ به‌آنان بردباری‌عطا کن، کفّهٔ ترازویِ‌صبر آنان‌را سنگین کن، از حیلهٔ ظاهرسازان نجاتشان ده.
1200/۱۲۰۰ ـ ای خدای بخشنده! آنان را از حسد نجات ده، تا بر اثر حسد به‌شیطانِ مطرود بدل نشوند.
ـ مردم از حسد برای مالِ فناشدنی و جسدِ پوسیدنی در آتش می‌سوزند.
ـ پادشاهان را ببین که از روی حسد لشکرکشی می‌کنند و بستگانِ خود را می‌کُشند.
ـ عاشقانِ خوبرویانِ پر از کثافت، قصدِ کُشتن و جانِ همدیگر می‌کنند.
ـ قصّه‌های ویس و رامین و خسرو و شیرین را بخوان، ببین که آن احمقان از حسد چه کارها کردند.
1205/۱۲۰۵ ـ (کارهایی کردند) که هم عاشق و هم معشوق از میان رفتند، هم خودشان ناچیزند و هم عشقهایشان ناچیز است.
ـ پاک پروردگاری که عدم را بر عدم می‌زند و عدمی را عاشق عدم دیگر می‌کند.
ـ از دلی که در واقع دل نیست حسدها سر برمی‌آورد، موجود، عدم را اینچنین درمانده می‌کند.
ـ این زنان با آنکه مهربانتر از همه‌اند، دو هَوو به‌سبب حسد خود را می‌خورند.
ـ ببین مردانی که طبعاً سخت‌دل‌اند، در حسد چه پایگاهی دارند؟
1210/۱۲۱۰ ـ اگر شرع افسونی ظریف به‌کار نمی‌بست، هر کس بدنِ رقیب خود را پاره‌پاره می‌کرد.
ـ شرع برای دور کردن بدی فکری می‌کند، شیطان را در شیشهٔ دلیل و برهان می‌اندازد.
ـ از گواه و سوگند و امتناع از سوگند (استفاده می‌کند)، تا دیو یاوه‌گوی را در شیشه اندازد.
ـ (شرع) مانند ترازویی است که رضایت دو ضدّ یقیناً در کارهای غیرجدّی و جدّی فراهم می‌آید.

- یقین بدان که شرع مانند پیمانه و ترازویی است که به یاری آن پیکارجویان از جنگ و ستیز رها می‌شوند.
1215/۱۲۱۵ - اگر ترازو نباشد، دشمن از پندارِ ظلم و حیله در جدالِ خود چگونه رها می‌شود؟
- پس حالا که در این لاشهٔ زشت و بیوفایِ دنیا این همه حسد و دشمنی و ستم هست،
- ببین آن بخت و دولتی که جنّ و انس در آن به‌حسد برخیزند، چگونه خواهد شد؟
- آن شیطانها حسدِ دیرینه‌یی دارند، لحظه‌یی از راهزنی بیکار نمی‌نشینند.
- آن انسانهایی که عاصی شده‌اند از حسد به‌شیطان بدل گشته‌اند.
1220/۱۲۲۰ - در قرآن بخوان که شیاطین انس را خداوند مسخ کرده، با شیطان هم‌جنس شده‌اند.
- چون شیطان در برپا کردنِ فتنه درمانده شود، از این انسانها یاری می‌جوید.
- (می‌گوید،) شما دوست ما هستید، ما را یاری کنید، شما از طرفداران مایید، از ما جانبداری کنید.
- اگر در جهان راهِ کسی را بزنند، هر دو نوعِ شیطان (انسی و جنّی) شاد می‌شوند.
- امّا اگر کسی جان سالم بدر برد و در دین به‌مقامی رفیع رسد، آن دو حسود هر دو عزا می‌گیرند.
1225/۱۲۲۵ - اگر استادی ادیب کسی را خرد آموزد، هر دو از حسد دندان می‌خایند و خشمگین می‌شوند.

پرسیدن پادشاه از آن کس که ادّعای پیامبری می‌کرد که آن کس که به‌راستی پیامبر باشد و نبوّتِ او ثابت شود، چه دارد که بر کسی ببخشد، و بجز اندرزهایی که با زبان به‌مردم می‌گوید از مصاحبت و خدمت او چه چیزی کسب می‌کنند؟

- شاه از او پرسید که لااقلّ بگو که وحی یعنی چه؟ یا آن کس که پیامبر است چه خصوصیّتی دارد؟
- آن مرد گفت: چه چیز باقی است که پیامبر کسب نکرده باشد؟ کدام دولتی است که پیامبر بدان نایل نشده باشد؟
- فرض کنیم وحیی که به‌پیامبر می‌رسد، گنج نیست، به‌هر حال کمتر از وحیی نیست که به‌دل زنبور عسل می‌رسد.
- چون آیهٔ «پروردگار به‌زنبور عسل وحی کرد» نازل شد، خانهٔ وحی زنبور پر از عسل شده است.
1230/۱۲۳۰ - زنبور به‌پرتوِ وحی خدایِ عزیز و جلیل، عالَم را پر از شمع و عسل کرده است.
- این (انسان که آیهٔ) «ما بر او کرامت بخشیدیم» درباره‌اش نازل شده است و به‌مقامات بالاتری می‌رسد، چگونه ممکن است که وحیِ او از وحی زنبور فروتر باشد؟
- آیا تو آیهٔ «ما کوثر به‌تو عطا کردیم» را نخوانده‌ای؟ اگر خوانده‌ای پس چرا خشک و لب تشنه مانده‌ای؟
- ای رنجور! شاید تو فرعونی، کوثر برایت چون رودِ نیل خون و ناپسند شده است.
- توبه کن و از هر دشمنی که آب کوثر در کوزهٔ خود ندارد، دوری گزین.
1235/۱۲۳۵ - هر کس را دیدی که صورتش از آبِ کوثر گلگون شده است، او خوی محمّد(ص) را دارد با او انیس باش.
- با او انیس باش تا در شمارِ کسانی باشی که «برای خاطر خدا دوست دارند»، زیرا که از شجرهٔ احمد(ص) هستی و سیبِ (معرفت) در آن درخت است.
- هر کس را که از آبِ کوثر خشکیده لب دیدی، او را چون مرگ و تب دشمن دار.
- دشمن‌دار هر چند که پدر یا مادرِ تو باشد، زیرا چنان کسی حقیقتاً خونِ تو را می‌خورد.

- این شیوه‌ها را از خلیل‌الله (ابراهیم) یاد بگیر که او ابتدا از پدرش بیزار شد.

1240/۱۲۴۰ - چنین باش تا در پیشگاه خدا از کسانی شمرده شوی که «برای خاطر خدا دشمن می‌دارند»، تا غیرت عشق بر تو ایرادی نگیرد.

- تا «لااله الاّالله» نگویی، مسیر اصلی این راه را پیدا نخواهی کرد.

شرح

ب ۱۱۱۸: حکایتی که به‌دنبال این بیت می‌آید، از قصّه‌های عامیانه است که دهن به‌دهن گشته است. در زمان هارون‌الرّشید، خلیفهٔ عبّاسی مردی دعوی پیامبری کرد. هارون دستور داد که او را زنده بگیرند و به‌حضور او ببرند، دستور اجرا شد. هارون دید که او پوستی و استخوانی بیش نیست. دستور داد که در کاخ او جایی به‌وی دهند و سه روز از غذای روزانهٔ خلیفه به‌او بخورانند و غلامی و کنیزی هم به‌خدمتِ وی بگمارند. فرمان خلیفه به‌جای آمد. هارون که دریافته بود او به‌سبب گرسنگی به‌چنان ادّعایی برخاسته است، مدّتی بعد از آن مرد یاد کرد و به‌حضور خواست. چون آن مرد پیش خلیفه آمد، بحث زیر بین او و هارون درگرفت:

هارون: آیا تو پیامبری؟ آن شخص گفت: مگر تردید داری؟ آری، پیامبرم. هارون پرسید: آیا به‌تو وحی می‌شود؟ گفت: آری. هارون پرسید: فرشتهٔ وحی تو را چه می‌گوید؟ آن شخص گفت: می‌گوید: اکنون بهترین جایگاه خود را یافته‌ای، تکان مخور.

حکایت دیگری هم هست که مثل اکثر حکایات عامیانه در زمان هارون اتّفاق افتاده است:

شخصی دعوی پیامبری می‌کند و دستگیر می‌شود. هارون به‌او می‌گوید: هر امّتی عبادتی دارند، عبادتِ پیروان تو چگونه است؟ آن شخص به‌پیروان خود اشاره کرد، آنان همه روی چهار دست و پا افتادند و نعره زدند. هارون پرسید: این چگونه عبادتی است؟ آن شخص گفت: اگر برای اینچنین الاغها هوای پیامبری در سر داشته باشم، زیاد است؟

ما مدّعی آن نیستیم که مأخذ این حکایت، همین دو حکایت است که دهان به‌دهان گشته و به‌دست ما رسیده است، بلکه برای بیان این مطلب که در زمان خلافت هارون این قبیل حکایات نقل شده است آن دو را نقل کردیم. در بیت ۱۱۳۵ به‌مناسبت همین رویداد، ذکر دارالسّلام یعنی بغداد شایستهٔ توجّه است.

گذشته از شوخی، همهٔ کسانی که بعد از حضرت پیغمبر(ص) به‌دعوی پیامبری برخاسته‌اند، برای خاطر دنیا و دنیوی به‌علل گوناگون دست به این کار زده‌اند، آنان همه بی‌ایمان بودند. در دوره‌های نخستین کسانی که تصوّف را حجاب کار خود قرار داده بودند، آلت دست باطنیان شده‌اند و برای برهم زدن وحدتِ دین و یگانگی مسلمانان به‌چنین ادّعاهایی دست زده‌اند. امّا در دوره‌های بعد، کسانی که به‌چنین ادّعاهایی برخاسته‌اند، حتّی کسانی که به‌ادّعای الوهیّت برای دینی که خود جعل کرده بودند، پرداخته‌اند، آلات دست استثمارگران بوده‌اند. چون بحث دربارهٔ فردفرد آنان سخن را درازتر می‌کند. همین اشارهٔ

کوتاه را بسنده می‌دانیم.

ب ۱۱۳۲: این بیت یادآور این ضرب‌المثل است که می‌گوید: «زبان خوش مار را از سوراخ، و کافر را از دین بیرون می‌آورد».

ب ۱۱۳۵: دارالسّلام، نامی است که به‌بغداد داده‌اند.

ب ۱۱۴۳: اشاره به‌سورهٔ روم، ۳۰/آیهٔ ۵۲ است که می‌فرماید: «تو نمی‌توانی مردگان را شنوا سازی...»[1].

ب ۱۱۵۴: طبس، نام شهری و دهستانی در استان خراسان.[2] چون توأم با بغداد و با تمجید از آن یاد شده، معلوم می‌شود که در آن روزگار آباد بوده است.

ب ۱۱۵۷: در قرآن کریم، سورهٔ انعام، ۶/آیهٔ ۲۵؛ سورهٔ انفال، ۸/آیهٔ ۳۱؛ سورهٔ نحل، ۱۶/آیهٔ ۲۴؛ سورهٔ مؤمنون، ۲۳/آیهٔ ۸۳؛ سورهٔ فرقان، ۲۵/ آیهٔ ۵؛ سورهٔ نمل، ۲۷/آیهٔ ۶۸؛ سورهٔ قلم، ۶۸/آیهٔ ۲۵ و سورهٔ مطفّفین، ۸۳ آیهٔ ۱۳ بیان می‌فرماید که کافران، احکام الهی و مخصوصاً این اعتقاد را که پس از مرگ دوباره زنده خواهیم شد، «افسانه‌های کهن» می‌نامیدند. در بیت به‌این آیات اشاره شده و اقتباس معنوی به‌عمل آمده است.

ب ۱۱۷۰: در عنوانی که پس از این بیت می‌آید، «آیا دیدی آن کس را که منع می‌کند، بنده‌یی را که نماز می‌خواند؟» علق، ۹۶/آیات ۹-۱۰. بنده‌یی که نماز می‌خواند، حضرت محمّد(ص) و منع‌کننده ابوجهل است.[3]

ب ۱۱۸۱: اشاره به‌سورهٔ بقره، ۲/ آیهٔ ۴۰ است که می‌فرماید: «به‌عهد من وفا کنید تا به‌عهدتان وفا کنم».[1]

ب ۱۱۸۲: در سورهٔ بقره، ۲/ آیهٔ ۱۵۲ فرموده است: «پس مرا یاد کنید تا شما را یاد کنم. مرا سپاس گویید و ناسپاسی من مکنید». لفظاً از این آیه اقتباس شده است.

ب ۱۱۸۳: به‌سورهٔ بقره، ۲/آیهٔ ۴۰ اشاره کرده است.

ب ۱۱۸۹: به‌سورهٔ نجم، ۵۳/آیهٔ ۳۹ اشاره می‌کند که فرموده است: «و اینکه برای انسان پاداشی جز آنچه خود کرده است نیست؟».[1]

ب ۱۱۹۰: مریم ـ نخل، ← بیت ۹۹ دفتر دوم.

ب ۱۱۹۲: نیکلسون آن را اشاره به‌سورهٔ مائده، ۵/آیهٔ ۵۴: «يُحِبُّهُمْ وَ يُحِبُّونَهُ» می‌داند.[4]

ب ۱۲۰۴: ویس و رامین، ← بیت ۲۲۸ دفتر سوم. خسرو و شیرین از حکایات مشهور ایرانی است. این حکایت ایرانی است. این حکایت عامیانه را نخستین‌بار نظامی (م ۵۹۲ هـ. ق/۱۱۹۵-۱۱۹۶ م)، سپس خسرو دهلوی (م ۸۲۶ هـ/۱۴۲۲-۱۴۲۳ م)؛ هاتفی (م ۹۱۸ هـ/۱۵۱۲-۱۵۱۳ م)؛ وحشی

---

۱. این توضیح از مترجم است.

۲. معجم‌البلدان، ۱۳۲۴ هـ. ق./۱۹۰۶ م، جلد ۶، صفحهٔ ۲۸.

۳. مجمع‌البیان، جلد ۱۰، صفحهٔ ۵۱۵، دربارهٔ ابوجهل، ← بیت ۷۸۷ دفتر اوّل.

۴. نیکلسون، تفسیر (*Commentary*)، صفحهٔ ۲۵۰؛ توضیح از مترجم است.

(م ۹۹۲ هـ / ۱۵۸۴ م)، آصف خان (۱۲۰۱ هـ / ۱۶۱۲ م) در قالب مثنوی به‌شعر فارسی درآورده‌اند. «شیخی» از شاعران ترک (م ۸۲۶ هـ / ۱۴۲۲-۱۴۲۳ م) آهی (م ۹۲۳هـ / ۱۵۱۷ م)، جلیلی (م ۹۷۱ هـ / ۱۵۶۳-۱۵۶۴ م) و شاعران دیگر در این حکایت طبع آزمایی کرده‌اند. حتّی با گذشت زمان این قصّه به‌بازیهای قره‌گوز و نمایشنامه‌های قدیم هم وارد شده است.

مولانا همهٔ عشقهای مجازی را در این بیت و ابیات بعدی تحقیر می‌کند، دربارهٔ عشق حقیقی، ← بیت ۱۱۱ دفتر اوّل.

ب ۱۲۰۸: دو زن راکه شوهری دارند، «ضَرّه» گویند. در آناطولی، زنی راکه بعد از زن اوّل به‌عقد درمی‌آورند، نسبت به‌زن اوّل، "kuma" می‌گویند، احتمال می‌دهیم که این کلمه تحریفی از "koma" به‌معنی «ضمیمه» باشد.

ب ۱۲۱۶: «*اَلدّنیا جیفَةٌ وَ طُلّابُها کِلابٌ*»: دنیا لاشه‌یی است و خواهندگان آن سگان‌اند.[۱]

ابیات ۱۲۲۰-۱۲۲۲: در سورهٔ انعام، ۶/آیهٔ ۱۱۲ و آیهٔ ۱۲۱ بیان فرموده است که شیاطین همدیگر و دوستان خود را می‌فریبند، در ابیات به‌این آیات اشاره کرده است.

ابیات ۱۲۲۸-۱۲۲۹: وحی خداوند به‌زنبور عسل که در کوهها و روی درختان و بناهایی که می‌سازند برای خود کندویی برگزینند در آیهٔ ۶۸ سورهٔ نحل، ۱۶ آمده است که مقصود از «وحی» در اینجا قابلیّتی است که به‌زنبور عسل داده شده است. دربارهٔ وحی، ← دیباچهٔ دفتر اوّل. در بیت ۱۲۲۹ از آیه اقتباس لفظی صورت گرفته است.

ب ۱۲۳۱: *کَرَّمنا*، اقتباس لفظی است از سورهٔ اسراء، ۱۷/آیهٔ ۷۲.

ب ۱۲۳۲: کوثر، ← ۱۹۱۰ دفتر اوّل. لفظاً اقتباس از آیهٔ کریمه است.

ب ۱۲۳۳: نیل - خون، ← بیت ۸۶۸ دفتر اوّل.

ب ۱۲۳۶: «*مَنْ اَحَبَّ للهِ وَابْغَضَ للهِ وَ اَعطی للهِ وَمَنَعَ للهِ فَقَدْ اَسْتَکْمَلَ اَلایمانَ*»: هر کس برای خدا دوست دارد و برای خدا دشمن دارد و در راه خدا احسان کند و در راه خدا امساک کند؛ ایمان خود را کامل کرده است.[۲] لفظاً از حدیث اقتباس شده است.

ب ۱۲۳۹: در آیهٔ ۷۴ سورهٔ انعام، ۶ می‌فرماید که ابراهیم پیغمبر به‌پدرش آزر گفت که چون بت می‌پرستی، تو و قومت را در گمراهی می‌بینم. در سورهٔ مریم، ۱۹/آیات ۴۱-۴۷؛ سورهٔ انبیا، ۲۱/آیات ۵۱-۵۷؛ سورهٔ شعرا، ۲۶/آیات ۶۹-۸۶؛ سورهٔ صافات ۳۷/آیات ۸۳-۸۷ نیز همین مضمون آمده است. در سورهٔ زخرف، ۴۳/آیهٔ ۲۶ بیزاری ابراهیم از پدر و قوم او به‌سبب بت‌پرستی بیان شده است، در سورهٔ ممتحنه، ۶۰/آیهٔ ۴ طلب آمرزش ابراهیم برای پدر خود؛ و در سورهٔ توبه، ۹/آیهٔ ۱۱۴ هم بیان کرده است که این آمرزش خواستن نبود مگر به‌سبب وعده‌یی که به‌او داده بود (که به‌راه خدا بازخواهد گشت). نام پدر ابراهیم، آزر قید شده است، امّا بعضی می‌گویند که نام پدر او «تارخ» بوده است و برخی می‌گویند که این اختلاف در طرز تلفّظ است. در سورهٔ ابراهیم، ۱۴/آیات ۴۰-۴۱

---

۱. احادیث مثنوی، صفحهٔ ۲۱۶.

۲. حدیث، جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۱۴۱.

ابراهیم، دعا می‌کند که خود او و فرزندانش برپایِ دارندگانِ نماز باشند، و از خداوند می‌خواهد که خود او و پدر و مادرش و همهٔ مؤمنان را در روز قیامت بیامرزد. این آیات را دلیل بر مؤمن بودن آنها آورده‌اند. در حدیثی که دیلمی از ابن عبّاس تخریج کرده است، حضرت رسول(ص) هنگام برشمردن اجداد خود، نام پدر حضرت ابراهیم را «تارخ» خوانده است.[1] احادیث صحیحی در دست است که حضرت فرموده است که در خاندان من تا حضرت آدم، کفر و عدم نکاح وجود نداشته است.[2] در زبان عربی کلمهٔ «اب» در مورد جدّ مادری و عمو هم به‌کار می‌رود، از این جهت، آزر نام پدرِ مادرِ ابراهیم پیامبر است. بنابراین مولانا با تعبیر «از پدر» از کلمهٔ «اَب» که در قرآن مجید آمده است، پیروی کرده است.

ب ۱۲۴۰: *اَبْغَضْ لِلّه* در بیت ۱۲۳۶ گذشت.

ب ۱۲۴۱: اشاره به کلمهٔ توحید است که در بیت به‌صورت «لا» و «الاّ الله» آمده است.

مثنوی

۴۲۰ ***داستانِ آن عاشق که با معشوقِ خود برمی‌شمرد خدمتها و وفاهایِ خود را و شبهایِ درازِ «تَتَجافی جُنُوبُهُمْ عَنِ الْمَضاجِعِ» را و بی‌نوایی و جگرتشنگی روزهایِ دراز را، ومی‌گفت‌که من جز این خدمت نمی‌دانم، / اگر خدمتِ دیگر هست مرا ارشاد کن که هر چه فرمایی مُنقادم، اگر در آتش رفتن است چون خلیل ـ علیه‌السَّلام ـ و اگر در دهانِ نهنگِ دریا فتادنست چون یونس ـ علیه‌السَّلام ـ و اگر هفتاد بار کشته شدن است چون جرجیس ـ علیه‌السَّلام ـ و اگر از گریه نابینا شدن است چون شعیب ـ علیه‌السَّلام ـ و وفا و جانبازیِ انبیا را ـ علیهم السَّلام ـ شمار نیست و جواب گفتنِ معشوق او را***

آن یکی عاشق به‌پیشِ یارِ خود — می‌شمرد از خدمت و از کارِ خود
کز برای تو چنین کردم چنان — تیرها خوردم در این رزم و سنان
مال رفت و زور رفت و نام رفت — بر من از عشقت بسی ناکام رفت
هیچ صبحم خُفته یا خندان نیافت — هیچ شامم با سَر و سامان نیافت
آنچه او نوشیده بود از تلخ و دُرد — او به‌تفصیلش یکایک می‌شمرد
نه از برای مِنّتی، بَل می‌نمود — بر درستیِّ محبّت صد شهود
عاقلان را یک اشارت بس بود — عاشقان را تشنگی زان کی رود؟

۱. سیّدمرتضی فیروزآبادی، فضائل الخمسه من الصّحاح السّته، جلد ۱، صفحهٔ ۵، به‌نقل از کنزالعمّال.
۲. همان، صص ۵ـ۸.

مــــی‌کند تکــرارِ گــفتن بــی‌ملال ‌ ‌ ‌ ‌ کی زِاشارت بس کند حُوت از زُلال؟
صـد سـخن مـی‌گفت زان دَردِ کـهن ‌ ‌ ‌ ‌ در شکـایت کـه نگـفتم یک سـخن
آتشـی بـودش، نـمی‌دانست چیست ‌ ‌ ‌ ‌ لیک چون شمع از تَفِ آن می‌گریست
گفت معشوق این همه کردی و لیک ‌ ‌ ‌ ‌ گوش بگشا پهن و اندر یـاب نـیک
کآنچه اصلِ اصلِ عشقست و وَلاست ‌ ‌ ‌ ‌ آن نکردی، اینچه کردی فرعهـاست
گفتش آن عاشق بگو کان اصل چیست؟ ‌ ‌ ‌ ‌ گفت اصلش مـردنست و نـیستیست
تـو هـمه کـردی، نـمُردی، زنـده‌ای ‌ ‌ ‌ ‌ هــین بـمیر ار یـارِ جـان بـازنده‌ای
هم در آن دَم شد دراز و جـان بـداد ‌ ‌ ‌ ‌ همچو گل درباخت سَرْ خندان و شاد
مـاند آن خـنده بـرو وقـفِ ابـد ‌ ‌ ‌ ‌ همچو جـان و عـقلِ عـارف بـی‌کبَد
نــورِ مَـهْ آلوده کــی گــردد ابـد ‌ ‌ ‌ ‌ گر زند آن نور بر هـر نـیک و بـد؟
او زجــمله پـاک واگــردد به‌مـاه ‌ ‌ ‌ ‌ هـمچو نـورِ عـقل و جـانْ سـويِ اِلٰه
وصفِ پاکی وقف بر نـورِ مَهْ است ‌ ‌ ‌ ‌ تـابشَش گـر برنجـاساتِ ره است
زان نجــاساتِ ره و آلودگـــی ‌ ‌ ‌ ‌ نــور را حـاصل نگــردد بَـدْرگی
اِرْجِـــعِي بشــنود نــورِ آفتـاب ‌ ‌ ‌ ‌ سويِ اصلِ خویش باز آمد شتـاب*
نــه زگُلخنهـا بَـرو نــنگی بمـاند ‌ ‌ ‌ ‌ نـه زگلشنهـا بـرو رنگــی بمـاند
نــورِ دیـده و نـورْ دیـده بـازگشت ‌ ‌ ‌ ‌ ماند در سوداي او صـحرا و دشت*

یکی پرسید از عالمی عارفی که اگر در نماز کسی بگرید به‌آواز و آه کند و نوحه کند نمازش باطل شود؟ جواب گفت که نامِ آن آبِ دیده است تا آن گرینده چه دیده است؟ اگر شوقِ خدا دیده است و می‌گرید یا پشیمانی گناهی، نمازش تباه نشود بلکه کمال گیرد که «لاٰصَلٰوةَ اِلاّ بِحُضُورِ اَلْقَلْبِ» و اگر او رنجوريِ تن یا فراقِ فرزند دیده است، نمازش تباه شود که اصلِ نماز ترکِ تن است و ترکِ فرزند، ابراهیم وار که فرزند را قربان می‌کرد از بهرِ تکمیلِ نماز و تن را به‌آتشِ نمرود می‌سپرد، و امر آمد مصطفی را ـ علیه‌السّلام ـ بدین خصال که «فَاتَّبِعْ مِلَّةَ اِبْراهیمَ»، «لَقَدْ کانَتْ لَکُمْ اُسْوَةٌ حَسَنَةٌ في اِبْراهیمَ»[1]

۴۲۱ ↓

آن یکــی پــرسید از مُـفتی بـه‌راز ‌ ‌ ‌ ‌ گر کسـی گـرید بـه‌نوحه در نـماز*
آن نمـازِ او عــجب بـاطل شــود ‌ ‌ ‌ ‌ یــا نمـازش جـایز و کـامل بـود؟*

---

۱. «فی‌ابراهیم» در درون جدول چپ نوشته شده است.

گفت آبِ دیده نامش بهرِ چیست؟ / بنگری تا که چه دید او و گریست
آبِ دیده تا چه دید او ازنهان / تا بدان شد او زچشمهٔ خود روان؟
آن جهانْ گر دیده است آن پُرنیاز / رونقی یابد زنوحه آن نماز
ور زرنجِ تن بُد آن گریه و زِسوک / ریسمانْبُشکُست وهم‌بشکست دوک *

مریدی درآمد به‌خدمتِ شیخ، و از این شیخْ پیرِ سنّ نمی‌خواهم بلکه پیرِعقل و معرفت و اگرچه عیسی‌است ـ علیه‌السّلام ـ درگهواره و یحیی است ـ علیه‌السّلام ـ در مکتبِ کودکان، مریدی شیخ راگریان دید او نیز موافقت کرد وگریست، چون فارغ شد و به‌درآمد مریدی دیگرکه از حالِ شیخ واقف‌تر بود از سرِ غیرت در عقبِ او تیز بیرون آمد، گفتش: ای برادرِ من تو راگفته باشم، الله الله تا نیندیشی و نگویی که شیخ می‌گریست و من نیز می‌گریستم که سی سال ریاضتِ بی‌ریا باید کرد و از عقبات و دریاهایِ پرنهنگ وکوههایِ بلندِ پرشیر و پلنگ می‌باید گذشت تا بدان گریهٔ شیخ رسی یا نرسی، اگر رسی شُکرِ «زُوِیَتْ لِیَ ٱلأَرْضُ» گویی بسیار

یک مریدی اندر آمد پیشِ پیر / پیر اندر گریه بود و در نفیر
شیخ را چون دید گریان آن مرید / گشت گریان، آب از چشمش دوید
گوشْوَر یکبار خندد، کَردوبار / چونکه لاغ اِمْلی کند یاری به‌یار
بارِ اوّل از رَهِ تقلید و سَوْم / که همی بیند که می‌خندند قوم
کَر بخندد همچو ایشان آن زمان / بی‌خبر از حالتِ خندندگان
باز واپرسد که خنده برچه بود؟ / پس دُوُم کَرَّت بخندد چون شنود
پس مقلِّد نیز مانند کَرَست / اندر آن شادی که او را در سَرَست
پَرتُوِ شیخ آمد و مَنْهَل زشیخ / فیضِ شادی نه از مریدانْ بل زشیخ *
چون سَبَد در آب و نوری بر زُجاج / گر زخود دانند، آن باشد خِداج
چون جدا گردد زجُو، داند عنود / کاندرو آن آبِ خوش از جوی بود
آبگینه هم بداند از غروب / کان لُمَع بود از مَهِ تابانِ خوب
چونکه چشمش راگشاید امرِقُمْ / پس بخندد چون سَحَر بارِ دُوُم *
خنده‌ش آید هم بر آن خندهٔ خودش / که در آن تقلید برمی‌آمدش
گوید از چندین رَهِ دور و دراز / کین حقیقت بود و این اَسرار و راز
من در آن وادی چگونه خود زِدور / شادیی می‌کردم از عَمیا و شور؟
من چه می‌بستم خیال و آن چه بود؟ / درکِ سُستم سُست نقشی می‌نمود

طفلِ ره را فکرتِ مردان کجاست   کوخیالِ او و کو تحقیقِ راست؟
فکرِ طفلان دایه باشد یا که شیر   یا مویز و جَوز یا گریه و نَفیر
آن مقلِّد هست چون طفلِ علیل   گرچه دارد بحثِ باریک وِ دلیل
آن تَعَمّق در دلیل و در شِکال   از بصیرت می‌کند او را گُسیل
مایه‌یی کو سرمهٔ سِرّ ویست   بُرد و در اِشکال گفتن کار بست
ای مقلِّد از بخارا بازگرد   رو به‌خواری تا شوی تو شیرمرد*
تا بخاراىِ دگر بینی دَرون   صَفدِران در محفلش لا یَفْقَهُون*
پیک اگرچه در زمین چابکْ تَگیست   چون به‌دریا رفت بُسکسته‌رَگیست*
او حَمَلْناهُمْ بُوَد فی‌اَلْبَرّ و بس   آنکه محمولست دربحر، اوست کس*
بخشش بسیار دارد شه بدو   ای شده در وَهْم و تَصویری گرو
۴۲۲ آن مرید ساده از تقلید نیز   گریه‌یی می‌کرد وَفقِ آن عزیز
او مقلّدوار همچون مردِ کَر   گریه می‌دید و زموجب بی‌خبر
چون بسی بگریست، خدمت کرد و رفت   از پِیَش آمد مُریدِ خاصْ تفت*
گفت ای گریان چو ابرِ بی‌خبر   بر وِفاقِ گریهٔ شیخِ نظر
اَللّه اَللّه ای وافی مُرید   گرچه در تقلید هستی مُستفید
تا نگویی دیدم آن شه می‌گریست   من چو او بگریستم، کان مُنْکِریست
گریهٔ پرجهل و پرتقلید و ظن   نیست همچون گریهٔ آن مُؤتَمَن
تو قیاسِ گریه بر گریه مساز   هست زین گریه بدان راهِ دراز
هست آن از بَعدِ سی‌ساله جهاد   عقل آنجا هیچ نتواند فتاد
هست زان سویِ خرد صد مرحله   عقل را واقف مدان زان قافله
گریهٔ او نه از غمست و نه از فَرَح   روح داند گریهٔ عَیْنُ اَلْمُلَح*
گریهٔ او، خندهٔ او، آن سَریست   زآنچه وَهْم عقل باشد آن بَریست
آبِ دیدهٔ او چو دیدهٔ او بود   دیدهٔ نادیده دیده کی شود؟
آنچه او بیند، نَتان کردن مَساس   نه از قیاسِ عقل و نه از راهِ حواس
شب گریزد چونکه نور آید زدور   پس چه داند ظلمتِ شبْ حالِ نور؟*
پشّه بگریزد زبادِ بادها   پس چه داند پشّه ذوقِ بادها؟
چون قدیم آید، حَدَث گردد عَبَث   پس کجا داند قدیمی را حدث؟
بر حَدَث چون زد قِدَم، دَنگش کند   چونکه کردش نیست، هم رنگش کند*
گر بخواهی تو بیابی صد نظیر   لیک من پروا ندارم ای فقیر
این اَلمْ و حٰمْ این حروف   چون عصایِ موسی آمد در وُقوف*
حرفها ماند بدین حرف از برون   لیک باشد در صفاتِ این زبون
هرکه گیرد او عصایی زامتحان   کی بود چون آن عصا وقتِ بیان؟

عیسویست این دَم نه هر باد و دَمی — که برآید از فَرَج یا از غمی
این اَلَم است و خَم ای پدر — آمدست از حضرتِ مولَی اَلبَشَر
هر الف لامی چه می‌ماند بدین؟ — گر تو جان داری بدین چشمش مبین
گرچه ترکیبش حروفست ای هُمام — می‌بماند هم به‌ترکیبِ عَوام
هست ترکیبِ محمّد لحم و پوست — گرچه در ترکیبْ هرتن جنسِ اوست *
گوشت دارد، پوست دارد، استخوان — هیچ این ترکیب را باشد همان؟
کاندر آن ترکیب آمد معجزات — که همه ترکیبها گشتند مات
همچنان ترکیب خَم کتاب — هست بس بالا و دیگرها نشیب
زآنکه زین ترکیب آیدَ زندگی — همچو نَفْخِ صُور دَر دَرماندگی
اژدها گردد، شکافد بحر را — چون عصا خَم از دادِ خدا
ظاهرش ماند به‌ظاهرها و لیک — قرصِ نان از قرصِ مه دورست نیک
گریهٔ او، خندهٔ او، نطقِ او — نیست از وی، هست محضِ خُلقِ هو[1] *
چونکه ظاهرها گرفتند احمقان — وآن دقایق شد ازیشان بس نهان
لاجرم محجوب گشتند از غَرَض — که دقیقه فوت شد در مُعْتَرَض *

نثر

داستانِ عاشقی که خدمتها و وفاداریهای خود و شبهای دراز «که تن از بستر دور می‌کنند» وبیچارگی وتشنه جگر بودن در روزهای دراز را به‌معشوق خود باز می‌گفت ومی‌گفت که من خدمتی جز این نمی‌دانم، اگر خدمتی دیگر هم هست، راهنماییم کن که هر دستوری بدهی، فرمانبردارم اگر چون خلیل(ع) به‌درون آتش رفتن باشد، و اگر چون یونس(ع) به‌کام نهنگ دریا افتادن باشد، و اگر چون جرجیس(ع) هفتاد بارکُشته شدن و یا اگر چون شعیب(ع) ازگریه کورشدن باشد، و وفاداری وجانبازی پیامبران ـ علیهم اَلسّلام ـ حدّ و اندازه‌یی ندارد، و جواب گفتنِ معشوق به‌او

- عاشقی در حضور معشوق خود، خدمتها و کارهای خود (در راه معشوق) را می‌شمرد.
- می‌گفت: برای خاطر تو چنین و چنان کردم، در این رزمگاهِ عشق تیرها و نیزه‌ها خوردم.
- مال‌ازبین‌رفت، قدرت‌ازبین رفت وشهرت ازبین رفت، ازعشق توناکامیهای‌زیادی‌برمن‌روی آورد.
- هیچ صبحی مرا در خواب یا شادمان ندید، هیچ شبی مرا آراسته و منظّم نیافت.
- آن عاشق هر تلخی و ناکامی که چشیده بود، یک به‌یک و مفصّل به‌معشوق شرح می‌داد.
- نه برای آنکه بر معشوق منّت نهد، بلکه می‌خواست که صدگواه بر صحّتِ عشق خود بیاورد.
- برای عاقلان اشاره‌یی کافی است، امّا تشنگی عاشق با یک اشاره چگونه فرو می‌نشیند؟

۱. در حاشیه به‌جای «خلق» «صُنع» نوشته‌اند.

ـ عاشق، بدون دلتنگی سخن خود را تکرار می‌کند. ماهی کی به‌اشاره‌یی از آب صاف سیر شود؟
1250/۱۲۵۰ ـ آن‌عاشق نیز از دردِ دیرین‌خود صدسخن می‌گفت، باز شکایت می‌کردکه حتّی یک سخن نگفته‌ام.
ـ در آتشی می‌سوخت، نمی‌دانست که چه آتشی است، امّا از سوز آن آتش چون شمع گریه می‌کرد.
ـ معشوق گفت: آری، همهٔ این کارها راکردی، امّا خوب گوشهایت را باز کن و دقیق گوش کن،
ـ آنچه راکه اصلِ اصلِ عشق و دوستی است، انجام ندادی، این کارهایی که کردی همه فرع است.
ـ عاشق پرسید که آن اصل چیست؟ معشوق گفت: اصلِ عشق مردن و فانی شدن است.
1255/۱۲۵۵ ـ توهمهٔ این کارها راکردی، ولی هنوز نمرده‌ای و حیات داری، هان! اگر عاشقی جانبازی، بمیر.
ـ عاشق در آن لحظه درازکشید و مُرد و مانندگل، شاد و خندان، سر در راه معشوق باخت.
ـ آن خنده، چون جان و عقل عارف که رنج و مشقّت ندارد، بر لب آن عاشق، جاودان نقش بست.
ـ نور ماه اگرچه بر هر نیک و بدی می‌تابد، امّاکی ممکن است که هرگز آلوده شود؟
ـ آن نور بار دیگر، پاک و منزّه از هر آلودگی به‌ماه باز می‌گردد، همان‌طور که نور عقل و جان به‌پیشگاه خداوند باز می‌گردند.
1260/۱۲۶۰ ـ مهتاب اگرچه بر پلیدیهای راه می‌تابد، پاکی، صفتِ دایمیِ نورِ ماه است.
ـ نور از آن پلیدیها و آلودگیها هرگز بدسرشتی کسب نمی‌کند.
ـ نور آفتاب به‌محض اینکه فرمان «برگرد» را شنید، شتابان به‌سوی اصل خود باز می‌گردد.
ـ نه از تونهای متعفّن ننگی و نه ازگلستانهای رنگارنگ رنگی بر آن باقی می‌ماند.
ـ عزیز و نورانی به‌اصل خود باز می‌گردد، دشت و صحرا در سودای آن (نور) برجای می‌مانند.

شخصی از عالمی عارف پرسید که اگر کسی در نماز با صدای بلندگریه‌کند و آه بکشد و بنالد، آیا نمازش باطل می‌شود؟ آن عالم جواب دادکه نام‌گریه آبِ دیده است، باید دید که آن‌کسی‌که می‌گرید، چه دیده است؟ اگر شوق خدا رادیده یا ازگناهی پشیمان شده است، نمازش باطل نمی‌شود حتّی کمال هم می‌گیرد، زیراکه «اگر حضور قلب نباشد، نماز صحیح نیست»، امّا اگر بیماریِ تن و دوریِ فرزند دیده است، نمازش باطل می‌شود، زیراکه اصلِ نماز ترکِ تن و فرزند است، مانند ابراهیم‌که برای کمال بخشیدن به‌نماز فرزند را قربانی می‌کرد و تن خود را به‌آتش نمرود می‌سپرد؛ و به‌مصطفی(ع) امر آمدکه چنین خصلتهایی داشته باشدکه «از آیین ابراهیم پیروی کن»، «در وجود ابراهیم برای شما مقتدایی نیکوست»

1265/۱۲۶۵ ـ شخصی از مفتی مخفیانه پرسیدکه اگرکسی در نماز با صدای بلند بگرید،
ـ آیا نمازش باطل می‌شود یا این عمل جایز است و نمازش درست است؟
ـ مفتی گفت: گریه را به‌چه علّت آبِ دیده (یا مشهود) نامیده‌اند، باید توجّه‌کنی و ببینی آن شخص چه دیده است که می‌گرید؟
ـ باید دیدکه اشک پنهانی چه دیده است که بدان سان از چشمه جوشیده است؟
ـ اگر آن مرد پُرنیاز آخرت را دیده است، نماز او ازگریه رونقی می‌یابد.
1270/۱۲۷۰ ـ امّا اگرگریه‌اش از ناراحتی تن و ماتم است، هم ریسمان پاره می‌شود و هم دوک می‌شکند.

مریدی به‌حضور شیخ وارد شد ـ منظورم از کلمهٔ «شیخ» پیر کهنسال نیست، بلکه منظور پیرِ عقل و معرفت است، و هرچند چون عیسی(ع) در گهواره باشد، و یا یحیی(ع) که به‌مکتب‌خانه می‌رفت ـ مرید دید که شیخ می‌گرید، او نیز از شیخ پیروی کرد و به‌گریه افتاد. چون گریه تمام شد و بیرون آمد، مریدی دیگر که حال شیخ را نیک می‌دانست، از روی غیرت پشت سر او به‌سرعت خارج شد و به‌او گفت: برادر من! بگذار این حرف را به‌تو بگویم: خدا را، خدا را، هشیار باش که فکر نکنی و نگویی که شیخ هم گریه می‌کرد، من هم گریه می‌کردم، زیراکه باید سی‌سال ریاضتِ بی‌ریاکشید و از گردنه‌ها و دریاهای پر از نهنگ و کوههای بلند و پر از شیر و پلنگ باید گذشت و سرانجام هم معلوم نیست که به‌آن گریهٔ شیخ برسی یا نه، اگر به‌آن مقام برسی، باید بسیار شکر کنی که «زمین برای من در پیچیده شد»

ـ مریدی به‌حضور پیر آمد، پیر در حال گریه و فغان بود.
ـ مرید چون شیخ را گریان دید، او نیز به گریه افتاد و اشک از چشمش جاری شد.
ـ اگر دوستی به‌دوست خود، حرفی خنده‌دار تعریف کند، شنوا یک‌بار می‌خندد، کَر دوبار.
ـ اوّلین بار چون می‌بیند که همه می‌خندند، از روی تقلید و تکلّف می‌خندد.
1275/۱۲۷۵ ـ در آن لحظه کر همچون دیگران می‌خندد، بدون آنکه از سبب خندهٔ دیگران خبری داشته باشد.
ـ بعد می‌پرسد که خنده برای چه بود، بار دوم چون علّت خنده را بفهمد، می‌خندد.
ـ پس مقلّد نیز در ابرازِ شوری که در سر دارد، مانند کر است.
ـ آن وجد و شور از پرتو وجود شیخ است و منشأ آن هم از شیخ است، از مریدان نیست.
ـ آن مانند سبدی پر آب در درونِ آب است و یا مانند نوری است که بر شیشه بتابد، اگر آنها این حال را از خود بدانند، از نقصان است.
1280/۱۲۸۰ ـ چون سبد را ازجوی بیرون‌آورند، شخص لجوج می‌فهمد که آبِ گوارای درون سبد از جوی بود.
ـ شیشه هم پس از غروب ماه در می‌یابد که آن درخشش از پرتو ماهِ درخشان بود.
ـ چون امر «برخیز» چشم مرید را بگشاید، چون صبحِ صادق دوباره می‌خندد.
ـ این‌بار هم بر آن خندهٔ خود که از روی تقلید خندیده بود، می‌خندد.
ـ (با خود) می‌گوید: اگر حقیقت و اسرار و راز همین بود که من پس از پیمودن این راه دور و دراز به‌آن رسیدم،
1285/۱۲۸۵ ـ پس من از کوری و نادانی در آن وادیِ (تقلید) از دور چگونه شادی می‌کردم؟
ـ من چه خیالی درسر داشتم، وحقیقت چه بود؟ ادراک ناقص من، تصویر ناقصی به‌من نشان می‌داد.
ـ طفل طریقت کی می‌تواند اندیشهٔ مردانِ واصل را داشته باشد، خیال او کجا و حقیقت راه کجا؟
ـ کودکان به‌دایه یا شیر، یا مویز و گردو می‌اندیشند، یاگریه و زاری می‌کنند.
ـ آن مقلّد هم مثل کودکِ رنجور است، اگرچه بحثی دقیق می‌کند و دلیل می‌آورد.
1290/۱۲۹۰ ـ آن ژرفْ اندیشیِ او در آوردنِ دلیل و اشکال‌گرفتن، او را از بصیرت دور می‌کند.
ـ او، آن سرمایه‌یی راکه سرمهٔ چشم باطن اوست بُرده و در اشکال گرفتن صرف کرده است.
ـ ای مقلّد! از بخارا برگرد و به‌سوی خواری و فروتنی رو تا شیر مردی شوی.
ـ تا در درون خود بخارایِ دیگری بینی، بخارایی که مردانِ دلیر در مجلس آن «چیزی نمی‌دانند».

- چاپار اگرچه بر زمین به‌سرعت پیش می‌تازد، امّا چون به‌دریا برسد، از بین رفتنی است.
1295/۱۲۹۵ - آن چاپار فقط مشمولِ آیهٔ «ما آنان را بر خشکی چیره کردیم» است، مرد واقعی اوست که در دریا حملش می‌کنند.
- ای گرفتار پندار که اسیر تصوّر خودی! شتاب کن که شاه بخششهای فراوان دارد.
- آن مرید ساده‌دل هم از روی تقلید به‌پیروی از آن شیخ گرامی گریه می‌کرد.
- او مانند آن مردِ کر، مقلّدانه گریهٔ شیخ را می‌دید و از سبب آن بی‌خبر بود.
- چون بسیار گریست، تعظیم کرد و رفت. مرید خاصّ به‌سرعت دنبالِ او آمد.
1300/۱۳۰۰ - گفت: ای کسی که به‌پیروی از شیخ باطن‌بین، چون ابری بی‌خبر گریان شدی،
- ای مرید با وفا! اگرچه از تقلید هم می‌توانی بهره‌یی ببری، امّا خدا را، خدا را، خدا را،
- هشیارباش تانگویی چون‌دیدم آن‌شیخ می‌گرید، من هم چون‌اوگریستم، این‌پندار ازانکارناشی شده‌است.
- گریه‌یی که پُر از نادانی و تقلید و پندار باشد، همانندگریهٔ آن شیخ امین نیست.
- توگریهٔ او را با گریهٔ خود مقایسه مکن، این گریه با آن گریه فاصلهٔ درازی دارد.
1305/۱۳۰۵ - آن گریه پس از سی‌سال مجاهده دست داده است، عقل هرگز به‌آنجا راه ندارد.
- ورای عقل صد مرحله وجود دارد، گمان مکن که عقل از آن کاروان آگاه است.
- گریهٔ او نه از غم است و نه از شادی، گریهٔ چشمِ پر از ملاحتها و زیباییها را فقط روح در می‌یابد.
- گریه و خندهٔ او (شیخ) از عالم غیب است، از هرآنچه عقل می‌پندارد، مبرّاست.
- اشک او هم چون مشهوداتِ اوست، چشمی که چیزی ندیده باشد، کی بینا شمرده می‌شود؟
1310/۱۳۱۰ - آنچه راکه او دیده است، نه از راه قیاس عقلی و نه به‌وسیلهٔ حواسّ می‌توان دریافت.
- چون نور از دور پیدا شود، شب می‌گریزد، پس تاریکیِ شب حالِ نور را چگونه درمی‌یابد؟
- پشّه از بادِ شدید می‌گریزد، بنابراین پشّه لذّتِ باد را چگونه درخواهد یافت؟
- چون قدیم تجلّی کند، حادث از میان می‌رود، بنابراین حادث چگونه می‌تواند قدیم را ادراک کند؟
- چون نور ذات حق (قدیم) بر حادث بتابد، آن را مبهوت می‌کند، چون نابودش کند، به‌رنگ خود در می‌آورد.
1315/۱۳۱۵ - ای فقیر! اگر بخواهی می‌توانی برای این صدها مثال پیدا کنی، ولی من اعتنایی به‌آن ندارم.
- این حروف، این الف لام میم و حا میم، می‌تواند چون عصای موسی آگاهی بخش باشد.
- حروف دیگر هم به‌ظاهر شبیه همین حروف‌اند، امّاحروف دیگردربرابر اوصافِ این حروف ناتوان‌اند.
- هرکس ازروی امتحان عصایی به‌دست گیرد، آن عصادربیان معجزه کی می‌تواندچون عصایِ موسی باشد؟
- این نَفَس نَفَسِ عیسوی است، مثل نَفَسها و بادهای دیگرنیست که از شادی یا اندوه سرچشمه بگیرد.
1320/۱۳۲۰ - عزیز من! این الف لام میم، و حا میم از پیشگاه سرور بشر (پروردگار) نازل شده است.
- کی ممکن است‌که هر الف و لام دیگر شبیه این‌باشد؟ اگر جان‌داری‌به‌چشم ظاهربین نگاهش مکن.
- ای مرد بزرگ! اگرچه ترکیب آنها به‌سایر حروف می‌ماند، به‌علاوه به گفتارِ عوام هم مانند است.
- محمّد(ص) نیز از گوشت وپوست به‌وجود آمده است وترکیب هربدن بابدن پیامبر هم‌جنس است.
- بدن او هم گوشت و پوست و استخوان دارد، امّا آیا بدن او هرگز شبیه این بدنها می‌تواند باشد؟
1325/۱۳۲۵ - از ترکیب وجود او معجزاتی به‌ظهور آمد که تمام ترکیباتِ اَبدان حیران شدند.
- به‌همان نحو، ترکیبِ حا، میم در قرآن بسیار والاست و حروف دیگر در مرتبهٔ پایین قرار دارند.

- زیرا که از ترکیبِ این حروف به‌هنگام عجز چون دمیدن در صور حیات می‌زاید.
- حا، میم از لطفِ الهی چون عصای موسی اژدها می‌شود و دریا را می‌شکافد.
- ظاهر آن به‌ظاهر حروف دیگر می‌ماند، امّا قرص ماه با قرص نان تفاوتی عمده دارد.
1330/۱۳۳۰ - گریه و خنده و سخنِ شیخ از خود او نیست، بلکه آفریدهٔ محض خُلقِ خداوندست.
- چون احمقان به‌ظواهر چسبیدند، آن نکته‌ها از آنان کاملاً مخفی ماند.
- ناگزیر به‌سبب غَرَض از مقصود در حجاب ماندند و به‌سبب اعتراض آن نکته از ایشان فوت شد.

شرح

ب ۱۲۴۱: در عنوانی که پس از این بیت آمده است، «تن از بستر دور می‌کنند»، در سورهٔ سجده، ۳۲/آیات ۱۵-۱۶ می‌فرماید که «مؤمنان چون آیات ما را بشنوند به‌سجده می‌افتند و پروردگار را به‌پاکی می‌ستایند. و از بستر خواب پهلو تهی می‌کنند و پروردگارشان را با بیم و امید می‌خوانند و از آنچه خدا به‌آنان داده است، انفاق می‌کنند». در عنوان از آیهٔ ۱۶ لفظاً اقتباس شده است.

خلیل - آتش - قربان، ← بیت ۲۲۸ دفتر اوّل؛ بیت ۲۴۱۴ دفتر چهارم.

یونس، ← ابیات ۳۱۴۳-۳۱۴۵ دفتر دوم.

جرجیس، یکی از پیامبرانی است که میان عهد عیسی(ع) و حضرت محمّد(ص) برای دعوت به‌دین عیسی فرستاده شده است. می‌گویند که در زمان حواریّون یعنی در قرن اوّل میلادی می‌زیست و از مردم فلسطین بود و به‌داد وستد اشتغال داشت و مأمور دعوت حاکم موصل بود. و همچنین روایت کرده‌اند که در قرن سوم میلادی زندگانی می‌کرد، در شهر رَمله به‌دنیا آمده است و در ۳۰۳ میلادی در نیقمودیه (نیکومدیا) وفات کرده است. در این صورت ممکن نیست که به‌زمان حواریّون رسیده باشد. مأمور شد که دادیانه، حاکم موصل را به‌دین دعوت کند. جرجیس چهار بار به‌فرمان حاکم موصل با شکنجه شهید شد، باز زنده گشت، پس از اعدام زن حاکم که به‌جرجیس ایمان آورده بود، به‌شهادت رسید. مسیحیان این پیامبر را سَنْت جورج می‌گویند.[۱] در *بحارالانوار* جرجیس از مردم فلسطین دانسته شده که خداوند او را به‌دعوت حاکم شام مبعوث کرده است.[۲] در دعایی که امام جعفر صادق(ع) به‌حبیبه مادر داوود پسر حسن مثّنی فرزند امام حسن فرزند امام علی(ع) برای رهایی داوود از زندان منصور خلیفهٔ عبّاسی تعلیم داده که در روز پانزدهم رجب (روز استفتاح، ← ابیات ۱-۱۶ دفتر دوم) بخواند و به‌همین دلیل به‌دعای امّ داوود معروف است، در میان نام پیامبران، پس از نام عیسی، نام شمعون و جرجیس نیز آمده است.[۳] به‌اعتقاد عوام این پیامبر هفتادبار به‌شهادت رسیده است و پس از هر بار شهادت به‌فرمان خداوند زنده شده و پس از

۱. دایرة‌المعارف اسلام، جلد ۳، صفحهٔ ۱۹۵.   ۲. سفینة‌البحار، جلد ۱، صفحهٔ ۱۴۹.
۳. عمدة‌الطّالب فی انساب آل ابی‌طالب، نجف، ۱۳۵۸ هـ، صفحهٔ ۸۷، پاورقی اوّل؛ شیخ عبّاس قمی، مفاتیح الجنان، تهران، ۱۳۶۰ هـ، صفحه ۱۴۵.

هفتادمین بار دیگر زنده نشده است.

شعیب پیامبر، ← بیت ۱۶۵۱ دفتر دوم. در سورهٔ اعراف، ۷/آیات ۸۵-۹۳ بیان می‌فرماید که شعیب را بر مردم شهر مَدْیَن فرستادیم، چون مردم سخنان او را نشنیدند، هلاک شدند. شعیب متأثّر شد و گفت: من هر آینه پیامهای پروردگارم را به‌شما رسانیدم، چرا باید برای خاطر مردمی کافر اندوهگین باشم؟ این سخنان در آیهٔ ۹۳ آمده است. احتمالاً به‌این آیه اشاره می‌کند.

ب ۱۲۶۲: *ارجعی*، ← بیت ۳۶۷ دفتر اوّل.

ب ۱۲۶۴: در عنوانی که پس از این بیت آمده است: «*لاٰصلوةَ الاّ بِحُضُورِ اَلقَلْبِ*» نماز جز به‌حضور قلب صحیح نیست، به‌عنوان حدیث نقل شده است. شبیه حدیثی است به‌این مضمون: «*لاٰصَلٰوةَ لِمُلْتَفِتٍ*»: کسی که به‌چپ و راست بنگرد نمازش صحیح نیست.[1]

ابراهیم ـ قربان، ← بیت ۲۲۸ دفتر اوّل.

ابراهیم ـ آتش، ← بیت ۲۴۱۴ دفتر چهارم.

«از آیین ابراهیم پیروی کن»، از سورهٔ نحل، ۱۶/آیهٔ ۱۲۳ اقتباس لفظی شده است.

«در وجود ابراهیم...» از سورهٔ ممتحنه، ۶۰/صدرآیهٔ ۴ عیناً نقل شده است.

ابیات ۱۲۶۵-۱۲۶۶: مفتی ـ فتوی، مُفتی کلمه‌یی عربی است به‌معنی کسی که در مسایل شرعی فتوی می‌دهد. اِفتا به‌معنی فتوی دادن است. فتوی حکم شرعی است، آنچه عالم دینی دربارهٔ مسایل شرعی که از او پرسیده‌اند، بنویسد.[2]

در امور شرعی اگر کاری را بتوان انجام داد، آن را با کلمهٔ «جایز» بیان می‌کنند. جایز دانستن را «جواز» گویند. کارهای غیر جایز، یعنی اموری که شرع به‌انجام‌دادنِ آن حکم نمی‌کند، اگر حکم قطعی باشد، آن کار را حرام گویند و اگر تردیدآمیز باشد، مکروه گویند، یعنی انجام ندادن آن پسندیده است.

ب ۱۲۷۰: در عنوانی که پس از این بیت آمده است، مرید ـ شیخ، مُرید به‌معنی اراده‌کننده، خواهنده، کسی که قدم به‌طریقتی گذاشته و دست ارادت به‌مرشدی داده است. شیخ به‌معانی: پیر، کهنسال و کسی که اهل طریقت از وی پیروی کنند، در اینجا به‌معنی اخیر به‌کار رفته است. در ایران، شیخ را با کلمهٔ متناسب‌ترِ «مراد» بیان می‌کنند.

عیسی ـ یحیی، ← بیت ۱۹۴۳ دفتر اوّل و بیت ۱۶۷۸ و بیت ۳۶۱۴ دفتر دوم.

ریاضت: تهذیب نَفْس از راه کم‌خواری، کم خوابی و پرداختن به‌عبادت است.

گریستن: «*بُکاءُ اَلمُؤمِنِ مِنْ قَلبِهِ*»: گریهٔ مؤمن از قلب او سرچشمه می‌گیرد. «*اَلبُکاءُ مِنَ اَلرَّحْمَةِ*»: گریه از رحمت است.[3] احادیث فراوانی در این باب نقل شده است که هیچ چیز نمی‌تواند با گریه‌یی که از خوف خدا باشد، برابری کند. قطره‌یی اشک آتش جهنّم را فرو می‌نشاند، پیامبران همه می‌گریستند.[4]

«*زُوِیَتْ لِیَ اَلأَرْضُ فَأُریتُ مَشارِقَها وَ مَغارِبَها وَ سَیَبْلُغُ مُلکُ اُمَّتی مٰازُوِیَ لی منها*»: زمین از برای من درنوردیده شد، مشرقها و مغربهای آن را پیش چشم من آوردند، پادشاهیِ امّت من به‌تمامی آن جایها

---

۱. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۱۹۲.

۲. در اینجا چند سطر که خیلی واضح بود، گزارش نشد.

۳. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صص ۱۰۵ و ۱۰۷.

۴. سفینة‌البحار، جلد ۱، صص ۹۴-۹۸.

که به‌من نشان دادند، گسترده خواهد شد.[1]

ب ۱۲۷۸: پرتو شیخ، ← بیت ۳۲۴۰ دفتر اوّل.

ب ۱۲۸۲: «برخیز»، سورهٔ مزّمّل، ۷۳ با این آیات آغاز می‌شود: «ای جامه برخود پیچیده! شب را زنده بدار، مگر اندکی را، نیمه‌یی از آن را، یا اندکی از نیمه کم کن، یا اندکی بر نیمه بیفزای و قرآن را شمرده و روشن بخوان» (آیات ۱-۴). این آیات خطاب به‌حضرت محمّد(ص) است. سورهٔ مدّثّر، ۷۴، نیز چنین آغاز می‌شود: «ای جامه در سر کشیده! برخیز و بیم ده» (آیات ۱-۲)، و امر می‌کند که مؤمنان را به‌توحید فراخوان.

ابیات ۱۲۹۲-۱۲۹۳: بخارا - خواری، مولانا در اینجا میان «بخارا» و «به‌خواری» نوعی جناس مرکّب به‌کار برده است. به آبادانی و مرکز علم و علما بودن بخارا و خواریِ فقیر نظر داشته است. «*لایَفقَهونَ*» در سورهٔ انفال، ۸/آیهٔ ۶۵؛ سورهٔ توبه، ۹/آیهٔ ۸۷ و ۱۲۷؛ سورهٔ فتح، ۴۸/آیهٔ ۱۵؛ سورهٔ حشر، ۵۹/آیهٔ ۱۳؛ سورهٔ منافقون، ۶۳/آیهٔ ۳ و ۷ آمده است.

ب ۱۲۹۴: پیک، قاصد تندرو است که در ترکی «اولاق» گویند.

ب ۱۲۹۵: «ما آنان را بر خشکی و...» از آیه اقتباس لفظی صورت گرفته است، ← بیت ۳۷۷۸ دفتر دوم. از بیت ۱۲۷۳ کری را مثل می‌زند، جوی و سبدی که در آب پر از آب می‌شود؛ و نور مهتاب را که بر شیشه می‌تابد، اندیشهٔ طفل را با اندیشهٔ مردان کامل مقایسه می‌کند و مقلّد را با اهل تحقیق از راه تمثیل بیان می‌کند و بدین‌سان دانش ظاهر را که به‌انسان می‌آموزد و ندانسته‌هایش را تلقین می‌کند، بیان کرده است. از این‌رو با بیان این مطلب که قاصد می‌تواند در خشکی به‌سرعت فاصله‌ها را طی کند، امّا چون به‌دریا می‌رسد، حیران و سرگشته می‌ماند، از راه تمثیل واقف بر دانش ظاهر را با دانش حقیقی توجیه می‌کند.

ب ۱۲۹۹: «خدمت کردن» (نیاز کردن)، در میان صوفیان، نیاز در حضور شیخ به‌این صورت انجام می‌گیرد که نیازکننده انگشتان را باز نگاه می‌دارد، بازوها را به‌جانب کتف چنان بلند می‌کند که بازوی راست در رو بماند، انگشتِ پای راست را روی انگشت پای چپ قرار می‌دهد و سر خود را اندکی خم می‌کند. بوسیدن زانو و دست شیخ را هم نیاز کردن می‌گویند. در میان مولویان دست را با دست راست می‌گیرند و بدون رعایت سنّ و مقام هر کسی دست طرف مقابل را می‌بوسد. این عمل را «دیدار» گویند. نیازکننده، بدون آنکه سر خود را برگرداند و از آستانه بیرون رود، ابتدا با پای چپ از در خارج می‌شود.

ب ۱۳۰۷: ظاهراً اشاره به‌این سخن است که گفته‌اند «*لایَعرِفُ ذاالفَضلِ الاّ ذَوُوهُ*»: صاحب فضل را جز اهل کمال نمی‌دانند.[2]

ب ۱۳۱۱: به‌مفهوم آیهٔ ۸۱ سورهٔ اسراء، ۱۷ اشاره می‌کند که فرموده است: «بگو: حق آمد و باطل نابود شد. حقّاً که باطل نابودشدنی بود».[3]

---

۱. شرح انقروی، صفحهٔ ۱۶۲ (حدیث).

۲. شرح انقروی، جلد ۵، صفحهٔ ۳۱۹ (ترکی عثمانی). این توضیح از مترجم است.

۳. توضیح از مترجم است.

ب ۱۳۱۴: حادث ـ قدیم. قدیم، ذات ازلی و خلاّق است که اصطلاحاً «قدیم» گفته می‌شد. این صفت را «قِدَم» گویند. خداوند در عین حال چون «حیّ» دایم است، «باقی» هم هست، یعنی ابدی است. گذشته از آن، همهٔ موجودات از او حادث شده‌اند، یعنی بعدها به‌ارادهٔ آن آفریدگار یگانه آفریده شده‌اند. وجود آنها نشانهٔ لطف اوست و میان دو عدم قرار گرفته‌اند. امّا بنده‌یی که این وجودِ مضاف خود را کاملاً در وجود حقّ فانی کند و ارادهٔ خود را تسلیم ارادهٔ خدا سازد، همان‌گونه که آهن در کوره به‌آتش بدل می‌شود، قدرت و ارادهٔ خداوندی هم می‌تواند در وجود آن بنده تجلّی کند. امّا حادث، یعنی آفریده‌یی که بعداً وجود پیدا کرده است، به‌تمام معنی «قدیم» نمی‌شود، و بنده پیوسته بنده است. اگر بر بندگی خود واقف باشد به‌کمال می‌رسد، مقبول‌تر می‌شود. امّا اگر به‌انانیّت بیفتد، به‌شیطان بدل می‌گردد، فرعون می‌شود. چون مولانا بارها این مطلب را بیان کرده است، اطالهٔ کلام را ضروری نمی‌دانیم.

ب ۱۳۱۶: الف، لام، میم. ۲۹ سورهٔ قرآن مجید با حروف مقطّعه آغاز شده است: سوره‌های ۲، ۳، ۲۹، ۳۰، ۳۱، ۳۲، با «الم»؛ ۱۳ با «المر»؛ سوره‌های ۲٦ و ۲۸ با «طسم»؛ سوره‌های ۴۰، ۴۱، ۴۳، ۴۴، ۴۵ و ۴٦ با «حم»؛ سورهٔ ۱۹ با «کهیعص»؛ سورهٔ ۲۰ با «طه»؛ سورهٔ ۲۷ با «طس»؛ سورهٔ ۷ با «المص»؛ سورهٔ ۳٦ با «یس»؛ سورهٔ ۳۸ با «ص»؛ سورهٔ ۴۲ با «حم، عسق»؛ سورهٔ ۵۰ با «ق» و سورهٔ ٦۸ با «ن» شروع شده است. دربارهٔ این کلمات تفسیرهای گوناگونی کرده‌اند. برخی اینها را «متشابهات» خوانده‌اند و گفته‌اند که تفسیر آنها را فقط خداوند و رسول او می‌دانند، این کلمات قابل تفسیر نیستند. بعضی اینها را نام سوره‌ها دانسته‌اند، و گفته‌اند که الف اشاره به‌نام خدا، لام اشاره به‌جبرئیل و میم اشاره به‌محمّد(ص) است. بعضی «حمٓ» را چنین تفسیر کرده‌اند که هر چه باید رخ دهد و آنچه رخ داده است، همه مقدّر است، بعضی هم گفته‌اند که هر حرفی به‌یکی از نامهای خداوند که با آن حرف آغاز می‌شود، دلالت می‌کند. حتّی برخی بوده‌اند که این حروف را با معادل حروف ابجد تطبیق کرده‌اند و به‌استخراج رویدادهایی که باید تا روز قیامت اتّفاق بیفتد، پرداخته‌اند. چنانکه حتّی در «عصر سعادت» چون یهودیان «الم» را شنیدند، به‌حساب ابجد گفتند که طول عمر امّت محمّد(ص) هفتاد و یک سال خواهد بود، امّا چون حروف دیگر را شنیدند، حیران ماندند.[۱] با توجّه به‌اینکه سوره‌های ۲۰ و ۳۵ خطاب به‌حضرت محمّد(ص) است، برخی گفته‌اند که سوره‌های دیگر هم خطاب به‌حضرت پیغمبر است.

مولانا این حروف را تأویل نمی‌کند و آنها را از قرآن می‌شمارد و می‌گوید که این حروف شبیه حرفهایی است که ما در گفتارها و نوشته‌های خود به‌کار می‌بریم. عصایی که به‌دست می‌گیریم، شبیه عصای موسی است، هر نَفَسی که فرو می‌بریم و بر می‌آوریم، همانند نَفَس عیسی است. با بیان اینکه وجود حضرت پیامبر(ص) هم از گوشت و پوست بود، امّا او رحمت عالمیان بود، سخن را به پایان می‌رساند.

ب ۱۳۲۳: به‌سورهٔ فصّلت، ۴۱/آیهٔ ٦ اشاره می‌کند که فرموده است: «بگو: من انسانی هستم همانند شما...».[۲]

ب ۱۳۳۰: به‌سورهٔ نجم، ۵۳/آیهٔ ۳ اشاره است که می‌گوید: «و سخن از روی هوی نمی‌گوید».[۲]

---

۱. مجمع‌البیان، جلد ۱، صص ۳۲ـ۳۴؛ جلد ۸، صفحهٔ ۵۱۳.

۲. این توضیح از مترجم است.

داستانِ آن کنیزک که با خرِ خاتون شهوت می‌راند، و او را چـون بُـز و خِرس آموخته بود شهوت راندنِ آدمیانه، وکدویی در قضیبِ خر می‌کرد تا از اندازه نگذرد، خاتون بر آن وقوف یافت، لکن دقیقهٔ کدو را ندید، کنیزک را به بهانه به‌راه‌کرد جایِ دور، و باخر جمع شد بی‌کدو، و هلاک شد به‌فضیحت، کنیزک بیگاه باز آمد و نوحه‌کرد که ای جانم و ای چشمِ روشنم، کیر دیدی کدو ندیدی، ذَکَر دیدی آن دگر ندیدی، «کُلُّ ناقِصٍ مَلْعُونٌ» یعنی کُلُّ نَظَرٍ وَ فَهْمٍ ناقِصٍ مَلْعُونٌ و اگر نه ناقصانِ ظاهر جسم مرحومند، ملعون نه‌اند، برخوان «لَیْسَ عَلَی ٱلأَعْمٰی حَرَجٌ» نفیِ حَرَج کرد و نفیِ لعنت و نفیِ عتاب و غَضَب

۴۲۳ یک کنیزک یک خری بر خود فکند — از وفـورِ شـهوت و فَـرطِ گُـزند
آن خر نر را به‌گـان خـو کـرده بـود — خـر جمـاعِ آدمـی پـی بُـرده بـود
یک کـدویی بـود حیلتْ‌سـازه را — در نَـرَش کـردی پـیِ انـدازه را
در ذَکَر کـردی کـدو را آن عَـجوز — تـا رود نـیمِ ذَکَـر وقتِ سُـپوز
گـر هـمه کـیرِ خـر انـدر وَیْ رود — آن رَحِم وآن رودهـا ویـران شـود
خـر هـمی شـد لاغـر و خـاتونِ او — مانده عاجز کز چه شد این خر چومو؟
نعلْ‌بندان را نمود آن خر که چیست — عـلّتِ او کـه نـتیجه‌ش لاغـریست؟
هـیچ عـلّت انـدرو ظـاهر نشـد — هـیچ‌کس از سـرّ آن مُـخْبِر نشد
در تـفحّص انـدر افتـاد او بـه‌جِد — شـد تـفحّص را دَمـادَم مُسـتعِدّ
جِـدّ را بـاید کـه جان بنده بُـوَد — زآنکـه جِـد جـوینده یـابنده بـود*
چـون تـفحّص کـرد از حـالِ اِشَک[1] — دیـد خـفته زیـرِ خَـر آن نـرگسک
از شکـافِ دَر بـدید آن حـال را — بس عــجب آمـد ازآنْ آن زال را
خـر همی گـاید کـنیزک را چنـان — که به‌عقل و رَسـم مـردان بـا زنـان
درحسد شد، گفت چون این مُمکنست — پس من اولیتر که خـر مِـلکِ مَـنَست
خـر مـهذّب گشـته و آمـوخته — خـوان نهـادست و چـراغ افـروخته
کـرد نـادیده و درِ خـانه بکـوفت — کای کنیزک چند خواهی خانه روفت؟
از پیِ روپوش مـی‌گفت ایـن سـخُن — کـای کـنیزک آمـدم، در بـاز کُـن

۱. «اِشَک»، به‌ترکی است.

کرد خاموش و کنیزک را نگفت		راز را از بهرِ طَمْعِ خود نهفت
پس کنیزک جمله آلاتِ فَساد		کرد پنهان، پیش شد، در را گشاد
رو تُرُش کرد و دو دیده پُر زِنَم		لب فرو مالید، یعنی صایمم
در کفِ او نَرمه جاروبی که من		خانه را می‌روفتم بهرِ عَطَن
چونکه با جاروب در را واگشاد		گفت خاتون زیرِ لب کای اُوستاد
رو تُرُش کردی و جاروبی به کف		چیست آن خَر برگسسته از علف؟
نیم کاره و خشمگین، جُنبان ذَکَر		زانتظارِ تو دو چشمش سویِ دَر
زیرِلب گفت این، نهان کرد از کنیز		داشتش آن دم چو بی‌جُرمان عزیز
بعد از آن گفتش که چادر نِهْ به‌سر		رَو فلان خانه، زمن پیغام بر
این چنین گو، وین چنین کن و آنچنان		مُختصر کردم من افسانهٔ زنان
آنچه مقصودست، مغزِ آن بگیر		چون به‌راهش کرد آن زالِ ستیر
بود از مستیِّ شهوت شادمان		در فرو بَست و همی گفت آن زمان
یافتم خلوت، زنم از شُکر بانگ		رَسته‌ام از چاردانگ و از دودانگ *
از طرب گشته بُزانِ زن هزار		در شرارِ شهوتِ خر بی‌قرار
چه بُزان، کان شهوت او را بُز گرفت		بُز گرفتن گیج را نَبْود شگفت
میلِ شهوت کَر کند دل را و کور		تانماید خَر چو یوسف، نارْ نور
ای بسا سرمستِ نار و نارجو		خویشتن را نورِ مطلق داند او
جز مگر بندهٔ خدا یا جَذبِ حق		با رهش آرد، بگرداند وَرَق *
تا بداند کان خیالِ ناریه		در طریقت نیست الاّ عاریه *
زشتها را خوب بنماید شَرَه		نیست چون شهوت بَتَر زآفاتِ رَه
صد هزاران نامِ خوش را کرد ننگ		صد هزاران زیرکان را کرد دَنگ
چون خری را یوسف مصری نمود		یوسفی را چون نماید آن جهود؟
بر تو سرگین را فسونش شهد کرد		شهد را خود چون کند وقتِ نبرد؟
شهوت از خوردن بود، کم کُن زخَور		یا نکاحی کن گریزان شو زشَر *
چون بخوردی می‌کشد سویِ حَرَم		دخل را خرجی بباید لاجرم *
پس نکاح آمد چو لاحَوْلَ وَلا		تا که دیوت نفکند اندر بلا *
چون حریصِ خوردنی، زن خواه زود		ورنه آمد گربه و دُنبه رُبود *
بارِ سنگی بر خری که می‌جهد		زود برنِهْ، پیش از آن کو برنهد
فعلِ آتش را نمی‌دانی تو بَرد		گِردِ آتش با چنین دانش مگرد
علمِ دیگ و آتش ار نَبْود ترا		از شَرَرْ نه دیگ ماند نه اَبا
آبْ حاضر باید و فرهنگ نیز		تا پَزَد آن دیگْ سالم در اَزیز
چون ندانی دانشِ آهنگری		ریش و مو سوزد چو آنجا بگذری

در فروبست آن زن و خر را کشید   شادمانه، لاجرم کیفر چشید
درمیانِ خانه آوردش کشان   خفت اندر زیرِ آن نرخر سِتان
هم برآن کرسی که دید او از کنیز   تا رسد در کامِ خود آن قحبه نیز
پا برآورد و خر اندر وی سپوخت   آتشی از کیرِ خر در وَیْ فروخت
خر مؤدّب گشته، در خاتون فشرد   تا به‌خایه، در زمان خاتون بِمُرد
بر درید از زخمِ کیرِ خر جگر   روده‌ها بُشکُسته شد از همدگر
دم نزد، درحال آن زن جان بداد   کرسی از یکسو، زن از یکسو فتاد
صحنِ خانه پر زخون شد، زن نگون   مُرد او و بُرد جان رَیْبُ ٱلْمَنُون*
مرگ بَد با صد فضیحت ای پدر   تو شهیدی دیده‌ای از کیرِ خر؟
۴۲۴ تو عَذابُ ٱلخِزْی بشنو از نُبی   در چنین ننگی، مکن جان را فدی*
دانکه این نَفْسِ بهیمی نرخرست   زیرِ او بودنْ از آن ننگین ترست
در رهِ نَفْس ار بمیری در منی   تو حقیقت دان که مِثلِ آن زنی
نَفْسِ ما را صورتِ خر بِدْهد او   زآنکه صورتها کند بر وَفقِ خو*
این بود اظهارِ سِر در رستخیز   اللّه اللّه از تنِ چون خَر گریز*
کافران را بیم کرد ایزد ز نار   کافران گفتند نارْ اَولی زعار*
گفت نی، آن نارْ اصلِ عارهاست   همچو این ناری که این زن را بکاست
لقمه اندازه نخورد از حرصِ خَود   در گلو بگرفت لقمهْ مرگِ بَد
لقمه اندازه خور ای مردِ حریص   گرچه باشد لقمه حلوا و خبیص
حق تعالی داد میزان را زبان   هین زقرآن سورهْ رحمان بخوان*
هین زحرصِ خویش میزان را مَهِل   آز و حرص آمد ترا خصمِ مُضِل
حرص جوید کُل، برآید اوز کُل   حرص مَپْرَست ای فُجَلِ ابنِ ٱلْفُجَل*
آن کنیزک می‌شد و می‌گفت آه   کردی ای خاتون تو اُستا را به راه
کار بی‌استاد خواهی ساختن   جاهلانه جان بخواهی باختن
ای زمن دزدیده علمی ناتمام   ننگت آمد که بپرسی حالِ دام؟
هم بچیدی دانه مرغ از خرمنش   هم نیفتادی رَسَن در گردنش
دانه کمتر خور، مکن چندین رَفو   چون کُلُوا خواندی، بخوان لاتُسْرِفُوا*
تا خوری دانه، نیفتی تو به‌دام   این کند علم و قناعت، والسّلام
نعمت از دنیا خورَد عاقل نه غم   جاهلان محروم مانده در نَدَم
چون در افتد در گلوشان حَبْلِ دام   دانه خوردن گشت بر جمله حرام
مرغ اندر دامْ دانه کی خورَد؟   دانه چون زَهرست دردام ارچَرَد
مرغِ غافل می‌خورد دانه زدام   همچو اندر دامِ دنیا این عوام
بازِ مرغانِ خبیرِ هوشمند   کرده‌اند از دانه خود را خشکْ‌بند

کـــاندرونِ دامْ دانـــه زَهْربـــاست ‌ ‌ ‌ کور آن مرغی که در فَخْ دانه خواست[1]
صـــاحبِ دام ابلهـــان را سَـــر بُـرید ‌ ‌ ‌ وآن ظریفـــان را به‌مجلسهـــا کشید
که از آنها گـوشت مـی‌آید بـه‌کـار ‌ ‌ ‌ وز ظریفان بـانگ و نـالهٔ زیـر وزار
پس کـنیزک آمـد از اِشکـافِ در ‌ ‌ ‌ دیـد خـاتون را بـمُرده زیـرِ خَـر
گفت ای خاتونِ احمق این چـه بـود ‌ ‌ ‌ گـر تـرا استـاد خـود نـقشی نـمود؟
ظاهرش دیدی، سِرش از تـو نـهان ‌ ‌ ‌ اُوستـا نـاگشـته بگشـادی دکـان؟
کیر دیدی همچو شهد و چون خَبیص ‌ ‌ ‌ آن کدو را چون ندیدی ای حریص؟
یا چو مستغرق شـدی در عشـقِ خـر ‌ ‌ ‌ آن کـدو پنهـان بمـاندت ازنـظر؟
ظـاهرِ صَـنعت بـدیدی زاوستـاد[2] ‌ ‌ ‌ اوستـادی بـرگرفتی شـاد شـاد؟
ای بســا زرّاقِ گـــولِ بـــی‌وقوف ‌ ‌ ‌ از رَه مـــردان نـدیده غیـرِ صـوف*
ای بســا شوخـــان زانـدک اِحـتراف ‌ ‌ ‌ از شهان نـاموخته جـز گـفت و لاف
هریکی در کف عصـا کـه موسی‌ام ‌ ‌ ‌ مـی‌دمد بـر ابلهـــان کـه عیسی‌ام
آه از آن‌روزی کـه صدقِ صـادقان ‌ ‌ ‌ بازخـواهـد از تـو سـنگِ امتحـان*
آخـــر از استـــاد بـاقی را بـپُرس ‌ ‌ ‌ یا حریصان جمله کورانند و خُـرس؟
جـمله جُســتی، بـازماندی ازهـمه ‌ ‌ ‌ صـــیدِ گرگـــانند ایـــن ابـله رَمـــه
صـــورتی بشـنیده، گشـتی تـرجمـان ‌ ‌ ‌ بی‌خبر از گفتِ خود چون طوطیان*

تمثیلِ تلقینِ شیخ مریدان را و پیغامبر امّت را که ایشان طاقتِ تلقینِ حق ندارند و با حق اِلف ندارند، چنانکه طوطی با صورتِ آدمی اِلف ندارد که ازو تلقین تواند گرفت، حق‌تعالی شیخ را چون آینه‌یی پیشِ مرید همچو طوطی دارد و از پسِ آینـه تلقین می‌کند «لاٰ تُحَرِّکْ بِهِ لِسانَک»، «اِنْ هُوَ اِلاّ وَحْیٌ یُوحیٰ»، اینست ابتدایِ مسئلهٔ بی‌منتهی، چنانکه منقار جنبانیدنِ طوطی اندرونِ آینه که خیالش می‌خوانی، بی‌اختیار و تصرّفِ اوست، عکسِ خواندنِ طوطی برونی که متعلّم است، نه عکسِ آن معلّم
(۴۲۵) ***که پسِ آینه است / ولیکن خواندنِ طوطیِ برونی تصرّفِ آن معلّم است پس این مثال آمد، نه مِثْل***

طـــوطیی در آیـــنه مـــی‌بیند او ‌ ‌ ‌ عکسِ خـــود را پـیش او آورده رُو
درپسِ آیـــینه آن اُستـــا نهـــان ‌ ‌ ‌ حـــرف مـی‌گوید ادیبِ خوش‌زبـان
طوطیکْ پـنداشـته کـین گـفتِ پَست ‌ ‌ ‌ گـــفتنِ طـوطیست کـاندر آینه‌ست

۱. «فخ» در لهجهٔ تداول مردم آناطولی «فح» تلفظ می‌شود. ۲. نسخه: «زوستاد».

پس زجنسِ خویش آموزد سخن　　بی خبر از مکرِ آن گرگِ کهن
از پسِ آیینه می‌آموزدش　　ورنه ناموزد جز از جنسِ خودش
گفت را آموخت زان مَردِ هنر　　لیک از معنی و سِرّش بی‌خبر
از بشر بگرفت منطق یک به یک　　از بشر جز این چه داند طوطیک؟
همچنان در آینهٔ جسمِ ولی　　خویش را بیند مریدِ مُمْتَلی*
از پسِ آیینه عقلِ کُلّ را　　کی بُبیند وقتِ گفت و ماجرا؟*
او گمان دارد که می‌گوید بشر　　وآن دگر سِرّست و او زان بی‌خبر*
حرف آموزد ولی سِرِّ قدیم　　او نداند، طوطی است او، نی ندیم
هم صفیرِ مرغ آموزند خَلق　　کین سخنْ کارِ دهان افتاد و حلق*
لیک از معنیِّ مرغان بی‌خبر　　جز سلیمانِ قِرانی خوش‌نظر*
حرفِ درویشان بسی آموختند　　منبر و مَحفل بدان افروختند*
یا به‌جز آن حرفشان روزی نبود　　یا در آخِر رحمت آمد ره نمود*

صاحبْ‌دلی دید سگِ حامله در شکم آن سگ بچگان بانگ می‌کردند، در تعجّب ماند که حکمتِ بانگِ سگ پاسبانی است، بانگ در اندرونِ شکمِ مادر پاسبانی نیست و نیز بانگ جهتِ یاری خواستن و شیرخواستن باشد و غیره، و آنجا هیچ این فایده‌ها نیست، چون به‌خویش آمد با حضرت مناجات کرد «وَما یَعْلَمُ تَأویلَهُ اِلاّ الله» جواب آمد که آن صورتِ حالِ قومی است از حجاب بیرون نیامده و چشمِ دل بازناشده، دعویِ بصیرت کنند و مقالات گویند، از آن نه ایشان را قوّتی و یاریی رسد و نه مستمعان را هدایتی و رُشدی

آن یکی می‌دید خواب اندر چله　　در رهی ماده سگی بُد حامله*
ناگهان آوازِ سگ بَچْگان شنید　　سگ بچه اندر شکم بُد ناپدید
بس عجب آمد وَرا آن بانگها　　سگ بچه اندر شکم چون زد ندا؟
سگ بچه اندر شکم ناله‌کنان　　هیچ‌کس دیدست این اندر جهان؟
چون بِجَست از واقعه آمد به‌خویش　　حیرتِ او دم به دم می‌گشت بیش
در چله کس نی که گردد عُقده حَل　　جز که درگاهِ خدا عَزّ وَجَل
گفت یا رب زین شِکال و گفت‌وگو　　در چله وامانده‌ام از ذکرِ تو
پرِّ من بگشای تا پرّان شوم　　در حَدیقهٔ ذِکر و سیبستان شوم
آمدش آوازِ هاتف در زمان　　کان مثالی دان زلافِ جاهلان*
کز حجاب و پرده بیرون نامده　　چشمْ بسته، بیهده گویان شده

بانگِ سگ اندر شکم باشد زیان   نه شکارانگیز و نه شب پاسبان
گُرگ نادیده که مَنْعِ او بود   دزد نادیده که دفعِ او شود
از حریصی وز هوایِ سَروری   درنظر کُنْد و بهلافیدَن جَری
از هوایِ مشتری وگَرم دار   بیبصیرت پا نهاده در فُشار
ماه نادیده نشانها میدهد   روستایی را بدان کژ مینهد*
از برای مشتری در وَصفِ ماه   صدنشان نادیده گوید بهرِ جاه
(۴۲۶) مشتری کو سود دارد خود یکیست   لیک ایشان را درو رَیب و شَکّیست
از هوایِ مشتریِّ بیشکوه   مشتری را باد دادند این گروه
مشتریِّ ماست اللّٰهُ اَشْتَرىٰ   از غمِ هر مشتری هین بر تَرآ*
مشتریِّ جو که جویانِ تُوَست   عالِمِ آغاز و پایان تُوَست
هین مکَش هر مشتری را تو بهدست   عشقْ بازی با دو معشوقه بَدَست*
زو نیابی سود و مایه، گر خَرَد   نَبْودش خود قیمتِ عقل و خرد
نیست او را خود بهایِ نیمْ نَعل   تو بَرُو عرضه کنی یاقوت و لعل
حرصْ کورت کرد و محرومت کند   دیو همچون خویش مَرجومت کند
همچنانک اصحابِ فیل و قومِ لوط   کردشان مرجوم چون خود آن سَخوط*
مشتری را صابران دریافتند   چون سویِ هر مشتری نشتافتند
آنکه گردانید رُو زان مشتری   بخت و اقبال و بقا شد زو بری
ماند حسرت بر حریصان تا اَبَد   همچو حالِ اهلِ ضَروان در حَسَد*

نثر

داستان کنیزکی که با خر خاتون شهوترانی میکرد، و خر را چون بُز و خرس شهوترانی بهشیوهٔ انسانها آموخته بود، کدویی بهآلت خر میانداخت تا بیش از اندازه نباشد. خاتون از ماجرا خبردار شد، امّا آن کارِ دقیق کدو را ندید، بهبهانهیی کنیزک را بهجایی دور فرستاد و بدون کدو با خر جماع کرد، و بهرسوایی مُرد. کنیزک دیر بازگشت، گریه میکرد و میگفت: جانم! عزیزم! آلت را دیدی، کدو را ندیدی، آلت را دیدی امّا چیز دیگری را ندیدی، «هرچیز ناقص نفرین شده است»، یعنی هر نظر و ادراک ناقص نفرین شده است، والّا کسانی که از چشم ظاهر نقصی دارند، مورد ترحّماند، نفرین شده نیستند، آیهٔ «بر نابینا وَبالی نیست» را تلاوت کن، از نابینا در این آیه وبال و لعنت و درشتی و خشم را نفی کرده است

-کنیزکی از زیادی شهوت و از کثرتِ رنج خری را بهخود کشید.

-کنیزک آن خر نر را بهجماع عادت داده بود، خر مجامعت با انسان را آموخته بود.

1335/۱۳۳۵ ـ برای چاره‌سازی کدویی بود که کنیزک برای حفظ اندازه در آلت الاغ می‌کرد.
ـ آن عجوز کدو را در ذَکَر می‌انداخت تا هنگام سپوختن نصف آن دخول کند.
ـ اگر همهٔ ذَکَرِ خر دخول می‌کرد، رَحِم و روده‌ها را ویران می‌کرد.
ـ خر لاغر می‌شد و خاتون عاجز شده بود و نمی‌دانست که چرا این خر چون مو باریک شده است؟
ـ خر را به‌بیطارها (نعلبندان) نشان داد که چه بیماریی دارد که بر اثر آن لاغر می‌شود؟
1340/۱۳۴۰ ـ امّا هیچ بیماریی در الاغ ندیدند، هیچکس از علّت آن لاغری آگاه نشد.
ـ خاتون جدّاً به‌جستجوی مسأله برخاست و هر لحظه برای جستجوی آماده شد.
ـ جان باید در راه جدّ چون بنده بکوشد، زیرا کسی که جدّاً بجوید حتماً می‌یابد.
ـ چون به‌جستجوی حال الاغ پرداخت، دید که کنیزک زیر آن خوابیده است.
ـ از سوراخِ در ماجرا را دید، و پیرزن از دیدنِ آن بسیار تعجّب کرد.
1345/۱۳۴۵ ـ دید که خر با کنیزک چنان جماع می‌کند که مردان از روی عقل و عرف با زنان نزدیکی می‌کنند.
ـ خاتون حسودی کرد، گفت: حال که این کار امکان دارد، من شایسته‌ترم، زیرا که خر مالِ من است.
ـ خر تربیت شده و آموخته است، سفره پهن و چراغ هم روشن است (همه چیز آماده است).
ـ چنان وانمود کرد که ندیده است، در را زد و گفت: ای کنیزک! تا کی آخور را جارو خواهی کرد؟
ـ من آمدم، در را باز کن، امّا این سخن را برای پوشاندن کار می‌گفت.
1350/۱۳۵۰ ـ لب را از آنچه دید فرو بست و به کنیزک سخنی نگفت. از طمعی که داشت، راز را پنهان کرد.
ـ کنیزک همهٔ وسایل فساد را پنهان کرد و پیش رفت و در راه گشود.
ـ گره بر ابرو افکند و چشمانش را اشک‌آلود کرد و لبهایش را بر هم مالید یعنی که روزه‌ام.
ـ در دست جاروی نرمی داشت، وانمود می‌کرد که من جای خوابِ حیوانات را جارو می‌زدم.
ـ چون کنیزک، جارو به دست، در را باز کرد، خاتون زیر لب گفت: ای اُستادِ (مکر و خدعه)!
1355/۱۳۵۵ ـ گره برابرو افکنده‌ای وجارویی به‌دست‌داری، پس‌آن‌خر را چه شده است که علوفه نمی‌خورد؟
ـ کار نیمه تمام مانده، خشمگین است و آلتش می‌جنبد و به‌انتظار تو دو چشم بر در دوخته است.
ـ امّا این‌سخنان را زیرلب‌گفت، ازکنیزک پنهان‌کرد، درآن‌لحظه او را چون‌آدمی‌بیگانه‌گرامی داشت.
ـ بعد از آن به کنیزک گفت که چادر به‌سر کن، به‌فلان خانه برو و پیغامی از من ببر.
ـ چنین بگو، چنین و چنان بکن، من قصّهٔ زنان را کوتاه کردم.
1360/۱۳۶۰ ـ مغزِ مقصود ما را دریاب. چون آن پیرزنِ محجوب کنیزک را روانه کرد،
ـ از مستیِ شهوت شادمان بود، در را بست، در آن لحظه با خود می‌گفت:
ـ خلوتی یافته‌ام، با صدای بلند شکر کنم، از قوی و ضعیف رها شده‌ام (و ششدانگی یافته‌ام).
ـ از شادی چنان بود که گویی تعداد بُزهایش به‌هزار رسیده، در آتش شهوت خر بی‌آرام شده بود.
ـ بز چه ارزشی‌دارد؟ آن شهوت او را به‌مسخره گرفته بود، مسخره کردنِ احمق کاری شگفت نیست.
1365/۱۳۶۵ ـ شهوت‌پرستی‌دل‌راکر وکورمی‌کند، چنان‌کروکوری‌که‌خرچون‌یوسف وآتش‌چون‌نور جلوه می‌کند.
ـ چه بسا که کسی سرمستِ آتش است و طالب آتش، امّا خود را نور مطلق می‌پندارد.
ـ (چنان کسان از آتش رهایی ندارند)، مگر آنکه یک بندهٔ خدا یا جذب الهی آنان را به‌راه راست بکشاند و ورق سرنوشت آنان را برگرداند.
ـ تا دریابد که در طریقت چنان خیال آتشین جز خیالی عاریه و گذرا چیزی نیست.

ـ طمع زشتها را زیبا جلوه می‌دهد، از آفات طریقت هیچ آفتی بدتر از شهوت نیست.
1370/۱۳۷۰ ـ (شهوت) صدها هزار نام نیک را به‌ننگ بدل کرده، صدها هزار زیرک راگیج کرده است.
ـ آن متظاهرکه خری را چون یوسف مصری نشان می‌دهد، ببین که یوسف را چگونه عرضه می‌کند؟
ـ (شهوت) با افسون و فریب خود فَضلهٔ چارپایان را چون عسل ناب به‌تو می‌نماید، ببین که عسل ناب را به‌هنگام عناد چگونه نشان می‌دهد؟
ـ شهوت از خوردن پیدا می‌شود، خوراک خود راکم کن و یا ازدواج کن و از شرّ آن بگریز.
- چون غذا خوردی، خوراک، تو را به‌حرمسرا می‌کشاند، هر دخلی ناگزیر خرجی به‌دنبال دارد.
1375/۱۳۷۵ ـ پس زناشویی به‌منزلهٔ «لاحَولَ وَ لاقُوَّةَ الاّ بِاللهِ» گفتن است تا شیطان تو را در بالا نیفکند.
ـ چون به‌خوردن‌علاقه‌مندی، پس‌زود زن‌بگیر، والاّگربه (شهوت) می‌آید ودنبه(تقوی) را می‌رُباید.
ـ بر گردهٔ خری که جُفتک می‌اندازد، پیش از آنکه او باری بر دوشت نهد، زودباری سنگین بگذار.
ـ تو نمی‌دانی که آتش چه‌کار می‌کند، (از آن) دور باش، با چنین دانشی به‌گردِ آتش مگرد.
ـ اگر دانشی دربارهٔ دیگ و آتش نداری، از شرارهٔ آتش نه دیگی باقی می‌ماند و نه آتش.
1380/۱۳۸۰ ـ آب باید آماده باشد، هنر آشپزی را هم بدانی تا دیگ به‌آرامی بجوشد.
ـ اگر فنّ آهنگری را ندانی، به‌هنگام‌گذشتن ـ از کنار کوره ـ ریش و مویت می‌سوزد.
ـ آن زن در را بست و شادمان خر را به‌خود کشید، سرانجام جزایش را چشید.
ـ خر راکشان به‌وسط آخور آورد، طاقباز (بِستان) زیر آن نرّه خر خوابید.
ـ بالای همان کرسی خوابید که از کنیزک دیده بود، تا آن زن بدکار هم به‌آرزوی خود برسد.
1385/۱۳۸۵ ـ خاتون پا را بلند کرد و خر... از نرینهٔ خر آتشی در درون او زبانه کشید.
ـ خر که آموخته بود، تا... خاتون همان دم هلاک شد.
ـ از شدّت زخم آلت خر جگر خاتون پاره شد و روده‌هایش از هم‌گسیخت.
ـ خاتون فرصت نَفَس کشیدن نیافت، فوراً جان داد، کرسی یک طرف افتاد و زن یک طرف.
ـ آخور پر از خون شد و خاتون سرنگون افتاد، زن هلاک شد و در «حادثه‌یی ناگوار» جان سپرد.
1390/۱۳۹۰ ـ ای پدر! مرگی زشت با صدگونه رسوایی، آیا شهید نرینهٔ خر تاکنون دیده‌ای؟
ـ تو «عذاب رسوایی» را از *قرآن* بشنو، تا جانِ خود را در چنین بدنامی فدا نکنی.
ـ بدان که این نَفْسِ حیوانی نرّه خر است، مغلوب شدن بدو رسواتر از آن است.
ـ اگر با انانیّت در راه نَفْس هلاک شوی، بدان که حقیقتاً همانندِ آن زنی.
ـ خداوند به‌نَفْس ما صورتِ الاغ می‌دهد، زیراکه ظواهر باید موافق با خوی باشد.
1395/۱۳۹۵ ـ مقصود از آشکار شدن اسرار در روز قیامت همین است، خدا را، خدا را از این تن که چون خر است، دوری کن.
ـ خداوند کافران را از آتش ترساند، کافران گفتند که آتش برتر از ننگ است.
ـ خداوند گفت: نه، آن آتش مایهٔ همهٔ رسواییهاست، همانند این آتشی‌که آن زن را بی‌ارزش ساخت.
ـ به‌سبب طمع، اندازهٔ گلوی لقمه خود برنداشت، لقمهٔ مرگِ زشت گلویش راگرفت.
ـ ای مرد طمعکار! لقمهٔ اندازهٔ گلوی خود بخور، اگرچه لقمهٔ حلوا یا آفروشه (حلوای خرما) باشد.
1400/۱۴۰۰ ـ خدای تعالی ترازو را زبانه‌یی داده است، هشیار باش و سورهٔ الرّحمن را از *قرآن* تلاوت کن.
ـ زنهار! از طمع ترازو را رها مکن، حرص و طمع برای تو دشمنِ گمراه‌کننده است.

ـ طمع همه چیز را می‌خواهد، همه چیز را هم از دست می‌دهد، ای ناکسِ فرومایه (تُرب پسرِ ترب)! حریص مباش.
ـ آن کنیزک راه می‌رفت، آه می‌کشید و می‌گفت: ای خاتون! تو استاد را جایی روانه کردی،
ـ اگر بخواهی بدون استادکاری انجام دهی، جاهلانه جان خود را از دست خواهی داد.
ـ ای کسی که دانشی ناقص از من دزدیده‌ای، آیا عارت آمد که ماجرایِ دام را بپرسی؟
ـ (اگر می‌پرسیدی) هم مرغ از خرمن او دانه می‌چید، و هم طناب دام به گردنش نمی‌افتاد.
ـ کمتر غذا بخور و بدن را با خوردن رفو مزن، اگر آیهٔ «بخورید» را خوانده‌ای، «اسراف مکنید» را هم بخوان.
ـ تا دانه بخوری و در دام هم نیفتی، دانش هم چنین ایجاب می‌کند، قناعت هم؛ والسّلام.
ـ خردمند در دنیا نعمت می‌خورد، غم نمی‌خورد؛ امّا جاهلان به پشیمانی می‌افتند و محروم می‌مانند.
ـ چون طنابِ دام در گلویشان بیفتد، دانه خوردن بر همه حرام می‌گردد.
ـ پرنده‌یی که در دام افتاده باشد، چگونه می‌تواند دانه بخورد؟ اگر هم بخورد دانه در دام چون زهر است.
ـ پرندهٔ غافل در دام دانه می‌خورد، همان‌طور که مردم عوام در دام دنیا (می‌خورند).
ـ امّا پرندگانِ آگاهِ هوشیار، که از همه چیز باخبرند، خود را از دانه بازداشته‌اند.
ـ زیرا دانه در درون دام، آشِ زهر است، پرنده‌یی که در دام دانه بخواهد کور است.
ـ صاحبِ دام، سرابلهان را برید و پرنده‌های ظریف را به مجالس بُرد.
ـ زیرا که گوشت پرندگان احمق به درد می‌خورَد، و بانگِ زیر و بم و نغمهٔ پرندگانِ ظریف هم دلنشین است.
ـ پس کنیزک آمد و از سوراخ در نگاه کرد و دید که زن زیر خر مُرده است.
ـ گفت: ای خاتون ابله! این چه وَضعی است، اگر استاد به تو چیزی نشان داد،
ـ ظاهر آن را دیدی، باطنش از تو پنهان ماند، آیا استاد نشده دکّان باز کردی؟
ـ آلتِ چون عسل ناب و آفروشه (حلوا) را دیدی، پس ای طمعکار! آن کدو را چرا ندیدی؟
ـ یا چنان در عشق خر غرق شدی که کدو از چشمت پنهان ماند؟
ـ ظاهر صنعت را از استاد آموختی، شادِ خندان ادّعای استادی کردی؟
ـ ای بسا حیله‌گرانِ احمقِ نادان که در راه مردان خدا جز خرقهٔ پشمینه چیزی ندیده‌اند.
ـ ای بسا آدمهای بیشرمی که از شاهان (استادان، عارفان) اندک حرفه‌یی جز حرّافی و ادّعا نیاموخته‌اند.
ـ هر یک عصایی به‌دست گرفته که موسایم، و بر احمقان می‌دمد که عیسایم (نَفَسم مرده زنده می‌کند).
ـ وای از آن روزی که صداقتِ عارفانِ راستین از تو سنگ محک طلب کنند.
ـ لااقلّ بقیّه را از استادِ کامل سؤال کن، یا همهٔ طمعکاران کور و گیج‌اند؟[1]
ـ (از حرص) همه را طلب کردی و از همه هم محروم شدی، این گلّهٔ احمق شکار گرگها خواهد شد.
ـ ظاهر مسأله‌یی را شنیدی، همان را بر زبان آوردی؛ امّا چون طوطیان از معنای سخن خود بی‌خبری.

---

۱. مرحوم مؤلّف مصراع دوم را خبری خوانده است.

تشبیهِ تعلیم دادن شیخ بر مریدان و پیامبر بر امّت (به‌تعلیم طوطی)، زیراکه انسانها تاب تعلیم خدا را ندارند و با خداوند مأنوس نیستند؛ چنانکه طوطی با انسان اُنس ندارد که بتواند از او تعلیم بگیرد؛ خدای تعالی شیخ را در برابر مرید چون آینه‌یی در برابر طوطی می‌گذارد و او را از پشتِ آینه تعلیم می‌دهد، «زبانت را با شتاب مجنبان»، «نیست این سخن جزآنچه بدو وحی‌می‌شود»، این‌آغاز مسأله‌یی‌است‌که نهایتی ندارد، چنانکه وقتی طوطیِ درون آینه ـ که تو آن را خیال می‌نامی ـ منقارش را حرکت می‌دهد، (این حرکت) به‌اراده و قدرت او نیست، بازتاب حرکت آن طوطیِ بیرونی است که تعلیم می‌گیرد، نه بازتاب آن معلّم که در پشتِ آینه است؛ و امّا خواندنِ آن طوطی بیرونی به‌ارادهٔ آن معلّم (پشت آینه) است، بنابراین، این فقط تمثیل است، مِثْل و همانند آن نیست

1430/۱۴۳۰ ـ طوطی در آینه عکس خود را می‌بیند که به‌او رو کرده است.
ـ آن استاد در پشت آینه نهان شده است، و مؤدّبانه و با شیرین‌زبانی حرف می‌زند.
ـ طوطی بیچاره می‌پندارد که این سخنان آهسته، سخنان آن طوطی است که در آینه است.
ـ (طوطی) بی‌آنکه‌از‌حیلهٔ آن‌گرگِ‌کهنه کارخبری‌داشته‌باشد، سخن‌گفتن‌را ازهمجنس‌خودفرا می‌گیرد.
ـ استاد از پشت آینه او را تعلیم می‌دهد، والاّ طوطی جز از همجنس خود سخن فرا نمی‌گیرد.
1435/۱۴۳۵ ـ طوطی از آن استاد هنرآموز سخن گفتن آموخت، امّا از معنی و راز سخن بیخبر است.
ـ از انسان کلمه به کلمه سخن گفتن را فراگرفت، طوطی بیچاره از انسان جز این چه می‌داند؟
ـ مرید پر مدّعا نیز در آینهٔ وجود شیخ (ولی) خود را می‌بیند.
ـ امّا او کی به‌هنگام سخن گفتن و عمل می‌تواند عقل کلّی را در پشتِ آینه ببیند؟
ـ او می‌پندارد که بشر حرف می‌زند، امّا آن (عقل کلّی) رازی است که مرید از آن بیخبر است.
1440/۱۴۴۰ ـ (آن‌مرید)سخن‌رافرامی‌گیرد، ولی‌سرّقدیم‌رانمی‌داند، زیراکه‌اوطوطی‌است،محرم‌راز(ندیم) نیست.
ـ مردم هم می‌توانند بانگ پرندگان را بیاموزند، زیراکه این هنری است‌که به‌دهان وگلو مربوط است.
ـ امّاکسی جز سلیمانِ صاحبقرانِ خوش‌نظر از معنیِ زبانِ پرندگان آگاه نیست.
ـ بسیارکسان حرفهایِ صوفیان را فراگرفتند و با آن سخنان منبر و مجلس خود را رونقی بخشیدند.
ـ یا آن افراد جز حرف نصیبی ندارند و یا سرانجام رحمت الهی به‌سراغشان می‌آید و راه حق را به‌آنان نشان می‌دهد.

صاحبدلی سگی آبستن را دید که توله‌ها در شکمش پارس می‌کردند، تعجّب کرد که پارس سگ برای نگهبانی است، پارس کردن در شکم مادر برای نگهبانی نیست، و همچنین پارس کردن برای یاری خواستن، شیر خواستن و جز آن است، و در اینجا هیچ از این فایده‌ها نیست؛ چون به‌خود آمد، به‌درگاه خدا مناجات کرد «و تأویل آن را جز خدای نمی‌داند»، جواب آمد که آن بیان حال قومی است که هنوز از حجاب طبیعت بیرون نیامده و چشم بصیرتشان باز نشده، ادّعای بصیرت می‌کنند و معارف می‌گویند که از آن ادّعاها و معارف‌گوییها نه خود نیرویی و بهره‌یی می‌گیرند و نه شنوندگان به‌راه راست و هدایت می‌رسند

1445/۱۴۴۵ ـ شخصی در حال چلّه‌نشینی در خواب ماده سگی آبستن بر سر راه دید.

ـ ناگهان بانگ توله‌های سگ به گوشش رسید، توله‌سگ در شکم مادر اصلاً معلوم نبود.
ـ از آن بانگها سخت تعجّب کرد، توله‌سگ در شکم مادر چگونه پارس می‌کند؟
ـ آیا کسی در جهان دیده است که توله‌سگ در شکم مادرش پارس کند؟
ـ چون از خواب پرید و به‌خود آمد، هر لحظه حیرتش بیشتر می‌شد.
1450/۱۴۵۰ ـ در اثنای چلّه‌نشینی، جز درگاه خدای ـ عزّوجلّ ـ کسی نبود که مشکلش را حلّ کند.
ـ گفت: پروردگارا! در این چلّه‌نشینی به‌سببِ این اشکال و قیل و قال از ذکرِ تو بازمانده‌ام.
ـ بال مرا بگشای تا پرواز کنم و به‌باغ ذکر و سیستانِ (معارفِ) تو بروم.
ـ همان دم ندای غیبی به گوشش رسید که می‌گفت: بدانکه آن نمونه‌یی از ادّعای پوچ نادانان است.
ـ (نادانانی که) هنوز از حجاب طبیعت بیرون نیامده، چشم‌بسته سخنانِ یاوه می‌گویند.
1455/۱۴۵۵ ـ بانگ سگ‌درشکم‌مادر زیانباراست، زیراکه نه‌شکار را می‌دَواند ونه به‌دردنگهبانی‌شب می‌خورَد.
ـ گرگی ندیده است که جلو او را بگیرد، دزدی ندیده است که او را فراری دهد.
ـ از طمع و شهوتِ مهتری ادراکی ضعیف دارد، امّا در خودستایی گستاخ است.
ـ به‌سببِ خریدار و گرم‌کنندهٔ بازار، بی‌آنکه بصیرتی داشته باشد در یاوه‌گویی اِصرار می‌ورزد.
ـ بدون‌آنکه‌ماه رادیده‌باشد، نشانه‌های آن‌رابیان‌می‌کند وبا این‌بیان‌روستاییِ‌ناآگاه‌رابه‌راه‌کج می‌کشاند.
1460/۱۴۶۰ ـ به‌منظور جلب مشتری، برای مقام، نادیده صد نشان در توصیف ماه می‌گوید.
ـ خریداری که سود می‌دهد، فقط یکی است، امّا آنان در وجود آن خریدار شبهه و تردید دارند.
ـ این گروه از علاقه‌یی که به‌خریدار بی‌ارزش دارند، خریدار حقیقی را از دست داده‌اند.
ـ خریدار ماخداست‌که‌فرمود: «اللهُ خریداراست»، هشیارباش وبه‌هرخریدار میندیش،عالی‌تر بیندیش.
ـ خریداری بجوی که او هم در جستجوی توست و از آغاز و پایان‌کار تو خبر دارد.
1465/۱۴۶۵ ـ زنهار! هر خریداری را نوازش مکن، با دو معشوقه عشق باختن زشت است.
ـ اگر او تو را خریداری کند، از او سودی و سرمایه‌یی به‌دست نمی‌آید، زیراکه او ارزشِ عقل و اندیشه را ندارد.
ـ او خود پولِ کالایی کم ارزش را ندارد، تو به‌وی لعل و یاقوت عرضه می‌کنی.
ـ طمع تو راکورکرده است (و سرانجام هم) نومید خواهدکرد؛ شیطان تو را هم چون خودش رجیم خواهد ساخت.
ـ چنانکه همان شیطان نفرین شده صاحبان فیل و قوم لوط را چون خود راندهٔ درگاه الهی کرد.
1470/۱۴۷۰ ـ خریدار حقیقی را بردباران یافتند، زیراکه آنان به‌دنبال هر خریداری نرفتند.
ـ هرکس که از آن خریدار روی گردانید، بخت و دولت و جاودانگی از او دور شد.
ـ طمعکاران، همانند اهلِ ضَروان که در حسد ماندند، در حسرتِ ابدی گرفتار شدند.

شرح

ب ۱۳۳۲: عنوان و حکایتی که در این بخش آمده است، این حکایت از حکایات عامیانه است. ضرب‌المثلی که در فارسی به‌کار می‌رود که «... بینی و کدونبینی» از همان حکایت ساخته شده است. مولانا

که کاملاً یک انسانِ مردمی است، با در نظر گرفتن پندی که از موضوع حکایت می‌توان گرفت و مسایلی که از نتیجهٔ آن می‌توان استنباط کرد، گویی گاهی چون خود مردم هیچ مانعی از بیان آن احساس نکرده است. چنانکه در همین دفتر بیت سنایی را با تقدیم و تأخیر مصراعها ذکر می‌کند:

بیت من بیت نیست اقلیم است　　　هزل من هزل نیست تعلیم است[1]

«*کُلُّ ناقصٍ مَلْعُونٌ*» ← بیت ۱۵۳۹ دفتر دوم.

«*لَیْسَ عَلَی الْأَعْمیٰ حَرَجٌ*» در سورهٔ فتح ۴۸/آیهٔ کریمهٔ ۱۷ فرموده است: «بر کور گناهی نیست، بر لنگ وبالی نیست و بر بیمار حَرَجی نیست. و هر که از خدا و پیامبرش اطاعت کند، او را به‌بهشتهایی داخل می‌کند که در آن نهرها روان است و هر که سر برتابد به‌عذابی دردآور عذاب می‌کند». «*لیس علی الاعمی حرج*» عیناً از آیه گرفته شده است.

ب ۱۳۴۲: جوینده یابنده بود، انقروی عبارتی به‌این مضمون را که «*مَنْ طَلَبَ وَ جَدَّ وَجَدَ*»: هر کس بخواهد و بکوشد، می‌یابد، به‌عنوانِ حدیث آورده است[2]، ولی مأخذ حدیث را قید نکرده است. ممکن است که ضرب‌المثل عربی باشد. چنانکه علی رغم عربی بودن آن، عبارتِ: «*طَلَبْنا وَجَدْنا*»: ما را می‌جُست، پیدایمان کرد، در نسل کهن به‌عنوان ضرب‌المثل به‌کار می‌رفت. ضرب‌المثلِ «هر که بجوید هم مولای خود و هم بلای خود را می‌یابد»، هنوز هم به‌کار می‌رود.

ب ۱۳۶۲: دانگ، به‌معنی حصّه و بهره می‌آید، یک ششم مثقال، معرّبِ آن «دانق» است، زیرا که هر سکّه ششدانگ است. پیشینیان به‌یک ششم مِلک هم دانگ می‌گفتند. این کلمه امروز هم در زبان فارسی به‌کار می‌رود. معنی مصراع این است که «همه را یافتم، از چهاردانگ و دودانگ رها شدم».[3]

ب ۱۳۶۷: بندهٔ جذب حق، همان «مجذوب سالک» است، و آنکه به‌راه می‌آورد و ورق را می‌گرداند «سالکِ مجذوب»، ← ابیات ۴۷۲۲-۴۷۲۵ دفتر سوم.

ب ۱۳۶۸: خیال ناریه، ← ابیات ۶۸-۷۲ دفتر اوّل.

ابیات ۱۳۷۳-۱۳۷۶: حضرت رسول(ص) امر به‌ازدواج فرموده‌اند و گفته‌اند که من به‌کثرت امّتِ خود افتخار خواهم کرد.[4] چون زن عثمان‌بن مظعون پیش پیامبر آمد و از شوهرش شکایت کرد، حضرت پیامبر به‌عثمان گفت: خداوند مرا برای ترک دنیا مبعوث نکرده است، بلکه بر دین سهل و آسان مبعوثم کرد. من روزه می‌گیرم، نماز می‌خوانم، مباشرت هم می‌کنم، هر کس دین و خوی مرا بپسندد، به‌سنّتم عمل می‌کند و نکاح سنّت من است.[5] دربارهٔ *لاحول و لاقوّة الاّ بالله*، ← بیت ۱۵۶ دفتر دوم.

ب ۱۳۸۹: «*رَیْبَ الْمَنونِ*»، از سورهٔ طور، ۵۲/آیهٔ ۳۰ لفظاً اقتباس شده است که می‌فرماید: «یا می‌گویند: شاعری است و ما برای وی منتظر حوادث روزگاریم».

ب ۱۳۹۱: «*عَذابُ الْخِزْیِ*»، در سورهٔ یونس، ۱۰/آیهٔ ۹۸ و سورهٔ فُصّلت، ۴۱/آیهٔ ۱۶ آمده

---

۱. حدیقة‌الحقیقه، تصحیح مدرّس رضوی، صفحهٔ ۷۱۸ بیت ۹.
۲. شرح‌انقروی، صفحهٔ ۱۷۰.
۳. لغات و تعبیرات مثنوی، دکتر سیّدصادق گوهرین، چاپ دانشگاه تهران، جلد ۶، صص ۸-۹.
۴. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۹۱.　　۵. سفینة‌البحار، جلد ۲، صفحهٔ ۶۱۰.

است که عیناً نقل شده است.

ب ۱۳۹۴: شاید اشاره به‌سورهٔ طه، ۲۰/آیهٔ ۱۰۲ باشد که می‌فرماید: «روزی که در صور بدمند و مجرمان را در آن روز کبود چشم گرد می‌آوریم».[1]

ب ۱۳۹۵: اشاره به‌سورهٔ طارق، ۸۶/آیهٔ ۹ است: «روزی که رازها آشکار شود».

ب ۱۳۹۶: مشرکان در قبالِ دعوتِ حضرت پیغمبر(ص) می‌گفتند: ما مردمی محترمیم، به‌یتیمِ عبدالمطّلب بیعت نمی‌کنیم، در آتش سوختن برای ما بهتر از این خواری است. به‌این ماجرا اشاره می‌کند.

ب ۱۴۰۰: میزان، در سورهٔ رحمن، ۵۵/آیات ۷ـ۸ فرموده است: «آسمان را برافروخت و ترازو را برنهاد تا در ترازو تجاوز مکنید». به‌این آیات اشاره کرده است.

ب ۱۴۰۲: حرص، با تمام نیرو برای به‌دست آوردن چیزی به‌دنبال آن چیز افتادن را گویند. حضرت پیامبر(ص) فرموده است: «*اَغنَی النّاسِ مَنْ لَمْ یَکُنْ لِلْحِرصِ اَسیراً*»: بی‌نیازترین مردم کسی است که گرفتار آز نباشد. حضرت علی(ع) هم گوید: «*اِظهارُ الحِرْصِ یُورِثُ الفَقْرَ*»: آشکار کردن آز فقر می‌آورد.[2]

فُجُل، در عربی تُرب را گویند. ***فُجلَ‌بن الفُجل*** را برخی به‌معنی سست و نامرد آورده‌اند و نیکلسون آن را بدرگ، فرومایه و ناجنس... معنی کرده است.[3]

ب ۱۴۰۷: در سورهٔ اعراف، ۷/آیهٔ ۳۱ فرموده است: «... بخورید و بیاشامید ولی اسراف مکنید که خدا اسرافکاران را دوست نمی‌دارد»، لفظاً از این آیه اقتباس شده است.

ب ۱۴۲۳: صوفیان متظاهر را که خرقهٔ پشمینه می‌پوشند و به‌لفظ قناعت می‌کنند، مورد انتقاد قرار داده است. در بیت ۱۴۲۵ هم عصایِ دستِ آنان را وصف کرده است.

ب ۱۴۲۶: در سورهٔ مائده، ۵/آیهٔ ۱۱۹ فرموده است که روز قیامت تنها راستگویان را راستی گفتارشان سود خواهد داد. در بیت به‌این آیه اشاره شده است.

ب ۱۴۲۹: در عنوانی که پس از این بیت می‌آید، در سورهٔ قیامة، ۷۵/آیات ۱۶-۱۹ می‌فرماید: «به‌تعجیل زبان به‌خواندن قرآن مجنبان که گرد آوردن و خواندنش بر عهدهٔ ماست. چون خواندیمش، تو آن خواندن را پیروی کن. سپس بیان آن بر عهدهٔ ماست». حضرت پیغمبر(ص) برای آنکه «وحی» را فراموش نکند، آیات را با شتاب تلاوت می‌کرد. این آیات به‌آن منظور نازل شده است. در عنوان، صدر آیه عیناً آمده است. عبارتِ «نیست این سخن جز آنچه بدو وحی می‌شود»، از سورهٔ نجم، ۵۳/آیهٔ ۴ است که عیناً نقل شده است.

مولانا در این مبحث این مطلب را بیان می‌کند که انسانها فقط به‌یاری انسانهای دیگر می‌توانند بر کمال راه یابند، و چون پروردگار هر کس و هر چیز را می‌پرورد و کمال می‌بخشد و در آفرینش همه چیز پیوسته به‌سوی کمال، خیر، راستی، زیبایی و راه هدایت و ترقّی پیش می‌رود، و چون سلسلهٔ نبوّت در وجود حضرت محمّد(ص) پایان می‌پذیرد، و کسانی که از او کسب فیض کرده‌اند، مظهر وحی نیستند، بنابراین

---

۱. این توضیح از مترجم است.

۲. سفینةالبحار، جلد ۱، صفحهٔ ۲۴۴.

۳. توضیح اخیر از مترجم است.

آنان باید با سلوک در راه آن حضرت به ارشاد مردم برخیزند. برای بیان این مطالب طوطی را مثال می‌آورد. برای تعلیم طوطی باید آینه‌یی بزرگ در برابر آن قرار دهند و کسی که تعلیم می‌دهد، باید پشت آینه قرار گیرد، تا دیده نشود. کسی که پشت آینه است، تا حرف می‌زند، طوطی تصویر خود را روی آینه می‌بیند و آن تصویر را طوطیی چون خود می‌پندارد و گفتهٔ آن تعلیم دهنده را تکرار می‌کند و بدین ترتیب عادت می‌کند که بدون دانستن معنی، بعضی کلمات را بیان کند. پیامبران و مردان حقّ برای امّت و مریدان به‌مثابهٔ آینه‌اند. پیامبر وحی الهی، و مرد حق، راه و سنّت پیامبر را به‌امّت و مریدان بیان می‌کنند. کسی که به‌وسیلهٔ آن آینه زبان به‌گفتار گشوده است، به‌حقیقت دست می‌یابد، کسی که سخن نگوید، چون طوطی جز تکرار کلماتی که معنی آنها را نمی‌داند، و پیشرفت نمی‌کند، به‌صورت مقلّدی صرف باقی می‌ماند. در تمثیل آینه این حدیث را هم به‌خاطر می‌آورد که «*اَلمُؤمِنُ مِرآةُ اَلمُؤمِنِ*»: مؤمن آینهٔ مؤمن است.[1]

ابیات ۱۴۳۷-۱۴۳۸: در این ابیات این مطلب را خاطر نشان می‌کند که کافران پیوسته به‌پیامبران می‌گفتند که شما نیز مثل ما انسانید. دربارهٔ عقل کلّ، ← بیت ۱۹۰۸ دفتر اوّل.

ب ۱۴۳۹: به‌سورهٔ نجم، ۵۳/آیهٔ ۴ اشاره می‌کند که فرموده است: «نیست این سخن جز آنچه بدو وحی می‌شود».

ابیات ۱۴۴۱-۱۴۴۴: در این ابیات وضع کسانی را توصیف می‌کند که بدون رسیدن به‌کمال، و بدون آنکه علم خود را به‌بینش و شهود برسانند به‌دعوی ارشاد می‌افتند، ما در شرح خود به‌مناسبت مقال سخنانی دربارهٔ اینان آورده و اطّلاعاتی به‌دست داده‌ایم.

ب ۱۴۴۴: این قصّه را مولانا در *مجالس سبعه* نیز ضمن قصّهٔ «عازم» بیان کرده است.[2] «*وَما یَعلَمُ تأویلَه*...» در سورهٔ آل عمران، ۳/آیهٔ ۷ بیان کرده است آیاتی که معنای متشابه دارند و روشن و صریح نیستند، بعضی به‌سبب فتنه‌جویی آن آیات را تأویل می‌کنند، تأویل آنها را جز خدای نمی‌داند. قسمتی از آیه عیناً نقل شده است.

ب ۱۴۴۵: چلّه = چهله، همان چهل روز است که در عربی «اربعین» گویند. چهل روز، آن است که سالک به‌تنهایی، در اتاقی تنگ، با کم خواری و کم خوابی به‌ذکر و عبادت مشغول شود و با کسی ملاقات نکند و به‌ریاضت بگذراند. این را «چلّه‌نشینی» یا «اربعین‌نشینی» گویند. این آیین در طریقتهایی هم که با اسما به‌سلوک می‌پردازند، وجود دارد. چون مولانا از آن افرادی نبود که با اسما به‌سلوک پردازد، هیچکس را به‌چلّه‌نشینی وانداشته است. روایاتی که در این باب نقل شده، همه را بعداً جعل کرده‌اند. چلّه، یعنی هزار و یک روز خدمت هم که بعد از تأسیس مولویّه دیده می‌شود، در زمان مولانا نبوده است.[3]

ب ۱۴۵۳: هاتف، ← بیت ۵۱۴ دفتر دوم.

---

۱. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۱۷۰.

۲. مجالس سبعه، تصحیح توفیق هـ. سبحانی، انتشارات کیهان، صفحهٔ ۹۳. توضیح از مترجم است.

۳. عبدالباقی گولپینارلی، آداب و ارکان مولوی، صص ۱۳۵-۱۳۶؛ مولویّه بعد از مولانا، (ترجمهٔ فارسی)، صص ۴۶۸-۴۷۳.

ب ۱۴۵۹: مولانا روستایی را مظهر سادگی می‌داند: روستایی چیست؟ گیج بی‌فتوح.[۱]

ب ۱۴۶۳: «*انّ الله اشتری*»، در سورهٔ توبه، ۹/آیهٔ ۱۱۱ فرموده است که خدا از مؤمنان جانها و مالهایشان را خرید تا بهشت از آنان باشد، در بیت از این آیه اقتباس شده است.[۲]

ب ۱۴۶۵: انقروی این عبارت را نقل کرده است: «*ما جَعَلَ اللهُ لَرجُلٍ مِنْ قَلْبَینِ فی جَوْفِهِ*»: خداوند در درون انسانی دو قلب قرار نداده است. این مصراع هم از شرح‌انقروی است: یا رضایِ دوست باید یا هوای خویشتن.[۳]

ب ۱۴۶۹: دربارهٔ فیل، ← بیت ۱۳۱۹ دفتر اوّل؛ دربارهٔ لوط، ← بیت ۲۶۷۰ دفتر دوم.

مثنوی

قصّهٔ اهلِ ضَروان و حسدِ ایشان بر درویشان که پدرِ ما از سلیمی اغلب دخلِ باغ را به‌مسکینان می‌داد، چون انگور بودی عُشر دادی و چون مویز و دوشاب شدی عُشر دادی و چون حلوا و پالوده کردی عُشر دادی، و از قصیل عُشر دادی، و چون در خرمن می‌کوفتی از کفهٔ آمیخته عُشر دادی و چون گندم از کاه جدا شدی عُشر دادی و چون آرد کردی عُشر دادی، و چون خمیر کردی عُشر دادی، و چون نان کردی عُشر دادی، لاجرم حق‌تعالی در آن باغ و کشت برکتی نهاده بود که همه اصحابِ باغها محتاجِ او بُدندی هم به‌میوه و هم به سیم، و او محتاجِ هیچ‌کس نی از ایشان، فرزندانشان خرجِ عُشر می‌دیدند مکرّر وآن برکت را نمی‌دیدند، همچون آن زن بدبخت که کدو را ندید و خر را دید[۴]

بود مردی صالحی ربّانیی عقل کامل داشت و پایان دانیی
در دِهِ ضَروان به‌نزدیکِ یَمَن شُهره اندر صَدْقه و خُلقِ حَسَن
کعبهٔ درویش بودی کویِ او آمدندی مستمندان سویِ او
هم زخوشه عُشر دادی بی‌ریا هم زگندم، چون شدی از کَهْ جدا
آرد گشتی، عُشر دادی هم از آن نان شدی، عُشرِ دگر دادی ز نان

۱. مثنوی، سوم/۶۴۲؛ توضیح از مترجم است.
۲. مرحوم عبدالباقی، سورهٔ بقره، ۲/آیهٔ ۲۰۷ را قید کرده بود، آیه‌یی که در متن آورده‌ایم، مناسب‌تر با معنیِ بیت است.
۳. شرح انقروی، جلد ۵، صفحهٔ ۳۵۲، توضیح از مترجم است.
۴. «را» پس از «برکت» افزوده شده، دوجملهٔ آخر با دو حرف «م» و «خ» مقدّم و مؤخّر شده است.

عُشرِ هر دخلی فرو نگذاشتی   چار باره دادی زآنچه کاشتی
بس وصیّتها بگفتی هر زمان   جمعِ فرزندانِ خود را آن جوان
اَللّه اَللّه قِسْمِ مسکین بعدِ من   وامگیریدش زحرصِ خویشتن
تا بماند بر شما کِشت و ثِمار   در پناهِ طاعتِ حق پایدار
دخلها و میوه‌ها جمله زغیب   حق فرستادَست بی‌تخمین ورَیب
در محلِّ دخل اگر خرجی کنی   در گَوِ سودست، سودی بر زنی
تُرکْ اغلب دخل را در کِشت زار   بازکارَد که وَیَست اصلِ ثِمار*
بیشتر کارد، خورد زان اندکی   که ندارد در بُرویدن شکی
زان بیفشاند به کِشتن تُرکْ دست   کان غله‌ش هم‌زان‌زمین‌حاصل شدست*
کفشگر هم آنچه افزاید زِنان   می‌خَرَد چرم و اَدیم و سَخْتیان
که اصولِ دخلم اینها بوده‌اند   هم ازینها می‌گشاید رزقْ بند
دخل از آنجا آمدستش لاجرم   هم در آنجا می‌کُند داد و کرم
این زمین و سَختیان پَرده‌ست و بس   اصلِ روزی از خدادان هر نَفَس
۴۲۷ چون بکاری در زمینِ اصل کار   تا بروید هریکی را صد هزار*
گیرم اکنون تخم راگر کاشتی   در زمینی که سبب پنداشتی
چون دوسه سال‌آن نروید، چون کنی   جز که در لابه و دعا کف در زنی؟
دست بر سر می‌زنی پیشِ اِلٰه   دست و سَر بر دادنِ رزقش گواه
تا بدانی اصلِ اصلِ رزق اوست   تا همو را جوید آنکه رزقْ‌جوست
رزق از وی جو، مجو از زید و عَمْرو   مستی از وی جو، مجو از بَنْگ و خَمر
توٰانگری زو خواه، نه از گنج و مال   نصرت از وی خواه، نه از عَمّ و خال
عاقبت زینها بخواهی ماندن   هین کرا خواهی در آن دم خواندن؟
این دم او را خوان و باقی را بُمان   تا تو باشی وارثِ مُلکِ جهان*
چون یَفِرُّ المَرْءُ آیدمِنْ اَخیه   یَهْرُبُ المَوْلُودُ یَوْماً مِنْ اَبیه*
زان شود هر دوست آن ساعت عدو   که بُتِ تو بود و از ره مانعْ او*
رویْ از نقّاشِ رُو می‌تافتی   چون زنقشی اُنسِ دل می‌یافتی
این دم ار یارانْتْ با تو ضِد شوند   وز تو برگردند و در خصمی روند
هین بگو نَک روزِ من پیروز شد   آنچه فردا خواست شد، امروز شد
ضدِّ من گشتند اهلِ این سَرا   تا قیامت عَین شد پیشین مرا
پیش از آنکه روزگار خود بَرَم   عُمر با ایشان به‌پایان آورم
کالهْ معیوب بِخْریده بُدم   شُکر کز عیبش بِگَه واقف شدم
پیش از آن کز دست سرمایه شدی   عاقبت معیوب بیرون آمدی

مال رفته، عمر رفته، ای نَسیب		مال و جان داده پیِ کالهٔ مَعیب
رخت دادم، زرِّ قلبی بستدم		شاد شادان سویِ خانه می‌شدم
شُکر کین زر قلب پیدا شد کنون		پیش از آنکه عمر بگذشتی فزون
قلب ماندی تا ابد در گردنم		حیف بودی عمر ضایع کردنم
چون بِگَه تر قلبیِ او رو نمود		پایِ خود زو واکَشَم من زودِزود
یارِ تو چون دشمنی پیدا کند		گَرِّ حقد و رَشک اوبیرون زند
تو از آن اِعراضِ او اَفغان مکن		خویشتن را ابله و نادان مکن
بلکه شُکرِ حق کن و نان بخش کن		که نگشتی در جُوالِ او کُهُن
از جوالش زود بیرون آمدی		تا بجویی یارِ صدقِ سَرْمَدی
نازنین یاری که بعد از مرگِ تو		رشتهٔ یاریِّ او گردد سه‌تُو
آن مگر سلطان بُوَد، شاهِ رفیع		یا بُوَد مقبولِ سلطان و شفیع
رَستی از قَلّاب و سالوس و دَغَل		غُرِّ او دیدی عیان پیش از اجل
این جفایِ خلق با تو در جهان		گر بدانی، گنجِ زر آمد نهان
خلق را با تو چنین بدخو کنند		تا ترا ناچار رُو آن سو کنند
این یقین دان که در آخر جمله‌شان		خصم گردند و عَدُو و سرکشان
تو بمانی با فغان اندر لَحَد		لاتَذَرْنی فَرْد خواهان از اَحَد*
ای جفاات بِهْ زعهدِ وافیان		هم زدادِ تُست شهدِ وافیان
بشنو از عقلِ خود ای انبارْدار		گندم خود را به‌ارْضُ اللّه سپار
تا شود ایمن ز دُزد و از شُپُش		دیو را با دیوچه زوتر بکُش*
کو همی ترساندت هر دَم زفقر		همچو کبکش صید کُن ای نَرّه صَقْر*
بازِ سلطانِ عزیزِ کامیار		ننگ باشد که کند کبکش شکار
بس وصیّت کرد و تخمِ وعظ کاشت		چون زمین‌شان شوره‌بُد، سودی نداشت
گرچه ناصح را بوَد صد داعیه		پند را اُذْنی بباید واعیه*
تو به‌صد تلطیف پندش می‌دهی		او ز پندت می‌کُند پهلو تُهی*
یک کسِ نامستمع زاشْتیز و رَدْ		صد کسِ گوینده را عاجز کند
زانبیا ناصح‌تر و خوش‌لهجه‌تر		کی بود که گْرِفت دَمْشان در حجر؟
زآنچه کوه و سنگ در کار آمدند		می‌نشد بدبخت را بگشاده بند
آنچنان دلها که بُدشان ما و من		نَعْتشان شد بَلْ اَشَدُّ قَسْوَةً*

نثر

قصّهٔ مردم ضَروان و رشک آنان بر درویشان که پدر ما از ساده‌دلی بیشتر درآمدِ باغ را به‌فقیران می‌داد، چون انگور می‌شد، یک دهم آن را می‌داد، چون مویز و دوشاب می‌شد، یک دهم می‌داد، چون حلوا و پالوده می‌ساخت، یک دهم می‌داد، و از علوفهٔ سبز یک دهم می‌داد، چون خرمن می‌کوفت، از آمیخته کاه وگندم یک دهم می‌داد، چون گندم از کاه جدا می‌شد، یک دهم می‌داد، آرد می‌کرد، یک دهم، خمیر می‌کرد، یک دهم، نان می‌پخت، یک دهم می‌داد؛ ناگزیر خدای تعالی در آن باغ وکِشت چنان برکتی نهاده بود که همهٔ صاحبان باغها هم در میوه و هم در پول نیازمندِ او بودند، امّا او به‌هیچکس نیاز نداشت، فرزندانش، خرج ده یک را تک به‌تک می‌دیدند، امّا آن برکت را نمی‌دیدند، همانند آن خاتون بدبخت که کدو را ندید و خر را دید

ـ مرد نیکوکار و خداشناسی بود که عقل کامل داشت و عاقبت‌بین بود.

ـ در نزدیکی یَمَن در روستای ضَروان در احسان و اخلاقِ نیکو مشهور بود.

ـ خانهٔ او کعبهٔ نیازمندان بود، محتاجان پیش او می‌آمدند.

ـ بدون تظاهر هم از خوشه و هم از گندمی که از کاه جُدا می‌شد، یک دهم (به‌نیازمندان) می‌داد.

ـ چون‌گندم آرد می‌شد، ازآن هم یک دهم می‌داد، نان‌که می‌پخت، یک‌دهم دیگر هم از نان می‌داد.

ـ هر درآمدی‌که‌داشت، ازدادن یک‌دهم‌آن ابایی نمی‌کرد، ازهرچه می‌کاشت، چهار بار عُشر می‌داد.

ـ آن جوانمرد، همیشه و به‌تکرار به‌همهٔ فرزندان خود سفارشها می‌کرد.

ـ (می‌گفت): خدا را، خدا را، بعد از من، از طمع خویش، نصیب درمانده را قطع مکنید.

ـ (بر آنان عطا کنید) تا محصول و میوه‌هایتان در پناه پیروی از خدا در امان مانَد.

ـ بدون هیچ شکّ و تردیدی همهٔ این درآمدها و میوه‌ها را خداوند از عالَم غیب فرستاده است.

ـ اگر تو (چیزی) در محلّ درآمد خرج کنی، آن خرج دروازهٔ سود است، سرانجام تو سود می‌بری.

ـ تُرک، بیشتر محصول‌خود را درهمان‌مزرعه دوباره می‌کارد، زیرا که این‌کار اصل ومایهٔ سودهاست.

ـ بیشتر محصول را می‌کارد، اندکی از آن را می‌خورد، زیرا که در روییدنِ آن تردیدی ندارد.

ـ تُرک از آن جهت دست به‌بذرافشانی می‌زند که آن غلّهٔ خود را هم از زمین به‌دست آورده است.

ـ کفشگر هم آنچه را که از خرجِ خود می‌افزاید، (می‌دهد) وچرم‌وپوست‌دبّاغی‌شده وپوست‌بُز می‌خرد.

ـ (می‌گوید:) مایه‌های اصلیِ درآمدِ من همینها هستند، مشکلِ روزی من هم از اینها گشوده می‌شود.

ـ چون درآمدش از آن راه به‌دست آمده، ناگزیر در همان راه بخشش و کرم به‌خرج می‌دهد.

ـ این‌زمین وپوستِ دبّاغی‌شدهٔ بُز فقط حجاب‌است، بدان‌که‌اصل روزی‌هرلحظه‌ازجانبِ‌خدا می‌آید.

ـ اگر در زمین اصلی بکاری از هر دانه‌یی صدهزار دانه بروید.

ـ فرض کنیم اکنون تخم را در زمینی که می‌پنداشتی سبب اصلی است،کاشتی،

ـ اگر (آن تخم) دو سه سال سبز نشود، چه کار می‌کنی؟ جز این است که به‌ناله و دعا دست می‌زنی؟

ـ در پیشگاه خداوند دست بر سر می‌زنی، این دست و سر گواهِ آن است که روزی را «او» می‌دهد.

ـ تا بدینسان دریابی که مایهٔ اصلیِ روزی اوست؛ تا هر آن کس که رزق می‌جوید باید او را بجوید.

ـ روزی را از وی بخواه از زید و عمرو مخواه، مستی را از او جوی در بَنگ و شراب مجوی.
ـ بی‌نیازی را از وی بطلب نه از گنج و ثروت، از او یاری خواه نه از عمو و دایی.
ـ سرانجام دستت از آنان کوتاه خواهد شد، هشیار باش در آن دم که را به‌یاری خواهی خواند؟
ـ هم اکنون او را طلب کن، بقیّه رابگذار، بگذار تا وارث سلطنت جهان شوی.
1500/۱۵۰۰ ـ چون آن‌روز فرا رسدکه «انسان از برادرش می‌گریزد، روزی که فرزند از پدر خویش فرار می‌کند»،
ـ آن ساعت‌هردوست به‌دشمن بدل می‌شود، زیراآنکه دوست‌می‌داشتی، بُتِ تو بود، مانع‌راه تو بود.
ـ از نقّاشِ رخسارِ خود روی‌گردان می‌شدی، زیراکه دلت با تصویری اُنس گرفته بود.
ـ اگر یاران تو، این لحظه باتو مخالف شوند و از تو روی برگردانند و دشمنی کنند،
ـ زنهار! بگو که اکنون روزِ من پیروز شد،کاری که فردا می‌بایست رخ دهد، امروز رخ داد.
1505/۱۵۰۵ ـ مردم این جهان با من دشمن شدند، و من پیشاپیش قیامت را به‌چشم خود دیدم.
ـ پیش از آنکه روزگارم را سپری کنم و عُمرم را با آنان به‌پایان رسانم (آنچه باید رخ دهد، رخ داد).
ـ کالای عیناکی خریده بودم، خدا را شکر که از عیب آن به‌موقع خبردار شدم.
ـ پیش از آنکه سرمایه‌ام از دستم برود و سرانجام عیب آن معلوم شود (حقیقت را دریافتم).
ـ ای مرد عالی‌نسب! (اگر درنمی‌یافتم) مال هم می‌رفت، عمر هم به‌پایان می‌رسید، مال و جان را به‌کالای عیناک می‌دادم.
1510/۱۵۱۰ ـ مال و متاع خود را می‌دادم، سکّهٔ ناسره‌یی می‌گرفتم و شاد و خندان به‌خانه می‌رفتم.
ـ خدا را شکر که این سکّهٔ ناسره اکنون معلومم شد، پیشتر از آنکه بیشتر از عمرم سپری شود.
ـ والاّ این سکّهٔ ناسره تا ابد درگردنم می‌ماند، حیف بود که عمرم را در راه آن تباه کنم.
ـ چون ناسره بودن آن زودتر معلوم شد، من هم زودتر از آن دست می‌کشم.
ـ چون یار تو با تو دشمن شود، وکینه و حسدِ او چون بیماریِ گر ظاهر گردد،
1515/۱۵۱۵ ـ تو از آن نفرتِ او فریاد مکن، خود را احمق و جاهل مساز.
ـ بلکه شکر خدا را به‌جای آور و نان احسان کن که در جُوال او نپوسیدی.
ـ زود از جُوال او خارج شدی تا یارِ راستینِ ابدی بجویی.
ـ یاری نازنین (بجویی) که رشتهٔ دوستیِ او بعد از مرگِ تو سه لا (محکم‌تر) می‌شود.
ـ آن سلطان (یا یار نازنین)، سلطانی بلندمرتبه است، و یا مقبول درگاه سلطان و شفاعتگر است.
1520/۱۵۲۰ ـ از دوستِ متقلّب و ریاکار و حیله‌گر نجات یافتی، و پیش از فرا رسیدن اجل دروغ و فریب او را به‌چشم دیدی.
ـ اگر بدانی، مردم جهان این جفایی که بر تو می‌کنند،گنج پنهانی زر است.
ـ مردم را با تو اینچنین بدخو می‌سازند، تا ناگزیر رویِ تو را به‌سوی حق برگردانند.
ـ این را مسلّم بدان‌که همهٔ آنان سرانجام دشمن وبدخواه تو خواهند شد واز تو سرکشی خواهندکرد.
ـ تو فریادکنان درگور باقی‌خواهی‌ماند واز خدای یگانه خواهی خواست‌که «خدایا! مرا تنها مگذار».
1525/۱۵۲۵ ـ ای خدایی که جفایت بهتر از پیمان وفاداران است! شیرینی وفایِ وفاداران هم از عطایای توست.
ـ ای صاحب انبار! به گفتهٔ عقل گوش فرا ده،گندم خویش را به‌زمین خدا بسپار.
ـ (به‌زمین بسپار) تا از دزد و شپشک در امان بماند، هرچه زودتر شیطان را و موریانه را بکُش.
ـ ای شاهین نر! شیطان راکه هر لحظه از فقر تو را می‌ترساند، چون کبک شکار کن.

ـ ننگ است که کبک، بازِ سلطانِ گرانقدر و کامروا را شکار کند.
1530/۱۵۳۰ ـ (آن مرد نیکوکار اهل ضَروان) بسیار سفارش کرد و دانهٔ اندرز کاشت، امّا چون زمینهٔ (ذهن) فرزندان شوره‌زار بود، فایده‌یی نکرد.
ـ اگر نصیحتگر صد انگیزه هم داشته باشد، برای پذیرش پند باید گوشی شنوا باشد.
ـ تو با صدگونه مهربانی نصیحتش می‌کنی، او از پند تو شانه خالی می‌کند.
ـ یک نفر که گوش به‌پند نمی‌دهد، به‌سبب عناد و عدم پذیرش پند، صد نصیحتگر را ناتوان می‌کند.
ـ چه کسی پندآموزتر و خوش‌زبان‌تر از پیامبران می‌توان یافت که نَفَس آنان حتّی برسنگ هم اثر می‌کرد؟
1535/۱۵۳۵ ـ از پندهایی که کوه و سنگ به‌حرکت درآمدند، امّا گره از مشکل بدبخت گشوده نشد.
ـ در توصیف آن دلهایی که انانیّت و خودبینی در آنها بود، این آیه نازل شد که «حتّی سخت‌تر از سنگ‌اند».

شرح

ب ۱۴۷۲: اهل ضروان، در عنوانی که پس از این بیت می‌آید، این قصّه در دفتر سوم از بیت ۲۸۲ به‌بعد آمده است. چنانکه در سورهٔ قلم، ۶۸/آیات ۱۷ـ۳۳ هم بیان فرموده است، صاحبان آن باغها بدون آنکه «اِنْ شاءَالله» بگویند، سوگند خوردند که فردا بامداد محصول خود را درو خواهند کرد و به‌مستمندان چیزی نخواهند داد. روز بعد به‌راه افتادند، چون به‌باغهای خود رسیدند، دیدند که محصولاتشان سوخته و سیاه شده است. شگفت‌زده شدند و گفتند که راه را گم کرده‌ایم. برخی از آنان به‌نکوهش برخی برخاستند. در آیات مزبور پس از بیان این مطالب، در آیهٔ ۳۳ می‌فرماید که عذاب آخرت بزرگ‌تر از این است.[۱]

ابیات ۱۴۸۴ و ۱۴۸۶: تُرک در هر دو بیت به‌معنیِ کشاورز است، از این ابیات برمی‌آید که در زمان مولانا هم به‌کسانی که سرگرم کشاورزی بوده‌اند ترک می‌گفته‌اند.

ب ۱۴۹۱: منظور از «زمینِ اصل»، «فی‌سبیل‌الله» است که در بسیاری از آیات قرآن کریم و از جمله در سورهٔ بقره، ۲/آیهٔ ۱۹۰ آمده است. مصراع دوم اشاره است به‌سورهٔ انعام، ۶/آیهٔ ۱۶۰: «هر کس کاری نیک انجام دهد ده برابر به‌او پاداش می‌دهند...».[۲]

ب ۱۴۹۹: در سورهٔ انبیا، ۲۱/آیهٔ کریمهٔ ۱۰۵ می‌فرماید که این زمین را بندگانِ صالح من به‌میراث خواهند بُرد. بیت اشاره به‌این آیه است.

ب ۱۵۰۰: در سورهٔ عَبَس، ۸۰/آیات ۳۴ـ۳۶ فرموده است که روز قیامت آدمی از برادرش می‌گریزد، از مادرش و پدرش و از زن و فرزندانش فرار می‌کند، در آن روز هر کس کاری دارد که او را به‌خود مشغول می‌کند. لفظاً از این آیات اقتباس شده است.

ب ۱۵۰۱: در این بیت به‌سورهٔ زخرف، ۴۳/۶۷ اشاره می‌کند که مفهوم آن چنین است: «در آن

۱. مجمع‌البیان، جلد ۱۰، صص ۳۳۶ـ۳۳۷.
۲. این توضیح از مترجم است و از شرح انقروی بهره جُسته است.

روز دوستان ـ غیر از پرهیزگاران ـ دشمن یکدیگرند»، همچنین در سورهٔ فرقان، ۲۵/۲۸ که از قولِ کافر می‌فرماید: «وای بر من! کاش فلان را دوست نمی‌گرفتم»؛ در سورهٔ زُخرف آیهٔ ۳۸ نیز همین مضمون آمده است.[۲]

ب ۱۵۲۴: در سورهٔ انبیا، ۲۱/۸۹ می‌فرماید که زکریّای پیغمبر پروردگارش را ندا داد و گفت: «پروردگارا! مرا تنها وامگذار و تو بهترین وارثانی». و در آیهٔ بعد می‌گوید که دعایش را مستجاب کردیم و یحیی را به‌او بخشیدیم. در بیت لفظاً از این آیه اقتباس شده است.

ب ۱۵۲۷: «دیوچه» کرمی است که از زمین برمی‌آید و هرچه بر زمین افتاده باشد، می‌خورد، کرم چوب. انقروی دیوچه را عقل ضعیف نَفْس‌پرستان تعبیر کرده است.[۱] در شرح امدادالله هم شپشک گندم و زالو معنی شده است.[۲]

ب ۱۵۲۸: اشاره است به‌سورهٔ بقره، ۲/۲۷۱ که مضمون آن چنین است: «شیطان شما را از بینوایی می‌ترساند و به‌کارهای زشت وا می‌دارد...».[۳]

ب ۱۵۳۱: در سورهٔ حاقّه، ۶۹/آیهٔ کریمهٔ ۱۱ پس از اشاره به‌طوفان در آیهٔ ۱۲ فرموده است: «تا آن را مایهٔ اندرزتان گردانیم و گوش شنوای اندرز آن را فرا گیرد». با آنکه معنای آیه عامّ است، ولی روایت کرده‌اند که پس از نزول این آیه، حضرت پیامبر(ص) فرمود: «*اللّهُمَّ اجْعَلْها اُذنَ عَلی*»: خدایا آن را در گوش علی قرار ده و علی(ع) گفت: «*فَما سَمِعْتُ شیئاً مِنْ رَسُولِ اللهِ(ص) فَنَسَیْتُهُ*»: چیزی از رسول خدا(ص) نشنیدم که فراموشش کنم.[۴] دراین بیت کلمهٔ «*اذن*» و «*واعیه*» از آیهٔ ۱۲ گرفته شده است.

ب ۱۵۳۲: اشاره است به‌سورهٔ ق، ۵۰/۳۷: «در این سخن برای صاحبدلان یا آنان که با حضور گوش فرا می‌دارند، اندرزی است».[۵]

ب ۱۵۳۶: در سورهٔ بقره، ۲/۷۴ می‌فرماید: «پس از آن دلهای شما چون سنگ، سخت گردید، حتّی سخت‌تر از سنگ که از سنگ گاه جویها روان شود...» این عبارت عیناً از آیه گرفته شده است.

مثنوی

بیانِ آنکه عطایِ حق و قدرت موقوفِ قابلیّت نیست همچون دادِ خلقان که آن را قابلیّت باید، زیرا عطا قدیم است و قابلیّتْ حادث، عطا صفتِ حق است و قابلیّت صفتِ مخلوق، و قدیم موقوفِ حادث نباشد و اگر نه حدوث مُحال باشد

۴۲۸ چارهٔ آن دل عطای مُبدِلیست   دادِ او را قابلیّت شرط نیست*

---

۱. شرح انقروی، صفحهٔ ۱۸۸.

۲. شرح امدادالله، صفحهٔ ۱۳۲.

۳. این توضیح از مترجم است.

۴. مجمع‌البیان، جلد ۱۰، صص ۳۴۵ـ۳۴۶.

۵. این توضیح از مترجم است.

بلکه شرطِ قابلیّت دادِ اوست   دادْ لُبّ و، قابلیّت هست پوست*
اینکه موسی را عصا ثُعبان شود   همچوخورشیدی کَفَش رُخشان شود*
صد هزاران مُعجزاتِ انبیا   کان نگنجد در ضمیر و عقلِ ما
نیست از اسباب تصریفِ خداست   نیستها را قابلیّت از کجاست؟
قابلی گر شرطِ فعلِ حق بُدی   هیچ معدومی بههستی نامدی
سنّتی بِنْهاد و اسباب و طُرُق   طالبان را زیر این اَزْرَقْ تُتُق
بیشتر احوال بر سنّت رود   گاهْ قدرت خارقِ سنّت شود
سنّت و عادت نهاده با مَزه   باز، کرده خرقِ عادت معجزه
بیسبب گر عِز به ما موصول نیست   قدرت از عزلِ سبب معزول نیست
ای گرفتارِ سبب بیرون مَپَر   لیک عزلِ آن مُسبِّب ظن مَبَر
هرچه خواهد آن مسبّب، آورد   قدرتِ مطلق سببها بر دَرَد*
لیک اغلب بر سبب راند نَفاد   تا بدانند طالبی جُستن مُراد
چون سبب نبود، چه رَه جوید مُرید؟   پس سبب در راه میباید بدید
این سببها بر نظرها پردههاست   که نه هر دیداز صُنعش را سزاست
دیدهیی باید سببْ سوراخ کُن   تا حُجُب را برکَنَد از بیخ و بُن
تا مسبِّب بیند اندر لامکان   هرزه داند جهد و اکساب و دکان
از مسبّب می رسد هر خیر و شر   نیست اسباب و وسایط ای پدر*
جز خیالی مُنعقِد بر شاهْراه   تا بماند دَورِ غفلت چند گاه*

نثر

بیانِ آنکه بخشش و قدرت حق وابستهٔ قابلیّت نیست، همانند عطایِ خلق که برای آن قابلیّت لازم است، زیرا که بخشش قدیم است و قابلیّتْ حادث، عطا صفت خداوند است وقابلیّتصفت مخلوق، و قدیم وابستهٔ حادث نیست والاّ حدوث غیرممکن است

ـ علاج آن دل (سختتر از سنگ) عطای خدایی است که دلها را تغییر میدهد و برای بهدست آوردنِ عطای او قابلیّت لازم نیست.

ـ بلکه شرطِ قابلیّت عطای اوست. بخشش حق مغز، و قابلیّت پوست است.

ـ اینکه عصا در دست موسی بهاژدها بدل میشود، دستش مثل خورشید میدرخشد.

ـ صدها هزار معجزههای پیامبران که در عقل و فکر ما نمیگنجند.

ـ اینها وابستهٔ سبب نیستند، بلکه از دیگرگون سازیِ خداست، عدمها از کجا قابلیّت کسب میکنند؟

ـ اگر در کارِ خداوند قابلیّت شرط بود، هیچ معدومی بهوجود نمیآمد.

ـ برای طالبان زیر این گنبد کبود، شیوهها، سببها و راههای گوناگون آفرید.

ـ بیشتر کارها از روی آن شیوه انجام میپذیرد، امّا گاهی قدرت، خود سنّت را درهم میشکند.

1545/۱۵۴۵ ـ سنّت و عادتِ عالی قرار داده است، امّا بار دیگر معجزه برخلاف آن عادت و سنّت رخ داده است.
ـ اگر عزّت و برتری بدون سبب به‌ما نمی‌رسد، قدرت خداوند از کنار گذاشتن سبب عاجز نیست.
ـ ای اسیر سبب! فراتر از سبب مرو، امّا مپندار که سبب‌ساز (مسبّب) هم از کار برکنار است.
ـ آن سبب‌ساز هر کاری را اراده کند، انجام می‌دهد، قدرت مطلق سببها را از بین می‌برد.
ـ امّا برای آنکه طالبی قادر باشدکه مقصود خود را بجوید، بیشتر اوقات کارها را با سبب پیش می‌بَرد.
1550/۱۵۵۰ ـ زیراکه اگر سبب نباشد، طالب چگونه می‌تواند به‌جستجو برخیزد؟ پس معلوم می‌شودکه سبب باید در راه آشکار باشد.
ـ این اسباب حجابی در برابر دیده‌هاست، زیراکه هر دیده‌یی شایستهٔ دیدار ابداع خداوند نیست.
ـ چشمی لازم است که سببها را بشکافد تا بتواند حجابها را از ریشه و اساس براندازد.
ـ تا درعالَم بدون‌حدّ ومرزِغیب سبب‌ساز را ببیند وبداندکه کوشش وکسبها ودکّان کاری‌بیهوده است.
ـ عزیز من! هر نیکی و بدی از خدای سبب‌ساز می‌رسد، این سببها و واسطه‌ها،
1555/۱۵۵۵ ـ چیزی جز خیالی گره خورده بر سر شاهراه نیست تا دورهٔ غفلت مدّتی هم ادامه داشته باشد.

شرح

ب ۱۵۳۶: مبحثی که پس از این بیت آمده است، در *قرآن* کریم در سورهٔ شعرا، ۲۶/آیهٔ ۲۳، موسی پیامبر در جواب فرعون که می‌پرسد: پروردگار جهانیان چیست؟ می‌گوید: «اگر به‌یقین می‌پذیرد، اوست که آسمانها و زمین و هرچه را میان آنهاست، آفریده»، در سورهٔ هود، ۱۱/آیهٔ ۱۰۸ می‌گوید که عطای او هرگز منقطع نمی‌شود، در سورهٔ اسراء، ۱۷/آیهٔ ۲۰ می‌گوید که عطای پروردگار را از کسی باز ندارند. با توجّه به‌این آیات، خداوند معبودی احسان‌کننده و بخشنده است که «مُعطی» از اسمای اوست (اسمای حُسنٰی)، چنانکه در حدیث نیز این نام از نامهای خداوند ذکر شده است.[1] به‌نظر حکمای اسلامی، عطای الهی وابستهٔ استعداد و قابلیّت است، او به‌هر کس و هر چیز به‌اندازهٔ قابلیّت و استعداد آن عطا می‌کند. این نظر با مطلق بودن قدرت خداوند متضادّست. در سورهٔ هود، ۱۱/۱۰۷، و سورهٔ بروج، ۸۵/۱۶ می‌فرماید که خداوند هرچه بخواهد انجام می‌دهد (*فعّال ما یُرید*) است. در آیات زیادی هم فرموده است که ارادهٔ او بر هر چیز که تعلّق پیدا کند، آن چیز انجام می‌پذیرد (← بیت ۱۷۹۸ دفتر اوّل). با درنظر گرفتن همهٔ این مطالب، خداوند «فعّال مجبور» نیست، بلکه «فعّال مختار» است.

ابیات ۱۵۳۷ـ۱۵۳۸: دراین ابیات این مطلب را بیان می‌کند که لطف و احسان خداوند به‌شرط قابلیّت مشروط نیست، قابلیّت را هم خداوند آفریده است. یادآور بیت زیر از شیخ غالب است:

مستعد قیل یوق ایسه لطفکه استعدادیم ساکاگوچلوك‌مووار، ای‌شاهِ‌کرمْ معتادیم؟[2]

۱. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۷۹.

۲. دیوان شیخ غالب، چاپ بولاق، ۱۲۵۲ هـ. ق. قصاید و مسمّطات، صص ۷۵ـ۷۶؛ یعنی: اگر استعدادی ندارم، مستعدّم فرما، ای سلطانی که به‌کرم تو معتادم مگر این کار دشواریی برای تو دارد؟

ب ۱۵۳۹: موسی ـ عصا، ← ابیات ۲۷۸ـ۲۷۹ دفتر اوّل.

ب ۱۵۴۸: باز به‌آیهٔ ۱۶ سورهٔ بروج، ۸۵، یا آیهٔ ۱۰۷ سورهٔ هود، ۱۱ اشاره می‌کند.[1]

ب ۱۵۵۴: اشاره به‌سورهٔ نساء، ۴/آیهٔ ۷۸ است که می‌فرماید: «... اگر خیری به‌آنان برسد می‌گویند که از جانب خدا بود و اگر شرّی به‌آنان برسد می‌گویند که از جانب تو بود. بگو: همه از جانب خداست. چه بر سر این قوم آمده است که هیچ سخنی را نمی‌فهمند؟»[1].

مثنوی

در ابتدایِ خلقتِ جسمِ آدم ـ علیه‌السَّلام ـ که جبرئیل ـ علیه‌السَّلام ـ را اشارت کرد که برو از زمین مشتی خاک برگیر و به‌روایتی از هر نواحی مشت مشت برگیر

چونکه صانع خواست ایجادِ بشر / از برای ابتلایِ خیر و شر*
جبرئیلِ صدق را فرمود، رَو / مشتِ خاکی از زمین بِسْتان گرو*
او میان بَست و بیامد تا زمین / تا گزارد اَمرِ رَبُّ‌العالمین
دستْ سویِ خاک برد آن مُؤتَمِر / خاک خود را درکشید و شد حَذِر
پس زبان بگْشاد خاک و لابه کرد / کز برای حُرمتِ خلّاقِ فرد
تَرکِ من گو و برو جانم ببخش / رَو، بتاب از من عنانِ خنگِ رَخْش
در کَشاکَشهایِ تکلیف و خطر / بهرِ لِلّه هِل مرا اندر مبر
بهرِ آن لطفی که حقّت برگزید / کرد بر تو عِلْمِ لوحِ کُلْ پدید*
تا ملایک را معلّم آمدی / دایما با حق مُکَلِّم آمدی
که سفیرِ انبیا خواهی بُدَن / تو حیاتِ جانِ وَحیی نی بَدَن
بر سِرافیلت فضیلت بود از آن / کو حیاتِ تن بُوَد، تو آنِ جان*
بانگِ صُورش نشأتِ تنها بُوَد / نَفخِ تو نَشْوِ دلِ یکتا بُوَد
جانِ جانِ تنْ حیاتِ دل بُوَد / پس زِدادش دادِ تو فاضل بُوَد
باز میکائیل رزقِ تن دهد / سعیِ تو رزقِ دلِ روشن دهد*
او به‌دادِ کَیْل پُر کردست ذَیل / دادِ رزقِ تو نمی‌گنجد به کَیْل
هم زعزرائیلِ با قهر و عَطَب / تو بِهی چون سَبْقِ رحمت برغَضَب*
حاملِ عرش این چهارند و تو شاه / بهترینِ هر چهاری زِانتباه*
روزِ محشرْ هشت بینی حاملانْش / هم تو باشی افضلِ هشت آن زمانْش*

۱. این توضیح از مترجم است.

همچنین برمی‌شمرد و می‌گریست   بوی می‌بُرد او کزین مقصود چیست
معدنِ شرم و حیا بُد جبرئیل   بست آن سوگندها بر وی سَبیل
بس که لابه کردش و سوگند داد   بازگشت و گفت یا ربَّ ٱلعِباد
که نبودم من به کارَت سرسری   لیک زآنچه رفت، تو داناتری
گفت نامی که زهولش ای بصیر   هفت گردون باز مانَد از مسیر
شرمم آمد، گشتم از نامت خجل   ورنه آسانست نَقلِ مُشتِ گِل
که تو زوری داده‌ای اَملاک را   که بدرّانند این افلاک را*

۴۲۹ فرستادن میکائیل را ـ علیه‌السّلام ـ به‌قبضِ حَفْنه‌یی خاک از زمین جهتِ ترکیبِ ترتیبِ جسمِ مبارکِ ابوالبشر، خلیفة الحقّ، مسجودُ المَلَک وَ مُعَلِّمُهُمْ، آدم ـ علیه‌السّلام

گفت میکائیل را تو رَو به‌زیر   مُشتِ خاکی در رُبا از وی چو شیر
چونکه میکائیل شد تا خاکدان   دست کرد او، تا که بُرباید از آن
خاک لرزید و درآمد در گریز   گشت او لابه کنان و اَشکْ‌ریز
سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد   با سرشکِ پُر زخون سوگند داد
که به‌یزدانِ لطیفِ بی‌نَدید   که بکردت حاملِ عرشِ مجید
کَیْلِ ارزاقِ جهان را مُشرِفی   تشنگانِ فضل را تو مُغْرِفی
زآنکه میکائیل از کَیْل اشتقاق   دارد و کَیّال شد در اِرتزاق*
که امانم دِه، مرا آزاد کن   بین که خونْ‌آلود می‌گویم سخُن
معدنِ رحمِ اِلٰه آمد مَلَک   گفت چون ریزم بر آن ریش این نمک؟
همچنانکه معدنِ قهرست دیو   که برآورد از بنی‌آدم غریو*
سَبْقِ رحمت بر غضب هست ای فَتا   لطفْ غالب بود در وصفِ خدا*
بندگان دارند لابد خویِ او   مَشکهاشان پُر زآبِ جویِ او*
آن رسولِ حق، قَلاووزِ سلوک[1]   گفت اَلنّاسُ عَلیٰ دینِ المُلوک*
رفت میکائیل سویِ ربِّ دین   خالی از مقصودْ دست و آستین*
گفت ای دانای سِرّ و شاهِ فرد   خاکم از زاری و گریه بسته کرد
آبِ دیده پیشِ تو باقَدْر بود   من نتانستم که آرم ناشنود*
آه و زاری پیشِ تو بس قَدْر داشت   من نتانستم حقوقِ آن گذاشت
پیشِ تو بس قدر دارد چشمِ تر   من چگونه گشتمی استیزه‌گر؟
دعوتِ زاریست روزی پنج بار   بنده را که در نمازآ و بزار

۱. «قلاووز» به‌ترکی است.

نــعرهٔ مُــؤذِن کــه حَیّا عَلْ فَلاح　　وآن فلاح ایــن زاری اَست و اقـتراح
آن که خواهی کز غمش خسته کنی　　راهِ زاری بــر دلش بســته کــنی
تــا فــرو آیــد بــلا بـی‌دافـعی　　چــون نبـاشد از تـضرّع شـافعی
وآنکه خواهـی کـز بـلااَش واخَـری　　جــان او را در تــضرّع آوری
گــفته‌ای انــدر نُــبی کــان امّتان　　کــه بریشان آمـد آن قـهرِ گـران*
چــون تـضرّع مـی‌نکردند آن نَـفَس　　تــا بــلا زیشان بگشـتی بـاز پس*
لیک دلهاشان چو قـاسی گشـته بـود　　آن گنه‌هــاشان عبـادت مـی‌نمود*
تـا نـدانـد خـویش را مُـجرمْ عَـنید　　آب از چشـمش کجـا دانـد دویـد؟

قصّهٔ قومِ یونس ـ علیه‌السّلام ـ بیان و برهانِ آنست که تضرّع و زاری دافعِ بَلای آسمانی است و حق‌تعالی فاعلِ مختارست، پس تضرّع و تـعظیم پیشِ اومفید باشد، وفلاسفه‌گویند فاعل به‌طبع است و به‌علّت، نه مختار، پس تضرّع طبع را نگرداند

قــومِ یــونس را چو پیدا شد بلا　　ابـرِ پُـر آتش جـدا شـد از سَمـا*
برق می‌انـداخت، مـی‌سوزید سـنگ　　ابـر مـی‌غُرّید، رخ مـی‌ریخت رنگ
جملگــان بــر بــامها بــودند شب　　کــه پــدید آمـد ز بـالا آن کُـرَب
جملگــان از بــامها زیــر آمــدند　　ســر بــرهنه جــانبِ صـحرا شـدند
مــادران بَچْگــان بـرون انـداختند　　تــا هــمه نــاله و نــفیر افـراختند
از نمــازِ شــام تــا وقتِ سَـحَر　　خــاک مـی‌کردند بر سر آن نَـفَر
جــملگی آوازهــا بگــرفته شــد　　رحــم آمــد بــر سرِ آن قـومِ لُـد
بــعدِ نــومیدی و آهِ نــاشِکِفْت　　انـدک انـدک ابـر واگشـتن گـرفت
۴۳۰ قــصّهٔ یــونس درازست و عــریض　　وقتِ خـاکست و حـدیثِ مستفیض
چون تـضرّع را بَـرِ حق قَدْرهـاست　　وآن بها کانجاست زاری را کجاست؟
هین امید اکنون میـان را چُست بـند　　خــیز ای گِــرینده و دایــم بــخند
کــه بــرابــر مــی‌نهد شاهِ مـجید　　اشک را در فضلْ بـا خـونِ شـهید*

فرستادن اسرافیل را ـ علیه‌السّلام ـ به‌خاک که حفنه‌یی برگیر از خاک بهرِ ترکیبِ جسمِ آدم ـ علیه‌السّلام

گــفت اســرافـیل را یــزدانِ مـاَ　　که برو زان خاک پُر کـن کـف، بـیا
آمــد اســرافــیل هم سویِ زمین　　بــاز آغــازید خــاکستــان حـنین
کای فرشتهٔ صُور و ای بحرِ حیات　　که زدَمْهایِ تـو جـان یـابد مَـوات

در دمی از صُوریک بانگِ عظیم / پُر شود محشر خلایق از رَمیم
در دمی در صُور، گویی اَلصّلا / برجهید ای کُشتگانِ کربلا*
ای هلاکت دیدگان از تیغِ مرگ / برزنید ازخاک سَر چون شاخ و برگ
رحمتِ تو و آن دَمِ گیرایِ تو / پُر شود این عالم از اِحیایِ تو
تو فرشتهٔ رحمتی، رحمت نما / حامل عرشی و قِبلهٔ دادها
عرش معدنْ گاهِ داد و مَعْدِلت / چار جُو در زیر او پُر مغفرت*
جویِ شیر و جویِ شهدِ جاودان / جویِ خَمر و دجلهٔ آبِ روان
پس زعرش اندر بهشتستان رود / در جهان هم چیزکی ظاهر شود
گرچه آلوده‌ست اینجا آن چهار / از چه؟ از زَهْرِ فنا و ناگوار
جرعه‌یی بر خاکِ تیره ریختند / زان چهار و فتنه‌یی انگیختند
تا بجویند اصلِ آن را این خسان / خود برین قانع شدند این ناکسان
شیر داد و پرورش اطفال را / چشمه کرده سینهٔ هر زال را
خمرْ دفعِ غصّه و اندیشه را / چشمه کرده از عِنَب در اِجترا
انگبین دارویِ تن، رنجور را / چشمه کرده باطنِ زنبور را*
آب دادی عامْ اصل و فرع را / از برای طُهْر و بهرِ کَرْع را
تا ازینها پی بَری سویِ اُصول / تو برین قانع شدی ای بوالفضول
بشنو اکنون ماجرایِ خاک را / که چه می‌گوید فسون مِخْراک را
پیشِ اسرافیل گشته او عَبوس / می‌کُنَد صدگونه شکل و چاپلوس
که به‌حقِّ ذاتِ پاکِ ذوالجلال / که مدار این قهر را بر من حلال
من ازین تقلیب بویی می‌بَرَم / بدگمانی می‌دود اندر سَرَم
تو فرشتهٔ رحمتی، رحمت نما / زآنکه مرغی را نیازارد هُما
ای شفا و رحمتِ اصحابِ درد / تو همان کن کان دو نیکوکار کرد
زود اسرافیل باز آمد به‌شاه / گفت عُذر و ماجرا نزدِ اِلٰه
کز برون فرمان بدادی که بگیر / عکسِ آن الهام دادی در ضمیر
امر کردی در گرفتن سویِ گوش / نهی کردی از قساوت سویِ هوش
سَبْقِ رحمت گشت غالب بر غَضَب / ای بدیعْ اَفعال و نیکوکارْ رب*

فرستادنِ عزرائیل، مَلَکِ اَلعَزم و اَلحزم را ـ علیه‌السّلام ـ به‌برگرفتنِ حَفنه‌یی خاک تا شود جسمِ آدم چالاک ـ علیه‌الصّلوة والسّلام

گفت یزدان زود عزرائیل را / که ببین آن خاکِ پُر تخییل را
آن ضعیفِ زالِ ظالم را بیاب / مشتِ خاکی هین بیاور باشتاب
رفت عزرائیل، سرهنگِ قضا / سویِ کُرّهٔ خاکْ بهرِ اقتضا

خاک بر قانون نفیر آغاز کرد ‌‌ داد سوگندش، بسی سوگند خَورد
کای غلام خاص و ای حمّالِ عرش ‌‌ ای مُطاعُ ٱلأمر اندر عرش و فرش
رَو به‌حقِّ رحمتِ رحمانِ فرد ‌‌ رَو به‌حقِّ آنکه با تو لطف کرد
حقِّ شاهی که جز او معبود نیست ‌‌ پیشِ او زاریِّ کس مردود نیست
گفت نَتْوانم بدین افسون که من ‌‌ رو بتابم زآمرِ سِرّ و عَلَن
(۴۳۱) گفت آخر امر فرمود او به‌حلم ‌‌ هر دو امرند، آن بگیر از راهِ علم *
گفت آن تأویل باشد یا قیاس ‌‌ در صریحِ اَمْر کم جو التباس
فکر خود را گر کنی تأویل بِهْ ‌‌ که کنیَ تأویلِ این نامشتَبِهْ
دل همی سوزد مرا بر لابه‌اَت ‌‌ سینه‌ام پر خون شد از شورابه‌اَت
نیستم بی‌رحم، بل زان هر سه پاک ‌‌ رحم بیشستم زدَردِ دردناک
گر طپانچه می‌زنم من بر یتیم ‌‌ ور دهد حلوا به‌دستش آن حلیم
این طپانچه خوشتر از حلوایِ او ‌‌ وَر شود غَرّه به‌حلوا، وایِ او
بر نفیرِ تو جگر می‌سوزدم ‌‌ لیک حق، لطفی همی آموزدم
لطفِ مخفی در میانِ قهرها ‌‌ در حَدَثْ پنهان عقیقِ بی‌بها *
قهرِ حق بهتر زصد حلمِ مَنَست ‌‌ منع‌کردن جان زحق جان‌کندنَست
بتّرین قهرش بِهْ از حلمِ دوکَوْن ‌‌ نِعْمَ ربُّ ٱلعالمین و نِعْمَ عَوْن
لطفهایِ مُضمَر اندر قهرِ او ‌‌ جان سپردن جان فزاید بهرِ او
هین رها کن بدگمانی و ضَلال ‌‌ سَرقدم کن چونکه فرمودت تَعالْ
آن تَعالِ او تعالیها دهد ‌‌ مستی و جُفت و نَهالیها دهد *
باری آن امرِ سَنی را هیچ هیچ ‌‌ من نیارم کرد وَهْن و پیچ پیچ
این همه بشنید آن خاکِ نژند ‌‌ زان گمانِ بَد بُدَش در گوش بند
باز از نوعِ دگر آن خاکِ پست ‌‌ لابه و سجده همی کرد او چومست
گفت نه، برخیز، نَبْود زین زیان ‌‌ من سَر و جان می‌نهم رَهْن و ضِمان
لابه مندیش و مکن لابه دگر ‌‌ جز بدان شاهِ رحیمِ دادگر
بنده فرمانم، نیارم تَرک کرد ‌‌ امرِ او کز بحرْ انگیزید گَرد
جز از آن خلاّقِ گوش و چشم و سَر ‌‌ نشنوم از جان خود هم خیر و شر
گوشِ من از گفتِ غیرِ او کرست ‌‌ او مرا از جان شیرین جان‌ترست
جان ازو آمد، نیامد او زجان ‌‌ صد هزاران جان دهد او رایگان
جان که باشد کِش گزینم بر کریم ‌‌ کیک چه‌بْود که بسوزم زو گلیم؟ *
من ندانم خیر، الاّ خیرِ او ‌‌ صُمّ و بُکْم و عُمْی من از غیرِ او *
گوشِ من کرّست از زاری کُنان ‌‌ که منم در کفِّ او همچون سنان *

نثر

در ابتدای آفریدنِ جسم آدم(ع) که (خداوند) به‌جبرئیل(ع) امر کرد که برو از این زمین مشتی خاک بردار و به‌روایتی از هر سرزمین مُشت مُشت بردار

ـ چون آفریدگار اراده کرد که بشر را به‌منظور آزمایش در خیر و شر بیافریند،
ـ به‌جبرئیلِ صادق امر فرمود که برو و به‌عنوان گروگان یک مشت خاک از زمین برگیر.
ـ جبرئیل آماده شد و به‌زمین آمد تا فرمان پروردگار جهانیان را به‌جای آورد.
ـ آن فرمانبردار دست به‌سوی خاک دراز کرد، خاک خود را کنار کشید، ترسید.
ـ بعد به‌سخن آمد و زاری کرد که به‌احترام آفرینندهٔ یگانه (قسم می‌دهم)،
ـ مرا رها کن، برو وجانم را ببخش، از من لگام اسبِ رهوارِ خود بازگردان وبرو (کاری بامن نداشته باش).
ـ خدا را، رهایم کن، و مرا به‌عوالم امر و نهیِ تکلیف و خطر مبر.
ـ برای خاطر آن لطفی که خداوند تو را برگزید و دانش لوح کلّ را بر تو معلوم کرد،
ـ تا معلّم فرشتگان شدی و دایم با خداوند سخن می‌گویی.
ـ سفیر پیامبران خواهی بود، تویی که مایهٔ حیات وحیی، نه تن.
ـ بر اسرافیل برتری داری، زیرا که او مایهٔ حیات جسم است و تو مایهٔ حیات جانی.
ـ بانگِ صور اسرافیل تنها مایهٔ زنده شدن بدنهاست، در حالی که دمیدنِ تو دلِ یگانه را زنده می‌کند.
ـ مایهٔ اصلیِ تن زندگانیِ دل است، پس آنچه تو می‌دهی از دادهٔ او برتر است.
ـ میکائیل هم تن را روزی می‌دهد، امّا کوشش تو به‌دلِ روشن روزی می‌دهد.
ـ او دامن خویش را باچیزهایی انباشته است که به‌پیمانه می‌توان پرکرد، امّا عطای تو درپیمانه در نمی‌گنجد.
ـ همچنین تو بهتر از عزرائیل خشمگین و مرگ‌آوری، زیرا که رحمت بر غضب مقدّم است.
ـ این چهار فرشته عرش را حمل می‌کنند، تو پادشاه آنانی، واز روی آگاهی ازهرچهار فرشته بهتری.
ـ روز قیامت حاملانِ عرش را هشت فرشته خواهی دید، آن زمان هم تو برترینِ آن هشت فرشته خواهی بود.
ـ خاک این حرفها را می‌زد و گریه می‌کرد، زیرا دریافته بود که مقصود از این کار چیست.
ـ جبرئیل معدن شرم و حیا بود، آن سوگندها راه را بر او بست.
ـ خاک از بس زاری کرد و سوگند داد که جبرئیل برگشت و گفت: ای پروردگارِ بندگان!
ـ من در انجام فرمان تو سستی نکردم، ولی تو بهتر می‌دانی که چه اتّفاقی افتاد.
ـ ای خدای بینا! خاک به‌نامی از نامهای تو متوسّل شد که از هیبتِ آن هفت فلک ازگردش باز می‌مانَد.
ـ از نام تو شرمنده شدم و خجل گشتم و الاّ آوردن یک مشت خاک کاری سهل است.
ـ زیرا که تو فرشتگان را نیرویی داده‌ای که می‌توانند افلاک را از هم بگسلند.

فرستادن میکائیل(ع) را برای برداشتنِ مشتی خاک از زمین، جهت ساختن و پرداختنِ جسم مبارک آدم، پدر بشر، خلیفهٔ خدا، موردپرستش ومعلّمِ فرشتگان(ع)

ـ خداوند به‌میکائیل گفت که تو به‌زمین برو و شجاعانه مشتی خاک بَردار.

- چون میکائیل به‌زمین آمد و دست دراز کرد که خاک بردارد،
- خاک لرزید و خواست بگریزد، نالان و گریان شد.
- با دلی پرسوز ناله و تلاش کرد، با اشک خونین میکاییل را سوگند داد:
1585/۱۵۸۵ - گفت: به‌حقّ خدای مهربانِ بی مثل و مانند که تو را حاملِ عرش بلند کرده است،
- تو که ناظر پیمانهٔ ارزاق جهانی، تو که تشنگانِ فضل را سیراب می‌کنی،
- زیرا که میکائیل از کلمهٔ «کَیْل» مشتقّ است و در تقسیم روزی پیمانه دار است،
- به‌من امان ده و رهایم کن، ببین که چگونه سخنان خون‌آلود می‌گویم.
- فرشته معدنِ مِهرِ خداوند است، میکائیل با خود گفت: چگونه بر زخم او نمک بپاشم؟
1590/۱۵۹۰ - همان‌طور که شیطان هم معدنِ قهر خداوند است، و فرزندان آدم را به‌فریاد آورده است.
- ای جوان! رحمت بر غضب مقدّم است، در صفات خداوند لطف بر خشم غلبه دارد.
- بندگان خدا هم ناگزیر خويِ او را دارند و مشکهایشان پر از آبِ جوی الهی است.
- آن پیامبر خدا و آن راهنمای سلوک گفته است که «مردم دین پادشاهان خود را دارند».
- میکائیل با دست و آستین تهی از آنچه می‌خواست، پیش پروردگار روز جزا بازگشت.
1595/۱۵۹۵ - گفت: ای دانندهٔ راز و ای خدای یگانه! خاک باگریه و زاری دست مرا بست.
- چون اشک در درگاهِ تو ارجمند بود، من نتوانستم که آن را نادیده (ناشنوده) بگیرم.
- چون ناله و زاری در پیشگاه تو بسیار گرامی بود، من نتوانستم حقّ آن را نادیده انگارم.
- چشم گریان نزد تو بسیار گرامی است، من چگونه می‌توانستم با او ستیز کنم؟
- بنده را روزی پنج بار به‌نالیدن دعوت کرده‌ای و گفته‌ای که به‌نماز روی کن و بنال.
1600/۱۶۰۰ - فریاد مؤذّن که می‌گوید: «به‌سوی‌رستگاری بشتاب»، آن رستگاری همین ناله و آرزوخواهی است.
- کسی را که بخواهی با اندوه از پای درآوری، راه گریه و زاری را بر دلش می‌بندی.
- می‌بندی تا بلا بدون هیچ مانعی بر او فرود آید، زیرا که او شفاعتگری از ناله و زاری ندارد.
- امّا کسی را که بخواهی از بلا نجاتش دهی، جان او را هم به‌ناله و زاری وا می‌داری.
- در قرآن دربارهٔ امّتهایی که خشم عظیم بر آنان فرود آمد، گفته‌ای:
1605/۱۶۰۵ - این به‌آن دلیل بود که آنان در آن لحظه زاری نمی‌کردند تا بلا از ایشان بازگردد و دور شود.
- امّا چون دلهایشان سخت شده بود، گناهانشان در نظر آنان عبادت جلوه می‌کرد.
- تا شخص عنود خود را گناهکار نداند، چگونه ممکن است که اشک از چشمش جاری شود؟

قصّهٔ قوم یونس(ع) در توضیح و برهان آن است که ناله و زاری برای راندنِ بلایِ آسمانی است، و خدای تعالی مختار است، پس ناله و بزرگداشت، نزد او مفید است؛ فلاسفه می‌گویند که خداوند طبعاً و با توجّه به‌علّت فاعل است، نه مختار، بنابراین ناله طبع او را عوض نمی‌کند

- چون بر قوم یونس بلا آشکار شد، ابری آتشین از آسمان جدا گشت.
- آذرخش می‌زد، سنگها را می‌سوزانید، چون رعد غُرّش می‌کرد، رنگ از رخسارها می‌پرید.
1610/۱۶۱۰ - شب همه بر پشتِ‌بام خانه‌های خود بودند که آن بلای عظیم از آسمان ظاهر شد.
- همه از پشت بامها پایین آمدند و سر برهنه به‌سوی بیابان گریختند.

- مادران، بچّه‌ها را بیرون انداختند تا همه ناله و فریاد بلند کنند.
- آن قوم از غروب تا به‌هنگام سَحَر خاک بر سر می‌ریختند.
- (آن قدر نالیدند) که صدای همه‌شان گرفت، سرانجام خداوند بر آن قوم عنود رحم کرد.
1615/۱۶۱۵ - پس از آن نومیدی و نالهٔ بیصبرانه، کم‌کم ابرها کنار رفت.
- قصّهٔ یونس دراز و پرطول و تفصیل است، اکنون هنگام سخن‌گفتن دربارهٔ خاک و ماجرای فیض یابی آن است.
- چون ناله در درگاه خداوند ارجها دارد، آن ارزشی که آنجا برای زاری قایل‌اند، کجا قایل‌اند؟
- زنهار! ای امید! اکنون کمر را محکم ببند، ای گریان! برخیز و پیوسته خندان باش.
- زیرا که شاهِ عالی مقام، اشک را در فضیلت با خون شهید برابر نهاده است.

فرستادنِ اسرافیل(ع) به‌زمین که مشتی خاک برای پرداختن جسم آدم(ع) بردار

1620/۱۶۲۰ - پروردگار ما به‌اسرافیل گفت که برو، مُشتت را از آن خاک پر کن و بازگرد.
- اسرافیل هم به‌رویِ زمین آمد، امّا خاک دوباره ناله و زاری آغاز کرد.
- (گفت:) ای فرشتهٔ صور! ای دریایِ زندگانی! که مردگان از نَفَسهای تو جان می‌یابند.
- با دمیدن درصور بانگی‌عظیم بلند می‌کنی، محشر ازمردمی‌که استخوانهایشان‌پوسیده بود پُرمی‌شود.
- در صور می‌دمی و می‌گویی: ای شهیدانِ کربلا! برخیزید و بیایید.
1625/۱۶۲۵ - ای کسانی که به‌شمشیر مرگ هلاک شده‌اید! چون شاخ و برگ از خاک سربرآورید.
- از شفقت و آن نَفَسِ نافذِ تو، این عالم ازکسانی که تو زنده‌شان کرده‌ای، پُر می‌شود.
- تو فرشتهٔ رحمتی، رحم کن، حامل عرش و قبلهٔ عدالتهایی.
- عرش معدن عدل و داد است که چهارجوی پُر از بخشایش زیر آن قرار دارد:
- جوی شیر، جوی عسلِ جاودان، جوی شراب، و جوی آب روان.
1630/۱۶۳۰ - این جویها ازعرش به‌سوی بهشت جاری‌اند، نشانه‌های اندکی هم از آنها در جهان آشکار می‌شود.
- هرچند آن چهار جوی در دنیا آلوده شده است؛ از چه؟ از زهرِ نابودی و ناگواری.
- از آن چهار جوی، جرعه‌یی بر این خاک تیره ریختند و آشوبی برپا کردند.
- (ریختند) تا این انسانهای فرومایه سرچشمهٔ آنها را بجویند، امّا این فرومایگان به‌همین مختصر قناعت کردند.
- خداوند برای پرورش کودکان شیر عطا کرد و پستان هر زنی را به‌چشمه‌یی بدل ساخت.
1635/۱۶۳۵ - برای راندن اندوه واضطراب ودلیرشدن انسانها، جوی شراب را چون چشمه‌یی در انگور قرار داد.
- عسل را به‌عنوان داروی تن بیمار، چون چشمه‌یی در درون زنبور جای داد.
- آب را برای پاکیزگی و نوشیدن به‌طور عام بر همه (اصل و فرع) احسان کرد.
- این احسانها برای آن بود که تو به‌اصلِ آن برسی، امّا ای یاوه‌گو! تو به‌همین اندک قناعت کردی.
- اکنون به‌ماجرایِ خاک‌گوش‌فرا ده که‌چه‌افسونی براسرافیل (مِحراک = بسیار حرکت‌دهنده) می‌دمد.
1640/۱۶۴۰ - خاک در برابر اسرافیل خود را ترشرو نشان می‌دهد، صد قیافه به‌خود می‌گیرید و تملّق می‌گوید.
- می‌گوید: تو را به‌حقّ آن خدای پاک جلالتمند، این ظُلم را در حقِّ من روا مدار.
- من (چیزی) در این دگرگونی (تقلیب) احساس می‌کنم، بدگمانی از ذهنم خطور می‌کند.

- تو فرشتهٔ رحمتی، رحم کن؛ چراکه همای هیچ پرنده‌یی را نمی‌آزارد.
- ای درمان ورحمت دردمندان! تونیزهمان‌کار رابکن‌که آن‌دوفرشتهٔ‌نیکوکارکردند (رهایم‌کن وبرگرد).
1645/۱۶۴۵ - اسرافیل‌هم‌زود به‌درگاه‌خداوند بازگشت‌عذرِ خاک و آنچه راکه روی داده بود به‌خداوند بازگفت.
- (گفت:) پروردگارا! به‌ظاهر امر فرمودی‌که (مُشتی خاک) بردار، امّا به‌دلم عکسِ آن را الهام‌کردی.
- به‌گوش من امر کردی که خاک برگیرم، امّا جانم را از سخت دلی بازداشتی.
- ای پروردگاری که هر کار تو بی‌مانند و هر عمل توزیباست، رحمت تو بر غضبِ تو چیره است.

فرستادن فرشتهٔ با اراده و دوراندیش، عزرائیل(ع) را برای برداشتن مشتی خاک تا جسم آدم چالاک(ع) ساخته شود

- فوراً خداوند به‌عزرائیل گفت که آن خاکِ اسیرِخیالات را ببین.
1650/۱۶۵۰ - آن ناتوانِ فرتوتِ ستمگر را پیداکن، زود مشتی خاک بردار و بیاور.
- عزرائیل، سرهنگِ سرنوشت، برای به‌جای آوردن فرمان به‌سوی زمین حرکت کرد.
- خاک، طبقِ عادت به‌ناله پرداخت، او را سوگند داد و بسیار سوگند خورد.
- (گفت:) ای غلام خاصّ! ای حامل عرش! ای آنکه در آسمان و زمین از فرمانت پیروی می‌کنند!
- تو را به‌حقّ‌مهربانی‌بخشندهٔ یگانه (قسم‌می‌دهم) برو، به‌حقّ آن‌خدایی‌که دربارهٔ‌تومهربانی‌کرد، برو.
1655/۱۶۵۵ - به‌حقّ آن خداوندی که معبودی جز او نیست، خدایی که نالهٔ هیچکس در درگاهِ او رد نمی‌شود.
- عزرائیل گفت که من با این افسون نمی‌توانم از فرمانِ فرمانروایِ آشکار و نهان سرپیچی کنم.
- خاک‌گفت‌که خداوند به‌بردباری‌هم امر فرموده‌است، هردو امر است، آگاهانه ازاین امر پیروی کن.
- عزرائیل گفت: آن تأویل یا قیاس است، در امر صریح پروردگار کمتر تردید کن.
- اگر اندیشهٔ خود را تأویل کنی بهتر از آن است که این امرِ تردیدناپذیر را تأویل کنی.
1660/۱۶۶۰ - دلم از لابهٔ تو می‌سوزد، سینه ازگریه و اشک تو پر از خون شد.
- من بیرحم نیستم، برای دردمندان بیشتر از آن سه فرشتهٔ پاک دلم می‌سوزد.
- اگر من سیلی بر یتیم بزنم، و شخصی بردبار حلوا به‌دست آن یتیم بدهد،
- این سیلیِ من بهتر از حلوای آن شخص است، وای بر آن یتیم اگر فریبِ حلوایِ او را بخورد.
- جگرم بر ناله‌های تو می‌سوزد، امّا خداوند لطفِ دیگری به‌من می‌آموزد.
1665/۱۶۶۵ - لطف ومحبّتی‌که درمیان خشمها پنهان‌است، همانند عقیقِ‌گرانبهایی است‌که در نجاست پنهان باشد.
- خشم خداوند از صد شکیباییِ من بهتر است، بازداشتنِ جان از خداوند جان کندن است.
- بدترین خشم خداوند از شکیباییِ دو عالم بهتر است، چه پروردگاری است برای جهانیان و چه یاوری است!
- در خشم او محبّتها نهفته است، در راهِ او جان دادن روح‌افزاست.
- زنهار! بدگمانی و گمراهی را ترک کن، چون به‌تو فرمود: «بیا»، با سر برو.
1670/۱۶۷۰ - آن «بیا» گفتنِ او برتریها می‌بخشد، تو را مستی و یار و آرامشها عطا می‌کند.
- خلاصه، من اصلاً و ابداً نمی‌توانم آن فرمانِ بلند را تباه‌کنم و در آن تأویل روا دارم.
- آن خاکِ زبون همه این حرفها را شنید، امّا هنوز آن بدگمانی در گوشش بود.
- بار دیگر آن خاکِ فرومایه چون مست نوعی دیگر لابه و تعظیم می‌کرد.

- عزرائیل گفت: نه، برخیز، تورا ازاین کار زیانی نمی رسد، من سر و جانم را گرو می گذارم و ضمانت می کنم.
1675/۱۶۷۵ - به فکر لابه مباش، دیگر جز در پیشگاهِ آن خداوندِ مهربانِ عادل لابه مکن.
- من بنده و مطیع فرمانم، نمی توانم امرِ پروردگاری را که فرمانش دریا را می خشکاند، فرو گذارم.
- من جز از آن خدایی که گوش و چشم و سر را آفریده است، حتّی از خودم هم سخن نیک و بد نمی شنوم.
- گوش من از شنیدن سخنان جز او کر است، او برای من از جان شیرین تر و جان تر است.
- جان به قدرت او وجود یافته است، او از جان ناشی نشده است، او صدها هزار جان به رایگان می بخشد.
1680/۱۶۸۰ - جان چه ارزشی دارد که آن را برخدای بخشنده ترجیح دهم؟ کیک چیست که برای او گلیم را بسوزانم؟
- من خیری جز خیر او نمی شناسم، در برابر هر چیز دیگری جز او کر، لال و کورم.
- گوشِ من از شنیدنِ نالهٔ ناله کنندگان کر است، زیرا که من در دستِ او چون نیزه یی هستم.

شرح

ب ۱۵۵۵: مبحثی که به دنبال این بیت می آید، خداوند آنگاه که خواست کالبد آدم پیامبر را بیافریند ابتدا جبرئیل، و سپس میکائیل را به زمین فرستاد و بعد از او میکائیل را روانه کرد، هر سه به سبب ناله و زاری زمین دست خالی برگشتند. عزرائیل به نالهٔ زمین اعتنایی نکرد، فرمانِ خداوند را به جای آورد و از این رو به عنوان فرشتهٔ موت برگزیده شد. این یک قصّهٔ مشهور عامیانه است. فروزانفر مأخذ این قصّه را *قصص الانبیای* ثعلبی و تفسیر *طبری* قید کرده است. در متنی که در کتاب آورده است، تنها جبرئیل و میکائیل آمده است.[1]

ب ۱۵۵۶: در سورهٔ ملک، ۶۷/ ۲ فرموده است: «او چنان معبودی است که مرگ و زندگی را آفرید تا شما را بیازماید که کدام یک از شما به عمل نیکوتر است و او پیروزمند و آمرزنده است». در بیت به این آیه اشاره شده است.

ب ۱۵۵۷: جبرئیل، ← بیت ۱۰۷۱ دفتر اوّل.

ب ۱۵۶۳: لوح، ← بیت ۱۰۶۹ دفتر اوّل.

ب ۱۵۶۶: اسرافیل، ← بیت ۴۰۱ دفتر اوّل.

ب ۱۵۶۹: میکائیل، در سورهٔ بقره، ۹۸/۲ به صورت «میکال» آمده است. در این آیه از کسانی بحث می کند که خدا، فرشتگان او، پیامبرانش و جبرئیل و میکائیل را دشمن می دارند و خداوند هم کافران را به کیفر این دشمنی عذاب خواهد کرد. این آیه بدان سبب نازل شد که یهودیانِ فَدَک گفتند که نام جبرئیل همیشه با جنگ می آید، او دشمنِ ماست، امّا نام میکائیل با فراوانی نعمت و شادی ذکر می شود. این کلمه که به صورت «میکال» تلفّظ می شود از کلمهٔ «میک» سریانی به معنای «عُبَید» و کلمهٔ «ایل» به معنای «خدا» آمده، و به معنی «عُبَیدالله» است.[2] میکائیل فرشته یی است که مأمور تقسیم رزقها، و مأمور جا به جا

۱. مآخذ، صص ۱۷۰-۱۷۱.
۲. مجمع البیان، جلد ۱، صص ۱۶۶-۱۵۸.

کردن ابرها، وزیدن بادها، رعد و برق و باران و دیگر حوادث جوّی است.[1]

ب ۱۵۷۱: عزرائیل، ← بیت ۱۱۳ دفتر سوم. در همان بیت به‌این حدیث هم اشاره شده است: «کَتَبَ رَبُّکُمْ علیٰ نَفْسِهِ بِیَدِهِ قَبْلَ اَنْ یَخلُقَ الخَلْقَ رَحْمَتی سَبَقَتْ غَضَبی»: پروردگار شما پیش از آفریدن مردم با دست قدرت خویش به‌نَفْس خود نوشت که رحمت من بر غضب من مقدّم است.[2]

ب ۱۵۷۲: عرش، ← ابیات ۲۴۱-۲۴۲ دفتر اوّل.

ب ۱۵۷۳: عرش ـ هشت فرشته، در سوره حاقّه، ۶۹/آیات ۱۷-۱۸ بیان می‌فرماید که روز قیامت فرشتگان در اطراف آسمان اجتماع خواهند کرد و آن روز عرش پروردگار را هشت تن از آنها بر فراز سرشان حمل خواهند کرد. اگر بپذیریم که عرش، علم و تدبیر و تصرّف الهی است، آن چهار فرشته‌یی که تا روز قیامت عرش را حمل خواهند کرد: نوح، ابراهیم، موسی و عیسی هستند. دَورِ قیامت که آخرین دَور هم هست، دَور حضرت محمّد(ص) است که بزرگترینِ پیامبرانِ اولواُلعزم (← بیت ۴۰۶ دفتر اوّل) و آخرین آنان است. در این دَور، حضرت محمّد مظهرِ دانش، تدبیر و تصرّف الهی است. علی، حسن و حسین علیهم السّلام وارثان اویند. این تعبیر از ائمّهٔ اهل بیت روایت شده است. بدین وجه در دور قیامت و قیامت چهار پیامبر اولواُلعزم، حضرت محمّد(ص)، وصی و دو فرزند او حاملان عرش‌اند که جمعاً هشت تن‌اند. دلیل آنکه اینان را فرشته گفته‌اند این است که در وجود آنان صفات فرشتگان غلبه دارد.[3] در تفسیر این آیات همچنین گفته‌اند تعداد فرشتگانی که امر خداوند را به‌جای می‌آورند، هشت صف خواهند بود.[4]

ب ۱۵۸۰: در عنوانی که پس از این بیت آمده، خلیفةُ الحقّ، ← بیت ۵۴۴ دفتر اوّل.

ب ۱۵۸۷: میکائیل، فرشته‌یی که ارزاق را قسمت می‌کند با کلمهٔ «کَیْل» عربی هم ارتباط دارد.

ابیات ۱۵۹۰-۱۵۹۳: رحمت ـ غضب، ← بیت ۱۵۷۳ در همین دفتر. حدیثی به‌این عبارت نقل شده است که «اَلنّاسُ عَلی دینِ مُلوکِهِمْ»: مردم دین پادشاه خود را دارند.

ب ۱۵۹۴: ربّ دین، ← دیباچهٔ دفتر اوّل.

ب ۱۵۹۶: مرحوم فروزانفر این بیت را ناظر به‌این خبر می‌داند: «ما مِنْ قَطْرَةٍ اَحَبُّ اِلی اللهِ تَعالی مِنْ قَطْرَةِ دَمْعٍ مِنْ خَشْیَةِ اللهِ تعالی...»: هیچ قطره‌یی در پیشگاه خداوند محبوب‌تر از قطره‌یی نیست که از خوف خدا ریخته شود.[5]

ابیات ۱۶۰۴-۱۶۰۶: به‌سورهٔ انعام، ۶/آیات ۴۲-۴۳ اشاره می‌کند: «هر آینه بر امّتهایی که پیش از تو بودند پیامبرانی فرستادیم و آنان را به‌سختیها و آفتها دچار کردیم تا مگر زاری کنند. پس چرا هنگامی که عذاب ما به‌آنها رسید زاری نکردند؟ زیرا دلهایشان را قساوت فرا گرفته و شیطان اعمالشان را در نظرشان آراسته بود»؛ همچنین در سورهٔ انفال، ۸/۳۳ می‌فرماید: «... تا آنگاه که آمرزش می‌طلبند نیز

۱. سفینة‌البحار، جلد ۲، صفحهٔ ۵۴۵.
۲. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۷۵.
۳. شیخ صدوق، رسالة‌الاعتقادات، چاپ سنگی، ۱۳۱۷، صص ۸۱-۸۲.
۴. مجمع‌البیان، جلد ۱۰، صفحهٔ ۳۴۶.
۵. احادیث مثنوی، صفحهٔ ۱۶۲.

خدا عذابشان نخواهد کرد».[1]

ب ۱۶۰۸: در توضیح این قصّه نگاه کنید به مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، صفحهٔ ۱۷۱.[2]

ب ۱۶۱۹: «مامِنْ عَبْدٍ مُؤمِنٍ یَخْرُجُ مِنْ عَیْنَیْهِ مِنَ الدُّمُوعِ مِثْلَ رَأْسِ الذُّبابِ مِنْ خَشْیَةِ اللهِ تَعالی فَتُصیبُ حُرَّ وَجْهِهِ فَتَمَسَّهُ النّارُ اَبَداً»: هیچ بندهٔ مؤمنی نیست که از چشمانش از خوفِ خدا قطره اشکی به‌بزرگی سرمگس فرو ریزد، و حرارت جهنّم بر رخسار او بزند، آتش هرگز او را لمس نمی‌کند.[3]

ب ۱۶۲۴: کربلا، ← بیت ۸۳۱ دفتر سوم.

ب ۱۶۲۸: چهار جوی، در میان احادیث مربوط به معراج حدیثی است که حضرت پیغمبر(ص) در بهشت زیر شجرهٔ طوبی چشمه‌یی جوشان دیده است که از آن چشمه آبی گوارا، شیری که طعم آن عوض نمی‌شود، شرابی که نوشندگان از آن لذّت برند و جوی عسلی ناب که جمعاً چهار جوی‌اند جاری است.[4]
این حدیث مضمون آیهٔ ۱۵ سورهٔ محمّد، ۴۷ را به‌دست می‌دهد که می‌فرماید: «وصف بهشتی که به‌پرهیزگاران وعده داده شده است این است که در آن نهرهایی است از آبهایی تغییرناپذیر و نهرهایی از شیری که طعمش دیگرگون نمی‌شود و نهرهایی از شراب که آشامندگان از آن لذّت می‌برند و نهرهایی از عسل مصفّی...».

دربارهٔ معراج، ← بیت ۱۵۸۹ دفتر اوّل.

دربارهٔ طوبی، ← بیت ۱۹۶۶ دفتر اوّل.

مولانا در دیوان کبیر در مطلع غزلی به‌قافیهٔ «ن» از بحر رمل (فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتْ) نیز از این چهار جوی بحث می‌کند و می‌فرماید که این جویها را در خود بجوی.[5]

ب ۱۶۳۶: عسل ـ شفا، در سورهٔ نحل، ۱۶/۶۹ بیان کرده است که در عسل شفاست. در بیت از این آیه اقتباس معنوی شده است.

ب ۱۶۴۸: رحمت و غضب، در سطور بالا گذشت.

ب ۱۶۵۷: در سورهٔ نحل، ۱۶/۱۲۵ به‌حضرت پیغمبر(ص) امر شده است که مردم را با حکمت و اندرز نیکو به‌راه پروردگارت بخوان. در سورهٔ آل عمران، ۳/۱۵۹ می‌فرماید به‌سبب رحمت خداست که با مردم خوشخوی و مهربانی، اگر تندخو بودی از گرد تو پراکنده می‌شدند، بر مردم ببخشای و برایشان آمرزش بخواه. در بیت به‌این آیات اشاره شده است.

ب ۱۶۶۵: ظاهراً به‌سورهٔ بقره، ۲/۲۱۶ اشاره کرده است: «... شاید چیزی را ناخوش بدارید و در آن خیر شما باشد...».[6]

ب ۱۶۷۰: در قرآن کریم در قریب ۷ آیه خدای تعالی بندگان را با «*تعالَوا*» به‌سوی خود فرا خوانده

---

۱. مفهوم آیات و آیهٔ منقول از سورهٔ انفال را مترجم افزوده است.
۲. این توضیح از مترجم است. ۳. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۱۳۲.
۴. مجلسی، بحارالانوار، تهران، دارالکتب الاسلامیّه، جلد ۱۸، صفحهٔ ۴۰۹.
۵. ترجمهٔ دیوان کبیر، عبدالباقی گولپینارلی، استانبول، کتابفروشی رمزی، ۱۹۵۹، جلد ۴، صفحهٔ ۲۸.
۶. توضیح از مترجم است.

است. مثلاً در بقره، ۲ / ۶۱ و انعام، ۶ / ۱۵۱ و... به‌این آیات اشاره کرده است.[۱]

ب ۱۶۸۰: یادآور این ضرب‌المثل ماست که «برای کیکی لحافی را آتش می‌زند».

ب ۱۶۸۱: مستفاد از سورهٔ بقره، ۲ / ۱۷ است: «کرانند، لالانند، کورانند...».[۱]

مثنوی

بیانِ آنکه مخلوقی که ترا ازو ظلمی رسد، به‌حقیقت او همچون آلتی‌است، عارف آن بُوَد که به‌حق رجوع کند نه به‌آلت و اگر به‌آلت رجوع کند به‌ظاهر نه‌ازجهل کند، بلکه‌برای‌مصلحتی، چنانکه‌ابا یزید ـ قَدَّسَ‌اللهُ‌سِرَّه ـ گفت که چندین سالست که من با مخلوق سخن نگفته‌ام وازمخلوق سخن نشنیده‌ام و لیکن خلق چنین پندارند که با ایشان سخن می‌گویم و ازیشان می‌شنوم، زیرا ایشان مخاطبِ اکبر را نمی‌بینند، که‌ایشان چون صدااند او را نسبت به‌حالِ من، التفاتِ مستمعِ عاقل به‌صدا نباشد چنانکه مَثَلِ است معروف: قالَ الْجِدارُ لِلْوَتَدِ لِمَ تَشُقُّني، قالَ الْوَتَدُ اُنْظُرْ اِلىٰ مَنْ يَدُقُّني

احمقانه از سِنان رحمت مجو — زان شهی جو کان بود در دستِ او
با سِنان و تیغ لابه چون کنی؟ — کو اسیر آمد به‌دستِ آن سَنی
او به‌صنعت آزرست و من صَنَم — آلتی کو سازدم، من آن شوم*
گر مرا ساغر کند، ساغر شوم — ور مرا خنجر کند، خنجر شوم
گر مرا چشمه کند، آبی دهم — ور مرا آتش کند، تابی دهم
گر مرا باران کند، خرمن دهم — ور مرا ناوَک کند، در تن جَهَم
گر مرا ماری کند، زهر افکنم — ور مرا یاری کند، خدمت کنم
من چو کِلکم در میانِ اِصْبَعَیْن — نیستم در صفِّ طاعت بَیْنْ بَیْنْ*
۴۳۲ خاک را مشغول کرد او در سخن — یک کفی بربود از آن خاکِ کهن
ساحرانه در ربود از خاکدان — خاکْ مشغول سخن چون بی‌خودان
بُرد تا حق تُربتِ بی‌رای را — تا به‌مکتب آن گریزانْ‌پای را
گفت یزدان که به‌علم روشنم — که تو را جلاّدِ این خَلقان کنم
گفت یا رب دشمنم گیرند خلق — چون فشارم خلق را در مرگْ حلق
تو روا داری، خداوندِ سَنی — که مرا مبغوض و دشمنْ‌رو کنی؟
گفت اسبابی پدید آرم عیان — از تب و قولنج و سرسام و سنان

---

۱. توضیح از مترجم است.

که بگردانم نظرشان را ز تو　　در مرضها و سببهای سه‌تو
گفت یا رب بندگان هستند نیز　　که سببها را بدرّند ای عزیز
چشمشان باشد گذاره از سبب　　درگذشته از حُجُب از فَضْلِ رب
سرمهٔ توحید از کَحّالِ حال　　یافته، رَسته زعلّت و اِعتلال
ننگرند اندر تب و قولنج و سِل　　راه نَدْهند این سببها را به دل
زانکه هریک زین مرضها را دَواست　　چون دوا نپذیرد، آن فعلِ قضاست
هر مرض دارد دوا، می‌دان یقین　　چون دوای رنجِ سرما پوستین*
چون خدا خواهد که مردی بِفْسُرَد　　سردی از صد پوستین هم بگذرد
در وجودش لرزه‌یی بنهد که آن　　نه به‌جامه بِهْ شود نه از آشیان
چون قضا آید، طبیب ابله شود　　وآن دوا در نفعْ هم گمره شود
کی شود محجوبْ ادراکِ بصیر　　زین سببهای حجابِ گول گیر؟
اصل بیند دیده چون اکمل بود　　فرع بیند چونکه مرد احول بود*

جواب آمدن که آنکه نظرِ او بر اسباب و مرض و زخم تیغ نیاید برکارِ تو عزرائیل هم نیاید که تو هم سببی اگرچه مخفی‌تری از آن سببها، و بُوَد که بر آن رنجور مخفی نباشد که «وَ هُوَ اَقْرَبُ اِلَیْهِ مِنْکُمْ وَ لٰکِنْ لا تُبْصِرُونْ»

گفت یزدان آنکه باشد اصلْ‌دان　　پس ترا کی بیند او اندرمیان؟
گرچه خویش از عامه پنهان کرده‌ای　　پیشِ روشنْ‌دیدگان هم پرده‌ای
وآنکه ایشان را شَکَر باشد اجل　　چون نظرشان مست باشد در دِوَل؟
تلخ نَبْود پیشِ ایشان مرگِ تن　　چون روند از چاه و زندان در چمن
وارهیدند از جهانِ پیچ پیچ　　کس نگرید بر فَواتِ هیچ هیچ
بُرجِ زندان را شکست ارکانیی　　هیچ ازو رنجد دلِ زندانیی؟
کای دَریغ این سنگ مرمر را شکست　　تا روان و جانِ ما از حبس رَست
آن رُخامِ خوب و آن سنگ شریف　　بُرجِ زندان را بَهی بود و الیف
چون شکستش تاکه زندانی برست؟　　دستِ او در جُرمِ این باید شکست
هیچ زندانی نگوید این فُشار　　جز کسی کز حبس آرندش به‌دار
تلخ کی باشد کسی را کِش بَرَند　　از میانِ زهرِ ماران سویِ قند؟
جان مجرّد گشته از غوغایِ تن　　می‌پرد با پرِّ دل، بی‌پایِ تن
همچو زندانیِّ چَهْ کاندر شَبان　　خسپد و بیند به‌خواب او گُلْستان
گوید ای یزدان مرا در تن مَبَر　　تا درین گلشن کنم من کرّ و فر
گویدش یزدان دعا شد مستجاب　　وامَرو، وَاللهُ اَعْلَم بِالصّواب
این‌چنین خوابی بُبین چون‌خوش بود؟　　مرگ نادیده به جنّت دررود

هیچ او حسرت خورد بر انتباه / بر تنِ با سلسله در قعرِ چاه؟
مؤمنی آخر درآ در صفِّ رزم / که ترا بر آسمان بودست بزم
برامیدِ راهِ بالا کن قیام / همچو شمعی پیشِ محراب ای غلام
اشک می‌بار و همی سوز از طلب / همچو شمعِ سَر بریده جمله شب
لب فرو بند از طعام و از شراب / سویِ خوانِ آسمانی کن شتاب
دم به‌دم بر آسمان می‌دار امید / در هوایِ آسمانْ رقصان چو بید
دم به‌دم از آسمان می‌آیدت / آب و آتشْ رِزق می‌افزایدت
گر ترا آنجا بَرَد، نَبْود عَجَب / منگر اندر عجز و بنگر در طلب
کین طلب در تو گروگانِ خداست / زانکه هر طالب به‌مطلوبی سزاست
جهد کن تا این طلب افزون شود / تا دلت زین چاهِ تن بیرون شود
۴۲۳ خلق گوید مُرد مسکین آن فلان / تو بگویی زنده‌ام ای غافلان
گر تنِ من همچو تنها خفته است / هشت جنّت در دلم بشکفته است*
جان چو خفته در گل و نسرین بود / چه غمست ارتن در آن سرگین بود؟
جانِ خفته چه خبر دارد زتن / کو به‌گلشن خفت یا در گولخن؟
می‌زند جان در جهانِ آبگون / نعرهٔ یااَلَیْتَ قَوْمِي یَعْلَمُون*
گر نخواهد زیست جان بی این بَدَن / پس فلک ایوانِ که خواهد بُدَن؟*
گر نخواهد بی‌بدن جانِ تو زیست / فِي السَّماءِ رِزْقُکُم روزيِّ کیست؟*

در بیانِ وخامتِ چرب و شیرینِ دنیا و مانع شدنِ او از طعام الله چنانکه فرمود: «اَلْجُوعُ طَعامُ اللهِ یُحْیي بِهِ اَبْدانَ الصِّدّیقینَ» اَی فی الجُوعِ طَعامُ اللهِ، وَ قَوْلُه: «اَبِیتُ عِنْدَ رَبّي یُطْعِمُني وَ یَسْقیني» و قولُهُ: «یُرْزَقُونَ فَرِحینَ»

وارهی زین روزیِ ریزهٔ کثیف / درفُتی در لوت و در قُوتِ شریف
گر هزاران رطلِ لوتش می‌خوری / می‌روی پاک و سبک همچون پَری
که نه حبسِ باد و قولنجت کند / چارمیخِ معده آهنجت کند
گر خوری کم، گرسنه مانی چوزاغ / ور خوری پُر، گیرد آروغت دماغ
کم‌خوری، خويِ بَد و خشکی و دِق / پُر خوری، شد تُخمه را تن مُستحِق
از طَعامُ الله و قوتِ خوشْ گوار / بر چنان دریا چو کشتی شَو سوار
باش در روزه شکیبا و مُصِر / دم به‌دم قُوتِ خدا را منتظر
کان خدایِ خوبْ کارِ بُردبار / هدیه‌ها را می‌دهد در انتظار*
انتظارِ نان ندارد مَردِ سیر / که سبک آید وظیفه یا که دیر
بی‌نوا هردم همی گوید که کو؟ / در مَجاعت منتظر در جُست و جو

چون نباشی منتظر ناید به‌تو   آن نواله دولتِ هفتاد تُو
ای پدر الانتظار، اَلانتظار   از برای خوانِ بالا مَردوار*
هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت   آفتابِ دولتی بر وی بتافت
ضَیْفِ باهمّت چو زآشی کم خورد   صاحبِ خوان آشِ بهتر آورد
جز که صاحبْ‌خوانِ درویشی لئیم   ظنِّ بَد کم بَر به‌رزّاقِ کریم
سَر برآور همچو کوهی ای سَنَد   تا نخستین نورِ خور بر تو زند
کان سرِ کوهِ بلندِ مُستَقِر   هست خورشیدِ سَحَر را منتظر*

جوابِ آن مُغفَّل که گفته است که خوش بودی این جهان اگر مرگ نبودی و خوش‌بودی مُلکِ دنیا اگر زوالش نبودی، وَعَلیٰ هٰذِهِ اَلوَتیرَةِ مِنَ الفُشارات

آن یکی می‌گفت خوش بودی جهان   گر نبودی پایِ مرگ اندر میان
آن دگر گفت ار نبودی مرگْ هیچ   کَهْ نیرزیدی جهانِ پیچ پیچ
خرمنی بودی به‌دشت افراشته   مُهمل و ناکوفته بگذاشته
مرگ را تو زندگی پنداشتی   تخم را در شوره خاکی کاشتی*
عقلِ کاذب هست خود معکوس‌بین   زندگی را مرگ بیند ای غَبین*
ای خدا بنمای تو هر چیز را   آنچنانکه هست در خُدعه‌سرا*
هیچ مرده نیست پُر حسرت زمرگ   حسرتش آنست کِش کم بود برگ*
ورنه از چاهی به‌صحرا اوفتاد   درمیانِ دولت و عیش و گشاد
زین مقامِ ماتم و ننگینْ مُناخ   نَقل افتادش به‌صحرایِ فراخ*
مَقعدِ صدقی، نه ایوانِ دروغ   بادهٔ خاصی، نه مستیّی زدوغ*
مَقعدِ صدق و جلیسش حق شده   رَسته زین آب و گِلِ آتشکده*
ور نکردی زندگانیِّ مُنیر   یک دو دم ماندست، مردانه بمیر*

فیما یُرْجیٰ مِنْ رَحْمَةِ اللهِ تَعالیٰ مُعْطِي اَلنِّعَم قَبْلَ اَسْتِحْقاقِها، «وَ هُوَ الَّذي يُنَزِّلُ اَلغَيْثَ مِنْ بَعْدِ ما قَنَطُوا» وَ رُبَّ بُعْدٍ يُورِثُ قُرْباً وَ رُبَّ مَعْصِيَةٍ مَيْمُونَةٍ وَ رُبَّ سَعادَةٍ تَأتي مِنْ حَيْثُ يُرْجَى اَلنِّقَمُ، لِيُعْلَمَ اَنَّ اللهَ «يُبَدِّلُ سَيِّئاتِهِمْ حَسَناتٍ»

در حدیث آمد که روزِ رستخیز   امر آید هریکی تن را که خیز*
نفخ صُور اَمرست از یزدانِ پاک   که برآرید ای ذَرایر سَر زخاک
باز آید جانِ هریک در بَدَن   همچو وقتِ صبح هوش آید به‌تن
جان تنِ خود را شناسد وقتِ روز   در خرابِ خود درآید چون کُنوز

جسم خود بشناسد و در وی رود   جانِ زرگر سویِ درزی کی رود؟
جانِ عالِمْ سویِ عالِم می‌دود   روح ظالِمْ سویِ ظالم می‌دود
که شناسا کردشان علم اله   چونکه برّه و میش وقتِ صبحگاه
پایْ کفشِ خود شناسد درِ ظُلَم   چون نداند جان تنِ خود ای صنم؟
صبحْ حشرِ کوچکست ای مُستجیر   حشرِ اکبر را قیاس از وی بگیر*
آنچنانکه جان بپرّد سویِ طین   نامه پرّد تا یَسار و تا یَمین*
در کَفَش بنْهندنامهٔ بُخل و جُود   فسق و تقوی آنچه دی خو کرده بود
چون شود بیدار از خوابْ او سَحَر   باز آید سویِ او آن خیر و شَر*
گر ریاضت داده باشد خویِ خویش   وقتِ بیداری همان آید به‌پیش
ور بُد او دی خام و زشت و در ضَلال   چون عزانامه سیه یابد شمال*
ور بُد او دی پاک و باتقوی و دین   وقتِ بیداری بَرَد دُرِّ ثمین
هست ما را خواب و بیداریّ ما   برنشانِ مرگ و محشر دو گوا
حَشْرِ اصغر حَشْرِ اکبر را نمود   مرگِ اصغر مرگِ اکبر را زُدود
لیک این نامه خیالست و نهان   وآن شود در حَشْرِ اکبر بس عیان
این خیال اینجا نهان، پیدا اثر   زین خیال آنجا برویاند صُوَر*
در مُهندس بین خیالِ خانه‌یی   در دلش چون در زمینی دانه‌یی
آن خیال از اندرون آید برون   چون زمین که زاید از تخمِ درون
هر خیالی کو کُند در دل وطن   روزِ محشر صورتی خواهد شدن
چون خیالِ آن مهندس در ضمیر   چون نبات اندر زمینِ دانه‌گیر
مَخلصم زین هر دو محشر قصّه‌ایست   مؤمنان را در بیانش حصّه‌ایست
چون برآید آفتابِ رستخیز   برجهند از خاک، زشت و خوبْ تیز
سویِ دیوانِ قضا پویان شوند   نقدِنیک و بَد به کوره می‌روند
نقدِ نیکو شادمان و نازْ ناز   نقدِ قلب اندر زَحیر و در گُداز*
لحظه لحظه امتحانها می‌رسد   سِرِّ دلها می‌نماید در جَسَد
چون زِقندیل آب و روغن گشته فاش   یا چوخاکی که بروید سِرّهاش
از پیاز و گَندنا و کُوکنار   سِرِّ دَیْ پیدا کند دستِ بهار
آن یکی سَر سبز، نَحْنُ ٱلْمُتَّقُون   وآن دگر همچون بنفشه سرنگون*
چشمها بیرون جهیده از خطر   گشته دَهْ چشمه زبیم مُسْتَقَر
بازمانده دیده‌ها درانتظار   تا که نامه ناید از سویِ یَسار*
چشمْ گردان سویِ راست وسویِ چپ   زآنکه نَبْود بختْ نامهٔ راست زَپ
نامه‌یی آید به‌دستِ بنده‌یی   سَرْسیَهْ از جُرم و فسق آگنده‌یی
اندرو یک خیر و یک توفیق نه   جز که آزارِ دلِ صدّیق نه

پُر زِسَر تا پایْ زشتی و گناه / تَسْخَر و خُنبک زدن بر اهلِ راه
آن دغلْ کاری و دزدیهایِ او / وآن چو فرعونان اَنا واَنّایِ او
چون بخوانَد نامهٔ خود آن ثقیل / داند او که سویِ زندان شد رحیل
پس روان گردد چو دزدان سویِ دار / جُرم پیدا، بَسته راهِ اعتذار
آن هزاران حجّت و گفتارِ بَد / بر دهانش گشته چون مِسمارِ بَد[1]
رَخت دزدی بر تن و در خانه‌اش / گشته پیدا گم شده افسانه‌اش
پس روانِ گردد به‌زندانِ سَعیر / که نباشد خار را زآتش گزیر
چون مُوکَّل آن ملایک پیش و پس / بوده پنهان، گشته پیدا چون عَسَس
می‌بَرندش می‌سُپوزندش به‌نیش / که برو ای سگ به کهدانهایِ خویش
می‌کَشَد پا بر سرِ هر راهْ او / تا بُوَد که برجهد زان چاهْ او
۴۳۵ منتظر می‌ایستد، تن می‌زند / در امیدی رُوی واپس می‌کند
اشک می‌بارد چو بارانِ خزان / خشکْ اومیدی چه دارد او جز آن؟
هر زمانی رُوی واپس می‌کُند / رُو به‌درگاهِ مقدّس می‌کند
پس زحق اَمْر آید از اقلیمِ نور / که بگوییدش که ای بَطّالِ عُور
انتظارِ چیستی ای کانِ شَر / رُو چه واپس می‌کُنی ای خیره سر؟
نامه‌ات آنست کِت آمد به‌دست / ای خداآزار و ای شیطانْ‌پَرَست
چون بدیدی نامهٔ کردارِ خویش / چه نِگَری پَس بین جزایِ کارِ خویش
بیهده چه مُول‌مُولی می‌زنی / در چنین چَهْ کو امیدِ روشنی؟
نه تُرا از رویِ ظاهر طاعتی / نه تُرا در سِرّ و باطن نیّتی
نه تُرا شبها مناجات و قیام / نه تُرا در روز پرهیز و صیام
نه تُرا حفظِ زبان زآزارِ کس / نه نظرکردن به‌عبرت پیش و پس
پیش چه بْود؟ یادِ مرگ و نزعِ خویش / پس چه باشد؟ مُردنِ یاران زپیش
نه تُرا بر ظلم توبهٔ پرخُروش / ای دغا گندمْ نمایِ جوفروش
چون تَرازویِ تو کژ بود و دغا / راست چون جویی ترازویِ جزا؟*
چونکه پایِ چپ بُدی در غَدروکاست / نامه چون آید تُرا در دستِ راست؟*
چون جزا سایه‌ست، ای قدِّ تو خَم / سایهٔ تو کژ فُتد در پیشِ هم
زین قِبَل آید خِطاباتِ درشت / که شود کُه را از آن هم کُوز پُشت
بنده گوید آنچه فرمودی بیان / صد چنانم، صد چنانم، صد چنان
خود تو پوشیدی بَتَرها را به‌حلم / ورنه می‌دانی فضیحتها به‌علم
لیک بیرون از جهاد و فعلِ خویش / از ورایِ خیر و شرّ و کُفر و کیش

---

۱. ابتدای مصراع دوم چنین است: «بز دهانش ....»، تصویر آن را در شمارهٔ ۱۲ برگ ضمیمهٔ پیشگفتار ببینید.

وز نیـازِ عـاجزانـهٔ خـویشتن وز خیال و وهمِ من یا صد چومن
بـودم اومـیدی بـه‌محضِ لطـفِ تـو از وراءِ راست بـاشی یـا عُـتو
بخشش مـحضی زلطـفِ بـی عِـوَض بـودم اومـید ای کـریمِ بـی‌غرض
رُوبِـپَس کـردم بـدان مـحضِ کـرم سـویِ فـعلِ خـویشتن مـی‌ننگرم
سویِ آن اومید کـردم رویِ خـویش که وجـودم داده‌ای از پیش پیش
خـلعتِ هسـتی بـدادی رایگـان مـن هـمیشه مـعتمِد بودم بـر آن
چون شمـارد جُرمِ خـود را و خَـطا مـحضِ بخشـایش درآیـد در عـطا
کـای مـلایک بـاز آریـدش بـه‌ما که بُدستش چشـمِ دل سـویِ رجـا
لاأُبـالی‌وار آزادش کـنیم وآن خطاها را همه خط برزنیم*
لاأُبـالی مـرکسی را شـد مُبـاح کِش زیان نَبْود زغدر و از صَلاح
آتشـی خـوش بـر فـروزیم ازکـرم تـا نماند جُرم و زَلّت بیش و کـم
آتشـی کـز شعله‌اش کـمتر شـرار مـی‌بسوزد جُرم و جبر و اختیـار*
شـعله در بنگـاهِ انسـانی زنـیم خـار را گـلزارِ روحـانی کـنیم
مـا فرسـتادیم از چـرخِ نـهم کیمیـا یُـصْلِحْ لَکُـم اَعْمـالَکُم*
خود چه باشد پیشِ نورِ مُسْتَقَر کـرّ و فَـرِّ اختیـارِ بـوالبَشَـر؟
گـوشْتْ پـاره آلتِ گویـایِ او پـیهْ پـاره مَـنْظَرِ بینایِ او*
مَسمَعِ او آن دو پـاره اَستخوان مَدْرَکش دو قطره خون یعنی جَنان*
کِـرْمَکی و از قَـذَر آگـنده‌ای طُـمطُراقـی در جهـان افکـنده‌ای
از مَـنی بـودی، مَـنی را واگـذار ای ایـاز آن پـوستین را یـاد دار*

نثر

در بیان آنکه آفریده‌یی که بر تو ظلم می‌کند، در حقیقت همانند آلتی است، عارف کسی است که به‌خدا توجّه کند نه به‌آلت، اگر ظاهراً هم به‌آلت توجّه کند از روی جهل نباشد بلکه برای مصلحتی توجّه کند؛ چنانکه ابایزید ـ که خداوند خاکش را پاکیزه گرداناد ـ گفت‌که چندین سال است‌که من باآفریده‌یی سخن نگفته‌ام وازآفریده‌یی سخن نشنیده‌ام، امّا مردم چنین می‌پندارند که با آنان سخن می‌گویم و از ایشان سخن می‌شنوم، زیراکه ایشان مخاطب اکبر (خداوند) رانمی‌بینندکه ایشان نسبت به‌مخاطب اکبر برای من به‌منزلهٔ انعکاس صوت‌اند، شنوندهٔ عاقل به‌انعکاس صوت توجّه نمی‌کند؛ چنانکه مثلی معروف است: دیوار به‌میخ گفت: چرا مرا می‌شکافی؟ میخ گفت: برآن‌کس نگاه کن‌که مرا می‌کوبد

ـ چون احمقان از نیزه شفقت انتظار نداشته باش، از پادشاه انتظار داشته باش که نیزه به‌دستِ اوست.

ـ چرا پیش نیزه و شمشیر لابه می‌کنی، در حالی که نیزه و شمشیر به‌دست آن عالی مقام اسیرند؟

1685/۱۶۸۵ - او در عمل چون آزر است و من بُتم؛ از من هر آلتی بسازد، من همان آلت می‌شوم.
- اگر ساغرم کند، ساغر می‌شوم؛ اگر خنجرم کند، خنجر می‌شوم.
- اگر چشمه‌ام کند، آب می‌دهم؛ اگر آتشم کند، می‌سوزانم.
- اگر بارانم کند، خرمنها می‌رویانم؛ اگر پیکانم کند، بدنها را می‌شکافم.
- اگر مارم کند، زهر می‌ریزم؛ اگر یارم کند، مهربانی می‌کنم.
1690/۱۶۹۰ - من چون قلمی میان «دو انگشت» اویم، در صف بندگی دو دل نیستم.
- عزرائیل خاک را با صحبت سرگرم کرد و مشتی از آن خاکِ دیرین برداشت.
- چون ساحران مشتی از زمین برداشت، خاک هنوز چون آدمهای بیهوش سرگرم حرف زدن بود.
- عزرائیل خاک را که راضی به‌رفتن نبود، به‌پیشگاه خدا برد، چون کودکی که از مکتب بگریزد، او را به‌مکتبخانه بُرد.
- خداوند گفت که با دانش روشن خویش تو را جلاّد و میرانندهٔ انسانها خواهم کرد.
1695/۱۶۹۵ - عزرائیل گفت پروردگارا! اگر گلوی مردم را به‌هنگام مرگ بفشارم، دشمنم می‌دارند.
- ای خدای بلند مرتبه! روا می‌داری که مردم مرا دشمن دارند و به‌چشم دشمن بر من بنگرند؟
- خداوند گفت: من سببهایی آشکار از تب و شکم‌درد و سرگیجه و زخم نیزه ایجاد می‌کنم،
- تا نظر مردم را از تو به‌سوی بیماریها و علّتهای بغرنج و پیچیده معطوف کنم.
- عزرائیل گفت: پروردگارا! ای خدای عزیز! بندگانی هستند که سببهارا می‌شکافند.
1700/۱۷۰۰ - چشم آنان از سببها فراتر می‌رود؛ از لطف پروردگار آنان از حجابها گذشته‌اند.
- آنان ازچشم پزشکِ حال سرمهٔ توحید گرفته و بر چشم زده‌اند وازعلّت وعلّت‌تراشی رها شده‌اند.
- آنان به‌تب و شکم‌درد و سلّ توجّهی نمی‌کنند، این سببها را به‌دل خود راه نمی‌دهند.
- زیراکه هر یک از این بیماریها دوایی دارد؛ بیماریی که علاج نپذیرد، قضایِ الهی است.
- مسلّم بدان که هر بیماری دوایی دارد، همان‌طور که پوستین دردِ سرما را دوا می‌کند.
1705/۱۷۰۵ - اگر خدا بخواهد مردی را منجمد کند، سرما از صد پوستین هم می‌گذرد.
- در بدنِ او لرزشی ایجاد می‌کند که آن لرزه نه از لباس برطرف می‌شود و نه از خانه و آشیانه.
- چون قضای الهی فرود آید، طبیب احمق می‌شود، و دوا خاصیّت خود را از دست می‌دهد.
- ادراکِ باطن‌بین چگونه ممکن است که از این حجابِ احمقْ فریب مستور بماند؟
- چشم چون کاملتر باشد، اصل را می‌بیند؛ انسانی که دوبین باشد به‌فرع می‌نگرد.

جواب آمدن به‌عزرائیل که هرکس که بر سببها و بیماری و زخم شمشیر توجّه نکند تو را هم نمی‌بیند، زیرا تو خودهم سببی، هرچندکه پنهان‌تر ازسببهای دیگری، شایدکه سرّ آن بر آن بیمار نیز پنهان نباشد، زیراکه «او از شما به‌او نزدیک‌تر است ولی شما نمی‌بینید»

1710/۱۷۱۰ - خداوند گفت: کسی که اصل را بداند، تو راکی در میان می‌بیند؟
- هرچند خود را ازعوام پنهان‌کرده‌ای، دربرابرکسانی که چشمانی روشن دارند، تو خود هم حجابی.
- آنان که مرگ بر ایشان شیرین است، چگونه ممکن است که چشمشان مستِ دولت و بخت باشد؟
- نابودیِ تن بر آنان ناگوار نیست، زیراکه از چاه و زندان درمی‌آیند و به‌چمن می‌روند.
- از دنیای پُرمشغله وگرفتاری رها می‌شوند، هیچکس برای از دست دادن هیچ و پوچ نمی‌گرید.

ـ اگر یکی از کسان سلطان برج زندان را بشکند، آیا دلِ هیچ زندانی از این کار می‌رنجد؟
ـ که دریغ او سنگ مرمر را شکست تا روح و روان ما از زندان رها شود،
ـ آن سنگِ مرمرِ مرغوب، آن سنگ گرانبها چقدر برازندهٔ برج زندان بود و با آن تناسب داشت،
ـ چرا آن سنگ را شکست تا زندانی رها شود؟ به کیفر این کار باید دستش را شکست.
ـ هیچ زندانی چنین حرف بیهوده‌یی نمی‌زند، مگر زندانیی که از زندانش درآورند و پایِ دار ببرند.
ـ اگر کسی را از زهر مارها نجات دهند وبه‌سوی قند ببرند، این‌کار کی ممکن است برایش تلخ باشد؟
ـ جان از کشاکشِ تن رها شده، بدون دخالت پایِ جسمانی با بالِ دل پرواز می‌کند.
ـ همانند زندانی سیاه‌چالی که شبها بخوابد و گلستان در خواب ببیند.
ـ (آن‌زندانی) می‌گوید: خدایا! مرا دوباره‌به‌قلمروِ تن باز مگردان تا اینجا شکوه وجلالی داشته باشم.
ـ خداوند هم به‌او بگوید که دعایت برآورده شده، دیگر باز نگرد. و خداوند صلاح را بهتر می‌داند.
ـ ببین که چنین خوابی چقدر دلنشین است که انسان بدون دیدنِ مرگ به‌بهشت برود.
ـ آیا چنین کسی حسرتِ بیداری در سیاه‌چال زندان را که زنجیر بر بدن او زده بودند، می‌خورد؟
ـ اگر ایمان داری به‌صفِ مبارزه درآی، زیراکه بزمگاه تو بر فراز آسمان بوده است.
ـ ای بنده! به‌امید راه یافتن به‌مراتب بالا، چون شمع مقابل محراب برپاخیز.
ـ تمام شب را چون شمع فتیله پاک شده در راه طلب پیوسته بسوز و گریان باش.
ـ دهان از خوردن و نوشیدن ببند، برای رسیدن به‌سفرهٔ آسمانی بشتاب.
ـ هر لحظه امیدِ رسیدن به‌آسمان را داشته باش، چون بید در هوای رسیدن به‌آسمان رقصان باش.
ـ از آسمان هر لحظه برایت آب و گرما می‌آید و بر روزیِ تو می‌افزاید.
ـ عجیب نیست که تو را به‌آسمانها ببرد، به‌ناتوانی خود نگاه مکن، به‌طلب توجّه کن.
ـ زیراکه این طلب در وجودِ تو ودیعهٔ خداوند است، و هر طالبی شایستهٔ مطلوبی است.
ـ بکوش تا این طلب در تو افزون شود، تا دلت از این زندان تن آزاد گردد.
ـ مردم می‌گویند که بیچاره فلانکس مُرد، تو می‌گویی: ای بیخبران! من زنده‌ام، نمرده‌ام.
ـ گرچه تن من چون بدنهای دیگر خفته است، در دلم هشت بهشت شکفته است.
ـ جانی که در میان گل و نسرین خفته باشد، چه باک دارد که تن در میان کثافت است؟
ـ جانِ به‌خواب رفته از تن چه خبر دارد که در گلستان خفته است یا در تون حمّام؟
ـ جان در عالم پاک و زلال فریاد می‌زند که «کاش قوم من بدانند».
ـ اگر جان نخواهد بدونِ این تن زندگی کند، پس فلک، ایوان و بارگاهِ چه کسی خواهد بود؟
ـ اگر جان تو نخواهد بدون بدن زندگی کند، پس «روزیِ شما در آسمان است»، نصیب کیست؟

در بیان ناگوار بودن چرب و شیرین دنیا و باز داشتنِ آن از طعام‌الهی، چنانکه فرمود: «گرسنگی طعام الهی است، خداوند بدنهای صدّیقان را با آن زنده نگه می‌دارد»، یعنی: در گرسنگی طعام‌الهی است، و فرمود: «من نزد پروردگارم بیتوته می‌کنم، او طعامم می‌دهد و سیرابم می‌کند»، و خداوند فرمود: «به‌ایشان روزی می‌دهند، شادمان‌اند»

ـ از این روزی ناچیزِ آلوده به‌مادّه رها می‌شوی، به‌غذا و روزی خوب و ارجمند می‌رسی.
ـ اگر از آن غذا هزارها رطل هم بخوری، چون پَری پاک و سبک راه می‌روی.

1745/۱۷۴۵ ـ آن غذا نه به‌نفخ و قولنج مبتلایت می‌کند و نه بر معده‌ات فشار می‌آورد.
ـ اگر (از غذای دنیوی) کم بخوری، چون کلاغ گرسنه می‌مانی، و اگر زیاد بخوری، امتلای معده پیدا می‌کنی و آروغ می‌زنی.
ـ اگر کم‌بخوری، بدخوی وخشن ونحیف می‌شوی، اگر زیادبخوری تنت‌گرفتار سوءهاضمه می‌شود.
ـ امّا از خوردن طعام الهی و غذای لذیذگوارا، فارغ، مانندکشتی بر فراز دریای معنی سوار می‌شوی.
ـ در روزه‌گرفتن شکیبا و ثابت‌قدم باش، و هر لحظه در انتظارِ غذایِ الهی بنشین.
1750/۱۷۵۰ ـ زیراکه آن خدای احسانگرِ شکیبا هدایای خود را به‌منتظران می‌بخشد.
ـ مردی که سیر باشد، منتظر نان نمی‌نشیند، در بندِ آن نیست که روزی زود می‌رسد یا دیر.
ـ امّا فقیر درمانده هر لحظه می‌گوید که غذاکجاست؟ با حالی گرسنه در انتظار و جستجوی غذاست.
ـ اگر در انتظارش نباشی آن عطیّهٔ اقبال و دولت هفتاد لایه به‌تو نمی‌رسد.
ـ ای پدر! مردانه در انتظار آن سفرهٔ آسمانی باش، منتظر باش.
1755/۱۷۵۵ ـ هر گرسنه‌یی سرانجام غذایی می‌یابد و سرانجام آفتابِ بخت و دولتی بر وی می‌تابد.
ـ اگر مهمانی بلندنظر از غذایی کم بخورد، میزبان غذایی بهتر برایش می‌آورد.
ـ مگر آنکه‌میزبان، مستمندی‌فرومایه‌باشد. هرگز دربارهٔ روزی‌دِه بخشنده چنین‌گمانِ بد نداشته باش.
ـ ای معتمد! چون کوهی سربلند کن تا خورشید نخستین پرتوِ خود را بر تو بتاباند.
ـ زیراکه قُلّهٔ استوارِ آن‌کوه بلند در انتظارِ خورشید سحرگاهی است.

جوابِ آن نادان که گفته است: اگر مرگ نبود این جهان دلنشین می‌بود، مُلکِ دنیا دلنشین بود اگر نابودی نداشت و سخنانی یاوه از این قبیل

1760/۱۷٦۰ ـ شخصی می‌گفت: اگر پایِ مرگ در میان نمی‌بود، جهان دلنشین می‌شد.
ـ آن دیگری گفت: اگر مرگ هرگز نمی‌بود، این جهانِ پرشکنجه پَرِ کاهی نمی‌ارزید.
ـ (آنگاه جهان) چون خرمنی انباشته در دشتی می‌بود که بیکاره و ناکوفته باقی گذاشته باشند.
ـ تو مرگ را زندگی پنداشتی و در شوره‌زار دانه کاشتی.
ـ ای احمق! عقل دروغگو همه چیز را وارونه می‌بیند، زندگی را به‌صورتِ مرگ می‌بیند.
1765/۱۷٦۵ ـ خدایا! تو در این سرایِ فریب همه چیز را چنانکه هست، نشان ده.
ـ هیچ مرده‌یی از مرگ حسرت نمی‌خورد، حسرتش آن است که توشه‌اش اندک است.
ـ والّا (او با مردن، گویی) ازچاهی‌بیرون‌آمده ودرصحرایی به‌دولت وزندگانی وگشایش افتاده است.
ـ از این ماتم سرا و خوابگاهِ بدنام شتران، به‌صحرای گسترده‌یی انتقال یافته است.
ـ به «جایگاهی پسندیده» نه به کاخی دروغین (رسیده است)؛ به‌بادهٔ خاص، نه به‌مستی با دوغ (دست یافته است).
1770/۱۷۷۰ ـ «جایگاهی پسندیده» که با حق همنشین شده، از آب و گِل آتشکدهٔ دنیا نجات یافته است.
ـ اگر تاکنون‌زندگانیِ درخشانی‌نداشته‌ای، ازحیاتت یکی دولحظه مانده‌است، بکوش تامردانه بمیری.

آنچه بنده، پیش از شایستگی از رحمتِ خدایِ تعالی که عطاکنندهٔ نعمتهاست، امید دارد، «و اوست آن خدایی که بعد از نومیدیشان باران می‌فرستد و رحمت خود را بر همه‌جا می‌گسترد»، چه بسا دوری که قرب به‌دنبال دارد، چه بسا گناهی که مبارک است و چه بسا خوشبختی که از جایی می‌رسد که بیم انتقام می‌رود، تا بداند که خدا «گناهانشان را به‌نیکیها بدَل می‌کند»

- در حدیث آمده است که روز قیامت به‌هر کسی امر خواهد شد که برخیز.
- دمیدن در صور به‌امر خدای پاک است که ای ذرّات! سر از خاک بردارید.
- چنانکه سحرگاه جان به‌تن باز می‌گردد، (روز قیامت نیز) جان به‌تن هر کسی باز خواهد گشت.

1775/۱۷۷۵ - صبح هر جانی تن خود را می‌شناسد و چون گنجها به‌خرابهٔ پیشین خود درمی‌آید.
- (جانْ) جسمِ خود را می‌شناسد و به‌سوی آن می‌رود، چگونه ممکن است که جان زرگر به‌جسم خیّاط درآید؟
- جانِ دانشمند به‌تن دانشمند و جانِ ستمگر به‌جسمِ ستمگر وارد خواهد شد.
- زیرا علم‌الهی جانهاراشناسندهٔ بدنها آفریده است، چنانکه‌سحرگاه برّه ومیش‌همدیگر را می‌شناسد.
- پا در تاریکی کفش خود را می‌شناسد، ای زیبارو! چگونه ممکن است که جانْ تن را نشناسد؟

1780/۱۷۸۰ - ای حقْ‌پناه! صبح، رستاخیزِ صغیر است، رستاخیز اکبر را با آن قیاس کن.
- چنانکه جان به‌سوی‌قالبِ خاکی‌خود پرواز می‌کند، نامهٔ‌اعمال هم‌به‌چپ وراست‌پرواز خواهد کرد.
- نامهٔ بخل و بخشندگی، بدکاری و پارسایی را، آنچه که دیروز (در دنیا) خویِ خود کرده بود، به‌دستش می‌نهند.
- چون صبح سر از خواب بردارد، آن نیکی و بدی به‌سوی بنده باز می‌گردد.
- اگر خویِ خود را ریاضت داده باشد، به‌هنگام بیداری با همان خوی روبرو خواهد شد.

1785/۱۷۸۵ - اگر دیروز را در خامی و ناپاکی و گمراهی سپری کرده باشد، نامهٔ سیاه اعمالش را چون نامهٔ عزا به‌دست چپ او خواهند داد.
- امّا اگر پاک و پرهیزگار و متدیّن باشد، به‌هنگام بیداری مرواریدی گرانبها خواهد یافت.
- خواب و بیداری ما برای مرگ و رستاخیز دو گواه به‌شمار می‌آیند.
- رستاخیز کوچک، رستاخیز بزرگ را نشان می‌دهد، مرگ کوچک، مرگ بزرگ را روشن می‌کند.
- امّا نامهٔ اعمال که در دنیا خیالی و پنهان است، در رستاخیز بزرگ کاملاً آشکار خواهد شد.

1790/۱۷۹۰ - در دنیا خیال پنهان است، اثرِ آن آشکار است، در محشر این خیالات تجسّم پیدا خواهند کرد.
- به‌مهندس نگاه کن‌که خیال ساختنِ‌خانه‌یی در دلش چون دانه‌یی‌که درزمینی‌کاشته‌باشند، نهفته است.
- آن خیال، همانند دانه‌یی که از دل زمین بیرون آید، از خیال مهندس به‌ظهور می‌رسد.
- هر خیالی که در دل جای گرفته باشد، در روز محشر به‌صورتی ظاهر خواهد شد.
- همانند خیالی که در مخیّلهٔ آن مهندس است، یا همانند نباتی است که در زمین دانه‌پذیر است.

1795/۱۷۹۵ - مقصود من از بیان ملخّص این دو محشر قصّه‌یی است که مؤمنان از بیانِ آن بهره‌یی ببرند.
- چون آفتابِ روز رستاخیز طلوع کند، خوب و بد، همه، شتابان از گور برمی‌خیزند.
- به‌سوی دیوانِ قضای الهی می‌شتابند، سره و ناسره به‌بوتهٔ آزمایش درمی‌آیند.
- زرِ سره شاد و خرامان است و زر ناسره در فریاد و سوز و گداز است.

- هر لحظه آزمایشهای الهی فرا می‌رسد و رازهای نهفته در دل آشکار می‌گردد.

1800/۱۸۰۰ - چنانکه قندیل آب و روغن را از هم جدا می‌کند، یا خاک که دانه‌های درونی خود را می‌رویاند.

- (همان‌طور) که دست بهار راز زمستانی پیاز و تره و خشخاش را برملا می‌کند.

- آن یکی با طراوت است، «ما پرهیزگارانیم»، آن دیگری مانند بنفشه سرافکنده است.

- از بیم خطر چشمها از حدقه بیرون آمده، از ترس جایگاهی که در آنجا خواهندماند، مانند ده چشمه گریان خواهند شد (یا دَه چشمی نگران خواهند شد).

- دیده‌ها نگرانند که مبادا نامهٔ اعمال آنان از جانب چپ بیاید.

1805/۱۸۰۵ - چشمها به‌چپ و راست می‌گردند، زیراکه نامه اعمال را از دست راست‌گرفتن کاری سهل نیست (به‌عمل نیاز دارد).

- نامهٔ اعمال بنده‌یی را به‌دستش می‌دهند، نامه‌یی که پر از گناه و نافرمانی است.

- در آن نامه حتّی یک کار نیک و یک پیروزی نیست، جز آزارِ دلِ نیکمردان چیزی ندارد.

- سرتاپای آن نامه پر از زشتی و گناه و استهزا و طعنه‌زدن بر اهل طریقت است.

- آن حیله‌گریها و دزدیها و آن چون فرعونها من‌من گویی و انانیّت.

1810/۱۸۱۰ - چون آن انسانِ نفرت‌انگیز نامهٔ اعمال خود را بخوانَد، می‌داند که باید به‌زندانِ دوزخ کوچ کند.

- گناهش معلوم و راه عُذر بسته است، از این رو چون دزدان به‌سوی دار روانه می‌شود.

- آن‌هزاران‌دلیل تراشی وسخنان‌ناهنجار (که در دنیا گفته بود) چون میخی محکم دهانش را می‌بندد.

- آن کالای دزدی همراه او و در خانهٔ اوست، افسانهٔ غیر واقعی او الان دیگر آشکار شده است.[1]

- به‌طرف زندانِ آتشین روانه می‌شود زیراکه خار نمی‌تواند از آتش چاره‌یی داشته باشد.

1815/۱۸۱۵ - آن فرشتگان نیز چون مأموران پیشاپیش و پشتِ سر او راه می‌افتند، آنها ابتدا به‌چشم دیده نمی‌شدند، اکنون چون گزمه‌ها آشکار می‌شوند.

- او را می‌برند و سیخونک می‌زنند می‌گویند: ای سگ! به‌کاهدانیِ خودت برو.

- (او) بر سر هر راهی پای خود را عقب‌تر می‌کشد تا شاید بتواند خود را از آن چاه نجات دهد.

- به‌حال انتظار می‌ماند از رفتن خودداری می‌کند، به‌امیدی پشتِ سرِ خود را می‌نگرد.

- چون باران پاییزی اشک می‌ریزد، جز آن گریه چه امید دیگری می‌تواند داشته باشد؟

1820/۱۸۲۰ - هر لحظه پشت سر خود را نگاه می‌کند، به‌درگاه پاک خداوند روی می‌آورد.

- در این لحظه از خداوند، از اقلیمِ نورانیِ خداوندی امر می‌شود که او را بگویند: ای بیکارهٔ عُریان!

- ای معدنِ شرّ! در انتظار چه هستی؟ ای پریشان حال! چرا پشت سرِ خود را نگاه می‌کنی؟

- ای آزارندهٔ خدا! ای پرستشگر شیطان! نامهٔ اعمالِ تو همان است که به‌دستت داده‌اند.

- چون نامهٔ اعمالت را دیدی، چرا به‌پشتِ سرت نگاه می‌کنی؟ سزای کردارِ خویش را ببین.

1825/۱۸۲۵ - چرا بیهوده درنگ می‌کنی، در چنین چاهی امید روشنایی کجاست؟

---

۱. این بیت در متن، ترجمهٔ نیکلسون و انقروی به‌این مضمون آمده است: «اشیایی که دزدیده بر تنِ او و در خانهٔ او به‌دست آمده، گناهش آشکار شده و افسانه‌اش از میان رفته است». نحیفی این بیت را به‌بیت زیر برگردانده است:

پُراوغورلقدن تنی هم خانه‌سی　　　ظاهر اولمش سرّاولان افسانه‌سی

(دفتر پنجم، صفحهٔ ۷۳). مترجم گمان می‌کند که این مفهوم به‌مضمون مولانا نزدیک‌تر است و از این رو این مفهوم را در متن قرار داده است.

ـ تو نه به‌ظاهر عمل خیری داری و نه در باطن و درون نیّت خیری.
ـ نه شبها به‌راز و نیاز و نماز پرداختی و نه روزها ریاضتی کشیدی و روزه‌یی گرفتی.
ـ نه زبان خود را از آزار مردم بازداشتی و نه با چشم عبرت به‌پیش و پس خود نگاه کردی.
ـ منظور از نگاه کردن به‌پیش چیست؟ یاد مرگ و جان کندن، مقصود از نگاه کردن به‌پشت سر چیست؟ مرگ یاران را پیشاپیش دیدن.

1830/۱۸۳۰ ـ ای متقلّبِ متظاهر! تو برای ستمهایی که روا داشتی، توبه‌یی توأم با ناله هم نکردی.
ـ چون ترازوی تو کج و متقلّبانه بود، پس چرا می‌خواهی که ترازوی سزای اعمالت میزان باشد؟
ـ چون درحیله وناراستی به‌سوی انحراف رفتی، چگونه ممکن است که نامهٔ اعمال را به‌دست راستت بدهند؟
ـ ای خمیده قامت! چون سزای اعمال همانندِ سایه است، سایهٔ تو هم در برابرت خمیده خواهد افتاد.
ـ چنین سرزنشهای عتاب‌آمیز از سوی خداوند می‌رسد که از شنیدن آنها حتّی کمر کوه خم می‌شود.

1835/۱۸۳۵ ـ بنده می‌گوید: پروردگارا! آنچه بیان فرمودی، من صدبار بدتر از آنم، صدبار بدتر از آنم، صدبار.
ـ تو خود با بردباری عیبهای بدترِ مرا پوشاندی، والاّ رسواییهای من بر تو معلوم است.
ـ امّا قطع نظر از تلاش و کردار خود، و قطع‌نظر از نیکی و بدی و کفر و ایمان،
ـ و قطع نظر از نیاز عاجزانه و خیال و پندار خود یا صد تن نظیر خود،
ـ و قطع‌نظر از درستکاری یا نافرمانی خود، فقط و فقط به‌لطفِ تو امید داشتم.

1840/۱۸۴۰ ـ ای بخشندهٔ عاری از غرض! از لطف بی‌عوض تو امید بخششی مطلق داشتم.
ـ به‌پشتِ سر خود برای خاطر آن بخشش محض نگاه می‌کردم، به‌اعمال خود نگاه نمی‌کردم.
ـ روی به‌سوی آن امید برگرداندم که تو پیشاپیش مرا هستی بخشیده‌ای.
ـ تو به‌رایگان خلعتِ هستی بر من عطا کردی، من همیشه به‌آن خلعت اعتماد داشتم.
ـ چون آن بنده گناه و تقصیر خود را برشمارد، بخشایش محضِ الهی به‌او احسان می‌کند.

1845/۱۸۴۵ ـ می‌گوید: ای فرشتگان! او را به‌سوی ما برگردانید که چشمِ دلِ او به‌امیدِ ما دوخته بوده است.
ـ بدون توجّه به گناهان او را آزاد کنیم و بر همهٔ خطاهایش قلم بُطلان بکشیم.
ـ بی‌پروایی برای کسی جایز است که از مکر و صَلاح او را زیانی نرسد.
ـ از کرم خویش آتشی ملایم روشن کنیم تا کمابیش گناه و لغزشی باقی نماند.
ـ چنان آتشی که کمترین شرارهٔ شعلهٔ آن، گناه و جبر و اختیار را بسوزاند.

1850/۱۸۵۰ ـ در منزلگاهِ انسانی (بدن) شعله‌یی دراندازیم، خارستانِ وجود او را به گلستانی روحانی بدل کنیم.
ـ ما از آسمان نهم، کیمیایِ «او کارهایتان را به‌صلاح آورد» را فرو فرستادیم.
ـ در برابرِ پرتوِ جاودان الهی، دبدبهٔ اختیارِ نوع بشر (بوالبشر) چه ارزشی دارد؟
ـ عضو گویایی او پاره‌یی گوشت، و وسیلهٔ بینایی اوپاره‌یی چربی است.
ـ عضو شنوایی وی دو قطعه استخوان، و عضوِ ادراک او دو قطره خون یعنی قلب است.

1855/۱۸۵۵ ـ تو کِرمی حقیر و پر از کثافتی که در جهان هیاهو برپا کرده‌ای.
ـ از منی به‌وجود آمده‌ای، انانیّت را رها کن، ای ایاز! پوستین خود را به‌یاد داشته باش.

شرح

ب ۱۶۸۲: در عنوانی که به‌دنبال این بیت می‌آید، انقروی این عبارت را از قول بایزید نقل کرده است: «*اِنّی اُکَلِّمُ اللّهَ مُنْذُ ثلثینَ سَنَةً وَ اَسمَعُ مِنْهُ وَالنّاسُ یُظُنّونَ اِنّی اُکَلِمُهُمْ وَ اَسْمَعُ مِنهُم*».[۱] دربارهٔ بایزید، ← بیت ۲۲۸۵ دفتر اوّل.

ب ۱۶۸۵: آزر، ← بیت ۱۲۳۹ در همین دفتر.

ب ۱۶۹۰: اشاره به‌این حدیث است: «*اِنَّ قُلوبَ بنی آدَمَ کُلَّها بَیْنَ اِصْبَعَیْنِ مِنْ اَصابعِ الرَّحْمنِ کَقَلْبٍ واحِدٍ یُصَرِّفُهُ حَیْثُ یَشاءُ*»: همانا دلهای فرزندان آدم، همه، چون قلبی واحد در میان دو انگشت از انگشتانِ (قدرتِ) الهی است، آن را هر طور که بخواهد می‌گرداند.

ب ۱۷۰۴: به‌مضمون این حدیث اشاره می‌کند: «*ما اَنْزَلَ اللّهُ داءً اِلاّ اَنْزَلَ لَهُ شِفاءً*»: خداوند هیچ دردی نفرستاده است مگر آنکه برای آن شفایی هم نازل کرده است.[۲]

ب ۱۷۰۹: درعنوانی‌که به‌دنبال این بیت‌آمده، آیهٔ کریمهٔ ۸۵ ازسورهٔ واقعه، ۵۶ عیناً نقل شده است.

ب ۱۷۳۷: هشت جنّت، ← بیت ۳۵۴۹ دفتر اوّل.

ب ۱۷۴۰: در مصراع دوم از سورهٔ یس، ۳۶/آیهٔ ۲۶ عیناً نقل شده است.

ب ۱۷۴۱: انقروی آن را اشاره به‌سورهٔ آل عمران، ۳/آیهٔ ۱۶۹ می‌داند که می‌فرماید: «کسانی را که در راه خدا کشته‌شده‌اند مرده مپندار، بلکه زنده‌اند و نزد پروردگارشان به‌ایشان روزی می‌دهند».[۳]

ب ۱۷۴۲: مصراع دوم عیناً از سورهٔ ذاریات، ۵۱/آیهٔ ۲۲ برگرفته شده است.

ب ۱۷۴۲: در عنوانی که پس از این بیت آمده است، عبارتِ «*اَلجُوعُ طعامُ‌الله...*»، و «*اَبِیْتُ عِنْدَ رَبّی...*». عبارتِ اوّل را می‌توان مآلاً حدیث شمرد. حضرت رسول(ص) در شب معراج پرسید: پروردگارا! از اعمال کدام بالاتر است؟ خداوند گفت: هیچ چیز در نزد من با فضیلت‌تر از توکّل بر من و رضا بر قسمتِ من نیست، تا آنجا که گفت: ای احمد(ص)! اگر بدانی که جوع و سکونت و خلوت چه حلاوتی دارند وچه چیز بر انسان می‌بخشند؛ پیامبر پرسید: پروردگارا! میراثِ جوع چیست؟ گفت: حکمت و نگهداریِ قلب و تقرّب به‌من و حزن دایم و سبکی معیشت میانِ مردم و راستگویی، و بی‌پروایی به‌آنکه زندگانی به‌آسانی می‌گذرد و یا به‌سختی. یا احمد(ص)! می‌دانی که بنده چه زمانی به‌خداوند نزدیک می‌شود؟ پیامبر گفت: نه، پروردگارا! گفت: زمانی که گرسنه یا ساجد باشد.[۴] فروزانفر از شرح تعرّف حدیثی به‌این عبارت نقل کرده است: «*اَلْجُوعُ طَعامُ الحقِّ لایُطعِمُهُ الاّ الخَواصَّ*»: گرسنگی طعام خداوند

---

۱. این توضیح را مترجم از شرح انقروی افزوده است (ترجمهٔ فارسی آن در متن مثنوی آمده است).

۲. این حدیث را مترجم از جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۴۸۶ افزوده است.

۳. توضیح از جلد ۵ شرح انقروی، صفحهٔ ۴۰۰ علاوه شده است.

۴. سفینة‌البحار، جلد ، صص ۱۹۴-۱۹۶.

است با آن جز خاصّان را اطعام نمی‌کند.[1] حدیث اخیر برای کسانی که روزهٔ امروز را به‌روزهٔ روز بعد متّصل می‌کردند و افطار نمی‌کردند، گفته شده است: «*اِیّاکُمْ وَ اَلوِصالَ، اِنَّکُمْ لَسْتُمْ فی ذٰلِکَ مِثْلی اِنّی اَبِیتُ یُطْعِمُنی رَبّی وَ یَسْقینی فَاکْلُفُوا مِنَ اَلعَمَلِ ما تُطیقونَ*»: از پیوستن روزه امروز به‌روزهٔ فردا بپرهیزید، زیرا که در این مورد شما مانند من نیستید، من نزد پروردگارم بیتوته می‌کنم، او مرا طعام می‌دهد و سیرابم می‌کند، شما به‌اندازهٔ طاقت خود عبادت کنید.[2] این مطلب را هم بگوییم که مقصود از «گرسنگی» در این حدیث، آن گرسنگی نیست که به‌سبب فقر، یا ریاضت مفرط برای آزار نَفْس باشد، بلکه منظور عدم افراط در خوردن و نوشیدن است. «*یُرزقون فرحین*» از سورهٔ آل عمران، ۳/آیهٔ ۱۷۶ گرفته شده است.

ب ۱۷۵۰: نیکلسون به‌نقل از شرح *انقروی* (جلد ۵، صفحهٔ ۴۰۲) این سخن خواجه عبدالله انصاری را آورده است: تجلّی حق گاه و بیگاه آید، لیکن بر دل آگاه آید.[3]

ب ۱۷۵۴: انقروی این حدیث را نقل کرده است: «*اَفْضَلُ اَلعِبادَةِ انتظارُ اَلفَرَجِ*»: برترین عبادت انتظار گشایش است.[4]

ب ۱۷۵۹: در عنوانی که پس از این بیت آمده است، عبارتِ: «چه خوش بودی این جهان...» با قیدِ *الله اعلم بالصّواب* به‌کالینوس [=Calinos] نسبت داده شده است.[5] اَنقروی دربارهٔ قایل این عبارت چیزی ننوشته است. فروزانفر آن را از یحیی‌بن معاذ رازی (م ۲۵۸ هـ./ ۸۷۱ م) نقل کرده است: «روزی به‌پیش او می‌گفتند که دنیا با ملک الموت به‌حبّه‌یی نیرزد. گفت: غلط کرده‌اید: اگر ملک الموت نیست (هیچ) نیرزدی. گفتند: چرا؟ گفت: *اَلمَوتُ جِسْرٌ یُوصَلُ اَلحَبیبُ الی اَلحَبیب*: گفت: مرگ پلی است که دوست را به‌دوست رساند. آنگاه بیت زیر را از شاهنامهٔ فردوسی که با آن هم معنی است افزوده است:

بـهشتی بُـدی‌گیتی‌ازرنگ و بـوی　　　اگر مرگ و پیری نبودی در اوی[6]

ب ۱۷۶۳: مرگ ـ زندگی، منظور از مرگ در این بیت، زندگیی است که انسان برای هیچکس نفعی و سودی نداشته باشد و این نوع زندگانی در واقع مرگ است.

ب ۱۷۶۴: عقلِ کاذب، عقلی است که وابستهٔ حرص و خودپرستی است و انسان را می‌فریبد، اینچنین عقلی همه چیز را به‌انسان وارونه نشان می‌دهد.

ب ۱۷۶۵: خُدعه‌سرا، در سورهٔ انعام، ۶/ ۳۱؛ سورهٔ عنکبوت، ۲۹/ ۶۴؛ سورهٔ محمّد، ۴۷/ ۳۶؛ و سورهٔ حدید، ۵۷/ ۲۰ حیات دنیا را بازیچه و بیهوده معرّفی می‌کند، به‌این آیات اشاره شده است. به‌نظر مولانا، منظور از دنیا، مال و فرزند و... نیست. در داستان شیر و نخچیران در دفتر اوّل این نکته را به‌صورتی زیبا در بیتی بیان می‌کند:

چیست دنیا؟ از خدا غافل بُدن　　　نی قماش و نقده و فرزند و زن

---

۱. احادیث مثنوی، صفحهٔ ۱۴۸.
۲. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۹۷.
۳. تفسیر نیکلسون، جلد ۴، صفحهٔ ۲۶۱؛ این توضیح از مترجم است.
۴. شرح انقروی، جلد ۵، صفحهٔ ۴۰۳؛ توضیح از مترجم است.
۵. شرح امدادالله، صفحهٔ ۱۵۳.
۶. به‌نقل از تذکرةالاولیا، مآخذ قصص، صفحهٔ ۱۷۲.

در بیت به‌حدیث «*اَللّهُمَّ اَرِنی الْاَشیاءَ کَما هِیَ*»: پروردگارا! اشیا را چنانکه هستند به‌من نشان ده، هم اشاره شده است.

ب ۱۷۶۶: «*ما مِنْ اَحَدٍ یَمُوتُ الّا نَدِمَ اِنْ کانَ مُحْسِناً نَدِمَ اَنْ لایَکُونَ وَ اِنْ کانَ مُسیئاً نَـدِمَ اَنْ لایَکُونَ نُزِع*»: هیچ کس نمرده است، مگر آنکه پشیمان شده است، اگر نیکوکار بوده پشیمان شده است که کاش بیشتر نیکی می‌کرد، اگر بدکار بوده، پشیمان شده است که کاش بدی نمی‌کردم.[1]

ب ۱۷۶۸: مُناخ: خوابگاه شتر است. اکثر اوقات برای خواباندن شتر جایی گود و خلوت که اطراف آن دیده نمی‌شود، برمی‌گزینند. از این نظر دنیا را به‌خوابگاه شتر مانند کرده است.

ابیات ۱۷۶۹ـ۱۷۷۰: **مقعد صدق**، در سورهٔ قمر، ۵۴/آیات ۵۴ـ۵۵ می‌فرماید که پرهیزگاران در باغها و در کنار جویبارانند. در جایگاهی پسندیده، نزد فرمانروایی توانا. «**مقعد صدق**» در هر دو بیت عیناً آمده است.

ب ۱۷۷۱: در عنوانی که پس از این بیت آمده، «*وَ هُوَالَّذی...*»، از سورهٔ شوری، ۴۲/آیهٔ ۲۸ است. «*وَرُبَّ بُعْدٍ* یورث...» یادآور این سخنان حضرت علی(ع) است که می‌فرماید: «*سَیِّئَةٌ تَسُوءُکَ خَیْرٌ عِنْدَاللهِ مِنْ حَسَنَةٍ تُعْجِبُکَ*»: گناهی که تو را غمگین کند نزد خداوند بهتر از کار نیکی است که موردپسند تو باشد.[2] در حقیقت گناهی هست که انجام‌دهندهٔ آن پشیمان می‌شود و توبه می‌کند، کار نیکی و عبادتی هم هست که انسان را به‌خودبینی می‌کشاند و در درگاه الهی به‌بدترین حال درمی‌آورد. «*یُبَدِّل سَیِّئاتهم...*»، از سورهٔ فرقان، ۲۵/آیهٔ ۷۰ لفظاً اقتباس شده است.

ب ۱۷۷۲: در مبحثی که به‌دنبال این بیت می‌آید، مولانا با بلاغتی بی‌نظیر رستاخیز پس از مرگ و داده شدن نامهٔ اعمال را که در جاهای زیادی از قرآن مجید آمده است، جان بخشیده و ثابت کرده است که مثنوی حقیقتاً مغز قرآن است. مولانا که مرگ و خواب، خورشید طالع و قیامت، بیداری و رستاخیز را با هم مقایسه می‌کند و در همهٔ این تمثیلها قرآن حکیم و احادیث را مدّنظر دارد، و در تشبیهات خود عناصر مردمی چون: «زرگر، درزی، کفش، مهندس، زراعت، نقدِنیک، نقدِ قلب، قندیل، روغن، آب، بهار، پیاز، تره (گندنا)، خشخاش، دزد، کالایی که از خانهٔ دزد به‌دست آمده، اشیایی که بر تن و همراه دزد است، مکّاری که گندم می‌نماید و جو می‌فروشد، ترازوی کژ و...» را به‌کار می‌برد و سرانجام از رحمت بیکران خداوند یاد می‌کند، ایمان تزلزل‌ناپذیر خود را نشان می‌دهد و می‌رساند که او و همان‌قدر که اسلامی است، دهایِ انسانی و قدرتِ بیان هم دارد.

مرحوم فروزانفر نوشته است که این بحث در *حلیة‌الاولیا* و *احیاءعلوم الدّین* آمده است. خلاصهٔ متنی که به‌دست داده است، چنین است:

بنده روز قیامت در پیشگاه الهی حاضر می‌شود. به‌امر خداوند به‌اعمال نیک او نگاه می‌کنند، چیزی در آن نمی‌یابند. بدیهای او را بررسی می‌کنند. نامهٔ اعمالش را پر از زشتکاری می‌یابند. امر می‌کند که او را به‌دوزخ ببرند. بنده راه می‌افتد. امّا به‌چپ و راست می‌نگرد. خداوند امر می‌کند که او را به‌سوی آن چیزی

۱. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحه ۱۷۲.

۲. ترجمه و شرح نهج‌البلاغه، عبدالباقی گولپینارلی، ۱۹۷۲، استانبول، صفحهٔ ۴۲۲.

که می‌نگرد، بازگردانید. بنده می‌گوید: پروردگارا! دربارهٔ تو چنین گمانی نداشتم. خداوند می‌گوید: راست گفتی و امر می‌کند که او را به‌بهشت ببرند.[1]

این سخنان مبتنی براحادیث قدسی است. می‌فرماید: «**اَنَا عِنْدَ ظَنِّ عَبْدی بی فَلْیظَنَّ بی ما یَشاءُ**»: من در گمانی که بنده‌ام بر من دارد، هستم، هر طور که می‌خواهد گمان کند؛ «**اَنَا عِنْدَ ظَنِّ عَبْدی بی اِنْ ظَنَّ خَیْراً فَلَهُ وَاِنْ ظَنَّ شَرّاً فَلَهُ**»: من در گمانی که بنده‌ام بر من دارد، هستم، اگر گمان خیر دارد او راست و اگر گمان بد دارد او راست.[2]

ب ۱۷۸۰: اشاره است به‌حدیثِ: «**اَلنَّومُ اَخُوالْمَوْتِ وَ لا یَمُوتُ اَهْلُ الْجَنَّةِ**»: خواب برادر مرگ است، بهشتیان نمی‌میرند.

ب ۱۷۸۱: نامهٔ اعمال، ← بیت ۳۵۴۶ دفتر اوّل،؛ بیت ۱۱۲۱ دفتر چهارم.

ب ۱۷۸۳: انقروی حدیثی به‌این عبارت نقل کرده است: «**یَبْعَثُ کُلُّ عَبْدٍ عَلی ماماتَ عَلَیْهِ**»: هر بنده‌یی بر آن حالی که بوده است، برانگیخته می‌شود.[3]

ب ۱۷۸۵: به‌مضمون سورهٔ حاقّه، ۶۹/آیهٔ ۲۵ اشاره می‌کند: «امّا آن کس که نامهٔ اعمالش را به‌دست چپش دهند می‌گوید: ای کاش نامهٔ مرا به‌دست من نداده بودند».[4]

ب ۱۷۹۰: مضمون سوره طارق، ۸۶/آیهٔ ۹ را بیان کرده است: «روزی که رازها آشکار می‌شود».[4]

ب ۱۷۹۸: در سورهٔ یس، ۳۶/آیهٔ ۵۱ فرموده است: «و در صور دمیده می‌شود و آنان از قبرها بیرون می‌آیند و شتابان به‌سوی پروردگارشان می‌روند»[4]، به‌این آیهٔ شریفه اشاره می‌کند.

ب ۱۸۰۲: در سورهٔ احزاب، ۳۲/آیهٔ ۱۲ می‌فرماید: «تو را عبرت است آنگاه که مجرمان را در نزد پروردگارشان سرافکنده ببینی...»، در مصراع دوم به‌مضمون این آیه اشاره کرده است.[4]

ب ۱۸۰۴: اشاره‌یی به‌سورهٔ ابراهیم، ۱۴/آیهٔ ۴۳ دارد: «می‌شتابند، سرها را بالا گرفته‌اند. چشم بر هم نمی‌زنند، و دلهاشان خالی از خرد است».[4]

ب ۱۸۳۱: میزان‌کردن ترازو و درستکاری در توزین، در سورهٔ انعام، ۶/۱۵۲؛ سورهٔ اعراف، ۸۵/۷؛ سورهٔ اسراء، ۱۷/۳۵؛ و سورهٔ مطفّفین، ۸۳/۳ امر شده است.

ب ۱۸۳۲: به‌مفهوم آیات ۷-۸ در سورهٔ انشقاق، ۸۴ اشاره می‌کند: «هر کس که نامه‌اش را به‌دست راستش دهند، از او آسان حساب خواهند کشید»؛ در سورهٔ حاقّه، ۶۹/۱۹؛ و سورهٔ اسراء، ۱۷/۷۱ نیز همین مفهوم تکرار شده است.[4]

ب ۱۸۴۶: انقروی در توضیح بیت این حدیث را نقل کرده است: «**مَنْ اَذنَبَ ذَنْباً فَعَلِمَ اَنَّ لَهُ رَبّاً اِنْ شاءَ اَنْ یَغْفِرَلَهُ غَفَرَ لَهُ وَ انْ شاءَ اَنْ یَعَذِّبَهُ کانَ حَقّاً عَلَی اللّٰهِ اَنْ یَغْفِرَلَهُ**»: هر کس گناهی بکند و بداند پروردگاری دارد که بخواهد بیامرزد، می‌آمرزد و اگر بخواهد عذاب می‌کند، حق است که خداوند او را

۱. مآخذ، صفحهٔ ۱۷۲.
۲. الاتحافات السنّیه، صفحهٔ ۱۲.
۳. شرح انقروی، جلد ۵، صفحهٔ ۴۰۹؛ توضیح از مترجم است.
۴. این توضیح از مترجم است.

بیامرزد.[1] مرحوم فروزانفر بیت را اشاره به‌این حدیث می‌داند: «***هٰؤلاٰءِ فی اَلجَنَّةِ وَلاٰاُبالی وَ هٰؤلاٰءِ فی اَلنّارِ وَلاٰاُبالی***»: آن یکی در بهشت است، پروایی ندارم، این دیگری در دوزخ است، پروایی ندارم.[2]

ب ۱۸۴۹: جبر ـ اختیار، ← ابیات ۶۲۱ـ۶۴۳، و ابیات ۱۵۰۲ـ۱۵۱۲ دفتر اوّل؛ ابیات ۶۱ـ۶۲ دفتر دوم، بیت ۱۳۶۹ دفتر سوم.

ب ۱۸۵۱: مضمون آیات ۷۰ـ۷۱ سورهٔ احزاب، ۳۳ چنین است: «ای کسانی که ایمان آورده‌اید! از خدا بترسید و سخن درست بگویید. خدا کارهای شما را به‌صلاح آورد و گناهانتان را بیامرزد...» در بیت لفظاً از آیهٔ ۷۱ اقتباس شده است.

ابیات ۱۸۵۳ـ۱۸۵۴: حضرت علی(ع) فرموده است: «***اَعْجَبُوا لِهذَا اَلْاِنْسانِ یَنْظُرُ بِشَحْمٍ وَ یَتَکَلَّمُ بِلَحْمٍ وَ یَسْمَعُ بِعَظْمٍ وَ یَتَنَفَّسُ مِنْ خَرْمٍ***»: از این انسان شگفت‌زده شوید: با چربی می‌بیند، با گوشتی سخن می‌گوید، بااستخوانی می‌شنود وازشکافی نفس می‌کشد.[3] به‌نظرمی‌رسدکه مولانا به‌این سخن نظر داشته است.

مثنوی

قصّهٔ ایاز و حُجره داشتنِ او جهتِ چارُق وپوستین وگمان آمدن خواجه‌تاشانش راکه او را درآن حجره دفینه‌است به‌سببِ محکمیِ در وگرانیِ قفل

آن ایاز از زیرکی انگیخته — پوستین و چارقش آویخته
می‌رود هر روز در حجرهٔ خلا — چارقت اینست، منگر در عُلا
شاه را گفتند او را حُجره‌ایست — اندر آنجا زرّ و سیم و خُمره‌ایست
راه می‌نَدْهد کسی را اندرو — بسته می‌دارد همیشه آن در او
شاه فرمود ای عجب آن بنده را — چیست خود پنهان و پوشیده زما؟
پس اشارت کرد میری را که رو — نیمشب بگشای و اندر حُجره شو
هرچه یابی مرترا، یغماش کن — سِرِّ او را بر ندیمان فاش کن
(۴۳۶)↓ با چنین اکرام و لطف بی‌عدد — از لئیمی سیم و زر پنهان کند
می‌نماید او وفا و عشق و جوش — وآنگه او گندم‌نمایِ جوفروش *
هرکه اندر عشق یابد زندگی — کفر باشد پیشِ او جز بندگی
نیمشب آن میر با سی مُعتَمد — درگشادِ حُجرهٔ او رای زد
مَشعله بر کرده چندین پهلوان — جانبِ حُجره روانه شادمان
کِه امْرِ سلطانست، بر حُجره زنیم — هریکی هَمْیانِ زر در کَشْ کُنیم

---

۱. شرح انقروی، جلد ۵، صفحهٔ ۴۱۸. توضیح از مترجم است.

۲. احادیث مثنوی، صفحهٔ ۱۴۶؛ احادیث دیگری هم در همان صفحه آمده است. توضیح از مترجم است.

۳. نهج‌البلاغه، فیض الاسلام، ۱۳۳۰ هـ. ش، جلد ۶، صفحهٔ ۱۰۸۱؛ توضیح از مترجم است.

آن یکی می‌گفت هَیْ چه جای زر؟   از عقیق و لعل گوی و از گهر
خاصِ خاصِ مَخزنِ سلطانْ ویَست   بلکه اکنون شاه را خود جان ویَست
چه محل دارد به‌پیشِ این عشیق   لعل و یاقوت و زُمرّد یا عقیق؟
شاه را بر وی نبودی بَد گمان   تَسخُری می‌کرد بهرِ امتحان
پاک می‌دانستش از هر غِشّ و غِلْ   باز از وَهْمَش همی لرزید دل
که مبادا کین بود، خسته شود   من نخواهم که بَرُو خجلت رود
این نکردست او و گر کرد او، رواست   هرچه‌خواهدگوبکن، محبوبِ‌ماست*
هرچه محبوبم کند، من کرده‌ام   او منم، من او، چه گر در پرده‌ام
باز گفتی دور از آن خُو و خصال   این چنین تخلیط ژاژست و خیال
از ایاز این خود مُحالست و بعید   کویکی دریاست قعرش ناپدید
هفت دریا اندرو یک قطره‌یی   جملهٔ هستی زموجش چَکره‌یی*
جمله پاکیها از آن دریا بَرَند   قطره‌هااش یک به یک میناگرند
شاهِ شاهانَست و بلکه شاهْ ساز   وز برای چشمِ بَد، نامش اَیاز
چشمهایِ نیک هم بَر وَیْ بَدَست   از رهِ غیرت که حُسنش بی‌حَدَست
یک دهان خواهم به‌پهنایِ فلک   تابگویم وصفِ آن رشکِ مَلَک
ور دهان یابم چنین و صد چنین   تنگ آید در فغانِ این حَنین
این قَدَرهم گر نگویم ای سَنَد   شیشهٔ دل از ضعیفی بشکند
شیشهٔ دل را چو نازک دیده‌ام   بهرِ تسکین بس قبا بدریده‌ام
من سَرِ هر ماه سه روز ای صنم   بی‌گمان باید که دیوانه شوم*
هین که امروز اوّلِ سه روزه است   روزِ پیروزست، نه پیروزه است*
هر دلی کاندر غمِ شَه می‌بُوَد   دم بدم او را سَرِ مَهْ می‌بُوَد
قصّهٔ محمود و اوصافِ ایاز   چون شدم دیوانه، رفت اکنون زساز*

بیانِ آنکه آنچه بیان کرده می‌شود صورتِ قصّه است و آنکه آن صورتی است که درخوردِ این صورت گیران است و درخوردِ آینهٔ تصویرِ ایشان و از قدّوسیّتی که حقیقتِ این قصّه راست نطق را ازین تنزیل شرم می‌آید و از خجالت سروریش و قلم گم می‌کند، وَالعاقِلُ یَکْفیهِ الاِشارَه

زآنکه پیلم دید هندستان به‌خواب   از خراج اومید بُر، ده شد خراب*
کَیفَ یَأتِي النَّظْمُ لي وَ ٱلقافِیَه   بَعْدَ ماضاعَتْ اُصُولُ ٱلعافِیَه
ما جُنُونٌ واحِدٌ لي فِي الشُّجُون   بَلْ جُنُونٌ فِي جُنُونٍ فِي جُنُون
ذابَ جِسْمي مِنْ إشاراتِ الكُنَیٰ   مُنْذُ عایَنْتُ البَقاءَ فِي ٱلفَنا

ای ایاز از عشقِ تو گشتم چو موی / ماندم از قصّه، تو قصّهٔ من بگوی
بس فسانهٔ عشقِ تو خواندم به‌جان / تو مرا کافسانه گشتستم، بخوان
خود تو می‌خوانی نه من ای مقتدیٰ / من کُهِ طورم تو موسی وین صدا*
کوهِ بیچاره چه داند گفتْ چیست؟ / زآنکه موسی می‌بداند کُهْ تهیست*
کوه می‌داند به‌قدرِ خویشتن / اندکی دارد زلطفِ روحْ تن
تن چو اصطرلاب باشد زاحتساب / آیتی از روحِ همچون آفتاب*
آن منجّمِ چون نباشد چشمْ‌تیز / شرط باشد مَردِ اصطرلابْ‌ریز
تا صُطُرلابی کند از بهرِ او / تا برد از حالتِ خورشیدْ بو
جان کزاصطرلاب جوید او صواب / چه قَدَر داند زچرخ و آفتاب؟
تو که زاصطرلابِ دیده بنگری / در جهان دیدن یقین بس قاصری
تو جهان را قدرِ دیده دیده‌ای / کو جهان، سبلت چرا مالیده‌ای؟*
عارفان را سُرمه‌یی هست آن بجوی / تا که دریا گردد این چشمِ چوجوی
۴۳۷ ذرّه‌یی از عقل و هوش ار بامنست / این چه سودا و پریشانْ گفتنست؟
چونکه مغزِ من زعقل و هُش تهیست / پس گناهِ من درین تخلیط چیست؟
نه گناه او راست که عقلم ببُرد / عقلِ جملهٔ عاقلان پیشش بمُرد
یا مُجیرَ العَقْلِ فَتّانَ الحِجیٰ / ما سِواکَ لِلْعُقُولِ مُرْتَجیٰ
ما اشْتَهَیْتُ العَقْلَ مُذْ جَنَّنْتَنی / ما حَسَدْتُ الحُسْنَ مُذْ زَیَّنْتَنی
هَل جُنُونی فی هَواکَ مُسْتَطابْ؟ / قُلْ بَلیٰ وَاللهُ یَجْزیکَ الثَّواب
گر به تازی گوید او ور پارسی / گوش و هوشی کو که در فهمش رسی؟
بادهٔ او درخورِ هر هوش نیست / حلقهٔ او سُخرهٔ هر گوش نیست
بارِ دیگر آمدم دیوانه‌وار / رَو رَو ای جان زود زنجیری بیار
غیرِ آن زنجیرِ زلفِ دلبرم / گر دوصد زنجیر آری، بردَرَم*

حکمتِ نظرکردن در چارُق و پوستین که «فَلْیَنْظُرِ الاِنْسانُ مِمَّ خُلِقَ»

بازگردان قصّهٔ عشقِ ایاز / کانْ یکی گنجیست مالامالْ راز
می‌رود هر روز در حُجرهٔ بَرین / تا ببیند چارقی با پوستین
زآنکه هستیْ سخت مستی آورد / عقل از سَر، شرمْ از دل می‌برد
صد هزاران قرنِ پیشین را همین / مستیِ هستی بزد رَه زین کمین
شد عزازیلی ازین مستی بلیس / که چرا آدم شود بر من رئیس؟*
خواجه‌ام من نیز و خواجه زاده‌ام / صد هنر را قابل و آماده‌ام
در هنر من از کسی کم نیستم / تا به‌خدمت پیشِ دشمن بیستم
من زآتش زاده‌ام او از وَحَل / پیشِ آتش مر وَحَل را چه محل؟*
او کجا بود اندر آن دَوْری که من / صدرِ عالم بودم و فخرِ زَمَن؟*

«خَلَقَ الجانَّ مِنْ مارِجٍ مِنْ نارٍ» وَ قولُهُ تعالیٰ فی حَقِّ اِبْلیس «اِنَّهُ کانَ مِنَ الجِنِّ فَفَسَقَ»

شُعله می‌زد آتشِ جانِ سفیه   کآتشی بود، اَلْوَلَدْ سِرُّ اَبیه*
نه غلط گفتم که بُد قهرِ خدا   علّتی را پیش آوردن چرا؟
کارِ بی‌علّت مُبرّا از عِلَل   مُستَمِرّ و مُسْتَقِرّست از اَزَل*
در کمالِ صُنعِ پاکِ مُسْتَحَث   علّتِ حادث چه گنجد یا حَدَث؟
سِرِّ اَبْ چه بْوَد، اَبِ ما صُنعِ اوست   صُنعْ مغزست واَبِ صورت چو پوست
عشق دان ای فُندقِ تن دوستت   جانْت جوید مغز و کوبد پوستت*
دوزخی که پوست باشد دوستش   داد بَدَّلْنا جُلُوداً پوستش*
معنی و مغزت بر آتش حاکمست   لیک آتش را قُشورت هیزمست
کوزهٔ چوبین که در وی آبِ جوست   قدرتِ آتش همه بر ظرفِ اوست
معنیِ انسان بر آتش مالکست   مالکِ دوزخ درو کی هالکست؟*
پس مَیَفزا تو بَدَن، معنی فزا   تا چو مالکْ باشی آتش را کیا*
پوستها بر پوست می‌افزوده‌ای   لاجرم چون پوست اندر دوده‌ای
زآنکه آتش را علفْ جزپوست نیست   قهرِ حق آن کبر را پوستین‌کَنیست
این تکبّر از نتیجهٔ پوستست   جاه و مال آن کِبر را زان دوستست
این تکبّر چیست؟ غفلت از لُباب   مُنْجَمِد چون غفلتِ یخ زآفتاب
چون خبر شد زآفتابش، یخ نماند   نرم گشت و گرم گشت و تیز راند
شد زدید لُبّ جملهٔ تن طمع   خوار و عاشق شد که ذَلَّ مَنْ طَمِع*
چون نبیند مغز، قانع شد به‌پوست   بندِ عَزَّمَنْ قَنِعْ زندانِ اوست*
عِزَّتِ اینجا گبریَست و ذُلّ دین   سنگ تافانی نشد، کی شد نگین؟
در مقامِ سنگی آنگاهی اَنا؟   وقت مسکین گشتن تُست و فنا
کِبر زان جوید همیشه جاه و مال   که زِسِرگینست گلخن را کمال
کین دو دایه پوست را افزون کنند   شَحْم و لَحمْ و کِبر و نَخوت آگنند
۴۳۸ دیده را بر لُبِّ لُبْ نَفراشتند   پوست را زان روی لُبْ پنداشتند
پیشْوا ابلیس بود این راه را   کو شکار آمد شبیکهٔ جاه را
مال چون مارست و آن جاه اژدها   سایهٔ مردانْ زُمُرّد این دو را*
زان زمرّد مار را دیده جَهَد   کور گردد مار و رَه‌رَو وارهد*
چون برین ره خار بنهاد آن رئیس   هرکه خَست، او گفت لعنت بر بلیس
یعنی این غم بر من از غدرِ وَیَست   غَدر را آن مُقتدا سابقْ پَیَست
بعد ازو خود قرن بر قرن آمدند   جملگان بر سنّتِ او پا زدند
هرکه بِنْهد سنّتِ بَد ای فتا   تا درافتد بعدِ او خَلق از عَمی*

جمع گردد بر وی آن جملهٔ بَزه　　　کو سَری بودست و ایشان دُمْغَزه*
لیک آدم چارُق و آن پوستین　　　پیش می‌آورد که هستم زطین
چون ایاز آن چارقش مَوْرُود بود　　　لاجرم او عاقبت محمود بود
هستِ مطلق کارْسازِ نیستیست　　　کارگاهِ هستْ کن جز نیست چیست؟
برنوشته هیچ بنویسد کسی　　　یا نَهاله کارَد اندر مَغْرسی؟
کاغذی جوید که آن بنوشته نیست　　　تخم کارد موضعی که کِشته نیست
تو برادر موضعی ناکِشته باش　　　کاغذِ اسپیدِ نابنوشته باش
تا مُشَرَّف گردی از نون والقلم　　　تا بکارد در تو تخمْ آن ذوالکرم*
خود ازین پالوده نالیسیده گیر　　　مطبخی که دیده‌ای، نادیده گیر[1]
زانک ازین پالوده مستیها بُوَد　　　پوستین و چارق از یادت رَوَد
چون درآید نزع و مرگ آهی کنی　　　ذکرِ دلق و چارق آنگاهی کنی
تا نمانی غرقِ موجِ زشتیی　　　که نباشد از پناهی پُشتیی
یاد ناری از سفینهٔ راستین　　　ننگری در چارق و در پوستین
چونکه درمانی به‌غرقابِ فنا　　　پس ظَلَمْناٰ وِرْد سازی بر وَلا*
دیو گوید بنگرید این خام را　　　سر بُرید این مرغِ بی‌هنگام را*
دُورْ این خصلت زفرهنگِ ایاز　　　که پدید آید نمازش بی‌نماز
او خروسِ آسمان بوده زپیش　　　نعره‌هایِ او همه در وقتِ خویش*

نثر

قصّهٔ ایاز و اختصاص دادن او اتاقی را برای نگهداری چارق و پوستین و پنداشتنِ غلامان که او در آن اتاق گنجینه‌یی نهان کرده است، به‌آن سبب که اتاق دری محکم و قفلی سنگین داشت

- ایاز از زیرکی و هشیاری پوستین و چارقش را (در اتاقی) آویزان کرده بود.
- هر روز به‌آن اتاقِ خلوت می‌رفت و با خود می‌گفت: چارقِ تو این است، بلندپروازی مکن.
- به‌شاه گفتند که او اتاقی دارد، در آنجا سیم و زر و خمره (پر از جواهر) نهان کرده است.

1860/۱۸۶۰ - هیچکس را به‌آن اتاق راه نمی‌دهد، همیشه درِ آن را بسته نگاه می‌دارد.
- شاه فرمود: آیا آن غلام چه چیزی دارد که از ما پوشیده و نهان می‌دارد؟
- به‌یکی از امیران دستور داد و گفت: برو، و نیمشب در آن اتاق را باز کن و داخل شو.
- هرچه در آن اتاق بیابی، تاراج کن، بردار، اسرار او را هم به‌نزدیکان من فاش کن.
- با این همه احسان و مهربانیِ بیشمار، او از فرومایگی سیم و زر انبار می‌کند.

۱. «ام» در «دیده‌ام» بعداً در بالای کلمه افزوده شده است.

ـ عشق و وفا وشوق وشور از خود نشان می‌دهد، آنگاه گندم نمایی و جو فروشی (ریاکاری) می‌کند.
ـ هر آن کسی که زندگی را در عشق بیابد، اگر جز بندگی کند، کفر ورزیده است.
ـ آن امیر نیمشب با سی نفر از معتمدان، دربارهٔ گشودنِ اتاق ایاز مشورت کرد.
ـ چند پهلوان مشعلها برافروختند و شادمان به جانب اتاق روانه شدند.
ـ (می‌گفتند:) این امر پادشاه است، به‌اتاق حمله کنیم و هر یکی از ما کیسهٔ زر بغل کنیم و بیاوریم.
ـ یکی از میان آنان می‌گفت: زر چیست؟ از عقیق و لعل و جواهر حرف بزن.
ـ او نه تنها از بندگان بسیار خاصّ خزانهٔ سلطان است، بلکه اکنون به‌منزلهٔ جانِ سلطان است.
ـ لعل و یاقوت و زمرّد، یا عقیق در برابر چنین معشوقی چه ارزشی دارد؟
ـ شاه دربارهٔ او بدگمان نبود، برای آزمایش بداندیشان آنان را مسخره می‌کرد.
ـ ایاز را از هرگونه نادرستی و آلودگی پاک می‌دانست، امّا باز از خیال باطل دلش می‌لرزید.
ـ که مبادا آنچه می‌گویند راست باشد و ایاز آسیبی ببیند، من نمی‌خواهم که او شرمنده شود.
ـ ایاز چنین‌کاری‌نکرده، اگر هم‌کرده‌باشد مُجاز است، هرکاری‌دلش‌بخواهد، بکند، اومعشوقِ ماست.
ـ معشوق من هر کاری بکند، من کرده‌ام! او منم و من اویم، اگرچه من در پشت پرده نهانم.
ـ باز می‌گفت: این‌کار ازخوی وخصلتِ‌ایاز بعیداست، این دروغزنی‌کاری‌بیهوده وخیالی‌باطل است.
ـ چنین کاری از ایاز غیرممکن و بعید است، زیرا او دریایی است که عمق آن ناپیداست.
ـ هفت دریا در برابر او قطره‌یی و تمام موجودات از موج او چکّه‌یی است.
ـ همهٔ پاکیزگیها را از آن دریا کسب می‌کنند، هر قطرهٔ آن دریا کیمیاگر است.
ـ او شاهنشاه است، بلکه به‌وجودآورندهٔ شاه است، برای‌مصون ماندن ازچشمِ‌زخم ایازش نامیده‌اند.
ـ حتّی چشمانِ‌نیک‌نظر هم از روی رشک او را زیان می‌رسانند، زیرا زیبایی‌او حدّ و مرزی ندارد.
ـ دهانی‌به‌پهنای‌فلک‌می‌خواهم تازیباییِ‌آن‌معشوق‌راکه‌فرشتگان‌هم براو حسدمی‌ورزند، وصف کنم.
ـ اگر دهانی اینچنین یا صد برابر آن هم بیابم، آن دهان هم برای برآوردن این فریاد تنگ است.
ـ امّا ای سالار! اگر این مقدار هم نتوانم بیان کنم، شیشهٔ دل از نازکی می‌شکند.
ـ چون دیده‌ام که شیشهٔ دل نازک است، برای آرام کردن آن، قباهای فراوانی چاک داده‌ام.
ـ ای یار! من در پایان هر ماه بی‌تردید سه‌روز باید دیوانه شوم.
ـ زنهار! که‌امروز اوّلین‌روز ازآن‌سه‌روزاست، روزی‌مبارک‌است،مبارکیِ‌آن‌ازفیروزه‌ناشی‌نشده‌است.
ـ هر دلی که در اندیشه و غم شاه باشد، هر لحظه برای او سرِ ماه است (همیشه دیوانه است).
ـ چون دیوانه شدم، اکنون شیرازهٔ قصّهٔ محمود و اوصاف ایاز از هم گسیخت.

آنچه گفته می‌شود ظاهر قصّه است و آن ظاهری است که لایقِ این ظاهربینان و شایستهٔ آینهٔ قُوای ذهنی آنان است؛ اگر از قدّوسیّتی که باطنِ این قصّه دارد، سخن بگویم نُطق از این فرودآمدن شرمنده می‌شود و از شرم سر و ریش و قلم راگم می‌کند، خردمند را اشاره‌یی کافی است

ـ چون فیل من هندوستان را به‌خواب دید، دیگر از گرفتن خراج قطع امید کن که دِه ویران شد.
ـ چون ریشه‌هایِ تندرستیِ من تباه شد، چگونه می‌توانم شعر بگویم و به‌قافیه بیندیشم؟
ـ من در میان غمها تنها یک دیوانگی ندارم، بلکه دیوانگی در دیوانگی دارم.

1895/۱۸۹۵ ـ از روزی که بقا را در فنا دیدم، از اشارات کنایه‌آمیز جسمم آب شد.
ـ ای ایاز! از عشقِ تو چون موی باریک شدم، از قصّه گفتن بازماندم، دیگر قصّهٔ مرا تو بازگوی.
ـ من بارها افسانهٔ عشق تو را صمیمانه خواندم، من که افسانه شده‌ام، تو افسانهٔ مرا بخوان.
ـ ای مُرشد! در واقع تو می‌خوانی نه من، من کوه طورم، تو موسایی، و این بازتاب صوت را،
ـ کوه بیچاره از کجا بداند که آواز کیست؟ زیرا فقط موسی می‌داند که کوه خالی است.
1900/۱۹۰۰ ـ کوه به‌اندازهٔ خود چیزی می‌داند، تن اندکی از لطافتِ روح را دارد.
ـ تن از روحِ همانند آفتاب به‌مثابهٔ اسطرلابی برای اندازه‌گیری است.
ـ اگر منجّم تیزبین نباشد، باید مردی اسطرلاب ساز باشد،
ـ تا برای او اسطرلابی بسازد که بتواند از حالات خورشید اطّلاعی کسب کند.
ـ جان که به‌وسیلهٔ اسطرلاب حقیقت را می‌جوید، از فلک و آفتاب تا چه حدّ اطّلاع دارد؟
1905/۱۹۰۵ ـ تو که به‌وسیلهٔ اسطرلابِ چشم نگاه می‌کنی، مسلّماً در جهان‌بینی بسیار قاصری.
ـ تو دنیا را به‌اندازه دیدِچشم خود دیده‌ای، دنیا کجا و دیدِ تو کجا؟ چرا مغرورانه سبیلت را می‌تابی؟
ـ عارفان سرمه‌یی دارند، آن سرمه را طلب کن تا این جسم جوی‌مانندت به‌دریایی بدل گردد.
ـ اگر من ذرّه‌یی عقل و هوش دارم، پس این چه دیوانگی و پریشان‌گویی است؟
ـ امّا اگر مغز من از عقل و هوش خالی است، من در این هذیان‌گویی چه گناهی دارم؟
1910/۱۹۱۰ ـ نه، آنکه عقلم را ربوده است گناهکار است، عقل همهٔ عاقلان پیشش مرده و نابود شده است.
ـ ای پناه عقل! ای مفتون‌کنندهٔ خرد! خردها جز تو پناهگاهی ندارند.[1]
ـ از آن هنگام‌که دیوانه‌ام کرده‌ای، آرزوی عقل ندارم، از هنگامی‌که تو زینتم داده‌ای به‌زیبایی دیگر حسد نبرده‌ام.
ـ آیا این جنون من در عشقِ تو پسندیده است؟ خدا جزای خیرت دهد، بگو: بلی.
ـ اگر او به‌فارسی سخن بگوید یا به‌تازی، گوش و هوشی کجاست که تو آن سخنان را درک کنی؟
1915/۱۹۱۵ ـ بادهٔ او در حدّ هر عقلی نیست، حلقهٔ او به‌هر گوشی آویخته نمی‌شود.
ـ بار دیگر چون دیوانگان آمدم، برو ای جان! برو، زود زنجیری بیاور.
ـ اگر دویست زنجیر دیگر غیر از زلف معشوقم بیاوری، پاره‌شان می‌کنم.

دلیل نگاه کردنِ (ایاز) به‌چارق و پوستین، زیرا که «انسان باید بنگرد که از چه چیز آفریده شده است»

ـ بار دیگر قصّهٔ عشق ایاز را تکرار کن، زیرا که آن گنجی سرشار از راز است.
ـ ایاز هر روز به‌آن اتاق فوقانی می‌رفت تا چارق و پوستین را تماشا کند.
1920/۱۹۲۰ ـ زیرا که هستیِ مادّی بسیار مستی‌بخش است، عقل را از سر و شرم را از دل می‌رُباید.
ـ همین مستیِ هستیِ مادّی صدها هزار قرن پیش، از این کمینگاه بدر آمد و راهِ مردم آن زمان را زد.
ـ از همین مستی بود که عزازیلی به‌ابلیس بدل شد و گفت که چرا باید آدم سرور من شود؟
ـ گفت: من هم بزرگ و بزرگزاده‌ام، صدها هنر از دستم برمی‌آید و بر انجام دادنِ همه آمادگی دارم.

---

۱. مؤلّف: «مُحیرالعقل» (= حیران‌کنندهٔ عقل) خوانده است.

ـ من در هُنر کمتر از هیچکس نیستم تا در برابر دشمن برای خدمت توقّف کنم.
ـ من از آتش زاده‌ام، آدم از گِل آفریده شده است، گِل در برابر آتش چه ارزش و مقامی دارد؟
ـ در آن زمان که من فخر روزگار و صدرِ جهان بودم، آدم کجا بود؟

«جنّ را از شعله‌یی بی‌دود آفرید»، و آن سخن خدای تعالی که دربارهٔ ابلیس گفت: «ابلیس از جنّ بود، از امر پروردگار سربتافت»

ـ جانِ شیطانِ ابله زبانه می‌کشید، زیراکه از آتش بود، «پسر نشانِ پدر دارد».
ـ نه، خطاگفتم، آن آتش خشم خداوند بود، چرا باید علّتی را مطرح کرد؟
ـ کارهای خداوند از ازل پابرجا و دایم است و از علّتها بدور است.
ـ در کمال آفرینشِ پاکی که او برانگیخته است، علّت حادث یا امری نوظهور کی می‌گنجد؟
ـ نشانِ پدر چیست؟ پدرِ ما آفریدهٔ اوست، آفرینش به‌مثابهٔ مغز و پدرِ ظاهری همانند پوست است.
ـ ای فندقِ حقیر تن! بدان که دوستِ تو عشق است، عشق جانت را که مغزاست می جوید و پوستت را می شکند.
ـ دوزخ که پوست‌را دوست‌دارد، خداوند می‌گوید: «پوست دیگرشان می‌دهیم» وبه‌آن‌پوست می‌دهد.
ـ معنی و مغز تو بر آتش سُلطه دارد، ولی پوستِ تو هیزم آتش است.
ـ قدرت آتش فقط می‌تواند قشر کوزه‌یی چوبی راکه پر از آب جوست بسوزاند.
ـ معنویّت انسان بر آتش تسلّط دارد، آیا مالک دوزخ ممکن است که در آتش هلاک شود؟
ـ پس تن را پرورش مده، معنی را تقویت کن، تا تو نیز چون مالک دوزخ بر آتش سروری یابی.
ـ چون تو پوست بر پوست می‌افزودی، ناگزیر چون پوست در دوده و سیاهی مانده‌ای.
ـ زیراکه خوراک آتش جز پوست نیست، آتش قهر الهی پوست تکبّر را خواهد کَند.
ـ تکبّر نتیجهٔ توجّه به‌ظاهر و پوست است، مقام و ثروت هم از این رو با کبر دوستی می‌کنند.
ـ تکبّر یعنی‌چه؟ یعنی غافل بودن از مغزها؛ همانند یخی بی‌خبر از آفتاب که در انجماد مانده است.
ـ چون از آفتاب خبردار شد یخ نمی‌ماند، آب می‌شود نرم می‌گردد و با شتاب جاری می‌شود.
ـ کسی که مغز را دید از دیدن آن سراپای وجودش طمع می‌گردد و خوار و عاشق می‌شود که گفته‌اند: «هر کس طمع ورزد خوار می‌شود».
ـ اگر مغز را نبیند به‌پوست قانع می‌شود و «هر کس قانع شد به‌عزّت می‌رسد» بندِ زندانش می‌گردد.
ـ در این مرحله عزّت، کافری و خواری، دین است، تا سنگ فانی نشود و از میان نرود، کی به‌نگین انگشتر نشانده می‌شود؟
ـ تو در مرحلهٔ سنگی هستی و «منم‌منم» می‌گویی؟ اکنون هنگام درماندگی و فانی شدنِ توست.
ـ کبر از آن جهت همیشه مقام و ثروت می‌جوید که کمالِ گلخن از تپاله است.
ـ زیراکه این دو دایه (جاه و مال) پوست را پرورش می‌دهند و درونِ آن را با چربی و گوشت و تکبّر و خودپرستی پُر می‌کنند.
ـ چون به‌مغزِ مغز توجّه نکردند، از آن روی پوست را مغز پنداشتند.
ـ رهبرِ این راه ابلیس بود، زیرا او اوّلین بار شکارِ دامِ مقام شد.
ـ ثروت همانند مار، و مقام مانند اژدهاست، سایهٔ مردانِ حق بر این دو چون زمرّد است.
ـ به‌سبب آن زمرّد چشم مار از حدقه بیرون می‌آید، مار کور می‌شود و سالک نجات می‌یابد.

- چون آن‌سرور (شیطان) براین راه خار ریخته است، هرکس زخمی شود، می‌گوید: لعنت بر شیطان.
- یعنی از مکرِ او این درد بر من رسیده است در راهِ این مکر، آن رهبر پیشقدم است.

1955/۱۹۵۵ - بعد از شیطان قرن به‌قرن انسانها آمدند، همه در راهِ او گام برداشتند.
- ای جوان! هرکس راه و شیوهٔ بدی ابداع کند که بعد از وی مردم کورانه در آن راه بیفتند،
- گناهِ همهٔ آن‌کجروان به گردنِ آن بانیِ اوّل است زیرا که اوبه‌منزلهٔ سر بوده ودیگران‌به‌منزلهٔ‌بیخ دُم‌اند.
- امّا آدم(ع) از اوّل آن چارق و پوستین را پیش آورد، یعنی که من از گِل آفریده شده‌ام.
- همانند ایاز که چارقش موضوع مورد بحث بود ناگزیر سرانجامی ستوده داشت.

1960/۱۹۶۰ - هستِ مطلق (پروردگار) مهندسِ عدم است، کارگاه خدایِ هستی‌بخش جز عدم کجا باید باشد؟
- آیا کسی بر روی نوشته چیزی می‌نویسد؟ یاکسی در نهالستان نهالی می‌کارد؟
- (نویسنده) کاغذی‌می‌جویدکه‌نوشته‌یی‌روی‌آن‌نباشد (زارع) درجایی‌تخم می‌کاردکه کاشته‌نشده‌باشد.
- ای برادر! تو زمینِ ناکاشته باش، کاغذی سفید باش که بر آن چیزی ننوشته‌اند.
- (چنین باش) تا از «نون وٱلقلم» شرف یابی، تا خدای صاحب کرم در وجود تو دانه بکارد.

1965/۱۹۶۵ - فرض کن که از پالودهٔ دنیا نلیسیده‌ای، فرض کن مطبخ دنیا راکه دیده‌ای، ندیده‌ای.
- زیراکه از این پالوده مستیهایی پدید می‌آیدکه چارق و پوستین (اصلِ خود) را فراموش می‌کنی.
- چون هنگام جان‌کندن و مرگ فرا رسد، آه می‌کشی و آنگاه به‌یادِ چارق و پوستینت می‌افتی.
- مادام که غرق امواج زشتی نشوی، چنانکه پناهی و پشتیبانی نباشد،
- از کشتی نجات حقیقی یاد نمی‌کنی و به‌چارق و پوستین نظری نمی‌اندازی.

1970/۱۹۷۰ - امّا چون در غرقاب نیستی درمانده شوی، از راه دوستی «پروردگارا! ما بر خود ستم کردیم» را ورد خود می‌کنی.
- آنگاه شیطان می‌گوید: این انسان خام را ببینید، سرِ این خروسِ بی‌محلّ را باید بُرید.
- این خوی از کمالِ ایاز بدور است که بدون اخلاص به‌نماز ایستد.
- او از اوّل خروس آسمانی بوده و همهٔ بانگهای او به‌هنگام بوده است.

شرح

ب ۱۸۵۶: حکایتی که بعد از این بیت آمده، اَیاز محرّف کلمهٔ آیازِ ترکی است که به‌معنی درخشان، روشن و زیباست. اگر در شبهای زمستان هوا خالی از ابر باشد و مخصوصاً اگر آن شبها با بَدْرِ تمام مصادف باشد، به‌روشنایی و سرمای آن شبها هم «آیاز» گویند. «هوا به‌آیاز پاشا نگهبانی می‌دهد» راکه نوعی ضرب‌المثل‌است به‌کار می‌برند. درمیان ترکان وعثمانیان به اسامیِ «اَیاز» و محرّفِ آن «ایاس» بر می‌خوریم. اَیاز نام غلامِ صدیق و زیبای سلطان محمود غزنوی (۳۶۰-۴۲۱ هـ / ۹۷۰-۱۰۳۰ م) است. به‌سبب صداقتِ وی و علاقهٔ سلطان محمود بر این غلام در ادبیّات کلاسیک خاورزمین داستانهای فراوانی در

این‌باره نقل شده است.[1]

این حکایت یکی از حکایات شایع عامیانه است. ایاز در کاخ اتاقی دارد که همیشه درِ آن را بسته نگاه می‌دارد. هر ماه یک بار به‌آن اتاق می‌رود، در را از پشت می‌بندد و در آنجا می‌ماند، سپس بیرون می‌آید و درِ آنجا را قفل می‌کند. کسانی که چشمِ دیدنِ ایاز را ندارند، می‌پندارند که ایاز در این اتاق خزانه‌یی نهان کرده است. این مطلب را به‌اطّلاعِ سلطان می‌رسانند. به‌دستور پادشاه درِ اتاق را می‌گشایند و در درون آن جز چارق و پوستینی نمی‌یابند. سلطان محمود از وی می‌پرسد که اینها را به‌چه منظوری نگه داشته است، ایاز می‌گوید: من با همینها به‌دربار آمدم، در سایهٔ توجّه تو به‌دولتی رسیدم، برای آنکه اصل خود را گم نکنم و به‌انانیّت و خودپرستی نیفتم اینها را حفظ کرده‌ام. گهگاه به‌آن اتاق می‌روم، آنها را نگاه می‌کنم و به‌خود می‌گویم: تو چنین بودی، با اینها به‌اینجا آمدی، باز همینی، فریبِ دولتی را که به‌آن رسیده‌ای، مخور و بدین‌سان نَفْسم و خودم را تعلیم می‌دهم.

عطّار در *مصیبت‌نامه* به‌هنگام نظم این حکایت می‌گوید که ایاز در جایی دیگر خانه‌یی داشت که پوستینِ خود را در آن خانه نگه می‌داشت. به‌سلطان محمود گفتند که ایاز خانه‌یی دارد و گهگاه به‌آن خانه می‌رود. سلطان دستور داد درِ آن خانه راگشودند و در آنجا پوستینی دیدند. چون سلطان سببِ نگهداریِ پوستین را از ایاز پرسید، ایاز گفت: روزی که به‌اینجا آمدم، این پوستین بر تنِ من بود. من به‌اینجا می‌آیم و پوستین را می‌بینم تا پای از اندازهٔ خود فراتر ننهم.[2]

مرحوم فروزانفر دو حکایت از *اسرارالتّوحید* و *حلیةالاولیا* نقل کرده و احتمال داده است که مأخذ این حکایت محتوای آن دو قصّه است. قصّه‌یی که در *اسرارالتّوحید* آمده چنین است:

شیخ ما گفت: وقتی جولاهه‌یی به‌وزارت رسیده بود، هر روز بامداد برخاستی و کلید برداشتی و درِ خانه باز کردی و تنها در آنجا شدی و ساعتی در آنجا بودی، پس برون آمدی و به‌نزدیکِ امیر رفتی. امیر را خبر دادند که او چه می‌کند. امیر را خاطر به‌آن شد تا در آن خانه چیست. روزی ناگاه از پسِ وزیر بدان خانه درشد، گوی دید در آن خانه چنانکه جولاهگان را باشد، وزیر را دید پای بدان گو فرو کرده. امیر او را گفت که این چیست؟ وزیر گفت که یا امیر این همه دولت که مرا هست همه از امیر است. ما ابتدای خویش فراموش نکرده‌ایم که ما این بودیم، هر روز خود را از خود یاد دهم تا خود به‌غَلَط نیفتم. امیر انگشتری از انگشت بیرون کرد و گفت: بگیر و در انگشت کن تا اکنون وزیر بودی، اکنون امیری.

حکایتی که در *حلیةالاولیا* آمده دربارهٔ عمربن عبدالعزیز خلیفهٔ اموی است (خلافت ۹۹-۱۰۱ هـ/۷۱۷-۷۲۰ م) که خرقه‌یی داشت، هر شب آن را می‌پوشید و زنجیری در گردن می‌انداخت و تا طلوع‌فجر به‌دعا و مناجات می‌پرداخت.[3] اگرچه هر دو حکایت یادآور حکایتِ ایاز است، امّا گمان نمی‌کنیم که مأخذ حکایت چارق و پوستین ایاز باشد، دربارهٔ ایاز، ← بیت ۱۰۵۱ دفتر دوم.

مولانا با بیان این حکایت، آغاز و انجام انسان را توصیف می‌کند و افتادن به‌انانیّت و خودبینی را کاری

---

۱. دایرةالمعارف اسلام (به‌ترکی)، ذیل: محمود غزنوی»، و کتاب ابراهیم قفس‌اوغلی، جلد ۷ صص ۱۷۳-۱۸۳.

۲. کتابخانهٔ دانشگاه استانبول نسخ خطّی فارسی بخش موزه، کلّیات عطّار، خطّ جهانگیر السّلطانی که در ۸۴۹ هـ. نوشته شده است، ب ۵۷.

۳. مآخذ قصص و تمثیلات، صص ۱۷۳-۱۷۴.

کاملاً عبث می‌داند.

ب ۱۸۶۵: گندم نمایِ جوفروش، مَثَلی است که دربارهٔ مکر و مکّاری به‌کار می‌رود. سعدی، این مثل را در *بوستان* چنین به‌کار برده است:

به‌بازار گندم‌فروشان گرای　　که این جوفروش است وگندم‌نمای[1]

ب ۱۸۷۶: نیکلسون در تفسیر خود بر مثنوی این عبارت را آورده است: «*کُلُّ ما فَعَلَهُ المحبوبُ مَحْبوبٌ*»: هر کاری که معشوق انجام دهد، دلپسند است.[2]

ب ۱۸۸۰: هفت دریا، ← بیت ۱۶۱۵ دفتر دوم. «چَکره»: رشحه، در این ایّام بین عوام «چکّه» گویند.[3]

ب ۱۸۸۸: سرِ ماه ـ دیوانگی، بنا به‌اعتقاد عوام بر دیوانگیِ دیوانگان در سرِ ماه افزوده می‌شود. این باور احتمالاً از اختلال عصبی که در زمان عادت ماهانهٔ زنان پیش می‌آید، ناشی شده است.

ب ۱۸۸۹: فیروزه یا پیروزه، سنگی آبی‌رنگ است که در ساختن نگین به‌کار می‌رود. نوع مرغوبِ آن در نیشابور به‌دست می‌آید. برای فیروزه خواصّی برشمرده‌اند، یکی از خاصیّتهای فیروزه آن است که گویند نگاه کردن بر آن بر روشنی چشم می‌افزاید.[4] مولانا سرِ ماه و سه‌روز دیوانگی در پایان ماه را به‌تجلّی و غلیانِ عشق الهی مانند کرده است. و از «ماه» نور معنوی و الهی را مدّنظر داشته است. در واقع از بیت ۱۸۵۶ به‌بعد، قصّه در مرحلهٔ دوم مانده است و مولانا به‌راز و نیاز با معشوق حقیقی، یعنی خداوند پرداخته است. در بیت ۱۸۸۸ به‌جذبهٔ الهی اشاره کرده است. می‌گوید: امروز روزی نیست که به‌فیروزه و ظواهر دیگر پرداخت، روز مبارکی است، روز پیروزی است و بیان می‌کند که روز غلبهٔ هستی حقیقی بر هستیِ گذراست. در بیت بعد بیان می‌کند که مردانِ کامل هر لحظه چنین حالی دارند. در بیت آخر این مبحث بیان می‌کند که به‌سبب این دیوانگی، قصّه وضعی نابسامان یافته است. در حقیقت تقریباً در هر حکایتی لحظه‌یی فرا می‌رسد که مولانا زمام سخن را به‌دست می‌گیرد و در مباحثی که صوفیان «معارف الهیّه» گویند، غرق می‌شود، هر بیتی به‌شعله‌یی، قطره اشکی بدل می‌گردد. او چون عطّار قصّه را به‌اختصار بیان نمی‌کند تا به‌نتیجه برسد، حکایت قسمت قسمت می‌شود، در میان این قسمتها حالات روحی، و بیابانها و کوه و کمرهای صعب‌العبور وجود دارد. آن راهها را با ردّپای خون دل باید دنبال کرد و با بالهای عشق الهی باید پیمود. این شیوه فقط خاصّ مولاناست.

ب ۱۸۹۱: در مبحثی که به‌دنبال این بیت آمده به‌مسایلی اشاره شده است که در سطور بالا به‌توضیح آن کوشیدیم. «*العاقل یکفیه الاشاره*» ضرب‌المثل است.

ب ۱۸۹۲: فیل ـ هندوستان، ← بیت ۲۲۳۶ دفتر دوم. مصراع دوم یادآور این مثلِ معروف است: «بردهِ ویران خراج نیست».

---

۱. بوستان، چاپ استانبول، مطبعهٔ خیریّهٔ صحّافیّه، ۱۳۰۳، صفحهٔ ۵۰.

۲. تفسیر نیکلسون، صفحهٔ ۲۶۲؛ توضیح از مترجم است.

۳. توضیح اخیر را مترجم از فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی افزوده است.

۴. ترجمهٔ برهان قاطع، استانبول، ۱۲۸۶، صفحهٔ ۱۶۸.

ابیات ۱۸۹۸-۱۸۹۹: موسی - کوه طور، ← ابیات ۲۵-۲۶ دفتر اوّل.

ب ۱۹۰۱: اصطرلاب، ← بیت ۱۱۰ دفتر اوّل.

ب ۱۹۰۶: سبلت مالیدن، یعنی خودپسندی و تلاش بر مقبول و پسندیده جلوه دادنِ خود و تکبّر فروختن. این مجاز عرفی در ترکی هم به‌کار می‌رود.

ب ۱۹۱۷: عنوانی که به‌دنبال این بیت آمده «انسان باید بنگرد که از چه چیز آفریده شده است، از آبی جهنده آفریده شده است»، سورهٔ طارق، ۸۶/آیات ۵-۷. در عنوان آیهٔ ۵ عیناً آمده است. مولانا این نکته را خاطرنشان می‌کند که بدن انسان از منی که شرعاً نجس است، آفریده شده است و پس از مرگ هم به‌لاشهٔ نجس بدل خواهد شد، پاکیزگی فقط پاکیزگی معنوی است. و توضیح می‌دهد که قصّهٔ چارق و پوستین ایاز را هم به‌همین مناسبت آورده است.

ب ۱۹۲۲: عزازیل (ابلیس) - آدم، ← ابیات ۹۱-۹۲، ۱۴۹۴-۱۴۹۵ و بیت ۳۴۰۹ دفتر اوّل.

ب ۱۹۲۵: به‌سورهٔ ص، ۳۸/آیهٔ ۷۶ اشاره می‌کند: «گفت: من از او بهترم. مرا از آتش آفریده‌ای و او را از گِل».[1]

ب ۱۹۲۶: عنوانی که پس از این بیت می‌آید، از سورهٔ رحمن، ۵۵/آیات ۱۴-۱۵ است که مفهوم آن چنین است: «آدمی را از گِل خشک شده‌یی شبیهِ سفال بیافرید و جنّ را از شعله‌یی رخشنده». آیهٔ ۱۵ را عیناً نقل کرده است. ابلیس، در سورهٔ کهف، ۱۸/آیهٔ ۵۰، از طایفهٔ جنّ یاد شده است و فرموده که نافرمانی او در برابر خداوند به‌این سبب بود. در عنوان قسمتی از این آیه نیز نقل شده است.

ب ۱۹۲۷: «*اَلوَلَدُ سِرُّ اَبیهِ*»: پسر نشان پدر دارد، این عبارت را که حدیث نامیده‌اند از موضوعات است.[2] اگر این مطلب مدّنظر قرار بگیرد که پدر از جهت وراثت و پرورش الگوی پسر است و در فرزند تأثیر دارد، می‌توانیم این عبارت را مآلاً حدیث تلقّی کنیم.

ب ۱۹۲۹: انقروی این عبارت را مؤیّد بیت مولانا آورده است: «*قُبِلَ مَنْ قُبِلَ بِلاعِلَّةٍ وَرُدَّ مَنْ رُدَّ بِلاعِلَّةٍ*»: هر کس را پذیرفتند بدون علّت پذیرفتند، و هر کس را راندند بدون علّت راندند.[3]

ابیات ۱۹۳۲-۱۹۳۳: مغز و پوست، مفهوم سورهٔ نساء، ۴/آیهٔ ۵۶ چنین است: «آنان را که به‌آیات ما کافر شدند به‌آتش خواهیم افکند، هرگاه پوستِ تنشان بپزد، پوستی دیگرشان دهیم تا عذاب خدا را بچشند، خداوند ارجمند و حکیم است». لفظاً از این آیه اقتباس شده است.

ابیات ۱۹۳۶-۱۹۳۷: مالک، ← بیت ۳۱۷۹ دفتر چهارم.

ابیات ۱۹۴۳-۱۹۴۴: «*ذَلَّ مَنْ طَمِعَ و عَزَّمَنْ قَنِعَ*»: هر کس طمع کرد خوار شد، و هر کس قانع شد، گرامی گشت. شارح انقروی این عبارت را به‌عنوان حدیث آورده است.[4]

ب ۱۹۵۱: «*اَلمٰالُ حَیَّةٌ وَ اَلجٰاهُ اَضَرُّمِنْها*»: مال مار است و مقام زیان بارتر از آن. شارح انقروی

---

۱. توضیح از مترجم است.

۲. احادیث مثنوی، صفحهٔ ۱۳۵؛ (به‌نقل از مؤلّف لؤلؤ المرصوع که آن را بدون اصل نامیده است).

۳. شرح انقروی، جلد ۵، صفحهٔ ۴۳۸؛ توضیح از مترجم است.

۴. همان، صفحهٔ ۲۳۰.

به‌عنوان حدیث آورده است.[۱۲] مرحوم فروزانفر همین عبارت را از *اَلْمَنْهَجُ القوی* نقل کرده است.[۱]

ب ۱۹۵۲: زمرّد ـ مار، گویند اگر مار زُمرّد ببیند چشمش خیره می‌شود. از این رو گنج و مار و زمرّد با هم ذکر می‌شود.

ب ۱۹۵۶: سنّتِ بد، ← بیت ۷۴۸ دفتر اوّل.

ب ۱۹۵۷: دُم غَزه: بیخ دُم و استخوان میانِ دُم را گویند.[۲]

ب ۱۹۶۴: *نون وَالقلم*، ← بیت ۱۰۶۹ دفتر اوّل.

ب ۱۹۷۰: *ظَلَمْنٰا*، ← بیت ۵۴۴، بیت ۱۲۵۹ و بیت ۱۴۹۵ دفتر اوّل.

ب ۱۹۷۱: مرغ بی‌هنگام، ضرب‌المثلی است که می‌گوید: «خروسی که بی‌موقع بخواند باید سرش را بُرید»، در مورد کسانی به‌کار می‌رود که کمال نایافته، خود را کامل می‌دانند.

ب ۱۹۷۳: خروس آسمان، حدیثی به‌این عبارت در دست است: «*اَلدّیکُ یُؤَذِّنُ بالصَّلاةِ مَنْ اتَّخَذَ دیکاً اَبْیَضَ حُفِظَ مِنْ ثَلاثَةٍ: مِنْ شَرِّکُلِّ شَیْطانٍ وَ ساحِرٍ وَکاهِنٍ*»: خروس به‌نماز فرامی‌خواند، هر کس خروسی سفید داشته باشد از سه بلا در امان می‌ماند: از شرّ هر شیطان، از شرّ جادوگر و کاهن.[۳] منظور از این خروس، انسان کامل است که بی‌هنگام سخن نمی‌گوید و به‌موقع انسانها را به‌حق دعوت می‌کند. در مآخذ قصص، روایتی دیگر نقل شده است.[۴]

مثنوی

در معنیِ این که: «*اَرِنَا الاَشْیاءَ کَماهِیَ*»، و معنیِ این که: «*لَوْ کُشِفَ الغِطاءُ مَا ازْدَدْتُ یَقیناً*» وَ قولُهُ:

در هر که تو از دیدهٔ بد می‌نگری — از چنبرهٔ وجود خود می‌نگری

پایهٔ کژ کژ افکند سایه

ای خروسان از وی آموزید بانگ — بانگ بهرِ حق کند نه بهرِ دانگ

1975/۱۹۷۵ صبحِ کاذب آید و نفریبدش — صبحِ کاذبْ عالَم و نیک و بَدَش

اهلِ دنیا عقلِ ناقص داشتند — تا که صبحِ صادقش پنداشتند

صبحِ کاذب کاروانها را زَدَست — که به‌بویِ روز بیرون آمدست

---

۱. احادیث مثنوی، صفحهٔ ۱۵۲؛ توضیح از مترجم است.

۲. فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی، جلد ۴، صفحهٔ ۵۵۴؛ توضیح از مترجم است.

۳. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۱۵.

۴. مآخذ قصص، صفحهٔ ۱۷۴؛ توضیح اخیر افزودهٔ مترجم است.

صبحِ کاذب خلق را رهبر مباد   کو دهد بس کاروانها را به‌باد
ای شده تو صبحِ کاذب را رهین   صبحِ صادق را تو کاذب هم مبین*
گر نداری از نَفاق و بَد اَمان   از چه داری بر برادر ظن همان؟
بَدگمان باشد همیشه زشتْ‌کار   نامهٔ خود خوانَد اندر حقِّ یار
آن خسان که در کژیها مانده‌اند   انبیا را ساحر و کژ خوانده‌اند*
وآن امیرانِ خسیسِ قلبْ‌ساز   این گمان بُردند بر حُجرهٔ ایاز
کو دفینه دارد و گنج اندر آن   زآینهٔ خود منگر اندر دیگران
شاه می‌دانست خود پاکیِّ او   بهرِ ایشان کرد او آن جُست و جو
کای امیر آن حجره را بگشای دَر   نیم‌شب که باشد او زان بی‌خبر
تا پدید آید سِگالشهایِ او   بعد از آن برماست مالشهایِ او
مرشما را دادم آن زرّ و گهر   من از آن زرها نخواهم جز خبر
این همی گفت و دلِ او می‌طپید   از برای آن ایازِ بی‌نَدید
که منم کین بر زبانم می‌رود   این جفا گر بشنود او چون شود؟
باز می‌گوید به‌حقِّ دینِ او   که ازین افزون بُوَد تمکینِ او
که به قَذْفِ زشتِ من طَیْره شود   وز غرض وز سرِّ من غافل بُوَد
مبتلیٰ چون دید تأویلاتِ رنج   بُرد بیند، کَی شود او ماتِ رنج؟*
۴۳۹ صاحبِ تأویلِ ایازِ صابرست   کو به‌بحرِ عاقبتها ناظرست
همچو یوسف، خوابِ این زندانیان   هست تعبیرش به‌پیشِ او عیان*
خوابِ خود را چون نداند مردِ خیر   کو بُوَد واقف زِسِرِّ خوابِ غیر؟
گر زنم صد تیغ او را زامتحان   کم نگردد وُصلتِ آن مهربان
داند او کان تیغ بر خود می‌زنم   من وَیَم اندر حقیقت، او منم

بیانِ اتّحادِ عاشق و معشوق از رویِ حقیقت اگرچه متضادّند از رویِ آنکه نیاز ضدِّ بی‌نیازی است، چنانکه آینه بی‌صورت است و ساده است و بی‌صورتی ضدِّ صورت است و لکن میانِ ایشان اتّحادی است درحقیقت که شرحِ آن درازست، وَالعاقِلُ یَکْفیهِ الاشارَه

جسمِ مجنون را زرنج و دُوریی   اندر آمد ناگهان رنجوریی
خون به‌جوش آمد زشعلهٔ اشتیاق   تا پدید آمد بر آن مجنون خُناق
پس طبیب آمد به‌دارو کردنش   گفت چاره نیست هیچ از رگْ‌زنش
رگْ‌زدن باید برای دفعِ خون   رگْ‌زنی آمد بدانجا ذوفنون
بازُوَش بست و گرفت آن نیشْ او   بانگ برزد در زمان آن عشقْ‌خو

مُزدِ خود بستان و ترکِ فَصْد کن   گر بمیرم، گو برو جسمِ کُهُن
گفت آخر از چه می‌ترسی ازین   چون نمی‌ترسی تو از شیرِ عَرین؟
شیر وگرگ و خرس و هر گورو دَده   گِرد بر گِردِ تو شب گِرد آمده
می‌نه‌آیدْشان زتو بویِ بشر   زانبُهیِّ عشق و وَجْد اندر جگر
گرگ و خرس و شیر داند عشق چیست   کم زسگ باشد که از عشق او عَمیست
گر رگِ عشقی نبودی کلب را   کی بجُستی کَلبِ کَهفی قلب را؟*
هم زجنسِ او به‌صورت چون سگان   گر نشد مشهور، هست اندر جهان*
بونبردی تو دل اندر جنسِ خویش   کی بری تو بویِ دل از گرگ و میش؟
گر نبودی عشق، هستی کَی بُدی   کی زدی نان بر تو وکی تو شدی؟*
نانْ تو شد از چه؟ زعشق و اشتها   ورنه نان راکی بُدی تا جان رهی؟
عشقْ نانِ مُرده را می‌جان کُند   جان که فانی بود، جاویدان کُند
گفت مجنون من نمی‌ترسم زنیش   صبرِ من از کوهِ سنگین هست بیش
مَنْبَلَم، بی‌زخم ناساید تنم   عاشقم، بر زخمها بر می‌تَنَم
لیک از لیلی وجودِ من پُرست   این صدف پُر از صفاتِ آن دُرست
ترسم ای فَصّاد گر فَصْدَم کنی   نیش را ناگاه بر لیلی زنی
داند آن عقلی که او دل روشنیست   درمیانِ لیلی و من فرق نیست*

معشوقی از عاشق پرسید که خود را دوست‌تر داری یا مرا؟ گفت من از خود مُرده‌ام و به‌تو زنده‌ام، از خود و صفاتِ خود نیست شده‌ام و به‌تو هست شده‌ام، علم خود را فراموش کرده‌ام و از علمِ تو عالم شده‌ام، قدرتِ خود را از یاَد داده‌ام و از قدرتِ تو قادر شده‌ام، اگر خود را دوست دارم ترا دوست داشته باشم، و اگر ترا دوست دارم خود را دوست داشته باشم

هرکرا آینهٔ یقین باشد   گرچه خود بین، خدای بین باشد
«اُخْرُجْ بِصِفاتي اِلیٰ خَلْقي مَنْ رَآکَ رَآني وَمَنْ قَصَدَکَ قَصَدَني» وَ عَلیٰ هٰذا

۴۴۰ ↓

گفت معشوقی به‌عاشق زامتحان   در صبوحی کای فُلان ابنُ الفُلان
مرمرا تو دوست‌تر داری عجب   یا که خود را؟ راست گو یا ذَاالْکُرَبْ
گفت من در تو چنان فانی شدم   که پُرم از تو زساران تا قدم
بر من از هستیِّ من جز نام نیست   در وجودم جز تو ای خوش‌کام نیست
زان سبب فانی شدم من این چنین   همچو سِرکه در تو بحرِ انگبین
همچو سنگی کو شود کُل لعلِ ناب   پُر شود او از صفاتِ آفتاب

وصفِ آن سنگی نمانَد اندرو | پر شود از وصفِ خور او پُشت و رو
بعد از آن گر دوست دارد خویش را | دوستیِّ خور بود آن ای فَتا
ور که خور را دوست دارد او به‌جان | دوستیِّ خویش باشد بی‌گمان
خواه خود را دوست دارد لعلِ ناب | خواه تا او دوست دارد آفتاب *
اندرین دو دوستی خود فرق نیست | هر دو جانب جز ضیایِ شرق نیست
تا نشد او لعل، خود را دشمنست | زآنکه یک من نیست آنجا، دومَنست
زآنکه ظلمانیست سنگ و روزْکور | هست ظلمانی، حقیقت ضدِّ نور
خویشتن را دوست دارد کافرست | زآنکه او مَنّاعِ شمسِ اکبرست
پس نشاید که بگوید سنگ اَنا | او همه تاریکیَست و در فنا
گفت فرعونی اَنا اَلحَقْ گشت پَست | گفت منصوری أناالحقّ و بِرَست *
آن اَنا را لَعْنَةُاللّه در عَقِب | وین أنا را رَحْمَةُ اللّه ای مُحِب
زآنکه او سنگِ سِیَهْ بُد این عقیق | آن عدویِ نور بود و این عشیق
این اَنا هو بود در سِرّ ای فضول | زاتّحاد نور، نه از رایِ حُلول
جهد کن تا سنگیَت کمتر شود | تا به‌لعلی سنگِ تو انور شود
صبر کن اندر جهاد و در عَنا | دم‌به‌دم می‌بین بقا اندر فنا
وصفِ سنگی هر زمان کم می‌شود | وصفِ لعلی در تومحکم می‌شود
وصفِ هستی می‌رود از پیکرت | وصفِ مستی می‌فزاید در سَرَت
سمع شو یکبارگی تو گوش‌وار | تا زحلقهٔ لعلْ یابی گوشوار
همچو چَهْ کَن خاک می‌کَن گر کسی | زین تنِ خاکی که در آبی رسی
گر رسد جذبهٔ خدا، آبِ مَعین | چاه ناکنده بجوشَد از زمین *
کار می‌کن تو به گوشِ آن مباش | اندک اندک خاکِ چَهْ را می‌تراش
هرکه رنجی دید، گنجی شد پدید | هرکه جِدّی کرد، در جَدّی رسید
گفت پیغمبر رکوعست و سُجود | بر دَرِ حق کوفتن حلقهٔ وجود *
حلقهٔ آن دَر هر آنکو می‌زند | بهرِ او دولت سَری بیرون کُند *

نثر

در معنیِ این گفته که «هر چیز را چنانکه هست نشانمان ده» و این سخن که «اگر پرده کنار رود، بر یقین من افزوده نمی‌شود» و این گفتهٔ شاعر:

با چشم بد بر هر کس نگاه می‌کنی | از حلقهٔ وجود خود نگاه می‌کنی

پا یه‌یی که کج باشد، سایه‌اش هم کج است

۱- ای خروسهای زمینی! بانگ کردن را از خروس آسمان بیاموزید، برای خدا بانگ می‌کنند نه برای پول و بهره.

۱۹۷۵ 1975/ـ صبح نخستین (کاذب) می آیداما نمی تواند او رابفریبد، صبح نخستین درنظر او این عالَم نیک وبد است.
ـ امّا چون اهل دنیا عقلی ناقص داشتند، صبح کاذب را صبح صادق پنداشتند.
ـ صبح کاذب کاروانهایی را که به امید روز بیرون آمده اند، غارت کرده است.
ـ خدا نکند که صبح کاذب پیشوای مردم باشد، زیرا که کاروانهای زیادی را نابود می کند.
ـ ای کسی که در گروِ صبح کاذبی! زنهار! صبح صادق را به چشم صبح کاذب نگاه مکن.
۱۹۸۰ 1980/ـ اگر خودِ تو از دورویی و بدی در امان نیستی، چرا در حقّ برادر خود همان گمان را داری؟
ـ بدکار همیشه (دربارهٔ دیگران) بدگمان است، نامهٔ خود را دربارهٔ رفیق خود هم می خواند.
ـ فرومایگانی که در ناراستیها مانده اند، پیامبران را جادوگر و کجرفتار نامیده اند.
ـ آن امیرانِ پستِ متقلّب دربارهٔ اتاقِ ایاز همین گمان را داشتند.
ـ (می گفتند:) که او در آن اتاق گنجِ پنهان و خزانه دارد. دیگران را از آینهٔ خود نگاه مکن.
۱۹۸۵ 1985/ـ شاه خود از پاکدامنی او خبر داشت، آن بررسی را برای امیران انجام داد.
ـ گفت: ای امیر! نیمشب که ایاز بی خبر است، درِ اتاقش را باز کنید،
ـ تا اندیشه های او آشکار شود، پس از آن مجازات او بر عهدهٔ ماست.
ـ زر و جواهرات را به شما بخشیدم، من جز گزارشی از آن زرها چیز دیگری نمی خواهم.
ـ (محمود) این حرفها را می زد، امّا برای خاطر آن ایازِ بیمانند دلش می لرزید.
۱۹۹۰ 1990/ـ (می گفت:) این منم که چنین سخنانی بر زبان می آورم، اگر او این جفا را بشنود، چه حالی پیدا می کند؟
ـ باز می گفت: به دینِ او قسم، فرمانبرداریِ او بیش از این است،
ـ که از این سخنِ ناسزای من خشمگین شود و از مقصود و راز دلم بی خبر باشد.
ـ گرفتار بلا چون به تعبیر رنج پی برد، بُرد را مدّنظر قرار می دهد، مغلوبِ رنج نمی شود.
ـ کسی که این مسأله را باید تعبیر کند، ایازِ بُردبار است که به پایان کارها می نگرد.
۱۹۹۵ 1995/ـ مانند یوسف، تعبیر خوابِ این زندانیان برایش آشکار است.
ـ نیکمردی که از راز رؤیای دیگران خبردار باشد، چگونه ممکن است تعبیر خواب خود را نداند؟
ـ اگر از راه امتحان صد شمشیر بر او بزنم، از پیوستگیِ آن مهربان چیزی کم نمی شود.
ـ می داند که آن شمشیر را بر خود می زنم، در حقیقت من اویم و او من است.

بیان یگانگی عاشق و معشوق از روی حقیقت، اگرچه آن دو متضادّ هم اند، از این جهت که نیازمندی ضدّ بی نیازی است، چنانکه آینه صورتی ندارد و ساده است، و بی صورت بودن ضدِّ صورت است، و امّا در حقیقت میان آنها یگانگیی است که توضیح آن مفصّل است و عاقل را اشاره یی کافی است

ـ جسم مجنون بر اثر رنج و دوری ناگهان بیمار شد.
۲۰۰۰ 2000/ـ از شعلهٔ عشق خونش به جوش آمد، سرانجام آثار خناق در او آشکار شد.
ـ طبیب برای معالجه اش آمد و گفت: هیچ چاره یی جز حجامتگر ندارد.
ـ برای از بین بردنِ خونِ فاسد باید خون گرفت. حجامتگری ماهر در آنجا حاضر شد.
ـ بازوی مجنون را بست و نیشتر را به دست گرفت؛ در آن لحظه آن عاشق نعره یی زد.

ـ گفت: مزدت را بگیر، حجامت را رها کن، اگر مُردم، بگو: بگذار که این جسم فرسوده بمیرد.

2005/۲۰۰۵ ـ حجامتگر گفت: تو که از شیر بیشه نمی‌ترسی، چرا از حجامت می‌ترسی؟

ـ شبها، شیر و گرگ و خرس و گورخر و حیوانات درندهٔ دیگر اطرافِ تو جمع می‌شوند.

ـ از زیادی عشق و شور در جگر، بوی انسانیّتی از تو به‌مشام جانوران نمی‌رسد.

ـ گرگ و خرس و شیر می‌دانند که عشق چیست، کسی که عشق را نبیند، از سگ هم کمتر است.

ـ اگر سگ رگی از عشق نداشت، سگ‌اصحاب‌کهف، صاحبدلان (مردان‌کهف) را چگونه می‌جُست؟

2010/۲۰۱۰ ـ در جهان سگهای دیگر از جنسِ او هستند، اگرچه مشهور نشده‌اند.

ـ تو از دلِ همجنسانِ خود بویی نبرده‌ای، چگونه از دل گرگ و میش خبردار خواهی شد؟

ـ اگر عشق نبود عالم هستی چگونه وجود پیدا می‌کرد؟ نان چگونه خود را بر تو عرضه می‌کرد و به‌وجودِ تو بدل می‌شد؟

ـ نان، خود را به‌تو تسلیم کرد و تو شد، چرا؟ به‌سبب عشق و میل؛ والاّ نان کی می‌توانست راهی به‌جان داشته باشد؟

ـ عشق، نانِ بیجان را به‌جان بدل می‌کند، جانِ فناپذیر را جاودان می‌سازد.

2015/۲۰۱۵ ـ مجنون گفت: من از نیشتر نمی‌ترسم، صبرِ من از کوههای سنگی هم افزونتر است.

ـ من مَزهمِ جراحتم، بدون زخم آرام نمی‌گیرم، بر زخمها عاشقم، با رنج و زخم خوشم.

ـ امّا وجود من پُر از لیلی است. این صدفِ تنم پر از صفات آن مُروارید (لیلی) است.

ـ ای حجامتگر! می‌ترسم اگر حجامتم بکنی، ناگهان بر لیلی نیشتر بزنی.

ـ عقلِ هر روشندلی می‌داند که میانِ من و لیلی فرقی نیست.

معشوقی از عاشق پرسید که خودت را بیشتر دوست‌داری یا مرا؟ عاشق گفت: من از خود مرده‌ام، با تو زنده‌ام، از خود و صفاتِ خود فانی شده‌ام، به‌تو زنده شده‌ام، دانش خود را از یاد برده‌ام، با دانش تو دانشمند شده‌ام، توانِ خود را از دست داده‌ام، با توان تو قدرتمند شده‌ام، اگر خودم را دوست بدارم تو را دوست داشته‌ام و اگر تو را دوست بدارم، خود را دوست داشته‌ام

هرکس آینهٔ یقین داشته باشد اگر خودبین هم باشد، خدای بین است

«با اوصاف من به‌میان مردم بیا، هرکس تو را دید، مرا دیده است، هرکس به‌سوی تو آمد، به‌سوی من آمده است» و الی‌آخر...

2020/۲۰۲۰ ـ معشوقی سحرگاهی از روی امتحان به‌عاشقِ خود گفت: ای فلان بن‌فلان!

ـ ای دردمند! راست بگو که آیا مرا بیشتر دوست داری یا خودت را؟

ـ عاشق گفت: من چنان در تو فانی شده‌ام که سر تا پا پر از توام.

ـ از هستیِ من جز نام چیزی نمانده است، ای محبوب دلنشین! در وجودم جز تو چیزی نیست.

ـ از این رو ای دریای عسل! من در تو چون سرکه فانی شدم.

2025/۲۰۲۵ ـ همان‌گونه که سنگی به‌لعل ناب بدل می‌شود و پر از صفات آفتاب می‌گردد.

ـ دیگر در آن سنگ صفتِ سنگ باقی نمی‌ماند، پشت و روی آن از اوصاف خورشید پر می‌شود.

ـ ای جوان! بعد از آن اگر خود را هم دوست داشته باشد، آن هم دوست داشتن خورشید است.
ـ و اگر خورشید را صمیمانه دوست داشته باشد، بی‌تردید خود را دوست داشته است.
ـ لعل ناب اگر خود را یا خورشید را دوست بدارد، فرقی نمی‌کند.
2030/۲۰۳۰ ـ در این دو عشق هیچ فرقی نیست، زیرا که هر دو جانب جز پرتو خاور چیز دیگری نیست.
ـ سنگ تا لعل نشده باشد، دشمن خود است، در آن مرحله یک «من» نیست، بلکه دو «من» است.
ـ زیرا که سنگ تاریک است، حتّی روز هم چشمش نمی‌بیند، و تاریکی در حقیقت ضدِّ نور است.
ـ اگر خود را دوست داشته باشد، کافر است، به‌این دلیل که بازدارندهٔ خورشید اکبر است (نه خود آن را می‌بیند و نه به‌دیگران نشانش می‌دهد).
ـ بنابراین شایسته نیست که سنگ «من» بگوید، او سراپا در تاریکی و نابودی است.
2035۲۰۳۵ ـ فرعون گفت: اناالحقّ، و خوار شد، منصور گفت: اناالحقّ و رستگار گشت.
ـ «من» گفتنِ فرعون نفرین خدایی به‌دنبال داشت، امّا ای دوستدار حقیقت! در من گفتن حلاّج رحمت خدانهفته بود.
ـ زیرا که فرعون سنگ سیاه بود و حلاّج عقیق؛ آن یکی دشمن نور و این دیگری عاشق نور بود.
ـ ای یاوه گو! این «من» در باطن، «او» بود، این از راه یگانگیِ نورها بود نه از طریقِ حلول.
ـ بکوش تا خصیصهٔ سنگ در وجودت کم شود تا با لعل شدن، سنگ وجودت نورانی گردد.
2040/۲۰۴۰ ـ در مجاهده و رنج کشیدن بردبار باش، هر لحظه بقا را در فنا ببین.
ـ اوصاف سنگ هر لحظه تقلیل می‌یابد و اوصاف لعل در وجود تو استوار می‌گردد.
ـ اوصاف هستیِ مادّی از جسمت زایل می‌شود و اوصاف مستی در سرت بیشتر می‌گردد.
ـ یکباره چون گوش به‌سامعه بدل شو تا از حلقهٔ لعل گوشواری به‌دست آوری.
ـ اگر کسی هستی، چون چاه‌کن خاک بکَن تا از این تنِ خاکی به‌آبی دست پیدا کنی.
2045/۲۰۴۵ ـ اگر عنایت الهی فرا رسد، بدون چاه‌کندن هم آبِ گوارا از زمین می‌جوشد.
ـ می‌جوشد امّا تو منتظر آن مباش، تلاش کن، کم‌کم خاکِ چاه را بتراش.
ـ هر کس رنجی کشید، گنجی برایش پیدا شد، هر کس کوشید، بختیار شد.
ـ پیامبر(ص) گفت: رکوع و سجود حلقهٔ هستی بر درگاه خداوند کوبیدن است.
ـ هر کس که حلقهٔ آن درگاه را بکوبد، البتّه عنایت الهی از آن در چهره می‌نماید.

شرح

ب ۱۹۷۳: در عنوانی که بعد از این بیت می‌آید، عبارتِ «*اَرِنَاالْأشیاءَ...*» را شارح انقروی به‌صورت «*رأینا الأشیاءَ کَماهِیَ*» از قول یکی از اصحاب مشاهده نقل کرده است.[1] این عبارت در بسیاری از کتب تصوّف به‌عنوان حدیث نقل شده است. در *کنوزالحقائق*، حدیث: «*اللّهُمَّ أرِنی الدُّنیا کَما تُریها صالحی*

۱. شرح انقروی، صفحهٔ ۲۳۲.

عِبٰادِکَ»: پروردگارا! دنیا را به‌من چنان نشان ده که به‌بندگان صالح خود نشان می‌دهی.[1] این حدیث از نظر مفهوم به‌عبارت فوق شباهت دارد.

جملهٔ «*لَوْ کُشِفَ الْغِطاء...*» از سخنان حضرت علی(ع) است.[2]

بیتی که در عنوان آمده هر چند وزن رباعی دارد در میان رباعیّات عطّار، سنایی و مولانا نیافتیم. مصراع بر وزن حدیقه است و احتمالاً از آن کتاب گرفته شده است.

ب ۱۹۷۹: انقروی در توضیح بیت، از سورهٔ حجرات، ۱۲/۴۹ را نقل کرده است: «ای کسانی که ایمان آورده‌اید! از گمان سخت بپرهیزید. زیرا پاره‌یی از گمانها در حدّ گناه است...».[3]

ب ۱۹۸۲: در سورهٔ مائدهٔ، ۱۱۰/۵؛ انعام، ۷/۶؛ یونس، ۷۶/۱۰؛ هود، ۷/۱۱ و بسیاری دیگر از آیه‌های قرآن مجید بیان فرموده است که کافران پیامبران را جادوگر و معجزه‌های آنان را جادو خوانده‌اند.

ب ۱۹۹۳: انقروی حدیثِ نبوی را که: «*اِذٰا اَحَبَّ عَبْداً اِبْتَلاٰهُ*»: اگر خدا بنده‌یی را دوست بدارد، مبتلایش می‌کند، متناسب با مضمون بیت دانسته است.[4]

ب ۱۹۹۵: یوسف ـ زندان، زلیخا، ← بیت ۱۱۸ و ۱۲۵ دفتر اوّل؛ بیت ۱۶۰۶ دفتر سوم.

ابیات ۲۰۰۹ـ۲۰۱۰: سگ ـ اصحاب کهف، ← بیت ۳۹۴ دفتر اوّل. در *نفحات الانس* حکایت شده است که نجم‌الدّین کُبریٰ (م ۶۱۸ هـ / ۱۲۲۱ م) با نگاه خود سگ و باز را تسخیر می‌کرد.[5]

ب ۲۰۱۲: عشق که مولانا از این بیت آن را می‌ستاید، همان «حبّ ذاتی» و «نَفَس رحمانی» است که صوفیان می‌گویند، ← ابیات ۳۰ـ۳۴ و بیت ۱۱۱ دفتر اوّل.

ب ۲۰۱۹: بیتی که در عنوانِ پس از این بیت آمده است، ظاهراً از حدیقهٔ سنایی است.[6]

«*اُخْرج بصفاتی...*» شارح انقروی نوشته است که این سخن به‌بایزید بسطامی الهام شده است و در فتوحات نیز آمده است.[7] امدادالله آن را حدیث قدسی دانسته است.[8] اما چنین حدیث قدسی به‌نظر ما نرسید، ← ابیات ۳۰ـ۳۴ دفتر اوّل.

مولانا در *فیه‌مافیه* در یکی از سخنان خود می‌گوید: «همچنین انبیا و اولیا را پیدا کرد که *اُخْرُجْ بِصِفاتی اِلیٰ خَلْقی* و ایشان مظهر نور حقّ‌اند».[9]

در نامهٔ ۱۹ در *مکتوبات* توضیح می‌دهد که این سخن از گفته‌های بایزید بسطامی است.[10]

---

۱. کنوز الحقائق، جلد ۱، صفحهٔ ۵۱.
۲. ترجمه و شرح نهج‌البلاغه، عبدالباقی گولپینارلی، استانبول، ۱۹۷۲، صفحهٔ ۴۰۲.
۳. شرح انقروی، جلد ۵، صفحهٔ ۴۴۹؛ توضیح از مترجم است.
۴. توضیح از مترجم است.
۵. ترجمهٔ نفحات، لامعی، ۱۲۸۹، هـ، صص ۴۷۵ـ۴۸۰.
۶. در حدیقهٔ سنایی این بیت نیست. مترجم.
۷. شرح انقروی، صفحهٔ ۲۳۷.
۸. شرح امدادالله، صفحهٔ ۱۷۴.
۹. ترجمهٔ فیه‌مافیه، کتابفروشی رمزی، استانبول، ۱۹۵۹، فصل ۱۷، صفحهٔ ۶۸، سطر ۲۷ـ۲۸.
۱۰. ترجمهٔ مکتوبات، استانبول، ۱۹۶۳، صفحهٔ ۳۲. مکتوبات، تصحیح مترجم این سطور، صفحهٔ ۸۵.

مرحوم فروزانفر در حواشی *فیه‌مافیه* می‌نویسد که این عبارت در *مناقب‌افلاکی* دوبار از زبان مولانا نقل شده است، می‌افزاید که عبارت در *رسالة‌النّور* نیز آمده است و سپس آن عبارت را نقل می‌کند که ترجمهٔ آن چنین است: آنگاه خداوند به‌من گفت: با وحدانیّت من یگانه باش، با فردانیّت من فرد باش، به‌تاجِ کرامت من سر بلند کن، با عزّت من عزیز باش، با جبروت من بناز، با صفات من به‌میان مردم درآی، مرا در خود نشان ده، هر کس تو را ببیند مرا دیده است، هر کس به‌سوی تو آید به‌سوی من آمده است.[1]

ب ۲۰۲۹: به‌اعتقاد قدما، نوعی از سنگها قابلیّت آن را دارند که بر اثر تابش انوار ستارگان، ماه، و مخصوصاً خورشید به‌جواهر بدل شوند. مثلاً عقیق بر اثر تابشِ نورِ ستارهٔ سُهیل رنگ می‌گیرد و چون این ستاره در یَمَن درخشان‌تر دیده می‌شود، آن را «سُهیلِ یمانی» گویند. همچنین از آنجایی که زیباترین عقیق در یمن به‌دست می‌آید، عقیق اکثر اوقات با یمن یاد می‌شود، ← بیت ۲۵۴۰ دفتر چهارم. لعل نیز به‌عقیدهٔ قدما بر اثر نور خورشید رنگ گرفته و آن ارزش را یافته است.

مولانا در این بیت و ابیات بعد عشق‌حقیقی و عشق‌گذرا را بیان کرده است. آن کس را که بر هستی مادّی چسبیده و به‌انانیّت افتاده و از انسانی کامل متابعت نکرده است، به‌سنگی مانند کرده است که از خورشید می‌گریزد و خود را خورشید می‌پندارد، و کسی را که از انسانی کامل پیروی می‌کند و از هستیِ خویش می‌گذرد و خود را تسلیم ارادهٔ مرشد می‌کند، به‌سنگی تشبیه می‌کند که خود را به‌خورشید سپرده است. در بیت ۲۰۳۳ چون معنی کلمهٔ «کافر» پوشاننده است، معنای لغوی کلمه را قصد کرده است و سنگی را که تسلیم خورشید نشده، به‌صورت مانعی در برابر خورشید نشان داده است.

ب ۲۰۳۵: در این بیت ادّعای خدایی کردن فرعون و «اناالحقّ» گفتن حسین‌بن منصور حلاّج را بیان می‌کند و می‌گوید: چون فرعون از هستی خویش دست برنداشته بود، گرفتار لعنت شد و امّا حسین‌بن منصور آن سخن را از روی جذبهٔ الهی بر زبان آورد. دربارهٔ فرعون، ← بیت ۸۶۸ و بیت ۲۴۶۳ دفتر اوّل. دربارهٔ حسین‌بن منصور، ← بیت ۱۸۱۸ همان دفتر.

ب ۲۰۴۵: جذبه به‌معنی کشش است. کششی را گویند که خداوند از راه لطف بنده را به‌سوی خود جذب کند و هستیِ او را در هستیِ حقیقی فانی سازد ← ابیات ۴۷۲۲-۴۷۲۵ دفتر سوم.

ابیات ۲۰۴۸-۲۰۴۹: «*مادُمتَ فی صَلاةٍ فَاَنْتَ تَقْرَعُ بابَ ٱلمَلِکِ وَ مَنْ یَقْرَعْ بابَ ٱلمَلِکِ یُفتَحْ لَهُ*»: هنگامی که نماز می‌خوانی، درِ درگاه پادشاه را می‌زنی، هر کس درِ پادشاه را بزنند، در را برایش می‌گشایند.[2]

---

۱. فیه‌مافیه، چاپ دانشگاه تهران، ۱۳۳۰ هـ. ش.، صفحهٔ ۲۹۳.

۲. به‌نقل از حلیة‌الاولیاء، احادیث مثنوی، صفحهٔ ۱۰۵.

آمدنِ آن امیرِ نمّام با سرهنگان نیمشب به‌گشادنِ آن حُجرهٔ ایاز و پوستین و چارق دیدن آویخته و گمان‌بردن که آن مکرست و روپوش، و خانه را حُفره کردن به‌هر گوشه‌یی که گمان آمد، چاه‌کنان آوردن و دیوارها را سوراخ‌کردن و چیزی نایافتن و خجل و نومید شدن، چنانکه بدگمانان و خیال‌اندیشان در کارِ انبیا و اولیا که می‌گفتند که ساحرند و خویشتن ساخته‌اند و تصدّر می‌جویند بعد از تفحّص خجل شوند و سود ندارد

آن امینان بر درِ حُجره شدند　　طالبِ گنج و زر و خُمره بُدند
قفل را بر می‌گشادند از هوس　　با دوصد فرهنگ و دانش چند کس
زآنکه قفلِ صَعب و پُر پیچیده بود　　از میان قفلها بُگْزیده بود
نه زبُخلِ سیم و مال و زرِّ خام　　از برای کَتْمِ آن سِر از عوام
که گروهی بر خیال بدتَنَند　　قومِ دیگر نامْ سالوسم کنند
پیشِ با همّت بُوَد اَسرارِ جان　　از خسان محفوظ‌تر از لعلِ کان
زر بِهْ از جانست پیشِ ابلهان　　زر نثار جان بُوَد نزدِ شهان
می‌شتابیدند تَفت از حرصِ زر　　عقلشان می‌گفت نه، آهسته‌تر
۴۴۱ حرص تازد بیهده سویِ سراب　　عقل گوید نیک بین، کان نیست آب
حرص غالب بود و زر چون جان شده　　نعرهٔ عقل آن زمان پنهان شده
گشته صد تُو حرص و غوغاهایِ او　　گشته پنهان حکمت و ایمایِ او
تا که در چاهِ غروراندرفُتد　　آنگه از حکمت ملامت بشنود
چون زبندِ دامْ بادِ او شکست　　نَفسِ لوّامه بَرُو یابید دست*
تا به‌دیوارِ بلا ناید سرش　　نشنود پندِ دلْ آن گوشِ کرش
کودکان را حرصِ گوزینه و شَکَر　　از نصیحتها کند دوگوشْ کر
چونکه دَرْدِ دُنْبَلَش آغاز شد　　در نصیحت هر دوگوشش باز شد
حجره را با حرص و صدگونه هوس　　باز کردند آن زمان آن چند کس
اندر افتادند از در زِ اِزدحام　　همچو اندر دوغِ گندیده هَوام
عاشقانه درفُتد با کرّ و فَرّ　　خوردْ امکان نی و بَسته هر دو پَر
بنگریدند از یسار و از یمین　　چارقی بِدْریده بود و پوستین
بازگفتند این مکان بی نوش نیست　　چارق اینجا جز پیِ روپوش نیست
هین بیاور سیخهایِ تیز را　　امتحان کن حفره و کاریز را

هر طرف کندند و جُستند آن فریق   حفره‌ها کردند و گَوهایِ عمیق
حَفره‌هاشان بانگ می‌داد آن زمان   کَنده‌هایِ خالییم ای گَندگان
زان سِگالش شرم هم می‌داشتند   کَنده‌ها را باز می‌انباشتند
بی عدد لاحول در هر سینه‌یی   مانده مرغِ حرصشان بی چینه‌یی*
زان ضلالتهایِ یاوه تازشان   حفرهٔ دیوار و در غَمّازشان
ممکنِ اَنْدایِ آن دیوار نی   با ایاز امکانِ هیچ انکار نی
گر خِداع بی‌گناهی می‌دهند   حایط و عرصه گواهی می‌دهند
بازمی‌گشتند سویِ شهریار   پُر زگَرد و رویْ زرد و شرمسار*

بازگشتنِ نمّامان از حُجرهٔ ایاز به‌سویِ شاه توبره تهی و خجل همچون بَدْگمانان در حقّ انبیا ـ علیهم السَّلام ـ بر وقتِ ظهور بَراءَت و پاکی ایشان که «یَوْمَ تَبْیَضُّ وُجوهٌ وَ تَسْوَدُّ وُجوهٌ» و قَوْلُهُ «تَرَی الَّذینَ کَذَبُوا عَلَی اللهِ وُجوهُهُمْ مُسْوَدَّةٌ»

شاهْ قاصد گفت هین احوال چیست   که بَغَلتان از زر و هَمیان تهیست؟
ور نهان کردید دینار و تَسو   فرِّ شادی در رخ و رخسار کو؟
گرچه پنهان بیخِ هر بیخ آورست   برگِ سیماهُم وُجوهُم اخضرست*
آنچه خورد آن بیخ از زهر و زقند   نک منادی می‌کند شاخِ بلند
بیخ اگر بی‌برگ و از مایه تهیست   برگهایِ سبز اندر شاخ چیست؟
بر زبانِ بیخْ گِل مُهری نهد   شاخِ دست و پا گواهی می‌دهد*
آن امینان جمله در عُذر آمدند   همچو سایه پیشِ مَهْ ساجد شدند
عُذرِ آن گرمیّ و لاف و ما و من   پیشِ شه رفتند با تیغ و کفن
از خجالت جمله انگشتان گَزان   هریکی می‌گفت کای شاهِ جهان
گر بریزی خون، حلالستت حلال   ور ببخشی، هست اِنعام و نَوال
کرده‌ایم آنها که از ما می‌سزید   تا چه فرمایی تو ای شاهِ مجید
گر ببخشی جُرمِ ما ای دلْفروز   شبْ شبیها کرده باشد، روزْ روز
گر ببخشی، یافت نومیدی گشاد   ورنه، صد چون ما فدای شاه باد
گفت شه نه، این نُواز و این گُداز   من نخواهم کرد، هست آنِ ایاز

حواله کردنِ پادشاه قبول و توبهٔ نمّامان و حُجره گشایان و سزادادنِ ایشان به‌ایاز که یعنی این جنایت بر عِرضِ او رفته است

این جنایت بر تن و عِرض وِیَست   زخم بر رگهایِ آن نیکوپیَست

گرچه نَفْس واحدیم از رويِ جان / ظاهرا دورم ازین سود و زیان
تهمتی بر بنده شه را عار نیست / جز مَزیدِ حلم و استظهار نیست
متّهم را شاه چون قارون کند / بی‌گنه را تو نظر کن چون کند؟*
شاه را غافل مدان از کارِ کس / مانعِ اظهارِ آنْ حلمست و بس*
(۴۴۲) مَنْ هُنا یَشْفَعْ به‌پیشِ علمِ او؟ / لاأُبالی‌وار اِلاّ حلمِ او*
آن گنه اوّل زحلمش می‌جَهَد / ورنه هیبت آن مجالش کی دهد؟
خونبهايِ جُرمِ نَفْسِ قاتله / هست برحلمش دِیَت برعاقله*
مست و بی‌خود نَفْسِ ما زان حلم بود / دیو درمستی کُلاه از وی ربود
گرنه ساقی حلم بودی باده ریز / دیو با آدم کجا کردی ستیز؟
گاهِ علمْ آدم ملایک را که بود؟ / اوستادِ علم و نَقّادِ نُقود*
چونکه در جنّت شرابِ حلم خَورد / شد زیک بازيِّ شیطان رويْ‌زرد
آن بَلادُرهايِ تعلیمِ ودود / زیرک و دانا و چُستش کرده بود
باز آن افیونِ حلمِ سختِ او / دزد را آورد سويِ رختِ او
عقل آید سويِ حلمش مُسْتَجیر / ساقیم تو بوده‌ای، دستم بگیر*

فرمودنِ شاه ایاز را که اختیار کن از عفو و مکافات که از عدل و لطف هرچه کنی اینجا صوابست و در هر یکی مصلحتهاست که در عدل هزار لطف هست درج، «وَ لَکُمْ في اَلقِصاصِ حَیٰوةٌ» آن‌کس که کراهت می‌دارد قصاص را درین یک حیٰوةِ قاتل نظر می‌کند و درصد هزار حیٰوة که معصوم و محقون خواهند شدن در حصنِ بیم سیاست نمی‌نگرد

کُن میانِ مجرمان حُکم ای ایاز / ای ایازِ پاکِ با صد احتراز
گر دو صد بارت بجوشم در عمل / در کفِ جوشت نیابم یک دَغَل
زامتحان شرمنده خَلقی بی‌شمار / امتحانها از تو جمله شرمسار
بحرِ بی‌قعرست، تنها علم نیست / کوه وصدکوهست،این خودحلم نیست
گفت من دانم عطايِ تست این / ورنه من آن چارقم وآن پوستین
بهرِ آن پیغامبر این را شرح ساخت / هرکه‌خودبشناخت، یزدان‌را شناخت*
چارُقت نطفه‌ست و خونت پوستین / باقی ای خواجه عطايِ اوست این
بهر آن دادست، تا جویی دگر / تو مگو که نیستش جُز این قَدَر
زان نماید چند سیب آن باغبان / تا بدانی نخل و دخلِ بوستان
کفِ گندم زان دهد خِریار را / تا بداند گندمِ انبار را
نکته‌یی زان شرح گوید اوستاد / تا شناسی علمِ او را مُستَزاد

ور بگویی خود همینش بود و بس / دورت اندازد، چنانک از ریش خس
ای ایاز اکنون بیا و داد دِهْ / دادِ نادِرْ در جهان بنیاد نِهْ
مُجرمانت مستحقِّ کشتن‌اند / وز طمع بر عفو و حلمت می‌تَنَند
تا که رحمت غالب آید یا غضب / آبِ کوثر غالب آید یا لَهَب؟*
از پیِ مَردم رُبایی هر دو هست / شاخِ حلم و خشم از عهدِ الست*
بهرِ این لفظِ الستِ مُستبین / نفی و اثباتست در لفظی قرین*
زآنکه استفهامِ اثباتیست این / لیک در وی لفظِ لَیْسَ شد قرین*
ترک کن تا مانَد این تقریرْ خام / کاسهٔ خاصان مَنِهْ بر خوانِ عام
قهر و لطفی چون صَبا و چون وَبا / آن یکی آهنْ‌رُبا وین کَهْ‌رُبا
می‌کَشَد حق راستان را تا رَشَد / قسمِ باطل باطلان را می‌کشد*
معده حلوایی بود، حلوا کَشَد / معده صفرایی بود، سِرکا کَشَد*
فرشِ سوزان سَردی از جالِس بَرَد / فرشِ افسرده حرارت را خورد
دوست بینی، از تو رحمت می‌جهد / خصم بینی، از تو سَطوَت می‌جهد
ای ایاز این کار را زوتر گزار / زآنکه نوعی انتقامست انتظار

تعجیل فرمودنِ پادشاه ایاز را که زود این حکم را به‌فیصل رسان و منتظر مدار و اَیّامٌ بَیْنَنا مگوکه «اَلاِنْتِظارُ مَوْتُ الأَحْمَر» وجواب گفتنِ ایاز شاه را

(۴۴۳) گفت ای شه جملگی فرمان تُراست / با وجودِ آفتاب اختر فَناست
زُهره که بْوَد یا عُطارِد یا شهاب / کو برون آید به‌پیشِ آفتاب؟*
گر زدلق و پوستین بگذشتمی / کی چنین تخم ملامت کِشتمی؟
قفل‌کردن بر درِ حُجره چه بود / درمیانِ صد خیالیِّ حَسود؟
دست در کرده درونِ آبِ جُو / هریکی زیشان کلوخِ خشکْ جو
پس کلوخِ خشک در جو کی بود / ماهیی با آب عاصی کی شود؟
بر منِ مسکین جفا دارند ظن / که وفا را شرم می‌آید زِمن
گر نبودی زحمتِ نامحرمی / چند حرفی از وفا واگفتمی
چون جهانی شُبهت و اِشکالْ‌جوست / حرف می‌رانیم ما بیرونِ پوست
گر تو خود را بشکنی، مغزی شوی / داستانِ مغزِ نغزی بشنوی
جوز را در پوستها آوازهاست / مغز و روغن را خود آوازی کجاست؟
دارد آوازی نه اندر خوردِ گوش / هست آوازش نهان در گوشِ نوش
گرنه خوش‌آوازیِ مغزی بُوَد / ژَغْژَغِ آوازِ قشری کِه شْنَود؟
ژَغْژَغ آنْ زان تحمّل می‌کنی / تا کهٔ خاموشانه بر مغزی زنی
چندگاهی بی‌لب و بی‌گوش شو / وآنگهان چون لب حریفِ نوش شو
چند گفتی نظم و نثر و رازْ فاش / خواجه یک‌روز امتحان‌کن، گنگ‌باش

حکایت در تقریرِ این سخن که چندین گاه گفتِ ذکر را آزمودیم، مدّتی صبر و خاموشی را بیازماییم

چند پختی تلخ و تیز و شُورْگَز　　　این یکی بار امتحانْ شیرین بپز
آن یکی را در قیامت زِانتباه　　　در کف آید نامهٔ عِصیان سیاه
سَر سِیَه چون نامه‌هایِ تعزیه　　　پُر معاصی مَتْنِ نامه و حاشیه*
جمله فسق و معصیت بُدیکسری　　　همچو دارُالحَرب پُر از کافری
آنچنان نامهٔ پلیدِ پُر وَبال　　　در یمین ناید، درآید در شمال
خود همینجا نامهٔ خود را ببین　　　دست چپ را شاید آن یا در یمین؟
موزهٔ چپ کفشِ چپ هم در دکان　　　آنِ چپ دانیش پیش از امتحان
چون نباشی راست، می‌دان که چپی　　　هست پیدا نعرهٔ شیر و کَپی
آنکه گُل را شاهد و خوشبو کند　　　هرچپی را راستْ فضلِ او کند
هر شمالی را یمینی او دهد　　　بحر را ماءِ مَعینی او دهد
گر چپی، با حضرتِ او راست باش　　　تا ببینی دستْبُردِ لُطفهاش
تو روا داری که این نامهٔ مَهین　　　بگذرد از چپ، درآید در یمین؟
این چنین نامه که پرظلم و جفاست　　　کی‌بود خود درخور اندر دستِ راست؟*

دربیانِ کسی که سخنی گوید که حالِ او مناسبِ آن سخن وآن دعوی نباشد چنانکه کَفَره، «وَ لَئِنْ سَأَلْتَهُمْ مَنْ خَلَقَ السَّمواتِ وَالْاَرْضَ لَیَقُولُنَّ اللهُ»، خدمتِ بتِ سنگین کردن و جان و زر فدایِ اوکردن چه مناسب باشد با جانی که داند که خالقِ سمٰوات و ارض و خلایق، الهی است سمیعی، بصیری، حاضری، مراقبی، مستولیِ غیوری، الی آخره؟[1]

زاهدی را یک زنی بُد بس غَیور　　　هم بُد او را یک کنیزک همچو حور
زن زغیرت پاسِ شوهر داشتی　　　با کنیزک خلوتش نگذاشتی
مدّتی زن شد مراقب هر دو را　　　تا کِشان فرصت نیفتد در خلا
تا درآمد حکم و تقدیرِ الله　　　عقلِ حارسْ خیره سرگشت و تباه
۲۲۳ حکم و تقدیرش چو آید بی‌وقوف　　　عقل که‌بْوَد؟ در قمر افتد خُسوف
بود در حمّام آن زن ناگهان　　　یادش آمد طشت و در خانه بُد آن
با کنیزک گفت رَوهین مرغ‌وار　　　طشتِ سیمین را زخانهٔ ما بیار
آن کنیزک زنده شد چون این شنید　　　که به‌خواجه این زمان خواهد رسید

۱. «وجان» را بعد افزوده‌اند.

خواجه در خانه‌ست و خلوت این زمان   پس دوان شد سویِ خانه شادمان
عشقِ شش ساله کنیزک را بُد این   که بیابد خواجه را خلوت چنین
گشت پَرّان جانبِ خانه شتافت   خواجه را در خانه در خلوت بیافت
هر دو عاشق را چنان شهوت رُبود   که احتیاط و یادِ دَربستن نبود
هر دو باهم در خَزیدند از نشاط   جان به‌جان پیوست آن دم زاختلاط
یاد آمد در زمان زن را که من   چون فرستادم ورا سویِ وطن؟
پنبه در آتش نهادم من به‌خویش   اندر افکندم قُچِ نَر را به‌میش
گِل فرو شُست از سرو بی‌جان دوید   در پیِ او رفت و چادر می‌کشید
آن زعشقِ جان دوید و این زبیم   عشق کو و بیم کو؟ فرقی عظیم
سَیرِ عارف هر دمی تا تختِ شاه   سیر زاهد هر مهی یک‌روزه راه
گرچه زاهد را بود روزی شگرف   کی بود یک روزِ او خَمْسینَ الف؟ *
قدرِ هر روزی زعُمرِ مَردِکار   باشد از سالِ جهانْ پَنجَهْ هزار
عقلها زین سِر بود بیرونِ دَر   زَهرهٔ وَهْم اَزْ بدرّد گو بِدَر
ترسْ مویی نیست اندر پیشِ عشق   جمله قربانند اندر کیشِ عشق
عشق وصفِ ایزدست امّا که خوف   وصفِ بندهٔ مبتلایِ فرج و جوف
چون یُحِبُّونَ بخواندی در نُبی   با یُحِبُّهُم قرین در مطلبی *
پس محبّت وصفِ حق دان، عشق نیز   خوف نَبْود وصفِ یزدان ای عزیز
وصفِ حق کو، وصفِ مشتی خاک کو   وصفِ حادث کو و وصفِ پاک کو؟[1]
شرحِ عشق ار من بگویم بر دَوام   صد قیامت بگذرد وآن ناتمام
زآنکه تاریخِ قیامت را حَدَست   حد کجا آنجا که وصفِ ایزدست؟
عشق را پانصد پَرَست و هر پَری   از فراز عرش تا تحتَ الثَّری
زاهدِ با ترس می‌تازد به‌پا   عاشقان پرّان‌تر از برق و هوا
کی رسند این خایفان در گَردِ عشق؟   کآسمان را فرش سازد دَردِ عشق
جز مگر آید عنایتهایِ ضَوْ   کز جهان و زین رَوِش آزاد شو *
از قُشِ خود وز دُشِ خود بازْرَه[2]   که سویِ شَهْ یافت آن شهبازْ رَه *
این قُش و دُشْ هست جبر و اختیار   از وَرایِ این دو آمد جذبِ یار
چون رسید آن زن به‌خانه درگشاد   بانگِ دَرْ در گوشِ ایشان درفتاد
آن کنیزک جَست آشفته زساز   مَرد برجَست و درآمد در نماز
زن کنیزک را بشولیده بدید   درهم و آشفته و دَنگ و مَرید

---

۱. در نسخه: «وصف حادث کو وصف پاک کو».
۲. قُش (= قوش: باشه، پرندهٔ شکاری) و دُش (= düs: رؤیا) به‌ترکی است.

شـويِ خـود را ديـد قـايم در نماز — در گمـان افتـاد زن زان اِهـتزاز
شـوی را بـرداشت دامـن بی‌خطر — ديـد آلودهٔ منی خُصيه و ذَکَر
از ذَکَر باقیِّ نطفه مـی‌چکيد — ران و زانـو گشته آلوده و پليد
بر سرش زد سيلی و گفت ای مَهين — خُصيهٔ مَردِ نمازی باشد اين؟
لايقِ ذِکْر و نمازست اين ذَکَر — وين چنين ران و زَهارِ پرقَذَر؟
نامهٔ پرظلم و فسق و کفر و کين — لايقست انصاف دِه اندر يمين؟
گر بپرسی گبر را کين آسمان — آفريدهٔ کيست وين خَلق و جهان؟*
گويد او کين آفريدهٔ آن خداست — کافرينش بر خدايی‌اش گواست*
کفر و فسق و اِستم بسيارِ او — هست لايق با چنين اقرارِ او؟
هست لايق با چنين اقرارِ راست — آن فضيحتها و آن کردارِ کاست؟
فعلِ او کرده دروغ آن قول را — تا شد او لايق عذابِ هَوْل را
روزِ محشر هر نهان پيدا شود — هم زخود هر مُجرمی رُسوا شود
دست و پا بدهد گواهی با بيان — برفسادِ او به‌پيشِ مُستعان
دست گويد من چنين دُزديده‌ام — لب بگويد من چنين پرسيده‌ام
پای گويد من شدستم تا مِنی — فرج گويد من بکردَستم زِنی
چشم گويد کرده‌ام غمزهٔ حرام — گوش گويد چيده‌ام سوءُ الکلام
پس دروغ آمد زسَر تا پایِ خويش — که دروغش کرد هم اعضایِ خويش
آنچنانکه در نمازِ بافروغ — ازگواهی خُصيه شد زَرقش دروغ
پس چنان کن فعل کان خود بی‌زبان — باشد اَشهَد گفتن و عينِ بيان
تا همه تن، عضوْ عضوت ای پسر — گفته باشد اَشهَد اندر نفع و ضَر
رفتنِ بنده پیِ خواجه گُواست — که منم محکوم و اين مولایِ ماست
گر سِيَهْ کردی تو نامهٔ عمرِ خويش — توبه کن زآنها که کردستی تو پيش
عمر اگر بگذشت، بيخش اين دَمَست — آبِ توبه‌ش دِه اگر او بی‌نَمَست*
بيخِ عمرت را بده آبِ حيات — تا درختِ عُمر گردد با نبات
(۴۴۵)↓ جملَه ماضيها از اين نيکو شوند — زهرِ پارينه ازين گردد چو قند
سيّئآتت را مُبَدّل کرد حق — تا همه طاعت شود آن ماسَبَق*
خواجه بر توبهٔ نصوحی خوش بِتَن — کوششی کن هم به‌جان و هم به‌تن*
شرحِ اين توبهٔ نصوح از من شنو — بگرويدستی و ليک از نو گِرو*

نثر

آمدن آن امیرِ سخن‌چین با سرهنگان خود نیمه‌شب و بازکردن آن اتاق ایاز و آویزان دیدنِ پوستین و چارق، و پنداشتنِ آن‌که آن حیله و ظاهرسازی است، وکندنِ خانه به‌هر گوشه‌یی که گمان می‌رفت، و چاه‌کَن آوردن و دیوارها را سوراخ کردن و چیزی نیافتن و شرمنده و نومید شدن، همان‌طورکه بدگمانان و خیال‌اندیشان درکار پیامبران و اولیاکه می‌گفتند که آنان جادوگرند و خود به‌دعوی برخاسته‌اند و به‌دنبال ریاست‌اند، و بعد از بررسی شرمنده شوند و سودی نبرند

2050/۲۰۵۰ ـ آن افراد معتمد به‌در اتاق رفتند و در جستجوی دفینه و طلا و خُمره برآمدند.
ـ چند تن با مهارت و علم و از روی هوای نَفْس به‌گشودن قفل مشغول شدند.
ـ زیراکه قفلی محکم بود و زبانهٔ پیچیده داشت، قفلی بودکه از بینِ قفلها انتخاب شده بود.
ـ این‌کار از بخل وحرصِ نقره وثروت وطلای ناب نبود، بلکه برای پنهان‌کردنِ آن راز از عوام بود.
ـ (می‌گفت:) گروهی دربارهٔ من بداندیشی می‌کنند، گروه دیگر مرا ریاکار می‌دانند.
2055/۲۰۵۵ ـ پیش مردان با همّت چنان اسرارِ روحانی هست‌که آن راز را از فرومایگان محفوظ‌تر از لعل‌کانی نگاه می‌دارند.
ـ طلا در نظر احمقان بهتر از جان است، امّا به‌نظر شاهان زر را نثارِ جان بایدکرد.
ـ از طمعِ زر شتابان می‌رفتند، امّا عقلشان به‌آنان می‌گفت: نه، آرام‌تر بروید.
ـ طمع، بیهوده به‌سویِ سراب می‌شتابد، امّا عقل بر وی می‌گوید: خوب نگاه‌کن، آن آب نیست.
ـ طمع چیره شده بود، زر چون جان عزیز بود، آن لحظه فریاد عقل گم بود.
2060/۲۰۶۰ ـ طمع و فریادهای آن صدبرابر شده بود، (در آن حال) حکمت و اشارهٔ آن نهان‌گشته بود.
ـ تا در چاه فریب افتد، آنگاه از حکمت سرزنش خواهد شنید.
ـ چون از طنابِ دام غرورش شکسته شد، نَفْسِ ملامتگر بر او چیره می‌شود.
ـ تا سرش به‌دیوار بلا نخورَد، گوش ناشنوایش پند دل را نمی‌شنود.
ـ طمعِ حلوایِ گردو و شکر دو گوش کودکان را از شنیدن اندرزها کر می‌کند.
2065/۲۰۶۵ ـ چونَ درد دُمل بگیرد، هر دوگوشش برای شنیدن اندرز باز می‌شود.
ـ آن چند تن با طمع و صد آرزو درِ آن اتاق راگشودند.
ـ با زحمت و فشار به‌درون اتاق افتادند، همان‌طورکه حشرات درون دوغ تُرشیده بیفتند.
ـ حشرات با ولع درون دوغ می‌افتند، امّا امکان خوردن ندارند و هر دو بالشان هم بسته است.
ـ (آنان) به‌چپ و راست نظر انداختند، (در آنجا) چارقی پاره و پوستینی بود.
2070/۲۰۷۰ ـ گفتند: اینجا خالی نیست، چارق جز برای پنهان‌کاری نیست.
ـ سیخهای تیز بیاور، هر سوراخ و حفره‌یی را امتحان‌کن.
ـ آن گروه همه جا راکندند و بررسی کردند، حفره‌ها و گودالهای عمیق کندند.
ـ آن لحظه حفره‌ها بر ایشان فریاد می‌زدندکه ای گندیدگان! ما حفره‌های خالی هستیم.
ـ آنان از آن دشمنی (یا بداندیشی) شرمنده هم می‌شدند و حفره‌ها را دوباره پُر می‌کردند.

2075/۲۰۷۵ ـ در هردلی بی‌شمار (بانگِ) «لاحول ولا قوّةَ...» بلند شده بود، و پرندهٔ حرصشان بی‌دانه مانده بود.
ـ حفرهٔ دیوار و در از گمراهیهای بی‌حاصلِ آنان پرده برمی‌داشت و سخن‌چینی می‌کرد.
ـ امکان نبود که دیوار را کاهگِل بگیرند، هرگز ممکن نبود که در برابر ایاز چیزی را انکار کنند.
ـ اگر به‌خدعه ادّعای بیگناهی کنند، دیوار و کف اتاق علیه آنان گواهی خواهند داد.
ـ خاک‌آلود، زرد روی و شرمنده پیش پادشاه بازگشتند.

بازگشتن سخن‌چینان از اتاقِ ایاز با کیسهٔ خالی و شرمنده پیش شاه، همان‌گونه که بداندیشان دربارهٔ پیامبران ـ که سلام بر آنان باد ـ به‌هنگام آشکار شدن پاکی و پاکیزگی آنان (شرمنده‌می‌شوند) که «درآن‌روزگروهی سپیدروی‌وگروهی‌سیاه‌روی می‌شوند» وقولِ خدایْ تعالی است: «می‌بینی کسانی که به‌خدا دروغ بسته‌اند، رویشان سیاه شده است»

2080/۲۰۸۰ ـ شاه عمداً گفت: هان! چه شده است که بَغَلهای شما از زر و کیسه‌های زر خالی است؟
ـ اگر طلا و نقدینه را پنهان کرده‌اید، چرا در چهره و سیمای شما شکوهِ شادی نیست؟
ـ اگرچه ریشهٔ هر درختی پنهان است، امّا برگِ «نشانش بر چهرهٔ آنان» سرسبز است.
ـ آن ریشه هر چه زهر و قند خورده باشد، شاخهٔ بلند بی‌درنگ آن را جار می‌زند.
ـ اگر ریشهٔ درخت بی‌توشه و بیمایه باشد، پس آن برگهای سبز چرا بر شاخه رُسته است؟
2085/۲۰۸۵ ـ اگر گِل بر زبانِ ریشه مُهری نهاده باشد، شاخِ دست و پا (بر راز پنهان او) گواهی می‌دهد.
ـ همهٔ آن معتمدان عذرخواهی کردند و چون سایه در برابر ماه به‌سجده افتادند.
ـ برای عذرخواهی از آن خشم و ادّعا و انانیّت با شمشیر و کفن پیش شاه رفتند.
ـ همه از شرم انگشت به‌دندان گرفته بودند، هر یک می‌گفت: ای شاه جهان!
ـ اگر خونِ ما را بریزی حلالِ حلال است، اگر عفومان کنی احسان و عطایِ توست.
2090/۲۰۹۰ ـ کارهایی کرده‌ایم که شایستهٔ ما بود، تا ببینیم ای شاه بزرگوار! تو چه فرمانی خواهی داد.
ـ ای دل افروز! اگر گناه ما را عفو کنی، شب به‌وظیفهٔ خود عمل کرده است و روز به‌وظیفهٔ خود.
ـ اگر عفو کنی، نومیدی از میان خواهد رفت، والاّ صدها جان چون جانِ ما فدای شاه باد!
ـ شاه گفت: نه، من چنین نوازش یا تنبیهی اجرا نخواهم کرد، چنین کاری حقِّ ایاز است.

واگذار کردن پادشاه قبول و توبهٔ سخن‌چینان و بازکنندگان اتاق، و کیفرِ آنان را به‌ایاز، یعنی این گناه دربارهٔ آبرویِ وی اعمال شده است

ـ (شاه گفت:) این‌گناه دربارهٔ‌تن‌و آبروی‌ایاز اعمال‌شده‌است، ضربه‌بررگها‌واعصاب‌او واردشده است.
2095/۲۰۹۵ ـ اگر چه روحاً یک تن به‌حساب می‌آییم، امّا به‌ظاهر من از این سود و زیان در امانم.
ـ اگر بنده‌یی را متّهم کنند، بر پادشاه عیب نیست، جز مایهٔ افزونیِ بردباری و پشتیبانی نیست.
ـ شاه که متّهم را به‌قارون بدل می‌کند، ببین که دربارهٔ بیگناه چه لطفی خواهد کرد؟
ـ شاه از کردار هیچکس بی‌خبر نیست، امّا بردباری مانعِ آشکار کردنِ نتیجهٔ اعمال است.
ـ چه‌چیزی جز بردباریِ او می‌تواند در برابر علم او بی‌پروا در اینجا شفاعت کند؟
2100/۲۱۰۰ ـ گناه ابتدا از بردباری او پیدا می‌شود، والاّ شکوه و هیبت او کی فرصت گناه می‌دهد؟
ـ خونبهای نَفْسی که کسی را بکُشد برعهدهٔ حلم است، همان طور که خونبهایِ (قاتلِ سفیه) بر عهدهٔ

خویشانِ اوست.
- نَفْسِ ما از آن حلم سرمست و غافل شده بود، و شیطان در حال سرمستی کلاه از سرِ او برداشت.
- اگر ساقیِ حلم باده نمی‌ریخت، شیطان چگونه می‌توانست با آدم ستیزه کند؟
- آدم به‌هنگام تعلیم بر فرشتگان چه کاره بود؟ استادِ تعلیم و صرّافِ سکّه‌هایِ هستیِ آنان بود.
2105/۲۱۰۵ - امّا چون در بهشت شرابِ حلم خورد، از یک بازیِ شیطان شرمنده شد.
- آن بَلاذُرهایِ (داروهای تقویت حافظهٔ) خدایِ‌بسیار مهربان‌آدم را چابک ودانا وچالاک‌کرده بود.
- همچنین آن افیونِ اثربخش بُردباری، دزد را به کالای آدم سوق داد.
- عقل هم به‌حلم او پناه می‌بَرَد و می‌گوید: ساقیِ من تو بوده‌ای، دستم را بگیر.

فرمودن شاه به‌ایاز که از بخشش وکیفر (یکی را) برگزین، که اگر عدل یا لطف کنی در این مورد صواب است، که درهریکی مصلحتها نهفته است، که در عدل هزار لطف جای دارد، «شما را در قصاص کردن زندگی است»، آن کس که قصاص را زشت می‌شمارد، زندگانی قاتلی را مدّنظر قرار می‌دهد، ولی به‌زندگانی صدهزار تن که بر اثـر تـرس از سیاست در امان و محفوظ خواهند شد، نگاه نمی‌کند

- ای ایاز! ای ایازی که منزّهی و از بدیها صدگونه پرهیز می‌کنی، دربارهٔ این گناهکاران حکم کن.
2110/۲۱۱۰ - اگر تو را صدها بار هم در بوتهٔ عمل ذوب کنم، باز هم در کفِ تو حیله‌یی نمی‌یابم.
- انسانهای بیشماری به‌سبب آزمایش شرمنده می‌شوند، امّا آزمایشها همه از تو شرمسارند.
- (ایاز) دریایی ژرف است، تنها علم نیست؛ کوهی بلکه صدکوه است، تنها بردباری نیست.
- (ایاز) گفت: می‌دانم که (همهٔ اینها) عطای توست والاّ من همان چارق و پوستینم.
- از همین رو پیامبر(ص) این نکته را بیان کرد که هر کس خود را شناخت، خدا را شناخته است.
2115/۲۱۱۵ - ای خواجه! چارقِ تو منی (آبِ مرد) است و خونِ تو پوستین است، بقیّه (هرچه می‌بینی) بخشش پروردگار است.
- اینها را به‌تو داده است تا درطلب چیزهای‌دیگر باشی، مگوکه جز این مقدار عطایِ دیگری ندارد.
- باغبان از آن جهت چند تا سیب به‌تو نشان می‌دهد که نخلها و محصول باغ را بدانی.
- (گندم‌فروش) ازآن‌جهت‌مشتی‌گندم‌به‌خریدار می‌دهدکه‌خریدار (نوعِ) گندمِ‌موجود درانبار را بداند.
- استاد از آن جهت نکته‌یی از دانش خود را بیان می‌کند تا بر فراوانیِ دانشِ او پی ببری.
2120/۲۱۲۰ - اگر بگویی که دانش او همین مقدار بود و بس، تو را چنان می‌راند که گویی خاشاکی را از ریش خود دور می‌کند.
- ای ایاز! اکنون بیا و عدالت را اجرا کن، در جهان عدالتی بی‌نظیر بنیاد بگذار.
- کسانی که علیه تو مرتکب جرم شده‌اند، در خورکشتن‌اند، امّا از طمع،، باز بر بخشش و بردباری تو امید بسته‌اند.
- منتظرند ببینند که رحمت چیره خواهد شد یا خشم، آبِ کوثر غلبه خواهد کرد یا شعلهٔ آتش؟
- از روز ازل شاخهٔ حلم و غضب، هر دو، برای جلب مردم هست.
2125/۲۱۲۵ - از این روست که در کلمهٔ واضح «اَلَسْتُ» نفی و اثبات در کلمه‌یی کنارِ هم آمده‌اند.
- زیرا این پرسش اثبات را می‌رساند، امّا در عین حال کلمهٔ «لَیْسَ = نه» هم در آن نهان شده است.

ـ بگذار که این بیان (اینچنین) خام بماند، کاسهٔ خاصّان را بر سفرهٔ عوام مگذار.
ـ قهر و لطف همانند باد صبا و بادِ عفونیِ وبایند، یکی آهن را میرُباید و دیگری کاه را.
ـ خداوند درستکاران را به‌راه راست می‌کشد، بدکاران هم باطلان را به‌سوی خود جلب می‌کنند.
ـ معده‌یی که حلوا دوست داشته باشد، حلوا می‌خواهد؛ معده‌یی که صفرایی باشد سِرکه می‌خواهد.
ـ قالیِ گرم سرمایِ بدنِ نشیننده را جذب می‌کند، قالی سردگرمای بدن را به‌خود می‌کَشد.
ـ دوست را ببینی محبّت می‌جوشد، دشمن را ببینی خشمگین می‌شوی.
ـ ای ایاز! این کار را زودتر انجام ده، زیراکه منتظر گذاشتن هم نوعی کین‌خواهی است.

تعجیل‌فرمودن پادشاه بر ایازکه این داوری رازود حلّ و فصل کن و در انتظار مگذار و مگو روزها در پیش است که «انتظار مرگ سرخ است» و جواب دادنِ ایاز به‌شاه

ـ ایاز گفت: ای شاه! فرمان همه به‌دست توست، جایی که آفتاب باشد، ستاره فانی است.
ـ زهره، یا عطارد و شهاب چه‌کاره‌اندکه در برابر آفتاب ظاهر شوند؟
ـ اگر از خرقه و پوستین دست برمی‌داشتم، کی اینچنین تخم ملامت می‌کاشتم؟
ـ در میان صد خیالپردازِ بدخواه، درِ حجره را قفل کردن چه کاری بود؟
ـ هر یک از آنان دست در جوی آب کرده، خشتِ خشک می‌جوید.
ـ کی در جوی آب خشتِ خشک می‌توان یافت؟ ماهی چگونه می‌تواند بر آب عصیان کند؟
ـ دربارهٔ منِ بیچاره گمانِ جفا می‌برند، در حالی که وفا هم از من شرم می‌کند.
ـ اگر نامحرمان مزاحم نبودند از وفا چند حرفی بازمی‌گفتم.
ـ امّا چون جهان پر از اهلِ تردید و ایرادگیر است، ما نیز از ظاهر سخن می‌گوییم.
ـ اگر تو انانیّتِ خود را بشکنی، به‌مغز بدل می‌شوی، داستان دلنشین درون را می‌شنوی.
ـ گردو به‌سبب پوست سر و صدا دارد، مغز و روغن کی ممکن است صوتی داشته باشد؟
ـ البتّه صوتی دارد امّا آن صوت در حدّگوش نیست، صورتِ آن درگوشِ نوش نهان است.
ـ اگر صورتِ دلنشینِ درون نبود، چه‌کسی به‌صوتِ پوست گردو و بادام گوش می‌داد؟
ـ از آن رو صوت پوسته را تحمّل می‌کنی تا به‌آرامی بر مغز دسترسی پیدا کنی.
ـ مدّتی هم خاموش باش و چیزی مشنو تا بعد چون لب به‌شیرینی دست یابی.
ـ مدّتی نظم و نثرگفتی و نوشتی و رازها را برملاکردی، ای خواجه! امتحان‌کن روزی هم لال باش.

حکایت در بیان این سخن که مدّتی گفت وگو را آزمودیم زمانی هم بردباری و خاموشی را بیازماییم

ـ مدّتی غذاهای تلخ و ترش و قابض پختی، یک بار هم برای امتحان غذایی شیرین بپز.
ـ در قیامت برای آگاهی، نامهٔ اعمال سیاه‌کسی را به‌دستش می‌دهند.
ـ نامه‌یی که بالایِ آن چون نامه‌های سوگواری سیاه، و متن و حاشیه‌اش پر ازگناهان است.
ـ نامه‌یی که همه جای آن پر از بدکاری وگناه است، و مانند سرزمین کافران پر ازکفر است.
ـ چنان نامهٔ اعمال ناپاک و پر ازگناه را به‌دست راست نمی‌دهند، به‌دستِ چپ می‌دهند.
ـ تو در همینجا به‌نامهٔ اعمال خود نگاه‌کن، و ببین آن نامه شایستهٔ دست چپ یا دست راست است؟

ـ اگر در دکّان چکمهٔ چپ یا کفش چپی باشد، پیش از امتحان می‌دانی که مالِ پایِ چپ است.
ـ اگر راست نباشی، بدان که چپی، غُرّشِ شیر و میمون از هم قابل تشخیص است.
ـ لطفِ آن خدایی که گُل را زیبا و مُعطّر کرده است، چپ را راست می‌کند.
ـ او به‌هر چپی، راستی می‌بخشد و او به‌هر دریایی آب گوارا عطا می‌کند.
2160/۲۱۶۰ ـ اگر چپی در پیشگاه او راست باش تا قدرتِ اَلطافِ او را ببینی.
ـ آیا تو خود روا می‌داری که چنین نامهٔ حقیر اعمال از دست چپ بگذرد و به‌دست راست درآید؟
ـ چنین نامه‌یی که پر از گناه و ستم است، کی شایسته است که در دست راست باشد؟

در بیان کسی که حرفی بزند که حالش متناسب با آن حرف و ادّعایش نباشد، چنانکه کافران «که اگر از آنان بپرسی که آسمانها و زمین را که آفریده است؟ خواهند گفت: خداوند»، امّا بر بتِ سنگی کُرنش کردن و جان و مال فدایِ آن کردن چه تناسبی دارد با جانی که بداند که آفرینندهٔ آسمانها و زمین و مخلوقات خدایی است شنوا، بینا، حاضر، ناظر، غالب، غیور، الی آخر؟

ـ زاهدی زنی بسیار غیرتمند و نیز کنیزکی چون حوری داشت.
ـ زن به‌سببِ رشکْ شوهر را می‌پایید و او را باکنیزک تنها نمی‌گذاشت.
2165/۲۱۶۵ ـ زن مدّتی هر دو را پایید تا فرصت خلوت با هم نداشته باشند.
ـ تا فرمان و تقدیر خداوند رسید و عقلِ نگاهبان سرگشته و عاطل شد.
ـ چون فرمان و تقدیر خداوند ناگهان فرا رسد، عقل چه کاره است؟ حتّی ماه ناپدید می‌شود.
ـ آن زن در حمّام بود، ناگهان به‌یادش آمد که طشت را در خانه جا گذاشته است.
ـ به کنیزک گفت که هان! پرنده‌وار پرواز کن و از خانه‌مان آن طشت نقره‌یی را بیاور.
2170/۲۱۷۰ ـ کنیزک چون این حرف را شنید، جان گرفت، با خود گفت که اکنون به‌وصالِ خواجه خواهم رسید.
ـ اکنون خواجه در خانه است، خانه هم خلوت است، شادمان به‌سوی خانه شتافت.
ـ این هوس شش سالهٔ کنیزک بود که خواجه را اینچنین تنها بیابد.
ـ فوراً به‌سوی خانه پرواز کرد و خواجه را در خانه تنها یافت.
ـ شهوت چنان این دو دلداده را گرفت که دوراندیشی نکردند و در بستن را از یاد بُردند.
2175/۲۱۷۵ ـ شادمانه با هم هم‌آغوش شدند و آن دم از شوریدگی دو جان به‌هم پیوست.
ـ در آن اثنا ناگهان زن به‌یادش آمد که چرا کنیزک را به‌خانه فرستادم؟
ـ من به‌دستِ خود پنبه را در آتش انداختم و قوچ نر را به‌میش افکندم.
ـ گِل‌سرشوی را از سر شُست، هراسان درحالی‌که چادر را به‌دنبال می‌کشید، پشتِ‌سر کنیزک شتافت.
ـ کنیزک از عشق جان می‌دوید، زن از بیم؛ عشق کجا و بیم کجا؟ این دو با هم تفاوتی شگرف دارند.
2180/۲۱۸۰ ـ عارف در لحظه‌یی تا پیشگاه شاه سیر می‌کند، ولی زاهد هر ماه راهی یک‌روزه طی می‌کند.
ـ اگرچه زاهد روزی‌ارجمند وبزرگ‌دارد، امّا کی ممکن‌است‌که یک‌روز او پنجاه‌هزار (سال) باشد؟
ـ مقدار هر روز از عُمرِ مردانِ کار معادل پنجاه هزار سالِ این جهان است.
ـ عقلها از دریافتِ این راز بیرون‌اند، اگر پندار زهره تَرَک می‌شود، بگذار بشود.
ـ در پیشگاه عشق ترس مویی جای ندارد، در مذهب عشق همگی قربانی‌اند.

2185/۲۱۸۵ ـ عشق صفتِ خداست، امّا ترس صفت بنده‌یی که گرفتار فرج و شکم است.
ـ در قرآن که آیهٔ «دوست دارند» را خواندی، این آیه با آیهٔ «دوستشان دارد» قرین است.
ـ پس بدان که محبّت و عشق نیز صفتِ حقّ است، ای عزیز! خوف صفتِ خدا نیست.
ـ صفتِ حقّ کجا و صفت مشتی خاک (انسان) کجا؟ صفتِ حادث کجا وصف خدایِ پاک کجا؟
ـ اگر من همواره وصفِ عشق را بگویم، صد قیامت برپا می‌شود عشق ناتمام می‌ماند.
2190/۲۱۹۰ ـ زیرا که تاریخ قیامت محدود است، (این دنیا روزی به‌پایان خواهد رسید)، امّا جایی که وصف خدا باشد کی پایان می‌پذیرد؟
ـ عشق پانصد بال دارد و هر بالی از اوج آسمان تا اعماق زمین (راگرفته است).
ـ زاهدِ خائف با پا راه می‌سپارد، امّا عاشقان تندتر از برق و باد پرواز می‌کنند.
ـ این ترسویان کی می‌توانند به‌گَرد عشق برسند؟ درد عشق آسمان را هم به‌زیر پای می‌آورد.
ـ مگر آنکه عنایاتِ نورانی خداوند به‌زاهد فرا رسد (وبگوید) که ازدنیا و این سیرِ آهسته آزاد باش.
2195/۲۱۹۵ ـ از قوش و رؤیای خود رها شو، که آن شهباز (عارف) به‌بارگاه شاه راه یافته است.
ـ این قوش و رؤیا (قیل و قال) همان جبر و اختیار است، جذبهٔ معشوق ورای این دو است.
ـ چون آن زن به‌خانه رسید و در را بازکرد، بانگِ در به‌گوش آنان رسید.
ـ کنیزک پریشان حال بلند شد، مرد هم برخاست و به‌نماز ایستاد.
ـ زن دید که کنیزک پژمرده، پریشان، شوریده، گیج و سرکش است.
2200/۲۲۰۰ ـ شوهرش را دید که به‌نماز ایستاده است، زن از لرزش او به‌شکّ افتاد.
ـ بدون ترس دامن شوهر را بلندکرد، دید که بیضه و آلت او آلوده به‌منی است.
ـ از آلت او بقیّهٔ آب مردی می‌چکید، ران و زانویش آلوده و نجس بود.
ـ سیلی بر سر او زد و گفت: ای مرد پست! بیضهٔ مرد نمازخوان اینچنین باید باشد؟
ـ این آلت و اینچنین ران و شرمگاهِ آلوده شایستهٔ ذِکر و نماز است؟
2205/۲۲۰۵ ـ خود انصاف‌ده، آیا نامهٔاعمالِ پر از ستم وگناه وکفر ودشمنی، شایسته‌است‌که به‌دست راست باشد؟
ـ اگر ازکافر بپرسی که این آسمان و این مخلوقات و جهان راکه آفریده است؟
ـ می‌گوید که اینها آفریدهٔ آن خدایی است که خلقت گواهِ خداییِ اوست.
ـ آیاکفر و ستم بیحدّ او با چنین اقراری تناسب دارد؟
ـ آیا آن رسواییها و آن‌کارهای قصورآمیز با چنین اقرارِ صحیح سازگار است؟
2210/۲۲۱۰ ـ کردار اوگفتارش را تکذیب می‌کند، او درخور عذابی سخت است.
ـ روز رستاخیز هر راز نهان آشکار خواهد شد، هر گناهکاری خود به‌خود رسوا خواهد گشت.
ـ دست و پا در حضور خدایی که همه از او یاری می‌خواهند به‌حرف خواهند آمد و بر فساد او گواهی خواهند داد.
ـ دست خواهد گفت که من چنین دزدی کرده‌ام، لب خواهد گفت که من چنین سؤال کرده‌ام.
ـ پای خواهد گفت که من تا شهوت رفته‌ام، شرمگاهِ زن خواهد گفت که من زناکرده‌ام.
2215/۲۲۱۵ ـ چشم خواهد گفت که بر حرام نگریسته‌ام، گوش خواهد گفت که سخنان ناپسند شنیده‌ام.
ـ بدین‌ترتیب سرتاپای او دروغ از آب درمی‌آید، زیراکه اعضایِ خود او تکذیبش می‌کنند.
ـ چنانکه در نمازِ نورانی به‌سبب گواهی بیضه ریای او فاش شد.

- پس چنان عمل کن که آن عمل بدونِ لب و زبان گواهی راستین و عین بیان باشد.
- تا همهٔ اعضایِ بدن تو، ای پسر! در سود و زیان گواهِ اعمالِ تو باشد.

2220/۲۲۲۰ - بندهیی که به‌دنبال اربابِ خود راه می‌رود (همین رفتن) گواهِ آن است که من فرمانبردارم و این اربابِ من است.
- اگر (تاکنون) نامهٔ اعمالِ عمرِ خود را سیاه‌کرده‌ای، ازکارهایی‌که پیش‌از این انجام داده‌ای، توبه‌کن.
- اگر عمرگذشت وحیات‌فرسود، ریشهٔ آن همین‌لحظه‌است، اگرآب‌ندارد‌آن‌را باآب‌توبه سیراب‌کن.
- ریشهٔ عمرت را آب حیات ده تا درخت عمر سرسبز شود.
- از این کار همهٔ گذشته‌ها نیکو می‌شوند و زهرِ پارسال از این عمل به‌قند بدل می‌شود.

2225/۲۲۲۵ - خداوند بدیهایت را (به‌نیکیها) تبدیل می‌کند تا همهٔ اعمالِ گذشته‌ات به‌طاعت بدل شود.
- ای خواجه! به‌توبهٔ نصوح خوب دقّت‌کن، هم به‌جان و هم به‌تن (به‌فهم آن) بکوش.
- بیانِ قصّهٔ توبهٔ نصوح را از من بشنو، آن قصّه را باور کرده و معتقد شده‌ای، دوباره باور کن.

شرح

ب ۲۰۶۲: *نَفْس لوّامه*، ← بیت ۳۶۷ و بیت ۲۷۶۹ دفتر اوّل.

ب ۲۰۷۵: لاحول، ← به‌مبحث پس از بیت ۱۵۶ دفتر دوم.

ب ۲۰۷۹: در عنوانی که پس از این بیت آمده، آیات کریمهٔ ۱۰۶-۱۰۷ سورهٔ ۳، آل عمران آمده است که می‌فرماید روز قیامت گروهی سپیدروی و گروهی سیاه‌روی شوند، به‌آنان که سیاه‌روی شده‌اند، می‌گویند: آیا شما پس از ایمان آوردن کافر شدید؟ امّا آنان که سپیدروی شده‌اند، همواره غرق در رحمت پروردگار باشند. در عنوان، صدرِ آیهٔ ۱۰۶ عیناً نقل شده است.

آیهٔ دوم در عنوان، صدرِ آیهٔ کریمهٔ ۶۰ از سورهٔ زمر، ۳۹ است. در این آیه بیان فرموده است که در روز قیامت می‌بینی که به‌خدا دروغ بسته‌اند رویشان سیاه شده است، آیا متکبّران را در جهنّم جایگاهی نیست؟

ب ۲۰۸۲: در سورهٔ فتح ۴۸/آیهٔ کریمهٔ ۲۹ بیان فرموده است که بر چهرهٔ مؤمنان نشان سجده دیده خواهد شد. در بیت از این آیه اقتباس لفظی شده است.

ب ۲۰۸۵: در سورهٔ فصّلت، ۴۱/آیهٔ ۲۰ بیان می‌فرماید که روز قیامت گوش، چشمها و پوست بر اعمالی که مرتکب شده‌اند شهادت خواهند داد. در بیت به‌این آیه اشاره می‌کند.

ب ۲۰۹۷: در سورهٔ قصص، ۲۸/آیهٔ ۷۶ فرموده است که قارون از قوم موسی بود که بر آنان افزونی جُست به‌او گنجهایی دادیم که کلیدهایش را گروهی از مردم به‌سختی حمل می‌کردند. در مصراع اوّل به‌این آیه نظر دارد.[1]

---

۱. توضیح از مترجم است.

ب ۲۰۹۸: در سورهٔ ابراهیم، ۱۴/آیهٔ ۴۲ و همچنین سورهٔ بقره، ۲/آیهٔ ۸۵ و ۱۴۰ و آیات دگر می‌فرماید که مپندارید که خدا از کردار شما غافل است.[۱]

ب ۲۰۹۹: شفاعت ـ علم، در آیهٔ ۲۵۵ سورهٔ بقره (در آیة‌ٱلکرسی) می‌فرماید که در روز قیامت هیچکس جز به‌اذن او شفاعت نخواهد کرد. در بیت از این آیه اقتباس لفظی شده است. دربارهٔ شفاعت، ← ابیات ۱۷۸۴ـ۱۷۸۹ دفتر سوم.

ب ۲۱۰۱: خونبها، در اصطلاح شرعی «دیه»، پولی است که اگر قاتل معذور تشخیص داده شود و خویشان مقتول هم راضی باشند، از طرف قاتل به‌وارثان مقتول پرداخت می‌شود.

عاقله، خویشان و نزدیکان قاتل است که به‌سبب سفاهت یا عدم بلوغ پرداخت دیه را بین ایشان قسمت کنند. در کیفیّت این امر و نوع عمل آن اختلاف است[۲].

ب ۲۱۰۴: در این بیت به‌مضمون آیات ۲۹ـ۳۱ سورهٔ بقره، ۲ مخصوصاً به‌مضمون آیهٔ ۳۱ نظر دارد.[۱]

ب ۲۱۰۸: در عنوانی که پس از این بیت می‌آید، قصاص در سورهٔ بقره، ۲/آیهٔ ۱۷۸ فرموده است که در قصاص کردن زندگی است. در عنوان قسمتی از آیه عیناً نقل شده است، ← بیت ۳۹۰۳ دفتر اوّل.

ب ۲۱۱۴: عبارتی به‌این مضمون را که «*مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ*»: هر کس خود را شناخت خدای خود را شناخته است، به‌عنوان حدیث نقل می‌کنند، علیّ‌القاری آن را از موضوعات می‌داند و می‌گوید که از سخنان یحیی‌بن مُعاذ (م ۲۵۸ هـ/۸۷۱ م) است. امّا نَوَوی گفته است که هر کس نَفْس خود را به‌جهل و فنا و عجز بشناسد، خدای خویش را به‌علم و بقا و قدرت شناخته است. از این جهت حدیث شمرده می‌شود.[۳] در *کنوزالحقائق*، صفحهٔ ۲٦ با عبارتِ «*الانسانُ اذا عَرَفَ نَفْسَهُ عَرَفَ رَبَّهُ*»: انسان زمانی که خود را بشناسد خدای خود را شناخته است، از دیلمی نقل شده است. در *بحارالانوار* به‌عنوان حدیث نقل شده است.[۴] این عبارت در *نهج‌البلاغهٔ* حضرت علی(ع) آمده است.[۵]

ب ۲۱۲۳: کوثر، ← بیت ۱۹۱۰ دفتر اوّل.

ابیات ۲۱۲۴ـ۲۱۲٦: الست، ← بیت ۱۲۴٦ دفتر اوّل.

ب ۲۱۲۹: به‌سورهٔ نور، ۲۴/آیهٔ ۲٦ اشاره می‌کند که فرموده است: «زنان ناپاک برای مردان ناپاک و مردان ناپاک برای زنان ناپاک و....».[۱]

ب ۲۱۳۰: انقروی حدیثی به‌این عبارت نقل کرده است: «*اَلْمُؤمِنُ حَلوی یُحبُّ ٱلحَلْویٰ*»: مؤمن شیرین است و حلوا را دوست دارد.[۱]

ب ۲۱۳۵: زُهره ـ عطارد، ← بیت ۵۳۹ دفتر اوّل؛ بیت ۱٦۰۱ دفتر دوم.

---

۱. توضیح از مترجم است.

۲. در توضیح «عاقله» از جلد ٦ لغات و تعبیرات مثنوی، صفحهٔ ۲۷۱ استفاده شده است.

۳. الموضوعات، صفحهٔ ۸۳.

۴. سفینة‌البحار، جلد ۲، صفحهٔ ٦۰۳.

۵. ترجمه و شرح نهج‌البلاغه، عبدالباقی گولپینارلی، صفحهٔ ۴۱۹.

ب ۲۱۵۲: از این بیت برمی‌آید که روی نامه‌های سوگواری سیاه بوده و این عادتی مربوط به‌آن روزگار است.

ب ۲۱۶۲: در عنوانی که پس از این بیت می‌آید، آیهٔ ۶۱ از سورهٔ ۲۹، عنکبوت نقل شده است.

ب ۲۰۸۱: در سورهٔ معارج، ۷۰/آیهٔ ۴ می‌فرماید در روزی که مقدارش پنجاه هزار سال است، فرشتگان و روح بدانجا فرا روند. عبارتِ «*خمسین الف*» لفظاً از آیه گرفته شده است، ← دیباچهٔ دفتر دوم.

ب ۲۱۸۶: *یُحِبّونَ و یُحِبُّهُمْ*، مضمون آیهٔ ۵۴ سورهٔ مائده، ۵ چنین است: «ای کسانی که ایمان آورده‌اید! هر که از شما از دینش بازگردد چه باک، زوداکه خدا مردمی را بیاورد که دوستشان بدارد و دوستش بدارند. در برابر مؤمنان فروتن‌اند و در برابر کافران سرکش، در راه خدا جهاد می‌کنند و از ملامت هیچ ملامتگری نمی‌هراسند. این فضل خداست که به‌هر کس که خواهد ارزانی دارد و خدا بخشاینده و داناست». در بیت از این آیه اقتباس شده است.[1]

ابیات ۲۱۹۴ـ۲۱۹۵: قش ـ دُش، به‌جای وسوسه، اضطراب، اندیشه و تلاش بیهوده به‌کار می‌رود. افراد کهنسال، چون ما، هنوز هم این اصطلاح را به‌کار می‌برند. با کلمهٔ «قُش» دو مفهوم را قصد می‌کنند که یکی سفاهت، سبکی و خیال است. «دُش» نیز به‌معنی رؤیا کلمه‌یی ترکی است. مولانا در بیت ۲۱۹۵ توضیح می‌دهد که از «قش و دُش» جبر و اختیار را مدّنظر داشته است.

ابیات ۲۲۰۶ـ۲۲۰۷: به‌آیه‌یی که در عنوان نقل شد، اشاره می‌کند.

ب ۲۲۲۲: انقروی این حدیث را نقل کرده است: «*اَلتّائِبُ مِنَ اَلذَّنْبِ کَمَنْ لا ذَنْبَ لَهُ*»: کسی که از گناه توبه کند، چون کسی است که گناهی ندارد.[2]

ابیات ۲۲۲۵ـ۲۲۲۶: در سورهٔ فرقان، ۲۵/آیهٔ کریمهٔ ۷۰ فرموده است کسانی که توبه کنند و ایمان آورند و کارهای شایسته کنند، خداگناهانشان را به‌نیکیها بدل کند. خداوند آمرزنده و مهربان است. در این ابیات به‌این آیه اشاره کرده است.

ب ۲۲۲۷: در سورهٔ تحریم، ۶۶/آیهٔ ۸ فرموده است: «ای کسانی که ایمان آورده‌اید! به‌درگاه خدا توبه کنید، توبه‌یی از روی اخلاص...». مولانا به‌این آیه اشاره کرده است.[3]

---

۱. برای کسب اطّلاع از این مردم به قرآن کریم و مفهوم آن، توضیحات، جلد ۲، صص پنجاه و هشت ـ پنجاه و نه نگاه کنید.

۲. شرح انقروی، جلد ۵، صفحهٔ ۴۹۰؛ توضیح از مترجم است.

۳. توضیح از مترجم است.

حکایت در بیانِ توبهٔ نصوح که چنانکه شیر از پستان بیرون آید باز در پستان نرود، آنکه توبهٔ نصوحی کرد، هرگز از آن گناه یاد نکند به‌طریقِ رغبت، بلکه هر دم نفرتش افزون باشد و آن نفرت دلیلِ آن بود که لذّتِ قبول یافت، آن شهوتِ اوّل بی‌لذت شد این به‌جای آن نشست

نَبُرّد عشق را جز عشقِ دیگر چرا یاری نجویی زو نکوتر؟

و آنکه دلش باز بدان گناه رغبت می‌کند، علامتِ آن است که لذّت قبول نیافته است و لذّتِ قبول به‌جایِ آن لذّتِ گناه ننشسته است «سَنُیَسِّرُهُ لِلْیُسْریٰ» نشده است، لذتِ «وَنُیَسِّرُهُ لِلْعُسْریٰ» باقیست بر وی

بود مردی پیش ازین نامش نَصوح بُد زدلّاکیّ زن او را فُتوح
بود رویِ او چو رخسارِ زنان مردیِ خود را همی کرد او نهان
او به‌حمّامِ زنان دلّاک بود در دغا و حیله بس چالاک بود
سالها می‌کرد دلّاکیّ وکَس بو نَبُرد ازحال و سِرِّ آن هوس
زآنکه آواز و رُخَش زن‌وار بود لیک شهوت کامل و بیدار بود
چادر و سَربندِ پوشیده و نقاب مردِ شَهْوانی و در غُرّهٔ شَباب
دخترانِ خسروان را زین طریق خوش همی‌مالید و می‌شُست آن عشیق
توبه‌ها می‌کرد و پا در می‌کشید نَفْسِ کافر توبه‌اش را می‌درید
رفت پیشِ عارفی آن زشتْ‌کار گفت ما را در دعایی یاد دار
سِرِّ او دانست آن آزادْمرد لیک چون حلمِ خدا پیدا نکرد
بر لبش قُفلست و در دل رازها لب خموش و دل پُر از آوازها
عارفان که جامِ حق نوشیده‌اند رازها دانسته و پوشیده‌اند
هر کرا اَسرارِ کار آموختند مُهر کردند و دهانش دوختند
سُست خندید و بگفت ای بَدنهاد زآنکه دانی، ایزدت توبه دهاد*

دربیانِ آنکه دعایِ عارفِ واصل ودرخواستِ او ازحق همچو درخواستِ حقّ است از خویشتن که «کُنْتُ لَهُ سَمْعاً وَ بَصَراً وَ لِساناً وَ یَداً» و قولُهُ «وَما رَمَیْتَ اِذْ رَمَیْتَ وَ لٰکِنَّ اللهَ رَمیٰ»، و آیات و اخبار و آثار درین بسیارست، و شرح سببْ‌ساختنِ حق تا مُجرم راگوش‌گرفته به‌توبهٔ نَصوح آورد

آن دعا از هفت گردون درگذشت کارِ آن مسکین به‌آخِر خوب گشت

کان دعایِ شیخ نه چون هر دعاست		فانی است و گفتِ او گفتِ خداست
چون خدا از خود سؤال و کَدْ کُند		پس دعایِ خویش را چون رَدْ کُند؟
یک سبب انگیخت صُنعِ ذوالجلال		که رهانیدش زنفرین و وبال
۴۴۶ اندر آن حمّام پر می‌کرد طَشت		گوهری از دخترِ شه یاوه گشت
گوهری از حلقه‌هایِ گوشِ او		یاوه گشت و هر زنی در جُست‌وجو
پس درِ حمّام را بَستند سخت		تا بجویند اوّلش در پیچِ رَخت
رختها جُستند و آن پیدا نشد		دزدِ گوهر نیز هم رسوا نشد
پس به‌جِد جُستن گرفتند از گزاف		در دهان و گوش و اندر هر شکاف
در شکافِ تحت و فوق و هر طرف		جُست وجو کردند دُرّی خوش‌صدف
بانگ آمد که همه عریان شوید		هرکه هستید اَرْعجوز و گر نوید
یک به یک را حاجبه جُستن گرفت		تا پدید آید گهر دانهٔ شگفت
آن نَصوح از ترس شد در خلوتی		رویْ زرد و لبْ کبود از خَشْیَتی
پیشِ چشم خویش او می‌دید مرگ		رفت و می‌لرزید او مانندِ برگ
گفت یا رب بارها برگشته‌ام		توبه‌ها و عهدها بشکسته‌ام
کرده‌ام آنها که از من می‌سزید		تا چنین سیلِ سیاهی در رسید
نوبتِ جُستن اگر در من رسد		وَهْ که جانِ من چه سختیها کشد؟
درجگر افتاده اَستم صد شَرَر		در مناجاتم ببین بویِ جگر
این چنین اندوه کافر را مباد		دامنِ رحمت گرفتم، داد داد
کاشکی مادر نزادی مرمرا		یا مرا شیری بخوردی در چَرا
ای خدا آن کن که از تو می‌سَزَد		که زِ هر سوراخ مارم می‌گزد
جانِ سنگین دارم و دل آهنین		ورنه خون گشتی درین رنج و حنین
وقتْ تنگ آمد مرا و یک نَفَس		پادشاهی کن، مرا فریاد رَس
گر مرا این بار ستّاری کنی		توبه کردم من زِ هر ناکردنی
توبه‌ام بِپْذیر این بارِ دگر		تا ببندم بهرِ توبه صد کمر
من اگر این بار تقصیری کنم		پس دگر مشنو دعا و گفتنم
این همی زارید و صد قطره روان		که درافتادم به‌جلّاد و عَوان
تا نمیرد هیچ اَفْرَنگی چنین		هیچ مُلحد را مبادا این حنین*
نوحه‌ها می‌کرد او بر جانِ خویش		رویِ عزرائیل دیده پیش پیش
ای خدا و ای خدا چندان بگفت		کان در و دیوار با او گشت جُفت
درمیانِ یارب و یارب بُد او		بانگ آمد از میانِ جُست و جو*

نوبتِ جُستن رسیدن به‌نصوح و آواز آمدن که همه را جُستیم نصوح را بجویید و بیهوش‌شدن نصوح از آن هیبت وگشاده‌شدنِ کار بعد از نهایتِ بستگی، کماکانَ یَقُولُ رَسولِ الله صلّی‌الله علیه وسلَّم، اِذا اَصابَهُ مَرَضٌ اَوْهَمٌّ «اِشْتَدّی اَزْمَةُ تَنْفَرِجي»

جمله را جُستیم، پیش آی ای نصوح   گشت بی‌هوش آن زمان، پرّید روح
همچو دیوارِ شکسته درفُتاد   هوش‌وعقلش رفت، شد او چون جَماد
چونکه هوشش رفت از تن بی‌اَمان   سرِّ او با حق بپیوست آن زمان
چون تهی گشت و وجودِ او نماند   بازِ جانش را خدا در پیش خواند
چون شکست آن کَشتیِ او بی‌مُراد   در کنارِ رحمتِ دریا فتاد
جان به‌حق پیوست چون بی‌هوش شد   موجِ رحمت آن‌زمان در جوش شد
چونکه جانش وا رهید از ننگِ تن   رفت شادان پیشِ اصلِ خویشتن
جان چوباز و تن مرورا کُنده‌یی   پای بسته، پَر شکسته، بنده‌یی
چونکه هوشش رفت و پایش برگشاد   می‌پَرَد آن باز سویِ کیقباد*
چونکه دریاهایِ رحمت جوش کرد   سنگها هم آبِ حیوان نوش کرد
ذرّهٔ لاغر شگرف و زَفت شد   فرشِ خاکی اطلس و زرْبفت شد
مُردهٔ صد ساله بیرون شد زگور   دیوِ ملعون شد به‌خوبی رشکِ حور
اینِ همه رویِ زمین سَر سبز شد   چوبِ خشک اشکوفه کرد و نغز شد
گرگ با برّه حریفِ مَی شده   ناامیدان خوش‌رگ و خوش‌پی شده

یافته شدنِ گوهر وحلالی خواستنِ حاجبکان وکنیزکانِ شاه‌زاده از نصوح

۴۴۷ بعد از آن خوفیِ هلاکِ جان بُده   مژده‌ها آمد که اینکْ گم شده
بانگ آمد ناگهان که رفت بیم   یافت شد گُم گشته آن دُرِّ یتیم
یافت شد واندر فرح دریافتیم   مژدگانی دِهْ که گوهر یافتیم
از غریو و نعره و دستک زدن   پُر شده حمّام، قَدْ زالَ الْحَزَن
آن نصوحِ رفته بازآمد به‌خویش   دید چشمش تابشِ صدْ روز بیش
می‌حلالی خواست از وی هرکسی   بوسه می‌دادند بر دستش بسی
بدگمان بُردیم وکن ما را حلال   گوشتِ تو خوردیم اندر قیل و قال*
زآنکه ظنِّ جمله بر وَیْ بیش بود   زآنکه در قربت زجمله پیش بود
خاصِ دلاّکش بُد و محرم نَصوح   بلکه همچون دوتنی یکْ گشته روح
گوهر ار بُردست، او بُردست و بس   زو ملازم‌تر به‌خاتون نیست کس
اوّل او را خواست جُستن در نَبَرد   بهرِ حرمتْ داشتش تأخیر کرد

تـــا بـــود کـــان را بـــیندازد بـــه‌جا   انـــدرین مُـــهلت رهـاند خـویش را
ایـــن حلالیهـــا ازو مـــی‌خواســـتند   وز بـــــرایِ عـــذر برمی‌خـــاستند
گـــفت بُـــد فـــضلِ خـــدایِ دادگـر   ورنه زآنـــچِمْ گـفته شـد، هستم بَتَر
چه حـلالی خـواست می‌باید زِمـن   کـــه مـــنم مُـجرم‌تـرِ اَهـلِ زَمَـن؟
آنـچه گـفتندم زِبَـد ازصـد یکـیست   بر من این کشفست ارکس را شَکیست
کس چه می‌دانـد زمـن جـز انـدکی   از هـــزاران جُـرم و بَـد فـعلم یکـی
مـــن هـــمی دانـــم وآن سـتّـــارِ من   جُرمهـــا و زشـــتيِ کـــردارِ مـــن
اوّل ابـــلیسی مـــرا اســـتاد بـــود   بـعد از آن ابـلیس پـیشم بـاد بـود
حق بـدید آن جـمله را نـادیده کـرد   تـــا نگـــردم در فـضیحت رویْ‌زرد
بـاز رحـمت پـوستین دوزیـم کـرد   تـوبهٔ شـیرین چوجـان روزیـم کـرد
هرچه کردم، جـمله نـاکـرده گـرفت   طـاعتِ نـاکـرده، آورده گـرفت
هـــمچو سَرْو و سـوسنم آزاد کـرد   هـمچو بـخت و دولـتم دلشـاد کـرد
نـــامِ مـــن در نـامهٔ پـاکـان نـوشت   دوزخـــی بـــودم، ببخشیدم بـهشت
آه کَـردم، چـون رَسَـن شـد آهِ مـن   گشت آویـزان رَسَـن در چـاهِ مـن
آن رســـن بگـــرفتم وبـــیرون شـدم   شاد و زفت و فـربه و گـلگون شـدم
در بُـنِ چـاهی هـمی بـودم زَبـون   در هـــمه عـــالم نـــمی‌گنجم کـنون
آفرینهـــا بـــر تـــو بـــادا ای خـــدا   نـــاگـهـــان کـردی مـرا از غـم جـدا
گـر سرِ هـر مـويِ مـن یـابد زبـان   شُکرهـــايِ تـــو نـیـایـد در بـیـان
می‌زنم نعره دریـن روضـه و عُـیون   خـــلق را یـــالَیْتَ قَـــوْمي یَعْلَمُون*

بازخواندنِ شه‌زاده نَصوح را از بهرِ دلاّکی بعد از استحکامِ توبه و قبولِ توبه و بهانه‌کردنِ او و دفع گفتن

بـعد ازآن آمـد کسـی کـزمرحـمت   دخـــترِ سلطـــانِ مـــا مـی‌خوانَـدَت
دخـــترِ شـــاهت هـمی خـوانـد، بیا   تـــا سـرش شُـویی کـنون ای پـارسا
جـز تـو دلاّکـی نـمی‌خواهـد دلش   کـــه بمـــالد یـــا بشُـــویَد بـــاگِلش
گفت رو رو، دستِ من بی‌کـار شـد   ویـــن نـصوح تـو کـنون بیمـار شـد
رَو کسی دیگر بجو اشتـاب و تَـفت   کـــه مـــرا وَاللّه دست از کـــار رفت
با دلِ خود گفت کز حـد رفت جُـرم   از دلِ من کی رود آن ترس و گُـرم؟
مـــن بِـــمُردم یکْ‌رَهْ و بـــازآمـــدم   مـــن چشـیدم تـلخيِ مـرگ و عَـدَم
تـــوبه‌یی کـــردم حـــقیقت بـا خـدا   نشکـنم تـا جـان شـدن از تـن جـدا
بـعدِ آن مـــحنت کـرا بـــار دگـر   پـــا رود ســـويِ خـطر اِلاّ کـه خـر؟

حکایت در بیانِ آنکه کسی توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانیها را فراموش کند و آزموده را باز آزماید در خسارتِ ابد افتد، چون توبهٔ او را ثباتی و قوّتی و حلاوتی و قبولی مدد نرسد چون درختِ بی‌بیخ هر روز زردتر و خشک‌تر، نَعُوذُبِالله

۴۴۸ گازُری بود و مر او را یک خری　　پشتْ‌ریش اِشکم‌تُهی و لاغری
در میانِ سنگ لاخِ بی‌گیاه　　روز تا شب بی‌نوا و بی‌پناه
بهرِ خوردن جز که آبِ آنجا نبود　　روز وشب بُد خر در آن کور و کبود
آن حوالی نَیْستان و بیشه بود　　شیر بود آنجا که صیدش پیشه بود
شیر را با پیلِ نر جنگ اوفتاد　　خسته شد آن شیر و ماند از اِصطیاد
مدّتی واماند زان ضعف از شکار　　بی‌نوا ماندند دَدْ از چاشت‌خوار
زآنکه باقیْ‌خوارِ شیر ایشان بُدند　　شیر چون رنجور شد، تنگ آمدند
شیر یک روباه را فرمود رَو　　مرخری را بهرِ من صیّاد شو
گر خری یابی به‌گردِ مرغزار　　رَوفسونش خوان، فریبانش، بیار
چون بیابم قوّتی از گوشتِ خر　　پس بگیرم بعد از آن صیدی دگر
اندکی من می‌خورم، باقی شما　　من سبب باشم شما را در نوا
یا خری یا گاو بهرِ من بجوی　　زان فسونهایی که می‌دانی بگوی
از فسون و از سخنهایِ خوشش　　از سرش بیرون کن واینجا کَشش *

تشبیه کردنِ قطب که عارفِ واصلست در اِجری‌دادنِ خلق از قُوتِ مغفرت و رحمت بر مراتبی که حقّش الهام دهد و تمثیل به‌شیر که دَدْ اِجْری‌خوار وباقی‌خوارِ ویند بر مراتبِ قُربِ ایشان به‌شیر، نه قربِ مکانی بلکه قربِ صفتی، و تفاصیلِ این بسیارست، واللهُ الهادي

قطبْ شیر و صید کردن کارِ او　　باقیانْ این خلق باقیْ‌خوارِ او *
تا توانی در رضایِ قطب کوش　　تا قوی گردد، کُنَد صیدِ وحوش *
چون برنجد، بی‌نوا مانند خَلق　　کز کفِ عقلست جملهٔ رزقِ حَلق *
زآنکه وَجْدِ خلق باقی خوردِ اوست　　این نگه دار اَرْ دلِ تو صیدجوست
او چو عقل و خلق چون اعضا وتن　　بستهٔ عقلست تدبیرِ بدن
ضعفِ قطب ازتن بود، از روح نی　　ضعف در کَشتی بود، در نوح نی *
قطبْ آن باشد که گِردِ خود تَنَد　　گردشِ افلاک گردِ او بُوَد *
یاریی دِه در مَرَمّهٔ کَشتی‌اش　　گر غلامِ خاص وبنده گشتی‌اش
یاریَت در تو فزاید نه اندرو　　گفت حق اِنْ تَنْصُرُوا اللّه تُنْصَرُوا *

همچو روبهْ صیدْ گیر و کُن فداش — تا عوض گیری هزاران صید بیش
رُوبهانه باشد آن صیدِ مُرید — مُرده گیرد صید کفتارِ مَرید
مُرده پیشِ او کَشی زنده شود — چرک در پالیز روینده شود
گفت روبَه شیر را، خدمت کُنَم — حیله‌ها سازم زعقلش بر کَنَم
حیله و افسونگری کارِ منست — کارِ من دَستان و از رَه بُردَنست
از سَرِکُهْ جانبِ جو می‌شتافت — آن خرِ مسکین لاغر را بیافت
پس سلامِ گرم کرد و پیش رفت — پیشِ آن ساده دلِ درویش رفت
گفت چونی اندرین صحرایِ خشک — در میانِ سنگلاخ و جایِ خشک؟
گفت خر گر درغمم گر در اِرَم — قسمتم حق کرد، من زان شاکرم*
شُکر گویم دوست را در خیر وشر — زآنکه هست اندر قضا از بَد بَتَر
چونکه قسّام اوست، کفر آمد گله — صبر باید، صَبرْ مِفْتاحُ‌الصِّلَه*
غیرِ حق جمله عَدُوّاند، اوست دوست — باعدواز دوست شَکْوَت کی نکوست؟
تا دهد دوغم، نخواهم انگبین — زآنکه هر نعمت غمی دارد قرین*

نثر

حکایت در بیان توبهٔ نصوح که همانند شیری که از پستان بیرون آید، دیگر به‌پستان برنمی‌گردد، آن کس که توبهٔ نصوحی بکند، نه‌تنها به‌میل خود ازآن‌گناه یاد نمی‌کند، بلکه هر لحظه نفرتش بیشترمی‌شود، وآن نفرت دلیل برآن است که‌توبهٔ او و لذّت قبول یافته، و آن شهوتِ پیشین لذّت خود را از دست داده، و نفرت جایِ آن راگرفته است

عشق را چیزی جز عشق دیگر از میان نمی‌برد

چرا معشوقی نیکوتر از معشوق پیشین نمی‌جویی؟

وکسی که دلش باردیگر به‌آن‌گناه میل کند، نشانهٔ آن است که توبهٔ او و لذّت قبول نیافته، و لذّت قبول به‌جایِ آن لذّت‌گناه ننشسته است، «کار او را سهل وآسان‌گردانیم» در حقّ او صدق نکرده است، لذّت «کار او را دشوارکنیم» هنوز بر وی باقی است

ـ پیش از این مردی بود که نصوح نام داشت، از دلاّکیِ زنان امرار معاش می‌کرد.
ـ رویِ او شبیه روی زنان بود، مردانگی خود را پنهان می‌کرد.
ـ دلاّکِ حمّام زنانه بود، در حیله و مکر بسیار زیرک بود.
ـ سالها به‌دلاّکی مشغول بود، امّا هیچ‌کس از حال و رازِ او خبردار نشده بود.
ـ زیراکه صدا و چهرهٔ او زنانه بود، امّا شهوتش کامل و طغیانگر بود.
ـ چادر سر می‌کرد و سربند ومقنعه می‌گذاشت، امّا در آغاز جوانی و مردی شهوت‌پرست بود.
ـ آن جوان عاشق‌پیشه از این راه با لذّت دختران پادشاهان را مشت مال می‌کرد و می‌شُست.
ـ توبه‌ها می‌کرد و می‌کوشید که دست از آن کار بردارد، امّا نَفْسِ کافر توبه‌اش رامی‌شکست.

- آن بدکار پیش عارفی رفت و گفت که در دعای خود ما را هم یاد کن.
- عارفِ آزادمرد به‌راز او پی‌برد، امّا چون حلم الهی آن راز را فاش نکرد.
- عارف لبانش بسته است، امّا در دل اسراری دارد، لبش خاموش است، امّا آوازهایی در دل اوست.
- عارفانی که جام الهی را سرکشیده‌اند، بر رازهایی واقف شده‌اند امّا پنهان کرده‌اند.

2240/۲۲۴۰ - اسرارِ کار را بر هر کسی که آموختند، بر لبانش مُهر زدند و دهانش را دوختند.
- عارف آرام خندید و گفت: ای بدسرشت! خدا از کاری که خودت می‌دانی، توبه نصیبت کناد!

در بیان آنکه دعای عارفِ به‌وصال حق رسیده و درخواستِ او از خداوند همانند درخواست خداوند از خویشتن است، زیرا که «من گوش و چشم و زبان و دست او می‌شوم»؛ گفتهٔ اوست: و آنگاه «که تیر می‌انداختی، تو نیز نمی‌انداختی، خدا بود که تیر می‌انداخت»، و در این‌باره آیات، اخبار و آثار زیاد است، و بیان آنکه خداوند سببهایی فراهم می‌کند تا گوش گناهکار را بگیرد و به‌توبهٔ نصوح بیاورد

- دعای (آن مرد عارف) از هفت آسمان گذشت و سرانجام کار آن بدبخت سامان گرفت.
- زیرا که دعای شیخ همانند دعاهای دیگر نیست، او فانی است و گفتهٔ او عین گفتهٔ خداست.
- اگر خدا از خود چیزی بخواهد و طلب کند، چگونه ممکن است که دعای خود را رد کند؟

2245/۲۲۴۵ - احسانِ خدای جلالتمند سببی فراهم کرد تا او را از لعنت و گناه نجات داد.
- نصوح در حمّام طشتی را پر می‌کرد، جواهری از دختر پادشاه گم شد.
- جواهری از حلقه‌های گوشوار او گم شد، همهٔ زنان به‌جستجو پرداختند.
- درِ حمّام را محکم بستند تا ابتدا آن جواهر را در بُقچهٔ جامه‌ها بجویند.
- جامه‌ها را جُستند و نیافتندش، دزد جواهر هم رسوا نشد.

2250/۲۲۵۰ - جستجوی بیهوده را رها کردند، دهان و گوش و هر سوراخی راجدّی گشتند.
- آن مروارید عالی را در سوراخهای پایین و بالا و همه جا جُستند.
- فریاد زدند که پیر و جوان، هر که هستید، لخت شوید.
- ندیمه به‌تفتیش فرد فرد آنان پرداخت تا آن جواهر عالی را پیدا کند.
- نصوح از ترس به‌جایی خلوت رفت، چهره‌اش زرد و لبهایش کبود شده بود.

2255/۲۲۵۵ - او مرگ را جلو چشم خود می‌دید، چون برگ می‌لرزید، رفت (و پنهان شد).
- گفت: پروردگارا! بارها توبه کرده‌ام، امّا توبه‌ها و پیمانهایم را شکسته‌ام.
- کارهایی کرده‌ام که شایستهٔ من بود، در نتیجه چنین سیل سیاه به‌سراغم آمد.
- اگر نوبت تفتیش به‌من برسد، وای بر من! جانم چه بلاهایی تحمّل خواهد کرد؟
- صد شعله بر جگرم افتاده است، بوی جگرم را در راز و نیازم ببین.

2260/۲۲۶۰ - کافر نیز گرفتار چنین اندوهی مباد، دامن رحمتِ تو را گرفته‌ام، امان! به‌فریاد رس.
- ای کاش مادرم مرا نزاده بود و یا شیری در چراگاهی مرا می‌خورد!
- خدایا! کاری بکن که شایستهٔ توست، که از هر سوراخی ماری نیشم می‌زند.
- جانِ سخت و دلِ آهنی دارم، والاّ می‌بایست از این رنج و زاری خون شده باشد.
- وقت تنگ است، لحظه‌یی (به‌رسوایی مانده)، پروردگارا! پادشاهی کن و به‌فریادم رس.

ـ اگر این بار گناهم را بپوشانی، از هر کار ناشایست توبه می‌کنم.

ـ این یک بار هم توبهٔ مرا بپذیر تا برای توبه صد کمر ببندم.

ـ اگر این بار هم گناهی مرتکب شوم، دیگر دعایم را مپذیر و حرفم را مشنو.

ـ زاری می‌کرد و اشک می‌ریخت که به‌دست جلّادان و مأموران افتادم.

ـ هیچ فرنگی چنین نمیرد، هیچ بیدینی چنین نالان نشود.

ـ بر جانِ خویش زاریها می‌کرد، روی عزرائیل را در برابر خود می‌دید.

ـ آن قدر خدایا، خدایا کرد که در و دیوار هم با او همنوا شدند.

ـ نصوح در حالِ یارب یا رب گفتن بود که از میانِ جویندگان بانگی بلند شد.

رسیدنِ نوبتِ تفتیش به‌نصوح و بلند شدنِ بانگی‌که همه را جُستیم نصوح را هم بجویید و بیهوش شدن نصوح از ترسِ آن وگشایش کار پس از نهایتِ بستگی؛ همان‌طور که رسول‌الله (ص) هنگامی که بیماریی یا اندوهی به‌او می‌رسید، می‌گفت: «سخت‌تر شو تا گشوده‌تر شوی»

ـ که همه را تفتیش کردیم، ای نصوح! بیا جلو. نصوح آن لحظه بیهوش شد و روحش پرواز کرد.

ـ مانند دیواری شکسته افتاد، هوش و عقل از او رفت و مانند جماد شد.

ـ چون بیدرنگ هوش از تنِ او رفت، در آن دم باطن او به‌حق پیوست.

ـ چون از هستی تهی شد و هستیِ او برجای نماند، خداوند شهبازِ روحش را به‌حضور خواند.

ـ چون کشتیِ او بدون رسیدن به‌آرزو شکسته شد، به‌ساحل دریای رحمت رسید.

ـ چون بیهوش شد جانش به‌حق رسید و در آن دم دریای رحمت موج زد.

ـ چون جانش از ننگِ تن رها شد، شادمان به‌سویِ اصلِ خود رفت.

ـ جان مانند باز است و تن همانند کُنده‌یی است که پایِ باز را بسته، بالش را شکسته، و او را بَرده (کرده است).

ـ چون از هوش برود و پایش گشوده شود، آن باز سوی کیقباد (خداوند) پرواز می‌کند.

ـ چون دریاهای رحمت به‌تلاطم درآمد، سنگها هم آبِ حیات نوشیدند.

ـ ذرّهٔ ناچیز سترگ و قوی شد، فرشِ خاک، اطلس و زربفت گردید.

ـ مردهٔ صدساله سر از گور بیرون آورد، شیطانِ ملعون در خوبی موردِ حسدِ حوریان شد.

ـ همه جای این زمین سرسبز شد، چوبِ خشکیده غنچه برآورد و دلنشین شد.

ـ گرگ با برّه هم پیمانه شد، نومیدان خوشحال و خوشرفتار گشتند.

پیدا شدنِ جواهر و حلالی خواستن پرده‌داران وکنیزکان شاهزاده از نصوح

ـ بعد از آن ترسی که موجبِ هلاکِ جان بود، مژده دادند که گمشده اکنون پیدا شد.

ـ ناگهان جار زدند که خطر از بین رفت، آن مروارید بی‌همتا که گم شده بود، پیدا شد.

ـ (مروارید) پیدا شد، شادمان شدیم، مژده بده که جواهر را یافتیم.

ـ حمّام از بانگ و فریاد و دست زدن پر شده بود که غم از میان رفت.

ـ آن نصوح که از حال رفته بود به‌هوش آمد، چشمش درخششی بیش از صد روز دید.

- همه از او حلالی می‌خواستند و مدام دستش را می‌بوسیدند.
- دربارهٔ توگمانی بد برده بودیم، ما را حلال کن، علیه تو حرفهایی زدیم و غیبت تو راکردیم.
- همه بیش از دیگران بر او بدگمان بودند، زیراکه او نزدیکتر از دیگران بود.
- نصوح دلاّک مخصوص و محرم او بود، چنانکه آن دو چون روحی در دو بدن بودند.
- (می‌گفتند:) اگر کسی جواهر را دزدیده، فقط اوست، زیراکسی وابسته‌تر از وی به‌خاتون نیست.
- ابتدا هم می‌خواستند او را تفتیش کنند، امّا برای احترام او را عقب انداختند.
- عقب انداختند که شاید آن جواهر را بیندازد و در این فرصت خود را نجات دهد.
- از این رو از وی حلالی می‌خواستند و برای عذرخواهی بلند می‌شدند.
- نصوح گفت: این لطفِ خدای عادل بود والاّ من بدتر از آنم که دربارهٔ من گفته‌اید.
- چرا باید از من حلالی بخواهید که من گناهکارترین شخص روی زمینم.
- آنچه دربارهٔ بديِ من گفته‌اند یکی از صد است، اگر کسی در این تردید دارد برای من مسلّم است.
- کسی جز اندکی از من چه می‌داند؟ از هزاران گناه و کردارِ بدِ من یکی (را می‌داند).
- گناهان و بدکرداريِ مرا فقط من می‌دانم و آن خدایی که آنها را می‌پوشاند.
- ابتدا ابلیسی استادِ من بود، سپس ابلیس پیش من هیچ بود.
- خدا همهٔ آن گناهان را دید و نادیده گرفت تا به‌رسوایی شرمنده نشوم.
- بار دیگر رحمت او گناهانم را رفو زد و پوشاند و توبه‌یی چون جانِ شیرین نصیبم کرد.
- هر کاری که کردم همه را ناکرده شمرد، عبادتی که به‌جای نیاورده بودم، انجام داده فرض کرد.
- مانند سرو و سوسن آزادم ساخت و چون بخت و اقبال شادمانم کرد.
- نامم را در سیاههٔ پاکان درج کرد، اهل دوزخ بودم، بهشتم عطا کرد.
- آه کشیدم، آهم به‌ریسمانی بدل شد و آن ریسمان به‌چاهی که بودم فرو آویخت.
- آن ریسمان راگرفتم و بیرون آمدم، شادمان و قوی و فربه و گلرنگ شدم.
- در تهِ چاهی خوار افتاده بودم، اکنون در همهٔ جهان نمی‌گنجم.
- پروردگارا! سپاس بر تو که ناگهان مرا از غم رها کردی.
- اگر هر موی من زبانی داشته باشد (و شکر کند)، باز نمی‌تواند شکرهای تو را شرح دهد.
- در میان این باغها و چشمه‌سارها مردم را فریاد می‌زنم که «کاش خویشانِ من می‌دانستند».

دوباره خواستنِ شاهزاده نصوح را برای دلاّکی بعد از استواری توبه و پذیرفته شدنِ آن و بهانه آوردن و ردّ کردنِ او

- بعد از آن کسی پیش نصوح آمد و گفت: دختر پادشاهِ ما از روی لطف تو را می‌خواهد.
- ای پرهیزگار! دختر شاه اکنون تو را طلب می‌کند که سرش را بشویی، بیا.
- دلش نمی‌خواهد که دلاّکی جز تو مشت مالش دهد یا باگِل سرشوی بشویدش.
- گفت: برو، برو که دست من از کار افتاده است، اکنون نصوح تو بیمار شده است.
- برو، شتابان کسی دیگر را طلب کن، به‌خدا قسم که دستم از کار افتاده است.
- در دلِ خود گفت که گناه از حد گذشت، آن بیم و اندوه را چگونه می‌توانم فراموش کنم؟
- من یک بار مُردم و زنده شدم، من تلخيِ مرگ و نیستی را چشیدم.

- حقیقتاً پیش خدا توبه‌یی کردم که تا جان از بدنم جدا شود، آن توبه را نخواهم شکست.
2325/۲۳۲۵ - پس از آن محنت چه کسی جز خر پا به‌سوی خطر می‌گذارد؟

حکایت در بیان آنکه کسی توبه کند و پشیمان شود و بار دیگر آن پشیمانیها را فراموش کند و آزموده را دوباره بیازماید و در زیان ابدی افتد، و چون استواریی، نیرویی، لذّتی و قبولی توبهٔ او را یاری نکند، مانند درخت بی‌ریشه هر روز پژمرده‌تر و خشک‌تر شود، پناه بر خدا

- جامه‌شویی بود که خری لاغر و شکم خالی و پشت‌زخم داشت.
- روز تا شب در میان سنگلاخ بی‌علف، بینوا و بی‌پناه (سر می‌کرد).
- درآنجا چیزی جز آب برای خوردن نبود، خر شب وروز درآن جای‌خشک وخالی به‌سر می‌برد.
- در آن نزدیکی نیزار و بیشه‌یی بود که شیری شکارپیشه در آن مسکن داشت.
2330/۲۳۳۰ - شیر با فیل نر جنگی کرد، زخمی شد و از شکار بازماند.
- به‌سبب ناتوانی مدّتی از شکار بازماند، جانوران وحشی از غذا محروم شدند.
- زیراکه آنها باقی‌ماندهٔ طعمهٔ شیر را می‌خوردند، چون شیر ناتوان شد، آنها در مضیقه افتادند.
- شیر روباهی را فرمود که برو برای من خری شکار کن.
- اگر در اطراف مرغزار خری دیدی، حیله‌یی کن، فریبش ده و بیاور.
2335/۲۳۳۵ - چون از خوردن گوشت خر نیرویی گرفتم، پس از آن شکاری دیگر می‌گیرم.
- کمی از آن را من می‌خورم، بقیّه را هم شما می‌خورید، من سببِ روزیِ شما هم می‌شوم.
- با آن حیله‌هایی که می‌دانی، برای من خری یاگاوی طلب کن.
- با افسون و سخنهای دلنشین عقل از سرش بیرون کن و به‌اینجا بکشان.

تشبیه قطب - که عارف به‌حق رسیده است - در مستمرّی دادن به‌مردم از روزیِ بخشایش و رحمتِ الهی برحسب درجاتی که خدا به‌او الهام می‌کند و مانند کردن به‌شیر که جانوران وحشی به‌میزان قرابتی که با او دارند، جیره‌خوار اویند و پس‌ماندهٔ او را می‌خورند، البتّه نه برحسب قرابت مکانی بلکه برحسب قرابت معنوی، و تفصیلات این بحث طولانی است، خداوند به‌راه راست هدایت می‌کند

- قطب، شیر است و کار او شکار کردن، بقیّهٔ این مردم پس‌ماندهٔ او را می‌خورند.
2340/۲۳۴۰ - تا می‌توانی بکوش که قطب را خشنود کنی تا نیرومند شود و جانوران وحشی را شکار کند.
- اگر او رنجیده شود، مردم بی‌توشه می‌مانند، زیراکه همهٔ رزقِ گلو به‌دست عقل فراهم می‌آید.
- زیراکه وجد وذوق‌مردم، پس‌ماندهٔ‌اوست، اگردلت صیدی‌می‌خواهد این‌نکته را مدّنظر داشته باش.
- قطب همانند عقل و مردم چون اعضای بدن‌اند، تدبیر بدن به‌عقل وابسته است.
- ناتوانی قطب از تن ناشی می‌شود نه از روح، فرسودگی در کشتی ممکن است باشد نه در نوح.
2345/۲۳۴۵ - قطب آن است که دورِ محور خود می‌گردد و افلاک هم گرداگردِ او می‌گردند.
- اگر غلام و بندهٔ خاصّ او شده‌ای، او را در مرمّت کشتی یاری کن.
- یاریِ تو برتوانِ تو می‌افزاید نه توانِ‌او، خداوند گفت: «اگر خدا را یاری کنید، شما را یاری می‌کند».

ـ مانند روباه شکارکن و فدای او ساز تا بیش از هزاران شکار عوض بگیری.
ـ شکارِ مُرید همانند شکارِ روباه است، گفتارِ نفرین شده شکار مرده صید می‌کند.
2350/۲۳۵۰ ـ اگر مرده را پیش قطب ببری زنده می‌شود، کود در بُستان سبز می‌شود و می‌بالد.
ـ روباه به‌شیر گفت که اطاعت می‌کنم، حیله‌هایی به‌کار می‌برم تا عقل از سرش بِرُبایم.
ـ کارِ من حیله‌گری و افسون‌سازی است، مهارتِ من حقّه‌بازی و از راه بدربُردن است.
ـ (روباه) از بالای کوه به‌جانب جویبار می‌رفت که آن خرِ درماندهٔ لاغر را یافت.
ـ سلامی صمیمانه داد و جلوتر آمد و پیش آن خر احمقِ درمانده رفت.
2355/۲۳۵۵ ـ گفت: در این بیابان بی‌آب و علف در میان سنگلاخ خشک چه حالی داری؟
ـ خر گفت: اگر در غمم یا در باغ بهشتم، خداوند قسمتِ مرا چنین کرده است و از آن راضیم.
ـ در نیک و بد خدا را شکر می‌کنم، زیرا که قضا از بد بدتر هم دارد.
ـ چون قسمت‌کننده خداست، شکایت کردن کفر است، باید صبر کرد، «صبر کلید وصال است».
ـ همه کس جز خدا دشمن‌اند، دوست فقط اوست، شکایت از دوست به‌دشمن کاری نیکو نیست.
2360/۲۳۶۰ ـ اگر او دوغ به‌من دهد، عسل نمی‌خواهم زیرا که هر نعمتی اندوهی همراه دارد.

شرح

ب ۲۲۲۷: مبحثی که به‌دنبال این بیت آمده است، توبهٔ نصوح، در سورهٔ تحریم، ۶۶/آیهٔ ۷ مؤمنان را به «توبهٔ نصوح» امر فرموده است تا خداوند گناهان آنان را بیامرزد و کارهای زشت آنان را بپوشاند و آنان را به‌بهشت که در آن نهرها جاری است داخل کند. دربارهٔ توبهٔ نصوح، مُعاذ از ابن‌عبّاس نقل کرده است که رسول‌الله(ص) فرمود: توبهٔ نصوح آن است که تائب چنان توبه کند که دیگر به‌گناه روی نیاورد، همان‌طور که شیری که از پستان خارج شد، دوباره به‌پستان باز نمی‌گردد. گناهان چنین کسی آمرزیده خواهد شد. آنگاه این آیهٔ کریمه را تلاوت فرمود. سخنانی که دربارهٔ توبهٔ نصوح که همان توبهٔ مقبولِ خداوند است ذکر کرده‌اند، همه از این قبیل است.[1]

در میان مردم، نصوح تشخّص پیدا کرده و درباره‌اش حکایتی هم جعل شده است، چنانکه شمس تبریزی در یکی از مجالسِ خود حکایت را به‌صورت زیر بیان کرده است:

«خود دیده کو؟ بینایی کو؟ تا ببینی. توبهٔ نصوح کو؟ *توبوا اِلَی الله تَوبَةً نَصوحاً*. بعضی گفته‌اند: *النَّصوحُ الّذی لا یَعودُ اِلَی الذَّنبِ*. و این قول نیکوست. و بعضی گفته‌اند که شخصی بود که روی این رویِ زنان بود، امّا او مرد بود و آلت مردان داشت، بی‌علّت و بی‌عَنَت. در حمّام زنان دلاّکی کردی، سی‌سال این کار می‌کرد، تا روزی در حمّام مرواریدی بزرگ از گوش دختر مَلِک گم شد. گفتند: در حمّام گم شده است. فرورَوید تا سوراخ بینی همه را بجویید و سرهنگان در و بام حمّام را گرفته:

۱. مجمع‌البیان، جلد ۱۰، صفحهٔ ۳۱۸.

تا در نرسد وعدهٔ هر کار که هست | سودی نکند یاری هر یار که هست
تقدیر به‌هر قضای ناچار که هست | در خواب کند هر دل بیدار که هست

او در خلوتی درآمد، از ترس می‌لرزید که نوبت به‌من خواهد رسیدن و سجدهٔ پیاپی می‌کرد، و عهد می‌کرد با خدا که اگر این بار خلاص یابم باقیِ همه عمر گردِ این حرکت نگردم. خدایا بعد از این دلاّکیِ زنان نکنم. اقرار کردم به‌خدایی تو، اگر این بار از من دفع گردانی، هرگز نصوح بدین گناه باز نگردد. در این تضرّع بود که آواز آمد که همه را جستیم، نصوح را بجویید. بیهوش شد، به‌حق پیوست سرّش. آواز آمد که یافته شد. گفتند: لاحول، در حقّ او گمان بد بردیم، تا بیاید دختر ملک را بمالد که البتّه مالیدن او می‌خواهد. نصوح گفت که دست من امروز به‌کار نیست، دردِ زِهم گرفته است و تب. صحابه توبه کردندی و باز شکستندی. فرمود که همچو توبهٔ نصوح توبه کنید که او سی‌سال دیگر بزیست هرگز رجوع نکرد[1].

شمس‌الدّین تبریزی بار دیگر در صحبتی دیگر، عین همین سخنان را با آوردن بیت اوّل از رباعی تکرار کرده و به‌صحابه و توبهٔ آنان و سی‌سال زیستن نصوح اشاره کرده است.[2]

مولانا در مجلس چهارم از *مجالس سبعه* به‌مناسبت توبهٔ نصوح از مُقْبِلِ تَمّار و ثَعْلَبه سخن می‌گوید: شخصی به‌نام مُقبل خرما می‌فروخت، زنی آمد که خرما بخرد، مقبل مزاحم او شد. بعد پشیمان گشت و توبه کرد و این آیهٔ دربارهٔ او نازل شد: «نیکان کسانی هستند که هرگاه کاری ناشایست از آن سرزند یا بر نَفْس خود ستمی کنند، نام خدا را بر زبان می‌آورند و در پیشگاه خدا از گناه خود استغفار می‌کنند، کیست جز خدا که گناهان را بیامرزد؟» (آل عمران، ۱۳۵/۳).[3] روایت کرده‌اند که این آیه از آن رو نازل شده است که برخی از مؤمنان پیش رسول خدا(ص) رفتند و گفتند که بنی اسرائیل نزد خداوند گرامی‌تر از ما بودند، هرگاه گناهی مرتکب می‌شدند، صبح لوحه‌یی بر درِ خانهٔ خود می‌یافتند که کفّارهٔ گناه آنان بر آن لوحه نوشته شده بود. به‌روایتِ عطاء این آیه دربارهٔ خرما فروشی به‌نام «نَبهان» نازل شده است. او زنانی را که برای خرید خرما می‌آمدند، می‌گفت: این خرما خوب نیست، در خانه بهتر از این دارم، آنان را به‌خانهٔ خود می‌برد و مزاحم آنان می‌شد. بعد پشیمان شد، به‌حضور پیامبر(ص) آمد و توبه کرد و این آیه نازل شد.[4] این ماجرا به‌استثنای تغییر نام با حکایت مولانا منطبق است.

ثَعْلَبَة بن عبدالرّحمان نیز از انصار بود. روزی از درِ خانهٔ یکی از انصار می‌گذشت، به‌درونِ خانه نگاه کرد و زنی را دید که خود را می‌شُست. مدّتی به‌تماشای او ایستاد. ناگهان اندیشید که ممکن است دربارهٔ من به‌پیامبر وحی نازل شود، پشیمان شد و از مدینه بیرون آمد و به‌کوهی که میان مکّه و مدینه بود رفت و در آنجا به‌گریه وزاری پرداخت. چون ثعلبه به‌حضرتِ رسول خدمت می‌کرد، حضرت سراغ او را می‌گرفت. چون ماجرا بر وی معلوم شد، عُمَر و سلمان را برای بازگردانیدن او فرستاد. چهل روز بود که به‌حضرت رسول(ص) وحی نمی‌آمد. چنانکه در سورهٔ ضحی، ۹۳/آیهٔ ۳ فرموده است، کافران می‌گفتند که

۱. مقالات شمس‌تبریزی، استانبول، کتابخانهٔ سلیمانیه، کتابخانهٔ فاتح، شمارهٔ ۲۷۸۸، گ آ ـ ب ۳۷؛ مقالات شمس، تصحیح دکتر محمّدعلی موحّد، جلد ۱، صص ۳۰۷ـ۳۰۸. ۲. همان نسخهٔ خطّی، گ ب ۸۳.

۳. ترجمهٔ مجالس سبعه، انجمن جهانگردی قونیه، آنکارا، ۱۹۶۵، صص ۷۴ـ۷۵؛ مجالس سبعه، تصحیح راقم این سطور، صص ۹۵ـ۹۶. ۴. مجمع‌البیان، جلد ۲، صفحهٔ ۵۰۶.

خداوند او را رها ساخته و بر او خشم گرفته است. ثعلبه به‌عُمَر گفت: مرا هنگامی پیش پیامبر ببرید که بلال در حال اذان گفتن و یا پیامبر در حال نماز باشد. چون به‌حضور پیامبر آمدند، حضرت فرمود که این آیه را تلاوت کن: «پروردگارا! ما را در دنیا و آخرت نیکی ده و از آتش دوزخ نگاه‌دار» (بقره، ۲/ ۲۰۱). ثعلبه گفت: گناه من عظیم‌تر از آن است. بعد به‌خانهٔ خود رفت و سه‌شبانه روز از خانه‌اش بیرون نیامد. رسول(ص) برای ابلاغِ مژدهٔ آمرزیده شدن ثعلبه به‌خانهٔ او رفت. سر او را بر زانوی خویش نهاد و مژدهٔ آمرزیده شدن را به‌وی داد و ثعلبه همان دم از دنیا رفت.[1]

نوشته‌اند روایاتی که دربارهٔ نزول آیهٔ ۳ سورهٔ ۹۳ (ضحی) درمورد ثعلبه نقل شده است، ضعیف است.[2]

مرحوم فروزانفر در *مآخذ* می‌نویسد که در *احیاءعلوم‌الدّین* هم حکایتی به‌این مضمون آمده است و عباراتی ازآن‌کتاب را نقل می‌کند. امّا درحکایت‌مزبور اسمی ازنصوح نیست.[3] همچنین از *رونق المجالس* نقل می‌کند که در میان بنی‌اسرائیل مردی نصوح نام بود که مدام توبه می‌کرد و باز می‌شکست. سرانجام روزی به‌صحرا رفت و پیراهنش را پاره کرد و خاک بر سر خود ریخت و گفت: تاکی توبه کنم و بشکنم، اگر این بار مرا باز نداری توبه خواهم کرد و باز خواهم شکست. شنید که گوینده‌یی می‌گفت: اگر تو به‌گناه روی آوری، من هم به‌رحمت رو می‌آورم.[4] اگرچه در این حکایت نام نصوح آمده است، امّا موضوع چیزی دیگر است.

خلاصه آنکه قصّهٔ نصوح از قصّه‌های عامیانه است. ما در دوران کودکی خود بارها این قصّه را شنیده‌ایم. بی‌تردید مثنوی در اشاعهٔ این قصّه تأثیری عمده داشته است. در زبان ترکی «توبهٔ نصوح» به‌صورت مجازی عرفی به‌کار می‌رود.

مولانا این قصّه را با تشبیهاتی که از مردم و زندگانی مردم اخذ کرده است، به‌راستی با قدرتی شگرف جان بخشیده است و به‌صورتی بی‌مانند، آن را تقریباً دوباره ابداع کرده است.

«نبرّد عشق را جز عشق دیگر»، در فصل ۳۸ *فیه‌مافیه* مولانا، مصراع اوّل این بیت آمده است.[5] این بیت از *ویس و رامین* فخرالدّین گرگانی است.[6] سال وفات فخرالدّین گرگانی معلوم نیست، امّا نوشته‌اند که کتابش را بین سالهای ۱۰۳۲-۱۰۵۱ م / ۴۲۴-۴۴۳ هـ. به‌پایان رسانده است.

«*فَسَنُیَسِّرُهُ لِلْیُسْریٰ*» از سورهٔ لیل، ۹۲/آیهٔ ۷ اخذ شده است. مضمون آیه چنین است: «البتّه کار او را سهل و آسان می‌گردانیم».

«*فَسَنُیَسِّرُهُ لِلْعُسریٰ*» هم آیهٔ ۱۰ همان سوره است که مفهوم آن چنین است: «پس به‌زودی کار او را دشوار می‌کنیم». از هر دو آیه لفظاً اقتباس شده است، ولی حرف «ف» در آیهٔ نخستین را نیاورده است. راه

---

۱. ترجمهٔ مجالس سبعه، صفحهٔ ۷۵؛ مجالس سبعه، تصحیح نگارنده، صفحهٔ ۹۵-۹۶.
۲. تنقیح المقال، جلد ۱، صفحهٔ ۱۹۵.
۳. مآخذ قصص، صفحهٔ ۱۷۵.
۴. همان، صفحهٔ ۱۷۶.
۵. ترجمهٔ فیه‌مافیه، صفحهٔ ۱۲۴، سطر ۷؛ *فیه‌مافیه*، تصحیح مرحوم فروزانفر، صفحهٔ ۱۴۵.
۶. فیه‌مافیه، تصحیح فروزانفر، صفحهٔ ۳۲۰.

آسان، راه دین و عبادت است. در آیات ۵ـ۶ از کسانی یاد شده است که به‌قرآن و توحید ایمان دارند و احسان می‌کنند و از گناه می‌پرهیزند، و می‌فرماید که کارِ دین و عبادت را بر اینان آسان خواهد ساخت، در آیات ۸ـ۹ فرموده است کسانی که بخل ورزند و بی‌نیازی طلب کنند و کلامِ زیبا یعنی قرآن، توحید و ایمان را تکذیب کنند، برای آنان جهنّم را که جایگاه عذاب است آماده می‌کنیم.

ب ۲۲۴۱: در عنوانی که پس از این بیت می‌آید، ***کُنْتُ لَهُ سَمْعاً***...، ← ابیات ۳۰ـ۳۴ دفتر اوّل. «***مارَمَیْتَ***...»، ← بیت ۶۱۹ دفتر اوّل.

ب ۲۲۶۹: افرنگی ـ مرگ، جنگهای صلیبی سبب شده است که کلمهٔ «فرنگ» با کلمات مرگ و بیدینی به‌ادبیّات مَدْرسی شرق راه پیدا کند.

ب ۲۲۷۲: در عنوانی که بعد از این بیت می‌آید، عبارتِ «***اِشْتَدّی اَزْمَةُ تَنْفَرِجی***»: سخت‌تر شو تا گشوده شوی، حدیث است.[1]

این حدیث هم بیان می‌کند که درد و مصیبت پس از رسیدن به‌درجهٔ اوج تقلیل پیدا می‌کند و به‌پایان می‌رسد و هم مژده می‌دهد که درد و رنج با بردباری و متانت بدون آنکه اثری ناگوار رویِ انسان بگذارد، از میان می‌رود و به‌بردباری امر می‌کند. از این جهت هم حاوی امر و هم شامل مژده است.

ب ۲۲۸۱: کیقباد، ← بیت ۱۹۶۶ دفتر سوم.

ب ۲۲۹۳: مضمون سورهٔ حجرات، ۴۹/آیهٔ کریمهٔ ۱۲ چنین است: «ای کسانی که ایمان آورده‌اید! از گمان فراوان بپرهیزید. زیرا پاره‌یی از گمانها در حدّ گناه است. و در کارهای پنهانی یکدیگر جست و جو مکنید و از یکدیگر غیبت مکنید. آیا هیچ یک از شما دوست دارد که گوشت برادر مردهٔ خود را بخورد؟ پس آن را ناخوش خواهید داشت. از خدا بترسید که خدا توبه‌پذیر و مهربان است».

ب ۲۳۱۶: «***یا لَیْتَ قَوْمی یَعْلَمُون***»: کاش خویشان من می‌دانستند! لفظاً از آیهٔ ۲۶ سورهٔ یس، ۳۶ اقتباس شده است. این آیه بارها آمده است. این سخن را حبیب نجّار که آیین مسیح را پذیرفت و به‌عیسی پیامبر ایمان آورد و به‌این سبب به‌قتل رسید، گفته است.

ب ۲۳۳۸: دربارهٔ عنوانی که پس از این بیت آمده، ← ابیات ۸۱۷ـ۸۲۸ دفتر دوم.

ب ۲۳۳۹: قطب را به‌شیر مانند می‌کند که کار و بار او شکار است و با بیان این مطلب که دیگران از پس‌ماندهٔ او امرار معاش می‌کنند، این نکته را می‌رساند که او بر افراد مستعدّ فیض می‌بخشد و خود از حق فیض می‌گیرد. این بحث را به‌دریافت امروزی، به‌صورت زیر می‌توانیم توضیح دهیم:

در دنیا تعداد زیادی طبیب وجود دارند، امّا در میان آنان فردی هست که دانش طبابت را تمثیل می‌کند. کشفیّات زیادی دارد، همهٔ طبیبان از کتابها و کشفیّات او بهره‌مند می‌شوند. در زمان او طبیبی بالاتر از او نیست. این طبیب قطب طبّ و طبیبان است. طبّ و طبیبان تقریباً بر محور وجود او می‌گردند. شیمی، داروسازی، معماری، مهندسی...، حدیث، تفسیر، فقه، ادبیّات، زبان، و... نیز چنین‌اند. یعنی فردی هست که دانشی یا هنری را تمثیل می‌کند. مظهر فیض الهی شدن، انسانیّت و جهت معنوی انسان هم به‌وسیلهٔ شخصی تمثیل می‌شود. این شخص، از آنجایی که نبوّت به‌حضرت محمّد(ص) ختم شده است، مظهرِ

---

۱. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۳۵.

وحی نیست، بلکه مظهر الهام و وارث حضرت محمّد(ص) است. این شخص قطب الاقطاب است، امام است. کسانی که مظهر فیض الهی شده‌اند، از او پیروی می‌کنند. از این نظر او شیر است و دیگران به‌سبب وجود او رزقی می‌یابند.

ب ۲۳۴۰: در این بیت به‌سورهٔ محمّد، ۴۷/آیهٔ کریمهٔ ۷ اشاره می‌کند که مفهوم آن چنین است: «ای کسانی که ایمان آورده‌اید! اگر خدا را یاری کنید، شما را یاری خواهد کرد و پایداری خواهد بخشید». در اینجا منظور از یاری رساندن به‌خدا و پیامبر، آن است که با اطاعت از اوامر خدا و پیامبر و پیروی از فرمانهای خداوند، با دشمنان دین و نَفْسِ خود در راه او نبرد کنند، راه راست را به‌انسانها نشان دهند و آنان را از بدیها باز دارند و مال و جان خود را در راه خدا ببخشند، والاّ خداوند نیازی به‌یاری ندارد.[1]

ب ۲۳۴۱: در این بیت قطب را به‌عقل و در ابیات بعدی مردم را به‌اعضای بدن مانند کرده است.

ب ۲۳۴۴: نوح ـ کشتی، ← بیت ۴۰۶ دفتر اوّل.

ب ۲۳۴۵: قطب به‌معنی میلهٔ سنگ آسیاست، به‌معنای لغوی آن اشاره می‌کند.

ب ۲۳۴۷: لفظاً از سورهٔ محمّد، ۴۷/آیهٔ ۷ اقتباس شده است، ← بیت ۲۳۴۰ در همین دفتر.

ب ۲۳۵۶: اِرَمْ، ← بیت ۳۷۳۴ دفتر دوم. در بیت به‌مضمون سورهٔ زخرف، ۴۳/آیهٔ کریمهٔ ۳۲ اشاره کرده است که چنین می‌فرماید: «آیا آنان رحمت پروردگارت را تقسیم می‌کنند؟ حال آنکه ما در این زندگیِ دنیا روزی آنها را میانشان تقسیم می‌کنیم....».

ب ۲۳۵۸: «صبر کلید وصال است»، حدیثی به‌این عبارت در دست است: «*اَلصَّبْرُ مِفْتاحُ اَلفَرَجِ و اَلزُّهْدُ غِنَی اَلأبَدِ*»: بردباری کلید رستگاری و پرهیزگاری بی‌نیازی ابدی است.[2]

مثنوی

حکایتِ دیدنِ خرِ هیزمْ‌فروش بانواییِ اسپانِ تازی را برآخُرِ خاصّ، و تمنّا بردن آن دولت را در موعظهٔ آنکه تمنّا نباید بردن الاّ مغفرت و عنایت و هدایت که اگر درصد / لون رنجی چون لذّتِ مغفرت بود همه شیرین شود، باقی هردولتی که آن را ناآزموده تمنّی می‌بری باآن رنجی قرین است که آن را نمی‌بینی، چنانکه از هر دامی دانه پیدا بود و فَخ پنهان، تو درین یک دام مانده‌ای، تمنّی می‌بری که کاشکی با آن دانه‌ها رفتمی، پنداری که آن دانه‌ها بی‌دام است (۴۴۹)

بـــود سقّـــایی مـــرورا یکْ خـــری ‌‌‌‌‌‌ ‌ گشته از محنت دوتـا چون چَنبری
پُشتش از بـارِ گـران صدجـای ریش ‌ ‌ عاشق و جویـانِ روزِ مـرگِ خـویش

---

۱. مجمع‌البیان، جلد ۹، صفحهٔ ۹۸.
۲. کنوزالحقائق، جلد ۲، صفحهٔ ۱۰۳.

جَو کجا؟ از کاهِ خُشک او سیرنی　　در عقب زخمی و سیخی آهنی
میرِ آخُر دید او را رحم کرد　　کاشنایِ صاحبِ خر بود مَرد*
پس سلامش کرد و پرسیدش زحال　　کز چه این خر گشت دوتا همچو دال؟
گفت از درویشی و تقصیرِ من　　کَهْ نمی‌یابد خود این بسته‌دهن
گفت بسپارش به‌من تو روزِ چند　　تا شود در آخُرِ شَهْ زورمند
خربدو بسپرد وآن رحمتْ‌پرست　　در میانِ آخُرِ سلطانْش بست
خر زِهَر سو مرکبِ تازی بدید　　بانوا و فربه و خوب و جدید
زیر پاشان روفته، آبی زده　　کَه به‌وقت وجَو به‌هنگام آمده
خارش ومالش مر اسپان را بدید　　پوز بالا کرد، کای ربِّ مجید
نه که مخلوق تُوَم، گیرم خَرَم　　از چه زار و پشتْ ریش و لاغرم؟
شب زدردِ پشت و از جوعِ شکم　　آرزومندم به‌مُردن دم به دم
حالِ این اسپان چنین خوش، بانوا　　من چه مخصوصم به‌تعذیب و بلا؟
ناگهان آوازهٔ بیگار شد　　تازیان را وقتِ زین و کار شد
زخمهایِ تیر خوردند از عدو　　رفت پیکانها دریشان سوبه‌سو
از غزا باز آمدند آن تازیان　　اندر آخُر جمله افتاده‌سِتان
پایهاشان بسته محکم با نُوار　　نعلبندان ایستاده بر قَطار
می‌شکافیدند تنهاشان به‌نیش　　تا برون آرند پیکانها ز ریش
آن خر آن را دیدو می‌گفت ای خدا　　من به‌فقر و عافیت دادم رضا
زان نوا بیزارم و زآن زخمِ زشت　　هر که خواهد عافیت، دنیا بِهِشت

ناپسندیدنِ روباه گفتنِ خر راکه من راضیم به‌قسمت

گفت روبَهْ جُستنِ رزقِ حلال　　فرض باشد از برای امتثال*
عالَم اسباب و چیزی بی‌سبب　　می نباید، پس مُهِم باشد طلب
وَٱبْتَغُوا مِنْ فَضلِ‌اَللّه است امر　　تا نباید غصب کردن همچو نَمْر*
گفت پیغامبر که بر رزق ای فتی　　در فرو بسته‌ست و بر دَرِ قفلها*
جنبش و آمد شدِ ما وِاکتساب　　هست مفتاحی برآن قفل و حجاب
بی‌کلید این درگشادن راه نیست　　بی‌طلب نان سُنّتِ‌اَللّه نیست*

جواب گفتنِ خر روباه را

گفت از ضعفِ توکّل باشد آن　　ورنه بِدْهد نان، کسی که داد جان
هر که جوید پادشاهی و ظفر　　کم نیاید لقمهٔ نان ای پسر*

دام و دد جمله همه اَکّالِ رزق   نه پیِ کسب‌اند نه حمّالِ رزق*
جمله را رزّاق روزی می‌دهد   قسمتِ هر یک به‌پیشش می‌نهد*
رزق آید پیشِ هر که صبر جُست   رنجِ کوششها زبی‌صبریِّ تُست

جواب گفتنِ روبَه خَر را

۴۵۰ گفت روبَهْ آن توکّل نادِرست   کم کسی اندر توکّل ماهرست
گِردِ نادر گشتن از نادانی است   هر کسی را کَی رَهِ سلطانی است؟*
چون قناعت را پیمبر گنج گفت   هر کسی را کی رسد گنجِ نهفت؟*
حدِّ خود بشناس و بر بالا مپر   تا نیفتی در نشیبِ شور وشر*

جواب گفتنِ خر روباه را

گفت این معکوس می‌گویی بدان   شوروشَر از طَمْع آید سویِ جان*
از قناعت هیچ‌کس بی‌جان نشد   از حریصی هیچ‌کس سلطان نشد
نان ز خوکان و سگان نَبْود دریغ   کسبِ مردم نیست این باران و میغ
آنچنانکه عاشقی بر رزقْ زار   هست عاشق رزق هم بر رزقْ‌خوار*
(گر تو نشتابی، بیاید بردرت   ور تو بشتابی، دهد دردِسرت)[1]*

در تقریرِ معنیِ توکّل، حکایتِ آن زاهد که توکّل را امتحان می‌کرد از میانِ اسباب و شهر بیرون آمد و از قَوارع و ره‌گذرِ خلق دور شد و به‌بُنِ کوهی مهجوری مفقودیِ در غایتِ گرسنگی سر بر سرِ سنگی نهاد و خُفت و با خودگفت توکّل کردم بر سببْ‌سازی و رزّاقیِ تو و از اسباب منقطع شدم تا ببینم سببیّتِ توکّل را

آن یکی زاهد شنود از مصطفی   که یقین آید به‌جانْ رزق از خدا
گر بخواهی ور نخواهی، رزقِ تو   پیشِ تو آید دوان از عشقِ تو
از برای امتحان، آن مرد رفت   در بیابان نزدِ کوهی خُفت تَفت
که ببینم رزق می‌آید به‌من   تا قوی گردد مرا در رزق ظن؟
کاروانی راه گم کرد و کشید   سویِ کوه آن ممتحن را خفته دید
گفت این مرد این طرف چونست عور   در بیابان از ره و از شهر دور؟
ای عجب مُرده‌ست یا زنده که او   می‌نترسد هیچ از گُرگ و عدو؟

۱. این بیت در متن نیست، در مقابله به‌دو حاشیهٔ عنوان افزوده‌اند.

آمـــدند و دست بـــر وَیْ مـــی‌زدند   قـــاصدا چیزی نگـفت آن ارجمند
هـــم نـــجُنبید و نجُنبـــانید سَـــر   وا نکـــرد از امتحـــان هـــم او بَـصَر
پس بگـــفتند ایـــن ضـعیفِ بی‌مُراد   از مَجـاعت سَکـــته انـــدر اوفتـــاد
نـــان بیـــاوردند و در دیگـی طعـام   تـــا بـــریزندش بـه‌حلقوم و بـه‌کـام
پس به‌قاصد، مَرد، دندان سخت کـرد   تـــا بـــبیند صـدقِ آن میعـاد مَـرد
رحمشان آمد که ایـن بس بـی‌نواست   وز مَجاعت هالکِ مـرگ و فنـاست
کـــارد آوردنـــد قـــوم اشتـــافتند   بـــسته دنـــدانهـــاش را بشکـــافتند
ریـــختند انـــدر دهـــانش شـــوربا   مـــی‌فشردند انـــدرو نـــانْ‌پاره‌ها
گفت ای دل گرچه خود تن می‌زنی   راز مـــی‌دانـــی و نـــازی مـــی‌کُنی
گـــفت دل دانـــم و قـــاصد می‌کنم   رازقْ اَلله است بـــر جـــان و تَـــنَم
امتحان زین بیشتر خود چـون بـود؟   رزق سويِ صـابران خـوش مـی‌رود

جواب دادنِ روبه خر را و تحریض کردنِ او خر را برکسب

گـــفت روبَـهْ ایـن حکـایت را بِـهِل   دستهـــا بـرکسب زن، جُـهْدُالمُـقِل *
دست دادســـتت خـدا، کـاری بکـن   مَکسبـــی کـــن، یـاريِ یـاری بکـن
هـــر کـــسی در مَکـسبی پـا می‌نهد   یـــاريِ یـــارانِ دیگـــر مـــی‌کُند
زآنکـــه جـــمله کسب نـاید از یکـی   هم دُروگـر، هـم سَقـا، هـم حـایِکی
۴۵۱ ایـــن بـه‌هَنبـازیست عـــالم بـــرقرار   هـــر کـــسی کـاری گـزیند ز افتقـار
طـبلْ‌خواری در میانه شـرط نـیست   راهِ ســـنّت کـار و مکسب‌کـردَنیست

جواب گفتن خر روباه را که توکّل بهترینِ کسبهاست، که هرکسبی محتاج است به‌توکّل که ای خدا این کار مرا راست آرا و دعا متضمّنِ توکّل است و توکّل کسبی است که به‌هیچ کسبی دیگر محتاج نیست، الی آخره

گـــفت مـــن بِـــهْ از تـــوکّل بـررَبی   مـــی نـــدانـــم در دو عـــالم مَکسبی
کسبِ شُکـــرش را نـمی‌دانـم نَـدید   تـا کَشَـد رزقِ خـدا رزق و مَـزید *
بحثشـــان بسیـار شـد انـدر خطـاب   مانده گشـتند از سؤال و از جـواب
بـــعداز آن گـفتش بـدان در مَـملَکه   نَـــهيِ لاٰ تُـــلقُوا بِـــاَیْديِ تَـــهْلُکَه *
صبر در صحرايِ خشک و سنگ‌لاخ   احـمقی بـاشد، جهـانِ حـق فـراخ *
نَـــقل کـــن زینجـا بـه‌سويِ مـرغزار   مـــی‌چر آنجـا سبزه گـردِ جویبـار
مَـــرغزاری ســـبز مـــانند جِنـــان   ســـبزه رُســـته انـدر آنجـا تـا میـان
خُـرّم آن حـیوان کـه او آنجـا شـود   اشـــتر انـــدر ســـبزه نـــاپیدا شـــود

هر طرف دروَی یکی چشمهٔ روان　　　اندرو حیوان مرفّه در امان
از خریْ او را نمی‌گفت ای لعین　　　تو از آن جایی، چرا زاری چنین؟
کو نشاط و فربهی و فَرِّ تو　　　چیست این لاغر تنِ مضطرِّ تو؟
شرحِ روضه گر دروغ و زور نیست　　　پس چرا چشمت ازو مخمور نیست؟
این گداچشمی و این نادیدگی　　　از گدایی تُست، نه از بَگْلَربَگی[1]
چون زچشمه آمدی، چونی تو خشک　　　ور تو ناف آهویی، کوبویِ مشک؟
زآنکه می‌گویی و شرحش می‌کنی　　　چون نشانی در تو نامد ای سنی؟

مَثَل آوردنِ اشتر در بیانِ آنکه در مُخبرِ دولتی فرّو اثر آن چون نبینی، جایِ متّهم داشتن باشد که او مقلّدست در آن[2]

آن یکی پرسید اشتر را که هَیْ　　　از کجا می‌آیی ای اقبالْ پَیْ؟
گفت از حمّامِ گرمِ کویِ تو　　　گفت خود پیداست در زانویِ تو
مارِ موسی دید فرعونِ عَنود　　　مهلتی می‌خواست، نرمی می‌نمود
زیرکان گفتند بایستی که این　　　تندتر گشتی، چو هست او رَبِّ دین
معجزه گر اژدها گر مار بُد　　　نخوت و خشمِ خدایی‌اش چه شد؟
ربِّ اعلی گر ویَست اندر جلوس　　　بهریک کِرمی چِیَست این چاپلوس؟*
نَفْسِ تو تا مست نُقلست و نَبید　　　دانکه روحت خوشهٔ غیبی ندید
که علاماتست زآن دیدارِ نور　　　اَلتَّجافي مِنْکَ عَنْ دارِ الغُرُور*
مرغ چون بر آبِ شوری می‌تند　　　آبِ شیرین را ندیدست او مدد*
بلکه تقلیدست آن ایمانِ او　　　رویِ ایمان را ندیده جانِ او
پس خطر باشد مقلّد را عظیم　　　از ره و رَه‌زن زشیطانِ رجیم
چون ببیند نورِ حق آمِن شود　　　ز اضطراباتِ شک او ساکن شود
تا کفِ دریا نیاید سویِ خاک　　　کاصلِ او آمد، بُوَد در اِصطکاک
خاکی است آن کف، غریبست اندر آب　　　در غریبی چاره نَبْود زاضطراب
چونکه چشمش باز شد و آن نقش خواند　　　دیو را بر وَیْ دگر دستی نماند*
گر چه با روباهْ خر اَسرار گفت　　　سَرسَری گفت و مُقلِّدوار گفت
آب را بستود و او تایق نبود　　　رخ درید و جامه، او عاشق نبود
از منافق عذر، ردّ آمد نه خوب　　　زآنکه در لب بود آن، نه در قلوب*
بویِ سیبش هست، جُزوِ سیب نیست　　　بودَرو جز از پیِ آسیب نیست
حملهٔ زن در میانِ کارزار　　　نشکند صف، بلکه گردد کار زار

۱. «بیگلربیگی» به‌ترکی است.

۲. «جای» در عنوان بعداً به‌نسخه علاوه شده است.

گرچه می‌بینی چو شیر اندر صفش   تیغ بگرفته، همی لرزد کَفَش

وایِ آنکه عقل او ماده بود   نَفسِ زشتش نرّ و آماده بود

۴۵۲ لاجرم مغلوب باشد عقلِ او   جز سویِ خُسران نباشد نَقلِ او

ای خُنُک آنکس که عقلش نر بُوَد   نَفسِ زشتش ماده و مُضطر بود

عقلِ جزویَ‌اش نَر و غالب بود   نَفسِ اُنثیٰ را خِرَد سالب بود*

حملهٔ ماده به‌صورت هم جَریست   آفتِ او همچو آن خر از خریست

وصفِ حیوانی بُوَد بر زن فزون   زآنکه سویِ رنگ و بو دارد رُکون

رنگ و بویِ سبزه‌زار آن خر شنید   جمله حجّتها زطبعِ او رمید

تشنه محتاجِ مَطَر شد وابر نه   نَفس را جُوعُ‌البَقَر بُد، صبر نه

اِسپرِ آهن بود صبر ای پدر   حق نبشته بر سپر جاءَالظَّفَر*

صد دلیل آرد مقلِّد در بیان   از قیاسی گوید آن را نه از عیان

مشکْ آلودست، الاّ مُشک نیست   بویِ مُشکستش، ولی جز پُشک نیست

تا که پُشکی مُشک گردد ای مُرید   سالها باید در آن روضه چرید

کَهْ نباید خورد و جو همچون خَران   آهوانه در خُتن چَر ارغوان*

جز قَرَنْفُل یا سمن یا گل مَچَر   رَو به‌صحرایِ خُتَن با آن نفر

معده را خو کن بدان ریحان و گل   تا بیابی حکمت و قُوتِ رُسُل

خویِ معده زین کَهْ و جو باز کن   خوردنِ ریحان و گل آغاز کن

معدهٔ تن سویِ کَهدان می‌کَشَد   معدهٔ دل سویِ ریحان می‌کَشَد

هرکه کاه و جو خورد، قربان شود   هرکه نورِ حق خورد، قرآن شود

نیم تو مُشکست و نیمی پُشک هین   هین میفزا پشک، افزا مُشکِ چین*

آنَ مقلّد صد دلیل و صد بیان   در زبان آرد، ندارد هیچ جان

چونکه گوینده ندارد جان و فَر   گفتِ او را کی بود برگ و ثمر؟

می‌کند گستاخ مردم را به‌راه   او به‌جان لرزان‌ترست از برگِ کاه

پس حدیثش گرچه بس بافر بُوَد   در حدیثش لرزه هم مُضْمَر بُوَد*

فرقِ میانِ دعوتِ شیخِ کاملِ واصل و میانِ سخنِ ناقصانِ فاضلِ فضلِ تحصیلیِ بربَسته

شیخِ نورانی زرَه آگه کند   با سخن هم نور را همره کند

جهد کُن تا مست و نورانی شوی   تا حدیثت را شود نورش رَوی

هرچه در دوشاب جوشیده شود   در عقیده طعمِ دوشابش بود

از جَزَر وز سیب و بهْ وز گِردَکان   لذّتِ دوشاب یابی تو از آن

علم اندر نور چون فَرْغَرده شد   پس زعلمت نور یابد قومِ لُد*

هرچه گویی، باشد آن هم نورناک　　کاسمان هرگز نبارد غیرِ پاک
آسمان شو، ابر شو، باران ببار　　ناودان بارش کند، نَبْود به کار
آب اندر ناودان عاریّتیست　　آب اندر ابر و دریا فطرتیست
فکر و اندیشه‌ست مثلِ ناودان　　وحی و مکشوفست ابر و آسمان
آبِ باران باغِ صد رنگ آورد　　ناودانْ همسایه در جنگ آورد *
خر دو سه حمله بَه‌روبَهْ بحث کرد　　چون مقلّد بُد، فریبِ او بخَورد
طنطنهٔ ادراکِ بینایی نداشت　　دمدمهٔ روبَهْ بَرُو سکته گماشت
حرصِ خوردن آنچنان کردش ذلیل　　که زبونش گشت با پانصد دلیل *

حکایتِ آن مخنّث و پرسیدنِ لوطی از او در حالتِ لواطه که این خنجر از بهرِ چیست؟ گفت از برای آنکه هرکه با من بد اندیشد اشکمش بشکافم، لوطی برسرِ او آمد شد می‌کرد و می‌گفت اَلْحَمْدُ لله که من بد نمی‌اندیشم با تو

بیتِ من بیت نیست اقلیمست　　هزل من هزل نیست تعلیمست
«اِنَّ اللهَ لایَسْتَحْیي اَنْ یَضْرِبَ مَثَلاً ما بَعُوضَةً فَما فَوْقَها»، اَیْ فَما فَوْقَها / في
۴۵۳ تَغْییرِ النُّفُوسِ بِالْاِنْکارِ اَنْ «ما ذا اَرادَ اللهُ بِهٰذا مَثَلاً»، و آنگه جواب
می‌فرماید که این خواستم «یُضِلُّ بِهِ کَثیراً وَ یَهْدي بِهِ کَثیراً» که هر فتنه
همچون میزان است بسیاران ازو سُرخ‌رو شوند و بسیاران بی‌مراد شوند،
وَلَوْ تَأَمَّلْتَ فیهِ قَلیلاً وَجَدْتَ مِنْ نَتایِجِهِ الشَّریفَةِ کَثیراً

کُنده‌یی را لوطیی در خانه بُرد　　سرنگون افکندش و در وی فُشُرد
برمیانش خنجری دید آن لَعین　　پس بگفتش برمیانت چیست این؟
گفت آنکه با من اریک بَدمَنِش　　بَد بیندیشد، بدرّم اِشکمش
گفت لوطی حمدُلِلّه را که من　　بد نه‌اندیشیده‌ام با تو به‌فن
چونکه‌مردی‌نیست، خنجرها چه‌سود؟　　چون نباشد دل، ندارد سود خُود
از علی میراث داری ذوالفقار　　بازویِ شیرِ خدا هستت بیار *
گر فسونی یاد داری از مسیح　　کو لب و دندان عیسی، ای وقیح؟[1] *
کَشتیی سازی زتوزیع و فتوح　　کو یکی ملّاحِ کشتی همچو نوح؟ *
بُت شکستی گیرم ابراهیم وار　　کوبُتِ تن را فدی کردن به‌نار؟
گر دلیلت هست، اندر فعل آر　　تیغِ چوبین را بدان کن ذوالفقار
آن دلیلی که ترا مانع شود　　از عمل آن نِقمتِ صانع بود

۱. آخرین کلمهٔ بیت «قبیح» بوده، در مقابله به «وقیح» بدل کرده‌اند.

خایفانِ راه را کردی دلیر — از همه لرزان‌تری تو زیرْ زیر
بر همه درسِ توکّل می‌کنی — در هوا تو پشّه را رگ می‌زنی *
ای مخنّث پیش رفته از سپاه — بر دروغِ ریشِ تو کیرت گواه
چون زنامردی دل آگنده بود — ریش و سِبلت موجبِ خنده بود
توبه‌یی کن، اشکِ باران چون مَطَر — ریش و سبلت را زخنده بازخر
داروی مَردی بخور اندر عمل — تا شوی خورشیدِ گرم اندر حَمَل *
معده را بگذار و سوی دل خرام — تا که بی‌پرده زحقّ آید سلام
یک دو گامی رو، تکلّف ساز خَوش — عشق گیرد گوشِ تو آنگاه کَش

غالب‌شدنِ حیلهٔ روباه بر استعصام و تعفّفِ خر و کشیدنِ روبَهْ خر را سوی شیر به بیشه[1]

روبَهْ اندر حیله پای خود فُشرد — ریشِ خر بگرفت و آن خر را بِبُرد
مطربِ آن خانقه کو تا که تَفت — دف زند که خر برفت و خر برفت *
چونکه خرگوشی بَرَد شیری به‌چاه — چون نیارد روبهی خر تا گیاه؟ *
گوش را بربند و افسونها مخَور — جز فسونِ آن ولیّ دادگر
آن فسونِ خوشتر از حلوای او — آنکه صد حلواست خاکِ پای او
خُنبهای خسروانی پر زمَی — مایه بُرده از میِ لبهای وی
عاشقِ مَی باشد آن جانِ بعید — کو مَیِ لبهای لَعلَش را ندید
آبِ شیرین چون نبیند مرغِ کور — چون نگردد گِردِ چشمهٔ آبِ شور؟ *
موسیِ جان سینه را سینا کند — طوطیانِ کور را بینا کند *
خسروِ شیرین‌جان نوبت زدست — لاجرم در شهر قند ارزان شدست *
یوسفانِ غیب لشکر می‌کَشند — تَنگهای قند و شَکّر می‌کشند *
اشترانِ مصر را رُو سوی ما — بشنوید ای طوطیانْ بانگِ درا *
شهرِ ما فردا پُر از شَکّر شود — شکّر ارزانست، ارزان‌تر شود
در شَکّر غلطید ای حلواییان — همچو طوطی، کوریِ صفراییان *
نیشکر کوبید، کار اینست و بس — جان برافشانید، یار اینست و بس
یک تُرُش در شهرِ ما اکنون نماند — چونکه شیرینْ خسروان را برنشاند
نُقل بر نُقلست و مَی بر مَی هلا — بر مناره رَو، بزن بانگِ صَلا *
سِرکهٔ نُه ساله شیرین می‌شود — سنگ و مرمر لعل و زرّین می‌شود
آفتاب اندر فلک دستک‌زنان — ذرّه‌ها چون عاشقان بازی کُنان *

۴۵۴

۱. «روبه» را بعد افزوده‌اند.

2535/۲۵۳۶ چشمها مخمور شد از سبزه‌زار — گل شکوفه می‌کند بر شاخسار
چشم دولت سِحرِ مطلق می‌کند — روح شد منصور، اَناالحق می‌زند*
گر خَری را می‌برد روبَهْ زِسَر — گو بُبَر، تو خر مباش و غم مخور*

حکایتِ آن شخص که از ترس خویشتن را در خانه‌یی انداخت رخها زرد چون زعفران، لبها کبود چون نیل، دست لرزان چون برگِ درخت، خداوندِ خانه پرسید که خیرست، چه واقعه است؟ گفت: بیرون خر می‌گیرند به‌سُخره، گفت مبارک! خر می‌گیرند تو خر نیستی چه می‌ترسی؟ گفت: سخت به‌جد می‌گیرند، تمییز برخاسته است امروز، ترسم که مرا خر گیرند

آن یکی در خانه‌یی در می‌گریخت — زردْرو و لبْ کبود و رنگ‌ریخت
صاحبِ خانه بگفتش خیر هست — که همی لرزد ترا چون پیردست؟
2540/۲۵۴۱ واقعه چونست، چون بگریختی — رنگِ رخساره چنین چون ریختی؟
گفت بهرِ سُخرهٔ شاهِ حَرون — خر همی‌گیرند امروز از بُرون
گفت می‌گیرند گو خر، جانِ عَم — چون نه‌ای خر رَو ترا زین چیست غم؟
گفت بس جِدّند و گرمْ اندر گرفت — گر خرم گیرند هم نبود شگفت
بهرِ خرگیری بر آوردند دست — جدِّ جِد، تمییز هم برخاستست
2545/۲۵۴۶ چونکه بی‌تمییزیانْمان سرورند — صاحبِ خر را به‌جایِ خر برند
نیست شاهِ شهرِ ما بیهوده گیر — هست تمییزش، سمیعست و بصیر*
آدمی باش و زخرگیران مترس — خر نه‌ای، ای عیسیِ دوران، مترس*
چرخِ چارم هم زنورِ تو پُرست — حاشَ لِلّه کی مقامت آخُرست؟[1]*
تو زچرخ و اختران هم برتری — گرچه بهرِ مصلحت در آخُری*
2550/۲۵۵۱ میرِ آخُر دیگر و خر دیگرست — نه هر آنکه اندر آخُر شد خرست
چه درافتادیم در دنبالِ خر؟ — از گلستان گوی و از گلهایِ تر
از انار و از تُرنج و شاخِ سیب — وز شراب و شاهدانِ بی‌حساب
یا از آن دریا که موجش گوهرست — گوهرش گوینده و بیناورست
یا از آن مرغان که گُلْچین می‌کنند — بیضه‌ها زرّین و سیمین می‌کنند
2555/۲۵۵۶ یا از آن بازان که کبکان پرورند — هم نگونْ اِشکم، هم اِشْتان می‌پَرَند
نردبانهایست پنهان در جهان — پایه‌پایه تا عَنانِ آسمان

---

۱. در مصراع دوم «که» را به «کی» بدل کرده‌اند.

هر گُرُه را نردبانی دیگرست — هر رَوِش را آسمانی دیگرست*
هر یکی از حالِ دیگر بی‌خبر — مُلکِ با پهنا و بی‌پایان و سَر*
این درآن‌حیران‌که او از چیست خَوش — و آن درین خیره که حیرت چیستش؟
صَحنِ اَرْضُ‌الله واسع آمده — هر درختی از زمینی سَر زده*
بر درختان شُکرگویان برگ و شاخ — که زهی مُلک و زهی عرصهٔ فراخ
بلبلان گِردِ شکوفهٔ پُر گِره — که از آنچه می‌خوری ما را بدِه
این سخن پایان ندارد، کن رجوع — سوی آن روباه و شیر و سُقم و جُوع

بردنِ روبَهْ خر را پیشِ شیر و جَستنِ خر از شیر، و عتاب‌کردنِ روباه با شیرکه هنوز خر دور بود تعجیل کردی، و عذرگفتنِ شیر و لابه‌کردنْ روبه را شیرکه برو بارِ دگرش بفریب

چونکه بر کوهش به‌سویِ مَرج بُرد — تا کُنَد شیرش به‌حمله خُرد و مُرد
دور بود از شیر و آن شیر از نَبَرد — تا به‌نزدیک آمدن صبری نکرد
گنبدی کرد از بلندی شیرِ هول — خود نبودش قوّت و امکانِ حَول
خر زدُورش دید و برگشت و گریز — تا به‌زیرِ کوه تازان، نعلْ‌ریز
۴۵۵ گفت روبَهْ شیر را ای شاهِ ما — چون نکردی صبر در وقتِ وغا؟
تا به‌نزدیکِ تو آید آن غَوی — تا به‌اندک حمله‌یی غالب شوی؟
مکرِ شیطانست تعجیل و شتاب — لطفِ رحمانست صبر و اِحتساب*
دور بود و حمله را دید و گریخت — ضعفِ تو ظاهر شد و آبِ تو ریخت
گفت من پنداشتم برجاست زور — تا بدین حد می‌ندانستم فُتور
نیز جُوع و حاجتم از حد گذشت — صبر و عقلم از تَجَوُّع یاوه گشت
گر توانی بار دیگر از خِرَد — باز آوردن مرا او را مُسترد
منّتِ بسیار دارم از تو من — جهد کن باشد بیاری‌اش به‌فن
گفت آری، گر خدا یاری دهد — بر دلِ او از عَمیٰ مُهری نهد*
پس فراموشش شود هَولی که دید — از خَریِّ او نباشد این بعید
لیک چون آرم من او را برمتاز — تا به‌بادش نَدْهی از تعجیل باز
گفت آری، تجربه کردم که من — سخت رنجورم، مُخَلخَل گشته تن
تا به‌نزدیکم نیاید خر تمام — من نجنبم، خفته باشم در قِوام
رفت روبَهْ گفت ای شَهْ همّتی — تا بپوشد عقلِ او را غفلتی
توبه‌ها کردست خر با کِردگار — که نگردد غِرّهٔ هر نابکار
توبه‌هاش را به‌فن برهم زنیم — ما عدویِ عقل و عهدِ روشنیم

کَلّهٔ خرْ گويِ فرزندانِ ماست   فکرتش بازيچهٔ دستانِ ماست
عقل کان باشد زدَورانِ زُحَل   پيشِ عقلِ کُل ندارد آن محل *
از عُطارِد وز زُحَل دانا شد او   ما زدادِ کردگارِ لطفْ‌خو *
عَلَّمَ ٱلْإِنْسان خَمِ طُغرايِ ماست   عِلْمُ عِنْدَالله مقصدهايِ ماست *
تربيهٔ آن آفتابِ روشنيم   رَبِّیَ الأَعْلیٰ از آن رو می‌زنیم *
تجربه گر دارد او با اين همه   بشکند صد تجربه زين دمدمه
بوکْ توبه بشکند آن سستْ‌خو   در رسد شوميّ إشکستش درو *

در بيانِ آنکه نقضِ عهد و توبه موجبِ بلا بُوَد بلکه موجبِ مسخ است، چنانکه در حقِّ اصحابِ سَبت و درحقِّ اصحابِ مايدهٔ عيسی «وَجَعَلَ مِنْهُمُ ٱلقِرَدَةَ وَ الخَنازِير»، و اندرين امّت مسخِ دل باشد، و به‌قيامت تن را صورت دل دهند ـ نعوذُ بالله[1]

نقضِ ميثاق و شکستِ توبه‌ها   موجبِ لعنت شود در انتها
نقضِ توبه و عهدِ آن اصحابِ سَبت   موجبِ مسخ آمد و اِهلاک و مَقت
پس خدا آن قوم را بوزينه کرد   چونکه عهدِ حق شکستند از نبرد
اندرين امّت نَبُدمسخ بَدَن   ليک مسخِ دل بُوَد ای بوٱلفِطَن
چون دلِ بوزينه گردد آن دلش   از دلِ بوزينه شد خوار آن گِلش
گر هنر بودی دلش را زاختيار   خوار کی بودی زصورت آن حِمار؟
آن سگِ اصحاب، خوش بُد سيرتش   هيچ بودش منقصت زان صورتش؟ *
مسخِ ظاهر بود اَهلِ سَبت را   تا ببيند خلقْ ظاهر کَبْت را[2]
از رَهِ سِر صد هزارانِ دگر   گشته از توبه شکستن خوک و خر

دُوُم بار آمدنِ روبَهْ بَر اين خرِ گريخته تا باز بفريبدش

پس بيامد زود روبَهْ سويِ خر   گفت خر از چون تو ياری ٱلحَذَر
ناجوامردا چه کردم من ترا   که به‌پيشِ اژدها بُردی مرا؟
موجبِ کينِ تو با جانم چه بود   غيرِ خُبْثِ جوهرِ تو ای عَنود؟
همچو گزدُم کو گزد پایِ فتی   نارسيده از وی او را زحمتی
يا چو ديوی کو عدوِ جانِ ماست   نارسيده زحمتش از ما و کاست *
بلکه طبعا خصمِ جانِ آدميست   از هلاکِ آدمی در خرّميست

۱. «نعوذبالله» بعد اضافه شده است.

۲. «کَبت» را در زير آن «بر روافتادن» معنی کرده‌اند.

از پـیِ هـر آدمـی او نَشکُـلد　　خو و طبعِ زشتِ خود او کی هلد؟
زآنکه خبثِ ذاتِ او بی‌موجبی　　هست سویِ ظُلم و عُدوان جاذبی
(۴۵۶) هر زمان خوانَد ترا تا خَرگَهی　　که دراندازد ترا اندر چَهی
که فلان‌جا حوضِ آبست و عیون　　تا دراندازد به‌حوضت سرنگون
آدمی را با همه وحی و نظر　　اندر افکند آن لعین در شور و شر *
بی‌گناهی، بی‌گُزندِ سابقی　　که رسد او را زآدم ناحَقی *
گفت روبَهْ آن طلسمِ سِحْر بود　　که ترا در چشمْ آن شیری نمود *
ورنه من از تو به‌تن مسکین ترم　　که شب و روز اندر آنجا می‌چرم
گرنه زان گونه طلسمی ساختی　　هر شکمْ‌خواری بدانجا تاختی
یک جهانِ بی‌نوا پُرپیل و ارج　　بی‌طلسمی کی بماندی سبزْ مَرج؟
من ترا خود خواستم گفتن به‌درس　　که چنان هولی اگر بینی مترس
لیک رفت از یادْ علم آموزیَت　　که بُدم مُستغرقِ دلسوزیَت
دیدمت در جُوعِ کلب و بی‌نوا　　می‌شتابیدم که آیی تا دوا
ورنه با تو گفتمی شرحِ طَلِسم　　کان خیالی می‌نماید، نیست جسم

جواب گفتنِ خر روباه را

گفت رَو رَو هین زپیشم ای عدو　　تا نبینم رویِ تو، ای زشتْ‌رو
آن خدایی که ترا بدبخت کرد　　رویِ زشتت را کریه و سخت کرد
با کدامین روی می‌آیی به‌من؟　　این چنین سَغْری ندارد کرگدن[1]
رفته‌ای در خونِ جانم آشکار　　که ترا من رَه برم تا مرغزار
تا بدیدم رویِ عزرائیل را　　باز آوردی فن و تسویل را؟
گرچه من ننگِ خرانم، یا خرم　　جانْورم، جان دارم، این را کی خرم؟
آنچه من دیدم زهولِ بی‌امان　　طفل دیدی، پیر گشتی در زمان *
بی‌دل وجان از نهیبِ آن شکوه　　سرنگون خود را درافکندم زکوه
بسته شد پایم در آن دم از نهیب　　چون بدیدم آن عذابِ بی‌حجاب
عهد کردم با خدا، کای ذوالمِنَن　　برگشا زین بستگی تو پایِ من
تا ننوشم وسوسهٔ کس بعد ازین　　عهد کردم، نذر کردم، ای مُعین
حق گشاده کرد آن دم پایِ من　　زان دعا و زاری و ایمایِ من
ورنه اندر من رسیدی شیرِ نر　　چون بُدی در زیرِ پنجهٔ شیرْ خر؟
باز بفرستادت آن شیرِ عَرین　　سویِ من از مَکر ای بِئْسَ ٱلقرین

۱. «سَغری» (= ساغری) به‌ترکی است.

حقِّ ذاتِ پاکِ اَللّهُ اَلصَّمَد / که بُوَد بِهْ مارِ بَد از یارِ بد*
مارِ بَد جانی ستاند از سلیم / یارِ بَد آرد سویِ نارِ مقیم
از قرین بی‌قول و گفت و گویِ او / خو بدزدد دل، نهان از خویِ او
چونکه او افکند بر تو سایه را / دزدد آن بی‌مایه از تو مایه را
عقلِ تو گر اژدهایی گشت مست / یارِ بَد او را زُمُرّد دان که هست*
دیدهٔ عقلت بدو بیرون جهد / طعنِ اوت اندر کفِ طاعون نهد

جواب گفتنِ روبَهْ خر را

گفت روبَهْ صافِ ما را دُرد نیست / لیک تخییلاتِ وَهْمی خُورْد نیست
این همه وهم تُوَست ای ساده دل / ورنه بر تو نه غِشی دارم نه غِل
از خیالِ زشتِ خود منگر به‌من / بر مُحبّان از چه داری سوءِظن؟
ظنِّ نیکو بر بر اخوانِ صفا / گرچه آید ظاهر از ایشان جَفا[1]*
این خیال و وَهْمِ بَد چون شد پدید / صد هزاران یار را از هم بُرید
مشفقی گر کَرد جور و امتحان / عقل باید که نباشد بَدگمان
خاصه من بَدْرگ نبودم زشتْ اِسم / آنکه دیدی بَد نَبُد، بود آن طَلِسم
ور بُدی بَد آن سِگالِش قَدَرا / عفو فرمایند یاران زان خطا
عالَمِ وَهْم و خیالِ طَمْع و بیم / هست رَه‌رَو را یکی سدّی عظیم
نقشهایِ این خیالِ نقشْ‌بند / چون خلیلی را که کُه بُد، شد گزند*
گفت هذا ربّی ابراهیم راد / چونکه اندر عالمِ وَهْم اوفتاد*
ذکرِ کوکب را چنین تأویل گفت / آنکسی که گوهرِ تأویل سُفت*
عالَمِ وَهْم و خیالِ چشمْ‌بند / آنچنان کُه را زجایِ خویش کَند
تا که هذا رَبّی آمد قالِ او / خَرْبَط و خر را چه باشد حالِ او؟
۴۵۷ غرق گشته عقلهایِ چون جِبال / در بِحارِ وَهْم و گردابِ خیال
کوهها را هست زین طوفان فُضوح / کو امانی جز که در کَشتیِّ نوح؟*
زین خیالِ رَه‌زنِ راهِ یقین / گشت هفتاد و دو ملّتْ اهل دین*
مردِ ایقان رَست از وَهْم و خیال / مویِ ابرو را نمی‌گوید هلال*
وآنکه نورِ عُمَرش نبود سَنَد / مویِ ابرویِ کژی راهش زند*
صد هزاران کشتیِ با هَول و سَهْم / تخته تخته گشته در دریایِ وَهْم
کمترینْ فرعونِ چُستِ فیلسوف / ماهِ او در بُرجِ وَهْمی در خسوف
کس نداند روسپی زن کیست آن / وآنکه داند، نیستش بر خود گمان
چون ترا وَهْمِ تو دارد خیره سر / از چه گردی گِردِ وَهْمِ آن دگر؟

۱. در نسخه: «... ازیشان جفا».

عــــاجزم مـــن از مـــنیِ خـــویشتن　　چه نشستی پُـر مـنی تـو پـیش مـن؟
بـــی‌من و مـــایی هـــمی‌جویم به‌جـان　　تا شَوَم من گویِ آن خوش صَوَلَجان
هـــــرکه‌بی‌من‌شد، همه‌مَنهـــاخوداوست　　دوستِ‌جمله شد، چو خودرانیست دوست*
آیـــــنه بـــی‌نقش شـــد، یـــابد بـــها　　زآنکه شـد حـاکـیِ جـمله نَقْشهـا*

نثر

حکایتِ دیدنِ خرِ هیزم‌فروش نیکو حالیِ اسبهایِ عربی را در آخـور خـاصّ و آرزو کردن آن دولت؛ اندرز در آنکه جز بخشایش و توجّه و هدایت را نباید آرزوکرد، زیراکه اگر در صدگونه رنج لذّت بخشایش باشد، همه شیرین می‌شود، امّا بدون تـجربه هـر دولتی راکه آرزو می‌کنی، رنجی همراهِ آن است که آن را نمی‌بینی، همان‌طور که در هر دامی دانه دیده می‌شود ولی دام پنهان است، تو در دام مانده‌ای، آرزو می‌کنی که کاش دنبال آن دانه‌ها می‌رفتم، می‌پنداری که آن دانه‌ها بدون دام است

ـ سقّایی بود، خری داشت که از رنج، پشتش چون چنبر خمیده بود.
ـ ازبار سنگین صدجای پشتش زخمی شده بود، عاشق روزِ مرگ خویش بود وآن روز را می‌جُست.
ـ جوکه سهل است، کاه خشک هم سیر نمی‌خورد، بر پشتش دایم ضربه و سیخ آهن می‌زدند.
ـ میرآخور او را دید دلش به‌حال او سوخت، با صاحبِ خر آشنایی داشت.
ـ براو سلام کرد و احوالش را پرسید و پرسید که این خر چرا چون حرفِ دال خمیده است؟
ـ صاحب خر گفت: از فقر و کوتاهی من است که این حیوانِ زبان بسته کاه و جو پیدا نمی‌کند.
ـ میرآخور گفت: چند روز او را به‌من بسپار تا در آخور شاه توش و توانی پیداکند.
ـ سقّا خر را بدو سپرد آن مَردِ پُر رحم خر را در آخور سلطانی بَست.
ـ خر هر جا نگاه می‌کرد مرکبهایِ نیکوحال، چاق، زیبا و جوان می‌دید.
ـ زیر پایشان آب و جارو شده بود، جو و کاه به‌موقع می‌رسید.
ـ دید که آنها را قشو می‌زنند و تیمار می‌دهند، سر بر آسمان بلندکرد و گفت: ای خدای بزرگ!
ـ اگرچه خرم، آیا آفریدهٔ تو نیستم؟ چرا نحیف و لاغرم و پشتم زخمی است؟
ـ شب از درد پشت و گرسنگی هر لحظه آرزوی مرگ می‌کنم.
ـ این اسبها چنین خوش و نیکوحال‌اند، پس من چرا بایدگرفتار عذاب و رنج باشم؟
ـ ناگهان بانگِ (طبلِ) جنگ بلند شد، هنگام زین کردن و تلاش اسبها فرا رسید.
ـ از دشمن تیرها خوردند و پیکانهای تیر به‌همه جای بدن آنها خلید.
ـ آن اسبهای عربی از جنگ بازگشتند و همه در آخور به‌پشت افتادند.
ـ پاهایشان را با پارچه‌های باریک محکم بستند، نعلبندها صف کشیدند.
ـ با نیشتر بدنهایشان را می‌شکافتند تا پیکانها را از زخمها خارج کنند.
ـ خر چون آن حال را دید، می‌گفت: پروردگارا! من بر بینوایی و سلامتِ خود خشنودم.
ـ از آن توشه و آن زخمِ بد بیزارم، هرکس صحّت طلب کند، دنیا را فرو می‌گذارد.

نپسندیدن روباه گفتار خر راکه من به‌قسمت راضیم

ـ روباه گفت که برای اطاعت از فرمانِ خدا، طلب کردن روزیِ حلال واجب است.

ـ دنیا، عالم اسباب است، هیچ چیز بدون سبب به‌دست نمی‌آید، پس طلب مهمّ است.

ـ امر شده است که «رزق خدا را طلب کنید»، تا مانند پلنگ غصبِ روزیِ دیگران لازم نیاید.

2385/۲۳۸۵ ـ ای جوان! پیامبر(ص) گفته است که درِ رزق بسته است و بر در قفلها (زده شده است).

ـ تلاش، رفت و آمد و کسبِ ماکلید آن قفل و حجاب است.

ـ بدون کلید گشودنِ این در ممکن نیست، شیوهٔ خداوند نیست که بدون طلب نان بدهد.

جواب دادنِ خر به‌روباه

ـ خر گفت: این از ضعف اعتماد و توکّل است، والّا کسی که جان بخشیده است، نان هم می‌دهد.

ـ ای پسر! هر کس پادشاهی و پیروزی طلب کند، لقمه‌نانی برای او کم نمی‌آید.

2390/۲۳۹۰ ـ همهٔ جانوران اهلی و درنده روزی می‌خورند امّا نه به‌دنبال کسب‌اند و نه یارای کسب روزی دارند.

ـ همه را خدایِ روزی‌رسان روزی می‌دهد و قسمت هر کس را پیشش می‌نهد.

ـ هر کس صبر کند روزیش می‌رسد، رنج تلاشها از بی‌صبری تو پیدا شده است.

جواب دادنِ روباه به‌خر

ـ روباه گفت: آن توکّل (که تو می‌گویی) کمیاب است، کمتر کسی در توکّل مهارت دارد.

ـ به‌دنبال چیز کمیاب رفتن از نادانی است، هر کسی چگونه می‌تواند راهِ پادشاهی را بیابد؟

2395/۲۳۹۵ ـ چون پیامبر(ص) گفت که قناعت گنج است، هر کسی کی می‌تواند که بر گنجِ نهانی دست یابد؟

ـ پس حدّ خود را بشناس و بلندپروازی مکن تا به‌سراشیبیِ بلا و رنج نیفتی.

جواب دادنِ خر به‌روباه

ـ خر گفت: بدان که مطلب را وارونه می‌گویی، بلا و رنج از حرص به‌جان می‌رسد.

ـ هیچ کس از قناعت نمرده است و هیچ کس از طمع به‌پادشاهی نرسیده است.

ـ نان را از خوکها و سگها هم دریغ نمی‌کنند، این باران و ابر از کسبِ مردم پیدا نشده است.

2400/۲۴۰۰ ـ همان‌طور که تو عاشقِ زارِ روزی هستی، روزی هم عاشقِ روزی‌خوار است.

ـ (اگر تو شتاب نکنی روزی به‌درِ خانه‌ات می‌آید، اگر شتاب کنی دردِ سرت می‌دهد).

در بیان معنی توکّل، حکایتِ زاهدی که توکّل را امتحان می‌کرد، از میان سببها و شهر خارج شد واز حوادث و رهگذر مردم دوری گُزید و در دامنهٔ کوهی دورافتاده وگمنام در نهایتِ گرسنگی سر برسنگی‌گذاشت وخوابید، وبا خود گفت: پروردگارا! به‌سبب‌سازی و روزی رسانی تو توکّل کردم و از اسباب بریدم تا سبب بودنِ توکّل را ببینم

ـ زاهدی این حدیث را از مصطفی (ص) شنید که روزی، مسلّماً از جانب خدا به‌روح می‌آید.

ـ روزیِ تو به‌سبب عشقی که به‌تو دارد، خواه و ناخواه شتابان پیشِ تو خواهد آمد.

ـ آن مرد، برای امتحان شتابان به‌بیابان رفت و در دامنهٔ کوهی خوابید.

ـ گفت: ببینم که آیا روزی پیشِ من می‌آید تا گمانی که دربارهٔ رزق دارم، قوی شود؟
2405/۲۴۰۶ ـ کاروانی راهش را گم کرد و به‌سوی آن کوه رفت، آن مرد آزمایشگر را در خواب دید.
ـ (یکی از کاروانیان) گفت که این مرد در این بیابان دور از راه و شهر چرا عُریان افتاده است؟
ـ او مُرده است یا زنده؟ آیا هیچ از گرگ و دشمن نمی‌ترسد؟
ـ (به‌بالینش) آمدند، بدنش را لمس کردند، امّا آن مردِ گرامی عمداً حرفی نزد.
ـ حتّی تکان هم نخورد و سرش را هم تکان نداد، از راهِ امتحان چشمش را نیز باز نکرد.
2410/۲۴۱۱ ـ گفتند: این مرد بیچارهٔ ناتوان از گرسنگی بیهوش شده است.
ـ نان و درون دیگ طعامی آوردند تا به‌گلوی و دهان او بریزند.
ـ آن مرد عمداً دندانهایش را سفت کرد، تا صحّتِ آن وعده را ببیند.
ـ دلشان سوخت، گفتند که این خیلی بیچاره است، از گرسنگی خواهد مرد و تلف خواهد شد.
ـ آن گروه کاردی آوردند و با عجله دندانهای بستهٔ او را باز کردند.
2415/۲۴۱۶ ـ شوربا در دهانش ریختند و تکّه‌های نان را در دهانِ او فرو کردند.
ـ آن مرد گفت: ای دل! اگرچه سکوت می‌کنی، راز را می‌دانی و ناز می‌کنی.
ـ دل گفت: می‌دانم و عمداً چنین می‌کنم، می‌دانم که خداوند بر جان و تنم روزی می‌دهد.
ـ امتحان که بیشتر از این نمی‌شود، روزی خود به‌خوشی به‌سوی بردباران می‌رود.

جواب دادنِ روباه به‌خر و تشویق کردن او خر را به کسب

ـ روباه گفت: این قصّه‌ها را رها کن، اگر با کوششی اندک هم باشد دست به‌کار بزن.
2420/۲۴۲۱ ـ خدا تو را دست داده است، کار بکن، کسبی بکن و به‌دوست یاری برسان.
ـ هر کس که دست به کاری بزند، به‌دوستانِ دیگر خود یاری می‌کند.
ـ زیرا که همهٔ کارها از یک نفر ساخته نیست، (یک نفر نمی‌تواند) هم‌نجّار، هم‌سقّا و هم بافنده (باشد).
ـ جهان با تعاون پا برجاست، هر کسی از روی نیاز کاری را برمی‌گزینند.
ـ مفتخواری در این میان شرط نیست، طریقِ سنّت کسب و کار است.

جواب دادن خر به‌روباه که بهترین کسبها توکّل است، زیرا که هرکسی به‌توکّل نیاز دارد که ای خدا! کار مرا رو به‌راه کن و دعا دربردارندهٔ توکّل است، توکّل کسبی است که به‌کسب دیگرنیاز ندارد، تا آخر

2425/۲۴۲۶ ـ خر گفت: من در دو جهان کسبی بهتر از توکّل بر پروردگار نمی‌شناسم.
ـ من چیزی همانند کسبِ شُکرِ خدا نمی‌شناسم که شکرِ او روزی را جذب می‌کند و می‌افزاید.
ـ گفتگو و مباحثه میانِ آنها طولانی شد، از پرسش و پاسخ خسته شدند.
ـ بعد روباه گفت: بدان که در قلمرو و مملکت خدا نهی شده است که «خود را به‌دست خود به‌هلاکت میندازید».
ـ صبر کردن در صحرایی خشک و سنگلاخ نادانی است، زمین خدا فراخ است.
2430/۲۴۳۱ ـ از اینجا به‌چمنزار کوچ کن و در آنجا در کنار جویبار سبزه بچر.
ـ چمنزاری سرسبز مانند بهشت است که تا کمر سبزه روییده است.
ـ خوشا به‌حال جانوری که آنجا برود، جایی که شتر در لابلای سبزه‌هایش گم می‌شود.

ـ آنجا هر گوشه‌یی چشمه‌یی جاری است، آنجا جانوران در راحت و امان‌اند.
ـ خر از نادانی نمی‌گفت: ای ملعون! تو که از چنان چمنزاری هستی، چرا چنین نزاری؟
2435/۲۴۳۶ ـ شادابی و چاقی و شکوه تو کجاست؟ چرا تنِ درماندهٔ تو اینچنین نحیف است؟
ـ اگر وصف آن باغ دروغین و بی‌اساس نیست، چرا چشمت از آن (همه زیبایی) خمار نشده است؟
ـ این آزمندی و این مفلسی از گدایی تو ناشی شده است نه از سروریِ تو.
ـ اگر از چشمه می‌آیی، چرا خشکی؟ اگر نافهٔ آهویی، پس رایحهٔ مشکت کجاست؟
ـ ای مرد بزرگ! چرا از آنچه می‌گویی و توصیفش می‌کنی نشانی در تو نیست؟

تمثیلِ شتر در بیان آنکه چون در کسی که از دولت و اقبال خبر می‌دهد، فرّ و شکوه آن دولت رانبینی، جا دارد که او را متّهم بدانی زیرا که او در آنچه می‌گوید مقلّد است

2440/۲۴۴۱ ـ شخصی از شتر پرسید که هی ای خوش‌قدم! از کجا می‌آیی؟
ـ شتر گفت: از حمّام گرم محلّهٔ تو می‌آیم. گفت: آری، از زانوی تو معلوم است.
ـ فرعونِ لجباز چون اژدهای موسی را دید، مهلت خواست و ملایمت نشان داد.
ـ عاقلان گفتند که فرعون می‌بایست خشن‌تر رفتار می‌کرد، زیرا که او پروردگارِ دین است.
ـ معجزهٔ موسی اگر اژدها یا مار بود، پس کبر و غضبِ الوهیّت فرعون کجا رفت؟
2445/۲۴۴۶ ـ اگر او به‌هنگام‌نشستن بر تخت «ربِّ اعلی» است، پس برای کِرمی (ماری) چراچنین چاپلوسی می‌کند؟
ـ تا نَفس تو مستِ نقل و باده است، بدان که روحت خوشهٔ عالَمِ غیب را ندیده است.
ـ زیرا که «دوری کردنِ تو از سرایِ فریب» از نشانه‌های دیدنِ آن نور است.
ـ پرنده‌یی که در اطراف آب‌شور می‌گردد، یارِ آبِ شیرین را ندیده است.
ـ جان او روی ایمان را ندیده است، بلکه ایمان او از راه تقلید است.
2450/۲۴۵۱ ـ پس برای مقلّد، راه، راهزن و شیطانِ ملعون خطر بزرگی است.
ـ امّا اگر نور خدا را ببیند، ایمن می‌شود، از پریشانی تردید آرام می‌گیرد.
ـ کف روی دریا تا لحظه‌یی که به‌خاک که اصلِ اوست، نرسیده باشد در تلاطم است.
ـ آن کف از خاک است و در آب ناآشناست، در غربت از پریشانی چاره‌یی نیست.
ـ امّا هنگامی که چشم‌بصیرتش باز شد ونقشِ حقیقت را خواند، دیگر شیطان‌نمی‌تواند براوچیره شود.
2455/۲۴۵۶ ـ هر چند خر به‌روباه اسراری را بیان کرد، امّا سخنانش سرسری و مقلّدانه بود.
ـ آب را ستود ولی آرزومند آب نبود، رخسار و گریبانش را چاک‌کرد امّا عاشق نبود.
ـ عُذر منافق مردود است، پسندیده نیست، زیرا که آن عُذر زبانی است، قلبی نیست.
ـ بوی سیب راگرفته است ولی پارهٔ سیب نیست، بو در وجود او جز برای ضرر رسانیدن نیست.
ـ حملهٔ زن در جنگ صف دشمن را نمی‌شکند، بلکه کار را خراب‌تر می‌کند.
2460/۲۴۶۱ ـ اگرچه می‌بینی که چون شیر در جنگ شمشیر گرفته است، امّا دستش می‌لرزد.
ـ وای بر حال آن کس که عقلش ماده، و نَفسِ بدَش نر و مستعدّ باشد.
ـ ناچار عقلِ او شکست می‌خورد و جز به‌سوی زیان کوچ نمی‌کند.
ـ خوشا به‌حال کسی که عقلش نر و نَفْسِ زشتش ماده و درمانده باشد.
ـ عقلِ محدود او قوی و چیره باشد تا خردِ فردیِ او (قدرتِ) نَفْسِ ماده را سلب کند.

2465/۲۴۶۶ ـ حملهٔ زن هم ظاهراً شجاعانه است، امّا زیانی که می‌بیند، همانند آن خر از نادانی است.
ـ صفت حیوانی در زن بیشتر است، زیرا که به‌رنگ و بو تمایل دارد.
ـ آن خر همینکه رنگ و بوی چمنزار را شنید، همهٔ برهانها را از یاد بُرد.
ـ تشنه به‌باران نیاز پیدا کرد، امّا ابری نیست، نَفْسش گرسنگیِ سیری‌ناپذیر داشت، امّا صبر نداشت.
ـ ای پدر! صبر سپری آهنین است، خداوند بر سپر نوشته است که پیروزی فراز آمد.
2470/۲۴۷۱ ـ مقلّد برای توضیح مطلبی صد دلیل می‌آورد، ولی آن‌سخنان را ازروی‌قیاس می‌گوید نه از روی بینش.
ـ آلوده به‌مشک است، امّا مشک نیست، بوی مشک دارد ولی جز پشگل نیست.
ـ ای مُرید! برای آنکه پُشکی مشک شود، سالها باید در آن باغ چرا کند.
ـ مانند خران نباید کاه و جو خورد، مانند آهو در خُتن ارغوان خور.
ـ همراه آن گروه به‌صحرای ختن برو، و چیزی جز قرنفل، سمن و گل مچر.
2475/۲۴۷۶ ـ معدهٔ خود را به‌آن گل و ریحان عادت ده تا حکمت و روزیِ انبیا را به‌دست آوری.
ـ عادت کاه و جو خوردن را از معده‌ات بازگیر، خوردن گل و ریحان را شروع کن.
ـ معدهٔ جسمانی تو را به‌کاهدان می‌کشد، معدهٔ دل به‌سوی ریحانت می‌کشاند.
ـ هر کس کاه و جو خورَد قربانی می‌شود، هر که نور حق بخورد به‌قرآن بدل می‌شود.
ـ آگاه باش که نصف وجود تو مشک و نیمهٔ دیگر پشگل است، هشیار باش که بر پشگل نیفزایی، بر مشک چنین بیفزا.
2480/۲۴۸۱ ـ مقلّد صد برهان و صد توضیح بر زبان می‌آورد، امّا آن برهانها هرگز روحی ندارند.
ـ گوینده‌یی که روح و شکوه نداشته باشد، سخن او چه برگ و ثمری خواهد داشت؟
ـ مردم را در راه گستاخ می‌کند، ولی خود لرزان‌تر از برگِ کاه است.
ـ اگر در سخن او شکوهی باشد، لرزش و تردید هم در سخن او پنهان است.

تفاوت بین دعوت شیخ کاملِ به‌حق رسیده و سخن ناقصانِ دانا، دانشِ کسبیِ ساختگی

ـ شیخ نورانی انسان را از راه آگاه می‌سازد، با سخن خود نور را هم همراه می‌کند.
2485/۲۴۸۶ ـ بکوش تا مست و نورانی شوی تا نور شیخ قرینِ سخنِ تو گردد.
ـ هر چیزی را که درون دوشاب بجوشانند، مُربّای آن طعم دوشاب می‌دهد.
ـ از هویج و سیب و بِهْ و گردو، مزهٔ دوشاب خواهی یافت.
ـ علم نیز چون با نور سرشته شود، گروه لجباز هم از دانش تو نور خواهند یافت.
ـ هر سخنی که بگویی نورانی می‌شود، زیرا که از آسمان جز باران پاکیزه نمی‌بارد.
2490/۲۴۹۱ ـ تو نیز آسمان باش، ابر باش، باران ببار؛ آبی که از ناودان بریزید به‌درد نمی‌خورد.
ـ آبی که از ناودان جاری است، عاریه است، امّا آبی که در ابر و دریاست ذاتی است.
ـ فکر و اندیشه همانند ناودان است، امّا وحی و الهام مانند ابر و آسمان‌اند.
ـ آب باران باغ رنگارنگ پدید می‌آورد، ولی آب ناودان باعث نزاع با همسایه می‌شود.
ـ خر دو سه بار با روباه بحث کرد، امّا چون مقلّد بود، فریفتهٔ روباه شد.
2495/۲۴۹۶ ـ چون شکوه ادراکی بینا نداشت، حیلهٔ روباه او را فریب داد.
ـ طمعِ خوردن چنان خوارش کرد که با آنکه پانصد دلیل داشت، مغلوبِ روباه شد.

حکایت آن امرد و پرسیدن لوطی درحال لواط از وی‌که این خنجر برای چیست؟ گفت: برای آنکه اگرکسی دربارهٔ من بد بیندیشد شکمش را پاره کنم، لوطی... می‌گفت: خدا را شکرکه من دربارهٔ تو بد نمی‌اندیشم

بیت من بیت نیست، سـرزمینی است

هزل من هزل نیست، برای تعلیم است

«خدا ابایی ندارد که به‌پشّه وکمتر از آن مَثَل بزند»، یعنی کمتر از آن در تغییر نفوسی به‌انکار که «خداوند از این مَثَل چه می‌خواسته است؟» و آنگاه جواب می‌دهد، این را می‌خواستم: «با آن مَثَل بسیاری راگمراه می‌کند و بسیاری را به‌راه راست می‌آورد»، زیرا که هر امتحانی چون ترازویی است،گروهی بسیار از آن سرخ‌رو و شادمان می‌شوند و گروهی بسیار به‌آرزوی خود دست نمی‌یابند، اگر اندکی دربارهٔ آن بیندیشی، از نتایج بزرگ آن بهرهٔ فراوان می‌بری

ـ لوطیی امردی را به‌خانه برد، با او به‌عمل شنیع مشغول شد.
ـ آن ملعون خنجری بر کمر آن جوان دید،گفت که این چیست که بر کمرت بسته‌ای؟
ـ امرد گفت: اگر بداندیشی دربارهٔ من بد بیندیشد، شکمش را پاره کنم.
2500/۲۵۰۱ ـ لوطی گفت: خدا را شکر که من از روی مکر و حیله دربارهٔ تو اندیشه‌یی بد نداشته‌ام.
ـ اگر مردانگی نباشد خنجرها چه فایده‌یی دارد؟ اگر جرأت نباشد،کلاه‌خُود به‌چه درد می‌خورد؟
ـ فرض کن که ذوالفقارِ علی(ع) به‌توارث رسیده است، اگر بازوی شیر خدا را داری، عرضه کن.
ـ ای زشت‌رو! اگر افسونی از مسیح به‌یاد داری، پس لب و دندان عیسویِ توکجاست؟
ـ فرض کن که از راه بذل پول و مال کشتیی ساختی،کشتیبانی چون نوح راکجا خواهی یافت؟
2505/۲۵۰۶ ـ فرض کنیم که چون ابراهیم بت‌شکنی کردی،کی می‌توانی بتِ تن را قربانی آتش کنی؟
ـ اگر دلیل داری آشکار کن، با آن دلیل تیغ چوبین را به‌ذوالفقار بدل ساز.
ـ دلیلی که تو را از عملِ نیکْ باز دارد، از خشم آفریدگار ناشی می‌شود.
ـکسانی راکه در راه می‌ترسیدند، دلیر کردی امّا در باطن خودت بیش از همه می‌لرزی.
ـ همه کس را درس توکّل می‌دهی، امّا از حرص در هوا خونِ پشّه را می‌گیری.
2510/۲۵۱۱ ـ ای اَمْردی که پیشتاز لشکر شده‌ای، آلتِ توگواهِ ریشِ دروغین توست.
ـ چون دل از نامردی پر باشد، ریش و سبیل موجب خنده می‌شود.
ـ توبه کن، چون باران اشکْ بریز تا ریش و سبیل خود را از تمسخر باز خری.
ـ با عمل داروی مردانگی بخور تا چون خورشید در برجِ حمل گرم شوی.
ـ شکم را رهاکن به‌سوی دل بیا، تا سلام حق بی‌حجاب به‌تو آید.
2515/۲۵۱۶ ـ یکی‌دوگام بردار، به‌خوشی‌تظاهرکن، آنگاه‌عشق‌باملایمت‌گوش‌تو رامی‌گیردوبه‌سوی‌خود می‌کشد.

چیرگی‌مکر روباه‌بر خویشتنداری وپاکدامنی خر وکشیدن روباه خر راپیش شیر دربیشه

ـ روباه در مکر پافشاری کرد، ریش خر راگرفت و بُرد.
ـ مطرب آن خانقاه کجاست که با شور دف بزند که «خر برفت و خر برفت».
ـ چون خرگوشی بتواند شیری را سر چاه ببرد، روباه چرا نتواند خر را تا چمنزار بکشاند؟

ـ گوش خود را ببند و افسون هیچکس جز افسون آن ولیّ دادگر را مشنو.

2520/۲۵۲۱ ـ آن افسونِ او که لذیذتر از حلواست، ولیّی که خاک پای او صد حلواست.

ـ خُمهای پر از میِ شاهانه از بادهٔ لبهای او مایه گرفته‌اند.

ـ جان دور مانده‌یی که می لبهای لعل آن ولی را ندیده است، به‌باده عشق می‌ورزد.

ـ پرندهٔ نابینا که آب شیرین ندیده باشد، چراگرد چشمهٔ آب شور نگردد؟

ـ موسایِ جان، دل را به‌طور سینا بدل می‌کند و چشم طوطیانِ نابینا را می‌گشاید.

2525/۲۵۲۶ ـ خسروِ شیرینِ جان، طبل اقتدار زده است، از این رو قند در شهر ارزان شده است.

ـ یوسفهای عالم غیب لشکرکشی می‌کنند و بارهای قند و شکر می‌آورند.

ـ شتران مصری به‌سوی ما می‌آیند، ای طوطیان! به‌بانگ جَرَس گوش فرا دهید.

ـ شهر ما فردا پر از شَکَر خواهد شد، الان شکر ارزان است، ارزانتر هم خواهد شد.

ـ ای دوستداران حلوا! به‌کوری چشمِ بیماران صفرایی، چون طوطی در شَکَر غَلْتْ بزنید.

2530/۲۵۳۱ ـ نیشکر بکوبید که کار فقط همین است، جان نثار کنید که معشوق فقط همین است.

ـ اکنون در شهر ما حتّی یک تندخوی نمانده‌است، زیرا که شیرین، خسروان را بر تخت نشانده است.

ـ هان! همه جا مزه است و همه جا می است، بالای مناره رو، همه را فرا خوان.

ـ سرکهٔ نُه ساله شیرین می‌شود، سنگ و مرمر به‌لعل و طلا بدل می‌گردد.

ـ آفتاب در آسمان دست می‌زند، ذرّات چون عاشقان می‌رقصند.

2535/۲۵۳۶ ـ چشمها از دیدن چمن خمار شده‌اند، گل بر روی شاخه غنچه می‌کند.

ـ چشم عنایت به‌جادوگریِ مطلق پرداخته است، روح، چون حسین‌بن منصور اناالحقّ می‌گوید.

ـ اگر روباهی خری را می‌فریبد، بگذار بفریبد، تو خر مباش و اندوه مخور.

حکایت شخصی که خود را ازترس درون خانه‌یی انداخت، درحالی‌که رخسارش چون زعفران زرد، لبهاش چون نیل‌کبود (شده بود) ودستهایش چون برگِ درخت (می‌لرزید)؛ صاحبخانه پرسیدکه خیر است، چه‌شده‌است؟ گفت: در بیرون خر به‌بیگاری می‌گیرند، گفت: ای مبارک! خر را به‌بیگاری می‌گیرند، توکه خر نیستی چرا می‌ترسی؟ گفت: کاملاً جدّی می‌گیرند، امروز قدرتِ تشخیص ازبین رفته‌است، می‌ترسم‌که‌مرابه‌جای‌خر بگیرند

ـ شخصی با رخساری زرد و لبهای کبود و رنگ ورو باخته در خانه‌یی گریخت.

ـ صاحبخانه گفت: ان شاءالله خیراست، چرا دستت چون دستِ پیران می‌لرزد؟

2540/۲۵۴۱ ـ چه شده است، چراگریخته‌ای، چرا رنگ رخسارت اینچنین پریده است؟

ـ گفت: امروز در بیرون برای بیگاری شاه ظالم خر می‌گیرند.

ـ صاحبخانه گفت: عزیزِ من! گیرم که خر می‌گیرند، تو که خر نیستی چرا باید غم بخوری؟

ـ گفت: در خر بگیریِ چنان جدّی و قاطع‌اند که اگر مرا هم به‌جای خر بگیرند، جای شگفتی نیست.

ـ آنچنان به‌جدِّ تمام به‌خرگیری پرداخته‌اند که قدرت تشخیص هم از بین رفته است.

2545/۲۵۴۶ ـ چون آدمهای بی‌خرد بر ما سروری می‌کنند، صاحبِ خر را به‌جای خر می‌برند.

ـ ولی شاه شهرِ ما کسی را بیهوده نمی‌گیرد، او قدرت تشخیص دارد، شنوا و بیناست.

ـ انسان باش و از خرگیران باکی نداشته باش؛ ای عیسایِ روزگار خویش! خر نیستی، مترس.

ـ فلک چهارم نیز از نور تو پُر است، دور از جانت که آخور جایگاه تو باشد.
ـ تو از فلک و ستارگان هم والاتری، اگرچه اکنون برای مصلحت در آخوری.
2550/۲۵۵۱ ـ میر آخور دیگر است و خر موجود دیگری است، هر آن کسی که به‌آخور رفت، خر نیست.
ـ چرا اینچنین به‌دنبال خر افتاده‌ایم؟ از گلستان و گلهای باطراوت سخن بگوی.
ـ از انار و بالنگ و شاخ سیب و شراب و زیبایان بی‌شمار (حرف بزن).
ـ یا از آن دریایی که موجش گوهر، و گوهرش سخنور و بیناست.
ـ یا از آن پرندگانی که گل می‌چینند و تخمهای طلایی و نقره‌یی می‌گذارند.
2555/۲۵۵۶ ـ ویا ازآن بازهایی (سخن‌بگوی) که به‌پرورش‌کبکهامشغولند، هم‌راست وهم‌طاق باز پرواز می‌کنند.
ـ در جهان نردبانهای نهانی وجود دارد که پلّه پلّه تا اوج آسمان (کشیده شده).
ـ هر گروهی نردبانی دیگر دارد، هر روشی آسمانی دیگر دارد.
ـ هر گروهی از حال گروه دیگر بی‌خبر است، مملکتی پهناور (است) که اوّل و آخرِ آن پیدا نیست.
ـ این یکی متحیّر است که آن دیگری چرا شادمان است؟ وآن دیگری به‌این می‌نگرد که چرا حیران است؟
2560/۲۵۶۱ ـ عرصهٔ «سرزمین خدا پهناور است»، هر درختی در سرزمینی می‌روید.
ـ برگ و شاخ روی درختان به‌شُکرگزاری مشغول‌اند که چه ملکی و چه سرزمین پهناوری است!
ـ بلبلها در اطرافِ شکوفهٔ گره زده گردآمده‌اند که از باده‌یی که می‌خوری ما را هم نصیبی ده.
ـ این سخن پایان‌ناپذیر است، بار دیگر به‌حکایت روباه و شیر و بیماری و گرسنگی برگرد.

بُردن روباه خر را به‌پیش شیر و رمیدن خر از شیر، و درشتی کردن روباه با شیر که هنوز خر با تو فاصله داشت، عجله کردی، عذرخواهی شیر از روباه و التماس شیر از روباه که برو و بار دیگر آن خر را بفریب

ـ چون روباه خر را به‌چراگاه بالای کوه بُرد که شیر با حملهٔ خود او را پاره‌پاره کند،
2565/۲۵۶۶ ـ خر با شیر فاصله داشت، شیر از حرص صبر نکرد که او نزدیکتر بیاید.
ـ شیرِ مخوف از بالای کوه خیز برداشت، در حالی که توان و قدرت آن کار را نداشت.
ـ خر او را از دور دید، برگشت و تا دامنهٔ کوه با شتاب تمام گریخت.
ـ روباه به‌شیر گفت: ای پادشاه! چرا به‌هنگام نبرد بردباری نشان ندادی؟
ـ صبر نکردی که آن گمراه پیش تو بیاید تا با حمله‌یی جزئی بر او چیره شوی؟
2570/۲۵۷۱ ـ عجله و شتاب حیلهٔ شیطان است، بردباری و حسابگری لطفِ خداوند است.
ـ خر دور بود، حملهٔ تو را دید فرار کرد؛ ناتوانی تو آشکار شد و آبروی تو رفت.
ـ شیر گفت: می‌پنداشتم که قدرتم باقی است، نمی‌دانستم که تا این حد ناتوان شده‌ام.
ـ همچنین گرسنگی و نیازم بیرون از اندازه شد، از گرسنگی صبر و عقلم تباه گشت.
ـ اگر بتوانی بار دیگر او را عاقلانه بازگردانی،
2575/۲۵۷۶ ـ من از تو بسیار سپاسگزار خواهم بود، بکوش شاید بتوانی که او را به‌حیله اینجا بیاوری.
ـ روباه گفت: آری، اگر خدا یاری کند و بر دل او مُهری از کوری بگذارد.
ـ تا آن حادثهٔ ترسناک را از یاد ببرد، این هم البتّه از نادانی او دور نیست.
ـ امّا اگر بازگردانیدم بر او حمله مکن تا به‌سبب شتاب او را از دست ندهی.

ـ شیر گفت: آری، به‌تجربه دریافتم که سخت ناتوانم، جسمم متزلزل شده است.
2580/۲۵۸۱ ـ من خود را بی‌حرکت به‌خواب می‌زنم و تا خر کاملاً نزدیک من نیاید، حرکت نمی‌کنم.
ـ روباه رفت، می‌گفت ای شاه! دعاکن که غفلت عقل او را در حجاب کند.
ـ خر پیش خدا توبه‌ها کرده است که فریفتهٔ هر بدکرداری نشود.
ـ ما دشمن عقل و پیمان صریحیم، با حیله توبه‌هایش را می‌شکنیم.
ـ کلّهٔ خر گویِ کودکان ماست و اندیشهٔ او بازیچهٔ مکر و حیلهٔ ما.
2585/۲۵۸٦ ـ عقلی که از تأثیرِ گردشِ کیوان پدید آید، پیش عقل کلّی جایگاهی ندارد.
ـ آن عقل از ناهید و کیوان دانایی یافته است، ما از عطای آفریدگارِ لطیف (دانا شده‌ایم).
ـ «انسان را تعلیم داد» در خَم فرمانِ ماست، مقصود ما همان «علمی است که نزد خداوند است».
ـ پروردهٔ آن آفتاب نورانی هستیم، از آن رو می‌گوییم که «پروردگار ما عالی شأن است».
ـ اگر چه او ما را آزمود، اما با این افسون صد تجربه درهم می‌شکند.
2590/۲۵۹۱ ـ شاید آن سستْ‌پیمان توبه‌اش را بشکند و بدشگونیِ توبه‌شکنی او را گرفتار کند.

دربیان آنکه شکستن پیمان و توبه (نه‌تنها) موجب گرفتاری بلکه موجب تبدیل صورت آدمی می‌گردد، چنانکه دربارهٔ یهودیان و دربارهٔ حواریّون سفرهٔ عیسی (شد) که «بعضی را به‌بوزینه و خوک بدل گردانید» و در این امّت هم دلها تبدیل می‌یابند و در قیامت جسم را به‌صورت دل در می‌آورند، پناه بر خدا

ـ پیمان شکنی و توبه‌شکنی سرانجام موجب نفرین می‌شود.
ـ شکستن توبه و پیمان آن یهودیان، موجب تبدیل صورت و مرگ و منفوری آنان شد.
ـ خدا آن قوم را به‌صورت میمون درآورد، زیرا که از روی لجاج پیمان خدا را شکستند.
ـ ای مرد زیرک! در این امّت تغییر صورت نیست ولی دل دگرگون و مسخ می‌شود.
2595/۲۵۹٦ ـ دل انسان به‌دلِ میمون بدل می‌شود، دلِ میمون سبب شد که تن او خوار و حقیر گردد.
ـ اگر دلش از چیزی خبر داشت و این هنر درآن بود، آن خر به‌سبب ظاهر کی خوار و حقیر می‌شد؟
ـ سگ اصحابِ کهف که سیرتی نیکو داشت، آیا هیچ نقصی به‌سببِ صورت متوجّه او شد؟
ـ اهل سَبت (یهودیان) به ظاهر مسخ می‌شدند تا مردم‌خواری را به‌چشم ببینند.
ـ صدها هزار نفر دیگر از توبه شکستن، باطناً به‌خوک و خر بدل شده‌اند.

دوّمین بار آمدن روباه پیشِ آن خرِ گریخته تا دوباره او را بفریبد

2600/۲٦۰۱ ـ روباه دوباره پیش خر آمد. خر گفت: از دوستی چون تو باید دوری کرد.
ـ ای ناجوانمرد! من تو را چه کرده بودم که پیشِ اژدهایم بردی؟
ـ ای ستیزه‌گر! دشمنی تو با جانِ من چه موجبی جز ناپاکیِ فطرتِ تو می‌تواند داشته باشد؟
ـ مانند کژدم که پایِ جوانی را نیش می‌زند، بدون آنکه او را از وی رنجی رسیده باشد.
ـ یا مانند شیطان که دشمنِ جانِ ماست، بدون آنکه از ما به‌او زحمتی و زیانی رسیده باشد.
2605/۲٦۰٦ ـ شیطان طبعاً دشمن جانِ انسان است، از هلاکت و گمراهی انسان شادمان می‌شود.
ـ از تعقیب هیچ انسانی دست برنمی‌دارد، هرگز سیرت و طبیعت زشت خود را ترک نمی‌کند.

ـ زیرا که ناپاکیِ درونِ او بدون سببی به‌ستمگری و دشمنی کشیده می‌شود.
ـ هر لحظه تو را به‌بارگاهی فرا می‌خواند تا در چاهی اندازدت.
ـ به‌تو می‌گوید که فلان جا حوض و چشمه‌هاست، تا با این حیله تو را درون حوضی سرنگون کند.
2610/۲۶۱۱ ـ آن‌ملعون حتّی آدم را با وجود آن‌که بر وی وحی نازل می‌شد وحقیقتْ‌بین بود به‌شور وشر افکند.
ـ بدون گناه و یا بدون زیانِ پیشینه‌یی که آدم به‌ناحق دربارهٔ او مرتکب شده باشد.
ـ روباه گفت که آن طلسم جادویی بود که به‌نظر تو چون شیری جلوه کرد.
ـ والاّ جثّهٔ من از تو ناتوان‌تر است که شب و روز در آنجا چرا می‌کنم.
ـ اگر چنان طلسمی نمی‌ساختند، هر شکم‌پرستی به‌آنجا هجوم می‌برد.
2615/۲۶۱۶ ـ اگر طلسمی نبود، درجهانی بی‌توشه که پر ازفیل وکرگدن است، آن چمنزار چگونه سرسبز می‌ماند؟
ـ من می‌خواستم به‌تو تذکّر بدهم که اگر چنان منظرهٔ ترسناکی دیدی، مترس.
ـ امّا چون سخت در اندیشهٔ دلسوزی تو غرق بودم، یادم رفت که این مطلب را به‌تو بیاموزم.
ـ چون می‌دیدم که سخت گرسنه و بینوایی، عجله می‌کردم که دردِ تو را درمان کنم.
ـ والاّ طلسم را به‌تو توضیح می‌دادم و می‌گفتم که آن خیال است، واقعیّتی ندارد.

جواب دادن روباه به‌خر

2620/۲۶۲۱ ـ خر گفت: ای دشمن! ای زشت‌رو! از جلو چشمم دورشو تا روی تو را نبینم.
ـ آن خدایی که تو را بدبخت آفریده، روی تو را هم زشت و بی‌شرم آفریده است.
ـ با چه رویی پیش من می‌آیی؟ کرگدن هم چنین پوست کلفتی ندارد.
ـ آشکارا قصد جانم را کرده‌ای، و می‌گویی که تو را به‌چمنزار راهنمایی می‌کنم.
ـ چنانکه روی عزرائیل را به‌چشم خود دیدم، دوباره آمده‌ای و حیله و مکر آورده‌ای؟
2625/۲۶۲۶ ـ اگرچه من مایه رسوایی خرانم یا خرم، ولی به‌هر حال جانورم و جان دارم، چگونه ممکن است خریدار سخن تو باشم؟
ـ آن منظرهٔ وحشتناکِ بی‌امانی که من دیدم اگر طفل می‌دید، بی‌درنگ پیر می‌شد.
ـ از ترس آن موجود وحشتناک، بی‌دل و جان خود را ازکوه سرنگون به‌پایین انداختم.
ـ چون آن عذاب مجسّم را دیدم، همان لحظه از ترس پایم بسته شد.
ـ با خدا پیمان بستم که ای خدای صاحبِ احسان! این بند را از پای من بگشا.
2630/۲۶۳۱ ـ بگشا تا بعد از این به‌وسوسهٔ کسی گوش ندهم، ای یاور! پیمان بستم، نذر کردم.
ـ به‌سبب آن دعا و ناله و اشارهٔ من، خداوند همان دم بند پای مرا گشود.
ـ والاّ شیر نر به‌من می‌رسید، خر زیر پنجهٔ شیر چه حالی پیدا می‌کند؟
ـ ای رفیق بد! باز آن شیر بیشه تو را برای فریفتن من فرستاده است.
ـ به‌حقّ ذاتِ پاکِ خدایِ بی‌نیاز که مار بد بهتر از رفیقِ بد است.
2635/۲۶۳۶ ـ مار بد جانِ مارگزیده را می‌گیرد، امّا رفیق بد انسان را به‌آتشی ابدی می‌کشاند.
ـ دل بدون گفتگو و سخن، نهانی از خوی و خصلتِ همنشین متأثّر می‌شود.
ـ چون یارِ بد بر تو سایه بیفکند، آن بی‌مایه سرمایهٔ تو را می‌دزدد.

- اگر عقلِ تو اژدهایی خشمناک هم باشد، بدان که یارِ بد زمرّدِ (هلاک کنندهٔ) اوست.
- چشم عقل تو به‌سبب آن از حدقه بیرون می‌آید، طعنهٔ او تو را به‌دست طاعون می‌سپارد.

جواب دادن روباه به‌خر

2640/۲۶۴۱ - روباه گفت: دلِ صافِ ما دُردی ندارد، امّا خیالات زاده از پندار را هم نباید حقیر شمرد.
- ای نادان! همهٔ اینها از پندار توست، والاّ من علیهِ تو نه عداوتی دارم و نه حیله‌یی.
- به‌پیروی از خیالِ زشت خود بر من نگاه مکن، چرا بر دوستان خود بدگمانی؟
- دربارهٔ برادرانِ صمیمی حُسنِ ظنّ داشته باش، اگر ظاهراً از آنان ستمی هم پدید آید.
- چون این خیال و پندار بد پدید آید، صدها هزار یار از همدیگر جدا می‌شوند.
2645/۲۶۴۶ - اگر یاری مهربان ستمی بکند یا تو را بیازماید، عقل باید (که دربارهٔ او) بدگمان نباشد.
- مخصوصاً که من بدنهاد و بدنام نیستم، آنچه تو دیدی چیز بدی نبود، طلسم بود.
- فرضاً اگر آن آزمایش بد نیز باشد، دوستان باید آن خطا را عفو کنند.
- عالَمِ پندار و خیال و طمع و ترس برای سالک مانعی عظیم است.
- تصویرهای این خیالِ نقش‌آفرین حتّی برای ابراهیم که چون کوهی استوار بود، آسیب رسانید.
2650/۲۶۵۱ - ابراهیم جوانمرد چون به‌عالَمِ پندار افتاد، گفت: «این پروردگار من است».
- حتّی آن‌کس که ظاهر لفظ را به‌معنی تعبیر کرد و گوهر تأویل سُفت، ذکرِ ستاره را چنین تأویل کرد.
- عالم پندار و خیال که چشم را می‌بندد، آنچنان کوهی (ابراهیم) را از جای کَند.
- چنانکه گفت: «این پروردگار من است». ببین که حالِ غاز و خر چه خواهد شد؟
- عقلهای چون کوه در دریاهای پندار و گردابهای خیال غرق شده‌اند.
2655/۲۶۵۶ - از این طوفانِ خیال کوهها رسوا شده‌اند، جز در کشتی نوح در کجا می‌توان امان یافت؟
- به‌سببِ این خیال که راهزنِ راهِ یقین است، اهل دین به‌هفتاد و دو مذهب تقسیم شده‌اند.
- امّا مردِ معتقدِ راستین از پندار و خیال رها می‌شود، موی ابرویِ خود را ماهِ نو نمی‌خواند.
- آن کس که بر نور عُمَر اعتماد نکند، موی کجی از ابرو او را منحرف می‌کند.
- صدها هزار کشتیِ عظیم و هولناک در دریای پندار به‌تخته‌پاره‌ها بدل شده‌اند.
2660/۲۶۶۱ - کمترین نمونهٔ آنان فرعونِ چالاکِ داناست که در برج پندار ماه او گرفتار خسوف شده است.
- هیچ کس نمی‌داند که زنِ بدکاره کدام زن است، آنکه می‌داند به‌خود گمان بد نمی‌برد.
- چون پندار تو تو را گیج کرده است، چرا به دنبال پندار دیگران می‌گردی؟
- من از دستِ انانیّتِ خود ناتوان شده‌ام، تو که پُر از خودبینی هستی چرا مقابل من نشسته‌ای؟
- صمیمانه به‌دنبال کسی می‌گردم که بی‌من و ما (خودبینی) باشد، تا گویِ آن چوگانِ دلنشین باشم.
2665/۲۶۶۶ - هرکس که از خودبینی رها شده باشد، همهٔ «من» ها در او جمع است، هرکس که دوستِ خود نباشد دوستِ همه است.
- آینه‌یی که صاف باشد ارزش پیدا می‌کند، زیرا که همهٔ نقشها را نشان می‌دهد.

شرح

ب ۲۳۶۰: حکایتی که پس از این بیت می‌آید، از *کلیله* و دمنه گرفته شده است: شیری راگَر بـر آمد، ناتوان شد. روباهی در خدمت او بود. روزی شیر به‌آن روباه گفت که می‌گویند این بیماری را جز به‌گوش و دلِ خر معالجه نمی‌تواند کرد. شیر امر می‌کند که روباه خری را بفریبد و پیش او بیاورد. روباه می‌رود و خر ناتوانِ گازری را می‌یابد و با او صحبت می‌کند و علّتِ نزاریِ او را می‌پرسد، خر می‌گوید که صاحب من از من زیادکار می‌کشد و در تیمارم کوتاهی می‌کند. روباه می‌گوید که تو را به‌مرغزاری سرسبز می‌برم، او را می‌فریبد و پیش شیر می‌آورد. شیر به‌خر حمله می‌کند و زخمی می‌زند ولی مؤثّر نمی‌افتد و خر می‌گریزد. روباه از ضعف شیر تعجّب می‌کند و سبب آن را می‌پرسد. شیر نمی‌خواهد به‌ناتوانی خود اعتراف کند و می‌گوید: رعایا از حال پادشاهان آگاه نیستند. تو بار دیگر برو، آن خر را بفریب و بیاور. روباه پیش خر می‌رود و... او را می‌فریبد و پیش شیر می‌آورد. شیر خر را پاره می‌کند و به‌روباه می‌گوید که بروم و غسلی بکنم، سپس گوش و دل خر را بخورم. چون شیر می‌رود، روباه گوش و دلِ خر را می‌خورد. شیر برمی‌گردد، گوش و دل خر را نمی‌یابد. از روباه می‌پرسد که گوش و دل کو؟ روباه می‌گوید: اگر او گوش و دل داشت که یکی مرکز عقل و دیگری مرکز سمع است، فریفته نمی‌شد و به‌پای خود به‌پای گور نمی‌آمد.[۱] مولانا طبق شیوهٔ خود این حکایت را با تصرّفات گوناگون نقل کرده است.

ب ۲۳۶۴: میرآخور، ← بیت ۲۰۰۵ دفتر چهارم.

ب ۲۳۸۲: اشاره به‌این احادیث است: «*طَلَبُ اَلحَلالِ واجِبٌ عَلیٰ کُلِّ مُسْلِمٍ*»: جُستن روزی حلال بر هر مسلمانی واجب است؛ «*طَلَبُ اَلحَلالِ فریضَةٌ*»: جُستن روزیِ حلال واجب است.[۲]

ب ۲۳۸۴: در سورهٔ جمعه، ۶۲/آیات ۹ـ۱۰ فرموده است که چون روز جمعه اذان بخوانند به‌نماز بشتابید و داد و ستد را رها کنید، چون نماز پایان یافت پراکنده شوید و رزق خدا را طلب کنید و خدا را فراوان یاد کنید. در بیت از آیهٔ ۱۰ عبارت «رزق خدا را طلب کنید» لفظاً اقتباس شده است.

ب ۲۳۸۵: «*اِنَّ مَفاتیحَ اَلرِّزْقِ مُتَوَجِّهَةٌ نَحْوَ اَلعَرْشِ فَیُنْزِلُ الله تَعالیٰ عَلَی اَلنّاسِ اَرْزاقَهُمْ عَلیٰ قَدْرِ نَفَقاتِهِمْ فَمَنْ کَثَّرَ کَثَّرَ لَهُ وَ مَنْ قَلَّلَ قَلَّلَ لَهُ*»: کلیدهای روزی روی به‌سوی عرش است، خدا آنها را به‌اندازهٔ نفقات مرد نازل می‌کند، هر کس نفقهٔ خود را افزون کند، رزقِ خود را افزوده است و هر کس کم کند، رزقش را کم کرده است.[۳]

ب ۲۳۸۷: *سنّت‌الله*، در سورهٔ اسراء، ۱۷/۷۷، «سنّتِ ما»، درسورهٔ احزاب، ۳۳/۶۲، سورهٔ فاطر، ۳۵/۴۳؛ سورهٔ غافر، ۴۰/۸۵؛ و سورهٔ فتح، ۴۸/۲۳ «سنّت خدا» آمده است. کسانی که پیامبران را از سرزمین آنان بیرون کنند، اندک زمانی بعد هلاک خواهند شد، منافقان محکوم به‌نابودی‌اند، کسانی که سرکشی کنند و نیرنگ باز باشند، خود زیان خواهند دید، چون عذاب خداوند فرا رسد ایمان

---

۱. کلیله و دمنه، تصحیح مرحوم مینوی، صفحهٔ ۲۵۳ به‌بعد. ۲. احادیث مثنوی، صفحهٔ ۱۶۸؛ توضیح از مترجم است.
۳. حدیث، جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۸۲.

سودی نخواهد داشت، مضامین آیات فوق چنین است. با این سخن این مطلب را اراده می‌کنند که تقدیر خداوند تغییرناپذیر است. این «تقدیر مُبْرَم» را که در میان علمای دینی «سنّتُ الله» خوانده می‌شود، مردم به‌صورت «عادت الله» به‌کار می‌برند. عبارتِ «سنّت الله» در بیت لفظاً از آیه اقتباس شده است.

ب ۲۳۸۹: ظاهراً اشاره به‌قسمتی از آیهٔ ۲ سورهٔ طلاق، ۶۵ است که می‌فرماید: «... هر کس از خدا بترسد، خداوند برای او راهی برای بیرون شدن قرار خواهد داد».[۱]

ب ۲۳۹۰: اشاره به‌سورهٔ عنکبوت ۲۹/آیهٔ ۶۰ است که می‌فرماید: «چه بسیار جنبندگانی که یارای تحصیل روزی خویش ندارند و خدا آنها را و شما را روزی می‌دهد و او شنوا و داناست».[۴]

ب ۲۳۹۱: انقروی حدیثی به‌این عبارت نقل کرده است: «***لَوْ اَنَّ ابْنَ آدَمَ هَرَبَ مِنْ رِزْقِهِ کَما یَهْرَبُ مِنَ الْمَوْتِ لَأدْرَکَهُ رِزْقُهُ کَما یُدرِکُهُ الْمَوْتُ***»: اگر انسان از روزیِ خود بگریزد همان‌طور که از مرگ می‌گریزد، روزیِ او به‌او خواهد رسید، همان‌طور که مرگ هم به‌او خواهد رسید.[۲]

ب ۲۳۹۴: گفته‌اند: «***النّادِرُ کَالْعَدَمِ***» یا «***اَلنّادِرُ کالمَعْدومِ***»، ظاهراً به‌این مثل نظر دارد.[۳]

ب ۲۳۹۵: «***اَلقَناعَةُ مالٌ لایَنْفَدُ***»: قناعت ثروتی پایان‌ناپذیر است؛ «***اَلقَناعَةُ کَنْزٌ لایَفْنیٰ***»: قناعت گنجی است که از میان نمی‌رود. در بیت به‌این حدیثها اشاره می‌کند.[۴]

ب ۲۳۹۶: حدیثی به‌این عبارت نقل شده است: «***رَحِمَ اللهُ اِمْرَاءً عَرَفَ قَدْرَهُ وَ لَمْ یَتَعَدَّ طَوْرَهُ***»: خدا رحمت کند انسانی را که ارزش خود بداند و از حدّ خود فراتر نرود.[۵]

ب ۲۳۹۷: ظاهراً به‌این حدیث نظر دارد: «***اِیّاکُمْ و الطَّمَعَ فَاِنَّهُ هُوَ الفَقْرُ الحاضِرُ...***»: از طمع بپرهیزید که آن فقر حاضر است.[۶]

ب ۲۴۰۰: «***اَلرِّزْقُ یَطْلُبُ العَبْدَ کَما یَطْلُبُهُ اَجَلُهُ***»: روزی بنده را می‌جوید، همان‌طور که اجل هم در جستجوی اوست.[۷]

ب ۲۴۰۱: مرحوم فروزانفر برای حکایتی که پس از این بیت آمده است، حکایتی معادل نقل کرده است.[۸]

ب ۲۴۲۰: ظاهراً به‌این حدیث نظر دارد: «***اَفْضَلُ الصَّدَقَةِ جُهْدُ المُقِلِّ وَ ابْدَأْ بِمَنْ تَعُولَ***»: بهترین صدقه کوشش درویش است، از کسی که تحت کفالتِ توست آغاز کن.[۹]

ب ۲۴۲۷: شُکر ـ مزید، در سورهٔ ابراهیم، ۱۴/آیهٔ ۷ می‌فرماید: «پروردگارتان اعلام کرد که اگر

---

۱. توضیح از مترجم است.
۲. شرح‌انقروی، جلد ۵، صفحهٔ ۵۱۶. توضیح از مترجم است.
۳. امثال و حکم، جلد ۱، صفحهٔ ۲۷۵؛ توضیح از مترجم است.
۴. شرح انقروی، جلد ۵، صفحهٔ ۵۱۷؛ توضیح را مترجم افزوده است.
۵. توضیح را مترجم از شرح انقروی افزوده است.
۶. توضیح را مترجم از شرح‌انقروی، جلد ۵، صفحهٔ ۵۱۷ نقل کرده است.
۷. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۲۱؛ کنوزالحقائق، جلد ۲، صفحهٔ ۷۸.
۸. مآخذ قصص، صص ۱۷۸ـ۱۷۹.
۹. مترجم این حدیث را از جامع‌الصّغیر، چاپ دارالفکر بیروت، جلد ۱، صفحهٔ ۱۸۹ افزوده است.

مرا سپاس گویید بر نعمت شما می‌افزایم و اگر کفران کنید بدانید که عذاب من سخت است». در بیت به‌این آیه اشاره می‌کند.

ب ۲۴۲۹: «خویشتن را به‌دست خویش به‌هلاکت میندازید»، سورهٔ بقره، ۲/آیهٔ ۱۹۵. در بیت لفظاً از این آیه اقتباس شده است.

ب ۲۴۳۰: جهانِ حق فراخ، در سورهٔ نساء، ۹۷/۴؛ سوره عنکبوت، ۵۶/۲۹؛ و سورهٔ زمر، ۱۰/۳۹ می‌فرماید که «زمین خدا پهناور است».

ب ۲۴۴۶: اشاره به‌سورهٔ نازعات، ۷۹/آیهٔ ۲۴ دربارهٔ فرعون است که «گفت: من پروردگار برتر شما هستم». در بیت این تعبیر به‌صورت «ربّ دین» آمده است، ← ابیات ۲۷۸-۲۷۹ و بیت ۸۶۹ و بیت ۲۴۶۳ دفتر اوّل.

ب ۲۴۴۸: ***اَلتَّجافی مِنکَ عَنْ دارِ الْغُرور.*** حضرت پیغمبر(ص) پس از تلاوت آیهٔ ۲۲ سورهٔ نازعات، ۷۹ که می‌فرماید: «آیا کسی که خدا دلش را بر روی اسلام گشود و او در پرتو نور پروردگارش جای دارد، همانند کسی است که ایمان ندارد؟ پس وای بر سخت‌دلانی که یاد خدا در دلهاشان راه ندارد که در گمراهی آشکار هستند»، فرمود: «***اذا دَخَلَ اَلنّورُ اَلْقَلْبَ اِنْشَرَحَ وَ اْنْفَسَخَ***»: چون روشنایی به‌دل درآید دل گشاده گردد و فراخ شود، پرسیدند: یا رسول الله! نشانهٔ آن چیست؟ فرمود: «***اَلتَّجافی عَنْ دارِ الْغُرورِ وَ الْإِنابَةُ إِلیٰ دارِ الْخُلودِ وَ الْإِسْتِعْدادُ لِلْمَوتِ قَبْلَ نُزولِهِ***»: دور شدن از سرای فریب و بازگشت به‌سرای جاودانی و آماده شدن برای مرگ پیش از فرود آمدن آن.[1]

ب ۲۴۴۹: آب شور، در تفسیر سورهٔ محمّد از سیّد برهان‌الدّین محقّق ترمذی، هنگامی که از احوال کسانی که متّکی بر علم قیاسی هستند و در تاریکی مانده‌اند و از کسانی که از ذوقِ معنویِ عاشقان بی‌خبرند، سخن می‌گوید، بیتی بر وزن رباعی می‌آورد و می‌گوید:

مرغی که خبر ندارد از آب زلال　　منقار در آب شور دارد همه سال[2]

این بیت در یکی از نامه‌های مولانا هم آمده است.[3] بیت همان مفهوم را دربردارد. در بیت ۵۹۸ هم آمده است.

ب ۲۴۵۵: اشاره به‌سورهٔ حجر، ۱۵/آیهٔ ۴۲ است: «تو را بر بندگان من تسلّطی نیست، مگر بر آن گمراهانی که از تو پیروی کنند»، در سورهٔ ص، ۳۸/آیات ۸۲-۸۳ شیطان به‌خداوند می‌گوید: «به‌عزّت تو سوگند که همگان را گمراه می‌کنم، مگر آنانی را که از بندگان مخلص تو باشند»، ممکن است که آیهٔ اخیر هم مدّنظر باشد.[4]

ب ۲۴۵۸: در سورهٔ فتح، ۴۸/آیهٔ ۱۱ می‌فرماید: اعراب بادیه‌نشین به‌تو خواهند گفت که دارایی و

---

۱. شرح انقروی، صفحهٔ ۲۷۴؛ شرح امدادالله، صفحهٔ ۲۱۱؛ احادیث مثنوی به‌نقل از شرح تعرّف، احیاء علوم، و اتحاف السادة المتّقین، صفحهٔ ۱۳۵.

۲. معارف، به‌تصحیح و حواشی بدیع‌الزّمان فروزانفر، چاپ دانشگاه تهران، ۱۳۳۹، صفحهٔ ۸۷.

۳. ترجمهٔ مکتوبات، عبدالباقی گولپینارلی، نامهٔ ۶۱، صفحهٔ ۹۵؛ مکتوبات، تصحیح مترجم، صفحهٔ ۱۴۰.

۴. توضیح از مترجم است.

کسان ما، ما را از جنگ باز داشتند، امّا آنچه به‌زبان می‌گویند دلهاشان با آن گفته یکی نیست. احتمالاً به‌این آیه نظر دارد.[1]

ب ۲۴۶۵: اشاره به‌این حدیث است: «طُوبیٰ لِمَنْ کٰانَ عَقْلُهُ ذَکَراً وَ نَفْسُهُ اُنْثیٰ وَ وَیْلٌ لِمَنْ اِنْعَکَسَ»: خوشا به‌حال کسی که عقلش مذکّر و نَفْسش مؤنّث باشد، وای بر حال آن کس که (عقل و نفسش) وارونه شود.[1]

ب ۲۴۷۰: گفته‌اند: «مَنْ صَبِرَ ظَفَرَ»: هرکس بردباری کند پیروز می‌شود[1].

ب ۲۴۷۴: خُتن، شهری است در مشرق ترکستان در ۳۰۰ کیلومتری یارکَنْد در ساحل رود تاریم، این شهر با زیبایان و مُشک خود مشهور بوده است.[2]

ب ۲۴۸۰: نیم مشک ـ نیم پُشک، با این تشبیه خصال نیک و بد انسان، جان و تن او، و علاقهٔ او به‌خیر و شرّ را بیان کرده است.

ب ۲۴۸۴: در مبحث دنبال این بیت، می‌خواهد بگوید که خواندن و آموختن جهل را از بین می‌برد، ولی کمال نمی‌آورد، حتّی به‌انسان انانیّتی می‌بخشد که من می‌دانم، و نادانان را تحقیر می‌کند، مخصوصاً دانش هرگز بیکرانیِ مجهولات شخص را در مقابل معلوماتش نشان نمی‌دهد. اینچنین دانشی به‌انسان تعلّق پیدا نمی‌کند، بلکه وبال او می‌شود. چون شکل نگیرد، صاحب آن علم نیز از آن پیروی نمی‌کند، دانستهٔ خود را استوار نمی‌دارد. حضرت رسول(ص) دربارهٔ چنین دانشی فرموده است: «اَللّٰهُمَّ اِنّی اَعُوذُبِکَ مِنْ عِلْمٍ لٰا یَنْفَعُ وَ مِنْ قَلْبٍ لٰا یَخْشَعُ...»: خدایا از دانشی که سود ندارد و از دلی که نمی‌ترسد به‌تو پناه می‌برم.[3]

ب ۲۴۸۹: قوم لُدّ = ستیزه‌گران، از تعابیر قرآن کریم است و در سورهٔ مریم، ۱۹/آیهٔ ۹۷ آمده است.[1]

ب ۲۴۹۴: دانش و بینش غیر متعلّق به‌انسان را به‌ناودان و آب ناودان، و دانش متعلّق به‌انسان را به‌باران مانند می‌کند. باران، باغ و باغچه و کشت و بذر را سیراب می‌کند، امّا بارانی که از ناودان جاری شود، گاهی ضرر هم می‌رساند، ← ابیات ۱۹۶۰ـ۱۹۶۸ دفتر چهارم.

ب ۲۴۹۷: بیتی که در عنوان پس از این بیت آمده است، از حدیقهٔ سنایی است که مصراعهای آن مقدّم و مؤخّر شده است.[4]

اِنَّ اللّٰه... از سورهٔ بقره، ۲/آیهٔ کریمهٔ ۲۶ است.

ب ۲۵۰۳: ذوالفقار، ← بیت ۲۳۰۵ دفتر دوم.

ب ۲۵۰۴: مسیح ـ فسون، ← بیت ۱۶۰۷ دفتر اوّل.

ب ۲۵۰۵: کشتی ـ نوح، ← بیت ۴۰۶ دفتر اوّل.

ب ۲۵۱۰: ظاهراً مفهوم آیهٔ ۴۴ سورهٔ بقره، ۲ را در نظر دارد که «آیا مردم را به‌نیکی فرمان می‌دهید

---

۱. توضیح از مترجم است.

۲. معجم‌البلدان، چاپ مصر، جلد ۳، ۱۳۲۴، صص ۴۰۱ـ۴۰۲؛ قاموس الاعلام، جلد ۳، صص ۲۰۲۲ـ۲۰۲۳.

۳. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحه ۴۸.

۴. حدیقة الحقیقه، صفحهٔ ۷۱۸، بیت ۹.

و خود را فراموش می‌کنید؟».[۱]

ب ۲۵۱۴: حَمَل، ← بیت ۱۵۹۶ دفتر دوم.

ب ۲۵۱۸: خانقاه، این کلمه از کلمهٔ فارسیِ «خانگاه» به‌عربی رفته و معرّب شده است، به‌جای کلمهٔ خانقاه، «آستانه» هم به‌کار می‌برند. به‌اقامتگاه موقّت درویشان، «زاویه» می‌گویند. «تکیه» محلّی است که درویشان در آن سکونت می‌گزینند و مراسم صوفیانه را اجرا می‌کنند.

مُطرب کلمه‌یی عربی است، در میان مولویّه به‌افرادی می‌گویند که به‌هنگام ذکر و مقابله سرودهای مذهبی می‌خوانند و دفهای بدون زنگوله و قُدوم (نوعی طبل) می‌نوازند. به‌معنی به‌طرب آورنده و رامشگر است. در میان مولویّه به‌جای برگزاری سماع، «سماعخانه» می‌گویند، گروه مطربان، یعنی نی‌زن و قدوم زن که «آیینْ‌خوان» نامیده می‌شوند در جایگاهی بلند مقابل مسند شیخ می‌نشینند و به‌اجرای «آیین» که آهنگهایی است که اکثر از غزلها و رباعیّات مولانا فراهم آمده می‌پردازند. این جایگاه را «مطرب‌خانه» گویند.

در این بیت مولانا به‌ابیات ۵۳۸-۵۳۹ دفتر دوم که «خر برفت و خر برفت» آمده است، اشاره می‌کند.

ب ۲۵۱۹: خرگوش ـ شیر ـ چاه، در دفتر اوّل به‌قصّهٔ شیر و نخچیران که جهد و توکّل را مورد مقایسه قرار داده است، اشاره می‌کند.

ب ۲۵۲۴: مرغ کور ـ آب شور، ← بیت ۵۹۸ و بیت ۲۴۴۹ در همین دفتر.

ب ۲۵۲۵: موسی ـ سینا، ← ابیات ۲۵-۲۶ دفتر اوّل.

ب ۲۵۲۶: خسرو و شیرین، ← بیت ۱۲۰۴ در همین دفتر.

ابیات ۲۵۲۷-۲۵۲۸: یوسف ـ مصر، شکر مصری، چون یوسف پیامبر در مصر به‌گنجینه‌داری مأمور شد، و بهترین نیشکر هم در مصر به‌عمل می‌آمد، این اسامی در ادبیّات با هم به‌کار می‌روند.

ب ۲۵۳۰: به‌نظر طبّ قدیم، شکر برای افرادی که صفرایشان زیاد باشد، زیان‌آور است. در همین بیت علاقهٔ طوطی به‌شکر و پرورده شدن طوطی با شکر نیز خاطرنشان شده است.

ب ۲۵۳۳: صلا دادن به‌معنی دعوت عامّ است. در روزهای جمعه، پیش از اذان ظهر بر بالای مناره‌ها با درود و سلام به‌حضرت پیغمبر(ص)، نزدیک شدن وقت نماز و آماده شدن مسلمانان را به‌نماز خبر می‌دادند. همچنین روزهای جمعه، پیش از اذان صبح، در مقام «دلکش خاوران» صلا در می‌دادند و قداستِ روز جمعه را اعلام می‌کردند، با تأسّف بگوییم که این صلا و این مقام فراموش شد و از میان رفت. در ولایتی، قصبه‌یی و محلّه‌یی، کسی می‌مُرد، اگر وقت نماز هم نبود، صلا درمی‌دادند و آیاتی دربارهٔ مرگ تلاوت می‌کردند و به‌مردم خبر می‌دادند که جنازه‌یی هست، این عادت از عاداتی است که در آناطولی هنوز رعایت می‌شود و از یادها نرفته است. درگذشته، هنگامی که پادشاه می‌مُرد، از مناره‌های مساجد بزرگ استانبول صلا می‌زدند و در اثنای مراسم تدفین نیز صلا را تکرار می‌کردند.

در ادبیّات صلا دادن را از این عادت گرفته، به‌معنی انتشار خبر میان مردم و آگاهی دادن به‌کار برده‌اند.

---

۱. توضیح از مترجم است.

ب ۲۵۳۵: آفتاب ـ ذرّه، اگر آفتاب از نقطه‌یی به‌جایی که سایه است بتابد، دانه‌های غبار را که در شعاع پدید آمده در سایه پرواز می‌کنند، ذرّه می‌گویند. به‌نظر قدما کوچکترین جزء تقسیم ناپذیر جسم ذرّه است. چون ذرّه نسبت به‌خورشید، کوچک است، آفتاب و ذرّه به‌جای کوچک و بزرگ به‌کار می‌برند. آفتاب و ذرّه در ادبیّات توأماً به‌کار رفته است.

ب ۲۵۳۷: منصور ـ اناالحقّ، ← بیت ۱۸۱۸ دفتر اوّل.

ب ۲۵۳۸: حکایتی که پس از این بیت آمده است، شخصی به‌نام «جَمَل» یعنی شتر روزی با شتابِ تمام می‌گریخت. از وی پرسیدند، چه شده است؟ گفت: شترها را می‌گیرند، اگر بگویند که این هم شتر است، چگونه نجات خواهم یافت؟ در *گلستان* نیز حکایتی به‌این مضمون آمده است:

«گفتم حکایت آن روباه مناسب حالِ توست که دیدندش گریزان و بی‌خویشتن، افتان و خیزان، کسی گفتش: چه آفت است که موجب مخافت است؟ گفتا: شنیده‌ام که شتر را به‌سُخره می‌گیرند. گفت: ای سفیه! شتر را با تو چه مناسبت است و تو را بدو چه مشابهت؟ گفت: خاموش که اگر حسودان به‌غرض گویند شتر است و گرفتار آیم، که را غم تخلیص من دارد تا تفتیش حال من کند و تا تریاق از عراق آورده شود، مارگزیده مرده بود».[1]

در زبان ترکی هم این قصّهٔ عامیانه هست و ضرب‌المثل «تا روباه روباه بودنِ خود را ثابت کند، پوست خود را از دست می‌دهد» مبتنی بر این قصّه است. در قدیم این نوع ضرب‌المثلها را «مَبْنیّ عَلی ٱلحکایه» می‌گفتند.

ب ۲۵۴۷: سمیع و بصیر از نامهای خداوند است و از صفات ثبوتیّه است. دلالت بر آن می‌کند که علم خداوند محیط بر آن چیزهایی است که شنیده یا دیده می‌شوند.

ابیات ۲۵۴۸-۲۵۵۰: عیسی ـ چرخ چهارم ـ خر، ← بیت ۶۵۳ دفتر اوّل، بیت ۲۶۹۱ دفتر چهارم.

ابیات ۲۵۵۸-۲۵۵۹: ظاهراً به‌حدیث «*کُلٌّ یَعْمَلُ عَلیٰ شاکِلَتِهِ*»: هر کس به‌روش خود عمل می‌کند؛ یا «*اَلطُّرُقُ اِلَی الله بَعَدَدِ اَنْفُسِ ٱلخَلائقِ*»: راههای وصول به‌خدا به‌شمار نفوسِ آفریده‌هاست، اشاره می‌کند.[2]

ب ۲۵۶۱: *ارضُ الله واسع* این آیه در سورهٔ نساء، ۹۷/۴؛ سورهٔ عنکبوت، ۵۶/۲۹؛ وسورهٔ زمر، ۱۰/۳۹ آمده است. لفظاً از آیه اقتباس شده است، ← بیت ۲۴۳۰ در همین دفتر.

ب ۲۵۷۱: تعجیل ـ صبر، ← بیت ۳۴۹۸ دفتر سوم.

ب ۲۵۷۷: به‌سورهٔ بقره، ۲/آیهٔ ۷ اشاره می‌کند: «خدا بر دلهاشان و بر گوششان مُهر نهاده و بر روی چشمانشان پرده‌یی است...».[3]

ب ۲۵۸۶: زُحَل ـ عقل کُلّ، ← بیت ۱۹۰۸ دفتر اوّل؛ بیت ۱۷۵ دفتر دوم.

ب ۲۵۸۷: عُطارِد، ← بیت ۱۶۰۱ دفتر دوم.

---

۱. مآخذ قصص، صص ۱۷۹-۱۸۰.

۲. شرح انقروی، جلد ۵، صفحهٔ ۵۵۵؛ توضیح از مترجم است.

۳. توضیح از مترجم است.

ب ۲۵۸۸: *عَلّم الانسان*، لفظاً از سورهٔ رحمان، ۵۵/آیهٔ ۴ برگرفته شده؛ علم عندالله نیز چنین است، ← ابیات ۲۲۳-۲۳۷ دفتر اوّل.

ب ۲۵۸۹: *ربّی الاعلی*، از ذکرهایی است که در بعضی مذاهب به‌صورتِ «**سُبحانَ ربّی الاعلی و بِحَمْدِهِ**» در سجدهٔ نماز خوانده می‌شود.

ب ۲۵۹۱: در عنوان پس از این بیت، در سورهٔ مائده، ۵/آیهٔ ۶۰ می‌فرماید: «بگو: آیا شما را از کسانی خبر دهم که در نزد خدا کیفری بدتر از این دارند؟ کسانی که خدایشان لعنت کرده و بر آنان خشم گرفته و بعضی را بوزینه و خوک گردانیده است و خود بت‌پرستیده‌اند، اینان را بدترین جایگاه است و از راه راست گمگشته‌ترند». در سورهٔ بقره، ۲/آیهٔ ۶۵ می‌فرماید که از بنی‌اسرائیل آن گروه که روز شنبه را علی‌رغم حرام بودن به‌کار مشغول شدند، امر کردیم که به‌بوزینگان خوار بدل شدند. در سورهٔ اعراف، ۷/آیات ۱۶۳-۱۶۶ نیز می‌گوید بنی‌اسرائیل که در ساحل دریا بودند، به‌سبب صیدماهی در روز شنبه که آنان را ممنوع کرده بودند، به‌صورت بوزینه درآمدند. در عنوان از سورهٔ مائده، ۵/آیهٔ ۶۰ لفظاً اقتباس شده است. این تغییر صورت یافتن را در عربی «مسخ» و در ترکی «صدمه = چارپمه» گویند.[1] به‌موجب حدیثِ: «**اُمّتی اُمّةٌ مَرحومَةٌ...**»: امّت من امّتی مورد رحمت است[2]، عذابِ مسخ از این امّت در دنیا برداشته شده است.

ب ۲۵۹۸: سگ اصحاب کهف، ← بیت ۳۹۴ دفتر اوّل.

ب ۲۶۰۵: دشمنی شیطان با انسانها در بسیاری از آیات *قرآن* آمده است، به‌آن آیات اشاره می‌کند.

ابیات ۲۶۱۱-۲۶۱۲: آدم - شیطان، ← بیت ۵۴۴ و ابیات ۱۴۹۴-۱۴۹۵ دفتر اوّل.

ب ۲۶۱۳: طلسم، ← بیت ۸۵۰ دفتر دوم.

۲۶۲۷: به‌مضمون سورهٔ مزّمّل، ۷۳/آیهٔ ۱۷ نظر داشته است: «اگر کافر باشید، در روزی که کودکان را پیر می‌گرداند چگونه در امان خواهید ماند؟».[3]

ب ۲۶۳۵: صمد، بی‌نیازی که همه به‌او نیازمندند و او را به‌کسی نیازی نیست، عیناً از سورهٔ اخلاص، ۱۱۲/آیهٔ ۲ اقتباس شده است.

ب ۲۶۳۹: اژدها - زُمرّد، ← بیت ۲۵۴۹ دفتر سوم.

ب ۲۶۴۴: اخوان صفا، ← ابیات ۳۹۱۴-۳۹۱۶ دفتر اوّل.

ابیات ۲۶۵۰-۲۶۵۱: *ابراهیم - هذاربّی* ← بیت ۴۲۹ اوّل. در بیت ۲۶۵۱ و ۲۶۵۴ لفظاً از آیهٔ کریمه اقتباس شده است.

ب ۲۶۵۲: به‌مفهوم سورهٔ انعام، ۶/آیهٔ ۷۶ اشاره می‌کند: «چون شب او را فراگرفت، ستاره‌یی دید. گفت: این است پروردگار من...».[3]

ب ۲۶۵۶: طوفان - نوح، ← بیت ۴۰۶ دفتر اوّل.

---

۱. دربارهٔ مسخ و تغییر صورت یافتن به‌حیوان و روایات مربوط بدان به‌سفینةالبحار، جلد ۲، صص ۵۳۹-۵۴۰ نگاه کنید.
۲. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۵۴.
۳. این توضیح از مترجم است.

ب ۲۶۵۷: «امّت موسی بعد از وی به‌هفتاد و یک فرقه تقسیم شدند، یکی از آن فرقه‌ها نجات خواهد یافت و هفتاد فرقه در آتش خواهند سوخت؛ قوم عیسی پس از او به‌هفتاد و دو فرقه تقسیم شدند، یکی از آن فرقه ها نجات خواهد یافت و هفتاد و یک فرقه در آتش خواهند سوخت، امّت من بعد از من به‌هفتاد و سه‌فرقه تقسیم خواهند شد که فرقه‌یی از میان آنان نجات خواهد یافت و هفتاد و دو فرقه در آتش خواهند بود».[1]

مولانا در بیت ۲۶۳۶ با گفتن این که جز در کشتی نوحِ امانی نیست به‌حدیثِ: «*مَثَلُ اَهْلِ بَیْتی مَثَلُ سَفینَةِ نُوحٍ مَنْ رَکِبَها نجا و مَنْ تَخَلَّفَ عَنْها غَرِقَ*»: مَثَل خاندان من چون مثل کشتی نوح است، هر کس سوار آن شود نجات می‌یابد، هر کس از آن تخلّف کند، غرق می‌شود.[2] بیان می‌کند که فرقه‌یی که نجات خواهد یافت، فرقه‌یی است که از محمّد و آل محمّد(ص) پیروی کند.

ابیات ۲۶۵۸-۲۶۵۹: به‌اوّلین قصّهٔ دفتر دوم اشاره می‌کند، در زمان عمر در ماه رمضان یکی از افرادی که هلال ماه رمضان را نظاره می‌کرد، مویی از ابروی خود را که به‌چشمش افتاده بود، ماه پنداشت، ← بیت ۱۱۲ و بعد در دفتر دوم.

ابیات ۲۶۶۶-۲۶۶۷: مولانا در غزلی به‌مطلع زیر:

پیشتر آ پیشتر، چند ازین رهزنی؟ — چون تومنی من توم چند توی و منی؟

ابیات زیر را آورده است که یادآور همین بیتهای مثنوی است:

هین زمنی خیزکن، با همه آمیز کن — با خودِ خود حبّه‌یی، باهمه چون معدنی

چند لغت در جهان، جمله به‌معنی یکی — آب یکی گشت چون خابیه‌ها بشکنی[3]

مثنوی

حکایتِ شیخ محمّدِ سَرْرَزیِ غزنوی ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ

زاهـدی در غـزنی از دانش مَـزی — بُـد مـحمّد نـام و کُـنیت سَـرْرَزی

بـود اِفطـارش سَـرِ رَزْ هـر شبی — هـفت سـال او دایـم انـدر مَـطلبی

بس عجـایب دیـد از شـاهِ وجـود — لیک مـقصودش جمـالِ شاه بـود

2670/۲٦٧١ بـر سَـرِ کُـه رفت آن از خـویشْ‌سیر — گـفت بنما، یـا فُتـادم مـن بـه‌زیر

گـفت نـامد مُـهلتِ آن مَکْرُمت — ور فـرو افـتی، نـمیری، نَکْشَمت

او فـرو افکـند خـود را از وَداد — در میـانِ عـمقِ آبـی اوفتـاد

چون نَمُرد از نُکْسِ آن جانْ‌سیر مَرد — از فراقِ مـرگ بـر خـود نـوحه کـرد

---

۱. حدیث، سفینة‌البحار، جلد ۲، صص ۳۵۹-۳۶۰. ۲. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۱۳۶.

۳. کلیّات شمس یا دیوان کبیر، با تصحیحات و حواشی بدیع‌الزّمان فروزانفر، چاپ دانشگاه تهران جلد ۶، صص ۳۴۴-۴۴۳؛ ترجمهٔ دیوان کبیر، جلد ۴ صفحهٔ ۴۲۳، ابیات ۴۰۸۸، ۴۰۹۴ و ۴۰۹۷.

کین حیات او را چو مرگی می‌نمود / کاز پیشش بازگونه گشته بود *
موت را از غیب می‌کرد او کَدی / اِنَّ فی مَوْتی حَیاتی می‌زدی *
موت را چون زندگی قابل شده / با هلاکِ جانِ خود یکدل شده
سیف و خنجر چون علی ریحانِ او / نرگس و نسرین عدوِّ جانِ او *
بانگ آمد رَو زصحرا سویِ شهر / بانگِ طُرفه از وَرایِ سرّ و جَهر
گفت ای دانایِ رازم موبه‌مو / چه کنم در شهر از خدمت؟ بگو
گفت خدمت آنکه بهر ذُلِّ نفس / خویش راسازی توچون عبّاسِ دَبس *
مدّتی از اغنیا زر می‌ستان / پس به‌درویشانِ مسکین می‌رسان
خدمتت اینست تا یک چندگاه / گفت سَمْعاً، طاعَةً، ای جانْ‌پناه *
بس سؤال و بس جواب و ماجرا / بُد میانِ زاهد و رَبُّ ٱلْوَرىٰ
که زمین و آسمان پُر نور شد / در مقالات آن همه مذکور شد *
لیک کوته کردم آن گفتار را / تا ننوشد هر خسی اَسرار را *

آمدنِ شیخ بعد از چندین سال از بیابان به‌شهرِ غزنین و زنبیل گردانیدن به‌اشارتِ غیبی و تفرقه کردنِ آنچه جمع آید بر فقرا

هرکه را جانِ عزِّ لبّیکست / نامه بر نامه پیک بر پیکست

چنانکه روزنِ خانه باز باشد، آفتاب و ماهتاب و باران و نامه و غیره منقطع نباشد

رُو به‌شهر آورد آن فرمانْ پذیر / شهرِ غزنین گشت از رُویش مُنیر
از فَرَح خَلقی به‌استقبال رفت / او درآمد از رهِ دزدیده تَفت
جمله اعیان و مِهان برخاستند / قصرها از بهرِ او آراستند
گفت من از خود نمایی نامدم / جز به‌خواری و گدایی نامدم
نیستم در عزمِ قال و قیلْ من / در به در گردم به کف زنبیلْ من
بنده فرمانم، که امرست از خدا / که گدا باشم، گدا باشم گدا
۴۵۸ در گدایی لفظِ نادر ناورم / جز طریقِ خَس گدایان نسپرم
تا شوم غرقهْ مذلّت من تمام / تا سَقَطها بشنوم از خاص و عام
امرِ حق جانست و من آن را تَبَع / او طمع فرمود ذَلَّ مَنْ طَمَع *
چون طمع خواهد زمن سلطانِ دین / خاک بر فرقِ قناعت بعد ازین
او مذلّت خواست، کی عزّت تنم / او گدایی خواست، کی میری کُنم؟
بعد ازین کَدّ و مذلّتْ جانِ من / بیستِ عبّاس‌اند در انبانِ من *
شیخ برمی‌گشت زنبیلی به‌دست / شَیْءُ لِلّٰه خواجه توفیقیت هست؟ *

برتر از کرسی و عرش اسرارِ او — شیءُ لِلّه شیءُ لِلّه کارِ او*
انبیا هریک همین فن می‌زنند — خلقْ مفلس، کُدیه ایشان می‌کنند*
اَقْرِضُوا اَللّه، اَقْرِضُوا اَللّه می‌زنند — بازگون بر اُنْصُروا للّه می‌تَنَند*
در به‌در این شیخ می‌آرد نیاز — بر فلک صد در برای شیخ باز
کان گدایی کان به‌جِد می‌کرد او — بهرِ یزدان بود، نه از بهرِ گلو
ور بکردی نیز از بهرِ گلو — آن گلو از نورِ حق دارد غُلو
در حقِ او خوردِ نان و شهد و شیر — بِهْ زچلّه وز سه روزهٔ صد فقیر
نور می‌نوشد، مگو نان می‌خورد — لاله می‌کارد، به‌صورت می‌چرد
چون شراری کو خورد روغنِ زشمع — نور افزاید زخوردش بهرِ جمع
نان خوری را گفت حق لاتُسْرِفُوا — نور خوردن را نگفتست اِکْتَفُوا*
آن گلویِ ابتلا بُد، وین گلو — فارغ از اِسراف و آمِن از غُلُو
امر و فرمان بود، نه حرص و طمع — آنچنان جان حرص را نَبْود تَبَع
گر بگوید کیمیا مِس را بدِه — تو به‌من خود را طمع نَبْود فِرِه
گنجهایِ خاک تا هفتم طَبَق — عرضه کرده بود پیشِ شیخْ حق
شیخ گفتا خالقا من عاشقم — گر بجویم غیرِ تو، من فاسقم*
هشت جنّت گر در آرم درنظر — ورکنم خدمت من از خوفِ سَقَر*
مؤمنی باشم سلامتْ‌جویْ من — زآنکه این هر دو بود حظِّ بدن*
عاشقی کز عشق یزدان خورد قُوت — صد بَدَن پیشش نیرزد تَرّه تُوت*
وین بدن که دارد آن شیخ فِطَن — چیز دیگر گشت، کم خوانَش بَدَن
عاشقِ عشقِ خدا و آنگاه مُزد — جبرئیل مُؤتَمَن و آنگاه دُزد؟
عاشقِ آن لیلیِ کور و کبود — مُلکِ عالَم پیشِ او یک تَرّه بود
پیشِ او یکسان شده بُد خاک و زر — زرچه باشد؟ که نَبُد جان را خطر
شیر و گُرگ و دَد ازو واقف شده — همچو خویشان گِردِ اوگِرد آمده
کین شدست از خویِ حیوان پاکْ پاک — پُر زعشق و لحم و شحمش زَهْرناک
زهرِ دَد باشد شَکَرریزِ خِرَد — زآنکه نیکِ نیک باشد ضدِّ بَد
لحمِ عاشق را نیارد خورد دَد — عشقْ معروفست پیشِ نیک و بد*
ور خورد خود فی المَثَل دام و دَدَش — گوشتِ عاشق زهر گردد، بُکْشَدَش
هرچه جز عشقست، شد مأکولِ عشق — دو جهان یک دانه پیشِ نُولِ عشق
دانه‌یی مر مرغ را هرگز خورد — کاهدان مر اسپ را هرگز چرد؟
بندگی کن تا شوی عاشق لَعَلّْ — بندگی کَسبیست، آید در عمل*
بنده آزادی طمع دارد زجَد — عاشق آزادی نخواهد تا اَبَد*
بنده دایم خلعت و اِدرارْجوست — خلعتِ عاشق همه دیدارِ دوست

درنگنجد عشق درگفت و شنید   عشق دریاییست قعرش ناپدید
قطره‌هایِ بحر را نتوان شمرد   هفت دریا پیشِ آن بحرست خُرد
این سخن پایان ندارد ای فلان   باز رَو در قصّهٔ شیخِ زمان*

در معنیِ «لَوْ لاٰکَ لَماٰ خَلَقْتُ اْلاَفْلاکَ»

شد چنین شیخی گدایِ کوبه‌کو   عشق آمد لاُبالی، اِتَّقُوا*
عشق جُوشَد بحر را مانند دیگ   عشق ساید کوه را مانند ریگ*
عشق بشکافد فلک را صد شکاف   عشق لرزاند زمین را از گزاف*
با محمّد بود عشقِ پاک جفت   بهرِ عشقْ او را خدا لَوْلاٰک گفت*
منتهیٰ در عشق چون او بود فرد   پس مر او را زانبیا تخصیص کرد*
گر نبودی بهرِ عشقِ پاک را   کی وجودی دادمی افلاک را؟
من بدان افراشتم چرخِ سَنی   تا عُلُوِّ عشق را فهمی کنی
منفعتهایِ دگر آید زَچرخ   آن چو بیضه تابع آید، این چو فَرْخ
خاک را من خوار کردم یکسری   تا زِذلِّ عاشقان بویی بری[1]
خاک را دادیم سبزی و نوی   تا زتبدیلِ فقیر آگه شوی
(۴۵۹) با تو گویند این جبالِ راسیات   وصفِ حالِ عاشقان اندر ثبات*
گرچه آن معنیست و این نقش ای پسر   تا به‌فهم تو کند نزدیک‌تر
غصّه را با خار تشبیهی کنند   آن نباشد، لیک تنبیهی کنند
آن دلِ قاسی که سنگش خواندند   نامناسب بُد، مثالی راندند*
در تصوّر درنیاید عینِ آن   عیب بر تصویر نِهْ، نَفْیَش مدان

رفتنِ این شیخ در خانهٔ امیری بهرِ کدیه روزی چهار بار به‌زنبیل به‌اشارتِ غیب و عتاب کردنِ امیر او را بدان وقاحت و عذرگفتنِ او امیر را

شیخ روزی چار کرّت چون فقیر   بهرِ کُدیه رفت در قصرِ امیر
در کَفَش زنبیل و شَی لِلّه زنان   خالقِ جان می‌بجوید تایِ نان
نعلهایِ بازگونه‌ست ای پسر   عقلِ کلّی را کند هم خیره سَر*
چون امیرش دید، گفتش ای وقیح   گویمت چیزی، مَنِهْ نامم شَحیح
این‌چه سَغری و چه رویست و چه کار[2]   که به‌روزی اندر آیی چار بار؟
کیست اینجا شیخ اندر بندِ تو؟   من ندیدم نرْگدا مانندِ تو

۱. در نسخه «تا زخواری عاشقان بویی بری» است، در مقابله طبقِ متن اصلاح کرده‌اند.
۲. «سَغری» به‌ترکی است.

حرمت و آبِ گدایان بُردهای ایـن چه عبّاسیِّ زشت آوردهای؟
غاشیه بـر دوشِ تـو عبّاسِ دبس هیچ ملحد را مباد ایـن نَفْسِ نـحس
گفت امیرا بنده فرمانم، خموش زآتشم آگه نـهای، چندین مـجوش
بهرِ نان در خویش حرصی دیـدمی اِشکـم نـانخواه را بـدریدمی
هـفت سال از سوزِ عشقِ جسمْپز در بیـابان خوردهام مـن برگِ رَز
تـا زبـرگِ خشک و تـازه خوردنم سبز گشته بـود ایـن رنگِ تـنم
تـا تـو بـاشی در حجابِ بوٱلبَشَر سرسری در عاشقان کـمتر نگر*
زیرکـان کـه مویها بشکـافتند عِلمِ هیأت را بهجان دریـافتند
عـلمِ نارنجات و سِحْر و فلسفه گرچه نشنـاسند حـقّ‌ٱلمعرفه
لیک کـوشیدند تـا امکانِ خود بـرگذشتند از هـمه اَقرانِ خود
عشق غیرت کرد و زیشـان درکشید شد چـنین خورشید زیشان نـاپدید
نورِ چشمی کـو بهروز استاره دیـد آفتـابی چـون ازو رُو درکشـید؟
زین گـذر کـن، پندِ مـن بپذیرهین عـاشقان را تـو بهچشمِ عشق بـین
وقتْ نازک بـاشد و جـان در رصـد باتو نَتْوان گفت آن دمْ عـذرِ خَود
فهم کـن، موقوفِ آن گـفتن مباش سینههـایِ عـاشقان را کـم خراش
نـه گمانی بـردهای تـو زیـن نشاط حـزم را مگـذار، مـیکن احتیاط
واجـبست و جـایزست و مُستحیل این وسط را گیر در حزم ای دخیل*

گریان شدنِ امیر از نصیحتِ شیخ و عکسِ صدقِ او و ایثارکردنِ مخزن بعد از آن گستاخی، و استعصامِ شیخ و قبول ناکـردن وگـفتن کـه مـن بیاشارت نیارم تصرّفی کردن

این بگفت و گـریه درشـدْ هایهای اشکْ غلطـان بـر رُخِ او جـایجای
صـدقِ او هـم بـر ضمیرِ میر زد عشق هـر دم طـرفه دیگی مـیپَزَد
صـدقِ عـاشق بـر جمادی مـیتند چـه عـجب گـر بـر دلِ دانـا زنـد؟
صـدقِ موسی بـر عصـا وکـوه زد بـلکه بـر دریـایِ پُـر اُشکـوه زد*
صـدقِ احـمد بـر جمالِ مـاه زد بلکه بـر خـورشیدِ رُخشـان راه زد*
رو بـهرو آورده هـر دو در نـفیر گشته گریـان هـم امیر و هـم فـقیر
سـاعتی بسیـار چـون بگـریستند گفت میر او راکه خیز ای ارجـمند
۶۱۰ ↓ هرچـه خـواهـی از خِـزانـه بـرگزین گرچـه استحقـاق داری صـد چـنین
خـانه آنِ تُست هـر چت مـیل هست برگزین، خود هـر دو عـالمانـدکست
گـفت دسـتوری نـدادنـدم چـنین که بهدستِ خـویش چیزی بـرگزین

من زخود نتوانم این کردن فُضول — که کنم من این دخیلانه دخول
این بهانه کرد و مُهره در ربود — مانع آن بُد کان عطا صادق نبود*
نه که صادق بود و پاک از غِلّ و خشم — شیخ را هر صدق می‌نامد به‌چشم
گفت فرمانم چنین دادست اِلٰه — که گدایانه برو نانی بخواه*

اشارت آمدن از غیب به‌شیخ که این دوسال به‌فرمانِ ما بستدی و بدادی بعد ازین بده ومستان، دست در زیرِ حصیر می‌کن که آن را چون انبانِ بوهُرَیْره کردیم در حقِّ تو، هرچه خواهی بیابی تا یقین شود عالمیان را که ورایِ این عالمی‌است که خاک به‌کف‌گیری زر شود، مرده درو آید زنده شود، نحسِ اکبر در وی آید سعدِ اکبر شود، کفر درو آید ایمان گردد، زهر درو آید تریاق شود، نه داخلِ این عالم است و نه خارجِ این عالم، نه تحت و نه فوق، نه متّصل نه منفصل، بی‌چون و بی‌چگونه، هر دم ازو هزاران اثر و نمونه ظاهر می‌شود؛ چنانکه صنعتِ دست با صورتِ دست وغمزهٔ چشم با صورتِ چشم و فصاحتِ زبان با صورتِ زبان نه داخل است و نه خارجِ او، نه متّصل و نه منفصل، و آلعاقِلُ تَکْفیهِ الْاِشارَة

تا دو سال این کار کرد آن مَردِکار — بعد از آن امر آمدش از کردگار
بعد از این می‌دِه ولی از کس مخواه — ما بدادیمت زغیب این دستگاه
هرکه خواهد از تو از یک تا هزار[1] — دست در زیرِ حصیری کن، برآر
هین زگنجِ رحمتِ بی مَر بدِه — در کفِ تو خاک گردد زر، بدِه
هرچه خواهندت بده، مندیش از آن — دادِ یزدان را تو بیش از بیش دان
در عطایِ ما نه تحشیر و نه کم — نه پشیمانی، نه حسرت زین کرم
دست زیرِ بوریا کن ای سَنَد — از برای رویْ‌پوشِ چشمِ بَد
پس زِ زیرِ بوریا پُر کن تو مُشت — دِهْ به‌دستِ سایلِ بشکسته پُشت
بعد ازین از اَجرِ ناممنون بده — هرکه خواهد گوهرِ مکنون بده*
رو یَدُاللّٰه فَوْقَ اَیْدیهِمْ تو باش — همچو دستِ حق گزافی رزق پاش*
وام‌داران را زعُهده وارهان — همچو باران سبزکن فرشِ جهان*
بود یکسالِ دگر کارش همین — که بدادی زر زکیسهٔ رَبِّ دین
زر شدی خاکِ سیه اندر کَفَش — حاتمِ طایی گدایی در صفش*

۱. «از» دوم بر بالای مصراع افزوده شده است.

دانستنِ شیخ ضمیرِ سایل را بی‌گفتن و دانستن قدرِ وامِ وامداران بی‌گفتن که نشان آن باشد که: «أُخْرُجْ بِصِفاتي إِلَـى خَلْقي»

۴۶۱ حاجتِ خـود گـر نگـفتی آن فـقیر — او بــدادی و بــدانستی ضـمیر
آنـچه در دل داشـتی آن پُشت‌خَـم — قدرِ آن دادی بـدو، نـه بیش و کـم
پس بگــفتندی چــه دانستی کـه او — ایــن قَـدَر انـدیشه دارد ای عـمو؟
او بگـــفتی خـــانهٔ دل خــلوتست — خــالی از کُـدیه مثـالِ جـنّتست
اندرو جز عشـقِ یـزدان کـار نـیست — جــز خیــالِ وصـلِ او دیّـار نـیست
خانه را مـن روفـتم از نـیک و بَـد — خــانه‌ام پُــرّست از عشــقِ اَحَـد
هــرچــه بـینم انــدرو غـیرِ خـدا — آنِ مـــن نَـبود، بُـوَد عکسِ گـدا
گر در آبی نَخْل یـا عُـرْجُون نـمود — جــز زعکسِ نَــخْلهٔ بـیرون نـبود*
در تکِ آب ار بــبینی صــورتی — عکسِ بیرون باشد آن نقش ای فـتی
لیک تــا آب از قَـذی خـالی شـدن — تــنقیه شــرطست در جـویِ بَـدَن
تـــا نمـانَد تـیرگی و خس درو — تــا امـین گـردد، نمـاید عکسِ رو
جــز گِـلابه در تـنت کـو ای مُـقِل؟ — آبْ صافی کـن زگِـل ای خـصمِ دل
تو برآنی هر دمی کز خواب و خَـور — خــاک ریـزی انـدرین جُـو بیشتر

سببِ دانستنِ ضمیرهایِ خلق

چــون دلِ آن آب زینهــا خـالیَست — عکسِ روها از بـرون در آب جَست
پس تــرا بــاطن مصفّــا نـاشده — خــانه پــر از دیـو و نسنـاس و دَده
ای خری زِاستیزه مـانده در خـری — کــی زاَرواحِ مســیحی بـو بَـری؟
کــی شنـاسی گـر خیـالی سَـر کُـند — کـز کـدامین مَکْمَنی سر بـرکُند؟
چـون خیـالی مـی‌شود در زهـدْ تـن — تــا خیــالات از درونـه روفــتن

غالب‌شدنِ مکرِ رُوبَه بر استعصامِ خر

خر بسی کـوشید و او را دفـع گـفت — لیک جُوْعُ اَلْکلب با خر بـود جُـفت
غالب آمد حرص و صبرش بُد ضعیف — بس گلوهــا کــه بُـرَد عشـقِ رَغـیف
زان رســولی کِش حقـایق داد دست — کـاد فَـقْرٌ أنْ یَکُـنْ کُـفْر آمـدست*
گشته بود آن خـر مَجاعت را اسـیر — گفت اگر مکرست، یک ره مُرده گیر
زیــن عــذابِ جـوع بـاری وارهـم — گر حیـات اینـست، مـن مُـرده بِـهَم
گر خـر اوّل تـوبه و سـوگند خَـورد — عـاقبت هـم از خـری خَـبْطی بکـرد
حرصْ کـور و احـمق و نـادان کـند — مـرگ را بـر احمقـان آسـان کـند*
نیست آسـان مـرگ بـر جـانِ خـران — کــه نـدارنـد آبِ جـانِ جـاودان

چون ندارد جانِ جاوید او شقیست   جـرأتِ او بـر اَجَـل از احـمقیست
جـهد کـن تـا جـان مُـخلّد گـردت   تـا بـه‌روزِ مـرگ بـرگی بـاشدت
اعتمـــادش نـــیز بـر رازق نـبود   کـه بـرافشـانَد بـرو از غـیب جـود
تاکـنونش فـضلْ بـی‌روزی نـداشت   گرچه گه‌گه بر تَنَش جوعی گماشت
گـر نبـاشد جـوع، صـد رنـجِ دگـر   از پـی هَـیْضَه بـرآرد از تـو سَـر
رنجِ جوع اَوْلیٰ بُوَد خـود زانْ عـلل   هم به‌لطف و هم به‌خفّت هـم عـمل
رنـجِ جـوع از رنجهـا پـاکیزه‌تر   خاصه در جوعست صـد نـفع و هـنر

در بیانِ فضیلتِ اِحتما و جوع

جوعْ خود سلطانِ داروهاست هـین   جوع در جان نِهْ، چنین خوارش مبین
جمله‌ناخوش‌ازمَجاعت‌خوش شدست   جمله خوشهـا بی‌مَجـاعتها رَدَست*

مَثَل

(۶۱۲)
آن یکـی مـی‌خورد نـانِ فَـخْفَره   گفت سایل چون بدین استت شَرَه؟
گفت جوع از صبر چون دوتا شـود   نـانِ جَـو در پـیشِ مـن حـلوا شـود
پس تـوانـم کـه هـمه حـلوا خـورم   چون کـنم صبری، صـبورم لاجـرم
خود نبـاشد جـوع هـرکس را زبـون   کـین عـلفْ‌زاریست زانـدازه بـرون
جـوعْ مـرخـاصانِ حق را داده‌انـد   تـا شـوند از جـوعْ شـیرِ زورمـند
جوع هر جِلْفِ گـدا راکـی دهـند؟   چون علف کم نیست، پیشِ او نـهند
کـه بـخور کـه هـم بـدین ارزانـیی   تـو نـه‌ای مُرغـاب، مـرغِ نـانیی*

حکایتِ مریدی که شیخ از حرص و ضمیرِ او واقف شد او را نصیحت کرد به‌زبان و در ضمنِ نصیحت قوّتِ توکل بخشیدش به‌امرِ حق

شـیخ مـی‌شد بـا مُریدی بـی‌درنگ   سویِ شهری، نان بدانجا بـود تـنگ
ترسِ جوع و قـحط در فکرِ مُرید   هـردمی مـی‌گشت از غـفلت پـدید
شیخ آگـه بـود و واقـف از ضـمیر   گـفت او را چـند بـاشی در زَحیر؟
از بـــرای غـــصّهٔ نـــان ســوختی   دیـــدهٔ صـــبر و تـــوکّل دوخـــتی
تـــو نـــه‌ای زان نــازنینانِ عــزیــز   کـه تـرا دارنـد بی‌جَوز و مـویز
جـوعْ رزقِ جـانِ خـاصانِ خـداست   کی زبونِ همچو تو گیجِ گداست؟*
بـاش فـارغ، تـو از آنهـا نـیستی   که دریـن مـطبخ تـو بی‌نـان بـیستی
کاسه بر کاسه‌ست و نان بر نان مدام   از بـرای ایـن شکـم خـوارانِ عـام

چون بمیرد، می‌رود نان پیش‌پیش　　کای زبیمِ بی‌نوایی کُشته خویش
تو برفتی، ماند نان، برخیز، گیر　　ای بکُشته خویش را اندر زَحیر
هین توکّل کن، ملرزان پا و دست　　رزقِ تو بر تو زتو عاشق‌ترست*
عاشقست و می‌زند او مُول مُول　　که زبی‌صبریت داند ای فَضول
گر ترا صبری بُدی، رزق آمدی　　خویشتن چون عاشقان بر تو زدی
این تبِ لرزه زخوفِ جوع چیست؟　　درتوکّل سیر می‌تانند زیست*

حکایتِ آن‌گاو که تنها در جزیره‌ایست بزرگ، حق‌تعالی آن جزیرهٔ بزرگ را پُر کند از نبات و ریاحین که علفِ گاو باشد تا به‌شب آن‌گاو همه را بخورد و فربه شود چون کوه پاره‌یی، چون شب شود خوابش نبرد از غصّه و خوف که همه صحرا را چریدم فردا چه خورم؟ تا ازین غصّه لاغر شود همچون خِلال، روز برخیزد همه صحرا را سبزتر و انبوه‌تر بیند ازدی، باز بخورد و فربه شود، باز شبش همان غم بگیرد، سالهاست که او همچنین می‌بیند و اعتماد نمی‌کند

یک جزیرهٔ سبز هست اندر جهان　　اندرو گاویست تنها، خوش‌دهان
جمله صحرا را چَرَد او تا به‌شب　　تا شود زَفت و عظیم و مُنْتَجَب
شب زاندیشه که فردا چه خورم　　گردد او چون تارِ مو لاغر زغم
چون برآید صبح، گردد سبز دشت　　تا میان رُسته قَصیل سبز و کشت
اندر افتد گاو با جُوعُ اَلبَقَر　　تا به‌شب آن را چَرَد او سربه‌سر
باز زَفت و فربه و لَمْتُر شود　　آن تنش از پیه و قوّت پُر شود
باز شب اندر تَب افتد از فَزَع　　تا شود لاغر زخوفِ مُنْتَجَع
که چه خواهم خورد فردا وقت خَور؟　　سالها اینست کارِ آن بَقَر
۴۶۳ هیچ نندیشد که چندین سال من　　می‌خورم زین سبزه‌زار و زین چمن
هیچ روزی کم نیامد روزِیَم　　چیست این ترس و غم و دلسوزِیَم؟
باز چون شب می‌شود آن گاوِ زَفت　　می‌شود لاغر که آوه رِزق رفت
نَفْسْ آن‌گاوست و آن دشت این جهان　　کو همی لاغر شود از خوفِ نان*
که چه خواهم خورد مستقبل عجب　　لوتِ فردا از کجا سازم طلب؟
سالها خوردی و کم نامد زخَور　　ترکِ مستقبل کن و ماضی نگر
لوت و پوتِ خورده را هم یادآر　　منگر اندر غابِر و کم باش زار*

صید کردنِ شیر آن خر را و تشنه شدنِ شیر از کوشش، رفت به‌چشمه تا آب خورد، تا بازآمدنِ شیرْ جگر بند و دل و گُرده را روباه خورده بود که لطیفترست، شیر طلب کرد دل و جگر نیافت، از روبَهْ پرسید که کو دل و جگر؟ روبَهْ گفت اگر او را دل و جگر بودی آنچنان سیاستی دیده بود آن روز و به‌هزار حیله جان برده، کی بَرِ تو باز آمدی؟ «لَوْکُنّا نَسْمَعُ اَوْ نَعْقِلُ ماکُنّا في اَصْحابِ اَلسَّعیر»

بُرد خر را روبَهَک تا پیشِ شیر　　پاره پاره کردش آن شیرِ دلیر
تشنه شد از کوشش آن سلطانِ دد　　رفت سویِ چشمه تا آبی خورد
روبهک خورد آن جگربند و دلش　　آن زمان چون فرصتی شد حاصلش
شیر چون واگشت از چشمه به خَور　　جُست در خر دل، نه دل بُد نه جگر
گفت روبَهْ را جگر کو، دل چه شد؟　　که نباشد جانور را زین دو بُد
گفت گر بودی وَرا دل یا جگر　　کی بدینجا آمدی بارِ دگر؟
آن قیامت دیده بود و رستخیز　　وآن زکوه افتادن و هَول و گریز
گر جگر بودی ورا یا دل بُدی　　بارِ دیگر کی بَرِ تو آمدی؟
چون نباشد نورِ دل، دل نیست آن　　چون نباشد روح، جز گِل نیست آن
آن زُجاجی کو ندارد نورِ جان　　بول و قاروره‌ست، قِندیلش مخوان
نورِ مصباحست دادِ ذوالجلال　　صنعت خَلقست آن شیشه و سُفال
لاجرم در ظرف باشد اِعتداد　　در لَهَبها نَبْود الاّ اتّحاد
نورِ شش قندیل چون آمیختند　　نیست اندر نورشان اَعداد و چند*
آن جهود از ظَرفها مشرک شدست　　نور دید آن مؤمن و مُدرِک شدست
چون نظر بر ظرف افتد روح را　　پس دو بیند شیث را و نوح را*
جُو که آبش هست، جو خود آن بود　　آدمی آنست کورا جان بود
این نه مردانند، اینها صورتند　　مردهٔ نانند و کُشتهٔ شهوتند*

نثر

حکایت شیخ محمّد سَرَرزیِ غزنوی ـ که خداخاکش را پاکیزه گرداناد

ـ در غزنین زاهدی دانش پرورده به‌نام محمّد و مُکنّیٰ به‌سَرَرزی بود.

ـ هر شب با سرِ چوبِ تاک (یا برگ تاک) روزه می‌گشود هفت سال پیوسته دنبال مطلبی بود.

ـ از پادشاه عالم هستی (خداوند) شگفتیهای بسیار دید، امّا مقصودش دیدار جمال خداوند بود.

2670/۲۶۷۱ ـ آن زاهدِ سیر شده از جان، بر قلّهٔ کوهی رفت و گفت: یا جمال خود را نشانم ده یا خود را از کوه

به‌زیر خواهم انداخت.
- ندایی به گوشش رسیدکه هنگام‌آن‌کَرَم فرا نرسیده است، اگر ازکوه هم‌بیفتی‌نمی‌میری تو را نمی‌کُشم.
- او از فرطِ عشق خود را به‌پایین انداخت امّا میان آبی عمیق افتاد.
- چون آن مردِ از جان سیر شده با فروافتادن نَمُرد از دوریِ مرگ به‌حال خود ناله سرداد.
- زیراکه این زندگانی برایش چون مرگ جلوه می‌کرد،کارها در نظرش وارونه شده بود.
2675/۲۶۷۶ - مرگ را از عالم غیب به‌التماس طلب می‌کرد، فریاد می‌زدکه «زندگی من در مرگِ من است».
- مرگ را چون زندگی پذیرا شده بود با هلاک جان خود موافق گشته بود.
- چون علی(ع) شمشیر و خنجر برای او چون گل و ریحان شده بود، و نرگس و نسرین چون دشمن جانش جلوه می‌کرد.
- ندایی آمد، ندایی عجیب از آن سویِ نهان و آشکارکه از بیابان به‌شهر برو.
- زاهد گفت: ای آنکه موبمو اسرار درونم را می‌دانی بگوکه در شهر چه خدمتی انجام دهم؟
2680/۲۶۸۱ - خداوند گفت: خدمت تو این است که برای خوار کردن نَفْس باید خود را چون عبّاسِ دِبْس بکنی.
- مدّتی از ثروتمندان طلا بگیر، سپس به‌فقیران درمانده بده.
- تا مدّتی خدمتِ تو همین است. شیخ گفت: ای محافظ جان! شنیدم، فرمانبردارم.
- میان زاهد و آفریدگار خَلق سؤال و جواب وگفتگویِ بسیار ردّ و بدل شد.
-که زمین و آسمان نورانی شد، آن سخنان در مقالاتِ عارفان و صوفیان ذکر شده است.
2685/۲۶۸۶ - امّا من برای آنکه هر فرومایه‌یی آن رازها را نشنود، سخن راکوتاه کردم.

آمدن شیخ بعد از چندین سال از بیابان به‌شهر غزنین وگدایی کردن به‌اشارهٔ غیبی و تقسیم آنچه جمع می‌کرد میانِ نیازمندان
جان‌هرکس چنان شرفی یابدکه از خدا پاسخ شنود
نامه پشتِ نامه و پیک دنبالِ پیک به‌او می‌رسد
همان‌طورکه اگر روزنهٔ اتاق بازباشد، آفتاب ومهتاب و باران و نامه و جز آن قطع نمی‌شود

- آن زاهدِ فرمانبردار روی به‌شهر آورد، شهر غزنین از روی او نورانی شد.
-گروهی با شادمانی به‌پیشوازش رفتند، امّا او شتابان از راهی پنهان وارد شهر شد.
- همهٔ اشراف و بزرگان برخاستند و برای او قصرهایی آماده کردند.
- او گفت: من برای خودنمایی نیامده‌ام، جز برای خواری وگدایی نیامده‌ام.
2690/۲۶۹۱ - من در صدد مباحثه نیستم، بلکه زنبیلی به‌دست گرفته گدایی خواهم کرد.
- فرمان از خداست، من بندهٔ فرمانبردارم، (فرمود) که گدایی کنم،گدایی کنم،گدایی.
- درگدایی نیز سخنی نادر نخواهم گفت، جز شیوهٔ گدایانِ فرومایه را در پیش نخواهم گرفت.
- تا بدین‌شیوه کاملاً غرق خواری و حقارت شوم و از همه‌کس سخنان ناسزا بشنوم.
- فرمانِ الهی جان‌است، من پیروِآن فرمانم، او مرا به‌طمع امر فرمود، «هرکس‌طمع ورزیدخوار شد».
2695/۲۶۹۶ - چون پادشاه دین از من طمع ورزی می‌خواهد، بعد از این خاک بر سرِ قناعت.
- او از من خواری خواست،کی‌گردِ عزّت خواهم‌گشت؟ او از من‌گدایی خواست،کی پادشاهی کنم؟
- بعدازاین‌گدایی وخواری، جانِ‌من خواهد بود، درچَنتهٔ من بیست‌گدای‌سمج چون عبّاس‌نهفته است.

ـ شیخ زنبیل به‌دست، اطراف‌شهر می‌گشت‌و‌می‌گفت: خواجه! اگر توفیق‌داری، چیزی‌در راه‌خدا بده.
ـ رازها (ی درون دل او) از کرسی و عرش بالاتر بود، امّا کارش: چیزی در راه خدا بدهید، چیزی در راه خدا بدهید.
ـ هر یک از پیامبران نیز همین کار را می‌کنند، مردم تهیدست‌اند، امّا آنان گدایی می‌کنند.
ـ بانگ می‌زنندکه «خدا را قرض‌دهید، خدا را قرض دهید»، برعکس خود به‌یاریِ خدا توجّه دارند.
ـ این شیخ دربدر می‌رفت و اظهار نیاز می‌کرد، در حالی‌که صد درِ آسمان به‌روی شیخ باز بود.
ـ آن گداییِ مُجِدّانه‌که شیخ می‌کرد برای خدا بود نه برای خوردن.
ـ اگر برای گلو هم می‌کرد (چه می‌شد؟)، آن گلو از نور خدا پُر بود.
ـ نان و عسل و شیر خوردنِ او از چلّه نشینی و روزهٔ سه‌روزهٔ صد فقیر بهتر است.
ـ او از نور سیراب می‌شود مگو که نان می‌خورد، ظاهراً می‌خورد ولی در واقع لاله می‌کارد.
ـ همانند شعله‌یی که روغن شمع را می‌خورَد و از آن خوردن بر حاضران نورافشانی می‌کند.
ـ خداوند دربارهٔ نان خوردن گفته است که «زیاده روی مکنید»، ولی دربارهٔ نور خوردن نگفته است که بس کنید.
ـ آن گلوی بلا و گرفتاری بود، امّا این گلو از زیاده‌روی آسوده و از افراط در امان است.
ـ این پیروی از فرمان و دستور بود نه از روی آز و طمع، آنچنان جان از طمع پیروی نمی‌کند.
ـ اگر کیمیا به‌مس بگوید که خود را به‌من سپار، در این گفته طمع‌چیره نیست.
ـ خداوند گنجهای زمین تا طبقهٔ هفتم آسمان را بر شیخ عرضه کرده بود.
ـ شیخ گفت: ای آفریننده! من عاشقم، اگر غیر از تو را طلب کنم، بدکارم.
ـ اگر هشت بهشت را مدّنظر قرار دهم، و اگر از ترس دوزخ تو را عبادت کنم،
ـ مؤمنی هستم که سلامتِ خود را می‌جویم، زیرا که این هر دو از بهره‌هایِ تن است.
ـ عاشقی که از عشقِ الهی روزی خورَد، صدها بدن در نظرش یک برگِ توت نمی‌ارزد.
ـ تنی که این شیخ هوشیار دارد، چیز دیگری شده است، دیگر آن را تن مخوان.
ـ به‌خدا عشق ورزیدن و انتظار مزد داشتن؟ جبرئیل امین و آنگاه دزدی؟ (این کارها شدنی نیست).
ـ پادشاهیِ عالم در نظرِ عاشقِ لیلیِ بیچاره برگی جلوه می‌کرد.
ـ خاک و زر در نظرش یکسان شده بود، چه جای زر که جان در نظرش ارجی نداشت.
ـ شیر و گرگ و درندگان از حال او آگاه بودند و چون خویشاوندان در اطراف او گرد آمده بودند.
ـ (می‌گفتند:) که (این عاشق) از خوی حیوانی کاملاً پاک شده است، پر از عشق است، گوشت و چربی او زهرآلود است.
ـ سخنانِ شیرینِ عقل برای درندگان زهر است، زیرا آنکه خیلی خوب باشد، ضدّ بد است.
ـ درنده جرأت نمی‌کند گوشتِ عاشق را بخورد، عشق برای هر نیک و بد شناخته شده است.
ـ اگر مثلاً جانوری‌اهلی‌یادرنده او را بخورد، گوشتِ‌عاشق به‌زهر بدل‌می‌شود و آن جانور را می‌کشد.
ـ هرچه جز عشق است، خوراکِ عشق خواهد شد؛ دو جهان در برابر منقارِ عشق دانه‌یی است.
ـ آیا دانه‌یی می‌تواند پرنده را بخورد؟ یا کاهدان هرگز می‌تواند اسب را بچرد؟
ـ بندگی کن شاید که تو هم عاشق شوی، بندگی کسبی است که با عمل به‌دست می‌آید.
ـ بنده از بخت آزادی انتظار دارد، امّا عاشق تا ابد خواستار آزادیِ خود نیست.

2730/۲۷۳۱ ـ بنده پیوسته جامه و مستمرّی می‌جوید، امّا خلعت عاشق فقط دیدار معشوق است.
ـ عشق در سخن و بیان نمی‌گنجد، عشق دریایی است که عمق آن معلوم نیست.
ـ قطره‌های دریا را نمی‌توان شماره کرد، هفت دریا در برابر دریای عشق حقیر است.
ـ ای فلان! این سخن پایان‌ناپذیر است به‌قصّهٔ شیخ زمان بازگرد.

در معنیِ «اگر تو نبودی آسمانها را نمی‌آفریدم»

ـ اینچنین شیخ گدایی شد که کو به کو می‌گشت، عشقِ بی‌پروا آمد، بپرهیزید.
2735/۲۷۳۶ ـ عشق دریا را مانند دیگی می‌جوشاند، عشق کوه را چون ریگ نرم می‌کند.
ـ عشق در آسمان صد شکاف ایجاد می‌کند، عشق خشمناکانه زمین را به‌لرزه درمی‌آورد.
ـ چون عشقِ پاک قرین وجود محمّد(ص) بود، برای خاطر این عشق، خدا به‌اوگفت: «اگر تو نبودی...».
ـ چون او یگانه کسی بود که در عشق به‌نهایت رسیده بود، خداوند از میان پیامبران او را به‌این خطاب مخصوص کرد.
ـ اگر برای عشق پاک نبود، کی افلاک را به‌وجود می‌آوردم؟
2740/۲۷۴۱ ـ من آسمان بلند را بدان جهت برپا داشتم تا بلندیِ مقام عشق را دریابی.
ـ آسمان منافع دیگری هم دارد، آسمان چون تخم‌مرغ تابع است و این منافع چون جوجه‌اند.
ـ خاک را از آن جهت کاملاً خوار آفریدم تا از خواریِ عاشقان بویی ببری.
ـ خاک را سرسبزی و طراوت بخشیدیم، تا بدانی که فقیر چگونه از عشق دگرگون می‌شود.
ـ این کوههای استوار حال عاشقان را در پایداری به‌تو بیان می‌کنند.
2745/۲۷۴۶ ـ ای پسر! هرچند آن (استواری) معنوی و این یکی ظاهری است، امّا (این تشبیه) برای آن است که به‌فهم تو نزدیک‌تر شود.
ـ غم را به‌خار تشبیه می‌کنند، غم خارنیست امّا این تشبیه را برای آگاه ساختن به‌کار می‌برند.
ـ دلِ سخت را سنگ می‌گویند، میان سنگ و دل تناسبی نیست، امّا آن را به‌عنوان مثال ذکر می‌کنند.
ـ عین آن معنی به‌تصوّر درنمی‌آید، بر تصویر و تمثیل ایراد بگیر، اصل قضیّه را انکار مکن.

رفتن این شیخ به‌الهام غیبی به‌خانهٔ امیری برای گدایی با زنبیل چهار بار در روز و درشتی کردنِ با او به‌سبب آن بی‌شرمی و عذرخواهی شیخ از امیر

ـ شیخ یک روز چهاربار چون گدایی برای گدایی به‌قصر امیر رفت.
2750/۲۷۵۱ ـ زنبیلی به‌دست داشت و فریاد می‌زد: چیزی در راه خدا بدهید. خدایِ جان‌آفرین از شما قرصی نان طلب می‌کند.
ـ ای پسر! اینها کارهایی است که ظاهر و باطن آنها یکسان نیست، این کارها عقل کلّی را نیز حیران می‌سازد.
ـ چون امیر او را دید، گفت: ای بی‌شرم! سخنی به‌تو خواهم گفت، مرا بخیل نام منه.
ـ این چه پوستْ کلفتی و پررویی و شغلی است که در یک روز چهار بار به‌گدایی می‌آیی؟
ـ ای شیخ! اینجا چه کسی پروایِ تو دارد؟ من چون تو گدایی پُررو ندیده‌ام.
2755/۲۷۵۶ ـ احترام و آبروی گدایان را برده‌ای، این چه گدابازیِ زشتی است که در آورده‌ای؟
ـ عبّاسِ دبس غلام و چاکرِ توست، خدا چنین نَفْس شوم را نصیب هیچ کافری نکند.

ـ (شیخ) گفت: ای امیر! خاموش باش که من بندهٔ فرمانم، از آتشِ درونم آگاه نیستی، این قدر جوش مزن.
ـ اگر در دل خویش برایِ نان طمعی می‌دیدم، شکم آزمند خود را پاره می‌کردم.
ـ هفت سال از آتشِ عشقِ جسمْ سوز در بیابان برگِ تاک خورده‌ام.
2760/۲۷۶۱ ـ از بس که برگ خشک و تر خورده بودم، بدنم سبزرنگ شده بود.
ـ تا در پردهٔ بشریّت هستی، کمتر ناسنجیده بر عاشقان نگاه کن.
ـ هوشیارانی که موشکافیها کردند و دانش هیأت را مُجدّانه آموختند،
ـ هرچند طلسم و جادو و فلسفه را ـ چنانکه باید ـ فرا نگرفتند،
ـ ولی تا جایی که برایشان مقدور بود کوشیدند تا از امثال خود جلو افتادند.
2765/۲۷۶۶ ـ عشق رشک ورزید و از آنان دور شد و چنین خورشیدی از آنان نهان ماند.
ـ آفتابی چگونه خود را از چشم کسانی که حتّی در روز ستاره‌ها را می‌دیدند، نهان کرد؟
ـ هشیار باش! پند مرا بشنو و از این پرسش صرف‌نظر کن، با چشمِ عشق بر عاشقان بنگر.
ـ وقتِ عاشقان گرانبهاست و جان آنان در رصدِ معشوق است، در آن لحظه نمی‌تواند عذر خود را برایت بیان کند.
ـ (پندرا) دریاب و در بندِ شنیدن آن پاسخ مباش، کمتر دلهای عاشقان را بیازار.
2770/۲۷۷۱ ـ تو از این نشاط گمانی هم کسب نکرده‌ای، دوراندیشی را از دست مده، احتیاط کن.
ـ (سه‌نوع‌کار هست:) واجب، جایز وناممکن؛ ای تازه وارد! محتاط باش و راهِ وسط را در پیش گیر.

گریستنِ امیر از پند شیخ و بازتاب صداقتِ شیخ (در دل امیر) و بخشیدنِ گنجینهٔ خود بعد از آن گستاخی، و خودداری شیخ و نپذیرفتن آن، وگفتن اینکه من بدون اشارت جراتِ تصرّف ندارم

ـ شیخ این حرفها را زد و های‌های گریه آغاز کرد، اشک جای‌جای از گونه‌های او جاری شد.
ـ صداقت شیخ بر دل امیر تابید، عشق هرلحظه دیگی نو و شگفت می‌پزد.
ـ صداقت عشق حتّی بر جماد هم اثر می‌کند، اگر بر دل دانا اثر کند چه جای شگفتی است؟
2775/۲۷۷۶ ـ صداقت موسی بر عصا و کوه اثر کرد، حتّی دریای شکوهمند را تحت‌تأثیر قرار داد.
ـ صداقتِ احمد(ص) بر جمال ماه اثر کرد، حتّی راهِ خورشید درخشان را بست.
ـ هر دو، نالان رودرروی هم ایستادند، هم امیر گریان شده بود و هم فقیر.
ـ چون مدّتی طولانی گریستند، امیر گفت: ای مرد گرامی! برخیز،
ـ از خزانهٔ من هرچه می‌خواهی برگزین، هر چند که شایستهٔ صد خزانهٔ اینچنین هستی.
2780/۲۷۸۱ ـ خانه به‌تو تعلّق دارد، هرچه می‌خواهی بردار، اگرچه دو عالم را هم به‌تو بدهند، باز کم است.
ـ شیخ گفت: چنین اجازه‌یی به‌من نداده‌اند که هر چه می‌خواهی به‌دستِ خود بردار.
ـ من خودسرانه اینچنین گستاخی نمی‌توانم بکنم که چون بیگانگان وارد شوم.
ـ این را بهانه کرد و کار را از پیش بُرد، مانعِ شیخ آن بود که عطایِ امیر صادقانه نبود.
ـ نه، صادقانه و منزّه از آلایش و خشم بود، امّا هر صدقی به‌نظر شیخ قابل توجّه نبود.
2785/۲۷۸۶ ـ شیخ گفت که خدا به‌من چنین امر کرده است که برو، چون گدایان نان گدایی کن.

الهام آمدن به‌شیخ از عالم غیب که این دو سال به‌فرمان ما گرفتی و دادی، بعد از این بده و (از کسی چیزی) مگیر، دست زیر حصیر ببر که ما آن را برای تو چون کیسهٔ ابوهُریره کردیم، هرچه طلب کنی (در آن) می‌یابی، تا برای مردم عالم مسلّم شود که ورای این عالم عالمی است که اگر خاک به‌دست گیری، زر می‌شود، مُرده به‌آن عالم درآید زنده می‌گردد، نحس اکبر به‌آن عالم درآید سعداکبر می‌شود، کفر به‌آن عالم درآید ایمان می‌گردد، زهر در آن عالم درآید به‌پادزهر بدل می‌شود، (آن عالم) نه درون این عالم، نه بیرون آن، نه‌پایین، نه بالا، نه پیوسته و نه‌گسسته است، بی‌مانند و توصیف‌ناپذیر است، هر لحظه از او هزاران نمونه و مثال پدید می‌آید؛ چنانکه هنرِ دست و غمزهٔ چشم و فصاحتِ زبان، نه در ظاهر دست و چشم و زبان، نه درون آنها، و نه بیرونِ آنهاست، نه پیوسته بدانهاست و نه‌گسسته از آنها ـ خردمند را اشاره‌یی کافی است

ـ آن مرد عمل تا دو سال این کار را ادامه داد، بعد از آن از آفریدگار امری آمد.

ـ از این به‌بعد احسان کن ولی از کسی چیزی مخواه، ما تو را چنین قدرتی عطا کردیم.

ـ هر کس از تو از یک تا هزار هر مبلغی طلب کند، دست زیر حصیر ببر و بیرون بیار.

ـ هان از این گنجِ بیکرانِ رحمت عطا کن، خاک که در دست تو زر خواهد شد، عطایش کن.

2790/۲۷۹۱ ـ هرچه از تو بخواهند، فکر مکن، بده، بدان که عطای خداوند بیش از پیش است.

ـ در بخشش ما نه کاهش، نه کمی و نه پشیمانی است، و نه حسرتی از این کرم پیش می‌آید.

ـ ای معتمد! برای درامان ماندن از چشمِ بد، دست به‌زیر حصیر ببر.

ـ بعد مُشت خود را از زیر حصیر پر کن و به‌دست گدای بینوا بده.

ـ بعد از این پاداشِ بی‌پایان احسان کن، هر کس که گوهر گرانبها بخواهد، عطا کن.

2795/۲۷۹۶ ـ برو «دستِ قدرت خدا بالای دستهای آنان» تو باش، و چون دستِ خدا بی‌حساب روزی نثار کن.

ـ بدهکاران را از تعهّدِ بدهی رها کن، و بساط زمین را چون باران سرسبز ساز.

ـ یک سالِ دیگر کار شیخ همین بود که از کیسهٔ پروردگارِ دین زر می‌بخشید.

ـ خاک سیاه در دست او زر می‌شد، حاتم طایی گدایی در صفِ گدایان او (بود).

دانستنِ شیخ (رازِ) درون گدا و میزان بدهیِ بدهکاران را بی‌آنکه سخنی بگویند، و این نشانهٔ آن است که «با صفات من بر بندگانم جلوه کن»

ـ اگر فقیر نیاز خود را به‌زبان هم نمی‌آورد، او رازِ دل او را می‌دانست و عطا می‌کرد.

2800/۲۸۰۱ ـ گدایِ گوژپشت هرچه در دل داشت، (شیخ) بدون کم و کاست همان مقدار به‌او می‌بخشید.

ـ به‌او می‌گفتند: ای عمو! از کجا دانستی که آن فقیر این مقدار می‌خواهد از تو بگیرد؟

ـ او می‌گفت: خانهٔ دل از گدایی خلوت و خالی، و مانند بهشت است.

ـ در آنجا کاری جز عشق خدا نیست، جز خیالِ وصالِ الهی جنبنده‌یی در آن نیست.

ـ من خانهٔ دل را از نیک و بد پاک کرده‌ام، خانه‌ام فقط پُر از عشق خدای یگانه است.

2805/۲۸۰۶ ـ در آنجا هرچه غیر از خدا ببینم، به‌من تعلّق ندارد بلکه بازتابِ نیاز آن گداست.

ـ اگر نخلی یا چوبِ‌خمیدهٔ خوشهٔ خرمایی در آب دیده شود، چیزی جز عکس نخلِ بیرونی نیست.

ـ ای جوان! اگر در درون آن تصویری ببینی، آن تصویر، عکسِ شخصی است که در بیرون است.

ـ امّا برای آنکه آب از خار و خس پاک شود، شرط آن است که باید جویِ تن را پاکیزه کرد.
ـ تا گِل و لای و خس در آب نمانَد، در نتیجه صافی و صادق شود و عکسِ رخسار را نشان دهد.
2810/۲۸۱۱ ـ ای تهیدست! در وجودت جز آب گِل‌آلود چیست؟ ای دشمن دل! آب را از گِل پاک کن.
ـ تو هر لحظه می‌خواهی که با خواب و خور در این جوی بیشتر خاک بریزی.

سببِ پی‌بردن به‌رازهایِ درونِ مردم

ـ چون درون آن آب از این چیزها خالی است، از بیرون عکسِ رخسارها بر آن آب می‌تابد.
ـ دل توصفا نیافته است، خانهٔ دلت پر از شیطان و دیوْ مردم و جانورانِ درنده است.
ـ ای خری که از عناد درجهالت مانده‌ای! (با این‌حال) کی می‌توانی از ارواح مسیحایی‌خبردار شوی؟
2815/۲۸۱۶ ـ اگر خیالی سر برآوَرَد، چگونه خواهی دانست که این خیال از کدام کمینگاه سربرآورده است؟
ـ برای آنکه خیالات از درون پاک شود، تن باید در پرهیزگاری چون خیالی (باریک) گردد.

چیره شدنِ حیلهٔ روباه بر خویشتن‌داریِ خر

ـ خر خیلی تلاش کرد و روباه را از خود راند، امّا گرسنگیِ شدید قرینِ او شده بود.
ـ طمع چیره گشت و صبر خر سُست شد؛ محبّتِ نان گلوهای زیادی را بُریده است.
ـ از آن پیامبری(ص) ـ که حقایق بر او آشکار بود ـ (این حدیث) نقل شده است که «نزدیک است که فقر به کفر انجامد».
2820/۲۸۲۱ ـ آن خرگرفتارگرسنگی شده‌بود، باخودگفت: اگرحیله‌یی هم درکاراست،باشد یک‌باره‌بمیرم‌بهتر است.
ـ لااقلّ از رنجِ گرسنگی نجات می‌یابم، اگر زندگی این است، برای من مرگ بهتر است.
ـ اگرچه خر ابتدا توبه کرد و سوگند خورد، امّا سرانجام از نادانی خطا کرد.
ـ طمع، انسان را نابینا و ابله و جاهل می‌کند، مرگ را بر ابلهان آسان جلوه می‌دهد.
ـ مرگ بر جان خران آسان نیست، زیرا که آنها جلایِ جانِ ابدی ندارند.
2825/۲۸۲۶ ـ چون جانی ابدی ندارد، بدبخت است؛ جسارت او بر استقبالِ مرگ از نادانی است.
ـ بکوش تا روحت ابدی شود و توشه‌یی برای روز مرگت باشد.
ـ (خر) بر خدای روزی رسان هم اطمینانی نداشت که بخشش حق از عالم غیب روزی نثار می‌کند.
ـ اگرچه گهگاه بر تنِ او گرسنگی را چیره می‌کرد، امّا لطف خدا تاکنون او را بی‌روزی نگذاشته بود.
ـ اگر گرسنگی هم نباشد، پس از اسهال شدید و استفراغ صد رنج در وجودت پیدا می‌شود.
2830/۲۸۳۱ ـ دردگرسنگی، هم از نظر ملایمت و سَبُکی و هم از نظر تأثیر بهتر از آن بیماریهایِ پُرخوری است.
ـ رنج‌گرسنگی پاکیزه‌تر از رنجهای‌دیگر است، مخصوصاً که درگرسنگی صدها فایده وهنر هم هست.

در بیانِ برتریِ پرهیز وگرسنگی

ـ آگاه‌باش که گرسنگی‌پادشاه‌داروهاست،گرسنگی‌رابه‌جان‌بپذیروا‌ینچنین‌به‌چشم‌حقارت‌نگاهش‌مکن.
ـ هر چیز ناپسندی به‌سبب گرسنگی گوارا می‌شود و هر غذای خوشایندی بدون گرسنگی ناپسند به‌نظر می‌آید.

مَثَل

- شخصی نان سبوس می‌خورد، یکی از او پرسید: چرا این نان را با این همه وَلَع می‌خوری؟
- گفت: چون از بردباری گرسنگی دو برابر شود، نانِ جو در نظرم (طعم) حلوا می‌دهد.
- پس می‌توانم همیشه حلوا بخورم، چون بردباری نشان می‌دهم، ناچار بردبارم.
- گرسنگی رامِ هر کسی نمی‌شود، زیرا که چمنزاری بیکران است.
- گرسنگی را به‌بندگان خاصّ خداوند عطا کرده‌اند تا بر اثر گرسنگی به‌شیر قدرتمند بدل شوند.
- کی ممکن است گرسنگی را به‌هر گدای سبکسار بدهند؟ زیرا که علف کم نیست، پیشش می‌نهند،
- (می‌گویند:) بخور که به‌همین می‌ارزی، تو مرغابی نیستی، مرغِ نان‌خواری.

حکایت مریدی که شیخ از طمع و درونِ او آگاه شد و با زبان نصیحتش کرد و در اثنای نصیحت به‌فرمانِ حق او را قوّت توکّل بخشید

- شیخی با مریدی شتابان به‌شهری می‌رفت که نان در آن شهر کمیاب بود.
- هر لحظه در مخیّلهٔ مُرید به‌سببِ غفلت، خوفِ گرسنگی و قحط پیدا می‌شد.
- شیخ می‌دانست و از دلِ مرید خبر داشت، گفت: تا کی در رنج و عذاب خواهی بود؟
- از غم نان سوختی و چشم بردباری و توکّل را بستی.
- تو از آن انسانهای ارجمند و گرامی نیستی که تو را بدون گردو و مویز نگاه دارند.
- گرسنگی روزیِ جانِ بندگانِ خاصِّ خداست، کی ممکن است نصیب گدایی احمق چون تو باشد؟
- آسوده باش، تو از آن زُمره نیستی که در این مطبخ دنیا بدون نان بمانی.
- برای این پُرخورانِ عوام، کاسه پشتِ کاسه و نان پُشتِ نان می‌دهند.
- چون (چنین آدمی) بمیرد، نان پیشاپیشِ او می‌رود (و می‌گوید:) ای آنکه از بینوایی خود راکُشتی!
- تو مُردی و رفتی، نان باقی ماند، برخیز و بگیر، ای آنکه خود را با عذاب کُشتی!
- هشیار باش! به‌خدا توکّل کن، دست و پایت نلرزد که روزیِ تو عاشق‌تر از تو بر توست.
- (روزی) عاشقِ توست، ای یاوه گو! او خود درنگ می‌کند، زیرا که بی‌صبریِ تو را می‌داند.
- اگر بردباری داشتی، روزی پیش تو می‌آمد و مثل عاشقان خود را به‌تو می‌رسانید.
- این تبِ لرزه از ترس گرسنگی برای چیست؟ (انسانها) اگر توکّل کنند، می‌توانند سیر زندگانی کنند.

حکایت گاوی که تنها در جزیره‌یی بزرگ است، خدایْ تعالی آن جزیرهٔ بزرگ را پر از گیاه و ریحانها کند که خوراک گاو است، آن گاو همهٔ آن علفها را تا شب می‌خورد چون کوهْ‌پاره‌یی فربه می‌شود، چون شب فرا رسد از غم و ترس خوابش نمی‌برد که همهٔ (علوفه‌هایِ) صحرا را چریدم، فردا چه خواهم خورد؟ چنانکه از این غصّه چون چوبی باریک می‌شود، روز بر می‌خیزد و همه جای صحرا را سبزتر و پرگیاه‌تر از دیروز می‌بیند، دوباره می‌خورد و چاق می‌شود، باز شب همان اندوه او را می‌گیرد، آن گاو سالها اینچنین می‌بیند و اعتماد نمی‌کند

- در جهان جزیره‌یی سرسبز هست که در آن گاوی خوش‌خوراک تنها زندگی می‌کند.
- تا شب تمام علفهای صحرا را می‌چرد و درشت و بزرگ و سرِحال می‌شود.
- شب از فکر آن که فردا چه خواهم خورد، از غصّه چون تارِ مو باریک می‌شود.

- چون صبح شود، دشت سرسبز می‌گردد، علفِ سبز و کشتزار تا کمر قد می‌کَشَد.
- گاو با گرسنگیِ شدید در آن چمنزار می‌افتد و تمام آن علفها را می‌چَرَد.
2860/۲۸۶۱ - دوباره درشت و فربه و چاق می‌شود و تنش پر از چربی و نیرو می‌گردد.
- باز شب از ترس گرفتار تب و لرز می‌شود، چنانکه از خوفِ چراگاه لاغر و نزار می‌گردد.
- (می‌گوید:) فردا که وقت چرا فرا رسد، چه خواهم خورد؟ سالهاست که کار آن گاو همین است.
- هرگز نمی‌اندیشد که چندین سال است که من از این چمنزار و چراگاه می‌خورم.
- هیچ روزی روزیِ من کمبودی نداشت، پس این بیم و اندوه و حسرت برای چیست؟
2865/۲۸۶۶ - بار دیگر چون شب فرا رسد، آن گاو ستبر لاغر می‌شود که وای! روزیِ من تمام شد.
- نَفْس آن گاو، و آن دشت دنیاست. نَفْس از ترسِ نان لاغر می‌شود.
- (می‌گوید:) در روزهای آینده چه خواهم خورد؟ غذای فردا را از کجا خواهم جُست؟
- سالها خورده‌ای، خوراک تو کم نیامده است، آینده را ترک کن و گذشته را بنگر.
- خورد و خوراکی را هم (که تاکنون) خورده‌ای، به‌یاد بیاور، به‌آینده نگاه مکن، کمتر نالان باش.

صید کردن شیر آن خر را و تشنه شدن او از تلاش، شیر به‌چشمه رفت تا آب بخورد، تا بازگشتن شیر، روباه جگر و شُش و دل و قلوهٔ خر را که نرم‌تر بود، خورده بود؛ شیر دل و جگر را جُست و نیافت، از روباه پرسید که دل و جگر کجاست؟ روباه گفت: اگر خر دل و جگر داشت، آنچنان قهر و خشمی که آن روز دیده، و با هزار حیله جان بدر برده بود، کی دوباره پیشِ تو باز می‌گشت؟ «اگر می‌شنیدیم یا تعقّل می‌کردیم، اهل این آتش سوزان نمی‌بودیم»

2870/۲۸۷۱ - روباه حقیر خر را پیش شیر بُرد و شیر دلیر آن خر را پاره‌پاره کرد.
- سلطانِ درندگان از تلاش زیاد تشنه شد، به‌چشمه رفت تا آبی بخورد.
- روباه حقیر آن لحظه فرصت یافت، جگر و شُش و دلِ خر را خورد.
- چون شیر از چشمه بازگشت که خر را بخورَد، دلِ خر را جُست، امّا نه دلی یافت و نه جگری.
- به‌روباه گفت: جگرِ این کجاست، دل چه شد؟ جانوران از داشتنِ این دو عضو ناگزیرند.
2875/۲۸۷۶ - (روباه) گفت: اگر او دل یا جگر داشت کی دوباره به‌اینجا برمی‌گشت؟
- او که آن آشوب و رستاخیز و از کوه فرو افتادن و آن ترس و گریز را دیده بود،
- اگر دل یا جگر داشت کی ممکن بود که دوباره پیش تو بازگردد؟
- دلی که نورِ دل ندارد دل نیست، جسمی که روح ندارد جز گِل نیست.
- شیشه‌یی را که نورِ جان ندارد چراغدان مگو، آن ادرار و شیشهٔ ادرار است.
2880/۲۸۸۱ - شیشه و سفال ساختهٔ دست مردم است، امّا عطای خدای صاحب جلال نورِ چراغ است.
- ناگزیر ظرفها می‌توانند متعدّد باشند، امّا شعله‌ها جز شعله‌یی واحد نمی‌تواند باشد.
- اگر نور شش چراغ را یکی کنند، در نور آن چراغها تعداد و شمار نیست.
- کافر به‌سبب توجّه به‌ظرفها مُشرک شده است، مؤمن نور را دیده و (وحدت را) ادراک کرده است.
- اگر روح به‌ظرف نظر کند شیث و نوح را دو تن می‌بیند.
2885/۲۸۸۶ - جوی، آن است که آبی داشته باشد، انسان هم کسی است که جان دارد.
- اینان انسانهای واقعی نیستند، بلکه ظاهری انسانی دارند؛ مردهٔ نان و شیفتهٔ هوای نَفْس‌اند.

شرح

ب ۲۶۶۷: شیخ محمّد سررزی که در عنوان آمده، در *فیه‌مافیه* نیز به‌همین صورت یاد شده است:
«شیخ سررزی -رحمةالله علیه- میان مریدان نشسته بود، مریدی را سرِ بریان اشتها کرده بود، شیخ اشارت کرد که او را سر بریان می‌باید بیارید. گفتند: شیخ! به‌چه دانستی که او را سر بریان می‌باید؟ گفت: زیرا که سی‌سال است که مرا بایست نمانده است و خود را از همهٔ بایستها پاک کرده‌ام و منزّهم، همچون آیینه بی‌نقش ساده گشته‌ام، چون سر بریان در خاطر من آمد و مرا اشتها کرد و بایست شد دانستم که آنْ از آنِ فلان است، زیرا آیینه بی‌نقش است اگر در آیینه نقش نماید نقشِ غیر باشد».[۱]

نام این شخص در *معارف* سلطان العلما هم آمده است. سلطان العلما می‌گوید: «خواجه محمّد سررزی گفت مر تاجِ زید را که من از بهر آن دانستم که فلانی را نان و عسل آرند تا او بیارامد که من بیست سال در خود آرزوانه بکُشتم تا در من آرزوانه نماند تا هر که بیاید نزد من از آرزوانهٔ وی در من پدید آید تا بدانم که آن آرزوانه را او آورده است. و این محمّد سررزی هرگز نماز آدینه نکردی، گفتی: شما نخست مسلمان باشید تا من در مسجد شما آیم و مسلمانی سهل چیزی نیست».[۲]

طرز تعبیر سلطان العلما حاکی است که بهاءالدّین ولد با این شیخ معاصر بوده است و از این نظر می‌توان گفت که مولانا این شیخ پرجاذبه را دیده و یا مناقبِ او را از پدر خویش شنیده است. امّا شیوهٔ بیان چنان است که گویی وی را دیده است.[۳]

ب ۲۶۷۵: انقروی این عبارت را نقل کرده است: «**لاحَیٰوةَ الاّ فی ٱلمَوْتِ**»: زندگی جز در مرگ نیست.[۴]

ب ۲۶۷۶: «زندگیِ من در مرگ من است» مصراع دوم بیتی از حسین‌بن منصور حلاّج است.[۵]

ب ۲۶۷۸: حضرت علی(ع) در بیتی گفته است:

وَٱلسَّیْفُ و ٱلخَنْجَرُ رَیْحانُنا   اُفٍّ عَلَی ٱلنَّرجِسِ وَ ٱلآسِ[۶]

ب ۲۶۸۱: عبّاسِ دَبس، شخصی که در گدایی شهرتی یافته است در زبان ترکی به‌صورت «عبّاس دزد» از او یاد می‌شود.[۷]

---

۱. ترجمهٔ فیه‌مافیه، فصل ۱۰، صفحهٔ ۳۴ سطر ۱۲-۱۹؛ فیه‌مافیه، تصحیح مرحوم فروزانفر، صفحهٔ ۴۰.

۲. معارف، تصحیح فروزانفر، صفحهٔ ۲۶۴.   ۳. توضیحات فیه‌مافیه، صفحهٔ ۲۴۸.

۴. شرح انقروی، جلد ۵، صفحهٔ ۵۸۰؛ توضیح از مترجم است.

5. L. Massignon: *Le Diwandal-hallaj* ..., 1931, PP. 32-33;

دربارهٔ حسین‌بن منصور حلاّج ← بیت ۱۸۱۸ دفتر اوّل. این بیت در بیت ۳۹۴ دفتر اوّل و ابیات ۴۱۸۷-۴۱۸۸ دفتر سوم، و بیت ۱۰۹ دفتر چهارم آمده است.

۶. سخنان حضرت علی، عبدالباقی گولپینارلی آنکارا، انتشارات اَمَکْ، صفحهٔ ۲۴۶؛ یعنی: شمشیر و خنجر گل و ریحانِ ماست، تف بر نرگس و مورد.

۷. یادداشتهای قزوینی، به‌کوشش ایرج افشار جلد ۶ چاپ دانشگاه تهران ۱۳۴۱ صص ۲۱-۲۳.

ب ۲۶۸۳: گدایی، برخی از صوفیّه، مخصوصاً گروهی که سلوک با اسماء را پذیرفته‌اند برای تحقیر نَفْسِ صوفی گدایی را نیز به‌عنوان وسیلهٔ سلوک پذیرفته‌اند. گدایی را «سَلْمان کردن»[1]، و گدایی رفتن را «به‌سَلْمانی رفتن»[2] گویند. این تعبیر از اعتقادی بی‌اصل و اساس که سلمان فارسی به‌امر حضرت علی(ع) به‌گدایی می‌پرداخته پیدا شده است. درویشی که به‌گدایی می‌رود کشکولی به‌دست می‌گیرد و به‌راه می‌افتد. کشکول اقسام گوناگون دارد. درویش شعری می‌خواند و به‌کسی که از او انتظار احسان دارد می‌گوید: «چیزی در راه خدا بدهید» و کشکول را به‌طرفِ آن شخص دراز می‌کند. اگر چیزی به‌او بدهند و هدیه‌یی در کشکول بیندازند یا نه درویش «ایوالله» می‌گوید و دور می‌شود. به‌این مناسبت گدایی را «رفتن به‌شَیئاًلِلّه» یا به‌صورت غلطِ آن «رفتن به‌شیدالله» می‌گویند. در میان بکتاشیّه هم با آنکه طریقت متّکی بر اسماء نیست، گدایی رایج است. درویشی تا شب می‌گردد و گدایی می‌کند پیش از اذان مغرب به‌خانقاه باز می‌گردد و کشکول خود را بدون آنکه چیزی از آن بردارد، در برابر شیخ خالی می‌کند. شیخ، پول، میوه و چیزهای دیگر را به‌مطبخ می‌فرستد.

مولانا این عادت را نپذیرفته است اساس طریقت را بر آن قرار داده است که هر کس معاش خود را تأمین کند از این جهت در میان مولویّه گدایی نیست.[3]

ب ۲۶۸۵ منظور از «مقالات» در این بیت به‌احتمال زیاد کتب صوفیّه است. ممکن است منظور *فیه‌مافیه*، یا *معارف* بهاءولد باشد که در آنها مطالبی دربارهٔ شیخ محمّدسررزی آمده است.[4]

ب ۲۶۸۶: بیتی که در عنوان پس از این بیت آمده است، بر وزن حدیقهٔ سنایی است ولی آن را در تصحیح مدرّس رضوی نیافتیم.

ب ۲۶۹۵: طمع، «*اِیّاکُمْ وَ اَلطَّمَعَ فَاِنَّهُ هُوَ اَلفَقْرُ اَلحاضِرُ*»: از حرص بپرهیزید که آن فقرِ حاضر است[5]؛ انقروی حدیثی به‌این عبارت نقل کرده است: «*مَنْ طَمَعَ ذَلَّ*»: هر کس طمع ورزید خوار شد.[6] در بیت این عبارت مقدّم و مؤخّر آمده است.

ابیات ۲۶۹۸-۲۷۰۰: عبّاس، همان عبّاس دبس است. «*شَیْئُ لله، شَیءُ لله*» را قبلاً توضیح دادیم.

ابیات ۲۷۰۱-۲۷۰۲: خواستهٔ پیامبران از مردم ایمان، اخلاص، نیکی به‌خود و انسانها و بندگیِ خداوند است. امّا چنانکه در این ابیات هم بیان کرده است، مردم این ویژگیها را فاقدند و پیامبران هم برای هدایت مردم به‌این بی‌نیازیِ معنوی در دنیاو آخرت فرستاده شده‌اند.

در بیت ۲۷۰۲: «*اقرضوالله*»، در آیات ۱۱ و ۱۸ سورهٔ حدید، ۵۷؛ و کلمهٔ «*انصروا*» در مصراع دوم از سورهٔ محمّد ۴۷/آیهٔ ۷ برگرفته شده است. منظور از قرض دادن به‌خدا، یاری کردن به‌مستمندان برای رضای خداست. مقصود از یاری کردن به‌خدا هم، یاری به‌دین خدا با جان و مال و دست و زبان است، ← بیت ۱۴۶ در همین دفتر.

1. Selman etmek.
2. Selmana çıkmak.

۳. نگاه کنید، مولانا جلال‌الدّین ترجمهٔ فارسی، چاپ دوم، صفحهٔ ۳۲۸ و بعد.

۴. فیه‌مافیه، چاپ امیرکبیر ۱۳۴۸، صفحهٔ ۴۰؛ معارف، چاپ طهوری، ۱۳۵۲، صفحهٔ ۲۶۴؛ توضیح از مترجم است.

۵. جامع الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۹۸.

۶. شرح انقروی، صفحهٔ ۲۰۴.

ب ۲۷۰۹: در سورهٔ اعراف، ۷/آیهٔ ۳۱ فرموده است: «... بخورید و بیاشامید ولی اسراف مکنید...». در بیت لفظاً از این آیه اقتباس شده است.

ابیات ۲۷۱۴-۲۷۱۶: «*اِنَّ قَوماً عَبَدوااللهَ رَغبَةً فَتِلکَ عِبادَةُ التُّجّارِ، وَ اِنَّ قَوماً عَبَدوا اللهَ رَهبَةً فَتِلکَ عِبادَةُ العَبیدِ، وَ اِنَّ قَوماً عَبَدوااللهَ شُکراً فَتِلکَ عِبادَةُ الأحرارِ*»: گروهی خدا را به‌امید بخشش می‌پرستند این عبادت بازرگانان است و گروهی او را از روی ترس عبادت می‌کنند این عبادت بردگان است و گروهی وی را از روی سپاس می‌پرستند، این پرستش آزادگان است.[1]

ب ۲۷۱۷: «*وَلَاَلفَیتُم دُنیاکُم هٰذِهِ أزهَدَ عِندی مِن عَفطَةِ عَنزٍ*»: دریافته‌اید که این دنیای شما نزدِ من خوارتر از عطسهٔ بُزِ ماده است.[2]

ب ۲۷۲۵: انقروی عبارتی به‌این مضمون را به‌عنوان حدیث نقل کرده است: «*لُحُومُ العُلَماءِ مَسمَومَةٌ مَن اَکَلَ هَلَکَ*»: گوشتِ علما زهرآلود است، هر کس بخورد می‌میرد.[3]

ب ۲۷۲۹: در حدیث قدسی آمده است: «*لا یَزالُ العَبدُ یَتَقَرَّبُ اِلَیَّ بالنَّوافِلِ حَتّی اُحِبَّهُ*»: بنده پیوسته با عبادات نافله به‌من تقرّب می‌جوید، تا من دوستش می‌دارم.[4]

ب ۲۷۳۰: انقروی بیت زیر را آورده است:[5]

هر بنده که آزاد شود شاد شود   من شاد ازآنم که تو رابنده شوم

ب ۲۷۳۴: در عنوان پس از این بیت، «*لولاک*...»، ← بیت ۹۷۶ دفتر دوم.

ب ۲۷۳۵: «*اِتّقوا*» از کلمات قرآنی است.

ب ۲۷۳۶: ظاهراً به‌مضمون سورهٔ واقعه، ۵۶/آیهٔ ۵ نظر دارد که می‌فرماید: «کوهها به‌تمامی متلاشی شوند و چون غباری پراکنده گردند».[6]

ب ۲۷۳۷: ظاهراً به‌مفهوم سورهٔ انفطار، ۸۲/آیهٔ ۱ که فرموده است: «آنگاه که آسمان بشکافد»، یا به‌سورهٔ انشقاق، ۸۴/آیهٔ ۱ که می‌فرماید: «چون آسمان شکافته شود» نظر داشته است.[6]

ب ۲۷۳۸: کلمهٔ نخستین حدیث که در عنوان آمده، عیناً به‌کار رفته است.

ب ۲۷۳۹: «پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد» به‌سورهٔ انبیا، ۲۱/آیهٔ ۱۰۷ اشاره می‌کند: «و نفرستادیم تو را جز آنکه می‌خواستیم به‌مردم جهان رحمتی ارزانی داریم».

ب ۲۷۴۵: «*راسیات* = پای برجا و محکم»، از سورهٔ سبا، ۳۴/آیهٔ ۱۳ اخذ شده است.

ب ۲۷۴۸: *دلِ قاسی*، از سورهٔ بقره، ۲/آیهٔ ۷۴ که فرموده است: «پس از آن دلهای شما چون سنگ سخت شد، حتّی سخت‌تر از سنگ که از سنگ گاه جویها روان شود...»؛ در سورهٔ مائده، ۱۳/۵؛ حجّ، ۵۳/۲۲؛ و سورهٔ زُمر، ۲۲/۳۹ نیز همین مفهوم آمده است.[6]

---

۱. سخنان حضرت علی، نهج‌البلاغه، ترجمه و شرح عبدالباقی گولپینارلی، استانبول، ۱۹۷۲، صفحهٔ ۳۹۱.

۲. همان کتاب، اواخر خطبهٔ شِقشِقیّه، صفحهٔ ۱۶۹.

۳. شرح انقروی، جلد ۵، صفحهٔ ۵۸۹؛ توضیح از مترجم است.

۴. همان، صفحهٔ ۵۹۱؛ توضیح از مترجم است.

۵. همان، صفحهٔ ۵۹۰؛ توضیح از مترجم است.

۶. توضیح از مترجم است.

ب ۲۷۵۲: نعلهای بازگونه ـ عقل کلّی، ← بیت ۲۴۹۲ دفتر اوّل؛ و بیت ۳۲۵۹ دفتر چهارم.

ب ۲۷۶۲: حجابِ بوالبشر، انسان از جهت مادّی حیوان است، یعنی آفریده‌یی است جاندار. به‌دنیا می‌آید، زندگانی می‌کند، تولیدمثل می‌کند و می‌میرد. آنچه انسان را انسان کرده و بر حیوانات دیگر برتری داده است معنویّت اوست. انسان کسی را گویند که دربارهٔ کاینات و نظام آن می‌اندیشد، رازهای هستی راکشف می‌کند و نه تنها برای خود بلکه برای تمام انسانها و انسانیّت زندگانی می‌کند و برای دیگران هم حقِّ حیات قایل است. در این بیت منظور از حجابِ بوالبشر جنبهٔ صوری و ظاهری انسان، تنها به‌این صورت بسنده کردن، عاشقان را با خود سنجیدن و بر آنان به‌چشمِ حقارت نگریستن است. عاشقان ارادهٔ خویش را فرو نهاده‌اند، صورت و ظاهر انسان از نظر آنان لباسی بیش نیست، می‌خواهد بگوید که تو نیز از آنان پیروی کن تا این هستیِ فانی خود را به‌جاودانگی پیوند بزنی ← بیت ۳۹۹۳ دفتر اوّل در بیت ۱۴۹۶ دفتر چهارم.

ب ۲۷۷۲: شاید به‌حدیثِ: «*خَیْرُ الْأُمورِ أَوْساطُها*»: بهترین کارها حدّوسطِ آنهاست، نظر دارد.[۱]

ب ۲۷۷۶: موسی ـ عصا، ← ابیات ۲۷۸ـ۲۷۹ دفتر اوّل.

ب ۲۷۷۷: احمد(ص)، ماه ـ خورشید، روایت کرده‌اند که ماه به‌اشاره حضرت پیغمبر(ص) به‌دو نیم شد ← بیت ۱۱۸ دفتر اوّل. راه بر خورشید زدن هم احتمالاً اشاره به‌معجزهٔ «رَدّالشّمس» است، انقروی هم آن را می‌پذیرد[۲]، امدادالله هم همین نظر را دارد[۳]، مرحوم فروزانفر هم در *احادیث مثنوی*، مصراع دوم را با نقل حدیثی از *بحارالانوار* توجیه می‌کند.[۴]

حضرت پیغمبر(ص) در یکی از غزوات یا در اثنای وحی سرِ خود را بر زانوی حضرت علی(ع) گذاشت و به‌خواب رفت. به‌هنگام غروب خورشید بیدار شد و از علی(ع) پرسید که نماز عصر خوانده است یا نه. چون آگاه شد که علی(ع) نماز نخوانده است، گفت: پروردگارا! علی در اطاعتِ تو و پیامبر توست، خورشید را برای علی بازگردان. خورشید از مغرب ظاهر شد، اطراف نورانی گشت. پس از آنکه علی(ع) نمازش را خواند، خورشید به‌سرعت غروب کرد.[۵]

ب ۲۷۸۴: مُهره، به‌چکّش آهنگری و مسگری، استخوان ستون فقرات و گردن، قطعه‌یی که در شطرنج و تخته نرد با آنها بازی می‌کنند، گفته می‌شود. مهره در طاس افکندن: در دورهٔ کیان برای خبردار کردن مردم از سوار شدن پادشاه طاسی هفت جوش حمل می‌کردند و مهره‌یی هفت جوش درون آن می‌انداختند و صدایی عظیم ایجاد می‌کردند. مهره ربودن به‌معنی بردن در بازی، مُهره راگرفتن.

ب ۲۷۸۶: در عنوانی که پس از این بیت می‌آید، انبان ابوهریره: ابو هُرَیره عبدالرّحمان بن صَخردوسی صحابهٔ مشهور پیامبر است. در سال فتح خیبر مسلمان شده است. عُمَر او را به‌حکومتِ بحرین

---

۱. احادیث مثنوی، صفحهٔ ۶۹؛ توضیح را مترجم افزوده است.

۲. شرح انقروی، صفحهٔ ۳۱۲.

۳. شرح امدادالله، صفحهٔ ۲۳۷.

۴. احادیث مثنوی، به‌نقل از بحارالانوار، صص ۱۷۲ـ۱۷۳.

۵. فضائل الخمسه من‌الصّحاح السّته، نجف، ۱۳۸۶ هـ. ق.، جلد ۲، صص ۱۱۹ـ۱۲۲ به‌نقل تفسیر فخررازی، قصص الانبیای ثعلبی، کنزالعمّال، الرّیاض النّادره و مجمع البیان.

تعیین کرد و به‌سبب شایعاتی که درباره‌اش می‌گفتند، به‌مدینه فرا خواند و دستور داد اموالش را به‌بیت‌المال تسلیم کند، او را خود تنبیه کرد و دستور داد کتکش زدند. وی در سال ۵۷ یا ۵۸ هجری در مدینه درگذشت. بعد از قتل عثمان به‌خدمت معاویه درآمد.[۱] او گفت: با سه مصیبت روبرو شدم: وفات پیغمبر(ص) که صحابه و خدمتکارِ کوچک او بودم، قتل عثمان و گم شدنِ انبانم. از او پرسیدند که انبان چیست؟ این حکایت را نقل کرد: همراه رسول خدا(ص) در جنگ بودیم، سپاهیان گرسنه شدند. رسول خدا از من پرسیدند چیزی همراه داری؟ گفتم: آری یا رسول‌الله خرما در انبان دارم. گفت: بیاور، و ده تن را هم فرا خوان. آوردم، دست در کیسه کرد و بین حاضران خرما تقسیم کرد. به‌همین ترتیب همهٔ سپاهیان سیر شدند. بعد کیسه را به‌من داد و فرمود: هر وقت خواستی، دست به‌کیسه کن و مشت مشت بردار. در دورهٔ حیات رسول‌الله از آن کیسه می‌خوردم. در دورهٔ حیات ابوبکر و عمر هم این کار ادامه داشت، بعد از قتل عثمان خانه‌ام را غارت کردند، آن انبان هم گم شد.[۲]

ب ۲۷۹۵: *اجرِ ناممنون*، در سورهٔ تین، ۹۵/آیهٔ ۶ فرموده است: کسانی که ایمان آورده‌اند و کارهای شایسته کرده‌اند، پاداشی بی‌پایان دارند. در بیت لفظاً از این آیه اقتباس شده است.

ب ۲۷۹۶: دستِ قدرتِ خدا، ← بیت ۲۲۷ دفتر اوّل.

ب ۲۷۹۷: فرش جهان، در سورهٔ ذاریات، ۵۱/آیهٔ ۴۸ فرموده است که زمین را گستردیم، در بیت به‌این آیه اشاره شده است.

ب ۲۷۹۹: حاتم طایی، ← بیت ۲۲۵۴ دفتر اوّل.

در عنوانی که پس از این بیت می‌آید، «*اُخْرج بصفاتی*...» در عنوان پس از بیت ۲۰۱۹ در همین دفتر گذشت.

ب ۲۸۰۷: *عُرجون* در سورهٔ یس، ۳۶/آیات ۳۸-۳۹ فرموده است که آفتاب به‌سوی قرارگاهِ خویش در حرکت است، برای ماه هم منزلهایی مقدّر کردیم تا همانند شاخهٔ خشکِ خرما باریک شود. در بیت لفظاً از آیهٔ ۳۹ اقتباس شده است.

ب ۲۸۲۰: «*کٰادَ ٱلفَقْرُ اَنْ یَکُونَ کُفْراً*»: نزدیک است که فقر به‌کفر انجامد.[۳]

ب ۲۸۲۴: اشاره به‌این حدیث است: «*حُبُّکَ ٱلشَّئَ یُعْمی وَیُصِمُّ*»: دوستی تو بر چیزی کور و کرت می‌کند.[۴]

ب ۲۸۳۴: امام محمّدتقی ٱلجواد نهمین پیشوای شیعیان گفته است «گرسنگی و پر نکردن معده بالاترین دوا و معده معدنِ بیماری است». به‌این سخن اشاره می‌کند.

ب ۲۸۴۱ مبحثی که پس از این بیت می‌آید مرحوم فروزانفر سطرهای زیر را دربارهٔ این مبحث نوشته است: «نقل است که یکی پیش جُنید شکایت کرد از گرسنگی و برهنگی، جُنید گفت: برو ایمن باش

---

۱. تنقیح المقال، نجف، ۱۳۵۰ هـ.، جلد ۲، صفحهٔ ۱۶۵.

۲. کلیّات شمس یا دیوان کبیر، تصحیح مرحوم فروزانفر، جلد ۷، صص ۱۹۸-۱۹۹، ذیلِ «انبان ابوهریره».

۳. حدیث، جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۷۴.

۴. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۵۶۸؛ توضیح از مترجم است.

که او گرسنگی و برهنگی به‌کسی ندهد که تشنیع زند و جهان را پر از شکایت کند، به‌صدّیقان و دوستان خود دهد، تو شکایت مکن».

فُضَیل بنِ عیاض گفت نَفْسِ خود را: از چه می‌ترسی، می‌ترسی که گرسنه مانی؟ مترس، از آنکه تو نزدیک خدای خوارتر از آنی که تو را گرسنه دارد، محمّد(ص) و یاران او را گرسنه داشت.[1]

جنید در ۲۹۷ هـ. یا ۲۹۹ هـ/ ۹۰۹ یا ۹۱۱ م، و فضیل در ۱۸۷ هـ/ ۸۰۲ م وفات کرده است.[2]

ب ۲۸۴۷: «*اَلجُوعُ طَعَامُ الحَقِّ یُحْیِي بِهِ اَرْواحَ الصِدّیقین*»: گرسنگی طعام الهی است و با آن ارواح صدّیقان را شاداب و زنده می‌کند.[3]

ب ۲۸۵۲: اشاره به‌این حدیث است: «*اَلرِّزقُ اَشَدُّ طَلَباً لِلْعَبْدِ مِنْ اَجَلِهِ*»: روزی سرسخت‌تر از مرگ بنده را می‌جوید.[4]

ب ۲۸۵۵ حکایتی که پس از این بیت آمده، عطّار در *الهی‌نامه* از قولِ مردی خراسانی یا مردی از اهلِ ملامت به‌نام «عطا» نقل می‌کند که پشت کوه قاف در چمنزاری سرسبز حیوانی است که کاری جز خوردن ندارد. صبح به‌چراگاه می‌آید و علف آن صحرا را می‌چرد، شب از درد و رنج خوابش نمی‌برد که فردا چه خواهم خورد؟ امّا صبح روز بعد باز خداوند آن صحرا را پر از گیاه می‌کند.[5]

ب ۲۸۶۷: به‌مضمون سورهٔ معارج، ۷۰/آیات ۱۹-۲۰ شباهت دارد که می‌فرماید: «هر آینه آدمی را حریص و ناشکیباآفریده‌اند. چون شرّی بدو رسد بیقراری کند».[6]

ب ۲۷۷۰: در عنوانی که پس از این بیت آمده، سورهٔ مُلک ۶۷/آیهٔ کریمهٔ ۱۰ عیناً برگرفته شده است: «می‌گویند: اگر ما می‌شنیدیم یا تعقّل می‌کردیم، اهل این آتش سوزنده نمی‌بودیم».

ب ۲۸۸۳: در سورهٔ بقره، ۲/آیهٔ ۱۳۶ و ۲۸۵ فرموده است که «... میان هیچ یک از پیامبرانش فرقی نمی‌نهیم....».[6]

ب ۲۸۸۵: شیث، ← بیت ۲۲۸۲ دفتر اوّل.

ب ۲۸۸۷: به‌مضمون سورهٔ اعراف، ۷/آیهٔ ۱۷۹ شباهت دارد که «... اینان همانند چارپایانند حتّی گمراه‌تر از آنهایند. اینان خود غافلانند».[6]

---

۱. مآخذ قصص، صفحهٔ ۱۸۰؛ عبارات مربوط به‌فضیل عیاض را از ترجمهٔ احیاء، تصحیح مرحوم خدیوجم، جلد ۳، صفحهٔ ۱۷۵ نقل کرده‌ایم.

۲. ترجمهٔ نفحات، استانبول، ۱۲۸۹ هـ، صص ۹۱-۹۲، ۱۳۱-۱۳۵.

۳. شرح انقروی، جلد ۵، صفحهٔ ۶۱۲؛ توضیح از مترجم است.

۴. احادیث مثنوی صفحهٔ ۱۶۹؛ توضیح از مترجم است.

۵. ترجمهٔ الهی‌نامه، عبدالباقی گولپینارلی، جلد ۲، ۱۹۷۱، صص ۱۳۷-۱۳۸؛ توضیحات ۲۷۹.

۶. توضیح از مترجم است.

حکایتِ آن راهب که روز با چراغ می‌گشت درمیانِ بازار از سرِ حالی که او را بود

آن یکی با شمع برمی‌گشت روز — گِردِ بازاری دلش پُرعشق و سوز*
بوالفُضولی گفت او را کای فلان — هین چه می‌جویی به‌سویِ هر دکان؟*
هین چه می‌گردی تو جویان با چراغ — درمیانِ روزِ روشن چیست لاغ؟*
2890/۲۸۹۱ گفت می‌جویم به‌هر سو آدمی — که بود حَی از حیاتِ آن دمی*
هست مردی؟ گفت این بازارْ پُر — مردمانند آخِر ای دانایِ حُر*
گفت خواهم مَرد بر جادهٔ دوره — در رهِ خشم و به‌هنگامِ شَرَه*
وقتِ خشم و وقتِ شهوت مَرد کو؟ — طالبِ مردی دوانم کو به‌کو*
↓ ۴۶۴ کو درین دو حال مردی در جهان؟ — تا فدایِ او کنم امروز جان*
2895/۲۸۹۶ گفت نادر چیز می‌جویی و لیک — غافل از حکم و قضایی، بین تو نیک*
ناظرِ فرعی، زاصلی بی‌خبر — فرعْ ماییم، اصلْ اَحکامِ قَدَر*
چرخِ گردان را قضا گمره کُند — صد عُطارِد را قضا ابله کند*
تنگ گرداند جهانِ چاره را — آب گرداند حَدید و خاره را
ای قراری داده ره را گامْ گام — خامِ خامی، خامِ خامی، خامِ خام*
2900/۲۹۰۱ چون بدیدی گردشِ سنگ‌آسیا — آبِ جو را هم ببین آخِر بیا
خاک را دیدی برآمد در هوا — در میانِ خاک بنگر باد را*
دیگهایِ فکر می‌بینی به‌جوش — اندر آتش هم نظر می‌کن بهوش
گفت حق ایّوب را در مَکرُمت — من به‌هر موییت صبری دادمت
هین به‌صبرِ خود مکن چندین نظر — صبر دیدی، صبر دادن را نگر
2905/۲۹۰۶ چند بینی گردشِ دولاب را؟ — سر برون کن، هم بُبین تیز آب را
تو همی گویی که می‌بینم و لیک — دیدِ آن را بس علامتهاست نیک*
گردشِ کف را چو دیدی مختصر — حیرتت باید، به‌دریا درنگر
آنکه کف را دید، سِر گویان بُوَد — وآنکه دریا دید، او حیران بُوَد*
آنکه کف را دید، نیّتها کند — وآنکه دریا دید، دل دریا کند
2910/۲۹۱۱ آنکه کفها دید، باشد در شمار — وآنکه دریا دید، شد بی‌اختیار
آنکه او کف دید، در گَردِش بُوَد — وآنکه دریا دید، او بی‌غِش بُوَد*

دعوت کردنِ مسلمان مُغ را

مر مُغی را گفت مردی کای فلان — هین مسلمان شو، بُباش از مؤمنان

گفت اگر خواهد خدا مؤمن شَوَم — ور فزاید فضل هم موقِن شَوَم

گفت می‌خواهد خدا ایمانِ تو — تا رهد از دستِ دوزخ جانِ تو*

لیک نَفْسِ نحس و آن شیطانِ زشت — می‌کَشَندت سویِ کفران و کُنِشت*

گفت ای مُنصف چو ایشان غالب‌اند — یارِ او باشم که باشد زورمند

یارِ آن تانم بُدَن کو غالبست — آن طرف افتم که غالب جاذبست

چون خدا می‌خواست از من صدقِ زَفت — خواستِ او چه سود چون پیشش نرفت؟

نَفْس و شیطان خواستِ خود را پیش بُرد — وآن عنایت قهر گشت و خُرد و مُرد

تو یکی قصر و سرایی ساختی — اندرو صد نقشِ خوش افراختی

خواستی مسجد بود آن جایِ خَیْر — دیگری آمد، مر آن را ساخت دَیْر

یا تو بافیدی یکی کرباس تا — خوش بسازی بهرِ پوشیدن قَبا

تو قَبا می‌خواستی، خصم از نبرد — رَغمِ تو کرباس را شلوار کرد

چارهٔ کرباس چه بْوَد جانِ من — جز زبونِ رایِ آن غالب شدن؟

او زبون شد، جُرمِ این کرباس چیست؟ — آنکه او مغلوبِ غالب نیست کیست؟

چون کسی بی‌خواستِ او بر وَی براند — خاربُن در مِلْک و خانهٔ او نشاند

صاحبِ خانه بدین خواری بُوَد — که چنین بر وی خَلاقت می‌رود

هم خَلَق گردم من ار تازه و نَوَم — چونکه یارِ این‌چنین خواری شوم

چونکه خواستِ نفس آمد مُستعان[1] — تَسْخَر آمد اَیْش شاءَاللهُ کانْ*

من اگر ننگِ مُغان یا کافرم — آن نِیَم که بر خدا این ظن بَرَم

که کسی ناخواهِ او و رَغْمِ او — گردد اندر مُلکَتِ او حُکْمْ‌جو

مُلکتِ او را فروگیرد چنین — که نیارد دَم زدن دَمْ‌آفرین

دفعِ او می‌خواهد و می‌بایدش — دیو هر دم غصّه می‌افزایدش

بندهٔ این دیو می‌باید شدن — چونکه غالبْ اوست در هر انجمن

تا مبادا کین کَشَد شیطان زِمن — پس چه دستم گیرد آنجا ذوالْمنن؟

آنکه او خواهد، مُرادِ او شود — از که کارِ من دگر نیکو شود؟

مَثَلِ شیطان بر درِ رحمان

حاشَ لِلّٰه اَیْش شاءَ اللهُ کانْ — حاکم آمد در مکان و لامکان

هیچ کس در مُلکِ او بی‌امرِ او — در نیفزاید سرِ یک تایِ مو

---

۱. در متن ابتدا «خواهِ» نوشته‌اند، بعد «ست» بالای آن قرارداده و اصلاحش کرده‌اند.

مُـلکْ مـلکِ اوست، فرمـان آنِ او　　کمترین سگ بـردر، آن شیطـانِ او
تُرکمـان را گـر سگـی بـاشد بـه‌دَر　　بـر دَرَش بنهـاده بـاشد رو وسَـر
کودکـــانِ خـــانه دُمَّش مـــی‌کَشند　　باشد انـدر دستِ طـفلان خـوارمـند
بـاز اگـر بیگـانه‌یی مَـعْبَر کـند　　حـمله بـر وی هـمچو شیرِ نَـر کـند
کـه اَشِـدّآءُ عَـلَی اَلْکُفّـار شـد　　با ولی گُل، با عدو چون خـار شـد*
زآبِ تُتمـاجی کـه دادش تُرکمـان[1]　　آن چنان وافی شـدست و پـاسبان*
پس سگِ شیطان که حق هستش کند　　اندرو صـد فکـرت و حـیلت تَـنَد*
آبِ روهـــا را غـــذایِ او کـــند　　تـا بَـرَد او آبِ رویِ نـیک و بـد
آبِ تُتمـــاجست آبِ رویِ عـــام　　کـه سگِ شیطـان ازآن یـابد طعـام
بـــر دَرِ خرگـاهِ قُـدرت جـانِ او　　چـون نبـاشد حکـم را قربـان؟ بگـو
گـــلّه گـــلّه از مُـرید و از مَـرید　　چون سگِ باسِطْ ذِراعَیْ بِـالْوَصید*
بـر درِ کـهفِ اُلوهـیّت چـو سگ　　ذرّه ذرّه امـرْجو، بـرجَسـته‌رَگ
ای سگِ دیو امتحان مـی‌کن کـه تـا　　چون درین ره می‌نهند این خـلق پـا
حمله مـی‌کن، مـنع مـی‌کن، مـی‌نگر　　تا که باشد مـاده انـدر صـدق و نـر؟
پس اعوذ از بهرِ چه باشد؟ چو سگ　　گشـــته بـاشد از تَـرَفُّع تـیزْتگ
ایـن اعـوذ آنست کـای تُـرکِ خـطا　　بـانگ بـرزن بـرسگت، رَه برگشـا*
تـــا بیـــایم بـــر درِ خرگـاهِ تـــو　　حاجتی خـواهـم زجـود و جـاهِ تـو
چونکه تُرک‌ازسطوتِ سگ عاجزست　　ایـن اَعُـوذ و ایـن فغـان نـاجایزست
تُرک هم گوید اَعُوذ از سگ که من　　هـم زسگ درمـانده‌ام انـدر وطـن
تـــو نمی‌یـــاری بـرین درآمـــدن　　مـن نـمی‌آرم زدر بـیرون شـدن
خاک اکنون بر سـر تُـرک و قُـنُق[2]　　که یکی سگ هـر دو را بـندد عُـنُق
حـاشَ لِـلّه تُـرک بـانگی بـرزند　　سگ چه باشد؟ شیرِ نر خون قَی کند
ای که خود را شیرِ یزدان خوانده‌ای　　ســالها شــد، بـا سگـی درمـانده‌ای
چون کند این سگ برای تو شکـار؟　　چون شکارِ سگ شدستی آشکـار*

نثر

حکایت ترسایی که روز با چراغ در میان بازار می‌گشت به‌سبب حالی باطنی که داشت

ـ شخصی با دلی پر از عشق و سوز در وسط روز با شمع در بازار می‌گشت.

ـ یاوه‌گویی به‌او گفت: فلانی در هر دکّانی به‌دنبال چه می‌گردی؟

---

۱. «تُتْماج» به‌ترکی است.　　۲. «قُنُق» به‌ترکی است.

ـ با چراغ در وسط روزِ روشن در جستجوی چیستی؟ این کار بیهوده برای چیست؟
2890/۲۸۹۱ ـ گفت: همه جا به‌دنبال انسانی می‌گردم که از نفخهٔ الهی زنده باشد.
ـ آیا چنین انسانی هست؟ (یاوه گو) گفت: ای دانای آزاده! این بازار پُر از مردم است.
ـ گفت: مردی می‌خواهم که در جادّه‌یی دوراهه، به‌هنگام خشم و هنگام طمع (بردباری کند).
ـ کجاست مردی که به‌هنگام خشم و شهوت (ایستادگی کند؟) کو به کو دنبال چنان مردی دوانم.
ـ درجهان‌کجاست‌چنین‌مردی‌که‌دراین‌دوحال‌بردباری‌کند تا امروز جان‌خودرافدایِ‌چنان‌مردی کنم؟
2895/۲۸۹۶ ـ (یاوه گو) گفت: به‌دنبال چیزی نادر می‌گردی، امّا خوب توجّه کن که از قضا و قدرالهی بی‌خبری.
ـ فرع را می‌بینی امّا از اصل آگاه نیستی، ما فرعیم، اصل، فرمانهای تقدیر است.
ـ قضا فلکِ گردنده را گمراه می‌کند، قضا صد عطارد را (که مظهر دانایی است) ابله می‌سازد.
ـ (قضا) دنیای چاره‌اندیشی را تنگ و آهن و سنگ خارا را نرم می‌کند.
ـ ای آنکه تصمیم گرفته‌ای این راه را قدم به‌قدم طی کنی ناپختهٔ ناپخته‌ای، خامِ خامی، خامِ خام.
2900/۲۹۰۱ ـ چون چرخشِ سنگِ آسیا را دیدی، آخر بیا آبِ جو را هم ببین.
ـ گرد وغبار را دیدی‌که برهوا بلند شد، درمیان‌گرد وغبار، باد راهم ببین (که‌غبار را بلندکرده است).
ـ جوشیدنِ دیگهای اندیشه را می‌بینی، هوشیارانه به‌آتش هم نظری بینداز.
ـ خداوند به‌ایّوب گفت که من از راه کَرَم به‌هر تار موی تو صبری عطا کردم.
ـ هشیار باش! این قدر به‌صبر خود توجّه مکن، صبر را دیدی به‌عطاکنندهٔ صبر هم نظر داشته باش.
2905/۲۹۰۶ ـ تا کی به گردش چرخِ چاه نظرخواهی داشت، سرت را بیرون‌آور حرکتِ آبِ تند را هم ببین.
ـ تو پیوسته می‌گویی که می‌بینم، امّا این بینش نشانه‌های بارزی دارد.
ـ چون دیدی که حرکتِ کف بی‌اهمیّت است، اگر طالبِ حیرتی به‌دریا نگاه کن.
ـ کسی که کف (ظاهر) را ببیند، اسرار را فاش می‌کند، امّا آن‌کس که دریا را ببیند حیران می‌شود.
ـ کسی که کف را ببیند مقاصدی در سر می‌پرورد، امّا کسی که دریا را ببیند دلِ خود را دریا می‌کند.
2910/۲۹۱۱ ـ کسی‌که کفها را ببیند به‌تعداد توجّه می‌کند، امّا کسی که دریا را ببیند، اختیار و تدبیر را رها می‌سازد.
ـ کسی که کف را ببیند، مضطرب است، امّا کسی که دریا را ببیند، پاک و بی‌آلایش می‌شود.

دعوت کردن مسلمان مُغ را

ـ مردی به‌مُغی (کافری) گفت: فلانی! به‌خود آی، مسلمان شو و به‌مؤمنان بپیوند.
ـ گفت: اگر خدا بخواهد ایمان می‌آورم، و اگر لطفِ او افزونتر شود به‌مرتبه یقین هم می‌رسم.
ـ مسلمان گفت: خداوند می‌خواهد تو ایمان بیاوری تا جان تو از دست دوزخ رها شود،
2915/۲۹۱۶ ـ امّا نَفْسِ نامبارک و شیطانِ بدکردار تو را به‌سوی کفر و معبدِ کافران می‌کشانند.
ـ مغ گفت: ای‌مرد با انصاف! چون‌آنها غلبه می‌کنند، من نیز ازطرفی‌حمایت می‌کنم‌که نیرومند است.
ـ من می‌توانم یار وهمراه‌کسی باشم‌که غالب است، به‌جانبی می‌روم‌که غالب، مرا به‌آن‌سوی می‌کشد.
ـ خداکه از من صداقتی کامل می‌خواست، چون ارادهٔ او عملی نشد، خواستِ او چه فایده‌یی دارد؟
ـ چون نَفْس و شیطان خواستهٔ خود را عملی کردند، پس آن لطف الهی از میان رفت و ریز ریز شد.
2920/۲۹۲۱ ـ فرض کن که تو کاخی و خانه‌یی ساختی و آن را با صد نقّاشی خوب آراستی،
ـ خواستی که آن جای نیکو مسجد شود، امّا دیگری آمد و آنجا را به‌دَیْر بدل کرد.

ـ و یا فرض کن که کرباسی بافتی تا شادمان برای پوشیدنِ خود قبایی بدوزی،
ـ تو قبا می‌خواستی امّا دشمن بر خلافِ میل تو از روی عناد، کرباس را شلوار دوخت.
ـ عزیز من! کرباس جز تسلیم شدن در برابر ارادهٔ غالب چه چاره‌یی دارد؟
2925/۲۹۲۶ ـ صاحبِ کرباس مغلوب شد، کرباس چه گناهی دارد؟ کیست که بر غالب مغلوب نشود؟
ـ اگر کسی بدون میل و علاقهٔ صاحبش در مزرعه یا خانهٔ او بوتهٔ خار بکارد،
ـ صاحبخانه البتّه خوار می‌شود، زیرا که اینچنین دریدگی در حقِّ او إعمال شده است.
ـ من اگر یار وهمراه چنین (صاحبخانهٔ) ناتوان باشم، جوان وشاداب‌هم باشم، پیر وفرسوده می‌گردم.
ـ چون نَفْس بر خواستهٔ خود چیره شود، پس «هرچه خدا خواست همان می‌شود» مسخره می‌شود.
2930/۲۹۳۱ ـ من اگر مایهٔ ننگ مُغان و یا کافر هم باشم، کسی نیستم که دربارهٔ خدا چنین گمانی داشته باشم.
ـ (نمی‌توانم بگویم) که کسی بدون اراده و برخلافِ میلِ او در مملکتِ او فرمانرواگردد،
ـ سرزمین او را چنان تسخیر کند که نَفْس‌آفرین جرأتِ نَفَس زدن نداشته باشد.
ـ خداوند هم می‌خواهد وبرایش‌ضروری‌است‌که شیطان را براند زیرا هردم او را بیشتر غصّه می‌دهد.
ـ باید که غلام این شیطان شد، زیرا که در همه جا او غالب است.
2935/۲۹۳۶ ـ مباداکه شیطان از من انتقام بگیرد، آنگاه خدای صاحبِ احسان چگونه دست مرا خواهدگرفت؟
ـ چون هرچه‌شیطان بخواهد، آرزوی او برآورده شود، پس‌کار من ازکه سامانی نیکو خواهد یافت؟

مَثَل شیطان بر درگاه رحمان

ـ پناه بر خدا! «هر آنچه خدا خواهد همان می‌شود» در مکان و لامکان فرمانرواست.
ـ هیچکس بدون فرمانِ او در مُلکِ او سرِ مویی نمی‌تواند بیفزاید.
ـ پادشاهی، پادشاهیِ او و فرمان، فرمانِ اوست، شیطان‌که آفریدهٔ اوست، کمترین‌سگ درگاه اوست.
2940/۲۹۴۱ ـ اگر ترکمان سگی بر در داشته باشد که سر بر آستانِ درِ او نهاده باشد،
ـ بچّه‌های خانه دُم آن سگ را می‌کشند، آن سگ در دست کودکانِ خانه حلیم و فروتن است.
ـ امّا اگر بیگانه‌یی از آن در عبور کند، سگ مثلِ شیرِ نر بر آن بیگانه حمله می‌کند.
ـ زیرا که آنان «بر کافران سختگیرند»، با دوست چون گُل‌اند و با دشمنان چون خار.
ـ برای‌آن‌آب‌تتماج (غذای‌اندک) که‌ترکمان‌به‌آن‌سگ می‌دهد، سگ چنان وفادار ونگهبان‌شده‌است.
2945/۲۹۴۶ ـ بنابراین شیطانِ سگ که خدا او را آفریده و در وجود او صد فکر و مکر ایجادکرده است،
ـ آبرویِ مردم را غذای شیطان قرار داده است تا او آبروی انسانهای خوب و بد را ببرد.
ـ آبروی همهٔ مردم آبِ تتماج (غذای اندکِ) شیطان است که شیطانِ سگ از آن تغذیه می‌کند.
ـ بگو که چگونه ممکن است جان شیطان بر درِ بارگاه خداوند، قربانِ حکم خداوند نباشد؟
ـ شیاطین مطیع ونافرمان دسته‌دسته چون «سگ‌که دو دست‌خود را درازکرده‌باشد» (بردرگاه اویند).
2950/۲۹۵۱ ـ همه چون سگ بر دروازهٔ غارِ الوهیّت با تمام ذرّات خود منتظر فرمان و مشتاق (نشسته‌اند).
ـ ای شیطان سگ! امتحان کن و ببین، مردمی که پای در این راه می‌نهند،
ـ بر آنان حمله کن، آنان را از این راه بازدار، ببین که در راه صدق کدام نر و کدام ماده است؟
ـ پس «اعوذبالله...» (به‌خدا پناه‌می‌برم...) راکی می‌گویند؟ هنگامی که سگ از خشم حملهٔ سریع کند.
ـ این «اعوذبالله...» به‌معنیِ آن‌است‌که‌ای تُرکِ‌ختا (خداوندا)! بانگی‌برسگِ‌خودبزن، راه‌رابرمن‌باز کن.

2955/۲۹۵۶ ـ باز کن تا به‌خیمهٔ تو بیایم و از بخشش و جلال تو نیازی طلب کنم.
ـ اگر ترک از (دفع) حملهٔ سگ عاجز باشد، این «اعوذبالله...» گفتن و فریاد زدن جایز نیست.
ـ آنگاه ترک هم می‌گوید: من هم از دستِ سگ پناهی می‌جویم، من هم در جایگاه خود از دستِ سگ درمانده شده‌ام.
ـ تو جرأت نمی‌کنی که به‌این درگاه بیایی، من هم جرأت بیرون آمدن از درگاه را ندارم.
ـ حال که چنین است خاک بر سر ترک و مهمان که سگی گردن هر دو را بسته است.
2960/۲۹۶۱ ـ حاشا که چنین باشد، اگر ترک فریادی‌بزند، سگ‌که سهل‌است‌شیر نر از ترس خون استفراغ می‌کند.
ـ ای کسی که خود را شیر خدا نامیده‌ای! سالهاست که در دست سگی عاجز شده‌ای.
ـ چون خود آشکارا شکار سگ شده‌ای، چگونه ممکن است که این سگ برای تو شکار کند؟

شرح

ب ۲۸۸۸: مبحثی که پس از این بیت آمده است، «حالت» یا «حال» معنایی است که به‌صورت طرب و حزن، قبض و بسط و جز آن در دل سالک راه حق پیدا می‌شود. رفتن از حالی به‌حالی را «تلوین» گویند. سرانجام سالک، یعنی رهرو راه حق یکی از مراتب را در سیر برمی‌گزیند که آن را «مقام» نامند. سالکی که به‌مقام خویش رسیده باشد به‌مرتبهٔ «تمکین» رسیده است. احوالی که در «تلوین» دست می‌دهد از طلب پیدا می‌شود، امّا «تمکین» مرحلهٔ وصول است.[1] چون تجلّی را نهایت نیست، بعضی از صوفیان «تلوین» را بالاترین مقامات شمرده‌اند و «تمکین» را هم به‌صورت یکی از حالات «تلوین» پذیرفته‌اند.[2]

راهب به‌معنی ترساست. نامی است که به‌کشیشان مسیحی داده‌اند که از مردم بریده‌اند و در دیـری و کلیسایی خود را به‌عبادت سپرده‌اند. در سورهٔ مائده، ۵/آیات ۸۲ـ۸۶ فرموده است که دشمن‌ترین مردم برای مؤمنان یهودیان و مشرکان‌اند و مهربان‌ترین کسان نسبت به‌مؤمنان نصرانیان‌اند، در میان آنان کشیشان و راهبانی هستند که سروری نمی‌جویند، آنچه را که بر پیامبر نازل شده است، می‌شنوند و باور می‌کنند، خداوند آنان را در بهشت پاداش خواهد داد و کافران هم به‌عذاب دوزخ گرفتار خواهند شد. در سـورهٔ توبه، ۱۱/آیهٔ ۳۴ می‌فرماید که بسیاری از علمای یهود و راهبان، اموال مردم را به‌ناشایست می‌خورند و مردم را از راه خدا باز می‌دارند و زر و سیم می‌اندوزند. در سورهٔ حدید، ۵۷/آیهٔ ۲۷ فرموده است که رهبانیّتی که به‌بدعت آورده‌اند، خداوند بر آنان مقرّر نکرده است، بلکه آنان خود آن را پدید آورده‌اند و در آن رضای خدا را جسته‌اند، امّا حقِّ آن را چنانکه سزاوار است، ادا نکرده‌اند، و اکثر آنان هم نافرمان بودند. امّا حضرت پیغمبر(ص) رهبانیّت را به‌سبب دوری از مردم و عدم ازدواج که مغایر با سنّتِ الهی و آفرینش است، منع فرموده است.[3]

---

۱. تعریفات، صص ۴۵ـ۴۶.
۲. اصطلاحات فتوحات، اواخر تعریفات، استانبول، ۱۳۰۰، صفحهٔ ۷.
۳. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۸۰.

ابیات ۲۸۸۸-۲۸۹۵: راهبی که مولانا درعنوان این مبحث از او نام برده و در ابیات بعد به‌شرح احوال اوپرداخته است، دیوژن فیلسوف مشهور است که در ۴۱۳ قبل از میلاد در سینوپ به‌دنیا آمده و در ۳۲۷ قبل از میلاد در یونان در گذشته است. مولانا در غزلی در دیوان کبیر هم از او با نام «شیخ» اینچنین یاد می‌کند:

دی شیخ با چراغ همی گشت گردِ شهر ‌‌ ‌ کز دیو و دد ملولم، انسانم آرزوست
گفتند: یافت می نشود جُسته‌ایم ما ‌ ‌ ‌ گفت: آنکه یافت می نشود آنم آرزوست[۱]

مشهور است که دیوژن چراغ به‌دست دنبال انسان می‌گشت. چون اسکندر از او پرسید که چه می‌خواهی؟ گفت: چیزی نمی‌خواهم، سایه‌ات را از سرِ ماکم کن.

ابیات ۲۸۹۶-۲۸۹۷: در این ابیات می‌گوید که تقدیر در برابر تدبیر بنده فایق می‌آید.

ب ۲۸۹۸: عطارد، ← بیت ۱۶۰۱ دفتر دوم.

ب ۲۹۰۰: انقروی این عبارت را نقل کرده است: «*اِذٰا اَصْبَحَ الْغٰافِلُ یَقُولُ اَفْعَلُ کذا وَ اجْعَلُ کَذا، وَ اِذٰا اَصْبَحَ الْعٰاقِلُ یَقُولُ عَجَبٰا مٰا یَفْعَلُ بی*»: چون نادان برخیزد می‌گوید که چنین و چنان می‌کنم، و امّا چون عاقل برخیزد، می‌گوید: آیا خداوند چه خواهد کرد؟[۲]

ب ۲۹۰۲: اشاره به‌مضمون سورهٔ هود، ۱۱/آیهٔ ۵۶ است: «... هیچ جنبنده‌یی نیست مگر آنکه زمام اختیارش را او گرفته است».[۳]

ب ۲۹۰۷ ظاهراً مضمون سورهٔ نجم، ۵۳/آیهٔ ۲۸ را مدّنظر دارد: «... پندار برای شناخت حقیقت کافی نیست».[۳]

ب ۲۹۰۹: مصراع دوم ممکن است اشاره به‌حدیث پیامبر(ص) باشد: «*مَنْ عَرَفَ اللهَ کَلَّ لِسٰانُهُ*»: هر که خدا را شناخت زبانش گنگ می‌شود.[۴]

ب ۲۹۱۲: مرحوم بدیع‌الزّمان فروزانفر به‌عنوان مأخذ برای حکایتی که بعد از این بیت آمده است، به‌نقل از *عیون الاخبار* و *اَخبار الظِّرافِ و اَلْمتَمٰاجِنین* حکایت زیر را آورده است:

«یکی از دوستان برایم گفت که مردی از قَدَریّه با یک مجوسی همسفر شد. قَدَری به‌مجوسی گفت که چرا مسلمان نمی‌شوی؟ مجوسی گفت: اگر خدا بخواهد مسلمان خواهم شد. قَدَری گفت: خدا می‌خواهد امّا شیطان تو را رها نمی‌کند. مجوسی پاسخ داد: پس من با قوی‌ترین آن دو هستم».[۵]

مُغ به‌موبدان زردشتی گویند. در مثنوی اغلب به‌معنی آتش‌پرست و مطلق بی‌دین و کافر استعمال شده است.

ابیات ۲۹۱۵-۲۹۱۶: در سورهٔ یونس، ۱۰/آیهٔ ۲۵ می‌فرماید که خداوند انسانها را به‌سرای سلامت فرا می‌خواند، و در سورهٔ بقره، ۲/آیهٔ ۲۶۸ فرموده است که شیطان انسانها را از بینوایی می‌ترساند و به‌کارهای زشت وا می‌دارد. به‌این آیات اشاره می‌کند.

ب ۲۹۳۰: حدیثی به‌این عبارت نقل شده است: «*مٰاشٰاءَاللهُ کٰانَ وَ مٰالَمْ یَشَأْ لَمْ یَکُنْ*»: هرچه خدا

---

۱. ترجمهٔ دیوان کبیر استانبول، ۱۹۵۸ جلد ۲، صفحهٔ ۳۰۱، ابیات ۲۴۶۲-۲۴۶۳؛ کلیّات شمس، تصحیح مرحوم فروزانفر، جلد ۱، صفحهٔ ۲۵۵.
۲. شرح انقروی، جلد ۵، صفحهٔ ۶۲۱؛ توضیح از مترجم است.
۳. توضیح از مترجم است.
۴. احادیث مثنوی، صفحهٔ ۱۷۴؛ توضیح از مترجم است.
۵. مأخذ قصص، صفحهٔ ۱۸۲.

خواست انجام می‌گیرد و هرچه نخواست انجام نمی‌گیرد.[1]

ب ۲۹۴۴: «آنان بر کافران سختگیرند» در سورهٔ فتح، ۴۸/آیهٔ ۲۹ آمده است.

ب ۲۹۴۵: تتماج، غذایی است که آرد را خمیر و پهن می‌کنند و به‌قطعات کوچک قسمت می‌کنند و با سیر و ماست می‌پزند. این غذا را در استانبول «تاتاربورکی = tatarbörcği» گویند.[2]

ب ۲۹۴۶: انقروی مفهوم سورهٔ صافات، ۳۷/آیهٔ ۹۶ را در این باره آورده است که «خدای یکتاست که شما و هر کاری راکه می‌کنید آفریده است».[3]

ب ۲۹۵۰: در سورهٔ کهف، ۱۸/آیهٔ ۱۸ می‌فرماید که سگ اصحاب کهف بر درگاه غار دو دست خویش را دراز کرده بود. لفظاً از این آیه اقتباس شده است.

ب ۲۹۵۵: خطا، به‌عبارت دیگر خَتای نامی است که به‌قسمتهای شمالی چین داده‌اند. ختا یا ختن در ابتدای قرن ۴ هجری/۱۰ میلادی به‌مغولانی اطلاق شده است که مغولستان و بخشی از چین را متصرّف شده‌اند. سرزمینهایی را هم که ضبط کرده‌اند به‌این نام خوانده‌اند. این گروه‌ها دو قرن در آن نواحی فرمانروایی کرده‌اند. حکومت قراختایی که بعدها تأسیس شده، حکومتی است که به‌وسیلهٔ اینان تأسیس شده است. چون آهوی مشک در این نواحی بیشتر بود و زیبا رویان آن نواحی از زیبایی فراوان برخوردار بودند، دو کلمهٔ ختا و ختن، با مشک و آهو، و ترک و زیبا با هم یاد شده‌اند.

مثنوی

جواب گفتنِ مؤمنِ سُنّی کافرِ جبری را و در اثباتِ اختیارِ بنده دلیل گفتن، سنّت راهی باشد کوفتهٔ اَقدام انبیا ـ علیهم السّلام ـ بر یمینِ آن راه بیابانِ جبر که خود را اختیار نبیند و امر و نهی را منکر شود و تأویل کند، و از منکرشدنِ امر ونهی لازم آید انکارِ بهشت و[4] بهشت، جزایِ مطیعانِ امرست ودوزخ جزایِ مخالفانِ امر، و دیگر نگویم به‌چه انجامد که اَلْعاقِلُ تَکْفیهِ اَلْاِشاره، و بر یسارِ آن راه بیابانِ قَدَرست که قدرتِ خالق را مغلوبِ قدرتِ خلق داند و از آن آن[5] فسادها زاید که آن مُغِ جبری برشمرد[6]

گفت مؤمن بشنو ای جبری، خطاب   آنِ خود گفتی، نک آوردم جواب

بازیِ خود دیدی ای شطرنج‌باز   بازیِ خَصمت بُبین پهن و دراز

---

۱. شرح انقروی، صفحهٔ ۳۲۷.

۲. فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی، دکتر سیّد صادق گوهرین، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۳۹ هـ. ش.، جلد ۳، صفحهٔ ۴۲.

۳. شرح انقروی، جلد ۵، صفحهٔ ۶۳۰.

۴. در نسخه «که بهشت...»، بعداً اصلاحش کرده‌اند.

۵. «آنِ» دوم را به قلم نازک بعداً افزوده‌اند.

۶. در نسخه «بر می‌شمرد» بوده، ظاهراً «می» را خط زده‌اند.

نامهٔ عُذرِ خودت بر خواندی   نامهٔ سُنّی بخوان، چه ماندی؟
نکته گفتی جبریانه در قضا   سرِّ آن بشنو زمن در ماجرا
اختیاری هست ما را بی‌گمان   حسّ را مُنکِر نتانی شد عیان
سنگ را هرگز بگوید کس بیا؟   از کلوخی کس کجا جوید وفا؟
آدمی را کس نگوید هین بِپَر   یا بیا ای کور تو در من نگر
گفت یزدان مَا عَلَی ٱلْأَعْمیٰ حَرَج   کی نهد بر کس حَرَجْ رَبُّ ٱلْفَرَجْ؟*
کس نگوید سنگ را دیر آمدی   یا که چوبا، تو چرا بر من زدی؟
این‌چنین وا جُستها مجبور را   کس بگوید، یا زند معذور را؟
۴۶۶ امر و نهی و خشم و تشریف و عتاب   نیست جز مختار را ای پاکْ جیب
اختیاری هست در ظلم و ستم   من ازین شیطان و نَفْس این خواستم
اختیار اندر درونت ساکنست   تا ندید او یوسفی، کف را نَخَست*
اختیار و داعیه در نَفْس بود   رُوش دید، آنگه پروبالی گشود
سگ بخفته، اختیارش گشته گم   چون شکنبه دید، جُنبانید دُم
اسپ هم حُوحُو کند چون دید جَو   چون بجُنبد گوشت، گربه کرد مَوْ
دیدن آمد جنبشِ آن اختیار   همچو نفخی زآتش انگیزد شَرار
پس بجُنبد اختیارت، چون بلیس   شددَلاله، آردت پیغامِ وِیس*
چونکه مطلوبی برین کس عَرضه کرد   اختیارِ خُفته بگشایدَ نَوَرد
و آن فرشته خیرها بر رغمِ دیو   عرضه دارد، می‌کند در دل غریو
تا بجُنبد اختیارِ خیرِ تو   زآنکه پیش‌ازعرضه خفتست این‌دوخو
پس فرشته و دیو گشته عَرضه‌دار   بهرِ تحریکِ عروقِ اختیار
می‌شود ز اِلهامها و وَسْوَسه   اختیارِ خیر و شَرَّت دَهْ‌کسه
وقتِ تحلیلِ نماز ای بانمک   زآن سلام آورد باید بر مَلَک
که ز اِلهام و دعایِ خوبتان   اختیارِ این نمازم شد روان
باز از بعدِ گُنَه لعنت کنی   بر بلیس، ایراکزویی منحنی
این دوضد عرضه‌کننده‌ت در سِرار   در حجابِ غیب آمد عَرضه‌دار
چونکه پردهٔ غیب برخیزد زپیش   تو بُبینی رویِ دلّالانِ خویش
و آن سخنشان واشناسی بی‌گزند   کان سخنْ گویان نهانْ اینها بُدند
دیو گوید ای اسیرِ طبع و تن   عرضه می‌کردم، نکردم زور من*
و آن فرشته گویدت من گفتمت   که ازین شادی فزون گردد غمت
آن فلان روزت نگفتم من چنان   که از آن سویست ره سویِ جِنان؟

ما مُحبِّ جان و روحْ‌افزایِ تو / ساجدانِ مُخلصِ بابایِ تو[1]*
این زمانت خدمتی هم می‌کنیم / سویِ مخدومی صلایت می‌زنیم*
آن گُرُه بابات را بوده عِدیٰ / در خطابِ اُسْجُدُوا کرده اِبا*
آن گرفتی، آنِ ما انداختی / حقِّ خدمتهایِ ما نشناختی
این زمان ما را و ایشان را عیان / درنگر، بشناس از لحن و بیان
نیم‌شب چون بشنوی رازی زدوست / چون سخن گوید سَحَر، دانی که اوست
ور دو کس در شب خبر آرد ترا / روزْ از گفتن شناسی هر دو را
بانگِ شیر و بانگِ سگ در شب رسید / صورتِ هر دو زتاریکی ندید
روز شد، چون باز در بانگ آمدند / پس شناسدشان زبانگْ آن هوشمند
مَخلص این که دیو و روحِ عَرضه دار / هر دو هستند از تتمّهٔ اختیار
اختیاری هست در ما ناپدید / چون دو مَطْلَب دید، آید در مزید
اوستادانْ کودکان را می‌زنند / آن ادب سنگِ سیه را کی کنند؟
هیچ گویی سنگ را فردا بیا؟ / ورنیایی من دهم بَد را سزا؟
هیچ عاقل مرکلوخی را زند؟ / هیچ با سنگی عتابی کس کند؟
در خِرَدْ جبر از قَدَر رُسواترست / زآنکه جبری حسِّ خود را مُنکِرست
مُنکِرِ حس نیست آن مردِ قَدَر / فعلِ حق حسّی نباشد ای پسر
مُنکِرِ فعلِ خداوندِ جلیل / هست در انکارِ مدلولِ دلیل
آن بگوید دود هست و نارْ نی / نورِ شمعی بی‌زشمعی روشنی
وین همی بیند معیّن نار را / نیست می‌گوید پیِ انکار را
جامه‌اش سوزد، بگوید نار نیست / جامه‌اش دوزد، بگوید تار نیست
پس تَسَفْسُطْ آمد این دعویِّ جبر / لاجرم بَدتر بود زین‌رو زِ گَبْر*
گبر گوید هست عالَم، نیست رَب / یا ربی گوید که نَبْود مُستحب[2]
این همی گوید جهان خود نیست هیچ / هست سوفسطایی اندر پیچ‌پیچ
جملهٔ عالم مُقِر در اختیار / امر و نهیِ این میار و آن بیار
او همی گوید که اَمر و نهیْ لاست / اختیاری نیست، این جمله خطاست
حسّ را حیوان مُقِرّست ای رفیق / لیک ادراکِ دلیل آمد دقیق
زآنکه محسوست ما را اختیار / خوب می‌آید بَرُو تکلیف کار

---

۱. کلمهٔ «بابا» در این بیت و یک بیت بعد به‌ترکی است.

۲. شارح «مستحب» را «مستجب» (اجابت شده) خوانده است. «حـ» زیر «ح» را به‌جای نقطه گرفته است. به‌صفحهٔ ۴۶۶ مثنوی چاپ مرکز دانشگاهی که از نسخهٔ ۶۷۷ تهیّه کرده است، نگاه کنید.

درکِ وُجدانی چون اختیار و اِضطرار و خشم و اِصطبار و سیری و ناهار به‌جایِ حسّ است که زرد از سرخ بداند و فرق کند و خُرد از بزرگ و طلخ از شیرین و مُشک از سرگین و درشت / از نرم و به‌حسّ مَسّ وگرم از سرد و سوزان از شیرگرم و تر از خشک، و مَسِّ دیوار از مَسِّ درخت، پس منکرِ وُجدانی منکرِ حس باشد و زیاده که وُجدانی از حسّ ظاهرترست، زیرا حسّ را توان بستن و منع کردن از احساس و بستن راه و مَدخَل، وجدانیات را ممکن نیست وآلعاقِلُ یکفیه آلأشاره (۴۶۷)

درکِ وُجدانی به‌جایِ حس بُوَد / هر دو در یکْ جدول ای عم می‌رود
نغز می‌آید بَرو کُن یا مَکُن / امر و نهی و ماجراها و سخُن
این که فردا این کنم یا آن کنم / این دلیل اختیارست ای صنم
وآن پشیمانی که خوردی زان بَدی / زاختیارِ خویش گشتی مُهْتدی
جمله قرآن اَمر و نهیَست و وعید / امرکردن سنگِ مرمر را که دید؟
هیچ دانا، هیچ عاقل این کُند / با کلوخ و سنگْ خشم و کین کند؟
که بگفتم کین چنین کن یا چنان / چون نکردید ای مَوات و عاجزان؟
عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ / عقل کی چنگی زند بر نقشِ چنگ؟[1]
کای غلام بسته دست، اشکسته پا / نیزه برگیر و بیا سویِ وَغا
خالقی که اختر و گردون کُند / امر و نهیِ جاهلانه چون کند؟
احتمالِ عجز از حق راندی / جاهل و گیج و سفیهش خواندی*
عجز نَبْود از قَدَر، وَرْ گر بود / جاهلی از عاجزی بدتر بود
تُرک می‌گوید قُنُق را از کَرَم[2] / بی‌سگ و بی‌دَلْق آ سویِ دَرَم
وز فلان سوی اندر آ هین با ادب / تا سگم بندد زتو دندان و لب
تو به‌عکسِ آن کنی، بر دَر رَوی / لاجرم از زخم سگ خسته شوی
آنچنان رو که غلامان رفته‌اند / تا سگش گردد حلیم و مِهْرمند
تو سگی با خود بری یا روبَهی / سگ بشورد از بُنِ هر خرگهی
غیرِ حق را گر نباشد اختیار / خشم چون می‌آیدت بر جُرم‌دار؟
چون همی‌خایی تو دندان بر عدو / چون همی بینی گناه و جُرم ازو؟
گر زسقفِ خانه چوبی بشکند / بر تو افتد، سخت مجروحت کند

---

۱. «چنگ» در پایان بیت ممکن است برای تأکید باشد و «نقش» را نباید مضاف خواند. «چنگ زدن» به‌معنی تجاوز و تاختن یک بار دیگر هم در بیت ۲۴۴۶ دفتر چهارم آمده است:

چنگ در صُلب و رَحِمها درزدی / تا که شارع را بگیری از بدی

۲. «قنق» به‌ترکی است.

هیچ خشمی آیدت بر چوبِ سقف هیچ اندر کینِ او باشی تو وَقف؟
که چرا بر من زد و دستم شکست او عدوّ و خصم جانِ من بُدست؟
کودکانِ خُرد را چون می‌زنی چون بزرگانْ را منزّه می‌کنی؟
آنکه دزدد مالِ تو، گویی بگیر دست و پایش را ببُر، سازش اسیر*
وآنکه قصدِ عورتِ تو می‌کند صد هزاران خشم از تو می‌دمد
گر بیاید سیل و رخت تو بَرَد هیچ با سیل آورد کینی خِرَد؟
ور بیامد باد و دستارت ربود کی ترا با بادْ دل خشمی نمود؟
خشم در تو شد بیانِ اختیار تا نگویی جبریانه اعتذار
گر شتربان اشتری را می‌زند آن شتر قصدِ زننده می‌کُند
خشمِ اشتر نیست با آن چوبِ او پس زمختاری شتر بُردست بو
همچنین سگ گر بَرو سنگی زنی بر تو آرد حمله، گردد مُنْثَنی
سنگ را گر گیرد، از خشمِ تُوَست که تو دوری و ندارد بر تو دست
عقلِ حیوانی چو دانستَ اختیار این مگو ای عقلِ انسان شرم دار
روشنست این، لیکن از طَمْعِ سَحور آن خورنده چشم می‌بندد زنور
چونکه کُلّی میلِ او نان خوردنیست رُو به تاریکی نهد که روز نیست
حرصْ چون خورشید را پنهان کند چه عجب گر پُشت بَر بُرهان کند؟

حکایت هم دربیانِ تقریرِ اختیارِ خلق وبیانِ آنکه تقدیر وقضا سلب‌کنندهٔ اختیار نیست

گفت دزدی شحنه را کای پادشاه آنچه کردم، بود آن حُکمِ اله
۴۶۸ گفت شحنه آنچه من هم می‌کنم حُکمِ حقّست ای دو چشم روشنم
از دکانی گر کسی تُربی برد کین زحکمِ ایزدست ای باخرد
بر سرش کوبی دو سه مشت ای کَرِه حکمِ حقّستَ این که اینجا بازنهْ
در یکی تَرّه چو این عُذر ای فضول می‌نیاید پیشِ بقّالی قبول
چون بدین عُذر اعتمادی می‌کنی بر حوالی اژدهایی می‌تنی؟
از چنین عذر ای سلیم نانَبیل خون و مال و زن همه کردی سبیل
هر کسی پس سِبلتِ تو برکَنَد عُذر آرد، خویش را مُضْطَر کند
حکمِ حق گر عذر می‌شاید ترا پس بیاموز و بده فتوی مرا
که مَرا صد آرزو و شهوتست دستِ من بسته زبیم و هَیْبَتست
پس کرم کن، عُذر را تعلیم ده برگشا از دست و پایِ من گِرِه
اختیاری کرده‌ای تو پیشه‌یی کاختیاری دارم و اندیشه‌یی
ورنه چون بگزیده‌ای آن پیشه را از میانِ پیشه‌ها ای کدخدا؟

چونکه آید نوبتِ نَفْس و هوا   بیست مُرده اختیار آید تُرا
چون بَرَد یک حبّه از تو یارْ سود   اختیارِ جنگ در جانت گشود
چون بیاید نوبتِ شُکْرِ نِعَم   اختیارت نیست وَزِ سنگی تو کم
دوزخت را عُذر این باشد یقین   کاندرین سوزش مرا معذور بین
کس بدین حجّت چو معذورت نداشت   وز کفِ جلاّدْ این دُورت نداشت
پس بدین داور جهان منظوم شد   حالِ آن عالَم هَمَت معلوم شد*

حکایت هم در جوابِ جبری و اثباتِ اختیار و صحّتِ امر و نهی و بیانِ آنکه عذرِ جبری در هیچ ملّتی و در هیچ دینی مقبول نیست و موجبِ خلاص نیست از سزایِ آن کار که کرده است، چنانکه خلاص نیافت ابلیسِ جبری بدان[1] که گفت: «بِما اَغْوَیْتَنی»، وَالقَلیلُ یَدُلُّ عَلَی الْکَثیرِ

آن یکی می‌رفت بالایِ درخت   می‌فشاند آن میوه را دزدانه سخت
صاحبِ باغ آمد و گفت ای دَنی   از خدا شرمیت کو، چه می‌کنی؟
گفت از باغِ خدا بندهٔ خدا   گر خورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت می‌کنی   بُخل بر خوانِ خداوندِ غنی؟
گفت ای اَیْبَک بیاور آن رَسَن   تا بگویم من جوابِ بوالحسن*
پس ببستش سخت آن دَم بر درخت   می‌زد او بر پُشت وساقش چوبِ سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار   می‌کُشی این بی‌گنه را زارزار
گفت از چوبِ خدا این بنده‌اش   می‌زند بر پُشتِ دیگر بنده خَوش
چوبِ حقّ و پُشت و پهلو آنِ او   من غلام و آلتِ فرمانِ او
گفت توبه کردم از جبر ای عَیار   اختیارست، اختیارست، اختیار
اختیارات اختیارش هست کرد   اختیارش چون سُواری زیرِ گَرد*
اختیارش اختیارِ ما کُند   امر شد بر اختیاری مُسْتَنَد*
حاکمی بر صورتِ بی‌اختیار   هست هر مخلوق را در اقتدار
تا کَشَد بی‌اختیاری صید را   تا بَرَدْ بگرفته گوشْ او زَیْد را
لیک بی‌هیچ آلتی صُنعِ صَمَد   اختیارش را کمندِ او کند
اختیارش زید را قیدش کند   بی‌سگ و بی‌دام، حق صیدش کند[2]
آن دُروگر حاکمِ چوبی بود   وآن مصوِّر حاکمِ خوبی بود
هست آهنگر بر آهن قَیِّمی   هست بنّاهم بر آلت حاکمی

---

۱. «بدان» بعداً با خطّ ریزتری علاوه شده است.

۲. در حاشیهٔ راست به‌جای «حق» در مصراع دوم «چون» را نسخه بدل داده‌اند.

نادِر این باشد که چندین اختیار   ساجد اندر اختیارش بنده‌وار *
قدرتِ تو بر جمادات از نَبَرد   کی جمادی را از آنها نفی کرد؟
قدرتش بر اختیارات آنچنان   نفی نَکْند اختیاری را از آن
خواستش می‌گوی بروَجْهِ کمال   که نباشد نسبتِ جَبْر و ضَلال
چونکه گفتی کفرِ من خواستِ ویست   خواستِ خود را نیزهم می‌دان‌که هست
زآنکه بی‌خواهِ تو خود کفرِ تو نیست   کفر بی‌خواهش تناقض گفتنیست
امرْ عاجز را قبیحست و ذمیم   خشم بتّر، خاصه از رَبِّ رحیم
گاو گر یوغی نگیرد، می‌زنند   هیچ گاوی که نپّرد، شدنژند؟
گاو چون معذور نبود در فُضول   صاحبِ گاو از چه معذورست و دُول؟
۴۶۹ ↓ چون نه‌ای رنجور، سر را برمبند   اختیارت هست، بر سِبْلت مخند
جهد کن کز جامِ حق‌یابی نَوی   بی‌خود و بی‌اختیار آنگه شوی
آنگه آن مَی را بُود کُل اختیار   تو شوی معذورِ مُطلق مست‌وار
هرچه گویی، گُفتهٔ مَی باشد آن   هرچه روبی، رُفتهٔ مَی باشد آن
کی کُند آن مست جز عدل و صواب   که زجامِ حق کشیدست او شراب؟
جادوان فرعون را گفتند بیست   مست را پروایِ دست و پای نیست *
دست و پایِ ما مَیِ آن واحدست   دستِ ظاهر سایه‌است و کاسدست *

معنیِ «ماشاءَاللهُ کانَ» یعنی خواستْ خواستِ او و رضا رضایِ او جویید، از خشمِ دیگران و ردِ دیگران دلتنگ مباشید، آن کانَ اگرچه لفظِ ماضی است لیکن در فعلِ خدا ماضی و مستقبل نباشد که «لَیْسَ عِنْدَاللهِ صَباحٌ وَلا مَساءٌ»

قولِ بنده اَیْش شآءَالله کانْ   بهرِ آن نَبْوَد که تَنْبَل کن در آن *
بلکه تحریضست بر اخلاص و جِد   که در آن خدمت فزون شو مُستَعِد
گر بگویند آنچه می‌خواهی توراد   کارْ کارِ تست بر حَسَبِ مراد
آنگهان تنبل کنی، جایز بُوَد   کانچه خواهی وآنچه گویی آن شود
چون بگویند اَیْش شاءَاللهُ کانْ   حکمْ حکمِ اوست مطلق، جاودان
پس چرا صد مَردَه اندر وِردِ او   برنگردی بندگانه گِردِ او؟
گر بگویند آنچه می‌خواهد وزیر   خواستْ آنِ اوست اندر داروگیر
گِردِ او گَردان شوی صد مَردَه زود   تا بریزد برسَرَت احسان و جُود
یا گریزی از وزیر و قَصرِ او؟   این نباشد جُست وجویِ نَصرِ او
بازگونه زین سخن کاهل شدی   منعکس‌ادراکِ و خاطر آمدی

امرْ امرِ آن فلان خواجه‌ست هین	چیست؟ یعنی با جز او کمتر نشین
گِردِ خواجه گَرد، چون امر آنِ اوست	کو کُشد دشمن، رهاند جانِ دوست
هرچه او خواهد همان یابی یقین	یاوه کم رو، خدمتِ او برگزین
نی چو حاکمِ اوست، گِردِ او مَگَرد[1]	تا شوی نامه‌سیاه و رویْ‌زرد
حق بود تأویلْ کان گرمت کند	پُر امید و چُست و با شرمت کند
ور کند سُستت، حقیقت این بدان	هست تبدیل و نه تأویلست آن
این برای گرم کردن آمدست	تا بگیرد ناامیدان را دو دست
معنیِ قرآن زقرآن پُرس و بس	وز کسی کاتش زَدَست اندر هوس*
پیشِ قرآن گشت قربانی و پَست	تا که عینِ روحِ او قرآن شدست
روغنی کو شد فدایِ گُل به کُل	خواه روغن بوی کن، خواهی تو گُل*

و همچنین: «قَدْ جَفَّ ٱلْقَلَمُ»، یعنی جَفَّ ٱلْقَلَمُ وَ کَتَبَ لایَسْتَوِي الطّاعَةُ وَٱلْمَعْصِیَةُ، لایَسْتَوِي ٱلأَمانَةُ وَٱلسِّرقَةُ، جَفَّ ٱلْقَلَمُ اَنْ لایَسْتَوِي ٱلشُّکْرُ وَٱلْکُفْرانُ، جَفَّ ٱلْقَلَمُ «اِنَّ اللهَ لایُضیعُ اَجْرَ ٱلْمُحْسِنینَ»

همچنین تأویلِ قَدْ جَفَّ ٱلْقَلَمْ	بهرِ تحریضست بر شُغلِ اَهَم
پس قلم بنوشت که هر کار را	لایقِ آن هست تأثیر و جزا
کژ روی، جَفَّ ٱلْقَلَمْ کژ آیدت	راستی آری، سعادت زایدت
ظلم آری، مُدبری جَفَّ ٱلْقَلَمْ	عدل آری، برخوری، جَفَّ ٱلْقَلَمْ
چون بدزدد، دست شد، جَفَّ ٱلْقَلَمْ	خورد باده، مست شد، جَفَّ ٱلْقَلَمْ
تو روا داری، روا باشد که حق	همچو معزول آید از حکمِ سَبَق؟*
که زدستِ من برون رفتست کار	پیشِ من چندین میا، چندین مزار؟*
بلکه معنی آن بود جَفَّ ٱلْقَلَمْ	نیست یکسان پیشِ من عدل و سِتَم
فرق بنهادم میانِ خیر و شَر	فرق بنهادم زِبَدْ هم از بَتَر*
ذرّه‌یی گر در تو افزونیْ ادب	باشد از یارت، بداند فضلِ رَب*
۴۷۰ قدرِ آن ذرّه ترا افزون دهد	ذَرّه چون کوهی قدم بیرون نهد*
پادشاهی که به‌پیشِ تختِ او	فرق نَبْوَد از اَمین و ظُلمْ‌جو
آنکه می‌لرزد زبیمِ ردِّ او	وآنکه طعنه می‌زند در جَدِّ او
فرق نَبْوَد، هر دو یک باشد بَرَش	شاه نَبود، خاکِ تیره بر سَرَش
ذرّه‌یی گر جهدِ تو افزون بود	در ترازویِ خدا موزون بود
پیشِ این شاهان هماره جان کَنی	بی‌خبر ایشان زغَدر و روشنی

1. در هامش به‌جای «نی»، «یا» را نسخه بدل داده‌اند.

گـفتِ غمّـازی که بَد گوید تـرا … ضـایع آرد خــدمتت را ســالها
پیشِ شـاهی کـه سـمیعست و بـصیر … گـفتِ غمّــازان نبـاشد جایْ گـیر
جــمله غمّــازان ازو آیس شــوند … ســويِ مــا آیــند و افــزایـند پـند
بس جفــا گــویند شــه را پیشِ مـا … که برو، جَفَّ اَلْقَلَم، کـم کـن وفـا
مــعنيِ جَـفَّ اَلْقَـلَمْ کـی آن بـود … کــه جفــاها بـا وفـا یکسـان بـود؟
بـل جفـا را هـم جفا، جَـفَّ اَلْقَلَمْ … وآن وفــا را هـم وفـا، جَـفَّ اَلْقَـلَمْ
عــفو بــاشد، لیک کــوفَرِّ امــید … کــه بُــوَد بـنده زتـقوی رُو سـپید؟
دزد را گــر عَـفْو بـاشد، جـان بَـرَد … کـی وزیـر و خـازنِ مـخزن شـود؟
ای امــینالدّیــنِ ربّــانی بــیا … کــز امـانت رُست هـر تـاج و لوا*
پــورِ سلطـان گـر بَـرو خـاین شـود … آن سـرش از تـن بـدان بـایِنْ شـود
ور غـــلامی هــندوی آرد وفـــا … دولتْ او را مــــیزنـــد طـالَ بَقـا
چه غلام، اربـر دری سگ بـاوفاست … در دلِ ســالارْ او را صـد رضـاست
زینْ چو سگ را بوسه بر پوزش دهد … گر بُوَد شیری چـه پیروزش کـند؟
جــز مگـر دزدی کـه خدمتهـا کـند … صــدقِ او بــیخِ جفــا را بــرکَنَد
چون فُضیلِ رهزنی کوراست بـاخت … زآنکه دَه مَرده بهسويِ توبه تـاخت*
وآنچنــانکه ســاحران فــرعون را … رُوسِیَهْ کــردند از صــبر و وفــا*
دست و پــا دادنــد در جُـرمِ قَـوَد … آن بهصد ساله عبادت کـی شـود؟*
تو که پَـنجَه سـال خـدمت کـردهای … کی چنین صدقی بهدست آوردهای؟*

نثر

جواب دادنِ مؤمنِ سُنّی به کافرِ جبری و دلیل آوردن در اثباتِ مختار بودن بنده، سنّت راهی است که گامهای انبیا ـ که سلام بر آنان باد ـ آن راه را هموار کرده است، در طرفِ راستِ آن بیابانِ جبر است (که هرکس بهآن بیابان افتد) برای خود اختیاری نمیبیند امر و نهی را انکار میکند و بهتأویل میپردازد، و از انکار امر و نهی انکار بهشت لازم میآید در حالی که بهشت پاداشِ پیروانِ امر است و دوزخ کیفرِ مخالفان امر، دیگـر توضیح نمیدهمکهکار به کجا ختم میشود،که عاقل را اشارهیی کافی است؛ و در جانبِ چپِ آن راه بیابانِ قَدَر است (کسی که بهآن بیابان افتد) قدرتِ آفریننده را مغلوبِ قدرتِ آفریده میداند، و از آن چنان فسادهایی پیدا میشود که آن مُغ جبری آنها را برشمرد

ـ مؤمن گفت: ای جبری! سخنان خود را گفتی، اکنون جواب مرا گوش کن.

ـ ای شطرنج باز! تو بازيِ خود را دیدی، اکنون بهبازی پرطول و تفصیل حریفت تماشاکن.

2965/۲۹۶۶ ـ نامهٔ عذرت را برایم خواندی، حالا نامهٔ سنّی را بخوان، چرا معطّلی؟

ـ دربارهٔ قضا و قدر چون جبری ان دقیقاً سخن گفتی، اکنون سرّ آن را در این مناظره از من بشنو.
ـ بی‌تردید ما اختیاری داریم، تو حسّ را آشکارا نمی‌توانی انکار کنی.
ـ آیا کسی سنگ را می‌گوید که بیا؟ کجا ممکن است که کسی از کلوخ وفا انتظار داشته باشد؟
ـ هیچکس به‌انسان نمی‌گوید که هان! پرواز کن؛ یا به‌نابینا نمی‌گوید که ای نابینا! مرا نگاه کن.
2970/۲۹۷۱ ـ خداوند گفت: «برنابینا گناهی نیست»، خدای گشایندهٔ مشکلات کی ممکن است کسی را در تنگنا بگذارد؟
ـ هیچکس به‌سنگ نمی‌گوید که دیر آمدی، و یا هیچکس به‌چوب نمی‌گوید که چرا مرا زدی؟
ـ آیا کسی از مجبور چنین مؤاخذه‌یی می‌کند؟ یا کسی فردی معذور را می‌زند؟
ـ ای مرد پاکدامن! امر و نهی، خشم و احترام و درشتی جز بر آن کسی نیست که اختیاری دارد.
ـ در ظلم و ستم ما صاحبِ اختیاریم، مقصودِ من از شیطان و نَفْس همین بود.
2975/۲۹۷۶ ـ اختیار در درونِ تو قرار دارد، تا یوسفی نبیند دستش را مجروح نمی‌کند.
ـ اختیار و انگیزه در نَفْس است، چون روی خواستهٔ خود را ببیند، بال و پر می‌گشاید.
ـ سگ خوابیده، اختیارش هم گم شده است، چون شکنبه را ببیند، دُم می‌جُنباند.
ـ اسب چون جو ببیند، شیهه می‌کشد، چون گوشت جابجا شود، گربه میومیو می‌کند.
ـ دیدن، سببِ جنبش اختیار است، همان‌طور که آتش از دمیدن شعله‌ور می‌گردد.
2980/۲۹۸۱ ـ چون ابلیس واسطه شود و پیغام ویس را برایت بیاورد، آنگاه اختیارت به‌جنبش درمی‌آید.
ـ چون چیز محبوبی را به‌شخصِ مختار عرضه کند، اختیارِ خفته فعّال می‌شود.
ـ و (ازسوی‌دیگر) فرشته‌هم برخلافِ‌میلِ شیطان نیکیها را نشان می‌دهد ودر دلِ تو شور به‌پا می‌کند،
ـ تا به‌این ترتیب خیر را در تو برانگیزد؛ زیرا که این هر دوخو، پیش از عرضه در خوابند.
ـ بنابراین فرشته و شیطان برای به‌جنبش درآوردن رگهای اختیار چیزی عرضه می‌کنند.
2985/۲۹۸۶ ـ به‌وسیلهٔ الهام فرشته و وسوسهٔ شیطان، اختیار خیر و شرّ در وجود تو ده برابر می‌شود.
ـ ای مرد جذّاب! از این‌رو به‌هنگام تمام‌کردن نماز به‌فرشتگان باید سلام داد،
ـ یعنی که (ای فرشتگان) به‌سبب الهام و دعای خیر شما بود که من این نماز را ادا کردم.
ـ همچنین به‌این سبب است که پس از ارتکاب گناه بر شیطان لعنت می‌کنی، زیرا که او باعث سرافکندگی تو شده است.
ـ این دو ضدّ از پشت پردهٔ غیب، پنهانی خیر و شرّ را بر تو عرضه می‌کنند.
2990/۲۹۹۱ ـ اگر پردهٔ غیب از پیش چشم تو کنار برود، روی دلاّله‌ها و واسطه‌ها را می‌بینی.
ـ و آنگاه بدون آسیب از سخنان آنان آشکارا درمی‌یابی که آن سخنگویان نهانی اینها بودند.
ـ شیطان به‌تو می‌گوید: ای اسیر طبیعت و تن! من بدیها را به‌تو عرضه کردم، زور که نکردم.
ـ فرشته هم می‌گوید: من به‌تو گفتم که از این شادی غمِ تو بیشتر خواهد شد.
ـ فلان روز تو را اینچنین نگفتم که راه به‌سوی بهشت از آن طرف است؟
2995/۲۹۹۶ ـ (فرشتگان می‌گویند:) ما دوستان جان و روانبخش تو و سجده‌کنندگان با اخلاصِ پدرت بودیم.
ـ اکنون هم به‌تو خدمت می‌کنیم و تو را به‌سوی معبودی شایستهٔ خدمت فرا می‌خوانیم.
ـ آن گروه شیطانها دشمنِ پدر تو بودند و از فرمانِ «سجده کنید» سرپیچی کردند.
ـ سخن آنها را شنیدی، گفتهٔ ما را دور انداختی، قدر خدمتهای ما را ندانستی.
ـ اکنون ما و آنها را آشکارا ببین و از سخن و بیان ما را بشناس.

3000/۳۰۰۱ ـ اگر نیمشب رازی از دوستی بشنوی، چون صبح آن‌دوست حرف بزند، تشخیص می‌دهی که اوست.
ـ اگر شب دو نفر برایت خبری بیاورند، روز هر دو تن را از سخن گفتن آنان تشخیص می‌دهی.
ـ اگر شب غرّش شیر و پارس سگ به گوش کسی برسد، و به‌سبب تاریکی صورت آنها دیده نشود،
ـ چون صبح شود، آن دو دوباره بانگ کنند، شخص هوشیار از بانگِ آنها هر دو را می‌شناسد.
ـ خلاصهٔ کلام این که شیطان و فرشته که شرّ و خیر را عرضه می‌کنند هر دو تکمیل‌کنندهٔ اختیارند.
3005/۳۰۰۶ ـ در وجود ما اختیاری نامرئی هست که چون دو مطلب (خیر و شرّ) را ببیند، افزوده می‌شود.
ـ استادان کودکان را می‌زنند و ادب می‌کنند، این تأدیب راکی دربارهٔ سنگ سیاه اِعمال می‌کنند؟
ـ آیا هرگز به‌سنگ می‌گویی که فردا بیا، اگر نیایی تو را برای خاطر رفتار بدت کیفر خواهم داد؟
ـ آیا هیچ خردمندی کلوخی را می‌زند؟ آیا کسی با سنگ درشتی می‌کند؟
ـ ازنظر عقل اعتقاد به‌جبر ازاعتقاد به‌قَدَر هم بدتراست، زیرا که جبری حسّ خود را هم انکار می‌کند.
3010/۳۰۱۱ ـ معتقد به‌قَدَر لااقلّ حسّ را منکر نیست، ای پسر! کار خدا در حسّ نمی‌گنجد.
ـ کسی که کار خدای بزرگ را انکار کند، درصدد انکار چیزی است که با دلیل ثابت شده است.
ـ قَدَری می‌گوید: دود هست، آتش نیست، نور شمع بدون آنکه شمعی روشن باشد (نورانی است).
ـ جبری آتش را آشکارا می‌بیند، امّا برای انکار می‌گوید آتشی نیست.
ـ آتش لباسش را می‌سوزاند باز می‌گوید آتش نیست؛ لباسش را می‌دوزد باز می‌گوید که نخ نیست.
3015/۳۰۱۶ ـ پس ادّعای جبر، سَفْسطه (استدلال باطل) است، و ناگزیر از این لحاظ بدتر از کافر است.
ـ کافر می‌گوید: جهان وجود دارد، خدا وجود ندارد؛ «یا ربّی» می‌گوید که پسندیده نیست.
ـ جبری می‌گوید که اصلاً جهان وجود ندارد، اهل سفسطه‌یی است که در سردرگمی افتاده است.
ـ تمام عالم در امر و نهی، و این که این کار را مکن، آن کار را بکن به‌وجود اختیار معترف‌اند.
ـ جبری می‌گوید که امر و نهی پوچ است، اختیاری وجود ندارد، همهٔ این حرفها نادرست است.
3020/۳۰۲۱ ـ ای رفیق! حیوانات هم بر وجودِ حسّ معترف‌اند، امّا دریافتِ دلیل کاری مشکل و دقیق است.
ـ چون اختیار برای‌ما محسوس‌است، به‌سبب اختیار، کاری‌را به‌عهدهٔ کسی‌گذاشتن پسندیده می‌نماید.

ادراکِ باطنی چون اختیار و اجبار و خشم و بردباری و سیری و گرسنگی نیز به‌جای احساس است که زرد را از سرخ تشخیص می‌دهد و باز می‌شناسد، کوچک را از بزرگ، و تلخ را از شیرین، و مُشک را از پُشک (باز می‌داند) و به‌حسّ لامسه زِبر را از نرم، و گرم را از سرد و شیر داغ را از شیرِ گرم و تر را از خشک (تشخیص می‌دهد) و با لَمس دیوار را از درخت (بازمی‌شناسد)؛ بنابراین کسی که ادراکِ باطنی را انکار کند، احساس را منکر شده و حتّی افراط هم کرده، زیرا که ادراک باطنی آشکارتر از حسّ ظاهر است، به‌این دلیل که حسّ را می‌توان از احساس بازداشت و بست، امّا بستن راه و منفذ ادراکات درونی ممکن نیست، عاقل را اشاره‌یی کافی است

ـ ادراکِ باطنی به‌منزلهٔ حسّ است، ای‌عمو! ادراکِ باطنی و حسّ، هر دو، در جویباری جریان دارند.
ـ بکن و مکن، امر و نهی، مباحثات و سخن همه برای ادراکِ باطنی پسندیده است.
ـ ای زیبارو! این که می‌گویی: فردا این کار یا آن کار را بکنم، همین دلیل بر وجودِ اختیار است.
3025/۳۰۲۶ ـ و پشیمانیِ توبرای‌انجام‌دادنِ آن‌کارِبد به‌سبب اختیارِ تو بود، به‌سببِ اختیاربودکه‌به‌راه‌راست بازآمدی.

ـ تمام قرآن امر و نهی و تهدید است، که دیده است که بر سنگِ مرمر امر کنند؟
ـ آیا هیچ دانایی، هیچ عاقلی این کار را می‌کند که بر کلوخ و سنگ خشمگین شود و دشمنی ورزد؟
ـ بگوید ای موجوداتِ بی‌جان و درمانده! به‌شما گفتم: چنین و چنان کنید، چرانکردید؟
ـ عقل کی به‌چوب و سنگ فرمان می‌دهد؟ عاقل کی ممکن است که به‌تصویر حمله کند و بتازد،
3030/۳۰۳۱ ـ که ای غلامِ دست بستهٔ پای شکسته! نیزه بردار و به‌جنگ بیا؟
ـ آفریننده‌یی که ستارگان و آسمان را آفریده است، کی ممکن است که امر و نهی جاهلانه بکند؟
ـ (به‌خیال خود گفتی بنده را اختیاری نیست) و احتمال ناتوانی را از خداوند رد کردی، امّا (با این پندار) او را نادان و گیج و ابله خواندی.
ـ (لااقلّ) دراعتقادِقَدَریّه(نسبتِ)عجزوناتوانی‌به‌خداوندنیست، اگرهم‌باشدنادانی‌بدترازناتوانی است.
ـ تُرک از روی کرم به‌مهمان می‌گوید: به‌درگاهِ من بدونِ سگ و پوستین بیا.
3035/۳۰۳۶ ـ از فلان طرف مؤدّبانه بیا تا سگ من لب و دندانش را ببندد و تو را نگیرد.
ـ امّا تو بر عکسِ آن عمل می‌کنی، به‌درگاه می‌روی، ناگزیر از نیشِ سگ مجروح می‌شوی.
ـ (به‌درگاه او) چنان برو که غلامان رفته‌اند تا سگِ وی بردبار و مهربان گردد.
ـ اگر تو سگی یا روباهی همراه خود ببری، البتّه از کنار هر چادری سگی به‌تو حمله می‌کند.
ـ اگر بجز خداوند هیچکس اختیاری ندارد، پس چرا بر گناهکار خشمگین می‌شوی؟
3040/۳۰۴۱ ـ چرا بر دشمن غضبناک می‌شوی؟ و چراگناه و خطا را از او می‌دانی؟
ـ اگر از سقف اتاق چوبی بشکند و رویِ تو بیفتد و تو را سخت زخمی کند،
ـ آیا هرگز بر چوب سقف خشمگین می‌شوی؟ آیا هرگز درصددِ انتقام‌گرفتن از آن برمی‌آیی؟
ـ هرگز می‌گویی که چرا به‌من برخورد و دستم را شکست، او دشمن و مخالفِ جانیِ من بوده است؟
ـ چرا بچّه‌های کوچک را چوب می‌زنی؟ چرا بزرگان را مبرّا می‌دانی؟
3045/۳۰۴۶ ـ کسی که مال تو را دزدیده باشد، می‌گویی بگیر، دست و پایش را قطع کن، زندانیش کن.
ـ اگر کسی قصد بدی دربارهٔ عورتِ تو داشته باشد، صدهزار خشم از وجودت زبانه می‌کشد.
ـ امّا اگر سیلی بیاید و اموال تو را ببرد، آیا عقل با آن سیل دشمنی می‌ورزد؟
ـ اگر بادی بوزد و عمّامه‌ات را ببرد، کی ممکن است که دل تو بر باد خشمی نشان دهد؟
ـ خشم در وجودِ تو بیانگرِ آن است که اختیار هست، مبادا مثلِ جبریان عذر بیاوری.
3050/۳۰۵۱ ـ اگر ساربان شتری را بزند، آن شتر بر زننده حمله می‌کند.
ـ شتر بر چوب ساربان خشم نمی‌گیرد، پس معلوم می‌شود که شتر هم از اختیار بویی بُرده است.
ـ سگ هم همین‌طور است، اگر سنگی بر آن بزنی، خود را جمع می‌کند و بر تو حمله‌ور می‌شود.
ـ اگر سنگ را هم بگیرد، از خشم تو می‌گیرد، زیراکه تو دوری و دستش به‌تو نمی‌رسد.
ـ چون عقل حیوانی نیز از اختیار آگاه است، ای عقل انسان! شرم کن، مگو که مجبورم.
3055/۳۰۵۶ ـ مسأله روشن است، امّاآنکه سَحَری‌می‌خورد به‌طمع‌خوردن، چشم خود را از نور سپیده‌دم می‌بندد.
ـ چون میل او کلّاً به‌نان خوردن معطوف است، تاریکی را می‌نگرد و می‌گوید که روز نشده است.
ـ طمع که می‌تواند خورشید را پنهان سازد، چه جای شگفتی دارد اگر بر برهان پشت کند؟

بازحکایتی درشرح وبیان اختیارِخلق وتوضیح‌آنکه قضا وتقدیراختیار راسلب نمی‌کند

- دزدی به‌داروغه گفت که ای پادشاه! کاری که کردم تقدیرِ خداوند بود.
- داروغه گفت: ای نور دو چشمِ بینای من! کاری هم که من می‌کنم تقدیر خداوند است.
3060/۳۰۶۱ - اگر کسی از دکّانی تُربی بردارد و بگوید: ای خردمند! این از تقدیر الهی است،
- تو دوسه‌مشت‌بر‌سرش‌می‌زنی‌ومی‌گویی:ای‌منفور!تقدیرِخداونداین‌است‌که‌تُرب‌راسرِجایش‌بگذاری.
- ای یاوه‌گو! چون چنین عذری برای خاطر یک سبزی (تُرب) مورد قبول بقّالی قرار نمی‌گیرد،
- تو چگونه بر چنین عذری تکیه می‌کنی و گرداگردِ اژدهایی می‌گردی؟
- ای ساده‌دلِ احمق! با چنین عذری، خون و مال و زن، همه را به‌رایگان از دست دادی.
3065/۳۰۶۶ - پس (اگر چنین‌باشد) هرکسی سبیلِ تو را می‌کَنَد، عذرمی‌خواهد و خود را بی‌اختیار وانمود می‌کُند.
- اگر تقدیر خداوند به‌عنوان عذر به‌نظرِ تو شایسته است، پس مسأله را بیاموز و برایم فتوی ده.
- زیرا که من هم صد آرزو و هوس دارم، امّا از بیم و خوف، دستِ من بسته است.
- پس کرامت کن، آن عذر را به‌من هم بیاموز، گره از دست و پای من بگشای.
- برای خود پیشه‌یی برگزیده‌ای، (این عمل یعنی که) اختیاری و اندیشه‌یی دارم.
3070/۳۰۷۱ - ای سَرور! اگر اختیاری نداری چرا از میانِ پیشه‌ها آن پیشه را برگزیده‌ای؟
- چون نوبت به‌نَفْس و هَوَس برسد، به‌اندازهٔ بیست نفر در تو اختیار پیدا می‌شود.
- اگر دوستی حبّه‌یی از تو سود ببرد، اختیار جنگ با او از جانت سربرمی‌آورد.
- امّا چون نوبتِ شُکرِ نعمتهای خداوند فرا رسد، اختیاری نداری و از سنگ هم کمتری.
- یقیناً دوزخ نیز از تو چنین عذر خواهد خواست که مرا از این سوزاندن معذور دار.
3075/۳۰۷۶ - چون هیچکس با این برهان تو را معذور نمی‌داند، و این برهان تو را از دستِ جلّاد دور نمی‌دارد،
- پس جهان رویِ این‌نظم سامان یافته‌است، ازاینجا همهٔ احوال سرای‌دیگر هم برایت معلوم می‌شود.

بازحکایت درجوابِ جبری واثبات اختیار، ودرستی امر ونهی، و بیان آنکه عذرِ جبری درهیچ مذهبی وهیچ دینی پذیرفته نیست، و موجب رهایی ازکیفرِکاری که کرده است، نیست؛ چنانکه ابلیسِ جبری‌هم به‌سبب آنکه‌گفت: «تو مرا گمراه کردی» نجات نیافت، اندک، دلیلِ بسیار است

- شخصی بالای درخت رفته بود و دزدانه (شاخه‌های درخت را محکم تکان می‌داد) و میوه‌های آن را می‌ریخت.
- صاحب باغ آمد و گفت: ای فرومایه! از خدا شرم نمی‌کنی؟ چه کار می‌کنی؟
- (آن شخص) گفت: اگر از باغ خدا، بندهٔ خدا، خرمایی بخورد که خدا داده است،
3080/۳۰۸۱ - چرا جاهلانه سرزنش می‌کنی؟ آیا بر سفرهٔ نعمت الهی بخل می‌ورزی؟
- (صاحب باغ) گفت: ای ایبک! (غلام) آن طناب را بیاور تا جوابِ این بوالحسن رابدهم.
- آنگاه آن شخص را محکم به‌درخت بست، و با چوب محکم بر پشت و ساق پای او می‌زد.
- گفت: آخر از خدا شرم کن، داری این بندهٔ بیگناه را به‌زبونی می‌کُشی.
- (صاحب باغ) گفت: این بندهٔ خدا، با چوبِ خدا بر پشتِ بندهٔ دیگر خدا جانانه چوب می‌زند.
3085/۳۰۸۶ - چوب مالِ خدا و پشت و پهلو هم از آنِ اوست، من غلام و وسیلهٔ انجام فرمانِ آن خدایم.

- (دزد) گفت: ای جوانمرد! از جبری بودن توبه کردم، اختیار صحیح است، اختیار، اختیار.
- اختیارها را اختیار او پدید آورده است، اختیار او چون سواری پشتِ گردو غبار نهان است.
- اختیار او اختیار ما را آفریده است، امرِ او بر اختیارِ ما متّکی است و دلیل بر اختیار ماست.
- بر هر آفریده‌یی به‌ظاهر بی‌اختیار، حاکمی قدرتمند مسلّط است،
3090/۳۰۹۱ - تا صید را بی‌اختیار، بکشاند؛ تا گوشِ زید را بگیرد و ببرد.
- امّا قدرت و هنر خداوند بی‌نیاز چنان است که بدون هیچ وسیله‌یی اختیار زید را به‌صورت کمندی درمی‌آورد.
- اختیارِ زید خود او را به‌بند می‌کشد، خداوند بدون سگ و دام او را شکار می‌کند.
- نجّار بر چوب حاکم است، و آن نقّاش بر زیبایی فرمانرواست و تصاویر زیبا می‌کشد.
- آهنگر بر آهن حاکم است، بنّا هم بر ابزار خود حکومت می‌کند.
3095/۳۰۹۶ - امّا عجیب این است که این همه اختیار بنده‌وار در برابر اختیارِ خداوند سجده می‌کند.
- قدرتی که تو علیه جمادات اِعمال می‌کنی، کی جماد بودن را از آنها سلب می‌کند؟
- قدرت خداوند هم بر اختیارات بندگان چنین است، اختیاری را از آنان سلب نمی‌کند.
- خواست و قدرت پروردگار را به کاملترین صورتِ آن بیان کن که این نه جبر و نه گمراهی است.
- چون گفتی که کفرِ من خواستِ خداست، بدان که در این خواست خواستِ تو هم هست.
3100/۳۱۰۱ - زیرا بدون خواستِ تو کفرِ تو هم نیست، کفر بدون خواستِ کفر از سوی انسان تناقض‌گویی است.
- اَمر بر شخصِ ناتوان کاری زشت و ناپسندیده است، خشم گرفتن (بر نافرمانی) بدتر است، مخصوصاً که از پروردگارِ مهربان سربزند.
- گاوی را که به‌یوغ گردن ننهد می‌زنند، آیا هیچ گاوی که پرواز نکند، پست و زبون شده است؟
- چون گاو به‌سبب تجاوز از حدّ معذور نیست، به‌چه دلیل صاحبِ گاو معذور و علیل باشد؟
- چون بیمار نیستی، سرت را مبند، تو دارای اختیاری، خودت را مسخره مکن.
3105/۳۱۰۶ - بکوش تا از قَدَحِ حق شاداب شوی، آنگاه از خود بی‌خود شده، بی‌اختیار خواهی شد.
- آنگاه اختیارِ کلّی از آنِ آن باده می‌شود و تو چون مستان مطلقاً معذور می‌گردی.
- هرچه بگویی آن گفتهٔ می است و هرچه را که از میان ببری، در واقع مَی آن را از میان برده است.
- مستی که از پیالهٔ حق باده نوشیده باشد جز دادگری و درستکاری چه خواهد کرد؟
- جادوگران به‌فرعون گفتند: بس کن، مست از بریدن دست و پا ترسی ندارد.
3110/۳۱۱۱ - دست و پای واقعیِ ما بادهٔ خدای یگانه است، دستِ ظاهری سایه است و بی‌رونق است.

معنیِ «هرچه‌خداخواست همان‌می‌شود»، یعنی‌خواستْ خواستِ‌خداست،ورضا رضای اوست، آن را بجویید، از خشم و طرد دیگران دلتنگ مشوید، اگرچه لفظ «کانَ» به‌فعلِ ماضی‌است، امّادرکارخداگذشته‌وآینده نیست‌که «درپیشگاه خداوند صبح‌وشام نیست»

- گفتهٔ بنده که «هرچه خداخواست همان می‌شود» برای آن نیست که در کار سستی کنی.
- بلکه تشویق بر خلوص نیّت و کوشش است که در انجام خدمت آمادگیِ بیشتر داشته باش.
- اگر به‌تو بگویند: ای جوانمرد! کار، کارِ توست، هرچه بخواهی موافق آرزوی تو خواهد شد،
- اگر آن زمان سستی کنی جایز است، زیرا هرچه تو بخواهی و هرچه تو بگویی همان خواهد شد.

3115/۳۱۱۶ـ امّا اگر بگویند «هرچه خدا خواست همان می‌شود»، و این حکم حکمِ مطلق و ابدی اوست،
ـ پس چرا با نیروی صد مَرد چون بندگان به‌طاعت و ذکر او مشغول نمی‌شوی؟
ـ اگر بگویند که در حکمت و سیاست هرآنچه وزیر بگوید، اراده ارادهٔ اوست،
ـ آیا تو با نیروی صد مرد فوراً گرداگردِ او می‌گردی تا احساس و بخششِ او شامل حال تو شود،
ـ یا از وزیر وکاخِ وزارت می‌گریزی؟ گریختن که طلب یاری و احسان وزیر نیست.
3120/۳۱۲۱ـ امّا تو از این سخن (که هرچه خدا خواست همان می‌شود) برعکسِ مقصود تنبل شدی، ادراک و ذهن تو وارونه شد.
ـ هشیار باش! امر، امرِ فلان بزرگمرد است، یعنی چه؟ یعنی باکسانِ دیگر جز اوکمتر افت و خیزکن.
ـ پیوسته گرد آن بزرگمرد بگرد، زیراکه امر امر اوست، اوست که دشمن را می‌کشد و جانِ دوست را نجات می‌دهد.
ـ هرچه او بخواهد مسلّماً تو همان را خواهی یافت،کار بیهوده مکن، خدمت او را بگزین.
ـ نه اینکه چون او حاکم است دیگر دور و برِ او مرو تا بدنام و شرمنده شوی.
3125/۳۱۲۶ـ تأویلی که تو را دلگرم و امیدوار و چابک و شرمسار کند، تأویل حقیقی است.
ـ امّا اگر تأویلی تو را سست و تنبل کند، بدان که حقیقتاً آن تأویل نیست، تبدیل است.
ـ این سخن برای دلگرم کردن تو آمده است، تا هر دو دست ناامیدان را بگیرد.
ـ مقصودِ *قرآن* را فقط از خودِ *قرآن* و ازکسی که بر هوای نَفْس خود آتش زده است، بپرس.
ـکسی که در برابر *قرآن* قربانی و رام شده تا ماهیّت روحِ او به‌*قرآن* بدل شده است.
3130/۳۱۳۱ـ روغنی که خود راکاملا فدایِ گل کرده است، خواه آن را چون عطر بوی کن خواه چون گل.

و همچنین: *«قلم نوشته و خشک شده»* نیز چنین است، یعنی *قلم نوشت و خشک شد*، و نوشت که بندگی وگناه‌ورزی یکی نیست، درستکاری و دزدی یکی نیست، *قلم نوشت و خشک شد* که سپاس و ناسپاسی برابر نیست، *قلم نوشت و خشک شد* که *«خداوند پاداش نیکوکاران راتباه نمی‌کند»*

ـ همچنین تفسیرِ «قلم نوشته و خشک شده» برای تشویق به کاری مهمّ‌تر است.
ـ پس قلم نوشت که هرکاری اثری و پاداشی شایستهٔ آن‌کار دارد.
ـ اگرکج بروی، قلم برایت کج می‌نویسد و مرکّبش خشک می‌شود؛ اگر درستکاری کنی خوشبختی برایت پیش می‌آید.
ـ اگر ستمگری کنی، بدبختی؛ قلم نوشت و خشکید؛ اگر دادگری کنی، برخوردار می‌شوی، قلم نوشت و خشکید.
3135/۳۱۳۶ـ اگر دست دزدی کند، قطع می‌شود، قلم نوشت و خشکید؛ اگرکسی باده خورد، مست می‌شود، قلم نوشت و خشکید.
ـ آیا تو سزاوار می‌دانی، این شایسته است که خداوند به‌سبب حُکمِ ازلی ازکار برکنار شده باشد؟
ـ بگویدکه دیگر رشتهٔ‌کار ازدستِ من خارج شده، دیگر این‌همه پیشِ من میا و این همه زاری مکن؟
ـ (چنین نیست) بلکه مفهوم «قلم نوشت و مرکّبش هم خشک شد» آن است که در پیشگاهِ من داد و بیداد یکسان نیست.

ـ من میانِ نیکی و بدی فرق گذاشتم، همچنین بد را از بدتر جدا کردم.
3140/۳۱۴۱ ـ اگر در وجود تو ذرّه‌یی بیش از دوستِ تو ادب باشد، معرفتِ پروردگار آن را می‌داند.
ـ به‌میزان همان ذرّه به‌تو بیشتر احسان می‌کند، همان ذرّه به‌بزرگیِ کوهی به‌سوی تو می‌آید.
ـ پادشاهی که در پیشگاهِ او میان درستکار و ستمگر فرقی نباشد،
ـ کسی که از ترسِ طردِ پادشاه برخود بلرزد، با آن کسی که به‌بزرگی و کار او طعنه می‌زند،
ـ فرقی با هم نداشته باشند، و هر دو در نظرش یکسان باشند، پادشاه نیست، خاک سیاه بر سر او.
3145/۳۱۴۶ ـ اگر تلاش تو ذرّه‌یی بیشتر باشد، آن ذرّه در ترازوی خدا وزن می‌شود و به‌حساب می‌آید.
ـ اگر در پیشگاه این شاهان دنیا پیوسته تلاش کنی، اینان از خیانت و درستکاری خبری ندارند.
ـ گفتهٔ سخن‌چینی که علیه تو بدگویی کند، خدمت چندین سالهٔ تو را تباه می‌سازد.
ـ امّا در پیشگاه پادشاهی که شنوا و بیناست، گفتهٔ سخن‌چینان مؤثّر نیست.
ـ همهٔ سخن‌چینان از او نومید می‌شوند، امّا چون پیش ما بیایند در اندرزگویی افراط می‌کنند.
3150/۳۱۵۱ ـ در حضورِ ما پادشاه را بسی ناسزا می‌گویند، می‌گویند: برو، کمتر بر پادشاه وفاداری نشان ده که قلم نوشت و خشکید.
ـ کی معنیِ «قلم نوشت و خشکید» آن است که ستمگریها و وفاداریها یکسانند؟
ـ بلکه برعکس، قلم نوشت و خشکید که ستم در برابر ستم است، نوشت که وفا در مقابلِ وفاست.
ـ بخشایش هم در کار است، امّا کو آن شُکوهِ امید که بنده به‌سببِ پرهیزگاری روسفید شود؟
ـ اگر دزد را ببخشایند جان سالم بدر می‌برد، امّا کی ممکن است که وزیر یا خزانه‌دار شود؟
3155/۳۱۵۶ ـ ای امینِ دین پروردگار! بیا که هر تاج و بیرقی از امانت پیدا شده است.
ـ اگر پسر پادشاه بر پادشاه خیانت کند، به‌سبب آن خیانت سر از تنش جدا می‌کنند.
ـ امّا اگر غلامی هندو وفاداری نشان دهد، بخت و دولت فریاد می‌زند که: عُمرش طولانی باد.
ـ غلام که سهل است، اگر سگِ دربان وفادار باشد، صاحب سگ در دل از او صدگونه رضایت دارد.
ـ به‌سببِ این وفاداری دهانِ سگ را می‌بوسد، ببین که اگر شیری در درگاه او باشد چه ظفرهایی نصیبش می‌شود؟
3160/۳۱۶۱ ـ مگر آنکه دزدی بندگیها کند و صداقتِ حقیقیِ او جفا را از ریشه براندازد.
ـ چون فُضَیلِ راهزن که صادقانه عمل کرد، زیرا که با نیرویِ ده مَرد به‌سوی توبه شتافت.
ـ و چنانکه جادوگران با بردباری و وفاداری خود فرعون را روسیاه کردند.
ـ به‌جرم قصاص دست و پای خود را فدا کردند؛ این کار کی با عبادتِ صدساله به‌دست می‌آید؟
ـ تو که پنجاه سال عبادت کرده‌ای، کی به‌چنین صداقتی دست یافته‌ای؟

شرح

ب ۲۹۶۳: عنوان و مبحثی که پس از این بیت آمده، مولانا در مقابل «جبری»، «سنّی» به‌کار می‌برد. با گفتن این که راه سنّت راهی است که با پای پیامبران هموار و گشوده شده، این مطلب را بیان می‌کند که اگر

جبر بود، و بنده اراده و اختیاری نداشت، خداوند که پیامبران را برای ارشاد مردم به‌راه راست فرستاده است، کاری بیهوده می‌شد. می‌گوید در جانب راست این راه، جبر یعنی انکار وجود اراده و اختیار در بنده، و در جانب چپِ آن، قَدَر یعنی اعتقاد به‌اینکه بنده دارای اراده و اختیاری مطلق است، قرار دارد و هر دو راه را بیابان می‌خواند که هر کس به‌آن بیابانها بیفتد هلاک می‌شود، این مبحث در ابیات ۶۲۱-۶۴۳، و ابیات ۱۵۰۲-۱۵۱۲ دفتر اوّل؛ و ابیات ۶۱-۶۲ دفتر دوم شرح شده است.

ب ۲۹۷۱: «بر نابینا گناهی نیست»، در سورهٔ فتح، ۴۸/آیهٔ ۱۷ می‌فرماید نابینا، لنگ و بیمار اگر در جنگ شرکت نکنند حَرَجی بر آنان نیست. این قسمت از آیه گرفته شده است. درمصراع دوم به‌سورهٔ بقره، ۲/آیهٔ ۲۸۶ که آخرین آیهٔ این سوره است اشاره می‌کند: «خداوند هیچکس را جز به‌اندازهٔ طاقتش مکلّف نمی‌کند...».

ب ۲۹۷۶: یوسف ـ بریدن دست، ← بیت ۱۶۰۶ دفتر سوم.

ب ۲۹۸۱: ویس، ← بیت ۲۲۸ دفتر سوم.

ب ۲۹۹۳: دیو گوید... در *قرآن* کریم در سورهٔ ابراهیم، ۱۴/آیهٔ ۲۲ می‌گوید که شیطان روز قیامت به‌پیروان خود خواهد گفت: «خدا به‌شما وعده داد و وعدهٔ او درست بود، من نیز به‌شما وعده دادم ولی در وعدهٔ خود خلاف کردم. و برایتان هیچ دلیل و برهانی نیاوردم جز آنکه دعوتتان کردم، شما نیز دعوت مرا پذیرفتید. پس مرا ملامت مکنید، خود را ملامت کنید...». در بیت به‌این آیه اشاره می‌کند.

ابیات ۲۹۹۶-۲۹۹۸: آدم ـ سجده، ← بیت ۹۱، بیت ۵۴۴ و ابیات ۱۴۹۴-۱۴۹۵ دفتر اوّل. در بیت ۲۹۹۸ کلمهٔ «*اُسْجُدوا*» عیناً از آیهٔ کریمه گرفته شده است.

ب ۳۰۱۶: *تَسَفْسُط*، ← بیت ۵۵۲ دفتر اوّل.

ب ۳۰۳۳: اگر بنده اختیاری نداشته باشد، امر و نهی کاری عبث است. امر عبث کاری موافق عقل نیست.

ب ۳۰۴۶: در این بیت به‌سورهٔ مائده، ۵/آیهٔ ۳۸ اشاره می‌کند که: «دست مرد دزد و زن دزد را به‌کیفری کاری که کرده‌اند بُبرید...».[۱]

ب ۳۰۷۷: در عنوانی که پس از این بیت آمده، عبارتِ «*بِما اَغْوَیتَنی*» گفتهٔ شیطان است که در سورهٔ اعراف، ۷/۱۶؛ و سورهٔ حجر، ۱۵/۳۹ آمده است.

ب ۳۰۸۲: اَیبک و ابوالحسن مانند زید و عمرو اسمی است که تصادفاً بر زبان آمده است.

ابیات ۳۰۸۸-۳۱۱۱: مولانا در این ابیات به‌زیباترین وجهی این مطلب را بیان کرده است که اراده و اختیار در انسان به‌لطف خداوند و قدرت و توان بخشیدن اوست، هر کس که این قدرت را در نَفْس خود تحقّق بخشد، یعنی اراده و اختیار خود را حقیقتاً در ذات حقّ فانی کند، هر حرکتِ او حرکتِ الهی و هر گفتهٔ او گفتهٔ الهی است.

ب ۳۰۹۶: انقروی در شرح این بیت، از سورهٔ انسان، ۷۶/آیهٔ ۳۰ را در صفحهٔ ۶۶۷ جلد پنجم

---

۱. توضیح از مترجم است.

نقل کرده است: «و شما جز آن نمی‌خواهید که خدا خواسته باشد...».[1]

ب ۳۱۱۰: به‌سورهٔ اعراف، ۷/آیهٔ ۱۲۴ اشاره می‌کند: «دستها و پایهایتان را به‌خلاف یکدیگر خواهم بُرید و همهٔ شما را بر دار خواهم کرد».[1]

ب ۳۱۱۱: ← بیت ۲۹۳۰ در همین دفتر.

ب ۳۱۱۲: حدیثی به‌این عبارت نقل شده است: «*ما شاءَاللهُ کانَ وَ مالَمْ یَشَأْ لَمْ یَکُنْ*»: آنچه خدا خواست انجام می‌گیرد و آنچه نخواست انجام نمی‌گیرد.[2]

ب ۳۱۲۹: «معنی *قرآن* ز *قرآن* پرس و بس»، مولانا در این بیت حقیقتاً به‌بحث بسیار مهمّ دست گذاشته است، *قرآن* اصطلاحات مخصوص به‌خود دارد، از این نظر آنچه پیش از همه *قرآن* را تفسیر می‌کند باز خودِ *قرآن* است. مثلاً در سورهٔ حجر، ۱۵/آیهٔ کریمهٔ ۹۹ می‌فرماید: «پروردگارت را بپرست، تا لحظهٔ یقین فرا رسد». «یقین» در لغت به‌معانی اعتقاد کامل و دانش بدون شبهه آمده است. در میان متصوّفه به‌استنادِ علم، عین و حق، سه‌مرتبهٔ «علم الیقین، عین‌الیقین و حقّ‌الیقین» وجود دارد، ← دیباچهٔ دفتر اوّل. ظاهر آیه را چنین می‌توان تعبیر کرد که تا رسیدن به‌مرحلهٔ یقین پروردگارت را بپرست، بعد از آن او را پرستش مکن. چنانکه گروهی از ملامتیّهٔ دورهٔ متأخّر (ملامتیّهٔ نوریّه) مفهوم آیه را به‌همین صورت پذیرفته‌اند. در صورتی که در سورهٔ مدّثّر، ۷۴/آیات ۳۹ـ۴۲ که اهل بهشت در آخرت از دوزخیان خواهند پرسید که چه چیز شما را به‌دوزخ کشانید؟ در آیات ۴۳ـ۴۷ هم می‌فرماید که دوزخیان به‌آن پرسش چنین پاسخ خواهند داد: «ما از نمازگزاران نبودیم، و به‌درویشان طعام نمی‌دادیم و با آنان که سخنان باطل می‌گفتند هم‌آواز بودیم، روز قیامت را دروغ می‌انگاشتیم، تا یقین ما فرا رسید». کلمهٔ «یقین» در آیهٔ کریمهٔ ۴۷ مرگ است. بنابراین مفهوم آیهٔ ۹۹ سورهٔ حجر، ۱۵ چنین است: «به‌پروردگار خود تا فرا رسیدن مرگ عبادت کن»، یعنی تا عقل در سر باشد، در این دنیا تکلیف از هیچکس ساقط نمی‌شود. امام جعفرصادق(ع) پس از زیارتِ جدّ خود حضرت علی(ع)، به‌امام حسین(ع) چنین خطاب می‌کند: «*اَشْهَدُ اَنَّکَ قَدْ اَقَمْتَ اَلصَّلٰوةَ وَ آتَیْتَ اَلزَّکٰوةَ وَ اَمَرْتَ بِالْمَعْروفِ وَ نَهَیْتَ عَنِ اَلْمُنْکَرِ وَ تَلَوْتَ اَلْکِتٰابَ حَقَّ تِلاٰوَتِهِ وَ جٰاهَدْتَ فی اللهِ حَقَّ جِهٰادِهِ وَ صَبَرْتَ عَلَی اَلْأَذیٰ فی جَنْبِهِ مُحْتَسِباً حَتّی آتَیٰکَ اَلیقین...*»: گواهی می‌دهم که تو نماز را برپا داشتی و زکات دادی، به‌معروف امر کردی واز منکر بازداشتی و *قرآن* را چنانکه باید تلاوت کردی و در راه خدا چنانکه باید جهاد نمودی، و در راه او بر آزار صبر کردی تا یقین تو فرا رسد چنین کردی.[3] به‌همین دلیل است که حضرت پیغمبر(ص) فرموده است: «*مَنْ فَسَّرَ اَلقرآنَ بِرَأْیِهِ فَلْیَتَبَوَّأْ مَقْعَدَهُ فی اَلنّارِ*»: هر کس قرآن را تفسیر به‌رأی کند، جای خود را در دوزخ پُر کرده است.[4]

ب ۳۱۳۱: *جفّ القلم*، ← ۳۸۶۶ دفتر اوّل.

خداوند پاداش نیکوکاران را تباه نمی‌کند، سورهٔ توبه، ۹/آیهٔ ۱۲۰ است.

ابیات ۳۱۳۷ـ۳۱۳۸: اگر خداوند یک بار تقدیر را به‌جا می‌آورد و دیگر کاری نمی‌کرد، لازم می‌آمد که صفات او معطّل بماند، در صورتی که خداوند «قیّوم» است، همهٔ صفات او هر آن افعال او را

---

۱. توضیح از مترجم است.
۲. احادیث مثنوی، صفحهٔ ۱۷۴؛ توضیح از مترجم است.
۳. مفاتیح الجنان، صفحهٔ ۳۴۹.
۴. کنوزالحقائق، جلد ۲، صفحهٔ ۱۷۵.

اظهار می‌کنند، او هر آن کاری می‌کند. چنانکه در سورهٔ رعد، ۱۳/آیهٔ کریمهٔ ۳۹ بیان فرموده است: «خدا هرچه را بخواهد محو یا اثبات می‌کند، اُمّ اَلکتاب (تقدیر اصلی) نزدِ اوست».

ب ۳۱۴۰: در سورهٔ سجده، ۳۲/آیهٔ ۱۸ می‌فرماید: «آیا کسی که ایمان آورده همانند کسی است که عصیان می‌ورزد؟ نه، برابر نیستند»، احتمالاً اشاره به‌این آیه است.[۱]

ب ۳۱۴۱: به‌مضمون سورهٔ زلزال، ۹۹/آیات ۷ـ۸ اشاره دارد: «هر کس به‌قدرِ ذرّه‌یی نیکی کرده باشد آن را می‌بیند و هر کس به‌قدر ذرّه‌یی بدی کرده باشد آن را می‌بیند».[۱]

ب ۳۱۴۲: انقروی و مرحوم فروزانفر این بیت را اشاره به‌این خبر می‌دانند: «*مَنْ تَصَدَّقَ بِعَدْلِ تَمْرَةٍ مِنْ کَسْبٍ وَلٰا یَقْبَلُ اللهُ الاّ اَلطَّیِّبَ فَاِنَّ اللهَ یَتَقَبَّلُها بِیَمینِهِ ثُمَّ یُرَبّیها لِصٰاحِبِهِ کَما یُرَبّی اَحَدُکُمْ فَلُوَّهُ حَتّیٰ تَکُونَ مِثْلَ اَلجَبَلِ*»: هرکس به‌اندازهٔ دانهٔ خرمایی از کسب حلال صدقه دهد و بداند که خداوند جز چیز پاک را نمی‌پذیرد، خدا آن صدقه را به‌لطف خود بپذیرد، و آن را برای صاحبش بزرگ کند، همان‌طور که شما کودک از شیر بازگرفته را بزرگ می‌کنید، تا آن صدقه به‌بزرگی کوهی شود.[۲]

ب ۳۱۵۶: با آنکه امین‌الدّین اسمی اتّفاقی است، امّا چون در بیت از امانت سخن به‌میان آمده، نامی مناسب برگزیده شده است. به‌این احادیث اشاره می‌کند: «*اَلمَجٰالِسُ بِالأَمٰانَةِ*»: مجلسها با امانت برپاست؛ «*اَلمُؤمِنُ مَنْ اَمِنَهُ اَلنّٰاسُ عَلیٰ اَمْوالِهِمْ وَ اَنْفُسِهِمْ وَ اَلمُهاجِرُ مَنْ هَجَرَ اَلخَطٰایٰا وَ اَلذُّنوبَ*»: مؤمن کسی است که مردم او را بر مال و جان خویش امین بشمارند، و مهاجر کسی است که از خطاها و گناهان دوری کند.[۳]

ب ۳۱۶۲: فُضَیل از مردم مرو است، بعضی هم او را اهل سمرقند دانسته‌اند. در ابیورد بزرگ شده و در محرّم سال ۱۸۷ هجری/اواخر ۸۰۲ میلادی در مکّه وفات یافته است. راهزن بود و کاروانیان را یغما می‌کرد. عاشق زنی بود، هر مالی که می‌دزدید پیش او می‌فرستاد. شبی که پیشِ آن زن می‌رفت، شنید که کسی از سورهٔ حدید، ۵۷/آیهٔ کریمهٔ ۱٦ را می‌خواند که مفهوم آن چنین است: «آیا مؤمنان را وقت آن نرسیده است که دلهایشان در برابر یاد خدا و آن سخن حق که نازل شده است، خاشع شود؟...»، فضیل گفت: پروردگارا! آن هنگام فرا رسیده است و توبه کرد.[۴] عطّار در *الهی‌نامه* در بیت زیر به‌این ماجرا اشاره می‌کند:

وگر پیش فضیل آید پدیدار — شود از رهزنی ره‌دانِ اسرار[۵]

مولانا در یکی از نامه‌های خود از فضیل یاد می‌کند و دربارهٔ توبهٔ او این روایت را می‌آورد:

«فضیل‌بن عیاض از مشاهیر مشایخ است ـ رحمةالله علیه ـ در ابتدای کار، راهزن بود. کاروانی زده بود و

---

۱. توضیح از مترجم است.

۲. احادیث مثنوی، صفحهٔ ۱۷٦؛ توضیح افزودهٔ مترجم است.

۳. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صص ۱۷۰ـ۱۷۱.

۴. رسالهٔ قشیریّه، چاپ بولاق، ۱۲۸۴ هـ، صص ۱۱ـ۱۲؛ تذکرة الاولیا، تهران، چاپ مرکزی، نیمهٔ اوّل، صص ٦۵ـ٦۷.

۵. ترجمهٔ الهی‌نامه استانبول، جلد ۲، ۱۹۷۱، صفحهٔ ۲۱٦، بیت ٦۲۳۵.

بازرگانان را بعضی کُشته و بعضی را دست بسته و محبوس کرده و رختهای بازرگانان را می‌گشادند به‌خدمتِ فضیل و بر او عرضه می‌کردند. در جامه‌دانی آیةٱلکرسی، نبشته به‌مشک و زعفران پیدا شد. فرمود بندگان را که صاحب این جامه‌دان را از میان بازرگانان بجویید که کیست و بیارید. گفت: رختِ خود را به‌آیةٱلکرسی پناه دادی؟ گفت: بلی. گفت: رخت خود را جمله برگزین از میان و برگیر و باقیان را هم به‌تو بخشیدم که نخواهم که به‌سبب من اعتقاد تو در آیةٱلکرسی فاتر شود که سودم نکرد. والعاقل یکفیه ٱلاشارة».[1]

ابیات ۳۱۶۳-۳۱۶۴: فرعون ـ ساحران، ← ابیات ۲۷۸-۲۷۹ دفتر اوّل.

مثنوی

حکایتِ آن درویش که در هَری غلامانِ آراستهٔ عمیدِ خراسان را دید و بر اسپانِ تازی و قباهایِ زربفت وکلاههایِ مُغَرّق و غیر آن، پرسید که اینها کدام امیرانند و چه شاهانند؟ گفتند او را که اینها امیران نیستند، اینها غلامانِ عمیدِ خراسانند، روی به‌آسمان کرد که ای خدا غلام پروردن از عمید بیاموز، آنجا مستوفی را عمید گویند

آن یکی گُستاخْ رَو اندر هری　　چون بدیدی او غلام مهتری
جامهٔ اطلس، کمر زرّین، روان　　روی کردی سویِ قبلهٔ آسمان*
کای خدا زین خواجهٔ صاحبْ‌مِنَنْ　　چون نیاموزی تو بنده داشتن؟
بنده پروردن بیاموز ای خدا　　زین رئیس و اختیارِ شهرِ ما[2]
بود محتاج و برهنه و بی‌نوا　　در زمستان لرز لرزان از هوا
انبساطی کرد آن از خود بَری　　جرأتی بنمود او از لَمْتُری
اعتمادش بر هزاران موهبت　　که ندیم حق شد اهلِ معرفت
گر ندیم شاه گستاخی کند　　تو مکن، آنکه نداری آن سند
حق میان داد و میان بِهْ از کمر　　گر کسی تاجی دهد، او داد سَر
تا یکی روزی که شاه آن خواجه را　　مُتّهم کرد و بُبستش دست و پا
آن غلامان را شکنجه می‌نمود　　که دفینهٔ خواجه بنمایید زود
سرِّ او با من بگویید ای خسان　　ورنه بُرّم از شما حَلق و لسان
مدّتِ یک ماهشان تعذیب کرد　　روز و شب اشکنجه و اِفشار و دَرد

۱. مکتوبات، نامهٔ ۶۰، صفحهٔ ۹۰؛ مکتوبات، تصحیح مترجم این سطور، مرکز نشر دانشگاهی، صفحهٔ ۱۳۶.
۲. در متن «شاه» نوشته شده، در مقابله بالای «شاه»، کلمهٔ «شهر» افزوده و اصلاح کرده‌اند.

پاره پاره کردشان و یک غلام / رازِ خواجه وانگفت از اهتمام
گفتش اندر خوابْ هاتف، کای کیا / بنده بودن هم بیاموز و بیا*
ای دریده پوستینِ یوسفان / گر بدرّد گرگت، آن از خویش دان
زآنکه می‌بافی همه ساله بپوش / زآنکه می‌کاری همه ساله بنوش*
فعلِ تُست این غصّه‌هایِ دم‌به‌دم / این بود معنیِّ قَدْ جَفَّ ٱلْقَلَمْ
۴۷۱ که نگردد سنّتِ ما از رَشَد / نیک را نیکی بُوَد، بَد راستْ بَد*
کار کن هین که سلیمان زنده است / تا تو دیوی، تیغ او بُرّنده است*
چون فرشته گشت، از تیغ آمنیست / از سلیمان هیچ او را خوف نیست*
حکمِ او بر دیو باشد، نه مَلَک / رنج در خاکست، نه فوقِ فلک*
ترکْ کن این جبر را که بس تهیست / تا بدانی سرِّ سرِّ جبر چیست*
ترک کن این جبرِ جمعِ مَنْبَلان / تا خبر یابی از آن جبرِ چوجان*
تَرکِ معشوقی کُن و کُن عاشقی / ای گمان بُرده که خوب و فایقی
ای که در معنی زشب خامُش‌تری / گفتِ خود را چند جویی مشتری؟
سَر بجُنبانند پیشت بهرِ تو / رفت در سودایِ ایشان دهرِ تو
تو مرا گویی حَسَد اندر مپیچ / چه حسد آرد کسی از فوتِ هیچ؟
هست تعلیمِ خسانْ ای چشمْ شوخ / همچو نقشِ خُردکردن بر کُلوخ
خویش را تعلیم کن عشق و نظر / کان بود چون نَقش فی جِرْمِ ٱلْحَجَر*
نَفْسِ تو با تُست شاگردِ وفا / غیرْ فانی شد، کجا جویی کجا؟
تا کُنی مر غیر را حَبْر و سَنی / خویش را بدخو و خالی می‌کنی
متّصل چون شد دلت با آن عَدَن / هین بگو، مَهْراس از خالی‌شدن
امرِ قُلْ زین آمدش کای راستین / کم نخواهد شد، بگو دریاست این*
أَنْصِتُوا یعنی که آبت را بلاغ / هین تلف کم کن که لبْ‌خشکست باغ*
این سخن پایان ندارد ای پدر / این سخن را ترکْ کن، پایان نگر
غیرتم آید که پیشت بیستند[1] / بر تو می‌خندند، عاشق نیستند
عاشقانت در پسِ پردهٔ کرم / بهرِ تو نعره‌زنان بین دم به‌دم
عاشقِ آن عاشقانِ غیب باش / عاشقانِ پنج روزه کم تراش
که بخوردندت زخُدعه و جَذبه‌یی / سالها زیشان ندیدی حَبّه‌یی
چند هنگامه نهی بر راهِ عام؟ / گام خَستی، برنیامد هیچ کام
وقتِ صحّت جمله یارند و حریف / وقتِ درد و غم به‌جز حق کو الیف؟
وقتِ دردِ چشم و دندان هیچ‌کس / دستِ تو گیرد به‌جز فریادْرس؟

---

۱. در نسخه «پیشتر» نوشته‌اند، در مقابله بر بالای آن «پیشت» افزوده و اصلاح کرده‌اند.

پس همان درد و مرض را یاد دار — چون ایاز از پوستین کن اعتبار
پوستین آن حالتِ دردِ تُوَست[1] — که گرفتست آن ایاز آن را به‌دست*

باز جواب گفتنِ آن کافرِ جبری آن سنّی را که به‌اسلامش دعوت می‌کرد و به‌ترکِ اعتقادِ جبرش دعوت می‌کرد، و درازشدنِ مناظره از طرفین که مادّهٔ اِشکال و جواب را نَبُرّد الاّ عشقِ حقیقی که او را پروایِ آن نماند، «وَ ذٰلِکَ فَضْلُ اللهِ یُؤتیهِ مَنْ یَشاء»

کافرِ جَبری جواب آغاز کرد — که ازآن حیران شد آن مِنْطیقْ مرد
لیک گر من آن جوابات و سؤال — جمله واگویم، بمانم زین مقال
زان مُهم‌تر گفتنیها هستمان — که بدان فهم تو بِهْ یابد نشان
اندکی گفتیم زان بحث ای عُتُل — زاندکی پیداً بود قانونِ کُل
همچنین بحثست تا حَشْرِ بَشَر — درمیانِ جبری و اهلِ قَدَر
گر فرو ماندی زدفعِ خصمِ خویش — مذهبِ ایشان برافتادی زپیش
چون برونْشوشان نَبودی در جواب — پس رمیدندی از آن راهِ تَباب
چونکه مَقضی بُد دوامِ آن رَوِش — می‌دَهَدْشان از دلایل پَروَرِش
تا نگردد مُلْزَم از اِشکالِ خصم — تا بُوَد محجوبْ از اقبالِ خصم
تا که این هفتاد ودوملّت مُدام — در جهان ماند اِلی یَوْمِ اَلْقِیام*
چون جهانِ ظلمتست و غیبْ این — از برای سایه می‌باید زمین
تا قیامت ماند این هفتاد و دو — کم نیاید مُبتدِع را گفت و گو
عِزّتِ مخزن بود اندر بَها — که بَرُو بسیار باشد قُفْلها
عِزّتِ مقصد بود ای مُمْتَحَن — پیچ پیچِ راه و عَقبه و راه‌زن
عِزّتِ کعبه بود وآن نادیه — رَهْزنی اَعراب و طولِ بادیه
هر رَوِش، هر ره که آن محمود نیست — عقبه‌یی و مانعی و رَه‌زنیست
این رَوِش خصم و حَقودِ آن شده — تا مقلِّد در دو ره حیران شده ۴۷۲
صدقِ هر دو ضدّ بیند در رَوِش — هر فریقی در رَهِ خود خوش‌منش*
گر جوابش نیست، می‌بندد ستیز — بر همان دم تا به‌روزِ رُستخیز
که مِهانِ ما بدانند این جواب — گرچه از ما شد نهان وَجْهِ صواب
پوزبندِ وسوسه عشقست و بس — ورنه کی وسواس را بستست کس؟
عاشقی شو، شاهدی خوبی بجو — صیدِ مرغابی همی کن جو به جو
کی بری زآن آب؟ کان آبت بَرَد — کی کنی زان فهم؟ فهمت را خورد

۱. «درد» را در حاشیه از نسخهٔ دیگر به «جبر» بدل کرده‌اند.

غـــیرِ ایـــن معقولهـــا مـــعقولها　　　یـــابی انـــدر عشـــقِ بـــافرّ و بَـــها
غیر این عقلِ تـو حـق را عقلهـاست　　　کـه بـدان تـدبیرِ اسبابِ سمـاست
کـه بـدین عـقل آوری ارزاق را　　　زان دگـر مَـفْرَش کـنی اَطبـاق را*
چـون بُـبازی عـقل در عشـقِ صمد　　　عَشْـر اَمثـالت دهـد، یـا هـفتصد*
آن زنـان چـون عقلهـا درباختند　　　بـر رواقِ عشـقِ یـوسف تـاختند*
عقلشـان یک دم سِتَد سـاقیّ عـمر　　　سـیر گشـتند از خِـرَد بـاقیّ عـمر
اصلِ صد یوسف جمالِ ذوالْجلال　　　ای کم از زن، شَـو فـدایِ آن جمـال
عشـق بُـرَّد بـحث را ای جـان و بس　　　کـو زِ گـفت‌وگو شـود فریـادرس
حـیرتی آیـد زعشـق آن نُـطق را　　　زَهـره نـبود کـه کـند او مـاجرا
کـه بـترسد گـر جوابی وادهـد　　　گـوهری از لُـنْجِ او بـیرون فـتد
لب ببندد سـخت او از خیر و شـر　　　تـا نبـاید کـز دهـان افـتد گـهر
همچنـانکه گـفت آن یـارِ رسـول　　　چون نَبی برخواندی بر مـا فُـصول*
آن رســولِ مـجتبی وقتِ نثـار　　　خواستی از ما حضور و صد وِقـار*
آنچنـانکه بـر سـرت مرغی بـود　　　کز فـواتش جـانِ تـو لرزان شـود*
پس نیـاری هـیچ جُـنبیدن زجـا　　　تـا نگـیرد مرغِ خوبِ تـو هـوا*
دَم نیـاری زد، بُـبندی سُـرفه را　　　تـا نبـاید کـه بُـپّرد آن هُمـا*
ور کَسَت شـیرین بگـوید یـا تُـرُش　　　بر لب انگشتی نـهی، یـعنی خَـمُش*
حیرتْ آن مرغست، خـاموشت کـند　　　برنهد سَـردیگ و پُـر جُـوشَت کـند

پرسیدنِ پادشاهْ قاصدا ایاز راکه چندین غم و شادی با چارق و پوستین که جمادست می‌گویی، تا ایاز را در سخن آورد

ای ایـاز ایـن مِهرهـا بـر چارقی　　　چیست آخِر همچو بـر بُت عـاشقی؟
همچو مـجنون از رخِ لیلیّ خـویش　　　کرده‌ای تو چارُقی را دیـن و کـیش
بـا دو کـهنه، مِـهرِ جـان آمـیخته　　　هـر دو را در حُـجره‌یی آویـخته
چـند گـویی بـا دو کـهنه نـو سـخن　　　در جمـادی مـی‌دَمی سـرِّ کـهن؟
چون عرب با رَبع و اَطـلال ای ایـاز　　　می‌کَشی از عشقْ گفتِ خـود دراز؟*
چارقت رَبْعِ کـدامـین آصَـفست؟　　　پوستین گویی که کُرْتهٔ یـوسفست*
هـمچو ترسـا کـه شمـارد بـا کَشِش　　　جـرمِ یکسـاله، زنـا و غِـلّ و غِش*
تـا بیـامرزد کَشِش زو آن گنـاه　　　عـفوِ او را عـفو دانـد از اِلـه
نیست آگـه آن کَشِش از جُرم و داد　　　لیک بس جـادوست عشـق و اعتقـاد
دوسـتی و وَهـمْ صـد یـوسف تَـنَد　　　اَسْحَـر از هاروت و ماروتست خَود*
صـورتی پـیدا کـند بـر یـادِ او　　　جذبِ صورت آردت در گـفت‌وگو

راز گویی پیشِ صورت صدهزار　　آنچنانکه یار گوید پیشِ یار
نه بدانجا صورتی، نه هیکلی　　زاده از وی صد اَلَست و صد بَلی *
آنچنانکه مادری دل‌بُرده‌یی　　پیشِ گورِ بچهٔ نومُرده‌یی
رازها گوید به‌جدّ و اجتهاد　　می‌نُماید زنده او را آن جماد
حیّ و قایم داند او آن خاک را　　چشم و گوشی داند او خاشاک را
پیشِ او هر ذرّهٔ آن خاکِ گور　　گوش دارد، هوش دارد، وقتِ شور
مستمع داند به‌جدّ آن خاک را　　خوش نگر این عشقِ ساحِرناک را
آنچنان بر خاکِ گورِ تازه او　　دم به دم خوش می‌نهد با اشک رُو
که به‌وقتِ زندگی هرگز چنان　　روی ننهادست بر پورِ چوجان
از عزا چون چند روزی بگذرد　　آتشِ آن عشقِ او ساکن شود
عشق بر مُرده نباشد پایدار　　عشق را بر حیِّ جان‌افزای دار
بعد از آن، زان‌گورخود خواب آیدش　　ازجَمادی هم جَمادی زایدش
۴۷۳ ↓ زآنکه عشق افسونِ خود بُربود و رفت　　ماند خاکستر چو آتش رفت تَفت
آنچه بیند آن جوان در آینه　　پیر اندر خشت می‌بیند همه *
پیرْ عشقِ تست نه ریشِ سفید　　دستگیرِ صد هزاران ناامید
عشق صورتها بسازد در فراق　　نامصوِّر سرکند وقتِ تَلاق
که منم آن اصلِ اصلِ هوش و مست　　بر صُوَر آن حُسنْ عکسِ ما بُدست
پرده‌ها را این زمان برداشتم　　حُسن را بی‌واسطه بفراشتم
زآنکه بس باعکسِ من دربافتی　　قُوّتِ تجریدِ ذاتم یافتی
چون از این سو جذبهٔ من شد روان　　او کَشِش را می‌نبیند درمیان
مغفرت می‌خواهد از جُرم و خَطا　　از پسِ آن پرده از لطفِ خدا
چون زسنگی چشمه‌یی جاری شود　　سنگ اندر چشمه مُتْواری شود
کس نخوانَد بعد ازآن او را حَجَر　　زآنکه‌جاری شد از آن سنگ آن‌گهر
کاسه‌ها دان این صُوَر را واندرو　　آنچه حق ریزد، بدان گیرد عُلو *

گفتنِ خویشاوندان مجنون را که حُسنِ لیلی به‌اندازه‌ایست، چندان نیست، ازو نغزتر در شهرِ ما بسیارست، یکی و دو و دَه برتو عرضه کنیم، اختیار کن، ما را و خود را وارهان، و جواب گفتنِ مجنون ایشان را

ابلهان گفتند مجنون را زِجهل　　حُسنِ لیلی نیست چندان، هست سهل
بهتر از وی صد هزاران دلربا　　هست همچون ماه اندر شهرِ ما
گفت صورتْ کوزه است و حُسنْ مَی　　مَی خدایم می‌دهد از نقشِ وی

مرشمارا سِرکه داد از کوزه‌اش　　تا نباشد عشقِ اوتان گوش‌کَش
از یکی کوزه دهد زهر و عسل　　هریکی را دستِ حق عَزّ وَجَل
کوزه می‌بینی و لیکن آن شراب　　روی ننمایدِ به‌چشمِ ناصواب
قاصِراتُ ٱلطَّرْف باشد ذوقِ جان　　جز به‌خصم خود بننماید نشان*
قاصِراتُ ٱلطَّرْف آمد آن مُدام　　وین حجابِ ظرفها همچون خِیام*
هست دریا خیمه‌یی در وی حیات　　بطّ را، لیکن کلاغان را مَمات
زَهر باشد مار را هم قُوت و برگ　　غیرِ او را زهرِ او دَرْدَست و مرگ
صورتِ هر نعمتی و محنتی　　هست این را دوزخ آن را جنّتی
پس همه اجسام و اشیا تُبْصِرُون　　واندرو قُوتست و سَم، لا تُبْصِرُون
هست هر جسمی چو کاسه و کوزه‌یی　　اندرو هم قُوت و هم دلسوزه‌یی
کاسه پیدا اندرو پنهان رَغَد　　طاعمش داند کز آن چه می‌خورد
صورتِ یوسف چو جامی بود خوب　　زان پدر می‌خورد صد بادهٔ طَروب*
باز اخوان را از آن زهراب بود　　کان دریشان خشم و کینه می‌فزود*
باز از وی مر زلیخا را سَکَر　　می‌کشید از عشقْ افیونی دگر*
غیرِ آنچه بود مر یعقوب را　　بود از یوسف غذا آن خوب را
گونه گونه شربت و کوزه یکی　　تا نماند در مَیِ غیبت شکی
باده از غیبست و کوزه زین جهان　　کوزه پیدا، باده در وَی بس نهان
بس نهان از دیدهٔ نامحرمان　　لیک بر مَحْرَم هویدا و عِیان
یا اِلٰهی سُکِّرَتْ أَبْصارُنا　　فَاعْفُ عَنّا أُثْقِلَتْ أَوْزارُنا
یا خَفِیّاً قَدْ مَلَأْتَ ٱلخافِقَیْن　　قَدْ عَلَوْتَ فَوْقَ نُورِ ٱلْمَشْرِقَیْن
أَنْتَ سِرٌّ کاشِفٌ أَسْرارَنا　　أَنْتَ فَجْرٌ مُفْجِرٌ أَنْهارَنا
یا خَفِیَّ ٱلذّاتِ مَحْسُوسَ ٱلعَطا　　أَنْتَ کَالْماءِ وَ نَحْنُ کَالرَّحا
أَنْتَ کَالرّیحِ وَ نَحْنُ کَالْغُبار　　تَخْتَفِی الرّیحُ وَ غَبْراها جِهار
تو بهاری، ما چو باغِ سبزِ خوش　　او نهان و آشکارا بخشِشَش
تو چو جانی، ما مثالِ دست و پا　　قبض و بَسطِ دست از جان شد روا
تو چو عقلی، ما مثالِ این زبان　　این زبان از عقل دارد این بیان
تو مثالِ شادی و ما خنده‌ایم　　که نتیجهٔ شادیِ فرخنده‌ایم
جنبشِ ما هر دَمی خود اَشهَدست　　که گواهِ ذوالجلالِ سَرْمَدست*
گردشِ سنگِ آسیا در اضطراب　　اَشْهَد آمد بر وجودِ جویِ آب
ای برون از وَهْم و قال و قیلِ من　　خاک بر فرقِ من و تمثیلِ من
بنده نشکیبد زتصویرِ خَوشت　　هر دَمت گوید که جانم مَفرشت
همچو آن چوپان که می‌گفت ای خدا　　پیشِ چوپان و مُحبِّ خود بیا

تـا شُپُش جـویم مـن از پـیراهـنت — چـارُقت دوزم، بـبوسم دامـنت
۴۷۴ کس نبودش در هوا و عشقْ جفت — لیک قـاصر بـود از تسـبیح و گـفت
عشـقِ او خرگـاه بـر گـردون زده — جانْ سگِ خرگـاهِ آن چوپـان شـده
چونکه بحرِ عشقِ یـزدان جـوش زد — بـر دلِ او زد، تـرا بـر گـوش زد*

نثر

حکایت درویشی که در هرات غلامانِ آراستهٔ عمیدِ خراسان را که بر اسبهایِ تازی (نشسته بودند)، جامه‌های زربفت و کلاههای آراسته به‌نقره و غیرِ آن (داشتند)، دید؛ پرسید که اینان امیرانِ کجایند و چه پادشاهانی هستند؟ گفتند: اینان امیر نیستند بلکه غلامانِ عمیدِ خراسان‌اند؛ (درویش) روی به‌آسمان کرد و گفت: خدایا! بنده‌پروری را از عمید بیاموز، در آن دیار مأمور مالیّه را عمید می‌گویند.

۳۱۶۶/3165 ـ شخصی پُررو و جسور، چون در هرات غلامِ یکی از بزرگان را می‌دید،
ـ که لباسِ حریر (برتن) و کمر زرّین (برکمر) راه می‌رود، روی به‌جانبِ آسمان می‌کرد،
ـ (می‌گفت): خدایا! چرا نگاهداری بنده را از این سرورِ صاحب احسان فرا نمی‌گیری؟
ـ خدایا! بنده‌پروری را از این سرور و برگزیدهٔ شهرِ ما بیاموز.
ـ (آن شخص) نیازمند و برهنه و بی‌توشه بود، در زمستان از هوای سرد می‌لرزید.
۳۱۷۱/3170 ـ آن مردِ بی‌زار از خویشتن، به‌سبب بزرگ‌بینیِ آنی، جسارتی یافت و گُستاخیی کرد.
ـ او بر هزاران بخششِ الهی اطمینان داشت و می‌دانست که عارف ندیم خداست.
ـ اگر همنشین پادشاه بی‌پروایی کند، تو بی‌پروایی مکن زیرا که تو آن پایگاه را نداری.
ـ خداوند کمر بخشیده، کمر بهتر از کمربند است، اگر کسی تاجی بخشد، خداوند سر عطا کرده است.
ـ تا اینکه روزی پادشاه عمید را مجرم شناخت و دست و پای او را بست.
۳۱۷۶/3175 ـ غلامانش را شکنجه می‌کرد که بی‌درنگ جای گنجینهٔ عمید را نشان دهید.
ـ ای فرومایگان! راز او را بر من فاش کنید والاّ گلو و زبان شما را می‌بُرم.
ـ قریب یک ماه آنان را شکنجه می‌کرد، آنان شب و روز در شکنجه و رنج و درد بودند.
ـ (شاه) غلامان را پاره‌پاره کرد، به‌سبب همّتی که داشتند، حتّی یک غلام رازِ عمید را باز نگفت.
ـ تا این که شبی ندای غیبی به‌آن مرد گستاخ گفت: ای بزرگمرد! تو نیز بیا و بندگی بیاموز.
۳۱۸۱/3180 ـ ای آنکه بر نیکمردان بدی می‌کنی! اگر گرگ پوستینت را پاره کند، آن کیفر را از خویشتن بدان.
ـ از آنچه در طول سال می‌بافی بپوش و از آنچه در طولِ سال می‌کاری، بخور.
ـ غمهایی که دم‌به‌دم به‌تو روی می‌آورد، نتیجهٔ کردار توست، معنی «قلم نوشته و خشکیده است» همین است.
ـ یعنی که سنّت و شیوهٔ ما از راهِ راست منحرف نمی‌شود، پاداشِ نیکی نیکی و کیفرِ بدی بدی است.
ـ هشیار باش! کارِ نیک کن که سلیمان زنده است، مادام که شیطان باشی، شمشیر او بُرّاست.
۳۱۸۶/3185 ـ اگر کسی فرشته باشد، از شمشیر در امان است، او از سلیمان هیچ ترسی ندارد.
ـ زیرا سلیمان بر شیطان فرمان می‌راند نه بر فرشته، زحمت بر روی زمین است نه بالایِ آسمان.

- این جبر را که کاملاً تو خالی است رها کن تا دریابی که سرّ حقیقیِ جبر چیست.
- این جبرِ گروهِ تنبلان را رها کن تا از آن جبرِ چون جان خبردار شوی.
- ای آنکه خود را زیبا و برتر می‌پنداری! از معشوق بودن دست بردار و عاشقی پیشه کن.
3190/۳۱۹۱ - ای آنکه باطناً از شب هم خاموش‌تر و بی‌زبان‌تری! تا کی برای گفته‌هایِ خود مشتری خواهد جُست؟
- (شنوندگان) برایِ خاطرِ تو در حضورت سری تکان می‌دهند، روزگار تو در سودایِ شنیدنِ آنان سپری شد.
- به‌من می‌گویی که حسودی مکن، آیا کسی برای از دست دادنِ هیچ حسد می‌ورزد؟
- ای بی‌شرم! تعلیم دادن به‌فرومایگان، همانند نقّاشیِ ظریف کشیدن بر روی کلوخ است.
- خود را عشق و بصیرت بیاموز زیرا که این کار چون نقّاشی بر تنهٔ سنگ است.
3195/۳۱۹۶ - نَفْسِ تو همراهِ توست، شاگردِ وفادار توست، بقیّه همه رفتند، تو در کجا آنها را می‌جویی، کجا؟
- برای آنکه دیگران را دانا و والامقام کنی، خود را بدخوی و تهی از دانش می‌سازی.
- چون دلت به‌آن دریای حقیقت پیوست، آنگاه حرف بزن و از تهی شدن باکی نداشته باش.
- اَمرِ «قُلْ» از این رو به‌پیامبر آمد که ای مرد راستین! بگو، این دریاست نقصان نخواهد پذیرفت.
- «خاموش باشید»، یعنی به‌خود آی، آب را به‌هرزه کمتر تلف کن که باغ تشنه و خشک است.
3200/۳۲۰۱ - ای پدر! این سخن پایانی ندارد، آن را رها کن و به‌پایانِ کار بنگر.
- به غیرتم برمی‌خورد که در حضور بایستند و بر تو بخندد، اینان که عاشق نیستند.
- نگاه کن که عاشقانِ حقیقیِ تو پشت پردهٔ کرم پیوسته تو را فریاد می‌زنند.
- عاشقِ عاشقانِ عالم غیب باش، عاشقانِ گذرا را کمتر بپرور.
- زیرا با مکر و نفوذِ روحی (دار و ندار تو را) خوردند، درحالی‌که تو سالها دانه‌یی نیز از آنان ندیدی.
3205/۳۲۰۶ - تا کی سرِ راه مردم معرکه خواهی گرفت؟ پایت زخمی شد، هیچ آرزویی برآورده نشد.
- به‌هنگام تندرستی همه دوست و رفیق‌اند، امّا به‌هنگام درد و اندوه جز حقّ دمسازی کجاست؟
- آیا هنگامی که چشم و دندانت درد می‌کند، جز خداوند کسی به‌فریادت می‌رسد؟
- پس آن درد و بیماری را به‌یاد داشته باش و چون ایاز از پوستین عبرت آموز.
- پوستین همان حالتی است که تو درد می‌کشی، ایاز هم به‌همان دست یازید و آن را نگه داشت.

باز جواب دادن کافر جبری بر آن سنّی که او را به‌اسلام دعوت می‌کرد و او را به‌ترک عقیدهٔ جبر فرا می‌خواند، و طولانی شدن مباحثه از هر دو طرف، زیرا که اصلِ اشکال و جواب را جز عشق حقیقی که آن را پروای اشکال و جواب نیست، قطع نمی‌کند، «این بخشایش خداست بر هرکس بخواهد ارزانی می‌دارد»

3210/۳۲۱۱ - باز آن کافر معتقد به‌جبر چنان به‌جواب‌گویی پرداخت که آن مردِ سخنور از شنیدن آن متحیّر شد.
- امّا اگر من همهٔ آن پاسخها و پرسشها را بازگویم از این گفتارِ خود باز می‌مانم.
- ما گفتنیهای مهمّ‌تر از آن داریم که ادراکِ تو از شنیدن آنها بهتر بهره می‌یابد.
- ای مردِ خشن! اندکی از آن مباحثه را گفتیم، از آن اندک، قانونِ کلّی معلوم می‌شود.
- همچنین میان جبریّه و قدریّه تا رستاخیز انسان بحث ادامه خواهد داشت.
3215/۳۲۱۶ - اگر (یکی از آن دو) از دفعِ حریفِ خود عاجز می‌شد، مذهب آنان خیلی وقت پیش از این از میان می‌رفت.
- اگر در جواب دادن به‌حَریف راهِ گریزی نداشتند، از آن راهِ هلاک و نابودی می‌گریختند.

ـ امّا چون ادامهٔ آن راه تحت‌تاثیر ارادهٔ الهی است، خداوند با دلایلی آنها را پرورش می‌دهد.
ـ تا از اشکالِ حریف مغلوب نگردد، و از بختیار بودنِ حریف در بحث محجوب بماند،
ـ تا در نتیجه این هفتاد و دو مذهب تا روز قیامت در جهان پیوسته باقی بماند.
3220/۳۲۲۱ ـ چون این جهان جهانِ تاریکی و مرموز است، زمین برای وجود سایه ضروری است.
ـ این هفتاد و دو مذهب تا قیامت باقی می‌ماند و برای بدعت‌گذار بحث و جَدَل کم نمی‌آید.
ـ ارزش و اعتبار گنجینه به‌آن است که قفلهای زیادی بر درِ آن زده باشند.
ـ ای مرد آزموده! بزرگیِ هدف هم از پیچیدگی راه، گردنه‌ها و راهزنان معلوم می‌شود.
ـ ارجمندیِ کعبه و آن مجلس محتشم به‌راهزنیِ اعراب و درازیِ راه صحرا بسته است.
3225/۳۲۲۶ ـ هر طریقی هر راهی که ناپسندیده است، در آن هم گردنه‌یی، مانعی و راهزنی وجود دارد.[1]
ـ این طریق، دشمن و حسودِ آن طریقِ دیگر شده، مقلّد هم در میان این دو سرگردان مانده است.
ـ (مقلّد) در طریق صدقِ آن دو متضادّ را می‌بیند، هر فرقه‌یی در راه خود شادمان و راضی است.
ـ اگر جوابی دربرابر حریف نداشته باشد، لجاج می‌ورزد و تا قیامت همان‌گفتهٔ خود را تکرار می‌کند.
ـ (می‌گوید:) اگرچه حقیقت مسأله از ما پنهان است، ولی بزرگانِ ما جوابِ این را می‌دانند.
3230/۳۲۳۱ ـ دهانِ وسوسه را فقط عشق می‌بندد، والاّ دروازهٔ تردید را کی کسی توانسته است ببندد؟
ـ عاشقِ یگانه باش، معشوقی زیبا طلب کن، جو به‌جو بگرد و مرغابی صید کن.
ـ از آبی که آبروی تو را می‌برد چه بهره‌یی خواهی یافت؟ از آن چیزی که ادراکِ تو را از بین می‌برد، چه خواهی فهمید؟
ـ در عشقِ شکوهمند و ارجمند، غیر از این معقولات، معقولاتِ دیگری خواهی یافت.
ـ خداوند بجز این عقلِ تو عقلهای دیگری آفریده که تدبیر امور آسمانی با آن عقلها سامان می‌یابد.
3235/۳۲۳۶ ـ با این عقل روزیِ خود را کسب می‌کنی، از آن عقل دیگر آسمانها را به‌زیر پای درمی‌آوری.
ـ چون عقلِ خود را در راه خدای بی‌نیاز ببازی، خداوند تو را ده‌برابر یا هفتصدبرابر عوض می‌دهد.
ـ زنان مصر چون عقلهای خود را در راه مشاهدهٔ یوسف باختند، به‌بارگاه عشق یوسف رفتند.
ـ ساقیِ عُمر (عشق) لحظه‌یی عقلِ آنان را گرفت، تا پایان عمر از عقل بیزار شدند.
ـ جمال خدای جلالتمند صد برابرِ اصلِ جمال یوسف است، ای کمتر از زن! قربانیِ آن جمال باش.
3240/۳۲۴۱ ـ ای جانِ من! بحث و جدل را فقط عشق قطع می‌کند، زیرا در جرّ و بحثْ او به‌فریاد می‌رسد.
ـ از عشق الهی چنان حیرتی به‌ناطقه دست می‌دهد که جرأت نمی‌کند که ماجرا را بر زبان آورد.
ـ زیرا می‌ترسد که اگر جوابی بدهد، جواهری از لب او بیفتد.
ـ لبش را از نیک و بد محکم می‌بندد که مبادا گوهری از دهانش بیفتد.
ـ چنانکه آن صحابیِ رسول(ص) گفت که چون پیامبر برای ما سخن می‌گفت،
3245/۳۲۴۶ ـ آن پیامبر برگزیده به‌هنگام دُر پراکندن از ما توجّه شایسته و صدگونه وقار طلب می‌کرد.
ـ تا حدّی که گویی پرنده‌یی بر سرت نشسته است که به‌سبب از دست دادنِ آن جانت بلرزد،
ـ چنانکه اصلاً نتوانی از جای خود بجنبی که مبادا که آن پرندهٔ زیبا پرواز کند.
ـ حتّی نَفَس نزنی، سرفه را در سینه حبس کنی مبادا که آن همایِ سعادت به‌پرواز درآید.

۱. مرحوم عبدالباقی این بیت را سؤالی خوانده است: آیا در راه ناپسندیده، هیچ گردنه‌یی، مانعی... وجود دارد؟

- اگر کسی سخن شیرین یا تلخ به‌تو بگوید، انگشت روی لب نهی یعنی که خاموش باش.
3250/۳۲۵۱ - حیرت، همان پرنده است، تو را خاموش می‌کند، سرِ دیگ را می‌نهد و تو را به‌جوش می‌آورد.

پرسیدن پادشاه از ایاز عمداً که با چارق و پوستین که بی‌جان‌اند، چرا این قدر غم و شادیِ خود را در میان می‌گذاری؟ برای آنکه ایاز را به‌حرف آورد

- ای ایاز! این محبّتها که چون عاشقی بر معشوق به‌این چارق می‌ورزی، برای چیست؟
- مثل مجنون که روی لیلایِ خود را دین و آیین خودکرده بود، تو نیز چارقی را چنان کرده‌ای.
- به‌دو چیز کهنه صمیمانه مِهر می‌ورزی و هر دو را در اتاقی آویزان کرده‌ای.
- تاکی به‌این دو چیزکهنه حرفهایِ تازه خواهی گفت؟ آیا اسرارکهن را با جماد در میان می‌گذاری؟
3255/۳۲۵۶ - ای ایاز! آیا تو نیز چون اعراب با منزلگاه و آوار سرای معشوق از عشق سخنِ دراز می‌گویی؟
- چارق تو منزلگاه‌کدام آصف است؟ پوستین توگویی که پیراهن یوسف است.
- تو نیز چون آن مسیحی هستی که پیشِ‌کشیش به‌گناهان یک سالهٔ خود از قبیل زنا وکینه و خیانت اعتراف می‌کند.
- تاکشیش آن گناه او را بیامرزد، (آن مسیحی) آمرزش کشیش را آمرزش الهی می‌پندارد.
- آن کشیش ازگناه و عدالت آگاه نیست، امّا عشق و ایمان، جادوگرِ بسیار عظیمی است.
3260/۳۲۶۱ - عشق و پندار صدها یوسف می‌آفریند، عشق ساحرتر از هاروت و ماروت است.
- (عشق)به‌یادِمعشوق،تصویری(درذهن‌تو) ایجادمی‌کند، جذبهٔ‌آن‌تصویرتورابه‌سخن‌گفتن‌وا می‌دارد.
- پیش آن تصویر خیالی صدها هزار راز می‌گویی، همان‌طورکه عاشق پیشِ معشوق (راز می‌گوید).
- درآن عالم نه تصویری ونه پیکری‌است، امّا صدبار «آیامن‌نیستم» و صدبار «بلی» به‌گوش می‌رسد.
- همانند مادری دلباخته‌که درکنارگورِ فرزند تازه درگذشتهٔ خود،
3265/۳۲۶۶ - باکوشش و تلاش رازها بر زبان می‌آورد و آن‌گورِ بی‌جان در نظر او زنده جلوه می‌کند.
- مادر، آن خاک را زنده و بر پای می‌داند، برای آن خس و خاشاک چشم وگوش قایل است.
- وقتی‌که آن مادر به‌هیجان درآید، هر ذرّهٔ خاکِ‌گور فرزندش درنظرش‌گوش دارد و هوشیار است.
- آن خاکِ‌گور را جدّاً شنوا می‌پندارد، به‌این عشقِ افسونگر خوب نگاه‌کن.
- دم بدم روی اشک‌آلودِ خود را چنان بر خاک آن‌گورِ تازه می‌نهد،
3270/۳۲۷۱ - که هرگز در حال حیات بر روی آن فرزند عزیز آنچنان روی ننهاده بود.
- امّا چون چند روز از سوگواری بگذرد، آتشِ عشقِ او فروکش می‌کند.
- عشق بر مُرده پایدار نیست، بر آن زنده‌یی که شادی‌بخشِ جان است، عشق بورز.
- پس از مدّتی گورِ فرزند برایش خواب‌آور می‌شود، زیراکه از جماد، جماد پدید می‌آید.
- زیراکه عشق، جادویِ خود را بُرده و رفته است، چون آتش از بین رفت، خاکستر بر جای می‌ماند.
3275/۳۲۷۶ - آنچه جوان در آینه ببیند، پیر همه را در خشت می‌بیند.
- پیر همان عشق است‌که از صدها هزار نومید دستگیری می‌کند، نه آنکه ریش سفید دارد.
- عشق درحالِ‌هجران صورتهایی می‌سازد، امّا درحال‌ملاقات با معشوق بدونِ صورت تجلّی می‌کند،
- تا بگوید که حقیقتِ اصلیِ هشیاری و مستی منم، آن زیبایی تصویرها بازتابِ جمالِ ما بوده است.
- اکنون پرده‌ها را برداشتم و جمال را بی‌پرده عرضه داشتم.

3280/۳۲۸۱ - زیراکه با عکسِ من بسیار سرگرم شدی، توانِ آن را یافتی که ذاتِ مجرّد مرا دریابی.
- چون جذبهٔ من از این سوی روان باشد، آن مسیحی دیگر کشیش را در میانه نمی‌بیند.
- از پشت پرده از عنایت الهی برای گناه و جُرم خود بخشایش طلب می‌کند.
- اگر از سنگی چشمه‌یی جاری شود، سنگ درون چشمه پنهان می‌گردد.
- بعد از آن دیگر کسی آن را سنگ نمی‌نامد، زیراکه از آن سنگ، گوهرِ آب جاری شده است.
3285/۳۲۸۶ - بدان که این ظواهر کاسه‌هایی هستند، آنچه خدا در آن کاسه‌ها می‌ریزد، قدر و بلندی می‌یابند.

گفتن خویشان به‌مجنون که جمال لیلی محدود است، زیاد نیست، زیباتر از او در شهر ما فراوان است، یکی، دو تا، ده تا به‌تو نشان دهیم، یکی را برگزین و خود را و ما را نجات ده، و جواب دادنِ مجنون به‌آنان

- احمقان از نادانی به‌مجنون گفتند که زیبایی لیلی آن قدر هم نیست، عادی است.
- در شهر ما صدها هزار دلبرِ چون ماه‌اند که زیباتر از اویند.
- مجنون گفت که ظاهر، چون کوزه است وجمال، چون می، خداوند برای من از ظاهرِ او شراب می‌دهد.
- امّا شما را از کوزهٔ ظاهری او سرکه داد تا عشق او شما را جذب نکند.
3290/۳۲۹۱ - دستِ خدای - عزّ وجلّ - از یک کوزه هم زهر و هم عسل می‌بخشد.
- کوزه را می‌توانی ببینی، امّا آن شرابِ جمال خود را به‌چشم ناشایسته نشان نمی‌دهد.
- وجد وحال معنوی به‌هرکسی چشم عنایت ندارد، خود را جز به‌جُفت ومالک خود نشان نمی‌دهد.
- آن بادهٔ معرفت هم همانند زیبارویان بهشتی بر همه کس جلوه گری نمی‌کند، و این ظواهر مانند چادرهایی آن را می‌پوشانند.
- دریا خرگاهی است که درون آن برای مرغابی زندگی نهفته است، امّا کلاغ از آن جز مرگ نصیبی نمی‌یابد.
3295/۳۲۹۶ - زهر برای مار توانبخش و توشه است، امّا زهر برای دیگری سبب درد و مرگ است.
- ظاهر هر چیزی که مایهٔ شادکامی یا باعث رنج است، نسبت به‌یکی چون دوزخ و برای دیگری چون بهشت است.
- پس شما ظواهر همهٔ اجسام واشیا را می‌بینید، نمی‌بینید که در هر چیزی غذایی و زهری نهفته است.
- هر جسمی مانند کاسه یا کوزه‌یی است که هم درون آن غذا هست و هم زهری که دل را می‌سوزاند.
- کاسه را می‌توان دید امّا غذای پاکیزه در درون آن پنهان است، فقط خورنده می‌داند که چه غذایی می‌خورد.
3300/۳۳۰۱ - ظاهر و جسم یوسف همانند قدحی زیبا بود که پدرش از آن باده‌های شادی‌بخش می‌نوشید.
- امّا برادران از آن قَدَح آبی زهرآلود می‌نوشیدند که از خوردنِ آن خشم و دشمنی آنان بیشتر می‌شد.
- باز در همان قدح برای زلیخا باده‌یی مستی‌بخش بود که از آن افیونِ عشق سر می‌کشید.
- در وجود یوسف بجز آن باده‌یی که یعقوب را سرمست می‌کرد، زلیخای زیبا جذبه‌یی دیگر می‌یافت.
- کوزه یکی است امّا درون آن شربتهای گوناگون است، این برای آن است که تو در وجود باده غیب تردیدی نداشته باشی.
3305/۳۳۰۶ - باده از عالم غیب است، امّا کوزه به‌دنیا تعلّق دارد، کوزه را می‌توان دید ولی بادهٔ درونِ آن کاملاً نهان است.
- این باده از چشم نامحرمان سخت نهان است، امّا برای کسانی که مَحرم‌اند آشکار و ظاهر است.
- پروردگارا! چشمان ما مست شده، ما را ببخشای که گناهان ما سنگین شده است.

ـ ای غایب از نظر! تو خاور و باختر را پرکرده‌ای و فراتر از نور مشرق و مغرب رفته‌ای.
ـ تو رازی نهانی هستی که اسرار ما را آشکار می‌کنی، تو سپیدهٔ سَحَری که جویبارهای وجود ما را جاری کرده‌ای.

3310/۳۳۱۱ ـ ای آنکه ذات تو نهان و بخششهای تو آشکار است! تو همانند آبی و ما مانند آسیاییم.
ـ تو مانند باد، و ما مانند گرد و غباریم، باد ناپیداست ولی گرد و غبار آشکار است.
ـ تو بهاری، ما چون باغِ سرسبز و خوب؛ بهار ناپیداست امّا احسان او آشکار است.
ـ تو چون جان و ما مانند دست و پاییم، باز و بسته شدن دست از جان است.
ـ تو چون عقلی و ما به‌مثابهٔ زبانیم، زبان این سخنوری را از عقل یافته است.

3315/۳۳۱۶ ـ تو مانند شادی و ما همانند خنده‌ایم که در نتیجهٔ آن شادیِ مبارک پیدا می‌شود.
ـ حرکت ما هر لحظه همانند گواهی دادن بر وجود خداوند جلالتمندِ جاودان است.
ـ گردش و جنبش سنگ آسیا بر وجودِ جوی آب گواهی می‌دهد.
ـ ای خدایی که از پندار و گفتگوی بیحاصلِ من منزّهی! خاک بر سر من و تمثیلاتی (که می‌آورم).
ـ امّا بنده نمی‌تواند در برابر تصویر زیبایی که از تو در ذهن دارد، آرام بگیرد، هر لحظه خطاب به‌تو می‌گوید که: جانم خاک پای تو.

3320/۳۳۲۱ ـ همانند آن چوپان که می‌گفت: خدایا! پیش چوپان و دوستدارِ خود بیا.
ـ تا شپش پیراهنت را بجویم، چارقت را وصله بزنم و دامنت را ببوسم.
ـ چوپان را درعشق ومحبّت خدا همتایی نبود، امّا او درتقدیس خدا و درگفتارِ خود قصوری داشت.
ـ عشقِ آن‌چوپان‌خیمه‌برفراز آسمانهابرافراشته بود وجانش چون‌سگی به‌نگهبانی‌آن‌خیمه‌مشغول بود.
ـ چون دریای عشق الهی به‌تلاطم درآمد، دل او را تحت تأثیر قرار دارد، امّا تو فقط شنیدی.

شرح

ب ۳۱۶۵: مبحثی که پس از این است، در *منطق‌الطّیر* عطّار آمده است: عمید خراسان صدغلام ماهروی داشت. هر غلامی مرواریدی به‌گوش داشت که شب را چون روز درخشان می‌کرد، طوق زرّین بر سر و کمر مرصّع درمیان. دیوانه‌یی گرسنه، پای برهنه و ژنده‌پوش خیل آن غلامان را دید و پرسید که این لشکر حوریان به‌چه کسی تعلّق دارند؟ شخصی جوابش داد که اینان غلامان عمید شهرند. دیوانه چون این پاسخ را شنید، روی به‌آسمان کرد و:

گفت: ای دارندهٔ عرش مجید　　　بنده پروردن بیاموز از عمید[1]

در *مصیبت‌نامهٔ* عطّار هم حکایتی بسیار زیبا دربارهٔ عمید آمده است:

دیوانه‌یی پریشان‌حال به‌نیشابور می‌آید، در صحرا گاوها و گوساله‌هایی می‌بیند، می‌پرسد: اینها مال کیست؟ می‌گویند: از آنِ عمید خراسان است. اسبها و کُرّه‌هایی را می‌بیند، صاحبش را می‌پرسد. می‌گویند:

۱. ترجمهٔ منطق‌الطّیر، جلد دوم، چاپ دوم، استانبول، ۱۹۶۳، صص ۹۴ـ۹۵.

به عمید تعلّق دارد. گلّهٔ گوسفندان را می‌بیند، می‌پرسد، اینها به‌چه کسی متعلّق است؟ می‌گویند: از آن عمید است. در این حال گروهی از غلامان ماهروی عبور می‌کنند، می‌پرسد: اینان به‌چه کسی متعلّق‌اند؟ می‌گویند: از آنِ عمید است. چون می‌فهمد که دکّانها و کاخهای شهر هم از آنِ عمید است، کلاه از سر برمی‌دارد و به آسمان می‌اندازد و می‌گوید: حال که چنین است، این کلاه را هم بگیر و به‌عمید بخش.[1]

دریغم آمد که از همان کتاب حکایت زیر را نقل نکنم:

دیوانه‌ایی از سنگسار کودکان به‌کاخ عمید گریخت. عمید را دید که بر صدری نشسته، غلامان با بادبزنها مگسها را از وی دور می‌کنند، عمید فریاد زد که چه کسی به‌تو اجازه داد که به‌اینجا بیایی؟ دیوانه گفت: آمده بودم که از دست کودکان پیش تو شکایت کنم، امّا دیدم که تو درمانده‌تر از منی، از پس مگسها هم برنمی‌آیی.[2]

منظور از عمید خراسان، محمّدبن‌منصور نَسَوی از رجال و وزیران عهد سلجوقی است که در سال ۵۹۴ هـ/۱۱۹۷م. درگذشته است.

این حکایت بعدها جزو حکایات بکتاشی شده است، حتّی از محمّدعلی پاشا قاوی درگذشتهٔ ۱۲۶۵ هجری/ ۱۸۴۹ میلادی چنین یاد شده است:

یکی از درویشان بکتاشی که درمصر مشغول سیاحت بود، می‌بیند که چاوشان حکومت فریاد می‌زنند: دور شوید، دور شوید. درویش بکتاشی نیز به‌گوشه‌یی می‌خزد و در انتظار می‌ماند تا ببیند که چه کسی عبور خواهد کرد. در آن اثنا می‌بیند که زنگیی با اسبی مجهّز به‌زین و یراق زرّین، لباسهای مرصّع، در حالی که به‌چپ و راست تعظیم می‌کند و سلام می‌دهد، آمد و عبور کرد. بکتاشی از کسی می‌پرسد که او کیست؟ آن شخص جواب می‌دهد که غلام محمّدعلی پاشاست. درویش سر به‌آسمان بلند می‌کند و می‌گوید: من غلام توام، این غلام محمّدعلی است، اگر غلام‌پروری نمی‌دانی، لااقلّ از محمّدعلی یادگیر.

ب ۳۱۶۷: قبلهٔ آسمان، به‌هنگام دعا، با درنظر گرفتن این که عظمت خداوند از مکان، زمان و صفات ناقص منزّه است، دست به‌سوی آسمان می‌گشایند، روی به‌آسمان می‌کنند و سر بر آسمان برمی‌دارند، از این جهت آسمان قبلهٔ دعا شمرده می‌شود.

ب ۳۱۸۰: هاتف، ← بیت ۵۱۴ دفتر دوم.

ب ۳۱۸۲: مضمون بیت متناسب با مضمون این حدیث است: «*کَما تَدینُ تُدانُ*»: هر مقدار که وام دهی وامت دهند.[3]

ب ۳۱۸۴: در مصراع اوّل ظاهراً به‌سورهٔ فتح، ۴۸ / آیهٔ ۲۳ نظر دارد: «این سنّتِ خداست که از پیش چنین بوده است و تو در سنّت خدا دگرگونی نخواهی یافت»[4]. در سورهٔ زلزال، ۹۹ / آیات ۷-۸ فرموده است هرکس به‌مقدار ذرّه‌یی کار نیک کند پاداش خواهد دید، و به‌مقدار ذرّه‌یی کار بد انجام دهد، کیفر خواهد یافت. در مصراع دوم به‌این آیات اشاره می‌کند.

---

۱. مصیبت‌نامه، نسخهٔ خطّی فارسی کتابخانهٔ دانشگاه استانبول، شمارهٔ ۱۳۱۵، ورق ۸۶ب.

۲. همان نسخه، ورق ۸۱آ-ب.

۳. احادیث مثنوی، صفحهٔ ۱۷۶؛ توضیح از مترجم است.

۴. توضیح از مترجم است.

ابیات ۳۱۸۵-۳۱۸۹: سلیمان ـ دیو، ← بیت ۹۶۱ و بیت ۱۰۳۵ و بیت ۳۵۹۳ دفتر اوّل.

ب ۳۱۹۵: نقش بر سنگ، نقشها و تصویرهایی که بر روی سنگ حجّاری کنند، مخصوصاً اگر برجسته باشد که «نَر» گویند، مدّتی دراز می‌پاید، امّا اگر حکّاکی باشد که «ماده» گفته می‌شود پس از مدّتی با خاک و گِل پر می‌شود و از میان می‌رود. چنانکه در بیت پیش از این بیان کرده، نوشته‌یی که بر روی کلوخ نویسند و نقشی که بر روی آن کَشَند، ابداً دوام ندارد. مولانا تعلیم فرومایگان را به‌نقش و تصویر روی کلوخ مانند می‌کند و بیان می‌دارد که هرکاری را از استاد آن باید آموخت. حدیثی به‌این عبارت در دست است: «*مَثَلُ الّذی یَتَعَلَّمُ العِلْمَ فی صِغَرِهِ کَالنَّقْشِ عَلَی الحَجَرِ وَ مَثَلُ الّذی یَتَعلَّمُ العِلْمَ فی کِبَرِهِ کَالَّذی یَکْتُبُ عَلَی الماءِ*»: مَثَل آن کس که علم را در کودکی بیاموزد، مانند نقش بر سنگ است و مثل آن کس که در بزرگی به‌کسب دانش پردازد، مانند کسی است که بر صفحاتِ آب نویسد.[۱] در مصراع دوم از این حدیث اقتباس لفظی صورت گرفته است.

ب ۳۱۹۹: «*قُل*» ـ بگو، در ۳۳۲ آیهٔ قرآن کلمهٔ «قل» آمده است. این کلمه عیناً در بیت ذکر شده است.

ب ۳۲۰۰: «*اَنْصِتُوا*» ـ خاموش باشید، ← بیت ۱۶۳۱ دفتر اوّل.

ب ۳۲۱۰: در عنوانِ پس از این بیت، «این بخشایش الهی است، به‌هرکس بخواهد ارزانی می‌دارد»، در سورهٔ حدید، ۵۷ / آیهٔ ۲۱، و سورهٔ جمعه، ۶۲ / آیهٔ ۴ قرآن کریم آمده است. در عنوان لفظاً اقتباس شده است.

ب ۳۲۲۰: هفتاد و دو ملّت، ← بیت ۲۶۵۷ همین دفتر.

ب ۳۲۲۸: «هر فریقی در رهِ خود خوش منش»، به‌سورهٔ مؤمنون، ۲۳ / آیهٔ ۵۳، و سورهٔ روم، ۳۰ / آیهٔ ۳۲ اشاره می‌کند. در هر دو آیه بیان می‌کند که هر فرقه‌یی از روشی که برگزیده است، راضی است و آن را بسنده می‌داند.

ب ۳۲۳۶: از امام جعفر صادق (ع) پرسیدند: «*مَاالعَقْلُ؟ قالَ: ما عُبِدَ بِهِ الرَّحمٰنُ وَ اُکْتُسِبَ بِهِ الجِنانُ*»: عقل چیست؟ فرمود: چیزی است که با آن خدا را پرستش کنند و بهشت را کسب کنند. پرسیدند: پس آنچه معاویه داشت، چه بود؟ فرمود: «*تِلْکَ النَّکْراءُ تِلْکَ الشَّیْطَنَةُ وَ هِیَ شَبیهَةٌ بِالعَقْلِ وَ لَیْسَتْ بِالعَقْلِ*»: آن نیرنگ است، شیطنت است، شبیه عقل است ولی عقل نیست.[۲]

ب ۳۲۳۷: «صمد» از اسماء حُسنی است، در سورهٔ اخلاص، ۱۱۲ / آیهٔ ۱۲ آمده است. عَشْر امثال یا هفتصد، در سورهٔ انعام، ۶ / آیهٔ ۱۶۰ می‌فرماید: هرکس کاری نیک انجام دهد ده برابر به‌او پاداش دهند. در سورهٔ بقره، ۲ / آیهٔ ۲۶۱ فرموده است: مَثَل آنان که مال خود را در راه خدا انفاق می‌کنند، مَثَل دانه‌یی است که هفت خوشه برآورد و درهرخوشه‌یی صد دانه باشد. خدا پاداش هرکه را بخواهد چند برابر می‌کند. در بیت به‌این آیات اشاره می‌کند.

ب ۳۲۳۸: یوسف ـ زنان، ← بیت ۱۶۰۶ دفتر سوم.

ابیات ۳۲۴۵-۳۲۵۰: احمدبن‌حنبل در *مُسند* و ابن‌اثیر در *نهایة* تخریج کرده‌اند که اصحاب

---

۱. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۱۳۴.

۲. احادیث مثنوی، صفحهٔ ۱۷۸؛ توضیح از مترجم است.

رسول(ص) درحضور اوچنان‌می‌نشستندکه‌گویی پرنده‌یی روی‌سرشان نشسته است ومی‌ترسندپرواز کند.[1]

ب ۳۲۵۶: رَبع ـ اَطلال، ← بیت ۱۳۴۶ دفتر سوم.

ب ۳۲۵۷: آصف وزیر سلیمان پیامبر است، به‌سبب شهرتی که داشته بعدها وزیران را به‌این لقب می‌خواندند، ← بیت ۱۵۸۷ دفتر اوّل.

ب ۳۲۵۸: اعتراف پیش کشیش، به‌مسألهٔ اعتراف مسیحیان در حضور کشیشان اشاره می‌کند. این عادت در میان علی‌اللّهیان و بکتاشیان نیز دیده می‌شود.

ب ۳۲۶۱: «*اِحذَرُوا‌الدُّنیا فَاِنَّها اَسحَرُ مِنْ هارُوتَ و مارُوتَ*»: از دنیا بپرهیزید که آن جادوگرتر از هاروت و ماروت است. به‌این حدیث اشاره می‌کند.[2] مقصود دنیادوستی است، دربارهٔ هاروت و ماروت، ← بیت ۵۳۹ دفتر اوّل.

ب ۳۲۶۴: *اَلست ـ بَلی*، ← بیت ۱۲۴۶ دفتر اوّل.

ب ۳۲۷۶: آنچه در آینه جوان بیند   پیر در خشت خام آن بیند

مَثَل فارسی است. امّا مولانا چنانکه در بیت بعد نیز بیان کرده است، از کلمهٔ «پیر» مردِ کهنسال را قصد نمی‌کند بلکه مردِ کامل را اراده می‌کند و یادآور این ضرب‌المثلِ ماست که «عقل به‌سال نیست به‌کمال است».

ب ۳۲۸۶: عنوانی که پس از این بیت آمده، پدر و برادران مجنون او را در بیابان یافتند و نصیحتش کردند که لیلی از چنان جمالی برخوردار نیست، مجنون به‌آنان گفت: شما به‌او از چشم من نگاه کنید.[3]

عطّار نیز در *مصیبت‌نامه* حکایتی در این باره نقل می‌کند که هارون‌الرّشید به‌مجنون گفت که لیلی چندان زیبا نیست، زیبارویانی بهتر از او توان یافت، مجنون به‌او گفت: تو از دیدهٔ من نگاه کن تا جمال او را ببینی.[4]

سعدی نیز این حکایت را در *گلستان* آورده است.[5]

ابیات ۳۲۹۳ـ۳۲۹۴: *قاصرات‌الطَّرف*، در سورهٔ صافات، ۳۷ / آیهٔ ۴۸، و سورهٔ رحمن، ۵۵ / آیهٔ ۵۶ فرموده است در بهشت زنانی هستند که «تنها به‌شوهران خود نظر دارند». قاصرات‌الطَّرف از این دو آیهٔ کریمه برگرفته شده است. «همچون خیام» هم از آیهٔ ۷۲ سورهٔ رحمن برگرفته شده است: «حورانی مستور در خیمه‌ها». مولانا عالَم معنی را به‌بهشت و ذوقِ معنوی را به‌حوریان و بدنهایی که آن ذوق را می‌چشند به‌چادرها و ظروف پنهانی و پیاله‌ها مانند کرده است.

ابیات ۳۳۰۱ـ۳۳۰۲: یوسف ـ یعقوب و برادران یوسف، ← بیت ۱۱۸ دفتر اوّل.

ب ۳۳۰۳: زلیخا، ← بیت ۱۶۰۶ دفتر سوم.

ب ۳۳۱۷: *ذوالجلال*، از سورهٔ رحمن، ۵۵ / آیهٔ ۲۷ و ۷۸ اخذ شده است.

ب ۳۳۲۵: موسی ـ چوپان، یکی از زیباترین قصّه‌های مثنوی است که در دفتر دوم آمده است.

---

۱. احادیث مثنوی، صفحهٔ ۱۷۸.
۲. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۱۷.
۳. مآخذ قصص، صفحهٔ ۱۸۴.
۴. مصیبت‌نامه، نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ دانشگاه استانبول، شمارهٔ ۱۳۱۵، ورق آ-ب۵۷.
۵. گلستان، چاپ سنگی، مصر، ۱۲۶۱، صص ۱۱۰ـ۱۱۱.

حکایتِ جوحی که چادر پوشید و در وعظ میانِ زنان نشست و حرکتی کرد، زنی او را بشناخت که مَرد است و نعره‌یی زد

واعظی بُد بس گُزیده در بیان / زیرِ مِنبر جمع مردان و زنان
رفت جُوحی چادر و رُوبند ساخت / درمیانِ آن زنان شد ناشناخت
سایلی پرسید واعظ را به‌راز / مویِ عانَه هست نقصانِ نماز؟*
گفت واعظ چون شود عانَه دراز / پس کراهت باشد از وی در نماز
یا به‌آهک، یا سُتُرّه بُسترش / تا نمازت کامل آید خوب و خَوش
گفت سایل آن درازی تا چه حد / شرط باشد تا نمازم کم بود؟
گفت چون قدرِ جَوی گردد به‌طول / پس سُتُردن فرض باشد ای سَئول
گفت جوحی زود ای خواهر ببین[1] / عانهٔ من گشته باشد این چنین؟
بهرِ خشنوديِّ حق پیش‌آر دست / کان به‌مقدارِ کراهت آمدست؟
دستْ زن در کرد در شلوارِ مرد / کیرِ او بر دستِ زن آسیب کرد
نعره‌یی زد سخت اندر حال زن / گفت واعظ بر دلش زد گفتِ من
گفت نه بر دل نزد، بر دست زد / وای اگر بر دل زدی ای پُر خِرَد
بر دلِ آن ساحران زد اندکی / شد عصا و دستْ ایشان را یکی*
گر عصا بستانی از پیری شها / بیش رنجد کان گروه از دست و پا*
نعرهٔ لاضَیْر بر گردون رسید / هین بُبُر که جان زجان کَندن رهید*
ما بدانستیم، ما این تن نه‌ایم / از ورایِ تن به‌یزدان می‌زییم
ای خنک آن راکه ذاتِ خود شناخت / اندر اَمنِ سرمدی قصری بساخت*
کودکی گِریَد پیِ جوز و مویز / پیشِ عاقل باشد آن بس سَهْل چیز
پیشِ دل جَوز و مویز آمد جسد / طفل کی در دانشِ مردان رسد؟
هرکه محجوبست، او خود کودکست / مردْ آن باشد که بیرون از شَکست
گر به‌ریش و خایه مَرْدَستی کسی / هر بُزی را ریش و مو باشد بسی
پیشوایِ بَد بود آن بُز شتاب / می‌بَرَد اصحاب را پیشِ قَصاب
ریشْ شانه کرده که من سابقم / سابقی، لیکن به‌سویِ مرگ و غم
هین رَوِش بگزین و تَرکِ ریش کن / ترکِ این ما و من و تشویش کن
تا شوی چون بویِ گُل با عاشقان / پیشوا و رهنمایِ گُلْسِتان
کیست بویِ گُل؟ دَمِ عقل و خِرَد / خوش قَلاووزِ رَهِ مُلکِ ابد*

۱. در نسخه «... ای خوهر ببین».

فرمودنِ شاه به‌ایاز بارِ دگر که شرحِ چارُق و پوستین آشکارا بگو تا خواجه‌تاشانت ازآن اشارت پندگیرند وموعظه یابندکه: «اَلدّینُ اَلنَّصیحَةُ»[1]

سِرِّ چارُق را بیان کن ای ایاز　　پیشِ چارق چیستت چندین نیاز؟
تا بنوشد سُنْقُر و بَکْ‌یارُقَت　　سِرِّ سِرِّ پوستین و چارُقت*
ای ایاز از تو غلامی نور یافت　　نورت از پستی سویِ گردون شتافت
حسرتِ آزادگان شد بندگی　　بندگی را چون تو دادی زندگی
مؤمن آن باشد که اندر جَزر و مَد　　کافر از ایمانِ او حسرت خورَد*

حکایتِ کافری که گفتندش در عهدِ ابایزید که مسلمان شو و جواب گفتنِ او ایشان را

۴۷۵ بود گبری در زمانِ بایزید　　گفت او را یک مسلمانِ سعید
که چه باشد گر تو اسلام آوری　　تا بیابی صد نجات و سروری؟
گفت این ایمان اگر هست ای مُرید　　آنکه دارد شیخِ عالَم بایزید
من ندارم طاقتِ آن، تابِ آن　　کان فزون آمد زکوششهایِ جان
گرچه در ایمان و دین ناموقِنم　　لیک در ایمانِ او بس مؤمنم
دارم ایمان، کان زجمله برترست　　بس لطیف و با فروغ و با فَرَست
مؤمنِ ایمانِ اویم در نهان　　گرچه مُهرم هست محکم بر دهان
باز ایمانْ خود گر ایمانِ شماست　　نه بدان میلستم و نه مُشْتَهاست
آنکه صد میلش سویِ ایمان بود　　چون شما را دید، آن فاتر شود
زآنکه نامی بیند و معنیش نی　　چون بیابان را مَفازه گفتنی
عشقِ او زآوردِ ایمان بِفْسُرَد　　چون به‌ایمانِ شما او بنگرد*

حکایتِ آن مؤذِّنِ زشتْ‌آواز که درکافرستان بانگِ نماز داد و مَردِ کافری او را هدیه داد

یک مؤذّن داشت بس آوازِ بَد　　درمیانِ کافرستان بانگ زد
چند گفتندش مگو بانگِ نماز　　که شود جنگ و عداوتها دراز
او ستیزه کرد و پس بی‌احتراز　　گفت در کافِرِستان بانگِ نماز
خلق خایف شد زفتنهٔ عامه‌یی　　خود بیامد کافری با جامه‌یی
شمع و حلوا با چنان جامهٔ لطیف　　هدیه آورد و بیامد چون الیف

---

۱. عبارتِ «و موعظه یابند» در مقابله درونِ جدول افزوده شده است.

پرس پرسان کین مؤذّن کو کجاست؟   که صلا و بانگ او راحت‌فزاست
هین چه راحت بود زان آوازِ زشت؟   گفت کآوازش فتاد اندر کنِشت
دختری دارم لطیف و بس سَنی   آرزو می‌بود او را مُؤمنی
3375/۳۳۷۶ هیچ این سودا نمی‌رفت از سرش   پندها می‌داد چندین کافرش
در دلِ او مهرِ ایمان رُسته بود   همچو مِجْمر بود این غم، من چو عود
در عذاب و درد و اِشکنجه بُدم   که بجُنبد سلسلهٔ او دم به‌دم
هیچ چاره می‌ندانستم در آن   تا فرو خواند این مؤذّن آن اذان
گفت دختر، چیست این مکروهْ بانگ   که به‌گوشم آمد این دو چار دانگ؟
3380/۳۳۸۱ من همه عُمْر این چنین آوازِ زشت   هیچ نشنیدم درین دَیر و کنِشت
خواهرش[1] گفتا که این بانگِ اذان   هست اِعلام و شِعارِ مؤمنان
باورش نامد، بپرسید از دگر   آن دگر هم گفت آری ای پدر
چون یقین گشتش، رخِ او زرد شد   از مسلمانی دلِ او سرد شد
باز رَستم من زتشویش و عذاب   دوش خوش خفتم درآن بی‌خوف خواب
3385/۳۳۸۶ راحتم این بود از آوازِ او   هدیه آوردم به‌شکر، آن مرد کو؟
چون بدیدش، گفت این هدیه پذیر   که مراگشتی مُجیر و دستگیر
آنچه کردی با من از احسان و بِرْ   بندهٔ تو گشته‌ام من مستَمِر
گر به‌مال و ملک و ثَروت فردمی   من دهانت را پُر از زر کردمی
هست ایمانِ شما زَرق و مَجاز   راه‌زن همچون که آن بانگِ نماز
3390/۳۳۹۱ لیک از ایمان و صدقِ بایزید   چند حسرت در دل و جانم رسید
همچون آن زن کو جِماعِ خر بدید   گفت آوه چیست این فَحْلِ فَرید؟
گر جماع اینست، بُردند این خران   بر کُسِ ما می‌رینند این شوهران
داد جمله دادِ ایمانْ بایزید   آفرینها بر چنین شیرِ فرید
قطره‌یی زایمانْش در بحر اَرْ رَوَد   بحر اندر قطره‌اش غرقه شود
3395/۳۳۹۶ همچو زآتش ذرّه‌یی در بیشه‌ها   اندرآن ذرّه شود بیشه فنا
چون خیالی در دلِ شَه یا سپاه   کرد اندر جنگ خصمان را تباه
یک ستاره در محمّد رخ نمود   تا فنا شد گوهرِ گبر و جهود
آنکه ایمان یافت، رفت اندر امان   کفرهایِ باقیان شد زو گمان
کفرِ صِرفِ اوّلین باری نماند   یا مسلمانی و یا بیمی نشاند
3400/۳۴۰۱ این به‌حیله آب و روغن کردنیست   این مَثَلها کُفوِ ذرّهٔ نور نیست
ذرّه نَبْود جز حقیری مُنْجَسِم   ذرّه نَبْود شارِقِ لایَنْقَسِم*

---

۱. در اصل: «خوهرش».

گفتنِ ذرّه مُرادی دان خفی   مَحرمِ دریا نه‌ای این دم کَفی
آفتابِ نیّرِ ایمانِ شیخ   گر نماید رُخ زشرقِ جانِ شیخ
(۴۷۶) ↓ جمله پستی گنج گیرد تا ثَری   جمله بالا خُلد گیرد اَخضری
او یکی جان دارد از نورِ مُنیر   او یکی تن دارد از خاکِ حقیر
ای عجب اینست او، یا آن؟ بگو   که بماندم اندرین مشکل عَمو
گر وَی اینست ای برادر چیست آن   پُر شده از نورِ او هفت آسمان؟*
و روَی آنست این بَدَن ای‌دوست‌چیست؟   ای عجب زین دو کدامین است و کیست؟

حکایتِ آن زن که گفت شوهر را که گوشت را گربه خورد، شوهر گربه را به‌ترازو برکشید، گربه نیم من برآمد، گفت ای زن گوشت نیم من بود و افزون، اگر این گوشتست گربه کو و اگر این گربه است گوشت کو؟

بود مردی کدخدا، او را زنی   سخت طنّاز و پلید و ره‌زنی
هرچه آوردی، تلف کردیش زن   مَردْ مضطر بود اندر تن زدن
بهرِ مهمان گوشت آورد آن مُعیل   سویِ خانه با دو صد جَهدِ طویل
زن بخوردش با کباب و با شراب   مرد آمد، گفت دفعِ ناصواب
مرد گفتش گوشت کو؟ مهمان رسید   پیشِ مهمان لوت می‌باید کشید
گفت زن این گربه خورد آن گوشت را   گوشتِ دیگر خر، اگر باید ترا[1]
گفت ای اَیْبَک ترازو را بیار   گُربه را من برکَشَم اندر عِیار*
برکشیدش، بود گربه نیم‌من   پس بگفت آن مرد کای مُحتالْ‌زن
گوشت نیم من بود و افزون یک سِتیر   هست گربه نیم‌من هم ای سَتیر
این اگر گربه‌ست پس آن گوشت کو؟   وربود این گوشت، گربه کو؟ بجو
با یزید ار این بُوَد، آن روح چیست   وَر وَی آن روحست، این تصویر کیست؟
حیرت اندر حیرتست ای یارِ من   این نه کارِ تُست و نه هم کارِ من
هر دو او باشد و لیکن رَیعِ زَرع[2]   دانه باشد اصل و آن کَهْ پَرّه فرع
حکمتْ این اضداد را با هم بُبَست   ای قصاب، این گِرْدران با گَردَنَست
روحْ بی‌قالب نداند کار کرد   قالبت بی‌جان فسرده بود و سرد
قالبت پیدا و آن جانَت نهان   راست شد زین هر دو اسبابِ جهان
خاک را بر سر زنی، سر نشکند   آب را بر سر زنی، در نشکند
گر تو می‌خواهی که سَر را بشکنی   آب را و خاک را برهم زنی

۱. در متن ابتدا «باشد هلا» نوشته‌اند بعد بر بالای آن «باید ترا» افزوده و اصلاح کرده‌اند.
۲. در متن «ولیک از ریع زرع» نوشته‌اند، در حاشیه مطابق ضبط فوق اصلاح کرده‌اند.

چون شکستی سَر، رود آبش به‌اصل   خاک سوی خاک آید روزِ فصل*
حکمتی که بُود حق را ز اِزدواج   گشت حاصل از نیاز و از لجاج*
باشد آنگه اِزدواجاتِ دگر   لاسَمِعْ اُذْنٌ وَلاعَیْنٌ بَصَر*
گر شنیدی اُذْن، کی ماندی اُذُن   یا کجا کردی دگر ضبطِ سخُن؟
گر بدیدی برف و یخ خورشید را   از یخی بر داشتی اومید را
آب گشتی بی عُروق و بی‌گِرِه   زآبْ داوودِ هوا کردی زِرِه*
پس شدی درمانِ جانِ هر درخت[1]   هر درختی از قدومش نیکبخت
آن یخی بفسرده در خود مانده   لامَساسی با درختان خوانده*
لَیْسَ یَألَفْ لَیْسَ یُؤْلَفْ جِسْمُهُ   لَیْسَ اِلاّ شُحُّ نَفْسٍ قِسْمُهُ*
نیست ضایع، زو شود تازه جگر   لیک نبود پیک وسلطانِ خُضَر
ای ایاز استارهٔ تو بس بلند   نیست هر بُرجی عبورش را پسند
هر وفا را کی پسندد همّتت   هر صفا را کی گزیند صَفْوَتت؟

نثر

حکایت جوحی که چادر بر سر گذاشت و در اثنایِ وعظ در میانِ زنان نشست و کاری کرد که زنی دانست که او مرد است و فریادی زد

ـ واعظی بسیار خوش‌بیان بود که پایِ منبرش مرد و زن جمع شده بودند.
ـ جوحی چادری و مقنعه‌یی فراهم کرد و ناشناخته در میان زنان نشست.
ـ کسی از واعظ پوشیده پرسید که آیا موی زهار به‌نماز خللی وارد می‌کند؟
ـ واعظ گفت: اگر دراز شود، آنگاه در نماز کراهت دارد.
ـ باید آن را با نوره یا تیغ دلاّکی پاک و زایل کنی تا نمازت مقبول و پسندیده افتد.
ـ سؤال‌کننده پرسید که شرطِ درازی آن تا چه حدّ است که به‌نمازم خلل وارد می‌کند؟
ـ واعظ گفت: ای پرسندهٔ سؤال! اگر بلندیِ آن به‌اندازهٔ جَوی باشد، زدودنِ آن واجب است.
ـ جوحی فوراً به‌زنی گفت: ای خواهر! ببین که مالِ من به‌این حدّ رسیده است؟
ـ برای رضای خدا دست بزن، ببین که مال من به‌حدّ کراهت رسیده است؟
ـ زن دست در شلوار مرد بُرد و دستش به‌آلت مرد خورد.
ـ ناگهان فریادی بلند کشید. واعظ گفت که لابدّ سخنانِ من بر دلش اثر کرده است.
ـ جوحی گفت: نه، بر دلش اثر نکرد، بر دستش اثر کرد، ای مرد عاقل! وای اگر بر دلش اثر می‌کرد.
ـ اندکی بر دلِ جادوگرانِ (فرعون) زد، دست و عصا در نظرشان یکسان شد.
ـ ای مرد بزرگ! اگر عصای پیرمردی را از دستش بگیرند بیشتر از آن گروه ساحران که دست و

---

۱. «شدی» بعداً درونِ متن افزوده شده است.

پایشان را گرفتند، می‌رنجد.
ـ فریادِ «باکی نیست» (از آن ساحران) بر آسمان بلند شد، گفتند: هان! قطع کن که جان از جان کندن رها شد.
3340/۳۳۴۱ ـ ما دیگر دریافته‌ایم که این بدن نیستیم، از آن سوی تن با خدا حیات داریم.
ـ خوشا به‌حال کسی که خود را شناخت و در سرزمین اَمنِ ابدی کاخی ساخت.
ـ طفل برای گردو و مویز گریه می‌کند، در نظر عاقل اینها چیزهای بی‌اهمیّتی هستند.
ـ بدن درنظر دل چون گردو و مویز است، کودک کی می‌تواند به‌دانش مردان دست یابد؟
ـ هرکس که از دریافت حقایق عاجز باشد، کودک است، مرد آن است که از تردید پاک شده است.
3345/۳۳۴۶ ـ اگر مردی به‌ریش و آلت باشد، هر بُزی ریش و پشم زیادی دارد.
ـ بُز راهنمایِ بد است، یارانش را شتابان پیش قصّاب می‌برد.
ـ ریشش را شانه زده است که من پیشتازم، آری پیشتازی ولی به‌سوی مرگ و اندوه (می‌تازی).
ـ به‌خود آی، راهی انتخاب کن، ریش را فروگذار، این منی و مایی و پریشانی را رها کن.
ـ رها کن تا چون عطرِ گل با عاشقان همنشین باشی و رهبر و راهنمای گلستان شوی.
3350/۳۳۵۱ ـ بوی گل چیست؟ نَفَسِ عقل و هوش است، (عقل) پیشتازِ دلنشینِ قافلهٔ راهِ سلطنتِ ابدی است.

فرمودن شاه بار دیگر به‌ایاز که (ماجرای) چارق و پوستین را واضح‌تر بیان کن تا همقطارانِ تو از بیان تو پند بگیرند، که «دین اندرزگویی است»

ـ ای ایاز! رازِ چارق را بیان کن، چرا پیش چارق این همه راز و نیاز می‌کنی؟
ـ (بیان کن) تا دوستانت: سِنقر و بَکیارق سِرّ اصلی پوستین و چارق تو را بشنوند.
ـ ای ایاز! غلامی از تو نورانی شد، نورت از پستی به‌اوج آسمان رفت.
ـ چون تو بندگی را حیات بخشیدی، بندگی مایهٔ حسرت آزادگان شد.
3355/۳۳۵۶ ـ مؤمن کسی را گویند که در کشاکش حیات چنان باشد که کافر حسرتِ ایمانِ او را داشته باشد.

حکایت کافری که در زمان بایزید به‌او گفتند که مسلمان شو و جواب دادنِ او به‌آنان

ـ در روزگارِ بایزید کافری بود، مسلمانی سعادتمند به‌آن کافر گفت:
ـ چه می‌شود که تو مسلمان شوی تا صدگونه نجات و بزرگی کسب کنی؟
ـ آن مرد جواب داد که ای مُرید! اگر ایمان آن است که شیخ عالم بایزید دارد،
ـ من تاب تحمّل آن را ندارم، زیرا که آن از حدّ تاب و تلاشهای جان بیشتر است.
3360/۳۳۶۱ ـ اگر چه من به‌ایمان و دین اعتقادی ندارم ولی به‌ایمان بایزید ایمان دارم.
ـ ایمان دارم که او بالاتر از همه است، عارفی بسیار پُرلطف و نورانی و شکوهمند است.
ـ من باطناً به‌ایمان او اعتقاد دارم، اگرچه بر دهانم مُهری محکم نهاده شده است.
ـ امّا اگر ایمان، ایمانِ شماست، من نه میلی به‌آن دارم و نه رغبتی.
ـ کسی که صدگونه تمایل به‌ایمان داشته باشد، چون ایمانِ شما را ببیند، سست می‌شود.
3365/۳۳۶۶ ـ زیرا نامی می‌بیند که معنایی ندارد، همان‌طور که بیابان را محلّ رستگاری می‌گویند.
ـ اگر کسی به‌ایمان شما نگاه کند، عشق او به‌ایمان آوردن سرد می‌شود و یخ می‌زند.

حکایت آن مؤذّن بدآواز که در دیارِ کافران اذان می‌گفت، کافری به‌او هدیه داد

ـ مؤذّنی آوازِ بسیار بدی داشت، در دیار کافران اذان گفت.

ـ چند بار به‌او گفتند: اذان مگوی که جنگ و دشمنیها طولانی می‌شود.

ـ او لجاجت کرد و بی‌پروا در دیارِ کافران اذان داد.

3370/۳۳۷۱ ـ مردم از برپا شدن آشوبی عام می‌ترسیدند که ناگهان کافری با خلعتی پیدا شد.

ـ شمع و حلوایی هم همراهِ آن خلعت لطیف به‌عنوان هدیه آورد و چون آشنایی پیش آمد.

ـ می‌پرسید که بگویید این مؤذّنی که فراخوانی و آوازش راحت‌بخش است، کجاست؟

ـ (گفتند:) هان! چه راحتی از آن آواز زشت به‌تو رسید؟ گفت: چون آوازش به‌دیر رسید،

ـ دختری زیبا و بسیار فهیم دارم، که می‌خواست مسلمان شود.

3375/۳۳۷۶ ـ چندین کافر او را اندرزها دادند، امّا این خیالِ باطل هرگز از سرش بیرون نمی‌رفت.

ـ محبّتِ ایمان در دلش جوانه زده بود، این درد منقلی و من چون چوبِ عود شده بودم.

ـ در رنج و ناراحتی و شکنجه بودم که مبادا هر لحظه سلسلهٔ محبّت او بجُنبد.

ـ برای این درد هیچ چاره‌یی نمی‌یافتم، تا این مؤذّن آن اذانش را سر داد.

ـ دختر پرسید که این آواز زشت، این بانگ قبیح که شنیدم، چیست؟

3380/۳۳۸۱ ـ من هرگز در تمام عمرم در این دَیر و معبد چنین آواز ناهنجاری نشنیده‌ام.

ـ خواهرش گفت که این صدای اذان، خبر دادن (از وقتِ نماز) و نشانهٔ مسلمانان است.

ـ دختر باور نکرد، از دیگری پرسید، آن دیگری هم گفت: آری، عزیزم (درست است).

ـ چون برایش مسلّم شد، رخسارش زرد گشت و دلش از مسلمانی نومید شد.

ـ من از اضطراب و رنج نجات یافتم، دیشب بدون رؤیای وحشتناک راحت خوابیدم.

3385/۳۳۸۶ ـ از بانگِ او چنین آرامشی بر من رسید، به‌شکرانه هدیه‌یی آورده‌ام، آن مرد کجاست؟

ـ چون مؤذّن را دید، گفت: این هدیه را قبول کن که تو مرا نجات دادی، دستم را گرفتی.

ـ آن نیکی و احسانی که تو در حقّ من کردی، من دایماً بندهٔ تو شده‌ام.

ـ اگر از جهت مال و دارایی و ثروت منحصر به‌فرد بودم، دهانت را پر از طلا می‌کردم.

ـ ایمان شما تزویر و دور از حقیقت است و مانند آن اذان راهزنِ (ایمان) است.

3390/۳۳۹۱ ـ امّا از ایمان و صداقتِ بایزید، چندین حسرت بر دل و جانم رسیده است.

ـ همانند زنی که جماع خر را دید، گفت: افسوس! این نرِ یگانه چیست؟

ـ اگر جماع همین است، بُرد با خران است، شوهران ما بر فرج ما...

ـ بایزید حقّ ایمان را به‌تمامی اداکرد، آفرین بر چنین شیر یگانه باد.

ـ اگر قطره‌یی از ایمان او در دریا فروچکد، دریا در آن یک قطره غرق می‌شود.

3395/۳۳۹۶ ـ همانند اخگری آتش که در بیشه‌ها بیفتد، بیشه درآن اخگر فنا می‌شود و از میان می‌رود.

ـ همانند خیالی که در دل شاه یا سپاه پیدا شود، آن خیال در جنگ دشمنان را تار و مار می‌کند.

ـ ستاره‌یی در وجود محمّد(ص) طلوع کرد، درنتیجهٔ آن طلوع ریشهٔ کفر و یهود برانداخته شد.

ـ کسی که ایمان آورد، امان یافت، کفرهای بقیّه هم به‌سبب آن ایمان به‌حالتی تردیدآمیز درآمد.

ـ کفرِ محضِ پیشینیان هم دیگر برجای نماند، جای آن را مسلمانی و یا ترس فراگرفت.

3400/۳۴۰۱ ـ این سخنان هم به‌اندازهٔ استعداد شنونده است والاّ این تمثیلها معادل ذرّه‌یی از نور به‌حساب نمی‌آید.

ـ ذرّه جز چیز حقیر دارای جسم نیست، خورشید درخشانِ تقسیم‌ناپذیر که ذرّه نیست.
ـ بدان که از گفتن ذرّه مقصودی پنهانی دارم، تو با دریا آشنا نیستی، در این لحظه هنوز کفی.
ـ اگر ایمان منوّرِ شیخ از مشرقِ جانِ او طلوع کند،
ـ تمام عالم سفلی تا اعماقِ خاک راگنج فرا می‌گیرد و تمام عالم علوی چون بهشت سرسبز می‌گردد.
3405/۳۴۰۶ ـ او جانی از نوری پرتوافشان دارد، و همو تنی از خاک پست دارد.
ـ عجبا! شیخ این است یا آن؟ ای عمو! تو بگو، که من در این مشکل فرومانده‌ام.
ـ ای برادر! اگر او این خاک است، پس آن نوری که هفت آسمان را فراگرفته است چیست؟
ـ و اگر او آن نور است، ای دوست! پس این تن چیست؟ عجبا اوکدام‌یک از این دو است و کیست؟

حکایت زنی‌که به‌شوهرش گفت: گوشت راگربه خورد، شوهرگربه را با ترازو وزن‌کرد، نیم من وزن داشت، گفت: ای زن! گوشت نیم من و بلکه بیشتر بود، اگر این گوشت است، پس گربه چه شد، اگر گربه است، پس گوشت کجاست؟

ـ مردی متأهّل بود که زنی بسیار افسونگر و بدکار و دزد داشت.
3410/۳۴۱۱ ـ هرچه به‌خانه می‌آورد، زن تلف می‌کرد، مرد از بس سکوت کرده بود، درمانده شده بود.
ـ آن مرد عیالوار با صدها زحمت و مشقّت برای پذیرایی از مهمان گوشتی به‌خانه آورد.
ـ زن آن گوشت راکباب کرد و با شراب خورد، مرد به‌خانه آمد، جوابهای نامناسب به شوهر داد.
ـ مرد به‌زن گفت: گوشت کجاست؟ مهمان آمده است، باید غذایی پیش مهمان بُرد.
ـ زن گفت که گوشت را این گربه خورد، اگر لازم است گوشت دیگری تهیّه کن.
3415/۳۴۱۶ ـ مرد گفت: ای اَیبک (غلام) ترازو بیاور تا من این گربه را وزن کنم، ببینم چقدر است.
ـ گربه را وزن کرد، نیم من بود، به‌زنش گفت: ای زن حیله گر!
ـ گوشت نیم من بود یک سیر هم بیشتر، ای زن محجوب! گربه هم نیم من است.
ـ اگر این گربه است، پس گوشت چه شد؟ اگر گوشت است، پس بجوی که گربه کجا رفت؟
ـ اگر بایزید این است، پس آن روح چیست؟ اگر آن روح است پس این تصویر کیست؟
3420/۳۴۲۱ ـ ای دوست من! کار حیرت در حیرت است، حلّ این مشکل نه کارِ توست و نه کارِ من.
ـ هر دو اوست، ولی محصول اصلیِ کِشْت، گندم است، کاه فرعِ آن است.
ـ حکمت الهی این دو ضدّ را به‌هم بسته است، ای قصّاب! گوشتِ ران با گوشت گردن همراه است.
ـ روح بدون تن نمی‌تواند کاری بکند، تن تو بدون جان پژمرده و سرد می‌شود.
ـ تن تو پیداست امّا روحت پنهان است، سببهای جهان به‌وسیلهٔ این دو سامان یافته‌اند.
3425/۳۴۲۶ ـ اگر خاک را بر سرِ کسی بزنی، سرش نمی‌شکند، اگر آب را بر سر کسی بزنی سرش نمی‌شکند.
ـ اگر تو می‌خواهی سرِ کسی را بشکنی، باید آب و خاک را به‌هم بیامیزی.
ـ چون سر را شکستی، در روز جدایی، آب به‌سوی اصل خود می‌رود وخاک به‌سوی خاک می‌آید.
ـ حکمتی که خداوند از به‌هم پیوستن اضداد داشت، از نیاز چیزهای متناسب به‌هم و نفرت چیزهای نامتناسب از هم پیدا شد.
ـ پس از آن وصلتهای دیگر هست که «نه گوشی آنها را شنیده و نه چشمی آنها را دیده است».
3430/۳۴۳۱ ـ اگر گوش آنهارا می‌شنید دیگرگوشی نمی‌ماند، دیگر چگونه می توانست سخنهای شنیده‌را ضبط کند؟

ـ اگر برف و یخ آفتاب را می‌دیدند، از برف بودن و یخ بودن امید می‌بُریدند.
ـ به‌صورتِ آبی صاف و زلال درمی‌آمدند، نسیم چون داوود از آن آب زرِه می‌ساخت (چین و شکن بر روی آب ایجاد می‌کرد).
ـ آنگاه درمانِ جانِ هر درختی می‌شد، هر درختی از مَقْدَم آن سعادتمند و سرسبز می‌شد.
ـ آن یخی که منجمد و افسرده مانده است، به‌درختان می‌گوید که «به من نزدیک مشوید».

3435/۳۴۳۶ ـ جسم یخ نه با چیزی انس می‌گیرد ونه چیزی با او انیس می‌شود، نصیبِ او جز بخل بر نَفْس نیست.
ـ آن یخ هم بیهوده نیست، از آن جگر تازه می‌شود، امّا به‌هر حال پیام‌آور و سلطان سبزیها نیست.
ـ ای ایاز! ستارهٔ تو بسیار بلند است، هر بُرجی و منزلی شایستهٔ عبورِ ستارهٔ تو نیست.
ـ همّتِ تو هر وفایی راکی می‌پسندد؟ صفای باطن تو کی ممکن است که هر صفایی را برگزیند؟

شرح

ب ۳۳۲۵: حکایتی که پس از این بیت می‌آید، جوحی یا به‌تلفّظ دیگر «جُحیٰ» (یا جُحا) شخصی است از قبیلهٔ بنی‌فَزاره با کُنیهٔ ابوٱلغُصن. لطایفِ جُحیٰ که روایت کرده‌اند در قرن چهارم هجری / دهم میلادی می‌زیسته است، در کتاب *نثرالدُّرّ* تألیف منصوربن حسین الآبی‌الکاتب، در گذشتهٔ ۴۲۲ هق / ۱۰۳۰-۱۰۳۱ م، تحت عنوان نوادِر جُحیٰ گرد آمده است.[۱] ادّعای اینکه نام جُحی به «خوجه = خواجه» بدل شده و این لطایف به‌نام خواجه نصرالدّین (= ملاّنصرالدّین) نسبت داده شده است و همچنین ادّعای اینکه ملاّنصرالدّین دارای شخصیّت تاریخی نیست، بهره‌یی از حقیقت ندارد. ملانصرالدّین شخصیّتی است که در اواخر دورهٔ سلجوقیان آناطولی زندگانی می‌کرده است.[۲] در اینجا این مطلب را هم بگوییم که حکایات عامیانه، به‌شخصیّتهایی که به‌لطیفه‌گویی مشهورند، و اکثر اوقات به‌درویش گمنام بکتاشی نسبت داده می‌شود که با تغییر زمان و مکان نام شخصیّت موجود در لطیفه هم تغییر می‌یابد، مثالی در این باره را در همین دفتر در شرح قصّهٔ «عمید و دیوانه» بازگفته‌ایم.

در *رسالهٔ دلگشا* از عبید زاکانی، درگذشتهٔ ۷۷۱ یا ۷۷۲ هق / ۱۳۶۹-۱۳۷۰ م، این لطیفه بدون ذکر نام جُحیٰ به‌صورتی دیگر آمده است....[۳] دربارهٔ جوحی، ← بیت ۳۱۲۴ دفتر دوم.

---

۱. کتابخانهٔ نورعثمانیّهٔ استانبول، نسخهٔ شمارهٔ ۱۴۰۳ که در جمادی‌الاخرهٔ سال ۷۳۱ هجری به‌خطّ احمدبن شُرَیح استنساخ شده، صص ۵۷۱-۵۷۳.

۲. عبدالباقی گولپینارلی، خواجه نصرالدّین، استانبول، کتابفروشی رمزی، ۱۹۶۱، مقدّمه، صص ۹-۲۴؛ خواجه نصرالدّین، آق شهر، انجمن خواجه نصرالدّین، ۱۹۶۳.

۳. کتابخانهٔ دانشگاه استانبول، نسخ خطّی فارسی، نسخهٔ شمارهٔ ۱۲۳، آ۶۱-ب۶۳، این لطیفه در آوب۵۴ آمده است. در رسالهٔ دلگشا لطیفه‌های مربوط به‌جُحیٰ در ب۴۱، آوب۴۷، آ۴۹، ب۵۳، ب۵۷ جا دارد. دربارهٔ جُحی نگاه کنید به ریحانة‌الادب، جلد ۴، صص ۲۰۲-۲۰۴؛ چاپ شرکت سهامی طبع کتاب، ۱۳۳۱ هش؛ دربارهٔ عبید زاکانی هم به‌همان کتاب، جلد ۲، صص ۱۰۶-۱۰۹ نگاه کنید.

ب ۳۳۲۸: در این باره اقوالی نقل شده است، ازجمله نگاه کنید به *احیاء علوم‌الدّین*، ترجمهٔ مؤیّدالدّین محمّد خوارزمی، رُبع عبادات، جلد ۱، صفحهٔ ۳۰۷ و بعد.[۱]

ابیات ۳۳۳۸-۳۳۴۰: ساحران، ← ابیات ۲۷۸-۲۷۹ دفتر اوّل.

در بیت ۳۳۴۰، «لاضَیْرَ = باکی نیست»، از سورهٔ شعراء، ۲۶ / آیهٔ ۵۰ به‌صورتِ «لاضَیْرَ» اخذ شده است.

ب ۳۳۴۲: در این بیت به‌حدیث «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ»: هرکس خود را بشناسد خدایِ خود را شناخته است، اشاره می‌کند، ← بیت ۲۱۱۴ در همین دفتر.

ابوالفتح بُستی، درگذشتهٔ ۴۰۰ هـ / ۱۰۱۲م در نونیّهٔ خودگوید:

اَقْبِلْ عَلَی النَّفْسِ وَ اسْتَکْمِلْ فَضائِلَها　　فَأَنْتَ بِالنَّفْسِ لا بِالجِسْمِ اِنْسانٌ[۲]

ب ۳۳۵۱: در عنوانی که پس از این بیت می‌آید، «اَلدّینُ نَصیحَةٌ»: دین اندرزگویی است، حدیث است که عیناً نقل شده است.[۳]

ب ۳۳۵۳: سُنْقُر و بَکْیارُق نامهای ترکی است که اتّفاقی بر زبان آمده است.

ب ۳۳۵۶: حکایتی که پس از این بیت می‌آید، در *تذکرة‌الاولیای* عطّار نقل شده است.[۴]

ب ۳۳۶۷: درموردحکایتی‌که‌پس‌ازاین‌بیت‌آمده، فروزانفر از*فرایدالسّلوک*حکایت‌زیررانقل می‌کند:

در تفلیس مؤذّنی بسیار خوش‌آواز بود، از حلاوت آواز او هزاران مسیحی مسلمان شدند. بزرگان کفّار گرد آمدند و پیش پادشاه رفتند و گفتند: اگر این مرد یک سال در این شهر بماند، هیچکس در دین عیسی باقی نخواهد ماند. پادشاه به‌آن مؤذّن خلعت فرمود و هزاران دینار بخشید و گفت: از این شهر برو که به سبب آوازِ تو فتنه‌یی برپا خواهد شد. مؤذّن خلعت و دینار را گرفت و شهر را ترک گفت. آن مؤذّن همسایه‌یی بسیار بدآواز داشت، به‌جای مؤذّن اوّل اذان‌گوی شهر شد. این بار مسلمانان به‌شکایت پیش پادشاه رفتند. شاه مؤذّن را فراخواند و او را خلعت و دینار داد و گفت: دیگر اذان مگوی که آیین خویش تباه می‌کنی و وقعِ اسلام را می‌بری.[۵]

مرحوم فروزانفر مأخذ این حکایت را به‌احتمال برگرفته از لطیفهٔ زیر در *ربیع‌الابرار* می‌داند:

مردی مست به‌مؤذّنی بدآواز برخورد، او را گرفت و بر زمین زد و به‌کوفتن او پرداخت. مردم گرد آمدند. مست گفت: من با صدای نخراشیدهٔ او کاری ندارم، امّا نمی‌توانم شماتت یهودیان و نصارا را بر مسلمانان تحمّل کنم.[۶]

سعدی شیرازی نیز در *گلستان* حکایتی به‌این عبارت نقل می‌کند:

«یکی در مسجد سنجار به‌تطوّع بانگ گفتی به‌ادایی که مستمعان را از او نفرت بودی، و صاحب مسجد امیری بود عادلِ نیک‌سیرت، نمی‌خواستش که دل‌آزرده گردد. گفت: ای جوانمرد! این مسجد را مؤذّنانند

---

۱. این توضیح از مترجم است.

۲. به‌روح توجّه کن و فضایل آن راکمال بخش زیراکه تو به‌روحْ انسانی نه به‌جسم؛ توضیح از مترجم است.

۳. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۱۵.

۴. مآخذ، صفحهٔ ۱۸۵.

۵. همان، صص ۱۸۵-۱۸۶.

۶. همان، صفحهٔ ۱۸۶.

قدیم، هریکی از پنج دینار مرتّب داشته‌ام، تو را ده دینار می‌دهم تا جایی دیگر روی. بر این قول اتّفاق کردند و برفت. پس از مدّتی درگذری پیش امیر بازآمد، گفت: ای خداوند! بر من حیف کردی که به‌ده دینار از آن بُقعه بدر کردی که اینجا که رفته‌ام، بیست دینارم همی دهند تا جای دگر روم و قبول نمی‌کنم. امیر از خنده بیخود گشت و گفت: زنهار! تا نستانی که به‌پنجاه راضی گردند»[1].

اذان فراخوانیِ مسلمانان به‌عبادت با بانگی بلند است، چنانکه می‌دانیم بلال حبشی بعضی کلمات عربی را به‌درستی ادا نمی‌کرده، با این حال حضرت رسول‌اکرم(ص) او را به‌مؤذّنی برگزیده بود. از اینجا معلوم می‌شود که در اذان گفتن، آواز خوب هم به‌اندازهٔ تقوی شرطی مهمّ است، ← بیت ۱۷۲ دفتر سوم.

معلوم می‌شود که این حکایت نیز از حکایات عامیانه است، و در سرزمینهای گوناگون، حتّی در لهجه‌های گوناگون به‌شیوه‌های مختلف بیان شده است. مولانا با آوردن این حکایت می‌گوید که صاحب ایمان واقعی، حتّی کافران را به‌ایمان جذب می‌کند، امّا ایمانِ لفظی برعکس این اثر می‌گذارد.

ب ۳۴۰۲: ذرّه ـ خورشید، ← بیت ۲۵۳۵ در این دفتر.

ب ۳۴۰۸: هفت آسمان، قدما هفت فلک را که هفت ستارگان در آن قرار دارند، می‌پذیرفتند، معتقد بودند که در فلک هشتم ثوابت (برجها) واقع‌اند، این فلک را هم فلک اطلس احاطه کرده است که درون آن چیزی نیست. به‌همین مناسبت فلک را گاهی با رقم هفت و گاه با عدد نُه یاد کرده‌اند.

ب ۳۴۱۶: اَیبک نامی اتّفاقی است.

ب ۳۴۲۸: خاک سوی خاک آید، سنایی در قطعه‌یی می‌گوید:

مُرد سنایی که همانا نَمُرد　　　مُردن آن خواجه نه کاری است خُرد
جان گرامی به‌پدر باز داد　　　کالبد خاک به‌مادر سپرد
از ملکی با ملکی رفت باز　　　زنده کنون شد که تو گفتی بمُرد[2]

مولانا این قطعه را تضمین کرده و در قالب غزل آورده است:

گفت کسی خواجه سنایی بمُرد　　　مرگ چنین خواجه نه کاری‌است خُرد
قالب خاکی به‌زمین باز داد　　　روح طبیعی به‌فلک واسپرد[3]

«روز فصل»، روز جدایی نیک از بد، تعبیری برای قیامت است که در سورهٔ صافات، ۲۱/۳۷؛ سورهٔ دخان، ۴۰/۴۴؛ سورهٔ مرسلات، ۱۴/۷۷؛ و سورهٔ نبأ، ۱۷/۷۸ آمده است. (امّا در اینجا احتمالاً روز مرگ و جدا شدن روح از جسد است).[4]

ب ۳۴۲۹: مراد پیوستن عناصر و طبایع است، ← بیت ۱۹۰۸ دفتر اوّل.

---

۱. گلستان، چاپ سنگی، مصر، ۱۲۶۱، صص ۹۶ـ۹۷.
۲. دیوان سنایی، تصحیح مدرّس رضوی، ۱۳۲۰، تهران ص ۷۷۴.
۳. ترجمهٔ دیوان کبیر، جلد ۵، استانبول، ۱۹۶۰، صفحهٔ ۷، کلیّات شمس، تصحیح مرحوم فروزانفر، جلد ۲، صفحهٔ ۲۶۴.
۴. توضیح درون پرانتز از مترجم است.
باید افزود که رودکی هم در مرثیهٔ ابوالحسن مرادی، قطعه‌یی به‌همین وزن و با همین الفاظ دارد که مطلع آن این است:
مرد مرادی نه همانا که مرد　　　مرگ چنان خواجه نه کاریست خُرد...
(محیط زندگی و احوال و اشعار رودکی، سعید نفیسی، صفحهٔ ۴۹۶) م.

ب ۳۴۳۰: «نه گوشی آنها را شنیده...»، ← بیت ۱۴۷ همین دفتر.

ب ۳۴۳۳: داوود ـ زره، ← بیت ۷۰۳ دفتر سوم.

ب ۳۴۳۵: «*لامساس*» = به‌من نزدیک نشوید، اشاره به‌سامری است، لفظاً از آیهٔ کریمه اقتباس شده است، ← بیت ۲۲۶۸ دفتر اوّل.

ب ۳۴۳۶: «*اَلمُؤمِنُ یأْلِفُ وَیُؤلَفُ وَلاخَیرَ فیمَنْ لایَأْلِفُ وَلایُؤلَفُ وَ خَیرُالنّاسِ اَنفَعُهُمْ لِلّناسِ*»: مؤمن با مردم انس می‌گیرد و مردم هم با او مأنوس می‌شوند، کسی که نه انس می‌گیرد و نه مردم با او انس می‌گیرند، در او خیری نیست، بهترین مردم مفیدترین آنان برای مردم است.[1]

مثنوی

حکایتِ آن امیر که غلام راگفت که می‌بیار، غلام رفت و سبویِ مَی آورد، در راه زاهدی بود، امرِ معروف کرد زد سنگی و سبو را بشکست، امیر بشنید و قصدِ گوشمالِ زاهد کرد، و این قصد در عهدِ دینِ عیسی بود علیه‌السَّلام ـ که هنوز می حرام نشده بود و لیکن زاهد تقزُّزی می‌کرد و از تنعّم منع می‌کرد

۴۷۷
بود امیری، خوشدلی، می‌باره‌یی　　کَهْفِ هر مخمور و هر بیچاره‌یی
مشفقی، مسکینْ‌نوازی، عادلی　　جوهری، زربخششی، دریا دلی
شاهِ مردان و امیرُالمؤمنین　　راهْبان و رازْدان و دوستْ‌بین
دَورِ عیسی بود و ایّامِ مسیح　　خَلق دلدار و کم‌آزار و ملیح*
آمدش مهمان به‌ناگاهان شبی　　هم امیری، جنسِ او، خوش مذهبی
باده می‌بایستشان در نظمِ حال　　باده بود آن وقت مأذون و حلال[2]
باده‌شان کم بود و گفتا ای غلام　　رو سبو پُر کن، به‌ما آور مُدام
از فلان راهب که دارد خمرِ خاص　　تا زخاص و عام یابد جان خلاص
جرعه‌یی زان جامِ راهب آن کند　　که هزاران جَرّه و خُمدان کند
اندر آن مَی مایهٔ پنهانی است　　آنچنانک اندر عبا سلطانی است
تو به‌دلقِ پاره پاره کم نگر　　که سِیَهْ کردند از بیرونِ زر*
از برای چشمِ بَد مردود شد　　وز برون آن لعل دودآلود شد
گنج و گوهر کی میانِ خانه‌هاست؟　　گنجها پیوسته در ویرانه‌هاست
گنجِ آدم چون به‌ویران بُد دفین　　گشت طینش چشمْ‌بندِ آن لعین*

۱. حدیث، جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۱۷۰.

۲. «ل» کلمهٔ «حلال» در حاشیه افزوده شده است.

او نظر می‌کرد در طین شُستْ شُست — جان همی گفتش که طینم سَدِّ تُست
دو سبو بستد غلام و خوش دوید — در زمان در دیرِ رُهبانان رسید
زر بداد و بادهٔ چون زر خرید — سنگ داد و درعوض گوهر خرید
باده‌یی کان بر سرِ شاهان جَهَد — تاجِ زر بر تارکِ ساقی نهد*
فتنه‌ها و شورها انگیخته — بندگان و خسروان آمیخته
استخوانها رفته، جمله جان شده — تخت و تخته آن زمان یکسان شده
وقتِ هشیاری چو آب و روغنند — وقتِ مستی همچو جان اندر تنند
چون هَریسه گشته، آنجا فرق نیست — نیست فرقی کاندر آنجا غَرق نیست*
این چنین باده همی بُرد آن غلام — سویِ قصرِ آن امیرِ نیک نام
پیشش آمد زاهدی غم‌دیده‌یی — خشکْ‌مغزی، در بلا پیچیده‌یی
تن زآتشهایِ دل بگداخته — خانه از غیرِ خدا پرداخته
گوشمالِ محنتِ بی‌زینهار — داغها بر داغها چندین هزار
دیده هر ساعت دلش در اجتهاد — روز و شب چفسیده او بر اجتهاد
سال و مه در خون و خاک آمیخته — صبر و حلمش نیمشب بگریخته
گفت زاهد در سبوها چیست آن؟ — گفت باده، گفت آنِ کیست آن؟
گفت آنِ آنْ فلان میرِ اجل — گفت طالب را چنین باشد عمل؟
طالبِ یزدان و آنگه عیش و نوش؟ — بادهٔ شیطان و آنگه نیمْ‌هوش؟
هوشِ تو بی‌مَی چنین پژمرده‌است — هوشها باید بر آن هوشِ تو بست
تا چه باشد هوشِ تو هنگامِ سُکر؟ — ای چو مرغی گشته صیدِ دامِ سُکر*

حکایتِ ضیاءِ دَلْق که سخت دراز بود و برادرش شیخِ اسلام تاجِ بلخ به‌غایت کوتاه بالا بود، و این شیخِ اسلام از برادرش ضیا ننگ داشتی؛ ضیا درآمد به‌درسِ او و همهٔ صُدورِ بلخ حاضر به‌درسِ او، ضیا خدمتی کرد وبگذشت، شیخِ اسلام او رانیم قیامی‌کرد سرسری، گفت آری سخت درازی پاره‌یی در دزد

آن ضیاءِ دلق خوشْ‌الهام بود — دادَرِ آن تاجِ شیخ اسلام بود
تاجِ شیخ اسلامِ دارُالملکِ بلخ — بود کوته قدّ و کوچک همچو فَرْخ
گرچه فاضل بود و فَحل و ذوفنون — این ضیا اندر ظرافت بُد فزون
او بسی کوته، ضیا بی‌حَد دراز — بود شیخ اسلام را صد کِبر وناز
زین برادر عار و ننگش آمدی — آن ضیا هم واعظی بُد باهُدی
روزِ محفل اندر آمد آن ضیا — بارگَهْ پُر قاضیان و اَصفیا

کرد شیخ اسلام از کِبرِ تمام — این برادر را چنین نِصفُ‌ٱلقیام
(۴۷۸) ↓ گفت او را بس درازی، بهرِ مُزد — اندکی زان قدِّ سَرْوَت هم بدزد
پس ترا خود هوش کو یا عقل کو — تاخوری مَی ای تو دانش را عَدو؟
روت بس زیباست، نیلی هم بکَش — ضُحْکه باشد نیل بر رویِ حَبَش
درتو نوری کی درآمد ای غوی — تا تو بیهوشی و ظلمتْ‌جو شوی؟
سایه در روزست جُستن قاعده — در شبِ ابری تو سایه‌جُو شده
گر حلال آمد پی قُوتِ عوام — طالبانِ دوست را آمد حرام
عاشقان راباده خونِ دل بُوَد — چشمشان بر راه و بر منزل بُوَد
در چنین راهِ بیابانِ مخوف — این قَلاووزِ خِرَد با صدکسوف
خاک در چشمِ قلاووزان زنی — کاروان را هالک و گمره کنی
نانِ جَو حقّا حرامست و فسوس — نَفْس را در پیش نِهْ نانِ سبوس
دشمنِ راهِ خدا را خوار دار — دزد را مِنبر منه، بردار دار
دزد را تو دست بُبْریدن پسند — از بُریدن عاجزی، دستش ببند
گر نبندی دستِ او، دستِ تو بست — گر تو پایش نشکنی، پایت شکست
تو عدو را مَی دهی و نَی‌شکر — بهرِ چه؟ گو زهر خند و خاک خَور
زد زغیرت بر سبو سنگ و شکست — او سبو انداخت واز زاهد بِجَست
رفت پیشِ میرو گفتش باده کو؟ — ماجرا را گفت یک‌یک پیشِ او

رفتنِ امیرِ خشم‌آلود برای گوشمالِ زاهد

میر چون آتش شد و برجَست راست — گفت بُنما خانهٔ زاهد کجاست؟
تا بدین گُرزِ گِران کوبم سرش — آن سرِ بی‌دانشِ مادر غَرش
او چه داند امرِ معروف از سگی — طالبِ معروفی اَست و شُهرگی
تا بدین سالوس خود را جاکُند — تا به‌چیزی خویشتن پیدا کند
کو ندارد خود هنر اِلّا همان — که تَسَلُّس می‌کند با این و آن
او اگر دیوانه است و فتنه‌کاو — داروی دیوانه باشد کیرِ گاو
تاکه شیطان از سَرش بیرون رود — بی‌لَتِ خرْبندگان خر چون رود؟
میر بیرون جَست دَبّوسی به‌دست — نیم‌شب آمد به‌زاهد، نیمْ‌مست
خواست کُشتن مَردِ زاهد را زخشم — مردِ زاهد گشت پنهان زیرِ پشم
مردِ زاهد می‌شنود از میر آن[1] — زیرِ پشم آن رَسَنْ‌تابان نهان
گفت در رُو گفتنِ زشتیِّ مرد — آینه تاند که رو را سخت کرد
روی باید آینه‌وار آهنین — تات گوید رویِ زشتِ خود ببین*

---

۱. «می‌شنید» را در متن «به می‌شنود» بدل کرده‌اند.

حکایتِ مات کردنِ دلقک سیّد شاه تِرْمِدْ را

شاه با دلقک همی شطرنج باخت / مات کردش زود خشم شه بتاخت
گفت شه‌شه وآن شَهِ کبرآورش / یک‌یک از شطرنج می‌زد بر سرش
که بگیر اینک شَهَت ای قلتبان / صبر کرد آن دلقک و گفت الأمان
دستِ دیگر باختن فرمود میر / او چنان لرزان که عور از زَمْهَریر
باخت دستِ دیگر و شَهْ مات شد / وقتِ شَه شَه گفتن و میقات شد
برجهید آن دلقک و در کُنج رفت / شش نمد بر خود فکند از بیمْ تفت
زیرِ بالشها و زیرِ شش نمد / خفت پنهان تا ز زَخم شَهْ رهد
گفت شه، هَی‌هَی چه کردی چیست این؟ / گفت شَه‌شَه، شَه‌شَه، ای شاهِ گزین
کی توان حق گفت جز زیرِ لحاف / با تو ای خشم‌آورِ آتش‌سِجاف؟
ای تو مات و من زِزخمِ شاهْ مات / می‌زنم شَه‌شَه به‌زیرِ رختهات
چون محلّه پُر شد از هَیْهایِ میر / وز لگد بر در زدن وز داروگیر
خَلق بیرون جَست زود ازچپّ وراست / کای مقدّم وقتِ عفوست و رضاست
مغزِ او خشکست و عقلش این زمان / کمترست از عقل و فهمِ کودکان
زهد و پیری ضعف بر ضعف آمده / واندر آن زهدش گشادی ناشده
رنج دیده، گنج نادیده زیار / کارها کرده، ندیده مُزدِکار
یا نبود آن کارِ او را خود گهر / یا نیامد وقتِ پاداش از قَدَر
یا که بود آن سعی چون سعیِ جُهود / یا جزا وابستهٔ میقات بود*
۴۷۹ مرورا درد و مصیبت این بس است / که در این وادیِّ پُرخون بی‌کس است
چشم پُردرد و نشسته او به کُنج / رو تُرُش کرده، فرو افکنده لُنج
نه یکی کَحّال کورا غم خورد / نیش عقلی که به کُحْلی پی بَرَد
اجتهادی می‌کند با حَزْر و ظَن / کار در بوکست تا نیکوشدن
زان رهش دورست تا دیدارِ دوست / کو نجوید سَر، رئیسیش آرزوست
ساعتی او با خدا اندر عتاب / که نصیبم رنج آمد زین حساب
ساعتی با بختِ خود اندر جدال / که همه پرّان و ما ببریده‌بال
هرکه محبوس است اندر بو و رنگ / گرچه در زهدست، باشد خُوش تنگ
تا برون ناید ازین ننگین‌مُناخ / کی شود خُویَش خوش و صَدْرش فراخ؟
زاهدان را در خلا پیش از گُشاد / کارد و اُسْتُرّه نشاید هیچ داد
کز ضَجَر خود را بدرّانند شکم / غصّهٔ آن بی‌مرادیها و غم*

انداختنِ مصطفی ـ علیه‌السَّلام ـ خود را از کوهِ حِریٰ از وحشتِ دیرنمودنِ جبرئیل ـ علیه‌السَّلام ـ خود را به‌وی و پیداشدنِ جبرئیل به‌وی که مینداز که ترا دولتها درپیش است[1]

مصطفی را هَجر چون بفراختی ... خویش را از کوه می‌انداختی
تا بگفتی جبرئیلش هین مکن ... که ترا بس دولتست از امرِ کُن*
مصطفی ساکن شدی زانداختن ... باز هجران آوریدی تاختن
باز خود را سرنگون از کوهْ او ... می‌فکندی از غم و اندوهْ او
باز خود پیدا شدی آن جبرئیل ... که مکن این ای تو شاهِ بی‌بَدیل
همچنین می‌بود تا کشفِ حجاب ... تا بیابید آن گهر را او زجیب
بهرِ هر محنت چو خود را می‌کُشند ... اصلِ محنتهاست این، چونش کَشند؟
از فدایی مردمان را حیرتیست ... هریکی از ما فدایِ سیرتیست
ای خُنُک آنکه فدا کردست تن ... بهرِ آن کارْزَد فدایِ آن شدن
هریکی چونکه فداییِّ فنیست ... کاندر آن ره صَرفِ عُمر و کُشتنیست
کُشتنی اندر غُروبی یا شروق ... که نه شایق مانَد آنگه نه مَشوق
باری این مُقبِل فدایِ این فنست ... کاندرو صد زندگی در کُشتنست
عاشق و معشوق و عشقش بر دوام ... در دو عالم بهره‌مند و نیک نام
یا کِرامي اِرْحَمُوا أَهْلَ الْهَوىٰ ... شَأْنُهُم وِرْدُ ٱلتَّوىٰ بَعْدَ ٱلتَّوىٰ
عفو کن ای میر بر سختیِّ او ... در نگر در درد و بدبختیِّ او
تا زجُرمت هم خدا عفوی کند ... زَلّتت را مغفرت درآکَنَد
تو زغفلت بس سبو بشکسته‌ای ... در امیدِ عفوْ دل دربسته‌ای
عفو کن تا عفو یابی در جزا ... می‌شکافد مو قَدَر اندر سزا*

جواب‌گفتنِ امیر مرآن شفیعان را و همسایگانِ زاهد را که گستاخی چرا کرد وسبویِ ما را چرا شکست؟ من درین باب شفاعت قبول نخواهم‌کرد که سوگند خورده‌ام که سزایِ او را بدهم

میر گفت او کیست کو سنگی زند ... بر سبوی ما، سبو را بشکند؟
چون گذر سازد زکویَم شیرِ نر ... ترسْ ترسان بگذرد با صد حَذَر
بندهٔ ما را چرا آزُرد دل ... کرد ما را پیشِ مهمانان خَجِل؟
شربتی که بِهْ زخونِ اوست ریخت ... این زمان همچون زنان از ما گریخت

---

۱. «و پیدا شدن جبرئیل به‌وی» با اشاره به‌جای آن در متن در درونِ جدول نوشته شده است.

لیک جان از دستِ من او کی برد؟   گیر همچون مرغ بالا برپَرَد
تیرِ قهرِ خویش بر پَرَّش زنم   پَرّ و بالِ مُردَریگش برکَنَم
گر رود در سنگِ سخت از کوششم   ازدلِ سنگش کنون بیرون کشم
من بِرانم بر تنِ او ضربتی   که بود قَوّادگان را عبرتی
با همه سالوس، با ما نیز هم؟   دادِ او و صد چو او این دم دهم
خشمِ خون‌خوارش شده بُد سرکشی   از دهانش می برآمد آتشی

۴۸۰ دوم بار دست و پایِ امیر را بوسیدن و لابه کردنِ شفیعان و همسایگانِ زاهد

آن شفیعان از دَمِ هیهایِ او   چند بوسیدند دست و پایِ او
کای امیر از تو نشاید کین‌کَشی   گر بشد باده، تو بی‌باده خَوشی
باده سرمایه زلطفِ تو بَرَد   لطفِ آب از لطفِ تو حسرت خورَد
پادشاهی کن، ببخشش ای رحیم   ای کریم ابنُ‌ٱلکریم ابنِ‌ٱلکریم *
هر شرابی بندهٔ این قدّ و خَد   جمله مستان را بُوَد بر تو حسد
هیچ محتاجِ مَیِ گلگون نه‌ای   تَرک کن گلگونه، تو گلگونه‌ای
ای رخِ چون زُهره‌ات شَمْسُ ٱلضُّحیٰ   ای گدایِ رنگِ تو گلگونه‌ها *
باده کاندر خُنب می‌جوشَد نهان   زاشتیاقِ رویِ تو جوشَد چنان *
ای همه دریا، چه خواهی کرد نَم؟   وی همه هستی، چه می‌جویی عدم؟
ای مِهِ تابان چه خواهی کرد گرد؟   ای که مَهْ در پیشِ رویت رویْ‌زرد
تاجِ کرَّمْناست بر فرقِ سرت   طوقِ أعْطَیْناکَ آویزِ بَرت *
تو خوش و خوبی و کانِ هر خوشی   تو چرا خود منّتِ باده کشی؟
جوهرست انسان و چرخ او را عَرَض   جمله فرع و پایه‌اند و او غَرَض
ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش   چون چنینی خویش را ارزان‌فروش؟
خدمتت بر جمله هستی مُفْتَرَض   جوهری چون نَجْده خواهد از عَرَض؟
عِلم جویی از کُتُبها ای‌فسوس   ذوق جویی تو زحلوا ای فسوس
بحرِ علمی، در نَمی پنهان شده   در سه گز تن عالمی پنهان شده *
مَی چه باشد یا سَماع و یا جِماع   تا بجویی زو نشاط و انتفاع؟
آفتاب از ذرّه‌یی شد وامْ‌خواه   زُهره‌یی از خُمره‌یی شد جامْ‌خواه
جانِ بی‌کیفی شده محبوسِ کَیف   آفتابی حبسِ عُقده اینت حیف

نثر

حکایت امیری که به‌غلام گفت: می بیار؛ غلام رفت و خُمرهٔ می آورد در راه زاهدی بود که امر به‌معروف می‌کرد، سنگی زد و خمره را شکست؛ امیر شنید، خواست که زاهد را گوشمالی دهد و این ماجرا در زمان دین عیسی(ع) بود که هنوز می حرام نشده بود، امّا زاهد پرهیزگاریِ شدید می‌کرد و از برخورداری از نعمت بازمی‌داشت

ـ امیری شاذدل و باده‌پرست بود، که هر شرابْ زده و درمانده‌یی را پناه می‌داد.

3440/۳۴۴۱ ـ (امیری) مهربان، درویش‌نواز، دادگر، پاک‌نژاد، زربخش و سخاوتمند (بود).

ـ سرورِ مردان و امیرمؤمنان، نگهبان راه حق، رازدان و دوست‌شناس بود.

ـ زمان‌عیسی(ع) وروزگارپیامبری‌مسیح‌بود،مردم‌همه‌مهربان‌وکم‌آزار وخوشخوی‌وجذّاب (بودند).[1]

ـ شبی ناگهان مهمانی برایش رسید که او هم امیری از همقطاران او و مردی خوش‌منش بود.

ـ برای نشاط و خوشگذرانی باده لازم بود، در آن روزگار باده مُجاز و حلال بود.

3445/۳۴۴۶ ـ باده کم داشتند، امیر گفت: ای غلام! برو، خمره را پر کن و برای ما باده بیاور.

ـ از فلان راهب که بادهٔ ناب دارد، (بگیر) تا جان از قیل و قال همه رها شود.

ـ جرعه‌یی از قدح آن راهب، کارِ هزاران کوزهٔ شراب و شرابخانه را می کُند.

ـ در آن باده مایه‌یی پنهانی است، همان‌طور که سلطنت در درونِ خرقه است.

ـ به‌خرقهٔ پاره‌پارهٔ توجّه مکن زیرا که ظاهرِ طلا را سیاه کرده‌اند.

3450/۳۴۵۱ ـ برای آنکه ظاهرِ آنان در چشم بدان مردود باشد، لعلِ وجود آنان به‌ظاهر دودآلود است.

ـ گنج و جواهر را کی در خانه‌ها پنهان می‌کنند؟ گنجها همیشه در ویرانه‌هاست.

ـ چون گنجِ آدم نیز در ویرانه دفن شده بود، ظاهرِ خاکْ‌آلودِ آنْ چشمِ شیطان نفرین‌شده را بست.

ـ شیطان بر خاکِ وجود آدم به‌حقارت نگاه می‌کرد، جان می‌گفت که همین گلِ من سدّ راه توست.

ـ غلام دو کوزه برداشت و شادمان شتافت، بی‌درنگ به‌دیر راهبان رسید.

3455/۳۴۵۶ ـ زر داد و شرابی طلایی گرفت، گویی که سنگی داد و در برابر جواهری خرید.

ـ شرابی که اگر بر مغز شاهان اثر کند، تاج زرّین بر سرِ ساقی می‌نهند.

ـ (شرابی که) آشوبها و شورها برپا می‌کند، بندگان و پادشاهان را مستانه به‌هم می‌آمیزد.

ـ استخوانها ازمیان می‌رود وانسان همه جان‌می‌شود، درآن دم تخت شاهی و تابوت یکسان می‌گردد.

ـ به‌هنگام هوشیاری چون آب و روغن جُدا از هم‌اند، امّا هنگام مستی چون جانی در تن‌اند.

3460/۳۴۶۱ ـ همه چون هَلیم حلّ شده‌اند، فرقی در میانه نیست، کسی که در آن مستی غرق نشده باشد، این فرق را درنمی‌یابد.

ـ غلام، اینچنین باده‌یی را به‌قصر آن امیر خوشنام می‌بُرد.

ـ ناگهان زاهدی ماتم‌زده، متعصّب و بلاکشیده دربرابرش ظاهر شد.

ـ (زاهدی) جسمش از آتش دل سوخته، و خانهٔ دل را از غیر خدا تهی کرده.

---

۱. مرحوم مؤلّف، شادروان نیکلسون و انقروی مصراع دوم بیت را هم در مدح امیر دانسته‌اند.

- از گوشمالیِ اندوههای بی‌امان، چندین هزار داغ بر رویِ داغ (داشته).
3465/۳۴۶۶ - هرلحظه دل خود را در مجاهده دیده، روز و شب به‌مجاهده چسبیده.
- سالها و ماهها با رنج و اندوه قرین بود، نیمشب (با دیدن آن غلام) صبر و شکیبایی را از دست داد.
- زاهد گفت: درون خُمره‌ها چیست؟ غلام گفت: باده. گفت: مالِ کیست؟
- غلام گفت: مالِ فلان امیر والامقام. زاهد گفت: آیا طالبِ حق چنین عمل می‌کند؟
- طالبِ خدا باشی و آنگاه به‌عیش و نوش بپردازی؟ شراب شیطانی بنوشی و آنگاه با ادراکی ناقص (در امان مانی؟).
3470/۳۴۷۱ - ادراک باطنی تو بدون باده چنین افسرده است، چنانکه بر ادراکِ تو ادراکهایی دیگر باید افزود.
- ای آنکه چون‌پرنده‌یی در دامِ مستی‌افتاده‌ای! پس‌ازخوردنِ‌باده ادراک باطنیِ‌تو چگونه‌خواهد شد؟

حکایتِ ضیاء دَلْق که بسیار بلندقد بود و برادرش شیخ‌الاسلام تاج بلخ بسیار کوتاه قامت بود و این شیخ‌الاسلام از برادرش، ضیاء ننگ داشت، ضیاء در درسِ برادرش حاضر شد، همهٔ بزرگان بلخ در درسِ او حضور داشتند، ضیاء در برابر برادرش تعظیمی کرد و گذشت، شیخ‌الاسلام بی‌اعتنا نیم‌خیز شد، ضیاء گفت: آری، چون خیلی بلندقامتی، کمی هم از قامت خویش بدُزد

- ضیاء دَلق مردی حاضر جواب، و برادر شیخ‌الاسلام تاج بود.
- تاج، شیخ‌الاسلام امیرنشین بلخ، کوتاه قد و کوچک اندام مانند جوجه بود.
- اگرچه مردی دانا وبرجسته وپرهنر بود، امّا ضیاء درشوخ‌طبعی و حاضرجوابی بر او برتری داشت.
3475/۳۴۷۶ - شیخ‌الاسلام بسیار کوتاه قد، و ضیا بسیار بلندقامت بود؛ شیخ‌الاسلام هم صد تکبّر و تفاخر داشت.
- از برادر خود عار و ننگ داشت، ضیا خود هم واعظی پرهیزگار بود.
- روزی (که شیخ‌الاسلام) جلسهٔ درس داشت و مجلس پر از قاضیان و برگزیدگان بود، ضیا وارد شد.
- شیخ‌الاسلام با تکبّر تمام برای برادرش اینچنین نیم‌خیز شد.
- (ضیا) گفت: چون خیلی بلند قامتی برای ثواب کمی هم از آن قامتِ سروت بِدُزد.
3480/۳۴۸۱ - ادراک باطنی و عقل تو کجاست که شراب هم می‌خوری که دشمنِ دانش است؟
- روی تو خیلی زیباست، نیل هم بر رویت بمال، نیل بر روی غلام حَبَشی خنده‌آور است.
- ای گمراه! کی نوری در وجودت پیدا شده است که مستی و تاریکی می‌جویی؟
- رسم است که سایه را در روز می‌جویند، تو می‌خواهی که در شبی ابری به‌دنبال سایه بگردی.
- اگر خوردن باده برای عوام حلال باشد، برای طالبان معشوقِ حقیقی حرام است.
3485/۳۴۸۶ - بادهٔ عاشقان خونِ دل است، چشم آنان بر راه و منزلِ معشوق دوخته است.
- در چنین صحرای ترسناک و بی‌آب و علف، این رهنمای عقل گرفتار صدکسوف می‌شود.
- تو خاک بر چشم راهنمایان می‌پاشی، کاروان را هلاک می‌کنی و گمراهش می‌سازی.
- به‌راستی که برای نَفْس نانِ جو هم حرام و دریغ است، برایِ آن نانِ سبوس فراهم کن.
- دشمنِ راهِ خدا را حقیر بشمار، برای دزد منبر منه، او را بالای دار بفرست.
3490/۳۴۹۱ - بگذار که دستِ دزد بریده شود، اگر از بریدنِ دست او عاجزی، دستش را ببند.
- اگر دستش را نبندی او دست تو را می‌بندد، اگر پایش را نبندی پایت را خواهد شکست.

ـ چرا به‌دشمن شراب و نیشکر می‌دهی؟ بگو: تلخکام باش و خاک بخور.
ـ زاهد از غیرت سنگی زد و خُم را شکست، غلام خُم را انداخت و از دست زاهد گریخت.
ـ پیشِ امیر رفت، امیر گفت: باده کجاست؟ او هم ماجرا را موبه‌مو برای امیر تعریف کرد.

رفتنِ امیر خشمگین برای تنبیه زاهد

3495/۳۴۹۶ ـ امیر چون آتش زبانه کشید و بلند شد، گفت: نشانم ده که خانهٔ زاهد کجاست؟
ـ (نشان ده) تا با این عمود سنگین بر سرش، بر آن سرِ نادانِ مادرروسپی بکوبم.
ـ او امر به‌معروف نمی‌داند، بلکه از فرومایگی دنبال معروف شدن و شهرت است.
ـ می‌خواهد با این تظاهر مقامی برای خود دست و پا کند، تا به‌هر بهانه‌یی انگشت‌نما شود.
ـ او هنری جز همین ندارد که به‌این و آن تظاهر کند.
3500/۳۵۰۱ ـ اگر او دیوانه است و فتنه می‌جوید، علاج او تازیانه‌یی از نرینهٔ گاوست.
ـ (باید بزنی) تا شیطان از جِلْدَش بیرون آید، اگر خَرَکْچی‌ها خر را نزنند، کی راه می‌رود؟
ـ امیر گُرزی به‌دست بیرون آمد، نیمشب در حالتی نیمه مست به‌خانهٔ زاهد رسید.
ـ از شدّت خشم می‌خواست زاهد را بکشد، مرد زاهد خود را زیر پشمها پنهان کرد.
ـ مرد زاهد زیر پشم طنابْ‌بافان پنهان شده بود، سخنان امیر را می‌شنید.
3505/۳۵۰۶ ـ با خود گفت: آینه می‌تواند که عیبِ مرد را روبرو بگوید زیراکه روی خود را سخت کرده است.
ـ باید چون آینه رویی از آهن داشته باشی تا تو را بگوید که به‌روی زشتِ خود تماشا کن.

حکایت مات کردنِ دلقک، سیّد شاه ترمذ را

ـ شاه با دلقک شطرنج‌بازی می‌کرد، دلقک شاه را مات کرد و شاه زود عصبانی شد.
ـ دلقک گفت: کیش، و آن شاه متکبّر یک به‌یک مهره‌های شطرنج را بر سر او زد.
ـ که ای بی‌ناموس! بگیر، این هم کیش؛ دلقک صبر کرد و امان خواست.
3510/۳۵۱۱ ـ امیر فرمود که یک‌دستِ دیگر بازی کنیم، دلقک چنان می‌لرزید که شخص عریان از سرمای شدید بلرزد.
ـ دستی دیگر بازی کرد و شاه مات شد، هنگام کیش دادن و وعده‌گاه رسید.
ـ دلقک زود بلند شد و به‌گوشه‌یی رفت، از ترس شاه فوراً شش قطعه نمد به‌روی خود انداخت.
ـ زیر بالشها و شش قطعه نمد پنهان شد تا از ضرباتِ شاه جان بدر ببرد.
ـ شاه گفت: هان! چه‌کار کردی؟ این چه کاری است؟ گفت: ای شاه برگزیده! کیش، کیش.
3515/۳۵۱۶ ـ ای خشمگینِ سخت عصبانی! با تو جز از زیرِ لحاف کی می‌توان از حق حرف زد؟
ـ ای شاه! تو مات‌شده‌ای ومن ازبیمِ ضربه‌های تو مات شده‌ام، از زیر لحاف ونمد به‌تو کیش می‌دهم.
ـ چون محلّه از هیاهو، لگد بر در زدن و قدرت‌نمایی شاه پُر شد،
ـ مردم فوراً از چپ و راست به‌بیرون ریختند و گفتند: ای سرور! هنگام عفو و خشنودی است.
ـ او تندخوست و الآن عقل او کمتر از عقل و شعورِ بچّه‌هاست.
3520/۳۵۲۱ ـ پرهیزگاری و پیری، ضعف او را بیشتر کرده و در زهدِ خود هم گشایشی حاصلش نشده است.
ـ در راه معشوق رنجها دیده ولی گنجی عایدش نشده، کارها انجام داده ولی مزدی نگرفته است.
ـ یا آن عمل او اصالتی نداشته و یا در تقدیر هنوز هنگام پاداش او نرسیده است.

- یا آن عمل او عملی مزوّرانه بوده، و یا پاداش عملش به‌وقتی معیّن موکول شده است.
- درد و رنج او همین کافی است که در این بیابان پرخون تنهاست.

3525/۳۵۲۶ - با چشمی پردرد در گوشه‌یی نشسته، اخم کرده و خشمگین خزیده است.
- نه طبیبِ چشم هست که به‌فکر او باشد، و نه او خود عقلی دارد که سُرمه‌یی بیابد.
- با حدس و گمان مجاهده‌یی می‌کند، تا سامان یافتنِ حال، کار او امیدبستن است.
- از آن‌رو راه او تا وصالِ معشوق طولانی است که رهنما نمی‌جوید، در آرزویِ ریاست است.
- لحظه‌یی با خدا عتاب می‌کند که در این محاسبه نصیبِ من فقط رنج است.

3530/۳۵۳۱ - لحظه‌یی با بختِ خود ستیزه می‌کند که همه در پروازند، امّا بالِ ما بُریده است.
- هرکس که اسیرِ رنگ و بو (ظواهر) است، اگر پرهیزگار هم باشد، باز کج‌خُلق است.
- تا ازاین خوابگاهِ ننگ‌آلود (ظاهرپرستی) خارج نشود، کی خُویَش نیکو وسینه‌اش گشاده می‌گردد؟
- پیش از گشایش کار، هرگز شایسته نیست که کارد و تیغ به‌دستِ زاهد خلوت‌نشین داد.
- زیرا که از دلتنگی و اندوهِ ناکامی و غم شکمِ خود را پاره می‌کند.

انداختن مصطفی(ص) خود را ازکوه حِرا از اندوه دیر ظاهر شدن جبرئیل(ع) و ظاهر شدن جبرئیل(ع) به‌وی که مینداز که تو دولتها درپیش داری

3535/۳۵۳۶ - چون رنجِ دوری مصطفی(ع) را دلتنگ می‌کرد، می‌خواست خود را از کوه بیندازد.
- تا جبرئیل (ظاهر می‌شد) و می‌گفت: هان! مکن که به‌امرِ «باش» بسی دولتها در انتظار توست.
- مصطفی(ص) آرام می‌گرفت و از انداختن خود منصرف می‌شد، باز هجران بر او می‌تاخت.
- او نیز دوباره از غم و غصّه می‌خواست خود را از کوه بیندازد.
- دوباره جبرئیل ظاهر می‌شد و می‌گفت: ای شاهِ بی‌نظیر! این کار را مکن.

3540/۳۵۴۱ - این حال تاکنار رفتن حجابِ غیب ادامه داشت، سرانجام او آن گوهر را در گریبانِ خویش یافت.
- (مردم) برای هر محنتی می‌خواهند خود را بکُشند، این اصلِ غمها را چگونه می‌توان تحمّل کرد؟
- مردم از فداکاریِ دیگران حیرت می‌کنند، امّا هریک ازما خود را فدایِ خصلتی کرده‌ایم.
- خوشا به‌حال کسی که تن را فدایِ چیزی کرده است که ارزش فدا شدن دارد.
- چون هرکسی خود را فدای هنری ساخته است که عُمرِ خود را در راهِ آن صرف می‌کند و می‌میرد،

3545/۳۵۴۶ - در غرب باشد یا در شرق همه می‌میرند، چنانکه نه عاشق بر جای می‌ماند و نه معشوق،
- لااقلّ این مرد بختیار خود را فدای هنری کرده که صد زندگی در آن مُردن و فدا شدن دَرج است.
- عاشق و معشوق و عشق او جاودان است، و در دو عالم کامیاب و خوشنام است.
- ای یاران کریمِ من! بر عاشقانی رحم کنید که کارشان این است که بعد از مرگ دوباره برای مرگ حاضر می‌شوند.
- ای امیر! خشونت او را ببخشای، به‌رنج و بدبختی او نظر کن.

3550/۳۵۵۱ - ببخشای تا خدا نیز از گناه تو بگذرد، خطای تو را با بخشایش بپوشاند.
- تو نیز از رویِ غفلت خُمره‌هایِ زیادی شکسته‌ای، دل به‌امید بخشایش بسته‌ای.
- ببخشای تا در پاداشِ آن بخشایش یابی، تقدیر در مکافات موشکاف و دقیق است.

جواب دادنِ امیر بر آن خواهشگران و همسایگان زاهد، که چرا گستاخی کرد و چرا خُم مرا شکست؟ من در این باره درخواستِ عفوِ هیچکس را نخواهم پذیرفت، سوگند خورده‌ام که کیفر او را بدهم

- امیر گفت: او چه کاره است که سنگی بر خُم ما بزند و آن را بشکند؟
- اگر شیر نر از محلّهٔ من بگذرد، با صد احتیاط ترسان و لرزان عبور می‌کند.

3555/۳۵۵۶ - چرا بندهٔ ما را آزرده دل کرد و ما را پیشِ مهمانان شرمنده ساخت؟
- شرابی را که از خون او پرارزش‌تر بود، ریخت و اکنون از ما چون زنان فرار کرد.
- امّا کی می‌تواند از دستم جان سالم بدر برد؟ به‌فرض که چون پرنده به‌آسمان پرواز کند.
- بر پر او تیرِ خشم می‌زنم و پر و بال صاحبْ‌مرده‌اش را می‌کَنَم.
- اگر از دستِ سختْ‌کوشیِ من درون سنگِ خارا هم برود، هم‌اکنون از دلِ سنگ بیرونش می‌آورم.

3560/۳۵۶۱ - ضربه‌یی به‌او خواهم زد که مایهٔ اندرز قَلْتبانان باشد.
- با همه ریاکاری، با ما هم ریاکاری؟ سزای او و صد مثل او را همین الآن خواهم داد.
- خشم خونخوار امیر عصیان کرده بود، از دهانش آتش می‌بارید.

دوّمین بار بوسیدن دست و پای امیر و التماس کردنِ خواهشگران و همسایگان زاهد

- خواهشگران در برابر هیاهویِ امیر چندین بار دست و پای او را بوسیدند.
- (گفتند:) ای امیر! انتقام شایستهٔ تو نیست، اگر شراب ریخت، (بریزد) تو که بدونِ باده خوشی.

3565/۳۵۶۶ - شراب از لطافتِ طبع تو مایه می‌گیرد، نرمیِ آب بر مهربانی تو حسرت می‌خورد.
- ای مهربان! ای بخشنده پسر بخشنده پسرِ بخشنده، بزرگواری کن، او را ببخشای.
- هر شرابی غلام این قامت و رخسارِ توست، همهٔ مستان بر تو حسد می‌ورزند.
- تو هرگز نیازی به‌شرابِ سُرخ نداری، سرخاب را رها کن که خود سرخ‌رویی.
- ای‌آنکه رُخ چون ناهیدت، آفتابِ نیمروز است، ای آنکه همهٔ سُرخابها گدایِ رنگ زیبای توست.

3570/۳۵۷۱ - شرابی که نهانی درونِ خُم می‌جوشد، از شوقِ رویِ توست که چنان به‌جوش آمده است.
- ای‌آنکه خود همه دریایی، شبنمی را چه خواهی‌کرد؟ ای همه هستی! چرا به دنبال عدم می‌گردی؟
- ای ماه درخشنده! غبار را چه خواهی کرد؟ ای آنکه ماه در برابر روی تو پژمرده است.
- تاجِ «گرامیت داشتیم» رویِ سرِ توست، گردنْبندِ «به‌تو بخشیدیم» از سینه‌ات آویزان است.
- تو خوب و دلنشینی، تو معدن همه‌گونه خوبی هستی، چرا باید از باده منّت بکشی؟

3575/۳۵۷۶ - انسان جوهر است و آسمان عَرَضِ اوست، همه چیز فرع و پلّه است، مقصودِ اصلی اوست.
- ای آنکه عقل و تدبیرها و هوش بندهٔ توست، چرا تو خود را اینچنین ارزان می‌فروشی؟
- خدمت کردن برای تو بر تمام عالَمِ هستی واجب است، چرا جوهر باید از عَرَض یاری بخواهد؟
- دریغ که علم را درمیان کتابها می‌جویی، دریغ که لذّت را از حلوا می‌طلبی.
- تو دریای دانشی که در قطره‌یی نهان شده‌ای، جهانی در سه گز بدن پنهان شده است.

3580/۳۵۸۱ - شراب، سَماع یا آمیزش چیست که تو از آنها شادمانی و برخورداری طلب کنی؟
- آفتاب از ذرّه وام می‌خواهد! زُهره‌یی از خُمره‌یی پیاله می‌خواهد!
- تو جانِ کیفیّت‌ناپذیری، اسیر چون وچرا شده‌ای، آفتابی، گرفتار خسوف شده‌ای، زهی بی‌انصافی!

شرح

ب ۳۴۴۳: مسیح، ← بیت ۴۷ دفتر اوّل.

ب ۳۴۵۰: دلق‌پاره‌پاره، همان «دلق‌مرقّع» است. خرقه که پوشش رویی درویشان است، لباسی جلوباز و بدون یقه و گشاد است که آستینهای آن هم تقریباً گشاد است. اکثر از پارچه‌یی پشمی است. خرقه‌یی که مولویّه «خرقهٔ رسمی» می‌گویند، گشادتر است، آستینهای آن اگر نپوشیده باشند، به‌قدری دراز است که از محاذاتِ زانو می‌گذرد و بسیار گشاد هم هست. این خرقه را در «مقابله» می‌پوشند، درویشان آن را دور تن خود می‌پیچند، شیخ و سماعْزنْباشی آستینها را هم می‌پوشند. در قدیم درویشان از کسانی که معتقد بودند مال و پولی حلال دارند، تکّه‌های پارچه می‌گرفتند، آن پارچه‌ها را به‌هم می‌دوختند، علاوه بر آن چون درویشان مالِ دنیا نداشتند، خرقهٔ خود را که پاره می‌شد، وصله می‌زدند. از این رو به‌خرقهٔ درویش چنین نامی داده‌اند. امّا در بعضی طریقتها، خرقهٔ بدون آستینی از عبای خالدار، یعنی «کَپَنَكْ» می‌پوشیدند. ضرب‌المثلِ «زیر کپنك مرد می‌خوابد» از آن زمانها مانده است.

ب ۳۴۵۳: آدم ـ ابلیس، گنج، ← بیت ۵۴۴ و ابیات ۱۴۹۴ـ۱۴۹۵ دفتر اوّل؛ بیت ۸۵۰ دفتر دوم.

ب ۳۴۵۷: مناسب با مضمون این خبر است: «*إِنَّ لِلّٰه تَبٰارَكَ وَ تَعٰالیٰ شَراباً لِأَولِیائِهِ إِذٰا شَرِبُوا سَکِرُوا وَ إِذٰا سَکِرُوا طَرِبوا وَ إِذٰا طَرِبوا طٰابُوا وَ إِذٰا طٰابُوا ذٰابُوا وَ إِذٰا ذٰابُوا خَلَصُوا وَ إِذٰا خَلَصُوا وَصَلُوا وَ إِذٰا وَصَلُوا اِتَّصَلوا وَ إِذٰا اِتَّصَلوا لٰا فَرْقَ بَیْنَهُمْ وَ بَیْنَ حَبیبِهِمْ*»: خدایْ تبارك و تعالی برای دوستان خود شرابی دارد که چون بخورند مست می‌شوند، چون مست شوند شادمان می‌گردند، چون شادمان شوند پاك می‌گردند، چون پاك شدند اخلاص می‌ورزند، چون خلوص ورزیدند به‌وصال نایل می‌شوند، و به‌حق می‌رسند، چون رسیدند، دیگر فرقی میان آنان و محبوبشان نیست.[1]

ب ۳۴۶۱: هَریسه، گندم کوبیده را در آب خیس می‌کنند، یك روز نگه می‌دارند، روز بعد آن را با گوشتِ گردن مخلوط می‌کنند و همراه کوبیدن می‌پزند. این غذا را «کَشْکَكْ» نیز می‌گویند.

ب ۳۴۷۲: دربارهٔ ضیاء دلق و تاج‌الاسلام که در عنوانِ پس از این بیت آمده است، اطّلاعی در دست نیست.[2]

ب ۳۵۰۷: در عنوانی که پس از این بیت آمده است، دَلْقك، شخصی است بذله‌گو که روایت کرده‌اند در زمان سلطان محمود غزنوی می‌زیسته است و با لطیفه‌های خود شهرتی کسب کرده است. در *رسالهٔ دلگشای* عبید زاکانی به‌صورت «طلحك» از وی یاد شده است.[3]

ب ۳۵۲۴: انقروی این تمثّل را به‌عنوانِ حدیث نقل کرده است: «*الْأُمُورُ مَرْهُونَةٌ بِأَوقاتِها*»: کارها به

---

۱. احادیث مثنوی، صفحهٔ ۱۸۰؛ توضیح افزودهٔ مترجم است.

۲. توضیح از مترجم است.

۳. کلیّات عبید زاکانی، نسخهٔ خطّی شمارهٔ ۱۲۳ کتابخانهٔ دانشگاه استانبول، جلد ۲، ← بیت ۲۳۳۸ دفتر دوم.

وقت معیّن خود وابسته است.[۱]

ب ۳۵۳۵: بخشی که پس از این بیت آمده است، روایت کرده‌اند که چون بار اوّل به‌حضرت پیغمبر(ص) وحی آمد و مدّتی قطع شد، حضرت پیامبر خواست که خود را از کوه حِرا پایین اندازد، چون صدایی از آسمان به‌گوشش رسید، از آن کار منصرف شد.[۲]

ب ۳۵۳۷: «کُنْ» = باش، ← بیت ۱۷۹۸ دفتر اوّل.

ب ۳۵۵۳: «لایَرْحَمُ‌اللّهُ مَنْ لایَرْحَمُ‌النّاسَ»: خداوند برکسی که بر مردم رحم نکند ترحّم نمی‌کند.[۳]

ب ۳۵۶۷: «الکریمُ بنُ‌الکریم بنِ‌الکَریم بنِ‌الکَریم یوسُفُ‌بنُ یعقوبَ بن اِسحاقَ بنِ اِبراهیمَ»: بخشنده پسر بخشنده، یوسف پسر یعقوب پسر اسحاق پسر ابراهیم است.[۴]

برادرانِ یوسف به‌وی گفتند: «به خدا سوگند که خدا تو را بر ما فضیلت داد و ما خطاکار بودیم. گفت: امروز شما را نباید سرزنش کرد، خدا شما را می‌بخشاید که او مهربان‌ترین مهربانان است».[۵] به‌این آیات هم اشاره می‌کند، ← بیت ۱۱۸ دفتر اوّل.

ب ۳۵۷۰: زُهره، ← بیت ۵۳۹ دفتر اوّل. در بیت از سورهٔ شمس، ۹۱/ آیهٔ ۱ که «سوگند به آفتاب و روشنی آن به‌هنگام چاشت»، اقتباس لفظی شده است.

ب ۳۵۷۱: انقروی این حدیث قدسی را نقل کرده است: «یا ابنَ آدَم خَلَقْتُكَ لِأَجْلی وَ خَلَقْتُ‌الأشیاءَ لِأَجْلِكَ»: ای‌فرزند آدم! تو را برای خودم آفریدم وچیزهای‌دیگر را برای تو خلق کردم.[۶]

ب ۳۵۷۴: «کَرَّمْنا» و «اَعْطَیْناكَ» در هر دو مصراع اقتباس لفظی از قرآن‌کریم صورت گرفته است، ← بیت ۱۹۱۰ دفتر اوّل.

ب ۳۵۸۰: به‌این بیت مولای متّقیان نظر دارد:

وَ تَحْسَبُ اَنَّكَ جِرْمٌ صَغیرٌ   وَ فیكَ اَنْطَوَی‌العالَمُ‌الاکْبَرُ[۷]

مثنوی

باز جواب گفتنِ آن امیر ایشان را[۸]

گفت نه نه، من حریفِ آن مَیَم   من به‌ذوقِ این خوشی قانع نِیَم
من چنان خواهم که همچون یاسمین   کژ همی‌گردم چنان، گاهی چنین

---

۱. شرح انقروی، جلد ۵ صفحهٔ ۷۴۴؛ امثال و حکم، جلد ۱، صفحهٔ ۲۳۵؛ توضیح از مترجم است.
۲. مآخذ قصص، به‌نقل از دلائل النبوّة، صفحهٔ ۱۸۸.
۳. احادیث مثنوی، صفحهٔ ۷؛ توضیح از مترجم است.
۴. حدیث، جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۸۲.
۵. قرآن کریم، سورهٔ یوسف، ۱۲/ آیات ۹۱-۹۲.
۶. شرح انقروی، جلد ۵، صفحهٔ ۷۵۳؛ توضیح از مترجم است.
۷. آیا می‌پنداری که موجود حقیری هستی، در حالی که در درون تو دنیای عظیمی نهفته است؛ دیوان امام علی(ع)، چاپ سنگی، ۱۳۱۵، صفحهٔ ۴۵؛ توضیح از مترجم است.
۸. «آن» بعداً به‌نسخه علاوه شده است.

وارهیده از همه خوف و امید کژ همی گردم به‌هر سو همچو بید
همچو شاخِ بید گردان چپّ و راست که زبادش گونه گونه رقصهاست
آنکه خو کردست با شادیِّ می این خوشی را کی پسندد خواجه کی؟[1]
انبیا زان زین خوشی بیرون شدند که سرشته در خوشیِّ حَقْ بُدند
زآنکه جانْشان آن خوشی رادیده بود این خوشیها پیششان بازی نمود
با بُتِ زنده کسی چون گشت یار مرده را چون درکَشَد اندر کنار؟ *

تفسیرِ این آیت که «وَ اِنَّ ٱلدّارَ الآخِرَةَ لَهِیَ ٱلحَیَوانُ لَوْ کانُوا یَعْلَمُونَ» که در ودیوار وعرصهٔ آن عالم وآب وکوزه ومیوه ودرخت همه زنده‌اند و سخن گوی و سخن شنو و جهتِ آن فرمود مصطفی ـ علیه‌السّلام ـ که: «اَلدُّنْیا جیفَةٌ وَ طُلّابُهاکِلابٌ»، و اگر آخرت را حیات نبودی آخرت هم جیفه بودی، جیفه را برای مردگیش جیفه گویند نه برای بویِ زشت و فِرَخْجی

۴۸۱ آن جهان چون ذرّه ذرّه زنده‌اند نکته دانند و سخن گوینده‌اند
در جهانِ مُرده‌شان آرام نیست کین علف جز لایقِ اَنعام نیست
هرکرا گلشن بود بزم و وطن کی خورد او باده اندر گولخن؟
جایِ روحِ پاکْ عِلّیّین بود کِرم باشد کِش وطن سرگین بود *
بهرِ مخمورِ خدا جامِ طَهور بهرِ این مرغانِ کور این آبِ شور *
هرکه عدلِ عُمَّرش ننمود دست پیشِ او حَجّاجِ خونی عادلست *
دختران را لُعبتِ مُرده دهند که زِلُعْبِ زندگان بی‌آگهند
چون ندارند از فتوّت زور و دست کودکان را تیغِ چوبین بهترست
کافران قانع به‌نقشِ انبیا که نگاریده‌ست اندر دَیرها
زان مِهان ما را چو دورِ روشنیست هیچ‌مان پروایِ نقشِ سایه نیست
این یکی نقشش نشسته در جهان وآن دگر نقشش چومَهْ در آسمان
این دهانش نکته گویان با جلیس وآن دگر با حق به گفتار وانیس
گوشِ ظاهرْ این سخن را ضبطْ کن گوشِ جانش جاذبِ اسرارِ کُنْ *
چشمِ ظاهر ضابطِ حِلیهٔ بشر چشمِ سِر حیرانِ مٰا زٰاغَ ٱلبَصَرْ *
پایِ ظاهر در صفِ مسجد صَواف پایِ مَعنی فوقِ گردون در طواف
جزوْ جزوش را تو بشمر همچنین این درونِ وقت و آن بیرونِ حین
این که در وقتست، باشد تا اجل وآن دگر یارِ اَبَدْ قِرْنِ ازل
هست یک نامش وَلیُّ ٱلدَّوْلَتَیْن هست یک نعتش امامُ ٱلقِبْلَتَیْن *

---

۱. آخرین کلمه بیت «هی» است، در مقابله در بالای آن «کی» افزوده و اصلاحش کرده‌اند.

خلوت و چِلّه بَرُو لازم نماند هیچ غَیمی مروَرا غایم نماند*
قرصِ خورشیدست خلوت‌خانه‌اش کی حجاب آرد شبِ بیگانه‌اش؟*
علّت و پرهیز شد، بُحران نماند کُفرِ او ایمان شد و کُفران نماند*
چون اَلِف از استقامت شد به‌پیش او ندارد هیچ از اَوصافِ خویش*
گشت فردْ از کِسوهْ خوهایِ خویش شد برهنه جان به‌جانْ‌افزایِ خویش
چون برهنه رفت پیشِ شاهِ فرد شاهش از اوصافِ قُدسی جامه کرد
خلعتی پوشید از اوصافِ شاه بر پرید از چاه بر ایوانِ جاه
این چنین باشد چو دُردی صاف گشت از بُنِ طشت آمد او بالایِ طشت
در بُنِ طشت از چه بود او دُردناک؟ شومیِ آمیزشِ اجزایِ خاک
یارِ ناخوش پَرّ و بالش بسته بود ورنه او در اصل بس برجَسته بود
چون عتابِ اِهْبِطُوا انگیختند همچو هاروتش نگون آویختند*
بود هاروت از مِلاکِ آسمان از عتابی شد مُعلّق همچنان
سرنگون زان شد که از سَر دُور ماند خویش را سَر ساخت و تنها پیش راند
آن سَبَد خود را چو پُر از آب دید کرد اِستغنا و از دریا بُرید
بر جگر آبش یکی قطره نماند بحرْ رحمت کرد و او را باز خواند
رحمتیِ بی‌علّتی، بی‌خدمتی آید از دریا مبارک ساعتی
اَللّه اَللّه گِردِ دریابار گرد گرچه باشند اهلِ دریابار زرد
تا که آید لطفِ بخشایش‌گری سرخ گردد رویِ زرد از گوهری
زردیِ رو بهترینِ رنگهاست زآنکه اندر انتظارِ آن لقاست
لیک سرخی بر رخی کان لامعست بهرِ آن آمد که جانش قانعست
که طمع لاغر کند زرد و ذلیل نیست او از علّتِ ابدانْ علیل
چون بُبیند رویِ زردِ بی‌سَقَم خیره گردد عقلِ جالینوس هم*
چون طمع بَستی تو در انوارِ هو مصطفی گوید که ذَلَّتْ نَفْسُهُ*
نورِ بی‌سایه لطیف و عالی است آن مُشبَّک سایهٔ غربالی است
عاشقان عُریان همی‌خواهند تن پیشِ عِنّینان چه جامه، چه بَدَن
روزه‌داران را بُوَد آن نان و خوان خرمگس را چه اَبا، چه دیگدان

دگر بار استدعایِ شاه از ایاز که تأویلِ کارِ خود بگو و مشکلِ منکران را و طاعنان را حل کن که ایشان را در آن[1] التباس رها کردن مروّت نیست

این سخن از حدّ و اندازه‌ست بیش ای ایاز اکنون بگو احوالِ خویش
هست احوالِ تو از کانِ نوی تو بدین احوال کی راضی شوی؟

۱. کلمهٔ «در آن» بعد بر بالای «را» افزوده شده است.

هین حکایت کن از آن احوالِ خوش　　خاک بر احوال و درسِ پنج و شش *
حالِ باطن گر نمی‌آید به‌گفت　　حالِ ظاهر گویمت در طاق و جفت *
که زلطفِ یارْ تلخیهایِ مات　　گشت برجانْ خوشتر از شَکّرنبات
زان نباتْ اَرْ گرد دَردریا رود　　تلخیِ دریا همه شیرین شود
۴۸۲ صد هزار احوال آمد همچنین　　باز سویِ غیب رفتند ای امین *
حالِ هر روزی به‌دی مانند نی　　همچو جو اندر رَوِش، کِش بند نی *
شادیِ هر روز از نوعی دگر　　فکرتِ هر روز را دیگر اثر *

تمثیلِ تنِ[1] آدمی به‌مهمان خانه و اندیشه‌هایِ مختلف به‌مهمانانِ مختلف[2]، عارف در رضا بدان اندیشه‌هایِ غم و شادی چون شخصِ مهمانْ‌دوستِ غریبْ‌نوازِ خلیل‌وار، که درِ خلیل به‌اکرامِ ضیف پیوسته باز بود بر کافر و مؤمن و امین و خاین و با همه مهمانان روی تازه داشتی

هست مهمانْ‌خانه این تن ای‌جوان　　هر صباحی ضَیفِ نو آید دوان
هین مگو کین مانْد اندر گردنم　　که هم‌اکنون باز پَرَّد درعدم
هرچه آید از جهانِ غیبْ‌وَش　　در دلت ضیفست، او را دار خَوش

حکایتِ آن مهمان که زنِ خداوندِ خانه گفت که باران فروگرفت و مهمان درگردنِ ما ماند

آن یکی را بیگهان آمد قُنُق[3]　　ساخت او را همچو طَوق اندر عُنُق
خوان کشید او را کرامتها نمود　　آن شب اندر کویِ ایشان سور بود
مَرد زن را گفت پنهانی سخُن　　کامشب ای خاتون دوجامه‌خواب کُن[4]
پُستر[5] ما را بگستر سویِ در　　بهرِ مهمان گستر آن سویِ دگر
گفت زن خدمت کنم، شادی کنم　　سمع و طاعه ای دو چشمِ روشنم
هر دو پُستر گسترید و رفت زن　　سویِ خَتنه سور، کرد آنجا وطن
ماند مهمانِ عزیز و شوهرش　　نُقل بنهادند از خشک و تَرَش
در سَمَر گفتند هر دو مُنتجَب　　سرگذشتِ نیک و بَد تا نیم‌شب
بعد از آن مهمان زخواب و از سَمَر　　شد در آن پستر که بُد آن سویِ در

---

۱. «تن» در متن از قلم افتاده، در مقابله با اشاره به‌جای آن به‌قلمی ریز بر پایین کلمه افزوده شده است.
۲. «به‌مهمانان مختلف» نیز درمقابله با حروف ریزتر در بالای عنوان نوشته شده است.
۳. «قنق» به‌ترکی است.　　۴. «خاتون» به‌ترکی است.
۵. «پُستر» در چند مورد با ضمِّ «پ» ضبط شده است.

شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت / که تراایـن سوست ای جان جایِ خُفْت
کـه بـرای خـوابِ تـو ای بـوٱلکرم / پسـتر آن سـویِ دگـر افکـنده‌ام
آن قـــراری کــه بــه‌زن او داده بــود / گشت مُبْدَل وآن طرف مهمان غُنود
آن شب آنجا سخت باران درگـرفت / کــز غـلیظی ابرشـان آمـد شگـفت
زن بیـــامد، برگمـــانِ آنکــه شــو / سویِ در خفتست و آن سو آن عمو
رفت عریان در لحاف آن دم عروس / داد مهمـان را بـه‌رغبت چـند بـوس
گــفت مــی‌ترسیدم ای مـردِ کُـلان / خود همان آمد، همـان آمـد، همـان
مـردِ مهمـان را گِـل و بـاران نشـاند / بر تو چون صابونِ سلطـانی بمـاند*
انــدرین بـاران و گِـل او کـی رود؟ / بـر سـر و جـانِ تـو او تـاوان شـود
زود مهمان جَست و گفت ای زن بِهِل / مــوزه دارم، غـم نـدارم مـن زگِـل
مـن رَوان گشـتم، شمـا را خـیر بـاد / در سـفر یک دم مبـادا روحْ شـاد*
تــا کــه زوتــر جـانبِ معدن رَوَد / کین خوشی اندر سفر ره‌زن شـود*
زن پشیمـــان شـد ازآن گفتـارِ سـرد / چون رمـید و رفت آن مهمـانِ فـرد
زن بسـی گـفتش کـه آخِـر ای امـیر / گر مِزاحـی کـردم از طـیبت مگـیر
سـجده و زاریِّ زن سـودی نـداشت / رفت‌وایشان را در آن حسرت گذاشت
جامه ازرق کـرد زان پس مَـرد و زن / صــورتش دیـدند شـمعی بـی‌لَگَن*
می شـد و صـحرا زنـورِ شـمعِ مَـرد / چون بهشت از ظلمتِ شبْ گشته فرد
کــرد مهمـان‌خانه خـانهٔ خـویش را / از غـــم و از خـــجلتِ ایـــن مـاجرا
۴۸۳ ↓ در درونِ هـــر دو از راهِ نهـــان / هـــر زمـان گـفتی خیـالِ میهمـان
که منم یارِ خَضِر، صد گـنج و جُـود / می‌فشـــاندم، لیک روزیتـان نَـبُود*

تمثیلِ فکرِ هر روزینه که اندر دل آید به‌مهمانِ نو که از اوّلِ روز در خانه فرود آید و فضیلتِ مهمانْ‌نوازی و نازِ مهمان کشیدن و تحکّم و بدخویی کند به‌خداوندِ خانه[1]

هر دمـی فکـری چـو مهمـانِ عـزیز / آیــد انــدر سـینه‌ات هـر روز نـیز*
فکر را ای جان به‌جـایِ شـخص دان / زآنکه شخص‌ازفکر داردقدر وجان*
فکــرِ غــم گــر راهِ شـادی مـی‌زند / کـــارسازیهایِ شـــادی مـــی‌کند*
خــانه مــی‌روبد بــه‌تُندی او زغـیر / تا درآیـد شـادیِ نـو زاصـلِ خـیر*
می‌فشـــانَد بــرگِ زرد از شـــاخِ دل / تـــا بــرویَد بــرگِ ســبزِ مُـتّصل*
مـــی‌کَنَد بـــیخِ سُـــرورِ کـــهنه را / تـــا خِـــرامــد ذوقِ نـــو از مـاورا*

---

۱. عنوان در متن عیناً چنین است. احتمالاً جای جملهٔ «و تحکّم و بدخویی ...»، بعد از «فرود آید» بوده است.

غم کَنَد بیخِ کژِ پوسیده را　　تا نُماید بیخِ روپوشیده را*
غم زدل هرچه بریزد یا بَرَد　　در عوض حقّا که بهتر آورد*
خاصه آن را که یقینش باشد این　　که بُوَد غمْ بندهٔ اهلِ یقین*
گر تُرُش رویی نیارد ابر و برق　　رَز بسوزد از تبسّمهایِ شرق*
سعد و نحس اندر دلت مهمان شود　　چون ستاره خانه خانه می‌رود*
آن زمان که او مقیمِ بُرجِ تُست　　باش همچون طالعش شیرین و چُست*
تاکه با مَهْ چون شود او متّصل　　شُکر گوید از تو با سلطانِ دل*
هفت سال ایّوب با صبر و رضا　　در بلا خوش بود با ضَیفِ خدا*
تا چو واگردد بلایِ سخت رو　　پیشِ حق گوید به‌صد گون شُکرِ او*
کز محبّتْ با منِ محبوبْ‌کُش　　رونکَرد ایّوبْ یک لحظه تُرُش
اِز وفا و خجلتِ علمِ خدا　　بود چون شیر و عسل او با بلا
فکر در سینه درآید نو به نو　　خندْخندان پیشِ او تو باز رَو
که اَعِذْنی خالِقی مِنْ شَرِّهِ　　لاتُحَرِّمْنی اَنِلْ مِنْ بِرِّهِ
رَبِّ اَوْزِعْنی لِشُکْرِ ما اَریٰ　　لاتُعَقِّبْ حَسْرَةً لی اِنْ مَضیٰ*
آن ضمیرِ روتُرُش را پاس دار　　آن تُرُش را چون شَکَر شیرین شمار
ابر را گر هست ظاهر رو تُرُش　　گلشن‌آرنده‌ست ابر و شوره‌کُش
فکرِ غم را تو مثالِ اَبر دان　　باتُرُش تو رو تُرُش کم کن چنان*
بوکْ آن گوهر به‌دستِ او بُوَد　　جهد کن تا از تو او راضی رود*
ور نباشد گوهر و نَبْوَد غنی　　عادتِ شیرینِ خود افزون کنی
جایِ دیگر سود دارد عادتت　　ناگهان روزی برآید حاجتت
فکرتی کز شادیت مانع شود　　آن به اَمر و حکمتِ صانع شود
تو مخوان دو چارْ دانگش ای جوان　　بوکْ نجمی باشد و صاحبْ‌قِران*
تو مگو فرعیست، او را اصل گیر　　تا بُویِ پیوسته بر مقصود چیر
ورتو آن را فرع گیری و مُضِر　　چشمِ تو در اصل باشد منتظر
زهر آمد انتظار اندر چَشِش　　دایما در مرگ باشی زان رَوِش*
اصل دان آن را، بگیرش در کنار　　باز ره دایم زمرگِ انتظار

نواختنِ سلطان ایاز را

ای ایازِ پُر نیازِ صدقْ‌کیش　　صدقِ تو از بحر و از کوهست بیش
نه به‌وقتِ شهوتت باشد عِثار　　که رَوَد عقلِ چوکوهت کاه‌وار
نه به‌وقتِ خشم وکینه صبرهات　　سُست گردد در قرار و در ثبات
مردی این مَردیست نه ریش و ذکر　　ورنه بودی شاهِ مردان کیرِ خر

حق کرا خواندست در قرآن رجال   کی بود این جسم را آنجا مَجال؟*
روحِ حیوان را چه قدرست ای پدر؟   آخر از بازارِ قصّابان گذر
صد هزاران سر نهاده بر شکم   اَرْزِشان از دُنْبه و از دُمّ کم
3715/۳۷۱۶ روسپی باشد که از جولانِ کیر   عقلِ او موشی شود، شهوت چو شیر

نثر

دوباره جواب دادنِ امیر به‌ایشان

ـ امیر گفت: نه، نه، من هم‌پیالهٔ آن باده‌ام، من به‌لذّتِ این خوشی بسنده نمی‌کنم.
ـ من چون یاسمن می‌خواهم چنان باشم که گاه به‌چپ و گاه به‌راست متمایل شوم.
3585/۳۵۸۶ ـ از تمام بیمها و امیدها رها شوم، چون بید به‌هر طرف خم شوم.
ـ مانند شاخهٔ بید که از باد رقصهای گوناگون دارد، به‌چپ و راست حرکت کنم.
ـ ای خواجه! کسی که به‌شادی می خو کرده باشد، این خوشی را کی ممکن است پسند کند، کی؟
ـ پیامبران از آن‌رو از این خوشی دست برداشتند که در خوشی الهی درآمیخته بودند.
ـ زیرا روحشان آن خوشیِ الهی را دیده بود، خوشیهای دنیا برای آنان بازیچه جلوه می‌کرد.
3590/۳۵۹۱ ـ کسی که با زیبارویی زنده یار باشد، کی مرده را در آغوش می‌کشد؟

تفسیر این آیه که «اگر بدانند، سرایِ آخرت سرایِ زندگانی است»، یعنی که در و دیوار و حیاطِ آن عالم، و آب و کوزه و میوه و درخت همه زنده‌اند و سخن می‌گویند و سخن می‌شنوند و از این روست که مصطفی(ع) فرمود که: «دنیا مُرداری است و جویندگانِ آن سگان‌اند»، آخرت اگر حیات نداشت، آخرت هم مُردار بود، مُردار را به‌سبب مُرده بودنش مُردار می‌گویند، نه به‌سبب بویِ بد و پلشتیِ آن

ـ چون تمام ذرّات آن جهان زنده‌اند، نکته‌های ظریف را می‌دانند و سخن می‌گویند،
ـ پیامبران در این جهانِ مُرده آرام نمی‌گیرند، زیرا که این علف جز شایستهٔ چارپایان نیست.
ـ هر کسی که منزل و مأوایِ او گلستان باشد، کی ممکن است که در گلخن باده بنوشد؟
ـ جایگاهِ روحِ پاک، عالمِ بالاست، کِرم است که در سرگین منزل می‌کند.
3595/۳۵۹۶ ـ نصیبِ مستانِ خدا جام «پاکیزه»، و بهرهٔ پرندگانِ کور هم همین آبِ شور است.
ـ هر کسی که دادگریِ عُمَر برایش قدرت نمایی نکرده باشد، حَجّاجِ آدمکش در نظرش دادگر است.
ـ دختران را عروسکهای بی‌جان می‌دهند، زیرا که آنان از بازی با زندگان آگاه نیستند.
ـ چون کودکان زور و بازوی مردانه ندارند، برای آنان شمشیر چوبین شایسته است.
ـ کافران به‌تصاویرِ پیامبران که در صومعه‌ها نقّاشی کرده‌اند، بسنده می‌کنند.
3600/۳۶۰۱ ـ امّا چون از آن بزرگان دَور روشنی نصیبِ ما شده است، ما به‌تصویرِ سایه‌وار هرگز نیازی نداریم.
ـ نقشِ ظاهری او در جهان نشسته است، نقش باطنی او چون ماه در آسمان است.
ـ دهانِ ظاهری او با همنشینِ خود نکته می‌گوید، آن دهانِ دیگر با خدا گفتگو می‌کند و با او همدم است.

ـ گوشِ ظاهری، ظاهرِ کلمات را ضبط می‌کند، امّا گوشِ جان، اسرارِ امرِ «باش» را جذب می‌کند.
ـ چشمِ ظاهری پیکر ظاهری انسان را می‌بیند، امّا چشمِ باطن در «چشم خطا نکرد و از حدّ در نگذشت» خیره مانده است.
3605/۳۶۰۶ ـ پای ظاهری در صفِ مسجد ایستاده است، پای باطن در بالای آسمان طواف می‌کند.
ـ بدین ترتیب جزء به‌جزء اعضای او را بر شمار این یکی به‌زمان مقیّد است و آن دیگری بیرون از زمان است.
ـ این بدن که به‌زمان مقیّد است، تا مرگ باقی است، و آن دیگری همنشینِ ابد و قرینِ ازل است.
ـ یک نامِ او صاحبِ دو جهان است و یک صفتِ او امام دو قبله است.
ـ برای او خلوت گزینی و چلّه‌نشینی لازم نیست، هیچ ابری نمی‌تواند او را ناپدید کند.
3610/۳۶۱۱ ـ خلوتگاه او قرصِ خورشید است، شبِ بیگانه چگونه می‌تواند حجابِ او باشد؟
ـ بیماری و پرهیز سپری شد، تبِ شدید از بین رفت کفر او به‌ایمان بدل شد، ناسپاسی نمانْد.
ـ چون اَلِف به‌سببِ راستی پیشوا شده است، از صفاتِ خود او هیچ صفتی باقی نمانده است.
ـ از لباسِ خویهایِ خود جدا شد، در پیشگاهِ یارِ جانْ فزای خویش برهنه شد.
ـ چون برهنه به‌حضورِ شاهِ یگانه رفت، شاه از صفات منزّه خویش برای او لباس فراهم ساخت.
3615/۳۶۱۶ ـ از صفاتِ شاه خلعت پوشید، از چاه به‌کاخِ جلال پرواز کرد.
ـ بادهٔ دُردآلود اینچنین صاف می‌شود، از تهِ طشت به‌بالایِ طشت می‌آید.
ـ از چه رو در تهِ طشت دُردآلود بود؟ به‌سبب شومیِ اختلاط با اجزای زمینی.
ـ همنشین بد پر و بال او را بسته بود، والاّ آن باده در اصل صاف و عالی بود.
ـ چون فرمانِ «فرود آیید» صادر کردند، او را چون هاروت وارونه آویختند.
3620/۳۶۲۱ ـ هاروت هم از فرشتگانِ آسمان بود، به‌سبب قهری آنچنان آویزان شد.
ـ ازآن‌رو وارونه به‌دار آویخته‌شدکه از رهبر دورماند، خود را سرور ساخت وخودسرانه پیش رفت.
ـ سبد چون خود را پر از آب دید، اظهارِ بی‌نیازی کرد و از دریا جدا شد.
ـ امّا قطره‌یی آب در جگر او باقی نماند بعد دریا به‌او رحم کرد و او را فرا خواند.
ـ چه ساعت مبارکی است ساعتی‌که رحمت بی‌سبب وبی‌خدمت از دریای‌رحمت به‌سراغ کسی بیابد.
3625/۳۶۲۶ ـ خدا را، خدا را در کنارهٔ دریا گردش کن، اگرچه مردم کنارهٔ دریا زرد و نحیف باشند.
ـ (گردش‌کن) تا شایدکه عنایت بخشاینده‌یی فرا رسد، روی زرد تو ازپیوستن به گوهر اوگلگون شود.
ـ زردی برای رخسار بهترین رنگهاست زیراکه چنین رخساری در انتظار ملاقاتِ «او» است.
ـ امّا آن سرخی که بر رخساری می‌درخشد، دلیل بر آن است که صاحبِ آن رخسار جانی قانع دارد.
ـ زیراکه طمع انسان را لاغر و زرد و ناتوان می‌کند، چنین کسی از بیماریِ تن ناتوان نیست.
3630/۳۶۳۱ ـ عقل جالینوس هم اگر رخساری را بدون هیچ گونه بیماری زرد ببیند حیران می‌شود.
ـ چون‌تو درانوار الهی طمع بسته‌ای، مصطفی(ص) می‌گوید: «هرکس‌طمع ورزید، نَفْسَش خوار شد».
ـ نوری که سایه نداشته باشد زیبا و عالی است آن نورِ پنجره پنجره (مشبّک) سایه‌یی است که از غربال تابیده است.
ـ عاشقان، تن را عریان می‌خواهند، در حضورِ مردان فاقد مردانگی خواه جامه، خواه تن.
ـ آن نان وسفره ویژهٔ روزه‌داران است، برای خرمگس آش ودیگ (مظروف و ظرف) یکسان است.

بار دیگر خواستنِ شاه از ایاز که تأویل کار خودت را بگو، و مشکل انکـارکنندگان و سرزنشگران‌را حلّ کن زیرا که‌آنان را درآن تردید وپوشیدگی رها کردن جوانمردی نیست

3635/۳۶۳۶ ـ این سخن از حدّ و اندازه بیرون است، ای ایاز! اکنون حال خویش را بازگوی.

ـ احوالِ تو از معدنی تازه است، تو کی می‌توانی به‌این احوالِ عادی رضایت دهی؟

ـ از آن حالهای دلنشین تعریف کن، خاک بر سرِ احوالِ عادی و درس پنج حسّ و شش جهت ریز.

ـ اگر حالِ باطن به‌بیان درنمی‌آید، با طاق یا جفت حال ظاهر را برایت باز می‌گویم.

ـ تلخیهای باختن و مات شدن از عنایت یار، برای جان دلنشین‌تر از نبات است.

3640/۳۶۴۱ ـ اگر غُباری از آن لطف به‌دریا برود، همهٔ تلخی دریا شیرین می‌گردد.

ـ ای مرد امین! صدها هزار حالِ اینچنین می‌آید و بار دیگر به‌جانب دریای غیب باز می‌گردد.

ـ حال هر روزِ نو شبیه دیروز نیست، مانند آبِ جوی جاری است و نمی‌توان آن را متوقّف کرد.

ـ شادمانیِ هر روز نوعی دیگر است، اندیشهٔ هر روز تأثیری دیگر گونه دارد.

مانند کردن بدنِ انسان به‌مهمانخانه و اندیشه‌های گوناگون به‌مهمانان گوناگون، عارف به‌آن اندیشه‌های اندوه و شادی، مانند شخص مهمان‌دوست و بیگانه‌نواز که همچون خلیل(ع) است، راضی‌است؛ درِخانهٔ حضرت‌ابراهیم همیشه برای‌گرامی‌داشتِ مهمان، برمؤمن وکافر ودرستکار وخیانت‌پیشه باز بود وبه‌همهٔ‌مهمانان رویِ خوش نشان می‌داد.

ـ ای جوان! این بدن همانند مهمانخانه است، هر سحرگاهی مهمانی تازه شتابان به‌آن خانه می‌آید.

3645/۳۶۴۶ ـ هشیار باش! مگو که این مهمان وبالِ گردنِ من شد، زیرا که او هم اکنون به‌دیارِ عدم پرواز می‌کند.

ـ هر چه از عالمِ نامرئی به‌دلِ تو فرود آید، مهمانِ توست، گرامیش دار.

حکایتِ‌آن مهمان‌که زنِ صاحبخانه گفت بارانْ باریدن آغازکرد و مهمان درگردنِ ما ماند

ـ برای شخصی بی‌موقع مهمانی آمد، او را چون طوقی به‌گردن خود آویخت (سخت گرامی داشت).

ـ برایش سفره پهن کرد، بخششها نشان داد، آن شب در محلّهٔ آنها جشنی برپا بود.

ـ مرد پنهانی به‌زنش گفت که ای زن! امشب دو تا رختخواب بگستر.

3650/۳۶۵۱ ـ رختخواب ما راکنار در پهن کن، برای مهمان هم آن طرف در (رختخواب بگستر).

ـ زن گفت: ای دو چشم نورانی من! شنیدم، اطاعت می‌کنم و شادمانم.

ـ زن هر دو رختخواب را پهن کرد و به‌ختنه‌سوران رفت و در آنجا نشست.

ـ مهمانِ گرامی و شوهر آن زن در خانه ماندند و تنقّلاتی خشک و تر پیش خود گذاشتند.

ـ آن دو مرد برگزیده تا نیمه‌شب ماجراهای نیک و بد به‌همدیگر گفتند.

3655/۳۶۵۶ ـ بعد مهمان ازکثرت خواب و افسانه‌سرایی به‌آن بستری رفت که آن سویِ در بود.

ـ شوهر از خجالت به‌مهمان حرفی نزد و نگفت که عزیز من! رختخواب تو این طرف است.

ـ ای صاحب کرم! برای خوابیدن تو آن طرفِ دیگر رختخواب پهن کرده‌ام.

ـ قراری که با زن خود گذاشته بود، عوض شد و مهمان آن طرف خوابید.

ـ آن شب آنجا بارانی شدید شروع به‌باریدن کرد، چنانکه از تیرگی ابرها در شگفت ماندند.

3660/۳۶۶۱ ـ زن برگشت، به‌خیال آنکه شوهرش درکنارِ در خوابیده، و عمو آن طرف خفته است.

- همان دم آن زن، عریان زیر لحاف رفت و مهمان را چند بار صمیمانه بوسید.
- گفت: ای مرد بزرگ! از آنچه می‌ترسیدم، همان پیش آمد، همان طور شد، همان.
- گِل و باران این مرد مهمان را اینجا بندکرد، چون صابون حکومتی به گردنت ماند.
- در این باران و گِل کی ممکن است برود؟ او وبالِ سر و جانِ تو خواهد شد.
3665/۳٦٦٦ - مهمان فوراً برخاست و گفت: ای زن! رهایم کن، من چکمه دارم، از گِل باکی ندارم.
- من رفتم، خدا خیرتان بدهد؛ روح در سفر لحظه‌یی آرامش ندارد.
- تاکه‌هرچه زودتر به‌مسکن‌ومأوای‌خویش‌بازگردد، زیراکه این‌خوشیهای‌سفر راهزن راه انسان است.
- وقتی که آن مهمان یگانه برخاست و رفت، زن از گفتن آن سخنانِ سرد پشیمان شد.
- زن بارها گفت: ای امیر! اگر من از رویِ خوش‌طبعی شوخی کردم، به‌خود مگیر.
3670/۳٦٧١ - تعظیم و گریهٔ زن فایده‌یی نکرد، (مهمان) رفت، و آنان را در آن حال نومیدی ترک کرد.
- بعد از آن، آن زن و شوهر لباس عزا پوشیدند، زیرا دیدندکه صورتِ آن مهمان شمعی منوّر و بدون لگن است.
- آن مرد می‌رفت، و بیابان از پرتوِ شمع وجودِ او چون بهشت از تاریکی جدا و دور شده بود.
- (میزبان) از اندوه و شرمِ این رویداد، خانهٔ خویش را مهمانخانه کرد.
- خیالِ آن مهمان هر لحظه از راهی پنهانی بر دل آن دو (زن و مرد) می‌آمد و می‌گفت:
3675/۳٦٧٦ - که من همراهِ خضرم، می‌توانستم صدگنج و عطا نثار کنم، امّا نصیبتان نبود.

مانندکردن اندیشهٔ هر روزکه به‌دل درآید، به‌مهمانی تازه‌واردکه از ابتدای روز واردِ خانه می‌شود و به‌صاحبخانه سخنانِ درشت می‌گوید و بدخُلقی نشان می‌دهد؛ و مزیّت مهمان‌نوازی و تحمّل کردن مهمان

- هر روز، در هر لحظه اندیشه‌یی چون مهمانِ گرامی بر دل تو می‌آید.
- عزیزمن! اندیشه را به‌منزلهٔ انسانی تلقّی کن، زیراکه انسان به‌سبب اندیشه و جان ارزش پیدا می‌کند.
- اندیشهٔ غم اگرچه راهِ شادی را می‌زند (شادی را از بین می‌برد)، (غم مخور) زیرا که آن برای شادی تدارک می‌بیند.
- غم شتابان خانه را از بیگانه پاک می‌کند تا شادیِ نو از اصل نیکی وارد شود.
3680/۳٦٨١ - برگهای زرد را از شاخسارِ دل می‌تکاند تا برگهای همیشه سرسبز بر آن برویند.
- ریشهٔ شادمانی کهن را برمی‌اندازد تا از آن سویِ این جهان لذّت و شادی جدید به‌ناز وارد شود.
- غم ریشهٔ کج تباه شده را می‌کَنَد تا ریشهٔ نهانْ شده را نشان دهد.
- غم هرچه از دل بریزد و هرچه از دل بَبَرد، به‌راستی که به‌جای آن چیزی بهتر می‌آورد.
- مخصوصاً برای کسی که به‌طور مسلّم بداندکه غم غلامِ اهلِ یقین است (بیشتر لطف می‌کند).
3685/۳٦٨٦ - اگر ابر و برق تندخویی نشان ندهند، تاک از لبخندهای آفتاب می‌سوزد.
- چیزهای‌مبارک‌وشوم در دلِ تومهمان‌می‌شوند، وچون‌ستاره‌منزل‌به‌منزل (بُرج‌به‌بُرج) پیش می‌روند.
- چون به‌بُرجِ وجود تو آمد و ساکن شد، تو نیز همانند طالع آن خنده‌رو و چالاک باش،
- تا هنگامی که (آن چیزهای مبارک و شوم) به‌ماه بپیوندند، از تو پیشِ سلطانِ دل سپاسگزاری کنند.
- ایّوب با بردباری و خشنودی در گرفتاری، هفت سال با مهمانِ خدا خوش بود.

3690/۳۶۹۱ ـ برای اینکه وقتی آن بلای سِیخ پیشِ خداوند برگردد، صدگونه از او پیش خدا سپاسگزاری کند.
ـ (وبگوید) که ایّوب به‌سبب محبّتِ تو آنی برمن‌که عزیزانِ موردعلاقهٔ او را از بین بردم، اَخم نکرد.
ـ به‌سببِ وفا و شرم از دانش الهی با بلا چون شیر و عسل رفتار کرد (خوشخویی کرد).
ـ (هر گاه) اندیشه‌یی (غم‌انگیز) تازه به‌دلِ تو وارد شود، با رویی خندان از او استقبال کن.
ـ (بگو:) که‌ای آفرینندهٔ من! مرا ازبدیِ اندیشهٔ بدپناه ده، مرا از نیکیی که ازآن‌سو می‌آید، محروم مکن.
3695/۳۶۹۶ ـ پروردگارا! مرا بر هر آنچه می‌بینم، سپاسگزاری الهام کن، چون چیزی بگذرد، حسرت ناسپاسی بر من مگمار.
ـ آن دل اخم‌آلود راگرامی دار، آن اندوهِ ناگوار را چون شکر شیرین تلقّی کن.
ـ اگر ابر، ظاهری اخم‌آلود دارد، همان ابر گلستان پدید می‌آورد و شوره‌زار را از بین می‌بَرَد.
ـ اندیشهٔ غم‌آلود را تو مانند ابر بدان، به‌غم اخم‌آلود نیز چنان بدخویی نشان مده.
ـ شاید که آن جواهر (معنوی) در اختیار او باشد، بکوش تا او از تو خشنود بازگردد.
3700/۳۷۰۱ ـ اگر جواهر نداشته باشد و ثروتمند هم نباشد، به‌خوشخویی عادت می‌کنی.
ـ این عادت در جایِ دیگر نیز برایِ تو فایده دارد، ناگهان روزی آرزوی تو برآورده می‌شود.
ـ اندیشه‌یی که تو را از شادی باز می‌دارد، آن به‌فرمان و حکمت آفریننده فرود می‌آید.
ـ ای جوان! تو آن اندیشه را ناگوار مخوان، شاید ستارهٔ سعادت و صاحبْ دولتی باشد.
ـ مگو که آن فرعی است، او را اصلی تلقّی کن تا همیشه برخواستهٔ خود غالب شوی.
3705/۳۷۰۶ ـ اگر آن را فرعی و زیانبار بدانی، چشمت همیشه در انتظارِ اصل باقی خواهد ماند.
ـ انتظار طعم زهر دارد، اگر آن راه را در پیش گیری، همیشه در حال مرگ می‌مانی.
ـ آن غم را اَصلی دان و در آغوشش گیر، تا از انتظار که چون مرگ است همیشه رها شوی.

دلجوییِ پادشاه از ایاز

ـ ای ایازِ پرنیاز (به‌معبود) و صداقت آیین! صداقتِ تو از دریا و کوه هم بیشتر است.
ـ نه به‌هنگام هوایِ نَفْس خطا می‌کنی که عقل چون کوه استوارت، چون برگِ کاه پرواز کند،
3710/۳۷۱۱ ـ و نه به‌هنگام خشم و غضب، بردباریِ تو از قرار و استواری سست می‌گردد.
ـ مردانگیِ واقعی هم همین مردانگی است، نه ریش و آلت، والاّ آلت خر پادشاهِ مردان می‌شد.
ـ خداوند در *قرآن* چه کسانی را «رجال» خوانده است؟ این جسم کی می‌تواند از آنجا جولان کند؟
ـ ای پدر! روحِ حیوانی چه ارزشی دارد؟ از بازار قصّابان بگذر و ببین.
ـ صدها هزار کلّه را روی شکنبه نهاده‌اند که ارزشِ آنها از چربی و دنبه هم کمتر است.
3715/۳۷۱۶ ـ روسپی است که از حرکت آلت عقلش به‌موشی و شهوتش به‌شیری بدل می‌شود.

شرح

ب ۳۵۹۱: در عنوانی که پس از این بیت می‌آید، «اگر بدانند...» از سورهٔ عنکبوت، ۲۹/آیهٔ ۶۴ برگرفته شده است. مفهوم تمام آیه چنین است: «زندگانی این دنیا چیزی جز لهو و لعب نیست. اگر بدانند،

سرایِ آخرت سرای زندگانی است».

«دنیا مُرداری است....» به‌عنوان حدیث یاد شده است.[1]

ب ۳۵۹۵: *علّیین*، ← ابیات ۶۴۴ـ۶۴۵ دفتر اوّل.

ب ۳۵۹۶: «*جام طَهور*»، اقتباس از سورهٔ دهر، ۷۶/آیهٔ ۲۱ است. مفهوم آیه چنین است: «بر تنشان جامه‌هایی از دیبای نازک و ضخیم است. و به‌دستبندهایی از نقره آراسته شده‌اند. و پروردگار آنان از شرابی پاکیزه سیرابشان سازد».

ب ۳۵۹۷: حجّاج، ← بیت ۱۰۵۱ دفتر سوم.

ب ۳۶۰۴: «*کُن*» = باش، ← ب ۱۷۹۸ دفتر اوّل.

ب ۳۶۰۵: «*مازاغ...*»، ← بیت ۳۷۶۴ دفتر دوم.

ب ۳۶۰۹: «*ولیّ الدّولتین*» = صاحب دو جهان، از بیت ۳۶۰۱ به‌بعد اولیای خدا را توصیف می‌کند، بنابراین دو دولت، دولتِ دنیا و آخرت است. چون «ولیّ» ارادهٔ خود را تسلیم ارادهٔ خداوند کرده است، از این جهت دنیای او به‌آخرت بدل شده است. او را می‌بینند، با او احساس می‌کنند، و هر حرکتِ او منطبق بر رضای الهی است، در دنیا به‌چنین دولتی دست یافته است و در آخرت نیز به‌نیکمردانِ «اعراف» خواهد پیوست، ← بیت ۳۱۶ دفتر اوّل.

«*اِمامُ القِبْلتین*» = امام دو قبله، منظور از دو قبله، بیت‌المقدّس و کعبه است. بیت‌المقدّس اوّلین قبلهٔ مسلمانان بود. بعد با نزولِ آیات ۱۴۴ـ۱۵۰ سورهٔ بقره، ۲، کعبه قبلهٔ مسلمانان شد. امام دو قبله حضرت محمّد(ص) است. از آنجایی که اولیا وارثِ حضرت محمّد(ص)اند، آنان نیز از طریق نیابت امام دو قبله به‌شمار می‌آیند و با صفت امام دو قبله ستوده می‌شوند.

ابیات ۳۶۱۰ـ۳۶۱۱: خلوت ـ چلّه، این دو به‌معانی خلوت‌نشینی و تنهایی به‌کار می‌روند. در طریقتهایی که سلوک بر طریق اسماء را پذیرفته‌اند، درویش در اتاق تنگ می‌نشیند، در آنجا با کم خوردن، کم نوشیدن و کم خوابیدن به‌عبادت می‌پردازد. این چهل روز عبادت را «اربعین» و «اربعین گرفتن» گویند. در خانقاهها اتاقهای تنگِ خلوت‌نشینی را «خلوتخانه» گویند. نان و آب درویش را به‌خلوتخانه می‌برند. اکثر اوقات روز اوّل برای درویش چهل خرما یا چهل دانهٔ زیتون می‌برند، هر روز دانه‌یی کم می‌کنند، روز چهلم تنها خرمایی یا دانهٔ زیتونی به‌درویش می‌دهند. روز چهل و یکم گوسفندی قربانی می‌کنند و به‌درویش آبگوشت می‌دهند و او را از اربعین خارج می‌کنند. درویش رؤیاهایی راکه در طیّ چهل روز دیده و حالات روحی راکه پشت سرگذاشته به‌شیخ خود تعریف می‌کند. شیخ اگر لازم بداند درویش را دوباره به‌چلّه‌نشینی وا می‌دارد. شیخ می‌تواند او را سه‌بار متوالی به‌چلّه‌نشینی وادار کند. چون طریقت مولانا طریقت اسماء نیست، در طریقت مولویّه این نوع خلوت و ریاضت نیست. «چلّهٔ هزار و یک روزه» در طریقت مولویّه که بعدها پیدا شده است، براساسِ خدمت تکیه دارد. درویشی که خود را برای چلّه‌نشینی آماده کرده باشد، در خانقاه به‌ترتیب، هیجده خدمت انجام می‌دهد. در پایان یکهزار و

---

۱. احادیث مثنوی، صفحهٔ ۲۱۶.

یک روز، درویش را به‌حجره‌اش می‌برند، هیجده روز دیگر هم در آنجا «چلّهٔ حجره» را به‌جا می‌آورد و سپس آن «درویش حجره»، «دده» نام می‌گیرد.[1]

ب ۳۶۱۲: کفر ـ ایمان، ← ابیات ۳۲۸۰-۳۲۹۳ دفتر چهارم.

ب ۳۶۱۳: «چون الف... پیشوا»، در الفبای عربی الف نخستین حرف است. به‌شکل خطّی مستقیم است که از بالا به‌پایین نوشته می‌شود. از این رو «چون الف راست بودن» به‌صورت مجاز عُرفی وارد زبان شده است.

ظاهراً چنانکه انقروی اشاره کرده است، در این بیت، مولانا به‌سورهٔ هود، ۱۱/آیهٔ ۱۱۲ هم نظر داشته است که می‌فرماید: «... همچنان که مأمور شده‌ای، استقامت و پایداری کن...».[2]

ب ۳۶۲۰: *اِهْبِطُوا*، ← بیت ۹۳۱ دفتر اوّل.

ب ۳۶۳۱: جالینوس، ← بیت ۲۴ دفتر اوّل.

ب ۳۶۳۲: «*ذَلَّتْ نَفْسُهُ*»، ← ابیات ۱۹۴۳-۱۹۴۴ همین دفتر.

ب ۳۶۳۸: پنج و شش، اشاره به‌پنج حسّ و شش جهت است، ← بیت ۳۵۹۰ دفتر اوّل؛ بیت ۶۱۵ دفتر دوم.

ب ۳۶۳۹: طاق و جفت، بازی کودکان است که یکی دو ریگ یا دانه‌های دیگر در دست خود پنهان می‌کنند و از کودک دیگر می‌پرسند که طاق یا جفت. اگر کودک هم بازی طاق یا جفت بگوید و آن ریگ یا دانه طبق گفتهٔ او باشد، از حریف می‌برد والاّ می‌بازد. شارحان مثنوی این بیت را کنایه از یکتایی و اقتران، یا وحدت و کثرت دانسته‌اند. امّا به‌نظر می‌رسد که مراد سورهٔ فجر، ۸۹/آیهٔ ۴ باشد که می‌فرماید: «سوگند به‌طاق و جفت» که مفسّران مراد از آن را همهٔ اشیا و ذرّات عالم می‌دانند. شاید غرض این است که اگر شرح احوال باطن به‌سخن در نمی‌آید، می‌توانم حال ظواهر را از خواصّ اشیای مشهود بیان کنم.[3]

ابیات ۳۶۴۲-۳۶۴۴: در این ابیات این نکته‌ها را بیان می‌کند که دنیا هر زمان نو می‌شود، حیات دایم است، و انسان همان‌گونه که از نظر مادّی هر لحظه تحوّل می‌یابد، از نظر معنوی نیز متحوّل می‌شود، و در تجلّی تکرار نیست، ← بیت ۱۱۴۷ و بیت ۱۴۴۱ دفتر اوّل؛ و بیت ۱۶۴۱ دفتر سوم.

ب ۳۶۴۴: در عنوانی که پس از این بیت می‌آید، در روستاها به‌اتاقهایی که برای پذیرایی از مهمانان اختصاص دارد، «*قُنُقْ اِوی*» یا «مهمانخانه» می‌گویند. در میان صوفیان به‌خانقاههایی که «زاویه» نام داده بودند، جاهایی بود که درویشان مسافر در آنجاها توقّف می‌کردند و توشهٔ سفر فراهم می‌ساختند و به‌راه خود ادامه می‌دادند. محلّی که در کنارمساجد بزرگ به‌نام «تابخانه» ساخته می‌شد نیز مخصوص مهمانان بود. از مهمانان در آن محلّ پذیرایی می‌کردند. در اسلام، مخصوصاً در میان صوفیان مهمان را سخت گرامی می‌دارند. ضرب‌المثل معروف که می‌گوید: «مهمان روزیِ خود را خود می‌آورد» بر این حدیث

---

۱. مولویّه بعد از مولانا، ترجمهٔ فارسی، صص ۴۶۸-۴۷۷؛ آداب و ارکان طریقت مولوی، عبدالباقی گولپینارلی، استانبول، ۱۹۶۳، صص ۱۳۵-۱۳۶.

۲. شرح انقروی، جلد ۵، صفحهٔ ۷۶۳؛ توضیح از مترجم است.

۳. به‌جای عبارات مؤلّف، خلاصه‌یی را از فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی، دکتر گوهرین، جلد ۶، صفحه ۳۰۷ آوردیم.

متّکی است که می‌گوید: «*اَلضَّیْفُ یَأتی بِرِزْقِهِ وَ یَرْتَحِلُ بِذُنوبِ اَلْقَومِ وَ یُمَحِّصُ عَنْهُمْ ذُنُوبَهُمْ*»: مهمان روزیِ خود را می‌آورد و گناهان قوم را برمی‌دارد و می‌رود و گناهان آنان را پاک می‌کند.[1] دربارهٔ جوانمردی و مهمان‌دوستی ابراهیم پیغمبر، و دربارهٔ آنکه او بدون مهمان دست به‌غذا نمی‌بُرد، و آمدنِ خضر به‌صورت مهمان بر او حکایات عامیانهٔ متعدّدی در دست است.

ب ۳۶۶۴: صابون سلطانی، صابونی بود که میانِ مستمندان توزیع می‌کردند. چون صابونی مرغوب نبوده، و یا مستمندی برای گرفتن آن پیدا نمی‌شده و به‌نحوی رویِ دست می‌مانده، به‌این نام خوانده می‌شده است. به‌این مطلب اشاره می‌کند.

ابیات ۳۶۶۷ـ۳۶۶۸: یادآور این مَثَل است: «مسافر باید بر راه سفر باشد». ضرورت این نکته را بیان می‌کند که در سلوک که سفری معنوی است نباید در هیچ موقفی توقّف کرد و عنایتی به‌کشف و کرامات نباید نشان داد.

شارح انقروی این حدیث شریف را نقل کرده است: «*کُنْ فی اَلدُّنْیا کَأَنَّکَ غَریبٌ اَوْعابِرُ سَبیلٍ*»: در دنیا چنان باش که گویی مسافر یا رهگذری.[2]

ب ۳۶۷۲: شمع بی‌لگن، شمعی که روی آن لگنی بگذارند، خاموش می‌شود، امّا شمع روشن که همه جا را روشن می‌کند، شمعی است که روی آن چیزی نگذاشته باشند.[3]

ب ۳۶۷۶: خِضر، ← ابیات ۲۲۳ـ۲۳۷ دفتر اوّل.

ابیات ۳۶۷۷ـ۳۶۹۰: مولانا در این ابیات اندیشه‌ها را به‌مهمانانی مانند کرده است که به‌مهمانخانه می‌آیند. همان‌طور که در بیت ۲۷۸ دفتر دوم فرموده است، انسان عبارت از اندیشه است و ارزشی که دارد عبارت از چیزی است که در اندیشهٔ وی نهفته است. این مطلب را بیان می‌کند که مطابق سورهٔ انشراح، ۹۴/آیات ۵ـ۶، پایان غم و دشواری، آسانی و فراغت است و در این مورد ایّوب پیغمبر را مثال می‌آورد، ← بیت ۲۱۰۶ دفتر اوّل.

ب ۳۶۹۶: در این بیت از سورهٔ نمل، ۲۷/آیهٔ ۱۹، و سورهٔ احقاف، ۴۶/آیهٔ ۱۵ لفظاً اقتباس شده است.

ابیات ۳۶۹۹ـ۳۷۰۰: ابر ـ گوهر، به‌عقیدهٔ پیشینیان، قطرهٔ بارانِ نیسانی اگر بر دهانهٔ صدف بیفتد، به‌مروارید بدل می‌شود و اگر بر دهان مار بیفتد، زهر می‌شود. به‌این مطلب اشاره می‌کند.

ب ۳۷۰۴: صاحبقران، این تعبیر را از احکام نجومی گرفته‌اند، زیرا اگر دو ستارهٔ خوش‌یمن با هم

---

۱. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۴۴.

۲. شرح انقروی، جلد ۵، صفحهٔ ۷۷۶؛ جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۸۱؛ توضیح اخیر از مترجم است.

۳. ظاهراً مُراد نورِ روحانی است، همان است که در بیت ۳۶۳۳ همین دفتر گفته است:

نـور بی‌سـایه لطـیف و عـالی است — آن مشـبّک سـایهٔ غربـالی است

اگرچه بیت ۳۹۶۱ هم تعبیرِ مؤلّف را توجیه می‌کند:

یک چراغی هست در دل وقتِ گشت — وقت خشم و حرص آید زیر طشت

(توضیح را مترجم افزوده است).

قِران کنند، دلیل بر سعادت است و اگر دو ستارهٔ بدیمن قِران کنند، دلیل بر بدشگونی است.

ب ۳۷۰۷: شارح انقروی این مَثَل عربی را آورده است که «*الانتِظارُ اَشَدُّ مِنَ الْمَوْتِ الْاَحْمَرِ*»: چشم در راه بودن ناگوارتر از مرگِ سُرخ است.[۱]

ب ۳۷۱۳: «*رجال*»، در سورهٔ نور، ۲۴/آیهٔ کریمهٔ ۳۷ فرموده است: «مردانی هستند که هیچ تجارت و داد و ستد آنان را از یاد خدا و نمازگزاردن و زکات دادن باز نمی‌دارد. آنان از روزی که دلها و دیدگان دگرگون می‌شوند هراسناکند». در آیهٔ بعد هم می‌فرماید که خداوند در برابر اعمالی که آنان انجام داده‌اند، پاداش می‌دهد و از فضل خود بر آن می‌افزاید. در بیت به‌این آیه اشاره می‌کند. کلمهٔ «رجال» عیناً از آیهٔ کریمه اخذ شده است.

از بیت ۳۸۲۱ چنین استنباط می‌شود که مولانا به‌سورهٔ احزاب، ۳۳/آیهٔ ۲۳ نظر دارد که فرموده است: «از مؤمنان مردانی هستند که به‌پیمانی که با خدا بسته بودند، وفا کردند...».[۲]

مثنوی

۴۸۴ *وصیّت کردنِ پدر دختر را که خود را نگهدار تا حامله نشوی از شوهرت*[۳]

خواجه‌یی بودست، او را دختری — زُهره‌خدّی، مَه‌رخی، سیمین بَری

گشت بالغ، داد دختر را به‌شُو — شُو نبود اندر کَفاءَت کُفْوِ او

خربزه چون در رسد، شد آبناک — گر بنشکافی، تلف گردد هلاک[۴]

چون ضرورت بود، دختر را بداد — او به‌ناکُفوی زتخویفِ فساد

گفت دختر را کَزین دامادِ نو — خویشتن پرهیز کن، حامِل مشو

کز ضرورت بود عَقدِ این گدا — این غریبْ اِشمار را نَبْود وَفا

ناگهان بِجْهد، کُنَد تَرکِ همه — بر تو طفلِ او بماند مَظلمه

گفت دختر کای پدر خدمت کنم — هست پندت دلْپذیر و مغتنم

هر دو روزی، هر سه روزی آن پدر — دختر خود را بفرمودی حَذَر

حامله شد ناگهان دختر ازو — چون بود هر دو جوان خاتون و شُو؟

از پدر او را خَفی می‌داشتش — پنج ماهه گشت کودک یا که شش

گشت پیدا، گفت بابا چیست این — من نگفتم که ازو دوری گزین؟

این وصیّتهایِ من خود باد بود — که نکردت پند و وَعظم هیچ سود؟

---

۱. شرح انقروی، جلد ۵، صفحهٔ ۷۸۳؛ موت احمر را «مخالفت با نفس» دانسته‌اند؛ تعریفات، سیّدشریف جرجانی، بیروت، عالم الکتاب، ۱۴۰۷ هـ. /۱۹۸۷ م، صفحهٔ ۲۹۱؛ توضیح از مترجم است.

۲. توضیح اخیر از مترجم است.

۳. کلمهٔ «از شوهرت» در مقابله با قلم ریز افزوده شده است.

۴. در متن «تلف گشت و هلاک» نوشته شده، در مقابله کلمهٔ «گردد» را با قید «صح» در پایین افزوده‌اند.

گفت بابا چون کنم پرهیزْ من؟ آتش و پنبه‌ست بی‌شکْ مرد و زن*
پنبه را پرهیز ازآتش کجاست یا در آتش کی حفاظت و تُقاست؟
گفت من گفتم که سویِ او مرو تو پذیرایِ مَنيِّ او مشو
در زمانِ حال و اِنزال و خَوشی خویشتن باید که از وَیْ درکشی
گفت کی دانم که انزالش کَیَست این نهانست و به‌غایت مخفیَست[1]
گفت چشمش چون کلاپیسه شود فهم کن کان وقتِ انزالش بُوَد
گفت تا چشمش کلاپیسه شدن کور گشتست این دو چشمِ کورِ من
نیست هر عقلی حقیری پایدار وقتِ حرص و وقتِ خشم و کارزار*

وصفِ ضعیفْ‌دلی و سستیِ صوفیِ سایه پروردِ مجاهده ناکرده، درد و داغِ عشق ناچشیده، به‌سجده و دست بوسِ عام و به‌حرمت نظرکردن و به‌انگشت نمونِ ایشان‌که امروز در زمانه صوفی اوست غرّه شده و به‌وَهْم بیمار شده، همچون آن معلّم که کودکان گفتند که رنجوری، و با این وَهْم که من مجاهدم مرا در این ره پهلوان می‌دانند، با غازیان به‌غزا رفته که به‌ظاهر نیز هنر بنمایم، درجهادِ اکبر مستثناام جهادِ اصغر خود پیشِ من چه محل دارد؟ خیالِ شیر دیده و دلیریها‌کرده و مستِ این دلیری شده و روی به‌بیشه نهاده به‌قصدِ شیر، و شیر به‌زبانِ حال گفته که «کَلاّسَوْفَ تَعْلَمُونَ ثُمَّ کَلاّسَوْفَ تَعْلَمُونَ»

رفت یک صوفی به‌لشکر در غزا ناگهان آمد قَطاریق و وَغا
مانْد صوفی با بُنه و خیمه و ضِعاف فارِسان راندند تا صفِّ مُصاف
مُثْقِلانِ خاک بر جا ماندند سابِقُونَ السّابِقُون در راندند*
جنگها کرده مظفّر آمدند بازگشته با غنایم سودمند
۴۸۵ ارمغان دادند، کای صوفی تونیز او برون انداخت، نستد هیچ چیز
پس بگفتندش که خشمینی چرا؟ گفت من محروم ماندم از غزا
زان تلطّف هیچ صوفی خوش نشد که میانِ غزوْ خنجرْکش نشد
پس بگفتندش که آوردیم اسیر آن یکی را بهرِ کُشتن تو بگیر
سَر ببرّش تا تو هم غازی شوی اندکی خوش گشت صوفی، دل قوی
کاب راگر در وُضو صد روشنیست چونکه آن نَبْود تیمّم کردنیست*
بُرد صوفی آن اسیرِ بسته را در پسِ خرگهْ که آرد او غزا

---

۱. در متن «دوردست» نوشته شده، در بالای آن «مخفیست» نوشته و اصلاح کرده‌اند.

دیر مانْد آن صوفی آنجا با اسیر — قوم گفتا دیر مانْد آنجا فقیر
کافرِ بسته دو دست، او کُشتنیست — بِسْمِلش را موجبِ تأخیر چیست؟
آمد آن یک در تفحّص در پِیَش — دید کافر را به‌بالایِ وَیَش
همچو نر بالایِ ماده وآن اسیر — همچو شیری خُفته بالایِ فقیر
دستها بسته همی خایید او — از سَرِ اِستیز صوفی را گلو
گَبر می‌خایید با دندان گلوش — صوفی افتاده به‌زیر و رفته هوش
دستْ‌بسته گبر همچون گربه‌یی — خسته کرده حلقِ او بی‌حَربه‌یی
نیمْ‌کُشتش کرده با دندان اسیر — ریشِ او پرخون زحلقِ آن فقیر
همچو تو کز دستِ نَفْسِ بسته‌دست — همچو آن‌صوفی شدی‌بی‌خویش‌وپست
ای شده عاجز زتَلّی کیشِ تو — صد هزاران کوهها در پیشِ تو
زین قَدَر خَرْپُشته مُردی از شکوه — چون رَوی بر عَقبه‌هایِ همچو کوه؟
غازیان کُشتند کافر را به‌تیغ — هم در آن ساعت زحَمْیَت بی‌دریغ
بر رخِ صوفی زدند آب و گُلاب — تا به‌هوش آید زبی‌خویشی و خواب
چون به‌خویش آمد، بدید آن قوم را — پس بپرسیدند چون بُد ماجرا؟
اَللّه اَللّه این چه حالست ای عزیز — ای چنین بی‌هوش گشتی از چه چیز؟
از اسیرِ نیمْ‌کُشتِ بسته‌دست — این چنین بی‌هوش افتادی و پست؟
گفت چون قصدِ سرش کردم به‌خشم — طُرفه در من بنگرید آن شوخْ‌چشم
چشم را واکرد پَهنْ او سویِ من — چشم گردانید و شد هوشم زتن
گردشِ چشمش مرا لشکر نمود — من ندانم گفت چون پُرهول بود
قصّه کوته کن کزآن چشم این‌چنین — رفتم از خود اوفتادم بر زمین

نصیحتِ مبارزان او را که با این دل و زَهره که تو داری، که از کلاپیسه شدنِ چشمِ کافرِ اسیری دستْ بسته بیهوش شوی و دشنه از دست بیفتد، زنهار زنهار ملازمِ مطبخِ خانقاه باش و سویِ پیکار مرو تا رُسوا نشوی

قوم گفتندش به‌پیکار و نبرد — با چنین زَهره که تو داری مَگرد
چون زچشمِ آن اسیرِ بسته‌دست — غرقه گشتی، کَشتیِ تو در شِکست
پس میانِ حَملهٔ شیرانِ نر — که بُوَد با تیغشان چون گویْ سر
کی توانی کرد در خون آشنا؟ — چون نه‌ای با جنگِ مردان آشنا
که زتاقاتاق گردنها زدن — تاق تاق جامه‌کوبان مُمْتَهَن[1]
بس تنِ بی‌سَر که دارد اضطراب — بس سرِ بی‌تن به‌خون بر چون حَباب

۱. «طاقاطاق» را به «تاقاتاق» و «طاق‌طاق» را به «تاق تاق» بدل کرده‌اند.

زیــرِ دست و پــایِ اسپان در غـزا … صــد فنا کُنْ غـرقه گشـته در فـنا
این چنین هوشی که از موشی پَرید … اندر آن صف تیغ چون خواهد کشید؟
چالش است آن، حمزه خوردن نیست این[1] … تـا تـو برمالی به‌خوردن آستین
نیست حمزه خوردن اینجا تیغ بـین … حمزه‌یی باید در این صف آهـنین*
کــارِ هــر نــازکْ دلی نَبْود قِتال … کـه گـریزد از خیـالی چون خیال
کــارِ تُرکــانست نـه تَـرْکـان، بـرَو … جایِ تَرکان هست خانه، خـانه شـو*

حکایت عَبّاضی ـ رَحِمَهُ‌الله ـ که هفتاد غَزْو کرده بود سینه برهنه بر امیدِ شهید شدن، چون / از آن نومید شد از جهادِ اصغر رو به جهادِ اکبر آورد و خلوت‌گزید، ناگهان طبلِ غازیان‌شنید، نَفْس از اندرون، زنجیر می‌دَرانید سویِ غزا، و متّهم داشتنِ او نَفْسِ خود را درین رغبت

۴۸۶

گــفت عَبّــاضی نَــوَد بــار آمـدم … تــنْ‌برهنه، بـوکْ زخـمی آیـدم
تـنْ‌بــرهنه مــی‌شدم در پیشِ تیر … تا یکی تیری خـورم مـن جایْ‌گـیر
تــیر خــوردن بــر گُلو یـا مَـقْتَلی … درنیـــابد جـــز شـــهیدی مُـقْبِلی
بـر تَنَم یک جـایگه بـی‌زخـم نـیست … ایـن تـنم از تـیر چـون پـرویزَنیست
لیک بــر مَــقْتَل نیــامد تــیرها … کارِ بخت است این، نه جَلدی و دَها
چــون شــهیدی روزیِ جـانم نـبود … رفـتم انـدر خلوت و در چِلّه زود
در جهــادِ اکــبر افکــندم بَـدَن … در ریــاضت کــردن و لاغــرشدن
بانگِ طـبلِ غـازیان آمـد بـه گـوش … کـه خِرامـیدند جیشِ غَـزْوکوش
نَــفْس از بــاطن مــرا آواز داد … کـه بـه گـوشِ حسّ شنیدم بـامداد
خــیز، هنگــامِ غــزا آمــد، بــرو … خـویش را در غـزوکردن کُـن گـرو
گــفتم ای نــفْسِ خـبیثِ بـی‌وفا … از کجـا مـیلِ غـزا، تـو از کجا؟
راست‌گوی‌ای نَفْس، کین حیلت‌گریست؟ … ورنه نَـفْسِ شـهوت از طـاعت بَـریست
گـر نگـویی راست، حـمله آرَمَت … در ریـاضت سـخت‌تر اَفشـارمت
نَـفْس بـانگ آورد آن دم از درون … بـا فصـاحت، بی‌دهـان انـدر فسـون
کـه مـرا هـر روز اینجـا مـی‌کُشی … جانِ من چون جـانِ گـبران مـی‌کَشی
هــیچ‌کس را نــیست از حـالم خـبر … که مرا تو می‌کُشی بی‌خواب و خور
در غزا بِجْهَم بـه‌یک زخـم از بَـدَن … خَـلق بـیند مَـردی و ایثـارِ مـن
گـفتم ای نَـفْسَکْ منافق زیستی … هــم منافق مـی‌مُری، تـو چـیستی؟
در دو عــالم تــو مُرایـی بـوده‌ای … در دو عــالم تــو چـنین بـیهوده‌ای

---

۱. «چالش» به‌ترکی است.

نَـذر کـردم کـه زخلوت هـیچ مـن　　سر برون نارم، چو زنده‌ست این بدن
زآنکه در خلوت هر آنچه تـن کُند　　نَـه از بـرای رویِ مَـرد و زن کُند
جـنبش و آرامش انـدر خـلوتش　　جُـز بـرای حـق نباشد نیّتش
این جهادِ اکبرست، آن اصغرست　　هر دو کارِ رُستمست و حیدرست*
کارِ آنکس نیست کو را عقل و هوش　　پَرَّد از تن، چون بجنبد دُنْبِ موش
آنچنان کس را ببـاید چون زنان　　دوربودن از مُصاف و از سِنان
صوفیی آن، صوفیی این، اینْت حیف　　آن زسوزن کُشته، این را طعمه سَیف
نقشِ صوفی باشد، او را نیست جان　　صوفیان بَدنام هم زین صوفیان
بر در و دیوارِ جسمِ گِلْ‌سرشت　　حق زغیرت نقشِ صد صوفی نبشت
تازِسِحْر آن نقشها جُنبان شود　　تا عصایِ موسوی پنهان شود
نقشها را می‌خورد صدقِ عصا　　چشمِ فرعونیست پُر گَرد و حَصا
صوفیِ دیگر میانِ صفِّ حرب　　اندرآمد بیست بار از بهرِ ضرب
با مسلمانان به کافر وقتِ کَر　　وا نَگَشت او با مسلمانان به‌فَر
زخم خورد وبست زخمی راکه خورد　　بارِ دیگر حمله آورد و نبرد
تا نمیرد تن به‌یک زخم از گزاف　　تا خورد او بیست زخم اندر مصاف
حیفش آمد که به‌زخمی جان دهد　　جان زدستِ صدقِ او آسان رهد*

حکایتِ آن مجاهد که از هَمْیانِ سیم هر روز یک درم در خندق انداختی به‌تفاریق از بهرِ ستیزهٔ حرص و آرزویِ نَفْس، و وسوسهٔ نَفْس که چون می‌اندازی به‌خندق، باری به‌یک بار بینداز تا خلاص یابم که: اَلْیَأسُ اِحْدَی اَلرّاحَتَیْن، اوگفته که این راحت نیز ندهم

۴۸۷ ↓

آن یکی بودش به‌کف دَر چِلْ دِرم　　هر شب افکندی یکی در آبِ یَم
تا که گردد سخت بر نفسِ مَجاز　　در تأنّی دَردِ جان‌کَندن دراز
با مسلمانان به کَرّ او پیش رفت　　وقتِ فَر او وانَگَشت از خصمْ تفت
زخم دیگر خورد آن را هم ببست　　بیست کرّت رُمح و تیر از وی شِکَست
بعد از آن قُوّت نماند، افتاد پیش　　مَقْعدِ صِدْق او زصدقِ عشقِ خویش*
صدقْ جان دادن بود هین سابِقُوا　　از نُبی بر خوان رِجالٌ صَدَقُوا*
این همه مُردن نه مرگِ صورتست　　این بَدَن مر روح را چون آلتست
ای بسا خامی که ظاهر خونْش ریخت　　لیک نَفْسِ زنده آن جانب گریخت
آلتش بشکست و رهْزن زنده ماند　　نَفْس‌زنده‌ست،اَرْچه‌مرکب خون فشاند

اسپ کُشت و راهِ او رَفــته نشـد   جز کـه خـام و زشت و آشـفته نشـد
3825/۳۸۲۶ گر به هر خـون‌ریزیی گَشـتی شـهید   کـافری کُشـته بُدی هـم بـوسعید
ای بســا نَــفْسِ شــهیدِ مـعتمد   مُــرده دردنیـا چـو زنـده مـی‌رود
روحِ رَهْزن مُرد و تن که تـیغ اوست   هست باقی در کَفِ آن غـزْوْجوست
تیــغْ آن تیغست، مَرد آن مَرد نیست   لیک این صورت تُرا حیرانْ کُـنیست
نَفْس چون مُبدَل شـود ایـن تـیغِ تـن   بــاشد انــدر دستِ صُنعِ ذوالْمِـنَن
3830/۳۸۳۱ آن یکی مَردیست قُوتش جـملهٔ دَرد   این دگر مَردی میانْ‌تی هَمچو گرد*

نثر

سفارش کردن پدر به‌دختر که خود را از شوهرت نگه‌دار تا حامله نشوی

- بازرگانی بود که دختری زُهره سیما، ماهرخ و سیم‌اندام داشت.
- چون دختر به‌سنّ بلوغ رسید، او را شوهر داد، امّا شوهر همتای دختر نبود.
- چون خربزه برسد و آبدار شود، اگر قاچش نکنی خراب می‌شود و از بین می‌رود.
- مرد از ترسِ تباهی ناچار شد دخترش را به‌آدم ناهمتایی شوهر دهد.

3720/۳۷۲۱ - به‌دخترش گفت که خود را از دامادِ نو نگاه دار تا حامله نشوی.
- از روی ناچاری تو را به‌عقدِ این گدا درآوردم، این شخص گمنام وفادار نیست.
- ناگهان همه را می‌گذارد و می‌رود، بچّه‌اش وبالِ گردن تو می‌شود.
- دخترش گفت: پدر اطاعت می‌کنم، اندرزت دلپسند و گرانمایه است.
- پدر هر دو سه‌روز یک بار دختر خود را به‌پرهیز از شوهر امر می‌کرد.

3725/۳۷۲۶ - ناگهان دختر از شوهرش حامله شد، چون زن و شوهر هر دو جوان باشند چه پیش می‌آید؟
- قضیّه را از پدر پنهان می‌کرد تا اینکه جنین پنج یا شش‌ماهه شد.
- ماجرا معلوم شد، پدر از دخترش پرسید: این چیست؟ مگر نگفتم از او دور باش؟
- این سفارشهایِ من بیهوده بود که پند و اندرزم هیچ بر تو اثر نکرد؟
- دختر گفت: پدرا! من چگونه می‌توانم پرهیز کنم؟ بی‌تردید مرد و زن چون آتش و پنبه‌اند.

3730/۳۷۳۱ - پنبه کی می‌تواند از آتش دوری کند؟ و یا آتش کی می‌تواند خویشتنداری و پرهیز داشته باشد؟
- پدر گفت: من به‌تو گفتم که پیش او مرو، مَنی او را پذیرا مباش.
- باید خود را در حال خوشی و انزال از او دور کنی.
- دختر گفت: من از کجا بدانم که او کی انزال می‌کند؟ این حال پنهانی و سخت نهان است.
- پدر گفت: هر وقت چشمش کج شد، بدان که وقتِ انزال اوست.

3735/۳۷۳۶ - دختر گفت: تا چشم او کج شود، این دو چشم نابینایِ من (از شهوت) کور شده است.
- به‌هنگام طمع و غضب و جنگ هر عقلی ناچیز نمی‌تواند مقاومت کند.

حکایتی در بیانِ ناتوانی و بیحالی آن صوفیِ نازپرورده، مجاهده نکرده، درد و داغ عشق نچشیده، که فریبِ تعظیم ودست‌بوسی و نگاهِ احترام‌آمیز و انگشت‌نما شدن میان مردم را که امروز درروزگار صوفی اوست، فریب خورده وبه‌پندار ـ همانند آن معلّم که کودکان گفتند: بیماری ـ بیمار شده بود، و با این پندار که من از اهل مجاهده‌ام، و مرا در این راه پهلوان می‌دانند، همراه جنگاوران به‌جنگ رفته بود که به‌ظاهر نیز هنرنمایی کنم، من که در جهاد اکبر استثنایی هستم، جهاداصغر پیش‌من اهمیّتی ندارد، شبح شیر را دیده، شجاعتها نشان داده و از این شجاعتِ خیالی مست شده، برای شکار شیر به‌بیشه رفته، و شیر به‌زبان حال گفته که «حقّا که به‌زودی خواهید دانست، باز هم حقّا که بـه‌زودی خواهید دانست»

ـ صوفیی همراه لشکر به‌جنگ رفت، ناگهان هیاهو و جنگ بلند شد.

ـ صوفی در کنارِ باروبنه و خیمه و افراد ناتوان ماند، سواران تا صفِ مقدّم پیش رفتند.

ـ ستوران کُندرو ماندند، «سبقت جُستگانِ پیش افتاده» پیش تاختند.

3740/۳۷۴۱ ـ جنگها کردند و پیروز شدند و با مالهای بی‌دسترنج و سودمند برگشتند.

ـ هدیه‌یی به‌صوفی دادند و گفتند: تو هم بگیر، امّا او هدیه را انداخت و هیچ نگرفت.

ـ پرسیدند که چرا عصبانی هستی؟ گفت که من از جهاد محروم شدم.

ـ صوفی که در معرکهٔ جنگ خنجر نکشیده بود، از آن مهربانیِ دوستان ابداً خوشحال نشد.

ـ به‌او گفتند که اسیر آورده‌ایم، یکی از آن اسیران را برای کشتن انتخاب کن.

3745/۳۷۴۶ ـ سرش را بِبُر تا تو هم مجاهد شمرده شوی، صوفی کمی خوشحال و قویدل شد.

ـ اگرچه آب در وضو صدگونه فضیلت دارد، امّا اگر آب نباشد باید تیمّم کرد.

ـ صوفی، اسیرِ دستْ بسته را پشت چادر بُرد تا او هم جنگی کرده باشد.

ـ صوفی با اسیر در آنجا تأخیر کرد، قوم گفتند که آن فقیر دیر کرد.

ـ کافری با دو دست بسته که شایستهٔ کشتن است، سبب تأخیر در سر بُریدن او چیست؟

3750/۳۷۵۱ ـ یکی برای بررسی ماجرا آمد، دید که کافر بر سینهٔ آن صوفی نشسته است.

ـ همان‌طور که نر بالای ماده قرار گیرد، آن اسیر هم مانند شیری بر روی صوفی قرار دارد.

ـ با آنکه دستهای کافر بسته بود، با عناد گلوی صوفی را می‌جَوید.

ـ کافر با دندان گلوی صوفی را می‌جَوید، صوفی هم افتاده و از حال رفته بود.

ـ کافر با دستِ بسته، بدونِ سلاح، چون گربه‌یی گلوی صوفی را زخمی کرده بود.

3755/۳۷۵۶ ـ اسیر با دندان صوفی را نیمه جان کرده بود، ریش کافر از گلوی آن صوفی خونین شده بود.

ـ مانند تو که از دست نَفْسِ دست بسته، مانند آن صوفی بیحال و خوار شده‌ای.

ـ ای آنکه آیینت از صعود بر تپه‌یی ناتوان است، (بدان که) صدها هزار کوه پیشِ رویِ توست.

ـ تو که از ترسِ تپه‌یی چنین حقیر مُردی، از گردنه‌هایِ چون کوه چگونه بالا خواهی رفت؟

ـ جنگجویان همان لحظه از غیرت و خشم کافر را بی‌دریغ با شمشیر کُشتند.

3760/۳۷۶۱ ـ بر روی صوفی آب و گلاب زدند تا از بیهوشی و کِرختی به‌هوش آید.

ـ چون به‌هوش آمد و آن گروه را دید، از او پرسیدند که ماجرا چگونه بود؟

ـ ای عزیز! خدا را، خدا را این چه حالی است؟ چه شد که اینچنین از حال رفتی؟

ـ (چه شد) که به‌دست اسیری دست بسته، اینچنین بیهوش و خوار افتادی؟
ـ صوفی گفت: چون خواستم با خشم سر او را ببُرم، آن بی‌شرم به‌طور عجیبی به‌من نگاه کرد.
3765/۳۷٦٦ ـ چشمش را باز کرد و دریده به‌من نگاه کرد، بعد چشمش را گردانید و من بیهوش شدم.
ـ گردش چشمش به‌نظرم لشکری جلوه کرد، نمی‌توانم تعریف کنم که چقدر وحشتناک بود.
ـ ماجرا را کوتاه کنم از آن نگاهِ او ترسیدم، بیهوش شدم و روی زمین افتادم.

پند دادنِ جنگاوران به‌او که با این دل و جرأتی که تو داری که از کج شدنِ چشم اسیری دسته بسته بیهوش می‌شوی و خنجر از دستت می‌افتد، زنهار! زنهار! در مطبخ خانقاه بمان و به‌جنگ مرو تابی آبرو نشوی

ـ آن گروه به‌صوفی گفتند: با چنین جرأتی که تو داری، هرگز گردِ جنگ و نبرد مَگَرد.
ـ چون از نگاه آن اسیر دست بسته خود را باختی و بیچاره و زبون شدی،
3770/۳۷۷۱ ـ پس هنگامی که شیران نر چنان حمله کنند که کلّه‌ها در برابر شمشیرشان چون گوی باشد،
ـ چون با نبرد مردانِ دلیر آشنایی نداری، چگونه می‌توانی که در میانِ خون شنا کنی؟
ـ زیرا صدایِ تُخماقِ رختْ‌شویان دربرابر صدای شمشیرها که برگردنها فرودمی‌آید، خوار وناچیز است.
ـ چه بسا تنهای بی‌سر که دست وپا می‌زنند، و چه‌بسا سرهای بی‌تن که چون حباب بر خون نشسته‌اند.
ـ صدها مرد دلیر که (دشمنان‌را) فنا می‌کنند، درجنگ زیر دست وپای اسبها، خود غرق‌درفنا شده‌اند.
3775/۳۷۷٦ ـ هوشی که اینچنین از دیدن موشی پرواز کند، در آن پیکار چگونه شمشیر خواهد کشید؟
ـ این جنگ است، آشِ بلغور خوردن نیست که برای خوردنِ آن آستین بالا بزنی.
ـ این آش بلغور خوردن نیست، بیا شمشیر تماشا کن؛ دراین صف مردی‌آهنین چون حمزه لازم است.
ـ جنگ کار هر آدم رقیق القلب نیست که از خیالی جزئی چون خیال بگریزد.
ـ جنگ کار تُرکان (دلیران) است، نه کارِ دختران، برو، جای دختران در خانه است به‌خانه برو.

حکایت عبّاضی ـ رحمت خدا بر او باد ـ که با سینهٔ باز هفتاد جنگ کرده بود، و به‌امیدِ شهادت در جنگها شرکت کرده بود، چون از جهاداصغر ناامید شد، به‌جهادِ اکبر روی آورد و خلوت‌نشینی کرد، ناگهان بانگ طبل مجاهدان به‌گوشش رسید، نَفْس از درون برای رفتن به‌جنگ زنجیر پاره می‌کرد، متّهم دانستن او نَفْس خود را در این میل

3780/۳۷۸۱ ـ عبّاضی گفت: به‌امید آنکه زخمی بردارم، نود بار با تن عُریان به‌جنگ آمدم.
ـ در برابر تیر تنِ خود را برهنه می‌کردم تا تیری مؤثّر بر من اصابت کند.
ـ تیر خوردن برگلو یا برکُشتنگاه جز بر شهید نیکبخت نصیب نمی‌شود.
ـ جایِ بدون زخم در بدنم پیدا نمی‌شود، بدن من از زخم چون غربال است.
ـ امّا تیرها بر کُشتنگاهِ من اصابت نکرد، شهادت کارِ بخت است، نه کارِ چالاکی و هوشیاری.
3785/۳۷۸٦ ـ چون شهادت نصیبِ جانم نبود، فوراً به‌خلوت گزینی و چلّه‌نشینی پرداختم.
ـ بدنِ خود را به‌جهاداکبر، یعنی به‌ریاضت کردن و لاغر شدن سپردم.
ـ بانگ طبلِ مجاهدان به‌گوشم رسید که سپاهیانِ جنگجو به‌ناز به‌جنگ می‌رفتند.
ـ نَفْس از درون مرا صدا کرد، سحرگاه باگوشِ حسّ صدایش را شنیدم.

ـ (می‌گفت:) برخیز، وقتِ جهاد رسید، برو و خود را وقفِ جهاد کن.
3790/۳۷۹۱ ـ گفتم: ای نَفْسِ پلیدِ بی‌وفا! میلِ جهاد کجا و تو کجا؟
ـ ای نفس! راست بگو که آیا این حیله‌گری است؟ والاّ نَفْسِ شهوت‌پرست از طاعت بیزار است.
ـ اگر راست نگویی بر تو حمله می‌کنم و با ریاضتهای سخت شکنجه‌ات می‌دهم.
ـ در آن لحظه نَفْس از درونِ به‌طور فصیح، بدون دهان دربارهٔ افسون خود سخن گفت:
ـ (گفت:) تو مرا اینجا هر روز می‌کُشی، و جانم را چون جانِ کافران به‌شکنجه می‌کَشی.
3795/۳۷۹۶ ـ هیچکس از حالم آگاه نیست و نمی‌داند که تو مرا بدون خواب و خوراک می‌کُشی.
ـ در جنگ با یک ضربت از این بدن پرواز می‌کنم، مردم هم مردانگی و بذلِ جان را می‌بینند.
ـ گفتم: ای نَفْس حقیر! هم منافقانه زندگی کردی، هم منافقانه می‌میری، توچه آفتی هستی؟
ـ تو در دنیا و آخرت ریاکار بوده‌ای، در دنیا و آخرت به‌دردی نمی‌خوری.
ـ نذر کردم که تا این تن زنده است، هرگز از خلوت خارج نشوم.
3800/۳۸۰۱ ـ زیرا تن هر کاری که در خلوت انجام دهد، برای نشان دادن به‌مرد و زن نیست.
ـ حرکت، سکون و نیّت او در خلوت جز برای خدا نمی‌تواند باشد.
ـ این جهاد اکبر است و آن جهاداصغر، هر دو کار مردانی چون رستم و حیدر(ع) است.
ـ کارِ آن کس نیست که چون دُمِ موش تکان بخورد، عقل و هوش از تنش پرواز کند.
ـ چنان کسی باید چون زنان از جنگ و نیزه دور باشد.
3805/۳۸۰۶ ـ آن یک صوفی است، این هم یک صوفی، دریغ این صوفی؛ آن از سوزنی می‌میرد، در حالی که شمشیر طعمهٔ این یکی است.
ـ آن تصویرِ صوفی است، روح ندارد، صوفیان از این نوع صوفیان بدنام شده‌اند.
ـ خداوند از غیرت بر در و دیوار این جسم خاکی، تصویر صدها صوفی را نقش کرده است،
ـ تا آن تصویرها از جادو حرکت کنند، و در آن میان عصای موسی پنهان بماند.
ـ حقیقتِ عصا آن تصویرها را می‌بلعد، چشم فرعون پر از خاک و شن است (نمی‌بیند).
3810/۳۸۱۱ ـ صوفی دیگری بیست بار برای زخمی شدن به‌صفِ جنگ وارد شد.
ـ همراه مسلمانان هنگام حمله به‌کافر (حمله کرد)، امّا به‌هنگام گریزِ مسلمانان بازنگشت.
ـ زخمی شد، زخمش را بست، بار دیگر حمله کرد و جنگید.
ـ برای آنکه بدن به‌آسانی با خوردنِ ضربه‌یی نمیرد، و او در جنگ بیست زخم بردارد.
ـ دریغش آمد که با ضربه‌یی بمیرد و جان به‌آسانی از دستِ صدقِ او رها شود.

حکایت مجاهدی که هر روز از کیسهٔ پر از نقره یک درم جُدا جدا برایِ ستیزه با طمعِ و خواستهٔ نَفْس درون گودالی می‌انداخت، و وسوسهٔ نَفْس که اگر به‌گودال می‌اندازی لااقل یکباره بینداز تا نجات یابم که نومیدی یکی از دو آسایش است، او گفت: این آسایشِ را هم به‌تو نمی‌دهم

3815/۳۸۱۶ ـ شخصی چهل درم در دست داشت، هر شب یکی از آنها را در دریا می‌انداخت.
ـ تا به‌سبب درنگ کردن او کارِ جان کندن بر نَفْسِ مَجازی سخت طولانی شود.
ـ همراه مسلمانان به‌هنگام حمله‌او هم حمله کرد، امّا به‌هنگام بازگشت به‌سرعت از پیش دشمن برنگشت.

- زخمی دیگر خورد، آن زخم را بست، بیست بار نیزه و تیر در بدنش شکست.
- دیگر قدرتش نماند، افتاد وجان داد، وبه‌سببِ صداقت در عشق خود به «جایگاهی پسندیده» رفت.
3820/۳۸۲۱ - صداقت جانْ دادن است، «بشتابید»؛ از قرآن آیهٔ «مردانی هستند که وفاکردند» را تلاوت کن.
- این نوع مرگ، همه‌اش مرگِ ظاهری نیست، این تن برای روح همانند وسیله‌یی است.
- چه بسا انسانِ خامی که خونش ریخته شد، امّا نَفْس زنده‌اش به‌آن سوی فرار کرد.
- وسیله‌اش شکست امّا دزد زنده ماند، اگرچه مرکب مُرد ولی نَفْس زنده است.
- اسب راکُشت امّا راه سوار ناسپرده ماند، نتیجه‌یی جز خامی و زشتی و پریشانی حاصل نشد.
3825/۳۸۲۶ - اگر هرکس‌که خونش‌را می‌ریخت، شهید به‌حساب‌می‌آمد، هرکافری‌که کشته می‌شد، ابوسعید می‌شد.
- چه بسا نَفْس شهیدِ مورد اعتمادکه خود مُرده، امّا در دنیا چون زنده راه می‌رود.
- نَفْسِ دزد مُرد، امّا تن که شمشیر اوست، به‌دست آن مُجاهد باقی است.
- شمشیر همان شمشیر است، مرد همان مرد نیست امّا این ظاهر او مایهٔ حیرت توست.
- چون این نَفْس به‌جان بدل شود، این شمشیر تن به‌دستِ آفرینش خدای صاحبِ احسانهاست.
3830/۳۸۳۱ - آن یکی مردی است که غذای او همه دردِ عشق است، این دیگری‌مردی چون غبارِ تو خالی است.

شرح

ب ۳۷۳۰: آتش - پنبه، در زبان ترکی هم دربارهٔ مرد و زن مثلی است که می‌گویند «آتش و پنبه یکجا قرار نمی‌گیرند».

ب ۳۷۳۷: در عنوان پس از این بیت به‌معلّمی اشاره می‌کند که فریب سخنان کودکان را خورد و بیمار شد، این حکایت در دفتر سوم، عنوان ۵۷ گذشت. مولانا در این بخش حکایت معلّم راکه با وهم و خیال بیمار شد به‌خاطر می‌آورد و با بیان حال مردی که خود را پهلوان و مرد جنگ می‌پنداشت، احوال کسانی را توصیف می‌کند که صوفی حقیقی نیستند، بلکه برای جلب احترام مردم و انگشت‌نما شدن، اظهار تصوّف می‌کنند، و بعد گرفتار پندار می‌شوند و خود را عارف می‌پندارند. در عنوان «حقّاکه به‌زودی خواهید دانست...»، از سورهٔ تکاثر، ۱۰۲/آیات کریمهٔ ۳-۴ است: «حقّاکه به‌زودی خواهید دانست، باز هم حقّا که به‌زودی خواهید دانست.» این دو آیه عیناً نقل شده است. این سوره چنین آغاز می‌شود: «شما را نازش به‌بسیاری مال و فرزند به‌غفلت کشید تا به‌گورها رسیدید (آیات ۱-۲). در آیات پایانی هم بیان می‌کند که پس از قیامت، گناهکاران دوزخ را به‌چشم یقین خواهند دید و برای خاطر نعمتهایی که به‌آنان داده شده مورد بازخواست قرار خواهند گرفت.

ب ۳۷۴۰: «*سابقون السّابقون*» از سورهٔ واقعه، ۵۶/آیهٔ ۱۰ اخذ شده است.

ب ۳۷۴۷: تیمّم، ← بیت ۹۵۹ دفتر چهارم.

ب ۳۷۷۸: حَمزه آش بلغور را می‌گویند، به‌مناسبت تشابه حمزه عموی حضرت پیغمبر(ص) را هم یاد می‌کند، ← بیت ۳۴۱۹ دفتر سوم.

حمزه نوعی سبزی و نیز آشی که از آن سازند. حمزه‌خواری صوفیّه که در ظاهر مبنی بر پیروی شهوت می‌نمود که گاه بیشتر به‌جهت تحریک شهوت بود.[1]

ب ۳۷۸۰: تُرکان ـ تَرکان، تَرک به‌معنی دختر است. در اینجا ضمن استفاده از نوعی جناس، می‌گوید که جنگ کار تُرکان است نه کار دختران. باید افزود که تَرکان (Tarkan=) از القاب زنان است. تَرکان خاتون مادر محمّد خوارزمشاه یکی از مشهورترین زنانی است که این نام را داشته است. این زن در سال ۶۳۰ هجری در قرا قروم در حال تبعید درگذشت.[2]

ب ۳۷۸۰: مرحوم فروزانفر به‌عنوان مأخذ حکایتی که پس از این بیت می‌آید، حکایت زیر را از *تذکرةالاولیا* یافته است:

«نقل است که احمد گفت: مدّتی نَفْس خویش را قهر کردم، روزی جماعتی به‌غزا می‌رفتند، رغبتی در من پدید آمد و نَفْس احادیثی که در میان ثواب غزا بودی به‌پیش می‌آورد، عجب داشتم، گفتم از نَـفْس نشاط طاعت نیاید، این مگر آن است که او را پیوسته در روزه می‌دارم از گرسنگی طاقش نمانده است، می‌خواهد تا روزه گشاید. گفتم: به‌سفر روزه نگشایم. گفت: روا دارم. عجب داشتم، گفتم مگر از بهر آن می‌گوید که من او را به‌نماز شب فرمایم، خواهد که به‌سفر رود تا شب بخسبد و بیاساید. گفتم: تا روز بیدار دارمت. گفت: روا دارم. عجب داشتم و تفکّر کردم که مگر از آن می‌گوید تا با خلق بیامیزد که ملول گشته است در تنهایی تا به‌خلق انسی یابد. گفتم: هر کجا تو را برم تو را به‌کرانه‌یی فرود آرم و با خلق ننشینم. گفت: روا دارم. عاجز آمدم و به‌تضرّع به‌حقّ بازگشتم تا از مکر وی مرا آگاه کند یا او را مُقِر آرد، تا چنین گفت که تو مرا به‌خلافهای مراد هر روز صدبار همی‌کُشی و خلق آگاه نی، آنجا باری در غزو به‌یک بار کشته شوم و باز رهم و همهٔ جهان آوازه شود که زهی احمد خضرویه که او را بکشتند و شهادت یافت. گفتم: سبحان آن خدایی که نفسی آفرید به‌زندگانی منافق و از پس مرگ هم منافق نه به‌این جهان اسلام خواهد آورد و نه بدان جهان، پنداشتم که طاعت می‌جویی ندانستم که زنّار می‌بندی».[3]

احمد خضرویه در سال ۲۴۰ هـ / ۸۵۴ م وفات کرده است. از ملامتیّه است و در بلخ به‌خاک سپرده شده است.[4] اگرچه نمی‌دانیم به‌چه علّت با نام عیّاضی (عبّاضی) از وی یاد کرده است، امّا این حکایت از نظر موضوع حقیقتاً همان حکایت است.

در شرح *امدادالله*، شخصی را که در عنوان و در حکایت نامش قید شده است، ابوبکر محمّدبن احمد دانسته است و گفته که چون نام بعضی از اجداد او عیّاضی بوده، او را به‌نام عیّاضی خوانده‌اند و دربارهٔ او اطّلاعی بیش از این نداده است.[5] در نفحات از شیخی به‌نام ابوبکر محمّدبن احمدبن ابراهیم، در گذشتهٔ ۳۶۴ هـ / ۹۵۷ م به‌اختصار بحث شده است.[6] شاید عیّاضی همین شخص باشد.

منظور از «جهاد اصغر»، جنگ با دشمن و مقصود از «جهاداکبر»، جنگ با نَفْس است.

---

۱. سرّنی، جلد ۲، صفحهٔ ۹۳۰؛ توضیح از مترجم است.

۲. لغت‌نامه، ذیل «تَرکان» و ترکان خاتون» ـ توضیح از مترجم است.

۳. مآخذ، صص ۱۸۸ـ۱۸۹.

۴. ترجمهٔ نفحات، صفحهٔ ۱۰۸.

۵. شرح امدادالله، صفحهٔ ۳۲۰.

۶. نفحات، ترجمهٔ لامعی، صفحهٔ ۲۴۴.

ب ۳۸۰۳: رستم ـ حیدر، ← بیت ۲۴۳۷ دفتر اوّل.

ب ۳۸۱۵: مرحوم فروزانفر دربارهٔ حکایتی که پس از این بیت می‌آید، حکایت زیر را به‌عنوان مأخذ آورده است:

«از شبلی می‌آید که چهار هزار دینار به‌یک جمله به‌دجله انداخت. گفتند: چه می‌کنی؟ گفت: سنگ به‌آب اولیٰ‌تر. گفتند: چرا به‌خلق ندهی؟ گفت: ای سبحان‌الله! من به‌خدای چه حجّت آرم که حجاب از دل خود برگیرم و بر دل برادران مسلمانان نهم؟».[1]

ب ۳۸۲۰: «*مَقْعَدِ صدق*» = جایگاهی پسندیده، از سورهٔ قمر، ۵۴/آیهٔ ۵۵ عیناً اخذ شده است.

ب ۳۸۲۱: *رجال*، در سورهٔ احزاب، ۳۳/آیهٔ کریمهٔ ۲۳ فرموده است از مؤمنان مردانی هستند که به‌پیمانی که با خدا بسته بودند، وفا کردند، بعضی جان بر سر پیمان خویش باختند و بعضی چشم به‌راهند و هرگز پیمان خود را دیگرگون نکرده‌اند. «*رِجالٌ صَدَقُوا*» در مصراع دوم از این آیه اخذ شده است. در مصراع اوّل «*سابِقوا*» = بشتابید، از سورهٔ حدید، ۵۷/ آیهٔ کریمهٔ ۲۱ برگرفته شده است که می‌فرماید: «برای رسیدن به‌آمرزش پروردگارتان بشتابید...»

مثنوی

صفت کردنِ مردِ غمّاز و نمودنِ صورتِ کنیزک مصوّر در کاغذ، و عاشق شدنِ خلیفهٔ مصر بر آن صورت[2] و فرستادنِ خلیفه امیری را با سپاهِ گران به‌درِ موصل و قتل و ویرانیِ بسیارکردن بهرِ این غرض

مـرخـلـیفهٔ مـصر را غَمّـاز گـفت   که شَهِ موصل به‌حوری گشت جُفت
یک کـنیزکْ دارد او انـدر کنـار   کـه به‌عـالم نـیست مـانندش نگـار
در بیان ناید کـه حُسـنش بـی‌حَدَست   نـقشِ او اینـست کـاندر کـاغدست
نقش در کـاغذ چـو دیـد آن کیقبـاد   خیره گَشت و جام از دستش فتـاد*
پـهلوانـی را فرسـتـاد آن زمـان   سـوی مـوصل بـا سپاهِ بس گـران
کـه اگـر نـدْهد بـه‌تو آن مـاه را   بـرکَن از بُـن آن دَر و درگـاه را
وردهـد، تَـرکش کـن و مَـهْ را بیـار   تا کَشَم مـن بـر زمـینْ مَـهْ در کنـار
پهلوان شـد سـوی مـوصل بـا حَشَم   بـا هـزاران رُستم و طـبل و عَـلَم*
چون ملخهـا بـی‌عدد بـر گِـردِ کَشت   قـاصدِ اِهـلاکِ اهـلِ شـهر گشت
هـر نـواحـی مـنجنیقی از نَـبَرد   هـمچو کـوهِ قـاف او برکـار کـرد*

۱. مآخذ، به‌نقل از کشف‌المحجوب، احیاءعلوم و تلبیس ابلیس، صفحهٔ ۱۸۹.
۲. «برآن صورت» در بالای کلمهٔ «مصر» با خط ریزتر افزوده شده است.

زخـم تـیر و سنگهـای منجنیق   تیغها در گرد چون برق از بَریق
هفته‌یی کرد این چنین خون‌ریزِ گرم   برجِ سنگینْ سُست شد چون مومِ نرم
شاهِ موصل دید پیکارِ مَهول   پس فرستاد از دَرون پیشش رسول
که چه می‌خواهی زخونِ مؤمنان   کُشته می‌گردند زین حربِ گران؟
گر مُرادت مُلکِ شهرِ موصلست   بی‌چنین خون‌ریز اینَت حاصلست
من رَوَم بیرونِ شهر، اینک درآ   تا نگیرد خونِ مظلومان تُرا
ور مُرادت مال و زرّ و گوهرست   این زمُلکِ شهرْ خود آسان‌ترست

ایثارکردنِ صاحبِ موصل آن کنیزک را بدین[1] خلیفه تا خون‌ریزِ[2] مسلمانان بیشتر نشود

چون رسول آمد به‌پیشِ پهلوان   داد کاغذ اندرو نقش و نشان
بنگر اندر کاغذ، این را طالبم   هین بِدِه، ورنه کنون من غالبم
چون رسول آمد، بگفت آن شاهِ نر   صورتی کم گیر، زود این را بُبَر
من نِیَم در عهدِ ایمانْ بُت‌پرست   بت بَرِ آن بتْ‌پرست اولیترست
چونکه آوردش رسول، آن پهلوان   گشت عاشق بر جمالش آن زمان
عشقْ بحری، آسمان بَروَی کَفی   چون زلیخا در هوایِ یوسفی*
۴۸۸ دَورِ گردونها زموجِ عشق دان   گر نبودی عشقْ بِفْسُردی جهان
کی جمادی محو گشتی در نبات   کی فدایِ روح گشتی نامیات؟
روح کی گشتی فدایِ آن دَمی   کزنسیمش حامله شد مریمی؟*
هریکی بر جا تُرنجیدی چو یخ   کی بُدی پَرّان و جویان چون ملخ؟
ذرّه ذرّه عاشقانِ آن کمال   می‌شتابد در عُلُو همچون نَهال
سَبَّحَ لِلّه هست اِشتابشان   تنقیهٔ تن می‌کنند از بهرِ جان*
پهلوان چَهْ را چو رَهْ پنداشته   شوره‌اش خوش آمده، حَبْ کاشته
چون خیالی دید آن خفته به‌خواب   جفت شد با آن و از وَی رفت آب
چون برفت آن خواب و شدبیدار زود   دید کان لُعبت به‌بیداری نبود
گفت بر هیچ آبِ خود بُردم دریغ   عشوهٔ آن عشوه‌دِهْ خوردم دریغ
پهلوانِ تن بُد آن، مَردی نداشت   تخمِ مَردی در چنان ریگی بکاشت
مرکبِ عشقش دریده صد لگام   نعره می‌زد لاٰ اُبالي بالحِمام
أیْش اُبالي بِالخَلیفَه فی ٱلْهَویٰ   اِسْتَویٰ عِنْدي وُجودي وَٱلتَّویٰ

۱. «بدین» در زیر کلمهٔ را با خط ریزتر افزوده شده است.
۲. «ریز» در کنار کلمهٔ «خون» با خط ریزتر افزوده شده است.

این چنین سوزان و گرم آخِر مکار مشورت کن با یکی خاوندگار
مشورت کو، عقل کو؟ سیلابِ آز در خرابی کرد ناخنها دراز
بَیْنَ اَیدِي سَدّ و سوِي خَلْفْ سَد پیش و پس کی بیند آن مفتونِ خَد؟[1]*
آمده در قصدِ جان سیلِ سیاه تا که روبَهْ افکند شیری به‌چاه
از چَهی بنموده معدومی خیال تا دراندازد اُسُودَاً کالجِبال
هیچ‌کس را با زنان مَحرم مدار که مثالِ این دو پنبه‌ست و شَرار
آتشی باید بُشسته زآبِ حق همچو یوسف، مُعتصَم اندر رَهَق*
کز زلیخایِ لطیفِ سروْقد همچو شیران خویشتن را واکَشَد*
بازگشت از موصل و می‌شد به‌راه تا فرود آمد به‌بیشه و مَرج‌گاه
آتشِ عشقش فروزان آن‌چنان که نداند او زمین از آسمان
قصدِ آن مَهْ‌کرد اندر خیمه او عقل کو و از خلیفه خوف کو؟
چون زند شهوت در این وادی دُهُل چیست عقلِ تو فُجُلّ ابْنُ ٱلفُجُلْ؟
صد خلیفه گشته کمتر از مگس پیشِ چشم آتشینش آن نَفَس
چون برون انداخت شلوار و نشست درمیانِ پایِ زن آن زنْ پَرَست
چون ذَکَر سویِ مَقَر می‌رفت راست رُستخیز و غلغل از لشکر بخاست
برجهید و کون برهنه سویِ صف ذوٱلفقاری همچو آتش او به کف*
دید شیرِ نر، سِیَه، از نَیستان برزده بر قلبِ لشکر ناگهان
تازیان چون دیو در جوش آمده هر طویله و خیمه اندر هم زده
شیرِ نر گنبد همی کرد از لُغَز در هوا چون موجِ دریا بیست گز
پهلوان مردانه بود و بی‌حَذَر پیشِ شیر آمد چو شیرِ مستِ نر
زد به‌شمشیر و سرش را برشکافت زود سویِ خیمهٔ مَهْرو شتافت
چونکه خود را او بدان حوری نمود مَردیِ او همچنین برپای بود
با چنان شیری به‌چالِش گشت جُفت[2] مردیِ او مانده بر پای و نخفت
آن بُتِ شیرینْ‌لقایِ ماه‌رو در عجب درماند از مَردیِّ او*
جفت شد با او به‌شهوت آن زمان متّحد گشتند حالی آن دو جان
زاتّصالِ این دو جان با همدگر می‌رسد از غیبشان جانی دگر
رُو نماید از طریقِ زادنی گر نباشد از عُلوقش ره‌زنی
هرکجا دوکس به‌مِهری یا به کین جمع آید، ثالثی زاید یقین
لیک اندر غیب زاید آن صُوَر چون رَوی آن سو ببینی درنظر
آن نتایج از قِراناتِ تو زاد هین مَگَرد از هر قرینی زود شاد

---

۱. در متن «کم» آمده بود درمقابله بالای آن «کی» افزوده و اصلاح کرده‌اند.
۲. «چالش» به‌ترکی است.

مــــنتظر می‌بـــاش آن میقـــات را   صـــدق دان اِلحـــاقِ ذُرّیّـــات را*

کــز عــمل زایــیده‌انــد و از عِلَل   هــریکی را صــورت و نــطق و طَلَل

بانگشان درمی‌رسد زان خوش چِجال   کــای زمــا غــافل، هــلا زوتــر تَعال

مــنتظِر در غــیب جانِ مَــرد و زن   مُول مُولت چیستْ زوتــر گــام زن؟

راه گُــم کــرد او ازآن صــبحِ دروغ   چــون مگس افتــاد انــدر دیگِ دوغ

پشیمان شدنِ آن سرلشکر از آن[1] خیانت که کرد و سوگند دادنِ او آن کنیزک را که به‌خلیفه باز نگوید از آنچه رفت

چند روزی هم بر آن بُد، بعد از آن   شــد پشیمــان او ازآن جُرمِ گران

داد ســوگندش کــه ای خــورشیدْرُو   با خــلیفه زیــنچه شــد، رمــزی مگــو

۴۸۹ چون بدید او را خــلیفه، مست گشت   پس زبـــام افتـــاد او را نـــیز طشت

دید صد چندان که وصفش کرده بود   کی بــود خــود دیــده مــانندِ شُــنود؟

وصفْ تصویرست بهرِ چشــمِ هــوش   صورتْ آنِ چشم دان، نه زانِ گــوش

کــرد مَردی از ســخن دانــیِ ســؤال   حقّ و بــاطل چیست ای نیکومقــال؟

گوش را بگرفت و گفت این باطلست   چشــمْ حــقّست و یــقینش حــاصلست

آن بــه‌نسبت بــاطل آمــد پیشِ ایــن   نســبتست اغــلب سخنهــا ای امــین

زآفتــاب ار کــرد خُفّــاش احتجــاب   نــیست مــحجوب از خیــالِ آفتــاب

خــوفْ او را خــود خیــالش مــی‌دهد   آن خیــالش ســویِ ظــلمت مــی‌کشد

آن خیـــالِ نـــور می‌ترســـاندش   بـــر شبِ ظلمـــات می‌چفســـاندش

از خیـــالِ دشــمن و تــصویرِ اوست   که تو بر چفسیده‌ای بر یار و دوست

موسیـــا کشــفت لُــمَع بــرکُهْ فــراشت   آن مُخَیِّل تــابِ تــحقیقت نــداشت*

هـــین مشـــو غـــرّه بـــدانکه قــابلی   مـــرخیـــالش را وُ زیـــن‌رَهْ واصــلی

از خیـــالِ حـــرب نَـــهْراسید کس   لاشَجاعَه قَبْلَ حَرْبْ این دان و بس*

بـــر خیالِ حربْ حیز انــدر فِکَــر   می‌کند چون رُستمان صد کَرّ و فَــر

نـــقشِ رســـتم کــان به‌حمّامی بــود   قِــرْنِ حَــملهٔ فکــرِ هــر خــامی بُــوَد*

ایـــن خیــالِ ســمع چــون مُبْصَرشود   حیز چه بْود؟ رستمی مــضطر شــود

جهد کن کز گوش در چشــمت رَوَد   آنچه کان باطل بُدست، آن حق شود

زان سپس گوشَت شود همْ طبعِ چشم   گوهری گردد دو گوشِ همچو یَشم

بــلکه جـــمله تــن چــو آیینهٔ شــود   جــمله چشــم و گــوهرِ سینه شــود*

گـــوش انگـــیزد خیــال و آن خیــال   هست دلاّلهٔ وصـــالِ آن جمـــال

---

۱. «آن» با خطّ ریزتر در زیر کلمهٔ «خیانت» افزوده شده است.

جهد کن تا این خیال افزون شود　　تا دَلاله رهبرِ مجنون شود
آن خلیفهٔ گول هم یکچند نیز　　ریش‌گاوی کرد خوش با آن کنیز *
مُلک را تو مُلکِ غرب و شرق گیر　　چون نمی‌ماند تو آن را برق گیر
مملکتْ کان می‌نمانَد جاودان　　ای دلت خفته، تو آن را خواب دان
تا چه خواهد کرد آن باد و بُروت[1]　　که بگیرد همچو جلاّدی گُلوت؟
هم درین عالم بدان که مأمنیست　　از منافق کم شنو، کو گفت نیست

حجّتِ منکرانِ آخرت و بیانِ ضعفِ آن حجّت، زیرا حجّتِ ایشان بدین باز می‌گردد که غیرِ این نمی‌بینیم

حجّتش اینست، گوید هردمی　　گر بُدی چیزی دگر من دیدمی[2] *
گر نبیند کودکی احوالِ عقل　　عاقلی هرگز کند از عقل نَقل؟
ورنبیند عاقلی احوالِ عشق　　کم نگردد ماهِ نیکوفالِ عشق
حُسنِ یوسف دیدهٔ اِخوان ندید　　از دلِ یعقوب کی شد ناپدید؟
مرعصا را چشمِ موسی چوب دید　　چشمِ غیبی افعی و آشوب دید *
چشمِ سَر با چشمِ سِر در جنگ بود　　غالب آمد چشمِ سِر، حجّت نمود
چشمِ موسی دستِ خود را دست دید　　پیشِ چشمِ غیب نوری بُد پدید
این سخن پایان ندارد درکمال　　پیشِ هر محروم باشد چون خیال
چون حقیقت پیشِ او فَرْج و گلوست　　کم بیان کن پیشِ او اسرارِ دوست
پیشِ ما فَرْج و گلو باشد خیال　　لاجرم هر دم نماید جان جمال
هرکرا فرج و گلو آیین و خُوست　　آن لَکُمْ دینٌ وَلِي دین بهرِ اوست *
با چنان انکار، کوته کن سخن　　احمدا کم گوی با گبرِ کُهن *

آمدنِ خلیفه نزدِ آن خوبْ‌روی برای جماع

آن خلیفه کرد رایِ اجتماع　　سویِ آن زن رفت از بهرِ جماع
ذِکر او کرد و ذَکَر بر پای کرد　　قصدِ خفت و خیزِ مهرافزای کرد
چون میانِ پایِ آن خاتون نشست　　پس قضا آمد، رَهِ عیشش بُبَست
خَشت و خُشتِ موش درگوشش رسید　　خفت کیرش، شهوتش کُلّی رمید
وَهْمِ آن کز مار باشد این صَریر　　که همی جنبد به‌تندی از حصیر

---

۱. در متن «خواهی» را به «خواهد» بدل کرده‌اند.

۲. «هم» در متن نوشته شده است در مقابله «من» افزوده و اصلاح کرده‌اند.

۴۹۰ خنده گرفتنِ آن کنیزک را از ضعفِ شهوتِ خلیفه و قوّتِ شهوتِ آن امیر و فهم‌کردنِ خلیفه از خندهٔ کنیزک

زن بدید آن سُستیِ او از شگفت / آمد اندر قهقهه، خنده‌ش گرفت[1]
یادش آمد مردیِ آن پهلوان / که بکُشت او شیر و اندامش چنان
غالب آمد خندهٔ زن شد دراز / جهد می‌کرد و نمی‌شد لب فراز
سخت می‌خندید همچون بَنْگیان / غالب آمد خنده بر سود و زیان
هرچه اندیشید، خنده می‌فزود / همچو بندِ سیل ناگاهان گشود
گریه و خنده، غم و شادیِّ دل / هریکی را معدنی دان مُستقل
هریکی را مخزنی،مفتاحِ آن / ای برادر در کفِ فتّاح دان*
هیچ ساکن می‌نشد آن خنده زو / پس خلیفه طیره گشت و تندخو
زود شمشیر از غلافش برکشید / گفت سِرِّ خنده واگو ای پلید
در دلم زین خنده ظنّی اوفتاد / راستی گو، عشوه نتوانیم داد
ور خلافِ راستی بفریبیم / یا بهانهٔ چرب آری تو به دم
من بدانم، در دلِ من روشنیست / بایدت گفتن هر آنچه گفتنیست
در دلِ شاهان تو ماهی دان سِطَبْر / گرچه گه‌گه شد زغفلت زیرِ ابر
یک چراغی هست در دل وقتِ گشت / وقتِ خشم و حرص آید زیرِ طشت
آن فِراست این زمان یارِ منست / گر نگویی آنچه حقّ گفتنست
من بدین شمشیر بُرّم گردنت / سود نَبْود خود بهانه کردنت
ور بگویی راست، آزادت کنم / حقِّ یزدان نشکنم، شادت کنم
هفت مُصْحَف آن زمان برهم نهاد / خورد سوگند و چنین تقریر داد

فاش کردنِ آن کنیزک آن راز را با خلیفه از زخمِ شمشیر و اکراهِ خلیفه که راست گو سببِ این خنده را وگرنه بکشمت

زن چو عاجز شد، بگفت احوال را / مَردیِ آن رُستمِ صد زال را*
شرحِ آن گِرْدَک که اندر راه بود / یک به یک با آن خلیفه وانمود
شیر کُشتن، سویِ خیمه آمدن / وان ذَکَر قایم چو شاخِ کرگدن
باز این سُستیِّ این ناموس کوش / کو فرو مُرد از یکی خَشْ خَشْتِ موش
رازها را می‌کند حقّ آشکار / چون بخواهد رُست، تخمِ بَد مکار
آب و ابر و آتش و این آفتاب / رازها را می برآرد از تُراب
این بهارِ نو زبعدِ برگ‌ریز / هست بُرهانِ وجودِ رُستخیز*

۱. در نسخه «قهقه» آمده است.

در بهـــار آن سِرّهـــا پیدا شـــود　　هرچه خوردست این زمین رسوا شود
بـــردمد آن از دهـــان و از لبش　　تـــا پدید آرد ضمیر و مـذهبش*
سِـرِّ بـیخِ هـر درختی و خـورَش　　جـملگی پیدا شـود آن بـر سَـرَش
هـــر غمی کز وی تـو دل آزردهای　　از خمـارِ مَـی بـود کـان خـوردهای
لیک کـی دانـی کـه آن رنـجِ خُمـار　　از کـــدامین مَی بـرآمـد آشکـار؟
ایـــن خمـار اشکـوفهٔ آن دانـه است　　آن شنـــاسد کاگـــه و فـرزانـه است
شـــاخ و اشکـــوفه نمـــانَد دانـــه را　　نـــطفه کـــی مـــانَد تـنِ مَـردانـه را؟
نـــیست مـــانندا هَـــیولا بـــا اثـــر　　دانـه کـی مـانده آمـد بـا شَـجَر؟*
نـطفه از نـانست، کـی بـاشد چونـان　　مردم از نطفهست، کی بـاشد چنـان؟
جنّی از نـارست، کـی مـانَد بهنـار؟　　از بُخارست ابر و نَبْود چون بخـار*
از دَم جِـبْریل عــیسی شـــد پـدید　　کی بهصورت همچو او بُد یـاندید؟
آدم اَز خاکست، کی مانَد بهخـاک؟　　هـــیچ انگـــوری نمیمـــاند بهتـاک
کـــی بـود دزدی بـهشکلِ پـایِ دار　　کی بود طـاعت چـو خُـلدِ پـایدار؟
هـــیچ اصـــلی نـــیست مـــانندِ اثـــر　　پس نـــدانـــی اصلِ رنج و دردِسـر
لیک بـــیاصـــلی نبـــاشد ایـن جـزا　　بیگنـــاهی کـــی برنجـــاند خـــدا؟
آنچه اصلست وکَشندهٔ آن شَي است　　گر نمیماند بهوی، هـم از وَی است
پس بـــدان رنـــجت نـتیجهٔ زَلّـتیست　　آفتِ ایـــن ضـــربتت از شـهوتیست
۴۹۱ گـــر نـــدانـــی آن گُـــنَه را زاعتبـار　　زود زاری کـــن، طـلب کـن اِغتفـار
سجده کن صد بار، میگوی ای خـدا　　نیست این غم غـیرِ درخـورد و سـزا
ای تو سبحان، پاک از ظـلم و سـتم　　کی دهی بیجُرم جان را دردِ و غم؟
مـــن مُـعَیّن مـــیندانـــم جُـــرم را　　لیک هـــم جـــرمی بُبـــاید گُـرم را
چـــون بـپوشیدی سـبب را زاعتبـار　　دایمـــا آن جُـــرم را پـــوشیده دار
کـــه جـــزا اظهـــارِ جـــرمِ من بُـود　　کـــز سیاست دُزدیـم ظـاهر شـود*

عزم کردنِ شاه چون واقف شد برآن خیانت که بپوشاند و عفو کند و او را بهاودهد، ودانست که آن فتنه جزایِ اوبود وقصدِ اوبود وظلمِ او برصاحبِ موصل که «وَ مَنْ اَساءَ فَعَلَیْها»، «وَاِنَّ رَبَّکَ لَبِالمِرْصادِ» وترسیدن کـه اگـر انتقام کشد آن انتقام هم برسرِ اوآید، چنانکه این ظلم وطمع برسرش آمد

شـــاه بـــا خـــود آمـد، استغفـار کـرد　　یـــادِ جُـــرم و زَلّت و اِصـــرار کـرد
گفت با خود آنـچه کـردم بـاکسـان　　شـــد جـزایِ آن بهجـانِ مـن رسـان
قـــصدِ جفـتِ دیگـران کـردم زجـاه　　بـــر مـن آمـد آن و افتـادم بهچـاه*

من دَرِ خانهٔ کسی دیگر زدم　　او دَرِ خانهٔ مرا زد لاجرم
هرکه با اهلِ کسان شد فسقْ‌جو　　اهلِ خود را دان که قَوّادست او
زآنکه مِثْلِ آن جزایِ آن شود　　چون جزایِ سَیِّئه مِثْلَش بود*
چون سبب کردی، کشیدی سویِ خویش　　مِثْلِ آن را، پس تو دَیّوثی وبیش
غَصب کردم از شَهِ موصلْ کنیز　　غصب کردند از من او را زود نیز
او که امینِ من بُد و لالایِ من　　خاینش کرد آن خیانتهایِ من
نیست وقتِ کین‌گزاری وِانتقام　　من به‌دستِ خویش کردم کاژْ خام
گر کشم کینه بر آن میر و حرم　　آن تعدّی هم بیاید بر سَرَم
همچنانک این یک بیامد در جزا　　آزمودم، باز نزمایم وَرا*
دردِ صاحبْ موصلم گردن شِکَست　　من نیارم این دگر را نیز خَست
داد حَقْمان از مکافات آگهی　　گفت اِنْ عُدْتُمْ بِهِ عُدْنا بِهِ*
چون فزونی کردن اینجا سود نیست　　غیرِ صبر و مرحمت محمود نیست
رَبَّنا اِنّا ظَلَمْنا، سهو رفت　　رحمتی کن ای رحیمیهات زفت*
عفو کردم، تو هم از من عفو کن　　از گناهِ نو، زِزَلّاتِ کهُن
گفت اکنون ای کنیزک وامگو　　این سخن را که شنیدم من زتو
با امیرت جفت خواهم کرد من　　اَللّه اَللّه زین حکایت دَم مزن
تا نگردد او زرُویَم شرمسار　　کویکی بَد کرد و نیکی صد هزار
بارها من امتحانش کرده‌ام　　خوب‌تر از تو بدو بسپرده‌ام
در امانت یافتم او را تمام　　این قضایی بود هم از کرده‌هام
پس به‌خود خواند آن امیرِ خویش را　　کُشت در خود خشمِ قهراندیش را*
کرد با او یک بهانهٔ دلْ‌پذیر　　که شُدَستم زین کَنیزک من نَفیر
زان سبب کز غیرت و رشکِ کنیز　　مادرِ فرزند دارد صد اَزیز
مادرِ فرزند را بس حقّهاست　　او نه در خوردِ چنین جور و جفاست
رشک‌وغیرت می‌بَرَد، خون می‌خورد　　زین کنیزک سخت تلخی می‌برد
چون کسی را داد خواهم این کنیز　　پس ترا اولیترست این ای عزیز
که تو جانبازی نمودی بهرِ او　　خوش نباشد دادنِ آن جز به‌تو
عَقد کردش با امیر او را سپرد　　کرد خشم و حرص را او خُرد و مُرد*

نثر

وصف‌کردنِ مردِ سخن‌چین ونشان‌دادن تصویر کنیزکی‌که رویِ کاغذکشیده بود (به‌خلیفهٔ مصر) و عاشق شدنِ خلیفهٔ مصر و فرستادنِ خلیفه امیری را با سپاه سنگین به‌دروازهٔ شهرِ موصل وکشتار و خرابیِ زیاد برای این مقصود

ـ سخن‌چینی به‌خلیفهٔ مصر گفت که شاه موصل با حوری همخوابه شده است.

ـ کنیزکی در بغل دارد که در جهان زیبارویی نظیر او نیست.

ـ نمی‌توان توصیفش کرد، که زیباییِ او فوق‌العاده است، تصویر او این است که رویِ کاغذ کشیده‌اند.

ـ آن کیقباد (خلیفه) چون تصویر او را روی کاغذ دید، حیران شد و جام از دستش افتاد.

3835/۳۸۳۶ ـ بی‌درنگ پهلوانی را با سپاهی فراوان به‌جانب موصل روانه کرد.

ـ (گفت:) که اگر آن ماهرو را به‌تو تسلیم نکند، دربار و بارگاه او را با خاک یکسان کن.

ـ اگر تسلیم کند کاری نداشته باش، آن ماهرو را بیاور تا من ماه را در رویِ زمین در آغوش بکَشَم.

ـ پهلوان با چاکران و هزاران مردِ جنگی چون رستم و طبل و بیرق به‌جانب موصل روانه شد.

ـ (باسپاهیانی) همانندملخهای‌بیشمارکه‌دراطرف‌مزرعه(جمع‌شوند)،به‌قصدکشتن‌مردم‌شهربه‌راه افتاد.

3840/۳۸۴۱ ـ در هر ناحیه‌یی برای جنگ فلاخنهای عظیم چون کوه قاف نصب کرد.

ـ زخمهای تیر، سنگهای پرتاب شده از فلاخن، شمشیرها در گرد و خاک از درخشش چون برق.

ـ یک هفته اینچنین سخت خونریزی کرد، باروهای سنگی چون موم نرم سست شد.

ـ چون شاه موصل این جنگ وحشتناک را دید، از درونِ بارو پیکی پیش آن پهلوان فرستاد.

ـ (گفت:) مقصود تو از کشتن مؤمنان چیست که در این نبردِ سنگین کشته می‌شوند؟

3845/۳۸۴۶ ـ اگر منظور تو گرفتنِ شهر موصل است، بدون چنین کشتاری هم به‌این مقصود می‌رسی.

ـ من از شهر خارج می‌شوم، تو بیا تا خونِ ستمدیدگان دامنت را نگیرد.

ـ اگر منظور تو مال و طلا و جواهر است، این کار از تصرّف شهر هم آسان‌تر است.

بخشیدنِ شاه موصل آن‌کنیزک را به‌خلیفه تا مسلمانان بیشتر کشته نشوند

ـ چون پیک پیش پهلوان آمد، پهلوان‌کاغذی راکه تصویر و نشان (کنیزک) رویِ آن بود، به‌وی داد.

ـ (گفت:) به‌این کاغذ نگاه کن، من صاحبِ این تصویر را می‌خواهم، فوراً تسلیم کن، والاّ هم اکنون هم بر تو چیره شده‌ام.

3850/۳۸۵۱ ـ چون پیک آمد، آن پادشاهِ مَرد، گفت: فرض‌کن‌که صورتی از صورتها کم شود، فوراًکنیزک را ببر.

ـ من در عصر ایمان بت‌پرستی نمی‌کنم، شایسته است که بت پیش آن بت‌پرست باشد.

ـ چون پیک، کنیزک را آورد، آن پهلوان به‌محضِ دیدن عاشقِ زیبایی او شد.

ـ عشق‌دریایی‌است‌که‌آسمان‌کفِ‌آن‌دریاست، (همه‌دربرابرآن) چون‌زلیخا درعشق‌یوسف (حیرانند).

ـ بدان که گردش افلاک از امواج عشق است، اگر عشق نبود دنیا منجمد می‌شد.

3855/۳۸۵۶ ـ (اگر عشق نبود) جماد کی در نبات فانی می‌شد؟ نباتات کی خود را قربانیِ روح می‌کردند؟

ـ روح کی قربانیِ آن نفخهٔ الهی می‌شد که از وزشِ ملایم آن مریم حامله شد؟

ـ هر یک از آنها در جای خود چون یخ منجمد می‌شد، کی چون ملخ در پرواز و جستجو بودند؟
ـ عاشقانِ آن کمال، همانند نهال، ذرّه‌ذرّه به‌سوی بلندی می‌شتابند.
ـ شتابِ آنان «تسبیح خداوند گفتن» است، تن را برای خاطر تن پاک می‌کنند.
3860/۳۸۶۱ ـ آن پهلوان چاه را راه پنداشت، شوره‌زار را پسندید و در آنجا دانه کاشت.
ـ آن شخص خفته، خیالی در رؤیای خود دید با او در آمیخت و محتلم شد.
ـ چون خوابش رفت و فوراً بیدار شد، دید که آن زیبارو را در عالم بیداری ندیده است.
ـ گفت: دریغ که برای خاطر هیچ انزال کردم، دریغ که فریب آن رؤیای فریبنده را خوردم.
ـ آن پهلوان پهلوانی جسمانی بود، مردانگی نداشت، بذر مردانگی را در چنان شنزاری کاشت.
3865/۳۸۶۶ ـ مرکب عشقِ او صدگونه عصیان می‌کرد، نعره می‌زد که من از مرگ هم پروایی ندارم.
ـ در راه عشق چرا باید از خلیفه بترسم؟ مرگ و زندگی درنظر من یکسان است.
ـ اینچنین با حرارت و آتشین دانه مکار، با مردی کاردان مشورتی بکن.
ـ امّا جایی که سیلابِ طمع ناخنهایش را برای خرابی دراز کرده باشد، مشورت کجا و عقل کجا؟
ـ آن‌شیفتهٔ ظاهرکه«دربرابرش‌دیواری‌وپشت‌سرش‌دیواری» باشد، پیش‌وپس‌خودراکی‌می‌تواندببیند؟
3870/۳۸۷۱ ـ سَیلی بُنیانْ‌کَن به‌قصد جان جاری شده تا روباه شیر را در چاه اندازد.
ـ در تَهِ چاه، خیالی معدوم را نشان داده تا شیران کوه‌پیکر را درون چاه اندازد.
ـ هیچکس را با زنان نزدیک و آشنا مکن که این دو همانند پنبه و آتش‌اند.
ـ آتشی لازم‌است‌که ازآبِ حق شسته شده‌باشد تا چون یوسف خود را از اقدام به‌عملِ حرام بازدارد.
ـ (و بتواند) مانند شیران خود را از زلیخای زیبای بلندقامت دور نگاه دارد.
3875/۳۸۷۶ ـ (پهلوان) از موصل برگشت و به‌راه افتاد، در بیشه و چراگاهی فرود آمد.
ـ آتش عشقش چنان شعله‌ور شده بود که نمی‌توانست زمین را از آسمان باز شناسد.
ـ به‌قصد دیدار آن ماهرو درون خیمه رفت، عقل کجا بود؟ ترس از خلیفه کجا بود؟
ـ چون شهوت در بیابانِ جهان طبل پیروزی بزند، ای آدم بی‌ارزش! عقل تو چه کاره است؟
ـ درلحظهٔ شهوت صد خلیفه دربرابر چشم برافروخته ازشهوتِ او ناتوان‌تر ازمگس‌جلوه کرده است.
3880/۳۸۸۱ ـ چون آن پهلوان زنباره، شلوار خود درآورد و انداخت و در وسط پایِ آن زن نشست،
ـ به‌هدف نزدیک می‌شد که ناگهان رستاخیز و هیاهویی از لشکریان بلند شد.
ـ (پهلوان) از جا پرید وکون‌برهنه، شمشیری آتشین به‌دست، به‌طرف صف سپاهیان دوید.
ـ دید که شیری نر و سیاه از درون نیزار بیرون آمده وناگهان به‌قلبِ سپاه حمله کرده است.
ـ اسبان تازی چون دیو رم کرده‌اند، همهٔ طویله‌ها و خیمه‌ها را درهم ریخته‌اند.
3885/۳۸۸۶ ـ شیر نر از نهانگاه خیز برمی‌داشت و چون موج دریا بیست گز در هوا پرش می‌کرد.
ـ پهلوان، جسور و بی‌باک بود، چون شیر نرِ خشمگین پیش آن شیر آمد.
ـ شمشیری زد، سر شیر را دو نیم کرد و فوراً به‌طرف خیمهٔ آن ماهرو برگشت.
ـ چون پیش آن حوری آمد، هنوز آلتِ او راست بود.
ـ با چنان شیری در نبرد دست و پنجه نرم کرد، باز هم آلت او راست بود و نخفته بود.
3890/۳۸۹۱ ـ آن زیاروِي خوش سیمای ماهرو از مردانگی او در شگفت مانده بود.
ـ آنگاه با او به‌شهوت درآمیخت، در آن لحظه آن دو جان یکی شدند.

- از بهم پیوستنِ این دو جان با هم، از عالم غیب جانی دیگر بر آنان پدید می‌آید.
- اگر در رَحم مانعی برای پذیرش نطفه نباشد، آن جان به‌طریقِ تولّد ظاهر می‌شود.
- هرجا دو نفر با محبّت یا دشمنی درآمیزند، قطعاً موجودی ثالث پیدا می‌شود.
3895/۳۸۹۶ - امّا آن صورتها در عالم غیب زاده می‌شوند، چون به‌آن عالم بروی آنها را به‌چشم می‌بینی.
- آن نتیجه‌ها از آمیزشهای تو زاده‌اند، هشیار باش تا بی‌درنگ از دیدار هر مونسی شادمان نشوی.
- در انتظار آن وقتِ خاصّ باش، بدان که «رسیدن به‌فرزندان» حقیقت دارد.
- آن فرزندان از عبادات و سببها پیدا شده‌اند، هر یک ظاهری، گفتاری و کالبدی دارند.
- صدایشان از آن حجله‌های زیبا به‌گوش می‌رسد، که ای بی‌خبر از ما، هان! زودتر بیا.
3900/۳۹۰۱ - جان مرد و زن در عالم غیب در انتظار توست، این درنگِ تو برای چیست؟ زودتر برو.
- آن پهلوان از صبحِ کاذب راه را گم کرد و چون مگسی در دیگ دوغ افتاد.

پشیمان شدن آن سرلشکر از خیانتی که مرتکب شد و سوگند دادن به‌آن کنیزک که ماجرا را به‌خلیفه بازنگوید

- چند روز بر این منوال سپری شد، بعد پهلوان از آن گناه عظیم پشیمان گشت.
- کنیزک را سوگند داد که ای زیبارو! از این ماجرا که پیش آمد با خلیفه سخنی مگوی.
- خلیفه چون کنیزک را دید، مدهوش شد، او نیز کارش به‌رسوایی کشید.
3905/۳۹۰۶ - دید که او صد بار زیباتر از آن است که وصف کرده بودند، شنیدن کی بود مانند دیدن؟
- توصیف، تصویری است که برای چشمِ عقل می‌کشند، امّا صورت به‌چشم تعلّق دارد نه به‌گوش.
- مردی از سخن‌شناسی پرسید که ای خوش‌سخن! حق و باطل یعنی چه؟
- آن مرد، گوش را گرفت و گفت: این باطل است؛ چشم حقّ است، یقین با چشم به‌دست می‌آید.
- شنیدن نسبت به‌دیدن باطل است، ای مرد درستکار! اکثر سخنها نسبی است.
3910/۳۹۱۱ - اگر شب پره خود را از آفتاب پنهان کند، از خیال خورشید در حجاب نیست.
- ترس از آفتاب، خیال آفتاب را به‌ذهن او می‌آورد، همان خیال، شب‌پره را به‌تاریکی می‌کشاند.
- آن خیالِ نور، شب‌پره را می‌ترساند و او را به‌شب تاریک متّصل می‌کند.
- تو نیز که به‌معشوق و دوست چسبیده‌ای، به‌سبب تصویر و تصوّرِ خیالِ دشمن است.
- ای موسی! آن تجلّی که به‌تو عرضه کردیم، به‌صورت برقی بر کوه زد، امّا آن کوه خیالپرداز حقیقت تو را تحمّل نکرد.
3915/۳۹۱۶ - هان! از آن جهت که خیال او را پذیرایی، و از این راه به‌حقیقت می‌رسی، مغرور مشو.
- هیچکس از خیالِ جنگ نمی‌ترسد، فقط بدان که (معنیِ مَثَل) «پیش از جنگ شجاعتی نیست» همین است.
- نامرد نیز در خیال خود به‌خیالِ جنگ، چون «رستم»ها صدحمله و گریز می‌کند.
- هر خام‌طبعی در خیال خود می‌خواهد بر تصویر رستم که در حمّامی کشیده‌اند، حمله کند.
- امّا اگر آن خیالی که از شنیدن حاصل شده است، جلوِ چشم ظاهر شود، نامرد که سهل است، رستم هم درمانده می‌شود.
3920/۳۹۲۱ - بکوش تا آنچه شنیده‌ای، ببینی؛ آنچه باطل می‌نمود به‌حقیقت بپیوندد.
- بعد از آن گوش تو همخویِ چشم می‌گردد، دو گوش چون یَشم (بی‌ارزش و ارزان) به‌جواهری بدل می‌شود.

ـ بلکه تمام وجود تو به‌آینه‌یی بدل می‌گردد و همهٔ اعضای تو به‌جسم و جواهر سینه بدل می‌شود.
ـ گوش در وجود تو خیالی برمی‌انگیزد که آن خیال تو را به‌وصالِ جمال الهی راهنمایی می‌کند.
ـ بکوش که این خیال بیشتر شود تا راهنما تو را پیش مجنون رهبری کند.
3925/۳۹۲۶ ـ آن خلیفهٔ احمق هم مدّتی با آن کنیزک احمقانه خوش بود.
ـ فرض‌کن‌که‌سلطنتِ تو شرق وغرب‌را بگیرد، چون‌باقی‌نخواهد ماند، آن‌رادرخشش‌صاعقه‌یی بدان.
ـ ای آنکه دلت خفته است و غافلی! سلطنتی راکه جاویدان نیست، خواب بشمار.
ـ آن غرور و خودبینی که چون جلّادی گلویت راگرفته است، به‌چه درد می‌خورد؟
ـ بدان‌که دراین جهان جایی امن وجود دارد، سخنِ‌منافق راگوش مکن‌که‌می‌گوید: چنین‌جایی نیست.

بُرهانِ منکرانِ آخرت و بیان سستیِ آن بُرهان، زیراکه بُرهانِ آنان در این سخن خلاصه می‌شود که ما چیزی غیر از این دنیا نمی‌بینیم

3930/۳۹۳۱ ـ برهانِ منکر این است و هر لحظه آن را تکرار می‌کند که اگر چیزی دیگر بود، من می‌دیدم.
ـ اگر کودکی حالاتِ عقل را نبیند، آیا عاقلی (با این برهان کودکانه) دست از عقل برمی‌دارد؟
ـ اگر عاقلی حالاتِ عشق را نبیند، چیزی از جمالِ نیک اخترِ عشق کاسته نمی‌شود.
ـ چشم برادرانِ یوسف جمالِ او راندید، امّا (آن جمال) کی از چشم یعقوب بدور ماند؟
ـ چشم موسی عصا را به‌صورتِ چوبی دید، امّا چشم غیبْ بین آن را افعی و مایهٔ آشوب یافت.
3935/۳۹۳۶ ـ چشم ظاهر و چشم باطن با هم در ستیز بودند، تا چشمِ باطن چیره شد و دلیلِ قاطع نشان داد.
ـ چشم موسی، دست خود را به‌صورت دست دید، امّا نوری به‌چشم باطن‌بین دیده می‌شد.
ـ این‌سخن‌رابه‌طورکامل‌نمی‌توان‌به‌پایان‌رساند، درنظرهرمحروم‌ازحقیقتی‌به‌صورت‌خیال‌جلوه‌می‌کند.
ـ زیرا حقیقت درنظر او شهوت وخوردن‌است، اسرارِ یار را درحضور چنان‌کسی‌کمتر بر زبان بیاور.
ـ شهوت و خوردن درنظر ما خیال است، جان ناگزیر هر لحظه جمال خود را به‌ما نشان می‌دهد.
3940/۳۹۴۱ ـ هرکسی که خو و خصلتش شهوت و خوردن است، آیهٔ «دین شما برای شما و دین من برای من» دربارهٔ اوست.
ـ ای احمد(ص) با چنان انکاری که منکران دارند، سخن کوتاه‌کن و باکافر دیرین کمتر سخن بگو.

آمدن خلیفه پیش آن کنیزک برای صحبت

ـ خلیفه به‌خیال مجامعت افتاد و برای صحبت پیش آن کنیز رفت.
ـ به‌خیال آن کنیزک افتاد و خود را آماده کرد و قصد هماغوشی آن مهرانگیز به‌سرش زد.
ـ چون میان پای آن زن نشست، قضا و قدر راه خوشی را بر او بست.
3945/۳۹۴۶ ـ خش‌خش موشی شنید، ... خوابید و شهوتش کاملاً از بین رفت.
ـ پنداشت که آن خش‌خشِ ماری است که به‌تندی زیر حصیر حرکت می‌کند.

خندیدن آن‌کنیزک از ناتوانیِ شهوتِ خلیفه و قدرت شهوت آن امیر، ومتوجّه‌شدن خلیفه از خندهٔ کنیزک

ـ کنیز که آن ناتوانی را دید از تعجّب خنده‌اش گرفت و به‌قهقهه افتاد.

- مردانگی آن پهلوان یادش آمد که شیری راکشت و باز آلتش چنان بود.
- خنده غلبه کرد و طولانی شد، هرچه می‌کوشید لبش از خنده بسته نمی‌شد.
3950/۳۹۵۱ - مانند اشخاص بَنگی بلند می‌خندید، خنده بر اندیشهٔ سود و زیان چیره شد.
- دربارهٔ هرچه‌فکرمی‌کرد، خنده‌اش بیشتر می‌شد، مانند سَیلی که سدّش شکسته باشد، خنده می‌آمد.
- بدان که گریه و خنده، و غم و شادیِ دل هرکدام معدنی جداگانه دارند.
- هریکی مخزنی دارد، هریکی‌کلیدی دارد؛ ای‌برادر! بدان‌که کلید آن در دست‌گشاینده (خدا) است.
- خندهٔ کنیزک قطع نشد، خلیفه خشمگین و عصبانی شد.
3955/۳۹۵۶ - فوراً شمشیر از غلاف بیرون کشید و گفت: ای خبیث! بگو که سبب این خنده چیست؟
- از این خنده شکّی به‌دلم افتاد، راست بگو، نمی‌توانی مرا فریب دهی.
- اگر برخلافِ حقیقت سخنی گویی و مرا فریبی، یا به‌افسون بهانهٔ بد و نیک بیاوری،
- من می‌دانم، چون در دل من نوری است که درمی‌یابد، هرچه گفتنی است باید بگویی.
- بدان‌که در دلِ پادشاهان ماهی بلند ونورانی هست، اگرچه گهگاه به‌سبب‌غفلت زیر ابر نهان می‌شود.
3960/۳۹۶۱ - به‌هنگام سیر و سیاحت چراغی در دل دارند که در حال عصبانیّت و طمع زیر طشت قرار می‌گیرد و خاموش می‌شود.
- آن تیزبینی اکنون همراهِ من است، اگر آنچه شایستهٔ گفتن است، نگویی،
- با این شمشیر گردنت را قطع می‌کنم، بهانه‌آوردن هم هیچ فایده‌یی به‌حالت ندارد.
- اگر راست بگویی آزادت می‌کنم، به‌خدا سوگند نمی‌کُشمت، شادمانت می‌کنم.
- آنگاه هفت قرآن آورد و روی هم گذاشت، و سوگند خورد و آن قول خود را بر زبان آورد.

بیان داشتن کنیزک آن راز را با خلیفه از (ترس) ضربهٔ شمشیر، و اجبار خلیفه که راست بگو سبب این خنده را والاّ می‌کُشمَت

3965/۳۹۶۶ - کنیز چون درمانده شد، ماجرا راگفت، مردانگی آن رستم راکه به‌صد زال می‌ارزید (تعریف کرد).
- آن حجلهٔ زفاف راکه در بین راه برپا شد، همه را یک‌به‌یک به‌آن خلیفه بیان کرد.
- کشتنِ شیر، آمدن به‌چادر، و قایم بودن ... چون شاخ کرگدن.
- همچنین ناتوانیِ این (خلیفهٔ) جویایِ نامِ ناتوان که از خِشِ‌خِشِ موشی فروکش کرد.
- خداوند اسرار را فاش می‌کند، چون هر دانه‌یی می‌روید، پس دانهٔ بد مکار.
3970/۳۹۷۱ - آب و ابر و آتش و آفتاب، اسرار را از زیر خاک بیرون می‌آورند.
- این نوبهار که پس از خزان فرا می‌رسد، برهان وجودِ رستاخیز است.
- آن رازها دربهار فاش می‌شود، این زمین هرچه خورده است (برملا می‌گردد) وزمین‌رسوا می‌شود.
- هرچه خورده است از لب و دهانش بیرون می‌زند تا درون و مذهب او آشکار شود.
- راز ریشهٔ هر درخت و آنچه خورده است، همه بر سر آن درخت ظاهر می‌شود.
3975/۳۹۷۶ - هر غمی که تو از آن دل آزرده‌ای، از خمار شرابی است که خورده‌ای.
- امّا چگونه می‌توانی دانست که آن ناراحتیِ خمار ازکدام شراب پیدا شده است؟
- کسی که دانا و عاقل است، می‌داند که این سردرد شکوفهٔ کدام دانه است.
- شاخه و شکوفه شبیه دانه نیست، نطفه کی به‌تنِ انسان شباهت دارد؟

ـ مادام که مادّهٔ اصلی به‌اثر شباهت نداشته باشد، دانه کی به‌درخت شباهت خواهد داشت؟
3980/۳۹۸۱ ـ نطفه از نان است، چه شباهتی به‌نان دارد؟ انسان از نطفه است، چه شباهتی به‌آن دارد؟
ـ جنّ از آتش آفریده شده، چه‌شباهتی به‌آتش‌دارد؟ ابر ازبُخار پدید آمده است امّا شبیه بخار نیست.
ـ عیسی از نَفَس جبرئیل به‌وجود آمد، کی به‌ظاهر شبیه یا نظیر آن بود؟
ـ آدم از خاک آفریده شده، کی به‌خاک مانده است؟ هیچ انگوری به‌درختِ انگور شباهت ندارد.
ـ دزدی چه شباهتی به‌پای چوبهٔ دار دارد؟ اطاعت و بندگی کی همچون بهشتِ جاودان است؟
3985/۳۹۸۶ ـ چون هیچ اصلی به‌اثر خود مانده نیست، بنابراین نمی‌توانی اصلِ رنج و سردرد را تشخیص دهی.
ـ امّا این کیفر بدون اصل نیست، کی ممکن است که خداوند بدون ارتکاب گناه کسی را برنجاند؟
ـ اگرچه اثر به‌اصل خود مانند نیست، ولی آنچه اثر را به‌سوی خود جذب می‌کند، همان است.
ـ پس بدان که رنج تو نتیجهٔ لغزش و خطای توست، این ضربه‌یی که می‌خوری به کیفر شهوتی است.
ـ اگر از راه عبرت آن گناه را نمی‌دانی، لااقلّ زود ناله سرده و از خداوند استغفار کن.
3990/۳۹۹۱ ـ صدبار سجده کن و بگو: خدایا! این غم، چیزی جز کیفر شایسته و لایق من نیست.
ـ ای خدای منزّه که مبرّا از جور و بیدادی، بدون گناه کی درد و غمی به‌جان می‌دهی؟
ـ من به‌طور مشخّص گناهم را نمی‌دانم، امّا هر گناهی مستلزم اندوهی است.
ـ چون سبب را برای عبرت من پوشاندی، گناه مرا هم پیوسته پوشیده‌دار.
ـ زیرا که کیفر، گناه مرا آشکار می‌کند و از مجازات دزدیم برملا می‌شود.

چون شاه از آن خیانت آگاه شد، تصمیم گرفت که پنهان کند و ببخشاید و کنیزک را به‌پهلوان بدهد، و دانست که آن فتنه کیفرِ او، قصد او و ظلم او بود بر شاه موصل که «و هرکه بدکند به‌زیان اوست»، «زیرا پروردگارت به کمینگاه است»، و ترسیدن از آنکه اگر انتقام بگیرد، آن انتقام هم برسرش بیاید، چنانکه این ستم و حرص بر سرش آمد

3995/۳۹۹۶ ـ شاه به‌خود آمد، طلب عفو کرد، گناه و خطا و پافشاری (درگرفتن کنیزک) را به‌خاطر آورد.
ـ با خود گفت: آنچه با دیگران کردم، کیفر آن به‌جان من رسید.
ـ به‌غرور مقام قصد همسر دیگران را کردم، آن بلا بر سرم آمد و در چاه افتادم.
ـ من درِ خانهٔ دیگری را زدم، ناگزیر او هم درِ خانهٔ مرا زد.
ـ هر کس با همسر دیگران تباهکاری کند، بدان که او دلّال همسرِ خویش است.
4000/۴۰۰۱ ـ زیرا کیفر عملی که مرتکب شده نظیر آن عمل است، جزای هربدی بدیی مثل آن است.
ـ چون سبب فراهم کردی، (همسر دیگری را به‌خود جلب کردی)، کیفری نظیر آن را به‌سوی خود کشیدی، پس تو بی‌ناموسی و چیزی بالاتر از آن.
ـ کنیز شاه موصل را به‌زور گرفتم، از من نیز او را به‌زور گرفتند.
ـ آن پهلوان که شخص مورد اعتماد وَللهٔ من بود، دغلکاریهای من او را به‌خیانت واداشت.
ـ وقت انتقام و کینه‌جویی نیست، من به‌دست خود کار را خراب کردم.
4005/۴۰۰۶ ـ اگر از آن امیر و کنیزک انتقام بگیرم، آن ستمکاری بر سر خودم خواهد آمد.
ـ چنانکه این کیفر یک بار بر سرم آمد، تجربه کردم دیگر نخواهم آزمود.
ـ رنجِ شاه موصل گردنم را شکست، دیگر جرأت نمی‌کنم که بر این دیگری هم زخمی بزنم.

- خداوند ما را از کیفر آگاه کرد و گفت: «اگر بازگردید، ما هم باز می‌گردیم».
- چون در این حال افزودن بر گناه فایده ندارد، هیچ چیز پسندیده‌تر از بردباری و مهربانی نیست.
4010/۴۰۱۱ - «پروردگارا! ما به‌خود ستم‌کردیم»، خطا کردیم، ای‌خدایی‌که رحمتهایت‌عظیم‌است! بر ما رحم کن.
- من آن پهلوان را بخشیدم، تو هم گناه نو و لغزشهای دیرین مرا ببخشای.
- بعد گفت: ای کنیزک! این حرفی راکه من اکنون از تو شنیدم، جای دیگر بازگویی مکن.
- من تو را همسر آن امیر خواهم کرد، خدا را، خدا را از این ماجرا سخن مگو.
- تا آن امیر از رویِ من شرمنده نشود، زیرا اگر او یک بار بدی کرد، صدهزار بار نیکی کرده است.
4015/۴۰۱۶ - بارها او را آزموده‌ام، (کنیزکانِ) زیباتر از تو دست او سپرده‌ام.
- او راکاملاً امانتدار یافتم، این قضایی بود که از اعمالِ من پیدا شد.
- بعد آن امیر را به‌حضور خود خواند، خشم انتقام‌جویِ خود راکشت و فروخورد.
- بهانه‌یی دلپسند برایش آورد، (گفت) که از این کنیزک متنفّر شده‌ام.
- زیراکه از حسد و رشکِ این کنیزک، مادرِ فرزندم در صد جوش و خروش است.
4020/۴۰۲۱ - مادرِ فرزند حقّ زیادی به‌گردن من دارد، او شایستهٔ چنین ظلم و ستم نیست.
- حسد و رشک می‌برد، خونِ دل می‌خورد، برای خاطر این کنیزک سخت تلخکام است.
- چون می‌خواهم این کنیزک را به‌کسی بدهم، ای عزیز! این کنیزک برای تو بسیار شایسته است.
- زیراکه تو برای او جانبازی کردی، پسندیده نیست که او را به‌کسی جز تو بدهم.
- کنیزک را به‌عقد امیر درآورد و به‌او سپرد، خشم و طمع را خُرد و پایمال کرد.

شرح

ب ۳۸۳۱: مبحثی که پس از این بیت می‌آید، مرحوم فروزانفر متن دو حکایت را به‌عنوان مأخذ این حکایت به‌دست داده است.[1] در هر دو حکایت هم از خلیفهٔ مصر و امیر موصل بحث به‌میان آمده است. امّا عاشق شدن از راه شنیدن یا دیدن تصویر حتّی در مثلهای ما راه یافته است. چنانکه چند بار هم عرض کرده‌ایم، در لطیفه‌ها و حکایات با تغییر زمان و مکان، اشخاص هم تغییر یافته‌اند. به‌هر حال خلیفهٔ مصر و امیر موصل که احتمالاً در جوانمردی شهرتی کسب کرده بوده، به‌این حکایت هم که حکایتی عامیانه است، بدون ذکر نام وارد شده است.

خلافت عبّاسیان به‌دنبال فتح بغداد و قتل خلیفه، المستعصم‌بالله ابوعبدالله بن مستنصر به‌دست هولاکو در سال ۶۵۶ ه‍/ ۱۲۵۸م به‌تاریخ پیوسته است. مولانا در دفتر اوّل مثنوی، حکایت می‌کند که عربی بادیه‌نشین برای خلیفهٔ بغداد آب بُرد، در اثنای داستان می‌گوید:

آمده عبّاس حرب از بهر کین — بهر قمع احمد و استیز دین
گشته دین را تا قیامت پُشت و رو — در خلافت او و فرزندان او[2]

---

۱. مآخذ، صص ۱۹۰-۱۹۲.
۲. مثنوی، یکم / ابیات ۲۷۹۶-۲۷۹۵.

آشکارا معلوم می‌شود که مثنوی قبل از سال ٦٥٦ ﻫ آغاز شده است. در این دفتر هم از خلیفهٔ مصر بحث به میان می‌آید. از نظر مذهب و مشرب احتمال نمی‌دهیم که مولانا از خلفای فاطمی مصر که در مصر حکومت می‌کردند، مخصوصاً با عنوانِ «خلیفه» بحث کند.

بعد از شهادت مستعصم، احمد، سی و پنجمین خلیفهٔ عبّاسی، برادر ابونصر الظّاهر بامراللّه پسر محمّدبن ناصرلدین اللّه، و برادر ابوجعفر المستنصر باللّه محمّد منصور سی و ششمین خلیفهٔ عبّاسی، مدّتی در بغداد متواری شد، بعد به‌مصر رفت و به‌ملک الظّاهر بیبرس پناهنده شد و بعد از اثباتِ نسب خود در حضور قاضی‌القضاتِ مصر در رجب سال ٦٥٩ ﻫ/١٢٦١ م با لقب المستنصر باللّه ابوالقاسم خلیفه اعلام شد. بیبرس برای تأسیس مجددِ خلافت بغداد، احمد را با سپاهی به‌عراق روانه کرد، امّا این سپاه در سال ٦٦٠ ﻫ/١٢٦٢ م به‌دست سپاهیان مغول شکست خورد، احمد نیز گم شد و از پایان کار او نیز خبری به دست نیامد. در مصر به‌جای او احمدبن‌حسن‌بن‌علی، نوهٔ المسترشد باللّه ابومنصور فضل با لقب الحاکم بامراللّه خلیفه اعلام شد و از سال ٦٦٠ ﻫ تا ٧٠١ ﻫ/١٢٦٢-١٣٠٢ م در مقام خلافت باقی ماند.[1]

با استناد به‌این دانسته‌ها به‌نتیجهٔ زیر می‌توان رسید:

چون مولانا در این حکایت از خلیفهٔ مصر بحث می‌کند، پس دفتر پنجم بعد از سال ٦٦٠ هجری سروده شده است. خلفای مصر هرگز به‌طور مستقلّ حکومت نکرده‌اند. امّا در این حکایت، خلیفه سپاهی علیه امیر موصل روانه می‌کند. این حکایت یا پرداختهٔ تخیّل عوام است و یا لشکرکشی اوّلین خلیفهٔ مصر به عراق نقطهٔ اتّکای این حکایت بوده است. این مطلب را هم بگوییم که در این زمینه حکایت و لطیفه زیاد است.

ب ٣٨٣٥: کیقباد، ← بیت ١٩٦٦ دفتر سوم.

ب ٣٨٣٩: رُستم، ← بیت ٢٧٦٧ دفتر اوّل

ب ٣٨٤١: کوه قاف، ← بیت ١٣٩٣ دفتر اوّل

ب ٣٨٥٤: یوسف - زلیخا، ← بیت ١١٨ دفتر اوّل

ب ٣٨٥٧: نسیم - مریم، ← بیت ٩٩ دفتر دوم.

ب ٣٨٦٠: مفهوم سورهٔ حدید، ٥٧ / آیهٔ ١؛ و سورهٔ صف، ٦١ / آیهٔ ١ چنین است: «خدا را تسبیح می‌گویند، هرچه در آسمانها و زمین است، و او ارجمند وحکیم است». در مصراع اوّل قسمت آغاز آیهٔ کریمه عیناً آمده است.

ب ٣٨٧٠: سورهٔ یس، ٣٦ / آیهٔ ٩ چنین است: «در برابرشان دیواری کشیدیم و در پشت سرشان دیواری. و بر چشمانشان نیز پرده‌یی افکندیم تا نتوانند دید». لفظاً از آیهٔ کریمه اقتباس شده است.

ابیات ٣٨٧٤-٣٨٧٥: یوسف و زلیخا در بیت ٣٨٥٤ گذشت.

ب ٣٨٨٣: ذوالفقار، ← بیت ٢٣٠٥ دفتر دوم.

ب ٣٨٩١: شیرین، ← بیت ١٢٠٤ در همین دفتر.

---

١. دایرة‌المعارف اسلام، مقالهٔ عبّاسیان، ک.و.زِترشتین (Zettersteen)، جلد ١، صص ١٨-٢٢؛ ریحانة‌الادب، تبریز، ١٣٣٣ ﻫش، جلد ٦، صص ٣٠٠-٣٠٤.

ب ۳۸۹۸: **میقات** = روزداوری، در سورهٔ نبأ، ۷۸ / آیهٔ ۱۱ می‌فرماید: «هر آینه روز داوری روزی است معیّن»، احتمالاً به‌این آیه نظر دارد. در مصراع دوم به‌سورهٔ طور، ۵۲ / آیهٔ ۲۱ نظر دارد که مضمونش چنین است: «کسانی که خود ایمان آوردند و فرزندانشان در ایمان پیرویشان کردند، فرزندانشان را به‌آنها ملحق می‌کنیم....»[1].

ب ۳۹۱۵: موسی ـ کوه، ← ابیات ۲۵ـ۲۶ دفتر اوّل.

ب ۳۹۱۷: ***لاشجاعَةَ قبلَ حَرْب***، سخنی منسوب به‌لقمان است: «***لا تُعْرَفُ ثَلاثَةٌ اِلاّ عِنْدَ ثَلاثَةٍ: الحکیمُ عِنْدَالغَضَبِ وَالشُّجاعُ عِنْدَالحربِ وَ الأَخُ عِنْدَالحاجةِ الیه***»: سه چیز را اندر سه جایگاه بتوان دانست: حلیم را اندر وقت خشم، و مرد را اندر جنگ، و دوست و برادر را به‌وقت حاجت.[2]

ب ۳۹۱۹: نقش ـ حمّام، ← بیت ۸۰۰ دفتر چهارم.

ب ۳۹۲۳: شارح انقروی، «گوهر سینه» را به‌سورهٔ شعرا، ۲۶ / آیهٔ ۸۹ اشاره می‌داند که فرموده است: «مگر آن کس که با قلبی رَسته از شرک به‌نزد خدا بیاید»[3].

ب ۳۹۲۶: ریش گاو: مردم ابله و احمق و طامع و صاحب آرزوست.[4]

ب ۳۹۳۱: از این بیت تا بیت ۳۹۴۲، دربارهٔ کسانی صحبت می‌کند که به‌آخرت و معجزات ایمان ندارند. می‌گوید: کودکان عقلشان به‌مسایلی نمی‌رسد، بی‌عقلان اصل مطالب را درنمی‌یابند، کسانی که از عشق محروم‌اند زیبایی را درک نمی‌کنند، کسانی که به‌مادّه چسبیده‌اند تنها گلو و شهوت را مدّ نظر دارند.

ب ۳۹۳۵: اشاره به‌سورهٔ طه، ۲۰ /آیات ۱۷ـ۲۰ است که می‌فرماید: «ای موسی! آن چیست به دست راستت؟ گفت: این عصای من است، بر آن تکیه می‌کنم و برای گوسفندانم با آن برگ می‌ریزم. و با آن کارهای دیگر انجام می‌دهم. گفت: ای موسی! آن را بیفکن. بیفکندش، ناگهان ماری شد که می‌خزید.»[1]

ب ۳۹۴۱: درمصراع‌دوم‌به‌سورهٔ کافرون، ۱۰۹ /آیهٔ ۶نظر دارد: «شما را دین‌خود ومرا دین خود»[1].

ب ۳۹۴۲: به‌سورهٔ اعراف، ۷ /آیهٔ ۱۹۹ اشاره می‌کند: «عفو را پیشه کن و به‌نیکی فرمان ده و از جاهلان اعراض کن».

ب ۳۹۵۴: شاید به‌مضمون سورهٔ نجم، ۵۳ /آیهٔ ۴۳ نظر دارد که فرموده است: «و اوست که می‌خنداند و می‌گریاند»[1].

ب ۳۹۶۶: رستم ـ زال، ← بیت ۲۷۶۷ دفتر اوّل.

ب ۳۹۷۲: ظاهراً به‌سورهٔ روم، ۳۰ /آیهٔ ۴۹ نظر دارد: «پس به‌آثار رحمت خدا بنگر که چگونه زمین را پس از مردنش زنده می‌کند. چنین خدایی زنده‌کنندهٔ مردگان است و بر هر کاری تواناست»[1].

ب ۳۹۷۵: شارح انقروی در جلد ۵، صفحهٔ ۸۲۹، از سورهٔ نبأ، ۷۸ / آیهٔ ۱۸ را نقل کرده است که

---

۱. توضیح از مترجم است.

۲. مآخذ، صفحهٔ ۹۸؛ ترجمهٔ عبارت را از ترجمهٔ رسالهٔ قشیریّه، صفحهٔ ۳۹۸ نقل کرده‌ایم مترجم.

۳. شرح انقروی، جلد ۵، صفحهٔ ۸۲۰؛ توضیح از مترجم است.

۴. برهان قاطع، تصحیح مرحوم دکتر معین، جلد ۲، صفحهٔ ۹۸۹؛ مؤلّف از ترجمهٔ برهان استفاده کرده است.

می‌فرماید: «روزی که در صور دمیده شود و شما فوج‌فوج درآیید»[1].

ب ۳۹۸۰: هَیولی که هَباء نیز گفته می‌شود، کلمه‌یی یونانی است. مادّهٔ اوّلیّهٔ عالم را که همواره متصوّر به صور و متقلّب به‌احوال و اشکال و هیآتِ مختلف است، هیولی گویند. قدما هیولی را به‌خمیری مانند کرده‌اند که در تغار به‌عمل آورده باشند، از آن خمیر می‌توان به‌شکل دلخواه نان درست کرد. هیولی هم قابلیّتِ پذیراییِ اشکال مختلف را دارد، امّا هیولی مانند خمیر درون تغار وجودی مادّی ندارد. آن موجودیّتی ندارد که به‌چشم بتوان دید و با دست لمس کرد. همان‌طور که سیاهی در جسم سیاه و سفیدی در جسم سفید را با عقل می‌توان دریافت، جسم کلّی را هم به‌همان صورت می‌توان ادراک کرد. از این رو گفته‌اند که هیولی چیزی است که اسم دارد، جسم ندارد. از این رو آن را به«سیمرغ» مانند کرده و «عنقا» هم گفته‌اند.[2]

ب ۳۹۸۲: مصراع اوّل به‌سورهٔ رحمن، ۵۵ /آیهٔ ۱۵ اشاره می‌کند: «و جنّ را از آتشی بی‌دود بیافرید».[1]

ب ۳۹۹۵: در عنوان پس از این بیت، «هرکه بد کند به‌زیان اوست»، از سورهٔ سجده، ۳۲ /آیهٔ ۴۶ گرفته شده است. «پروردگارت در کمینگاه است»، از سورهٔ فجر، ۸۹ /آیهٔ ۱۴ اخذ شده و عیناً آمده است.

ب ۳۹۹۸: اشاره به‌این جمله است که به‌عنوان حدیث هم نقل شده است: «*مَنْ حَفَرَ بِئْراً لِأَخیه وَقَعَ فیهِ*»: هر کس برای برادرش چاه بکند خود در آن می‌افتد». باتوجّه به‌مضمونِ سورهٔ فاطر، ۳۵ /آیهٔ ۴۳ که می‌فرماید: «نیرنگهای بد جز نیرنگبازان را دربرنگیرد»، می‌توان عبارت پیشین را مآلاً حدیث شمرد. در ترکی مثلِ «برای برادرت چاه مَکَن، بلکه عمیق‌تر برای خودت بِکَن» به‌همان مفهوم است. مرحوم فروزانفر این حدیث را نقل کرده است: «*مَنْ زَنیٰ زُنِیَ بِهِ وَلَوْ بِحیطانِ دارِهِ*»: هرکه زنا کند با کسان وی زنا کنند، اگرچه در درون دیوار خانه‌اش باشد.[3]

ب ۴۰۰۱: در مصراع دوم به‌سورهٔ شوری، ۴۲ /آیهٔ ۴۰ اشاره می‌کند: «جزای هر بدی بدیی است همانند آن ....».

ب ۴۰۰۷: در مثل گفته‌اند: «*مَنْ جَرَّبَ الْمُجَرَّبَ حَلَّتْ بِهِ النَّدامَةُ*»: هرکس آزموده را بیازماید شایستهٔ پشیمانی است.[1]

ب ۴۰۰۹: «اگر بازگردید، بازمی‌گردیم» ازسورهٔ اسرا، ۱۷ / ۸ است که لفظاً ازآیهٔ اقتباس شده است.

ب ۴۰۱۱: «پروردگارا! ما به‌خود ستم کردیم»، ← بیت ۵۴۴ و بیت ۱۲۵۹ دفتر اوّل.

ب ۴۰۱۸: مضمون آیهٔ ۱۳۴ سورهٔ آل‌عمران را به‌خاطر می‌آورد: «... خشم خود را فرو می‌خورند و از خطای مردم درمی‌گذرند....»[1].

---

۱. توضیح از مترجم است.
۲. تعریفات، صفحهٔ ۱۷۳؛ ← بیت ۳۷۶ دفتر اوّل.
۳. قسمت اخیر توضیح از مترجم است، احادیث مثنوی، صفحهٔ ۱۸۲.

بیانِ آنکه «نَحْنُ قَسَمْنا» که یکی را شهوتِ و قوّت خران دهد و یکی را کیاست و قوّتِ انبیا و فرشتگان دهد[1]

سر زهوا تافتن از سروریست — ترکِ هوا قوّتِ پیغامبریست
۴۹۲ ***تخمهایی که شهوتی نبود — بَرِ آن جز قیامتی نبود******
گر بُدش سستیِّ نَرّیِّ خران — بود او را مردیِ پیغامبران
تَرکِ خشم و شهوت و حرصْ‌آوری — هست مردی و رگِ پیغامبری
نَرّیِ خر گو مباش اندر رگش — حق همی خواند اُلُغ بَگْلَربَگش[2]
مرده‌یی باشم به‌من حق بنگرد — بِهْ از آن زنده که باشد دور و رَدّ
مغزِ مَردی این شناس و پوستْ آن — آن بَرَد دوزخ، بَرَد این در جِنان
حُفَّتِ ٱلْجَنّه مَکارِهْ را رسید — حُفَّتِ ٱلنّارْ از هوا آمد پدید*
ای ایازِ شیرِ نَرِّ دیوکُش — مردیِ خرکم، فزون مردیِّ هُش
آنچه چندین صَدرْ اِدراکش نکرد — لِعبِ کودک بود پیشت، اینْت مرد
ای بدیده لذّتِ امرِ مرا — جان سپرده بهرِ امرم در وفا
داستانِ ذوقِ امر و چاشنیش — بشنو اکنون در بیان و در نشیش[3]*

دادنِ شاه گوهر را میانِ دیوان و مجمع به‌دستِ وزیر که این چند ارزد؟ و مبالغه کردنِ وزیر در قیمتِ او و فرمودنِ شاه او را که اکنون این را بشکن و گفتنِ وزیر که این را چون بشکنم، اِلیٰ آخِرِ ٱلقصّه

شاه روزی جانبِ دیوان شتافت — جمله ارکان را در آن دیوان بیافت
گوهری بیرون کشید او مُستنیر — پس نهادش زود در کفِّ وزیر
گفت چونست و چه ارزد این گهر؟ — گفت به‌ارزد زصد خروار زر
گفت بشکن، گفت چونش بشکنم؟ — نیکخواهِ مخزن و مالت منم
چون روا دارم که مِثْلِ این گهر — که نیاید در بها، گردد هَدَر؟
گفت شاباش و بدادش خلعتی — گوهر از وَی بستد آن شاه و فَتی

---

۱. در نسخه «بخشد» نوشته شده، در مقابله در بالای آن «دهد» افزوده و اصلاح کرده‌اند.
۲. «بیگلربیگی» به‌ترکی است.
۳. در متن نوشته شده: «بشنو اکنون در بیان معنویش»، در مقابله به‌خطّ ریز در زیر مصراع نوشته‌اند: «ودرنشیش».

کـرد ایثـارِ وزیـرْ آن شاهِ جود   هر لباس و حُلّه کو پوشیده بود
ساعتیشان کـرد مشغولِ سخن   از قـضیّهٔ تـازه و رازِ کـهن
بـعد از آن دادش بـه‌دستِ حاجبی   کـه چـه ارزد ایـن بـه‌پیشِ طالبی؟
گـفت ارزد ایـن بـه‌نیمهٔ مملکت   کِش نگـهدارا خـدا از مَـهْلکت
گفت بشکن، گفت ای خورشیدْتیغ   بس دریغست این شکستن را دریغ
قیمتش بگـذار، بین تاب و لَمَع   که شدست این نـورِ روز او را تَبَع
دست کـی جـنبد مرا در کَسرِ او   کـی خزینهٔ شاه را باشم عدو؟[1]
شـاه خـلعت داد، اِدرارش فـزود   پس دهـان در مـدحِ عقلِ او گشود
بـعدِ یکسـاعت بـه‌دستِ میرِ داد   دُرّ را آن امتحـانْ کُـن بـاز داد
او همین گـفت و هـمه میران همین   هـریکی را خـلعتی داد او ثـمین
جـامگیهاشان هـمی افـزود شـاه   آن خسیسـان را بـبُرد از رَهْ به‌چاه
این چنین گـفتند پـنجهٔ شصت امیر   جمله یک یک هم به‌تقلیدِ وزیر
گـرچـه تـقلیدست اُستونِ جهان   هست رُسـوا هـر مُـقلِّد زامتحان

***رسیدنِ گوهر از دست به‌دست آخرِ دور به‌ایاز، و کیاستِ ایاز و مقلّد ناشدنِ او ایشان را، و مغرور ناشدنِ او به‌گال و مال دادنِ شاه و خلعتها و جامگیها افزون کردن و مدحِ عقلِ مُخطئان کردن به‌مکر و امتحان، که کی روا باشد مقلّد را مسلمان داشتن، مسلمان باشد امّا نادر باشد که مقلّد «ثبات کند بر آن اعتقاد و مقلّد» از این امتحانها به‌سلامت بیرون آید که**
۴۹۳ ***ثباتِ بینایان ندارد ـ الاّ مَنْ عَصَمَهُ‌الله، زیرا حق یکیست / و آن را ضد بسیار غلط‌افکن و مشابهِ حق، مقلّد چون آن ضد را نشناسد از آن رو حق را نشناخته باشد، امّا حق با آن ناشناختِ او چو او را به‌عنایت نگاه دارد، آن ناشناختْ او را زیان ندارد***[2]

ای ایـاز اکـنون نگـویی کین گهر   چند مـی‌ارزد بـدین تـاب و هـنر؟
گفت افزون زآنچه تـانم گـفت مـن   گفت اکنون زود خُـردش درشکـن
سنگهـا در آسـتین بـودش شتـاب   خرد کردش، پیشِ او بودْ آن صواب

---

۱. مصراع دوم با «که» آغاز شده، در مقابله آن را به«کی» بدل کرده‌اند.
۲. در عنوان، به‌هنگام مقابله بعد از «و مدح عقل» در بالای «مخطئان» علامتی گذاشته، در کنار این عبارت را افزوده‌اند: «به‌مکر و امتحان که کی روا باشد». عبارت «ثبات کند بر آن اعتقاد و مقلّد» را خط زده‌اند که آن را درون گیومه آورده‌ایم. «مال» و «مخطئان» هم بعد افزوده شده است.

(زاتّفــاقِ طــالع بــادولتش   دست داد آن لحظه نادر حکـمتش)[1]
یا به‌خواب این دیده بود آن پُر صفا   کـرده بـود انـدر بـغل دو سـنگ را
همچو یـوسف که درونِ قعرِ چـاه   کشـف شـد پـایانِ کـارَش از اِلٰـه*
هــرکرا فــتح و ظـفر پیغـام داد   پـیشِ او یک شـد مُـراد و بـی‌مراد
هـرکه پـایندانِ وَی شـد وصـلِ یـار   او چه تـرسد از شکست و کـارزار؟
چون یقین گشتش که خواهدکرد مات   فـوتِ اسپ و پـیل هسـتش تُرّهـات
گر بَرَد اسپش هر آنکه اسپْ‌جوست   اسپ‌رَوْ گو، نه‌که‌پیش‌آهنگ‌اوست؟*
مرد را بـا اسپ کـی خویشی بـود؟   عشـقِ اسـپش از پـیِ پیشی بـود
بـهرِ صورتهـا مَکَش چـندین زَحیر   بـی‌صداع صـورتی مـعنی بگـیر
هست زاهــد را غــم پــایانِ کــار   تــا چــه بـاشد حـالِ او روزِ شمـار
عــارفان زآغــاز گشـته هــوشمند   از غــم و احــوالِ آخِــر فـارغ‌انـد
بود عـارف را هـمین خـوف و رَجـا   سـابقه دانـیش خـورد آن هـر دو را
دیــد کـو سـابق زراعت کـرد مـاش   او همی داند چه خواهد بـود چـاش
عارفست و بازرَست از خوف و بیم   هــای هــو را کــرد تیغ حق دونـیم
بــود او را بــیم و اومــید از خــدا   خوفْ فانی شد، عیان گشت آن رجـا
چون شکست اوگوهرِ خاص آن زمان   زان امیران خاست صد بانگ و فغـان
کین چه بی‌باکیست، وَاللّه کـافرست   هـرکه ایـن پـرنور گـوهر را شکست
وآن جماعت جمله از جـهل و عَـما   در شکســـته دُرِّ امــــرِ شـــاه را
قـیمتی گـوهر نـتیجهْ مِـهر و وُدّ   بر چنان خـاطر چـرا پـوشیده شـد؟

تشنیع زدنِ امرا بر ایاز که چرا شکستش و جواب‌دادنِ ایاز ایشان را

گـــفت ایـــاز ای مـهترانِ نـــامور   امــرِ شَــه بـهتر بـه‌قیمت یـا گـهر؟
امــرِ سلطــان بــه‌بود پــیشِ شــما   یــا کــه ایـن نـیکوگهر بـهرِ خـدا؟
ای نظرتــان بــر گـهر، بـر شـاه نَـه   قبله‌تــان غــولست و جــادهْ راه نــه
مــن زشَـــهْ بــر مـی‌نگردانم بَـصَر   من چو مُشرک روی نـارم بـا حَـجَر
بی‌گهر جـانی کـه رنگـین سـنگ را   بــرگزیند، پس نـــهد شـــاهِ مــرا
پُشت ســوی لُــعبتِ گــلرنگ کــن   عــقل در رنگ آورنــده دنگ کـن
انـدرآ در جـو، سـبو بـر سـنگ زن   آتش انـــدر بــو و انــدر رنگ زن
گــرنه‌ای در راهِ دیــن از ره‌زنــان   رنگ و بــو مَــپْرست مــانندِ زنـان
ســر فــرود انـداختند آن مـهتران   عذرجویان گشـته زان نسیـان به‌جـان

[1]. این بیت با اشاره به‌محلّ آن در حاشیه نوشته شده است.

از دلِ هر یک دو صد آه آن زمان — همچو دودی می‌شدی تا آسمان
کرد اشارت شَهْ به‌جلاّدِ کُهُن — که زِصَدرم این خسان را دور کُن
این خسان چه لایقِ صدرِ مَن‌اند؟ — کز پیِ سنگْ امرِ ما را بشکنند
امرِ ما پیشِ چنین اهلِ فساد — بهرِ رنگین سنگ شد خوار و کساد

قصدِ شاه به‌کشتنِ امرا و شفاعت کردنِ ایاز پیشِ تختِ سلطان که ای شاه عالم اَلْعَفْوُ اَوْلیٰ[1]

پس اَیازِ مِهْرافزا برجهید — پیشِ تختِ آن اُلُغْ سلطان دوید[2]
۴۹۴ ↓ سجده‌یی کرد و گلویِ خود گرفت — کای قبادی کز تو چرخ آرد شگفت*
ای همایی که همایان فَرّخی — از تو دارند و سخاوت هر سخی
ای کریمی که کَرَمهایِ جهان — محو گردد پیشِ ایثارت نهان
ای لطیفی که گُلِ سرخت بدید — از خجالت پیرهن را بَر درید
از غفوریِّ تو غُفران چشمْ‌سیر — روبَهان بر شیر از عفوِ توچیر
جز که عفوِ تو کرا دارد سند — هرکه با امرِ تو بی‌باکی کند؟
غفلت و گستاخیِ این مُجرمان — از وفورِ عفوِ تُست ای عَفولان[3]
دایما غفلت زِگستاخی دمد — که بَرَد تعظیم از دیده رَمَد
غفلت و نسیانِ بَد آموخته — زآتشِ تعظیم گردد سوخته
هیبتش بیداری و فطنت دهد — سهو و نسیان از دلش بیرون جهد
وقتِ غارت خواب ناید خلق را — تا بِنَرباید کسی زو دَلْق را
خواب چون درمی‌رمد از بیمِ دَلْق — خوابِ نسیان کی بود با بیمِ حلق؟
لاتُؤاخِذْ اِنْ نَسِیْنا شد گواه — که بود نسیان به‌وجهی هم گناه*
زآنکه اِستکمالِ تعظیم او نکرد — ورنه نسیان در نیاوردی نَبَرد*
گرچه نسیان لابُد و ناچار بود — در سبب ورزیدن او مختار بود
که تهاوُن کرد در تعظیمها — تا که نسیان زاد یا سهو و خطا
همچو مستی کو جنایتها کند — گوید او معذور بودم من زخَود
گویدش لیکن سبب ای زشتکار — از تو بُد در رفتنِ آن اختیار
بی‌خودی نامد به‌خود، تُش خواندی — اختیارت خود نشد، تُشْ راندی
گر رسیدی مستیی بی‌جهدِ تو — حفظ کردی‌ساقیِ جان عهدِ تو
پشتْ دارت بودی او وعُذرْخواه — من غلامِ زَلّتِ مستِ اِلٰه

---

۱. «ای شاه عالم» در مقابله در زیر نوشته شده است.
۲. «اولو» که ترکی است در متن به‌صورت «اُلُغ» آمده است.
۳. به‌جای «عفولان» در حاشیه «مستعان» را از نسخهٔ دیگر نسخه بدل داده‌اند.

عفوهـــایِ جـــمله عـــالم ذرّه‌یـــی　　عکسِ عفوت ای زتو هر بـهره‌یی*
عفوهـــا گـــفته ثنـــایِ عـــفوِ تـــو　　نـیست کُـفْوَش، اَیُّها النّـاس اِتّـقُوا*
جانشان بخش و زخودْشان هم مـران　　کـامِ شـیرین تـوانـد ای کـامران
رحم کن بـر وَی کـه رویِ تـو بـدید　　فُرقتِ تلخ تو چون خـواهـد کشـید؟
از فـــراق و هـــجر مـی‌گویی سخُن　　هرچه خواهی کن ولیکـن ایـن مکـن
صـــدهزاران مـــرگِ تـلخِ شَـصْتْتُو　　نـــیست مـــانندِ فـــراقِ رویِ تـــو
تـــلخیِ هَـجر از ذُکـور و از اِنـاث　　دور دار ای مُجرمـــان را مُستغـــاث
بر امیدِ وصلِ تـو مُـردن خـوشست　　تـــلخیِ هـــجرِ تـــو فـــوقِ آتشست
گـــبر مـــی‌گوید میـانِ آن سَـــقَر　　چه غمم بـودی، گَـرَم کـردی نـظر؟
کـان نـظر شـیرین‌کنندهٔ رنجهـاست　　ساحران را خونبهایِ دست و پاست*

نثر

در بیان آیهٔ «روزی آنان را ما تقسیم می‌کنیم»، یکی را شهوت و نیروی خران می‌دهد و یکی را هوشیاری و توانِ پیامبران و فرشتگان دهد
سرازهوای نَفس بازگرداندن از بزرگواری است
هوایْ وهوس رافروگذاشتن، توانِ پیامبری است
بذرهایی که از شهوت ناشی نشده باشد
میوهٔ آن را جز در قیامت نمی‌توان چید

ـ اگرچه درآن خلیفه، ناتوانیِ شهوت خران بود، امّا مردانگیِ پیامبران را داشت.
ـ خشم و هوای نفس و طمع را فروگذاشتن، از مردی و طبع پیامبرانه است.
ـ بگذار که در طبع او نَریِ خر نباشد، چنین کسی را خدا بیگلربیگی بزرگ می‌خواند.
ـ اگر مرده‌یی باشم که خدا بر من نظر داشته باشد، بهتر از زنده‌یی است که مطرود و رانده باشد.
ـ بدان‌که جوهرِمردی‌این است وپوستهٔ مردی آن، آن به‌دوزخ می‌کشاند، این‌به‌بهشت رهبری می‌کند.
ـ «بهشت احاطه شد» دربارهٔ دشواریها آمده است، «دوزخ احاطه شد» از هوای نَفْس پدید آمد.
ـ ای ایازِ نرّه شیرِ شیطان‌کُش! ای آنکه مردیِ حیوانی اندک و مردی روحانی بسیار (داری)،
ـ چیزی راکه چندین بزرگمرد درنیافت، برای تو بازیچهٔ کودکانه بود، مَرد این است!
ـ ای آنکه لذّتِ فرمانِ مرا چشیده‌ای! با وفاداری در راهِ فرمانِ من جان نثار کرده‌ای،
ـ اکنون داستانِ لذّت فرمانبرداری و مزهٔ آن را در بیان و مضمون داستان زیر گوش کن:

دادن شاه جواهری را در میان دیوان و حضور جمع به‌دست وزیر که این چند می‌ارزد؟ و مبالغهٔ وزیر در قیمت آن و فرمودن شاه به‌او که حالا آن را بشکن، و جواب دادن وزیر که چگونه می‌توانم آن را بشکنم؟ تا پایان قصّه

ـ شاه روزی به‌دیوان رفت، دید که همهٔ بزرگان در آنجا هستند.

ـ جواهری درخشان بیرون آورد و بی‌درنگ آن را به کف دست وزیر گذاشت.
ـ گفت: چگونه است؟ این جواهر چند می‌ارزد؟ وزیر جواب داد که صد خروارِ زر ارزش دارد.
ـ شاه گفت: بشکن. وزیر گفت: چرا بشکنم؟ من صلاح خزانه و مالت را می‌خواهم.
ـ چگونه روا می‌دارم چنین جواهری که برایش قیمتی نمی‌توان تعیین کرد، از بین برود؟
4040/۴۰۴۱ ـ شاه آفرین گفت و خلعتی به‌وی بخشید، آن پادشاه و جوانمرد جواهر را از او گرفت.
ـ آن شاهِ بخشنده تمام لباسها و زیورهایی را که آن وزیر پوشیده بود، به‌وی بخشید.
ـ مدّتی اهل مجلس را به‌سخن سرگرم کرد، از ماجراهای جدید و رازهای کهن (سخن گفت).
ـ بعد آن را به‌یکی از حاجبان داد و پرسید که این جواهر به‌نظر خریدار چند می‌ارزد؟
ـ (حاجب) گفت: به‌بهای نصف مملکت می‌ارزد که خدا آن را از نابودی نگاه دارد.
4045/۴۰۴۶ ـ (شاه) گفت: بشکن. حاجب گفت: ای پادشاهی که شمشیری درخشان داری! خیلی حیف است، حیف است که آن را بشکنم.
ـ قیمتش را رها کن، تلألؤ و درخشش آن را ببین که روشنایی روز تابع آن شده است.
ـ دستم برای شکستن آن کی می‌جنبد؟ کی می‌توانم دشمن خزانهٔ پادشاه باشم؟
ـ شاه (به او هم) خلعت بخشید، مقرّری او را افزود، سپس دهان به‌ستایشِ عقلِ او گشود.
ـ بعد از مدّتی آن پادشاهِ آزمایشگر، آن جواهر (دُرّ) را به‌دست امیر عدلیّه (میرداد) داد.
4050/۴۰۵۱ ـ او هم همان جواب را داد و همهٔ امیران همان (را گفتند)، شاه به‌هر یک خلعتی گرانبها بخشید.
ـ شاه مقرّری آنان را اضافه کرد و آن فرومایگان را از راه بدر برد و در چاه انداخت.
ـ پنجاه شصت امیر، همه، یک به‌یک به‌پیروی وزیر چنین جواب دادند.
ـ اگرچه تقلید ستونِ جهان است، امّا هر مقلّدی از امتحان رسوا می‌شود.

دست به‌دست گشتن آن جواهر و در آخر به‌دستِ ایاز رسیدن، هوشیاریِ ایاز و پیروی نکردنِ او از آنان و فریفته نشدن او به‌مال و ثروت دادنِ پادشاه و مستمرّیها و مقرّریهای آنان را افزودن و ستایش عقل خطاکاران کردن با مکر و از راه امتحان، زیراکی رواست که مقلّد را مسلمان دانستن، مسلمان است امّا کم پیش می‌آید که مقلّد «در اعتقاد و عقیدهٔ خود ثابت‌قدم باشد»، از این آزمایشها بتواند سالم بیرون آید، زیرا که چون بینایان ثابت‌قدم نیست، مگر آنکه خدایش حفظ کند، زیرا که حقّ یکی است و او را ضدّ بسیار است که مشابه حقّ است و انسان را به‌اشتباه می‌اندازد، چون مقلّد آن اضداد را نمی‌شناسد، از این رو حقّ را نشناخته است، امّا اگر حقّ با وجودِ آن عدم شناخت او را تحت نظر عنایت خود نگاه دارد، آن عدم شناخت بر او زیان ندارد

ـ (شاه گفت:) ای‌ایاز! آیا اکنون نمی‌گویی که این جواهر با این‌همه زیبایی و درخشندگی چند می‌ارزد؟
4055/۴۰۵۶ ـ (ایاز) گفت: بیشتر از آن می‌ارزد که من بتوانم بگویم. گفت: اکنون زود آن را بشکن و خُرد کن.
ـ ایاز سنگهایی در آستین داشت، فوراً جواهر را خُرد کرد، به‌نظر او این کاری صحیح بود.
ـ (اتّفاقاً طالعِ دولتیار با او یار شد، و در آن لحظه حکمتی نادر به‌نظرش رسید).
ـ یا آن ایاز پُرصفا این ماجرا را در رؤیای خود دیده بود که دو سنگ زیر بغل پنهان کرده بود.
ـ مانند یوسف که در تهِ چاه از جانبِ خداوند پایان کارش بر وی معلوم شد.

ـ هرکسی که فتح و پیروزیِ الهی بر او پیام فرستد، کامکاری و ناکامی در نظرش یکسان است.
4060/۴۰٦۲ ـ هرکس که وصل یار ضامنِ او باشد، چرا باید از شکست و جنگ بترسد؟
ـ چون برایش مسلّم باشد (که حریف را) مات خواهد کرد، از دست دادنِ اسب و فیل برایش بی اثر و یاوه است.
ـ اگر کسی که اسب می جوید، اسبش را ببرد، گو: بِبَر، مگر نه این است که او پیشاهنگ و پیروز است؟
ـ انسان کی با اسب قوم و خویشی دارد؟ علاقهٔ او به اسب برای پیشی گرفتن است.
ـ برای خاطر ظواهر اینقدر ناله مکن، بدون تحمّلِ زحمتِ ظاهر، معنی را بگیر.
4065/۴۰٦۷ ـ زاهد غصّهٔ پایان کار را می خورد، که حال او روز قیامت چگونه خواهد شد؟
ـ امّا عارفان از اوّل هوشیار شده‌اند، از غصّه و احوالِ پایانِ کار آسوده‌اند.
ـ عارف هم همین بیم و امید را داشت، امّا آگاهیِ او از سابقهٔ کار آن هر دو (بیم و امید) را خورد.
ـ دید که او در آغاز ماش کاشته است، می داند که چه محصولی خواهد داشت.
ـ عارف است، از بیم و امید رها شده است، تیغ الهی، هیاهو را به‌دو نیم کرده است.
4070/۴۰۷۲ ـ ابتدا او نیز از خدا بیم و به‌خدا امید داشت، بیم از میان رفت، امید آشکار گردید.
ـ چون (ایاز) آن جواهر مخصوص را شکست، آنگاه صد فریاد و فغان از امیران بلند شد.
ـ این چه بی‌پروایی است؟ به‌خدا هرکس این جواهر درخشان را بشکند کافر است.
ـ همهٔ آن گروه از نادانی و کوری، مُروارید فرمانِ شاه را شکسته بودند.
ـ جواهر گرانبها که نتیجهٔ محبّت و دوستی بود، چرا بر آن خاطرها پوشیده ماند؟

بدگویی امیران بر ایاز که چرا جواهر را شکست و جواب دادن ایاز به‌آنان

4075/۴۰۷۷ ـ ایاز گفت: ای بزرگانِ نامدار! آیا فرمان شاه بهتر می‌ارزد یا جواهر؟
ـ خدا را به‌نظر شما امر شاه بهتر است یا این جواهر زیبا؟
ـ ای کسانی که به‌جواهر نظر دارید و برشاه توجّه ندارید، قبلهٔ شما غولِ گمراهی است، راهِ اصلی نیست.
ـ من چشم از شاه برنمی‌دارم، و چون مُشرکان روی به‌سنگ نمی‌آورم.
ـ جانی که سنگ رنگین را برگزیند و فرمان شاه را نادیده بگیرد، اصالتی ندارد.
4080/۴۰۸۲ ـ به‌بُتِ گلرنگ پشت کن، عقل خویش را در آفرینندهٔ رنگ مبهوت ساز.
ـ به‌جویبار درآی، کوزه را بشکن، رنگ و بو را آتش زن و نابود کن.
ـ اگر در راه دین از راهزنان نیستی، مانند زنان رنگ و بوی را پرستش مکن.
ـ آن بزرگان سرهایشان را به‌پایین انداختند، برای خاطر آن فراموشی صمیمانه به‌دنبال عذر می‌گشتند.
ـ آنگاه از دل هریک صدها آه چون دود بر آسمان بلند می‌شد.
4085/۴۰۸۷ ـ شاه به‌جلاّدِ پیر امر کرد که این فرومایگان را از پیشگاه من دور کن.
ـ این فرومایگان چه شایستهٔ پیشگاه من‌اند که برای سنگی فرمان ما را می‌شکنند؟
ـ فرمان ما پیش چنین بدکاران برای سنگی رنگین خوار و بی‌رونق شد.

قصد شاه به‌کشتن امیران و خواهشگری ایاز پیش تخت شاه که ای شاه عالم! بخشایش شایسته‌تر است

ـ آنگاه ایاز محبوب بلند شد و پیش تخت آن پادشاه بزرگ رفت.

ـ تعظیمی کرد (و به‌نشانهٔ التماس) گلوی خود را گرفت (و گفت:) ای پادشاهی که آسمان از وجود تو حیران است،

4090/۴۰۹۲ ـ ای همایی که هماها، نیکبختی و سخاوتمندان سخاوت از تو یافته‌اند،

ـ ای بخشنده‌یی که بخششهای جهان در برابر بخشش تو فانی و پنهان می‌شوند،

ـ ای زیبا که چون گل سرخ تو را دید از شرم پیراهن چاک کرد،

ـ از بخشندگی تو بخشایش چشم سیر شده، و به‌سبب بخشایش تو روباهها بر شیر غلبه کرده‌اند،

ـ هرکس در برابر فرمانِ تو بی‌پروایی کند، جز به‌بخشایش تو به‌چه چیزی اتّکا می‌کند؟

4095/۴۰۹۷ ـ ای یاری‌گر! غفلت و بی‌پروایی این خطاکاران از زیادی بخشایش تو ناشی شده است.

ـ غفلت، همیشه از بی‌پروایی ناشی می‌شود، تعظیم چشم درد را زایل می‌کند.

ـ غفلت و فراموشی بدآموز از آتش تعظیم می‌سوزد و از میان می‌رود.

ـ شکوه و عظمتِ او آگاهی و زیرکی می‌بخشد، خطا و فراموشی از دل انسان بدر می‌آید.

ـ به‌هنگام یغما مردم خوابشان نمی‌گیرد که مبادا کسی دلقِ آنان را بدزدد.

4100/۴۱۰۲ ـ وقتی از ترسِ دلق خواب از چشم بپرد، پس از بیم جان چگونه ممکن است که انسان به خواب فراموشی فرو رود؟

ـ (آیهٔ) «ما را بازخواست مکن اگر فراموش کردیم»، گواهِ آن است که فراموشی هم از جهتی گناه شمرده می‌شود.

ـ زیرا که (فراموشکار) تعظیم خداوند را به کمال نرسانده است والاّ به‌هنگام نبرد گرفتار فراموشی نمی‌شد.

ـ اگرچه فراموشی امری اجباری و اضطراری است، امّا انسان درفراهم‌ساختن سبب نسیان مختار است.

ـ زیرا که انسان در تعظیم سستی کرد و درنتیجه فراموشی یا اشتباه و خطا به‌وجود آمد.

4105/۴۱۰۷ ـ همانند مستی (که درمستی) جنایتها مرتکب می‌شود، بعد می‌گوید: معذور بودم، به‌حالِ خود نبودم.

ـ امّا (مخاطبِ او) به‌او می‌گوید: که ای بدکار! سببِ از بین رفتنِ آن اختیار تو بودی.

ـ آن‌بیخودی، خودبه‌خود نیامد، تو آن‌را فراخواندی، اختیارت خودبه‌خود نرفت، تو دورش کردی.

ـ اگر مستی بدون کوششِ تو به‌سراغت می‌آمد، ساقیِ جان پیمان تو را حفظ می‌کرد.

ـ پشتیبانت می‌شد وازطرفِ توعذرخواهی می‌کرد، من غلام آن لغزشی هستم که ازسرمستِ خداسر بزند.

4110/۴۱۱۲ ـ ای خدا! تمام بخششهای عالم ذرّه‌یی از بازتاب بخشایش توست، ای آنکه همه چیز از توست.

ـ بخششها همه بخشایشِ تو را می‌ستایند که نظیرش نیست، «ای مردم پرهیز کنید».

ـ جانِ آنان را ببخش و از خود دورشان مکن، ای سلطان کامروا! آنان مایهٔ کام شیرین تو هستند.

ـ بر آن کسی که روی تو رادیده است، رحم کن، او چگونه می‌تواند فراقِ ناگوارِ تو را تحمّل کند؟

ـ از دوری و جدایی سخن می‌گویی؟ هر کاری می‌خواهی بکن ولی این کار را مکن.

4115/۴۱۱۷ ـ صدها هزار مرگِ ناگوارِ شصت لایه، مانند فراق روی تو نمی‌تواند (تلخ) باشد.

ـ ای فریادخواهِ گناهکاران! تلخیِ ناگوارِ هجران را از مردان و زنان دور دار.

ـ به‌امید وصالِ تو مُردن دلنشین است، تلخی دوریِ تو از آتش هم بالاتر است.

ـ کافر می‌گوید: اگر در میان آن آتش سوزانِ دوزخ، نظر عنایتی بر من می‌کردی، چه غمی داشتم؟

ـ زیرا که آن نظر رنجها را شیرین می‌کند، خونبهای دست و پای جادوگران است.

شرح

ب ۴۰۲۵: در عنوان پس از این بیت، «روزیِ آنان را ما تقسیم می‌کنیم»، از سورهٔ زخرف، ۴۳ /آیهٔ ۳۲ برگرفته شده است.

در شرح *امداد الله* در بالای بیت اوّل به‌خطّ ریز نوشته‌اند: «این بیت از حدیقه است»، امّا بیت وزنِ حدیقه را ندارد، در عنوانهای دیگر نیز به‌این بیت نمی‌توان برخورد. نوشته‌اند که بیت دوم هم از *مخزن‌الاسرار* نظامی است.[۱] این ابیات جابجا شده است. بیت اوّل از *مخزن‌الاسرار* است و بیت دوم از *حدیقة‌الحقیقه*.

ب ۴۰۳۱: «بهشت احاطه شد»، ← بیت ۱۸۳۹ دفتر دوم.

ب ۴۰۳۵: حکایتی که پس از این بیت آمده، در *مصیبت‌نامهٔ* عطّار است. قصّه‌یی که عطّار به اختصار نقل کرده، چنین است:

بود جامی لعل در دستِ ایاس — قیمت آن برتر از حدّ و قیاس
شاه گفتش بر زمین زن پیشِ خویش — بر زمین زد تا که شد صد پاره بیش
شور در خیل سپاه افتاد ازو — کان همه کس را گناه افتاد ازو
هر کسش می‌گفت ای شوریده‌رای — قیمت این کس نداند جز خدای
تو چنین بشکستی آخر شرم‌دار — عزّتش بردی و افکندیش خوار
شاه از آن حَرْکت تبسّم می‌نمود — خویشتن فارغ به‌مردم می‌نمود
آن یکی گفت این جهانْ‌افروز جام — از چه بشکستی چنین خوار ای غلام؟
گفت فرمان بردنِ این شَه مرا — برتر از ماهی بود تا مَه مرا
تو به‌سوی جام می‌کردی‌نگاه — لیک من از جان به‌سوی قول شاه
بنده آن بهتر که بر فرمان رود — جام چه بْود چون سخن در جان رود[۲]؟

شمس تبریزی نیز در *مقالات* این قصّه را بیان می‌کند:

«شاه محمود گوهر را داد به‌حاجب، و حاجب مقلّد وزیر است، خاصّه که قُبله و تحسین شاه ببیند در حقِ وزیر، می‌گوید: حاجب را: این گوهر نیکو هست؟ گفت: چه جای نیکو! ـ هم بی‌ادبی ـ خوب هست؟ صدهزار خوب! زیادت به‌تحسین شاه، آن هم بی‌ادبی، اکنون بشکن. چگونه بشکنم؟ که وزیر می‌گوید که همهٔ ملک شاه رُبع گوهر نیرزد. اکنون لایق خزینه هست؟ ای‌والله، لایق خزینه است. فرمود که احسنت! خلعت و بر آن خلعتی دیگر و جامگیش افزود. این هم امتحان، تا کسی اگر هست پیدا شود. گوهر دست به‌دست می‌آید تا به‌ایاز، شاه به‌اندرون می‌گوید: ایازِ من، و بر او می‌لرزد و می‌گوید: مبادا که او این گوید.

---

۱. مخزن‌الاسرار، تصحیح وحید دستگردی، صفحهٔ ۱۰۸؛ حدیقة‌الحقیقه، تصحیح مرحوم مدرّس رضوی، صفحهٔ ۶۷۳؛ مؤلّف به‌نسخه‌های خطّی ارجاع داده است.

۲. مصیبت‌نامه، نسخهٔ خطّی فارسی کتابخانهٔ دانشگاه استانبول، بخش موزه، شمارهٔ ۱۳۱۵، ورق ب ۹۴.

باز می‌گوید که اگر بگوید محبوب است، هرچه خواهد تا بگوید. گوهر رسید بدین طرف، و این طرف تخته بسته‌اند تا کسی پهلوی ایاز نباشد. پادشاه دست می‌کند تا گوهر را بگیرد، از بیم که نباید که ایاز همین گوید. ایاز نظر کرد به‌شاه که چرا می‌لرزی بر من، ایاز آن باشد که بر وی بلرزند؟ اندرونِ او پرورده، دلِ او مکمّل، حقیقتِ او مؤدّب.

سلطان گفت ایاز را که ای سلطان! بگیر گوهر را، نه، ای بنده بگیر! در زیر آن بنده گفتن هزار سلطان بیش بود. او را هزار بار خوشتر آید تا مخفی باشد، اگرش سلطان بگوید برنجد، که برو مرا در مَنْ یَزید انداختی، گوهر را بگرفت. گفت: خوب هست؟ گفت: خوب است، بر آن هیچ زیادت نکرد. لطیف هست؟ لطیف است واللّه، بر آن هیچ زیادت نکرد. گفت: بشکن. او خود پیشین خواب دیده بود و دو سنگ با خود آورده و در آستین نهان کرده، بزد و گوهر را خشخاش کرد. غریو و آه برآمد از همه. گفت: چه آه است؟ چه غریو است؟ گفت: چنین گوهر قیمتی را بشکستی؟ گفت: امر پادشاه با قیمت‌تر است یا این گوهر؟ سرها فروکشیدند. این بار صدهزار آه از دل برمی‌آرند که چه کردیم! شاه سرهنگانِ جلّاد را فرمود که از کنار بگیرید تا کنار، این احمقان را پاک کنید. ایاز گفت: ای شاه حلیم! العَفْوُ اَولی»[1].

می‌بینید که حکایت مولانا به‌گفتهٔ شمس شباهت دارد.

ب ۴۰۶۰: یوسف ـ چاه، ← بیت ۱۱۸ دفتر اوّل.

ب ۴۰۶۴: شارح انقروی دربارهٔ این بیت، از سورهٔ انبیا، ۲۱ / آیهٔ ۱۰۱ را نقل کرده است که مضمون آن چنین است: «کسانی که پیش از این مقرّر کرده‌ایم که به‌آنان نیکویی کنیم، از جهنّم برکنارند»[2].

ب ۴۰۹۱: قباد، ← بیت ۱۹۶۶ دفتر سوم.

ب ۴۱۰۳: «*لاتؤاخذ...*»، از سورهٔ بقره، ۲ / آیهٔ ۲۸۶ برگرفته شده که مفهوم آن چنین است: «خدا هیچ‌کس را جز به‌اندازهٔ طاقتش مکلّف نمی‌کند. نیکیهای هرکس از آنِ خودِ اوست و بدیهایش از آنِ خودِ اوست. پروردگارا! اگر فراموش کرده‌ایم یا خطایی کرده‌ایم، ما را بازخواست مکن. پروردگارا! آن‌گونه که بر امّتهای پیش از ما تکلیف گران نهادی، بر ما تکلیف گران منه و آنچه را که طاقت آن نداریم، بر ما تکلیف مکن. گناه ما ببخش و ما را بیامرز و بر ما رحمت آور. تو مولای ما هستی. پس ما را بر گروه کافران پیروز گردان».

ب ۴۱۰۴: انقروی دربارهٔ این بیت، این عبارت را نقل کرده است: «*اَوَّلُ النّاسِ اَوَّلُ النّاسی*»: اوّلین انسان اوّلین فراموشکار است.[3]

ب ۴۱۱۲: مناسب با مفهوم این خبر است: «*اِنَّ للّهِ مِأَتَةَ رَحْمَةٍ اَنْزَلَ مِنْها رَحْمَةً واحِدَةً بَیْنَ الجِنِّ وَالاِنْسِ وَالطَّیْرِ وَالبَهائِمِ وَالهَوامِّ فبِها یَتعاطِفُونَ وَ بِها یَتَراحَمُونَ وَ اَخَّرَ تِسْعاً وَ تِسْعینَ رَحْمَةً یَرْحَمُ بِها عِبادَهُ یَوْمَ القِیامَةِ*»: خداوند را صد رحمت است، یکی از آن رحمتها را میان جنّ و انس و پرندگان و

---

۱. مقالات، موزهٔ مولانا، قونیه، شمارهٔ ۴۰۹ / ۲۱۵۴ صفحهٔ ۱۲۷؛ ما متن آن را از مقالات، تصحیح آقای دکتر محمّدعلی موحّد، خوارزمی، ۱۳۶۹، جلد ۱، صص ۸۷ـ۸۹ نقل کرده‌ایم ـ مترجم.

۲. شرح انقروی، جلد ۵، صفحهٔ ۸۴۵؛ توضیح از مترجم است.

۳. شرح انقروی، جلد ۵، صفحهٔ ۸۵۳؛ توضیح از مترجم است.

چهارپایان و جانوران زهردار فروفرستاده است که با آن به‌هم محبّت می‌کنند و بدان بر هم ترحّم می‌ورزند، نود و نه رحمت را نگه داشته است و روز قیامت با آن بر بندگان خود رحمت خواهد آورد.[1]

ب ۴۱۱۳: «ای مردم بپرهیزید» عیناً از سورهٔ نساء، ۴ / آیهٔ ۱ گرفته شده است.

مثنوی

تفسیرِ گفتنِ ساحران فرعون را در وقتِ سیاست با او که «لاٰضَیْرَ اِنّا اِلیٰ رَبِّنا مُنْقَلِبُونَ»[2]

نعرهٔ لاضَیْر بشنید آسمان — چرخ گویی شد پیِ آن صَوْلَجان
ضربتِ فرعون ما را نیست ضَیْر — لطفِ حق غالب بُوَد بر قهرِ غیر
گر بدانی سرِّ ما را ای مُضِل — می‌رهانیمان زرنج ای کوژدل
هین بیا زین سو، ببین کین ارغنون — می‌زند یا لَیْتَ قَوْمِي يَعْلَمُون*
دادْ ما را دادِ حق فرعونیی — نه چو فرعونیت و مُلکت فانیی
سر بر آر و مُلک بین زنده و جلیل — ای شده غرّه به‌مصر و رودِ نیل*
گر تو تَرکِ این نجس‌خرقه کنی — نیل را در نیلِ جان غرقه کنی
هین بدار از مصر ای فرعونْ دست — درمیانِ مصرِ جان صد مصر هست
تو اَنا رَبٌّ همی گویی به‌عام — غافل از ماهیّتِ این هر دو نام*
ربّ بر مَربوب کی لرزان بود — کی اَنادان بندِ جسم و جان بود؟
نک اَنا ماییم رَسته از اَنا — از اَنایِ پُر بلایِ پُرعَنا
آن اَنایی بر تو ای سگ شوم بود — در حقِ ما دولتِ محتوم بود*
گر نبودیت این انایی کینه‌کَش — کی زدی بر ما چنین اقبالْ خَوش؟
شُکرِ آنک از دارِ فانی می‌رهیم — بر سَرِ این دار پندت می‌دهیم
دارِ قَتلِ ما بُراقِ رحلتست — دارِ مُلکِ تو غرور و غفلتست*
این، حیاتی خُفیه در نقشِ مَمات — وآن، مماتی خُفیه در قشرِ حیات
می‌نماید نورْ نار و نارْ نور — ورنه دنیا کی بُدی دارُالْغُرور؟*
هین مکن تعجیل، اوّل نیست شو — چون غروب آری، برآ از شرقِ ضَو
از انایِیِ ازل دل دنگ شد — این انایی سرد گشت و ننگ شد
زآن اَنایِ بی‌اَنا خوش گشت جان — شد جهان او از انایِیِ جهان
از اَنا چون رَست اکنون شد اَنا — آفرینها بر اَنایِ بی‌عَنا

---

۱. احادیث مثنوی، صفحهٔ ۱۸۳؛ توضیح از مترجم است.
۲. «با او» را بعداً به‌عنوان افزوده‌اند.

کــو گــریزان و انــایی در پَــیَش ‌ ‌ ‌ می‌دود چـون دیـد وی را بـی‌وَیَش

۴۹۵ طــالبِ اویــی، نگــردد طــالبت ‌ ‌ ‌ چون بمُردی، طـالبت شد مـطلبت

زنــده‌ای، کـی مُـردَه‌شُو شُـوید تـرا ‌ ‌ ‌ طـالبی، کـی مـطلبت جـوید تُـرا؟

اندرین بـحث ار خِـرَد رَه‌بـین بُـدی ‌ ‌ ‌ فــخرِ رازی رازْدانِ دیــن بُــدی*

لیک چون مَنْ لَمْ یَذُقْ لَـمْ یَـدْرِ بـود ‌ ‌ ‌ عقل و تخییلاتِ او حـیرت فـزود*

کی شود کشـف از تـفکّر ایـن اَنـا؟ ‌ ‌ ‌ آن اَنــا مکشــوف شـد بـعد از فـنا

مــی‌فتد ایــن عقلهــا در اِفتقــاد ‌ ‌ ‌ در مَغـاکـیِّ حُـلول و اتّحـاد*

ای ایــازِ گشــته فــانی زِاقــتراب ‌ ‌ ‌ هــمچو اخــتر در شعــاعِ آفتــاب

بــلکه چـون نـطفه مُـبَدَّل تـو بـه‌تن ‌ ‌ ‌ نــه از حُـلول و اتّحـادیَ مُـفْتَتَن

عـفو کـن ای عـفو در صـندوقِ تـو ‌ ‌ ‌ سـابقِ لطـفی، هـمه مسـبوقِ تـو

من که بـاشم کـه بگـویم عـفو کـن؟ ‌ ‌ ‌ ای تو سلطـان و خـلاصهٔ امـرِ کُـن*

من کـه بـاشم کـه بُـوَم مـن بـا مَـنَت ‌ ‌ ‌ ای گـرفته جـمله مَنْهـا دامـنت؟*

مُجرم دانستنِ ایاز خود را درین شفاعتْ‌گری، و عذرِ این جُرم خواستن و در آن عذرگویی خود را مجرم دانستن، و این شکستگی از شنـاخت و عظمتِ شاه خیزد که: «اَنَا اَعْلَمُکُمْ بِاللهِ وَاَخْشیٰکُمْ لِلّٰهِ»، وَقالَ اللهُ تَعالیٰ: «اِنَّما یَخْشَی اللهَ مِنْ عِبادِهِ الْعُلَماءُ»

مـن کـی آرم رحـمْ خِلْم‌آلود را ‌ ‌ ‌ ره نمـایم حـلمْ عـلم‌انـدود را؟

صــد هــزاران صَــفْع را ارزانِــیَم ‌ ‌ ‌ گــر زبــونِ صَفْعهــا گــردانِــیَم

من چه گـویم پیشت، اِعـلامت کـنم ‌ ‌ ‌ یـا کـه وا یـادت دهـم شـرطِ کَـرَم؟

آنـچه مـعلوم تـو نَـبْود، چیست آن ‌ ‌ ‌ وآنچه یادت نیست کو اندر جهـان؟

ای‌تو پاک ازجهل و علمت پاک از آن ‌ ‌ ‌ کـه فـرامـوشی کـند بـر وی نهـان

هــیچ‌کس را تــو کســی انگـاشتی ‌ ‌ ‌ همچو خـورشیدش بـه‌نور افـراشتی

چـون کسم کـردی، اگـر لابـه کـنم ‌ ‌ ‌ مســتمع شــو لابــه‌ام را از کَـرَم

زآنکه از نـقشم چـو بـیرون بُـرده‌ای ‌ ‌ ‌ آن شفاعت هم تو خـود را کـرده‌ای

چون زرَختِ من تهی گشت این وطن ‌ ‌ ‌ تــرّ و خشکِ خــانه نَـبْود آنِ مـن

هم دعا از من روان کردی چـو آب ‌ ‌ ‌ هم نباتش بـخش و دارَش مُستجاب

هــم تــو بــودی اوّل آرنــدهٔ دعـا ‌ ‌ ‌ هـم تـو بـاش آخِـر اجابت را رَجـا

تـا زنـم مـن لافْ کـان شـاهِ جهـان ‌ ‌ ‌ بــهرِ بــنده عـفو کـرد از مُجرمـان

دَرد بودم سـر بـه‌سر مـن خـودپسند ‌ ‌ ‌ کــرد شــاهم داروِی هــر دردمـند

دوزخی بـودم پُـر از شـور و شَـری ‌ ‌ ‌ کـرد دستِ فـضلِ اویَـم کـوثری*

هـــركرا ســـوزيد دوزخ در قَـوَد   مــن بُرُويـانم دگـر بـار از جَسَد*
كارِ كوثر چيست؟ كـه هـر سوخته   گــردد از وى نـابِت و انـدوخته*
قـــطره قـــطره او مُنـــاديّ كَـرَم   كانچه دوزخ سوخت، من بـاز آورم
هست دوزخ هـمچو سرمـاي خـزان   هست كوثر چـون بهـار اى گلستـان
هست دوزخ همچو مرگ و خاكِ گور   هست كـوثر بـر مثـالِ نَفْخِ صـور*
اى زدوزخ ســـوخته اَجســـامتان   ســويِ كــوثر مــى‌كَشَد اِكـرامتـان
چونِ خَلَقْتُ اَلْخَلْقَ كَـىْ يُـرْبَحْ عَـلَىْ   لطفِ تو فرمود اى قَيّـــوم حَـىْ*
لا لأنْ اَرْبَـــحْ عَـلَيْهِمْ جـودِ تست   كه شود زو جـمله نـاقصها دُرُست*
عـفو كـن زيـن بندگـانِ تـنْ‌پرست   عـفو از دريـاىِ عـفو اوليـترست
عفوِ خلقان همچو جُو و همچو سَيل   هم بـدان دريـاىِ خـود تـازند خَيل
عفوهـا هـر شب ازيـن دل‌پـاره‌ها   چــون كبوتر سوىِ تـو آيـد شـها
بـازِشان وقتِ سَـحَر پـرّان كـنى   تا به‌شب مـحبوسِ ايـن اَبـدان كـنى
پَرزنــان بـارِ دگـر در وقتِ شـام   مــى‌پرند از عشقِ آن ايـوان و بـام
تـا كـه از تـنْ تـارِ وُصـلت بُسكلند   پــيشِ تــو آيــند كــز تـو مُـقبلند
پَرزنـــان آمِـن زرَجـع سـرنگون   در هــواكــه اِنّـــا اِلَــيْهِ راجِـعُون*
بـانگ مـى‌آيد تَعـالَوْا زان كـرم   بعدازآن رجعت نمانْد ازحرص‌وغم*
بس غريبيهـا كشـيديت از جهـان   قــدرِ مــن دانسته بـاشيد اى مِهان
زيــرِ سايهٔ ايـن درختم مستِ نـاز   هــين بــيندازيــد پـاها را دراز
پـــايهاىِ پُـــر عَنـا از راهِ ديـــن   بركنـار و دستِ حــوران خـالِدينْ
حوريــان گشــته مُـغَمِّز، مهربـان   كز سفر بـاز آمـدند ايـن صوفيـان
۴۹۶ صوفيـانِ صـافيان چـون نـورِ خَـور   مــدّتى افتـاده بــر خـاك و قَـذَر
بى‌اثـر، پـاك از قَـذَر بـاز آمـدند   همچو نورِ خور سوىِ قـرصِ بـلند
ايـن گـروهِ مُجرمـان هـم اى مَـجيد   جــمله سرهـاشان بـه‌ديوارى رسيد
برخطـا و جـرمِ خـود واقـف شـدند   گــرچه مـاتِ كَـعبَتَيْنِ شَـهْ بُدند*
رو بــه‌تو كــردند اكــنون آهْ كنـان   اى كـه لُطفت مجرمـان را رَهْ كُنـان
راه دِهْ آلودگـــان را اَلْـــعَجَل   درفُـراتِ عَـفو و عَـيْنِ مُغْتَسَل*
تـــا كـه غسـل آرنـد زان جُـرمِ دراز   در صفِ پـاكـان رونـد انـدر نمـاز
انـــدرآن صفهـا زانـدازه بــرون   غرقگـــانِ نـــورِ نَـحْنُ اَلصّـافُّون*
چون سخن در وصفِ اين حالت رسيد   هم قلم بشكست و هم كاغذ دريـد*
بــحر را پــيمود هــيچ اُسْكُـرّه‌يى   شــير را بــرداشت هــرگز بَـرّه‌يى؟
گر حجابستت، برون رَو زِاحتجـاب   تـــا بُـــبينى پـــادشاهىّ عُجـــاب
گرچه بشكستند جـامت قـومِ مست   آنكه مست از تو بُوَد عـذريش هست

مستیِ ایشان به‌اقبال و به‌مال / نه زبادهٔ تست ای شیرین فعال؟
ای شهنشه مستِ تخصیص تو اند / عفو کن از مستِ خود ای عفومند
لذّتِ تخصیصِ تو وقتِ خطاب / آن کند که ناید از صد خُم شراب
چونکه مستم کرده‌ای، حدّم مزن / شرعْ مستان را نبیند حَدْ زدن*
چون شوم هشیار، آنگاهم بزن / که نخواهم گشت خود هشیارْ من
هرکه از جام تو خورد ای ذُوالْمِنَن / تا ابد رَست از هُش و از حَدْ زدن
خالِدِینَ فی فَناءٍ سُکْرُهُم / مَنْ تَفانی فی هَواکُمْ لَمْ یَقُم
فضلِ تو گوید دلِ ما راکه رَو / ای شده در دوغِ عشقِ ما گرو
چون مگس در دوغِ ما افتاده‌ای / تو نه‌ای مست ای مگس، تو باده‌ای
کرکسانْ مست از تو گردند ای‌مگس / چونکه بر بحرِ عسل رانی فَرَس
کوهها چون ذرّه‌ها سرمستِ تو / نقطه و پرگار و خط دَر دستِ تو
فتنه که لرزند ازو لرزانِ تُست / هر گرانْ قیمت گهر ارزانِ تُست
گر خدا دادی مرا پانصد دهان / گفتمی شرحِ تو ای جان و جهان
یک دهان دارم من، آن هم مُنکِسر / در خجالت از تو ای داناي سِر
منکِسرتر خود نباشم از عدم / کز دهانش آمدستند این اُمَم
صد هزار آثار غیبی منتظر / کز عدم بیرون جهد با لطف و بر
از تقاضایِ تو می‌خارد سرم / ای بمُرده من به‌پیشِ آن کَرَم[1]
رغبتِ ما از تقاضایِ تُوَست / جذبهٔ حقّست هر جا رَهْرُوَست
خاک بی‌بادی به‌بالا برجهد / کشتیِ بی‌بَحر پا دررَهْ نهد؟
پیشِ آبِ زندگانی کس نَمُرد / پیشِ آبت آبِ حیوانست دُرد
آبِ حیوان قبلهٔ جانْ دوستان / زآب باشد سبز و خندان بوستان
مرگْ‌آشامان زعشقش زنده‌اند / دل زجان و آبِ جان برکنده‌اند
آبِ عشقِ تو چو ما را دست داد / آبِ حیوان شد به‌پیشِ ما کساد
زآبِ حیوان هست هر جان را نَوی / لیک آبِ آبِ حیوانی تُوی
هر دمی مرگی و حشری دادیَم / تا بدیدم دست بُردِ آن کرم
همچو خُفتن گشت این مُردن مرا / زاعتمادِ بعث کردن، ای خدا
هفت دریا هر دم ار گردد سراب / گوش گیری، آوریش ای آبِ آب
عقلْ لرزان از اجل و آن عشقْ شوخ / سنگ کی ترسد زباران چون کُلوخ؟
از صِحافِ مثنوی این پنجمست / در بروجِ چرخِ جان چون اَنجُمست
رَهْ نیابد از ستاره هر حواس / جز که کشتیبانِ اِستاره‌شناس

۱. در مقابله به‌جای «می‌گردد سرم»، «می‌خارد سرم» نوشته‌اند. ابتدای مصراع دوم که «ای بمرده» خوانده شده عیناً چنین است. تصویر آن را در شمارهٔ ۱۳ برگ ضمیمهٔ پیشگفتار ببینید.

جز نظاره نیست قِسم دیگران — از سُعودش غافلند و از قِران
آشنایی گیر شبها تا به‌روز — با چنین استاره‌هایِ دیوْسوز*
هریکی در دفعِ دیوِ بدگمان — هست نفطْ اندازِ قلعهٔ آسمان*
اختر اَزْ با دیو همچون عَقربست — مشتری را او وَلیُّ ٱلْاَقْربست*
قوس اگر از تیر دوزد دیو را — دَلوِ پُر آبست زَرْع و میو را*
حُوت اگر چه کشتیِ غَیْ بشکند — دوست را چون ثَوْر کِشتی می‌کند*
شمس اگر شب را بدرّد چون اَسَد — لعل را زو خلعتِ اطلس رسد*
هر وُجودی کز عدم بنمود سَر — بر یکی زهرست و بر دیگر شَکَر
دوست شو وزخویِ ناخوش شَو بری — تاز خُمرهٔ زهر هم شکّر خوری
زان نشد فاروق را زهری گزند — که بُد آن تریاقِ فاروقیش قند*

نثر

تفسیر آیهٔ «باکی نیست، ما نزد پروردگارمان بازمی‌گردیم»، که جادوگران به‌هنگام سیاستِ فرعون به‌او گفتند

- فریادِ «باکی نیست» را حتّی آسمان شنید، فلک در برابر آن چوگان، گویی شد.
- (گفتند:) ضربهٔ فرعون ما را زیانی ندارد، لطفِ الهی بر خشم دیگران چیره است.
- ای گمراه کننده، ای کور باطن! اگر راز درونِ ما را بدانی، ما را از رنج آزاد می‌کنی.
- هشیار باش! به‌این سو بیا، تا ببینی که این ارغنون نغمهٔ «کاش قومِ من می‌دانستند» می‌نوازد.
- عطای الهی ما را نیز فرعونیی و سلطنتی عطا کرد که مانند فرعونی و سلطنتِ تو فناشدنی نیست.
- ای فریفتهٔ مصر و رود نیل! سربلند کن، سلطنت زنده و جلالتمند را تماشاکن.
- اگر از این خرقهٔ مردارِ تن دست برداری، رود نیل را هم در نیلِ جان خود غرق می‌کنی.
- ای فرعون! به‌خود آی، از مصر دست بردار، در میان مصرِ جان صد مصر هست.
- تو به‌عوام می‌گویی: من پروردگارم، امّا از چگونگی این دو نام (اَنا و ربّ) بی‌خبری.
- پروردگار از پروردهٔ خود کی می‌ترسد؟ کسی که خود را بشناسد کی به‌جسم و جان می‌چسبد؟
- اینک، «اَنَا» ماییم که از انانیّت، از انانیّتِ پر از گرفتاری و رنج رها شده‌ایم.
- ای سگ! آن «من» گفتن برای تو بدشگون بود، امّا دربارهٔ ما دولتی قاطع و حتمی بود.
- اگر این انانیّت کینه‌توزِ تو نبود، کی چنین اقبالی بر ما خوش می‌تابید؟
- به‌شکرانهٔ آنکه از این سرای فانی نجات می‌یابیم، بالای این دار تو را نصیحت می‌کنیم.
- چوبهٔ داری که برای کشتن ما برپا کرده‌ای، مرکب کوچ ماست، پایتخت تو (سرایِ) فریب و بی‌خبری است.
- این زندگانیی است که در قالبِ مرگ پنهان است، آن مرگی است که در پوستهٔ زندگانی نهان است.
- نور به‌صورت آتش و آتش به‌صورت نور دیده می‌شود، والاّ دنیا کی «سرایِ فریب» می‌شد؟

- هشیار باش! شتاب مکن، اوّل فانی شو، چون غروب کردی، از شرقِ نورانی طلوع کن.
- دل از انانیّت ازلی حیران شد، از انانیّت فانی سردگشت و مایهٔ رسوایی شد.
- جان از آن «منِ» بدون خودبینی خوش شد، امّا از انانیّتِ دنیا رم کرد و گریخت.
4140/۴۱۴۲ - چون از انانیّت و خودبینی رها شد، اکنون «من» شد، آفرینها بر این «منِ» عاری از رنج.
- که او از «من» می‌گریزد، امّا چون انانیّت او را از خود بیخود دید، به‌دنبالش می‌دَوَد.
- اگرخواستارِاوباشی،اوتورانمی‌خواهد،چون مُردی‌وفانی‌شدی،آنچه‌می‌خواستی‌خواستارت می‌شود.
- مادام‌که زنده‌ای، کی مُرده‌شوی‌تو را می‌شوید؟ مادام‌که‌طالبی، کی خواستهٔ تو به‌طلبِ تو برمی‌خیزد؟
- اگر در این بحث، عقل می‌توانست راهنمایی کند، فخر رازی بر اسرارِ دین واقف می‌شد.
4145/۴۱۴۷ - امّا چون گفته‌اند: کسی که نچشیده باشد نمی‌داند، عقل و تخیّلات او سرگشتگیِ او را بیشتر کرد.
- کی ممکن است که این «من» با تفکّر پیدا شود؟ آن «من» بعد از فانی شدن معلوم می‌گردد.
- این عقلها در راه تفحّص در پرتگاه حلول و اتّحاد می‌افتند.
- ای ایاز! که از شدّتِ قُرب چون ستاره‌یی که در پرتو آفتاب محو شده باشد، فانی شده‌ای،
- نه، بلکه چون نطفه به‌تن تبدیل‌یافته‌ای، تو مفتون حلول و اتّحاد نشده‌ای،
4150/۴۱۵۲ - ببخشای، ای‌آنکه بخشایش دراختیار توست، درلطف برهمه پیشی گرفته‌ای، همه به‌دنبال‌تو هستند،
- ای تو پادشاه و خلاصهٔ امرِ «کُن»! من چه کاره‌ام که بگویم: ببخشای؟
- ای آنکه همهٔ «من»ها دست به‌دامنِ تو شده‌اند، من چه کاره‌ام که با «منِ» تو همنشین باشم؟

گناهکار دانستنِ ایاز خود را در این خواهشگری، و از این خطا عذرخواهی کردن و در آن عذرخواهی خود را گناهکار دانستن، و این فروتنی از شناختِ عظمتِ شاه ناشی می‌شود، که «من خدا را بهتر از شما می‌شناسم و از این رو بیشتر از شما از خدا می‌ترسم»، خدای - تعالی - گفت: «از میان بندگانِ خدا تنها دانشمندان از او می‌ترسند»

- من کی می‌توانم شخصی خشمگین را به‌بردباری بخوانم؟ کی می‌توانم شخص سرشار از دانش را به‌بردباری رهبری کنم؟
- شایستهٔ صدها هزار سیلی هستم، حق داری اگر مرا با سیلی زدن خوار کنی.
4155/۴۱۵۷ - من در حضورِ تو چه بگویم؟ از چه چیزی آگاهت کنم؟ یا شرطِ بخشندگی به‌تو یاد دهم؟
- چیزی که بر تو معلوم نیست، چیست؟ کجاست چیزی در جهان که به‌خاطرِ تو نیست؟
- ای آنکه خود ازجهل مبرّایی و دانش تو نیز از آن‌که فراموشی چیزی را بر آن نهان کند، مبرّاست،
- تو آدمی ناسزاوار را سزاوار تلقّی کردی و او را چون خورشید با نور درخشان ساختی.
- چون مرا شخصی ارزشمند ساختی، اگر بنالم، از رویِ کَرَم ناله‌ام را بشنو.
4160/۴۱۶۲ - زیرا تو مرا از نقشِ خودبینی رهاکرده‌ای، آن خواهشگریِ برخاسته از تن را هم تو آفریده‌ای.
- چون این وطن از کالایِ من خالی شد، دیگر تر و خشکِ (هیچ چیز) خانه به‌من تعلّق ندارد.
- هم تو درو‌جودِ من دعایی چون آب جاری ساختی، آن دعا را سرسبز کن و بپذیر.
- دعا را هم در اوّل تو پدید آوردی، سرانجام امیدگاهِ پذیرشِ آن هم تو باش.
- تو باش تا من لاف زنم که آن شاهِ جهان برای خاطر بنده‌یی گناهکاران را بخشید.
4165/۴۱۶۷ - منِ خودپسند سراسر درد و رنج بودم، شاه مرا دوای هر دردمندی قرار داد.

ـ دوزخی پر از فتنه و آشوب بودم، دستِ کَرَم او مرا به‌چشمهٔ کوثر بدل کرد.
ـ دوزخ از راه قصاص هرکس را بسوزاند، من آن سوخته‌ها را دوباره در جسد او می‌رویانم.
ـ کوثر چه کاره است؟ برای آن است که هر (عضو) سوخته از آن دوباره سرسبز و بارور شود.
ـ هرقطرهٔ کوثرندای بخشندگی سرمی‌دهدکه من هرعضوی‌راکه‌دوزخ‌سوزانده‌است، دوباره می‌رویانم.
4170/۴۱۷۲ ـ دوزخ مانند سرمای پاییزی (نابودکننده) است، امّا ای گلستان! کوثر همانند بهار است.
ـ دوزخ مانند مرگ و خاک گور است، کوثر مانند دمیدنِ صورِاسرافیل است.
ـ ای کسانی که بدنهایتان از دوزخ سوخته است! کرمِ الهی شما را به‌سوی کوثر می‌کشاند.
ـ ای خدای پایندهٔ زنده! چون لطفِ تو فرمود که «من مردم را آفریدم که از من بهره‌مند شوند»،
ـ «نیافریدم که من از آنان بهره‌مند گردم»، این بخشایشِ توست که همهٔ ناقصها از آن کامل می‌شوند.
4175/۴۱۷۷ ـ گناه این بندگانِ تن‌پرور را بیامرز، بخشش از دریایِ بخشایش شایسته‌تر است.
ـ بخشش مردم چون جویبار و چون سیل است که همه به‌دریایِ خود اسب می‌تازند.
ـ شاها! هر شب بخششها از دلهایِ کوچک چون کبوتر به‌سوی تو پرواز می‌کنند.
ـ تو دوباره سحرگاه آنها را به‌پرواز در می‌آوری، تا شب آنها را در زندان بدن حبس کنی.
ـ وقتِ شب دوباره به‌عشق آن بام و بارگاه پَرزنان پرواز می‌کنند.
4180/۴۱۸۲ ـ تا تارِ وصال را از تن بگسلند و پیش تو بیایند، زیرا که خوشبختی از تو یافته‌اند.
ـ از بازگشت مجدّد در امان، در هوا پرمی‌زنند که «ما به‌سوی او بازمی‌گردیم».
ـ از آن دریایِ کرم بانگ می‌آید که «بیایید»، بعد از بازگشت به‌سویِ من دیگر طمع و اندوهی نیست.
ـ (گوید): ای بزرگان! در دنیا غربتهای فراوان کشیدید، قدرِ مرا بدانید.
ـ سرمستِ ناز زیر سایهٔ درختِ عنایتم پاهایتان را دراز کنید.
4185/۴۱۸۷ ـ پاهای بسیار رنج کشیدهٔ خود در راه دین را به‌آغوش و دست حورانِ ابدی (دراز کنید).
ـ حوریان با محبّت به‌همدیگر اشاره می‌کنند که این صوفیان از سفر بازگشتند.
ـ (می‌گویند:) این صوفیانِ پاکدل، چون نور خورشید مدّتی برخاک و کثافت افتادند.
ـ بدون آثاری از کثافت، پاک، همان‌طور که نور خورشید به کرهٔ بلند خورشید بازگردد، برگشتند.
ـ ای خاک بلندمرتبه! سرِ همهٔ این گروه گناهکاران هم به‌دیوار پشیمانی خورد.
4190/۴۱۹۲ ـ اگرچه در برابر دو طاسِ شاه مات بودند، امّا بر اشتباه و گناه خود پی بردند.
ـ ای آنکه احسان تو راه را بر گناهکاران نشان می‌دهد! اکنون آه‌کنان به‌تو روی آوردند.
ـ این آلودگانِ گناه را زود در فرات بخشایش و چشمهٔ شست‌وشو راه ده.
ـ تا خود را ازآن گناه طولانی بشویند و در صف پاکان به‌نماز بایستند.
ـ در آن صفهایی که گروهی بیشمار از غرقه‌شدگان در نور (می‌گویند:) «ما صف بسته‌ایم».
4195/۴۱۹۷ ـ چونِ سخن به‌توصیف این حال رسید، هم قلم شکست و هم کاغذ پاره شد.
ـ آیا هیچ کاسهٔ سفالین دریا را اندازه گرفته است؟ هرگز برّه‌یی شیر را شکار کرده است؟
ـ اگر (از دریافت این سخنان) در حجابی از حجاب بیرون آی تا سلطنت شگفت‌انگیز را تماشاکنی.
ـ اگرچه این گروهِ مست جامِ امرِ تو را شکستند، کسی که از تو مست شده باشد، معذور است.
ـ ای خوش کردار! آیا مستیِ آنان به‌اقبال و مال از بادهٔ تو نیست؟
4200/۴۲۰۲ ـ ای شاهنشاه! آنان از اختصاص یافتن به‌تو مَستند، ای بخشایشگر! مستِ خود را عفو کن.

ـ به‌هنگام سخن گفتن، اگر کسی را بندهٔ خود خوانی، مستیِ لذّت این اختصاص چنان است که چنان مستی از صد خم شراب پیدا نمی‌شود.
ـ چون مرا مست کرده‌ای، حدّ شرعی دربارهٔ من اجرا مکن، شرع، حدّ زدن برمست‌را جایز نمی‌داند.
ـ چون هوشیار شدم، مرا حدّ بزن، امّا من هرگز هشیار نخواهم شد.
ـ ای صاحبِ احسانها! هرکس از جام تو باده‌یی خورد، تا ابد از عقل و اجرای حدّ رها شد.
4205/۴۲۰۷ ـ آنان مدام در فنایِ مستیِ خود ماندند، کسی که خود را در عشق شما فانی کند، هرگز برنمی‌خیزد.
ـ لطف تو به‌دل ما می‌گوید که ای گرفتار دوغ عشق ما، برو.
ـ در دوغ ما چون مگس افتاده‌ای، ای مگس! تو دیگر مگس نیستی، تو عینِ باده‌ای.
ـ ای مگس! کرکسان هم از تو سرمست شده‌اند، نقطه و پرگار و خط، همه در دستِ توست.
ـکوهها چون ذرّه‌ها از تو سرمست شده‌اند، نقطه و پرگار و خط، همه در دست توست.
4210/۴۲۱۲ ـ فتنه که همه از آن می‌ترسند، از تو می‌ترسد، هر گوهر گران قیمت در برابر تو ارزان است.
ـ اگر خداوند مرا پانصد دهان می‌داد، ای جان وجهان! آنگاه تو را وصف می‌کردم.
ـ ای دانای راز! من (فقط) یک دهان دارم که آن هم از خجالتِ تو شکسته و ناقص است.
ـ امّا من شکسته‌تر و ناقص‌تر از عدم نیستم که همهٔ این امّتها از دهانهٔ عدم بیرون آمده‌اند.
ـ صدها هزار آثار غیبی در انتظارند تا به‌لطف و احسانِ الهی از عدم بیرون آیند.
4215/۴۲۱۷ ـ ای من قربانیِ زیرِ پای کَرَمت! در هوای تو در اضطرابم (سرم می‌خارد).
ـ میل و توجّه ما از خواستِ توست، هرجا سالکی است از جذبهٔ حق (به سلوک پرداخته) است.
ـ آیا خاک بدون باد می‌تواند به‌هوا برود؟ آیا کشتی بدون دریا می‌تواند پای در راه نهد؟
ـ هیچکس درکنار آب حیات نمی‌میرد، امّا آب حیات (هم) در برابر آبِ تو دُرد است.
ـ آب حیات توجّه گاهِ کسانی است که جان را دوست دارند، بوستان از آب سرسبز وشاداب می‌شود.
4220/۴۲۲۲ ـ امّا کسانی که جامِ مرگ می‌آشامند، از عشق او زنده‌اند، از جان و آب حیات دل برکَنده‌اند.
ـ چون آب عشق تو برای ما حاصل شد، آب حیات درنظر ما بی‌رونق گشت.
ـ هر جانی از آبِ حیات تازگی و طراوت می‌یابد، امّا تو سرچشمهٔ اصلی آبِ حیاتی.
ـ مرا هر لحظه مرگی و رستاخیزی دادی، تا قدرت و غلبهٔ آن احسان را دیدم.
ـ خدایا! از اطمینانی که به‌رستاخیز دارم، مُردن در نظرم چون خوابیدن است.
4225/۴۲۲۷ ـ اگر هفت دریا هر لحظه به‌سرابی بدل شوند، ای حقیقتِ هستی! تو گوش آنها را می‌گیری و به هستی بازمی‌گردانی.
ـ عقل از مرگ لرزان است، امّا عشق جسور است، سنگ کی چون کلوخ از باران باکی دارد؟
ـ این پنجمین دفتر ازدفترهایِ‌مثنوی است، دربُرجهایِ آسمانِ جان چون ستارگان (پرتوافشان) است.
ـ جز کشتیبانِ ستاره‌شناس، حسّ هرکسی نمی‌تواند از ستاره راه را پیدا کند.
ـ بهرهٔ دیگران جز تماشا نیست، زیرا که آنان از سعد و قِرانِ ستارگان بی‌خبرند.
4230/۴۲۳۲ ـ شبها تا روز با چنین ستاره‌های شیطان سوز (شهابهای ثاقب) الفت داشته باش.
ـ هر یک از آنها در باروِی آسمان، آتشباری برای دور کردنِ شیطانِ بداندیش است.
ـ اگر ستاره با شیطان چون عقرب گزنده است، ولی برای مشتری حقیقت نزدیکترین دوست است.
ـ اگر «قوس» (بُرج نهم) شیطان‌رابا «تیر» می‌زند،برای‌زراعت‌ومیوه «دَلْوِ» (برج‌یازدهم) پرآبی است.
ـ «حوت» (برج‌دوازدهم) اگرچه کشتی‌گمراه‌رادرهم‌می‌شکند، امّابرای‌دوست، چون «ثور» شخم می‌زند.

۴۲۳۷/4235 ـ اگر خورشید شب را چون «اسد» (بُرج نهم) پاره‌پاره می‌کند، لعل از او خلعتِ حریر می‌یابد.
ـ هر وجودی که از عدم سربلند کند، برای یکی زهر و برای دیگری شکر است.
ـ دوست باش، از خوی بد دوری کن تا از کوزهٔ زهر هم شکر بخوری.
ـ از آن جهت زهر، فاروق را آسیبی نرساند که پادزهر فاروقی برایش قندی بود.

شرح

ب ۴۱۲۱: در عنوان بعد از این بیت و در بیت ۴۱۲۲، «باکی نیست» عیناً از سورهٔ شعرا، ۲۶ / آیهٔ ۵۰ گرفته شده است، ← ابیات ۲۷۸ـ۲۷۹، و بیت ۸۶۹ و بیت ۲۴۶۲ دفتر اوّل.

ب ۴۱۲۵: «کاش قوم من می‌دانستند» از سورهٔ یس، ۳۶ / آیهٔ ۲۶ گرفته شده است، ← ابیات ۲۰۱۷ـ۲۰۱۹ دفتر سوم.

ب ۴۱۲۷: مصر ـ نیل، ← دیباچهٔ دفتر اوّل.

ب ۴۱۳۰: «من پروردگارم»، در سورهٔ نازعات، ۷۹ / آیهٔ کریمهٔ ۲۴ بیان می‌فرماید که فرعون به پیروان خود گفت: «من پروردگار برتر شما هستم». در بیت به‌صورت «*اَنَا رَبٌّ*» اقتباس لفظی شده است.

ب ۴۱۳۳: «محتوم» (حتم کرده، ضروری) را مرحوم مؤلّف «مختوم» خوانده و از اصطلاحات و لغات قرآنی دانسته است. برای رعایت امانت نقل کردیم.

ب ۴۱۳۶: بُراق، ← بیت ۱۱۱۸ دفتر دوم.

ب ۴۱۳۸: *دارُ‌الغرور*، ← بیت ۱۳۲۴ دفتر چهارم.

ب ۴۱۴۶: فخر رازی، ← بیت ۱۳۵۵ دفتر اوّل.

ب ۴۱۴۷: «*مَنْ لَمْ یَذُقْ لَمْ یَدْرِ*»: هرکس نچشیده باشد، نمی‌داند، مَثَل عربی است. این مَثَل در مقدّمهٔ *مختارنامهٔ* عطّار به‌صورت: «*مَنْ لَمْ یَذُقْ لَمْ یَعْرِفْ*» آمده است.[1]

ب ۴۱۴۹: حلول ـ اتّحاد، حلول به‌معنی وارد شدن و درآمدن به‌جایی است. در اصطلاحِ کلام وارد شدن و تجلّی خداوند در وجود بندهٔ خویش است که به‌نظر معتقدان این عقیده آن بنده خداست. پیروان این عقیده را «حلولی» و خود این اعتقاد را «حلولیّه» گویند. اتّحاد در لغت یگانگی کردن است. در اصطلاح کلام به‌یگانه شدن خدا و بنده گویند که این اعتقاد را «اتّحادی» و پیروان آن را «اتّحادیّه» گویند. به اعتقاد این گروه در وجود بنده‌یی که با خدا متّحد شده باشد، بندگی نمی‌ماند، آن بنده خدا شمرده می‌شود. این هر دو اعتقاد از دیدگاه صوفیان راستین باطل است.

ب ۴۱۵۳: «کُنْ» = باش، ← بیت ۱۷۹۸ دفتر اوّل.

ب ۴۱۵۴: در عنوانی که پس از این بیت می‌آید، «*اَنَا اَعْلَمُکُمْ...*»: من خدا را بهتر از شما می‌شناسم و از این رو بیشتر از شما از خدا می‌ترسم؛ متناسب با این حدیث است: «*اَنَا اَتْقیکُمْ لِلّٰهِ و اَعْلَمُکُمْ لِحُدودِهِ*»:

۱. مختارنامه، به‌تصحیح دکتر محمّدرضا شفیعی کدکنی، انتشارات توس، ۱۳۵۸، صفحهٔ ۳؛ توضیح اخیر از مترجم است.

من پرهیزگارترین شما در راه خدا هستم و حدود او (امر و نهی او) را بهتر از شما می‌دانم.[1]

«از میان بندگان خدا تنها دانشمندان از او می‌ترسند» از سورهٔ فاطر، ۳۵ / آیهٔ ۲۸ عیناً اخذ شده است.

ب ۴۱۶۸: کوثر، ← بیت ۱۹۱۰ دفتر اوّل.

ابیات ۴۱۶۹-۴۱۷۰: متناسب با مضمون این خبر است: «*سَیُخْرَجُ ناسٌ مِنَ النّار قَدِاخْتَرَقُوا وَکانوا مِثْلَ الحُمَمِ ثُمَّ لایَزال اَهْلُ الجَنَّةِ یَرُشُّونَ عَلَیْهِمِ الْماءَ حَتّی یَنْبُتُونَ نَباتَ الغُثاءِ فِی السَّیْلِ*»: مردمی از آتش اخراج می‌شوند که سوخته و مثل زغال شده‌اند. بعد مردم بهشت پیوسته بر آنان آب می‌پاشند، تا مثل خس و خاشاک در درون سیل می‌رویند.[2]

ب ۴۱۷۳: صور، ← بیت ۴۰۱ دفتر اوّل.

ابیات ۴۱۷۵-۴۱۷۶: «*قال اللّه تعالی: خَلَقْتُ الْخَلْقَ کَیْ یُرْبَحُوا عَلَیَّ لا لِاَنْ اَرْبَحَ عَلَیْهِمْ*»: خدایْ تعالی گفت: من مردم را آفریدم تا از من بهره‌مند شوند نه اینکه من از آنان بهره بگیرم. انقروی، امداداللّه و شارحان دیگر این عبارات را به‌عنوان حدیث قدسی آورده‌اند. مولانا هم بر این عقیده است.

ب ۴۱۸۳: «ما به‌سوی او بازمی‌گردیم»، در سورهٔ بقره، ۲ / آیات ۱۵۵-۱۵۶ می‌فرماید: «البتّه شما را به‌اندکی ترس و گرسنگی و بینوایی و بیماری و نقصان در محصول می‌آزماییم و شکیبایان را بشارت ده. کسانی که چون مصیبتی به‌آنان رسید گفتند: ما از آنِ خدا هستیم و به‌او باز می‌گردیم». قسمت آخر آیهٔ ۱۵۶ عیناً اخذ شده است. حضرت علی (ع) عبارتِ: «انّاللّه» را اقرار به‌مالکیّت خداوند برنَفْس و تدبیر ما، و عبارت «انّاالیه راجعون» را اعتراف به‌این که ما به‌عدل و رحمت خداوند بازخواهیم گشت، تفسیر کرده است. قسمت پایانی آیه را به‌هنگام دادن خبر بد، مخصوصاً خبر مرگ تلاوت می‌کنند. امام جعفرصادق (ع) از پدران خود به‌نقل از حضرت پیغمبر (ص) روایت کرده است که فرمود: هرکس چهار خصیصه داشته باشد، خدا او را اهل بهشت قرار می‌دهد. کسی که معبودی جز خداوند نشناسد؛ و هنگامی که خداوند به‌او نعمتی دهد، بگوید: الحمدللّه؛ اگر گناهی مرتکب شود، بگوید: استغفراللّه؛ و هنگامی که با مصیبتی روبرو شود، بگوید: اناللّه و اناالیه راجعون.[3]

ب ۴۱۸۴: «بیایید»، ← بیت ۲۰۰۶ دفتر چهارم.

ب ۴۱۹۲: انقروی، مراد از کعبتین را نعمتهای خداوند به‌مجرمان در این دنیا تعبیر کرده و آن را به سورهٔ اعراف، ۷ / آیهٔ ۱۸۲ اشاره می‌داند که مضمون آن چنین است: «هرکس را که خدا گمراه کند هیچ راهنمایی برایش نیست و آنان را وامی‌گذارد تا همچنان در سرکشی خود سرگردان بمانند»[4].

ب ۴۱۹۴: «*مُغْتَسَلْ*»: جای‌شستشو از کلمات قرآن کریم است و در سورهٔ ص، ۳۸ / آیهٔ ۴۲ آمده است.[5]

ب ۴۱۹۶: «ما صف بسته‌ایم»، در سورهٔ صافات، ۳۷ / آیات ۱۶۴-۱۶۵ فرشتگان می‌گویند: «و هیچ‌کس از ما نیست مگر آنکه جایی معیّن دارد. هر آینه ما صف‌زدگانیم». پایان مصراع دوم، قسمت پایانی

---

۱. کنوزالحقائق، جلد ۱، صفحهٔ ۱۱۰.

۲. احادیث مثنوی، صفحهٔ ۶۰؛ توضیح از مترجم است.

۳. مجمع‌البیان، جلد ۱، صص ۲۳۷-۲۳۸.

۴. شرح انقروی، جلد ۵، صفحهٔ ۸۶۹؛ توضیح از مترجم است.

۵. توضیح از مترجم است.

آیهٔ ۱۶۵ است.

ب ۴۱۹۷: یادآور مضمون سورهٔ لقمان، ۳۱ / آیهٔ ۲۷ است که می‌فرماید: «اگر همهٔ درختان روی زمین قلم شوند و دریا مرکّب و هفت دریای دیگر به‌مددش بیاید، سخنان خدا پایان نمی‌یابد، و خدا ارجمند وداناست» .

ب ۴۲۰۴: حَدّ، به‌معنی حایل میان دو چیز، دم تیغ و شمشیر و کنارهٔ چیزی است. هر خطایی که از انسان سر زند و برای منعِ او عقوبتی معیّن شده است، مثلاً حدّ شرابخوار هشتاد ضربهٔ شلاّق است. شرط است که ضربه را بر پای مجرم بزنند و آرنج کسی که شلاق می‌زند نباید از بدنِ ضارب جدا شود و همچنین چند نفر هم باید در محلّ اجرای حدّ برای دیدن اجرای حدّ حاضر باشند. امّا «حدّ شرعی» و «حد زدن» درمورد شخص مست به‌اجرا درنمی‌آید، شرابخوار را حبس می‌کنند، پس از آنکه به‌حال طبیعی آمد، حدّ شرعی را اجرا می‌کنند.

مولانا دراین بیت وابیات بعد خداوند ویا حبیب برگزیدهٔ او حضرت‌محمّد(ص) راکه‌ساقی‌شراب عشق وجذبه وفیض‌اند، مخاطب قرارمی‌دهد. مخصوصاً بیت ۴۲۰۹ یادآور ابیات زیر ازدفتر اوّل مثنوی است:

باده در جوشش گدای حال ماست　　　چرخ در گردش گدای هوش ماست

باده از ما مست شد نـی مـا از او　　　قالب از ما هست شد نی مـا از او

ب ۴۲۳۲-۴۲۳۳: دیو - قلعهٔ آسمان، ← بیت ۱۷۸۹ دفتر چهارم.

ابیات ۴۲۳۴-۴۲۳۷: در این ابیات کلمات: عقرب، مشتری، قوس، تیر، دَلْو، حوت، ثور، شمس و اسد هم به‌معانی لغوی خود به‌کار رفته‌اند و هم به‌معنی: برج عقرب، ستارهٔ برجیس، قوس (کمان)، تیر (عطارد)، دَلْو (سطل)، حوت (ماهی)، ثور (گاو) و اسد (شیر) که صورتهای فلکی هستند استعمال شده‌اند. ما دربارهٔ هر یک در محلِّ خود بحث کرده‌ایم.

ب ۴۲۴۰: تریاق فاروقی، تریاق منسوب به‌فاروق. آن را از آن جهت فاروق گفته‌اند که میان صحّت و مرض فرق می‌گذارد. آن را تریاق کبیر، تریاق اکبر و تریاق هادی هم می‌گویند. این پادزهر را به مارگزیدگان و مسموم‌شدگان می‌دادند. همچنین در گزیدگی سگ، فلج، صرع، جذام، جنون، و بیماریهای طحال و مجاری ادرار و بیماریهای دیگر از آن استفاده می‌کردند و آن را به‌صورت معجون، قرص یا شربتمی‌ساختند.

قیصر روم برای عُمَر، خلیفهٔ دوم هدایایی فرستاد، در میان هدایا شیشه‌یی زهر بود که عمر از آن در از بین بردن دشمنان استفاده کند. چون عمر دریافت که آن زهر قتّال است، همه را سر کشیلونمرد. گمان می‌کنیم که این داستان از کلمهٔ «فاروق» پیدا شده است.

احادیثی در دست‌است‌که حضرت علی(ع) را هم به‌سبب جدا کردن حق از باطل «فاروق»خوانده‌اند.

---

۱. توضیح از مترجم است.

۲. فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی، دکتر سیّد صادق گوهرین، چاپ دانشگاه تهران، ۱۳۳۹ هش، جلد ۳، صص ۱۰۵-۱۱۰.

۳. شرح انقروی، صفحهٔ ۴۵۸؛ شرح امدادالله، صفحهٔ ۳۶۰.

۴. فضائل‌الخمسه، جلد ۲، صفحهٔ ۸۸ به‌نقل از اُسدالغابة، ریاض‌النّادره، مجمع، فیض‌الغدیر و کنزالعمّال.

ترجمهٔ ششمین دفتر مثنوی را
به یاد و گرامی‌داشتِ خاطرهٔ دو استاد بزرگ
بدیع‌الزّمان فروزانفر و جلال‌الدّین همایی
تقدیم می‌کنم.

توفیق ه. سبحانی

نثر و شرح
مثنوی شریف
دفتر ششم
عبدالباقی گولپینارلی

ترجمه و توضیح
توفیق هـ. سبحانی

چند کلمهٔ دیگر

این نثر و شرح را در اصل برای خودم تهیّه کرده بودم تا سخنان مولانا را در مثنوی پیش خودم هضم کنم. در مقدّمهٔ مجالس سبعه نوشته‌ام که سالها قبل بر آن بودم که با مثنوی آشنا شوم، چون آن را دشوار یافتم، تصمیم گرفتم دیگر آثار مولانا را بخوانم. ابتدا *مجالس سبعه* را خواندم و تصحیح کردم و بعد از آن تصحیحی از مکتوبات فراهم آوردم. در اثنای کار به‌مطالعهٔ احوال و آثار مولانا پرداختم و در این زمینه کتاب *مولانا جلال‌الدّین* و *مولویّه بعد ازمولانا* را به‌فارسی برگرداندم و مقدّمهٔ استاد پروفسور تحسین یازیجی بر *مناقب‌العارفین* احمد افلاکی را برای چاپ دوم کتاب ترجمه کردم. سرانجام به‌مثنوی رسیدم. اگر گفته بودم به‌افلاک رسیدم و شما سخن مرا جدّی گرفته بودید، این سخن را نیز جدّی بگیرد، من کجا و افلاک کجا؟ فی‌الجمله یکی از راههای رسیدن یا بهتر بگویم نزدیک شدن به‌مثنوی را در آن دیدم که آن کتاب را همراه با شروح و ترجمه‌های آن بخوانم و این کتاب یکی از آنهاست. ترجمه‌یی است رسا به‌زبان ترکی استانبولی از مثنوی. مؤلّف آن اکثر شرحهای مثنوی را دیده و فراز و نشیب آنها را مشخّص کرده است. در لابلای شرح به‌آیات و احادیث اشاراتی دارد و بعضی مسایل اجتماعی را ـ که به‌نحوی به‌تاریخ و محیط اجتماعی مولانا و مولویّه مربوط است ـ روشن ساخته است. ذیل برخی از اصطلاحات و تعابیری مانند «قلندریّه» و «چارضرب زدن» و علّتِ «طاس و طشت بودن سرجولقی» و نیز نظر مولانا دربارهٔ قلندران شرحی مستوفیٰ آورده است که اگر شرح مرحوم عبدالباقی نباشد خوانندهٔ مثنوی باید آن اطّلاعات را از چندین کتاب فارسی و ترکی و عربی به‌دست آورد. در این شرح بسیاری از اصطلاحات عرفانی و منطقی و فلسفی تا حدّ لازم توضیح داده شده است. بسیاری از لغات قرآنی و تفسیر آنها نیز در این شرح آمده است و شاید این قوی‌ترین قسمت شرح باشد. ان‌شاءالله در فهرستی عام که برای هر شش دفتر فراهم می‌شود همهٔ موارد در اختیار علاقه‌مندان قرار خواهد گرفت.

بار دیگر بنویسم که در بخش «نثر»، با آنکه ترجمهٔ مرحوم عبدالباقی را اساس قرار داده‌ام، امّا متنِ مثنوی را هم ازنظر دور نداشته‌ام. کوشیده‌ام که هر بیت را در یک سطر به‌نثر درآورم و معنای دقیق هر لغتی را به‌مفهومی که در بیت به‌کار رفته است به‌دست دهم. گاه کلمه یا عبارتی را درون پرانتز قرار داده‌ام تا دریافتِ معنی را سهل‌تر کند. گاهی نثر از یک سطر تجاوز کرده است و این درمواردی است که نتوانسته‌ام علی‌رغم میلِ خود مفهوم بیت را در یک سطر بگنجانم. باید اعتراف کنم که مؤلّف

ابیاتی چند را لفظ به‌لفظ برگردانده است و من نیز چنین کرده‌ام.

مزیّت متن این مثنوی در آن است که عیناً از روی نسخهٔ مورّخ ٦٧٧ هجری قمری قونیه است، فقط در املای پاره‌یی کلمات برای سهولت در خواندن تصرّفاتی به‌شرح زیر اعمال کرده‌ام:

الف. حرف «ج» را در کلماتی مانندِ «جون»، «جکونه» به «چ» بدل کرده‌ام. البتّه کاتب در همه جا «چ» را به‌صورت «ج» نیاورده، در مواردی هم به‌شکل «چ» آورده است.

ب. حرف «ك» را در کلماتی چون: «كفت»، «جكونه» به «گ» بدل ساخته‌ام.

ج. کلمات مختوم به «ها»ی بیان حرکه و «ها»ی جمع را که در متن به‌صورت «نامها»، «شاخها» و «اشکوفها» بود، به‌صورتِ «نامه‌ها»، «شاخه‌ها» و «اشکوفه‌ها» آورده‌ام.

د. کلمات مرکّب نظیر «آبْخور» و «رەزن» را به‌همین صورت نوشته‌ام.

ه. «زانك»، چنانك»، آنچ» و نظایر آنها را درمواردی که به‌وزن خللی وارد نمی‌کرد به‌صورت «زانکه»، «چنانکه» و «آنچه» آورده‌ام.

و. افعالی نظیرِ «رفتهٔ» و «گفتهٔ» را به‌صورت «رفته‌ای» و «گفته‌ای» آورده‌ام.

ز. کلمات مختوم به «ها»ی بیان حرکه و «یا»ی وحدت یا نکره را که در نسخه به‌صورت «شمّهٔ» و «عَقبهٔ» نوشته شده بود به‌صورت «شمّه‌یی» و «عقبه‌یی» ثبت کرده‌ام.

ح. «هرکرا» و «هرچرا» را به‌صورت «هرکه‌را» و «هرچه‌را» آورده‌ام.

ط. کلمهٔ «طاووس» را که گاه با یک واو و گاهی با دو واو نوشته شده بود، به‌صورت «طاووس» (با دو واو) و کلمهٔ «داود» را به‌صورت «داوود» آورده‌ام.

ی. «بوذ» و «باذ» را به‌صورت «بود» و «باد» نوشته‌ام.

ك. کلمهٔ «پیغامبر» را به‌همین املا که در متن آمده نقل کرده‌ام.

ل. «ابرهیم» و اسمعیل» را به‌شکل «ابراهیم» و «اسماعیل» آورده‌ام.

م. در فهرست عنوانها صرفه‌جویی کرده‌ام، از عنوانهای مفصّل فقط یک سطر در عنوان قرارداده‌ام. در برخی موارد حقّ عنوان به‌درستی ادا نشده است.

در اثنای ترجمه، گاه به‌توضیحاتی مثلاً دربارهٔ سِحْر، شجره و عَلَمْ برخورده‌ام که گزارش آنها را لازم ندیدم. در پاورقی به‌این‌گونه موارد اشاره کرده‌ام.

مطالبی را با عبارتِ «توضیح از مترجم است» از شرحهای مختلف مثنوی و منابع دیگر با آوردن نشانی بر شرح مرحوم عبدالباقی افزوده‌ام. شرح *انقروی*، *داستان قلعهٔ ذات‌الصّور یا دژِ هوش‌رُبا* تألیف مرحوم علاّمه جلال‌الدّین همایی، *احادیث مثنوی*، *مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی*، شرح مثنوی شریف و خلاصهٔ مثنوی از استادِ استادان مرحوم بدیع‌الزّمان فروزانفر و ترجمهٔ منظوم مثنوی از سلیمان نحیفی دم دستم بوده است. برای یافتن معنای دقیق کلمه در ابیات به‌فرهنگ *لغات و تعبیرات مثنوی* از آقای دکتر سیّد صادق گوهرین، *سرّنی* از استاد دکتر عبدالحسین زرّین‌کوب، حواشیِ مثنوی علاءالدّوله، بخش فرهنگ لغاتِ *مرآت‌المثنوی*، از تلمّذ حسین، نثر و شرح مثنوی از مرحوم موسی نثری و *لطائف‌المعنوی عن حقائق‌المثنوی* از عبداللّطیف عبّاسی مراجعه کرده‌ام.

مجلّدات کتاب را با نام بزرگانی چون آقای دکتر عبدالحسین زرّین‌کوب، آقای دکتر منوچهر مرتضوی، آقای دکتر محمّدرضا شفیعی کدکنی، آقای دکتر علی‌اصغر حلبی و آقای دکتر حسن انوری آراسته‌ام. این کار به‌دو منظور بوده است: یکی ادای دین و احترام به‌کسانی که عمری در دقایق آثار مولانا صرف کرده‌اند و یا دست مرا در گشودن معضلات گوناگون مثنوی گرفته‌اند؛ و دیگر آنکه دوستدارانِ مثنوی و مولانا را بر سر شوق آورم تا در کتابی که پیش روی دارند دقیق‌تر نظر کنند و ایرادهای کار را به‌پاسِ مولانا و محققّان آثار او باز نمایند.

در تصحیح اغلاط مطبعی خانم بهجت نجیبی فینی آقای پدرام میرزایی، آقای مجید سرمدی، آقای سعید پرویزی، یاور من بوده‌اند. از همهٔ آن عزیزان متشکّرم. در پایان کار کتاب را آقای ابن‌علی کریمی گنجه در حدّ امکان خود خوانده‌اند، از ایشان هم سپاسگزارم.

بار دیگر از فردفرد کارکنانِ چاپخانهٔ وزارت ارشاد اسلامی صمیمانه سپاسگزاری می‌کنم.

توفیق ه. سبحانی

۷۲/۵/۱۴

498 بسم‌اللّه‌الرّحمن‌الرّحیم

مجلّدِ ششم از دفترهای مثنوی و بیّناتِ معنوی که مصباحِ ظَلامِ وَهمْ و شُبهت وخیالات وشکّ وریبت باشد، واین‌مصباح را به‌حسِّ حیوانی ادراک نتوان کردن، زیرا مقامِ حیوانی اسفلِ سافلین است که ایشان را از بهرِ عمارتِ صورتِ‌عالم اسفل آفریده‌اند وبرحواس ومدارک ایشان‌دایره‌یی‌کشیده‌اند که

499 از آن دایره تجاوز نکنند، / «ذٰلِکَ تَقْدیرُ ٱلعَزیزُ ٱلعَلیمُ»، یعنی مقدارِ رسیدنِ عملِ ایشان وجولانِ‌نظر ایشان پدیدکرد چنانکه هرستاره‌یی را مقداریست وکارگاهی ازفلک‌که تاآن‌حدّ عمل او برسد وهمچون‌حاکم شهری که حکمِ او درآن شهر نافذ باشد پس در ورایِ توابع آن شهر او حاکم نباشد. عَصَمَنَااَللّهُ مِنْ حَبْسِهِ وخَتْمِهِ وما حُجِبَ بِهِ‌ٱلمَحْجوبینَ، آمین یاربَّ‌ٱلعالمین.

به‌نام خداوند بخشندهٔ مهربان

این دفتر ششم از دفترهای مثنوی و دلیلهای معنوی (است) که چراغ تاریکیهای پندار و تردید و خیالات و دودلی و گمان است. و این چراغ را با حسّ حیوانی نمی‌توان ادراک کرد، زیرا که جایگاه حیوانی «پست‌ترین مراتب» است که ساکنان آن (جایگاه) را برای آباد کردن ظاهر عالمِ اسفل آفریده‌اند، و گِردِ حسّها و دریافتهای آنها دایره‌یی کشیده‌اند که نتوانند از آن دایره بگذرند، «این تقدیر خداوند ارجمند داناست»؛ یعنی مقدارِ نظرِ آنان و (مقدارِ) گردش نظر آنان را معلوم کرد، چنانکه هر ستاره‌یی حدّ و اندازه‌یی و مقدارِ عَمَلی در آسمان دارد که عَمَلِ آن ستاره تا آن حدّ و اندازه می‌رسد. همانند فرمانروای شهری که حکمش در آن شهر مطاع است، امّا در آن سوی حومه‌های آن شهر فرمانروا نیست. خداوند ما را از این زندان و بند خویش و از هر آن چیزی که ناآگاهان (از حقیقت) با آن در پرده مانده‌اند، نگاه دارد. آمین ای پروردگار عالمیان!

شرح

وَهم، اعتقاد به‌امر مرجوح و حکم به‌امور جزئی غیرمحسوس است. شبهه و شکّ، گرفتار دودلی و تردید شدن دربارهٔ هر مسأله‌یی است، اکثر دربارهٔ اموری است که انسان از آنها پرهیز دارد و آنها را نمی‌خواهد، و گاهی هم دربارهٔ چیزهایی است که انسان آنها را می‌خواهد و در طلب آنهاست. وهم، شبهه و تردید در اندیشهٔ انسان، خیالاتی به‌وجود می‌آورند و انسان را به‌جستجو و کشف چیزهای پنهانی وا می‌دارند و حتّی ناآگاهانه انسان را بر ضدّ این و آن به‌حرف زدن مجبور می‌کنند. و از این روست که در آیهٔ کریمهٔ ۱۲ سورهٔ حجرات، ۴۹، ظنّ و شبهه همراه جاسوسی و غیبت یاد شده است: «ای کسانی که ایمان آورده‌اید از گمانِ بد بسیار بپرهیزید، زیرا پاره‌یی از گمانها در حدّ گناه است و در کارهای پنهانی یکدیگر جست‌وجو مکنید و از یکدیگر غیبت مکنید، آیا هیچ یک از شما دوست دارد که گوشت برادر مردهٔ خود را بخورد؟ آن را ناخوش خواهید داشت و از خدا بترسید، زیرا خدا توبه‌پذیر و مهربان است». مولانا مثنوی را به‌چراغی مانند کرده است که گمان و تردید و خیالات تاریکی را که از این دو پیدا می‌شوند، از میان می‌برد، امّا بیان می‌کند که این چراغ را با حسّ حیوانی، با آن احساسِ نَفْس که تنها خود و معاش خود را می‌اندیشد، نمی‌توان دید. به‌استناد آیات ۴ـ۵ سورهٔ تین، ۹۵، کسانی را که شرفِ انسانی، ایمان، حقیقت‌بینی، تفکّر و احساس را گم کرده‌اند، از جرگهٔ انسانی که در بهترین اعتدال آفریده شده است، به «پست‌ترین مراتب» که جایگاه حیوان است، فرود می‌آورد و قسمت پایانیِ آیهٔ ۵ را عیناً نقل می‌کند و از سورهٔ اعراف، ۱۷۹/۷ را به‌خاطر می‌آورد که: «ما بسیاری از جنّ و انس را برای دوزخ آفریدیم. ایشان را دلهایی است که بدان نمی‌فهمند و چشمهایی است که بدان نمی‌بینند و گوشهایی است که بدان نمی‌شنوند. اینان همانندِ چارپایانند، بلکه گمراه‌تر از آنهایند. اینان خود غافلانند.» و از سورهٔ یس، ۳۸/۳۶، قسمتِ «این تقدیر خداوند ارجمند و داناست» را اقتباس می‌کند. چون در آیات ۳۷ـ۴۰ این سوره بیان شده است که شب و روز تابع نظمی است، برای ماه منزلهایی مقدّر شده است، آفتاب نمی‌تواند به‌ماه برسد و همه در فلکی شناورند، مولانا نیز به‌پیروی از این نظم می‌گوید که ستارگان نیز در جولانگاهی در حرکتند و هرکدام کاری معیّن دارند، و به‌سخنان خود این تمثیل را می‌افزاید که هر حاکمی تنها در شهری می‌تواند حکمروایی کند و با دعایی زیبا «دیباچه» را به‌پایان می‌رساند.

مثنوی

تمامتِ کتابِ اَلمُوَطَّدِ اَلکَریم

۵۰۰ ای حیاتِ دل حسام‌الدّین بسی — میل می‌جوشد به‌قسم سادسی*
گشت از جَذبِ چو تو علاّمه‌یی — در جهان گردان حسامی‌نامه‌یی*

پـیش‌کَش مـی‌آرمت ای مـعنوی ‌ ‌ ‌ ‌ قسم سـادس در تـمـام مثنوی *
شش جهت را نوردِهْ زین شش صُحُفْ ‌ ‌ ‌ ‌ کَی یَطُوفَ حَوْلَهُ مَنْ لَمْ یَطُفْ *
عشق را با پنج و با شش کـار نـیست ‌ ‌ ‌ ‌ مَقصدِ او جز که جذبِ یـار نـیست *
بُـوکْ فیمـا بَـعْدُ دستوری رسـد ‌ ‌ ‌ ‌ رازهـای گـفتنی گـفته شـود
بـا بیـانی کـه بُـوَد نـزدیکتر[1] ‌ ‌ ‌ ‌ زیـن کنـایاتِ دقـیقِ مُسـتَتَر
رازْ جـز بـا رازدان انبـاز نـیست ‌ ‌ ‌ ‌ رازْ انـدر گـوشِ مُنکِر راز نـیست
لیک دعـوت واردست از کردگـار ‌ ‌ ‌ ‌ با قـبول و نـاقبول او را چـه کـار؟ *
نـوح نُهصدسـال دعـوت مـی‌نمود ‌ ‌ ‌ ‌ دم بـه‌دم انکـارِ قـومش مـی‌فزود *
هـیچ از گـفتن عِنـان واپس کشید ‌ ‌ ‌ ‌ هیچ انـدر غـارِ خـاموشی خـزید؟ *
گـفت از بـانگ و عَـلالایِ سگـان ‌ ‌ ‌ ‌ هـیچ وا گـردد ز راهـی کـاروان؟ *
یـا شبِ مهتـاب از غوغـایِ سگ ‌ ‌ ‌ ‌ سست گردد بَدْر را در سَیرْ تگ؟ *
مَـهْ فشـانَد نـور و سگ عَـوْعَوْ کـند ‌ ‌ ‌ ‌ هر کسی بـر خِـلقتِ خـود مـی‌تَنَد *
هـر کسـی را خـدمتی داده قـضا ‌ ‌ ‌ ‌ در خـورِ آن، گـوهرش در ابـتلا *
چونکه نَگْذارد سگ آن نـعرهٔ سَـقَم ‌ ‌ ‌ ‌ مـن مَهَـم سَیرانِ خود را چون هِـلَم؟
چونکه سِـرکه سِـرکگی افـزون کـند ‌ ‌ ‌ ‌ پس شَکَـر را واجب افـزونی بـود
قهرْ سِـرکه، لطفْ هـمچون انگـبین ‌ ‌ ‌ ‌ کین دو باشد رُکنِ هر اِسْکَنجبین *
انگـبین گرپـای کـم آرَد زِخَـل ‌ ‌ ‌ ‌ آیـد آن اِسکـنجبین انـدر خَـلَل
قـوم بـر وی سرکه‌هـا مـی‌ریختند ‌ ‌ ‌ ‌ نوح را دریـا فـزون مـی‌ریخت قـند
قـندِ او را بُـد مـدد از بـحرِ جـود ‌ ‌ ‌ ‌ پس ز سِـرکهٔ اهـلِ عـالَم مـی‌فزود *
واحِـدٌ کـالْاَلْف کـه بْـوَد؟ آن ولی ‌ ‌ ‌ ‌ بلکه صـد قـرست آن عَـبْدُالعَلی *
خُـم کـه از دریـا درو راهـی شـود ‌ ‌ ‌ ‌ پـیشِ او جیحونهـا زانـو زنـد
خـاصه ایـن دریـا کـه دریـاها هـمه ‌ ‌ ‌ ‌ چـون شنیدند ایـن مثـال و دمـدمه
شد دهانْشان تلخ ازین شـرم و خَـجَل ‌ ‌ ‌ ‌ کـه قـرین شـد نـامِ اعـظم بـا اَقَـل
در قِـرانِ ایـن جهـان بـا آن جهـان ‌ ‌ ‌ ‌ این جِهـان از شـرم مـی‌گردد جَهـان
این عبارت تنگ و قـاصرْ رُتـبتست ‌ ‌ ‌ ‌ ورنه خَس را با اَخَصّ چه نسبتست؟
زاغ در رَزْ نـعرهٔ زاغـان زنـد ‌ ‌ ‌ ‌ بلبل از آوازِ خـوش کـی کـم کُـند؟
پس خـریدارست هـر یک را جـدا ‌ ‌ ‌ ‌ انـدرین بـازارِ یَـفْعَلْ مٰـا یَشٰـا *
نُـقلِ خـارستان غـذایِ آتش است ‌ ‌ ‌ ‌ بویِ گُل قُوتِ دماغِ سـرخـوش است
گـر پـلیدی پیشِ مـا رسـوا بـود ‌ ‌ ‌ ‌ خوک و سگ را شکّر و حلوا بـود *
گـر پـلیدان ایـن پلیدیهـا کُـنند ‌ ‌ ‌ ‌ آبهـا بـر پـاک کـردن مـی‌تَنَند

۱. در نسخه «یا بیانی...».

گرچه ماران زَهرافشان می‌کنند   ورچه تلخانْ‌مان پریشان می‌کنند
نَحْلها بر کوه و کَنْدو و شَجَر   می‌نهند از شَهدْ انبارِ شَکَر
زهرها هرچند زهری می‌کنند   زود تَریاقاتشان برمی‌کَنَند
این جهان جنگست کُلْ چون بنگری   ذرّه با ذرّه چو دین با کافری*
آن یکی ذرّه همی پرّد به‌چَپ   وآن دگر سویِ یمین اندر طلب*
ذرّه‌یی بالا و آن دیگر نگون   جنگِ فعلیشان ببین اندر رُکون*
جنگِ فعلی هست از جنگِ نهان   زین تَخالُف آن تَخالُف را بدان*
ذرّه‌یی کان محو شد در آفتاب   جنگِ اوبیرون شد از وصف و حساب
چون ز ذرّه محوشد نَفْس و نَفَس   جنگش اکنون جنگِ خورشیدست بس
رفت از وی جنبشِ طبع و سکون   از چه؟ از اِنّا اِلَیْهِ راجِعُون*
ما به‌بحرِ تو ز خود راجع شدیم   وز رَضاعِ اصلْ مُسترضِع شدیم
در فروعِ راهْ ای مانده زغول   لاف کم‌زن از اصول ای بی‌اصول*
جنگِ ما و صلحِ ما در نورِعَین   نیست از ما، هست بَیْنَ اِصْبَعَیْن*
جنگِ طبعی، جنگِ فعلی، جنگِ قول   در میانِ جزوها حربیست هول
این جهان زین جنگ قایم می‌بُوَد   در عناصر درنگر تا حل شود
چارعنصر چاراُستونِ قویست   که بدیشان سقفِ دنیا مُستویست
۵۰۱ هر ستونی اشکنندهٔ آن دگر   اُستنِ آب اشکنندهٔ آن شَرَر
پس بنایِ خَلق بر اضداد بود   لاجرم ما جنگییم از ضَرّ و سود
هست احوالم خلافِ همدگر   هر یکی باهم مخالف در اثر
چونکه هردم راهِ خود را می‌زنم   با دگر کس سازگاری چون کنم؟
موجِ لشکرهایِ احوالم ببین   هر یکی با دیگری در جنگ و کین
می‌نگر در خود چنین جنگِ‌گران   پس چه مشغولی به‌جنگِ دیگران؟
یا مگر زین جنگْ حقّت واخَرَد   در جهانِ صلحِ یک رنگت بَرَد
آن جهان جز باقی و آباد نیست   زآنکه آن ترکیبْ از اضداد نیست
این تَفانی از ضد آید ضدّ را   چون نباشد ضدّ، نَبْود جز بقا
نفیِ ضدْ کرد از بهشت آن بی‌نظیر   که نباشد شمس و ضدّش زمهریر*
هست بی‌رنگی اصولِ رنگها   صلحها باشد اصولِ جنگها
آن جهانست اصلِ این پُرغم وِثاق   وصل باشد اصلِ هر هَجر و فراق
این مخالف از چه‌ایم ای خواجه ما   واز چه زاید وحدتْ این اعداد را؟
زانکه ما فرعیم و چار اضدادْ اصل   خویِ خود در فرع کرد ایجادْ اصل
گوهرِ جان چون ورایِ فصلهاست   خویِ او این نیست، خویِ کبریاست
جنگها بین کان اصولِ صلحهاست   چون نَبی که جنگِ او بهرِ خداست

غالبست و چیر در هر دو جهان   شرحِ این غالب نگنجد در دهان
آبِ جیحون را اگر نتوان کشید   هم ز قدر تشنگی نَتْوان بُرید*
گر شدی عطشانِ بحرِ معنوی   فُرجه‌یی کن در جَزیرهٔ مثنوی*
فُرجه کن چندانکه اندر هر نَفَس   مثنوی را معنوی بینی و بس*
بادکَهْ را زآبِ جو چون واکُند   آبْ یکرنگیِّ خود پیدا کند
شاخه‌هایِ تازهٔ مرجان ببین   میوه‌هایِ رُسته زآبِ جان بُبین
چون ز حرف و صوت و دَم یکتا شود   آن همه بگذارد و دریا شود
حرفْ گو و حرفْ نوش و حرفها   هر سه جان گردند اندر اِنتها
نانْ دهنده و نانْ‌ستان و نانِ پاک   ساده گردند از صُوَر گردند خاک
لیک معنیشان بود در سه مقام   در مراتب، هم مُمَیَّز، هم مدام
خاک شد صورت، ولی معنی نشد   هر که گوید شد، تو گویش نه نشد
در جهانِ روح هر سه مُنتظِر   گه ز صورت هارِب و گه مُستَقِر
امر آید در صُوَر رَوْ، در رَوَد   بازهم ز امرش مجرّد می‌شود
پس لَهُ ٱلخَلْقُ ولَهُ ٱلْأَمْرَش بدان   خلقْ صورت، امرْ جان، راکب برآن*
راکب و مرکوب در فرمانِ شاه   جسم بر درگاه و جان دربارگاه
چونکه خواهد کاب آید در سبو   شاه گوید جَیْشِ جان را که اِرْکَبُوا*
بازْ جانها را چو خوانَد در عُلو   بانگ آید از نقیبان که اِنْزِلوا
بعد ازین باریک خواهد شد سخُن   کم کن آتش، هیزمش افزون مکن*
تا نجوشَد دیگهایِ خُرْد زود   دیگِ ادراکاتْ خُردست و فرود
پاک سبحانی که سیبستان کُند   در غَمامِ حرفشان پنهان کند
زین غَمامِ بانگ وحرف وگفت وگوی   پرده‌یی کز سیب ناید غیرِ بوی
باری افزون کَش تو این بو را بهوش   تا سویِ اصلت بَرَد بگرفته گوش
بو نگه دار و بپرهیز از زُکام   تن بپوش از باد و بودِ سَردِ عام
تا نیندایـد مشامت را زاثر   ای هواشان از زمستان سردتر
چون جمادند و فسرده و تن شگرف   می‌جهد اَنفاسشان از تَلِّ برف
چون زمین زین برف درپوشد کفن   تیغِ خورشیدِ حُسامِ‌الدّین بزن*
هین برآر از شرقْ سَیفُ‌الله را   گرم کن زآن شرق این درگاه را
برف را خنجر زند آن آفتاب   سیلها ریزد زکُهْها برتُراب
زآنکه لاشرقیست و لاغربیست او   با مُنجّم روز و شب حربیست او*
که چرا جز من نجومِ بی‌هُدی   قبله کردی از لئیمی وعَمی؟
تا خوشت ناید مَقالِ آن امین   در نُبی که لا اُحِبُّ ٱلآفِلین*

از قُزَح در پیشِ مَهْ بستی کمر[1] — زان همی رنجی زوَانْشَقَّ‌ٱلقَمَر *
منکِری این را که شَمْسٌ کُوِّرَت — شمس پیشِ تُست اَعْلیٰ‌مَرْتبت *
از ستاره دیده تصریفِ هوا — ناخوشت آید اذاالنَّجْمُ هَویٰ *
خود مؤثّرتر نباشد مَهْ ز نان — ای بسا نان که بُبُرَّد عِرقِ جان
خود مؤثّرتر نباشد زُهره زآب — ای بسا آبا که کرد او تن‌خراب
مهرِ آن در جانِ تُست و پندِ دوست — می‌زند بر گوشِ تو بیرونِ پوست
پندِ ما در تو نگیرد ای فُلان — پندِ تو در ما نگیرد هم بدان
جز مگر مفتاحِ خاص آید ز دوست — که مَقالیدُ‌ٱلسَّمٰوات آنِ اوست *
این سخن همچون ستاره‌ست و قَمَر — لیک بی‌فرمانِ حق نَدْهد اثر
این ستارهٔ بی‌جهت تأثیرِ او — می‌زند بر گوشهایِ وَحیْ‌جو
که بیایید از جهت تا بی‌جهات — تا ندرّاند شما را گرگْ مات
۵۰۲ آنچنانکه لَمعهٔ دُرپاشِ اوست — شمسِ دنیا در صفت خُفّاشِ اوست *
هفت چرخِ اَزرقی دررِقِّ اوست — پیکِ ماه اندر تب و دردِقِّ اوست *
زُهره چَنگِ مسئله در وَی زده — مشتری با نقدِ جان پیش آمده *
در هوایِ دستبوسِ او زُحَل — لیک خود را می‌نبیند آن مَحَل *
دست وپا مرّیخ چندین خَست ازو — وآن عُطارد صدقلم بِشْکست ازو *
با منجّم این همه اَنجُم به‌جنگ — کای رها کرده تو جان، بگزیده رنگ *
جان وَیست و ما همه رنگ و رُقوم — کوکبِ هر فکرِ او جانِ نُجوم *
فکر کو، آنجا همه نورست پاک — بهرِ تُست این لفظِ فکر ای فکرناک
هر ستاره خانه دارد در عُلا — هیچ خانه در نگنجد نجمِ ما
جایْ‌سوز اندر مکان کی در رود — نورِ نامحدود را حَد کی بود؟
لیک تمثیلی و تصویری کنند — تا که دریابد ضعیفی عشقمند
مِثْل نَبْود، لیک باشد آن مِثال — تا کند عقل مُجَمِّد را گُسیل
عقلْ سرْتیزند[2] لیکن پایْ سست — زآنکه دل ویران شدست و تن‌درست
عقلشان در نَقلِ دنیا پیچ پیچ — فکرشان در ترکِ شهوت هیچ هیچ
صدرشان در وقتِ دعوی همچو شَرق — صبرشان در وقتِ تقوی همچو برق
عالِمی اندر هنرها خودْنما — همچو عالَم بی‌وفا وقتِ وفا
وقتِ خودبینی نگنجد درجهان — در گلویِ تنگ گم گشته چونان[3]
این همه اوصافشان نیکو شود — بَد نمانَد، چونکه نیکوجو شود

---

۱. در نسخه «... پستی کمر».
۲. در متن «عقلْ سرتیزست» بوده، بعد «ند» بر بالای آن نوشته و اصلاح کرده‌اند.
۳. در متن «در گلو و معده...» نوشته‌اند، در مقابله در زیر آن «در گلوی تنگ...» نوشته و اصلاح کرده‌اند.

گر مَنی گَنده بود همچون مَنی / چون به‌جان پیوست، یابد روشنی
هر جمادی که کند رو در نبات / از درختِ بختِ او رُویَد حیات
هر نباتی کان به‌جان رو آوَرَد / خضروار از چشمهٔ حیوان خورَد*
بازْ جان چون رو سویِ جانان نهد / رخت را در عُمرِ بی‌پایان نهد*

نثر

آخرین دفترکتابِ ثابتِ ارجمند

- ای مایهٔ حیات دل، حسام‌الدّین! دیرزمانی است که دل به‌سرودن دفتر ششم راغب شده است.
- به‌سببِ جاذبهٔ دانامردی چون تو، حُسامی نامه (مثنوی) در جهان مشهور شده است.
- ای مردِ حقیقت! قسمت ششم راکه تمام‌کنندهٔ مثنوی است، برایت هدیه می‌کنم.
- شش جهتِ عالم را با این شش دفتر نورانی کن، تا هر آن کسی که تاکنون جایی طواف نکرده است،گرد مثنوی طواف کند.
- عشق با پنج (حسّ) و شش (جهت)کاری ندارد، مقصود او چیزی جز جذب معشوق نیست.
- شاید بعد از این رخصتِ (الهی) فرا رسد، رازهایِ لایقِ گفتن گفته شود،
- با شرحی که (به‌اذهان) از این سخنانِ پوشیدهٔ سربسته نزدیکتر باشد.
- راز را جز به رازدان نباید گفت، رازی که به‌منکر گفته شود، دیگر راز شمرده نمی‌شود.
- امّا آفریدگار به‌تبلیغ امر کرده است، (تبلیغ‌کننده)کاری ندارد که دعوتش را می‌پذیرند یا نه.
- نوح (قومش را) نهصد سال به‌حق دعوت می‌کرد، امّا هر لحظه انکار قومش بیشتر می‌شد.
- آیا او هرگز از دعوت (به‌راه حق) بازایستاد؟ آیا هرگز گوشه‌نشینی اختیار کرد؟
- گفت: آیاکاروان از بانگ و هیاهوی سگ از راهی که در پیش دارد، برمی‌گردد؟
- آیا ماهِ شب چهارده در شبهای مهتاب از بانگ و هیاهوی سگ از گردش سستی می‌کند؟
- ماه نور می‌افشاند و سگ پارس می‌کند، هرکس برفطرت خودکاری انجام می‌دهد.
- قضای الهی برای هرکسی خدمتی تعیین کرده، و او را شایستهٔ گوهرش آزموده است.
- چون سگ بانگ آزارندهٔ خود را ترک نمی‌کند، من که چون ماهم چراگردش خود را فروگذارم؟
- چون سرکه بر ترشیِ خود بیفزاید، واجب است که شکر هم (شیرینی خود را) زیاد کند.
- خشم چون سرکه و مهربانی چون عسل است، این دو، مایهٔ اصلی سکنجبین است.
- اگر عسل از سرکه واپس‌تر بماند، سکنجبین ناقص و خراب می‌شود.
- قومِ (نوح) بر (دعوتِ) او سرکه می‌ریختند، دریا (ی رحمت الهی) بر نوح قند می‌افزود.
- قندِ نوح از دریای کَرَم الهی مدد می‌گرفت، به‌همین دلیل بر سرکهٔ اهلِ عالَم فایق می‌آمد.
- آن یک تنی که کار هزاران تن را انجام می‌دهد،کیست؟ آن بندهٔ نیک خداست، بلکه آن مردکامل با مردم صد قرن برابر می‌کند.
- کوزه‌یی که به‌درون او از دریا راهی باشد، رودخانه‌ها در برابر آن تسلیم می‌شوند.
- مخصوصاً این دریاکه چون (انسانهای) درپاوش این تمثیل و سخنانِ بیهودهٔ مرا شنیدند،

25/۲۵ ـ از شرم و آزرم این‌که اسمِ اعظمِ ذات حق باکمترین موجود عالم مقایسه شده است، تلخکام شدند.
ـ به‌هنگام مقایسهٔ دنیا با عُقبی، دنیا به‌سبب شرمساری (از حقارت خود) می‌گریزد.
ـ این کلمات تنگ و نارسا هستند، والاّ مردم فرومایه با بندگان برگزیدهٔ خدا چه تناسبی دارند؟
ـ کلاغ در باغ بانگ کلاغان بلند می‌کند، کی ممکن است که بلبل از آواز دلنشین بازماند؟
ـ پس در این بازارِ دنیا که «عرصهٔ ارادهٔ حقّ است»، هریکی خریداری جداگانه دارد.
30/۳۰ ـ خارِ خارزار به‌درد سوختن می‌خورد، عطرِ گل هم غذای دماغ مست است.
ـ اگر لاشه‌یی درنظرِ ما خوار و بی‌مقدار است، (همان) برای خوک و سگ خوراکی خوشمزه است.
ـ اگر ناپاکان ناپاکی می‌کنند، آبها هم به‌پاک کردن ناپاکیها مشغول‌اند.
ـ اگرچه مارها زهر می‌ریزند، اگرچه انسانهای بدخُلق آرامشِ ما را به‌هم می‌زنند،
ـ (درعوض) زنبورانِ عسل در کوهها، کندوها و بالای درختان، عسلهای ناب انبار می‌کنند.
35/۳۵ ـ هرچند زهرها آثار خود را بروز می‌دهند، ولی پادزهرها هم آن سُموم را خنثی می‌کنند.
ـ اگر دقیق‌تر نگاه کنی می‌بینی که این دنیا همانند میدانِ نبرد است، ذرّه‌یی با ذرّهٔ دیگر، چون ایمان با کفر می‌جنگد.
ـ ذرّه‌یی در جستجو به‌چپ پرواز می‌کند و ذرّه‌یی به‌راست.
ـ ذرّه‌یی به‌بالا و ذرّه‌یی به‌پایین درپرواز است، تو نزاعِ مشهود آنها را درعین آرامشی که دارند تماشا کن.
ـ جنگِ مشهود آنها ازجنگی نهانی ناشی شده‌است، ازاین مخالفت ظاهری آن مخالفتِ درونی را دریاب.
40/۴۰ ـ ذرّه‌یی که خود را در وجودِ آفتاب محو کرده باشد، جنگ او از توصیف و شمار خارج است.
ـ چون حیات مادّی و آثار آن از ذرّه محوشد، در آن حال جنگِ او را فقط باید جنگ خورشید به‌حساب آورد.
ـ دیگر حرکت و سکون طبیعی ذرّه از میان می‌رود، چرا؟ به‌سبب رازی که در «ما به‌سوی او بازمی‌گردیم» نهفته است.
ـ پروردگارا! ما از خودگذشتیم و به‌دریای بیکران تو بازگشتیم و ازآن سرچشمهٔ اصلی که می‌بایست شیر بخوریم، شیر خوردیم.
ـ ای آنکه فریب راهنمای دروغین را خورده و در بیراهه مانده‌ای، ای مرد بی‌حقیقت! کمتر از اصول دم بزن.
45/۴۵ ـ جنگ و صلح ما درمیان نور ذات حق از خود ما نیست، ما «میان دو انگشت پروردگاریم».
ـ نزاع طبایع، نزاعهای عملی و لفظی در میان اجزای این جهان نزاعی وحشتناک است.
ـ این جهان به‌سبب همین نزاع برپاست، به‌عناصر نگاه‌کن تا (مشکلِ تو) حلّ شود.
ـ چهار عنصر چهار ستون محکم است که سقف دنیا روی آن چهار ستون استوار است.
ـ هریک ازآن ستونها دیگری رادرهم می‌شکند، مثلاً ستون آب، آتش رادرهم می‌شکند(وخاموش می‌کند).
50/۵۰ ـ بنابراین، اساس آفرینش بر اضداد استوار است و ما هم ناگزیر به‌سبب سود و زیان در نبردیم.
ـ حالات درونی من مخالف همدیگر است، هریکی اثری مخالفِ آن دیگری دارد.
ـ چون هرلحظه باخود درستیزم وخود رااز حقیقت دورمی‌کنم، چگونه بادیگری سرِسازگاری داشته باشم؟
ـ به‌غلبه سپاهیان حالاتِ گوناگون درونی من توجّه کن، ببین که حالی باحال دیگر درجنگ وستیز است.
ـ به‌چنین جنگ عظیمی که در درون تو برپاست، درست توجّه کن؛ تو چرا به‌ستیز بادیگران مشغولی؟

ـ شاید خداوند تو را از این جنگ نجات دهد و به‌جهانِ صلح و یکرنگی بکشاند.
ـ آن جهان جز جهانی ابدی و آباد نیست، زیراکه آن از پیوستن اضداد پیدا نشده است.
ـ این فنا کردن همدیگر از مخالفتِ ضدّ با ضدّ پیدا شده است، اگر ضدّی نباشد، چیزی جز جاودانگی باقی نمی‌ماند.
ـ آن(خدای)بی‌همتا ضدّرا ازبهشت‌نفی‌کرد و(گفت): دربهشت،آفتاب‌وضدِّآن، سرمایِ‌شدید نیست.
ـ بیرنگی اصلِ رنگهاست، صلحها هم اساسِ جنگهاست.
ـ اساس این خانهٔ پرغم (دنیا) آن جهان است، پایهٔ هر جدایی و دوری وصالِ معشوق است.
ـ ای خواجه! چرا اینچنین مخالف همدیگریم؟ چرا وحدت این کثرت را پدید آورده است؟
ـ زیراکه ما فرعیم و عناصر اربعه اصل‌اند، اصل خوی و خاصیّت خود را در فرع ایجادکرده است.
ـ چون گوهر جان بالاتر از این تقسیم‌بندیهاست، این خوی را ندارد، خوی کبریایی را داراست.
ـ جنگهایی را ببین که پایهٔ صلحهاست، چون پیامبر که برای خدا می‌جنگد.
ـ او در هر دو جهان غالب و چیره است، بیانِ این غالب در دهان نمی‌گنجد.
ـ اگر نتوان‌همهٔ آب رود جیحون را خورد، نمی‌توان ازآبی‌که تشنگی را برطرف‌کند، صرف‌نظرکرد.
ـ اگر تشنهٔ دریای معنوی شدی، در جزیرهٔ مثنوی رخنه‌یی به‌آن دریا ایجاد کن.
ـ چنان رخنه‌یی ایجادکن که هرلحظه مثنوی را فقط دریایی معنوی ببینی.
ـ اگر باد،کاه را از روی آب کنار بزند، آب، یکرنگی خود را آشکار می‌کند.
ـ تو شاخه‌های با طراوتِ مرجان را تماشاکن، میوه‌هایی را ببین که از آبِ جان روییده‌اند
ـ چون (مثنوی) از حرف و صوت و دَم مجرّد شود، همه را فرومی‌گذارد و به‌دریا بدل می‌شود.
ـ گوینده و شنونده و گفتار، هر سه، سرانجام به‌جان بدل می‌گردند.
ـ چنانکه دهندهٔ نان وگیرندهٔ نان و خودِ نان پاکیزه، صورت ظاهری را رها می‌کنند و خاک می‌شوند.
ـ امّا مفهوم آن سه در مراتب و مقامات خود هم جداگانه است و هم برای همیشه باقی می‌ماند.
ـ صورتِ‌ظاهر خاک‌شد ولی مفهوم ازمیان نرفت، هرکس بگویدکه از میان رفت، بگو: نه چنین نشد.
ـ هرسه در عالم ارواح منتظرند،گاه از صورتِ ظاهر می‌گریزند وگاه در صورت قرار می‌گیرند.
ـ به‌او امر می‌کنندکه به‌صورتهایِ‌ظاهری برو، می‌رود، باز به‌فرمانِ خداوند از صورت جُدا می‌شود.
ـ بنابراین‌بدان‌که «خَلق وأمر ازآنِ‌اوست»، خَلْق‌صورت‌ظاهری وامر، جان‌است‌که سوار برخَلق است.
ـ سوار و مرکب (هردو) در فرمانِ شاه‌اند، جسمْ در آستان است و جانْ در درونِ بارگاه.
ـ چون بخواهدکه آب (جان) درکوزه (تن) درآید، شاه به‌سپاه جان فرمان می‌دهدکه سوار شوید.
ـ بار دیگر هرگاه بخواهدکه جانها را به‌عالم بالا ببرد، محافظان بانگ برمی‌دارندکه فرود آیید.
ـ بعد از این، سخن دقیق خواهد شد، آتش راکم کن، هیزم را زیاد مکن.
ـ تا دیگهای کوچک زود به‌جوش نیایند، دیگِ ادراکهای انسانی کوچک و پست است.
ـ پاک ومنزّه است خداوندی‌که باغ سیبی‌ایجاد می‌کند وسیبهای معنی را پشت ابر سخن پنهان می‌کند.
ـ پرده‌یی ازاین‌ابرِ صوت وحرف وگفتگو پدید می‌آوردکه ازسیب‌چیزی‌جُزبوی‌به‌مشام نمی‌رسد.
ـ لااقلّ این بو را هوشیارانه جذب کن تاگوشِ تو را بگیرد و تو را به‌سوی اصل بکشاند.
ـ بوی را حفظ کن و از زکام بپرهیز، تن خود را از خودبینیِ سردِ عوام بپوشان.
ـ بپوشان، تا شامّهٔ تو را با تأثیر خود نپوشاند، نَفَسِ آنان از زمستان هم سردتر است.

ـ آنان مثلِ جماد و منجمدند، بدنی سترگ دارند، نَفَسهایشان از تپّه‌های برف برمی‌خیزد.
90/۹۰ ـ هرگاه زمین از چنین برفی کفن‌پوش شود، شمشیر خورشید حسام‌الدّین را برآن بزن.
ـ فوراً شمشیر الهی را از مشرق بکش و این درگاه را با آن درخشش گرمی بخش.
ـ آن خورشید بر برف خنجر می‌زند و از کوهها بر خاک سیلها جاری می‌کند.
ـ زیراکه او نه از شرق است و نه از غرب، و روز و شب با ستاره‌شمار در نبرد است.
ـ که چرا از فرومایگی و نابینایی، ستارگانِ راه نایافته را قبلهٔ خود کردی؟
95/۹۵ ـ چنانکه گفتهٔ آن مرد درستکار (ابراهیم) که در *قرآن* گفت: «من غروب‌کنندگان را دوست ندارم» برایت ناپسند آمد.
ـ ازقوسِ قُزح دربرابر ماه کمر خدمت برمیان بستی، از این‌رو از آیهٔ «ماه دونیمه شد» رنجیده‌خاطری.
ـ این آیه‌را انکارمی‌کنی‌که «چون‌خورشید بی‌فروغ‌شود»، زیراکه به‌نظر توخورشیدمرتبه‌یی بلند دارد.
ـ تغییر هوارا ازتأثیر ستاره‌می‌دانی، ازاین‌رو ازآیهٔ «قسم‌به‌آن‌ستاره چون‌پنهان شد» خوشت نمی‌آید.
ـ ماه، مؤثّرتر از نان نیست، چه‌بسا نان‌که رگِ حیات انسان را پاره می‌کند.
100/۱۰۰ ـ ستارهٔ ناهید مؤثّرتر از آب نیست، چه بسا آبی که مایهٔ فسادِ تن می‌شود.
ـ امّامحبّتِ آن(ماه‌وستاره)دردرونِ‌جانِ‌توست،ازاین‌روست‌که‌اندرزدوست‌به‌گوش‌ظاهری‌تو می‌رسد.
ـ ای فلان! اندرز ما در تو اثر نمی‌کند، این را بدان‌که اندرز تو هم در ما مؤثّر نیست.
ـ مگر آنکه کلیدی مخصوص بیاید که «کلیدهایِ آسمانها» از آنِ اوست.
ـ این سخن هم مانند ستاره و ماه است، امّا بدون فرمانِ الهی تأثیری نمی‌کند.
105/۱۰۵ ـ این ستارهٔ خارج از جهات (سخن)، برگوشهایی اثر می‌کندکه در جستجوی وَحی‌اند.
ـ (می‌گوید:) که از جهاتِ (محدود) به‌عالم بی‌جهات بیایید تاگرگِ مرگ شما را پاره‌پاره نکند.
ـ درخششِ مُرواریدْ نثارش چنان است که خورشید دنیا در برابر او همانند شب‌پره است.
ـ هفت آسمانِ لاجوردی‌بندهٔ اوست، ماه که‌چون‌پیک است ازرشک او تب‌کرده وباریک شده است.
ـ ناهید، دستِ سؤال به‌دامن او دراز کرده، برجیس نقدِ جان (به‌دست گرفته) و پیش او آمده است.
110/۱۱۰ ـ کیوان آرزوی دستبوسی او را دارد، ولی خود را شایستهٔ آن مقام نمی‌بیند.
ـ مرّیخ چندین‌بار دست‌وپای‌خودرابه‌سبب‌اوزخمی‌کرده، وستارهٔ تیرصدها قلم‌در راه اوشکسته‌است.
ـ این‌همه ستاره باستاره‌شمار درجنگ‌اند، (می‌گویند:) ای‌کسی‌که جان‌را رهاکرده ورنگ راگرفته‌ای.
ـ جان اوست، و ما همه رنگ و اعدادیم، هر جرقّه‌یی از اندیشهٔ او جانِ ستارگان است.
ـ اندیشه کجاست؟ آنجا همه نورِ پاک است، ای گرفتارِ اندیشه! این کلمهٔ فکر را برای خاطر توگفتیم.
115/۱۱۵ ـ هر ستاره در بلندی منزلی دارد، ستارهٔ ما در هیچ منزلی نمی‌گنجد.
ـ آنچه مکان را آتش زده است، چگونه ممکن است در مکان بگنجد؟ نوری که در حد نمی‌گنجد، چگونه می‌تواند حدّی داشته باشد.
ـ امّا تصویر و تمثیلی می‌آورند تا ناتوانی علاقه‌مند آن را بتواند درک کند.
ـ آن سخن مِثْل نیست بلکه مثال است تا عقل منجمد را به‌راه بیندازد.
ـ عقل اگرچه بُرنده است، ولی پایش سست است، زیراکه دل ویران شده، تن سالم مانده است.
120/۱۲۰ ـ عقل مردم در امور دنیا سخت مشغول است، امّا اندیشهٔ آنان در فروگذاشتنِ شهوت هیچ هیچ است.
ـ سینهٔ آنان‌به‌هنگام‌ادّعامانندمشرق(نورانی)است،امّابردباری‌آنان‌به‌هنگام‌تقوی‌چون‌برق(گذرا) است.

ـ به‌هنگام هنرنمایی دانشمندی خودنماست، امّا به‌هنگام وفاداری چون عالَم بی‌وفاست.
ـ به‌هنگام خودپسندی درعالَم نمی‌گنجد، امّا همچون نان درگلوی تنگ‌گم می‌شود وازمیان می‌رود.
ـ امّا همهٔ این وصفها به‌نیکی بدل می‌شود، اگر در طلبِ نیکی باشد، بد از بین می‌رود.
125/۱۲۵ ـ اگرچه انانیّت چون منی گندیده است، امّا وقتی به‌جان بپیوندد، روشنی و صفا می‌یابد.
ـ هر جمادی که به‌نبات روی آورد، از درختِ بختِ او زندگانی سبز می‌شود.
ـ هر گیاهی که به‌جان روی آورد، مانند خضر از چشمهٔ آب حیات سیراب می‌شود.
ـ همچنین اگر جان به‌سویِ جانان روی آورد، کالای خود را به‌حیات بی‌پایان منتقل می‌کند.

شرح

ابیات ۱ـ۵: مولانا در این دفتر نیز چون ابتدای دفترهای دیگر حسام‌الدّین چلبی را مخاطب قرار داده و مثنوی را به‌او تقدیم کرده است. اگرچه در بیت دوم مثنوی را «حسامی‌نامه» خوانده است. امّا این فقط یک توصیف است، چنانکه در بیت بعد از این نیز کتاب خود را با نام «مثنوی» یاد کرده است. در همین بیت این مطلب را هم بیان می‌کند که دفتر ششم آخرین دفتر مثنوی است.[۱]

منظور از «شش جهت» در بیت چهارم: شمال، جنوب، مشرق، مغرب، فوق و تحت است که هر جسمی محدود به‌آنهاست. «پنج» در بیت پنجم حواسّ پنجگانه یعنی: بینایی، شنوایی، بویایی، چشایی و بساوایی است.[۲] عشق با جهاتِ ششگانه، حواسّ پنجگانه و دادوستد کاری ندارد. نامحدود بودن و مربوط بودنِ آن به‌عالم معنی را در این بیت و ابیات بعد بیان می‌کند.

ب ۹: در سورهٔ مائده، ۵/۶۷ فرموده است: «ای پیامبر! آنچه را از پروردگارت بر تو نازل شده است، به‌مردم برسان. اگر چنین نکنی امر رسالت را ادا نکرده‌ای...»؛ در آیهٔ ۹۹ همین سوره می‌فرماید: «بر پیامبر جز رسانیدن پیام وظیفه‌یی نیست...»؛ همچنین در سورهٔ آل عمران، ۳/۱۰۴ نیز فرموده است: «باید که از میان شما گروهی باشند که به‌خیر دعوت کنند و امر به‌معروف و نهی از منکر کنند». مولانا در این بیت به‌آیات فوق نظر داشته است.[۳]

ابیات ۱۰ـ۱۱: در سورهٔ عنکبوت، ۲۹/۱۴ بیان کرده است که نوح پیغمبر مردم را نهصد و پنجاه سال به‌حق فراخواند. در بیت به‌این آیه اشاره می‌کند، ← بیت ۴۰۶ و ۱۴۱۰ دفتر اوّل.

ابیات ۱۲ـ۱۴: یادآور این مَثَل است که «سگ لافد و کاروان گذرد».

ب ۱۵: به‌سورهٔ روم، ۳۰/۳۰ اشاره می‌کند که می‌فرماید: «... فطرتی است که خدا همه را بدان

---

۱. کسانی که می‌خواهند دربارهٔ جعلی بودن دفتر هفتم که به‌مولانا نسبت داده شده است، اطّلاعاتی مبسوط کسب کنند، به‌فهرست نسخه‌های خطّی موزهٔ مولانا، عبدالباقی گولپینارلی، آنکارا، انجمن تاریخ ترک، ۱۹۷۱، جلد ۲، صص ۹۶ـ۱۰۳ مراجعه کنند.
۲. به‌بیت ۳۵۸۹ دفتر اوّل نگاه کنید.
۳. این توضیح از مترجم است.

فطرت بیافریده است و در آفرینش خدا تغییری نیست...»؛ و سورهٔ اسراء، ۱۷ / آیهٔ ۸۴ که فرموده است: «بگو: هرکس به‌طریقهٔ خویش عمل می‌کند...».[1]

ب ۱۸: اسکنجبین، ← ابیات ۵۳ـ۵۴ دفتر اوّل.

ب ۲۱: به‌مفهوم سورهٔ نوح، ۷۱/ آیهٔ ۲۶ نظر دارد که «نوح گفت: پروردگارا! بر روی زمین هیچ‌یک از کافران را مگذار».[1]

ب ۲۲: مقصود از «***واحدٌ کالألف***» آن واصلی است که به‌حقیقت محمّدیّه رسیده است. از عبارت «بلکه صد قرن است...». گمان می‌کنیم می‌خواهد این نکته را بیان کند که انسان کامل از قید زمان و مکان رسته است، و یا چون واصلی که در هر زمان حاکمِ زمان خویش است، از آنجایی که دارای همان حقیقت است، اگر قالب او هم عوض شود، معنای او همان معنی است. «عبدالعلی»، عَلي از اسمای حُسنی است. در قرآن کریم، سورهٔ بقره، ۲/۲۵۵؛ درسورهٔ شوری، ۴۲/۴ با نام «عظیم»؛ در سورهٔ نساء، ۴، سورهٔ حجّ، ۲۲، سورهٔ لقمان، ۳۱، سورهٔ سبا، ۳۴، سورهٔ غافر، ۴۰ آیاتِ ۳۴، ۶۲، ۳۰، ۲۳ و ۱۲ با نام «کبیر»؛ و در سورهٔ شوری، ۴۲/ آیهٔ ۴ و آیهٔ ۵۱ با نام «حکیم» یاد شده است.

در مصراع «بلکه صد قرن است که آن عبدالعلی» به‌حدیث: «***لَیسَ شَیءٌ خَیراً مِنَ اَلْفِ مِثْلِهِ اِلّاَ الاِنْسان***» هیچ چیزی جز انسان نیست که از هزار چون خویش بهتر باشد.[2] مضمون بیت، شبیه بیتی از بُحْتُری صاحب دیوان و حماسه، درگذشتهٔ ۲۸۳ یا ۲۸۴ و به‌روایتی ۲۸۵ هجری/ ۸۹۶ یا ۸۹۷ یا ۸۹۸ میلادی است. «***واحِدٌ کالألف***» هم در بیتی از ابن‌دُرید، درگذشتهٔ ۳۲۱ ه/ ۹۳۳ م در بغداد، آمده است.[3]

ب ۲۹: «خدا هرکاری که بخواهد می‌کند» در سورهٔ آل‌عمران، ۳/ ۴۰؛ و سورهٔ حجّ، ۲۲/ ۱۸ آمده است، لفظاً از آیه اقتباس شده است.

ب ۳۱: به‌سورهٔ نور، ۲۴/ ۲۶ نظر دارد که «زنان ناپاک برای مردان ناپاک...».

ابیات ۳۶ـ۳۹: مولانا در این ابیات می‌گوید که این جهان جهانی پر از تضادّ است و سرایِ جنگ است عالمِ کَون و فساد است، امّا هستی هم با همین نزاع پابرجاست. کاینات نیز چنین است، انسان هم ازنظر جسم و از نظر دنیای درون از حالی به‌حال دیگر می‌رود. بی‌رنگی اصل رنگها، و صلحها اصلِ جنگهاست، هر فراقی سبب وصالی می‌شود، امّا عالمِ معنی ورای این عالم تضادّ است. او این بینش حقیقت‌گرای را به‌شیوه‌یی بسیار شاعرانه بیان می‌کند.

ب ۴۲: از سورهٔ بقره، ۲/ ۱۵۶ لفظاً اقتباس شده است.

ب ۴۴: در این بیت به‌عالمانی که از «علم اصول»، یعنی از روش علومی چون تفسیر، حدیث و کلام بحث می‌کنند و تنها دانش را کافی می‌دانند، حمله می‌کند.

ب ۴۵: به‌حدیث پیامبر اشاره می‌کند، ← بیت ۴۲۶۰ دفتر سوم.

---

۱. این توضیح از مترجم است.

۲. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۱۱۳.

۳. دربارهٔ بحتری، نگاه کنید: ریحانة‌الادب، جلد ۱، صص ۱۴۴ـ۱۴۵؛ دربارهٔ ابن‌دُرید، نگاه کنید به‌همان کتاب، جلد ۵، صص ۳۳۸ـ۳۳۹.

ب ۵۸: به‌سورهٔ انسان، ۱۳/۷۶ نظر دارد که می‌فرماید: «در آنجا بر تختها تکیه زده‌اند نه هیچ آفتابی می‌بینند نه سرمایی».

ب ۶۶: به‌این مثل نظر دارد: «*مٰا لٰایُدرَکُ کُلُّهُ لٰایُترَکُ کُلُّهُ*»: هر چیزی که تمامش را نتوان درک کرد، تمامش را نباید فروگذاشت.[۱]

ابیات ۶۷-۶۸: ارزش و اعتبار مثنوی را بیان می‌کند.

ب ۷۸: خَلق ـ اَمر، در سورهٔ اعراف، ۷/ آیهٔ ۵۴ فرموده است: «پروردگار شما الله است که آسمانها و زمین را در شش روز آفرید. پس به‌عرش پرداخت. شب را در روز می‌پوشاند و روز شتابان آن را می‌طلبد و آفتاب و ماه و ستارگان مسخّر فرمان اویند. آگاه باشید که آفرینش و فرمانروایی از آنِ اوست. خدا آن پروردگار جهانیان به‌غایت بزرگ است». «آفرینش و فرمانروایی از آنِ اوست» لفظاً از آیه گرفته شده است.

صوفیان به‌عالم مادّه «عالم خَلق» گویند. چون در سورهٔ اسراء، ۱۷/ آیهٔ کریمهٔ ۸۵ فرموده است که «روح از امرِ پروردگار است»، به‌عالم معنی که با حواسّ ما قابل ادراک نیست، «عالمِ امر» گفته‌اند که این عالمِ غیب است، و عالمِ خَلق که با چشم دیده می‌شود، عالم شهادت است. مولانا نیز در این بیت خَلْق را صورت، و امر را جان نامیده و این نظر را پذیرفته است، ← دیباچهٔ دفتر دوم.

ب ۸۰: کلمهٔ «*اِرْکَبُوا*» در سورهٔ هود، ۱۱/ آیهٔ ۴۱ در واقعهٔ نوح آمده است، شاید این «سوار شوید» برای مولانا تداعی شده است.[۱]

ب ۸۲: انقروی دربارهٔ این بیت، «*کَلِّمُوا النّاسَ عَلیٰ قَدْر عُقُولِهِمْ لٰا عَلیٰ قَدْرِعُقولِکُمْ*»: با مردم به‌میزان عقل آنان سخن گویید نه به‌میزان عقلِ خود» را آورده است.[۲]

ب ۹۰: حسام به‌معنی شمشیر است، از این رو نام حسام‌الدّین چلبی را آورده و او را به «تیغ خورشید» مانند کرده است.

ب ۹۳: نه شرقی، نه غربی، لفظاً اقتباس از سورهٔ نور، ۲۴ آیهٔ ۳۵ است، ← دیباچهٔ دفتر اوّل.

ب ۹۵: «*لااحبّ الآفلین*»، ← بیت ۴۲۹ دفتر اوّل.

ب ۹۶: «*وانشقّ القَمَر*»، ← بیت ۱۱۸ دفتر اوّل.

ب ۹۷: «*شمسٌ کُوِّرَتْ*»، لفظاً اقتباس از سورهٔ تکویر، ۸۱/ آیهٔ ۱ است. در آیات ۱-۱۴ این سوره می‌فرماید که چون قیامت قیام کند، خورشید بی‌فروغ می‌شود، ستارگان سیاه می‌شوند، کوهها از جای خود حرکت می‌کنند، شتران آبستن به‌حال خود رها می‌شوند، حیوانات وحشی یکجا گرد می‌آیند، دریاها موج می‌زنند، روحها با ابدان قرین می‌شوند، از دختر زنده به‌گور شده می‌پرسند که به‌چه گناهی کشته شده است، صحیفه‌های اعمال گشوده می‌شوند، آسمان از جای خود کنده می‌شود، بهشت را حاضر می‌کنند، هرکس می‌داند که چه چیزی حاضر کرده است...[۳]

---

۱. توضیح از مترجم است.

۲. شرح انقروی، جلد ۶، بخش ۱، صفحهٔ ۲۹، توضیح از مترجم است.

۳. سه‌سطر دربارهٔ زنده به‌گورکردن دختران مطالبی بود، حذف شد ـ مترجم.

ب ۹۸: «اذالنَّجمُ هوی»، سورهٔ نجم، ۵۳/ آیهٔ ۱ است. لفظاً از آیه اقتباس شده و در بیت بُطلانِ ستاره‌شماری هم بیان شده است.

ب ۱۰۳: «مَقالیدُالسّموات»، در سورهٔ زمر، ۶۳/۳۹، و سورهٔ شوری، ۴۲ /۱۲ آمده است. می‌فرماید که کلیدهای آسمانها و زمین نزد اوست، کسانی که آیات خدا را تکذیب کنند، زیان خواهند دید و درِ روزیِ هرکس را که بخواهد می‌گشاید.

ابیات ۱۰۷-۱۱۳: ماه، خورشید، زهره، مشتری، زحل، مرّیخ، عطارد، ← بیت ۳۸۲۴ و بیت ۳۷۸۹ دفتر اوّل؛ بیت ۱۷۵ و بیت ۱۵۵۲ دفتر دوم؛ بیت ۷۵۸ دفتر اوّل؛ بیت ۱۶۰۱ دفتر دوم.

ب ۱۲۷: خضر ـ آب حیات، ← بیت ۵۷۸ دفتر اوّل.

مثنوی

سؤال سایل از مرغی که بر سر رَبَضِ شهری نشسته باشد سرِ او فاضلترست و عزیزتر و شریف‌تر و مُکَرّم‌تر یادُم او؟ و جواب دادنِ واعظ سایل را به‌قدرِ فهمِ او

واعظی را گفت روزی سایلی　　کای تو مِنبر را سَنی‌تر قایلی
یک سؤالستم، بگو ای ذولُباب　　اندرین مجلس سؤالم را جواب
برسرِ بارو یکی مرغی نشست　　از سر و از دُم کدامینش بِهَست؟
گفت اگر رویش به‌شهر ودُم به‌دِهْ　　رویِ او از دُمِّ او می‌دان که بِهْ
ورسویِ شهرست دُم، رویش به‌دِهْ　　خاکِ آن دُم باش و از رویش بِجِه
مرغ با پَر می‌پرد تا آشیان　　پَرِّ مردم همّتست ای مردمان*
عاشقی کالوده شد در خیر وشر　　خیر وشر منگر، تو در همّت نگر
باز اگر باشد سپید و بی‌نظیر　　چونکه صیدش موش باشد، شد حقیر
ور بود چُغدی و میلِ او به‌شاه　　او سَرِ بازست، منگر در کلاه
آدمی بر قدِّ یک طشتِ خمیر　　برفزود از آسمان و ازاثیر*
هیچ کَرَّمْنا شنید این آسمان　　که شنید این آدمیِّ پُرغَمان؟*
بر زمین و چرخ عرضه کرد کس　　خوبی و عقل و عبارات و هوس؟*
جلوه کردی هیچ تو بر آسمان　　خوبیِ روی و اصابت در گمان؟
پیشِ صورتهایِ حمّام ای وَلَد　　عرضه کردی هیچ سیمْ اندامِ خَود؟*
بگذری زان نقشهایِ همچو حور　　جلوه آری با عجوزِ نیم کور
در عجوزه چیست کایشان را نَبُود　　که ترا زان نقشها با خود ربود؟
تو نگویی، من بگویم در بیان　　عقل‌وحسّ و درک و تدبیرست و جان

در عجوزه جانِ آمیزش کُنیست / صورتِ گرمابه‌ها را روح نیست
صورتِ گرمابه گر جُنبش کند / در زمانْ او از عَجوزت بَرکَند
جان چه باشد؟ باخبر از خیر وشر / شاد با احسان وگریان از ضرر
چون سِر و ماهیّتِ جان مَخْبَرست / هر که او آگاه‌تر، با جانْ‌ترست
روح را تأثیر آگاهی بُوَد / هر که را این بیش، اَللّهی بُوَد*
چون خبرها هست بیرون زین نهاد / باشد این جانها درآن میدان جماد*
جانِ اوّل مَظهرِ درگاه شد / جانِ جان خود مَظهرِالله شد*
آن ملایک جمله عقل وجان بُدند / جانِ نو آمد که جسم آن بُدند*
۵۰۳↓ از سعادت چون برآن جان برزدند / همچو تن آن روح را خادم شدند*
آن بلیس از جان ازآن سَر بُرده بود / یک نشد با جان که عُضوِ مُرده بود*
چون نبودش آن، فدایِ آن نشد / دستِ بشکسته مطیع جان نشد*
جان‌نشد ناقص گرآن عضوش شِکَست / کان به‌دستِ اوست، تواند کرد هست*
سِرّ دیگر هست کو گوشِ دگر / طوطیی کو مُستعدِّ آن شَکَر؟*
طوطیانِ خاص را قندیست ژرف / طوطیانِ عام از آن خور بسته طَرْف*
کی چشددرویش صورت‌زان زکات؟ / معنیَست آن، نه فَعُولُن فاعلات*
از خرِ عیسی دریغش نیست قند / لیک خر آمد به‌خِلقَت کَهْ پَسَند*
قندْ خر راگر طرب انگیختی / پیشِ خر قِنطارِ شَکَّر ریختی
معنیِ نَخْتِم عَلیٰ اَفْواهِهِم / این شناس، اینست رَهْرو را مُهِم*
تا ز راهِ خاتمِ پیغامبران / بوک برخیزد زلَب ختمِ گران*
ختمهایی کانبیا بگذاشتند / آن بدینِ احمدی برداشتند
قفلهایِ ناگشاده مانده بود • / از کفِ اِنّافَتَحْنا برگشود*
او شفیع است این جهان و آن جهان / این جهانْ زی دین و آنجا زی جِنان*
این جهان گوید که تورَهْشان نُما / وآن جهان گوید که تو مَهْشان‌نما*
پیشه‌اش اندر ظُهور و در کُمون / اِهْدِ قَوْمي اِنَّهُمْ لاٰ یَعْلَمُون*
بازگشته از دَمِ او هردو باب / در دو عالم دعوتِ او مُستجاب
بهرِ این خاتِم شدَست او که به‌جود / مِثْلِ او نه بود و نه خواهند بود
چونکه در صَنعت بَرَد استاد دَست / نه تو گویی ختمِ صنعت بر تُوَست؟
در گشادِ خَتمها تو خاتِمی / در جهانِ روح‌بخشان حاتِمی
هست اشاراتِ محمّد اَلْمُراد / کُل گشاد اندر گشاد اندر گشاد
صدهزاران آفرین بر جانِ او / بر قدوم و دَورِ فرزندانِ او*
آن خلیفه زادگانِ مُقبِلش / زاده‌اند از عُنصرِ جان و دلش*
گر ز بغداد و هَری یا از رَیَ‌اند / بی‌مزاجِ آب وگِل نَسلِ وَی‌اند*

شاخِ گُل هرجا که روید، هـم گُـلست　　خُمّ مُل هرجا که جوشَد، هـم مُلَست*
گَر ز مـغرب بـرزند خـورشیدْ سَـر　　عـینِ خـورشیدست نـه چـیزِ دگـر*
180/۱۸۰ عیبْچینـــان را ازیــن دَم کــور دار　　هــم بهستّــاریِّ خـود ای کردگــار*
گفت حـق چشـمِ خفـاشِ بَدْخصـال　　بســتهام مـــن زآفتــابِ بیمثــال*
از نظرهـــایِ خفــاشِ کَـمّ وکـاست　　اَنجُمِ آن شمس نـیز انـدرخَفـاست*

نثر

پرسیدن پرسندهیی (از واعظی) که پرندهیی که بر باروی شهری نشسته باشد، سرِ آن مرغ برتر، گرامیتر، شرافتمندتر و محترمتر است یا دُمِ آن؟ و جواب دادنِ واعظ بهآن پرسنده بهاندازهٔ ادراکِ او

- روزی پرسندهیی بهواعظی گفت: ای آنکه در منبر خطیبی بلندپایهای!
130/۱۳۰ - سؤالی دارم، ای مرد خردمند! در این مجلس سؤالم را جواب ده.
- اگر پرندهیی بر بالای بارویی بنشیند، از سر و دُم آن پرنده کدام یک بهتر است؟
- (واعظ) گفت: اگر رویش بهسوی شهر و دُمش بهطرفِ دِه باشد، بدانکه سرش بهتر از دُمِ اوست.
- امّا اگر دُمش بهسوی شهر و رویش بهسویِ ده باشد، در برابـر آن دُم خـاشع بـاش، از رویش صرفنظر کن.
- پرنده بهیاریِ پر بهسوی آشیانه پرواز میکند، ای انسانها! پرِ انسان هم همّت است.
135/۱۳۵ - عاشقی که بهخیر و شرّ آلوده شد، تو بهخیر و شرّ نگاه مکن بههمّتِ (آن عاشق) نگاه کن.
- بازِ شکاری اگر سفید و بیهمتا هم باشد، چون موش شکار کند، حقیر و پست است.
- امّا اگر جُغدی باشد که بهشاه علاقهمند باشد، او کَلّهٔ باز دارد به کاکلش (کلاهش) نگاه مکن.
- انسان که بهاندازهٔ طشتی خمیر است، از آسمان و کرهٔ اثیر هم بالاتر رفت.
- آیا آسمان هرگز خطابِ «گرامی داشتیم» را شنیده است که این انسان پرغم شنید؟
140/۱۴۰ - آیا کسی زیبایی، خرد، سخنگویی و عشق را بهزمین و آسمان عرضه کرده است؟
- آیا هرگز زیباییِ روی و درستیِ اندیشهات را بهآسمان نشان دادهای؟
- ای پسر! هرگز اندام بلورین خود را پیشنقشهای گرمابه عرضه کردهای؟
- از آن تصویرهای چون حوری صرفنظر میکنی و پیش پیرزنی نیمهکور عرض اندام میکنی.
- درآن پیرزن چیستکه آن تصویرها نداشتند و توجّه تو را از آن تصویرها بهسوی خود جلب کرد؟
145/۱۴۵ - اگر تو نمیگویی، من میگویم: خرد و احساس و ادراک و اندیشه و جان.
- در آن پیرزن روحِ معاشرت است، امّا نقشهای گرمابه روح ندارند.
- اگر نقش گرمابه حرکتی بکند، فوراً تو را از آن پیرزن دلزده میسازد.
- جان چیست؟ (پدیدهیی که) ازنیکی وبدی آگاه است، ازاحسان خوشحال واز زیان گریان میشود.
- چون راز و ذاتِ جانْ آگاهی و هشیاری است، هرکس که آگاهتر باشد، روحی عظیمتر دارد.
150/۱۵۰ - تأثیر روح آگاهی است، هرکس که این آگاهی را بیشتر دارد، (انسانی) خدایی است.

ـ چون ورای این طبیعت هم آگاهیهایی هست، این جانها درآن عرصه چون جمادند.
ـ جانِ اوّل تجلّی‌گاهِ درگاهِ الهی است، جانِ جان تجلّی‌گاه اللّٰه است.
ـ فرشتگان‌همه خرد وجان بودند، چون جانی‌نو آفریده‌شد، همهٔ (آن‌فرشتگان) جسمِ آن جان شدند.
ـ چون از خوشبختی خود را به‌آن جان زدند، مانند تن به‌خدمت آن روح درآمدند.
ـ ابلیس از آن جهت از آن جان سرپیچی کرد و با آن جان متّحد نشد که عضوی مُرده بود.
ـ چون جان نداشت، خود را قربانی جان نکرد، دستِ شکسته از جان پیروی نمی‌کند.
ـ اگر عضوی‌بشکند جان ناقص نمی‌شود، اختیار به‌دست جان است، می‌تواند دوباره به‌وجود آورد.
ـ سرّ دیگری هم هست، امّاگوشِ دیگر کجاست؟ کجاست طوطیی که شایستهٔ آن شکر باشد؟
ـ طوطیان خاصّ قندی با ارزش دارند، طوطیان عام از خوردن آن بی‌بهره‌اند.
ـ درویش ظاهری کی می‌تواند از آن زکات بخورد؟ آن مفهوم حقیقی است، فعولن فاعلات نیست.
ـ از خر عیسی قند را دریغ نمی‌کند، ولی خلقتِ خر چنان است که کاه را می‌پسندد.
ـ اگر قند خر را شادمان می‌کرد، پیش خر به‌مقدار فراوان شکر می‌ریخت.
ـ بدان که معنی آیهٔ «بر دهانهایشان مُهر می‌زنیم» همین است، برای سالک این مهمّ است.
ـ (این را بدان) تا شاید به‌احترام راهِ آخرین پیامبران، آن مُهر سنگین را از لبت بردارند.
ـ مُهرهایی که پیامبران گذاشته بودند، آن مُهرها را به‌احترام دین احمدی(ص) برداشتند.
ـ بعضی قفلهای گشوده نشده باقی مانده بود، آنها هم به‌دست «ماگشادیم» گشوده شد.
ـ پیامبر در دنیا و آخرت شفیع است، در این دنیا برای دین و در آخرت برای بهشت.
ـ در دنیا می‌گوید: پروردگارا! راه را به‌ایشان‌نشان‌ده، درآخرت‌هم‌گوید: روی‌ماه‌خودرا به‌آنان بنمای.
ـ کار او در ظاهر و باطن این است که «پروردگارا! قوم مرا راهنمایی کن که آنان نمی‌دانند».
ـ هردو دروازه به‌برکت نَفَس او باز شده است دعای او در دنیا و آخرت پذیرفته می‌شود.
ـ آن پیامبر به‌این سبب خاتم پیامبران شده است که در بخشندگی نه نظیر او آمده و نه خواهد آمد.
ـ اگر استادی در صنعت برتر از دیگران باشد، آیا تو نمی‌گویی که این صنعت بر تو ختم شده است؟
ـ در گشودنِ مُهرها تو آخرین فردی، در جهانی که روح می‌بخشند، تو حاتم (طایی) هستی.
ـ خلاصه، فرمانهای محمّد(ص) همه گشایش در گشایش در گشایش است.
ـ صدها هزار درود بر جان او، آمدن او و دورهٔ فرزندانش باد.
ـ خلیفه‌زادگان سعادتمند او از عنصرِ جان و دلِ وی زاده‌اند.
ـ اگر از بغداد، هرات یا ری باشند، بدون دخالتِ آب و گل همه از نسل اویند.
ـ شاخهٔ گل هرجاکه بروید گُل است، خُم شراب هرجاکه بجوشد، همان شراب است.
ـ اگر خورشید از مغرب هم طلوع کند، خودِ خورشید است، چیزی دیگر نیست.
ـ ای آفریدگار! به‌عیب‌پوشیِ خویش، عیب‌جویان را از این دَم نابیناکن.
ـ خداوند گفت: من چشم شب‌پرهٔ بدخوی را از (دیدار جمال) بی‌مانند آفتاب بسته‌ام.
ـ ستارگانِ آن آفتاب نیز از دیدگان ناقص و نارسایِ شب‌پره پنهان است.

شرح

ب ۱۲۸: حکایتی که بعد از این بیت می‌آید، مرحوم فروزانفر احتمال می‌دهد که مضمون آن از بیت زیر از حدیقهٔ سنایی گرفته شده است[1]:

مرغ دُم سوی شهر و سر سوی ده   دُمّ آن مــرغ از ســرِ او بِــهْ

درواقع ابیات ۱۲۹-۱۳۳ که در آغاز این مبحث آمده است، حکایتی است که با مضمون این بیت کاملاً متناسب است. امّا این ابیات، حدیث حضرت پیغمبر(ص) را هم به‌خاطر می‌آورد که فرمود: «لاتَسْکُنُ الْکُفُورَ فَاِنَّ ساکِنَ الْکُفُورِ کَساکِنِ الْقُبُورِ»: در روستاها سکونت مکنید، کسی که در روستا سکونت کند، مانند کسی است که در گور ساکن شود.[2] مولانا در ابتدای دفتر سوم، در مهمان دعوت کردن روستایی از شهری به‌این حدیث اشاره کرده است ← بیت ۸۳۱.[3] این ابیات بینش اجتماعی مولانا را هم نشان می‌دهد.

ب ۱۳۴: «مرغ با پر می‌پرد...» اشاره به‌حدیثی است که می‌فرماید: «اِنَّ اللّٰهَ تَعالیٰ یُحِبُّ مَعالِیَ الْاُمُورِ وَ اَشْرافَها و یَکْرَهُ سَفْسافَها»: خدایْ تعالی کارهای بزرگ و شریف را دوست دارد و کارهای پست را زشت می‌دارد.[4] درواقع هم انسان با همّت خود تعالی پیدا می‌کند و با غیرت خود به مقامات بلند می‌رسد. در زبان ترکی ضرب‌المثلی هم به‌همین مضمون است که گوید: «پدر همّت، پسر خدمت». در ابیات بعد می‌گوید که انسان هم می‌تواند کار خیر کند، هم کار شرّ، ولی حکمی که دربارهٔ انسان صادر می‌شود، باید باتوجّه به‌همّت و غیرت او صادر شود.

ابیات ۱۳۸-۱۳۹: «کَرَّمنا»، در سورهٔ اسراء، ۱۷/ ۷۰ می‌فرماید که ما فرزندان آدم را گرامی کردیم و بر دریا و خشکی چیره‌اش ساختیم، از چیزهای خوش و پاکیزه روزی دادیم و بر بسیاری از مخلوقات خویش برتری دادیم. در بیت ۱۳۹ لفظاً از این آیه اقتباس شده است.

ب ۱۴۰: «خوبی و عقل و عبارات و هوس»، در سورهٔ احزاب، ۳۳/ آیهٔ کریمهٔ ۷۲ فرموده است که ما این امانت را بر آسمان و زمین و کوهها عرضه داشتیم، از تحمّل آن سرباز زدند و از آن ترسیدند، انسان امانت را بردوش گرفت، او هم ستمکار و نادان بود. در بیت به‌این آیه اشاره می‌کند.

«امانت» را پیروی از فرمان خدا، وفاداری به‌عهد و پیمان، عقل و سخن تعبیر کرده‌اند. ظَلوم و جهول بودن انسان به‌حالت او پیش از بردوش گرفتنِ این امانت و هستی مادّی او، و یا اشاره به‌حال خسرانی است که پس از بردوش گرفتنِ امانت آن را رعایت نکرده است.[5]

ب ۱۴۲: صورت، حمّام، ← بیت ۸۰۰ دفتر چهارم.

ابیات ۱۵۰-۱۶۰: در ابیات پیش، بیان کرد که ممکن نیست که انسان به‌جماد و تصویر، هرقدر هم

---

۱. مآخذ، صفحهٔ ۱۹۷.
۲. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۱۹۰.
۳. در بیت ۸۳۱ دفتر سوم توضیحی در این باب نیامده است ـ م.
۴. همان، جلد ۱، صفحهٔ ۶۳.
۵. مفردات، راغب اصفهانی، صص ۲۵-۲۶.

زیبا باشند، دل ببازد. با گفتن این مطلب که انسان اگر زشت و کهنسال هم باشد، چون جان دارد، انسانِ دیگر به‌او دل می‌بندد، آن چیزی که انسان را جذب می‌کند، جان و عقل و احساس است، در این ابیات می‌گوید که جان نیز به آگاهی بستگی دارد، هرکس معرفتی بیشتر داشته باشد، او به‌خداوند نزدیکتر خواهد بود، این مطلب اشاره به‌حدیثی است که می‌فرماید: «*اَلنّاسُ رَجُلانِ: عالِمٌ وَ مُتَعَلِّمٌ وَلا خَیْرَ فیما سِواهُما*»: انسانها دو دسته‌اند: دانا و آموزنده، کسانی که از این دو گروه نیستند، خیری در آنها نیست.[۱] امّا باید بگوییم که این ادراک و این دانش نباید بر انانیّت انسان بیفزاید و باری بر دوش انسان گردد. از بیت ۱۵۳ به‌بعد می‌گوید که فرشتگان جمله عقل و جان بودند، به‌همین دلیل قداستِ وجود آدم را دیدند، شناختند و در برابرش سجده کردند. امّا ابلیس از آن جان محروم بود، همانند دستی که شکسته و از بدن جدا شده باشد، به‌حال پیشین باقی ماند، ← بیت ۸۲۱ دفتر سوم.

در بیت ۱۵۹ پس از گفتنِ اینکه سرّ دیگری هم هست، می‌گوید: کجاست گوشی که آن را دریابد؟ اللّه اَعْلم، شاید به‌سورهٔ حجر، ۱۵/ آیات ۳۹ـ۴۰ اشاره می‌کند که ابلیس می‌گوید: «پروردگارا! چون مرا نومید کردی، در روی زمین بدیها را در نظرشان بیارایم و همگان را گمراه کنم»، بنابراین ابلیس هم وظیفه‌یی دارد، بندگان مخلص خداوند را از دیگر بندگان جدا می‌کند.

ب ۱۶۱: ← بیت ۲۶۹۱ دفتر چهارم.

ب ۱۶۳: «*نَخْتِمُ عَلیٰ اَفْواهِهِمْ*»، در سورهٔ یس، ۳۶/ آیهٔ ۶۵ فرموده است: «امروز (روز قیامت) بر دهانهایشان مُهر می‌نهیم و دستهایشان با ما سخن خواهند گفت و پاهایشان شهادت خواهند داد که چه می‌کرده‌اند». قسمت اوّل آیه عیناً نقل شده است.

ب ۱۶۴: «خاتَمِ پیغمبران»، در سورهٔ احزاب، ۳۳/ آیهٔ کریمهٔ ۴۰ می‌فرماید: «محمّد(ص) پدر هیچ یک از مردان شما نیست. او رسول خدا و خاتم پیامبران است. و خدا به‌هر چیزی داناست». این ترکیب را «*خاتِمَ النَّبِیّین*» هم خوانده‌اند. «خاتَم»، نگین انگشتر و انگشتر است. انگشتر با نگین کمال می‌یابد. اگر «خاتِم» خوانده شود به‌معنی پایان‌دهنده و ختم‌کننده است. تقریباً همهٔ دانشمندان اسلامی، «نَبی» را به‌معنی خبرآورنده گرفته‌اند، ولی «رسول» را پیامبر صاحب شریعت دانسته‌اند. از این نظر کلمهٔ «نبی» معنای عامّ و کلمهٔ «رسول» معنایی خاصّ دارد، یعنی هر رسولی نبی است، ولی هر نبی رسول نیست. عبارت «خاتم‌النّبیّن»، از نظر مفهوم شامل همهٔ پیامبران است، چه صاحب شریعت باشد، چه نباشد. احادیثی در دست است که نامِ «خاتِم» در میان نامهای حضرت محمّد(ص) دیده می‌شود. نام «عاقِب» را به‌این نحو معنی کرده‌اند که «پس از وی پیامبری نیست».[۲] «من و پیامبران دیگر پیش از من بدان مانیم که کسی خانه‌یی بسازد، خانهٔ خود را به‌بهترین وجهی بیاراید، فقط در یک جای آن آجری کم باشد، مردم به‌هنگام رفت و آمد، آن نقص را می‌بینند و تعجّب می‌کنند. می‌گویند چرا این آجر را نگذاشته‌اند؟ آن آجر منم و من خاتم پیامبرانم» و «*فی اُمَّتی کَذّابونَ وَ دَجّالونَ سَبْعَة و عِشْرونَ وَ مِنْهُمْ اَرْبَع نِسْوَة وَ اِنّي خاتِمُ النَّبِیّینَ لانَبِیَّ بعدی*»: دروغگویان و دجّالان امّت من بیست و هفت تن‌اند، چهارتن از آنان زن‌اند، و من خاتم

---

۱. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۱۷۵.

۲. فضایل‌الخمسه، جلد ۱، صص ۱۳ـ۱۴ به‌نقل از مسندالصّحیحین و کنزالعمّال.

پیامبرانم، بعد از من پیامبری نیست.[1] درحقیقت کسانی که بعد از حضرت محمّد(ص) به‌ادّعای پیامبری برخاستند و آیینی نو نهادند، این کار را یا برای نفع شخصی، یا از روی دیوانگی انجام دادند و یا آلت دست کسانی قرار گرفتند که می‌خواستند وحدت اسلامی را بشکنند و در آن شکاف ایجاد کنند.[2]

ب ۱۶۶: از سورهٔ فتح، ۴۸/ آیهٔ اوّل لفظاً اقتباس شده است.

ابیات ۱۶۷-۱۶۸: در این ابیات بیان می‌کند که حضرت پیغمبر(ص) روز قیامت گناهکاران را از مؤمنان شفاعت خواهد کرد. حضرت پیغمبر(ص) فرموده است: «من حبیب خدایم، امّا نمی‌نازم، روز قیامت لوحِ حمد در دست من خواهد بود، امّا نمی‌نازم، روز قیامت اوّلین شفیع منم و اوّلین کسی که شفاعتش پذیرفته خواهد شد منم، امّا نمی‌نازم، اوّلین کسی هستم که حلقهٔ بهشت را به‌صدا درخواهد آورد، خداوند امر خواهد کرد که آن در را برایم باز کنند، من با مؤمنان مستمند وارد بهشت خواهم شد، امّا نمی‌نازم، من بزرگترین آفریده‌یی هستم که پیش از من آمده‌اند و بعد از من خواهند آمد، امّا نمی‌نازم[3]. «من روز قیامت سرور فرزندان آدم خواهم بود، امّا نمی‌نازم، لوح حمد به‌دست من خواهد بود، امّا نمی‌نازم، آدم و پیامبران دیگر همه زیر لواءِ من جمع خواهند شد، اوّلین شفاعت کننده منم، اوّلین کسی که شفاعتش پذیرفته خواهد شد، منم، امّا نمی‌نازم».[4] «شفاعت من شامل کسانی از امّت من خواهد بود که گناهان بزرگ مرتکب شده‌اند»[5]. حدیثهایی که نقل کردیم، مشهورند. اگر احادیث مربوط به‌شفاعت را نقل کنیم، صفحه‌ها پر می‌شود. شفاعت حضرت پیغمبر(ص) در این دنیا، آگاه ساختن همهٔ انسانها از نور ایمان است و در آن دنیا بخشایش مؤمنانی را که به‌پیروی از نَفْس مرتکب گناهی شده‌اند، از خداوند خواهد خواست.

بیت ۱۶۸ به‌حدیث پیامبر اشاره می‌کند که فرموده است: «*اِنَّکُمْ سَتَرَوْنَ رَبَّکُمْ کَما تَرَوْنَ هٰذَاالْقَمَرَ لاتُضامّونَ فی رُؤیَتِهِ*»: شما پروردگارتان را خواهید دید، همان‌طور که این ماه را می‌بینید، به‌هنگام دیدنِ آن ازدحام نمی‌کنید.[6]

ب ۱۶۹: مصراع دوم حدیث است: «*اَللّهُمّ اِهْدِ قَوْمی فَاِنَّهُمْ لایَعْلَمُونَ*»: پروردگارا! قوم مرا راهنمایی کن، آنان نمی‌دانند.[7]

ب ۱۷۵-۱۸۲: در این ابیات مولانا آل محمّد ـ علیهم‌السّلام ـ را می‌ستاید. آل محمّد کسانی هستند که نسبِ آنان به‌عبدالمطّلب، جدّ حضرت پیغمبر می‌رسد.

در بیت ۱۷۶ منظورش از «خلیفه‌زادگان مقبل»، اولاد و اَنساب حضرت علی، امام حسن و امام حسین(ع) است. این ابیات، بعد از مسألهٔ شفاعت، این حدیث را هم به‌خاطر می‌آورد: «*شَفاعَتی لِاُمَّتی مَنْ اَحَبَّ اَهْلَ بَیتی*»: شفاعت من از امّتم شامل کسانی خواهد بود که اهل بیت مرا دوست دارند.[8]

---

۱. فضایل‌الخمسه، صفحهٔ ۴۹-۵۰، به‌نقل از صحیح بخاری، ومُسند.
۲. نگاه کنید: عبدالباقی گولپینارلی، مذهبها و طریقتها در ترکیّه در یکصد پرسش، استانبول، ۱۹۶۹، صص ۱۰۹-۱۸۰.
۳. فضایل‌الخمسه، جلد ۱، صص ۴۲-۴۳، به‌نقل از ترمذی. ۴. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۹۰.
۵. همان، جلد ۲، صفحهٔ ۳۳.
۶. احادیث مثنوی، صفحهٔ ۱۸۶: توضیح از مترجم است.
۷. همان کتاب، صفحهٔ ٦۰.
۸. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۳۳.

در بیت ۱۷۷، با گفتن اینکه اگر از بغداد، هرات و یا «ری» باشند، بدون دخالت آب و گِل از نسل وی‌اند، چنانکه در دفتر پنجم بیان کردیم، هم خلافت بنی‌عبّاس را که به‌تاریخ پیوسته است به‌خاطر می‌آورد و هم با اشاره به‌احادیث: «*آلُ مُحَمَّدٍ کُلُّ تقیٍّ*»: هر پرهیزگاری از آل محمّد است.[۱] «*اَللّهُمَّ ارْحَم خُلَفائی الَّذینَ یَأتُونَ مِنْ بَعْدِي الَّذینَ یَروُونَ اَحادیثي وَ سُنَّتِي وِ یُعَلِّمُونَها النّاسَ*» «پروردگارا! به‌خلیفه‌های من که بعد از من می‌آیند و احادیث و سنّتهای مرا روایت می‌کنند و آنها را به‌مردم می‌آموزند، عنایت کن[۲]، دربارهٔ آل محمّد تعمیمی می‌دهد. امام محمّد باقر(ع) (م ۱۱۴ ه/ ۷۳۳ م) به‌جابر، از اصحاب خود، فرمود: «ای جابر! به‌خدا سوگند که به‌خدا جز با طاعت به‌وسیلهٔ دیگر نمی‌توان نزدیک شد، به‌هیچ وسیله‌یی نمی‌توان از آتش دوزخ نجات یافت، هرکس اطاعت خدا را پیشه کند دوستِ ماست، هرکس از فرمان الهی سرپیچی کند، دشمنِ ماست، هیچکس جز به‌اطاعتِ خدا نمی‌تواند به‌دوستیِ ما نایل شود». امام رضا(ع) (م ۲۰۳ ه/ ۸۱۸ م)، بعد از بیانِ سرکشی پسر نوح پیامبر فرمود: «هرکس از خاندان ما باشد و خدا را اطاعت نکند از ما نیست، اگر تو خدا را مطیع باشی از اهل بیت مایی».[۳]

مثنوی

نکوهیدن ناموسهایِ پوسیده راکه مانعِ ذوقِ ایمان ودلیلِ ضعفِ صدق‌اند و راه‌زنِ صدهزار ابله، چنانکه راه‌زنِ آن مخنّثْ شده بودند گوسفندان[۴] و نمی‌یارست گذشتن، و پرسیدنِ مخنّث از چوپان که این گوسفندان تو مرا عجب گزند؟ گفت اگر مردی و درتو رگِ مردی هست همه فدایِ تواند و اگر مخنّثی هریکی ترا اژدرهاست، مخنّثی دیگرهست که چون گوسفندان را بیند در حال از راه بازگردد، نیارد پرسیدن، ترسد که اگر بپرسم گوسفندان در من افتند و مرا بگزند

ای ضیاءالحق حسام‌الدّین بیا — ای صِقالِ روح و سلطانُ اَلهُدیٰ *
مثنوی را مَسْرَحِ مشروح دِهْ — صورتِ اَمثالِ او را روح دِهْ *
تا حروفش جمله عقلُ وجان شوند — سویِ خُلدستانِ‌جان پَرّان شوند
هم بـه‌سعیِ تو زارواح آمدند — سویِ دامِ حرف و مُسْتَحْقَن شدند
باد عُمرت در جهان همچون خَضِر — جانفزا و دستگیر و مُستمِر
چون خَضِروَالیاس مانی در جهان — تا زمین گردد زلطفت آسمان
گفتمی از لطفِ تو جزوی زصد — گر نبودی طُمْطُراقِ چشمِ بَد

۱. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۳.
۲. همان، جلد ۱، صفحهٔ ۵۱.
۳. سفینة‌البحار، جلد ۲، صفحهٔ ۹۸.
۴. «گوسفندان» را درون جدول افزوده‌اند.

لیک ازچشم بدِ زَهرابْ دَم   زخمهایِ روحْ‌فرسا خورده‌ام
جز به‌رمْز ذِکرِ حالِ دیگران   شرح حالت می‌نیارم در بیان
این بهانه هم زدستانِ دلیست   که اَزو پاهایِ دل اندر گِلیست
(۵۰۴) صد دل وجان عاشقِ صانع شده   چشم بد یا گوش بَد مانع شده
خود یکی بوطالب، آن عَمّ رسول   می‌نَمودش شَنعهٔ عُربان مَهُول*
که چه گویندم عرب کز طفلِ خَود   او بگردانید دینِ معتمد؟*
گفتش ای عَم یک شهادت تو بگو   تا کُنم باحق خصومت بهرِ تو*
گفت لیکن فاش گردد از سماع   کُلُّ سِرٍّ جٰاوَزَ الْاِثْنَیْنِ شٰاعْ*
من بُمانم در زبانِ این عرب   پیش ایشان خوار گردم زین سبب*
لیک گر بودیش لطفِ ما سَبَق   کی بُدی این بَدْدلی با جذبِ حق؟*
الغِیاث ای تو غِیاث ٱلمُستَغیث   زین دوشاخهٔ اختیاراتِ خبیث
من زدَستان وزمکرِ دل چنان   مات گشتم که بُماندم از فغان
من که باشم، چرخ با صدکار وبار   زین کمین بگریخت یعنی اختیار[1]
کای خداوندِ کریم و بُردبار   دِهْ امانم زین دوشاخهٔ اختیار
جذبِ یک راههٔ صراطِ ٱلمُستقیم   بِهْ زدو راهِ تردّد ای کریم
زین دو رَهْ گرچه همه مقصد تُوی   لیک خود جان کَندن آمد این دُوی
زین دو رَهْ گرچه به‌جز تو عزم نیست   لیک هرگز رزم همچون بزم نیست
در نُبی بشنو بیانش از خدا   آیتِ اَشْفَقْنَ اَنْ یَحْمِلْنَهٰا*
این ترَدّد هست در دل چون وَغا   کین بود بِهْ یاکه آن حالِ مرا
در تَرَدُّد می‌زند برهمدگر   خوف و اومیدِ بهی در کَرّ وفر*

نثر

نکوهش ناموسهای فرسوده که از لذّتِ ایمان بازمی‌دارند و دلیل بر ناتوانیِ صداقت‌اند، و راهزنِ راهِ صدهزار احمق‌اند، چنانکه گوسفندان راهِ آن اَمْرَد راگرفته بودند و جرأت نمی‌کرد بگذرد، و پرسیدنِ امرد از چوپان که آیا این گوسفندان تو مرا دندان می‌گیرند؟ چوپان گفت: اگر مردی و رگِ مردانگی در تو هست، همه فدای تو هستند، اگر اَمردی هریکی برای تو چون اژدهایی است؛ امردی دیگر هم هست که چون گوسفندان را ببیند، فوراً از راه بازمی‌گردد، جرأت پرسیدن ندارد، می‌ترسد که اگر بپرسم، گوسفندان به‌من حمله می‌کنند و دندان می‌گیرند

- ای ضیاءالحق، حسام‌الدّین! ای جلادهندهٔ دل و ای پادشاه راه هدایت! بیا.
- مثنوی را چراگاهی وسیع عطا کن، به‌ظاهرِ مَثَلهای آن جان ببخش.

---

۱. در متن «زین کمین فریاد کرد از اختیار» است، در حاشیه به‌صورت فوق اصلاح کرده‌اند.

ـ جان ببخش تا همهٔ حرفهای آن خرد و جان شوند و به‌سوی بهشتِ جاودانِ جان پرواز کنند.
ـ (آن حرفها) هم به کوشش تو از عالم ارواح آمدند و به‌دام حرف افتادند و زندانی شدند.
ـ عمرت در جهان، چون خضر، جان‌بخش و دستگیر و دایم باد.
ـ تا دنیا دنیاست چون خضر و الیاس بمان تا زمین از لطفِ تو به‌آسمان بدل گردد.
ـ اگر کرّ و فرّ چشم بد نبود جزوی از صد نیکوییِ تو را بیان می‌کردم.
ـ امّا از چشم بد که نَفَسی زهرآلود دارد، زخمهایی خورده‌ام که روح را می‌فرسایند.
ـ از این رو جز با رمزِ بیان حال دیگران، شرح حال تو را بیان نخواهم کرد.
ـ امّا این هم از مکرِ دلی ناشی شده است که پایِ دل از آن در گِل فرومانده است.
ـ صد دل و جان عاشق آفریدگار شده‌اند، امّا چشم بد یا گوشِ بد مانع راهِ آنها شده است.
ـ یکی از آنها ابوطالب، عموی رسول(ص) بود که طعنهٔ اعراب در نظرش هولناک می‌آمد.
ـ (می‌گفت:) اعراب دربارهٔ من چه می‌گویند که به‌پیروی فرزندِ خود از دینِ قابلِ اعتماد برگشت؟
ـ (پیامبر) به‌او گفت: ای عمو! یک بار کلمهٔ شهادت را بگو، تا پیش خداوند برای تو مُحاجّه کنم.
ـ (ابوطالب) گفت: ولی مردم می‌شنوند و راز فاش می‌شود، هر رازی که از میان دو نفر بیرون آید، شایع می‌گردد.
ـ من در زبانِ اعراب می‌افتم و به‌این سبب میان ایشان خوار می‌شوم.
ـ امّا اگر لطفِ ازلی شامل حالش می‌شد، کی در برابر جذب حق چنین بدگمانی نشان می‌داد؟
ـ ای تو پناهِ پناه‌خواهان! فریاد از این دوراههٔ خواسته‌ها و اختیارات پلید.
ـ من از مکر و حیلهٔ دل چنان مات شدم که از فریاد و فغان هم بازماندم.
ـ من چه کاره‌ام؟ آسمان با صدمشغله به‌سبب این کمینگاه از اختیار فریاد برآورد،
ـ که ای خدای بخشندهٔ بردبار! از این دوراههٔ اختیار مرا امان ده.
ـ ای خدای بخشنده! جذبِ یک جانبهٔ راه راست، از دوراههٔ تردید بهتر است.
ـ اگرچه مقصود از این دو راه تویی، امّا این دوگانگی و تردید جان کندن است.
ـ اگرچه مقصد و مقصود از این دو راه جز تو نیست، امّا رزم هرگز نمی‌تواند مثل بزم باشد.
ـ در بیانِ این، آیهٔ «از حمل کردن آن ترسیدند» را از *قرآن* بشنو.
ـ در دودلی ماندن و گفتن اینکه این برای من بهتر است یا آن، در دل آشوبی به‌پا می‌کند.
ـ در حالت دودلی، ترس و امیدِ بهبود به‌همدیگر حمله می‌کنند و می‌گریزند.

شرح

ابیات ۱۸۳ـ۱۸۹: در این ابیات مولانا، حسام‌الدّین چلبی را که سبب نظم مثنوی است، مورد خطاب قرار می‌دهد. می‌گوید: ای حسام‌الدّین! همان‌طور که زمین از برکت بارانهای پرفیض، سبز می‌شود و علف در آن می‌روید، آن علفها را جانداران می‌خورند و در جسمهایشان جان، خون، احساس و حرکت پیدا می‌شود، همان‌طور در انسانی که آن گیاهها و آن جانداران گیاهخوار را می‌خورند و در بدنهایشان،

روح، عقل، اندیشه و کلام به‌وجود می‌آید، تو نیز ای نورِ خدا، ای جلادهندهٔ دل! مثنوی را حالِ عالمِ جان ببخش، تا همهٔ حرفهایش عقل شود و جان گردد و به‌سوی عالم ابدی جانها پرواز کند. در عین حال در ابیات ۱۸۷-۱۸۸ از این ابیات که بیان می‌کند مثنوی به‌همّت حسام‌الدّین چلبی ابداع شده است، از خضر و الیاس، جاودانگی و جاودانه زیستن بحث می‌شود. دربارهٔ خضر ← ابیات ۲۲۳-۲۳۷ دفتر اوّل.

الیاس در سورهٔ انعام، ۶/ آیهٔ کریمهٔ ۸۵ *قرآن کریم*، با زکریّا، یحیی و عیسی پیغمبر یاد می‌شود و بیان می‌کند که همه از صالحان بودند. بنابه‌روایتی که از ابن‌مسعود نقل شده است، الیاس همان ادریس پیامبر جدّ نوح پیغمبر است.[۱] به‌عقیدهٔ برخی پیغمبری از پیامبران بنی‌اسرائیل است که از نسل هارون پیامبر به‌وجود آمده است.[۲] در سورهٔ مریم، ۱۹/ آیات کریمهٔ ۵۶-۵۷ می‌فرماید که ادریس پیامبری راستگو بود که او را به‌مکانی بلند فرابردیم. ادریس جدِّ پدری نوح پیامبر است، در عهد عتیق نام او اخنوخ است. چون با کتابها زیاد مشغول می‌شد با نام ادریس یاد شده است. او اوّلین پیامبری است که نوشتن با قلم را آغاز کرده، خیّاطی را به‌وجود آورده، و علوم ریاضی و ستاره‌شناسی را ابداع کرده است. تا قیامت در فلک چهارم و به‌روایتی در فلک ششم زنده خواهد بود. به‌روایتی روح او میان فلک چهارم و پنجم قبض شده است. «مکان بلند» در آیه را ترفیع درجهٔ او به‌پیامبری نیز تفسیر کرده‌اند.[۳] بنابه‌روایات عامیانه الیاس در دریا و خضر در خشکی درماندگان را یاری می‌کنند. می‌گویند که عیسی و ادریس پیامبر در آسمانها، و خضر و الیاس بر روی زمین زنده‌اند. خضر و الیاس در هر عید قربان در کوه عرفات همدیگر را ملاقات می‌کنند.[۴] بنابه‌روایتی عامیانه الیاس و خضر، روز خضر ـ الیاس، یعنی روز ششم ماه مه که روزهای زمستانی به‌پایان می‌رسد و روزهای خضر یعنی روزهای بهار آغاز می‌شود، پیش از طلوع آفتاب در کنار بوتهٔ گل سرخ همدیگر را ملاقات می‌کنند، تا سال دیگر همدیگر را نمی‌بینند. قدیم یک روز پیش از فرارسیدن روز «خضر ـ الیاس» شامگاه روبانی زرد به‌بازوی بچّه‌ها و روبانی قرمز به‌شاخهٔ بوتهٔ گل سرخ در باغچه می‌بستند و به‌هنگام انجام دادن این عمل می‌گفتند: «سرخی گل به‌بچّه‌ام، و زردی بچّه‌ام به‌گل». و با این عمل انتظار داشتند که آن بچّه سالم خواهد ماند و آن سال را به‌سلامت سپری خواهد کرد. باز صبح روزِ خضر ـ الیاس مخصوصاً دختربچّه‌ها هرکدام گلی یا برگی می‌چیدند و درون سبدی که زنی ترانه‌خوان پیش‌روی داشت، می‌انداختند، روی سبد پوشیده می‌شد، آنگاه آن زنِ ترانه‌خوان ترانه‌یی می‌خواند، گلی یا برگی از سبد بیرون می‌آورد. ترانه‌یی که می‌خواند، طالع آن دختری که آن گل یا برگ را به‌سبد انداخته بود، شمرده می‌شد.

ابیات ۱۹۴-۱۹۹: ابوطالب، عموی حضرت پیغمبر(ص) و پدر حضرت علی(ع) است. فاطمه دختر اسد برادر عموی بزرگ حضرت پیغمبر(ص)، زن ابوطالب و مادر حضرت علی(ع) که یازدهمین نفر است که به‌حضرت پیغمبر ایمان آورده است. رسول اکرم(ص) فاطمه را چون مادرِ خود می‌دانست. در وفات او بسیار متأثّر شد. پیراهن خود را فرستاد و فرمود که از آن به‌جای کفن استفاده کنند. اُسامة‌بن‌زید، ابوایّوب انصاری، و زنگیی به‌نام عَمرو از صحابه را فرستاد تا گور او را بکنند. جنازهٔ او را خودش در قبر گذاشت و به‌هنگام قرار دادن جنازه در گور فرمود: ای فاطمه! آیا به‌آنچه خداوند وعده کرده بود،

---

۱. مجمع‌البیان، جلد ۴، صص ۳۲۸-۳۳۰.
۲. همان، جلد ۸، صفحهٔ ۴۵۷.
۳. همان، جلد ۶، صفحهٔ ۵۱۹.
۴. سفینة‌البحار، جلد ۱، صص ۲۷-۲۸.

رسیدی؟ همیشه می‌گفت: بعد از ابوطالب، در دنیا هیچکس بر من چون فاطمه نیکی نکرد. می‌گفت: عبدالمطّلب پیش از وفات خود، مواظبت از محمّد(ص) را به‌ابوطالب سفارش کرد و در این باره از وی سخن شنیده بود. در مکّه به‌محلّهٔ «عبدالمطّلب و پسران»، به‌عبارتی صحیح‌تر به «محلّهٔ بنی‌هاشم»، «محلّهٔ عبدالمطّلب» می‌گفتند. بعد از وفات عبدالمطّلب این محلّه به‌نام «محلّهٔ ابوطالب» خوانده شد. چون ابوطالب علی‌رغم همه‌چیز، از حضرت محمّد(ص) مراقبت می‌کرد، و حمایت از آن حضرت را آشکارا به‌زبان می‌آورد، مشرکان تصمیم گرفتند به‌ساکنان آن محلّه چیزی نفروشند، از آنان چیزی نخرند، به‌آنان دختر ندهند و از آنان دختر نگیرند، حتّی آب را از آنان دریغ کردند، و به‌هیچ نحوی حاضر به‌دیدار با مردم آن محلّه نبودند. این پیمان را بر کاغذی نوشتند و به‌دیوار کعبه آویزان کردند. این کاغذ را چهل نفر مُهر کرده بودند، فقط مُطْعِم‌بن عدیّ گفته بود که این ظلم است و آن پیمان را مُهر نکرده بود. اکثر مسلمانان به‌سرزمین حبشه مهاجرت کردند. مسلمانان مکّه هم برای آنکه در کنار هم باشند، دراین محلّه سکونت اختیار کردند. بعد از تصمیم مشرکان مسلمانان تشنه و بی‌آب ماندند. فریاد بچّه‌ها حتّی دل مشرکان را به‌درد می‌آورد. ابوطالب به‌همین مناسبت قصیده‌یی سرود. می‌گفت:

اَلا اَبْلِغا عَنّی عَلی ذاتِ بینِنا — لُؤَیّاً وَ خُصا مِنْ لُؤَیِّ بَنی‌کَعْبِ
اَلَمْ تَعْلَمُوا اِنّا وَجَدْنا مُحَمّداً — بَیتاً کَمُوسیٰ خُطَّ فی اَوَّلِ‌ٱلکُتْبِ
وَ اَنَّ عَلَیْهِ فی‌ٱلعِبادِ مَحَبَّةٌ — وَ لاخَیْرَ مِمَّنْ خَصَّهُ‌اللّهُ بِالحُبِّ
وَ اَنَّ‌ٱلَّذي اَلْصَقْتُمْ مِنْ کَتائِبِکُمْ — لَکُمْ کائِنٌ نَحْساً کَراغِیَةِ‌ٱلسَّقْبِ
اَفیقُوا افیقُوا قَبْلَ اَنْ یُحْفَرَ‌الثَّریٰ — وِیُصْبحَ مَنْ لَمْ یَجْنِ ذَنْباً کَذیِ‌ٱلذَّنْبِ
وَلا تَتْبَعوا اَمْرَ‌ٱلْوُشاة وِ تَقْطَعُوا — اَو اَصرَنا بَعْدَ‌ٱلمَودّةِ وَٱلقُرْبِ
وتَسْتَجْلِبوا حَرْباً عَواناً وَ رُبَّما — اَمرّ عَلیٰ مَن ذاقَه جلبُ ٱلحَرْبِ
فَلَسْنا وَ رَبِّ ٱلبیتِ نَسْلِمُ احمداً — لعزّاءَ من عضّ‌ٱلزّمان وَ لاکَربِ
وَ لمّا تَبِنِ مِنّا وَ مِنکُمْ سَوالِفُ — وَ اَیْدٍ اَترّت بالمهنّدةِ‌ٱلشُّهْبِ...[1]

مدّت سکونت مسلمانان در محلّهٔ ابوطالب به‌سه سال نزدیک شده بود. روزی حضرت رسول اکرم(ص) به‌عموی خود ابوطالب خبر داد که نوشتهٔ مشرکان را بید خورده و جز نام خدا چیزی بر جای نمانده است. ابوطالب هم رفت و این ماجرا به‌ابوجهل بازگفت. مشرکان رفتند و دیدند که کاغذ

---

۱. یعنی: هان! از من خبر دهید به‌قبیلهٔ لؤی و قبیلهٔ کعب که از قبیلهٔ لؤی می‌آید. آیا نمی‌دانید که ما محمّد(ص) را در کتابهای پیشین چون موسی، پیامبری یافتیم؟ آیا نمی‌دانید که مردم او را دوست دارند، او برگزیده و محبوب خداست و محبوب خدا را آسیبی نمی‌رسد؟ آن کاغذی که شما نوشته و آویخته‌اید، چون بچّه‌های شتران که به‌دنبال مادرانشان صدای ناهنجار بلند می‌کنند، به‌صدا درآمده است. پیش از آنکه کار از کار بگذرد به‌خود آیید و پیش از آنکه سیل از کوهستان جاری شود، گناهکار و بیگناه را درهم شکند، بیدار شوید. در گسستن پیوندهای محبّت و دوستی به‌فرمان گمراهی گوش فراندهید، جنگی سخت را درنظر مگیرید، مزهٔ جنگ را مچشید، جنگ برای کسی که تماشاگر است مشکل است، برای کسی که می‌چشد تلخ است. به‌پروردگار کعبه سوگند که محمّد(ص) را تسلیم شما نمی‌کنیم، اگرچه روزگار با همهٔ ناملایماتش به‌ما روی آورد و بدبختیهای عظیم بر ما بریزد. نزدیک است روزی که سرها و بازوهای شما با شمشیرهای هندی بر زمین بریزد، برای ما نیز چنان روزی نزدیک است...

سوراخ‌سوراخ شده و از نوشته فقط نام اللّه مانده است. از این رو علی‌رغم مخالفت ابوجهل محاصرهٔ محلّه را شکستند.

ابوطالب در دهمین سال بعثت حضرت پیغمبر، در ماه رمضان، دو ماه بعد از شکستن محاصره وفات کرد. بعضی از اشعار او را نقل کردیم، اشعارِ دیگر او، حمایتِ او از حضرت محمّد(ص) تا پایِ جان، خطبه‌یی که به‌هنگام ازدواج پیامبر خواند، ترس او از هجوم ناگهانی مشرکان در اثنای محاصره که بعضی شبها پسرش علی(ع) را در بستر پیامبر می‌خواباند، غسلِ او بعد از وفات به‌دست حضرت پیغمبر، دفن او به‌دست خود آن حضرت، مخصوصاً فاطمه بنت اسدکه تا روز مرگ درعقد ابوطالب ودرخانهٔ اوباقی ماند، همهٔ دلیلهای شبهه‌ناپذیر بر ایمان اوست. عبدالعظیم از فرزندان امام حسن (ع) از امام‌رضا (ع) دربارهٔ ایمان ابوطالب سؤال کرد. امام فرمود که او مؤمن بود. امام جعفر صادق(ع) گفت: اصحاب کهف ایمانِ خود را حفظ کردند و خدا درعوض به‌آنان پاداشی مضاعف داد، ابوطالب نیز چنان بود. ابن‌عبّاس از پدر خود روایت کرده است که ابوطالب به‌هنگام وفات کلمهٔ شهادت را بر زبان آورد و ایمان خود را آشکار کرد.[1]

کسانی که می‌گویند، در سورهٔ قصص، ۲۸ / آیهٔ ۵۶ که می‌فرماید: «تو هرکس راکه بخواهی هدایت نمی‌کنی، خداست که هرکه را بخواهد هدایت می‌کند، و او هدایت‌یافتگان را بهتر می‌شناسد»، دربارهٔ ابوطالب نازل شده است، خطاکرده‌اند. این آیه دربارهٔ حرث بن نوفل بن عبد مناف، و در مدینه نازل شده است، در حالی که ابوطالب درمکّه وفات کرده است.[2]

حدیثی روایت کرده‌اند که ابوطالب در دوزخ نعلینی از آتش به‌پا خواهد کرد، چنانکه مغز او به‌جوش خواهد آمد و بدین سان عذاب خواهد شد و این عذاب خفیف‌ترین عذاب اهلِ دوزخ است. اما این حدیث به‌نظر محدّثان از افراد موثّق روایت نشده است.[3] در میان روایات این روایت هم نقل شده است که حضرت پیغمبر(ص) در حال وفاتِ ابوطالب، ایمان به‌او عرضه کرد، امّا او نپذیرفت. پس از وفات، پیامبر دربارهٔ او استغفار کرد، از این رو آیهٔ ۱۱۳ سورهٔ توبه، ۹ به‌پیامبر نازل شد که «نباید پیامبر و کسانی که ایمان آورده‌اند برای مشرکان هرچند از خویشاوندان باشند ـ پس از آنکه دانستند به‌جهنّم می‌رود ـ طلب آمرزش کنند». در حالی که این آیه پس از وفات ابوطالب در مدینه نازل شده است.[4]

پس از همهٔ این مطالب، اینکه مولانا می‌گوید که ابوطالب با احتراز از طعنهٔ اعراب، ایمان خود را اظهار نکرد، می‌خواهد که این گفته‌ها را منعکس کند، والاّ مولانا نه‌تنها ایمانِ ابوطالب بلکه به‌ایمان عبدالمطّلب نیز در دفتر چهارم در قصّهٔ حلیمه، دایهٔ حضرت محمّد(ص) که او راگم کرده بود، باور دارد و معتقد است که همهٔ اجداد حضرت محمّد به‌سعادتِ دین و دنیا نایل شده بوده‌اند.

ب ۱۹۷: مصراع دوم ضرب‌المثل است. یادآور این مثل است: «رازی که از میان سی‌ودو دندان خارج شود، در میان سی‌ودو لشکر شایع می‌شود».

ب ۲۰۷: ← بیت ۱۳۹۳ دفتر اوّل.

---

۱. دراین باره نگاه کنید به‌بحارالانوار، الغدیر و کتابهای دیگر.

۲. مجمع‌البیان، جلد ۷، صص ۲۵۹ـ۲۶۰؛ سفینة‌البحار، جلد ۲، صص ۸۷ـ۹۰.

۳. الغدیر، چاپ دوم، تهران، ۱۳۷۲ هـ‌ق. جلد ۸، صص ۳ـ۹.

۴. همان، صص ۱۰ـ۲۲.

مناجات و پناه جُستن به‌حقّ از فتنهٔ اختیار و از فتنهٔ اسبابِ اختیار که سماوات وأَرَضین از اختیار و از اسبابِ اختیار شکوهیدند و ترسیدند و خلقتِ آدمی مولع افتاد برطلبِ اختیار و اسبابِ اختیار خویش، چنانکه بیمار باشد، خود را اختیارکم بیند صحّت خواهد که سببِ اختیارست تا اختیارش بیفزاید و منصب خواهد تا اختیارش بیفزاید، و مَهبِطِ قهرِ حق در اُمَمِ ماضیه فرطِ اختیار و اسبابِ اختیار بوده است، هرگز فرعونِ بی‌نوا کس ندیده است

اوّلم این جَزر و مَدّ از تو رسید / ورنه ساکن بود این بحر ای مجید
هم از آنجا کین تَرَدُّد دادیَم / بی‌تَرَدّد کُن مرا هم از کَرَم
ابتلام می‌کنی، آه اَلْغِیاث / ای ذُکور از ابتلات چون اِناث
تا به کی این ابتلا یا رب مکن / مذهبی‌ام بخش و دَهْ مذهب مکن
اشتری‌ام لاغری و پُشتْ ریش / زاختیارِ همچو پالانْ‌شکلِ خویش
این کژاوه گَهْ شود این‌سو گران / آن کژاوه گه شود آن‌سو کشان
بفکن از من حِمْلِ ناهموار را / تا ببینم روضهٔ اَبرار را
همچو آن اصحابِ کهف از باغ جود / می‌چرم اَیقاظ نی، بَلْ هُمْ رُقود *
خفته باشم بر یمین یا بر یَسار / برنگردم جز چو گو بی‌اختیار *
هم به‌تقلیبِ تو تا ذاتَ‌اَلْیمین / یا سوی ذاتَ‌الشِّمال ای رَبِّ دین *
صدهزاران سال بودم در مَطار / همچو ذرّاتِ هوا بی‌اختیار *
گر فراموشم شدست آن وقت و حال / یادگارم هست در خوابْ ارتحال *
می‌رهم زین چارمیخِ چار شاخ / می‌جهم در مَسْرَحِ جان زین مُناخ *
شیرِ آن ایّامِ ماضیهایِ خَود / می‌چشم از دایهٔ خواب ای صمد *
جمله عالم زاختیار وهستِ خود / می‌گریزد در سَرِ سَرْمستِ خود *
تا دمی از هوشیاری وارهند / ننگِ خَمر و زَمْر بر خود می‌نهند *
جمله دانسته که این هستی فَخ است / فکر و ذکرِ اختیاری دوزخ است *
می‌گریزند از خودی در بی‌خودی / یا به‌مستی یا به‌شغل ای مُهْتَدی *
نفس را زان نیستی وا می‌کَشی / زآنکه بی‌فرمان شد اندر بی‌هُشی *
لَیْسَ لِلْجِنِّ وَلا لِلْإِنْسِ أَنْ / تَنْفُذُوا مِنْ حَبْسِ أَقْطارِ الزَّمَن *
لا نُفُوذَ إِلّا بِسُلْطانِ الهُدیٰ / مِنْ تَجاوِیفِ السَّمٰواتِ العُلیٰ *

لاٰهُدیٰ اِلاّ بِسُلطانٍ یَـقی — مِنْ حِراسِ الشُّهْبِ رُوحَ الْمتَّقی *
۵۰۵ هیچ‌کس را تا نگردد او فنا — نیست رَهْ در بارگاهِ کبریا *
چیست معراج فلک؟ این نیستی — عاشقان را مذهب و دین نیستی *
پوستین و چارق آمد از نیاز — در طریقِ عشقْ محرابِ اَیاز
گرچه او خود شاه را محبوب بود — ظاهر و باطن لطیف و خوب بود
گشته بی‌کبر و ریا و کینه‌یی — حُسنِ سلطان را رُخَش آیینه‌یی
چونکه از هستیِّ خود او دور شد — منتهایِ کارِ او محمود بُد
زان قوی‌تر بود تمکینِ ایاز — که زخوفِ کبر کردی احتراز
او مُهَذَّب گشته بود و آمده — کِبر را و نَفْس را گردن زده
یا پیِ تعلیم می‌کرد آن حِیَل — یا برای حکمتی دور از وَجَل
یاکه دیدِ چارقش زان شد پسند — کز نسیم نیستی هستیست بند
تاگشاید دَخمه کان برنیستیست — تا بیابد آن نسیم عیش و زیست
ملک و مال و اطلسِ این مرحله — هست بر جانِ سَبُکْ رَو سلسله
سلسلهٔ زرّین بدید و غرّه گشت — ماند در سوراخِ چاهی جانِ زدشت
صورتش جنّت، به‌معنی‌دوزخی — افعیی پُر زهر و نقشش گُلْ‌رُخی
گرچه مؤمن را سَقَر نَدْهد ضرر — لیک هم بهتر بود زانجا گذر *
گرچه دوزخ دور دارد زو نَکال — لیک جنّت بِهْ وَرا فی کُلِّ حال
اَلْحَذَر ای ناقصان زین گلرخی — که به‌گاهِ صحبت آمد دوزخی *

نثر

راز و نیاز و پناه جستن به‌خدا از فتنهٔ اختیار و از فتنهٔ سببهای اختیار که آسمانها و زمینها از این اختیار و سببهای اختیار ترسیدند و وحشت کردند، و آفرینش انسان بر طلبِ اختیار و سببهای اختیار خویش حریص شد؛ چنانکه انسان وقتی بیمار باشد، چون اختیار خود را اندک می‌بیند، بهبودی آرزو می‌کند که سبب اختیار است تا اختیارش بیشتر شود، مقام می‌خواهد تا اختیارش بیشتر شود، سبب فرودآمدنِ خشم الهی در اُمَّتهایِ گذشته هم زیادی اختیار و سببهایِ اختیار بوده است، هرگز کسی فرعونِ مستمند ندیده است

ـ ای خدای بلندمرتبه! این کشمکش ابتدا از تو بر من رسید، والاّ این دریا آرام بود.
ـ از آنجایی که این دودلی را تو به‌من دادی، از روی بخشش مرا از دودلی رهاکن.
ـ (ای خدا) امتحانم می‌کنی، آه، فریاد! ای آنکه مردان از امتحانت چون زنان می‌شوند.
ـ پروردگارا! این امتحان تاکی؟ مکن؛ یک راه پیش پای من بگذار، ده راهه‌ام مکن.

ـ شتری لاغرم که از اختیار پالانْ شکلم پشتم زخمی است.
215/۲۱۵ ـ این کجاوه گاهی به‌این سو سنگینی می‌کند، آن کجاوه گاهی به‌آن سوی می‌کشد.
ـ (خداوندا!) این بارِ نامتناسب را از دوش من بردار تا باغ نیکمردان را تماشا کنم.
ـ مانند اصحاب کهف که «بیدار نبودند بلکه درخواب بودند» در باغ بخشایش تو چرا کنم.
ـ اگر به‌پهلوی راست یا چپ بخوابم، جز مانند گویِ بی‌اختیار (به‌چپ و راست) برنگردم.
ـ ای پروردگار دین! اگر به‌جانب راست یا به‌جانب چپ بگردم، با ارادهٔ تو باشد.
220/۲۲۰ ـ صدها هزار سال چون ذرّات هوا بی‌اختیار در پرواز بودم.
ـ اگر آن زمان و آن حال فراموشم هم شده باشد، سفر در خواب برایم یادگاری است.
ـ (درخواب) از چارمیخ عناصر اربعه رها می‌شوم، ازاین خوابگاهِ تنگ به‌چراگاه جان پرواز می‌کنم.
ـ ای خدای بی‌نیاز! شیرِ آن روزهای گذشته را از دایهٔ خواب می چَشَم.
ـ تمام عالم از اختیار و هستی خود به‌عالم مستی پناه می‌برند.
225/۲۲۵ ـ برای آنکه لحظه‌یی از هوشیاری نجات یابند، بدنامی شراب و موسیقی را تحمّل می‌کنند.
ـ همه دانسته‌اند که این هستی دامی است، اندیشه و ذکرِ اختیاری دوزخ است.
ـ ای هدایت‌یافته! همه از هوشیاری به‌مستی یا به‌کاری دیگر پناه می‌برند.
ـ بعدنَفَس‌رامی‌گیری‌وازآن‌عالم نیستی‌بیرون می‌کشی، زیرا که‌بدون فرمانِ‌تو به‌عالم‌بیهوشی‌رفته است.
ـ نه برای جنّ و نه برای انسان مقدور است که از زندان کرانه‌های روزگار پای بیرون گذارد.
230/۲۳۰ ـ از خلأهای آسمانهای بلند گذشتن جز به‌یاری سلطان هدایت مقدور نیست.
ـ هدایتی نیست مگر آنکه سلطانی روح متّقی را از نگهبانان شهابهای آسمانی حفظ کند.
ـ هیچکس را تا فانی نشود به‌بارگاه کبریای الهی راه نیست.
ـ وسیلهٔ عُروج به‌آسمانها چیست؟ همین نیستی است، مذهب و دین عاشقان نیستی است.
ـ پوستین و چارق از راه نیاز در راه عشق، محراب ایاز شده بود.
235/۲۳۵ ـ اگرچه او خود محبوبِ شاه بود، ظاهر و باطن او خوب و پسندیده بود.
ـ از کبر و ریا و کینه پاک شده بود و رویش برای جمال سلطان آینه‌یی بود.
ـ چون از هستی خود دور شده بود، از این رو پایان کارش پسندیده بود.
ـ استواری ایاز قوی‌تر ازآن بود که از ترس کبر از آن پرهیز کند.
ـ او پاکیزه و کامل شده بود، گردن تکبّر و خودبینی را زده بود.
240/۲۴۰ ـ امّا آن حیله‌ها را یا برای تعلیم به‌کار می‌برد و یا برای خاطر حکمتی که دور از ترس بود؛
ـ یا تماشای چارق را از آن روی پسندیده بود که هستی مانعی است که از نسیم نیستی بازمی‌دارد.
ـ تا آن‌گورخانه (اتاقک‌ایاز) راکه به‌عالم نیستی باز می‌شود بگشاید ورایحهٔ زندگی و حیات را بیابد.
ـ ملک و ثروت و حریر این منزلگاه (دنیا)، برای روح چابک زنجیری است.
ـ (مرد دنیا) زنجیر طلایی را دید و فریفته شد، جانش در سوراخ چاهی ماند و از صحرا محروم شد.
245/۲۴۵ ـ ظاهرش بهشت و در باطن دوزخی است، افعی زهرآلودی است، ولی ظاهراً زیباروست.
ـ اگرچه دوزخ مؤمن را زیانی نمی‌رساند، امّا صرف‌نظرکردن از دوزخ بهتر است.
ـ اگرچه دوزخ عذاب خود را از او دور می‌دارد، ولی در هرحال بهشت برای او بهتر است.
ـ ای انسانهای ناقص! از این زیبارو که به‌هنگام مصاحبت چون دوزخ است، بپرهیزید.

شرح

ب ۲۰۹: عنوانی که پس از این بیت می‌آید، در بیت ۲۰۷ گفته بود که آسمانها، زمین و کوهها از پذیرش امانت ترسیدند، این مضمون سورهٔ احزاب، ۳۳/ آیهٔ کریمهٔ ۷۲ است که در مصراع دوم لفظاً نیز از آیه اقتباس شده است. دراین عنوان «امانت» به‌صورت توجّه به‌اختیار فردی، اختیار، کوشش برای کسب سببهای اختیار تعبیر شده است. اگر بپذیریم که «امانت» فکر و اندیشه و فرمانروایی به‌یاریِ فکر و اندیشه است، به‌موجب سورهٔ معارج، ۷۰/ آیات ۱۹-۲۱ حریص شدن انسان‌کاملاً طبیعی است: «هرآینه آدمی را حریص و ناشکیبا آفریده‌اند. چون شرّی بدو رسد بی‌قراری می‌کند». حدیث نیز همین مطلب را بیان می‌کند: «*لَوْكانَ لابْنِ آدَمَ وادٍ مِنْ مالٍ لَابْتَغى اِلَيْهِ ثانياً وَلَوْكانَ لَهُ وادِيانِ لَابْتَغىٰ لَهُما ثالِثاً وَ لايَمْلأُ جَوْفَ اِبْنِ آدَمَ اِلاَّ التُّرابُ وَ يَتُوبُ اللّهُ عَلىٰ مَنْ تابَ*»: اگر آدمی را وادیِ پر از مال باشد وادیِ دوم را می‌خواهد، اگر آن دو وادی را به‌دست آورد وادی سوم را می‌خواهد؛ شکم آدمی را جز خاک هیچ چیز پرنمی‌کند، خداوند توبهٔ کسی را می‌پذیرد که توبه کند.[۱] امّا آیات کریمهٔ ۲۲-۳۴ به‌دنبال آیاتی که ذکر کردیم، می‌فرماید: «مگر نمازگزاران که در نماز مداومت می‌ورزند و آنان که در اموالشان حقّی معیّن برای گدا و محروم است، و کسانی که روز قیامت را تصدیق می‌کنند و ...» و کسانی که اخلاق انسانی و اسلامی کسب کرده‌اند درون این باتلاق نمی‌افتند زیرا که هستی آنان به‌خودِ آنان تعلّق ندارد، آنان برای خود زندگانی نمی‌کنند و برای خود هم نمی‌میرند، مرگ آنان هم برای حق است، حیات آنان هم.

ابیات ۲۱۷-۲۲۳: در این ابیات دربارهٔ احوال اصحاب کهف بحث می‌کند، ← بیت ۳۹۴ دفتر اوّل.

در ابیات ۲۱۸-۲۱۹ لفظاً از سورهٔ کهف، ۱۸/ آیات ۱۷-۱۸ اقتباس شده است.

در ابیات ۲۲۰-۲۲۳ عالم محض روح را از خاطر می‌گذراند و یادآوری می‌کند با استناد به‌حدیث: «*اَلنَّومُ اَخو اَلمَوْتِ وِ لايَمُوتُ اَهْلُ اَلجَنَّةِ*»: خواب برادر مرگ است، اهل بهشت نمی‌میرند[۲]، خواب را به‌آن عالَم مانند می‌کند. بیخود شدن در حالِ خواب را ارمغانی از آن عالم می‌شمارد، می‌گوید که در رؤیا از چارمیخ عناصر رها می‌شود، به‌وادیِ جان قدم می‌گذارد و از دایهٔ خواب شیر آن روزهای گذشته را می‌چشد.[۳]

ابیات ۲۲۴-۲۲۵: در این ابیات از کسانی که برای مدّتی محدود هم که شده خود را به‌دستِ باده می‌سپارند و برای بیخود شدن ننگ باده و موسیقی را تحمّل می‌کنند، بحث می‌کند. می‌بینیم که مولانا باده‌خواری را به‌عنوان ننگی بر انسانها توصیف می‌کند، از این جهت باید شراب را در *دیوان کبیر*، فیض، نشئهٔ معنوی، ذوق الهی و جذبه تلقّی کنیم. کسانی که آن را بادهٔ مادّی تلقّی می‌کنند یا به‌بی‌دانشی خود تکیه کرده‌اند و یا پیش‌داوری می‌کنند. امّا موسیقی که آن را هم عیب می‌شمارد، موسیقیی است که انسان را به‌شهوت سوق می‌دهد. آن موسیقی نیست که انسان را به‌درک ذوق الهی وامی‌دارد و به‌عالمی معنوی

---

۱. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۱۰۹.   ۲. همان، صفحهٔ ۱۷۶.

۳. عباراتی دربارهٔ «چارمیخ» نقل شده بود، چون توضیح واضح بود، حذف شد ـ مترجم.

راهنمایی می‌کند. مولانا با این بیت به‌تناقض با نحوهٔ حیات خویش نمی‌افتد.

ابیات ۲۲۶ـ۲۲۸: در این ابیات مولانا، هستی یعنی انانیّت و خودبینی را دام و دوزخ می‌خواند.

ابیات ۲۲۹ـ۲۳۱: در این ابیات از سورهٔ رحمن، ۵۵/ آیهٔ کریمهٔ ۳۳ که می‌فرماید: «ای گروه جنیّان و آدمیان! اگر می‌توانید از کناره‌های آسمانها و زمین بیرون روید، بیرون روید. ولی نمی‌توانید بیرون روید مگر با داشتن قدرتی» اقتباس لفظی شده است. همچنین از سورهٔ حجر، ۱۸/۱۵؛ سورهٔ صافات، ۱۰/۳۷ سورهٔ جنّ، ۷۲/ آیات ۸ـ۹ اقتباس لفظی صورت گرفته است. در این ابیات می‌گوید که هیچ آفریده‌یی، خواه انسان و خواه جنّ باشد، نمی‌تواند خود را از قید زمان رها سازد، این کار فقط با سلوک در راه هدایت و راستی ممکن است. راه هدایت هم با محفوظ ماندن از شیطانهایی است که سالک این راه را سنگسار می‌کند. شهاب، شعله‌یی مانند تیر است که به‌سوی شیطانهایی که می‌خواهند به‌آسمان برای خبر گرفتن بروند، پرتاب می‌شود، ← ابیات ۷۶۲ـ۷۶۳ دفتر اوّل.

ابیات ۲۳۲ـ۲۳۳: دراین ابیات می‌گوید تا دست از هستی مادّی برندارند، هیچکس به‌بارگاه کبریایی راه نخواهد یافت، راهِ معراج به‌آسمان دست از هستی برداشتن است. در مذهب و دین عاشقان نیستی سرلوحه است. در این باره در بیت ۱۳۹ و بیت ۲۳۶۷ دفتر اوّل توضیح لازم داده شده است. بعد از این ابیات مولانا به‌قصّهٔ ایاز و پوستین و چارق و هر روز رفتن و آن چارق و پوستین را دیدن بازمی‌گردد. ایاز پیش از آنکه به‌خدمت سلطان محمود درآید، آدمی مستمند بود که چارقی به‌پا و پوستینی بر دوش داشت. ازیاد نبرده بود که اگر محبّت سلطان را از دست بدهد، دوباره به‌آن حال و حتّی حالی بدتر از آن بازخواهد گشت. این عدم فراموشی را مدیون آن چارق و پوستین بود. با دیدن روزانهٔ آنها حال دیرین خود را به‌خاطر آورد، با سَرور خود به‌ادب رفتار می‌کرد و بدین نحو اظهار صداقت می‌کرد، دولت و اقبالی را که به‌دست آورده بود از خود نمی‌دانست، عاریتی بودن آن را از یاد نمی‌برد. دریافته بود که آن هستی، بندی است که ازنسیم نیستی پیدا شده است. فهمیده بود که این منزلگاه عاریتی بر روی نیستی بنا شده است، مال و ثروت چیزی جز زنجیری نیست که انسان را ازعرصهٔ نیستی می‌کشاند و به‌درون سیاهچال می‌اندازد، از این رو نه به‌هستی بلکه به‌نیستی چنگ زده بود. ایاز از دیدگاه مولانا تمثیلی از مرد حقیقت‌بین و باطن‌بین است.

ب ۲۴۶: «مؤمن را سقر ضرر ندهد»، «*تَقُولُ النّارُ یَومَ القِیامَةِ جُزْ یامُؤمِنُ فَقَدْ اَطْفَأَ نُورُکَ لَهَبی*»: روز قیامت آتش به‌مؤمن می‌گوید: ای مؤمن! بگذر که نور تو شعله‌های مرا خاموش کرد.[1] این خطاب بر روی پل صراط خواهد بود، پل صراط جایِ ماندن نیست، هستی ما نیز در میان دو عدم هستی اضافی است، از عدم آمده است، به‌سوی عدم هم رهسپار است. «*اَلْمُؤمِنُ کَیِّسٌ فَطِنٌ حَذِرٌ*»: مؤمن، زیرک، هوشیار و محتاط است[2]، از این رو در جایی که باید عبور کرد، توقّف نمی‌کند، زیرا که آن جای خود متوقّف نیست، دربارهٔ صراط ← بیت ۲۵۵ دفتر دوم.

مولانا بعد از بیان همهٔ این مطالب، در بیت ۲۴۸ که بیت پایانی این مبحث است، می‌گوید که در جهان شهوت بیش از همه‌چیز انسان را می‌فریبد و حکایتی را آغاز می‌کند که این مطلب را توضیح می‌دهد.

---

۱. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۱۱۱.

۲. همان، جلد ۲، صفحهٔ ۱۷۱.

حکایتِ غلامِ هندو که به‌خداوندزادهٔ خود پنهان هویٰ آورده بود، چون دختر را با مهترزاده‌یی عقد کردند غلام خبر یافت، رنجور شد و می‌گداخت و هیچ طبیب علّتِ او را درنمی‌یافت و او را زَهرهٔ گفتن نه

خواجه‌یی را بود هندو بنده‌یی — پروریده، کرده او را زنده‌یی
علم و آدابش تمام آموخته — در دلش شمعِ هنر افروخته
پروریدش از طفولیّت به‌ناز — در کنارِ لطفْ آن اکرامْ‌ساز
بود هم این خواجه را خوش دختری — سیم اندامی، گَشی، خوش گوهری
چون مُراهِق گشت دختر طالبان — بذل می‌کردند کابینِ گران
می‌رسیدش از سویِ هر مهتری — بهرِ دختر دم به‌دم خوزه‌گری
گفت خواجه مال را نَبْود ثبات — روز آید، شب رود اندر جهات
حُسنِ صورت هم ندارد اعتبار — که شود رخ زرد از یک زخمِ خار
سهل باشد نیز مهترزادگی — که بود غَرّه به‌مال و بارَگی
ای بسا مهتربَچه کز شور وشر — شد زفعلِ زشتِ خود ننگِ پدر
پُر هنر را نیز اگر باشد نفیس — کم‌پرست و عبرتی گیر از بلیس*
علم بودش، چون نبودش عشقِ دین — او ندید از آدم اِلاّ نقشِ طین*
گرچه دانی دقّتِ عِلم ای امین — زآنْت نگشاید دو دیدهٔ غیبْ‌بین
او نبیند غیرِ دستاری و ریش — از مُعرِّف پرسد از بیش و کمیش*
عارفا تو از مُعرِّف فارغی — خود همی بینی که نورِ بازغی
کارْ تقوی دارد و دین و صلاح — که ازو باشد به‌دو عالم فلاح
کرد یک دامادِ صالح اختیار — که بُد او فخرِ همه خَیل و تَبار
پس زنان گفتند او را مال نیست — مهتری و حُسن و استقلال نیست
گفت آنها تابعِ زُهدند و دین — بی‌زر او گنجیست بر رویِ زمین
چون به‌جِد تزویجِ دختر گشت فاش — دستْ پیمان و نشانی و قماش
پس غلامِ خُرد کاندر خانه بود — گشت بیمار و ضعیف و زار زود
همچو بیمارِ دِقی او می‌گداخت — علّتِ او را طبیبی کم شناخت
عقل می‌گفتی که رنجش از دلست — دارویِ تن در غمِ دل باطلست
آن غلامک دم نزد از حالِ خویش — کز چه می‌آید برو در سینه نیش
گفت خاتون را شبی شوهر که تو — باز پرسش در خَلا از حالِ او
تو به‌جایِ مادری او را بُوَد — که غمِ خود پیشِ تو پیدا کند

چونکه خاتون کرد در گوش این کلام — روزِ دیگر رفت نزدیکِ غلام
پس سرش را شانه می‌کرد آن سِتی — با دوصد مِهر و دَلال و آشتی
آنچنانکه مادرانِ مهربان — نرم کردش تا درآمد در بیان
که مرا اومید از تو این نبود — که دهی دختر به‌بیگانهٔ عنود
۵۰۶ خواجه‌زادهٔ ما و ما خسته‌جگر — حیف نَبْود کو رود جایِ دگر؟
خواست آن خاتون زخشمی کامدش — که زند وزبام زیراندازدش
کو که باشد هندویِ مادرْ غَری — که طمع دارد به‌خواجه دختری؟
گفت صبر اولیٰ بود خود راگرفت — گفت با خواجه که بشنو این شگفت
این چنین گَرّاءَ کی خاین بود — ماگمان برده که هست او معتمد

صبر فرمودنِ خواجه مادرِ دختر راکه غلام را زجر مکن، من او را بی‌زجر ازین طمع باز آرم که نه سیخ سوزد و نه کباب خام مانَد

گفت خواجه صبر کن با او بگو — که ازو بُبْریم و بِدْهیمش به‌تو
تا مگر این از دلش بیرون کُنم — تو تماشا کن که دفعش چون کنم
تو دلش خوش کن، بگومی‌دان درست — که حقیقت دخترِ ما جُفتِ تُست
ما ندانستیم ای خوشْ‌مشتری — چونکه دانستیم، تو اولیتری
آتشِ ما هم درین کانونِ ما — لیلی آنِ ما و تو مجنونِ ما*
تا خیال و فکرِ خوش بر وی زند — فکرِ شیرین مَرد را فربه کند
جانور فربه شود لیک از علف — آدمی فربه زِعِزّت و شرف
آدمی فربه شود از راهِ گوش — جانور فربه شود از حَلق ونوش
گفت آن خاتون ازین ننگِ مَهین — خود دهانم کی بجُنبد اندرین؟
این چنین ژاژی چه خایم بهرِ او؟ — گو بمیرْ آن خاینِ ابلیسْ‌خو
گفت خواجه نی مترس و دَمْ دِهَش — تا رَوَد علّت ازو زین لطفِ خَوش
دفعِ او را دلبرا بر من نویس — هِل که صحّت یابد آن باریکْ‌ریس*
چون بگفت آن خسته را خاتون چنین — می‌نگنجید از تَبَختُر بر زمین
زفت گشت و فربه و سُرخ و شکُفت — چون گلِ‌سرخ و هزاران شُکر گفت
گَهْ گهی می‌گفت ای خاتونِ من — که مبادا باشد این دستان وفن
خواجه جمعیّت بکرد و دعوتی — که همی سازم فَرَج را وُصلتی
تا جماعت عشوه می‌دادند و گال — کای فرج بادت مبارک اتّصال*
تا یقین‌تر شد فرج را آن سخُن — علّت از وی رفت کُلّ از بیخ وبُن
بعد ازآن اندر شبِ گِردک به‌فن — امردی را بست حِنّیٰ همچو زن
پُرنگارش کرد ساعد چون عروس — پس نمودش ماکیان، دادش خروس

مِـقْنعه وحُـلّهٔ عروسـانِ نکـو   کِـنْـگِ اَمْـرَد را بپوشـانید او
شـمعِ را هنگـام خلوت زود کُشت   مـاند هـندو بـا چنان کِـنگِ درشت
هـندُوَک فریـاد مـی‌کرد و فغان   از بـرون نشـنید کس از دفْ زنـان
ضربِ دفّ و کفّ و نعرهٔ مـرد و زن   کـرد پنهـان نـعرهٔ آن نـعره‌زن
تا بـه‌روز آن هـندوک را می‌فشـارد   چـون بـود در پیشِ سگ انبانِ آرد؟
روز آوردنـد طـاس و بـوغِ زفت   رسـم دامـادان فَـرَج حمّـام رفت
رفت در حمّـام او رنـجوزْ جـان   کـونَ دریـده هـمچو دلقِ تونیـان
آمـد از حمّـام در گِـردکْ فسـوس   پیشِ او بنشست دختر چون عـروس
مـادرش آنجـا نشسـته پـاسبان   کـه نبـاید کـو کـند روز امتحـان
سـاعتی در وی نـظر کـرد از عَـناد   آنگهـان بـا هـر دودستش دَهْ بـداد
گـفت کس را خـود مبادا اتّصال   با چو تـو نـاخوش عـروسِ بَدفِعال
روزْ رویت رویِ خـاتونانِ تَر   کـیرِ زشـتت شبْ بـتر از کـیرِ خر
همچنـان جـمله نـعیم ایـن جهـان   بس خوشست از دور پیش از امتحان
می‌نمـاید درنـظرَ از دورْ آب   چون رَوی نزدیک، باشد آن سـراب
گنده پـیرست او و از بس چـاپلوس   خویش را جلوه کند چون نوعروس*
هـین مشـو مـغرورِ آن گـلگونه‌اش   نـوشِ نـیشِ آلـودهٔ او را مَـچَش
صـبر کـن، کَـالصَّبْرُ مِفْتاحُ اْلفَـرَجْ   تـا نیفتی چونَ فَرَج درصد حَـرَج*
آشکـارا دانـه، پنهـان دامِ او   خـوش نمـایـد زاَوّلت اِنعـامِ او

۵۰۷ در بیانِ آنکه این غرور تنها آن هندو را نبود بلکه هر آدمیی / به‌چنین غرور مبتلاست در هر مرحله‌یی اِلاّمَنْ عَصَمَ اللهُ

چـو بـپیوستی بـدان ای زینهـار   چـند نـالی در نـدامت زار زار*
نـامْ مـیری و وزیـری و شـهی   در نهانش مرگ و درد و جانْ‌دهی*
بنده باش و بر زمین رَو چون سـمند   چون جنازه نـه کـه بـرگردن بـرند*
جمله را حمّالِ خـود خـواهـد کَـفور   چون سُوارِ مرده آرندش بـه‌گـور*
بـر جنـازه هـرکرا بینی بـه‌خواب   فارِسِ منصب شـود عـالی رکـاب*
زآنکـه آن تـابوت بـرخَـلقست بـار   بارْ بـر خَلقـان فکـندند ایـن کِبـار*
بارِ خود بـرکس مَـنِه، بـرخـویش نِـهْ   سـروری راکـم‌طلب، درویش بِـهْ*
مـرکبِ اَعنـاقِ مـردم را مـپا   تـا نیـاید نِـقْرِست انـدر دوپـا*
مـرکبی راکـاخرش تـو دَهْ دهـی   که به‌شهری مـانی و ویـران دهـی*
دَهْ دِهَش اکنون که چون شَهْرت نمود   تـا نبـاید رخت در ویـران گشـود*
دَهْ دِهَش اکنون که صدبُستانْت هست   تا نگـردی عـاجز و ویـرانْ‌پـرست*
گـفت پیغـامبر کـه جـنّت از اِلهْ   گرهمی خواهی، زکس چیزی مخواه*

چون نخواهی، من کَفیلم مر ترا — جَنَّتُ‌ٱلْمَأْوی و دیدارِ خدا*
آن صحابی زین کَفالت شد عَیار — تا یکی روزی که گشته بُدسوار
تازیانه از کَفَش افتاد راست — خود فرود آمد، زکس آن را نخواست
آنکه از دادش نیاید هیچ بَد — داند و بی‌خواهشی خود می‌دهد
ور به‌امرِ حق بخواهی آن رواست — آن‌چنان خواهِش طریقِ انبیاست*
بَد نماند، چون اشارت کرد دوست — کفر ایمان شد، چو کفر از بهر اوست*
هربَدی که امرِ او پیش آورد — آن زنیکوهایِ عالَم بگذرد
زان صدف گر خسته گردد نیز پوست — دَهْ مَدِه که صدهزاران دُر دروست
این سخن پایان ندارد بازگرد — سویِ شاه و هم‌مزاجِ باز گرد
باز رَو در کان چو زرِّ دَهْ‌دَهی — تا رهد دستانِ تو از دَهْ دِهی
صورتی را چون به‌دل رَه می‌دهند — از ندامت آخرش دَهْ می‌دهند
(دزد را کان قطعْ تلخی می‌زهد — ذوقِ دزدی را چو زن دَه می‌دهد)
(دَه بدادن دیدی از دستِ حَزین — دَه بدادن زین بُریده دست بین)
(همچنان قلّاب و خونی ولَوَنْد — وقتِ تلخی عیش را ده می‌دهند)[1]
توبه می‌آرند هم پروانه‌وار — بازنسیان می‌کشدشان سویِ کار
همچو پروانه ز دور آن نار را — نوردید و بست آن سو بار را
چون بیامد، سوخت پرّش راگریخت — باز چون طفلان فتاد ومِلْح ریخت
بارِ دیگر بر گمان و طَمْعِ سود — خویش زد بر آتشِ آن شمعْ زود
بارِ دیگر سوخت هم واپس بَجَست — بازکردش حرصِ دل ناسی و مست*
آن زمان کز سوختن وا می‌جهد — همچو هندو شمع را دَهْ می‌دهد
کای رُخَت تابان چو ماهِ شبْ فروز — وِی به‌صحبت کاذب و مغرورْسوز*
باز از یادش رود توبه وأنین — کَاوْهَنَ‌ٱلرَّحمٰنُ کَیْدَٱلکاذِبین*

نثر

حکایت غلام هندی که پنهانی عاشق دختر ارباب خود شده بود، چون دختر را به‌عقد بزرگ‌زاده‌یی درآوردند، غلام شنید و بیمار شد، لاغر شد و هیچ طبیبی بیماری او را تشخیص نمی‌داد و او جرأت گفتن نداشت

ـ مردی مالدار غلامی هندی داشت که او را پرورده و (با دانش و علم) حیات بخشیده بود.

ـ علم وآداب راکاملاً به‌آن غلام آموخته، و شمع هنر را در دل او افروخته بود.

---

۱. تا اینجا سه بیت در متن نیست، در مقابله به‌حاشیه افزوده شده است. در بیت اخیر: «وقت تلخی عیش را...»، کلمهٔ «عیش» در متن شبیه عیش نیست، امّا همه «عیش» خوانده‌اند. تصویر آن را در شمارهٔ ۱۴ برگ ضمیمهٔ پیشگفتار ببینید.

- آن مردِ صاحبِ کرم، آن غلام را از کودکی در آغوشِ محبّت خویش پرورده بود.
- این مرد مالدار دختری زیبا، سیم‌اندام، خوش‌رفتار و نژاده هم داشت.
- چون دختر به‌سنّ بلوغ رسید، خواستگاران مَهریّهٔ کلانی به‌او بذل می‌کردند.
- هر لحظه از طرفِ بزرگی برای دختر خواستگاری می‌آمد.
- مردِ مالدار گفت: ثروت پایدار نیست، روز می‌آید و شب به‌چپ و راست پراکنده می‌شود.
- زیبایی ظاهری هم قابل اطمینان نیست، زیراکه رخسار از زخم خاری زرد و پژمرده می‌شود.
- بزرگ‌زادگی هم چیز مهمّی نیست، (این نوع آدمها) به‌مال و اسب (جاه و مقام) فریفته می‌شوند.
- ای‌بسا بزرگ‌زاده که به‌سبب‌فتنه‌و آشوبی‌که‌برپا می‌کند، با اعمال زشتِ‌خود مایهٔ‌بدنامی پدر می‌گردد.
- هنرمند را هم، اگرچه گرانقدر است، کمتر مورد ستایش قرار ده، از ابلیس پند بگیر.
- علم داشت، امّا چون عشقِ دین نداشت، از آدم جز ظاهر گِلین او را ندید.
- ای‌مرد درستکار! اگرچه دقایق علم را می‌دانی، امّا ازآن دانش دوچشم باطن‌بینت گشوده نمی‌شود.
- چنان کسی جز دستار و ریش چیز دیگری را نمی‌بیند، کم و بیشِ افراد را از معرّف می‌پرسد.
- ای عارف! تو به‌معرّف نیازی نداری، تو خودت می‌بینی زیراکه تو نوری درخشنده‌ای.
- اصل کار پرهیزگاری، دین و نیکی است که رستگاری در دو عالم به‌وسیلهٔ اینهاست.
- (آن مالدار) دامادی نیکوکار برگزید که مایهٔ افتخار همهٔ طایفه و خاندان خویش بود.
- زنان گفتند که او ثروتی ندارد، بزرگی و جمال و استقلالِ مالی هم ندارد.
- (خواجه) گفت که آنها تابع تقوی و دین‌اند، این داماد بدون زر، چون گنجی به‌روی زمین است.
- چون ازدواج جدّاً آشکار شد، مهر تعیین (شد) دختر را نشان (کردند) و خلعت (آوردند)،
- غلام‌بچّه که در خانه بود، بلافاصله بیمار و ناتوان و نحیف شد.
- مانند بیمار مسلول لاغر می‌شد، هیچ طبیبی بیماری او را تشخیص نمی‌داد.
- عقل می‌گفت که رنج این بیمار از دل است، دوای تن برای غم دل بی‌فایده است.
- آن غلام‌بچّه از حال خود سخنی نمی‌گفت که نیش از کجا بر دلِ او می‌خلد.
- شبی شوهر به‌زنِ خود گفت که در خلوت از حالِ او پرس و جو کن.
- تو برای او به‌منزلهٔ مادری، شاید که دردِ خود را پیش تو فاش کند.
- چون خاتون این سخن را شنید، روز بعد پیش غلام رفت.
- آن بانو با صدگونه محبّت و ناز و مهربانی مویِ غلام را شانه می‌زد.
- همانطور که مادران مهربان (رفتار می‌کنند)، او را نرم کرد تا به‌حرف آمد.
- (گفت:) از تو انتظار نداشتم که دختر را به‌بیگانه‌یی لجباز شوهر دهی.
- دختر ارباب ما (باشد) و ما غم او را (داشته باشیم)، دریغ نیست که جای دیگری برود؟
- خاتون از (شنیدن این سخن) چنان خشمگین شد که خواست غلام را بزنند و از بام به‌پایین بیندازد.
- هندی مادر به‌خطا چه کاره است که به‌دختر تاجر مالدار طمع کند؟
- امّا گفت که صبر بهتر است، (خشم) خود را خورد، به‌شوهرش گفت: این حرف تعجّب‌آور را بشنو.
- این غلام حقیر خیانتکار بود، در حالی که ما می‌پنداشتیم که او امین است.

تاجر مالدار به‌مادرِ دختر خود گفت: صبر کن، غلام را میازار که من بدون آزار از این طمع منصرفش می‌کنم که نه سیخ بسوزد و نه کباب خام بماند

ـ تاجر مالدار گفت: صبر کن، به‌غلام بگو که دختر را از داماد جدا می‌کنیم و به‌تو می‌دهیم.
ـ شاید این فکر را از سرِ او بیرون کنم، آنگاه ببین که چه تدبیری به‌کار می‌برم.
ـ تو دل او را خوش کن، بگو یقین بدان که حقیقتاً دختر ما همسر تو خواهد شد.
ـ ای خواستگار پسندیده! ما نمی‌دانستیم، حال که دانسته‌ایم تو شایسته‌تری.
ـ آتش ما در منقل ما خواهد ماند، لیلی متعلّق به‌ماست، تو هم مجنون مایی.
ـ تا خیال و اندیشهٔ دلنشین بر او اثر کند، اندیشهٔ دلنشین انسان را فربه می‌کند.
ـ حیوان هم فربه می‌شود، امّا از علف، انسان از عزّت و بزرگواری فربه می‌گردد.
ـ انسان از راه شنیدن فربه می‌شود، جانور از خوردن و نوشیدن پرورده می‌گردد.
ـ خاتون گفت: آیا من با این بدنامیِ توهین‌آمیز دهانم به‌این حرفها باز می‌شود؟
ـ چنین حرفهای بیهوده را چرا به‌او بگویم؟ بگذار که آن خیانتکار شیطان‌صفت بمیرد.
ـ تاجرمالدار گفت: نه، مترس و او را دلگرم‌کن، تا به‌سبب این‌محبّت دلپسند بیماریِ او برطرف شود.
ـ ای دلبر! تدبیر کارِ او را به‌من واگذار کن، بگذار که این غلام نحیف سلامت خود را بازیابد.
ـ چون خاتون به (غلامِ) بیمار این حرف را زد، غلام از نازش و افتخار بر روی زمین بند نمی‌شد.
ـ چاق و فربه و سرخ‌رو شد، چون گل سرخ شکفت و هزاران بار شکرگزاری کرد.
ـ گاه گاه می‌گفت: ای بانوی من! نکند که این حیله و مکر باشد.
ـ تاجرِ مالدار ضیافتی ترتیب داد، گروهی را دعوت کرد که می‌خواهم «فرج» را داماد کنم.
ـ مهمانان هم او را فریب می‌دادند که ای فرج! عروسیت مبارک!
ـ تا سرانجام فرج آن سخن را باور کرد و بیماری کاملاً از تن او ریشه کن شد.
ـ (تاجر) بعد از آن در شب زفاف، نامردی را چون زنان حنا بست.
ـ بازوی او را چون عروس بَزَک کرد، مرغ به‌او نشان داد ولی خروس تحویلش داد.
ـ به‌لوطی قوی هیکل نامرد روپوش و لباسهای خوب عروس پوشانید.
ـ به‌هنگام خلوت شمع را فوراً خاموش کرد، غلام هندی با چنان لوطی قوی‌هیکل تنها ماند.
ـ هندوی بیچاره فریاد و فغان می‌کرد، ولی از هیاهوی دفْ‌زنان کسی در بیرون فریاد او را نمی‌شنید.
ـ صدای دف، کف‌زدن و فریاد مرد و زن، فریاد آن غلام را می‌پوشاند.
ـ (لوطی) تا صبح با آن غلام بیچاره عمل شنیع کرد، کیسهٔ آرد در پیش سگ به‌چه حالی می‌افتد؟
ـ صبح طاس و کَرنایِ بزرگ آوردند، فرج مانند دامادان به‌حمّام رفت.
ـ او با جانی رنجور به‌حمّام رفت، در حالی که ماتحتش چون لباس تونیان پاره‌پاره بود.
ـ از حمّام به‌حجله آمد، دختر برای مسخره چون عروس پیش او نشست.
ـ مادرش آنجا برای محافظت عروس نشسته بود که مبادا غلام روز او را امتحان کند.
ـ غلام لحظه‌یی به‌عروس نگاه کرد، بعد با هر دو دست اظهار نفرت کرد.[1]

---

۱. «با هردو دست اظهار نفرت‌کردن» به‌جای «ده دادن» به‌کار رفته است. این تعبیر را در آذربایجان (تبریز)، «بوغماچیخارتماق» می‌گویند ـ م.

- گفت: هیچکس با چون تو عروسی ناپسند و بدکردار وصلت نکند،
315/۳۱۵ - روز رویت مثل بانوان تر و شاداب است، شب آلت زشتت بدتر از آلت خر است.
- همهٔ نعمتهای این جهان نیز پیش از امتحان از دور بسیار پسندیده می‌نمایند.
- از دور به‌نظر آب جلوه می‌کند، امّا چون نزدیکتر بروی، سراب است.
- عجوزه‌یی گندیده که از بس فریبنده است خود را چون نوعروسی نشان می‌دهد.
- هشیار باش! فریب سُرخاب او را مخور، شربت زهرآلود او را مچش.
320/۳۲۰ - بردباری کن که «بردباری‌کلید رستگاری است»، (صبرکن) تا چون فَرَج گرفتار صدگونه درد نشوی.
- دانه‌اش پیداست ولی دامش پنهان است، اوّل نعمت دادن او به‌نظر دلپسند می‌آید.

در بیان آنکه این فریب تنها در آن هندو نبود، بلکه هر انسانی در هر مرحله‌یی گرفتار فریب است، مگر آن کسی که خدا او را حفظ کند

- هشیار باش! چون به‌دنیا رسیدی، مدّتی در پشیمانی ناله و زاری خواهی کرد.
- نام امیری و وزارت و پادشاهی در باطن مرگ و رنج و جان کندن است.
- بنده باش و چون اسب روی زمین آزادانه راه برو، چون جنازه مباش که بر دوش حَملت کنند.
325/۳۲۵ - ناسپاس همه را حمّالِ خود می‌خواهد، می‌خواهدکه او را چون‌سواری‌مرده به‌سوی گور حمل کنند.
- هرکس را در رؤیا به‌روی تابوت ببینی، (بدان که) به‌مقامی عالی خواهد نشست.
- زیرا که آن تابوت، بارِ دوشِ مردم است، این بزرگان نیز بارشان را بر دوش مردم می‌نهند.
- بار خود را بر دوش مردم منه، خودت بر دوش بگیر، کمتر سروری طلب کن، درویشی بهتر است.
- بر گردن مردم سوار مشو تا دو پایت مبتلای نقرس نشود.
330/۳۳۰ - مرکبی که سرانجام از آن بیزار خواهی شد (و خواهی گفت) که به‌شهر شباهت داری ولی دهی ویران بیش نیستی.
- اکنون‌که‌درنظرت‌چون‌شهری‌جلوه‌می‌کند از اوبیزاری‌جوی، تا مجبور نشوی‌که درویرانه فرود آیی.
- اکنون که صد بُستان داری بیزاری جوی، تا درمانده و خرابه‌نشین نشوی.
- پیغمبر(ص) گفت که اگر از خدا بهشت طلب می‌کنی، از هیچ کس چیزی مخواه.
- اگرچیزی‌نخواهی‌من‌ضمانت‌می‌کنم‌که‌به‌جنّت‌المأویٰ خواهی‌رفت وبه‌دیدارخدا (نایل‌خواهی شد).
335/۳۳۵ - یکی از اصحاب از شنیدن این ضمانت، چنان خلوصی یافت که روزی سوار مرکب شده بود،
- تازیانه‌یک‌راست ازدستش‌به‌زمین افتاد، خودازاسب پیاده شد (وآن‌را برداشت)، ازکسی نخواست.
- آن خدایی که از عطای او هیچ بدی به کسی نمی‌رسد، نیاز خلق را می‌داند و خود عطا می‌کند.
- امّا اگر به‌فرمان خداوند بخواهی جایز است و چنان خواستن شیوهٔ پیامبران است.
- چون دوست فرمان دهد، دیگر بدی نمی‌ماند، اگر کفر برای خاطر او باشد به‌ایمان بدل می‌شود.
340/۳۴۰ - هر بدی که به‌فرمان او انجام پذیرد، از همهٔ نیکی‌های عالم برتر و بالاتر می‌شود.
- اگر پوستهٔ آن‌صدف‌شکسته هم باشد، ازآن بیزاری‌مجوی، زیراصدها هزار مروارید درونِ‌آن است.
- این سخن پایان‌ناپذیر است، به‌شیوهٔ بازِ شکاری عمل کن و به‌سوی شاه بازگرد.
- چون زرِ ناب به‌معدن بازگرد تا دستهای تو از بیزاری جُستن رها شود.
- (انسانها) چون دل به‌صورت ظاهری بدهند، سرانجام از پشیمانی از آن بیزاری می‌جویند.

- (رنجی که برای دزد از قطع دست ناشی می‌شود، از لذّتِ دزدی چون زنان بیزاری می جوید).
- (بیزاریِ گرفتار اندوه را دیدی، بیزاری این دستْ‌بریده را هم تماشا کن).
- (آدمهای متقلّب، قاتل و بدکار هم به‌هنگام مواجه شدن با رنجِ قصاص از خوشی بیزار می‌شوند).
345/۳۴۸ - آنان چون پروانه توبه می‌کنند، امّا فراموشی دوباره آنان را به کار پیشین می‌کشاند.
- مانند پروانه از دور آتش را نور می‌بینند و به‌سویِ آن حرکت می‌کنند.
- چون (پیش آتش) آید وپرش بسوزد، می‌گریزد، مانند کودکان به‌زمین می‌افتد و نمک را می‌ریزد.[۱]
- بار دیگر به‌امید و پندار سود، فوراً خود را به‌شعلهٔ آن شمع می‌زند.
- باز می‌سوزد و خود را عقب می‌کشد، بار دیگر طمع درونی او را فراموشکار و سرمست می‌کند.
350/۳۵۳ - لحظه‌یی که از سوختن جان سالم بدر می‌برد، مانند آن غلام هندی از شمع بیزاری می‌جوید.
- (می‌گوید:) ای آنکه رویت چون ماه درخشان شب را روشن می‌کند، ای آنکه در مصاحبت دروغگویی و فریفتگان را می‌سوزانی!
- بار دیگر توبه و ناله‌اش را فراموش می‌کند، زیرا که «خداوند حیلهٔ دروغگویان را سست می‌کند».

شرح

ب ۲۴۸: حکایتی که پس از این بیت می‌آید، کسانی که از این حکایت چنین مفهومی استنباط می‌کنند که مولانا غلام را با چشم تحقیر دیده است، کسانی هستند که از احکام از پیش تعیین شده پیروی می‌کنند. مولانا عارفی انسانی است که همهٔ انسانها را به‌یک چشم می‌نگرد و انسانها را آزاد می‌داند، ممکن نیست که او اسیر چنین اندیشه‌یی باشد. مولانا در ابیات ۲۵۳-۲۵۹ همین بخش، پیشاپیش بیان می‌کند که ثروت چیزی عاریتی است که در لحظه‌یی پراکنده می‌شود، زیبایی گذراست، بزرگزاده بودن هم اهمیّتی ندارد، زیرا که به‌مال و ثروت مغرور است، چه بسا بزرگزادگان که مرتکب اعمالی ناشایست می‌شوند، حتّی به‌هنر نیز نباید اعتنایی قایل شد و با این بیان روشن می‌کند که چنین اندیشه‌یی ندارد. مخصوصاً در ابیات ۳۲۲-۳۲۳ می‌گوید: امیران و پادشاهان غلام شمرده می‌شوند و مسأله را روشن‌تر می‌کند. موضوع مورد بحث در این حکایت عامیانه که مولانا بیان کرده است، مسألهٔ «کُفْو» یعنی همطراز بودن مرد و زن است که اسلام شرط ازدواج قرار داده است. مرد و زن در جمال، ظاهر، محیط تربیت و شیوهٔ زندگانی، حتّی در قد و قامت باید با هم متعادل باشند، و این مهمّ‌ترین شرط زندگی است. اگر این میان همسران تعادل نباشد، در یکی احساس حقارت باشد و در دیگری دریافتِ حقارت سربرمی‌آورد و پیوند می‌گسلد.

ابیات ۲۵۹-۲۶۰: آدم - ابلیس، ← بیت ۵۴۴، ۹۳۱، ۱۴۹۴-۱۴۹۵ دفتر اوّل.

ب ۲۶۲: مُعرِّف، به‌معنی تعریف‌کننده و شناساننده است. به‌افرادی گفته می‌شد که در مراسم رسمی مدعوّین را با درجات و مقاماتشان می‌خواند و به‌مردم معرّفی می‌کرد. این گونه مأموریّت که در میان سلجوقیانِ آناطولی رواج داشت، از سلجوقیان ایران باقی مانده بود. سپهسالار نقل می‌کند که در مراسم

---

۱. ملح ریختن، عبارتی است که هنگام افتادن کودکان می‌گویند تا کودک را از درد و ناراحتی افتادن منصرف کنند - مترجم.

تدفین مولانا، معرّف، شیخ صدرالدّین قونیوی را که قرار بود برجنازهٔ مولانا نماز میّت بخواند، گفت: «فرما، ملک‌المشایخ» اکمل‌الدّین طبیب به‌معرّف گفت: «معرّف! ادب گوش دار که ملک‌المشایخِ حقیقی حضرتِ مولانا بود و رحلت فرمود».[1]

فقیری قالقاندَلنْلی =Kalkandelenli در گذشتهٔ ۹۴۱ هـ/ ۱۵۳۱م در رسالهٔ *تعریفات*، معرّف را با این ابیات تعریف می‌کند:

معرّفلر ندور دِوْرایچره دایم	گهی محفلْ‌نشان و گاه قایم؟
خدا ایله رسولی یاد ایدرلر	آنی گوش ایده‌نی دلشاد ایدرلر
سلاطینی گهی تعریف ایدرلر	شریف اسمک آنوپ تشریف ایدرلر[2]

از این ابیات چنین استنباط می‌شود که معرّفان در دورهٔ آل‌عثمان به‌صورت گروهی درآمده بوده‌اند که در مجالس، شاید در خانقاهها و قهوه‌خانه‌ها، نعت و مدیحه می‌خوانده، پادشاه و بزرگان را می‌ستوده‌اند و از این راه امرار معاش می‌کرده‌اند و دیگر معرّف از مأموریّت رسمی دولتی خارج شده بوده است.

ب ۲۸۸: لیلی ـ مجنون، ← بیت ۴۱۰ دفتر اوّل.

ب ۲۹۵: باریکْ‌ریس: آنکه دقیق ببافد. به‌معنی لاغر و ضعیف هم به‌کار می‌رود. هنوز هم در خراسان به‌همین معنی استعمال می‌شود.[3]

ب ۳۰۰: فَرَج، به‌معنی گشایش درکار، دفع اندوه و غم است، اسم مردان هم هست. مثلاً اخی‌فرج زنجانی، م ۴۵۷ هـ/۱۰۶۴ـ۱۰۶۵م به‌این نام خوانده شده است.[4] مولانا در این حکایت، غلام هندی را به‌این نام خوانده است.

ب ۳۱۸: گنده پیر ـ دنیا، می‌گویند که دنیا روز قیامت به‌صورت پیرزنی زشت به‌صحرای محشر خواهد آمد. همه از دیدن آن نفرت خواهند کرد. شارح انقروی حدیثی نقل کرده است که به‌مردم خواهند گفت: آیا این پیرزن را می‌شناسید؟[5]

---

۱. ترجمهٔ رسالهٔ سپهسالار به‌مناقب حضرت خداوندگار، ترجمهٔ مدحت بهاری حُسامی، استانبول، مطبعهٔ سلانیک، ۱۳۳۳، صص ۱۵۵ـ۱۵۶. افلاکی در مناقب‌العارفین نقل می‌کند که کمال‌الدّین امیر محفل در مراسم تشییع‌جنازهٔ مولانا بر سر راه ایستاده بود، القاب هرکس را می‌گفت و دعا می‌کرد. چون شیخ صدرالدّین آمد، گفت: بسم‌الله ملک‌المحقّقین، شیخ‌الاسلام فی‌العالمین. صدرالدّین گفت: شیخ‌الاسلام در عالم یکی بود او نیز رفت. همچنان بعدالیوم رشتهٔ جمعیّت گسیخته شد و واسطهٔ قلادهٔ معنی از میان متواری گشت... گروهی از مشایخ عهد معارضه‌کنان گفتند که پیش از این، این معنی را چرا نمی‌گفتی؟ گفت: برای آنکه دکّانهای شما خراب نشود و جهان به‌کلّی معطل نگردد... (مناقب‌العارفین، تصحیح پروفسور تحسین یازیجی، آنکارا، انجمن تاریخ ترک، ۱۹۶۱، جلد ۲، صفحهٔ ۵۹۴).

۲. نسخه‌های خطّی ترکی کتابخانهٔ دانشگاه استانبول، شمارهٔ ۳۰۵۱، از دورهٔ مولّف، به‌خطّ مؤذّن نصوح بن حسن، ورق آ ۷؛ یعنی: این معرّفان چه کسانی هستند که دایم در میان صحنه‌اند، گاهی محفل‌نشان‌اند و گاه قایم؟ خدا و رسول را یاد می‌کنند و کسانی را که به آن سخنان گوش فرادهند شادمان می‌سازند. گاه پادشاهان را می‌ستایند، اسم شریف او را بر زبان می‌آورند و بر او شرف می‌بخشند.

۳. فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی، جلد ۲، صفحهٔ ۳۳؛ توضیح از مترجم است.

۴. ترجمهٔ نفحات، استانبول، ۱۲۸۹، صفحهٔ ۱۹۷.   ۵. شرح انقروی، جلد ۵، صفحهٔ ۴۴.

ب ۳۲۰: «اَلصَّبْرُ مِفْتاحُ الفَرَجِ وَالزُّهْدُ غِنَی الْأَبِد»: بردباری کلید گشایش و پرهیزگاری بی‌نیازی ابدی است.[۱]

ابیات ۳۲۲-۳۳۱: مولانا در این ابیات می‌گوید که امیری، وزیری و پادشاهی درحقیقت، مرگ و درد و جان کندن است و به‌صورتی بسیار زیبا و پرهیجان بیان کرده است که این گروه چون جنازه بارِ دوشِ مردم‌اند. آزادگی را می‌ستاید و این ابیات از آن جهت که نشان می‌دهد او تا چه حدّ به‌آزادگی دلبسته است و تا چه اندازه به‌عزّت نفس خود اهمیّت قایل است، قابل توجّه است.

ب ۳۲۴، نیکلسون در این مورد از سورهٔ فرقان، ۲۵ / آیهٔ ۶۳ را نقل می‌کند: «بندگان خدای رحمان کسانی هستند که در روی زمین به‌فروتنی راه می‌روند....»[۲].

ابیات ۳۳۲-۳۳۳: «قٰالَ رسولُ اللّٰهِ مَنْ یَتَکَفَّلُ لي بِواحِدَةٍ وَ اَتَکَفَّلُ لَهُ بالجَنَّةِ، قٰال ثَوْبانُ اَنَا، قٰالَ لٰاتَسْأَلِ النّٰاسَ شَیْئاً قٰالَ نَعَمْ فَکٰانَ لٰایَسْأَلُ»: رسول خدا(ص) گفت: کیست که قولی به‌من بدهد و من بهشت او را ضمانت کنم؟ ثوبان گفت: من. گفت از مردم چیزی مخواه. گفت: آری، پذیرفتم دیگر از مردم چیزی نمی‌خواست. «فَکٰانَ ثَوبانُ یَقَعُ سَوْطُهُ وَ هُوَ راکِبٌ، فَلٰایَقُولُ لِأحَدٍ نٰاوِلْنیهِ حَتّیٰ یَنْزِلَ فَیتناوَلَهُ»: ثوبان که سوار بر مرکب بود، اگر تازیانه‌اش می‌افتاد، به‌هیچ کس نمی‌گفت آن را به‌من بده، خودش فرود می‌آمد و آن را برمی‌داشت.[۳]

ثوبان بن بُجْدُد مُکنّیٰ به‌ابی‌عبداللّه، از اسیرانی بود که حضرت رسول(ص) او را خرید و آزاد کرد. و به‌او گفت: اگر می‌خواهی پیش قوم خود برو، اگر می‌خواهی پیش اهل بیتِ ما بمان. او نیز تا زمان رحلت حضرت‌رسول(ص) همیشه با او بود. بعداز وفات آن‌حضرت به‌شام رفت و در ۵۴ ﻫ/ ۶۷۳م وفات کرد.[۴]

ب ۳۳۴: «جَنَّةُ الْمأْویٰ» از تعبیرات قرآن کریم است که در سورهٔ نازعات، ۷۹/ آیهٔ ۴۱ و سورهٔ نجم، ۵۳/ آیهٔ ۱۵ آمده است.[۵]

ب ۳۳۸: احتمالاً به‌سورهٔ توبه، ۹/ آیهٔ ۱۰۳ اشاره می‌کند که خداوند به‌پیامبر فرموده است: «از داراییهاشان صدقه بستان تا آنان را پاک و منزّه سازی و برایشان دعا کن، زیرا دعای تو مایهٔ آرامش آنان است، و خدا شنوا و داناست».[۶]

ب ۳۳۹: «کفر ایمان شد، چو کفر از بهر اوست»، «تقیّه» یعنی انسان در راه تعالیِ دین در میان بی‌دینان خود را از آنان وانمود کند و حیله‌های کافران را به‌بزرگان اسلام اطّلاع دهد، و یا کسی که از سوی کافران به‌ترکِ دین مجبور شود و حیات او، اگر زنده بماند برای اسلام فایدهٔ بیشتری داشته باشد، خود را تارک دین قلمداد کند، و چون از اجبار رها شود به‌وظایف خود دقیق‌تر و بهتر عمل کند، این کار اگرچه به‌ظاهر کفر است، امّا چنین کفری در راه خدا ایمان شمرده می‌شود. چنانکه عمّار از صحابه به‌زور مشرکان، هر

---

۱. کنوزالحقائق، جلد ۲، صفحهٔ ۱۰۳.

۲. تفسیر نیکلسون، =Commentary، جلد ۴، صفحهٔ ۳۱۷؛ توضیح از مترجم است.

۳. احادیث معنوی، به‌نقل از مسند، صفحهٔ ۱۸۸.

۴. تنقیح‌المقال، چاپ سنگی، نجف، ۱۳۴۹ ﻫ، جلد ۱، صفحهٔ ۱۹۷.

۵. توضیح از مترجم است.

سخنی که آنان می‌گفتند، تکرار کرد. چون به‌حضرت پیغمبر(ص) خبر دادند که عمّار از دین برگشت، حضرت فرمود: چگونه ممکن است؟ عمّار از نوکِ سر تا کفِ پای سرشار از ایمان است. و در این باب آیهٔ کریمهٔ ۱۰۶ از سورهٔ نحل، ۱۶ نازل شد که «کسی که پس از ایمان به‌خدا کافر می‌شود جز این نیست که او را به‌زور واداشته‌اند تا اظهار کفر کند و حال آنکه دلش به‌ایمان خویش مطمئن است...». پس از آن عمّار با گریه به‌حضور رسولِ اکرم(ص) آمد و ماجرا را تعریف کرد. حضرت رسول اشکِ چشمان او را به‌دست مبارکِ خود پاک کرد و فرمود: اگر باز مجبورت کنند هر حرفی که آنان بخواهند، بگوی. یاسر، پدر عمّار و سمیّه، مادرِ او اوّلین شهیدان اسلامند.[۱]

ب ۳۵۲: در این بیت و ابیات پیش به‌مضمون سورهٔ انعام، ۶ / آیهٔ ۲۸ اشاره می‌کند که فرموده است: «... اگر آنها را به‌دنیا بازگردانند، باز هم به‌همان کارها که منعشان کرده بودند بازمی‌گردند اینان دروغگویانند».[۲]

ب ۳۵۴: شارح انقروی این عبارت را نقل کرده است: «*تَوبَةُ ٱلکَذّابینَ عَلیٰ اَطْرافِ لِسانِهِمْ*»: توبهٔ دروغگویان گرداگردِ زبانهای آنان است.[۳]

ب ۳۵۵: در سورهٔ انفال، ۸ / آیات کریمهٔ ۱۷ـ۱۸ که کشته‌شدگان از کافران و تیر انداختن حضرت پیامبر(ص) بر مشرکان را در غزوهٔ بدر بیان می‌کند، پس از آنکه می‌فرماید «... آنگاه که تیر می‌انداختی، تو تیر نمی‌انداختی، خدا بود که تیر می‌انداخت، تا به‌مؤمنان نعمتی ارزنده ارزانی دارد...»، فرموده است: «اینچنین بود، و خدا سست‌کنندهٔ حیلهٔ کافران است». در بیت به‌جای «**کافرین**»، «**کاذبین**» آمده است. در ابتدای این بخش، در عنوان، مولانا با گفتنِ اینکه این فریب تنها به‌غلام هندو اختصاص ندارد، بلکه هرآن کسی که خداوند او را حفظ نکند، به‌دام این فریب خواهد افتاد، مضمونِ حکایت را تعمیم می‌دهد.

مثنوی

در عموم تأویلِ این آیت که «*کُلَّما اَوْقَدُوا ناراً لِلْحَرْبِ*»

کُلَّمـا هُـم اَوْقَـدُوا نـارَ ٱلوَغیٰ — أطْفَـأَ اللهُ نـارَهُم حَـتّیٰ ٱنْطَفا*
عـزم کـرده کـه دِلا آنجـا مـایست — گشته ناسی، زآنکه اهلِ عـزم نـیست
355/۳۵۸ چـون نـبودش تـخم صـدقی کـاشته — حـق بَـرو نسیـانِ آن بُگمـاشته*
گـرچـه بـر آتش زَنـهٔ دل مـی‌زند — آن ستـاره‌ش را کـفِ حق مـی‌کُشد

۱. قرآن کریم و مفهوم آن، توضیحات، جلد ۲، صفحهٔ هفتاد و هشتم.

۲. توضیح از مترجم است.

۳. شرح انقروی، جلد ۶، بخش ۱، صفحهٔ ۹۳؛ توضیح از مترجم است.

قصّه‌یی هم در تقریرِ این

شَـــرفه‌یی بشـــنید در شب مـــعتمد　　بـــرگرفت آتش زنـــه کـــاتش زنـد
دُزد آمـد آن زمـان، پـیشش نشست　　چون گرفت آن سوخته، می‌کرد پَست
می‌نهـــاد آنجـــا سَـــرِ انگشت را　　تـــا شـــود استـــارهٔ آتش فَـــنا
خواجه می‌پنداشت کز خود مـی‌مُرد　　این نـمی‌دید او کـه دزدش مـی‌کُشد
خواجه گفت این سوخته نمناک بود　　مـــی‌مُرَد استـــاره از تَـــرّیش زود
بس که ظلمت بود و تـاریکی زپـیش　　می‌ندید آتش‌کُشی را پـیشِ خـویش
۵۰۸ ایـــن چـــنین آتش‌کُشـی انـدر دلش　　دیـــدهٔ کـــافر نـــبیند از عَـــمَش
چـــون نـــمی‌دانـد دلِ دانـــنده‌یی　　هست بـــا گـــردنده گـــردانـنده‌یی؟
چون نمی‌گویی که روز وشب به‌خَود　　بی‌خداونـدی کـی آیـد کـی رَوَد؟*
گِــردِ مـــعقولات مـی‌گردی بُبین　　این چـنین بـی‌عقلیِ خـود ای مَـهین
خـــانه بـــا بنّـــا بـــود مـــعقول‌تر　　یـــا کـــه بی‌بنّـــا بگـــو ای کـم‌هنر*
خـــطّ بـــا کـــاتب بـــود مـــعقول‌تر　　یـــا کـه بی‌کـاتب بیندیش ای پسـر
جیمِ گوش و عَـینِ چشـم و میمِ فَـم　　چـــون بـــود بی‌کـاتبی ای مُـتَّهَم؟*
شـــمعِ روشـــن بـــی‌زگیرانـــنده‌یی　　یـــا بـــه گـــیرانـندهٔ دانـــنده‌یی؟
صنعتِ خـوب از کـفِ شَـلِّ ضَـریر　　بـاشد اولی یـا بـه‌گـیرایی بـصیر؟
پس چو دانستی کـه قـهرت مـی‌کند　　بـــر سـرت دَبّـوسِ مـحنت مـی‌زند
پس بکن دفعش چو نمرودی به‌جنگ　　سویِ او کَش در هوا تیری خدنگ*
هـــمچو اِسپـــاهِ مُـغُل بـــر آسمـان　　تـــیر مـــی‌انـــداز دفـــعِ نَزْعِ جان*
یـــا گـریز از وی اگـر تـوانـی بـرو　　چون رَوی؟ چون در کفِ اویی گرو*
در عـــدم بـــودی، نَـرَستی از کَـفَش　　از کفِ او چون رهی ای دستْ خَوش؟
آرزو جُســـتنْ بُـــوَد بگـــریختن　　پیشِ عـدلش خـونِ تـقوی ریـختن
ایـن جهـان دامست و دانـه‌ش آرزو　　در گـــریز از دامهـــا رویِ‌آر زو
چون چنین رفتی، بـدیدی صدگشـاد　　چون شدی در ضِدِّ آن دیـدی فسـاد
پس پـیمبر گـفت اِسْتَفْتُوا ٱلْقُلُوب　　گرچه مُفتیتان برون گوید خُطوب*
آرزو بگـــذار تـــا رحـــم آیـدش　　آزمـــودی کـــه چـنین می‌بـایدش
چون نتانی جَست، پس خدمت کُنش　　تـــا رَوی از حـــبسِ او در گـــلشنش
دم به‌دم چـون تـو مـراقب مـی‌شوی　　داد مـــی‌بینی و داور ای غـــوی
ور بُبَندی چشمِ خـود را زِ احتجـاب　　کار خود را کـی گـذارد آفتـاب؟*

در عام بودن تأویل این آیه که «هرگاه که آتش جنگ را افروختند»

ـ چون آنان آتشِ جنگ را برافروختند، خداوند آتش آنان را فرومی‌نشاند تا به کلّی خاموش شود.
ـ (انسان) تصمیم می‌گیرد و می‌گوید: ای دل! در آنجا درنگ مکن، امّا فراموش می‌کند زیراکه اهل تصمیم نیست.
ـ چون دانهٔ صدق نکاشته، خداوند فراموشی بر او مسلّط می‌کند.
ـ اگرچه می‌خواهد آتش‌زنهٔ دل را برافروزد، ولی دستِ حق جرقّهٔ آن را خاموش می‌کند.

قصّه‌یی هم در بیان این (مطلب)

ـ مردی محتشم و عمید شبی صدای پایی شنید، چخماق را برداشت تا (فتیله را) روشن کند.
ـ در آن لحظه دزدی آمد و پیش او نشست، چون چخماق جرقّه می‌زد، دزد خاموشش می‌کرد.
ـ سرانگشت را بر سر جرقّهٔ آتش می‌گذاشت تا آتش خاموش شود.
ـ خواجه گمان می‌کرد که آتش خود خاموش می‌شود، نمی‌دید که دزد آن را خاموش می‌کند.
ـ خواجه گفت: این چخماق باید رطوبت زده باشد که به‌سبب رطوبت فوراً خاموش می‌شود.
ـ از بس تاریک و تیره بود، (خواجه) دزدِ خاموش‌کنندهٔ آتش را روبروی خود نمی‌دید.
ـ در دلِ کافر هم چنین خاموش‌کننده‌یی است، امّا او به‌سبب ضعف بینایی نمی‌بیند.
ـ چگونه ممکن است دلِ دانا نداند که هر گردنده گرداننده‌یی دارد؟
ـ چرا نمی‌گویی که شب و روز بدون خداوندی چگونه می‌تواند بیاید و برود؟
ـ ای مرد بیمقدار! اگر به‌دنبال مسایلی می‌گردی که با عقل قابل ادراک کند، به‌بی‌خردی خود نگاه کن.
ـ ای کم‌هنر! بگو ببینم آیا خانه بنّایی داشته باشد به‌عقل نزدیکتر است یا بدون بنّا باشد؟
ـ ای پسر! فکر کن که خطّ باکاتب به‌عقل نزدیکتر است یا بدون کاتب؟
ـ ای متّهم (به‌فساد عقیده)! این گوش به‌شکل جیم و چشم مدوّر و میم دهان چگونه ممکن است بدون آفریننده به‌وجود آید؟
ـ شمعِ روشن بدون آنکه روشن‌کننده‌یی داشته باشد روشن می‌شود یا به‌وسیلهٔ روشن‌کننده‌یی دانا؟
ـ یکْ اثر زیبای هنری از دست معیوب نابینا پسندیده بیرون می‌آید یا از دست سالم بینا؟
ـ چون دانستی که او بر تو خشم می‌گیرد، و عمودِ محنت بر سرت می‌زند،
ـ چون نمرود با ستیز آن را از خود دفع کن، به‌سویِ او در هوا تیر خدنگ پرتاب کن.
ـ چون سپاهیان مغول برای حفظ بیمارِ محتضر به‌آسمان تیراندازی کن.
ـ یا اگر می‌توانی از او بگریز، امّا چگونه می‌توانی بگریزی؟ که اسیر دست اویی؟
ـ ای‌زبون! آنگاه که‌درعدم‌بودی‌نتوانستی‌ازدستِ(قدرت)اورهاشوی، اکنون‌چگونه‌می‌توانی‌نجات‌یابی؟
ـ به‌دنبال خواسته‌های نفسانی رفتن، دوری‌گزیدن از حق و دربرابر عدل خداوند، کشتنِ تقوی است.
ـ دنیا دامی‌است‌که‌خواسته‌های‌نفسانی‌دانهٔ آن است، ازاین‌دامها بگریز، هرچه‌زودتر توبه‌کن وبازگرد.
ـ هرگاه به‌جانب حق رفتی، صدگونه گشایش در کارها دیدی، هرگاه مخالفت با راه حق را در پیش

گرفتی، با تباهی روبرو شدی.
380/۳۸۳ - پس پیامبر(ص) از این رو گفته است: «از دل فتویٰ بخواهید»، هرچند که مُفتیان در بیرون خطبه بخوانند و فتوی دهند.
- پس خواسته‌های نفسانی‌را ترک‌کن تاخدا به‌تو رحم‌کند، به‌تجربه‌دریافته‌ای‌که خدا چنین می‌خواهد.
- چون نمی‌توانی بگریزی پس خدمتش کن، تا از زندانِ (دنیا) به گلستانِ (بهشتِ) او بروی.
- ای گمراه! اگر مراقب احوالِ درونی خود شوی، هرلحظه داد و داورِ عادل را می‌بینی.
- اگر چشمت را ببندی و روی بپوشانی، آفتاب کی کارِ نورافشانی را ترک می‌کند؟

شرح

ب ۳۵۵: در عنوانی که پس از این بیت می‌آید، به‌سورهٔ مائده، ۵/ آیهٔ کریمهٔ ۶۴ نظر دارد که مفهوم آن چنین است: «یهودیان گفتند که دست خدا بسته است. دست خودشان بسته باد. و بدین سخن که گفتند ملعون گشتند. دستهای خدا گشاده است. به‌هر سان که بخواهد روزی می‌دهد. و آنچه بر تو از جانب پروردگارت نازل شده است، به‌طغیان و کفرشان بیشتر خواهد افزود. ما تا روز قیامت میانشان دشمنی و کینه افکنده‌ایم. هرگاه که آتش جنگ را افروختند خدا خاموشش کرد. و آنان در روی زمین به‌فساد می‌کوشند و خدا مفسدان را دوست ندارد».

«دست» درلغت به‌پنج معنی آمده است: عضومعروف، نعمت، قوّت، مالکیّت، و اختصاص دادن عملی به‌خود. در این پنج مورد می‌توانیم این مثالها را ذکر کنیم: «دستم ناراحت شد»، «به‌دست فلانی نگاه می‌کنیم»، «آن کار از دستِ من برمی‌آید»، «آن کار به‌دست من است»، «آن را من به‌دست خود پرداختم». مقصود از «دو دست»، قوّت و قدرت و عطایِ نعمتهای ظاهری و باطنی، احسان و لطف و مکافات و عذاب در دنیا و آخرت است.[1] در عنوان از قسمتی از آیهٔ اقتباس لفظی شده است.

ب ۳۵۶: اقتباس لفظی از آیهٔ پیشین است.

ب ۳۵۸: در سورهٔ کهف، ۱۸/۶۳؛ سورهٔ یوسف، ۱۲/۴۲ و سورهٔ مجادله، ۱۹۵۸ بیان می‌کند که شیطان فراموشی بر انسانها مستولی می‌کند. انسانی که دانهٔ صدق در دل خود نکاشته باشد، گرفتار فراموشی می‌شود.

ب ۳۶۸: به‌احتمال قوی به‌سورهٔ قصص، ۲۸/ آیهٔ ۷۲ نظر دارد که می‌فرماید: «بگو: چه تصوّر می‌کنید اگر خدا روزتان را تا روز قیامت طولانی سازد؟ جز او کدام خداست که شما را شب ارزانی دارد که در آن بیاسایید؟ مگر نمی‌بینید؟»[2]

ب ۳۷۰: از این بیت تا پایان مبحث این مطلب را توضیح می‌دهد که هر وجودی موجودکننده‌یی، هر اثری مؤثّری و هر بنایی بنّایی دارد.

---

۱. مجمع‌البیان، جلد ۳، صص ۲۱۸-۲۲۱.
۲. توضیح از مترجم است.

ب ۳۷۲: در الفبای عربی حرف «ج» به‌گوش و حرف «ع» به‌چشم تشبیه شده است. بعلاوه کلمهٔ «عین» در عربی به‌معنی چشم است. دهان نیز به‌حرف «م» مانند شده است و آخرین حرف کلمهٔ «فم» که به‌معنی دهان است، «م» است.

ب ۳۷۶: نمرود بر صندوقی نشست که چهار کرکس گرسنه آن را به‌پرواز درمی‌آوردند، العیاذبالله! پرواز کرد که خدا را با تیرِ خود بکُشد.

ب ۳۷۷: در میان مغولان رسم بود که چون کسی به‌حال مرگ می‌افتاد، مغولان برای ترساندن مرگ و ملک‌الموت به‌آسمان تیر می‌انداختند. این بیت به‌این عادت اشاره می‌کند.

ب ۳۷۸: این بیت تلمیحی دارد به‌سورهٔ رحمن، ۵۵/آیهٔ ۳۳ که: «ای گروه جنیّان و آدمیان! اگر می‌توانید که از کناره‌های آسمانها و زمین بیرون روید، بیرون روید، ولی بیرون نتوانید رفت مگر با داشتن قدرتی»[۲].

ب ۳۸۳: «*اِستَفتِ قَلبَکَ وَ اِنْ اَفتاکَ الْمُفتُونَ*»: (دربارهٔ نیک و بد کارها) از دل خود فتویٰ بگیر، اگرچه مُفتیان فتوا داده باشند.[۱] امّا این حدیث در این بیت، چنانکه در ابیات مقدّم و مؤخّر آن نیز بیان می‌کند، دربارهٔ کسانی است که مغلوبِ حرص نشوند و صاحب اراده و دانش باشند.

مثنوی

وانمودنِ پادشاه به‌اُمَرا و متعصّبان در راهِ ایاز سببِ فضیلت و مرتبت و قربت و جامگیِ او بریشان بر وجهی که ایشان را حجّت و اعتراض نمانَد

385/۳۸۸ چون امیران از حسد جوشان شدند عاقبت بر شاهِ خود طعنه زدند
کین ایازِ تو ندارد سی خِرَد جامگیِ سی‌امیرِ او چون خورد؟
شاه بیرون رفت با آن سی امیر سویِ صحرا و کُهستان صیدْگیر
کاروانی دید از دور آن مَلِک گفت امیری را برو ای مُؤتَفِک
رَو بپرس آن کاروان را بررَصَد کز کدامین شهر اندر می‌رسد؟
390/۳۹۳ رفت و پرسید و بیامد که زِ رَی گفت عزمش تا کجا؟ درماند وَی
دیگری را گفت رَو ای بوالعَلا بازپرس از کاروان که تا کجا؟
رفت و آمد، گفت تا سویِ یَمَن گفت رختش چیست هان ای مؤتَمَن؟
ماند حیران، گفت با میری دگر که برو واپرس رختِ آن نَفَر
باز آمد، گفت از هر جنس هست اغلبِ آن کاسه‌هایِ رازیَست
395/۳۹۸ گفت کی بیرون شدند از شهر ری؟ مانْد حیران آن امیر سستْ پی

---

۱. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۳۳.

همچنین تا سی امیر و بیشتر   سستْ رای و ناقص اندر کَرّوفَر
گفت امیران راکه من روزی جدا   امتحان کردم ایازِ خویش را
که بپرس از کاروان تا از کجاست   او برفت این جمله واپرسید راست
بی‌وصیت، بی‌اشارت، یک به‌یک   حالشان دریافت بی‌رَیبی و شک
هرچه زین سی میر اندر سی مقام   کشف شد، زو آن به‌یکدم شد تمام*

مدافعهٔ امرا آن حجّت را به‌شبههٔ جبریانه و جواب دادنِ شاه ایشان را

پس بگفتند آن امیران کین فنیست   از عنایتهاش، کارِ جَهد نیست
قسمتِ حقّست مَهْ را رویِ نغز   دادهٔ بختست گُل را بویِ نَغز
گفت سلطان بلکه آنچ از نَفْس زاد   رَیْعِ تقصیرست و دخلِ اجتهاد
۵۰۹ ↓ ورنه آدم کی بگفتی با خدا   رَبَّنا اِنّا ظَلَمْنا نَفْسَنا؟*
خود بگفتی کین گناه از نَفْس بود   چون قضا این بود، حَزمِ ما چه سود؟
همچو ابلیسی که گفت اَغْوَیْتَنی   تو شکستی جام و ما را می‌زنی؟*
بل قضا حقّست وجَهدِ بنده حق   هین مباش اعور چو ابلیسِ خَلَق*
در تردُّد مانده‌ایم اندر دوکار   این تردّد کی بود بی‌اختیار؟
این کنم یا آن کنم او کی گُوَد   که دودست و پایِ او بسته بُوَد؟
هیچ باشد این تردّد بر سَرَم   که رَوَم در بحر یا بالا پَرَم؟
این تردّد هست که موصِل روم   یا برای سِحر تا بابل روم*
پس تردّد را بُباید قدرتی   ورنه آن خنده بود بر سِبْلَتی
برقضا کم نِهْ بهانه ای جوان   جُرمِ خود را چون نهی بر دیگران؟
خون کند زید و قصاصِ او به‌عَمْر   مَی خورد عَمْر و بر احمد حَدِّ خمر؟
گِردِ خود برگرد وجُرمِ خود بُبین   جنبش از خود بین و از سایه مبین
که نخواهد شد غلطْ پاداشِ میر   خصم را می‌داند آن میرِ بصیر
چون عسل خوردی، نیامد تب به‌غیر   مزدِ روزِ تو نیامد شب به‌غیر*
در چه کردی جهد کان واتو نگشت   تو چه کاریدی که نامد رَیعِ کَشت؟*
فعلِ تو که زاید از جان و تنت   همچو فرزندت بگیرد دامنت
فعل را در غیبْ صورت می‌کنند   فعلِ دُزدی را نه داری می‌زنند؟
دار کَی مانَد به‌دزدی؟ لیک آن   هست تصویرِ خدایِ غیبْ‌دان
در دلِ شِحنه چو حقّ‌الهام داد   که چنین صورت بساز از بهرِ داد
تا تو عالم باشی و عادل، قضا   نامناسب چون دهد داد و سزا؟
چونکه حاکم این کند اندرگزین   چون کند حکم اَحْکَمِ این حاکمین؟*
چون بکاری جَو، نروید غیرِ جَو   قرض تو کردی ز که خواهد گرو؟*
جُرمِ خود را برکسی دیگر مَنِهْ   هوش و گوشِ خود بدین پاداش دِهْ

جُرم بر خود نِهْ که تو خود کاشتی　　با جزا و عدلِ حق کُن آشتی
رنج را باشد سبب بَد کردنی　　بَد ز فعلِ خود شناس از بخت نی
آن نظر در بخت، چشمْ احول کند　　کَلْب را کهدانی و کاهِل کند
430/۴۳۳ متّهم کن نَفْسِ خود را ای فَتیٰ　　مُتّهم کم کن جزایِ عدل را
توبه کن مردانه سرآور بهره　　که فَمَنْ یَعْمَلْ بِمِثْقالٍ یَرَه *
در فسونِ نَفْس کم شو غرّه‌یی　　کافتابِ حق نپوشد ذرّه‌یی
هست این ذرّاتِ جسمی ای مُفید　　پیشِ این خورشیدِ جسمانی پدید
هست ذرّاتِ خواطر وَافْتِکار　　پیشِ خورشیدِ حقایقْ آشکار *

نثر

نشان‌دادن پادشاه به‌امیران وکسانی‌که درمورد ایاز تعصّب داشتند، سبب برتری و مقام و تقرّب ومواجب نقدیِ ایاز برایشان به‌صورتی‌که آنان دلیلی واعتراضی نتوانستند بیاورند

385/۳۸۸ ـ چون امیران از کینه خشمگین شدند، سرانجام زبان نکوهش بر پادشاه خود گشودند.
ـ (گفتند:) این ایاز تو عقلِ سی مرد را ندارد، پس چرا مواجب نقدی سی نفر را می‌گیرد؟
ـ شاه با آن سی امیر به‌قصد شکار به‌جانب صحرا و کوهستان رفت.
ـ پادشاه از دور کاروانی را دید و به‌امیری گفت: ای دروغگو! برو،
ـ برو و در پاسگاه از آن کاروان بپرس که از کدام شهر می‌آید؟
390/۳۹۳ ـ (آن امیر) رفت، پرسید و بازگشت و گفت: از ری (می‌آید)، (پادشاه) گفت: کجا می‌خواهد برود؟ امیر درماند (و جوابی نداد).
ـ به‌امیری دیگر گفت: ای مرد بلند مرتبه! از کاروان بپرس که عازم کجاست؟
ـ (آن‌امیر) رفت‌وبرگشت وگفت: به‌جانب یمن (می‌رود)، پادشاه گفت: ای‌مرد امین! چه کالایی دارد؟
ـ (امیر) هاج وواج ماند. (پادشاه) به‌امیری دیگر گفت: برو، از کالای آن گروه سؤال کن.
ـ (آن امیر) برگشت و گفت: هر نوع کالایی دارند، اکثر آنها کاسه‌های ساختِ ری است.
395/۳۹۸ ـ (پادشاه) پرسید: از شهر ری کی خارج شده‌اند؟ آن امیر کودن متحیّر ماند و جوابی نداد.
ـ به‌این ترتیب سی امیر، بلکه بیشتر در رفت و آمدِ خود سست‌اندیش و ناتمام (از کار درآمدند).
ـ (پادشاه) گفت: من یک روز ایازِ خود را جداگانه امتحان کردم،
ـ (گفتم:) که بپرس که کاروان از کجا می‌آید؟ او رفت و جواب همهٔ این پرسشها را دقیقاً آورد.
ـ بدون سفارش و دستورِ من، یک به‌یک احوالِ آنان را بدون شکّ و تردید معلوم کرد.
400/۴۰۳ ـ هرآن چیزی‌که این سی امیر در سی بار رفت وآمدکشف کردند، او یک‌باره به‌طورکامل‌کشف کرد.

دفاع امیران در برابر دلیل پادشاه به‌تردید پیروان جبر و جواب دادن شاه به‌ایشان

ـ امیران گفتند: این دریافت، فنّی از توجّهات الهی است، کاری نیست که با کوشش به‌دست آید.

- عطایِ الهی ماه را رویِ زیبا داده است، بویِ زیبای گل از عطایای بخت است.
- پادشاه گفت: آنچه ازوجود انسان ناشی می‌شود یا حاصلِ کوتاهی و یا سود ومحصولِ کوشش است.
- والاّ آدم(ع) کی به‌خداوند می‌گفت: «پروردگارا! ما به‌خود ستم کردیم»؟
405/۴۰۸ - بلکه می‌گفت: این گناه ازنفس ما پدید آمد، چون تقدیر ما چنین بود، دوراندیشیِ ما چه فایده‌یی دارد؟
- مانند ابلیس که گفت: «تو مرا اغوا کردی»، جام را تو شکستی و ما را می‌زنی؟
- (چنین نیست) بلکه هم تقدیر الهی حقّ است و هم کوشش بنده، تو مانند ابلیس یک چشم پوسیده مباش.
- میان دو کار دچار تردید می‌شویم، این دودلی کی ممکن است که بدونِ اختیار ما باشد؟
- کسی که دو دست و دو پایش بسته باشد، کی می‌گوید که این کار را انجام دهم یا آن کار را؟
410/۴۱۳ - آیا هرگز این تردید بر سرم می‌افتد که به‌اعماق دریا بروم یا به‌آسمان پرواز کنم؟
- امّا این دودلی هست که آیا به‌موصل بروم یا برای فراگرفتن جادو به‌بابل بروم.
- پس برای دودلی قدرتی لازم است والاّ (دودل شدن بدون قدرت) به‌ریش خود خندیدن است.
- ای جوان! برای تقدیر کمتر بهانه‌تراشی کن، چرا گناهِ خود را به گردنِ دیگران می‌اندازی؟
- زید آدم بکشد، عمرو را قصاص کنند؟ عَمرو باده بخورد، بر احمد حدِّ شُربِ خمر بزنند؟
415/۴۱۸ - به‌دور و بر خود نگاهی بکن و گناهت را ببین؛ حرکت از خودِ توست به‌سایه نسبتش مده.
- زیرا که امیر به‌خطا پاداش نمی‌دهد، آن امیر بینا دشمن را می‌شناسد.
- اگر تو عسل بخوری، دیگری تب نمی‌کند، مُزد روزانهٔ تو را شب به‌کسی دیگر نمی‌دهند.
- درچه کاری کوشیده‌ای که نتیجه‌اش عایدت نشده؟ چه چیزی کاشتی که محصول آن به‌دست نیامده؟
- عملی که از جان و تن تو ناشی شده باشد، مانند فرزندی دامنت را خواهد گرفت.
420/۴۲۳ - عمل را در عالم غیب تجسّم می‌بخشند، مگر دزدی را به‌صورتِ چوبهٔ دار در نمی‌آورند؟
- چوبهٔ دار چه شباهتی به‌دزدی دارد؟ امّا آن، صورتی است که خدایِ غیب‌دان به‌دزدی داده است.
- چون خداوند به‌دلِ داروغه چنین الهام کرد که برای اجرای عدالت اینچنین چیزی بساز.
- مادام که تو دانا ودادگر باشی، چگونه ممکن است قاضی دربارهٔ تو بدقضاوت کند وکیفر نامناسب بدهد؟
- چون قاضی حکمی مناسب برمی‌گزینند، خداوند احکم‌الحاکمین چگونه حکم می‌کند؟
425/۴۲۸ - اگر جو بکاری، چیزی جز جو نمی‌روید، تو وام گرفته‌ای، (وام‌دهنده) ازچه کسی باید گرو بگیرد؟
- گناه خود را به گردنِ دیگری مینداز، گوش و هوش خود را متوجّه همین پاداش کن.
- گناه را متوجّه خود دان زیرا که دانهٔ آن را تو کاشته‌ای، به کیفر و عدالتِ الهی راضی باش.
- کردارِ بد سبب رنج توست، بدی را ناشی از کردار خود دان نه از بخت.
- توجّه به‌بخت، چشم را دوبین می‌کند، سگ را تنبل و مقیم کاهدان می‌سازد.
430/۴۳۳ - ای جوان! نَفْس خود را مورد تهمت قرار ده، کمتر جزای عدلِ الهی را متّهم کن.
- مردانه توبه کن و به‌راه راست رو بیاور، زیرا که «هرکس به‌اندازهٔ مثقالی (خیر و شرّ) عمل کند (عوضش را) می‌بیند».
- کمتر فریبِ افسونِ نَفْس را بخور، زیرا که آفتابِ الهی حتّی ذرّه‌یی را نادیده نمی‌گذارد.
- ای مرد پرفایده! این ذرّات جسمانی در برابر این خورشید جسمانی همه آشکار و معلوم‌اند.
- البتّه ذرّات اندیشه‌ها و اندیشیدن هم در برابر خورشید حقایق آشکار خواهند شد.

شرح

ب ۳۸۷: حکایتی که پس از این بیت می‌آید به‌اشخاص مختلف نسبت داده‌اند، و با تغییر نام شهر و فرد به‌گونه‌های مختلف نقل شده است.

ب ۴۰۳: در مبحث پس از این بیت باز مسألهٔ جبر و اختیار بررسی شده است.

ب ۴۰۷: «پروردگارا! ما بر خود ستم کردیم»، ← بیت ۱۲۵۹ دفتر اوّل.

ب ۴۰۹: «*بِما اَغْوَیْتَني*» در سورهٔ اعراف، ۷/ آیات ۱۲-۱۶ پس از بیان اینکه ابلیس از فرمان پروردگار اطاعت نکرد و خود را بهتر از آدم پیغمبر دانست، گفت: «تو مرا گمراه کردی». در سورهٔ حجر، ۱۵/ ۳۹ نیز همین سخن تکرار شده است. در بیت لفظاً از آیه اقتباس شده است.

ابیات ۴۱۰-۴۳۷: مولانا از زبان سلطان محمود غزنوی به‌امیران پاسخ می‌دهد که درایت ایاز، عطا و تقدیر حقّ است و با این بیان مسألهٔ جبر و اختیار را که یکی از مسایل عمده در اسلام است، مطرح می‌کند.

مولانا در ابیات ۴۰۷-۴۰۹، پس از بیان این مطلب که آدم پیغمبر (و حوّا) گفتند که «پروردگارا! ما بر خود ستم کردیم» و آدم گناه را متوجّه خود ساخت، و ابلیس هم گفت که «تو مرا گمراه کردی» می‌گوید: همان‌طور که قَدَر حق است، تلاش بنده هم حقّ است، امّا کسی که فقط قَدَر را می‌بیند، چون بلیس یک چشم دارد. به‌نظر مولانا تردیدی که در میانهٔ دو کار داریم، دلیل بر اختیار ماست. آیا کسی که دست و پایش را بسته باشند، تردید می‌کند که این کار را انجام دهم یا آن کار را؟ برای مردّد بودن در میان دو کار اختیار ضروری‌است. چنین‌چیزی‌ممکن‌نیست‌که زیدآدم بکُشد، عمرو را قصاص‌کنند؛ عمرو شراب‌بخورد، احمد را حدِّ شرعی بزنند. حرکت از سایه نیست، از خودِ انسان است. حتّی امیر به‌خطا کیفر نمی‌دهد، چگونه ممکن‌است خداوندی‌که احکم‌الحاکمین‌است، کاری‌خطا انجام دهد؟ مُزد را شبانه کسی‌می‌گیرد که روزکار کرده‌است. انسان‌هرچه بکارد همان‌را درو می‌کند. دراین‌جهان‌برای‌گناهانی که مرتکب می‌شوند، کیفرهایی است، چوبهٔ دار برپا می‌کنند؛ در آن جهان نیز برای کاری که انجام داده‌اند، پاداش و کیفر خواهند داد. کسی‌که قرض‌می‌دهد، از قرض گیرنده گرو می‌خواهد نه از کسی دیگر. وابسته بودن به‌بخت انسان راکاهل می‌کند. هرکس به‌چیزی دست می‌یابد که در راه آن تلاش کرده است. حتّی در عالَم مادّه ذرّات در برابر خورشید مادّی آشکار می‌شوند، پس در برابر خورشید حقیقت، اندیشه‌ها و حقایق البتّه معلوم خواهند شد.

ب ۴۱۴: سِحْرِ بابل، ← بیت ۵۳۹ دفتر اوّل.

ب ۴۲۰: در این بیت «عسل» و «تب» را با هم نام برده است. بنابر طبّ قدیم، شیرینی حرارت بدن را زیاد می‌کند، به‌این نظر اشاره کرده است.

ب ۴۲۱: مضمون سورهٔ نجم، ۵۳/ آیات ۳۸-۳۹ است که می‌فرماید: «که هیچکس بار گناه دیگری را برندارد. و اینکه برای مردم پاداشی جز آنچه خود کرده‌اند نیست».

ب ۴۲۷: در این بیت از سورهٔ هود، ۱۱/ آیهٔ ۴۵ و سورهٔ تین، ۹۵/ آیهٔ ۸ استفاده شده و کلمهٔ «احکم‌الحاکمین» لفظاً اقتباس شده است.

ب ۴۲۸: احتمالاً به‌سورهٔ مدّثّر، ۷۴/ آیهٔ ۳۸ نظر دارد که فرموده است: «هر کس در گرو کاری است که کرده است».[۱]

ب ۴۳۴: در این بیت از سورهٔ زلزال، ۹۹/ آیات ۷ـ۸ لفظاً اقتباس شده است که می‌فرماید: «هرکس به‌وزن ذرّه‌یی نیکی کرده باشد آن را می‌بیند، و هر کس به‌وزن ذرّه‌یی بدی کرده باشد آن را می‌بیند».

مولانا در این بخش، اراده و اختیار بنده را می‌پذیرد و می‌گوید عِلم خدا به‌اینکه بنده کاری را چگونه، در چه زمانی و به‌چه نحوی انجام می‌دهد، بنده را به‌انجام آن کار مجبور نمی‌کند، امّا کاری که بنده به‌ارادهٔ خود انجام می‌دهد، به‌قدرتِ خداوند قادر به‌انجام‌دادنِ آن است و بدین سان اعتقادی را که میان جبر و تفویض است به‌زبان می‌آورد. گمان می‌کنیم ذکر این نکته ضروری است که این اعتقاد دربارهٔ «افعال عباد» است، یعنی چیزهای حتمی یا تقدیر قابل تغییر که دنیا و بندگان با آن روبرو می‌شوند، جز این است، ← ابیات ۶۲۱ـ۶۴۳؛ ۱۵۰۲ـ۱۵۱۲ دفتر اوّل؛ ابیات ۶۱ـ۶۲ دفتر دوم وابیات ۲۹۱۲ـ۲۹۲۰ دفتر چهارم.

مثنوی

حکایتِ آن صیّادی که خویشتن درگیاه پیچیده بود و دستهٔ گل و لاله را کُلَه‌وار به‌سر فروکشیده تا مرغان او راگیاه پندارند و آن مرغِ زیرک بوی بُرد اندکی که این آدمیست که برین شکلْ گیاه ندیدم، امّا هم تمام بوی نبرد، به‌افسونِ او مغرور شد، زیرا در ادراکِ اوّل قاطعی نداشت در ادراکِ مکرِ دوم قاطعی داشت، وَهُوَ ٱلْحِرْصُ وَ ٱلطَّمَعُ لاٰسِیَّمٰا عِنْدَ فَرْطِ ٱلْحٰاجَةِ وَٱلفَقْر، قٰالَ ٱلنَّبِیُّ ـ صَلَّی الله عَلَیْهِ وَسَلَّم: «کٰادَ ٱلفَقْرُ اَنْ یَکُونَ کُفْراً»

رفت مرغی در میانِ مرغزار / بود آنجا دام از بهرِ شکار
دانهٔ چندی نهاده بر زمین / وآن صَیّاد آنجا نشسته در کمین
خویشتن پیچیده در برگ و گیاه / تا درافتد صیدِ بیچاره زراه
مرغکک آمد سویِ او از ناشناخت / پس طوافی کرد وپیشِ مرد تاخت
گفت او را کیستی تو سبزْپوش / در بیابان در میانِ این وُحوش؟
گفت مردِ زاهدم من مُنقَطِع / با گیاهی گشتم اینجا مُقْتَنِع
زهد وتقوی را گزیدم دین و کیش / زآنکه می‌دیدم اجل را پیشِ خویش
مرگِ همسایه مرا واعظ شده / کسب و دکّانِ مرا برهم زده*
۵۱۰ چون به‌آخِر فرد خواهم ماندن / خو نباید کرد با هر مرد و زن
رُو بخواهم کرد آخر در لَحَد / آن بِهْ آید که کنم خو با اَحَد

---

۱. این توضیح از مترجم است.

چون زَنَخ را بست خواهند ای صنم　　آن بِهْ آید که زَنَخ کمتر زنم
ای بـه‌زربفت و کمر آموخته　　آخرستت جامهٔ نادوخته*
رُو به‌خاک آریم کز وی رُسته‌ایم　　دل چرا در بی‌وفایان بسته‌ایم؟
جَدّ و خویشانْمان قدیمی چار طبع　　ما به‌خویشی عاریت بستیم طَمْع*
سالها هم صحبتی و همدمی　　با عناصر داشت جسمِ آدمی*
روحِ او خود از نفوس و از عقول　　روحْ اصولِ خویش را کرده نُکول*
ازعُقول و از نفوسِ پُرصفا　　نامه می‌آید به‌جان کای بی‌وفا*
یارَکانِ پنج‌روزه یافتی　　رُو زِ یارانِ کهن برتافتی*
کودکان گرچه که در بازی خَوشند　　شب کشانْشان سویِ خانه می‌کَشند
شد برهنه وقتِ بازی طفلِ خُرد　　دزد از ناگه قبا و کَفْش بُرد
آن‌چنان گرم او به‌بازی درفُتاد　　کان کلاه و پیرهن رفتش ز یاد
شد شب و بازیِّ او شد بی‌مدد　　رو ندارد کو سویِ خانه رود
نی شنیدی اِنَّمَا اَلدُّنیا لَعِب؟　　باد دادی رخت و گشتی مُرتَعِب*
پیش از آنکه شب شود، جامه بجو　　روز را ضایع مکن در گفت‌وگو
من به‌صحرا خلوتی بگزیده‌ام　　خلق را من دزدِ جامه دیده‌ام
نیم عُمر از آرزویِ دلستان　　نیم عمر از غُصّه‌هایِ دشمنان
جبّه را بُرد آن، کُلَه را این ببُرد　　غَرقِ بازی گشته ما چون طفلِ خُرد
نک شبانگاهِ اجل نزدیک شد　　خَلِّ هٰذا اللَّعْبَ بَسَّکْ لاٰ تَعُدْ*
هین سوار توبه شو، در دُزد رس　　جامه‌ها از دُزد بِستان باز پس
مرکبِ توبه عجایب مرکبست　　بر فلک تازد به‌یک لحظه زپست
لیک مرکب را نگه می‌دار از آن　　کو بدزدید آن قبایت را نهان
تا ندزدد مرکبت را نیز هم　　پاس‌دار این مرکبت را دم به‌دم*

نثر

حکایت آن صیّاد که خود را درگیاه پیچیده، ودستهٔ گل و لاله را چون کلاه بر سرگذاشته بود تا پرندگان او را گیاه پندارند، و آن پرندهٔ زیرک اندکی پی بُرد که این باید انسان باشد، زیرا که من گیاهی به‌این شکل ندیده‌ام، امّا به‌طور کامل هم پی نبرد، فریبِ حیلهٔ او را خورد، چون که در ادراکِ اوّل قاطعیّت نداشت در ادراک دوم قاطعیّت داشت، «و آن طمع و آزست، مخصوصاً که به‌هنگام نیاز و فقر مفرط باشد»، پیامبر ـ که درود و سلام خدا بر او باد ـ گفت: «نزدیک است که فقر به کفر انجامد»

435/۴۳۸ ـ پرنده‌یی به‌چمنزاری رفت که در آنجا برای شکار دام گسترده بودند.

ـ صیّاد چند دانه رویِ زمین ریخته و خود آنجا در کمین نشسته بود.
ـ خود را در برگ و گیاه پیچیده بود تا صیدِ بیچاره گمراه شود.
ـ پرندهٔ بیچاره نادانسته به‌سوی او رفت، گردشی کرد و نزد آن مرد آمد.
ـ به‌او گفت: تو سبزپوش کیستی که در میان این حیوانات وحشی این بیابان نشسته‌ای؟
440/۴۴۳ ـ (صیّاد) گفت: من مردی زاهدم (که از دنیا) بریده‌ام و در اینجا به‌گیاهی قناعت کرده‌ام.
ـ چون مرگ را روبروی خود می‌دیدم، پرهیز و تقوی را دین و آیین خویش برگزیده‌ام.
ـ مرگِ همسایه اندرزگوی من شده، کار و دکّانِ مرا درهم ریخته است.
ـ چون سرانجام تنها خواهم ماند، پس نباید با هر زن و مردی انس بگیرم.
ـ چون سرانجام به‌گور روی خواهم آورد، همان بهتر است که با خدای یگانه انیس باشم.
445/۴۴۸ ـ ای زیبارو! چون سرانجام چانه‌ام را خواهند بست، همان بهتر که کمتر چانه بزنم.
ـ ای کسی که (به‌پوشیدنِ) جامه‌های زربفت و کمر عادت کرده‌ای! سرانجام جامهٔ نادوخته (کفن) به‌تو خواهند پوشانید.
ـ سرانجام روی به‌خاک خواهیم نهاد، چون ازخاک پدیدآمده‌ایم، پس‌چرا دلبستهٔ بی‌وفایان شده‌ایم؟
ـ چهار طبع کهن جدّ و خویشان ماست، امّا ما به‌خویشان عاریتی دل‌بسته‌ایم.
ـ تنِ انسان سالها با عناصر مصاحبت و انس داشت.
450/۴۵۳ ـ روحِ انسان هم از عالمِ ارواح و عقول بود، امّا روح، اصولِ خود را از یاد برده است.
ـ از عالِم پرصفای عقلها و ارواح به‌جان نامه می‌آید (و می‌گوید که) ای بی‌وفا!
ـ برای خود یاران حقیر پنجروزه پیداکردی و از یارانِ کهن (عقل و روح) روی بازگردانیدی.
ـ اگرچه کودکان از بازی خوششان می‌آید، امّا شب کشان‌کشان آنان را به‌خانه می‌برند.
ـ بچّهٔ خردسال در بازی لباسش را درآورد، دزد ناگهان لباس و کفشش را دزدید.
455/۴۵۸ ـ بچّه چنان سرگرمِ بازی شد که کلاه و پیراهن خود را فراموش کرد.
ـ شب فرا رسید و بازیِ آن بچّه بی‌یاور شد، اکنون رو ندارد که به‌خانه برود.
ـ آیا آیهٔ «دنیا بازیچه است» را نشنیدی که کالای خود را بر باد دادی و ترسان شدی؟
ـ پیش از آنکه شب فرارسد، لباست را بجوی، روز را با قیل و قال تباه مکن.
ـ من در صحرا خلوت‌نشینی اختیار کرده‌ام، زیرا دیده‌ام که مردم دزد جامه‌اند.
460/۴۶۳ ـ نصفِ عمر را در هوای معشوق و نصفِ دیگر عمر را در غصّه‌های دشمنان (تباه کرده‌ام).
ـ بالاپوش را آن یکی بُرد و دتره را این یکی دزدید، ما هم چون بچّهٔ خردسال سرگرم بازی شده‌ایم.
ـ اینک شبِ مرگ نزدیک شده است، این بازی را رهاکن، بس است دیگر به‌آن بازنگرد.
ـ هشیار باش! بر مرکب توبه سوار شو تا به‌دزد برسی و جامه‌هایت را از او پس بگیری.
ـ مرکبِ توبه مرکبی عجیب است، در لحظه‌یی می‌تواند از حضیض به‌اوجِ فلک بتازد.
465/۴۶۸ ـ امّا این مرکب را از کسی که نهانی قبایت را دزدید، حفظ کن.
ـ حفظ کن تا مرکبت را هم ندزدد، هر لحظه از این مرکبِ خود مواظبت کن.

شرح

ب ۴۳۷: مرحوم فروزانفر می‌نویسد: حکایتی که پس از این بیت می‌آید، در *عقدالفرید* آمده است متن آن را به‌دست می‌دهد که ترجمهٔ آن چنین است:

«مردی از بنی‌اسرائیل دامی نهاد. گنجشکی آمد و نزدیک آن نشست. از آن مرد پرسید که چرا قامتت خمیده است؟ مرد گفت: از بس نماز خوانده‌ام، قامتم خمیده است. پرنده گفت: چرا استخوانهایت بیرون زده است؟ مرد گفت: از کثرتِ روزه استخوانهایم بیرون آمده است. گنجشک پرسید: این پشمینه چیست که به‌تن کرده‌ای؟ مرد گفت: به‌سبب زهد در دنیا لباس صوف پوشیده‌ام. گنجشک گفت: این عصا برای چیست؟ گفت: به‌آن تکیه می‌کنم و نیازهایم را با آن برمی‌آورم. گنجشک پرسید که این دانه در دستِ تو برای چیست؟ مرد گفت: اگر مسکینی از اینجا بگذرد، به‌او می‌دهم. گنجشک گفت: من مسکینم. مرد گفت: پس بگیر. چون گنجشک نزدیک‌تر رفت، دام در گردنش آویخت و گنجشک به‌جیک‌جیک افتاد و گفت: بعد از این فریب هیچ زاهدی را نمی‌خورم».

مرحوم فروزانفر می‌نویسد که در *ربیع‌الابرار* هم این حکایت به‌صورت زیر نقل شده است:

«مالک‌بن‌دینار گفت: مَثَلِ قاریان این روزگار همانند مردی است که دامی نهاد و گنجشکی به‌آن نزدیک شد. به‌دام گفت: چه چیزی تو را زیر خاک پنهان کرده است؟ گفت: تواضع. گنجشک پرسید: قامتت چرا خمیده است؟ گفت: از زیادی عبادت. پرسید: این دانه که روی زمین پاشیده برای چیست؟ گفت: برای روزه‌داران فراهم کرده‌ام. گنجشک گفت: چه همسایهٔ نیکویی هستی. چون خورشید غروب کرد، گنجشک دانه‌یی برداشت و دام بر گردنش افتاد. گفت: اگر همهٔ عبادت‌کنندگان گردنها را چنانکه تو می‌فشاری بفشارند، پس خیری در عبادت نیست.»[1]

عبارتِ «*کادَالفقرُاَنْ...*» حدیث است.[2]

ب ۴۴۵: شارح انقروی در شرح بیت عبارتی را به‌عنوان حدیث نقل کرده است. «***مَوْتُ‌الجارِ کَفیٰ بِکَ واعِظاً***»: مرگ همسایه برای تو به‌عنوان اندرزگو کافی است.[3]

ب ۴۴۹: جامهٔ نادوخته، کفن است. در ترکی «پیراهن بدون یقه و آستین» هم گویند.

ابیات ۴۵۱-۴۵۵: عناصر ـ نفوس ـ عقول، ← بیت ۱۹۰۸ دفتر اوّل.

ب ۴۶۰: «دنیا بازیچه است»، در سورهٔ انعام، ۶/ آیهٔ ۳۲؛ عنکبوت، ۲۹/ آیهٔ ۶۴؛ محمّد، ۴۷/ آیهٔ ۳۶ و سورهٔ حدید، ۵۷/ آیهٔ کریمهٔ ۲۰ آمده است و لفظاً از آیه اقتباس شده است.

ب ۴۶۵: بَسَّکْ: ترکیبی است از «بس» فارسی به‌معنی بسیار، و کاف ضمیر عربی، یعنی بس است تو را، بسیار است تو را.[4]

---

۱. مآخذ قصص و تمثیلات، صفحهٔ ۱۹۷. ۲. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۷۴.

۳. شرح انقروی، جلد ۶، بخش ۱، صفحهٔ ۱۱۴؛ توضیح از مترجم است.

۴. فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی، دکتر سیّد صادق گوهرین، جلد ۲، صفحهٔ ۱۲۵؛ توضیح از مترجم است.

حکایتِ آن شخص که دزدان قوچِ او را بدزدیدند و برآن قناعت نکرد به‌حیله جامه‌هاش را هم دزدیدند

آن یکی قُچ داشت، ازپس می‌کشید   دزد قُچ را بُرد، حَبْلش را بُرید[1]
چونکه آگه شد، دَوان شد چپّ وراست   تا بیابد کان قُچ بُرده کجاست؟
بر سرِ چاهی بدید آن دزد را   که فغان می‌کرد کای‌واوَیْلَتا
گفت نالان از چه‌ای ای اوستاد؟   گفت همیانِ زرم در چَهْ فُتاد
گر توانی در رَوی بیرون کشی   خُمس بِدْهم مر ترا با دلخَوشی
خُمسِ صد دینار بستانی به‌دست   گفت او خود این بهایِ دَه قُچست
گر دَری بر بَسته شد، دَه دَر گشاد   گر قُچی شد، حق عوض اشتر بداد
جامه‌ها بر‌کَند و اندر چاه رفت   جامه‌ها را بُرد هم آن دزد تفت
حازمی باید که رَهْ تادِهْ برد   حزم نَبْود طَمْعْ طاعون آورد
او یکی دزدست فتنه سیرتی   چون خیالْ او را به‌هر دم صورتی
کس نداند مکرِ او الاّ خدا   در خدا بگریز و وارَه زان دَغا*

مناظرهٔ مرغ با صیّاد در ترهّب و در معنیِ ترهّبی که مصطفی - علیه‌السَّلام - نهی کرد از آن اُمّتِ خود راکه: «لاٰرَهْبانِیَّةَ فِي ٱلْأِسْلاٰمِ»

مرغ گفتش خواجه در خلوت مه‌ایست   دینِ احمد را تَرَهّب نیک نیست
از ترهّب نهی کردست آن رسول   بدعتی چون درگرفتی ای فضول؟*
جمعه شرطست و جماعت در نماز   امرِ معروف و ز منکَر احتراز
رنجِ بَدخویان کشیدن زیرِ صبر   منفعت دادن به‌خلقان همچو ابر*
۵۱۱ خَیْرُناس آن یَنْفَعَ‌النّاس ای پدر   گرنه سنگی، چه حریفی با مَدَر؟*
در میانِ اُمّتِ مرحوم باش   سنّتِ احمد مَهِل، محکوم باش*
گفت عقلِ هرکرا نَبْود رُسوخ   پیشِ عاقل او چو سنگست و کلوخ
چون حِمارست آنکه نانْش اُمنیّتست   صحبتِ او عینِ رَهبانیّتست
زآنکه غیرِ حق همه گردد رُفات   کُلُّ آتٍ بَعْدَ حینٍ فَهْوَ آت*
حکمِ او هم حکمِ قبلهٔ او بود   مرده‌اش خوان چونکه مُرده‌جو بود
هرکه با این قوم باشد، راهبست   که کلوخ و سنگ او را صاحبست

---

۱. در عنوان یک بار و در بیت دوبار کلمهٔ «قوچ» به‌ترکی آمده است.

خود کلوخ و سنگ کس را ره نَزَد　　زین کلوخان صدهزار آفت رسد
گفت مرغش پس جهاد آنگه بُوَد　　کین چنین رَهْزن میانِ رَهْ بُوَد
از برای حفظ و یاری و نبرد　　بر رَهِ ناآمِن آید شیرمرد
عِرقِ مردی آنگهی پیدا شود　　که مسافر همرهِ اَعدا شود
چون نَبیِّ سیف بودست آن رسول　　امّتِ او صفدرانند و فُحول*
مصلحتْ در دینِ ما جنگ وشکوه　　مصلحتْ در دینِ عیسی غار و کوه
گفت آری گر بود یاری و زور　　تا بهقوّت برزند بر شرّ وشور
چون نباشد قوّتی، پرهیز بِهْ　　در فرارِ لا یُطاقْ آسان بِجِهْ*
گفت صدقِ دل بُباید کار را　　ور نه یاران کم نیاید یار را
یارِ شو تا یار بینی بیعدد　　زآنکه بییاران بمانی بیمَدَد
دیوْ گرگست و تو همچون یوسفی　　دامنِ یعقوب مگذار ای صفی*
گرگْ اغلب آنگهی گیرا بود　　کز رمه شیشک بهخود تنها رود
آنکه سنّت یا جماعت ترک کرد　　در چنین مَسْبَعْ نه خون خویش خورد؟
هست سنّتْ ره، جماعتْ چون رفیق　　بیره و بییار اُفتی در مضیق
همرهی نه کو بود خصمِ خِرَد　　فرصتی جوید که جامهٔ تو بَرَد
میرود با تو که یابد عَقْبهیی　　که تواند کردت آنجا نَهْبهیی
یابود اُشترْ دلی چون دید ترس　　گوید او بهرِ رجوع از راهْ درس
یار را ترسان کند زُاشتردلی　　این چنین همره عدو دان نه وَلی
راهِ جانْبازیست و در هر غیشهیی　　آفتی در دفعِ هر جانْشیشهیی
راهِ دین زان رو پر از شور وشرست　　که نه راهِ هر مخنّثْ گوهرست
در ره این ترس امتحانهایِ نُفوس　　همچو پرویزن بهتمییزِ سبوس
راه چه بْود؟ پُر نشانِ پایها　　یار چه بْود؟ نردبانِ رایها
گیرم آن گرگت نیابد زاحتیاط　　بی ز جمعیّت نیابی آن نشاط
آنکه تنها در رهی او خوش رود　　با رفیقان سَیْرِ او صد تُو شود
با غلیظیْ خر زِ یاران ای فقیر　　در نَشاط آید، شود قوّتْپذیر
هر خری کز کاروان تنها رود　　بر وَیْ آن راه از تَعَب صد تُو شود
چند سیخ و چند چوب افزون خورَد　　تا که تنها آن بیابان را بُرَد
مر ترا میگوید آن خر، خوش شنو　　گر نهای خر، همچنین تنها مرو
آنکه تنها خوش رَوَد اندر رَصَد　　با رفیقان بیگمان خوشتر رود
هر نَبیّی اندرین راهِ دُرُست　　معجزه بنمود و همراهان بجُست
گر نباشد یاریِ دیوارها　　کی برآید خانه و انبارها؟*
هر یکی دیوار اگر باشد جدا　　سقف چون باشد معلّقدرهوا؟

گـر نبـاشد یـاریِ حِـبْر و قـلم　　کـی فُتد بـر رُویِ کـاغذها رقـم؟
ایـن حـصیری کـه کسـی مـی‌گسترد　　گـر نـپیوندد بـه‌هم، بـادَش بَـرَد
حق زهر جنسی چو زَوجَیْن آفـرید　　پس نتـایج شـد ز جـمعیّت پـدید*
او بُگـفت و او بُگـفت از اهـتزاز　　بحثشـان شـد انـدرین مـعنی دراز
مـثنوی را چـابک و دلخـواه کـن　　مـاجرا را مـوجَز و کوتـاه کـن
بعد از آن گفتش که گندم آنِ کیست؟　　گـفت امـانت از یـتیمِ بـی‌وصیت
مـالِ اَیتـام است امـانت پـیشِ مـن　　زآنکـه پـندارنـد مـا را مُـؤتَمَن
گـفت مـن مُـضطرّم و مجروحْ‌حـال　　هست مُردار این زمان برمن حـلال*
هین بـه‌دستوری ازیـن گـندم خـورم　　ای امـین و پـارسا و مـحترم*
گـفت مُـفتیِّ ضـرورت هـم تُـوی　　بی‌ضرورت گر خوری، مُجرم شوی*
ور ضـرورت هست هـم پـرهیز بِـهْ　　ور خـوری بـاری ضـمانِ آن بـده
مرغ بس در خود فرو رفت آن زمان　　تـوسنش سَـربستد از جـذبِ عنـان*
چون بخورد آن گندم، اندر فَخْ بماند　　چـند او یـاسین وَٱلْأَنْعام خـوانـد*
بعدِ درماندن چه افسـوس و چـه آه؟　　پـیش از آن بـایست ایـن دودِ سیـاه
آن زمان که حرص جـنبید و هـوس　　آن زمـان مـی‌گو کـه ای‌فریـادرس
کان زمان پیش از خرابی بصره است　　بوکْ بصره‌وارهد هـم زان شکست*
اِبْکِ لِي يَـا بَـاكِـيِ يَـا ثَـاكِـلِي　　قَـبْلَ هَـدْمِ ٱلْـبَصْرَةِ وَٱلْـمَوْصِلِ
نُـحْ عَـلَيَّ قَـبْلَ مَـوْتِي وَ ٱغْـتَفِرْ[1]　　لاٰتَـنُحْ لِي بَـعْدَ مَـوْتِي وَ ٱصْطَبِرْ
(۵۱۲)↓ اِبْکِ لِي قَـبْلَ ثُـبُورِي فِـي ٱلنَّـوىٰ　　بَـعْدَ طُوفَـانِ ٱلنَّـوىٰ خَـلِّ ٱلْبُكَـا
آن زمـان کـه دیـو مـی‌شد راهْ زن　　آن زمـان بـایست یـاسین خـوانـدن
پیش از آنک اشکسته گردد کـاروان　　آن زمـان چـوبک بـزن ای پـاسبان

نثر

حکایت شخصی که دزدان قوچش را دزدیدند، به‌آن بسنده نکرد به‌حیله لباسهایش را هم دزدیدند

- شخصی قوچی داشت (به‌طنابی‌بسته‌بود) ودنبال خودش می‌کشید. دُزد طناب را برید و قوچ را بُرد.
- چون خبردار شد، به‌چپ و راست رفت تا ببیند کسی که قوچ را دزدیده است، کجاست.
- آن دزد را بر سر چاهی دید که فریاد می‌کرد که ای وای بر من!

---

۱. اگرچه در نسخهٔ قونیه، صفحهٔ ۵۱۱ سطر آخر کلمهٔ «اِغْتَفِر» با «غ» است، امّا ظاهراً باید با «ع» باشد که به‌معنیِ خاک بر سر ریختن است. نیکلسون هم همین صورت را ترجیح داده و در متن آورده است.

470/۴۷۳ ـ (مرد) گفت: ای استاد! چرا ناله می‌کنی؟ (دزد) گفت: کیسهٔ طلای من در چاه افتاد.
ـ اگر بتوانی درونِ چاه بروی و آن را بیرون آوری، با رضایت خاطر یک‌پنجم آن را به‌تو می‌دهم.
ـ یک‌پنجم صد دینار را به‌دست می‌آوری. (آن مرد با خود) گفت: این پول دَه قوچ است.
ـ اگر دری بسته شد، دَه در باز شد، اگر قوچی (از دستم) رفت، خداوند در عوض شتری به‌من داد.
ـ لباسهایش را درآورد و درون چاه رفت، آن دزد هم بی‌درنگ لباسها را بُرد.
475/۴۷۸ ـ آدمی دوراندیش لازم است که دوراندیشی کند، اگر دوراندیشی نباشد، طمع به‌طاعون مبتلا می‌کند.
ـ طمع، دزدی آشوبگر است، هر لحظه چون خیال به‌شکلی درمی‌آید.
ـ مکرِ او را جز خدا کسی نمی‌داند، به‌خدا پناه بر تا از آن حیله‌گر رها شوی.

مباحثهٔ پرنده با صیّاد دربارهٔ راهب شدن و در معنی آن راهب شدن که مصطفی(ص) امّتِ خود را از آن بازداشت که: «در اسلام ترک دنیا نیست»

ـ پرنده به‌آن مرد گفت: ای خواجه! خلوت‌نشینی مکن، در دین احمد (ص) ترکِ دنیا پسندیده نیست.
ـ آن پیامبر (ص) از ترکِ دنیا نهی کرده است، ای یاوه‌گو! چرا بدعتی را پذیرفته‌ای؟
480/۴۸۳ ـ نماز جمعه خواندن و نماز را با جماعت اداکردن، امر به‌معروف و دوری از منکر شرط است.
ـ تحمّل آزار بدخویان با بردباری، و چون ابر به‌مردم سودرساندن (ضروری است).
ـ ای پدر! بهترین مردم کسی است که برای مردم مفید باشد، اگر تو سنگ نیستی چرا با کلوخ سروکار داری؟
ـ به‌امّت موردِ ترحّم خداوند بپیوند، سنّتِ پیامبر(ص) را فرومگذار و از فرموده‌های او پیروی کن.
ـ (صیّاد) گفت: هرکس که عقلی نافذ ندارد، به‌نظر خردمند چون سنگ و کلوخ است.
485/۴۸۸ ـ هرآن‌کس که آرزوی او دست‌یافتن به‌نان است، چون چارپاست، معاشرت با او عین ترک دنیاست.
ـ به‌این دلیل که جز ذات حق همهٔ موجودات از هم خواهند پاشید و هرآنچه باید پیش آید، مدّتی بعد پیش خواهد آمد.
ـ او خود نیز درحکم پیشوای خویش است، چون طالب چیزی مرده است پس خوداو را هم‌مُرده بشمار.
ـ هرکس با این قوم باشد تارک دنیاست، زیراکه دوست اوکلوخ و سنگ است.
ـ کلوخ و سنگِ حقیقی هیچکس را گمراه نمی‌کند، از این انسانهای غیرقابل انعطاف صدها هزار زیان می‌رسد.
490/۴۹۳ ـ پرنده گفت: اگر چنین دزدی در میان راه باشد، پس آنگاه جهاد واجب می‌شود.
ـ مرد شجاع برای حفظ، یاری رساندن و جنگ، قدم در راه ناامن می‌گذارد.
ـ رگِ مردانگی هنگامی معلوم می‌شود که مسافر با دشمنان همسفر شود.
ـ چون آن پیامبر، پیامبر شمشیر بوده است، امّت او نیز صف‌شکن و شجاع‌اند.
ـ جنگ و بزرگی در دینِ ما صلاح است، در دین عیسی(ع) مصلحت در غارنشینی و کوه‌نشینی است.
495/۴۹۸ ـ (صیّاد) گفت: آری، اگر یاری و قوّت باشد با تمام نیرو باید بربدی و آشوب تاخت.
ـ امّا اگر قدرتی نباشد، پرهیز بهتر است؛ از کاری که طاقتِ آن را نداری، آسان بگریز.
ـ (پرنده) گفت: در کار باید صمیمیّت باشد والاّ دوست و کمک برای انسان کم نیست.
ـ دوست باش تا دوستان بیشمار ببینی، اگر دوستان نباشند بی‌یاور می‌مانی.
ـ ای مرد پاک! شیطان چون گرگ است و تو همانند یوسفی، دست از دامنِ یعقوب برمدار.
500/۵۰۳ ـ گرگ اغلب برّهٔ شش‌ماهه را وقتی می‌گیرد که برّه از گلّه جدا شود و تنها برود.

- آیا کسی که سنّت و جماعت را ترک کند، در چنین جایگاهِ ددان، خونِ خود را نمی‌ریزد؟
- سنّت راه است و جماعت چون یار، بدونِ راه و رفیق به‌تنگنا می‌افتی.
- کسی که با خِرَدْ دشمن است، همراه تو نیست، او به‌دنبال فرصتی است تا لباست را بدزدد.
- با تو همراهی می‌کند که گردنه‌یی بیابد تا در آن گردنه بتواند تو را غارت کند.
505/۵۰۸ - و یا شخصی ترسوست که چون با ترسی روبرو شود، به‌تو درس می‌دهد که از راه بازگردی.
- از ترس، دوستِ خود را می‌ترساند، چنین همراه را دشمن خود بدان نه دوستِ خود.
- (این راه) راهِ جانْبازی است و در هر نیزاری آفتی است که هر ترسویی را می‌راند.
- راهِ دین از آن جهت راهِ پربلا و گرفتاری است که راهِ هر آدم بدنهادِ فاسد نیست.
- در راه، همین ترس، مانند غربالی که سبوس را از آرد جدا می‌کند، نفوس را می‌آزماید.
510/۵۱۳ - این راه چگونه راهی است؟ راهی پُر از ردّ پاهاست؛ یار چگونه یاری است؟ یاری که با اندیشه‌های خود برایت نردبان تعالی است.
- فرض کنیم که از دوراندیشی گرگ به‌تو دسترسی پیدا نکند، بدون رفیق و جمعیّت، آن نشاط واقعی را نخواهی داشت.
- آن کسی که به‌تنهایی راهی را به‌خوشی بپیماید، با دوستان صد برابر راهی را که به‌تنهایی رفته است طی می‌کند.
- ای فقیر! خر با آن همه گرانجانی، به‌سبب وجود همراهان به‌طرب می‌آید و قدرت می‌یابد.
- هر خری که از کاروان جدا شود و تنها برود، رنج راه برایش صدبرابر می‌شود.
515/۵۱۸ - چندین سیخ و چندین چوب بیشتر می‌خورد تا به‌تنهایی آن بیابان را طی کند.
- آن خر به‌تو می‌گوید: اگر خر نیستی اینچنین تنها مرو، به‌خوشی (این گفته را) بشنو.
- کسی‌که‌بامراقبت (راهی‌را) به‌تنهایی وخوشی‌بسپارد، بی‌تردیدباهمراهان‌آن‌راه راخوشترطی می‌کند.
- در این راه راست هر پیامبری معجزه نشان داد و همراهانی جستجو کرد.
- اگر دیوارها با هم یاری نکنند، کی خانه‌ها و انبارها برپا می‌شود؟
520/۵۲۳ - اگر هر دیواری از دیوارهای دیگر جدا باشد، سقف چگونه می‌تواند در هوا معلّق بماند؟
- اگر دانشمند (یا مرکّب) و قلم یاور هم نباشند، کی ارقام (و حروف) روی کاغذ نقش می‌بندد؟
- حصیری که کسی روی زمین پهن می‌کند، اگر به‌هم بافته نشده باشد، باد آن را می‌بَرَد.
- چون خداوند هر جنسی را از جُفت آفریده است، پس نتیجه‌ها از جمعیّت پدید آمده است.
- صیّاد از اضطراب سخن گفت و پرنده گفت، و در این باره بحثشان به‌درازا کشید.
525/۵۲۸ - مثنوی را کوتاه و دلنشین کن، قضیّه را مختصر و کوتاه بیان کن.
- بعد از آن، پرنده پرسید که گندم مال کیست؟ صیّاد گفت: امانتِ یتیمی است که وصی ندارد.
- مال یتیمان است که چون مردم ما را امین می‌پندارند، پیش من امانت است.
- (پرنده) گفت: من درمانده و پریشان‌حالم، در این لحظه مُردار هم بر من حلال است.
- هان! ای مردِ درستکار و پرهیزگار و ارجمند، به‌اجازهٔ شما من از این گندم بخورم.
530/۵۳۳ - صیّادگفت: توبایدفتوی‌بدهی‌که دراضطرار مانده‌ای، امّا اگربدون‌اضطراربخوری مقصّر خواهی بود.
- اگر مضطرّ هم باشی، پرهیز بهتر است، اگر بخوری لااقلّ بهایِ آن را تعهّد کن.
- در آن لحظه پرنده به‌فکر فرورفت، مرکبِ سرکشِ نَفْس عنان از دست او خارج کرد.

- چون آن گندم را خورد، در دام افتاد؛ چند بار سورهٔ یس و انعام را تلاوت کرد.
- دریغ و آه بعد ازگرفتاری به‌چه دردی می‌خورد؟ این‌دود سیاه می‌بایست پیش‌ازگرفتاری بلند شود.
535/۵۳۸ - آنگاه که طمع و هوای نَفْس به‌جنبش می‌آید، در آن لحظه باید خدا را به‌فریاد بخوانی.
- آن زمان هنوز پیش از خرابی بصره است، شاید که بصره از خرابی و شکست نجات یابد.
- ای‌که‌برای‌من‌گریه می‌کنی وناله برای‌فرزند سرمی‌دهی، پیش‌ازخرابی بصره و موصل برمن‌گریه کن.
- پیش از مرگم برایم نوحه کن و خاک بر سر ریز، بعد از مرگم نوحه مکن و بردبار باش.
- برایم پیش از مرگِ من از هجران گریه کن، بعد از طوفانِ هجران گریه را فروگذار.
540/۵۴۳ - لحظه‌یی که شیطان راه تو را می‌زد، در آن لحظه می‌بایست یاسین می‌خواندی.
- ای نگهبانِ کاروان! پیش از آنکه کاروان یغما شود و شکست بخورد، چوبک بزن.

شرح

ب ۴۶۹: حکایتی که پس از این بیت می‌آید، مرحوم فروزانفر می‌نویسد که حکایتی از باب پنجم، قسم سوم *جوامع‌الحکایات* است که تحریر آن چنین است:

«می‌گویند روستاییی به‌بغداد آمد، سوار بر الاغی بود و بُزی داشت، زنگوله‌یی محکم بر گردنش بسته بود، بُز به‌دنبال روستایی می‌دوید. سه‌نفر دزد نشسته بودند، یکی گفت: من بروم بُز روستایی را بدزدم و بیاورم. دیگری گفت: من خرش را می‌دزدم. سوّمی گفت: اینها که کاری ندارد، من لباسهای او را می‌دزدم. دزد اوّل رفت، زنگوله را از گردن بز باز کرد و به‌دُم خر بست. خر دم می‌جنبانید، زنگوله صدا می‌کرد و روستایی می‌پنداشت که بُز به‌دنبال اوست. دزد دوم بر سر کوچه‌یی رفت، در آنجا ایستاد. چون روستایی رسید، گفت: این روستاییان مردمی عجیب‌اند، همه زنگوله را بر گردنِ خر می‌بندند، این روستایی بر دُمِ خر بسته است. روستایی نگاه کرد، بز را ندید، فریاد برآورد که چه کسی بُز را دیده است. دزد گفت: من مردی را دیدم که بزی همراه داشت و به‌این کوچه رفت. روستایی گفت: ای خواجه! لطف کن خر مرا نگاه دار تا من بز خود را بیابم. دزد گفت: با کمال خوشنودی، من مؤذّنِ این مسجدم، زود بازگرد که منتظر تو هستم. روستایی وارد کوچه شد و دزد خر را بُرد. دزد سوم آمد، اتّفاقاً بر سر راه چاهی بود، دزد بر سر آن چاه نشست، چون روستایی آنجا رسید، دزد فریاد برآورد. روستایی گفت: تو را چه شده است، خر و بز مرا برده‌اند و تو فریاد می‌کنی؟ دزد گفت: صندوقچهٔ پر از طلای من از دستم در این چاه افتاده، من خود نمی‌توانم در چاه بروم، اگر صندوقچهٔ مرا بیرون آوری، ده دینار سرخ به‌تو می‌دهم. روستایی با خود گفت: ده دینار بگیرم و صندوقچهٔ این مرد را از چاه بیرون آورم. روستایی لباسهایش را درآورد و به‌درون چاه رفت. دزد لباسهای روستایی را برد. روستایی از درون چاه فریاد می‌کرد که در چاه چیزی نیست. کسی جوابش نمی‌داد. سرانجام روستایی خود از چاه بیرون آمد، چون نگاه کرد، دزد و لباسهایش را ندید. چوبی برداشت و بر هم زد. مردم گفتند: ای مردِ روستایی دیوانه شده‌ای؟ گفت: نه مواظب خودم هستم که مبادا مرا هم بدزدند»[1].

---

۱. مآخذ قصص و تمثیلات، صص ۱۹۸-۱۹۹.

این حکایت بسیار شبیه حکایتی است که در زبان ترکی دهان به‌دهان می‌گردد:

روستایی مشغول کشاورزی بود، شخصی را در تپّهٔ روبروی خود دید که با صدای بلند فریاد می‌زد: مات و مبهوت شدم. روستایی تعجّب کرد و با صدای بلند گفت: ای مرد! یعنی چه که مات و مبهوت شدم؟ آن مرد جوابی نداد، هی داد می‌زد که مات و مبهوت شدم. تعجّب روستایی بیشتر شد، کشت و ورز را رها کرد و پیش آن مرد رفت. چون روستایی رفت، دزد یک گاو او را از گاوآهن باز کرد و بُرد. روستایی پیش آن مرد رسید و آن مرد پرسید: چرا با یک گاو شخم می‌زنی؟ روستایی به‌پشت سر نگاه کرد، چون گاو خود را تنها دید، فوراً به‌آن سوی دوید. دنبالِ گاوِ خود می‌گشت که آن مردِ مات و مبهوت گاو دوم او را دزدید. روستایی از بس که به‌چپ و راست دوید، خسته شد. چون بر سر کارِ خود آمد، آن یکی گاو را هم ندید. دستهایش را بلند کرد و گفت: واقعاً من هم مات و مبهوت شدم.

می‌بینیم که در حکایات عامیانه، حتّی آنهایی که عنصری واحد دارند، با تغییرزمان و مکان در قالبهای گوناگون ریخته شده‌اند. شاید مولانا حکایت خود را از مآخذی که فروزانفر به‌دست داده است گرفته باشد و شاید این حکایات، از حکایات عامیانه‌یی باشد که در آن زمان بر سر زبانها بوده است و اساساً آن مآخذ هم اینها را از مردم و زبانِ مردم گرفته‌اند.

ب ۴۸۰: «در اسلام ترکِ دنیا نیست»، حدیث است، ← ابیات ۱۳۷۳-۱۳۷۶ دفتر پنجم ابیات ۴۸۱-۴۸۲ هم اشاره به‌این حدیث است.

ب ۴۸۲: «بدعت» به‌معنی چیز نوپیدا و بی‌سابقه است. به‌چیزهایی می‌گویند که در شرع و دین نیست و بعدها به‌مقاصد گوناگون پیدا شده است. بدعت را به‌دو نوع «*بِدعَةُ‌الحَسَنه* = بدعتِ خوب»، و «*بِدْعَةُ‌السَّیِّئَة* = بدعتِ بد» تقسیم کرده‌اند. در زمان حضرت پیغمبر(ص) اذان را درون مسجد می‌گفتند، بعدها برای آنکه شنیده شود، مناره ساختند و اذان را بر سر مناره‌ها گفتند و این کار به‌عنوانِ بدعت حسنه پذیرفته شد. درعوض دعا بر بازوی بچّه‌ها بستن، فال گرفتن و کارهایی از این قبیل که در دین نبود و حتّی اسلام برای ازبین بردن این کارها که عقاید باطل برجای مانده از جوامع کهن بود، به‌ستیزه برخاسته و آنها را بدعت سیّئه شمرده است. حضرت پیغمبر(ص) فرموده است: «*اِذا ظَهَرَتِ‌البِدَعُ وَ لَعَنَ آخِرُ هٰذِهِ‌الأُمَّةِ اَوَّلَها، فَمَنْ كانَ عِنْدَهُ عِلْمٌ فَلْيَنْشُرْهُ فَاِنَّ كاتِمَ العِلْمِ يَوْمَئِذٍ كَكاتِمِ ما اَنْزَلَ اللّٰهُ عَلىٰ مُحَمَّدٍ*»: زمانی که بدعتها آشکار شود و آخرین روزهای این امّت بر اوّلین روزهای آن لعنت کند، هرکس که دانشی دارد باید منتشر کند، زیرا که پنهان‌کنندهٔ علم در آن روز همانند کسی است که آنچه بر محمّد(ص) نازل شده است، پنهان دارد.[1] حدیث زیر هم از احادیثی است که دربارهٔ بدعت تخریج شده است: «*اِذا رَأَيْتُمْ اَهْلَ الرَّيبِ وَالبِدَعِ مِنْ بَعْدي فاظهروا البرّ مِنْهُمْ وَ اَكْثِروا مِنْ سَبِّهِمْ وَالْقَوْلُ فيهِمْ وَالوَقيعَةُ وَ باهِتوهُمْ كَيْلايَطْمَعُوا فِي‌الفَسادِ فِي‌الاسْلامِ وَ يُحَذِّرُهُمُ‌النّاسَ وَ لايَتَعَلَّمُونَ مِنْ بِدَعِهِمْ يَكْتُبُ اللّٰهُ لَكُمْ بِذلِكَ‌الحَسَناتُ وَ يَرْفَعُ لَكُمْ بِهِ‌الدَّرجاتُ فِي‌الاٰخِرَةِ*»: اگر بعد از من اهل تردید و بدعت دیدید از آنان دوری کنید و ازآنان زیاد بدگویی کنید و سخن بگویید و زشتکاریهاشان را برملا کنید و آنان را عاجز کنید تا به‌ایجاد فساد در اسلام طمع نکنند و مردم را از آنان برحذر دارید و از بدعتهای آنان فرامگیرید، خداوند در قبال این بر شما ثواب می‌نویسد و در آخرت به‌سبب آن درجات شما را متعالی می‌کند.[2]

حضرت رسول (ص) در یکی از خطبه‌های خود فرموده است:

---

۱. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۲۵.

۲. سفینة‌البحار، جلد ۱، صص ۶۳-۶۴.

«*اَمّا بَعْدُ، فَاِنَّ اَصْدَقَ الحَديثِ كِتابُ اللّٰهِ وَ اِنَّ اَفْضَلَ الْهَدْيِ هَدْیُ مُحَمَّدٍ وَ شَرُّ الأمورِ مُحْدَثاتُها وَکُلَّ مُحْدَثَةٍ بِدْعَةٌ وَ کُلَّ بدعَةٍ ضَلالَةٌ وَ کُلَّ ضَلالَةٍ فی النّار...*»: امّا بعد، صحیح ترین سخن کتاب خداست و بالاترین هدایت، هدایت محمّد(ص) است، بدترین کارها کارهایی است که بعداً پیدا شده است، هرچیز نوپیدا بدعت است، هر بدعتی گمراهی است و هر گمراهی در آتش است...[1].

ب ۴۸۴: «*اَلْمُؤمِنُ الّذي يُخالِطُ النّاسَ وَ يَصْبِرُ عَلَى اَذاهُمْ اَفْضَلُ مِنَ الْمؤمنِ الّذی لا يُخالِطُ النّاسَ وَ لا يَصْبِرُ عَلَى اَذاهُمْ*»: مؤمنی که با مردم معاشرت کند و بر آزار آنان بردباری نشان دهد، برتر از مؤمنی است که با مردم معاشرت نکند و بر آزار آنان صبور نباشد.[2]

ب ۴۸۵: «*خَيْرُ النّاسِ اَنْفَعُهُم لِلنّاسِ*»: بهترین مردمان سودمندترین آنان بر مردمان است[3]. در بیت لفظاً از حدیث اقتباس شده است.

ب ۴۸۶: «*اُمَّتی اُمَّةٌ مَرْحُومَةٌ مَغْفورٌ لَها مُتابٌ عَلَيْها*»: امّتِ من اُمّت مورد مرحمت است، گناهانش بخشیده و توبه‌اش پذیرفته است.[4]

سنّت، در عین آنکه واجب نیست، اعمالی است که حضرت پیغمبر(ص) به‌آن عمل می‌کردند و امّت را به‌عمل امر می‌فرمودند. کسانی که به‌آن عمل می‌کنند ثواب کسب می‌کنند و مورد شفاعت قرار می‌گیرند. اعمال پیامبر را «فعل سنّت»، و اعمالی که انجام دادن آن را امر کرده «قولِ سنّت» گویند. گذشته از اینها اعمالی هم هست که هرگاه پیامبر کسی را در حال انجام آن می‌دیدند، منع نمی‌کردند، منع نکردنِ ایشان دلیل بر پسندِ ایشان بود، این‌گونه اعمال را هم «تقریرسنّت» می‌گویند. کتاب، یعنی قرآن و سنّت که آن را تفسیر می‌کند، دو رُکن از ارکانِ اوامرِ دین است.

ب ۴۸۹: «*اَشْعَرُ كَلِمَةٍ تَكَلَّمَتْ بِهاالْعَرَبُ كَلِمَةُ لَبيدٍ: اَلا كُلُّ شَيْءٍ ما خَلااللّٰهَ باطِلٌ*»: بهترین شعری که عرب گفته است، شعر لبید است: هان! بدانید که همه چیز جز خدا باطل است.[5] این حدیث به‌صورتی دیگر هم روایت شده است: «*اَصْدَقُ كَلِمَةٍ قالَهاالشّاعِرُ كَلِمَةُ لَبيدٍ: اَلا كُلُّ شَيْءٍ ما خَلااللّٰهَ باطِلٌ*»: صحیح‌ترین سخنی که شاعر سروده است، سخن لبید است...[6].

دوّمین مصراع بیت از سخنانی که حضرت پیامبر (ص) در یکی از خطبه‌های خود آورده است، لفظاً اقتباس شده است.[7]

ب ۴۹۶: نبیّ سیف، «*اَنا مُحَمَّدٌ اَنا اَحْمَدُ اَنا رَسُولُ الرَّحْمَةِ، اَنا رَسُولُ الْمَلْحَمَةِ*»: «من محمّدم، من احمدم، من رسول رحمتم، من رسول جنگم»[8]. «*بُعِثْتُ بينَ يَدَيِ السّاعَةِ بِالسَّيْفِ حَتّى يُعْبَدَاللّٰهُ تَعالى وَحْدَهُ لاشَريكَ لَهُ وَ جُعِلَ رِزْقي تَحْتَ ظِلِّ رُمْحي وَ جُعِلَ الذُّلُّ وَالصَّغارُ عَلى مَنْ خالَفَ اَمْري وَ مَنْ تَشَبَّه بِقَوْمٍ فَهُوَ مِنْهُم*»: من در زمانی نزدیک به‌قیامت با شمشیر مبعوث شدم تا مردم خدایی را که یگانه است و شریکی ندارد عبادت کنند، روزیِ من زیر سایهٔ نیزهٔ من است، خواری و حقارت در مخالفت با امرِ من قرار داده شده است، هرکس خود را به‌قومی مانند کند از آن قوم شمرده می‌شود.[9] احادیث نظیر این هم در دست است.

---

۱. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۵۳.
۲. همان، جلد ۲، صفحهٔ ۱۷۰.
۳. همان کتاب، صفحهٔ ۸.
۴. همان کتاب، جلد ۱، صفحهٔ ۵۴.
۵. همان کتاب، جلد ۱، صفحهٔ ۳۵.
۶. همان، صفحهٔ ۳۶؛ دربارهٔ لبید، ← بیت ۳۹۳۸ دفتر اوّل.
۷. همان کتاب، جلد ۱، صفحهٔ ۵۴.
۸. همان، صفحهٔ ۹۰.
۹. همان، صفحهٔ ۱۰۵.

ب ۴۹۹: فروزانفر از شرح بحرالعلوم این عبارت را نقل کرده است: «اَلفِرارُ مِمّا لایُطاقُ مِنْ سُنَنِ اَلمُرْسَلینَ»: گریختن از کاری که نمی‌توان تحمّل کرد از شیوهٔ مرسلین است.[۱] شارح انقروی هم همان‌گفته را نقل‌کرده، امّا آن را با عبارتِ «گفته‌اند» ذکر کرده و به‌حدیث بودن آن اشاره‌یی نکرده است.[۲]
ب ۵۰۲: برگرفته از این حدیث است: «اِنَّ الشَّیطانَ ذِئْبُ الاِنْسانِ یَأْخُذُ القاصِیَةَ وَالشّاذَّةَ»: شیطان گرگِ انسان است که هم نزدیک را می‌گیرد و هم دور را.[۳]
ب ۵۲۲: «اَلمُؤمِنُ لِلْمُؤمِنِ کَالبُنْیانِ یَشُدُّ بَعْضُهُ بَعْضاً»: مؤمن برای مؤمن همانند بنیادی است که هریک دیگری را استوار می‌دارد.[۴]
ب ۵۲۶: «حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید»، اشاره به‌سورهٔ نبأ، ۷۸ / آیهٔ ۸ است.
ابیات ۵۳۱-۵۳۳: درسورهٔ بقره، ۲ / ۱۷۳، سورهٔ انعام، ۶ / ۱۴۵ وسورهٔ نحل، ۱۶ / ۱۱۵ می‌فرماید که درحال‌ضرورت، به‌شرط آنکه‌ازحدّ نگذرانند وبی‌میلی‌نشان دهند، خوردنِ حرام گناه شمرده نمی‌شود.
ب ۵۳۵: توسن از جذبِ عنان سرستدن: کار از کار گذشتن.
ب ۵۳۶: یاسین، سورهٔ ۳۶ و انعام سورهٔ ۶ قرآن کریم است.
ب ۵۳۹: پیش از خرابی بصره باید پشیمان شد. بصره را یک بار در زمان بنی‌عبّاس در روزگار القادر باللّه (۳۸۱-۴۲۲ ه/ ۹۹۱-۱۰۳۱م) و یک بار هم در روزگار القائم بامراللّه (۴۲۲-۴۶۷ ه/ ۱۰۳۱-۱۰۷۴ م) سیل فراگرفت و آب شهر را غرق کرد، فقط مسجد شهر که در جایی بلند بود، باقی ماند. این سیل بر اثر طغیان خلیج فارس و جاری شدنِ سیل از کوهها پدید آمده بود. بصرهٔ کنونی در جای دیگر بنا شده است.[۵]
«بَعْدَ خرابِ اَلبَصره» به‌صورت مجاز عرفی در ترکی نیز به‌کار می‌رفت، گمان می‌کنم که اکنون فراموش شده است.

مثنوی

حکایتِ پاسبان که خاموش کرد تا دزدان رختِ تاجران بردند به‌کُلّی، بعد از آن هیهای و پاسبانی می‌کرد

پاسبانی خُفت و دزد اسباب بُرد		رختها را زیرِ هر خاکی فُشرد
روز شد، بیدار شد آن کاروان		دید رفته رخت و سیم و اُشتران
پس بدو گفتند ای حارس بگو		که چه شد این رخت و این اسباب کو؟

---

۱. احادیث مثنوی، صفحهٔ ۱۹۱.
۲. شرح انقروی، جلد ۶، صفحهٔ ۶۴.
۳. احادیث مثنوی، صفحهٔ ۱۹۱؛ توضیح از مترجم است.
۴. همان کتاب، همان صفحه، همان توضیح از مترجم است.
۵. ترجمه و شرح نهج‌البلاغه، عبدالباقی گولپینارلی، صفحهٔ ۲۱۶.

گفت دزدان آمدند اندر نقاب   رختها بردند از پیشم شتاب
قوم گفتندش که ای چون تَلِّ ریگ   پس چه‌می‌کردی، کِیی، ای مُردَریگ؟
گفت من یک کس بُدم، ایشان گروه   با سِلاح و با شَجاعت، باشکوه
گفت اگر در جنگ کم بودت امید   نعره‌یی زن کای کریمان برجهید
گفت آن دَم کارد بنمودند و تیغ   که خمش، ورنه کُشیمت بی‌دریغ
آن زمان از ترس بستم من دهان   این زمان هیهای و فریاد و فغان
آن زمان بست آن دَمم که دَم زنم   این زمان چندانکه خواهی هَی کنم
چونکه عُمرت بُرد دیوِ فاضِحه   بی‌نمک باشد اَعُوذ و فاتحه*
گرچه باشد بی‌نمک اکنون حَنین   هست غفلت بی‌نمکتر زان یقین
همچنین هم بی‌نمک می نال نیز   که ذلیلان را نظر کن ای عزیز
قادری، بی‌گاه باشد یا به‌گاه   از تو چیزی فوت کی شد ای اِلٰه؟
شاهِ لاٰ تَأسَواْ عَلیٰ مٰا فاتَکُمْ   کی شود از قدرتش مطلوب گم؟*

حواله کردنِ مرغ گرفتاريِ خود را در دام به‌فعل و مکر و زرقِ زاهد و جوابِ زاهد مرغ را

گفت آن مرغ این سزاي او بود   که فسونِ زاهدان را بشنود
گفت زاهد نه، سزاي آن نِشاف   کو خورَد مالِ یتیمان از گزاف
بعد از آن نوحه‌گری آغاز کرد   که فَخ و صیّاد لرزان شد ز دَرد*
کز تناقضهاي دل پُشتم شکست   بر سرم جانا بیا می‌مال دست
زیرِدستِ تو سرم را راحتیست   دستِ تو در شُکرْبخشی آیتیست
سایهٔ خود از سَرِ من برمدار   بی‌قرارم، بی‌قرارم، بی‌قرار
خوابها بیزار شد از چشمِ من   در غمت ای رشکِ سَرْو و یاسمن
گر نِیَم لایق، چه باشد گَردَمی   ناسزایی را بپرسی در غمی؟
مرعدم را خود چه استحقاق بود   که بَرُو لطفت چنین دَرها گشود؟
خاکِ گُرگین را کَرَم آسیب کرد   ده گهر از نورِ حس در جیب کرد*
پنج حسِّ ظاهر و پنجِ نهان   که بشر شد نطفهٔ مُرده از آن*
توبه بی‌توفیقت ای نورِ بلند   چیست جز بر ریشِ توبه ریش‌خند؟
سُبْلتانِ توبه یک یک برکَنی   توبه سایه‌ست و تو ماهِ روشنی
ای ز تو ویران دکان و منزلم   چون ننالم چون بیفشاری دلم؟
چون گریزم؟ زآنکه بی‌تو زنده نیست   بی‌خداوندیت بُودِ بنده نیست
جانِ من بِستان تو ای جان را اصول   زآنکه بی‌تو گشته‌ام از جانْ ملول
عاشقم من بر فنِ دیوانگی   سیرم از فرهنگی و فرزانگی

چون بدرّد شرم، گویم رازْ فاش ... چند ازین صبر و زَحیر و ارتعاش؟
در حَیا پنهان شدم همچون سِجاف ... ناگهان بِجْهم ازین زیرِ لحاف
ای رفیقان، راهها را بست یار ... آهویِ لنگیم و او شیرِ شکار
جز که تسلیم و رضا کوچاره‌یی ... در کفِ شیر نری، خونْخواره‌یی؟*
او ندارد خواب و خور چون آفتاب ... روحها را می‌کند بی‌خورد و خواب*
که بیا من باش یا هم خویِ من ... تا ببینی در تجلّی رویِ من
ورندیدی چون چنین شیدا شدی ... خاک بُودی، طالبِ اِحیا شدی؟
(۵۱۳) گُر زِ بی‌سویت ندادست او علف ... چشمِ جانت چون بُماندست آن طرف؟
گُربه بر سوراخ زان شد مُعتکِف ... کَه ازآن سوراخ او شد مُعْتَلِف
گُربهٔ دیگر همی گردد به‌بام ... کز شکارِ مرغ یابید او طعام
آن یکی را قبله شد جولاهگی ... وآن یکی حارِس برای جامگی
وآن یکی بی‌کار و رُو در لامکان ... که ازآن سو دادیَش تو قُوتِ جان
کارْ او دارد که حق را شد مُرید ... بهرِ کارِ او زِهَر کاری بُرید
دیگران چون کودکان این روزِ چند ... تا شبِ تِرحال بازی می‌کنند
خوابناکی کوزیَقْظَت می‌جهد ... دایهٔ وسواس عشوه‌ش می‌دهد
رَوبخسپ ای جان که نگذاریم ما ... که کسی از خواب بِجْهاند ترا
هم تو خود را برکَنی از بیخِ خواب ... همچو تشنه که شْنَوَد او بانگِ آب
بانگِ آبم من به‌گوشِ تشنگان ... همچو باران می‌رسم از آسمان
برجِهْ ای عاشق، برآور اضطراب ... بانگِ آب و تشنه و آنگاه خواب؟*

نثر

حکایت نگهبانی که سکوت کرد تا دزدان تمام کالایِ بازرگانان را بردند، بعد از آن داد و فریاد و نگهبانی می‌کرد

ـ نگهبانی خوابید، دزد کالا را بُرد و آنها را زیر خاک دفن کرد.
ـ روز شد، اهلِ کاروان بیدار شدند و دیدند که مال و نقره و شتران همه از دست رفته است.
ـ به‌او گفتند: ای نگهبان! بگو که این کالا چه شد؟ و این وسایل کجا رفت؟
ـ (نگهبان) گفت: دزدانِ نقابدار آمدند و کالاها را بیدرنگ از پیشِ من بُردند.
ـ اهلِ کاروان به‌او گفتند: ای مردِ بی‌خاصیّت، ای ذلیل‌مرده! پس تو چه کاره‌ای، چه می‌کردی؟
ـ گفت: من یک تن بودم، آنان گروهی مسلّح و شجاع و پرهیبت (بودند).
ـ گفتند: اگر در جنگ (به‌پیروزی) امیدکم داشتی، فریاد می‌کردی که ای کریمان! برخیزید.
ـ گفت: لحظه‌یی (که می‌خواستم فریاد بزنم)، کارد و شمشیر نشانم دادند (و گفتند:) خاموش باش

والاّ تو را بیرحمانه می‌کُشیم.

550/۵۵۳ ـ من نیز در آن دم از ترس خاموش شدم، الان می‌توانم داد وقال (راه بیندازم) و فریاد و فغان (کنم).

ـ آن لحظه چنان ساکت شدم که حتّی نمی‌توانستم نَفَس بزنم، الان هرچه می‌خواهی فریاد بکشم.

ـ آنگاه که شیطان رُسواگر عُمرت را تباه کرد، به‌خدا پناه بردن و فاتحه خواندن دیگر لطفی ندارد.

ـ اگرچه اکنون ناله و فریاد لطفی ندارد، امّا مسلّماً غفلت بی‌نمک‌تر از آن (ناله) است.

ـ باز، تو ـ بی‌نمک هم باشد ـ ناله کن و بگو: ای خدای ارجمند! بر ذلیلان نظری کن.

555/۵۵۸ ـ ای خدا! تو در همه وقت قادری، کی ممکن است که چیزی از تو فوت شود؟

ـ پادشاهی (که بگوید:) «بر آنچه از دست شما رفت، دلتنگ مشوید»، چگونه ممکن است چیزی که می‌خواهد از حیطهٔ قدرتش گم شود؟

نسبت‌دادن‌پرنده گرفتاریِ‌خود را در دام به‌فعل وحیله وفریبِ‌زاهد وجوابِ‌زاهد به‌پرنده

ـ پرنده گفت: این سزایِ کسی است که گوش به‌افسونِ زاهدان بسپارد.

ـ زاهد گفت: نه، سزای آن دیوانگی است که به‌ناحق مال یتیمان را بخورد.

ـ بعد از آن، (پرنده) چنان نوحه‌یی سر داد که دام و صیّاد از درد لرزان شدند.

560/۵۶۳ ـ (می‌گفت:) از ناسازگاریهایِ دل کمرم شکست، ای جان! بیا و دستِ (نوازش) بر سرم بکش.

ـ سرم زیرِ دستِ تو آرامشی دارد، دستِ تو در نعمت بخشیدن معجزه است.

ـ سایهٔ خود را از سرِ من کم مکن، زیرا قرار ندارم، صبر ندارم، بی‌قرارم.

ـ ای مایهٔ حسدِ سرو و یاسمن! در غم تو خوابها از چشم من رمید.

ـ اگر شایسته هم نباشم، چه می‌شود که لحظه‌یی حالِ ناشایسته‌یی غمزده را بپرسی؟

565/۵۶۸ ـ عدم، خود چه شایستگی داشت که عنایتِ تو این‌همه دَرها را بر آن گشود؟

ـ کَرَم تو با خاکِ بی‌ارزش تلاقی کرد، دَه مروارید از نورِ حسّ در گریبانِ خاک قرار داد.

ـ پنج حسّ ظاهر و پنج حسّ باطن که نطفهٔ مُردار از آن (ده حسّ) به‌صورت بشر درآمد.

ـ ای نورِ عالی! توبه بی‌توفیقِ تو جز مسخره کردن توبه چیست؟

ـ سبیل توبه را یک‌به‌یک می‌کَنی، توبه سایه است، تو ماهِ درخشانی (توبه فرع است، اصل تویی).

570/۵۷۳ ـ ای خدایی که از تو دکّان و منزلم ویران شده است، چون دلم را می‌فشاری، چگونه فریاد نکنم؟

ـ چگونه می‌توانم از تو بگریزم که بدونِ تو زنده‌یی نیست؟ اگر خدایی تو نباشد، بنده‌یی نیست.

ـ ای اصل جانها! جانم را بگیر، زیرا که بی‌تو از جان بیزار شده‌ام.

ـ من عاشقِ هنرِ دیوانگی هستم، از فرهیختگی و خردمندی بیزارم.

ـ چون (دیوانگی) پردهٔ شرم را پاره کند، راز را آشکارا بیان می‌کنم، تا کی این صبر و رنج و اضطراب (را تحمّل کنم؟)

575/۵۷۸ ـ چون پرده در حیا پنهان شدم، ناگهان از این زیر لحاف خواهم جَست.

ـ ای دوستان! معشوق راهها را بست، ما آهوی لنگیم و او شیر شکاری است.

ـ در دستِ شیرِ نرِ خونخوار جز تسلیم و رضا چه چارهٔ دیگری است؟

ـ او چون آفتاب خواب و خور ندارد، روحها را هم بی‌خور و خواب می‌کند.

ـ (می‌گوید:) بیا «من» یا هم‌خویِ من باش تا من تجلّی کنم تو رویِ مرا ببینی.

580/۵۸۳ ـ اگر ندیدی، پس چرا چنین شیفته شدی؟ خاک بودی چرا طالبِ زندگانی شدی؟
ـ اگر او از عالمِ لامکان به‌تو خوراک (علف) نداده، پس چرا چشم‌جان تو به‌آن‌عالم دوخته‌شده است؟
ـ چون گربه از سوراخِ (موش) غذا می‌یابد، از این رو بر درِ سوراخ به‌حالِ عبادت می‌نشیند.
ـ گربهٔ دیگر در پشتِ بام می‌گردد، زیراکه غذای خود را از شکار پرنده به‌دست می‌آورد.
ـ یکی بافندگی را قبلهٔ خودکرده است، و آن دیگری برای دریافتِ مُزد پاسبانی (پیشه‌کرده است).
585/۵۸۸ ـ و آن‌دیگری‌بیکار است و روی به‌لامکان‌کرده‌است، زیراکه تو غذایِ جانِ او را از آن عالم داده‌ای.
ـ کارِ حقیقی راکسی داردکه مُریدِ حقّ است، و برای کارِ حق از هرکاری بریده است.
ـ دیگران این چند روز را تا شبِ کوچ، چون کودکان بازی می‌کنند.
ـ خواب‌آلوده‌یی که به‌سبب بیداری از خواب می‌پرد، دایهٔ تردید او را می‌فریبد،
ـ (می‌گوید:) عزیزم برو بخواب، ما نمی‌گذاریم کسی تو را از خواب بیدار کند.
590/۵۹۳ ـ تو نیز باید خودت را مانند تشنه‌یی که بانگِ آب شنیده باشد، از ریشهٔ خواب قطع کنی.
ـ من در گوشِ تشنگان چون بانگِ آبم که چون باران از آسمان می‌آیم.
ـ ای عاشق! برخیز و دست و پایی بزن، بانگِ آب (بیاید) و (شخصی) تشنه (باشد) و آنگاه بخوابد؟ (این کار ممکن نیست).

شرح

ب ۵۵۵: «*اَعُوذُ ـ فاتحه*»، اعوذُ یعنی پناه می‌برم در سورهٔ نحل، ۱۶/ آیهٔ کریمهٔ ۹۸ می‌فرماید: «چون *قرآن* بخوانی، از شیطان رجیم به‌خدا پناه ببر». با درنظرگرفتن این دستور الهی *قرآن* را با «*اَعوذُباللّٰهِ مِنَ الشَّیطانِ الرَّجیم*» آغاز می‌کنند و سپس با «بسمله» به‌تلاوت آیات یا سوره‌ها می‌پردازند. در حال اضطراب، ناراحتی، ترس و بدبختی «*اعوذ...*» بر زبان می‌آورند.

فاتحه به‌معنی سرآغاز و ابتداست و چون سورهٔ فاتحه اوّلین سورهٔ *قرآن* کریم است به‌این نام خوانده می‌شود. *قرآن* با این سوره آغاز می‌شود و پس از پایانِ تلاوت آیات، «فاتحه» می‌دهند و باز این سوره را تلاوت می‌کنند. برای انجام‌دادن هر کاری نیز از شخصی معتقد و مستجاب‌الدّعوه می‌خواهند که فاتحه بدهد چون آن شخص فاتحه بدهد، این سوره را می‌خوانند. در مذهب امامیّه پس از فاتحه سورهٔ ۶۲ (جمعه) را هم تلاوت می‌کنند.

ب ۵۵۹: در سورهٔ حدید، ۵۷/ آیهٔ کریمهٔ ۲۲ پس از بیان اینکه هر مصیبتی که بر زمین و انسانها روی می‌آورد، مقدّر است، در آیهٔ ۲۳ می‌فرماید: «تا بر آنچه از دستتان می‌رود اندوهگین نباشید و بدانچه به‌دستتان می‌آید شادمانی نکنید. و خدا هیچ متکبّر خودستا را دوست ندارد.» در مصراع اوّل لفظاً از این آیه اقتباس شده است.

ب ۵۶۲: پس از این بیت مولانا زمام سخن را به‌دست می‌گیرد و تا پایان مبحث از جدایی، حبس، ماندن در تن و دنیا، عالم لامکان و علاقه به‌لامکان سخن می‌گوید. هر بیت از ابیاتی که سروده است،

به‌صورت فریاد، قطرهٔ خون دل و دانهٔ اشک است. نی شکایت می‌کند، و جدایی را بر زبان می‌آورد.

ب ۵۶۹ـ۵۷۰: دَه گهر، پنج حسّ ظاهری و پنج حسّ باطنی، ← بیت ۳۵۹۰ دفتر اوّل.

ب ۵۸۰: ممکن است اشاره باشد به‌بخشی از آیهٔ کریمهٔ ۴۴ در سورهٔ غافر، ۴۰ که می‌فرماید: «... و من کار خویش را به‌خدا واگذار کردم، زیرا او بندگانش را می‌بیند».[۱]

ب ۵۸۱: در این بیت هم به‌سورهٔ بقره، ۲/ آیهٔ ۲۵۵: «... نه خوابِ سبک او را فرامی‌گیرد و نه خواب سنگین...»، و نیز به‌سورهٔ انعام، ٦/ آیهٔ ۱۴: «... او می‌خوراند و به‌طعامش نیاز نیست...» اشاره کرده است.[۱]

مثنوی

حکایتِ آن عاشق که شب بیامد برامیدِ وعدهٔ معشوق بدان وثاقی که اشارت کرده بود و بعضی از شب منتظر ماند و خوابش بربود، معشوق آمد بهرِ انجازِ وعده، او را خفته یافت جیبش پُرِ جَوز کرد و او را خفته گذاشت و بازگشت

عاشقی بودست در ایّامِ پیش — پاسبانِ عهد اندر عهدِ خویش
سالها در بندِ وصلِ ماهِ خود — شاهمات و ماتِ شاهنشاهِ خود
عاقبت جوینده یابنده بُوَد — که فَرَج از صبر زاینده بُوَد*
گفت روزی یارِ او کامشب بیا — که بپختم از پیِ تو لوبیا
در فلان حُجره‌نشین تا نیمْ‌شب — تا بیایم نیمْ شب من بی‌طلب
مردْ قُربان کرد و نانها بخش کرد — چون پدید آمد مَهَش از زیرِ گرد
شب در آن حجره نشست آن گُرمدار — بر امیدِ وعدهٔ آن یارِ غار
بعدِ نصفُ‌ٱللّیل آمد یارِ او — صادقُ‌ٱلوَعْدانه آن دلدارِ او
عاشقِ خود را فتاده خفته دید — اندکی از آستینِ او دَرید
گِردَکانی چندش اندر جیب کرد — که تو طفلی، گیر این، می‌باز نَرد
چون سَحَر از خوابْ عاشق برجهید — آستین و گردکانها را بدید
گفت شاهِ ما همه صِدق و وفاست — آنچه بر ما می‌رسد، آن هم زماست*
ای دلِ بی‌خواب، مازین ایمنیم — چون حَرَس بربامْ چوبک‌می‌زنیم*
گِردکانِ مادرین مَطْحَن شکست — هرچه گوییم از غمِ خود اندکست
عاذِلا چند این صلایِ ماجرا؟ — پند کم دِه بعد ازین دیوانه را

---

۱. شرح انقروی، جلد ٦، بخش ۱، صفحهٔ ۱۳۸؛ توضیح از مترجم است.

من نخواهم عشوهٔ هجران شنود / آزمودم، چند خواهم آزمود؟*
هرچه غیرِ شورش و دیوانگیست / اندرین ره دوری و بیگانگیست
610/۶۱۳ هین بِنِهْ برپایم آن زنجیر را / که دریدم سلسلهٔ تدبیر را
غیرِ آن جَعْدِ نگارِ مُقْبِلم / گر دوصد زنجیر آری، بگسلم
عشق و ناموس ای برادر راست نیست / بر درِ ناموس ای عاشق مه‌ایست*
وقتِ آن آمد که من عریان شوم / نقش بگذارم، سراسر جان شوم
ای عَدُوِّ شرم و اندیشه بیا / که دریدم پردهٔ شرم و حَیا
615/۶۱۸ ای ببسته خوابِ جان از جادوی / سختْ دل یارا که در عالَم تُوی
هین گلویِ صبر گیر و می‌فشار / تا خنک گردد دلِ عشق ای سوار
تا نسوزم، کی خنک گردد دلش؟ / ای دلِ ما خاندان و منزلش
خانهٔ خود را همی سوزی، بسوز / کیست آنکس کو بگوید لایَجُوز؟
خوش بسوز این خانه را ای شیرِ مست / خانهٔ عاشق چنین اولیترست
620/۶۲۳ بعد ازین، این سوز را قبله کنم / زآنکه شمعم من، به‌سوزِش روشنم
خواب را بگذار امشب ای پدر / یک شبی بر کویِ بی‌خوابان گذر
بنگر اینها را که مجنون گشته‌اند / همچو پروانه به‌وُصلت کُشته‌اند
بنگر این کشتیِّ خَلقانْ غَرقِ عشق / اژدهایی گشت گویی حلقِ عشق*
↓(۵۱۴) اژدهایی ناپدیدِ دلربا / عقلِ همچون کوه را او کهرُبا
625/۶۲۸ عقلِ هر عطّار کآگه شد ازو / طبله‌ها را ریخت اندرآبِ جُو*
رَو کزین جو برنیایی تا ابد / لَمْ یَکُنْ حَقّاً لَهُ کُفْواً اَحَد*
ای مزوِّر، چشم بگشای و ببین / چند گویی می ندانم آن و این؟
از وَبایِ زَرق و محرومی برآ / در جهانِ حیّ و قیّومی درآ*
تا نمی‌بینم همی بینم شود / وین ندانمهات می‌دانم بُوَد*
630/۶۳۳ بگذر از مستی و مستیْ‌بخش باش / زین تَلَوُّن نَقل کن در اِستواش*
چند نازی تو بدین مستی؟ بس است / بر سَرِ هر کوی چندان مست هست
گر دو عالم پُر شود سرْمستِ یار / جمله یک‌باشندوآن یک‌نیست خوار*
این زبسیاری نیابد خواریی / خوارْ کِه بْود؟ تنْ‌پرستی ناریی
گرجهان پُر شد زنورِ آفتاب / کی بود خوار آن تَفِ خوشْ‌التهاب؟
635/۶۳۸ لیک با این جمله بالاتر خرام / چونکه اَرْضُ‌الله واسِع بود و رام*
گرچه این مستی چو بازِ اشهَبست / برتر از وی در زمینِ قدس هست
رَو سرافیلی شو اندر امتیاز / در دَمندهٔ روح و مست و مستْ ساز*
مست را چون دل مِزاح اندیشه شد / این ندانم و آن ندانم پیشه شد
این ندانم و آن ندانم بهرِ چیست؟ / تا بگویی آنکه می‌دانیم کیست

نَفْیْ بهرِ ثَبت باشد در سخُن   نفی بگذار وز ثبت آغاز کن
نیست این و نیست آن هین واگذار   آنکه آن هستست، آن را پیش آر
نفی بگذار و همان هستی پرست   این درآموز ای پدر زان ترکِ مست*

استدعایِ امیرِ ترکِ مخمورْ مطرب را به‌وقتِ صبوح و تفسیرِ این حدیث که «اِنَّ لِلّٰهِ تَعالیٰ شَراباً اَعَدَّهُ لِاَوْلِیائِهِ اِذا شَرِبُوا سَکِرُوا وَ اِذاسَکِرُوا طابُوا» اِلیٰ آخِرِ الحَدیث

می در خُمِ اسرار بدان می‌جوشد   تا هرکه مجرّدست از آن مَی‌نوشد
قال‌اللّه ـ تعالی: «اِنَّ اَلْأَبْرارَ یَشْرَبُونَ»
این مَی‌که‌تومی‌خوری حرامست   ما مَی نخوریم جز حلالی

*

جهد کن تا ز نیست هست شوی   وز شرابِ خدای مست شوی
اَعْجَمی تُرکی سَحَر آگاه شد   وز خُمارِ خَمْر مُطربْ‌خواه شد
مطربِ جانْ مونسِ مستان بُوَد   نُقل وقُوت و قوّتِ مست آن بُوَد
مطرب ایشان را سویِ مستی کشید   باز مستی از دَمِ مطرب چشید
آن شرابِ حقْ بدان مطرب بَرَد   وین شرابِ تن ازین مطرب چَرَد
هر دو گر یک نام دارد در سخن   لیک شَتّانْ این حَسَن تا آن حَسَن
اشتباهی هست لفظی در بیان   لیک خود کو آسمان تا ریسمان؟*
اشتراکِ لفظ دایم رَهْزنست   اشتراکِ گبر و مؤمن در تنست*
جسمها چون کوزه‌هایِ بسته سر   تاکه در هرکوزه چه بْوَد آن نگر
کوزهٔ آن تن پر از آبِ حَیات   کوزهٔ این تن پر از زهرِ مَمات
گر به‌مظروفش نظر داری، شهی   ور به‌ظرفش بنگری تو، گم‌رهی
لفظ را ماننده این جسم دان   معنیش را در درون مانندِ جان
دیدهٔ تن دایما تنْ‌بین بُوَد   دیدهٔ جانْ جانِ پرفنْ بین بُوَد
پس ز نقشِ لفظهایِ مثنوی   صورتی ضالست و هادی معنوی*
در نُبی فرمود کین قرآن زدل   هادیِ بعضی و بعضی را مُضِل*
اَللّه اَللّه چونکه عارف گفت مَیْ   پیشِ عارف کی بود معدوم شَی؟
فهمِ تو چون بادهٔ شیطان بُوَد   کی ترا وَهْم مَیِ رحمان بُوَد؟
این دو انبازند مُطرب با شراب   این بدان وآن بدین آرد شتاب
پُرخُماران از دَمِ مُطرب چَرَند   مطربانْشان سویِ میخانه بَرَند
آن سَرِ میدان و این پایانِ اوست   دل شده چون گوی در چوگانِ اوست

در سرْ آنچه هست، گوش آنجا رود / در سرْ ار صَفراست، آن سودا شود
بعد از آن این دو به‌بیهوشی روند / والد و مولود آنجا یک شوند
چونکه کردند آشتی شادی و دَرد / مطربان را تُرکِ ما بیدار کرد
مطرب آغازید بیتی خوابناک / که اَنِلْنی اَلْکَأسَ یامَنْ لا اَراک
اَنْتَ وَجْهی لا عَجَبْ اِنْ لااَراه / غایَةُ الْقُرْبِ حِجابُ الْاِشْتِباه
اَنْتَ عَقْلی لا عَجَبْ اِنْ لَمْ اَرَک / مِنْ وُفُورِ الْاِلْتِباسِ الْمُشْتَبَک
جِئْتَ أَقْرَبْ اَنْتَ مِنْ حَبْلِ الْوَرِید / کَمْ أَقُلْ یا یا نِداءٌ لِلْبَعید
بَلْ اُغالِطُهُمْ اُنادی فِی الْقِفار / کَیْ اُکَتِّم مَنْ مَعی مِمَّنْ أَغار *

در آمدنِ ضریر در خانهٔ مصطفی - علیه‌السّلام - وگریختنِ عایشه - رضی‌الله عنها - از پیشِ ضریر وگفتنِ رسول - علیه‌السّلام - که چه می‌گریزی او تُرا نمی‌بیند؟ و جواب دادن عایشه - رضی‌الله عنها - رسول را - صلّی‌الله علیه وسلّم

اندر آمد پیشِ پیغامبر ضریر / کای نوابخشِ تَنورِ هر خمیر
ای تو میرِ آب و من مُسْتَسْقِیَم / مُستغاث، اَلْمُستغاث ای ساقِیَم
چون درآمد آن ضریر از درشتاب / عایشه بگریخت بهرِ احتجاب
زآنکه واقف بود آن خاتونِ پاک / از غَیوریِّ رسولِ رَشْکْناک
هر که زیباتر بود رشکش فزون / زآنکه رشک از ناز خیزد یا بَنُون
گَنده پیران شُوی را قُمّا دهند[1] / چونکه از زشتی و پیری آگهند
چون جمالِ احمدی در هر دو کَوْن / کی بُدست ای فرّ یزدانیش عون؟
نازهایِ هردو کَوْنْ او را رسد / غیرتْ آن خورشیدِ صد تُورا رسد
که درافکندم به کیوان گُوی را / درکشید ای اختران هَی روی را[2] *
در شعاعِ بی‌نظیرم لا شوید / ورنه پیشِ نورِ من رسوا شوید
از کَرَم من هر شبی غایب شوم / کی رَوَم؟ اِلاّ نمایم که رَوَم
تا شما بی من شبی خُفّاش‌وار / پَر زنان پرّید گِردِ این مَطار
همچو طاووسان پَری عرضه کنید / بازمست و سرکش و مُعجِب شوید
ننگرید آن پایِ خود را زشت‌ساز / همچو چارُق کو بُوَد شمعِ ایاز
رُو نمایم صبح بهرِ گوشمال / تا نگردید از مَنی زاهْلِ شمال
تَرکِ آن کن که درازست آن سخن / نهی کردست از درازی اَمرِ کُنْ *

---

۱. احتمالاً این کلمه که اصل آن «قُما» است، به‌معنی «شریک» است که در آناطولی امروز هم به‌کار می‌رود.
۲. «هم» درونِ متن را در بالایِ آن به «هَی» بدل کرده‌اند.

امتحان کردنِ مصطفی ـ علیه‌السّلام ـ عایشه را ـ رضی‌الله عنها ـ که چه پنهان می‌شوی پنهان مشو که اعمی ترا نمی‌بیند، تا پدید آید که عایشه ـ رضی‌الله عنها ـ[1] از ضمیرِ مصطفی ـ علیه‌السّلام ـ واقف هست یا خود مقلّدِ گفتِ ظاهرست

گفت پیغامبر برای امتحان / او نمی‌بیند ترا، کَم شو نهان
کرد اشارت عایشه با دستها / او نبیند، من همی بینم وَرا
غیرتِ عقل است بر خوبیّ روح / پُر زتّشبیهات و تمثیل این نُصوح
با چنین پنهانیی کین روح راست / عقل بر وی این چنین رَشکین چراست؟
از که پنهان می‌کنی ای رشکْ‌خو؟ / آنکه پوشیدست نورش رویِ او
می‌رود بی‌رویْ‌پوش این آفتاب / فرطِ نورِ اوست رویش را نقاب
از که پنهان می‌کنی ای رَشکْ وَر / کآفتاب از وَی نمی‌بیند اثر؟
رشک ازآن افزون‌ترست اندر تنم / کز خودش خواهم که هم‌پنهان کنم
ز آتشِ رشکِ گِرانْ‌آهنگْ من / با دو چشم و گوش خود در جنگْ من
چون چنین رَشکیست ای جان ودل / پس دهان بربند و گفتن را بِهِل
ترسم ارخامُش کنم، آن آفتاب / از سویِ دیگر بدرّاند حجاب
در خموشی گفتِ ما اَظْهَر شود / که زمنعْ آن میل افزون‌تر شود*
گر بغُرّد بحر، غُرّه‌ش کف شود / جوشِ اَحْبَبْتُ بِاَنْ اُعْرَف شود*
حرف گفتنْ بستنِ آن روزنست / عینِ اظهارِ سخن پوشیدنست
بلبلانه نعره‌زن در رویِ گُل / تا کنی مشغولشان از بویِ گُل
تا به‌قُل مشغول گردد گوششان / سویِ رویِ گُل نَپرّد هوششان
پیشِ این خورشید کو بس روشنیست / در حقیقت هر دلیلی رَه‌زنیست*

حکایتِ آن مطرب که در بزمِ امیرِ تُرک این غزل آغاز کرد:
گلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی نمی‌دانم
ازین آشفتهٔ بی‌دل چه می‌خواهی نمی‌دانم
و بانگ برزدنِ ترک که آن بگو که می‌دانی و جوابِ مطرب امیر را

مطرب آغازید پیشِ تُرکِ مست / در حجابِ نغمه اَسرارِ اَلَست*
من ندانم که تو ماهی یا وَثَن / من ندانم تا چه می‌خواهی زمن؟
می ندانم که چه خدمت آرمت / تن زنم یا در عبارت آرمت؟

---

۱. «رضی‌الله عنها» را بعداً در بالای عبارت افزوده‌اند.

این عجب که نیستی از من جدا / می ندانم من کجاام، تو کجا؟*
می‌ندانم که مرا چون می‌کَشی؟ / گاه در بَر، گاه در خون می‌کَشی
همچنین لب در ندانم باز کرد / می‌ندانم، می‌ندانم ساز کرد
چون زحد شد می‌ندانم از شگفت / تُرکِ ما را زین حَراره دل گرفت
برجهید آن ترک و دَبوّسی کشید / تا علیها بر سرِ مطرب رسید
گرز را بگرفت سرهنگی به‌دست / گفت نه، مطربْ کُشی این دم بَدَست
گفت این تکرارِ بی‌حدّ و مَرَش / کوفت طبعم را، بکوبم من سرش
قَلتبانا می‌ندانی، گُه مخَور / ور همی دانی، بزن مقصودْ بَر
آن بگو ای گیج که می‌دانِیَش / می‌ندانم می‌ندانم در مَکَش
من بپرسم کز کجایی هی مُری؟ / تو بگویی نه زبلخ و نه از هَری
نه زبغداد و نه موصل، نه طِراز / در کَشی در نی و نی راهِ دراز
خود بگو من از کجاام باز ره / هست تَنقیحِ مَناط اینجا بَلَهْ*
یا بپرسیدم چه خوردی ناشتاب؟ / تو بگویی نَه شراب و نه کباب
نه قَدید و نه ثَرید و نه عَدَس / آنچه خوردی، آن بگو تنها و بس
این سخنْخایی دراز از بهرِ چیست؟ / گفت مطرب زآنکه مقصودم خَفیست
می‌رمد اثبات پیش از نفیِ تو / نفی کردم تا بری زِ اثباتْ بو
در نوا آرم به‌نفی این ساز را / چون بمیری، مرگ گوید راز را*

نثر

حکایت آن عاشق که شب به‌امید وعدهٔ معشوق به‌آن اتاقی که معشوق اشاره کرده بود آمد، پاسی از شب را به‌انتظار نشست و خوابش برد، معشوق برای وفایِ به‌وعده آمد، عاشق را خفته یافت، جیبش را پر از گردوکرد او را در خواب گذاشت و برگشت

- در روزگارانِ گذشته عاشقی بود که در روزگار خود پیمان خویش را حفظ می‌کرد.
- سالها در اندیشهٔ رسیدن به‌معشوق ماهرویِ خود بود، محو و شیفتهٔ شاهنشاه (معشوقِ) خویش بود.
- سرانجام جوینده می‌یابد، زیرا که گشایش از بردباری می‌زاید.
- روزی معشوقش به‌او گفت که امشب بیا، برایت غذای چرب و لذیذ (لوبیا) پخته‌ام.
- نیمشب در فلان اتاق بنشین تا بدونِ خواست تو نیمشب پیش تو بیایم.
- عاشق چون دید که ماه از زیر غبار بیرون آمد (خواسته‌اش برآمد)، قربانی کرد و نان صدقه داد.
- آن مردِ پُرشور به‌امیدِ وعدهٔ آن یارِ غار شب در آن اتاق نشست.
- معشوقِ او، آن معشوقِ درستْ‌پیمانِ او بعد از نصفِ شب آمد.
- آمد و دید که عاشق او افتاده و خوابیده است، کمی از آستین او را پاره کرد.
- چندگردو در جیب او ریخت، یعنی تو بچّه‌ای، این گردوها را بردار و بازی کن.

ـ عاشق چون صبح از خواب برخاست، آستین و گردوها را دید،
ـ گفت: معشوق ما سراپا صداقت و وفاداری است، بر سر ما هرچه می‌آید از خودِ ماست.
ـ ای دلِ بیخواب! ما از خواب در امانیم، چون نگهبانان بر پشتِ بام نقاره می‌زنیم (بیداریم).
ـ گردوی ما در این آسیا شکسته شد، هرچه از اندوهِ خود بگوییم کم گفته‌ایم.
ـ ای ملامتگر! تا کی این ماجرا را خواهی گفت؟ بعد از این دیوانه را کمتر نصیحت کن.
ـ دیگر گوش به‌فریب ایّام هجران نخواهم داد، امتحان کردم تا کی باید امتحان کنم؟
ـ در این راه جز آشفتگی و دیوانگی هرچه هست باعثِ دوری و بیگانگی است.
ـ زودباش و آن زنجیر را بر پایم بزن که من زنجیر عقل و تدبیر را گسستم.
ـ اگر دو صد زنجیر جز زلفِ آن یار بختیارم بیاوری، خواهم گسیخت.
ـ ای برادر! عشق و خودپسندی با هم سازگار نیستند، ای عاشق! بر درگاهِ نام و ننگ درنگ مکن.
ـ هنگام آن رسیده است که عریان شوم، ظاهر را فروگذارم و سرتاپا به‌جان بدل شوم.
ـ ای دشمنِ شرم و تدبیر! بیا که من پردهٔ شرم و خجالت را پاره کردم.
ـ ای آنکه به‌جادو خوابِ جان را بسته‌ای! تو در این عالم چه معشوق سختْ‌دلی هستی.
ـ هان، ای سوار! گلوی صبر را بگیر و بفشار تا دل عشق خنک شود.
ـ تا نسوزم، کی دل عشق خنک می‌شود؟ ای دل ما منزل و مأوای عشق!
ـ خانهٔ خود را می‌سوزانی بسوزان، کیست آن کس که بگوید جایز نیست؟
ـ ای شیرخشمگین! این خانه را خوب بسوزان، اولیٰ است که خانهٔ عاشق سوخته باشد.
ـ بعد از این این سوختن را قبلهٔ خود خواهم کرد، زیرا من شمعم، با سوختن روشنم.
ـ ای پدر! امشب خواب را فروگذار، برای یک شب هم که شد از کوی بیخوابان گذر کن.
ـ اینان را که دیوانه شده‌اند تماشا کن که در راهِ وصال چون پروانه کشته شده‌اند.
ـ این کشتی انسانها را که دردریای عشق غرقه شده‌است تماشا کن، گویی گلویِ عشق گلویِ اژدهاست.
ـ اژدهایی نامرئی و جذّاب است که عقلِ چون کوه را چون کهربا می‌رُباید.
ـ عقل هر عطّاری که از او خبردار شد، جعبه‌های عطّاری را در آب جوی ریخت.
ـ برو، تا ابد نمی‌توانی از این جوی بیرون آیی، این جوی حقیقتاً مثل و مانندی ندارد.
ـ ای دروغگوی ریاکار! چشمت را باز کن و ببین، تا کی خواهی گفت من آن و این را نمی‌دانم؟
ـ از وبایِ ریا و نومیدی بیرون آی، به‌دنیای زندهٔ ابدی و پایدارِ الهی گام بگذار.
ـ تا آنچه را که می‌گویی: نمی‌بینم، می‌بینم شود و ندانمهای تو به‌می‌دانم بدل گردد.
ـ ازمستی دست بردار ودیگران را مست‌کن، از این رنگارنگی به‌عالمِ ثباتِ خداوندی نقلِ مکان کن.
ـ تا کی به‌این مستی افتخار خواهی کرد؟ کافی است، این همه مست بر سرِ هر کوی هست.
ـ اگر دوعالَم ازعاشقانِ‌سرمستِ یار پر شود، همهٔ آن عاشقان یکی‌است وآن‌یک تن هم خوار نیست.
ـ این گروه از کثرتِ عدّه خوار نمی‌شوند، چه کسی خوار می‌شود؟ آنکه تن‌پرست و دوزخی است.
ـ اگر جهان از نورِ آفتاب پر شود، کی گرمای شعاعِ دلنشینِ آن خوار خواهد شد؟
ـ امّا با این همه از این مراتب بالاتر برو، زیرا که «زمین خدا فراخ» و فرمانبردار است.
ـ اگرچه این مستی چون بازِ سپید (زیبا) است، امّا درسرزمینِ قدسِ الهی برتر از آن هم یافت می‌شود.
ـ برو، در امتیاز، در دمیدنِ روح، در مستی و مستی‌بخشی به‌اسرافیلی بدل شو.

ـ دلِ مست چون به‌شوخ‌طبعی بپردازد، «این را نمی‌دانم» و «آن را نمی‌دانم» پیشهٔ خود می‌کند.
ـ هدف ازگفتنِ این‌را نمی‌دانم، آن‌را نمی‌دانم‌چیست؟ برای‌این‌است بگویی‌آنکه‌ما می‌شناسیم کیست.
640/۶۴۳ ـ نفی کردنِ چیزی در سخن برای اثباتِ آن است، پس نفی را رهاکن و سخن از اثبات آغاز کن.
ـ هان! این نیست، آن نیست را بگذار، چیزی که هست همان را مطرح کن.
ـ نفی را رها کن، همان موجود را بپرست، ای پدر! این مسأله را از آن ترکِ مست بیاموز.

درخواستِ امیرِ ترکِ خمارآلود به‌هنگام شرابِ صبحگاهی از رامشگر، و تفسیر این حدیث که «خدایْ تعالی باده‌یی دارد که برای اولیای خویش آماده کرده است، چون بخورند مست می‌شوند، چون مست شدند پاکیزه می‌شوند» تا پایان حدیث

*

باده ازآن روی در خُم اسرار می‌جوشد　　تاکه ازدنیا بریده باشد، ازآن باده بنوشد

*

خدایْ تعالی گفت: «نیکمردان می‌نوشند»

*

باده‌یی که تو می‌خوری حرام است　　ما جز بادهٔ حلال نمی‌خوریم

*

بکوش تا از نیستی هستی بیابی　　و از بادهٔ الهی مست شوی

ـ ترکی بیگانه سحرگاه (از مستی) به‌هوش آمد و به‌سبب شرابزدگی رامشگر خواست.
ـ رامشگرِ جان انیسِ مستان است، مزه و غذا و نیروی مست، آن رامشگر است.
645/۶۴۸ ـ رامشگر، مستان را به‌عالَم مستی می‌کشد، بارِ دیگر (مستان) از نَفَسِ رامشگر مستی را می‌چشند.
ـ شرابِ‌الهی،انسان‌را به‌سوی‌آن‌رامشگر می‌کشاند، واین‌شرابِ‌جسمانی‌هم‌ازاین‌رامشگر تغذیه می‌کند.
ـ اگرچه هر دو باده در سخن یک نام دارند، امّا این حسن با آن حسن فرق دارد.
ـ در بیان، اشتباهی لفظی وجود دارد، امّا آسمان کجا و ریسمان کجا؟
ـ اشتراک لفظی همیشه گمراه‌کننده است،کافر و مؤمن در تن به‌هم شبیه‌اند.
650/۶۵۳ ـ بدنها همانند کوزه‌های سربسته‌اند، نگاه کن که در درون هر کوزه چیست؟
ـ کوزهٔ آن بدن پر از آبِ حیات است،کوزهٔ این بدن پر از زهر کشنده است.
ـ اگر به‌محتوا بنگری پادشاهی، و اگر به‌ظرفِ آن بنگری گمراهی.
ـ بدان که لفظ مانند این جسم، و معنیِ درونِ لفظ مانندِ جان است.
ـ چشم ظاهربین پیوسته به‌تن توجّه می‌کند، چشم باطن، جانِ پرهنر را می‌بیند.
655/۶۵۸ ـ پس ظاهر الفاظِ مثنوی گمراه‌کننده است؛ معنای آن راهنماست.
ـ (خداوند) در قرآن فرمودکه «این قرآن از رویِ‌باطن برخی را راهنما وبعضی راگمراه‌کننده است».
ـ خدا را، خدا را، وقتی عارف «می» می‌گوید، چگونه ممکن است پیش عارف چیزی معدوم باشد؟
ـ چون تو از باده بادهٔ شیطانی را درمی‌یابی، کی ممکن است بادهٔ رحمانی به‌تصوّر تو درآید؟
ـ این دو: رامشگر و شراب با هم قرین‌اند، این به‌آن و آن به‌این با شتابان رو می‌کند.
660/۶۶۳ ـ خمارآلودگان از دَمِ رامشگر غذا می‌یابند، رامشگران هم آنان را سویِ میخانه می‌برند.

ـ آن (رامشگر) ابتدایِ میدانِ (عشق) است و این (میخانه) پایانِ آن، دل در برابر چوگانِ عشق چون گوی است.
ـ هراندیشه یی که در سر باشد، گوش به همان جانب می رود، اگر صفرا در سر باشد به سودایِ عشق بدل می شود.
ـ بعد از آن این دو (خمارآلود ورامشگر) به عالم بیهوشی می روند و در آن مقام پدر وفرزند یکی می شوند.
ـ چون شادی و درد با هم صلح کردند، تُرکِ ما رامشگران را بیدار کرد.
665/٦٦٨ ـ رامشگر بیتی خواب آور آغاز کرد که: ای کسی که رویت را نمی‌بینم، قدحی به‌من ده.
ـ تو چهرهٔ منی، شگفت نیست که چهرهٔ خود را نبینم، نهایتِ نزدیک شدن مایهٔ اشتباه می‌شود.
ـ تو عقل منی، شگفت نیست که از کثرت آمیختگیِ چیزهای مختلط تو را نبینم.
ـ تو از شاهرگ هم به‌من نزدیکتر شدی، تا کی تو را «یا» خطاب کنم، خطابِ «یا» برایِ خواندنِ شخص دور است.
ـ امّا کسانی را که با من‌اند به‌اشتباه می‌اندازم وکسی را که پیش من پنهان است، از بیابانها فرا می‌خوانم.

وارد شدن نابینایی به‌خانهٔ مصطفی(ص) وگریختن عایشه (رض) از آن نابینا وگفتن رسول(ص) که چرا می‌گریزی، او که تو را نمی‌بیند؟ وجواب دادن عایشه(رض) به‌رسول(ص)

670/٦٧٣ ـ نابینایی به‌حضور پیامبر (ص) آمد، گفت: ای روزی‌رساننده بر تنورِ هرخمیر!
ـ ای آنکه تقسیم‌کنندهٔ آبی و من تشنه‌ام، ای سیراب‌کنندهٔ من، فریاد! به‌دادِ من برس.
ـ چون آن نابینا از در وارد شد، عایشه فوراً برای پوشاندن خود گریخت.
ـ زیرا که آن بانوی پاک از غیرتِ رسولِ غیور آگاه بود.
ـ هرکس زیباتر باشد، حسد بیشتری دارد، زیرا که ای فرزندان! حسد از ناز ناشی می‌شود.[1]
675/٦٧٨ ـ چون پیرزنان بویناک از زشتی و پیری خود خبر دارند، برای شوهران خود زن مُتعه می‌گیرند.
ـ کی در دو عالم جمالِ احمدی(ص) نظیر داشته است؟ ای نور الهی یاور او باد.
ـ نازهای هردوعالم برازندهٔ اوست، غیرت نیز شایستهٔ اوست که صد برابر بالاتر از خورشید است.
ـ (او که می گوید:) من گویِ (جمالِ خود) را به‌ستارهٔ زحل انداختم، هان ای ستارگان! رویِ خود را بپوشانید.
ـ در پرتو جمال بی‌نظیر من نابود شوید والاّ در برابر نورِ من رسوا خواهید شد.
680/٦٨٣ ـ من هر شب از روی کَرَم غایب می‌شوم، کی می‌روم؟ وانمود می‌کنم که رفته‌ام.
ـ تا شما در غیابِ من چون شب‌پرگان در اطرافِ این جولانگاه پرزنان پرواز کنید.
ـ چون طاووسها پری نشان دهید و بار دیگر مغرور و سرکش و متکبّر شوید.
ـ به‌آن پای نازیبا که شما را زشت جلوه می‌دهد و چون چارقی است که شمع ایاز بود، نگاه نکنید.
ـ صبح بار دیگر برای ادب کردن شما ظاهر می‌شوم تا شما به‌سبب خودبینی از دوزخیان نباشید.
685/٦٨٨ ـ این سخن را رها کن که سخنی مفصّل است، صاحب امرِ «کُن» از اِطناب نهی کرده است.

امتحان کردن مصطفی (ص) عایشه (رض) را که چرا پنهان می‌شوی، پنهان مشو که نابینا تو را نمی‌بیند، تا معلوم شود که عایشه از درونِ مصطفی(ص) آگاه است و یا فقط از ظاهر سخن تقلید می‌کند

ـ پیامبر(ص) از روی امتحان (به‌عایشه) گفت: او تو را نمی‌بیند، خود را کمتر پنهان کن.

---

۱. مرحوم مؤلّف کلمهٔ «ناز» را «نار» خوانده و «آتش» معنی کرده است.

ـ عایشه با دست اشاره کرد که اگر او مرا نمی‌بیند، من که او را می‌بینم.
ـ این کتابِ اندرز (مثنوی) که پر از تشبیه و تمثیل است (صریح نیست) به‌دلیل رشکِ عقل بر زیبایی روح است.
ـ با اینکه روح تا این حدّ مخفی است، چرا عقل بر وی اینچنین رشک می‌برد؟
690/۶۹۳ ـ ای غیرتمند! آن‌کس راکه نورِ خودِ او صورتش را پوشانده است، از چه کسی پنهان می‌کنی؟
ـ این آفتاب بی‌پرده می‌رود، نورِ فراوانِ او نقابِ چهرهٔ اوست.
ـ ای حسود! (آن زیبارویی راکه) آفتاب هم اثرِ او را ندیده است، از چه کسی پنهان می‌کنی؟
ـ امّا در وجودِ من غیرت بسی بیش از آن است، چنانکه می‌خواهم او را از خودم هم پنهان کنم.
ـ من از آتشِ سخت‌کوشِ غیرتِ خود با دو چشم و گوش خود هم در جنگم.
695/۶۹۸ ـ ای جان ودل! چون چنین غیرتی داری، پس دهانت را ببند و سخن گفتن را فروگذار.
ـ امّا می‌ترسم اگر خاموش شوم، آن آفتاب از جانب دیگر پرده‌دَری کند.
ـ گفتارِ ما در حال خاموشی آشکارتر معلوم شود، زیراکه آن میل هرچه منعش کنی بیشتر می‌گردد.
ـ اگر دریاغرّش‌کند، غُرّشش به کف بدل‌می‌شود، کفِ‌آن به: «دوست‌داشتم‌که‌شناخته‌شوم» می‌انجامد.
ـ سخن گفتن به‌مثابهٔ بستن آن روزنِ تجلّی است، آشکار کردنِ سخن عین نهفتنِ آن است.
700/۷۰۳ ـ چون بلبل به‌روی گل نعره بزن تا دیگران را از بوی گل مشغول کنی.
ـ تا گوششان مشغولِ سخن شود، حواسّشان به‌روی گل جلب نگردد.
ـ هر راهنمایی در برابر این خورشید که سخت روشن است، حقیقتاً دزد است.

حکایت رامشگری که در بزم امیر تُرک این غزل را آغاز کرد: نمی‌دانم گلی یا سوسنی، سروی یا ماه نمی‌دانم از این پریشان‌حال عاشق چه می‌خواهی؟ و فریاد زدنِ ترک که چیزی بگوکه می‌دانی و جوابِ رامشگر به‌امیر

ـ رامشگر در حضور ترکِ مست، اسرار عالم غیب را در پردهٔ نغمات سرودن آغاز کرد.
ـ (می‌گفت:) نمی‌دانم که تو ماهی یا بُت، نمی‌دانم که از من چه می‌خواهی؟
705/۷۰۸ ـ نمی‌دانم که چه خدمتی برایت بکنم، نامت را بر زبان بیاورم یا از این کار خودداری کنم؟
ـ تعجّب‌آور این است که از من جدا نیستی، امّا نمی‌دانم که من کجایم و تو کجایی؟
ـ نمی‌دانم مرا چگونه جلب می‌کنی، گاه در آغوش می‌کشی و گاه غرقه در خون می‌کنی؟
ـ همین‌طور لب به «نمی‌دانم» گفتن گشود، پیوسته «نمی‌دانم، نمی‌دانم» گفت.
ـ چون «نمی‌دانم گفتن» از حدّ گذشت، ترکِ ما شگفت‌زده شد و از این ترانه دلش گرفت.
710/۷۱۳ ـ آن ترک از جا پرید و گُرزی کشید، ناگهان بر سر رامشگر حاضر شد.[1]

---

۱. در بارهٔ «عَلَیْها»، به‌مرآت المثنوی، تلمّذ حسین، افستِ ایران، ۱۳۶۱، صفحهٔ ۱۰۵۸؛ و مثنوی علاءالدّوله، افست وصال، حاشیهٔ صفحهٔ ۵۶۹؛ Nicholson, p.325، *Commentary* رجوع کنید. آقای دکتر شفیعی کدکنی احتمال می‌دهند که این کلمه «عَلیهاً»، از ریشهٔ «عَلَه» باشد که به‌معنی حدّت و تندی است و به‌قیاس با کلماتی نظیر: عمداً، غالباً و ... به‌صورت فارسی به‌کار رفته است. احمد افلاکی در مناقب‌العارفین بارها این کلمه را به‌کار برده است. بعضی نمونه‌های آن را در جلد اوّل، صفحه ۲۵، سطر ۸، صفحهٔ ۱۳۱ سطر ۶، صفحهٔ ۲۶۴، سطر ۷، صفحهٔ ۲۹۴، سطر ۱۳ و ... می‌توان دید.

ـ یکی از سرهنگان گرز راگرفت و گفت: این کار را مکن، دراین لحظه کُشتن رامشگر بَد است.
ـ امیر گفت: این تکرار بی‌حدّ و مکرّر او حالم را برهم زد، بگذار سرش را بکوبم.
ـ ای بی‌ناموس! اگر نمی‌دانی، مزخرف مگو، اگر می‌دانی مقصودت را بیان کن.
ـ ای ابله! چیزی راکه می‌دانی بگو، هی فریادِ «نمی‌دانم، نمی‌دانم» بلند مکن.
715/۷۱۸ ـ ای ریاکار! من از تو می‌پرسم که اهل کجایی؟ تو می‌گویی: نه از بلخم، نه از هرات،
ـ نه اهل بغداد و موصلم و نه از شهرِ طراز، سخن را با «نه، نه گفتن» دراز می‌کنی.
ـ فقط بگو که اهل کجایی، راحت کن؛ در این مرحله تعمیم حکم و بیان نکردن مقصود ابلهی است.
ـ یا از تو پرسیدم که صبحانه چه خوردی؟ تو جواب می‌دهی نه شراب خوردم و نه کباب،
ـ نه قورمه، نه تلیت (آبگوشت) و نه عدس خوردم، فقط چیزی که خوردی، همان را بگو.
720/۷۲۳ ـ نشخوار سخن و درازکردن آن برای چیست؟ رامشگر گفت: از آن روکه مقصودِ من پنهان است.
ـ پیش‌ازآنکه همه‌چیز رانفی‌کنی، اثبات‌از تومی‌گریزد؛ همه‌چیز رانفی‌کردم تا تو ازاثبات‌بویی ببری.
ـ این ساز را با نفی کوک کردم، چون بمیری مرگ راز را به‌تو خواهد گفت.

شرح

ب ۵۹۵: مرحوم فروزانفر می‌نویسد حکایتی که پس از این بیت می‌آید در *اسرارالتّوحید* آمده است، متن آن را هم به‌دست می‌دهد که خلاصهٔ آن چنین است:

جوانی دل به‌عشق زنی می‌سپارد. شبی آن زن به‌جوان پیغامی می‌فرستد که من به‌عروسی می‌روم، منتظر باش تا بازگردم و تو را ببینم. جوان می‌نشیند، شب به‌درازا می‌کشد و خوابش می‌گیرد. شعر زیر را آهسته زیر لب زمزمه می‌کند تا به‌خواب نرود:

در دیده به‌جایِ خواب آب است مرا — زیرا که به‌دیدنت شتاب است مرا
گویند بخسب تا به‌خوابش بینی — ای بی‌خبران چه جای‌خواب است مرا؟

در حال خواندنِ شعر به‌خواب می‌رود، وقتی بیدار می‌شود که مؤذّن اذان می‌گفت و چون خوابیده بود، هیچکس را نمی‌بیند.

باز فروزانفر می‌نویسد که حکایتی نظیر این حکایت در *منطق‌الطّیر* و معارف سلطان ولد آمده است. حکایت *منطق‌الطّیر* چنین است:

عاشقی از فرط عشق آشفته بود — بر سر خاکی به‌زاری خفته بود
رفت معشوقش به‌بالینش فراز — دید او را خفته وز خود رفته باز
رقعه‌یی بنوشت چُست و لایق او — بست آن بر آستین عاشق او
عاشقش از خواب چون بیدار شد — رقعه برخواند و به‌دل خونبار شد
این نوشته بود کای مرد خموش — خیز اگر بازارگانی، سیم کوش
ورتو مرد زاهدی شب زنده باش — بندگی کن تا به‌روز و بنده باش

ور تو هستی مرد عاشق شرم‌دار   خواب را با دیدهٔ عاشق چه کار؟
مرد عاشق بادپیماید به‌روز   شب همه مهتاب پیماید به‌سوز
چون نه اینی و نه آن ای بی‌فروغ   می‌مزن در عشق ما لاف دروغ
گر بخسبد عاشقی جز در کفن   عاشقش خوانم ولی بر خویشتن
چون‌تو در عشق از سر جهل آمدی   خواب‌خوش بادت که نااهل آمدی

در *معارف* بهاء ولد، این حکایت را به‌صورتی که با نقل مولانا مناسبت تمامتر دارد، می‌بینیم:

«یکی دعویِ عشق زنی می‌کرد، گفت: شب بیا. او منتظر می‌بود تا معشوقه فروآید، چون از کارِ شویِ خود فارغ شد بیامد، وی را خواب برده بود، سه دانه جوز در جیب وی کرد و برفت. چون بیدار شد دانست که چنین گفته است که تو هنوز خُردی و کودکی، از تو عاشقی نیاید از تو جوزبازی آید».[1]

تردیدی نیست که این حکایت حکایتی عامیانه است که به‌مناسبتهای گوناگون در کتابها وارد شده است.

ب ۵۹۸: جوینده یابنده است، از امثال است. در زبان ترکی هم مَثَلی است که می‌گوید: «جوینده هم مولای خود و هم بلای خود را می‌یابد». «فرج از صبر زاینده بود»، ← بیت ۹۶ دفتر اوّل.

ب ۶۰۷: مولانا پس ازاین بیت سخن را به‌دست می‌گیرد، عشق سخن آغاز می‌کند، و ابیات، شعلهٔ دل و آتشِ اشتیاق است.

در این بیت به‌سورهٔ نساء، ۴/ آیهٔ ۷۹ نظر دارد که: «هر شرّی که به‌تو رسد از جانبِ خودِ توست».[2]

ب ۶۰۸: انقروی در شرح این بیت، بیت زیر را نقل کرده است:

عَجَباً لِلْمُحِبِّ كَيْفَ يَنَامْ   كُلُّ نَوْمٍ عَلَى ٱلْمُحِبِّ حرام[3]

ب ۶۱۱: یادآور این مثل است: «*مَنْ جَرَّبَ ٱلْمُجَرَّبَ حَلَّتْ بِهِ ٱلنَّدامَة*»: هر کس آزموده را بیازماید پشیمانی می‌بیند.[4]

ب ۶۱۵: خیلی شبیه به‌غزل مولانا به‌مطلع زیر است:

هرکه در ذوق عشق دنگ آمد   نیک فارغ زنام و ننگ آمد[5]

ب ۶۲۶: اژدها، ← بیت ۹۲۲ دفتر اوّل.

ب ۶۲۸: عطّار به‌معنی عطرفروش است، علاوه بر کسانی که عطرِ گل و نظایر آن را می‌فروشند، عطّار گویند، کسانی را که دواهای گیاهی می‌فروشند نیز عطّار می‌نامند. در زبان ترکی آنان را «اَقتار یا اَقطار» می‌گویند. بعدها به کسانی که داروی گیاهی می‌فروختند، «کوکچی» و به کسانی که عطر گل و لوازم منزل و مخصوصاً لوازم آشپزخانه می‌فروختند، اَقتار گفته‌اند.

---

۱. مآخذ، صص ۱۹۹ـ۲۰۰؛ منطق‌الطّیر، عبدالباقی گولپینارلی، چاپ دوم، ۱۹۶۳، جلد ۲، صص ۱۱۳-۱۱۴.

۲. توضیح از مترجم است.

۳. یعنی: شگفت است از عاشق که چگونه می‌خوابد، هرگونه خواب بر عاشق حرام است؛ شرح انقروی، جلد ٦، بخش ۱، صفحهٔ ۱۴۳؛ توضیح از مترجم است.

۴. توضیح از مترجم است، شرح انقروی، پیشین، صفحهٔ ۱۴۴.

۵. ترجمهٔ دیوان کبیر، جلد ۵، صفحهٔ ۱۳۲؛ کلیّات شمس، جلد ۲، صفحهٔ ۲۵۲.

علاوه بر این، عطّار همان فریدالدّین عطّار است که سخت مورد علاقه و محبوب مولانا بود. «گویند سبب توبهٔ وی آن بود که روزی در دکّان عطّاری مشغول و مشعوف معامله بود، درویشی آنجا رسید و چند بار شیءللّه گفت. وی به‌درویش نپرداخت. درویش گفت: ای خواجه! تو چگونه خواهی مُرد؟ عطّار گفت: چنانکه تو خواهی مُرد؟ درویش گفت: تو همچون من می‌توانی مُرد؟ عطّار گفت: بلی. درویش کاسهٔ چوبین داشت، زیر سر نهاد و گفت: اللّه، و جان بداد. عطّار را حال متغیّر شد و دکّان بر هم زد و به‌این طریق درآمد».[1]

و این حکایت مبتنی است بر عقیدهٔ صوفیه که می‌گویند سالک به‌درجه‌یی می‌رسد که تن برای او مانند لباس می‌شود که هرگاه بخواهد از تن عریان تواند شد و آن را «خلع و لبس» می‌نامند و معتقدند که بدن حاجب و مانع روح کامل نیست.[2]

ب ۶۲۹: مصراع دوم لفظاً اقتباس از سورهٔ اخلاص، ۱۱۲ / آیهٔ ۴ است.

ب ۶۳۱: «جهان حیّ و قیّومی»، در سورهٔ بقره، ۲ / ۲۵۵؛ سورهٔ آل عمران، ۳ /۲؛ سورهٔ طه، ۲۰ / ۱۱۱؛ سورهٔ فرقان، ۲۵ / ۵۸؛ و سورهٔ غافر، ۴۰ / ۶۵ در قرآن کریم، نام «حیّ» آمده است. «قیّوم» به‌معنی کسی است که پیوسته تدبیر امور آفریدگان و همه چیز را در زمام تصرّفِ خود دارد و در سورهٔ بقره، ۲ /۲۵۵؛ سورهٔ آل عمران، ۳ /۲؛ و سورهٔ طه، ۲۰ /۱۱ آمده است. هردو از اسمای حُسنی است.

ب ۶۳۲: «نمی‌بینم، همی‌بینم»، ← ابیات ۲۵-۲۶ دفتر اوّل.

ب ۶۳۳: «اِستوا»، ← ابیات ۲۴۱-۲۴۲ دفتر اوّل.

ب ۶۳۵: «جمله یک باشند»، «*اَلمُؤمِنُونَ کَرَجُلٍ واحِدٍ اِنْ اشْتَکیٰ رَأسُهُ اِشْتَکیٰ کُلُّهُ وَ اِنْ اشْتَکیٰ عَیْنُهُ اشْتَکیٰ کُلُّهُ*»: مؤمنان مانند یک تن‌اند، اگر سر انسان درد کند، تمام اعضایش درد می‌کند، اگر چشمش به‌درد آید، تمام بدنش به‌درد می‌آید.[3] یعنی اگر به‌مؤمنی زیانی برسد، همهٔ مؤمنان احساس زیان می‌کنند. اشاره به‌این حدیث است.

ب ۶۳۸: «*اَرْضُ اللّهِ واسِع*»، ← بیت ۱۰۸۸ دفتر چهارم.

ب ۶۴۰: اسرافیل، ← بیت ۴۰۱ دفتر اوّل.

ب ۶۴۵: در عنوان که پس از این بیت آمده: «*اِنَّ لِلّهِ تعالی شَراباً...*»، ← بیت ۹۷ دفتر سوم.

«می در خُم اسرار از آن می‌جوشد...» بر وزن رباعی است، در *رباعیّات* مولانا و *مختارنامهٔ* عطّار نیافتیم.

«*اِنَّ الابرار...*» از سورهٔ دهر، ۷۶ / آیهٔ ۵ گرفته شده است.

«این می که تو می‌خوری حرام است...»، بیتی از عطّار است.[4]

---

۱. ترجمهٔ نفحات‌الانس، استانبول، ۱۲۸۹، صفحهٔ ۶۶۹. ۲. مآخذ، صفحهٔ ۲۰۱؛ این توضیح از مترجم است.

۳. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۱۷۱.

۴. دیوان عطّار نیشابوری، با تصحیح و مقدّمهٔ سعید نفیسی، تهران، کتابفروشی اقبال، ۱۳۱۹، صفحهٔ ۳۸۶، بیت ۱۰.

«جهد کن تا ز نیست هست شوی....» از حدیقهٔ سنایی است.[1]

ب ۶۵۱: «آسمان تا ریسمان»، چون نمی‌توان با ریسمان به‌آسمان صعود کرد، این مَجاز عُرفی درمورد کارهایی به‌کار می‌رود که انجام آن ممکن نیست.

ب ۶۵۲: احتمالاً چنانکه شارح اَنقروی هم اشاره کرده به‌سورهٔ کهف، ۱۸/ صدر آیه ۱۱۰ نظر دارد که «بگو: من انسانی هستم همانند شما....»[2]

ابیات ۶۵۸-۶۵۹: در آیهٔ کریمهٔ ۲۶ سورهٔ بقره، ۲ می‌فرماید: «خدا ابایی ندارد که به‌پشّه و کمتر از آن مَثَل بزند. آنان که ایمان آورده‌اند می‌دانند که آن مَثَل درست و از جانب پروردگار آنهاست. امّا کافران می‌گویند که خدا از این مَثَل چه خواسته است؟ بسیاری را بدان گمراه می‌کند و بسیاری را هدایت. امّا تنها فاسقان را گمراه می‌کند.» در بیت ۶۵۸ پس از بیان اینکه برخی به‌مثنوی و حکایات مندرج در آن ایراد می‌گیرند، در بیت ۶۵۹ این آیهٔ کریمه را به‌خاطر می‌آورد و از آیه اقتباس معنوی می‌کند.

ب ۶۷۲: در بخشی که پس از این بیت می‌آید، مرحوم فروزانفر به‌نقل از *نوادرالاصول* می‌نویسد که عبداللّه‌بن مکتوم به‌حضور حضرت رسول(ص) آمد. حضرت رسول به‌اُمّ سَلَمه و میمونه امر کردند که حجاب را رعایت کنند. چون ابن‌مکتوم نابینای مادرزاد بود، آنان گفتند: یا رسول‌اللّه! او که ما را نمی‌بیند. حضرت فرمودند: آیا شما هم او را نمی‌بینید؟[3]

در تفسیر *ابوالفتوح* این حکایت به‌طرزی آمده است که با مثنوی مطابق‌تر است:

در خبر است که یک روز رسول (ص) در حجرهٔ فاطمه (س) بود، مردی نابینا به‌نام عبداللّه‌بن مکتوم بر در بود. رسول (ص) گفت: درآی. او درآمد، فاطمه برخاست و در خانه رفت، و تا او نرفت، فاطمه از خانه بیرون نیامد. رسول (ص) بر سبیل امتحان گفت: یا فاطمه! چرا از او پنهان شدی، او چشم ندارد و چیزی نبیند؟ گفت: یا رسول‌اللّه! اگر او مرا نمی‌بیند، آیا من هم او را نمی‌بینم؟...[4]

هرچند در هیچ یک از دو حکایت نام عایشه نیامده است، امّا حکایت همین است.

ب ۶۸۱: کیوان = زحل، ← بیت ۱۷۵ دفتر دوم.

ب ۶۸۸: «کُنْ»، ← بیت ۱۷۹۸ دفتر اوّل.

ب ۷۰۰: «*اَلانسانُ حَریصٌ عَلیٰ مٰامُنِعَ*»: انسان بر هر آن چیزی که منعش کنند، حریص است، به‌عنوان مَثَل نقل شده است. «*اِنَّ ابنَ آدَمَ لَحریصٌ عَلی مٰا مُنِعَ*» حدیث است.[5]

ب ۷۰۱: «*اَحْبَبْتُ بِاَنْ اُعْرَفَ*»، ← بیت ۲۸۷۵ دفتر اوّل.

ب ۷۰۵: «گلی یا سوسنی....»، نمی‌دانیم که این بیت از کیست؟ مولانا به‌همان وزن غزلی به‌مطلع زیر دارد:

من این ایوانِ نُه تو را نمی‌دانم، نمی‌دانم   من این نقّاشِ جادو را نمی‌دانم، نمی‌دانم

---

۱. حدیقةالحقیقه، تصحیح مدرّس رضوی، صفحهٔ ۹۸، بیت ۱۰.

۲. شرح انقروی، جلد ۶، بخش ۱، صفحهٔ ۱۵۳؛ توضیح از مترجم است.

۳. مآخذ، صفحهٔ ۲۰۱.

۴. همان، صفحهٔ ۲۰۲.

۵. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۷۲.

امّا این غزل دارای همان ردیف نیست.[1]

ب ۷۰۶: *اَلست*، ← بیت ۱۲۴۶ دفتر اوّل.

ب ۷۰۹: احتمالاً در این بیت به‌سورهٔ ق، ۵۰/ آیهٔ ۱۶: «از رگ گردنش به‌او نزدیکتریم»، یا به‌سورهٔ حدید، ۵۷/ آیهٔ ۴ اشاره دارد که: «... هرجا که باشید همراهِ شماست....»[2]

ب ۷۲۰: تنقیح مَناط: در لغت پیراستن حجّت و برهان، و در اصطلاحِ عالمانِ اصول عبارت است از بیان حکم شرعی و حذف کردنِ اوصافی که حذف آنها اصل حُکم را از میان نمی‌برد مثلاً به‌جایِ «*وَ للذَّکَرِ مِثْلُ حَظِّ الأُنثَیَیْن*» بگویند: «*وَ لِلأُنْثی نِصْفُ الذَّکَر*».[3]

مثنوی

تفسیرِ قوله ـ علیه‌السَّلام ـ: «مُوتُوا قَبْلَ اَنْ تَمُوتُوا»

بمیر ای دوست پیش از مرگ اگرمی زندگی خواهی
کـه ادریس از چنین مردن بهشتـی گشت پیـش از ما

جـان بسـی کَندی و انـدر پـرده‌ای / زآنکـه مُـردن اصـل بُـد، نـاورده‌ای
تا نمیری، نـیست جـانْ کَـندن تمـام / بـی کمـالِ نردبـان نـایی به‌بـام
چـون زصـد پـایه دو پـایه کَـم بُـوَد / بـام راکـوشنده نـامَحرَم بُـوَد
چون رَسَن یک گَز ز صد گَز کم بود / آب انـدر دَلْـو از چَـهْ کـی رود؟
غَـرقِ ایـن کشتی نیـابی ای امیر / تـا بِـنْنَهی انـدرو مَـنِّ‌اْلأَخیر*
مَـنِّ آخِـر اصـل‌دان کوطـارقست / کَشتیِ وسـواس و غَـیْ را غـارقست
آفتـابِ گـنبدِ ازرق شـود / کشـتیِ هُش چـونکه مستغرق شـود
چون نَمُردی، گشت جان کـندن دراز / مات شو در صبح ای شـمعِ طـراز*
تـا نگشـتند اخـترانِ مـا نهـان / دانکـه پنهـانست خـورشیدِ جهـان
۵۱۷ گُرز برخود زن منی درهـم شکـن / زآنکـه پنبهٔ گـوش آمـد چشـمِ تـن
گُرز بر خود می‌زنی خـود ای دنـی / عکسِ تست اندر فِعـالم ایـن مَـنی*
عکسِ خود در صورتِ من دیـده‌ای / در قِتـالِ خـویش بـر جـوشیده‌ای
همچو آن شیری که در چَهْ شد فـرو / عکسِ خودرا خصمِ‌خود پنداشت او*

---

۱. کلیّات شمس، چاپ دانشگاه تهران، ۱۳۳۸، جلد ۳، صص ۲۰۶ـ۲۰۷؛ ترجمهٔ کلیّات شمس، جلد ۵، صص ۴۴۲ـ۴۴۴، غزلِ پیش از این غزل نیز شبیه همین غزل است ولی بیت را ندارد، صص ۴۴۱ـ۴۴۲.

۲. توضیح از مترجم است.

۳. توضیح با استفاده از افادهٔ شفاهی دوست دانشمند دکتر علی‌اصغر حلبی از مترجم است.

نـفیْ ضـدِّ هست بـاشد بـی‌شکی / تـا زِ ضِـدْ ضِـد را بـدانـی انـدکی*
این زمان جز نفیِ ضدّ إعلام نیست / اندرین نَشأت دمی بی‌دام نیست
بی‌حجابت باید آن ای ذولُباب / مرگ را بگزین و بردرّان حجاب
نه‌چنان مرگی که در گوری رَوی / مرگِ تبدیلی که در نوری رَوی
مردْ بالغ گشت، آن بَچْگی بِمُرد / رومیی شد، صِبْغتِ زنگی سُتُرد
خاکْ زر شد، هیأتِ خاکی نماند / غم فَرَج شد، خارِ غمناکی نماند
مصطفی زین گفت کای اسرارجو / مُرده را خواهی که بینی زنده تو؟*
می‌رود چون زندگان بر خاکدان / مُرده و جانش شده برآسمان
جانْش را این دم به‌بالا مسکنیست / گر بمیرد روحِ او را نَقل نیست*
زآنکه پیش از مرگ او کردست نَقل / این به‌مردن فهم آید نه به‌عقل
نَقل باشد، نه چو نَقلِ جانِ عام / همچو نَقلی از مقامی تامقام
هرکه خواهد که بُبیند بر زمین / مرده‌یی را می‌رَود ظاهر چنین
مر ابوبکرِ تَقی را گو ببین / شد ز صدّیقی امیرُ اْلمُحْشَرین
اندرین نشأت نگر صدّیق را / تا به‌حشر افزون کنی تصدیق را
پس محمّد صدقیامت بود نَقد / زآنکه حل شد در فنایِ حلّ وعقد
زادهٔ ثانیست احمد در جهان / صد قیامت بود او اندر عیان*
زو قیامت را همی پرسیده‌اند / ای قیامت، تا قیامت راهْ چند؟*
با زبانِ حال می‌گفتی بسی / که زمَحشر حَشْر را پرسد کسی؟*
بهرِ این گفت آن رسولِ خوش‌پیام / رمزِ مُوتُوا قَبْلَ مَوْتٍ یا کِرام*
همچنانکه مُرده‌ام مَنْ قبلِ موت / زان طرف آورده‌ام این صیت وصوت
پس قیامت شو، قیامت را ببین / دیدنِ هرچیز را شرطست این
تا نگردی او، ندانی اَش تمام / خواه آن انوار باشدْ یا ظلام
عقل گردی، عقل را دانی کمال / عشق گردی، عشق را دانی ذُبال
گفتمی بُرهانِ این دعوی مُبین / گر بُدی ادراک اندر خوردِ این
هست انجیر این طرف بسیار و خوار / گر رسد مرغی قُنُق انجیرْخوار[1]
در همه عالَم اگر مَرد و زنند / دم به‌دم در نَزع و اندر مُردنند
آن سخنْشان را وصیّتها شُمَر / که پدر گوید در آن دم با پسر
تا برُوید عبرت و رحمت بدین / تا بُبرّد بیخِ بُغض و رَشک وکین
تو بدان نیّت نگر در اَقرِبا / تا ز نَزعِ او بسوزد دل تُرا
کُلُّ آتٍ آتْ، آن را نقد دان / دوست را دَر نَزع و اندر فَقد دان*

۱. «قُنُق» به‌ترکی است.

وَرْ غَرَضها زین نظر گردد حجاب   این غرضها را برون افکن زجیب
ور نیاری، خشک بر عجزی مه‌ایست   دانکه با عاجز گزیده‌معجزیست
عجزْ زنجیریست، زنجیرت نهاد   چشم در زنجیرْنِهْ باید گشاد
پس تضرّع کن که ای هادیِّ زیست   باز بودم، بسته گشتم، این زچیست؟
سخت‌تر افشرده‌ام در شَر قَدَم   که لَفِي خُسْرَم ز قهرت دم به‌دم*
از نصیحتهایِ تو کَر بوده‌ام   بُتْ شکنْ دعوی و بُت‌گر بوده‌ام
یادِ صُنعت فرض‌تر یا یادِ مرگ؟   مرگ مانند خزانْ تواصلِ برگ
سالها این مرگ طَبْلَک می‌زند   گوش تو بیگاه جنبش می‌کند
گوید اندر نزع از جان آهْ مرگ   این زمان کردت ز خود آگاه مرگ؟
این گلویِ مرگ از نعره گرفت   طبلِ او بشکافت از ضربِ شگفت
در دقایق خویش را در بافتی   رمزِ مُردن این زمان دریافتی*

نثر

تفسیر گفتهٔ (پیامبر) ـ علیه‌السّلام که «پیش از مرگ بمیرید»
ای دوست! اگر زندگی می‌خواهی پیش از مرگ بمیر
زیراکه ادریس از چنین مُردن پیش از ما به‌بهشت رفت

ـ دیر زمانی جان کَندی ولی هنوز در حجاب مانده‌ای، زیراکه اصل مردن بود، هنوز نمرده‌ای.
ـ تا نمیری جانْ‌کندن تمام نمی‌شود، اگر نردبان کامل نباشد، به‌بام نمی‌رسی.
ـ چون دو پلّه از صد پلّهٔ نردبان کم باشد، کسی که می‌کوشد به‌بام برآید، به‌بام نمی‌رسد.
ـ اگر طناب یک گز از صد گز کمتر باشد، کی آب از چاه، درونِ سطل پر می‌شود؟
ـ ای امیر! تا آخرین محموله را درون این کشتی قرار ندهی، غرقِ آن را نخواهی دید.
ـ بدان‌که آخرین محموله‌اصل‌است، زیراکه آن، شب‌درمی‌آید وکشتیِ‌وسوسه وگمراهی‌راغرق می‌کند.
ـ چون کشتیِ آگاهی و حیات غرق شود، (انسان) به‌خورشیدِ فلکِ لاجوردی بدل می‌شود.
ـ چون نَمُردی جان‌کَندن طولانی شد، ای شمع طراز! چون سپیده بدمد، خاموش و فانی شو.
ـ تا ستاره‌هایِ (هستی مادّیِ) ما نهان نشده‌اند، بدان‌که هنوز خورشیدِ جهان پنهان است.
ـ گُرز رابرخودبزن‌وانانیّت‌رادرهم‌بشکن، زیراکه چشم‌ظاهرهمانندِپنبه‌یی‌درگوش(مانع‌شنیدن) است.
ـ ای فرومایه! تو بر خود گُرز می‌زنی، زیرا این انانیّت که در کردارِ من می‌بینی از تو می‌تابد.
ـ عکسِ خود را در صورتِ من دیده و برای کشتنِ خود به‌جوش و خروش آمده‌ای.
ـ همانند آن شیر که عکس خود را دشمنِ خود پنداشت و خود را در چاه انداخت.
ـ بی‌تردید، نفی، ضدِّ اثبات است، تا از ضدّ اندکی از ماهیّتِ ضدّ را دریابی.
ـ دراین‌زمان چاره‌یی جز نفیِ ضدّ برای‌خبردادن ازحقیقت نیست، دراین‌آفرینش آنی‌بدون‌دام نیست.
ـ ای خردمند! اگر می‌خواهی معشوق را بی‌حجاب ببینی، مرگ را برگزین و پرده را پاره کن.

ـ امّا نه‌چنان‌مرگی‌که بمیری‌ودرگور بروی، بلکه‌مرگی‌که‌تو راتبدیل‌کند وبه‌عالمی نورانی وارد شوی.
740/۷۴۳ ـ انسان چون به‌مرحلهٔ بلوغ برسد، آن حالاتِ کودکی می‌میرد، به‌خطّهٔ رومیان وارد می‌شود و رنگ سیاهی را از میان می‌برد.
ـ چون خاک زر شود، شکلِ خاک نمی‌ماند، چون اندوه به‌شادی بدل شود، خارِ غم برجای نمی‌ماند.
ـ از این رو مصطفی (ص) گفت: ای جویندهٔ اسرار! آیا می‌خواهی مُرده‌یی راکه زنده است ببینی؟
ـ مُرده‌یی که چون زندگانی بر روی زمین راه می‌رود، خود مُرده امّا روحش در آسمانهاست؛
ـ جانِ او دراین لحظه جایگاهی در آسمان دارد، اگر هم بمیرد روحِ او به‌جایِ دیگر منتقل نمی‌شود،
745/۷۴۸ ـ زیراکه او پیش از مرگ منتقل شده است، این مسأله با مُردن فهمیده می‌شود نه با نیروی عقل.
ـ روحِ او (از این بدن) منتقل می‌شود، (امّا) نه چنانکه جانِ عوام انتقال می‌یابد، بلکه مثل انتقالی که از مقامی به‌مقام دیگر (می‌روند)،
ـ هرکس بخواهد مُرده‌یی را ببیندکه اینچنین آشکارا روی زمین راه می‌رود،
ـ بگویید که ابوبکرِ پرهیزگار را ببیند، ابوبکر راکه به‌سبب صداقتِ‌بسیار امیر رستاخیزکنندگان گشت.
ـ در این عالم آفرینش صدّیق (ابوبکر) را ببین، تا اعتقادت دربارهٔ رستاخیز افزونتر شود.
750/۷۵۳ ـ بنابراین، محمّد (ص) صد قیامت قابل دسترس بود، زیراکه درنابودکردنِ حلّ و عقدِ گذرا فانی شد.
ـ احمد (ص) در این جهان بارِ دوم زاده است، او آشکارا صد قیامت بود.
ـ از او دربارهٔ قیامت می‌پرسیده‌اندکه ای قیامت! تا قیامت چقدر باقی است؟
ـ او غالباً به‌زبان حال می‌گفت: آیاکسی از محشر رستاخیز را می‌پرسد؟
ـ ای بزرگواران! آن پیامبر خوشخبر از این رو راز «پیش از مرگ بمیرید» را بیان کرد.
755/۷۵۸ ـ (و فرمود:) همان‌طورکه من پیش از مرگ مُرده‌ام و این شهرت و آوازه را از آن سوی آورده‌ام.
ـ بنابراین قیامت شو تا قیامت را ببینی، این برای دیدنِ هر چیزی شرط است.
ـ تا به‌آن بَدَل نشوی نمی‌توانی آن راکاملاً بشناسی، خواه انوار باشد و یا تاریکیها.
ـ اگر عقل شوی، عقل راکاملاً می‌شناسی؛ اگر عشق شوی، شعلهٔ عشق را درمی‌یابی.
ـ اگر ادراک، شایستهٔ فهم (این نکته) بود، برای این ادّعای خود برهانی آشکار می‌گفتم.
760/۷۶۳ ـ اگر پرندهٔ انجیرخوار بیاید و مهمان شود، در این سویْ انجیر فراوان است و ارزشی هم ندارد.
ـ در تمام عالَم مردان باشند یا زنان، همه، در هر لحظه در حال احتضار و مرگ‌اند.
ـ حرف زدنهای آنان را وصیّتهایی به‌حساب آورکه پدر در حالِ مرگ به‌پسر می‌گوید.
ـ تا از این راه عبرت و رحمت برایت پیدا شود، و ریشهٔ دشمنی و حسد وکینه قطع شود.
ـ تو بدان قصد به‌نزدیکان نگاه‌کن تا از جان‌کندنِ هریک دلت بسوزد.
765/۷۶۸ ـ هرچه باید بیاید خواهد آمد، فرض‌کن‌که آن چیز اکنون آمده است، فرض‌کن‌که دوست در حال جان‌کندن و از دست رفتن است.
ـ اگر خواسته‌های نهانی مانعِ این نظر باشد، این نوع خواسته‌ها را ازگریبان خویش بیرون‌کن.
ـ و اگر نتوانستی چنین کاری بکنی، بی‌حرکت در عجز درنگ مکن، بدان‌که با هر عاجزی عاجزکننده‌یی گزیده هست.
ـ عجز زنجیر است، «او» بر تو زنجیر نهاده است، باید چشم بگشایی و زنجیرگذار را ببینی.
ـ پس بنال (وبگو:)که ای‌هدایتگر راهِ‌حیات! باز شکاری‌بودم، بالهایم‌بسته شد، این‌به‌چه دلیل است؟

770/۷۷۳ ـ شاید در بدی سخت پافشاری کرده‌ام که از خشمِ تو هرلحظه «در زیانم»؟
ـ گوشم از شنیدن اندرزهای تو کر بوده، ادّعای بت‌شکنی داشتم در حالی که بُت‌تراش بوده‌ام.
ـ یاد آفرینش واحسانِ تو واجب‌تر بود یا یادمرگ؟ مرگ، مانند پاییزاست درحالی‌که تو اصلِ برگی.
ـ این مرگ سالهاست که طبلِ کوچکِ خود را به‌صدا درمی‌آورد، امّا گوش تو بی‌موقع به‌حرکت درمی‌آید (و صدایِ آن را می‌شنود).
ـ (انسان) در حالِ جان‌کندن از جان آه می‌کَشَد و می‌گوید: مرگ فرا رسید، آیا مرگ اکنون تو را از خواب بیدار کرده است؟
775/۷۷۸ ـ مرگ از بس نعره زد، گلویش گرفت، طبلِ مرگ از ضربهٔ شدید پاره شد.
ـ امّا تو خود را به‌کارهای دقیق سرگرم کردی و اکنون رازِ مرگ را فهمیدی.

شرح

ب ۷۲۵: عنوانی که پس از این بیت می‌آید، «*مُوتُوا قَبْلَ اَنْ تَمُوتوا*»، هرچند که محدّثان آن را حدیثِ موضوع می‌شمارند، امّا اگر به‌این معنی گرفته شود که از انانیّت، شهوت و خودپرستی بمیرید و ارادهٔ خود را تسلیم ارادهٔ الهی بکنید، مآلاً حدیث شمرده می‌شود.[۱]

«بمیر ای دوست...» بیتی از سنایی است.[۲]

ب ۷۳۰: «*مَنّ‌اَلاخیر*» یعنی مَنّ آخر، مقدار باری که چون بر کشتی نهند غرق شود. مُراد مُردن و فناشدن است، یعنی تا فنا نشوی این کشتی وسواس غیریّت غرق نشود.[۳]

ب ۷۳۳: طِراز، ← بیت ۱۹۷ دفتر اوّل.

ب ۷۳۶: شاید به‌حدیثِ «*اَلمُؤمِنُ مِرآةُاَلمُؤمِنِ*»: مؤمن آینهٔ مومن است، نظر دارد.[۴]

ب ۷۳۸: به‌داستان شیر و نخچیران در دفتر اوّل اشاره می‌کند.

ب ۷۳۹: نظر به‌این مَثَل است که «*تُعْرَفُ‌اَلاَشیاءُ بِاَضْدادِها*»: چیزها به‌ناهمتای خویش شناخته شود.[۵]

ب ۷۴۵: «*مَنْ اَرادَ اَنْ یَنْظُرَ اِلیٰ مَیِّتٍ یَمْشي عَلیٰ وَجْهِ‌اَلأَرْضِ فَلْیَنْظُرْ اِلیٰ اِبْنِ اَبی قُحافَةَ*»: هرکس بخواهد مرده‌یی را ببیند که بر روی زمین راه می‌رود، به‌پسر ابی قحافه (ابوبکر) نگاه کند.[۶]

ب ۷۴۷: ناظر به‌این حدیث شریف است: «*اَلمُؤمِنُونَ لایَمُوتُونَ بَلْ یَنْقِلُونَ مِنْ دارٍ اِلیٰ دارٍ*»: مؤمنان نمی‌میرند بلکه از خانه‌یی به‌خانهٔ دیگر انتقال می‌یابند.[۶]

---

۱. الموضوعات الکبری، صفحهٔ ۸۷، ← ابیات ۳۰ـ۳۵ و بیت ۳۶۸۹ دفتر اوّل.
۲. دیوان سنایی، تصحیح مدرّس رضوی، تهران، ۱۳۲۰، صفحهٔ ۴۹ بیت ۶.
۳. فرهنگ لغات و تعبیرات، دکتر گوهرین، جلد ۸، صفحهٔ ۴۵۸؛ توضیح از مترجم است.
۴. شرح انقروی، جلد ۶، بخش ۱، صفحهٔ ۱۷۷؛ توضیح از مترجم است.
۵. *امثال و حکم*، مرحوم دهخدا، جلد ۱، صفحهٔ ۵۴۸؛ توضیح از مترجم است.
۶. شرح انقروی، پیشین، صفحهٔ ۱۷۹؛ توضیح از مترجم است.

ب ۷۵۴: برگرفته از این گفتهٔ عیسی (ع) است: «*لَنْ یَلِجَ مَلَکُوتَ‌السّمواتِ مَنْ لَمْ یُولَدْ مَرَّتَیْنِ*»: هرکس دوبار به‌دنیا نیاید بر ملکوت آسمانها راه نخواهد یافت.[1]

ابیات ۷۵۵-۷۵۷: در عنوان بعد از بیت ۷۲۵ توضیح داده شد. در بیت ۷۵۷ لفظاً از حدیث اقتباس شده است.

ب ۷۶۸: حضرت رسول (ص) در یکی از خطبه‌های خود می‌فرمایند: «*وَکُلُّ ما هُوَ آتٍ قَریبٌ*»: هرآن چیزی که باید بیاید، نزدیک است[2]. به‌این حدیث اشاره می‌کند.

ب ۷۷۳: «*لَفی خُسر*»، مضمون سورهٔ عصر که سورهٔ سی‌ام قرآن است و سه آیه دارد چنین است: «سوگند به‌زمان که آدمی در خُسران است، مگر آنان که ایمان آوردند و کارهای شایسته کردند و یکدیگر را به‌حقّ سفارش کردند ویکدیگر را به‌صبر سفارش کردند.». در بیت از آیهٔ دوم لفظاً اقتباس شده است.

منظور از «عصر = زمان» را ظهورِ قدرت و حکمت خداوند گرفته‌اند، از این رو که زمان اندرزدهندهٔ به‌انسانهاست. برخی نیز آن را به‌معنی هنگامِ عصر دانسته‌اند.[3]

مثنوی

تشبیهِ مغفَّلی که عُمْر ضایع کند و وقتِ مرگ در آن تنگاتنگ توبه و استغفار کردن گیرد به‌تعزیت داشتنِ شیعهٔ اهلِ حلب هر سالی در ایّامِ عاشورا به‌دروازهٔ انطاکیه و رسیدنِ غریبِ شاعر از سفر و پرسیدن که این غریو چه تعزیه است؟

۵۱۸ روزِ عاشورا همه اهلِ حَلَب — بابِ انطاکیّه اندر تا به‌شب*
گِردْ آید مرد وزن جمعی عظیم — ماتمِ آن خاندان دارد مقیم*
ناله و نوحه کنند اندر بُکا — شیعهٔ عاشورا برای کربلا*
780/۷۸۳ بشمرند آن ظلمها و امتحان — کز یزید و شِمْر دید آن خاندان*
نَعره‌هاشان می‌رود درویْل و وَشْت — پُرهمی گردد همه صحرا و دشت
یک غریبی شاعری از ره رسید — روزِ عاشورا و آن افغان شنید
شهر را بگذاشت وآن سو رای کرد — قصدِ جُست وجویِ آن هیهای کرد
پُرسْ پرسان می‌شد اندر افتقاد — چیست این غم، برکه این ماتم فتاد؟
785/۷۸۸ ایـن رئیسِ زَفت باشد که بِمُرد — این چنین مَجْمَع نباشد کارِ خُرد
نامِ او وَالقابِ او شرحم دهید — که غریبم من، شما اهلِ دِهید

---

۱. احادیث مثنوی، صفحهٔ ۱۹۴؛ توضیح از مترجم است. ۲. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۵۴.
۳. قرآن کریم و مفهوم آن، جلد ۲، توضیحات، صفحهٔ صدوبیست و هفتم.

چیست نام و پیشه و اوصافِ او؟   تا بگویم مرثیه ز الطافِ او
مرثیه سازم که مَردِ شاعرم   تا ازینجا برگ و لاٰلنگی بَرَم
آن یکی گفتش که هَیْ دیوانه‌ای   تو نه‌ای شیعه، عَدُوِّ خانه‌ای
روزِ عاشورا نمی‌دانی که هست   ماتمِ جانی که از قرنی بِهَست؟
پیشِ مؤمن کی بود این غصّه خوار؟   قَدْرِ عشقِ گوش عشقِ گوشوار
پیشِ مؤمن ماتمِ آن پاکْ‌روح   شُهره‌تر باشد زصد طوفانِ نوح*

نکته گفتنِ آن شاعر جهتِ طعنِ شیعهٔ حلب

گفت آری لیک کو دَورِ یزید   کی بُدست این‌غم، چه‌دیراینجا رسید؟
چشمِ کوران آن خسارت را بدید   گوشِ کَرّان آن حکایت را شنید
خفته بودستید تا اکنون شما   که کنون جامه دریدیت از عَزا؟
پس عَزا بر خود کنید ای خفتگان   زآنکه بَد مرگیست این خوابِ گران
روحِ سلطانی ز زندانی بِجَست   جامه چِه دْرانیم و چون خاییم دست؟
چونکه ایشان خسروِ دین بوده‌اند   وقتِ شادی شد چو بشکستند بند
سویِ شادُرْوانِ دولت تاختند   کُنده و زنجیر را انداختند
روزِ مُلکست و گَش و شاهنشهی   گر تو یک ذرّه ازیشان آگهی
ورنه‌ای آگه برو بر خود گِری   زآنکه در انکارِ نَقل و مَحْشری
بر دل و دینِ خرابت نوحه کُن   که نمی‌بیند جز این خاکِ کُهُن
ورهمی بیند، چرا نَبْوَد دلیر   پُشْتدار و جانسپار و چشمْ سیر؟
در رُخت کو از مَیِ دین فرّخی   گر بدیدی بحر، کو کفِّ سخی؟
آنکه جُودید، آب را نَکْند دریغ   خاصه آن کودید آن دریا و میغ

تمثیلِ مردِ حریصِ نابیننده رزّاقیِ حق را و خزاینِ و رحمتِ او را به‌موری که در خرمنگاهِ بزرگ با دانهٔ گندم می‌کوشد و می‌جوشد و می‌لرزد و به‌تعجیل می‌کشد و سَعَتِ آن خرمن را نمی‌بیند

مور بردانه بدان لرزان شود   که زخرمنهایِ خوش اَعْمیٰ بود
می‌کَشَد آن دانه را با حرص و بیم   که نمی‌بیند چنان چاشِ کریم
صاحبِ خرمن همی‌گوید که هَیْ   ای ز کوری پیشِ تو معدوم شی
تو زخرمنهایِ ما آن دیده‌ای   که درآن دانه به‌جان پیچیده‌ای
ای به‌صورت ذرّه، کیوان را ببین   مورِ لنگی، رَو سلیمان را ببین*
تو نه‌ای این جسم، تو آن دیده‌ای   وا رهی از جسم گر جان دیده‌ای
آدمی دیدست، باقی گوشت و پوست   هرچه‌چشمش دیده‌است،آن‌چیزاوست

کوه را غرقه کند یک خُم زِنَم　　مَنفذش چون باز باشد سویِ یَم
چون به‌دریا راه شد از جانِ خُم　　خُمّ با جیحون برآرد اُشْتُلُم
زان سبب قُلْ گفتهٔ دریا بود　　هرچه نطقِ احمدی گویا بود*
گفتهٔ او جمله دُرِّ بَحر بُوذ　　که دلش را بود در دریا نفوذ
دادِ دریا چون زِخُمّ ما بُوَد　　چه عجب در ماهیی دریا بود؟*
۵۱۹ چشمِ حسّ اَفسُرد بر نقشِ مَمَر　　تُش مَمَر می‌بینی و او مُسْتَقَر
ایْنَ دُوی اوصافِ دیدِ احولست　　ورنه اوّل آخِر، آخِر اوّلست*
هی زچه معلوم گردد این؟ زبَعْث　　بَعْث را جو، کم کن اندر بَعْث بَحث
شرطِ روزِ بَعْث اوّل مُردنست　　زآنکه بعث از مُرده زنده کردنست
جمله عالم زین غلط کردند راه　　کز عدم ترسند و آن آمد پناه
از کجا جوییم علم؟ از تَرکِ علم　　از کجا جوییم سِلْمْ؟ از تَرکِ سِلْم
از کجا جوییم هست؟ از تَرکِ هست　　ازکجا جوییم سیب؟ از تَرکِ دست*
هم تو تانی کرد یانِعْمَ‌ٱلْمُعین　　دیدهٔ معدومْ بین را هستْ بین
دیده‌یی کو از عدم آمد پدید　　ذاتِ هستی را همه معدوم دید
این جهانِ منتظم محشر شود　　گر دو دیده مُبْدَل و انور شود*
زان نماید این حقایق ناتمام　　که برین خامان بود فهمش حرام
نعمتِ جنّات خوش بر دوزخی　　شد مُحَرَّم گرچه حقّ آمد سخی*
در دهانش تلخ آید شَهْدِ خُلد　　چون نبود ازوافیان در عهدِ خُلد
مر شما را نیز در سوداگری　　دست کی جنبد چو نَبْود مشتری؟
کی نظاره اهلِ بِخْریدن بُوَد　　آن نظاره گول گردیدن بُوَد
پُرس پُرسان کین به‌چند و آن به‌چند　　از پیِ تعبیرِ وقت و ریش‌خند
از ملولی کاله می‌خواهد زتو　　نیست آنکس مشتری و کاله‌جو
کاله را صدبار دید و باز داد　　جامه کی پیمود، او پیمود باد
کو قُدوم و کَرّ و فرِّ مشتری　　کو مِزاحِ گَنْگَلیّ سَرسَری؟
چونکه در ملکش نباشد حَبّه‌یی　　جز پیِ گَنْگَل چه جوید جُبّه‌یی؟
در تجارت نیستش سرمایه‌یی　　پس چه شخصِ زشتِ او،چه سایه‌یی
مایه در بازارِ این دنیا زرست　　مایه آنجا عشق و دو چشمِ ترست
هر که او بی‌مایه‌یی بازار رفت　　عمر رفت و بازگشت او خامْ تفت*
هَیْ کجا بودی برادر؟ هیچ جا　　هی چه پُختی بهرِ خوردن؟ هیچ با
مشتری شو تا بجُنبد دستِ من　　لعل زاید معدنِ آبستِ من
مشتری گرچه که سُست و بارِدَست　　دعوتِ دین کن که دعوت واردست
باز پَرّان کن، حَمامِ روح گیر　　در رهِ دعوت طریقِ نوح گیر
خدمتی می‌کن برای کردگار　　با قبول وردِّ خَلقانت چه کار؟*

نثر

تشبیه حال آن غافل که عُمر را تباه کند و به‌هنگام مرگ در آن وقتِ تنگ، توبه و استغفار آغاز کند بِعزاداری شیعیان حلب که هر سال در ایّام عاشورا در دروازهٔ انطاکیّه (گرد می‌آیند) و رسیدن شاعری غریب از سفر و پرسیدن او که این فریاد در عزای کیست؟

ـ روز عاشورا همهٔ مردم حلب تا شب در دروازهٔ حلب،
ـ گروهی عظیم از مرد و زن جمع می‌شوند و عزای خاندان پیامبر (ص) را برپا می‌دارند.
ـ شیعه روز عاشورا برای واقعهٔ کربلا نوحه و ناله می‌کنند و می‌گریند.
ـ آن ستمها و رنجهایی را که خاندان پیامبر از یزید و شمر دیده‌اند، بر زبان می‌آورند. 780/۷۸۳
ـ نعره‌های آنان با نفیر و افغان بهم می‌آمیزد و صحرا و بیابان از فریاد پر می‌شود.
ـ روز عاشورا شاعری غریب از راه رسید و آن فریاد را شنید.
ـ شهر را رها کرد، روی به‌جانب بابِ انطاکیّه نهاد، خواست که دربارهٔ آن هیاهو جستجو کند.
ـ برای جستجو پرسان‌پرسان می‌رفت (و می‌پرسید:) این اندوه برای چیست، چه کسی را چنین ماتمی پیش آمده است؟
ـ کسی که مُرده است باید سرورِ بزرگی باشد، چنین اجتماعی کاری کوچک نیست. 785/۷۸۸
ـ نام و القاب او را برایم بگویید، من مردی غریبم و شما اهلِ اینجایید.
ـ نام او و پیشهٔ او چیست، چه صفاتی دارد؟ بگویید تا در مناقبِ او مرثیه‌یی بسرایم.
ـ مردی شاعرم، مرثیه‌یی بسرایم تا از اینجا توشه و لقمه‌یی نصیبم شود.
ـ یکی (از آنان) گفت: ای مرد! تو دیوانه‌ای، شیعه نیستی، دشمن خاندان پیامبری.
ـ مگر نمی‌دانی روز عاشورا روزِ عزای جانی است که برتر از یک قرن است؟ 790/۷۹۳
ـ کی ممکن است که این اندوه در نظرِ انسان مؤمن حقیر باشد، عشقِ گوشواره (حسین) به‌اندازهٔ عشقِ گوش (پیامبر) است.
ـ سوگواری آن روح مقدّس در نظرِ مؤمن از صد طوفان نوح مشهورتر است.

سخنانِ دقیق گفتنِ آن شاعر برای نکوهش شیعیان حلب

ـ (شاعر) گفت: آری، امّا دورهٔ یزید کی بوده است؟ خبرِ این اندوه چه دیر به‌اینجا رسیده است؟
ـ چشمِ نابینایان هم آن زیانکاری را دید، گوشِ ناشنوایان هم آن ماجرا را شنید.
ـ آیا شما تاکنون خوابیده بودید که اکنون در عزایِ او جامه چاک می‌کنید؟ 795/۷۹۸
ـ پس ای غافلان! برای خود عزا بگیرید، زیرا که این خوابِ سنگین مرگی زشت است.
ـ چون روحِ پادشاهی از زندانی رها شد، چرا جامه چاک کنیم و دستِ حسرت بخاییم؟
ـ چون خاندان پیامبر پادشاهانِ دین بوده‌اند، وقتی بند زندان را شکستند، هنگام شادمانی است.
ـ آنان کُنده و زنجیر را گسستند و به‌سراپردهٔ الهی رفتند.
ـ اگر ذرّه‌یی از حال ایشان خبر داری، می‌دانی که امروز برای آنان روزِ پادشاهی، خوشی و سلطنت است. 800/۸۰۳
ـ اگر خبر نداری برو و به‌حالِ خودت گریه کن زیرا که انتقال به‌عالمِ دیگر و رستاخیز را انکار می‌کنی.

- بر دل و دینِ تباه خود نوحه‌سرایی کن که چیزی جز این خاکِ کهن را نمی‌بیند.
- اگر (چیزی دیگر) می‌بیند، پس چرا شجاع، متوکّل، فدایی و چشمْ‌سیر نیست؟
- پس نشانِ شادابیِ شرابِ دین در رخسار تو کجاست؟ اگر دریا را دیده‌ای، دستِ بخشنده‌ات کو؟

805/۸۰۸ - کسی که جویبار را ببیند از آب دریغ نمی‌کند، مخصوصاً کسی که آن دریا و ابر الهی را دیده باشد.

تمثیل مرد طمعکاری که روزی‌رسانی، خزینه‌ها و رحمتِ خدا را نمی‌بیند به‌موری که در خرمنگاهی بزرگ با دانهٔ گندم دست و پا می‌زند، جوش می‌زند و بر خود می‌لرزد و با شتاب (آن دانه را) می‌کشد، و وسعت آن خرمن را نمی‌بیند

- مورچه چون از دیدن خرمنهای دلنشین نابیناست، برای خاطر دانه‌یی بر خود می‌لرزد.
- آن دانه را با ولع و ترس می‌کشاند، زیرا که آن خرمن بخشنده را نمی‌بیند.
- صاحبِ خرمن به‌او می‌گوید: هی! ای مورچه‌یی که از نابینایی، وجود در نظرت عدم جلوه می‌کند،
- تو از خرمنهایِ ما فقط دانه‌یی را دیده‌ای و به‌جان در آن دانه چسبیده‌ای.

810/۸۱۳ - ای موجودِ به‌ظاهر حقیر به‌ستارهٔ کیوان نگاه کن، تو موری پایْ‌شکسته‌ای، برو سلیمان را ملاقات کن.
- تو این بدن نیستی، بلکه تو آن دیدهٔ معنوی هستی، اگر جان را ببینی از بدن رها می‌شوی.
- انسان فقط چشم و بصیرت است، بقیّهٔ گوشت و پوست است، چشم انسان هرچه را ببیند، آن چیز خود اوست (همان قدر می‌ارزد).
- اگر کوزه‌یی سوراخی به‌دریا داشته باشد، کوه را با آبِ خود غرق می‌کند.
- چون از جانِ کوزه به‌دریا راهی باشد، آن کوزه می‌تواند با جیحون لاف پهلوانی بزند.

815/۸۱۸ - به‌این دلیل، کلمهٔ «قُلْ = بگو» گفتهٔ دریا (خداوند) است، اگرچه این سخن را احمد(ص) گفته باشد.
- همهٔ سخنان او مروارید دریای الهی بود، برای آنکه دل او به‌دریا راه داشت.
- چون عطای دریا هم ازکوزهٔ ما (خداوند) است، چه‌جای شگفتی است که دریایی در درون ماهیی باشد؟
- چشم ظاهربین به‌شکلِ گذرا دوخته شده و مانده است، تو آن را گذرا می‌بینی، در حالی که او ثابتش می‌بیند.
- این دوبینی ازخواصّ چشم دوبین است والاّ اوّل آخر، و آخِر اوّل است (اوّل و آخری درمیان نیست).

820/۸۲۳ - هان! این مسأله از کجا معلوم می‌شود؟ از رستاخیز؛ تو در جستجویِ رستاخیز باش، دربارهٔ رستاخیز کمتر بحث کن.
- اوّلین شرطِ رستاخیز مُردن است، زیرا که رستاخیز مُرده را زنده کردن است.
- همهٔ عالم از این رو راه خطا رفته‌اند که از عدم می‌ترسند، در حالی که عدم پناهگاه است.
- علم را از کجا باید بجوییم؟ از فروگذاشتن علم؛ صلح و آشتی را درکجا باید طلب‌کنیم؟ در ترکِ آشتی.
- هستی را از کجا بجوییم؟ از ترکِ هستی؛ سیب (حقیقت) را کجا بجوییم؟ از ترکِ دست (وسایل مادّی).

825/۸۲۸ - ای بهترین یاور! فقط تو می‌توانی چشم عدمْ‌بین را به‌چشمی بدل کنی که حقیقتِ هستی را ببیند.
- چشمی که از عدم به‌وجود آمده بود، همهٔ حقیقتِ هستی را به‌صورت عدم دید.
- اگر این دو چشم ظاهربین تغییر یابد و پرنورتر شود، این جهانِ نظام‌یافته و قانونمند هم درنظر انسان چون صحرای محشر می‌گردد.
- حقایق این جهان از آن رو به‌نظر این ناپختگان ناقص جلوه می‌کند که درک مسایل آن برایشان حرام است.
- اگرچه خاک، بخشنده است، امّا نعمتِ خوبِ جنّات بر اهلِ دوزخ حرام است.

- چون از آن کسانی نبود که به‌پیمان ابدیِ خود وفا کند، عسل بهشت به‌مذاقش تلخ می‌آید.
- شما هم در تجارت چنین می‌کنید، چون خریدار واقعی نباشد، کی علاقه به‌کار نشان می‌دهید؟
- تماشاگر کی می‌تواند خریدار باشد؟ آن احمق فقط می‌خواهد بگردد و تماشا کند.
- برای وقت‌گذرانی و مسخره، هی می‌پرسد که این چند است، آن یکی چند است؟
- چون حوصله‌اش تنگ شده، از تو کالایی می‌خواهد والاّ مشتری نیست و کالایی نمی‌جوید.
- صد بار کالایی را دید و پس داد، او برای خریدن لباس اندازه نمی‌گیرد، بلکه کاری بیهوده می‌کند.
- مَقْدم و شکوه و جلال مشتری (واقعی) کجا، شوخی و هرزگیِ ولگردِ بی‌سر و پاکجا؟
- چون پشیزی هم در دست او نیست، جز برای شوخی لباسها را قیمت نمی‌کند.
- چون برای تجارت سرمایه‌یی ندارد، خواه هیکلِ زشتِ او، خواه سایه (هر دو با هم یکسان‌اند).
- در بازارِ این دنیا سرمایه طلاست، سرمایه در آن دنیا عشق و دو چشم گریان است.
- هر که بی‌سرمایه به‌بازار برود، عمرش تباه می‌شود و آن مرد خام دست‌خالی شتابان بازمی‌گردد.
- (از او می‌پرسند:) هان! ای برادر کجا بودی؟ هیچ جا؛ برای خوردن چه پختی؟ آشِ هیچ.
- خریدار باش تا من بر سرِ شوق آیم و این کانِ آبستنِ دلِ من لعل بزاید.
- اگرچه اکنون خریداران سست و بی‌حال‌اند، به‌راه دین فراخوان که دعوت، ضروری است.
- بازِ همّت رابه‌پرواز دربیاور وکبوترِروحِ شیفتگان‌را شکارکن، ودراین‌راه چون نوح، ثابت‌قدم باش.
- در راهِ خدا خدمتی بکن، چه کار داری که مردم می‌پذیرند یا ردّ می‌کنند؟

شرح

ب ۷۷۹: در عنوانی که پس از این بیت می‌آید، کلمهٔ «شیعه» به‌معنی پیروی کردن از ریشهٔ «شَیَعَ» گرفته شده است. راه پیروان حضرت علی (ع) و فرزندان او را «شیعه» و پیروانِ آن راه را «شیعی» گفته‌اند. در سورهٔ مریم، ۱۹ آیهٔ کریمهٔ ۶۹ در *قرآن مجید*، «گروه» با کلمهٔ «شیعه» بیان شده است: «آنگاه از هر گروه کسانی را که در برابر خدای رحمان بیشتر سرکشی کرده‌اند جدا می‌کنیم». در سورهٔ قصص، ۲۸ / آیهٔ کریمهٔ ۱۵، «پیروان» را با عبارت «مِنْ شیعَتِهِ» تعبیر کرده و فرموده است: «بی‌خبر از مردم شهر وارد شهر شد. دو تن را دید که با هم نزاع می‌کنند. این یک از پیروانش بود و آن یک از دشمنانش. آن که از پیروانش بود بر ضدّ آن دیگر که از دشمنانش بود از موسی یاری خواست...». در سورهٔ صافّات، ۳۷/ آیهٔ ۸۳ نیز می‌فرماید: «ابراهیم از پیروان او (نوح) بود». «پیروان» را با «مِنْ شیعَتِهِ» بیان فرموده است. این آیه را هم چنین تفسیر کرده‌اند که ابراهیم از پیروانِ نوح بود، یعنی در توحید و پیروی از حق به‌راهِ نوح بود، و هم تفسیر کرده‌اند که ابراهیم نیز از پیروان حضرت محمّد (ص) بود.[1]

کلمهٔ «شیعه» در احادیث هم نقل شده است. سیوطی در *الدّرّالمنثور* به‌روایت ابن‌عساکر از جابربن‌عبداللّه تخریج کرده است که «در حضور حضرت پیغمبر (ص) بودیم، حضرت علی (ع) وارد شد.

---

۱. مجمع‌البیان، جلد ۸، صفحه ۴۴۹.

حضرت پیغمبر فرمود: به‌خدایی که وجودم در قبضهٔ قدرت اوست که این مرد و شیعهٔ او در روز قیامت از رستگارانند و به‌آرزوهای خود خواهند رسید. در این حال این آیه نازل شد: «کسانی که ایمان آورده‌اند و کارهای شایسته می‌کنند بهترین آفریدگانند» (بیّنه، ۹۸/ ۷).

ابن‌عَدیّ از ابن‌عبّاس تخریج کرده و گفته است، چون آیهٔ «کسانی که ایمان آورده‌اند» (آیهٔ پیشین) نازل شد، رسول‌اللّه (ص) به‌علی (ع) فرمود: آن انسانها تویی و شیعهٔ توست، روز قیامت شما رضایِ الهی را به‌دست خواهید آورد و از او راضی خواهید شد. در این باره حدیثهای متعدّد دیگر هم هست.[1] این حدیث را هم نقل کنیم: «عَلِیٌّ وَ شیعَتُهُ هُمُ‌ٱلفائِزُونَ یَوْمَ‌ٱلقِیامَةِ»: علی و شیعهٔ او روز قیامت از رستگارانند.[2]

اگرچه شیعه، یعنی پیروان حضرت علی (ع) و فرزندان او شاخه‌یی چون «زیدیّه» دارد که از زیدبن علی پسر امام حسین (ع) پیروی می‌کنند، و برخی، از اسماعیل فرزند امام جعفر صادق (ع) که پیش از وفات پدر درگذشته است، تبعیّت می‌کنند و حتّی شاخه‌هایی هم دارد که از سوی خود شیعیان مورد انتقاد قرار گرفته‌اند، کاملترین فرقهٔ این مذهب «امامیّه» است. امامیّه بعد از حضرت پیغمبر(ص)، حضرت علی(ع) و پس از وی فرزندان او امام حسن و امام حسین و پس از امام حسین نُه تن از فرزندانِ نسل او را به‌امامت می‌پذیرند و چون به‌دوازده امام اعتقاد دارند، «اثنی‌عشریّه» نامیده می‌شوند و چون مذاهب مخصوصاً در زمان امام جعفر صادق، امام ششم پیدا شده‌اند و شیعیان از مذاهب دیگر جدا شدند و از آن امام پیروی کردند، به‌نام «جعفریّه» هم خوانده شدند.[3]

اگر این مطلب مدّ نظر قرار گیرد که مولانا در حلب تحصیل کرده است، می‌توانیم بگوییم که شیعیان در آن روزگار در شهر حلب اکثریّتی داشته‌اند.

ب ۷۸۰: عاشورا یعنی روز دهم، چون امام حسین (ع) بر یزیدبن معاویه بیعت نکرد و خلافت او را نپذیرفت، در دهم محرّم سال ۶۱ هجری خود او، یارانش، اصحاب جدّش، پسر یازده سالهٔ برادرش، پسر هیجده ساله‌اش و حتّی کودک شش‌ماهه‌اش در کربلا به‌دستِ سپاه یزید به‌شهادت رسیدند.

ابیات ۷۸۱ـ۷۸۳: شیعه برای بالندگی دین و اسلام، به‌منظور آشکار کردن ظلم و عدل، و حقّ و باطل، خاطرهٔ حسین(ع) و شهیدان کربلا را که در راه او و در راه اسلام دست از جانِ خود برداشتند، بر زبان می‌آورند، گریه می‌کنند و اشک می‌ریزند و مجالس سوگواری برپا می‌دارند و خیرات و احسان می‌کنند. در عوض طرفداران بنی‌امیّه می‌کوشیدند که در آن روز حال و هوای جشن میان مردم برقرار شود و ظلمی که علیه امام حسین مرتکب شده بودند، به‌نحوی فراموش شود، با آنکه حدیثی به‌این عبارت در دست است که می‌فرماید: «مَنْ کَذَّبَ عَلَیَّ مُتَعَمِّداً فَلْیَتَبَوَّأْ مَقْعَدَهُ مِنَ‌ٱلنّار»: هرکس از روی قصد بر من دروغ بندد، جایگاه خود را در دوزخ آماده کند[4]، احادیثی جعل کرده‌اند که آسمانها و زمین، لوح، قلم و

---

۱. عبدالباقی گولپینارلی، مذهب جعفری و اساسهای آن، ترجمه از محمّد آل‌کاشف‌الغطاء، استانبول، انتشارات منّت‌اوغلی، ۱۹۶۶، صص ۳۱ـ۳۳.
۲. کنوزالحقائق، جلد ۲، صفحهٔ ۱۱۷.
۳. نگاه کنید به‌مادّهٔ «اثنی‌عشریّه»، عبدالباقی گولپینارلی، دایرةالمعارف ترک، جلد ۲۰، آنکارا، صص ۳۱۷ـ۳۲۳.
۴. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۱۶۵.

آدم در آن روز آفریده شده؛ توبهٔ آدم در آن روز پذیرفته شده؛ ادریس درآن روز به‌آسمانها رفته؛ ابراهیم درآن روز از آتش نجات یافته؛ نوح در آن روز از کشتی خارج شده؛ اسماعیل از ذبح و یوسف از زندان و یونس از دهان ماهی در آن روز نجات یافته‌اند؛ هرکس درآن روز روزه بگیرد، ثواب شصت سال بلکه ثوابِ تمام عمرش را خواهد یافت؛ هرکس درآن روز به‌اهل و عیال خود غذای فراوان و لباس بدهد، تمام سال به‌چشم درد مبتلا نخواهد شد؛ توبهٔ داوود در آن روز پذیرفته شده؛ سلیمان پیغمبر در آن روز به‌دنیا آمده؛ حتّی ولادت حضرت محمّد (ص) نیز درآن روز بوده است؛ در آن روز گناهان گذشته و آیندهٔ امّت آمرزیده خواهد شد؛ هرکس درآن روز دست نوازش بر سر یتیمی بکشد به‌تعداد موهای سر آن یتیم بر درجاتِ او در بهشت افزوده خواهد شد؛ هرکس در آن روز به‌کسی افطار دهد به‌چنان ثوابی نایل می‌شود که گویی همهٔ امّت را سیرکرده است؛ کسی‌که درآن‌روز غسل‌کند، روی‌بیماری نمی‌بیند و...[1]

در میان مردم اعتقاد زیر دیده می‌شود:

نوح پیامبر درآن روز از طوفان نجات یافته است، از وسایلی که در کشتی داشته، همه را به‌هم درآمیخته و آشِ سرسلامتی پخته است. از این رو در آن روز یا در یکی از روزهای بعد «عاشوره»[2] می‌پزند و میان همسایه‌ها و دوستان تقسیم می‌کنند. ارباب طریقت، روزی که عاشوره می‌پزند، مرثیه می‌خوانند و مراسم عزاداریِ امام حسین (ع) را برپا می‌دارند. این عادت نیز ناشی از احادیث مجعولی است که در سطور بالا بیان کردیم. دربارهٔ یزید و شمر، ← بیت ۲۲۰۶ دفتر دوم.

ب ۷۹۵: در این بیت به‌مناسبت واقعهٔ کربلا از نوح پیامبر یادکرده و حدیثِ: «***مَثَلُ اَهْلِ بَیْتی مَثَلُ سَفینَةِ نُوحٍ مَنْ رَکِبَها نَجا وَ مَنْ تَخَلَّفَ عَنْها غَرِقَ***»: مَثَل اهل بیتِ من همانند کشتی نوح است هرکس سوار آن شود نجات می‌یابد و هرکس مخالفت کند غرق می‌شود[3]، را به‌خاطر آورده است.

مولانا در اواخر دفتر اوّل مثنوی در حکایت مردی که در میدان جنگ به‌روی حضرت علی (ع) آبِ دهان انداخت، علی(ع) را با عشقی برخاسته از جان و محبّتی جوشیده از دل ستوده است. در دفتر دوم، در حکایتِ صوفی و فقیه و علوی، هنگامی که ستمِ باغبان بر سیّد را بیان می‌کند، می‌گوید:

با شریف آن کرد مرد ملتجی — که کند با آل یاسین خارجی

تا چه کین دارند دایم دیو و غول — چون یزید و شمر با آل رسول[4]

در *دیوان کبیر* در غزلی به‌مطلع:

کجایید ای شهیدان خدایی — بلاجویان دشت کربلایی[5]

همان علاقه را با صمیمیّتی بی‌نظیر و عمیق به‌صورت مرثیه‌یی بر زبان می‌آورد.

مولانا این حکایت را به‌مصداقِ فرمودهٔ امام محمّد باقر (ع) که «***کُلُّ اَرْضٍ کَربلا وَکُلُّ یَوْمٍ عاشورا***»:

---

۱. اللّآلی المصنوعة فی‌الاحادیث الموضوعة، مصر، مطبعهٔ ادبیّه، جلد ۲، صص ۶۱-۶۴؛ موضوعاتُ الکُبری، علی‌القاری، استانبول، مطبعهٔ عامره، ۱۲۸۹، صفحات ۷۷، ۸۶، ۱۰۲، ۱۰۵، ۱۰۷. در صفحات ۷۷ و ۱۰۲ مخصوصاً بیان می‌کند که این احادیث را کسانی که امام‌حسین را شهید کرده‌اند، ساخته‌اند.

۲. عاشوره چیزی شبیه شله زرد است ـ مترجم.

۳. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۱۳۶.

۴. مثنوی، دفتر دوم، ابیات ۲۲۰۴-۲۲۰۵.

۵. کلیّات شمس، تصحیح فروزانفر، جلد ۶، صص ۵۶-۵۷.

هر سرزمینی کربلا و هر روزی عاشوراست، به‌آن مقصود بیان کرده است که باید همیشه حضور قلبی داشت، از حقّ و حقیقت نباید جدا شد و تعلیم می‌دهد که فقط در زمانهای معیّن و به‌شیوهٔ معیّن نباید به‌یاد خدا بود، بلکه باید «دایم‌الحضور» بودن را آموخت.

ب ۸۱۳: کیوان، ← بیت ۱۷۵ دفتر دوم. مور و سلیمان، ← بیت ۲۷۵۳ دفتر اول.

ب ۸۱۸: «قُل» اشاره به‌آیاتی است که پیامبر(ص) را مخاطب قرار داده است. احتمالاً سورهٔ نجم، ۵۳ / آیات ۳-۴ هم مدِّ نظر بوده است که می‌فرماید: «و سخن از روی هوی نمی‌گوید. نیست این سخن جز آنچه بدو وحی می‌شود».[۱]

ب ۸۲۰: به‌مفهوم این حدیث ممکن است نظر داشته باشد: «*لَمْ یَسَعْنِي اَرْضِي وَلاٰ سَمائی وَ وَسَعَنِي قَلْبُ عَبْدِيَ الْمُؤمِنِ اللَّيِّنُ الْوادِعُ*»: زمینِ من و آسمانِ من قابلِ تجلّیِ من نیامد، دلِ نرم و ساکن بندهٔ مؤمن قابل تجلّی من آمد.[۲]

ب ۸۲۲: اوّل ـ آخر، هر چیزی نتیجهٔ چیز دیگری است که همان نتیجه، سبب چیزی دیگر است؛ از این رو اوّل و ابتدای چیزی، آخر و انتهای چیزی دیگر است، امّا نسبت به‌خود ابتدا و آغاز است. عالم هر لحظه از نو آفریده می‌شود و در عینِ حال در همان لحظه به‌سوی عدم روان است، در این باره، ← بیت ۱۱۴۷ دفتر اوّل.

ب ۸۲۷: سیب ـ دست، قصّهٔ یوسف را به‌یاد می‌آورد که زنانی که یوسف را دیدند به‌جای سیب یا ترنج دستهای خود را بریدند، ← بیت ۱۶۰۶ دفتر سوم.

ب ۸۳۰: یادآور این حدیث است که مولانا در *مجالس سبعه* هم آورده است: «نقل شده است که حضرت رسول، سحرگاه روزی از حارثه پرسید که حارثه، شب را چگونه گذراندی؟ پاسخ داد که با ایمان سحر کردم. فرمود: هر سخنِ درستی نشانه‌یی دارد، نشانهٔ ایمان تو چیست؟ گفت: نفس خود را از دنیا بازداشتم، روز را با تشنگی سپری کردم و شب را با بی‌خوابی گذراندم. گویی عرش الهی را آشکارا می‌دیدم و انگار به‌بهشتیان نظاره می‌کردم که همدیگر را زیارت می‌کردند و دوزخیان را می‌دیدم که فریاد می‌زدند. پیامبر(ص) فرمود: حقیقت را یافته‌ای، رهایش مکن. سپس روی به‌یاران خویش کرد و فرمود: این بنده‌یی است که خدا دل او را به‌نور جلال خویش نورانی کرده است».[۳]

ب ۸۳۲: در سورهٔ اعراف، ۷ / آیهٔ کریمهٔ ۵۰ می‌فرماید: «دوزخیان بهشتیان را آواز دهند که اندکی آب یا از چیزهایی که خدا به‌شما ارزانی کرده است بر ما فروریزید. گویند: خدا آنها را بر کافران حرام کرده است». در بیت از این آیه اقتباس معنوی شده است.

ب ۸۴۳: ظاهراً به‌سورهٔ بقره، ۲ / آیهٔ ۱۶ نظر دارد که «اینان گمراهی را به‌هدایت خریدند، پس تجارتشان سود نکرد و در شمار هدایت‌یافتگان درنیامدند».[۴]

---

۱. توضیح اخیر از مترجم است.

۲. توضیح از مترجم است. ترجمهٔ حدیث با تصرّف از ترجمهٔ احیاء علوم، جلد ۳، صفحهٔ ۳۲ نقل شده است.

۳. مجالس سبعه، تصحیح توفیق هـ سبحانی، انتشارات کیهان، ۱۳۶۵، صفحهٔ ۷۷ و پاورقی همان صفحه.

۴. این توضیح از مترجم است.

داستانِ آن شخص که بر دَرِ سرایی نیم‌شب سَحوری می‌زد، همسایه او را گفت که آخِر نیم‌شبست سَحَر نیست و دیگر آنکه درین سرای کسی نیست بهرِ که می‌زنی؟ و جوابِ گفتنِ مطرب او را

آن یکی می‌زد سَحوری بر دَری — دَر گَهی بود و رواقِ مهتری
نیم‌شب می‌زد سَحوری را بجِد — گفت او را قایلی کای مُسْتَمِد
اوّلا وقتِ سَحَر زن این سَحور — نیمشب نَبْوَد گَهِ این شرّ و شور
دیگر آنکه فهم کن ای بوالهوس — که درین خانه درون خود هست کس؟
کس درینجا نیست جز دیو و پری — روزگارِ خود چه یاوه می‌بَری؟[1]
بهرِ گوشی می‌زنی دف، گوش کو — هوش باید تا بداند، هوش کو؟
گفت گفتی، بشنو از چاکر جواب — تا نمانی در تحیّر و اضطراب
گرچه هست این دم بَرِ تو نیمشب — نزدِ من نزدیک شد صبحِ طرب
هر شکستی پیشِ من پیروز شد — جمله شبها پیشِ چشمم روز شد
پیشِ تو خونست آبِ رودِ نیل — نزدِ من خون نیست، آبست ای نبیل*
در حَقِ تو آهنست آن و رُخام — پیشِ داودِ نبی مومست و رام*
پیشِ تو کُهْ بس گرانست و جَماد — مطربست او پیشِ داوود، اوستاد*
پیشِ تو آن سنگ‌ریزه ساکتست — پیشِ احمد او فصیح و قانتست*
پیشِ تو اُستونِ مسجد مُرده‌ایست — پیشِ احمد عاشقی دل بُرده‌ایست*
جمله اجزایِ جهان پیشِ عوام — مُرده و پیشِ خدا دانا و رام*
آنچه گفتی کاندرین خانه و سرا — نیست کس چون می‌زنی این طَبْل را؟
بهرِ حقّ این خَلق زرها می‌دهند — صد اساسِ خیر و مسجد می‌نهند
مال و تن در راهِ حجّ دوردست — خوش همی بازند چون عشّاقِ مست
هیچ می‌گویند کان خانه تهیست؟ — بلکه صاحب‌خانه جانِ مُختبیست
پُر همی بیند سرایِ دوست را — آنکه از نورِ الٰهستش ضِیا
۵۲۰
بس سرایِ پُر زجمع و اَنْبُهی — پیشِ چشمِ عاقبتْ‌بینان تهی
هر کرا خواهی تو در کعبه بجو — تا بروید در زمان او پیشِ رُو*
صورتی کو فاخر و عالی بود — او زبیتُ‌الله کی خالی بود؟
او بود حاضر، مُنَزّه از رِتاج — باقیِ مردم برای احتیاج

۱. «یاوه» همان «یاوي» ترکی است. «یاوی قیلمق» به‌معنی گم کردن است. یونس امره این کلمه را فراوان به‌کار برده است.

هیچ مـی‌گویند کـین لبّیکها ... بـی‌ندایـی مـی‌کنیم آخِر چرا؟*
بـلکه تـوفیقی کـه لبّیک آوَرَد ... هست هـر لحـظه نـدایـی از اَحَد
من به‌بو دانـم کـه ایـن قَـصْر و سـرا ... بـزمِ جـان افتـاد و خـاکش کـیمیا
مِسِّ خـود را بـر طریقِ زیـر وبـم ... تـا اَبـد بـر کیمیـااش مـی‌زنم*
تا بجوشد زین چنین ضربِ سَحور ... در دُرافشـانی و بخشـایش بُـحور
خَـلق در صـفِّ قِتـال و کـارزار ... جـان هـمی بـازند بـهرِ کردگـار
آن یکـی انـدر بـلا ایّـوب وار ... وآن دگـر در صابری یعقوب‌وار*
صد هـزاران خلقِ تشـنه و مستمند ... بـهرِ حقّ از طَـمْع جهدی مـی‌کنند
مـن هـم از بـهرِ خـداونـدِ غَـفور ... مـی‌زنم بـر در بـه‌اومیدش سَـحور
مشتری خـواهـی کـه از وَی زربـری ... بِهْ زحق کی بـاشد ای‌دل مشـتری؟*
مـی‌خرد از مـالت انبـانی نـجس ... مـی‌دهد نـورِ ضـمیری مُـقْتَبِس
می‌ستـاند ایـن یـخِ جسـم فـنا ... می‌دهد مُلکـی بـرون از وَهْـمِ مـا
می‌ستـاند قـطرهٔ چـندی زَاشک ... می‌دهد کـوثر کـه آرد قـندْ رشک*
می‌ستـاند آهِ پُـر سـودا و دود ... مـی‌دهد هـر آه را صـد جاهْ سـود
بـادِ آهـی کـابرِ اشکِ چشم رانـد ... مـرخـلیلی را بـدان اَوّاه خـوانـد*
هـین دریـن بـازارِ گـرمِ بی‌نظیر ... کهنه‌هـا بـفروش و مُـلکِ نـقد گـیر
ور تـرا شکّـی و رَیـبی رَهْ زنـد ... تـاجرانِ انبیـا را کـن سَـنَد
بس کـه افـزود آن شـهنشه بختشـان ... می‌نتـاند کُـهْ کشـیدن رختشـان*

نثر

داستان شخصی که نیمشب بر درِ خانه‌یی طبلِ سَحَری می‌زد، همسایه به‌اوگفت: نیمشب که سَحَر نیست، و دیگر آنکه در این خانه کسی نیست برای کـه مـی‌زنی؟ و جواب دادنِ طبلْ‌زن به‌او

ـ شخصی بر درِ خانه‌یی طبلِ سحری (رمضان) می‌زد، کاخی بود و به‌یکی از بزرگان تعلّق داشت.
ـ نیمشب با تمام تلاش طبلِ سحری می‌زد. گوینده‌یی به‌اوگفت: ای یاری‌خواه!
ـ اوّلاً این طبلِ سحری را به‌هنگام سَحَر بزن که نیمشبْ هنگامِ این سر و صدا نیست؛
ـ دیگر آنکه ای مردِ هوسران! توجّه کن که آیا در درونِ خانه کسی هست؟
ـ در این خانه جز دیو و پری کسی نیست، چرا عمرِ خود را تباه می‌کنی؟
ـ دف‌را برای آن می‌زنی که گوشی بشنود، گوش کجاست؟ عقل باید تا چیزی‌را دریابد، عقل کجاست؟
ـ (طبّال) گفت: تو حرفت را زدی، اکنون جوابِ بنده را بشنو تا در حیرت و پریشانی نمانی.
ـ اگرچه این لحظه به‌نظرِ تو نیمشب است، امّا در نظر من صبحِ شادمانی نزدیک است.

ـ هر شکستی در نظرِ من پیروزی است، همهٔ شبها در نظرم روز شده‌اند.
ـ آبِ رود نیل در نظرِ تو خون است، امّا ای مرد هوشیار! در نظرِ من خون نیست، آب است.
ـ چیزی که درنظر تو چون آهن و سنگِ مرمر است، (همان چیز) برای داوود موم و نرم است.
ـ کوه در نظرِ تو بسیار سنگین و بیجان است، امّا برایِ داوود پیامبر رامشگری استاد است.
ـ سنگریزه درنظرِ تو ساکت است، امّا در حضورِ احمد(ص) آن سنگریزه گویاست و تسبیح می‌گوید.
ـ در نظرِ تو ستونِ مسجد مُرده است، امّا در حضورِ احمد عاشقی شیفته است.
ـ همهٔ اجزای جهان در نظرِ عوام مُرده، و در برابرِ خدا، همه دانا و فرمانبردارند.
ـ آنچه گفتی که در این خانه و کاخ کسی نیست، پس چرا طبل می‌زنی؟
ـ (جواب این است‌که) این مردم در راهِ خدا پولها خرج می‌کنند، صدها بنایِ خیر و مسجد می‌سازند.
ـ چون عاشقان شیفته، در راه دور و دراز حجّ مال و جان خود را به‌طیبِ خاطر می‌بازند.
ـ آیا هرگز می‌گویند که آن خانه خالی است؟ بلکه می‌دانند که صاحبخانه چون جان پنهان است.
ـ کسی که پرتوی از نورِ الهی دارد، خانهٔ معشوق را پُر می‌بیند.
ـ چه بسا خانه‌های شلوغ و پرجمعیّت که درنظر کسانی که پایانِ کارها را می‌بینند، خالی دیده می‌شود.
ـ هر کس را بخواهی در کعبه جستجویش کن تا همان لحظه در برابر چشم تو حاضر شود.
ـ سیمایی که آراسته و عالی باشد، کی ممکن است که خالی از بیت اللّٰه باشد؟
ـ او همیشه حاضر است، در برای او بسته نیست، امّا بقیّهٔ مردم از روی نیاز می‌آیند.
ـ آیا (حاجیان) هرگز می‌گویند که چرا بدون شنیدنِ پاسخی این لبّیکها را می‌گوییم؟
ـ بلکه آن توفیقی که آنان را به‌لبّیک گفتن وامی‌دارد، ندایی است که هر دم از خدای یگانه می‌رسد.
ـ من نیز به‌بوی دریافتم که این کاخ و کوشک بزم جان است و خاک آن کیمیاست.
ـ مسِ وجودِ خود را از راه زیر و بم (ضربه‌های طبل) تا ابد بر کیمیای او می‌مالم.
ـ تا از زدنِ طبلِ سحری، دریاها به‌جوش آیند و دُرافشانی و بخشایش کنند.
ـ مردم برایِ خدا در صف جهاد و جنگ جانبازی می‌کنند.
ـ یکی در گرفتاری چون ایّوب است، و دیگری در بردباری چون یعقوب.
ـ صدها هزار تن از مردمِ تشنه و نیازمند به‌سبب امیدی که به‌خدا دارند تلاش می‌کنند.
ـ من نیز در راه خداوند بخشایشگر و به‌امید او بر در طبل سحری می‌زنم و از او امید بخشایش دارم.
ـ خریداری می‌خواهی‌که از او زر به‌دست آوری؟ ای‌دل! خریداری بهتر ازخداکجا می توان یافت؟
ـ از مالِ تو کیسه‌یی نجس می‌خرد، در عوض نور دلی می‌دهد که از خود او نور می‌گیرد.
ـ این یخِ بدنِ فانی ما را می‌گیرد، در عوض سلطنتی می‌دهد که در تصوّر ما نمی‌گنجد.
ـ چند قطرهٔ اشک می‌گیرد، در عوض کوثری می‌بخشد که قند به‌آن حسد می‌ورزد.
ـ آه پرسودا و دود را می‌گیرد و به‌هر آهی صدمقام سود می‌دهد.
ـ به‌سبب بادِآهی که ابرِ اشکِ چشم را به‌حرکت درآورد، (خداوند) خلیل را «بسیارآه کشنده» نامید.
ـ هشیار باش! در این بازارِ پررونقِ بی‌مانند، چیزهای کهنه را بفروش و سلطنتِ نقد خریداری کن.
ـ اگر شکّ و دودلی راهِ تو را بزند، بر پیامبران تکیه کن که در این راه به‌تجارت مشغول بودند.
ـ آن شاهنشاه (خداوند) آن پیامبران را چنان بختیار کرد که کالاهای آنان راکوه هم برنمی‌تابد.

شرح

ب ۸۴۸: حکایتی که پس از این بیت می‌آید، در *مقالات شمس* آمده است:

«... آن شخص سَحوری به‌روز می‌زد بر درِ خانه‌یی، آن شخص را شب روز شده بود. آن یکی گفت: در این خانه کسی نیست، این سَحوری برایِ که می‌زنی؟ گفت: خاموش! مردمان، خانقاهها و کاروانسراها می‌کنند برای خدا، من نیز برای خدا چیزی می‌زنم. من برای خدا می‌گویم، تو سؤال چون می‌کنی؟»[1]

ب ۸۵۸: نیل ـ خون، ← دیباچهٔ دفتر اوّل.

ب ۸۵۹: داوود ـ آهن، ← بیت ۷۰۳ دفتر سوم.

ب ۸۶۰: داوود ـ مطرب، ← بیت ۴۹۵ دفتر دوم.

ب ۸۶۱: سنگریزه ـ احمد (ص)، ← بیت ۲۸۳۲ دفتر چهارم.

ب ۸۶۲: ستونِ حنّانه، ← ابیات ۲۱۲۲ دفتر اوّل.

ب ۸۶۳: در سورهٔ اسراء، ۱۷ / آیهٔ ۴۴ می‌فرماید که هفت آسمان و زمین و هرچه در آنهاست خدا را تسبیح می‌گویند، هیچ موجودی نیست جز آنکه او را به‌پاکی می‌ستاید، ولی شما ذکر تسبیحشان را نمی‌فهمید. بیت یادآور این آیه است.

ب ۸۷۰: احتمالاً به‌سورهٔ یس، ۳۶ / آیهٔ ۳۶ نظر دارد که: «و کس نماند مگر آنکه نزد ما حاضرش آرند».[2]

ب ۸۷۳: لبّیک، کلمهٔ ایجاب است، هرگاه کسی را بخوانند، لبّیک می‌گوید، یعنی بفرما، آمدم. حاجیان پس از درآمدن به‌لباس احرام می‌گویند: *لبّیک اَللّهم لبّیک، لَکَ اَلحمد وَ لاشریکَ لَکَ لبّیک.* این عمل را «تلبیه» گویند.

ب ۸۷۶: زیر و بم، نامی است در سازهای زهی که به‌تارهایی که صداهای زیر و بم دارند داده‌اند. بم در ترکی به‌صورت «سیم بم» وارد شده است. «به‌سیم بم کسی برخوردن» یعنی او را از حال عادی بدر آوردن و دیوانه کردن.

ب ۸۷۹: ایّوب ـ بلا، یعقوب ـ صبر، ← بیت ۲۱۰۶ و بیت ۱۱۸ دفتر اوّل.

ب ۸۸۲: اللّه ـ مشتری، در سورهٔ توبه، ۹ / آیهٔ ۱۱۱ می‌فرماید که خدا در برابر بهشت از مؤمنان جانها و مالهایشان را خرید. در بیت به‌این آیهٔ کریمه اشاره شده است.

ب ۸۸۵: کوثر، ← بیت ۱۹۱۰ دفتر اوّل.

ب ۸۸۷: *اَوّاه*، در سورهٔ توبه، آیهٔ ۱۱۴ می‌فرماید که «ابراهیم بسیار آه می‌کشید و بردبار بود». در سورهٔ هود، ۱۱ / آیهٔ ۷۵ نیز همین مطلب تکرار شده است. کلمهٔ «اوّاه» عیناً در بیت آمده است.

---

۱. مقالات شمس، نسخهٔ قونیه، صفحهٔ ۲۱. صفحات این نسخه به‌هم خورده است، صفحهٔ پیشین آن ۱۶ است، در صفحهٔ ۹۰ همین حکایت با تغییر بعضی کلمات دوباره آمده است.

۲. شرح انقروی، جلد ۶، بخش ۱، صفحهٔ ۲۰۶؛ توضیح از مترجم است.

قصّهٔ اَحَد اَحَد گفتنِ بلال در حَرِّ حجاز از محبّتِ مصطفی ـ علیه‌السّلام ـ در آن چاشتگاهها که خواجه‌اش از تعصّبِ جهودی به‌شاخِ خارَش می‌زد پیشِ آفتاب حجاز، و از زخمْ خون از تنِ بلال برمی‌جوشید ازو اَحَد اَحَد می‌جَست بی‌قصدِ او، چنانکه از دردمندانِ دیگر ناله جَهَد بی‌قصد، زیرا از دردِ عشق ممتلی بود، اهتمامِ دفعِ دردِ خار را مَدْخل نبود، همچون سَحَرهٔ فرعون و جَرجیس و غیر هم لایُعَدُّ وَلایُحْصَی

تن فدایِ خار می‌کرد آن بلال ... خواجه‌اش می‌زد برای گوشمال
که چرا تو یادِ احمد می‌کنی؟ ... بندهٔ بد، منکِرِ دینِ منی
می‌زد اندر آفتابش او به‌خار ... او اَحَدْ می‌گفت بهرِ افتخار
تا که صدّیق آن طرف برمی‌گذشت ... آن احد گفتن به‌گوشِ او برفت
چشمِ او پُرآب شد، دل پُرعَنا ... زان اَحَد می‌یافت بویِ آشنا
بعد از آن خلوت بدیدش پند داد ... کز جهودان خُفیه می‌دار اعتقاد
عالِمُ اَلسِّرّ ست، پنهان‌دار کام ... گفت کردم توبه پیشت ای همام
روزِ دیگر از پگه صدّیقْ تفت ... آن طرف از بهرِ کاری می‌برفت
باز اَحَد بشنید و ضربِ زخمِ خار ... برفروزید از دلش سوز و شرار
باز پندش داد، باز او توبه کرد ... عشق آمد، توبهٔ او را بخَورد
توبه کردن زین نَمَط بسیار شد ... عاقبت از توبه او بیزار شد
فاش کرد، اِسپُرد تن را در بلا ... کای محمّد، ای عَدُوِّ توبه‌ها
ای تنِ من وی رگِ من پُر زِ تو ... توبه را گُنجا کجا باشد درو؟
توبه را زین پس زدِل بیرون کنم ... از حیاتِ خُلد توبه چون کنم؟
عشقْ قهّارست و من مقهورِ عشق ... چون شَکَر شیرین شدم از شورِ عشق
برگِ کاهم پیشِ تو ای تندباد ... من چه دانم که کجا خواهم فتاد؟
گر هلالم گر بلالم می‌دَوَم ... مُقتدیِّ آفتابت می‌شوم*
ماه را با زَفتی و زاری چه کار؟ ... در پیِ خورشید پوید سایه‌وار
(۵۲۱) با قضا هر کو قراری می‌دهد ... ریش‌خندِ سبلتِ خود می‌کُند
کاهْ برگی پیشِ باد، آنگه قرار؟ ... رستخیزی و آنگهانی عزمِ کار؟
گُربه در انبانم اندر دستِ عشق ... یکدمی بالا و یکدم پستِ عشق
او همی گردانَدم بر گِردِ سر ... نه به‌زیر آرام دارم نه زَبَر

عاشقان در سیلِ تند افتاده‌اند　　برقضایِ عشق دل بنهاده‌اند
همچو سنگِ آسیا اندر مَدار　　روز وشب گردان و نالان بی‌قرار
گَردِشش بر جویِ جُویان شاهدست　　تا نگوید کس که آن جو راکدست
گر نمی‌بینی تو جو را درکمین　　گردشِ دولابِ گردونی ببین
چون قراری نیست گردون را ازو　　ای دل اختروار آرامی مجو
گرزنی در شاخْ دستی کی هلد؟　　هر کجا پیوند سازی بِشکُلَد
گر نمی‌بینی تو تَدویرِ قَدَر　　در عناصِر جوشش و گردش نگر
زآنکه گردشهایِ آن خاشاك و کف　　باشد از غَلْیانِ بحرِ با شَرَف
بادِ سرگردان ببین اندر خروش　　پیشِ امرش موجِ دریا بین به‌جوش
آفتاب و ماه دو گاوِ خَراس　　گِرد می‌گردند و می‌دارند پاس
اختران هم خانه خانه می‌دوند　　مرکبِ هر سعد و نحسی می‌شوند*
اخترانِ چرخ گر دُورند، هَیْ　　وین حواسّت کاهل‌اند و سُستْ پی
اخترانِ چشم و گوش و هوشِ ما　　شب کجا اند و به‌بیداری کجا؟
گاه در سعد و وصال و دلخوشی　　گاه در نحسِ فراق و بیهشی
ماهِ گردون چون درین گردیدنست　　گاه تاریك و زمانی روشنست
گه بهار و صَیفِ همچون شهد وشیر　　گه سیاستگاهِ برف و زمهریر
چونکه کلیّاتْ پیشِ او چو گُوست　　سُخره و سجده کُنِ چوگانِ اوست*
تو که یک جزوی دلا زین صدهزار　　چون نباشی پیشِ حکمش بی‌قرار؟
چون ستوری باش در حُکمِ امیر　　گه در آخُرِ حبس، گاهی در مَسیر
چونکه بر میخَت ببندد، بستهَ باش　　چونکه بگشاید، برو برجَسته باش
آفتاب اندر فلك کژ می‌جهد　　در سیه‌رویی کسوفش می‌دهد[1]*
کز ذَنَب پرهیز کن، هین هوش‌دار　　تا نگردی تو سِیَهْ رو دیگ‌وار*
ابر را هم تازیانهٔ آتشین　　می‌زنندش کانچنان رَو نه چنین*
برفُلان وادی بُبار، این سومبار　　گوشمالش می‌دهد که گوش‌دار
عقلِ تو از آفتابی بیش نیست　　اندر آن فکری که نَهْی آمد، مه ایست
کژ منه ای عقل تو هم گامِ خویش　　تا نیاید آن خسوفِ رُو به‌پیش
چون گنه کمتر بُوَد، نیمِ آفتاب　　مُنْکَسِف بینی و نیمی نورْتاب
که به‌قدرِ جُرم می‌گیرم ترا　　این بود تقریر در داد و جزا*
خواه نیك وخواه بد، فاش و ستیر　　برهمه اَشیا سمیعیم و بصیر
زین گذر کن ای پدر، نوروز شد　　خلق از خلاّقْ خوش پَد فوز شد*

۱. در نسخه «خسوف» را به «کسوف» بدل کرده‌اند.

باز آمد آبِ جان در جویِ ما / باز آمد شاهِ ما در کویِ ما
می‌خرامد بخت و دامن می‌کَشَد / نوبتِ توبه شکستن می‌زند
توبه را بارِ دگر سیلاب بُرد / فرصت آمد، پاسبان را خواب بُرد
هر خماری مست گشت و باده خَورد / رخت را امشب گرو خواهیم کرد
زان شرابِ لعلِ جانِ جانْ‌فزا / لعلْ اندر لعلْ اندر لعلِ ما
باز خرّم گشت مجلس دلفروز / خیز دفعِ چشمِ بد، اسپند سوز
نعرهٔ مستانِ خوش می‌آیدم / تا ابد جانا چنین می‌بایدم
نک هلالی با بلالی یار شد / زخمِ خار او را گُل و گلزار شد
گر زِزخمِ خارْ تن غِربال شد / جانْ و جسمم گلشن اقبال شد
تن به‌پیشِ زخمِ خارِ آن جهود / جانِ من مست و خرابِ آن وَدود
بویِ جانی سویِ جانم می‌رسد / بویِ یارِ مهربانم می‌رسد
از سویِ معراج آمد مصطفی / بر بلالش حَبَّذا لی حَبَّذا*
چونکه صدّیق از بلالِ دَمْ دُرُست / این شنید، از توبهٔ او دست شُست

بازگردانیدنِ صدّیق ـ رضی‌الله عنه ـ واقعهٔ بلال را ـ رضی‌الله عنه ـ و ظلمِ جهودان را بر وی و اَحَد اَحَد گفتنِ او و افزون شدنِ کینهٔ جهودان و قصّه کردنِ آن قضیّه پیشِ مصطفی ـ علیه‌السّلام ـ و مشورت در خریدنِ او

۵۲۲ بعد از آن صدّیق پیشِ مصطفی / گفت حالِ آن بلالِ باوفا
کان فلک‌پیمایِ میمونْ بالِ چُست / این زمان در عشق و اندر دامِ تُست
بازِ سلطانست زان چُغدان به‌رنج / درحَدَث مدفون شدست آن زَفْتْ گنج
چُغدها بر بازْ اِستم می‌کنند / پرّ وبالش بی‌گناهی می‌کَنَند*
جُرمِ او اینست کو بازست وبس / غیرِ خوبی جُرمِ یوسف چیست پس؟*
چُغد را ویرانه باشد زاد و بود / هستشان بر باز زان زخمِ جهود
که چرا می‌یاد آری زان دیار / یا زقصر و ساعدِ آن شَهریار؟
در دِهِ چُغدان فضولی می‌کنی / فتنه و تشویش در می‌افکنی؟
مسکنِ ما راکه شد رشکِ اثیر / تو خرابه‌خوانی و نامِ حقیر؟
شَید آوردی که تا چُغدانِ ما / مر تُرا سازند شاه و پیشوا
وَهْم و سودایی دریشان می‌تنی / نامِ این فردوسْ ویران می‌کُنی
برسرت چندان زنیم ای بَدصفات / که بگویی ترکِ شید و تُرَّهات
پیشِ مشرق چارمیخش می‌کنند / تن برهنه شاخِ خارش می‌زنند
از تَنَش صد جای خون بر می‌جهد / او اَحَد می‌گوید و سَر می‌نهد

پندها دادم که پنهان دار دین   سِر بپوشان از جهودانِ لعین
عاشق است، او را قیامت آمدست   تا درِ توبه بَرُو بسته شدست*
عاشقی و توبه یا امکان صبر   این مُحالی باشد ای جان بس سطبر*
توبه کِرْم و عشقْ همچون اژدها   توبه وصفِ خلق و آن وصفِ خدا*
عشق زاوصافِ خداي بی‌نیاز   عاشقی بر غیرِ او باشد مَجاز*
زآنکه آن حُسنِ زرْاندود آمدست   ظاهرش نور، اندرون دود آمدست*
چون رَوَد نور و شود پیدا دخان   بِفْسُرد عشقِ مَجازی آن زمان
وا رود آن حُسنْ سوي اصل خَود   جسم مانَد گَنده و رسوا و بَد
نورِ مَهْ راجع شود هم سوي ماه   وارود عکسش زدیوارِ سیاه
پس بمانَد آب و گِل بی‌آن نگار   گردد آن دیوار بی‌مَهْ دیووار
قلب را که زَر زِروي او بَجَست   بازگشت آن زر به کانِ خود نشست
پس مِسِ رُسوا بماند دودوَش   زو سِیَهْ روتر بماند عاشقش
عشقِ بینایان بود بر کانِ زر   لاجرم هر روز باشد بیشتر
زآنکه کان را درزری نبود شریک   مرحبا ای کانِ زرْ لاٰ شَکَّ فیک
هر که قلبی را کند انبازِ کان   وا رود زرتا به کانِ لامکان
عاشق و معشوقْ مُرده زاضطراب   مانده ماهی، رفته زان گرداب آب
عشقِ ربّانیست خورشیدِ کمال   امرْ نورِ اوست، خَلقان چون ظِلال*
مصطفی زین قصّه چون خوش برشکُفت   رغبت افزون گشت او را هم به گفت
مستمع چون یافت همچون مصطفی   هر سَرِ مویش زبانی شد جدا
مصطفی گفتش که اکنون چاره چیست؟   گفت این بنده مر او را مشتریست
هر بها که گوید او را می‌خِرَم   در زیان و حَیفِ ظاهر ننگرم
کو اسیرالله فی‌الارض آمدست   سُخرهٔ خشم عَدُوّاللّه شدست

وصیّت کردنِ مصطفی ـ علیه‌السَّلام ـ صدّیق را ـ رضی‌الله عنه ـ که چون بِلال را مشتری می‌شوی هر آینه ایشان از ستیز برخواهند دربها فزود، و بهايِ او را خواهند فزودن، مرا درین فضیلت شریکِ خود کن، وکیلِ من باش و نیمْبها از من بستان

مصطفی گفتش که ای اقبالْ جو   اندرینْ من می‌شوم اَنبازِ تو
تو وکیلم باش، نیمی بهرِ من   مشتری شو، قبض کن از من ثَمَن
گفت صد خدمت کنم، رفت آن‌زمان   سویِ خانهٔ آن جهودِ بی‌امان
گفت با خود کز کفِ طفلان گهر   پس توان آسان خریدن ای پدر

عقل وایمان را ازین طفلانِ گول / می‌خَرَد با مُلکِ دنیا دیوِ غول
آنچنان زینت دهد مُردار را / که خَرَد زیشان دوصد گلزار را
995/۹۹۸ آنچنان مهتاب پیماید به‌سِحْر / کز خَسان صد کیسه بُرباید به‌سِحْر
انبیاشان تاجری آموختند / پیشِ ایشان شمعِ دین افروختند
۵۲۳ دیو و غولِ ساحر از سِحْر و نَبَرد / انبیا را در نظرشان زشت کرد
زشت گرداند به‌جادویی عدو / تا طلاق افتد میان جُفت و شو*
دیده‌هاشان را به‌سحری دوختند / تا چنین جوهر به‌خَس بفروختند
1000/۱۰۰۳ این گهر از هر دو عالَم برترست / هین بخِر زین طفلِ جاهل، کوخرست
پیشِ خَر خَرْمُهره و گوهر یکیست / آن اِشَک را دَر دُر و دریا شکیست[1]
مُنکِرِ بحرست و گوهرهایِ او / کی بود حیوان دُر و پیرایه‌جو؟
در سَرِ حیوان خدا ننهاده است / کو بود در بندِ لعل و دُرْپرست
مر خران را هیچ دیدی گوش‌وار؟ / گوش و هوشِ خَر بود در سبزه‌زار
1005/۱۰۰۸ أحْسَنَ ٱلتَّقْویم دروَٱلتّین بخوان / که گرامی گوهرست ای دوست جان*
أحْسَنَ ٱلتّقویم از عرش اوفزون / أحْسَنَ ٱلتَّقویم از فکرت برون*
گر بگویم قیمتِ این مُمتنِع / من بسوزم هم بسوزد مستمِع
لب ببند اینجا و خَر این سومران / رفت این صدّیق سویِ آن خران
حلقهٔ دَر زد، چو در را برگشود / رفت بی‌خود در سرایِ آن جهود
1010/۱۰۱۳ بی‌خود و سرمست و پرآتش نشست / از دهانش بس کلامِ تلخ جَست
کین وَلیُّ‌الله را چون می‌زنی / این چه حِقدست ای عَدُوِّ روشنی؟
گر تُرا صدقیست اندر دینِ خَود / ظلم بر صادق دلت چون می‌دهد؟
ای تو در دینِ جهودی ماده‌یی / کین گمان داری تو بر شه‌زاده‌یی؟
در همه زآیینهٔ کَژْسازِ خود / منگر ای مردودِ نفرینِ اَبَد
1015/۱۰۱۸ آنچه آن دم از لبِ صدّیق جَست / گر بگویم، گُم کنی تو پای و دست
آن یَنابیعُ ٱلحِکَمْ همچون فُرات / از دهانِ او دوان از بی‌جهات*
همچو از سنگی که آبی شد روان / نه زپهلو مایه دارد نه از میان*
اسپرِ خود کرده حقّ آن سنگ را / برگشاده آبِ مینا رنگ را
همچنانک از چشمهٔ چشمِ تو نور / او روان کردست بی‌بُخل و فُتور
1020/۱۰۲۳ نه زپیه آن مایه دارد نه زپوست / روی پوشی کرد در ایجادْ دوست*
در خلایِ گوش بادِ جاذبش / مُدرِکِ صدقِ کلام و کاذبش
آنچه بادست اندر آن خُردْ اَستخوان / کو پذیرد حرف و صوتِ قصّه‌خوان؟

۱. کلمهٔ «اِشک» به‌ترکی آمده است.

استخوان و باد روپوشست و بس ——— در دوعالم غیرِ یزدان نیست کس
مستمع او، قایل او، بی‌احتجاب ——— زآنکه اَلْاُذُنانْ مِنَ‌الرَّأس ای مُثاب*
گفت رحمت گرهمی‌آید بَرو ——— زربده بستانْش ای اِکرامْ‌خو
از مَنَش واخِر چو می‌سوزد دلت ——— بی‌مَؤنت حَل نگردد مُشکلت
گفت صد خدمت کنم، پانصد سجود ——— بنده‌یی دارم تن اسپید و جهود
تن سپید و دل سیاهستش بگیر ——— در عوض دِهْ تن‌سیاه و دل‌مُنیر
پس فرستاد و بیاورد آن هُمام ——— بود الحق سخت زیبا آن غلام
آنچنانکه ماند حیران آن جهود ——— آن دلِ چون سنگش از جا رفت زود
حالتِ صورتْ‌پرستان این بُوَد ——— سنگشان از صورتی مومین بُوَد*
باز کرد استیزه و راضی نشد ——— که برین افزون بِدِه بی‌هیچ بُد
یک نصابِ نقره هم بروی فزود ——— تا که راضی گشت حرصِ آن جهود

خندیدنِ جهود و پنداشتن که صدّیق مغبونست درین عقد

قهقهه زد آن جهودِ سنگْ‌دل ——— از سَرِ افسوس و طنز و غِشّ و غِل
گفت صدّیقش که این خنده چه بود؟ ——— در جوابِ پرسشْ او خنده فزود
گفت اگر جِدّت نبودی و غِرام ——— در خریداریِّ این اَسوَدْ غلام
من زاستیزه نمی‌جوشیدمی ——— خود به‌عُشرِ اینْش بفروشیدمی
کو به‌نزدِ من نیرزد نیمْ‌دانگ ——— تو گِران کردی بهایش را به‌بانگ
پس جوابش داد صدّیق ای غَبی ——— گوهری دادی به‌جَوزی چون صَبی
کو به‌نزدِ من همی ارزد دو کَوْن ——— من به‌جانش ناظرستم تو به‌لَوْن
زرِّ سرخست او سِیَهْ تاب آمده ——— از برای رَشکِ این احمقْ‌کده
دیدهٔ این هفت رنگِ جسمها ——— درنیابد زین نقاب آن روح را
گرمِکیسی کردیی در بیع بیش ——— دادمی من جمله ملک ومالِ خویش
ورمِکاس افزودیی، من زِاهتمام ——— دامنی زر کردمی از غیرْ وام
سهل دادی زآنکه ارزان یافتی ——— دُر ندیدی، حقّه را نشکافتی
حُقّهٔ سرْ بسته جهلِ تو بداد ——— زود بینی که چه غَبنت اوفتاد
حُقّهٔ پُر لعل را دادی به‌باد ——— همچو زنگی در سِیَهْ‌رویی توشاد
۵۲۴ عاقبت واحسرتا گویی بسی ——— بخت و دولت را فُروشَد خود کسی؟
بخت با جامهٔ غلامانه رسید ——— چشمِ بدبختت به‌جز ظاهر ندید
او نمودت بندگیِّ خویشتن ——— خویِ زشتت کرد با او مَکروفَن
این سِیَهْ اسرارِ تنْ اسپید را ——— بُت‌پرستانه بگیر ای ژاژخا
این ترا و آن مرا، بُردیم سود ——— هین، لَکُمْ دینُ وَلِيَ دین ای جهود*

خود سزای بُت‌پرستان این بُوَد　　جُلّش اطلس، اسپِ او چوبین بود
همچو گورِ کافران پُردود ونار　　وزبرون بر پُشته صد نقش ونگار[1]
همچو مالِ ظالمان بیرون جمال　　وز درونش خونِ مظلوم و وبال
چون منافق از برون صوم وصَلات　　وز درونْ خاکِ سیاهِ بی‌نبات
همچو ابری خالیی پر قَرّ وقُر　　نه درو نفعِ زمین نه قُوتِ بُر
همچو وعدهٔ مکر و گفتارِ دروغ　　آخِرش رسوا و اوّل بافروغ
بعد از آن بگرفت او دستِ بلال　　آن ززخمِ ضِرْسِ محنت چون خِلال
شد خلالی، در دهانی راه یافت　　جانبِ شیرینْ زبانی می‌شتافت
چون بدید آن خَسته، روی مصطفی　　خَرَّ مَغْشِیّاً فتاد او برقفا*
تا به‌دیری بی‌خود و بی‌خویش ماند　　چون به‌خویش آمد،زشادی‌اشک راند
مصطفی‌اش در کنارِ خود کشید　　کس چه داند بخششی کورا رسید؟
چون بُوَد مِسّی که بر اکسیر زد　　مفلسی بر گنج پُر توفیر زد؟
ماهیِ پژمرده در بحر اوفتاد　　کاروانِ گم شده زد بر رَشاد
آن خطاباتی که گفت آن دم نَبی　　گر زند بر شب، برآید از شبی
روزِ روشن گردد آن شب چون صَباح　　من نتوانم باز گفت آن اصطلاح
خود تو دانی کافتابی در حَمَل　　تا چه گوید با نبات و با دَقَل[2]
خود تو دانی هم که آن آبِ زلال　　می چه گوید با ریاحین و نَهال
صُنعِ حق با جمله اجزایِ جهان　　چون دَم و حرفست از افسونْ گران
جذبِ یزدان با اثرها و سبب　　صد سخن گوید نهان بی‌حرف ولب
نه که تأثیر از قَدَر معمول نیست　　لیک تأثیرش ازو معقول نیست
چون مقلّد بُود عقل اندر اصول　　دان مقلّد در فروعش ای فضول
گر بپرسد عقل چون باشد مَرام؟　　گو چنانکه تو ندانی، والسّلام

معاتبهٔ مصطفی ـ علیه‌السّلام ـ با صدّیق ـ رضی‌الله عنه ـ که ترا وصیّت کردم که به‌شرکت من بخر، تو چرا بهرِ خود تنها خریدی و عذرِ او

گفت ای صدّیق آخر گفتمت　　که مرا انباز کُن در مَکرُمت
گفت ما دو بندگانِ کویِ تو　　کردمش آزاد من بر رُویِ تو
تو مرا می‌دار بنده و یارِ غار　　هیچ آزادی نخواهم زینهار*
که مرا از بندگیت آزادیست　　بی‌تو برمن محنت و بی‌دادیست

۱. در متن «بسته» است در مقابله زیرآن «پشته» نوشته و اصلاح کرده‌اند.
۲. در حاشیه به‌جای «دَقَل»، «حُلل» را نسخه بدل قید کرده‌اند.

ای جهان‌را زنده کرده زِاصطفا　　خاص کرده عام را خاصه مرا*
خوابها می‌دید جانم در شَباب　　که سلامم کرد قرصِ آفتاب
از زمینم برکشید او بر سَما　　همرهِ او گشته بودم زِارتقا
گفتم این ماخولیا بود و مُحال　　هیچ گردد مُستحیلی وصفِ حال؟
چون تُرا دیدم، بدیدم خویش را　　آفرین آن آینهٔ خوشْ‌کیش را
چون تُرا دیدم، مُحالم حال شد　　جانِ من مستغرَقِ اجلال شد
چون تُرا دیدم خود ای روحُ‌البلاد　　مِهرِ این خورشید از چشمم فُتاد
گشت عالی‌همّت از تو چشمِ من　　جز به‌خواری ننگرد اندر چمن
نور جُستم، خود بدیدم نورِ نور　　حور جُستم، خود بدیدم رشکِ حور
یوسفی جُستم لطیف و سیمْ تن　　یوسفستانی بدیدم در تو من*
در پیِ جنّت بُدم در جُست وجو　　جنّتی بِنْمود از هر جزوِ تو
هست این نسبت به‌من مدح وثنا　　هست این نسبت به‌تو قَدْح وهِجا
همچو مدحِ مَردِ چوپانِ سلیم　　مرخدا را پیشِ موسیِّ کلیم*
که بجویم اُشپشت، شیرت دهم　　چارُقت دوزم من و پیشت نهم
قَدْحِ او را حق به‌مدحی برگرفت　　گر تو هم رحمت کنی، نَبْود شگفت
۵۲۵ ↓ رحم فرما بر قصورِ فهمها　　ای ورایِ عقلها و وَهْمها
اَیّها العُشّاق، اِقبالی جدید　　از جهانِ کهنهٔ نوگر رسید
زان جهان کوچارهٔ بیچاره‌جوست　　صدهزاران نادره دنیا دروست
اَبْشِرُوا یاقَوْمُ اِذْ جاءَالْفَرَجْ　　اِفْرَحُوا یا قَوْمُ قَدْزالَ الْحَرَجْ
آفتابی رفت در کازهٔ هلال　　در تقاضا که اَرِحْنا یا بِلالْ*
زیرِ لب می‌گفتی از بیمِ عَدُو　　کوری او بر مِناره رَو بگو
می‌دمد در گوشِ هر غمگین بشیر　　خیز ای مُدبِر رَهِ اقبال گیر*
ای درین حبس و درین گَند و شُپُش　　هین که تا کس نشنود، رَستی خَمُش
چون کنی خامش کنون ای یار من　　کز بُنِ هر مو برآمد طبل‌زن؟
آنچنان کَر شد عَدُوِّ رشکْ‌خو　　گوید این چندین دهل را بانگ کو؟
می‌زند بر رُوش ریحان که طَریست　　او زکوری گوید این آسیبْ چیست؟
می‌شُکُنجد حور، دستش می‌کَشَد　　کوزْ حیران کز چه دَردم می‌کُند؟
این کَشاکَش چیست بر دست و تنم؟　　خفته‌ام، بگذار تا خوابی کنم
آنکه در خوابش همی جویی وَیَست　　چشم بگشا کان مَهِ نیکوپِیَست
زان بلاها بر عزیزان بیش بود　　کان تَجَمُّش یارْ با خوبان فزود*
لاغ با خوبان کند بر هر رهی　　نیز کوران را بشوراند گهی
خویش را یکدم برین کوران دهد　　تا غریو از کویِ کوران برجهد*

نثر

قصهٔ اَحَد اَحَد (خدا یکی‌است) گفتن بلال درگرمای حجاز از عشقِ مصطفی(ص) در آن میانهٔ روز که اربابِ او از غیرتِ کفر پیش آفتاب حجاز او را به‌شاخهٔ خار می‌زد، از جایِ زخم از تنِ بلال خون بیرون می‌زد، باز بی‌ارادهٔ او بانگِ اَحَداَحَد بلند می‌شد، همان‌طور که از دیگر دردمندان بی‌اراده ناله بلند می‌شود، زیرا که بلال از دردِ عشق پر بود، همّتی برای دفعِ دردِ خار نمی‌کرد، مانند ساحرانِ فرعون، و جرجیس پیامبر و جز آنان که از حدّ و شمار بیرون‌اند

ـ بلال جسم خود را فدای خارها کرده بود، اربابش برای تنبیه او را می‌زد.

ـ می‌زد که چرا (پیوسته) احمد (ص) را یاد می‌کنی؟ غلام بدی هستی و دین مرا انکار می‌کنی.

890/۸۹۳ ـ در برابرِ آفتاب او را با خار می‌زد، و او با افتخار می‌گفت که خدا یکی است.

ـ تا اینکه (روزی) صدّیق (ابوبکر) ازآن طرف می‌گذشت، صدایِ اَحَدگفتنِ (بلال) به‌گوشش رسید.

ـ چشمش پر از اشک و دلش پر درد شد، از آن «احد» بویِ آشنا به‌مشامش می‌رسید.

ـ بعد از آن بلال را تنها یافت و نصیحتش کرد که ایمانِ خود را از کافران پنهان دار.

ـ خداوند اسرار رامی‌داند، خواستهٔ‌خودرا نهان‌کن؛ بلال‌گفت: ای‌مرد بزرگ! درحضورِتو توبه‌کردم.

895/۸۹۸ ـ روزِ بعد صدّیق صبحِ زود برای کاری از آن طرفِ (خانهٔ اربابِ بلال) می‌گذشت،

ـ باز صدایِ «احد گفتنِ» بلال و ضربه‌های خار را شنید، آتشی و شعله‌یی از دلش زبانه کشید.

ـ دوباره او را نصیحت کرد، واو نیز دوباره توبه کرد، امّا عشق آمد و توبهٔ او را فروخورد.

ـ این ترتیب توبه‌کردن مکرّر شد، سرانجام بلال از توبه نفرت پیدا کرد.

ـ ایمانش را آشکارکرد و تن به‌بلا سپرد (و گفت:) که ای محمّد(ص)! ای دشمنِ توبه‌ها!

900/۹۰۳ ـ ای کسی که تن و رگِ من سرشار از (عشق) توست، توبه چگونه می‌تواند در این تن بگنجد؟

ـ بعد از این توبه را از دلم بیرون می‌کنم، چگونه می‌توانم از حیاتِ جاوید توبه کنم؟

ـ عشق چیره است و من مغلوب عشقم، از شورِ عشق چون شکر شیرین شده‌ام.

ـ ای تندباد! در برابر تو چون پرِ کاه ناچیزم، چه می‌دانم که عاقبت کجا خواهم افتاد؟

ـ (ای محمّد ص)! اگر هلال باشم یا بلال، تابع پرتو آفتاب وجود تو هستم.

905/۹۰۸ ـ ماه با بَدْر شدن و هلال شدن کاری ندارد، او چون سایه به‌دنبال خورشید می‌گردد.

ـ هر آن‌کسی که در برابر مشیّت الهی کاری دیگر اراده کند، به‌ریش خود می‌خندد.

ـ برگِ کاهی در برابر باد، و آنگاه قرار و آرام داشتن؟ قیامت و آنگاه قصد کاری کردن؟

ـ من در دست عشق چون گربه‌یی هستم که در کیسه انداخته باشند، در دست عشق لحظه‌یی در اوج و لحظهٔ دیگر درحضیضم.

ـ عشق مرا گردِ سرِ خود می‌گرداند، نه در حضیض آرام دارم و نه در اوج.

910/۹۱۳ ـ عاشقان در سیلابی عظیم افتاده‌اند، دل تسلیم ارادهٔ عشق کرده‌اند.

ـ چون سنگِ آسیا شب و روز درگردشند، می‌چرخند و می‌نالند و آرام ندارند.

ـ گردش سنگ آسیاگواه‌کسانی است که به‌دنبال جویبارند تا هیچکس نگوید که جویبار ساکن است.

ـ اگر جویبارِ حیات را در کمین نمی‌بینی، به گردشِ چرخ فلک نگاه کن.
ـ چون فلک از عشق صبر و آرامی ندارد، ای دل! باری تو نیز چون ستاره آرامش مجوی.
ـ (قضا) کی رخصت می‌دهد که تو به چیزی متوسّل شوی؟ به هر چیزکه دست بزنی آن چیز را از هم می‌گسلد.
ـ اگر نمی‌بینی که حُکم خداوند همه چیز را می‌گرداند، به جنبش و چرخشِ اجسام بسیط نگاه کن.
ـ زیرا حرکت و جنبشِ خاشاک و کف (ظواهر) از جوشش و جزر و مدّ دریایی گرانقدر ناشی شده‌است.
ـ ببین که بادِ سرگردان می‌خروشد، ببین که دریا به‌امر او موج می‌زند و در تلاطم است.
ـ آفتاب و ماه، مانند دو گاوی که آسیا را بگردانند، به‌دور خود می‌گردند و پاسداری می‌کنند.
ـ ستارگان هم منزل به‌منزل و بُرج به‌بُرج در حرکتند و هرگونه نیکبختی و بدبختی را حمل می‌کنند.
ـ اگر ستارگان آسمان دور از تو هستند، و حواسّ تو هم کودن و کُند شده‌اند، به‌خود آی،
ـ این ستارگانِ چشم و گوش و عقل ما شب به‌چه کاری مشغول‌اند و در بیداری کجایند؟
ـ گاه در خوشبختی و حضور معشوق و شادکامی‌اند، و گاه غرق در بدشگونی و هجران و بی‌خبری.
ـ چون ماه آسمان هم در گردش است، گاه با تاریکی روبروست و گاهی روشن است.
ـ گاهی بهار و تابستان دلنشین فرامی‌رسد و گاه شکنجه‌گاه و سرمای شدید (باز می‌آید).
ـ حال (که می‌بینی) همه چیز در برابر او چون گوی، مطیع و سجده‌گرِ چوگانِ اوست،
ـ ای دل! تو که جزئی از این صدها هزار موجوداتی، چرا در برابر فرمانِ او قرار از دست نمی‌دهی و بی‌آرام نمی‌شوی؟
ـ به‌فرمانِ ذات حق چون مرکبی رهوارباش، گاه درآخورِدنیا زندانی شو وگاهی به‌سیر وگردش بپرداز.
ـ چون تو را به‌میخ ببندد، بسته باش و حرکت مکن، اگر بازت کند، چالاک باش.
ـ اگر آفتاب درفلک ازمسیر معیّن خود منحرف شود، با کسوف روسیاهش می‌کند و گوشمالش می‌دهد.
ـ تو نیز به‌خود آی و از نزدیک شدن به‌نقطهٔ ذَنَب پرهیز کن تا چون دیگ روسیاه نشوی.
ـ ابر را هم تازیانهٔ آتشین می‌زنند که چنان برو، چنین مرو.
ـ گوشمالیش می‌دهد که گوش باز کن بر فلان بیابان ببار، این سوی مبار.
ـ (ای انسان!) عقل تو فراتر از آفتاب نیست، در اندیشه‌یی که تو را از آن منع کرده‌اند، درنگ مکن.
ـ ای عقل! تو نیز در راه کج گام برمدار تا سیاهرویی پیش نیاید.
ـ چون گناه اندک باشد می‌بینی که نصف خورشید می‌گیرد و نصفِ دیگر درخشان است.
ـ (این به‌آن معنی است) که من به‌اندازهٔ گناه تو کیفر می‌دهم، بیانِ الهی در پاداش و کیفر چنین است.
ـ هر نیکی و بدی، چه آشکارا و چه پنهانی صورت گیرد، ما همه را می‌شنویم و بر همه بیناییم.
ـ ای پدر! این سخنان فرسوده را کنار بگذار که نوروز آمد و مردم از قدرت آفریدگار شیرین‌کام شدند.
ـ باز آبِ جان در جویبارِ ما جاری شد، بار دیگر شاهِ ما به‌محلّهٔ ما آمد.
ـ اقبال با ناز و دامن‌کشان می‌گذرد و نقاره می‌زند که وقتِ توبه شکستن فرا رسیده است.
ـ بار دیگر سیلاب توبه را بُرد، پاسبان خوابید و فرصت فراز آمد.
ـ هر شراب‌زده‌یی بار دیگر باده خورد و سرمست شد، ما نیز امشب باید دار و ندار خودرا گرو بگذاریم.
ـ از آن شرابِ سرخِ جان که جان می‌افزاید، ما لعلِ در لعلِ در لعل شدیم.
ـ باز محفلِ ما شاداب و شادی‌بخش شد، برخیز و برای دفع چشم بد اسپند دود کن.
ـ فریاد مستانِ سرخوش به‌گوشم می‌رسد، ای معشوق! دلم می‌خواهد که مستان تا ابد نعرهٔ مستانه سر دهند.

ـ اگرچه جسم بلال چون هلال زار و نحیف شد، امّا ضربات خار درنظرش چون گل و گلنار آمد.
ـ هرچند جسم بلال از ضربات خار سوراخ‌سوراخ شد، (امّا بلال می‌گفت:) جسم و روحم گلستان اقبال شده است.
ـ تنم در برابر ضرباتِ خارِ آن کافر است، امّا جانم مست و خرابِ آن خدایِ مهربان است.
950/۹۵۳ ـ بوی جانی به‌جانِ من می‌رسد، رایحهٔ معشوق مهربان به‌مشامم می‌آید.
ـ چون مصطفی(ص) از معراج بازگشت، به‌بلال (گفت:) خوشا بر تو، خوشا بر من!
ـ چون صدّیق از بلالِ راستگو این حرفها را شنید، از توبهٔ او نومید شد.

بازگفتن صدّیق ـ که خدا از او خشنود باد ـ واقعهٔ بلال را ـ که خدا از او خشنود باد ـ و ستم کافران بر او و «خدا یکی است» گفتن بلال و بیشتر شدن دشمنیِ کافران و تعریف کردن آن ماجرا در حضور مصطفی ـ که سلام بر او باد ـ و رای زدن دربارهٔ خریداری او

ـ بعد از آن صدّیق در حضور مصطفی (ص) حالِ بلالِ باوفا را بازگفت.
ـ (گفت که:) اکنون آن بلال که در عالم بالا سیر می‌کند و مبارکْ‌بال و چالاک است، گرفتارِ عشق و در دام توست.
955/۹۵۸ ـ بازِ شکاری شاه است وازآن جُغدان (کافران) درعذاب، آن‌گنجِ عظیم درنجاست‌مدفون شده است.
ـ جُغدها بر آن بازِ شکاری ظلم می‌کنند و بی‌هیچ گناهی پر و بالش را می‌کَنند.
ـ گناهِ او فقط این است که بازِ شکاری است، یوسف جز زیبایی چه گناهی دارد؟
ـ زادگاه و زیستگاه جغدها ویرانه است، ازآن رو بر باز شکاری خشم کینه‌توزانه‌یی دارند،
ـ که چرا از آن سرزمین، یا از کاخ و بازویِ آن پادشاه یاد می‌کنی؟
960/۹۶۳ ـ در جایگاه جغدها یاوه می‌گویی و فتنه و آشوب برپا می‌کنی؟
ـ جایگاه ما را که مایهٔ حسدِ عالمِ بالاست، چرا خرابه می‌خوانی و نامِ حقیر (برآن می‌نهی)؟
ـ مکر می‌کنی تا جُغدهایِ ما تو را پادشاه و رهبر خود کنند.
ـ در آنان توهّم و خیال باطل ایجاد می‌کنی، نام این بهشت را ویرانه می‌خوانی.
ـ ای بدخوی! چندان بر سرت می‌زنیم تا مکر و سخنان یاوه را ترک کنی.
965/۹۶۸ ـ زیر تابش آفتاب به‌چارمیخش می‌کشند، با تنی برهنه بر او شاخهٔ خار می‌زنند.
ـ از صد جای بدنش خون فوّاره می‌زند، او می‌گوید: خدا یکی است و تسلیم می‌شود.
ـ نصیحتها کردم که دینِ خود را پنهان کن و رازِ درون را از کافرانِ ملعون نهان دار.
ـ عاشق است، (گویی) قیامت برای او برپا شده که درِ توبه بر او بسته شده است.
ـ عشق و توبه یا عشق و امکانِ بردباری؟ ای جان! این محالی بسیار عظیم است.
970/۹۷۳ ـ توبه کِرْمی حقیر و عشق چون اژدهاست، توبه صفتِ مردم است و عشقْ صفت خداست.
ـ عشق از صفتهای خدایِ بی‌نیاز است، عشق ورزیدن به‌جز او عشقی مجازی است.
ـ زیرا که زیباییِ دیگر زیباییِ زراندود است، ظاهرش نورانی و درونش دودآلود است.
ـ چون نور از میان برود و دود آشکار شود، آنگاه عشق مجازی فروکش می‌کند.
ـ آن زیبایی بازمی‌گردد و به‌سوی اصلِ خود می‌رود، جسم، گندیده و بدنام و زشت می‌ماند.
975/۹۷۸ ـ نورِ ماه هم به‌سوی ماه برمی‌گردد و تابشِ آن از دیوار سیاه نیز زایل می‌شود.

ـ آب وگِلِ دیوار بدون زیباییِ آن ماه می‌ماند و دیوارِ بدونِ ماه چون دیو (زشت) می‌گردد.
ـ زر که از روی طلای تقلّبی دور شود، بازمی‌گردد و در معدنِ خود قرار می‌گیرد.
ـ امّا مِسِ رسوا همانند دود باقی می‌ماند، عاشقِ آن مس روسیاه‌تر از خودِ آن می‌شود.
ـ بینایان به‌کانِ زر عشق می‌ورزند، از این رو ناگزیر عشقِ آنان هر روز بیشتر می‌شود.
980/۹۸۳ ـ زیراکه کانِ زر در زر بودن شریکی ندارد، ای کانِ زر! آفرین بر تو که شکّی در وجودِ تو نیست.
ـ هر کس طلای تقلّبی را شریکِ کانِ زر بداند، به‌محض آنکه زر به‌سوی معدنِ لامکان برود،
ـ عاشق و معشوق از سراسیمگی می‌میرند، (می‌بینند) که آب از گرداب رفته و ماهی (بی‌آب) مانده است.
ـ عشقِ الهی خورشیدِ کمال است، عالم امر نور خداست، آفریده‌ها چون سایه‌هایند.
ـ چون مصطفی(ص) از شنیدن این ماجرا شادمان شد، علاقهٔ ابوبکر هم به‌سخن گفتن بیشتر گشت.
985/۹۸۸ ـ چون شنونده‌یی مانندِ مصطفی (ع) پیداکرد، هرموی او به‌زبانی جداگانه بدل شد.
ـ مصطفی(ص) گفت: اکنون چاره چیست؟ ابوبکر گفت: این بنده می‌خواهد او را خریداری کند.
ـ (ارباب او) هر قیمتی که تعیین کند خواهم خرید، به‌ضرر و زیان نگاه نخواهم کرد.
ـ زیراکه او بر روی زمین اسیر خداوند است و مایهٔ مسخرهٔ دشمنِ خدا شده است.

سفارش کردنِ مصطفی(ص) بر صدّیق ـکه خداوند ازاو خشنودباد ـکه چون می‌خواهی بلال را خریداری کنی، آنان البتّه از روی عناد بر قیمت او خواهند افزود؛ مرا هم در این ثواب شریک خود کن، وکیلِ من باش و نصفِ قیمتِ او را از من بگیر

ـ مصطفی(ص) به‌ابوبکر گفت: ای جویندهٔ بخت! در این خرید من هم با تو شریک می‌شوم.
990/۹۹۳ ـ تو وکیل من باش و نصفِ او را برای من خریداری کن و بهایِ آن را از من بگیر.
ـ (ابوبکر) گفت: صدبار می‌پذیرم و خدمت می‌کنم، آنگاه به‌سوی خانهٔ آن کافرِ سنگدل رفت.
ـ با خود می‌گفت: ای پدر! جواهر را از دستِ کودکان بسیار آسان می‌توان خرید.
ـ شیطانِ گمراه کننده، به‌وسیلهٔ مُلکِ دنیا عقل و ایمان را از دست این کودکانِ احمق می‌خرد.
ـ مُردار را چنان می‌آراید که صدها گلستان را از آنان خریداری می‌کند.
995/۹۹۸ ـ مهتاب را به‌جادو چنان گز می‌کند که ساحرانه از دست فرومایگان صد کیسه می‌رُباید.
ـ پیامبران (به‌این اطفال دنیا) راهِ تجارت را تعلیم دادند، در برابر آنان شمعِ دین را روشن کردند.
ـ امّا شیطان و غول جادوگر به‌جادو و لجاج پیامبران را درنظر آنان زشت جلوه‌گر ساختند.
ـ دشمن به‌جادو (زن و شوهر را) درنظر همدیگر زشت جلوه می‌دهد تا میان آن دو جدایی افتد.
ـ چشمِ اهل دنیا را به‌جادو بستند، تا چنین جواهر گرانبها را به‌چیزی بی‌ارزش فروختند.
1000/۱۰۰۳ ـ این جواهر از دوعالم فراتر است، هان! این جواهر را ازدست این کودکِ نادان بخر، که او خر است.
ـ خرمُهره و جواهر برای خر یکسان است، اساساً آن الاغ در وجودِ مروارید و دریا شک دارد.
ـ او دریا و جواهراتِ آن را انکار می‌کند، حیوان کی مُروارید و وسایل آرایش می‌جوید؟
ـ خداوند در مغز حیوان قرار نداده است که در بندِ لعل باشد و مُروارید را دوست بدارد.
ـ هرگز دیده‌ای که خران گوشواره داشته باشند؟ گوش و عقل خر در علفزار است.
1005/۱۰۰۸ ـ در سورهٔ تین آیهٔ «نیکوترین اعتدال» را بخوان، ای دوست! جان گوهری گرانبهاست.
ـ «نیکوترین اعتدال» (= انسان) از عرش خدا بالاتر است، انسان از حیطهٔ اندیشه بیرون است.

ـ اگر بهایِ این گوهرِ ناگفتنی را بگویم، هم من می‌سوزم و هم شنونده می‌سوزد.
ـ اینجا خاموش باش، و در این باره بحث مکن، صدّیق پیش آن خران رفت.
ـ حلقهٔ در را به‌صدا درآورد، چون (کافر) در را باز کرد، (ابوبکر) مدهوش به‌خانهٔ آن کافر رفت.
1010/۱۰۱۳ ـ مدهوش و سرمست و خشمگین نشست، از دهانش بسیار سخنان ناگوار بیرون آمد.
ـ (گفت:) ای دشمن روشنایی! این چه دشمنی است؟ چرا این ولیِّ خدا را می‌زنی؟
ـ اگر در دین خود صداقتی داری، چگونه از دلت می‌آید که بر صادقی ظلم کنی؟
ـ ای کسی که در دین یهود چون زنی، چرا دربارهٔ شاهزاده‌یی (بلال) چنین گمانی داری؟
ـ ای مطرود لعنت ابدی! همه را در آینهٔ کج‌نمایِ خود نگاه مکن.
1015/۱۰۱۸ ـ اگر سخنانی را که آن لحظه از دهانِ صدّیق بیرون آمد بگویم، دست و پایت را گم می‌کنی.
ـ آن چشمه‌های حکمت چون فرات از عالم لامکان از دهانِ او بیرون می‌جَست.
ـ همانند آبی که از درون سنگی روان شود، آب نه از پهلو و نه از میانهٔ آن سنگ ناشی می‌شود.
ـ خداوند آن سنگ را سپر خود ساخته و آبِ آبی رنگ را از آن جاری کرده است.
ـ همان‌طور که او بی‌تنگ‌نظری و سُستی از چشمهٔ چشم تو نور جاری کرده است.
1020/۱۰۲۳ ـ آن نور نه از چربی و نه از پوست مایه می‌گیرد، امّا دوست، در ایجادِ وجود از عدم آن را حجاب خویش ساخته است.
ـ در خلأ گوش هم بادی جذب‌کننده است که کلامِ راست و دروغ را درک می‌کند.
ـ در آن استخوان کوچک، آن چگونه بادی است که حرف و آوازِ قصّه‌گو را می‌شنود و می‌پذیرد؟
ـ استخوان و باد فقط برای پوشاندن است، در دو عالم چیزی جز خدا نیست.
ـ آنکه بی‌پرده می‌شنود و می‌گوید اوست، زیرا که ای ثواب‌یافته «گوشها هم از سَر است».
1025/۱۰۲۸ ـ (کافر به‌ابوبکر) گفت: ای کریم! اگر دلت به‌حال او می‌سوزد، زر بده و او را بخر.
ـ اگر دلت می‌سوزد، او را از من خریداری کن؛ بدون پول مشکل تو حل نمی‌شود.
ـ (ابوبکر) گفت: صدگونه خدمت و پانصد بار هم تعظیم می‌کنم، بنده‌یی سفیدپوست و کافر دارم،
ـ آن بندهٔ سفیدپوست و سیاه‌دل را بگیر و در عوض این غلام سیاه‌پوستِ روشندل را بده.
ـ پس آن بزرگمرد کس فرستاد و آن غلام را آورد، غلام واقعاً بسیار زیبا بود.
1030/۱۰۳۳ ـ چنان زیبا بود که آن کافر حیران شد و آن دل چون سنگ او فوراً لرزید.
ـ حال ظاهرپرستان چنین است، (دلِ) سنگ آنان از دیدن زیبارویی چون موم نرم می‌شود.
ـ (امّا آن کافر) باز عناد کرد و رضایت نداد (و گفت:) که ناگزیر چیزی بیش از این باید بدهی.
ـ (ابوبکر) یک نصاب نقره (حدود دویست درم) هم برآن اضافه کرد تا طمعِ آن کافر راضی شد.

خندیدن جهود و پنداشتن که صدّیق در این معامله زیان کرده است

ـ آن جهود سنگدل از روی مسخره و شوخی و تزویر و کینه قهقهه‌یی زد.
1035/۱۰۳۸ ـ صدّیق گفت: این خنده برای چیست؟ جهود در جواب این سؤال بر خنده‌اش افزود.
ـ گفت: اگر در خریدِ این غلامِ سیاه این جدّیّت و شیفتگی تو نبود،
ـ من از عناد جوش نمی‌زدم و او را به‌یک دَهُم این قیمت می‌فروختم.
ـ زیرا که او در نظرِ من نیم‌پشیز نمی‌ارزد، تو با جاروجنجال قیمتِ او را گران کردی.

ـ صدّیق جواب داد و گفت: ای احمق! چون کودک جواهری را به گردویی از دست دادی.
1040/۱۰۴۳ ـ زیرا که او در نظر من به‌دو عالم می‌ارزد، من به‌جان او نگاه می‌کنم تو به‌رنگِ او.
ـ او زر سرخی است که برای مصون ماندن از حسد ساکنان این جایگاه احمقان سیاه‌رنگ شده است.
ـ چشمِ ظاهر که قادر به‌دیدن هفت‌رنگ است، از پشت این حجاب نمی‌تواند آن روح را ببیند.
ـ اگر در فروش بیشتر چانه می‌زدی، همهٔ دارایی و ثروتم را می‌دادم.
ـ اگر باز بیشتر چانه می‌زدی، من به‌سبب همّت خود، دامنی زر از دیگری قرض می‌گرفتم.
1045/۱۰۴۸ ـ امّا چون تو او را ارزان به‌دست آورده بودی، آسان هم از دست دادی، مروارید را ندیدی، چون صندوقچه را نگشودی.
ـ نادانیِ تو صندوقچهٔ سربسته را به‌من داد، به‌زودی خواهی دید که چه زیانی برده‌ای.
ـ صندوقچهٔ پر از لعل را بر باد دادی، مانند زنگی به‌سیاهرویی خود شادمانی هم می‌کنی.
ـ سرانجام بسیار حسرت خواهی خورد، آیا کسی بخت و اقبال را می‌فروشد؟
ـ بخت با لباسِ غلامان پیشت آمد، امّا چشم بدبخت تو جز به‌ظاهر توجّه نکرد.
1050/۱۰۵۳ ـ او بندگی خود را به‌تو نشان داد، امّا خویِ بد تو با او مکر و حیله کرد.
ـ ای یاوه‌گو! چون بُت‌پرستان این بندهٔ سیاه‌دلِ سفیدپوست را بگیر.
ـ این مال تو، آن مالِ من، هر دو سود بُردیم، ای کافر! هشیار باش، «دینِ شما شما را و دینِ من مرا».
ـ سزای بُت‌پرستان همین است که اسبشان چوبین و جُلِ آن حریر است.
ـ همانند قبر کافران که پر از دود و آتش است، امّا از بیرون گنبدی با صد نقش و نگار دارد.
1055/۱۰۵۸ ـ مانند مال و ثروت ستمگران که ظاهرش زیباست امّا درباطن خونِ ستمدیدگان وسختی و عذاب است.
ـ مانند منافق به‌ظاهر نماز می‌خواند وروزه می‌گیرد، امّادرباطن خاکی سیاه است که گیاه درآن نمی‌روید.
ـ مانند ابر پر سروصدای بی‌باران که نه برای زمین سودی دارد ونه گندم ومحصول را روزی می‌دهد.
ـ مانند وعده‌های حیله‌گرانه و سخنان دروغ که اوّلش روشن و آخرش بدنامی است.
ـ بعد (ابوبکر) دستِ بلال را که از ضربهٔ دندانه‌های رنج چون خلال شده بود گرفت.
1060/۱۰۶۳ ـ (بلال) چون‌خلالی باریک شد، در دهان راه پیدا کرد وبه‌سوی شیرین‌زبانی (چون محمّد) می‌رفت.
ـ چون آن مجروح (بلال) روی مصطفی(ص) را دید، به‌پشت افتاد و بیهوش شد.
ـ دیرزمانی بیحال و بیهوش ماند، چون به‌هوش آمد از خوشحالی به‌گریه افتاد.
ـ مصطفی(ص) او را در آغوش کشید، کسی چه می‌داند که چه عطایی به‌او کرد؟
ـ مسی که به کیمیا برسد چه حالی پیدا می‌کند؟ مفلسی که به گنج روزافزون دست یابد چگونه می‌شود؟
1065/۱۰۶۸ ـ (گویی) که ماهیِ نیمه‌جان در دریا افتاد، یاکاروان راه‌گم کرده راه را پیدا کرد.
ـ آن سخنانی که پیامبر(ص) در آن لحظه به‌او گفت، اگر به‌شب بگوید، از شب بودن بدر می‌آید،
ـ و آن شب چون بامداد روزی روشن می‌شود، من نمی‌توانم آن تعبیر را بازگویم.
ـ تو خود می‌دانی که آفتاب در برج حَمَل (بهار) به‌سبزه‌ها و نخلها چه می‌گوید.
ـ تو خود می‌دانی که آبِ زلال به گلها و درختانِ نورُسته چه می‌گوید.
1070/۱۰۷۳ ـ قدرتِ خداوند بر همهٔ اجزای جهان چون افسون و سخن افسونگران اثر می‌کند.
ـ جاذبهٔ الهی، بدون حرف و لب به‌اثرها و سببها صدگونه سخن می‌گوید.
ـ چنین نیست که تأثیر تقدیر الهی معمول نباشد، امّا نحوهٔ تأثیر آن در حدِّ ادراکِ عقل نیست.

- ای یاوه‌گو! چون عقل در اصول مقلّد بود، بدان‌که در فروع هم مقلّد است.
- اگر عقل بپرسد که مقصودِ اصلی چیست؟ بگو: چنان است که تو نمی‌دانی، والسّلام.

درشتی کردن مصطفی(ع) با صدّیق ـ که خدا از او خشنود باد ـ که به‌تو سپرده بودم که (بلال را) با من شریک بخر، چرا تنها برای خود خریدی و عذرِ او

1075/۱۰۷۸ - (مصطفی) گفت: ای صدّیق! آخر به‌تو گفتم که مرا هم در این کارِ جوانمردانه شریک کن.
- (صدّیق) گفت: ما هر دو بندگانِ درگاه توایم، من بلال را برای خاطر تو آزاد کردم.
- تو مرا به‌عنوان بنده و یارِ غار خود نگهدار، من هرگز هیچ آزادیی نمی‌خواهم.
- آزادیِ من در بندگی توست، بدون تو (حیات) بر من رنج و عذاب است.
- ای‌که بابرگزیده‌شدنِ‌خود جهان را زنده کرده‌ای! عوام را به‌مرتبهٔ خواصّ رسانده‌ای، مخصوصاً مرا.
1080/۱۰۸۳ - جانم در جوانی خوابها می‌دید، (می‌دید) که قرصِ خورشید بر من سلام کرد.
- مرا از زمین بر آسمان بُرد، چنانکه در بلندی همطراز او شده بودم.
- (باخود) گفتم‌که این خیالِ باطل ومُحال است، آیا ممکن‌است‌که امری‌محال وصفِ‌حال‌کسی باشد؟
- تا تو را دیدم، خویشتن را دیدم، آفرین بر آن آینهٔ حقیقت‌نما!
- تا تو را دیدم کار غیرممکن برای من ممکن شد، جانم غرق بلندی و عظمت گردید.
1085/۱۰۸۸ - ای جانِ جهان (جانِ شهرها)! تا تو را دیدم، عشقِ این خورشید از نظرم افتاد.
- چشم من از (برکتِ) تو بلندهمّت شد، جز به‌چشم خواری بر چمن نمی‌نگرد.
- به‌دنبالِ‌نور بودم، حقیقتِ‌نور را دیدم، حوری می‌جستم، زیبارویی دیدم‌که مایهٔ حسد حوریان بود.
- به‌دنبال یوسفی زیبا و سیم‌اندام بودم، در وجودِ تو شهرِ زیبارویان را دیدم.
- به‌دنبال بهشتی در جستجو بودم، هر جزوی از وجودِ تو بهشتی را نشانم داد.
1090/۱۰۹۳ - این ستایش نسبت به‌من ستایش و مدح است، امّا نسبت به‌تو نکوهش و بدگویی است.
- همانند ستایش چوپان ساده‌دل که خدا را پیش موسای کلیم می‌ستود:
- (خدایا! کجایی) که‌شپشهایت را بجویم وبه‌تو شیر بدهم، چارقت را بدوزم وپیش‌پای تو جُفت‌کنم.
- خداوندنکوهش‌او رابه‌جای‌ستایش‌پذیرفت، اگرتو هم‌رحم‌کنی (وسخنانم‌راپذیری) شگفت نیست.
- ای برتر از عقلها و پندارها! بر کوتاهی ادراکها رحم کن.
1095/۱۰۹۸ - ای عاشقان! از جهانِ کهنه که همه چیز را نو می‌کند، اقبالی تازه رسید.
- از آن جهانی‌که‌برای‌بیچارگان‌چاره‌می‌جوید؛ ازجهانی‌که‌صدهاهزارچیزهای‌کمیاب‌جهان‌درآن‌است.
- ای قوم! مژده که ایّام گشایش فراز آمد، ای قوم! شاد باشید که تنگی از میان رفت.
- آفتابی (محمّدص) به‌کومهٔ هلال رفت تا تقاضا کند که «ای بلال! ما را شادمان کن».
- از ترس دشمن زیر لب (اذان) می‌گفتی، (اکنون) به‌کوریِ چشم او بر بالای مناره برو و اذان بگوی.
1100/۱۱۰۳ - بشارتگر در گوش هر غمگینی زمزمه می‌کند که: ای بدبخت! برخیز و راهِ بخت را در پیش گیر.
- ای‌آنکه دراین زندان در میان گند وشپشی! هشیار باش تاکسی نشنودکه نجات یافتی، خاموش باش.
- ای یارِ من! اکنون‌که از هر بُن موی تو دُهُل زنی سربرآورده، چگونه می‌توانی خاموش باشی؟
- دشمنِ حسود چنان‌کر شده است‌که می‌گوید: پس بانگِ این همه دُهُل کو؟
- ریحان تر و تازه به‌صورتش می‌خورد، او از نابینایی می‌گوید: این چیست‌که به‌صورتم می‌خورد؟

1105/۱۱۰۸ ـ حوری دستش را می‌گیرد و فشار می‌دهد، کور متحیّر است که چرا اذیّتم می‌کند؟
ـ این احساس درد بر دست و تنم از چیست؟ خوابیده‌ام، بگذار تا (راحت) بخوابم.
ـ این همان است که او را در خواب می‌جویی، چشم باز کن که آن ماهِ مبارکْ‌قدم در پیش توست.
ـ از آن جهت بلاهای بیشتر بر عزیزان روی می‌آورد که معشوق با خوبان بیشتر عشقبازی می‌کند.
ـ با خوبان بر هر راهی شوخی می‌کند، امّا گاهی کوران را هم بر سرِ شوق می‌آورد.
1110/۱۱۱۳ ـ خود را لحظه‌یی به‌این کوران نشان می‌دهد تا فریاد از محلّهٔ کوران بلند شود.

شرح

ب ۸۹۰: دربارهٔ بلال که پس ازاین بیت آمده، ← بیت ۱۹۹۶ دفتر اوّل.

ب ۹۰۷: هلال، علاوه بر معنی ماه نو، نام یکی از صحابه است که پس از پایان این حکایت دربارهٔ او سخن به‌میان می‌آید. به‌این مناسبت با دو معنی کلمه نوعی آرایهٔ ادبی به‌کار رفته است.

ب ۹۲۳: این که ستارگان مرکب خوشبختی یا بدبختی‌اند، طبق اعتقاد ستاره‌شماران و ازنظر آنان بیان نشده است که به‌سبب قِرانِ ستارهٔ سعد یا نحس تأثیری بر زمین و زمینیان و کردار آنان دارند، بلکه از نظر گرفتگی، درخشندگی و کم‌سویِی آنهاست. با آنکه مولانا بر دانش نجوم عصر خویش واقف بود، عدم تأثیر ستارگان را هم می‌دانست.

مولانا در این بخش بعد ازبیت ۹۰۰ دوباره به‌غلیان آمده، عشق موجود در کاینات را با عشقی الهی که از دل او جوشیده است، مترنّم شده است. می‌گوید: هر ذرّه‌یی به‌کلّ و هر موجودی به‌سوی وجود می‌شتابد، و این چیزی جز عشق نیست، موجودات در برابر طوفان عشق هر یک به‌مثابهٔ برگِ کاهی است. عاشقان به‌سیلابی درافتاده‌اند که شب و روز آرام ندارند. ماه، خورشید، ستارگان، زمین، و آسمان بی‌وقفه درگردشند، عناصر می‌جوشند و کف می‌کنند، گویی کفهایی هستند که از تلاطم دریا به‌وجود آمده‌اند. ستارگانِ چشم و گوش و عقل و هوشِ ما هم از این گردش عام پیروی می‌کنند. و مولانا باز می‌جوشد و می‌خروشد، مطلبی را که می‌خواهد بیان کند درگوشه‌یی می‌ماند. این جوشش تا پایان مبحث ادامه می‌یابد.

ب ۹۲۹: همهٔ موجودات را اصطلاحاً «کلّیّات» می‌گویند که عبارت از نُه فلک، چهار عنصر، و موالید سه‌گانه یعنی جمادات، نباتات و جانداران‌اند. اگر همهٔ اینها را مدِّ نظر قرار دهند با «کلّیّات» یاد می‌کنند، هر موجودی جزئی از اینهاست، ← بیت ۱۹۰۸ دفتر اوّل. دربارهٔ گوی و چوگان، ← بیت ۱۳۱۳ دفتر دوم.[1]

ابیات ۹۳۳-۹۳۴: کسوف، گرفتنِ خورشید است که از قرار گرفتن ماه میان خورشید و زمین ایجاد می‌شود. این حادثه را مولانا به‌تشبیه شاعرانه کج رفتن خورشید تعبیر می‌کند و انسان را هم به‌ستاره‌یی مانند می‌کند و نقطهٔ کسوف را حرکت بی‌ادبانه می‌شمارد.

---

۱. کلّیّات مفاهیمی ذهنی هستند که ذهن آنها را از اشیای متعیّن انتزاع می‌کند. مولانا هم «کلّیّات» را به‌معنی همهٔ موجودات یا صورت همهٔ موجودات که مرحوم مؤلّف هم در ابتدای توضیح گفته به‌کار برده است. این توضیح را مدیون دوست دانشمندم دکتر علی‌اصغر حلبی هستم ـ مترجم.

انقروی این حدیث را نقل کرده است: «*کُلَّما اَذْنَبَ الْعَبْدُ ذَنْباً حَصَلَتْ فی قَلْبِهِ نُقْطَةٌ سَوداء اِنْ تابَ وَاسْتَغْفَرَ صَقَلَتْ وَ اِنْ زادَ زادَتْ حَتّی تَعْلُوقَلْبَهُ فَذٰلِکُمْ الرّانُ الّذی ذَکَرَهُ اللّهُ تعالی: کَلاّ بَلْ رانَ عَلیٰ قُلوبِهِمْ ما کانوا یَکْسِبُونَ*»: هرگاه بنده گناهی مرتکب شود در دل او نقطهٔ سیاهی پیدا می‌شود، اگر توبه کند و استغفار کند پاک گردد، اگر زیاده‌روی کند، زیادتر می‌شود تا قلبش را فرا می‌گیرد و این همان است که خدایْ تعالی آن را «ران» ذکر کرده است: حقّا که کارهایی که کرده بودند بر دلهای آنان مسلّط شده است.[۱]

ب ۹۳۵: حدیثی به‌این عبارت نقل شده است: «*مَلَکٌ مِنْ مَلائکةِ اللّهِ مُوَکَّلٌ بالسَّحابِ مَعَهُ مَخاریقُ مِنْ نارٍ یَسُوقُ بِهاالسَّحابَ حَیْثُ شاءَاللّهُ*»: فرشته‌یی از فرشتگان خداوند بر ابر گماشته شده که تازیانه‌هایی از آتش دارد که با آن ابر را به‌جانبی که خدا می‌خواهد می‌راند.[۱]

ب ۹۴۰: احتمالاً به‌سورهٔ شوری، ۴۲/ صدرِ آیهٔ کریمهٔ ۴۲ اشاره می‌کند: «جزای هر بدی بدیی است همانند آن...»[۲]

ب ۹۴۲: نوروز، ← بیت ۱۵۹۶ دفتر دوم.

ب ۹۵۴: ناظر به‌این حدیث است: «*یا بلالُ حَدِّثْنی بِاَرْجَحِ عَمَلٍ عَمِلْتَهُ فی الْاسْلامِ فَاِنّی سَمِعْتُ دَقَّ نَعْلَیْکَ بَیْنَ یَدیَّ فی الْجَنَّةِ*»: ای بلال! بهترین کاری را که در اسلام کرده‌ای برایم بگو، که من صدای نعلین تو را در بهشت نزدیک خود شنیدم.[۳]

ابیات ۹۵۹-۹۶۰: قصّهٔ جغد و ویرانه را که در دفتر دوم است، به‌خاطر می‌آورد.

ابیات ۹۷۱-۹۷۵: با گفتن اینکه عشق از اوصاف خداست، این عبارت را به‌خاطر می‌آورد که به‌عنوان حدیث قدسی نقل شده است: «*کُنْتُ کَنْزاً مَخْفِیّاً فَأَحْبَبْتُ اَنْ اُعْرَفَ فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لِکَیْ اُعْرَفَ*»: گنجی نهان بودم دوست داشتم که شناخته شوم، پس خلق را آفریدم تا شناخته شوم.

صوفیان به‌ظهور که اقتضایِ ذاتی حقّ است و میل او به‌اظهار قدرت، صنع، حکمت، خلاّقیّت و اظهار آثارِ صفاتِ او را «نَفَسِ رحمانی» گویند، همین‌طور آن را «عشق» و «حبّ ذاتی» نیز می‌نامند. مولانا این مطلب را بیان می‌کند. در ابیات بعد هم از عشق مجازی بحث به‌میان می‌آورد، ← ابیات ۳۰-۳۴؛ و بیت ۱۱۱ و بعد دفتر اوّل.

انقروی دربارهٔ بیت ۹۷۲ این سخن را از قول جُنَید آورده است: «*اِذا قَرِنَ الْمُحْدَثُ بِالْقَدیمِ لَمْ یَبْقَ لَهُ اَثَرٌ*»: اگر حادثی به‌قدیم نزدیک شود، نشانی از او باقی نمی‌ماند.

دربارهٔ بیت ۹۷۴ نیز دو آیهٔ زیر را نقل کرده است:

«بگو اگر خدا را دوست‌دارید ازمن پیروی‌کنید تا او نیز شمار را دوست‌دارد...» (آل عمران، ۳/ ۳۱).

«دوستشان بدارد و دوستش بدارند...» (مائده، ۵/ ۵۱).[۲]

ب ۹۸۶: شاید به‌سورهٔ اسراء، ۱۷/ آیهٔ ۸۵ که می‌فرماید: «تو را از روح می‌پرسند بگو: روح جزئی از فرمان پروردگارِ من است و شما را جز اندک دانشی نداده‌اند»؛ یا به‌سورهٔ اعراف، ۵۴/۷ اشاره می‌کند

---

۱. شرح انقروی، جلد ۶، بخش ۱، صفحهٔ ۲۲۱؛ توضیح از مترجم است.

۲. توضیح از مترجم است.

۳. شرح انقروی، پیشین، صفحهٔ ۲۲۵؛ احادیث مثنوی، صفحهٔ ۱۹۵ را هم ببینید. توضیح از مترجم است.

که فرموده است: «... بدانید که آفرینش و فرمانروایی از آنِ اوست...»، ← به‌دیباچهٔ دفتر دوم.

ب ۱۰۰۱: در این بیت به‌قسمتی از آیهٔ ۲ سورهٔ بقره نظر دارد که «... و مردم از آن دو (هاروت و ماروت) جادوهایی می‌آموختند که می‌توانستند میان زن و شوی جدایی افکنند...»[۱].

ب ۱۰۰۸: احسن‌التّقویم، ← بیت ۹۶۱ دفتر پنجم.

ب ۱۰۰۹: عرش ـ انسان، ← ابیات ۲۴۱-۲۴۲ دفتر اوّل؛ دربارهٔ انسان، ← بیت ۳۷۸۵ دفتر دوم. در این بیت و بیت قبل از سورهٔ تین، ۹۵/ آیهٔ ۴ اقتباس لفظی صورت گرفته است.

ب ۱۰۱۹: تعبیر «*ینابیع‌الحکم*» مأخوذ از روایت زیر است که در چلّه‌نشینی مبنای عملِ صوفیان است: «*مَنْ اَخْلَصَ لِلّهِ اَرْبعَینَ یَوْماً ظَهَرتْ یَنابیعُ‌الحِکْمَةِ مِنْ قَلْبِهِ عَلی لِسانِهِ*»: هرکس چهل روز برای خدا اخلاص ورزد، چشمه‌های حکمت از دل او بر زبانش جاری می‌شود.[۲]

ب ۱۰۲۰: احتمالاً به‌سورهٔ بقره، ۲/ آیهٔ ۶۰ نظر دارد که «به‌یاد آرید آن هنگام را که موسی برای قوم خود آب خواست. گفتیم: عصایت را بر آن سنگ بزن. پس دوازده چشمه از آن بگشاد...»[۱]

ب ۱۰۲۳: برگرفته از این سخن مولایِ متّقیان علی(ع) است: «*اِعْجَبُوا لِهٰذا الْاِنْسانِ یَنْظُرُ بِشَحْمٍ وَ یَتَکَلَّمُ بِلَحْمٍ وَ یَسْمَعُ بِعَظْمٍ وَ یَتَنَفَّسُ مِنْ خَرْمٍ*»: از این انسان تعجّب کنید که با پیه می‌نگرد، و با گوشت حرف می‌زند و با استخوان می‌شنود و از سوراخی نَفَس برمی‌آورد.[۳]

ب ۱۰۲۷: «*اَلمَضْمَضَةُ وَالاِسْتِنْشاقُ سُنَّةٌ وَالْاُذنانِ مِنَ‌الرَّأس*»: آب به‌دهان و بینی گرفتن سنّت است و گوشها هم از سر به‌حساب می‌آید.[۴]

ب ۱۰۳۴: نظر به‌این مثل دارد: «*اَلجِنْسُ الی‌الجِنْسِ یَمیلُ*»: هر جنسی به‌سوی جنس خود میل می‌کند.[۱]

ب ۱۰۵۵: «شما را دین خود و مرا دین خود» از سورهٔ کافرون، ۱۰۹/ آیهٔ ۶ اقتباس لفظی شده است.

ب ۱۰۶۴: چون وحی الهی بر موسی پیامبر تجلّی کرد و کوه طور خُرد شد، موسی بیهوش افتاد. در بیت به‌این واقعه اشاره می‌کند که در سورهٔ اعراف، ۷/ آیهٔ ۱۴۳ آمده است، ← ابیات ۲۵-۲۶ دفتر اوّل.

ب ۱۰۸۰: «یارغار» کنایه از یار صادق است. هنگامی که پیامبر(ص) از مکّه هجرت می‌فرمود، در راه سه روز همراه ابوبکر در غاری نهان شدند. این تعبیر در سورهٔ توبه، ۹/ آیهٔ ۴۰ قرآن کریم آمده است.[۱]

ب ۱۰۸۲: «*اصطفا*»، در قرآن مجید، سورهٔ آل عمران، ۳/ آیهٔ کریمهٔ ۳۳ می‌فرماید که خداوند آدم، نوح، خاندان ابراهیم و خاندان عمران را بر جهانیان برتری داد؛ در سورهٔ نمل، ۲۷/ آیهٔ ۵۹ به‌حضرت پیغمبر (ص) امر می‌کند که «بگو: سپاس اللّه را و سلام بر بندگان برگزیدهٔ او»؛ در سورهٔ انبیا، ۲۱/ آیهٔ ۱۰۷ فرموده است که «نفرستادیم تو را، جز آنکه می‌خواستیم به‌مردم جهان رحمتی ارزانی داریم». پیامبر (ص) خود نیز می‌فرماید: «*اِنَّ‌اللّهَ تَعالیٰ اصْطَفَیٰ مِنْ وَلَدِ ابراهیمَ اسماعیلَ وَ اِصْطَفی مِنْ وَلَدِ اسماعیلَ بَنی‌کَنانَةَ وَ اِصْطَفی مِنْ بَنی کَنانَةَ قُرَیشاً و اِصْطَفیٰ مِنْ قُریشٍ بَنی‌هاشمٍ وَ اصْطَفانی مِنْ*

۱. توضیح از مترجم است.

۲. احادیث مثنوی، صفحهٔ ۱۹۶؛ توضیح از مترجم است.

۳. همان کتاب، صفحهٔ ۶۳؛ توضیح از مترجم است.

بَنی‌هاشم»: خدایْ تعالی از فرزندان ابراهیم اسماعیل را برگزید و از فرزندان اسماعیل فرزندان کنانه را برگزید، از فرزندان کنانه قریش را برگزید و از قریش بنی‌هاشم را برگزید و از بنی‌هاشم مرا برگزید.[1] احادیث دیگری دراین باب در دست است که او برگزیدهٔ انسانهاست و پیامبران زیر لوایِ او گرد خواهند آمد.[2] از این رو حضرت محمّد(ص) را «مصطفی» هم گفته‌اند. «مختار» از القابِ آن حضرت نیز به‌همین معنی است.

ب ۱۰۹۱: یوسف، ← بیت ۱۱۸ و بیت ۲۰۱۴ دفتر اول.

ب ۱۰۹۴: موسی ـ چوپان به‌حکایتی که در دفتر دوم آمده است اشاره می‌کند.

ب ۱۱۰۱: اَرحنا یا بلال، «*یا بِلالُ اَقِمِ ٱلصَّلاةَ اَرِحْنٰابِهٰا*»: ای بلال! نماز را برپا کن و ما را با آن شادمانی بخش (اذان بگوی).[3]

ب ۱۱۰۳: در این بیت به‌مضمون سورهٔ فصّلت، ۴۱/ آیهٔ کریمهٔ ۳۳ نظری دارد که فرموده است: «چه کسی را سخن نیکوتر از سخن آنکه به‌سوی خدا دعوت می‌کند و کارهای شایسته انجام می‌دهد و می‌گوید البتّه که من از مسلمانانم؟».[4]

ب ۱۱۱۱: عزیزان ـ بلا، «*اَشَدُّ ٱلنّاسِ بَلاءً ٱلانبیاءُ، ثُمَّ ٱلصّالِحونَ ثُمَّ ٱلأَمْثَلُ فالأَمْثَلُ*»: از نظر بلا شدیدترین مردم پیامبرانند، سپس نیکمردان، سپس گزیده‌تران و بهتران.[5]

مثنوی

قصّهٔ هِلال که بندهٔ مخلص بود خدای را، صاحب بصیرت، بی تقلید، پنهان شده در بندگیِ مخلوقان جهتِ مصلحت، نه از عجز، چنانکه لقمان و یوسف از رویِ ظاهر و غیرِ ایشان، بندهٔ سایس بود امیری را و آن امیر مسلمان بود امّا چشم‌بسته،[6]

داند اَعمیٰ که مادری دارد　　　لیک چونی به‌وهم در نارد

اگر با این دانش، تعظیم این مادر کند، ممکن بود که از عَمیٰ خلاص یابد که «اِذٰا اَرٰادَاللّهُ بِعَبدٍ خَیْراً فَتَحَ عَیْنَی قَلْبِه لِیُبَصِّرَهُ بِهِمَا ٱلغَیْبَ»

این راه‌زِزندگیِ دل حاصل کن　　　کین زندگیِ تن صفت حیوانست[7].

چون شنیدی بعضی اوصافِ بلال　　　بشنو اکنون قصّهٔ ضعفِ هِلال

از بلال او بیش بود اندر روش　　　خویِ بَد را بیش کرده بُد کُشِش

۱. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۵٦.　　۲. همان کتاب، صص ۸۹-۹۰.

۳. حدیث، کنوزالحقائق، جلد ۲، صفحهٔ ۲۰۵.　　۴. توضیح از مترجم است.

۵. حدیث، جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۳۵؛ در همان صفحه سه حدیث دیگر به‌همین مضمون نقل شده است.

٦. «چشم بسته» در روی جدول افزوده شده است.　　۷. این بیت در درون جدول با قیدِ «صح» افزوده شده است.

نه چو تو پسْ رَو که هر دم پَس‌تری   سوی سنگی می‌روی از گوهری
آنچنان کان خواجه را مهمان رسید   خواجه از ایّام و سالش بررسید*
گفت عمرت چند سالست ای پسر؟   باز گو و در مَدُزد و برشمر*
گفت هجده هفده یا خود شانزده   یا که پانزده ای برادر خوانده*
گفت واپس واپس ای خیره‌سرت   باز می‌رو تا به کُسِّ مادرت*

حکایت در تقریرِ همین سخن

آن یکی اسپی طلب کرد از امیر   گفت رو آن اسپِ اَشْهَب را بگیر
گفت آن را من نخواهم، گفت چون؟   گفت او واپس روست و بس حَرون
سخت پس پس می‌رود او سوی بُن   گفت دُمّش را به‌سوی خانه کن
دُمّ این اُستورِ نَفْست شهوتست   زین سبب پَس پَس رود آن خودْپرست
شهوتِ او را که دُمّ آمد زبُن   ای مُبَدِّل، شهوتِ عُقْبیش کن
چون بُبندی شهوتش را از رَغیف   سرکُند آن شهوت از عقلِ شریف
همچو شاخی که بِبُرّی از درخت   سَر کند قوّت ز شاخِ نیکبخت
چونکه کردی دُمّ او را آن طرف   گر رود پس پس، رَوَد تا مُکْتَنَف
۵۲۶ حَبَّذا اسپانِ رامِ پیش رَو   نه سپس رَو، نه حَرونی را گرَو*
گرمْ رَو چون جسمِ موسیِّ کلیم   تا به‌بَحرَینش چو پهنایِ گلیم*
هست هفصد ساله راهِ آن حُقُب   که بکرد او عزم در سَیرانِ حُب*
همّتِ سَیرِ تنش چون این بُوَد   سَیْرِ جانش تا به‌علّیین بُوَد*
شهسواران در سِباقت تاختند   خربَطان در پایگه انداختند

مَثَل

آنچنانکه کاروانی می‌رسید   در دِهی آمد، دری را باز دید
آن یکی گفت اندرین بَرْدُ ٱلعجُوز   تا بیندازیم اینجا چند روز
بانگ آمد نه بینداز از برون   وآنگهانی اندر آ تو اندرون
هم برون افکن هر آنچ افکندنیست   در میا با آن که این مجلس سَنیست
بُد هِلال استاذْ دل، جانْ روشنی   سایس و بندهٔ امیری مؤمنی
سایسی کردی در آخُر آن غلام   لیک سلطانِ سلاطینْ بنده نام
آن امیر از حالِ بنده بی‌خَبر   که نبودش جز بلیسانه نظر
آب وگِل می‌دید و دروَی گنج نه   پنج و شش می‌دید و اَصلِ پنج نه*
رنگِ طین پیدا و نورِ دین نهان   هر پیمبر این چنین بُد در جهان

آن مناره دید و در وَی مرغْ نی — بر مناره شاهْ بازی پُر فنی
وآن دُوُم می‌دید مرغی پَرزنی — لیک موی اندر دهانِ مرغ نی
وآنکه او یَنْظُرْ بِنُورِالله بود — هم زمرغ و هم زمُو آگاه بود*
گفت آخِر چشم سویِ موی نِهْ — تا نبینی مو، بنگشاید گِره
آن یکی گِل دید نقشین در وَحَل — وآن دگر گِل دید پر علم وعمل
تن مناره، علم و طاعت همچو مرغ — خواه سیصد مرغ گیر و یا دو مرغ
مردِ اَوْسَط مرغْ بینست او و بس — غیرِ مرغی می‌نبیند پیش وپس
موی آن نوریست پنهان آنِ مرغ — که بدان پاینده باشد جانِ مرغ
مرغ کان مویست در منقارِ او — هیچ عاریّت نباشد کارِ او
عِلم او از جانِ او جوشَد مُدام — پیشِ او نه مستعار آمد نه وام

رنجور شدنِ این هلال و بی‌خبریِ خواجهٔ او از رنجوریِ او از تحقیر و ناشناخت، و واقف شدنِ دلِ مصطفی ـ علیه‌السّلام ـ از رنجوری و حالِ او وافتقاد و عیادتِ رسول ـ علیه‌السّلام ـ این هلال را

از قضا رنجور و ناخوش شد هِلال — مصطفی را وحی شد غَمّازِ حال
بُد زرنجوریش خواجه‌ش بی‌خبر — که بَرِ او بُد کَساد و بی‌خطر
خفته نُه روز اندر آخُر مُحْسنی — هیچ کس از حالِ او آگاه نی
آنکه کس بود و شهنشاهِ کسان — عقلِ صد چون قُلْزُمَش هر جا رسان
وحیش آمد، رَحمِ حق غمخوار شد — که فلان مشتاقِ تو بیمار شد
مصطفی بهرِ هلالِ باشرف — رفت از بهرِ عیادت آن طرف
در پیِ خورشیدِ وحی آن مَهْ دوان — وآن صحابه در پَیَش چون اختران
ماه می‌گوید که اَصْحابی نُجُومْ — لِلسُّریٰ قِدْوَه وَ لِلطّاغی رُجُوم*
میر را گفتند کان سلطان رسید — او زشادی بی‌دل و جان برجهید
برگُمانِ آن زشادی زد دودست — کان شهنشه بهرِ آن میر آمدست
چون فرو آمد زغُرفه آن امیر — جان همی افشاند پامُزدِ بَشیر
بس زمین بوس و سلام آورد او — کرد رخ را از طرب چون وَرد او
گفت بسم‌اللّه مُشرَّف کن وَطن — تا که فردوسی شود این انجمن
تا فزاید قصرِ من برآسمان — که بدیدم قطبِ دَورانِ زمان*
۵۲۷ گفتش از بهرِ عتاب آن محترم — من برای دیدنِ تو نامدم
گفت روحم آنِ تو، خود روح چیست — هین بفرما کین تَجَشُّم بهرِ کیست؟
تا شَوَم من خاکِ پایِ آنکسی — که بباغِ لطفِ تُستَش مَغْرَسی

(چون چنین گفت او و نخوت را براند مصطفی ترکِ عتابِ او بخواند)[1]
پس بگفتش کان هِلالِ عرش کو همچو مهتاب از تواضع فرش کو؟
آن شهی دربندگی پنهان شده بهرِ جاسوسی به‌دنیا آمده
تو مگو کو بنده وَآخُرچیِّ ماست[2] این بدان که گنج در ویرانه‌هاست
ای عجب چونست از سُقمْ آن هلال که هزاران بَدْر هستش پای‌مال؟
گفت از رنجش مرا آگاه نیست لیک روزی چند بر درگاه نیست
صحبتِ او با سُتور و اَسترست سایس است و منزلش این آخُرست

در آمدنِ مصطفی ـ علیه‌السّلام ـ از بهرِ عیادتِ هلال در ستورگاهِ آن امیر و نواختنِ مصطفی هلال را ـ رضی‌الله عنه

رفت پیغامبر به رَغبت بهرِ او اندر آخُر وآمد اندر جُست وجو
بود آخُر مُظلَم و زشت و پلید وین همه برخاست چون الفت رسید
بوي پیغامبر بِبُرد آن شیرنَر همچنانکه بويِ یوسف را پدر*
موجبِ ایمان نباشد معجزات بويِ جنسیّت کند جذبِ صفات
معجزات از بهرِ قهرِ دشمنست بويِ جنسیّت پَيِ دل بُردنست
قهر گردد دشمنْ امّا دوست نی دوست کی گردد بُبَسته گردنی؟
اندر آمد او زخواب از بويِ او گفت سرگینْ دان درونْ زین‌گونه بو؟
از میانِ پایِ استوران بدید دامنِ پاکِ رسولِ بی ندید
پس زکُنجِ آخُر آمد غَژغَژان روی برپایش نهاد آن پهلوان
پس پیمبر روی بر رویش نهاد بر سرو برچشم ورویش بوسه داد
گفت یارَبّا چه پنهان گوهری ای غریبِ عرش چونی، خوشتری؟
گفت‌چون‌باشدخودآن‌شوریده‌خواب که درآید در دهانش آفتاب؟
چون بود آن تشنه‌یی کوگِل چَرَد آب بر سر بِنْهدش، خوش می‌برد؟*

۱. این بیت فراموش شده، در مقابله در حاشیه افزوده شده است.
۲. کلمه «آخرچی» به‌ترکی است.

نثر

قصّهٔ هلال که بندهٔ بی‌ریای خدا بود، دارای چشم بصیرت و بی‌تقلید بود، برای مصلحت نه از روی ناتوانی خود را در لباس بندگیِ مردم نهان‌کرده بود، چنانکه لقمان و یوسف و دیگران نیز به‌ظاهر (غلام بودند)، او نیز تیمارْدار (اسبانِ) امیری بود؛ آن امیر مسلمان بود امّا چشم (بصیرتش) بسته بود.

نابینا می‌داند که مادری دارد
امّاچگونگیِ مادر را نمی‌تواندتصوّرکند

اگر با این دانایی به‌تعظیم مادر پردازد، شاید از نابینایی رها شود، زیرا که «هرگاه خداوند برای بنده‌یی ارادهٔ خیرکند، دو چشم قلبِ او را باز می‌کند تا او را به‌یاری آن دو چشم بر هرچه در عالم غیب روی می‌دهد بیناکند»

این راه را با حیات دل به‌دست آور
زیراکه‌این زندگیِ جسمانی ازصفت جانوران است

ـ چون پاره‌یی از صفاتِ بلال را شنیدی، اکنون قصّهٔ ناتوانیِ هلال راگوش کن.

ـ او در رفتار و سلوک از بلال بالاتر بود، صفاتِ زشت خود را بیشتر نابودکرده بود.

ـ نه مانند توکه هرلحظه عقب‌تر می‌روی، ازگوهر بودن به‌سنگ شدن میل می‌کنی.

ـ چنانکه خواجه‌یی را مهمانی آمد، خواجه از سنّ و سال او پرسید.

1115/۱۱۱۸ ـ گفت: ای پسر! چند سال داری؟ بگو،کم مکن و درست بازگوکن.

ـ (مهمان) گفت: ای برادرخوانده! هیجده، هفده، یا شانزده، یا پانزده سال.

ـ (خواجه) گفت: ای خیره‌سر! عقب‌عقب برو تا به‌فرج مادرت برسی.

حکایت در بیان همین سخن

ـ شخصی از امیری اسبی خواست، (امیر) گفت: برو آن اسب خاکستری را بردار.

ـ (آن شخص) گفت: من آن اسب را نمی‌خواهم، امیر پرسید: چرا؟ گفت: آن اسب عقب‌عقب می‌رود و سرکش است،

1120/۱۱۲۳ ـ او سخت عقب‌عقب به‌سوی دُم می‌رود، (امیر) گفت: تو دُمش را به‌سوی خانه برگردان.

ـ دُم چارپای نَفْس تو شهوت است، به‌این سبب است که آن خودپرست عقب‌عقب می‌رود.

ـ ای تبدیل‌کننده! شهوتِ او راکه اصلاً بر دُم است به‌شهوتِ آخرت بدل کن.

ـ اگر شهوت او را از قرصِ نان ببندی، همان شهوت از عقل گرامی سر بر خواهد آورد.

ـ همان‌طورکه اگر شاخه‌یی از درخت را بُبری، نیروی آن از شاخهٔ نیکبخت دیگر سربرمی‌آورد.

1125/۱۱۲۸ ـ اگر دُم او را به‌آن طرف برگردانی، عقب‌عقب تا مقصدِ اصلی پیش می‌رود.

ـ خوشا به‌آن اسبان رهواری که پیش می‌روند، نه واپس رو هستند و نه اسیر سرکشی‌اند.

ـ مانند جسم موسای کلیم به‌تندی پیش می‌روند، مانندگلیمی پهن به‌ملتقای دو دریا می‌رسند.

ـ آن راه دور و درازی که موسی تصمیم به‌سیر در راهِ عشق گرفت، راهی هفتصد ساله است.

ـ چون همّت سیرِ جسمانی تا این حدّ باشد، سیرِ روحانی او تا به‌آسمان هفتم است.
1130/۱۱۳۳ ـ سوارانِ چالاک در مسابقه پیش رفتند، احمقان در آستانهٔ در رحل اقامت افکندند.

مَثَل

ـ چنانکه کاروانی می‌آمد، به‌دهی رسید، دری را بازدید،
ـ یکی از مردم کاروان گفت: در این سرمای شدید چند روزی در این خانه اقامت کنیم.
ـ (از درون خانه) صدایی آمد که نه، هر چه داری در بیرون بینداز و آنگاه به‌درون بیا.
ـ همچنین آنچه راکه باید انداخت، بیفکن، با آنها وارد مشو که این مجلس مجلسی والاست.
1135/۱۱۳۸ ـ هلال مردی استاددل و روشن‌روان بود که تیماردار و بندهٔ امیری مسلمان بود.
ـ آن غلام در آخور تیمارداری می‌کرد، امّا شاهنشاهی بود که غلام نامیده می‌شد.
ـ آن امیر از حالِ غلام خود خبر نداشت، زیراکه نظرش جز نظر شیطانی نبود.
ـ (آن امیر) آب وگِل (تنِ هلال) را می‌دید، امّاگنجینهٔ وجود او را نمی‌دید، پنج و شش را می‌دید امّا آنچه اصل پنج بود، نمی‌دید.
ـ رنگِ خاک معلوم است، امّا نور دین پنهان است، در جهان هر پیامبری چنین بوده است.
1140/۱۱۴۳ ـ آن یکی مناره را دید، امّا پرندهٔ بالای مناره را ندید، بر بالای مناره شهبازی هنرمند بود.
ـ دوّمی پرندهٔ پرزنی را می‌دید، امّا مویی راکه در منقار پرنده بود، نمی‌دید.
ـ امّا آن کس که «با نور خدا می‌نگرد» هم از پرنده و هم از موی خبر داشت.
ـ گفت: به‌موی توجّه کن، تا موی را نبینی گرهِ کار گشوده نمی‌شود.
ـ یکی (انسان را) گِلی پر از نقش و نگار دید، آن دیگری گِلی دید که پر از دانش و عبادت است.
1145/۱۱۴۸ ـ تن مانند مناره ودانش و عبادت چون پرنده است، خواه آن را سیصد پرنده فرض کنی یا دو پرنده.
ـ مردِ میانی (مرد دوم درابیات بالا) فقط می‌تواند پرنده‌را ببیند، پیش وپس جز پرنده چیزی نمی‌بیند.
ـ مویْ (در منقار پرنده) نوری پنهان است که به‌پرنده تعلّق دارد، جان پرنده با آن موی پایدار است.
ـ پرنده‌یی که آن موی را به‌منقار دارد، کارش هرگز عاریتی نیست.
ـ دانشِ او پیوسته از جانش می‌جوشد، (آن دانش) پیش او نه عاریتی است و نه وام گرفته شده است.

بیمار شدنِ هلال و بی‌خبربودن ارباب او از بیماریِ او به‌سبب حقیر شمردن و نشناختن او، و خبردار شدن دلِ مصطفی(ص) از بیماری و حالِ او و تفقّد و بیمارپرسی مصطفی(ص) از هلال.

1150/۱۱۵۳ ـ اتّفاقاً هلال ناتوان و بیمار شد، وحی بر مصطفی(ص) حال را بازگفت.
ـ ارباب هلال از حالِ او بیخبر بود، زیراکه هلال در نظرش بی‌رونق بود و ارجی نداشت.
ـ مردی نیکوکار نُه روز درآخور خوابیده بود، امّا هیچکس از حال او خبر نداشت.
ـ آن کس که فردی ارزنده و شاهنشاه مردم بود و عقل او که چون صد دریا بود به‌همه جا می‌رسید،
ـ وحیی بر او نازل شد، رحمت خداوند غمخوار هلال گشت که فلان دوستدارِ تو بیمار است.
1155/۱۱۵۸ ـ مصطفی(ص) برای بیمارپرسی از هلال شرافتمند به‌آن سوی رفت.
ـ آن ماه (پیامبر) به‌دنبال خورشید وحی می‌رفت و یاران هم چون ستارگان به‌دنبالش بودند.

- ماه (پیامبر) می‌گوید: «یارانم ستارگانند»، شبروان‌را راه نشان می‌دهند وسرکشان‌را سنگسار می‌کنند.
- به‌امیر گفتند که آن پادشاه (پیامبر) آمد، امیر از شادمانی بی‌دل و جان برخاست.
- به گمان آنکه آن شاهنشاه برای دیدنِ او آمده است، از شادی دست می‌زد.

1160/۱۱۶۳ - چون امیر از بالاخانه به‌پایین آمد، می‌خواست جانش را به‌بشارتگر نثار کند.
- زمین را بارها بوسید و به‌پیامبر سلام داد، از شادمانی رخسارش چون گُل شکفته بود.
- گفت: بفرمایید و خانهٔ ما را مشرّف کنید تا این محفل به‌بهشتی بدل شود.
- تا کاخِ من از آسمان هم پرارج‌تر شود، زیراکه من قطب روزگار خود را دیدم.
- آن پیامبر گرانقدر از راهِ درشتی گفت که من به‌دیدنِ تو نیامده‌ام.

1165/۱۱۶۸ - (امیر) گفت: ای‌جانم فدای تو! جان چه ارزشی دارد؟ بفرماکه این قدم رنجه برای چه‌کسی است؟
- تا من خاکِ پای آن شخص شوم که در باغ عنایتِ تو جایگاهی دارد.
- (چون امیر چنین گفت و تکبر را رها کرد، مصطفی(ص) نیز درشتی را کنار گذاشت).
- سپس به‌او گفت که هلالِ عرشی کجاست؟ کجاست آن مردی که از فروتنی خود را چون مهتاب بر زمین گسترده است؟
- اوپادشاهی‌است‌که‌خود را درلباسِ‌بندگی پنهان‌کرده، وبرای‌تجسّس درکارهای‌دنیا به‌دنیاآمده است.
- مگو که او غلام و ستوربانِ ماست، بدان که گنجها در ویرانه‌هاست.

1170/۱۱۷۴ - آن هلالی که صد بدر (ماه تمام) پامال درگاهِ اوست، از بیماری چگونه است؟
- (امیر) گفت که من از بیماریِ او خبر ندارم، امّا چند روز است که در درگاه نمی‌بینم.
- او همنشین چارپا و قاطر است، تیماردار است و در این آخور اقامت می‌کند.

وارد شدن مصطفی(ص) برای بیمارپرسی هلال به‌اصطبل آن امیر و مورد نوازش قرار دادن مصطفی(ص) هلال را ـ که خدا از او خشنود باد

- پیامبر(ص) با ولع برای دیدن هلال به‌آخور رفت و به‌جستجوی هلال پرداخت.
- آخور تاریک و زشت و کثیف بود، امّا چون دوستی و الفت به‌آنجا رسید، همه از میان رفت.

1175/۱۱۷۹ - آن شیر نر (هلال) رایحهٔ پیامبر(ص) را شنید، همان‌طور که پدر یوسف بوی پیراهن او را دریافت.
- معجزه‌ها سبب پیدایی ایمان نمی‌شود، بوی هم‌جنسی و آشنایی صفات نیک را جذب می‌کند.
- معجزه‌ها برای غلبه بر دشمن است، د رحالی که بوی آشنایی برای دلربایی و عاشق کردن است.
- دشمن (از معجزه‌ها) مغلوب می‌شود نه دوست، با بستن گردن کی کسی دوست می‌شود؟
- هلال ازرایحهٔ وجود پیامبر ازخواب بیدار شد، گفت: درون اصطبل کثیف، این چه‌رایحه‌یی است؟

1180/۱۱۸۴ - از میانِ پای چارپایان دامن پاکِ رسول بی‌نظیر را دید.
- آن پهلوان، از گوشهٔ آخور کشان‌کشان آمد و روی بر پای پیامبر گذاشت.
- بعد پیامبر (ص) رویش را بر روی هلال نهاد و سر و چشم و روی او را بوسید.
- (پیامبر) گفت: یاللعجب! چه گوهر پنهانی هستی، ای غریب عرش! حالت چطور است، خوبی؟
- (هلال) گفت: حال آن که خواب پریشان ببیند و ناگهان خورشید به‌دهانش درآید، چگونه است؟

1185/۱۱۸۹ - آن تشنه‌یی که از تشنگی گِل بخورد، و آب او را بر سر بگیرد و شادمانه همراه ببرد، چگونه است؟

شرح

ب ۱۱۱۳: مبحثی که پس از این بیت آمده است، مرحوم فروزانفر متنی از *نوادرالاصول* نقل کرده است، که ترجمهٔ آن چنین است:

ابودَرداء روایت می‌کند و می‌گوید که همراه رسول خدا(ص) بودم، فرمود که یکی از مردانِ بهشت از این در وارد خواهد شد و به‌نماز برخاست. من ازآن در خارج شدم که ببینم آیا کسی را خواهم دید. کسی ندیدم، برگشتم و نشستم. رسول خدا(ص) فرمود: ای ابودرداء! تو شایستهٔ این کار نیستی. بعد مردی حبشی از آن در وارد شد، جبّه‌یی پشمینهٔ وصله‌دار به‌تن داشت، آسمان را نظاره می‌کرد. در حضور رسولِ خدا(ص) ایستاد و بر او سلام کرد. حضرت به‌او فرمود: ای هلال! حالت چطور است؟ گفت: خوبم یا رسول‌اللّه، خداوند به‌تو خیر دهاد. حضرت فرمود: ای هلال! ما را دعاکن و طلب مغفرت کن. او گفت: ای رسول خدا! خداوند از تو خشنود باشد و بیامرزد. ابودرداء می‌گوید: من هم گفتم که ای هلال! برای من هم استغفار کن، از من روی گردانید، بار دوم گفتم، روی به‌رسول خدا کرد وگفت: یا رسول‌اللّه! تو از وی راضی هستی؟ فرمود: بلی. هلال گفت: خدا از تو خشنود باشد و تو را بیامرزد. آنگاه از در خارج شد و پیوسته به‌آسمان نگاه می‌کرد و از آن چشم برنمی‌داشت. حضرت رسول (ص) فرمود که قلب او متعلّق به‌عرش است و میان شما بیش از سه‌روز باقی نخواهد ماند. من ایّام را شماره کردم. روز سوم بود، حضرت رسول نماز صبح را خواند و از مسجد بیرون آمد، ما هم همراه او بودیم. به‌طرف خانهٔ مُغیرةبن‌شعبه رفت و مُغیره از خانه بیرون می‌آمد، رسول خدا گفت: ای مغیره! خدا تو را جزای خیر دهد. مغیره گفت: یا رسول‌اللّه! امشب کسی در خانهٔ ما وفات نکرده است. حضرت فرمود: آری، وفات کرد. به‌آخور کنار خانه رفتند، هلال در آنجا به‌روی افتاده و در حالت سجده وفات کرده بود. حضرت به‌اصحاب فرمود او را برداشتند، آن حضرت خود او را کفن کرد و دفنش کردند. سپس روی به‌ابودرداء کرد و گفت: ای ابودرداء! این یکی از آن هفت تنی بود که زمین به‌وجود آنان پایدار است و باران به‌برکت وجود آنان می‌بارد، حتّی این بهترین آنان بود.[1]

این حکایت در صفحهٔ ۱۵۸ *نوادرالاصول* چاپ ۱۲۹۴ استانبول و در اصل ۱۲۳ است که دربارهٔ «شرایط ولایت» بحث می‌کند. دراین‌کتابِ محمّدبن‌علی حکیم ترمذی، متوفّی ۲۵۵هـ/ ۸۶۹م[2]، احادیث مجعول فراوان نقل شده است. چنانکه در اصل ۲۱۲ حتّی احادیث دروغین نقل شده است که روز عاشورا کشتیِ نوح بر کوه جودی نشسته است، در این روز باید به‌اهل و عیال روزیِ فراوان داد، سُرمه‌کشیدن در این روز کاری نیکو و پسندیده است که در این باب پیش از این (از بیت ۷۸۰ به‌بعد) بحث کرده‌ایم. ازاین رو ما به‌این حدیث که در *نوادرالاصول* و *حلیةالاولیا* به‌نوشتهٔ *مآخذ* (صفحهٔ ۲۰۴) نقل شده است، معتقد نیستیم. مخصوصاً طلب دعا از طرف رسول خدا از آن شخص نه مطابق عقل است و نه مطابق نقل.

---

۱. مآخذ، صص ۲۰۳-۲۰۴.

۲. دربارهٔ زندگانی و احوال او نگاه کنید: ترجمهٔ نفحات‌الانس، لامعی، استانبول، ۱۲۸۹، صص ۱۶۹-۱۷۰.

در میان صحابه، شخصی به‌نام هلال بن مُعلّیٰ خزرجی است که روایت کرده‌اند که در غزوهٔ بدر به‌شهادت رسیده است، هلال بن امیّةالاوسی واقفی هم هست که در غزوهٔ بدر و اُحد شرکت کرده است و از نخستین کسانی است که اسلام آورده است، بُت قبیلهٔ خود بنی‌واقف را شکسته است. او، کعب‌بن مالک و مِراربن ربیع از شرکت در غزوهٔ تبوک سر باز زده‌اند، بعدها پشیمان شده و توبه کرده‌اند و آیهٔ ۱۱۸ سورهٔ‌توبه، ۹ دربارهٔ آنها نازل شده است که «و نیز خدا پذیرفت توبهٔ آن سه‌تن را که از جنگ تخلّف کرده بودند، تا آنگاه که زمین با همهٔ گشادگیش بر آنان تنگ شد و جان در تنشان نمی‌گنجید و خود دانستند که جز خداوند هیچ پناهگاهی که بدان روی آورند ندارند. پس خداوند توبهٔ آنان را پذیرفت تا به‌او بازآیند که توبه‌پذیر و مهربان است»[1]. به‌جز اینان هلالِ اسلمی، هلال بن حارث، هلال بن حمراء، هلال بن حکم، و هلال بن ابی‌حَوْلی که در غزوهٔ بدر حضور داشت، هلال بن ربیعه، هلال بن سعد، هلال بن عمرو و شش صحابهٔ دیگر به‌نام هلال وجود دارند.[2]

خلاصه به‌طور قطع معلوم نیست که این هلال کدام هلال است. شاید مولانا قصّه‌یی را که در کتب مناقب عارفان آمده و به‌زبان مردم نیز راه یافته است با تصرّف نقل کرده است.

«داند اعمی که...» بیتی از حدیقهٔ سنایی است.[3]

بیت پایان عنوان، بیت دوم یک رباعی مولاناست.[4]

عبارت عربی پایان عنوان، ملخّص حدیثی است که می‌فرماید: «*اِذٰا اَرادَاللّهُ بِعَبْدٍ خَیْراً فَتَحَ لَهُ قُفْلَ قَلْبِهِ وَ جَعَلَ فیهِ اَلیَقینَ والصِّدْقَ وَجَعَلَ قَلْبَهُ واعِیاً لِمٰاسَلَکَ فیهِ وَ جَعَلَ قَلْبَهُ سَلیماً وَلِسانَهُ صادِقاً و خَلیقَتَهُ مُسْتَقیمَةً وَ جَعَلَ اُذُنَهُ سَمیعَةً وَ عَیْنَهُ بَصیرَةً*»: اگر خداوند برای بنده‌یی خیر اراده کند، قفل قلب او را می‌گشاید و درآن یقین و راستی قرار می‌دهد و قلب او را حافظ و بینای راهی که می‌رود، می‌گرداند، دلش را سلیم و زبانش را راستگو و خوی او را مستقیم می‌سازد، گوشش را شنوا و چشمش را بینا می‌کند.[5]

ابیات ۱۱۱۷ـ ۱۱۲۰: مثلی عامیانه است که به‌صورتهای گوناگون نقل شده است.

ب ۱۱۲۹: «نه سپس رو نه حَرون»، مَرکب و نَفْس اولیاست که از افراط و تفریط رها شده، راه میانه را در پیش گرفته واز «*اُمّتِ وسط*» شده است.

ابیات ۱۱۳۰ـ۱۱۳۱: موسی کلیم ـ راه او، ← ۲۲۳ـ۲۳۷ دفتر اوّل.

ب ۱۱۳۲: *علیّین*، ← ابیات ۶۴۴ـ۶۴۵ دفتر اوّل.

ب ۱۱۴۱: پنج ـ شش، پنج حس و شش جهت، ← ۳۵۸۹ دفتر اوّل؛ بیت ۶۱۵ دفتر دوم.

ب ۱۱۴۵: «*اِتّقُوا فِراسَةَالمُؤمِنِ فَاِنَّهُ یَنْظُرُ بِنُورِاللّهِ عزّوجَلَّ*»: از هوشیاریِ مؤمن بپرهیزید که او به‌نور خدایْ عزّ و جلّ می‌نگرد.[6]

---

۱. قرآن کریم و مفهوم آن، توضیحات، جلد ۲، صفحهٔ هفتاد و دو.

۲. اُسدالغابة، جلد ۸، صص ۶۶ـ۶۹ و صفحهٔ ۱۷۴؛ تنقیح‌المقال، جلد ۳، صفحهٔ ۳۰۴.

۳. حدیقةالحقیقه، تصحیح مدرّس رضوی، صفحهٔ ۸۲، بیت ۱۰.

۴. کلیّات شمس، جلد ۸، صفحهٔ ۴۹، رباعی ۲۸۸؛ ترجمهٔ رباعیّات، رمزی، استانبول، ۱۹۶۴، صفحهٔ ۳۸، رباعی ۸۷.

۵. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۱۴.

۶. همان کتاب، صفحهٔ ۷.

ب ۱۱۶۰: «*اَصْحابی کَالنُّجُومِ بِاَیِّهِمْ اِقْتَدَیْتُمْ اِهْتَدَیْتُمْ*»: یاران من چون ستارگانند بر هرکدام که اقتدا کنید راه راست را می‌یابید.[۱]

ب ۱۱۶۶: قطب، ← ابیات ۸۱۷ـ۸۲۸ دفتر دوم.

ب ۱۱۷۹: یوسف، ← بیت ۱۱۸ دفتر اوّل.

مثنوی

در بیانِ آنکه مصطفی ـ علیه‌السّلام ـ شنید که عیسی ـ علیه‌السّلام ـ بر رویِ آب رفت، فرمود: «*لَوِ ازْدادَ یَقینُهُ لَمَشیٰ عَلَی الْهَواءِ*»

همچو عیسی بر سرش گیرد فرات   کایمنی از غرقه در آبِ حیات

گوید احمد گر یقینْش افزون بُدی   خود هوایش مَرکب و مأمون بُدی

همچو من که برهوا راکب شدم   در شبِ معراج مُستَصحِب شدم*

گفت چون باشد سگی کوری پلید   جَست او از خواب، خود را شیر دید؟

نه چنان شیری که کس تیرش زند   بل زبیمش تیغ و پیکان بشکند

کورِ بر اِشکم‌رونده همچو مار   چشمها بگشاد در باغ و بهار

چون بود آن چون که از چونی رهید   در حیاتستانِ بی‌چونی رسید؟

گشت چونی‌بخش اندر لامکان   گِردِ خوانَش جمله چونها چون سگان

او زبی چونی دَهَدْشان اَستخوان   در جنابت تن زن، این سوره مخوان*

تا زچونی غُسل ناری تو تمام   تو برین مُصحَف مَنِهْ کف ای غلام*

گر پلیدم ورنظیفم ای شهان   این نخوانم، پس چه خوانم در جهان؟

تو مرا گویی که از بهرِ ثواب   غسل ناکرده مرو در حوضِ آب

از برونِ حوض غیرِ خاک نیست   هر که او در حوض ناید، پاک نیست

گر نباشد آبها را این کَرَم   کو پذیرد مرخَبَث را دم به‌دم

وای بر مُشتاق و بر اومیدِ او   حسرتا بر حسرتِ جاوید او

آب دارد صد کرم، صد اِحتشام   که پلیدان را پذیرد، والسّلام

۵۲۸ ای ضیاءالحق حُسامُ‌الدّین که نور   پاسبانِ تُست از شَرُّالطّیور*

---

۱. کنوزالحقائق، جلد ۱، صفحهٔ ۳۸.

پاسبانِ تُست نور و اِرتقاش ‌ ‌ ای تو خورشیدِ مُستَّر از خُفاش *
چیست پرده پیشِ رویِ آفتاب ‌ ‌ جز فزونی شَعْشَعه و تیزیِّ تاب؟ *
پردهٔ خورشید هم نورِ رَبَست ‌ ‌ بی‌نصیب از وَی خُفاشست و شَبَست *
هر دو چون در بُعد و پرده مانده‌اند ‌ ‌ یا سِیَهْرو یا فسرده مانده‌اند *
چون نبشتی بعضی از قصّهٔ هلال ‌ ‌ داستانِ بَدْر آر اندر مَقال *
آن هلال و بَدرْ دارند اتّحاد ‌ ‌ از دُوی دورند و از نقص و فساد *
آن هلال از نقص در باطن بَریست ‌ ‌ آن به‌ظاهر نقصْ تدریج آوریست *
درس گوید شب به‌شب تدریج را ‌ ‌ در تأنّی بردهد تَفریج را *
در تأنّی گوید ای عِجّولِ خام ‌ ‌ پایه پایه برتوان رفتن به‌بام *
دیگ را تدریج و استادانه جوش ‌ ‌ کار ناید قلیهٔ دیوانه جوش *
حق نه قادر بود برخلقِ فَلَک ‌ ‌ در یکی لحظه به کُنْ بی‌هیچ شک؟ *
پس چرا شش روز آن را درکشید ‌ ‌ کُلُّ یَوْمٍ اَلْفُ عَامْ ای مُستفید؟ *
خِلقتِ طفل از چه اندر نُه مَهْ است؟ ‌ ‌ زآنکه تدریج از شعارِ آن شه‌است *
خِلقتِ آدم چرا چِل صبح بود؟ ‌ ‌ اندرآن گِل اندک اندک می‌فزود *
نه چو تو ای خام کاکنون تاختی ‌ ‌ طفلی و خود را تو شیخی ساختی *
بردویدی چون کدو فوقِ همه ‌ ‌ کو ترا پایِ جهاد و مَلْحَمه؟ *
تکیه کردی بر درختان و جِدار ‌ ‌ برشدی ای اَقْرَعَک هم قَرْعْوار *
اوّل ارشُد مرکبت سروِسَهی ‌ ‌ لیک آخر خشک و بی‌مغزی تهی *
رنگِ سبزت زرد شد ای قَرْع زود ‌ ‌ زآنکه از گلگونه بود، اصلی نبود *

داستانِ آن عجوزه که رویِ زشتِ خویشتن را جَنْدَره وگلگونه می‌ساخت و ساخته نمی‌شد و پذیرا نمی‌آمد

بود کَمپیری نود ساله کَلان ‌ ‌ پُرتشنّج روی و رنگش زعفران
چون سرِ سُفره، رخِ او توی توی ‌ ‌ لیک دروی بود مانده عشقِ شُوی
ریخت دندانهاش و مُو چون شیر شد ‌ ‌ قد کمان و هر حِسش تغییر شد
عشقِ شُوی و شهوت و حرصش تمام ‌ ‌ عشقِ صید و پاره پاره گشته دام
مرغ بی‌هنگام و راهِ بی‌رهی ‌ ‌ آتشی پُر در بُنِ دیگِ تهی
عاشقِ میدان و اسپ و پایْ نی ‌ ‌ عاشقِ زَمْر و لب و سُرنایْ نی
حرص در پیری جهودان را مباد ‌ ‌ ای شقیّی که خداش این حرص داد

ریخت دندانهایِ سگ چون پیر شد ترکِ مردم کرد و سرگینْ گیر شد
ایـن سگـانِ شصت ساله را نگـر هـردَمی دنـدانِ سَگشـان تیزتر
پیرِسگ را ریخت پشم از پوستین ایـن سگـانِ پیرِ اطلسْ‌پوش بین
عشقشـان و حرصشـان در فَرْج وزر دم به‌دم چون نسلِ سگ، بین بیشتر
این چنین عُمری که مایهٔ دوزخ است مـر قصابانِ غضب را مَسلَخ است
چون بگـویندش کـه عمرِ تـو دراز می‌شود دلخوش، دهانْش از خنده باز
ایـن چنین نفرین دعا پندارد او چشـم نگشـاید، سَـری برنـارد او
گر بـدیدی یک سَرِ موی از مَعـاد اوش گـفتی ایـن چـنین عُـمرِ توبـاد

داستانِ آن درویش که آن گیلانی را دعا کرد که خدا ترا به‌سلامت به‌خان و مان بازرساناد

گـفت یک‌روزی بـه‌خواجهٔ گیلیی نـان‌پَرستی، نـرْ گـدا زنـبیلیی
چون ستد زو نان بگفت ای مستعـان خوش به‌خان و مان خود بازش رسان
گفت خان اَر آنْست که مـن دیـده‌ام حـق تُـرا آنجـا رسـاند ای دُژَم
هـر مُـحَدِّث را خسـان بـا ذِل کـنند حـرفش اَرْ عـالی بـود نـازل کـنند
زآنکـه قـدرِ مسـتمع آیـد نَـبا بـر قَدِ خـواجه بُـرَد دَرزی قَبا*

۵۲۹ صفتِ آن عجوز

چونکه مجلس بی‌چنین پَیْغاره نیست از حـدیثِ پستِ نـازل چاره نیست
واستان هـین ایـن سخن را از گـرو سـویِ افسـانهٔ عـجوزه بـاز رو
چون مُسِن گشت و درین رَهْ نیست مرد تـو بِـنِهْ نـامش عـجوزِ سال‌خَورد
نـه مـرورا رَأسِ مـال و پـایه‌یی نـه پـذیرایِ قـبولِ مـایه‌یی
نـه دهـنده، نـی پـذیرندهٔ خَوشی نـه درو مـعنی و نـه مـعنی‌کَشی
نه زبان، نه گوش، نـه عقل و بصر نـه هُش و نـه بیهشی و نـه فِکَـر*
نـه نیـاز و نـه جمـالی بـهرِ نـاز تُـو بـه‌تُویَش گَـنده مـانندِ پیاز
نـه رهـی بـبریده او، نـه پـایِ راه نه تَبِش آن قحبه را، نـه سوز و آه

قصّهٔ درویش که از آن خانه هرچه می‌خواست، می‌گفتند نیست[1]

سـایلی آمـد بـه‌سویِ خـانه‌یی خشک نـانه خـواست یـا تَرنـانه‌یی

---

۱. در متن «می‌گفت» است در مقابله در پایین آن «می‌گفتند» نوشته و اصلاحش کرده‌اند. کلمهٔ «پیش» به‌ترکی است.

گفت صاحب‌خانه نان اینجا کجاست ... خیره‌ای، کَی این دکانِ نانباست؟
گفت باری اندکی پیهَم بیاب ... گفت آخِر نیست دکّانِ قَصاب
گفت پارهٔ آرد دِه ای کدخدا ... گفت پنداری که هست این آسیا؟
گفت باری آب دِهْ از مَکْرَعَه ... گفت آخِر نیست جُو یا مَشْرَعه
هرچه او درخواست از نان یا سبوس ... چُربَکی می‌گفت و می‌کردش فسوس
آن گدا در رفت و دامن برکشید ... اندر آن خانه به‌حِسْبت خواست رید
گفت هَی هَی، گفت تنْ زن ای دُژم ... تا درین ویرانه خود فارغ کنم
چون درینجا نیست وَجْهِ زیستن ... بر چنین خانه بباید ریستن
چون نه‌ای بازی که گیری تو شکار ... دستْ‌آموزِ شکارِ شهریار
نیستی طاووسِ با صد نقش بند ... که به‌نقشت چشمها روشن کنند
هم نه‌ای طوطی که چون قندت دهند ... گوشْ سویِ گفتِ شیرینت نهند
هم نه‌ای بلبل که عاشق وار زار ... خوش بنالی در چمن یا لاله‌زار
هم نه‌ای هدهد که پیکیها کنی ... نه چو لک‌لک که وطن بالا کنی
در چه کاری تو وُ بهرِچِتْ خِرَند ... تو چه مرغی و تُرا با چه خورند؟
زین دکانِ با مِکاسان برترآ ... تا دکانِ فضل کَاللهَ اَشْتَریٰ*
کاله‌یی که هیچ خلقش ننگرید ... از خَلاقت آن کریم آن را خِرید
هیچ قلبی پیشِ او مردود نیست ... زآنکه قصدش از خریدن سود نیست

رجوع به‌داستانِ آن کمپیر

چون‌عروسی‌خواست‌رفتن آن خریف ... مویِ ابروپاک کرد آن مُستَخیف
پیشِ رو آیینه بگرفت آن عجوز ... تا بیاراید رخ ورخسار و پُوز
چند گلگونه بمالید از بَطَر ... سُفرهٔ رُویَش نشد پوشیده‌تر
عَشْرهایِ مُصْحَف از جا می‌بُرید ... می‌بچفسانید بر رُو آن پلید*
تا که سفرهٔ رویِ او پنهان شود ... تا نگینِ حلقهٔ خوبان شود
عَشرها بر روی هرجا می‌نهاد ... چونکه برمی‌بست چادَر، می‌فُتاد
باز او آن عَشرها را با خَدو ... می‌بچفسانید بر اطرافِ رو
باز چادَر راست کردی آن تکین ... عَشرها افتادی از رُوبرزمین
چون بسی می کرد فن وآن می‌فتاد ... گفت صد لعنت برآن ابلیس باد
شد مصوَّر آن زمان ابلیس زود ... گفت ای قَحبهٔ قَدیدِ بی‌وُرود
من همه عمر این نیندیشیده‌ام ... نه زجز تو قحبه‌یی این دیده‌ام
تخمِ نادر در فضیحت کاشتی ... در جهان تو مُصحفی نگذاشتی

صد بلیسی تو، خَمیس اندر خَمیس ترک من گوی ای عجوزهٔ زشتِ پیس[1]
چند دزدی عَشر از علمِ کتاب تا شود رویت مُلَوَّن همچو سیب؟*
۵۳۰ چند دزدی حرفِ مردانِ خدا تا فروشی و ستانی مرحبا؟*
رنگِ بربسته تُرا گلگون نکرد شاخ بربَسته فَنِ عُرجون نکرد*
عاقبت چون چادرِ مرگت رسد از رُخت این عَشرها اندر فتد
چونکه آید خیزْخیزانِ رَحیل گم شود زان پس فنونِ قال وقیل
عالَمِ خاموشی آید پیش بیست وای آنکه در درون اُنسیش نیست
صیقلی کن یک دو روزی سینه را دفترِ خود ساز آن آیینه را
که زسایهٔ یوسفِ صاحبْ قران شد زلیخای عجوز از سَر جوان*
می‌شود مُبْدَل به‌خورشیدِ تموز آن مزاجِ باردِ بَردَ‌ٱلْعَجُوز
می‌شود مُبْدَل به‌سوزِ مریمی شاخِ لبْ خُشکی به‌نخلی خرّمی*
ای عجوزه چند کوشی با قضا؟ نقدَ جوا کنون، رها کن مامضی
چون رُخَت را نیست در خوبی امید خواه گلگونه نِهْ و خواهی مِداد

حکایتِ آن رنجور که طبیب درو اومیدِ صحّت ندید

آن یکی رنجور شد سویِ طبیب گفت نبضم را فرو بین ای لبیب
که زنبض آگه شوی برحالِ دل که رگِ دستست با دل مُتّصِل
چونکه دل غیبست، خواهی زومثال زو بجو که با دلستش اتّصال
باد پنهانست از چشم ای امین در غبار و جُنبشِ برگش ببین
کزیمینست او وَزان یا از شِمال جنبش بَرگَت بگوید وصفِ حال
مستیِ دل را نمی‌دانی که کو وصفِ او از نرگسِ مخمور جو
چون زذاتِ حق بعیدی، وصفِ ذات باز دانی از رسول و مُعجزات
مُعجزاتی و کراماتی خفی برزند بردل زپیرانِ صفی
که درونْشان صدقیامت نقد هست کمترین آنکه شود همسایه مست
پس جَلیسُ‌الله گشت آن نیکبخت کو به‌پهلویِ سعیدی بُردْ رَخت*
مُعجزه کان برجَمادی زد اثر یا عصا یا بحر یا شَقَّ‌ٱلْقَمَر*
گر ترا بر جان زند بی‌واسطه متّصل گردد به‌پنهان رابطه
بر جمادات آن اثرها عاریه‌ست از پیِ روحِ خوشِ مُتْواریه‌ست
تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر[2] حَبَّذا نانِ بی‌هیولایِ خمیر*

---

۱. در متن «دردپیس» نوشته شده، بعد در پایین «درد» «زشت» نوشته و اصلاحش کرده‌اند. کلمهٔ «پیس» به‌ترکی است.
۲. اوّلین کلمهٔ بیت هم «یا» و هم «تا» و هم «تا» (تیا) است.

حَبَّذا خوانِ مسیحی بی‌کمی   حَبَّذا بی باغ میوهٔ مریمی*
برزند از جانِ کامل معجزات   بر ضمیرِ جانِ طالب چون حیات
معجزه بحرست و ناقص مرغِ خاک   مرغِ آبی در وی آمِن از هلاک
عجزبخشِ جانِ هر نامحرمی   لیک قدرتْ بخشِ جانِ همدمی
چون نیابی این سعادت در ضمیر   پس ز ظاهر هردم استدلال‌گیر
که اثرها بر مَشاعِر ظاهرست   وین اثرها از مؤثّر مُخبِرست
هست پنهان معنیِ هر دارُوی   همچو سِحْر و صنعتِ هر جادُوی
چون نظر در فعل و آثارش کنی   گرچه پنهانست، اظهارش کنی
قوّتی کان اندرونش مضمرست   چون به‌فعل آید، عیان و مُظْهَرست
چون به‌آثار این همه پیدا شدت   چون نشد پیدا ز تأثیر ایزدت؟
نه سببها و اثرها مغز وپوست   چون بجویی جملگی آثارِ اوست؟
دوست گیری چیزها را از اثر   پس چرا زآثارْبخشی بی‌خبر؟
از خیالی دوست گیری خلق را   چون نگیری شاهِ غرب و شرق را؟
این سخن پایان ندارد ای قباد   حرصِ ما را اندرین پایان مباد

رجوع به‌قصّهٔ رنجور

بازگرد و قصّهٔ رنجور گو   با طبیبِ آگهِ ستّارْخو
نبضِ او بگرفت و واقف شد زحال   که امیدِ صحّتِ او بُد مُحال
گفت هر چِتْ دل بخواهد، آن بکن   تا رَوَد از جسمت این رنجِ کهُن
هرچه خواهد خاطر تو وامگیر   تا نگردد صبر و پرهیزت زَحیر
صبر وپرهیز این مرض را دان زیان   هر چه خواهد دل، در آرَش در میان
این چنین رنجور را گفت، ای عمو   حق تعالی اِعْمَلُوا ما شِئتُمْ*
۵۳۱ گفت رو، هین خیر بادَت، جانِ عَم   من تماشایِ لبِ جو می‌روم
بر مرادِ دل همی گشت او برآب   تا که صحّت را بیابد فتحِ باب
بر لبِ جو صوفیی بنشسته بود   دست ورو می‌شست و پاکی می‌فزود
او قفااَش دید چون تَخییلیی   کرد او را آرزویِ سیلیی
بر قفایِ صوفیِ حَمزه‌پَرَست   راست می‌کرد از برای صَفْعِ دست
کآرزو را گر نرانم تا رود   آن طبیبم گفت کان علّت شود
سیلیَش اندر بَرَم در مَعْرَکه   زآنکه لاتُلْقُوا بِاَیْدیِ تَهْلُکَه*
تَهْلُکه‌ست این صبر و پرهیز ای فلان   خوش بکوبَش، تن مزن چون دیگران
چون زَدَش سیلی، برآمد یک طَراق   گفت صوفی هی‌هی ای قوّادِ عاق
خواست صوفی تا دو سه مشتش زند   سبلت و ریشش یکایک برکَند

خَلقْ رنجورِ دِق و بیچاره‌اند   وز خِداعِ دیو سیلی‌باره‌اند*
جمله در ایذایِ بی‌جُرمانْ حریص   در قفایِ همدگر جویان نقیص*
ای زننده بی‌گناهان را قَفا   در قفایِ خود نمی‌بینی جزا؟
ای هوا را طبِّ خود پنداشته   برضعیفان صَفْع را بگماشته
بر تو خندید آنکه گفت این دَواست   اوست کآدم را به‌گندم رهنماست*
که خورید این دانه ای دومُستَعین   بهرِ دارو تا تَکُونا خالِدینْ*
اوش لغزانید و او را زد قفا   آن قفا واگشت و گشت این را جزا*
اوش لغزانید سخت اندر زَلَق   لیک پشت و دستگیرش بود حق
کوه بود آدم اگر پُرمار شد   کانِ تریاقست و بی‌اِضرار شد
تو که تریاقی نداری ذرّه‌یی   از خلاص خود چرایی غَرّه‌یی؟
آن توکّل کو خلیلانه ترا   تا نبرّد تیغت اسماعیل را؟*
وآن کرامت چون کلیمت از کجا   تا کنی شهْ راهْ قَعْرِنیل را؟[1]*
گر سعیدی از مناره اوفتید   بادش اندر جامه افتاد و رهید
چون یقینت نیست آن بخت ای حَسَن   تو چرا برباد دادی خویشتن؟
زین مناره صدهزاران همچو عاد   درفتادند و سَر و سِر باد داد*
سرنگون‌افتادگان را زین منار   می‌نگر توصد هزار اندر هزار
تو رسن‌بازی نمی‌دانی یقین   شُکرِپاها گوی و می‌رَو برزمین
پَر مساز از کاغذ و از کُهْ مپر   که درآن سودا بسی رفتست سَر*
گرچه آن صوفی پُرآتش شد زخشم   لیک او برعاقبت انداخت چشم
اوّلِ صف برکسی مانَد به‌کام   کو نگیرد دانه، بیند بندِ دام
حَبَّذا دو چشمِ پایانْ بینِ راد   که نگه دارند تن را از فساد
آن ز پایان دیدِ احمد بود کو   دید دوزخ را همینجا مو به‌مو*
دید عرش و کرسی و جَنّات را   تا درید او پردهٔ غَفْلات را*
گر همی‌خواهی سلامت از ضرر   چشم زاوّل بند و پایان را نگر
تا عدمها را ببینی جمله هست   هستها را بنگری محسوسْ پست
این ببین باری که هر کِش عقل هست   روز وشب در جُست وجویِ نیستست
درگدایی طالبِ جودی که نیست   بردکانها طالبِ سودی که نیست؟
درمَزارع طالبِ دخلی که نیست   در مَغارس طالبِ نخلی که نیست؟
در مَدارس طالبِ علمی که نیست   در صَوامع طالبِ حلمی که نیست؟
هستها را سویِ پس افکنده‌اند   نیستها را طالبند و بنده‌اند

---

۱. مصراع اوّل بیت ۱۴۳۸ به‌جای مصراع دوم بیت ۱۳۴۷ نوشته شده در متن «مقدّم و مؤخّر» نوشته و اصلاح کرده‌اند.

زآنکه کان و مخزنِ صُنعِ خدا — نیست غیرِ نیستی در اِنجلا
پیش ازین رمزی بگفتستیم ازین — این و آن را تو یکی بین، دو مبین
گفته شد که هر صناعتْ‌گر که رُست — در صناعت جایگاهِ نیست جُست
جُست بنّا موضعی ناساخته — گشته ویران، سقفها انداخته
جُست سقّا کوزه‌یی کِش آب نیست — وآن دُروگر خانه‌یی کِش باب نیست
وقتِ صید اندر عدم بُد حَمله‌شان — از عدم آنگه گریزان جمله‌شان
چون امیدت لاست، زوپرهیز چیست — با انیسِ طَمْعِ خود اِستیز چیست؟
چون انیسِ طمع تو آن نیستیست — از فنا و نیستَ این پرهیز چیست؟
گر انیسِ لانه‌ای ای جان به‌سِر — در کمینِ لا چرایی منتظر؟
زآنکه داری، جمله دل برکنده‌ای — شَستِ دل در بحرِ لاافکنده‌ای
پس گریز از چیست زین بحرِ مراد — که به‌شستت صدهزاران صید داد؟
از چه نامِ برگ را کردی تو مرگ — جادُوی بین که نمودت مرگْ برگ
هردو چشمت بست سِحرِ صَنعتش — تا که جان را در چَهْ آمد رغبتش
در خیالِ او ز مکرِ کردگار — جمله صحرا فوقِ چَه زهرست ومار
لاجرم چَهْ را پناهی ساختست — تا که مرگ او را به‌چاه انداختست
اینچه گفتم از غلطهات ای عزیز — هم برین بشنو دَمِ عطّار نیز*

نثر

در بیان آنکه مصطفی(ص) شنید که عیسی(ع) بر رویِ آب می‌رفت، فرمود: «اگر یقینش می‌افزود بر روی هوا راه می‌رفت»

ـ مانند عیسی(ع) که آب (فرات) او را برسرمی‌گرفت (می‌گفت:) درآب‌حیات ازغرق‌شدن در امانی.
ـ احمد (ص) می‌گوید: اگر یقین او بیشتر بود، هوا را مرکب قرار می‌داد و در امان بود.
ـ مانند من که در شب معراج بر باد (هوا) سوار شدم و به‌مصاحبتِ حق رفتم.
ـ (هلال) گفت: سگِ نابینای پلیدی که از خواب بپرد و خود را شیر ببیند، چگونه حالی پیدا می‌کند؟
ـ امّا نه آن شیری که کسی بتواند تیری بر آن بزند بلکه شیری که از هیبتش تیغ و پیکان بشکند.
ـ نابینایی که چون مار به‌روی شکم راه می‌رود، چشمها را باز کند (خود را در میانِ) باغ و بهار بیند.
ـ چگونه می‌شود حالِ آن اسیری که از چون و چرا رها شود و به‌منبع حیاتِ بی‌چون و چرا برسد؟
ـ در عالم لامکان چون و چرا عطا کند و همهٔ چون و چراها بر سر خوانش چون سگها جمع شوند؟
ـ خداوند به‌آنان از بی‌چون و چرایی استخوان بدهد؟ خاموش باش و در حال جنابت این سوره را تلاوت مکن.
ـ ای جوان! تا از چون و چرا کاملاً غسل نکرده‌ای، این مُصحف را لمس مکن.
ـ ای پادشاهان! من اگر پلید و اگر پاکیزه باشم، در جهان این را نخوانم پس چه بخوانم؟

ـ تو به‌من می‌گویی که برای کسبِ ثواب، غسل ناکرده کنارِ حوض مرو.
ـ امّا بیرونِ حوض جز خاک چیزی نیست، هرکس که به‌درون حوض نرود، پاک نمی‌شود.
ـ اگر آبها این بخشندگی را نداشته باشند که هر لحظه پلیدیها را به‌خود پذیرند،
1200/۱۲۰۴ ـ وای بر شیفته و امید او، و وای بر حسرت جاودان او!
ـ آب صدگونه بخشندگی و صدگونه بزرگواری دارد که آلودگان را به‌خود می‌پذیرد، والسّلام.
ـ ای ضیاءالحقّ حسام‌الدّین که نور، تو را از شرّ پرندگان نگهبانی می‌کند.
ـ ای خورشیدِ پوشیده از خفّاش! نور و تعالیِ آن نگهبانِ توست.
ـ حجابِ روی خورشید جز افزونیِ تشعشع و تابشِ تندِ آن چیست؟
1205/۱۲۰۹ ـ حجاب خورشید هم نور پروردگار است، شب‌پره و شب از آن بی‌بهره‌اند.
ـ چون هردو (شب‌پره وشب) دور ازخورشیدند ودرحجاب‌مانده‌اند، یاسیاهرو ویا افسرده مانده‌اند.
ـ چون برخی از قصّهٔ هلال را نوشتی، اکنون دربارهٔ ماهِ تمام (بَدْر) سخن آغاز کن.
ـ هلال و بدْر با هم متّحدند، از دوگانگی و نقصان و تباهی دورند.
ـ هلال باطناً از نقصان مبرّاست، آن نقصانِ ظاهری برای تبدیل تدریجی به‌ماه تمام است.
1210/۱۲۱۴ ـ (هلال) شب‌به‌شب (ترقّی) تدریجی را درس می‌دهد تا به‌درنگ و تأمّل گشایش را نتیجه دهد.
ـ با درنگ و تأنّی می‌گوید که ای پرشتابِ بی‌تجربه! پلّه‌پلّه می‌توان به‌بام رفت.
ـ دیگ را با تأنّی و ماهرانه بجوشان، غذایی که دیوانه‌وار جوشیده باشد به‌درد نمی‌خورد.
ـ آیا خداوند قادر نبود که بی‌هیچ تردید آسمان را در لحظه‌یی به‌فرمانِ «کُنْ» بیافریند؟
ـ ای فایده‌جو! پس چرا آن را در شش روز آفرید که هر روزش هزار سال بود؟
1215/۱۲۱۹ ـ چرا آفرینش کودک نُه ماه طول می‌کشد؟ زیراکه تدریج شیوهٔ آن پادشاه است.
ـ چرا آفرینش آدم چهل روز طول کشید و چرا اندک‌اندک بر گِلِ جسم آدم می‌افزود؟
ـ نه مثلِ تو ای نادان که اسب تاختی، و با آنکه کودکی، خود را به‌صورت شیخی درآوردی.
ـ مانندکدو بالاتر از همه نشستی، امّاکو پایداری جهاد و ستیز در تو؟
ـ ای کچل حقیر! به‌درختان و دیوار چسبیدی و چون کدو به‌بلندی رسیدی.
1220/۱۲۲۴ ـ اگرچه ابتدا بر سروی بلند سوار شدی، امّا سرانجام خشک و بی‌مغز و خالی خواهی ماند.
ـ ای کدو! رنگ سبزت زود زرد شد، زیراکه آن رنگ از سرخاب بود، رنگِ اصلیِ تو نبود.

داستان پیرزنی که روی زشت خود را بند می‌انداخت و سرخاب می‌مالید، امّا درست نمی‌شد و رنگ را نمی‌پذیرفت

ـ پیرزن فرتوت نودساله‌یی بود که رویی پرچین و چروک و رنگی زرد چون زعفران داشت.
ـ رویِ او چون گوشه‌های سفره پرچین و شکن بود، امّا هنوز علاقه به‌شوهر در وجود او مانده بود.
ـ دندانهایش ریخته و مویش چون شیر سفید شده بود، قامتش خمیده و هر حسّش تغییر یافته بود،
1225/۱۲۲۹ ـ علاقه‌به‌شوهر وشهوت وحرصش‌کامل بود، به‌شکارشوهر علاقه‌داشت امّا دامش پاره‌پاره شده بود.
ـ خروسی بی‌محلّ و راهی بی‌سرانجام بود؛ زیر دیگ خالی آتشی فروزان افروخته بود.
ـ عاشق میدانِ سواری بود، امّا اسب و پای نداشت، عاشق نی‌زدن بود، ولی لب و سُرنا نداشت.
ـ الهی که جهودان هم در پیری حریص نباشند، بدبخت آن کسی که خدا چنین طمعی به‌او بدهد.

ـ سگی که پیر شود و دندانهایش بریزد، از گرفتن مردم دست برمی‌دارد، سرگین را گاز می‌گیرد.
1230/۱۲۳۴ ـ به‌این سگهای شصت‌ساله نگاه کن که هر لحظه دندانِ سگی آنان تیزتر می‌شود.
ـ پشم سگِ پیر از پوست می‌ریزد، تو این سگهای پیر را تماشاکن که لباس اطلس می‌پوشند.
ـ ببین که چون نژاد سگان عشق و طمع آنان هرلحظه به‌زر و فرج بیشتر می‌شود.
ـ چنین زندگانیی که سرمایهٔ دوزخ است، سلاّخ‌خانهٔ قصّابان خشم است.
ـ چون به‌او بگویند که عمرت دراز باد! شادمان می‌شود و دهانش از خنده باز می‌ماند.
1235/۱۲۳۹ ـ چنین نفرینی را دعا می‌پندارد، چشمش را نمی‌گشاید و سرش را بلند نمی‌کند.
ـ اگر او سر مویی از آخرت را می‌دید، می‌گفت: چنین عمری نصیب تو باد.

داستان درویشی که گیلانیی را دعا کرد که خدا تو را سالم و به‌خان و مان باز رساناد

ـ روزی نرّه‌گدای طمّاع زنبیل به‌دست به‌ثروتمندی گیلانی گفت:
ـ چون نانی ازاوگرفت،گفت: ای خدایی که همه از تو یاری می‌خواهند! اورابه‌خوشی به‌خان‌ومانش برسان.
ـ (گیلانی) گفت: ای مرد غمگین! اگر خان و مان آن است که من دیده‌ام، خدا تو را به‌آنجا برساند.
1240/۱۲۴۴ ـ فرومایگان هر گوینده‌یی را تحقیر می‌کنند، اگر سخنِ او عالی هم باشد پست می‌گردانند.
ـ زیرا که سخن به‌اندازهٔ فهم شنونده گفته می‌شود، خیّاط لباس را بر قامت شخص می‌دوزد.

توصیف آن پیرزن

ـ چونکه مجلس ازچنین سخن سرزنش آمیزی خالی نیست، چاره‌یی ازگفتن سخنان پست‌وحقیر نیست.
ـ هان! این سخن را از گرو بازگیر و به‌افسانهٔ پیرزن بازگرد.
ـ وقتی انسانی پابه‌سنّ گذاشت و در راه حق مردی نشد تو اسمش را پیر کهنسال بگذار.
1245/۱۲۴۹ ـ او نه سرمایه‌یی و نه مقامی و نه آمادگی پذیرش مایه‌یی را دارد.
ـ نه کسی را شاد می‌کند و نه شادی می‌پذیرد، نه مقصودی دارد و نه مقصودِ کسی را جذب می‌کند.
ـ نه زبان دارد، نه گوش و نه خرد و بینایی، نه هشیار و نه بیهوش است و نه اندیشه‌یی دارد.
ـ نه اظهار نیاز می‌کند و نه جمالی برای نازکردن دارد، لابلای وجود او چون پیاز گندیده است.
ـ نه راهی را پیموده و نه پایِ راه رفتن دارد، آن فاحشه نه گرمایی و نه سوز و آهی دارد.

حکایت درویشی که از خانه‌یی هرچه می‌خواست، می‌گفتند، نیست

1250/۱۲۵۴ ـ گدایی به‌درِ خانه‌یی آمد، نانی خشک یا تازه خواست.
ـ صاحبخانه گفت: اینجا نان کجا بود؟ تو اشتباه‌کرده‌ای مگر اینجا نانوایی است؟
ـ (گدا) گفت: لااقلّ کمی پیه به‌من بده، (صاحبخانه) گفت: اینجا دکّان قصّابی نیست.
ـ (گدا) گفت: ای صاحبخانه! کمی آرد به‌من ده، گفت: خیال می‌کنی اینجا آسیاست؟
ـ (گدا) گفت: لااقلّ آبی از مشک به‌من ده. گفت: اینجا که جویبار یا چشمه نیست.
1255/۱۲۵۹ ـ گدا از نان تا سبوس هرچه می‌خواست، صاحبخانه طنزی می‌گفت و مسخره‌اش می‌کرد.
ـ از این رو گدا واردِ خانه شد و دامن را بالا زد و خواست که برای ثواب در آن خانه برینند.
ـ (صاحبخانه) گفت: آهای، چه می‌کنی؟ گفت: ای فرومایه! خاموش باش تا من در این خرابه قضای حاجت کنم.

- چون در این خانه مایهٔ حیات نیست، به‌چنین خانه‌یی باید رید.
- چون باز نیستی که شکاری بگیری، بر دست سلطان ننشسته‌ای که شکار بیاموزی.
- طاووس نیستی که صدگونه نقش و نگار داشته باشی تا با دیدن نقشهایت چشمها روشن شوند.
- طوطی هم نیستی که قند به‌تو دهند و گوش به گفته‌های شیرین تو بسپارند.
- بلبل هم نیستی که عاشقانه در چمن یا لاله‌زار خوش بنالی و نغمه‌خوانی کنی.
- هدهد هم نیستی که قاصدی کنی، و نه مانند لک‌لک در بلندیها آشیانه می‌سازی.
- پس تو چه کاره‌ای؟ چرا باید تو را بخرند؟ تو چگونه پرنده‌یی هستی، تو را با چه باید بخورند؟
- از این دکّانِ چانه‌زنان بالاتر آی تا به‌دکّان برتر «خداوند خریداری می‌کند» (برسی).
- آن خدای بخشنده، کالایی را می‌خرد که از کهنگی کسی نگاهش نمی‌کند.
- هیچ کالای تقلّبی در پیشگاه او ردّ نمی‌شود، زیرا که مقصود او از خریدن سود کردن نیست.

بازگشت به‌داستان آن پیرزن

- آن پیرزنِ خِرفت و خوار که می‌خواست به‌عروسی برود، موی ابرویش را برداشت.
- پیرزن آینه‌یی روبروی خود گرفت تا روی و گونه و دهانش را آرایش کند.
- از سرِ غرور چند بار سرخاب به‌رویش مالید، امّا سفرهٔ (پرچین) صورتش پوشیده‌تر نشد.
- آن پلید، تذهیبهای عَشر قرآن را می‌بُرید و بر روی خود می‌چسبانید.
- تا (چین و چروک) سفرهٔ رویِ او پنهان شود، و او نگین حلقهٔ زیبارویان گردد.
- تذهیبهای عَشر را بر هر جای صورتش می‌گذاشت، چون چادر به‌سر می‌کرد آن تذهیب می‌افتاد.
- او دوباره آن تذهیبها را با آب دهان به‌اطراف صورتش می‌چسبانید.
- باز چون آن زیبارو! چادر به‌سر می‌کرد، آن تذهیبها از روی او بر زمین می‌افتاد.
- چون بسیار تلاش کرد و (باز آن تذهیبها) افتاد، گفت: صد لعنت بر شیطان باد.
- در همان لحظه شیطان فوراً حاضر شد و گفت: ای فاحشهٔ خشکیدهٔ ناآگاه!
- من در تمام عمر به‌چنین چیزی نیندیشیده‌ام و این کار را جز تو فاحشه در کسی ندیده‌ام.
- در رسوایی تخم عجیبی کاشتی، در دنیا قرآنی باقی نگذاشتی.
- ای پیرزنِ زشتِ بد! تو خود صد ابلیس و صد لشکر ابلیسی، مرا رها کن.
- تا چند از دانشِ کتاب خواهی دزدید تا رویت چون سیب رنگین و سرخ شود؟
- تا چند سخن مردان خدا را خواهی دزدید تا عرضه کنی و تحسین و مرحبا بشنوی؟
- امّا رنگ مصنوعی گونهٔ تو را سرخ نکرد، شاخهٔ مصنوعی کار شاخهٔ نخل را انجام نداد.
- سرانجام چون چادر مرگ فرا رسد، این زیورها از رویِ تو خواهد افتاد.
- چون صدایِ برخیزید، برخیزید به‌هنگام کوچ بلند شود، آنگاه هنرهای جرّوبحث از میان می‌رود.
- صبر کن که عالمِ خاموشی خواهد آمد، وای به‌حال کسی که با آن عالم مأنوس نباشد.
- یکی دو روز سینهٔ خود را جلا ده، آن آینهٔ دل را دفترِ خود کن.
- زیرا که زلیخای پیر از سایهٔ یوسف نیکبخت دوباره جوان شد.
- آن مزاج سرد و یخبندان بر اثر خورشید تابستان دیگرگون می‌شود.
- بر اثر سوز دلِ مریمی شاخهٔ خشکْ لب به‌نخلی با طراوت بدل می‌گردد.

ـ ای پیرزن! با قضا تاکی ستیزه خواهی کرد؟ اکنون به‌دنبالِ نقد باش،گذشته را رها کن.
ـ چون امیدی به‌خوب شدنِ روی تو نیست، خواهی سرخاب بر آن بمال و خواهی سیاه کن.

حکایت بیماری که طبیب در او امید بهبود ندید

ـ بیماری پیش طبیب رفت و گفت: ای خردمند! نبضم را ببین.
ـ زیرا که از نبض به‌حال دل پی می‌بری، چونکه رگ دست متّصل به‌دل است.
1295/۱۲۹۹ ـ چون دل پنهان است، حال آن را از چیزی بجوی که به‌دل متّصل است.
ـ ای مرد درستکار! باد از چشم نهان است، آن را در گرد و غبار و حرکت برگها تماشا کن.
ـ حرکت برگ وصفِ حالِ باد را به‌تو می‌گوید که از راست می‌وزد یا از چپ.
ـ اگر نمی‌دانی که مستیِ دل در کجاست؟ حال آن را از چشمانِ خمارآلود بجوی.
ـ چون از ذات حق بدوری، وصفِ ذاتِ او را هم از پیامبر و معجزه‌های او درمی‌یابی.
1300/۱۳۰۴ ـ از پیرانِ پاکدل معجزه‌ها و کرامتهای نهانی بر دل می‌زنند.
ـ زیرا در دلهای آنان صد قیامت نقداً برپاشده،کمترین نشانه‌اش این‌که همسایه از آنان مست می‌شود.
ـ پس آن نیکبختی که کالایش را به‌پهلویِ مردی سعادتمند بُرد، درواقع با خدا همنشین شده است.
ـ معجزه‌یی که بر جماد اثر می‌کند، عصا یا دریا و یا شکافتن ماه است.
ـ اگر (آن معجزه) بی‌واسطه بر جانِ تو اثر کند، تو را با رابطه‌یی نهانی به‌ذاتِ حق می‌پیوندد.
1305/۱۳۰۹ ـ تأثیر آن بر جمادات عاریتی و گذراست، آن معجزه‌ها برای روح دلنشین است که پنهان است،
ـ تا دل از آن جمادات متأثّر شود، خوشا نانی که مادّهٔ خمیر ندارد.
ـ خوشا سفرهٔ مسیح که نقصان نمی‌پذیرد، خوشا میوهٔ مریم که باغی ندارد.
ـ معجزه‌ها از جان انسانهای کامل چون حیات بر ضمیرِ جانِ طالب می‌زنند.
ـ معجزه دریا و انسان ناقص مرغِ خاکی است، مرغابی در دریا از هلاک در امان است.
1310/۱۳۱۴ ـ معجزه جان هر نامحرمی را ناتوان می‌کند، ولی بر جان همدمان قدرت و توان می‌بخشد.
ـ اگر چنین سعادتی در درونِ خویش احساس نمی‌کنی، هردم معجزه‌های ظاهری را دلیل خود ساز.
ـ زیرا که اثرها بر روی حواسّ انسان آشکار است و این اثرها نیز از مؤثّر خبر می‌دهد.
ـ معنی هر دارویی پنهان است، همان‌طور که جادو و هنرِ هر جادوگری نهان است.
ـ اگر به‌عمل و اثرهای آن نگاه کنی، اگرچه پنهان است، رازِ آن بر تو معلوم می‌شود.
1315/۱۳۱۹ ـ نیرویی که در درونِ آن پنهان است، چون به‌مرحلهٔ عمل درآید، واضح و آشکار می‌شود.
ـ چون همهٔ اینها به‌وسیلهٔ آثار بر تو معلوم شد، پس چرا خداوند از آثارش معلومت نشد؟
ـ اگر جستجو کنی، مگر نه این است که سببها و اثرها همه از آثار خداوندست؟
ـ اشیا را از آثار آنها دوست می‌داری، پس چرا از خداوند اثربخش خبر نداری؟
ـ از خیالی مردم را به‌دوستی خود برمی‌گزینی، پس چرا شاهِ مغرب و مشرق را دوست نمی‌گیری؟
1320/۱۳۲۴ ـ ای قباد! این سخن پایانی ندارد، الهی که حرصِ ما هم در این بحث پایانی نداشته باشد.

بازگشت به‌قصّهٔ بیمار

ـ برگرد و قصّهٔ بیمار را با آن طبیب دانای عیب‌پوش بازگوی.

ـ (طبیب) نبض بیمار را گرفت و از حال او آگاه شد و دانست که امید بهبود او غیرممکن است.
ـ گفت: دلت هرکاری می‌خواهد بکن تا این بیماری مزمن از تنِ تو بیرون رود.
ـ دلت هرچه خواست همان کار را بکن تا صبر و پرهیز تو مایهٔ ناراحتی تو نشود.
ـ بدان که صبر و پرهیز بر این بیماری زیان دارد، دلت هرچه می‌خواهد بدان عمل کن.
ـ ای عمو! خدایْ تعالی در حقّ چنین بیماری گفته است که «هرچه می‌خواهید انجام دهید».
ـ (بیمار) گفت: جانِ عمو! تو برو، خدا خیر نصیبت کند که من برای تماشا به‌ساحل جویبار می‌روم.
ـ به‌طیبِ خاطر در ساحلِ جویبار قدم می‌زد تا برای بیماریِ خود گشایشی بیابد.
ـ صوفیی در کنار جوی نشسته بود، دست و صورتِ خود را می‌شست و خود را تمیزتر می‌کرد.
ـ او چون دیوانه‌یی پس گردنِ صوفی را دید، آرزو کرد که سیلیی بر آن بزند.
ـ دستش را برای سیلی زدن به‌پس گردنِ آن صوفی که آش بلغور دوست داشت، بلند می‌کرد.
ـ با خود می‌گفت: آن طبیب به‌من گفت اگر آرزوی خود را عملی نکنم، مایهٔ بیماری من می‌شود.
ـ سیلیی فعلاً به‌او بزنم که خداوند فرموده است: «خویشتن را به‌دست خویش به‌هلاک میندازید».
ـ ای فلان! این صبر و پرهیز مایهٔ هلاک است، سیلی محکمی بزن و چون دیگران خودداری مکن.
ـ چون سیلی بر صوفی زد، صدای طراق بلند شد، صوفی گفت: آهای، ای بی‌ناموسِ نافرمان!
ـ خواست که دو سه مشت بر او بزند، ریش و سبیل او را یک‌به‌یک بکَند.
ـ مردم گرفتارِ بیماریِ دق و بیچاره‌اند، از مکر شیطان به‌سیلی زدن علاقه‌مند شده‌اند.
ـ همه به‌آزار بیگناهان حریص‌اند و پشت سر همدیگر عیب‌جویی می‌کنند.
ـ ای کسی که بر بیگناهان سیلی می‌زنی، آیا کیفر آن را به‌دنبال نخواهی دید؟
ـ ای کسی که هوای نَفْس را طبیب خود می‌پنداری و بر ناتوانان سیلی می‌زنی،
ـ آنکه به‌تو گفت: این دوایِ توست، تو را مسخره کرد، همان است که آدم را به گندم راهنمایی کرد.
ـ گفت: ای دو یاری‌جوی (آدم و حوّا) از این دانه به‌عنوان دارو بخورید «تا جاودانه بمانید».
ـ شیطان آدم را گمراه کرد و بر او سیلی زد، امّا آن سیلی برگشت و کیفر شیطان شد.
ـ او پای آدم را سخت لغزانید، امّا خدا پشتیبان و دستگیر آدم بود.
ـ آدم چون کوهی بود، چه می‌شود که کوه پر از مار باشد؟ او پادزهر بود، زیانی ندید.
ـ تو که ذرّه‌یی پادزهر نداری، چرا فریبِ رهایی خود را می‌خوری؟
ـ تو توکّلی چون ابراهیم خلیل کجا داری تا شمشیرت گلوی اسماعیل را نَبُرد؟
ـ کرامتی چون موسی در تو کجا بود تا اعماقِ رود نیل را به‌شاهراهی بدل کنی؟
ـ اگر مردی سعادتمند از مناره بیفتد، باد در جامه‌اش می‌پیچد و نجات می‌یابد.
ـ ای زیباروی! تو که به‌داشتن چنان بختی امید نداری، چرا خود را نابود می‌کنی؟
ـ از این مناره چون عاد صدها هزار تن افتادند و سر و جان به‌باد دادند.
ـ صدها هزار هزار تن را که از این مناره سرنگون افتاده‌اند تماشا کن.
ـ اگر تو رسن‌بازی را به‌خوبی نمی‌دانی، شُکر پاهایت را بگو و بر روی زمین راه برو.
ـ از کاغذ پَر درست مکن و از بالای کوه مپر که در این خیال باطل سرها بر باد رفته است.
ـ اگرچه آن صوفی از خشم آتش گرفت، امّا به‌پایان کار نگاه کرد.
ـ ابتدای صف به‌کام آن‌کس می‌ماند که دانه را نگیرد و بند دام را ببیند.

- خوشا به‌دو چشم عاقبت‌بینِ جوانمردان که تن را از تباهی نگاه می‌دارند.
- آن از دیدِ عاقبت‌بینِ احمد(ص) بود که در دنیا دوزخ را موبه‌مو دید.
- عرش و کرسی و جنّات را دید تا حجابِ غفلتها را پاره کرد.

1360/۱۳۶۴ - اگر می‌خواهی که از زیان در امان مانی، از ابتدای کار چشم بربند و به‌پایان کار نگاه کن.
- تا همهٔ عدمها را موجود بینی و به‌طور محسوس ببینی که این موجودات پست‌اند.
- لااقلّ این را ببین که هرکس عقلی دارد، روز و شب در جستجویِ عدم است.
- چه کسی در گدایی به‌دنبال بخشش نیست؟ بر دکّانها چه کسی سود نمی‌جوید؟
- در کشتزارها چه کسی به‌دنبال محصول نیست؟ در نهالستانها چه کسی به‌دنبال نهال نیست؟

1365/۱۳۶۹ - در مدرسه‌ها چه کسی علم نمی‌جوید؟ در صومعه‌ها چه کسی بردباری نمی‌طلبد؟
- اینان هستها را پشت سر گذاشته‌اند و طالب و بندهٔ نیستیها شده‌اند.
- زیرا که معدن و منبع آفرینش الهی جز در نیستی آشکار نمی‌شود.
- قبل از این هم در این باره رمزی گفته‌ایم، تو آن سخن و این سخن را یکی بین، دو تا مبین.
- گفته بودیم: هر صنعتگری که به‌ظهور برسد، برای اظهار صنعتِ خود نیستی را می‌جوید.

1370/۱۳۷۴ - بنّا جای ناساخته یا ویران شده‌یی می‌جوید که سقفهایش ریخته است.
- سقّا کوزه‌یی می‌جوید که آب ندارد، نجّار خانه‌یی می‌جوید که در ندارد.
- به‌هنگام شکار همه به‌عدم حمله می‌کنند، آنگاه همه از عدم می‌گریزند.
- تو که به‌نیستی امید بسته‌ای، پس چرا از آن دوری می‌کنی؟ با همدمِ طمع خود ستیز برای چیست؟
- چون نیستی همدمِ طمعِ توست، پس این دوریِ تو از نیستی و فنا برای چیست؟

1375/۱۳۷۹ - ای جان! اگر باطناً با نیستی مأنوس نیستی، پس چرا در کمینِ نیستی منتظر نشسته‌ای؟
- از هرآنچه داری دل کنده‌ای و در دریای نیستی دام انداخته‌ای.
- پس چرا از این دریای مراد می‌گریزی که صدها هزار صید به‌دستِ تو داد؟
- چرا زاد و توشه را مرگ نامیده‌ای؟ جادوگری را تماشا کن که توشه را به‌صورت مرگ نشانت داد.
- جادویِ صنع او هردو چشم تو را بست، تا جان به‌چاهِ دنیا راغب شد.

1380/۱۳۸۴ - به‌سبب مکر الهی همهٔ صحرا که در بالای چاه است، در خیالِ جان زهر و مار جلوه کرد.
- ناگزیر جان چاه دنیا را پناهگاه خود ساخته است، تا مرگ سرانجام آن جان را در چاه بیندازد.
- ای عزیز! آنچه دربارهٔ اشتباهات تو بیان کردم، دراین بارهٔ سخن عطّار را هم بشنو.

شرح

ب ۱۱۸۹: عنوانی که پس از این بیت می‌آید، «*قیلَ لِلنَّبیِّ(ص) اِنَّ عیسیٰ (ع) یُقالُ اِنَّهُ مَشیٰ عَلَی الْماءِ فَقالَ لَوِازْدادَ یقیناً لَمَشیٰ عَلَی الْهَواءِ*»: به‌پیامبر(ص) گفتند که عیسی(ع) می‌گفت که او بر روی آب می‌رفت، گفت: اگر یقینش بیشتر بود بر روی هوا راه می‌رفت.[۱]

۱. احادیث مثنوی، به‌نقل از احیاء و شرح تعرّف، صفحهٔ ۱۹۷.

راه رفتن عیسی پیغمبر بر روی دریا در *انجیل متّی*[1] و *انجیل مرقس* و *یوحنّا* نیز آمده است.[2]

ب ۱۱۹۲: معراج، ← بیت ۱۵۸۹ دفتر اوّل.

ابیات ۱۱۹۸ـ۱۱۹۹: در سورهٔ واقعه، ۵۶/ آیهٔ کریمهٔ ۷۹ می‌فرماید که *قرآن* مجید را تنها کسانی می‌توانند لمس کنند که پاک باشند. باتوجّه به‌مضمون این آیه، کسی که جنب است و وضو ندارد، نمی‌تواند *قرآن* بخواند و کلمات *قرآن* را لمس کند. افرادی هم بوده‌اند که این آیه را چنین تفسیر کرده‌اند که کسانی که از آلودگیهای هستی پاک نشده‌اند، به‌معنای باطنی *قرآن* دست نمی‌یابند. امّا این تعبیر حکم ظاهری را لغو نمی‌کند.

ابیات ۱۲۰۶ـ۱۲۱۴: این ابیات خطاب به‌حسام‌الدّین چلبی است. توضیح می‌دهد که مثنوی از سوی او نوشته می‌شود. چون یکی از معانی «هلال»، «ماه نو» است، حرکتِ آن به‌سوی «بدر»، یعنی ماه شب چهارده برای بدر شدن است، بیان می‌کند نقصان به‌کمال خواهد پیوست و ناقص به‌کامل دست پیدا خواهد کرد.

ابیات ۱۲۱۵ـ۱۲۲۵: در این ابیات می‌گوید که برای دست یافتن به‌کمال باید تلاش کرد. این «عادت‌اللّه» است. از بیت ۱۲۲۰ تا پایان مبحث کسانی را که بدون داشتن کمالی از راه تربیت و ارشاد مردم امرار معاش می‌کنند، مورد نکوهش قرار می‌دهد، ← بیت ۲۲۸۲ دفتر اوّل.

در بیت ۱۲۱۳ در مصراع دوم به‌مضمونی که چندین بار در *قرآن* کریم آمده است، مثلاً سورهٔ یس، ۳۶/ آیهٔ ۸۲ اشاره می‌کند: «چون بخواهد چیزی را بیافریند، فرمانش این است که می‌گوید: موجود شو، پس موجود می‌شود».[3]

ب ۱۲۱۴: اشاره به‌سورهٔ یونس، ۱۰/ آیهٔ ۳ و شش آیهٔ دیگر در *قرآن* کریم است که می‌فرماید: «پروردگار شما اللّه است که آسمانها و زمین را در شش روز آفرید...».[3]

ب ۱۲۱۶: اشاره به‌این حدیث است: «*خَمَّر طینَةَ آدَمَ بِیَدِهِ اَرْبَعینَ صَباحاً*»: گِل آدم را چهل روز به‌دست خود بسرشت.[4]

ب ۱۲۴۵: «*اِنَّ اللّهَ یُلَقِّنُ الحِکْمَةَ عَلیٰ لِسانِ الْواعظینَ بِقَدَرِهِمَمِ الْمُسْتَمِعینَ*»: خداوند به‌اندازهٔ همّت شنوندگان بر زبان واعظان حکمت تلقین می‌کند.[4] به‌مضمون این حدیث اشاره می‌کند.

ب ۱۲۵۱: به‌مفهوم سورهٔ بقره، ۲/ آیهٔ ۱۷۱ شباهت دارد که می‌فرماید: «... اینان کرانند، لالالند، کورانند و هیچ در نمی‌یابند».[3]

ب ۱۲۶۹: «*کاللّه اشتری*»، ← بیت ۸۸۲ در این دفتر.

ب ۱۲۷۵: در *قرآن* کریم، در حاشیهٔ صفحات به‌فاصلهٔ ده آیه باطلا و رنگهای دیگر اشکال بسیار زیبایی رسم می‌کنند و اکثر اوقات در درون آن شکلها با نوشتن «عشر» آیه را مُشخّص می‌کنند. به‌آیه‌یی که در ابتدای این زیورها باشد «سرعَشر» می‌گویند. ابتدای سوره‌های *قرآن* و آغاز و پایان آن نیز با تذهیب و رنگ آراسته می‌شود.

---

۱. انجیل متّی، باب نهم، ۲۵ـ۳۳.

۲. انجیل مرقس، ششم، ۴۸ـ۴۹؛ یوحنّا، ششم، ۱۹ـ۲۱.

۳. توضیح از مترجم است.

۴. احادیث مثنوی، صفحهٔ ۱۹۸؛ توضیح از مترجم است.

ابیات ۱۲۸۵-۱۲۸۷: در این ابیات بر کسانی که بی‌خبر از مفهوم، حُکم و حکمت خواندن قرآن را وسیلهٔ امرار معاش خود ساخته‌اند، می‌تازد.

ب ۱۲۹۲: صاحبقران، ← بیت ۲۲۷۷ دفتر اوّل.

ب ۱۲۹۴: مریم - نخل، ← بیت ۹۹ دفتر دوم.

ب ۱۳۰۶: «جلیس *اللّه*» ← بیت ۷ دفتر چهارم، بیت ۱۵۳۷ دفتر اوّل هم نگاه کنید.

ب ۱۳۰۷: عصا - بحر - شقّ‌القمر، ← ابیات ۲۷۸-۲۷۹، بیت ۸۶۹، و بیت ۱۱۸ دفتر اوّل.

ب ۱۳۱۰: «هیولی»، ← ۳۹۸۰ دفتر پنجم.

ب ۱۳۱۱: مسیح - سفره، مریم - میوه، ← بیت ۴۷ و ۸۳ و ۸۷ دفتر اوّل؛ بیت ۹۹ دفتر دوم.

ب ۱۳۳۰: «*اِعْمَلُوا مٰاشِئْتُمْ*»، در سورهٔ فصّلت، ۴۱ / آیهٔ ۴۰ می‌فرماید: «کسانی که در آیات ما راه باطل پیش می‌گیرند، بر ما پوشیده نیستند. آیا آن که به‌آتش افکنده می‌شود بهتر است یا آن‌که روز قیامت بی‌هیچ وحشتی می‌آید؟ هرچه می‌خواهید بکنید، او به‌کارهای شما بیناست». در بیت لفظاً از آیه اقتباس شده است.

ب ۱۳۳۷: در مصراع دوم از سورهٔ بقره، ۲ / آیهٔ ۱۹۵ لفظاً اقتباس شده است.

ب ۱۳۴۱: دِق، زخمی است که صاحبش روزبروز بکاهد و لاغر شود؛ تب بیماری سل که آن را تب لازم گویند و از عوارض آن نزاری و باریکی است.[1]

ب ۱۳۴۲: این نکته را بیان می‌کند که انسانهای بدخصال گناهان و عیبهای خود را نمی‌بینند، دنبالِ گناهان و معایبِ دیگران می‌گردند و آنها را بر زبان می‌آورند.

ابیات ۱۳۴۵-۱۳۴۶: آدم - حوّا - شیطان، ← بیت ۵۴۴ و بیت ۹۳۱ دفتر اوّل.

ب ۱۳۴۷: این مطلب را بیان می‌کند که شیطان به‌سبب کاری که کرد مورد لعنت قرار گرفت.

ب ۱۳۵۱: خلیل، ← بیت ۷۴ دفتر دوم؛ اسماعیل، ← بیت ۲۲۸ دفتر اوّل.

ب ۱۳۵۲: «شهراه - نیل»، به‌سورهٔ شعرا، ۲۶ / آیهٔ ۶۳ اشاره می‌کند: «پس به‌موسی وحی کردیم که عصایت را بر دریا بزن، دریا بشکافت و هر پاره چون کوهی عظیم گشت».[2]

ب ۱۳۵۵: عاد، ← ابیات ۸۵۸-۸۵۹ و بیت ۳۳۲۰ دفتر اوّل.

ب ۱۳۵۸: بال ساختن از کاغذ و پریدن، مولانا با بیان این مطلب که سرهای بسیاری در سودای پرواز بربادرفته است، روشن می‌کند که در روزگار او نیز افرادی بوده‌اند که پرواز را تجربه می‌کرده‌اند، همان‌طور که پیش از آن نیز افرادی به‌این خیال افتاده بوده‌اند. فروزانفر به‌نقل از *معجم‌الادبا* می‌نویسد که شخصی دو لنگهٔ دری را بر خود بسته، به‌بلندترین جای مسجد جامع نیشابور رفت که پرواز کند، افتاد و مُرد[3].

اولیا چلبی می‌نویسد که احمد چلبی هزار فن، در استانبول از فراز مناره‌های «اُق‌میدانی» در روزهای

---

۱. توضیح مرحوم مؤلّف را با استفاده از فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی، جلد ۴، صفحهٔ ۵۱۸ کامل‌تر کرده‌ایم.

۲. توضیح از مترجم است.

۳. مآخذ، صفحهٔ ۲۰۵.

پُرباد با بالهای عقاب که بر خود بسته بود، هشت نُه بار پرواز کرد. یک بار هم از «برج غَلَطَه» پرواز کرد و در اسکدار در میدانِ «طغانجی» فرود آمد. سلطان مراد چهارم (سلطنت ۱۰۳۲-۱۰۴۹ ه‍/ ۱۶۲۱-۱۶۳۹ م) که این ماجرا را در «سرای بورنو» از «کوشک سنان پاشا» نظاره می‌کرد، گفت: این شخص آدمی خطرناک است، او را به‌جزایر تبعید کرد، چلبی می‌نویسد که این شخص در جزایر درگذشت[۱].

باز اولیا چلبی می‌نویسد: چون «قایا سلطان» دختر سلطان مراد چهارم به‌دنیا آمد، در مراسم جشن تولّد او، شخصی به‌نام «لاگاری حسن چلبی» بر لولهٔ هفت‌شاخی که از مخلوط پنجاه حُقّه باروت ساخته بود، سوار شد و آتش کرد و به‌مراد چهارم گفت که به‌ملاقات عیسی پیامبر می‌رود، به‌هوا رفت. چون باروت تمام شد به‌یاریِ بال عقاب که بر خود بسته بود در دریا فرود آمد، شناکنان و به‌صورتی عریان به‌حضور سلطان مراد آمد و گفت: عیسی سلام دارد. چلبی می‌نویسد که لاگاری حسن بعدها به‌قِریم رفت و در آنجا وفات کرد. و عبارت «مرحوم یارِغارِ صادق ما بود» را بر سخنان خود می‌افزاید[۲]. اگر این اطّلاعات که اولیا چلبی به‌دست داده است صحیح باشد، این افراد کسانی بوده‌اند که آرزوی خود را تحقّق بخشیده‌اند.

«شارح» این بیت را به‌صورتی کاملاً ذهنی شرح می‌کند. به‌نظر او افرادی که پیش از رسیدن به‌جایگاه مردان حقیقی متوسّل به‌دانش ظاهری شوند و کاغذهایی را که دانشهای ظاهری بر روی آنها نوشته شده‌اند، بالِ خود قرار دهند و به‌هوای پرواز برخیزند، یعنی بال علم و عمل نداشته باشند، قدرت پرواز نخواهند داشت، اگرچه به‌مقام بالا هم دست یافته باشند، آنان در گودال شهوت و الحاد فروخواهند افتاد و هلاک خواهند شد.[۳]

مشهور است که به‌شیخی گفتند: حضرت شیخ می‌گویند که شما پرواز می‌کرده‌اید. شیخ گفت: ما پرواز نمی‌کنیم، امّا مریدان ما را به‌پرواز درمی‌آورند. گاهی هم در انسان حالاتی شبیه *الهام* از کارهایی که باید صورت گیرد یا رؤیا و نظایر آن پیدا می‌شود و این حالات در انسان انانیّت و خودبینی عظیم ایجاد می‌کند، از این رو اولیا، کرامت را «*حیض الرّجال*» می‌گفتند. اگر چنین حالتی از آنان ظهور می‌کرد، روی بر خاک می‌نهادند و می‌گفتند خدایا چه ترک ادبی خارج از نزاکت از ما سر زده که ما را به‌این امتحان کشاندی و می‌گریستند و توبه و استغفار می‌کردند.

ابیات ۱۳۶۲-۱۳۶۳: به‌معراج اشاره می‌کند: ← بیت ۱۵۸۹ دفتر اوّل. به‌این خبر هم اشاره دارد: «*ما رَأَیْتُ فِی الْخَیْرِ وَالشَّرِّ کَالْیَوْمِ اِنَّهُ صُوِّرَتِ الْجَنَّةُ وَالنّارُ حَتّٰی رَأَیْتُهُما دُونَ الْحٰائِطِ*»: دربارهٔ خیر و شرّ آنچه می‌بایست چون روز روشن دیدم، بهشت و دوزخ تجسّم پیدا کردند، و من آن دو را بی‌پرده دیدم[۴].

ب ۱۳۸۶: توضیح می‌دهد حکایتی که پس از این بیت آمده است، از عطّار است.

---

۱. سیاحتنامهٔ اولیا چلبی، استانبول، چاپ احمد جودت، مطبعهٔ اقدام، ۱۳۱۴، جلد ۱، صفحهٔ ۶۷۰.
۲. کتاب پیشین، صص ۶۷-۶۸.
۳. شرح انقروی، صص ۱۶۱-۱۶۲.
۴. احادیث مثنوی، صفحهٔ ۱۹۹؛ توضیح از مترجم است.

۵۳۲ قصّهٔ سلطان محمود و غلام هندو

رَحْـمَةُاللهِ عَـلَيْهِ گـفته است   ذکرِ شَهْ مَحمودِ غازی سُفته است
کـز غـزایِ هـند پیشِ آن هُمام   در غـنیمت اوفتادش یک غـلام
1385/۱۳۸۹ پس خلیفه‌ش کرد و بر تختش نشاند   بر سپه بگزیدش و فرزند خواند
طول و عرض و وصفِ قصّه تُو به‌تُو   در کلامِ آن بزرگِ دین بجو
حاصلْ آن کودک برین تختِ نُضار   شِسته پهلویِ قُبادِ شهریار
گریه کردی، اشک می‌راندی به‌سوز   گفت شه او را که ای پیروزْ[1]روز
از چه گریی، دولتت شد ناگوار؟   فوقِ اَملاکی، قرینِ شهریار
1390/۱۳۹۴ توبرین تخت و وزیران و سپاه   پیشِ تختت صف زده چون نجم وماه
گفت کودک گریه‌ام زآنست زار   که مرا مادر درآن شهر ودیار
از تُوَم تهدید کردی هر زمان   بینمت در دستِ محمود ارسلان
پس پدر مرمادرم رادر جواب   جنگ کردی کین چه خشمست و عذاب؟
می‌نیابی هیچ نفرینی دگر   زین چنین نفرینِ مُهْلِک سهلتر؟
1395/۱۳۹۹ سخت بی‌رحمی و بس سنگینْ‌دلی   که به‌صد شمشیر او را قاتلی
من زگفتِ هردو حیران گشتمی   در دل افتادی مرا بیم وغمی
تا چه‌دوزخْ‌خوست محمود ای عجب   که مَثَل گشتست درویل و کُرَب
من همی لرزیدَمی از بیمِ تو   غافل از اِکرام و از تعظیمِ تو
مادرم کو تا بُبیند این زمان   مر مرا بر تخت ای شاهِ جهان؟
1400/۱۴۰۴ فقرْ آن محمودِ تست ای بی‌سَعَت   طبع ازو دایم همی ترساندت*
گر بدانی رحمِ این محمودِ راد   خوش بگویی عاقبتْ محمود باد
فقرْ آن محمودِ تُست ای بیمْ دل   کم شنو زین مادرِ طبعِ مُضِل
چون شکارِ فقر گردی تو یقین   همچو کودک اشک‌باری یومِ دین
گر چه اندر پرورش تن مادرست   لیک از صد دشمنت دشمن‌ترست
1405/۱۴۰۹ تن چو شد بیمار، دارُوجوت کرد   وَرْقوی شد، مر تُرا طاغوت کرد
چون زِرِه دان این تنِ پر حیف را   نی شِتا را شاید و نه صَیف را
یارِ بد نیکوست بهرِ صبر را   که گشاید صبر کردن صدر را*
صبرِ مَهْ با شب مُنَوَّر داردش   صبرِ گل با خار اَذْفَر داردش

۱. کلمهٔ «ارسلان» به‌ترکی است.

صبرِ شیر اندرمیانِ فَرْث و خون   کرده او را ناعِشِ اِبْنُ ٱللَّبُون*
صبرِ جملهٔ انبیا با مُنکِران   کردشان خاصِ حق و صاحبْ قران*
هر که را بینی یکی جامهٔ دُرُست   دانکه او آن را به‌صبر وکسب جُست
هرکرا دیدی برهنه و بی‌نوا   هست بر بی‌صبریِ او آن گوا
هر که مُستوحش بود پُرغصّه جان   کرده باشد با دَغایی اقتران
صبر اگر کردی و اِلْفِ باوفا   از فراقِ او نخوردی این قفا
خوی با حق ساختی چون انگبین   باالَّبَن که لاأُحبُّ ٱلآفِلینْ*
لاجرم تنها نماندی همچنان   کاتشی مانده به‌راه از کاروان
چون زبی‌صبری قرینِ غیر شد   در فراقش پُرغم و بی‌خیر شد
صحبتت چون هست زرِّ دَهْ دَهی   پیشِ خاین چون امانت می‌نهی؟*
خوی با او کن کامانتهایِ تو   آمِن آید از اُفول و از عُتو*
خوی با او کن که خو را آفرید   خویهایِ انبیا را پرورید*
بَرّه‌یی بدهی، رَمه بازت دهد   پرورندهٔ هر صفت خود رَبْ بُوَد*
بَرّه پیشِ گرگْ امانت می‌نهی؟   گرگ و یوسف رامفرما همرهی*
گرگ اگر باتو نماید رُوبَهی   هین مکن باور که ناید زُو بِهی
جاهل اربا تو نماید هم‌دلی   عاقبت زخمت زند از جاهلی
او دو آلت دارد و خُنثی بُوَد   فعلِ هر دو بی‌گمان پیدا شود*
او ذَکَر را از زنان پنهان کند   تا که خود را خواهرِ ایشان کند
شُلّه از مردان به‌کف پنهان کند   تا که خود را جنسِ آن مردان کند
گفت یزدان زان کُسِ مَکتُوم او   شُلّه‌یی سازیم بر خُرطومِ او*
تا که بینایانِ ما زان ذو دَلال   درنیایند از فنِ او در جُوال
حاصل آنکْ اَز هر ذَکَر ناید نری   هین زجاهل ترس اگر دانشْ‌وری
دوستیِّ جاهلِ شیرینْ سخن   کم‌شنو کان هست چون سَمِّ کهن
جانِ مادر، چشمِ روشن گویدت   جز غم وحسرت ازآن نَفْزَویدت
مر پدر راگویدَ آن مادر جِهار   که زمکتب بچّه‌ام شد بس نزار
از زنِ دیگر گرش آوردیی   بَروَی این جور وجفا کم کردیی
از جزِ تو گر بُدی این بچّه‌ام   این فُشار آن زن بگفتی نیزهم
هین بِجِهْ زین مادر و تیبایِ او   سیلیِ بابا بِهْ از حلوایِ او*
۵۳۳ هست مادر نَفْس و بابا عَقلِ راد   اوّلش تنگی و آخِر صدگشاد
ای دهندهٔ عقلها فریادرس   تا نخواهی تو، نخواهد هیچ‌کس*
هم‌طلب از تُست و هم آن نیکوی   ما کییم؟ اوّل تُوی، آخر تُوی*
هم بگو تو، هم تو بشنو، هم تو باش   ما همه لاشیم با چندین تراش*

زین حواله رغبت افزا در سُجود — کاهلیِ جبر مَفْرِست و خُمود*
جبر باشد پرّ و بالِ کاملان — جبر هم زندان و بندِ کاهلان*
همچو آبِ نیل دان این جَبر را — آبْ مؤمن را و خونْ مرگبررا
بالْ بازان را سویِ سلطان بَرَد — بالْ زاغان را به‌گورستان برد*
1445/۱۴۴۹ بازگرد اکنون تو در شرحِ عدم — که چوپازهرست و پنداریش سَم
همچو هندو بچّه هین ای خواجه‌تاش — رَو زِ محمودِ عدم ترسان مباش
از وجودی ترس کاکنون دروَیی — آن خیالت لاشی و تولاشیی*
لاشیی بر لاشیی عاشق شدست — هیچ نی مرهیچ نی را ره زدست
چون برون شد این خیالات از میان — گشت نامعقولِ تو بر تو عیان*

نثر

قصّهٔ سلطان محمود و غلام هندی

- (عطّار) که رحمت خدا بر او باد، گفته است؛ و با یادِ سلطان محمودِ غازی نغز گفته است.
- (گفته است) که در جنگِ هند، به‌عنوانِ غنیمت غلامی به‌دستِ آن بزرگمرد افتاد.

1385/۱۳۸۹ - پس غلام را جانشین خودکرد و بر تخت نشاند، سالار لشکرش کرد و فرزند خود خواند.
- تفصیل و توصیف جزئیّات قصّه را در سخن آن مرد بزرگ دین جستجو کن.
- خلاصه، آن کودک بر فرازِ تختِ زرّین درکنار آن پادشاه بزرگ نشسته بود.
- با سوز گریه می‌کرد و اشک می‌ریخت؛ شاه به‌او گفت: ای نیکبخت!
- چرا گریه می‌کنی، آیا بختت نامساعد شده است؟ تو فراتر از شاهانی و با شاهنشاه همنشین شده‌ای.

1390/۱۳۹۴ - تو بالای این تخت نشسته‌ای، وزیران و سپاه چون ستارگان و ماه پیشِ تختت صف بسته‌اند.
- غلام گفت: من به‌آن سبب زارزار گریه می‌کنم که مادرِ من در آن شهر و دیاری که بودم،
- همیشه مرا از تو می‌ترسانید (و می‌گفت:) الهی ببینم که به‌دستِ محمود ارسلان افتاده‌ای.
- پدرم در جواب مادرم با او ستیز می‌کرد (و می‌گفت:) این چه خشم و عذاب است؟
- آیا نفرین دیگری که سهل‌تر از این نفرینِ کُشنده باشد، بلد نیستی؟

1395/۱۳۹۹ - بسیار بیرحم و سنگدلی که می‌خواهی او را با صد شمشیر به‌قتل برسانی.
- من از سخنانِ آن دو متحیّر می‌شدم و ترس و اندوهی در دلم می‌افتاد.
- (با خود می‌گفتم:) آیا محمود چه مرد دیوْصفتی باید باشد که در عذاب و اندوه مَثَل شده است!
- از ترسِ تو بر خود می‌لرزیدم، از احسان و بزرگداشتِ تو بی‌خبر بودم.
- ای شاه جهان! اکنون مادرم کجاست که مرا بر فرازِ تخت ببیند؟

1400/۱۴۰۴ - ای مرد تنگدل! فقر همان محمود است که نَفْس همیشه تو را از او می‌ترساند.
- اگر از رحمِ این محمودِ جوانمرد آگاه باشی، به‌طیب خاطر می‌گویی که عاقبت محمود باد.
- ای ترسو! فقر همان محمود است، کمتر به‌حرفهای این مادرِ نَفْس گمراه کننده گوش ده.

ـ اگر شکار فقر شوی، مسلّماً روز قیامت، همانند آن غلام اشکِ (شادمانی) می‌ریزی.
ـ اگرچه تن در پروردنِ تو چون مادر است، امّا برای تو دشمن‌تر از صد دشمن است.
1405/۱۴۰۹ ـ تن اگر بیمار شود تو را به‌جُستن دارو وامی‌دارد، چون نیرومند شود تو را به‌شیطان بدل می‌کند.
ـ بدان‌که این تنِ بسیار ستمگر چون زره است که نه زمستان به‌کار می‌آید و نه تابستان.
ـ دوستِ بد برای بردبارکردنِ انسان خوب است، زیراکه بردباری سینه راگشایش می‌بخشد.
ـ بردباریِ ماه در برابر شب آن را نورانی می‌کند، بردباری گُل در برابر خار آن را معطّر می‌سازد.
ـ بردباری شیر (لَبَن) در میان سرگین و خون سبب شده است که بتواند بچّهٔ شتر را سیر کند.
1410/۱۴۱۴ ـ بردباری همهٔ پیامبران در مقابل کافران، آنان را بندگان خاصّ خدا و خوش‌اقبال ساخته است.
ـ بر تن هر کسی جامهٔ بی‌عیب دیدی، بدان‌که آن را با بردباری و تلاش وکار به‌دست آورده است.
ـ هر کسی را عریان و بی‌توشه دیدی، (عریانی و بی‌توشگی) دلیل بر بی‌صبری اوست.
ـ هرکس وحشت‌زده باشد و جانی غمگین داشته باشد، حتماً با شخصی حقّه‌باز دوستی کرده است.
ـ اگر (آن‌وحشت‌زده) صبر می‌کرد وباحق الفت وفادارانه‌یی‌داشت، ازفراقِ‌او‌چنین‌سیلیی نمی‌خورد.
1415/۱۴۱۹ ـ با حق، چنانکه شیر با عسل، انس می‌گرفت (و می‌گفت:) «من غروب‌کنندگان را دوست ندارم».
ـ بدین ترتیب ناگزیر چون آتشی که در راه ازکاروانی به‌جا مانده باشد، چنان تنها نمی‌ماند.
ـ چون از روی بی‌صبری با دیگران یار شد، در فراق حق غمگین و بی‌خیر باقی ماند.
ـ چون سخن تو زر خالص است، چرا آن را پیش خیانتکار امانت می‌گذاری؟
ـ با خدا انیس باش تا امانتهای تو ازگم شدن و تجاوز در امان باشد.
1420/۱۴۲۴ ـ با خدایی انیس باش‌که خوی را آفریده و خصال پیامبران را پرورده است.
ـ اگر برّه‌یی (در راهِ او) بدهی،گلّه‌یی در عوض به‌تو می‌بخشد، هر صفتی را پروردگار می‌پرورد.
ـ یوسف را به‌گرگ امانت می‌سپاری؟ مگذارکه‌گرگ و یوسف با هم همراه شوند.
ـ اگر گرگ با تو حیله‌گری‌کند، هشیار باش‌که خیری از او برنمی‌آید.
ـ اگر نادان با تو صمیمی هم باشد، سرانجام از روی نادانی تو را ضربه می‌زند.
1425/۱۴۲۹ ـ او نَرْماده (خنثی) است و دو آلت دارد، یقیناً کار هر دو آشکار خواهد شد.
ـ او آلت مردانگی را از زنان پنهان می‌کند تا خود را خواهرِ ایشان وانمودکند.
ـ آلت زنانه را هم با دستش مخفی می‌کند تا خود را از جنس مردان نشان دهد.
ـ خداوندگفت‌که از آن عیبِ پوشیدهٔ او، آلتِ زنانه‌یی بر فرازِ بینی او می‌آفرینیم،
ـ تا بندگانِ بصیرِ ما از مکر در جُوال آن فریبکارگرفتار نشوند.
1430/۱۴۳۴ ـ خلاصه آنکه از هر آلتِ مردانه مردانگی برنمی‌آید، هشیار باش اگر دانشی داری از نادان بترس.
ـ به‌دوستیِ نادان شیرین‌سخن‌کمتر توجّه‌کن، زیراکه آن همانند سمّی‌کهنه است.
ـ (نادان) به‌تو عزیزِ مادر و چشم بینا می‌گوید امّا از آن‌گفتن چیزی بر تو افزوده نمی‌شود.
ـ مادر آشکارا به‌پدر می‌گویدکه بچّه‌ام از رفتن به‌مکتب لاغر و نزار شده است.
ـ اگر این بچّه را از زن دیگرت داشتی،کمتر چنین ظلم و ستمی درباره‌اش روا می‌داشتی.
1435/۱۴۳۹ ـ اگر این بچّهٔ من فرزندکسی جز تو بود، باز مادر چنین سخنانی به‌تو می‌گفت.
ـ هشیار باش! از این مادر و فریب او بگریز، سیلیِ پدر بهتر از حلوایِ او است.
ـ مادر نَفْس است وپدر عقلِ سخی‌که ابتدا سخت می‌گیرد امّا درپایان‌صدگونه‌گشایش حاصل می‌شود.

ـ ای بخشندهٔ عقلها! به‌فریاد ما برس، اگر تو نخواهی هیچکس نمی‌خواهد.
ـ طلب هم از تو ناشی می‌شود، نیکی هم؛ ما چه‌کاره‌ایم؟ اوّل هم تویی آخر هم.
1440/۱۴۴۴ ـ هم تو سخن بگوی، هم تو گوش ده، و هم تو باش؛ ما با این تربیت و تهذیب باز هیچیم.
ـ از این تکلیف، میلِ ما را به‌سجده بیشتر کن، بر ما تنبلیِ جبریان و افسردگی نازل مکن.
ـ جبر برای انسانهای کامل، همچون پر و بال است، امّا برای انسانهای تنبل زندان و زنجیر است.
ـ بدان که این جبر چون رودِ نیل برای مؤمن آب و برای کافر خون است.
ـ بال، بازهای شکاری را به‌پیشگاه پادشاه می‌برد و زاغان را به‌گورستان رهبری می‌کند.
1445/۱۴۴۹ ـ اکنون (از شرح جبر) به‌توضیح عدم بازگرد که پادزهر است و تو آن را زهر می‌پنداری.
ـ ای رفیق! هوشیار باش و برو و چون آن غلام هندی از محمودِ عدم باکی نداشته باش.
ـ از وجودی بترس که اکنون در آنی، خیال تو هیچ است و خود تو هیچی.
ـ هیچی بر هیچ دیگر عاشق شده است، عدمی عدم دیگر را گمراه کرده است.
ـ چون این خیالات از میان برود، آنچه برای تو نامعقول می‌نمود آشکار می‌شود.

شرح

ب ۱۳۸۶: مبحثی که پس از این بیت می‌آید، چنانکه در آخرین بیت مبحث پیشین تصریح کرده است، این حکایت را از عطّار نقل کرده است. عطّار در *مصیبت‌نامهٔ* خود حکایت زیر را آورده است:

لشکر محمود نیرو یافتند — در ظفر یک طفل هندو یافتند
طرفه شکلی داشت آن طفل سیاه — از ملاحت فتنهٔ او شد سپاه
آخرش بردند پیش شهریار — عاشق او گشت شاه نامدار
همچو آتش گرم شد در کار او — یک نفس نشکفت از دیدار او
هر زمان شاخی نو از بختش نشاند — لاجرم با خویش بر تختش نشاند
درّ و جوهر ریخت در پیشش بسی — وعدهٔ خوش داد در پیشش بسی
طفل هندو در میان عزّ و ناز — کرد چون ابر بهاری گریه ساز
شاه گفتش از چه می‌گریی بَرَم؟ — گفت از آن گریم که گه گه مادرم
کردی از محمود از صد گونه بیم — گفتی او بِدْهد سزای تو مقیم
زان همی گریم که چندین گاه من — بودم از محمود بی‌آگاه من
مادرم کو تا براندازد نظر — پیش شه بیند مرا بر تخت زر
ای دریغا بی‌خبر بودم بسی — زنده بی‌محمود چون ماند کسی؟[۱]

ب ۱۴۰۴: محمود ـ فقر، در تصوّف، کمال، معدوم بودن خود را دریافتن، و هستیِ خود و موجودات

۱. مصیبت‌نامه، نسخهٔ خطّی فارسی کتابخانهٔ دانشگاه استانبول، شمارهٔ ۲۱۴، آ ۴۹۲.

دیگر موجود از هستی اضافی دانستن، و در حقیقت ادراک این نکته است که این هستیِ موهوم چیزی جز میانِ دو عدم نیست و در این نیستی فانی شدن است.

مولانا در یک رباعیِ خود می‌فرماید:

دستارم و جبّه و سَرَم، هر سه به‌هم   قیمت کردند، به‌یک درم چیزی کم
نشنیدستی تو نام من در عالم؟   من هیچ‌کسم، هیچ‌کسم، هیچ‌کسم [1]

ب ۱۴۱۱: اشاره است به‌مثلِ «*اَلصَّبْرُ مِفْتاحُ اَلفَرَجِ*»: بردباری کلید گشایش است.[2]

ب ۱۴۱۳: در مصراع اوّل نظر به‌سورهٔ نحل، ۱۶ / آیهٔ ۶۶ دارد که فرموده است: «برای شما در چارپایان پندی است. از شیر خالصی که از شکمشان از میان سرگین و خون بیرون می‌آید سیرابتان می‌کنیم. شیری که به‌نوشندگانش گواراست»[3]

ب ۱۴۱۴: صاحبقران، ← بیت ۲۲۷۷ دفتر اوّل.

ب ۱۴۱۹: «*لا احبّ‌الآفلین*»، ← بیت ۴۲۹ دفتر اوّل.

ابیات ۱۴۲۲ـ۱۴۲۴: صحبت، درنظر صوفیّه مخصوصاً به‌نظر ارباب ملامت، سالم‌ترین و حقیقی‌ترین وسیلهٔ کمالِ مرید است. مصاحبتِ عارفِ حقیقی، با آنکه به‌قدرِ ادراک مرید است، او را به‌آرامی تعالی می‌بخشد و به‌کمال می‌رساند. از این رو با کسانی که از حقایق آگاهی ندارند، باید کمتر صحبت کرد، اگر برخلاف این عمل شود، یعنی با نااهل بحث شود، به‌امانت خیانت می‌شود. حدیث پیامبر را در اینجا نقل کنیم که می‌فرماید: «دربارهٔ علم به‌همدیگر اندرز دهید، برخی از شما علم را از برخی دیگر پنهان مکنید، زیرا که خیانت در علم از خیانت در مال بدتر است».[3]

ب ۱۴۲۵: بیت یادآور سورهٔ فتح، ۴۸ / آیهٔ کریمهٔ ۲۹ که می‌فرماید: «محمّد پیامبر خدا و کسانی که با او هستند بر کافران سختگیرند و با یکدیگر مهربان. آنان را بینی که رکوع می‌کنند، به‌سجده می‌آیند و جویای فضل و خوشنودی خدا هستند. نشانشان اثر سجده‌یی است که بر چهرهٔ آنهاست. این است وصفشان در *تورات* و در *انجیل* که چون کِشته‌یی هستند که جوانه بزند و آن جوانه محکم شود و بر پای خود بایستد و کشاورزان را به‌شگفتی وادارد، تا آنجا که کافران را به‌خشم آورد. خدا از میان آنان کسانی را که ایمان آورده‌اند و کارهای شایسته کرده‌اند به‌آمرزشی و پاداشی بزرگ وعده داده است» و سورهٔ بقره، ۲ / آیهٔ کریمهٔ ۲۶۱ است: «مَثَل آنان که مال خود را در راه خدا انفاق می‌کنند، مَثَل دانه‌یی است که هفت خوشه برآورد و در هرخوشه‌یی صد دانه باشد. خدا پاداش هرکه را بخواهد، چندبرابر می‌کند، خدا گشایش‌دهنده و داناست».

ب ۱۴۲۶: یوسف ـ گرگ، ← بیت ۱۱۸ دفتر اوّل.

ب ۱۴۲۹: خنثی به‌کسی گویند که هم نرینه و هم آلت مادینه دارد. (هر دو را به‌طور ناقص دارد) اگر در چنین کسانی گاه حسّ مردی و گاه حسّ زنانه برتر باشد، «خُنْثای مشکل» می‌نامند.

---

۱. کلیّات شمس، جلد ۸، صفحهٔ ۲۱۶، رباعی ۱۲۸۴؛ ترجمهٔ رباعیّات، صفحهٔ ۱۶۲، رباعی ۱۹۸.

۲. توضیح از مترجم است.

۳. جامع‌الصّغیر، صفحهٔ ۱۱۱؛ اصل حدیث را نیافتیم ـ مترجم.

در این بیت به‌سورهٔ قلم، ۶۸/ آیات ۱۰-۱۶ هم اشاره می‌کند: «از هر فرومایه‌یی که بسیار سوگند می‌خورد، پیروی مکن، عیبجویی که برای سخن‌چینی اینجا و آنجا می‌رود، بازدارنده از خیر، متجاوز گناهکار، مردی خشن، ناشناخته نسب، بدان جهت که صاحب مال و فرزند است، چون آیات ما بر او خوانده شود، گوید: اساطیر پیشینیان است. زوداکه بر بینیش داغ گذاریم». در مصراع دوم از آیهٔ ۱۶ لفظاً اقتباس شده است.

این آیه دربارهٔ ولیدبن‌مُغیره نازل شده است که به‌حضرت پیغمبر(ص) برای آنکه از دعوتِ خود منصرف شود، مال پیشنهاد کرد. روایت کرده‌اند که زخمی بالای بینی او پیدا شد که تا روزِ مرگِ او از میان نرفت.[1]

ب ۱۴۳۲: مثل است: «عیب پنهان زودتر برملا می‌شود».

ب ۱۴۴۰: شارح انقروی حدیثی به‌این عبارت نقل کرده است: «*عَداوَةُ ٱلعاقِلِ خَیْرٌ مِنْ صَداقَةِ ٱلجاهِلِ*»: دشمنی خردمند بهتر از دوستیِ نادان است؛ حدیث دیگری هم با این عبارت آورده است: «*خَیْرُالأبَوَینِ مَنْ عَلَّمَکَ*»: بهترین والدین آن است که تو را علم آموزد.[2]

ب ۱۴۴۲: در سورهٔ تکویر، ۸۱/ آیهٔ ۲۹ فرموده است: «شما نمی‌خواهید مگر آنچه را که پروردگار جهانیان خواسته باشد». در بیت اقتباس معنوی از این آیه صورت گرفته است.

ب ۱۴۴۳: «او اوّل و آخر و ظاهر و باطن است، و او به‌هر چیزی داناست»، سورهٔ حدید، ۳/۵۷. در بیت «*اوّل و آخر*» عیناً آمده است. با قِدَمِ خود اوّل است و با بقایِ خود آخر؛ با آثارش ظاهر است و با ذاتش باطن.

ابیات ۱۴۴۴-۱۴۴۶: جبر ـ کاهلی، معتقد به‌جبر می‌گوید خداوند انسان را به‌هر کاری وامی‌دارد، از این رو در عبادت سستی می‌کند و حتّی از ارتکاب گناه هم پرهیز نمی‌کند. امّا در مورد کسی که اراده و اختیار خود را به‌اراده و اختیار خداوند داده باشد، فاعل خداست. از این رو جبر برای او به‌صورت بال و پر درمی‌آید، امّا کسانی که به‌هستی خود متّکی باشند، جبر هم به‌صورت زندان است و هم بندی که دست و پای او را می‌بندد، همان‌طور که رود نیل برای مؤمن آب است و بر کافر خون، ← دیباچهٔ دفتر اوّل.

ب ۱۴۴۸: «*ایّاکُمْ وَ مُجالَسَةَ ٱلموتیٰ قالُوا ماالموتیٰ قالَ اَهْلُ ٱلدّنیا*»: از همنشینی با مردگان بپرهیزید، گفتند: مردگان چه کسانی هستند؟ گفت: اهل دنیا[3].

ب ۱۴۵۱: ظاهراً اشاره به‌سورهٔ نور، ۲۴/ آیهٔ ۳۹ است که فرموده است: «اعمالِ کافران چون سرابی است در بیابانی، تشنه آبش پندارد و چون بدان نزدیک شود هیچ نیابد و خدا را نزد خود یابد که جزای او را به‌تمام بدهد...»[4].

---

۱. مجمع‌البیان، جلد ۱۰، صفحهٔ ۳۳۴؛ شرح انقروی، صفحهٔ ۱۶۹.

۲. شرح انقروی، جلد ۶، بخش ۱، صفحهٔ ۳۳۳؛ توضیح از مترجم است.

۳. همان کتاب، صفحهٔ ۳۳۵؛ توضیح از مترجم است.

۴. توضیح از مترجم است.

«لَیْسَ لِلْماضینَ هَمُّ ٱلمَوْتِ اِنَّمالَهُمْ حَسْرَةُ ٱلْفَوْتِ»

راست گفتست آن سپهدارِ بشر / که هر آنکه کرد از دنیا گذر
نیستش درد و دریغ وغَبنِ موت / بلکه هستش صد دریغ از بهرِ فوت
که چرا قبله نکردم مرگ را / مخزنِ هر دولت و هر برگ را؟
قبله کردم من همه عُمر از حَوَل / آن خیالاتی که گم شد در اَجَل
حسرتِ آن مُردگان از مرگ نیست / زآنْست کاندر نقشها کردیم ایست
ما ندیدیم این که آن نقش است و کف / کف ز دریا جُنبد و یابد عَلَف
چونکه بحر افکند کفها را بهبر / تو به گورستان رَو، آن کفها نگر
پس بگو کو جنبش و جولانتان / بحر افکندست در بُحرانتان؟
تا بگویندت بهلب نی، بل بهحال / که زدریا کن نه از ما این سؤال
نقشِ چون کف کی بجنبد بیزموج / خاک بیبادی کجا آید بر اوج؟*
چون غبارِ نقش دیدی، باد بین / کف چو دیدی، قُلزُمِ ایجاد بین*
هین ببین کز تو نظر آید بهکار / باقیت شَحمی و لَحمی، پود وتار*
شحمِ تو در شمعها نفزود تاب / لحمِ تو مخمور را نامد کباب
در گداز این جمله تن را در بصر / در نظر رو، در نظر رو، درنظر*
یک نظر دوگز همی بیند ز راه / یک نظر دو کَوْن دید وروی شاه
در میانِ این دو فرقی بیشمار / سُرمه جو، واللهُ اَعْلَمْ بِالسِّرار*
چون شنیدی شرحِ بحرِ نیستی / کوش دایم تا برین بحر ایستی*
چونکه اصلِ کارگاه آن نیستیست / که خلا و بینشانست و تهیست*
جمله استادان پیِ اظهارِ کار / نیستی جویند و جایِ انکسار*
لاجرم استادِ استادانْ صَمَد / کارگاهش نیستی و لا بود*
هر کجا این نیستی افزونترست / کارِ حق و کارگاهش آن سَرست*
نیستی چون هست بالایین طَبَق / بر همه بُردند درویشان سَبَق*
خاصه درویشی که شد بیجسم ومال / کارْ فقرِ جسم دارد، نه سؤال*
سایل آن باشد که مالِ او گداخت / قانع آن باشد که جسم خویش باخت*
پس زدَرد اکنون شکایت برمدار / کوست سویِ نیست اَسپی راهوار*
این قَدَر گفتیم، باقی فکر کن / فکر اگر جامد بود، رو ذکر کن*
ذکر آرد فکر را در اِهتزاز / ذکر را خورشیدِ این افسردهساز*
اصلْ خودجذبست، لیک ای خواجه تاش / کار کن، موقوفِ آن جذبه مباش*

زآنکه ترکِ کار چون نازی بود نازْ کَی درخوردِ جانبازی بود؟*
نه قبول اندیش نه ردّ ای غلام امر را و نهی را می‌بین مدام*
مرغِ جذبه ناگهان پَرّد زِ عُش چون بدیدی صبح، شمع آنگهْ بِکُش*
چشمها چون شد گذاره، نورِ اوست مغزها می‌بیند او در عینِ پوست*
بیند اندر ذرّه خورشیدِ بقا بیند اندر قطره کُلِّ بَحْر را*

بارِ دیگر رجوع کردن به‌قصّهٔ صوفی و قاضی

(۵۳۴) گفت صوفی در قصاصِ یک قفا سرنشاید باد دادن از عَمیٰ*
خرقهٔ تسلیم اندر گردنم بر من آسان کرد سیلی‌خوردنم
دید صوفی خصمِ خود را سخت زار گفت اگر مشتش زنم من خصم‌وار
او به‌یک مُشتم بریزد چون رَصاص شاه فرماید مرا زجر و قصاص*
خیمه ویرانست و بشکسته وَتَد او بهانه می‌جُوَد تا در فُتد
بهرِ این مُرده دریغ آید دریغ که قصاصَم افتد اندر زیرِ تیغ
چون نمی‌تَوانست کف برخصم زد عزمش آن شد کِش سویِ قاضی برد
که تَرازویِ حق است و کَیْله‌اش مَخلص است از مکرِ دیو و حیله‌اش*
هست او مِقراضِ اَحقاد و جِدال قاطعِ جنگِ دو خصم وقیل وقال
دیو در شیشه کند افسونِ او فتنه‌ها ساکن کند قانونِ او
چون ترازو دید خصمِ پُرطمع سرکشی بگذارد و گردد تَبَع
ور ترازو نیست گر افزون دهیش از قِسَم راضی نگردد آگهیش
هست قاضی رحمت ودفعِ ستیز قطره‌یی از بحرِ عدلِ رستخیز
قطره گر چه خُرد و کوته‌پا بود لطفِ آبِ بحر ازو پیدا بود
از غبار ار پاک داری کِلّه را تو ز یک قطره ببینی دجله را
جُزوها بر حالِ کُلها شاهدست تاشفق غمّازِ خورشید آمدست*
آن قَسَم برجسمِ احمد راند حق آنچه فرمودست کَلاّ وَالشَّفَق*
مور بر دانه چرا لرزان بُدی گر ازآن یک‌دانه خرمنْ‌دان بُدی؟
بر سر حرف آ که صوفی بی‌دلست در مکافاتِ جفا مُستعجِلست
ای تو کرده ظلمها چون خوشْ‌دلی از تقاضایِ مُکافی غافلی؟
یا فراموشت شدست از کرده‌هات که فرو آویخت غفلت پرده‌هات؟
گرنه خصمیهاستی اندر قَفات جِرْمِ گردون رشک بُردی بر صَفات
لیک محبوسی برای آن حُقوق اندکَ اندک عذر می‌خواه از عُقوق
تا به‌یکبارت نگیرد محتسِب آبِ خود روشن کن اکنون با مُحِب
رفت صوفی سویِ آن سیلی‌زَنَش دست زد چون مدّعی در دامنش

اندر آوردش بَرِ قاضی کَشان   کین خرِ اِدبار را بر خَر نشان
یا به‌زخمِ دِرّه او را دِهْ جزا   آنچنانکه رایِ تو بیند سزا
کانکه از زجرِ تو میرد در دَمار   بر تو تاوان نیست، آن باشد جُبار
در حَد و تعزیرِ قاضی هر که مُرد   نیست بر قاضی ضمان، کو نیست خُرد
نایبِ حقّست و سایهٔ عدلِ حق   آینهٔ هر مُسْتَحِقّ و مُسْتَحَق
کو ادب از بهرِ مظلومی کند   نه برای عِرض و خشم و دخلِ خود
چون برای حقّ و روزِ آجله‌ست   گر خطایی شد، دِیَتْ برعاقله‌ست
آنکه بهرِ خود زند، او ضامنست   وآنکه بهرِ حق زند، او آمِنَست
گر پدر زد مر پسر را و بمُرد   آن پدر را خون‌بها باید شمرد
زآنکه او را بهرِ کارِ خویش زد   خدمتِ او هست واجب بر وَلَد*
چون معلّم زد صَبی را شد تلف   بر معلّم نیست چیزی لاٰتَخَفْ
کان معلّم نایب افتاد و امین   هر امین را هست حکمش همچنین
نیست واجب خدمتِ اُستا بَرو   پس نبُود اُستا به‌زجرش کارجُو
ور پدر زد، او برای خود زدست   لاجرم از خونبها دادن نَرَست
پس خودی را سر بُبُر ای ذوالفقار   بی‌خودی شو، فانیی درویش‌وار*
چون شدی بی‌خود، هرآنچه تو کنی   ماٰرَمَیْتَ اِذْ رَمَیتی آمِنی*
آن ضِمان برحق بود نه برامین   هست تفصیلش به‌فقه اندر مُبین
هر دکانی راست سودایی دگر   مثنوی دُکّانِ فقرست ای پسر
در دکانِ کفشگر چرمست خوب   قالَبِ کَفْش است اگر بینی تو چوب
پیشِ بزّازان قَز و اَدْکَن بُوَد   بهرِ گز باشد اگر آهن بُوَد
مثنویِّ ما دُکانِ وحدتست   غیرِ واحد هرچه بینی آن بُتست*
بُت ستودن بهرِ دامِ عامه را   همچنان دان کَالْغَرانیقُ الْعُلیٰ*
خوانْدَش در سورهٔ وَالنّجم زود   لیک آن فتنه بُد از سوره نبود*
جمله کفّارْ آن زمان ساجد شدند   هم سِری بود آنکه سر بردرزدند*
بعد ازین حرفیست پیچاپیچ و دور   با سلیمان باش و دیوان را مشور
هین حدیثِ صوفی و قاضی بیار   وآن ستمکارِ ضعیفِ زار زار
گفت قاضی ثَبِّتِ الْعَرْش ای پسر   تا بَرُو نقشی کنم از خیرو شر*
کو زننده، کو محلِّ انتقام؟   این خیالی گشته است اندر سَقام
شرع بهرِ زندگان و اغنیاست   شرع براصحابِ گورستان کجاست؟*
آن گروهی کز فقیری بی‌سَرند   صد جهت زان مُردگان فانی‌ترانند*
مرده از یک روست فانی درگُزند   صوفیان از صد جهت فانی شدند*
مرگ یک قتلست و این سیصد هزار   هر یکی را خونبهایی بی‌شمار*

گرچه کُشت این قوم را حق بارها — ریخت بهرِ خونبها انبارها*
۵۳۵ همچو جِرجیس‌اند هر یک در سِرار — کُشته گشته، زنده گشته، شصت بار*
کُشته از ذوقِ سِنانِ دادگر — می‌بسوزد که بزن زخمی دگر*
وَاللّه از عشقِ وجودِ جانْ‌پرست — کُشته بر قَتلِ دُوُم عاشق‌ترست*
گفت قاضی مَن قضادارِ حَیَم — حاکم اصحابِ گورستان کِیَم؟
این به‌صورت گرنه در گورست پست — گورها در دودمانش آمدست*
بس بدیدی مُرده اندر گورْ تو — گور را در مرده بین ای کورْ تو*
گر ز گوری خِشت بر تو اوفتاد — عاقلان از گور کی خواهند داد؟
گِردِ خشم و کینهٔ مُرده مگرد — هین مکن با نقشِ گرمابه نبرد*
شُکر کن که زنده‌یی بر تو نزد — کآنکه زنده رد کند، حق کرد رد*
خشمِ اَحیا، خشمِ حقّ وزخمِ اوست — که به‌حق زنده‌ست آن پاکیزه پوست*
حق بکشت او را و در پاچه‌ش دمید — زود قصّابانه پوست از وی کشید*
نفخ دَر وَی باقی آمد تاامآب — نَفْخِ حق نبود چو نفخهٔ آن قَصاب
فرقِ بسیارست بَیْنَ النَّفْخَتَیْن — این همه زَیْنست و آن سَر جمله شَیْن
این حیات از وی بُرید و شد مُضِر — وآن حیات از نفخِ حق شد مُستَمِر
این دم آن دم نیست کاید آن به‌شرح — هین برآ زین قعرِ چَهْ بالایِ صَرْح
نیستش بر خر نشاندن مُجتَهَد — نقشِ هیزم را کسی بر خر نهد؟*
بر نشستِ او نه پشتِ خر سزد — پُشتِ تابوتیش اولیتر سزد
ظلم چِه بْوَد؟ وضعْ غیرِ موضعش — هین مکن در غیرِ موضع ضایعش*
گفت صوفی پس روا داری که او — سیلیَم زد بی‌قصاص و بی‌تَسو؟
این روا باشد که خَرْخِرسی قَلاش — صوفیان را صَفْع اندازد به‌لاش؟
گفت قاضی تو چه داری بیش وکم؟ — گفت دارم در جهان من شش درم
گفت قاضی سه درم تو خرج کن — آن سه دیگر را به‌او دِهْ بی‌سخُن
زار ورنجورست ودرویش و ضعیف — سه درم دَر بایَدَش تَرّه و رَغیف
بر قفایِ قاضی افتادش نظر — از قفایِ صوفی آن بُد خوب‌تر
راست می‌کرد از پیِ سیلیش دست — که قصاصِ سیلیَم ارزان شدست
سویِ گوشِ قاضی آمد بهرِ راز — سیلیی آورد قاضی را فراز
گفت هر شش را بگیرید ای دوخصم — من شوم آزاد بی خَرْخاش و وَصْم

طیره شدنِ قاضی از سیلیِ درویش و سرزنش کردنِ صوفی قاضی را

گشت قاضی طیره، صوفی گفت هَیْ — حکمِ توعدلست، لاشَکْ نیست غَی
آنچه نَپسندی به‌خود ای شیخِ دین — چون پسندی بر برادر ای امین؟*

این ندانی که پیِ من چَهْ کَنی　　هم در آن چَهْ عاقبت خود افکنی؟*
مَنْ حَفَرْ بِئراً نخواندی از خبر؟　　آنچه خواندی، کُن عمل جانِ پدر*
این یکی حُکمت چنین بُد در قضا　　که ترا آورد سیلی بر قفا
وای بر اَحکامِ دیگرهایِ تو　　تا چه آرد بر سرو برپایِ تو؟
ظالمی را رحم آری از کَرَم　　که برای نَفْقه بادت سه درم
دستِ ظالم را ببُر، چه جای آن　　که به‌دستِ او نَهی حکم و عنان؟
تو بدان بُزمانی ای مجهولْ داد　　که نژادِ گرگ را او شیر داد

جواب دادنِ قاضی صوفی را

گفت قاضی واجب آیَدْمان رضا　　هر قفا و هرجفا کارَد قضا*
خوش‌دلم در باطن از حکم زُبُر　　گرچه شد رویَم تُرُش کَالْحَقُّ مُر*
این دلم باغست و چشمم اَبرْوَش　　ابر گرید، باغ خندد شاد و خَوش
سالِ قحط از آفتابِ خیره خند　　باغها در مرگ و جان کَندن رسند
زَامرِ حق وَٱبْکُوا کَثیراً خوانده‌ای　　چون سرِ بریان چه خندان مانده‌ای؟*
روشنیِ خانه باشی همچو شمع　　گر فرو باشی تو همچون شمعْ دَمْع
(۵۳۶) آن ترشرویِیّ مادر یا پدر　　حافظِ فرزند شد از هر ضرر
ذوقِ خنده دیده‌ای ای خیره‌خند　　ذوقِ گریه بین که هست آن کانِ قند
چون جهنّم گریه آرد یادِ آن　　پس جهنّم خوشتر آید از جِنان
خنده‌ها در گریه‌ها آمد کَتیم　　گنج در ویرانه‌ها جو ای سلیم
ذوق در غمهاست، پی‌گم کرده‌اند　　آبِ حیوان را به‌ظلمت بُرده‌اند*
بازگونه نعل در رَهْ تا رِباط　　چشمها را چارکن در احتیاط
چشمها را چار کن در اعتبار　　یار کن با چشم خود دوچشمِ یار
اَمْرُهُم شَوری بخوان اندر صُحُف　　یار را باش و مگوش از ناز اُف*
یار باشد راه را پُشت و پناه　　چونکه نیکو بنگری، یارست راه*
چونکه در یاران رسی، خامش نشین　　اندر آن حلقه مکن خود را نگین
در نمازِ جمعه بنگر خوش به‌هوش　　جمله جمعند و یک‌اندیشه و خَموش*
رختها را سویِ خاموشی کشان　　چون نشان جویی، مکن خودرا نشان*
گفت پیغامبر که در بَحرِ هُموم　　در دلالت دان تو یاران را نُجوم*
چشم در استارگان نِهْ، رَه بجو　　نطقْ تشویشِ نظر باشد مگو*
گر دو حرفِ صدق گویی ای فلان　　گفتِ تیره در تَبَع گردد روان

این نخواندی کَالْکَلامْ ای مُسْتَهام فی شُجُونٍ جَرُّهُ جَرَّ ٱلْکَلام؟*۱
هین مشو شارع در آن حرفِ رَشَد که سخن زو مر سخن را می‌کَشَد
نیست در ضبطت چو بگشادی دهان از پیِ صافی، شود تیره روان
آنکه معصومِ رَهِ وَحْیِ خداست چون همه صافست،بگشاید رواست*
زآنکه ما یَنْطِق رَسُولٌ بِالْهَوىٰ کی هوا زاید ز معصومِ خدا؟*
خویشتن را ساز مِنْطیقی ز حال تانگردی همچو من سُخْرهٔ مقال

سؤال کردنِ آن صوفی قاضی را

گفت صوفی چون زیک کانست زر این چرا نفعست و آن دیگر ضرر؟*
چونکه جمله از یکی دست آمدست این چرا هشیار و آن مست آمدست؟
چون زیک دریاست این‌جوها روان این چرا نوش است و آن زَهرِ دهان؟*
چون همه انوار از شمسِ بقاست صبحِ صادق،صبحِ کاذب‌ازچه‌خاست؟*
چون زیک سرمه‌ست ناظر را کَحَل از چه آمد راستْ بینی و حَوَل؟*
چونکه دارُ ٱلضَّرب را سلطان خداست نقد را چون ضربِ خوب و نارواست؟
چون خدا فرمود رَهْ را راهِ من این‌خَفیر ازچیست وآن‌یک‌راهْ زن؟*
از یک اِشکم چون رسد حُرّ و سَفیه چون یقین شد اَلْوَلَدْ سِرُّاَبیه؟*
وحدتی که دید با چندین هزار صدهزاران جنبش از عینِ قرار؟

جواب گفتنِ آن قاضی صوفی را

گفت قاضی صوفیا خیره مشو یک مثالی در بیانِ این شنو
همچنانکه بی‌قراری عاشقان حاصل آمد از قرارِ دِلْبِتان
او چو کُهْ در ناز ثابت آمده عاشقان چون برگها لرزان شده
خندهٔ او گریه‌ها انگیخته آبِ رویش آبِ روها ریخته
این همه چون و چگونه چون زَبَد بر سرِ دریایِ بی‌چون می‌طپد
ضِدّ ونِدَّش نیست در ذات و عمل زان بپوشیدند هستیها حُلَل
ضدّضِد را بُود و هستی کَی دهد؟ بلکَ ازو بگریزد و بیرون جهد
نِدّ چه بْوَد؟ مِثْل، مثلِ نیک و بَد مِثْل مثلِ خویشتن را کَی کند؟
چونکه دو مِثْل آمدند ای متّقی این چه اولیتر ازآن در خالقی؟
بر شمارِ برگِ بُستان نِدّ وضدّ چون کفی بر بحرِ بی‌ضدّست و نِد*
بی‌چگونه بین تو بُرد و ماتِ بحر چون چگونه گنجد اندر ذاتِ بحر؟

۱. مصراع دوم در نسخه عیناً چنین است، تصویر آن را در شمارهٔ ۱۵ برگ ضمیمهٔ پیشگفتار ببینید.

کمترینِ لُعبتِ او جانِ تُست / این چگونه‌وچونِ جان کَی شد دُرُست؟
پس چنان بحری که در هر قَطرِ آن / از بدن ناشی‌تر آمد عقل و جان
کی بگنجد در مَضیقِ چند وچون / عقلِ کُل آنجاست از لاَیَعْلَمُون
عقل گوید مر جسد را کای جماد / بوی بُردی هیچ از آن بحرِ مَعاد؟
جسم گوید من یقین سایهٔ تُوَم / یاری از سایه که جوید جانِ عَم؟
۵۳۷ عقل گوید کین نه آن حیرتْ‌سراست / که سزا گستاخ‌تر از ناسزاست
اندرینجا آفتابِ انوری / خدمتِ ذرّه کند چون چاکری
شیر این سو پیشِ آهو سرنهد / باز اینجا نزدِ تیهو پَر نهد
این ترا باور نیاید، مصطفی / چون زمسکینان همی جوید دعا؟*
گر بگویی ازپیِ تعلیم بود / عینِ تجهیل از چه‌رُو تفهیم بود؟
بلکه می‌داند که گَنجِ شاهوار / در خرابیها نهد آن شهریار*
بَدگمانی نعلِ معکوسِ وَیست / گرچه هر جزویش جاسوسِ وَیست
بل حقیقت در حقیقت غرقه شد / زین سبب هفتادْ بل صدفرقه شد*
با تو قُلْماشیت خواهم گفت هان[1] / صوفیا خوش پهن بگشا گوشِ جان
مر ترا هَر زخم کاید زآسمان / منتظر می‌باش خلعت بعدِ آن*
(آن قفا دیدی صفا را هم ببین / گِردران باگردن آمد ای امین)[2]*
کو نه آن شاهست کِتْ سیلی زند / پس نبخشد تاج وتختِ مُستند*
جمله دنیا را پَرِپشّه بها / سیلیی را رشوتِ بی‌منتها*
گردنت زین طوقِ زرّینِ جهان / چُست در دُزد و زحق سیلی‌ستان
آن قفاها کانبیا برداشتند / زان بلا سَرهایِ خود افراشتند*
لیک حاضر باش در خود ای فتی / تا به‌خانه او بیابد مر ترا
ور نه خلعت را بَرَد او بازپس / که نیابیدم به‌خانه هیچ‌کس

باز سؤال کردنِ صوفی از آن قاضی

گفت صوفی که چه بودی کین جهان / اَبرویِ رحمت گشادی جاودان؟
هر دمی شوری نیاوردی به‌پیش / بر نیاوردی ز تلوینهاش نیش
شب نَدزدیدی چراغِ روز را / دَی نبردی باغِ عیشْ‌آموز را
جامِ صحّت را نبودی سَنگِ تَب / ایمنی را خوف ناوردی کُرَب
خود چه کَم گشتی زجود و رحمتش / گر نبودی خَرْخَشَه در نعمتش؟

۱. کلمهٔ «قلماش» به‌ترکی است.
۲. این بیت با اشاره به‌محلّ آن در متن، به‌هنگام مقابله در حاشیهٔ چپ نوشته شده است.

جوابِ قاضی سؤالِ صوفی را و قصّهٔ تُرک و دَرزی را مثل آوردن

گفت قاضی بس تُهی رَو صوفیی   خالی از فطنت چو کافِ کوفیی*
تو بنشنیدی که آن پُرقندْ لب   غَدرِ خیّاطان همی گفتی به‌شب؟
خلق را در دزدیِ آن طایفه   می‌نمود افسانه‌هایِ سالفه*
قصّهٔ پاره رُبایی در بُرین   می‌حکایت کرد او با آن و این
در سَمَر می خواند دُزدی نامه‌یی   گِردِ او جمع آمده هنگامه‌یی
مستمع چون یافت جاذب زآن وُفود   جمله اجزااَش حکایت گشته بود*

قالَ النَّبیُّ - علیه‌السَّلام -: «اِنَّ اللهَ تَعالیٰ یُلَقِّنُ الْحِکْمَةَ عَلیٰ لِسانِ الْوٰاعِظینَ بِقَدْرِ هِمَمِ الْمُسْتَمِعینَ»

جذبِ سمعست ارکسی را خوش لبیست   گرمی و جِدِّ معلّم از صَبیست
چنگیی را کو نوازد بیست، و چار   چون نیابد گوش، گردد چنگ بار*
نه حَراره یادش آید نه غزل   نه دَه انگشتش بجنبد در عمل*
گر نبودی گوشهایِ غیبْ گیر   وحی ناوردی ز گردون بک بشیر[1]
ور نبودی دیده‌هایِ صُنعْ بین   نَه‌فلک گشتی، نَه خندیدی زمین
آن دَمِ لَولاکْ این باشد که کار   از برای چشمِ تیزست و نَظار*
عامه را از عشقِ همخوابه و طَبَق   کی بود پروایِ عشقِ صُنعِ حَق؟
آبِ تُتماجی نریزی در تغار[2]   تا سگی چندی نباشد طُعمه‌خوار*
٥٣٨ رو سگِ کهفِ خداوندیش باش   تا رهاند زین تغارت اِصطفاش[3]
چونکه دزدیهایِ بی‌رحمانه گفت   که کُنند آن دَرْزیان اندر نهفت
اندر آن هنگامه تُرکی از خطا   سخت طَیره شد ز کشفِ آن غِطا
شب چو روزِ رستخیز آن رازها   کشف می‌کرد از پیِ اهلِ نُهیٰ*
هر کجا آیی تو در جنگی فراز   بینی آنجا دو عدُو در کشفِ راز
آن زمان را محشرِ مذکور دان   وآن گُلویِ رازْگو را صُور دان*
که خدا اسبابِ خشمی ساختست   وآن فضایح را به‌کوی انداختست
بس که غدرِ دَرزیان را ذکر کرد   حیف آمد تُرک را وخشم و درد
گفت ای قَصّاص، در شهرِ شما   کیست اُستاتَر درین مکر و دَغا؟*

---

۱. «بک» در متن آشکارا با یک نقطه است، و کلمهٔ «بیگ» ترکی است. این کلمه در متون دیگر و در شرح انقروی به‌صورت «یک» نوشته شده، در نسخهٔ نیکلسون هم «یک» است.

۲. دو کلمهٔ «تتماج» و «تغار» به‌ترکی آمده است. درعین‌حال معلوم می‌شود کلمهٔ «تغار» که به‌معنیِ «کیسهٔ چرمی»، «خورجین» و «ظرف چوبی» امروزه به‌کار می‌رود به‌معنی ظرفی که سگها در آن آب و غذا می‌خورند نیز به‌کار می‌رفته است.

۳. در این بیت هم «تغار» به‌همان معنی آمده است.

نثر

«گذشتگان را غم مرگ نیست، آنان حسرتِ از دست دادن فرصت را دارند»

1450/۱۴۵۴ ـ آن سپهسالار بشر درست گفته است که هر کس از دنیا برود،
ـ درد و حسرت و زیانِ مرگ ندارد بلکه صد دریغ برای از دست دادنِ فرصت می‌خورد.
ـ (می‌گوید:) که چرا مرگ را که خزانهٔ بخت و توشه بود، قبلهٔ خود نکردم؟
ـ تمامِ عمر از دوبینی آن خیالاتی را قبله کردم که با مرگ همه گم شد و از میان رفت.
ـ آن مردگان حسرتِ مرگ ندارند، حسرتِ آن را دارند که چرا در ظواهر ماندیم.

1455/۱۴۵۹ ـ ندیدیم که دنیا همانند صورت و کف است،کف از حرکت دریا پیدا می‌شود و از آن هستی می‌یابد.
ـ چون دریا کفها را به‌ساحل انداخت، برو و آن کفها را در گورستان تماشا کن.
ـ به‌آنها بگو که پس حرکت و جنبش شما کو؟ آیا دریا شما را به‌نابودی انداخت؟
ـ (بگو) تا آنها نه با لب بلکه به‌زبانِ حال برایت بگویند که این سؤال را از دریا بپرس نه از ما.
ـ صورت‌که مانندکف است اگر موج نباشد چگونه‌می جُنبد؟ خاک بدون‌باد چگونه‌به‌هوابلند می‌شود؟

1460/۱۴۶۴ ـ چون غبارِ صورت را دیدی، باد را هم ببین، چون کف را دیدی، دریایِ آفرینش را هم ببین.
ـ هان! ببین، از تو فقط این دیدن به‌درد می‌خورد، بقیّهٔ وجودِ تو پیه و گوشت و رگ و عصب است.
ـ پیهِ وجودِ تو شمعها را نور نمی‌بخشد،گوشت تو هم برای خمارآلوده کبابی فراهم نمی‌کند.
ـ پس تمامِ وجود خود را در راه بینایی ذوب کن، به‌نظر توجّه کن، به‌نظر، نظر.
ـ نظری هست که دو گز از راه را می‌بیند، نظری هم هست که هم دنیا و آخرت را و هم روی شاه (خداوند) را می‌بیند.

1465/۱۴۶۹ ـ میانِ این دو نظر فرقی فاحش است، سرمهٔ (بینایی) طلب کن، خداوند رازها را بهتر می‌داند.
ـ چون وصفِ دریای نیستی را شنیدی، پیوسته تلاش کن تا با این دریا انیس باشی.
ـ زیرا که اصلِ کارگاه، آن نیستی است که خالی و بی‌نشان و تهی باشد.
ـ همهٔ استادان برای نشان دادنِ استادیِ خود به‌دنبالِ نیستی و جای شکسته می‌گردند.
ـ ناگزیر کارگاه خدای بی‌نیاز که استاد همهٔ استادان است، نیستی و عدم است.

1470/۱۴۷۴ ـ هرجایی که این نیستی بیشتر باشد،کار و کارگاه خدا هم در آنجاست.
ـ چون نیستی بالاترین مرتبه است، درویشان بر همه پیشی گرفته‌اند.
ـ مخصوصاً درویشی که جسم و مال نداشته باشد، فقر جسم ارزش دارد، نه گدایی.
ـ گداکسی است که مالِ اوگداخته و از بین رفته باشد، قانع کسی است که جسم خود را باخته باشد.
ـ پس اکنون از درد شاکی مباش، زیرا که درد اسب رهواری است که انسان را به‌نیستی می‌بَرَد.

1475/۱۴۷۹ ـ ما این مقدار گفتیم، بقیّه را خودت فکر کن، اگر فکرت منجمد است، برو دعا و ذکر کن.
ـ ذکر اندیشه را به‌تحرّک وامی‌دارد، ذکر را خورشیدِ اندیشهٔ افسردهٔ خویش ساز.
ـ ای رفیق! اصل جذبهٔ الهی است، امّا تو تلاش کن، وابستهٔ آن جذبه مباش.
ـ زیرا که ترکِ تلاش همانندِ ناز کردن است، ناز کی شایستهٔ عاشقِ راه حقّ است؟
ـ ای جوان! نه از قبول و نه از ردّ اندیشه کن، پیوسته امر و نهیِ او را مدّ نظر داشته باش.

1480/۱۴۸۴ ـ ناگهان پرندهٔ جذبه از آشیانهٔ خود پرواز می‌کند، چون سپیده را دیدی آنگاه شمع را خاموش کن.
ـ چون چشمها (پرده‌ها را پاره کرد) و گذشت، آن نور الهی است، صاحب چنان نوری در پوست مغزها را می‌بیند.
ـ در ذرّه‌یی خورشیدِ جاودان را می‌بیند و در قطره کلِّ دریا را نظاره می‌کند.

دوباره برگشتن به‌قصّهٔ صوفی و قاضی

ـ صوفی گفت: برای قصاص یک سیلی از کوری سر را نباید بر باد داد.
ـ خرقهٔ تسلیم که بر تن دارم، سیلی خوردن را بر من آسان کرده است.
1485/۱۴۸۹ ـ صوفی چون دشمن خود را سخت نحیف دید، گفت: اگر خصمانه مشتی بر او بزنم،
ـ او چون قلع به‌یک‌مشتِ من خواهد ریخت و شاه دستور خواهد داد که مرا شکنجه و قصاص کنند.
ـ این شخص چون خیمهٔ ویرانی است که ستونش شکسته، به‌دنبال بهانه‌یی است که فروافتد.
ـ برای خاطر این مرده دریغ و حیف است که به‌عنوان قصاص زیر شمشیر بیفتم.
ـ چون نمی‌توانست به‌دشمن دست بزند، تصمیم گرفت که او را نزد قاضی ببرد.
1490/۱۴۹۴ ـ زیرا که قاضی ترازوی الهی است و پیمانه‌اش از مکر و حیلهٔ شیطان خلاص شده است.
ـ او قیچیِ کینه‌ها و جنگهاست، ستیز و جرّ و بحثِ دو خصم را می‌بُرد.
ـ افسونِ قاضی دیو را در شیشه می‌کند و قانونش فتنه‌ها را می‌خواباند.
ـ خصم طمعکار چون ترازو را ببیند، دست از سرکشی برمی‌دارد و اطاعت می‌کند.
ـ امّا اگر ترازو نباشد، زیاده هم به‌او بدهی، از زیرکی به‌آن بهره‌ها راضی نمی‌شود.
1495/۱۴۹۹ ـ قاضی مایهٔ رحمت و برطرف‌کنندهٔ ستیز، و قطره‌یی از دریایِ رحمتِ روز قیامت است.
ـ اگرچه قطره کوچک و حقیر است، امّا صفای آب دریا در وجود او پیداست.
ـ اگر غبار را از پرده (پردهٔ چشم) پاک کنی، از قطره‌یی می‌توانی دجله را ببینی.
ـ اجزاء نمونهٔ کلّهاست، همان‌طور که شفق از خورشید خبر می‌دهد.
ـ آن قَسَم که خدا یاد کرده و فرموده است: «به‌شفق سوگند»، آن سوگند بر جسم احمد (ص) است.
1500/۱۵۰۴ ـ اگر مور از یک دانهٔ گندم برخرمن آن پی می‌بُرد، چرا برای خاطر دانه‌یی می‌لرزید؟
ـ بر سر حرفِ خود بازگرد که صوفی صبر ندارد، در کیفر ستمی که دیده است، شتاب دارد.
ـ ای کسی که ستمها کرده‌ای! چگونه خوشحالی؟ از خواستهٔ مکافات‌دهنده بی‌خبری؟
ـ یا اعمال خود را از یاد بُرده‌ای، غفلت در برابر دیدگانِ تو پرده‌ها کشیده است؟
ـ اگر پشتِ سر تو دشمنیها نبود، آسمان بر صفای تو حسد می‌بُرد.
1505/۱۵۰۹ ـ امّا برای خاطر حقّهایی که خورده‌ای، در زندانی؛ برای آن نافرمانیها اندک‌اندک عذرخواهی کن،
ـ عذرخواهی کن تا داروغه ناگهان تو را نگیرد، اکنون با دوست خودکدورتها را تصفیه کن.
ـ صوفی پیش کسی که سیلی بر او زده بود رفت، چون مدّعی دامنش را گرفت.
ـ کشان‌کشان پیش قاضی آورد و گفت: این خرِ بدبخت را بر خر مجازات بنشان (او را کیفر ده).
ـ یا او را به‌ضربهٔ تازیانه مجازات کن، هرطور که صلاح می‌دانی کیفر ده.
1510/۱۵۱۴ ـ هرکس در اثنای شکنجهٔ تو بمیرد، تو نباید تاوان پس بدهی، آن (کشتن) قصاص ندارد.
ـ هرکس به‌هنگام (خوردنِ) حدّ و اجرای حکم شرعی که قاضی معیّن کند، بمیرد قاضی مسئول

نیست، زیرا که قاضی آدمی حقیر نیست.
ـ او جانشینِ خدا و سایهٔ دادگریِ پروردگار است، او آینهٔ هر مدّعی و مدّعی‌علیه است.
ـ او برای خاطر ستمدیده‌یی مجازات می‌کند نه برای آبرو و خشم و درآمدِ خود.
ـ چون (مجازات‌او) برای خدا و روز قیامت است، اگر خطا هم بکند، خونبها را دیگران باید بدهند.
1515/۱۵۱۹ ـ کسی که برای خاطر خود بزند مسئول است، امّا کسی که برای خدا بزند در امان است.
ـ اگر پدر فرزند خود را بزند و (فرزند) بمیرد، آن پدر باید خونبها بپردازد.
ـ زیرا که او را برای کار خود زده است که خدمت پدر بر پسر واجب است.
ـ امّا اگر معلّم کودکی را بزند و (کودک) بمیرد، معلّم را هیچ کاری نمی‌کنند، نترس.
ـ زیرا که آن معلّم جانشین خدا و درستکار است، دربارهٔ هر درستکاری چنین حکم می‌کنند.
1520/۱۵۲۴ ـ برکودک واجب نیست‌که استاد را خدمت‌کند، پس‌استاد هم درشکنجهٔ کودک‌کارخود را نمی‌جوید.
ـ اگر پدر بزند برای خاطر خود زده است، از این رو از پرداختِ خونبها مُعاف نمی‌شود.
ـ پس ای ذوالفقار! انانیّت را سر بِبُر، درویشانه فنا شو و از انانیّت بگذر.
ـ چون از انانیّت گذشتی، هر کاری که بکنی، درامانی، و «هنگامی که تیر انداختی، تو نینداختی».
ـ آن‌ضمانت‌ومسئولیّت‌برعهدهٔ‌حقّ‌است‌نه‌به‌عهدهٔ‌شخص‌درستکار،شرحِ‌این‌مطالب‌درفقه‌آشکاراست.
1525/۱۵۲۹ ـ هر دکّانی معاملهٔ جداگانه‌یی دارد، ای پسر! مثنوی هم دکّان فقر است.
ـ در دکّان کفشگر چرم خوب یافت می‌شود، اگر چوبی هم ببینی، برای قالبِ کفش است.
ـ در دکّان پارچه‌فروشان هم ابریشم و پارچه‌های سیاه است، اگر آهن هم باشد برای گز کردن است.
ـ مثنوی ما دکّانِ یگانگی است، هرچه غیر از یگانه در آن بینی بُت است.
ـ بدان که ستودنِ بت برای جلب عوام چنان است که «آنها چون پرندگانِ سفید بلندی هستند».
1530/۱۵۳۴ ـ آن سخن را در سورهٔ نجم فوراً خواند، امّا آن سخن برای امتحان بود، جزو سوره نبود.
ـ در آن لحظه همهٔ کافران سجده کردند، در این کار رازی بود که کافران هم سر تسلیم فرود آوردند.
ـ بعد از این سخنی پیچیده و دور از ذهن است، تو با سلیمان باش، دیوها را مشوران.
ـ هان! ماجرایِ صوفی و قاضی و آن ستمگر لاغرِ نحیف را بگوی.
ـ قاضی گفت: ای پسر! اوّل سقف را برپای دار، تا برآن نقش خیر یا شرّ بکشم (اجرای عدالت کنم).
1535/۱۵۳۹ ـ زنندهٔ (سیلی) کجاست، محلّ انتقام کجاست؟ این شخص از بیماری چون خیال باریک شده است.
ـ شرع برای زنده‌ها و ثروتمندان است، کی حُکمِ شرع دربارهٔ مرده‌های گورستان به‌اجرا درمی‌آید؟
ـ آن گروهی که از فقر بی‌سر و فانی شده‌اند، صد بار مرده‌تر از مرده‌های گورستان‌اند.
ـ مرده از یک جهت فانی شده و در زیان افتاده، امّا صوفیان از صد جهت فانی شده‌اند.
ـ مرگِ (جسمانی) یک بار کُشتن است و این (مرگ روحانی) سیصد بار مُردن است که هر مردنی هم خونبهای فراوان دارد.
1540/۱۵۴۴ ـ اگرچه خداوند این‌قوم (صوفیان) را بارها کُشته‌است، امّابرای‌خونبهای‌آنان‌هم‌انبارها نثارکرده است.
ـ هریک از اینان باطناً همانند جرجیس است که شصت بار مُرده و زنده شده است.
ـ این کُشته از لذّتِ نیزهٔ حقّ می‌سوزد و (می‌گوید:) ضربه‌یی دیگر بزن.
ـ به‌خدا، مقتول از عشقِ آن معشوقِ جانْ‌بخش بر قتلِ دوم شیفته‌تر است.
ـ قاضی گفت که من قاضی زنده‌ها هستم، کی می‌توانم دربارهٔ مردگان حکم کنم؟

1545/۱۵۴۹ ـ اگرچه این شخص به‌ظاهر در گودالِ قبر نیست امّا گورها در دودمانِ او فرود آمده است.
ـ تو مُرده‌های زیادی را درونِ گور دیده‌ای، ای نابینا! این بار گور را در مُرده تماشا کن.
ـ اگر خشتی از گوری بر سرت بیفتد (چه می‌کنی؟)، آیا خردمندان از آن گور دادخواهی می‌کنند؟
ـ در صددِ خشم گرفتن و کینه‌خواهی از مُرده مباش، هشیار باش و با نقش گرمابه ستیزه مکن.
ـ شکر کن که زنده‌یی تو را نزده است، زیرا که هرچه را زنده ردکند، خدا هم ردّش می‌کند.
1550/۱۵۵۴ ـ خشمِ زندگان، خشمِ خدا و ضربهٔ اوست، زیرا که آن وجود پاکیزهٔ دیدار با حقّ زنده است.
ـ حقّ او را کشته و چون قصّابان در پاچهٔ او دمیده و بی‌درنگ پوست او را کنده است.
ـ آن دمیدنِ الهی تا ابد در وجودِ او خواهد ماند، دمیدنِ ذات حق همانند دمیدنِ قصّاب نیست.
ـ میانِ این دو دمیدن فرقی زیاد است، نفخهٔ الهی همه زینت و آن دیگری همه عیب است.
ـ این نفخه زندگی را از موجود زنده بُرید و مایهٔ زیان شد، و آن حیات از دمیدنِ حق ابدی گشت.
1555/۱۵۵۹ ـ این نفخه چنان نفخه‌یی نیست که به‌بیان درآید، هشیار باش واز قعرِ این چاه بر بالای کوشک بر آی.
ـ نشاندنِ او بر خرِ مجازات شرعی نیست، آیا کسی تصویر هیزم را بارِ خر می‌کند؟
ـ پشتِ خر شایستهٔ سوار شدنِ او نیست، سوار کردنِ او بر تابوت سزاوارتر است.
ـ ظلم چیست؟ قراردادن چیزی درجایگاهی ناشایست؛ تو نیز اورا باقراردادن درجایی ناشایست تباه مکن.
ـ صوفی گفت: پس تو روا می‌دانی او که برمن سیلی زد، بدون قصاص و بدون جریمهٔ مختصر بماند؟
1560/۱۵۶۴ ـ آیا این رواست که خرسی گندهٔ حیله‌گر، برای هیچ بر صوفیان پس گردنی بزنند؟
ـ قاضی گفت: کمابیش چقدر پول داری؟ (صوفی) گفت: در دارِ دنیا شش درم دارم.
ـ قاضی گفت: سه درم را تو خرج کن، سه درمِ دیگر را به‌او بده، حرف هم نزن.
ـ او نحیف و لاغر و مستمند و ناتوان است، سه درم برای خرید تره و نان لازم دارد.
ـ چشم (بیمار) به‌پشت گردنِ قاضی افتاد، پشتِ گردنِ او از مالِ صوفی بهتر بود.
1565/۱۵۶۹ ـ دستش را برای زدن سیلی بر آن بلند می‌کرد که جریمهٔ سیلیی که زدم ارزان است.
ـ برای گفتن رازی در گوش قاضی، پیش او آمد، سیلیی بر گردن قاضی نواخت.
ـ گفت: ای دو مدّعی هر شش درم را بردارید تا من هم از نزاع و ننگ آزاد شوم.

خشمگین شدن قاضی از سیلی درویش و سرزنش کردنِ صوفی قاضی را

ـ قاضی خشمگین شد، صوفی گفت: هان! بدون شکّ حکم تو عادلانه است و از روی گمراهی نیست.
ـ ای بزرگ‌مردِ دین! ای مرد امین! چیزی را که برای خود نمی‌پسندی، چرا برای برادرت می‌پسندی؟
1570/۱۵۷۴ ـ آیا نمی‌دانی چاهی که برای من می‌کنی، سرانجام خود در آن چاه خواهی افتاد؟
ـ حدیثِ «هرکس چاهی بکند...» را نخوانده‌ای؟ ای پدر! به‌آنچه خوانده‌ای عمل کن.
ـ این حُکم تو در مسند قضا باعث شد که سیلیی بر پشتِ گردن تو فرود آید.
ـ وای بر حُکمهای دیگر تو که چه بر سر و پای تو فرود خواهد آورد؟
ـ از روی بخشندگی بر ستمگری رحم می‌کنی و می‌گویی سه‌درم برای خرج او لازم است.
1575/۱۵۷۹ ـ دستِ ستمگر را قطع کن، چه جای آن است که حکم و فرمان به‌دست او بدهی؟
ـ ای بی‌خبر از دادگری! تو شبیه آن بُزی که به‌بچّهٔ گرگ شیر بدهد.

جواب دادن قاضی به‌صوفی

- قاضی گفت: هر سیلی و هر ستمی که از قضا و قدر بیاید، واجب است که راضی باشیم.
- باطناً از حُکم الهی راضیم، اگرچه اَخمو شدم، زیرا که «حق تلخ است».
- دل من چون باغ است و چشمانم همانند ابر، ابر می‌گرید، باغ شاد و خوش می‌خندد.

1580/۱۵۸۴ - در خشکسالی به‌سببِ خندهٔ بیهودهٔ خورشید، باغها به‌حال احتضار و مرگ می‌افتند.
- آیا در فرمودهٔ خداوند «زیاد گریه کنید» را خوانده‌ای، پس چرا چون کلّهٔ بریان خندان مانده‌ای؟
- اگر چون شمع اشک بریزی، مانند شمع خانه را روشنی می‌بخشی.
- اخم مادر یا پدر فرزند را از هر زیانی حفظ می‌کند.
- ای‌کسی‌که بیهوده‌می‌خندی! لذّت‌خنده را دریافته‌ای، لذّت‌گریه‌را دریاب‌که‌آن معدنی‌شیرین است.

1585/۱۵۸۹ - چون یادِ دوزخ تو را به‌گریه آورد، پس دوزخ بهتر از بهشت است.
- خنده‌ها در گریه‌ها پنهان است، ای ساده‌دل! گنج را در ویرانه‌ها بجوی.
- لذّت در غمهاست، ردّ پا راگم کرده‌اند، آب حیات را به‌تاریکی بُرده‌اند.
- در راه تا سر منزلِ مقصود، ردِّ نعلِ وارونه است: با احتیاط چهارچشمی نگاه کن.
- چهار چشم عبرتت را باز کن، دو چشم یار را هم با چشمانِ خود یار کن.

1590/۱۵۹۴ - در قرآن آیهٔ «کارشان برپایهٔ مشورت‌است» را بخوان؛ با یار همراه‌باش واز روی تکبّر «آه» مگوی.
- یار در راه پشت و پناه است، اگر دقیق‌تر نگاه کنی، یار همان راه است.
- چون به‌یاران رسیدی خاموش بنشین، در آن مجلس خود را نگین جلوه‌گر مکن.
- هوشیارانه به‌نماز جمعه نگاه کن، همه جمع آمده‌اند، اندیشه‌یی واحد دارند و خاموشند.
- کالای خود را به‌سوی خاموشی حمل کن، اگر از یار نشان می‌جویی، خود را انگشت‌نما مکن.

1595/۱۵۹۹ - پیامبر (ص) گفت بدان که «یاران به‌هنگام غمها و اندوهها در راهنمایی چون ستارگان‌اند».
- چشم بر ستارگان بدوز و راه را پیدا کن، سخن گفتن نظر را آشفته می‌کند، حرف مزن.
- ای فلان! اگر دو حرف راست بزنی، سخنانِ کدر (و دروغ) نیز به‌پیرویِ آن بر زبان جاری می‌شود.
- ای سرگشته! این را نخوانده‌ای که «سخن شاخه‌هایی دارد و حرف حرف می‌آورد؟».
- هشیار باش! گفتنِ آن سخن خوب را آغاز مکن که آن سخن سخن دیگری را به‌دنبال می‌آورد.

1600/۱۶۰۴ - چون‌دهان‌گشودی، دیگرسخن‌دراختیار تونیست، به‌دنبال‌سخنی‌روشن‌سخن‌تیره نیز برزبان می‌آید.
- کسی که در راهِ وحیِ الهی معصوم است، چون همهٔ سخن او روشن‌است، رواست که دهان بگشاید.
- زیرا که «پیامبر از روی هویٰ سخن نمی‌گوید»، کی از کسی که خدا او را معصوم آفریده است، کاری از روی هویٰ سر می‌زند؟
- خود را از حال به‌حالی سخنور درآور تا چون من اسیرِ گفتار نشوی.

سؤالِ آن صوفی از قاضی

- صوفی گفت: چون زر از یک معدن می‌آید، چرا این یکی سودمند و آن دیگری مضرّ است؟

1605/۱۶۰۹ - چون همه از یک دست خارج شده، چرا یکی هوشیار و آن دیگری مست است؟
- چون این جویها از یک دریا سرچشمه می‌گیرند، چرا این یکی شیرین و آن دیگری برای مذاق چون زهر است؟

ـ چون همهٔ نورها از خورشید جاودان ناشی شده، صبح صادق و صبح کاذب از کجا پیدا شده است؟
ـ چون بینندگان از یک سُرمه‌دان سرمه کشیده‌اند، این راستْ‌بینی و دوبینی از چیست؟
ـ چون فرمانروای ضرّابخانه خداست، ضربِ این سکّه‌ها چرا خوب و بد است؟
1610/۱۶۱۴ ـ چون خداوند راه را «راهِ من» خوانده است، پس چرا این یکی نگهبان و آن دیگری راهزن است؟
ـ چون آزاده‌واحمق‌ازیک‌شکم‌به‌دنیامی‌آیند، چگونه‌مسلّم‌شده‌است‌که «فرزندراز پدرخویش‌است»؟
ـ چه کسی وحدتی با اینهمه اختلاف‌دیده‌است، وازعینِ‌سکون، صدهاهزار جنبش (پیدا شده است؟).

جواب گفتن قاضی به‌صوفی

ـ قاضی گفت: ای صوفی! متحیّر مباش، در توضیح این مطلب مثالی بشنو:
ـ همان‌طور که بی‌قراریِ عاشقان از طمأنینهٔ معشوق ناشی می‌شود.
1615/۱۶۱۹ ـ معشوق در ناز چون کوه استوار است، امّا عاشقان چون برگها برخود می‌لرزند.
ـ خندهٔ معشوق باعث گریه‌ها می‌شود، آبرویِ او سببِ ریختن آبروها می‌گردد.
ـ این همه چند و چون، مانند کف، بالای دریای بیچون در جنبش است.
ـ در ذات و عملِ خود ضدّ و مانندی ندارد، موجودات از او لباسهای هستی پوشیده‌اند.
ـ ضدّ چگونه می‌تواند به‌ضدِّ خود هستی ببخشد؟ حتّی از او می‌گریزد و خود را رها می‌کند.
1620/۱۶۲۴ ـ نِدّ در لغت یعنی چه؟ یعنی شبیه، مانندِ نیک و بد، مِثْل چگونه مِثْلِ خود را بیافریند؟
ـ ای پرهیزگار! اگردوچیزمانندِهم‌باشند، درآفریدن‌چگونه‌این‌یکی‌می‌تواند شایسته‌ترازدیگری باشد؟
ـ ضدّها و همانندها به‌تعداد برگهای بوستان، مانند کفی رویِ دریای بی‌مثْل و ضدّ است.
ـ جزر و مدّ دریای آفرینش غیرقابل توصیف است،کیفیّت در ذاتِ دریا چگونه می‌گنجد؟
ـ روحِ تو کمترین بازیچهٔ اوست، چگونه ممکن است که بحث در چند و چون جان صحیح باشد؟
1625/۱۶۲۹ ـ پس چنان دریایی که عقل و جان در ادراکِ هر قطرهٔ آن از بدن هم مبتدی‌ترند،
ـ چگونه ممکن است در تنگنای چند و چون بگنجد؟ عقلِ کلّی در آنجا از نادانان است.
ـ عقل از جسد می‌پرسد که ای بیجان! هیچ از آن دریایی که بدان بازخواهی گشت، بویی بُردی؟
ـ جسد می‌گوید: من مسلّماً سایهٔ توام، عزیزم!کسی از سایه یاری می‌خواهد؟
ـ عقل می‌گوید که اینجا چنان جایگاه حیرتی نیست که دانا گستاخ‌تر از نادان باشد.
1630/۱۶۳۴ ـ در اینجا آفتابِ نورانی، چون غلام ذرّه را خدمت می‌کند.
ـ در اینجا شیر در برابر آهو سر تسلیم فرود می‌آورد، بازِ شکاری در برابر تیهو پَر می‌ریزد.
ـ اگر این (مطلب) را باور نمی‌کنی، چگونه است که مصطفی(ص) از درماندگان طلب دعا می‌کند؟
ـ اگر بگویی که برای تعلیم (امّت) بود، چگونه ممکن است که به‌جهل انداختن تفهیم مطلب باشد؟
ـ بلکه او می‌دانست که خداوند گنج شاهانه را در خرابه‌ها قرار می‌دهد.
1635/۱۶۳۹ ـ اگرچه هر جزو آن خرابه از رازِ او خبر می‌دهد، امّا بدگمانی هم نعلِ وارونهٔ آن خرابه است (که گمراه می‌کند).
ـ بلکه حقیقتی درون حقیقت پنهان شده است، و از این روست که امّت به‌هفتاد فرقه بلکه به‌صد فرقه تقسیم شده است.

ـ ای صوفی! خوب گوشِ جانت را باز کن که بهانه‌جویی تو را به‌تو خواهم گفت[۱].
ـ از آسمان هر ضربه‌یی بر تو فرود آمد، بعد از آن منتظر خلعتی باش.
ـ (آن سیلی را خوردی، خوشی بعد از آن را هم ببین، ای مرد درستکار! (قصّاب) ران را همراهِ گردن می‌فروشد (خوبی و بدی توأم است)).
ـ زیرا او چنان شاهی نیست که تو را سیلی زند، و به‌دنبالش تاج و تختی استوار به‌تو نبخشد.
1640/۱۶۴۵ ـ تمام دنیا در نظرِ او بالِ پشّه‌یی می‌ارزد، در برابر یک سیلی هم بخشش بی‌پایان می‌دهد.
ـ به‌چابکی گردنِ خود را از قلادهٔ طلاییِ جهان رها کن، از حق سیلی بگیر.
ـ آن ناملایماتی که پیامبران تحمّل کردند، به‌سبب آن بلاها سرافراز شدند.
ـ امّا ای جوان! تو همیشه در خود آماده باش، تا آن (بلا) تو را در خانه (دل) بیابد.
ـ والاّ خلعت را برمی‌گرداند که در خانه هیچکس نیافتم.

باز سؤال صوفی از آن قاضی

1645/۱۶۵۰ ـ صوفی گفت: چه می‌شد که این جهان همیشه ابروی رحمت را گشاده می‌داشت؟ (اخم نمی‌کرد).
ـ هر لحظه‌یی آشوبی برپا نمی‌کرد، با دیگرگونیهای خود انسان را نیش نمی‌زد.
ـ شب، چراغ روز (خورشید) را نمی‌دزدید، زمستان باغِ طرب آموز را از بین نمی‌بُرد.
ـ قدحِ تندرستی با سنگِ تب (بیماری) شکسته نمی‌شد، ترس امنیّت انسان را به‌اندوهها نمی‌کشاند.
ـ اگر در نعمتِ او نزاعی نبود، از کَرَم و احسان او چه چیزی کم می‌شد؟

جواب قاضی به‌سؤال صوفی و مَثَل آوردن قصّهٔ تُرک و خیّاط

1650/۱۶۵۵ ـ قاضی گفت: صوفی بسیار آواره‌یی هستی، چون حرف کاف در خطّ کوفی درون تو هم از ذکاوت خالی است.
ـ نشنیده‌ای که آن (قصّه‌گویِ) شیرین‌زبان، شب حیلهٔ خیّاطها را تعریف می‌کرد؟
ـ افسانه‌های گذشته دربارهٔ دزدیِ خیّاطها را برای مردم بازمی‌گفت.
ـ آن قصّه‌گو قصّهٔ پارچه‌دزدی خیّاطها در حین بُریدن جامه‌ها را به‌آن و این حکایت می‌کرد.
ـ (قصّه‌گویی) در قالبِ افسانه کتابِ دزدان را می‌خواند و انبوهی در اطرافش جمع شده بودند.
1655/۱۶۶۰ ـ چون دید که از میانِ آن جمع شنوندگانی شیفتهٔ گفتارش شده‌اند، تمام اعضایش به‌قصّه بدل شده بود.

پیامبر(ص) گفت: «خداوند به‌اندازهٔ همّت شنوندگان بر زبانِ واعظان حکمت تلقین می‌کند»

ـ اگر کسی زبانی دلنشین دارد از حُسنِ استماعِ شنونده است، صمیمیّت و کوششِ معلّم (از توجّه کودک به‌درس) ناشی می‌شود.
ـ چنگ‌نوازی که در بیست و چهار دستگاه چنگ می‌نوازد، اگر شنونده‌یی نیابد، چنگ، بارِ دوشش می‌شود.

---

۱. «قلماشیت» را به‌استناد فرهنگ جغتایی به«بهانه‌جویی» برگردانده‌ایم. در متن کلمهٔ قلماشیت ترکی است ـ مؤلّف.
قلماشی و قلماشیت: سخن بیهوده. ظاهراً از قُلْ ماشِئْتَ. جملهٔ عربی است، یعنی هرچه می‌خواهی بگو. بعضی گفته‌اند قلماش ترکی است به‌معنی بیهوده‌گو، یاوه‌گو «فرهنگ نوادر لغات»، کلیّات شمس، جلد ۷، صفحهٔ ۳۹۱ ـ مترجم.

ـ نه ترانه‌یی به‌یادش می‌آید نه غزلی، و نه ده انگشت او برای نواختن به‌حرکت درمی‌آید.
ـ اگر گوشهایی نبود که اخبارِ غیبی را دریابد، هیچ سروری بشارتگر از آسمان وحی نمی‌آورد.
ـ واگر چشمانی‌نبود که صُنع الهی رابببیند، نه فلک‌گردش می‌کرد ونه‌زمین می‌خندید و سرسبز می‌شد.
ـ آن اظهار «لَوْلاکَ» (= اگر تو نبودی) برای این‌است‌که آفرینش برای خاطر چشم تیزبین و بیناست.
ـ عوام از عشقِ زن و خوردن کی پروایِ آن دارند که به‌عشق الهی بپردازند؟
ـ اگر چند سگِ خورنده نباشد، آبِ تتماج در درونِ ظرف نمی‌ریزی.
ـ برو سگِ کهف خداوندی باش، تا گزینش خداوند از تغارِ دنیا نجاتت دهد.
ـ چون (قصّه گوی) دزدیهای بی‌رحمانهٔ خیّاطها را گفت که چگونه پنهانی پارچه‌ها را می‌دزدند،
ـ درمیانِ آن جمع ترکی‌ختایی از فاش شدن این راز سخت خشمگین شد.
ـ شب (قصّه گوی) آن رازها را چون روز قیامت برای خردمندان فاش می‌کرد.
ـ هرجا نزدیک شوی و ببینی که دو دشمن با هم می‌جنگند و رازهای هم را آشکار می‌کنند،
ـ بدان‌که آن دم همان محشرِ مشهور است وآن حنجره‌یی‌که رازها را فاش‌می‌کند، صوراسرافیل است.
ـ خداوند وسیلهٔ خشمی فراهم ساخته و آن رسواییها را برملا کرده است.
ـ از بس که (قصّه گوی) حیلهٔ خیّاطها را بیان کرد، ترک ناراحت شد، به‌خشم و درد آمد.
ـ گفت: ای قصّه گوی! در شهر شما در این حیله و مکر چه کسی از همه ماهرتر است؟

شرح

ب ۱۴۵۳: مبحثی که پس از این بیت می‌آید، اشاره به‌این حدیث است: «*مٰا مِنْ اَحَدٍ یَمُوتُ اِلاّٰ نَدِمَ، اِنْ کٰانَ مُحْسِناً نَدِمَ اَنْ لاٰیَکُونَ ازْدٰادَ وَ اِنْ کٰانَ مُسیئاً اَنْ لاٰیَکُونَ نَزَعَ*»: هیچ کسی نیست که بمیرد و پشیمان نشود، اگر نیکوکار باشد پشیمان می‌شود که چرا زیادتر کار نیک نکردم، و اگر بدکار باشد پشیمان می‌شود که چرا نمردم و بدی کردم.[۱]

ب ۱۴۶۳: ناظر به‌قسمتی از سورهٔ هود، ۱۱/ آیهٔ کریمهٔ ۵۶ است که فرموده است: «... هیچ جنبنده‌یی نیست مگر آنکه او زمامِ اختیارش را گرفته است...»[۲].

ب ۱۴۶۴: در سورهٔ عنکبوت، ۲۹/ آیهٔ ۲۰ فرموده است: «بگو: در زمین سیر کنید و بنگرید که خداوند چگونه موجودات را آفریده...» احتمالاً اشاره به‌این آیه است[۲].

ب ۱۴۶۵: این بیت، شبیه بیت ۲۷۷ در دفتر دوم است:

ای برادر تو همان اندیشه‌ای   مابقی تو استخوان و ریشه‌ای

مولانا در *فیه‌مافیه* توضیح می‌دهد که مقصود او از اندیشه، فکر و هوش همان سخن است، ← بیت ۲۷۸ دفتر دوم.

ب ۱۴۶۷: «نظر»، صوفیان، مخصوصاً ارباب ملامت معتقدند که نظرهای مرشد و انسانهای کامل

۱. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۱۲۷.
۲. توضیح از مترجم است..

سالک را، فیض و عشق و جذبه می‌بخشد و برای نظر اهمیّت فراوان قایلند. ملامتیّهٔ بایرامی (حمزویّه) پذیرفته‌اند که ارشاد را همیشه یک نفر می‌تواند عهده‌دار باشد و آن یک نفر هم قطبِ روزگار خویش است. در مذهب امامیّه هم عقیده دارند که شخصی که نیابت امام را دارد، فقط از راه نیابت می‌تواند وظیفهٔ ارشاد داشته باشد. و به‌رهبری که با اذن او مأمور ارشاد شده است، «ناظرِ قلب» می‌گفتند. کسی را که می‌خواست قدم به‌این طریقت بگذارد، پس از گذراندن ریاضتهای طولانی، پیش ناظرِ قلب می‌بردند، آن شخص با ناظر زانو به‌زانو می‌نشست، ناظر از او می‌پرسید که چرا قدم در این راه گذاشتی؟ او چنانکه قبلاً به‌او آموخته بودند، می‌گفت: برای حق. ناظر می‌گفت: هرکس حق را بخواهد، جز حق را از دل بیرون می‌کند، دلِ خود را پاک دار. باز چنانکه قبلاً به‌او تعلیم داده بودند، به‌قصد بیرون کردن همه چیز از دل، مدّتی چشمهای خود را می‌بست، چون باز می‌کرد، چشمان خود را با چشمانِ ناظر قلب متلاقی می‌یافت. چون سالک قبلاً دربارهٔ فیضِ‌نظر و جذبه‌یی که نظر در انسان به‌وجود می‌آورد، حکایات زیادی شنیده و تحتِ تأثیر آنها قرار گرفته بود، این نظر بر او هم اثر می‌کرد و در او حالی به‌وجود می‌آورد. افرادی پیدا می‌شدند که با نظرِ ناظر قلب به‌فریاد می‌آمدند، از جای خود می‌پریدند، بیهوش می‌شدند و از حال می‌رفتند و روزها مدهوش می‌ماندند. سالک به‌تعلیم کسی که او را پیش ناظر قلب بُرده بود، دست و زانوی ناظر را می‌بوسید و از حضور او دور می‌شد. بعد از آن کارِ او مصاحبت با اِخوان بود. ناظران قلب، در ممالک و شهرهایی که قطب نداشت، یا هنگامی که قطب خود را پنهان می‌کرد و میان مردم ظاهر نمی‌شد، وظایف او را انجام می‌دادند[۱].

در حقیقت انسان بیش از آنکه از سخنش شناخته شود، از نگاهش شناخته می‌شود. در سورهٔ مؤمن، ۴۰/ آیهٔ ۱۹ می‌فرماید: «خداوند نظرهای دزدیده را و هرچه در دلها نهان داشته‌اند، می‌داند»، همراه آمدنِ «نظر» با «هرچه در دلها نهان داشته‌اند»، شایان دقّت است. احادیث زیر اهمیّت نظر را معلوم می‌کنند: «***اَلنَّظَرُ اِلیٰ عِبٰادَةٌ***»: نگاه کردن به‌من عبادت است[۲]؛ «***اَلنَّظَرُ اِلیٰ عَلِیٍّ عِبٰادَةٌ***»: نگاه کردن به‌علی عبادت است؛ «***اَلنَّظَرُ اِلَی وَجْهِ الْعٰالِمِ عِبٰادَةٌ***»: نگاه کردن به‌چهرهٔ عالم عبادت است؛ «***اَلنَّظَرُ فی کتابِ اللّٰهِ تعالیٰ عِبٰادَةٌ***»: نگاه کردن به‌قرآن عبادت است.[۳]

نظر در میان مولویّه هم اهمیّت زیادی دارد. درمقابله پیش از سماع که «دورِ وَلَدی» یا «دورِ سلطان ولد» نیز گویند، صوفیان سه دور دورِ «سماعخانه» می‌گردند و در برابر مَسندِ شیخ (پوست) در برابر هم تعظیم می‌کنند و نیاز به‌جا می‌آورند، پیش از تعظیم و نیاز و پس از آن به‌صورت همدیگر، مخصوصاً به‌میانهٔ ابروهای هم نگاه می‌کنند[۴]، ← بیت ۳۵۹۹ دفتر دوم.

ب ۱۴۶۹: عبارت عربی مصراع دوم عبارتی است که اکثر به‌کار می‌برند.

ابیات ۱۴۷۰-۱۴۷۹: در این ابیات بیان می‌کند که اصل هر موجود و هر وجود نیستی است.

---

۱. عبدالباقی گولپینارلی، ملامتیّه و ملامتیان، دانشگاه استانبول، انتشارات انستیتوی ترکیّات، ۱۹۳۱، صفحهٔ ۱۳۷، صص ۱۹۰-۱۹۵.

۲. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۱۷۶.

۳. کنوزالحقائق، جلد ۲، صفحهٔ ۱۸۶.

۴. عبدالباقی گولپینارلی، آداب و ارکان مولویّه، استانبول، ۱۹۶۳، صص ۸۵-۹۶.

موجوداتی که به‌ظاهر وجود دارند، با هستیِ اضافی موجودیّت یافته‌اند. کارگاهْ نیستی است. همهٔ استادان برای ابرازِ مهارت خود نیستی می‌جویند. خداوند نیز همه را از عدم به‌وجود آورده است. پیش از هستی هم عدم است، پس از آن هم. هر کس از جان و مال یعنی انانیّت و خودپرستی دست بردارد، به‌هستی حقیقی و حضورِ الهی نایل می‌شود. امّا این نیستی و فقر مادّی نیست، گدایی نیست:

چیست دنیا؟ از خدا غافل بُدن	نی قماش و نقده و میزان و زن
مال را کز بهر دین باشی حَمول	نِعْمَ مالٌ صالِحٌ خواندش رسول
آب در کشتی هلاکِ کشتی است	آب اندر زیر کشتی پُشتی است...
کوزهٔ سربسته اندرآب زَفت	از دلِ پربـاد فوقِ آب رفت
باد درویشی چو در باطن بُوَد	بر سر آبِ جهان ساکن بُوَد
گرچه جمله این جهان مُلک وی است	مُلک درچشمِ دلِ او لاشی است[1]

ابیات ۱۴۸۰-۱۴۸۶: در این ابیات می‌گوید که ذکر، فکر را به‌حرکت درمی‌آورد، در بیت ۱۴۸۱ می‌گوید: اصل جذبه است، امّا اگر جذبه‌یی پیدا نشود، به‌جایِ انتظارِ آن باید به‌عمل پرداخت. مولانا در بیت ۲۷۶۸ دفتر اوّل بر آن است که ذکر وَهم را می‌افزاید به‌ذات حق نمی‌رساند[2]، از این رو ذکر در این بیت عملی است که هرگاه جذبه‌یی نباشد باید به‌آن پرداخت، حتّی این بیت را به‌مشغول شدن به‌عبادت نافله و نماز نافله هم می‌توانیم تفسیر کنیم. در اینجا باید متذکّر شویم که در مآخذ کهن هیچ قیدی در این باره که مولانا و نخستین مشایخ مولویّه ذکر تلقین می‌کرده‌اند، نیست. مولویّه طریقتی نیست که سلوک را از راه اسما بپذیرد. در میان مولویّه تنها اسمِ جلاله، یعنی «اللّه» را به‌ذکر می‌گویند.[3]

ب ۱۴۸۳: شارح انقروی دربارهٔ این بیت، از سورهٔ حشر، ۵۹/ آیهٔ ۷ را نقل کرده است که می‌فرماید: «... هرچه پیامبر به‌شما داد، بستانید و از هرچه شما را منع کرد اجتناب کنید...». همچنین عبارتِ: «*قُبِلَ مَنْ قُبِلَ فِی الْاَزَلِ بِلاعِلَّةٍ وَ رُدَّ مَنْ رُدَّ فِی الْاَزَلِ بِلاعِلَّةٍ*»: در ازل آنچه می‌بایست پذیرفته شود بدون علّت پذیرفته شد و آنچه می‌بایست ردّ شود، بدون علّت ردّ شد[4].

ب ۱۴۸۷: «قصاص» جزایِ شرعی است که درمورد جرم به‌اجرا درمی‌آید.

ب ۱۴۹۰: به‌مضمون سورهٔ مائده، ۵/ آیهٔ ۴۵ که به‌تصریح *قرآن* در *تورات* هم آمده‌است، نظر دارد[5].

ب ۱۴۹۴: از این بیت به‌بعد، قاضی یعنی کسی که براساس شرع حکم صادر می‌کند، مورد ستایش قرار می‌گیرد. حضرت پیامبر(ص) فرموده است: «*قاضِیانِ فِی النّارِ وَ قاضٍ فِی الْجَنَّةِ، قاضٍ عَرَفَ الْحَقَّ فَقَضی بِهِ فَهُوَ فِی الْجَنَّةِ، وَ قاضٍ عَرَفَ الْحَقَّ فَجارَ مُتَعَمِّداً اَوْ قَضی بِغَیْرِ عِلْمٍ فَهُما فِی النّارِ*»: دو قاضی

---

۱. نگاه کنید، دفتر اوّل، «باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکّل و ...»؛ مولانا جلال‌الدّین، ترجمهٔ فارسی، چاپ دوم، صص ۳۰۸-۳۱۹.

۲. به‌توضیح این بیت نگاه کنید. در بیت یادشده از «ذکر» سخنی نیست - مترجم.

۳. آداب و ارکان مولویّه، صص ۱۲۰-۱۲۶.

۴. شرح انقروی، جلد ۶، بخش ۱، صفحهٔ ۳۴۴؛ توضیح از مترجم است.

۵. توضیح از مترجم است.

به‌دوزخ و یک قاضی به‌بهشت خواهند رفت، قاضیی که حق را بداند و حکم کند به‌بهشت خواهد رفت، و قاضیی که حق را بداند و دانسته از آن تجاوز کند، و قاضیی که بدونِ علم حکم کند، هر دو در آتش خواهند بود[1]. و با حدیثی دیگر این نکته را بیان می‌کند که قضا تا چه حدّ کاری مشکل است: «*مَنْ جُعِلَ قاضِیاً بَیْنَ ٱلنّاسِ فَقَدْ ذُبِحَ بِغَیْرِ سِکّینٍ*»: هر آن کس که میان مردم برای مسندِ قضا گزیده شده باشد، بدون کارد ذبح شده است[2]. قضاتِ فعلی حاکمان‌اند.

ابیات ۱۵۰۲-۱۵۰۳: جزء ـ کلّ، اجزا نشان‌دهندهٔ کلّ‌اند، همان‌طور که شفق پس از غروب آفتاب، دلیل بر وجود خورشید است. مضمون سورهٔ انشقاق، ۸۴/ آیات ۱۶-۲۵ چنین است: «پس به‌شفق سوگند می‌خورم، و سوگند به‌شب و هرچه را فروپوشد، و سوگند به‌ماه چون فروغش کامل شود، که به‌حالی بعد از حال دیگر تحوّل خواهید یافت، آنان را چه می‌شود که ایمان نمی‌آورند؟ و چون قرآن بر آنها خوانده شود سجده نمی‌کنند؟ بلکه کافران تکذیب می‌کنند. و خدا به‌آنچه در دل دارند آگاه است. پس آنان را به‌عذابی دردآور بشارت ده، مگر آنان که ایمان آورده‌اند و کارهای شایسته کرده‌اند که پاداششان را پایانی نیست». در آیهٔ ۱۹ «به‌حالی بعد از حالِ دیگر تحوّل یافتن» اشاره به‌معراجِ پیامبر(ص) است که از آسمانی به‌آسمان دیگر رفت. درجه به‌درجه می‌توان به‌خدا قربِ معنوی پیدا کرد، در آخرت همه از مقامی به‌مقام دیگر و از حالی به‌حال دیگر خواهند رفت، از مشکلی به‌مشکل دیگر خواهند افتاد، از حیات به‌مرگ و بعد از مرگ به‌حیات خواهند رفت، حتّی از حالی به‌حالی رفتن، رسیدن به‌ثروت و فقر و شادی و غم است، همچنین انسان در آفرینش از نطفه به‌خونِ بسته، گوشت پاره، و پیچیده شدن به‌پوست و استخوان به‌دنیا می‌آید، از کودکی به‌بلوغ، از بلوغ به‌کمال، از کمال به‌پیری می‌رسد. به‌این معانی اشاره می‌کند. مولانا با گفتن این که «آن قسم بر جسم احمد راند حق» این مطلب را بیان می‌کند که آفتاب حقیقت و نورِ وحی پس از آنکه در وجود پیامبرانِ پیشین غروب کرد، از وجودِ مبارکِ او سربرآورد.

ب ۱۵۲۱: انقروی در این باره این عبارت را نقل کرده است: «*رَجُلٌ ضَرَبَ امْرَأَتَهُ فی اَدَبٍ فَماتَتْ فَعَلَیْهِ ٱلدِّیَةُ وَٱلکَفّارَةُ وَکَذاٱلأَبُ وَٱلوَصِیُّ فی ٱلوَلَدِٱلصَّغیرِ*»: اگر مردی زن خود را برای ادب بزند و آن زن بمیرد، بر او خونبها و کفّاره واجب است، همین‌طور است پدر و وصی درمورد کودک[3].

ب ۱۵۲۶: ذوالفقار، ← بیت ۲۳۰۵ دفتر دوم.

ب ۱۵۲۷: *مٰارَمَیْتَ اِذْرَمَیْتَ*، ← بیت ۶۱۹ دفتر اوّل.

ب ۱۵۳۲: «مثنوی دکّانِ وحدت»، این مطلب را بیان می‌کند که در مثنوی پیوسته وحدت، وحدانیّت، وحدت اعتقاد و وحدت انسانی وجود دارد، کالایی که داد و ستد می‌شود کالای وحدت است.

ابیات ۱۵۳۳-۱۵۳۵: «*غرانیق‌العُلی*»، در سورهٔ نجم، ۵۳/ آیات ۱۹-۲۰ فرموده است: «آیا لات و عُزّیٰ را دیده‌اید؟ و مَنات آن بت سوم دیگر را؟». بنابه‌روایتی منقول از ابن‌عبّاس، حضرت پیغمبر(ص) پس از تلاوت این آیات پیش بزرگان قریش، دو جملهٔ دیگر از آن حضرت به‌این مضمون شنیدند: «*تِلْکَ‌ٱلغَرانیقُ ٱلعُلیٰ فَانَّ شَفاعَتَهُنَّ لَتُرْتجیٰ*»: آنها مرغان سفید بلندی هستند، شفاعت آنها مورد

---

۱. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۶۷.
۲. همان کتاب، صفحهٔ ۱۵۲.
۳. شرح انقروی، پیشین، صفحهٔ ۳۵۴؛ توضیح از مترجم است.

امید است. مشرکان گفتند: ما اساساً خدای یگانهٔ متعالی را انکار نمی‌کردیم، فقط می‌گفتیم که بُتهای ما درحضور خداوند از ما شفاعت خواهند کرد، محمّد(ص) نیز این مدّعا را تأیید کرد، دیگر اختلافی میان ما باقی نماند. با این اندیشه چون به آیهٔ سجده در پایان سوره رسیدند، سجده کردند. بعد آیات ۵۲-۵۳ از سورهٔ حجّ، ۲۲ نازل شد: «ما پیش از تو هیچ رسول یا نبیّی را نفرستادیم مگر آنکه چون به‌خواندن آیات مشغول شد شیطان در سخنِ او چیزی افکند. و خدا آنچه را که شیطان افکنده بود نسخ کرد. سپس آیات خویش را استواری بخشید و خدا دانا و حکیم است. چنین شود، تا آنچه شیطان در سخن او افکنده برای کسانی که در قلبهاشان بیماری است و نیز سخت‌دلان، آزمایشی باشد و ستمکاران در اختلافی بزرگ گرفتارند». به‌این ترتیب بیان شد که آن دو جمله از *قرآن* نیست و معلوم شد که آن دو جمله را شیطان گفته است، افرادی که شنیده‌اند پنداشته‌اند که آنها را حضرت پیغمبر(ص) گفته است. حتّی برخی چنین توجیه کرده‌اند که چون حضرت پیغمبر(ص) نامِ لات و عزّیٰ را بر زبان آورد، یکی از مشرکان به‌این اندیشه که حضرت رسول علیه آنها سخن خواهد گفت، این دو جمله را بیان کرد و آن را از *قرآن* شمردند. چون در آخرین آیهٔ سورهٔ نجم امر به‌سجده شد، مسلمانان اطاعتِ امر کردند و مشرکان نیز چون نام بتهایشان آمده بود، به‌سجده افتادند. این توجیه‌النّاصرلدّین الحقّ از أئمّهٔ زیدیّه است. ممکن نیست که این دو جمله را شیطان به‌وحی درآمیخته باشد و از زبان حضرت پیغمبر(ص) جاری شده باشد؛ زیرا که در سورهٔ فرقان، ۲۵ / آیهٔ ۳۱ به‌هنگام بیان این مطلب که *قرآن* به‌یکباره بر پیامبر نازل نشده است، فرموده است *قرآن* آیه به‌آیه و به‌ترتیب نازل شده است تا در دل پیغمبر جایگزین شود، در سورهٔ طه، ۲۰ / آیهٔ ۱۱۴ به‌پیامبر خطاب شده است که پیش از آنکه وحی به‌پایان رسد در خواندن *قرآن* شتاب مکن و بگو: پروردگارا! بر علم من بیفزای. در سورهٔ قیامت، ۷۵ / آیات ۱۶-۱۹ پس از آنکه به‌حضرت پیامبر (ص) امر کرده است که به‌تعجیل زبان به‌خواندن *قرآن* مجنبان، فرموده است: «گردآوردن و خواندنِ آن بر عهدهٔ ماست. چون خواندیمش، تو آن خواندن را پیروی کن. سپس بیان آن هم بر عهدهٔ ماست». مضمون سورهٔ اعلی، ۸۷ / آیهٔ ۶ نیز چنین است: «هرچه زودتر برای تو بخوانیم، مباداکه فراموش کنی». علاوه بر همهٔ اینها، در سورهٔ حجر، ۱۵ / آیهٔ ۹ فرموده است: «ما *قرآن* را خود نازل کرده‌ایم و خود نگهبانش هستیم». بنابراین پذیرفتن ماجرای غرانیق‌العُلی مُغایر همهٔ این آیات است. ممکن نیست که حضرت پیغمبر(ص) از پیش خود چنین سخنانی گفته باشد. پذیرفتنِ آن، انکار معصومیّت است. به‌اقتضای مضمون سورهٔ ۱۵ / آیهٔ ۹ که به‌عرض رساندیم، نمی‌توان تصوّر کرد که شیطان سخنی بر وحی بیفزاید. خلاصه آنکه این سخن که سند و مدرکی صحیح ندارد، استنادی است بر ابن‌عبّاس، چنین حادثه‌یی رخ نداده است، دروغ است.

مولانا پس از بیان این که «***مثنوی ما دکّانِ وحدت است / غیرواحد هرچه بینی آن بت است***»، در ابیات ۱۵۳۳-۱۵۳۴ می‌گوید: سخنی غیر از وحدت گفتن، شبیهِ سخن گفتن از پرندگان سفید بلند است، برای شکار عوام، و ستودنِ بُت است و با این تشبیه بیان می‌کند که این سخن اصلی ندارد. و می‌گوید: سجدهٔ مشرکان هم سرّی دارد.

در بیت ۱۵۳۶ می‌گوید: «بعد از این سخن پیچیده و دور از ذهن است، تو با سلیمان باش، دیوها را مشوران» اشاره می‌کند که چنین حادثه‌یی صورت نگرفته است، امّا آشکاراکسانی را هم که این حادثه را

پذیرفته‌اند، رد نمی‌کند.

مطلب زیر را هم عرض کنیم:

مضمون آیات ۱۹-۲۳ سورهٔ نجم چنین است: «آیا لاتِ و عزّی را دیده‌اید؟ و منات آن بُت سوم دیگر را؟ آیا شما را پسر باشد و او را دختر؟ این تقسیمی غیرعادلانه است. اینها چیزی نیستند جز نامهایی که خود و پدرانتان به‌آنها داده‌اید. و خداوند هیچ دلیلی بر آنها نفرستاده است. تنها از پی گمان و هوای نَفْس خویش می‌روند و حال آنکه از جانب خدا راهنمایانی برای ایشان آمده است». در آیهٔ کریمهٔ ۲۳ می‌بینیم که می‌فرماید: این بتها چیزی جز نامهای خشک و خالی که مشرکان و پدرانشان برآنها نهاده‌اند، نیستند. خداوند دربارهٔ قدرت و نیروی آن بتها سخنی نیاورده است. این ممکن نیست که پس ازنام بردن از بتها، آنها را ستایش کند و امید به‌شفاعتِ آنها را بیان کند و بعد بگوید که آنها جز نام چیزی نیستند. در سخنی واحد مدح و ذمّ توأماً نمی‌تواند باشد.

لات در طائف بت قبیلهٔ ثقیف بود. عُزّیٰ بُتِ قریش و بنی‌کنانه بود و بر سر راه عراق قرار داشت. قریش بر این بت احترامی فراوان قایل بودند. منات بتِ قبایل اوس و خزرج بود، این بت کهن‌تر از همه بود. در میان مکّه و مدینه قرار داشت، بر آن قربانی می‌کردند[۱].

در آیات کریمهٔ ۲۱-۲۲ گفته شده است: «آیا شما را پسر باشد و او را دختر؟ این تقسیمی غیرعادلانه است». مشرکان، ملائکه را، العیاذ باللّه، دختران خدا می‌گفتند. امّا چون برای خود آنان دختری متولّد می‌شد، خوششان نمی‌آمد، حتّی چنانکه در سورهٔ تکویر، ۸۱/ آیات ۸-۹ نیز اشاره شده است، کسی که اوّلین فرزند او دختر بود، برای خود عار می‌دانست و آن دختر را زنده به‌گور می‌کرد. درآیاتی که نقل کردیم، افرادی را نکوهش می‌کند که خود با آنکه دختر را خوار و حقیر می‌شمردند، دختران را به‌خداوند نسبت می‌دادند[۲].

ب ۱۵۳۸: اشاره به‌این مَثَل است: «*ثَبِّتِ الْعَرْشَ ثُمَّ انْقُشْ*»: سقف را بر پای دار بعد برآن نقّاشی کن.

ابیات ۱۵۴۰-۱۵۴۴: در این ابیات می‌گوید که تکلیف شرع با حیات و عقل ثابت می‌شود، امّا کسانی که پیش از مرگ مرده‌اند، چون اختیار و ارادهٔ خود را به‌حق داده و دست از هستیِ خود برداشته‌اند، هرحال و کار ایشان راجع به‌حقّ است. امّا تا حیات ادامه دارد و عقل در سر است به‌موجب آیهٔ کریمهٔ ۹۹ در سورهٔ حجر، ۱۵ باید پروردگار را پرستید تا لحظهٔ یقین فرا رسد، در بندگی و عبادت کوتاهی نباید کرد. این ابیات به‌مقامی که صوفیان «قُربِ نوافل» می‌گویند، اشاره دارد.

ابیات ۱۵۴۵-۱۵۴۷: دربارهٔ جرجیس، ← بیت ۱۲۴۱ دفتر پنجم. در ابیات پایانی از رفعتِ مقام شهادت بحث می‌کند. در سورهٔ آل‌عمران، ۳/ آیهٔ کریمهٔ ۱۶۹ فرموده است کسانی راکه در راه خدا کشته شده‌اند، نباید مرده شمرد، آنان زنده‌اند و در پیشگاه خدا روزی می‌خورند. روایت کرده‌اند که حضرت پیغمبر (ص) این سخن را چهار بار تکرار کرده‌اند که «کشته شدن در راه خدا را دوست دارم که

---

۱. ابن هشام، سیرةالنّبی، جلد ۱، صفحهٔ ۴۸ و صص ۸۴-۸۸، پاورقی ۴؛ صفحهٔ ۹۰ پاورقی ۳؛ با حواشی پروفسور محمّد محیی‌الدّین عبدالحمید از استادان الازهر، قاهره، ۱۳۵۶ ه/ ۱۹۳۷ م.

۲. مجمع‌البیان، جلد ۷، صص ۶۰-۶۲؛ جلد ۹، صص ۱۷۶-۱۷۷.

زنده شوم و دوباره کشته شوم»[1]. دربارهٔ شهادت، ← ابیات ۶۱ـ۶۲ دفتر دوم.

ب ۱۵۴۹: انقروی دربارهٔ این بیت، حدیثِ پیامبر را نقل کرده است که: «*کُنْ فِی الدّنیا کَأَنَّکَ غریبٌ اَوْ عابِرُ سَبیلٍ وَ عُدْ نَفْسَکَ مِنْ اَهْلِ الْقُبُورِ*»: در دنیا چنان باش که گویی غریبی و یا رهگذری و خود را از مردگان شمار[2].

ب ۱۵۵۰: این حدیث را انقروی دربارهٔ بیت نقل کرده است: «*لاتَسْکُنُ الْکُفُورَ فَاِنَّ ساکِنَ الْکُفُورِ کَساکِنِ الْقُبُورِ*»: در روستاها سکونت نکنید زیرا که ساکنان روستاها همانند ساکنان گورها هستند[3].

ب ۱۵۵۲: گرمابه ـ نقش، ← بیت ۸۰۰ دفتر چهارم.

ابیات ۱۵۵۳ـ۱۵۵۵: در حدیث آمده است که «*النّاسُ کُلُّهُمْ مَوْتَیٰ الاّ الْعالِمُونَ*»: مردم همه مرده‌اند جز عالمان[4].

ب ۱۵۶۰: بر خرنشاندن، اشاره به‌شیوهٔ مجازات است، مجرم را پیش از جزا بر خری سوار می‌کردند، شخصی جُرمهای او را برمی‌شمرد و به‌مردم معرّفی می‌کرد.

ب ۱۵۶۲: «ظلم» وضع شیء در غیرموضع، و «عدل» ضدِّ آن تعریف شده است.

ب ۱۵۷۳: «*اَحِبَّ لِلنّاسِ ما تُحِبُّ لِنَفْسِکَ*»: آنچه برای خود می‌پسندی برای مردم هم بپسند[5].

ابیات ۱۵۷۴ـ۱۵۷۵: عبارتی به‌این مضمون در دست است که از نظر مفهوم حدیث شمرده شده است: «*مَنْ حَفَرَ بِئْراً لِأَخیهِ وَقَعَ فیهِ*»: هر کس چاهی برای برادرش بکند خود در آن می‌افتد. در ترکی مَثَلِ: «برای همسایه چاه مکن، عمیق‌تر برای خودت بکن» مشهور است.

ابیات ۱۵۸۱ـ۱۵۸۲: «قضا» که در این ابیات از آن بحث می‌شود، دربارهٔ کارهایی است که در عالم پیش می‌آید و پیش خواهد آمد، به‌اعمالی که بنده انجام می‌دهد و یا انجام خواهد داد، مربوط است، یعنی این ابیات به‌جبر ارتباطی ندارد.

ب ۱۵۸۵: «*وابکوا کثیراً*»، در سورهٔ توبه، ۹/ آیهٔ ۸۱ از کسانی سخن به‌میان می‌آید که با رسول اکرم(ص) مخالفت کردند و به‌جنگ نرفتند و به‌دیگران گفتند که درهوای گرم به‌جنگ نروند. و می‌فرماید: گرمای آتش دوزخ بیشتر است. سپس در آیهٔ کریمهٔ ۸۲ دربارهٔ آنان می‌فرماید: «به‌سزای اعمالی که انجام داده‌اند باید که اندک بخندند و فراوان گریه کنند». در این بیت از آیه اقتباس لفظی صورت گرفته است. یادآور این حدیث هم هست: «*کَثْرَةُ الضِّحْکِ تُمیتُ الْقَلْبَ و تُورِثُ الْفَقْرَ*»: خندهٔ زیاد دل را می‌میراند و فقر می‌آورد[6].

ب ۱۵۹۱: آب حیوان، ← بیت ۵۷۸ دفتر اوّل.

ب ۱۵۹۴: «*اَمْرُهُمْ شُوریٰ*» در قرآن کریم سورهٔ شوری، ۴۲/ آیهٔ ۳۸ فرموده است: «آنان که به‌دعوت پروردگارشان پاسخ می‌گویند ونماز می‌گزارند وکارشان برپایهٔ مشورت بایکدیگراست و از آنچه

---

۱. شرح امدادالله، صفحهٔ ۱۳۶.

۲. شرح انقروی، جلد ۶، بخش ۱، صفحهٔ ۳۶۴؛ توضیح از مترجم است.

۳. همان کتاب، صفحهٔ ۳۶۵؛ توضیح از مترجم است.

۴. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۸۱.

۵. همان کتاب، جلد ۱، صفحهٔ ۹.

۶. کنوزالحقائق، جلد ۲، صفحهٔ ۱۳۰.

به‌آنان روزی داده‌ایم انفاق می‌کنند». در آیهٔ کریمهٔ ۳٦ مژده می‌دهد اهل ایمانی که چنین اوصافی دارند، پاداشی بهتر و پاینده‌تر نزد پروردگار خود خواهند داشت. در بیت از آیهٔ ۳۸ لفظاً اقتباس شده است.

در مصراع دوم، سورهٔ اسراء، ۱۷ / آیهٔ کریمهٔ ۲۳ مدِّ نظر بوده است که دربارهٔ پدر و مادر است: «... *فَلا تَقُلْ لَهُما اُفٍّ وَلا تَنْهَرْهُما...*»: به‌آنان کلمه‌یی مگو که رنجیده خاطر شوند و آنان را میازار[1].

ب ۱۵۹۵: انقروی در این باره، عبارتِ «*الرفیقُ ثُمَّ الطَّریقُ*»: اوّل رفیق بعد طریق را به‌عنوان حدیث آورده است[2].

ابیات ۱۵۹۷-۱۵۹۸: خاموشی، «*اَلصَّمْتُ زَیْنٌ لِلْعٰالِمِ وَ سَتْرٌ لِلْجٰاهِلِ*»: سکوت زیور دانا و پردهٔ نادان است؛ «*الصَّمْتُ سَیِّدُ الأخلاقِ وَ مَنْ مَزَحَ اُسْتُخِفَّ بِهِ*»: سکوت سرور اخلاق است و هر کس مزاح کند سبکش می‌گیرند[3].

ب ۱۵۹۹: «نجوم»، «*النُّجومُ اَمٰانٌ لِاهْلِ السَّماءِ وَ اَهْلُ بیتی اَمٰانٌ لِاُمَّتی*»: ستارگان اهل آسمان را در امان نگاه می‌دارند و اهل بیت من مایهٔ امانِ امّت من‌اند[4]؛ دراین باره، ← بیت ۷۸۵ دفتر پنجم.

ب ۱۶۰۰: در این بیت به‌مضمون سورهٔ انعام، ٦ / آیهٔ ۹۷ نظر دارد که فرموده است: «اوست خدایی که ستارگان را پدید آورد تا به‌آنها در تاریکیهای خشکی و دریا، راه خویش را بیابند...»؛ آیهٔ ۱۲ از سورهٔ نحل، ۱٦ هم به‌همین مضمون است[5].

ب ۱۶۰۲: «*الکَلامُ یَجُرُّ الکَلامَ*»: سخن سخن می‌آورد؛ «*الکلامُ شُجونٌ جَرُّهُ جَرُّ الکَلامَ*»: سخن شاخه‌هایی دارد، کشیدن آن سخن را دراز می‌کند. در زبان ترکی هم مثلی است که «سخن از سخن می‌شکفد»[6].

ابیات ۱۶۰۵-۱۶۰۶: در سورهٔ نجم، ۵۳ / آیات ۳-۴ می‌فرماید: «از روی هوی سخن نمی‌گوید. نیست این سخن جز آنچه بدو وحی می‌شود». در بیت ۱٦۰۵ از آیهٔ کریمهٔ ۴ لفظاً اقتباس شده است.

ب ۱۶۰۸: در این بیت احتمالاً به‌مضمون سورهٔ نساء، ۴ / آیهٔ ۱ نظر دارد: «ای مردم! بترسید از پروردگارتان، آن که شما را از یک تن بیافرید...»؛ ضمناً احتمال دارد که حدیث شریف نبوی را مدّ نظر داشته که فرموده است: «*النّاسُ مَعٰادِنٌ کَمَعٰادِنِ الذَّهَبِ وَالفِضَّةِ*»: مردم کانهایی مانند کانهای طلا و نقره‌اند[7].

ب ۱۶۱۰: مصراع دوم تعبیری برگرفته از سورهٔ فرقان، ۲۵ / آیهٔ ۵۳ است: «اوست که دو دریا را به‌هم آمیخت: یکی شیرین و گوارا و دیگری شورابی سخت گزنده...»؛ این تعبیر در سورهٔ فاطر، ۳۵ /

---

۱. توضیح از مترجم است.
۲. شرح انقروی، جلد ٦، بخش ۱، صفحهٔ ۳۷۷؛ توضیح از مترجم است.
۳. حدیث، جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۴۲.
۴. همان کتاب، صفحهٔ ۱۷۵.
۵. توضیح از مترجم است.
٦. در گزارش این توضیح تغییری مختصر از طرف مترجم داده شد.
۷. توضیح از مترجم است.

آیهٔ ۱۲ هم آمده است[۱].

ب ۱۶۱۱: صبح کاذب (فجرکاذب)، نزدیک صبح افق ابتدا سفید می‌شود، بعد دوباره سیاه می‌گردد، بعد از آن سپیده می‌زند. این دوّمی را صبح صادق (فجر صادق) گویند که اشعّهٔ خورشید ظاهر می‌شود و خورشید برمی‌آید.

ب ۱۶۱۲: انقروی بیت را ناظر به‌سورهٔ طه، ۲۰ / آیهٔ ۵۰ می‌داند که فرموده است: «پروردگار ما همان کسی است که آفرینش هرچیز را به‌او ارزانی داشته، سپس هدایتش کرده است»[۲].

ب ۱۶۱۴: «راه من»، مضمون سورهٔ آل عمران، ۳ / آیهٔ ۱۹۵ چنین است: «...کسانی راکه مهاجرت کرده‌اند و از خانه‌هایشان رانده شده‌اند و در راه من آزار دیده‌اند و جنگیده‌اند و کشته شده‌اند، گناهانشان را پاک می‌کنم و آنان را در بهشتهایی که در آن نهرها جاری است داخل می‌کنم. این پاداشی از جانب خداست و پاداش نیکوتر نزد خداست»؛ در سورهٔ یوسف، ۱۲ / آیهٔ ۱۰۸ خطاب به‌پیغمبر(ص) می‌فرماید: «بگو: این راه من است. من و پیروانم، همگان را در عین بصیرت به‌سوی خدا می‌خوانیم. منزّه است خدا و من از مشرکان نیستم»؛ در سورهٔ ممتحنه، ۶۰ / آیهٔ ۱ هم فرموده است: «... گاه که برای جهاد در راهِ من و طلب رضای من بیرون می‌روید، در نهان با آنان دوستی می‌کنید، و من به‌هرچه پنهان می‌دارید یا آشکار می‌سازید آگاه‌ترم...». در بیت به‌این آیات اشاره کرده است.

ب ۱۶۱۵: عبارت: «*اَلْوَلَدُ سِرُّاَبیهِ*»: فرزند راز و نمودار پدر است به‌عنوان حدیث نقل شده است[۳].

در تمام این ابیات مولانا به‌صورتی بسیار زیبا و فوق‌العاده بیان کرده است که عالَم منظومهٔ وحدتی است که از اضداد پیدا شده است.

ب ۱۶۲۶: در مصراع دوم به‌سورهٔ شوری، ۴۲ / آیهٔ ۱۱ نظر دارد که: «... هیچ چیز همانند او نیست و اوست که شنوا و بیناست»[۴].

ب ۱۶۳۶: «*کانَ یَسْتَفْتِحُ وَ یَسْتَنْصِرُ بِصَعالیکِ‌اَلْمُسْلِمینَ*»: (حضرت رسول ص) از مستمندان مسلمین طلب گشایش و یاری می‌کرد[۵].

ب ۱۶۳۸: هم اشاره به‌آن است که در روزگاری که بانک نبود، پول و دیگر اشیای قیمتی را در خرابه‌ها دفن می‌کردند، و هم به‌حدیث قدسی «*اَنَا عند مُنْکَسِرَةِاَلْقُلُوبِ*»: من در پیش دل‌شکستگانم[۶]، نظر دارد.

ب ۱۶۴۰: هفتاد فرقه، ← بیت ۲۶۵۷ دفتر پنجم.

ب ۱۶۴۲: احتمالاً به‌سورهٔ انشراح، ۹۴ / آیهٔ ۶ اشاره دارد که: «پس از پی دشواری آسانی است»؛ حدیثی به‌این عبارت هم نقل شده است: «*اَفْضَلُ اَلعِبادَةِ انتظارُاَلفَرَجِ*»: برترین عبادت در انتظار گشایش بودن است[۷].

---

۱. شرح انقروی، جلد ۶، بخش ۱، صفحهٔ ۳۸۳؛ توضیح از مترجم است.
۲. همان کتاب، همان صفحه.
۳. احادیث مثنوی، صفحهٔ ۱۳۵.
۴. توضیح از مترجم است.
۵. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۹۷.
۶. الاتحافات‌السّنیّه، صفحهٔ ۲۹.
۷. توضیح از شرح انقروی، صفحهٔ ۳۹۵ است؛ مترجم.

ب ۱۶۴۳: گِرْدران با گردن، معلوم می‌شود که در آن زمانها کسانی که گوشتِ ران می‌خریدند، قصّابها کمی هم گوشت گردن همراه آن می‌دادند. این مَثَل بیان می‌کند که در هر شادی غمی، در هر گشایشی رنجی، و در هر صفایی جفایی است.

ب ۱۶۴۴: احتمالاً به‌سورهٔ زمر، ۳۹/ آیهٔ ۱۰ نظر دارد که می‌فرماید: «... مزدِ صابران بی‌حساب و کامل ادا می‌شود»[1].

ب ۱۶۴۵: «دنیا ـ پَرپشّه»، «*لَوْکانَتِ الدُّنیا تَعْدِلُ عِنْدَاللّٰهِ جَناحَ بَعُوضَةٍ ما سَقی کافِراً مِنْها شَرْبَةَ ماءٍ*»: اگر دنیا نزد خدا به‌اندازهٔ پر پشّه‌یی می‌ارزید، باز از آن آبِ خوردنی هم به‌کافر نمی‌داد[2].

ب ۱۶۴۷: «*اَشَدُّ الْبَلاءِ عَلَی الانبیاءِ*»: شدیدترین بلا بر پیامبران است[3].

ب ۱۶۵۵: کاف کوفی، در الفبای عربی حرف کاف با همزه‌یی درونِ آن به‌این صورت: «ك» نوشته می‌شود. در خطّ کوفی درون کاف چیزی نمی‌نویسند و به‌این شکل می‌نویسند: «ک». از این جهت صوفی توخالیِ نادان را به‌حرفِ کافِ کوفی مانند می‌کند.

ب ۱۶۵۷: در قدیم داستان‌سرایان را «قصّه‌گوی» می‌گفتند. بعدها، مخصوصاً در ماه رمضان و شبهای بلند زمستان، در قهوه‌خانهٔ محلاّت و گاه در چادرهایی که در فضاهای خالی برپا می‌شد، افرادی را که ادای ملّتهای گوناگون را هم درمی‌آوردند و داستان می‌گفتند، «مدّاح» نام دادند. مدّاح روی صندلیی که بر بلندی قرار داشت می‌نشست، پوشش سرِ ملّتهایی را که می‌خواست ادای آنها را درآورد از کیسه یا صندوقی که در کنارش بود، برمی‌داشت و به‌تقلید کارهای آنها می‌پرداخت و مردم از خنده روده‌بر می‌شدند. برخی ادای غذاخوردن را درمی‌آوردند، مثلاً مشت خود را چنان گاز می‌زدند که گویی هلو می‌خورند و تماشاچیان از دیدنِ آن دهانشان آب می‌افتاد. شنیدن سخنانِ مدّاح با پرداخت پولی ممکن بود. مقداری از پولهای گردآوری شده را قهوه‌چی، و در فضاهای باز بلدیّه می‌گرفت، بقیّهٔ پول به‌مدّاح تعلّق می‌گرفت. تعدّد شخصیّتها و لباسها در حکایتهای مدّاحان، نمایشنامهٔ میدان (=Ortaoyun)[4] را پدید آورد. به‌بازیی که پشت پردهٔ نورانی با اشکالِ انسانی که از پوستهای رنگین ساخته می‌شد، بازیِ قراگوُز می‌گفتند. قراگوُز در واقع نمایانگر شخصیّتی عامیانه بود. نقشِ قراگوُز را در نمایشنامهٔ میدانْ «قاوقلی» بازی می‌کرد. خاجیواد[5]، مردی نیمه‌روشنفکر و عالم‌نما بود که موافقِ مزاجِ همه‌کس سخن می‌گفت و در نمایشنامهٔ میدان، «پیشه‌کار»[6] نقش او را ایفا می‌کرد. این بیت مولانا نشان می‌دهد که در دورهٔ سلجوقیان آناطولی و ایران قصّه‌گویانی بوده‌اند.

ب ۱۶۶۰: عنوانی که پس از این بیت می‌آید، شارح آن را به‌پیروی از مولانا حدیث خوانده است. منطبق با مضمون این حدیث است: «*اِنَّ اللّٰهَ تَعالیٰ عِنْدَ لِسانِ کُلِّ قائِلٍ فَلْیَتَّقِ اللّٰهَ عَبْدٌ وَلْیَنْظُرْ مایَقُولُ*»:

---

۱. توضیح از شرح انقروی، صفحهٔ ۳۹۵ است؛ مترجم. ۲. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۱۰۹.

۳. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۴۱؛ احادیث مثنوی، صفحهٔ ۱۰۷؛ توضیح از مترجم است.

۴. نمایشنامه‌یی که در میدانی محاط با تماشاگران اجرا می‌شد ـ مترجم.

۵. اصل این کلمه «خواجه اوحد» (یا حاجی اوحد) چلبی است که در بازیهای عروسکی صحبت می‌کند ـ مترجم.

۶. پیشه‌کار: نام یکی از دو بازیگر در نمایشنامه‌های ترکی ـ مترجم.

خدایْ تعالی (به‌دانش خود) در زبان هر گوینده‌یی است، پس بنده باید از خدای پرهیز کند و بنگرد که چه می‌گوید[1].

دربارهٔ حکمت، ← بیت ۱۶۷۲ دفتر دوم؛ و دیباچهٔ دفتر سوم.

ب ۱۶۶۲: «بیست و چهار»، در موسیقی کلاسیک بیست و چهار مقام از شعب دوازده مقام است که چهل و هشت ترکیب هم پذیرفته شده است[2]. در کتاب *دایرة‌المعارف موسیقی و موسیقی‌دانان* تألیف وورال سؤزر (Vural Sözer=) مقامات به‌سه گروه: بسیط، شَد و مرکّب تقسیم شده است[3].

بنابه‌توضیح «نی‌زن نیازی صایِن»، دوازده مقام بسیط است. «شَد» به‌معنی شعبه است و آن مقاماتی است که روی پردهٔ دیگری اجرا می‌شود. مرکّب هم مقاماتی است که از ترکیب آن دو مقام به‌وجود می‌آید که شارح اینها را «ترکیب» خوانده است.

با آنکه در موسیقی کلاسیک دوازده مقام، هفت آوازه، چهار شعبه و بیست و چهار ترکیب وجود دارد، می‌گویند که فارابی، ابن‌سینا و کمال‌الدّین ترکیبات را به‌چهل و هشت رسانده‌اند. در این باره که در ساعات معیّنِ شبانه‌روز یکی از دوازده مقام می‌تواند بر انسان تأثیر زیادی داشته باشد، و حتّی بیماریهای روانی را می‌توان با موسیقی معالجه کرد، اندیشیده و آثاری در این زمینه تألیف کرده‌اند[4].

چنگ از آلات موسیقی است. در میان سومریان، یونانیان، رومیان، اعراب و ایرانیان یکی از سازهای عمده است. به‌تخته یا شاخ کج به‌شکل کمان تارهایی می‌کشیدند، چنبر نداشت. چنگ‌زن این وسیله را روی زانوی خود قرار می‌داد و با مضرابهایی که بر انگشتان خود داشت، آن را می‌نواخت. چنگ بیست و چهار سیم داشت. در دیار عثمانیان چنگ در قرن هیجدهم دیگر به‌تاریخ پیوسته بود[5].

ب ۱۶۶۳: غزل یکی از قوالب شعر کلاسیک ادبیّات ایران و ترک است. هر دو مصراع بیت اوّل مقفّی است، مصراعهای اوّل ابیاتِ بعد آزاد و مصراعهای زوج با بیت اوّل هم‌قافیه است. همانند قصیده به‌منظور مدحِ کسی سروده نمی‌شود، از عشق و حالات عاشقانه بحث می‌کند. غزل شاعران استاد از پنج شش بیت متجاوز نیست. بیت اوّل را «مطلع» و بیت پایانی را «مقطع» گویند. در بیت مقطع شاعر نام خود را هم می‌آورد. زیباترین بیت غزل را «بیت‌الغزل» یا «شاه بیت» گویند. غزل در موسیقی آهنگی خاصّ ندارد. غزلخوان طبق مقامی که نوازندهٔ موسیقی می‌نوازد غزل می‌خواند و در همان مقام سیر می‌کند و به‌مقامات متناسب با آن مقام هم می‌رود.

ب ۱۶۶۶: «*لولاک*»، ← بیت ۹۷۶ دفتر دوم.

ب ۱۶۶۸: تُتماج، ← بیت ۲۹۴۵ دفتر پنجم.

ب ۱۶۷۲: به‌سورهٔ طارق، ۸۶/ آیهٔ ۹ نظر دارد: «روزی که رازها آشکار می‌شود»[6].

ب ۱۶۷۴: محشر ـ صور، ← بیت ۴۰۱ دفتر اوّل.

---

۱. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۵۹.
۲. شرح انقروی، صفحهٔ ۲۰۴.
۳. چاپ استانبول، کتابفروشی اطلس، ۱۹۶۴، صفحهٔ ۲۶۰.
۴. دکتر سهیل اونور، فارابی و مقامات موسیقی، مجلّهٔ موسیقی ترک، استانبول، شمارهٔ ۳، ۱۹۴۸، صفحهٔ ۳.
۵. ییلماز ئوزتونا، دایرة‌المعارف موسیقی ترک، استانبول، ۱۹۶۹، صص ۱۴۲ـ۱۴۳.
۶. توضیح از مترجم است.

دعوی کردنِ تُرک و گرو بستنِ او که درزی از من چیزی نتواند بردن

گفت خیّاطیست نامش پورِ شُش / اندرین چُستی و دزدی خَلقْ کُش*
گفت من ضامن که با صد اضطراب / او نیارد بُرد پیشم رشته تاب
پس بگفتندش که از تو چُست‌تر / ماتِ او گشتند، در دعوی مَپَر
رَو به‌عقلِ خود چنین غَرّه مباش / که شوی یاوه تو در تزویرهاش
گرم‌تر شد تُرک و بَست آنجا گِرَو / که نیارد بُرد، نی کهنه نی نو
مُطْمِعانش گرم‌تر کردند زود / او گرو بست و رِهان را برگشود
که گرو این مرکبِ تازیِّ من / بِدْهم ار دُزدد قُماشم او به‌فن
ور نتْواند بُرد، اسپی از شما / واستانم بهرِ رهنِ مبتدا
تُرک را آن شب نبرد از غصّه خواب / با خیالِ دزد می‌کرد او حِراب
بامدادان اطلسی زد در بَغَل / شد به‌بازار و دکانِ آن دَغَل
پس سلامش کرد گرم و اوستاد / جَست از جا، لب به‌ترحیبش گشاد
گرم پرسیدش ز حدِّ تُرکْ بیش / تا فکند اندر دلِ او مِهرِ خویش
چون بدید از وی نوایِ بلبلی / پیشش افکند اطلسِ اِسْتَنْبُلی
که ببُر این را قبایِ روزِ جنگ / زیرِ نافم واسع و بالاش تنگ
تنگْ بالا بهرِ جِسْمْ آرای را / زیرْ واسع تا نگیرد پای را
گفت صد خدمت کنم ای ذووَداد / در قبولش دست بر دیده نهاد
پس بپیمود و بدید او رویِ کار / بعد از آن بگشاد لب را در فُشار
از حکایتهایِ میرانِ دگر / وز کَرَمها و عطایِ آن نَفَر
وز بخیلان و زتَحشیراتشان / از برای خنده هم داد او نشان
همچو آتش کرد مِقراضی برون / می‌برید و لب پُرافسانه و فسون

مَضاحک گفتنِ درزی و تُرک را از قوّتِ خنده بسته شدنِ دو چشمِ تنگِ او و فرصت یافتنِ درزی

تُرکْ خندیدن گرفت از داستان / چشمِ تنگش گشت بسته آن زمان
پاره‌یی دزدید و کَردَش زیرِ ران / از جُزِ حقْ از همه اَحیا نهان
حق همی دید آن، ولی ستّارخوست / لیک چون از حد بَری، غمّاز اوست
تُرک را از لذّتِ افسانه‌اش / رفت از دل دعویِ پیشانه‌اش

اطلسِ چه، دعویِ چه، رهنِ چی؟[1] — تـرک سـرمستست در لاغ اِچـی[2]
لابـه کـردش تُـرک کـز بـهرِ خـدا — لاغ مـی‌گو کـه مـرا شـد مُـغتَذا
گـفت لاغـی خـندمینی آن دغـا — کـه فتـاد از قـهقهه او بـر قـفا
پـاره‌یی اطـلس سبک بـر نـیفه زد — تُرکِ غافلْ خوش مَضاحک مـی‌مزد
هـمچنین بـار سِـوُم تـرکِ خـطا — گـفت لاغـی گـوی از بـهرِ خـدا
گفت لاغـی خـندمین‌تر زان دوبـار — کـرد او ایـن تُـرک را کُـلّی شکـار
چشـم بسـته، عـقل جَـسته، مُـولَهه — مستْ تـرکِ مـدّعی از قـهقهه
۵۳۹ پس سِـوُم بـار از قبـا دزدیـد شـاخ — کـه ز خنده‌ش یـافت مـیدانِ فـراخ
چـون چهـارم بـار آن تُـرکِ خـطا — لاغ ازان اُستـا هـمی کـرد اقـتضا
رحـم آمـد بـر وَیْ آن استـاد را — کـرد در بـاقی فـن و بـیداد را
گفت مولِع گشت این مـفتون دریـن — بی‌خبر کین چـه خَسارست و غـبین
بـوسه افشـان کـرد بـر استاد او — کـه بـه‌من بـهرِ خدا افسانه گـو
ای فسـانه گشـته و مـحو از وُجـود — چـند افسـانه بـخواهـی آزمـود؟
خندمین‌تر از تو هـیچ افسـانه نـیست — بـر لبِ گـورِ خـرابِ خـویش‌ایست
ای فرو رفته بـه‌گـورِ جـهل و شَک — چـند جـویی لاغ و دستـانِ فـلک؟
تا به‌کی نوشی تو عشوهٔ ایـن جهـان — که نه عقلت ماند بر قانون نـه جـان؟
لاغِ ایـن چـرخِ نـدیمِ کِـرد و مُـرد — آبِ رویِ صدهزاران چـون تـو بُـرد
مـی‌دِرَد، مـی‌دوزد ایـن دَرزیِّ عـام — جـامهٔ صـد سـالگانِ طـفلِ خـام
لاغِ او گـر بـاغها را داد داد — چـون دَی آمـد، داده را بربـاد داد
پیرهٔ طـفلان شِسـته پـیشش بـهرِ کَـد — تـا بـه‌سعد ونـحس او لاغـی کـند

گفتنِ درزی تُرک را هی خاموش‌کن، اگر مَضاحکِ دگرگویم قبات تنگ آید

گـفت درزی ای طَـواشـی، بـرگذر — وای بـر تـو، گـر کُـنم لاغـی دگـر

۱. در نسخه: «اطلسِ چه دعوی چه رهن چه ....».

۲. «اِچی» را شارح (انقروی) به‌معنی وزیر و پاشا گرفته است (صفحهٔ ۲۰۸). از سیّد احمد مختار (درگذشتهٔ ۱۳۵۲ ه‍/ ۱۹۳۳ م) شنیده‌ام که در ترکی بلخی برادر بزرگ را «اِجه» و برادر کوچک را «اُوکَه» گویند؛ چنانکه در مثنوی چاپ کانپور ۱۳۲۱ هجری، در حاشیه تصریح شده است که این کلمهٔ «اَچی به‌فتح اوّل و کسرهٔ فارسی برادرِ کلان» است (شرح امدادالله، صفحهٔ ۱۵۰). چون در متن زیر همزه کسره‌یی گذاشته‌اند، معلوم می‌شود که این کلمه در اصل «ایچی» بوده، بعدها چون «ایتمک = انجام دادن» که «ائتمک» شده، به «اِچی» و بعدترها به «اِجه» تغییر یافته است. در دیوان یونس امره در میان کتابهای فاتح به‌شمارهٔ ۳۸۸۹ که اکنون ضمیمهٔ کتابخانهٔ سلیمانیّه است و چنین برمی‌آید که به‌قرن هشتم هجری منسوب باشد، در شعری این کلمه به‌صورتِ «بیرسؤالیم (وار) سکا ای درویشلر اَجه سی»: ای برادر بزرگ! درویشان از تو سؤالی دارم، روی همزه زَبَر گذاشته‌اند (یونس امره، رسالة النُّصْحیّه و دیوان، به‌کوشش عبدالباقی گولپینارلی، انجمن جهانگردی اسکی شهر، I، استانبول مطبعهٔ صلحی‌گران، ۱۹۶۵، چاپ عکسی، صفحهٔ ۳۶۱، آ ۱۸۲ سطر سوم؛ با الفبای جدید، صفحهٔ ۱۳۱، شعر CLXX، مصراع اوّل؛ برای توصیف کتابشناسی دیوان، به‌مقدّمه، صص XLIX-LI نگاه کنید).

پس قبـــایت تـــنگ آیـــد بـــازپس — این کند با خویشتن خـود هـیچ‌کس؟
خـــندهٔ چـــه؟ رمـــزی اَزْ دانســـتیی — تـو به‌جـایِ خـنده خـون بِگـرِستیی[1]

بیانِ آنکه بی‌کاران و افسانه جویان مِثْلِ آن تُرک‌اند و عالَم غَـرّارِ غـدّار همچو آن دَرزی و شهوات و زنان مَضاحک گفتنِ این دنیاَست و عـمر همچون آن اطلس پیشِ این دَرزی جهتِ قبایِ بقا و لباسِ تقوی ساختن

اطـلسِ عـمرت بـه‌مقراضِ شُـهور — بُـــرد پـــاره پـــاره خیّـــاطِ غُـــرور
تـــو تمنّـــا مـی‌بری کـاختر مـدام — لاغ کـردی، سـعد بـودی بـر دوام*
ســـخت مـــی‌تولی ز تربیعـــاتِ او — وز دَلال و کـــینه و آفـــاتِ او*
ســـخت مـــی‌رنجی زخـــاموشیِّ او — وز نُحوس و قبض و کینْ کـوشیِّ او
که چرا زُهرهٔ طرب در رقص نیست؟ — بر سعود و رقصِ سعدِ او مـه‌ایست*
اخـترت گـوید کـه گـر افـزون کـنم — لاغ را پس کُـــلِّیَت مـــغبون کـــنم
تـــو مـــبین قَـــلاّبیِ ایـــن اخـــتران — عشق خود بر قلبْ زَن بـین ای مُهـان

مَثَل

آن یکی مـی‌شد بـه‌ره سـویِ دکـان — پیشِ ره را بسته دیـد او از زنـان*
پایِ او مـی‌سوخت از تـعجیل و راه — بسـته از جَـوقِ زنـانِ هـمچو مـاه[2]
رو به‌یک زن کرد وگفت ای مُستهان — هـی‌چه بسیـارید ای دخترچِگـان[3]
روبدو کرد آن زن و گـفت ای امـین — هـیج بسیـاریِّ مـا مُـنْکَر مـبین
بـین کـه بـا بسیـاریِ مـا بـر بسـاط — تـــنگ مـــی‌آید شمـــا را اِنبســـاط
در لواطـــه مـــی‌فتید از قـــحطِ زن — فـــاعل و مـــفعول رُســـوایِ زَمَـــن
تـــو مـــبین ایـــن واقعـاتِ روزگـار — کز فـلک مـی‌گردد اینجا نـاگـوار
تـــو مـــبین تَـحشیرِ روزی و مَعـاش — تو مبین این قحط و خوف و ارتعاش
بـین کـه بـا ایـن جـمله تلخیهـایِ او — مُـــردهٔ اویـــید و نـــاپروایِ او
رحـــمتی دان امتحـــانِ تـــلخ را — نِـقمتی دان مـلکِ مَرْو و بـلخ را
۵۴۰ آن براهیم از تلف نگـریخت و مـاند — این براهیم از شرف بگریخت و راند*
آن نسـوزد ویـن بسـوزد ای عـجب — نَـعلِ مـعکوس است در راهِ طـلب

---

۱. در مصراع دوم در متن «تو به‌جای....» نوشته شده، در مقابله پایین «تو» «او» نوشته و تغییرش داده‌اند.

۲. «جوق» به‌معنی ازدحام، و جمعیّت به‌ترکی است.

۳. «دخترچگان»، مولانا کلمهٔ فارسی را با پسوند «جیک» ترکی مصغّر کرده است (اظهارنظر دراین‌باره را به‌لغت‌شناسان وامی‌گذارم ـ مترجم)

نثر

ادّعا کردن و شرط بستنِ تُرک که آن خیّاط از من چیزی نمی‌تواند بدزدد

- (قصّه گوی) گفت: خیّاطی است که «پورِشُش» نام دارد و در این چابکی و دزدی مردم را می‌کُشد.
- (ترک) گفت: شرط می‌کنم که اگر صد پریشانی هم داشته باشم، نمی‌تواند رشتهٔ نخی از من بدزدد.

1675/۱۶۸۰ - به‌او گفتند: زیاد ادّعا مکن که افرادِ چابک‌تر از تو مغلوب او شدند.
- برو و اینچنین به‌عقل خود مناز که درمقابل حیله‌های او نابود می‌شوی.
- تُرک حریص‌تر شد و همانجا شرط بست که او نمی‌تواند چیزی نو یا کهنه (از من) بِبَرَد.
- تحریک‌کنندگان بی‌درنگ او را حریص‌تر کردند، شرط بست و میزان شرط را تعیین کرد،
- (گفت:) که اگر خیّاط به‌حیله پارچهٔ مرا بدزدد، این اسب تازیِ من گروگانِ شما،

1680/۱۶۸۵ - و اگر نتواند، طبقِ گروگان پیشین من اسبی از شما می‌گیرم.
- ترک آن شب از غصّه خوابش نبرد، با خیالِ دزد در جدال بود.
- صبح پارچه‌یی دیبا زیر بغل زد، در بازار به‌دکّانِ آن حیله‌گر رفت.
- سلامی گرم بر استادکرد و استاد از جا برخاست و لب به‌خوشامدگویی گشود.
- بیش از حدِّ ترک صمیمانه احوالپرسی کرد تا محبّتِ خود را در دل او جاکرد.

1685/۱۶۹۰ - ترک چون آن بلبل‌زبانیِ خیّاط را دید، حریر استانبولی را پیش او انداخت.
- (گفت:) این دیبا را برای روزِ جنگ قبا ببر که زیر نافِ من گشادتر و بالاتنه تنگتر باشد.
- بالاتنه تنگ باشد تا تن را بیاراید، پایین‌تنه گشاد باشد که پا را نگیرد.
- خیّاط گفت: ای پُرمحبّت! صدگونه خدمت می‌کنم و برای اطاعتِ فرمان دست بر چشم نهاد.
- سپس پارچه را اندازه گرفت، رویهٔ کار را نگاه کرد و بعد زبان به‌شوخی و مسخره گشاد.

1690/۱۶۹۵ - داستانهای امیرانِ دیگر، و از بخششها و احسانهای آن گروه (سخن گفت).
- و از افراد خسیس و مال‌اندوزی و چشم‌تنگی آنان برای خندهٔ (آن ترک حکایاتی گفت).
- قیچیِ تیزی بیرون آورد، پارچه را می‌بُرید دهانش هم پر از قصّه و افسانه بود.

سخنانِ خنده‌دار گفتنِ خیّاط و بسته شدن دو چشمِ تنگِ ترک از شدّت خنده و فرصت یافتنِ خیّاط

- تُرک از شنیدن داستان خنده آغاز کرد و به‌هنگام خنده چشم تنگش بسته شد.
- (خیّاط) قسمتی از پارچه را دزدید و زیر رانش پنهان کرد، (چنان ماهرانه) که جز خدا از همهٔ زنده‌ها نهان (مانْد).

1695/۱۷۰۰ - خداوند می‌دید، امّا او پوشاننده است، اگر از حدّ خارج شوی، هم او رسوایت می‌کند.
- تُرک از لذّتِ افسانهٔ خیّاط، ادّعایِ پیشین خود را فراموش کرد.
- حریر چیست؟ ادّعا چیست؟ شرط‌بندی چیست؟ ترک، از شوخیهای برادرِ بزرگ سرمست شده است.
- ترک التماس می‌کرد که تو را به‌خدا سخنان خنده‌دار بگو که برایم چون غذاست (به‌من می‌چسبد).
- آن حیله‌گر سخن خنده‌دار دیگری گفت، تُرک چنان قهقهه‌یی زد که به‌پشت افتاد.

1700/۱۷۰۵ ـ ترکِ بی‌خبر که لذّت آن سخنان خنده‌آور را مزه‌مزه می‌کرد، خیّاط فوراً تکّه‌یی از حریر را به‌لیفهٔ شلوارش زد.
ـ همین‌طور سوّمین بار ترکِ ختا گفت: تو را به‌خدا لطیفهٔ دیگر تعریف کن.
ـ (خیّاط) لطیفه‌یی خنده‌دارتر از آن دوبار گفت و ترک را کاملاً مسحور کرد.
ـ چشمان ترکِ مدّعی از قهقهه بسته شد، عقل از سرش پرید، پریشان و مست شد.
ـ (خیّاط) سوّمین بار که از خندهٔ ترک فرصتی یافت، تکّه‌یی از پارچهٔ قبا دزدید.
1705/۱۷۱۰ ـ چون ترک ختا چهارمین بار از آن استاد لطیفه تقاضا کرد،
ـ استاد دلش به‌حال او سوخت، حیله و ستم را متوقّف ساخت.
ـ (با خود گفت:) این مرد شیفتهٔ سخنان من شد، خبر ندارد که این کار چه زیانی و چه غبنی دارد.
ـ (ترک) خیّاط را غرق بوسه کرد که تو را به‌خدا برایم قصّه بگو
ـ ای کسی که خود افسانه شده و از هستی ساقط شده‌ای، افسانه را تا کی تجربه خواهی کرد؟
1710/۱۷۱۵ ـ هیچ افسانه‌یی خنده‌دارتر از تو نیست، یک بار در کنارِ قبرِ ویرانِ خود توقّف کن.
ـ ای آنکه با سر درگور نادانی و تردید فروافتاده‌ای، تا کی لطیفه و افسانهٔ روزگار را خواهی جُست؟
ـ تا کی فریب این جهان را خواهی خورد؟ نه عقلت سالم ماند و نه جانت.
ـ لطیفهٔ این همدمِ حقیر و ستمگر فلک، آبروی صدها هزار تن چون تو را بُرده است.
ـ این خیّاطِ عام، لباسِ صدساله‌های کودکْ مزاجِ نادان را می‌بُرد و می‌دوزد.
1715/۱۷۲۰ ـ اگر لطیفهٔ او باغهارا طراوت و شادابی هم‌ببخشد، چون زمستان فرارسد، همهٔ داده‌هایش را برباد می‌دهد.
ـ کودکانِ سالخورده در برابر فلک به گدایی نشسته‌اند تا او به‌سعد یا به‌نحس با آنان شوخیی بکند.

گفتن خیّاط به‌ترک که هان! ساکت باش، اگر لطیفه‌هایی دیگری بگویم، قبایت تنگ می‌شود

ـ خیّاط گفت: ای خواجهٔ حرم! صرفنظر کن، اگر شوخیِ دیگر تعریف کنم وای بر تو!
ـ زیرا که آنگاه قبایت تنگ می‌شود، آیا هیچ‌کس این کار را در حقّ خود می‌کند؟
ـ چه جای خنده است؟ اگر رمزی از کار می‌دانستی، به‌جای خنده خون گریه می‌کردی.

در بیانِ آنکه اشخاص بیکار و افسانه‌جویْ مانند آن ترک‌اند، و دنیای فریبندهٔ ستمکار همانندِ آن خیّاط، و هواهای نَفْسانی و زنان، لطیفه گفتنهای این دنیاست و زندگانی همان حریر است که برای قبای جاودانگی و لباس تقوی دوختنْ پیش این خیّاط است

1720/۱۷۲۵ ـ خیّاطِ فریب با قیچی ماه و سال، قطعه‌قطعه دیبایِ عمرِ تو را می‌بُرد.
ـ تو آرزو می‌کنی که کاش ستارهٔ من همیشه خوشدلی می‌کرد و پیوسته به‌سَعْد می‌گشت.
ـ تو از تربیع‌ها (حرکات نحس)، عشوه و دشمنی و زیانهای او سخت خشمگین می‌شوی.
ـ از سکوت، بدشگونی، گرفتگی و کینه‌جوییِ او سخت رنجیده‌خاطر می‌شوی.
ـ (می‌گویی:) چرا ستارهٔ زهره که ستارهٔ شادمانی است، نمی‌رقصد؟ بر خوش‌یُمنی و رقص سعد او متّکی مباش.
1725/۱۷۳۰ ـ ستارهٔ تو به‌تو می‌گوید: اگر بیشتر شوخی و خوشدلی کنم تو را کاملاً مغبون خواهم کرد.
ـ ای حقیر! تو به‌تقلّب این‌ستارگان توجّه‌مکن، ببین که چگونه عاشقِ موجودی متقلّب (دنیا) شده‌ای.

مَثَل

ـ شخصی به‌راه افتاده بود و به‌دکّان خود می‌رفت، دید که زنان جلو راه را بسته‌اند.
ـ پای او از عجله داغ شده بود، راه هم از گروه زنانِ ماهرو بسته بود.
ـ (مرد) رو به‌زنی کرد و گفت: ای آفریدهٔ حقیر! هی! شما دخترکان چقدر زیادید!
ـ زن رو به‌آن شخص کرد و گفت: ای مرد درستکار! هرگز به‌انبوهی ما به‌چشم ناپسند نگاه مکن.
ـ با وجود انبوهیِ ما بر روی زمین، باز هم عیش و خوشی بر شما تنگ می‌آید.
ـ از کمبود زن به‌لواط روی می‌آورید، فاعل و مفعول رسوای روزگار می‌شوید.
ـ (قاضی به‌صوفی گفت:) تو به‌این حوادث روزگار که از آسمان می‌آید و در دنیا ناگوار دیده می‌شود نگاه مکن.
ـ به‌تنگی روزی و گذرانِ حیات نگاه مکن، تو به‌این خشکسالی و بیم و اضطراب توجّه نداشته باش.
ـ به‌این توجّه کن که با این همه مرارتهایی که دنیا دارد، باز مردهٔ آنید و از آن پروایی نمی‌کنید.
ـ بدان که آزمایشِ ناگوار رحمتی است، بدان که سلطنت مَرو و بلغ عذابی است.
ـ آن ابراهیم (خلیل) از نابودی نگریخت (در آتش رفت و زنده) ماند، این ابراهیم (ادهم) از جلالِ و شرف (سلطنت) گریخت و پیش رفت و سوخت.
ـ عجیب است، آن یکی نمی‌سوزد، این یکی می‌سوزد، در راهِ طلب نعلِ وارونه زده‌اند (که گمراه کنند).

شرح

ب ۱۶۷۷: حکایتی که پس از این بیت می‌آید، مرحوم فروزانفر می‌نویسد که این حکایت در *الاذکیای* ابن جوزی، و *لطایف* عبید زاکانی آمده است و متن آنها را نقل می‌کند[1]. مطابق متنهایی که نقل کرده است، خیّاط بادی ول می‌کند، مشتری به‌خنده می‌افتد و خیّاط قسمتی از پارچه را می‌دزدد. مشتری می‌گوید: باز بادی ول کن، خیّاط می‌گوید: اگر چنان کنم قبایت تنگ می‌آید. مولانا این حکایت را با تصرّف نقل می‌کند. تردیدی نیست که یکی از قصّه‌های عامیانه است.

ب ۱۶۷۸: «پورشُش»: فرزند ریه. مولانا در اواخر این مبحث، در ابیات ۱۷۱۴ـ۱۷۲۱ افرادی را که فریفتهٔ مال و مقام و فریب و بازیِ نعمتهای دنیا شده‌اند به‌کودکانی مانند می‌کند که به‌سنّ کمال نرسیده‌اند، این کودکانِ سالخورده در برابر دنیا می‌نشینند و به‌افسانه‌های آن گوش می‌دهند.

ابیات ۱۷۲۶ـ۱۷۲۷: ستاره ـ سعد ـ نحس، ۸۵۴ـ۸۵۵ دفتر اوّل؛ بیت ۴۷۱ دفتر سوم؛ بیت ۱۲۹۴ دفتر چهارم.

تربیع، ← بیت ۴۷۲ دفتر سوم.

ب ۱۷۲۹: زهره، ← بیت ۵۳۹ دفتر اوّل.

ب ۱۷۳۲: مبحثی که با این بیت آغاز می‌شود، فروزانفر از *ربیع‌الابرار* زمخشری، از *باب‌الجوابات*

---

۱. مآخذ، صفحهٔ ۲۰۷.

اَلمُشکِیَه حکایتی نقل می‌کند و آن را مأخذ این حکایت می‌داند: مردی به‌زنی گفت: پناه بر خدا، شما زنان چقدر زیادید. زن گفت: ای فلان! علی‌رغم این زیادیِ ما باز شما دنبال چیزهای دیگری هستید، اگر کم بودیم چه می‌کردید؟[۱]

مولانا هم به‌اقتضای مشرب، و هم به‌سابقهٔ پیروی از شریعت، عشقی را که می‌توانیم عشق یونانی بنامیم، یعنی تمایل به‌جوان مذکّر را ولو اینکه شخص سوء نیّتی هم نداشته باشد، هرگز نمی‌پسندد. مثلاً روزی در حضور او از شیخ اوحدالدّین کرمانی (م ۶۳۵ه‍/ ۱۲۳۷ م) سخن می‌گفتند که مردی شاهدباز بود، امّا پاکباز بود و چیزی نمی‌کرد؛ فرمود کاشکی کردی و گذشتی[۲]. همچنان روزی فرمود که شیخ اوحدالدّین در عالم میراثِ بد گذاشت، هم گناه او به‌گردن وی است و هم گناه کسی که به‌آن عمل کند[۳]. شمس هم هنگامی که در بغداد با اوحدالدّین ملاقات کرد، از وی پرسید که در چیستی؟ گفت: ماه را در طشت می‌بینم؛ فرمود که اگر در گردن دُمّل نداری چرا بر آسمانش نمی‌بینی؟[۴].

ب ۱۷۴۲: ابراهیم که بر آتش انداختند و نسوخت، حضرت ابراهیم پیغمبر است. آن ابراهیمی که از مقام بلند و سلطنت گریخت و به‌آتش فنا افتاد ابراهیم‌بن ادهم بود، ← بیت ۴۲۹ دفتر اوّل؛ ابیات ۴۲۱۶ـ۴۲۱۹ دفتر سوم؛ بیت ۹۳۱ دفتر دوم؛ و بیت ۸۲۸ دفتر چهارم.

مثنوی

باز مکرّرکردنِ صوفی سؤال را

گفت صوفی قادرست آن مُستعان ‌ ‌ ‌ ‌ که کند سودایِ ما را بی‌زیان
آنکه آتش را کند وَرد و شجر ‌ ‌ ‌ ‌ هم تواند کرد این را بی‌ضرر
آنکه گُل آرد برون از عینِ خار ‌ ‌ ‌ ‌ هم تواند کرد این دَی را بهار
آنکه زو هر سَروْ آزادی کند ‌ ‌ ‌ ‌ قادرست اَرْ غصّه را شادی کند
آنکه شد موجود از وی هر عدم ‌ ‌ ‌ ‌ گر بدارد باقیَش او را چه کم؟
آنکه تن را جان دهد تاحَیْ شود ‌ ‌ ‌ ‌ گر نمیراند، زیانش کی شود؟
خود چه باشد گر بُبخشد آن جَواد ‌ ‌ ‌ ‌ بنده را مقصودِ جانْ بی‌اجتهاد؟
دور دارد از ضعیفان در کمین ‌ ‌ ‌ ‌ مکرِ نَفْس و فتنهٔ دیوِ لعین؟*

---

۱. مآخذ، همان صفحه.
۲. مناقب‌العارفین، احمد افلاکی، تصحیح تحسین یازیجی، آنکارا، ۱۹۵۹، جلد ۱، صفحهٔ ۴۳۹.
۳. همان کتاب، صفحهٔ ۴۴۰.
۴. همان کتاب، جلد ۲، صفحهٔ ۶۱۶.

جواب دادنِ قاضی صوفی را

گفت قاضی گر نبودی اَمْرِ مُر   ور نبودی خوب وزشت وسنگ ودُر
ور نبودی نَفْس و شیطان و هوا   ور نبودی زخم و چالیش و وَغا[1]
پس به‌چه نام و لقب خواندی مَلِکْ   بندگان خویش را ای مُنهَتِک؟
چون بگفتی ای صبور و ای حلیم   چون بگفتی ای شجاع و ای حکیم؟*
صابرین و صادقین و مُنفقین   چون بُدی بی‌رَه‌زن و دیوِلعین؟*
رُستم و حَمْزه و مُخنّث یک بُدی   علم و حکمت باطل و مُنْدَک بُدی*
علم و حکمت بهرِ راه و بی‌رهیست   چون همه‌ره‌باشد،آن حکمت تهیست
بهرِ این دُکّانِ طبعِ شوره‌آب   هردو عالَم را روا داری خراب؟
من همی دانم که تو پاکی نه خام   وین سؤالت هست از بهرِ عوام
جَورِدَوران و هرآن رنجی که هست   سهلتر از بُعْدِ حقّ و غفلتست
زآنکه اینها بگذرند، آن نگذرد   دولت آن دارد که جان آگهْ بَرَد*

حکایت در تقریرِ آنکه صبر در رنجِ کارْ سهل‌تر از صبر در فراقِ یار بود

آن یکی زن شُوی خود را گفت هَیْ   ای مروّت را به‌یکْ رَهْ کرده طَیْ
هیچ تیمارم نمی‌داری چرا   تا به کی باشم درین خواری چَرا؟
گفت شُو من نَفْقه چاره می‌کنم   گرچه عورم، دست وپایی می‌زنم
نَفْقَه و کِسوه‌ست واجب ای صنم   از مَنَت این هردو هست و، نیست کم
آستینِ پیرهن بنمود زن   بس دُرشت و پُروَسَخ بُد پیرهن
گفت از سختی تنم را می‌خورد   کس کسی را کِسوه زین‌سان آورد؟
گف ای زن یک سؤالت می‌کنم   مَردِ درویشم، همین آمد فنم
این دُرشتست و غلیظ و ناپسند   لیک بِنْدیش ای زنِ اندیشه‌مند
این درشت و زشت‌تر یا خود طلاق   این ترا مکروه‌تر یا خود فِراق؟
همچنان ای خواجهٔ تشنیع زن   از بلا و فقر و از رنج و محن
لاشک این تَرکِ هوا تلخی دِهَست   لیک از تلخیِ بُعْدِ حق بِهَست
گر جهاد وصوم سختست و خَشِن   لیک این بهتر ز بُعدِ ممتحِن
رنج کی ماند دمی که ذوالمِنَن   گویدت چونی تو ای رنجور من؟
ور نگوید، کِت نه آن فهم وفن است   لیک آن ذوقِ تو پُرسش کردنست
آن ملیحان که طبیبانِ دل‌اند   سویِ رنجوران به‌پرسش مایل‌اند
ور حذر از ننگ واز نامی کنند   چاره‌یی سازند و پیغامی کنند

---

۱. کلمهٔ «چالیش» از مصدر ترکی «چالیشمق» مشتق شده است.

۵۴۱ ورنـه در دلشـان بـود آن مُـفْتَکَر　　نـیست مـعشوقی ز عـاشق بـی‌خبر
ای تـو جویـایِ نَـوادِر داستـان　　هـم فسـانهٔ عشقْبـازان را بـخوان
بس بـجوشیدی در ایـن عـهدِ مَـدید　　تُرکْ جوشی هم نگشتی ای قـدید*
دیـده‌ای عُـمری تـو داد و داوری　　وآنگـه از نـادیدگان نـاشی‌تری*[۱]
هرکه شـاگـردیش کـرد، استـاد شـد　　تـو سِپَستر رفـته‌ای ای کـورِ لُـد
خـود نـبود از والدیـنت اختبـار　　هـم نـبودت عـبرت از لیـل و نهـار

مَثَل

عـارفی پـرسید از آن پیرِ کَشیش　　که تُوی خواجه مُسِنْ‌تر یاکه ریش؟
گـفت نـه مـن پیش ازو زاییده‌ام　　بـی‌زریشی بس جهـان را دیـده‌ام
گفت ریشت شد سپید، از حال گشت　　خـویِ زشتِ تـو نگـردیدست وَشت
او پس از تـو زاد و از تـو بگـذرید　　تـو چـنین خشکـی ز سـودایِ ثَـرید
تـو بـرآن رنگـی کـه اوّل زاده‌ای　　یک قـدم زان پـیشتر ننهـاده‌ای
همچنـان دوغـی تُـرُش در مـعدنی　　خـود نـکردی زو مُخَلَّص روغـنی[۲]
هـم خـمیری، خَـمَّرَ طـینه دَری　　گـرچـه عُـمری در تـنورِ آذری
چون حشیشی پـا بـه‌گِل بـرپُشته‌ای　　گـر چـه از بـادِ هـوس سـرگشته‌ای
هـمچو قـومِ مـوسی انـدر حَـرِّ تیه　　مانده‌ای برجایْ چل سال ای سفیه*
مـی‌روی هـر روز تـا شب هَـرْوَله　　خـویش مـی‌بینی در اوّل مَـرْحَله*
نگـذری زیـن بُـعدِ سیصدساله تـو　　تاکـه داری عشـقِ آن گوسـاله تـو*
تـا خیـالِ عِـجْل از جـانْشان نـرفت　　بُدبریشان تـیه چـون گـردابِ زفت*
غـیرِ ایـن عِـجْلی کـزو یـابیده‌ای　　بی‌نهـایت لطـف و نـعمت دیـده‌ای
گـاوْ طـبعی زان نکوییهـایِ زفت　　از دلت در عشقِ این گوسـاله رفت*
باری اکنون تو زِهَر جُـزوت بـپرس　　صد زبان دارند این اجزایِ خُـرس*

---

۱. «ناشی» در ادبیّات عامیانهٔ ترک، مخصوصاً در ادبیّات علوی ـ بکتاشی نیز به‌کار می‌رود. همان‌طور که بکتاشیان به‌کسانی که از خود آنان نیستند، «ظاهر» و مولویّه، «زاهد» و «یزید» می‌گویند، درمورد آنان «ناشی» هم استعمال می‌کنند. در فرهنگ فارسی ـ ترکی که ابراهیم اولغون و جمشید درخشان چاپ کرده‌اند، در معنی «ناشی» نوشته‌اند: ناپخته، تازه‌کار، بی‌تجربه، نشأت‌کننده. این کلمه که امروزه هم در فارسی استعمال می‌شود، می‌توان فرض کرد که برخلاف قاعده با افزودن پیشوند «نا» به‌اوّل کلمهٔ «شئ» ساخته شده است. با این فرض، این کلمه در بیتی از «نَفَس = شعر بکتاشی» که به‌صورت «ناشی = naši» به‌ترکی درآمده است، به‌معنی «ناچیز»، «کسی که هیچ نشده است» به‌کار رفته:

محمّد علیدور قرخـلارین بـاشی　　اونلاری سِوْمیین ناشیدور، نـاشی

(سردستهٔ چهل‌تنان محمّد و علی (ص) است، کسی که آنان را دوست ندارد، ناچیز است، ناچیز).

۲. در نسخه: «خود نکردی....».

ذکرِ نعمتهایِ رزّاقِ جهان   که نهان شد آن در اَوراقِ زمان*
روز وشب افسانه‌جویانی تو چُست   جُزوْ جزوِ تو فسانه‌گویِ تُست*
جزو جزوت تا بِرُستست از عدم   چند شادی دیده‌اند و چند غم*
زآنکه بی‌لذّت نروید هیچ جزو   بلکه لاغر گردد از هر پیچْ جزو*
جزو مانْد و آن خوشی از یاد رفت   بل نرفت آن، خُفیه شد از پنج و هفت*
همچو تابستان که از وی پنبه‌زاد   ماند پنبه، رفت تابستان زیاد*
یا مثالِ یخ که زاید از شِتا   شد شِتا پنهان و آن یخ پیشِ ما*
هست آن یخ زان صعوبتْ یادگار   یادگارِ صیف در دَی این ثِمار*
همچنان هر جزو جزوت ای فتی   در تنت افسانه‌گویِ نعمتی
چون زنی که بیست فرزندش بود   هر یکی حاکیِّ حالِ خَوش بود
حَملْ نَبْود بی‌زمستی و زلاغ   بی‌بهاری کی شود زاینده باغ؟
حاملان و بچّگانْشان برکنار   شد دلیلِ عشقْبازی با بهار
هر درختی در رَضاعِ کودکان   همچو مریم حامل از شاهی نهان*
گرچه در آب آتشی پوشیده شد   صدهزاران کف بَرو جوشیده شد
گرچه آتش سخت پنهان می‌تند   کَفْ بِه‌دَه انگشت اشارت می‌کند
همچنین اجزایِ مستانِ وصال   حامل از تمثالهایِ حال و قال*
در جمالِ حالْ وامانده دهان   چشمْ غایب گشته از نقشِ جهان*
آن مَوالید از زِهِ این چار نیست   لاجرم منظورِ این اَبصار نیست*
آن موالید از تجلّی زاده‌اند   لاجرم مستورِ پردهٔ ساده‌اند*
زاده گفتیم و حقیقت زاد نیست   وین عبارت جز پیِ ارشاد نیست*
هین خمش کن تا بگوید شاهِ قُل   بلبلی مفروش با این جنسْ گل*
این گُلِ گویاست پُرجوش وخروش   بلبلا تَرکِ زبان کُن، باش گوش
هر دو گون تمثالِ پاکیزه مثال   شاهدِ عدل‌اند بر سِرِّ وصال
هر دو گون حُسنِ لطیفِ مرتضیٰ   شاهدِ اَحْبال وحَشرِ ما مَضیٰ
همچو یخ کاندر تموزِ مُسْتَجَد   هردم افسانهٔ زمستان می‌کند
ذکرِ آن اَریاح سرد و زَمْهریر   اندر آن اَزمان و اَیّامِ عَسیر
همچو آن میوه که در وقتِ شتا   می‌کند افسانهٔ لطفِ خدا
قصّهٔ دَورِ تبسّمهایِ شمس   وآن عروسانِ چمن را لَمْس و طَمْس*
حال رفت وماند جُزوت یادگار   یا ازو وا پرس یا خود یاد آر
چون فرو گیرد غمت گر چُستیی   زان دَمِ نومیدْ کُن وا جُستیی
گفتیَش ای غصّهٔ مُنْکِر به‌حال   راتبهٔ اِنعامها را زان کمال
۵۴۲ گر به‌هر دَم نِت بهار و خرّمیست   همچو چاشِ گُل تَنَت انبار چیست؟

چاشِ گل تن، فکرِ تو همچون گلاب مُنکرِ گل شد گلاب، اینَتْ عُجاب
از کَپیِ خویانِ کُفران کَهْ دریغ برنَبی خویان نثارِ مِهر و میغ *
آن لَجاجِ کفرْ قانونِ کَپیست وآن سپاس و شکرْ منهاج نَبیست *
با کَپیِ خویان تَهَتُّکها چه کرد با نَبی رویان تَنَسُّکها چه کرد؟
در عمارتها سگانند و عَقور در خرابیهاست گنجِ عِزّ ونور
گر نبودی این بُزوغ اندر خسوف گم نکردی راهْ چندین فیلسوف *
زیرکان و عاقلان از گمرهی دیده بر خُرطومْ داغِ ابلهی *

نثر

دوباره تکرارکردنِ صوفی سؤال را

ـ صوفی گفت: آن خدایِ یاریگر قدرت دارد که داد و ستد ما را بی‌ضرر سازد.
ـ خدایی که آتش را گُل و درخت می‌سازد، همو می‌تواند که داد و ستد ما را بی‌زیان کند.
ـ خدایی که از عینِ خار گل می‌رویاند، همو می‌تواند زمستان را به‌بهار مبدّل کند.
ـ خدایی که هرسروی ازقدرتِ‌او آزاد وسرسبز است، اگر بخواهد می تواند غصّه‌را به‌شادی‌بدل‌کند.
ـ آن‌خدایی‌که هرعدمی از او وجود پیدا کرد، اگر آن‌عدم را باقی‌نگه دارد چه‌چیزی ازاوکم می‌شود؟
ـ آن خدایی که تن را روح می‌بخشد تا زنده شود، اگر آن را نمیراند، چه زیانی می‌کند؟
ـ چه می‌شود اگر آن خدای بخشنده، مقصود روح انسانی را بدون تلاش ببخشد؟
ـ (چه می‌شود) اگر ناتوانان را از حیلهٔ نفسِ کَمین کرده و از فتنهٔ شیطان ملعون دور دارد؟

جواب دادن قاضی به‌صوفی

ـ قاضی گفت: اگر اَمْرِ تلخ نبود، و اگر خوب و بد، و سنگ و مروارید نبود،
ـ اگر نَفْس و شیطان و هوای نفسانی نبود، اگر زخم و ستیز و نبرد نبود،
ـ پس ای مرد رسوا! پادشاه بندگانِ خود را باکدام لقب و نام مخاطب قرار می‌داد؟
ـ چگونه می‌گفت: ای بردبار و ای صبور؟ چگونه می‌گفت: ای پُردل و ای دانا؟
ـ بدون راهزن و شیطان ملعون، بردباران و راستگویان و انفاق‌کنندگان چگونه معلوم می‌شوند؟
ـ رستم و حمزه با نامَرد یکی می‌شدند، دانش و حکمت بیهوده و نابود می‌شد.
ـ دانش و حکمت برای معلوم‌کردن راهِ صحیح و ناصحیح است، اگر همهٔ راهها صحیح باشد، حکمت توخالی است.
ـ آیا برای خاطر این دکّانِ طبیعت که آبی شور دارد، روامی‌داری که هر دو عالم ویران شود؟
ـ من می‌دانم که تو پاکی، خام نیستی، این سؤال تو برای خاطر عوام است.
ـ ستم روزگار و تمام رنجها آسانتر از دوری از حق و بی‌خبری است.
ـ زیرا که ستمها ورنجها درگذرند، امّادوری‌ازحق‌سپری‌نمی‌شود، بختیارکسی‌است‌که‌جانی آگاه دارد.

حکایت در بیان آنکه بردباری در رنج کار آسانتر از بردباری در فراقِ یار است

ـ زنی به‌شوهر خود گفت: هی! ای آنکه یکباره جوانمردی را فروگذاشتی،

ـ چرا هرگز غمم را نمی‌خوری؟ تا کی باید در این ذلّت باشم، برای چه؟

1760/۱۷۶۵ ـ شوهر گفت: من به‌فکرِ خرجی تو هستم، اگرچه عریان و فقیرم امّا تلاشی می‌کنم.

ـ عزیزم! خرج و لباس تو برمن واجب است، این هر دو را هم تأمین می‌کنم، چیزی کم نداری.

ـ زن آستین پیراهنش را نشان داد، پیراهن بسیار خشن و چرکین بود.

ـ گفت: از بس زِبْر است، تنم را می‌خورد، آیا کسی برای کسی چنین لباسی می‌آورد؟

ـ (شوهر) گفت: ای زن! سؤالی از تو دارم، مردی فقیرم و همین از دستم برمی‌آید؛

1765/۱۷۷۰ ـ پیراهن خشن و زِبْر و بد است، امّا ای زن بافکر! بیندیش،

ـ آیا این پیراهن، خشن‌تر و بدتر است یا طلاق؟ تو این را بدتر می‌دانی یا جدایی را؟

ـ همین‌طور ای سروری که از گرفتاری و مستمندی و زحمت و درد بد می‌گویی،

ـ تردیدی نیست‌که ترکِ هوایِ نَفْس انسان را تلخکام می‌کند ولی بهتر از تلخیِ دور ماندن از خداست.

ـ اگرچه جهاد و روزه دشوار و خشن است، امّا بهتر از دورماندن از خدایِ آزماینده است.

1770/۱۷۷۵ ـ لحظه‌یی که خدایِ صاحب احسان به‌تو بگوید: ای بندهٔ رنجور من چگونه‌ای؟ رنج کی می‌ماند؟

ـ اگر هم نگوید، به‌این دلیل که تو درک و هنر آن را نداری، باز آن ذوقِ تو همان پرسیدن است.

ـ آن انسانهای ملیح که طبیبان روحانی‌اند، مایلند که حال بیماران را بپرسند،

ـ و اگر از نام و ننگ پرهیز کنند (نخواهند شناخته شوند)، تدبیری می‌اندیشند و پیامی می‌فرستند.

ـ و اگر پیامی هم نفرستند، آن اندیشه در دلشان هست، هیچ معشوقی از عاشقِ خود غافل نیست.

1775/۱۷۸۰ ـ ای کسی که حکایتهای نادر می‌جویی! داستانِ عاشقان را هم بخوان.

ـ ای گوشتِ نمک‌سود! دراین مدّت طولانی خیلی جوشیدی امّا نیم‌پز (ناپخته) هم نشدی.

ـ عُمری عدل و دادرسی الهی را دیده‌ای، باز بیگانه‌تر از کسانی هستی که چیزی ندیده‌اند.

ـ هرکس شاگرد او شد به‌استادی رسید، امّا تو، ای نابینای ستیزه‌گر! عقب‌تر رفته‌ای.

ـ از پدر و مادرت چیزی نیاموختی، از شب و روز هم عبرتی نگرفتی.

مَثَل

1780/۱۷۸۵ ـ عارفی از کشیشی پیر پرسید که ای خواجه! تو کهنسال‌تری یا ریشِ تو؟

ـ (کشیش) گفت: نه، من پیش از ریش به‌دنیا آمده‌ام، بدون ریش دنیا را خیلی دیده‌ام.

ـ (عارف) گفت: ریشت سفید شد، تغییر پیدا کرد، خوی زشتِ تو هنوز خوب نشده است.

ـ باآنکه ریش بعدازتو به‌دنیاآمد، بر تو پیشی‌گرفت، تو در هوسِ آبگوشت اینچنین خشک مانده‌ای.

ـ تو هنوز به‌همان رنگی که ابتدا زاده بودی، مانده‌ای، قدمی جلوتر از آن نرفته‌ای.

1785/۱۷۹۰ ـ مانند دوغ تُرش درونِ خیکی، هنوز از آن دوغ روغنی نگرفته‌ای.

ـ با آنکه عُمری در تنورِ آتش سپری کرده‌ای، امّا هنوز در مرحله خمیری و خامی مانده‌ای.

ـ اگرچه از وزش بادِ هویٰ و هوس در حرکتی، امّا مانند گیاهی پای درگلی که بر تپه‌یی روییده باشد.

ـ ای ابله! مانند قوم موسی چهل‌سال در گرمای بیابان تیه بر جای خود مانده‌ای.

ـ هر روز تا شب در تکاپویی، باز خود را در جایگاه اوّل می‌بینی.

1790/۱۷۹۵ ـ تا به‌آن گوساله عشق بورزی، نخواهی توانست که این راهِ دورِ سیصدساله را طی کنی.
ـ تا خیالِ گوساله از جانِ قوم موسی بیرون نرفت، آن تیه بر ایشان چون گردابی سوزان جلوه کرد.
ـ بجز این گوساله که از خدا یافته‌ای، نعمتها و احسانهای بی‌نهایت هم دیده‌ای.
ـ امّا طبیعتِ گاوداری، از این رو آن احسانهای عظیم در عشق این گوساله از دلت خارج شد.
ـ اکنون لااقلّ از اجزای بدنِ خود بپرس، زیرا که این اجزایِ لال صدگونه زبان دارند،
1795/۱۸۰۰ ـ (ازاجزای خود) ذکرِ نعمتهای روزی‌دهندهٔ جهان را که درلابلای صفحات روزگار نهان است (بپرس).
ـ شب و روز مشتاقانه به‌دنبال افسانه‌ای، در حالی که هر جُزوِ تو تو را افسانه می‌گوید.
ـ هر جزو تو از لحظه‌یی که از عدم پیدا شده‌اند، چندین شادی و غم دیده‌اند.
ـ زیرا که هیچ جزوی بدون لذّت نمی‌رُوید، بلکه جزو از هرگونه دشواری لاغرتر هم می‌شود.
ـ جزو باقی ماند و آن لذّت از میان رفت، از میان نرفت بلکه از پنج حسّ و هفت اندام نهان شد.
1800/۱۸۰۵ ـ همانند تابستان که پنبه در آن فصل به‌عمل می‌آید، پنبه می‌ماند و تابستان از میان می‌رود.
ـ یا یخ که در زمستان به‌وجود می‌آید، زمستان پنهان می‌شود امّا یخ در حضور ماست.
ـ آن یخ یادگاری از سختی زمستان است، این میوه‌ها در فصل زمستان هم یادگارِ تابستان است.
ـ ای جوان! تمام اجزای تو در بدنِ تو، همان‌طور از نعمتی حکایت می‌کنند.
ـ مانند زنی که بیست فرزند داشته باشد، هر فرزندی از یک حال لذّت‌بخش حکایت دارد.
1805/۱۸۱۰ ـ بدون مستیِ شهوت و ظرافت، زن‌حامله نمی‌شود، بدون‌بهار کی‌ممکن‌است‌که‌باغ (گل و گیاه) بزاید؟
ـ درختان باردار و میوه‌ها و برگها در کنار آنان، دلیل عشقبازیِ آنها با بهار است.
ـ هر درختی در شیردادن و پروردن بچّه‌هایش مانند مریم از شاهی پنهانی حامله شده است.
ـ اگرچه آتش در آبِ (داغ) پنهان است، امّا صدها هزار کف هم در روی آب می‌جوشد.
ـ اگرچه آتش خود را سخت پنهان می‌کند، امّا کفِ آب با ده انگشت (به‌آتش) اشاره می‌کند.
1810/۱۸۱۵ ـ همین‌طور اجزای وجود مستانی که به‌وصال رسیده‌اند نیز از تمثالهای حال و قال حامله می‌شوند.
ـ دهان آنان در زیبایی حال بازمانده، چشمشان از دیدنِ ظواهر دنیا بسته شده است.
ـ آن فرزندانِ (حال) از عناصر چهارگانه پدید نمی‌آیند، ازاین‌رو با این‌چشمها هم دیده نمی‌شوند.
ـ آن فرزندان از تجلّی ذاتِ حق زاده شده‌اند، و ناگزیر در حجاب بیرنگی پنهانند.
ـ گفتیم: زاده شده‌اند، امّا در حقیقت زاده نشده‌اند، این تعبیر جز برای تعلیم و راهنمایی نیست.
1815/۱۸۲۰ ـ هشیار باش و سکوت کن تا پادشاهِ «قُل = بگو» سخن بگوید، با این نوعِ گُل بلبلْ‌زبانی مکن.
ـ ای بلبل! این گُلی سخنگوی و پرجوش و خروش است، زبان بر بند و گوش کن.
ـ هر دو (حال و قال) زیبارویی پاکیزه‌اند که بر سرِّ وصال گواهی عادلند.
ـ هر دو زیباروی لطیفِ برگزیده، شاهدِ بارورِیها و حَشرِ گذشته‌اند.
ـ همان‌طور که یخ در ماهِ تموز که تازه فرارسد، هر لحظه از زمستان افسانه می‌گوید.
1820/۱۸۲۵ ـ آن بادهای سرد و پرسرما را درآن روزها و ایّامِ سختِ زمستان یاد می‌کند.
ـ همانند آن میوه که به‌هنگام زمستان از احسان الهی افسانه می‌گوید.
ـ قصّهٔ دورانِ خنده‌های خورشید و نوازش عروسانِ چمن و ناپدید ساختن آنها را (بیان می‌کند).
ـ حال از میان رفت، جزء آن یادگار ماند، یا از آن جزء سؤال کن، یا خودت به‌خاطر آور.
ـ چون غمی تو را فراگیرد، اگر چابک باشی، از همان لحظهٔ نومیدکننده می‌پرسی،

1825/۱۸۳۰ - و می‌گویی: ای غم! ای آنکه اکنون جیرهٔ نعمتهایی را که خداوند به‌تو می‌دهد انکار می‌کنی،
- اگر تو را هر لحظه بهاری و شادابی نیست، این بدنِ چون خرمنِ گلِ تو از چه انباشته شده است؟
- بدنِ تو خرمنِ گل است، اندیشهٔ تو چون گلاب، این عجیب است که گلاب گل را انکار می‌کند.
- بر میمونْ‌صفتانِ کافر نعمت کاه هم دریغ است، بر پیامبرْصفتانِ شاکر، آفتاب و ابر را نثار باید کرد.
- عنادِ کفر شیوهٔ میمون است، سپاس و شکر هم راه و رسم پیامبر است.
1830/۱۸۳۵ - (ببین) که پرده‌دریها بر سرِ میمونْ‌صفتان چه آورد؟ و پارساییها با پیامبرصفتان چه کرد؟
- در جاهای آباد سگها و گزندگان ساکنند، گنجینهٔ عزّت و نور در خرابه‌هاست.
- اگر در ماهْ‌گرفتگی این طلوع نبود، چندین فیلسوف راه را گم نمی‌کردند.
- زیرکان و خردمندان به‌سبب گمراهی داغ حماقت بر بینی خود یافتند.

شرح

ب ۱۷۵۱: مبحثی که پس از این بیت می‌آید، در مبحث پیشین صوفی به‌قاضی می‌گوید که خداوند بر همه چیز قادر است، می‌تواند داد و ستدِ ما را بی‌ضرر کند، آتش را به‌گلستانی مبدّل سازد، از خار گل برویاند، موجودات را هستیِ جاودان بخشد، چه می‌شود اگر بدون تلاش خواستهٔ بنده را بدهد و او را از شرِّ شیطان در امان دارد؟ صوفی در این حکایتِ مولانا نمایندهٔ سالکی است که هنوز به‌وصالِ حق نرسیده است و قاضی مظهر مرشدِ کامل است. قاضی در این مبحث به‌صوفی پاسخ می‌دهد و بیان می‌کند که کمال از نقصان پدید می‌آید و هرچیزی با ضدّ خود شناخته می‌شود، در وجود انسان هم خصال فرشته و هم خوی شیطان جای دارد، و دنیا جایگاه امتحان است.

ب ۱۷۵۵: انقروی بیت را اشاره به‌سورهٔ توبه، ۹/ آیهٔ ۱۱۴ می‌داند: «... زیرا که ابراهیم بسیار خدای‌ترس و بردبار بود»[1].

ب ۱۷۵۶: در این بیت به‌سورهٔ آل عمران، ۳/ آیهٔ ۱۷ نظر دارد: «شکیبایان و راستگویان و فرمانبرداران و انفاق‌کنندگان و آنان که سحرگاهان آمرزش می‌طلبند»[2].

ب ۱۷۵۷: رستم - حمزه: ← بیت ۲۴۳۷ دفتر اوّل.

ب ۱۷۶۲: مبحث دنبال این بیت، مرحوم فروزانفر می‌نویسد که این حکایت در ذیلِ *زهرالآداب* آمده است، متن آن را هم نقل می‌کند که ترجمه‌اش چنین است:

«مَزید» برای زن خود پیراهنی خرید، زن از زِبْری و درشتی پیراهن به‌شوهر شکایت کرد، شوهر گفت: آیا خشن‌تر از طلاق است؟[3]

ب ۱۷۸۱: «تُرکْ جوش»، اگر گوشت کاملاً پخته نمی‌شد و نیم‌پخته می‌ماند، در استانبول آن را

۱. شرح انقروی، جلد ۶، بخش ۱، صفحهٔ ۴۲۲.
۲. توضیح از مترجم است.
۳. مآخذ، صفحهٔ ۲۰۸.

«تاتاری» می‌گفتند.

ب ۱۷۸۲: در این بیت به «خامی» اشاره می‌کند که پس از دیدن انواع نعمتهای الهی هنوز چون نادیدگان رفتار می‌کند.

ب ۱۷۸۴: مبحثی که پس از این بیت می‌آید، در *مناقب‌العارفین* مطالب زیر آمده است که یادآور همین مضمون است:

«همچنان منقول است که روزی حضرت مولانا از مسجدِ مرام با اصحاب کرام به‌سوی شهر عزیمت می‌نمود، از ناگاه راهبی پیر مقابل افتاده سر نهادن گرفت. مولانا فرمود که تو مسنّ‌تر باشی یا ریش تو؟ راهب گفت: من بیست ساله از ریشِ خود بزرگترم، او آخِرتر آمده است. فرمود که ای بیچاره! آنکه بعد از تو رسید، پخته شد و تو همچنانکه بودی در سیاهی و تباهی و خامی می‌روی، ای وای بر تو! اگر تبدیل نیابی و پخته نشوی. رهبانِ مسکین فی‌الحال زنّار برید و ایمان آورده از مسلمانان مسلم شد»[۱].

ابیات ۱۷۹۳-۱۷۹۶: موسی - تیه - گوساله، موسی پیغمبر پس ازآنکه بنی‌اسرائیل را از مصر خارج کرد، آنان را برای تصرّفِ سرزمین کنعان که خداوند به‌آنان وعده کرده بود، به‌جنگ فراخواندند. امّا بنی‌اسرائیل گفتند که در آنجا مردمی جبّار سکونت دارند، تا آن مردم ازآنجا بیرون نروند ما به‌آن سرزمین نمی‌رویم. تو و پروردگارت بروید و با آنها نبرد کنید، ما در همینجا خواهیم ماند. از این رو موسی گفت: پروردگارا! من مالک نَفْس خویش و برادرم هستم. خداوند آن قوم را چهل سال در آن بیابان نگاه داشت[۲].

ب ۱۷۹۸: در این بیت به‌قسمتی از سورهٔ بقره، ۲ / آیهٔ کریمهٔ ۹۳ اشاره می‌کند: «... عشق گوساله و کفر در دلشان با هم سرشته است....»[۳].

ب ۱۷۹۹: اجزا - زبان‌آنها، ← بیت ۳۲۰۷ دفتر سوم.

ابیات ۱۸۰۰-۱۸۰۷: در این ابیات به‌زمان و گذرِ آن و به‌اینکه خوشی و غم نیز پایدار نیست، بلکه تنها مانند پنبه‌یی که از تابستان و یا یخی که از زمستان به‌یادگار ماند، خاطرهٔ آن باقی می‌ماند اشاره می‌کند. این ابیات شباهتی تامّ به‌این سخنان حضرت علی (ع) دارد: «*اَلدَّهرُ یُخلِقُ اَلاَبدانَ وَ یُجَدِّدُ اَلآمالَ وَ یُقَرِّبُ اَلمَنِیَّةَ وَ یُباعِدُ اَلاُمنِیَّةَ، مَنْ ظَفِرَ بِهِ نَصِبَ وَ مَنْ فاتَهُ تَعِبَ*»: روزگار بدنها را می‌فرساید و آرزوها را تازه می‌کند، مرگ را نزدیک می‌سازد و امیدها را طولانی می‌گرداند، هرکس که بدان دست یابد رنجیده می‌شود، هرکس از دستش بدهد به‌سختی می‌افتد[۴].

ب ۱۸۱۲: مریم، ← بیت ۱۹۴۳ دفتر اوّل.

ابیات ۱۸۱۵-۱۸۲۰: در این ابیات «حالِ» واصلان به‌حق را که نه از چهار عنصر بلکه از تجلّی حق

---

۱. مناقب‌العارفین، جلد ۱، صفحهٔ ۱۳۹.

۲. قرآن کریم، سورهٔ مائده، ۵/ آیات ۲۲-۲۶؛ این حادثه در عهد عتیق، اعداد، بابهای سیزدهم - چهاردهم مفصّلاً آمده است. دربارهٔ «عجل = گوساله» در ابیات ۱۷۹۴-۱۷۹۵، ← بیت ۲۲۶۸ دفتر اوّل.

۳. توضیح از مترجم است.

۴. عبدالباقی گولپینارلی، ترجمه و شرح نهج‌البلاغه، سوم، بخش ۳، صفحهٔ ۴۰۷.

پیدا شده است بیان می‌کند. در بیت ۱۸۲۰ از کلمهٔ «قُل = بگو» که در بسیاری از آیات آمده است، لفظاً اقتباس کرده است. از بیت ۱۸۲۰ تا پایان مبحث «حال و قال» انسان کامل را با تشبیهات گوناگون ستوده است.

ب ۱۸۲۷: در این بیت آفتاب را با کلمهٔ «شمس» یاد کرده و جنابِ شمس را به‌خاطر آورده است.

ب ۱۸۳۳: در این بیت به‌نظر انقروی به‌سورهٔ ابراهیم، ۱۴/ آیهٔ ۷ اشاره دارد: «پروردگارتان اعلام کرد که اگر مرا سپاس گویید، بر نعمت شما می‌افزایم و اگر کفران کنید، بدانید که عذاب من سخت است»[۱].

ب ۱۸۳۴: در این بیت می‌گوید که شکر گفتن بر خدا شیوهٔ پیامبران است و این حدیث را به‌خاطر می‌آورد: «*مَنْ لَمْ یَشْکُرِ ٱلنّاسَ لَمْ یَشْکُرِاللّٰهَ*»: کسی که مردم را سپاسگزار نباشد بر خداوند هم سپاسگزار نیست[۲].

ابیات ۱۸۳۷-۱۸۳۸: در این ابیات گرفتگی ماه را بعد از طلوع و نورانی شدنِ آن پس از گرفتگی را به‌مرگ بعد از تولّد و زنده شدنِ پس از مرگ، و اندوه پس از شادی و شادی دوباره پس از اندوه مانند می‌کند. چون فلاسفه نور را فقط در طلوع و تاریکی را تنها در غروب می‌بینند و به‌اتکّای عقلِ خود، حیات پس از مرگ را انکار می‌کنند، راه را گم کرده‌اند. در بیت آخر به‌سورهٔ قلم، ۶۸/ آیهٔ ۱۶ اشاره می‌کند: «هرچه زودتر بر بینی‌اش داغ گذاریم». این آیه دربارهٔ ولیدبن‌مُغیره نازل شده است. پس ازنزول این آیه زخمی بر بینی ولید پیدا شد، دماغش باد کرد و این زخم تا روز مرگ بهبود نیافت. کلمهٔ «خرطوم» لفظاً اقتباس از آیه است.

مثنوی

باقیِ قصّهٔ فقیرِ روزی‌طلب بی‌واسطهٔ کسب

آن یکی بیچارهٔ مفلس زِدَرد — که زبی‌چیزی هزاران زهرخَورد
لابه کردی در نماز و در دعا — کای خداوند و نگهبانِ رِعا
بی‌ز جَهدی آفریدی مر مرا — بی‌فنِ من روزیَم دِهْ زین سرا*
پنج گوهر دادیَم در دُرجِ سَر — پنج حسّ دیگری هم مُسْتَتَر
لاٰ یُعَدّ این داد ولاٰیُحْصیٰ زتو — من کَلیلَم از بیانش شرمْ رو
چونکه در خلاّقیَم تنها توی — کارِ رزّاقیم تو کُن مُستوی
سالها زو این دعا بسیار شد — عاقبت زاریِ او بر کار شد

---

۱. شرح انقروی، جلد ۶، بخش ۱، صفحهٔ ۴۴۲؛ توضیح از مترجم است.

۲. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۱۶۷.

همچو آن شخصی که روزیِّ حلال　　از خدا می‌خواست بی‌کسب و کَلال *

گاو آوردش سعادت عاقبت　　عهدِ داوودِ لَدُنّی مَعدِلت *

این مُتَیَّم نیز زاریها نمود　　هم ز میدانِ اجابت گو رُبود

گاهْ بَدْظن می‌شدی اندر دعا　　از پیِ تأخیرِ پاداش و جزا

باز اِرجاءِ خداوندِ کریم　　در دلش بَشّار گشتی و زَعیم *

چون شدی نومید درجهد از کَلال　　از جنابِ حق شنیدی که تَعال *

خافضست و رافعست این کردگار　　بی‌ازین دو برنیاید هیچ کار *

خَفضِ اَرضی بین و رفعِ آسمان　　بی‌ازین دو نیست دَورانْش ای فلان

خَفض و رفعِ این زمین نوعی دگر　　نیمْسالی شوره، نیمی سبز وتر

خَفض و رَفعِ روزگارِ باکُرَب　　نوعِ دیگر، نیمْروز و نیمْشب

خَفض و رفعِ این مزاجِ مُمْتَزِج　　گاهْ صحّت، گاه رنجوری مُضِج

همچنین دان جمله احوالِ جهان　　قحط وجَدْب وصلح وجنگ ازافْتِتان

این جهان با این دوپَرّ اندر هواست　　زین دو، جانهاموطنِ خوف ورجاست

تا جهان لرزان بُوَد مانندِ برگ　　در شَمال و در سَمومِ بَعث و مرگ

تا خُمِ یک‌رنگیِ عیسیِّ ما　　بشکند نرخِ خُمِ صد رنگ را *

کان جهان همچون نمکسار آمدست　　هر چه آنجا رفت بی‌تلوین شدست

خاک را بین، خَلقِ رنگارنگ را　　می‌کند یک‌رنگ اندر گورها

این نمکسارِ جُسومِ ظاهرست　　خود نمکسارِ معانی دیگرست

آن نمکسارِ معانی معنویست　　از ازل آن تا ابد اندر نَویست

این نوی راکهنگی ضِدّش بود　　آن نوی بی‌ضدّ و بی‌نِدّ و عدد

آنچنانک از صَقْلِ نورِ مصطفی　　صدهزاران نوعْ ظلمت شد ضیا *

از جهود و مُشرک و ترسا و مُغ　　جملگی یک‌رنگ شد زان اَلْپْ اُلُغ *

صدهزاران سایه کوتاه و دراز　　شد یکی در نورِ آن خورشیدِ راز *[1]

نه درازی ماند، نه کوته، نه پهن　　گونه گونه سایه در خورشیدْ رَهن *

لیک یکرنگی که اندر محشرست　　بربَد و بر نیک کشف و ظاهرست

که معانی آن جهان صورت شود　　نقشهامان درخورِ خَصلت شود

گردد آنگه فکرْ نقشِ نامه‌ها　　این بَطانهْ رویِ کارِ جامه‌ها *

این زمان سِرها مثالِ گاوِ پیس　　دوکِ نطقْ اندر مِلَل صدرنگْ ریس

نوبتِ صد رنگیَست وصددلی　　عالمِ یکرنگ کی گردد جلی؟

نوبتِ زنگست، رومی شد نهان　　این شبست و آفتاب اندر رِهان *

---

۱. کلمهٔ «الپ الغ» به‌ترکی است.

نوبتِ گرگست و یوسف زیرِچاه　　نوبت قِبْطست و فرعونست **شاه***
تا ز رزقِ بی‌دریغ خیره خند　　این سگان را حصّه باشد روزِ **چند**
در درونِ بیشه شیران منتظر　　تا شود امرِ تَعالَوا منتشر[1]*
پس برون آیند آن شیران زِمَرج　　بی‌حجابی حق نماید دخل و خَرج
جوهرِ انسان بگیرد بَرّ و بَحر　　پیسه گاوان بِسمِلِ آن روزِ نَحر[2]
روزِ نَحرِ رُستخیزِ سهمناک　　مؤمنان را عید وگاوان را هلاک
جملهٔ مرغانِ آب آن روزِ نَحر　　همچو کشتیها روان بر رویِ بحر
(۵۴۳) تا که یَهْلِکْ مَنْ هلَکْ عَنْ بَیِّنَه　　تا که یَنْجو مَنْ نَجا وَاسْتَیْقَنَه*
تا که بازان جانبِ سلطان روند　　تا که زاغان سویِ گورستان روند
کاستخوانْ وَاجزایِ سرگین همچونان　　نُقلِ زاغان آمدست اندر جهان
قندِ حکمت از کجا، زاغ از کجا　　کِرْمِ سرگین از کجا، باغ از کجا؟
نیست لایق غَزْوِ نَفْس و مَردِ غَر　　نیست لایق عود و مشک و کونِ خر
چون غزا ندهد زنان را هیچ دست　　کی دهد آنکه جهادِ اکبرست؟*
جز به‌نادر، در تنِ زن رُستمی　　گشته باشد خُفیه همچون مریمی*
آنچنانکه در تنِ مردان، زنان　　خُفیه‌اند و ماده از ضعفِ جَنان
آن جهان صورت شود آن مادگی　　هرکه در مردی ندید آمادگی
روزِ عدل و عدلْ دادِ درخورست　　کفشْ آنِ پا، کلاهْ آنِ سَرست
تا به‌مطلب در رسد هر طالبی　　تا به‌غرب خود رود هر غاربی
نیست هر مطلوب از طالب دریغ　　جفتِ تابش شمس و جفتِ آبْ میغ
هست دنیا قهرخانهٔ کردگار　　قهربین چون قهر کردی اختیار
اَستخوان و مویِ مقهوران نگر　　تیغِ قهر افکنده اندر بحر وبر*
پرّ وپایِ مرغ بین برگِردِ دام　　شرحِ قهرِ حقْ کننده بی‌کلام
مُرد او برجایْ خرپُشته نشاند　　وآنکه کهنه گشت هم پُشته نماند
هر کسی را جفت کرده عدلِ حق　　پیل را با پیل و بَق را جنسِ بَق
مونسِ احمد به‌مجلس چاریار　　مونسِ بوجَهل عُتْبه وذوالخِمار*
کعبهٔ جبریل و جانها سدره‌یی　　قبلهٔ عبدُالبطون شد سُفره‌یی*
قبلهٔ عارف بُوَد نورِ وصال　　قبلهٔ عقلِ مُفَلسِف شد خیال
قبلهٔ زاهد بُوَد یزدانِ بَرّ　　قبلهٔ مُطْمِع بُوَد هَمْیانِ زر
قبلهٔ معنی‌وَرانْ صبر و درنگ　　قبلهٔ صورت‌پرستان نقشِ سنگ
قبلهٔ باطن‌نشینانْ ذو المِنَن　　قبلهٔ ظاهرپرستانْ رویِ زن

---

۱. در نسخه: «... امرِتعالُومنتشر».
۲. در نسخه «بسملان روزنحر» نوشته شده، در مقابله درون متن اصلاحش کرده‌اند.

همچنین بر می‌شمر تازه و کهن / ور ملولی، رَو تو کارِ خویش کن
رزقِ ما در کاسِ زرّین شد عُقار / وآن سگان را آبِ تُتْماج و تَغار[1]
لایقِ آنکه بدو خو داده‌ایم / درخورِ آن، رزق بفرستاده‌ایم
خویِ آن را عاشقِ نان کرده‌ایم / خویِ این را مستِ جانان کرده‌ایم
چون به‌خویِ خودخوشی و خرّمی / پس چه از درخوردِ خویَت می‌رمی؟
مادگی خوش آمدت، چادر بگیر / رُستمی خوش آمدت، خنجر بگیر
این سخن پایان ندارد وآن فقیر / گشته است از زخمِ درویشی عَقیر

قصّهٔ آن گنج‌نامه که پهلویِ قُبّه‌یی روی به‌قبله کن و تیر در کمان نِهْ بینداز، آنجا که افتد گنجست

دید در خواب او شبی و خواب کو؟ / واقعهٔ بی‌خواب صوفی راست خو*
هاتفی گفتش که ای دیده تَعَب / رقعه‌یی در مَشْقِ وَرّاقان طلب*
خُفیه زان وَرّاق کِتْ همسایه است / سویِ کاغذ پاره‌هاش آور تو دست
رُقعه‌یی شکلش چنین، رنگش چنین / پس بخوان آن را به‌خلوت ای حزین
چون بدزدی آن ز وَرّاق ای پسر / پس برون رَو زانبهی و شوروشَر
تو بخوان آن را به‌خود در خلوتی / هین مجو در خواندنِ آن شرکتی
ور شود آن فاش هم غمگین مشو / که نیابد غیرِ تو زان نیمْ جَو
ورکَشَد آن دیر، هان زنهار تو / وِردِ خود کن دم به‌دم لاتَقْنِطُوا*
این بگفت و دستِ خود آن مژده‌ور / بردلِ او زد که رَو زحمت بُبَر
چون به‌خویش آمد زغیبت آن جوان / می‌نگنجید از فَرَح اندر جهان
زَهرهٔ او بر دریدی از قَلَق / گر نبودی رِفق و حفظ و لطفِ حق
یک فرح آن کز پس ششصد حجاب[2] / گوشِ او بشنید از حضرت جواب
از حُجُب چون حِسِّ سمعش درگذشت / شد سَرافراز و ز گردون برگذشت
که بُوَد کان حسِّ چشمش زاعتبار / زان حجابِ غیب هم یابد گذار
چون گذاره شد حواسش از حجاب / پس پیاپی گرددش دید و خطاب
جانبِ دکّانِ وَرّاق آمد او / دست می‌بُرد او به‌مشقش سو به‌سو
پیشِ چشمش آمد آن مکتوبْ زود / با علاماتی که هاتف گفته بود
در بغل زد، گفت خواجه خیرباد / این زمان وامی رسم ای اوستاد
رفت کُنجِ خلوتی وآن را بخواند / وز تحیّر والِه و حیران بماند
که بدین‌سان گنج‌نامهٔ بی‌بها / چون فتاده ماند اندر مشقها؟

۱. «تغار» و «تتماج» به‌ترکی است.
۲. در نسخه «شصد» است

۵۴۴

باز اندر خاطرش این فکر جَست　　کز پیِ هرچیز یزدان حافظست
کی گذارد حافظ اندر اِکتناف　　که کسی چیزی رباید از گزاف؟
گر بیابان پُر شود زرّ و نُقود　　بی‌رضایِ حق جَوی نتوان رُبود
ور بخوانی صد صُحُف بی‌سَکته‌یی　　بی‌قَدَر یادت نماند نُکته‌یی
ور کنی خدمت، نخوانی یک کتاب　　علمهایِ نادره یابی ز جیب*
شد ز جیب آن کفِّ موسی ضَوفشان　　کان فزون آمد زماهِ آسمان*
کانکه می‌جُستی ز چرخِ با نهیب　　سر برآوردست ای موسی ز جیب*
تا بدانی کاسمانهایِ سَمی　　هست عکسِ مُدْرَکاتِ آدمی
نی که اوّل دست بُردِ آن مجید　　از دو عالم پیشتر عقل آفرید؟*
این سخن پیدا و پنهانست بس　　که نباشد مَحرمِ عَنقا مگس
باز سویِ قصّه باز آ ای پسر　　قصّهٔ گنج و فقیر آور به‌سر

تمامیِ قصّهٔ آن فقیر و نشانِ جایِ آن گنج

اندر آن رُقعه نبشته بود این　　که برونِ شهر گنجی دان دَفین
آن فلان قُبّه که دروَی مَشهدست　　پُشتِ او در شهر و در در فَدْفَدست
پشت با وَی کن، تو رُو در قبله آر　　وآنگهان از قوسْ تیری در گذار[1]
چون فکندی تیر از قوس ای سُعاد　　برکَن آن موضع که تیرت اوفتاد
پس کمانِ سخت آورد آن فتیٰ　　تیر پَرّانید در صحنِ فضا
زُو تَبَر آورد و بیل او شاد شاد　　کَند آن موضع که تیرش اوفتاد
کُند شد هم او و هم بیل و تَبَر　　خود ندید از گنجِ پنهانی اثر
همچنین هر روز تیر انداختی　　لیک جایِ گنج را نشناختی
چونکه این را پیشه کرد او بردَوام　　فُجْفُجی در شهر افتاد و عوام

فاش شدنِ خبرِ این گنج و رسیدن به‌گوشِ پادشاه

پس خبر کردند سلطان را ازین　　آن گروهی که بُدند اندر کمین
عرضه کردند آن سخن را زیرْدست　　که فلانی گنج‌نامه یافتست
چون شنید این شخصْ کین با شَهْ رسید　　جز که تسلیم و رضا چاره ندید
پیش از آنک اِشْکَنجه بیند زان قُباد　　رُقعه را آن شخص پیشِ او نهاد
گفت تا این رقعه را یابیده‌ام　　گنج نه و رنجِ بی‌حد دیده‌ام
خود نشد یک حبّه از گنج آشکار　　لیک پیچیدم بسی من همچو مار*

۱. در نسخه «برگذار» را به «درگذار» بدل کرده‌اند.

مدّتِ ماهی چنینم تلخْ کام   که زیان و سودِ این بر من حرام
بوکْ بختت برکَند زین کان غِطا   ای شهِ پیروزْجنگ و دِژْگشا
مدّتِ شش ماه و افزون پادشاه   تیر می‌انداخت و برمی‌کَند چاه
هر کجا سَخته کمانی بود جُست   تیر داد انداخت و هر سو گنج جُست
غیرِ تشویش و غم و طامات نی   همچو عَنقا نامْ فاش و ذاتْ نی

نومید شدنِ آن پادشاه از یافتنِ آن گنج و ملول شدنِ او از طلبِ آن

چونکه تعویق آمداندر عَرض و طول   شاه شد زان گنج دِلْسیر و ملول
دشتها را گزگز آن شه چاه کَند   رقعه را از خشم پیشِ او فکند
گفت گیر این رقعه کِش آثار نیست   تو بدین اولیتری، کِت کار نیست
نیست این کارِ کسی کِش هست کار   که بسوزد گُل، بگردد گِردِ خار؟
۵۴۵ نادر افتد اهلِ این ماخولیا   منتظر که رُوید از آهن گیا
سختْ جانی باید این فن را چو تو   تو که داری جانِ سخت، این را بجو
گر نیابی، نَبْودت هرگز ملال   ور بیابی، آن به‌تو کردم حلال
عقلْ راهِ ناامیدی کی رود؟   عشق باشد کان طرف بر سر دَوَد
لاأُبالی عشق باشد نی‌خرد   عقل آن جوید کز آن سودی برد
تُرکْ‌تاز و تنْ‌گداز و بی‌حیا   در بلا چون سنگِ زیرِ آسیا
سخت‌رویی که ندارد هیچ پُشت   بهره‌جویی را درونِ خویش کُشت
پاک می‌بازد، نباشد مُزدْجو   آنچنانکه پاک می‌گیرد زهو
می‌دهد حق هستیش بی‌علّتی   می‌سپارد باز بی‌علّتْ فتی
که فتوّتْ دادنِ بی‌علّتست   پاکْ‌بازی خارجِ هر ملّتست*
زآنکه ملّت فضل جوید یا خلاص   پاکْ بازانند قربانانِ خاص
نی خدا را امتحانی می‌کنند   نی درِ سود و زیانی می‌زنند*

باز دادنِ شاه گنج‌نامه را به‌آن فقیر که بگیر ما از سرِ این برخاستیم

چونکه رقعهٔ گنجِ پُرآشوب را   شَهْ مسلّم داشت آن مَکروب را
گشت آمِن او زخصمان و زِنیش   رفت و می‌پیچید در سوداىِ خویش
یار کرد او عشقِ دردْاندیش را   کَلْب لیسد خویشْ ریشِ خویش را
عشق را در پیچشِ خود یار نیست   مَحرَمش در دِهْ یکی دَیّار نیست
نیست از عاشق کسی دیوانه‌تر   عقل از سوداىِ او کورست و کر
زآنکه این دیوانگیِّ عام نیست   طبّ را اِرشادِ این اَحکام نیست

گر طبیبی را رسد زین گون جنون دفترِ طب را فرو شُویَد به‌خون
طبِّ جملهٔ عقلها منقوشِ اوست رویِ جمله دلبران روپوشِ اوست
روی در رویِ خودآر ای عشقْ‌کیش نیست ای‌مفتون تُرا جز خویشْ خویش
قبله از دل ساخت آمد در دعا لَیْسَ لِلْإِنْسانِ اِلاّ ماسَعیٰ*
پیش ازآن کو پاسخی بشنیده بود سالها اندر دعا پیچیده بود
بی‌اجابت بر دعاها می‌تنید از کَرَم لبیّکِ پنهان می‌شنید*
چونکه بی‌دف رقص می‌کرد آن علیل زاعتمادِ جودِ خلّاقِ جلیل
سویِ او نه هاتف و نه پیک بود گوشِ اومیدش پُر از لبّیک بود*
بی‌زبان می‌گفت اومیدش تَعال از دلش می‌روفت آن دعوتْ ملال
آن کبوتر راکه بام آموختست تو مخوان، می‌رانْش کانْ پَردوختست
ای ضیاءالحق حُسام‌الدّین بِرانْش کز ملاقات تو بررُستست جانْش*
گر بِرانی مرغِ جانش از گزاف هم به‌گردِ بامِ تو آرد طواف
چینه و نُقلش همه بر بامِ تُست پرزنان بر اوجْ مستِ دامِ تُست
گر دَمی منکِر شود دُزدانه روح در اَدایِ شُکرت ای فتح و فتوح
شِحنهٔ عشقِ مکرّرکینه‌اش طشتِ آتش می‌نهد بر سینه‌اش
که بیا سویِ مَهْ و بگذر زگرد شاهِ عشقت خواند، زوتر بازگرد
گِردِ این بام و کبوترخانه من چون کبوتر پرزنم مستانه من
جبرئیلِ عشقم و سِدره‌م تُوی من سقیمم، عیسیِ مریم تُوی*
جوش دِه آن بحرِ گوهرْبار را خوش بپرس امروز این بیمار را
چون تو آنِ اوشدی، بحرْ آنِ اوست گرچه این دَم نوبتِ بُحرانِ اوست
این خود آن ناله‌ست کو کرد آشکار آنچه پنهانست یارب زینهار
دو دَهان داریم گویا همچو نَی یک دهان پنهانْست در لبهایِ وی*
یک‌دهان نالان شده سویِ شما های هویی درفکنده درهوا
لیک داند هرکه او را منظرست که فغانِ این سَری هم زان سَرست
دمدمهٔ این نای از دَمهایِ اوست های هویِ روح از هیهایِ اوست
گر نبودی با لبش نَی را سَمَر نَی جهان را پُر نکردی از شَکَر
باکه خفتی وز چه پهلو خاستی که چنین پُرجوش چون دریاستی؟*
یا اَبِیْتُ عِنْدَ رَبّی خواندی در دلِ دریایِ آتش راندی؟*
نعرهٔ یا نارُکُونی بارِدًا عصمتِ جانِ توگشت ای مقتدا*
ای ضیاءُالحق، حُسام دین ودل کی توان اَندود خورشیدی به‌گِل؟*
قصد کردستند این گِلْ پاره‌ها که بپوشانند خورشیدِ ترا
در دلِ کُهْ لعلها دلاّلِ تُست باغها از خنده مالامالِ تُست

مَحرمِ مردیت را کو رُستمی؟ ‌‌ ‌ تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی
چون بخواهم کز سِرَت آهی کنم ‌ ‌ ‌ چون علی سَر را فرو چاهی کنم*
چونکه اِخْوان را دلِ کینه وَرست ‌ ‌ ‌ یوسفم را قعرِ چَه اولیترست*
مست گشتم خویش بر غوغا زنم ‌ ‌ ‌ چَهْ چه باشد؟ خیمه بر صحرا زنم
بر کَفِ من نِهْ شرابِ آتشین ‌ ‌ ‌ وآنگه آن کَرّ و فرِ مستانه بین
منتظر گوباش بی‌گنج آن فقیر ‌ ‌ ‌ زآنکه ما غرقیم این دَم در عَصیر
از خدا خواه ای فقیر این دَم پناه ‌ ‌ ‌ از منِ غرقه شده یاری مخواه
که مرا پروایِ آن اِسناد نیست ‌ ‌ ‌ از خود و از ریشِ خویشم یاد نیست
بادِ سِبْلت کی بگنجد و آبِ‌رو ‌ ‌ ‌ در شرابی که نگنجد تارِ مو؟
در دِهْ ای ساقی یکی رطلی گران ‌ ‌ ‌ خواجه را از ریش و سِبْلت وارهان
نخوتش بر ما سِبالی می‌زند ‌ ‌ ‌ لیک ریش از رشکِ ما برمی‌کَنَد
ماتِ او و ماتِ او و ماتِ او ‌ ‌ ‌ که همی‌دانیم تزویراتِ او
از پسِ صدسال آنچ آید ازو ‌ ‌ ‌ پیر می‌بیند معیّن مو به‌مو*
اندر آیینه چه بیند مردِ عام ‌ ‌ ‌ که نبیند پیرْ اندر خشتِ خام؟*
آنچه لِحیانی به‌خانهٔ خود ندید ‌ ‌ ‌ هست بر کوسه یکایک آن پدید*
رَو به‌دریایی که ماهی زاده‌ای ‌ ‌ ‌ همچو خَس در ریش چون افتاده‌ای؟
خس نه‌ای، دور از تو رشکِ گوهری ‌ ‌ ‌ در میانِ موج و بحر اولیتری
بحرِ وُحدانست، جفت وزوج نیست ‌ ‌ ‌ گوهر و ماهیش غیرِ موج نیست
ای محال و ای محال اِشراکِ او ‌ ‌ ‌ دور از آن دریا و موجِ پاکِ او
نیست اندر بحرْ شرک و پیچْ پیچ ‌ ‌ ‌ لیک با احول چه گویم؟ هیچْ هیچ
چونکه جفتِ اَحولانیم ای شَمَن[1] ‌ ‌ ‌ لازم آید مشرکانه دم‌زدن*
آن یکیّی زان سویِ وصفست و حال ‌ ‌ ‌ جز دُوی ناید به‌میدانِ مقال
یا چو احول این دُوی را نوش کن ‌ ‌ ‌ یا دهان بر دوز وخوش خاموش کن
یا به‌نوبت، گَهْ سکوت و گَهْ کلام ‌ ‌ ‌ اَحولانه طبل می‌زن، والسّلام
چون ببینی مَحرمی، گوسِرِّ جان ‌ ‌ ‌ گُل ببینی، نعره‌زن چون بلبلان
چون ببینی مَشکِ پُرمَکر و مجاز ‌ ‌ ‌ لب ببند و خویشتن را خُنب ساز
دشمنِ آبست پیشِ او مَجُنب ‌ ‌ ‌ ورنه سنگِ جهلِ او بشکست خُنْب
با سیاستهایِ جاهل صبر کن ‌ ‌ ‌ خوش مُدارا کن به‌عقلِ مِنْ‌لَدُن*
صبر با نااهلْ اهلان را جِلاست ‌ ‌ ‌ صبرْ صافی می‌کند هر جا دلیست
آتشِ نمرود ابراهیم را ‌ ‌ ‌ صفوتِ آیینه آمد در جِلا*
جورِ کفرِ نُوحیان و صبرِ نوح ‌ ‌ ‌ نوح را شد صیقلِ مرآتِ روح*

۱. کلمهٔ «شامان» به‌ترکی است، به‌صورت قافیه به‌صورت «شمن» آمده است.

نثر

بقیّهٔ قصّهٔ مستمندی که بدون کسب روزی می‌طلبید

- بیچاره‌یی مفلس از ناراحتی که به‌سبب فقر هزاران خونِ جگر (زهر) خورده بود،
1835/۱۸۴۰ - در نماز و دعا لابه می‌کرد (و می‌گفت:) آفریدگارا! و ای نگهبانِ نگهبانان!
- مرا بدون تلاشی آفریده‌ای، در این دنیا هم بدون تلاشِ من روزی مرا بده.
- پنج گوهر در صندوقچهٔ سَر به‌من دادی، پنج حسّ پنهانيِ دیگر هم (بخشیدی).
- این بخششِ تو به‌شمار و حساب درنمی‌آید، من از بیانِ آن گنگ و شرمنده‌ام.
- چون در آفریدنِ من تنها تو دست داشته‌ای، روزی مرا هم خودت فراهم کن.
1840/۱۸۴۵ - سالها اینچنین بسیار دعا کرد، سرانجام نالهٔ او مؤثّر شد.
- همانندِ آن شخص که از خدا بدون کسب و رنج، روزيِ حلال می‌خواست.
- سرانجام در زمان داوود که عدلِ خدایی داشت، گاوی او را خوشبختی آورد.
- این شخصِ رام نیز ناله‌ها کرد تا گوی از میدانِ قبولِ الهی رُبود (به‌حاجتش رسید).
- گاهی به‌سبب تأخیر پاداش و مکافات در دعا بدگمان می‌شد.
1845/۱۸۵۰ - امّا بار دیگر امیدْبخشيِ خدای بخشنده، بشارتگر و کفیلِ دلِ او می‌شد.
- چون در تلاش خود از رنج ناامید می‌شد، از پیشگاه خداوند می‌شنید که: بیا!
- این آفریدگار خوارکننده و رفعت‌دهنده است، بدونِ این دو هیچ کاری انجام نمی‌پذیرد.
- به‌پستيِ زمین و بلنديِ آسمان نگاه کن، ای فلان! گردش آسمان بدونِ این دو نیست.
- پستی و بلندی زمین نوعی دیگر است، نصف سال شوره و نصفِ دیگر سرسبز و باطراوت است.
1850/۱۸۵۵ - پستی و بلنديِ زمانهٔ پرمحنت نوعی دیگر است، نصفش روز و نصفِ دیگر شب است.
- پستی و بلندی این مزاج آمیخته (از اضداد)، گاهی تندرستی و گاه بیماری دردناک است.
- بدان که همهٔ احوال جهان به‌سبب فتنه‌اندازی، خشکسالی و فراوانی و آشتی و جنگ است[1].
- جهان با این دو بالِ (خفض و رفع) درهوا معلّق است، بر اثر این دو جانها جایگاه بیم و امید شده‌اند،
- تا جهان مانند برگی در برابر نسیم ملایم رستاخیز و بادِ زهرآلودِ مرگ بلرزد،
1855/۱۸۶۰ - تا سرانجام خُمِ یکرنگی عیسای ما (خداوند)، رونق خُمِ صدرنگِ (عالم کثرت) را کاسد کند.
- زیرا آن جهان مانند نمکزاری است، هرچه به‌آنجا برود بی‌رنگ می‌شود.
- خاک را نگاه کن که در درونِ قبور، انسانهای رنگارنگ را به‌یک رنگ درمی‌آورد.
- این نمکزارِ اجسام ظاهری است، نمکزار معانی، خودگونهٔ دیگری دارد.
- آن نمکزارِ معانی در عالمِ معنی است، آن عالم از آغاز تا پایان تر و تازه است.
1860/۱۸۶۵ - کهنگی ضدِّ تجدّد این جهان‌است، امّاآن تجدّدِ (معنوی)، بدون ضدّ وبیمانند و خارج از شمار است.

---

۱. «قحط و جَدْب» هر دو به‌معنی خشکسالی و مترادف‌اند. امّا مرادِ مولانا این است که جهان نیز به «خفض و رفع» برپاست و ظاهراً دراین بیت مثل ابیاتِ پیشین در بند ترادف نبوده است. مرحوم مؤلّف بدون توضیحی آن را به‌معنيِ «فراوانی» آورده است - مترجم.

ـ همان‌طور که از درخشش نورِ مصطفی(ص)، صدها هزار گونه تاریکی به‌روشنایی بدل شد.
ـ به‌سبب وجود آن بزرگمرد، یهودی و مشرک و مسیحی و آتش‌پرست، همه یک‌رنگ شدند.
ـ صدها هزار سایهٔ کوتاه و بلند در برابرنورِ آن خورشیدِ راز یکی شدند.
ـ نه بلندی بر جای ماند و نه کوتاهی و نه پهنا، سایه‌های گوناگون در برابر خورشید نابود شدند.
1865/۱۸۷۰ ـ امّا آن یک رنگی که در روز رستاخیز است، بر انسانهای نیک و بد فاش و آشکار خواهد بود.
ـ زیرا درآن جهان معانی به‌صورت بدل خواهند شد، وظواهرِ ما باخصلتهای ما متناسب خواهند بود.
ـ آنگاه نوشتهٔ نامه‌ها به‌صورتِ اندیشه ظاهر می‌شود، آسترِ لباس به‌رویهٔ لباس بدل می‌گردد.
ـ اکنون (در دنیا) اسرارْ مانندگاوی ابلق است، دوکِ سخن درمیان مذاهب گوناگون نخِ صدرنگ می‌ریسد.
ـ اکنون دورهٔ صدرنگی و صددلی است، عالم یک‌رنگی چگونه می‌تواند جلوه کند؟
1870/۱۸۷۵ ـ اکنون دورهٔ زنگی است، زیباروی رومی پنهان شده، این شب است و خورشید گروگان است.
ـ دورهٔ گرگ است و یوسف در تَهِ چاه؛ دورهٔ قبطیان است و فرعون پادشاهی می‌کند.
ـ تا چند روزی این سگان از روزیِ بی‌دریغ که بیهوده بر آنان لبخند می‌زند، بهره‌یی ببرند.
ـ شیران در درون بیشه انتظار می‌کشند که فرمانِ «بیایید» صادر شود.
ـ آنگاه آن شیران از کشتزار بیرون آیند تا خداوند دخل و خرج آنها را بی‌پرده نشان دهد.
1875/۱۸۸۰ ـ (آن‌روز) سرِّمعنوی‌انسان صحرا ودریا را فرامی‌گیرد، گاوهای‌ابلق‌درآن‌روزِقربانی‌قربانی می‌شوند.
ـ روزِ ترسناکِ رستاخیز که روز قربانی است، برای مؤمنان عید و برای گاوها روزِ مرگ است.
ـ در آن روزِ قربانی همهٔ مرغانِ آبی مانند کشتیها بر روی دریا روان خواهند شد.
ـ تا «هرکه‌هلاک‌می‌شودبه‌دلیلی هلاک شود» وهرکه‌نجات‌می‌یابد (به‌دلیلی) نجات‌یابدوبه‌یقین برسد.
ـ تا بازها به‌جانب شاه بروند و زاغها سویِ گورستان روانه شوند.
1880/۱۸۸۵ ـ زیراکه استخوان و پاره‌های نجس در این جهان، چون نان غذای زاغهاست.
ـ قندِ حکمت کجا و زاغ کجا؟ کِرِم نجس‌خوار کجا و باغ کجا؟
ـ جهاد با نَفْس شایستهٔ مردِ مخنّث نیست، کونِ خر برازندهٔ عود و مشک نیست.
ـ چون جهاد هرگز برای زنان میسّر نمی‌شود، جهادِ اکبر چگونه بر آنان میسّر خواهد بود؟
ـ به‌ندرت پیش می‌آید که در وجودِ زن، همچون مریم رُستمی نهان شده باشد.
1885/۱۸۹۰ ـ همان‌طور که در جسم مردانی هم زنان نهان شده‌اند، و (آن مردان) به‌سبب بُزدلی ماده‌اند.
ـ هرکس در وجود خود آمادگی مردانه نبیند، آن زنانگی در آن جهان تجسّم پیدا خواهد کرد.
ـ آن‌روز روز عدل است، و عدل دادگریِ شایسته و عادلانه است، کفش برای پا وکلاه مالِ سر است.
ـ تا به‌این ترتیب هر طالبی به‌آرزوی خود برسد و هر غروب‌کننده‌یی به‌جایگاه غروبِ خود برود.
ـ هیچ آرزویی را از طالب دریغ نمی‌کنند، درخشش همراهِ خورشید و همراهِ آب ابر است.
1890/۱۸۹۵ ـ دنیا خانهٔ خشمِ آفریدگار است، چون خشم را برگزیدی، پس خشم را تماشا کن.
ـ استخوانها و موهای قهرشدگان را ببین که شمشیرِ خشم آنان را در دریا و صحرا فروافکنده است.
ـ در اطرافِ بام، پروپای پرنده را تماشا کن که بی‌سخن، خشم خداوند را بیان می‌کند.
ـ او (دنیاپرست) مُرد، گوری بزرگ به‌جای خود نشاند، چون کهنه شود آن گور هم نخواهد ماند.
ـ عدالتِ الهی هرکسی را با جفتِ او قرین کرده، فیل را با فیل، و پشّه را با پشّه.
1895/۱۹۰۰ ـ چهار یار در مجلس با احمد(ص) همدم بودند، عُتْبه و ذوالخمار هم انیس ابوجهل بودند.

- سِدْره، کعبهٔ جبرئیل و ارواح است، سُفره هم قبلهٔ شکم‌پرستان است.
- نور وصال قبلهٔ عارف است، خیال هم قبلهٔ خردِ فیلسوف است.
- قبلهٔ زاهد خداوندِ صاحب احسان، و قبلهٔ طمعکار کیسهٔ زر است.
- قبلهٔ اهل معنی بردباری و تأمّل است، قبلهٔ ظاهرپرستان نقشِ روی سنگ.
1900/۱۹۰۵ - قبلهٔ اهلِ باطن خداوندِ صاحبِ نعمتهاست، قبلهٔ ظاهربینان روی زن است.
- به‌همین ترتیب تازه و کهنه را بشمار، اگر دلتنگ شدی برو کارِ خود را بکن.
- روزیِ ما شرابی در قَدَحِ زرّین است، و روزی آن سَگها آبِ تتماج و تغار.
- برای هرکس شایستهٔ خصلتی که داده‌ایم، روزی فرستاده‌ایم.
- برای آن یکی خویِ نان‌دوستی داده‌ایم، خوی این یکی را مست شدن از جانان قرار داده‌ایم.
1905/۱۹۱۰ - چون‌ازخوی‌خودت‌خوشت‌می‌آید وبه‌آن‌شادمانی، پس‌چرا ازآنچه‌شایستهٔ‌خوی‌توست می‌گریزی؟
- اگر اززن‌بودن خوشت‌می‌آید، چادر سرت‌کن، اگر از رستم‌بودن‌خوشت‌می‌آید، خنجربه‌دست‌گیر.
- این سخن پایان‌ناپذیر است و آن مستمند از دردِ فقر سرگردان شده است.

قصّهٔ آن گنجنامه که در کنارِ گنبدی رو به‌قبله کن و تیر در کمان بگذار و بینداز، هرجا که بیفتد گنج است

- شبی درخواب دید - امّا خواب کجاست؟ عادت صوفی این است که بدون خوابیدن خواب می‌بیند.
- ندایی غیبی به‌او گفت: ای مرد رنجدیده! در میان کاغذپاره‌های کتابفروشان کاغذی بجوی.
1910/۱۹۱۵ - به‌کاغذپاره‌های صحّافی که همسایهٔ توست، پنهانی دست ببر.
- (درمیان کاغذها) کاغذی به‌این شکل و این رنگ هست، ای غمزده! آن کاغذ را در خلوت بخوان.
- ای پسر! چون آن کاغذ را از صحّاف دزدیدی، از میان جمعیّت و شور و شرِ آنان خارج شو.
- آن نامه را خودت در خلوت بخوان، هشیار باش که برای خواندنِ آن شریکی نجویی.
- و اگر رازآن فاش شود، اندوهگین مباش، زیرا که کسی جز تو از آن کاغذ نیم‌جو بهره نمی‌برد.
1915/۱۹۲۰ - هشیار باش، زنهار! اگر کار به‌درازا کشد، هرلحظه «نومید مشوید» را وردِ خود کن.
- آن بشارتگر این حرفها را زد و دست بر سینهٔ آن مستمند زد که برو، زحمت را کم کن.
- چون آن جوان از این حال غیبی به‌خود آمد، از شادمانی در جهان نمی‌گنجید.
- اگر لطف و نگهبانی و رحمتِ خداوند نبود از اضطراب زَهره تَرَک می‌شد.
- یک شادیِ او آن بود که گوشش از ورای ششصد حجاب از پیشگاه خداوندی پاسخ شنید.
1920/۱۹۲۵ - چون حسّ شِنواییِ او از پرده‌ها گذشت، خود او هم سرفراز شد و از آسمان فراتر رفت.
- که شاید حسّ بینایی او به‌سبب عبرت‌گیری از آن حجاب غیبی هم بگذرد.
- چون حواسّ او از حجاب غیب بگذرد، دید و خطابش پیاپی می‌شود.
- او به‌طرف دکّان صحّاف آمد، همه‌جا به‌دنبال کاغذپارهٔ خود گشت.
- فوراً آن نامه با نشانه‌هایی که ندای غیبی گفته بود به‌چشمش خورد.
1925/۱۹۳۰ - (نامه را) در بغل گذاشت و گفت: ای استاد! خداحافظ. من الآن برمی‌گردم.
- به‌گوشه‌یی رفت، نامه را خواند و از حیرت سرگشته و خیره ماند.
- که چرا اینچنین گنجنامهٔ گرانبها در میان کاغذپاره‌ها افتاده و مانده است؟

- باز این اندیشه به‌خاطرش آمد که خداوند همه چیز را حفظ می‌کند.
- خدایِ نگهدارنده کی اجازه می‌دهد کسی چیزی را که در پناه اوست بیهوده برباید؟
1930/۱۹۳۵ - اگر بیابان پر از طلا و پولهای نقد باشد، بدون رضایت خداوند حتّی جوی نمی‌توان ربود.
- اگر صد کتاب را بدون غلط بخوانی، بدون تقدیر الهی نکته‌یی در حافظه‌ات نمی‌ماند.
- امّا اگر عبادت کنی و کتابی نخوانی، از گریبان خویش دانشهای عجیب می‌یابی.
- دستِ موسی از گریبان او چنان پرتوافشان شد که از ماهِ آسمان هم نورانی‌تر بود.
- ای موسی! آنچه از آسمانِ سهمگین می‌جُستی، از گریبانِ تو سربرآورده است.
1935/۱۹۴۰ - تا بدانی که آسمانهای بلند بازتابی از مُدرکاتِ انسان است.
- مگر نه این است که دست خداوند بزرگ پیشتر از آفرینش دو عالم، ابتدا عقل را آفرید؟
- مفهوم این سخن هم آشکار و هم بسیار پنهان است، زیرا که مگس نمی‌تواند محرمِ عنقا باشد.
- ای پسر! دوباره به‌قصّه بازگرد، قصّهٔ گنج و فقیر را به‌پایان رسان.

تمامی قصّهٔ آن فقیر و نشانِ جای آن گنج

- در آن نامه این (مطلب) را نوشته بود: بدان که در بیرون شهر گنجی دفن شده است.
1940/۱۹۴۵ - فلان گنبدی که مزارِ شهیدی است، پشتش به‌طرف شهر و دَرَش به‌سوی بیابان است،
- پشت به آن گنبد کن، روی به‌سوی قبله برگردان، سپس تیری از کمان رها کن.
- ای نیکبخت! چون تیر از کمان پرتاب کردی، جایی که تیرت افتاد، آنجا را حفر کن.
- پس آن جوان کمانی محکم آورد و تیری به‌عرصهٔ فضا پرتاب کرد.
- فوراً با شادیِ تمام تبر و بیل آورد و جایی را که تیرش افتاده بود، کَند.
1945/۱۹۵۰ - هم خودش خسته شد و هم بیل و تبر از کار افتاد، امّا از گنج پنهان اثری ندید.
- به‌همین ترتیب هر روز تیر می‌انداخت، امّا جای گنجینه را نمی‌یافت.
- چون پیوسته این کار را می‌کرد، در شهر و میان عوام پچ‌پچ افتاد.

آشکار شدن خبر گنج و رسیدن به‌گوش پادشاه

- پس گروهی که در کمین بودند، پادشاه را از این ماجرا آگاه کردند.
- آن مطلب را پنهانی گفتند که فلان‌کس گنجنامه‌یی یافته است.
1950/۱۹۵۵ - آن شخص چون شنید که ماجرا به‌گوش شاه رسیده، چاره‌یی جز تسلیم و رضا ندید.
- پیش از آنکه از آن پادشاه شکنجه بیند، نامه را پیش پادشاه گذاشت.
- گفت: از روزی که این نامه را پیدا کرده‌ام، گنجی ندیده‌ام ولی رنج زیاد برده‌ام.
- حبّه‌یی از گنج پیدا نشده است، امّا مدّتی زیاد چون مار بر خود پیچیده‌ام.
- مدّت یک ماه است که چنین نومیدم، زیان و سود آن بر من حرام است.
1955/۱۹۶۰ - ای پادشاهِ پیروز در جنگ و قلعه‌گیر! شاید اقبالِ تو پرده از این گنج بردارد.
- پادشاه مدّت شش‌ماه بلکه بیشتر، تیر می‌انداخت و گودال حفر می‌کرد.
- هرجا تیراندازی ماهر و چالاک بود، (شاه) دستور داد تیراندازی کند و همه‌جا را به‌دنبال گنج جستجو کرد.
- امّا جز پریشانی واندوه ولاف وگزاف نتیجه‌یی نگرفت، (گنج) چون عنقا اسم داشت و جسم نداشت.

نومید شدن پادشاه از یافتن آن گنج و دلتنگی او از طلب آن

- چون در (کارِ گنج) از هر طرف تأخیری پیش آمد، پادشاه (از جُستن آن) دلسرد و ناامید شد.

1960/۱۹۶۵ - شاه دشتها را ذرع به‌ذرع کَند، (سرانجام) از عصبانیّت نامه را پیش آن فقیر انداخت.

- گفت: این نامه را که هیچ نشانی ندارد بگیر، این، لایق توست که هیچ کاری نداری.

- این عمل، کارِ آن کس نیست که کاری دارد، چه کسی گل را می‌سوزاند و از خار پرستاری می‌کند؟

- اهلِ چنین خیالِ باطل کم پیدا می‌شود که منتظر باشد تا از آهن گیاهی سبز شود.

- این کار را شخصی سخت دل چون تو لازم است، تو که جانی سخت داری، برو این گنج را بجو.

1965/۱۹۷۰ - اگر پیدا هم نکنی، هرگز دلتنگ نمی‌شوی؛ اگر پیدا بکنی، آن گنج را بر تو حلال کردم.

- عقل کی ممکن است که راهِ نومیدی در پیش گیرد؟ عشق است که با سر جانب ناامیدی می‌دَوَد.

- عشق بی‌پرواست نه عقل؛ عقل چیزی را طلب می‌کند که از آن نفعی ببرد.

- (عشق) ناگهان می‌تازد، تن را می‌گذارد و بی‌شرم است، و در بلا چون سنگ زیرین آسیاست.

- چنان پررویی است که هرگز به‌مقصد پشت نمی‌کند، سودجویی را در درون خود کُشته است.

1970/۱۹۷۵ - همه چیز را می‌بازد، به‌دنبال مزد نیست، همچنان که از خداوند، پاک و پاکیزه می‌گیرد.

- خداوند بدون علّت به‌او هستی می‌بخشد، آن جوانمرد هم بی‌علّت باز می‌بخشد.

- زیرا که جوانمردی، عطایِ بی‌علّت است، همه‌چیز را باختن ورایِ هر مذهبی است.

- زیرا که مذهب، برتری یا رهایی را می‌جوید، پاکبازان قربانیانِ خاصِّ الهی‌اند.

- (آنان) نه خدا را امتحان می‌کنند و نه در پی سود و زیانی هستند.

برگرداندنِ پادشاه گنجنامه را به‌آن فقیر که بگیر، ما از این صرف‌نظر کردیم

1975/۱۹۸۰ - چون شاه نامهٔ گنج پرفتنه را به‌آن غمزده تسلیم کرد،

- آن فقیر از دشمنان و نیش آنان خاطر جمع شد، رفت و سرگرم سودایِ خود شد.

- عشقِ دردآلود را یارِ خویش کرد، سگ خود زخم خود را می‌لیسد.

- عشق در رنج خویش یاوری ندارد، در دنیا کسی محرم او نیست.

- هیچکس دیوانه‌تر از عاشق نیست، عقل از جنونِ او کور و کر شده است.

1980/۱۹۸۵ - زیرا که عشق، دیوانگیِ همه کس نیست، طبّ راهی به‌احکام عشق ندارد.

- اگر طبیبی مبتلای چنین جنونی شود، کتاب طبّ را با خون می‌شوید.

- عشق طبِّ همهٔ عقلها را ترسیم کرده است، پردهٔ عشق روی همهٔ زیبارویان را نهان کرده است.

- ای عاشق‌پیشه! به‌خود روی آور؛ ای عاشق! تو جز خود کسی را نداری.

- (آن فقیر) دل را قبله ساخت و به‌دعا پرداخت، «برای مردم پاداشی جز آنچه خود کرده‌اند نیست».

1985/۱۹۹۰ - با آنکه قبلاً پاسخی (بر دعای خود) نشنیده بود، امّا سالها به‌دعا سرگرم شده بود.

- بدون شنیدن جواب، پیوسته دعا می‌کرد، و از کَرَم الهی لبّیکِ پنهانی می‌شنید.

- زیرا که آن دردمند به‌سبب اعتماد به‌بخشش آفرینندهٔ بزرگ بدونِ دف می‌رقصید.

- نه هاتفی و نه قاصدی پیشش می‌آمد، امّا گوشِ امیدش پر از بانگِ لبّیک بود.

- امید با زبان بی‌زبانی به‌او می‌گفت: بیا، و همان دعوت ملال از دلش می‌زدود.

1990/۱۹۹۵ - کبوتر بام‌آموخته را، مخوان، دورش کن، پَر او دوخته است (نمی‌تواند جایی برود).

ـ ای ضیاءالحق حسام‌الدّین! آن کبوتر را بران، پَرِ جانِ او از ملاقات تو روییده است.
ـ اگر تو به‌جور مرغ جانِ او را برانی، باز در اطرافِ بامِ تو پرواز می‌کند و می‌چرخد.
ـ دانه و غذای او، همه، بر بام توست؛ بر اوجِ آسمان پرواز می‌کند، سرمست دام توست.
ـ ای مایهٔ پیروزیِ و گشایش! اگر روح لحظه‌یی به‌جای سپاسگزاری، تو را انکار کند،
ـ داروغهٔ عشقِ او که کینهٔ مضاعف دارد، طشتی آتش بر سینهٔ او می‌گذارد،
ـ (و می‌گوید:) به‌سویِ خودِ ماه بیا از گرد و غبار بگذر، پادشاه عشق تو را فرامی‌خواند زود بازگرد.
ـ من چون کبوتر، مستانه در اطرافِ این بام و کبوترخانه پرواز می‌کنم.
ـ من جبرئیل عشقم، سدرهٔ من تویی؛ من بیمارم، عیسی بن مریم تویی.
ـ آن دریای گوهربار را به‌تلاطم درآور، امروز حال این بیمار را به‌خوشی بپرس.
ـ اگرچه این لحظه تبِ او شدیدتر شده است، امّا چون تو آنِ او شده‌ای، دریا هم به‌او تعلّق دارد.
ـ این (مثنوی) ناله‌یی است که او آشکار کرد، پروردگارا! آنچه را که پنهان است خود حفظ کن.
ـ ما نیز چون نی دو دهانِ گویا داریم، دهانی در لبهای او پنهان است.
ـ یک دهان پیشِ شما می‌نالد و هیاهویی در فضا برپا می‌کند.
ـ امّا هرکس چشم بینا داشته باشد می‌داند که فریادی که از این سو بلند است از آن سوی آمده است.
ـ فریادِ این نی از نَفَسهای اوست، هیاهوی روح از خروش اوست.
ـ اگر نی با لبِ او راز و نیاز نمی‌کرد، نمی‌توانست جهان را پُر از شَکَر کند.
ـ (ای حسام‌الدّین!) با که خوابیدی، به کدام پهلو از خواب برخاستی که اینچنین چون دریا پرخروشی؟
ـ یا حدیثِ: «پیش پروردگارم بیتوته کردم» را خواندی که در دل دریای آتش گام نهادی؟
ـ ای پیشوا! فریادِ «ای آتش سرد باش» محافظِ جانِ تو شد.
ـ ای ضیاءالحق! ای حسامِ دین و دل! کی می‌توان خورشید را با گِل پوشاند؟
ـ این انسانهای آفریده از پاره‌های گِل بر آن شده‌اند که خورشیدِ وجودِ تو را بپوشانند.
ـ در حالی که لعل در دلِ کوه بر وجودِ تو دلالت می‌کند، باغها سرشار از خندهٔ توست.
ـ کجاست رستمی که محرم مردانگی تو باشد تا جوی از صد خرمنِ تو با او بیان کنم؟
ـ اگر از سرِّ تو به‌جوش آیم و بخواهم آهی بکشم، چون علی (ع) سرم را در چاهی خم می‌کنم.
ـ چون برادران دلی کینه‌توز دارند، شایسته است که یوسف من در قعرِ چاه باشد.
ـ مست شده‌ام، خود را به‌میانهٔ معرکه خواهم انداخت، چاه چیست، بر صحرا خیمه خواهم زد (همه چیز را خواهم گفت).
ـ شرابِ آتشین را به‌دستم ده و آنگاه به‌حمله و گریزِ مستانه‌ام تماشا کن.
ـ بگذار آن فقیر بدون گنج در انتظار بماند، زیرا که ما در این لحظه غرق نشئهٔ شرابیم.
ـ ای فقیر! این لحظه به‌خدا پناه بر، از منِ غرقه شده یاری طلب مکن.
ـ زیرا که من پروایِ تعقیبِ آن حکایت را ندارم، از خود و ریش خود آگاه نیستم.
ـ در آن شرابی که تارِ مو نمی‌گنجد، خودبینی و آبرو چگونه خواهد گنجید؟
ـ ای ساقی! پیمانه‌یی بزرگ بده، خواجه را از خودبینی و غرور برهان.
ـ از تکبّر ما را حقیر می‌شمارد، امّا از حسد ریشِ خود را می‌کَنَد (در رنج و زحمت است).
ـ (منکِر)، مغلوب او، مقهور او، و ماتِ اوست، زیرا که ما حیله‌های او را می‌دانیم.

- هرکاری که بعد از صد سال از او سر خواهد زد، پیر همه را مو به‌مو آشکارا می‌بیند.
- مردِ عامی چه چیزی در آینه می‌بیند که پیر آن را در خشتِ خام نبیند؟
- چیزی را که پرریش در خانهٔ خود نمی‌بیند، همهٔ آن یک‌به‌یک بر کوسه معلوم است.
- به‌دریا رو زیرا که تو از ماهی زاده شده‌ای، چرا چون خس به‌ریش چسبیده‌ای؟
- تو خس نیستی ـ حاشا از تو ـ مایهٔ حسدِ گوهری، تو شایستهٔ آنی که در میان موج و دریا باشی.
- این دریای یگانگی است، جُفت و همتایی ندارد، گوهر و ماهیِ آن جز موجِ آن نیست.
- شریک قراردادن به‌او غیرممکن و محال است، (چنین اندیشه‌یی) دور از آن دریا و موجِ پاکیزهٔ اوست.
- در دریا دوگانگی و کثرت نیست، امّا به‌شخص دوبین چه بگویم؟ هیچ، هیچ.
- ای بت‌پرست! چون با دوبینان همنشین شده‌ایم، لازم است که چون مشرکان سخن بگوییم.
- آن وحدت ورایِ وصف و حال است، به‌میدانِ سخن جز دوگانگی درنمی‌آید.
- یا چون شخصی دوبین این دوگانگی را نوشِ جان کن، یا دهان ببند و به‌خوشی خاموش باش.
- یا به‌نوبت گاهی سکوت کن و گاهی سخن بگوی و مانندِ دو بینان طبل بزن، والسّلام.
- چون آشنایی دیدی، سرّ جان را فاش کن؛ چون گل دیدی چون بلبلان به‌خروش آی.
- هرگاه مَشکی پرحیله و مجاز (شخصی بی‌حقیقت) دیدی، خاموش باش و خود را چون خُم (خشک‌لب) نشان ده.
- آن بی‌حقیقت دشمنِ آب است، پیشِ او موج مزن، والاّ سنگِ نادانیِ او خُم را می‌شکند.
- بر آزارهای نادان صبر کن، به‌یاریِ عقلِ خداداد با او به‌خوشی مدارا کن.
- بردباری با ناشایستگان صیقل شایستگان است، هرجا که دلی باشد، بردباری آن را صفا می‌دهد.
- آتش نمرود مایهٔ صیقل ابراهیم شد و مانندِ آینه او را صفا داد.
- جفای کُفرِ قوم نوح و بردباری او مایهٔ صفای آینهٔ روحِ نوح شد.

شرح

ب ۱۸۳۸: حکایتی که پس از این بیت می‌آید، در *مقالات شمس* آمده است:

«قصّهٔ آنکه گنجنامه‌یی یافت که به‌فلان دروازه بیرون روی، قُبّه‌یی است، پشت بدان قُبّه کنی و روی به‌قبله کنی و تیر بیندازی؛ هرجا تیر بیفتد گنجی است. رفت و انداخت، چندان که عاجز شد؛ نمی‌یافت. و این خبر به‌پادشاه رسید. تیراندازانِ دورانداز انداختند البتّه اثری ظاهر نشد. چون به‌حضرت رجوع کرد، الهامش داد که نفرمودیم که کمان را بکش. آمد تیر به‌کمان نهاد، همانجا پیشِ او افتاد. چون عنایت در رسید، ***خُطْوَتانِ وَ قَدْ وَصَلِ*** (: دو قدم برداشت و رسید)»[۱].

«اکنون به‌عمل چه تعلّق دارد؟ به‌ریاضت چه تعلّق دارد؟ هرکه آن تیر را دورتر انداخت، محروم‌تر ماند. از آنکه خطوه‌یی می‌باید که به‌گنج برسد. خود چه خطوه؟ آن خطوه کدام است؟ ***مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ***

۱. مقالات، نسخهٔ فاتح، ورق ۱۳ب؛ متن از صفحهٔ ۷۵، جلد اوّل تصحیح آقای دکتر موحّد نقل شد.

فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ»[1].

«گفتند که پشت به‌آن قبّهٔ بزرگِ گورستان دِه. رفت و تیر به‌یک قدمی انداخت، و رسید»[2].

ب ۱۸۴۱: «پنج حسّ مستتر»، ← بیت ۳۵۹۰ دفتر اوّل.

ابیات ۱۸۴۶-۱۸۴۷: مردی که در زمان داوود پیغمبر می‌خواست روزیِ بدون کسب به‌دست آورد، در دفتر سوم آمده است.

ب ۱۸۵۰: ظاهراً به‌مضمونِ سورهٔ بقره، ۲ / آیهٔ ۱۸۶ نظر دارد که فرموده است: «چون بندگان من دربارهٔ من از تو بپرسند، بگو که من نزدیکم و به‌ندای کسی که مرا بخواند پاسخ می‌دهم. پس به‌ندای من پاسخ دهند و به‌من ایمان آورند تا راه راست یابند»[3].

ب ۱۸۵۱: «*تعال* = بیا»، ← ابیات ۲۰۰۶-۲۰۰۸ دفتر چهارم.

ب ۱۸۵۲: «خافض و رافع»، در حدیث آمده است که خدایْ تعالی نودو نُه نام دارد. در یک حدیث این دو نام بیست و سوّمین و بیست و چهارمین نامِ خدای است[4]. در حدیث دیگر همینِ نامها شصت و نهمین و هفتادمین نامِ خداست[5].

ب ۱۸۶۰: عیسی ـ خُم، ← بیت ۵۰۴ دفتر اوّل.

ابیات ۱۸۶۶-۱۸۶۹: خورشید ـ سایه، ← بیت ۱۱۶ دفتر اوّل.

ب ۱۸۷۲: در این بیت به‌سورهٔ طارق، ۸۶/ آیهٔ ۹ که فرموده است: «روزی که رازها آشکار می‌شود» اشاره می‌کند و همچنین به‌حدیث: «*يُبْعَثُ النّاسُ عَلىٰ ما ماتوا عَلَيْهِ*»: مردم چنانکه مرده‌اند آنچنان برانگیخته می‌شوند[6].

ب ۱۸۷۵: زنگی ـ رومی، شب، خال، تاریکی و همچنین زشت و بی‌معنی را به‌هندی و زنگی مانند می‌کنند؛ روز، روشنایی، زیبا و روشن را به‌رومی و ترک تشبیه می‌کنند.

ب ۱۸۷۶: گرگ ـ یوسف، قبطی ـ فرعون، ← بیت ۱۱۸ دفتر اوّل و دیباچهٔ آن به‌مبحثِ «نیل ـ خون ـ آب».

ب ۱۸۷۸: «*تعالوا* = بیایید»، در قرآن‌کریم در سورهٔ آل عمران، ۳/ آیات کریمهٔ ۴۲-۵۸ از ولادت حضرت عیسی بدونِ پدر، سخن گفتنِ او در گهواره، دمیدنِ او بر گِل و به‌صورت پرنده درآمدن آن به‌اذنِ پروردگار و پرواز آن و شفا دادن او بیماران را و ... بیان شده است. سپس در آیهٔ کریمهٔ ۵۹ فرموده است که مَثَل عیسی در نزد خدا، چون مَثَلِ آدم است که او را بدون پدر و مادر از خاک آفرید. عیسی‌را هم بدونِ‌پدر خلق‌کرد. مضمون آیهٔ کریمهٔ ۶۰ چنین‌است: «این‌سخن‌حق ازجانب پروردگار توست. از تردیدکنندگان مباش». در آیهٔ ۶۰ می‌فرماید: «ازآن پس که به‌آگاهی رسیده ای، هرکس که دربارهٔ او (عیسی) با تو مجادله کند، بگو: بیایید تا حاضر آوریم ما فرزندانِ خود را و شما فرزندانِ خود را، ما زنان خود را و شما زنان خود را، ما خود و شما خود. آنگاه دعا و زاری کنیم و لعنت خدا را بر دروغگویان

---

۱. مقالات، ورق ۶۲ آ؛ صفحهٔ ۷۶ جلد اوّل متن پیشین.

۲. همان، ورق ۶۲ ب؛ جای این مطلب را نیافتیم ـ مترجم.

۳. این توضیح از مترجم است.

۴. جامع‌الصّغیر، صفحهٔ ۹۷، حدیث اوّل.

۵. همان کتاب، همان صفحه، حدیث سوم.

۶. توضیح از مترجم است.

بفرستیم». این آیه دربارهٔ قومِ مسیحیِ نجْران و «عاقب» و «سیّد»، بزرگان آن قوم نازل شده است. اینان در سال دهم هجری باحضرت پیغمبر(ص) ملاقات‌کردند ودربارهٔ حضرت عیسی از وی پرسیدند وگفتند: آیا فرزند بدون پدر به‌دنیا می‌آید؟ از این مسأله معلوم می‌شود که عیسی پسرِ خداست. از این رو پس از نزول آیهٔ ۶۰، درآیهٔ ۶۱ حضرت رسول به‌امر خداوند آنان را به‌مباهله یعنی گرد هم آمدن ودعا وزاری‌کردن و دروغگویان را به‌لعن خدایی سپردن دعوت کرد. راهبِ آنان به‌آنان گفت که امروز را مهلت بگیرید و روز بعد برای مباهله بروید. اگر پیامبر با اهل‌بیت خود بیاید، از مباهله سر باز زنید؛ و اگر با صحابه بیاید در مباهله شرکت کنید. روز بعد حضرت رسول(ص) در حالی که دست علی(ع) راگرفته بود و حسن و حسین(ع) پیشاپیش آنان و حضرت فاطمه (س) پشت‌سر آنان بودند، آمد. راهبان گفتند: اگر اینان فروپاشیدنِ کوهی را از خدا بخواهند، خداوند می‌پذیرد، در مباهله شرکت نکردند و به‌دادنِ خراج راضی شدند.

در این آیه که «آیهٔ مباهله» گویند، حسن و حسین (ع) به‌عنوانِ فرزندانِ رسولِ خدا یاد شده است و حضرت فاطمه(س) به‌عبارت «*نساءَ نا* = زنان ما» و حضرت علی(ع) هم به‌طورِ متّحد با رسول‌اللّه (ص) به‌عبارتِ «*اَنْفُسَنا* = خودمان» یاد شده است[۱].

ب ۱۸۸۳: در سورهٔ انفال، ۸/ آیهٔ ۴۲ به‌هنگام بحث از غزوهٔ بدر می‌گوید: اگر شما با یکدیگر زمان جنگ را تعیین می‌کردید باز هم از آن تخلّف می‌ورزیدید تا کاری که خدا مقرّر کرده است واقع شود، «تا هرکس هلاک می‌شود به‌دلیلی هلاک شود و هرکس زنده می‌ماند به‌دلیلی زنده ماند....» در بیت به‌این آیه اشاره کرده، لفظاً از آیه اقتباس می‌کند.

ب ۱۸۸۸: جهاد اکبر، ← دفتر اوّل به‌مبحثِ «*تفسیر رَجِعْنا مِنَ الْجِهادِ الاَصْغَرِ اِلَی الجِهادِ الاَکْبَرِ*».

ب ۱۸۸۹: ظاهراً از حدیث پیامبر استفاده شده است: «*کَمُلَ مِنَ الرِّجالِ کَثیرٌ وَلَمْ یَکْمُلْ مِنَ النِّساءِ اِلاّ آسِیَةُ اِمْرَأَةُ فِرعَوْنَ وَ مَرْیَمُ بِنْتُ عِمْرانَ*»: گروه زیادی از مردان کامل شدند، از زنان جز آسیه زن فرعون و مریم دختر عمران به‌کمال نرسیدند[۲]، ← بیت ۲۴۳۶ دفتر اوّل.

ب ۱۸۹۶: ناظر به‌مضمون سورهٔ انعام، ۶/ آیهٔ ۱۱ است: «بگو: در روی زمین بگردید و بنگرید که پایان کار تکذیب‌کنندگان چگونه بوده است». همین مفهوم در سورهٔ نحل، ۱۶/۳۶؛ سورهٔ نمل، ۲۷/ آیهٔ ۶۹، و سورهٔ روم، ۳۰/۴۲ نیز تکرار شده است[۳].

ب ۱۹۰۰: چار یار، خلفای راشدین: ابوبکر، عمر، عثمان و علی(ع) اند.

عُتبه از بزرگانِ مشرکانِ قریش و پسر عبد شمس ربیعه است که در غزوهٔ بدر کشته شد ابوجهل هم در همان غزوه به‌قتل رسید، ← بیت ۷۸۷ دفتر اوّل.

ذوالحمار[۴] = صاحبِ خر، لقب اسودبن کعب عنسی است، چون دایم با الاغ می‌گشت، و یا سر و

---

۱. مجمع‌البیان، جلد ۲، صص ۴۵۱ـ۴۵۳.

۲. این توضیح را مترجم از احادیث مثنوی، صفحهٔ ۲۰۲ افزوده است.

۳. توضیح از مترجم است.

۴. توضیح مرحوم مؤلّف دربارهٔ «ذوالحمار» صحیح است، امّا درمتن نسخهٔ ۶۷۷ قونیه این کلمه «ذوالخمار» است و «ذوالخمار» لقب عمروبن‌عبدود عامری است که در غزوهٔ خندق به‌دست علی(ع) کشته شد، لغت‌نامهٔ دهخدا، ذیل «ذوالخمار» و در اعلام، سُبَیع بن حارث از بنی‌ثقیف است، جلد ۳، صفحهٔ ۷۷ ـ توضیح از مترجم است.

صورت خود را با پوستِ الاغ می‌پوشانید به‌این لقب یاد شده است.

ب ۱۹۰۱: جبرئیل ـ سدره، ← بیت ۱۰۷۱ و بیت ۱۵۸۹ دفتر اوّل.

ب ۱۹۱۳: «واقعهٔ بی‌خواب» در اصطلاح صوفیان به «بینَ ٱلنَّوم وٱلیَقْظه = بین خواب و بیداری» یا به‌رویایی که در حال «مراقبه» دیده می‌شود اشاره می‌کند، ← بیت ۱۵۹ دفتر دوم؛ همچنین این نکته را قصد می‌کند که هر آن چیزی که دیده می‌شود، همانند کلِّ عالم در نظر صوفی، چون هستیِ اضافی دیده می‌شود و چون خیالی است که بیاید و بگذرد.

ب ۱۹۱۴: هاتف، ← بیت ۵۱۴ دفتر دوم.

رُقعه، به‌کاغذهایی که روی آن برای خوشنویسی حرفهایی می‌نوشتند، «کاغذ مشق» می‌گفتند. جوانان و کودکان برای تعلیم نوشتن و خوشنویسی، می‌کوشیدند از سطوری که به‌خطِّ خوش در بالای این صفحات نوشته شده بود، تقلید کنند و زیر آن سطر به‌سطر بنویسند. این نوشته‌ها را «سیاه‌مشق» می‌گفتند. در دورهٔ کودکی ما هم کاغذهای ضخیم و برّاق رنگارنگی بود. استادِ خط بر بالای این کاغذ یک سطر سرمشق می‌نوشت، آن کس که می‌خواست خطّ خوش بیاموزد، زیر آن سرمشق همان نوشته را تا پایان کاغذ می‌نوشت، بعد به‌استادش نشان می‌داد. استاد خطاهای او را اصلاح می‌کرد و نشان می‌داد. اگر مشق بدون خطا بود، آن کاغذ برّاق را با اسفنجی خیس پاک می‌کردند و پس از خشک شدن دوباره برای نوشتن به‌کار می‌بردند. این کار تا فرسوده شدنِ آن کاغذ ادامه می‌یافت. این نوع کاغذها را هم «کاغذ مشق» می‌گفتند.

ب ۱۹۲۰: «لاتَقْنطوا = نومید مشوید»، در سورهٔ زمر، ۳۹/ آیات ۵۳-۵۴ می‌گوید: «بگو: ای بندگان من که بر زیان خویش اسراف کرده‌اید، از رحمت خدا مأیوس مشوید. زیرا خدا همهٔ گناهان را می‌آمرزد. او آمرزنده و مهربان است. پیش از آنکه عذاب فرارسد و کسی به‌یاریتان برنخیزد، به‌پروردگارتان روی آورید. به‌او تسلیم شوید». در سورهٔ نساء ۴/ آیه‌های ۴۸ و ۱۱۶ بیان می‌فرماید که خداوند جز شرک دیگر گناهان را خواهد آمرزید. در بیت از آیهٔ ۵۳ اقتباس شده است. رباعی زیر از مولانا مضمون این دو آیهٔ کریمه را دارد:

بازآ، بازآ، هرآنچه هستی بازآ — گر کافر و گبر و بت‌پرستی بازآ
این درگهِ ما درگهِ نومیدی نیست — صد بار اگر توبه شکستی بازآ

مولانا می‌گوید: هرچه هستی ناامید مباش، مگو کاری که کردم و گناهی که مرتکب شدم، آمرزیده نخواهد شد اگر کافری، اگر بر بت سجده می‌کنی، چون توبه کنی و ایمان آوری، بخشوده خواهی شد. کار خود و کردار خود را رها کن، با سیاهیِ رویِ خود بیا. اگر صد بار هم توبه شکسته‌ای، بازآ. این درگاه، این آستانه درگاه و آستانهٔ نومیدی نیست. کلمهٔ «توبه» در آخرین مصراع مقصود مولانا را و خواستهٔ او را به‌تمامی بیان می‌کند. مولانا نمی‌گوید که اگر کافری با کفر خود، اگر آتش‌پرست یا بت‌پرستی با آتش و بتِ خود و سجده‌کنان بر آنان بیا و به‌این کار خود ادامه بده.

دربارهٔ توبه حدیث زیر را هم از حضرت محمّد(ص) نقل کنیم:

«مَنْ تابَ قَبْلَ مَوْتِهِ بِسَنَةٍ تابَ‌اللّٰهُ عَلَیْهِ ثُمَّ قالَ وَ اِنَّ‌ٱلسَّنَةَ لَکَثیرةٌ مَنْ تابَ قَبْلَ مَوْتِهِ بِشَهْرٍ تابَ‌اللّٰهُ عَلَیْه ثُمَّ قالَ وَ اِنَّ‌ٱلشَّهْرَ لَکَثیرٌ مَنْ تابَ قَبْلَ مَوْتِهِ بِیَوْمٍ تابَ اللّٰهُ عَلَیْهِ ثُمَّ قالَ اِنَّ‌ٱلیَوْمَ لَکَثیرٌ مَنْ تابَ قَبْلَ

مَوْتِهِ بِساعَةٍ تابَ اللّٰهُ عَلَیْهِ ثُمَّ قالَ السّاعَةُ لَکَثیرَةٌ مَنْ تابَ وَ قَدْ بَلَغَتْ نَفْسُهُ هٰذِهِ ـ وَ اَهْوىٰ بِیَدِهِ اِلیٰ حَلْقِهِ ـ تابَ اللّٰه علیه»: هرکس یک سال پیش از مرگش توبه کند، خداوند توبه‌اش را می‌پذیرد، سپس گفت: یک سال زیاد است هرکس یک ماه پیش از مرگش توبه کند، خداوند توبه‌اش را قبول می‌کند، سپس گفت: یک ماه زیاد است هرکس یک روز... هرکس که نفسش تا اینجا برسد ـ با دست به گلوی خود اشاره کرد ـ خداوند توبه‌اش می‌پذیرد[۱].

ب ۱۹۳۷: در این بیت به‌روایت زیر نظر دارد:

«*مَنْ اَخْلَصَ لِلّهِ اَرْبَعینَ یَوماً ظَهَرَتْ یَنابیعُ الحِکْمَةِ مِنْ قَلْبِهِ عَلیٰ لِسانِهِ*»: هرکس چهل روز خالصانه خدا را عبادت کند، چشمه‌های حکمت از دلِ او بر زبانش جاری می‌شود[۲].

ب ۱۹۳۸: موسی ـ کف، ← ابیات ۲۷۸ـ۲۷۹ دفتر اوّل.

ب ۱۹۳۹: به‌نوشتهٔ انقروی این بیت به‌سورهٔ ذاریات، ۵۱/ آیهٔ ۲۱ نظر دارد: «و نیز در وجودتان آیا نمی‌بینید؟»[۳].

ب ۱۹۴۱: اوّلین آفریده عقل است. در این باره احادیثی به‌روایات گوناگون نقل شده است[۴].

ب ۱۹۵۸: گنج ـ مار، ← بیت ۸۵۰ دفتر دوم.

ب ۱۹۷۷: فتوّت، کلمه‌یی عربی به‌معانی: مردی، جوانی‌وجوانمردی‌به‌کارمی‌رود، ← دیباچهٔ دفتر اوّل.

ب ۱۹۷۹: آنان کسانی هستند که آیهٔ ۴۴ از سورهٔ غافر، ۴۰ دربارهٔ آنان صدق می‌کند: «... من کار خویش را به‌خدا واگذار کردم، زیرا که او بندگانش را می‌بیند»[۵].

ب ۱۹۸۹: «*لَیْسَ للأنسان...*»، از سورهٔ نجم، ۵۳/ آیهٔ کریمهٔ ۳۹ است و تقریباً بعینه ازآیه اقتباس شده است.

ب ۱۹۹۱: لبّیک، ← بیت ۸۷۳ همین دفتر.

ب ۱۹۹۳: هاتف، ← بیت ۵۱۴ دفتر دوم.

پیک به‌خبررسانِ رسمی که دستور و فرمان پادشاه را به‌وزیر، و یا فرمودهٔ وزیر را به‌والیان و فرماندهان می‌رسانید، اطلاق می‌شد.

ب ۱۹۹۶: «ضیاءالحق» همانندِ دیباچه‌های دفترهای دوم، سوم، چهارم و پنجم حسام‌الدّین را به‌این لقب می‌خواند.

ب ۲۰۰۳: جبرئیل ـ سدره، عیسی ـ سقیم، ← بیت ۱۰۷۱، بیت ۱۵۸۹ و ۱۶۰۷ دفتر اوّل.

ب ۲۰۰۷: نی ـ دو دهان، نی ابزار مشهور موسیقی است که از نی ساخته می‌شود. با نَفَس نواخته می‌شود و با قراردادن انگشتان و برداشتن آنها از سوراخهای آن، آهنگِ صدا تغییر می‌یابد. قسمتی را که با لب تماس می‌گیرد «پارهٔ سر» گویند که قسمتی از آن از استخوان، شاخ و چیزهای دیگر ساخته می‌شود.

---

۱. سفینة‌البحار، جلد ۱، صفحهٔ ۱۲۷؛ دربارهٔ این رباعی نگاه کنید به رباعیّات، ترجمهٔ عبدالباقی، کتابفروشی رمزی، ۱۹۶۴، صفحهٔ ۲۳، رباعی ۶۹ و پاورقی ۲ در همان صفحه.

۲. احادیث مثنوی، صفحهٔ ۲۰۲؛ توضیح از مترجم است.

۳. شرح انقروی، جلد ۶، بخش ۱، صفحهٔ ۴۷۲؛ توضیح از مترجم است.

۴. احادیث مثنوی، صفحهٔ ۲۰۲.

۵. توضیح از مترجم است.

طرفِ دیگر که نَفَس از آن بیرون آید، باز است. مولانا در دفتر اوّل هم انسان کامل را به‌نی مانند کرده است، ← هیجده بیت اوّلِ دفتر اول.

ب ۲۰۱۲: «از چه پهلو خاستی»، خفتن به‌پهلوی راست و برگشتن و برخاستن از پهلوی راست، سنّت و آداب دینی است. در میان مولویّه بوسیدنِ بالش به‌هنگام خفتن و بوسیدنِ لحاف و سپس بر روی کشیدن و خواندن آیهٔ کریمهٔ ۲۵۵ از سورهٔ بقره، ۲ (آیةالکرسی) و آیهٔ ۲۵۶، سپس سی‌وچهار بار «اللّه‌اکبر»، سی و سه بار «الحمدللّه، سبحان‌اللّه» گفتن و در پایان هم یک بار «الحمدللّه» گفتن و به‌خواب رفتن از آداب طریقت است. به‌اعتقادِ مولویّه هر چیزی جان دارد، از این رو هر چیزی را که بخواهند به‌دست گیرند و یا به‌کسی بدهند با دست‌راست می‌گیرند و می‌بوسند، کسی‌که آن‌چیز را می‌گیرد او هم بوسه می‌زند. کسی‌که نخواهد چیزی‌راکه به‌دست می‌گیرد ببوسد، او نیز چنان نشان می‌دهد که آن را می‌بوسد و بر دست خود بوسه می‌زند و به‌این کار مجبور است. حتّی به‌هنگام راه رفتن از روی تخته و سنگفرش نیز دقّت می‌کنند که صدای پا بلند نشود و زمین آزار نبیند. از پهلوی چپ برخاستن بدشگون تلقّی می‌شده است. از این رو کسی که کارش روبراه نیاید و یا وارونه عمل کند، می‌گویند: امروز از کدام پهلو برخاستی؟

ب ۲۰۱۳: «*اَبیتُ عِنْدَ رَبّی*»، ← بیت ۳۷۵۴ دفتر اوّل. اقتباس لفظی از حدیث.

ب ۲۰۱۴: «*یا نارکونی بَرداً*»، ← ابیات ۹۵۳-۹۵۴ دفتر سوم. اقتباس لفظی از آیه.

ب ۲۰۱۵: ضیاءالحقّ و حسام دین و دل، به‌هنگام خطاب به‌حسام‌الدّین چلبی به‌این سبب «ضیا» را با «حسام» توأماً می‌آورد که حسام به‌معنی شمشیر برنده است و شمشیر هم درخششی دارد. ضمناً در این بیت به‌حدیثِ: «*اَلجَنَّةُ تَحْتَ ظِلالِ اَلسُّیوفِ*»: بهشت زیر سایهٔ شمشیرهاست[1]، نیز اشاره می‌کند.

ب ۲۰۱۹: علی ـ چاه، ← ابیات ۲۲۲۹-۲۲۳۲ دفتر چهارم.

ب ۲۰۲۰: یوسف ـ چاه، ← بیت ۱۱۸ دفتر اوّل.

ابیات ۲۰۳۰-۲۰۳۲: پیر - بینش، پیر کلمه‌یی فارسی و به‌معنیِ کهنسال است. چون سنِّ زیاد برافزونی تجربه و بینش دلالت دارد، در زبان فارسی مَثَلی به‌این مضمون ساخته شده است: آنچه در آینه جوان بیند / پیر در خشت خام آن بیند. در بیت به‌این ضرب‌المثل اشاره شده است. از طرف دیگر چون پیر به‌معنی بزرگ طریقت و مرد کامل و حقیقی هم به‌کار می‌رود، بینش مرد حقیقی را هم بیان می‌کند. ریش دراز را میان مردم علامت بلاهت دانسته‌اند. حدیثی به‌این عبارت هم در دست است: «*مِنْ سَعادَةِ اَلْمَرْءِ خِفَّةُ لِحیَتِهِ*»: تُنک بودن ریش از مایه‌های خوشبختی مرد است[2]. روزی آرایشگری موی مولانا را اصلاح می‌کرد. پرسید: چگونه اصلاح کنم؟ فرمود: آنقدر که فرقی باشد میانِ مرد و زن، روز دیگر فرمود که من بر قلندران رشک می‌برم که هیچ ریش ندارند و حدیثی فرمود که «*مِنْ سَعادَةِ المَرءِ خِفَّةُ لِحْیَتِهِ، لِاَنَّ اَللِّحْیَةَ حِلْیَةُ اَلمَرْءِ وَ فی کَثْرَتِها اِعْجابُ اَلمَرْءِ بِنَفْسِهِ وَ هُوَ مِنَ اَلمُهْلِکاتِ*»: تنک بودن ریش از مایه‌های خوشبختی مرد است. زیرا که ریش مایهٔ زینت مرد است و در زیادی آن مرد به‌نَفْس خویش مُعجب می‌شود و آن از هلاک‌کننده‌هاست و فرمود که بسیاری ریش صوفیان را خوش است، امّا تا صوفی

---

۱. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۱۲۲.

۲. همان کتاب، همان جلد، صفحهٔ ۱۳۹.

ریشه را شانه کردن عارف به‌خدا می‌رسد[1].

در میان مردم این عقیده رایج است که مردان کوسه خردمند و با ذکاوت‌اند. در بیت ۲۰۳۱ این عقیده را بیان می‌کند.

ب ۲۰۳۸: مُشرِک، کسی که برای خدا شریک قایل باشد، یعنی کسی که خدا را واحد نداند و او را از هرگونه صفات ناقص مبرّا نشناسد. در اسلام شرک از گناهانی است که آمرزیده نخواهد شد، ← بیت ۱۹۱۹.

ب ۲۰۴۵: «مِنْ لَدُنْ»، لفظاً از سورهٔ کهف، ۱۸ / ۶۵ اقتباس شده‌است، ← ابیات ۲۲۳-۲۳۷ دفتر اوّل.

ب ۲۰۴۷: ابراهیم - نمرود، ← ابیات ۹۵۳-۹۵۴ دفتر سوم.

ب ۲۰۴۸: نوح و قوم او، ← بیت ۱۴۱۰ دفتر اوّل.

مولانا در این مبحث یکی از خروشان‌ترین، زیباترین و پرمغزترین بخشهای مثنوی را عرضه می‌کند، او بعد از آنکه در بیت ۱۸۵۱ بیان کرد که کسانی را که دستخوش ناامیدی شده‌اند، آنان را از درگاهِ خداوند با ندایِ «*تعال* = بیا» فرا می‌خوانند، حکایت را یک سو می‌نهد و غرق عوالم معنوی خود می‌شود. عالم، زمین و آسمان خَفْض و رفع پیدا می‌کنند. زمین نصفِ سال خشک و خالی و نصفِ دیگر سال تر تازه و سرسبز می‌شود. زمان که در جریان است، نصفش شب و نصفِ دیگرش روز است. انسان گاهی سالم و شاداب و گاه بیمار است. قحط و فراوانی، صلح و جنگ، و ترس و امید در وجود انسان ضدِّ همدیگرند. این حالات دو بالِ این عالم‌اند و در این حالات تا لحظه‌یی که در سورهٔ زلزال، ۹۹/ آیات ۱-۶ بیان شده است، یعنی تا لحظه‌یی که مادّه به‌معنی بدل شود، ادامه خواهد داشت: «آنگاه که زمین به‌سخت‌ترین لرزه هایش لرزانده شود، و زمین بارهای سنگینش را بیرون ریزد و آدمی بگوید که زمین را چه شده است؟ در این روز زمین بارهای سنگینش را بیرون ریزد و آدمی بگوید که زمین را چه شده است؟ در این روز زمین خبرهای خویش را بازمی‌گوید: از آنچه پروردگارت به‌او وحی کرده است. در آن روز مردم پراکنده از قبرها بیرون می‌آیند تا اعمالشان را به‌آنان بنمایانند». در آن لحظه یکرنگی و وحدت حاکم خواهد بود. همان‌طور که در نمکزار رنگ اشیا باقی نمی‌ماند، و همان‌طور که درخاک انسانهای رنگارنگ به‌یک رنگ درمی‌آیند، در آن عالم معنی نیز همه به‌همین حال درخواهند آمد. تازگی متضادِّ کهنگی است، امّا آن عالمِ تازگی ضدّی ندارد. همان‌گونه که از نورِ مصطفی(ص) ظلمتِ شرک از بین رفت، همان‌طور که از طلوعِ خورشید که تا نیمروز برآید، سایه‌ها از میان می‌رود، در روز محشر نیز یک‌رنگی آشکارا بر همه کس مشهود خواهد بود. معانی تجسّم پیدا خواهند کرد. نوشتهٔ نامه ها پدیدار خواهند شد. آسترِ جامه‌ها به‌رویه بدل خواهند شد. رازها اکنون مانندِ گاو ابلق است، دوک سخن به‌سبب اعتقادات‌گوناگون، دردست‌افرادنخهای‌رنگارنگ‌می‌ریسد. اکنون‌زمانِ‌صدرنگی‌وصددلی‌است‌دورِ زنگی و گرگ و قبطی است. زیبارویان پنهانند، روز و آفتاب گروگانِ شب است. یوسف در چاه است. فرعون فرمانروایی می‌کند. امّا شیران در بیشه‌ها منتظرِ فرمانِ «*تعالوا* = بیایید» نشسته‌اند؛ چون آن فرمان صادر شود،

---

۱. مناقب‌العارفین، جلد ۱، صفحهٔ ۴۱۴؛ حدیث منقول در فیض‌القدیر، جلد ۶، صفحهٔ ۱۴؛ جلد ۲، صفحهٔ ۱۰۶۱ آمده است.

گاوها قربانی خواهند شد. روز محشر که عیدِ وحشتناکِ قربان است، بر مؤمنان عید و بر گاوها روزِ هلاک است. سرِّ انسانیّت در آن روز برّ و بحر را فراخواهد گرفت. تمام مرغانِ آبی در آن عید قربان چون کشتیها برروی دریا شنا خواهندکرد (← بیت ۳۵۱۲). بهشت و دوزخ در برابر دیدگان خواهند بود. در محشر اهل محشر را تماشا خواهند کرد. مولانا در این مبحث، غزل زیر از دیوان کبیر را به‌صورتی دیگر بیان می‌کند:

این بوالعجب کاندر خزان شد آفتاب انـدر حـمل
خونم به‌جوش آمد، کند در جوی تن رقص‌الجمل

این رقص موج خون نگر، صحرا پر از مجنون نگر
وین عشـرت بیچون نگـر، ایـمن زشـمشیر اجـل

مـــردار جـانی مـی‌شود، پـیری جـوانـی مـی‌شود
مس زرّ کـــانی مـــی‌شود، در شـهر مـا نِعْمَ‌البـدل

شهری پر از عیش و فرح، بر دست هر مستی قـدح
این‌سوی نوش آن‌سوی صح، این‌جوی شیروآن‌عسل

در شهر یک سلطان بود، وین شهر پرسلطان عجب
برچرخ یک ماه است بس، وین چرخ پُر ماه و زحل

رو رو طبیبان را بگـو: کـانجا شمـا راکـار نـیست
کـانجا نبـاشد عـلّتی و آنجـا نـبیند کس خـلل

نی قاضیی، نی شحنه‌یی، نـی مـیرشهر و مـحتسب
بر آب دریا کی رود دعوی و خـصمی و جَـدَل؟[1]

مولانا در این ابیات به‌حدیث: «*لَتُمْلَأَنَّ الاَرْضُ ظُلْماً وَ عُدْواناً ثُمَّ لَیَخْرُجَنَّ رَجُلٌ مِنْ اَهْلِ بَیْتی حَتّیٰ یَمْلَأَها قِسْطاً وَ عَدْلاً کَما مُلِئَتْ ظُلْماً وَ عُدْواناً*»: پس از آنکه زمین با دشمن و دشمنی پر شود، مردی از خاندان من ظهور خواهد کرد و آن زمین پر شده از ظلم و دشمنی را با عدل و عدالت پر خواهد کرد[2]، و به‌احادیثی که دربارهٔ مهدی (عج) است، اشاره می‌کند. ضمناً می‌گوید که انسان اگر از انانیّت و خودپرستی دست بردارد، دراقلیم وجود، ودرعالم معنی به‌این‌سعادت نایل‌می‌شود. بی‌تردید به‌این‌نکته‌هم‌اشاره می‌کند.

مثنوی

حکایتِ مریدِ شیخ حسن خَرَّقانی ـ قَدَّسَ‌اللهُ سِرَّه

رفت درویشـــی ز شـــهرِ طـالقان　　بـهرِ صـیتِ بـوالحُسینِ خـارِقان*

2045/۲۰۵۰ کوهـهـــا بُـــبْرید و وادیِّ دراز　　بَـهرِ دیـدِ شیخْ بـا صـدق و نیـاز*

۱. ترجمهٔ کلیّات، جلد ۱، ۱۹۵۷، صفحهٔ ۹۰؛ کلیّات شمس، جلد ۴، صفحهٔ ۱۴۶.

۲. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۱۰۲.

آنـچه در رَهْ دیـد از رنـج وستم   گرچه درخـوردست، کـوته مـی‌کنم
چون به‌مقصد آمـد از ره آن جـوان   خـانهٔ آن شـاه را جُست او نشـان
چون به‌صد حُرمت بـزد حـلقهٔ درش   زن بـرون کـرد از درِ خـانه سَرَش
که چه می‌خواهی؟ بگو ای ذوالکرم   گـفت بـر قـصدِ زیـارت آمـدم
خنده‌یی زد زن که خَه‌خَه، ریش بـین   این سـفرگیری و ایـن تشویش بـین
خـود تـرا کـاری نـبود آن جـایگاه   کـه بـه‌بیهوده کـنی ایـن عـزمِ راه؟
اشتهـایِ گـولْ گـَردی آمـدت   یـا مَـلولیِّ وطـن غـالب شُدت؟
یـا مگـر دیـوت دوشـاخه برنهاد   بـر تـو وَسـواسِ سـفر را درگشاد؟
گـفت نـافرجام و فُـحش و دَمـدمه   مـن نـتْوانـم بـاز گـفتن آن هـمه
از مَـثَل وز ریشْ‌خـندِ بی‌حسـاب   آن مُـرید افتـاد از غـم درنشیب

پرسیدنِ آن وارد از حَرَمِ شیخ که شیخ کجاست، کجا جویم؟ و جوابِ نافرجام گفتنِ حَرَمِ شیخ[1]

(۵۴۷) اشکش از دیـده بِجَست و گـفت او   بـا هَـمه، آن شاهِ شیرینْ نام کـو؟
گــفت آن ســالوسِ زرّاقِ تـهی   دامِ گــولانِ و کــمندِ گــمرهی
صدهزاران خامْ ریشـان هـمچو تـو   اوفتـاده از وی انـدر صـد عُـتو
گــر نـبینیش و سـلامت وا رَوی   خـیرِ تـو باشد، نگـردی زو غَـوی
لافْ کیشی، کاسه لیسی، طبلْ‌خوار   بـانگِ طـبلش رفـته اطـرافِ دیـار
سِـبْطیَند ایـن قـوم و گوسـاله‌پرست   در چنین گاوی چه می‌مالند دست؟*
جـیفةُ‌اللّیلست و بَطّـالُ‌النّهـار   هرکه اوشـد غَـرّهٔ ایـن طـبلْ‌خوار*
هِشته‌اند ایـن قـوم صـدعلم و کـمال   مکرو تزویری گـرفته کـیـنْست حـال
آلِ مـوسی کـو، دریغـا تـاکـنون   عـابدانِ عِـجْل را ریـزند خـون
شرع و تقوی را فکـنده سـویِ پشت   کو عُمَر، کو امرِ معروفِ دُرُشت؟[2]*
کین اِباحت زین جماعت فـاش شـد   رُخـصتِ هـر مـفسدِ قـلاّش شـد*
کـو رَهِ پیغـامبر و اصحـابِ او[3]   کـو نمـاز و سُبحه و آدابِ او؟*

جواب گفتنِ مرید و زَجرکردنِ مرید آن طَعّانه را ازکفر و بیهوده گفتن

بانگ زد بر وَی جوان و گـفت بس   روزِ روشـن از کجـا آمـد عَسَس؟

---

۱. در نسخه ظاهراً کلمهٔ «شیخ» را خط زده‌اند.
۲. در نسخه «امرِ معروفی» بوده، در مقابله طبق متن اصلاح کرده‌اند.
۳. در مصراع اوّل «کوره پیغامبری....» نوشته‌اند، بعد روی حرف «ی» دو خط کشیده‌اند.

نورِ مردان مشرق و مغرب گرفت / آسمانها سجده کردند از شگفت
آفتابِ حق برآمد از حَمَل / زیرِ چادر رفت خورشید از خَجَل*
تُرَّهاتِ چون تو ابلیسی مرا / کی بگرداند ز خاکِ این سرا؟
من به‌بادی نامدم همچون سَحاب / تا به‌گَردی بازگردم زین جَناب
عِجْل با آن نور شد قبلهٔ کَرَم / قبله بی‌آن نور شد کفر و صنم
هست اباحت کز هوا آمد ضلال[1] / هست اباحت کز خدا آمد کمال*
کفرْ ایمان گشت و دیوْ اسلام یافت / آن طرف کان نورِ بی‌اندازه تافت*
مظهرِ عزّست و محبوبِ به‌حق / از همه کرّوبیان بُرده سَبَق*
سجده آدم را بیانِ سَبْقِ اوست / سجده آرد مغز را پیوست پوست*
شمعِ حق را پُف کنی تو ای عجوز / هم تو سوزی هم سَرَت ای گَنده‌پوز*
کیَ شود دریا ز پوزِ سگ نجس / کی شود خورشید از پُف مُنْطَمِس؟
حکم بر ظاهر اگر هم می‌کنی / چیست ظاهرتر بگو زین روشنی؟
جمله ظاهرها به‌پیشِ این ظهور / باشد اندر غایتِ نقص و قُصور
هر که بر شمعِ خدا آرد پُف او / شمع کی میرد؟ بسوزد پوزِ او
چون تو خفّاشان بسی بینند خواب / کین جهان ماند یتیم از آفتاب
موجهایِ تیزِ دریاهایِ روح / هست صدچندان که بُد طوفانِ نوح*
لیک اندر چشمِ کنعان موی رُست / نوح و کشتی را بِهِشت و کوه جُست*
کوه و کنعان را فرو بُرد آن زمان / نیم موجی تا به‌قعرِ اِمْتِهان*
مَهْ فشاند نور وسگ وَعْ وَعْ کند / سگ ز نورِ ماه کی مَرتَع کُند؟
شب روان و همرهانِ مَهْ به‌تگ / تَرکِ رفتن کی کنند از بانگِ سگ؟
جزوْ سویِ کُل دوانْ مانندِ تیر / کی کندوقف از پیِ هر گَنْده پیر؟
جانِ شرع و جانِ تقوی عارفست / معرفتْ محصولِ زهدِ سالفست*
زهد اندر کاشتن کوشیدنست / معرفتْ آن کِشت را رویدنست*
پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد / جانِ این کِشتن نباتست و حَصاد*
امرِ معروف او و هم معروفْ اوست / کاشفِ اسرار و هم مکشوفْ اوست*
شاهِ امروزینه و فردایِ ماست / پوستْ بندهٔ مغزِ نغزش دایماست
چون اناالحق گفت شیخ و پیش بُرد / پس گلویِ جمله کوران را فشرد
چون اَنایِ بنده لا شد از وجود / پس چه ماند؟ تو بیندیش ای جَحود
گر تُرا چشمیست بگشا درنگر / بعدِ لا آخِر چه می‌ماند دگر؟
ای بُریده آن لب و حلق ودهان / که کُند تُف سویِ مَهْ یا آسمان

۱. در نسخه «هست اباحت کز هوای....» است، در مقابله روی حرف «ی» دو خط کشیده‌اند.

تُف به‌رویش باز گردد بی‌شَکی　　تُف سویِ گردون نیابد مسلکی
تا قیامت تُف بَرُو بارد زرَب　　همچو تَبَّتْ بر روانِ بولهب*
طبل و رایت هست مُلکِ شهریار　　سگ کسی که خواند او را طبلْ‌خوار
آسمانها بندهٔ ماهِ وَی‌اند　　شرق و مغرب جمله نانخواه وَیْ‌اند
زآنکه لولاکست بر توقیعِ او　　جمله در اِنعام و درتوزیعِ او*
گر نبودی او، نیابیدی فلَک　　گردش و نور و مکانیِّ مَلَک
گر نبودی او، نیابیدی بِحار　　هیبت و ماهی و دُرِّ شاهوار
۵۴۸ گر نبودی او، نیابیدی زمین　　در دَرونه گنج و بیرون یاسمین
رزقها هم رزقْ‌خوارانِ وی‌اند　　میوه‌ها لبْ خشکِ بارانِ وی‌اند
هین که معکوس است در امر این گِرِه　　صَدْقه‌بخشِ خویش را صَدْقه بِدِه
از فقیرستت همه زرّ و حریر　　هین غنی را دِهْ زکاتی ای فقیر*
چون تو ننگی جُفتِ آن مقبولْ‌روح　　چون عیالِ کافر اندر عقدِ نوح*
گر نبودی نسبتِ توزین سرا　　پاره پاره کردمی این دم ترا
دادمی آن نوح را از تو خلاص　　تا مشرّف گشتمی من در قصاص
لیک با خانهٔ شهنشاهِ زَمَن　　این چنین گستاخیی ناید زِمَن
رَو دعا کن که سگِ این موطنی　　ورنه اکنون کردمی من کردنی

واگشتنِ مرید از وثاقِ شیخ و پرسیدن از مردم و نشان دادنِ ایشان که شیخ به‌فلان بیشه رفته است

بعد ازآن پرسان شد او از هرکسی　　شیخ را می‌جُست از هر سو بسی
پس کسی گفتش که آن قطبِ دیار　　رفت تا هیزم کَشَد از کوهسار
آن مریدِ ذوالفقارْاندیش تفت　　در هوایِ شیخْ سویِ بیشه رفت*
دیو می‌آورد پیشِ هوشِ مَرد　　وسوسه تا خُفیه گردد مَهْ زگَرد
کین چنین زن را چرا این شیخِ دین　　دارد اندر خانه یار و همنشین؟
ضدّ را با ضدّ ایناس از کجا　　با امامُ‌النّاس نَسناس از کجا؟
باز او لاحول می‌کرد آتشین　　کاعتراضِ من بَرو کفرست و کین*
من که باشم با تصرّفهایِ حق　　که برآرَد نَفْسِ من اِشکال ودَق؟
باز نَفْسش حمله می‌آورد زود　　زین تعرّف در دلش چون کاهْدود
که چه نسبت دیو را با جبرئیل　　که بُوَد با او به‌صحبت هم مَقیل؟
چون تواند ساخت با آزَر خلیل　　چون تواند ساخت با رهْزن دلیل؟*

یافتنِ مُرید مراد را و ملاقاتِ او با شیخ نزدیکِ آن بیشه

اندرین بود او که شیخِ نامدار / زود پیش افتاد بر شیری سوار
شیرِ غُرّان هیزمش را می‌کشید / بر سرِ هیزم نشسته آن سَعید
تازیانه‌ش مارِ نر بود از شَرَف / مار را بگرفته چون خَرْزَن به کف
تو یقین می‌دان که هر شیخی که هست / هم سواری می‌کند بر شیرِ مست*
گرچه آن محسوس و این محسوس نیست / لیک آن برچشمِ جان ملبوس نیست*
صدهزاران شیرْ زیرِ رانِشان / پیشِ دیدهٔ غیبْ دان هیزمْ کشان*
لیک یک یک را خدا محسوس کرد / تا که بیند نیز او که نیست مرد
دیدش از دور و بخندید آن خدیو / گفت آن را مشنو ای مفتونِ دیو
از ضمیرِ او بدانست آن جلیل / هم زنورِ دل، بلی نِعْمَ‌ٱلدَّلیل*
خواند بَروَی یک به‌یک آن ذوفنون / آنچه در ره رفت بَروَی تاکنون
بعد از آن در مشکلِ انکارِ زن / برگشاد آن خوش‌سِراینده دهن
کان تحمّل از هوایِ نَفْس نیست / آن خیالِ نَفْسِ تست آنجا مایست
گر نه صبرم می‌کشیدی بارِزن / کی کشیدی شیرِ نر بیگارِ من؟
اشترانِ بُختیَم اندر سَبَق / مست و بی‌خود زیرِ مَحملهایِ حق
من نِیَم در اَمر و فرمان نیمْ‌خام / تا بیندیشم من از تشنیعِ عام
عامِ ما و خاصِ ما فرمانِ اوست / جانِ ما بَررُو دَوان جویانِ اوست
فردیِ ما جُفتیِ ما نَه از هواست / جانِ ما چون مُهره در دستِ خداست
نازِ آن ابله کشیم و صد چو او / نه زعشقِ رنگ و نه سودایِ بو
این قَدَر خود درسِ شاگردانِ ماست / کرّ و فرِّ مَلحَمهٔ ما تا کجاست؟*
تا کجا؟ آنجا که جا را راه نیست / جز سَنا برقِ مَهِ الله نیست*
از همه اَوهام و تصویراتْ دور / نورِ نورِ نورِ نورِ نورِ نور
بهرِ تواَرْ پَست کردم گفت وگو / تا بسازی با رفیقِ زشتْ‌خو
۵۴۹ تا کَشی خندان و خوش بارِ حَرَج / از پیِ اَلصَّبْرُ مِفْتاحُ ٱلفَرَج*
چون بسازی با خسیِّ این خَسان / گردی اندر نورِ سُنّتها رسان
کانبیا رنجِ خَسان بس دیده‌اند / از چنین ماران بسی پیچیده‌اند*
چون مُراد و حُکمِ یزدانِ غَفور / بود در قِدمتْ تجلّی و ظهور
بی‌زضدّی ضدّ را نتوان نمود / وآن شهِ بی‌مِثْل را ضِدّی نبود*

حکمت در «اِنّی جاعِلٌ فِی ٱلاَرْضِ خَلیفَةً»

پس خلیفه ساخت صاحبْ سینه‌یی / تا بُوَد شاهیش را آیینه‌یی
بس صفایِ بی‌حُدودش داد او / وآنگه از ظلمتْ ضِدّش بنهاد او

دو عَلَم برساخت اسپید و سیاه — آن یکی آدم، دگر ابلیسِ راه*
در میانِ آن دو لشکرگاهِ زَفت — چالش و پیکارْ آنچه رفت رفت[1]
همچنان دَورِ دُوُم هابیل شد — ضدِّ نورِ پاکِ او قابیل شد*
همچنان این دو عَلَم از عدل و جور — تا به‌نمرود آمد اندر دَوْر دَوْر
ضدِّ ابراهیم گشت و خصمِ او — وآن دو لشکر کین‌گزار و جنگْ‌جو*
چون درازی جنگ آمد ناخوشش — فَیصلِ آن هر دوآمد آتشش*
پس حَکَم کرد آتشی را و نُکَر — تا شود حَل مُشکلِ آن دو نَفَر*
دَورْ دَور و قَرنْ قَرن این دو فریق — تا به‌فرعون و به‌موسیِّ شفیق*
سالها اندر میانْشان حرب بود — چون زحد رفت و ملولی می‌فزود
آبِ دریا را حَکَم سازید حق — تا که مانَد، که بَرَدْ زین دو سَبَق؟*
همچنان تا دَور و طَورِ مصطفی — با ابوجهل، آن سپهدارِ جفا
هم نُکَر سازید از بهرِ ثَمود — صیحه‌یی که جانِشان را در رُبود*
هم نُکَر سازید بهرِ قومِ عاد — زودْ خیزی تیزْرَو، یعنی که باد*
هم نُکَر سازید بر قارونْ زِکین — در حلیمی این زمین پوشید کین*
تا حلیمیِ زمین شد جمله قَهْر — بُرد قارون را و گنجش را به‌قعر
لقمه‌یی را که ستونِ این تَنَست — دفعِ تیغِ جوع، نان چون جوشنست
چونکه حق قهری نهد در نانِ تو — چونَ خُناق آن نان بگیرد در گلو
این لباسی که زسَرما شد مُجیر — حق دهد او را مزاجِ زَمْهَریر
تا شود برتَنْت این جُبّهٔ شگرف — سَرد همچون یخ، گَزنده همچو برف
تا گریزی از وَشَق هم از حریر — زو پناه آری به‌سویِ زَمْهَریر
تو دوقُلّه نیستی یک قُلّه‌ای — غافل از قصّهٔ عذابِ ظُلّه‌ای*
امرِ حقّ آمد به‌شهرستان و دِهْ — خانه و دیوار را سایه مَدِه
مانعِ باران مباش و آفتاب — تا بدان مُرسَل شدند امّت شتاب
که بُمَردیم اغلب ای مهتر اَمان — باقِیش از دفترِ تفسیر خوان
چون عصا را مارکرد آن چُستْ‌دست — گر ترا عقلیست، آن نکته بس است
تو نظر داری و لیک اِمعانْش نیست — چشمهٔ افسرده است و کرده‌ایست
زین همی گوید نگارندهٔ فِکَر — که بکن ای بنده اِمعانِ نظر*
آن نمی‌خواهد که آهن کوب سرد — لیک ای پولاد بر داوود گرد*
تن بِمُردت، سویِ اسرافیل ران — دل فسردت، رَو به‌خورشیدِ رَوان*
در خیال از بس که گشتی مُکْتَسی — نک به‌سوفسطاییِ بَدْظن رسی*

۱. «چالش» همان «چالیش» ترکی است.

او خــود از لُبِّ خِـرَد مـعزول بـود — شد زحس‌محروم و معزول از وجود *
هین سخنْخـا نـوبتِ لبْ خـاییَ‌ست — گر بگـویی خـلق را رُسـوایـی است
چیست امعان؟ چشمه را کـردن روان — چون ز تن جان‌رَست،گویندش‌روان *
آن حکیمی را کـه جـان از بـندِ تـن — بــاز رَست وشــد رَوان انـدرچـمن
دو لقب را او بــرین هــر دو نهــاد — بهرِ فِرق، ای آفرین بـرجـانْش بـاد *
در بیـــانِ آنکـــه بــر فرمـــان رود — گر گلی را خار خواهـد، آن شـود *

نثر

حکایت مرید شیخ حسن خرقانی ـ خدا خاکِ او را پاکیزه گرداناد،

ـ درویشی به‌سبب آوازهٔ ابوالحسن (ابوالحسین) خرقانی از شهر طالقان به‌راه افتاد،
ـ برای ملاقات آن شیخِ صادق و با نیاز کوهها را پشتِ سر گذاشت و بیابانهایِ دراز را درنَوَردید.
ـ رنجها و آزاری که در راه دید، اگرچه شایستهٔ گفتن است، امّا مختصر می‌کنم.
ـ چون آن جوان از راه به‌شهر رسید، نشانیِ خانهٔ آن شاه را جستجو کرد.
ـ چون با صدگونه احترام حلقهٔ در را به‌صدا درآورد، زنِ (شیخ) سر از درِ خانه بیرون آورد،
ـ (گفت:) ای صاحب کرم! بگو که چه می‌خواهی؟ (درویش) گفت: به‌قصدِ زیارتِ (شیخ) آمده‌ام.
ـ زن قاه‌قاه خنده‌یی کرد که احمق را تماشا کن، این به‌سفر افتادن و پریشانی را نگاه کن.
ـ آیا در آن جایی که بودی کاری نداشتی که بیهوده قصدِ این سفر کردی؟
ـ هوای ولگردی داشتی یا دلتنگی از وطن بر تو چیره شد؟
ـ و یا شیطان یوغ بر گردنت نهاد و وسوسهٔ سفر در دلت انداخت؟
ـ ناسزا و دشنام و سخنان بی‌سروتهی گفت که نمی‌توانم همه را بازگویم.
ـ از سخنان و ریشخندهای بی‌شمارِ (زن)، آن مرید غمگین و نومید شد.

پرسیدن آن تازه‌وارد از زن شیخ که شیخ کجاست، او را در کجا بجوییم؟ و جواب ناسزاگفتنِ زن شیخ

ـ اشک از چشمان درویش جاری شد و گفت: با این همه بگو که آن پادشاهِ خوشنام کجاست؟
ـ (زن) گفت: آن مرد ریاکار، آن حیله‌گرِ توخالی، آن دام احمقان، آن کمند گمراهی،
ـ صدها هزار احمق مثل تو به‌سبب او در صدگونه نافرمانی افتاده‌اند.
ـ اگر ملاقاتش نکنی و سالم بازگردی به‌صلاح توست، به‌سبب او به گمراهی نمی‌افتی.
ـ او لافْ‌زنِ طمعکارِ پُرخوری است که آوازه‌اش به‌شهرهای اطراف افتاده است.
ـ این قوم شبیه بنی‌اسرائیل‌اند و گوساله را می‌پرستند، چرا چنین گاوی را پرستش می‌کنند؟
ـ هرکس فریفتهٔ این شکمباره باشد، شب چون مردار و روز عاطل و بیکاره است.
ـ این قوم صد دانش و کمال را رهاکرده و حیله و تزویری راگرفته‌اند (وگویند:) که حال این است.
ـ ای دریغ! خاندان موسی کجایند که اکنون خونِ این گوساله‌پرستان را بریزند؟

2065/۲۰۷۰ ـ (این قوم) شریعت و تقوی را کنار گذاشته‌اند، عُمَر کجاست، امر به‌معروفِ سفت و سخت چه شد؟
ـ زیرا که مباح شمردنِ همه چیز از این گروه همه‌جا شیوع یافت و مایهٔ رخصتِ هر بدکارِ رسوا شد.
ـ راه و سنّت پیامبر و صحابه‌اش کجاست؟ نماز و تسبیح و آداب او چه شد؟

جواب گفتن و بازداشتن مرید آن زنِ طعنه‌زن را از کفر و بیهوده گویی

ـ جوان بانگ بر آن زن زد و گفت: کافی است، روز روشن داروغه از کجا پیدا شد؟
ـ پرتو مردانِ حق شرق و غرب را گرفت، حتّی آسمانها از تعجّب در برابر آنان به‌سجده افتادند.
2070/۲۰۷۵ ـ آفتاب حق از برج حمل طلوع کرد، این خورشید از شرم زیر چادر نهان شد.
ـ سخنانِ بیهودهٔ ابلیسی چون تو کی می‌تواند مرا از خاک این درگاه روی گردان کند؟
ـ من چون ابر به‌بادی نیامده‌ام که باغباری از این آستان بازگردم.
ـ گوساله با وجودِ آن نور قبلهٔ بخشندگی شد، قبله بدون آن نور کفر و بت می‌گردد.
ـ مباح شمردن اگر از نَفْس ناشی شود، گمراهی است، مباح شمردن اگر از طرف خدا باشد، کمال است.
2075/۲۰۸۰ ـ آن نورِ بیکران بر هر طرف که بتابد، (درآنجا) کفر ایمان می‌شود و شیطان مسلمان می‌گردد.
ـ (شیخ) مظهر بزرگی و محبوب شایسته است، گوی سبقت از همهٔ فرشتگانِ مقرَّب برده است.
ـ سجدهٔ فرشتگان بر آدم بیانِ برتریِ اوست، پوست پیوسته به‌مغز سجده می‌کند.
ـ ای پیرزن فرتوت! تو می‌خواهی که شمع خدا را با پف خاموش کنی، امّا ای گنده‌دهن! از این عمل هم خودت می‌سوزی هم سَرَت.
ـ دریا کی از دهان سگ نجس می‌شود؟ خورشید کی از پُفی خاموش می‌شود؟
2080/۲۰۸۵ ـ اگر تو به‌ظاهر هم حکم می‌کنی، بگو که کدام نور آشکارتر از این نور است؟
ـ تمام ظواهر در برابر این ظهورالهی در نهایت نقص و درماندگی است.
ـ هرکس شمع خدا را پف کند، دهانِ خودش می‌سوزد، آن شمع کی ممکن است خاموش شود؟
ـ شب‌پره‌هایی چون تو بسیار خواب می‌بینند که این جهان از آفتاب یتیم (بی‌بهره) مانده است.
ـ امواجِ بلندِ دریاهای روح صدبرابر آن است که طوفانِ نوح بود.
2085/۲۰۹۰ ـ امّا درچشم کنعان موی رویید (بصیرتش را از دست داد)، نوح و کشتی را گذاشت ودنبالِ کوه رفت.
ـ آنگاه نیم‌موجی هم کوه و هم کنعان را تا اعماقِ خواری فروبرد.
ـ ماه نور می‌افشاند، سگ هم عوعو می‌کند، سگ چگونه می‌تواند از نور خورشید بهره‌مند شود؟
ـ شب‌زنده‌داران وکسانی که با ماه طیّ طریق می‌کنند، کی ممکن است که از عوعوِ سگ از راه خود بازمانند؟
ـ جزء مانند تیر (به‌سرعت) به‌سوی کلّ می‌شتابد، برای هر گنده پیری کی ممکن است توقّف کند؟
2090/۲۰۹۵ ـ عارف، روح شریعت و روح تقوی است، معرفت، نتیجهٔ زهدِ پیشینه است.
ـ زهد تلاش در کاشتن دانه است و معرفت روییدنِ (نتیجهٔ) آن دانه است.
ـ پس تلاش و ایمان شبیه تن است، جانِ این کاشتن رُستن و درو کردن است.
ـ امر به‌نیکی هم اوست، خودِ نیکی هم؛ کاشف اسرار هم اوست، رازِ کشف شده هم اوست.
ـ (شیخ) شاه امروز و فردای ماست، زیرا که پوست دایم بندهٔ مغزِ نیکوست.
2095/۲۱۰۰ ـ وقتی که شیخ اناالحق (= من خدایم) گفت، گفتهٔ خود را پیش بُرد، گلوی همهٔ نابینایان را هم فشرد.
ـ ای مُنکِر! چون انانیّت بنده از میان برود، تو بیندیش که چه چیزی باقی می‌ماند؟

ـ اگر چشمی داری، باز کن و ببین که بعد از «لا» دیگر چه چیزی می‌ماند؟
ـ آن لب و گلو و دهانی که به‌سوی ماه یا آسمان تف کند، بریده باد.
ـ تف به‌سوی آسمان راهی ندارد، بی‌تردید همان تف به‌سوی صاحبش برمی‌گردد.
2100/۲۱۰۵ ـ تا قیامت از سوی پروردگار بر او تف می‌بارد، همان‌طور که بر روانِ ابولهب «بریده باد» (می‌بارد).
ـ پادشاه، طبل و عَلَم دارد، کسی که او را شکمباره بنامد، سگ است.
ـ آسمانها بندهٔ ماه او هستند، مشرق و مغرب، همه، از او نان می‌خواهند (به‌او نیاز دارند).
ـ زیراکه در فرمان او «لولاک = اگر تو نبودی» نوشته‌اند، همه محتاج نعمت‌بخشیِ او و همه منتظر رزق‌بخشیِ اویند.
ـ اگر او نبود، فلک گردش و نور نمی‌یافت و جایگاه فرشتگان نمی‌شد.
2105/۲۱۱۰ ـ اگر او نبود، دریاها شُکوه نمی‌یافتند، ماهی و مرواریدهای شاهانه نداشتند.
ـ اگر او نبود، زمین نه در درون خود گنجی، و نه در بیرون خود یاسمنی می‌یافت.
ـ روزیها هم از او روزی می‌خورند، میوه‌ها هم تشنهٔ بارانِ او هستند و لبانشان خشکیده است.
ـ هشیار باش که در عمل این گِرِهی وارونه است، به کسی که تو را صدقه می‌دهد، صدقه بده.
ـ زر و حریر همه به‌یُمنِ فقیر به‌تو می‌رسد، ای فقیر! به‌خود آی و غنی را زکات بده.
2110/۲۱۱۵ ـ همان‌طور که زنی کافر درعقدِ ازدواج نوح بود، مایهٔ ننگی چون تو هم زنِ آن شیخ است که روحش مقبولِ درگاهِ خداست.
ـ اگر تو به‌این خانه منسوب نبودی، همین دم تو را قطعه‌قطعه می‌کردم.
ـ آن نوح (شیخ) را از دستِ تو نجات می‌دادم، تا در قصاصِ قتل شرفی کسب کنم.
ـ اما در خانهٔ شاهنشاهِ روزگار، اینچنین گستاخیی از دستم برنمی‌آید.
ـ برو شکر کن که سگِ این درگاهی، والاّ آنچه بایست، می‌کردم.

بازگشتن مرید از خانهٔ شیخ و پرسیدن از مردم و نشانی دادنِ آنان که شیخ بر فلان بیشه رفته است

2115/۲۱۲۰ ـ بعد از آن، از هرکس سراغِ شیخ را می‌گرفت و همه‌جا به‌دنبال شیخ می‌گشت.
ـ تا اینکه شخصی به‌او گفت که آن قطب عالم رفته است که از کوهستان هیزم بیاورد.
ـ آن مرید که اندیشه‌یی قاطع چون ذوالفقار داشت، فوراً به‌هوایِ دیدار شیخ جانب بیشه رفت.
ـ شیطان در مغز آن مُرید وسوسه می‌کرد. تا ماه بر اثر غبار (وسوسه) پنهان شود.
ـ (با خود می‌گفت:) این شیخِ دین چرا با چنین زنی در خانه انیس و همدم شده است؟
2120/۲۱۲۵ ـ ضدّ با ضدّ چگونه دمساز شده است؟ دیوْمردم چگونه با پیشوای مردم ساخته است؟
ـ بار دیگر (با دلی) آتشین بر شیطان لعنت می‌فرستاد که اعتراض من علیه شیخ کفر و کینه است.
ـ من چه کاره‌ام درکارهای خداوند دخالت‌کنم ونفْس من (به‌آن‌کارها) اشکال بگیرد و اعتراض کند؟
ـ بار دیگر نَفْس او به‌سبب این آگاهی، چون دودِ کاه بی‌درنگ به‌او حمله‌ور می‌شد،
ـ (و می‌گفت:) شیطان با جبرئیل چه تناسبی دارد که با او مصاحب و همخواب شود؟
2125/۲۱۳۰ ـ خلیل چگونه می‌تواند با آزر بسازد؟ راهنمای قوم چگونه می‌تواند با دزد سازش کند؟

یافتن مرید مراد را و دیدارِ او با شیخ نزدیک آن بیشه

- (مرید) در این اندیشه بود که شیخِ نامور سوار بر شیری ناگهان در مقابلش ظاهر شد.
- شیرِغُرّنده هیزم شیخ را حمل می‌کرد و آن شیخ سعادتمند بر بالای هیزمها نشسته بود.
- به‌سبب عُلوِّ مقام، تازیانه‌اش ماری نر بود، مار را چون شلاّق به‌دست گرفته بود.
- تو مسلّم بدان که هر شیخی بر شیر مست (نَفْس امّاره) سوار می‌شود.

2130/۲۱۳۵ - اگرچه آن سواریِ (شیخ ابوالحسن) محسوس است و سواریِ (مشایخ دیگر) محسوس نیست، امّا این ماجرا بر چشم بصیر پنهان نیست.
- صدها هزار شیر زیر رانِ آنهاست، و در برابرِ چشم باطنْ بین هیزم آنها را حمل می‌کنند.
- امّا خداوند گاهی بعضی از آنان را نشان می‌دهد تا کسی که مردِ واقعی نیست، او نیز ببیند.
- آن سلطان چون مرید را از دور دید، خندید وگفت: ای فریفتهٔ شیطان! به‌وسوسه‌هایِ اوگوش مده.
- آن‌شیخ بزرگ، به‌نورِدل آنچه‌را که ازدلِ‌مرید می‌گذشت، دریافت، آری، نورِدل‌بهترین راهنماست.

2135/۲۱۴۰ - آن شیخ پُرهنر آنچه را که در راه تاکنون بر سر مرید آمده بود، یک به‌یک بازگفت.
- بعد از آن، آن شیخِ خوش‌سخن دربارهٔ مشکل انکارِ زن، دهان بازکرد،
- (گفت:) تحمّلِ آن زن از شهوتِ نفسانی‌نیست، این تصوّر نَفْس توست، در این مرحله درنگ مکن.
- اگر بردباریِ من بارِ رنج زن را تحمّل نمی‌کرد، شیر نر چگونه بار مرا حمل می‌کرد؟
- شترانِ بارکشِ من، برای پیشی گرفتن، مست و مدهوش زیرکجاوه‌ها و بارهای حقّ (بودند).

2140/۲۱۴۵ - من در برابر فرمان و دستور خداوند نیمْخام نیستم که از بدگوییِ مردم اندیشه کنم.
- عامّ و خاصّ ما (همه چیز ما) فرمانِ اوست، جانِ ما با سر می‌دود و او را می‌جوید.
- مجرّدبودن ومتأهّل‌بودنِ‌ما ازروی‌هوای‌نَفْس‌نیست،جانِ‌ماچون‌مهرهٔ‌نرد در دستِ قدرتِ‌الهی است.
- نازِ آن زن ابله و صدها تن مثْل او را می‌کشیم، امّا نه به‌عشق رنگ یا به‌خیال بوی.
- همین مقدار درسی است که به‌شاگردانِ خود می‌دهیم، شأن و مقام نبردِ ما تا چه حدّ است؟

2145/۲۱۵۰ - تا چه حدّ است؟ تا به‌حدّی که مکان در آن نمی‌گنجد، جز نور ماهِ خداوند در آنجا چیزی نیست.
- جایی که از پندارها و تصوّرات به‌دور است، (جایی که) محضِ نورِ نورِ نورِ نورِ نور است.
- سخن را برای خاطرِ تو پایین آوردم تا با دوستِ زشتخوی سازش کنی.
- تا برای خاطر «بردباری کلید رستگاری است»، با خنده و خوشرویی بارِ رنج را تحمّل کنی.
- اگر با فرومایگیِ این فرومایگان بسازی، به‌نورِ سنّتهای پیامبران می‌رسی.

2150/۲۱۵۵ - زیرا پیامبران از فرومایگان رنجهای فراوان کشیده‌اند و از جور چنین مارها بسیاربه‌خود پیچیده‌اند.
- چون در ازل اراده و فرمان خدای بخشنده بر تجلّی و ظهور بود،
- هیچ چیز را بدونِ ضدّ آن نمی‌توان نشان داد، امّا آن شاهِ بیمانند ضدّی ندارد.

حکمت درآیهٔ: «من روی زمین خلیفه‌یی می‌آفرینم»

- از این رو صاحبدلی را جانشین خودکرد تا آینهٔ پادشاهی او باشد.
- او را صفا و نوری بیکران بخشید، سپس ضدّی از تاریکی در برابرش قرار داد.

2155/۲۱۶۰ - دو پرچم سفید و سیاه برافراشت که یکی آدم و دیگری ابلیس گمراه‌کننده بود.
- میانِ آن دو لشکرگاه جنگ و نبردی که می‌بایست، درگرفت.
- بدین ترتیب در دورهٔ دوم هابیل خلیفه شد، قابیل هم ضدِّ نورِ پاکِ او گشت.

ـ همین‌طور این دو پرچم داد و بیداد برافراشته بودند تا نوبت ایّام به‌نمرود رسید.
ـ (نمرود) ضدّ و دشمنِ ابراهیم شد، و آن دو لشکر به‌کینه‌خواهی و نبرد برخاستند.
2160/۲۱۶۵ ـ چون نمرود از طولانی شدنِ جنگ خوشش نیامد، آتش، جنگِ میان آن دو را فیصله داد.
ـ برای آنکه مشکلِ آن دوگروه حلّ شود، آتش و عذاب را حَکَم قرار داد.
ـ این دوگروه زمان به‌زمان و قرن به‌قرن (باهم جنگیدند) تا روزگارِ فرعون و موسی مهربان رسید.
ـ سالها میانِ آن دو جنگ بود، چون جنگ از حدّگذشت و دلتنگ‌کننده شد،
ـ خداوند آبِ دریا را حَکَم تعیین کرد تا معلوم شود که کدام گروه باقی خواهد ماند، کدام گروه پیشی خواهدگرفت.
2165/۲۱۷۰ ـ این کار همین‌طور تا زمان و روزگار مصطفی(ص) (ادامه داشت)، او هم با ابوجهل، آن سپهسالار ستم (جنگید).
ـ (خداوند) صیحه‌یی را عذابِ قوم ثمود ساخت که جانِ آنان را گرفت.
ـ همچنین چیزی زودخیز و شتابنده، یعنی باد را عذابِ قوم عاد تعیین کرد.
ـ همچنین عذابی برای انتقام بر قارون معیّن کرد، زمین با همهٔ بردباری لباسِ کین پوشید،
ـ چنانکه همهٔ بردباریِ زمین به‌خشم بدل شد، قارون وگنج او را به‌اعماق خود فرو برد.
2170/۲۱۷۵ ـ لقمه‌یی که چون ستونی این بدن را سرپا نگاه می‌دارد، نان‌که چون‌سپری تیغِ گرسنگی را دفع می‌کند،
ـ چون خداوند در همین نان قوّهٔ قهری قرار دهد، آن نان چون خُناق گلویت را می‌گیرد.
ـ این لباسی که از سرما حفظ می‌کند، خداوند آن را طبیعتِ سرمای شدید می‌بخشد،
ـ تا همین جُبّهٔ زیبا بر تنت چون یخ سرد و چون برف آزارنده باشد.
ـ چنانکه از لباسِ پوستین و جامهٔ حریر به‌سرمای شدید پناه ببری.
2175/۲۱۸۰ ـ تو آبِ کُرّ (کامل) نیستی، ناقصی؛ از قصّهٔ عذاب ظُلّه (که بر قوم شعیب نازل شد) آگاهی نداری.
ـ فرمانِ پروردگار به‌خانه و دیوارِ شهر و روستا رسید که سایه نداشته باشید.
ـ مانعِ (باریدنِ) باران و (تابشِ) آفتاب مباشید؛ امّت شتابان پیشِ پیامبرِ خود رفتند.
ـ (گفتند:) ای سرورِ قوم! امان که اکثر ما مُردیم؛ بقیّهٔ قصّه را در کتب تفسیر بخوان.
ـ هنگامی که خداوندِ بسیار توانا عصا را مار کرد، اگر عقل داری همین مایهٔ عبرت کافی است.
2180/۲۱۸۵ ـ تو نظر داری ولی نظر تو دقیق نیست، بلکه چشمهٔ منجمدی است که متوقّف شده است.
ـ به‌همین دلیل است که نقّاش اندیشه‌ها (خداوند) می‌گوید که ای بنده! ژرف‌نگر باش.
ـ او نمی‌خواهد که آهن سرد بکوبی، امّا می‌گوید: ای پولاد! لااقلّ دور و برِ داوود طواف کن.
ـ اگر تنت مُرد، پیشِ اسرافیل برو، اگر دلت افسرده شد، پیشِ خورشیدِ روح برو.
ـ از بس که در لباسِ خیال پیچیدی، اکنون کم مانده است که به‌سوفسطایی بداندیش برسی.
2185/۲۱۹۰ ـ اساساً سوفسطایی خود از عقلِ حقیقی محروم بود، از این رو از احساس هم محروم شد و از وجود نیز بی‌بهره ماند.
ـ هان! ای یاوه‌گو! اکنون زمانِ لبْ گزیدن (خاموشی) است، اگر با مردم سخن بگویی رسوا خواهی شد.
ـ اِمعان یعنی چه؟ یعنی آب از چشمه جاری کردن، جان اگر از تن رها شود، آن را «روان» گویند.
ـ آن حکیمی که جانش از بندِ تن رهایی یافت و به‌چمنزارِ (حقیقت) روانه شد،
ـ برای آنکه فرقی میان این دو باشد، این دو لقب را بر این دو نهاده است، درود بر جان او باد!
2190/۲۱۹۵ ـ در توضیح آنکه کسی که از فرمان الهی پیروی کند، اگر بخواهد که گُلی را خار کند چنان می‌شود.

شرح

ب ۲۰۴۸: در مبحثی که پس از این بیت می‌آید، شیخ ابوالحسن خرقانی مرید قصّاب آملی است و نامش علی‌بن جعفر است. می‌گویند که از روحانیّتِ بایزید بسطامی «فیض» گرفته است. چنانکه مولانا هم در دفتر چهارم مثنوی با بیان اینکه بایزید سالها قبل ولادت ابوالحسن خرقانی را بشارت داده است، این روایت را می‌پذیرد. وفاتش در شب دهم محرّم سال ۴۲۵ ه/ ۱۰۳۳ م اتّفاق افتاده است[۱].

حکایت مندرج دراین مبحث در *تذکرةالاولیای* عطّار آمده است:

«نقل است که بوعلی سینا به‌آوازهٔ شیخ عزم خرقان کرد، چون به‌وثاق شیخ آمد، شیخ به‌هیزم رفته بود. پرسید که شیخ کجاست؟ زنش گفت: آن زندیق کذّاب را چه می‌کنی؟ همچنین بسیار جفا گفت. شیخ را که زنش منکر او بودی حالش چه بودی؟ بوعلی عزم صحرا کرد تا شیخ را بیند، شیخ را دید که همی آمد و خرواری دِرَمنه بر شیری نهاده، بوعلی از دست برفت. گفت: شیخا! این چه حالت است؟ گفت: آری تا ما بار چنان گرگی نکشیم یعنی زن، شیری چنین بار ما نکشد»[۲].

تحمّل جفای زنِ بدخوی مسأله‌یی است که درمناقبِ اولیا می‌توان به‌آن برخورد. مثلاً زنِ آقچه قوجه[۳] نیز شوهر خود را آزار می‌دهد. حاجی بکتاش می‌خواهد شبی را در مصاحبتِ آقچه بگذراند، شخصی را روانه می‌کند. آقچه قوجه برای چیدن علوفه و ماش به‌مزرعه رفته است. زنش می‌گوید: از دستِ شما راحت و آسایش ما سلب شده است. اگر آقچه را می‌خواهید، به‌مزرعه بروید، او را ببینید و دنبال کار خود بروید. حاجی بکتاش به‌مزرعه می‌رود و آقچه را ملاقات می‌کند. آقچه می‌گوید: بفرمایید به‌خانهٔ ما برویم، من چهل سال است که خشمِ او را تحمّل می‌کنم، شما نیز یک شب برای خاطرِ ما تحمّلش کنید[۴].

صاری عبدالله (م ۱۰۷۱ه/ ۱٦٦۰ م)[۵] در *ثمرات الفؤاد* می‌نویسد زنِ احمد ساربان از ملامتیّهٔ بایرامیّه (م ۹۵۲ ه/ ۱۵۴۵-۱۵۴٦ م) نیز به‌کسانی که به‌زیارتِ احمد می‌آمدند، می‌گفت: شما از این احمق چه می‌خواهید که این همه رنج راه را تحمّل می‌کنید و تا اینجا می‌آیید؟ از آنان با دشنام استقبال می‌کرد. چون احمد ساربان می‌آمد، به‌مهمانان می‌گفت: آیا این توله‌سگ شما را آگاز گرفت؟ و بدین سان دلِ مهمانان را به‌دست می‌آورد. سرانجام به‌هنگام وفات به‌زنش گفت: مدّتها پیش ما ماندی، نصیبی از ما نگرفتی، باری برای بریدنِ تبِ نوبه خطوطی که دلت می‌خواهد روی کاغذ رسم کن، از این راه زندگانی خود را بگذران. زن که پس از وفات او از این راه امرارِ معاش می‌کرد، می‌سوخت و می‌گداخت و

---

۱. ترجمهٔ نفحات‌الانس، صص ۳۳۷-۳۳۹.

۲. تذکرةالاولیا، تصحیح نیکلسون، لیدن، ۱۹۰۷، جلد ۲، صص ۲۰٦-۲۰۷.

۳. آقچه قوجه از رجال زمان عثمان غازی (۱۲۹۹-۱۳۲٦ م/ ٦۹۹-۷۲٦ ه) است که مدّتی سپهسالار بوده است - م.

۴. ولایت‌نامه، ...، عبدالباقی گولپینارلی، استانبول، کتابفروشی انقلاب، ۱۹۵۳، صفحهٔ ۳۷؛ توضیحات، صفحهٔ ۱۱٦.

۵. صاری عبدالله از شارحان دفتر اوّل مثنوی است. شرح او جواهر بواهر مثنوی نام دارد - مترجم.

می‌گفت: قدر او را ندانستم[1]. زن احمد ساربان بنا به‌روایت محلّی، وصیّت کرده است که او را در آستانهٔ آرامگاه شوهرش که در «خیره بولی» مدفون است به‌خاک سپارند[2]. صاری عبداللّه هنگامی که از زن احمد ساربان بحث می‌کند، از زنِ ابوالحسن خرقانی هم سخن به‌میان می‌آورد. تردیدی نیست که این روایت را از مثنوی و *تذکرةالاولیا* گرفته است.

سوار شدن بر شیر هم در مناقب اولیا آمده است. در *ولایت‌نامه* می‌نویسد که سیّد محمود حیرانی بر شیری سوار شد و ماری را به‌جای شلاّق به‌دست گرفت و به‌زیارت حاجی بکتاش رفت. حاجی بکتاش هم دیواری را که بر آن سوار بود، به‌حرکت درآورد و به‌استقبال او رفت[3]. سیّد محمود حیرانی که در سال ۶۶۷ ﻫ/ ۱۲۶۸-۱۲۶۹ م درگذشته، در آق‌شهر آرمیده است. گنبد بارگاه او، و صندوقهٔ آرامگاهش که اکنون در موزهٔ هنرهای اسلامیِ استانبول نگهداری می‌شود، به‌گنبد بارگاه مولانا، و به‌صندوقه‌یی که بعدها روی آرامگاه سلطان‌العلما قرار داده شده است، شباهت فراوان دارد. این رویداد در *واقعات* که از تحریرِ عربیِ سخنانِ «افتاده» (م ۹۸۸ ﻫ/ ۱۵۸۰-۱۵۸۱ م)[4] به‌وسیلهٔ عزیز محمود هُدایی (م ۱۰۳۸ ﻫ/ ۱۶۲۸-۱۶۲۹ م)، مؤسّس طریقت جلوتیّه فراهم آمده است، میانِ احمد بَدَوی (م ۶۷۵ ﻫ/ ۱۲۷۶-۱۲۷۷ م) و حاجی بکتاش اتّفاق افتاده است[5]. ابوسعید ابوالخیر (م ۴۴۰ ﻫ/ ۱۰۴۹ م) هم به‌هنگام صحبت از ابویزید بسطامی می‌گوید که او بر شیر سوار می‌شد و ماری را به‌جای شلاّق به‌دست می‌گرفت[6].

می‌بینیم که یک رویداد بدون توجّه به‌زمان و مکان به‌افراد گوناگون اسناد داده می‌شود.

ب ۲۰۴۹: مولانا در این بیت تصریح می‌کند که ابوالحسن علی‌بن جعفر، کنیهٔ ابوالحسین هم داشته است[7].

ب ۲۰۵۰: نیاز - ناز، بعضی از اولیا خود را به‌عبودیّت می‌سپارند، عجز خود را می‌دانند و انانیّت را نابود می‌کنند، اینان را اهل نیاز گویند. امّا برخی با خدا ارتباطی غیرمتکلّفانه دارند و سخنانشان در وادیِ شَطْح است، این گروه را اهل ناز نامند، ← بیت ۲۶۰۰ دفتر سوم.

ب ۲۰۶۶: سبطی - گوساله، ← بیت ۲۲۶۸ دفتر اوّل.

ب ۲۰۶۷: طبلْ‌خوار، مجازاً به‌معنی شکمخواره، شکم‌بنده، عبدالبطن و کسی است که رایگان می‌خورد، مفتخور. ضمناً در این بیت به‌حدیث نبوی هم اشاره می‌کند: «***کَفٰی بِالْمَرْءِ نَقْصاً فی دینِهِ اَنْ***

---

۱. ثمرات‌الفؤاد، استانبول، مطبعهٔ عامره، ۱۲۸۸، صص ۲۵۳-۲۵۴.

۲. ولایت‌نامه، مناقب خنکار حاجی بکتاش ولی، توضیحات، صفحهٔ ۱۱۶؛ دربارهٔ احمد ساربان به‌کتاب ملامتیّه و ملامتیان، عبدالباقی گولپینارلی، دانشگاه استانبول، انستیتوی ترکیات، ۱۹۳۱، صص ۵۳-۶۷ نگاه کنید.

۳. ولایت‌نامه، صص ۴۹-۵۰.

۴. «افتاده»، از مشایخ جلوتیّه، مرید حاجی بایرام ولی، و مرشدِ شیخ محمود هُدایی است - مترجم.

۵. نسخهٔ دستخطّ مؤلّف، کتابخانهٔ سلیم آغای استانبول، تصوّف، شمارهٔ ۵۷۴، ورق ۵۳.

۶. کلمات قدسیّهٔ ابوسعید ابوالخیر، نسخ خطّی فارسی کتابخانهٔ دانشگاه استانبول، مجموعهٔ شمارهٔ ۱۰۵۶، ۱۱۰ب.

۷. این تغییر لقب «ابوالحسن» به «ابوالحسین» به‌احتمالی که مرحوم نیکلسون داده است، از ضرورتِ وزن عروضی پیدا شده است. Commentary, VI, p.353 - توضیح از مترجم است.

یَکْثُرَ خَطَؤُهُ وَ یَنْقُصَ حِلْمُهُ وَ تَقِلَّ حقیقَتُهُ، جِیفَةٌ بِاللَّیْلِ بَطّالٌ بِالنَّهارِ کَسُولٌ هَلُوعٌ مَنُوعٌ رَتُوعٌ»: نقص مرد در دینش همین بس که خطایش زیاد و بردباریش ناقص و حقیقتش اندک باشد، شب چون مُردار بیفتد، روز به‌هیچ کاری نپردازد، تنبل، ناشکیبا، ممسک و بسیارخوار باشد[1]. در مصراع اوّل لفظاً از این حدیث اقتباس شده است.

ب ۲۰۷۰: «شرع و تقوی را فکنده سوی پشت»، در سورهٔ بقره، ۲/ آیهٔ ۱۰۱ فرموده است برخی از اهل کتاب، چون بی‌خبران کتاب خدا را، یعنی احکامِ او را پسِ پشت افکندند. در سورهٔ آل عمران، ۳/ آیهٔ ۱۸۷ هم می‌فرماید: کتاب خدا را پس پشت افکندند و در مقابل، بهای اندکی گرفتند. در بیت به‌این آیات اشاره شده است.

ابیات ۲۰۷۱-۲۰۷۲: «اباحت»، مباح شمردن، جایز دانستن. پیروان این عقیده را «اباحیّون» و راه آنان را «اباحیّه» گویند. بنابه‌اعتقاد کسانی که دربارهٔ وحدت وجود افراط می‌کنند، تمام هستی ظهورِ حقّ است. به‌عقیدهٔ آنان کارهایی که انجام می‌گیرد، در حقیقت خداوند انجام می‌دهد. و افعال چیزی جز ظهور صفات نیست، و چون صفات ظهورِ ذات است، پس همه‌چیز اوست چیزهای متّضاد در عالم از تقابل اسما و صفاتِ خداوند به‌وجود می‌آیند. چون خداوند هم رحیم است و هم قهّار، هم مُعطی است و هم مُمسک، هم مُحیی است و هم مُمیت، از این رو خیر و شرّ، و لطف وقهر همه نسبی و اضافی است و هرکس نسبت به‌استعداد، یعنی مظهریّتِ خود عملی را انجام می‌دهد و عملِ او نسبت به‌مظهریّتِ او صحیح و بجاست. این اعتقاد از آن نظر که عالم را خدا می‌داند، عین مادّیگری است و از آن جهت هم که هر عملی را نسبت به‌انجام‌دهندهٔ آن صحیح و بجا تلقّی می‌کند به‌اباحه منتهی می‌شود. اهل شرع این عقیدهٔ افراطی را نمی‌پذیرند و همچنین آن زمره از اهل تصوّف نیز که نظریّهٔ وحدت وجود را به‌صورتی شرعی می‌پذیرند، آن را مردود می‌دانند. در این عقیدهٔ افراطی امر و نهی باقی نمی‌ماند و این نظر ابراز می‌شود که شریعت قوانینی است که برای نظم عالم وضع شده است. مولانا هرگز چنین نیندیشیده است. فلسفهٔ حکما که از تلاش در راه تطبیق فلسفهٔ یونان با اسلام، و حتّی کوشش برای برافکندن دین و احکام آن از راه تفسیرهایی که دینی وانمود می‌شود، و از طریقهٔ شاخهٔ باطنیِ اسماعیلیّه به‌مسایلِ حیات نیز تطبیق داده شده، و در تصوّف هم تأثیر داشته است و این قبیل صوفیان طریق اباحه در پیش گرفته‌اند. مولانا دراین ابیات آنان را نکوهش می‌کند.

ب ۲۰۷۵: خورشید ـ برج حمل، ← بیت ۱۵۹۶ دفتر دوم.

شارح انقروی در این باره حدیثی به‌عبارت: «*اِنَّ لِلّٰهِ عِباداً قُلُوبُهُمْ اَنْوَرُ مِنَ الشَّمْسِ*»: خداوند بندگانی دارد که قلوب آنان پرنورتر از خورشید است، نقل کرده است[2].

ب ۲۰۷۹: اباحتِ ضلال ـ اباحتِ کمال، اباحه‌یی که از هوای نَفْس پیدا شود، همان اباحه‌یی است که قبلاً بیان کردیم. معلوم است که در این اباحه نَفْس بیشترین تأثیر را دارد. اباحه‌یی که از خدا می‌آید، اشاره به‌این حکم است که یکی از پایه‌های اساسی حقوق اسلامی است که «صفت اصلیّه در اشیا اباحه است»،

---

۱. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۷۶.

۲. شرح انقروی، جلد ۶، بخش ۱، صفحهٔ ۵۰۸؛ توضیح از مترجم است.

یعنی به‌این حکم نظر دارد، نه‌اینکه برای بعضی از مردان به‌سبب کمالی که دارند، چیزهای حرام مباح می‌شود. مؤمنی که دعوتِ شخصی را بپذیرد در خانهٔ آن شخص وضو می‌گیرد، نماز می‌گزارد، طعام آن شخص را تناول می‌کند، آب می‌نوشد. به‌این اندیشه که آیا حلال است یا از پول حلال فراهم آمده است، اعتنایی نمی‌کند. چنانکه در مسألهٔ پاکی هم قضیّه چنین است. چیزی که به‌نجس بودن آن اطمینان نداشته باشیم، پاک است. اشیایی که واقعاً از حرام بودن آنها واقف نباشیم، حلال است. امّا این رفتار را «طریق رخصت» گویند. درمقابل آن «طریق عزیمت» هم هست که پیروان این طریق از چیزهایی که شبهه داشته باشند، پرهیز می‌کنند.

ب ۲۰۸۰: کفر شدن ایمان، برای حفظ نَفْس و جان، برای گریز از مرگ کاری را که موجب کفر باشد به‌شرطی که برای اسلام و مسلمانی ضروری نباشد، می‌توان انجام داد. مثلاً سُمَیّه، مادر عمّار از صحابه هنگامی که برای برگشتن از دین اسلام مورد آزار قرار گرفته بود، ابوجهل که از محلّ شکنجه می‌گذشت چماقی بر او زد و شهیدش کرد. پدرش یاسر هم به‌شهادت رسیده بود. امّا عمّار سخنی را که مشرکان از او می‌خواستند، بر زبان آورد و جان به‌سلامت بُرد. چون به‌حضرت پیغمبر(ص) گفتند که عمّار از دین برگشت، خنده‌یی کرد و فرمود: چگونه ممکن است؟ عمّار از مویِ سر تا ناخنِ پای ایمان است. بعد از مدّتی عمّار گریه‌کنان آمد و ماجرا را تعریف کرد. در این حال آیهٔ کریمهٔ ۱۰۶ از سورهٔ نحل ۱۶ نازل شد: «کسی که پس از ایمان به‌خدا کافر می‌شود جز این نیست که او را به‌زور واداشته‌اند تا اظهار کفر کند و حال آنکه دلش به‌ایمان خویش مطمئن است. ولی آنان که درِ دل را به‌روی کفر می‌گشایند مورد خشم خدایند و عذاب بزرگ بر ایشان مهیّاست». و عمّار از گریه باز ایستاد[1].

اسلام یافتن دیو: اشاره به‌این حدیث است: «*لَیْسَ مِنْکُمْ مِنْ اَحَدٍ اِلاّ وَقَدْ وُکِّلَ بِهِ قَرینُهُ مِنَ الشَّیاطینِ، قالُوا وَ اَنْتَ یا رَسُولَ اللّهِ قالَ نَعَمْ وَ لٰکِنَّ اللّهَ اَعانَنی عَلَیْه فَأَسْلَمَ*»: هیچ یک از شما نیست مگر آنکه قرین او از شیطانها براو گماشته نشده باشد، گفتند: ای پیامبر خدا! تو نیز؟ گفت: بلی، امّا خداوند مرا برضدِّ او یاری کرد و شیطانِ من مسلمان شد[2].

ب ۲۰۸۱: کرّوبیان، ← بیت ۲۳۴۷ دفتر دوم.

ب ۲۰۸۲: آدم، ← ابیات ۱۴۹۴-۱۴۹۵ دفتر اوّل.

ب ۲۰۸۳: «پُف کردن شمع حق»، اشاره به‌سورهٔ توبه، ۹/ آیهٔ کریمهٔ ۳۲ است که می‌فرماید: «می‌خواهند نور خدا را با دهان خود خاموش کنند، و خدا جز به‌کمال رساندنِ نور خود نمی‌خواهد. هرچند کافران را خوش نیاید».

ابیات ۲۰۸۹-۲۰۹۱: نوح و پسر او، ← بیت ۳۴۱۶ دفتر اوّل.

ابیات ۲۰۹۵-۲۰۹۷: «شریعت ـ معرفت»، ← دیباچهٔ دفتر پنجم.

در این ابیات عرفان پایهٔ علم و عالِم شمرده شده است. تردید نیست که عبادت با ایمان و علم میسّر است. عبادت را به‌دانه کاشتن، و معرفت را به‌برداشتِ محصول مانند می‌کند. انسان در طول حیات برای

---

۱. عبدالباقی گولپینارلی، تاریخ اسلام از دیدگاه اجتماعی، I، حضرت محمّد و اسلام، استانبول، ۱۹۶۹، صفحهٔ ۶۱.

۲. احادیث مثنوی، صفحهٔ ۱۴۸، به‌نقل از مُسند و صحیح مسلم.

برداشتِ محصول نیازمندِ کاشتن است، بنابراین تا عقل در سر و جان در بدن است عبادت از هیچ‌کس ساقط نمی‌شود، ← بیت ۳۱۲۹ دفتر پنجم.

ب ۲۰۹۸: شارح انقروی بیت را اشاره به‌مضمون این حدیث قدسی می‌داند: «*الإِنسانُ سِرٌّ مِنْ أَسْراری*»: انسان رازی از رازهای من است[1].

ب ۲۱۰۵: «تَبَّتْ...»، ← بیت ۴۲۲ دفتر دوم. اقتباس لفظی از آیه صورت گرفته است.

ب ۲۱۰۸: «*لولاک*»، ← بیت ۹۷۶ دفتر دوم. لفظاً از حدیث اقتباس شده است.

ب ۲۱۱۴: زکات، مالی است که به‌چیزهای معیّن که به‌مقدار معیّن برسد و آن مال یک سال پیش صاحبش باشد، پس از پایان سال اگر افزوده شود، مقداری معیّن از آن به‌مستمندان داده می‌شود، ← بیت ۸۸دفتر اوّل. دربیت مقصود این است که هرکس دست از هستی خود بردارد به‌غنایِ حقیقی می‌رسد، چنین کسی را فقیر نباید گفت. «هین غنی را دِه زکاتی...»، مُراد آن فقیری است که به‌غنای حقیقی نرسیده است.

ب ۲۱۱۵: مفهوم سورهٔ تحریم، ٦٦/ آیات ۱۰-۱۲ چنین است: «خدا برای کافران مَثَلِ زن نوح و زن لوط را می‌آورد که هر دو در نکاح دو تن از بندگان صالح ما بودند و به‌آن دو خیانت ورزیدند و آنها نتوانستند از زنان خود عذاب را دفع کنند و گفته شد: با دیگران به‌آتش درآیید. و خدا برای کسانی که ایمان آورده‌اند، زن فرعون را مَثَل می‌زند آنگاه که گفت: پروردگارا! برای من در بهشت نزد خود خانه‌یی بنا کن و مرا از فرعون و عملش نجات ده و مرا از ستمکار رها کن. و مریم دختر عِمْران را که شرمگاه خویش را از زنا نگه داشت و ما از روح خود در آن دمیدیم و او کلمات پروردگار خود و کتابهایش را تصدیق کرد و او از فرمانبرداران بود». در بیت به‌این آیات اشاره شده است.

ب ۲۱۲۲: ذوالفقار، ← بیت ۲۳۰۵ دفتر دوم.

ب ۲۱۲۶: لاحول، ← بعد از بیت ۱۵٦ دفتر دوم.

ب ۲۱۳۰: آزر، ← بیت ۱۲۳۹ دفتر پنجم.

مُرید و مراد، پس از این بیت، به‌شخصی که دست ارادت به‌شیخی دهد، «مرید» و به‌شیخ، مُرشد و مراد گویند. در ایران کلمهٔ «مراد» به‌جای مرشد بیشتر استعمال می‌شود.

ابیات ۲۱۳۴-۲۱۳٦: «شیخ ـ شیرمست»، در این ابیات نَفْس به‌شیر مست مانند شده است. انسانی که به‌مرتبهٔ ارشاد رسیده، حاکم برنَفْس‌خویش‌است. نَفْس زیرِلگام اوست. می‌گوید: شیری که ابوالحسن بر آن نشسته‌بود، به‌سببِ‌کرامتِ‌او دیده شد، امّا شیری‌که واصلانِ به‌مرتبهٔ ارشاد برآن‌سوار شده‌اند، دیدنی نیست.

ب ۲۱۳۹: نور دل، ← بیت ۱۴۸۱ دفتر دوم. از حدیث اقتباس معنوی صورت گرفته است.

ب ۲۱۴۹: مُهره، کلمه‌یی فارسی است، و به‌معنی چکش و پتک آهنگری و مسگری، استخوان کوچک گردن وکمر وهریک ازقطعات چوبی یا فلزّی بازی شطرنج یا تخته نرد به‌کار می‌رود. در ایران در دورهٔ کیان هنگامی که پادشاه به‌جایی می‌رفت، جامی هفت‌جوش برپشت فیلی می‌بسته‌اند و چون مُهره‌یی هفت‌جوش درون آن می‌انداختند، صدایی عظیم برمی‌خاست ومردم‌ازحرکت‌شاه‌خبردار می‌شدند[2] مولانا

---

۱. شرح انقروی، جلد ٦، بخش ۱، صفحهٔ ۵۱۷؛ توضیح از مترجم است.

۲. تبیان نافع، ترجمهٔ برهان قاطع، استانبول، مطبعهٔ عامره، ۱۲۸٦، صفحهٔ ۵۸۰.

کسی را که اراده و اختیار خود را تسلیم خدا کند به مُهره‌یی مانند کرده است که در دستِ قدرتِ اوست.

بعلاوه به‌جسمی بلورین نیز مُهره می‌گویند که روی کاغذهای طوماری کشیده می‌شود تا به‌هنگام باز شدن طومار کاغذ صاف و هموار بماند. این مهره باعث جلای کاغذ هم می‌شود.

ب ۲۱۵۰: در این بیت به‌سورهٔ نور، ۲۴ / قسمت پایانی آیهٔ کریمهٔ ۴۳ نظر دارد که می‌فرماید: «... روشنایی برقش نزدیک باشد که دیدگان را کور کند». لفظاً از آیه اقتباس شده است.

ب ۲۱۵۳: صبر کلید رستگاری است، ← بیت ۹۶ دفتر اوّل.

ب ۲۱۵۵: انبیا ـ رنجِ خسان، ← بیت ۱۰۰ دفتر چهارم. از حدیث اقتباس معنوی صورت گرفته است.

ب ۲۱۵۷: در عنوانِ پس از این بیت، «*اِنّی جاعِلٌ*...» عیناً از سورهٔ بقره، ۲ / آیهٔ ۳۰ اخذ شده است، ← بیت ۵۴۴ دفتر اوّل. خلیفه یعنی کسی که به‌جای شخصی می‌نشیند و کارهای او را انجام می‌دهد. از آنجایی که هیچکس نمی‌تواند به‌جای خدا قرار گیرد، خلیفه در این آیهٔ کریمه به‌این معنی است که انسان بر روی زمین احکام خدا را به‌جای خواهد آورد و مطابق آن احکام حرکت خواهد کرد، و با عقل و کمالِ خویش مظهرِ تکلیف الهی خواهد بود و روی زمین را آباد خواهد کرد. بعضی هم چنین تفسیر کرده‌اند که بنی‌آدم را از آن روی که فرزندان جایِ پدران را می‌گیرند، «خلیفه» نامیده است[۱].

ب ۲۱۶۰: «دو عَلَم»، در این بیت، عَلَمِ سفید و پاکیزه و حقیقی آدم؛ و علمِ سیاه و کثیف هم ابلیس است.

ب ۲۱۶۲: *هابیل و قابیل*، دو پسرِ آدم پیغمبرند. چنانکه در سورهٔ مائده، ۵/ آیات ۲۷ـ۳۱ بیان می‌کند، چون قربانی هابیل پذیرفته شد و قربانیِ قابیل مورد پذیرش قرار نگرفت، قابیل خشمگین شد و بر هابیل حسودی کرد و برادرش را کشت و از ابلیس پیروی کرد. هابیل به‌فرمان الهی گردن نهاد و از خدا پیروی کرد و خلیفهٔ آدم شمرده شد.

ابیات ۲۱۶۴ـ۲۱۶۵: ابراهیم ـ نمرود، ← ابیات ۹۵۳ـ۹۵۴ دفتر سوم.

ب ۲۱۶۶: «نُکَر» (به‌اِعرابِ نسخهٔ قونیه که در هر چهار مورد رعایت شده است)، در کتب لغت ضبط نشده است. مرحوم نیکلسون به‌پیروی از انقروی (تکملهٔ جلد ۶، صفحهٔ ۴)، آن را به‌معنیِ «نوکر و خدمتکار» آورده است (ترجمهٔ جلد ۶، صفحهٔ ۳۷۸). آقای دکتر گوهرین احتمال داده‌اند که به‌معنی «سهمناک کرد»، «منکر کرد»، یا «بیم‌آور و هراسناک کرد» به‌کار رفته است (فرهنگ *لغات و تعبیرات*، جلد ۹، صفحهٔ ۱۵۱). مرحوم مؤلّف آن را به‌معنی «عذاب» به‌کار برده است. در *لغت‌نامه* به‌نقل از فرهنگ معین، «نُکَر ساختن» به‌معنی «معیّن کردن» نقل شده است که احتمالاً مناسب‌تر است[۲].

ب ۲۱۶۷: موسی ـ فرعون، ← ابیات ۲۷۸ـ۲۷۹ و بیت ۸۶۹ دفتر اوّل.

ب ۲۱۶۹: دریا ـ حَکَم، ← بیت ۸۶۹ دفتر اوّل.

ب ۲۱۷۱: قوم ثمود، ← بیت ۲۹۵۳ دفتر دوم.

ب ۲۱۷۲: عاد، ← ابیات ۸۵۸ـ۸۵۹ دفتر اوّل.

---

۱. مجمع‌البیان، جلد ۱، صص ۷۲ـ۷۴.

۲. توضیح از مترجم است.

ب ۲۱۷۳: قارون، ← بیت ۱۸۱ دفتر اوّل.

ب ۲۱۸۰: *عذاب ظُلّه*، در سورهٔ شعرا، ۲۶/ آیات کریمهٔ ۱۷۶-۱۹۱ می‌فرماید که شُعیب پیغمبر که به‌مردم مَدْیَن فرستاده شده بود، مردم را نصیحت می‌کرد و به‌آنان می‌گفت که با ترازوی درست وزن کنند و کم‌فروشی نکنند، حق را مراعات کنند و به‌تباهی و فساد روی نیاورند. آنان به‌شعیب می‌گفتند: تو نیز بشری همانندِ مایی، ما می‌پنداریم که دروغ می‌گویی، اگر راست می‌گویی، پاره‌یی از آسمان را بر سرِ ما انداز. از این رو هفت روز بادی نوزید و گرمای شدید بر آنان چیره شد، سپس ابری آنان را فراگرفت و همه سوختند. عذابِ آن روز عذابی سخت بود، با آنکه این عذاب برای آنان عبرتی بود، باز بیشتر آنان ایمان نیاوردند. پروردگار پیروزمند و مهربان است. «*عَذابُ یَوْمِ الظُّلَّةِ*» در آیهٔ کریمهٔ ۱۸۹ آمده است. در بیت به‌این واقعه اشاره می‌کند.

ب ۲۱۸۶: در سورهٔ حشر، ۵۹/ آیهٔ کریمهٔ ۲ از قبیلهٔ بنی‌ٱلنّضیر که پس از غزوهٔ اُحُد از مدینه رانده شدند، بحث می‌شود و می‌فرماید که آنان خانه‌های خود را به‌دستِ خود وبه‌دست مؤمنان خراب می‌کردند. سپس می‌فرماید: «پس ای‌اهل‌بصیرت! عبرت بگیرید». ازاین آیه دربیت اقتباس معنوی صورت گرفته است.

قوم بنی‌ٱلنّضیر یهودی بودند، در سال چهارم هجرت سوء قصدی علیه حضرت پیغمبر(ص) ترتیب دادند. چون این خبر فاش شد، حضرت پیغمبر فرمود که آنان در عرض ده روز به‌هر جایی که می‌خواهند بروند. چون مهلت به‌پایان رسید، سپاه اسلام قلعه‌های آنان را محاصره کردند. آنان نیز از دیارِ خود کوچ کردند، بعضی به‌خیبر و برخی به‌شام رفتند.

ب ۲۱۸۷: «آهن سرد کوبیدن»، کار غیرممکن و بی‌نتیجه انجام دادن است. مجاز عرفی است. «باد پیمودن» و «گاو نر را دوشیدن» نیز به‌همان معنی است.

ب ۲۱۸۸: اسرافیل، ← بیت ۴۰۱ دفتر اوّل.

ابیات ۲۱۸۹-۲۱۹۰: سوفسطایی، ← بیت ۵۵۲ دفتر اوّل.

ب ۲۱۹۲: إمْعان، به‌معنی دور رفتن، غور کردن، تلاش بیش از حدّ و ژرف نگریستن و جز آن است. همچنین به‌معنی روان و جاری شدن آب هم آمده است. چون کلمهٔ «روان» در فارسی به‌معنی «جاری» و «روح» است، بیت با معانیِ این کلمات در هم سرشته است.

ب ۲۱۹۴: مراد آن است که آدمی نَفْسی و روحی دارد، به‌گفتهٔ انقروی در این بیت به‌سورهٔ زمر، ۳۹/ آیهٔ ۴۲ نظر دارد که می‌فرماید: «خدا جانها را به‌هنگام مُردنشان می‌گیرد و نیز جان کسانی را که در خوابِ خود نمرده‌اند. جانهایی را که حکم مرگ بر آنها رانده شده نگه می‌دارد و دیگران را تا زمانی که معیّن است باز می‌فرستد. در این کار برای آنهایی که می‌اندیشند عبرتهاست».

نیکلسون عقیده دارد که مراد از «حکیم» حکیم سنایی غزنوی است که مولانا در جاهای دیگر هم او را به‌این لقب خوانده است. به‌نوشتهٔ نیکلسون، ولی محمّد این لقب را دربارهٔ ابن سینا می‌داند که به‌نظر ولی محمّد، اصطلاحِ «جان» و «روان» را در *معراجیّهٔ* خود به‌کار برده است[1].

---

۱. شرح انقروی، تکملهٔ جلد ۶، صفحهٔ ۱۱؛ Commentary, VI, p.356؛ توضیح از مترجم است.

معجزهٔ هود ـ علیه‌السَّلام ـ در تخلّصِ مؤمنانِ امّت به‌وقتِ نزولِ باد

۵۵۰ مؤمنان از دستِ بادِ ضایره — جمله بنشستند اندر دایره*
بادْ طوفان بود و کَشتی لطفِ هو — بس چنین کَشتی و طوفان دارد او*
پادشاهی را خدا کَشتی کند — تا به‌حرص خویش برصفها زند*
قصدِ شَهْ آن نه که خلق آمِن شوند — قصدش آنکه مُلک گردد پایْ‌بند*
آن خرآسی می‌دَوَد، قصدش خلاص — تا بیابد او ز زخم آن دَم مَناص*
قصدِ او آن نه که آبی برکَشَد — یاکه کُنجِد را بدان روغن کند*
گاو بشتابد زبیمِ زخم سخت — نه برای بُردنِ گَردون و رخت*
لیک دادش حق چنین خوفِ وَجَع — تا مَصالح حاصل آید در تَبَع*
همچنان هر کاسبی اندر دکان — بهرِ خود کوشَد نه اصلاحِ جهان*
هریکی بر دَردْ جوید مرهمی — در تَبَع قایم شده زین عالمی*
حق ستونِ این جهانْ از ترس ساخت — هر یکی از ترسْ جان درکار باخت*
حمدْ ایزد راکه ترسی را چنین — کرد او معمار و اصلاحِ زمین
این همه ترسنده‌اند از نیک وبَد — هیچ ترسنده نترسد خود زخَود
پس حقیقت بر همه حاکم کسیست — که قریبست او اگر محسوس نیست*
هست او محسوس اندر مَکْمَنی — لیک محسوسِ حسِ این خانه نی
آن حسی‌که حق برآن حس مُظْهَرست — نیست حسِّ این جهان، آن دیگرست
حسِّ حیوان گر بدیدی آن صُوَر — بایزیدِ وقت بودی گاو و خر
آنکه تن را مَظهرِ هر روح کرد — وآنکه کشتی را بُراقِ نوح کرد
گر بخواهد عینِ کشتی را به‌خُو — او کند طوفانِ تو ای نورْجُو*
هر دَمَت طوفان و کشتی ای مُقِل — با غم و شادیت کرد او متّصِل
گر نبینی کشتی و دریا به‌پیش — لرزه‌ها بین در همه اجزایِ خویش
چون نبیند اصلِ ترسش را عیون — ترس دارد از خیالِ گونه‌گون
مُشت براعمی زند یک جِلْفِ مست — کور پندارد لگدْزن اُشترست
زآنکه آن دم بانگِ اشتر می‌شنید — کور راگوشست آیینه، نه دید
باز گوید کورنه این سنگ بود — یا مگر از قبّهٔ پُرطَنْگ بود
این نبود و او نبود و آن نبود — آنکه او ترس آفرید اینها نمود
ترس و لرزه باشد از غیری یقین — هیچ‌کس از خود نترسد ای حزین
آن حکیمک وَهمْ خوانَد ترس را — فهم کژ کردَست او این درس را

هیچ وَهْمی بی‌حقیقت کی بود هیچ قلبی بی‌صحیحی کی رود؟
کی دروغی قیمت آرد بی‌زِراست؟ دردوعالم هر دروغ از راست خاست
راست را دید او رَواجی و فروغ بر امیدِ آن روان کرد او دروغ
ای دروغی که زصدقت این نواست شکرِ نعمت گو، مکن انکارِ راست
از مُفلسف گویم و سودایِ او یا زکشتیها و دریاهایِ او؟
بل ز کشتیهاش کان پند دلست گویم از کُل، جُزو در کُل داخلست
هر ولی را نوح و کشتیبان شناس صحبتِ این خَلق را طوفان شناس
کم گریز از شیر و اژدرهایِ نر زآشنایان و ز خویشان کن حَذَر
در تلاقی روزگارت می‌برند یادهاشان غایبی‌ات می‌چرند
چون خَرِ تشنه خیالِ هر یکی از قِفِ تن فکر را شربتْ مَکی
نَشف کرد از تو خیالِ آن وُشاة شبنمی که داری از بَحرُالْحیات
پس نشانِ نَشفِ آب اندر غُصون آن بُوَد کان می‌نجنبد در رُکون*
عضوِ حُرْ شاخِ تر وتازه بود می‌کَشی هر سو کشیده می‌شود
گر سَبَد خواهی، توانی کردنش هم توانی کرد چنبر گردنش
چون شد آن ناشِفْ زنشفِ بیخ خَود ناید آن سویی که امرش می‌کَشَد
پس بخوان قامُوا کُسالیٰ از نُبی چون نیابد شاخ از بیخش طِبی*
آتشین است این نشان، کوته کنم بر فقیر و گنج و احوالش زنم
آتشی دیدی که سوزد هر نهال آتشِ جان بین کزو سوزد خیال[1]
نه خیال و نه حقیقت را امان زین چنین آتش که شُعله زد زجان
خصمِ هر شیر آمد و هر روبَهْ او کُلُّ شَیءٍ هٰالِکٌ اَلّاوَجْهَهُ*
در وجوهِ وَجْهِ او رَو خرج شو چون اَلِفْ در بِسْم در رَو، درج شو*
آن الف دربسم پنهان کرد ایست هست او در بِسْم و هم در بِسْم نیست*
همچنین جملهٔ حروفِ گشته مات وقتِ حذفِ حرف از بهرِ صِلات*
اوصِله‌ست و بی‌وسین زو وَصْل یافت وصلِ بی‌وسین الف را برنتافت*
چونکه حرفی برنتابد این وصال واجب آید که کنم کوته مقال*
چون یکی حرفی فراقِ سین و بیست خامشی اینجا مُهِمْ‌تر واجبیست*
چون الف از خود فنا شد مُکتنِف بی‌وسین بی‌اوِ همی گویند الف*
ما رَمَیْتَ اِذْ رَمَیْتَ بی‌وَیَست همچنین قالَ اَللّه از صَمْتَش بِجَست*
تا بُوَد دارو، ندارد او عَمَل چونکه شد فانی، کند دفعِ علل
گر شود بیشه قلم، دریا مداد مثنوی را نیست پایانی اُمید*

۱. شماره‌گذاری در نسخهٔ شادروان نیکلسون شش بیت، پنج بیت حساب شده است.

۵۵۱

چارچوبِ خشتْ زن تاخاك هست — مـی‌دهد تقطیعِ شعرش نیز دست
چون نماند خاك و بودش جَفْ کند — خاك سازد بحرِ او چون کف کند
چون نماندَ بیشه و سر درکَشَد — بیشه‌ها از عینِ دریا سرکشد
بهرِ این گفتِ آن خداوندِ فرج — حَدِّثوا عَنْ بَحْرِنا اِذْ لا حَرَج*
بازگرد از بحر و رُو درخشک نِهْ — هم زلُعبت گو که کودک راست بِهْ
تا ز لُعبت اندك اندك در صِبا — جانْش گردد با یَمِ عقل آشنا
عقل از آن بازی همی یابد صَبی — گرچه با عقلست در ظاهر اَبی[1]
کودكِ دیوانه بازی کی کند؟ — جزو باید تاکه کُل را فَیْ کند

رجوع کردن به‌قصّهٔ قُبّه وگنج

نک خیالِ آن فقیرم بی‌ریا — عاجز آورد از بیا و از بیا
بانگِ او تو نشنوی، من بشنوم — زآنکه در اسرار همرازِ وَیَم
طالب گنجش مبین، خود گنجْ اوست — دوست کی باشد به‌معنی غیرِ دوست؟
سجده خود را می‌کند هر لحظه او — سجده پیشِ آینه‌ست از بَهرِ رُو*
گر بدیدی زآینه او یک پشیز — بی‌خیالی زو نماندی هیچ چیز*
هم خیالاتش هم اوفانی شدی — دانشِ او محوِ نادانی شدی*
دانشی دیگر ز نادانیِّ ما — سر برآوردی عیان که اِنّی اَنا*
اُسْجُدُوا الآدَمْ ندا آمد همی — کآدمید و خویش بینیدش دمی*
اَحولی از چشمِ ایشان دُور کرد — تا زمینْ شد عینِ چرخِ لاژورد*
لااِلٰهَ گفت و اِلّااللّه گفت — گشت لا اِلاّاللّه و وحدت شکُفت
آن حبیب و آن خلیلِ با رَشَد — وقتِ آن آمد که گوشِ ما کَشَد
سویِ چشمه که دهان زینها بشو — آنچه پوشیدیم از خَلقان مگو*
ور بگویی، خود نگردد آشکار — تو به‌قصدِ کشف گردی جُرم‌دار
لیک من اینک بریشان می‌تنم — قایلِ این، سامعِ این، هم منم*
صورتِ درویش و نقشِ گنج گو — رنجْ کیش‌اند این گروه از رنج گو
چشمهٔ راحت بریشان شد حرام — می‌خورند از زهرِ قاتل جامْ جام*
خاکها پُر کرده دامن می‌کَشَند — تا کنند این چشمه‌ها را خشک بند*
کی شود این چشمهٔ دریامدد — مُکْتَنِس زین مشتِ خاكِ نیک و بَد؟
لیک گوید با شما من بسته‌ام — بی‌شما من تا اَبَد پیوسته‌ام
قومْ معکوس‌اند اندر مُشْتَها — خاكْ خوار و آب راکرده رها

---

۱. در نسخهٔ نیکلسون شماره‌گذاری ابیات چنین است.

ضِدِّ طبعِ انبیا دارند خَلق / اژدها را مُتَّکا دارند خَلق
چشم‌بندِ ختم چون دانسته‌ای / هیچ دانی از چه دیده بسته‌ای؟*
برچه بگشادی بَدَل این دیده‌ها / یک به‌یک بِشْنَس اَلْبَدَل دان آن ترا
لیک خورشیدِ عنایت تافته‌ست / آیِسان را از کَرَم دریافته‌ست
نردِ بس نادر ز رحمت باخته / عینِ کُفران را اِنابت ساخته*
هم ازین بدبختیِ خَلق آن جَواد / منفجر کرده دوصد چشمهٔ وَداد*
غنچه را از خار سرمایه دهد / مُهره را از مار پیرایه دهد
از سوادِ شب بُرون آرد نهار / وز کفِ مُعْسِر برویاند یَسار*
آرد سازد ریگ را بهرِ خلیل / کوه با داوود گردد هم رَسیل*
کوهِ با وحشت در آن ابرِ ظُلَم / برگشاید بانگِ چنگ و زیر و بَم*
خیز ای داوودِ از خَلقان نَفیر / ترک آن کردی، عوض از ما بگیر

انابتِ آن طالبِ گنج به‌حق تعالی بعد از طلبِ بسیار و عجز و اضطرار که ای ولیّ‌ألاظهار تو کن این پنهان را آشکار[1]

گفت آن درویش ای دانایِ راز / از پیِ این گنج کردم یاوه‌تاز[2]
دیوِ حرص و آز و مُستعْجِل تَگی / نی تَأَنّی جُست و نی آهستگی*
من زدیگی لقمه‌یی نَنْدوختم / کف سیه کردم، دهان را سوختم
خود نگفتم چون درین ناموقِنم / زان گِره‌زن این گِره را حَل کنم
۵۵۲ قولِ حق را هم ز حق تفسیر جو / هین مگو ژاژ از گمان ای سخت‌رو*
آن گِره کو زد، همو بگشایدش / مُهره کو انداخت، او بِرْبایَدَش*
گرچه آسانت نمود آن‌سان سخُن / کی بود آسان رُموزِ مِنْ لَدُن؟*
گفت یارَبْ توبه کردم زین شتاب / چون تو دَربستی، تو کن هم فتحِ باب
بر سَرِ خرقه شدن بارِ دگر / در دعا کردن بُدم هم بی‌هنر
کو هنر، کو من، کجا دل مستوی؟ / این همه عکسِ تُوَست و خود تُوی
هر شبی تدبیر و فرهنگم به‌خواب / همچو کشتی غرقه می‌گردد زآب
خود نه من می‌مانم و نه آن هنر / تن چومُرداری فتاده بی‌خبر
تا سَحَر، جمله شب آن شاهِ عُلی / خود همی گوید اَلَستی و بَلی*
کوبلی گو؟ جمله را سیلاب بُرد / یا نهنگی خورد کُل را کِرد و مُرد
صبحدم چون تیغِ گوهردارِ خَود / از نیامِ ظلمتِ شب برکَنَد
آفتابِ شرقْ شَب را طَیْ کند / این نهنگ آن خورده‌ها را قی کند

۱. «بعد» در مقابله اضافه شده است.
۲. «یاوه» به‌ترکی است.

رَسته چون یونس ز معدهٔ آن نهنگ *** منتشر گردیم اندر بو و رنگ*
خلق چون یونس مُسبِّح آمدند *** کاندر آن ظُلماتْ پُرراحت شدند*
هر یکی گوید به‌هنگامِ سَحَر *** چون زبطنِ حوتِ شب آید به‌در
کای کریمی که در آن لیلِ وَحِش *** گنجِ رحمت بنهی و چندین چَشِش
چشمْ تیزو گوشْ تازه، تنْ سبک *** از شَبِ همچون نهنگِ ذوالحُبُک*
از مقاماتِ وَحِش‌رُو زین سپس *** هیچ نگریزیم ما با چون تو کس
موسی آن را نار دید و نور بود *** زنگیی دیدیم شب را حور بود*
بعد ازین ما دیده خواهیم از تو بس *** تا نپوشد بحر را خاشاک و خَس*
ساحران را چشم چون رَست از عَمیٰ *** کفْ‌زنان بودند بی‌این دست‌وپا*
چشمْ‌بندِ خَلق جز اسباب نیست *** هر که لرزد بر سبب زاصحاب نیست*
لیکْ حق، اَصْحابَنا، اصحاب را *** درگشاد و بُرد تا صدرِ سَرا*
با کَفَش نامُستَحَقّ و مُستَحِق *** مُعتَقانِ رحمت‌اند از بندِ رِق
در عدم ما مستحِقّان کی بدیم *** که برین جان و برین دانش زدیم؟
ای بکرده یارْ هر اغیار را *** وی بداده خلعتِ گل خار را
خاکِ ما را ثانیاً پالیز کن *** هیچ نی را بارِ دیگر چیز کن
این دعا تو اَمر کردی زابتدا *** ورنه خاکی را چه زَهرهٔ این بُدی؟*
چون دعامان امر کردی ای عُجاب *** این دعایِ خویش را کن مُستجاب
شب شکسته کَشتیِ فهم و حواس *** نه امیدی مانده، نه خوف و نه یاس
بُرده در دریایِ رحمت ایزدم *** تا زچه فن پُرکُنَد، بفرستدم؟
آن یکی را کرده پُرنورِ جلال *** وآن دگر را کرده پُر وَهْم و خیال
گر به‌خویشم هیچ رای و فن بُدی *** رای و تدبیرم به‌حکمِ من بُدی
شب نرفتی هوشْ بی‌فرمانِ من *** زیرِ دامِ من بُدی مرغانِ من
بودمی آگهْ ز منزلهایِ جان *** وقتِ خواب و بیهشی و امتحان
چون کَفَم زین حلّ وعقدِ او تهیست *** ای عجب این مُعجِبیِّ من زکیست؟
دیده را نادیده خود انگاشتم *** باز زنبیلِ دعا برداشتم
چون اَلِفْ چیزی ندارم ای کریم *** جز دلی دلتنگ‌تر از چشمِ میم*
این الف وین میم اُمِّ بودِ ماست *** میمِ اُم تنگست، الف زو نرگداست*
آن الف چیزی ندارد، غافلیست *** میمِ دلتنگ آن زمانِ عاقلیست
در زمانِ بیهشی خود هیچْ من *** در زمانِ هوش اندر پیچْ من
هیچِ دیگر بر چنین هیچی مَنِهْ *** نامِ دولت برچنین پیچی مَنِهْ
خود ندارم هیچ، بِهْ سازد مرا *** که زِوَهْمِ دارم اَست این صد عَنا
درندارم هم تو دارائیم کن *** رنج دیدم، راحت افزاییم کن

هم در آبِ دیده عُریان بیستم ‌ ‌ بر درِ تو چونکه دیده نیستم
آبِ دیدهٔ بندهٔ بی دیده را ‌ ‌ سبزه‌یی بخش و نباتی زین چَرا
ور نمانم آب، آبم دِهْ زعَین ‌ ‌ همچو عَیْنَیْنِ نَبی هَطّالَتَیْن*
او چو آبِ دیده جُست از جودِ حق ‌ ‌ با چنان اقبال و اجلال و سَبَق
چون‌نباشم‌زاشکِ خون باریکْ‌ریس ‌ ‌ من تهی‌دستِ قُصورِ کاسْلیس
چون چنان چشمْ اشک را مفتون بود ‌ ‌ اشکِ من باید که صد جیحون بود
قطره‌یی زانْ زین دوصد جیحون بِهْ است ‌ ‌ که بدان یک قطره اِنْس و جِنْ بِرَست
چونکه باران جُست آن روضهٔ بهشت ‌ ‌ چون نجوید آب،شوره خاکِ زشت؟
ای اخی دست از دعا کردن مدار ‌ ‌ با اجابت یا رَدِ اویَت چه کار؟*
نان که سدّ ومانع این آب بود ‌ ‌ دست از آن نان می‌بباید شُست زود
خویش را موزون وچُست و سَخته کن ‌ ‌ زآبِ دیده نان خود را پُخته کن

۵۵۳ آواز دادنِ هاتف مرطالبِ گنج را و اِعلام‌کردن از حقیقتِ اسرارِ آن

اندرین بود او که الهام آمدش ‌ ‌ کشف شد این مشکلات از ایزدش
کو بگفتت در کَمان تیری بنه ‌ ‌ کی بگفتندت که اندرکَش تو زِه؟
او نگفتت که کمان را سخت کَش ‌ ‌ در کمان نِهْ گفت او نه پُرکُنَش
از فضولیْ تو کمان افراشتی ‌ ‌ صنعتِ قَوّاسیی برداشتی
تَرکِ این سَخته کمانی رَو بگو ‌ ‌ در کمان نِهْ تیر و پرّیدن مجو
چون بیفتد برکَن، آنجا می‌طلب ‌ ‌ زور بگذار و به‌زاری جُو ذَهَب
آنچه حقّست اقرب از حَبْلُ‌ٱلْوَرید ‌ ‌ تو فکنده تیرِ فکرت را بعید*
ای کمان و تیرها برساخته ‌ ‌ صیدْ نزدیک و تو دور انداخته
هر که دوراندازتر، او دورتر ‌ ‌ وز چنین گنجست او مهجورتر
فلسفی خود را از اندیشه بکُشت ‌ ‌ گو بِدَو، کوراست سویِ گنجْ پشت
گو بدَو چندانکه افزون می‌دَوَد ‌ ‌ از مرادِ دل جداتر می‌شود
جاهِدُوا فینا بگفت آن شهریار ‌ ‌ جاهِدُوا عَنّا نگفت ای بی‌قرار
همچو کنعان کوزننگِ نوح رفت ‌ ‌ بر فرازِ قلّهٔ آن کوهِ زفت*
هرچه افزونتر همی جُست او خلاص ‌ ‌ سویِ کُهْ می‌شد جداتر از مَناص*
همچو این درویش بهرِ گنج و کان ‌ ‌ هر صباحی سخت‌تر جُستی کمان
هر کمانی کو گرفتی سخت‌تر ‌ ‌ بود از گنج و نشان بدبخت‌تر
این مَثَل اندر زمانه جانی اَست ‌ ‌ جانِ نادانان به‌رنج ارزانی اَست*
زآنکه جاهل ننگ دارد زاوستاد ‌ ‌ لاجرم رفت و دکانی نو گشاد
آن دکان بالایِ استاد ای نگار ‌ ‌ گَنده و پُر گزدُمَست و پُرزمار

زود ویران کن دکان و بازگرد / سوی سبزه و گلبنان و آبْ خَورد
نه چو کنعان کو ز کِبر و ناشناخت / از کُهِ عاصم سفینهٔ فَوزْ ساخت
عِلمِ تیراندازیَش آمد حجاب / وآن مراد او را بُده حاضر به‌جیب
ای بسا علم و ذکاوات و فِطَن / گشته رَه‌رو را چو غول و راهْزن*
بیشتر اصحابِ جنّت ابلهند / تا ز شرِّ فیلسوفی می‌رهند*
خویش را عریان کن ازفضل و فُضول / تا کند رحمت به‌تو هردم نُزول
زیرکی ضدِّ شِکستست و نیاز / زیرکی بگذار و با گولی بساز
زیرکی دان دامِ بُرد و طَمْع و گاز / تا چه خواهد، زیرکی را پاک باز
زیرکان با صَنعتی قانع شده / ابلهان از صُنع در صانع شده
زآنکه طفلِ خُرد را مادر نَهار / دست وپا باشد نهاده برکنار*

نثر

معجزهٔ هود(ع) در نجات مؤمنان امّت به‌هنگامِ فرودآمدنِ باد

ـ مؤمنان از سلطهٔ آن بادِ زیانبار، همه درون دایره‌یی نشستند.

ـ باد، همانند طوفانِ(نوح) وکشتی، لطفِ پروردگار بود، خداوند این‌چنین‌کشتی وطوفان فراوان دارد.

ـ (گاهی) خداوند پادشاهی را (چون) کشتی (وسیلهٔ نجات) قرار می‌دهد تا او به‌سبب طمع بر سپاه دشمن حمله کند.

ـ منظور پادشاه آن نیست که مردم در امان باشند، بلکه مقصودش آن است که سلطنت استوار گردد.

ـ خرِ آسیامی‌دود ومی‌خواهدکه‌خودرا نجات دهد وخود را درآن‌لحظه از زخمِ (آسیابان) رها سازد.

ـ مقصودش آن نیست که آبی (از چاه) بکَشَد یا از کُنجد روغن بیرون بیاورد.

ـ گاو از ترس ضربه‌های محکمِ (گاری‌چی) به‌سرعت پیش می‌رود، نه برای آنکه ارابه و اثاث را به‌منزل برساند.

ـ خداوند این‌ترس از درد را (به‌گاو) داده‌است تا بر اثر آن ترس کارهای مصلحت‌آمیز انجام پذیرد.

ـ همین‌طور هر کاسبی در دکّان برای سود خود تلاش می‌کند نه برای اصلاح جهان.

ـ هر دردمندی‌برای‌درد خود دوایی‌می‌جوید ودنیا براثر همین‌چاره‌جویی برقرار وپایدار مانده است.

ـ خداوند ترس را ستونِ این جهان قرار داد، هرکسی از ترس به‌کاری مشغول شده است.

ـ خدا را سپاس که ترس را اینچنین مایهٔ آبادانی و سامان‌یابی دنیا قرار داد.

ـ همهٔ انسانها از نیک و بد هراسانند، هیچکس از خودش نمی‌ترسد.

ـ پس در حقیقت کسی بر همه حاکم است که نزدیک است اگرچه قابل رؤیت نیست.

ـ خداوند درکمینگاهی است که می‌توان احساسش کرد، امّا به‌حواسّ ظاهری قابل احساس نیست.

ـ آن حسّی‌که خداوند را باآن‌می‌توان‌آشکار احساس‌کرد، این‌حواسّ‌ظاهرنیست،آن‌حسّی‌دیگر است.

ـ اگر دیدن آن اوصاف با حسّ حیوانی ممکن می‌بود، هر نادان وکودنی بایزید روزگار خود می‌شد.

- آن خدایی که بدنِ خاکی انسانها را تجلّی‌گاه روح قرارداد، آن خدایی که کشتی را مرکب نجات نوح کرد،
- ای جویندهٔ نور هدایت! اگر اراده کند، خاصیّت همان کشتی را تغییر می‌دهد و برایت طوفان می‌کند.

2210/۲۲۱۵ - ای بی‌استعداد! اوست که هر دم تو را به‌طوفانِ (محنت) و کشتیِ (شادی) غمگین و شادمان می‌کند.
- اگر کشتی (شادی) و دریایِ (طوفانیِ محنت) را نمی‌توانی ببینی، به‌اضطراب درونی خویش توجّه کن.
- چون چشمها نمی‌توانند اصل ترس را ببینند، انسان از خیالهای گوناگون دچار ترس می‌شود.
- مستی خیره‌سر مُشتی بر نابینا می‌زند، نابینا می‌پندارد که شتر لگدش زده است.
- زیرا در لحظه‌یی که مشت خورد، بانگ شتر می‌شنید، آری برای نابینا شنیدن آینه است، نه دیدن.

2215/۲۲۲۰ - کور (با خود) می‌گوید: نه، این (که به‌من خورد) سنگ بود، شاید هم از گنبدی بلندِ پُرطنین افتاد.
- این که بر من خورد، شتر نیست، سنگ هم نیست، چیزی هم نیفتاد، (پس چه بود؟) بدان، خدایی که ترس را آفریده است، این چیزها را به‌ذهنِ او می‌آورد.
- ای محزون! اگر ترس و لرزی تو را بگیرد، یقین بدان که موجب ترس، دیگری است، زیرا که هیچکس از خود نمی‌ترسد.
- آن فیلسوف بیچاره ترس را پندار می‌نامد، او این درس را غلط فهمیده است.
- هیچ پنداری بدون حقیقت نمی‌تواند پدید آید، چگونه چیزی تقلّبی بدون چیزی سالم رواج پیدا می‌کند؟

2220/۲۲۲۵ - سخن دروغ کی می‌تواند بدون سخن راست ارزشی پیدا کند؟ هر دروغی در دنیا و آخرت از راست ناشی شده است.
- (دروغگو) چون دید که سخنِ راست رواج و رونقی دارد، به‌امید آن، دروغ را بر زبان آورد.
- ای دروغگو! که از برکتِ صدق به‌ساز و برگ رسیده‌ای، شکر این نعمت را به‌جای آور و به‌انکار راستی برمخیز.
- از فیلسوف و خیالات باطل او سخن بگویم، یا از وسایلِ شادی و اندوه (کشتیها و دریای) خداوند بحث کنم؟
- نه، از کشتیهایش سخن خواهم گفت که مایهٔ عبرت و اندرز دل است، از کلّ که جزء هم درونِ آن است بحث خواهم کرد.

2225/۲۲۳۰ - بدان که هر ولی مانند نوح و کشتیبان است، این را هم بدان که مصاحبت مردم دنیا همانند طوفان است.
- از شیر و اژدهای نر کمتر پرهیز کن، از آشنایان و خویشاوندان بپرهیز.
- (آشنایان و خویشان) به‌هنگام ملاقات عُمرت را تباه می‌کند، یادآنان عوالمِ غیبی تو را از بین می‌برد.
- خیالِ هر یک از آنان، چون خری تشنه، شربت اندیشهٔ روحانی را از پیمانهٔ تنِ تو می‌مکد.
- خیالِ آن سخن‌چینان قطرهٔ شبنمی را هم که از دریای حقیقیِ حیات داری، جذب کرده است.

2230/۲۲۳۵ - نشانهٔ آنکه شاخه‌ها آن رطوبتِ موجود را هم از دست داده‌اند، این است که دیگر به‌چپ و راست حرکت نمی‌کنند.
- عضوِ رها شده از قید و بند، همانند شاخهٔ تر و تازه‌یی است که به‌هر طرف بکشی، کشیده می‌شود.
- اگر بخواهی می‌توانی از آن سبدی بسازی و نیز می‌توانی آن را در ساختن چنبرهٔ بالای سبد به کار ببری.
- امّا چون آبش خشک شد و ریشه خشکید، دیگر به‌سویی که دلت می‌خواهد کشیده نمی‌شود.
- چون شاخه از ریشهٔ خود رطوبتی نیابد، آیهٔ «به‌نماز با اکراه و تنبلی برخیزند» را برایش تلاوت کن.
- این سخن آتشین است، کوتاهش بکنم، به‌آن فقیر و گنج و احوالِ او بپردازم.

2235/۲۲۴۱ - آتشی دیده‌ای که هر نهالی را می‌سوزاند، آتشِ جان را هم ببین که خیال را می‌سوزاند.

ـ از چنین آتشی که از جان زبانه زند نه خیال امان می‌یابد و نه حقیقت.
ـ او دشمن هر شیر و روباهی است، «هر چیزی نابودشدنی است مگر ذاتِ او».
ـ برو، خود را در صفات و ذاتِ او فانی کن، چون الف در «بِسْم» به‌او ملحق شو.
ـ آن الف خود را در «بسم» نهان کرده است، هم در «بسم» هست و هم در «بسم» نیست.
2240/۲۲۴۶ ـ همهٔ حروفِ ساقط (از تلفّظ) نیز به‌هنگام حذف برای وصل نابود می‌شوند و به‌تلفّظ درنمی‌آیند.
ـ «الف» برای وصل «ب» و «س» است، چون «ب» و «س» به‌هم پیوستند، الف را تحمّل نمی‌کنند.
ـ چون این وصال، حرفی را تحمّل نمی‌کند، واجب است که سخن را کوتاه کنم.
ـ چونکه یک حرف مایهٔ فراق «س» و «ب» است، پس سکوت در اینجا از ضرورتهای مهمّ است.
ـ الف از خود فانی شد و نهان گشت، امّا «ب» و «س» بدون او الف می‌گویند.
2245/۲۲۵۱ ـ آیهٔ «آنگاه که تیر می‌انداختی، تو تیر نمی‌انداختی»، بدونِ وجودِ خـود پـیامبر است، هـمچنین «قالَ اللّٰهُ = خدا گفت» از سکوتِ پیامبر زاده است (گوینده خداست).
ـ اگر دارو چنانکه هست، بماند اثری نمی‌کند، وقتی که حل شود بیماریها را برطرف می‌کند.
ـ اگر بیشه قلم و دریا مرکّب شود، امید نیست که مثنوی به‌پایان برسد.
ـ تا خاک هست، قالبِ خشت‌زن (خشت می‌زند)، سرودنِ مثنوی نیز ادامه دارد.
ـ اگر خاک هم نمانَد و وجودش بخشکد، دریای کَرَم او می‌خروشد و کف می‌کند و خاک تازه‌یی می‌آفریند.
2250/۲۲۵۶ ـ اگر بیشه هم نماند و از عالم هستی نابود شود، از اعماقِ دریا بیشه‌ها پدید می‌آید.
ـ از این رو آن پیامبر رستگاری گفت که «از دریای ما سخن بگویید که بر شما وبالی نیست».
ـ از دریا بازگرد و روی به‌خشکی کن، از اسبابِ بازی سخن بگوی که برای بچّه همان بهتر است.
ـ تا بر اثر بازی درکودکی، جانش اندک‌اندک با دریای عقل آشنا شود.
2255/۲۲۶۰ ـ اگرچه به‌ظاهر با عقل ناسازگار است امّا کودک به‌وسیلهٔ همان بازی عقل پیدا می‌کند.
ـ کودک دیوانه کی بازی می‌کند؟ جزءِ عقل باید باشد تا به کلّ بازگردد.

بازگشتن به‌قصّهٔ گنبد و گنج

ـ اکنون خیالِ آن فقیر مُخلص از بس «بیا، بیا» گفت، عاجزم کرد.
ـ ندایِ او را تو نمی‌شنوی، من می‌شنوم زیرا که در عالَمِ اسرار با او همرازم.
ـ او را به‌چشمِ جویندهٔ گنج نگاه مکن که او خود گنجی است، زیرا که در مـعنی دوست غـیر از دوست چه می‌تواند باشد؟
2260/۲۲۶۵ ـ او هرلحظه به‌خود سجده می‌کند، سجده در برابر آینه برای دیدنِ روی است.
ـ اگر او بدون دخالتِ خیال از آینهٔ حقیقت ذرّه‌یی می‌دید، از خودِ او چیزی نمی‌ماند.
ـ هم خیالات او، و هم خود او فانی می‌شد، دانش او نیز در نادانی نابود می‌شد.
ـ آنگاه از نادانیِ ما دانشی دیگر آشکارا سربرمی‌آورد و می‌گفت: همانا من منم.
ـ ندا می‌آمد: «بر آدم سجده کنید»، یعنی که شما آدمید، لحظه‌یی خود را بنگرید.
2265/۲۲۷۰ ـ (این ندا) دو بینی را از چشمِ فرشتگان زایل کرد، تا زمین نیز در نظرشان چون آسمان لاجوردی جلوه‌گر شد.
ـ (این ندا) گفت: «معبودی نیست»، و گفت: «جز اللّه»؛ «لا» «الاّ اللّه» گشت وحدت شکوفا شد.

ـ وقتِ آن است که آن یار و آن دوستِ هدایت‌کننده گوشِ ما را بکَشد.
ـ به جانب چشمه (ببرد وبگوید:) که دهان ازاین حرفها بشوی، آنچه را که ازمردم نهان کرده‌ایم، مگوی.
ـ اگر بگویی هم آشکار نمی‌شود، امّا تو چون قصدِ آشکار کردنِ آن داری، گناهکار می‌شوی.
2270/۲۲۷۵ ـ امّا من اکنون گِردِ آنان می‌گردم، گویندهٔ این سخن و شنوندهٔ آن هم منم.
ـ تو ظاهر قصّهٔ درویش و گنج را بگوی، این گروه زحمت‌کش‌اند، از رنج سخن بگوی.
ـ چشمهٔ رحمت بر آن گروه حرام شده است، قَدَح قَدَح زهرِکُشنده می‌نوشند.
ـ دامنها را پر از خاک می‌کنند و می‌آورند تا این چشمه‌ها را سدّ کنند و بخشکانند.
ـ این چشمه که از دریا به‌آن مدد می‌رسد، از مشتِ خاک این انسانهای نیک و بد چگونه پر می‌شود؟
2275/۲۲۸۰ ـ امّا چشمه می‌گوید: من برای شما خشکیده‌ام، بدون شما من تا ابد جاری هستم.
ـ قوم خواسته‌های وارونه‌یی دارند، خاک می‌خورند و آب را رها می‌کنند.
ـ مردم سرشتی برعکسِ پیامبران دارند، آنان اژدها را تکیه‌گاهِ خود قرار می‌دهند.
ـ چشم‌بندِ مُهرِ الهی را چگونه می‌دانی، آیا هیچ می‌دانی که چشمت از کجا بسته شده است؟
ـ این دیدگان خود را عوضِ آن برهرچه باز کردی، بدان که تک‌تک آنها برای تو جانشینی بد است.
2280/۲۲۸۵ ـ امّا خورشیدِ لطفِ الهی طلوع کرده و از کَرَم نومیدان را گرم کرده است.
ـ خداوند از روی رحمت نَردی بسیار عجیب بازی کرده، عینِ کفر را به‌توبه بدل کرده است.
ـ آن خدای بخشنده به‌سبب همین بدبختیِ خَلق دویست چشمهٔ محبّت جاری کرده است.
ـ او غنچه را از خار سرمایه می‌دهد، مهره را با مار می‌آراید.
ـ روز را از سیاهیِ شب پدید می‌آرد، از دستِ مستمند توانگری ظاهر می‌کند.
2285/۲۲۹۰ ـ ریگ را برای خلیل آرد می‌سازد، کوه با داوود هم‌آواز می‌شود.
ـ کوه، زیر آن ابرِ سیاه، وحشت‌زده نالهٔ زیر و بمِ چنگ سرمی‌دهد.
ـ (گوید:) ای داوودِ گریزان از مردم! آنان را ترک کرده‌ای، عوضش را از ما بگیر.

بازگشتن آن جویندهٔ گنج بعد از جُستن بسیار و ناتوانی و پریشانی به‌خدایِ تعالی که ای آشکارکنندهٔ نهانها! این گنج پنهان را تو آشکار کن

ـ آن درویش گفت: ای دانندهٔ رازها! برای خاطر این گنج بیهوده دوندگی کردم.
ـ شیطانِ طمع و آز، و عجولانه دویدن، نه درنگی باقی گذاشت و نه متانت.
2290/۲۲۹۵ ـ لقمه‌یی از دیگی به‌دست نیاوردم، فقط دستم را سیاه کردم و دهانم را سوزاندم.
ـ چون درآن کار یقین نداشتم، لااقلّ به‌خود نگفتم که حلّ این مشکل را ازآن خدایِ گره‌زن بخواهم.
ـ ای بی‌شرم! به‌خود آی، از روی گمان بیهوده مگوی، سخن خدا را با سخنِ خدا تفسیر کن.
ـ گرهی که او زد، او هم می‌گشاید، مُهره‌یی که او انداخت، او هم می‌رُباید.
ـ اگرچه فهم این سخنان به‌نظرت آسان آمد، ولی رازهایی که «از جانب خدا» است، کی ممکن است آسان باشد؟
2295/۲۳۰۰ ـ گفت: پروردگارا! از این شتاب توبه کردم، چون این در را تو بسته‌ای، تو هم بگشای.
ـ بار دیگر باید سر در خرقه کشید، در دعا کردن هم هنری نداشتم.
ـ هنر کجا، من کجا، دلِ سربراه کجا؟ همهٔ اینها بازتابی از توست، خود تویی.

ـ هرشب اندیشه و دانشم، همانند کشتیِ غرقه شده درآب، غرق خواب می‌شود.
ـ نه خودم می‌مانم و نه هنرِ من، تنم چون مردار بی‌خبر افتاده است.
ـ آن‌شاه‌عالیقدر، هرشب‌تا سحر خود می‌گوید: «آیامن‌پروردگار شمانیستم؟»، وخود «بلی» می‌گوید.
ـ کجاست کسی که بلی بگوید؟ همه را سیل برده، یا نهنگی همه را خورده و از میان بُرده است.
ـ سحرگاه چون شمشیر آبدارِ خود را از غلافِ تاریکیِ شب برکشد،
ـ آفتابِ خاوری (بساطِ) شب را درهم پیچد، این نهنگ هرچه خورده است، استفراغ می‌کند.
ـ (همه) از شکم آن نهنگ، چون یونس، رها می‌شویم و در دنیای بو و رنگ پراکنده می‌گردیم.
ـ چون یونس، مردم نیز خدای را تسبیح گفتند که در آن تاریکیهای شب آرامش تمام یافتند.
ـ سحرگاه هریک از آنان که از شکمِ ماهیِ شب بیرون می‌آید، می‌گوید:
ـ ای خدای بخشنده‌یی که در آن شبِ ترسناک، خزانهٔ رحمت و چندین مایهٔ لذّت قرار داده‌ای،
ـ از شبی که چون نهنگی راه‌راه بود، (ما را) با چشم بینا،گوش شنوا و تن آسوده (بیدار کردی).
ـ بعد از این با وجودِ (آفرینندهٔیی چون) تو هرگز از مقامهای ترسناک نخواهیم گریخت.
ـ موسی آن‌را آتش‌دید، درحالی‌که نور بود؛ ما شب را به‌صورت‌زنگی‌دیدیم، درحالی‌که حوری بود.
ـ از این به‌بعد از تو فقط بینایی می‌خواهیم تا خس و خاشاک، روی دریا (ی حقیقت) را نپوشاند.
ـ چشم ساحران چون از نابینایی رها شد، بدونِ این دست و پای (ظاهری) به کف زدن پرداختند.
ـ چشم‌مردم را چیزی‌جزسبب‌هانبسته‌است، هرکس‌برای‌خاطر سبب‌بلرزد، ازاصحابِ (حقیقت) نیست.
ـ امّا، ای یاران! حقّ، در را برای اصحاب بازکرد و آنان را تا صدرِ مجلس بُرد.
ـ با وجود دستِ (بخشایشگر) او، غیرمستحقّ و مستحقّ از بندِ بندگی آزادند.
ـ در مرحلهٔ عدم ماکی استحقاق آن را داشتیم که به‌این جان و اینِ دانایی دست یافتیم؟
ـ ای خدایی که بیگانگان را یارکرده‌ای! ای آنکه خار را خلعتِ گُل بخشیده‌ای!
ـ خاکِ جسمِ ما را دوباره بپالای، این ناچیز را بار دیگر به‌چیزی بدل کن.
ـ از اوّل تو به‌دعاکردن امر کردی، والاّ انسان خاکی از کجا چنین جسارتی پیدا می‌کرد؟
ـ ای مایهٔ شگفتی! چون تو ما را به‌دعا امر کرده‌ای، این دعای خود را بپذیر.
ـ شب،کشتیِ ادراک و حواسّ شکسته؛ نه امیدی، نه بیمی و نه نومیدی بر جای مانده.
ـ پروردگارم مراغریق دریایِ‌رحمت ساخته، ببینیم‌که با چه‌هنری پرکرده دوباره بازم‌خواهد فرستاد؟
ـ یکی را پر از نورِ جلال کرده، و آن دیگری را پر از پندار و خیال ساخته است.
ـ اگر در خودِ من اندیشه‌یی و هنری بود، و اندیشه و تدبیرم در اختیارِ من بود،
ـ شب، بدون‌فرمانِ‌من،عقل‌وهوش‌من‌زایل‌نمی‌شد، پرندگانِ(عقل‌وهوشِ) من‌درونِ‌دام‌خودم می‌ماند.
ـ به‌هنگام خواب و بیهوشی و سختی از منزلگاههای جان خبردار بودم.
ـ دستِ‌من‌که‌ازگشودن وبستن‌این‌مشکل عاجزاست، شگفتا این‌خودبینیِ‌من‌ازچه کسی‌ناشی‌شده است؟
ـ دیدهٔ خود را نادیده پنداشتم، بار دیگر زنبیل دعا به‌دست گرفتم (به‌دعا پرداختم).
ـ ای خدای بخشنده! من چون الف، جز دلی تنگ‌تر از چشم میم چیزی ندارم.
ـ این «الف و میم» مادرِ هستیِ ماست، میم مادر (اُمّ) تنگ و الفِ آن هم گدایی بی‌شرم است.
ـ «الف» چیزی ندارد، آن حالِ غفلت است، «میم» هم‌که دلتنگ است، زمان به‌کار بردنِ عقل است.
ـ من درحال غفلت هیچم، و در حالِ هوشیاری هم در رنج و عذابم.

- دوباره هیچی دیگر بر چنین ناچیزی بار مکن، چنین رنج و اضطرابی را دولت نام مگذار.
- خودم هیچ‌چیز ندارم‌که‌حال‌مرا بهبود بخشد، این‌صدگونه‌رنج را هم ازخیالِ‌آن دارم‌که چیزی دارم.
- در عینِ ناداری، مرا داراکن؛ رنج کشیده‌ام، بر راحتِ من بیفزا.
- بر درگاهِ تو هم فقط با اشک دیدگانم توقّف می‌کنم، زیراکه چشمی ندارم.
- به‌اشک دیدهٔ این بندهٔ بی‌بصیرتِ خود، در این چراگاه سبزه‌یی و گیاهی عطاکن.
- و اگر اشک‌چشمم تمام‌شود، ازچشمهٔ عنایت خود «دو چشم اشکبار» چون چشمان پیامبر به‌من ده.
- پیامبر با داشتن آن همه دولت و بزرگی و پیشقدمی از بخشایش خداوند، اشکِ دیده طلب می‌کرد،
- منِ دست‌خالیِ مقصّرِ گرسنه چرا از اشک خونین نحیف و نزار نباشم؟
- وقتی که چنان چشمی شیفتهٔ اشک ریختن باشد، اشک من صد رود جیحون باید باشد.
- قطره‌یی‌ازچشمان پیامبر بهتر ازصدهاجیحون‌است، زیرا به‌خاطرِ آن قطره اِنس و جنّ نجات یافتند.
- وقتی که آن باغ بهشت (پیامبر) باران بخواهد، این خاکِ شورِ زشت چرا طلب نکند؟
- ای برادر! دست از دعا برمدار، چه‌کار داری که (خداوند) دعایت را می‌پذیرد یا نه؟
- اگر نان مانع و بازدارنده از اشک باشد، فوراً باید دست از آن نان برداشت.
- خود را معتدل و چالاک و سنجیده کن، نان خود را با آب دیدگان خود بپز.

آواز دادن ندای غیبی جویندهٔ گنج را و خبر دادن از حقیقتِ اسرارِ گنج

- فقیر در حال دعا بود که به‌او الهامی رسید و مشکلاتش از جانب خداوند حل شد:
- که او گفت: تیری درکمان بگذار، کی به‌تو گفتند که زهِ‌کمان را بکش؟
- او نگفت که کمان را محکم بکش، بلکه گفت تیر را درکمان بگذار، نه اینکه (زه را) محکم بکش.
- امّا تو به‌سبب فضولی کمان را بلند کردی و هنرِ تیراندازی نشان دادی.
- برو، این تیراندازی را رهاکن، تیر را درکمان بگذار و در صددِ محکم کشیدنِ (زه) مباش.
- هرجا (که تیر) افتاد، همانجا را بکَن، زور را رهاکن، با ناله و زاری در جستجوی طلا باش.
- آنکه از «رگِ گردن هم نزدیک‌تر» است، حقّ است، تو تیرِ اندیشه را به‌دوردستها پرتاب می‌کنی.
- ای کسی که کمان و تیرها فراهم کرده‌ای! با آنکه شکار در نزدیکی است، تو به‌دور تیر انداخته‌ای.
- هرکس دورتر تیر بیندازد، او دورتر از حقّ است و چنان کسی از چنین گنجی دورتر است.
- فیلسوف خود را با تفکّر هلاک کرد، او را بگوکه شتاب کن، او به گنج (حقیقت) پشت کرده است.
- بگو: بشتاب، هرچه بیشتر بدود، از خواستهٔ دلِ خود دورتر خواهد شد.
- ای‌بی‌آرام! آن‌پادشاه (خداوند) گفت: «در راه ما جهادکنید»، نگفت‌که برای‌دورشدن ازما بکوشید.
- مانند کنعان که از نوح ننگش آمد و بر بالای قُلّهٔ آن‌کوهِ بلند رفت.
- هرچه بیشتر برای رهایی تلاش می‌کرد و بر بالای‌کوه می‌رفت، از پناهگاه دورتر می‌شد.
- همانند این فقیر که برای یافتن گنج و معدن هر روز صبح کمانی محکمتر می‌جُست.
- هر کمان محکمی که به‌دست می‌گرفت، ازگنج و نشانهٔ آن (دورتر)، و خود بدبخت‌تر می‌شد.
- این مَثَل در دنیا ارزشی حیاتی دارد: جانِ نادانان شایستهٔ رنج است.
- زیراکه نادان از استاد شرم می‌کند، ناگزیر خود می‌رود و دکّان جدید باز می‌کند.
- ای زیبارو! آن دکّانی که بالای دکّان استاد (بازکرده‌ای)، گندیده و پر از مار وکژدم است.

ـ فوراً آن دکّان را خراب کن و به‌سوی سبزه‌زار و بوته‌های گل و سرچشمه بازگرد.
ـ مانند کنعان مباش که از روی تکبّر و ناآگاهی، کوهِ بازدارنده را کشتیِ نجات تلقّی کرد.
ـ (آن فقیر را نیز) هنرِ تیراندازی مانع شد، در حالی که آنچه می‌خواست در حضورش حاضر بود.
ـ ای بسا دانش و هوشیاریها و زیرکیها که برای سالک چون غول بیابانی و راهزن است.
2370/۲۳۷۵ ـ بیشتر اهل بهشت ابلهند تا (به‌وسیلهٔ ابلهی) از شرّ فلسفه‌بافی رها شوند.
ـ خود را از دانش و افزون‌جویی عاری کن تا هر لحظه بر تو رحمت ببارد.
ـ زیرکی ضدِّ فروتنی و نیاز است، زیرکی را رها کن با ابلهی دمساز باش.
ـ بدان که زیرکی دامِ نفعِ دنیوی و حرص و فخّ است، انسان پاکباز چرا باید طالبِ زیرکی باشد؟
ـ زیرکها به‌هنری قناعت کرده‌اند، امّا ابلهان از صنعت گذشته و به‌صانع رسیده‌اند.
2375/۲۳۸۰ ـ زیرا که روز، مادر، کودکِ خردسال را در آغوش می‌گیرد و خود دستِ و پایِ آن کودک می‌شود.

شرح

ب ۲۱۹۵: مبحث دنبال این بیت، هود پیغمبر به‌قوم عاد فرستاده شده بود. آن قوم ایمان نیاوردند و به‌وسیلهٔ طوفانی شدید هلاک شدند. هود و قوم او به‌بیابانی رفتند و در آن بیابان به‌جایی پناه بردند. چون باد شدید به‌آن بیابان نزدیک می‌شد، آرامتر می‌وزید، امّا چون به‌جایی می‌رسید که آن قوم بودند، حتّی شتر را باکجاوه وسوار آن به‌هوا بلند می‌کرد وبرزمین می‌کوبید وبه‌هلاکت می‌رساند. قوم هود درهیجده آیهٔ قرآن مجید یاد شده است. و در سورهٔ فصّلت، ۴۱/۱۶؛ احقاف، ۴۶/ آیات ۲۳ـ۲۴؛ ذاریات، ۵۱/۴۱؛ قمر، ۵۴/۱۹، و حاقّه، ۶۹/ آیات ۶ـ۷ خبر می‌دهد که آن قوم به‌وسیلهٔ طوفان هلاک شوند، ← ابیات ۸۵۸ـ۸۵۹ دفتر اوّل.

ابیات ۲۱۹۶ـ۲۲۰۶: مولانا در این ابیات می‌گوید: پادشاه نه برای آنکه مردم در امان باشند جنگ می‌کند، بلکه به‌طمع گشودن کشورها این کار را می‌کند. خر آسیا برای محفوظ ماندن از چوب حرکت می‌کند. گاو به‌همین سبب تن به‌کار می‌دهد، کسی که در دکّان می‌نشیند، برای خاطر دیگران نیست، بلکه برای خود است، در هر عملی طمعِ سودی نهفته است. سپس می‌گوید که در طمع سود، ترس زیان هم نهفته است و همین ترس است که معمارِ آبادانی دنیا شده است. به‌این نتیجه می‌رسد که هیچکس از خود نمی‌ترسد، پس در درون هرکس فرمانروایی هست، آن فرمانروا با این حواسّ قابل احساس نیست و با این چشم او را نمی‌توان دید.

ب ۲۲۰۹: در این بیت به‌سورهٔ ق، ۵۰/ آیهٔ ۱۶ نظر دارد: «از رگ گردنش به‌او نزدیکتریم»[۱].

ب ۲۲۱۴: به‌سورهٔ انعام، ۶/ آیهٔ ۱۷: «اگر خدا به‌تو محنتی برساند، هیچ‌کس جز او دفعش نتواند کرد، و اگر خیری به‌تو برساند بر هر کاری تواناست»، یا به‌سورهٔ فاطر، ۳۵/ آیهٔ ۲ نظر دارد که فرموده

---

۱. توضیح از مترجم است.

است: «رحمتی که خدا بر مردم بگشاید کس نتواند که بازش دارد، و چون چیزی را دریغ دارد کس نتواند جز او که روانش دارد، و اوست ارجمند و حکیم»[1].

ب ۲۲۳۵: شبیه بیت زیر است که سعدی در گلستان آورده است:

وَ عِنْدَ هُبوبِ النّاشِراتِ عَلَی الحِمیٰ   تَمیلُ غُصُونُ البانِ لاالحَجَرُ الصَّلْد[2]

ب ۲۲۳۹: پس از آنکه می‌گوید افت و خیز با مردمان کمال‌نیافته و افرادی که به‌عقل متّکی هستند و کسانی که اسیر انانیّت‌اند، زیانبارتر از معاشرت با شیر نر و اژدهاست و پس از مانند کردن آنها به‌شاخهٔ خشکیده، بحث آنان از عرفان را هم به‌نماز خواندن و زکات دادنِ منافقان مانند می‌کند و به‌آیهٔ ۱۴۲ از سورهٔ نسا، ۴ که می‌فرماید: «منافقان خدا را فریب می‌دهند، و حال آنکه خدا آنها را فریب می‌دهد و چون به‌نماز برخیزند با اکراه و کاهلی برمی‌خیزند و برای خودنمایی نماز کنند و در نماز، جز اندکی، خدای را یاد نکنند»، و به‌سورهٔ توبه، ۹/ آیهٔ ۵۴ اشاره می‌کند که فرموده است: «هیچ چیز مانع قبول انفاقهایشان نشده مگر آنکه به‌خدا و پیامبرش ایمان نیاورده‌اند و جز با بی‌میلی به‌نماز حاضر نمی‌شوند و جز به‌کراهت انفاق نمی‌کنند». عبارتِ «*قاموا کُسالی*» = با کاهلی برمی‌خیزند، لفظاً از آیه اقتباس شده است و منظور از آن کسانی هستند که به‌اعتقادات باطنیّه توجّه دارند و از راه مشیخت امرار معاش می‌کنند.

ب ۲۲۴۳: «هر چیزی نابودشدنی است مگر ذات او»، از سورهٔ قصص، ۲۸/آیهٔ ۸۸ برگرفته شده است.

ابیات ۲۲۴۴ـ۲۲۵۰: حقیقت حقایق او در صفاتش ظهور می‌کند و ذاتِ او مستتر در صفات اوست. با آنکه ذات او از همه چیز منزّه است، ذات او را در صفاتش باید دید و این دید را تحقّق باید بخشید، از هستی خود باید دست برداشت. مولانا در این مورد مثال می‌آورد:

در عربی کلمهٔ «اسم» درترکیب با «ب» به‌صورت «بسم‌اللّه» درمی‌آید، با آنکه باید به‌صورت «باسم‌اللّه» درآید، به‌صورت «بسم‌اللّه» نوشته می‌شود، حرف «ا» در «اسم» پنهان می‌شود، محو می‌گردد.

ب ۲۲۵۱: «*ما رَمَیْتَ اِذْرَمَیْتَ*»، ← بیت ۶۱۹ دفتر اوّل. عیناً از آیهٔ کریمه اقتباس شده است.

«قالَ‌اللّه» = خداوند گفت، مقصود احادیث قدسی است، یعنی آن سخنانی است که از طریق الهام یا رؤیا به‌حضرت پیغمبر(ص) ابلاغ شده‌اند. حضرت پیغمبر این معانی را با عباراتِ: «قالَ‌اللّه، قالَ‌اللّه تعالی، و اِنَّ‌اللّهَ تَعالٰی یَقولُ» نقل می‌کنند. بعضی از این سخنان هم سخنان خداوند بر پیامبران سلف و فرمانهای خدا بر آنان را بیان می‌کنند. فرقی که حدیث قدسی با *قرآن* دارد، در این است که *قرآن* مطلقاً به‌وسیلهٔ جبرئیل و با لفظ او وحی می‌شود، از این جهت *قرآن* با لفظ و معنیِ آن یک کلّ است. امّا حدیث قدسی متّکی بر الهام است و به‌صورت معنی الهام می‌شود.

به‌شرط آنکه مضمون آیات ۳ـ۴ سورهٔ نجم، ۵۳ را که می‌فرماید: پیامبر (ص) از روی هوی سخن نمی‌گوید و گفتهٔ او جز آنچه بدو وحی می‌شود نیست، از یاد نبریم فرق حدیث قدسی با *قرآن* در این است

---

۱. توضیح از مترجم است.

۲. یعنی: هنگامی که نسیم بر چمنزار بوزد، شاخه‌های درختِ بان حرکت می‌کند نه سنگ سخت، گلستان، تصحیح مرحوم فروغی، حکایت ۲۷، باب دوم، صص ۷۰ـ۷۱؛ توضیح از مترجم است.

که حدیث هم از نظر مفهوم و هم از جهت لفظ با توجّه به‌خواسته و رضای خداوند از خود پیامبر است، امّا مضمونِ حدیثِ قدسی الهام خداوند است. به‌همین دلیل است که به‌هنگام تلاوت حدیث قدسی نباید نماز گزارد[۱]. در پایان این مبحث این مطلب را هم بگوییم که روایتی در دست است که آیات پایانیِ سورهٔ دوم قرآن کریم در زمان معراج نازل شده است، امّا باز لفظ و معنیِ آن وحی خداوند است.

ب ۲۲۵۳: این بیت به‌سورهٔ کهف، ۱۸ / آیهٔ ۱۰۹ که فرموده است: «بگو: اگر دریا برای نوشتن کلمات پروردگار من مرکّب شود، دریا به‌پایان می‌رسد و کلمات پروردگار من به‌پایان نمی‌رسد، هرچند دریای دیگری به‌مدد آن بیاوریم» و همچنین به‌سورهٔ لقمان، ۳۱ / آیهٔ کریمهٔ ۲۷ اشاره می‌کند: «اگر همهٔ درختان روی زمین قلم شوند و دریا مرکّب و هفت دریای دیگر به‌مددش بیاید، سخنان خدا پایان نمی‌یابد و خداوند ارجمند و حکیم است».

مولانا با اشاره به‌این دو آیه، مثنوی را *قرآن* به‌حساب نمی‌آورد. او که اساساً قیاس را نمی‌پذیرد، ← بیت ۱۰۸۵ و بیت ۳۴۰۹ دفتر اوّل، مثنوی را با *قرآن* نمی‌سنجد. در *فیه مافیه* می‌گوید: «با مُقریی تقریر می‌کردم که *قرآن* می‌گوید که ***قُلْ لَوْ کٰانَ اَلبَحْرُ مِداداً لِکَلِماتِ رَبّي لَنَفِدَ اَلبَحْرُ قَبْلَ اَنْ تَنْفَدَ کَلِماتُ رَبّي***، اکنون به‌پنجاه درم‌سنگ مرکّب این *قرآن* را تواند نبشتن این رمزی است از علم خدای...»[۲]. کلمهٔ «***کلمات***» دراین آیات را مقدّراتی که خداوند تعیین کرده، احکام و حکمتهای او، تقدیر آفرینش او، فواید و مفاهیم مندرج در احکام و حکمتهای او تفسیر کرده‌اند[۳]. مولانا به‌منظور بیانِ بیکرانیِ معارفِ الهی در مثنوی، این آیات را به‌خاطر آورده است. می‌توانیم بگوییم که چون مثنوی بسیاری از قصص، احکام و مفاهیم *قرآن* را دربردارد، مولانا این بیت را سروده است. امّا به‌هر حال هرگز ممکن نیست که مثنوی را *قرآن* یا اثرِ وحی پنداشته باشد. در *مناقب‌العارفین* روایت زیر را داریم:

«روزی حضرت سلطان ولد فرمود که از یاران یکی به‌حضرت پدرم شکایتی برد که دانشمندان با من بحث کردند که مثنوی را *قرآن* چرا می‌گویند؟ من بنده گفتم که تفسیر قرآن است؛ همانا که پدرم لحظه‌یی خاموش کرده فرمود که ای سگ! چرا نباشد؟ ای خر! چرا نباشد؟... همانا که در ظروفِ حروفِ انبیا و اولیا جز انوارِ اسرار الهی مُدْرَج نیست و کلام‌الله از دلِ پاکِ ایشان رُسته بر جویبارِ زبانِ ایشان روان شده است»[۴]. اگر روایتِ معطوف به‌سلطان ولد صحیح باشد، مولانا می‌خواسته است با این سخنان بگوید که پیامبران مَظهرِ وحی و اولیا مَظهرِ الهام بوده‌اند و سخنان او حاوی حکم و حکمتهای *قرآن* است. امّا حسام‌الدّین دیوانه در نماز به‌جای سوره، ابیاتی از *دیوان* کبیر می‌خواند. به‌هر حال در هر مشربی گروهی مُفْرِط پیدا می‌شوند و هر طریقتی افرادی دارد که رفتاری افراطی دارند. باید دقّت کرد که حسام را «دیوانه» می‌گفته‌اند[۵].

---

۱. محمّد مدنی، الاتحافات‌السنیّه فی‌الاحادیث‌القدسیّه، حیدرآباد، ۱۳۲۳ ه‍، صص ۲۳۵ـ۲۳۸.

۲. ترجمهٔ فیه‌مافیه، فصل ۱۸، سطر ۲۷؛ فیه‌مافیه، تصحیح مرحوم فروزانفر، صفحهٔ ۸۱.

۳. مجمع‌البیان، جلد ٦، صص ۴۹۸ـ۴۹۹؛ جلد ۸، صفحهٔ ۳۲۲.

۴. مناقب‌العارفین، جلد ۱، صفحهٔ ۲۹۱.

۵. دربارهٔ حسام دیوانه و این واقعه به مولویّه بعد از مولانا، صفحهٔ ۲۷۲ و پاورقی آن نگاه کنید.

ب ۲۲۵۷: مصراع دوم حدیث است: «*بَلِّغُوا عَنّي وَلَوْ آيَةً وَ حَدِّثُوا عَنْ بنی‌اسرائیل وَلاٰحَرَجَ وَ مَنْ كَذَبَ عَلَيَّ مُتَعَمِّداً فَلْيَتَبَوَّأْ مَقْعَدَهُ مِنَ النّٰارِ*»: از من اگر آیه‌یی هم باشد به‌دیگران ابلاغ کنید، از بنی‌اسرائیل سخن بگویید، وبالی ندارد، هرکس عمداً دروغی به‌من نسبت دهد جایگاه خود را در آتش فراهم کرده است[1]. فروزانفر می‌نویسد که مَثَلی به‌این عبارت در دست است که: «*حَدِّثْ عَنِ الْبَحْرِ وَ لاٰحَرَجَ*»: از دریا بگویید که وبالی بر شما نیست[2]. از این حدیث یا مَثَل اقتباس لفظی صورت گرفته است.

ابیات ۲۲۶۵-۲۲۶۹: در این ابیات می‌گوید که جویندهٔ گنج در حقیقت گنج را در درونِ خود باید بجوید و برای یافتن آن باید از خودی و انانیّت دست بردارد. کسی که خود را اساسِ هستی می‌داند، بر خود سجده می‌کند و چنین کسی را به‌فردی مانند می‌کند که برای دیدنِ خود آینه‌یی پیش روی خویش گرفته است. می‌گوید: اگر در آینه حقیقت خود، یعنی فنای خود را ذرّه‌یی می‌دید، خیالات او و خودِ او محو می‌شد و دانش و بی‌دانشی او از میان می‌رفت. و از آن بی‌دانشی این ندایِ «*انّی انا*» = من منم، به‌گوش می‌رسید. این سخنان عیناً از آیهٔ قرآن گرفته شده است. در سورهٔ طه، ۲۰ / آیات ۹-۱۴ می‌فرماید موسی پیغمبر از دور آتشی دید، به‌خانوادهٔ خود گفت: شما درنگ کنید، از دور آتشی می‌بینم، بروم شاید قَبَسی برایتان بیاورم یا در روشنایی آن راهی بیابم. چون نزدِ آتش آمد، ندا داده شده: ای موسی! من پروردگار تو هستم، تو را برگزیده‌ام، به‌وحیِ من گوش فرادار. کفشهایت را درآور که اینک در وادیِ مقدّسِ طُویٰ هستی، من خدایی یگانه هستم و جز من خدایی نیست. مرا پرستش کن، برای یاد کردنِ من نماز بگزار، ← بیت ۵۴۴ دفتر اوّل.

در بیت ۲۲۶۹ به‌مضمون سورهٔ بقره، ۲/ ۳۴؛ سورهٔ اعراف، ۷/ ۱۱؛ سورهٔ اسراء، ۱۷/ ۶۱ و آیات دیگر نظر دارد[3].

ب ۲۲۷۰: به‌سورهٔ محمّد، ۴۷/ آیهٔ کریمهٔ ۱۹ که فرموده است: «پس بدان که هیچ خدایی جز اللّه نیست....»، اشاره دارد. لفظاً نیز از آیه اقتباس شده است.

ب ۲۲۷۳: احتمالاً به‌مضمون سورهٔ نسا، ۴/ آیهٔ ۵۸ نظر دارد: «... امانتها را به‌صاحبانشان بازگردانید....»[3].

ب ۲۲۷۵: شارح انقروی در تکملهٔ جلد ۶، صفحهٔ ۳۵، این عبارت را درموردِ این بیت نقل کرده است: «*اَنَا اَسْمَعُ وَ اَنَا اَقُولُ لَيْسَ فِي الدّٰارِ غَيْرُنا دَيّٰارٌ*»: من می‌شنوم و من می‌گویم، در خانه غیر از ما جنبنده‌یی نیست[3].

ب ۲۲۷۷: مرحوم فروزانفر احتمال می‌دهد که مستفاد از این حدیث است: «*الدُّنْيٰا حَرٰامٌ عَلٰى اَهْلِ الآخِرَةِ وَالآخِرَةُ حَرٰامٌ عَلٰى اَهْلِ الدُّنْيٰا وَالدُّنيا وَالآخِرَةُ حَرٰامٌ عَلٰى اَهْلِ اللّٰهِ*»: دنیا بر اهل آخرت حرام است و آخرت بر مردم دنیا؛ و دنیا و آخرت هم بر اهل اللّه حرام است[4].

ب ۲۲۷۸: احتمالاً به‌سورهٔ اعراف، ۷/ آیهٔ شریفهٔ ۴۵ نظر دارد که می‌فرماید: «آنان که از راه خدا روی برمی‌گردانند و آن را کجروی می‌پندارند و به‌قیامت ایمان ندارند»[3].

---

۱. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صص ۱۰۵-۱۰۶.
۲. احادیث مثنوی، صفحهٔ ۲۰۴.
۳. توضیح از مترجم است.
۴. احادیث مثنوی، صفحهٔ ۲۰۵؛ توضیح از مترجم است.

ب ۲۲۸۳: در سورهٔ بقره، ۲ / آیات ۶ـ۷ می‌فرماید که کافران به‌سبب کفر و ایمان نیاوردن چنان‌اند که گویی بر دلها و قلبهایشان مُهر نهاده شده است و چشمانشان پرده‌یی دارد. اشاره به‌این آیات است.

ابیات ۲۲۸۶ـ۲۲۸۷: شارح انقروی این دو بیت را اشاره به‌سورهٔ فرقان، ۲۵ / آیهٔ ۷۰ می‌داند که فرموده است: «کسانی که توبه کنند و ایمان آورند و کارهای شایسته کنند، خدا گناهانشان را به‌نیکیها بدل می‌کند و خدا آمرزنده و مهربان است»[1]. مرحوم فروزانفر آن را مناسب با مضمون این حدیث می‌داند: «*إنَّ ٱلرَّجُلَ لَیُذْنِبُ ذَنْباً یَدْخُلُ بهِ‌ٱلجَنَةَ، قالوا کَیْفَ یا رَسُولَ‌اللّٰه؟ قالَ یَکُونُ نُصْباً بَیْنَ عَیْنَیْهِ وَ یَتُوبُ مِنْهُ*»: انسان گناه می‌کند و به‌سبب آن گناه به‌بهشت می‌رود. پرسیدند: ای پیامبر خدا! چگونه؟ فرمود آن گناه پیش چشمش نصب می‌شود و با آن گناه توبه می‌کند[2].

حدیثی به‌این مضمون هم در دست است که: «*اَلتّائِبُ مِنَ‌ٱلذَّنْبِ کَمَنْ لاذَنْبَ لَهُ*»: کسی که از گناه توبه کند مانند کسی است که گناهی نکرده است[3]. «*إنَّماٱلاعْمالُ بِالخَواتیم*»: ارزش اعمال به‌سرانجام آن است[4]. کسی که پیش از مرگ ایمان بیاورد، نجات می‌یابد، امّا «ایمانِ یأس» یعنی ایمان در حال مرگ پسندیده نیست، مانند ایمانِ فرعون؛ آنچه مقبول و پسندیده است «توبهٔ یأس» است.

ب ۲۲۸۹: شب ـ روز، درسورهٔ آل عمران، ۳/۲۷؛ سورهٔ حجّ، ۲۲/۶۱ سورهٔ لقمان، ۳۱/۲۹؛ سورهٔ فاطر، ۳۵/۱۳؛ و در سورهٔ حدید، ۵۷/ آیهٔ ۶ خداوند این مطلب را بیان می‌کند که خدا شب را می‌افزاید و روز را می‌کاهد و گاه بر روز می‌افزاید و از شب می‌کاهد. در سورهٔ آل عمران، آیهٔ ۲۷ می‌فرماید که به‌هر کس بخواهد بی‌حساب روزی می‌دهد. در بیت به‌همهٔ این آیات اشاره می‌کند.

ب ۲۲۹۰: خلیل ـ ریگ، ← بیت ۲۵۲۰ دفتر سوم.

ب ۲۲۹۱: داوود ـ کوه، ← بیت ۴۹۵ دفتر دوم؛ بیت ۲۴۱۶ دفتر چهارم.

ب ۲۲۹۴: ظاهراً اشاره است به‌سورهٔ انبیا، ۲۱/۳۷ که فرموده است: «آدمی شتابکار آفریده شده...»[5].

ب ۲۲۹۷: قول حق و تفسیر حق، ← بیت ۳۱۲۹ دفتر پنجم.

ب ۲۲۹۸: مُهره، ← بیت ۲۱۴۹ در همین دفتر.

ب ۲۲۹۹: *مِنْ لَدُنْ*، ← ابیات ۲۲۳ـ۲۳۷ دفتر اوّل.

ب ۲۳۰۵: *الست ـ بلی*، ← بیت ۱۲۴۶ دفتر اوّل.

ب ۲۳۰۹: یونس، ← ابیات ۳۱۴۳ـ۳۱۴۵ دفتر دوم.

ب ۲۳۱۰: در این بیت به‌سورهٔ انبیا، ۲۱ / قسمتی از آیهٔ ۸۷ نظر دارد: «... و در تاریکی ندا داد: هیچ خدایی جز تو نیست، تو منزّه هستی و من از ستمکارانم»[1].

ب ۲۳۱۳: *ذوالحُبُک*، به‌سورهٔ ذاریات، ۵۱/ آیهٔ ۷ نظر دارد: «و سوگند به‌آسمان که آراسته

---

۱. شرح انقروی، تکلمهٔ جلد ۶، صفحهٔ ۳۵؛ توضیح از مترجم است.

۲. احادیث مثنوی، صفحهٔ ۲۰۵؛ توضیح از مترجم است.

۳. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۱۱۲.

۴. کنوزالحقائق، جلد ۱، صفحهٔ ۱۰۳.

۵. توضیح از مترجم است.

به‌ستارگان است». «حُبُک» = راه‌راه و بسیار راه از لغات قرآنی است[1].

ب ۲۳۱۵: در بیت به‌سورهٔ طه، ۲۰/ آیهٔ ۱۰ نظر دارد[1].

ب ۲۳۱۶: ناظر به‌دعای حضرت رسول اکرم(ص) است که می‌فرمود: «*اَللّهُمَّ اَرِنی الاشیاءَ کَما هِیَ*»: خدایا! اشیا را چنانکه هستند بر من بنما[1].

ب ۲۳۱۷: ناظر به‌سورهٔ اعراف، ۷/ آیهٔ ۱۲۴ است: «دستها و پاهایتان را به‌خلاف یکدیگر خواهم برید و همگیتان را بر دار خواهم کرد». همچنین به‌ادامهٔ همین مطلب که در سورهٔ شعرا، ۲۶/ آیهٔ آمده است، نظر دارد: «گفتند (ساحران) باکی نیست، ما نزد پروردگارمان بازمی‌گردیم»[1].

ابیات ۲۳۱۸-۲۳۱۹: اصحاب ـ صحابه، به‌معنی یاران است. به‌کسانی که حضرت پیغمبر(ص) را دیده‌اند و ایمان آورده‌اند، و کسانی که حتّی به‌دیدارِ آن حضرت نایل شده‌اند. و در زمان حیات آن حضرت به‌او ایمان آورده‌اند، و کسانی که در زمان حیات پیامبر از پدر و مادری مسلمان به‌دنیا آمده‌اند، با این فرض که با آن حضرت مصاحبتی داشته‌اند، اصحاب گفته‌اند. مفرد این کلمه «صحابی» است.

ب ۲۳۲۴: «پروردگارتان گفت: بخوانید مرا تا شما را پاسخ گویم. آنهایی که از پرستش من سرکشی می‌کنند، زود در عین خواری به‌جهنّم درآیند»[2].

ابیات ۲۳۳۴-۲۳۳۵: در «چون الف چیزی ندارم» به‌نکات زیر اشاره می‌کند:

در الفبای عربی هم با توجّه به‌شکل حروف و هم در ترتیب الفبایی، الف اوّلین حرف است و به‌صورت خطّی است که از بالا به‌پایین کشیده می‌شود. نه نقطه‌یی و نه پیچ‌وتابی دارد. از این رو «الف چیزی ندارد» به‌صورت ضرب‌المثل درآمده و صورت مَجازِ عرفی پیداکرده است، ← بیت ۱۵۲۰ دفتر اوّل. حرف «م» هم، چنانکه معلوم است، بر سر خود، چشم کوچکی دارد. اگر «الف و م» در کنار هم قرار گیرند، کلمهٔ «اُمّ» که در عربی به‌معنی مادر است، ساخته می‌شود. الف چیزی ندارد، امّا اگر قلم در نقطه‌یی با کاغذ تماس پیدا کند، از کشیدن آن نقطه به‌طرف پایین، الف پیدا می‌شود. حروف دیگر هم از خمیدن و تا شدنِ الف به‌وجود آمده‌اند. پس همهٔ حروف در الف‌اند و الف هم درنقطه است؛ از این نظر گفتن اینکه الف چیزی ندارد، به‌غفلت افتادن است، مخصوصاً خود را کامل دیدن، کمال نقصان است. چون میم دلی تنگ داشتن، در قبال گرفتار شدن به‌چنان پنداری، نشانهٔ خردمندی است.

باتوجّه به‌آنکه در ابیات پیشتر گفت که حرف «ب» در ترکیب با کلمهٔ «اسم» موجب شد که حرف «الف» پنهان شود، و کلمهٔ «اُمّ» از به‌هم پیوستنِ الف و میم پیدا شد، می‌توانیم این مطالب را به‌گونهٔ زیر تعبیر کنیم:

به‌نظر صوفیّه، نقطه نخستین تعیّنِ هستیِ مطلق یعنی ذات باری است، یعنی تعیّنِ اجمالیِ همهٔ صفات و اسما، و ظهور حُکم و آثار ذاتِ اوست. ثبوتِ علمی اینها در ذات اوست. این ثبوت با ذات او دایم، ازلی و ابدی است، مقیّد به‌زمان نیست، همیشه چنین بوده است، چنین است و چنین خواهد بود. اوّل و آخری در کار نیست. این تعیّنِ نخستین، حقیقتِ محمّدیّه است. بعد از این مقام، عالم هستی، بدون زمان، دفعتاً،

---

۱. توضیح از مترجم است.

۲. قرآن کریم، مؤمن، ۴۰/ آیهٔ ۶۰.

به‌صورتِ قدرت ظاهر می‌شود. این ظهور ملکوتی و به‌صورت مادّه درآمدنِ آن، بنابه‌نظریّهٔ بطلمیوس و تلقّیِ حکما، نُه فلک را پدید می‌آورد، حرکت افلاک، چهار عنصر را و مجموع آنها، یعنی اجتماع نُه فلک و چهار عنصر، موالید ثلاثه یعنی جمادات، نباتات و حیوانات را به‌وجود می‌آورند. نُه فلک، پدر موالید ثلاثه شمرده می‌شوند، پدر در عربی «اب» است که با حرف «الف» آغاز می‌شود. عناصر چهارگانه هم مادر به‌حساب می‌آیند که در عربی با کلمهٔ «ام» چنانکه قبلاً هم گفتیم، بیان می‌شود. وجودِ عناصر، نسبت به‌نُه فلک، عدم تلقّی می‌شود، اگر نُه فلک نباشد، اینها نمی‌توانند چیزی به‌وجود آورند. اگر بگوییم که الف چیزی ندارد، به‌غفلت افتاده‌ایم زیرا که آن ظهور، مظهر ملکوتیِ دانشِ هستیِ مطلق است که اقتضایِ ذاتیِ اوست، ظهورِ او در حالتِ قدرت است. انسان تا با خود است، تا اسیر انانیّتِ خویش است، وابسته به‌مادّه است. اگر از هستیِ خود بگذرد، درمی‌یابد که همهٔ هستیها از هستی کلّ ناشی می‌شود، به‌این ترتیب به‌فنا دست می‌یابد. کاری عبث است که به‌چنین موجودی، به‌چنین هیچی چیزی بار شود. به‌چنین پیچ و تاب و رنجی نمی‌توان نامِ دولت نهاد. آن کس که به‌هستی حقیقی دست یافته است، انسانی است که عدم خود را ادراک کرده است، ← بیت ۱۹۰۸ دفتر اوّل.

ب ۲۳۴۳: «*اَللّهُمَّ ارْزُقْنی عَیْنَیْنِ هَطّالَتَیْنِ تَشْفِیانِ الْقَلْبَ بِذُروفِ الدُّمُوعِ مِنْ خَشْیَتِکَ قَبْلَ اَنْ تَکُونَ الدُّمُوعُ دَماً وَالاَضْراسُ جَمْراً*»: پروردگارا مرا دو چشم گریان روزی کن تا دل را از جاری کردن اشکها از خوفِ تو آرام کنند، پیش از آنکه اشکها به‌خون بدل شوند و دندانها سیاه گردند[1]. از این حدیث لفظاً اقتباس شده است.

ب ۲۳۴۹: در حدیث قدسی آمده است: «*عَبْدی اَطِعْنی عَلی ما اَمَرْتُکَ وَلا تُعَلِّمْنی مایُصْلِحُکَ*»: ای بندهٔ من! تو از آنچه امر کرده‌ام اطاعت کن و مرا میاموز که چه چیزی به‌صلاحِ توست[2].

ب ۲۳۵۸: «*اقربُ مِنْ حَبْلِ الورید*»، مفهوم آیهٔ ۱۶ سورهٔ ۵۰ (قاف) چنین است: «ما آدمی را آفریده‌ایم و از وسوسه‌های نفس او آگاهیم، زیرا از رِگ گردنش به‌او نزدیک‌تریم». در این بیت از آیه اقتباس لفظی صورت گرفته است. این قربت از نظر دانش، تصرّف و تدبیر است.

ب ۲۳۶۴: در سورهٔ عنکبوت، ۲۹ / آیهٔ کریمهٔ ۶۹ می‌فرماید: «کسانی را که در راه ما مجاهدت کنند، به‌راههای خویش هدایتشان می‌کنیم و خدا با نیکوکاران است». در این آیه «با نیکوکاران بودن»، از راه لطف، برتری دادن، و به‌راه راست هدایت کردن است. در بیت لفظاً از آیه اقتباس شده است.

ب ۲۳۶۵: نوح ـ کنعان، ← بیت ۳۴۱۶ دفتر اوّل.

ب ۲۳۶۸: متناسب با این ضرب‌المثل ترکی است که «جان شیطان شایستهٔ دوزخ است».

ب ۲۳۷۴: حضرت رسول اکرم (ص) پیوسته با خدا راز و نیاز می‌کرد و می‌گفت: «*اَللّهُمَّ اِنّی اَعُوذُ بِکَ مِنْ عِلْمٍ لایَنْفَعُ*»: پروردگارا! من از علمی که سود ندارد به‌تو پناه می‌آورم[3]. دربارهٔ غول، ← بیت ۳۶۷ دفتر اوّل.

---

۱. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۵۰.

۲. شرح انقروی، تکملهٔ جلد ۶، صفحهٔ ۵۵؛ توضیح از مترجم است.

۳. توضیح از مترجم است.

ب ۲۳۷۵: «*اَکثَرُ اَهلِ الجَنَّةِ البُلْهُ*»: اکثر بهشتیان ابلهانند[۱]. اشاره به‌این حدیث است. این حدیث قبلاً شرح داده شده است. مولانا از این بیت تا پایان مبحث این نکته را شرح می‌دهد و می‌گوید که مؤمنان چون فیلسوف بر عقل تکیه نمی‌کنند، تظاهر به‌دانایی نمی‌کنند، زیرکی را دام حرص و تلهٔ طمع می‌شمارند، صنعت را می‌بینند، امّا نه به‌آن بلکه به‌صانع راه می‌جویند.

ب ۲۳۸۰: شارح انقروی دو حدیث زیر را در این مورد نقل کرده است: «*اَللّٰهُمَّ وَکِّلْنی کالطِّفلِ الصَّغیرِ*»: پروردگارا! چون کودک صغیر وکیل من باش؛ «*اَللّٰهُمَّ لاٰتَکِلْنی اِلیٰ نَفْسی طَرْفَةَ عَیْنٍ وَ لاٰتَنْزِعْ مِنّی صٰالِحَ مٰااَعْطَیْتَنی*»: خدایا! مرا لحظه‌یی به‌نَفْسِ من وامگذار و هرآن نیکویی که به‌من عطا کرده‌ای، از من مگیر[۲].

مثنوی

حکایتِ آن سه مسافرِ مسلمان و ترسا و جهود و آن که به‌منزل قُوتی یافتند و ترسا و جهود سیر بودند، گفتند این قُوت را فردا خوریم مسلمان صایم بود، گرسنه ماند از آنکه مغلوب بود[۳]

یک حکایت بشنو اینجا ای پسر   تا نگردی مُمتَحَن اندر هنر
آن جهود و مؤمن و ترسا مگر   همرهی کردند باهم در سَفَر
با دو گُمره همره آمد مؤمنی   چون خِرَد با نَفْس و با آهرمنی*
مرغَزی و رازی اُفتند از سفر   همره و همسُفره پیشِ هم‌دگر*
در قفص افتند زاغ و جُغد و باز   جفت شد در حبْس پاک و بی‌نماز*
کرده منزل شب به‌یک کاروانسرا   اهلِ شرق و اهلِ غرب و ماوَرا*
مانده در کاروانسرا خُرد وشگرف   روزها باهم زسرما و زبرف*
چون گشاده شد رَه و بگشاد بند   بُسْکُلَند و هر یکی جایی روند
چون قفص را بشکند شاهِ خِرَد   جمعِ مرغان هر یکی سویی پَرَد
پَر گشاید پیش ازین برشوق و یاد   در هوایِ جنسِ خود سویِ مَعاد
پَر گشاید هردمی با اشک و آه   لیک پرّیدن ندارد رُوی و راه
راه شد، هر یک پَرَد مانندِ باد   سویِ آن کز یادِ آن پرمی‌گشاد
۵۵۴ آن طرف که بود اشک و آهِ او   چونکه فرصت یافت باشد راهِ او

---

۱. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۴۴.

۲. شرح انقروی، تکملهٔ جلد ٦، صفحهٔ ٦٣؛ توضیح از مترجم است.

۳. «و آن» در سطر اوّل عنوان بعداً علاوه شده است.

در تنِ خود بنگر، این اجزایِ تن   از کجاها گِرد آمد در بَدَن؟*
آبی و خاکی و بادی وُ آتشی   عَرشی و فَرشی و رومی و گُشی[1]*
از امیدِ عَود هر یک بسته طَرْف   اندرین کاروانسرا از بیمِ برف*
برفِ گوناگون، جُمودِ هر جَماد   در شِتایِ بُعدِ آن خورشیدِ داد
چون بتابد تَفِّ آن خورشیدِ خَشم   کوه گردد گاه ریگ و گاه پَشم*
در گُداز آید جَماداتِ گران   چون گُدازِ تن به‌وقتِ نَقْلِ جان
چون رسیدند این سه همره منزلی   هدیه‌شان آورد حلوا مُقْبِلی
بُرد حلوا پیشِ آن هر سه غریب   مُحسنی از مطبخِ اِنّی قَریب*
نانِ گرم و صَحنِ حلوایِ عَسَل   بُرد آنکه در ثوابش بود اَمَل
اَلْکِیاسه وَٱلأَدَبْ لأَهْلِ ٱلْمَدَر   اَلضِّیافه وَٱلقِریٰ لأَهْلِ ٱلْوَبَر*
اَلضِّیافه لِلغَریبِ وَٱلْقِریٰ   أَوْدَعَ الرَّحْمٰنُ فی أَهْلِ ٱلقُریٰ*
کُلَّ یَوْمٍ فیِ ٱلقُریٰ ضَیْفٌ حَدیث   مالَهُ غَیْرُ الإلٰهِ مِنْ مُغیثْ*
کُلَّ لَیْلٍ فیِ ٱلقُریٰ وَفْدٌ جَدیدْ   مالَهُمْ ثَمَّ سِوَی ٱللهِ مَجید
تُخمه بودند آن دوبیگانه زخَور   بود صایم روزْ آن مؤمن مگر
چون نمازِ شام آن حلوا رسید   بود مؤمن مانده درجوعِ شدید
آن دو کس گفتند ما از خور پُریم   امشبش بِنْهیم و فردایَش خوریم
صبر گیریم امشب از خور تن زنیم   بهرِ فردا لوت را پنهان کنیم
گفت مؤمن امشب این خورده شود   صبر را بِنْهیم تا فردا بُوَد
پس بدو گفتند زین حِکمتْ گری   قصدِ تو آنست تا تنها خوری
گفت ای یاران نه که ما سه تنیم؟   چون خلاف افتاد تا قسمت کنیم
هر که خواهد قِسْمِ خود برجان زند   هر که خواهد قِسْمِ خود پنهان کند
آن دو گفتندش ز قسمت درگذر   گوش کن قَسّامُ فیِ ٱلنّار از خبر*
گفت قَسّام آن بود کو خویش را   کرد قسمت بر هَوا و برخدا
مُلکِ حق و جمله قسمِ اوستی   قسمْ دیگر را دَهی، دوگوستی*
این اَسَد غالب شدی هم برسگان   گر نبودی نوبتِ آن بَدْرَگان
(این اسد گر بود غالب بر بُقور   نوبتِ گاوان بُد آن وگاو زور)[2]
قصدشان آن کان مسلمان غم خورد   شب بَرُو در بی‌نوایی بگذرد
بود مغلوب او به‌تسلیم و رضا   گفت سَمْعاً طاعَةً اَصْحابَنا
پس بخفتند آن شب و برخاستند   بامدادان خویش را آراستند
روی شُستند و دهان و هر یکی   داشت اندر وِردْ راه و مسلکی

۱. در نسخه: «کشی».
۲. این بیت در متن فراموش شده، در حاشیه نوشته شده است.

یک زمانی هر کسی آورد رُو　　سويِ وِردِ خويش از حق فضلْ‌جو
مؤمن و ترسا، جهود و گبر و مُغ　　جمله را رُوسويِ آن سلطان اُلُغ[1]
بلکه سنگ وخاک و کوه و آب را　　هست واگشتِ نهانی با خدا*
این سخن پایان ندارد، هر سه یار　　رو به‌هم کردند آن دَم یارْوار
آن یکی گفتا که هریک خوابِ خویش　　آنچه دید او دوش، گو آور به‌پیش
هر که خوابش بهتر، این را او خورَد　　قسمِ هر مفضول را اَفْضل بَرَد
آنکه اندر عقل بالاتر رود　　خوردنِ او خوردنِ جمله بود*
فوق آمد جانِ پُر انوارِ او　　باقیان را بس بود تیمارِ او*
عاقلان را چون بقا آمد اَبَد　　پس به‌معنی این جهان باقی بود*
پس جهود آورد آنچه دیده بود　　تا کجا شب روحِ او گردیده بود
گفت در رَهْ موسی‌ام آمد به‌پیش　　گربه بیند دنبهْ اندر خوابِ خویش
در پيِ موسی شدم تا کوهِ طور　　هر سه‌مان گشتیم ناپیدا زنور
هر سه سایه محو شد زان آفتاب　　بعد از آن زان نور شد یک فتحِ باب
نورِ دیگر از دلِ آن نور رُست　　پس ترقّی جُست آن ثانیش چُست
هم من و هم موسی و هم کوهِ طور　　هر سه گُم گشتیم زان اشراقِ نور*
بعد از آن دیدم که کُه سه شاخ شد　　چونکه نورِ حق درو نَفّاخ شد*
وصفِ هیبت چون تجلّی زد برو　　می‌شُکُست از هم، همی شد سو به‌سو*
آن یکی شاخی که آمد سويِ یَمْ　　گشت شیرین آبِ تلخ همچو سَم
آن یکی شاخش فروشُد در زمین　　چشمهٔ دارو برون آمد مَعین
که شفايِ جمله رنجوران شد آب　　از همایونيِّ وَحيِ مستطاب
آن یکی شاخ دگر پَرّید زود　　تا جِوارِ کعبه که عَرْفات بود
باز ازآن صَعْقه چو با خود آمدم　　طورِ برجا بُد، نه افزون و نه کم
لیک زیرِ پايِ موسی همچو یخ　　می‌گُدازید او، نماندش شاخ و شَخ
بازمین هموار شد کُهْ از نهیب　　گشت بالایش ازآن هیبت نشیب
باز با خود آمدم زان انتشار　　بازدیدم طور و موسی برقرار
وآن بیابان سر به‌سر در ذَیلِ کوه　　پُرخلایق، شکلِ موسی درُوجوه
چون عصا و خرقهٔ او خرقه‌شان　　جمله‌سويِ طور، خوش دامن‌کشان
جمله کَفْها در دعا افراخته　　نغمهٔ اَرْنی به‌هم در ساخته*
۵۵۵ باز آن غِشْیان چو از من رفت زود　　صورتِ هر یک دگرگونم نمود
انبیا بودند ایشان اهلِ وُدّ　　اتحّادِ انبیام فهم شد*

۱. کلمهٔ «اُلُغ» به‌معنی «اولو» (= بزرگ) به‌ترکی است.

باز اَملاکی همی دیدم شگرف / صورتِ ایشان بُد از اَجرامِ برف
حلقهٔ دیگر ملایک مُشتَعِین / صورتِ ایشان به‌جمله آتشین
زین نَسَق می‌گفت آن شخصِ جهود / بس جهودی کاخرش محمود بود*
هیچ کافر را به‌خواری منگرید / که مسلمان مُردنش باشد اُمید*
چه خبر داری زختمِ عُمْرِ او / تا بگردانی ازو یکباره رو؟*
بعد ازآن ترسا درآمد درکلام / که مسیحم رُو نمود اندر مَنام
من شدم با او به‌چارم آسمان / مرکز و مَثْوایِ خورشیدِ جهان
خود عَجَبْهایِ قِلاعِ آسمان / نسبتش نَبْود به‌آیاتِ جهان
هر کسی دانند ای فَخْرُ‌ٱلْبَنین / که فزون باشد فَنِ چرخ از زمین*

حکایتِ اشتر وگاو وقُچ که درراه بندِگیاه یافتند هریکی می‌گفت من‌خورم

اشتر و گاو و قُچی در پیشِ راه / یافتند اندر رَوِش‌بندی گیاه[1]
گفت قُچ بخش ار کنیم این را یقین / هیچ‌کس از ما نگردد سیر ازین
لیک عُمْرِ هر که باشد بیشتر / این علف اوراست اَوْلیٰ، گو بِخَور
که اکابر را مقدّم داشتن / آمدست از مصطفی اندر سُنَن*
گرچه پیران را درین دَورِ لئام / در دو موضع پیش می‌دارند عام
یا در آن لوتی که آن سوزان بود / یا بر آن پُل کز خلل ویران بود
خدمت شیخی، بزرگی، قایدی / عام نارد بی‌قرینهٔ فاسدی
خیرشان اینست، چه بْوَد شرِّشان؟ / قُبحشان را باز دان از فَرِّشان

مَثَل

سویِ جامع می‌شد آن یک شهریار / خلق را می‌زد نقیب و چوبدار
آن یکی را سرشکستی چوبْ‌زن / وآن دگر را بردَریدی پیرهن
در میانه بی‌دلی دَه چوب خَورد / بی‌گناهی که برو از راه بَرْد
خونْ‌چکان رُو کرد با شاه و بگفت / ظلم ظاهر بین، چه پرسی از نهفت؟
خیرِ تو اینست، جامع می‌روی / تا چه باشد شرّو وِزْرت ای غَوی؟
یک سلامی نشنود پیر از خسی / تا نپیچد عاقبت از وَیْ بسی
گرگ دریابد وَلی را بِهْ بود / زانکه دریابد وَلی را نَفْسِ بَد
زانکه گرگ اَرْچه که بس استمگریست / لیکش آن فرهنگ و کید و مکر نیست
ورنه کی اندر فتادی او به‌دام؟ / مکر اندر آدمی باشد تمام

۱. کلمهٔ «قچ» در این بیت و ابیات بعد به‌ترکی است.

گفت قُچ با گاو و اشتر ای رِفاق / چون چنین افتاد ما را اتّفاق
هریکی تاریخِ عمر اِبدا کُنید / پیرتر اَوْلیست، باقی تن زنید
گفت قُچْ مَرْجِ من اندر آن عُهود / باقُچِ قُربانِ اسماعیل بود
گاو گفتا بوده‌ام من سال‌خَورد / جفتِ آن گاوی کِش آدمْ جفت کرد
جفتِ آن گاوم که آدم، جَدِّ خَلق / در زراعت برزمین می‌کرد فَلْق
چون شنید از گاو وقْچ اشتر شگِفت / سرفرود آورد و آن را برگرفت
در هوا برداشت آن بندِ قَصیل / اشترِ بُخْتی، سَبُک، بی‌قال وقیل
که مرا خود حاجتِ تاریخ نیست / کین چنین جسمی و عالی گردَنیست
خود همه‌کس داند ای جانِ پدر / که نباشم از شما من خُردتر
داند این را هرکه زَاصْحابِ نُهاست / که نهادِ من فزون‌تر از شماست
جملگان دانند کین چرخِ بلند / هست صد چندان که این خاکِ نژند
کو گشادِ رقعه‌هایِ آسمان / کو نهادِ بُقعه‌هایِ خاکدان؟

۵۵۶ جواب گفتنِ مسلمان آنچه دید به‌یارانش جهود و ترسا و حسرت خوردنِ ایشان

پس مسلمان گفت ای یارانِ من / پیشم آمد مصطفی، سلطانِ من
پس مرا گفت آن یکی در طُور تاخت / با کلیمِ حقّ و نَردِ عشق باخت*
وآن دگر را عیسیِ صاحبْ‌قران / بُرد بر اوجِ چهارم آسمان*
خیز ای پس ماندهٔ دیده ضَرَر / باری آن حلوا و یَخنی را بخَور[1]
آن هنرمندانِ پُرفن راندند / نامهٔ اقبال و منصب خواندند
آن دو فاضل فضلِ خود دریافتند / با ملایک از هنر دربافتند
ای سلیمِ گولِ واپس مانده هین / برجِهْ و برکاسهٔ حلوا نشین
پس بگفتندش که آنگه تو حریص / ای عجب خوردی زحلوا وخَبیص؟
گفت چون فرمود آن شاهِ مُطاع / من که بودم تاکنم زان امتناع؟
تو جهود از اَمرِ موسی سرکشی / گر بخواند در خوشی یا ناخَوشی؟
تو مسیحی هیچ از امرِ مسیح / سر توانی تافت درخیر و قبیح؟
من زفخرِ انبیا سر چون کَشَم؟ / خورده‌ام حلوا و این دم سرخَوشم
پس بگفتندش که وَاللّٰه خوابِ راست / تو بدیدی، وین بِهْ از صدخوابِ ماست
خوابِ تو بیداریَست ای بوبَطَر / که به‌بیداری عیانستش اَثَر

---
۱. «یخنی» به‌ترکی است.

در گذر از فضل و از جَلدی وفن[1] کاز خدمت دارد و خُلقِ حَسَن *
بهرِ این آوردمان یزدان برون مٰا خَلَقْتُ ٱلْإِنْسَ اِلّاٰیَعْبُدُون *
سامری را آن هنر چه سود کرد؟ کان فنْ از بابُ اللّٰهش مردود کرد *
چه کشید از کیمیا قارون ببین که فرو بُردش بهقعرِ خود زمین *
بوٱلحَکَم آخِر چه بربست از هنر؟ سرنگون رفت او ز کفران در سَقَر *
خود هنر آندان که دید آتش عیان نه کَپِ دَلَّ عَلَیٱلنّٰارِ ٱلدُّخٰان *
ای دلیلت گندهتر پیشِ لبیب در حقیقت از دلیلِ آن طبیب
چون دلیلت نیست جز این ای پسر گوه میخور، در کُمیزی مینگر
ای دلیلِ تو مثالِ آن عصا در کَفَتْ دَلَّ عَلیٰ عَیْبِ ٱلعَمیٰ
غُلغُل و طاق و طُرُنب و گیر و دار که نمیبینم، مرا معذور دار *

نثر

حکایت آن سه مسافرِ مسلمان و مسیحی و یهودی، و آن که در منزل غذایی یافتند، (چون) مسیحی و یهودی سیر بودند، گفتند: این غذا را فردا بخوریم، مسلمان روزهدار بود، گرسنه ماند، زیرا که مغلوب بود

ـ ای پسر! اکنون در اینجا حکایتی بشنو، تا در هنرِ خود گرفتارِ امتحان و رنج نشوی.
ـ اتّفاقاً یک یهودی، یک مسلمان و یک مسیحی در سفر با هم همراه شدند.
ـ مؤمنی با دو گمراه همراه شد، همانطور که خِرَد با نَفْس و اهریمن (همراه است).
ـ بهسبب مسافرت ممکن است که مَرْوَزی و رازی با هم همسفر و همراه شوند.
ـ (ممکن است) زاغ و جغد و باز در قفسی افتند، و در زندان انسانی پاک با بینمازی با هم باشند.
ـ شب در یک کاروانسرا شرقی و غربی و مردم ماوراءالنّهر با هم منزل میکنند.
ـ بهسبب سرما و برف، خُرد و کلان روزها در کاروانسرایی میمانند.
ـ چون راه باز شود و مانع از میان برود، از هم جدا میشوند و هر کسی بهجایی میرود.
ـ چون پادشاهِ عقلْ قفس را بشکند، هریک از گروه پرندگان بهسویی پرواز میکند.
ـ پیش از این (رهایی) هم در هوای همجنس خود بهشوق و یادِ بازگشت پر میگشود.
ـ هرلحظه با اشک و آه پرمیگشاید، ولی راه و چارهٔ پرواز ندارد.
ـ چون راه باز شود، هریک بهجایی که بهیادِ آن بال میگشود، مثلِ باد پرواز میکند.
ـ چون فرصت یابد، راه طرفی را که برای خاطرِ آن اشک میریخت و آه میکشید، درپیش میگیرد.
ـ بدن خود را ببین، این اجزای بدن تو از کجاها در بدن تو گرد آمد؟
ـ (برخی) بهآب، (بعضیِ) بهخاک، (بعضی) بهباد و برخی (بهآتش) منسوباند، از آسمان و زمین

---

۱. درنسخه «جهدی و فن» است، در پایین کلمه اصلاحش کردهاند.

و روم و شهرِ کش گرد آمده‌اند.
ـ هریک به‌بازگشت چشم‌امید دوخته و از ترس برف در این کاروانسرای (تن گرد آمده‌اند).
ـ در زمستانِ دوریِ آن خورشیدِ عدالت، برفهای گوناگون (پیدا شده) و همه‌چیز یخ بسته است.
ـ امّا آنگاه که گرمای آن خورشید غضب بتابد، کوه گاهی به‌ریگ و گاه به‌پشم بدل می‌شود.
ـ همان‌گونه که بدن به‌هنگام جدا شدن روح آب می‌شود، جمادات عظیم می‌گدازند و آب می‌شوند.
2395/۲۴۰۰ ـ چون آن سه همراه (مؤمن، ترسا و یهود) به‌منزلگاهی رسیدند، شخصی نیکوکار حلوایی برای آنان هدیه آورد.
ـ احسان‌کننده‌یی از مطبخ «همانا من نزدیکم» پیش آن سه غریب حلوایی برد.
ـ آن شخص که آرزومند رسیدن به‌ثواب بود، نان گرم و بشقاب حلوایِ عسل پیش آنان بُرد.
ـ هشیاری و ادب به‌شهرنشینان اختصاص دارد، مهمان‌نوازی و گرامیداشت، مالِ روستانشینان است.
ـ خدای بخشنده، پذیرایی از غریبان را در روستاییان به‌امانت گذاشته است.
2400/۲۴۰۵ ـ در روستا هر روز مهمان جدیدی است که جز خدا هیچ یاوری ندارد.
ـ هر شب در روستاها مهمانانی هستند که در آنجا جز خدا پناهی ندارند.
ـ آن دو بیگانه (ترسا و یهود) از بسیارْخواری گرفتار سوءهاضمه شده بودند، از قضا مسلمان هم روزه‌دار بود.
ـ شب‌هنگام که آن حلوا رسید، مسلمان به‌شدّت گرسنه بود.
ـ آن دو نفر گفتند که شکم ما پر است، حلوا را امشب می‌گذاریم و فردا می‌خوریم.
2405/۲۴۱۰ ـ امشب صبر می‌کنیم و از خوردن صرف‌نظر می‌کنیم، این غذا را تا فردا پنهان نگه داریم.
ـ مسلمان گفت: این حلوا را امشب بخوریم، صبر را برای فردا بگذاریم.
ـ آن دو به‌مسلمان گفتند که مقصود تو از این فلسفه‌بافی آن است که آن را تنها بخوری.
ـ مسلمان گفت: مگر ما سه نفر نیستیم؟ حالا که اختلاف داریم، بگذارید تقسیم کنیم.
ـ هر کس می‌خواهد سهم خود را نوش جان کند، هر کس هم می‌خواهد سهمش را پنهان کند.
2410/۲۴۱۵ ـ آن دو نفر گفتند که از تقسیم صرف‌نظر کن، به‌حدیثِ «قسمت کننده در آتش است»، گوش کن.
ـ (مسلمان) گفت: قسمت‌کننده کسی است که خود را میان هوی و هوس و خدا تقسیم کند.
ـ تو از آنِ خدایی و همهٔ‌وجود تو قسمت اوست، اگر قسمت او را به‌دیگری بدهی، مُشرکی.
ـ اگر دَوزْ دَور آن بدگوهران نبود، این شیر (مسلمان) البتّه بر آن فرومایگان چیره می‌شد.
ـ (اگرچه این شیر بر سگان چیره می‌شد، امّا دَوزْ دَورِ گاوها، گاوهای زورمند بود).
ـ مقصودشان آن بود که آن مسلمان غمگین شود و شب برای او در گرسنگی بگذرد.
2415/۲۴۲۱ ـ او که مغلوب تسلیم و رضا شده بود، گفت: ای یاران! باشد، شنیدم و فرمانبردارم.
ـ پس آن شب خوابیدند، و صبح برخاستند، خود را آراستند.
ـ هریک روی و دهان خود را شُست، هرکدام ورد و دعای راه و مذهب خود را به‌جای آورد.
ـ هر کس مدّتی روی به‌دعای خاصّ خود کرد و از خدا لطف طلبید.
ـ مسلمان و مسیحی، یهودی و آتش‌پرست و مُغ، همه روی به‌درگاه آن پادشاه دارند.
2420/۲۴۲۶ ـ بلکه سنگ و خاک و کوه و آب هم، مراجعهٔ نهانی به‌خدا دارند.
ـ این سخن پایان‌ناپذیر است؛ در آن لحظه آن سه همراه دوستانه روی به‌هم کردند.

ـ یکی از آنان گفت: هرکس خوابی را که دیشب دیده است، تعریف کند.
ـ خواب هرکس بهتر باشد، حلوا را بخورد، سهمِ هر فروتر را هم فاضل‌تر داشته باشد.
ـ هرکس که ازنظر عقل بالاتر باشد، خوردن او خوردنِ همه است.
2425/۲۴۳۱ ـ جانِ نورانی او برتر آمده است، محافظت از او برای بقیّه کافی است.
ـ چون عاقلان بقایِ ابدی یافته‌اند پس در معنی این جهان هم ابدی شده است.
ـ قبل از همه یهودی خوابی را که دیده بود، باز گفت، گفت روحش شب تا کجا رفته بود.
ـ گفت که در راه، موسی پیشم آمد ـ آری، گربه در خوابِ خود دُنبه می‌بیند.
ـ به‌دنبالِ موسی تا کوه طور رفتم، هر سهٔ ما (من، موسی و طور) در نور غرق شدیم.
2430/۲۴۳۶ ـ از تابش خورشیدِ (تجلّی) هر سه سایه از میان رفت، سپس از آن نور دری گشوده شد.
ـ از درونِ آن نور، نورِ دیگری پدید آمد، آن نور دوم به‌سرعت بالید و بزرگ شد.
ـ بر اثر درخشیدن آن نور، هم من، هم موسی و هم کوه طور، هر سه گم شدیم.
ـ سپس دیدم که کوه سه شاخه شد، زیرا که نور حق در آن دمیده شد.
ـ چون صفتِ شُکوهِ حق بر کوه تجلّی کرد، از هم گسیخته شد و هر پاره‌یی به‌سویی رفت.
2435/۲۴۴۱ ـ شاخه‌یی از آن که به‌سوی دریا آمد، آبِ آن که چون زهر تلخ بود، شیرین شد.
ـ شاخهٔ دیگر به‌زمین فرورفت، از زمین چشمه‌های آب گوارا و شفابخش جوشید.
ـ آبی که از برکتِ وحیِ پاک، مایهٔ شفای همهٔ بیماران شد.
ـ آن شاخهٔ دیگر هم فوراً پرید و در نزدیکی کعبه که عرفات است (جای گرفت).
ـ چون از آن بیهوشی به‌خود آمدم، دیدم که کوه بر جای است نه چیزی بیشتر و نه چیزی کمتر دارد.
2440/۲۴۴۶ ـ امّا کوهِ زیر پای موسی چون یخ آب می‌شد، سرانجام نه کوهی برجای ماند و نه تپه‌یی.
ـ کوه از عظمتِ (تجلّی) با زمین برابر شد و از شُکوهِ الهی بلندیِ آن به‌پستی بدل شد.
ـ چون از آن پریشانیِ خاطر دوباره به‌خود آمدم، دیدم که موسی و طور هر دو در جای خود هستند.
ـ و (دیدم که) دامنهٔ آن کوه و آن بیابان پر از آدمیانی است که صورتشان شبیه موسی است.
ـ عصا و خرقهٔ آنان شبیه عصا و خرقهٔ موسی است، همه شادمان به‌سوی کوه طور می‌روند.
2445/۲۴۵۱ ـ همه، دستها را به‌دعا برداشته‌اند، و همه نغمهٔ «خود را به‌من نشان ده» ساز کرده‌اند.
ـ چون آن بیهوشیِ من بی‌درنگ برطرف شد، چهرهٔ هریک از آنان طور دیگری به‌نظرم آمد.
ـ آنان پیامبرانِ اهل محبّت حق بودند، به‌این ترتیب وحدتِ پیامبران را دریافتم.
ـ بار دیگر فرشتگانی عظیم را دیدم که صورتشان از برف بود.
ـ گروهی دیگر از فرشتگان (بودند) که از حق یاری می‌خواستند، صورت همهٔ آنها آتشین بود.
2450/۲۴۵۶ ـ آن یهودی سخنانی از این قبیل می‌گفت؛ ای بسا یهودی که سرانجام مقبول درگاه خدا می‌شود.
ـ به‌هیچ کافری با چشم حقارت نگاه نکنید، زیرا امید می‌رود که مسلمان بمیرد.
ـ از پایانِ عمرِ او چه خبری داری که یکباره از او روی‌گردان می‌شوی؟
ـ پس از او مسیحی به‌سخن آمد و گفت که در خواب مسیح را دیدم.
ـ با او به‌آسمان چهارم، مرکز و جایگاه خورشید جهان رفتم.
2455/۲۴۶۱ ـ عجایبِ قلعه‌های آسمان را (دیدم) که هیچ شباهتی به‌آیتهای زمینی نداشتند.
ـ ای مایهٔ افتخار پسران (آدم)! همه می‌دانند که هنرِ آسمان بیش از زمین است.

حکایت شتر و گاو و قوچ که بر سر راه دسته‌یی علف یافتند، هریکی می‌گفت: من باید بخورم

ـ شتری، گاوی و قوچی با هم می‌رفتند، بر سر راه دسته‌یی علف یافتند.
ـ قوچ گفت: اگر این علف را میان خود تقسیم کنیم، بدیهی است که هیچ یک از ما سیر نخواهد شد.
ـ ولی عمر هریک از ما بیشتر باشد، این علف شایستهٔ اوست، او بخورد.
ـ زیرا که در سنّتهای مصطفی (ص) هم آمده است که بزرگان را باید مقدّم داشت.
ـ هرچند که دراین روزگارِ فرومایگان، مردم پیران را در دو جا مقدّم می‌دارند:
ـ یا برای خوردن غذایی که داغ است، ویا به‌هنگام‌گذشتن از پلی‌که خراب است و روبه‌ویرانی دارد.
ـ عوام (فرومایه) بدون نیّت فاسد به‌شیخ بزرگِ راهنما احترام نمی‌کنند.
ـ خیرِ آنان این‌است، ببین‌که بدیِ آنان چگونه است؛کارهای بد آنان را ازکارهای نیکشان قیاس کن.

مَثَل

ـ پادشاهی به‌مسجدِ جامع می‌رفت، نگهبانان و چماقداران مردم را می‌زدند.
ـ چماقدار سرِ آن یکی را می‌شکست و پیراهنِ آن دیگری را پاره می‌کرد.
ـ در آن بین فقیری بدبخت، بی‌آنکه گناهی داشته باشد، ده چوب خورد که از راه دور شو.
ـ خون از بدنش می‌چکید، روی به‌شاه‌کرد و گفت: ستمِ آشکار را ببین، ستمِ پنهان را چه می‌پرسی؟
ـ ای گمراه! این کارِ خیر توست که به‌مسجد می‌روی، ببین که شرّ و بدیِ تو چه باید باشد؟
ـ پیر از فرومایه‌یی سلامی نمی‌شنود که به‌دنبالش رنج فراوان تحمّل نکند.
ـ اگر گرگ، نیکمردی را شکار کند بهتر است که آن نیکمرد گرفتار آدمی شریر شود.
ـ زیرا که گرگ اگرچه بسیار ظالم است، امّا آگاهی و مکر و حیلهٔ انسان را ندارد.
ـ والاّ کی به‌دام می‌افتاد؟ حیله در وجود انسان‌کامل‌تر است.
ـ قوچ به‌گاو و شتر گفت: ای رفیقان! حال‌که چنین اتّفاقی خوش برای ما افتاد،
ـ هریک تاریخ حیات خود را بیان کنید، آن‌که پیرتر است شایسته‌تر است، بقیّه سکوت کنید.
ـ قوچ گفت: در آن روزگارِ دور، چراگاه من با چراگاه قوچ قربانیِ اسماعیل یکی بود.
ـ گاو گفت: من کهنسال‌ترم، جفتِ آن‌گاوی هستم که آدم با آن زراعت می‌کرد.
ـ جفتِ آن‌گاوی هستم که آدم، پدر بشر در زراعت با آن زمین را می‌شکافت (شخم می‌زد).
ـ چون شتر از گاو و قوچ این (ادّعاهای) عجیب را شنید، سر خم کرد و آن دستهٔ علف را برداشت.
ـ شترِ قوی، بی‌سروصدا، آن دستهٔ علف را فوراً بلند کرد،
ـ (گفت:) من نیازی به‌بازگویی تاریخ ندارم، زیرا که چنین بدنی و گردنی بلند دارم.
ـ عزیز من! همه‌کس می‌داند که من کوچکتر از شما نیستم.
ـ هرکس خردمند باشد، این (حقیقت) را می‌داند که خلقت من فراتر از شماست.
ـ (مسیحی به‌یاران گفت:) همه می‌دانند که این آسمان بلند صدبار وسیع‌تر از این زمینِ افسرده است.
ـ وسعتِ دریای آسمان کجا و نهادِ قُبّه‌های زمین کجا؟

جواب گفتن مسلمان از رؤیایی که دیده بود به‌دوستان یهودی و مسیحی خود، و حسرت خوردن آنان

ـ سپس مسلمان گفت: ای دوستان من! مصطفی(ص)، پادشاه من پیشم آمد،

ـ به‌من گفت: آن یکی با کلیم خدا به کوه طور رفت و عشقبازی کرد.
ـ و آن دیگری را عیسای بختیار بر فرازِ آسمان چهارم بُرد.
ـ ای واماندهٔ زیان‌دیده! لااقلّ تو هم برخیز و آن حلوا و آبگوشت را بخور.
۲۴۹۶/2490 ـ آن دو هنرمندِ مکّار پیشدستی کردند، نامهٔ بخت و مقام را خواندند.
ـ آن دو مرد برتر به‌برتری خود دست یافتند، به‌سببِ هنرِ خود با فرشتگان همنشین شدند.
ـ هان! ای ساده‌دلِ ابلهِ وامانده! تو هم برخیز و بر سرِ کاسهٔ حلوا بنشین.
ـ (یهودی و مسیحی)، گفتند: ای طمعکار! آیا تو هم شیرینی و حلوا را خوردی؟
ـ (مسلمان) گفت: چون آن شاهِ فرمانروا دستور داد، من چه کاره بودم که از فرمانِ او سرپیچی کنم؟
۲۵۰۱/2495 ـ تو که یهودی هستی، اگر موسی تو را به‌خوشی یا ناخوشی امر کند، سرپیچی می‌کنی؟
ـ تو که مسیحی هستی، آیا در خیر و شرّ هرگز می‌توانی از فرمان مسیح سرپیچی کنی؟
ـ من چگونه از فرمانِ افتخار پیامبران سرپیچی کنم؟ حلوا را خورده‌ام و اکنون سرِ حالم.
ـ پس گفتند: به‌خدا که خوابِ صحیح را تو دیده‌ای، و این رؤیای تو صدبار بهتر از رؤیای ماست.
ـ ای مردِ شادمان! خوابِ تو با بیداری برابر است، زیرا که اثر آن در بیداری هم آشکار است.
۲۵۰۶/2500 ـ از دانش و چالاکی و هنر صرفِ‌نظر کن، زیرا که خدمت (به‌خدا) و خوی نیکو اهمیّت دارد.
ـ خداوند ما را برای همین آفرید (وگفت:) «انسان را جز برای پرستش نیافریده‌ام».
ـ آن هنر به‌حال سامری چه فایده‌یی داشت؟ همان هنر او را از درگاهِ الهی راند.
ـ ببین که قارون از کیمیا چه کشید؟ زمین او را به‌اعماقِ خود فروبرد.
ـ ابوجهل (بوالحکم) سرانجام از هنر خود چه بهره‌یی برد؟ به‌سبب کفر سرنگون در دوزخ افتاد.
۲۵۱۱/2505 ـ بدان که آتش را آشکارا دیدن هنر است، نه گفتنِ آنکه دود دلیل آتش است.
ـ ای‌که‌دلیل‌تو، پیش خردمند درحقیقت‌گندیده‌تر ازدلیل‌آن طبیب است (که به‌بول وغایط می‌نگرد).
ـ ای پسر! چون دلیلی جز این نداری، گُه بخور و به‌ادرار توجّه کن.
ـ ای آنکه دلیلِ تو همانندِ عصا در دست توست که دلالت بر عیب نابینایی می‌کند.
ـ این همه غلغله و سر و صدا و بگیر و ببند راه انداخته‌ای که من چشم ندارم، مرا معذور دارید.

شرح

ب ۲۳۸۰: حکایتی که پس از این بیت می‌آید، در *مقالات* شمس است:

«جهودی و ترسایی و مسلمانی رفیق بودند در راه زر یافتند، حلوا ساختند. گفتند: بیگاه است فردا بخوریم و این اندک است، آن کس خورَد که خواب نیکونیکو دیده باشد ـ غرض تا مسلمان را ندهند ـ مسلمان نیم‌شب برخاست. خواب کجا؟ عاشقِ محروم و خواب! برخاست و جملهٔ حلوا را بخورد. عیسوی گفت: عیسی فرود آمد مرا برکشید. جهود گفت: موسی در تماشای بهشت بُرد مرا، عیسای تو در آسمان چهارم بود. عجایب آن چه باشد درمقابلهٔ عجایب بهشت؟

مسلمان گفت: محمّد آمد، گفت: ای بیچاره! یکی را عیسی برد به آسمان چهارم، و آن دگر را به‌بهشت

برد، تو محروم بیچاره، باری برخیز و این حلوا را بخور. آنگه برخاستم و حلوا را بخوردم. گفتند: واللّه خواب آن بود که تو دیدی، آنِ ما همه خیال بود و باطل»[1].

ب ۲۳۸۳: آهرمن، ← بیت ۳۷۱۵ دفتر اوّل.

ابیات ۲۳۸۴ـ۲۳۸۷: در این ابیات اضداد را بیان می‌کند، می‌گوید که در حال سفر، انسانهایی که عادات، معتقدات و حتّی زبانهای گوناگون دارند، با هم رفاقت می‌کنند. در ابیات ۲۸۶ـ۲۹۶ دفتر اوّل نیز مروزی و رازی را به‌همین مناسبت مثال آورده است. این مسافرت را حیاتِ دنیا نیز می‌توانیم تعبیر کنیم. همهٔ ما مسافریم، هر نَفَسِ ما گامی است که برمی‌داریم. حضرت علی(ع) می‌فرماید: «*نَفَسُ ٱلمَرْءِ خُطَاهُ اِلیٰ اَجَلِهِ*» نَفَسِ انسان گامی است که به‌سوی مرگ برمی‌دارد[2]. در بیت ۲۳۸۵ نیز با همراه شدن بی‌نماز و نمازخوان در محبس، دنیا را به‌خاطر می‌آورد و به‌حدیثِ زیر اشاره می‌کند: «*اَلدُّنیا سِجْنُ ٱلْمُؤمِنِ وَ جَنَّةُ ٱلْکافِرِ*»: دنیا زندان مؤمن و بهشت کافر است.

ابیات ۲۳۹۴ـ۲۳۹۶: هم این مطلب را بیان می‌کند که اجزای بدن انسان از عناصر به‌وجود آمده است. و از عرش یعنی آسمان، و فرش یعنی زمین ترکیب یافته است، و عالم و انسان منظومهٔ وحدتی است که از اجزای متضادّ به‌وجود آمده است؛ و هم در ابیات ۲۳۸۵ـ۲۳۸۶ و ۲۳۹۵ـ۲۳۹۸ به‌روزگار خود اشاره می‌کند. برف راهها را گرفته، شبها یخبندان، و کوهها غیرقابل عبور است تا معتدل شدن هوا مسافران ناگزیرند در کاروانسراها بمانند.

ب ۲۳۹۸: در این بیت به‌سورهٔ واقعه، ۵۶/ آیهٔ ۵ که می‌فرماید: «و کوهها به‌تمامی متلاشی شوند»، یا به‌سورهٔ قارعه، ۱۰۱/ آیهٔ ۵ اشاره می‌کند که «کوهها چون پشم‌زده شده باشند»[3].

ب ۲۴۰۱: در سورهٔ بقره، ۲/ آیهٔ ۱۸۶ می‌فرماید: «چون بندگان من دربارهٔ من از تو بپرسند، بگو که من نزدیکم و به‌ندای کسی که مرا بخواند پاسخ می‌دهم. پس به‌ندای من پاسخ دهند و به‌من ایمان آورند تا راه راست یابند». در بیت لفظاً از این آیه اقتباس شده است.

ابیات ۲۴۰۳ـ۲۴۰۵: در این ابیات مهمان‌نوازیِ مردم روستا و قرار داشتن مهمانسرایی در هر روستا را بیان می‌کند. و به‌حدیثِ: «*اَلضِّیافَةُ عَلَی اَهْلِ ٱلوَبَرِ وَ لَیْسَتْ عَلَی اَهْلِ ٱلمَدَرِ*»: مهمان‌نوازی را به‌روستاییان داده‌اند نه به‌شهرنشینان[4]، اشاره می‌کند.

ب ۲۴۱۵: «*اَلقَسّامُ فِي ٱلنّار*» = قسمت‌کننده در آتش است، مولانا این عبارت را به‌عنوان حدیث عیناً نقل می‌کند. شارح انقروی نیز آن را به‌عنوان حدیث نقل کرده است.[5]

ب ۲۴۱۷: شارح انقروی در مورد این بیت، از سورهٔ جاثیه، ۴۵/ آیهٔ ۲۳ را که فرموده: «آیا آن

---

۱. نسخهٔ کتابخانهٔ فاتح استانبول، شمارهٔ ۲۷۸۸، ب۱۰۶؛ متن از مقالات شمس، تصحیح آقای دکتر موحّد، جلد ۲، صفحهٔ ۵۴ نقل شده است ـ مترجم.

۲. ترجمه و شرح نهج‌البلاغه، بخش ۳، فصل ۳، صفحهٔ ۴۰۷.

۳. شرح انقروی، تکملهٔ جلد ۶، صفحهٔ ۶۶؛ توضیح از مترجم است.

۴. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۴۴.

۵. شرح انقروی، صفحهٔ ۳۰۶.

کس را که هوسش را چون خدای خود گرفت و خدا از روی علم گمراهش کرد و بر گوش و دلش مُهر نهاد و بر دیدگانش پرده افکند، دیده‌ای؟...» و از سورهٔ یس، ۳۶/ آیهٔ ٦٠ را نقل می‌کند که می‌فرماید «ای فرزندان آدم! آیا با شما پیمان نبستم که شیطان را نپرستید زیرا دشمن آشکار شماست؟»[1].

ب ۲۴۲۶: در این بیت به‌مضمون سورهٔ اسراء، ۱۷ / آیهٔ ۴۴ اشاره می‌کند: «هفت آسمان و زمین و هر چه در آنهاست تسبیحش می‌کنند و هیچ موجودی نیست جز آنکه او را به‌پاکی می‌ستاید، ولی شما تسبیحشان را نمی‌فهمید. او بردبار و آمرزنده است»[2].

ب ۲۴۳۰: «*حَیاةُ ٱلعالِمِ حَیاةُ ٱلعالَمِ*»: زندگی دانشمند معادل زندگی دنیاست[3].

ابیات ۲۴۳۱-۲۴۳۲: در این ابیات می‌گوید همان‌طور که دنیا به‌مثابهٔ جسدی است که انسان روح آن است، انسانها هم به‌جسدی می‌مانند که انسانهای کامل روح آن شمرده می‌شوند. تعالیِ عقل با دانش و بینش است. دانش هم دانشی است که عجز ما را در برابر خداوند نشان دهد و برای تمام انسانها مفید باشد. احادیث زیر اهمیّت دانش را در اسلام بیان می‌کند:

«*اَلعُلَماءُ اُمَناءُ اللّهِ عَلی خَلْقِهِ*»: دانشمندان امینان خدا بر خلق اویند[4]؛ «*اَلعُلَماءُ مَصابیحُ ٱلأرْضِ وَ خُلَفاءُ ٱلأنبِیاءِ وَ وَرَثَتی وَ وَرَثَةُ ٱلأنبِیاءِ*»: دانشمندان چراغهای زمین و جانشین پیامبران، و وارثان من و پیامبرانند؛ «*اَلعِلْمُ حَیاةُ ٱلاسلامِ وَ عِمادُ ٱلایمانِ وَ مَنْ عَلِمَ عِلْماً اَتَمَّ ٱللّهُ لَهُ اَجْرَهُ وَ مَنْ تَعَلَّمَ فَعَمِلَ عَلَّمَهُ ٱللّهُ ما لَمْ یَعْلَمْ*»: دانش مایهٔ حیات اسلام و ستون ایمان است، و هرکس دانشی بیاموزد خدا پاداش او را کامل می‌کند، هرکس بیاموزد و بدان عمل کند، خدا آنچه را که نمی‌داند به‌او می‌آموزد[5]. در بیت ۲۴۳۲ می‌گوید: عاقلان، یعنی کسانی که عقل و دانش خود را با هم یکی کرده‌اند، نمی‌میرند: ← ابیات ۱۹٦۰-۱۹٦۸ دفتر چهارم، و به‌سبب وجود آنان، این جهان نیز از جهت معنوی به‌جاودانگی می‌رسد و با این بیان به‌این حدیث اشاره می‌کند که «*لاتَقُومُ ٱلسّاعَةُ حَتّی لایُقالُ فِی ٱلأرْضِ اللّهُ اللّهُ*»: تا لحظه‌یی که بر روی زمین کسانی باشند که اللّه اللّه بگویند، قیامت بر پا نمی‌شود. حضرت علی (ع) هم می‌فرماید: «عالم اگر مرده هم باشد، زنده است» و «کسی که با علم حیات یابد نمی‌میرد»[6].

ابیات ۲۴۳۸-۲۴۴۰: موسی ـ کوه طور، ← ابیات ۲۵-۲٦ دفتر اوّل.

ب ۲۴۵۱: «*اَرِنی*» = خود را نشانم بده، ← ابیات ۲۵-۲٦ دفتر اوّل.

ب ۲۴۵۳: دربارهٔ اتّحاد پیامبران، در سورهٔ بقره، ۲ / آیهٔ ۲۸۵ *قرآن* مجید فرموده است: «پیامبر، خود به‌آنچه از جانب پروردگارش به‌او نازل شده ایمان دارد. و همهٔ مؤمنان به‌خدا و فرشتگانش و کتابهایش و پیامبرانش ایمان دارند. میان هیچ یک از پیامبرانش فرقی نمی‌نهیم. گفتند شنیدیم و اطاعت کردیم، پروردگارا! آمرزش تو را خواستاریم که سرانجام همه به‌سوی توست». در آیه فرموده است که

---

۱. شرح انقروی، تکملهٔ جلد ٦، صفحهٔ ۷۰؛ توضیح از مترجم است.
۲. توضیح از مترجم است.
۳. نقل از شرح انقروی، تکملهٔ جلد ٦، صفحهٔ ۷۳؛ مترجم.
۴. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۵۷.
۵. همان، صفحهٔ ۵۸.
٦. ترجمه و شرح نهج‌البلاغه، پیشین، صفحهٔ ۴۱۸، ۴۲۰.

«میان هیچ یک از پیامبرانش فرقی نمی‌نهیم»، این بدان سبب است که پیامبران از جانب خداوند فرستاده شده‌اند، معصوم و راستگویند. در دین اسلام انکار یکی از پیامبران انکار همهٔ آنان شمرده می‌شود و منکر کافر است. امّا در سورهٔ بقره، آیهٔ ۲۵۳؛ سورهٔ اسراء، ۱۷/ آیهٔ ۲۱ و آیهٔ ۵۵ می‌فرماید نزد خداوند بعضی از پیامبران از نظر مقام برتر از بعضی دیگرند در سورهٔ اسراء، آیهٔ ۷۹ هم فرموده است که «**مقام محمود**»، یعنی شفاعت از گناهکاران در روز قیامت، فقط به‌او و نیکمردان امّت او عطا شده است؛ و در سورهٔ انبیا، ۲۱/ آیهٔ ۱۰۷ هم می‌فرماید که پیامبر «رحمةٌللعالمین» فرستاده شده است؛ از این جهت حضرت محمّد (ص) از همهٔ پیامبران و همهٔ مخلوقات برتر است. در بیت ۲۴۵۲ به‌سورهٔ بقره، ۲/۲۸۵ اشاره کرده است.

ب ۲۴۵۶: احتمالاً به‌سورهٔ بقره، ۲/ آیهٔ ۴۷ نظر دارد که فرموده است: «ای بنی‌اسرائیل! نعمتی را که بر شما ارزانی داشتم و شما را بر جهانیان برتری دادم به‌یاد بیاورید»[1].

ابیات ۲۴۵۷ـ۲۴۵۸: مبتنی بر این حدیث است: «***اَلنّاسُ اَرْبَعَةُ اَقْسام مِنْهُمْ مَنْ یُولَدُ کافِراً وَ یَمُوتُ مُؤمِناً وَ مِنْهُمْ مَنْ یُولَدُ کافِراً وَ یَحْیی کافِراً وَ یَمُوتُ کافِراً وَ مِنْهُمْ مَنْ یُولَدُ مُؤمِناً وَ یَحْیی مُؤمِناً وَ یَمُوتُ کافِراً وَ مِنْهُمْ مَنْ یُولَدُ مُؤمِناً و یَحْیی مُؤمِناً وَ یَمُوتُ مُؤمِناً***»: مردم چهار قسم‌اند: بعضی کافر به‌دنیا می‌آیند و مؤمن از دنیا می‌روند، و برخی کافر به‌دنیا می‌آیند، کافر زندگانی می‌کنند و کافر می‌میرند، و بعضی مؤمن به‌دنیا می‌آیند و مؤمن زندگانی می‌کنند و مؤمن از دنیا می‌روند[2].

در بیت ۲۴۵۸ به «***اِنَّماالأعْمالُ بِالخَواتیم***»: ارزش اعمال به‌سرانجام آن است، نظر دارد[3]. دربارهٔ کافر هم تنها با توجّه به‌پایان کار او باید اظهار نظر کرد. حدیث زیر نیز به‌همین مضمون است: «***اِنَّ اَلرَّجُلَ لَیَعْمَلُ اَلزَّمَنَ اَلطَّویلَ بِعَمَلِ اَهْلِ اَلجَنَّةِ ثُمَّ یُخْتَمُ عَمَلُهُ بِعَمَلِ اَهْلِ اَلنّار، وَ اِنَّ اَلرَّجُلَ لَیَعْمَلُ اَلزَّمَنَ اَلطَّویلَ بِعَمَلِ اَهْلِ اَلنّارِ ثُمَّ یُخْتَمُ عَمَلُهُ بِعَمَلِ اَهْلِ اَلجَنَّةِ***»: انسان مدّتی طولانی کارهای اهل بهشت را انجام می‌دهد، بعد عملش به‌عمل اهل دوزخ ختم می‌شود، و انسانی مدّتی طولانی به‌عمل اهل دوزخ می‌پردازد، بعد عمل او به‌عمل اهل بهشت ختم می‌شود[4].

ب ۲۴۶۲: مرحوم فروزانفر می‌نویسد حکایتی که پس از این بیت است در *نثرالدّر* آمده است. متن آن را هم به‌دست می‌دهد[5]. این حکایت در *سندبادنامه* هم آمده است که چنین است:

«آورده‌اند که در مامضای شهور و سنین اشتری و گرگی و روباهی در راهی موافقت نمودند، و از روی مصاحبت مسافرت کردند و با ایشان از وجه زاد و توشه گِرده‌یی بیش نبود، و چون زمانی برفتند و رنج راه و عَنای سفر در ایشان اثر کرد و حرارت عطش قوّت گرفت و یبوست مَجاعت استیلا آورد، بر لب آبی نشستند و میان ایشان از برای گِرده مخاصمت و مجادلتی رفت. هرکس از ایشان بر استحقاق خویش بیانی و برهانی می‌نمودی، تا آخرالامر برآن قرار گرفت که هرکدام از ایشان به‌زاد بیشتر، بدین گرده

---

۱. توضیح از مترجم است.

۲. احادیث مثنوی، صفحهٔ ۲۰۷؛ توضیح از مترجم است.

۳. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ٦٦.

۴. همان کتاب، همان صفحه.

۵. مآخذ، صفحهٔ ۲۱۰.

خوردن اولیٰتر. گرگ گفت: پیش از آنکه خدایْ تعالی این جهان بیافریند، مرا به‌هفت روز پیشتر مادرم بزاد. روباه گفت: راست می‌گویی من آن شب در آن موضع حاضر بودم و شما را چراغ فرامی‌داشتم و مادرت را اِعانت می‌کردم. اشتر چون مقالات گرگ و روباه برآن گونه شنید، گردن دراز کرد و گِرده برگرفت و بخورد و گفت: هرکه مرا بیند، به‌حقیقت داند که من دوش نزاده‌ام از مادر و از شما بسیار کلانترم و جهان از شما زیادت دیده‌ام و بار بیشتر کشیده‌ام».

در میان مردم لطیفه‌های عامیانهٔ شبیه این بسیار است. مثلاً به‌ظریفی اسب پیری هدیه کردند. آن ظریف به‌گوش اسب چیزی گفت و سپس گوش به‌دهان اسب گرفت. کسانی که این عمل را دیدند، از او پرسیدند: چه گفتی و چه شنیدی؟ گفت: به‌اسب گفتم که ای عزیز دلِ من! حضرت نوح را می‌شناختی؟ گفت ای قلاّش چه می‌گویی؟ من خانهٔ آدم را فراهم کردم. حتّی سؤال و جواب منظوم هم هست.

ب ۲۴۶۶: «اکابر را مقدّم داشتن»، «*مَنْ لَمْ یَرْحَمْ صَغیرَنا وَ لَمْ یَعْرِفْ حَقَّ کَبیرِنا فَلَیْسَ مِنّا*»: هرکس به‌بچّه‌های ما رحم نکند و حقّ بزرگان ما را نشناسد از ما نیست[1]. حدیثِ دیگری هم به‌این عبارت آمده است: «*کَبِّرُوا الْکُبْرَ*»: سالمندان را گرامی دارید[2]. مولانا بعد از این بیت می‌نالد که دیگر حرمتی برای سالمندان نمانده است. ما چه بکنیم و چه بنویسیم؟

ب ۲۴۹۳: کلیم ـ طور، ← ابیات ۲۵ـ۲۶ دفتر اوّل.

ب ۲۴۹۴: عیسی ـ آسمان چهارم، ← بیت ٦۵۳ دفتر اوّل؛ دربارهٔ قِران و صاحبقران، ← بیت ۲۲۷۷ دفتر اوّل.

ب ۲۵۰۶: مرحوم فروزانفر بیت را متناسب با خبر زیر می‌داند:
«*اِنَّ الرَّجُلَ لَیُدْرِکُ بِحُسْنِ خُلْقِهِ دَرَجَةَ الْقائِمِ بِاللَّیْلِ الظّامِیء بِالْهَواجِرِ*»: انسان به‌یاریِ حُسن خلق خویش درجهٔ شب‌زنده‌داران و تشنگی‌کشندهٔ در شدّت گرمای روز را به‌دست می‌آورد[3].

ب ۲۵۰۷: در سورهٔ ذاریات، ۵۱/ آیهٔ کریمهٔ ۵٦ می‌فرماید: «جنّ و انس را جز برای پرستش خود نیافریده‌ام». چون عبادت با دانش عملی می‌شود، از این جهت ابن‌عبّاس، کلمهٔ «*لِیَعْبُدونِ*» را «*لِیَعْرِفونِ*» = (تا مرا بشناسند) تفسیر کرده است[4]، ← بیت ۲۸۷۵ دفتر اوّل.

ب ۲۵۰۸: سامری، ← بیت ۲۲٦۸ دفتر اوّل.

ب ۲۵۰۹: قارون، ← بیت ۱۸۱ دفتر اوّل.

ب ۲۵۱۰: ابوالحکم، ← بیت ۷۸۷ دفتر اوّل.

ب ۲۵۱۱: «*دَلَّ عَلَی النّارِ الدُّخان*» = الدّخانُ یَدُلُّ علی النّار = دود دلیل آتش است، شبیه این مثل ترکی است: «جایی که آتش نباشد دود هم نیست».

---

۱. حدیث، جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ١٦٦.
۲. احادیث مثنوی، صفحهٔ ۱۲۵.
۳. همان کتاب، صفحهٔ ۲۰۸؛ توضیح از مترجم است.
۴. موضوعات الکبریٰ، صفحهٔ ٦۲.

منادی کردنِ سیّد مَلِکِ تَرْمِد که هرکه در سه یا چهار روز به‌سمرقند رود به‌فلان‌مهمّ خلعت واسپ وغلام‌وکنیزک‌وچندین‌زر دهم، وشنیدنِ دلقک خبرِاین منادی در دِهْ و مدن به‌اولاقی نزدِ شاه که من باری نتوانم رفتن[1]

سیّدِ تِرْمِد که آنجا شاه بود ... مسخرهْ او دلقکِ آگاه بود
داشت کاری در سمرقند او مُهِم ... جُست اُلاقی تا شود او مُسْتَتِم[2]
زد منادی هر که اندر پنج روز ... آرَدَم زآنجا خبر، بدهم کُنوز
دلقک اندر دِهْ بُد و آن را شنید ... برنشست و تا به‌ترمد می‌دوید
مرکبی دو اندر آن رَهْ شد سَقَط ... از دوانیدن فرس را زان نَمَط
پس به‌دیوان در دوید از گَردِ راه ... وقتِ ناهنگام رهْ‌جُست او به‌شاه
فُجْفُجی در جملهٔ دیوان فتاد ... شورشی در وَهْمِ آن سلطان فتاد
خاص و عامِ شهر را دل شُد زِدَست ... تا چه تشویش و بلا حادث شدست؟
یا عَدُوّی قاهری در قصدِماست ... یا بلایی مُهلکی از غیب خاست
که زِدِهْ دلقک به‌سَیرانِ دُرُشت ... چند اسپی تازی اندر راه کُشت
جمع گشته بر سَرایِ شاه خلق ... تا چرا آمد چنین اشتابْ دَلق؟
از شتابِ او وفُحشِ اجتهاد ... غلغل و تشویش در تَرمِد فتاد
آن یکی دودست بر زانوزنان ... وآن دگر از وَهْم واویلی‌کنان
از نَفیر و فتنه و خوفِ نکال ... هر دلی رفته به‌صد کویِ خیال
۵۵۷ هر کسی فالی همی زد از قیاس ... تا چه آتش اوفتاد اندر پلاس؟
راه‌جُست و راه دادش شاه زود ... چون زمین بوسید، گفتش هی‌چه بود؟
هر که می‌پرسید حالی زان تُرُش ... دست بر لب می‌نهاد او که خَمُش
وَهْم می‌افزود زین فرهنگِ او ... جمله در تشویش گشته دنگِ او
کرد اشارت دَلْق کای شاهِ کَرَم ... یکدمی بگذار تا من دَم زنم
تا که باز آید به‌من عقلم دَمی ... که فُتادم در عجایب عالمی
بعدِ یکساعت که شه از وَهْم وظَن ... تلخ گشتش هم گُلو و هم دهن
که ندیده بود دلقک را چنین ... که ازو خوشتر نبودش همنشین

---

۱. «اولاق» ترکی است که به‌جای کلمهٔ «اسب» به‌کار رفته است. هم از قرینه برمی‌آید که «اولاق» به‌معنی «اسب» است و هم از بیت ۲۵۲۵ «چند اسپی تازی اندر راه کشت» معلوم می‌شود.

۲. «الاق» در این بیت به‌معنی پیک و چاپار است.

دایمـا دستـان و لاغ افـراشتی / شـاه را او شـاد و خـندان داشتی
آنچنان خنداﻧْش کردی در نشست / که گرفتی شه شکم را با دودست
که ززورِ خنده خویْ کردی تَنَش / رُو درافتادی ز خنده کردنش
باز امروز این چنین زرد وتُرُش / دست بر لب می‌زند کای شَهْ خمش
وَهْم در وَهْم و خیال اندر خیال / شاه را تا خود چه آید از نکال؟
که دلِ شه باغم و پرهیز بود[1] / زآنکه خوارَمشاه بس خونْریز بود*
بس شهانِ آن طرف را کُشته بود / یا به‌حیله یا به‌سطوت آن عَنود
این شَهِ ترمد ازو در وَهْم بود / وزفنِ دلقک خود آن وَهْمش فزود
گفت زوتر بازگو تا حال چیست / این چنین آشوب و شورِ تو زکیست؟
گفت من در دِهْ شنیدم آنکه شاه / زد مُنادی بر سرِ هر شاهْ راه
که کسی خواهم که تازد در سه روز / تا سمرقند و دَهَم او را کُنوز
(گنجها بدْهم وَرا اندر عوض / چون شود حاصل زپیغامش غرض)[2]
من شتابیدم بَرِ تو بهرِ آن / تا بگویم که ندارم آن توان
این چنین چُستی نیاید از چو من / باری این اومید را بر من مَتَن
گفت شه لعنت برین زودیت باد / که دوصد تشویش در شهر اوفتاد
از برای این قَدَر ای خامْ ریش / آتش افکندی درین مَرْج و حشیش
همچو این خامانِ با طبل و عَلَم / که اُلاقانیم در فقر و عَدَم[3]*
لافِ شیخی در جهان انداخته / خویشتن را بایزیدی ساخته*
هم ز خود سالک شده، واصل شده / محفلی واکرده در دعوی‌کده*
خانهٔ داماد پرآشوب و شَر / قومِ دختر را نبوده زین خبر*
وَلْوَله که کارْ نیمی راست شد / شرطهایی که زسویِ ماست شد*
خانه‌ها را روفتیم، آراستیم / زین‌هوس سرمست‌وخوش‌برخاستیم*
زان طرف آمد یکی پیغام؟ نی / مرغی آمد این طرف زان بام؟ نی*
زین رسالاتِ مَزید اندر مَزید / یک جوابی زان حوالیتان رسید؟*
نی ولیکن یارِ مازین آگهست / زآنکه از دل سویِ دل لابد رَهست*
پس از آن یاری که اومیدِ شماست / از جوابِ نامه رَه خالی چراست؟*
صد نشانست از سِرار و از جِهار / لیک بس‌کن پرده‌زین دربر مدار*
باز رو تا قصّهٔ آن دَلْقِ گول / که بلا بر خویش آورد از فضول
پس وزیرش گفت ای حق را سُتُن / بشنو از بندهٔ کمینه یک سخن

۱. در نسخه ابتدا «هم» نوشته‌اند و بعد آن را به «غم» تبدیل کرده‌اند.

۲. این بیت در متن فراموش شده، در مقابله به‌خطّی بد و ریز درهامش افزوده‌اند.

۳. در این بیت «الاق» به‌معنی راهنما است.

دلقک از دِهْ بهرِ کاری آمدست / رایِ او گشت و پشیمانش شدست

زآب و روغن کهنه را نو می‌کند / او به‌مَسخَرْگی بُرون‌شو می‌کند

غِمْد را بنمود و پنهان کرد تیغ / باید افشردن مرورا بی‌دریغ

پسته را یا جَوز را تا نشکنی / نی نماید دل، نی بِدْهد روغنی

مشنو این دفعِ وی و فرهنگِ او / درنگر در اِرتعاش و رنگِ او

گفت حق سِیمٰا هُمْ فِي وُجُوهِهِمْ / زآنکه غمّازست سیما و مُنِمّ*

این مُعایَن هست ضدِّ آن خبر / که به‌شر بِسْرِشته آمد این بَشَر*

گفت دلقک بافغان و با خروش / صاحبا در خونِ این مسکین مکوش

بس گُمان و وَهْم آید در ضمیر / کان نباشد حقّ و صادق ای امیر

اِنَّ بَعْضَ ٱلظَّنِّ اِثْم است ای وزیر / نیست اِستم راست، خاصه بر فقیر*

شَهْ نگیرد آنکه می‌رنجاندش / از چه گیرد آنکه می‌خنداندش؟

گفتِ صاحب پیشِ شَهْ جاگیر شد / کاشفِ این مکر و این تزویر شد

گفت دلقک را سویِ زندان برید / چاپلوس و زَرق او را کم‌خرید

می‌زنیدش چون دُهُل اشکم تهی / تا دهل وار او دَهَدْمان آگهی

تَرّ وخشک و پُرّ وتی باشد دهل / بانگِ او آگه کند ما را زکُل

تا بگوید سِرِّ خود از اضطرار / آنچنانکه گیرد این دلها قرار

چون طُمأنینست صدق وبا فروغ / دل نیارامد به‌گفتارِ دروغ*

کِذب چون خَس‌باشد ودل چون دهان / خس نگردد در دهان هرگز نهان

تا درو باشد، زُبانی می‌زند / تا بِدانَش از دهان بیرون کند

خاصه که در چشم افتد خَس زِ باد / چشم افتد در نَم و بند وگشاد

ماپِسْ این خَس را زنیم اکنون لگد / تا دهان و چشم ازین خَس وارهد

گفت دلقک ای مَلِک آهسته باش / رویِ حلم و مغفرت را کم خراش

۵۵۸ تا بدین حد چیست تعجیل نِقَم؟ / من نمی‌پرّم به‌دستِ تو دَرَم

آن ادب که باشد از بهر خدا / اندر آن مُستعجِلی نَبْوَد روا

وآنچه باشد طبع و خشم و عارضی / می‌شتابد تا نگردد مرتضی

ترسد اَرْ آید رضا، خشمش رود / انتقام و ذوقِ آن فایِت شود

شهوتِ کاذب شتابد در طعام / خوفِ فوتِ ذوقْ هست آن خودسَقام

اشتها صادق بود تأخیر بِهْ / تا گواریده شود آن بی‌گِره

تو پیِ دفعِ بَلایَم می‌زنی / تا ببینی رخنه را بندش کنی

تا ازآن رخنه برون ناید بلا / غیرِ آن، رخنه بسی دارد قضا

چارهٔ دفعِ بلا نَبْود سِتَم / چاره احسان باشد و عفو و کرم

گفت اَلصَّدْقَه مَرَدٌّ لِلْبَلا / داوِ مَرْضٰاکَ بِصَدْقَهْ یا فَتیٰ*

صَـدْقه نَـبْود سـوختن درویش را   کور کردن چشم حِلمْ اندیش را
گفت شه نیکوست خیرو موقعش   لیک چون خیری کنی در موضعش
موضعِ رُخ شه نهی، ویرانیَست   موضعِ شَه اسپ هم نادانیَست*
در شریعت هم عطا هم زجر هست   شاه را صدر و فَرَس را درگه است*
عدل چه بْوَد؟ وضع اندر موضعش   ظلم چه بْوَد؟ وضع درناموقعش*
نیست باطل هرچه یزدان آفرید   از غضب وزحلم وزنُصح و مَکید*
خیرِ مطلق نیست زینها هیچ‌چیز   شرِّ مطلق نیست زینها هیچ نیز*
نفع و ضرِّ هر یکی از موضعست   علم ازین رُو واجبست و نافعست*
ای بسا زجری که برمسکین رود   در ثواب از نان و حلوا بِهْ بود*
زآنکه حلوا بی‌اَوان صفرا کُنَد   سیلیش از خُبث مُستَنقا کند
سیلیی در وقت برمسکین بزن   که رهاند آنش از گردنْ زدن
زخم در معنی فتد از خویِ بَد   چوب برگرد اوفتد نه برنَمَد
بزم و زندان هست هر بهرام را   بزمْ مُخلِص را و زندانْ خام را*
شَقّ باید ریش را مرهم کُنی   چرک را در ریش مستحکم کنی
تا خورَد مرگوشت را در زیرِ آن   نیمْ سودی باشد ویَنجَهْ زیان
گفت دلقک من نمی‌گویم گذار   من همی گویم تحرّیی بیار
هین ره صبر و تأنّی درمبند   صبر کن، اندیشه می‌کن روزِ چند*
در تأنّی بر یقینی بر زنی   گوشِ مالِ من به‌ایقانی کنی*
در رَوِش یَمْشي مِکبّاً خود چرا؟   چون همی شاید شدن در اِستوا*
مشورت کن با گروهِ صالحان   بر پیمبر اَمرِ شاوِرْ هُمْ بدان*
اَمْرُهُمْ شُوْریٰ برای این بُوَد   کز تَشاوُرْ سَهو و کژ کمتر رود
این خِرَدها چون مصابیحْ انورست   بیست مصباح از یکی روشن‌ترست
بوک مصباحی فُتد اندر میان   مشتعِل گشته زنورِ آسمان
غیرتِ حق‌پرده‌یی انگیختست   سُفلی و علوی به‌هم آمیختست
گفت سیرُوا، می‌طلب اندر جهان   بخت و روزی را همی کن امتحان*
در مجالس می‌طلب اندر عقول   آنچنان عقلی که بُود اندر رسول
زآنکه میراث از رسول آنست وبس   که بْبیند غیبها از پیش وپس*
در بصرها می‌طلب هم آن بصر   که نتابد شرحِ آن این مختصر
بهرِ این کردست منع آن باشکوه   از تَرَهُّب وز شدن خلوت به کوه*
تا نگردد فوت این نوعِ اِلتقا   کان نظر بختست واکسیرِ بقا*
در میانِ صالحان یک اَصْلحیست   بر سرِ توقیعش از سلطان صَحیست*
کان دعا شد با اجابت مُقترِن   کُفْوِ او نَبْود کِبارِ اِنس وجِن

در مِری‌اَش آنکه حُلْو وحامض است — حجّتِ ایشان بَرِ حق داحِض است*
2625/۲۶۳۲ که چو ما او را به‌خود افراشتیم — عذر و حُجّت از میان برداشتیم
قبله را چون کرد دستِ حق عیان — پس تحرّی بعد ازین مردود دان
هین بگردان از تحرّی رُو و سَر — که پدید آمد مَعاد و مُستقَر
یک‌زمان زین قبله گر ذاهِلْ شوی — سُخرهٔ هر قبلهٔ باطل شوی
چون شوی تمییزْ دِه را ناسپاس — بِجْهد از تو خَطْرتِ قبله‌شناس*
2630/۲۶۳۷ گر ازین انبار خواهی بِرّ و بُر — نیم‌ساعت هم زهمدردان مَبُر
که در آن دم که ببُرّی زین مُعین — مبتلی گردی تو بابِئْسَ ٱلْقَرین*

نثر

اِعلام کردنِ سیّد، پادشاه ترمذ که هرکس برای فلان کارِ مهمّ در سه یا چهار روز بر سمرقند برود، خلعت و اسب و غلام وکنیز و فلان قدر زر خواهم داد، و شنیدنِ دلقک خبر این اعلام را در دِه و آمدنِ او با اسب پیش شاه که به‌هر حال من نمی‌توانم بروم

2510/۲۵۱۶ ـ سیّد ترمذ که در آن دیار سلطان بود، مسخره‌اش (دلقکش) دلقکِ زیرک بود.
ـ (سیّد) در سمرقند کاری مهمّ داشت، دنبال پیکی می‌گشت تا او کار را به‌انجام رساند.
ـ (گفت) جار بزنندکه هرکس درمدّت پنج روز ازآنجا برایم خبری‌بیاورد،گنجها نثارش‌خواهم کرد.
ـ دلقک در دِه بود که آن خبر را شنید، سوار شد و تا ترمذ تاخت.
ـ از بس که مرکبها را می‌دوانید، دو مرکب در بین راه تلف شدند.
2515/۲۵۲۱ ـ (بدون افشاندنِ) گرد و خاک راه به‌طرف دربار شتافت، و بی‌موقع از شاه اجازهٔ ملاقات خواست.
ـ بین همهٔ درباریان پچ‌پچ افتاد، آشوبی در خیال پادشاه برپا شد.
ـ خواصّ و عوام شهر همه هراسان شدند که چه آشوب و بلایی پیش آمده است؟
ـ (می‌گفتند:) یا دشمنی زورمند قصد شهر ما راکرده، یا بلای کشندهٔ غیبی پیدا شده،
ـ که دلقک از ده به‌سرعت تاخته و در راه چند اسب تازی را تلف کرده است.
2520/۲۵۲۶ ـ مردم در دربار گرد آمده بودند که چرا دلقک چنین شتابان آمده است؟
ـ به‌سبب شتابِ دلقک و تلاش بیحدّ او غلغله و آشوبی در ترمذ برپا شد.
ـ آن یکی با دو دست بر زانوی خود می‌زد، و آن دیگری از ترس واویلا می‌گفت.
ـ از هیاهو و آشوب و ترسِ عذاب، هر دلی صدگونه خیال می‌کرد.
ـ هرکس از راه قیاس فالی می‌زد که این چه آتشی است که بر خانمانِ ما افتاده است؟
2525/۲۵۳۱ ـ (دلقک)اجازهٔ شرفیابی‌خواست، شاه‌فوراً اجازه‌داد، چون‌زمین‌رابوسید، شاه‌پرسید: چه‌خبر است؟
ـ هرکس حالی از آن اخمو می‌پرسید، دلقک دست بر لب می‌گذاشت که خاموش باش!
ـ این حرکتِ او ترس را بیشتر می‌کرد، همه مضطربانه در او حیران شده بودند.
ـ دلقک به‌پادشاه اشاره کرد که ای پادشاه بخشنده! بگذار که لحظه‌یی نَفَس تازه کنم،

ـ تا لحظه‌یی عقلم سر جا بیاید که گرفتار عالمی عجیب شده‌ام.
2530/۲۵۳۶ ـ بعد از مدّتی که با ترس و توهّم سپری شد، گلو و دهان شاه تلخ گشت.
ـ زیرا که دلقک را در این حال ندیده بود، ندیمی محبوب‌تر از دلقک نداشت.
ـ همیشه قصّه می‌گفت و شوخی می‌کرد و شاه را شاد و خندان می‌کرد.
ـ در مجالس شاه را چنان می‌خندانید که شاه با دو دست شکمش را می‌گرفت.
ـ چنانکه از شدّت خنده بدنش عرق می‌کرد و از خنده به‌رو در می‌افتاد.
2535/۲۵۴۱ ـ امّا امروز چنین افسرده و اخم‌آلود است، دست بر لب می‌نهد که ای شاه خاموش باش!
ـ بر پادشاه پندار پشتِ پندار، و خیال پشتِ خیال (چیره شده بود) که چه عذابی رخ خواهد داد؟
ـ زیرا که دلِ شاه از آن جهت که خوارزمشاه بسیار خونریز بود، غمگین و هراسان بود.
ـ آن ستیزه‌گر، بسیاری از پادشاهان آن نواحی را یا به‌حیله یا به‌قدرت کُشته بود.
ـ پادشاه ترمذ نیز از خوارزمشاه می‌ترسید، و آن حرکت دلقک بر ترسش می‌افزود.
2540/۲۵۴۶ ـ (شاه) گفت: زودتر بگو که چه شده است، این پریشانی و تشویش تو از کیست؟
ـ (دلقک) گفت: در دِه شنیدم که پادشاه بر سر هر شاهراهی اعلام کرده است،
ـ که دنبال کسی می‌گردم که در سه روز شتابان تا سمرقند برود، در عوض گنجها نثارش خواهم کرد.
ـ (چون از پیغام او مقصود حاصل شود، در عوض چنان کسی را گنجها خواهم بخشید).
ـ من از برای آن به‌شتاب پیش تو آمدم تا بگویم که من توانِ این کار را ندارم.
ـ از آدمی مثْلِ من چنین چالاکی ساخته نیست، لااقلّ چنین توقّعی از من نداشته باش.
2545/۲۵۵۲ ـ شاه گفت: لعنت بر این عجلهٔ تو که در شهر صدها فتنه برپا شد.
ـ ای ابله! برای چنین کار ناچیزی به‌همه چیز (مزرعه و گیاه) آتش زدی.
ـ همانند این ابلهانِ با طبل و عَلَم که مدّعی‌اند که ما راهنمایان فقر و فناییم.
ـ در جهان به‌ادّعای مشیخت برخاسته‌اند و خود را بایزید وانمود می‌کنند.
ـ خودسرانه به‌سلوک پرداخته و به‌وصال حقّ رسیده‌اند، و در محلّ ادّعای خود محفلی برپا کرده‌اند.
2550/۲۵۵۷ ـ در خانهٔ داماد هیاهو و شور برپاست، در حالی که خانوادهٔ دختر از ماجرا خبری ندارند.
ـ هیاهو به‌راه انداخته‌اند که نصف کار درست شد، شرطهایی که مربوط به‌ما بود، انجام گرفت.
ـ اطاقها را جارو زدیم و زینت دادیم، بر این خیال، شادمان بیدار شدیم.
ـ آیا از آن طرف هیچ خبری آمده است؟ نه؛ آیا از آن بام پرنده‌یی به‌این سوی آمده؟ نه.
ـ آیا برای این نامه‌های روزافزون، جوابی از آن حوالی برایتان رسیده است؟
2555/۲۵۶۲ ـ نه، (نرسیده است)، امّا معشوقه از ماجرا آگاه است، زیرا که دل ناگزیر به‌دل راه دارد.
ـ پس چرا راه از جوابِ نامهٔ معشوقی که شما بر او امید بسته‌اید، خالی است؟
ـ صدها نشانهٔ پنهان و آشکار وجود دارد، امّا کافی است، پردهٔ این در را کنار مزن.
ـ دوباره به‌قصّهٔ دلقکِ احمق بازگرد که به‌سبب کار بیهوده بلایی بر سر خود آورد.
ـ وزیر (به‌پادشاه) گفت: ای تکیه‌گاه حقیقت! سخنی از این بندهٔ کمترین بشنو.
2560/۲۵۶۷ ـ دلقک برای منظوری از دِه آمده است، رأیش عوض شده، (از ابرازِ منظور) پشیمان شده است.
ـ او با ظاهرسازی می‌خواهد کهنه را نو وانمود کند، با مسخره‌بازی می‌خواهد خود را نجات دهد.
ـ غلاف را نشان داد و شمشیر را پنهان کرد، بی‌دریغ باید او را شکنجه کرد.

ـ تا پسته و گردو را نشکنی، نه مغز خود را نشان می‌دهد و نه روغنی به‌دست می‌دهد.
ـ به‌این مخالفت و هنرنمایی او توجّه مکن، لرزش و رنگ صورتِ او را ببین.
2565/۲۵۷۲ ـ خداوند گفت: «نشانهٔ آنها بر چهرهٔ آنهاست»، زیرا که چهره، نمّام و سخن‌چین است.
ـ این چیزهایی که دیده می‌شوند، با خبر تضادّ دارند؛ چون که بَشَر با شرّ آمیخته است.
ـ دلقک با ناله و فریاد گفت: ای وزیر! در ریختنِ خونِ این بیچاره تلاش مکن.
ـ ای امیر! پندارها و گمانهای بسیار از دل خطور می‌کند که واقعیّت ندارد و درست نیست.
ـ ای‌وزیر! «پاره‌یی ازگمانها درحدّ گناه است»، ظلم روا نیست، علی‌الخصوص که در حقّ فقیر باشد.
2570/۲۵۷۷ ـ شاه، بنده‌یی را که مایهٔ آزارِ اوست، مؤاخذه نمی‌کند، چرا کسی را که مایهٔ خندهٔ اوست مؤاخذه کند؟
ـ (امّا) سخن وزیر بر شاه اثر کرد، خواست که این مکر و حیله را کشف کند.
ـ گفت: دلقک را به‌زندان ببرید، به‌تملّق و حیلهٔ او اعتنا نکنید.
ـ چون طبلِ توخالی بزنید تا چون طبل (اسرارِ درونِ خود را) برای ما خبر دهد.
ـ طبل اگر تر یا خشک، پُر یا تهی باشد، صدای آن ما را از همه‌چیز آگاه می‌کند.
2575/۲۵۸۲ ـ (بزنید) تا از رویِ ناچاری رازِ درون خود را بگوید تا این دلها آرام گیرند.
ـ زیرا که سخن راست مایهٔ آرامش، و نورانی است، دل از سخنِ دروغ آرام نمی‌گیرد.
ـ دروغ مانند کاه، و دل چون دهان است، کاه هرگز در دهان پنهان نمی‌ماند.
ـ تا کاه در دهان باشد، (انسان) زبان می‌زند تا کاه را به‌وسیلهٔ زبان از دهان خارج کند.
ـ مخصوصاً اگر بر اثرِ باد خاشاکی در چشم بیفتد، چشم آب می‌افتد و باز و بسته می‌شود.
2580/۲۵۸۷ ـ پس ما هم اکنون این خاشاک را دور کنیم، تا دهان و چشم از این خاشاک رها شوند.
ـ دلقک گفت: پادشاها! آرام باش، رویِ بردباری و بخشایش را مجروح مکن.
ـ این همه شتاب در انتقام از من برای چیست؟ من که پرواز نمی‌کنم، اسیرِ دستِ توام.
ـ آن تأدیبی که برای خداست، در آن هم شتاب روا نیست.
ـ (امّا انسانی‌که) مجازاتش‌ازروی‌طبیعت وخشم‌وگذرا باشد، شتاب‌می‌کندکه‌خشمش‌به‌رضابدل نشود.
2585/۲۵۹۲ ـ می‌ترسد که اگر خشنودی بیاید، خشمش از بین برود، و کینه‌کشی و لذّتِ آن زایل شود.
ـ اشتهای کاذب از ترسِ فوتِ لذّتِ خوردن، در خوردن غذا شتاب می‌کند، این خود بیماری است.
ـ اگر اشتها صادق باشد، با تأنّی خوردن بهتر است، تا غذا بدون اشکال هضم شود.
ـ تو برای دور کردنِ بلا مرا می‌زنی تا رخنهٔ بلا را ببینی و آن را سدّ کنی.
ـ تا از آن سوراخ بلایی نیاید، امّا قضا و قدر غیر از آن سوراخ، سوراخهای فراوان دارد.
2590/۲۵۹۷ ـ دور کردنِ بلا ستمگری نیست، علاجِ آن نیکی و بخشایش و بخشندگی است.
ـ (پیامبر) گفت: ای جوان! «صدقه بلا را دور می‌کند»، «بیماران خود را با صدقه دوا کن».
ـ سوزاندنِ مستمند و کور کردنِ چشمِ بردبار صدقه نیست.
ـ شاه گفت: نیکی کردنِ به‌موقع خوب است، امّا اگر نیکی می‌کنی، بجا نیکی کن.
ـ (در شطرنج) اگر شاه را به‌جای رُخ (بُرج) نهی، سببِ خرابیِ بازی است، اسب را هم به‌جای شاه قرار دادن نادانی است.
2595/۲۶۰۲ ـ در شریعت هم بخشش است و هم آزار، شاه در صدر می‌نشیند، اسب بر درِ سرای می‌ماند.
ـ عدل یعنی‌چه؟ قراردادنِ هرچیز درجایِ آن؛ ظلم یعنی چه؟ قرار دادن هر چیز در جایی نامناسب.

- خشم و بردباری و اندرز و حیله، و هرآن چیزی که خداوند آفریده است، بیهوده نیست.
- هیچ کدام از اینها خیرِ مطلق نیست، و هیچ‌کدام ازاینها شرِّ مطلق هم نیست.
- سود و زیان هریک به‌جای خویش است، به‌همین دلیل علم واجب و مفید است.
2600/۲۶۰۷ - چه بسا مجازاتی که در حقِّ مستمندی به‌اجرا درآید، ثوابِ آن بهتر از نان و حلواست.
- زیرا که حلوای بی‌موقع صفرا پدید می‌آورد، و یک سیلی او را از پلیدی پاک می‌کند.
- درموقع مقتضی سیلیی بر مستمند بزن، زیرا که همان سیلی او را از گردنْ زدن نجات می‌دهد.
- ضربه درواقع به‌سببِ خویِ بد زده می‌شود، چوب را بر نمد نمی‌زنند بلکه بر گرد و غبار می‌زنند.
- هرشاهی‌هم مجلس‌بزم دارد وهم‌زندان؛ بزم‌مخصوص یاران‌پاکدِل‌است‌وزندان‌مخصوص ناپختگان،
2605/۲۶۱۲ - زخمی که باید آن را بشکافی، اگر مرهم رویِ آن بگذاری، چرک را درونِ زخم جایگیر می‌کنی،
- تا (آن چرک) گوشت را زیرِ زخم بخورد. این کار اگر نیم‌سودی داشته باشد، پنجاه زیان هم دارد.
- دلقک گفت: من نمی‌گویم که آزادم کن، می‌گویم در این باره بررسی کن.
- هان! راه بردباری و آهستگی را مبند، بردباری کن، چند روز بیندیش.
- اگر با درنگ و آهستگی یقینی حاصل کنی، با اطمینان مرا تأدیب می‌کنی.
2610/۲۶۱۷ - چون می‌توان قایم و راست راه رفت، چرا باید «به‌رو افتاده راه سپرد؟»
- با اشخاص نیکوکار مشورت کن، بدان که حتّی بر پیامبر(ص) امر شد که «با آنان مشورت کن».
- (آیهٔ) «کارشان رپایهٔ مشورت‌است»، برای‌این‌است‌که به‌سبب‌مشورت،اشتباه‌وخطاکمتر پیش می‌آید.
- این عقلها(ی مردم) مانند چراغهای نورانی است، بیست چراغ البتّه روشن‌تر از یک چراغ است.
- شاید در میانِ (مشاوران) چراغی باشد که از نورِ آسمانی برافروخته باشد.
2615/۲۶۲۲ - غیرتِ الهی (در میانه) پرده‌یی آویخته، و (عقلهای) پست و عالی را به‌هم آمیخته است.
- گفت: «گردش‌کنید»، در جهان بجویید و بخت و روزی خود را پیوسته بیازمایید.
- در محافل در میان عقلها آنچنان عقلی بجوی که حضرت رسول (ص) داشت.
- زیرا تنها میراث پیامبر(ص)، همان است؛ این نوع عقل چیزهای غیبی را از پیش و پس می‌بیند.
- در میان چشمها هم چشمی را بجوی که بیانِ آن در این مختصر نمی‌گنجد.
2620/۲۶۲۷ - از این روست که آن پیامبر عظیم، رهبانیّت و خلوت‌نشینی در کوهها را منع کرده است.
- (منع کرده) تا این نوع ملاقاتها فوت نشود، زیرا که آن نظر بخت وکیمیای جاودانگی است.
- در میان نیکمردان نیکمردتری است که پادشاه (خداوند) برفرمانی‌که به‌او داده صحّه گذاشته است.
- (صحّه گذاشته) که دعای او قرین پذیرش است، بزرگانِ جنّ و انس همتای او نیستند.
- دلیل هر ستیزه‌یی بر ضدّ او - خواه شیرین، خواه ترش (خوب یا بد) - باشد، پیش خدا باطل است.
2625/۲۶۳۲ - زیرا که ما خود او را بلند و عالی‌مقام کرده‌ایم، عذر و دلیل را از بین برده‌ایم.
- هنگامی‌که دستِ قدرتِ خداوند قبله را آشکار ساخت، بدان‌که بعد از آن جُستنِ قبله مردود است.
- هشیار باش! رو و سرِ خود را از جستجو بگردان، زیرا که جایِ بازگشت و قرارگاه معلوم شده است.
- اگر لحظه‌یی از این قبله غافل شوی، مقهور و مسخرهٔ هر قبلهٔ باطل خواهی شد.
- چون در برابر کسی که تو را قدرتِ تشخیص داده است، ناسپاسی کنی، توانِ قبله‌شناسی نیز از تو دور خواهد شد.
2630/۲۶۳۷ - اگر از این انبار احسان و آزوقه می‌خواهی، نیم‌لحظه هم از همدردان جُدا مشو.
- زیرا در آن لحظه‌یی که از آن یاور جدا شوی، گرفتار بدترین رفیق خواهی شد.

شرح

ب ۲۵۱۵: پس از این بیت، دلقک، ← بیت ۲۳۳۸ دفتر دوم.

ب ۲۵۴۳: خوارزمشاه، خوارزمشاهی که از وی نام برده شده، محمّد خوارزمشاه است که روز پنجشنبه بیستم شوّال ۵۹۶ هـ/ ۱۲۰۰ م به‌سلطنت رسید. در سال ۶۰۳ هـ/ ۱۲۰۶ م خراسان و افغانستان را به‌تصرّف درآورد و شورشهای آن نواحی را سرکوب کرد. سپاه غورخان را شکست داد و ماوراءالنّهر را گشود و در سالهای ۶۱۱-۶۱۲ هـ غزنه را هم به‌متصرّفات خود پیوست. در حملهٔ مغول به‌یکی از جزایر خزر پناهنده شد و به‌سال ۶۱۷ هـ/ ۱۲۲۰ م در همانجا درگذشت[1].

ب ۲۵۵۴-۲۵۶۴: در این ابیات مولانا کسانی را که از راه مشیخت امرار معاش می‌کنند، به‌باد انتقاد می‌گیرد. از «خامان با طبل و عَلَم» هم کسانی را که خود را پادشاه عالم معنی تلقّی می‌کنند قصد می‌کند، و هم به‌ابدالان روم، قلندریّه، حیدریّه، جامیّه و طریقتهای مانند آن که در روزگار خودِ او عقاید باطنی داشتند و با علم و طبل سیاحت می‌کردند و طریقتهای خود را اشاعه می‌دادند، اشاره می‌کند[2].

مولانا لافِ مشیخت زدنِ این گروه دراقطارِ عالَم و بایزید پنداشتن[3] خود وپندار آنان که به‌حقّ واصل شده‌اند، و در رؤیای خود عروس و داماد شدنِ آنان را با زبانی تلخ مورد نکوهش قرار داده است. مولانا در مثنوی پیوسته‌این «مدّعیان‌ظاهری» را ملامت می‌کند، ← بیت ۲۲۸۲ دفتر اوّل؛ بیت ۲۳۹۱ دفتر دوم.

در بیت ۲۵۶۲ «ازدل‌سوی دل لابد رهی است» به‌ضرب‌المثلی‌اشاره می‌کندکه‌درزبان‌ترکی هم هست.

ب ۲۵۷۲: سورهٔ رحمن، ۵۵/ آیهٔ کریمهٔ ۴۱ چنین است: «کافران را به‌نشانِ صورتشان می‌شناسند و از موی سر و پاهایشان می‌گیرند». در بیت به‌این آیه اشاره می‌کند. در حقیقت «چهره آینهٔ دل است».

ب ۲۵۷۳: مضمون این حدیث است: «*لَیْسَ ٱلْخَبَرُ کَالْمُعٰایَنَةِ*»: شنیدن کی بود مانند دیدن[4].

ب ۲۵۷۶: مفهوم سورهٔ حجرات، ۴۹/ آیهٔ ۱۲ چنین است: «ای کسانی که ایمان آورده‌اید، از گمان فراوان بپرهیزید، زیرا پاره‌یی از گمانها در حدّ گناه است. و در کارهای پنهانی یکدیگر جست‌وجو مکنید و از یکدیگر غیبت مکنید...» در بیت لفظاً از این آیه اقتباس شده است.

ب ۲۵۸۳: «طمأنینه‌ست صدق»، اشاره است به‌حدیث: «*دَعْ مٰا یَریبُکَ اِلیٰ مٰالاٰیَریبُکَ فَاِنَّ ٱلصِّدْقَ طَمأنینَةٌ وَ اِنَّ ٱلکِذْبَ ریبَةٌ*»: آنچه تو را به‌شبهه می‌اندازد فروگذار، آنچه را که به‌شبهات نمی‌اندازد برگیر، هماناکه راستگویی آرامش است و دروغگویی شبهه‌افزاست[5].

ب ۲۵۹۸: لفظاً اقتباس است از حدیثِ: «*اَلصَّدَقَةُ عَلیٰ وَجْهِهٰا وَاصْطِنٰاعُ ٱلمَعْروفِ وَ بِرُّٱلوالِدَیْنِ وَ صِلَةُٱلرَّحِمِ تُحَوِّلُ ٱلشَّقٰاءَ و تَزیدُ فی ٱلعُمْرِ وَ تَقی مَصارِعَ ٱلسّوءِ*»: صدقهٔ به‌موقع و به‌اهل آن و برگزیدنِ

---

۱. خلیل ادهم، تاریخ دول اسلامیّه، صص ۲۵۷-۲۶۰؛ برای کسب اطّلاع بیشتر به جهانگشا، جلد ۱، صص ۴۷-۱۲۰ نگاه کنید.

۲. نگاه کنیدبه: واحدی، مناقب خواجهٔ جهان ونتیجهٔ جان، نسخهٔ خطّی ترکی دانشگاه استانبول، شماره ۹۵۰۴ آ۱۸ - ب۵۹.

۳. دربارهٔ بایزید، ← بیت ۹۲۹ دفتر دوم.

۴. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۱۳.

۵. همان کتاب، صفحهٔ ۱۳.

نیکی و نیکویی به‌پدر و مادر و صلهٔ رحم، بدبختی را به‌خوشبختی بدل می‌کند و عمر را می‌افزاید و از مرگهای ناگوار جلوگیری می‌کند[1].

در این باره مرحوم فروزانفر حدیثِ: «الصَّدَقَةُ تَمْنَعُ سَبْعِينَ نَوعاً مِنْ أَنْواعِ الْبَلاءِ»: صدقه هفتاد نوع بلا را بازمی‌دارد[2]، را نقل کرده است.

در همین بیت از حدیث دیگری هم یاد شده است: «داوُوا مَرْضاكُمْ بالصَّدَقَةِ» بیمارانتان را با صدقه مداوا کنید[3].

ب ۲۶۰۱: «رُخ»، «شاه» و «اسب» نام مُهره‌های بازی شطرنج است.

ابیات ۲۶۰۲-۲۶۰۳: مولانا در این ابیات، عدل را قرار دادن هرچیز در جای آن و ظلم را قرار دادن هر چیزی در جای غیرضروری آن می‌داند. و می‌گوید که در شریعت هم پاداش است و هم کیفر و نظامِ عالم با این دو ضدّ برپاست.

ب ۲۶۰۴: احتمالاً به‌سورهٔ ص، ۳۸/ آیهٔ ۲۷ اشاره می‌کند: «ما این آسمان و زمین و آنچه را که میانِ آنهاست به‌باطل نیافریده‌ایم...»[4]. ضمناً می‌گوید که خشم و بردباری و اندرز و حیله‌گری همه صحیح است و سورهٔ مؤمنون، ۲۳/ آیهٔ ۱۱۵ را به‌خاطر می‌آورد.

در **۲۶۰۵**: می‌گوید که خیر و شرّ مطلق نیست. اساساً خیر و شرّ در میان دو چیز از نسبت پیدا می‌شود.

ب ۲۶۰۶: اشاره است به‌حدیث: «طَلَبُ الْعِلْمِ فَرِيضَةٌ عَلىٰ كُلِّ مُسْلِمٍ»: فراگیری دانش بر هر مسلمانی واجب است[5].

ب ۲۶۰۷: می‌گوید که به‌کیفر رساندن مستمند از نظر ثواب بهتر از نان و حلوا دادن به‌اوست، زیرا که عفو کردن او، او را به‌ارتکاب گناهی بزرگتر سوق می‌دهد، امّا مجازات کردن او برای گناهی کوچک هم او را از ارتکاب به‌گناه بازمی‌دارد و هم او را برای نجات از مستمندی به‌تلاش وامی‌دارد، کیفر به‌گناه داده می‌شود نه به‌مستمند، چنانکه چوب را بر گرد و غبار می‌زنند نه بر گلیم.

ب ۲۶۱۱: بهرام در اساطیر ایرانی نام مرّیخ است. فرشته‌یی است که مسافران را نگهبانی می‌کند. فرشته‌یی که به‌زردشت فرود می‌آمد، بهرام نام داشت. نام یکی از پادشاهان ساسانی هم بهرام است که به‌بهرام گور شهرت دارد. بهرام دیگری هم هست که فرمانده هرمز پسر انوشیروان بود، چون بسیار لاغر بود لقب «چوبین» را بر نام او افزوده‌اند.

ابیات ۲۶۱۵-۲۶۱۶: اشاره است به‌حدیث: «اَلتَّأَنّي مِنَ اللّٰهِ وَالْعَجَلَةُ مِنَ الشَّيْطانِ»: درنگ از خدا و شتاب از شیطان است، ← ابیات ۵۳-۵۷ دفتر پنجم.

ب ۲۶۱۷: در بیت از سورهٔ مُلک، ۶۷/ آیهٔ ۲۲ اقتباس لفظی شده است. در آیه می‌فرماید: «آیا آن کس که نگونسار برروی‌افتاده راه‌می‌رود، هدایت‌یافته‌تر است یا آن‌که برپای‌ایستاده وبر راه راست می‌رود؟».

ب ۲۶۱۸: در این بیت و بیت بعد از سورهٔ آل عمران، ۳/ آیهٔ ۱۵۹، و سورهٔ شوریٰ، ۴۲/ آیهٔ

---

۱. جامع‌الصّغیر، صفحهٔ ۴۱.

۲. احادیث مثنوی، صفحهٔ ۲۰۸؛ توضیح از مترجم است.

۳. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۱۱.

۴. توضیح از مترجم است.

۵. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۴۵؛ در همین صفحه پنج حدیث دیگر در این باب آمده است.

۳۸ اقتباس لفظی صورت گرفته است، ← بیت ۱۵۹۴ در همین دفتر.

ب ۲۶۲۳: «*سیروا*» = گردش کنید، این کلمه در سورهٔ آل عمران، ۳/۱۳۷؛ سورهٔ انعام، ۶/۱۱؛ سورهٔ نمل، ۲۷/۳۶؛ سورهٔ عنکبوت، ۲۹/۲۰؛ سورهٔ روم ۳۰/۴۲؛ و سورهٔ سبا، ۳۴/۱۸ آمده است. در سورهٔ اخیر امر به‌قوم سباست و در آیهٔ پیش از آن، «سیروا» امری عامّ است و برای عبرت اندوختن از آثار و ویرانه‌های اقوام پیشین است.

ب ۲۶۲۵: این بیت بیان می‌کند که عقل میراث حضرت رسول اکرم(ص) است و آغاز و پایان کار را می‌بیند، و یادآور این حدیث است: «*کانَ یَریٰ بِاللَّیْلِ فِي الظُّلْمَةِ کَما یَریٰ بِالنَّهارِ فی الضَّوْءِ*»: (پیامبر اکرم) در تاریکی شب چنان می‌دید که در روشنایی روز می‌دید[۱]. این حدیث با حدیثِ «*تَنامُ عَیناىَ وَلایَنامُ قلبی*»: چشمانم می‌خوابند ولی قلبم نمی‌خوابد، هم مضمون است، امّا این مطلب را هم بگوییم که این عقل، «عقل جزئی» نیست.

ابیات ۲۶۲۷-۲۶۲۸: رَهبانیّت، ← ابیات ۱۳۷۳-۱۳۷۶ دفتر پنجم.

دربارهٔ اکسیر، ← بیت ۵۲۰ دفتر اوّل.

ب ۲۶۲۹: «صَح»، قدیم در کتابهای خطّی بعضی خطاهای املایی یا لغوی پیش می‌آمد. این خطاها را که کاتب و یا یکی از خوانندگان می‌دید، علامتی در کنار آن خطا می‌گذاشت، و در موازات آن سطر، بیرونِ جدول، صحیح آن کلمه را می‌نوشت، و برای روشن کردنِ این نکته که این نوشته، اختلاف نسخه نیست، با حروف عربی «صحّ» می‌افزود، یعنی اصلاح شد و صحیح آن را می‌نوشت «صح کشیدن» (=صحّه گذاشتن) به‌معنی تأیید صحّت مطلب به‌کار می‌رفت. کلمهٔ «صح» در فرمانها تأییدِ مضمون فرمان است. از این بیت تا پایان مبحث، «قطب» را شرح می‌دهد، ← ابیات ۸۱۷-۷۲۸ دفتر دوم.

ب ۲۶۳۱: مِراء، به‌این حدیث قدسی نظر دارد: «خداوند تعالی گفت: هرکه ولیِّ مرا حقیر دارد، با من به‌جنگ بیرون آمده باشد و بنده تقرّب نکند به‌چیزی دوست‌تر بر من از گزاردن آنچه بر وی فریضه کرده‌ام و بندهٔ من همیشه به‌من تقرّب همی‌کند به‌نافله‌ها تا او را دوست گیرم و هرکه من او را دوست گیرم او را سمع و بصر باشم و نصرت‌کنندهٔ او باشم»[۲].

ب ۲۶۳۶: شناختن قبله، شناختن خلقت، انسانیّت است، محروم ماندن از این عطیّه حیوانیّت، ← بیت ۱۵۲۲ دفتر چهارم.

ب ۲۶۳۸: «*بئس‌القرین*» = همراه بد، در سورهٔ زخرف، ۴۳/ آیات ۳۶-۳۸ فرموده است که هر کس از یاد خدای رحمان روی‌گردان شود، شیطان همراه او خواهد شد. شیطانها آنان را از راه خدا باز خواهند گردانید. چنین انسانی هرگاه به‌خدا نزدیک شود، به‌شیطان می‌گوید: کاش من با تو فاصلهٔ مشرق و مغرب را داشتم، تو چه همراه بدی بودی! «بئس‌القرین» آخرین کلمهٔ آیهٔ ۳۸ است.

---

۱. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۹۷.

۲. الاتحافات‌السنیّه، صفحهٔ ۸۲؛ ترجمهٔ حدیث از ترجمهٔ رسالهٔ قشیریّه، تصحیح فروزانفر صص ۵۵۲-۵۵۳ نقل شده است - م.

حکایتِ تعلّقِ موش با چَغز و بستنِ پایِ هردو به‌رشتهٔ دراز و برکشیدنِ زاغ موش را و معلّق شدنِ چغز و نالیدن و پشیمانیِ او از تعلّق با غیرِ جنس و با جنسِ خود ناساختن

۵۵۹ از قضا موشی و چَغزی باوفا / بر لبِ جو گشته بودند آشنا
هر دو تن مربوطِ میقاتی شدند / هر صباحی گوشه‌یی می‌آمدند
نَردِ دل با همدگر می‌باختند / از وَساوِس سینه می‌پرداختند
هردو را دل از تلاقی مُتّسِع / همدگر را قصّه‌خوان و مُسْتَمِع
رازْگویان با زبان و بی‌زبان / اَلْجَماعَه رَحْمَه را تأویل‌دان*
آن اَشِر چون جفتِ آن شاد آمدی / پنجْ ساله قصّه‌اش یاد آمدی
جوشِ نُطق از دل نشانِ دوستیست / بستگیِّ نطق از بی‌اُلفتیست
دل که دلبر دید، کی ماند تُرُش / بلبلی گُل دید، کی ماند خمش؟
ماهیِ بریان زآسیبِ خَضِر / زنده شد، در بحر گشت او مُسْتَقِر*
یار را با یار چون بنشسته شد / صدهزاران لوحِ سِر دانسته شد
لوحِ محفوظست پیشانیِّ یار / رازِ کَونَیْنَش نماید آشکار*
هادیِ راهست یار اندر قُدوم / مصطفی زین گفت اَصْحابی نُجُوم*
نجم اندر ریگ و دریا رهنماست / چشم اندر نجم نِهْ کو مُقتداست*
چشم را با رویِ او می‌دار جفت / گَردْ مَنگیزان زراهِ بَحث و گفت
زآنکه گردد نَجم پنهان زان غبار / چشمْ بهتر از زبانِ باعِثار*
تا بگوید او که وَحیستش شِعار / کان نشاند گرد و نَنْگیزد غبار
چون شد آدم مَظهرِ وحی و وَداد / ناطقهٔ او عَلَّمَ ٱلاَسْما گشاد*
نامِ هر چیزی چنانکه هست آن / از صحیفهٔ دل رَوی گشتش زبان
فاش می‌گفتی زبان از رُؤیتش / جمله را خاصیّت و ماهیّتش
آنچنان نامی که اشیا را سَزَد / نه چنانکه حیزْ را خواند اَسَد
نوح نهصد سال در راهِ سَوی / بود هر روزیش تذکیر نَوی*
لعلِ او گویا ز یاقوتُ ٱلقُلوب / نه رساله خوانده، نه قُوتُ ٱلقُلُوب*
وعظ را ناموخته هیچ از شُروح / بلکه یَنْبوعِ کُشوف و شرحِ روح*
زآن مَیی کان مَی چو نوشیده شود / آبِ نطق از گُنگ جوشیده شود
طفلِ نوزاده شود حَبْرِ فصیح / حکمت بالغ بخواند چون مسیح*

از کُهی که یافت زآن مَی‌خوشْ لبی   صد غزل آموخت داوودِ نَبی
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک   هم زبان و یارِ داوودِ ملیک*
چه عجب که مرغ گردد مستِ او   چون شنود آهن ندایِ دستِ او؟*
صَرصَری برعاد قَتّالی شده   مر سلیمان را چو حمّالی شده*
صَرصَری می‌بُرد بر سَر تختِ شاه   هر صباح و هر مَسا یکماهه راه*
هم شده حمّال و هم جاسوسِ او   گفتِ غایب را کُنان محسوسِ او*
بادِ دَم که گفتِ غایب یافتی   سویِ گوشِ آن مَلِک بشتافتی*
که فلانی این چنین گفت این زمان   ای سلیمانِ مِهِ صاحبْ قِران*

تدبیر کردنِ موش به چغز که من نمی‌توانم بَرِ تو آمدن به‌وقتِ حاجت در آب، میانِ ما وُصلتی باید که چون من برلبِ جوآیم ترا توانم خبر کردن و تو چون بر سرِ سوراخِ موش‌خانه آیی مرا توانی خبر کردن، الی آخره

این سخن پایان ندارد، گفت موش   چَغْز را روزی که ای مصباحِ هوش
وقتها خواهم که گویم با تو راز   تو درونِ آب داری تُرکْتاز
بر لبِ جو من ترا نعره‌زنان   نشنوی در آبْ نالهٔ عاشقان
من بدین وقتِ معیّن ای دلیر   می‌نگردم از مُحاکاتِ تو سیر
پنج وقت آمد نماز و رهنمون   عاشقان را فی‌صَلاةٍ دائِمُون*
نه به‌پنج آرام گیرد آن خُمار   که در آن سَرهاست، نی پانصد هزار
نیست زُرْغِبّاً وظیفهٔ عاشقان   سخت مُستسقیست جانِ صادقان*
نیست زُرْغِبّاً وظیفهٔ ماهیان   زآنکه بی‌دریا ندارند اُنسِ جان
آبِ این دریا که هایل بُقْعه‌ایست   با خُمارِ ماهیان خود جرعه‌ایست
یکدمِ هجران برعاشق چو سال   وصلِ سالی متّصل پیشش خیال
عشق مُستسقیست، مستسقی طلب   در پیِ همْ این و آن چون روز و شب
روزْ بر شب عاشقست و مُضطرست   چون ببینی، شب بَرُو عاشق‌ترست
نیستشان از جستجو یک لحظه‌ایست   از پیِ هَمْشان یکی‌دم‌ایست نیست ۵۶۰
این گرفته پایِ آن، آن گوشِ این   این برآن مدهوش و آن بی‌هوشِ این
در دلِ معشوق جمله عاشق است   در دلِ عَذرا همیشه وامِق است*
در دلِ عاشق به‌جز معشوق نیست   در میانْشان فارق و فاروق نیست
بر یکی اشتر بود این دو دَرا   پس چه زُرْغِبّاً بگنجد این دو را؟
هیچ‌کس باخویش زُرْ غِبّاً نمود   هیچ‌کس با خود به‌نوبت یار بود؟
آن یکیّی نه که عقلش فهم کرد   فهمِ این موقوف شد بر مرگِ مَرد

ور به‌عقل ادراکِ این ممکن بُدی   قهرِ نَفْس از بهرِ چه واجب شدی؟*
با چنان رحمت که دارد شاهِ هُش   بی‌ضرورت چون بگوید نَفْس کُش؟*

مبالغه کردنِ موش در لابه و زاری و وُصلت جستن از چغزِ آبی

گفت کای یارِ عزیزِ مِهرْکار   من ندارم بی‌رُخَت یکدم قرار
روز نور و مَکسب و تابم تُوی   شب قرار و سَلوت و خوابم تُوی
از مروّت باشد اَر شادم کنی   وقت و بی‌وقت از کَرَم یادم کنی
در شبان روزی وظیفهٔ چاشتگاه   راتبه کردی وِصال ای نیکخواه
(من بدین یکبار قانع نیستم   در هوایت طُرفه انسانیستم)[۱]
پانصد استسقاستم اندر جگر   با هر استسقا قرین جُوعُ‌ٱلبَقَر*
بی‌نیازی از غم من ای امیر   دِهْ زکاةِ جاه و بنگر در فقیر*
این فقیرِ بی‌ادب نادَرْخورست   لیک لطفِ عامِ تو زان برترست
می‌نجوید لطفِ عامِ تو سَنَد   آفتابی بر حَدَثها می‌زند
نورِ او را زان زیانی نابُده   وآن حَدَث از خشکیی هیزم شده
تا حَدَث در گُلخنی شد، نور یافت   در درو دیوارِ حمّامی بتافت
بود آلایش، شد آرایش کنون   چون بَرو بَرخواند خورشید آن فسون
شمس هم معدهٔ زمین را گرم کرد   تا زمین باقی حَدَثها را بخَورد
جزوِ خاکی گشت ورُست از وی نبات   هکذا یَمْحُوالإلٰهُ ٱلسَّیِّئات*
با حَدَث که بتّرینست این کُند   کِش نبات و نرگس ونسرین کند
تا بنسرینِ مَناسِک در وفا   حق چه بخشد در جزا و در عطا؟
چون خبیثان را چنین خلعت دهد   طیّبین را تا چه بخشد در رَصَد؟
آن دهد حَقْشان که لاعَیْنٌ رَأَت   که نگنجد در زبان و در لُغت*
ما کییم این را؟ بیا ای یار من   روزِ من روشن کن از خُلقِ حَسَن
منگر اندر زشتی و مکروهیَم   که ز پُرزهری چومارِ کوهیَم
ای که من زشت و خصالم جمله زشت   چون شوم گُل؟ چون مرا او خارکِشت
نو بهارِ حُسنِ گُل دِهْ خار را   زینتِ طاووس دِهْ این مار را
در کمالِ زشتیَم من مُنتهی   لطفِ تو در فضل و در فن مُنتَهی
حاجتِ این منتهی زان منتهی   تو برآر ای حسرتِ سَرْوِ سَهی
چون بمیرم فضلِ تو خواهد گریست   از کَرَم گر چه زحاجت او بَریست
بر سرِ گورم بسی خواهد نشست   خواهد از چشمِ لطیفش اَشک جَست

۱. این بیت در متن فراموش شده، در مقابله با اشاره به‌جای آن درهامش افزوده شده است.

نوحه خواهد کرد بر محرومیَم   چشم خواهد بَست از مظلومیَم
اندکی زان لطفها اکنون بکن   حلقه‌یی در گوشِ من کن زان سخُن
آنکه خواهی گفت تو با خاکِ من   برفشان بر مَدْرَکِ غمناکِ من*

لابه کردنِ موش مرچَغز را که بهانه میندیش و در نسیه میندازِ اِنجاحِ این حاجت مرا که «فِي ٱلتَّأخِیر آفات» «وٱلصُّوفِي اِبْنُ ٱلوَقت»، و اِبنْ دست از دامنِ پدر بازندارد و آبِ مشفقِ صوفی که وقتست او را به‌نگرش به‌فردا محتاج نگرداند، چندانش مستغرق دارد در گلزارِ سریع‌الحسابیِ خویش نه چون عوام، منتظرِ مستقبل نباشد، نهری باشد / نه دهری که «لاصَباحَ عِنْدَاللهِ وَلامَساءَ»، ماضی و مستقبل و ازل و ابد آنجا نباشد، آدمْ سابق و دجّال مسبوق نباشد که این رسوم در خطّهٔ عقلِ جزوی است و روحِ حیوانی، درعالم لامکان و لازمان این رسوم نباشد پس او ابنِ وقتیست که لایُفْهَمُ مِنْهُ اِلاَّ نَفْیُ تَفْرِقَةِ ٱلأَزْمِنَةِ، چنانکه از «اَللّٰهُ واحِدٌ» فهم شود نفیِ دویی نی حقیقتِ واحدی (۵۶۱)

صوفیی را گفت خواجهٔ سیمْ پاش   ای قدمهایِ ترا جانم فِراش
یک دِرم خواهی تو امروز ای شَهَم   یا که فردا چاشتگاهی سه دِرَم؟
گفت دی نیم دِرَم، راضی ترم   زآنکه امروز این و فردا صد دِرَم
سیلیِ نقد از عطایِ نِسیه بِهْ   نک قفا پیشت کشیدم، نقد دِهْ
خاصه آن سیلی که از دَستِ تُوَست   که قفا وسیلیش مستِ تُوَست
هین بیا ای جانِ جان و صد جهان   خوش غنیمت دار نقدِ این زمان
در مَدُزد آن رویِ مَهْ از شبْ‌روان   سر مَکَش زین جُوی ای آبِ روان
تا لبِ جو خندد از آبِ مَعین   لبْ لبِ جو سر برآرد یاسمین
چون بُبینی بر لبِ جو سبزه مست   پس بدان از دور کانجا آب هست
گفت سیماهُمْ وُجُوهٌ کِردگار   که بود غمّازِ باران سبزه‌زار*
گر ببارد شب، نبیند هیچ‌کس   که بُوَد در خواب هر نَفْس و نَفَس
تازگیِّ هر گلستانِ جمیل   هست بر بارانِ پنهانی دلیل
ای اخی، من خاکیَم، تو آبیی   لیک شاهِ رحمت و وهّابیی
آنچنان کن از عطا و از قِسَم   که گَه و بیگه به‌خدمت می‌رسم
بر لبِ جو من به‌جان می‌خوانمت   می‌نبینم از اجابت مرحمت
آمدن در آب برمن بسته شد   زآنکه ترکیبم زخاکی رُسته شد

یا رسولی یا نشانی کن مدد — تا ترا از بانگِ من آگه کند
بحث کردند اندرین کار آن دو یار — آخرِ آن بحث آن آمد قرار
که به‌دست آرند یک رشتهٔ دراز — تا زجذبِ رشته گردد کشفْ راز
یک سَری برپایِ این بندهٔ دوتُو — بست باید، دیگرش بر پایِ تو
تا به‌هم آییم زین فن ما دوتن — اندر آمیزیم چون جان با بَدَن
هست تن چون ریسمان بر پایِ جان — می‌کشاند بر زمینش زآسمان
چغزِ جان در آبِ خوابِ بیهشی — رَسته از موش تن، آید در خوشی
موشِ تن زان ریسمان بازش کشد — چند تلخی زین کشش جان می‌چشد
گر نبودی جذبِ موشِ گنده‌مغز — عیشها کردی درونِ آبْ چغز
باقِیَش چون روز برخیزی زخواب — بشنوی از نورْبخشِ آفتاب
یک سرِ رشته گِرِه بر پایِ من — زان سَرِ دیگر تو پا برعُقْده زن
تا توانم من درین خشکی کشید — مر ترا نک شد سَرِرشته پدید[1]
تلخ آمد بر دلِ چَغز این حدیث — که مرا در عُقده آرد این خبیث
هر کَراهت در دلِ مردِ بِهی — چون درآید از فنی نَبْود تهی
وصفِ حق دان آن فراست را نه وَهْم — نورِ دل از لوحِ کُل کردست فهم*
امتناعِ پیل از سَیران به‌بیت — با جِدِ آن پیلبان و بانگِ هَیْت*
جانبِ کعبه نرفتی پایِ پیل — با همه لَت، نه کثیر و نه قلیل*
گفتیی خود خشک شد پاهایِ او — یا بِمُرد آن جانِ صَوْل‌افزایِ او*
چون‌که کردندی سَرَش سویِ یمن — پیلِ نرْ صداسپه گشتی گامْ‌زن*
حسِّ پیل از زخمِ غیب آگاه بود — چون بود حسِّ ولیّ با وُرود؟*
نه که یعقوبِ نَبی، آن پاکْ خو — بهرِ یوسف با همه اِخوانِ او*
از پدر چون خواستندش دادَران — تا بَرَندش سویِ صحرا یک‌زمان
جمله گفتندش میندیش از ضرر — یک دو روزش مهلتی ده ای پدر
تا به‌هم در مَرْجها بازی کنیم — ما درین دعوت امین و مُحسنیم
(که چرا ما را نمی‌داری امین — یوسف خود را به‌سیران و ظَعین؟)[2]
گفت این دانم که نَقلش از بَرَم — می‌فروزد در دلم دَرد و سَقم
این دلم هرگز نمی‌گوید دروغ — که زنورِ عرش دارد دلْ فروغ
۵۶۲ آن دلیلِ قاطعی بُد بر فساد — وز قضا آن را نکرد او اِعتداد
درگذشت از وی نشانی آنچنان — که قضا در فلسفه بود آن زمان
این عجب نَبْود که کور افتد به‌چاه — بوالعجب افتادنِ بینایِ راه

۱. مصراع دوم در نسخه چنین است: «مرترا شدنک...» با نوشتن «خ» روی «شد» و «م» روی «نک»، «شد ونک» را مقدّم و مؤخّر کرده‌اند.
۲. این بیت در هامش افزوده شده است.

این قضا را گونه‌گون تصریفهاست — چشم‌بندش یَفْعَلُ اللّه مایَشاست*
هم بداند، هم نداند دل‌فنش — موم گردد بهرِ آن مُهر آهنش
گوییی دل گویدی که میلِ او — چون درین شد، هر چه افتد، باش گو
خویش را زین هم مُغَفَّل می‌کند — در عِقالش جان مُعَقَّل می‌کند
گر شود مات اندرین آن بوالعَلا — آن نباشد مات، باشد ابتلا*
یک بلا از صد بلاش واخِرد — یک هُبوطش بر مَعارجها بَرَد
خامِ شوخی که رهانیدش مُدام — از خُمارِ صد هزاران زشتِ خام
عاقبت او پُخته و اُستاد شد — جَست از رِقِّ جهانْ وآزاد شد
از شرابِ لایزالی گشت مست — شد مُمَیِّز از خلایق بازرَست
زاعتقادِ سستِ پُر تقلیدِشان — وز خیالِ دیدهٔ بی‌دیدِشان
ای عجب چه فن زند اِدراکشان — پیشِ جزر و مدِّ بحرِ بی‌نشان؟*
زان بیابان این عمارتها رسید — مُلک و شاهی و وزارتها رسید*
زان بیابانِ عَدَم مشتاقِ شوق — می‌رسند اندر شهادت جَوق جَوق*[1]
کاروان بر کاروان زین بادیه — می‌رسد در هر مَسا و غادیه*
آید و گیرد وثاقِ ماگِرَو — که رسیدم نوبتِ ما شد، تورَو*
چون پسر چشمِ خرد را برگشاد — زود بابا رَخت بر گردون نهاد*
جادهٔ شاهست آنْ زین سو روان — وآن از آن سو، صادران و واردان*
نیک بنگر ما نِشَسته می‌رویم — می‌نبینی قاصدِ جایِ نَویم؟*
بهرِ حالی می‌نگیری رأسِ مال — بلکه از بهرِ غَرَضها در مآل*
پس مسافر این بود ای رَهْ پرست — که مسیر و رُوش در مستقبلست*
همچنانک از پردهٔ دل بی‌کلال — دم به‌دم در می‌رسد خیلِ خیال*
گرنه تصویرات از یک مَغرس‌اند — در پیِ هم سویِ دل چون می‌رسند؟*
جَوق جَوق اِسپاهِ تصویراتِ ما[1] — سویِ چشمهٔ دل شتابان از ظَما*
جَرّه‌ها پُر می‌کنند و می‌روند — دایما پیدا و پنهان می‌شوند*
فکرها را اخترانِ چرخ دان — دایر اندر چرخِ دیگر آسمان*
سعد دیدی، شکر کن، ایثار کن — نَحس دیدی، صَدْقَه وِاستغفار کن*
ما کییم این را؟ بیا ای شاهِ من — طالعم مُقبل کن و چرخی بزن
روح را تابان کن از انوارِ ماه — که زآسیبِ ذَنَب جان شد سیاه
از خیال و وَهْم و ظن بازش رَهان — از چَهْ وجورِ رَسَن بازش رَهان
تا زدلداریِّ خوبِ تو دلی — پَر برآرد بَرپَرَد ز آب و گِلی

۱. «جوق‌جوق» به‌ترکی است.

2790/۲۷۹۸ ای عـزیزِ مـصر و در پیمـان دُرُست　　یـوسفِ مـظلوم در زنـدانِ تُست*
در خـلاصِ او یکـی خـوابـی ببین　　زود کَــاللّٰهُ یُــحِبُّ‌ٱلمُحْسِنین*
هــفت گـاوِ لاغـریِّ پُـر گُـزند　　هـفت گـاوِ فـربهش را مـی‌خورند*
هـفت خـوشهٔ خشکِ زشتِ ناپسند　　سـنبلاتِ تـازه‌اش را مـی‌چرند*
قحط از مـصرش بـرآمـد ای عـزیز　　هین مباش ای شاه این را مُستجیز
2795/۲۸۰۳ یوسفم در حـبسِ تـو ای شَـهْ نشان　　هــین زدَسـتـانِ زنـانم وارهـان
از سـويِ عـرشی کـه بـودم مَرْبَطْ او　　شـهوتِ مـادر فکـندم کـه اِهْـبِطُوا*
پس فتــادم زان کمــال مُسْـتَتِم　　از فـــنِ زالی بـــه‌زندانِ رَحِـــم
روح را از عــرش آرد در حَـطیم　　لاجـرم کـیدِ زنـان بـاشد عـظیم*
اوّل و آخــــر هُــبوطِ مــن ز زن　　چونکه بودم روح و چون گشتم بدن
2800/۲۸۰۸ بشـــنو ایـن زاريِّ یـوسف در عِشار　　یـا بـرآن یـعقوبِ بـی‌دل رحـم آر
نـاله از اِخْـوان کـنم یـا از زنـان؟　　کـه فکـندندم چـو آدم از جِنان
زان مثـالِ بـرگِ دَی پـژمرده‌ام　　کز بهشتِ وصلْ گـندم خـورده‌ام*
چـون بـدیدم لطـف و اکـرامِ تُرا　　وآن سـلامِ سِـلْم و پیغـامِ تـرا
من سپندْ از چشـمِ بَـد کـردم پـدید　　در سـپندم نـیز چشـمِ بَـد رسید
2805/۲۸۱۳ دافـعِ هـر چشـمِ بَـد از پیش و پس　　چشمهــايِ پُـرخُمـار تُست و بس
چشـمِ بَـد را چَشم نـیکویت شـها　　مـات و مستـأصَل کـند نِعْمَ‌ٱلدَّوٰا
بـل ز چشـمت کیمیـاها مـی‌رسد　　چشـمِ بَـد را چشـم نـیکو مـی‌کند
چشمِ شَـه بـر چشـمِ بـازِ دل زَدست　　چشمِ بازش سخت بـاهمّت شـدست
تـازَبس هـمّت کـه یـابید از نـظر　　مـی‌نگیرد بـازِ شَـهْ جز شیرِ نـر
2810/۲۸۱۸ شـیرچـه؟ کـان شـاهْ بـازِ معنوی　　هم شکارِ تُست و هم صیدش تُـوی
شد صـفیرِ بـازِ جـان در مَرجِ دیـن　　نعــره‌هــايِ لا اُحِبُّ‌ٱلآفِـلیـن*
بـازِ دل را کـه پـيِ تـو مـی‌پَرید　　از عطـايِ بـی‌حَدَت چشـمی رسید
یافت بینی بوی و گـوش از توسَمـاع　　هـر حسـی را قسـمتی آمـد مُشاع
(۵۶۳) ↓ هر حسی را چون دَهی رَه سويِ غیب　　نَبْود آن حس را فُتورِ مرگ و شیب
2815/۲۸۲۳ مالِکُ‌المُلکی، بـه‌حس چـیزی دهـی　　تا کـه بـرحسها کـند آن حس شَـهی

حکایتِ شبْ دزدان که سلطان محمود شب در میانِ ایشان افتاد که من یکی‌ام از شما و براحوالِ ایشان مطّلع شدن، الی آخِره

شب چو شَهْ محمود بر می‌گشت فرد　　بـا گـروهی قـومِ دزدان بـاز خَـورد
پس بگــفتندش کـیی ای بُوٱلوَفـا؟　　گفت شه، مـن هـم یکـی‌ام از شـما
آن یکی گفت ای گـروهِ مَکـرْکـیش　　تا بگـوید هـریکی فـرهنگِ خـویش

تا بگوید با حریفان در سَمَر	کو چه دارد در جِبِلَّت از هنر
آن یکی گفت ای گروهِ فنْ‌فروش	هست خاصیّت مرا اندر دو گوش
که بدانم سگ چه می‌گوید به‌بانگ	قوم گفتندش زدیناری دودانگ*
آن دگر گفت ای گروهِ زَرْپرست	جمله خاصیّت مرا چشم اندرست
هر کرا شب بینم اندر قیروان	روز بشناسم من او را بی‌گمان
گفت یک، خاصیّتم در بازو است	که زنم من نَقبها بازورِ دست
گفت یک، خاصیّتم در بینی است	کارِ من در خاکها بوبینی است
سِرِّ اَلنّاسُ مَعادِنْ داد دست	که رسول آن را پیِ چه گفته است*
من زخاکِ تن بدانم کاندر آن	چند نقدست وچه دارد او ز کان
در یکی کان زرِّ بی‌اندازه دَرج	وان دگر دخلش بود کمتر زخرج
همچو مجنون بو کنم من خاک را	خاکِ لیلی را بیابم بی‌خطا*
بو کنم، دانم زهر پیراهنی	گر بود یوسف وگر آهِرمنی*
همچو احمد که بَرَد بو از یَمَن	زان نصیبی یافت اینِ بینیِّ من*
که کدامین خاک همسایهٔ زرست	یا کدامین خاک صِفْر و ابترست
گفت یک، نک خاصیت در پَنْجَه‌ام	که کمندی افکنم طُولِ عَلَم
همچو احمد که کمند انداخت جانْش	تا کمندش بُرد سویِ آسمانْش*
گفت حقّش ای کمندْاندازِ بیت	آن زمن دان مٰا رَمَیْتَ اِذْرَمَیْت*
پس بپرسیدند زان شه کای سَنَد	مر ترا خاصیّت اندر چه بُوَد؟
گفت در ریشم بود خاصیّتم	که رهانم مجرمان را از نِقَم
مجرمان را چون به‌جلّادان دهند	چون بجنبد ریشِ من، زیشان رَهَند
چون بجنبانم به‌رحمت ریش را	طَیْ کنند آن قتل و آن تشویش را
قوم گفتندش که قُطبِ ما تُوی	که خلاصِ روزِ محنتْمان شوی
(بعد از آن جمله به‌هم بیرون شدند	سویِ قصرِ آن شَهِ میمون شدند)[1]
چون سگی بانگی بزد از سویِ راست	گفت می‌گوید که سلطان با شماست
خاک بوکرد آن دگر از رَبوه‌یی	گفت این هست از وِثاقِ بیوه‌یی
پس کمند انداخت استادِ کمند	تا شدند آن سویِ دیوارِ بلند
جایِ دیگر خاک را چون بوی کرد	گفت خاکِ مخزنِ شاهیست فرد
نقبْ زَن زد نقب، در مخزن رسید	هر یکی از مخزن اسبابی کشید
بس زر و زربفت و گوهرهایِ زَفت	قوم بُردند و نهان کردند تَفت
شه مُعیّن دید منزلگاهشان	حِلیه و نام و پناه وراهشان

۱. این بیت در متن فراموش شده، با اشاره به‌محلّ آن در حاشیه افزوده‌اند.

خویش را دزدید ازیشان بازگشت — روز در دیوان بگفت آن سرگذشت
پس روان گشتند سرهنگانِ مست — تا که دزدان را گرفتند و بُبَست
دست بسته سویِ دیوان آمدند — وزنهیبِ جانِ خود لرزان شدند
چونکه اِستادند پیشِ تختِ شاه — یارِ شَبْشان بود آن شاهِ چوماه
آنکه چشمش شب به‌هرکه انداختی — روز دیدی بی‌شَکَش بشناختی
شاه را برتخت دید وگفت این — بود با ما دوش شبْ‌گرد و قرین
آنکه چندین خاصیت در ریشِ اوست — این گرفتِ ما هم از تفتیشِ اوست
عارفِ شَهْ بود چشمش لاجرم — برگشاد از معرفت لب با حَشَم
گفت وَ هْوَمَعْکُمْ این شاه بود — فعلِ ما می‌دید و سِرمان می‌شنود*
چشمِ من رَه بُرد شب شَه را شناخت — جمله شب باروی ماهَش عشق باخت*
امّتِ خود را بخواهم من ازو — کونگرداند زعارف هیچ رُو
چشمِ عارف دان اَمانِ هر دوکَوْن — که بدو یابید هر بهرام عَوْن
زان محمّد شافعِ هر داغ بود — که زجُز شه چشمِ اومٰا زاغْ بود*
در شبِ دنیا که محجوبست شید — ناظرِ حق بود و زو بودش امید
از اَلَمْ نَشْرَح دو چشمش سُرمه یافت — دید آنچه جبرئیل آن برنتافت*
↓ ۵۶۴ مر یتیمی راکه سُرمه حق کشد — گردد او دُرِّ یَتیم با رَشَد*
نورِ او بر ذرّه‌ها غالب شود — آنچنان مطلوب را طالب شود
در نظر بودش مقاماتُ ٱلعباد — لاجرم نامش خدا شاهد نهاد
آلتِ شاهد زبان و چشمِ تیز — که زشبْ خیزش ندارد سِرگریز*
گر هزاران مدّعی سربرزنند — گوشْ قاضی جانبِ شاهدکند
قاضیان را در حکومت این فنست — شاهدْ ایشان را دو چشمِ روشنست
گفتِ شاهد زان به‌جایِ دیده‌است — کو به‌دیده بی‌غَرَض سِردیده است
مدّعی دیدست امّا با غرض — پرده باشد دیدهٔ دل را غرض
حق همی خواهدکه توزاهد شوی — تا غرض بگْذاری و شاهد شوی
کین غرضها پردهٔ دیده بُوَد — بر نظر چون پرده پیچیده بود
پس نبیند جمله را با طِمّ و رِمّ — حُبُّکَ ٱلْأَشْیاءَ یُعْمِي وَیُصِمّ*
در دلش خورشید چون نوری نشاند — پیشش اختر را مَقادیری نماند*
پس بدید او بی‌حجاب اَسرار را — سَیرِ روحِ مؤمن وکفّار را*
در زمینْ حق را و در چرخِ سَمی — نیست پنهان‌تر ز روحِ آدمی
بازکرد از رَطْب و یابِس حق نَوَرد — روح را مِنْ أَمْرِ رَبّی مُهرکرد*
بس چو دید آن روح را چشمِ عزیز — پس برو پنهان نمانَد هیچ چیز
شاهدِ مطلق بُوَد در هر نزاع — بشکند گفتش خُمارِ هر صُداع

نامِ حق عدلست و شاهد آنِ اوست　　شاهدِ عدلست زین رو چشمِ دوست*
مَنظرِ حقْ دل بُوَد در دو سرا　　که نظر در شاهد آید شاه را*
عشقِ حقّ و سرِّ شاهدْ بازیَش　　بود مایهٔ جمله پَرده سازیَش*
پس از آن لَوْلاکَ گفت اندر لقا　　در شبِ معراجْ شاهدْبازِ ما*
این قضا بر نیک و بَد حاکم بود　　بر قضا شاهد نه حاکم می‌شود؟*
شد اسیرِ آن قضا میرِ قضا　　شاد باش ای چشمِ تیزِ مرتضی*
عارف از معروف بس درخواست کرد　　کای رقیبِ ما تو اندر گرم و سرد
ای مُشیرِ ما تو اندر خیروشر　　از اشارتهاتْ دلْمان بی‌خبر
ای یُرانا لا نَراهُ روز و شب　　چشمْ بندِ ما شده دیدِ سبب
چشمِ من از چشمها بگزیده شد　　تا که در شب آفتابم دیده شد
لطفِ معروفِ تو بود آن ای بهی　　پس کَمالُ ٱلْبِرِّ فی إتْمامِهِ*
یارَبْ أتْمِمْ نورَنا فِی ٱلسّاهِرَه　　وَٱنْجِنا مِنْ مُفْضِحاتٍ قاهِرَه*
یارِ شب را روزْ مهجوری مَدِه　　جانِ قربتْ دیده را دوری مَدِه
بُعدِ تو مرگیست با دَرد و نَکال　　خاصه بُعدی که بود بَعْدَ ٱلوِصال
آنکه دیدستت مکن نادیده‌اش　　آب زَن بر سبزهٔ بالیده‌اش
من نکردم لاأُبالی در رَوِش　　تو مکُن هم لاأُبالی در خَلِش
هین مران از رویِ خود او را بعید　　آنکه او یکبار آن رویِ تو دید
دیدِ رویِ جز تو شد غُلِّ گلو　　کُلُّ شَیءٍ ما سِوَی ٱللّه باطِلُ*
باطل‌اند و می‌نمایندم رَشَد　　زآنکه باطل باطلان را می‌کَشَد
ذرّه ذرّه کاندرین ارض وسَماست　　جنسِ خودرا هر یکی چون کَهرُباست
معده نان را می‌کشد تا مُستَقَر　　می‌کشد مرآب را تَفِّ جگر
چشمْ جذّابِ بُتان زین کویها　　مغزْ جویان از گلستان بویها
زآنکه حسِّ چشم آمد رنگْ کَش　　مغز و بینی می‌کَشَد بوهایِ خَوش
زین کَشِشها ای خدایِ راز دان　　تو به‌جذبِ لطفِ خودْمان دِهْ امان
غالبی بر جاذبان ای مشتری　　شاید ار درماندگان را واخری*
رُو به شه آورد چون تشنه به اَبر　　آنکه بود اندر شبِ قَدْر آنِ بَدْر*
چون لسان و جانِ او بُود آنِ او　　آنِ او با او بُوَد گستاخْ گو
گفت ماگشتیم چون جانْ بندِ طین　　آفتابِ جان تُوی در یَوْمِ دین
وقتِ آن شد ای شَهِ مکتومْ سَیْر　　کز کَرَم ریشی بجنبانی به‌خیر
هر یکی خاصیّتِ خود را نمود　　آن هنرها جمله بدبختی فزود
آن هنرها گردنِ ما را بُبَست　　زان مَناصب سَرنگوساریم و پَست
آن هنر فی جیدِنا حَبْلٌ مَسَد　　روزِ مُردن نیست زان فنها مَدَد*

جز همان خاصیّتِ آن خوش‌حواس — که به‌شب بُد چشمِ او سلطانْ شناس
آن هنرها جمله غولِ راه بود — غیرِ چشمی کو زشَهْ آگاه بود
شاه را شرم از وی آمد روزِ بار — که به‌شب بر رویِ شَهْ بودش نَظار
وآن سگِ آگاهْ از شاهِ وَداد — خود سگِ کَهْفش لقب باید نهاد*
خاصیت در گوش هم نیکو بُوَد — کو به‌بانگِ سگ زشیر آگه شود
سگ چو بیدارست شب چون پاسبان — بی‌خبر نَبْود ز شبخیزِ شَهان
هین زبَدنامان نباید ننگ داشت — هوش بر اَسرارشان باید گماشت
هر که او یکبار خود بَدنام شد — خود نباید نام جُست و خام شد
ای بسا زر که سِیَهْ تابش کنند — تا شود آمِن زتاراج و گُزند*

(٥١٥) *قصّهٔ آنکه گاوِ بحری گوهرِ کاویان از قعرِ دریا بر آوَرَد، شب بر ساحلِ دریا نهد در دُرَخش و تابِ آن می‌چرد، بازرگان از کمین برون آید چون گاو از گوهر دورتر رفته باشد بازرگان به‌لَحْم[1] وگِلِ تیره گوهر را بپوشاند و بردرخت گریزد، الی آخر القصّة وَالتَّقریب*

گاوِ آبی گوهر از بحر آوَرَد — بِنْهد اندر مَرج و گِردَش می‌چَرَد
در شعاعِ نورِ گوهر گاوِ آب — می‌چرد از سنبل و سوسن شتاب
زان فکندهٔ گاوِ آبی عنبرست — که غذااش نرگس و نیلوفرست
هر که باشد قُوتِ او نورِ جلال — چون نزاید از لبش سِحرِ حلال؟
هر که چون زُنبورْ وَحْیَستش نَفَل — چون نباشد خانهٔ او پُرعسل؟*
می‌چرد در نورِ گوهر آن بَقَر — ناگهان گردد ز گوهر دورتر
تاجری بر دُر نهد لَحْمِ سیاه — تا شود تاریک مَرج و سبزه گاه
پس گریزد مردِ تاجر بر درخت — گاوجویان مرد را با شاخِ سخت
بیست بار آن گاو تازد گِردِ مَرج — تا کند آن خصم را در شاخِ دَرْج
چون ازو نومید گردد گاوِ نر — آید آنجا که نهاده بُد گهر
لَحْم بیند فوقِ دُرِّ شاهوار — پس زطین بگریزد او ابلیس‌وار
کان بِلیس از متنِ طین کور و کرست — گاو کی داند که در گِل گوهرست؟
اِهْبِطُوا افکند جان را در حضیض — از نمازش کرد محروم این مَحیض*
ای رفیقان زین مَقیل و زان مَقال — اِتَّقُوا اِنَّ الْهَوىٰ حَیْضُ الرِّجال

---

۱. این کلمه در عنوان و بیتهای ۲۹۳۶ و ۲۹۴۰ آشکارا «لَخم» است. دو نمونهٔ آن را در برگ ضمیمهٔ پیشگفتار، شمارهٔ ۱۶ ببینید.

اِهْبِطُوا افکند جان را در بَدَن   تا به گِل پنهان بود دُرِّ عَدَن
تاجرش داند و لیکن گاوْ نی   اهلِ دل دانند و هر گِلْ کاو نی
هر گِلی کاندر دلِ او گوهریست   گوهرش غمّازِ طینِ دیگریست
وآن گِلی کزرَشِّ حق نوری نیافت   صحبتِ گِلهای پُر دُر برنتافت*
این سخن پایان ندارد، موشِ ما   هست بر لبهایِ جُو بر گوشِ ما

رجوع کردن به‌قصّهٔ طلب کردنِ آن موش آن چغز را لبْ لبِ جو وکشیدنِ سررشته تا چغز را در آب خبر شود از طلبِ او

آن سِرِشتهٔ عشقْ رِشته می‌کَشَد   بر امیدِ وصلِ چغزِ با رَشَد
می‌تَنَد بر رشتهٔ دل دم به‌دم   که سرِرشته به‌دست آورده‌ام
همچو تاری شد دل و جان در شهود   تا سرِرشته به‌من رویی نمود
خود غُرابُ ٱلبَیْن آمد ناگهان   بر شکارِ موش و بُردش زان مکان
چون برآمد بر هوا موش از غُراب   مُنْسَحِب شد چغز نیز از قعرِ آب
موش در منقارِ زاغ و چغز هم   در هوا آویخته پا در رَتَم
خَلق می‌گفتند زاغ از مکر وکید   چغزِ آبی را چگونه کرد صید؟
چون شد اندر آب و چونش در رُبود   چغزِ آبی کی شکارِ زاغ بود؟
چغز گفتا این سزایِ آن کسی   کو چو بی‌آبان شود جفتِ خسی*
ای فغان از یارِ ناجنس ای فغان   همنشینِ نیک جویید ای مِهان*
عقل را افغان ز نَفْسِ پُرعُیوب   همچو بینیِّ بَدی بر رویِ خوب
عقل می‌گفتش که جنسیّت یقین   از رَهِ معنیست نی از آب و طین
هین مشو صورتْ‌پرست و این مگو   سِرِّ جنسیّت به‌صورت در مجو
صورت آمد چون جماد و چون حَجَر   نیست جامد را زجنسیّت خبر
جان چو مور و تن چو دانهٔ گندمی   می‌کَشاند سو به‌سویش هر دمی
مور داند کان حُبوبِ مُرْتَهَن   مستحیل و جنسِ من خواهد شدن
٥٦٦ آن یکی موری گرفت از راه جَو   مورِ دیگر گَندمی بگرفت و دَو
جَو سویِ گندم نمی‌تازد ولی   مور سویِ مور می‌آید بلی
رفتنِ جَو سویِ گندم تابعست   مور را بین که به‌جنسش راجعست
تو مگو گندم چرا شد سویِ جَو؟   چشم را برخصم نِهْ نی بر گرو
مورِ اَسود بر سَرِ لِبْدِ سیاه   مورْ پنهان، دانه پیدا پیشِ راه
عقل گوید چشم را نیکو نگر   دانه هرگز کی رود بی‌دانه بَر؟
زین سبب آمد سویِ اصحابْ کَلْب   هست صورتها حبوب و مورْ قلب
زان شود عیسی سویِ پاکانِ چرخ   بُدقفصها مختلف، یکْ جنس فَرْخ

این قفص پیدا و آن فَرْخَش نهان بی‌قفص‌کشْ کی قفص باشد روان؟
ای خُنُک چشمی که عقلستش امیر عاقبت بین باشد و حَبْر و قَریر
فرقِ زشت و نَغز از عقل آورید نی زچشمی کز سِیَهْ گفت و سپید
چشم غرّه شد بـه‌خَضراءِ دِمَن عقل گوید بر مِحَکِّ ماش زن*
آفتِ مرغست چشم کامْبین مَخلصِ مُرغست عقلِ دامْ بین
دامِ دیگر بُد که عقلش درنیافت وحیِ غایبْبین بدین سو زان شتافت
جنس و ناجنس از خرد دانی شناخت سویِ صورتها نشاید زود تاخت
نیست جنسیّت بـه‌صورت لی ولَک عیسی آمد در بشرْ جنسِ مَلَک
برکشیدش فوقِ این نیلی‌حصار مرغِ گردونی چو چَغزش زاغْ وار*

نثر

حکایتِ دوستیِ موش با قورباغه، و بستنِ پای هر دو به‌ریسمانی دراز، و به‌هوا بُردنِ زاغ موش را، و میانِ زمین و هوا ماندن و نالیدن و پشیمان شدنِ قورباغه از دوستی با غیرهمجنس خود، و ناسازگاریِ او با همجنسِ خود

- موشی و قورباغه‌یی باوفا اتّفاقاً درکنارجویی با هم آشنا شده بودند.
- هر دو وقت ملاقاتی تعیین کرده بودند، هر روز صبح به‌گوشه‌یی می‌آمدند،
- با هم صمیمانه صحبت می‌کردند و سینه از وسوسه‌ها تهی می‌ساختند.
- دل هر دو از ملاقات باز می‌شد، به‌همدیگر قصّه می‌گفتند و می‌شنیدند.
- با زبان و بی‌زبان به‌هم راز می‌گفتند، تفسیرِ (حدیثِ) «جماعت مایهٔ رحمت است» را می‌دانستند.
- آن (موشِ) مغرورچون‌با آن (قورباغهٔ) خوشحال همنشین می‌شد، قصّه‌های‌پنجساله به‌یادش می‌آمد
- جوشیدنِ سخن از دل نشانهٔ دوستی، و بسته شدنِ زبان به‌سببِ عدمِ انس است.
- دلی که دلبر را ببیند کی اخم‌آلود می‌ماند؟ بلبلی که گُل را ببیند کی خاموش می‌نشیند؟
- از برخوردِ دستِ خضر، ماهیِ بریان زنده شد و در دریا جای گرفت.
- چون یار با یار بنشیند، صدها هزار لوحِ اسرار کشف می‌شود.
- پیشانیِ یار لوحِ محفوظ (منبع معرفت) است، که رازِ دو عالَم را آشکار می‌کند.
- یار اگر بیاید راهنمایِ دوست است، از این رو مصطفی (ص) گفت که «یاران من چون ستارگان‌اند».
- ستاره در ریگزار و دریا راه را نشان می‌دهد، چشم بر ستاره داشته باش که او راهنماست.
- چشم خود را به‌رویِ او خیره کن، با مباحثه و گفتگو گرد و خاک بلند مکن.
- زیراکه ستاره از آن گرد و خاک پنهان می‌شود، (البتّه که دیدن با) چشم بهتر از زبان لغزشکار است.
- (ساکت باش) تا آن‌کس که به‌وحی آراسته است، سخن بگوید، زیراکه خاک بلند نمی‌کند و غبار را فرومی‌نشاند.
- چون آدم مظهرِ وحی و دوستیِ خدا شد، قوّتِ ناطقهٔ او رازِ «نامها را به‌آدم آموخت» را فاش کرد.

ـ نام هر چیز چنانکه هست، از صفحهٔ دل بر زبانش جاری شد.
2650/۲۶۵۷ ـ زبانش خاصیّت و ماهیّتِ هر چیزی را که (آدم) می‌دید، آشکارا بیان می‌کرد.
ـ چنان نامی را که شایستهٔ هر چیز بود، (به‌آنها می‌داد)، نه آنکه مخنّث را شیر بنامد
ـ نوح نهصدسال در راه راست، هر روز (به‌امّتِ خود) اندرزی تازه گفت.
ـ نوح نه رساله‌یی خوانده بود و نه کتاب *قوتُ‌القلوب*؛ لبانِ چون لعل او از جواهرِ دلها گویا شده بود.
ـ اندرز را از هیچ کتابِ شرحی فرا نگرفته بود، بلکه آن اندرز از سرچشمهٔ کشفها و شرحِ روح (ناشی شده بود).
2655/۲۶۶۲ ـ از آن شرابی (بود) که اگر نوشیده شود، چشمهٔ سخنوری از زبانِ لال می‌جوشد.
ـ کودکِ نوزاد، دانشمندی زبان‌آور می‌شود، و چون مسیح حکمتِ استوار بر زبان می‌آورد.
ـ داوود پیامبر، از کوهی که از آن شراب لبی خندان یافته بود، صد غزل فرا گرفت.
ـ همهٔ پرندگان جیک‌جیک را ترک کردند و با داوودِ پادشاه همزبان و یار شدند.
ـ جایی که آهن ندایِ دستِ داوود را شنید (و نرم شد)، چه جای شگفتی است که پرنده شیفتهٔ او شود؟
2660/۲۶۶۷ ـ تندبادی که قوم عاد را کُشت، برای سلیمان چون حمّالی شده بود.
ـ تندباد تخت آن پادشاه را بر سر می‌نهاد و هر صبح و هر شب فاصلهٔ یک ماهه را طی می‌کرد.
ـ هم حمّال و هم جاسوسِ او بود، سخنانِ اشخاصِ غایب را به‌گوش او می‌رسانید.
ـ (تندباد) هرگاه که بادِ نَفَسِ گفتارِ غایبی را می‌یافت، به‌طرفِ گوشِ آن پادشاه می‌شتافت.
ـ (می‌گفت:) ای سلیمانِ بزرگِ بختیار! فلانی اکنون چنین حرفی زد.

رای زدن موش با قورباغه که من به‌هنگام نیاز نمی‌توانم درون آب پیش تو بیایم، میان ما یک وسیلهٔ ارتباط لازم است تا هروقت من کنار جو بیایم، بتوانم تو را خبر کنم و هرگاه که تو بر سر لانهٔ موش آیی مرا خبردار کنی، الی آخر

2665/۲۶۷۲ ـ این سخن پایان‌ناپذیر است، روزی موش به‌قورباغه گفت که ای چراغِ عقل!
ـ بعضی اوقات که می‌خواهم رازی به‌تو بگویم، تو درون آب جَست و خیز می‌کنی.
ـ در کنارِ جوی من نعره می‌زنم، امّا تو در درون آب نالهٔ عاشقان را نمی‌شنوی.
ـ ای دوستِ شجاع! من در این مهلت تعیین شده از گفتگو با تو سیر نمی‌شوم.
ـ نماز که راهنماست، در پنج وقت است، امّا عاشقان در نمازِ دایم‌اند.
2670/۲۶۷۷ ـ خماری که آن سرها دارند، نه به‌پنج وقت آرام می‌گیرد و نه به‌پانصدهزار وقت.
ـ سخنِ «مرا گهگاه زیارت کن» دربارهٔ عاشقان نیست، جان صداقت‌پیشگان سخت تشنه است.
ـ سخنِ «مرا گهگاه زیارت کن» دربارهٔ ماهیها نیست، زیرا که آنها بدون دریا با هیچ چیز انسی نمی‌گیرند.
ـ آب این دریا که جایگاهی ترسناک است، خود در قبالِ خمارِ ماهیها جُرعه‌یی است.
ـ یک لحظه جدایی برای عاشق یک سال جلوه می‌کند، یک سال وصالِ دایم درنظرش خیال است.
2675/۲۶۸۲ ـ عشق سخت تشنه است، تشنه را می‌جوید، این و آن هر دو چون روز و شب به‌دنبال همند.
ـ روز برشب عاشق است و در این عشق درمانده است، اگر توجّه کنی، شب بر روز عاشق‌تر است.
ـ لحظه‌یی از جستجوی هم باز نمی‌ایستند، لحظه‌یی از رفتن به‌دنبال هم درنگ نمی‌کنند.
ـ این یکی پای آن دیگری را گرفته و آن یکی گوش این را؛ این شیفتهٔ آن است و آن شیدایِ این.
ـ در دلِ معشوق فقط عاشق است، همیشه وامق در دلِ عَذرا جای دارد.

2680/۲۶۸۷ ـ در دل عاشق هم چیزی جز معشوق نیست، درمیان عاشق و معشوق هیچ جدایی و جدایی‌انداز نیست.
ـ این دو جَرَس برگردن یک شتر آویزان است، پس میان این دو «مرا گهگاه زیارت کن» چگونه می‌گنجد؟
ـ هیچ کس به‌خود می‌گوید: «مرا گهگاه زیارت کن»؟ هیچ کسی هست که گهگاه یارِ خود باشد؟
ـ این یگانگی آن یگانگی نیست که عقل بتواند درکش کند، درک این بسته به‌مرگِ انسان است.
ـ اگر درک آن به‌وسیلهٔ عقل امکان داشت، کُشتنِ نَفْس به‌چه دلیل واجب می‌شد؟
2685/۲۶۹۲ ـ پادشاهِ عقل با چنان رحمتی که دارد، بدون ضرورت چرا باید بگوید که نَفْس را بکُش؟

زیاده‌روی موش در لابه و زاری و طلبِ ملاقات از قورباغهٔ آبی

ـ (موش) گفت: ای یارِ گرامیِ با محبّت! من بدون دیدار تو لحظه‌یی آرام ندارم.
ـ روزها نور و کار و تابش من تویی، شبها هم آرام و تسلّی و خوابم تویی.
ـ اگر شادم کنی و گاه و بیگاه از روی کرم یادم کنی، از جوانمردیِ توست.
ـ ای دوست نیکخواه! تو در شبانه‌روز فقط چاشتگاه (نیمهٔ روز) را برای دیدار تعیین کرده‌ای.
ـ (امّا من به‌این یک وعده قانع نیستم، در عشق تو موجودی عجیب شده‌ام).
2690/۲۶۹۸ ـ در جگرم پانصد تشنگی شدید دارم که هر تشنگی هم با وَلَعی سیری‌ناپذیر همراه است.
ـ ای امیر! از اندوه من بی‌خبری، بر مستمند توجّه کن و زکاتِ جاه و مقام را بپرداز.
ـ اگرچه این مستمندِ بی‌ادب شایستگی ندارد، امّا احسانِ عامّ تو بالاتر از اینهاست.
ـ احسانِ عامّ تو به‌دنبال سبب نمی‌گردد، آفتابی است که بر نجاسات هم می‌تابد.
ـ نور آفتاب از نجاست زیانی نمی‌بیند، ولی نجاست به‌سببِ خشکی به‌هیزم بدل می‌شود.
2695/۲۷۰۳ ـ نجاست چون به‌تون حمّام برود، (می‌سوزد)، نور می‌یابد، در ودیوار حمّام راگرم ونورانی می‌کند.
ـ (ابتدا) نجاست بود، اکنون آراسته شد، زیرا که خورشید آن افسون را بر او خواند.
ـ آفتاب معدهٔ زمین را هم گرم کرد، تا زمین بقیّهٔ نجاسات را حلّ کرد.
ـ آن نجاسات جزو خاک شد و از آن گیاه رویید، خداوند «بدیها را اینچنین محو می‌کند».
ـ با نجاست که بدترین چیزهاست، چنین تبدیلی می‌کند که آن را به گیاه و نرگس و نسترن بدل می‌کند.
2700/۲۷۰۸ ـ ببین که خداوند از روی وفاداری به‌نسرینِ طاعات و عبادات چه پاداش و عطایی خواهد داد؟
ـ چون به‌ناپاکان چنین هدیه‌یی بدهد، (ببین) که در رصدگاه خویش پاکان را چه‌چیزی عطا خواهد کرد؟
ـ خداوند به‌آنان چیزی می‌بخشد که «چشمی ندیده است» و در زبان و لغت نمی‌گنجد.
ـ ماکه هستیم که به‌چنین (عطیّه‌هایی) برسیم؟ ای یارم بیا و با خُلق نیکوی خود روزم را روشن کن.
ـ به‌زشتی و بدیِ من نگاه مکن، از بس پُرزهرم که مانند مار کوهی شده‌ام.
2705/۲۷۱۳ ـ آخ که خودم زشتم، خویهایم هم همه زشت‌اند، اوکه مرا خارکِشته‌است، چگونه می‌توانم‌گل باشم؟
ـ به‌خار زیباییِ گُلِ نوبهار عطاکن، به‌این مار زیور طاووس ده.
ـ من در کمال زشتی به‌نهایت رسیده‌ام، احسانِ تو هم در برتری و هنر در نهایت است.
ـ ای مایهٔ رشک سروِموزون! نیازِ این به‌نهایت رسیده را از آن به‌نهایت رسیده، تو برآورده کن.
ـ اگرچه فضلِ تو از نیاز مبرّاست، امّا اگر من بمیرم، باز فضل تو از روی‌کرم بر من گریه خواهد کرد.
2710/۲۷۱۸ ـ بر سر مزارم بسی خواهد نشست و از چشم زیبایش اشک جاری خواهد کرد.
ـ بر نومیدی من نوحه خواهد کرد و چشم بر ستمدیدگی من خواهد بست.

ـ اندکی از آن لطفها را اکنون احسان کن، و از آن سخنان حلقهٔ بندگی در گوشِ من کن.
ـ سخنانی که (خطاب) به‌مزارِ من خواهی گفت، بر گوشِ (مَدْرکِ) غمناکِ من نثار کن.

زاری کردن موش پیش قورباغه که به‌فکرِ بهانه مباش و برآوردنِ این حاجتِ مرا به‌بعد موکول مکن زیرا که «در تأخیر زیانهایی است» و «صوفی فرزندِ وقت است» و فرزند از دامن پدر دست برنمی‌دارد، و وقت که پدرِ مهربانِ صوفی است، فرزند را محتاج توجّه به‌فردا نمی‌کند، او را چنان در گلستانِ سریع‌الحسابیِ خویش غرق می‌کند که مانندِ عوام در انتظار آینده نمی‌ماند، صوفی نهری است، دهری نیست، زیرا که در پیشگاه خدا صبح و شام نیست، آنجا گذشته و آینده و ازل و ابد نیست، آدم اوّل و دجّال بعد از وی نیست، که این آداب مخصوصِ اقلیم عقل جزوی و روح حیوانی است، در عالَمی که مکان و زمان نیست، این آداب نیست؛ بنابراین صوفیِ چنان فرزندِ وقتی است که از آن جز نفیِ تفرقهٔ زمانها فهمیده نمی‌شود؛ چنانکه از «اللّهُ واحِدٌ» نفی دو تا بودن فهمیده می‌شود نه حقیقتِ یگانگی

ـ خواجه‌یی بخشنده به‌صوفیی گفت: ای جانم خاکِ پای تو!
2715/۲۷۲۳ ـ ای سلطانِ من! آیا می‌خواهی که امروز یک سکّهٔ نقره تو را دهم یا فردا نیمروز سه‌سکّهٔ نقره بدهم؟
ـ (صوفی) گفت: اگر دیروز نیم‌سکّه می‌دادی راضی‌تر بودم تا امروز این‌مقدار و فرداصدسکّه بدهی.
ـ سیلیِ نقد بهتر از عطایِ نسیه است، اکنون پسِ گردنم را پیش آوردم، (سیلیِ) نقد را بزن.
ـ مخصوصاً سیلیی که از دستِ تو باشد، زیرا که هم پسِ گردن و هم سیلی شیفتهٔ توست.
ـ ای جانِ جان! و ای صد جهان! هشیار باش، این زمانی را که در آنی به‌خوشی غنیمت دان.
2720/۲۷۲۸ ـ آن روی ماهت را از سالکان شب پنهان مکن، ای آبِ روان از این جویبار سرمکش.
ـ تا لبِ جویبار از آب گوارا خندان شود، و از هر کنارهٔ جویبار یاسمن سربرآورد.
ـ اگر از دور در کنارهٔ جویبار سبزه‌های شاداب دیدی، پس بدان که آنجا آبی هست.
ـ آفریدگار گفت: «نشان آنها بر چهرهٔ آنهاست»، سبزه‌زار از باران سخن می‌گوید و حکایت می‌کند.
ـ اگر شب باران ببارد هیچ کس نمی‌بیند، زیرا که همه‌چیز و همه کس در خوابند.
2725/۲۷۳۳ ـ طراوت هر گلستانی زیبا دلیل بر بارانی پنهانی است.
ـ (موش به‌قورباغه گفت:) ای برادر! من خاکی‌ام، تو آبزی هستی، امّا شاهی پررحمت و بخشنده‌ای.
ـ از راه بخشندگی و زمان‌بندی چنان کن که بتوانم گاه و بیگاه به‌خدمت برسم.
ـ من در کنارِ جوی، تو را صمیمانه صدا می‌زنم، امّا نشانی از مرحمتِ پذیرش نمی‌بینم.
ـ راهِ ورود در آب برای من بسته است، زیرا که ترکیب وجودِ من از خاک است.
2730/۲۷۳۸ ـ قاصدی یا نشانه‌یی به‌یاری من معیّن کن تا از فریادِ من تو را خبردار کند.
ـ آن دو دوست دربارهٔ این کار با هم بحث کردند، و در پایان بحث چنین قرار گذاشتند:
ـ که طنابی بلند پیدا کنند تا از کشیدنِ آن، راز معلوم شود.
ـ یک سرِ طناب به‌پای این بندهٔ خمیده باید بسته شود و سرِ دیگر آن به‌پایِ تو.
ـ تا ما دو تن به‌این وسیله به‌هم برسیم و همان‌طور که جان با تن در آمیخته است، درآمیزیم.
2735/۲۷۴۳ ـ تن مانند ریسمانی بر پای جان بسته شده است و آن را از آسمان به‌سوی زمین می‌کشد.

ـ چون قورباغهٔ جان از موشِ تن رها می‌شود و در آبِ خوابِ بیهوشی به‌حالتی خوش در می‌آید،
ـ موشِ تن به‌وسیلهٔ آن طناب می‌کشد، جان از این کشیدن چندین ناگواری احساس می‌کند.
ـ اگر کشیدنِ این موشِ گندیده‌مغز نبود، قورباغه درونِ آب خوشیها می‌کرد.
ـ بقیّهٔ ماجرا را وقتی که روزِ (قیامت) از خوابِ (مرگ) برخیزی، از آفتابِ نوربخشِ (حقیقت) خواهی شنید.
2740/۲۷۴۸ ـ یک سر طناب به‌پای من بسته شود، سر دیگرش را هم تو به‌پایت گره بزن،
ـ تا من بتوانم آن را در خشکی بکشم. اکنون سررشتهٔ مقصود بر تو معلوم شد.
ـ این سخن بر دلِ قورباغه ناگوار آمد، (با خودگفت:) که این ناپاک می‌خواهد مرا به‌بند بکشد.
ـ هر (اندیشهٔ) ناخوشایندی که بر دلِ نیکمردی درآید، خالی از دلیل و حکمتی نیست.
ـ بدان که آن دریافت باطنی صفت الهی است، پندار نیست؛ نورِ دل آن را از لوح کلّی فهمیده است.
2745/۲۷۵۳ ـ با تلاش و هَی‌هَی کردن پیلبان، باز فیل از رفتن به‌سوی بیت‌الله خودداری می‌کرد.
ـ با آن همه کتک، پایِ فیل، نه زیاد و نه کم، به‌جانب کعبه نمی‌رفت.
ـ گویی که پاهای فیل خشک شده بود، یا جانِ آن فیل متهوّر و حمله‌گر مُرده بود.
ـ چون سرِ فیل را به‌جانب یمن برمی‌گرداندند، فیل نر به‌سرعتِ صد اسب قدم برمی‌داشت.
ـ حسِّ فیل از ضربهٔ غیبی و الهی خبر داشت، ببین که احساسِ ولیِّ آگاه چگونه است؟
2750/۲۷۵۸ ـ مگر چنین نبود که یعقوب پیامبر، آن مردِ پاک‌خُلق، برای خاطر یوسف، به‌همهٔ برادران او،
ـ که همهٔ برادران از پدر خواستند او را مدّتی به‌صحرا ببرند،
ـ و همه به‌یعقوب گفتند: ای پدر! یکی دو روز او را مهلت ده، و از ضرر اندیشه مکن.
ـ (بگذار) تا با هم در چمنزارها بازی کنیم، ما در این دعوت امینیم و می‌خواهیم به‌او نیکی کنیم.
ـ (چرا به‌ما اعتماد نمی‌کنی که یوسفِ خود را با ما به‌گردش و سَفَر (ظَعین =کوچ) (بفرستی؟)).
2755/۲۷۶۳ ـ (یعقوب) گفت: این قَدَر می‌دانم که رفتنِ یوسف از کنار من در دلم درد و غم برمی‌انگیزد.
ـ دلِ من هرگز دروغ نمی‌گوید، زیرا که از نور عرش روشنایی دارد.
ـ آنچه‌ازدلِ‌یعقوب‌گذشت، دلیلی‌قاطع‌برفسادِ (نیّت‌برادران‌او)، امّا قضا را یعقوب‌به‌آن‌اعتنایی نکرد.
ـ آنچنان نشانِ (غیبی) از یعقوب ساقط شد، زیرا که در آن لحظه قضا و قدر استدلالی دیگر داشت.
ـ اگر نابینایی به‌چاه افتد، تعجّب‌آور نیست، شگفت‌آور آن است که شخص بصیر به‌چاه افتد.
2760/۲۷۶۸ ـ این قضا تغییراتی گوناگون دارد، چشم‌بندِ آن این است که «خدا هرچه می‌خواهد انجام می‌دهد».
ـ دل،هنرقضا رامی‌داند وهم‌نمی‌داند، دل‌اگرآهن‌هم‌باشد دربرابرمُهرِ (قضا) چون‌موم‌نرم می‌شود.
ـ گویی دل می‌گوید: چون میلِ قضا در این است، باشد، هرچه می‌خواهد باشد.
ـ خود را از این (گفتهٔ دل هم) غافل می‌کند، جان را به‌بندِ قضا می‌بندد.
ـ اگر آن‌مرد بزرگ (ولیّ یاپیامبر) دربرابر قضا مات‌شود، این‌مات‌شدن‌نیست، آزمایش (الهی) است.
2765/۲۷۷۳ ـ یک بلا از صد بلا نجاتش می‌دهد، یک بار فرودآمدن او را به‌بلندیها می‌برد.
ـ (همان‌طور) که بادهٔ (الهی) ناپختهٔ شوخی را از خمارِ صدها هزار خامِ زشت نجات داد،
ـ و سرانجام آن ناپخته، پخته و استاد شد و از بندگی جهان نجات یافت و آزاد شد.
ـ از شراب ابدی مست شد، نیک و بد را تشخیص داد و از دستِ مردم رها شد.
ـ از باورهای ضعیفِ پرتقلیدِ مردم، و از خیال چشمهای بی‌بصیرت آنان (نجات یافت).

2770/۲۷۷۸ ـ آیا ادراکِ مردم در برابر جزر و مدِّ دریای بی‌نشانِ (الهی) چه‌کاری می‌تواند بکند؟
ـ این عمارتها از آن بیابان (دریایِ بی‌نشان) پدید آمد، سلطنت، پادشاهی و وزارتها از آنجا آمد.
ـ دسته‌دسته مشتاقان شوق از آن بیابان عدم به‌این عالم شهود می‌رسند.
ـ هر شام و سحر از این بیابان‌کاروان پشت‌کاروان می‌آید.
ـ می‌آید و خانهٔ ما را تصرّف می‌کند (و می‌گوید:) تو برو، من رسیدم، نوبتِ من است.
2775/۲۷۸۳ ـ تا پسر چشم عقل بازکرد، پدر فوراً بار سفر بر ارابهٔ (مرگ) می‌نهد.
ـ شاهراهی است‌که آیندگان و روندگان از آن سو و این سو در رفت‌وآمدند.
ـ درست‌توجّه‌کن، ما درحالی‌که‌نشسته‌ایم، راه می‌رویم، آیا نمی‌بینی‌قصد رفتن‌به‌جای‌تازه‌یی داریم؟
ـ سرمایه را برای اکنون جمع نمی‌کنی بلکه برای مقاصدِ آینده (گرد می‌آوری).
ـ پس ای سالک! مسافر آن است‌که حرکت و توجّه او به‌آینده است.
2780/۲۷۸۸ ـ همچنان‌که لشکرِ خیال بدون خستگی لحظه به‌لحظه از پشت پردهٔ دل می‌آید.
ـ اگر این تصوّرات ذهنی از یک نهالستان نیستند، پس چگونه پشت سر هم به‌دل می‌رسند؟
ـ سپاهِ تصوّرات ذهنی ما از تشنگی به‌سوی چشمهٔ دل می‌شتابند.
ـ کوزه‌های خود را پر می‌کنند و می‌روند، پیوسته آشکار و نهان می‌شوند.
ـ بدان‌که اندیشه‌ها چون ستارگان آسمانند‌که در آسمانی دیگر در حرکتند.
2785/۲۷۹۳ ـ اگر ستارهٔ سعد دیدی، شکرکن، احسان‌کن؛ اگر ستارهٔ نحس دیدی، صدقه بده، توبه‌کن.
ـ ما در برابر این (عظمت) چه‌کاره‌ایم؟ ای سلطان من! تو بیا و طالعم را نیکوکن و حرکتی‌کن.
ـ جان را از انوار ماه نورانی‌کن، زیراکه جان از آسیب خسوف سیاه شده است.
ـ جان را از خیال و پندار وگمان رهاکن، آن را از چاه و طناب نجات ده.
ـ تا از غمخواریِ خوبِ تو، دلی (چون دلِ من) پردرآورد و از (جهان) آب وگِل پرواز کند.
2790/۲۷۹۸ ـ ای عزیز مصر! ای درست‌پیمان! یوسفِ ستمدیده در زندانِ توست.
ـ زود برای رها ساختن او از زندان خوابی ببین‌که «خداوند احسان‌کنندگان را دوست دارد».
ـ هفت‌گاوِ لاغر رنجور، هفت‌گاو فربه (روح) را می‌خورند.
ـ هفت خوشهٔ خشکیدهٔ زشتِ نکوهیده، سنبلهای تازهٔ آن را می‌چرند.
ـ ای عزیز! در مصرِ دل خشکسالی شد، هان! ای شاه! اجازهٔ چنین‌کاری مده.
2795/۲۸۰۳ ـ ای شاه عظیم‌الشّأن! یوسفی در زندان توام، هان! مرا از مکر زنان نجات ده.
ـ شهوتِ مادر مرا از سوی عرش‌که جایگاهم بود، فروافکندکه «فرود آیید».
ـ پس به‌حیلهٔ پیرزنی از مرحلهٔ‌کمال تامّ به‌زندانِ رحم افتادم.
ـ روح را از عرش در حطیمِ (تن) فرود می‌آورد، ناگزیر «مکرِ زنان عظیم است».
ـ به‌همه حال فرودآمدنِ من به‌سبب زن بود، در حالی‌که روح بودم، چگونه به‌تن بدل‌گشتم؟
2800/۲۸۰۸ ـ این نالهٔ یوسفِ خوار شده را بشنو، یا برآن یعقوبِ عاشق رحم‌کن.
ـ از برادران بنالم یا از زنان‌که مرا چون آدم از بهشت بیرون انداختند؟
ـ از آن جهت چون برگِ پاییزی پژمرده‌ام‌که در بهشت وصال‌گندم خورده‌ام.
ـ چون احسان و بزرگداشت تو، و آن سلام آشتی و پیغام تو را دیدم،
ـ برای دفع چشمِ بد، اسپند دودکردم، امّا چشمِ بد به‌اسپندِ من هم آسیب زد.

2805/۲۸۱۳ ـ اوّل و آخر تنها چشمانِ خُمار توست که هر چشمِ بد را دفع می‌کند.
ـ شاها! چشم نیکوی تو چشمِ بد را مات می‌کند و از ریشه برمی‌اندازد، (چشم تو) بهترین دواست.
ـ حتّی از چشم تو کیمیاهایی پدید می‌آید که چشم بد را به‌چشمی نیکو بدل می‌کُند.
ـ چشم شاه بر چشم شهبازِ دل برخورده است که چشم باز مانندِ او بسیار با همّت شده است.
ـ بازِ شاه آنچنان همّتی از آن نظرِ (الهی) کسب کرد که جز شیر نر شکاری نمی‌گیرد.
2810/۲۸۱۸ ـ شیر چه ارزشی دارد؟ که هم آن شهباز عالم شکارِ توست و هم تو شکار اویی.
ـ بانگِ شهبازِ جان در چمنزارِ دین، این نعره‌هاست که «من غروب‌کنندگان را دوست ندارم».
ـ از بخشش بیکرانِ تو، چشم عنایتی بر شهبازِ دل که به‌دنبال تو می‌دوید، رسید.
ـ بینیِ او بویایی، و گوش او شنوایی یافت، هر حسّی از آن نصیب بی‌پایان کسب کرد.
ـ هر حسّی که تو آن را به‌عالمِ غیب راه دهی، آن حسّ دیگر ضعفِ مرگ و پیری ندارد.
2815/۲۸۲۳ ـ صاحبِ ملک تویی، به‌یک حسّ چیزی عطا می‌کنی که آن حسّ بر حسّهای دیگر پادشاهی کند.

حکایت دزدان شب که سلطان محمود شب میان آنها افتاد که من هم یکی از شما هستم و آگاه شدن از احوال آنها، الی آخر

ـ شبی سلطان محمود تنها می‌گشت، به‌گروهی از دزدان برخورد.
ـ گفتند: ای مرد وفادار! کیستی؟ سلطان محمود گفت: من هم یکی از شمایم.
ـ یکی از میان آنان گفت: ای گروه نیرنگ باز! هرکس باید هنرِ خود را بگوید.
ـ باید به‌صورت افسانه به‌یاران بگوید که چه هنری در سرشتِ خود دارد.
2820/۲۸۲۸ ـ یکی از میان آنان گفت: ای گروهی که هنرِ خود را عرضه می‌کنید! هنرِ من در دو گوشِ من است.
ـ اگر سگ عوعو کند، می‌دانم چه می‌گوید؛ یاران گفتند که دودانگ از دینار می‌ارزی (هنرِ قابل توجّه نداری).
ـ دیگری گفت: ای گروه مال‌دوست! تمام هنرِ من در چشم من است.
ـ هرکسی را در تاریکی شب ببینم، روز بی‌تردید او را می‌شناسم.
ـ یکی گفت: هنرِ من در بازوی من است، با زورِ بازو می‌توانم سوراخهایی در زمین ایجاد کنم.
2825/۲۸۳۳ ـ دیگری گفت: هنرِ من در بینی است، شغلِ من تشخیص بوی خاکهاست.
ـ رازِ حدیثِ «مردم معدنهایی هستند» بر من معلوم شد که پیامبر (ص) چرا آن را گفته است.
ـ من از بویِ خاکِ تن می‌دانم که درآن چه نقدینه‌یی است و چه معدنی دارد.
ـ در معدنی زر فراوان نهفته است، معدن دیگر دخلش کمتر از خرج است.
ـ من چون مجنون خاک را بو می‌کنم، و بدون خطا خاک لیلی را پیدا می‌کنم.
2830/۲۸۳۸ ـ هر پیراهنی را که بو کنم، می‌دانم که به‌یوسف تعلّق دارد یا به‌اهریمن.
ـ همانند احمد(ص) که از یَمَن بو را تشخیص می‌داد، بینیِ من نیز از آن بهره‌یی برده است.
ـ می‌دانم که کدام خاک با زر همسایه است و کدام خاک خالی و بیفایده است.
ـ یکی دیگر گفت: ببینید، هنر من در پنجهٔ من است، که می‌توانم کمندی به‌بلندی کوه بیندازم.
ـ همانند احمد(ص) که جانش کمندی انداخت که همان کمند او را به‌آسمانها بُرد.
2835/۲۸۴۳ ـ خداوند به‌او گفت: ای آنکه به‌بیتِ معمور کمند می‌اندازی! بدان که آن هم از من است، «آنگاه که

تیر انداختی، تو نینداختی».
ـ بعد، از آن شاه پرسیدند که ای مردِ قابل اعتماد! هنر تو چیست؟
ـ (شاه) گفت: هنرِ من در ریشِ من است که گناهکاران را از کیفر می‌رهانم.
ـ چون گناهکاران را به‌دست جلّادان بسپارند، اگر ریشِ من حرکتی کند، آنان نجات می‌یابند.
ـ هرگاه از روی ترحّم ریشم را بجنبانم، آن کشتار و اضطراب را موقوف می‌کنند.
2840/۲۸۴۸ ـ آن گروه گفتند که تو قطب و مرشد مایی، زیراکه تو در روز محنت ما را نجات می‌دهی.
ـ (بعد همه با هم بیرون آمدند و به‌سوی قصر آن پادشاهِ خجسته رفتند).
ـ سگی از طرف راست عوعو کرد، (سگ‌شناس) گفت: می‌گوید که شاه همراهِ شماست.
ـ آن یارِ دیگر خاک تپه‌یی را بو کرد و گفت: خاکِ خانهٔ پیرزنی است.
ـ استادِ کمنداندازکمند انداخت، همه به‌آن سوی دیوار بلند رفتند.
2845/۲۸۵۳ ـ (بوشناس) چون جایِ دیگر خاک را بو کرد، گفت: خاک خزانهٔ شاهی یگانه است.
ـ نقب‌زن، سوراخی کَند و به‌خزانه رسید، هر یک از خزانه اسبابی برداشتند.
ـ آن گروه طلاها و پارچه‌های زربفت و جواهرات گرانبها برداشتند و فوراً پنهان کردند.
ـ شاه، جایگاه و قیافه و نام و پناهگاه و راه آنها را آشکارا دید.
ـ خود را از آنان پنهان کرد و برگشت، صبح در دیوانِ عدل ماجرا را بازگفت.
2850/۲۸۵۸ ـ بعد مأموران بیباک رفتند دزدان را گرفتند و بستند.
ـ (دزدان) دست‌بسته به‌دیوانِ عدالت آمدند، همه از ترسِ جان بر خود می‌لرزیدند.
ـ چون در برابر تخت شاه ایستادند، آن شاهِ چون ماه رفیقِ شبانهٔ آنان بود.
ـ آن که شب هرکس را می‌دید، روز هم اگر می‌دیدش بی‌تردید می‌شناخت،
ـ چون شاه را بالای تخت دید، گفت: این شخص دیشب شبگردی می‌کرد و همراه ما بود.
2855/۲۸۶۳ ـ آن که ریشِ او اینهمه هنر دارد، این گرفتاریِ ما هم نتیجهٔ بازجُستِ اوست.
ـ ناگزیر چون چشمش شاه را شناخته بود، از روی آگاهی با اطرافیان لب به‌سخن گشود،
ـ گفت: «او که با شما بود»، همین شاه بود که کارهای ما را می‌دید و رازهای ما را می‌شنید.
ـ چشم من متوجّه شد و شب شاه را شناخت، تمام شب با روی ماه او عشقبازی می‌کرد.
ـ من رهایی پیروان خود را ازاوخواهم‌خواست، زیراکه او از شناسندهٔ خود، هرگز روی برنمی‌گرداند.
2860/۲۸۶۸ ـ بدان که چشم عارف مایهٔ امان هر دو جهان است، هر پادشاهی از او یاری یافته است.
ـ از آن جهت محمّد(ص) شفاعتگرِ هر داغ است که چشم او جز حق «جایی نلغزید».
ـ در شبِ این دنیاکه خورشید (حقیقت) در پرده است، چشمِ او حقّ را می‌دید و به‌او امید بسته بود.
ـ دوچشم او از سرمهٔ «آیا سینه‌ات را نگشودیم؟» نورانی شد، چیزهایی دید که جبرئیل تحمّل نکرد.
ـ یتیمی که خداوند بر چشم او سرمه بکشد، آن یتیم مرواریدِ بی‌همتای هوشیاری می‌شود.
2865/۲۸۷۳ ـ نور او بر ذرّات چیره می‌گردد، خداوند هم طالبِ چنان مطلوبی می‌شود.
ـ چون مراتبِ روحانیِ مردم در نظر محمّد(ص) بود، لابد از این‌رو خداوند او را «شاهد» نامید.
ـ وسیلهٔ شاهد، زبان و چشم بیناست، سرّی از وجود شب زنده‌دارِ او نمی‌تواند بگریزد.
ـ اگر هزاران مدّعی سربلند کنند، قاضی به گفتهٔ شاهد گوش می‌دهد.
ـ قُضات در داوری چنین عادتی دارند: دو چشمِ بینا شاهدِ آنان است.

2870/۲۸۷۸ ـ از آن جهت سخنِ شاهد به‌جای دیدهٔ (خود قاضی) پذیرفته می‌شود که شاهد با چشمی بی‌غرض راز را دیده است.
ـ مدّعی هم دیده است، امّا با چشم غرض‌آلود دیده است، غرض پرده‌یی بر چشمِ بصیرت است.
ـ خداوند می‌خواهد که تو پرهیزگار باشی تا غرض را رها کنی و شاهد شوی.
ـ زیرا که اغراض حجابِ چشم است؛ چون پرده‌یی جلوی نظر را بگیرد،
ـ هیچ چیز از خشک و تر را نمی‌بیند؛ «علاقهٔ تو به‌اشیاء تو را کور و کر می‌کند».
2875/۲۸۸۳ ـ کسی که خورشید در دلِ او نوری بتاباند، دیگر ستاره درنظرِ او ارزشی ندارد.
ـ پس (چنان کسی) اسرار، و سیرِ روح مؤمن و کافران را بی‌پرده می‌بیند.
ـ خداوند در روی زمین و بر آسمان بلند، هیچ چیز پنهان‌تر از روح انسان ندارد.
ـ خداوند، تر وخشک، لفافِ‌همه‌چیز راگشود، روح‌را با مُهرِ «ازفرمان پروردگارِمن‌است»، مُهر کرد.
ـ پس چون چشمِ عزیزِ (شاهد) آن روح را ببیند، دیگر هیچ چیز بر او پنهان نمی‌ماند.
2880/۲۸۸۸ ـ در هر نزاعی شاهدِ مطلق می‌شود و سخنش خمارِ هر دردِسری را می‌شکند.
ـ نام خداوند عدل است، شاهد هم به‌او تعلّق دارد؛ از این رو چشم معشوق گواه صادق است.
ـ توجّه‌گاهِ خداوند در هر دو جهان دل است، زیرا که شاه همیشه به‌زیبایان نظر می‌کند.
ـ عشق خداوند و راز علاقهٔ او به‌زیبایان مایهٔ همهٔ آفریده‌هاست.
ـ این خدای زیبایی پسندِ ما، از این رو در شب دیدار (در معراج به‌پیامبر گفت:) «اگر تو نبودی...».
2885/۲۸۹۳ ـ قضا بر نیک و بد داوری می‌کند و حکم می‌دهد، گواه نمی‌تواند بر قضا حاکم شود.
ـ امیر قضا هم اسیر دست قضا شد، ای چشمِ بینای خشنود! شادمان باش.
ـ شناسندهٔ حقّ از خدای شناخته‌شده درخواستهای زیادی کرد و گفت: ای در همه حال نگهدارِ ما!
ـ ای آنکه ما را در نیکی و بدی راهنمایی! دلِ ما از اشاره‌های تو بی‌خبر است،
ـ ای آنکه روز و شب ما را می‌بینی و ما تو را نمی‌بینیم! و توجّه به‌سبب چشم ما را بسته است،
2890/۲۸۹۸ ـ چشم من از میان چشمها برگزیده شد، تا شب آفتاب به‌چشمم دیده شد.
ـ ای زیبا! آن هم از لطف و احسان تو بود، پس «کمالِ نیکی در تمام‌کردنِ آن است».
ـ پروردگارا! نور ما را در قیامت کامل کن و ما را از رسوائیهای قهرکننده نجات ده.
ـ یارِ شب را روز به‌هجران گرفتارمکن، جانی راکه لذّت قُرب دیده دوری مده.
ـ دوریِ تو مرگی دردناک و ناگوار است، مخصوصاً دوریی که بعد از وصال باشد.
2895/۲۹۰۳ ـ آنکه تو را دیده است، نادیده‌اش تلقّی مکن، به‌سبزهٔ نورُستهٔ او آبی بزن.
ـ من در رفتار خود بی‌پروایی نکردم، تو نیز در آزار من بی‌پروایی مکن.
ـ آن کس که یک بار روی تو را دیده است، هان! روی او را از دیدارِ خود دور مکن.
ـ دیدن رویِ غیرِ تو زنجیر گردن است، «همه چیز جز خدا باطل است».
ـ اگرچه باطلند، امّا راه راست را بر من نشان می‌دهند، زیرا که باطل باطلها را به‌خود جذب می‌کند.
2900/۲۹۰۸ ـ تمام ذرّاتی‌که دراین زمین و آسمان است، هریک چون کهربا جنسِ خود را به‌جانب خود می‌کشد.
ـ معده نان را به‌درون خود می‌کشد، سوزِ جگر آب را جذب می‌کند.
ـ چشم، در کوچه و بازار زیبارویان را جذب می‌کند، مغز در گلستان عطرها را می‌جوید.
ـ زیرا که چشم، رنگ را به‌خود جلب می‌کند و مغز و بینی بوهای خوش را.

ـ ای خدای رازدان! به‌جاذبهٔ عنایت خویش ما را از کشش اشیا به‌سوی همدیگر در امان دار.
2905/۲۹۱۳ ـ ای خریدارِ (جان مؤمنان)! توبراین جاذبه‌ها چیره‌ای، اگر جان درماندگان را خریداری کنی، شایسته است.
ـ (آن شناسنده) چنانکه تشنه بر ابر بنگرد به‌شاه روکرد، شاهی‌که در شب قدر چون بدر می‌درخشید.
ـ چون زبان و جانش به‌او تعلّق داشت، البتّه چیزهای متعلّق به‌او با او گستاخانه سخن می‌گویند.
ـ گفت: ما چون جان گرفتارِ گل شدیم، روز جزا آفتابِ جان تویی.
ـ ای شاه که پنهانی همه‌جا گردش می‌کنی، وقت آن رسید که ریش را از روی کرم به‌خیر بجنبانی.
2910/۲۹۱۸ ـ هرکس هنر خود را عرضه کرد، امّا آن هنرها همه بدبختی را افزود.
ـ آن هنرها ما را گرفتار کرد، به‌سبب آن مقامات سرافکنده و خوار شدیم.
ـ آن هنر «درگردن ما چون لیفهٔ خرمایی است»، روز مرگ از آن هنرها مَدَدی نیست.
ـ جز هنر آن مرد خوش‌حس که چشم او شب هم سلطان را می‌شناخت.
ـ هنرها همه غول و راهزن راه بودند، جز آن چشم که از شاه خبر داشت.
2915/۲۹۲۳ ـ روز شرفیابی شاه از او شرم می‌کرد، زیرا که شب او نظر به‌شاه دوخته بود.
ـ آن سگی را که از شاه با محبّت خبر داد، باید سگ اصحاب کهف نام داد.
ـ هنر درگوش هم باشد خوب است، زیرا که به‌بانگ سگ از شیر خبردار می‌گردد.
ـ سگ که شبها مثل پاسبانان بیدار است، از شب‌زنده‌داریِ شاهان بی‌خبر نیست.
ـ هان! از بدنامان نباید ننگ داشت، بلکه باید به‌اسرار آنان توجّه کرد.
2920/۲۹۲۸ ـ هرکس که یک بار بدنام شد، نباید خام شود و دنبال نام بگردد.
ـ ای بسا طلا که سیاهش می‌کنند تا از غارت و آسیب درامان بماند.

قصّهٔ آنکه گاوِ عنبر، شب گوهر شب چراغ را از اعماق دریا بیرون می‌آورد، در ساحل دریا قرار می‌دهد و در نور و تابش آن چرا می‌کند، چون گاو از گوهر دورتر برود، بازرگان ازکمین خارج می‌شود وآن گوهر را با لجن وگِل سیاه می‌پوشاند و بالای درخت می‌رود، تا پایان قصّه و نزدیک کردنِ (آن به‌مضمون)

ـ گاو عنبر گوهر را از دریا بیرون‌می‌آورد درچمنزار قرارمی‌دهد ودراطراف آن مشغول چرا می‌شود.
ـ گاو آبی در پرتو نور آن گوهر، با شتاب سنبل و سوسن می‌چرد.
ـ از آن جهت مدفوعِ گاو آبی عنبر است که از نرگس و نیلوفر تغذیه می‌کند.
2925/۲۹۳۳ ـ هرکس که غذایش نور جلال خداوندی باشد، چرا نباید از لبش سحر حلال بتراود؟
ـ هرکس چون زنبور، وحی بینِدوزد، چرا نباید خانه‌اش پر از عسل باشد؟
ـ آن گاو زیر نور گوهر چرا می‌کند و ناگاه از آن جواهر دورتر می‌شود.
ـ بازرگانی روی آن جواهر گِل سیاه می‌کشد تا مرتع و چمنزار تاریک شود.
ـ خود می‌گریزد و بالای درختی می‌رود، گاو با شاخ محکم آن مرد را می‌جوید.
2930/۲۹۳۸ ـ گاو بیست بار در اطراف چمنزار می‌تازد تا دشمن را با شاخ سوراخ کند.
ـ چون گاو نر از یافتن او نومید شود، به‌جایی که گوهر را نهاده بود می‌آید.
ـ می‌بیند که روی آن گوهر شاهانه با لجن پوشانده شده، او نیز چون ابلیس از گِل می‌گریزد.
ـ زیرا که ابلیس از جوفِ گل کور و کر است، گاو از کجا بداند که درونِ گل گوهر قرار دارد؟

ـ امرِ «فرود آیید» جان را به‌حضیض دنیا انداخت، آن حالت حیض او را از نماز محروم کرد.
2935/۲۹۴۳ ـ ای دوستان! از این خوابگاه و این سخن بپرهیزید که هوای نَفْس حیضِ مردان است.
ـ امر «فرود آیید» جان را در بدن انداخت تا مروارید عَدَن در گِل پنهان ماند.
ـ بازرگان آن را می‌شناسد ولی گاو عنبر نمی‌شناسد، اهل دل تشخیصش می‌دهند، نه هر گِل‌کاو.
ـ هر گِلی که گوهری در درون دارد، گوهر درون او بر گِل دیگر نیز غمّازی می‌کند.
ـ آن گِل که از نور حقّ بر آن چیزی پاشیده نشد، نمی‌تواند مصاحبتِ گِلهای پُردُر را تحمّل کند.
2940/۲۹۴۸ ـ این سخن به‌پایان نمی‌رسد، موش ما در کنار جو، به (سخنان ما) گوش خوابانده است.

بازگشت به‌قصّهٔ آن موش که قورباغه را در کنارِ جو طلب می‌کرد و کشیدن سرِ طناب تا قورباغه درون آب از طلبِ او خبردار شود

ـ آن عجین شده با عشق (موش) به‌امید رسیدن به‌قورباغهٔ درستکار طناب را می‌کشد.
ـ پیوسته در دل با خود می‌گوید که سرانجام سرِ نخ را به‌دست آوردم.
ـ دل و جان من در عالم شهود چون تار مویی باریک شد تا درنتیجه سرِ نخ به‌من روی کرد.
ـ ناگهان کلاغ جدایی‌افکن (غراب‌البین) به‌شکار موش آمد و او را از آنجا بُرد.
2945/۲۹۵۳ ـ چون کلاغ به‌پرواز درآمد موش به‌هوا بلند شد، قورباغه نیز از توی آب بیرون کشیده شد.
ـ موش در منقارِ کلاغ بود، قورباغه هم پابسته در گره در هوا معلّق بود.
ـ مردم می‌گفتند: زاغ چه مکر و حیله‌یی به‌کار برد که قورباغه را شکار کرده است؟
ـ چگونه درون آب رفت، چگونه شکارش کرد؟ قورباغه کی شکار زاغ می‌شود؟
ـ قورباغه گفت: این سزای کسی است که چون بی‌آبرویان با همنشین فرومایه افت و خیز کند.
2950/۲۹۵۸ ـ فریاد از رفیق ناجنس، فریاد؛ ای بزرگان! همنشین نیکو طلب کنید.
ـ عقل از نَفْس پرعیب در فریاد است، همان‌طور که بینی زشت، روی زیبا را (زشت جلوه می‌دهد)
ـ عقل به‌قورباغه می‌گفت: مسلّماً جنسیّت معنوی است، از آب و گل نیست.
ـ به‌خود آی، ظاهرپرست مباش و چنین حرفی مزن، راز جنسیّت را در ظاهر جستجو مکن.
ـ صورت، مانند جماد و سنگ است، جامد از جنسیّت خبردار نیست.
2955/۲۹۶۳ ـ جان مانند مور و تن همانند دانهٔ گندم است که جان آن را هر لحظه به‌جایی می‌کشاند.
ـ مورچه می‌داند که آن دانه‌ها که در تصرّفِ من است، در وجود من حلّ خواهد شد و جزو جنس من خواهد گشت.
ـ آن مورچه از راه جَوی برداشت، مورچهٔ دیگر گندمی برداشت و دوید.
ـ جو به‌طرف گندم نمی‌رود، امّا مور به‌طرف مور می‌آید، بلی، مور می‌آید.
ـ رفتن جو به‌طرف گندم تابع (مور) است، امّا ببین که مور خود چگونه به‌سوی جنس خود می‌رود.
2960/۲۹۶۸ ـ مگو که چرا گندم به‌طرف جَو رفت، چشم باز کن، حریف را بنگر، به‌دانه‌ها توجّه مکن.
ـ مورچه‌یی سیاه بر روی نمدی سیاه؛ مورچه پنهان است، امّا دانه بر سر راه پیداست.
ـ عقل به‌چشم می‌گرید: درست توجّه کن، اگر دانه‌بری نباشد، دانه چگونه راه می‌رود؟
ـ از این رو سگ، به‌اصحاب کهف روی آورد، صورتها همانند دانه‌ها و مور همانند دل است.
ـ عیسی ازاین‌روی به‌فرشتگان پاک آسمانی پیوست، قفسها گوناگون بودند، امّا پرنده از یک جنس بود.

2965/۲۹۷۳ ـ این قفس را می‌توان‌دید، امّا جوجه نهان‌است، اگرکسی قفس‌را حمل نکند، قفس‌چگونه راه می‌رود؟
ـ خوشا بر آن چشمی که عقل فرمانروای اوست، عاقبت بین و دانا و روشن است.
ـ بد و خوب را به‌یاری عقل از هم جداکنید نه به‌یاریِ چشمی‌که فقط از سیاه وسفید سخن می‌گوید.
ـ چشم، فریفتهٔ سبزهٔ مزبله‌ها می‌شود، عقل به‌او می‌گوید: آن را با محکِّ ما امتحان کن.
ـ چشمی که فقط آرزو را می‌بیند، مایهٔ زیان پرنده است، عقلی که دام را می‌بیند مایهٔ خلاص پرنده است.
2970/۲۹۷۸ ـ امّا دام دیگری هم هست که عقل آن را درنمی‌یابد، از این روست که وحی که کارهای غیبی را می‌بیند، به‌این سوی آمد.
ـ جنس و ناجنس (خوب و بد) را به‌یاریِ عقل می‌توانی بشناسی؛ فوراً به‌سوی ظواهر نباید رفت.
ـ جنسیّت برای من و تو به‌شکل نیست؛ عیسی در میان بشر از جنس فرشتگان بود.
ـ چنانکه پرندهٔ آسمانی او را چون کلاغی که قورباغهٔ را بُرد، بر فراز این قلعهٔ لاجوردی کشید.

شرح

ب ۲۶۳۸: مبحثی که پس از این بیت می‌آید، مرحوم فروزانفر با استفاده از حواشی و توضیحاتِ نیکلسونِ فقید نوشته است که مأخذ این حکایت یکی از داستانهای منسوب به‌ازوپ است که چنین است:
«موشی صحرایی با قورباغه‌یی طرح دوستی افکند، قورباغه از سر خُبث طینت پنجهٔ خود را به‌پای موش بست و برای آب نوشیدن به‌لب برکه‌یی رفتند، آنگاه قورباغه در آب جَست و موش نیز در آب افتاد و غرق شد، قرقی موش را روی آب دید و به‌منقار گرفت و پرواز کرد، قورباغه نیز که به‌پای موش بسته بود طعمهٔ قرقی شد»[۱].

ب ۲۶۴۳: «*اَلجَماعَةُ رَحْمَةٌ وَالفُرْقَةُ عَذابٌ*»: هم گروهی رحمت و پراکندگی عذاب است[۲]. از حدیث اقتباس لفظی صورت گرفته است.

ب ۲۶۴۷: خضر ـ ماهی بریان، ← ابیات ۲۲۳ـ۲۳۷ دفتر اوّل.

ب ۲۶۴۹: *لوح محفوظ*، ← بیت ۱۰۶۹ دفتر اوّل.

ب ۲۶۵۰: صحابه ـ نجوم، ← بیت ۱۱۶۰ در این دفتر.

ب ۲۶۵۱: در این بیت به‌سورهٔ انعام، ۶/ آیهٔ ۹۷ نظر دارد: «اوست خدایی که ستارگان را پدید آورد تا به‌آنها در تاریکیهای خشکی و دریا راه خویش را بیابید...»؛ سورهٔ نحل، ۱۶ / آیهٔ ۱۶ هم به‌همین مضمون است[۳].

ب ۲۶۵۳: اشاره به‌این حدیث است: «*لَیْسَ اَلخَبَرُ کَالمُعایَنَةِ*»: شنیدن کی بود مانند دیدن؟[۴].

---

۱. مآخذ، صفحهٔ ۲۱۱.
۲. حدیث، جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۱۲۱.
۳. توضیح از مترجم است.
۴. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۱۱۲.

ب ۲۶۵۵: «*عَلَّمَ الاسماء*»، ← بیت ۵۴۴ دفتر اوّل.

ب ۲۶۵۹: نوح ـ نهصد سال، ← ابیات ۱۰-۱۱ دراین دفتر.

ب ۲۶۶۰: رساله ـ قوتُ ٱلقلوب، «رساله» کتابِ کوچکی است که به‌باب و فصل تقسیم نشده است، اگر تقسیم هم شده باشد، بسیار کوتاه است که بحثی دربارهٔ موضوعی را دنبال می‌کند. *قوت‌القلوب* کتاب ابوطالب مکّی (م ۳۸٦ ه/ ۹۹٦ م) است، در تصوّف.

مولانا در بیت ۳۹۱۴ دفتر اوّل مثنوی از اِخوان‌ٱلصّفا سخن می‌گوید. هرچند که با این کلمه «انسانهای پاکدل، و مؤمنان» را قصد کرده است، امّا این نیز حقیقت انکارناپذیری است که جمعیّت پنهانی موسوم به «اخوان‌الصّفا» که در قرنهای ۳-۴ در بصره تمرکز داشتند و از آنجا به‌جهان اسلامی نفوذ کردند، مشرب حکما را پدید آوردند و تصوّف را نضج دادند و اعتقاد به‌وحدت وجود را تحکیم بخشیدند، در به‌وجود آمدن این اصطلاح، توسعهٔ آن و راه یافتن آن به‌نوشته‌ها بی‌تأثیر نبوده است، ← بیت مذکور در دفتر اوّل. اگرچه در این بیت با کلمهٔ «رساله»، همان رسالهٔ معروف را اراده کرده است، امّا ضمناً «رسایل اخوان‌الصّفا» را هم که از پنجاه و دو رساله پیدا شده است، به‌خاطر می‌آورد. مولانا معارضِ فلسفه است، در این بیت با کلمهٔ «رساله» فلسفه را و با کلمهٔ «قوت‌القلوب»، تصوّف را قصد می‌کند. می‌گوید: نوح پیغمبر نه به‌فلسفه نیاز دارد که متّکی بر عقل است و نه به‌تصوّف محتاج است که مبتنی بر ریاضت و زهد است، قدرت او از وحیِ الهی سرچشمه می‌گیرد. در بیت ۲٦٦۱ با گفتن اینکه «وعظ را ناموخته هیچ از شروح»، استنباط ما را تأیید می‌کند.[۱]

ب ۲۶۶۱: شارح انقروی در این باره سخنی از ابویزید نقل کرده است: «***قٰالَ اَبویزید: اَیُّهَا ٱلعُلَماءُ اَخَذْتُمْ عِلمَکُمْ مَیِّتاً عَنْ مَیِّتٍ وَ اَخَذْنا عَنِ ٱلحَیِّ ٱلَّذی لٰا یَمُوتُ***»: بایزید گفت: ای علما! شما علمتان را مرده‌یی از مردهٔ دیگر گرفتید، درحالی که ما دانش خود را از زنده‌یی که هرگز نمی‌میرد، اخذ کردیم.[۲]

ب ۲۶۶۳: مسیح ـ حکمت خواندن، ← بیت ۴۷ دفتر اوّل.

ب ۲۶۶۵: داوود ـ مرغان، ← بیت ۴۹۵ دفتر دوم.

ب ۲۶۶۶: داوود ـ آهن، ← بیت ۷۰۳ دفتر سوم.

ب ۲۶۶۷: عاد ـ صرصر، ← ابیات ۸۵۸-۸۵۹ دفتر اوّل؛ در بیت ۲۱۷۲ همین دفتر هم گذشت.

ابیات ۲۶۶۸-۲۶۷۱: سلیمان ـ باد، ← بیت ۱۰۱۵ دفتر سوم.

ب ۲۶۷۶: در سورهٔ معارج، ۷۰/ آیات کریمهٔ ۱۹-۲۳ فرموده است: «هر آینه آدمی را حریص و ناشکیبا آفریده‌اند. چون شرّی بدو رسد بیقراری کند، و چون مالی به‌دستش افتد بخل می‌ورزد. مگر نمازگزاران که آنان به‌نماز مداومت می‌ورزند». در بیت لفظاً از آیهٔ ۲۳ اقتباس شده است. مفسّران، «مگر نمازگزاران که آنان به‌نماز مداومت می‌ورزند» را چنین تفسیر کرده‌اند که آنان هرگز نماز را رها نمی‌کنند، چون نمازی را خواندند، منتظر نماز بعد می‌مانند. شارح حدیثی به‌این عبارت هم می‌افزاید: «***اَلاِنْسانُ فی***

---

۱. برای کسب اطّلاع درباره کهنترین وصحیح‌ترین نسخه‌های خطّی، چاپها، ترجمه‌ها و گزیده‌ها و ... «رسایل اخوان‌الصّفا» به‌جلد ۳، فهرست نسخه‌های خطّی موزهٔ مولانا، کتاب شماره ۵۷۰۷، صص ۳۴۹-۳۵۲، آنکارا، ۱۹۷۲ نگاه کنید.

۲. شرح انقروی، تکمله، صفحهٔ ۱۱٦؛ توضیح از مترجم است.

صَلٰوةٍ مٰادٰامَ یَنْتَظِرُ اَلصَّلٰوةَ»: انسان تا منتظر نماز است، در نماز است[1]. چنانکه از مضمون آیه هم برمی‌آید، منظور کسانی نیستند که گهگاه نماز می‌خوانند و گاهی هم ترک می‌کنند، بلکه کسانی مقصود است که پیوسته نماز می‌خوانند. امام محمّد باقر(ع) گفته است که این آیه دربارهٔ کسانی نازل شده است که سنّت را می‌گزارند، و در آیهٔ ۳۴ که می‌گوید: «و کسانی که بر نمازهاشان مواظبت دارند» نمازهای واجب را گفته است.[2] مصراع اوّل در متن چنین است: «پنج وقت آمد نماز و رهنمون» نماز برای افراد عادی در پنج وقت است، امّا عاشقان دایم در حضورند، هیچ وقت و هیچ لحظه از معشوق خود غفلت نمی‌کنند، اصولاً باید معنی چنین باشد و اساساً معنی با توجّه به‌ابیات پیش و پس تمام می‌شود. عاشق در بیت ماقبلِ همین بیت می‌گوید: من بدین وقت معیّن از محاکات تو سیر نمی‌شوم، آنگاه می‌افزاید که نماز، چنانکه در سورهٔ عنکبوت، ۲۹ / آیهٔ ۴۵ بیان کرده است، «آدمی را از فحشا و منکر بازمی‌دارد»، می‌گوید: همین نماز برای عاشقان دایمی است و در بیت ۲۶۷۷ با گفتن این نکته که «نه به‌پنج آرام گیرد آن خمار...» آن معنی را قوّت می‌بخشد.

علّت آنکه این همه در این بیت درنگ می‌کنیم، این است:

بعضی از راهزنان طریقت، برخی صوفیان ظاهربین، می‌گویند: پنج وقت نماز برای عوام است، ما پیوسته در نمازیم، مولانا هم چنین فرموده است، افرادی را که چنین می‌گفتند، شنیدیم و دیدیم، دریافتیم که همهٔ آنان پیوسته نه برای آرامش، بلکه برای سود و هوای نفس پریشان بودند. مولانا چنین حرفی نمی‌زند، ممکن هم نیست بزند. زیرا که او از شریعت جدا نشده است و نمی‌تواند جدا شود. نماز یکی از «افعال معلومه» است که در کتاب و سنّت تثبیت شده که هر مسلمان مرد یا زن در «اوقات معلوم» و تحت شرایط معیّن باید به‌جای آورند. انسان خواه عاشق باشد، خواه معشوق، نمی‌تواند پیوسته نماز بخواند، همان‌طور که عاشق اگر در خانه‌یی در زیر سقفی هم باشد، نمی‌تواند مدام همراه معشوق باشد؛ امّا اگر از کنار معشوق دور شود، مادام که عشق حیات دارد، با معشوق است. آن مؤمنی هم که اراده و اختیار را به‌حقّ بسپارد، دایماً در حضور معبود است، امّا نمی‌تواند ادّعا کند که چون در حضورم، پس برای من نماز لزومی ندارد.

ب ۲۶۷۸: «زُرْنی غِبّاً تَـزْدَدْ حُـبّاً»: یک روز درمیان زیارتم کن تا محبّت بیشتر شود[3]. در کنوزالحقائق، حدیث به‌صورتِ «یا اَباذَر زُرْغِبّاً تَزْدَدْ حُبّاً» آمده است[4]. در شرح امدادالله خطاب به‌ابوهریره[5]، در شرح انقروی خطاب به‌ابوذر قید شده است[6].

ابوذرّ غفاری نامش جُندب بن‌جُناده است، پیش از اسلام به‌یگانگی خداوند ایمان آورده بود، برای خود نماز می‌خواند و عبادت می‌کرد. چون شنید که حضرت پیغمبر(ص) تبلیغ آغاز کرده از مقرّ قبیلهٔ خود به‌مدینه آمد و مسلمان شد. چهارمین فردی است که اسلام آورده است. حضرت پیامبر به‌او امر کرد که پیش قبیلهٔ خود برود و پس از قدرت یافتن اسلام بازگردد. او نیز از این امر اطاعت کرد. حضرت

---

۱. شرح انقروی، صفحهٔ ۳۳۲.
۲. مجمع‌البیان، جلد ۱۰، صص ۳۵۶-۳۵۷.
۳. حدیث، جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۲۳.
۴. کنوزالحقائق، جلد ۲، صفحهٔ ۲۰۴.
۵. شرح امداد الله، صفحهٔ ۲۲۲.
۶. شرح انقروی، صفحهٔ ۳۳۲.

پیغمبر(ص) فرموده است: «*اِنَّ‌اللّهَ تَعالیٰ اَمَرَنی بِحُبِّ اَرْبَعَةٍ وَ اَخْبَرَنی اَنَّهُ یُحِبُّهُمْ: عَلیٌّ مِنْهُمْ وَ اَبوذَرٍ وَالْمِقْدادُ وَ سَلْمانُ*»: خداوند مرا امر کرد که چهار تن را دوست داشته باشم، و خبر داد که خود هم آنها را دوست دارد، علی از آنهاست، بعد ابوذر و مقداد و سلمان است[1]. خبر داده است که هیچکس نه در روی زمین و درآسمان راستگوتر از ابوذر نیست[2]. عثمان او را به‌شام تبعید کرد که معاویه درآنجا بود. چون از کارهای معاویه انتقاد می‌کرد، به‌مدینه بازگشت داده شد. این بار به‌رَبَذه تبعیدش کردند. در سال ۳۲ ه/ ۶۵۲ م در همانجا وفات یافت[3].

نام ابوهریره، عبداللّه یا عبدالرّحمن است. روایت می‌کنند که پدرش صَخر نام داشته است. در سال فتح خیبر مسلمان شد. روزی در حالی که بچّه گربه‌یی در دامن داشت به‌حضور حضرت پیغمبر(ص) آمد. حضرت به‌این مناسبت او را «ابوهریره» لقب دادند. از کسانی بود که بر ضدّ حضرت علی(ع) بود و از معاویه پیروی می‌کرد. در سال ۵۷ یا ۵۹ هجری / ۶۷۶ یا ۶۷۸ میلادی در مدینه درگذشت[4].

در بیت قسمتِ صدر حدیث عیناً نقل شده است. مولانا سپس می‌گوید که این سخن خطاب به‌عاشقان نیست، ماهی از آب سیر نمی‌شود، یک سال وصال درنظر عاشق لحظه‌یی یا خیالی بیش نیست، در حالی که لحظه‌یی جدایی درنظر او سالی است و با عشق الهی به‌شور و هیجان ادامه می‌دهد.

ب ۲۶۸۶: وامق و عذرا، حکایتی است که اصل آن یونانی است، به‌فارسی میانه ترجمه شده، بعد عنصری از شعرای ایرانی در قرن پنجم هجری / یازدهم میلادی، و قطران از شعرای همان دوره، اسیری از شاعران سدهٔ دهم هجری / شانزدهم میلادی؛ و نوعی و صرفی از شاعران سدهٔ یازدهم هجری / هفدهم میلادی آن را در قالب مثنوی به‌شعر کشیده‌اند[5].

ابیات ۲۶۹۱-۲۶۹۲: «قهرنَفْس»، در سورهٔ بقره، ۲/ آیات ۴۷-۵۳ به‌الطاف خداوند بر بنی‌اسرائیل و رهانیدن آنان از دست فرعون که پسران آنان را می‌کشت و زنانشان را زنده می‌گذاشت اشاره می‌کند، ← ابیات ۲۷۸-۲۷۹ و بیت ۸۶۸ دفتر اوّل. سپس به‌هنگامی که موسی در طور بود، اشاره کرده، در آیهٔ ۵۴ می‌گوید: «و آن هنگام را که موسی به‌قوم خود گفت: ای قوم من! شما بدان سبب که گوساله را پرستیدید بر خود ستم روا داشتید؛ اینک به‌درگاه آفریدگارتان توبه کنید و یکدیگر را بکُشید که چنین کاری در نزد آفریدگارتان ستوده‌تر است. پس خدا توبهٔ شما را بپذیرفت، زیرا توبه‌پذیر و مهربان است». هارون دوازده‌هزار تن از افراد خود را که گوساله نپرستیده بودند، آورد و بر کسانی که به‌سبب پرستشِ گوساله پشیمان شده، غسل کرده و کفن پوشیده بودند، حمله کرد، روایت کرده‌اند که هفتادهزار تن کشته شدند و توبهٔ بقیّه پذیرفته شد، دربارهٔ گوساله، ← بیت ۲۶۷ دفتر اوّل. در عین حال کشتن نَفْس کنایه از ندادنِ مُراد نفس هم هست. به‌این آیه اشاره شده است[6].

---

۱. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۵۷.
۲. همان کتاب، جلد ۲، صفحهٔ ۱۲۱.
۳. ترجمه و شرح نهج‌البلاغه، عبدالباقی گولپینارلی، پاورقی صص ۱۸۳-۱۸۴.
۴. نگاه کنید به تنقیحُ‌المقال، جلد ۲، صفحهٔ ۱۶۵؛ و ریحانه، جلد ۵، صص ۱۹۵-۱۹۶.
۵. سعید نفیسی، تاریخ نظم و نثر در ایران، تهران، ۱۳۴۴ ش، جلد ۱، صفحات: ۳۸، ۴۶، ۴۸، صص ۳۷۲-۳۷۳؛ ۵۱۹، ۵۲۴.
۶. مجمع‌البیان، جلد ۱، صص ۱۱۳-۱۱۴.

ب ۲۶۹۸: جوع‌البقر، ← بیت ۲۸۵۵ دفتر پنجم.

ب ۲۶۹۹: مبتنی بر این حدیث است: «*زَکاةُ الجاهِ اِغاثَةُ اللَّهفانِ*»: زکات جاه و مقام یاری غمزدگان است[۱].

ب ۲۷۰۶: «*یَمحو الاله السیّئات*»، در سورهٔ اعراف، ۷ / آیهٔ ۹۴ فرموده است که ما به هر قومی که پیامبر فرستادیم، آنها را به سختی و بلا گرفتار کردیم، بعد جای بلا را به خوشی و خوبی سپردیم؛ در سورهٔ هود، ۱۱ / آیهٔ ۱۱۴ می‌فرماید که نیکیها بدیها را از میان می‌برند؛ در سورهٔ فرقان، ۲۵ / آیهٔ ۷۰ فرموده است که خدایْ تعالی گناهان کسانی را که ایمان آورده و کارهای نیک انجام داده‌اند به نیکیها بدل می‌کند. در بیت به این آیات اشاره کرده است ← ۲۲۲۵-۲۲۲۶ دفتر پنجم.

ب ۲۷۱۰: «*لاعَینٌ رَأتْ*»، حدیث قدسی است و لفظاً اقتباس صورت گرفته است، ← بیت ۳۴۰۷ دفتر سوم.

ب ۲۷۲۱: در عنوانی که پس از این بیت می‌آید، «*فی التأخیرِ آفاتٌ*»: در تأخیر زیانهایی است، از امثال عربی است.

«صوفی فرزند وقت است»، ← ابیات ۱۳۲-۱۳۳ دفتر اوّل.

«نَهْری ـ دَهْری»، جویبار پیوسته جاری است، آبِ رفته دوباره به‌جوی بازنمی‌گردد، صوفی نیز دربارهٔ زمان، گذشته و آینده نمی‌اندیشد، دقّت می‌کند تا هر لحظه‌یی را که درآن است در حضور و آرامش باشد، تابع دَهر یعنی زمان نیست. «در پیشگاه خدا صبح و شامی نیست» این جمله که صوفیان به آن اهمیّت زیادی قایل‌اند، بازگوکنندهٔ حقیقتی است. زمان مفهومی ذهنی و مجرّد است که از مقایسه و نسبتِ رویدادها در ذهن پیدا می‌شود. دربارهٔ ذاتِ باری که ازلی و ابدی است، ازل و ابد را آفریده، همه‌چیز را به‌وجود آورده، و هر آن در آفریدن و از بین بردن است، چنین چیزی نمی‌توان اندیشید. زمان و مکان در عالم لامکان و لازمان نیست، دربارهٔ آن تنها در این عالم می‌توان اندیشید.

دربارهٔ «دجّال»، ← بیت ۳۷۴ دفتر اوّل.

در عبارت: «از اللّه واحدٌ فهم شود نفی دویی نی حقیقت واحدی»، می‌خواهد بگوید که از وحدت خدا نباید رقمی را فهمید که بعد از صفر و پیش از رقم دو قرار می‌گیرد، زیرا که پیش از رقم یک، صفر یعنی عدم است، در حالی که هستی ذات باری دایم است، به آغاز او آغازی نمی‌توان اندیشید. دو بعد از یک، از تکرار یک پیدا می‌شود؛ هستی خدا ابدی و باقی است، شریکی ندارد. از این جهت، وحدت وحدتی نیست که قبل از ثنویّت جای بگیرد، ← بیت ۱۱۵۱ دفتر سوم.

ب ۲۷۳۱: لفظاً از آیهٔ قرآن اقتباس شده است، ← بیت ۲۰۸۲ دفتر پنجم.

ب ۲۷۵۲: «فراست»، اشاره به‌حدیث است، ← بیت ۱۴۸۱ دفتر دوم.

ابیات ۲۷۵۳-۲۷۵۷: ماجرای فیل، ← بیت ۱۳۱۹ دفتر اوّل.

ابیات ۲۷۵۸-۲۷۶۷: یعقوب ـ یوسف، ← بیت ۱۱۸ دفتر اوّل.

ب ۲۷۶۸: «*یَفعَلُ اللّه مایَشاء*»، در سورهٔ آل عمران، ۳ / ۴۰؛ سورهٔ انبیا، ۲۱ / ۲۷؛ سورهٔ حجّ،

---

۱. احادیث مثنوی، صفحهٔ ۲۱۰؛ توضیح از مترجم است.

۲۲/۱۸ آمده است. لفظاً از آیات اقتباس شده است.

ب ۲۷۷۲: در این بیت معصوم بودن پیامبران را بیان می‌کند و می‌گوید ظهور چنین اعمالی از آنان که ظاهراً معصومیّت آنان را از بین می‌برد نیز حکمتی دارد، ← ابیات ۱۴۹۴-۱۴۹۵ دفتر اوّل.

ابیات ۲۷۷۸-۲۷۹۲: در این ابیات می‌گوید که عالَم در هر لحظه از عدم به‌وجود می‌آید یا به‌اصطلاح تصوّف، از عالم «غیب» به‌عالم «عین» می‌آید، و باز در همان لحظه از عالم «عین» به‌عالم «غیب» بازمی‌گردد. عالم هرلحظه نو می‌شود، از نو آفریده می‌شود، عالم درون نیز چنین است، خیالهای جدید چهره می‌نمایند و به‌ما می‌فهمانند که در جایی که نشسته‌ایم، هرلحظه به‌جایی جدید به‌عنوان آفریده‌یی جدید قدم می‌گذاریم و می‌رویم، سورهٔ قاف، ۵۰/ آیهٔ کریمهٔ ۱۵ را که می‌فرماید: «آیا از آفرینش نخستین عاجز شده بودیم؟ نه، آنان از آفرینش جدید تردید دارند»، هم به‌زنده شدن پس از مرگ و دلیل عالم دیگر می‌دانند، و هم آن را اشاره به‌آفرینش دایمی تلقّی می‌کنند، ← بیت ۱۱۴۷ دفتر اوّل.

در بیت ۲۷۸۵ احتمالاً به‌سورهٔ نمل، ۲۷/ آیهٔ ۸۸ اشاره دارد: «کوهها را بینی، پنداری که جامدند، حال آنکه به‌سرعت ابر می‌روند...»[1].

ب ۲۷۹۳: در این بیت اندیشه‌ها را به‌ستارگان سعد و نحس مانند می‌کند.

ابیات ۲۷۹۸-۲۸۰۱: یوسف ـ رؤیا، ← بیت ۱۱۸ دفتر اوّل؛ بیت ۱۶۰۶ دفتر سوم؛ بیت ۱۸۵ دفتر چهارم. در بیت ۲۷۹۹ از سورهٔ آل عمران، ۳/ آیهٔ ۱۴۳، ۴۸ و سورهٔ مائده، ۵/ آیهٔ ۹۳ لفظاً اقتباس صورت گرفته شده است.

ب ۲۸۰۴: «*اِهْبِطُوا*»، ← بیت ۹۳۱ دفتر اوّل. در همین بیت از مادر هم «اُمّ» منظور است و هم دنیا، ← بیت ۳۰۰ در همین دفتر.

ب ۲۸۰۶: «حطیم»، ← بیت ۹۱۸ دفتر چهارم. «کید زنان باشد عظیم»، ← بیت ۱۸۵ دفتر چهارم.

ب ۲۸۱۰: بهشت ـ گندم، ← بیت ۹۳۱ دفتر اوّل.

ب ۲۸۱۹: «*لا احبُّ الآفلین*»، ← بیت ۴۲۹ دفتر اوّل.

ب ۲۸۲۹: دینار، مسکوک طلا، سکّه‌یی که روی آن نشان دولت و جای ضرب شدن نقش شده باشد. دانگ، واحد وزن است. «ز دیناری دو دانگ»، بی‌اهمیّت بودن یک چیز را بیان می‌کند. مانندِ «پشیزی نمی‌ارزد»، و «یک پول سیاه ارزش ندارد» که در ترکی هم به‌کار می‌رود.

ب ۲۸۳۴: «*النّاسُ مَعادنٌ*»، ← بیت ۲۰۷۸ دفتر دوم.

ب ۲۸۳۷: روایت کرده‌اند که پس از مرگ لیلی، مجنون پیش قبیله رفت و جای قبر لیلی را پرسید. از او پنهان کردند. او به‌گورستان رفت و گورها را بو کرد، چون خاک گور لیلی را یافت، بیت زیر را خواند:

ارادوا لِیُخْفُوا قَبْرَها عَنْ مُحِبِّها　　وَ طیبُ تُرابِ الْقَبْرِ دَلَّ عَلَی الْقَبْرِ[2]

ب ۲۸۳۸: یوسف ـ پیراهن، ← بیت ۱۱۸ دفتر اوّل.

ب ۲۸۳۹: احمد ـ یمن، یادآور حدیثی است دربارهٔ اویس قرنی، ← بیت ۱۶۱ دفتر سوم؛ دربارهٔ

---

۱. توضیح از مترجم است.

۲. مآخذ، صص ۲۱۱-۲۱۲ یعنی: می‌خواهند قبر او را از عاشقش نهان کنند، ولیکن بوی خوش قبر بدانچه در آن است دلالت می‌کند.

احمد(ص)، ← بیت ۳۲۴۳ دفتر دوم.

ب ۲۸۴۲: احمد ـ آسمان، اشاره به‌معراج است، ← بیت ۱۵۸۹ دفتر اوّل.

ب ۲۸۴۳: بیت، بیت معمور است، در سورهٔ طور، ۵۲/ آیهٔ ۴ آمده است. گویند خانه‌یی است درست در محاذات کعبه در فلک چهارم و قبلهٔ فرشتگان است؛ گویند نهری است در فلک چهارم؛ گفته‌اند که بیت‌ٱلمعمور کعبه است که با حجّ و عمره آباد شده است[1]. دربارهٔ «*مَارَمَیْتَ إِذْرَمَیْتَ*»، بیت ۶۱۹ دفتر اوّل.

ب ۲۸۶۵: «*وَ هُوَ مَعَکُمْ*»، ← بیت ۱۰۷۲ دفتر پنجم.

ب ۲۸۶۶: «ره برو شب...»، اشاره به‌معراج است، ← بیت ۱۵۸۹ دفتر اوّل.

ب ۲۸۶۹: «*مازاغَ*»، ← بیت ۳۷۶۴ دفتر دوم.

ب ۲۸۷۱: «*اَلَمْ نَشْرَح*»، از سورهٔ انشراح، ۹۴/ آیهٔ اوّل لفظاً اقتباس شده است. این سوره که ۸ آیه دارد، چنین آغاز می‌شود: «آیا سینه‌ات را برایت نگشودیم؟» «سینه...» یعنی آیا سینه‌ات را با نبوّت، علم و حکمت، تحمّل وحی، حفظ قرآن، تحمّل دشواری و آزار نگشودیم؟[2]

ب ۲۸۷۲: «دُرّ یتیم»، مروارید بی‌همتایی که از نفاست نتوان قیمتی بر آن تعیین کرد. مقصود حضرت محمّد(ص) است. در سورهٔ ضحی، ۹۳/ آیهٔ ۶ می‌فرماید: «آیا تو را یتیم نیافت و پناهت داد؟». بعد از وفاتِ عبداللّه، پدر حضرت پیامبر (ص)، جدّ او عبدالمطّلب و بعد از وفات وی نیز ابوطالب عموی آن حضرت، او را در کنف حمایت داشتند. اشاره به‌این واقعه است، ضمناً بیان این نکته است که آیا تو را در شرف بی‌رقیب و ممتاز نیافریدیم و حبیب خود قرار ندادیم، آیا شریف‌ترین مقام پیامبری را به‌تو ندادیم؟ بعضی چنین تفسیر کرده‌اند که تو را پناهگاه یتیمان و پناهگاه بندگان نکردیم تو را صاحب شفاعت قرار ندادیم؟[3]

ب ۲۸۷۵: شاهد به‌معنی گواه است. در سورهٔ احزاب، ۳۳/ آیهٔ ۴۵ و سورهٔ فتح، ۴۸/ آیهٔ ۸ بیان شده است که حضرت پیغمبر (ص) شاهد، مژده دهنده و بیم‌دهنده فرستاده شده است. در سورهٔ مزّمّل، ۷۳/ آیهٔ ۱۵ نیز فرموده است که پیامبر را گواه اعمال مردم فرستاده است. در حدیث هم بیان شده است که اعمال امّت او، از نیک و بد به‌آن حضرت عرضه می‌شود[4]. احادیثی در دست است که هر صبح، هر روز، هر شب، هر پنجشنبه، هر شب جمعه، در آغاز هر ماه و در شب پانزدهم هر ماه شعبان، اعمال یک سالهٔ امّت، اعم از نیک و بد را به‌حضرت رسول(ص) عرضه می‌کنند.[5]

«شب‌خیز...»، ← بیت ۳۵۶۱ دفتر دوم.

ب ۲۸۸۲: «*حُبُّکَ اَلشَّیءَ یُعْمِي وَ یُصِمُّ*»: اگر چیزی را دوست داشته باشی آن دوست داشتن تو را کور و کر می‌کند[6]. حدیث لفظاً در بیت آمده است.

ابیات ۲۸۸۳-۲۸۸۴: «سیر روح مؤمن و کفّار را»، اشاره به‌مردم اَعراف است، ← ابیات

---

۱. مجمع‌البیان، جلد ۱۰، صفحهٔ ۱۶۳.

۲. همان کتاب، همان جلد، صفحهٔ ۵۰۸.

۳. همان کتاب، جلد ۱۰، صفحهٔ ۵۰۵.

۴. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۵۵.

۵. سفینة‌البحار، جلد ۲، صفحهٔ ۱۷۷.

۶. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۱۲۳.

۳۱۶-۳۱۷ دفتر اوّل.

ب ۲۸۸۶: «*مِنْ اَمْرِ رَبّی*»، در سورهٔ اسراء، ۱۷ / آیهٔ ۸۵ به‌پیامبر فرموده است که هرگاه از تو دربارهٔ روح سؤال کنند، بگو: روح از فرمان پروردگار من است و شما را در این باره جز دانشی اندک نداده‌اند. قسمتی از آیه عیناً در بیت آمده است. دربارهٔ *خَلق و امر*، ← شرح دیباچهٔ دفتر اوّل.

ب ۲۸۸۹: عدل، از نامهای خداوند و به‌معنی صاحب عدالت مطلق است. در جلد اوّل *جامع‌الصّغیر*، صفحهٔ ۷۹، از حدیثِ اسماء حُسنی نام سی‌ام است.

ب ۲۸۹۰: اشاره به‌حدیث است، ← بیت ۱۴۸۱ دفتر دوم.

ب ۲۸۹۱: اشاره است به‌حدیثِ: «*اِنَّ‌اللّٰه تعالیٰ جَمیلٌ و یُحِبُّ‌الجَمالَ*»: خدایْ تعالی زیباست و زیبایی را دوست دارد[1].

ب ۲۸۹۲: «*لولاک*»، ← بیت ۹۷۶ دفتر دوم.

ابیات ۲۸۹۳-۲۸۹۴: «شاهد» در عربی به‌معنی گواه است، در زبان فارسی به‌معنی زیبارو به‌کار می‌رود. در این ابیات هر دو معنی آن مقصود بوده است. در بیت ۲۸۹۴ «مرتضی» از القاب حضرت علی(ع) است. چون «شاهد» حضرت رسول(ص) است، «مرتضی» هم خطاب به‌وصیّ اوست، ← بیت ۹۲۷ دفتر دوم.

ب ۲۸۹۹: در عربی مثلی به‌این عبارت آمده است که «*مَاالاِحْسٰانُ اِلاّ بِالتّمامِ*» نیکی جز با اتمام آن نیکی نیست.

ب ۲۹۰۰: لفظاً به‌سورهٔ تحریم، ۶۶ / اواخر آیهٔ ۸ نظر داشته است که می‌فرماید: «... پروردگارا! نور ما را برای ما به‌کمال رسان و ما را بیامرز...»[2].

ب ۲۹۰۶: «*کُلُّ شَیءٍ...*»، ← بیت ۴۸۹ در همین دفتر.

ب ۲۹۱۳: در سورهٔ بقره، ۲ / آیهٔ ۲۰۷ می‌گوید بعضی از مردم برای جُستن رضای خدا جان خود را فدا می‌کنند. به‌این آیه اشاره می‌کند.

ب ۲۹۱۴: شب قدر، ← بیت ۲۹۴۳ دفتر دوم.

ب ۲۹۲۰: «*فی جیدنا...*»، ← بیت ۴۲۲ دفتر دوم.

ب ۲۹۲۴: سگ ـ اصحاب کهف، ← بیت ۳۹۴ به‌بعد در دفتر اوّل.

ب ۲۹۲۹: عنوانی که پس از این بیت می‌آید، مأخذ حکایت در *داراب‌نامه* که داستان جنگهای داراب و دختر اوست و تدوین آن از قرن ششم هجری / دوازدهم میلادی مؤخّر نتواند بود، چنین است که در آن نزدیکی دریایی بود و در آن دریا گاوان آبی بودند که شب از دریا برآمدندی و هر گاوی گوهری در دهان گرفته بودی و به‌روشنایی آن گوهر چرا کردندی و چون روز نزدیک شدی باز گوهر در دهان گرفتندی و ناپیدا شدندی...[3]. این مطالب را دربارهٔ «شبچراغ» نوشته‌اند. شبچراغ را در ترکی «شِمْشِراق» و «شِمْشِراق طاشی» قید کرده‌اند.

---

۱. *جامع‌الصّغیر*، صفحهٔ ۵۸.

۲. توضیح از مترجم است.

۳. مآخذ، صص ۲۱۲-۲۱۳.

ب ۲۹۳۴: در سورهٔ نحل، ۱۶/ آیهٔ ۶۸ فرموده است که خداوند به‌زنبور عسل وحی کرد که در کوهها و درختان خانه‌هایی برای خود فراهم سازد. اشاره به‌این آیه است، ← دیباچهٔ دفتر اوّل، دربارهٔ وحی.

ب ۲۹۴۲: *اِهْبِطُوا*، ← بیت ۹۳۱ دفتر اوّل.

ب ۲۹۴۷: «*اِنَّ‌اللّٰهَ تَعالیٰ خَلَقَ خَلْقَهُ فی ظُلْمَةٍ فَأَلْقیٰ عَلَیْهِمْ مِنْ نورِهِ، فَمَنْ اَصابَهُ مِنْ ذٰلِکَ‌النّورِ یَوْمَئِذٍ اِهْتَدیٰ وَ مَنْ اَخْطأَهُ ضَلَّ*»: خدایْ تعالی مردم را درتاریکی آفرید، سپس ازنور خود بر آنان تابانید، در آن روز بر هر کس که از آن نور تابید هدایت یافت، اگر نتابید، گمراه شد[۱]. اشاره به‌این حدیث است.

ب ۲۹۵۷: شارح انقروی بیت زیر را آورده است:

وَمَنْ یَکُنِ‌الْغُرابُ لَهُ دَلیلاً　　یَمُرُّ بِهِ عَلیٰ جِیَفِ‌الْکِلابِ[۲]

ب ۲۹۵۸: «ای فغان از یار ناجنس»، اشاره است به‌حدیثِ «*اَلْوَحْدَةُ خَیْرٌ مِنْ جَلیسِ‌السُّوءِ وَالْجَلیسُ الصّالِحُ خَیْرٌ مِنَ‌الْوَحْدَةِ...*»: تنهایی بهتر از همنشین بد است، و همنشین خوب بهتر از تنهایی است...[۳].

ب ۲۹۷۶: اشاره است به‌حدیث: «*اِیّاکُمْ وَ خَضْراءَالدِّمَنِ*»: از سبزهٔ کنارهٔ مزبله‌ها بپرهیزید[۴].

مثنوی

قصّهٔ عبدالغوث و ربودنِ پریان او را و سالها میانِ پریان ساکن شدنِ او و بعد از سالها آمدنِ او به‌شهر و فرزندانِ خویش و باز ناشکیفتنِ او از آن پریان به‌حکمِ جنسیّت و همدلی او با ایشان

بود عبدُالغَوث همجنسِ پری　　چون پری نُه سال در پنهان پَری
2975/۲۹۸۳ شد زنش را نسل از شویِ دگر　　وآن یتیمانش زمرگش در سَمَر
که مرورا گرگ زد یا رَه‌زنی　　یا فُتاد اندر چَهی یا مَکْمَنی
جمله فرزندانْش در اَشغالْ مست　　خود نگفتندی که بابایی بُدست
بعدِ نُه سال آمد او هم عاریه　　گشت پیدا، باز شد مُتْواریه
یک مهی مهمانِ فرزندانِ خویش　　بود و زان پس کس ندیدش رنگْ بیش
2980/۲۹۸۸ بُرد همجنسیِّ پریانش چنان　　که رُباید روح را زخمِ سِنان
چون بهشتی جنسِ جنّت آمدست　　هم زجنسیّت شود یزدانْ پَرَست*
نه نَبی فرمود جُود و مَحْمَده　　شاخِ جنّت دان به‌دنیا آمده؟*

۱. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۵۸.
۲. شرح انقروی، تکمله، صفحهٔ ۱۷۷، یعنی هرکس که کلاغ راهنمای او باشد، او را بر سر لاشه‌های سگان فرامی‌برد.
۳. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۱۸۶.　۴. احادیث مثنوی، صفحهٔ ۴۳؛ توضیح از مترجم است.

مِهرها را جمله جنسِ مِهرخوان — قهرها را جمله جنسِ قهردان
لاأُبالی لاأُبالی آورد — زآنکه جنسِ هم بُوَند اندر خِرَد
بود جنسیّت در اِدریس از نجوم — هشت سال او با زُحل بُد در قُدوم*
در مشارق در مغارب یارِ او — هم حدیث و مَحرمِ آثارِ او
بعدِ غیبت چونکه آورد او قُدوم — در زمین می‌گفت او درسِ نُجوم*
پیشِ او اِستارگان خوش صف زده — اختران در درسِ او حاضر شده
آنچنانکه خَلقْ آوازِ نُجوم — می‌شنیدند از خصوص و از عموم
جذبِ جنسیّت کشیده تا زمین — اختران را پیشِ او کرده مُبین
هریکی نامِ خود و احوالِ خَود — باز گفته پیشِ او شرحِ رَصَد
چیست جنسیّت؟ یکی نوعِ نظر — که بدان یابند ره در همدگر
آن نظر که کرد حق دروَی نهان — چون نهد در تو، تو گردی جنسِ آن
هر طرف چه می‌کَشَد تن را؟ نظر — بی‌خبر را کی کشاند با خبر؟
چونکه اندر مرد خویِ زن نهد — او مخنّث گردد و گان می‌دهد
چون نهد در زن خدا خویِ نری — طالبِ زن گردد آن زن سَعْتَری
چون نهد در تو صفاتِ جبرئیل — همچو فَرْخی برهوا جویی سبیل*
منتظر بنهاده دیده در هوا — از زمین بیگانه، عاشق برسما
چون نهد در تو صفتهایِ خری — صد پَرَت گر هست بر آخُر پری
از پیِ صورت نیامد موشْ خوار — از خبیثی شد زبونِ موشخوار
طعمه‌جوی و خاین و ظلْمت‌پرست — از پنیر و فُستق و دوشابْ مست
۵۶۷ بازِ اشهب را چو باشد خویِ موش — ننگِ موشان باشد و عارِ وُحوش*
خویِ آن هاروت و ماروت ای پسر — چون بگشت و دادشان خویِ بَشَر*
در فتادند از لَنَحْنُ ٱلصّافُّون — در چَهِ بابِل بُبَسته سرنگون
لوحِ محفوظ از نظرشان دور شد — لوحِ ایشان ساحر و مسحور شد*
پَر همان و سَر همان، هیکل همان — موسیی بر عرش و فرعونی مُهان
در پیِ خوباش و با خوش‌خو نشین — خو پذیریْ روغنِ گُل را ببین
خاکِ گور از مَرد هم یابد شرف — تا نهد بر گورِ او دلْ روی و کف*
خاک از همسایگیِّ جسمِ پاک — چون مشرّف آمد و اقبالْ‌ناک
پس تو هم اَلْجارُ ثُمَّ ٱلدّار گو — گر دلی داری، برو دلدار جو*
خاکِ او هم سیرتِ جان می‌شود — سرمهٔ چشمِ عزیزان می‌شود
ای بسا درگور خفته خاکْ وار — بِهْ ز صد اَحیا به‌نفع و انتشار
سایه بُرده او و خاکش سایه‌مند — صد هزاران زنده در سایهٔ ویند*

نثر

قصّهٔ عبدُالغَوث و ربودن پریان او را و سالها ساکن شدنِ او در میان پریان و بعد از سالها آمدن او به‌شهر و نزد فرزندان خود، و باز بی‌صبر شدن او برای خاطر آن پریان به‌حکم جنسیّت معنوی و همدلی او با آنها

- عبدالغوث همجنس پریان بود، نُه سال همچون پری مخفیانه پرواز می‌کرد.

2975/۲۹۸۳ - زن او از شوهر دیگر صاحب فرزند شد، و فرزندان یتیم او دربارهٔ پدر به‌افسانه‌گویی افتادند،

- (می‌گفتند:) یا گرگی به‌او حمله کرد یا دزدی او را رُبود، و یا در چاهی یا دامی درافتاد.

- همهٔ فرزندانش سرگرم کارهای خود بودند، هیچ نمی‌گفتند که ما هم پدری داشتیم.

- بعد از نُه سال موقّتاً آمد، ظاهر شد امّا دوباره غیبش زد.

- حدود یک ماه مهمان فرزندانش بود، و از آن پس دیگر کسی رنگ او را ندید.

2980/۲۹۸۸ - همجنسی با پریان چنان او را جذب کرد که زخم نیزه روح را از بدن می‌رُباید.

- اهل بهشت چون با بهشت همجنسی دارند، به‌سبب همین جنسیّت، یزدان را می‌پرستند.

- مگر پیغمبر (ص) نفرمود که «بدان بخشندگی و ستایش شاخه‌های درخت بهشت‌اند که به‌دنیا آمده‌اند؟».

- همهٔ محبّتها همجنس محبّت‌اند، همهٔ خشمها همجنس خشم‌اند.

- شخص بی‌پروا با بی‌پروا معاشرت می‌کند، زیرا که از نظر عقل همجنس‌اند.

2985/۲۹۹۳ - ادریس همجنسِ ستارگان بود، به‌همین دلیل هشت‌سال با ستارهٔ کیوان همراه بود.

- ستارهٔ کیوان در مشرق و مغرب، دوست و هم‌صحبت و آشنای خصوصیّات ادریس بود.

- بعد از غیبت چون به‌زمین آمد، درسِ نجوم می‌داد.

- ستارگان در حضورش به‌ترتیب صف می‌بستند و در درس او حاضر می‌شدند.

- چنانکه همهٔ مردم از خواصّ و عوام، صدای ستارگان را می‌شنیدند.

2990/۲۹۹۸ - جاذبهٔ جنسیّت ستارگان را به‌روی زمین کشانده و آشکارا در حضور ادریس نشانده بود.

- هر ستاره‌یی نام و حال خود و کیفیّت رصد خود را پیش ادریس بازمی‌گفت.

- جنسیّت چیست؟ نوعی نظر است که به‌وسیلهٔ آن به‌همدیگر راه پیدا می‌کنند.

- نظری که خداوند دردرون او نهان کرده است، اگر آن نظر را دردرون تو قرار دهد، همجنس او می‌گردی.

- آن چیست که بدن را به‌هرطرف می‌کشاند؟ نظر؛ چگونه ممکن است که با خبر بی‌خبر را جذب کند؟

2995/۳۰۰۳ - اگر در مرد خصلت زن قرار دهد، آن مرد بدکاره می‌شود و لواط می‌دهد.

- اگر خداوند در زن خصلت مردانه قرار دهد، آن زن چرمینه می‌بندد و در جستجوی زن برمی‌آید.

- اگر در تو از صفات جبرئیل قرار دهد، مثل جوجهٔ پرنده راه آسمان درپیش می‌گیری.

- در حالت انتظار، چشم به‌هوا می‌دوزی؛ با زمین بیگانه می‌شوی و بر آسمان عشق می‌ورزی.

- امّا اگر در تو صفاتِ خر قرار دهد، اگر صد بال هم داشته باشی، باز به‌سوی آخور پرواز می‌کنی.

3000/۳۰۰۸ - موش از شکل ظاهری خود بی‌ارج نشده است، بلکه ازبدنهادی درچنگال موش‌خور ذلیل مانده است.

- طعمه می‌جوید، خیانتکار و عاشق تاریکی است، از پنیر و پسته و دوشاب سرمست می‌شود.

- باز خاکستری هم اگر خصلتِ موش داشته باشد، مایهٔ ننگ موشها و مایهٔ ننگ جانوران می‌شود.

- ای پسر! چون خصلت هاروت و ماروت عوض شد و خداوند به‌آنها خصلت انسانی بخشید،
- از «صف فرشتگان» خارج شدند، دست‌بسته درون چاه بابل سرنگون ماندند.

۳۰۱۳ 3005/ - لوح محفوظ از برابر دیدگانشان دور شد، لوح آنها به‌ساحر و سِحْرزده اختصاص یافت.
- پر وسر واندام هیچ تغییری‌نکرده بود، موسی درآسمانها بود وفرعون برروی‌زمینِ خوار مانده بود.
- به‌دنبال خوی باش و با خوشخوی همنشینی کن، ببین که روغن گل چگونه خویِ گُل پذیرفته است.
- مزار هم از انسان شرف کسب می‌کند، چنانکه دل، دست و روی بر آن مزار می‌مالد.
- چون مزار می‌تواند از همسایه شدن باکالبد مردهٔ انسانی منزّه شرف کسب کند و بختیار شود،

۳۰۱۸ 3010/ - پس تو هم بگو که «اوّل همسایه، بعد خانه»؛ اگر اهلِ دلی، معشوقی طلب کن.
- خاکِ گورِ انسانِ شریف، خویِ جان دارد و عزیزان آن خاک را چون سرمه به‌چشم می‌کشند.
- چه بسا کسی که مرده وچون خاک در گور خفته است، امّاکارهای نافع او بهتر از صد زنده پس از مرگش انتشار می‌یابد.
- او رخت‌ازاین‌جهان‌بُرده، ولی‌خاکش‌سایه‌گستر است، وهنوزصدهاهزار زنده‌درسایهٔ حمایت اویند.

شرح

ب ۲۹۸۱: مبحثی که به‌دنبال این بیت می‌آید، مولانا در این بخش حکایتی عامیانه را بر زبان می‌آورد. در قصّه‌ها و افسانه‌های ما بسیاری از انسانها با جنّ و پری ازدواج کرده و به‌آنها پیوسته‌اند. این قصّه هم یکی از آنهاست.

عبد غوث، یعنی بندهٔ غوث. غوث به‌معنی یاری، یاری کردن و به‌فریاد کسی رسیدن. صوفیان «قطب» را که به‌فریاد یاری‌خواهان می‌رسد، «غوث» گویند، ← ابیات ۸۱۷-۸۲۸ دفتر دوم. غوث از نامهای خداوند هم هست. بنابراین عبد غوث یعنی بندهٔ قطب یا به‌عبارت صحیح‌تر به‌معنی بندهٔ خدای فریادرس.

ب ۲۹۸۹: احتمالاً به‌سورهٔ نور، ۲۴ / آیهٔ ۲۶ نظر دارد که «زنان ناپاک برای مردان ناپاک...».

ب ۲۹۹۰: اشاره به‌حدیث نبوی است، ← بیت ۱۲۷۵ دفتر اوّل.

ب ۲۹۹۳: ادریس، روایت کرده‌اند این پیامبر که زنده به‌آسمانها رفته است، دانشهای مربوط به‌ستارگان را به‌انسانها آموخته است. در میان مصریان باستان، مخصوصاً میان ارباب مذاهب، مذهبی به‌نام «هرامسه» بود که پیروان این مذهب از گردش ستارگان احکامی استخراج می‌کردند و با ستارگان مشغول می‌شدند. به‌عقیدهٔ قدما ادریس هم یکی از هرامسه بود. قرابت این کلمه با هرمز، اهورمزدا، فرشتهٔ نیکی در دین زردشت نیز قابل دقّت است، ← ابیات ۱۸۳-۱۸۸ همین دفتر؛ دربارهٔ زحل، ← بیت ۱۷۵ دفتر دوم.

ب ۲۹۹۵: درس نجوم، ← بیت ۱۸۵۲ دفتر چهارم.

ب ۳۰۰۵: جبرئیل، ← بیت ۱۰۷۱ دفتر اوّل.

ب ۳۰۱۰: بازِ اشهب، پیروان طریقت قادری به‌مرشدِ خود عبدالقادر گیلانی «بازالله» و اکثر اوقات «بازالاشهب» و «بازاشهب» می‌گویند. احتمالاً این لقب به‌نام عبدالقادر، که در ۵۶۱ هـ/ ۱۱۶۶ م در بغداد

وفات کرده، از سوی مریدی که این بیت را دیده‌اند، افزوده شده است.[۱]

ب ۳۰۱۱: هاروت ـ ماروت، ← بیت ۵۳۹ دفتر اوّل.

ب ۳۰۱۳: *لوح محفوظ*، ← بیت ۱۰۶۹ دفتر اوّل.

ب ۳۰۱۶: در این بیت و ابیات بعد، می‌گوید که روحانیّت پیامبران و اولیا حتّی پس از عروج آنان به‌ابدیّت نیز انسانها را یاری می‌کند، زیارت مزار آنان به‌انسان پالودگی روحانی می‌بخشد. چنانکه حضرت پیغمبر(ص) فرموده است: «*مِنْ زارَ قَبْری وَجَبَتْ لَهُ شَفاعَتی*»: هرکس قبر مرا زیارت کند شفاعت من بر او واجب است.[۲] و گفته‌اند: «*زُرِالْقُبورَ تَذَکَّرْ بِهاالآخرة...*» قبرها را زیارت کنید که درآن تذکّر آخرت است...[۳]. در دوره‌های نخستین اسلام، زیارت قبور از آنجایی که راهی به‌بت‌پرستی می‌گشود، منع شده بود. بعد از نیرومند شدن اسلام این عمل مجاز دانسته شده است ولی در این زیارت نباید از حدّ شرع تجاوز کرد.

ب ۳۰۱۸: «*اَلْجارُ ثُمَّ الدّارُ والرَّفیقُ ثُمَّ الطَّریقُ وَالزّادُ قَبْلَ الرَّحیلِ*»: اوّل همسایه بعد خانه، اوّل رفیق بعد راه، اوّل توشه بعد سفر[۴]. ضرب‌المثلِ «خانه مخر، همسایه بخر» در ترکی مضمون همین حدیث را دارد. مولانا در این مبحث از مناسبات دوست با دوست بحث کرده است.

مثنوی

داستانِ آن مرد که وظیفه‌یی داشت از محتسبِ تبریز و وامها کرده بود بر امیدِ آن وظیفه و او را خبر نه از وفاتِ او، حاصل از هیچ زنده‌یی وامِ او گزارده نشد الاّ از محتسبِ متوفّی گزارده شد، چنانکه گفته‌اند:

لَیْسَ مَنْ ماتَ فَاسْتَراحَ بِمَیْتٍ — *اِنَّما الْمَیْتُ مَیِّتُ الْاَحْیاءِ*

آن یکی درویش زاطرافِ دیار — جانبِ تبریز آمد وامدار

نُه هزارش وام بُد از زر مگر — بود در تبریز بدرالدّین عُمَر

محتسب بُد او بـه‌دل بحر آمده — هر سرِ مویش یکی حاتم‌کده*

حاتم ار بودی، گدایِ او شدی — سر نهادی، خاکِ پایِ او شدی

گر بدادی تشنه را بحری زلال — در کَرَم شرمنده بودی زان نَوال

ور بکردی ذرّه‌یی را مَشرقی — بودی آن در همّتش نالایقی

برامیدِ او بیامد آن غریب — کو غریبان را بُدی خویش ونسیب

---

۱. در این مورد به‌مولانا جلال‌الدّین، چاپ سوم، صص ۲۳۰ـ۲۳۱ نگاه کنید.

۲. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صص ۱۵۵ـ۱۵۶.

۳. همان، صفحهٔ ۲۳.

۴. همان، جلد ۱، صفحهٔ ۱۲۱.

با دَرَش بود آن غریب آموخته — وامِ بی‌حدّ از عطایش توخته
هم به‌پشتِ آن کریم او وام کرد — که به‌بخششهاش واثق بُود مَرد
لاأُبالی گشته زو و وامْ جُو — بر امیدِ قُلْزُمِ اکرامْ خو
وامْداران رو تُرُش، او شاد کام — همچو گل خندان از آن رَوضُ‌ٱلکِرام
گرم شد پُشتش ز خورشیدِ عرب — چه غمستش از سِبالِ بولهب؟*
چونکه دارد عهد و پیوندِ سَحاب — کی دریغ آید ز سقّایانْش آب؟
ساحرانِ واقف از دستِ خدا — کی نهند این دست وپا را دست وپا؟*
روبهی که هست زان شیرانْش پشت — بشکند کَلّهٔ پلنگان را به‌مُشت*

آمدنِ جعفر ـ رضی‌الله عنه ـ به‌گرفتنِ قلعه‌یی به‌تنهایی و مشورت کردنِ مَلِکِ آن قلعه در دفعِ او و گفتنِ آن وزیرْ مَلِک راکه زنهار تسلیم کن و از جهل تهوّر مکن که این مَرد مؤیَّدست و از حق جمعیّتِ عظیم دارد در جانِ خویش الی آخره

چونکه جعفر رفت سویِ قلعه‌یی — قلعه پیش کامِ خشکش جرعه‌یی
یک سواره تاخت تا قلعه به‌کَرّ — تا درِ قلعه ببستند از حَذَر
۵٦۸ زَهره نه کس را که پیش آید به‌جنگ — اهلِ کَشتی را چه‌زَهره با نهنگ؟
روی آورد آن مَلِک سویِ وزیر[1] — که چه‌چاره‌ست اندرین وقت ای مشیر؟
گفت آنکه تَرک گویی کِبر و فَن — پیشِ او آیی به‌شمشیر و کفن
گفت آخر نه‌یکی مردیست فرد؟ — گفت منگر خوار در فردیِّ مرد
چشم بگشا قلعه را بنگر نکو — همچو سیمابست لرزان پیشِ او
شِسته در زین آنچنان محکمْ پیَست — گوییا شرقی و غربی با وَیست
چند کس همچون فدایی تاختند — خویشتن را پیشِ او انداختند
هر یکی را او به‌گُرزی می‌فکند — سرنگوسار اندر اَقدامِ سمند
داده بودش صُنعِ حق جمعیّتی — که همی زد یک‌تنه بر اُمّتی
چشمِ من چون دید رویِ آن قُباد — کثرتِ اعداد از چشمم فُتاد*
اختران بسیار و خورشید اریکیست — پیشِ او بنیادِ ایشان مُنْدَکیست
گر هزاران موش پیش آرند سر — گربه را نه ترس باشد نه حَذَر
کی به‌پیش آیند موشان ای فلان؟ — نیست جمعیّت درونِ جانشان*
هست جمعیّت به‌صورتها فُشار — جمعِ معنی خواه هین از کردگار
نیست جمعیّت زبسیاریِّ جسم — جسم را برباد قایم دان چواسم

۱. «آن» را در مقابله افزوده‌اند.

در دلِ موش ار بُدی جمعیّتی — جمع گشتی چند موش از حَمْیتی
برزدندی چون فدایی حمله‌یی — خویش را بر گربهٔ بی‌مُهله‌یی
آن یکی چشمش بکندی از ضِراب — وان دگر گوشش دریدی هم به‌ناب
وآن دگر سوراخ کردی پَهلوَش — از جماعت گم شدی بیرون شَوَش
لیک جمعیّت ندارد جانِ موش — بِجْهد از جانش به‌بانگِ گربه هوش
خشک گردد موش زان گربهٔ عَیار — گر بود اَعدادِ موشان صدهزار
از رمهٔ اَنبُه چه غم قصّاب را؟ — انبهیِ هُش چه بندد خواب را؟
مالِکُ ٱلمُلکست جمعیّت دهد — شیر راتا برگلهٔ گوران جَهَد *
صدهزاران گورِ دَهْ شاخ و دلیر — چون عدم باشند پیشِ صَوْلِ شیر
مالِکُ ٱلمُلکست بِدْهد مُلْکِ حُسن — یوسفی را تا بود چون ماءِ مُزْن
در رخی بِنْهد شعاعِ اختری — که شود شاهی غلامِ دختری
بنهد اندر رویِ دیگر نورِ خَود — که ببیند نیم‌شب هر نیک وبَد
یوسف و موسی زحق بُردند نور — در رخ و رخسار و در ذاتُ ٱلصّدور
رویِ موسی بارقی انگیخته — پیشِ رو او توبره آویخته *[1]
نورِ رویش آن‌چنان بردی بَصَر — که زُمُرّد از دو دیدهٔ مارِکَر *
او زحق در خواسته تا توبره — گردد آن نورِ قوی را ساتره
توبره، گفت از گلیمت ساز هین — کان لباسِ عارفی آمد امین *
کان کِسا از نورْصبری یافتست — نورِ جان در تار وپودش تافتست *
جز چنین خرقه نخواهد شد صِوان — نورِ ما را بر نتابد غیرِ آن
کوهِ قاف ار پیش آید بِهْرَسَد — همچو کوهِ طور نورش بَر دِرَد *
از کمالِ قدرتْ اَبْدانِ رجال — یافت اندر نورِ بی‌چون احتمال
آنچه طورش برنتابد ذرّه‌یی — قدرتش جا سازد از قاروره‌یی *
گشت مشکات وزُجاجی جایِ نور — که همی درّد زنورْ آن قاف وطور *
جسمشان مِشکات دان دِلْشان زُجاج — تافته بر عرش و افلاک این سِراج *
نورشان حیرانِ این نور آمده — چون ستاره زین ضُحی فانی شده
زین حکایت کرد آن خَتْمِ رُسُل — از مَلیکِ لایَزال ولَمْ یَزُلْ *
که نگنجیدم در افلاکَ وخلا — در عقول و در نفوسِ با عُلا *
در دلِ مؤمن بگنجیدم چوضَیف — بی‌زچون و بی‌چگونه، بی‌زکیف
تا به‌دلالیِ آن دل فوق و تحت — یابد از من پادشاهیها و بخت
بی‌چنین آیینه از خوبیِ من — برنتابد نه‌زمین و نه زَمَن

۱. کلمهٔ «نقاب»، که در نثر آورده‌ایم، در متن «توبره» به‌ترکی است. این کلمه بعدها به «توربا» بدل شده است. در بیت بعد هم چنین است.

بـر دو کَـون اسپِ ترحّم تاختیم / پس عریض آیینه‌یی برساختیم
هردمی زین آینه پنجاه عُرس / بشنو آیینه، ولی شرحش مپرس
حاصلْ این کز لُبْسِ خویشش پرده ساخت / که نفوذِ آن قَمَر را می‌شناخت
گر بُدی پرده زغیرِ لُبسِ او / پاره گشتی گر بُدی کوهِ دوتُو*
زآهنین دیوارها نافذ شدی / توبره با نورِ حق چه فن زدی؟
گشته بود آن توبره صاحبْ‌تَفی / بود وقتِ شورْ خرقهٔ عارفی
زان شود آتش رهینِ سوخته / کوست با آتش زپیش آموخته
وز هوا و عشقِ آن نورِ رَشاد / خود صَفورا هردو دیده باد داد*
اوّلا بر بَست یک چشم و بدید / نورِ رویِ او و آن چشمش پَرید*
بعد از آن صبرش نماند و آن دگر / برگشاد و کرد خَرجِ آن قَمَر*
همچنان مَردِ مُجاهد نان دهد / چون برو زد نورِ طاعت، جان دهد*
پس زنی گفتش زچشمِ عَبْهری / که‌زدستت‌رفت،حسرت‌می‌خوری؟*
گفت حسرت می‌خورم که صدهزار / دیده بودی تا همی کردم نثار*
۵٦۹ روزنِ چشمم زمَهْ ویران شدست / لیک مَهْ چون گنج در ویران نشست*
کی گذارد گنج کین ویرانه‌ام / یاد آرد از رِواق و خانه‌ام؟*
نورِ رویِ یوسفی وقتِ عبور / می‌فُتادی در شِباکِ هر قُصور*
پس بگفتندی درونِ خانه در / یوسفست این‌سو به‌سَیران و گذر
زآنکه بر دیوار دیدندی شُعاع / فهم کردندی پس اصحابِ بِقاع
خانه‌یی راکِش دریچه‌ست آن طرف / دارد از سَیرانِ آن یوسف شرف
هین دریچه سویِ یوسف بازکن / وزشکافش فُرجه‌یی آغاز کن
عشق ورزیْ آن دریچه کردنست / کز جمالِ دوست سینه روشنست
پس هماره رویِ معشوقه نگر / این به‌دستِ تُست، بشنو ای پدر
راه کن در اندرونها خویش را / دور کن ادراکِ غیراندیش را
کیمیا داری، دوایِ پوست کن / دشمنان را زین صناعت دوست کن*
چون شدی زیبا، بدان زیبارسی / که رهانَد روح را از بی‌کسی
پرورش مرباغ جانها را نَمَش / زنده کرده مردهٔ غم را دَمَش
نه همه مُلکِ جهانِ دون دهد / صدهزاران مُلکِ گوناگون دهد
بر سرِ مُلکِ جمالش داد حق / مُلکتِ تعبیرْ بی‌درس و سبق*
مُلکتِ حُسنش سویِ زندان کشید / مُلکتِ علمش سویِ کیوان کشید
شَهْ غلامِ او شد از علم وهنر / مُلکِ عِلم از مُلکِ حُسنْ اُستوده‌تر

رجوع کردن به حکایتِ آن شخصِ وام کرده و آمدنِ او به امیدِ عنایتِ آن محتسب سویِ تبریز

آن غــریبِ مــمتحَن از بـیمِ وام — در رَهْ آمــد سویِ آن دارُٱلسَّـلام *
شــد سـویِ تـبریز و کـویِ گلسـتان — خـفته اومـیدش فـرازِ گـل سِتـان *
زد ز دارُٱلمــلکِ تــبریزِ سَــنی — بـرامـیدش روشـنی بـر روشـنی *
جانْش خندان شد از آن روضهٔ رجال — از نسـیمِ یـوسف و مـصرِ وصـال *
گــفت یــا حـادی اَنِخْ لي نـاقَتي — جـاءَ اِسْعـادی وَ طـارَتْ فـاقَتی *
اُبْـرُکـي یـا نـاقَتی طابَ ٱلاُمـور — اِنَّ تـبریزاً مُنـاخاتُ ٱلصُّـدور *
اِسْـرَحی یـا نـاقَتي حَوْلَ ٱلرِّیـاضْ — اِنَّ تَـبْریزاً لَنـانِعَمَٱلمُفاض *
سـاربانا بـار بگشـا زاشـتران — شـهرِ تـبریزست و کـویِ گلسـتان *
فـرِّ فـردوسیست ایـن پـالیز را — شـعشعهٔ عـرشیست ایـن تـبریز را *
هـر زمـانی نـورِ روحْانگیزِ جـان — از فـرازِ عـرش بـر تبریزیـان *
چون وثاقِ محتسب جُست آن غریب — خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب
او پـریر از دارِ دنیـا نـقل کـرد — مـرد و زن از واقـعهٔ او رویْ زرد
رفت آن طاووسِ عرشی سویِ عرش — چون رسید از هاتفانش بـویِ عـرش
سـایه‌اش گـرچـه پنـاهِ خلق بـود — در نَـوَردید آفتـابش زود زود
رانـد او کشتی ازیـن ساحل پریر — گشته بود آن‌خواجه زین غمخانه سیر
نـعره‌یی زد مَـرد و بیهوش اوفتاد — گـویـا او نـیز در پـی جـان بداد
پس گُـلاب و آب بـررویش زدنـد — همرهـان بـرحـالتش گریـان شـدند
تا به‌شب بی‌خویش بود و بـعد از آن — نـیمْ‌مرده بـازگشت از غیبْ‌جـان *

با خبر شدنِ آن غریب از وفاتِ آن محتسب و استغفارِ او از اعتماد بـر مخلوق و تعویل بر عطایِ مخلوق و یاد نعمتهایِ حق کردنش و انابت به‌حقِ از جُرم خود «ثُمَّ الَّذینَ کَفَرُوا بِرَبِّهِمْ یَعدِلُونَ»

چون به‌هوش آمد، بگفت اَی کردگار — مُـجرمم، بـودم بـه‌خلق اومـیدوار
گرچه خواجه بس سخاوت کرده بود — هـیچ آن کُـفْوِ عطـایِ تـو نـبود
او کُـلَه بـخشید و تـوسر، پُـر خِـرَد — او قبـا بـخشید و تـو بـالا و قـد (۵۷۰)
او زَرَم داد وتـو دستِ زَرْشمـار — اوسُـتورم داد و تـو عـقلِ سـوار
خواجه شـمعم داد و تـوچشمِ قَـریر — خـواجه نُـقلم داد و تـو طـعمه‌پذیر
او وظـیفه داد و تـو عُـمر و حَـیات — وعـده‌اش زر، وعـدهٔ تـو طیّبـات *
او وثـاقم داد و تـو چـرخ و زمـین — در وثاقت او وصـد چـون او سَـمین

زر از آنِ تُست، زر او نافرید　　نان از آنِ تُست، نان از تُش رسید
آن سخا و رحم هم تو دادِیَش　　کز سخاوت می‌فزودی شادِیَش
من مرورا قبلهٔ خود ساختم　　قبلهٔ سازِ اصل را انداختم
ما کجا بودیم کان دیّانِ دین　　عقل می‌کارید اندر آب وطین؟
3135/۳۱۴۳ چون همی‌کرد از عدم گردون پدید　　وین بساطِ خاک را می‌گسترید
زاختران می‌ساخت اومِصباحها　　وز طبایع قُفلِ با مِفتاحها*
ای بسا بنیادها پنهان و فاش　　مُضْمَرِ این سقف کرد و این فِراش*
آدم اُصطرلابِ اوصافِ عُلُوست　　وصفِ آدم مَظهرِ آیاتِ اوست*
هرچه در وی می‌نماید، عکسِ اوست　　همچو عکسِ ماه اندر آبِ جُوست
3140/۳۱۴۸ بر صُطُرلابش نقوشِ عنکبوت　　بهرِ اَوصافِ ازل دارد ثُبوت
تا زچرخِ غیب وزخورشیدِ روح　　عنکبوتش درس گوید از شُروح
عنکبوت واین صُطرلابِ رَشاد　　بی‌منجّم در کفِ عام اوفتاد
انبیا را داد حق تنجیم این　　غیب را چشمی بباید غیبْ‌بین
در چَهِ دنیا فُتادند این قُرون　　عکسِ خود را دید هریک چَهْ درون
(عکس در چَهْ دید و از بیرون ندید　　همچو شیرِ گول اندر چَهْ دوید)[1]*
3145/۳۱۵۴ از برون دان آنچه در چاهت نمود　　ورنه آن شیری که در چَهْ شد فرود*
بُرد خرگوشیش از ره کای فلان　　در تکِ چاهست آن شیرِ ژیان*
در رَو اندر چاه، کین از وی بِکَش　　چون ازو غالب‌تری، سر بر کَنَش*
آن مُقلِّد سُخرهٔ خرگوش شد　　از خیالِ خویشتن پُر جوش شد*
او نگفت این نقشْ دادِ آب نیست　　این به‌جز تقلیبِ آن قلّاب نیست*
3150/۳۱۵۹ توهم از دشمن چو کینی می‌کَشی　　ای زبونِ شش، غلط در هر ششی
آن عداوت اندرو عکسِ حَقَّست　　کز صفاتِ قهرْ آنجا مُشتقست
وآن گُنه دروی زجنسِ جرمِ تُست　　باید آن خو را زطبعِ خویش شُست
خُلقِ زشتت اندرو رویت نمود　　که تُرا او صفحهٔ آیینه بود*
چونکه قبحِ خویش دیدی ای حَسَن　　اندر آیینه بر آیینه مزن*
3155/۳۱۶۴ می زند بر آب استارهٔ سَنی　　خاکْ تو برعکسِ اختر می‌زنی
کین ستارهٔ نحس در آب آمدست　　تا کُند او سَعدِ ما را زیرْدست
خاکِ استیلا بریزی بر سرش　　چونکه پنداری ز شُبههٔ اخترش
عکسْ پنهان گشت و اندر غیب راند　　تو گُمان بردی که آن اختر نماند
آن ستارهٔ نحس هست اندر سَما　　هم بدان سو بایدش کردن دوا

---

۱. این بیت با اشاره به‌محلّ آن در حاشیهٔ راست افزوده شده است.

بلکه باید دل سویِ بی‌سوی بست نَحسِ این‌سوعکسِ نحسِ بی‌سُواَست
دادْ دادِ حق‌شناس و بخشِشَش عکسِ آن دادست اندر پنج و شش
گر بود دادِ خَسان افزون زریگ تو بمیری وآن بماند مُردَریگ
عکسْ آخر چند پاید درنظر؟ اصلْ بینی پیشه کُن ای کژنگر
حق چو بخشش کرد بر اهلِ نیاز با عطا بخشیدشان عُمرِ دراز*
خالِدینْ شد نعمت و مُنْعَمْ عَلَیه مُحْیِیُ ٱلْمَوْتاست، فَاجْتازُوااِلَیه
دادِ حق با تو درآمیزد چو جان آنچنانکه آن تو باشی و تو آن
گر نمانَد اشتهایِ نان و آب بِدْهدت بی‌این دوقُوتِ مستطاب
فربهی گر رفت، حق در لاغری فربهی پنهانْت بخشد آن سَری
چون پَری را قُوت از بو می دهد هر مَلَک را قُوتِ جان او می‌دهد
جان چه باشد که تو سازی زوسند؟ حق به‌عشقِ خویش زِندَت می‌کُند
زو حیاتِ عشق خواه و جانْ مخواه تو ازو آن رزق خواه و نان مخواه
خلق را چون آب دان صاف وزلال اندر آن تابان صفاتِ ذوالجلال
عِلْمشان و عَدْلشان و لطفشان چون ستارهٔ چرخ در آبِ روان
پادشاهان مَظهرِ شاهیِّ حق فاضلان مِرآةِ آگاهیِّ حق*
قرنها بگذشت و این قرنِ نویست ماهْ آن ماهست، آبْ آن آب نیست*
عدل آن عدلست و فضل آن فضل هم لیک مُستبدَل شد آن قَرن و اُمَم
قرنها بر قرنها رفت ای هُمام وین معانی برقرار و بر دَوام
آب مُبْدَل شد درین جو چندبار عکسِ ماه و عکسِ اختر برقرار
پس بنااش نیست بر آبِ روان بلکه بر اَقطارِ عَرضِ آسمان
این صفتها چون نجومِ معنویست دان که بر چرخِ معانی مُستویست
خوبْ‌رویان آینهٔ خوبیِّ او عشقِ ایشان عکسِ مطلوبیِّ او
هم به‌اصلِ خود رود این خَدّ وخال دایما در آب کی ماند خیال؟*
جمله تصویراتْ عکسِ آبِ جُوست چون بمالی چشمِ خود، خود جمله اوست
۵۷۱ باز عقلش گفت بگذار این حَوَل خَلّ دوشابست و دوشابست خَل
خواجه را چون غیر گفتی از قصور شرم دار ای احولْ از شاهِ غَیور
خواجه را که در گذشتست از اثیر جنسِ این موشانِ تاریکی مگیر*
خواجهٔ جان بین، مبین جسمِ گران مغز بین او را، مبینش استخوان
خواجه را از چشمِ ابلیسِ لعین منگر و نسبت مکن او را به‌طین*
همرهِ خورشید را شَبْ پَر مخوان آنکه او مسجود شد، ساجد مدان*
عکسها را ماند این و عکس نیست در مثالِ عکسْ حق بنمودنیست*
آفتابی دید او، جامد نماند روغنِ گُل، روغنِ کُنجد نماند*

چـون مبدّل گشته‌اند اَبدالِ حق / نیستند از خلق، برگردان وَرَق*
قبلهٔ وحدانیت دو چون بود؟ / خاکْ مسجودِ ملایک چون شود؟
چون درین جُودید عکسِ سیبْ مَرد / دامنش را دیدِ آنْ پُرسیب کرد
آنچه در جو دید، کی باشد خیال؟ / چونکه شد از دیدنش پُرْ صدجُوال
تن مبین و آن مکن کان بُکْمْ وصُمْ / کَذَّبُوا بِالْحَقِّ لَمّا جاءَ هُمْ*
مٰارَمَیْتَ اِذْ رَمَیْتَ احمد بُدست / دیدنِ او دیدنِ خالق شدست*
خدمتِ او خدمتِ حق کردنست / روزْ دیدنْ دیدنِ این روزَنست
خاصه این روزن دُرخشان از خَودست / نی ودیعهٔ آفتاب و فَرْقَدست*
هم ازآن خورشید زد بر روزنی / لیک از راه و سویِ معهود نی
در میانِ شمس و این روزن رهی / هست روزنها نشد زوآگهی
تا اگر ابری برآید چرخْ‌پوش / اندرین روزن بود نورش به‌جوش
غیرِ راهِ این هوا و شش جهت / در میانِ روزن و خورْ مَألَفت
مِدحت و تسبیحِ او تسبیحِ حق / میوه می‌روید زعینِ این طَبَق
سیب‌رویَد زین‌سبد،خوش لخت‌لخت / عیب نَبْود گر نهی نامش درخت
این سبد را تو درختِ سیب خوان / که میانِ هر دو راه آمد نهان
آنچه رویَد از درختِ بارْوَر / زین سبد رویَد همان نوع از ثَمَر
پس سبد را تو درختِ بخت بین / زیر سایهٔ این سبدْ خوش می‌نشین
نان چو اطلاق آورد ای مهربان / نان چرا می‌گوییش؟ مَحموده خوان*
خاکِ رَه چون چشمْ روشن‌کرد و جان / خاکِ او را سُرمه بین و سُرمه دان
چون زرویِ این زمین تابدشُروق / من چرا بالا کنم رُو در عَیُوق؟
شد فنا، هستش مخوان ای چشمْ شوخ / در چنین جُو خشک کی مانَد کُلوخ؟
پیشِ این خورشید کی تابد هلال / با چنان رُستم چه باشد زورِ زال؟
طالبست و غالبست آن کردگار / تا زهستیها برآرد او دَمار
دو مگو و دو مدان و دو مخوان / بنده را در خواجهٔ خود محودان*
خواجه هم در نورِ خواجه‌آفرین / فانِیَست و مُرده و مات و دَفین*
چون جدا بینی زحقّ این خواجه را / گم کنی هم مَتْن و هم دیباجه را*
چشم ودل را هین گذاره کن زطین / این یکی قبله‌ست، دوقبله مبین*
چون دو دیدی، ماندی از هر دو طرف / آتشی در خَف فتاد و رفت خَف*

نثر

داستان مردی که از محتسبِ تبریز راتبه‌یی داشت و به‌امید آن راتبه وامها گرفته بود، و از وفاتِ آن محتسب خبر نداشت، خلاصه آنکه از هیچ زنده‌یی وام او ادا نشد، مگر به‌وسیلهٔ محتسبِ مُرده ادا شد، چنانکه گفته‌اند:

مرده آن نیست که مُرد و به‌آرامش رسید
مُرده آن است که در حال حیات مرده باشد

- درویشی وامدار از دیارِ اطراف به‌جانب تبریز آمد.

3015/۳۰۲۳ - اتّفاقاً نُه هزار دینار بدهکار بود؛ در تبریز هم بدرالدّین عمر (محتسب) بود.

- محتسبی بود که دلی چون دریا داشت، هر تار مویش حاتم‌سرایی بود.
- اگر حاتم زنده بود، گدای درگاه او می‌شد، سر بر زمین می‌نهاد و خاک پایش می‌شد.
- اگر تشنه را دریای گوارا می‌بخشید، باز به‌سبب کرم خود از آن بخشش شرمنده بود.
- اگر ذرّه‌یی را به‌صورت مشرق درمی‌آورد، باز هم از نظر همّتش ناقابل بود.

3020/۳۰۲۸ - آن غریب هم به‌امید او آمده بود، زیراکه او قوم و خویش غریبان بود.

- آن (درویشِ) غریب با درگاه آن محتسب آشنایی داشت، به‌امید او وامهای زیادی گرفته بود.
- هم به‌پشتیبانی آن مرد کریم وام گرفته بود، زیراکه آن مرد به‌بخششهای وی اطمینان داشت.
- به‌امید بخشش آن دریای بخشایشگر بی‌پروا شده بود و وام گرفته بود.
- بدهکاران همه اخم‌آلود بودند، امّا آن غریب به‌سبب آن باغ کَرَمها شاد و مانند گل خندان بود.

3025/۳۰۳۳ - کسی که پشتش از خورشید عرب (محمّد ص) گرم شده باشد، از داد و قال ابولهب چه غمی دارد؟

- آن کس که عهد و پیمانِ ابر را به‌دست دارد، کی ممکن است آب را از سقّاها دریغ کند؟
- جادوگرانی که پی به‌دستِ (قدرت) خدا بُرده‌اند، کی بر این دست و پا اعتنایی قایل می‌شوند؟
- روباهی که از آن شیرها پشتیبان داشته باشد، با مشت کلّهٔ پلنگها را می‌شکند.

آمدن جعفرِ (طیّار) - که خدا از او خشنود باد - برای گشودن قلعه‌یی به‌تنهایی و مشورت کردن پادشاه آن قلعه دربارهٔ راندنِ (جعفر) وگفتن آن وزیر به‌پادشاه که زنهارا (قلعه را) تسلیم کن و از نادانی گستاخی مکن زیراکه این مرد مؤیّد است، و در جان خویش از جانب حق جمعیّت عظیم احساس می‌کند، تا آخر

- چون جعفر برای فتح قلعه‌یی رفت، قلعه در برابر دهانِ خشکِ او جرعه‌یی بود.

3030/۳۰۳۸ - یکّه‌سوار به‌جانب قلعه تاخت، (مردم قلعه) از ترس درِ قلعه را بستند.

- کسی جرأت نداشت که برای جنگ پیش آید، کشتی‌نشینان چگونه جرأت مقابله با نهنگ دارند؟
- سلطانِ قلعه روی به‌وزیر خود کرد (و گفت:) ای مشاورا اکنون چاره چیست؟
- (وزیر) گفت: (چاره) آن است که خودبینی و حیله راکنار گذاری و باکفن و شمشیر پیش او بروی.
- گفت: مگر او یک فرد تنها نیست؟ (وزیر) گفت: تو یگانگی مرد را به‌چشم حقارت نگاه مکن.

3035/۳۰۴۳ - چشم بگشا و قلعه را خوب نگاه کن که مثل جیوه در برابر او می‌لرزد.

ـ چنان استوار پشت زین نشسته است که گویی مردم شرق و غرب با اوست.
ـ چند نفر جانبازانه به‌او حمله کردند و خود را به‌پیش او رساندند.
ـ او هریک را با ضربهٔ گرز سرنگون پیش پای اسبان می‌انداخت.
ـ قدرت خداوند چنان خاطری جمع و اعتمادی به‌وی داده بود که یک تنه به‌امّتی حمله می‌کرد.
3040/۳۰۴۸ ـ چشمم چون روی آن قباد (جعفر) را دید، زیادی اعداد از نظرم افتاد.
ـ ستارگان زیادند، خورشیدا گرچه منحصربه‌فرد است، امّابنیان ستارگان دربرابرخورشیدویران می‌شود.
ـ اگر هزارها موش سربرآورند، گربه نه می‌ترسد و نه پرهیز می‌کند.
ـ ای فلان! موشها که درونِ جانشان اعتمادی ندارند، چگونه می‌توانند پا پیش گذارند؟
ـ جمعیّت ظاهری بیهوده و باطل است، هشیار باش و از خداوند جمعیّت معنوی طلب کن.
3045/۳۰۵۳ ـ جمعیّت به‌انبوهیِ جسم نیست، بدان که جسم هم چون اسم به‌بادی قایم است.
ـ اگر در دلِ موش اعتمادی بود، چند موش از غیرت جمع می‌شدند،
ـ چون جانبازی، بدون فرصت، خود را بر روی گربه می‌انداختند،
ـ یکی با حمله چشمش را می‌کَند، و آن دیگری با دندان گوشش را پاره می‌کرد.
ـ آن دیگری پهلویش را سوراخ می‌کرد، از گروهِ موشها راه‌گریز بر گربه بسته می‌شد.
3050/۳۰۵۸ ـ امّا جان موش اطمینان و اعتمادی ندارد، از شنیدن بانگ گربه هوش از جانش می‌پرد.
ـ موش از دیدن گربهٔ چابک بر جای خشک می‌شود، اگرچه تعداد موشها صدهزار باشد.
ـ قصّاب از گلّهٔ انبوه چه غم دارد؟ زیادی عقل کی می‌تواند مانعِ خواب باشد؟
ـ مالکُ ملک (خداوند) است که به‌شیر اعتماد و اطمینان می‌دهد تا بر گلّهٔ گورخر حمله می‌کند.
ـ صدها هزار گورخرِ دَه شاخ و دلیر در برابر حملهٔ شیر چون عدمند.
3055/۳۰۶۳ ـ مالکِ ملک است که مُلکِ زیبایی را به‌یوسف می‌دهد تا او چون بارانِ شفّافِ ابر سفید باشد.
ـ درچهره‌یی (زیبا) درخشندگی ستاره‌یی قرار می‌دهد، چنانکه پادشاهی غلامِ زیبایی دختر می‌شود.
ـ در چهرهٔ دیگری نور خود را تعبیه می‌کند که نیمشب هر نیک و بدی را می‌بیند.
ـ یوسف و موسی از خدا نور گرفتند، (آن نور) در روی و چهره و درون دلهایشان درخشید.
ـ چهرهٔ موسی چنان برقی داشت که موسی پیش صورت خود نقابی آویخته بود.
3060/۳۰۶۸ ـ نورِ چهرهٔ موسی چشمها را چنان خیره می‌کرد که زمرّد دوچشم مارِ کر راکور می‌کند.
ـ موسی از خدا نقابی خواسته بود که آن نورِ پرقدرت را بپوشاند.
ـ (خداوند) گفت: هان! از خرقهٔ پشمینهٔ خود نقاب بساز، زیراکه آن پوشش عرفانی، امینِ نور است.
ـ زیراکه آن پوشش از نورِ (حق) بردباریی کسب کرده، در تار و پود آن نور جان تابیده است.
ـ هیچ چیز جز چنین خرقه‌یی آن را حفظ نخواهدکرد، نور ما را چیزی جز آن نمی‌تواند تحمّل کند.
3065/۳۰۷۳ ـ اگر کوه قاف برای جلوگیری پیش آید، می‌هراسد؛ نور، آن را چون کوه طور پاره‌پاره می‌کند.
ـ بدنهای مردانِ حقّ به‌سبب کمال قدرت الهی است که می‌توانند نور کیفیّت‌ناپذیر را تحمّل کنند.
ـ قدرتِ خداوند نوری که ذرّه‌یی از آن راکوه طور تحمّل نمی‌کند، در درون شیشه‌یی جای می‌دهد.
ـ فانوس و شیشه‌یی جایگاه نوری شد که کوه قاف و طور از همان نور پاره‌پاره می‌شوند.
ـ بدان‌که بدنِ (مردان‌حق) فانوس ودلهایشان‌شیشه است؛ نور این‌چراغ برعرش‌وآسمانها تابیده است.
3070/۳۰۷۸ ـ نورِ عرش و آسمانها در این نور حیران شده‌اند، چون ستاره به‌هنگام ظهر فنا شده‌اند.

- از این رو خاتم پیامبران (ص) از قول خداوند ازلی و ابدی حکایت کرده است،
- که «من در آسمانها و فضا و در عقلها و جانهای ارجمند نگنجیدم.
- امّا بدونِ کم و کیف، چون مهمانی در دل مؤمن گنجیدم».
- تا شریف و وضیع، همه، به‌وساطتِ آن دل از من سلطنتها و بخت یابند.
3075/۳۰۸۳ - بدون چنین آینه‌یی، نه زمین و نه زمان می‌توانند جمالِ مرا تحمّل کنند.
- بر دو عالم اسبِ دلسوزی تاختیم و آینهٔ بسیار عریضی آفریدیم.
- به‌سبب این آینه هرلحظه پنجاه جشن وعروسی برپا می‌شود، اسم آینه را بشنو، ولی شرح آن را مپرس.
- خلاصه موسی از خرقهٔ خود نقاب ساخت، زیرا که قدرتِ نفوذِ آن ماه (نور الهی) را می‌دانست.
- اگر غیر از لباسِ خویش از چیز دیگری نقاب می‌ساخت، اگر کوه دو لایه هم بود، پاره می‌شد.
3080/۳۰۸۸ - نورِ خدا از دیوارهای آهنین عبور می‌کرد، نقاب در برابر آن نور چه کاری می‌توانست بکند؟
- آن نقاب آتشین بود، زیرا که به‌هنگام شورِ عاشقانه، خرقهٔ عارفی شده بود.
- آتش از آن جهت سرسپردهٔ نیمسوز است که نیمسوز از پیش با آتش آشنا شده است.
- صَفورا (دختر شعیب) از محبّت و عشقِ آن نورِ رستگاری هردو چشم خود را از دست داد.
- ابتدا یک چشمش را بست و به‌نور چهرهٔ موسی نگاه کرد، نورِ آن چشمش از بین رفت.
3085/۳۰۹۳ - بعد از آن نتوانست صبر کند، چشمِ دیگر را باز کرد و آن را هم در راهِ آن ماه (نور چهرهٔ موسی) از دست داد.
- مجاهدِراهِ‌حق‌نیز ابتدا نان (برمستمندان) می‌دهد، چون نور طاعت براو تابید، دیگر جان‌فدا می‌کند.
- زنی به‌صفورا گفت: آیا برای خاطر چشم نرگس خود که از دست دادی، افسوس می‌خوری؟
- گفت: افسوس می‌خورم که کاش صدهزار چشم داشتم تا همه را نثار می‌کردم.
- روزنهٔ چشم من از نور ماه ویران شده است، امّا ماه چون گنجی در این دل ویران نشسته است.
3090/۳۰۹۸ - گنج کی اجازه می‌دهد که این دل ویران من از طاق و خانه یاد کند؟
- نور چهرهٔ یوسف به‌هنگام عبور بر پنجره‌های هر کاخی می‌تابید.
- ساکنان خانه‌ها می‌گفتند که یوسف این طرفها گردش می‌کند و (از این طرفها) می‌گذرد.
- زیرا صاحبان خانه‌ها پرتو او را بر دیوار می‌دیدند، متوجّه عبور یوسف می‌شدند.
- خانه‌یی که به‌آن سوی پنجره داشته باشد، از عبورِ یوسف شرف کسب می‌کند.
3095/۳۱۰۳ - به‌خود آی، به‌سوی یوسف پنجره‌یی بگشا، و از شکافِ آن پنجره تفرّجی آغاز کن.
- عشقبازی کردن، باز کردنِ آن پنجره است، زیرا که دل از جمال معشوق روشن می‌شود.
- پیوسته به‌روی معشوقه نگاه کن، عزیز من! این کار به‌دستِ توست، خوب گوش کن.
- برای خود در دلها راهی پیدا کن، خود را از ادراکی که جز به‌خدا می‌اندیشد، دور ساز.
- تو کیمیایی داری، با آن پوست خود را معالجه کن، با این هنر دشمنان را دوست کن.
3100/۳۱۰۸ - اگر زیبا شوی به‌آن زیبا می‌رسی که روح را از بیکسی نجات می‌دهد.
- نمی (عنایت اندک) از او باغهای جانها را می‌پرورد، نَفَسِ او مُردهٔ اندوه را زنده می‌کند.
- (عنایتِ او) نه تنها پادشاهیِ این دنیایِ فرومایه را می‌دهد، بلکه صدها هزار سلطنت گوناگون عطا می‌کند.
- خداوند علاوه بر سلطنتِ جمال، سلطنتِ تعبیرِ رؤیا را هم بدونِ درس و مشق به‌او عطا کرده است.
- سلطنت جمال، یوسف را به‌سوی زندان کشانید، امّا سلطنتِ دانش او را به‌اوج ترقّی (ستارهٔ کیوان) رسانید.

ـ به‌سبب دانش و هنر، پادشاه غلامِ او شد؛ سلطانیِ دانش پسندیده‌تر از سلطنتِ جمال است.

بازگشت به‌حکایت شخصی که وام‌گرفته بود، وآمدن او به‌تبریز به‌امید عنایتِ آن محتسب

ـ آن غریبِ محنت‌زده از ترسِ وام به‌جانب آن سرای سلامت به‌راه افتاد.
ـ به‌سوی تبریز و منطقهٔ گلهای سرخ رفت، امید او برفرازِ بوتهٔ گل طاقباز خفته بود (خیلی امیدوار و راحت بود).
ـ از تبریز، از آن پایتخت باشکوه، روشنایی بیشتری بر امیدش تابید.
ـ از آن باغِ مردان، از نسیمی که از جانب یوسف و از مصرِ وصال می‌وزید، روحش شادمان شد.
ـ گفت: ای‌سَروذْخوان! شتر مرا بخوابان که هنگام خوشبختی من فرا رسید و بیچارگیِ من پرواز کرد.
ـ ای ناقهٔ من! زانو خم کن که کارها روبراه شد، زیرا تبریز جایی است‌که دلها درآن زانو خم می‌کنند.
ـ ای ناقهٔ من! در کنارهٔ آن باغها چرا کن، همانا تبریز برای ما بهترین جایگاه فیض است.
ـ ای شتربان! بار از اشتران باز کن، اینجا شهر تبریز و جایگاه گلهاست.
ـ این بستان شکوه بهشتی دارد، این تبریز درخششی آسمانی دارد.
ـ هرلحظه از فرازِ عرش سپاه روح‌انگیز جان بر تبریزیان نثار می‌شود.
ـ چون آن غریب سراغِ خانهٔ محتسب راگرفت، مردم به‌او گفتند که آن مردِ محبوب درگذشت.
ـ او پریروز از دنیا رفت، مرد و زن، همه، از مرگ او پژمرده‌اند.
ـ آن طاووس آسمانی، چون از هاتفان غیبی بوی عرش شنید، به‌آسمان پرواز کرد.
ـ اگرچه سایهٔ او پناهگاه مردم بود، امّا آفتاب او را خیلی زود در هم پیچید.
ـ او پریروز ازساحلِ‌دنیاکشتیِ خود را به‌حرکت درآورد، آن بزرگمرد از غمخانهٔ دنیا سیر شده بود.
ـ مردِ غریب نعره‌یی زد و بیهوش شد، گویی که او نیز به‌دنبال محتسب مُرد.
ـ آب و گلاب بر رویش زدند، همراهانش بر حال او گریه کردند.
ـ تا شب بیهوش بود، سپس نیمه‌جان جانش از عالم غیب بازگشت.

آگاه شدنِ آن غریب از وفاتِ محتسب، و عفو خواستن او از تکیه بر مردم و اعتماد کردن بر مردم و یادکردن از نعمتهای خدا و توبه‌کردن پیش خدا ازگناه خود، «با این همه، کافران دیگری را با پروردگارشان برابر می‌دارند»

ـ چون به‌هوش آمد، گفت: آفریدگارا! گناهکارم، من به‌آفریده‌های تو امید بسته بودم.
ـ اگرچه آن بزرگمرد بسیار جوانمردی کرده بود، ولی آن هرگز معادل بخشش تو نبود.
ـ اوکلاه بخشید، تو سر پُر از خرد عطاکردی، او قبا داد، تو قد و قامت بخشیدی.
ـ او مرا زر داد، تو دست دادی که زر را می‌شمارد، او مرا چارپا داد، تو عقل سواری عطاکردی.
ـ آن‌بزرگمرد مرا شمع‌داد، تو چشمِ‌روشن عطاکردی، او مرا نقل‌داد، تو (معدهٔ) غذاپذیر عطاکردی.
ـ او مستمرّی داد، تو عمر وزندگانی بخشیدی، او زر وعده داد، امّا وعدهٔ تو «چیزهای پاکیزه» است.
ـ او به‌من خانه‌داد، توآسمان‌وزمین را عطاکردی، او وصدها تن چون او درخانهٔ‌تو پرورده می‌شوند.
ـ زر به‌تو تعلّق دارد، اوکه زر را نیافریده است؛ نان به‌تو متعلّق است، او را هم از تونان رسیده است.
ـ آن بخشندگی و دلسوزی را هم تو به‌وی داده‌ای، زیراکه به‌سبب بخشندگی بر شادیش می‌افزودی.

ـ من او را قبلهٔ خود ساختم، و قبله‌ساز اصلی را ازنظر دور داشتم.
ـ آنگاه که آن پاداش‌دهندهٔ روز جزا در آب و گل (وجود انسان) عقل می‌کاشت، ماکجا بودیم؟
3135/۳۱۴۳ ـ آنگاه که فلک را از عدم می‌آفرید و این سفرهٔ زمین را می‌گسترد.
ـ از ستارگان چراغها می‌آفرید، از طبیعتها، قفل و کلید می‌ساخت.
ـ چه بسا بنیانهای پنهان و آشکاری که در سقفِ آسمان و روی زمین تعبیه کرد.
ـ آدم اسطرلابِ صفاتِ عالی است، صفات آدم مظهرِ نشانه‌های اوست.
ـ هرچه دروجود آدم جلوه‌گر است، بازتابی از اوست، مانند عکس ماه که در آب جویبار باشد.
3140/۳۱۴۸ ـ بر اسطرلابِ (وجودِ) آدم نقشهای تار عنکبوت قرار داردکه برای صفات ازلی ثبوت یافته است.
ـ تا عنکبوتِ (وجودِ) آدم از آسمان غیبی و از خورشید روح درس بدهد و تشریح کند.
ـ عنکبوت و این اسطرلاب رستگاری، بدون منجّم (معنوی) به‌دست عوام افتاد.
ـ خداوند این‌نوع دانشِ اخترشماری‌را به‌پیامبران‌داد، برای دیدنِ‌عالم غیب چشمِ‌غیب‌بین لازم است.
ـ این نسلهای روزگارانِ گذشته در چاه دنیا افتادند و در تهِ چاه هرکس تصویر خود را دید.
ـ (عکس خود را در چاه دید امّا از بیرون ندید، مانند آن شیر احمق درون چاه افتاد).
3145/۳۱۵۴ ـ بدان‌هرآن‌چیزی‌که درچاه دیده‌می‌شود، ازعالم‌خارج است، والاّ همانند آن شیری که در چاه افتاد.
ـ خرگوشی او را از راه بدر برد و گفت که آن شیر خشمگین در تهِ چاه است.
ـ به‌درون چاه برو و از وی انتقام بگیر، چون برتر از آنی، سرِ او را بکن.
ـ آن شیرِ مطیعِ دنباله‌رو از خرگوش فرمانبرداری کرد، از خیال خود به‌خشم آمد.
ـ او نگفت اینِ تصویر در آب از آب پدید نیامده، این جز دگرگون‌سازیِ خدایی که همه چیز را دیگرگون می‌سازد نیست.
3150/۳۱۵۹ ـ تو، ای خوار شده در جهات ششگانه! آنگاه که می‌خواهی از دشمن انتقام بگیری، در هر شش مورد خطا می‌کنی.
ـ آن دشمنی که در دشمن می‌بینی، بازتابی از حقّ است که از صفات قهر الهی مشتق شده است.
ـ و آن گناهی که در دشمن می‌بینی، از جنسِ گناهِ توست، باید آن خوی را از سرشتِ خود بشویی.
ـ خُلقِ زشت تو خود را در روی او به‌تو نشان داد، زیرا که او برای تو به‌مثابهٔ صفحهٔ آینه بود.
ـ ای زیبارو! اگر زشتی خود را در آینه دیدی، آینه را مشکن.
3155/۳۱۶۴ ـ ستارهٔ بلند بر آب می‌تابد، تو بر تصویر ستاره خاک می‌پاشی.
ـ (می‌گویی:) که این ستارهٔ نحس وارد آب شده تا ستارهٔ سعدِ ما را مغلوب کند.
ـ خاکِ غلبه بر سرِ تصویر آن ستاره می‌ریزی، زیرا که از روی تردید آن را ستاره می‌پنداری.
ـ تصویرِ ستاره پنهان شد و غایب گشت، تو پنداشتی که آن ستاره دیگر نیست.
ـ آن ستارهٔ نحس در آسمان است، آن را در آنجا باید علاج کرد.
3160/۳۱۶۹ ـ بلکه باید دل را به‌جانب بی‌سوی متوجّه کرد، زیرا آن بدشگونی که در اینجاست، از تصویرِ بدشگونیِ آن عالمِ بی‌جهات است.
ـ بدان که داد، دادِ خدا و بخشش، بخششِ اوست، بازتاب در پنج حسّ و شش جهت دادهٔ اوست.
ـ اگرعطای‌فرومایگان‌ازدانه‌های‌شن‌هم‌بیشتر باشد، توخواهی‌مُرد وآن‌عطاها ازتو میراث‌خواهد ماند.
ـ بالاخره تصویر چه مدّتی در چشم باقی می‌ماند؟ ای کژبین! دیدنِ اصل را پیشهٔ خود کن.

ـ خداوند چون بر نیازمندان چیزی بخشید، همراهِ بخششِ عمری طولانی هم به‌آنان داد.
3165/۳۱۷۴ ـ نعمت و نعمت‌خوار، هر دو ابدی شدند، به‌سویِ او بروید او مُرده‌ها را زنده می‌کند.
ـ عطایِ حق چون جان با تو درمی‌آمیزد، چنان درمی‌آمیزد که تو آن می‌شوی و آن عطا تو.
ـ اگر اشتهایی به‌نان و آب نداشته باشی، بدون این دو (نان و آب) غذایی پاکیزه به‌تو می‌دهد.
ـ اگر فربهیِ تو از میان برود، خداوند در لاغری هم از عالم غیب به‌تو فربهی می‌بخشد.
ـ غذایِ پری را بو قرار داده است، اوست که هر فرشته‌یی را غذای جان می‌دهد.
3170/۳۱۷۹ ـ جان چیست که تو به‌آن استناد می‌کنی؟ خداوند با عشق خویش تو را زنده می‌کند.
ـ از او حیات عاشقانه طلب کن، جان مخواه، تو آن روزی را از او بخواه، نان طلب مکن.
ـ بدان که آفریده‌ها چون آبِ صاف و زلالی هستند که صفات خدای ذوالجلال در آن می‌تابد.
ـ دانش، عدل و لطفِ آنها همانند تصویر ستارهٔ آسمانی در آبِ جاری است.
ـ پادشاهان تجلّی‌گاه پادشاهی خداوند، و دانشمندان آینهٔ علمِ خداوندند.
3175/۳۱۸۴ ـ قرنها گذشته است و این قرن جدیدی است، ماه همان ماه پیشین است، ولی آب آن آب نیست.
ـ عدالت همان عدالت و دانش هم همان دانش است، ولی آن قرنها و امّتها عوض شده‌اند.
ـ ای مرد بزرگ! قرنها پشت سر هم رفتند، امّا این معانی پابرجا و ثابت است.
ـ آبِ این جویبار چند بار عوض شد، ولی تصویرِ ماه و ستاره بر جاست.
ـ پس معلوم می‌شود که بنای آن بر آب نبود بلکه بر پهنهٔ گسترده آسمان جای داشت.
3180/۳۱۸۹ ـ این صفتها نیز مانند ستارگان معنوی هستند، بدان که (این ستارگان) در آسمان معانی استوارند.
ـ زیبارویان آینه‌های جمال اویند، عشق ورزیدن به‌آنان، بازتابی از محبوب بودنِ اوست.
ـ این خدّ و خال به‌اصل خود باز خواهد گشت، خیال تا کی می‌تواند در آب بماند؟
ـ همهٔ تصوّرات همانند تصویرهایی است که در آب جوی افتاده است، اگر چشم بمالی، همه اوست.
ـ باز عقل آن غریب به‌او گفت: این دو بینی را رها کن، سرکه دوشاب است و دوشاب سرکه.
3185/۳۱۹۴ ـ ای دوبین! از شاه غیرتمند شرم کن، چرا به‌سبب نقصان عقل، خواجه را غیر لقب دادی؟
ـ خواجه را که از عالم اثیر هم گذشته است با این موشهای کور از یک جنس مدان.
ـ او را خواجهٔ جان بدان، به‌چشمِ جسم به‌او منگر، او را به‌چشمِ مغز نگاه کن، استخوانش تلقّی کن.
ـ بر خواجه از چشم ابلیس ملعونْ نگاه مکن، و او را به گِل نسبَت مده.
ـ همراه خورشید را شب‌پره خطاب مکن، کسی را که همه بر او سجده می‌کنند، سجده کننده مدان.
3190/۳۱۹۹ ـ خواجه هم به‌تصویر شباهت دارد ولی تصویر نیست، این تجلّیِ حقّ در چیزی شبیهِ تصویر است.
ـ آفتابی دیده است و به‌صورت جماد باقی نمانده است، روغن گُل و روغن کنجد نمانده است.
ـ چون ابدالِ حقّ دیگرگون شده‌اند، از شمارِ خلق نیستند، سخن خود را عوض کن.
ـ چگونه ممکن است که قبلهٔ یگانگی دوگانه باشد؟ خاک چگونه ممکن است مسجودِ فرشتگان شود؟
ـ چون انسان در این جویبار تصویر سیب را دید، و همان دیدار دامنش را پر از سیب کرد،
3195/۳۲۰۴ ـ چگونه ممکن است که آنچه دیده است، خیال باشد؟ زیرا که از همان دیدن صد جوال پرکرده است.
ـ به‌تن عنایت مکن، کاری مکن که لالان و کران کردند آنگاه که حق پیششان آمد، تکذیب کردند.
ـ «آنگاه که تیر انداختی تو نینداختی» دربارهٔ احمد(ص) است، دیدِ او دیدِ آفریننده شده است.
ـ خدمت به‌او خدمت به‌خداست، دیدنِ روز دیدن این روزنه هم هست.

ـ مخصوصاً این روزنه که خود درخشان‌است، روشناییِ عاریه‌نیست‌که ازخورشید یا ستارهٔ فرقد بتابد.
3200/۳۲۰۹ ـ نور از آن خورشید بر این روزنه تابیده، امّا از راه و جانب معمولی و معهود نتابیده است.
ـ میان خورشید و این روزنه راهی وجود دارد که روزنه‌های دیگر از آن خبردار نیستند.
ـ تا اگر ابری بیاید و آسمان را بپوشاند، نور آن خورشید از این روزن تتق بزند و بدرخشد.
ـ میان روزنه و آفتاب، جز این راه هوا و جهات ششگانه، راه الفتِ دیگری است.
ـ ستایش و تقدیس او تقدیسِ حقّ است، از خودِ این طبق میوه می‌رُویَد.
3205/۳۲۱۴ ـ در این سبد سیبهای مرغوب گوناگون می‌روید، اگر نام آن را درخت بخوانی عیب نیست.
ـ تو این سبد را درختِ سیب نام ده، برای آنکه بین این دو راهی نهانی برقرار است.
ـ هر میوه‌یی که از درخت میوه‌دار به‌دست آید، روی این درخت هم همان نوع میوه می‌روید.
ـ پس تو این سبد را به‌چشم درختِ بخت نگاه کن، زیر سایهٔ آن آسوده بنشین.
ـ ای مهربان! وقتی که نان اسهال بیاورد، چرا آن را نان نام می‌نهی؟ بگو: سَقمونیاست.
3210/۳۲۱۹ ـ اگر خاکِ راه چشم و جان را روشن کرد، آن خاک را به‌چشم سرمه نگاه کن و بدان که سرمه است.
ـ اگر آن نور از زمین طلوع کند، چرا سر بالاکنم و به‌ستارهٔ عیّوق چشم بدوزم؟
ـ ای‌بی‌شرم! آن فانی شد، مگوکه هست؛کلوخ درچنین جویباری چگونه ممکن است خشک بماند؟
ـ ماهِ نو چگونه می‌تواند در برابر این خورشید بتابد؟ زور پیرزن در برابر رستم چه می‌تواند بکند؟
ـ آفریدگار هم می‌خواهد و هم می‌تواند که دمار از همهٔ موجودات برآورد.
3215/۳۲۲۴ ـ مگو دوتاست، دو تا مدان، دو تا مخوان، بدان که بنده در خواجهٔ خود فانی است.
ـ خواجه هم در نورِ آفرینندهٔ خواجه فانی و مرده و حیران و مدفون است.
ـ اگر خواجه را جدا از حق ببینی، هم متن و هم دیباچه را (همه چیز را) گم خواهی کرد.
ـ هشیار باش! چشم و دل را از گِل فراتر آر، این یک قبله است، آن را دو قبله مبین.
ـ اگر دو تا ببینی ازهر دوطرف عقب خواهی ماند. آتش درآتش‌گیره بیفتد آتش‌گیره از میان می‌رود.

شرح

ب ۳۰۲۱: در عنوانی که پس از این بیت می‌آید، «محتسب» مأموری بود که در اجرای احکام دین نظارت می‌کرد. درمواردی که وظایف امین صلح یا رئیس دادگاه بخش را انجام می‌داد، صلاحیّت و اختیارات او منحصر به‌نظارت در معاملات تجارتی، منع از استعمال اوزان و مقادیر ناقص و منع تقلّب در معاملات و ادا نکردنِ دیون بود.[1]

«*لَیْسَ مَنْ مُاتَ...*»، امداد الله می‌نویسد که این بیت از حکیم سنایی است[2].

مأخذ این حکایت را مرحوم فروزانفر از *المستجاد مِنْ فَعَلاتِ الاَجْواد*، تألیف تنوخی می‌داند که در

۱. به‌جای توضیحات مؤلّف، نوشتهٔ فرهنگ معین را نقل کردیم ـ مترجم.
۲. شرح امدادالله، صفحهٔ ۲۳۸.

احیاء علوم‌الدّین و *کیمیای سعادت* نیز نقل شده است.[1]

ب ۳۰۲۴: حاتم، ← بیت ۲۲۵۴ دفتر اوّل.

ب ۳۰۳۳: «خورشید عرب»، حضرت محمّد(ص) است. دربارهٔ ابولهب ← بیت ۴۲۲ دفتر دوم.

ب ۳۰۳۵: ساحران، ← ابیات ۲۷۸_۲۷۹ دفتر اوّل.

ب ۳۰۳۶: در عنوانی که پس از این بیت می‌آید، جعفر، ← بیت ۳۵۷۷ دفتر دوم.

ب ۳۰۴۸: قباد، ← بیت ۱۹۶۶ دفتر سوم.

ب ۳۰۵۱: به‌مضمون قسمت آخر آیه ۱۴ از سورهٔ حشر، ۵۹ اشاره دارد: «... تو یکدل می‌پنداریشان و حال آنکه دلهاشان از هم جداست که مردمی بی‌خردند»[2].

ب ۳۰۶۱: به‌مضمون سورهٔ آل عمران، ۳/ آیهٔ ۲۶ نظر دارد[2].

ابیات ۳۰۶۷_۳۰۶۸: موسی ـ توبره، مار ـ زمرّد، روایت کرده‌اند که چون موسی پیغمبر از طور بازگشت، هیچ‌کس قادر نبود به‌نوری که از چهرهٔ او ساطع بود، نگاه کند. از این رو موسی روی خود را با نقابی پوشانید[3]. به‌اعتقاد پیشینیان مار اگر به‌زمرّد نظر اندازد، کور می‌شود.

ابیات ۳۰۷۰_۳۰۷۱: مقصود از گلیم و پوشش عارفان، خرقهٔ پشمینه است که عرفا بر تن می‌کنند. اگر صوفیان به‌وجد می‌آمدند و به‌سماع برمی‌خاستند، و خرقهٔ آنان در حال سماع می‌افتاد، دیگر آن را برنمی‌داشتند. آن خرقه به‌کسی که آن مجلس را ترتیب داده بود تعلّق می‌یافت، اگر می‌خواست به‌کس دیگر واگذار می‌کرد. مولانا به‌این عادت اشاره می‌کند و معلوم می‌دارد که در روزگار او نیز چنین عادت وجود داشته است.

ب ۳۰۷۳: کوه قاف، ← بیت ۱۳۹۳ دفتر اوّل.

ابیات ۳۰۷۵ ـ ۳۰۷۷: در این باره ← ابیات ۲۵_۲۶ و ابیات ۲۴۱_۲۴۲ دفتر اوّل، و دیباچهٔ همان دفتر در شرح آیهٔ نور.

ابیات ۳۰۷۹_۳۰۸۰: «***لَمْ یَسَعْنِي اَرْضِي وَلاسَمائی وَ وَسِعَنِي قَلْبُ عَبْدِیَ الْمُؤمِنِ اللَّیِّنُ الوادِعُ***»: زمین من و آسمان من قابلِ تجلّیِ من نیامد، دل بندهٔ مؤمن نرمِ ساکن من قابل تجلّی من آمد.[4] اشاره به‌آن است که بندهٔ مؤمن حیرانِ قدرت و حکمت خداوند است، و او می‌تواند هستی خود را فدای این حکمت و قدرت کند، این شایستگی در آفریده‌های دیگر نیست.

ب ۳۰۸۷: «کوهِ دوتو»، به‌سورهٔ حشر، ۵۹/ آیهٔ کریمهٔ ۲۱ اشاره شده است که می‌فرماید: «اگر این قرآن را بر کوه نازل می‌کردیم، از خوف خدا آن کوه را ترسان و شکافته می‌دیدی...». در روایت بعد از این، عادت صوفیان را بیان می‌کند که اگر در حال وجد خرقه‌شان می‌افتاد، دیگر آن را برنمی‌داشتند.

ابیات ۳۰۹۱_۳۰۹۸: صفورا، دختر شعیب پیغمبر و زن موسی پیغمبر است. چون موسی متولّد شد،

---

۱. مآخذ، صفحهٔ ۲۱۳؛ توضیح از مترجم است. ۲. توضیح از مترجم است.

۳. مآخذِ این رویداد را در مآخذ، صفحهٔ ۲۱۴ ببینید ـ مترجم.

۴. احادیث مثنوی، صفحهٔ ۲۶؛ ترجمهٔ حدیث را از ترجمهٔ احیاء علوم، جلد ۳، صفحهٔ ۳۲ با تصرّف نقل کردیم ـ مترجم.

مادر او از ترس مأموران فرعون که می‌خواستند او را بکشند، فرزند را درون سبدی گذاشت و به‌رود نیل انداخت، آسیه، زن فرعون آن سبد را گرفت و موسی را در دربار فرعون پرورش داد. یک روز موسی قبطیی را که با یک بنی‌اسرائیلی نزاع می‌کرد، با مُشتی کُشت. چون ماجرا فاش شد، موسی از مصر بیرون آمد و به‌شهر مَدْیَنْ رفت. بر سر چاهی سطلهای دو دختر را که بر سر چاه منتظر نوبت بودند، پر کرد. دختران این کار نیک موسی را به‌پدرشان شعیب گفتند. شعیب موسی را به‌حضور خواست، قصّهٔ او را شنید. موسی هشت سال به‌شعیب خدمت کرد. شعیب گفت: اگر این خدمت را به‌ده سال برساند، یکی از دختران خود را به‌موسی خواهد داد. موسی خدمت را تمام کرد و این دختر را به‌زنی گرفت، به‌راه افتاد تا برای خود سرزمینی پیدا کند و مظهر وحی شد[1].

ب ۳۰۹۹: یوسف، ← بیت ۱۱۸ دفتر اوّل؛ و بیت ۱۶۰۶ دفتر سوم.

ب ۳۱۰۷: کیمیا، ← بیت ۵۲۰ دفتر اوّل.

ب ۳۱۱۱: «مُلکت تعبیر»، در سورهٔ یوسف، ۱۲/ آیات ۴-۵، پس از بیان آنکه یوسف پیامبر خوابی دید و آن را به‌پدرش یعقوب گفت پدر گفت که این خواب را با برادران خود درمیان مگذار. در آیهٔ ۶، یعقوب به‌پسر می‌گوید: «و بدین سان پروردگارت تو را برمی‌گزیند و تعبیر خواب می‌آموزد...» در بیت به‌این آیهٔ کریمهٔ اشاره می‌کند.[2]

ابیات ۳۱۱۴-۳۱۲۳: در این ابیات مولانا شمس را به‌خاطر می‌آورد، و به‌این مناسبت تبریز و مردم تبریز را می‌ستاید. صاری عبدالله (م ۱۰۷۱ هـ/ ۱۶۶۰ م) می‌نویسد که شخصی به‌نام خواجه علی که قطبِ زمان خود بود، شمس را پیش مولانا فرستاد، بعد از رفتن شمس، مولانا به‌دنبال شمس به‌تبریز رفت و با آن قطب دیدار کرد[3]. امّا نه سپهسالار و نه افلاکی از چنین واقعه‌یی بحث کرده‌اند، در *ابتدانامهٔ* سلطان ولد هم چنین مطلبی نیست، از این رو صاری عبدالله این مطالب را از افواه نقل کرده است[4].

ب ۳۱۳۱: در عنوانی که پس از این بیت می‌آید، «*ثُمّ‌َالّذین*...» لفظاً اقتباس است از سورهٔ انعام، ۶/آیهٔ ۱.

ب ۳۱۳۷: «*طیّبات*»، در سورهٔ بقره، ۲/۱۷۲؛ مائده، ۵/۵؛ اعراف، ۷/۱۵۷ و آیات دیگر فرموده است که خداوند چیزهای پاکیزه را روزی داده و آنها را حلال کرده است.

ابیات ۳۱۴۴-۳۱۴۶: در مصراع اوّل بیت ۳۱۴۴ به‌سورهٔ فصّلت، ۴۱ / آیهٔ ۱۲ نظر دارد: «... و آسمانِ فرودین را به‌چراغ‌هایی بیاراستیم و محفوظش داشتیم...»[5].

دربارهٔ اسطرلاب، ← بیت ۱۱۰ دفتر اوّل. در وسط اسطرلاب طنابی است که بر سرِ آن سنگی

---

۱. قرآن کریم، سورهٔ قصص، ۲۸/ آیات ۷-۳۲.

۲. مؤلّف در این باره به مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، اشاره می‌کند که در پاورقی مربوط به‌ابیات ۳۰۷۹-۳۰۸۰ به‌آن اشاره شد.

۳. جواهر بواهر مثنوی، استانبول، ۱۲۸۷، جلد ۱، صفحهٔ ۴۳.

۴. به‌مولانا جلال‌الدّین، صص ۱۵۸-۱۷۷، بخصوص صفحهٔ ۱۶۲ نگاه کنید (چاپ دوم ترجمهٔ فارسی).

۵. توضیح از مترجم است.

به‌بزرگیِ فندق بسته‌اند. این طناب کارِ سوزن را انجام می‌دهد و حرکت ستارگان با آن نشان داده می‌شود. این طناب را «عنکبوت» گویند.

ابیات ۳۱۵۳ـ۳۱۵۸: به‌قصّهٔ شیر و خرگوش در دفتر اوّل مثنوی اشاره می‌کند. شش جهت، ← بیت ۶۱۵ دفتر دوم.

ابیات ۳۱۶۲ـ۳۱۶۳: به‌حکایت زنگی و آینه که در دفتر دوم آورده است، اشاره می‌کند.

ب ۳۱۷۳: ← بیت ۲۰۴۹ در همین دفتر.

ابیات ۳۱۸۳ـ۳۱۹۰: در بیت ۳۱۸۳ می‌گوید که قدرت فرمانروایان از تجلّیِ قدرت پروردگار ناشی شده است. قدرت اصلی از آنِ پروردگار است[۱]. در ابیات بعد این مطلب را بیان می‌کند که عالم معنی تغییر نمی‌یابد، ولی عالم مادّه پیوسته در تغییر است و با تشبیه آن به‌رودخانه‌یی که دایم در جریان است، بیانی زیبا به‌کار برده است.

ب ۳۱۹۱: شارح انقروی بیت را اشاره به «*كُلُّ شَيْءٍ يَرْجِعُ اِلىٰ اَصْلِهِ*»: هر چیزی به‌اصل خود بازمی‌گردد، می‌داند[۲].

ب ۳۱۹۵: اثیر، سیّالی‌است بی‌وزن و قابل قبض و بسط که فضا را پر کرده و در همهٔ اجسام نافذ است.

ابیات ۳۱۹۷ـ۳۲۰۱: می‌گوید آن کس که هستیِ خود را در هستی خدا محو کند و ارادهٔ خود را به‌ارادهٔ خدا بدهد، در خدا فانی می‌شود و به‌آن اشاره می‌کند که ابدال هستیِ گذرای خود را به‌هستیِ پایا بدل می‌کنند، ← بیت ۲۶۵ دفتر اوّل.

ب ۳۲۰۵: «*بُکم و صُمّ*»، لفظاً از سورهٔ بقره، ۲ / آیهٔ ۱۸ و آیهٔ ۱۷۱ اقتباس شده است. در مصراع دوم هم از سورهٔ انعام، ۶ / آیهٔ ۵ اقتباس لفظی شده است.

ب ۳۲۰۶: «*مٰارَمَیْتَ....*»، ← بیت ۶۱۹ دفتر اوّل.

ب ۳۲۰۸: «فَرْقَدْ» دو ستارهٔ درخشانِ دُبّ اصغر را «فرقدان» و یکی از آنها را «فَرْقَدْ» گویند.

ب ۳۲۱۸: «محموده»، مسهلی است که به‌مقدارِ مصرف اثر می‌کند.

گیاهی است از گونه‌های نیلوفر، از ریشهٔ این گیاه صمغ و سقّزی به‌نام اسکامونه (Scammonée=) به‌دست می‌آید که از مُسهل‌های بسیار قوی است و به‌نام سقمونیا مشهور است[۳].

ابیات ۳۲۲۴ـ۳۲۲۸: در این ابیات نیز بندهٔ فانی در حقّ توصیف شده است.

---

۱. در جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۳۱ به‌احادیثی که با «السّلطان....» آغاز می‌شود، نگاه کنید.

۲. شرح انقروی، تکمله، صفحهٔ ۲۲۵؛ توضیح از مترجم است.

۳. توضیح اخیر را مترجم از فرهنگ معین افزوده است.

مَثَلِ دوبین همچو آن غریبِ شهرِکاش، عُمَرَ نام، که از یک دکانش به‌سببِ این به‌آن دکانِ دیگر حواله کرد، و او فهم نکرد که همه دکان یکیست، در این معنی که به‌عُمَرنان نفروشند، هم اینجا تدارک کنم من غلط کردم، نامم عُمَر نیست، چون بدین دکان توبه و تدارک کنم، نان یابم از همه دکانهایِ این شهر و اگر بی‌تدارک همچنین عُمَرْ نام باشم ازین دکان درگذرم محرومم و اَحْوَلم و این دکانها را از هم جدا دانسته‌ام

گر عُمَر نامی تو اندر شهرِکاش　　کس بنفروشد به‌صد دانگت لواش*
چون به‌یک دکّان بگفتی عُمَرَم　　این عُمَر را نان فروشید از کرم
۵۷۲ او بگوید رَو بدان دیگر دکان　　زان یکی نان بِهْ کزین پنجاه نان
گر نبودی احول او اندر نظر　　او بگفتی نیست دکّانی دگر
پس زدی اِشراقِ آن نااَحْولی　　بر دلِ کاشی شدی عُمَّر علی
این ازینجا گوید آن خبّاز را　　این عُمَر را نان فروش ای نانبا
چون شنید او هم عُمَر، نان درکشید　　پس فرستادت به‌دکّانِ بعید
کین عُمَر را نان دِهْ ای انبازِ من　　راز، یعنی فهم کن زآوازِ من
او هَمَت زان سو حواله می‌کند　　هین عُمَر آمد که تا برنان زند
چون به‌یک دکّان عُمَر بودی، برو　　در همه کاشان زِنان محروم شو
ور به‌یک دکّان علی گفتی، بگیر　　نان ازینجا، بی‌حواله و بی‌زَحیر
احولِ دوبین چو بی‌بَرشد زنوش　　احولِ دَه بینی ای مادر فروش
اندرین کاشانِ خاک از اَحْوَلی　　چون عُمَر می‌گرد چون نَبْوی علی
هست احول را درین ویرانه دَیْر　　گوشه گوشه نَقلِ نو ای ثَمَّ خَیْر
ور دو چشم حقْ‌شناس آمد تُرا　　دوست پُربین عرصهٔ هردو سرا
وا رهیدی از حوالهٔ جابه‌جا　　اندرین کاشانِ پُر خوف ورجا
اندرین جُو غنچه دیدی یا شَجَر　　همچو هر جُو تو خیالش ظَن مبر
که تُرا از عَینِ این عکسِ نقوش　　حق حقیقت گردد و میوه فروش
چشم ازین آب از حَوَل حُر می‌شود　　عکس می‌بیند، سبد پُر می‌شود
پس به‌معنی باغ باشد این نه آب　　پس مشو عریان چو بلقیس از حَباب*
بارِ گونا گونْشت بر پشتِ خَران　　هین به‌یک چوب این خران را تو مران
بر یکی خر بارِ لعل و گوهرست　　بر یکی خر بارِ سنگ و مرمرست

بر همه جُوها تو این حکمت مران   اندرین جو ماه بین، عکسش مخوان
آبِ خضرست این، نه آبِ دام ودد   هرچه اندر وی نماید، حق بود *
زین تکِ جوماه گوید من مَهَم   من نه عکسم، هم‌حدیث و همرهم
اندرین جو آنچه بربالاست هست   خواه بالا، خواه دروَیْ دار دست *
از دگر جوها مگیر این جوی را   ماه دان این پرتُوِ مَه‌روی را
این سخن پایان ندارد، آن غریب   بس گریست از دردِ خواجه شد کَئیب *

توزیع کردنِ پای مَرد در جملهٔ شهرِ تبریز و جمع شدنِ اندک چیز و رفتنِ آن غریب به‌تربتِ محتسب به‌زیارت و این قصّه را بر سَرِگورِ او گفتن به‌طریقِ نوحه، الی آخره

واقعهٔ آن وام او مشهور شد   پایْ مَرد از دردِ او رنجور شد
از پیِ توزیعْ گِردِ شهر گشت   از طمع می‌گفت هرجا سرگذشت
هیچ ناورد از رَهِ کُدْیَه به‌دست   غیرِ صددینار آن کُدیَه‌پرست *
پایْ مرد آمد بدو، دستش گرفت   شد به‌گورِ آن کریم بس شگفت
گفت چون توفیق یابد بنده‌یی   که کند مهمانیِ فرخنده‌یی
مالِ خود ایثارِ راهِ او کند   جاهِ خود ایثارِ جاهِ او کند
شُکرِ او شُکرِ خدا باشد یقین   چون به‌احسانْ کرد توفیقش قرین *
تَرکِ شُکرش تَرکِ شُکرِ حق بود   حقِّ او لاشک به‌حق ملحق بود *
شُکر می‌کن مر خدا را در نِعَم   نیز می‌کن شُکر و ذکرِ خواجه هم
رحمتِ مادر اگرچه از خُداست   خدمتِ او هم فریضه‌ست و سزاست *
زین سبب فرمود حق صَلُّوا عَلَیْه   که محمّد بود مُحْتالٌ اِلَیْه *
در قیامت بنده را گوید خدا   هین چه کردی آنچه دادم من تُرا؟ *
گوید ای ربْ شُکرِ تو کردم به‌جان   چون ز تو بود اصلِ آن روزی و نان
گویدش حق نه، نکردی شُکرِ من   چون نکردی شُکرِ آن اِکرامْ فن
بر کریمی کرده‌ای ظلم و ستم   نه زدستِ او رسیدت نعمتم؟
چون به‌گورِ آن ولی‌نعمت رسید   گشت گریان زار و آمد در نَشید
گفت ای پشت و پناهِ هر نَبیل   مرتجی و غَوثِ اَبْناءُ السَّبیل
ای غمِ اَرزاقِ ما بر خاطرت   ای چو رزقِ عامْ احسان و بِرَت
ای فقیران را عشیره و والدَیْن   در خراج و خرج و دریافایِ دَین
ای چو بحر از بهرِ نزدیکان گهر   داده و تحفه سویِ دُوران مَطَر
پشتِ ماگرم از تو بود ای آفتاب   رونقِ هر قصر و گنجِ هر خراب

ای در ابرویت ندیده کس گِره | ای چو میکائیلْ راد و رزقْ دِه
3270/۳۲۷۹ ای دلت پیوسته با دریایِ غیب | ای به‌قافِ مکرُمت عَنقایِ غیب
یاد ناورده که از مالم چه رفت | سقفِ قصدِ همّتت هرگز نَکَفت
ای من و صد همچو من در ماه و سال | مر ترا چون نسلِ تو گشته عیال
نقدِ ما و جنسِ ما و رختِ ما | نامِ ما و فخرِ ما و بختِ ما
تو نمُردی، ناز و بختِ ما بِمُرد | عیشِ ما و رزقِ مستوفیٰ بِمُرد
3275/۳۲۸۴ واحِدٌ کَالْاَلْف در رزم و کَرَم | صد چو حاتم گاهِ ایثارِ نِعَم
حاتم ار مُرده به‌مُرده می‌دهد | گِردَکانهای شمرده می‌دهد*
تو حیاتی می‌دهی در هر نَفَس | کز نفیسی می‌نگنجد در نَفَس
تو حیاتی می‌دهی بس پایدار | نقدِ زرِّ بی‌کساد و بی‌شمار
وارثی نابوده یک خویِ ترا | ای فلک سجده‌کنان کویِ ترا
3280/۳۲۸۹ خَلق را از گُرگِ غم لطفت شُبان | چون کَلیم‌اللّه، شُبانِ مهربان
گوسفندی از کلیم‌اللّه گریخت | پایِ موسی آبله شد، نعل ریخت
در پیِ او تا به‌شب در جُست وجو | وان رَمه غایب شده از چشمِ او
گوسفند از ماندگی شد سُست و ماند | پس کلیم‌الله گَرْد از وی فشاند
کف همی مالید بر پُشت و سرش | می‌نواخت از مِهر همچون مادرش
3285/۳۲۹۴ نیمْ‌ذرّه طَیْرَگی و خشم نی | غیرِ مِهر ورَحم و آبِ چشمْ نی
گفت گیرم بر مَنَت رحمی نبود | طبعِ تو بر خود چرا استم نمود؟
با ملایک گفت یزدان آن زمان | کِه نبوّت را همی زیبد فُلان[1]
مصطفی فرمود خود که هر نبی | کرد چوپانیش، بَرنا یا صَبی*
بی‌شُبانی کردن و آن امتحان | حق ندادش پیشواییِّ جهان
3290/۳۲۹۹ گفت سایل هم تو نیز ای پهلوان؟ | گفت من هم بوده‌ام دَهری شُبان
تا شود پیدا وَقار و صبرشان | کردشان پیش از نبوّت حق شُبان
هر امیری کو شُبانیِّ بشر | آن چنان آرد که باشدْ مُؤتَمَر*
حلمِ موسی‌وار اندر رَعْیِ خَود | او به‌جا آرد به‌تدبیر و خِرَد
لاجرم حقّش دهد چوپانیی | بر فرازِ چرخِ مَهْ روحانیی
3295/۳۳۰۴ آنچنانکه انبیا را زین رِعا | برکشید و داد رَعْیِ اصفیا
خواجه باری تو درین چوپانیت | کردی آنچه کور گردد شانیِت
دانم آنجا در مکافات ایزدت | سروریِ جاودانه بخشدت*
بر امیدِ کفِّ چون دریایِ تو | بر وظیفه دادن و ایفایِ تو

۱. «نمی» را به «همی» بدل کرده‌اند. مرحوم مؤلّف «همی» را مربوط به‌مصراع دوم بیت ۳۲۹۸ دانسته و «حق ندادش» را «حق ندادی» خوانده است.

وام کردم نُه هزار از زر گزاف — تو کجایی تا شود این دُردْ صاف؟
تو کجایی تا که خندان چون چمن — گویی بستان آن ودَهْ چندان زِمَن؟
تو کجایی تا مرا خندان کنی — لطف و احسان چون خداوندان کنی؟
تو کجایی تا بری در مَخزنم — تا کنی از وام و فاقه ایمنم؟
من همی گویم بس و تو مُفْضِلم — گفته کین هم گیر از بهرِ دلم
چون همی گنجد جهانی زیرِ طین — چون بگنجد آسمانی در زمین؟
حاشَلله تو بُرونی زین جهان — هم به‌وقت زندگی، هم این زمان
در هوایِ غیبْ مرغی می‌پَرَد — سایهٔ او بر زمینی می‌زند
جسمْ سایهٔ سایهٔ سایهٔ دلست — جسم کی اندر خورِ پایهٔ دلست؟
مردْ خفته، روح او چون آفتاب — در فلک تابان و تن در جامه‌خواب
جانْ نهان اندر خلَا همچون سِجاف — تن تقلّب می‌کند زیرِ لحاف
روح چون مِنْ اَمْرِ رَبّي مُختفیست — هر مثالی که بگویم مُنتفیست*
ای عجب کو لعلِ شکّربارِ تو — وان جواباتِ خوش و اَسرارِ تو؟
ای عجب کو آن عقیقِ قندْ خا — آن کلیدِ قفلِ مشکلهایِ ما؟
ای عجب کو آن دَمِ چون ذوالفقار — آنکه کردی عقلها را بی‌قرار؟*
چند همچون فاخته کاشانه‌جو — کو و کو و کو و کو و کو و کو؟
کو؟ همانجا که صفاتِ رحمتست — قدرتست و نُزهتست و فِطنتست
کو؟ همانجا که دل و اندیشه‌اش — دایم آنجا بُد چو شیر و بیشه‌اش
کو؟ همانجا که امیدِ مرد و زن — می‌رود در وقتِ اندوه و حَزَن
کو؟ همانجا که به‌وقتِ علّتی — چشم پَرَّد بر امیدِ صحّتی
آن طرف که بهرِ دفعِ زشتیی — باد جویی بهرِ کشت و کَشتیی
آن طرف که دل اشارت می‌کند — چون زبان یا هو عبارت می‌کند
او مَعَ‌الله است بی‌کوکو همی — کاش جولاهانه ماکو گفتمی*
عقلِ ماکو تا ببیند غرب و شرق؟ — روحها را می‌زند صدگونه برق
جزر و مدّش بُد به‌بحری در زَبَد — منتهی شد جَزر و باقی ماند مَدّ
نُه هزارم وام و من بی‌دستْ‌رس — هست صد دینار ازین توزیع وبس
حق کشیدت، ماندم در کَش‌مَکش — می‌روم نومید، ای خاکِ تو خَوش
همّتی می‌دار در پُر حسرتت — ای همایون روی ودست و همّتت
آمدم بر چشمه و اَصلِ عُیون — یافتم در وی به‌جایِ آبْ خون
۵۷۴ چرخْ آن چرخست، آن مهتاب نیست — جویْ آن جویست، آب آن آب نیست
مُحْسنان هستند، کو آن مستطاب — اختران هستند، کو آن آفتاب؟
تو شدی سویِ خدا ای مُحترم — پس به‌سویِ حق رَوَم من نیز هم*

مَـجمع و پـایِ عَـلَم مَـأوَی ٱلقُرون   هست حـقْ کُـلٌّ لَدَیْنا مُـحْضَرُون*
نقشهـا گـر بـی‌خبر گربـا خـبر   در کـفِ نقّـاش بـاشد مُـحتصر[1]
دم بـه‌دم در صـفحهٔ اندیشه‌شـان   ثبت و مـحوی مـی‌کند آن بی‌نشـان
خشـم مـی‌آرد، رضـا را مـی‌بَرَد   بُـخل مـی‌آرد، سخـا را مـی‌بَرَد
3335/۳۳۴۴ نـیمْ لحـظه مُـدرَکـاتم شـام و غَـدْو   هیچ خالی نیست زین اثبات ومحو*
کـوزه‌گـر بـا کـوزه بـاشد کـارْساز   کوزه از خود کی شود پهن و دراز؟
چـوب در دستِ دُروگـر مُـعتکف   ورنه چون گـردد بُـریده و مـؤتلف؟
جـامه انـدر دستِ خیّـاطی بُـود   ورنه از خود چـون بـدوزد یـا دَرَد؟
مَشک بـا سقّـا بُـوَد ای مـنتهی   ورنه از خود چون شود پُریـا تـهی؟
3340/۳۳۴۹ هردمی پُـر مـی‌شوی، تـی مـی‌شوی   پس بـدانکـه در کـفِ صُـنعِ ویـی*
چشـمْ‌بند از چشـم روزی کـه رود   صُنع از صانع چـه سـان شَـیدا شـود
چشم داری تـو، بـه‌چشم خـود نگـر   مـنگر از چشـم سـفیهی بـی‌خبر
گوش داری تو، به‌گوشِ خود شـنو   گوشِ گولان را چِـرا بـاشی گـرو؟
بـی‌ز تقلیدی نـظر را پـیشه کـن   هم بـرای عـقلِ خـود انـدیشه کـن*

نثر

مَثَلِ دوبین همانند آن غریب شهر کاشان است به‌نام عُمَرْ که به‌سبب این نام از دکّانی به‌دکّان دیگر حواله می‌کردند، او نمی‌فهمید که در این معنی که به‌عُمَر نان نمی‌فروشند، همهٔ دکّانها یکی است، (نمی‌گفت) که همینجا اشتباهم را اصلاح کنم، (و بگویم) اشتباه کردم، نام من عمر نیست؛ چون در این دکّان توبه کنم و اشتباه را اصلاح کنم، از همهٔ دکّانهای این شهر نان به‌دست می‌آورم، و اگر بدونِ اصلاح خطا همچنین عُمَر نام باقی بمانم، اگر از این دکّان هم بگذرم محروم و دوبینم و این دکّانها را جدا از هم دانسته‌ام

3220/۳۲۲۹ ـ اگر در شهر کاشان نامت عُمَر باشد، هیچکس به‌صد دانگ هم نان لواش به‌تو نمی‌فروشد.
ـ اگر به‌دکّانی (رفتی) و گفتی که نام من عُمَر است، از راه‌کَرَم نانی به‌این عُمَر بفروشید،
ـ دکّاندار خواهد گفت: به‌آن دکّان دیگر برو، یک نان از آن دکّان بهتر از پنجاه نانِ این دکّان است.
ـ اگر مشتری دوبین نبود، می‌گفت که دکّان دیگری نیست.
ـ آن دوبین نبودن بر دل آن کاستی می‌تابید، عمر به‌علی بدل می‌شد.
3225/۳۲۳۴ ـ این دکّاندار از اینجا به‌آن نانوا می‌گوید: ای نانوا! به‌این عُمَر نان بفروش.
ـ آن نانوا چون نام عمر را شنید، نانها را برداشت، و تو را به‌دکّان دورتر فرستاد.

---

۱. آخرین کلمهٔ بیت عیناً چنین است و ظاهراً مولانا آن را به‌معنی «محصور» به‌کار برده است. تصویر آن را در شمارهٔ ۱۷ برگ ضمیمهٔ پیشگفتار ببینید.

- (وگفت:) ای همکار من! به‌این عمر نان بده، به‌راز، یعنی منظورم را از صدای من دریاب.
- او هم تو را ازآنجا به‌جایی دیگر حواله می‌کند ومی‌گوید: هشیار باشیدکه عمر آمده‌است نان بخرد.
- اگر در یک دکّان نامت عُمَر بود، برو و در همه جای کاشان از نان محروم باش.

3230/۳۲۳۹ - امّا اگر در یک دکّان نام علی گفتی، در همانجا بدون حواله و زحمت نان بگیر.
- چون‌لوچِ دوبین ازخورد وخوراک بی‌بهره می‌ماند، ای‌مادرفروش! تو لوچی‌که یکی را ده می‌بینی.
- در این کاشانِ خاکی (دنیا)، چون علی نیستی از دوبینی چون عمر بگرد.
- ای آنکه دایم خیر را در جایی دیگر می‌بینی، در این دیرِ ویرانِ (دنیا)، برای دوبین، کوچهای جدیدی از این گوشه به‌آن گوشه است.
- امّا اگر دو چشم حقیقت‌شناس داشتی، می‌دیدی‌که عرصهٔ دو عالم پر از معشوق است.

3235/۳۲۴۴ - و در این کاشانهٔ پر از ترس و امید (دنیا) از روانه شدن به‌اینجا و آنجا رها می‌شدی.
- اگر درکنار این جویبار (مردِ کامل) غنچه‌یی یا درختی دیدی، مپندار که مانند جویبارهای دیگر خیالی است.
- زیرا خداوند ازعین تصاویر این نقشها، حقیقت را آشکار می‌کند و میوهٔ (حقیقت) به‌تو می‌فروشد.
- به‌سببِ این آب، چشم از دوبینی رها می‌شود، تصویر میوه را می‌بیند، سبد از میوه پر می‌گردد.
- پس درباطن این باغ است آب نیست؛ تو نیز از دیدنِ حباب ساق پایت را چون بلقیس عریان مکن.

3240/۳۲۴۹ - پشت خرها بارهای گوناگون است، هشیار باش و همهٔ این خرها را به‌یک چشم نگاه مکن.
- بارِ خری لعل و جواهر است، بارِ خر دیگر سنگ و مرمر است.
- دربارهٔ همهٔ جویبارها چنین داوری مکن، در این جویبار ماه را ببین، آن را تصویر ماه مدان.
- این آبِ حیات است نه آبی که دد و دام از آن می‌نوشند، هرچه در آن دیده شود، حقیقی است.
- ماه از تهِ این جویبار می‌گویدکه من ماهم، تصویر ماه نیستم، هم‌صحبت و همراه توام.

3245/۳۲۵۴ - آنچه در عالم بالاست در این جویبار است، خواه به‌عالم بالادست بلندکن، خواه به‌این جویبار.
- این جویبار را از جنس جویبارهای دیگر مشمار، بدان‌که پرتو این ماهروی هم خود ماه است.
- این سخن پایان‌ناپذیر است، آن غریب از دردِ محتسب بسیار گریه‌کرد و غمگین شد.

تقسیم‌کردنِ کدخدا (وام آن‌غریب را) به‌همهٔ مردم تبریز، وجمع‌شدنِ مالِ اندک، رفتن آن غریب به‌زیارتِ مزارِآن محتسب واین قصّه را برسرِگور او به‌طریقِ نوحه گفتن، الی آخر

- ماجرای وام آن غریب در شهر به‌دهانها افتاد، کدخدا از ناراحتی او دردمند شد.
- به‌منظورِ تقسیم کردنِ (وام آن غریب) در شهر گشت و از طمع همه‌جا ماجرای آن غریب راگفت.

3250/۳۲۵۹ - امّا آن‌گدامنش از راه‌گدایی هیچ چیز جز صد دینار به‌دست نیاورد.
- کدخدا پیش آن غریب آمد، دستش راگرفت و به‌سویِ مزار آن محتسبِ بخشندهٔ عجیب رفت.
- گفت: اگر بنده‌یی توفیق یابدکه مهمانیِ مبارکی ترتیب دهد،
- مال خود را در راه مهمان نثارکند، مقامِ خود را فدای مقام مهمان کند،
- مسلّماً شُکرِ او شکرِ خداست، چون خداوند توفیق خود را به‌احسانِ او قرین کرده است.

3255/۳۲۶۴ - فروگذاشتنِ شکرِ او فروگذاری شکر خداست، بدون شکّ حقِّ او به‌خدا رسیده است.

ـ برای نعمتها خدا را شکر کن، شکر و ذکر خواجه را هم به‌جای آور.
ـ اگرچه دلسوزیِ مادر از جانب خداست، خدمت به‌مادر هم واجب و شایسته است.
ـ خداوند از این جهت فرمود که «بر او درود بفرستید»، که محمّد(ص) چاره‌گر امور بود.
ـ روز قیامت خداوند به‌بنده می‌گوید: هان! آنچه را که به‌تو دادم چه کردی؟
3260/۳۲۶۹ ـ (بنده) می‌گوید: پروردگارا! صمیمانه شکر کردم، زیرا که اصلِ روزی و نان از تو بود.
ـ خداوند می‌گوید: نه، مرا شکر نکردی، زیرا که شکرِ آن بخشنده را به‌جا نیاوردی.
ـ بر آدمی بخشنده ظلم و ستم روا داشته‌ای، مگر نعمت از دستِ او به‌تو نرسیده بود؟
ـ (آن غریب) چون به‌مزار آن ولی نعمت رسید، زار زار گریه کرد و به‌نوحه‌سرایی پرداخت.
ـ گفت: ای پشتیبان و پناهگاه هر نجیب! ای پناه و یاورِ مسافران!
3265/۳۲۷۴ ـ ای‌کسی‌که غم روزیِ‌ما را بر دل داشتی! ای‌کسی‌که احسان و نیکی تو چون روزیِ عامّ خداوند بود،
ـ ای کسی که در پرداخت خراج و هزینه و ادای قرض، قبیله و پدر و مادر فقیران بودی،
ـ ای کسی که چون دریا بر نزدیکان جواهر نثار کردی و به‌دوردستها باران تحفه فرستادی،
ـ ای خورشید! پشتِ ما از تو گرم بود، تو مایهٔ رونق هر قصر و گنج و خرابه بودی،
ـ ای آنکه هیچ‌کس خم بر ابروی‌تو ندیده بود، ای‌آنکه چون میکائیل جوانمرد و روزی‌رسان بودی،
3270/۳۲۷۹ ـ ای آنکه دلت به‌دریای غیب پیوسته بود، ای آنکه در کوه قافِ بخشندگی عنقایِ نامرئی بودی،
ـ ای‌آنکه در ایثار ازذهنت نمی‌گذشت‌که چقدر مال بخشیدم، هرگز سقف‌همّت توشکاف برنداشت.
ـ ای کسی که من و صدها چون من، همیشه در ماه و سال چون فرزندان تو، اهل و عیالت بودند،
ـ تو نقدینهٔ ما، کالای ما و اثاث ما (بودی)، تو مایهٔ شهرت و افتخار و اقبال ما (بودی).
ـ تو نمردی بلکه افتخار و اقبال ما مُرد، زندگی ما و روزیِ تمام و کامل ما مُرد.
3275/۳۲۸۴ ـ در رزم وبخشندگی یک تنِ برابر با هزار تن بودی، به‌هنگام بخشیدن نعمتها صد چون حاتم بودی.
ـ اگر حاتم مُرده‌یی را به‌مُرده‌یی می‌بخشد و گردوهای شمارش شده عطا می‌کند،
ـ تو در هر نَفَسی حیاتی می‌بخشی که از بس گرانبهاست که در کلمه (نَفَس) نمی‌گنجد.
ـ تو زندگانیِ پایدار می‌بخشی، نقد زرِ بی‌شمار و کسادی‌ناپذیر می‌دهی.
ـ حتّی یک خصلت تو وارثی ندارد، ای آنکه فلک بر کویِ تو سجده می‌کند.
3280/۳۲۸۹ ـ احسانِ تو مردم را از گرگِ غم حفظ می‌کرد، تو چون کلیم‌اللّه (موسی) چوپان مهربان بودی.
ـ گوسفندی از کلیم‌اللّه گریخت، پای موسی (در تعقیب آن) تاول زد (و موسی) درمانده شد.
ـ تا شب به‌دنبال گوسفند می‌گشت، گلّه از چشم موسی غایب شد.
ـ سرانجام گوسفند از خستگی ناتوان شد و ایستاد، کلیم‌اللّه گردوخاک از گوسفند پاک می‌کرد.
ـ بر پشت و سر او دست می‌کشید، مانند مادرش از محبّت او را نوازش می‌کرد.
3285/۳۲۹۴ ـ نیم ذرّه عصبانیّت و خشم نداشت، جز محبّت و دلسوزی و اشک (واکنشی نشان نمی‌داد).
ـ گفت: گیرم که بر من دلت نسوخت، چرا به‌خودت ستم کردی؟
ـ در آن لحظه خداوند به‌فرشتگان گفت که فلانی شایستهٔ پیامبری است.
ـ مصطفی(ص) خود فرمود که هر پیامبری، در جوانی یا در کودکی به‌چوپانی گوسفندان مشغول بود.
ـ بدون چوپانی و گذراندن آن امتحان، خداوند پیشوایی جهان را بر پیامبری نسپرد.
3290/۳۲۹۹ ـ شخصی از پیامبر پرسید: ای پهلوان! تو هم (چوپانی کردی؟)، گفت: من هم زمانی چوپان بودم.

ـ خداوند آنان را پیش از پیامبری چوپان کرد، تا متانت و بردباریِ آنان آشکار شود.
ـ هر فرمانروایی که چوپانیِ بشر را چنانکه به‌او امر شده است، به‌جای آورد،
ـ با تدبیر و خرد در کار چوپانی خود، بردباریی چون موسی نشان دهد،
ـ ناگزیر خداوند بر فرازکرهٔ ماه او را چوپانیِ روحانی عطا می‌کند.
3295/۳۳۰۴ ـ همان‌طور که پیامبران را از این چوپانی فراتر برد و چوپانیِ پاکان را به‌آنان بخشید.
ـ خلاصه، ای خواجه! تو در این چوپانیِ خودکاری کردی که چشم بدخواهت کور می‌گردد.
ـ می‌دانم که خداوند سروریِ ابدی به‌پاداش تو خواهد بخشید.
ـ من به‌امیدِ دستِ بخشندهٔ چون دریای تو و به‌امیدِ مستمرّی دادن و پرداختِ (وام از سویِ) تو،
ـ بی‌پروا نُه‌هزار دینار قرض کردم، تو کجایی که این گرفتاری حل شود؟
3300/۳۳۰۹ ـ تو کجایی که چون چمن بخندی و گویی که آن (وام) را بگیر و ده‌برابر آن از من بگیر؟
ـ تو کجایی که مرا شادمان کنی، چون پادشاهان (در حقِّ من) نیکی و احسان کنی؟
ـ تو کجایی که مرا به‌خزینهٔ خود ببری و از وام و فقرم ایمن کنی؟
ـ من پیوسته بگویم: کافی است؛ و تو یار بخشندهٔ من بگویی که این بخششِ (دیگر) را هم برای خاطر دل من بگیر.
ـ چگونه جهان (جهانِ صغیر) زیر خاک می‌گنجد؟ چگونه آسمانی در زمین جا می‌گیرد؟
3305/۳۳۱۴ ـ پناه بر خدا! حاشا! هم تو آنگاه که زنده بودی و هم‌اکنون، ورایِ این جهان بودی.
ـ پرنده‌یی در فضای عالم غیب پرواز می‌کند، سایهٔ آن بر زمین می‌افتد.
ـ جسم، سایهٔ سایهٔ دل است، جسم کی می‌تواند همپایهٔ دل باشد؟
ـ انسان، خوابیده، روحش چون آفتاب در فلک می‌تابد، در حالی که جسم او درونِ بستر است.
ـ جان در عالم معنی (خلأ) چون حاشیهٔ پرده نهان است، ولی تن زیر لحافْ حرکت می‌کند.
3310/۳۳۱۹ ـ چون روح «به‌فرمان پروردگار» پنهان است، هر مثالی که دربارهٔ آن بگویم، دور از حقیقت است.
ـ عجبا آن لبِ شکربار تو، و آن جوابهای شیرین و رازهای تو کجاست؟
ـ عجبا آن لبِ شکرخا و آن کلید مشکلاتِ ما کجاست؟
ـ عجبا آن نَفَسِ بُرندهٔ چون ذوالفقار که عقلها را بی‌قرار می‌کرد، کجاست؟
ـ تا کی مانند فاخته‌یی که به‌دنبال آشیانهٔ خود می‌گردد، کو، کو، کو، کو، کو، کو خواهی گفت؟
3315/۳۳۲۴ ـ (او اکنون) کجاست؟ همانجایی است که صفاتِ رحمت، قدرت، پاکیزگی و دانایی آنجاست.
ـ (او اکنون) کجاست؟ همانجایی که دل و اندیشه‌اش پیوسته آنجا بود، چنانکه دلِ شیر در شبیه است.
ـ (او اکنون) کجاست؟ همانجایی که مرد و زن به‌هنگام غم و اندوه به‌آنجا امید می‌بندند.
ـ (او اکنون) کجاست؟ همانجایی که به‌هنگام بیماری، چشم به‌امید صِحّت به‌آنجا دوخته می‌شود.
ـ همانجایی که برای دفع بدی، طلبِ باد برای باد دادن خرمن و حرکت کشتی (به‌آنجا توجّه می‌کنی).
3320/۳۳۲۹ ـ همانجایی است که وقتی زبان «یاهو» می‌گوید، دل به‌آن سوی اشاره می‌کند.
ـ او بدونِ «کو، کوگفتن» در پیشگاهِ الهی است، کاش من هم مثلِ بافنده‌ها «ماکو» می‌گفتم.
ـ عقل ماکجاست تا غرب و شرق را ببیند؟ و صدگونه برق بر روحها بزند.
ـ (آن خواجه) در حالِ کف در دریایی به‌جزر و مدّ افتاد، جزر به‌پایان رسید و مدّ باقی ماند.
ـ نُه هزار دینار وام دارم و دستم به‌جایی نمی‌رسد، و از این اعانه فقط صد دینار دارم.

3325/۳۳۳۴ ـ خداوند تو را به‌پیشگاهِ خود بُرد و من در کشمکش (گرفتاری) ماندم، ای خاک بر تو خوش باد! من ناامید می‌روم.
ـ ای مبارکْ روی و مبارکْ دست و مبارک‌همّت، همّتی بدرقهٔ راه این پُرحسرت کن.
ـ به‌چشمه، به‌اصلِ همهٔ چشمه‌ها آمدم و در آن به‌جای آب خون یافتم.
ـ آسمان همان‌آسمان است، مهتاب آن مهتاب نیست؛ جویبار همان جویبار است، آب آن‌آب نیست.
ـ احسان‌کنندگان هستند، پس آن پاکمرد کجاست؟ ستارگان هستند، پس آن آفتاب چه شد؟
3330/۳۳۳۹ ـ ای مرد گرامی! تو به‌پیشگاه خدا رفتی، پس من هم به‌سوی خدا بروم.
ـ محلّ اجتماع وانجمنِ همهٔ مردم‌قرنها، پیشگاه حق است، خدا می‌گوید: «همه‌را نزد ما حاضر آرند».
ـ نقشها اگر ناآگاه یا آگاه باشند، همه در دست نقّاش محصورند.
ـ آن (نقّاش) بی‌نشان لحظه‌به‌لحظه در صفحهٔ اندیشهٔ آن نقشها می‌نویسد و پاک می‌کند.
ـ خشم را می‌آورد، خشنودی را می‌برد؛ بخل را می‌آورد، بخشندگی را می‌برد.
3335/۳۳۴۴ ـ حواسّ من، شام و سحر هرگز از این اثبات و محو خالی نیست.
ـ کوزه‌گر کوزه را می‌سازد وبه‌آن شکل می‌دهد، کی ممکن‌است‌که کوزه خودبخود پهن‌یا دراز شود؟
ـ چوب به‌دست نجّار پناه برده است، والاّ چگونه بریده و سازوار می‌شد؟
ـ لباس در دست خیّاط شکل می‌گیرد والاّ به‌خودی خود چگونه می‌تواند دوخته و بریده شود؟
ـ ای استاد! مَشک باید در دست سقّا باشد، والاّ به‌خودی خود چگونه می‌تواند پُر یا خالی شود؟
3340/۳۳۴۹ ـ تو نیز هر لحظه‌یی پُر و خالی می‌شوی، پس بدان که در دستِ قدرتِ آفریدگاری.
ـ روزی که چشمْ‌بند از چشمت کنار رود، می‌بینی که صنع چگونه شیدا و شیفتهٔ آفریدگار شده است.
ـ اگر چشم داری با چشم خود نگاه کن، با چشم ابلهی که از هیچ‌چیز آگاه نیست، نگاه مکن.
ـ اگر گوش داری با گوش خود بشنو، چرا باید رهینِ گوشِ احمقان باشی؟
ـ بدون تقلید از دیگران نظر را خوی خود کن، مطابق عقل خود بیندیش.

شرح

ب ۳۲۲۸: حکایتی که پس از این بیت می‌آید، از حکایات عامیانه‌یی است که هنوز هم میان شیعیان بر زبان می‌آید. یکی از سنّیان به‌شهر کاشان رفت. گرسنه بود به‌دکّان نانوایی رفت که نانی بخرد. نانوا چون دید که او غریب است، اسمش را پرسید. غریب گفت: نام من عُمر است. نانوا گفت: نانهای من بیات است، تو غریبی، ده دکّان جلوتر نان تازه می‌فروشند، به‌آنجا سری بزن. چون آن غریب به‌راه افتاد، نانوا با صدای بلند به‌فروشنده‌یی که غریب را به‌آنجا فرستاده بود، داد زد که عُمر می‌آید، نان تازه به‌او دِه. چون غریبه به‌آن دکّان رسید، نانوا گفت: ما نان تازه داشتیم، تمام شد. پنج دکّان جلوتر نان تازه دارند، از آنجا بخر. او نیز فریاد که عُمَر می‌آید. غریبه غمگین ازآنجا بازگشت. بر همین منوال تا غروب به‌چپ و راست رفت. و با فریادِ «عمر می‌آید» از این دکّان به‌آن دکّان رفت امّا نتوانست لقمه‌یی نان بخرد. گرسنه و لاعلاج می‌رفت که کسی را دل به‌حال او سوخت و پیشش رفت و گفت: ای برادر! تو نمی‌توانی در این شهر نان بخوری،

در اینجا شناخته شدی، به‌محلّه‌های اطراف شهر برو، اگر نامت را پرسیدند، بگو: نامم علی است. غریبه به‌یکی از محلّه‌های اطراف شهر رفت. از اوّلین دکّان نانوایی نان خواست. چون نانوا او را غریب یافت، او هم نامش را پرسید چون غریبه گفت که علی نام دارد، نانوا گفت: قربانِ نام علی، امّا چشمت به‌عمر شباهت دارد.

شیعه معتقد است که حضرت پیغمبر(ص) به‌امر خداوند حضرت علی(ع) را به‌خلافت و امامت تعیین کرده است. مولانا در آغاز داستان، با بیان اینکه مرد دوبین همانند مردی است که به‌شهر کاشان افتاد، مقصود خود را شرح می‌دهد. همان‌طور در غزلی که به‌مطلع زیر آغاز می‌شود:

باز شیری با شکر آمیختند　　　عاشقان با همدگر آمیختند

گوید:

رافضی انگشت در دندان گرفت　　　هم علی و هم عُمر آمیختند[1]

در غزل دیگر به‌مطلع:

چون غلام آفتابم هم از آفتاب گویم　　　نه‌شبم نه‌شب پرستم که حدیث خواب گویم

گوید:

برِ رافضی چگونه زبنی قُحافه لافم؟　　　برِ خارجی چگونه غم بوتراب گویم؟[2]

خلاصه، مولانا هم چون سنایی و عطّار پافشاری در این گونه مباحث را مغایر وحدت یافته است.

ب ۳۲۲۹: «کاش»، شهر کاشان است، در بیت ۳۲۳۸ هم نام شهر، کاشان خوانده شده است.

ب ۳۲۴۸: بلقیس، ← بیت ۱۵۸۷ دفتر اوّل.

ب ۳۲۵۲: آبِ خضر، ← ابیات ۲۲۳-۲۳۷ دفتر اوّل.

ب ۳۲۵۴: مقصود از «اندرین جو آنچه بر بالاست»، خورشید، ماه و ستارگان است. مولانا با این تعبیر، حضرت پیغمبر(ص)، اهل بیت او، پیروان آنان و کسانی را که از وجود آنان نورانی می‌شوند، بیان کرده است. امّا منظور از عکسی که بر آب می‌زند، کاملانی هستند که هستیِ خود آنان نمانده است و با هستیِ پیامبر و اهلِ بیتِ او وجود دارند. یعنی خواه از حضرت رسول(ص)، اهل بیت او و کسانی که به‌آنان رسیده‌اند، فیض بگیر و خواه از کسانی که با هستی آنان هست شده‌اند، مستفیض باش، هر دو یکی است اگرچه عکس عینِ صاحب عکس نیست، امّا چون صاحبْ عکس نباشد، عکس هم نیست، عکس هم تو را به‌صاحبْ عکس راهنمایی می‌کند، پس می‌گوید که آن عکس را از صاحبْ عکس جدا مدان.

ب ۳۲۵۶: بعد ازاین بیت دوباره به‌قصّهٔ وامدار برمی‌گردد. کلمه‌یی که در نثر به‌جای آن «کدخدا» گذاشته‌ایم، در متن «پایْ‌مرد» است که به‌معانی: یاری‌دهنده، شفیع و دستیار به‌کار می‌رود. شارح انقروی نیز آن را «کدخدا» معنی کرده است[3]. کدخدا به‌معنی متصدّی امور ده، حافظ شهر، متصدّی ادارهٔ امور و پیشکار و ... به‌کار می‌رود.

---

۱. ترجمهٔ دیوان کبیر، جلد ۴، صفحهٔ ۱۶۵، بیت ۱۶۱۵؛ کلیّات شمس، تصحیح مرحوم فروزانفر، جلد ۲، صفحهٔ ۱۵۳.

۲. کلیّات شمس، تصحیح بدیع‌الزّمان فروزانفر، جلد ۳، صفحهٔ ۳۰۳، بیت ۱۶۹۷۷؛ ترجمهٔ دیوان کبیر، جلد ۶، صفحهٔ ۲۳۹، بیت ۳۰۲۵.

۳. شرح انقروی، صفحهٔ ۳۲۹.

ب ۳۲۵۹: ← بیت ۲۸۲۹ در همین دفتر.

ب ۳۲۶۳: «شکرِ او شکر خدا باشد یقین»، اشاره است به‌حدیث: «*مَنْ لَمْ یَشْکُرِالنّاسَ لَمْ یَشْکُرِاللّٰهَ*»: هرکس شکر مردم را به‌جا نیاورد شکر خدا را به‌جا نیاورده است[۱].

ب ۳۲۶۴: شارح انقروی بیت را اشاره به‌این حدیث می‌داند: «*اَشْکَرُالنّاسِ لِلّٰهِ اَشْکَرُهُمْ لِلنّاسِ*»: سپاسگزارترین مردم برای خدا سپاسگزارترین آنها بر مردم است[۲].

ب ۳۲۶۶: در این بیت به‌سورهٔ اسراء، ۱۷/ آیهٔ ۲۳ اشاره می‌کند که فرماید: «پروردگارت مقرّر داشت که جز او را نپرستید و به‌پدر و مادر نیکی کنید. تا تو زنده هستی هر دو یا یکی از آن دو سالخورده شوند، آنان را میازار و به‌درشتی خطاب مکن و با آنان به‌اکرام سخن بگوی». در سورهٔ لقمان، ۳۱/ آیهٔ ۱۴ هم پدر و مادر را به‌انسانها سفارش کرده است[۳].

ب ۳۲۶۷: «خدا و فرشتگانش بر پیامبر صلوات می‌فرستند. ای کسانی که ایمان آورده‌اید! بر او صلوات بفرستید و سلام کنید، سلامی نیکو»[۴]. حدیثهایی در دست است که هرکس صلواتی بر حضرت پیغمبر(ص) بفرستد، خداوند ده بار به‌او درود می‌فرستد، ده گناه او را می‌بخشد، مقام او را ده‌بار متعالی می‌کند و مشمول شفاعت می‌شود[۵]. مذاهبی هستند که صلوات را در قعود اوّل و آخر واجب می‌دانند.

ب ۳۲۶۸: «هین چه کردی...»، «*قالَ النَّبیُّ (ص) یُؤتی بِعَبْدٍ یَوْمَ الْقیامَةِ بَیْنَ یَدَیِ اللّٰهِ عَزَّ وَ جَلَّ، فَیَأمُرُ بِهِ اِلَی النّارِ، فَیَقُولُ اَیْ رَبِّ اَمَرْتَ بی اِلَی النّارِ وَ قَدْ قَرَأْتُ الْقرآنَ فَیَقُولُ اللّٰهُ ای عَبْدي اِنّي اَنْعَمْتُ عَلَیْکَ وَ لَمْ تَشْکُرْ نِعْمَتي فَیَقُولُ ای رَبِّ اَنْعَمْتَ عَلَیَّ بِکَذا شَکَرْتُکَ بِکَذا وَ اَنْعَمْتَ عَلَیَّ بِکَذا شَکَرْتُکَ بِکَذا فَلایَزالُ یُحْصِي النِّعَمَ وَ یُعَدِّدُ الشُّکْرَ فَیقُولُ اللّٰهُ تَعالی صَدَقْتَ عَبْدي اِلاّ اِنَّکَ لَمْ تَشْکُرْ مَنْ اَجْرَیْتُ لَکَ نِعْمَتي عَلیٰ یَدَیْهِ وَ اِنّي قَدْ اَلَیْتُ عَلیٰ نَفْسي اَنْ لااَقْبَلَ شُکْرَ عَبْدٍ لِنِعْمَةٍ اَنْعَمْتُها عَلَیْهِ حَتّیٰ یَشْکُرَ مَنْ ساقَها مِنْ خَلْقي اِلَیْهِ*»: پیامبر(ص) گفت: روز قیامت بنده‌یی را به‌حضور خدایْ تعالی می‌آورند، امر می‌کند که او را به‌دوزخ ببرید. بنده می‌گوید: پروردگارا! امر کردی که مرا به‌دوزخ ببرند، امّا من قرآن خواندم. پروردگار می‌گوید: ای بندهٔ من! من به‌تو نعمت دادم و تو شکر نعمت مرا به‌جا نیاوردی. گوید: پروردگارا! تو به‌من فلان نعمت را دادی و من بهمان شکر را به‌جای آوردم، تو به‌من بهمان نعمت را دادی و من فلان شکر را به‌جای آوردم و پیوسته نعمتهای خدا و سپاسهای خود را برمی‌شمارد. خداوند تعالی می‌گوید: ای بندهٔ من! راست می‌گویی، الاّ آنکه تو سپاس آن کسی را که من با دست او به‌تو نعمت دادم، به‌جای نیاوردی. من به‌ذات خود سوگند خورده‌ام که شکر بنده‌یی را که نعمتی به‌او داده‌ام نپذیرم تا شکر آن کس از بندگانم را که نعمتم به‌دست او به‌وی رسیده است، به‌جای نیاورد[۶].

ب ۳۲۸۵: شارح انقروی دربارهٔ این بیت حدیث زیر را نقل کرده است: «*لا تُجالِسُوا الْمَوْتیٰ اَلاّ وَ*

---

۱. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۱۶۷.

۲. شرح انقروی، تکملهٔ جلد ٦، صفحهٔ ۲۴٦؛ توضیح از مترجم است.

۳. توضیح از مترجم است.

۴. قرآن کریم، احزاب، ۳۳/۵٦.

۵. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۱۵۹.

٦. سفینة‌البحار، جلد ۱، صفحهٔ ۷۱۰.

هُمْ اَهْلُ الدُّنیا»: هان! با مردگان افت و خیز مکنید، آنان دنیاپرستانند[۱].

ب ۳۲۹۷: «ما بَعَثَ اللّهُ نَبِیّاً الاّ راعی غَنَم»: خداوند هیچ پیامبری مبعوث نکرده است که چوپان نباشد[۲]. تردید نیست که حدیث معنایی مجازی هم دارد.

ب ۳۳۰۱: «کُلُّکُمْ مَسْئُولٌ عَنْ رَعِیَّتِهِ، فَالاِمامُ راعٍ وَ هُوَ مَسْئُولٌ عَنْ رَعِیَّتِهِ فَالرَّجُلُ راعٍ وَ هُوَ مَسْئُولٌ عَنْ رَعِیَّتِهِ، والْمَرْأَةُ راعِیَةٌ فی بَیْتِ زَوْجِها وَ هِیَ مَسْئُولَةٌ عَنْ رَعِیَّتِها، وَالْخادِمُ راعٍ فی مالِ سَیِّدِهِ وَ هُوَ مَسْئُولٌ عَنْ رعِیَّتِهِ، وَالرَّجُلُ راعٍ فی مالِ اَبیهِ وَ هُوَ مَسْئُولٌ عَنْ رَعِیَّتِهِ، فَکُلُّکُمْ راعٍ وَکُلُّکُمْ مَسْئُولٌ عَنْ رَعِیَّتِهِ»: همهٔ شما از زیردست خود مسئولید، پیشوا چوپان است و او مسئول رعیّت خود است، مرد چوپان است و او مسئول رعیّت خود است، و زن در خانهٔ شوهرش چوپان است و او مسئول رعیّت خویش است، خدمتگزار چوپانِ مالِ سرور خویش است و او مسئول رعیّت خویش است، و مرد چوپان مال پدر خود است و او مسئول رعیّت خویش است، پس همهٔ شما چوپانید و همه مسئول رعیّت خودید[۳].

ب ۳۳۰۶: احتمالاً در این بیت به‌سورهٔ رحمن، ۵۵/ آیهٔ ۶۰ نظر دارد که فرموده است: «آیا پاداش نیکی جز نیکی است؟»[۴].

ب ۳۳۱۹: «مِنْ اَمرِ رَبّی»، ← دیباچهٔ دفتر دوم.

ب ۳۳۲۲: ذوالفقار، ← بیت ۲۳۰۵ دفتر دوم.

ب ۳۳۳۰: ماکو، افزارِ بافندگان است که ماسوره را در آن قرار می‌دهند و پارچه می‌بافند ضمناً «ماکو» به‌معنی کجاییم؟ مولانا از معانی این دو کلمه آرایهٔ لفظی به‌کار برده است.

ب ۳۳۳۹: ظاهراً ـ چنانکه شارح انقروی هم اشاره کرده است ـ به‌سورهٔ بقره، ۲/ آیهٔ ۱۵۶ نظر دارد که: «... ما از آنِ خدا هستیم و به‌او بازمی‌گردیم»[۵].

ب ۳۳۴۰: «کُلٌّ لَدَیْنا مُحْضَرونَ»، لفظاً از آیهٔ ۳۲ سورهٔ یس، ۳۶ اقتباس شده است.

ب ۳۳۴۴: در این بیت به‌سورهٔ رعد، ۱۳/ آیهٔ ۳۹ نظر دارد که فرموده است: «خدا هرچه را بخواهد محو یا اثبات می‌کند و امّ‌الکتاب نزد اوست»[۴].

دراین‌بخش، درابیات ۳۲۸۹-۳۲۹۶، به‌چوپانی موسی (ع) و گریختن گوسفندی از وی، دنبال کردن موسی و به‌گیرافتادنِ آن گوسفند به‌وسیلهٔ موسی و... اشاره می‌کند. این‌واقعه در تاریخ بیهقی چنین آمده است:

«چنان خواندم در اخبار موسی ـ علیه‌السّلام ـ که بدان وقت که شبانی می‌کرد، یک شب گوسفندان را سوی حظیره می‌راند، وقت نماز بود و شبی تاریک و باران به‌نیرو آمد. چون نزدیک حظیره رسید، برّه‌یی بگریخت موسی ـ علیه‌السّلام ـ تنگدل شد و بر اثر وی بدوید، بدان جمله که چون دریابد چوبش بزند. چون بگرفتش دلش بر وی بسوخت و بر کنار نهاد وی را و دست بر سر وی فرود آورد و گفت: ای بیچارهٔ درویش! در پس بیمی نه و در پیش امیدی نه، چرا گریختی و مادر را یله کردی؟ و هرچند که در ازل رفته

۱. شرح انقروی، تکملهٔ جلد ۶، صفحهٔ ۲۴۹؛ توضیح از مترجم است.

۲. حدیث، کنوزالحقائق، جلد ۲، صفحهٔ ۱۵۶. ۳. حدیث، جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۷۹.

۴. توضیح از مترجم است.

۵. شرح انقروی، پیشین، صفحهٔ ۲۶۰؛ توضیح از مترجم است.

بود که وی پیغمبری خواهد بود بدان ترحّم که بکرد نبوّت بر وی مستحکم‌تر شد»[1].

ب ۳۳۴۹: شارح انقروی دربارهٔ این بیت، این جملهٔ مولای متّقیان را نقل کرده است: «*عَرِفْتُ اللّٰهَ بِفَسْخِ الْعزائِمِ*» خدا را از سست شدن عزیمتها شناختم[2].

مثنوی

دیدنِ خوارزمشاه ـ رَحِمَهُ‌اللّه ـ در سَیران در موکبِ خوداسپی بس نادر و تعلّقِ دلِ شاه به‌حُسن و چُستیِ آن اسپ و سردکردنِ عمادالملک آن اسپ را در دلِ شاه و گزیدنِ شاه گفتِ او را بردیدِ خویش، چنانکه حکیم ـ رَحْمَةُاللّهِ عَلَیْه ـ در الهی‌نامه فرمود:

چون زبانِ حسد شود نَخّاس   یوسفی یابی از گزی کرباس

از دلاّلیِ برادرانِ یوسف حسودانه در دلِ مشتریان آن چندان حُسن پوشیده شد و زشت نمودن گرفت که «وَکانُوا فیهِ مِنَ الزّاهِدینَ»

بود امیری را یکی اسپی گزین   در گلهٔ سلطان نبودش یک قرین
او سواره گشت در موکب بگاه   ناگهان دید اسپ را خوارزمشاه
چشمِ شه را فرّ و رنگِ او رُبود   تا به‌رجعت چشمِ شَه با اسپ بود
بر هر آن عضوش که افکندی نظر   هریکش خوشتر نمودی زان دگر
غیرِ چُستی و گشی و رَوْحَنَت   حق بر او افکنده بُد نادر صفت
پس تجسّس کرد عقلِ پادشاه   کین چه باشد که زند بر عقلْ راه؟
چشمِ من پُرّست و سیرست و غَنی   از دو صد خورشید دارد روشنی
ای رخِ شاهان بَرِ من بَیْدَقی   نیم اسپم در رُباید بی‌حقی
جادوی کردست جادوآفرین   جذبه باشد آن نه خاصیّاتِ این
فاتحه خواند و بسی لاحول کرد   فاتحه‌ش در سینه می‌افزود دَرد*
زآنکه او را فاتحه خود می‌کشید   فاتحه در جرّ و دفع آمد وحید*
گر نماید غیر، هم تَمویهِ اوست   ور رود غیر از نظر، تنبیهِ اوست
پس یقین گشتش که جذبه زان سَریست   کارِ حق هر لحظه نادرْآوریست
اسپِ سنگین، گاوِ سنگین، زِابتلا   می‌شود مسجود از مکرِ خدا*
پیشِ کافر نیست بُت را ثانیی   نیست بُت را فرّ و نه روحانیی

---

۱. مآخذ، صفحهٔ ۲۱۵.

۲. شرح انقروی، تکملهٔ جلد ۶، صفحهٔ ۲۶۲؛ توضیح از مترجم است.

چیست آن جاذب، نهان اندر نهان / در جهان تابیده از دیگر جهان؟
عقل محجوبست و جان هم زین کمین / من نمی‌بینم، تو می‌توانی ببین
چونکه خوارَمْشَه زسَیران بازگشت / باخواصِ مُلکِ خود همراز گشت
۵۷۵ پس به‌سرهنگان بفرمود آن زمان / تا بیارند اسپ را زان خاندان
همچو آتش در رسیدند آن گروه / همچو پشمی گشت امیرِ همچو کوه
جانْش از دَرد و غبین تا لب رسید / جز عمادُالملک زنهاری ندید
که عمادالملک بُد پایِ عَلَم / بهرِ هر مظلوم و هر مقتولِ غم*
محترم‌تر خود نَبُد زو سروری / پیشِ سلطان بود چون پیغامبری*
بی‌طمع بود او، اصیل و پارسا / رایض و شبْ‌خیز و حاتِم در سَخا*
بس همایون رای و با تدبیر و راد / آزموده رایِ او در هر مُراد
هم به‌بذلِ جان سَخی و هم به‌مال / طالبِ خورشیدِ غیبْ او چون هلال
در امیری او غریب و مُحْتَبِس / در صفاتِ فقر و خُلّت مُلتَبِس
بوده هر محتاج را همچون پدر / پیشِ سلطان شافع و دفعِ ضرر
مر بَدان را سَتْر چون حلم خدا / خُلقِ او برعکسِ خَلقان و جدا
بارها می‌شد به‌سویِ کُوهْ فرد / شاه با صد لابه او را دفع کرد
هردم ارصد جُرم را شافع شدی / چشمِ سلطان را ازو شرم آمدی
رفت او پیشِ عمادالملکِ راد / سر برهنه کرد و بر خاک اوفتاد
که حَرَم با هرچه دارم، گو بگیر / تا بگیرد حاصلم را هر مُغیر
این یکی اسپست، جانم رهنِ اوست / گر بَرَد، مُردَم یقین ای خیرْدوست
گر بَرَد این اسپ را از دستِ من / من یقین دانم نخواهم زیستن
چون خدا پیوستگیی داده است / بر سرم مال ای مسیحا زود دست*
از زن و زرّ و عَقارم صبر هست / این تکلّف نیست، نی تزویریَست
اندرین گر می نداری باورم / امتحان کن، امتحان، گفت و قدم
آن عمادالملک گریان، چشمْ مال / پیشِ سلطان دردوید آشفته‌حال
لب بُبست و پیشِ سلطان ایستاد / رازگویان با خدا، رَبُّ العِباد
ایستاده رازِ سلطان می‌شنید / واندرون اندیشه‌اش این می‌تنید
کای خداگر آن جوان کژ رفت راه / که نشاید ساختن جز تو پناه
تو از آنِ خود بکن، از وی مگیر / گرچه او خواهد خلاص از هر اسیر
زآنکه محتاجند این خَلقان همه / از گدایی گیر تا سلطان همه*
با حضورِ آفتابِ باکمال / رهنمایی جُستن از شمع و ذُبال
با حضورِ آفتابِ خوشْ‌مَساغ / روشنایی جُستن از شمع و چراغ
بی‌گمان تَرکِ ادب باشد زما / کفرِ نعمت باشد و فعلِ هوا
لیک اغلب هوشها در اِفتِکار / همچو خُفّاشند ظلمت دوستدار

در شب ار خفّاش کِرمی می‌خورد   کِرْم را خورشیدِ جان می‌پرورد
در شب ار خُفّاش از کرمیست مست   کرم از خورشید جُنبنده شدست
آفتابی که ضیا زو می‌زَهَد   دشمنِ خود را نواله می‌دهد
لیک شهبازی که او خُفّاش نیست   چشم بازش راستْ بین و روشنیست
گر به‌شب جوید چو خُفّاش او نُمو   در اَدَبْ خورشید مالَد گوشِ او
گویدش گیرم که آن خُفّاشِ لُد   علّتی دارد، تُرا باری چه شد؟
مالِشَت بِدْهم به‌زجر از اِکتیاب   تا نتابی سَر دگر از آفتاب*

مواخذهٔ یوسفِ صدّیق ـ صلوات الله علیه ـ به‌حبس «بِضْعَ سِنینَ» به‌سببِ یاری خواستن از غیرِ حق و گفتن «اُذْکُرْنی عِنْدَ رَبِّکَ» مَعَ تقریره

آنچنانکه یوسف از زندانیی   با نیازی، خاضعی، سَعدانیی
خواست‌یاری، گفت چون بیرون رَوی   پیشِ شَهْ گردد اُمورت مُستوی
یادِ من کن پیشِ تختِ آن عزیز[1]   تا مرا هم واخَرَد زین حبس نیز
کی دهد زندانیی در اِقْتِناص   مردِ زندانیِّ دیگر را خلاص؟
اهلِ دنیا جملگان زندانیند   انتظارِ مرگِ دارِ فانیند
جز مگر نادر یکی فَردانیی   تن به‌زندان، جانِ او کیوانیی
پس جزایِ آنکه دید او را مُعین   ماند یوسف حَبس دَرْ بِضعَ سِنین
یادِ یوسفْ دیو از عقلش سُتُرد   وز دلش دیو آن سخن از یاد بُرد*
زین گُنه کامد از آن نیکوخصال   ماند در زندان زِداوَر چند سال*
۵۷۶ ↓ که چه تقصیر آمد از خورشیدِ داد   تا تو چون خفّاش اُفتی در سَواد؟
هین چه تقصیر آمد از بَحر و سَحاب   تا تو یاری‌خواهی‌ازریگ و سَراب؟*
عام اگر خُفّاش طبعند و مجاز   یوسفا داری تو آخر چشمِ باز
گر خُفاشی رفت درکور و کبود   بازِ سلطانْ‌دیده را باری چه بود؟
پس ادب کردش بدین جُرم اوستاد   که مساز از چوبِ پوسیده عِماد
لیک یوسف را به‌خود مشغول کرد   تا نیاید در دلش زان حبسْ دَرد
آنچنانش اُنس و مستی داد حق   که نه زندان ماند پیشش نه غَسَق
نیست زندانی وَحِشْ‌تر از رَحِم   ناخوش و تاریک و پُرخون و وَخِم
چون گشادت حق‌دریچه سویِ خویش   در رَحِمْ هر دم فزاید تَنْتْ بیش
اندر آن زندان زذوقِ بی‌قیاس   خوش شکُفت‌ازغَرسِ جسمِ تو حَواس
زان رَحِم بیرون شدن بر تو دُرُشت   می‌گریزی از زَهارش سویِ پُشت

۱. در نسخه «یاد من کن پیشِ آن تخت عزیز» نوشته شده، بعد با «م» و «خ»، «آن و تخت» را مقدّم و مؤخر کرده‌اند.

راهِ لذّت از درون دان نـه از بـرون　　ابـلهی دان جُستنِ قـصر و حُـصون
آن یکی در کُنجِ مسجد مست و شاد　　وآن دگـر در بـاغْ تُرش و بـی‌مـراد
قصرْ چیزی نیست، ویـران کـن بَـدَن　　گـنج در ویـرانِیَست ای مـیرِمن*
ایـن نـمی‌بینی کـه در بـزمِ شـراب　　مست آنگه خوش شود کو شُد خراب؟
گرچـه پُـرنقش است خـانه، بـرکَنَش　　گـنج جُـو وزگـنج آبـادان کُـنَش
خـانهٔ پـرنقشِ تـصویر و خیـال　　وین صُوَر چون پرده بر گنجِ وصـال
پـرتوِ گـنجست و تـابشهایِ زر　　که درین سینه هـمی جـوشد صُوَر
هـم زلطـف و عکسِ آبِ بـا شـرف　　پرده شد بـر رویِ آب اجـزایِ کف
هم زلطـف و جـوشِ جـانِ بـا ثَـمَن　　پرده‌یی بر رویِ جان شد شخصِ تن
پس مَثَل بشنو کـه در اَفـواه خـاست　　که‌اینچه‌بر ماست‌ای‌برادر هم‌زماست*
زین حجاب این تشنگانِ کف‌پرست　　زآبِ صـافی اوفتـاده دُورْدست
آفتـابا، بـا چـو تـو قبله و امـام　　شبْ‌پـرستی و خُفـاشی مـی‌کنیم
سویِ خود کن این خُفاشان را مَطـار　　زیـن خُفـاشیشان بـخرِ ای مُسْتَجـار
این جُوان زین جُرم ضالست و مُغیر　　کـه بـه‌من آمـد، ولی او را مگـیر
در عمـادالمـلك ایـن انـدیشه‌ها　　گشته جوشان چون اَسَـد در بیشه‌ها
ایستـاده پـیشِ سلطـان ظـاهرش　　در ریـاضِ غـیبْ جـانِ طـایرش
چـون مـلایکْ او بـه اقـلیمِ اَلَست　　هردَمی می‌شد به‌شُربِ تـازه مست*
اندرون سور و بُرون چون پُـرغـمی　　در تنِ همچون لَحَد خوش عالَمی*
او دریـن حـیرت بُـد و در انتظـار　　تـا چـه پیدا آیـد از غـیب و سِـرار
اسپ را انـدر کشـیدند آن زمـان　　پیشِ خـوارَمْشـاه سرهنگـانْ کَشـان
الحـق انـدر زیـرِ ایـن چـرخِ کبود　　آنچنـان کُـرّه بـه‌قدّ و تَک نـبود
مـی‌رُبودی رنگِ او هـر دیـده را　　مَـرحَبْ آن از بـرق و مَـهْ زایـیده را
همچو مَـهْ، هـمچون عُطـارد تیزْرَو　　گوییی صَرصَر علف بودش نه جَو*
مـاهْ عـرصهٔ آسمـان را در شـبی　　مـی‌بُرد انـدر مسـیر و مَـذْهبی
چون به‌یک شب مَهْ بُرید اَبـراج را　　از چـه مُـنکِر مـی‌شوی مـعراج را؟
صد چو ماهست آن عـجب دُرِّ یـتیم　　که به‌یک ایماءِ او شـد مَـهْ دونـیم*
آن عجب کـو در شکـاف مَـهْ نـمود　　هـم بـه‌قدرِ ضعفِ حسِّ خَلق بـود
کـار و بـارِ انبیـا و مُـرسَلون　　هست از افـلاک و اختَرهـا بُـرون
تـو بـرون رَو هـم زافـلاک و دَوار　　وآنگهان نظّـاره کـن آن کـار و بـار
درمیـانِ بـیضه‌ای چـون فَـرخْها　　نشـنوی تسـبیحِ مرغـانِ هـوا
معجزات اینجا نخواهـد شـرحِ گشت　　زاسپ و خوارمشاه گو و سـرگذشت
آفتـابِ لطفِ حق بـر هـر چـه تـافت　　از سگ و از اسپ، فرِّ کَهْف یافت*

تابِ لطفش را تو یکسان هم مدان / سنگ را و لعل را داد او نشان
لعل را زان هست گنجِ مُقتبَس / سنگ را گرمی و تابانی و بس
آنکه بر دیوار افتد آفتاب / آنچنان نَبْود کز آب و اضطراب
چون دمی حیران شد از وی شاهِ فرد / رویِ خود سویِ عمادالملک کرد
کای اِچی، بس خوب اسپی نیست این؟[1] / از بهشتست این مگر نه از زمین*
پس عمادالملک گفتش ای خدیو / چون فرشته گردد از میلِ تو دیو
در نظر آنچ آوری، گردید نیک / بس گَش و رعناست این مرکب ولیک
هست ناقص آن سر اندر پیکرش / چون سرِ گاوست گویی آن سَرش
در دلِ خوارَمشه این دَم کار کرد / اسپ را در منظرِ شَهْ خوار کرد
چون غَرَض دَلّاله گشت و واصفی / از سه گز کرباس یابی یوسفی*
چونکه هنگامِ فراقِ جان شود / دیو دلّال دُرِ ایمان شود*
پس فروشَد ابلَه ایمان را شتاب / اندر آن تنگیِ به‌یک ابریقْ آب*
وآن خیالی باشد و ابریقْ نی / قصدِ آن دلّال جز تخریق نی
این زمان که تو صحیح و فربهی / صِدْق را بهرِ خیالی می‌دهی
می‌فروشی هرزمانی دُرِّ کان / همچو طفلی می‌ستانی گِردَکان
پس در آن رنجوریِ روز اَجَل / نیست نادر گر بود اینَت عَمَل
۵۷۷ در خیالت صورتی جوشیده‌یی / همچو جَوزی وقتِ دَق پوسیده‌یی
هست از آغاز چون بَدْر آن خیال / لیک آخِر می شود همچون هلال
گر تو اوّل بنگری چون آخِرش / فارغ آیی از فریبِ فاترش
جوزِ پوسیده‌ست دنیا ای امین / امتحانش کم کن، از دُورش بُبین*
شاه دید آن اسپ را با چشمِ حال / وآن عمادالملک با چشمِ مآل
چشمِ شَهْ دو گز همی دید از لُغَز / چشمِ آن پایانْ نگر پنجاه گز
آن چه سُرمه‌ست آنکه یزدان می‌کشد؟ / کز پسِ صد پرده بیند جانْ رَشَد
چشمِ مهتر چون به‌آخِر بود جفت / پس بدان دیده جهان را جیفه گُفت*
زین یکی ذَمّش که بشنود او و حَسَب / پس فُسرد اندر دل شَهْ مِهرِ اسپ

---

۱. کلمهٔ «اِچی» در بیت ۱۷۰۲ همین دفتر هم آمده است. در اینجا هم مثل مورد پیشین روی همزه کسره‌یی گذاشته‌اند. «ایچی» بعد به‌صورت «اِچه» درآمده است. هم به‌معنی برادر بزرگ و هم به‌معنی بزرگ استعمال می‌شود. یونس امره نیز یکی از اشعار خود را چنین آغاز می‌کند:

بیر سؤالیم وارسکا ای درویشلر اجه‌سی / مشایخ نه بویورور، یول خبری ینجه سی

(یعنی: ای برادر بزرگ! سؤالی از تو دارم، مشایخ چه می‌فرمایند، خبر راه چگونه است؟) (دیوان یونس امره، به‌کوشش عبدالباقی گولپینارلی، صفحهٔ ۳۰۱، بیت ۲، به‌الفبای ترکی، صفحهٔ ۱۳۱، اولین بیتِ شعر CLXX، انجمن جهانگردی اسکی‌شهر، جلد ۱، استانبول، ۱۹۶۵). این کلمه که در لهجهٔ ترکی بلخی به‌معنی برادر بزرگ و بزرگ است، در نسخهٔ کتابخانهٔ فاتح که تصحیح آن را عرضه کرده‌ایم، روی همزه زَبَر (فتحه) گذاشته‌اند. به‌توضیح بیت ۱۷۰۲ هم نگاه کنید.

چشمِ خود بگذاشت و چشمِ او گزید / هوشِ خود بگذاشت و قولِ او شنید
این بهانه بود و آن دیّانِ فرد / از نیازْ آن در دلِ شَهْ سرد کرد
دَر بُبَست از حُسنِ او پیشِ بَصَر / آن سخن بُد درمیان چون بانگِ در
پرده کرد آن نکته را بر چشمِ شَه / که از آن پرده نماید مَهْ سیه
پاک بنّایی که برسازد حُصون / در جهانِ غیب از گفت و فسون
بانگِ دَر دان گفتْ را از قصرِ راز / تا که بانگِ واشدست این یا فَراز؟
بانگِ در محسوس و در از حس برون / تُبْصِرُون این بانگ و دَر لاتُبْصِرون
چنگِ حکمت چونکه خوش آواز شد / تا چه در از رَوضِ جنّت بازشد؟ *
بانگِ گفتِ بَد چو دَرْوا می‌شود / از سَقَر تا خود چه در وا می‌شود؟
بانگِ در بشنو چو دوری از دَرَش / ای خُنُک او را که واشد مَنْظَرش
چون تو می‌بینی که نیکی می‌کنی / بر حَیوٰة و راحتی برمی‌زنی
چونکه تقصیر و فسادی می‌رود / آن حَیوٰة و ذوقْ پنهان می‌شود
دیدِ خود مگذار از دیدِ خسان / که به‌مُردارت کَشَند این کَرکَسان
چشمِ چون نرگس فروبندی که چی؟ / هین عصاامِ کَش که کورم ای اِچی
وآن عصاکَش که گُزیدی در سفر / خود ببینی باشد از تو کورتر
دستْ کورانه به حَبْلُ‌الله زن / جز بر اَمر و نهی یزدانی مَتَن *
چیست حبلُ‌اللّه؟ رها کردن هوا / کین هوا شد صَرْصَری مرعاد را *
خَلق در زندان نشسته از هواست / مرغ را پرها بُبسته از هواست
ماهی اندر تابهٔ گرم از هواست / رفته از مستوریان شَرم از هواست
خشمِ شِحنهٔ شعلهٔ نار از هواست / چارمیخ و هیبتِ دار از هواست *
شَحنهٔ اجسام دیدی بر زمین / شحنهٔ احکام جان را هم ببین
روح را در غیبْ خود اشکنجه‌هاست / لیک تا نَجْهی، شکنجه در خَفاست
چون رهیدی، بینی اشکنجه و دَمار / زآنکه ضدّ از ضِدّ گردد آشکار *
آنکه در چَهْ زاد و در آبِ سیاه / او چه داند لطفِ دشت و رنجِ چاه؟
چون رها کردی هوا از بیمِ حق / در رَسَد سَغراق از تَسنیمِ حق *
لاٰ تُطَرِّقْ فی هَواکَ سَلْ سَبیل / مِنْ جَنابِ اللهِ نَحْوَ السَّلْسَبیل *
لاٰتَکُنْ طَوْعَ الْهَوىٰ مِثْلَ الْحَشیش / اِنَّ ظِلَّ الْعَرْشِ أَوْلیٰ مِنْ عَریش *
گفت سلطان اسپ را واپس برید / زودتر زین مظلمه بازم خرید
با دلِ خود شه نفرمود این قَدَر / شیر را مغریب زین رَأْسُ‌الْبَقَر
پایِ گاو اندر میان آری زِ داوْ / رَو، ندوزد حق بر اسپی شاخِ گاو
بس مناسب صنعتست این شُهره زاوْ / کَی نهد بر جسم اسپ او عضوِ گاو؟
زاوْ اَبدان را مناسب ساخته / قصرهایِ مُنتَقِل پرداخته *

درمیـــــانِ قصرهــــا تـــــخریجها   از سویِ این، سویِ آن صِهْریجها*
وز درونشـــان عـــالمی بـــی‌مُنْتها   درمیـانِ خـرگهی چـندین فضـا*
گـهْ چـو کـابوسی نمـاید مـاه را   گـه نمـاید روضـه قـعرِ چـاه را*
قبض و بسطِ چشمِ دل از ذوالجـلال   دم به‌دم چـون مـی‌کند سِـحرِ حـلال
زین سبب درخواست از حق مصطفی   زشت را هم زشت و حق را حق‌نما*
تـا بـه‌آخِر چـون بگـردانی ورق   از پشیمـــانی نـــه اُفــتم در قَــلَق
مکـر که کرد آن عمـادالملک فـرد   مـالک ٱلـملکش بـدان ارشاد کـرد
مکرِ حق سرچشـمهٔ ایـن مکرهـاست   قـلبْ بَـینِ اصـبَعَیْنِ کبریـاست*
آنکـه سـازد در دلت مکـر و قیـاس   آتشـــی دانـــد زدن انـــدر پـــلاس

نثر

دیدنِ خوارزمشاه ـ که خداوند او را رحمت کناد ـ در حال گردش در میان گروه سواران خود اسبی بسیار نادر، و دل بستنِ شاه به‌زیبایی و چالاکیِ آن اسب، و سردکردن عمادُالملک آن اسب را در نظر شاه، و برگزیدن شاه گفتهٔ عمادالملک را بر دید خویش؛ چنانکه حکیم (سنایی) ـ که رحمت خدا بر او باد ـ در الهی‌نامه (حدیقةالحقیقه) فرمود:

چـون زبـان حَسَـد بـرده‌فروشی کـند   می‌توانی یوسفی‌را به‌یک‌گزکرباس‌بخری

از دلاّلیِ حسودانهٔ برادرانِ یوسف، آن همه زیبایی در دلِ خریدارانِ او پوشیده شد و زشتْ‌نمایی آغاز کرد، «آنان هیچ رغبتی به‌یوسف نداشتند»

ـ امیری اسبی برگزیده داشت که در گلّهٔ خوارزمشاه نظیرش نبود.
ـ یک‌روز صبح‌زود امیر سوار برآن‌اسب شد وبه‌سواران پیوست، خوارزمشاه ناگهان‌آن‌اسب را دید.
ـ شُکوه و رنگِ اسب چشمِ پادشاه راگرفت، تا هنگام بازگشت شاه به‌اسب چشم دوخته بود.
ـ به‌هر عضو اسب که نظر می‌انداخت، به‌نظرش زیباتر از عضو دیگر می‌آمد.
ـ علاوه بر چابکی و زیبایی و دلپذیری، خداوند به‌او کیفیّتی دلپسند داده بود.
ـ پس عقل شاه به‌جستجو پرداخت که این چیست که عقل را می‌دزدد؟
ـ چشم من پر و سیر و بی‌نیاز است، از صدها خورشید روشنی می‌گیرد.
ـ رخِ پادشاهان دربرابر من پیاده‌یی بیش نیست، چگونه نیمه‌اسبی به‌ناحق‌توجّه مرا جلب‌کرده است؟
ـ خدایِ جادوآفرین جادویی کرده است، این از جذبهٔ الهی است از خصوصیّاتِ این اسب نیست.
ـ فاتحه‌یی خواند و لاحول ولاقوّة... گفت، امّا فاتحه درد دلش را می‌افزود.
ـ اگرچه فاتحه در جلب خیر و دفعِ شرّ بی‌مانند است، ولی فاتحه خود او را جلب می‌کرد.
ـ اگر غیری به‌نظر آید ازچشم‌بندی غیب است، واگر دیگری ازچشم غایب‌شود، بیدارسازیِ اوست.
ـ پس بر خوارزمشاه مسلّم شدکه جذبه ازجانبِ خداست،کار خدا هردم آفریدن چیزهای نادر است.
ـ به‌سببِ آزمایشِ الهی و مکرِ او اسب سنگی وگاو سنگی را سجده می‌کنند.

ـ به‌نظر کافر، بُت بی‌همتاست، در حالی که بت شکوه و روحانیّتی ندارد.
3360/۳۳۶۹ ـ آنچه جذب می‌کند چیست؟ چیزی است نهان اندر نهان که از عالمی دیگر به‌این عالم تابیده است.
ـ این کمینگاه از عقل و جان پوشیده است، من نمی‌توانم ببینم، اگر تو می‌توانی ببین.
ـ چون خوارزمشاه از گردش بازگشت، با ندیمان خاصّ مملکت پنهانی مذاکره کرد.
ـ آنگاه به‌پیشروان لشکر دستور داد که اسب را از آن دودمان بیاورند.
ـ پیشروان لشکر به‌سرعت رسیدند، آن امیرِ استوار چون پشم نرم شد.
3365/۳۳۷۴ ـ از ناراحتی و زیان جان بر لبش رسید و جز عمادالملک پناهی نیافت.
ـ زیرا که عمادالملک پناهگاه هر ستمدیده و هر کُشتهٔ اندوه بود.
ـ سالاری محترم‌تر از او نبود، در حضور پادشاه چون پیامبری بود.
ـ طمعکار نبود، والاتبار وپرهیزگار بود، اهل ریاضت و شب‌زنده‌دار بود و سخاوت حاتم را داشت.
ـ بسیار نیک‌اندیش و با تدبیر و جوانمرد بود، اندیشهٔ او در هر مورد مجرّب بود.
3370/۳۳۷۹ ـ هم در بذل جان و هم در بذل مال بخشنده بود، چون ماه نو در طلب خورشید عالم غیب بود.
ـ او در امارتِ (دنیوی) بیگانه و زندانی بود، به‌لباس درویشی و صفات دوستی ملبّس بود.
ـ برای هر نیازمندی چون پدر بود و در حضور پادشاه شفاعت می‌کرد و ضرر را دور می‌ساخت.
ـ چون بردباریِ خداوند، (عیب) بَدان‌را می‌پوشانید، اخلاقِ‌او برخلاف‌اخلاقِ‌مردم وجدا ازآنان بود.
ـ بارها می‌خواست تنها (برای عبادت) به‌کوه برود، شاه با صدالتماس او را از این کار بازداشت.
3375/۳۳۸۴ ـ اگر در هر لحظه صدگناه را شفاعت می‌کرد، چشم پادشاه از (رویِ) او شرم می‌کرد.
ـ آن امیر پیش عمادالملکِ جوانمرد رفت، (برای دادخواهی) سر برهنه کرد و به‌خاک افتاد.
ـ (گفت:) اهلِ حرم و هرچه دارم، از من بگیرد، هر غارتگری دار و ندارم را غارت کند،
ـ امّا ای‌مرد خیرخواه! اگر این‌یک اسب راکه جانم درگروِ اوست ازمن‌بگیرد، مسلّماً من خواهم مُرد.
ـ اگر این اسب را از دستِ من بدر آورد، قطعاً می‌دانم که زنده نخواهم ماند.
3380/۳۳۸۹ ـ چون خداوند علاقه‌یی عطاکرده است، ای مسیح! زود دستِ (شفابخش) بر سرم بکش.
ـ من می‌توانم از زن و مال و ملک صبرکنم، این (سخن) نه ریاکاری و نه ادّعاست.
ـ اگر این (سخن مرا) باور نمی‌کنی، گفتار وکردار مرا امتحان‌کن، امتحان.
ـ عمادالملک، گریان در حالی که چشمش را می‌مالید (اشکش را پاک می‌کرد)، پریشان‌حال به‌سرعت پیش سلطان رفت.
ـ در حضور سلطان خاموش ایستاد، با خداوند، پروردگارِ بندگان به‌راز و نیاز پرداخت.
3385/۳۳۹۴ ـ ایستاده بود امّا رازِ دل سلطان را می‌شنید، از دل او این اندیشه می‌گذشت:
ـ پروردگارا! اگر آن جوان راه راکج رفت و ندانست که نباید جز تو پناهی بجوید،
ـ تو آنچه سزاوارِ توست، عمل‌کن، گناهش را نادیده بگیر؛ اگرچه او ازهرگونه‌اسارت رهایی می‌طلبد.
ـ زیرا که این انسانها، ازگدا تا سلطان، همه نیازمندند.
ـ با وجودِ آفتابِ کامل از شمع و فتیله راهنمایی خواستن،
3390/۳۳۹۹ ـ با وجود آفتابِ خوشخرام از شمع و چراغ روشنایی جُستن،
ـ بی‌تردید ترکِ ادب از سوی ماست، کفران نعمت و عملی از روی هوای نَفْس است.
ـ امّا اکثر عقلها به‌هنگام تفکّر همانند خفّاش تاریکی را دوست دارند.

- اگر شبْ‌پره در تاریکیِ شب کِرمی (می‌یابد) می‌خورد، آن کِرم را هم خورشید جان پرورده است.
- اگر شبْ‌پره در شب از خوردنِ کِرمی سرمست‌شده، آن کِرم هم از خورشید حرکت و جنبش یافته است.
3395/۳۴۰۴ - آفتابی که روشنی از آن می‌زاید، حتّی به‌دشمن خود نعمت عطا می‌کند.
- امّا شهبازی که شبْ‌پره صفت نیست، و چشم بازِ او حقیقت‌بین و روشن است،
- اگر در شب چون شبْ‌پره زیاده جویی کند، خورشید او را برای تأدیب گوشمالی می‌دهد.
- به‌او می‌گوید: فرض کنیم که آن شبْ‌پرهٔ عَنود بیماریی دارد، باری تو را چه شده است؟
- تو را برای دردمند شدن به‌عذاب گوشمالی می‌دهم تا بار دیگر از آفتاب سرپیچی نکنی.

بازخواستِ یوسفِ صدّیق - که درود خدا بر او باد - «چند سال» در زندان به‌سبب یاری خواستن از جز خدا و گفتن این که «مرا نزد مولایِ خود یادکن» با بیانِ آن

3400/۳۴۰۹ - چنانکه یوسف، از زندانیِ نیازمندِ فروتنِ نیکبختی،
- یاری خواست، و گفت: چون از زندان بیرون روی و کارهایت در خدمت شاه روبراه شود،
- در پیشگاه عزیز مصر از من هم یادکن، تا مرا نیز از این زندان بیرون آورد.
- زندانیِ اسیر چگونه می‌تواند زندانیِ دیگری را رهایی بخشد؟
- مردم دنیا همگی زندانیند، در این سرایِ فانی به‌انتظار مرگ نشسته‌اند.
3405/۳۴۱۴ - مگر انسان نادرِ یگانه‌یی که بدنش در زندان و روحش در آسمان (زُحل) است.
- پس یوسف به‌کیفرِ آنکه او را یاورِ خود دید، «چندین سال» در زندان ماند.
- شیطان یادِ یوسف را از خاطر آن زندانی محو کرد، آن سخن را از دلش زدود.
- به‌سبب این گناهی که از آن نیکوخصلت سرزد، خداوند او را چندین سال در زندان باقی گذاشت.
- که از خورشیدِ عدل چه تقصیری پدید آمد که تو چون شبْ‌پره به‌سیاهی و تاریکی افتادی؟
3410/۳۴۱۹ - هان! از دریا و ابر چه تقصیری به‌ظهور رسید که تو از ریگ و سراب یاری می‌خواهی؟
- اگر مردم کورْباطن و غیرحقیقی‌اند، آخر ای یوسف! تو چشمی باز و بینا داری.
- اگر شب‌پره‌یی به‌نقصان و تباهی رفت، شهبازی که دستِ سلطان را دیده است، چرا باید چنین کند؟
- پس بدین گونه، استاد اَدَبش کرد که بر چوب پوسیده تکیه مکن، آن را ستون قرار مده.
- امّا یوسف را به‌خود مشغول کرد تا از آن زندان دردی بردلش نیاید.
3415/۳۴۲۴ - خداوند چنان الفت و سرمستی به‌یوسف داد که نه زندان در نظرش ماند و نه تاریکی.
- زندانی وحشتناک‌تر، ناپسندتر، تاریک‌تر، پرخون‌تر و ناگوارتر از رَحِم نیست.
- امّا چون خدا برایت در رَحِم دریچه‌یی به‌سوی خویش گشوده است، بدنِ تو هردم در آن بزرگتر می‌شود.
- در آن زندان از لذّتی که به‌قیاس نمی‌گنجد، از درختِ بدنِ تو حواسّ شکفته می‌شود.
- خارج شدن از زندانِ رَحِم برای تو ناگوار می‌آید، چنانکه از دهانهٔ رَحِمِ مادر به‌پشت می‌گریزی.
3420/۳۴۲۹ - بدان که راه لذّت معنوی از درون است، نه از بیرون؛ جُستن قصر و قلعه‌ها از حماقت است.
- یکی در گوشهٔ مسجد سرمست و شادمان است، آن دیگری درونِ باغ گرفته و ناکام است.
- کاخ چیزی نیست، بدن را ویران کن؛ ای سرورِ من! گنج در ویرانی است.
- آیا نمی‌بینی که در مجلسِ شراب، مست وقتی سرخوش می‌شود که مستِ خراب باشد؟
- اگرچه خانه پرازنقش ونگار است، ویرانش کن؛ گنجینهٔ آن را طلب کن و با آن گنج دوباره آبادش کن.

ـ این خانه پر از نقشهای تصویر و خیال است، این تصویرها همانند پرده‌یی روی گنجِ وصال است.
ـ صورتهایی که از این دل می‌جوشد، پرتوِ گنج و درخششهای طلاهایی است (که در اینِ بدن است).
ـ این هم از خلوص و شفافیّت آب شریف است که اجزای کف، روی آب پرده‌یی شده است.
ـ همچنین از صفا و جوششِ جانِ گرامی است که بدن پرده‌یی بر رویِ جان می‌کشد.
ـ پس این مَثَل را که به‌دهانها افتاده است بشنو: که ای برادر آنچه بر ما می‌رسد از خود ماست.
ـ به‌سبب همین حجاب است که این تشنگانِ کفْ‌پرست از آب زلال دور افتاده‌اند.
ـ ای آفتاب! با وجود قبله و پیشوایی چون تو، ما شب را می‌پرستیم و خُفّاش‌صفتی می‌کنیم.
ـ این شبْ‌پره‌ها را به‌سوی خود پرواز ده، ای زنهاردهنده! آنان را از شبْ‌پره بودن رها کن.
ـ این جوان (صاحب‌اسب) از این گناه گمراه و متجاوز است که پیش من آمده‌است، امّا تو او را ببخش.
ـ این اندیشه‌ها از دلِ عمادالملک می‌گذشت، همان‌طور که شیر در جنگلها (به‌شتاب می‌گذرد).
ـ (وزیر) به‌ظاهر درحضور پادشاه ایستاده بود، امّا جانِ پرّانش درباغهای غیب (پرواز می‌کرد).
ـ چون فرشتگان در سرزمینِ «الست» هر لحظه با شراب جدیدی سرمست می‌شد.
ـ در باطنِ او جشنی بود، امّا در ظاهر چون انسانی پرغم بود، در تنِ چون قبر خوش عالمی داشت.
ـ او در این حیرانی و انتظار بود تا از عالم غیب و اسرار چه پدید خواهد آمد.
ـ در آن لحظه سالاران لشکر، اسب را کشان‌کشان به‌حضور خوارزمشاه آوردند.
ـ براستی، زیر این آسمان لاجوردی، چنان کُرّه‌یی به‌قامت و دوندگی نبود.
ـ رنگش هر چشمی را به‌خود جلب می‌کرد، آفرین (بر آن اسبی که) از صاعقه و ماه زاده بود.
ـ مانند ماه و ستارهٔ تیر سریع بود، گویی علوفه‌اش تندباد بود، جَو نبود.
ـ ماه در یک شب پهنهٔ آسمان را طی می‌کند و از این سوی به‌آن سوی می‌رود.
ـ ماه که می‌تواند در یک شب بُرجها را طی کند، پس چرا معراج را انکار می‌کنی؟
ـ آن مروارید یگانه و عجیب صدبرابر برتر از ماه است که به‌یک اشارهٔ او ماه شکافته شد.
ـ آن شگفتی که آن حضرت در شقّ‌القمر ابراز کرد، این کار او را به‌سببِ ناتوانیِ احساسِ مردم بود.
ـ والاّ کار و شغل انبیا و پیامبران بالاتر از آسمانها و ستارگان است.
ـ تو از آسمانها و گردشِ آنها بیرون آی و آنگاه آن کار و مقام را تماشا کن.
ـ هنوز چون جوجه‌ها درون تخم هستی، قادر نیستی که تسبیح پرندگان آسمانی را بشنوی.
ـ در اینجا معجزه‌ها را نمی‌توان بیان کرد، از اسب و خوارزمشاه و ماجرایِ آن سخن بگوی.
ـ خورشیدِ عنایتِ الهی از سگ و اسب برهرچه بتابد، آن چیز شکوهِ پناهِ الهی را می‌یابد.
ـ مپندار که تابشِ عنایت او یکسان است، او این عنایت را در سنگ و لعل نشان داده است.
ـ لعل از آن (عنایت) گنجینه‌یی اقتباس می‌کند، سنگ فقط گرمی و درخشندگی می‌یابد.
ـ آفتابی که بر دیوار می‌تابد، چنان نیست که بر آب و امواجِ آن می‌تابد.
ـ چون شاهِ یگانه لحظه‌یی حیران بر اسب نگاه کرد، به‌طرفِ عمادالملک برگشت.
ـ گفت: ای برادر! آیا این اسب خوبی نیست؟ گویی که از بهشت آمده است و متعلّق به‌زمین نیست.
ـ عمادالملک گفت: ای پادشاه! اگر چیزی را بپسندی، دیو در نظرت فرشته جلوه می‌کند.
ـ هرچه به‌چشمت بیاید، نیکو می‌شود، این اسب هم بسیار خوب و زیباست، ولی،
ـ سرِ آن اسب نسبت به‌پیکرش ناقص است، گویی سرش شبیه سرِ گاو است.

ـ این سخن در دلِ خوارزمشاه اثر کرد، اسب را در نظر او خوار جلوه داد.
ـ اگر (درمعامله) غَرض دلاّلی‌کند و (کالا را) توصیف‌کند، می‌توانی یوسفی را به‌سه گز کرباس بخری.
ـ هنگامی که جان از بدن جدا می‌شود نیز، شیطان دلاّلِ مروارید ایمان می‌شود.
ـ احمق در آن تنگنا با شتاب، ایمان را به‌یک قدح آب می‌فروشد.
ـ در حالی که آن خیال است و قدح آب نیست؛ مقصودِ آن دلاّل (شیطان) جز حیله‌گری نیست.
ـ تو که اکنون سالم و چاقی، حقیقت را به‌خیالی می‌فروشی و از دست می‌دهی،
ـ هر لحظه‌یی گوهرِ کانی را می‌فروشی و چون کودکان به‌جای آن گردو می‌خری.
ـ پس عجیب نیست اگر در آن بیماریِ روز مرگ چنین رفتاری داشته باشی.
ـ در خیالِ تو چیزی شبیه گردو پیدا شده که به‌هنگام شکستن (می‌بینی که) پوسیده است.
ـ آن خیال در ابتدا چون ماهِ کامل است، ولی در پایان مانند هلال (باریک) می‌شود.
ـ اگر تو در ابتدا پایان کار را ببینی، از مکرِ زبونِ او آسوده می‌شوی.
ـ ای مرد درستکار! دنیا همانند گردوی پوسیده است، کمتر بیازمای، از دور تماشایش کن.
ـ شاه آن اسب را به‌چشم حال دید، امّا عمادالملک به‌چشم عاقبت‌بینی نگریست.
ـ چشم شاه به‌سبب کج‌بینی دو گز را می‌دید، امّا چشمِ آن عاقبت‌نگر پنجاه گز می‌دید.
ـ آن‌چه سرمه‌یی است که یزدان می‌کَشد که جان راستی و حقیقت را از پشت صد پرده می‌بیند.
ـ چون چشم آن بزرگ (پیامبر) با عاقبت‌بینی قرین بود، با همان چشم دنیا را مردارِ گندیده نامید.
ـ پادشاه با شنیدن این تنها نکوهش، محبّت اسب در دلش سرد شد.
ـ چشم خود را رها کرد و چشم عمادالملک را گرفت، عقل خود رها کرد و به گفتهٔ او گوش داد.
ـ آن (سخن وزیر) بهانه بود، آن‌خدای‌یگانه به‌سبب دعایِ (صاحب‌اسب) آن‌را دردل شاه سرد کرد.
ـ درِ جمالِ اسب را پیش چشم بست، آن سخن عمادالملک که مطرح شد چون بانگِ در بود.
ـ آن سخن را چون پرده‌یی جلو چشم شاه قرار داد که از آن پرده ماه سیاه دیده می‌شود.
ـ چه بنّای منزّهی است که در عالم غیب با سخن و افسون قلعه‌ها می‌سازد.
ـ بدان که سخن، بانگ درِ قصر راز است، (دقّت کن) که بانگ باز شدن یا بسته شدن در است؟
ـ صدای در محسوس‌است، امّا خود در ورای‌حسّ است؛ بانگ‌را احساس‌می‌کنید امّا در را نمی‌بینید.
ـ چون چنگ حکمت صدایی دلنشین درآورد، (باید دقّت کنی) که کدام در از باغ بهشت باز شد؟
ـ چون بانگِ سخنِ بد به‌گوش رسد، (باید دقّت کنی) که کدام درِ دوزخ باز می‌شود؟
ـ چون از درِ آن دوری، بانگِ در را بشنو، خوشا به‌حال کسی که دیدهٔ باطن‌بینش باز شد.
ـ می‌بینی هنگامی که نیکی می‌کنی، به‌زندگی و راحت دست می‌یابی.
ـ وقتی که تقصیر و تباهی از تو سرمی‌زند، آن زندگانی و لذّت از میان می‌رود و پنهان می‌شود.
ـ دیدِ خودرا رهامکن‌که‌دیدِفروما‌یگان‌رابگیری، زیرا که این لاشخوران‌تو را به‌سویِ مُردار می‌کشانند.
ـ چرا چشم چون نرگس خود را می‌بندی؟ (و می‌گویی:) ای برادر! عصاکشِ من باش که من نابینایم.
ـ و آن عصاکشی را که در سفر برای خود برگزیدی، اگر دقّت کنی می‌بینی که نابیناتر از توست.
ـ کورکورانه دست به‌ریسمانِ الهی بزن، جز بر امر و نهی الهی گردِ چیزی مگرد.
ـ ریسمانِ الهی چیست؟ رهاکردنِ هوای نَفْس است، زیرا که این هوای نَفْس بر قوم عاد طوفان شد.
ـ مردم به‌سببِ هوای نَفْس در زندان نشسته‌اند، بالهای پرنده به‌سبب هوای نَفْس بسته شده است.

3495/۳۵۰۴ ـ ماهی به‌سبب هوای‌نَفْس در ماهی‌تابهٔ داغ افتاده، شرم از زنانِ باعفّت به‌سببِ هوای نَفْس رفته است.
ـ خشم شحنه به‌سبب هوای نَفْس به‌شعلهٔ آتش بدل شده است، به‌چارمیخ‌کشیده شدن و ترس چوبهٔ دار از هوای نفس است.
ـ شحنهٔ جسمانی را بر روی زمین دیدی، شحنهٔ احکام جان را هم ببین.
ـ روح در عالم غیب شکنجه‌هایی دارد، امّا تا از هوی رها نشده‌ای، این شکنجه‌ها پنهانی است.
ـ چون رها شدی، شکنجه و عذاب را می‌بینی، زیراکه ضدّ از ضدّ پدید می‌آید.
3500/۳۵۰۹ ـ کسی که در چاه و در میان آب سیاه متولّد شده باشد، صفای دشت و زحمت چاه را چه می‌داند؟
ـ چون از خوفِ خدا هوی را رهاکردی، پیاله‌یی از شرابِ الهی بر تو فرود می‌آید.
ـ در هوای خویش راه مجوی، از پیشگاه خداوند راه به‌سوی سلسبیل را بپرس.
ـ چون خاشاکْ مطیع هویٰ مباش، زیراکه سایهٔ عرش بهتر ازکلبهٔ چوبین (دنیا) است.
ـ شاه گفت: اسب را برگردانید و هرچه زودتر مرا از این وبال نجات دهید.
3505/۳۵۱۴ ـ شاه این قدر هم در دل خود نگفت که (ای وزیر!) شیر را با سرگاو فریب مده.
ـ به‌حیله پای‌گاو را به‌میان می‌کشی، برو، خداوند شاخ‌گاو را بر اسبی پیوند نمی‌زند.
ـ این معمارِ مشهور، بسیار ماهر است،کی عضوگاو را در بدنِ اسب قرار می‌دهد؟
ـ معمار بدنها را متناسب آفریده است، قصرهای متحرّک و انتقال‌پذیر (بدنهای انسانی) ساخته است.
ـ در میانهٔ قصرها راههای خروج ساخته که از این سوی به‌آن سوی حوضچه‌هایی دارد.
3510/۳۵۱۹ ـ و در درون آن قصرها عوالم بی‌انتهایی است، در درون خیمه‌یی این همه فضاگنجانیده است.
ـ گاهی ماه را به‌صورت شبحی نشان می‌دهد،گاه قعرِ چاه را به‌صورت باغی جلوه‌گر می‌سازد.
ـ چون چشمِ دل به‌سبب قبض و بسطِ الهی لحظه‌به‌لحظه سحرِ حلال می‌کند،
ـ به‌این سببْ مصطفی (ص) از خداوند خواست که زشت را زشت و حق را حق نشانم ده،
ـ تا سرانجام که ورق را بگردانی (وضع را دیگرگون کنی)، از پشیمانی به‌اضطراب نیفتم.
3515/۳۵۲۴ ـ مکری که عمادالملکْ یگانه به‌کار برد، خداوند او را به‌آن‌کار راهنمایی کرد.
ـ مکرِ خداوند سرچشمهٔ این مکرهاست، قلب در میان «دو انگشتِ» عظمت خداوند است.
ـ آن‌خدایی‌که در دل‌تو مکر وقیاس ایجاد می‌کند، می‌تواند درپلاس (آن مکر وقیاس) هم‌آتش بزند.

شرح

ب ۳۳۵۳: در عنوانی که پس از این بیت می‌آید، خوارزمشاه اوّلین حکمران سلسلهٔ خوارزمشاهیان است که در سالهای ۴۹۱ـ۵۲۱ هـ/ ۱۰۹۷ـ۱۱۲۷ م با آنکه تابع سلجوقیان شمرده می‌شد، امّا به‌شیوه‌یی حکومت می‌کرد که می‌توان گفت مستقل بود. او همان قطب‌الدّین محمّد است که با القابِ مُعینِ امیرالمؤمنین (یاور خلیفهٔ عبّاسی بغداد)، قطب‌الدّنیا والدّین، ابوالفتح، جمال‌الدّین، و پادشاه از وی یاد شده

است[1] این شخص نمی‌تواند علاءالدّین ثانی باشد که بین سالهای ۵۹۶-۶۱۷ هـ/ ۱۱۲۹-۱۲۲۰ م حکمرانی کرد و پس از حملهٔ مغول در پریشان‌حالی وفات کرد. زیرا که میان این سلطان و سلطان‌العلما، پدر مولانا به‌سبب اعتقاد نقاری بود[2].

عمادالملک در عنوان، شخصی است که وزیر سلطان و ندیم او معرّفی شده است. ضمناً در ابیات ۳۳۷۵-۳۳۸۴ تصریح شده است که وی خویِ واصلان داشت، به‌غریبان و مستمندان و نیازمندان کمک می‌کرد. لقب عمادالملک هم با اخلاق او مرتبط است.

بیتِ: «چون زبان حسد شود نخّاس...» در عنوان، از *الهی‌نامهٔ* حکیم سنایی است، چنانکه مولانا خود نیز به‌آن اشاره کرده است. کتاب موسوم به حدیقة*الحقیقه* و شریعة*الطریقهٔ* سنایی، از آنجایی که به‌نام فخرالدّوله بهرامشاه نوشته شده، فخری‌*نامه* خوانده شده[3]. آن را *الهی‌نامه* هم گفته‌اند. مولانا در مثنوی خود همیشه این کتاب را به‌این نام یاد می‌کند، در این عنوان نیز حدیقه را به‌این نام خوانده است. در مناقب*العارفین* به‌روایت از سراج‌الدّین مثنوی‌خوان نقل شده است که روزی حسام‌الدّین چلبی از مولانا خواست که کتابی به‌طرز *الهی‌نامه* (یعنی حدیقه)، امّا به‌وزن منطق*الطّیر* بسراید، و مثنوی بنابر این خواهش ساخته شد[4]. بیتی که مولانا نقل کرده است، مفهوم سورهٔ یوسف ۱۲/ آیهٔ کریمهٔ ۲۰ است که فرموده است: «او را به‌بهای اندک، به‌چند درهم فروختند که هیچ رغبتی به‌او نداشتند». مولانا نیز لفظاً از آخرین جملهٔ این آیه اقتباس کرده است، ← بیت ۱۱۸ دفتر اوّل.

ابیات ۳۳۶۳-۳۳۶۴: فاتحه - لاحول. فاتحه به‌معنی گشودن و سرآغاز است. اوّلین سورهٔ قرآن مجید است که هفت آیه دارد. این سوره در دو رکعت اوّل هر نماز پیش از قرائت سوره، و در بعضی مذاهب در رکعتهای آخر به‌تنهایی خوانده می‌شود، از این‌رو چنانکه در سورهٔ حجر، ۱۵/ آیهٔ کریمهٔ ۸۷ هم قید شده است که «ما سبع‌المثانی و قرآن بزرگ را به‌تو دادیم»، آن را «سبع‌المثانی» گویند و چون با عبارت «الحمدللّه ربّ‌العالمین» آغاز می‌شود، سورهٔ «حمد» می‌خوانند. چون مقدّم بر سوره‌های دیگر آمده است و تمام احکام دینی در ربوبیّت و عبودیّت خلاصه می‌شود و این سوره جامع همهٔ آنهاست از آن با نام «اُمّ‌الکتاب» هم یاد می‌کنند. روایت کرده‌اند که این سوره ده نام دارد[5]. بعد از تلاوت قرآن، فاتحه می‌دهند و شنوندگان و حاضران، این سوره را با بسم‌اللّه قرائت می‌کنند. به‌اعتقاد امامیّه باید به‌دنبال آن سورهٔ ۱۱۲ (اخلاص یا توحید) را تلاوت کرد. از مولویّه شاخه‌یی که شاخهٔ شمس نامیده می‌شوند و طریق اهل بیت را دنبال می‌کنند نیز چنین عمل می‌کنند. بعلاوه در میان صوفیّه برای شروع هر کاری و برآورده شدن حاجتی، از فردی که مستجاب‌الدّعوه شمرده می‌شود و دعایش مقبول تلقّی می‌گردد، یا سالک از مرشد خود، عادت است که فاتحه التماس می‌کنند. کسی که از وی فاتحه التماس کرده‌اند، دل را متوجّه

---

۱. نگاه کنید به‌مادّهٔ «خوارزمشاهیان» در دایرة‌المعارف اسلام، از محمّد فؤاد کوپریلی، جلد ۵، صفحهٔ ۲۶۶.

۲. مولانا جلال‌الدّین، عبدالباقی گولپینارلی، صص ۸۵-۸۷ (ترجمهٔ فارسی).

۳. مقدّمهٔ محمّدبن علی رقّاء، حدیقه، تصحیح مدرّس رضوی، صفحهٔ ۱۶، سطر ۸ و اوّلین عکس.

۴. مناقب‌العارفین، تصحیح تحسین یازیجی، جلد ۲، صفحهٔ ۷۴۰.

۵. مجمع‌البیان، جلد ۱، صفحهٔ ۱۷.

حضرت پیغمبر(ص) و امام زمان (عج) می‌کند، گلبانگ زیر را می‌خواند:

«فتح خیرات و فتوحات، دفع بلیّات، محوسیّئات، برآمدنِ حاجات، حصول خیر و مرادات یا ربّی ادراکِ پاکِ اخلاق حمیده و به‌دفع اخلاق ذمیمه، بخوانیم عزیزان فاتحةالکتاب را مع‌الصّلوات».

پس از آن حاضران، صلوات می‌فرستند و سورهٔ فاتحه را با بسم‌اللّه و سپس سورهٔ توحید را با بسم‌اللّه تلاوت می‌کنند.

دربارهٔ «لاحول»، ← عنوانی که پس از بیت ۱۵۶ دفتر دوم آمده است.

ب ۳۳۶۷: «مکر»، در سورهٔ اعراف، ۷/ آیهٔ ۹۹ *قرآن مجید*، به‌معنی عذاب؛ در سورهٔ رعد، ۱۳/ آیهٔ ۴۲ به‌معنی کار و تدبیر؛ و در سورهٔ نمل، ۲۷/ آیهٔ ۵۰ به‌معنی کیفری که به‌حیله داده می‌شود، به‌کار رفته است. در آیات دیگر هم به‌کار می‌رود، در سورهٔ آل عمران، ۳/ آیهٔ ۵۴ و سورهٔ انفال، ۸/ آیهٔ ۳۰ بیان می‌فرماید که «خدا بهترین مکرکنندگان است». در بیت به‌همهٔ این آیات اشاره می‌کند.

ب ۳۳۷۵: «پای عَلَم» به‌معنی جای امن است. در جنگهای قدیم، پرچم لشکر در امن‌ترین جا نصب می‌شد و آن مکان را مخصوصاً محافظت می‌کردند. از این رو «پای علم» به‌معنی امن‌ترین مکان است.

پای علم به‌معنی محلّ تجمّع سپاه، جایی که شاهان و سالاران سپاه ایستند، مجازاً مرکز و مصدر امر ملجأ و پناه[1].

ب ۳۳۷۶: «پیش سلطان بود چون پیغمبری»، در این مصراع به‌احادیث زیر و حدیثهای نظیر آنها اشاره می‌کند: «*اَلشَّیْخُ فِي اَهْلِهِ کَالنَّبیّ فی اُمَّتِهِ*»: پیر در میان کسان خویش چون پیامبر در میان امّت خود است؛ «*اَلشَّیْخُ فِي بَیْتِهِ کَالنَّبیّ فی قَوْمِهِ*» پیر در خانهٔ خویش مانند پیامبر در میان قوم خویش است[2]. منظور از پیر در اینجا پیر عقل است نه پیر سال.

ب ۳۳۷۷: حاتم، ← بیت ۲۲۵۴ دفتر اوّل.

ب ۳۳۸۹: مسیحا ـ مسیح، حضرت عیسی است، ← بیت ۴۷ دفتر اوّل.

ب ۳۳۹۷: «محتاجند این خلقان»، در سورهٔ فاطر، ۳۵/۱۵ و سورهٔ محمّد، ۴۷/۳۸ فرموده است که خدا بی‌نیاز است و شما نیازمندانید. در بیت به‌این آیات اشاره کرده است.

ب ۳۴۰۸: در عنوان و مبحث دنبال این بیت، در سورهٔ یوسف، ۱۲/ آیات ۲۳-۲۴ می‌فرماید که زن عزیز مصر به‌یوسف علاقه‌مند شد. او را فراخواند و درها را بست و آهنگِ او کرد. یوسف راضی نشد و از وی گریخت، زلیخا از پشت پیراهن یوسف را درید. شوهرِ او این منظره را دید، با آنکه بیگناهی یوسف معلوم شد، برای خواباندن هیاهو یوسف را به‌زندان فرستاد. یوسف خواب دو جوان را در زندان تعبیر کرد، به‌یکی از آنها که می‌دانست از زندان رها خواهد شد، گفت: بیگناهی مرا نزد مولای خود یاد کن. امّا شیطان آن را از خاطرش زدود و یوسف چندین سال در زندان ماند. گفتنِ یوسف به‌آن شخص و فراموش کردن او به‌سبب شیطان و چندین سال ماندن یوسف، که بنابر تفاسیر هفت سال بود، در آیهٔ ۴۲ آمده است. عبارات «*بِضْعَ سنین*» (= چندین سال) و «*اُذْکُرْنِي عِنْدَ رَبِّکَ*» (= مرا نزد مولای خود یاد کن)

---

۱. فرهنگ نوادر لغات، مرحوم فروزانفر، جلد ۷ کلیّات شمس، صفحهٔ ۲۲۳؛ توضیح اخیر از مترجم است.

۲. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۳۶.

لفظاً از آیه اقتباس شده است، ← بیت ۱۱۸ دفتر اوّل؛ بیت ۱۶۰۶ دفتر سوم؛ بیت ۱۸۵ دفتر چهارم؛ و بیت ۹۳۱ دفتر پنجم.

ب ۳۴۱۶: به‌سورهٔ یوسف، ۱۲ / آیهٔ ۴۲ اشاره می‌کند[1].

ب ۳۴۱۷: یوسف ـ گناه، پیامبران، به‌اعتقاد کسانی که متناسب با عقل و نقل می‌اندیشند به‌سبب آنکه برای ایفای وظیفهٔ پیامبری آفریده شده‌اند، از لحظه‌یی که به‌دنیا آمده‌اند تا وفات خود هیچ گناه صغیر یا کبیر مرتکب نمی‌شوند، حتّی اعمالی در حدّ لغزش و فراموشکاری نیز از آنان صادر نمی‌شود. چیزهایی که به‌صورت گناه از آنان دیده می‌شود یا بر زبان می‌آید، «ترکِ اَولیٰ» است، یعنی کاری است که عمل به‌آن گناه نیست، ولی عمل نکردن به‌آن شایسته‌تر است و این کار نیز برای ابلاغ حکمتی است ← ابیات ۱۴۹۵-۱۴۹۴ دفتر اوّل.

ب ۳۴۱۹: «سراب»، در روزهای گرم تابستان، مخصوصاً در بیابانهای شن‌زار و شوره‌زار در مناطق نزدیک به‌افق، زمین به‌صورت دریا و دریاچه دیده می‌شود، امّا در حقیقت آبی درآنجا نیست. یاری خواستن از بنده را به‌باور داشتن سراب به‌صورت آب مانند می‌کند.

ب ۳۴۳۱: گنج ـ ویرانه، ← بیت ۸۵۰ دفتر دوم.

ب ۳۴۳۸: «که اینچه بر ماست ای برادر هم زماست»، از ضرب‌المثل «از ماست که بر ماست» گرفته شده است. در ترکی ضرب‌المثل زیر آمده است که بیتی بر وزن «مفاعیلن مفاعیلن فعولن» است:

بکا بندن گلورهرنه گلورسه — باشم راحت بولور دیلیم طورورسه[2]

ب ۳۴۴۵: *الست*، ← بیت ۱۲۴۶ دفتر اوّل.

ب ۳۴۴۶: شارح انقروی در مورد این بیت این عبارت را نقل کرده است: «*اَلقَبْرُ رَوْضَةٌ مِنْ رِياضِ اَلجَنَّةِ*»: قبر باغی از باغهای بهشت است[3].

ب ۳۴۵۱: شارح انقروی، از *حیات‌الحیوان* حدیث زیر را نقل کرده است: «***لَمّا اَرادَ اللّهُ اَنْ يَخْلُقَ الخَيْلَ قالَ لِلرّيحِ اَلجَنُوبِ اِنّي خالِقٌ مِنْكَ خَلْقاً اَجْعَلُهُ عِزّاً لِاَوليائي وَ مَذَلَّةً لِاَعْدائي وَ جَمالاً لِاَهْلِ طاعَتي فَقالَتِ الرّيحُ اَخْلُقْ يارَبِّ فَقَبَضَ مِنْها قَبْضَةً فَخَلَقَ منها خَلْقاً فَرَساً***»: آنگاه که خداوند اراده کرد گروه اسبها را بیافریند، به‌باد جنوب گفت: می‌خواهم از تو آفریده‌یی خلق کنم و آن را مایهٔ عزّت دوستانم و مایهٔ خواری دشمنانم و مایهٔ زیبایی اهل طاعت قرار دهم. باد گفت: پروردگارا! خلق کن، پس مشتی از آن برگرفت و از آن اسب را آفرید[4].

ب ۳۴۵۴: به‌سورهٔ قمر، ۵۴/ آیهٔ ۱ اشاره می‌کند، ← بیت ۱۱۸ دفتر اوّل.

ب ۳۴۶۰: اصحاب کهف، ← بیت ۳۹۴ دفتر اوّل.

ب ۳۴۶۵: «اِچی»، این کلمه در بیت ۱۷۰۲ این دفتر هم گذشت. در اینجا نیز مثل موردِ پیشین زیرِ

---

۱. توضیح را مترجم افزوده است.

۲. یعنی: بر من هر چه می‌رسد از خودم می‌رسد، اگر زبانم باز ایستد، سرم راحتی می‌یابد.

۳. شرح انقروی، تکملهٔ جلد ۶، صفحهٔ ۲۸۲؛ توضیح از مترجم است.

۴. همان کتاب، صفحهٔ ۲۸۳؛ توضیح از مترجم است.

همزه کسره گذاشته‌اند. «اِچی» بعدها «اِجه» شده است. به‌معنی برادر بزرگ و بزرگ آمده است. یونس امره نیز شعری را با بیت زیر آغاز می‌کند:

بیر سؤالم وارسکا ای درویشلر اجه‌سی   مشایخ‌نه بویورور یول خبری نیجه‌سی؟[1]

این کلمه که در ترکی بلخی به‌معنی برادر بزرگ و بزرگ به‌کار می‌رود، در ترکی آناطولی به‌صورت «اجه» درآمده است در کهن‌ترین دیوان یونس امره که چاپ عکسی آن را از نسخهٔ کتابخانهٔ فاتح به‌علاقه‌مندان عرضه کرده‌ایم، روی همزه فتحه گذاشته‌اند.

ابیات ۳۴۷۰-۳۴۷۲: شیطان ـ فراق‌جان، در سورهٔ حشر، ۵۹/ آیات ۱۱-۱۵ پس از بیان آنکه منافقان به‌یاران خود از اهل کتاب می‌گفتند: اگر شما را اخراج کنند، ما نیز با شما بیرون می‌آییم و اگر با شما جنگیدند یاریتان می‌کنیم. آنان سخت با یکدیگر دشمن‌اند، تو یکدل می‌پنداریشان و حال آنکه دلهاشان از هم جُداست، بعد در آیات کریمهٔ ۱۶-۱۷ می‌فرماید: «همانند شیطان که به‌آدمی گفت: کافر شو. چون کافر شد، گفت: من از تو بیزارم، من از خدا، آن پروردگار جهانیان می‌ترسم. سرانجامشان آن شد که هر دو به‌آتش افتند و جاودانه در آن باشند، این است کیفر ستمکاران». این تمثیل دربارهٔ بنی‌نضیر و منافقان و یا دربارهٔ مشرکان در غزوهٔ بدر است، امّا حکایتی هم دربارهٔ آن جعل کرده‌اند:

در بنی‌اسرائیل زاهدی به‌نام بَرصیصا بود، دیوانگان را پیش این زاهد که شب و روز مشغول عبادت بود می‌آوردند و آنان به‌کرامت او عاقل می‌شدند، بیماران را می‌آوردند و آنها به‌دعای او شفا می‌یافتند. روزی زنی دیوانه را پیش او آوردند، برصیصا شیفتهٔ آن زن شد و با او جماع کرد. زن حامله شد. چون برصیصا دانست که زن حامله شده است، او را کُشت و در جایی دفن کرد. شیطان که برصیصا را به‌این عمل واداشته بود، پیش برادران آن زن رفت و ماجرا را بازگفت. قضیّه به‌گوش پادشاه آن دیار رسید. برصیصا را دستگیر کردند، جنازهٔ زن را از جایی که دفن کرده بودند درآوردند و خیانت برملا شد. برصیصا را به‌چارمیخ کشیدند. شیطان پیش او آمد و گفت: اگر بر من سجده کنی، تو را نجات می‌دهم. برصیصا گفت: من که دستها و پاهایم به‌چارمیخ کشیده شده است، چگونه سجده کنم؟ شیطان گفت در دلت بگویی کافی است. چون در دل شیطان را سجده کرد و کافر شد، شیطان گفت: من از خدا می‌ترسم، از تو بیزارم[2].

مردم این قصّه را به‌صورت زیر درآورده‌اند:

روزی شیطان نومیدانه می‌رفت. پیرزنی او را می‌بیند و می‌گوید: تو را چه شده است که اینچنین غمگینی؟ شیطان می‌گوید: چهل سال است که می‌خواهم برصیصا را بفریبم، نتوانسته‌ام، نومید شده‌ام. پیرزن کفشهای پارهٔ خود را به‌شیطان نشان می‌دهد و می‌گوید: قول بده که برای من یک جفت کفش بخری، تا من برصیصا را از راه بدر کنم. پیرزن کودک شیرخواری را می‌دزدد، یک شیشه شراب و چاقویی برمی‌دارد و به‌عبادتگاه برصیصا می‌رود و در جایی خود را پنهان می‌کند. عادت چنان بود که چون عبادت تمام می‌شد، خادم معبد را جارو می‌زد، کلید را کنار برصیصا می‌گذاشت، درها را می‌بست و می‌رفت. خادم چنان می‌کند، و می‌رود. پیرزن برمی‌خیزد و کلید را برمی‌دارد و پیش برصیصا می‌رود و

---

۱. عبدالباقی گولپینارلی، دیوان یونس امره، صفحهٔ ۱۳۱؛ یعنی: ای بزرگ درویشان سؤالی از تو دارم، مشایخ چه می‌گویند، خبر راه چگونه است؟

۲. مجمع‌البیان، جلد ۹، صص ۲۶۴-۲۶۵.

می‌گوید: یا باید شراب بخوری، یا این کودک را بکشی و یا با من جماع کنی. اگر یکی از این سه کار را نکنی، هم‌اکنون فریاد خواهم زد که این عابد مرا در اینجا زندانی کرده و می‌خواهد به‌ناموس من تجاوز کند. برصیصا هرچه لابه و التماس می‌کند، پیرزن در خواستهٔ خود مصرّتر می‌شود. برصیصا خوردن شراب را سهل‌تر می‌یابد، شراب می‌خورد. چون مست می‌شود، کرشمه‌های آن زن او را اغوا می‌کند و می‌خواهد که با او جمع آید. زن می‌گوید: اگر کودک را نکشی تسلیم تو نمی‌شوم. برصیصا کودک را می‌کشد و با آن زن جماع می‌کند. بعد از آن، زن پنجره را می‌گشاید و فریاد می‌زند که به‌دادِ من برسید و مرا از دست این مرد نجات دهید. مردم جمع می‌شوند و درها را می‌شکنند و به‌درون معبد می‌آیند. چاقوی خون‌آلود، کودک غرقه در خون، زنِ پریشان‌حال و شیشهٔ شراب را می‌بینند. برصیصا و آثار جرم و آن زن را پیش حاکم می‌برند. چون برصیصا امکانِ انکار نداشت حاکم او را بـه‌اعـدام مـحکوم مـی‌کند. هنگـامی کـه می‌خواهند برصیصا را به‌دار آویزان کنند، شیطان فرامی‌رسد و به‌برصیصا می‌گوید اگر بر من ایمان بیاوری، تو را نجات می‌دهم. برصیصا از شیطان پیروی می‌کند، و دست از ایمان خود برمی‌دارد، شیطان می‌گوید: من از خداوند می‌ترسم و از تو بیزارم. شیطان که برای پیرزن کفش خریده بود، کفشها را با چوبی بـلند به‌طرف زن دراز می‌کند. پیرزن می‌گوید: چرا اینها را با دست به‌من نمی‌دهی؟ شیطان می‌گوید: می‌ترسم بلایی سر من بیاوری. چون زن کفشها را می‌گیرد، شیطان غایب می‌شود.

فروزانفر حکایت زیر از *مقالات* شمس را متناسب با مضمون این ابیات می‌داند:

«من به‌وقت کودکی حکایتی در کتابی خواندم که شیخی را وقت نـزع تـنگ در رسـید. مـریدان و معتقدان گرد او آمدند، درخواست می‌کردند که شهادت بگوید، لااله‌الاّالله. او روی از ایشان بگردانید، آن سوی رفتند، تلقین می‌کردند، روی از ایشان این سو گردانید. چون الحاح کردند و لابه کردند، گفت: نمی‌گویم. غریو و فریاد ازمیان مریدان برآمد که آه! اصل خود این ساعت است، این چه واقعه است و این چه تاریکی پس حال ما چه خواهد بودن؟ به‌خدا زاری و نفیر برداشتند. شیخ با خود آمد، گفت: چه واقعه است؟ شما را چه بوده است؟ حال بازگفتند، گفت: ما را از این خبر نیست، امّا شیطان آمده بود، قدحی یخ آب پیش من می‌جنبانید، می‌گفت: تشنه‌ای؟ می‌گفتم: آری. گفت: خدای را همباز بگو تا بدهمت. من از او روی بگردانیدم، او بدین سو آمد، همچنین گفت روی از او بگردانیدم».

این حکایت که در صفحات ۱۴ب - ۱۵آ نسخهٔ فاتح آمد، در صفحهٔ ۲۱۶ *مآخذ قصص و تمثیلات* نقل شده است. این حکایت نیز بامفهوم ابیات تناسب دارد، امّا به‌نظر ما مولانا به‌سورهٔ حشر، ۵۹/ آیات ۱۶-۱۷ اشاره می‌کند.

مولانا قصّهٔ برصیصا را در مجلس اوّل از *مجالس سبعهٔ* خود نیز آورده است[1].

ب ۳۴۸۰: شاید اشاره به‌این مَثَل باشد: «*مَنْ جَرَّبَ اَلمُجَرَّبَ حَلَّتْ بِهِ‌اَلنَّدامَة*» هـرکس آزمـوده را بیازماید پشیمانی بَرَد[2].

ب ۳۴۸۴: دنیا - جیفه. ← بیت ۱۰۳۹ دفتر پنجم.

---

۱. مجالس سبعه، تصحیح مترجم این سطور، صص ۴۷، ۵۱ و ۵۹؛ توضیح هم از مترجم است.

۲. توضیح از مترجم است.

ب ۳۴۹۳: شاید به‌حدیث پیامبر (ص) نظر داشته است: «*اِرْتَعُوا فِي رِياضِ الجَنَّةِ قالُوا وَما رِياضُ الجَنَّةِ يا رَسُولَ اللّهِ؟ قال مَجالِسُ الْعِلْمِ*»: در باغهای بهشت بخورید و بیاشامید. گفتند: ای پیامبر خدا! باغهای بهشت چیست؟ گفت: مجالس علم[۱].

ابیات ۳۵۰۱-۳۵۰۲: *حَبْلُ اللّه* ـ عاد، ← بیت ۴۲۱۱ دفتر سوم؛ ابیات ۸۵۸-۸۵۹ و بیت ۳۳۲۰ دفتر اوّل.

ب ۳۵۰۵: شِحنه، ← بیت ۱۰۱۵ دفتر چهارم.

ب ۳۵۰۸: به‌مَثَلِ: «*تُعْرَفُ الأَشْياءُ بِاَضْدادِها*»: چیزها به‌ناهمتای خود شناخته می‌شوند[۲]، یا معادلِ آن: «*الاَشْياءُ تُنكَشَفُ باَضْدادِها*» اشاره می‌کند[۳].

ابیات ۳۵۱۰-۳۵۱۱: **تسنیم ـ سلسبیل**، در سورهٔ مطفّفین، ۸۳/ آیات ۲۵-۲۸ به‌هنگام برشمردنِ نعمتهای بهشت فرموده است: «از شرابی خالص که بر سر آن مُهر نهاده‌اند سیراب می‌شوند. مُهر آن از مشک است و پیشدستی‌کنندگان در آن بر یکدیگر پیشدستی می‌کنند. آمیزهٔ آن تسنیم است. چشمه‌یی است که مقرّبان خدا از آن می‌آشامند». تسنیم در آیهٔ ۲۷ آمده است. تسنیم به‌معنی پرکردن ظرف است، چنانکه از سرِ آن بگذرد. چون این چشمه از همه جای بهشت جاری است و از بالا به‌پایین جریان دارد، به‌این نام خوانده شده است، ← دیباچه و بیت ۳۲۴ دفتر اوّل.

ب ۳۵۱۲: عَرش، ← ابیات ۲۴۱-۲۴۲ دفتر اوّل.

ابیات ۳۵۱۷-۳۵۱۹: در این ابیات بدن انسان توصیف می‌شود. بازوها، پاها و دستها به‌قصرهای متحرّک، چشم، گوش، بینی و دهان به‌مخازن مانند شده است. بیان شده است که در بدنی که شبیه خیمه‌یی است، تمام عالم درآن گنجیده است. در عین حال پیدایی اندیشه و خیال به‌تظاهرِ قدرت آفریننده نیز اشاره می‌کند.

ب ۳۵۲۰: احتمالاً به‌این حدیث نظر دارد: «*الدُّنْيا سِجْنُ الْمُؤمِنِ وَجَنَّةُ الكافِرِ*»: دنیا زندان مؤمن و بهشت کافر است[۴].

ب ۳۵۲۲: اشاره است به‌حدیث: «*اَللّٰهُمَّ اَرِنَا الأَشْياءَ كَما هِيَ*»: خدایا! اشیا را چنانکه هستند نشانم ده؛ یا: «*اَللّٰهُمَّ اَرِنِي الدُّنيا كَما تُرِيها صالِحَيْ عِبادِكَ*»: خدایا! دنیا را چنانکه بر بندگان صالح خود نشان می‌دهی، نشانم ده[۵].

ب ۳۵۲۵: «*اِنَّ القُلوبَ بَيْنَ اِصْبَعَيْنِ مِنْ اَصابِعِ اللّهِ يُقَلِّبُها*»: قلبها میان دو انگشت (قدرت) خداوند است که آنها را می‌گرداند[۶].

---

۱. شرح انقروی، تکملهٔ جلد ۶، صفحهٔ ۲۹۳؛ توضیح از مترجم است.
۲. امثال و حکم، مرحوم دهخدا، جلد ۱، صفحهٔ ۵۴۸؛ توضیح از مترجم است.
۳. شرح انقروی، تکملهٔ جلد ۶، صفحهٔ ۲۹۷؛ توضیح از مترجم است.
۴. شرح انقروی، پیشین، صفحهٔ ۳۰۰؛ توضیح از مترجم است.
۵. احادیث مثنوی، صفحهٔ ۴۵؛ مأخذ را مترجم افزوده است. ٦. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۷۰.

رجوع کردن به‌قصّهٔ آن پای مَرد و آن غریبِ وامْدار و بازگشتنِ ایشان از سرِگورِ خواجه و خوابِ دیدنِ پای مرد خواجه را، الی آخره

۵۷۸ بی‌نهایت آمد این خوش سرگذشت — چون غریب از گورِ خواجه بازگشت
پایْ مردش سویِ خانهٔ خویش بُرد — مُهرِ صد دینار را فا او سپرد
لوتش آورد و حکایتهاش گفت — کز امید اندر دلش صدگُل شِکُفت
آنچه بَعْدَ ٱلْعُسْر یُسْر او دیده بود — با غریب از قصّهٔ آن لب گشود*
نیم شب بگذشت و افسانه کنان — خوابشان انداخت تامَرعایِ جان
دید پا مرد آن همایون خواجه را — اندر آن شب خواب بر صدرِ سرا
خواجه گفت ای پایْ‌مردِ بانمک — آنچه گفتی، من شنیدم یک به‌یک
لیک پاسخ دادنم فرمان نبود — بی‌اشارت لب نیارستم گشود
ما چو واقف گشته‌ایم از چون وچند — مُهر بر لبهایِ ما بنهاده‌اند*
تا نگردد رازهایِ غیبْ فاش — تا نگردد مُنهدِم عیش و معاش*
تا ندَرَّد پردهٔ غفلت تمام — تا نماند دیگِ محنت نیمْ‌خام
ما همه گوشیم، کَرشُدْ نقشِ گوش — ما همه نطقیم، لیکن لبْ خموش
هرچه ما دادیم، دیدیم این زمان — این جهان پرده‌ست و عینست آن جهان
روزِ کِشتن روز پنهان کردنست — تخم در خاکی پریشان کردنست
وقتِ بدرودن گهِ مِنْجَل زدن — روزِ پاداش آمد و پیداشدن*

گفتنِ خواجه در خواب به‌آن پایْ مرد وجوهِ وامِ آن دوست راکه آمده بود و نشان دادنِ جایِ دفنِ آن سیم و پیغام کردن به‌وارثان که البتّه آن را بسیار نبینند و هیچ باز نگیرند و اگرچه او هیچ از آن قبول نکند یا بعضی را قبول نکند هم آنجا بگذارند تا هرآنکه خواهد برگیرد که من با خدا نذرها کردم که از آن سیم به‌من و به‌متعلّقانِ من حَبّه‌یی باز نگردد، الی آخره

بشنو اکنون دادِ مهمان جدید — من همی دیدم که او خواهد رسید
من شنوده بودم از وامش خَبر — بسته بهرِ او دو سه پاره گهر
که وفایِ وامِ او هستند و بیش — تا که ضیفم را نگردد سینه ریش*
وام دارد از ذَهَب او نُه هزار — وام را از بعضِ این گو برگزار
فَضله مانَد زین بسی، گو خرج کن — در دعایی گو مرا هم دَرج کن

خواستم تا آن به‌دستِ خود دهم / در فلان دفتر نوشتست این قِسَم
خود اجل مهلت ندادم تا که من / خُفیه بسپارم بدو دُرِّ عَدَن *
لعل و یاقوتست بهرِ وامِ او / در خَنوری و نبشته نامِ او
در فلان طاقیش مدفون کرده‌ام / من غم آن یارْ پیشین خورده‌ام
قیمتِ آن را نداند جز مُلوک / فَاجْتَهِدْ بِالْبَیْعِ اَنْ لایَخْدَعُوك *
در بُیوع آن کن تو از خوفِ غِرار / که رسول آموخت، سه روز اختیار *
از کَسادِ آن مترس و در مَیُفت / که رَواجِ آن نخواهد هیچ خُفت
وارِثانم را سلام من بگو / وین وصیَّت را بگو هم مو به‌مو
تا زبسیاریِّ آن زر نَشکُهَند / بی‌گرانی پیشِ آن مهمان نهند
ور بگوید او نخواهم این فِره / گو بگیر و هرکرا خواهی بده
زآنچه دادم باز نستانم نَقیر / سویِ پُستان باز ناید هیچ شیر
٥٧٩ ↓ گشته باشد همچو سگ قَی را اَکول / مُستَرِدِّ نِحلَه بر قَولِ رسول *
ور بُبندد در، نباید آن زرش / تا بریزند آن عطا را بر دَرَش
هرکه آنجا بگذرد زر می‌بَرَد / نیست هدیهٔ مُخلصان را مُسْتَرَد
بهرِ او بنهاده‌ام آن از دو سال / کرده‌ام من نذرها با ذوالجلال
ور رَوا دارند چیزی زان ستد / بیست چندان خود زیانشان اوفتد
گر رَوانم را پژولانند زود / صد دَرِ محنت بریشان برگشود
از خدا اومید دارم من لَبِق / که رساند حقّ را در مُستَحِق *
دو قضیّهٔ دیگر او را شرح داد / لبْ به‌ذکرِ آن نخواهم برگشاد *
تا بماند دو قضیّه سِرّ و راز / هم نگردد مثنوی چندین دراز *
برجهید از خواب انگشتک زنان / گَهْ غزل گویان و گه نوحه کنان
گفت مهمان در چه سَوداهاستی / پایْ مَردا؟ مست و خوش برخاستی
تا چه دیدی خواب دوش ای بوالعَلا / که نمی‌گنجی تو در شهر و فَلا؟
خواب دیده پیلِ تو هندوستان / که رمیدستی زحلقهٔ دوستان؟ *
گفت سَوداناك خوابی دیده‌ام / در دلِ خود آفتابی دیده‌ام
خواب دیدم خواجهٔ بیدار را / آن سپرده جانْ پیِ دیدار را
خواب دیدم خواجهٔ مُعْطِیِ الْمُنیٰ / واجِدٌ کَالْأَلْفِ اِنْ اَمْرٌ عَنیٰ *
مست و بی‌خود این چنین برمی‌شمرد / تا که مستی عقل و هوشش را ببُرد
در میانِ خانه افتاد او دراز / خلقِ اَنْبُه گِردِ او آمد فراز
با خود آمد، گفت ای بحرِ خوشی / ای نهاده هوشها در بیهُشی
خوابْ دَر بنهاده‌ای بیداریی / بسته‌ای در بی‌دلی دلداریی
تو اَنْگَری پنهان کنی در ذُلِّ فقر / طوقِ دولت بسته اندر غُلِّ فقر

ضِـدّ انــدر ضـدّ پنهـان مُـندَرِج		آتش انــدر آبِ سـوزان مـندرِج
روضـــه انــدر آتشِ نِـمرودْ دَرج		دخلها رویان شده از بَذل و خـرج*
تــا بگــفته مـصطفی شــاهِ نَجاح		السَّمــاحُ یــا اُولی ٱلنُّـعمیٰ رَباح*
مـا نَـقَصْ مـالٌ مِـنَ ٱلصَّدْقـاتِ قَـطّ		اِنَّمــا ٱلخَـیْراتُ نِـعْمَ ٱلْــمُرْتَبَط*
جـوشش و افــزونیِ زر در زکـات		عصمت از فَحشا و مُنکَر در صَلات*
آن زکــاتت کـیسه‌ات را پــاسبان		وآن صَـلاتت هـم زگُرگـانت شُبـان
میوهٔ شیرین نهـان در شـاخ و بـرگ		زنــدگیِّ جــاودان در زیـرِ مـرگ*
زِبلْ گشته قُـوتِ خـاک از شـیوه‌یی		زان غِــذا زاده زمـین را مـیوه‌یی
در عــدم پنهــان شــده موجودیی		در سِــرشتِ سـاجدی مسجودیی*
آهــن و سـنگ از بـرونش مُـظلَمی		انــدرون نــوری و شــمع عــالمی
دَرج در خــوفی هـــزاران آمِــنی		در ســوادِ چشــم چـندانَ روشـنی
انــدرونِ گــاوِ تـن شـه‌زاده‌یـی		گــنج در ویــرانــه‌یی بنهــاده‌یی
تــاخَری پـیری گـریزد زان نـفیس		گاو بـیند، شـاه نـی، یـعنی بِـلیس*

نثر

بازگشت به‌قصّهٔ آن کدخدا و آن غریب بدهکار و برگشتن آنان از سرِ قبرِ خواجـه، و خواب دیدنِ کدخدا خواجه را، الی آخر

ـ این سرگذشتِ خوشایند طولانی شد، چون غریب از سرگور خواجه برگشت،
ـ کدخدا او را به‌خانهٔ خود بُرد، و کیسهٔ مُهر شدهٔ صد دیناری را به‌او تسلیم کرد.
ـ برایش غذا آورد، داستانها تعریف کرد، چنانکه در دل آن غریب گُل امید شکفته شد.
ـ هر ماجرایی که دیده بود که «از پی هر دشواری آسانی است»، از آن قصّه با غریب سخن گفت.
ـ شب از نیمه گذشت، آنان به‌افسانه گویی مشغول بودند تا خواب آنان را به‌چراگاهِ عالمِ جان بُرد.
ـ آن شب کدخدا آن محتسب خجسته را در خواب دید که در صدرِ خانه (نشسته است).
ـ خواجه به کدخدا گفت: ای کدخدایِ ملیح! هرآنچه گفتی یک‌به‌یک شنیدم.
ـ امّا اجازهٔ پاسخ دادن نداشتم، نمی‌توانستم بی‌اجازه سخن بگویم.
ـ ماکه از چند و چون کارها آگاه شده‌ایم، لبهای ما را مُهر کرده‌اند (نمی‌توانیم حرف بزنیم).
ـ (مُهر کرده‌اند) تا رازهای پوشیده آشکار نگردد، تا زندگی و وسایل زندگی از میان نرود.
ـ تا پردهٔ بی‌خبری یکباره پاره نشود، تا دیگ اندوه ناپخته نماند.
ـ ما همه چیز را می‌شنویم، اگرچه گوش ظاهر کر شده است، ما همه سخنیم امّا لبانمان خاموش است.
ـ هرچه را در دنیا از دست دادیم، اکنون می‌بینیم، دنیا پرده است، و آخرت جهانی عینی است.
ـ روزِ کاشتن، روز پنهان کردن، و روز پاشیدنِ تخم در خاک است.
ـ فصل درو کردن و هنگام داس زدن، روز پاداش یافتن و آشکار شدنِ (محصول) است.

گفتنِ خواجه (محتسب) در خواب به کدخدا میزانِ وامِ آن دوست را که آمده بود و نشان دادنِ جای دفنِ آن نقره و پیغام فرستادن به‌ورثه که البتّه آن پول را زیاد نبینند و اصلاً از آن پول برندارند، و اگر آن وامدار اصلاً آن پول را نپذیرد و یا مقداری از آن را نپذیرد، پول را همانجا که هست بگذارند تا هرکس بخواهد بردارد، زیرا که من با خدا عهدها کرده‌ام که درهمی از آن نقره نصیب من و بستگان من نگردد، الی آخر قصّه

- اکنون بشنو که به‌مهمانِ نورسیده چه خواهم داد، من پیش‌بینی کرده بودم که او خواهد آمد.
- از بدهیِ او هم خبری شنیده بودم، برای او دو سه قطعه جواهر بسته بودم،

3535/۳۵۴۴ - (آن جواهرات) برای ادایِ وامِ او کافی است، بیشتر هم هست، (این کار را کرده بودم) که دلِ مهمانم جریحه‌دار نشود.
- او نُه‌هزار دینارِ طلا بدهکار است، بگو که آن وام را با مقداری از این جواهرات بپردازد.
- از این پول مقدار زیادی می‌ماند، بگو آنها را هم خرج کند، مرا هم در دعایی بگنجاند (دعا کند).
- می‌خواستم که آن پول را به‌دستِ خود بدهم، این تقسیمات در فلان دفتر هم نوشته شده است.
- امّا اجل خود مهلتم نداد که مرواریدهای عدن را پنهانی به‌او بدهم.

3540/۳۵۴۹ - برای ادای وام او لعل و یاقوت در ظرفی ریخته و نام او را بر آن نوشته‌ام.
- زیر فلان سقف دفن کرده‌ام، من قبلاً فکر آن دوست را کرده‌ام.
- ارزش آن را جز پادشاهان نمی‌دانند، بکوش که تو را در معامله نفریبند.
- به‌هنگام فروش از ترس مغبون شدن همان کاری را بکن که پیامبر (ص) تعلیم داد، سه روز اختیار فسخ (داشته باش).
- از بی‌رونق بودن آن مترس و قیمت آن را پایین میاور که رونق آن هرگز فروکش نخواهد کرد.

3545/۳۵۵۴ - سلام مرا به‌ورثه‌ام برسان و این وصیّت را هم دقیقاً به‌آنان ابلاغ کن.
- از زیادی طلا نهراسند، بدون اکراه آن را به‌مهمان بسپارند.
- و اگر بگوید که این همه پول فراوان را نمی‌خواهم، بگویند که بگیر و به‌هرکس می‌خواهی بده.
- از آنچه بخشیده‌ام پشیزی‌هم پس نمی‌گیرم، شیری‌که از پستان بیرون‌آمد دیگر به‌پستان برنمی‌گردد.
- به‌گفتهٔ پیامبر(ص)هرکس عطای خود را پس بگیرد، همانند سگی است‌که قی کردهٔ خود را بخورد.

3550/۳۵۵۹ - اگر در را ببندد و آن زر را لازم نداشته باشد، باید که آن عطا را به‌درِ خانه‌اش بریزند.
- هرکس ازآنجا بگذرد، زر بردارد، مردان پاکدل هدیهٔ خود را پس نمی‌گیرند.
- از دو سال پیش آن زر را برای او گذاشته‌ام و با خدای ذوالجلال عهدها بسته‌ام.
- اگر (ورثه‌ام) به‌خود اجازه دهند که چیزی از آن (مال) را بردارند، بیست برابر زیان خواهند دید.
- اگر روحم را بیازارند، بی‌درنگ صد درِ محنت بر ایشان گشوده خواهد شد.

3555/۳۵۶۴ - من ملتمسانه از خداوند امید دارم که حق را به‌حقدار برساند.
- دو قضیّهٔ دیگر را هم به‌او بیان کرد، دربارهٔ آن سخنی نخواهم گفت.
- تا هم آن دو قضیّه پوشیده و پنهان بماند و هم مثنوی چندان مفصّل نگردد.
- (کدخدا)بشکن‌زنان‌ازخواب‌برخاست،گاه(ازخوشی)غزل‌می‌خواندوگاه(ازغم)نوحه‌سرایی‌می‌کرد.
- مهمان گفت: ای کدخدا! چه خیالاتی به‌سرت زده است که مست و شادمان از خواب برخاستی؟

3560/۳۵۶۹ - ای مرد بزرگ! دیشب چه خوابی دیده‌ای که در شهر و بیابان نمی‌گنجی؟

ـ آیا فیل تو هندوستان را به‌خواب دیده است که از محفل دوستان رمیده‌ای؟
ـ (کدخدا) گفت: خوابی جنون‌آمیز دیده‌ام، گویی که آفتاب را در دل خود نظاره کرده‌ام.
ـ آن خواجهٔ آگاه را، آن کسی را که جان در راهِ وصال داده است، به‌خواب دیدم.
ـ آن خواجهٔ برآورندهٔ حاجات را، که اگر کاری موردنظر باشد، یک تنی چون هزار تن است به‌خواب دیدم.
3565/۳۵۷۴ ـ مست و مدهوش همچنان می‌گفت، تا مستی عقل و هوش او را زایل کرد.
ـ در وسط اتاق دراز به‌دراز افتاد، مردم انبوهی در اطراف او جمع شدند.
ـ به‌هوش آمد، گفت: ای دریای خوشی! ای آنکه هوشها را در بیهوشی قرار داده‌ای!
ـ بیداری را در خواب نهاده‌ای، آرامش دل را در بیدلی بسته‌ای.
ـ توانگری را در خواریِ فقر نهان می‌کنی، گردن‌بندِ اقبال را به‌زنجیر فقر می‌بندی.
3570/۳۵۷۹ ـ ضدّ، مخفیانه درون ضدّ جای گرفته، آتش در آب سوزان جایگزین شده.
ـ گلستان در آتشِ نمرود نهان است، دخلها از نثار و خرج روییده‌اند.
ـ ازاین‌رو، مصطفی (ص) سلطانِ پیروزی گفته‌است که «ای صاحبان نعمتها جوانمردی مایهٔ سود است»
ـ هیچ مالی هرگز از صدقه دادن کم نمی‌شود، هماناکه خیرات بهترین وسیلهٔ ارتباط است.
ـ فراوانی و زیادیِ زر به‌وسیلهٔ زکات است، محفوظ ماندن از فحشاو کارهای زشت از نماز است.
3575/۳۵۸۴ ـ آن زکات تو محافظِ کیسهٔ توست، وآن نماز خواندنت چوپانی است که تو را از گرگها نگه می‌دارد.
ـ میوهٔ شیرین در شاخه و برگ پنهان است، زندگی ابدی در مرگ (نهفته است).
ـ سرگین به‌طریقی غذای خاک شده است، زمین از آن غذا میوه‌یی پدید آورده است.
ـ وجود در عدم پنهان شده است، مسجودی در طبیعتِ سجده‌گری (نهفته است).
ـ ظاهرِ آهن و سنگ تاریک و سیاه است، امّا باطناً نور (در آنهاست) و چراغ عالمند.
3580/۳۵۸۹ ـ در هر ترسی هزاران ایمنی است، در سیاهیِ (مردمکِ) چشم آنقدر روشنایی (موجود است).
ـ در درون تنی چون گاو، شاهزاده‌یی (نفخهٔ الهی) نهفته است، در ویرانه‌یی گنجی نهان است.
ـ تا خرِ پیر، یعنی ابلیس، گاوِ تن را ببیند و شاه (نفخهٔ الهی) را نبیند و ازآن (گنجینهٔ) گرانبها بگریزد.

شرح

ب ۳۵۳۰: «*بَعْدَ اَلْعُسْرِ یُسر*»، در سورهٔ انشراح، ۹۴/ آیات ۵-۶ فرموده است: «پس از پی دشواری آسانی است. هر آینه از پی دشواری آسانی است». در بیت از این آیات لفظاً اقتباس شده است.

ابیات ۳۵۳۵-۳۵۳۶: مناسبت دارد با مُفاد این خبر: «*لَوتَعْلَمُونَ ما اَنْتُمْ لاقُونَ بَعْدَ اَلْمَوْتِ ما اَکَلْتُمْ طَعاماً عَلیٰ شَهْوَةٍ اَبَداً وَلا شَرِبْتُمْ شَراباً عَلیٰ شَهْوَةٍ اَبَداً وَلادَخَلْتُمْ بَیْتاً تَسْتَظِلّونَ بِهِ وَ لَمَرَرْتُمْ اِلیٰ اَلصُّعُداتِ تَلْدِمُونَ صُدُورَکُمْ و تَبْکُونَ عَلیٰ اَنْفُسِکُمْ*»: اگر می‌دانستید که پس از مرگ چه خواهید دید هرگز با اشتها غذا نمی‌خوردید و هرگز نوشیدنیی را با اشتها نمی‌نوشیدید، و وارد خانه‌یی نمی‌شدید که در

سایهٔ آن آرام گیرید، بلکه بر بلندیها می‌رفتید، سینه‌هایتان را چاک می‌کردید و به‌حال خود می‌گریستید[1].

ب ۳۵۴۱: شارح انقروی بیت را برگرفته از حدیث پیامبر(ص) می‌داند که فرموده است: «*مَنْ ضَیَّعَ اَیّامَ حَرّاثَتِهِ نَدِمَ فی وَقْتِ حَصادِهِ*»: هرکس روزهای کاشت را تباه کند، در موسم برداشت پشیمانی برد[2].

ب ۳۵۴۴: ظاهراً مصراع دوم اشاره به‌حدیث پیامبر(ص) است که به‌صورت مَثَل به‌کار می‌رود: «*اَلدّالُّ عَلَی الْخَیْرِ کَفاعِلِهِ*»: راهنمایی‌کننده به‌نیکی چون انجام‌دهندهٔ آن نیکی است[3].

ب ۳۵۴۸: دُرِّ عَدَن، چون مروارید از خلیج عَدَن به‌دست می‌آید، اکثر درّ با نام عَدَن به‌کار می‌رود.

ب ۳۵۵۱: مقصود از ملوک پادشاهانِ عالم معنی است که دربارهٔ آنان گفته‌اند: «*اِنَّ لِلّهِ مُلوکٌ تَحْتَ اَطْمارٍ*»: خداوند پادشاهانی زیر لباسهای کهنه دارد[4].

ب ۳۵۵۲: ← بیت ۳۴۹۱ دفتر سوم.

ب ۳۵۵۸: «*اَلعائِدُ فی هِبَتِهِ کَالکَلْبِ یَقیئُ ثُمَّ یَعُودُ فی قَیْئِهِ*»: کسی که عطایِ خود را پس بگیرد، مانند سگ است که قی کند و بعد قی کردهٔ خود را بخورد[5].

ب ۳۵۶۴: احتمالاً به‌سورهٔ نسا، ۴/ آیهٔ ۵۸ نظر دارد که انقروی اشاره کرده است: «خدا به‌شما فرمان می‌دهد که امانتها را به‌صاحبانشان بازگردانید....»[6].

ابیات ۳۵۶۵-۳۵۶۶: آنچه راکه مولانا بر زبان نیاورده، اگرچه برای طولانی نشدنِ مثنوی است، امّا شاید این دو سخن که مولانا ضرورت آشکار نشدن و پنهان ماندنِ آن را مناسب دیده است، از ذهن او خطور کرده، ولی از سینهٔ او به‌سطور فرود نیامده است.

ب ۳۵۷۰: فیل ـ هندوستان، ← بیت ۲۲۳۶ دفتر دوم.

ب ۳۵۷۳: «*واحدٌ کالألف*»، اشاره به‌بیتی است از ابونواس، یکی از بزرگترین شاعران ادبیّات عرب که در سال ۱۹۵، ۱۹۶، ۱۹۸، ۱۹۹ و یا ۲۰۰ ه‍/ ۸۱۰-۸۱۵ م درگذشته، که در قصیده‌یی در مدح فضل بن ربیع آورده است:

لَیْسَ مِنَ اللّهِ بِمُسْتَنْکَرٍ   اَنْ یَجْمَعَ العالَمَ فی واحِدٍ[7]

← بیت ۲۲ در همین دفتر.

ب ۳۵۸۰: آتش ـ نمرود، ← ابیات ۹۵۳-۹۵۴ دفتر سوم.

ب ۳۵۸۱: «*اَلسَّماحُ رَباحٌ وَالْعُسْرُ شُؤمٌ*»: جوانمردی مایهٔ سود و بخل نامیمون است[8].

---

۱. احادیث مثنوی، صفحهٔ ۲۱۶؛ توضیح از مترجم است.

۲. شرح انقروی، تکملهٔ جلد ۶، صفحهٔ ۳۰۵؛ توضیح از مترجم است.

۳. همان کتاب، صفحهٔ ۳۰۶؛ توضیح از مترجم است.

۴. همان کتاب، صفحهٔ ۳۰۸؛ مرصادالعباد، تصحیح دکتر محمّد امین ریاحی، صفحهٔ ۴۱۳؛ توضیح از مترجم است.

۵. احادیث مثنوی، به‌نقل از بخاری و مسلم، صفحهٔ ۲۱۷.

۶. شرح انقروی، تکملهٔ جلد ۶، صفحهٔ ۳۱۴؛ توضیح از مترجم است.

۷. یعنی: از خداوند بدور نیست که عالم را در وجود فردی جمع کند؛ مقدّمهٔ محمّد بن علی رفّاء بر حدیقه و پاورقی شمارهٔ ۵ مدرّس رضوی، صفحهٔ ۱۲؛ دربارهٔ ابونواس، ← ریحانة‌الادب، جلد ۵، صص ۱۸۶-۱۸۸.

۸. حدیث، جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۳۲.

ب ۳۵۸۲: «مٰانَقَصَتْ صَدَقَةٌ مِنْ مٰالٍ وَ مٰازٰادَاللّٰهُ عَبْداً بِعَفْوٍ اِلاّ عِزّاً وَمٰا تَواضَعَ اَحَدٌ لِلّٰهِ اِلاّ رَفَعَهُ اللّٰهُ»: با صدقه چیزی از مال کم نمی‌شود، و خداوند به‌بنده‌یی که عفو کند، جز عزّت نمی‌افزاید، هیچ کسی برای خدا فروتنی نمی‌کند مگر آنکه خدا او را بلند کند[1].

ب ۳۵۸۳: زکات ـ نماز، «حَصِّنُوا اَمْوالَكُمْ بِالزَّكٰوةِ و دٰاوُوا مَرْضٰاكُمْ بِالصَّدَقَةِ وَ اَعِدُّوا لِلْبَلاٰءِ الدُّعٰاءَ»: اموال خود را با زکات حفظ کنید و مریضان خود را با صدقه مداوا کنید و برای جلوگیری از بلا به‌دعا متوسّل شوید[2].

«هرچه را از این کتاب بر تو وحی شده است تلاوت کن، و نماز بگزار که نماز آدمی را از فحشا و منکر بازمی‌دارد و ذکر خدا بزرگ‌تر است و خدا به‌کارهایی که می‌کنید آگاه است»[3].

«مَنْ لَمْ تَنْهَهُ صَلاٰتُهُ عَنِ الفَحشٰاءِ وَالمُنْكَرِ لَمْ يَزْدَدْ مِنَ اللّٰهِ اِلاّ بُعْداً»: هر کس که نمازش او را از فحشا و منکر بازندارد، آن مرد پیوسته از خدا دور می‌شود[4]. این حدیث تقریباً یکی از آیات را تفسیر می‌کند. بیت مضمون آیهٔ کریمه را دارد. و کلمه‌های «فحشا ومنکر» عیناً از آیه اخذ شده است.

ب ۳۵۸۵: زندگی جاودان در زیر مرگ، در سورهٔ بقره، ۲ / آیهٔ ۱۵۴، و سورهٔ آل عمران، ۳ / آیهٔ ۱۶۹ می‌فرماید: کسانی که در راه خدا کشته شده‌اند، مرده نیستند، زنده‌اند. به‌موجب حدیث: «قَدِمْتُمْ خَيْرَ مَقْدَمٍ، وَ قَدِمْتُمْ مِنَ الجِهادِ الاَصْغَرِ اِلَى الجِهادِ الاَكْبَرِ مُجٰاهَدَةِ العَبْدِ هَوٰاهُ»: آمدید، خوش آمدید، و از جهاد اصغر به‌جهاد اکبر آمدید که آن مجاهدهٔ بنده با هوای نفسِ خویش است[5]. هر کس که هستی خود و انانیّت خویش را بکشد، در پیشگاه خداوند و به‌ارادهٔ او زنده است.

ب ۳۵۸۷: وجود ـ عدم، ساجد ـ مسجود، حیات حقیقی در نیستی است. فرشتگان با اطاعت از امر پروردگار بر آدم سجده کردند و به‌رضای الهی نایل شدند. آخرین آیهٔ سورهٔ علق، ۹۶ که آیهٔ ۱۹ است و می‌فرماید: «سجده کن و به‌خدا نزدیک شو»، بیان می‌فرماید که سجده موجب قربِ معنوی است. در بیت به‌این مطالب اشاره شده است.

مثنوی

حکایتِ آن پادشاه و وصیّت کردنِ او سه پسرِ خویش را که درین سفر در ممالکِ من فلان‌جا چنین ترتیب نهید، و فلان‌جا چنین نُوّاب نصب کنید، امّا الله الله به‌فلان قلعه مروید وگردِ آن مگردید

بود شاهی، شاه را بُد سه پسر — هرسه صاحبْ‌فطنت و صاحبْ‌نظر
هریکی ازدیگری اُستوده‌تر — در سخا و در وَغا و کرّ و فَرّ

۱. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۱۳۴.
۲. همان کتاب، جلد ۱، صفحهٔ ۱۲۴.
۳. قرآن کریم، سورهٔ عنکبوت، ۲۹ / ۴۵.
۴. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۱۶۶.
۵. همان، صفحهٔ ۷۲.

پیشِ شَه شَهْزادگان اِستاده جمع   قُرَّةُ ٱلعینانِ شه همچون سه شمع
از رَهِ پنهان زعَینَیْنِ پسر   می‌کشید آبی نَخیلِ آن پدر
تا زفرزندْ آبِ این چشمه شتاب   می‌رود سویِ رِیاضِ مام و باب
تازه می‌باشد ریاضِ والدَیْن   گشته جاری عینشان زین هر دو عَیْن
چون شود چشمه زبیماری علیل   خشک گردد برگ و شاخِ آن‌نَخیل
خشکیِ نخلش همی گوید پدید   که زفرزندان شجر نَم می‌کشید*
ای بسا کاریزِ پنهان همچنین   مُتّصِل با جانِتان یا غافلین
ای کشیده زآسمان و از زمین   مایه‌ها تاگشته جسمِ تو سَمین*
(تن زاجزایِ جهان دزدیده‌ای   پاره پاره زین و آن بُبریده‌ای)*
(از زمین و آفتاب و آسمان   پاره‌ها بردوختی بر جسم و جان)*
(یا تو پنداری که بُردی رایگان   بازنستانند ازتو این و آن؟)*
(کالهٔ دزدیده نبود پایدار   لیک آرد دزد را تا پایِ دار)*[1]
عاریه‌ست این، کم همی باید فشارد   کانچه بگرفتی، همی باید گزارد*
جز نَفَختُ کان زِوهّاب آمدست   روح را باش، آن دگرها بیهدَست*
بیهده نسبت به‌جان می‌گویمش   نی به‌نسبت با صَنیعِ محکمش*

(۵۸۰) بیانِ استمدادِ عارف از سرچشمهٔ حیاتِ ابدی / و مستغنی‌شدنِ او از استمداد و اجتذاب از چشمه‌هایِ آبهایِ بی‌وفا که عَلامَةُ ذٰلِکَ «التَّجافي عَنْ دارِ ٱلغُرور»، که آدمی چون بر مددهایِ آن چشمه‌ها اعتماد کند در طلبِ چشمهٔ باقیِ دایم سُست شود

کاری زدرونِ جانِ تو می‌باید   کز عاریه‌ها ترا دری نگشاید
یک چشمهٔ آب از درونِ خانه   بِه زان جویی که آن زبیرون آید

حَبَّذا کاریزِ اصلِ چیزها   فارغت آرد ازین کاریزها
تو زصد یَنبوع شربت می‌کَشی   هرچه زان صد کم شود، کاهد خوشی
چون بجوشید از درون چشمهٔ سَنی   زِاستراقِ چشمه‌ها گردی غَنی
قُرَّةُ ٱلعَینت چو زآب و گِلْ بُوَد   راتبهٔ این قُرّه دردِ دل بُوَد
قلعه را چون آب آید از برون   در زمانِ اَمن باشد بر فزون
چونکه دشمن گِردِ آن حلقه کُند   تا که اندر خونشان غرقه کند
آبِ بیرون را بِبُرّند آن سپاه   تا نباشد قلعه را زانها پناه
آن زمان یک چاهِ شوری از درون   بِهْ زصد جیحونِ شیرین از برون

---

۱. این بیت و سه بیت قبل از آن در متن نیست، در مقابله با اشاره به‌محلّ آن در حاشیه افزوده شده است.

قاطِعُ ٱلاسباب و لشکرهایِ مرگ / همچو دَی آید به‌قطعِ شاخ و برگ *
در جهان نَبْوَد مددْشان از بهار / جز مگر در جانْ بهارِ رویِ یار
زان لقب شد خاک را دارُٱلغُرور / کو کَشَد پا را سپس یَومَ ٱلعُبور *
پیش ازآن بر راست و بر چپ می‌دوید / که بچینم دَردِ تو، چیزی نچید
او بگفتی مر ترا وقتِ غَمان / دور از تو رنج و دَهْ کُه درمیان
چون سپاهِ رنج آمد بَست دَم / خود نمی‌گوید تُرا من دیده‌ام
حق پیِ شیطان بدین سان زد مَثَل / که ترا در رزم آرد باحِیَل *
که ترا یاری دهم، من با تُوَم / در خطرها پیشِ تو من می‌دَوم
اِسپرت باشم گهِ تیرِ خدنگ / مَخلصِ توباشم اندر وقتِ تنگ
جان فدایِ تو کنم در اِنتعاش / رُستمی، شیری، هَلا مردانه باش *
سویِ کُفرش آورد زین عشوه‌ها / آن جُوالِ خُدعه و مکر و دَها
چون قدم بنهاد، در خندق فتاد / او به‌قاقا قاهِ خنده لب گشاد
هَی بیا من طمْعها دارم ز تو / گویدش رَو رَو که بیزارم ز تو
تو نترسیدی ز عدلِ کردگار / من همی ترسم، دو دست از من بدار
گفت حق خود او جدا شد از بِهی / تو بدین تزویرها هم کی رهی؟
فاعل و مفعول در روزِ شمار / رُوسیاهند و حریفِ سَنگسار
ره زده و رَه‌زن یقین درحکم و داد / در چَهِ بُعدند و در بِئْسَ ٱلمِهاد *
گول را و غول راکورا فریفت / از خلاص و فَوز می‌باید شکیفت
هم خر و خرگیر این جا در گِلند / غافلند اینجا و آنجا آفلند
جز کسانی راکه واگردند از آن / در بهارِ فضل آیند از خزان
توبه آرند و خدا توبه پذیر / اَمرِ او گیرند و او نِعْمَ ٱلامیر *
چون برآرند از پشیمانی حنین / عرش لرزد از اَنینُ ٱلمُذْنِبین
آنچنان لرزد که مادر بر وَلَد / دستشان گیرد، به‌بالا می‌کَشَد
کای خداتان واخریده از غرور / نَک ریاضِ فضل و نَک ربِّ غَفور *
بعد ازینتان برگ و رِزقِ جاودان / از هوایِ حق بُوَد نه از ناودان
چونکه دریا بر وسایط رشک کرد / تشنه چون ماهی به‌ترکِ مَشک کرد

روان شدنِ شه‌زادگان در ممالکِ پدر بعد از وداع کردنِ ایشان شاه را و اِعادت کردنِ شاه وقتِ وداع وصیّت را، الی آخره[1]

۵۸۱ ↓

عزمِ رَه کردند آن هر سه پسر / سویِ اَملاکِ پدر رسمِ سفر

---

۱. «الی آخره» با خطِّ ریزتر برمتن افزوده شده است.

در طوافِ شهرها و قلعه‌هاش　　از پیِ تدبیر دیوان و معاش
دستبوسِ شاه کردند و وَداع　　پس بدیشان گفت آن شاهِ مُطاع
هرکجاتان دل کَشَد، عازم شوید　　فی امانِ‌الله، دست افشان روید
غیرِ آن یک قلعه، نامش هُشْ رُبا　　تنگ آرد بر کُلَهْ داران قبا *
اَللّه اَللّه زآن دِزِ ذاتَ ٱلصُّوَر　　دور باشید و بترسید از خطَر *
رو و پُشتِ بُرجهاش و سقف و پَست　　جمله تِمثال و نگار و صورتَست
همچو آن حُجرهٔ زلیخا پر صُوَر　　تا کند یوسف به‌ناکامش نظر
چونکه یوسف سویِ او می‌ننگرید　　خانه را پُر نَقشِ خود کرد آن مُکید
تا به‌هر سو کِه‌نْگَرَد آن خوش عِذار　　رویِ او را بیند او بی‌اختیار
بهرِ دیده‌روشنانْ یزدانِ فرد　　شش جهت را مَظهرِ آیات کرد
تا به‌هر حیوان و نامی که نْگرند　　از ریاضِ حُسنِ ربّانی چَرَند *
بهرِ این فرمود با آن اِسپَهْ او　　حَیْثُ وَلَّیْتُمْ فَثَمَّ وَجْهُهُ *
از قَدَح گر در عطش آبی خورید　　در درونِ آبْ حق را ناظرید
آنکه عاشق نیستْ او در آبْ در　　صورتِ خود بیند ای صاحبْ بَصَر
صورتِ عاشق چو فانی شد درو　　پس در آب اکنون کرا بیند؟ بگو
حُسنِ حق بینند اندر رویِ حُور　　همچو مَهْ درآب از صُنعِ غَیُور *
غیرتش بر عاشقی و صادقیست　　غیرتش بر دیو و بر اُستور نیست
دیو اگر عاشق شود هم گوی بُرد　　جبرئیلی گشت و آن دیوی بِمُرد
اَسْلَمَ ٱلشَّیطانُ آنجا شد پدید　　که یزیدی شد زفضلش بایزید *
این سخن پایان ندارد ای گروه　　هین نگه دارید زان قلعه وُجوه
هین مبادا که هَوَسْتان رَهْ زند　　که فِتید اندر شقاوتْ تا ابد
از خطر پَرهیز آمد مُفْتَرَض　　بشنوید از من حدیثِ بی‌غرض *
در فَرَجْ جوییْ خرد سَرتیز بِهْ　　از کمین گاهِ بلا پرهیز بِهْ
گر نمی‌گفت این سخن را آن پدر　　ور نمی‌فرمود زان قلعه حَذَر
خود بدان قلعه نمی‌شد خَیلشان　　خود نمی‌افتاد آن سو مَیلشان
کان نَبُد معروف، بس مهجور بود　　از قِلاع و از مَناهِج دور بود
چون بکرد آن منع، دلشان زان مَقال　　در هوس افتاد و دَر کویِ خیال *
رغبتی زین مَنع در دِلْشان بِرُست　　که بُباید سِرّ آن را بازجُست *
کیست کز ممنوع گردد مُمتنِع؟　　چونکه اَلْإِنْسانْ حَریصٌ ما مُنِع *
نهی بر اَهلِ تُقی تبغیض شد　　نهی بر اهلِ هوا تحریض شد
پس ازین یُغْوِی بِهِ قَوْماً کَثیر　　هم ازین یَهْدِی بِهِ قَلْباً خبیر *
کی رَمَد از نی حَمامِ آشنا　　بل رَمَد زان نی حَماماتِ هوا

پس بگفتندش که خدمتها کنیم   بر سَمِعْنا و اَطَعْناها تَنیم*
رُو نگردانیم از فرمانِ تو   کفر باشد غفلت از احسانِ تو
لیک اِستثنا و تسبیحِ خدا   زاعتمادِ خود بُد اَز ایشان جدا*
ذکرِ استثنا و حزمِ مُلتَوی   گفته شد درابتدایِ مثنوی*
صدکتاب ارهست جُز یک باب نیست   صد جهت‌را قصد جز محراب نیست*
این طُرُق را مَخْلَصی یک خانه است   این هزاران سنبل از یک دانه است*
گونه‌گونه خوردنیها صد هزار   جمله یک چیزست اندر اعتبار*
از یکی چون سیر گشتی تو تمام   سرد شد اندر دلت پَنجَه طعام*
در مَجاعت پس تو احول بوده‌ای[1]   که یکی را صد هزاران دیده‌ای*
گفته بودیم از سَقامِ آن کنیز   وز طبیبان و قُصورِ فَهم نیز*
کان طبیبان همچو اسپِ بی‌عِذار   غافل و بی‌بهره بودند از سُوار*
کامشان پُر زخم از قرعِ لَگام   سُمّشان مجروح از تحویلِ گام
ناشده واقف که نک بر پُشتِ ما   رایضِ چُستیست استادی نُما
نیست سرگردانی ما زین لَگام   جز زتصریفِ سُوارِ دوستکام
ما پیِ گُل سویِ بُستانها شده   گُل نموده آن و آن خاری بُده
هیچشان این نی که گویند از خِرَد   بر گلویِ ما که می‌کوبد لگد؟
آن طبیبان آنچنان بندهٔ سبب   گشته‌اند از مکرِ یزدان مُحتجَب
گر بُبندی در صطبلی گاوِ نر   بازیابی در مقامِ گاو خر
از خَری باشد تَغافُل خفته وار   که نجویی تاکِیَست آن خُفیه کار
خود نگفته این مبدِّل تاکِیَست؟   نیست پیدا او مگر افلاکیست
تیر سویِ راست پرّانیده‌ای   سویِ چپ رفتست تیرت، دیده‌ای
سویِ آهویی به‌صیدی تاختی   خویش را تو صیدِ خوکی ساختی*
در پیِ سودی دویده بهرِ کَبْس   نارسیده سود، افتاده به‌حَبس
چاهها کَنده برایِ دیگران   خویش را دیده فُتاده اندر آن*
در سبب چون بی‌مُرادت کرد رَب   پس چرا بَدْظن نگردی در سبب؟*
۵۸۲ بس کسی از مَکْسَبی خاقان شده   دیگری زان مَکْسَبَه عُریان شده*
بس کس از عَقدِ زنان قارون شده   بس کس از عقدِ زنان مدیون شده
پس سبب، گردان چودُمِّ خر بود   تکیه بر وی کم کنی، بهتر بود
ور سبب گیری، نگیری هم دلیر   که بس آفتهاست پنهانش به‌زیر
سِرِّ استثناست این حزم و حَذَر   زآنکه خر را بُز نماید این قَدَر*

۱. در متن نوشته‌اند: «در مجاعت پس تو احول دیده‌ای»، در مقابله بر بالای «دیده‌ای»، «بوده‌ای» نوشته و اصلاح کرده‌اند.

آنکه چشمش بست گرچه گُرْبُزست   زاحولی اندر دو چشمش خر بُزست
چــون مُــقلِّب حــق بــود اَبصــار را   کــه بگــردانــد دل و افکــار را؟*
چــاه را تــو خانه‌یی بینی لطیف   دام را تــو دانــه‌یی بــینی ظــریف
این تَفَسْطُط نیست، تقلیبِ خداست[1]   می‌نمــاید کــه حقیقتهـا کجـاست*
آنکـــه انکـــارِ حقــایق مــی‌کند   جــملگی او بــر خیــالی مــی‌تَنَد
او نــمی‌گوید کــه حِسبــانِ خیــال   هم خیالی باشدت، چشمی بُمال*

رفتنِ پسرانِ سلطان به‌حکم آنکه[2] «اَلاِنْسانُ حَریصٌ عَلیٰ ما مُنِعَ» ما بندگیِ خویش نمودیم و لیکن خویِ بدِ تو بنده ندانست خریدن به‌سویِ آن قلعهٔ ممنوعٌ عنه، آن همه وصیّتها و اندرزهایِ پدر را زیر پا نهادند تا در چاهِ بلا افتادند و می‌گفتند ایشان را نفوسِ لوّامه: «اَلَمْ یَأْتِکُمْ نَذیرٌ» ایشان می‌گفتند گریان و پشیمان: «لَوْ کُنّا نَسْمَعُ اَوْ نَعْقِلُ ما کُنّا فی اَصْحابِ اَلسَّعیرِ»

ایـن سـخن پـایان نـدارد، آن فـریق   بــرگرفتند از پــیِ آن دِز طــریق
بــر درختِ گــندمِ مَـنْهی زدنــد   از طَـویلهٔ مُخلصـان بیرون شـدند*
چون شدند از منع و نَهْیَش گرم‌تر   ســویِ آن قــلعه بــر آوردنـد سَـر
بــر ســتیزِ قــولِ شــاهِ مــجتبی   تــا بــه‌قلعهٔ صــبْرسوزِ هُشْ‌رُبــا
آمــدند از رَغــمِ عــقلِ پــندْتُوز   در شبِ تــاریک، بــرگشته زِروز
انـدر آن قـلعهٔ خـوَش ذاتُ اَلصُّـوَر   پنج دَر در بحر و پنجی سویِ بَـر*
پنج‌ازآن چون حِس به‌سویِ رنگ و بو   پنج ازآن چون حسِّ باطن رازْجـو*
زان هزاران صورت و نـقش و نگـار   می‌شدند از سو به‌سو، خوش بـی‌قرار
زین قدحهایِ صُوَر کم بـاش مست   تا نگـردی بُتْ تـراش و بُتْ پـرست
از قدحهــایِ صُــوَر بگـذر مـه‌ایست   باده در جامست، لیک از جام نیست*
ســویِ بـاده بـخش بگشـا پَـهْن فَـم   چــون رسـد بـاده، نیـاید جام کـم
آدمــــا، مــــعنیِّ دلبــــندُم بــجوی   تَرکِ قشر و صورتِ گـندم بگـوی*
چونکه ریگـی آرد شـد بـهرِ خـلیل   دانکـه مـعزولست گـندم ای نَـبیل*
صورت از بی‌صورت آید در وجود   همچنـانک از آتشـی زادست دود*
کـمترین عـیبِ مُـصوَّر در خِصـال   چــون پیــاپی بــینیَش، آیـد مـلال

---

۱. در مصراع اوّل در متن «تَسَفْسُط» نوشته‌اند، در حاشیهٔ راست با قید «صحّ»، «تفسطط» را افزوده‌اند.
۲. «آنکه» با خطِّ ریزتر بر بالای متن افزوده شده است.

حیرتِ محض آردت بی‌صورتی   زاده صد گون آلت از بی‌آلتی
بی‌زدستی دستها بافد همی   جانِ جان سازد مصوَّر آدمی
آنچنانک اندر دل از هَجر و وصال   می‌شود بافیده گوناگون خیال
هیچ مانَد این مؤثّر با اثر   هیچ مانَد بانگ و نوحه با ضرر؟
نوحه را صورت، ضرر بی‌صورتست   دست خایند از ضرر کِش نیست دست
این مَثَل نالایقست ای مُستدِل   حیلهٔ تفهیم را جُهْدُ ٱلْمُقِل *
صنعِ بی‌صورتْ بکارد صورتی   تن بروید با حواس و آلتی
تا چه صورت باشد آن بر وفقِ خَود   اندر آرد جسم را در نیک و بَد
صورتِ نعمت بود، شاکر شود   صورتِ مُهلت بود، صابر شود
صورتِ رحمی بود، بالان شود   صورتِ زخمی بود، نالان شود
صورتِ شهری بود، گیرد سفر   صورتِ تیری بود، گیرد سپر
صورتِ خوبان بود، عشرت کند   صورتِ غیبی بود، خلوت کند
صورتِ محتاجیْ آرد سویِ کسب   صورتِ بازووَری آرد به‌غصب
۵۸۳ این زحدْ وَ اندازه‌ها باشد برون   داعیِ فعل از خیالِ گونه‌گون
بی‌نهایت کیشها و پیشه‌ها   جمله ظلِّ صورتِ اندیشه‌ها
بر لبِ بام ایستاده قوم خوش   هریکی را بر زمین بین سایه‌اش
صورتِ فکرست بر بامِ مَشید   وآن عملْ چون سایه بر ارکان پدید
فعل بر ارکان و فکرت مُکتَتَم   لیک در تأثیر و وُصلت دو به‌هم
آن صُوَر در بزم کز جامِ خوشیست   فایدهٔ او بی‌خودی و بیهُشیست
صورتِ مرد و زن و لَعْب و جماع   فایده‌ش بی‌هوشیِ وقتِ وِقاع
صورتِ نان و نمک کان نعمتست   فایده‌ش آن قوّتِ بی‌صورتست
در مُصاف آن صورتِ تیغ و سپر   فایده‌ش بی‌صورتی، یعنی ظفر
مدرسه و تعلیق و صورتهایِ وی   چون به‌دانش متّصل شد، گشت طَی
این صُور چون بندهٔ بی‌صورتند   پس چرا در نفیِ صاحبْ نعمتند؟
این صُوَر دارد زبی صورت وُجود   چیست پس بر موجدِ خویشش جُحود؟
خود ازو یابد ظهور انکارِ او   نیست غیرعکسْ خود این کارِ او
صورتِ دیوار و سقفِ هر مکان   سایهٔ اندیشهٔ معمار دان
گرچه خود اندر محلِّ افتکار   نیست سنگ و چوب و خشتی آشکار
فاعلِ مطلقْ یقین بی‌صورتست   صورت اندر دستِ او چون آلتست
گه گه آن بی‌صورت از کَتْمِ عدم   مر صُوَر را رُو نماید از کَرَم
تا مَدَد گیرد ازو هر صورتی   از کمال و از جمال و قدرتی
باز بی‌صورت چو پنهان کرد رُو   آمدند از بهرِ کَدْ در رنگ و بو

صورتی از صورتِ دیگر کمال   گر بجوید، باشد آن عینِ ضَلال
پس چه عرضه می‌کنی ای بی‌گُهر   احتیاجِ خود به‌محتاجی دگر؟
چون صُوَر بنده‌ست بر یزدان مگو   ظَن مَبَر صورت، به‌تشبیهش مجو*
در تضرّع جوی و در اِفنایِ خویش   کز تفکّر جز صُوَر ناید به‌پیش
ور زغیرِ صورتت نبود فِرهْ   صورتی کان بی‌تو زاید درتو بِهْ
صورتِ شهری که آنجا می‌روی   ذوقِ بی‌صورت کشیدت ای رَوی
پس به‌معنی می‌روی تا لامکان   که خوشیْ غیرِ مکانست و زمان
صورتِ یاری که سویِ او شوی   از برای مونسی‌اش می‌رَوی
پس به‌معنی سویِ بی‌صورت شدی   گرچه زان مقصود غافل آمدی
پس حقیقت، حق بُوَد معبودِ کُل   کز پیِ ذوقست سَیرانِ سُبُل
لیک بعضی رُو سویِ دُم کرده‌اند   گرچه سَر اصلست، سَر گم کرده‌اند
لیک آن سرپیشِ این ضالانِ گُم   می‌دهد دادِ سَری از راهِ دُم
آن زسَر می‌یابد آن داد، این زِ دُم   قومِ دیگر پا و سر کردند گم
چونکه گم شد جمله، جمله یافتند   از کَم‌آمد سویِ کُل بشتافتند*

دیدنِ ایشان در قصرِ این قلعهٔ ذاتَ الصّوَر نقشِ رویِ دخترِ شاهِ چین را و بیهوش شدنِ هرسه و درفتنه افتادن وتفحّص‌کردن‌که این صورتِ کیست؟

این سخن پایان ندارد، آن گروه   صورتی دیدند با حُسن و شکوه
خوبْ‌ترزان دیده بودند آن فریق   لیک زین رفتند در بحرِ عمیق
زآنکه افیونْشان درین کاسه رسید   کاسه‌ها محسوس و افیون ناپدید
کرد فعلِ خویش قلعهٔ هُش‌ربا   هرسه را انداخت در چاهِ بلا
تیرِ غمزه دوخت دل را بی‌کمان   الأمان و الأمان ای بی‌امان
قرنها را صورتِ سنگین بسوخت   آتشی در دین و دلشان برفروخت
چونکه روحانی بُوَد خود چون بُوَد؟   فتنه‌اش هر لحظه دیگرگون بُوَد
عشقِ صورت در دلِ شه‌زادگان   چون خَلِش می‌کرد مانندِ سِنان
اشک می‌بارید هریک همچو میغ   دست می‌خایید و می‌گفت ای دریغ
ما کنون دیدیم، شَهْ زآغاز دید   چندمان سوگند داد آن بی‌نَدید
انبیا را حقّ بسیارست ازان   که خبر کردند از پایانمان
کاینچه می‌کاری نروید جز که خار   وین طرف پَرّی، نیابی زُومَطار
تخم از من بَر که تا رَیعی دهد   با پَرِ من پَر که تیر آن سو جهد
تو ندانی واجبیّ آن و هست   هم تو گویی آخر آن واجب بُدست
او تَوَست، امّا نه این تو، آن توست   که در آخِر واقفِ بیرونْشَوَست* ۵۸۴
تویِ آخر سویِ تویِ اوّلت   آمدست از بهرِ تنبیه و صِلَت*

تويِ تو در ديگري آمد دَفين — منْ غلامِ مردِ خودْ بيني چُنين *
آنچه در آيينه مي‌بيند جوان — پير اندر خشت بيند بيش ازآن *
زامرِ شاهِ خويش بيرون آمديم — با عناياتِ پدر ياغي شديم[1]
سهل دانستيم قولِ شاه را — وآن عنايتهاي بي‌اَشباه را
نک درافتاديم در خندق همه — کُشته و خستهٔ بلا، بي‌مَلْحَمه
تکيه بر عقلِ خود و فرهنگِ خويش — بودمان تا اين بلا آمد به‌پيش
بي‌مرض ديديم خويش و بي‌زِ رِق — آنچنانکه خويش را بيمارِ دِق *
علّتِ پنهان کنون شد آشکار — بعد از آنکه بند گشتيم و شکار
سايهٔ رهبر بِهَست از ذکرِ حق — يکْ قناعت بِهْ که صد لوت و طَبَق
چشمِ بينا بهتر از سيصد عَصا — چشم بشناسد گهر را از حَصا
در تَفحُّص آمدند از اندُهان — صورتِ کِه بْود عجب اين در جهان؟
بعدِ بسياري تفحصُّ در مَسير — کشف کرد آن راز را شيخي بصير
نه از طريقِ گوش بل از وحيِ هوش — رازها بُد پيشِ او بي‌رويْ پوش *
گفت نقشِ رَشکِ پَروينست اين — صورتِ شه‌زادهٔ چينست اين
همچو جان و چون جَنين پنهانْشت او — در مُکَتَّم پرده و ايوانْشت او
سويِ او نه مَرد رَهْ دارد نه زن — شاه پنهان کرد او را از فِتَن
غيرتي دارد مَلِکْ بر نامِ او — که نپرَّد مرغ هم بر بامِ او
وايِ آن دل کِش چنين سودا فُتاد — هيچ‌کس را اين چنين سودا مباد
اين سزايِ آنکه تخمِ جهل کاشت — وآن نصيحت را کَساد و سهل داشت
اعتمادي کرد بر تدبيرِ خويش — که بَرَم من کارِ خود با عقلْ پيش
نيم ذرّه زان عنايتْ بِهْ بود — که ز تدبيرِ خرد سيصد رَصَد
تَرکِ مکرِ خويشتن گير اي امير — پابکش پيشِ عنايت، خوش بمير *
اين بقَدْرِ حيلهٔ معدود نيست — زين حِيَل تا تو نميري، سود نيست *

نثر

حکايتِ آن پادشاه و وصيّت کردن او به‌سه پسر خويش که در اين سفر در ممالکِ من فلان‌جا چنين شيوه‌يی برقرار کنيد و فلان جا چنين حاکماني بگماريد، امّا شما را به‌خدا، به‌فلان قلعه نرويد و در اطراف آن نگرديد

- پادشاهي بود، آن پادشاه سه پسر داشت، هر سه پسر زيرک و صاحبْ‌نظر (بودند).
- هريکي از جوانمردي و جنگ و شکوه و جلال ستوده‌تر از ديگري بود.

۱. با آنکه به‌وزن خللي وارد نمي‌شد، به‌جاي کلمهٔ «دشمن» کلمهٔ ترکيِ «ياغي» را به‌کار برده است.

3585/۳۵۹۴ ـ شاهزادگان، نور دو چشمِ پادشاه، چون سه شمع در حضور شاه با هم ایستاده بودند.
ـ نخلِ وجودِ پدر از دو چشمِ پسر پنهانی سیراب می‌شد.
ـ تا از وجود فرزند، آب این چشمه می‌جوشد وبا شتاب به‌باغهای وجود مادر وپدر جاری می‌شود،
ـ باغهای وجود پدر و مادر از چشمه‌یی که از دو چشمِ فرزند جاری می‌شود، تر و تازه‌اند.
ـ چون آن چشمه به‌سبب بیماری ناتوان گردد، برگ و شاخِ آن نخل می‌خشکد.
3590/۳۵۹۹ ـ خشکیدن آن نخل آشکارا می‌گوید که آن درخت از وجود فرزند سیراب می‌شد.
ـ ای بی‌خبران! چه بسا قناتهایی که پنهانی با جانِ شما متّصل است.
ـ ای آنکه از آسمان و زمین مایه‌هایی جذب کرده‌ای تا جسم تو فربه شده است،
ـ (تنِ خود را از اجزای زمین دزدیده‌ای، پاره‌پاره از اینجا و آنجا برداشته‌ای).
ـ (پاره‌هایی از زمین و آفتاب و آسمان (برداشتی) و به‌جسم و جان خود دوختی).
ـ (آیا می‌پنداری که آنها را رایگان برده‌ای، این‌وآن آنها را از تو بازپس نخواهند گرفت؟)
ـ (کالای دزدی پایدار نمی‌ماند، ولی دزد را به‌پای چوبهٔ دار می‌آورد).
ـ همهٔ اجزای این تن عاریه‌است، کم‌باید آنهارا تحت‌فشارگذاشت، زیراهرآنچه گرفته‌ای‌باید پس بدهی.
ـ جز «نَفَخْتُ» (= دمیدم) که از سوی خدای بسیار بخشنده آمده است؛ به‌کار روح بپرداز که چیزهای دیگر بیهوده است.
3595/۳۶۰۸ ـ البتّه (آن چیزها را) نسبت به‌جان بیهوده می‌گویم، نه نسبت به‌ساخت استوار آنها.

بیان یاری خواستن عارف از سرچشمهٔ زندگانی ابدی و بی‌نیاز شدنِ او از یاری خواستن و جذب کردن از چشمه‌های آبهای بیوفا که نشانهٔ آن «دوری گزیدن از سرای فریب است»، زیرا که انسان چون به‌یاریهای آن چشمه‌ها اعتماد کند، پیوسته در جُستنِ چشمهٔ ابدی سستی می‌کند.

کار باید از درونِ جانِ تو ناشی شود
زیرا که ازچیزهای عاریتی‌گشایشی حاصل نمی‌شود
اگر از درون خانه چشمه‌یی بجوشد
بهتر ازجویباری است‌که از بیرون خانه جاری شود.

ـ خوشا قناتی که اصلِ همهٔ چیزهاست، (می‌جوشد) و تو را از قناتهای دیگر بی‌نیاز می‌کند.
ـ تو ازصد چشمه‌آب‌جذب‌می‌کنی، هرچه‌ازآبِ‌آن صد چشمه‌بکاهد، خوشیِ(تو هم) کاسته می‌شود.
ـ چون چشمه‌یی تابان و بلند از درون بجوشد، از دزدیدن چشمه‌های دیگر بی‌نیاز می‌شوی.
ـ اگر نورِ چشمِ تو از آب و گِل ناشی شود، مقرّریِ این نور هم دردِ دل است.
3600/۳۶۱۳ ـ اگر آب از بیرون به‌درون قلعه بیاید، در زمانِ صلح آبِ آن زیادتر می‌شود،
ـ امّا آنگاه که دشمن قلعه را محاصره کند تا (ساکنان قلعه را) در خونشان غرق کند،
ـ آن سپاه دشمن آب بیرون را قطع می‌کنند، تا مردم قلعه به‌آن پناهی نجویند.
ـ درآن‌هنگام یک‌چاه شورکه در درون باشد، بهتر از صد رود شیرین است‌که دربیرون جاری است.
ـ قطع‌کنندهٔ سببها و سپاهیان مرگ، چون زمستان برای بریدنِ شاخ و برگ فراز می‌آیند.
3605/۳۶۱۸ ـ آنگاه دیگر بهارِ دنیوی به‌آن شاخ و برگ یاری نمی‌کند، مگر آنکه بهار روی معشوق که درونِ جان است (یاری کند).

- عالم خاکی ازآن جهت «سرای فریب» لقب یافت که روز مرگ پا را بازپس می‌کشد.
- پیش‌ازآن‌به‌چپ‌وراست‌می‌رفت (ومی‌گفت:) دردهایت‌را دورمی‌کنم، ولی‌هیچ‌دردی‌را دور نکرد.
- او به‌هنگام غم و درد به‌تو می‌گفت که درد و رنج دور از تو، میانِ تو و رنج دَه‌کوه فاصله باشد.
- امّا چون سپاه رنج آمد، خاموش شد، حتّی نمی‌گوید که من تو را قبلاً دیده‌ام.

3610/۳۶۲۳ - خداوند دربارهٔ شیطان چنین مَثَلی زد، شیطان تو را با فریبها وارد معرکه می‌کند،
- (می‌گوید:) من همراه توام، تو را یاری می‌کنم، در دشواریها من پیشاپیشِ تو می‌دَوَم،
- به‌هنگام پرتاب تیر خدنگ سپرت می‌شوم، به‌هنگام تنگی تو را می‌رهانم.
- به‌هنگام نیکوییِ‌حال جانم را فدای تو می‌کنم، هان! تو رستمی، شیرمردی، مردانه نبرد کن.
- آن جُوالِ حیله و فریب و زیرکی (شیطان)، با این‌گونه خودنماییها انسان را به کُفر می‌کشاند.

3615/۳۶۲۸ - چون انسان قدم برداشت و در گودال افتاد، او قاه‌قاه لب به‌خنده می‌گشاید.
- (انسان می‌گوید:) آهای! بیا که من به‌تو امید بسته‌ام، جوابش می‌دهد: برو، برو که من از تو بیزارم.
- تو از عدالت آفریدگار نترسیدی، امّا من می‌ترسم، از من دست بردار.
- خداوند گفت که شیطان خود از راه خوبی جدا شد، تو با این حیله‌ها کی نجات خواهی یافت؟
- در روز قیامت، فاعل و مفعول (شیطان و فریب خوردهٔ او) روسیاهند و سنگسار خواهند شد.

3620/۳۶۳۳ - غارت شده (فریفتهٔ شیطان) و راهزن (شیطان) قطعاً در حکم وعدل به‌چاهِ دوری و «بدترین جایگاه» خواهند افتاد.
- نادانِ گمراه و دیوی که او را فریفته است، (هردو) باید از رهایی و رستگاری قطع امید کنند.
- در اینجا هم خر و هم خرگیر درمانده‌اند، در اینجا بی‌خبرند، در آنجا غروب‌کننده و بی‌نورند.
- مگر کسانی که از بدی توبه کنند، از خزان بگریزند و به‌بهار لطفِ الهی روی آورند.
- توبه کنند و خداوند توبه‌پذیر است، فرمان او را بپذیرند که او بهترین فرمانرواست.

3625/۳۶۳۸ - چون از پشیمانی ناله سردهند، عرش از نالهٔ گناهکاران به‌لرزه درمی‌آید.
- چنان می‌لرزد که دلِ مادر بر فرزند بلرزد، دست آنها را می‌گیرد و به‌عالم بالا می‌کشد.
- (می‌گوید:)ای‌کسانی‌که‌خداشماراازفریب‌بازخریده! اینک‌باغهای‌احسان،واینک‌پروردگاربخشاینده.
- بعد از این ساز و نوا و روزی ابدیِ شما از هوای حق خواهد بود نه از ناودان.
- چون دریا به‌واسطه‌ها رشک بُرد (وآنها را ازمیان برداشت)، تشنه نیز چون‌ماهی‌مَشک را رهاکرد.

روانه شدن شاهزادگان بعد از خداحافظی آنان با شاه به‌ممالکِ پدر، و تکرار کردن پادشاه وصیّت را به‌هنگام خداحافظی، تا پایان داستان

3630/۳۶۴۳ - هر سه پسر به‌رسم سفر در ممالک پدر عزم راه کردند.
- تا به‌منظور آموختن کارهای دولتی و امور بازرگانی به‌گردش در شهرها و قلعه‌های پدر (بروند).
- دست شاه را بوسیدند و خداحافظی (کردند)، پس آن شاه که همه فرمانبردارش بودند، گفت:
- هر جا که دلتان می‌خواهد، بروید، شادمان در امان خدا باشید.
- بجز آن یک قلعه که «هوش‌رُبا» نام دارد، عرصه را بر پادشاهان تنگ می‌کند.

3635/۳۶۴۸ - زنهار! زنهار ازآن قلعهٔ ذات‌الصّور (پُر از تصاویر) دوری‌کنید و از خطر بترسید!
- رو و پشت و بُرجها و سقف و کفِ آن قلعه، همه با پیکره و تصویر و عکس (آراسته) است.
- مانند آن اتاق زلیخا پر از تصویر است تا یوسف ناخواسته به‌آنها بنگرد.

ـ چون یوسف به‌سوی زلیخا نمی‌نگریست، آن حیله‌گر اتاق را با تصویر خود پُر کرد.
ـ تا آن زیبارو به‌هر طرف که نگاه کند، بی‌اختیار روی زلیخا را ببیند.
3640/۳۶۵۳ ـ خدای یگانه هر شش جهت را برای کسانی که دیدهٔ بصیرت دارند، مظهر آیات خود کرده است.
ـ تا به‌هرجاندار و گیاهی که نگاه کنند، از باغهای جمال الهی برخوردار شوند.
ـ از این جهت به‌آن سپاهِ (مؤمنان) فرمود که «به‌هر طرف که بگردید، همانجا روی به‌خداست».
ـ اگر در تشنگی از کاسه‌یی آب بخورید، بدانید که در درونِ آب به‌خدا می‌نگرید.
ـ امّا ای مرد بینا! کسی که عاشق نیست، او در آب تصویرِ خود را می‌بیند.
3645/۳۶۵۸ ـ اگر وجود عاشق در ذاتِ حق فانی شود، بگو که در آن حال در آب که را خواهد دید؟
ـ ازقدرت‌خداوند غیور در روی‌حوریان، جمال حق را می‌بینند، چنانکه عکس ماه را در آب بینند.
ـ غیرت خداوند بر عاشقان و صادقان است، غیرت او بر شیطان و چارپایان نیست.
ـ اگر شیطان‌هم عاشق شود،گوی‌سبقت را خواهدربود، جبرئیلی‌خواهد شد وشیطانیِ او خواهد مُرد.
ـ معنیِ «شیطان اسلام آورد» در آنجا پدید می‌آید، از فضل الهی یزیدی بایزید می‌شود.
3650/۳۶۶۳ ـ ای گروه (پسران)! این سخن پایانی ندارد، هان! از روی آوردن به‌آن قلعه خودداری کنید.
ـ هشیار باشید که مبادا هوس راهِ شما را بزند، و تا ابد در بدبختی بیفتید.
ـ پرهیز از خطر واجب است، به‌سخنِ بی‌غرضانهٔ من گوش دهید.
ـ در جستجوی رهایی، عقل باید بُرنده باشد، دوری از کمینگاه بلا بهتر است.
ـ اگر پدر، این سخن را نمی‌گفت، و اگر به‌دوری از آن قلعه امر نمی‌کرد،
3655/۳۶۶۸ ـ گروه برادران به‌آن قلعه نمی‌رفتند، میل آنان خود به‌سوی قلعه کشیده نمی‌شد.
ـ زیراکه آن قلعه مشهور نبود، در جایی دور قرار داشت، از قلعه‌های دیگر و راهها دور بود.
ـ امّا چون (پدر) آنان را از رفتن بازداشت، از آن سخن دلشان به‌هوس و کوی خیال افتاد.
ـ از این منع علاقه‌یی در دلشان پیدا شد (و گفتند:) که باید رازِ آن قلعه را کشف کرد.
ـ کیست که از کارِ منع شده خودداری کند؟ زیراکه «انسان بدانچه از آن بازداشته‌اند، آزمند است».
3660/۳۶۷۳ ـ نهی (از چیزی) مایهٔ بغض پرهیزگاران است، نهی، هواپرستان را (به‌انجام آن چیز) تشویق می‌کند.
ـ پس از این (نهی) گروهی بسیار را گمراه کنند، و باز از این (نهی) دلی آگاه را راه نماید.
ـ کبوترِ دست‌آموز از نوای نی رم نمی‌کند بلکه کبوتران وحشی از نوای آن نی می‌رمند.
ـ (شاهزادگان) به‌شاه گفتند که کرنشها می‌کنیم، به‌مضمون «شنیدیم و فرمانبرداریم» عمل می‌کنیم.
ـ از فرمانِ تو سرپیچی نمی‌کنیم، غافل بودن از احسان تو کفر است.
3665/۳۶۷۸ ـ امّا به‌سبب اعتمادی که به‌خود داشتند، اِن‌شاءالله نگفتند و از تسبیح خداوند بدور ماندند.
ـ ذکرِ اِن‌شاءالله، و دوراندیشی پیچیده در آغاز مثنوی گفته شد.
ـ اگر صد کتاب هم باشد، یک باب بیش ندارد، مقصود از صد جهت چیزی جز محراب نیست.
ـ همهٔ این راهها به‌خانه‌یی منتهی می‌شود، این هزاران خوشه همه از یک دانه است.
ـ صدها هزار گونه غذا را اگر به‌دیدهٔ عبرت بنگری، همه یک چیز است.
3670/۳۶۸۳ ـ اگر از غذایی خوردی و کاملاً سیر شدی، دلت از پنجاه غذای دیگر سرد می‌شود.
ـ پس تو در حال گرسنگی دوبین بودی که یک غذا را صدهاهزار گونه می‌دیدی.
ـ از بیماری آن کنیز، و از طبیبان و همچنین کوتاه‌اندیشی آنان سخن گفته بودیم.

ـ که آن طبیبان مانند اسبِ بی‌افساری بودند که از سوار بی‌خبر و بی‌نصیب بودند.
ـ کام آنها از کوبیدنِ لگام پر از زخم بود و سُمشان از قدم برداشتن زخمی بود.
3675/۳۶۸۸ ـ خبر نداشتند که اکنون بر پشتِ ما سوارکاری چابک است که مهارت خود را نشان می‌دهد.
ـ سرمان را که به‌چپ وراست می‌گردانیم ازاین افسار نیست، چیزی جز پیچاندنِ سوار بختیار نیست.
ـ ما برای گل‌چیدن به گلستانها رفتیم، چیزی که به‌نظرِ ماگل جلوه می‌کرد، خاری بود.
ـ هیچ از روی عقل به‌خود نمی‌گفتند که چه کسی بر گلوی ما لگد می‌زند؟
ـ آن طبیبان چنان بندهٔ سبب شده بودند که از مکر خداوند در حجاب بودند (آن را نمی‌دیدند).
3680/۳۶۹۳ ـ اگر گاو نری را در آخور ببندی، در جای آن خری را بسته بینی،
ـ جستجو نکنی‌که آن‌کارپنهانی‌را چه‌کسی‌می‌کند، وچون خفته خود را به‌غفلت بزنی، ازنادانی است.
ـ حتّی به‌خود نمی‌گویی‌که چه‌کسی این‌را عوض‌کرده‌است؟ پیداهم‌نیست، شاید ازآسمانهاآمده باشد.
ـ تو به‌طرف راست تیر انداخته‌ای، دیده‌ای که آن تیر به‌طرف چپ رفته است.
ـ برای شکار به‌سوی آهویی (اسب) تاختی، امّا خودت شکار خوکی شدی.
3685/۳۶۹۸ ـ برای انباشتنِ (کیسهٔ خود) به‌دنبال سود رفتی، سودی به‌دستت نیامد، به‌زندان هم افتادی.
ـ برای دیگران چاهها کندی، دیدی که خودت در آن افتاده‌ای.
ـ چون پروردگار تو را در (توسّل به) سبب ناکام کرد، پس چرا دربارهٔ سبب بدگمان نمی‌شوی؟
ـ بسیارکس از راه پیشه‌یی خاقان (ثروتمند) شده، دیگری‌ازهمان‌پیشه‌لباسش‌را هم ازدست داده است.
ـ بسیار کس از ازدواج با زنی قارون شده، بسیار کس هم از ازدواج با زنی بدهکار شده است.
3690/۳۷۰۳ ـ پس سبب مانند دُمِ خر در نوسان است، بهتر است که کمتر برآن تکیه کنی.
ـ اگر سبب راهم می‌گیری نباید گستاخانه بگیری، زیراکه زیر آن زیانهای فراوان پنهان است.
ـ این دوراندیشی و احتیاط، رازی است که در «اِن‌شاءاللّه» است، زیرا تقدیر خر را بُز جلوه می‌دهد.
ـ آن کس که چشمش بسته شد، هرچند زیرک هم باشد، به‌سبب دوبینی خر را بز می‌بیند.
ـ چون گردانندهٔ چشمها خداوندست، پس دل و اندیشه‌ها را چه کسی تغییر می‌دهد؟
3695/۳۷۰۸ ـ که تو چاه را به‌صورت خانه‌یی زیبا می‌بینی، و دام را دانهٔ لذیذ می‌پنداری.
ـ این سفسطه و مغالطه نیست، دیگرگون‌سازی خداست، نشان می‌دهد که حقیقتهاکجا هستند.
ـ آن کس که حقیقتها را انکار می‌کند، او کلّاً بر محورِ خیال می‌گردد.
ـ او (به‌خود) نمی‌گوید که این پندارِ خیال هم ممکن است که خیال باشد، چشم پاک کن (و ببین).

رفتن پسران پادشاه به‌حکم آنکه «انسان بدانچه ازآن بازْ داشته‌اند، آزمند است»
ما بندگی خود را نشان دادیم
ولی خوی بدتوبلدنیست‌که‌بنده‌خریداری‌کند
به‌سوی قلعه‌یی که از آن بازداشته شده بودند، آن همه وصیّتها و نصیحتهای پدر را زیر پا گذاشتند تا در چاه بلا افتادند؛ نَفْسِ ملامتگرِ آنان به‌آنان می‌گفت: «آیا شما را بیم‌دهنده‌یی نیامد؟»، آنان گریان و پشیمان می‌گفتند: «اگر می‌شنیدیم و درمی‌یافتیم از اصحاب دوزخ نمی‌شدیم»

ـ این سخن پایان‌ناپذیر است، آن گروه (شاهزادگان) برای جُستن آن قلعه راه (سَفر) در پیش گرفتند.

۳۷۱۳/3700 ـ به‌سوی درختِ نهی‌شدهٔ گندم رفتند و از سلکِ پاکدلان بیرون آمدند.
ـ چون از بازداشتن و نهیِ پدر حریص‌تر شدند، سر به‌جانب آن قلعه گذاشتند.
ـ برخلافِ گفتهٔ پادشاه برگزیده، به‌قلعهٔ طاقت‌فرسای هوش‌رُبا (رسیدند).
ـ برخلافِ عقل نصیحتگر از روز روشن روی برگرداندند و به‌شب تاریک روی آوردند.
ـ در آن قلعهٔ زیبای ذات‌الصّور، پنج در به‌سوی دریا و پنج در به‌جانب صحرا قرار داشت.
۳۷۱۸/3705 ـ پنج در از آنها چون حواسّ مابه‌رنگ‌وبوی‌بود، و پنج‌درِ دیگرچون حواسّ باطن درجستجوی راز بود.
ـ (شاهزادگان) آن هزاران نقش و نگار را می‌نگریستند و به‌خوشی و ناآرامی از جانبی به‌جانب دیگر می‌رفتند.
ـ کمتر از این پیاله‌های ظواهر سرمست باش تا بت‌ساز و بت‌پرست نشوی.
ـ از پیاله‌های ظواهر صرف‌نظر کن، دلبستهٔ آنها مباش، اگرچه باده درجام‌است امّا ازجام‌پیدانشده است.
ـ به‌سوی آن کس که باده می‌بخشد دهان بگشای، اگر باده برسد پیاله کم نمی‌آید.
۳۷۲۳/3710 ـ ای آدم! معنیِ باطنیِ مورد علاقهٔ مرا طلب کن، پوسته و ظاهر گندم را رها کن.
ـ ای هوشیار! وقتی که ریگ برای خلیل آرد شد، پس بدان که گندم کاره‌یی نیست.
ـ همان‌طور که دود از آتش پدید آمده است، صورت نیز از بی‌صورت به‌وجود می‌آید.
ـ کمترین عیب نهفته در خیال این است که چون مکرّر ببینی دلتنگ می‌شوی.
ـ امّا بی‌صورتی تو را حیرانی محض می‌دهد، صدگونه آلت از بی‌آلتی پدید آمده است.
۳۷۲۸/3715 ـ بدون دست دستها می‌آفریند، جانِ جان قالب انسان را می‌سازد.
ـ چنانکه از هجر و وصل صد خیال گوناگون در دل پیدا می‌شود.
ـ آیا مؤثّر هیچ به‌اثر شباهتی دارد؟ آیا نوحه و فریاد به‌زیان هیچ مانَنده است؟
ـ نوحه صورت عینی دارد، امّا زیان صورت عینی ندارد، از زیان انسان دستش را دندان می‌گیرد، امّا زیان دست ندارد.
ـ ای جویایِ دلیل! این تمثیل لایق نیست، امّا چارهٔ شخصی تهیدست برای فهماندن مطلب است.
۳۷۳۳/3720 ـ قدرتِ خدای منزّه از صورت، صورتی می‌آفریند و بدنی با حواسّ و آلت به‌وجود می‌آید.
ـ تا آن صورت هرچه باشد، موافق طبع خود، جسم را به‌نیک و بد وامی‌دارد.
ـ اگر صورتِ نعمت باشد، انسان شکرگزار می‌شود؛ اگر صورتِ مهلت باشد، انسان بردبار می‌گردد.
ـ اگر صورتِ ترحّم باشد، می‌بالد؛ اگر صورتِ زخم باشد، می‌نالد.
ـ اگر صورتِ شهری باشد، راه سفر در پیش می‌گیرد؛ اگر صورتِ تیری باشد، سپر برمی‌دارد.
۳۷۳۸/3725 ـ اگر به‌صورتِ‌خوبرویان‌درآید، خوشی می‌کند، اگر به‌صورت غیبی جلوه کند، خلوت‌گزینی می‌کند.
ـ صورتِ نیاز، انسان را به کسب سوق می‌دهد؛ صورتِ زورمندی انسان را به‌غصب اموال وامی‌دارد.
ـ خیالهای گوناگونی که انگیزهٔ فعل انسانی است، از حدّ و اندازه بیرون است.
ـ مذهبها و پیشه‌های بیشمار، همه، سایهٔ صورتِ اندیشه‌هایند.
ـ (مثلاً وقتی) گروهی خوشحال بر لبِ بام ایستاده‌اند، ببین که سایهٔ هر یک بر زمین (افتاده است).
۳۷۴۳/3730 ـ صورتِ اندیشه بر بام بلند (روح) قرار داد، و آن عمل مانند سایه بر ارکان (جوارح) پدیدار است.
ـ عمل بر ارکان پیداست، اندیشه پنهان است؛ امّا در تأثیر وپیوستگی، هر دو (عمل و اندیشه) با همند.
ـ آن صورتهایی که در بزمِ اُنس ازجام خوشی ناشی می‌شوند، فایدهٔ آنها بیخود شدن و بیهوشی است.

- صورت مرد و زن و بازی عاشقانه و هم‌آغوشی، فایده‌اش بی‌حال شدن به‌هنگام جماع است.
- فایدهٔ صورتِ نان و نمک که از نعمتهاست، قوّت و نیروست که صورتی ندارد.
3735/۳۷۴۸ - صورتِ تیغ و سپر نیز در کارزار فایده‌یی بی‌صورت محسوس دارد، یعنی پیروزی.
- (حضور در) مدرسه و یادداشت‌برداری و صورتهای آن، چون به‌دانش برسد تمام می‌شود.
- چون این صورتها بندهٔ (خالقِ) بی‌صورتند، پس چرا ولی‌نعمت را انکار می‌کنند؟
- این‌صورتها که‌از (خالق) بی‌صورت پدیدآمده‌اند، پس چرا صورتها ایجادکنندهٔ خودرانفی می‌کنند؟
- امّا انکارِ او هم از خودِ او پدید می‌آید، این عملِ انکار هم چیزی جز بازتاب خودِ او نیست.
3740/۳۷۵۳ - بدان که صورت دیوار و سقفِ هر مکانی سایهٔ اندیشهٔ معمارِ آن است.
- اگرچه در محلِّ اندیشهٔ معمار، سنگ و چوب و خشتی به‌چشم نمی‌خورد.
- مسلّماً خداوندکه‌فاعل مطلق است، صورت مادّی‌ندارد، صورت در دستِ اوبه‌مثابهٔ وسیله‌یی است.
- گهگاه، آن (ذاتِ) بی‌صورت از پردهٔ عدم، به‌انگیزهٔ کَرَم در صورتها تجلّی می‌کند.
- تا هر صورتی از نظر کمال و زیبایی و قدرت از آن یاری گیرد.
3745/۳۷۵۸ - بار دیگر چون (خالقِ) بی‌صورت روی نهان کرد، صورتها برای گدایی به‌رنگ و بو سر می‌زنند.
- اگر صورتی از صورت دیگر کمال بجوید، عینِ گمراهی است.
- پس ای بی‌اصل! چرا نیاز خود را به‌نیازمندی دیگر عرضه می‌کنی؟
- چون صورتها بنده‌اند، یزدان را صورت مگو؛ بر او گمان صورت مبر و با تشبیه در طلبش مباش.
- او را در ناله و زاری و فناکردن خویش بجوی، زیراکه از اندیشیدن جز صورتها پدید نمی‌آید.
3750/۳۷۶۳ - اگر تو بجز صورت از چیز دیگری کمال نمی‌یابی، آن صورتی که بی‌ارادهٔ تو پدید آید بهتر است.
- ای دنباله‌رو! صورت شهری که به‌آنجا می‌روی، ذوق بی‌صورت تو را به‌آنجا می‌کشاند.
- پس تو در باطن به‌عالم لامکان می‌روی، زیراکه خوشی امری غیر از مکان و زمان است.
- تو که ظاهراً پیش دوستی می‌روی، این رفتنِ تو برای خاطرِ انسی است که با او داری.
- پس می‌توان گفت که باطناً به‌سوی بی‌صورت رفتی، اگرچه از آن منظور باطنی بی‌خبر بودی.
3755/۳۷۶۸ - پس در حقیقت معبودِ کلّی ذات حقّ است، زیراکه پیمودن راهها برای ذوق است.
- امّا برخی به‌دُم روی آورده‌اند، هرچند که سر اصل است، سر راگم کرده‌اند.
- ولی آن سر پیش این گمراهانِ منحرف، از راهِ دُم حقِّ سروری را ادا می‌کند.
- آن‌یکی (آن یاری را) ازسر کسب می‌کند واین یکی از دُم؛ گروهی‌دیگر هم سر و پا راگم کرده‌اند.
- چون که همه‌چیز گم شد، همه‌چیز را یافتند، از کمبود به‌سوی کلّ رفتند.[1]

دیدنِ شهزادگان در قصرِ قلعهٔ ذات‌الصّور تصویر روی دختر شاه چین را و بیهوش شدنِ هر سه و مفتون شدن و جستجو کردن که این تصویر کیست؟

3760/۳۷۷۳ - این سخن پایان‌ناپذیر است، آن شاهزادگان تصویری زیبا و شکوهمند دیدند.
- آنان دختران زیباتر از آن تصویر دیده بودند، ولی از (دیدنِ) این تصویر در دریایی ژرف افتادند،
- زیراکه افیونِ (عشق) به‌آنان از این کاسه رسید، کاسه‌ها را می‌توان دید، ولی افیون ناپیداست.

۱. مرحوم مؤلّف مصراع دوم را «گُم آمد...» خوانده و معنی کرده است.

ـ قلعهٔ هوش‌رُباکارِ خود را کرد، هر سه را در چاه بلا انداخت.
ـ تیر نگاه بدون کمان به‌دل اصابت کرد، ای فریاد، فریاد، فریاد!
ـ صورتِ سنگی، آن اَقران (سه‌برادر) را سوزاند، در دین و دل آنان آتشی روشن کرد.
ـ اگر (آن محبوب) روحانی باشد، چه خواهد کرد؟ فتنهٔ او هر لحظه تغییر می‌یابد.
ـ چون عشقِ آن تصویر در دل شاهزادگان چون سرنیزه می‌خلید،
ـ هر یک چون ابر می‌گریست و دستِ ندامت به‌دندان می‌گرفت و می‌گفت: دریغ!
ـ ما اکنون دیدیم، شاه از ابتدا دیده بود، آن شاهِ بی‌همتا چندین بار سوگند خورد.
ـ پیامبران از آن جهت بر گردنِ ما بسیار حق دارند که ما را از پایان کار خبردار کردند.
ـ (گفتند:) بذری که می‌کاری جز خار نخواهد رویید، اگر این طرف پرواز کنی، جای پرواز نخواهی یافت.
ـ از من بَذر بگیر که محصولی بدهد، با پرِ من پرواز کن که تیر به‌آن سوی پرتاب شود.
ـ تو وجوبِ آن امر را نمی‌دانی و واجب است، سرانجام تو هم‌خواهی گفت که آن واجب بوده است.
ـ او توست، امّا نه این تو (که الان هستی)، بلکه تویی که سرانجام راه‌گریز را می‌داند.
ـ توی آخرِ تو برای آگاه ساختن و به‌وصال رساندن پیشِ توی اوّل تو آمده است.
ـ توی حقیقیِ تو در توی دیگر نهان است، من غلام اینچنین مردی هستم که حقیقت خود را ببیند.
ـ چیزی که جوان در آینه می‌بیند، پیر بیش از آن را در خشت می‌بیند.
ـ از فرمانِ پادشاه خود سرپیچی کردیم، در برابر لطفهای او نافرمان شدیم.
ـ سخن شاه و آن لطفهای بیمانند را آسان شمردیم.
ـ اکنون، همه، بدون جنگ و قتال، کشته و مجروح بلا در خندق درافتادیم.
ـ چون بر عقل و هنر خود متّکی بودیم، این بلا بر سرمان آمد.
ـ ما خود را سالم و آزاد دیدیم، همان‌طور که بیمار مبتلا به‌سلّ خود را سالم می‌پندارد.
ـ پس از آنکه صید شدیم و (دست و پای ما) بسته شد، اکنون بیماری پنهانِ ما ظهور کرد.
ـ سایهٔ مرشد بهتر از ذکر حقّ است، یک قناعت بهتر از صدگونه طعام و خوانچه است.
ـ چشم بینا بهتر از سیصد عصاست، زیرا که چشم جواهر را از سنگریزه تشخیص می‌دهد.
ـ (شاهزادگان) از اندوه به‌جستجو پرداختند که این تصویر چه کسی در جهان است؟
ـ پس از جستجوی بسیار، شیخی بینا بر سر راه آن راز را گشود.
ـ امّا نه از راه گوش بلکه از راه وحی به‌عقل (راز راگشود)؛ رازها برای او بی‌پرده بودند.
ـ گفت: این تصویر مایهٔ حسد ستارهٔ پروین است، این تصویر شاهزادهٔ چین است.
ـ او چون روح و جَنین پنهان است، درون کاخ و پردهٔ پوشیده نهان است.
ـ پیش او نه مرد و نه زن راه دارد، پادشاه او را از فتنه‌ها مصون داشته است.
ـ پادشاه حتّی بر نام او رشک دارد تا پرنده هم نتواند بر فراز بامِ او پرواز کند.
ـ وای بر آن دل که به‌چنین شورِ دیوانگی بیفتد، خدا نکند که کسی به‌چنین خیال باطلی گرفتار شود.
ـ این (خیال) شایستهٔ کسی است که تخم جهل کاشته و آن اندرزِ (پدر) را بی‌رونق و سهل تلقّی کرده است.
ـ بر خردِ خود تکیه کرده که من به‌یاری خردِ خود کار را از پیش می‌برم.
ـ نیم ذرّه از عنایتِ آن (پادشاه) بهتر از سیصد بهره‌یی است که از تدبیر عقل (به‌دست آید).
ـ ای امیر! مکر خویش را ترک کن، پیش عنایت حق منتقل شو، و به‌خوشی بمیر.
ـ این (زحمت) به‌اندازهٔ حیله‌های بی‌شمار نیست، تا از این حیله‌ها نمیری بهره‌یی نمی‌بری.

شرح

ب ۳۵۹۱: بخشی که پس از این بیت می‌آید، این حکایت در *مقالات* شمس تبریزی به‌صورت زیر آمده است:

«پادشاهی بود، او را سه‌فرزند بود، فرزندان عزم سفر کردند به‌مهمّی. پدر، ایشان را وصیّت می‌کرد یک‌باره و دوباره و ده باره که در این راه در فلان جا قلعه‌یی است، صفتِ او چنین، چون بدانجا برسید، اللّه اللّه زود برگذرید و بر آن قلعه میایید. اگر او این نصیحتها نمی‌کرد، ایشان را هرگز این خارخار و تقاضا نمی‌بود که سوی آن قلعه بنگرند. از این وصیّتها ایشان را تقاضایی و خارخاری خاست که عجب در آن قلعه چه چیز است که او چندین منع می‌کند؟ که «**الانْسانُ حَریصٌ عَلیٰ ما مُنِعَ**». در آن قلعه درآمدند ـ حکایت معروف است ـ دیدند بر دیوار آن، صورت دختر پادشاه و عاشق شدند. آمدند به‌ضرورت خواستگاری کردند. پادشاه گفت: بروید ایشان را بنمایید آن خندق پر سرِ بریده که هر که خواستاری کرد و نشان دختر نیاورد، حال او چه شد. رفتند، دیدند خندقی پر سرِ بریده. پسر بزرگین دعوی کرد که من نشان بیاورم. عاجز آمد. او را نیز کشتند. دوم نیز همچنین، آن پسر کوچکین آمد، گفت: اگر از دیگران عبرت نمی‌گیری، از برادران خود عبرت می‌گیر. گفت:

صبر با عشق بس نمی‌آید　　　صبر فریادرس نمی‌آید
صابری خوش‌ولایتی است ولیک　　　زیر فرمان کس نمی‌آید

شرط کرد و در طلب ایستاد. دایه را بر صدقِ او رحم آمد. او را دلالت کرد که گاوی زرّین بسازد و در اندرون آن گاو برود. تا به‌حیله‌ها در کوشک دختر راه یافت. هر شب که خلق آرام گرفتی ـ الاّ عاشقان که از نورعشق ایشان را شب نمانده است و لذّت عشق از لذّت خواب مستغنی کرده است ـ از گاو بیرون آمدی و شمعها و شرابها را از جا بگردانیدی و سر زلف دختر را پژولانیدی. چون روز شدی، نشانیها دیدندی و هیچ‌کس ندیدندی. حاصل، تار و بندِ دختر بستد که نشان آن بود. بیامد که نشان آوردم. خلق خود بی‌نشان، چندان به‌فرّ او و صدق او مرید شده بودند که اگر این پادشاه قصد او کند ما غوغا کنیم و قصد پادشاه کنیم اگر قصد این شاهزاده کند، البتّه او را هلاک کنیم، زیرا محبوب بود. گفت: حاجت نیست. خود من نشان بنمایم، چنانکه در حال پادشاه بمیرد. شما پای او بکشید مُرده و برون آرید.

پادشاه گفت: با این همه، نشان کو؟ گفت: آوردم، امّا تو و وزیر و من در خلوت درآییم. چنان نشان بنمایم که تو بیهوش شوی که تعیین شودت که هیچ شکّی و گمانی و شبهه‌یی نماند. چون درآمدند آن سربندِ دختر و انگشتری و آن علامتها دیگر با او نمود.

غم با لطف تو شادمانی گردد　　　عمر از نظر تو جاودانی گردد
گرباد به‌دوزخ بَرَد از کوی تو خاک　　　آتش همه آب زندگانی گردد

***

عشق ارچه بلای روزگار است، خوش است　　　وین باده اگرچه پرخمار است، خوش است

ورزیدن عشق اگرچه کاری صعب است   چون‌باتو نگاری‌سروکار است، خوش است»[1]

باز سطورِ زیر در مقالات دربارهٔ همان حکایت است:

«آن پادشاه سه پسر داشت و وصیّت کردشان که زینهار زینهار! اللّه‌اللّه، به‌فلان قلعه درمروید. اگر آن نگفتی ایشان را یادِ آن نبودی. تا رفتند، صورتی دیدند که در صفت نگنجد، دختر فلان پادشاه، نامش نوشته‌اند. رفتند به‌خواستاری. پادشاه گفت: مرا دختر نیست، هرکه دعوی کند و نشان نیاورد، سرِ او بُبرم. آن دو پسران سر به‌باد دادند، سرشان را درآن خندق انداختند که پر سر شده بود همه از این واقعه.

خدمت شما را به‌حکایت تصدیع ندهم و اگر نه آیتهایی است در شرح این و احادیث است نبوی، خاصّه در تقریر آن گاو زرّین و دریافتن دایه و دختر، و عاقبت نشان برون آوردن...»[2].

سطرهای زیر نیز دراین باره است:

«سپاه گفتند: اگر پادشاه قصد شاهزاده کند، یقین پادشاه را می‌کشیم، بر این مصمّم شدند، چون که شاهزاده بسیار زیبا و ملیح بود، گفت: حاجت نیست....»[3]

این حکایت، چنانکه شمس بیان کرده است، از حکایات مشهور است و هیچ تردید نیست حکایتی عامیانه است که در افسانه‌ها به‌کار می‌رود. در افسانه‌های ترکی هم آمده است که پادشاه هر آن کسی را که نشانه‌یی نمی‌آورد، می‌کشت. پسر کوچک پادشاه، درون شمعدانی به‌حجلهٔ دختر رفت، نشانه‌یی به‌دست آورد و با دختر ازدواج کرد.

«صبر با عشق برنمی‌آید...»، دو بیت از غزل مولاناست[4]. «غم با لطف تو...» و «عشق ارچه...»، دو رباعی است که گوینده را نیافتیم[5].

ب ۳۵۹۹: شارح انقروی حدیث نبوی را نقل می‌کند: «***اَلْوَلَدُ ثَمَرَةُ ٱلْقَلْبِ، مَجْبَنَةٌ مَبْخَلَةٌ مَحْزَنَةٌ***»: فرزند میوهٔ دل و مایهٔ ترس و بخل و اندوه است[6].

ابیات ۳۶۰۱-۳۶۰۸: در این ابیات می‌گوید که بدن از چیزهایی که از زمین می‌روید، از گوشت حیواناتی که گیاهان را می‌خورند، از نور خورشید، آب و خلاصه از جانداران و گیاهان و جمادات می‌بالد و بعد از مرگ باردیگر بدن به‌عالم سفلی بازمی‌گردد و چیزهایی راکه گرفته است، پس می‌دهد، همان‌طور که عالم به‌تنِ انسانی تبدیل می‌گردد، تنِ انسانی نیز به‌عالم تبدیل می‌یابد، ← ابیات ۳۹۰۲-۳۹۰۷ دفتر سوم.

در بیت ۳۶۰۶: به‌حدیث پیامبر اشاره می‌کند: «***اَلْعَارِيَةُ مُؤَدَّاةٌ وَٱلْمِنْحَةُ مَرْدُودَةٌ***»: چیز عاریتی را باید

---

۱. نسخهٔ فاتح، ب۱۸-آ۱۹؛ از مقالات شمس،تصحیح دکتر محمّدعلی موحّد، جلد ۱، صفحهٔ ۲۴۶ به‌بعد نقل کرده‌ایم -م.

۲. همان، ب۲۵-آ۲۶؛ همان، صفحهٔ ۲۶۹ - مترجم.   ۳. عیناً مطابق متنی است که پیش از این نقل کردیم.

۴. کلیّات شمس، جلد ۲، صفحهٔ ۲۵۵، غزل ۹۸۹؛ مأخذ را مترجم ذکر کرده است.

۵. رباعیِ «غم با لطف تو....» در نزهة‌المجالس، تصحیح آقای دکتر محمّد امین‌ریاحی، صفحهٔ ۴۲۸ به‌نام فخر خالد (فخرالدّین خالد هروی) آمده است. این شاعر معاصر انوری است، ← لباب الالباب، جلد ۲، صص ۱۳۸-۱۴۵ رباعیِ «عشق ارچه....» از سیف باخرزی است؛ مقالات شمس، پیشین، تعلیقات و توضیحات، صفحهٔ ۵۳۷، توضیح از مترجم است.

۶. شرح انقروی، تکملهٔ جلد ۶، صفحهٔ ۳۲۱؛ توضیح از مترجم است.

برگردانید و وسیلهٔ مورد استفاده را پس باید داد[1].

در بیت ۳۶۰۷: در سورهٔ حجر، ۱۵/ آیهٔ ۲۹، و سورهٔ ص، ۳۸/ آیهٔ ۷۲ بیان می‌فرماید که خداوند در قالب آدم پیامبر دمیده است. کلمهٔ «نَفَخْتُ» عیناً گرفته شده است. در بیت بقای روح پس از مرگ نیز بیان شده است.

منظور از دمیدن روح، احسانِ کاملترین حیات، ادراک و مسئولیّت است.

در ابیات ۳۶۰۷-۳۶۰۸: در این دو بیت می‌گوید که تنها روح انسان باقی خواهد ماند و چیزهای جز آن، همه غیراصیل و بیهوده‌اند. بعد می‌گوید که من این سخن را نسبت به‌جان گفتم، نه نسبت به‌صانع، یعنی آفریدگاری که همه‌چیز راکامل و سالم آفریده است. با این بیان، سورهٔ آل عمران، ۳/۱۹۱، سورهٔ ص، ۳۸/۲۷ و سورهٔ مومنون، ۲۳/ آیهٔ کریمهٔ ۱۱۵ را به‌خاطر می‌آورد.

ب ۳۶۰۸: در عنوانی که پس از این بیت می‌آید، عبارتِ «*اَلتَّجافي عَنْ دارِ اَلْغُرورِ*»: دوری گزیدن از سرای فریب، لفظاً از حدیث گرفته شده است. در قرآن مجید، در سورهٔ آل عمران، ۳/۱۸۵ و سورهٔ حدید، ۵۷/ ۲۰ می‌فرماید که حیات دنیا بازیچه و بیهودگی است؛ در حدیث آمده است: «*اِذٰا دَخَلَ اَلنّورُ اَلْقَلْبَ اِنْشَرَحَ وَانْفَسَخَ قيلَ وَ ماعَلامَةُ ذٰلِکَ قالَ التَّجافی عَنْ دارِ اَلْغُرورِ وَالاِنٰابَةُ اِلیٰ دارِ اَلْخُلودِ وَالاستِعْدادُ لِلْمَوْتِ قَبْلَ نُزُولِهِ*»: اگر نور وارد دل شود، گسترده و وسیع می‌شود، گفتند: نشانهٔ آن چیست؟ گفت: دوری گزیدن از سرای فریب و بازگشتن به‌سرای جاودانگی و آماده شدن برای مرگ پیش از فرارسیدن آن[2]. نقل است که امام زین‌العابدین علی‌بن‌حسین(ع) (۹۵ ه‍/ ۷۱۳ م) در شب بیست و هفتم ماه رمضان این دعا را مکرر می‌خواند: «*اَللّهُمَّ اَرْزُقْني اَلتَّجافي عَنْ دارِ اَلْغُرورِ والانٰابَةَ الیٰ دارِ اَلْخُلودِ وَالاِستِعْدادَ لِلْمَوْتِ قَبْلَ حُلولِ اَلْفَوْتِ*» (معنی آن در حدیث قبل نوشته شد)[3].

«کاری ز درون جانِ تو می‌باید...» از رباعیّات مولاناست[4].

ب ۳۶۱۷: «*قاطع‌الاسباب*»، چون توأم با مرگ آمده است، منظور عزرائیل، فرشتهٔ مرگ است، ← بیت ۹۶۱ دفتر اوّل.

ب ۳۶۱۹: «*دارالْغُرور*» برگرفته از آیاتی است که در عنوان پس از بیت ۳۶۰۸ آمده است.

ب ۳۶۲۳: در این بیت و ابیات بعد، فریب دادن شیطان، به‌معرکه کشانیدن کافران و بعد گفتنِ آنکه من از شما نیستم، در اواخر دفتر سوم «قصّه گفتنِ شیطان قریش را...» توضیح داده شد.

ب ۳۶۲۶: رستم، ← بیت ۲۴۳۷ دفتر اوّل.

ب ۳۶۳۳: «*بِئْسَ اَلمِهاد*» از سورهٔ بقره، ۲/ آیهٔ کریمهٔ ۲۰۶ برگرفته شده است. «و چون به‌او بگویید که از خدا بترس، در گناهکاری دستخوش خودخواهی می‌شود. جهنّم، آن آرامگاه بد، او را بس باشد». «بِئس اَلمِهاد» عیناً از آیه اخذ شده است.

---

۱. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۵۶.

۲. احادیث مثنوی، صفحهٔ ۱۳۵.

۳. مفاتیح‌الجنان، تهران، ۱۳۵۹، صفحهٔ ۲۳۶.

۴. کلیّات شمس یا دیوان کبیر، جلد ۸، صفحهٔ ۱۴۰، رباعی ۸۲۹؛ عبدالباقی گولپینارلی، رباعیّات مولانا، استانبول، ۱۹۶۴، حرف «د»، صفحهٔ ۹۲، رباعی ۲۱۷.

ب ۳۶۳۷: در بیت به‌سورهٔ توبه، ۱۰۴/۹؛ سورهٔ غافر، ۳/۴۰؛ سورهٔ شوری، ۲۵/۴۲ نظر دارد که دربارهٔ قبول توبه وعده‌هایی داده شده است، ← بیت ۷۷۰ دفتر پنجم.

ب ۳۶۴۰: «غَفور» به‌معنی کسی است که به‌فضل خود جز شرک همهٔ گناهان را می‌پوشاند، از اسمای حُسنی است که با نام «رحمان» یعنی آنکه رحمتش در قیامت شامل حال مؤمنان می‌شود، در ۷۱ آیهٔ قرآن مجید آمده است. در چهار آیه با نام «حلیم» یعنی کسی که در عذاب دادن شتاب نمی‌کند، در یک آیه با نام «رحیم»، در دو آیه با نام «عزیز»، یعنی ارجمند و فراتر از هر چیز، در دو آیه با نام «شکور» یعنی کسی که به‌نیکی پاداش نیکو می‌دهد، در چهار آیه با نام «عَفُوّ» یعنی بخشندهٔ گناهان و در یک آیه با نام «وَدود» یعنی دوستدار بندگان و در یک آیه با نام «ربّ» یعنی پرورندهٔ مخلوقات و کمال‌بخش آنان و یک بار هم تنها به‌کار رفته است. در بیت با نام ربّ یاد شده است.

ابیات ۳۶۴۷-۳۶۴۸: «هوش‌رُبا» = رایندهٔ عقل، و «ذاتُ ٱلصُّوَر» (= پر از تصاویر) کلماتی است که در افسانه‌ها فراوان می‌توان دید. شاهزاده یا جوانی که راه سفر در پیش می‌گیرد، یا در چنین قلعه‌یی، بر روی دیواری تصویر دختری را می‌بیند، یا کسی به‌او تصویری می‌دهد، جوان به‌محض دیدنِ تصویر عاشق او می‌شود، عصای آهنین به‌دست می‌گیرد و چارق آهنین به‌پا می‌کند و به‌راه می‌افتد. امّا مولانا در این قصّه، به‌حدیث پیامبر (ص) هم استناد می‌کند که فرموده است: «*إِنَّ فِی ٱلْجَنَّةِ لَسُوقاً مافیها شِراءٌ وَلابَیْعٌ الّا ٱلصُّوَرَ مِنَ ٱلرِّجالِ وَٱلنِّساءِ فَإِذا اشْتَهَی ٱلرَّجُلُ صُورَةً دَخَلَ فیها*»: در بهشت بازاری است که در آنجا خرید و فروش نیست، جز تصویر مردان و زنان، وقتی کسی تصویری را بپسندد، مانند آن می‌شود[۱]، و عالمِ مثال را با این قلعه جان می‌بخشد. عالم مثال را با عبارات زیر می‌توانیم بیان کنیم:

این عالم که غیب مطلق نیز می‌گویند و صُورِ علمی تمام موجودات در ذات هستی مطلق به‌صورتِ اعیان ثابته ظهور می‌یابد، نقطهٔ مقابل این عالمِ مادّی است که عالم شهادت خوانده می‌شود. نزدیکترین عالم به‌عالم غیبِ مطلق، عالم جبروت و عالمِ ملکوت است که این دو عالم نیز عالمهای فاعل و منفعلِ عقول و نفوس است. این عالم را که نزدیکترین عالم به‌عالم شهادت است، عالم مثال و ملکوت هم می‌گویند. عالمِ مثال یعنی عالم ملکوت، عالم شهادت یا مادّه را پدید می‌آورد. این عالَم ظهورِ عالمِ جبروت است. یعنی عالم مجرّدات این عالم را پدید می‌آورد و این عالم عالمِ اعیان ثابته را پدید می‌آورد. اعیان ثابته مظهر اسمای الهی است، این را عالم واحدیّت نیز می‌گویند، عالم پیش از آن، عالم احدیّت است که متعالی و منزّه از هر گونه تعیّن است[۲]. این مطالب را به‌زبان امروزی اینچنین خلاصه کنیم:

قدرت خلاّق، هستی مطلق، اللّه تعالی به‌اعتبار ذاتِ خویش هر آن از هر گونه صفات و قیودی منزّه است. به‌اعتبار خلاّقیّت خود، موجودات هر آن در علم او ثابتند. این ثبوت، تمام موجودات را به‌صورت قوّت ظاهر می‌کند، این عالم مثال است. «هوش‌رُبا» و «ذات‌الصّور» همین عالم است ظهور این عالم به‌صورت مادّی، همین عالم است که می‌بینیم و درآن زندگانی می‌کنیم، انسان «عالم کبیری» است که با

---

۱. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۷۷.

۲. تعریفات، صص ۹۰-۹۱.

روح و عقل خود بر این عوالم احاطه دارد، امّا ذات باری از همهٔ اینها مبرّاست. هر وجود و هر موجود با آنکه آینهٔ آفرینش، صُنع، قدرت، صفت، نامها و فرمانهای اوست، او از همهٔ آنها متعالی است و هیچ وجودی و هیچ موجودی او نیست و نمی‌تواند باشد. عارفان و واصِلانِ حقیقی به‌تصوّفی که کاینات را «او» می‌شمارند، چون انجامش به‌اباحه منتهی می‌شود، «تصوّف علیل»[1] نام داده‌اند[2]، ← بیت ۱۸ و ابیات ۶۰۲-۶۲۰ دفتر اوّل.

غالب دده (شیخ غالب، ۱۲۱۳ ه/ ۱۷۹۹م)، یکی از بزرگترین شاعران ادبیّات ترک، حُسن و عشق خود را ـ چنانکه به‌اعتراف خود او هم به‌اثبات می‌رسد ـ بیش از آنکه تحت تأثیر مونس‌*العشاق* شهاب‌الدّین سهروردی (۵۸۷ ه/ ۱۱۹۱ م)، *رسالة‌الطّیر* ابن‌سینا (۴۲۷ ه/ ۱۰۳۵-۱۰۳۶ م) و *لیلی و مجنون* نظامی (۶۰۲ یا ۶۰۶ ه/ ۱۲۰۵ یا ۱۲۰۹ م) و فضولی (۹۶۳ ه/ ۱۵۵۵ م) ابداع کرده باشد، به‌تأثیر مولانا ساخته است. «عشق» برای به‌دست آوردنِ «حُسن» ناچار است که به‌قلمرو دل برود و کیمیا را بیاورد. پس از تحمّل مشقّتهای بسیار به‌دختری به‌نام «هوش‌رُبا» برمی‌خورد. عاشق این دختر می‌شود که عیناً شبیه حُسن است. دختر، حُسن را در قلعهٔ ذات‌الصّور زندانی می‌کند. سرانجام «عشق» به‌راهنمایی «سُها» قلعه را به‌آتش می‌کشد[3].

ب ۳۶۵۴: شارح انقروی این عبارت راکه ظاهراً از مولای متّقیان است، نقل می‌کند: «*مارَأیتُ شَیئاً اِلاّ وَ رَأیتُ اللّهَ* فیه»: هیچ چیزی را ندیدم مگر اینکه خدا را در آن دیدم[4].

ب ۳۶۵۵: مصراع دوم، مضمون سورهٔ بقره، ۲/ آیهٔ کریمهٔ ۱۱۵ است که چنین است: «مشرق و مغرب از آنِ خداست. پس به‌هرجای که رو کنید همانجا روی به‌خداست. خدا فراخْ‌رحمت و داناست». در آیات ۱۴۲-۱۴۳ همان سوره می‌فرماید: مردمان کم‌خرد خواهند گفت: چه چیز آنان را از قبله‌یی که روی به‌آن می‌ایستادند، برگردانید؟ بگو: مشرق و مغرب از آنِ خداست و خدا هرکس راکه بخواهد به‌راه راست هدایت می‌کند. امّت محمّد (ص) از بهترین امّتهاست. در آیهٔ ۱۴۴ چنین فرموده است: «نگریستنت را به‌اطراف آسمان می‌بینیم. تو را به‌سوی قبله‌یی که می‌پسندی می‌گردانیم. پس روی به‌جانب مسجدالحرام کن وهرجا که باشید روی بدان جانب کنید. اهل کتاب می‌دانند که این دگرگونی به‌حقّ و ازجانب پروردگارشان بوده است و خدا از آنچه می‌کنید غافل نیست». این آیات پس از تحوّل قبله از قُدس به‌کعبه، به‌سبب سخنانی از این قبیل که پس نمازهای پیشین چه شد؟ که از سوی یهودیان و منافقان بر زبان می‌آمد، نازل شده است. گفتیم که مصراع دوم از آیهٔ ۱۱۵ اقتباس شده است. ابیات بعدی، همه تفسیرگونه‌یی از همین آیه است. مولانا می‌گوید عاشق که از شدّت تشنگی کاسه‌یی آب به‌دست گیرد، در آن آب لطفِ الهی را خواهد دید، امّا کسی که از انانیّت خود نگذشته باشد، تنها خود را خواهید دید.

---

۱. در اصل «تصوّفُ پرمخاط بینی» =sümüklü tasavvuf.

۲. این اصطلاح را اوّلین بار از مربّی‌خود، ابراهیم ددهٔ ارزرومی شنیده بودم. بعدها هم از ابراهیم دده ظهوری مغنیساوی و بسیاری از بزرگان مولویّه شنیدم.

۳. حسن و عشق، به‌تصحیح عبدالباقی گولپینارلی، استانبول، ۱۹۶۸، مقدّمه، صص ۳۲-۳۷.

۴. شرح انقروی، تکملهٔ جلد ۶، صفحهٔ ۳۳۲؛ توضیح از مترجم است.

ب ۳۶۵۹: ظاهراً اشاره است به: «*اِنَّ‌اللّٰهَ خَلَقَ آدَمَ عَلٰی صُورَتِهِ*»: خداوند آدم را به‌صورت خویش آفرید[۱].

ب ۳۶۶۲: اشاره به‌حدیث حضرت پیغمبر(ص) است: «*لَیْسَ مِنْکُمْ مِنْ اَحَدٍ اِلاّ وَقَدْ وُکِّلَ بِهِ قَرینُهُ مِنَ الشَّیاطینِ قالوا وَ اَنْتَ یارَسُولَ‌اللّٰهِ؟ قالَ نَعَمْ وَ لکِنَّ اللّٰهَ اَعانَنی عَلَیْهِ فَاَسْلَمَ*»: هیچ کس از شما نیست مگر آنکه قرینی از شیطانها بر او گماشته شده است. گفتند: ای پیامبر خدا تو هم؟ گفت: بلی امّا خدا مرا یاری کرد، (شیطان من) مسلمان شد[۲]. لفظاً از حدیث اقتباس شده است.

ب ۳۶۶۵: پرهیز از تهلکه، در سورهٔ بقره، ۲ / آیهٔ کریمهٔ ۱۹۵ فرموده است که خویشتن را به‌دست خویش به‌هلاکت میندازید. اشاره به‌این آیه است.

ابیات ۳۶۷۰-۳۶۷۲: «*اِنَّ اِبْنَ آدَمَ لَحَریصٌ عَلیٰ مُنِعَ*»: آدمی‌زاده بر چیزی که از آن بازداشته شده سخت حریص است[۳]. حدیث لفظاً نقل شده است.

ب ۳۶۷۴: از نهی گروه کثیری گمراه شدند، دلی که از همه چیز آگاه است راه راست را در پیش می‌گیرد، ← دیباچهٔ دفتر اوّل.

ب ۳۶۷۶: «*سَمَعْنا وَ اَطَعْنا*»، در سورهٔ بقره، ۲ / ۲۸۵؛ سورهٔ نساء، ۴ / ۴۶؛ سورهٔ مائده، ۵ / ۷؛ و سورهٔ نور، ۲۴ / ۵۱ آمده است. آیه عیناً در بیت نقل شده است.

ابیات ۳۶۷۸-۳۶۷۹: اِن‌شاءاللّٰه، ← ابیات ۴۹-۵۰ دفتر اوّل.

ابیات ۳۶۸۰-۳۶۸۴: در این ابیات به‌توصیف آن حالتی که در زبان ترکی آن را «بسته شدن بصیرت» تعبیر می‌کنند، می‌پردازد و می‌گوید این حالتِ روحی تنها از اعتماد به‌خویش و اهمیّت ندادن به‌وابستگی معنوی پدید می‌آید و نتیجهٔ آن نیز محرومیّت است.

ابیات ۳۶۸۵-۳۶۸۶: در این ابیات نخستین حکایت از دفتر اوّل را به‌خاطر می‌آورد که چون طبیبان به‌دانش خود متّکی بودند، هیچ کاری از پیش نبردند.

ب ۳۶۹۷: در این بیت ظاهراً به‌این سخن علی (ع) نظر دارد: «*عَرَفْتُ‌اللّٰهَ سُبْحانَهُ بِفَسْخِ الْعَزائِمِ*»: خدا را از سست شدن عزمها شناختم.[۴]

ب ۳۶۹۹: به‌حدیثِ «*مَنْ حَفَرَ بِئْراً لِاَخیهِ وَقَعَ فیهِ*»: هرکس به‌برادرش چاهی بکند خود در آن می‌افتد[۴].

ابیات ۳۷۰۰-۳۷۰۱: در این ابیات هم می‌گوید که در تشبّث به کاری علاوه بر اعتماد به‌قدرت خود، اتّکا به‌خداوند از نظر معنوی نیز ضرورت دارد. مولانا توصیه می‌کند که تنها نباید به‌سبب تکیه کرد بلکه به‌سببْ‌ساز نیز باید اتّکا داشت.

ب ۳۷۰۵: انقروی این عبارت را نقل کرده است: «*اِذا اَصْبَحَ الغافِلُ یَقُولُ اَفْعَلُ کذا وَ اَعْمَلُ کَذا وَ اِذا اَصْبَحَ العاقِلُ یَقُول لااَدْری مایَفْعَلُ بی؟*»: چون غافل سحر کند می‌گوید که چنین و چنان کنم، و چون

---

۱. شرح انقروی، تکملهٔ جلد ۶، صفحهٔ ۳۳۳؛ توضیح از مترجم است.

۲. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۶۲. ۳. همان کتاب، جلد ۱، صفحهٔ ۷۲.

۴. شرح انقروی، پیشین، صفحهٔ ۳۴۰؛ توضیح از مترجم است.

عاقل سحر کند می‌گوید نمی‌دانم که خدا چه خواهد کرد؟[1]

ب ۳۷۰۷: به‌سورهٔ نور، ۲۴ / بخشی از آیهٔ ۳۷ نظر دارد که «... از روزی که دلها و دیدگان دگرگون می‌شوند، هراسا کند»[2]. حضرت رسول اکرم(ص) برای تعلیم امّت اکثر اوقات اینچنین دعا می‌فرمود: «*یا مُقَلِّبَ الْقُلُوبِ ثَبِّتْ قَلْبِي عَلیٰ دینِکَ*»: ای دیگرگون کنندهٔ دلها! دل مرا در دین خود ثابت کن[3].

ب ۳۷۰۹: در این بیت هم اخطار می‌کند که این اندیشه‌ها کاملاً از مغالطه و تردید جداست.

ب ۳۷۱۱: در عنوانی که پس از این بیت می‌آید، «انسان...»، ← ابیات ۳۶۷۰-۳۶۷۲ در همین دفتر.

بیتِ: «ما بندگی خویش...»، بیت آخر غزلی است از سنایی به‌مطلع:

جانا زلب‌آموز کنون بنده خریدن ‌‌ ‌‌ ‌‌ کز زلف بیاموخته‌ای پرده دریدن[4]

«*نَفْس لوّامه*»، ← بیت ۳۶۷ دفتر اوّل.

«*اَلَمْ یَأْتِکُمْ نَذیر*»، سورهٔ ملک، ٦۷ / آیات ۸-۱۰ است که می‌فرماید: «نزدیک است که (جهنّم) از خشم پاره‌پاره شود، و چون فوجی را در آن افکنند، خازنان به‌آنان می‌گویند: آیا شما را بیم‌دهنده‌یی نیامد؟ گویند: چرا، بیم‌دهنده آمد ولی تکذیبش کردیم و گفتیم: خدا هیچ چیز نازل نکرده است؛ شما در گمراهیِ بزرگی هستید. و می‌گویند: اگر ما می‌شنیدیم یا تعقّل می‌کردیم، اهل این آتش سوزنده نمی‌بودیم». در عنوان از آیهٔ ۸ و ۱۰ اقتباس شده است.

ب ۳۷۱۳: به‌مضمون سورهٔ بقره، ۲ / آیهٔ کریمهٔ ۳۵ اشاره می‌کند، ← بیت ۵۴۴ و ابیات ۱۴۹۴-۱۴۹۵ دفتر اوّل.

ابیات ۳۷۱۷-۳۷۱۸: پنج درِ قلعهٔ ذات‌الصّور به‌دریا و پنج در به‌صحرا، پنج حسّ ظاهری و پنج حسّ باطنی ماست، و قلعه تنِ آدمی است، ← بیت ۳۵۸۹ و ۳٦٦٦ دفتر اوّل.

شیخ غالب نیز می‌گوید که این قلعه یک سو به‌دریا، و یک سو به‌صحراست و در هر جانب پنج در دارد[5].

ب ۳۷۲۱: در این بیت، صورت، جمال و جذبه را به‌قدح مانند کرده است. جذبه و جمال اگرچه در بدن تجلّی می‌کنند ولی از بدن پیدا نشده‌اند، معنایی است که بر بدن تابیده و دیده می‌شود، از این جهت می‌گوید به‌مادّه نگاه مکن، به‌معنی توجّه داشته باش.

ابیات ۳۷۲۳-۳۷۲۵: در این ابیات با اشاره به‌آنکه به‌آدم پیامبر(ع) امر شده بود که گندم نخورد، به‌سبب خوردن گندم از بهشت اخراج شد و به‌ترکِ اَولی پرداخت، ← ابیات ۱۴۹۴-۱۴۹۵ دفتر اوّل. به‌صورت آرد درآمدنِ ریگ برای ابراهیم خلیل پیغمبر، ← بیت ۲۵۲۰ دفتر سوم، این نکته را توضیح می‌دهد که سببها تابع آفرینندهٔ خودند، صورت از عالم بی‌صورتی پدید آمده است، آلتها از بی‌آلتی به‌وجود آمده‌اند.

---

۱. شرح *انقروی*، پیشین، صفحهٔ ۳۴۲؛ توضیح از مترجم است.

۲. تفسیر داستان قلعهٔ ذات‌الصّور...، مرحوم علاّمه جلال‌الدّین همایی، صفحهٔ ۵۱؛ توضیح از مترجم است.

۳. کنوزالحقائق، جلد ۲، صفحهٔ ۲۰۷.

۴. دیوان سنایی، ۱۳۲۰، صفحهٔ ۷۰۷.

۵. متن کتاب، صفحهٔ ۱٦٦، ابیات ۱۹۸۸-۱۹۹۱؛ نثر، صص ۲٦۱-۲٦۲، توضیحات، پنج باب، بیت ۱۹۸۹.

ابیات ۳۷۷۲-۳۷۳۲: این ابیات عالم مثال را بیان می‌کند، و در عین حال توضیح می‌دهد که هرچیزی که به‌دست انسان پدید می‌آید، مثل هر چیزی که به‌وجود آمده است، ابتدا در مخیّله و اندیشهٔ انسان وجود پیدا کرده، سپس به‌عالم مادّی رو نموده است. در این بیتها می‌توان تقدیر را از روی اعتقاد جبر نیز دریافت. صُنع بی‌صورت به‌دلخواه خود هرچه بکارد، در بدن همان می‌روید. اگر نعمت بکارد انسان شاکر می‌شود، مُهلت بکارد، انسان بردبار می‌گردد، اگر از زیبارویان ببیند، به‌لذّت و ذوق، و اگر از عوالم غیبی ببیند به‌عبادت تمایل پیدا می‌کند. و توضیحات به‌همین ترتیب ادامه می‌یابد. امّا مولانایی که تقریباً در همه دفترهای مثنوی و بارها جبر را ردّ کرده است، ممکن نیست از اعتقاد خود که به‌کرّات و به‌تفصیل دربارهٔ آنها بحث کرده است، برگردد. مولانا در این ابیات این مطلب را بیان می‌کند که انسان تابع اندیشهٔ خود است؛ چنانکه در بیت ۳۷۴۲ می‌گوید: (مثلاً وقتی که) گروهی خوشحال بر لب بام ایستاده‌اند، ببین که سایهٔ هر یک بر زمین (افتاده است)، و افتادن سایهٔ افراد بیرونی بر دیوار غار افلاطون را به‌تعبیری دیگر بیان می‌کند. صورت تجلّی‌گاه معنی است. شاعر شعر خود، نقّاش تصویر خود و معمار بنای خود را ابتدا در ذهن و اندیشهٔ خویش می‌سراید، نقّاشی می‌کند و می‌سازد. شعر، نقّاشی و بنایی که پدید آمده، صورت آن چیزی است که در ذهن بوده است، امّا آن صورت، هرگز عین آن معنیِ ذهنی نیست، بلکه عکسی از آن است. همان‌طور که اثر از مؤثّر پدید می‌آید ولی مؤثّر عینِ اثر نیست. صورتها تجلّی‌های عالم بی‌صورتی هستند، ولی تجلّی نمی‌تواند عینِ تجلّی‌دهنده باشد. صورتِ مدرسه، دانش را متجلّی می‌کند، زیان به‌صورت فریاد آشکار می‌شود. امّا آنکه این بی‌صورتی را در ذهن و تصوّر به‌وجود می‌آورد، خدایی است که از همهٔ اینها متعالی‌تر و منزّه‌تر است. بدین ترتیب همهٔ صورتهایی که گاه متضادّ هم دیده می‌شوند ازعالم بی‌صورتی پدید می‌آیند و در عالم منظومهٔ وحدتی به‌وجود می‌آورند که گاه همدیگر را تکمیل و گاه اظهار می‌کنند. انسان مادام که برای خویشتن هستی قایل نباشد، از صورت رها می‌شود و به‌آشکارکنندهٔ صورت میل می‌کند. همان‌طور که صورت از بی‌صورتی پدید می‌آید، هستی نیز از عدم به‌وجود می‌آید، انسان فانی شده، به‌هستی حقیقی واصل می‌گردد.

می‌بینیم آنچه مولانا در این ابیات بیان می‌کند، با «افعال عباد» هیچ نسبتی ندارد.

ب ۳۷۶۱: در این بیت به‌سورهٔ شوری، ۴۲/ آیهٔ ۱۱ نظر دارد: «... هیچ چیز همانند او نیست و اوست که شنوا و بیناست»[۱].

ب ۳۷۷۲: در مبحثی که پس از این عنوان می‌آید، در افسانه‌های ما، به‌عبارت صحیح‌تر در افسانه‌های مشرق‌زمین، هند و چین هم از نظر دوری، هم احتوای عقاید گوناگون و داشتن ثروتمندان فوق‌العاده که مسافران‌راگرفتار حیرت‌کند، مقام اوّل را دارند، یمن به‌عنوان سرزمین ثالث‌اندکی‌به‌این دو نزدیک می‌شود.

ابیات ۳۷۸۹-۳۷۸۷: در این ابیات معنویّت انسان و عالم درون او مورد نظر است. چنانکه یونس امره در شعری می‌گوید:

بـنی صـورمه بکـابنده دگـولْوَن   صورتم‌بوش‌یورر طوندن ایچری[۲]

---

۱. توضیح از مترجم است.

۲. رسالة‌النصحیّه و دیوان، استانبول، ۱۹۶۵، صفحهٔ ۲۰۰؛ یعنی: مرا از من مپرس که در خود نیستم، در درون لباس صورتم خالی راه می‌رود.

ب ۳۷۹۰: این ضرب‌المثل پیش از این بارها به‌کار رفته است.

ب ۳۷۹۵: بیماری دق، نامی است که در قدیم به‌بیماری سلّ ریوی = (tuberculosis) داده شده بود، این کلمه که به‌ترکی هم وارد شده است، نشان می‌دهد که در زمان گذشته این بیماری تا چه حدّ شایع بوده است.

ب ۳۸۰۱: در این بیت الهام را بیان کرده است، ← دیباچهٔ دفتر اوّل.

ب ۳۸۱۰: شارحِ انقروی برای این بیت، حدیث پیامبر (ص) را نقل می‌کند که فرموده است: «*إِنَّکُمْ لَنْ تَرَوا رَبَّکُمْ عَزَّ وَجَلَّ حَتَّیٰ تموتوا*»: شما تا نمیرید، خدای عزّ و جلّ را نمی‌بینید[1].

مثنوی

حکایتِ صدرِ جهانِ بخارا که هر سایلی که به‌زبان بخواستی از صدقهٔ عامِ بی‌دریغِ او محروم شدی و آن دانشمندِ درویش به‌فراموشی و فَرطِ حرص و تعجیلِ به‌زُبان بخواست در موکب، صَدرِ جهان از وی رُو بگردانید و او هر روز حیلهٔ نو ساختی و خود را گاه زن کردی زیرِ چادَر و گاه نابینا کردی و چشم و رویِ خود بسته، به‌فراستش بشناختی، الی آخِرِهِ

در بخارا خویِ آن خواجیمِ اَجَل — بود با خواهندگان حُسنِ عمل
دادِ بسیار و عطایِ بی‌شمار — تا به‌شب بودی زجودش زر نثار
زر به کاغذ پاره‌ها پیچیده بود — تا وجودش بود، می‌افشاند جود
همچو خورشید و چو ماهِ پاکْباز — آنچه گیرند از ضیا، بدْهند باز *
خاک را زرْبخش کِه‌بْوَد؟ آفتاب — زرّ ازو درکان و گنج اندر خراب
هر صباحی یک گُرُه را راتبه — تا نمانَد اُمّتی زو خایبه
مبتلایان را بُدی روزی عطا — روزِ دیگر بیوَگان را آن سخا
روزِ دیگر بر عَلَوْیانِ مُقِل — بر فقیهانِ فقیرِ مشتغِل *
روزِ دیگر بر تُهی دستانِ عام — روزِ دیگر بر گرفتارانِ وام
شرطِ او آن بود که کَس با زُبان — زر نخواهد هیچ نگشاید لبان
لیک خامُش بر حوالیِّ رَهَش — ایستاده مُفلسان دیواروَش
هرکه کردی ناگهان با لب سؤال — زو نَبُردی زین گنه یک حَبّه مال
مَنْ صَمَتْ مِنْکُمْ نَجا بُد یاسه‌اش[2] — خامُشان را بود کیسه و کاسه‌اش *

---

۱. شرح انقروی، تکملهٔ جلد ۶، صفحهٔ ۳۶۷؛ توضیح از مترجم است.

۲. «یاسا»ی ترکی را برای قافیه کردن با «کاسه» به‌صورت «یاسه» به‌کار برده است.

نـادرا، روزی یکـی پیری بگفت   دِهْ زکـاتم کـه منم بـا جوعْ جفت
۵۸۵ منع کرد از پیر و پیرش جِد گرفت   مانده خَلق از جِدِّ پیر اندر شگفت*
گفت بس بی‌شرم پیری ای پدر   پیر گفت از منْ تُوی بی‌شرم‌تر
کین جهان خوردی و خواهی تو زطَمْع   کان جهان با این‌جهان گیری به‌جمع
خنده‌ش آمد، مال داد آن پیر را   پیرِ تنها بُرد آن توفیر را
غیرِ آن پیر ایچ خواهنده ازو   نیم حبّه زر ندید و نه تَسُو
نوبتِ روز فقیهان، ناگهان   یک فقیه از حرص آمد درفغان
کرد زاریها بسی، چاره نبود   گفت هر نوعی، نبُودش هیچ سود
روزِ دیگر با رُگو پیچید پا   ناکِس اندر صفِّ قومِ مُبتلا
تخته‌ها بر ساق بست از چپّ و راست   تاگمان آید که او اشکسته پاست
دیدش و بشناختش، چیزی نداد   روزِ دیگر رُو بپوشید از لُباد
هم بدانستش، ندادش آن عزیز   از گناه و جُرمِ گفتنْ هیچ‌چیز
چونکه عاجز شد زصد گونه مَکید   چون زنان او چادری بر سر کشید
درمیانِ بیوگان رفت و نشست   سرفرو افکند و پنهان کرد دست
هم شناسیدش، ندادش صَدْقه‌یی   در دلش آمد زحِرمان خُرقه‌یی
رفت او پیش کفنْ‌خواهی بِگاه   که بپیچم در نَمَد، نِهْ پیشِ راه
هیچ مگشا لَب، نشین و می‌نگر   تا کُنَد صَدرِ جهان اینجا گذر
بوک بیند مُرده پندارد به‌ظن   زر در اندازد پیِ وَجْهِ کفن
هرچه بِدْهد، نیمِ آن بِدْهم به‌تو   همچنان کرد آن فقیرِ صِلّه‌جو
در نمد پیچید و بر راهش نهاد   مَعبرِ صدرِ جهان آنجا فُتاد
زر درانداز‌ید بر رویِ نمد   دست بیرون کرد از تعجیلِ خَود
تا نگیرد آن کفنْ خواه آن صِلَه   تا نهان نَکْنَد ازو آن دَهْ دِله
مُرده از زیرِ نمد برکرد دست   سر برون آمد پیِ دستش زپست
گفت با صدرِ جهان چون بستدم   ای بُبسته بر مَن اَبوابِ کَرَم؟
گفت لیکن تا نَمُردی ای عَنُود   از جنابِ من نَبُردی هیچ جود
سِرّ مُوتُوا قَبْلَ مَوْتٍ این بُوَد   کز پسِ مردن غنیمتها رسد
غیرِ مُردن هیچ فرهنگی دگر   درنگیرد با خدای ای حیله‌گر
یک عنایتْ بِهْ زصد گون اجتهاد   جهد را خوفست از صدگون فساد*
وآن عنایتْ هست موقوفِ مَمات   تجربه کردند این رَهْ را ثِقات
بلکه مرگش بی‌عنایت نیز نیست   بی‌عنایت هان و هان جایی مه‌ایست
آن زُمُرُّد باشد، این افعیِّ پیر   بی زُمُرّد کی شود افعی ضَریر؟*

نثر

حکایت صدر جهانِ بخارا که هر گدایی به‌زبان (چیزی) می‌خواست، از احسان عامِ بی‌دریغ او محروم می‌شد، و آن دانشمند مستمند به‌سببِ فراموشی و غلبهٔ طمع و شتابزدگی، (هنگامی که صدر جهان) همراه بزرگان می‌رفت، (چیزی) خواست، صدر جهان از او روی بگردانید؛ دانشمند هر روز حیلهٔ تازه‌یی به‌کار می‌بُرد، وگاه خود را به‌صورتِ زن درمی‌آورد و زیر چادر می‌رفت، وگاه چشم و روی خود را می‌بست و خود را کور وانمود می‌کرد، ولی او به‌زیرکی می‌شناخت، تا پایان حکایت

ـ آن خواجهٔ بزرگ در بخارا چنان عادت داشت که با گدایان خوشرفتاری می‌کرد.

3800/۳۸۱۳ ـ تا شب از بخشندگی زر می‌داد و عطا و بخششِ فراوان داشت.

ـ طلاها را در کاغذ پاره‌ها پیچیده بود، تا زنده بود بخشندگی می‌کرد.

ـ مانند خورشید و چون ماه پاکباز بود که هر نوری که می‌گیرند، باز پس می‌دهند.

ـ چه کسی به‌خاک زر می‌بخشد؟ آفتاب، از آفتاب است که زر درمعدن وگنج درخرابه جای گرفته است.

ـ هر سحرگاهی به‌گروهی مقرّری می‌داد تا هیچ دسته‌یی (از احسان او) نومید نشوند.

3805/۳۸۱۸ ـ روزی به‌دردمندان احسان می‌کرد، روز دیگر آن کَرَم را دربارهٔ زنان و مردان بیوه اعمال می‌کرد.

ـ یک روز به‌سادات مستمند و فقیهان بی‌چیزی که مشغول تعلیم و تعلّم بودند، احسان می‌کرد.

ـ یک روز به‌مستمندان عام، و یک روز بر کسانی که گرفتار وام بودند (احسان می‌کرد).

ـ شرط صدر جهان آن بود که هیچکس نیاز خود را نباید به‌زبان بیاورد و حرفی بزند.

ـ ولی همهٔ مفلسان گرداگرد راه او، خاموش، چون دیوار صف می‌بستند.

3810/۳۸۲۳ ـ هرکس ناگهان به‌طور شفاهی اظهار نیاز می‌کرد، به‌سبب این خطای‌خود نمی‌توانست پشیزی بگیرد.

ـ قانونش این بود که «هرکس سکوت‌کند، نجات می‌یابد»، کیسه وکاسه‌اش به‌افرادخاموش تعلّق داشت.

ـ از قضا روزی پیرمردی به‌او گفت: گرسنه‌ام، بر من زکات ده.

ـ (احسانِ خود را) از پیر باز داشت، پیر اصرار کرد، مردم از اصرار آن پیر شگفت‌زده شدند.

ـ گفت: ای پدر! پیرمرد بسیار بی‌شرمی هستی، پیر گفت: تو بیشرم‌تر از منی.

3815/۳۸۲۸ ـ مال و ثروت دنیا را خوردی و از طمع می‌خواهی آخرت را با دنیا با هم داشته باشی.

ـ (صدر جهان) خنده‌اش گرفت و به‌آن پیرمرد احسان کرد، فقط آن پیرمرد بود که از او مال فراوان به‌دست آورد.

ـ بجز آن پیرمرد هیچ گدایی نتوانست حبّه‌یی و پشیزی به‌دست آورد.

ـ روزی که نوبت فقها بود، فقیهی ناگهان به‌سبب طمع به‌فریاد آمد.

ـ بسیار ناله کرد ولی چارهٔ کار نشد، هر نوع حرف زد امّا فایده‌یی نداشت.

3820/۳۸۳۳ ـ روز بعد پایش را با پارچهٔ کهنه پیچید و سرافکنده در میان قوم دردمند نشست.

ـ ساق پایش را با تخته از چپ و راست بست، تا چنان پندارد که پایش شکسته است.

ـ (صدرجهان) آن پیرمرد را دید وشناخت وچیزی‌نداد، پیرمرد روز بعد صورتش‌رابا لبّاده پوشانید.

ـ باز آن بزرگمرد او را شناخت و به‌سبب گناه و خطای او چیزی نداد.

ـ چون از صدگونه حیله نتیجه‌یی نگرفت، چون زنان چادر به‌سر کرد.
3825/۳۸۳۸ ـ رفت و میان بیوه‌زنان نشست، سرش را پایین انداخت و دستش را پنهان کرد.
ـ باز (صدر جهان) او را شناخت و صدقه نداد، از نومیدی آتش در دلِ فقیه افتاد.
ـ صبح زود پیش کفن‌خواهی (کسی که برای مستمندان پول کفن جمع می‌کند) رفت (و گفت:) مرا در گلیمی بپیچ و بر سرِ راه بگذار.
ـ هیچ دهان مگشای و صبر کن تا صدر جهان از اینجا عبور کند.
ـ شاید ببیند و مرا مُرده پندارد و طلایی برای خرج کفن بدهد.
3830/۳۸۴۳ ـ هر پولی که بدهد، نصف آن را به‌تو خواهم داد؛ آن مستمندکه چشمش به‌دنبال پول بود، چنان کرد.
ـ (کفن‌خواه) او را در نمدی پیچید و بر سر راه صدر جهان گذاشت، گذر صدر جهان به‌آنجا افتاد.
ـ سکّه‌یی به‌روی گلیم انداخت، فقیه با شتاب دست خود را بیرون آورد،
ـ تا آن بخشش را کفن‌خواه برندارد، آن بی‌حقیقت سکّه را از او نرباید.
ـ مرده از زیر نمد دست دراز کرد و به‌دنبال دست، سرش را نیز از زمین بلند کرد.
3835/۳۸۴۸ ـ به‌صدر جهان گفت: ای آنکه درهای احسان را بر من بستی! دیدی به‌چه حیله‌یی از تو پول گرفتم؟
ـ (صدر جهان) گفت: ای لجوج! تا نمردی از درگاهِ من هیچ عطایی نیافتی.
ـ رازِ حدیثِ «پیش از مرگ بمیرید» این است که پس از مردن اموال بی‌رنج به‌دست می‌آید.
ـ ای حیله‌گر! در پیشگاه خدا هیچ چیز جز مردن مؤثّر واقع نمی‌شود.
ـ ذرّه‌یی احسانِ الهی از صد نوع کوشش بهتر است، زیرا که کوشش بیم صدگونه فساد دارد.
3840/۳۸۵۳ ـ آن عنایت الهی به‌مرگ وابسته است، افراد مورد اعتماد این راه را آزموده‌اند.
ـ حتّی مرگ آنان نیز بدون عنایت الهی نیست، آگاه و بیدار باش، در جایی که احسان الهی نیست درنگ مکن.
ـ عنایت الهی زمرّد و خودبینی افعیِ کارکُشته است، اگر زمرّد نباشد، چشم افعی چگونه کور خواهد شد؟

شرح

ب ۳۸۱۱: مبحث و قسمتی که پس از این بیت می‌آید، «صدر» کلمه‌یی عربی است که به‌معانی سینه، اوّل هر چیز، بالای مجلس و بزرگ و مهتر قوم به‌کار می‌رود. افلاکی حکایتِ زیر را نقل کرده است:

در قونیه جلال‌الدّین قرطایی برای مدرسهٔ خود مهمانیِ عظیم ترتیب داده بود، آن روزها مولانا شمس‌الدّین تبریزی به‌تازگی به‌قونیه آمده بود و در آن مجلس در میانِ مردم در نزدیکی آستانهٔ در نشسته بود. از مولانا پرسیدند: صدر کجا را می‌گویند؟ فرمود که صدرِ علما در میان صُفّه است و صدرِ عرفا در کُنج خانه و صدرِ صوفیان در کنار صُفّه و در مذهب عاشقان صدر در کنارِ یار است، برخاست و پهلوی شمس‌الدّین تبریز بنشست[۱].

مرحوم فروزانفر دربارهٔ صدرجهان از *جواهرالمضیئه*، ضمن شرح حال مولانا حکایت زیر رانقل می‌کند:

۱. مناقب‌العارفین، تصحیح تحسین یازیجی، جلد ۱، صص ۱۲۱-۱۲۲.

«مولانا جلال‌الدّین گفت که صدر جهان از علمای بخارا بود. از مدرسه‌اش بیرون آمده بود، به‌سوی باغش می‌رفت. بر سر راه در مسجدی به‌گدایی برخورد که از او چیزی خواست و او چیزی به‌وی نداد. این کار بارها تکرار شد. آن گدا به‌یارانش گفت: چیزی به‌روی من بیندازید، چون صدر جهان از اینجا بگذرد، بگویید که ای خواجه! این مرد مُرده است، چیزی به‌او عطا کن. صدر جهان درهمهایی برای او انداخت. فقیر برخاست، جامه‌برانداخت، و پولها رابرداشت. صدر جهان‌گفت: اگر نمی‌مُردی چیزی به‌تو نمی‌دادم»[1].

هیچ تردیدی نیست که مؤلّف *جواهرالمضیئه* این حکایت را از مثنوی گرفته است. در *مناقب‌العارفین* دربارهٔ صدرجهان حکایت زیر آمده است:

«همو (شیخ سنان‌الدّین نجّار) روایت‌کردکه روزی خدمت مولانا قطب‌الدّین شیرازی ـ رحمةالله علیه ـ به‌زیارت مولانا آمده بود و حضرتش به‌معارفِ پدرِ کریم خود گرم شده بود. از ناگاه گردونی از در مدرسه می‌گذشت، جماعتی نگران آن صدا شدند. مولاناً فرمود که آواز گردون است یا فعل گردون، همه‌شان سر نهادند. بعد ازآن خدمت قطب‌الدّین سؤال کرد که راهِ شما چیست؟ فرمود که راهِ ما مُردن و نقد خود را به‌آسمان بُردن، تا نمیری نرسی؛ چنانکه صدر جهان گفت: تا نمردی نبردی، قطب‌الدّین گفت: آه دریغا چه کنم؟ فرمود که همین که چه کنم. پس آنگاه در سماع این رباعی را فرمود:

گفتم چه کنم، گفت همین که چه کنم — گفتم بهْ از این چاره ببین که چه کنم
رو کرده به‌من بگفت ای طالب دین — پیوسته بر این باش، براین که چه کنم[2]

معلوم می‌شود که صدر جهان از علمای بخارا و یکی از بزرگان آن شهر بوده است. امّا کیست؟ شرح احوال او را نمی‌دانیم، تمام اطّلاعات ما همان است که مولانا گفته است. اطّلاعی که *جواهرالمضیئه* و *مناقب‌العارفین* به‌دست می‌دهد، جز تکرارِ آن چیز دیگری نیست.

ب ۳۸۱۵: خورشید ـ ماه، در این بیت می‌گوید: ماه و خورشید آن نوری را که از حق و از لطف او کسب می‌کنند، به‌مردم می‌دهند و بر عالم نثار می‌کنند. یادآور تفسیری است به‌این شیوه از سماع، در سماع دست راست به‌حالت دعا به‌آسمان گشاده است، دست چپ، از مچ به‌بعد با انگشتان گشاده به‌صورتی آزاد به‌طرف زمین خم شده است، سماعْزن به‌حالت نیاز ایستاده است و (گویی که سماعْزن می‌گوید:) ما آنچه را که از حق می‌گیریم، به‌خلق نثار می‌کنیم، ازآنِ خود نمی‌دانیم، ما وسایطی هستیم که هستی خود را با نیستی عوض کرده‌ایم.

ب ۳۸۱۹: عَلَوی، کسی را نَسَبِ پدری او به‌حضرت علی(ع) برسد، علوی گویند. به‌علویانی که نسب آنان به‌وسیلهٔ امام حسن(ع) به‌حضرت علی برسد، «شریف» و به‌آن گروه که به‌وسیلهٔ امام حسین(ع) به‌حضرت علی(ع) برسد، «سیّد» می‌گویند. به‌همهٔ آنها «سیّد» هم گفته‌اند. سیّد، به‌افرادی گفته می‌شود که دادن زکات و صدقه به‌آنان حرام است و آنان نیز نمی‌توانند زکات و صدقه بگیرند. اینان کسانی هستند که نسب آنان به‌عبدالمطّلب، جدّ حضرت پیغمبر(ص) می‌رسد. بنابه‌حدیثِ «*اِبْنُ اُخْتِ اَلْقَوْمِ مِنْهُمْ*»

---

۱. مآخذ، صفحهٔ ۲۱۹.

۲. مناقب‌العارفین، جلد ۱، صفحهٔ ۱۷۶، ترجمهٔ رباعیّات، صفحهٔ ۲۲۷، رباعی ۱۷۶۴.

خواهرزادهٔ قوم از افراد قوم شمرده می‌شود[1]، کسانی که از طرفِ مادر از این خاندان باشد نیز سیّد شمرده شده‌اند.

ب ۳۸۲۴: «*مَنْ صَمَتَ نَجا*»: هرکس سکوت کند، نجات می‌یابد[2]، حدیثی است که عیناً آمده است.

ب ۳۸۲۶: انقروی این عبارت را درمورد بیت آورده است: «*الاِبْرامُ یُحْصِلُ اَلْمَرامَ*»: پافشاری آرزو را برمی‌آورد[3].

ب ۳۸۵۲: گفته‌اند: «*اَلعِنایَةُ تَهْدِمُ الجِنایَةَ، تُوجِبُ الهِدایَةَ وَ تُورِثُ الوِلایَةَ*»: عنایت جنایت را منهدم می‌کند، هدایت را ایجاب می‌کند و دوستی به‌وجود می‌آورد[4].

ب ۳۸۵۵: عنایت الهی به‌زمرّد و آرزوی نَفْس به‌مار مانند شده است، ← بیت ۲۵۴۹ دفتر سوم.

مثنوی

حکایتِ آن دو برادر یکی کوسه و یکی اَمْرَد درعَزَبْ‌خانه‌یی خفتند شبی، اتّفاقاً اَمْرَد خشتها برمَقْعدِ خود انبار کرد، عاقبت دَبّاب دَبّ آورد و آن خشتها را به‌حیله و نرمی از پسِ او برداشت، کودک بیدار شد به‌جنگ که این خشتها کو، کجا بُردی وچرا بُردی، اوگفت تواین خشتهارا چرا نهادی؟ الی آخِرِهِ

اَمْرَدی و کوسه‌یی در انجمن / آمدند و مَجمعی بُد در وطن

مُشتغِل ماندند قوم مُنْتجَب / روز رفت و شد زمانه ثلثِ شب

زان عَزَبْ خانه نرفتند آن دوکس / هم بخفتند آن سو از بیمِ عسس*

کوسه را بُد بر زنخدان چارمو / لیک همچون ماهِ بدرش بود رُو

کودکِ امرد به‌صورت بود زشت / هم نهاد اندر پسِ کون بیست خشت

لوطیی دَب بُرد شب در انبهی / خشتها را نقل کرد آن مُشْتَهی

دست چون بر وَی زد، او از جابجَست / گفت هی تو کیستی ای سگْ‌پرست؟

گفت این سی خشت چون انباشتی؟ / گفت تو سی خشت چون برداشتی؟

کودکِ بیمارم و از ضعفِ خَود / کردم اینجا احتیاط و مُرْتَقَد

گفت اگر داری زِرنجوری تَفی / چون نرفتی جانب دارُالشِّفا؟

یا به‌خانهٔ یک طبیبی، مشفقی / که گشادی از سَقامت مَغْلَقی؟

---

۱. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۴.

۲. همان کتاب، جلد ۲، صفحهٔ ۱۵۹.

۳. شرح انقروی، تکملهٔ جلد ٦، صفحهٔ ۳۷۰.

۴. همان کتاب، همان صفحه؛ هردو توضیح اخیر از مترجم است.

گفت آخِر من کجا دانم شدن؟ — که به‌هرجا می‌روم من مُمْتَحَن
چون تو زندیقی، پلیدی، مُلحدی — می برآرد سربه‌پیشم چون دَدی
خانقاهی که بُوَد بهتر مکان — من ندیدم یک دَمی درَوی امان
رُو به‌من آرند مُشتی حَمزه‌خوار — چشمها پر نُطفه، کف خایه فشار
وآنکه ناموسیست خود از زیرْ زیر — غمزه دُزدد، می‌دهد مالش به کیر
خانِقَه چون این بود، بازارِ عام — چون بود خر گَلّه و دیوانِ خام*
خر کجا ناموس و تقوی از کجا — خر چه داند خَشْیَت و خوف ورجا؟*
عقل باشد آمِنی و عدْل جو — برزن و بر مَرد، امّا عقلْ کو؟*
ور گریزم من، رَوَم سویِ زنان — همچو یوسف اُفتم اندر اِفتتان
یوسف از زن یافت زندان و فشار — من شوم توزیع بر پنجاه دار
آن زنان از جاهلی بر من تنند — اولیاشان قصدِ جانِ من کنند
نه زمردان چاره دارم نه از زنان — چون کنم که نی ازینم نه از آن؟
بعد ازآن کودک به‌کوسه بنگریست — گفت او با آن دو مو از غم‌بَریست
فارغست از خشت و از پیکارِ خشت — و ز چو تو مادرفروشِ کَنْگِ زشت
برزَنَخ سه چار مو بهرِ نُمون — بهتر از سی خشت گِرداگِردِ کُون
ذرّه‌یی سایهٔ عنایت بهترست — از هزاران کوششِ طاعتْ‌پرست
زآنکه شیطان خشتِ طاعتْ برکَند — گر دوصد خشتست، خود را رَهْ کُند
خشت اگر پُرَّست، بنهادهٔ تُوَست — آن دو سه مو از عطایِ آن سُوَست
در حقیقت هر یکی مو زان کُهیست — کان امانْ‌نامهٔ صِلهٔ شاهنشهیست
تو اگر صد قفل بنهی بر دَری — برکَنَد آن جمله را خیره سری
شحنه‌یی از موم اگر مُهری نهد — پهلوانان را از آن دل بُشْکُهَد*
آن دو سه تارِ عنایت همچو کوه — سَدّ شد چون فَرّسیما در وُجوه*
خشت را مگذار ای نیکوسِرشت — لیک هم ایمن مَخُسپ از دیوِ زشت
رَو دُو تا مو زان کَرَم با دست آر — وآنگهان آمِن بخُسپ و غم مدار
نَومِ عالِم از عبادت بِهْ بُوَد — آنچنان علمی که مُسْتَنبِه بُوَد*
آن سکونِ سابحْ اندر آشنا — بِهْ زجهدِ اعجمی با دست و پا
اعجمی زد دست و پا و غرق شد — می‌رود سَبّاحْ ساکن چون عُمُد
علم دَریاییست بی‌حدّ و کنار — طالبِ علمست غوّاصِ بِحار
گر هزاران سال باشد عمرِ او — او نگردد سیر خود از جُست وجو
کان رسولِ حق بگفت اندر بیان — این که مَنْهُومانْ هُما لا یَشْبَعان*

در تفسیرِ این خبر که مصطفی ـ صلوات‌الله علیه ـ فرمود: «مَنْهومانِ لایَشْبَعانِ طالبُ الدُّنْیا وَطالِبُ العِلْم»، که این عِلمِ غیرِ عِلم دنیا باید تا دو قِسم باشد، امّا علم دنیا هم دنیا باشد الی آخِرِهِ و اگر همچنین شود که طالِبُ الدّنیا وَ طالِبُ الدّنیا تکرار بود نه تقسیم، مَعَ تَقریرِه

طالِبُ الدُّنْیا وَ تَوفیراتِها　　طالِبُ العِلْم وَ تَدْبیراتِها

پس درین قسمت چو بُگماری نظر　　غیرِ دنیا باشد این علم ای پدر

غیرِ دنیا پس چه باشد؟ آخرت　　کِت کَنَد زینجا و باشد رهبرت

نثر

حکایت دوبرادر یکی کوسه و یکی بی‌ریش که شبی در خانهٔ مجرّدان خوابیدند، اتّفاقاً جوانِ بی‌ریش برپشت خود خشتهایی جمع کرد، سرانجام لوطیی آهسته پیشِ او آمد و آن خشتها را با حیله و آهستگی ازپشت او برداشت، جوان بیدار شد و عتاب کرد که خشتها کو؟ کجا بردی و چرا بُردی؟ اوگفت: تو چرا این خشتها راگذاشته‌ای؟ تا پایان قصّه

ـ جوانی بی‌ریش باکوسه‌یی به‌محفلی آمدند، و در شهر مجلسی برپا بود.

ـ آن گروهِ برگزیده سرگرم صحبت شدند، روز سپری شد و سه پاس از شب هم گذشت.

ـ آن دو نفر از آن خانهٔ مجرّدان نرفتند، از ترسِ شبگرد همانجا خوابیدند.

ـ کوسه چهار تارِ مو روی چانه داشت، امّا درویش مثل ماه شبِ چهارده بود.

ـ جوانِ بی‌ریش صورتی زشت داشت، امّا رویش مثل ماه شبِ چهارده بود.

ـ شب لوطیی در میان انبوه (خفتگان) پاورچین پاورچین آمد، آن پُرشهوت خشتها را برداشت.

ـ چون دست بر جوان زد، جوان از جا پرید وگفت: آهای، ای پرستشگر سگِ نَفْس! کیستی؟

ـ گفت: تو این سی خشت را چرا اینجا جمع کردی؟ (جوان) گفت: تو سی خشت را چرا برداشتی؟

ـ من کودکی بیمارم، از ناتوانی احتیاط کردم و در اینجا خوابیدم.

ـ (لوطی) گفت: اگر به‌سبب بیماری تب داری، چرا به‌شفاخانه نرفتی؟

ـ یا به‌خانهٔ طبیبی مهربان نرفتی تا تو را از بیماری نجات بدهد؟

ـ (جوان) گفت: به کجا می‌توانم بروم؟ من آزرده هرجا که بروم،

ـ بیدینی، پلیدی، کافری چون تو، چون جانوری وحشی پیشم سبز می‌شود.

ـ خانقاه که بهترین مکان است، لحظه‌یی در آن امان نیافته‌ام.

ـ گروهی آش بلغورخور باچشمانی‌پراز منی درحالی‌که‌بیضهٔ‌خودرابادست می‌فشارند، سویم می‌آیند.

ـ و آن کس که عار و ناموسی دارد، پنهانی چشمک می‌زند و آلتش را می‌مالد.

ـ چون خانقاه چنین باشد، ببین که بازارِ عوام که پُر از کلّهٔ خر و دیوهای ناپخته است، چگونه است؟

ـ خر کجا و ناموس و پرهیز کجا؟ خر ترس و بیم و امید چه می‌داند؟

ـ عقل برای مرد و زن آسودگی و عدل طلب می‌کند، امّا عقل کو؟

ـ اگر بگریزم و پیش زنان بروم، چون یوسف در فتنه می‌افتم.
ـ یوسف به‌سببِ زن به‌زندان و عذاب افتاد، (جَسَد مرا) از پنجاه دار آویزان می‌کنند.
ـ زنان از روی نادانی دور و برِ من می‌گردند، شوهرانشان هم قصدِ کُشتن من می‌کنند.
3865/۳۸۷۸ ـ نه از دست مردان آسوده‌ام، نه از دست زنان، چه‌کنم که نه از اینها هستم و نه از آنها؟
ـ سپس آن کودک به‌کوسه نگاه‌کرد و گفت: او با آن دو مو که دارد، از غم بدور است.
ـ از خشت و نزاع خشت و از دستِ لوطیِ زشت‌رویِ مادرفروشی چون تو آسوده است.
ـ سه چهار تارِ مو برای نما رویِ چانه، بهتر از سی خشت بر اطرافِ نشیمنگاه است.
ـ ذرّه‌یی سایهٔ عنایت از هزاران تلاشِ طاعت‌پرست بهتر است.
3870/۳۸۸۳ ـ زیراکه شیطان خشتِ طاعت را برمی‌دارد، اگر دویست خشت هم باشد، برای خود راه باز می‌کند.
ـ خشت اگر زیاد هم باشد، تو نهاده‌ای، (درحالی‌که) آن دو سه تار مو عطایی از جانب الهی است.
ـ درحقیقت هر تاری از آن موی چون کوهی است، زیراکه خطِّ امانِ عطایِ پادشاه پادشاهان است.
ـ اگر تو صد قفل بر دری بنهی، شخصی بی‌پروا همهٔ آنها را می‌شکند.
ـ امّا اگر داروغه‌یی مُهر مومی (بر دری) نهد، دلِ پهلوانان از آن می‌هراسد.
3875/۳۸۸۸ ـ آن دو سه تارِ موی عنایت مانند کوهی و چون «نوری در چهره‌ها» سدّ می‌شود.
ـ ای خوش‌خوی! خشت مگذار، امّا از شیطان زشت هم آسوده مخواب.
ـ برو دو تارِ موی از آن بخشش الهی به‌دست آور، آنگاه آسوده بخواب و غم مخور.
ـ خواب دانشمند بهتر از عبادت است، امّا چنان دانشی که (انسان را) آگاهی دهد.
ـ آرامش شناگر در شناگری، بهتر از دست و پا زدن و تلاش شخصی است که شنا نمی‌داند.
3880/۳۸۹۳ ـ آن‌که شنا نمی‌داند دست و پا می‌زند و غرق می‌شود، امّا شناگر چون کشتی آرام می‌گذرد.
ـ علم دریایی بیکران و پهناور است، طالبِ علم مانند غوّاصِ دریاهاست.
ـ اگر عمر او هزاران سال هم باشد، از جستجوی علم سیر نمی‌شود.
ـ رسولِ خدا در بیانِ این مطلب گفته است که «دو حریص‌اند که سیر نمی‌شوند».

در بیان این خبر که مصطفی ـ که درود خدا بر او باد ـ فرمود: «دو حریص‌اند که سیر نمی‌شوند: طالب دنیا و طالب علم»، این علم باید که غیر از علم دنیا باشد تا دو قسم باشد، امّا علم دنیا هم دنیاست، تا آخر، اگر چنین باشد که طالب دنیا و طالبِ دنیا (مَطْلَب) تکرار می‌شود نه تقسیم، و توضیح آن

ـ طالبِ دنیا و افزون‌جوییهای آن، طالب علم و اندیشه‌های آن.
3885/۳۸۹۸ ـ ای پدر! اگر به‌این تقسیم دقّت کنی، درمی‌یابی که این علم غیر از دنیاست.
ـ پس چیست که غیر از دنیاست؟ آخرت، که تو را از دنیا جدا می‌کند و راهنمای تو می‌شود.

شرح

ب ۳۸۵۵: مبحثی که پس از این بیت می‌آید، از ویژگیهای بارز مولانا یکی هم آن است که از دنیا و محیطِ روزگار خویش جدا نشده است وحقیقتْ‌بین است. در وجود او علاوه بر اساطیر هند ـ ایران، یونان ـ

روم، و تاریخ و اعتقادات اسلامی، همهٔ طبیعت از خورشید تا ذرّه و از ماه تا ماهی، و در عین حال شخصها و شخصیّتها، همراه با زیباییها و زشتیها، محبّتها و کینه‌ها متجلّی است، او در عصر خود زندگانی می‌کند، و با دید متعالی، بسیار متعالی‌تر از روزگار خویش، انتقاد را جان می‌بخشد. اگر اهمیّتی راکه مولانا برای زنان قایل است و مخالفتی راکه با حسد دارد، بدانیم، و بدانیم که او خلفایی از زنان داشته است[1] و سپس این مبحث را مطالعه کنیم، می‌بینیم که مولانا جامعهٔ بدون زن را با تمام زشتیهای موجود درآن، در این مبحث مطمح نظر قرار داده است. از بیت اوّل تا ۳۸۷۳ خانهٔ مجرّدان و احوال خانقاهها را بیان می‌کند در بیت ۳۸۷۴ می‌فرماید که عقل هم برای زن و هم برای مرد وسیلهٔ امن و خواهان عدالت است. در ابیات بعد هم حال روحی زنانی راکه روی مرد ندیده‌اند، تحلیل می‌کند. مولانا خانقاهی تأسیس نکرده است، امّا همان مقدار که با مدرسه رابطهٔ مثبت دارد، با خانقاه هم ارتباط مثبت دارد، با این همه او هرگاه که مقتضی باشد، بی‌پروا از نکوهش مدرسه و خانقاه ابایی نمی‌کند و حقیقت‌بینی خود را با تمام وضوح آشکار می‌سازد. حال که چنین است، به‌غرض‌ورزیِ کسانی که می‌گویند رُمان می‌نویسیم و هوای تحریفِ تاریخ و حقیقت را در سر دارند، فقط باید خندید، و به‌بی‌دانشی آنان غصّه خورد، عارف را اشاره‌یی کافی است.

ب ۳۸۵۸: «عسس»، اصطلاحی است که تا دورهٔ تنظیمات در عثمانیان نیز به‌کار رفته است. معلوم می‌شود کسانی که شبها دیروقت به‌گشت مشغول می‌شدند، از سوی عسس دستگیر و به‌بازپرسی کشیده می‌شدند.

ب ۳۸۷۲: دیوان، ← بیت ۹۶۹ دفتر اوّل[2].

ب ۳۸۷۳: شارح انقروی بیت را هم‌مضمون سورهٔ فاطر، ۳۵/ آیهٔ ۲۸ می‌داند که فرموده است: «... هرآینه از میان بندگانِ خدا تنها دانشمندان از او می‌ترسند...»[3].

ب ۳۸۷۴: گفته‌اند: «اَلعاقِلُ هُوَ‌اَلمُتَّقی»: خردمند پرهیزگار است[4].

ب ۳۸۸۷: شحنه، ← بیت ۱۰۱۵ دفتر چهارم.

ب ۳۸۸۸: فرّ سیما، ← ابیات ۳۱۶-۳۱۷ دفتر اوّل.

ب ۳۸۹۱: «نَومٌ عَلی عِلْمٍ خَیْرٌ مِنْ صَلاةٍ عَلی جَهْلٍ»: خواب عالمانه از نماز جاهلانه بهتر است[5].

ب ۳۸۹۶: «مَنْهُومانِ لایَشْبَعانِ: طالِبُ عِلْمٍ وَ طالِبُ دُنْیا»: دو حریص‌اند که سیر نمی‌شوند: طالب دانش و طالبِ دنیا[6]. در بیت لفظاً از حدیث اقتباس شده است.

ب ۳۸۹۶: در عنوانی که پس از این بیت می‌آید نیز حدیث عیناً تکرار شده است. هم درعنوان و هم در مبحث بعد از عنوان بیان می‌کند که چون در حدیث تکرار نیست، بنابراین منظور از علم، علم دنیا نیست، بلکه دانش معنوی و معارفِ الهی است.

---

۱. نگاه کنید به مولانا جلال‌الدّین، (ترجمهٔ فارسی، چاپ دوم)، صص ۳۶۴-۳۶۸.

۲. مرحوم مؤلّف، «دیوان» را به‌معنی «جای‌گرد آمدن ومجتمع» آورده‌است. درنثر ترجمهٔ مرحوم نیکلسون راآورده‌ایم -م.

۳. شرح انقروی، تکملهٔ جلد ۶، صفحهٔ ۳۵۷؛ توضیح از مترجم است.

۴. همان کتاب، همان صفحه؛ توضیح از مترجم است.

۵. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۱۷۵.

۶. همان کتاب، صفحهٔ ۱۶۹.

بحث کردنِ آن سه شه‌زاده در تدبیرِ آن واقعه

رُو بـه‌هم کـردند هـر سـه مُفتَتَن　　هر سه را یک رنج و یک درد و حَزَن
هر سه در یک فکر و یک سَودا ندیم　　هر سه از یک رنج و یک علّت سقیم
در خموشی هر سه را خَطرت یکی　　در سخن هم هر سه را حُجّت یکی
یک زمانی اشکْ‌ریزان جمله‌شان　　بر سرِ خوانِ مُصیبت خونْ‌فشان
۵۸۷ یک زمان از آتشِ دل هر سه کس　　بر زده با سوز چون مِجْمَر نَفَس

مقالتِ برادرِ بزرگین

آن بزرگین گفت ای اِخْوانِ خَیر　　ما نه نَر بودیم اندر نُصحِ غیر؟
از حَشَم هر که به‌ما کردی گِله　　از بلا و فقر و خوف و زَلزله
ما همی گفتیم کَم نال از حَرَج　　صبر کن، کَالصَّبْرُ مِفْتاحُ الْفَرَج *
این کلیدِ صبر را اکنون چه شد　　ای عجب، منسُوخ شد قانون، چه شد؟
ما نمی‌گفتیم کاندر کَش‌مَکش　　اندر آتش همچو زر خندید خوش؟
مرسپه را وقتِ تنگاتنگِ جنگ　　گفته ما که هین مگردانید رنگ
آن زمان که بود اسپان را وِطا　　جمله سرهای بریده زیرِ پا
ما سپاهِ خویش را هی‌هی کنان　　که به‌پیش آیید قاهرْ چون سِنان
جمله عالم را نشان داده به‌صبر　　زآنکه صبر آمد چراغ و نورِ صدر
نوبتِ ما شد، چه خیره‌سر شدیم　　چون زنانِ زشت در چادَر شدیم
ای دلی که جمله را کردی تو گرم　　گرم کن خود را و از خوددار شرم
ای زبان که جمله را ناصِح بُدی　　نوبتِ تو گشت از چه تن زدی؟*
ای خِرَد کو پندِ شکّرخایِ تو　　دَورِ تُست این دم، چه شد هیهایِ تو؟
ای زدلها بُرده صد تشویش را　　نوبتِ تو شد، بجُنبان ریش را*
از غَری ریش ار کنون دزدیده‌ای　　پیش ازین بر ریشِ خود خندیده‌ای
وقتِ پندِ دیگرانی های های　　در غم خود چون زنانی وای وای
چون به‌دردِ دیگران درمان بُدی　　دردْ مَهمانِ تو آمد، تن زدی؟
بانگ بر لشکر زدن بُد سازِ تو　　بانگ برزن، چه گرفت آوازِ تو؟
آنچه پنجهْ سال بافیدی به‌هوش　　زان نسیجِ خود بَغلْتاقی بپوش[1]

۱. «بغلتاق»، در شرح امدادالله به‌معانی: «قبای بغل بند، کلاه درویشان» یعنی لباسی که بغل آن تنگ است و کلاه درویشان (صفحهٔ ۳۱۵) سلیمان افندی در لغت جغتایی آن را به‌معانی: «نوعی خفتان، لباس، قبا، عبا، و شلوار گشاد» آورده است (استانبول، ۱۲۸۹، صفحهٔ ۷۰). در ترجمهٔ برهان می‌نویسد که به‌معانی: کلاه و لباس رویی که مخصوص علماست. این کلمه بیش از آنکه با کلمهٔ «بغل» فارسی ارتباط داشته باشد، باید با مصدر «باغلامق» (= بستن) ترکی مربوط باشد.

از نُوایت گوشِ یاران بود خَوش — دست بیرون آر و گوش خود بِکَش
سَر بُدی پیوسته، خود را دُم مَکُن — پا و دست و ریش و سِبلت گم مکن
بازی آنِ تُست بر رُویِ بساط — خویش را در طبع آر و در نشاط

ذکرِ آن پادشاه که[1] آن دانشمند را به‌اکراه در مجلس آورد و بنشاند، ساقی شراب بر دانشمند عرضه کرد، ساغر پیشِ او داشت، رُو بگردانید و تُرشی و تندی آغاز کرد، شاه ساقی را گفت که هین در طبعش آر، ساقی چندی بر سرش کوفت و شرابش درخورد داد، الی آخرِهِ

پادشاهی مست اندر بزمِ خوش — می‌گذشت آن یک فقیهی بر درش
کرد اشارت کِش درین مجلس کشید — وان شرابِ لعل را با او چَشید
پس کشیدندش به‌شه بی‌اختیار — شِست درمجلس تُرُش چون زهرو مار
عرضه کردش مَیْ، نپذرفت او به‌خشم — از شَهْ و ساقی بگردانید چشم
که به‌عمرِ خود نخوردَستم شراب — خوشتر آید از شرابم زهرِ ناب
هین به‌جای مَی به‌من زهری دهید — تا من از خویش و شما زین وارهید
مَی نخورده عربده آغاز کرد — گشته درمجلس‌گِران چون مرگ و دَرد
همچو اهلِ نَفْس و اهلِ آب و گِل — در جهان بنشسته با اصحابِ دل
حق ندارد خاصگان را در کُمون — از مَیِ احرار جز در یَشْرَبُون*
عرضه می‌دارند بر محجوبْ جام — حس نمی‌یابد ازان غیرِ کلام
رُو همی گرداند از اِرشادشان — که نمی‌بیند به‌دیده دادشان
گَر زِ گوشش تا به‌حَلقش رَهْ بُدی — سِرِّ نُصح اندر درونشان درشدی
چون همه نارست جانش، نیست نور — کِه افْکند در نارِ سوزان جز قُشور؟
مغزْ بیرون ماند و قِشرِ گفتْ رفت — کی شود از قِشرْ معده گرم و زَفت؟
نارِ دوزخ جز که قشرْافشار نیست — نار را با هیچ مغزی کار نیست* ۵۸۸
ور بود بر مغزْ ناری شعله زن — بهرِ پختن دان نه بهرِ سوختن*
تا که باشد حق حکیم، این قاعده — مُستَمِر دان در گذشته و نامده*
مغزِ نغز و قِشرها مغفور ازو — مغز را پس چون بسوزد؟ دور ازو*
از عنایت گر بکوبد بر سرش — اشتها آید شرابِ احمرش*
ور نکوبد، ماند او بسته دهان — چون فقیه از شُرب و بزمِ این شهان*
گفت شه با ساقیش ای نیک‌پی — چه خموشی، دِه، به‌طبعش آر هَی

۱. «که» با خطِ ریزتر بربالای متن افزوده شده است.

هست پنهان حاکمی بر هر خَرِد — هر کرا خواهد به‌فن از سَر بَرَد*
آفتابِ مشرق و تَنویرِ او — چون اسیران بسته در زنجیرِ او*
چرخ را چرخ اندر آرد در زَمَن — چون بخوانَد در دِماغش نیمْ فَن
عقل کو عقلِ دگر را سُخره کرد — مُهره زو دارد، ویَست اُستادِ نرد
چند سیلی بر سرش زد، گفت گیر — درکشید از بیمِ سیلی آن زَحیر
مست گشت و شاد و خندان شد چو باغ — در ندیمی و مَضاحِک رفت و لاغ*
شیر گیر و خوش شد، انگشتک بزد — سویِ مَبرز رفت تا میزَک کند*
یک کنیزک بود در مَبْرَز چو ماه — سخت زیبا و ز قِرناقانِ شاه[1]
چون بدید او را، دهانش باز ماند — عقل رفت و تن ستمْ‌پَرداز ماند
عمرها بوده عزب، مشتاق و مست — بر کنیزک در زمان درزد دودست
بس طپید آن دختر و نعره فراشت — برنیامد با وی و سودی نداشت
زن به‌دستِ مرد در وقتِ لقا — چون خمیر آمد به‌دستِ نانبا
بِشْرِشَد گاهیش نرم و گَهْ درشت — زو برآرد چاقْ چاقی زیرِ مشت
گاه پهنش واکشد بر تخته‌یی — در هَمَش آرد گهی یک‌لخته‌یی
گاه در وَی ریزد آب و گَهْ نمک — از تنور و آتشش سازد مِحَک
این چنین پیچند مطلوب و طَلوب — اندرین لعبند مغلوب و غَلوب
این لَعِب تنها نه شُو را با زنست — هر عشیق و عاشقی را این فَنست
از قدیم و حادث و عَین و عرض — پیچشی چون وَیس و رامین مُفترض
لیک لِعبِ هر یکی رنگی دگر — پیچشِ هریک زفرهنگی دگر
شُوی و زن را گفته شد بهرِ مِثال — که مکن ای شُوی زن را بد گُسیل*
آن شبِ گِرْدَک نه ینگا دستِ او[2] — خوش امانت داد اندر دستِ تو؟*
کانچه با او تو کنی ای معتمد — از بَد و نیکی خدا با تو کند*
حاصل، اینجا این فقیه از بی‌خودی — نه عفیفی ماندش و نه زاهدی
آن فقیه افتاد بَرآن حوزْ زاد — آتشِ او اندرآن پنبه فتاد*
جان به‌جان پیوست و قالَبها چخید — چون دو مرغ سَربُریده می‌طپید
چه سَقایه، چه مَلِک، چه اَرسلان[3] — چه حیا، چه دین، چه بیم وخوفِ جان؟
چشمشان افتاده اندر عَین و غَین — نه حَسَن پیداست اینجا، نه حسین
شد دراز و کوطریقِ بازگشت؟ — انتظارِ شاه هم از حد گذشت

۱. کلمهٔ «قرناق» به‌ترکی است. در شرح امدادالله نیز به‌ترکی بودن کلمه اشاره شده است.
۲. کلمه‌های «گِردک» و «ینگه» در بیت به‌ترکی است، حتّی «گِردک» را به‌این ترتیب اعراب هم گذاشته‌اند.
۳. «ارسلان» به‌ترکی است.

شـــاه آمـــد تـــا بـــبیند واقـــعه … دیـــد آنجـــا زلزلهٔ اَلْقـــارِعَه*
آن فـــقیه از بـیم بـرجَست و بـرفت … سـویِ مـجلس جـام را بِـرْبُود تَـفت
شه چـو دوزخ پُـر شـرار و پُرنَکـال … تشـنهٔ خـونِ دو جُـفتِ بَـد فِعـال
چون فقیهش دید رخ پُرخشم و قـهر … تلخ و خونی گشته همچون جامِ زهر
بـانگ زد بـر سـاقیش کـای گـرم‌دار … چه نشستی خیره، دِهْ در طـبعش آر
خـــنده آمـــد شـاه راگـفت ای کـیا … آمـــدم بـــا طـــبع، آن دخـــتر تُـــرا
پـــادشاهم، کـارِ مـن عـدلست و داد … زان خورم کـه یـار را جُـودَم بـداد*
آنــچه آن را مـن نـنوشم هـمچو نـوش … کَـی‌دهم‌درخوردِیـاروخویش وتُـوش؟*
زان خورانم مـن غلامـان راکـه مـن … می‌خورم بر خوانِ خاصِ خـویشتن*
زان خـــورانـــم بندگـان را از طعـام … که خورم من خود زپخته یا ز خام*
من چو پُوشم از خَز و اطـلسْ لِبـاس … زان بپوشـــانم حَشَـم را نـه پَـلاس*
شـــــرم دارم از نَـــــبیِّ ذوفـــــنون … اَلْـــبِسُوهُمْ گـــفت مِمَّـــا تَـــلبَسُون*
مصطفی کـرد ایـن وصیّت بـا بَـنون … اَطْـــعِمُوا الْاَذْنَـــابَ مِمَّـا تَـأكُـلُون*
دیگـــــران را بس بـــــه‌طبع آورده‌ای … در صبوری چُست و راغب کـرده‌ای
هـم بـه‌طبع آور بـه‌مَردی خـویش را … پـــیشوا کـــن عـــقلِ صـبرْانـدیش را
چـــون قَـلاووزیِّ صـبرت پَـر شـود … جان به‌اوجِ عرش و کرسی بَر شود*
مصطفی بین که چو صبرش شد بُراق … بـــر کَشـــانیدش به‌بـــالایِ طِبـــاق*

نثر

بحث کردن آن سه شاهزاده در چارهٔ آن رویداد

ـ هر سه (برادر) شیفته روبه‌هم آوردند، هر سه یک رنج و یک درد و یک اندوه داشتند.
ـ هر سه یک فکر و یک سودا داشتند و هر سه از یک درد و یک سبب بیمار بودند.
ـ درحالِ‌سکوت یک چیز ازخاطر هرسه می‌گذشت، درحال سخن‌گفتن هم هرسه یک‌دلیل داشتند.
ـ زمانی هر سه اشک می‌ریختند و بر سرِ سفرهٔ مصیبت خون می‌افشاندند.
ـ زمانی هر سه از آتشِ دل، چون مجمر آهِ پرسوز می‌کشیدند.

گفتار بزرگترینْ برادر

ـ آن بزرگترین برادر گفت: ای برادران خوب! مگر ما در اندرز دادن به‌دیگران مردانه نبودیم؟
ـ از چاکران هر کس از گرفتاری و بی‌چیزی و بیم و آشفتگی پیش ما گله می‌کرد،
ـ ما می‌گفتیم از تنگی و فشار کمتر ناله کن، صبر داشته باش که «صبر کلید رهایی است»

3895/۳۹۰۸ ـ اکنون بر سرِ این کلیدِ صبر چه آمد، آیا قانون اکنون از بین رفت، چه شد؟
ـ مگر ما نمی‌گفتیم که در گرفتاری و درمیان آتش باید چون زر خندید؟
ـ ما به‌سپاهیانِ می‌گفتیم که هان! در بحبوحهٔ جنگ رنگ مبازید.
ـ زمانی که اسبها، همه، سرهای بریده را زیر پای می‌سپردند،
ـ ما سپاهیان خود را هی‌هی می‌کردیم که مانند نیزهٔ غالب پیشروی کنید.
3900/۳۹۱۳ ـ ما همهٔ عالم را به‌صبر فرامی‌خواندیم که صبر چراغ و روشنایی دل است.
ـ حال که نوبت به‌ما رسیده، چه پریشان شده‌ایم؟ و چون زنانِ زشت چادر به‌سر کرده‌ایم.
ـ ای دل که همه را تشویق می‌کردی! خود را تشویق کن و از خود خجل باش.
ـ ای زبان که همه را نصیحت می‌کردی! نوبت تو که شد چرا ساکت شدی؟
ـ ای عقل! پندهای شیرین تو چه شد؟ اکنون نوبت توست، هیاهوی تو کجا رفت؟
3905/۳۹۱۸ ـ ای آنکه صداضطراب را از دلها می‌بردی، اکنون نوبتِ توست، ریشت را بجنبان.
ـ اگر اکنون ازنامردی‌ریشت را دزدیده‌ای، معلوم می‌شودکه پیش‌ازاین‌هم خودت‌رامسخره می‌کردی.
ـ به‌هنگام نصیحت به‌دیگران هیاهو می‌کنی، به‌هنگام اندوه خویش چون زنان ایوایْ گو می‌شوی.
ـ تو به‌دردِ دیگران درمان بودی، حالا که درد مهمان تو شد، خاموش شدی؟
ـ کار و بارِ تو فریاد زدن بر لشکریان بود، فریاد بزن، چرا صدایت گرفت؟
3910/۳۹۲۳ ـ از آن بافته‌یی که در مدّت پنجاه سال هوشیارانه بافته‌ای، قبایی (بدوز و) بر تن کن.
ـ گوش یاران از نوای تو خوش بود، اکنون دستی بیرون آور و گوش خود را (به‌سوی آن نوا) بکش.
ـ همیشه سرور بودی، خود را دُم مساز، دست و پا و ریش و سِبیل خود را گم مکن.
ـ اکنون روی این عرصه نوبتِ بازیِ توست، خود را آماده کن و به‌نشاط آی.

ذکر آن پادشاهی که فقیهی را به‌زور به‌مجلس آورد و نشاند، ساقی به‌آن فقیه شراب عرضه‌کرد، قدح را پیش او نگه داشت، (فقیه) روی برگردانید و اخم و عتاب آغازکرد، شاه به‌ساقی گفت که هان! او را سرِ حال بیاور، ساقی چند بار بر سرِ فقیه زد و شراب به‌خوردِ او داد، تا پایان قصّه

ـ پادشاهی در مجلسی‌خوش‌مست (شده بود)، فقیهی از درِ آن مجلس می‌گذشت.
3915/۳۹۲۸ ـ (پادشاه) امر کرد که او را به‌مجلس بیاورید و از آن شراب لعل‌فام به‌او بچشانید.
ـ او را به‌زور پیش شاه آوردند، چون زهر و مار، اخم‌آلود در مجلس نشست.
ـ (ساقی) به‌او شراب عرضه کرد، نپذیرفت و با خشم از شاه و چاکران روی برگردانید.
ـ (گفت:) که در عمرِ خود شراب نخورده‌ام، برایم زهرِ نابِ گواراتر از شراب است.
ـ هان! عوضِ شراب، زهری به‌من بدهید، تا من از دستِ خود، و شما از این عمل رها شویم.
3920/۳۹۳۳ ـ هنوز شراب ناخورده عربده‌کشی آغاز کرد، چون مرگ و درد بر اهلِ مجلس ناگوار شد.
ـ در جهان، نَفْس‌پرستان و اهل دنیا که با اهلِ دل بنشینند، (چنین حالی پیدا می‌کنند).
ـ خداوند خاصّان خویش را جز در حالت «شرب» نگاه نمی‌دارد.
ـ (اهلِ دل) شخص‌محجوب را جامی عرضه می‌دارندکه حسّ ازآن باده جز کلام چیزی درنمی‌یابد.

ـ چون عطای آنان را به‌چشم نمی‌بیند، از راهنمایی آنان روی برمی‌گرداند.
3925/۳۹۳۸ ـ اگر از گوش او به گلوی او راهی بود، راز آن اندرز در دلش وارد می‌شد.
ـ چون جانِ چنین انسانی همه آتش است، نور نیست، کسی برآتش سوزان جز پوسته‌ها چه می‌ریزد؟
ـ مغز بیرون ماند و پوستهٔ آن به‌درون رفت، معده از پوست چگونه می‌تواند گرم و قوی شود؟
ـ آتش دوزخ جز پوست را نمی‌سوزاند، آتش هرگز با مغز کاری ندارد.
ـ اگر آتش بر مغز شعله‌یی بزند، بدان که برای پختن است نه برای سوزاندن.
3930/۳۹۴۳ ـ بدان تا روزی که خدا حکیم است، این قانون درگذشته و زمانی که هنوز نیامده، دایم است.
ـ چون مغز زیبا و پوسته‌ها همه بخشودهٔ اویند، پس حاشا از او! چگونه او مغز را می‌سوزاند؟
ـ اگر از راه لطف بر سرش بزند، اشتهای خوردنِ شرابِ سرخ پیدا می‌کند.
ـ امّا اگر (بر سرش نزند)، مانند فقیه از شراب و بزم پادشاهان دهانش بسته می‌ماند.
ـ شاه به‌ساقی خود گفت: ای خوشخوی! چرا ساکتی؟ هان! او را سرِ حال بیاور.
3935/۳۹۴۸ ـ هر خردی فرمانروایی پنهان دارد که هر کس را بخواهد با حیله از راه بدر می‌بَرَد.
ـ خورشید خاور و پرتوافشانیِ آن، چون اسیران به‌زنجیر او بسته است.
ـ اگر بر مغز فلک نیمه‌افسونی بخواند، فلک را در روزگار به‌چرخش وا می‌دارد.
ـ عقل که عقلِ دیگر را به‌بیگاری می‌گیرد، مُهرهٔ پیروزی از او دارد، او استادِ بازیِ نرد است.
ـ (ساقی) چندمشت (سیلی) برسر فقیه‌زد وگفت: بگیر، آن‌به‌ستوه‌آمده ازبیم‌مشت، (باده‌را) سرکشید.
3940/۳۹۵۳ ـ مست شد، چون باغ شاد و خندان گشت، سخنان خوشمزه و خنده‌دار گفت و به‌شوخی پرداخت.
ـ دلیر و شادمان شد، بشکن زدن آغاز کرد، به‌آبریز رفت تا ادرار کند.
ـ در آبریز کنیزکی بسیار زیبا چون ماه بود که از کنیزان شاه (بود).
ـ چون (فقیه) او را دید، دهانش بازماند، عقلش رفت و تنِ تجاوزگر او باقی ماند.
ـ او که عُمری عَزَب‌مانده، علاقه‌مند و مست بود، فوراً به کنیزک درآویخت.
3945/۳۹۵۸ ـ آن دختر بسیار دست و پا زد و فریادکرد، امّا از عهدهٔ او برنیامد، (تلاشش) فایده‌یی نداشت.
ـ به‌هنگام آمیزش، زن در دستِ مرد، چون خمیری است که در دست نانوا باشد.
ـ خمیر راگاه به‌نرمی وگاه محکم مشت‌ومال‌می‌دهد، چنانکه خمیر دردستِ‌اوچاق‌چاق صدا می‌کند.
ـ گاه آن را روی تخته‌یی پهن می‌کند، گاهی هم آن را به‌صورت گلوله درمی‌آورد.
ـ گاه آب در آن می‌ریزد و گاه نمک می‌افزاید، و گاه به‌وسیلهٔ تنور و آتش آن را به‌محک می‌زند.
3950/۳۹۶۳ ـ مطلوب و طالب اینچنین به‌هم می‌پیچند، مغلوب و غالب هم در این بازی‌اند.
ـ این بازی نه تنها میانِ زن و شوهر است، بلکه هر معشوق و عاشقی چنین هنری دارند.
ـ میان قدیم وحادث، وجوهر وعرض، چون ویس ورامین، چنین‌هماغوشیِ دوجانبه ضروری است.
ـ امّا بازی هر یک به‌رنگی دیگر است، هماغوشی هریک هنری دیگر دارد.
ـ شوهر و زن برای مثال گفته شد که ای مرد! زن خود را خوار مدار.
3955/۳۹۶۸ ـ آیا شبِ زفاف ینگه دستِ او را به‌خوشی به‌دستِ تو نداد؟
ـ ای مرد امین! هر بدی و نیکی که در حقّ زن روا داری، خدا در حقِّ تو روا خواهد داشت.
ـ خلاصه آنکه فقیه را اینجا به‌سبب مستی، نه عفّتی باقی ماند و نه زهد.

- فقیه بر آن (کنیزک) زیبا پرید، آتش او در پنبهٔ (کنیزک) افتاد.
- جان با جان درآمیخت، بدنها در کش و قوس افتادند، مانند دو پرندهٔ سربریده دست و پا می‌زدند.
3960/۳۹۷۳ - چه پیاله‌یی، چه سلطانی، چه شیری؟ حیا و دین چیست، ترس و بیمِ جان کجاست؟
- چشم هر دو چپ شده بود، آنجا نه حسن و نه حسین پیدا بود.
- بازگشتِ فقیه به‌درازا کشید و راهِ برگشت کجاست؟ شاه هم بیش از اندازه منتظر ماند.
- شاه آمد تا ببیند چه خبر است، آنجا آن زلزلهٔ قیامت را دید.
- فقیه از ترس از جا پرید و به‌مجلس رفت و با شتاب قدح را برداشت.
3965/۳۹۷۸ - شاه مثل دوزخِ پرآتش و سخت عصبانی بود، تشنهٔ خون آن هر دو بدکردار (شده بود).
- چون فقیه دید که رخسار شاه پر از خشم و قهر و چون جام زهر تلخ و خونی شده است،
- بر ساقی او بانگ زد که ای مشتاق! چرا بیهوده نشسته‌ای؟ شراب ده و حالش را به‌جا بیاور.
- شاه خنده‌اش گرفت و گفت: ای بزرگمرد! حالم به‌جا آمد، آن دختر مال تو.
- پادشاهم، کارِ من دادکردن و عدالت است، هرچه بر معشوق عطا کنم، خودم هم از آن می‌خورم.
3970/۳۹۸۳ - چیزی که من آن را چون شربت ننوشم، کی آن را به‌خورد معشوق و قوم و خویش خود می‌دهم؟
- به‌غلامان خود از آن چیزهایی می‌خورانم که خودم بر سرِ سفرهٔ خاصِّ خود می‌خورم.
- به‌بندگان خرد از آن طعام پخته یا خام که خود می‌خورم، می‌خورانم.
- چون خودم جامهٔ خز یا حریر بپوشم، چاکران را هم از آن نوع می‌پوشانم، نه پشمینهٔ کم‌بها.
- از پیامبر پرهنر(ص) شرم می‌کنم که گفت: «بندگان خود را از آن لباس بپوشانید که خود می‌پوشید».
3975/۳۹۸۸ - مصطفی (ص) به‌فرزندان (امّت) خود چنین وصیّت کرد که «به‌زیردستان از غذایی که خود می‌خورید بخورانید».
- بارها دیگران را بر سر حال آورده‌ای، در بردباری آنان را چابک و راغب کرده‌ای.
- اکنون خود را هم به‌مردانگی سرِ حال بیاور، عقل بسیار شکیبا را راهنمای خود کن.
- چون راهنمای عقل بالِ تو شود، جانت بر فراز عرش و کرسی اوج می‌گیرد.
- مصطفی(ص) را ببین که چون صبر بُراق او شد، او را بر فراز آسمانها کشانید.

شرح

ب ۳۹۰۷: صبر ـ کلید، ← بیت ۹۶ دفتر اوّل.

ب ۳۹۱۶: احتمالاً ناظر به‌مضمون سورهٔ فتح، ۴۸/ آیهٔ ۱۱ است که می‌فرماید: «... به‌زبان چیزی می‌گویند که در دلشان نیست...»[۱].

ب ۳۹۱۸: انقروی این عبارت را نقل کرده است: «عِظْ نَفْسَکَ ثُمَّ عِظِ‌النّاسَ» اوّل خودت را موعظه

---

۱. توضیح از مترجم است.

کن بعد به‌مردم پند ده[1].

ب ۳۹۳۵: شراب غیب، ← بیت ۹۷ دفتر سوم.

ابیات ۳۹۴۱-۳۹۴۶: آتش برای پختن است، برای سوزاندن نیست. در این ابیات منظور از «قشر»، گناهان مؤمنان و مقصود از «مغز» ایمان و اخلاص است. جهنّم می‌ترسد که مؤمن آتش او را خاموش کند، می‌گوید: ای مؤمن! بگذر که آتش مرا خاموش می‌کنی، ← بیت ۲۷۰۹ دفتر چهارم. احادیثی در دست است که جهنّم برای مؤمن چون تب آشکار خواهد شد[2]. بنابراین جهنّم برای مؤمن جایگاه تصفیه است.

ب ۳۹۴۸: احتمالاً ناظر به‌حدیث نبوی است که می‌فرماید: «*مٰا مِنْكُمْ مِنْ اَحَدٍ اِلاّ وَقَد وُكِّلَ بِهِ قَرينُهُ مِنَ الْجِنِّ وَ قَرينُهُ مِنَ الْمَلائِكَةِ*»: هیچکس از شما نیست مگر آنکه قرینی از جنّ و قرینی از ملایکه بر او گمارده نشده باشد[3].

ب ۳۹۴۹: در این بیت به‌سورهٔ اعراف، ۷/ بخشی از آیهٔ ۵۷ نظر دارد که فرموده است: «... آفتاب و ماه و ستارگان مسخّر فرمان او هستند...»؛ در سورهٔ نحل، ۱۶/ آیهٔ ۱۲ هم همین مفهوم تکرار شده است[4].

ب ۳۹۵۳: ندیم ـ ندیمی، ندیم به‌معنی همدم و هم‌صحبت است. در اصطلاح افرادی را گویند که در مجالس پادشاهان و بزرگان‌اند و با گفتن سخنانی نکته‌دار و خنده‌آمیز آنان را در بحرانی‌ترین و خشمگین‌ترین اوقات می‌خندانند. باید دلقک و ندیم را از هم جدا کرد، ذکر این مطلب را در اینجا ضروری دیدیم.

ب ۳۹۵۴: شیرگیر، ← بیت ۲۱۱۸ دفتر چهارم.

ابیات ۳۹۶۷-۳۹۶۹: این ابیات ازنظر نشان دادنِ اهمیّتی که مولانا برای زن قایل است، بسیار ارزشمند است. در اینجا قسمتی ازنامهٔ او را که هنگام ازدواج پسرش سلطان ولد، با فاطمه خاتون، دختر صلاح‌الدّین به‌وی نوشته است، بیاوریم:

«اللّه اللّه اللّه اللّه اللّه اللّه اللّه اللّه، و از بهر سپیدرویی ابدی این پدر و از آنِ خود و از آنِ همهٔ قبیله، خاطر ایشان راعزیزِ عزیز دارد، و هر روز را و هر شب را چون روز اوّل و شبِ گردک دارد در صید کردن به‌دام دل و جان؛ و نپندارد که صید شده است و محتاج صید نیست که آن مذهب ظاهربینان است که *يَعْلَمُونَ ظاهِراً مِنَ الحَيٰوةِ الدُّنيا* (روم، ۳۰/۷) که ایشان منوّر و معطّر نباشد که *وَالتّينِ وَالزَّيتونِ و طور سينينَ* (تین، ۹۵/ آیات ۱-۳) که قسَم به‌جماداتی است که روزی قدم ایشان بدانجا رسیده است تا مرتبهٔ «*يا عَلِيُّ لَو رَأَيتَ كَبِدى يَنجَرُّ عَلَى الأَرضِ اَيْشَ تَصْنَعُ بِهِ؟ قٰالَ: لااَسْتَطيعُ الجَوابَ يا رَسولَ اللّه، اَجْعَلُ جَفْنَ عَيْنى مَأواهُ وَ حَشْوَ فُؤادى مَثْواهُ وَ اَعُدُّ نَفْسى فيهِ مِنَ المُجْرِمينَ المُقَصِّرينَ. فَقالَ النَّبيُّ -*

---

۱. شرح انقروی، تکملهٔ جلد ۶، صفحهٔ ۳۸۳؛ توضیح از مترجم است.

۲. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صص ۱۲۷-۱۲۸.

۳. شرح انقروی، پیشین، صفحهٔ ۳۸۹؛ توضیح از مترجم است.

۴. توضیح از مترجم است.

صَلّی‌اللّه علیه وَ سَلَّم ـ فاطِمَةُ بِضْعَةٌ مِنّی اَولادُنا اَکْبادُنا تَمْشی عَلَی‌الاَرْضِ»[1].

ب ۳۹۷۱: «آتش ـ پنبه»، در زبان ترکی هم مرد و زن به‌آتش و پنبه تشبیه شده‌اند. ضرب‌المثلی است که می‌گوید: «آتش و پنبه در یک جا قرار نمی‌گیرند».

ب ۳۹۷۶: *زلزله ـ قارعه*، لفظاً از سورهٔ قارعه، ۱۰۱ / آیات ۱ـ۳ اقتباس شده است.

ابیات ۳۹۸۲ـ۳۹۸۸: در این ابیات پادشاه انسانِ کامل و مسلمان راستین است و احکام اسلام در مورد غلام و کنیز را به‌خاطر می‌آورد. جنگهای قرون اوّلیّه سبب شده بود که زنانِ اسیر به‌صورت کنیز و مردان جوان به‌صورت غلام برای استفاده در کارهایی که شایستهٔ شعور انسانی است، خرید و فروش شوند و بدینسان طبقه‌یی به‌نام اسیران پیدا شده بود. گاهی افرادی بوده‌اند که از روی ناچاری، بدون آنکه جنگی پیش آید فرزندان خود را می‌فروخته‌اند و یا دختران و پسران را می‌دزدیده‌اند و از این راه گروهی پیدا شده بودند که از طریق خرید و فروش انسان امرار معاش می‌کردند. این تجارت در قرون وسطی در هندوستان، ایران، یونان و دیگر کشورها تجارتی مشروع تلقّی می‌شده است، حتّی در میان رومیان کار به‌جایی رسیده بود که تعداد اسیران از شمار آزادگان گذشته بود. با آنکه بنی‌اسرائیل طعم بردگی را چشیده بودند در آیین موسی دربارهٔ غلام و کنیز احکامی وضع شده بود[2]. مسیحیّت نیز غلامی و کنیزی را پذیرفته بود.

اسلام پیش از هر چیز انسانها را برادری می‌داند که از یک پدر و یک مادر به‌وجود آمده‌اند[3]. با آنکه به‌تأثیر زمان وعرف، اسلام این بنیاد را ازبیخ برنینداخت، برای‌خشکاندن‌ریشهٔ آن به‌نبردی شدید پرداخت:

۱. هرکس به‌خطا مسلمانی را به‌قتل برساند، باید غلامی راآزادکند وبه‌خویشانِ‌مقتول‌نیز خونبها بپردازد.

۲. هرکس عمداً مسلمانی را بکشد، اگر اولیای مقتول خونبها را بپذیرند، خونبها خواهد داد و غلامی آزاد خواهد کرد. شصت مستمند را اطعام خواهد کرد، دو ماه هم روزه خواهد گرفت.

۳. هرکس به‌سوگند خود وفا نکند، ده مستمند را اطعام خواهد کرد یا به‌آنان لباس خواهد داد و یا غلامی آزاد خواهد کرد.

۴. هرکس زن خود را به‌مادرش مانندکند و چنین سخنی بگوید، پیش از مباشرت باید غلامی آزاد کند.

۵. اگر کسی بدون بیماری و مسافرت در ماه رمضان روزهٔ خود را بخورد، باید غلام آزاد کند.

۶. هرکس روزهٔ نذری خود را بشکند، باید غلام آزاد کند.

علاوه بر این کیفرها، برای دست یافتن غلام و کنیز به‌آزادی هم وسایلی فراهم شده است:

۱. به‌اسیران برای خریدِ آزادی می‌توان زکات داد.

---

۱. عبدالباقی گولپینارلی، ترجمهٔ مکتوبات، استانبول، کتابفروشی انقلاب و آکا، ۱۹۶۳، نامهٔ پنجم، صفحهٔ ۱۴؛ نگاه کنید به‌مکتوبات، تصحیح توفیق هـُسبحانی، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۷۱، صص ۶۸ـ۶۹؛ و توضیحات، صفحهٔ ۳۰۹؛ معنیِ حدیث: یا علی، اگر ببینی که جگرِ من روی زمین کشیده می‌شود، با آن چه می‌کنی؟ گفت: ای پیامبر خدا! قادر به‌پاسخ دادن نیستم، پلک چشمم را جایگاه آن قرار می‌دهم و در درون دلم جایش می‌دهم و باز خود را از گناهکارانِ مقصّر می‌شمارم. پیامبر ـ که درود و سلام خدا بر او باد ـ گفت: فاطمه پاره‌یی از تن من است، فرزندان ما جگرگوشه‌های ما هستند که بر روی زمین راه می‌روند.

۲. سفر خروج، باب ۲۱.

۳. قرآن مجید، حجرات، ۴۹ / ۱۳.

۲. مولا نمی‌تواند در راه آزادی غلام خویش مانعی بتراشد.
۳. کنیزان و غلامان را باید متأهّل کرد.
۴. کسی که با زنی آزاد ازدواج نکرده است، با اجازهٔ مالکِ خود می‌تواند با کنیز ازدواج کند. فرزندی که از کنیزک برای مرد آزاد متولّد می‌شود، آزاد است.

بعد از همهٔ اینها، آزادکردن غلام و کنیز بزرگترین ثواب را دارد[۱].

در ابیات ۳۹۸۲-۳۹۸۶: در این ابیات به‌حدیث نبوی اشاره می‌کند: «*اِخوانُکُمْ خَوَلُکُمْ جَعَلَهُمُ‌اللّهُ قِنْیَةً تَحْتَ اَیْدیکُمْ فَمَنْ کٰانَ اَخُوهُ تَحْتَ یَدِهِ فَلْیُطْعِمْهُ مِنْ طَعٰامِهِ وَلْیُلْبِسْهُ مِنْ لِبٰاسِهِ وَلاٰ یُکَلِّفْهُ مٰا یَغْلِبُهُ فَاِنْ کَلَّفَهُ مٰا یَغْلِبُهُ فَلْیُعِنْهُ*»: اطرافیان شما برادران شما هستند که خداوند آنان را زیر دست شما کرده است، هر کس که برادرش زیر دستش باشد، باید از خوراکِ خود به‌او بخوراند و از لباس خویش به‌او بپوشاند و کاری که بیش از طاقت او باشد به‌او رجوع نکند، و اگر کاری سخت به‌او رجوع کند، یاریش کند[۲].

در ابیات ۳۹۸۷-۳۹۸۸: «*اَرِقّاءَکُمْ اَرِقّاءَکُمْ، فَاَطْعِمُوهُمْ مِمّٰا تَأْکُلُونَ، وَ اَلْبِسُوهُمْ مِمّٰا تَلْبِسُونَ، وَ اِنْ جٰاءُوا بِذَنْبٍ لاٰتُریدُونَ اَنْ تَغْفِروهُ فَبیعُوا عِبٰادَاللّهِ وَلاٰ تُعَذِّبُوهُمْ*»: بردگان شما، بردگان شما را به‌شما می‌سپارم، از آنچه می‌خورید به‌آنان بخورانید، و از آنچه می‌پوشید به‌آنان بپوشانید، و اگر گناهی کردند که نمی‌خواهید او را ببخشید، آنان را بفروشید و عذابشان مدهید[۳]؛ «*اَرِقّاءُکُمْ اِخْوانُکُمْ فَأَحْسِنُوا اِلَیْهِمْ اسْتَعینُوهُمْ عَلٰی مٰا غَلَبَکُمْ وَ اَعینُوا عَلٰی مٰاغَلَبَهُمْ*»: بردگان شما برادران شمایند، به‌آنان نیکی کنید، و آنان را در کارهای مشکل به‌یاری بگیرید و به‌آنان در کارهای مشکل یاری کنید[۳]. در این دو بیت اقتباس لفظی صورت گرفته است.

ابیات ۳۹۹۱-۳۹۹۲: بُراق - عرش، کُرسی، ← ابیات ۲۴۱-۲۴۲ دفتر اوّل؛ و ابیات ۱۱۱۸ و ۳۷۷۳ دفتر دوم.

مثنوی

۵۸۹ *روان گشتنِ شاه‌زادگان بعد از تمامِ بحث وماجرا به‌جانبِ ولایتِ چین سویِ معشوق ومقصود / تا به‌قدرِ امکان به‌مقصود نزدیکترباشند، اگرچه راهِ وصل مسدودست، به‌قدرِ امکان‌نزدیکترشدن محمودست، الی آخِرِهِ*

3980/۳۹۹۳ ایــن بگـــفتند و روان گشـــتند زود   هر چه بود، ای یارِ من، آن لحظه بود
صـــبر بگـــزیدند و صـــدّیقین شـــدند   بـعد از آن سـویِ بـلادِ چین شـدند

---

۱. عبدالباقی گولپینارلی، حضرت محمّد(ص) واحادیث او، چاپ‌دوم، استانبول، انتشارات اُقات، ۱۹۶۲، صص ۹۹-۱۰۱.
۲. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۳۲؛ مأخذ را مترجم افزوده است.
۳. حدیث، همان کتاب، همان صفحه.

والدّیْن و مُلک را بگذاشتند — راهِ معشوق نهان برداشتند
همچو ابراهیم ادهم از سَریر — عشقشان بی‌پا و سر کرد و فقیر*
یا چو ابراهیمِ مُرسَل سرخوشی — خویش را افکند اندر آتشی*
یا چو اسماعیلِ صَبّارِ مجید — پیشِ عشق و خنجرش حلقی کشید*

حکایتِ اِمْرِءُ القَیْس که پادشاهِ عرب بود و به‌صورت عظیم به‌جمال بود، یوسفِ وقتِ خود بود و زنانِ عرب چون زلیخا مردهٔ او و او شاعرْ طبع: «قِفا نَبْکِ مِنْ ذِکْریٰ حَبیبٍ وَ مَنْزِلِ»، چون همه‌زنان او را به‌جان می‌جُستند، ای عجب غزل او و ناله او بهرِ چه بود؟ مگر دانست که اینها همه[1] تمثالِ صورتی‌اند که بر تخته‌هایِ خاک نقش کرده‌اند، عاقبت این امرءُالقیس را حالی پیدا شد که نیم‌شب از مُلک و فرزند گریخت و خود را در دلقی پنهان کرد و از آن اقلیم به‌اقلیم دیگر رفت، در طلبِ آن کس که از اقلیم منزّه است، «یَخْتَصُّ بِرَحْمَتِهِ[2] مَنْ یَشاءُ» الی آخره

اِمْرِءُالقیس از مَمالِکْ خشکْ لب — هم کشیدش عشق از خطّهٔ عرب
تا بیامد خِشت می‌زد در تَبوک — با مَلِکْ گفتند شاهی از ملوک
امرءُالقیس آمدست اینجا به کَد — در شکارِ عشق و خشتی می‌زند
آن مَلِکْ برخاست شب شد پیشِ او — گفت او را ای مَلیکِ خوب رُو
یوسفِ وقتی، دو مُلکت شد کمال — مر ترا رام از بِلاد و از جمال
گشته مَردان بندگان از تیغِ تو — و آن زنان، مُلکِ مَهِ بی‌میغِ تو
پیشِ ما باشی تو، بخت ما بُوَد — جانِ ما از وصلِ تو صد جان شود
هم من و هم مُلکِ من مملوکِ تو — ای به‌همّت مُلکها متروکِ تو
فلسفه گفتش بسی و او خموش — ناگهان واکرد از سِرْ رویْ‌پوش
تا چه گفتش او به گوش از عشق ودرد — همچو خود درحال سرگردانْش کرد
دستِ او بگرفت و با او یار شد — او هم از تخت و کمر بیزار شد
تا بلادِ دُور رفتند این دو شَهْ — عشقِ یک کرّت نکردست این گُنه
بر بزرگان شهد و بر طفلانْسْت شیر — او به‌هر کَشتی بود مَنَّ ٱلأَخیر*
غیرِ این دو بس ملوکِ بی‌شمار — عشقشان از مُلک بربود و تَبار
جانِ این سه شَهْ بَچَه هم گِردِچین — همچو مرغان گشته هر سو دانه چین

۱. «همه» ریزتر در بالای متن افزوده شده است و «همه» پیش از «اینها» را حذف کرده‌اند.
۲. «برحمته» را با خطِّ ریزتر افزوده‌اند و «برحمته» را بعد از کلمه «یشاء» حذف کرده‌اند.

زَهره نی تا لب گُشایند از ضمیر   زآنکه رازی با خطر بود و خطیر
صد هزاران سر به‌پولی آن زمان[1]   عشق خشم آلوده زِه کرده کمان
عشق خود بی‌خشم در وقتِ خوشی   خوی دارد دم به‌دم خیره کُشی
این بود آن لحظه کو خشنود شد   من چه گویم چونکه خشم‌آلود شد؟
لیکْ مَرجِ جانْ فدایِ شیرِ او   کِش کُشد این عشق و این شمشیرِ او
۵۹۰ کُشتنی بِهْ از هزاران زندگی   سلطنتها مُردهٔ این بندگی
با کنایت رازها با همدگر   پَست گفتندی به‌صد خوف و حذر
راز را غیرِ خدا مَحرم نبود   آه را جز آسمان همدم نبود
اصطلاحاتی میانِ همدگر   داشتندی بهرِ ایرادِ خَبر
زین لسانُ‌الطَّیْر عام آموختند   طُمطِراق و سروری اندوختند*
صورتِ آوازِ مرغست آن کَلام   غافلست از حالِ مرغان مَردِ خام*
کوسلیمانی که داند لَحْنِ طَیر؟   دیو گرچه مُلک گیرد، هست غیر*
دیو بر شِبْهِ سلیمان کرد ایست   عِلمِ مکرش هست و عُلِّمْناش نیست*
چون سلیمان از خدا بَشّاش بود   مَنطق الطَّیری ز عُلِّمْناش بود
تو ازآن مرغِ هوایی فهم کن   که ندیدستی طیورِ مِنْ لَدُن*
جایِ سیمرغان بود آن سویِ قاف   هر خیالی را نباشد دست‌باف
جز خیالی راکه دید آن اِتّفاق   آنگهش بعدَالعِیان افتد فراق
نه فراقِ قطعْ بهرِ مَصلحت   کآمِنست از هر فراق آن مَنقَبت
بهرِ استبقایِ آن روحی جَسد   آفتاب از برف یکدم درکَشد
بهرِ جانِ خویش جُو زیشان صلاح   هین مَدُزد از حرفِ ایشان اصطلاح
آن زلیخا از سِپندان تا به‌عود   نام جمله چیز یوسف کرده بود*
نامِ او در نامها مکتوم کرد   مَحْرمان را سِرِّ آن معلوم کرد
چونْ بگفتی موم زآتش نرم شد   این بُدی کان یارْ با ما گرم شد
ور بگفتی مَهْ برآمد، بنگرید   ور بگفتی سبز شد آن شاخِ بید
ور بگفتی برگها خوش می‌طپند   ور بگفتی خوش همی سوزد سپند
ور بگفتی گُل به‌بلبل راز گفت   ور بگفتی شَهْ سِرِ شَهناز گفت
ور بگفتی چه همایونست بخت   ور بگفتی که برافشانید رخت
ور بگفتی که سَقّا آورد آب   ور بگفتی که برآمد آفتاب
ور بگفتی دوش دیگی پُخته‌اند   یا حَوایج از پَزش یک لخته‌اند
ور بگفتی هست نانها بی‌نمک   ور بگفتی عکس می‌گردد فلک

۱. «پول» به‌ترکی است.

ور بگفتی که به‌درد آمد سَرَم   ور بگفتی دردِ سَر شد خوشترم
گر ستودی، اِعتناقِ او بُدی   ور نکوهیدی، فراقِ او بُدی
صدهزاران نام گر برهم زدی   قصدِ او و خواهِ او یوسف بُدی
گرسنه بودی چو گفتی نامِ او   می‌شدی او سیر و مستِ جامِ او
تَشنگیش از نامِ او ساکن شدی   نامِ یوسف شربتِ باطن شدی
ور بُدی دردیش زان نامِ بلند   دردِ او در حال گشتی سودمند
وقتِ سرما بودی او را پوستین   این کُند در عشقْ نامِ دوست این
عام می‌خوانند هر دَم نامِ پاك   این عمل نَکْنَد چو نَبود عشقناك
آنچه عیسی کرده بود از نامِ هو   می‌شدی پیدا وَرا از نامِ او
چونکه با حق متّصل گردید جان   ذکرِ آن اینست و ذکرِ اینْست آن
خالی از خود بود و پُر از عشقِ دوست   پس ز کوزه آن تَلابَد که دروست
خنده بویِ زعفرانِ وَصل داد   گریه بوهایِ پیازِ آن بِعاد
هر یکی را هست در دل صدمُراد   این نباشد مذهبِ عشق و وَداد
یار آمد عشق را رُوزْ آفتاب   آفتاب آن رویِ را همچون نقاب
آنکه نشناسد نقاب از رویِ یار   عابِدُ الشَّمس است، دست از وی بدار
روزْ او و روزیِ عاشق هم او   دل هَمو دِلسوزیِ عاشق هم او
ماهیان را نقد شد از عینِ آب   نان و آب و جامه و دارو و خواب
همچو طفلست او زِپستان شیرگیر   او نداند در دو عالم غیرِ شیر
طفل داند، هم نداند شیر را   راه نَبْود این طرف تدبیر را*
گیج کرد این گِرد نامه رُوح را   تا بیابد فاتح و مَفتوح را*
گیج نَبْود دررَوِش بلكِ اندرو   حاملش دریا بود نه سَیل و جُو
چون بیابد؟ او که یابد گُم شود   همچو سیلی غرقهٔ قلزم شود
دانه گُم شد، آنگهی اوتین بُوَد   تا نَمُردی زر ندادم، این بُوَد*

بَعدِ مکثِ ایشان مُتَواری در بلادِ چین در شهرِ تختگاه و بَعدِ دراز شدنِ صبر، بی‌صبرشدنِ آن بزرگین که من رفتم اَلوَداع خودرابرشاه عرضه کنم

إمّا قَدَمي تُنيلُني مَقْصُودي   أَوْ أُلْقِيَ رَأْسي كَفُؤادي ثَمَّ
یا پای رسانَدم به‌مقصود و مراد   یا سربنهم همچو دل ازدست آنجا ۵۹۱

و نصیحتِ برادران او را سود ناداشتن

یا عاذِلَ العاشقینَ دَعْ فِئَةً   اَضَلَّها اللهُ کَیفَ تُرْشِدُها
اِلیٰ آخِرِه

آن بزرگین گفت ای اِخْوانِ من   زانتظار آمد به‌لب این جانِ من

لاأُبالی گشته‌ام، صبرم نماند / مر مرا این صبر در آتش نشاند
طاقتِ من زین صبوری طاق شد / واقعهٔ من عبرتِ عُشّاق شد
من زجان سیر آمدم اندر فراق / زنده بودن در فِراق آمد نِفاق
چند دردِ فُرقتش بُکْشد مرا؟ / سَر ببُر تا عشق سَر بخشد مرا
دینِ من از عشقْ زنده بودنست / زندگی زین جان و سَر ننگِ منست
تیغْ هست از جانِ عاشق گَرْدْرُوب / زآنکه سیف افتاد مَحّاءُ الذُّنُوب*
چون غبار تن بِشُدْ، ماهم بتافت / ماهِ جانِ من هوایِ صاف یافت
عُمرها بر طبلِ عشقت ای صنم / اِنَّ فی مَوتی حَیاتی می‌زنم*
دعویِ مُرغابیی کردست جان / کی زطوفانِ بلا دارد فغان؟*
بَطّ را زاشکستنِ کشتی چه غم؟ / کَشتی‌اش برآب بس باشد قَدَم
زنده زین دعوی بود جان و تنم / من ازین دعوی چگونه تن‌زنم؟
خواب می‌بینم، ولی در خواب نه / مدّعی هستم، ولی کذّاب نه
گر مرا صدبار تو گردن زنی / همچو شمعم، برفروزم روشنی*
آتش ار خرمن بگیرد پیش وپس / شب‌روان را خرمنِ آن ماه بس
کرده یوسف را نهان ومُختبی / حیلتِ اِخْوان ز یعقوبِ نَبی*
خُفیه کردندش به‌حیلتْ سازیی / کرد آخِر پیرهن غمّازیی*
آن دو گفتندش نصیحت در سَمَر / که مکن زَاخطارْ خود را بی‌خبر*
هین مَنِهْ بر ریشهایِ ما نمک / هین مخور این زهر بر جَلدی و شَک
جز به‌تدبیرِ یکی شیخی خبیر / چون روی؟ چون نَبْوَدت قلبی بصیر
وای آن مرغی که نارو‌ییده پَر / بر پَرَد بر اوج و افتد در خطر
عقل باشد مرد را بال و پَری / چون ندارد عقل، عقلِ رهبری
یا مظفّر یا مُظفّرْجوی باش / یا نظرْوَر یا نظرْوَرجوی باش
بی‌ز مفتاحِ خِرَد این قَرْعِ باب / از هوا باشد، نه از رویِ صواب
عالمی در دام می‌بین از هوا / وز جراحتهایِ هم‌رنگِ دوا
مارْ اِستادست بر سینه چو مرگ / در دهانش بهرِ صید اشگرف برگ
در حَشایش چون حشیشی او به‌پاست / مرغْ پندارد که او شاخِ گیاست
چون نشیند بهرِ خور بر رویِ برگ / درفُتد اندر دهانِ مار و مرگ
کرده تِمساحی دهانِ خویش باز / گِردِ دندانهاش کِرمانِ دراز
از بقیّهٔ خور که در دندانْش ماند / کِرمها رویید و بردندان نشاند
مرغکان بینند کِرم و قُوت را / مَرج پندارند آن تابوت را
چون دهان پُر شد ز مرغ، او ناگهان / در کَشَدشان و فرو بندد دهان

این جهانِ پُرز نُقل و پُرزنان ‌ ‌ ‌ چون دهانِ بازِ آن تمساح دان
بهرِ کِرم و طُعمه ای روزیْ تراش ‌ ‌ ‌ از فَنِ تمساحِ دَهر ایمن مباش
روبَهْ افتد پهن اندر زیرِ خاک ‌ ‌ ‌ بر سرِ خاکش حُبوبِ مکرناک
تا بیاید زاغِ غافل سویِ آن ‌ ‌ ‌ پایِ او گیرد به‌مکر آن مکردان
صدهزاران مکر در حیوان چو هست ‌ ‌ ‌ چون بود مَکرِ بشر کُو مهترست؟
مُصْحَفی در کف چوزَیْنُ‌ٱلعابِدین ‌ ‌ ‌ خنجری پُر قهر اندر آستین
گویدت خندان که ای مولایِ من ‌ ‌ ‌ در دلِ او بابِلی پُر سِحْر وفن
زهرِ قاتلْ صورتش شهدست و شیر ‌ ‌ ‌ هین مرو بی‌صحبتِ پیرِ خبیر
جمله لذّاتِ هوا مکرست و زرق ‌ ‌ ‌ سوز و تاریکیست گِردِ نورِ برق
برقِ نورِ کوته و کِذب و مَجاز ‌ ‌ ‌ گِردِ او ظلمات و راهِ تو دراز
نه به‌نورش نامه تۆانی خواندن ‌ ‌ ‌ نه به‌منزل اسپ دانی راندن
لیک جُرمِ آنکه باشی رَهنِ برق ‌ ‌ ‌ از تورُو اندر کشد انوارِ شرق
می‌کَشاند مکرِ بَرقَت بی‌دلیل ‌ ‌ ‌ در مَفازهٔ مُظْلَمی شبْ میلْ‌میل
برکُهْ افتی گاه و در جوی اوفتی ‌ ‌ ‌ گه بدین سو گه بدان سوی اوفتی
خود نبینی تو دلیل ای جاهْ جو ‌ ‌ ‌ ور بُبینی، رُو بگردانی ازو
که سفر کردم درین رَهْ شصت میل ‌ ‌ ‌ مرمرا گمراه گوید این دلیل
گر نَهَم من گوش سویِ این شگفت ‌ ‌ ‌ زَامرِ او راهم زسَر باید گرفت
من درین رَهْ عُمرِ خود کردم گِرو ‌ ‌ ‌ هرچه بادا باد ای خواجه برو
۵۹۲ راه کردی لیک در ظنِّ چو برق ‌ ‌ ‌ عُشرِ آن رَه کُن پیِ وحیِ چو شرق
ظَنُّ لا یُغْنی مِنَ ٱلْحَق خوانده‌ای ‌ ‌ ‌ وز چنان برقی ز شرقی مانده‌ای*
هَی در آ درکشتیِ ما ای نژند ‌ ‌ ‌ یا تو آن کشتی برین کَشتی بُبند*
گوید او چون تَرک گیرم گیرودار ‌ ‌ ‌ چون رَوَم من در طفَیلت کوروار؟
کورِ با رَهبر بِهْ از تنها یقین ‌ ‌ ‌ زان یکی ننگست و صد ننگست ازین
می‌گریزی از پشه در گزدُمی ‌ ‌ ‌ می‌گریزی در یَمی تو واز نَمی
می‌گریزی از جفاهایِ پدر ‌ ‌ ‌ در میانِ لوطیان و شور و شر
می‌گریزی همچو یوسف زاندُهی ‌ ‌ ‌ تا ز نَرْتَعْ نَلْعَب اُفتی در چَهی*
در چَهْ افتی زین تفرُّج همچو او ‌ ‌ ‌ مر ترا لیک آن عنایت یارْ کو؟
گر نبودی آن به‌دستوریْ پدر ‌ ‌ ‌ بر نیاوردی ز چَهْ تا حَشْر سَر
آن پدر بهرِ دلِ او اِذن داد ‌ ‌ ‌ گفت چون اینست میلت، خیرباد
هر ضَریری کز مسیحی سَر کشد ‌ ‌ ‌ او جهودانه بمانَد از رَشَد*
قابلِ ضَو بود، اگر چه کور بود ‌ ‌ ‌ شد ازین اِعراضْ او کورو کبود*

گویدش عیسی بزن در من دودست / ای عَمی، کُحلِ عُزیزی با منست*
از من اَرْ کوری، بیابی روشنی / بر قَمیصِ یوسفِ جان برزنی
کار و باری کِت رسد بعدِ شکست / اندرآن اقبال و منهاجِ رَهَست
کار وباری که ندارد پا و سَر / تَرک کن، هَی پیر خِر، ای پیر خَر
غیرِ پیر اُستاد و سَرلشکر مباد / پیرِ گردون نی، ولی پیرِرَشاد
در زمان چون پیر را شُدزیرْدست / روشنایی دید آن ظلمتْ‌پرست
شرطْ تسلیمست نه کارِ دراز / سود نَبْود در ضَلالت تُرک‌تاز
من نجویم زین سپس راهِ اثیر / پیر جویم، پیر جویم، پیر، پیر
پیر باشد نردبانِ آسمان / تیر پرّان از که گردد؟ از کَمان
نه ز ابراهیم نمرودِ گِران / کرد با کرکس سفر بر آسمان؟*
از هوا شد سویِ بالا او بسی / لیک بر گردون نپّرد کرکسی
گفتش ابراهیم ای مردِ سفَر / کرکست من باشم اینَت خوب‌تر*
چون زمن سازی به‌بالا نردبان / بی پَریدن بر رَوی بر آسمان
آنچنانکه می‌رود تا غرب و شرق / بی زِ زاد و راحله دل همچو بَرق
آنچنانکه می‌رود شب زاغتراب / حسّ مردم شهرها در وقتِ خواب
آنچنانکه عارف از راهِ نهان / خوش نشسته، می‌رود درصد جهان
گر ندادستش چنین رفتارْدست / این خبرها زان ولایت از کِیَست؟
این خبرها وین روایاتِ مُحِق / صدهزاران پیر بروَی مُتَّفِق
یک خلافی نی میانِ این عُیون / آنچنانکه هست در علمِ ظُنون
آن تحرّی آمد اندر لیلِ تار / وین حضورِ کعبه و وَسْطِ نهار
خیز ای نمرود، پَر جوی از کَسان / نردبانی نایدت زین کرکسان
عقلِ جزوی کرکس آمد ای مُقِلّ / پرِّ او با جیفه خواری متّصِل
عقلِ اَبدالان چو پَرِّ جبرئیل / می‌پَرَد تا ظلِّ سِدره میلْ میل*
بازِ سلطانم، گَشَم، نیکو پِیَم / فارغ از مُردارم و کرکس نِیَم*
تَرکِ کرکس کُن که من باشم کَسَت / یک پَرِمن بهتر از صد کَرکست
چند بر عَمْیا دَوانی اسپ را؟ / باید اُستا پیشه را و کسب را[1]
خویشتن رسوا مکن در شهرِ چین / عاقلی جو، خویش از وی در مَچین
آن چه گوید آن فلاطونِ زمان / هین هوا بگذار و رَو بر وَفقِ آن
جمله می‌گویند اندرچین به‌جِد / بهرِ شاهِ خویشتن که لَمْ یَلِد*
شاهِ ما خود هیچ فرزندی نزاد / بلکه سویِ خویش زن را ره نداد

۱. نسخه: «... اسپ را... کسپ را».

هر که از شاهان ازین نوعش بگفت   گردنش با تیغ بُرّان کرد جفت
شاه گوید چونکه گفتی این مقال   یا بکُن ثابت که دارم من عیال
مر مرا دختر اگر ثابت کنی   یافتی از تیغِ تیزم آمِنی
ورنه بی‌شک من ببُرّم حَلقِ تو   برکَشَم از صوفیِ جان دلقِ تو
سَر نخواهی بُرد هیچ از تیغْ تو   ای بگفته لافِ کِذبْ‌آمیغْ تو
بنگر ای از جهل گفته ناحقی   پُر ز سَرهایِ بُریده خندقی
خندقی از قعرِ خندق تا گُلو   پُر ز سَرهایِ بُریده زین غُلو
جمله اندر کارِ این دعوی شدند   گردنِ خود را بدین دعوی زدند
هان ببین این را به‌چشمِ اعتبار   این چنین دعوی میندیش و میار
تلخ خواهی کرد بر ما عُمرِ ما   کی برین می‌دارد ای دادَر ترا؟
گر رود صدسال آنک آگاه نیست   بر عَما آن از حسابِ راه نیست
بی‌سلاحی در مرو در معرکه   همچو بی‌باکان مرو در تَهلُکه
این همه گفتند و گفت آن ناصبور   که مرا زین گفتها آید نُفور
سینه پرآتش مرا چون مِنقَلست   کِشت کامل گشت، وقتِ مِنْجَلست
صدر را صبری بُد، اکنون آن نماند   بر مقامِ صبر، عشق آتش نشاند
۵۹۳ صبرِ من مُرد آن شبی که عشق زاد   درگذشت او، حاضران را عُمر باد
ای محدِّث از خطاب و از خُطوب   زان گذشتم، آهنِ سردی مکوب*
سرنگونم، هَی رها کن پایِ من   فَهم کو در جملهٔ اجزایِ من؟*
اُشتُرم من، تا توانم می‌کَشم   چون فتادم زار، با کُشتن خَوشم
پُر سَرِ مقطوع اگر صد خندقست   پیشِ دردِ من مِزاحِ مُطلقست
من نخواهم زد دگر از خوف وبیم   این چنین طبلِ هوا زیرِ گِلیم
من عَلَم اکنون به‌صحرا می‌زنم   یا سرْاندازی وَ یا رویِ صنم
حَلق کو نَبْود سزایِ آن شراب   آن بریده بِهْ به‌شمشیر و ضِراب
دیده کو نَبْود زوصلش در فِره   آن‌چنان دیده سپید و کور بِهْ
گوش کان نَبْود سزایِ رازِ او   بر کَنَش که نبود آنْ بر سَر نکو
اندر آن دستی که نبود آن نِصاب   آن شکسته بِهْ به‌ساطورِ قصاب
آنچنان پایی که از رفتارِ او   جان نپیوندد به‌نرگسْ‌زارِ او
آنچنان پادر حدید اولیترست   کانچنان پا عاقبت دردِسرست*

رفتن شاهزادگان، بعد از بحث و مناظرهٔ کامل به‌جانب سرزمین چین، به‌سوی معشوق و مقصود تا حتّی‌الامکان به‌مقصود نزدیکتر باشند، اگرچه راهِ وصال بسته است، امّا حتّی‌الامکان نزدیکتر شدن کاری پسندیده است، تا پایان قصّه

3980/۳۹۹۳ ـ این (سخنها را) گفتند و فوراً به‌راه افتادند، ای دوست من! هرچه بود در آن لحظه روی داد.
ـ بردباری را برگزیدند و از راستگویان شدند و بعد به‌جانب سرزمین چین رفتند.
ـ پدر و مادر و سرزمین خود را ترک کردند، راهِ معشوقِ نهانی را درپیش گرفتند.
ـ عشقِ آنان، آنان را چون ابراهیم ادهم از تخت به‌فقر و بی‌سروپایی کشانید.
ـ یا چون ابراهیم پیامبر از سرمستی خود را درون آتش افکندند.
3985/۳۹۹۸ ـ یا مانند اسماعیلِ بردبارِ بزرگوار، گلو به‌عشق و خنجرِ آن سپردند.

حکایت امرؤالقیس که پادشاه عرب بود و صورتی بی‌نهایت زیبا داشت، یوسفِ روزگار خویش بود، وزنان عرب چون زلیخا عاشق و مردهٔ او (بودند)، و او طبع شعر هم داشت: «لحظه‌یی درنگ کنید تا به‌یادِ یارِ سفرکرده و سر منزل او بگرییم» با آنکه همهٔ زنان با جان و دل در طلب او بودند، عجبا غزل او و نالهٔ او برای چه بود؟ شاید می‌دانست که همهٔ اینها تصویرهایی هستند که برلوحه‌های خاک نقش کرده‌اند؛ سرانجام این امرؤالقیس حالی پیدا کرد که نیمشب از سرزمین و فرزندان خود گریخت و خود را درون خرقه‌یی پنهان کرد و در طلب آن کس که از مکان منزّه است، از آن سرزمین به‌سرزمین دیگر رفت، «خداوند هرکه را بخواهد به‌رحمت خویش مخصوص می‌کند»، تا پایان قصّه

ـ عشق، امرؤالقیس را هم با لبی تشنه از سلطنت از سرزمین عرب بیرون کشید.
ـ به‌تبوک آمد و در آنجا به‌خشت‌زنی پرداخت، به‌پادشاه گفتند که یکی از پادشاهان،
ـ امرؤالقیس برای گدایی به‌اینجا آمده است، شکارِ عشق شده است و خشت‌زنی می‌کند.
ـ آن پادشاه شبانه برخاست و پیش او رفت و به‌او گفت: ای پادشاه زیبارو!
3990/۴۰۰۳ ـ تو یوسف روزگار خودی، دو سلطنت تو کامل شده است: هم سرزمینها رام توست و هم زیبایی.
ـ مردان به‌زورِ شمشیرت بندهٔ تو شده‌اند و زنان بندهٔ رخسار تابناکِ تو گشته‌اند.
ـ اگر پیش ما بمانی مایهٔ بختیاریِ ماست، جانِ ما به‌سبب وصال تو صد جان می‌گردد.
ـ ای کسی که به‌همّتِ خود سرزمینها را ترک کرده‌ای! هم من و هم سرزمین من بَردهٔ توایم.
ـ بسی سخنان حکمت‌آمیز به‌او گفت، و او خاموش بود، ناگهان پرده از روی راز برداشت.
3995/۴۰۰۸ ـ (امرؤالقیس) چه‌رازی‌ازعشق ودرد به گوش او گفت‌که فوراً آن پادشاه را چون خود سرگردان کرد.
ـ دستِ امرؤالقیس را گرفت و همراه او شد، او نیز از تخت و کمر دوری کرد.
ـ این دو پادشاه تا سرزمینهای دور رفتند. عشق این گناه را فقط یک بار مرتکب نشده است.
ـ (عشق) برای بزرگان عسل وبرای‌کودکان شیر است، (عشق) آخرین‌باری‌است‌که‌برکشتی (می‌نهند).

ـ عشق بجز این دو پادشاه، بسیاری از پادشاهان دیگر را از سلطنت و خاندان ربوده است.
4000/۴۰۱۳ ـ جان این سه شاهزاده هم مانند پرندگان در این سو و آن سویِ چین به‌دانه‌چینی مشغول شد.
ـ جرأت نداشتند که از رازِ درون سخن بگویند، زیراکه رازی خطرناک و مهمّ بود.
ـ وقتی که عشقِ خشمگین آمادهٔ تیراندازی شود، صدها هزار سر به‌پشیزی (می‌ارزد).
ـ ذاتاً عشق این خوی را دارد که در وقت خوشی و بدون خشم هر لحظه بی‌باکانه بکُشد.
ـ آن لحظه‌یی که خشنود است، چنین عمل می‌کند، چه بگویم که چون خشمگین شد، چه می‌کند؟
4005/۴۰۱۸ ـ امّا با اینهمه، مرغزارِ جان فدای شیرِ عشق باد که او را این عشق و شمشیر او می‌کشد.
ـ چنان کُشتنی که بهتر از هزاران زندگی است، پادشاهیها مُردهٔ چنین زندگیی هستند.
ـ (شاهزادگان) با صد بیم و پرهیز و با صدای آهسته و باکنایه رازها را به‌هم می‌گفتند.
ـ هیچکس جز خدا محرم راز نبود و آهِ آنان جز آسمان همدمی نداشت.
ـ برای خبردادن از چیزی، اصطلاحاتی میانِ خود داشتند.
4010/۴۰۲۳ ـ عوام از این نوع زبان پرندگان فراگرفتند که تجمّل و برتری فراهم ساختند.
ـ سخن آنان تنها ظاهرِ آوازِ پرندگان است، انسانِ ناپخته از حال پرندگان بی‌خبر است.
ـکجاست سلیمانی که زبان پرندگان را بداند؟ دیو اگر پادشاهیِ (سلیمان) را بگیرد، باز بیگانه است.
ـ دیو، در قیافهٔ سلیمان، (بر تختِ او) نشست، علم مکر دارد ولی «به‌ما آموختند» ندارد.
ـ چون سلیمان از جانب خداوند خندان بود، زبان پرندگان را هم از «آموزش او» فراگرفته بود.
4015/۴۰۲۸ ـ دریاب که تو از آن پرندگان هوا هستی که پرندگانِ «لدنّی» را ندیده‌ای.
ـ جایگاه سیمرغها آن سویِ کوهِ قاف است، هر خیالی به‌آسانی به‌آن دست پیدا نمی‌کند.
ـ جز آن خیالی که اتّفاقاً آن (کوه قاف) را می‌بیند، امّا بعد از دیدن دوباره فراقی پیش می‌آید.
ـ امّا نه فراقی دایم که برای مصلحتی است، زیرا آن خصلتِ پسندیده از هر فراقی در امان است.
ـ برای بقای آن جسدِ روحانی، آفتاب لحظه‌یی از برف کناره می‌گیرد.
4020/۴۰۳۳ ـ تو برای جان خود از آنان نیکی طلب کن؛ هشیار باش! اصطلاحِ سخنان آنان را مدزد.
ـ زلیخا (حالی پیدا کرده بود که) از سپند تا عود همه‌چیز را یوسف نام داده بود.
ـ نام یوسف را در نامهای دیگر پنهان کرده بود و رازِ آن (نام را) به‌افراد محرم خود گفته بود.
ـ اگر می‌گفت: موم از آتش نرم شد، منظورش این بود که آن یار با ما صمیمی شد.
ـ اگر می‌گفت: نگاه کنید که ماه طلوع کرد، و اگر می‌گفت: شاخهٔ بید سبز شد،
4025/۴۰۳۸ ـ اگر می‌گفت: برگها چه زیبا تکان می‌خورند، اگر می‌گفت: اسپند به‌خوبی می‌سوزد،
ـ اگر می‌گفت: گل راز خود را به‌بلبل گفت، اگر می‌گفت: شاه رازِ شهناز (معشوق) را فاش کرد.
ـ اگر می‌گفت: بخت چه میمون است، اگر می‌گفت: دست برافشانید و شادی کنید،
ـ اگر می‌گفت: سقّا آب آورد، اگر می‌گفت: آفتاب طلوع کرد،
ـ اگر می‌گفت: دیشب دیگی پخته‌اند، یا (می‌گفت:) پختنیها خوب پخته شد و جا افتاد،
4030/۴۰۴۳ ـ اگر می‌گفت: نانها بی‌نمک است، و یا اگر می‌گفت: فلک وارونه می‌گردد،
ـ اگر می‌گفت: سرم درد کرد، و اگر می‌گفت: سر دردم بهتر شد،
ـ اگر ستایش می‌کرد، منظورش نوازش یوسف بود، و اگر نکوهش می‌کرد، فراق او.
ـ اگر صدها هزار نام بر زبان می‌آورد، مقصود و خواستهٔ او یوسف بود.

ـ اگر گرسنه بود، تا نام یوسف را می‌بُرد، از جام او سیر و مست می‌شد.
4035/۴۰۴۸ ـ تشنگیش از نام یوسف رفع می‌شد، نام یوسف برای او شربت باطنی بود.
ـ اگر دردی داشت، به‌سبب آن نام بلند، فوراً دردش ساکن می‌شد.
ـ آن نام در زمستان برای زلیخا پوستین بود، نام معشوق در عشق چنین کاری می‌کند، چنین.
ـ عوام هر لحظه نام پاک را بر زبان می‌آورند، امّا این تذکّر اگر با عشق توأم نباشد، اثری نمی‌کند.
ـ هر معجزه‌یی که عیسی با نام «هو» کرده بود، از برکت آن نام به‌ظهور می‌رسید.
4040/۴۰۵۳ ـ چون جان به‌حق بپیوندد، یادِ او یاد این و یادِ این یادِ اوست.
ـ (زلیخا) از خود خالی و از عشق معشوق پُر بود، ناگزیر از کوزه همان برون تراود که در اوست.
ـ خنده بوی زعفران وصال می‌دهد، گریه بوی پیاز هجران دارد.
ـ هر کس در دل صدگونه آرزو دارد، مذهبِ عشق و دوستی چنین نیست.
ـ یار، آفتابِ روزِ عشق است، آفتاب همانند نقابی بر آن رخسار است.
4045/۴۰۵۸ ـ آن کس که نقاب را از رویِ معشوق بازنشناسد، آفتاب را می‌پرستد، از او دست بردار.
ـ برای عاشق روز هم معشوق است روزی هم؛ دلِ عاشق هم اوست، سوزانندهٔ دلِ او هم.
ـ برای ماهیان از عینِ آب، نان و آب و لباس و دارو و خواب مستقیماً می‌رسد.
ـ عاشق مانند طفل است که از پستان شیر می‌خورد، و در دو عالم چیزی بجز شیر نمی‌شناسد.
ـ امّا طفل هم شیر را می‌شناسد و هم نمی‌شناسد، در این سوی، تدبیر راهی ندارد.
4050/۴۰۶۳ ـ این گِردنامه (طلسم) روح را در شناختنِ گشاینده و گشوده شده گیج کرد.
ـ در اثنای رفتن گیج نیست، بلکه در آن حال حاملِ آن گِردنامه درباست، نه سیل و جویبار.
ـ چگونه می‌تواند بیابد؟ کسی که بیابد خودش فانی می‌گردد، مانندِ سیل در دریا غرق می‌شود.
ـ اگر تخم گم شود، بعد به‌انجیر بدل می‌شود، معنیِ آنکه تا نمردی زر ندادم، همین است.

بعد از توقّف مخفیانهٔ شاهزادگان در پایتخت سرزمین چین، و بعد از درازشدنِ مدّت صبر، بی‌تاب‌شدنِ آن برادر بزرگ‌که: خداحافظ! من می‌روم تا خود را به‌پادشاه معرّفی کنم

یا پای من مرا به‌مقصودم می‌رساند
یا سرم را هم چون دلم در آنجا از دست می‌دهم

*

یا پای من مرا به‌مقصود و آرزویم می‌رساند
یا سر را هم آنجا چون دل از دست می‌دهم

و بی‌فایده بودنِ اندرزِ برادران او

ای ملامتگرِ عاشقان! آن گروه را رها کن
خداگمراهشان کرده است، چگونه هدایتشان خواهی کرد؟

تا پایان قصّه

ـ آن بزرگترین برادر گفت: برادران من! از انتظار جان بر لبم رسید.
4055/۴۰۶۸ ـ بی‌پروا شده‌ام، صبرم نمانده است؛ این صبر مرا در آتش انداخته است.
ـ از این بردباری به‌نهایتِ بی‌صبری رسیده‌ام، حادثه‌یی که بر سرم آمد، مایهٔ عبرتِ عاشقان شد.

- بر اثر فراق از جانِ خود سیر شدم، زنده ماندن در حالِ فراق دورویی است.
- تاکی باید فراقِ معشوق مرا بکشد؟ سرم را بُبر تا عشق سری دیگر عطایم کند.
- آیین من زنده بودن به‌وسیلهٔ عشق است، زنده بودن با این جان و سر مایهٔ رسوایی است.
4060/۴۰۷۳ - شمشیرِ (عشق) گرد از جان عاشق می‌روبد، زیراکه «شمشیر زدایندهٔ گناهان است».
- چون غبارِ تن برود، ماهِ من طلوع می‌کند و ماهِ وجودِ من هوایی صاف می‌یابد.
- ای زیبارو! عُمرهاست که با طبلِ عشقِ تو نوایِ «همانا زندگیِ من در مرگِ من است» می‌زنم.
- جان ادّعا می‌کند که مرغابی است، پس چگونه ممکن است از طوفانِ بلا بنالد؟
- مرغابی از شکستن کشتی چه غم دارد؟ کشتیِ او همین بس که قدم در آب نهد.
4065/۴۰۷۸ - جان و تنِ من با این ادّعا زنده است، چگونه می‌توانم از این ادّعا بگذرم و سکوت کنم؟
- خواب می‌بینم امّا در خواب نیستم، مدّعیم امّا دروغگو نیستم.
- اگر صدبار گردنِ مرا بزنی، مانند شمعم، بیشتر روشنی می‌دهم.
- اگر آتش پیش و پس خرمن را فراگیرد، برای سالکانِ شب هالهٔ ماه کافی است.
- حیلهٔ برادران، یوسف را از یعقوب پیامبر نهان کرد.
4070/۴۰۸۳ - با حیله‌گری او را نهان کردند امّا سرانجام بوی پیراهن غمّازی کرد.
- آن‌دو برادرِ دیگر در (قالبِ) افسانه نصیحتش کردند وگفتند: خود را از خطرها ناآگاه وانمود مکن.
- هشیار باش! بر زخمهای ما نمک مپاش، به‌خود آی، این زهر را با چابکی و تردید سرمکش.
- چون قلبی بینا نداری، چگونه می‌توانی بدونِ تدبیر شیخی آگاه بروی؟
- وای بر آن پرنده‌یی که هنوز بال نروییده، بلندپروازی کند و در خطر بیفتد.
4075/۴۰۸۸ - عقل بال و پر انسان است، اگر عقل ندارد باید عقل راهنمایی را (برگزیند).
- یا پیروز باش یا شخصی پیروز طلب کن، یا صاحبنظر باش یا شخص صاحبنظری را بجوی.
- بدون کلیدِ عقل، کوبیدنِ این در از روی هوای نفس است وکاری درست نیست.
- ببین همهٔ عالم از روی هوای نَفس و زخمهای شبیه دوا در دام افتاده‌اند.
- مار چون مرگ بر روی سینه چنبره زده است و برای شکار برگی زیبا در دهان گرفته است.
4080/۴۰۹۳ - مانند گیاهی در میانِ گیاهان ایستاده است، پرنده می‌پندارد که او (مار) شاخهٔ گیاه است.
- چون برای خوردن روی برگ بنشیند، در دهان مار و مرگ فرومی‌افتد.
- نهنگی دهان خود را باز کرده، در اطرافِ دندانهایش کرمهای درازی است.
- ازبقایای غذایی‌که درلابلای دندانهایش می‌ماند، کرمها پیدا می‌شوند وروی‌دندانهایش قرار می‌گیرند.
- پرندگان کوچک که آن کرم و غذا را ببینند، آن تابوت را چراگاه می‌پندارند.
4085/۴۰۹۸ - چون دهانِ نهنگ پُر از پرنده شد، ناگهان دهانش را می‌بندد و پرندگان را می‌بلعد.
- بدان که این دنیای پر از شیرینی و نان، چون دهانِ بازِ آن نهنگ است.
- ای جویندهٔ روزی (از هر طریق)، در راه جستجوی کرم و غذا از حیلهٔ نهنگِ روزگار ایمن مباش.
- روباه، پهن زیر خاک دراز می‌کشد، روی خاکِ خود هم دانه‌های فریبنده (می‌ریزد)،
- تا زاغِ بی‌خبر به‌سوی دانه بیاید، و آن حیله‌گر به‌حیله پای او را بگیرد.
4090/۴۱۰۳ - چون درجانوران صدها هزارحیله هست، ببین‌که مکر انسان‌که سرورِجانوران است، چگونه است؟
- مثل زین‌العابدین قرآنی به‌دست دارد، خنجری قهرآلود زیر آستین (پنهان کرده است).

ـ با رویی خندان تو را «سرورِ من» خطاب می‌کند، بابِلی پر از جادو و حیله در دلش (نهان است).
ـ زهری کشنده است که ظاهرِ آن به‌شیر و عسل می‌ماند؛ هشیار باش و بدون همراهی پیری آگاه مرو.
ـ لذّتهای هوای نَفْس، همه مکر و تزویر است، سوز و ظلمت است که نورِ برق گرداگردِ آن را گرفته است.
4095/۴۱۰۸ ـ درخشش نوری کوتاه و دروغین و غیرحقیقی، اطرافِ آن تاریکی است و راهِ تو دراز است.
ـ نه با روشنایی آن می‌توانی نامه بخوانی و نه به‌سوی منزلِ (مقصود) اسب برانی.
ـ امّا به‌جُرم آنکه در گروِ برقی، انوارِ شرق از تو روی برمی‌گرداند.
ـ مکرِ برق (لذّتهای دنیا) تو را بدون راهنما فرسخ‌فرسخ در بیابانهای تاریک می‌کشاند.
ـ گاهی به کوه و گاه به‌جوی می‌افتی، گاه این سوی و گاه آن سوی می‌افتی.
4100/۴۱۱۳ ـ ای جاه‌طلب! تو راهنمایی نمی‌بینی، اگر هم ببینی از او روی برمی‌گردانی.
ـ (می‌گویی:) که من در این راه شصت فرسخ راه پیموده‌ام، هنوز این راهنما مرا گمراه می‌نامد.
ـ اگر من گوش به‌این سخن شگفت بدهم، باید به‌امرِ او این راه را دوباره طی کنم.
ـ من عمرِ خود را در این راه گرو گذاشتم، ای خواجه! برو، هرچه باداباد.
ـ (آری) راه رفته‌ای، امّا به‌پیروی از گمانِ چون برق، به‌دنبال وحیی که چون شرق است، یک دهم آن راه را طی کن.
4105/۴۱۱۸ ـ (آیهٔ) «گمان نمی‌تواند جای حق را بگیرد» را خوانده‌ای، به‌سبب چنان برق از شرق دور مانده‌ای.
ـ هان ای غمگین! به کشتیِ ما سوار شو، یا کشتیِ خود را به‌این کشتی ببند.
ـ (شنوندهٔ این سخن) می‌گوید: چگونه این امر ونهی را ترک کنم؟ چگونه کورکورانه از تو پیروی کنم؟
ـ کوری که راهنمایی دارد، مسلّماً بهتر از تنهایی است، با راهنما رفتن یک عیب است، امّا کوری صد عیب دارد.
ـ از پشّه به کژدمی پناه می‌بری، از رطوبتی به‌سوی دریا می‌گریزی.
4110/۴۱۲۳ ـ از بی‌مهریهای پدر، میان غلامبارگان و بدکاران می‌گریزی.
ـ چون یوسف از غمی می‌گریزی تا از «چریدن و بازی کردن» در چاهی بیفتی.
ـ از این گردش، چون او در چاه می‌افتی، امّا آن عنایتی که در حقّ یوسف شد، دربارهٔ تو کی انجام خواهد گرفت؟
ـ اگر گردشِ یوسف به‌اجازهٔ پدر نبود، تا قیامت سر از چاه بیرون نمی‌آورد.
ـ پدر برای خاطر دلِ او اجازه داد، گفت: چون میلِ تو این است، خیر است، برو
4115/۴۱۲۸ ـ هر نابینایی که از مسیح سرکشی کند، به‌سبب لجاجت از راه راست بازمی‌ماند.
ـ اگرچه نابینا بود، استعدادِ روشنایی و بینایی داشت، امّا به‌سبب این اعراض مغبون و ناقص می‌شود.
ـ عیسی به‌او می‌گوید: ای نابینا! با دو دست مرا بگیر که من سرمه‌یی گرانبها دارم.
ـ اگر نابینا هم باشی، از من بینایی می‌یابی، به‌پیراهنِ یوسفِ جان دسترسی پیدا می‌کنی.
ـ دولتی که بعد از شکست به‌تو برسد، با بخت و راهِ کمال توأم است.
4120/۴۱۳۳ ـ ای پیرخر! دولتی را که پایان و آغازی ندارد، ترک کن، هان! پیری طلب کن.
ـ استادی و سرلشکری غیر از پیر مباد! امّا نه پیرِ سال و ماه بلکه پیری که راه راست را نشان دهد.
ـ آن تاریکی پسند، به‌محض آنکه دستور پیر را گردن نهد، (چشمانش باز می‌شود) وروشنایی را می‌بیند.
ـ شرط تسلیم است نه ریاضت و عبادت طولانی؛ در گمراهی، تاخت و تاز بهره‌یی ندارد.

- من بعد از این راه بلندِ آسمان را نمی‌جویم، پیر می‌جُویم، پیر می‌جویم، پیر، پیر.
- پیر نردبانِ آسمان است، تیر به‌چه وسیله‌یی پرواز می‌کند؟ به‌وسیلهٔ کمان.
- آیا نمرودِ گرانجان از (دعوتِ) ابراهیم با کرکس به‌آسمان سفر نکرد؟
- او از هوای نَفْس خیلی بالا رفت، امّا هیچ کرکسی نمی‌تواند به‌آسمان پرواز کند.
- ابراهیم به‌نمرود گفت: ای مردِ سفر! (بگذار که) من کرکسِ تو باشم، این برای تو بهتر است.
- اگر از من برای بالارفتن نردبانی بسازی، بدون پرواز به‌آسمان می‌روی.
- همان‌طور که دل بدون توشه و مرکب چون صاعقه از غرب تا شرق می‌رود.
- همان‌طور که حواسّ مردم، شب به‌هنگام خواب به‌سبب غربت‌گزینی به‌شهرها می‌رود.
- همان‌طور که عارف در حالی که خوش نشسته است، صد جهان را از راهی نهانی سیر می‌کند.
- اگر چنین گردشی عارف را دست نداده‌است، پس این خبرها از آن سرزمین را چه کسی آورده است؟
- صدها هزار پیر دربارهٔ این خبرها و این روایتهای حقیقی با هم اتّفاق دارند.
- دربارهٔ سرچشمه‌های (این قدرت)، حتّی یک خلاف، آنچنانکه در دانشهای وهمی وجود دارد، نیست.
- آن (علوم وهمی) قبله‌یابی در شبِ تاریک است، و این (معرفتِ الهی) حضور کعبه درمیانهٔ روز است.
- ای نمرود! برخیز و از مردان بال طلب کن، این کرکسها نمی‌توانند برای تو نردبان باشند.
- ای مفلس! عقلِ جزئی کرکس است، بالِ او به‌لاشخواری بسته است.
- عقلِ ابدال مانندِ بالِ جبرئیل است، فرسنگ فرسنگ تا زیر سایهٔ سِدرةالمنتهی پرواز می‌کند.
- من بازِ شکاری پادشاهم، خوشم، مبارک‌قدمم، از لاشه آسوده‌ام، کرکس نیستم.
- کرکس را رها کن تا من یارِ تو باشم، برای تو یک پر من بهتر از صد کرکس است.
- تا کی کورکورانه اسب خواهی تاخت؟ پیشه و کسب را استادی لازم است.
- خود را در سرزمین چین بدنام مکن، خردمندی بجوی و از وی دوری مکن.
- هرچه آن افلاطون روزگار بگوید، هان! هوای نَفْس را ترک کن و موافق گفتهٔ او عمل کن.
- در سرزمین چین همه جدّاً دربارهٔ پادشاه خود می‌گویند که «او نزاده است».
- پادشاه ما هرگز فرزندی ندارد، حتّی زنی را هم به‌پیش خود راه نداده است.
- هریک از شاهان که چنین سخنی برزبان آورد، گردنش را با شمشیر برنده همراه کرد (سرش را برید).
- شاه به‌او می‌گوید: حال که چنین سخنی گفتی، یا اثبات کن که من زنی دارم،
- اگر ثابت کنی که من دختری دارم، از شمشیر برندهٔ من در امان خواهی بود،
- والاّ بی‌تردید گلویت را می‌بُرم، و خرقهٔ (تن) از صوفی جان بیرون می‌آورم (جانت را می‌گیرم).
- ای آنکه سخنان دروغین گفته‌ای! هرگز سر از شمشیر بدر نخواهی برد.
- ای آنکه از روی نادانی سخن باطل گفته‌ای! خندقی پر از سرهای بریده را تماشا کن.
- خندقی که از ته تا دهانهٔ آن پُر از سرهای بریدهٔ این متجاوزانِ شریر است.
- همهٔ آنان به‌چنین ادّعایی برخاستند و گردنِ خود را در راه این ادّعا دادند.
- هشیار باش واین ماجرا را به‌چشم عبرت نگاه کن، دراندیشهٔ چنین ادّعایی مباش وچنین ادّعایی مکن.
- ای برادر! زندگانی را بر ما تلخ خواهی کرد، چه کسی تو را به‌این ادّعا واداشته است؟
- کسی که آگاهی ندارد اگر کورکورانه صدسال راه طی کند، آن راه جزو راه به‌حساب نمی‌آید.
- بدون سلاح به‌جنگ مرو، مانند گستاخان به‌سوی هلاکت مشتاب.

- این همه حرف زدند، امّا آن شاهزادهٔ ناشکیبا گفت که از این سخنان نفرت می‌کنم.

4160/۴۱۷۳ - سینه‌ام چون منقل پر از آتش است، کِشت رسیده، هنگام داس (درو کردن) نزدیک است.

- دل صبری داشت، امّا اکنون صبری نمانده، عشق به‌جای صبر آتش نشانده است.

- شبی که عشق زاده شد، صبر من مُرد، او درگذشت، سر حاضران سلامت باد.

- ای آنکه از خطاب و کارهای بزرگ سخن می‌گویی! من از همهٔ آنها گذشتم، کار بیهوده مکن.

- من واژگونم، پایم را رها کن، در تمام اجزای وجودِ من فهم و شعوری کجاست؟

4165/۴۱۷۸ - من شترم تا می‌توانم بار می‌کشم، امّا چون ناتوان بیفتم اگر کشته شوم بیشتر خوشم می‌آید.

- اگر صد خندق پر از سر بریده باشد، در برابر دردِ (عشقِ) من شوخیِ محض است.

- دیگر اینچنین با ترس و بیم، زیرِ گلیم طبلِ هوی نخواهم زد (پوشیده‌کاری نخواهم کرد).

- اکنون من کاری آشکار خواهم کرد، یا سرم را خواهم باخت، یا روی معشوق (را خواهم دید).

- گلویی که شایستهٔ آن شراب نباشد، بهتر است که با ضربه و شمشیر بریده شود.

4170/۴۱۸۳ - چشمی که از وصالِ معشوق شادمان نباشد، چنان چشمی کور و نابینا باشد بهتر است.

- گوشی را که شایستهٔ راز معشوق نباشد، بِکن، زیرا که چنان گوشی زیبندهٔ سر نیست.

- دستی که حدّ و مقدارِ رسیدن به‌معشوق را نداشته باشد، بهتر است که به‌ساطور قصّاب بشکند.

- چنان پایی که جان از رفتنِ آن به‌باغ نرگسِ معشوق نرسد،

- بهتر است که چنان پایی بستهٔ زنجیر آهنین باشد، زیرا که چنان پایی سرانجام مایهٔ دردسر است.

شرح

ب ۳۹۹۲: در مبحثی که پس از این بیت می‌آید، مولانا دوباره به‌قصّهٔ سه شاهزاده بازمی‌گردد.

ب ۳۹۹۶: ابراهیم ادهم، ← بیت ۹۳۱ دفتر دوم.

ب ۳۹۹۷: ابراهیم پیامبر - آتش، ← ابیات ۹۵۳-۹۵۴ دفتر سوم.

ب ۳۹۹۸: اسماعیل پیامبر، ← بیت ۲۲۸ دفتر اوّل.

در عنوانی که پس از این بیت می‌آید، امرؤالقیس از شاعران دورهٔ عرب جاهلی است بزرگترین شاعر ادبیّات عرب و حتّی مؤسّسِ آن است. ادبیّات عرب، پیش از وی به «رجز» یعنی به‌اشعاری که بزرگی قبیله و قهرمانیِ شاعر را بیان می‌کرد، استناد داشت. اوست که قصیده، و غزل را که عشق و معشوق را می‌ستود به‌ادب عرب ارمغان آورد. می‌توان گفت که چون شاعران بعد از وی، بخصوص در مورد قافیه از وی پیروی کرده‌اند، قواعد نظم را هم او ابداع کرده است.

از قبیلهٔ «کَنْده» است که از یمن کوچ کرده است. نام او حُنْدُجْ یا جُنْدُحْ و یا سلیمان است. پدرش حُجربن حارث بن عَمرو است. جدّش در نجد حکومتی برپا کرده، امّا بعدها این حکومت از میان رفته است. بنابه‌روایت، پدرش حُجر، به‌سبب اشعار عاشقانهٔ او، مخصوصاً از اشعاری که به‌فاطمه دختر عبید از قبیلهٔ آل‌عذرا می‌نوشت، سخت بر او خشمگین شد و او را از پیش خود راند، حتّی غلام آزاد شدهٔ خود را

مأمور کشتن وی کرد. غلام به‌جای او گوساله‌یی را کُشت، چشمهای آن را پیش پدر بُرد. جدّش حارث به‌درخواست قباد، پادشاه ایران که به‌آیین مزدک درآمده بود، به‌آن آیین درآمد و به‌پاسِ آن امارتِ حیره و اطراف آن به‌وی واگذار شد. پس از مرگ قباد، پسرش انوشیروان پیروان آیین مزدک را قتل‌عام کرد. حارث با پناهنده شدن به‌قبیلهٔ بنی‌کلب که بین ری و قومس ساکن بودند، نجات یافت. حجر بر سر خراج با قبیلهٔ بنی‌اسد که در تهامه امارت داشتند، اختلاف پیدا کرد، بعضی از وابستگان این قبیله را کشت و برخی را به‌زندان انداخت. بنی‌اسد فرصتی یافتند و او را درون خیمه‌اش به‌قتل رساندند. امرؤالقیس که در حوالی شام قتل پدر را شنید، قسم خورد تا صد مرد از بنی‌اسد نکشد و بر پیشانی صد مرد به‌علامتِ آنکه زندانی بوده‌اند، داغ ننهد، خوردن گوشت و نوشیدن شراب را بر خود حرام کند. به‌کمک بنی‌تَغْلِب بر قبیلهٔ بنی‌اسد حمله کرد و انتقام پدر را گرفت. منذر، امیرحیره که کینهٔ حارث، جدّ امرؤالقیس را به‌دل داشت، قبیلهٔ بنی‌اسد را تحت‌الحمایهٔ خود قرار داد و به‌قلمرو امرؤالقیس حمله کرد. چون دریافت که شکست خواهد خورد، از انوشیروان یاری خواست. امرؤالقیس در برابر سپاهی که انوشیروان فرستاد، مغلوب شد و تصمیم گرفت که از امپراطوری بیزانس یاری بخواهد. از امپراطور ژوستی‌نیانوس (۴۳۸-۵۶۵ میلادی) وعدهٔ یاری گرفت و در بازگشت در سال ۵۶۵ م در راه درگذشت. بنابه‌روایت امرؤالقیس عاشق دختر امپراطور شد و امپراطور که این ماجرا را شنید، پیراهنی زهرآلود به‌وی فرستاد. امرؤالقیس که پیراهن را بر تن کرد، زخمهایی در بدن او پیدا شد، پوستش کنده شد و به‌این بیماری درگذشت. از این رو به‌وی «ذوالقروح» (= صاحب زخمها) هم لقب داده‌اند. امّا گفته‌اند که چون ژوستی‌نیانوس دختری نداشته است، این روایت مجعول است. امرؤالقیس که با کُنیهٔ «ابووَهَبْ» یاد شده است، در آنکارا درگذشته و در کنار قلعهٔ آنکارا به‌خاک سپرده شده است. قیصر مجسّمه‌یی چوبی از وی ساخت و بر فراز قبرش در آنکارا نصب کرد. این مجسّمه تا زمان مأمون، خلیفهٔ عبّاسی بر پای بود[1].

زلیخا، ← بیت ۱۶۰۶ دفتر سوم؛ بیت ۱۸۵ دفتر چهارم.

«قِفَانبکِ....»: لحظه‌یی درنگ کنید...[2].

«خداوند هر که را بخواهد به‌رحمت خویش مخصوص کند»، سورهٔ بقره، ۲ / آیهٔ کریمهٔ ۱۰۵ است.

ب ۴۰۱۱: مقصود از «بزرگان» در این بیت باید مردان به‌کمال رسیده باشند که عشق برای آنان عسل است یعنی لذّت است، حال است، مزه و نمکِ حیات است. برای کوچکتران یعنی کسانی که هنوز به‌کمال نرسیده‌اند، شیر است. همان‌طور که کودک با شیر پرورده می‌شود و می‌بالد، سالک نیز با عشق پرورده می‌شود و می‌بالد. عشق، آخرین محموله‌یی است که بر کشتی نهاده می‌شود. کشتی بارهایی را که پیش از آن محموله بر آن نهاده‌اند، حمل می‌کند و می‌برد، امّا آخرین محموله که بر کشتی نهاده شد، کشتی هم غرق می‌شود، ساکنان کشتی هم و بارها همه درآب غرقه می‌شود. عشق آخرین محموله‌یی است که کشتی

---

۱. پروفسور شرف‌الدّین یالت‌قایا، معلّقات‌السّبع، ادبیّات کلاسیک شرق، مطبعهٔ معارف استانبول، ۱۹۴۳، صص ۱۱-۶۸؛ ریحانة‌الادب، چاپ دوم، جلد ۱، ۱۳۳۵، صص ۱۰۸-۱۰۹؛ دایرة‌المعارف اسلام، ترکی، مقالهٔ کلمان هوار، امرؤالقیس، جلد ۵، استانبول، ۱۹۵۰، صص ۹۸۷-۹۸۹.

۲. معلّقات‌السّبع، صفحهٔ ۱؛ ریحانة‌الادب، صفحهٔ ۱۰۸.

هستی را در دریای نیستی غرق می‌کند و نشانی هم باقی نمی‌گذارد. به‌همین دلیل است که ارباب ملامت در سلوک، نه زهد و اسماء را بلکه عشق و جذبه را اساس قرار داده‌اند. طریق مولانا هم همین است، ← بیت ۱۱۱ دفتر اوّل.

مولانا از این بیت به‌بعد قصّه را وسیله قرار داده، تأثیر عشق را در زندگانی عاشق و حیات روحانی انسان توضیح می‌دهد.

ابیات ۴۰۲۳-۴۰۲۶: در این ابیات عشق را به‌زبان پرندگان، و آشنای با آن زبان را به‌سلیمان پیغمبر مانند می‌کند. کسانی را که سلیمان نیستند و زبان پرندگان به‌آنان از جانب خداوند تعالی داده نشده است، امّا به‌دعویِ سلیمانی برخاسته‌اند، به‌دیو مانند می‌کند که سلیمان نبود امّا مدّتی ادّعای سلیمانی کرد که قصّهٔ آن در دفتر چهارم آمده است. تردید نیست که این دیوها انسانهایی هستند که خود را در آینهٔ دیو دیده‌اند، با آنکه به‌کمال نرسیده‌اند، خود را کامل می‌پندارند و یا خود نیز به‌جهل خود واقفند و برای کسب منافع خود به‌چنین ادّعایی متوسّل شده‌اند، دانش و بینش ندارند و دروغگویند و با آن همه بر مسند مشیخت و دانایی چنگ زده‌اند. در ابیات ۴۰۲۴-۴۰۲۷ از سورهٔ نمل، ۲۷ / آیهٔ کریمهٔ ۱۶ که فرموده است منطق‌الطّیر را به‌سلیمان پیغمبر آموختیم، اقتباس لفظی صورت گرفته است.

ب ۴۰۲۸: «مِنْ لَدُن»، از سورهٔ کهف، ۱۸ / آیهٔ ۶۵ اخذ شده است که به‌موسی پیغمبر و خضر اشاره می‌کند، ← ابیات ۲۲۳-۲۳۷ دفتر اوّل.

ب ۴۰۳۴: مرحوم فروزانفر در این باره از شرح تعرّف، عبارات زیر را نقل کرده است:

«و به‌قصّه‌های زلیخا چنین آورده‌اند که چون محبّت بر وی غالب گشت، همهٔ صفات وی یوسف گشت، به‌وقت سرما ذکر نام یوسف بر زبان راندی گرم گشتی، چنانکه عرق از وی روانه شدی و همچنین اگر به‌یوسف نگاه کردی، بدین صفت گشتی، همچنین به‌گرما یوسف را یاد کردی، یا به‌وی نظر کردی به‌راحت افتادی، و همچنین در وقت گرسنگی و تشنگی چون یوسف را یاد کردی از طعام و شراب مستغنی گشتی»[۱]، ← بیت ۱۶۰۶ دفتر سوم.

مولانا از این بیت تا بیت ۴۰۵۰ بیان می‌کند که عشق، عاشق را به‌چه حالاتی درمی‌پیچد و «هیمان» عاشق را توضیح می‌دهد. در ابیات ۴۰۵۱-۴۰۵۲ می‌گوید که مقصود از عشق، عشق گذرا نیست، بلکه عشق حقیقی است. در ابیات ۴۰۵۳-۴۰۵۴ می‌گوید: انسانی که در هر چیز و همه‌جا هستیِ حقیقی و قدرتِ آفریننده را نظاره می‌کند و ادراک می‌کند و به‌صنع و حکمت او می‌نگرد، و هستی خود را فنای او می‌کند، غیر از او خود را با چیز دیگری مشغول نمی‌کند و غیر از او آرزوی دیگری ندارد. او این حالت روحی را به‌شیوه‌یی بسیار پرمغز و بسیار زیبا بر زبان می‌آورد.

ب ۴۰۶۲: در این بیت نیز مولانا سالکِ کمال‌طلب را به‌طفل و عشق را به‌شیر مانند می‌کند، امّا او در اینجا به‌نکتهٔ دیگری هم اشاره می‌کند: طفل محتاج شیر است و چیزی جز شیر نمی‌داند، امّا شیر را هم نمی‌شناسد. عاشق، عاشق راستین، نه آنکه از روی شهوت کسی را دوست دارد، عاشقی که زیبایی، لطافت

---

۱. مآخذ، صص ۲۱۹-۲۲۰.

موجود در هر چیز، حتّی قهر، جمال و جلال را دوست دارد، و خود را در آن عشق گم کرده است. در چنان حالت روحی است که مثل کودک، مدام از پستان شیر می‌خورد، و شیر را هم می‌شناسد و هم نمی‌شناسد. با آنکه چیزی غیر از شیر نمی‌داند، امّا شیر چیست؟ آن را هم نمی‌داند. زیرا «اگر دایره‌یی رسم کنیم، و از نقطه‌یی از دایره به‌نقطهٔ دیگر خطّی مستقیم بکشیم، دایره به‌دو قسمت تقسیم می‌شود. قسمتی از آن نام محبّ می‌گیرد و قسمت دیگر محبوب نامیده می‌شود. خطّ مستقیمی که قطر دایره است، عبارت از محبّت است. مادام که این خطّ مستقیم دایره را به‌دو قسمت تقسیم می‌کند، پرده‌یی است که میان محبّ و محبوب و عاشق و معشوق قرار گرفته است. اگر این خط را از میان برداریم، هر نقطهٔ دایره محبّ است و هر نقطهٔ دایره محبوب است[1]».

ب ۴۰۶۳: گِردنامه، به‌معنی دعایی بود که برای بازگشتنِ غلام یا کنیزی که از خانهٔ ارباب خود گریخته بود، نوشته می‌شد. این دعا و نام غلام گریخته را روی کاغذی می‌نوشتند، آن کاغذ را زیر صخره‌یی سنگین و یا لای سورهٔ یوسفِ قرآن کریم قرار می‌دادند و یا به‌یکی از تیرهای چوبی خانه میخ می‌کردند. عقیده داشتند که غلام بر اثر این دعا بازمی‌گردد[2]. انقروی این کلمه را به‌کلمهٔ «گنج‌نامه» بدل کرده است[3]. امّا در نسخه‌یی که اساس ترجمهٔ ماست و در چاپ نیکلسون هم که همین نسخه را اساس قرار داده است، «گِردنامه» است. در شرح *امدادالله* هم چنین است. آنچه شارح را به‌اشتباه انداخته است، «قصّهٔ آن گنجنامه که پهلوی قبّه‌یی روی به‌قبله کن و تیر در کمان نِهْ...» است که در دفتر پنجم (از بیت ۱۹۰۸ به‌بعد) آمده است. حضرت شارح پنداشته است که مولانا به‌این حکایت تلمیح کرده است. مولانا پس ازآنکه عاشق را به‌کودکی مانند کرده که فقط با شیر پرورده می‌شود و از این نظر شیر را هم می‌داند و هم نمی‌داند و بعد از گفتن آنکه «راه نبود این طرف تدبیر را»، بار دیگر عاشق را به‌شخصی تشبیه کرده است که غلامش گریخته است «گردنامه» را نوشته است، امّا غلامش بازنگشته است، گیج شده و رفته است. امّا اگر عاشق خود را در این راه فانی کند، به‌دریایی بدل می‌شود که «گردنامه» با اوست، او در چیزی فانی می‌شود که به‌دنبالش می‌گشت، و به‌هستی او می‌پیوندد.

ب ۴۰۶۶: «تا نمردی زر ندادم این بود»، قصّهٔ صدر جهان را به‌خاطر می‌آورد و توضیحات فوق ما را تأیید می‌کند.

ب ۴۰۶۶: در عنوانی که بعد از این بیت می‌آید، بیتِ «*اِمّا قَدَمی تُنیلنی*...» که ترجمهٔ آن در بیتِ «یا پای رساندم به‌مقصود و مراد» آمده است، از آنجا که بیت فارسی، یعنی بیت دوم یکی از رباعیّات مولاناست[4]، گمان می‌کنیم که این بیت هم از اشعار مولانا باشد.

«*یا عاذِلَ العاشِقینَ دَعْ فِئَةً* ....» از متنبّی (م ۳۵۴ یا ۳۵۶ هـ/ ۹۶۴ یا ۹۶۷ م) است[5].

---

۱. سیّد عبدالقادر بلخی‌زاده ابن‌الحسینی احمد مختار، شرح رسالهٔ غوثیّه، نسخهٔ خطّی متعلّق به‌نگارنده، ۱۳ب- ۱۴آ.

۲. ترجمهٔ برهان قاطع و شرح امدادالله، صفحهٔ ۳۲۸. ۳. شرح انقروی، صفحهٔ ۴۸۰.

۴. کلیّات شمس، جلد ۸، صفحهٔ ۱؛ ترجمهٔ رباعیّات، صفحهٔ ۱۷، رباعی ۲۲.

۵. ناصیف الیازیجی اللبنانی، العَرْفُ الطّیِّب فی شرح دیوان ابی‌الطّیِّب، بیروت، ۱۸۸۲، صفحهٔ ۴ دربارهٔ متنبّی نگاه کنید: ریحانة الادب، جلد ۳، صص ۴۴۰-۴۴۲.

ب ۴۰۷۳: اشاره به‌حدیث نبوی به‌این عبارت است: «**لایَمُرُّ السَّیْفُ بِذَنْبٍ اِلّا مَحاهُ**»: شمشیر بر گناهی نمی‌گذرد مگر آنکه آن را محو می‌کند[1].

ب ۴۰۷۵: «**اِنَّ فی مَوتی حیاتی**» از حسین‌بن منصور حلاّج است. اشاره به‌مصراعی از آن است که گفته است:

اُقْتُلُوني يا ثِقاتی — اِنَّ فی قَتْلی حَیاتی

فَمَماتي فی حَیاتی — وَ حَیاتی فی مَماتی[2]

ب ۴۰۷۶: طوفان، ← بیت ۴۰۶ دفتر اوّل.

ب ۴۰۸۰: «شمع ـ گردن زدن»، در قدیم شمع را در شمعدان قرار می‌دادند و روشن می‌کردند. در کنار شمعدان یک قیچی شمع‌بُری قرار داشت. چون فتیلهٔ شمع ضخیم و کوتاه می‌شد، نور شمع کاهش می‌یافت، با بریدن فتیلهٔ شمع بر نور آن افزوده می‌شد.

ابیات ۴۰۸۲ـ۴۰۸۳: یوسف ـ یعقوب، ← بیت ۱۱۸ دفتر اوّل.

ب ۴۰۸۴: از این بیت به‌بعد مولانا باز حالات کسانی را که از عقل خود پیروی می‌کنند و بدون برگزیدن مرشدی بصیر قدم در راه می‌گذارند، با تمثیل مار و نهنگ که از طبیعت برگرفته است، توصیف می‌کند. پرنده شکار کردنِ مار، و پاک کردنِ پرندگان کرمهای لای دندانهای نهنگان و سرانجام بلعیدنِ پرندگانی را که وارد دهان او شده‌اند، بیان می‌کند و در ابیات ۴۱۰۴ـ۴۱۰۵ دروغگویانی را که مصحفی در دست و خنجری پرقهر در آستین دارند، رویی خندان دارند و در دلشان بابلی پُر از جادوست، جان می‌بخشد، و بعد تلاش در راه اطاعت از هوای نَفْس را به‌راه رفتن با نور صاعقه در شب تاریک، و راهی پر فراز و نشیب مانند کرده و مطلب را به‌رساترین صورت توصیف کرده است.

ب ۴۱۱۸: «**ظَنٌّ لایُغنی مِنَ الْحَقِ**» از سورهٔ نجم، ۵۳/ آیهٔ ۲۸ گرفته شده است.

ب ۴۱۱۹: کشتی، ← بیت ۳۴۱۶ دفتر اوّل.

ب ۴۱۲۴: یوسف، ← بیت ۱۱۸ دفتر اوّل.

ابیات ۴۱۲۸ـ۴۱۳۰: مسیح ـ عیسی، بیت ۱۶۰۷ دفتر اوّل.

ب ۴۱۳۹: روایت کرده‌اند که نمرود اندرزهای ابراهیم پیغمبر را نشنید، به‌دعویِ خدایی برخاست و گفت: با خدایِ ابراهیم جنگ خواهم کرد. سوار بر کرکس شد و به‌آسمان رفت و به‌آسمان تیر انداخت. در بیت ۳۷۶ همین دفتر نیز به‌آن اشاره شده است. در بیت ۳۷۷ هم به‌این مناسبت بیان شده است که مغولان، وقتی کسی به‌حالت احتضار می‌افتاد، برای فراری دادنِ فرشتهٔ مرگ تیر به‌آسمانها می‌انداختند.

---

۱. کنوزالحقائق، جلد ۲، صفحهٔ ۲۰۳.

2. Le Diwân d'Al-Hallāj, L. Massignon, pp.33-34;

دربارهٔ حلاّج، ← بیت ۱۸۱۷ دفتر اوّل. این بیت در ۳۹۴۸ دفتر اوّل، ابیات ۴۱۸۷ـ۴۱۸۸ دفتر سوم، و بیت ۱۰۹ دفتر چهارم نیز آمده است.

ب ۴۱۴۱: مرحوم جلال‌الدّین همایی معتقدند که در مصراع دوم کلمهٔ کرکس ظاهراً مرکّب است از دو کلمهٔ (کر + کس) که با کرکس دو بیت قبل صنعتِ جناس مرکّب دارد؛ قرینهٔ این استظهار گفتهٔ خود مولوی است در سیزده بیت بعد «ترک کرکس کن که من باشم کست... الخ»، یعنی اگر کسِ و یار و یاور تو من باشم برای تو در پرواز کردن آسمان از کرکس خوبتر است...[۱].

ب ۴۱۵۲: ابدال ـ جبرئیل ـ سِدره، ← بیت ۲۶۵، ۱۰۷۱ و بیت ۱۵۸۹ دفتر اوّل.

ب ۴۱۵۳: این بیت از ابیاتی است که در قسمت پایین در بخشی متمایل به‌طرف بیرون صندوقهٔ مولانا که اکنون روی تربت سلطان‌العلماست، حکّ شده است[۲].

ب ۴۱۵۸: از این بیت معلوم می‌شود که پادشاه چین را خدا می‌دانسته‌اند. در مصراع دوم از سورهٔ اخلاص، ۱۱۲ قسمت اوّل آیهٔ ۳ عیناً گرفته شده است.

ب ۴۱۷۶: آهن سردکوبیدن اصطلاحی است که درموردکار ناممکن وبیهوده انجام‌دادن به‌کار می‌رود.

ب ۴۱۷۷: «سرنگون» ظاهراً مستفاد از سورهٔ سجده، ۳۲ / آیهٔ ۱۲ است که می‌فرماید: «تو را عبرت است آنگاه که مجرمان را در نزد پروردگارشان سرافکنده بینی....»[۳].

مثنوی

بیانِ مجاهد که دست از مجاهده باز ندارد، اگرچه داند بَسْطتِ عطایِ حق راکه آن مقصود ازطرفِ دیگر و به‌سببِ نوعِ عملِ دیگر بدو رساند که در وهمِ او نبوده باشد او همه وَهم و اومید درین طریقِ معیّن بسته باشد، حلقهٔ همین درمی‌زند، بوک حق تعالی آن روزی را از درِ دیگر بدو رساند که او آن تدبیر نکرده باشد، «وَ یَرْزُقْهُ مِنْ حَیْثُ لایَحْتَسِبْ»، «اَلْعبدُ یُدَبِّر واللهُ یُقَدِّرْ» وبُوَد که بنده را وَهْمِ بندگی بُوَد که مرا از غیرِ این در برساند اگرچه من حلقهٔ این درمی‌زنم، حق‌تعالی او را هم ازین در روزی رساند، فی‌الجمله این همه درهایِ یک سرایست، مَعَ تَقْریرِهِ

4175/۴۱۸۸ یا درین رَهْ آیدم آن کامِ من / یا چو باز آیم زِرَه سویِ وطن
بوک موقوفست کامم برسفر / چون سفر کردم بیابم در حَضَر
یار را چندین بجویم جِدّوجُست / که بدانم که نمی‌بایست جُست

---

۱. تفسیر مثنوی معنوی، داستان دژهوش ربا، استاد جلال‌الدّین همایی، تهران، آگاه، ۱۳۵۶، صفحهٔ ۱۱۵؛ توضیح از مترجم است.

۲. مولانا جلال‌الدّین، (ترجمهٔ فارسی)، چاپ دوم، صفحهٔ ۲۴۲.

۳. فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی، دکتر سیّد صادق گوهرین، جلد ۵، صص ۲۹۹ـ۳۰۰؛ توضیح از مترجم است.

آن مَعیَّت کی رود در گوشِ من   تا نگردم گِردِ دَورانِ زَمَن؟*
کی کنم من از مَعیَّت فهمِ راز؟   جز که از بَعدِ سفرهایِ دراز*
حق مَعیَّت گفت و دل را مُهر کرد   تا که عکس آید به گوشِ دلْ نه‌طَرد*
چون سفرها کرد و دادِ راه داد   بعد از آن مُهر از دلِ او برگُشاد
چون خطاییْن آن حسابِ با صفا   گرددش روشن زبَعدِ دُوخَطا*
بعد از آن گوید اگر دانستمی   این مَعیَّت را کی او را جُستمی؟
دانشِ آن بود موقوفِ سفر   ناید آن دانش به‌تیزیِّ فِکَر
آنچنانکه وَجهِ وامِ شیخ بود   بسته و موقوفِ گریهٔ آن وجود*
کودکِ حلوایی بگریست زار   توخته شد وامِ آن شیخِ کبار
گفته شد آن داستانِ معنوی   پیش ازین اندر خِلالِ مثنوی
در دلت خوف افکند از موضعی   تا نباشد غیرِ آنت مَطمَعی
در طمع فایِدهٔ دیگر نهد   وآن مُرادت از کسی دیگر دهد
ای طمع در بسته در یک جایْ سخت   کآیدم میوه از آن عالی درخت
آن طمع زانجا نخواهد شد وفا   بل زجایِ دیگر آید آن عَطا
آن طمع را پس چرا در تو نهاد؟   چون نخواستت زان طرف آن چیز داد
۵۹۴ از برای حکمتی و صنعتی   نیز تا باشد دلت در حیرتی
تا دلت حیران بود ای مستفید   که مُرادم از کجا خواهد رسید؟
تا بدانی عجزِ خویش و جهلِ خویش   تا شود ایقانِ تو در غیبْ بیش
هم دلت حیران بود در مُنْتَجَع   که چه رویاند مُصَرِّف زین طمَع؟
طَمْع داری روزیی در دَرزیی   تا ز خیّاطی بَری زَر تا زِیی
رزقِ تو در زرگری آرد پدید   که زِوَهْمت بود آن مَکسب بعید
پس طمع در درزیی بهرِ چه بود   چون‌نخواست آن رزق زان جانب گشود؟
بهرِ نادرِ حکمتی در علمِ حق   که نبشت آن حُکم را در ما سَبَق
نیز تا حیران بود اندیشه‌ات   تا که حیرانی بود کُلْ پیشه‌ات
یا وصالِ یار زین سَعْیَم رسد   یا ز راهی خارج از سعیِ جَسَد
من نگویم زین طریق آید مُراد   می‌طپم تا از کجا خواهد گُشاد؟
سَر بُریده مُرغ هر سو می‌فتد   تا کدامین سو رهد جان از جَسَد؟
یا مرادِ من برآید زین خُروج   یا ز بُرجی دیگر از ذاتَ‌ٱلبُرُوج*

حکایتِ آن شخص که خواب دید که آنچه می‌طلبی از یَسار به‌مصر وَفا شود، آنجا گنجیست در فلان محلّه در فلان خانه، چون به‌مصر آمد کسی گفت من خواب دیده‌ام که گنجیست به‌بغداد در فلان محلّه در فلان خانه، نام محلّه وخانهٔ این شخص بگفت[1]، آن شخص فهم کرد که آن گنج درمصر گفتن جهتِ آن بود که مرا یقین کنند که در غیرِ خانهٔ خود نمی‌باید جُستن و لیکن این گنج یقین و محقّق جز در مصر حاصل نشود

بود یک میراثیی مال و عَقار　　جمله را خورد و بماند او عور و زار
مالِ میراثی ندارد خود وفا　　چون به‌ناکام از گذشته شد جدا
او نداند قَدر هم کآسان بیافت　　کو به کَدّ و رنج و کَسبش کَم شتافت
قدرِ جان زان می‌ندانی ای فلان　　که بدادت حق به‌بخشش رایگان
نقد رفت و کاله رفت و خانه‌ها　　ماند چون چُغدان در آن ویرانه‌ها
گفت یا رب برگ دادی، رفت برگ　　یا بِده برگی و یا بِفْرست مرگ
چون تهی شد، یادِ حق آغاز کرد　　یارب و یارب اَجِرْنی ساز کرد*
چون پیمبر گفت مُؤمن مِزْهَرست　　در زمانِ خالیی ناله‌گرست*
چون شود پُر، مُطربش بِنْهد زدست　　پُرمشو کآسیبِ دستِ او خوشست
تی‌شو و خوش‌باش بَیْنَ اِصْبَعَیْن　　کز مَیِ لااَیْن سرمستست اَیْن*
رفت طغیان، آب از چشمش گشاد　　آبِ چشمش زرعِ دین را آب داد*

سببِ تأخیرِ اجابتِ دعایِ مؤمن

ای بسا مُخلِص که نالد در دُعا　　تا رَوَد دُودِ خُلوصش بر سَما
تا رود بالایِ این سقفِ بَرین　　بویِ مِجمَر از اَنینُ المُذْنبین
پس ملایک با خدا نالند زار　　کای مُجیبِ هردعا، وی مُستَجار
بندهٔ مؤمن تضرُّع می‌کند　　او نمی‌داند به‌جز تو مُستَنَد
تو عطا بیگانگان را می‌دهی　　از تو دارد آرزو هر مُشْتَهی
حق بفرماید که نه از خواریِ اوست　　عَینِ تأخیرِ عطا یاریِ اوست
۵۹۵ حاجت آوردش زغفلت سویِ من　　آن کشیدش موکشان در کویِ من
گر برآرم حاجتش، او وا رَوَد　　هم درآن بازیچه مستغرق شود
گرچه می‌نالد به‌جان یا مُستجار　　دل شکسته، سینه خسته، گوبزار
خوش همی آید مرا آوازِ او　　وآن خدایا گفتن و آن رازِ او

۱. «بگفت» را با خطِ ریزتر افزوده‌اند و «بگفت» بین دو کلمهٔ «خانهٔ» و «این» را خط زده‌اند.

وآنکه اندر لابه و در ماجرا   می‌فریباند به‌هر نوعی مرا
طوطیان و بلبلان را از پسند   از خوش‌آوازی قفص درمی‌کُنند
زاغ را وچُغد را اندر قفص   کی کُنند؟ این خود نیامد در قصص
پیشِ شاهِدْباز چون آید دوتن   آن یکی کَمپیر و دیگر خوشْ‌ذَقَن
هر دو نان خواهند، او زوتر فَطیر   آرَد و کَمپیر را گوید که گیر
وآن دگر را که خوشَستش قَدّوخَدّ   کَی دهد نان؟ بل به‌تأخیر افکند
گویدش بنشین زمانی بی‌گُزند   که به‌خانه نانِ تازه می‌پزند
چون رسد آن نانِ گرمش بعدِ کَد   گویدش بنشین که حلوا می‌رسد
هم برین فن دارْدارَش می‌کُند   وز رَهِ پنهان شکارش می‌کند
که مرا کاریست با تو یک زمان   منتظر می‌باش ای خوبِ جهان
بی‌مُرادیْ مؤمنان از نیک و بَد   تو یقین می‌دان که بهرِ این بود

رجوع کردن به‌قصّهٔ آن شخص که به‌او گنج نشان دادند به‌مصر، و بیانِ تضرّعِ او از درویشی به‌حضرتِ حق

مردِ میراثی چو خورد و شد فقیر   آمد اندر یارب و گریه و نَفیر
خود که کُوبد این دَرِ رحمتْ نثار   که نیابد در اجابت صد بهار؟*
خواب دید او، هاتفی گفت، او شنید   که غِنایِ تو به‌مصر آید پدید*
رَو به‌مصر، آنجا شود کارِ تو راست   کَرد کُدْیت را قبول، او مُرْتَجاست[1]
در فلان موضع یکی گنجیست زَفت   در پیِ آن بایدت تا مِصر رفت
بی‌درنگی هین ز بغداد ای نژند   رَو به‌سویِ مصر و مَنْبَت‌گاهِ قند
چون زبغداد آمد او تا سویِ مصر   گرم شد پُشتش چو دید او رویِ مصر
بر امیدِ وعدهٔ هاتف که گنج   یابد اندر مصر بهرِ دفعِ رِنج
در فلان کوی و فلان موضع دفین   هست گنجی سخت نادر بس گُزین
لیک نفقه‌ش بیش و کم چیزی نماند   خواست دَقّی بر عَوامُ‌النّاس راند
لیک شرم و هِمّتش دامن گرفت   خویش را در صبر افشردن گرفت
باز نَفْسَش از مَجاعت بر طَپید   زانتجاع و خواستن چاره ندید
گفت شب بیرون رَوَم من نرمْ نرم   تا ز ظلمت نآیدم در کُدْیه شرم
همچو شَبکُوکی کنم شب ذکر و بانگ   تا رسد از بامهام نیمْ‌دانگ
اندرین اندیشه بیرون شد به‌کُوی   واندرین فکرت همی شد سوبه‌سوی
یک‌زمان مانع همی شد شرم و جاه   یک زمانی جوع می‌گفتش بخواه
پای پیش وپای پس تا ثُلثِ شب   که بخواهم یا بخسپم خشکْ لب؟*

۱. در نسخه: «کَدیت».

رسیدنِ آن شخص به مصر و شب بیرون آمدن به کوی از بهرِ شبکوکی و گدایی و گرفتنِ عَسَس او را و مُرادِ او حاصل شدن از عسس بعد از خوردنِ زخم بسیار «وَعَسَیٰ اَنْ تَکْرَهُوا شَیْئاً وَ هُوَ خَیْرٌ لَکُمْ» وقوله تعالی: «سَیَجْعَلُ اللهُ بَعْدَ عُسْرٍ یُسْراً»، و قوله تعالی: «اِنَّ مَعَ الْعُسْرِ یُسْراً»[1] وقَوْلُهُ ـ علیه‌السَّلام ـ «اِشْتَدّی اَزْمَةُ تَنْفَرِجی»، و جَمیعُ الْقُرآنِ وَالْکُتُبِ الْمُنْزَلَةِ فی تَقریرِ هذا

↓ ۵۹۶

ناگهانی خود عسس او را گرفت   مُشت و چوبش زد زصفرا ناشِکِفت
اتفّاقا اندرآن شبهایِ تار   دیده بُد مردم زشبْ‌دزدان ضِرار
بود شبهایِ مخوف و مُنْتَحَس   پس به‌جد می‌جُست دزدان را عسَس
تا خلیفه گفت که بُبْرید دست   هر که شب گردد وگر خویشِ منَست
بر عسَس کرده مَلِك تهدید و بیم   که چرا باشید بر دزدان رحیم؟
عشوه‌شان را از چه رُو باور کنید   یا چرا زیشان قبولِ زر کنید؟
رحم بر دزدان و هر منحوسْ‌دست   بر ضعیفان ضربت و بی‌رحمیَست*
هین ز رنج خاص مُشکِل زانتقام   رنجِ او کَم بین، ببین تو رنجِ عام*
اِصْبَعِ مَلْدُوغْ بُرْ دَرْ دَفعِ شر   در تعدّی و هلاكِ تن نگر*
اتفّاقا اندر آن ایّامْ دزد   گشته بود انبوه، پُخته و خامْ دزد
در چنین وقتش بدید و سخت زد   چوبها و زخمهایِ بی‌عدد
نعره و فریاد زان درویش خاست   که مزن تا من بگویم حالِ راست
گفت اینك دادمت مُهلت، بگو   تا به‌شب چون آمدی بیرون به کو؟
تو نه‌ای زینجا، غریب و مُنکَری   راستی گو تا به‌چه مَکر اندری؟
اهلِ دیوان بر عسَس طعنه زدند   که چرا دزدان کنون انبُه شدند؟
انبُهی از تُست و از اَمثالِ تُست   وانُما یارانِ زِشتَت را نخُست
ورنه کینِ جمله را از تو کَشَم   تا شود ایمن زرِ هر مُحتشَم
گفت او از بَعدِ سَوگندانِ پُر   که نِیَم من خانه‌سوز و کیسه بُر
من نه مردِ دزدی و بیدادیَم   من غریبِ مصرم و بغدادیَم*

بیانِ این خبر که: «اَلْکِذْبُ رِیبَةٌ وَالصِّدْقُ طُمَأنینَةٌ»

قصّهٔ آن خواب و گنج زر بگفت   پس ز صدقِ او دلِ آنکس شکُفت
بویِ صدقش آمد از سَوگندِ او   سوزِ او پیدا شد و اِسپندِ او

۱. عبارت و آیهٔ «وقوله تعالی ان مع‌العسریسرا» در حاشیه افزوده شده است.

دل بیارامد به گفتارِ صواب　　آنچنانکه تشنه آرامد به آب
جز دلِ محجوب کورا علّتیست　　از نُبیّش تا غَبی تمییز نیست
ورنه آن پیغام کز موضع بُوَد　　بر زند بر مَهْ شکافیده شود
مَهْ شکافد وآن دلِ محجوبْ نی　　زآنکه مردودست او، محبوب نی
چشمه شد چشمِ عسس زاشکِ مُبِل　　نی زگفتِ خُشک، بَلْ از بویِ دل
یک سخن از دوزَخ آید سویِ لب　　یک سخن از شهرِ جان در کویِ لب
بحرِ جانْافزا و بحرِ پُر حَرَج　　در میانِ هر دو بحر این لب مَرَج
چون یَپُنلو در میانِ شهرها[1]　　از نواحی آید آنجا بهرها
کالهٔ معیوبِ قلبِ کیسه بُر　　کالهٔ پرسودِ مُستَشرَف چودُر
زین یَپُنْلُو هر که بازرگان‌ترست　　بر سَره و بر قلبها دیده‌ورست
شد یَپُنلو مرورا دارُالرَّباح　　وآن دگر را از عَمی دارُالجُناح
هر یکی زاجزایِ عالم یک به‌یک　　بر غَبی بندست و بر استادْ فَک
بر یکی قندست و بر دیگر چو زهر　　بر یکی لطفست و بر دیگر چو قهر
هر جَمادی با نَبی افسانه‌گو　　کعبه با حاجی گواه و نطقْ‌خو*
بر مُصلّی مسجد آمد هم گواه　　کو همی آمد به‌من از دورْ راه*
با خلیل آتش گُل و ریحان و وَرد　　باز بر نمرودیان مرگست و دَرد*
بارها گفتیم این را ای حَسَن　　می نگردم از بیانش سیرْ من*
بارها خوردی تو نان دَفعِ ذُبول　　این همان نانست چون نَبْوی ملول؟
در تو جوعی می‌رسد نَو زاعتلال　　که همی سوزد ازو تُخمه و ملال
هر کرا دَردِ مَجاعت نقد شد　　نو شدن با جُزو جُزوش عقد شد
لذّت از جوعست، نه از نُقلِ نو　　با مَجاعت از شکر بِهْ نانِ جَو
پس زبی‌جوعیست وز تُخمهٔ تمام　　آن ملالت، نه ز تکرارِ کلام
چون ز دکّان و مِکاس و قیل وقال　　در فریبِ مَردمت ناید ملال؟
چون زغِیبت و اَکلِ لَحمِ مَردمان　　شصت سالت سیری نامد از آن؟*
عشوه‌ها در صیدِ شُلّهٔ کَفْتَه تو　　بی‌ملولی بارها خوش گفته تو
بارِ آخِر گوییَش سوزان و چُست　　گرم‌تر صد بار از بارِ نخُست
دَردْ داروِیِ کهن را نو کند　　دَردْ هر شاخِ ملولی خَو کند
کیمیایِ نوکننده دَردهاست　　کُو ملولی آن طَرف که دردخاست؟
هین مزن تو از ملولی آهِ سرد　　دَرد جُو و درد جُو و دَرد، درد

---

۱. «یپُنلو» (= یابانلی) به‌معنی بازار روستایی به‌ترکی است. از آقای پروفسور فاروق سومر، اهل استان قونیه و استاد تاریخ دانشگاه شنیدم این کلمه اسم بازاری بوده در دورهٔ سلجوقیان که «در «یبانلو» نزدیک شهر قیصریّه هر سال به‌مدّت چهل روز تشکیل می‌شده و تا حملهٔ مغول دوام داشته است ـ مترجم.

۵۹۷ خادعِ دَردند درمانهایِ ژاژ ‌‌ ره زنند و زرسِتانان، رسمِ باژ
آبِ شوری نیست درمانِ عطش ‌‌ وقتِ خوردن گر نماید سرد و خَوش
لیکْ خادع گشت و مانع شد زجُست ‌‌ زآبِ شیرینی کزو صد سبزه رُست
همچنین هر زرِّ قلبی مانعست ‌‌ از شناسِ زرِّ خوش هرجاکه هست
پا و پرّت را بهتزویری بُرید ‌‌ که مُرادِ تو منم، گیر ای مُرید
گفت دَردت چینم، او خود دُرد بود ‌‌ مات بود ار چه بهظاهر بُرد بود
رَوْ زِ درمانِ دروغین میگریز ‌‌ تا شود دَردت مُصیب و مُشکْ بیز
گفت نه دُزدی تو و نه فاسقی ‌‌ مرد نیکی، لیکْ گول و احمقی
برخیال و خوابْ چندین ره کنی ‌‌ نیست عقلت را تَسُویِ روشنی
بارها من خواب دیدم مُستمِر ‌‌ که بهبغدادست گنجی مُستَتِر
در فلان سوی و فلان کویی دفین ‌‌ بود آن خود نامِ کویِ این حزین
هست در خانهٔ فلانی، رَو بجو ‌‌ نامِ خانه و نامِ او گفت آن عَدُو
دیدهام خود بارها این خوابْ من ‌‌ که بهبغدادست گنجی در وطن
هیچ من از جا نرفتم زین خیال ‌‌ تو بهیکْ خوابی بیایی بیملال
خوابِ احمقْ لایقِ عقلِ وَیَست ‌‌ همچو او بیقیمتست ولاشَیست
خوابِ زن کمتر زخوابِ مرد دان ‌‌ از پَیِ نقصانِ عقل و ضعفِ جان
خوابِ ناقصْعقل و گول آید کساد ‌‌ پس زبیعقلی چه باشد خواب؟ باد
گفت با خود گنج درخانهٔ منست ‌‌ پس مرا آنجا چه فقر و شِیونست؟
بر سرِ گنج از گدایی مُردهام ‌‌ زآنکه اندر غفلت و در پردهام
زین بشارت مست شد، دَردش نماند ‌‌ صدهزار الحمد، بیلب او بخواند
گفت بُد موقوفِ این لَت لُوتِ من ‌‌ آبِ حیوان بود در حانوتِ من*
رَو که بر لُوتِ شگرفی برزدم ‌‌ کوریِ آن وَهْم که مُفلس بُدم
خواه احمق دان مرا خواهی فُرُو ‌‌ آنِ من شد، هرچه میخواهی بگو
من مُرادِ خویش دیدم بیگمان ‌‌ هرچه خواهی گو مرا ای بَدْدهان
تو مرا پُردَرد گو ای مُحتشم ‌‌ پیشِ تو پُردَرد و پیشِ خود خوشم
وای اگر برعکس بودی این مَطار ‌‌ پیشِ تو گلزار و پیشِ خویش زار*

مَثَل

گفت با درویش روزی یکْخَسی ‌‌ که تُرا اینجا نمیدانَد کسی
گفت او گر میندانَد عامیَم ‌‌ خویش را من نیکْ میدانم کِیَم
وای اگر بر عکس بودی دَرد و ریش ‌‌ او بُدی بینایِ من، من کورِ خویش
احمقم گیر، احمقم منِ نیکْبخت ‌‌ بخت بهتر از لجاج و رُویِ سخت
این سخن بر وَفقِ ظَنّت میجهد ‌‌ ورنه بَختم دادِ عقلم هَم دهد

بازگشتنِ آن شخص شادمان و مُراد یافته و خدای را شکرگویان و سجده‌کنان و حیران در غرایبِ اشاراتِ حق و ظهورِ تأویلاتِ آن در وجهی که هیچ عقلی و فهمی بدانجا نرسد

بازگشت از مصر تا بغدادْ او / ساجد و راکِع، ثناگر، شکرگو
جمله رَهْ حیران و مست او زین عجب / ز انعکاسِ روزی و راهِ طلب
کز کجا اومیدوارم کرده بود / وز کجا افشاند بر مَنِ سیم وسود؟
این چه حِکمت بود که قبلهٔ مُراد / کردم از خانه برون گمراه و شاد؟
تا شتابان در ضلالت می‌شدم / هردم از مَطلب جداتَر می‌بُدم
باز آن عینِ ضَلالت را به‌جود / حق وسیلت کرد اندر رُشد و سُود
گمرهی را مَنهجِ ایمان کُند / کژرَوی را مَحْصَدِ احسان کُند
تا نباشد هیچ مُحسِن بی‌وَجا / تا نباشد هیچ خاین بی‌رَجا
۵۹۸ اندرونِ زَهرْ تریاق آن حَفی / کرد تا گویند ذُوالّلطفِ الخَفی*
نیست مخفی در نماز آن مَکْرُمَت / در گنه خِلعت نهد آن مغفرت*
مُنکران را قَصدِ اِذلالِ ثِقات / ذُل شده عِزّ و ظُهورِ معجزات
قصدشان زانکارْ ذُلِّ دین بُده / عینِ ذُلْ عِزِّ رسولان آمده
گرنه انکار آمدی از هر بَدی / معجزه و برهان چرا نازِل شدی؟
خصمِ مُنکِر تا نشد مِصداقْ‌خواه / کَی کند قاضی تقاضایِ گواه؟
معجَزه همچون گواه آمد زَکی / بهرِ صدقِ مدّعی در بی‌شکی
طعن چون می‌آمد از هر ناشناخت / معجزه می‌داد حقّ و می‌نواخت
مَکْرِ آن فرعون سیصد تُو بُده / جمله ذُلِّ او و قَمْعِ او شُده*
ساحران آورده حاضر نیک وبَد / تاکه جَرحِ معجزهٔ موسی کند
تا عصا را باطل و رُسوا کند / اعتبارش را زدلها برکَنَد
عین آن مَکرْ آیتِ موسی شود / اعتبارِ آن عصا بالا رود
لشکر آرد اوبگه تا حَوْلِ نیل / تا زند بر موسی وقومش سَبیل
ایمنیِ امّتِ موسی شود / او به‌تَحْتَ‌الْأرض و هامون در رَود
گر به‌مصر اندر بُدی او نامدی / وَهْم از سِبطی کجا زایل شدی؟
آمد و در سِبط افکند او گُداز / که بدانکه امنْ در خوفست راز
آن بُوَد لطفِ خفی کو را صَمد / نار بنماید، خود آن نوری بود
نیست مخفی مُزدْ دادن در تُقیٰ / ساحران را اَجر بین بعد از خَطا
نیست مخفی وصل اندر پَرورِش / ساحران را وصل داد او در بُرِش
نیست مخفی سَیر با پایِ رَوا / ساحران را سَیْر بین در قطعِ پا
عارفان زانند دایم آمِنُون / که گُذر کردند از دریایِ خون
اَمْنِشان از عینِ خوف آمد پدید / لاجرم باشند هردم در مَزید*
امن دیدی گشته در خوفی خفی / خوف بین هم در امیدی ای حَفی

آن امیر از مکر بر عیسی تَنَد　　عیسی اندر خانه رُو پنهان کند*
اندر آید، تا شود او تاجْدار　　خود زشِبْهِ عیسی آید تاجِ دار*
هَی میاویزید، من عیسی نِیَم　　من امیرم بر جهودان، خوشْ پِیَم*
زوتَرَش بَردار آویزید، کو　　عیسی است، از دستِ ما تخلیطْجو*
چندلشکر می‌رود تا بَرخورد　　بَرگِ او فَی گردد و بر سَر خورد
چند بازرگان رود بر بویِ سود　　عید پندارد، بسوزد همچو عود
چند در عالَم بود بر عکسِ این　　زهر پندارد، بود آن انگبین
بس سپَه بنهاده دل بر مرگِ خویش　　روشنیها و ظفر آید به‌پیش
اَبْرَهَه با پیل بهرِ ذُلِّ بَیت　　آمده تا افکند حَیْ را چو مَیْت*
تا حریم کعبه را ویران کند　　جمله را زان جای سرگردان کند
تا همهٔ زُوّار گِردِ او تَنند　　کعبهٔ او را همه قبله کُنند
وزعرب کینه کَشَد اندر گُزند　　که چرا در کعبه‌ام آتش زنند؟
عینِ سَعیش عزّتِ کعبه شده　　موجبِ اِعزازِ آن بیت آمده
مکّیان را عِز یکی بُد صد شده　　تا قیامت عزّشان مُمتَد شده
او و کعبهٔ او شده مَخسوف‌تر　　از چِیَست این؟ از عنایاتِ قَدَر
ازجِهازِ اَبْرَهَهٔ همچون دَدِه　　آن فقیرانِ عرب توانگر شده
او گمان بُرده که لشکر می‌کشید　　بهرِ اهلِ بَیتْ او زَر می‌کشید
اندرین فسخِ عزایم وین هِمَم　　در تماشا بود در رَهْ هر قَدم
خانه آمد، گنج را او بازیافت　　کارش از لطفِ خدایی ساز یافت

نثر

بیان حال مجاهدی که اگرچه می‌داند که گسترش عطای الهی را خداوند از جانب دیگر و به‌سبب عملِ دیگر به‌او می‌رساند که حتّی در پندار او نمی‌گنجد، باز دست از تلاش برندارد، و همهٔ پندار و امید را در این راه معیّن ببندد، او حلقهٔ همین در را می‌زند، امّا ممکن است که خدایْ‌تعالی آن روزی را از دری دیگر بدو رساند که او درآن باره هیچ تدبیری به‌کار نبرده باشد، «خداوند از جایی روزی می‌رساند که بنده گمان ندارد»، «بنده تدبیر می‌کند و خداوند تقدیر می‌کند»، ممکن است که بنده به‌گمان بندگی بگوید که اگرچه من حلقهٔ این در را می‌زنم، روزیِ مرا از درِ دیگر برساند، خدایْ تعالی او را از این در روزی برساند، خلاصه اینها همه درهای یک سرای‌اند، با بیان آن قصّه

4175/۴۱۸۸ ـ یا در این راه این آرزوی من برآورده می‌شود، یا چون باز شکاری به‌وطن بازمی‌گردم[1].
ـ شاید کامروایی من به‌سفر وابسته است، چون سفر کردم (و نیافتم) شاید در وطن بیابم.

---

۱. مرحوم نیکلسون، «چو بازآیم» را «چون برگردم» معنی کرده است.

ـ معشوق را با جدیّت و چابکی چندان بجویم که سرانجام دریابم که نباید جستجو کرد.
ـ تا گردِ روزگار نگردم، آن همراهی و مصاحبت چگونه به گوش من خواهد رفت؟
ـ جز از طریق سفرهای دور و دراز چگونه ممکن است که راز آن همراهی را دریابم؟
4180/۴۱۹۳ ـ خداوند گفت: «او با شماست» و دل را مُهر کرد تا جنبهٔ منفیِ آن به گوش آید نه جنبهٔ مثبت آن.
ـ بعد از آنکه انسان سفرهایی کرد و حقِ سفر را اداکرد، بعد از آن مُهر را برداشت.
ـ آن حسابِ صاف و روشن، چون قاعدهٔ خطائین (دو خطا) در علمِ حساب، بعد از دو خطا برایش روشن می‌گردد.
ـ بعد از فهمیدن آن هم می‌گوید: اگر این همراهی را می‌دانستم، کی در جستجوی آن برمی‌آمدم؟
ـ امّا دانستنِ آن وابستهٔ سفر است، آن دانش با اندیشهٔ قوی به‌دست نمی‌آید.
4185/۴۱۹۸ ـ همان‌طور که وَجهِ قرضِ شیخ بسته و موقوف به گریهٔ آن آفریده (کودک) بود.
ـ کودک حلوافروش زار زار گریه کرد، وام آن شیخ بزرگ ادا شد.
ـ این داستان معنوی پیش از این در لابلای مثنوی گفته شد.
ـ (خداوند) از جایی در دل تو ترسی ایجاد می‌کند تا به‌چیزی دیگر جز او طمع نبندی.
ـ در طمع هم فایده‌یی دیگر قرار می‌دهد، و آن آرزوی تو را از کسی دیگر برآورده می‌کند.
4190/۴۲۰۳ ـ ای کسی که به‌یکجا سخت طمع بسته‌ای که ازآن درختِ بلند میوه به‌دستم خواهد آمد،
ـ آن آرزوی تو از آنجا به‌دست نخواهد آمد، بلکه آن بخشش از جای دیگر خواهد آمد.
ـ چون نمی‌خواست از آن سوی چیزی به‌تو بدهد، پس چرا طمع را در وجود تو قرار داده است؟
ـ این برای حکمت و تدبیری است، و همچنین برای آن است که دلت در حیرت باشد.
ـ ای جویای فایده! تا دلت حیران بماند که آرزوی من از کجا برآورده خواهد شد؟
4195/۴۲۰۸ ـ تا ناتوانی و نادانی خود را بدانی، تا یقین تو بر عالم غیب بیشتر شود.
ـ همچنین دلت در آبشخور رزق متحیّر شود که گرداننده از این آرزو چه چیزی خواهد رویانید؟
ـ رزقِ خود را در خیّاطی طمع بسته‌ای، تا از راه خیّاطی زر به‌دست آوری و زندگانی کنی.
ـ روزیِ تو از راه زرگری به‌دست می‌آید که آن کسب از پندار تو هم بدور بود.
ـ چون خداوند نمی‌خواست که ازجانب خیّاطی روزیِ تو را نگشود، پس چرا به‌خیّاطی طمع‌بسته بودی؟
4200/۴۲۱۳ ـ به‌سبب حکمتِ نادری که در علم خداوند بود که خداوند آن حکم را در ازل نوشته بود.
ـ همچنین برای آنکه اندیشه‌ات حیران شود، و پیشهٔ کلّیِ تو حیرت باشد.
ـ (تا بگویی:) وصال معشوق بر اثر این تلاشم نصیب خواهد شد، یا از راهی که بیرون از تلاش جسمانیِ من است.
ـ من نمی‌گویم که آرزوی من از این راه به‌دست خواهد آمد، تلاش می‌کنم تا ببینم از چه راهی گشایشی خواهد شد؟
ـ مرغ سربریده همه‌جا دست و پا می‌زند تاکجا جان از جسد او جدا شود؟
4205/۴۲۱۸ ـ یا مرادِمن‌ازاین‌بیرون‌رفتن برخواهدآمد، یا ازبرجی دیگر ازبرجهای‌آسمان (برآورده‌خواهد شد).

حکایت شخصی که خواب دید که آنچه از فراوانی و نعمت می‌خواهی، در مصر به‌دستت خواهد آمد؛ آنجا در فلان محلّه فلان خانه گنجی است؛ چون به‌مصر آمد، شخصی به‌او گفت: خواب دیده‌ام که در فلان محلّه و فلان خانهٔ بغداد گنجی است، نام محلّه و خانهٔ این شخص را گفت، آن شخص فهمید اینکه گفته‌اند آن گنج در مصر است، برای این بود تا مرا مطمئن کنند که در غیرخانهٔ خود نباید بجویم، امّا این گنج یقین و حقیقی جز در مصر به‌دست نیاید

- وارثی بود، همهٔ مال و ملک را خورد و برهنه و زار ماند.
- مالِ میراث اساساً وفا ندارد، زیراکه برخلاف میلِ مُرده از او جدا شده است.
- وارث هم ارزش آن را نمی‌داند، زیرا آسان به‌دست آورده و در راه کسب آن کمتر رنج و زحمت کشیده است.
- ای فلان! از آن جهت ارزش جان را نمی‌دانی که خداوند آن را رایگان به‌تو بخشیده است.

4210/۴۲۲۷ - پول و کالا و خانه‌ها از دست رفت و مانند جغدها در ویرانه‌ها ساکن شد.
- گفت: پروردگارا! سامان و دستگاه دادی، همه رفت، یا سامانی بده یا مرگ روانه کن.
- چون دست خالی شد به‌یاد خدا افتاد، و به‌گفتن یارب! یارب! پناهم ده پرداخت.
- پیامبر(ص) گفته است که مؤمن چون عود است، چون شکمش خالی باشد، می‌نالد.
- چون پُر شود مطرب آن را از دست می‌اندازد، پُر مباش زیراکه ضربهٔ دستِ مطرب دلنشین است.

4215/۴۲۲۸ - تهی باش و «میان دو انگشت» او خوش بنشین که عالم مکان از شراب لامکان سرمست است.
- گستاخیی کرد، اشکِ چشمش جاری شد، اشکش کشتزارِ دین را آبیاری کرد.

علّت تأخیر پذیرش دعای مؤمن

- ای بسا انسانهای پاکدلی که در دعا می‌نالند، تا دودِ پاکی دلِ آنان بر آسمان بلند می‌شود.
- تا از نالهٔ گناهکاران، بوی آتشدان به‌اوج این آسمان بلند شود.
- پس فرشتگان پیش خداوند زار می‌نالند که ای پذیرندهٔ هر دعا و ای پناهگاه!

4220/۴۲۳۳ - بندهٔ مؤمن تو زاری می‌کند، او تکیه‌گاهی جز تو نمی‌شناسد.
- تو به‌بیگانگان بخشش می‌کنی، هر آرزومندی از تو امید عطا دارد.
- خدا می‌فرماید که (این تأخیر) از آن نیست که خوارش می‌دارم، بلکه تأخیر در بخشش محض یاری اوست.
- نیاز، او را از بی‌خبری (گرفت و) پیش من آورد، احتیاج او را به‌زور به‌کوی من کشانید.
- اگر نیاز او را برآورده کنم، بازمی‌گردد و دوباره مشغول همان بازیچه می‌شود.

4225/۴۲۳۸ - اگرچه دل‌شکسته و دل‌خسته، صمیمانه می‌نالد و ای پناهگاه! می‌گوید، بگذار بنالد،
- من از نالهٔ او، خدایاگفتنِ او و راز و نیاز او خوشم می‌آید.
- و آنکه در زاری و بازگفتنِ ماجرا به‌هر نحو مرا فریفتهٔ خود می‌کند.
- طوطیها و بلبلها را به‌سبب خوش‌آوازی می‌پسندند و در قفس می‌اندازند.
- امّا زاغ و جغد را کی به‌قفس می‌اندازند؟ چنین چیزی در قصّه‌ها هم شنیده نشده است.

4230/۴۲۴۳ - اگر دو نفر پیش زیباپسندی بیایند که یکی سالخوردهٔ فرتوت و دیگری جوانی تازه‌روی باشد،
- هردو از او نان بخواهند، آن‌شخص فوراً نانی فطیر می‌آورد و به‌سالخوردهٔ فرتوت می‌گوید: بگیر.
- به‌آن دیگری که قامت و صورتِ زیبا دارد، کی نان می‌دهد؟ کار او را به‌تأخیر می‌اندازد.

ـ به‌او می‌گوید: مدّتی راحت بنشین که در خانه نان تازه می‌پزند.
ـ چون بعد از تلاش آن نان گرم برسد، به‌او می‌گوید: بنشین که حلوا هم خواهند آورد.
4235/۴۲۴۸ ـ به‌این حیله او را معطّل می‌کند و از راه پنهانی او را شکار می‌کند.
ـ (می‌گوید:) ای زیبای جهان! با تو کاری دارم، لحظه‌یی منتظر باش.
ـ تو یقین بدان که ناکامیِ مؤمنان، چه نیک و چه بد، برای همین منظور است.

بازگشت به‌قصّهٔ آن شخص که به‌او در مصر گنجی نشان دادند، و بیان زاریِ او در پیشگاه خداوند از فقر

ـ چون وارث (مالِ خود را) خورد و فقیر شد و به‌یارب‌گویی و گریه و زاری پرداخت.
ـ کیست که این درِ رحمت‌بخش را بزند و در جواب آن صد بهار نیابد؟
4240/۴۲۵۳ ـ آن شخص خوابی دید، صدای هاتفِ غیبی را شنید که می‌گفت: توانگریِ تو درمصر پدید خواهد آمد.
ـ به‌مصر برو، در آنجا کارِ تو روبراه خواهد شد؛ (خداوند) درخواست عاجزانهٔ تو را پذیرفت، او مایهٔ امید است.
ـ در فلان جا گنجی عظیم است، باید به‌دنبالِ آن تا مصر بروی.
ـ ای پریشان‌حال! هان! بی‌درنگ از بغداد به‌مصر، به‌رُستنگاه قند برو.
ـ چون آن شخص از بغداد به‌مصر آمد، از دیدنِ مصر پُشتْ گرم شد،
4245/۴۲۵۸ ـ به‌امید وعدهٔ هاتف غیبی که برای دفع رنج در مصر گنجی به‌دست خواهد آورد.
ـ در فلان محلّه، در فلان‌جا گنجی بسیار برگزیده و بسیار کمیاب مدفون است.
ـ امّا کمابیش چیزی برای خرجی نداشت، خواست پیش عامّهٔ مردم به‌گدایی پردازد.
ـ امّا شرم و بلندنظری مانع شد، خود را با بردباری تحت فشار قرار داد.
ـ دوباره نفس او از گرسنگی به‌تکاپو افتاد، از طلب غذا و گدایی چاره ندید.
4250/۴۲۶۳ ـ گفت: شب آهسته بیرون می‌روم تا به‌سبب تاریکی از گدایی احساس شرم نکنم.
ـ شبانه مانندگدای‌شبگرد نام‌خدا را می‌برم وفریاد می‌کنم، تاپولی‌ناچیز ازبامِ (خانه‌ها) به‌دستم برسد.
ـ با این اندیشه میانِ محلّه رفت و با این فکر به‌این سوی و آن سوی سر می‌زد.
ـ زمانی احساس شرم و منزلت مانعش می‌شد، زمانی هم گرسنگی به‌او می‌گفت: گدایی کن.
ـ تا سه پاس از شب مردّد بود که آیا گدایی کنم یا تشنه و گرسنه بخوابم؟

رسیدن آن شخص به‌مصر و شبانه بیرون آمدن او در محلّه برای گدایی و دریوزگی، و گرفتن داروغه او را و برآورده شدن خواستهٔ او از داروغه بعد از کتک بسیار خوردن، «شاید چیزی را ناخوش بدارید و در آن خیر شما باشد»، و سخن خدایْ تعالی است: «و خیلی زود خداوند پس از هر سختی آسانی پیش می‌آورد»، و سخنِ خدایْ تعالی است: «از پی دشواری آسانی است»؛ و سخن پیامبر است ـ که درود بر او باد ـ: «ای سختی و قحط سخت‌تر باش تاگشوده شوی»، همهٔ قرآن وکتابهای نازل‌شده دربیان همین است

4255/۴۲۶۸ ـ ناگهان داروغه او را گرفت، از خشم، بی‌محابا او را مشت و چوب زد.
ـ از قضا در آن شبهای تاریک مردم از دزدان شب زیان دیده بودند.

- شبهای وحشتناک و بدشگونی بود، داروغه جدّاً در جستجوی دزدان بود.
- تا اینکه خلیفه دستور داد هر که شبگردی کند، اگر از وابستگان من هم باشد، دستش را قطع کنید.
- پادشاه داروغه را تهدید کرده و ترسانیده بود که چرا باید به‌دزدان دلسوزی کنید؟
4260/۴۲۷۳ - چرا خُدعهٔ آنان را باور می‌کنید و یا چرا از آنان رشوه می‌گیرید؟
- ترحّم بر دزدان و کج‌دستان، سرکوبیِ ناتوانان و بی‌رحمی بر آنان است.
- هشیار باش، به‌سبب رنجش یک نفر دست از انتقام برمدار، به‌رنج او نگاه مکن، رنج عموم مردم را درنظر داشته باش.
- انگشت مارگزیده را برای دفع شرّ قطع کن، به‌سرایت آن که مایهٔ هلاک تن است، توجّه کن.
- از قضا در آن روزها دزد ماهر و ناشی زیاد شده بود.
4265/۴۲۷۸ - داروغه او را در چنین ایّام دید، سخت کتکش زد و زخمهای بیشمار (بر او زد).
- ناله و فریاد آن شخص مستمند بلند شد که مزن تا من راستش را بگویم.
- (داروغه) گفت: به‌تو مهلت می‌دهم، بگو که چرا شبانه به کوچه آمده‌ای؟
- تو اهل اینجا نیستی، غریبه و بیگانه‌ای، راستش را بگو که چه حیله‌یی در سر داری؟
- اهل حکومت داروغه را نکوهش می‌کنند که چرا حالا دزدان زیاد شده‌اند؟
4270/۴۲۸۳ - این افزونی از تو و امثال توست، ابتدا یارانِ بدکارِ خود را معرّفی کن.
- والاّ انتقام همه را از تو خواهم گرفت تا مال هر ثروتمندی در امان باشد.
- او بعد از سوگندهای شدید، گفت که من دزد و جیب‌بُر نیستم.
- من اهل دزدی و ستمگری نیستم، اهل بغدادم و در مصر غریبم.

در بیان این حدیث که «دروغ مایهٔ دودلی و راستی موجب آرامش است»

- قصّهٔ آن رؤیا و گنج زر را بازگفت، دلِ داروغه از راستیِ سخنِ او شکفته شد.
4275/۴۲۸۸ - از سوگند او بویِ راستی به‌مشامش رسید، اسپندِ درون و سوزِ دل او معلوم شد.
- همان‌طور که تشنه با نوشیدن آب آرام می‌گیرد، دل هم از سخنِ راست آرام می‌شود.
- بجز دل محجوب که بیمار است و پیامبر را از گمراه تشخیص نمی‌دهد.
- والاّ پیامی که از جایگاه حقیقی صادر شود، اگر بر ماه برسد، ماه شکافته می‌شود.
- ماه شکافته‌می‌شود ولی دل محجوب‌شکافته نمی‌شود، زیرا آن‌دل رانده شده‌است، پسندیده نیست.
4280/۴۲۹۳ - چشمِ‌داروغه ازاشکِ‌ریزان‌چون‌چشمه شد، این‌گریه‌ازسخنان‌خشک‌خالی نبود بلکه ازبوی‌دل بود.
- سخنی‌هست‌که ازدوزخ‌برلب‌می‌آید، سخنی‌هم‌هست‌که ازشهر جان‌برمی‌خیزد وبه‌کوی لب می‌آید.
- یک دریای روح‌بخش و یک دریای پُررنج است، این لب میانِ این دو دریا برزخ است.
- (این زبان) مانند بازار روستاییان (پِیْلو) در میان شهرهاست که از همه‌جا کالا به‌آن می‌آید.
- هم کالای عیبناکِ تقلّبی فریبنده، و هم کالای پُرسودِ گرانْ‌ارز، چون مروارید.
4285/۴۲۹۸ - در این بازارِ روستاییان هرکس که در دادوستد استادتر باشد، کالاهای خالص و تقلّبی را بشناسد،
- بازار روستاییان برای او جای سود است، برای آن دیگری به‌سبب نابینایی جای زیان است.
- تمام اجزای عالم یک به‌یک بر نادان قید و بند است و بر استاد مایهٔ آزادی از قید است.
- برای یکی قند و برای دیگری زهر است، برای یکی لطف و برای دیگر قهر است.

ـ هر جمادی با پیامبر سخن می‌گوید، کعبه گواه حاجی است و با او حرف می‌زند.
ـ مسجد بر نمازگزار شهادت می‌دهد که او از راه دور پیش من می‌آمد.
ـ آتش برای خلیل غنچه وریحان وگل‌سرخ است، امّا همان آتش برپیروان نمرود مرگ و درد است.
ـ ای «حسن»! این مطلب را بارها گفتیم، امّا من از بیان آن سیر نمی‌شوم.
ـ برای رفع پژمردگی بارها نان خوردی، این همان نان است، پس چرا دلتنگ نمی‌شوی؟
ـ بر اثر عوامل دوباره در تو گرسنگیی پیدا می‌شود که امتلای معده و دلتنگی از بین می‌رود.
ـ هرکس که دردگرسنگی سرمایهٔ او شود، (احساسِ) نو شدن در تمام اجزای بدن او پیوسته می‌شود.
ـ لذّت ازگرسنگی است نه از غذای نو، به‌هنگام گرسنگی نانِ جو بهتر از شکر است.
ـ پس آن دلتنگی از عدمِ گرسنگی و امتلای معده است، نه از تکرار کلام.
ـ پس چرا از دکّان و چانه زدن و گفتگو برای فریب مردم دلتنگ نمی‌شوی؟
ـ پس چرا در مدّت شصت سال از غیبت کردن و خوردن گوشت مردم سیر نشدی؟
ـ بارها بدون دلتنگی برای صید عورتِ فراخِ زنان عشوه کردی و سخنان دلنشین گفتی.
ـ آخرین بار صدبار گرمتر و مؤثّرتر از بار اوّل با او سخن می‌گویی.
ـ درد، دوای کهنه را نو می‌کند، درد شاخهٔ پژمرده را قطع می‌کند.
ـ دردها کیمیای نوکننده است، جایی که درد باشد، دلتنگی کجاست؟
ـ هشیار باش! از دلتنگی آه نومیدانه مکش، دردی طلب کن، دردی بجوی، درد، درد.
ـ دواهای بیهوده درد را می‌فریبند، راهزنانی هستند که به‌رسم باج زر می‌گیرند.
ـ آب شور علاجِ تشنگی نیست، اگرچه به‌هنگام خوردن خنک و دلنشین هم به‌نظر آید.
ـ امّا فریبنده شد و از طلبِ آب شیرینی که صدها سبزه از آن می‌روید، بازداشت.
ـ همین‌طور هر زر تقلّبی، (انسان را) از شناختن زرِ ناب، هر جا که باشد، بازمی‌دارد.
ـ با حیله‌یی پا و پَرَت را بُرید (وگفت:) که ای مرید! مرا بگیر که مُرادِ تو منم.
ـ گفت: من دردت‌را رفع می‌کنم، خود دُرد (ناخالص) بود، اوباخته‌بود اگرچه ظاهراً برنده می‌نمود.
ـ برو، از درمانهای دروغین بپرهیز تا دردت علاج‌پذیر و خوش‌رایحه شود.
ـ (داروغه) گفت: تو نه دزدی و نه بدکار، مرد خوبی هستی امّا گیج و نادانی.
ـ به‌سبب خیال و خوابی اینهمه راه را طی می‌کنی، عقلت یک پول سیاه نور ندارد.
ـ من بارها و مکرّراً خواب دیده‌ام که در بغداد گنجی نهان است.
ـ در فلان طرف و فلان محلّه دفن شده است، جایی که می‌گفت، محلّهٔ این مرد غمگین بود.
ـ در خانهٔ فلانی است، برو طلب کن؛ آن دشمن (داروغه) نامِ خانه و نامِ او را گفت.
ـ من خود بارها این خواب را دیده‌ام که در بغداد گنجی در فلان جاست.
ـ من به‌سبب این خیال از جای خود نجنبیده‌ام، امّا تو از خوابی بدون دلتنگی آمده‌ای.
ـ خواب نادان هم لایق عقل اوست، مانندِ خود او بی‌ارزش و ناچیز است.
ـ بدان که خوابِ زن به‌سبب نقصانِ عقل و ناتوانیِ جان از خواب مرد فروتر است.
ـ خوابِ انسانهای ناقص‌عقل وگیج بی‌رونق است، پس ببین که خواب بی‌عقل چیست؟ باد.
ـ (آن مرد) با خود گفت: گنج در خانهٔ من است، پس من چرا در آنجا فقیر بودم و شیون می‌کردم؟
ـ من چون در بی‌خبری و در حجاب بوده‌ام، بر سر گنج از فقر مرده‌ام.

ـ به‌سبب این مژده مست شد، ناراحتیش رفت، بدون لب (در دل) صدها هزار بار شکر کرد.
4325/۴۳۳۸ ـ گفت: روزیِ من وابستهٔ این کتک خوردن بود، آبِ حیات در دکّانِ من قرار داشت.
ـ برو، به کوریِ آن پندار که خود را مفلس می‌دانستم به‌روزیِ عظیمی رسیدم.
ـ می‌خواهی مرا نادان به‌حساب آور، می‌خواهی پست، هرچه‌دلت می‌خواهد بگو، آن‌گنج مالِ‌من شد.
ـ من بی‌تردید مراد خود را یافتم، ای یاوه‌گو! هرچه می‌خواهی به‌من بگو.
ـ ای مردِ باشکوه! تو مرا پُردرد خطاب کن، پیش تو پُردردم، امّا پیش خود شادمانم.
4330/۴۳۴۳ ـ وای اگر این حال وارونه بود، من پیش تو گلستان بودم و پیش خود بینوا.

مَثَل

ـ فرومایه‌یی روزی به‌درویشی گفت که اینجا کسی تو را نمی‌شناسد.
ـ گفت: اگر عوام مرا نمی‌شناسند، من خود خوب می‌دانم که کیستم.
ـ وای اگر درد و زخم وارونه بود، عوام مرا می‌دیدند و من خود، خود را نمی‌دیدم.
ـ مرا نادان بشمار، منِ خوشبخت نادانم؛ بخت، بهتر از عناد و پررویی است.
4335/۴۳۴۸ ـ این سخن را موافق بدگمانی تو می‌گویم، والاّ بختِ من حقِّ عقلم را هم ادا می‌کند.

بازگشتن آن‌شخص، شاد و به‌آرزو رسیده، شکرگویان و سجده‌کنان و حیران در عجایب اشارات خداوند وظاهرشدنِ‌تعبیرهای‌آن به‌صورتی‌که هیچ عقل وفهمی بدانجا نمی‌رسد

ـ آن مرد، سجده و رکوع‌کنان، ستایشگرانه و شکرگزارانه از مصر به‌بغداد بازگشت.
ـ تمام راه از این کار عجیب و از وارونه بودن روزی و راهِ جُستن آن متحیّر و شادمان بود.
ـ (می‌گفت:) مرا به کجا امیدوار کرده بود، نقره و سود را از کجا بر سر من ریخت؟
ـ این چه حکمتی بود که قبلهٔ آرزو مرا گمراه و شادمان از خانه بیرون کرد؟
4340/۴۳۵۳ ـ چنانکه شتابان به گمراهی می‌رفتم و هر لحظه از خواستهٔ خود دورتر می‌شدم.
ـ امّا خداوند، عین آن گمراهی را با کَرَمِ خود وسیلهٔ صلاح و سود قرار داد.
ـ (او) گمراهی را راهِ روشن ایمان قرار می‌دهد، انحراف را محلِّ برداشتِ محصولِ احسان می‌سازد.
ـ تا هیچ نیکوکاری بدون زحمت نباشد و هیچ خیانتکاری نومید نگردد.
ـ آن خدای مهربان، درونِ زهر پادزهر قرار دارد تا بگویند که صاحبِ لطفِ پنهان است.
4345/۴۳۵۸ ـ آن کرم خداوند در نماز پنهان نیست، بخشش او در گناه، لباسِ فاخر قرار می‌دهد.
ـ قصدِ منکران، خوارکردنِ‌معتمدان‌بود، ولی همان خواری منشأ عزّت و به‌ظهور آمدنِ معجزات شد.
ـ مقصود آنان از انکار خوار کردنِ دین بود، امّا عینِ خواری باعثِ عزّت پیامبران شد.
ـ اگر هر (انسانِ) بدی به‌انکار برنمی‌خاست، کی معجزه و برهان نازل می‌شد؟
ـ اگر دشمنِ منکر دلیلی بر راستیِ سخن نمی‌خواست، کی قاضی تقاضای گواه می‌کرد؟
4350/۴۳۶۳ ـ معجزه همانند شاهدِ عادلی برای اثبات صدقِ ادّعایی بی‌شبهه است.
ـ چون‌هر بی‌معرفتی (انبیا را) موردطعن‌قرارمی‌داد، خداوند به‌آنان‌معجزه‌می‌داد ونوازششان می‌کرد.
ـ حیلهٔ فرعون سیصدلا به بود، همه مایهٔ خواری و نابودیِ او شد.
ـ جادوگرانِ نیک و بد حاضر کرده بود که معجزهٔ موسی را ردکند.

ـ تا عصای موسی را باطل و بدنام کند و منزلتِ آن را از دلها بیرون آورد.
4355/۴۳۶۸ ـ امّا خودِ آن حیله دلیل موسی می‌شود و بر منزلتِ آن عصا می‌افزاید.
ـ صبح زود لشکری پیرامونِ نیل حاضر می‌کند که راه را بر موسی و قوم او ببندد.
ـ (امّا همان عمل باعثِ) اعتمادِ پیروان موسی می‌شود، فرعون در اعماق زمین و بیابان فرومی‌رود.
ـ اگر (موسی) در مصر می‌ماند و نمی‌آمد، آن واهمه از قوم بنی‌اسرائیل چگونه زایل می‌شد؟
ـ (فرعون) آمد و آتشی در میان بنی‌اسرائیل برافروخت، تا بدانی که آسایش در ترس نهفته است.
4360/۴۳۷۳ ـ لطف پنهان همان است که آن خدای بی‌نیاز آتشی نشان می‌دهد که محض نور است.
ـ پاداش‌دادن برای پرهیزگاری پوشیده نیست، پاداش جادوگران را ببین که پس‌ازخطا (به‌آن رسیدند).
ـ وصال درحال نوازش پنهان‌نیست، امّاخداوند به‌جادوگران‌درحال قطع و (نزاع) وصال نصیب کرد.
ـ پوشیده نیست که با پایِ رونده می‌توان راه رفت، امّا جادوگران را ببین که با پای بریده راه رفتند.
ـ عارفان چون از دریای خون گذشته‌اند، از آن روی پیوسته آسوده‌اند.
4365/۴۳۷۸ ـ آسایش آنان از بیم محض پدید آمده است و ناگزیر (این آسایش) هر لحظه در افزونی است.
ـ آسایشی راکه دربیم نهان شده‌باشد، دیدی؛ ای‌مهربان! بیمی را هم ببین‌که درامیدی نهان شده است.
ـ آن امیر با حیله عیسی را تعقیب می‌کند، عیسی رویِ خود را در خانه‌یی پنهان می‌کند.
ـ آن امیر می‌آید (تا باگرفتن عیسی) صاحبِ تاج شود، به‌سبب شباهت به‌عیسی بالای دار می‌رود.
ـ (می‌گوید:) هی! دارم نزنید، من عیسی نیستم، من امیر مبارک‌قدم یهودیانم.
4370/۴۳۸۳ ـ (می‌گویند:) زودتر دارش بزنید که او عیسی است، (برای گریز) از دستِ ما دروغ می‌گوید.
ـ (چه بسا) که چند لشکر می‌روند تا (با فتح) برخورداری یابند، امّا سازوبرگ آنان غنیمت دیگران می‌شود، و خود ناکام می‌شوند.
ـ چند تاجر به‌امید سودمی‌روند، می‌پندارندبه‌جشن‌وسرور رسیده‌اند، امّا مانند چوب‌عود می‌سوزند.
ـ در جهان کارهایی هم برعکس این اتّفاق می‌افتد، (انسان چیزی را) زهر می‌پندارد، که عسل است.
ـ چه بسا سپاهی که دل به‌مرگ نهاده، در حالی که با خوش‌یُمنی و پیروزی روبرو می‌شود.
4375/۴۳۸۸ ـ اَبرَهه با فیل برای خوارکردنِ خانهٔ خدا می‌آید تا زنده‌ها را بکُشد.
ـ (می‌خواهد) که حریم کعبه را ویران کند و همه را از آنجا پراکنده سازد،
ـ تا همهٔ زایرانِ کعبه گردِ او طواف کنند، همه کعبه‌یی راکه او ساخته، قبلهٔ خود سازند.
ـ به‌سبب آسیبی که به‌او زده‌اند، از عرب انتقام بگیرد که چرا کعبهٔ مرا آتش زدند؟
ـ امّا عین تلاشِ او مایهٔ احترام کعبه شده و باعث عزّت آن خانه گشته است.
4380/۴۳۹۳ ـ یک عزّتِ مردم مکّه به‌صد عزّت بدل شده، و احترام آنان تا قیامت دوام یافته است.
ـ ابرهه وکعبهٔ او بیشتر به‌زمین فرورفته است، این از چیست؟ از یاریهای تقدیر است.
ـ بینوایان عرب از ساز و برگِ ابرههٔ درنده‌خو توانگر شدند.
ـ او می‌پنداشت که (به‌مکّه) لشکرکشی می‌کند، در حالی که برای مردم خانهٔ خدا زر حمل می‌کرد.
ـ (آن غریب مستمند)، هر قدم در طول راه، این درهم‌شکستن تصمیمها و اراده را تماشا می‌کرد.
4385/۴۳۹۸ ـ سرانجام به‌خانه آمد وگنج را پیداکرد، وکار او به‌احسان الهی سامان یافت.

شرح

ب ۴۱۸۷: در عنوانی که بعد از این بیت می‌آید، «خداوند از جایی روزی می‌رساند که بنده گمان ندارد» عیناً از سورهٔ طلاق، ۶۵/ آیهٔ کریمهٔ ۳ اخذ شده است.

«بنده تدبیر می‌کند و خداوند تقدیر می‌کند» مَثَل است.

ابیات ۴۱۹۱-۴۱۹۳: «معیّت»، ← بیت ۱۰۷۲ دفتر پنجم.

در بیت ۴۱۹۳ کلمهٔ «عکس» در عین حال در مورد کلمه‌یی هم به‌کار می‌رود که اگر وارونه هم خوانده شود، همان کلمه می‌شود. مثلاً «باب» را وارونه هم بخوانند، باب می‌شود. در بیت با اشاره به‌این نکته معیّت اراده می‌شود.

ب ۴۱۹۵: «خطائین» قاعده‌یی است در حساب که با دو خطا جواب صحیح را پیدا می‌کنند. شارح انقروی این قاعده را با مثالهایی به‌تفصیل بیان کرده است[۱].

در عین حال، مولانا هستی قایل شدن سالک حقیقت برای خود، و قدم به‌راه حقیقت گذاشتن در جستجوی حقیقت را دو خطا می‌شمارد. سرانجام سالک، هستی خود را فانی می‌بیند واو را در فنای خود می‌یابد و حقیقت نیز فقط با این دو خطا به‌دست می‌آید.

ب ۴۱۹۸: در دفتر دوم به‌قصّهٔ حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه و پول ندادن او، گریستن کودک حلوافروش، نذر فرستادن یکی از مریدان پیش شیخ، ادای دَینِ کودک حلوافروش و همچنین قرضِ طلبکاران اشاره می‌کند.

ب ۴۲۱۸: به‌مبحثی که پس از این بیت می‌آید، مرحوم فروزانفر می‌نویسد که این حکایت در کتاب *عجایب‌نامه* از کتابهای قرن ششم آمده است. متن آن را هم آورده است که چنین است:

«گویند مردی را زنی درویش بود، خانه‌یی داشت، نام او زهمن. به‌خواب دید که گنجی یابد به‌دمشق، این مرد اعتماد نکرد، تا چند بار به‌خواب دید. به‌حکم آنکه درویش بود به‌دمشق آمد و در میان شهر می‌گردید درمانده. مردی گفت: از کجایی؟ گفت: از ری. گفت: به‌چه کار آمده‌ای؟ گفت: از حماقت و ادبار به‌خواب دیدم که به‌دمشق گنجی بیابم. این مرد بخندید و گفت: چندین سال است که من به‌خواب می‌بینم که در ری خانه‌یی است که آن را زهمن خوانند و در آن خانه گنجی است. بر خواب اعتماد نکردم؛ تو مردی سلیمْ‌دلی. رازی چون این بشنید بازگردید و به‌خانهٔ خود درآمد و زهمن را (ظاهراً زمین) می‌کند، تا هاونی بیافت زرّین، سی‌من و از آن توانگر شد»[۲].

این حکایت در *برهان قاطع*، ذیل لغت «زهمن» نیز آمده است[۳]. معلوم می‌شود که این حکایت از قصّه‌های مشهور عامیانه است که به‌شیوه‌های گوناگون در قصّه‌های ما هم آمده است.

ب ۴۲۲۵: در سورهٔ زمر، ۳۹/ آیهٔ کریمهٔ ۸ فرموده است که چون گزندی به‌انسان برسد

---

۱. شرح انقروی، صص ۴۹۱-۴۹۴. ۲. مآخذ، صفحهٔ ۲۲۰.

۳. تبیان نافع در ترجمهٔ برهان قاطع، مصر، ۱۲۶۸، صص ۳۲۷-۳۲۸.

به‌پروردگار روی می‌آورد، امّا چون نعمتی به‌او دهد دعاهایش را از یاد می‌برد. در بیت به‌این آیه اشاره شده است.

ب ۴۲۲۶: شارحان حدیثی به‌این عبارت نقل کرده‌اند: «**اَلْمُؤمِنُ کَالمِزْهَرِ لایَحْسُنُ صَوْتُهُ اِلاّ بِخَلاءِ بَطْنِهِ**»: مؤمن مانند عود است که صدای آن جز با خالی بودن شکمش خوب نمی‌شود.

ب ۴۲۲۸: «**بَیْنَ اِصْبَعَیْنِ**»، ← بیت ۴۲۶۰ دفتر سوم.

ب ۴۲۲۹: در عنوانی که پس از این بیت آمده است، «**اِنَّ اللّٰهَ یُحِبُّ السّٰائِلَ اللَّحُوح**»: خداوند سایل اصرارکننده را دوست دارد[1]، «**اِنَّ الْمُؤمِنَ لَیَدْعواللّٰهَ فی حٰاجَةٍ فَیَقُولُ عزّوجَلّ اَخِّروا اِجابَتَهُ شَوْقاً اِلیٰ صَوْتِهِ وَ دُعٰائِهِ فَاِذٰا کٰانَ یَوْمَ الْقیامَةِ قالَ اللّٰه تَعالیٰ عَبْدی دَعَوتَنی وَ اَخَّرْتُ اِجابَتَکَ وَ ثوابُکَ کَذا وَ کَذا**»: مؤمن برای حاجتی خدای را می‌خواند، خدایْ تعالی می‌گوید، اجابت آن را به‌تأخیر بیندازید به‌سبب شوقی که به‌صوت و دعای بنده دارم. چون روز قیامت شود، خدای تعالی می‌گوید: ای بنده! تو مرا خواندی و من در اجابت خواستهٔ تو تأخیر کردم، ثواب تو چنین و چنان است[2]. «**اِذٰا اَحَبَّ اللّٰهُ عَبْداً ابْتَلاهُ لِیَسْمَعَ تَضَرُّعَهُ**»: اگر خدا بنده‌یی را دوست داشته باشد، مبتلایش می‌کند تا نالهٔ او را بشنود[3].

ب ۴۲۵۲: به‌این مثل اشاره است: «**مَنْ قَرَعَ الْبابَ وَلَجَّ وَلَجَ**»: هرکس دری را بزند و اصرار کند، گشوده می‌شود[4].

ب ۴۲۵۳: هاتف، ← بیت ۵۱۴ دفتر دوم.

ب ۴۲۶۷: در عنوانی که پس از این بیت می‌آید، «شاید چیزی را ناخوش بدارید و در آن خیر شما باشد»، از سورهٔ بقره، ۲ / آیهٔ کریمهٔ ۲۱۶ است که عیناً آمده است.

«و خیلی زود خداوند پس از هر سختی آسانی می‌آورد»، از سورهٔ طلاق، ۶۵ / آیهٔ ۷ است که عیناً آمده است.

«از پی دشواری آسانی است»، از سورهٔ انشراح، ۹۴ / آیهٔ ۶؛ این آیه در عنوان از قلم افتاده، با اشاره به‌محلّ آن در حاشیه نوشته شده است.

«ای سختی و قحط سخت‌تر باش تا گشوده شوی»، روایت کرده‌اند که حضرت پیغمبر(ص) در زمان سختی انگشتان دست راست خود را به‌هم می‌پیوست و به‌زانوی راست خود می‌زد و این حدیث را می‌فرمود[5].

ابیات ۴۲۷۴-۴۲۷۶: مولانا در این ابیات لزوم کیفردادن به‌بد، و بدان و به‌جای آوردن احکام شریعت و نادیده گرفتن مسئولیّت را بیان می‌کند. و توضیح می‌دهد که عقایدی مسکینانه که همه چیز از اوست و اعتقاداتی که نظام عالم را درهم می‌ریزد، مغایر با اسلام و انسانیّت است. حدیثهای زیر این مطلب

---

۱. حدیث، سفینةالبحار، جلد ۱، صفحهٔ ۴۴۸.

۲. همان کتاب، همان صفحه، به‌نقل از امام جعفر صادق (ع).

۳. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۱۳.

۴. شرح انقروی، تکملهٔ جلد ۶، صفحهٔ ۴۴۴؛ توضیح از مترجم است.

۵. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۳۵.

را توضیح می‌دهد: «*مَنْ اَحَبَّ لِلّٰهِ وَ اَبْغَضَ لِلّٰهِ وَ اَعْطیٰ لِلّٰهِ وَ مَنَعَ لِلّٰهِ فَقَدْ اسْتَکْمَلَ اَلایمان*»: هرکس برای خاطر خدا دوست بدارد، و برای خاطر خدا دشمن بدارد، و برای خدا احسان کند و برای خدا بازدارد، ایمان خود راکامل کرده است؛ «*مَنْ اُذِلَّ عِنْدَهُ مُؤمِنٌ فَلَمْ یَنْصُرْهُ وَ هُوَ یَقْدِرُ عَلیٰ اَنْ یَنْصُرَهُ اَذَلَّهُ اللّٰهُ عَلیٰ رؤوسِ اَلاَشْهادِ یَوْمَ اَلقِیامَةِ*»: هرکس که مؤمنی را پیش او تحقیر کنند و او قادر باشد که مؤمن را یاری کند و نکند، خداوند روز قیامت او را درحضور مردم خوار خواهد کرد؛ «*مَنْ اَصْبَحَ وَ هَمُّهُ غَیْرَاللّٰهِ فَلَیْسَ مِنَ اللّٰهِ وَ مَنْ اَصْبَحَ لایَهْتَمُّ بِالمُسْلِمینَ فَلَیْسَ مِنْهُمْ*»: هرکس صبح کند و هَمّ او جز خدا باشد، از خدا بدور است و هرکس صبح کند و اهتمام درکار مسلمانان نکند از مسلمانان نیست؛ «*لاطاعَةَ لِمَخْلوقٍ فی مَعْصِیَةِ اَلخالِقِ*»: اطاعت مخلوق در معصیت خالق روا نیست[1].

ب ۴۲۸۶: در عنوان پس از این بیت «*اَلکِذبُ ریبةٌ...*»، ← ۲۵۸۳ در این دفتر.

ابیات ۴۳۰۲-۴۳۰۳: احادیثی در دست است که کعبه، مسجد، ماه رمضان، قرآن، شهیدان و بندگان صالح شفاعت خواهند کرد[2].

ب ۴۳۰۴: آتش ـ ابراهیم ـ نمرود، ← ابیات ۹۵۳-۹۵۴ دفتر سوم.

ب ۴۳۰۵: خطاب به‌حسام‌الدّین حسن چلبی است.

ب ۴۳۱۲: غیبت و خوردن گوشت مردم، در سورهٔ حجرات، ۴۹/ آیهٔ ۱۲ غیبت به‌خوردن گوشت برادر مانند شده است. اشاره به‌این آیه است.

ب ۴۳۳۸: آب حیوان، ← بیت ۵۷۸ دفتر اوّل.

ب ۴۳۴۳: مبحثی که به‌دنبال این بیت می‌آید، شناخته شدن، شهرت، انگشت‌نما شدن، و ستایش، برای شخص شناخته شده و ستوده، هم انانیّت می‌بخشد و هم او را به‌این گمان می‌اندازد که دارای صفاتی است که درحقیقت فاقد آنهاست و در ستایشگران و شناسندگان نیز ریا و دروغگویی ایجاد می‌کند و عارفان راستین، هنگامی که از خود سخن می‌گویند، ازگفتن «من» می‌پرهیزند، و «فقیر» می‌گویند. می‌دانند که عظمت و برتری از آنِ خداست. مخصوصاً ادراک می‌کنند وقتی که به‌حضرت محمّد(ص)، «عبد و رسول خدا» گفته می‌شود، و وقتی که علی(ع) که دروازهٔ علم آن پیامبر است، می‌گوید: «من بنده‌یی از بندگان محمّدم»، اسیر انانیّت شدن چه کار زشتی است. مولانا در این مثل همهٔ این مطالب را بیان می‌کند.

ب ۴۳۵۷: سعدی در گلستان گوید:

اَلا لایَـجْأَرَنَّ اَخـوالبَـلیّه فَلِلرَّحْمٰنِ اَلْطافٌ خَـفِیّه[3]

ب ۴۳۵۸: مغفرت و آمرزیدن دربارهٔ مجرم و جرم او احسان خداوند است.

ابیات ۴۳۶۵-۴۳۷۶: موسی ـ عصا ـ جادوگران، ← ابیات ۲۷۸-۲۷۹ دفتر اوّل.

ب ۴۳۷۸: شارح انقروی بیت را اشاره به‌سورهٔ یونس، ۱۰/ آیهٔ کریمهٔ ۶۲ می‌داند که فرماید: «آگاه

---

۱. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صص ۱۴۱، ۱۴۳-۱۴۴، ۱۴۷ و ۱۹۳.

۲. شرح امداداللّه، صفحهٔ ۲۸ ؛ جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۳۵.

۳. گلستان، تصحیح مرحوم فروغی، صفحهٔ ۳۳. یعنی: هان، گرفتار بلا نباید زاری کند، زیرا که خداوند لطفهای پنهان دارد، توضیح از مترجم است.

باشید که بر دوستان خدا بیمی نیست و غمگین نمی‌شوند»[1].

ابیات ۴۳۸۰-۴۳۸۳: به‌نوشتهٔ عهد جدید، عیسی پیغمبر (ع) را یهودا از حواریّون او به‌دشمن سپرده است. گفته است که من هرکس را ببوسم، عیسی اوست. سپس جلو آمده، عیسی را بوسیده او را بر صلیب کشیده‌اند، مُرده امّا دوباره زنده شده و به‌آسمانها رفته است[2]. امّا در آیین اسلام بنا به‌سورهٔ نساء ۴ / آیات ۱۵۷-۱۵۸ که فرموده است: «آنان (یهودیان) گفتند که ما مسیح پسر مریم، پیامبر خدا را کشتیم. حال آنکه آنان مسیح را نکشتند و بر دار نکردند، بلکه امر بر ایشان مشتبه شد. هر آینه آنان که دربارهٔ او اختلاف می‌کردند خود در تردید بودند و به‌آن یقین نداشتند. تنها پیرو گمان خود بودند و عیسی را به‌یقین نکشته بودند. بلکه خداوند او را به‌نزد خود فرابرد که خداوند ارجمند و حکیم است». یهودیان، یهودا را عیسی پیامبر پنداشتند و او را بر صلیب کشیدند. مولانا در این ابیات این مطلب را بیان می‌کند، ← بیت ۶۵۳ دفتر اوّل.

ابیات ۴۳۸۸-۴۳۹۶: اَبْرهه، ← بیت ۱۳۱۹ دفتر اوّل.

مثنوی

مکرّر کردنِ برادران پند دادنْ بُزرگین را و تاب ناآوردنِ او آن پند را و در رمیدنِ او ازیشان شیدا و بی‌خود رفتن و خود را دربارگاهِ پادشاه انداختن بی‌دستوری خواستن، لیک از فرطِ عشق ومحبّت[3] نه ازگستاخی و لااُبالی، الی آخِره

آن دو گفتندش که اندر جانِ ما / هست پاسخها چو نَجْم اندرسما
گر نگوییم آن، نیاید راست نرد / ور بگوییم آن، دلت آید به‌درد
۵۹۹ همچو چِغزیم اندر آب، از گفتْ اَلَمْ / وز خموشی اِختناقست و سَقَم
گر نگوییم آشتی را نور نیست / ور بگوییم آن سخن، دَستور نیست
4390/۴۴۰۳ در زمان برجَست کای خویشان وَداع / اِنَّمَا ٱلدُّنْیَا وَ مَا فیها مَتاع*
پس برون جَست او چو تیری از کمان / که مَجالِ گفتْ کَم بود آن زمان
اندر آمد مست پیشِ شاهِ چین / زود مستانه ببوسید او زمین
شاه را مکشوف یک یک حالشان / اوّل و آخِر غم و زِلزالشان
میش مشغولست در مَرعایِ خویش / لیک چوپان واقفست از حالِ میش

---

۱. شرح انقروی، تکملهٔ جلد ٦، صفحهٔ ۶۴۳؛ توضیح از مترجم است.
۲. متّی، باب ٢٦-٢٨؛ مَرقس، باب ۱۴-۱٦؛ لوقا، باب ۲۲-۲۴؛ یوحنّا، باب ۲۸-۳۱.
۳. کلمه «ومحبّت» با خطِّ ریزتر بر متن افزوده شده است.

کُلُّکُمْ رَاعٍ بداند از رَمه / کی علف خوارست وکی درمَلْحَمه؟*
گرچه در صورت از آن صَف دُور بود / لیک چون دف در میانِ سُور بود*
واقف از سوز و لَهیبِ آن وُفُود / مصلحت آن بُد که خشک آورده بود
در میانِ جانشان بود آن سَمی / لیک قاصد کرده خود را اَعْجَمی
صورتِ آتش بود پایانِ دیگ / معنیِ آتش بود در جانِ دیگ
صورتش بیرون و معنیش اندرون / معنیِ معشوقِ جان در رگ چو خون
شاه‌زاده پیشِ شه زانو زده / دَه مُعرِّف شارحِ حالش شده*
گرچه شَهْ عارف بُد از کُلْ پیشْ‌پیش / لیک می‌کردی مُعرِّف کارِ خویش
در درون یک ذرّه نورِ عارفی / بِهْ بود از صد معرِّف ای صفی
گوش را رهنِ معرِّف داشتن / آیتِ محجوبیَست و حَزْر و ظَن
آنکه او را چشمِ دل شد دیدبان / دید خواهد چشمِ او عَینُ‌ٱلعیان
با تَواتُر نیست قانع جانِ او / بل ز چشمِ دل رسد ایقانِ او
پس معرِّف پیشِ شاهِ مُنتجَب / در بیانِ حالِ او بگشود لب
گفت شاها صیدِ احسانِ تُوَست / پادشاهی کن که بی‌بیرونْ شَوَست
دست در فِتراکِ این دولت زَدَست / بر سَرِ سَرمست او بر مال دست
گفت شه هر منصبی و مُلکتی / کالتماسش هست، یابد این فتی
بیست چندان مُلک کو شُد زان بَری / بخشمش اینجا و ما خود برسَری
گفت تا شاهیت در وی عشق کاشت / جز هوایِ تو هوایی کی گذاشت؟
بندگیِ تُش چنان در خورد شد / که شَهی اندر دل او سَرد شد
شاهی و شَه‌زادگی در باختست / از پیِ تو در غریبی ساختست
صوفیَست انداخت خرقه وَجْدْ دَر / کی رود او بر سَرِ خرقه دگر؟*
مَیلِ سویِ خرقهٔ داده و نَدَم / آنچنان باشد که من مغبون شدم
بازدِهْ آن خرقه این سو ای قرین / که نمی‌ارزید آن، یعنی بدین
دُور از عاشق که این فکر آیدش / ور بیاید، خاک بر سر بایدش
عشق ارزد صد چو خرقهٔ کالبد / که حیاتی دارد و حِسّ و خرد
خاصه خرقهٔ مُلکِ دنیا کابْتَرَست / پنج دانگِ مستیش دَردِسرست
مُلکِ دنیا تن‌پرستان را حلال / ما غلامِ مُلکِ عشقِ بی‌زوال*
عاملِ عشقست معزولش مکن / جز به‌عشقِ خویش مشغولش مکن
منصبی کآنم ز رویت مُحجِبَست[1] / عینِ معزولیست و نامش منصبست
مُوجبِ تأخیرِ اینجا آمدن / فَقْدِ استعداد بود و ضعفِ فن

۱. «حاجبست» درونِ متن را به «محجِبَست» تغییر داده‌اند.

بی ز استعداد در کانی رَوی ‌‌‌‌ ‌ بر یکی حبّه نگردی مُحتوی
همچو عنّینی که بِکری را خَرَد ‌ ‌ گرچه سیمین بَر بود، کَی برخورد؟
چون چراغی بی‌زَزَیت و بی‌فتیل ‌ ‌ نه کثیرستش زشمع و نِه قلیل
در گلستان اندر آید اَخْشَمی ‌ ‌ کَی شود مغزش ز ریحان خرّمی؟
همچو خوبی، دلبری، مهمانِ غَر ‌ ‌ بانگ چنگ و بَربَطی در پیشِ کَر
همچو مرغِ خاک کاید در بِحار ‌ ‌ زان چه یابد جز هلاک و جز خَسار؟
همچو بی‌گندم شده در آسیا ‌ ‌ جز سپیدی ریش و مو نَبْوَد عطا
آسیای چرخ بر بی‌گندمان ‌ ‌ مو سپیدی بخشد و ضعفِ میان
لیک با باگندمان این آسیا ‌ ‌ مُلک بخش آمد، دهد کار و کیا
اوّل استعدادِ جنّت بایدت ‌ ‌ تا ز جنّت زندگانی زایدت
طفلِ نو را از شَراب و از کباب ‌ ‌ چه حلاوت وز قُصور و از قِباب؟
حد ندارد این مَثَل، کَم جو سخُن ‌ ‌ تو برو تحصیلِ استعداد کُن
بهرِ استعداد تا اکنون نشست ‌ ‌ شوق از حد رفت و آن نامد به‌دست
گفت استعدادْ هَم از شَه رسد ‌ ‌ بی‌زجان کی مُستعد گردد جَسَد؟
لطفهای شَهْ غمش را درنَوَشت ‌ ‌ شُد که صیدِ شَهْ کند، او صید گشت
هر که در اِشکارِ چون توصید شد ‌ ‌ صید را ناکرده قید، او قید شد
هر که جویای امیری شد یقین ‌ ‌ پیش از آن او در اسیری شد رهین
عکس می‌دان نقشِ دیباجهٔ جهان ‌ ‌ نامِ هر بندهٔ جهان خواجهٔ جهان*
ای تنِ کژْ فکرتِ معکوسْ‌رَو ‌ ‌ صدهزار آزاد را کرده گِرَو*
مدّتی بگذار این حیلتْ پَزی ‌ ‌ چند دم پیش از اجل آزاد زی
ور درآزادیت چون خر راه نیست ‌ ‌ همچو دَلْوَت سَیْر جُز در چاه نیست
۶۰۰ مدّتی رو تَرکِ جانِ من بگو ‌ ‌ رَو حریفِ دیگری جز من بجُو
نوبتِ من شد، مرا آزاد کن ‌ ‌ دیگری را غیرِ من داماد کن
ای تنِ صد کاره، ترکِ من بگو ‌ ‌ عمرِ من بُردی، کسی دیگر بجُو*

نثر

تکرار کردن برادران پندادن به‌بزرگترین برادر، و تحمّل نکردن او آن پند را، و دیوانه‌وار و بیهوش رمیدن او از برادران، و بدون اجازه، ولی از چیرگیِ عشق و محبّت، نه از گستاخی و بی‌پروایی، خود را به‌دربار شاه انداختن، تا پایان قصّه

ـ آن دو برادر به‌او گفتند که (درجواب سخن تو) پاسخهایی چون ستارگان آسمانی درجان ما هست.
ـ اگر آنها را نگوییم نامعقول خواهد بود، و اگر بگوییم دلت به‌درد خواهد آمد.

ـ مانند قورباغهٔ درون آبیم، از (سخن) گفتن درد (پیدا می‌شود)، از خاموشی هم خفقان و بیماری (حاصل می‌آید).
ـ اگر نگوییم، صلح و آشتی پرتوی نخواهد داشت، اگر بگوییم، اجازهٔ گفتن آن سخن را نداریم.
4390/۴۴۰۳ ـ (آن برادر بزرگ) فوراً بلند شد و گفت: ای برادران! خداحافظ؛ «که دنیا و هر چه در آن است کالای ناپایدار است».
ـ چون تیری که از کمان جهد، بیرون پرید که در آن لحظه فرصت سخن گفتن کم بود.
ـ مست پیش شاه چین آمد و مستانه زمین را بی‌درنگ بوسید.
ـ بر شاه حال تک تک آنان و اندوه و پریشانیشان از اوّل تا آخر معلوم بود.
ـ میش در چراگاه به‌چرا مشغول است، امّا چوپان از حال او خبر دارد.
4395/۴۴۰۸ ـ (آنکه گفت:) «همهٔ شما چوپانید» حال گلّه را می‌داند که کدام مشغول چرا و کدام در نزاع است؟
ـ اگرچه به‌ظاهر (شاه چین) دور از صف آنان بود، ولی چون دف در مجلس شادی حضور داشت.
ـ از سوز و آتش آن جماعت آگاهی داشت، امّا مصلحت در آن بود که اظهار بی‌خبری کند.
ـ آن بزرگوار در میانِ جان آنان بود، امّا عمداً خود را نادان وانمود می‌کرد.
ـ ظاهرِ آتش در پای دیگ است، امّا معنی آتش در درون جان دیگ قرار دارد.
4400/۴۴۱۳ ـ ظاهرش دربیرون و باطنش در اندرون است، چنانکه معنیِ معشوق جانی چون خون در رگ است.
ـ شاهزاده در برابر شاه زانو زده بود، ده معرّف حال او را شرح می‌دادند.
ـ هر چند شاه قبلاً بر تمام ماجرا واقف بود، ولی معرّف هم کار خود را می‌کرد.
ـ ای مرد پاکیزه! ذرّه‌یی نور معرفت در درون، بهتر از صد معرّف است.
ـ گوش به‌معرّف سپردن نشانهٔ در پرده بودن، تخمین زدن و گمان است.
4405/۴۴۱۸ ـ آن کس که چشم دلش دیده‌بان باشد، همه چیز را آشکارا خواهد دید.
ـ جانِ او به‌تواتر خبر قانع نمی‌شود، بلکه یقین از راه دیدن بر او می‌رسد.
ـ پس معرّف در حضور شاه نجیب برای بیانِ حال او لب به‌سخن گشود.
ـ گفت: پادشاها! صیدِ احسان تو شده است، بزرگواری کن که راهِ خلاص ندارد.
ـ به‌شکرْبندِ این دولت چنگ زده است، دستِ (نوازشی) بر سر مستِ او بکش.
4410/۴۴۲۳ ـ شاه گفت: این جوان هر مقام و هر سرزمینی را بخواهد، خواهم داد.
ـ اینجا بیست برابر آن سرزمینی را که او از آن دوری کرد، خواهم بخشید، بعلاوه من خود هم به‌او متعلّق خواهم شد.
ـ (معرّف) گفت: از روزی که پادشاهی تو دانهٔ عشق در وجودِ او کاشته، جز هوای تو کی هوای دیگری باقی گذاشته است؟
ـ بندگی تو آنچنان برای او درخورد و شایا آمد که پادشاهی در دل او سرد شد.
ـ پادشاهی و شاهزادگی را باخته، برای خاطر تو با غربت انس گرفته است.
4415/۴۴۲۸ ـ او صوفیی است که در حالت وجد خرقهٔ خود را انداخته، کی بار دیگر بر سر آن خرقه می‌رود؟
ـ میل به‌خرقه و پشیمانی (از انداختنِ آن) در حکم این است که من زیان دیده‌ام،
ـ ای رفیق! آن خرقه را به‌من بازده که آن (وجد) به‌این (خرقه) نمی‌ارزید.
ـ از عاشق بعید است که چنین اندیشه‌یی (برسرش آید)، اگر بیاید باید خاک بر سرش کرد.
ـ عشق به‌صد خرقهٔ تن می‌ارزد، زیرا که زنده است و احساس و خرد دارد.

4420/۴۴۳۳ ـ مخصوصاً خرقهٔ ملک دنیا که ناقص است و پنج ششم سرمستیِ آن دردسر (و گرفتاری) است.
ـ مُلکِ دنیا ارزانیِ تن‌پرستان باد، ما غلام ملکِ زوال‌ناپذیرِ عشقیم.
ـ (این جوان) کارگزارسرزمین عشق است، برکنارش مکن و او را جز به‌عشق خود سرگرم مدار.
ـ آن مقامی که مرا از (دیدنِ) رویت در پرده افکند، معزولیِ محض است، نامش مقام است.
ـ سببِ دیر آمدنِ او به‌اینجا، نبودن استعداد و ناتوانی تدبیر است.
4425/۴۴۳۸ ـ اگر بدون آمادگی به‌درون معدنی هم بروی، برحبّه‌یی هم دست پیدا نمی‌کنی.
ـ مانندمردستی‌که (کنیزکی) دوشیزه‌بخرد، اگر (کنیزک) سیم‌اندام‌هم‌باشد، کی‌ازاوبرخوردار می‌شود؟
ـ مانند چراغی بدون روغن و فتیله است که نه نوری زیاد دارد و نه کم.
ـ شخصی که حسّ بویایی ندارد اگر به‌گلستان آید، کی مغزش از (بویِ) گل طراوتی می‌یابد؟
ـ مانند زیباروی دلربایی که مهمان مخنّثی باشد، (یا مانند) بانگ چنگ و بربط برای ناشنواست.
4430/۴۴۴۳ ـ مانند پرندهٔ خاکی‌است‌که به‌دریاهاروی‌آورد، ازآن (دریاها) جزمرگ وزیان چه‌نتیجه‌یی می‌گیرد؟
ـ مانند کسی است که بدون گندم به‌آسیا برود، نصیبی جز سفیدیِ ریش و مو نمی‌برد.
ـ آسیای فلک کسانی را که گندم ندارند، سفیدی موی و ناتوانی کمر می‌بخشد.
ـ امّا همین آسیا کسانی را که گندم دارند، مُلک می‌بخشد و بزرگی و جلال عطا می‌کند.
ـ اوّل باید استعدادِ بهشت پیدا کنی تا از بهشت برای تو زندگانی زاده شود.
4435/۴۴۴۸ ـ طفل نوزاد از شراب و کباب و از کاخها و بناهای بلند چه لذّتی می‌یابد؟
ـ این تمثیل حدّ و اندازه‌یی ندارد، کمتر به‌دنبال حرف باش، برو استعداد طلب کن.
ـ (این جوان) تاکنون برای کسب استعداد نشسته بود، شوقش از حدّ گذشت و استعداد به‌دست نیامد.
ـ گفت که استعداد را هم پادشاه عطا می‌کند، اگر جان نباشد، بدن چگونه مستعدّ می‌گردد؟
ـ احسانهای پادشاه غمهایش را درهم می‌پیچد، او رفته بود که شاه را شکار کند، خودش شکار شد.
4440/۴۴۵۳ ـ هر کس که به‌شکار چون تویی برود، هنوز شکار را بند نکرده، خودش را به‌بند می‌کشند.
ـ هر کس که جویای امارت گردد، مسلّماً پیش از آن گروگانِ اسارت شده است.
ـ بدان که نقشِ دیباچهٔ جهان وارونه است، هربندهٔ جهان، خواجهٔ جهان نامیده می‌شود.
ـ ای تنِ کج‌اندیش و کجرفتار! صدها هزار آزاده را گروگان گرفته‌ای.
ـ مدّتی این حیله‌گری را ترک کن، پیش از فرا رسیدن اجل چند لحظه آزاد باش.
4445/۴۴۵۸ ـ و اگر چون خر به‌آزادی راهی نداری، و مانند سطل جز رفتن در درون چاه راهی نیست،
ـ برو، مدّتی جان مرا ترک کن، حریف دیگری جز من برای خود بجوی.
ـ نوبتِ من گذشت، مرا رها کن، غیر از من کسی دیگر را داماد کن.
ـ ای بدن صدکاره مرا ترک کن، زندگانی مرا به‌آخر رساندی، کس دیگری بجوی.

شرح

ب ۴۴۰۳: مصراع دوم از سورهٔ آل عمران، ۳/آیهٔ کریمهٔ ۱۴ است که می‌فرماید: «عشق به‌امیال نفسانی و دوست داشتن زنان و فرزندان و همیانهای زر و سیم و اسبان داغ برنهاده و چارپایان و زراعت در

چشم مردمان آرایش یافته است. همهٔ اینها متاع زندگیِ این جهانی هستند، در حالی که بازگشتنگاه خوب نزد خداست». در آیهٔ ۱۸۵ همین سوره، دنیا را «متاعی فریبنده»، و در آیهٔ کریمهٔ ۱۹۵ هم «متاعِ قلیل» خوانده است. در سوره‌های دیگر هم آیاتی در این مفهوم آمده است. به‌همهٔ این آیات اشاره می‌کند، ← بیت ۱۳۲۴ دفتر چهارم.

ب ۴۴۰۸: «*کُلُّکُمْ راعٍ*»، ← بیت ۴۱۴۷ دفتر سوم.

ب ۴۴۰۹: ظاهراً ناظر به‌این سخنِ احمدبن عاصم انطاکی است: «*اِنَّهُمْ (اهل الصدّق) جَواسیسُ اَلقُلُوبِ یَدْخُلُونَ فی قُلوبِکُمْ و یَطَّلِعُونَ عَلی اَسْرارِکُمْ وَ اِذا جالَسْتُمُوهُمْ فَجالِسُوهُمْ بِالصِّدْقِ*»: چون با اهل صدق نشینید به‌صدق نشینید که ایشان جاسوس دلهایند، اندر دلهای شما شوند و بیرون آیند چنانکه شما ندانید.[۱]

ب ۴۴۱۴: «مُعرِّف» به‌معنی شناساننده و تعریف‌کننده است. معرّف از ارکانِ رسمی دربار شمرده می‌شد و کسی بود که افرادی را که به‌حضور پادشاه می‌رسیدند و یا در مراسم رسمی شناساندن افراد ضرورتی پیدا می‌کرد، آنان را با القاب می‌ستود و می‌شناساند. در *مناقب العارفین* از کمال‌الدّین معرّف بحث شده است.[۲] این کمال‌الدّین معرّف که در این کتاب از وی یاد شده[۳]، باید همان کمال‌الدّین معرّف باشد که چون سرش مو نداشته، کمال‌الدّین کَل هم خوانده شده است[۴]. باز از همان کتاب درمی‌یابیم که کمال‌الدّین معرّف در مجلس ترحیمی با عبارات زیر افراد را با القابِ آنان می‌خواند هم مقام آنان را بالاتر می‌برد و هم به‌افرادی که آنان را نمی‌شناختند معرّفی می‌کرد: «بسم‌الله خواجه صدرالدّین مرحبا اخی بدرالدّین، بسم‌الله امیرکمال‌الدّین، خوش آمدی مولانا سیف‌الدّین، شاد آمدی شیخ عزّالدّین».[۵] باز از این کتاب درمی‌یابیم در مجلس سماعی که در انتساب سلطان رکن‌الدّین سلجوقی به‌شیخ بابای مرندی برپا شده بود، معرّفان فصلها می‌خواندند.[۶] باز در همان کتاب می‌خوانیم که کمال‌الدّین معرّف در مراسم تدفینِ مولانا، هر کسی را با القاب معرّفی می‌کرد، چون صدرالدّین قونیوی آمد، خطاب کرد که: «بسم‌الله ملک المحقّقین، شیخ الاسلام فی‌العالمین». اکمل‌الدّین طبیب گفت: معرّف! ادب نگه‌دار که شیخ‌الاسلام در عالم یکی بود او نیز رفت[۶]. آنکه با شیخ مواجه شده است، اکمل‌الدّین امیر محفل است.

فقیری قالقاندلنلی در *تعریفات* معرّفان را در ابیات زیر تعریف می‌کند:

معرّفلر ندور دورایچره دایم — گهی محفل‌نشان و گاه قایم
خدا ایله رسولی یاد ایدرلر — آنی گوش ایدنی دلشاد ایدرلر

---

۱. شرح انقروی، تکملهٔ جلد ٦، صفحهٔ ۴٦۹؛ سرّنی، جلد ۱، صفحهٔ ۱۹۲؛ ترجمهٔ عبارت از ترجمهٔ رسالهٔ قشیریّه، صفحهٔ ۳۷۳ است؛ توضیح از مترجم است.

۲. مناقب العارفین، تصحیح تحسین یازیجی، آنکارا، ۱۹۵۹، جلد ۱، صفحهٔ ۱۵۲.

۳. همان کتاب، صفحهٔ ۱۰۵.

۴. همان، صفحهٔ ۴۵۷.

۵. مناقب‌العارفین، جلد ۲، صفحهٔ ۵۹۴؛ مدحت بهاری حسامی، ترجمهٔ رسالهٔ سپهسالار به‌مناقب خداوندگار استانبول، مطبعهٔ سلانیک، ۱۳۳۱، صص ۱۵۵-۱۵٦؛ دربارهٔ بابای مرندی به‌مولانا جلال‌الدّین، (ترجمهٔ فارسی) صص ۴۲۱-۴۲۳ نگاه کنید.

٦. مناقب العارفین، جلد ۱، صص ۱۷۲-۱۷۳.

سـلاطینی گـهی تـعریف ایـدرلر　　　شریف اسمك آنوب تشریف ایدرلر[1]

از این ابیات معلوم می‌شود که در دورهٔ آل عثمان، مخصوصاً در قرن ۱۰ هـ/۱۶ م معرّفها دیگر مقامی رسمی نداشته‌اند، بلکه مثل مدّاحان و «خوشخوانان» به‌مردم پیوسته بودند و گروهی بودند که تنها نامشان باقی مانده بود، ← به‌بیت ۲۶۱ هم نگاه کنید.

ب ۴۴۲۸: خرقه از سرانداختن صوفی، ← بیت ۱۰۰۸ دفتر پنجم.

ب ۴۴۳۴ ظاهراً اشاره به‌این حدیث شریف است: «*اَلدّنیا حَرامٌ عَلی اَهْلِ الآخرة وَ اَلآخِرَةُ حَرامٌ عَلی اَهْلِ اَلدُّنیا وَالدّنیا و الآخِرَةُ حَرامٌ عَلیٰ اَهْلِ الله*»: دنیا بر اهل آخرت حرام است و آخرت بر مردم دنیا حرام است، و در دنیا و آخرت بر اهل‌الله حرام است.[2]

ب ۴۴۵۵: دیباچه لفظاً مصغّرِ دیباست و در اصل لغت فُرس جامه‌یی نیمچه است از دیبای خسروانی مکلّل که پوشش خاصّ پادشاهان ایران بود. مطالبی را هم که در آغاز کتاب برای تفهیم موضوع آن نویسند، دیباچه گویند.[3]

ابیات ۴۴۵۵-۴۴۵۶: از این دو بیت تا پایان مبحث این مطالب را بیان می‌کند که پادشاهان و امیران در حقیقت غلامانند و بدن کج‌اندیش و کجرفتار صدها هزار تن را اسیر و زندانی خودکرده است.

مثنوی

مفتون شدنِ قاضی بر زنِ جوحی و در صندوق ماندن و نایبِ قاضی صندوق را خریدن، باز سالِ دوم آمدنِ زنِ جوحی برامیدِ بازیِ پارینه و گفتنِ قاضی که مرا آزادکن وکسی دیگر را بجوی، الی آخرِ القصّه

جُوحی هر سالی ز درویشی بـه‌فَن　　　رُو به‌زَن کردی کـه ای دلخـواهْ زَن
4450/۴۴۶۳ چون سلاحت هست، روصیدی بگیر　　　تـا بدوشـانیم از صـیدِ تـو شیر
قَـوسِ ابـرو، تیرِ غـمزه، دامِ کَید　　　بهرِچه دادت خـدا؟ از بـهرِ صـید*
رو پـیِ مـرغیِ شگـرفی دامِ نِـهْ　　　دانـه بنمـا، لیک در خـوردش مـده
کـام بنمـا وکُـن او را تـلخْ کـام　　　کَی خورد دانه، چو شد در حبسِ دام؟
شـد زنِ او نـزدِ قـاضی در گـله　　　کـه مـرا افغـان ز شُـویِ دَهْ دِلِه

---

۱. تعریفات، نسخهٔ خطّی شمارهٔ ۳۰۵۱ دانشگاه استانبول، آ۷؛ یعنی: معرّفان چه کسانی هستند که دایم بر صحنه‌اند، گاهی محفل نشان وگاهی ایستاده‌اند. خدا و رسول را یاد می‌کنند وکسانی راکه گوش به آنها دهند شاد می‌سازند، گاه پادشاهان را می‌ستایند و اسم شریف او را بر زبان می‌آورند و شرف می‌بخشند.

۲. شرح انقروی، تکملهٔ جلد ۶، صفحهٔ ۴۷۲؛ احادیث مثنوی، صص ۲۰۴-۲۰۵؛ توضیح از مترجم است.

۳. به‌جای توضیح مؤلّف، ملخّص معادلِ آن را از فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی، دکتر سیّدصادق گوهرین، جلد ۴، صفحهٔ ۴۱۱ آوردیم - مترجم.

قصّه کوته کن که قاضی شد شکار / از مَقال و از جمالِ آن نگار
گفت اندر محکمه‌ست این غُلغُله / من نتانم فهم کردن این گِله
گر به‌خلوت آیی ای سروِسهی / از ستم‌کاریِّ شو شرحم دهی
گفت خانهٔ تو زِهَر نیک و بَدی / باشد از بهرِ گله آمد شُدی
خانهٔ سَر جمله پُر سَودا بود / صدر پُر وسواس و پُرغوغا بود
باقیِ اَعضا زِ فکر آسوده‌اند / وآن صُدور از صادران فرسوده‌اند
در خزان و بادِ خوفِ حق گریز / آن شقایقهایِ پارین را بریز
این شقایق منعِ نو اُشکوفه‌هاست / که درختِ دل برایِ آن نَماست
خویش را در خواب کن زین افتکار / سَر ز زیرِ خواب در یَقْظَت برآر
همچو آن اصحابِ کهف ای خواجه زود / رَو به‌اَیقاظاً که تَحْسَبْهُمْ رُقُودْ*
گفت قاضی ای صنم معمول چیست؟ / گفت خانهٔ این کنیزک بس تهیست
خصم در دِه رفت و حارس نیز نیست / بهرِ خلوتْ سخت نیکومَسکنیست
امشب ار امکان بود، آنجا بیا / کارِ شب بی سُمعَه است و بی‌ریا
جمله جاسوسان زخَمرِ خوابْ مست / زنگیِ شب جمله راگردن زَدست
خواند بر قاضی فسونهایِ عجب / آن شَکَرْلب وآنگهانی از چه لب؟
چند با آدم بلیس افسانه کرد / چون حَواگفتش بخور، آنگاه خَورد*
اوّلین خون در جهانِ ظلم و داد / از کفِ قابیل بهرِ زن فُتاد*
نوح چون برتابه بریان ساختی / واهِله برتابه سنگ انداختی*
مکرِ زن بر کارِ او چیره شدی / آبِ صافِ وعظِ او تیره شدی
قوم را پیغام کردی از نهان / که نگه دارید دین زین گُمرهان

رفتنِ قاضی به‌خانهٔ زنِ جوحی و حلقه زدنِ جوحی به‌خشم بر در وگریختنِ قاضی در صندوق، *الی آخِرِهِ*

مکرِ زن پایان ندارد، رفت شب / قاضیِ زیرک سویِ زنْ بهرِ دَب
زن دو شمع و نُقلِ مجلس راست کرد / گفت ما مستیم بی این آبْ خَورد
اندر آن دم جوحی آمد، دربزد / جُست قاضی مَهْرَبی تا در خَزَد
غیرِ صندوقی ندید او خلوتی / رفت در صندوق از خوف آن فتی
اندر آمد جوحی و گفت ای حریف / ای وَبالم در ربیع و در خَریف
من چه دارم که فدااَت نیست آن / که زمن فریاد داری هر زمان؟
بر لبِ خشکم گشادستی زبان / گاه مفلس خوانیَم، گه قلتبان
این دو علّت گر بود ای جان مرا / آن یکی از تُست و دیگر از خدا

من چه دارم غیر آن صندوق کان   هست مایهٔ تهمت و پایهٔ گُمان؟
خلق پندارند زر دارم درون   داد واگیرند از من زین ظُنون
صورت صندوق بس زیباست لیک   از عُروض و سیم و زر خالیست نیک
چون تنِ زرّاقِ خوب و با وَقار[1]   اندر آن سَلّه نیابی غیرِ مار
من برم صندوق را فردا به‌کو   پس بسوزم در میانِ چارسُو
تا ببیند مؤمن و گَبر و جُهود   که درین صندوق جز لعنت نبود
گفت زن، هَی درگذر ای مَرد ازین   خورد سوگندان که نَکْنم جز چنین
از بگه حمّال آورد او چوباد   زود آن صندوق بر پشتش نهاد
اندر آن صندوق قاضی از نَکال   بانگ می‌زد کای حَمال و ای حَمال
کرد آن حمّال راست و چپ‌نظر   کز چه سو درمی‌رسد بانگ و خبر؟
هاتفست این داعیِ من ای عجب   یا پری‌ام می‌کند پنهان طلب؟
چون پیاپی گشت آن آواز و بیش   گفت هاتف نیست، باز آمد به‌خویش
عاقبت دانست کان بانگ و فغان   بُد زصندوق و کسی دروَی نهان
عاشقی کو در غمِ معشوق رفت   گرچه بیرونست، در صندوق رفت
عُمر در صندوق بُرد از اندهان   جز که صندوقی نبیند از جهان
آن سَری که نیست فوقِ آسمان   از هوس او را در آن صندوق دان
چون زصندوقِ بَدَن بیرون رود   او زگوری سویِ گوری می‌شود
این سخن پایان ندارد، قاضیَش   گفت ای حمّال و ای صندوقْ‌کش
از من آگه کن درونِ مَحکمه   نایبم را زودتر با این همه*
تا خَرَد این را به‌زر زین بی‌خرد   همچنین بسته به‌خانهٔ ما برد
ای خدا بگمار قومی روحْمند   تا ز صندوقِ بَدَنْمان واخِرند
خلق را از بندِ صندوقِ فسون   کی خرد جز اَنبیا و مُرسَلون؟
از هزاران یک کسی خوش‌منظرست   که بداند کو به‌صندوق اندرست
او جهان را دیده باشد پیش از آن   تا بدان ضِدْ این ضِدش گردد عیان
زین سبب که علمْ ضالهٔ مؤمنست   عارفِ ضالهٔ خودست و موقنست*
آنکه هرگز روزِ نیکو خود ندید   او درین اِدبار کَی خواهد طپید؟
یا به‌طفلی در اسیری اوفتاد   یا خود از اوّل ز مادر بنده زاد
ذوقِ آزادی ندیده جانِ او   هست صندوقِ صُوَر میدانِ او
دایما محبوسْ عقلش در صُوَر   از قفص اندر قفص دارد گذر

---

۱. نسخه: «چون تنِ زرّاق....»

منفذش نه از قفص سوی عُلا / در قفصها می‌رود از جا به‌جا
در نُبی اِنْ اسْتَطَعْتُمْ فَانْفُذُوا / این سخن با جِنّ وانس آمد زهو*
گفت مَنفذ نیست از گردونتان / جز به‌سلطان و به‌وَحْیِ آسمان
گر ز صندوقی به‌صندوقی رود / او سمایی نیست، صندوقی بود
فُرجهٔ صندوقْ نونو مُسکِرست / درنیابد کو به‌صندوق اندرست
گر نشد غرّه بدین صندوقها / همچو قاضی جوید اِطلاق و رَها
آنکه داند این، نشانش آن شناس / کو نباشد بی‌فغان و بی‌هراس
همچو قاضی باشد او در اِرتعاد / کَی برآید یک دمی از جانْش شاد؟

آمدنِ نایبِ قاضی میانِ بازار و خریداری کردنِ صندوق را از جوحی، اِلی آخِره

نایب آمد، گفت صندوقت به‌چند؟ / گفت نهصد بیشتر زر می‌دهند
من نمی‌آیم فروتر از هزار / گر خریداری، گشا کیسه، بیار
گفت شرمی دار ای کوته نَمَد / قیمتِ صندوقْ خود پیدا بُوَد
گفت بی‌رُؤیت شِریٰ خود فاسدیست / بیعِ ما زیرِ گِلیم، این راست نیست
برگشایم گر نمی‌ارزد مَخر / تا نباشد بر تو حیفی ای پدر
گفت ای ستّار برمَگْشایْ راز / سر بُبسته می‌خرم، با من بساز
سترکن تا بر تو ستّاری کنند / تا نبینی آمِنی، برکس مخَند*
بس درین صندوق چون تو مانده‌اند / خویش را اندر بلا بنشانده‌اند
آنچه بر تو خواهِ آن باشد پسند / بر دگرکس آن کُن از رنج و گُزند*
زآنکه بر مِرصادْ حق واندر کمین / می‌دهد پاداش پیش از یومِ دین*
آن عظیمُ‌العرشْ عرشِ او محیط / تختِ دادش بر همه جانها بسیط*
گوشهٔ عرشش به‌تو پیوسته است / هین مجنبان جُز به دین و دادْ دست*
۶۰۲ تو مراقب باش بر احوالِ خویش / نوش بین در داد و بَعد از ظلمْ نیش
گفت آری اینچه کردم اِستم است / لیک هم می‌دان که بادیِ اَظْلَم است*
گفت نایب یک به‌یک ما بادِییم / با سَوادِ وجه اندر شادییم
همچو زنگی کو بود شادان و خَوش / او نبیند، غیرِ او بیند رُخَش
ماجَرا بسیار شد در مَنْ یَزید / داد صد دینار و آن از وی خرید
هر دمی صندوقیی ای بَدْ پسند / هاتفان و غیبیانت می‌خِرند*

نثر

شیفته‌شدن قاضی به‌زن جوحی و در صندوق ماندن و خریدنِ نایب قاضی صندوق را، سال دوم دوباره آمدنِ زن جوحی به‌امید مکرِ پارسال وگفتن قاضی‌که مرا رهاکن،کسی دیگر را بجوی، تا پایان قصّه

ـ جوحی هر سال به‌سبب فقر از روی حیله رو به‌زنش می‌کرد و می‌گفت: ای زنِ دلربا!
4450/۴۴۶۳ ـ چون سلاح داری، برو شکاری بکن تا از آن شکار تو شیری بدوشیم.
ـ خداوند،کمانِ ابرو، تیر غمزه و دامِ مکر را چرا به‌تو داده است؟ برای شکار.
ـ برو، دامی به‌پرنده‌یی بزرگ پهن کن، دانه را نشانش ده، اما مگذار بخورد.
ـ خواستهٔ او را نشانش ده، امّا ناکامش کن، پرنده‌یی که در دام محبوس باشد،کی دانه می‌خورد؟
ـ زن او به‌شکایت پیشِ قاضی رفت‌که فریاد از دست شوهرِ بوالهوسِ من.
4455/۴۴۶۸ ـ قصّه راکوتاه‌کن‌که قاضی ازگفتار و زیباییِ آن زن شکار وی شد.
ـ گفت‌که محکمه شلوغ است، من نمی‌توانم شکایتِ تو را بفهمم.
ـ ای خوش‌قد و قامت! اگر به‌خلوت بیایی و ستمکاریِ شوهرت را بیان‌کنی دربارهٔات حکم می‌کنم.
ـ (زن)گفت: خانهٔ تو محلّ رفت و آمد هر نیک و بد برای شکایت است.
ـ خانهٔ سر همه پر از خیالات است، و خانهٔ سینه هم پر از دودلی و آشوب است.
4460/۴۴۷۳ ـ اعضای دیگر از فکر آسوده‌اند، امّا سینه‌ها از آیندگان پژمرده‌اند.
ـ به برگریزان و بادِ خوف الهی پناه ببر، آن شقایقهای پارسالی (اندیشه‌های فرسوده) را بریز.
ـ این شقایها مانع روییدن نوشکوفه‌هایی است‌که درختِ دل آنها را می‌پرورد.
ـ خود را از این اندیشه در خواب‌کن (فراموش‌کن) و از خواب در عالم بیداری سربرآور.
ـ ای خواجه! زود چون اصحاب‌کهف برو، «بیدار باش»، آنان‌که «می‌بینند در خواب پندارند».
4465/۴۴۷۸ ـ قاضی‌گفت: ای زیبارو! چه بایدکرد؟ زن‌گفت: خانهٔ این کنیزک (یعنی من) بسیار خلوت است.
ـ دشمن (شوهرم) به‌ده رفت، نگهبان هم نیست، برای خلوت‌کردن جای بسیار خوبی است.
ـ اگر ممکن است امشب به‌آنجا بیا،کار شبانه را نه‌کسی می‌شنود و نه می‌بیند.
ـ همهٔ خبرچینان از شراب خواب مستند، غلام سیاه شب‌گردنِ همه را زده است.
ـ آن شیرین لب افسونهای عجیبی بر قاضی خواند، آن هم از چه لبی!
4470/۴۴۸۳ ـ ابلیس چندبار بر آدم افسون خواند، امّا سرانجام چون حوّا به‌او گفت: بخور، بعد از آن خورد.
ـ در جهانِ پر از بیداد و داد، اوّلین قتل به‌دست قابیل برای خاطر زن اتّفاق افتاد.
ـ آنگاه‌که نوح چیزی در تابه سرخ می‌کرد، واهله (زنِ نوح) در ماهی‌تابه سنگ می‌انداخت.
ـ حیلهٔ زن برکارِ نوح غالب می‌آمد، آبِ زلالِ وعظِ او تیره می‌شد.
ـ (زن نوح) پنهانی به‌قوم پیام می‌فرستادکه دین خود را از این گمراهان حفظ‌کنید.

رفتن قاضی به‌خانهٔ زن جوحی، و در زدنِ جوحی به‌خشم و گریختن قاضی در صندوق، تا پایان قصّه

ـ مکرِ زنان پایانی ندارد. قاضی زیرک شب برای مجامعت پیش زن رفت.
ـ زن دوشمع (برافروخت) و نُقل مجلس را مهیّا کرد. (قاضی) گفت: ما بدون خوردنِ باده هم مستیم.
ـ در آن لحظه جوحی آمد، در زد؛ قاضی گریزگاهی جُست که خود را پنهان کند.
ـ بجز صندوق خالی چیزی ندید، آن جوان از ترس درون آن صندوق رفت.
ـ جوحی وارد شد و گفت: ای زن! ای آنکه در بهار و پاییز وبالِ گردنِ منی!
ـ من چه دارم که فدای تو نکرده‌ام که همیشه از دست من شکایت داری؟
ـ بر بینواییِ من زبان گشوده‌ای، گاهی مفلسم می‌خوانی و گاه بی‌غیرتم می‌دانی.
ـ عزیز من! اگر من این دو عیب را داشته باشم، یکی از توست و دیگری از خداست.
ـ من چه چیزی جز آن صندوق دارم که مایهٔ تهمت و پایهٔ گمان شده است؟
ـ مردم می‌پندارند من در آن صندوق زر دارم و به‌سبب این پندارها عطای خود را از من دریغ می‌کنند.
ـ ظاهر صندوق بسیار زیباست، امّا از امتعه و سیم و زر کاملاً خالی است.
ـ چون تن زیبا و باوقار ریاکاران، در آن صندوق (سلهٔ = سبد) چیزی جز مار نمی‌یابی.
ـ من فردا این صندوق را به‌میان محلّه خواهم برد و در میان بازار آتش خواهم زد.
ـ تا مؤمن و کافر و یهودی ببینند که در این صندوق چیزی جز نفرین نبود.
ـ زن گفت: هان! ای مرد! از این کار صرف نظر کن، (جوحی) سوگند خورد که کاری جز این نخواهم کرد.
ـ صبح زود به‌سرعت رفت و حمّالی آورد و فوراً صندوق را پشتِ حمّال گذاشت.
ـ قاضی درون صندوق از رنج فریاد می‌زد: ای حمّال! ای حمّال!
ـ حمّال به‌چپ و راست نگاه کرد که این فریاد و هیاهو از کدام طرف می‌آید؟
ـ آیا خواننده من هاتف غیبی است، یا پری مرا پنهانی طلب می‌کند؟
ـ چون صدا پیاپی و بیشتر شد، حمّال به‌خود آمد و گفت: هاتف غیبی نیست.
ـ سرانجام فهمید که آن بانگ و فریاد از صندوق است و کسی در درون آن پنهان شده است.
ـ عاشقی که در غم معشوق فرو رفته باشد، اگرچه در بیرون است، در واقع درونِ صندوق است.
ـ عمر خود را به‌سبب غمها در صندوق به‌سر برده و از جهان چیزی جز صندوق ندیده است.
ـ سری که بر فرازِ آسمان نباشد، بدان که از هوای نَفْس درونِ آن صندوق است.
ـ آنگاه هم که از صندوق تن بیرون آید، از گوری به‌گور دیگر می‌رود.
ـ این سخن پایان‌ناپذیر است. قاضی به‌حمّال گفت: ای حمّال! ای آنکه صندوق را حمل می‌کنی!
ـ زودتر پیشکار مرا در محکمه از حال من با تمام جزئیّات آگاه کن،
ـ تا صندوق را از این بی‌عقل به‌زر بخرد و همان‌طور بسته به‌خانهٔ ما ببرد.
ـ خدایا! قومی صاحبْ‌روح را بر ما مسلّط کن تا ما را از این صندوقِ تن باز خرند.
ـ چه کسانی جز پیامبران و رسولان می‌توانند مردم را از اسارتِ صندوق افسون (تن) خریداری کنند؟
ـ از هزاران تن، یک تن نظری بصیر دارد و می‌داند که اسیرِ صندوق است.
ـ او قبلاً جهان را دیده و از آن ضدّ، این ضدّ بر او آشکار شده است.
ـ چون «دانش و حکمت گمشدهٔ مؤمن است»، او گمشدهٔ خود را می‌شناسد و (به‌آن) یقین دارد.

ـ کسی که هرگز روزِ خوش ندیده است، چگونه ممکن است که در این بدبختی دست و پایی بزند؟
ـ یا از کودکی به‌اسارت افتاده، یا اصلاً از مادر بَرده به‌دنیا آمده است.
ـ جانِ او لذّتِ آزادی را نچشیده است، جولانگاهِ او همان صندوقِ ظواهر است.
ـ عقلش پیوسته محبوسِ ظواهر است، از قفسی به‌قفسِ دیگر می‌رود.
ـ از قَفس دریچه‌یی به‌عالم بالا ندارد، درون قفسها از جایی به‌جایی می‌رود.
ـ در *قرآن* (آمده است): «اگر می‌توانید از کناره‌های آسمان بگذرید»، خداوند این سخن را به‌جنّ و انس خطاب کرده است.
ـ گفته است که شما جز به‌قدرت و وحی آسمانی نمی‌توانید به‌آسمان نفوذ کنید.
ـ اگر (انسانی) از صندوقی به‌صندوق دیگر برود، اهلِ آسمان نیست، اهلِ صندوق است.
ـ گشایش صندوق مستیِ تازه به‌تازه می‌بخشد، امّا آنکه در صندوق است این را درنمی‌یابد.
ـ امّا اگر فریفتهٔ این صندوقها نباشد، او نیز چون قاضی آزادی و رهایی می‌طلبد.
ـ بدان نشانهٔ کسی که این گشایش را بداند، آن است که بی‌ناله و ترس نیست.
ـ او نیز مانند قاضی در اضطراب است، کی یک نَفَس شاد از جانش بیرون آید؟

آمدن پیشکار قاضی به‌بازار و خریدنِ صندوق از جوحی تا پایان قصّه

ـ پیشکار آمد و گفت: صندوق تو چند است؟ (جوحی) گفت: بیش از نهصد سکّهٔ طلا می‌دهند،
ـ امّا من کمتر از هزار سکّه نمی‌دهم، اگر می‌خواهی بخری، کیسه را باز کن، (پول) بیاور.
ـ (پیشکار) گفت: ای بی‌بند و بار! خجالت بکش، قیمت صندوق معلوم است.
ـ (جوحی) گفت: دادوستد بدون رؤیت باطل است، اگر معاملهٔ مازیرگلیم (پنهانی) باشد، صحیح نیست.
ـ ای پدر! باز کنم اگر ارزش نداشت، نخر تا به‌تو ظلمی نشود (مغبون نشوی).
ـ (پیشکار) گفت: ای پوشانندهٔ راز! راز را فاش مکن، من سربسته می‌خرم، با من راه بیا.
ـ پرده‌پوشی کن تا عیبهای تو را بپوشانند، تا خود را در امان نبینی، به‌دیگری مخند.
ـ بسیاری چون تو در این صندوق مانده‌اند و خود را گرفتار بلا کرده‌اند.
ـ آن رنج و آسیبی را که برخود می‌پسندی، برای دیگران هم همان را بپسند.
ـ زیرا که خداوند در کمینگاه و در کمین است و پیش از روز قیامت پاداش (کیفر) می‌دهد.
ـ آن خداوند دارای عرش عظیم است و عرش او بر همه چیز احاطه دارد، کرسیِ عدلِ او بر همهٔ جانها گسترده است.
ـ گوشه‌یی از عرش او هم به‌تو رسیده است، هشیار باش، جز به‌دین و عدالت کاری مکن.
ـ تو مراقبِ حالاتِ خود باش و ببین که بعد از هر دادگری لذّتی و بعد از هر ستمی نیشی می‌یابی.
ـ (جوحی) گفت: آری، کاری که کردم ظلم است، امّا این را هم بدان که «آغازکننده ستمگرتر است»
ـ پیشکار گفت: همهٔ ما، تک تک، آغازکنندهٔ (ظلمیم)، با سیاهرویی شادمان هم هستیم.
ـ مانند سیاهِ زنگی که خندان و شادمان است، زیرا که خود رویِ خویش را نمی‌بیند، دیگران می‌بینند.
ـ در مزایده جرّ و بحث طولانی شد، (سرانجام پیشکار) صددینار داد و صندوق را از جوحی خرید.
ـ ای کسی که کارهای بد خود را می‌پسندی! هر لحظه در صندوقی؛ هاتفان و مردان غیب تو را خریداری می‌کنند.

شرح

ب ۴۴۶۱: حکایتی که پس از این بیت می‌آید، مرحوم فروزانفر در *هزار و یک شب* حکایتی مشابه این قصّه را یافته است که خلاصهٔ آن چنین است:

«زنی از دختران بازرگان شوهری داشت که بسیار سفر می‌کرد. وقتی شوهر او به‌شهرهای دور سفر کرد، ایّام غیبت دیر کشید، زن او را شهوت غالب آمد، به‌پسری ظریف و خوبروی عاشق شد که هر دو یکدیگر را دوست می‌داشتند. در پاره‌یی از روزها آن پسر با مردی منازعت کرد، آن مرد شکایت نزد والی برد، پسر را به‌زندان درافکندند. چون دختر بازرگان از حادثهٔ پسر باخبر شد، جهان به‌چشمش تار گشت، برخاسته جامهٔ فاخر بپوشید و نزد والی رفته او را سلام کرد و رقعه به‌او داد که مضمون رقعه این بود: پسری که تو او را در زندان کرده‌ای برادرِ من است که با مردی منازعت کرده و گواهان که بر او گواهی داده‌اند، گواهی دروغ داده‌اند، و او در زندان تو مظلوم است. والی که زن را دید، عقل از سرش پرید. زن که این را دریافت، شبی را تعیین کرد و نشانی منزل به‌او داد. از پیش والی نزد قاضی رفت و همان حرفها را به‌قاضی زد. قاضی هم شیفتهٔ زن شد. زن قاضی را همان شب به‌خانهٔ خود فرا خواند. از پیش قاضی نزد وزیر و از آنجا پیش ملک شهر رفت. آنان نیز بدان زن مفتون شدند. از پیش ملک بیرون آمد و پیش نجّاری رفت. گفت: صندوقی چهارطبقه برایم بساز که به‌روی یکدیگر قرار گیرد و هر طبقه دری جداگانه داشته باشد. چون نجّار هم اظهار علاقه کرد، زن گفت: پس صندوق را پنج طبقه بساز. نجّار را هم همان شب دعوت کرد. صندوق ساخته شد و زن آن را به‌خانه برد. چهار جامه برداشت، پیش رنگرز رفت و هر جامه‌یی را جداگانه رنگ کرد. آنگاه طعام و شراب فراهم ساخت. قاضی زودتر از دیگران آمد. زن او را لخت کرد و یکی از آن لباسها را به‌او پوشانید. داشتند صحبت می‌کردند که در زدند. زن گفت: وای شویِ من آمد. قاضی گفت: چه باید کرد؟ گفت: چاره‌یی نیست در این صندوق برو، او را در طبقهٔ پایین صندوق انداخت و کلید کرد، چون در را باز کرد، والی وارد شد. او را نیز لخت کرد و جامه‌یی به‌او داد و نامهٔ برائتِ آن جوان را هم از او گرفت. در آن حال در زدند. والی را به‌طبقهٔ دوم صندوق انداخت. در را باز کرد وزیر وارد شد... او را هم در طبقهٔ سوم صندوق انداخت. به‌دنبال آن پادشاه را هم در طبقهٔ چهارم صندوق جا داد. نجّار آمد. زن به‌او گفت: این صندوق را تنگ ساختی. نجّار گفت من نمی‌دانم تو چه می‌گویی، در این صندوق چهارتن مثل من جای می‌گیرد. او را هم در طبقهٔ پنجم جا داد. نامهٔ والی را به‌زندان برد، معشوق را نجات داد و به‌خانه آمد. کارهای خود را به‌او گفت، هر دو خندیدند. زن گفت: دیگر در این شهر نمی‌توان ماند، اثاث خانه را جمع کردند و رفتند. آن گروه در صندوق ماندند. همسایه‌ها درِ خانه را شکستند. سروصدا از صندوق شنیدند و پنداشتند که جنّیان‌اند. سرانجام صندوق را شکستند، و آنان را با آن لباسهای عجیب بیرون آوردند و مسخرهٔشان کردند.[1]

---

۱. مآخذ، صص ۲۲۱ـ۲۲۶.

دربارهٔ جوحی، ← بیت ۳۱۲۴ دفتر دوم.

ب ۴۴۶۴: شارح انقروی حدیثی نقل کرده است: «*اِتَّقوا الدّنیا و اتّقُوا النِّساءَ*...: از دنیا و از زنان بپرهیزد.[۱]

ب ۴۴۷۷: در مصراع دوم از سورهٔ کهف، ۱۸/ آیهٔ کریمهٔ ۱۸ که دربارهٔ اصحاب کهف است، اقتباس لفظی شده است.

ب ۴۴۸۳: آدم - ابلیس، ← بیت ۵۴۴ و ابیات ۱۴۹۴-۱۴۹۵ دفتر اوّل.

ب ۴۴۸۴: قابیل، ← ابیات ۱۳۰۱-۱۳۰۷ دفتر چهارم.

ب ۴۴۸۵: نوح - واهله، کباب سرخ کردنِ نوح در ماهی‌تابه، دعوتِ قوم به‌ایمان و پختن و کامل کردن آن قوم ناپخته از نظر معنوی، روشن کردن آنان به‌نور عرفان، سوختن و سوزاندن آن قوم به‌عشق الهی و فناکردن هستیِ مادّیِ آنان است. سنگ انداختن واهله، زن نوح به‌تابه، تکذیب نوح و ایجاد مانع در راه تبلیغ اوست. در سورهٔ تحریم، ۶۶/ آیات ۱۰-۱۲ که آخرین آیات این سوره است، بیان فرموده است که دوزن که درنکاح دوتن از بندگان صالح، یعنی نوح و لوط پیامبر بودند هر دو از اهل دوزخ بودند، امّا چون زن فرعون ایمان آورده بود و مریم که عِرضِ خود را حفظ کرد از مردم بهشت و مؤمنان بودند.

ب ۴۵۱۴: نایب، به‌معنی وکیل و جانشین است. در محاکم شرعی هر قاضی یک یا چند نایب دارد. اکثر اوقات نایبان دعاوی را با تمام جزئیّات آن می‌شنوند، سخنان گواهان را خلاصه می‌کنند، دعوی را به‌صورتی کامل درمی‌آورند و به‌قاضی عرضه می‌کنند. در استانبول، ساختمانی که فعلاً کتابخانهٔ دانشگاه استانبول در آن قرار دارد، برای «مدرسةالنُّواب» و «مدرسةالقضات» ساخته شده بود تا به‌دانشجویان آن درسهایی که دراین زمینه‌ها مفید باشد، آموخته شود.

ب ۴۵۲۰: ضالّه، مال گمشده راگویند و در بیت عیناً از حدیث اخذ شده است: «*ضالَّةُالمُؤمِنِ العِلْمُ کُلَّما قَیَّدَ حَدیثاً طَلَبَ اِلَیهِ آخَرُ*»: علم گمشدهٔ مؤمن است، هر دم حدیثی فراگیرد، حدیثی دیگر مطلوب او می‌شود[۲]. «*اَلحِکْمَةُ ضالَّةُالمُؤمِنِ*»: دانش گمشدهٔ مؤمن است[۳]. «*خُذِالحِکْمَةَ اَنّیٰ کانَتْ، فَاِنَّ الحِکْمَةَ تَکُونُ فی صَدْرِالمُنافِقِ فَتَلَجْلَجُ فی صَدْرِهِ حَتّیٰ تَخْرُجَ فَتَسْکُنَ اِلیٰ صَواحِبِها فی صَدْرِالمُؤمِنِ*»: هرجا که باشد حکمت را فراگیر، حکمت گاهی در سینهٔ منافق است، در سینهٔ او می‌جنبد تا بیرون رود و با یاران خود در سینهٔ مؤمن آرام گیرد[۴]. «*الحِکْمَةُ ضالَّةُالمُؤمِنِ فَخُذِالحِکْمَةَ وَلَوْ مِنْ اَهْلِ النِّفاقِ*»: حکمت گمشدهٔ مؤمن است حکمت را فراگیر اگرچه از منافقان باشد[۵].

ب ۴۵۲۶: در سورهٔ رحمن، ۵۵/ آیهٔ کریمهٔ ۳۳ فرموده است: «ای گروه جنّیان و آدمیان! اگر می‌توانید که ازکناره‌های آسمان و زمین بیرون روید، بیرون روید. ولی بیرون نتوانید رفت مگر با داشتن قدرتی». مولانا عالمِ مقیّدات، عالم مادّی، هستی و انانیّت را به‌صندوق و قفس و عالم معنی را به‌حریّت مانند می‌کند و رهایی انسان از حبس و نجات از انانیّت را هم به‌قدرت الهی، باگذشتن از خودی و

---

۱. شرح انقروی، تکملهٔ جلد ۶، صفحهٔ ۴۷۶؛ توضیح از مترجم است.

۲. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۴۳.
۳. کنوزالحقائق، جلد ۲، صفحهٔ ۴۷.

۴. ترجمه و شرح نهج‌البلاغه، ع. گولپینارلی، صفحهٔ ۴۱۳.
۵. همان کتاب، همان صفحه.

خودپرستی ممکن می‌داند. در بیت لفظاً از آیه اقتباس شده است.

ب ۴۵۳۹: شارح انقروی این حدیث را نقل کرده است: «اِنَّ‌اللّهَ سَتّارٌ و یُحِبُّ اَلسَّتْرَ»: خداوند پوشانندهٔ راز است و پوشیدن راز را دوست دارد؛ حدیث دیگری هم نقل کرده است: «مَنْ عَیَّرَ اَخاهُ بِذَنْبٍ لَمْ یَمُتْ حَتّیٰ یَعْمَلَهُ»: هرکس برادر خود را به‌گناهی نکوهش کند، نمی‌میرد تا آن گناه را انجام دهد[۱].

ب ۴۵۴۱: به‌این حدیث نظر دارد: «لاٰ یُؤمِنُ اَحَدُکُمْ حَتّیٰ یُحِبَّ لِاَخیهِ مٰایُحِبُّ لِنَفْسِهِ»: هیچکس از شما مؤمن نیست مگر هرچه برای خود می‌خواهد برای برادرش هم بخواهد[۲].

ب ۴۵۴۲: مرصاد، در قرآن مجید در سورهٔ فجر، ۸۹/ در آیات کریمهٔ ۳-۱۳ پس از بیان پایانِ کار قوم عاد و ثمود و فرعون، در آیهٔ ۱۴ می‌فرماید: «پروردگارت به‌کمینگاه است». با این بیان فرموده است که هیچ چیز از پروردگار پنهان نیست. «مرصاد» و «یوم دین» در بیت از آیات اخذ شده است. دربارهٔ یوم دین، ← دیباچهٔ دفتر اوّل.

ابیات ۴۵۴۳-۴۵۴۴: عرش عظیم، در سورهٔ توبه، ۱۲۹/۹؛ سورهٔ مؤمنون، ۸۶/۲۳؛ و سورهٔ نمل، ۲۶/۲۷، عرش با صفت «عظیم» توصیف شده است. دربارهٔ عرش ← ابیات ۲۴۱-۲۴۲ دفتر اوّل.

در بیت ۴۵۴۴ احتمالاً ناظر به‌این حدیث است: «قَلْبُ اَلْمُؤمِنِ عَرْشُ‌اللّهِ»: قلب مؤمن عرش خداست[۳].

ب ۴۵۴۶: «بادی اظلم است»، مَثَل عربی است: «هرکس بدی کند ظلم کرده است، امّا آغاز کننده ستمگرتر است».

مثنوی

در تفسیرِ این خبرکه مصطفی ـ صلواتُ‌الله علیه ـ فرمود: «مَنْ کُنْتُ مَوْلاٰهُ فَعَلِیٌّ مَوْلاٰهُ»، تا منافقان طَعنه زدند که بس نبودش‌که ما مُطیعی و چاکری نمودیم او را چاکریِ کودکی خِلم آلودمان هم می‌فرماید؟ الی آخِرِه

زین سبب پیغامبرِ با اجتهاد ‌‌‌‌‌ نامِ خود وانِ علی مَولا نهاد*

گفت هرکو را منم مولا و دوست ‌‌‌‌‌ ابنِ عمِّ مَن علی مولایِ اوست

4540/۴۵۵۳ کیست مولا؟ آنکه آزادت کند ‌‌‌‌‌ بندِ رِقّیّت زپایت برکَنَد

چون به‌آزادی نُبوّت هادیَست ‌‌‌‌‌ مؤمنان را زانبیا آزادیَست

---

۱. شرح انقروی، تکملهٔ جلد ٦، صفحهٔ ۴۸٦؛ توضیح از مترجم است.

۲. احادیث مثنوی، صفحهٔ ۲۰۰؛ توضیح از مترجم است.

۳. شرح انقروی، تکملهٔ جلد ٦، صفحهٔ ۴۸۷؛ توضیح از مترجم است.

ای گــــروهِ مؤمنــــان شــادی کــنید   همچو سـرو و سـوسن آزادی کـنید
لیک مــی‌گویید هــردم شُکــرِ آب   بی‌زبان چون گُلْستانِ خوش‌خِضاب
بی‌زبــان گــویند سـرو و سـبزه‌زار   شُکــرِ آب و شُکــرِ عــدلِ نوبهـار
4545/۴۵۵۸ حُلّه‌هــا پــوشیده و دامن‌کشــان   مست ورقّاص و خـوش وعنبرفشـان
جــزو جــزو آبستن از شـاهِ بهـار   جسمشــان چــون دُرجِ پُـر درِّثِمـار
مریمـــان بـــی‌شُوی آبِست از مَسیح   خامُشان بی‌لاف و گفتـاری فـصیح*
مــاهِ مـا بـی‌نُطقْ خـوش برتـافتست   هــر زبــان نُـطق از فَرِمــایافتست
نـــطقِ عـــیسی از فَــرِ مــریم بُــوَد   نـــطقِ آدم پَـــرتوِ آن دَم بـــود
4550/۴۵۶۳ تا زیادت گردد از شکـر اِی ثقـات   پس نبـاتِ دیگـرست انـدر نبـات*
عکسِ آن اینجــاست ذَلَّ مَــن قَـنَع   انــدرین طَوْرست عَـزَّ مَنْ طَمَع*
در جُوالِ نَـفْسِ خـود چندین مَـرَو   از خــریدارانِ خــود غــافل مشَــو

نثر

در تفسیر این حدیث که مصطفی ـ که درود خدا بر او باد ـ فرمود: «هرکس که من مولای اویم، علی مولای اوست»، تا منافقان طعنه زدند که این کافی نبود که او را اطاعت و چاکری کردیم، ما را به‌چاکریِ کودکی خشمگین هم امر می‌فرماید؟ تا پایان آن

ـ به‌همین سبب بود که پیامبر کوشا(ص) نام خود و نام علی(ع) را مولا گذاشت.
ـ گفت: هرکس که من مولا و دوست اویم، پسرعموی من، علی(ع) هم مولای اوست.
4540/۴۵۵۳ ـ مولا کیست؟ کسی است که تو را آزاد کند، زنجیرِ بندگی از پایت بگشاید.
ـ چون نبوّت به‌آزادی هدایت می‌کند، مؤمنان از پیامبران آزادی یافته‌اند.
ـ ای جماعت مؤمنان! شادمان باشید، مانند سرو و سوسن آزادی کنید.
ـ امّا هرلحظه، بی‌زبان، مانند گلستانِ خوشرنگ، شُکر آب را به‌جای آورید.
ـ سرو و چمن، شُکر آب و شُکرِ عدالتِ نوبهار را بی‌زبان به‌جای می‌آورند.
4545/۴۵۵۸ ـ جامه‌های نو پوشیده‌اند و نازکنان و مست و رقصان و شادمان و عطرافشانند.
ـ همهٔ اجزایشان از شاهِ نوبهار آبستن است و جسمشان چون صندوقچه‌یی پر از مروارید میوه‌هاست.
ـ (گویی درختان) مریم‌هایی هستند که شوهر نادیده از دم مسیح آبستند، خاموشند سخنی نمی‌گویند ولی گفتاری فصیح دارند.
ـ (بی‌زبان می‌گویند:) ماهِ ما بدون سخن‌گفتن خوش می‌تابد، هرزبانی ازفروغِ ما سخنوری یافته است.
ـ سخن گفتنِ عیسی از فروغِ مریم است، سخن گفتنِ آدم از پرتو نفخهٔ الهی است.
4550/۴۵۶۳ ـ ای انسانهای قابل اعتماد! (این شُکرِ درختان درسی برای شماست) تا شُکر زیادتر شود، پس در

هر گیاهی گیاه دیگر است.
- اینجا عکس آن سخن حاکم است که «هرکس قناعت کرد، خوار شد»، در این وهله حکم این است: «هرکس طمع ورزید، گرامی شد».
- این قَدَر از نَفْسِ خود پیروی مکن، از خریداران خود غافل مباش.

شرح

ب ۴۵۵۰: بخشی که پس از این بیت می‌آید، حضرت پیغمبر(ص) در سال دهم هجرت با همهٔ اصحاب به‌قصد حجّ از مدینه حرکت کردند. آفتاب در برج حَمَل بود، فصل بهار بود، ایّام حجّ با ماهِ مارس مصادف بود. به‌همهٔ قبایل اطراف خبر داده بودند. حرکت آنان از مدینه در اواخر ماه ذیقعده بود. حضرت رسول(ص) با نامه‌یی به‌حضرت علی(ع) هم که برای دعوت به‌اسلام به‌یمن فرستاده بود، خبر داده بود که بیاید و به‌آنان ملحق شود. حضرت رسول(ص) به‌مکّه نزدیک می‌شد که علی(ع) همراه سپاه خود آمد و به‌آنان پیوست. پیامبر دستور داد که به‌مدینه برود و اموال را بگذارد و برگردد. علی(ع) که فرمان پیامبر(ص) را اجرا کرده بود، به‌پیامبر پیوست. رسول‌اللّه(ص) فرمودند که این حجّ را آخرین حجّ خود می‌شمارم، مراسم حجّ را از من نیکو فراگیرید. به‌سؤال هرکسی جواب می‌دادند و می‌فرمودند: «*اَلسَّکینَةَ عِبادَاللّهِ‌السَّکینَةَ*»: آرام باشید، ای بندگان خدا! آرام[۱]؛ مردم را از آزار یکدیگر بازمی‌داشتند. بعد از دهم ماه ذیقعده (روز عید)، سورهٔ نصر، ۱۱۰ که سه آیه دارد، نازل شد: «چون یاری خدا و پیروزی فراز آید، و مردم را ببینی که فوج‌فوج به‌دین خدا درمی‌آیند، پس به‌ستایش پروردگارت تسبیح‌گوی و از او آمرزش بخواه، که او توبه‌پذیر است». این سوره عبّاس، عموی آن حضرت را به‌گریه آورد. چون سبب گریه را پرسیدند گفت: وظیفهٔ پیامبر خدا به‌پایان رسید، عمر او به‌پایان آمده است.

حضرت رسول (ص) در این حجّ، روز عَرَفه خطبه‌یی خواندند. جنگهای قبیله‌یی را ملغی کردند، بر رعایت ماههای حرام تأکید کردند، رعایت حال زنان را بیان داشتند، گفتند که هیچکس برای خاطر گناه دیگری مجرم نیست، همه فرزندان آدم‌اند، آدم هم از خاک آفریده شده است، به‌پدر و مادر و نژاد و نسب نباید افتخار کرد، عرب بر غیرعرب، غیرعرب بر عرب، سفید بر سیاه، سیاه بر سفید هیچگونه برتری ندارد، برتری فقط با تقوی است.

بعد پرسیدند: ای مردم! امروز چه روزی است؟ گفتند: روزی که حرمتش واجب است پرسیدند: این ماه چه ماهی است؟ یاران پاسخ دادند. ماهی که حرمتش ضروری است. سؤال کردند که ای مردم! این شهر چه شهری است؟ گفتند: شهری است که حریم است و حرمتش واجب است. آنگاه گفتند:

ای مردم! خدایْ تعالی به‌حرمت این روز، این ماه، و این شهر، خونها، مالها و ناموسهای شما را بر یکدیگر حرام کرده است.

بعد دستهای خود را تا جایی که سفیدیِ زیر بغل ایشان معلوم می‌شد، بلند کردند و گفتند: کسانی که

---

۱. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۳۱.

اینجا حاضرند به‌کسانی که حضور ندارند، ابلاغ کنند. ای مردم! من در میان شما چیزی بر جای می‌گذارم و آن کتاب خداست. به‌آن چنگ بزنید تا به‌گمراهی نیفتید. بعد از من پیامبری نیست، بعد از شما هم اُمّتی نیست. این گفته‌های مرا از شما خواهند پرسید، آیا من به‌شما ابلاغ کردم؟ همه فریاد زدند: بلی یا رسول‌الله. فرمود: خدایا شاهد باش که ابلاغ کردم.

بعد از اتمام مراسم حجّ به‌مدینه حرکت کردند. در راه آیهٔ کریمهٔ ٦٧ از سورهٔ مائده، ۵ نازل شد که «ای پیامبر! آنچه را که از پروردگارت بر تو نازل شده است، به‌مردم برسان. اگر چنین نکنی امر رسالت او را ادا نکرده‌ای. خدا تو را از مردم حفظ می‌کند که خدا مردم کافر را هدایت نمی‌کند».[۱]

روز پنجشنبه هیجدهم ماه ذی‌الحجّه در محلّی میان مکّه و مدینه به‌نام جُحْفه به‌مکانی به‌نام غدیرخُمّ[۲] رسیدند. آنجا فرود آمدند. به‌میان درختستانهای آن محلّ رفتند. دستور دادند کسانی که جلوتر رفته‌اند، بازگردند و آنانی که عقب مانده‌اند، بازآیند. ندا دادند که «نماز انسانها را یکجا جمع می‌کند». ظهر بود و هوا بسیار گرم بود. چون همه جمع شدند، نماز ظهر را به‌صورت قصر ادا کردند. از شدّت گرما بعضی عباهای خود را بر زمین انداختند. برای حضرت رسول (ص) از پالان شتران منبری سه‌پلّه ساختند. حضرت بعد از نماز از منبر بالا رفتند. علی(ع) را پیش خود خواندند. چون علی آمد، او را بالای منبر بردند و بعد فرمودند:

حمد خدای را، از او یاری می‌طلبم، به‌او ایمان داریم، بر او متّکی هستیم، از بدیها و ناشایستگیها به‌او پناه می‌بریم، گمراهان را جز او راهنمایی نیست، هرکس را که او راهنمایی کند، گمراه نمی‌شود، کسی را گمراه نمی‌کند شهادت می‌دهم که جز او خدایی نیست، محمّد هم پیامبر اوست.

بعد از حمد و ثنای خداوند و شهادت بر یگانگی او، ای مردم! خدای رحمان و رحیم به‌من ابلاغ کرد که همه را به‌درگاه او فراخوانم، در این نزدیکی هم دعوت او را اجابت خواهم کرد و به‌جایگاه ابدی خواهم رفت. من نیز از وظایفی که برعهده داشتم، مسئولم، شما نیز از وظایفی که دارید مسئولید. در این باره چه می‌گویید و چه می‌اندیشید؟ همه فریاد زدند: شهادت می‌دهیم که پیام خدا را ابلاغ کردی، پندمان دادی، وظیفهٔ خود را انجام دادی، خدا از تو خشنود باد، حضرت رسول اکرم پرسیدند:

آیا به‌یگانگی خدا و بر اینکه محمّد بنده و رسول اوست، شهادت می‌دهید؟ دربارهٔ بهشت و دوزخ و قیامت که محقّقاً بر پا خواهد شد، چه اعتقادی دارید؟ گفتند: به‌همه ایمان داریم، آنگاه حضرت رسول(ص) فرمودند: خداوندا شاهد باش. آنگاه فرمودند:

در قیامت در کنار حوض کوثر به‌من ملحق خواهید شد. طول کوثر به‌فاصلهٔ صَنْعا و بُصریٰ است، در کنار آن به‌تعداد ستارگان آسمان قدحهاست. من پیش از شما به‌آنجا خواهم رسید، چون شما بیایید، خواهم پرسید، با آن دو امانت گرانبهایی که به‌شما سپردم، چه کردید؟ من میان شما دو چیز گرانبها به‌امانت

---

۱. تفسیر ثعلبی، نسخهٔ خطّی دانشگاه استانبول، شمارهٔ ۱۷۰۳، ۲۳آ-۳۴آ؛ برای دیدن روایات دیگر نیز به‌همان صفحات نگاه کنید.

۲. غدیر به‌معنی آبگیر است. خُمّ نام وادی است. این آبگیر را که در فاصلهٔ سه‌میلیِ جُحْفَه واقع است عبدشمس بن عبد مناف فتح کرده بود (ترجمهٔ قاموس، چاپ بولاق، جلد ۳، ۱۲۵۰، صفحهٔ ۴۴٦).

می‌گذارم: یکی بزرگتر از آن دیگری است: ریسمان خداوند که از آسمان بر زمین فروهشته است، کتاب خدا و اهل بیت من. این دو تا زمانی که در کنار حوض کوثر به‌من بپیوندند، از هم جدا نخواهند شد، من این را از پروردگارم خواستم، اگر به‌این دو چنگ بزنید، تا ابد به‌گمراهی نمی‌افتید. بعد از آن سؤال کردند:

ای مردم! آیا نمی‌دانید که من برای انسانها بیش از خود آنان سزاوارترم، و آیا نمی‌دانید که من بر هر مرد و هر زن مؤمن بیش از خود او سزاواری دارم؟ همه با فریاد، آری گفتند و سخن او را تأیید کردند. حضرت رسول اکرم(ص) دست علی(ع) را که در طرف راست او بود، گرفتند و بلند کردند، چنانکه سفیدی زیر بغل هر دو معلوم بود، با صدای بلند گفتند: «**مَنْ کُنْتُ مَولاهُ، فَعَلیٌّ مَوْلاهُ**» بعد بر منبر نشستند و دستها را گشودند و این دعا را خواندند: «خدایا! کسی که او (پذیرندهٔ ولایت) را دوست دارد، دوستش داشته باش، هرکس او را دشمن بدارد، دشمن او باش، هرکس او را یاری کند، یاریش کن، هرکس او را خوار کند، خوارش کن، به‌هرجا رو کند، حق را یار او کن». به‌گفتهٔ احمدبن حنبل، عبارتِ «**مَنْ کُنْتُ** مَولاه...» را چهار بار تکرار کردند.

صحابه برای تبریک پیش علی(ع) آمدند. نخست عمربن خطّاب گفت: زه، زه، ای پسرِ ابی‌طالب! مولای من و مولای هر زن و مرد مؤمنی شدی. حسّان بن ثابت در این باره شعری سرود حضرت رسول (ص) فرمود: ای حسّان! تا روزی که با زبان خود ما را تأیید کنی، مظهر تأیید روح‌القدس باش.

کلمهٔ «مولیٰ» در حدیث به‌معنی ربّ نمی‌تواند باشد، چنین کاری در آیین اسلام ممکن نیست. در سورهٔ نساء، ۴/ آیهٔ ۳۳، و سورهٔ مریم، ۱۹/ آیهٔ ۵، به‌معنی «وارث» به‌صیغهٔ جمع؛ در سورهٔ نحل، ۱۶/ آیهٔ ۷۶ به‌معنی «صاحب غلام و کنیز»؛ در سورهٔ حجّ، ۲۲/ آیهٔ ۱۳ به‌معنی معبودهای موهوم که مشرکان آنها را یاران خود می‌پنداشتند؛ در سورهٔ احزاب، ۳۳/ آیهٔ ۵ باز به‌صیغهٔ جمع به‌معنی بردگان؛ و در سورهٔ دخان، ۴۴/ آیهٔ ۴۱ به‌معنیِ دوست و یاور آمده است. ممکن نیست که کلمهٔ «مولیٰ» را به‌معنیِ عمو، پسرعمو، پسر، خواهرزاده، شریک، دوست و همسایه بگیریم. گذشته از حضرت رسول‌اللّه(ص) پیش از این حدیث، سؤالاتی را که با عبارتِ «آیا نمی‌دانید که من بر انسانها...» آغاز می‌کنند، حکمی را به‌خاطر می‌آورد که در سورهٔ احزاب، ۳۳/ آیهٔ کریمهٔ ۶ آمده است که «پیامبر به‌مؤمنان از خودشان سزاوارتر است...». از این نظر کلمهٔ «مولی» در حدیث به‌معنی «سزاواری»، و «ولایت» است. چنانکه مولانا هم طعنهٔ منافقان را که گفتند: «بس نبودش که ما مطیعی و چاکری نمودیم او را چاکریِ کودکی خلم‌آلودمان هم می‌فرماید؟»، نقل می‌کند و معلوم می‌دارد که او هم همین معنی را پذیرفته است. حادثه‌یی هم که مولانا اشاره فرموده است، چنین است:

چون این حدیث حضرت پیغمبر(ص) در اطراف شایع شد، شخصی به‌نام حارث بن نعمان آن را شنید، سوار بر شتر خود شد و به‌حضور رسول خدا(ص) آمد، شتر را خوابانید و گفت: یا محمّد(ص)! به‌ما فرمودی که یگانگی خدا و رسالتِ تو بر خداوند را بپذیریم، پذیرفتیم، ما را به‌پنج وقت نماز امر کردی پذیرفتیم، به‌زکات امر کردی، پذیرفتیم. ماه رمضان ما را به‌روزه امر کردی، قبول کردیم، ما را به‌حجّ امر کردی، آن را هم پذیرفتیم. آیا تو به‌اینها راضی نمی‌شوی، پسرعموی خود را برای ما سرور تعیین می‌کنی؟

می‌گویی: *مَنْ کُنْتُ مولاهُ فَعَلِیٌّ مَولاهُ*، آیا این سخن توست، یا خدایْ تعالی است؟ حضرت پیغمبر(ص) فرمودند: به‌خدایی که جز او معبودی نیست از خدای عظیم و قادر است. حارث بن نعمان گفت: خدایا! اگر محمّد(ص) راست می‌گوید، از آسمان سنگ بر ما بباران و یا عذابی الیم بفرست، چون خواست برود، سنگی بر سرش افتاد و هلاک شد[1].

مولانا در عنوان حدیث را عیناً نقل کرده است.

ب ۴۵۵۱: در این بیت به‌حدیث فوق و سورهٔ احزاب، ۳۳/ آیهٔ کریمهٔ ۶ اشاره می‌کند.

ب ۴۵۶۰: مریم ـ مسیح ـ سخن گفتن مسیح، ← ۳۲۰۵ دفتر سوم.

ب ۴۵۶۳: شکر نعمت، ← بیت ۱۱۹۵ دفتر چهارم.

ب ۴۵۶۴: «*عَزَّ مَنْ قَنَعَ*»، ← ابیات ۱۹۴۳-۱۹۴۴ دفتر پنجم. در این بیت مولانا می‌گوید که قناعت مربوط به‌دنیا و حیات مادّی است، امّا در عالم معنی چون فیض حقّ بیکران و احسان او پایان‌ناپذیر است از این جهت باید پیوسته خواست. انسانی که دنیای خود را به‌آخرت بدل کرده باشد، اگر غرق مال دنیا هم باشد، بر دنیا سر تعظیم فرود نمی‌آورد. چنانکه این مطلب را در دفتر اوّل مثنوی، در مبحثِ «باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکّل و فواید جهد را بیان کردن» به‌تفصیل بیان کرده است. مولانا در ابیات ۴۵۵۲-۴۵۵۵ این مبحث می‌گوید، کاملی که بر انسان سلطه دارد، می‌تواند انسان را از زندان، و بنده شدن بر انانیّت آزاد کند، آزادگی از سوی پیامبر احسان می‌شود، یعنی آزادی با پیروی از آنان و عبودیّت به‌دست می‌آید.

مثنوی

باز آمدنِ زنِ جوحی به‌محکمهٔ قاضی سالِ دوم برامیدِ وظیفهٔ پارسال و شناختنِ قاضی او را، اِلیٰ اِتْمامِهِ[2]

بـعدِ سـالی بـاز جـوحی از مِـحَن   رُو به‌زن کرد و به گفت ای چُست زَن

آن وظـیفهٔ پـار را تـجدید کـن   پـیشِ قـاضی از گـلهٔ مـن گُـوسخُن

4555/۴۵۶۸ زن بَـرِ قـاضی درآمـد بـا زنـان   مـرزنی را کـرد آن زن تـرجمـان

---

۱. فضایل‌الخمسه، جلد ۱، صص ۳۹۰-۳۹۱ به‌نقل از تفسیرثعلبی و فیض‌الغدیر؛ دربارهٔ این روایت و روایات دیگر به‌مجمع‌البیان، جلد ۱۰، صفحهٔ ۳۵۲ نگاه کنید.

دربارهٔ این حدیث که «حدیث‌الغدیر» نامیده می‌شود، راویان آن، و کتب تفسیر، حدیث، سیر و تاریخ که در این باره مطالبی دارند، مخصوصاً به‌مراجعات از سیّد عبدالحسین شرف‌الدّین، جلد ۶، نجف ۱۳۸۳ هـ صص ۲۰۲-۲۲۲؛ و الغدیر فی‌الکتاب والسّنة والادب، احمد امین، جلد ۱، صص ۱۴-۱۵۸؛ دربارهٔ حضرت علی(ع) و دیگران، نگاه کنید به‌همان کتاب، جلد ۱، صص ۱۵۹-۲۱۳، بیروت ـ لبنان، ۱۳۸۷ هـ/ ۱۹۶۷.

۲. «الف» در ابتدای «اتمامه» بعداً علاوه شده است.

تا بنشناسد زگفتن قاضیَش   یاد ناید از بلایِ ماضیَش
هست فتنهٔ غمزهٔ غمّازِ زَن   لیک آن صد تُوشود زآوازِ زن
چون نمی‌توانست آوازی فراشت   غمزهٔ تنهایِ زن سودی نداشت
گفت قاضی رَو تو خصمت را بیار   تا دهم کارِ ترا با او قرار
جوحی آمد، قاضیش نشناخت زود   کو به‌وقتِ لُقیه در صندوق بود
زو شنیده بود آواز از برون   در شِریٰ وبیع و در نقص و فزون
گفت نَفْقهٔ زن چرا ندهی تمام؟   گفت از جان شرع را هستم غلام
لیک اگر میرم، ندارم من کفن   مفلسِ این لِعبم و شش‌پنج‌زن
زین سخن قاضی مگر بشناختش   یادآورد آن دَغَل وآن باختش
گفت آن شش‌پنج با من باختی   پار اندر شِشْدَرَم انداختی
نوبتِ من رفت، امسال آن قِمار   باد گر کس باز، دَست از من بدار
۶۰۳ از شش و از پنج عارِف گشت فرد   مُحترِز گشتست زین شش پنج نرد*
رَست او از پنج حسّ و شش جهت   از وَرایِ آن همه کرد آگهت*
شد اشاراتش اشاراتِ ازل   جَاوَزَ ٱلْأَوْهَامَ طُراً وَ ٱعْتَزَلْ
زین چَهِ شش‌گوشه گر نبود برون   چون برآرد یوسفی را از درون؟
وارِدی بالایِ چرخِ بی سُتُن   جسمِ او چون دَلْو در چَهْ چاره کُن*
یوسفان چنگال در دلوش زده   رَسته از چاه و شَهِ مصری شده
دلوهایِ دیگر از چَهْ آبْ جو   دلوِ او فارغ زآب، اصحابْ‌جو
دلوها غوّاصِ آب از بهرِ قُوت   دلوِ او قُوت و حیاتِ جانِ حُوت
دلوها وابستهٔ چرخِ بلند   دلوِ او در اِصبَعَیْنِ زورمند*
دلوِچه وحَبْلِ چه و چرخِ چی؟   این مثالِ بس رکیکست ای اِچی[1]
از کجا آرم مثالی بی شِکَست؟   کفوِ آن نِه آید ونه آمدست
صدهزاران مَرد پنهان در یکی   صد کَمان و تیر دَرجِ ناوَکی
مَا رَمَیْتَ اِذْ رَمَیْتِي، فتنه‌یی   صدهزاران خرمن اندر حَفنه‌یی*
آفتابی در یکی ذرّه نهان   ناگهان آن ذرّه بگشاید دهان
ذرّه ذرّه گردد افلاک و زمین   پیشِ آن خورشید چون‌جَست ازکمین
این چنین جانی چه در خوردِ تنست؟   هین بشُو ای تن ازین جان هردودست
ای تنِ گشته وثاقِ جان بَسَست   چند تاند بحر در مشکی نشست؟
ای هزاران جبرئیل اندر بشَر   ای مسیحانِ نهان در جَوفِ خَر*
ای هزاران کعبه پنهان در کَنیس   ای غلط‌اندازِ عِفریت و بلیس*

---

۱. دربارهٔ کلمهٔ «اِچی» در همین دفتر به‌بیت ۱۷۰۲ نگاه کنید. این کلمه که در بیت ۳۴۹۹ هم آمده، به‌ترکی است.

سجده گاهِ لامکانی در مکان — مر بلیسان را زتو ویران دکان*
که چرا من خدمت این طین کنم — صورتی را من لقب چون دین کنم؟*
نیست صورت، چشم را نیکو بمال — تا ببینی شعشعهٔ نورِ جلال*

نثر

بازآمدن زن جوحی به‌محکمهٔ قاضی، سال دوم به‌امید درآمدِ پارسال و شناختن قاضی او را، تا پایان قصّه

- بعد از یک سال دوباره جوحی به‌سبب رنجها رو به‌زن کرد و گفت: ای زنِ چالاک!
- آن کارِ پارسالی را تجدید کن، از من پیش قاضی شکایت ببر.

4555/۴۵۶۸ - زن همراهِ زنان دیگر پیش قاضی رفت، زنی را مترجم خود قرار داد،
- تا قاضی از سخن گفتن، او را نشناسد و گرفتاریِ گذشته به‌خاطرش نیاید.
- حرکات چشم و ابرویِ هیجان‌انگیزِ زن مایهٔ آشوب است، امّا از آوایِ زن، آن آشوب صدبرابر می‌شود.
- (زن جوحی) چون نمی‌توانست صدایش را بلند کند، تنها حرکتِ چشم و ابرو فایده‌یی نکرد.
- قاضی گفت: برو خصمت را بیاور تا دربارهٔ کارِ تو با او تصمیمی بگیرم.

4560/۴۵۷۳ - جوحی وارد شد، قاضی فوراً او را نشناخت، زیرا که قاضی (پارسال) به‌هنگام ملاقات در صندوق بود.
- صدای جوحی را هنگام داد و ستد و چانه زدن از بیرون شنیده بود.
- (قاضی) گفت: چرا هزینهٔ زن را کامل نمی‌پردازی؟ (جوحی) گفت: من از جان غلام شرعم،
- امّا اگر بمیرم، کفن ندارم؛ قماربازم و به‌سبب قمار مفلس شده‌ام.
- اتّفاقاً از این سخن قاضی او را شناخت، آن حیله و بازیِ (پارسال) را به‌یاد آورد.

4565/۴۵۷۸ - گفت: تو آن قمار را با من کردی، پارسال مرا ششدر کردی.
- نوبتِ من گذشت، دست از سرِ من بردار و آن قمار را امسال با دیگری بازی کن.
- عارف از شش و پنج رها شده است، و از این شش پنج نرد پرهیز جُسته است.
- او از حواسّ پنجگانه و جهات ششگانه رها شده، از ورای همهٔ آنها تو را خبردار می‌کند.
- اشاره‌های او اشاره‌های ازلی شده است، از وهمها کاملاً برگذشته و کناره گرفته است.

4570/۴۵۸۳ - اگر از این چاه شش گوشه (دنیا) بیرون نباشد، چگونه می‌تواند یوسف را از چاه برآورد؟
- او پیشتازی برفراز آسمان بی‌ستون است که تنِ او چون سطل در تهِ چاه (دردِ رنجوران را) چاره می‌کند.
- یوسفها چنگ بر سطل او می‌زنند، از چاه رهایی می‌یابند و پادشاه مصر می‌شوند.
- سطلهای دیگر از چاه آب می‌جویند، او از آب فارغ است، یارانِ (به‌خطر افتاده) را طلب می‌کند.
- سطلها برای جُستنِ غذا در آب غوطه می‌خورند، امّا سطل او غذا و حیاتِ جانِ ماهی است.

4575/۴۵۸۸ - سطلها وابستهٔ چرخِ بلندند، سطل او میان «دو انگشت» قدرتمند است.
- ای برادر! سطل چیست؟ طناب چیست؟ چرخ چاه چیست؟ این مثالی بسیار زشت است.
- امّا از کجا مثالی بیاوریم که ضعفی نداشته باشد؟ چون همتایِ او نه آمده است و نه خواهد آمد.
- صدها هزار مرد در یک مرد پنهان شده است، صد کمان و تیر در تیری کوچک جاگرفته است.

- «آنگاه که تیر انداختی، تو نینداختی» برای امتحان است، صدها هزارخرمن درمُشتی خرمن (است).
4580/۴۵۹۳ - آفتابی در ذرّه‌یی نهان شده که ناگهان آن ذرّه دهان باز کند.
- چون آن خورشید از کمینگاه بجهد، آسمانها و زمین ذرّه‌ذرّه می‌گردند.
- چگونه ممکن است که چنین جانی درخورِ تن باشد، پس ای جان! هر دو دست از این جان بشوی.
- ای تن که منزلگاه جان شده‌ای! دیگر کافی است، دریا تا کی می‌تواند در مَشکی بگنجد؟
- ای انسانِ معادلِ هزاران جبرئیل در میان بشر! ای آنکه مسیحان در قالبِ مانند خر تو نهان شده!
4585/۴۵۹۸ - ای هزاران کعبهٔ پنهان شده در بتخانه! ای به‌اشتباه اندازندهٔ دیو و ابلیس!
- تو در مکان سجده‌گاه لامکانی، دکّان ابلیسها از تو ویران شده است،
- که (می‌گویند:) چرا باید بر این گِل (انسان) سجده کنیم؟ چرا باید قالبی را به‌نام دین بخوانیم؟
- این قالب (صورت) نیست، چشمهایت را خوب بمال تا درخششِ نورِ جلالِ الهی را ببینی.

شرح

ابیات ۴۵۸۰-۴۵۸۱: شش، منظور جهات ششگانه یا عالم مکان است. مقصود از پنج هم پنج حسّ ظاهر و پنج حسّ باطن است، ← بیت ۳۵۹۰ دفتر اوّل.

ب ۴۵۸۴: در این بیت به‌سورهٔ یوسف، ۱۲ / آیهٔ کریمهٔ ۱۹ نظر دارد. کلمهٔ «**وارد**» کلمه‌یی قرآنی و به‌معنی آب‌آور و ساقی قوم است[۱].

ب ۴۵۸۸: «*اِصْبَعَین*»، لفظاً اقتباس از حدیث است، ← بیت ۴۲۶۰ دفتر سوم.

ب ۴۵۹۲: «*مارَمَیْتَ اِذْرَمَیْتَ*»، ← بیت ۶۱۹ دفتر اوّل.

ابیات ۴۵۹۷-۴۶۰۰: اگر بگوییم که این ابیات، توصیف انسانِ کامل، یعنی حضرت محمّد(ص) است، جایز است. همان‌طور که در سورهٔ انبیاء ۲۱ / آیهٔ کریمهٔ ۱۰۷ بیان فرموده است، آن حضرت، رحمتِ عالمیان است. جبرئیل در معراج در سِدره مانده و او از تمام حجابها گذشته است. روزِ قیامت که همه «نَفْسی، نَفْسی» خواهند گفت، او «امّتم، امّتم» خواهد گفت. همراه مسیح، حیوانی که نام برده شده است، هم بیان حال انسانهای کامل در میان کسانی است که انسان نیستند، و هم یادآور ماجرایی است که در بیت ۲۶۹۱ دفتر چهارم شرح آن آمده است. کعبهٔ پنهان‌شده در بتخانه، انسانی است که ظاهر او دیگرگونه است. امّا دلش خانهٔ خدا شده است و ظاهر حالِ او همه را به‌اشتباه می‌اندازد و در عالم مکان به‌لامکان دست یافته است. چنانکه ابلیس او را به‌صورت خاک دیده و فریب ظاهر را خورده و گرفتار لعنت شده است. ← بیت ۵۴۴ و ابیات ۱۴۹۴-۱۴۹۵ دفتر اوّل.

---

۱. این توضیح از مترجم است.

باز آمدن به‌شرحِ قصّهٔ شاه‌زاده و ملازمتِ او در حضرتِ شاه

شاه‌زاده پیشِ شَهْ حیرانِ این هفت گردون دیده در یک مُشت طین *
هیچ ممکن نه به‌بحثی لب گشود لیک جان با جان دَمی خامش نبود
آمده در خاطرش کین بس خَفیست این همه معنیست، پس صورت زچیست؟
صورتی از صورتت بیزارْ کُن خفته‌یی هر خفته را بیدارْ کُن
آن کلامت می‌رهاند از کلام وآن سقامت می‌جهاند از سَقام
پس سَقامِ عشق جانِ صحّتست رنجهااش حسرتِ هر راحتست
ای تن اکنون دست خود زین جان بشُو ور نمی‌شویی، جز این جانی بجُو
حاصلِ آن شه نیک او را می‌نواخت او ازآن خورشیدْ چون مَهْ می‌گداخت
آن گُدازِ عاشقان باشد نُمو همچو مَهْ اندر گُدازِش تازه رُو
جمله رنجوران دوا دارند امید نالد این رنجور، کِم افزون کنید
خوشترِ اَزْ این سَمْ ندیدم شربتی زین مرض خوشتر نباشد صحّتی
زین گُنَه بهتر نباشد طاعتی سالها نسبت بدین دم ساعتی
مدّتی بُد پیشِ این شَهْ زین نَسَق دل کباب و جان نهاده بر طَبَق
گفت شه از هر کسی یک سر بُرید من زشه هر لحظه قُربانم جَدید
من فقیرم از زر، از سَر محتشم صد هزاران سَرخَلَف دارد سَرَم
با دو پا در عشق نتوان تاختن با یکی سَر عشق نتوان باختن
هر کسی را خود دوپا و یک سرست با هزاران پا و سرتن نادرست
زین سبب هنگامه‌ها شد کُل هَدَر هست این هنگامه هردم گرم‌تر
معدنِ گرمیست اندر لامکان هفت دوزخ از شَرارش یک دُخان *

در بیانِ آنکه دوزخ گوید که قَنْطرهٔ صراط بر سَرِ اوست، ای مؤمن از صراط زودتربگذر، زود بشتاب تا عظمتِ نورِ توآتشِ ما را نکشد: «جُزْ یا مُؤْمِنُ فَاِنَّ نُورَکَ اَطْفَأَ نارِی»

۶۰۴ زآتشِ عاشق ازین رُو ای صَفی می‌شود دوزخ ضعیف و مُنْطَفی
گویدش بگذر سبک ای محتشم ورنه زآتشهایِ تو مُرد آتشم
کفر که کِبریتِ دوزخ اوست و بس بین که می‌پَخساند او را این نَفَس *
زود کِبریتت بدین سَودا سپار تا نه دوزخ بر تو تازد نه شَرار

گویدش جنّت گذر کن همچو باد ورنه گردد هرچه من دارم کساد*
که تو صاحب خرمنی، من خوشه‌چین من بُتی‌ام تو ولایتهایِ چین*
هست لرزان زو جَحیم و هم‌جِنان نه مراین را، نه مر آن را زو امان*
رفت عُمرش چاره را فرصت نیافت صبر بس سوزان بُد و جان برنتافت
مدّتی دندان کَنان این می‌کشید نارسیده، عمرِ او آخِر رسید
صورتِ معشوق زوشد در نهفت رفت و شد با معنیِ معشوق جفت
گفت لُبسش گر زشَعر و شُشترست اِعتناقِ بی‌حجابش خوشترست*
من شدم عُریان زتنْ او از خیال می‌خرامم در نهایاتُ ٱلوِصال*
این مَباحث تا بدینجا گفتنیست هرچه آید زین سپس بنهفتنیست*
ور بگویی ور بکوشی صدهزار هست بیگار و نگردد آشکار
تا به‌دریا سَیْراسپ و زین بود بعد ازینت مرکبِ چوبین بود
مرکبِ چوبین به‌خشکی ابترست خاصْ آن دریاییان را رهبرست
این خموشی مرکبِ چوبین بود بحریان را خامشی تلقین بود*
هر خموشی که ملولت می‌کند نعره‌هایِ عشق آن سو می‌زند
تو همی گویی عجب خامُش چراست؟ او همی گوید عجب گوشَش کجاست؟
من ز نعره کَر شدم، او بی‌خبر تیزگُوشان زین سَمَر هستند کَر
آن یکی در خواب نعره می‌زند صدهزاران بحث و تلقین می‌کند
این نشسته پهلویِ او بی‌خبر خُفته خود آنست و کَر زان شوروشر
و آن کسی کِش مرکبِ چوبین شکست غرقه شد در آب، او خود ماهِیَست
نه خموشست و نه گویا نادریست حالِ او را در عبارت نام نیست
نیست زین دو هردو، هست آن بوٱلعَجب شرحِ این گفتن برونست از ادب
این مثال آمد رَکیک و بی‌وُرود لیک دَر محسوس ازین بهتر نبود*

متوفّی شدنِ بزرگین از شَه‌زادگان و آمدنِ[1] برادرِ میانین به‌جنازهٔ برادر که آن کوچکین صاحب فِراش بود از رنجوری؛ و نواختنِ پادشاه میانین را تا اوهم لنگ احسان شد، ماند پیشِ پادشاه، صدهزار از[2] غنایمِ غیبی و عینی بدو رسید از دولت و نظرِ آن شاه، مع تَقْریرِ بَعْضِهِ

کوچکین رنجور بود و آن وسط بر جنازهٔ آن بزرگ آمد فقط
شاه دیدش گفت قاصد کین کِیَست؟ که از آن بحرست و این هم ماهِیَست
پس معرِّف گفت، پورِ آن پدر این برادر زان برادر خُردتر

---

۱. «آمدن» را دوبار نوشته، یکی را خط زده‌اند. ۲. «از» بر روی متن با خطِّ ریزتر افزوده شده است.

شَهْ نوازیدش که هستی یادگار   کرد او را هم بدان پرسش شکار
از نوازِ شاهْ آن زارِ حَنید   در تنِ خود غیرِ جان جانی بدید
در دلِ خود دید عالی غلغله   که نیابد صوفی آن درصد چله*
عرصه و دیوار و کوهِ سنگْ بافت   پیشِ او چون نارِ خندان می‌شکافت
ذرّه ذرّه پیشِ او همچون قِباب   دم به‌دم می‌کرد صد گون فتحِ باب
بابْ گه روزن شدی، گاهی شعاع   خاک گه گندم شدی و گاه صاع
در نظرها چرخ بس کهنه و قدید   پیشِ چشمش هردمی خَلْقٌ جدید*
روحِ زیبا چونکه وارَست از جسد   از قضا بی شک چنین چشمش رسد
صدهزاران غیب پیشش شد پدید   آنچه چشمِ مَحرمان بیند، بدید
آنچه او اندر کُتُب برخوانده بود   چشم را در صورتِ آن برگشود
از غبارِ مرکبِ آن شاهِ نر   یافت او کُحلِ عُزیزی در بصر
بر چنین گُلزار دامن می‌کشید   جُزْو جُزْوَش نعره‌زن هَلْ مِنْ مَزید؟*
۶۰۵ ↓ گلشنی کز بَقل رُوید، یک دمست   گلشنی کز عقل روید، خرّمست
گلشنی کز گِل دمد، گردد تباه   گلشنی کز دل دمد، وافرحتاه
علمهای بامزهٔ دانسته‌مان   زان گلستان یک دو سه گُلدسته دان
زان زبونِ این دو سه گُلْ دسته‌ایم   که درِ گلزار بر خود بسته‌ایم
آنچنان مِفتاحها هر دم به‌نان   می‌فتد ای جان دریغا از بَنان
ور دمی هم فارغ آرندت زِنان   گِردِ چادر گردی و عشقِ زَنان
باز استسقات چون شد موجْ زن   مُلکِ شهری بایدت پُرنان و زن
مار بودی، اژدها گشتی مگر   یک سَرَت بود، این زمانی هفت‌سَر*
اژدهای هفت سَر دوزخ بود   حرصِ تو دانه‌ست و دوزخ فَخْ بود*
دام را بِدْران، بسوزان دانه را   باز کُن دَرهای نَو این خانه را
چون تو عاشق نیستی ای نر گدا   همچو کوهی، بی‌خبر داری صدا
کوه را گفتار کَی باشد ز خَود؟   عکسِ غیرست آن صدا ای معتمَد
گفتِ تو زان‌سان که عکسِ دیگریست   جمله احوالت به‌جز هم عکس نیست
خشم و ذوقت هر دو عکسِ دیگران   شادی قوّادَه و خشمِ عوان
آن عوان را آن ضعیف آخر چه کرد   که دهد او را به کینه زجر ودرد؟
تا به کی عکسِ خیالِ لامِعه؟   جهد کُن تا گرددت این واقعه
تا که گفتارت زحالِ تو بُوَد   سَیْرِ تو با پرّ و بالِ تو بُوَد
صید گیرد تیرهَم با پَرِّ غیر   لاجرم بی‌بهره است از لحمِ طیر
باز صید آرد به‌خود از کوهسار   لاجرم شاهش خوراند کبک و سار
مَنطقی کز وَحی نبود، از هواست   همچو خاکی در هوا و در هَباست

گر نماید خواجه را این دم غلط   زاوّلِ والنّجم برخوان چند خط *
تاکه ما ینطِقْ مُحَمّدْ عَنْ هَویٰ   اِنْ هُوَ اِلاّ بِوَحیٍ اِحْتَویٰ
احمدا چون نیستت از وَحیْ یاس   جسمیان را دِهْ تَحرّی و قیاس
کز ضرورتْ هست مرداری حلال   که تحرّی نیست در کعبهٔ وِصال *
بی تحرّی و اجتهاداتِ هُدی   هر که بِدعت پیشه گیرد از هوی
همچو عادش بَر بَرَد باد و کُشد   نَه سلیمانست تا تختش کَشد *
عاد را بادست حمّالِ خَذول   همچو برّه در کفِ مَردی اَکول *
همچو فرزندش نهاده بر کنار   می‌بَرَد تا بُکْشدش قصّابْ‌وار *
عاد را آن باد زِ استکبار بود   یارِ خود پنداشتند، اغیار بود *
چون بگردانید ناگه پوستین   خُردِشان بشکست آن بِئْسَ اْلقَرین *
باد را بشکن که بس فتنه‌ست باد   پیش از آن کِتْ بشکند او همچو عاد
هود دادی پندْ کای پُرکِبر خَیل   بر کَنَد از دستتان این باد ذَیل
لشکرِ حقّ است باد و از نفاق   چند روزی با شما کرد اِعتناق
او بِه‌سِر با خالقِ خود راستست   چون اجل آید برآرد باد دست
باد را اندر دهن بین رَه‌گذر   هر نَفَس آیان، روان در کرّو فَر
حَلق و دندانها ازو آمِن بود   حق چو فرماید، به‌دندان در فُتد
کوه گردد ذرّه‌یی باد و ثقیل   دردِ دندان داردش زار وعلیل
این همان بادست کآمن می‌گذشت   بود جانِ کَشت و گشت او مرگِ کَشت
دست آنکس که بکردت [illegible]بوس[1]   وقتِ خشم آن دست می‌گردد دَبوس
یا رَب و یا رَب برآرد او زجان   کِه بُبَر این باد را ای مُستعان
ای دهان غافل بُدی زین باد، رَو   از بُنِ دندان در استغفار شو
چشم سختش اشکها باران کُند   منکران را دَرد، اَللّهْ خوان کند
چونَ دَم مردان نپذرفتی زمرد   وحیِ حق را هین پذیرا شو زدرد
باد گوید پیکم از شاهِ بشَر   گَهْ خَبر خَیر آورم گَهْ شوم و شَر
زآنکه مأمورم، امیرِ خود نِیَم   من چو تو غافل زشاهِ خود کیَم؟
گر سلیمان‌وار بودی حالِ تو   چون سلیمان، گشتمی حمّالِ تو *
عاریه‌ستم، گشتمی مُلکِ کَفَت   کردمی بر رازِ خود [illegible] واقفت
لیک چون تو یاغیی، من مُستعار   می‌کنم خدمت ترا روزی سه‌چار[2]
پس چو عادَت سرنگونیها دهم   زِا سپهِ تو یاغیانه برجَهم

---

۱. در هامش مصراع را تغییر داده‌اند، و این مصراع را نوشته‌اند: «دستِ آنکت دست بوسد بی‌عبوس». مرحوم نیکلسون مصراع را در پاورقی چنین نقل کرده است: «دست آنکت که بگردد دست بوس».
۲. به‌جای کلمهٔ «دشمن»، کلمهٔ «یاغی» ترکی به‌کار رفته است.

تا به‌غیب ایمانِ تو محکم شود — آن زمان کایمانْتْ مایهٔ غم شود
آن زمان خود جملگان مؤمن شوند — آن زمان خود سرکشان بر سر دوند
آن زمان زاری کنند و افتقار — همچو دُزد و راهْ زن در زیرِ دار
لیک گر دَر غیب گردی مُستوی — مالکِ دارَیْن و شحنهٔ خود تُوی
شحنگی و پادشاهیِ مُقیم — نه دو روزه و مُستعارست و سَقیم
رَستی از بیگار و کارِ خودکُنی — هم تو شاه و هم تو طبلِ خود زنی
چون گلوتَنگ آورد بر ما جهان — خاک خوردی کاشکی حلق و دهان
این دهان خود خاک‌خواری آمدست — لیک خاکی را که آن رنگین شدست
این کباب و این شراب و این شَکَر — خاکِ رنگینست و نقشین ای پسر
چونکه خوردی وشد آنها لحم و پوست — رنگِ لحمش دادواین‌هم خاکِ کوست
۶۰۶ هم زخاکی بخیه بر گِل می‌زند — جمله را هم باز خاکی می‌کند
هندو و قِفْچاق و رومی و حَبَش — جمله یک رنگ‌اند اندر گور خوش*
تا بدانی کان همه رنگ و نگار — جمله روپوشست و مکرو مُستعار
رنگِ باقی صِبْغَةُالله است و بَس — غیرِ آن بربسته دان همچون جَرَس*
رنگِ صدق و رنگِ تقوی و یقین — تا ابد باقی بود بر عابدین
رنگِ شکّ و رنگِ کُفران و نِفاق — تا ابد باقی بود برجانِ عاق
چون سِیَهْرویِ فرعونِ دغا — رنگِ آن باقی و جسمِ او فَنا
برق و فرِّ رویِ خوبِ صادقین — تن فنا شد وآن به‌جا تا یَومِ دین*
زشتْ آن زشتست وخوبْ آن خوب وبس — دایم آن ضَحّاک واین اندر عَبَس
خاک را رنگ و فن و سنگی دهد — طفلْ خویان را برآن جنگی دهد
از خمیری اشتر و شیری پَزَند — کودکان از حرصِ آن کَفْ می‌گزند
شیر و اشتر نان شود اندر دهان — درنگیرد این سخن با کودکان
کودک اندر جهل و پندار وشکیست — شُکر، باری قوّتِ او اندکیست
طفل را اِستیزه و صَد آفتست — شُکرْ این که بی‌فن و بی‌قوّتست
وای ازین پیرانِ طفلِ نادیب — گشته از قوّت بلایِ هر رقیب
چون سلاح و جهل جمع آید به‌هم — گشت فرعونی جهانْ‌سوز از ستم
شکر کن ای مَردِ درویش از قُصور — که زفِرعونی رهیدی وزکُفور
شکر که مظلومی و ظالم نه‌ای — ایمِن از فرعونی و هر فتنه‌ای
اِشکمِ تی لافِ اللّهی نَزد — کآتشش را نیست از هیزم مدد
اِشکمِ خالی بود زندانِ دیو — کِش غم نان مانعست از مکرو ریو
اِشکمِ پرلوت دان بازارِ دیو — تاجرانِ دیو را در وَی غریو
تاجرانِ ساحرِ لاشَیْ‌فروش — عقلها را تیره کرده از خروش
خُم روان کرده ز سِحْری چون فَرَس — کرده کِرباسی زمهتاب و غَلَس

چـون بـریشم خـاک را بـرمی‌تنند خــاک در چشـمِ مُـمیِّز مـی‌زنند
چَــندَلی را رنگِ عــودی مـی‌دهند بــر کُلوخیمــان حَـسودی مـی‌دهند
پـاک آنکـه خـاک را رنگـی دهـد همچو کودَکمان برآن جـنگی دهـد
دامنی پُرخـاک، مـا چـون طفلکـان درنظرمان خـاک هـمچون زرّکـان
طــفل را بــا بــالغان نَـبْوَد مجـال طفل را حق کـی نشـاند بـا رجـال؟
میوه گر کـهنه شـود تـا هست خـام پـخته نـبود، غـوره گـویندش به‌نـام
گـر شـود صدسـاله آن خـامِ تُـرُش طفل و غوره‌ست او بـرِ هَـر تـیزْهُش
گــرچـه بـاشد مُـو وریشِ او سـپید هـم در آن طـفلیِّ خـوفست وامـید
کــه رَسَــم یــا نـارسیده مـانده‌ام ای عجب با من کـند کَـرمْ آن کَـرَم؟
بــا چــنین نــاقابلی ودوریــی بــخشد ایـن غـورهٔ مـرا انگـوریی؟
نــیستم اومــیدوار از هــیچ‌سُو وآن کَــرَم مــی‌گویدم لاتَیْــأَسُوا*
دایمـا خــاقانِ مــاکـردست طَـو[۱] گوشمــان را مــی‌کشد لاتَــقْنِطُوا*
گرچه مـا زیـن نـامیدی در گـویم چـون صلازد، دستْ‌انـدازان رَویـم
دست انـدازیـم چـون اسپانِ سِـیس در دویــدن ســویِ مَرعــایِ اَنـیس
گــام انــدازیــم و آنجـا گـام نـی جـام پــردازیـم و آنجـا جام نـی
زآنکــه آنجـا جـمله اشیـا جـانِیَست مــعنی انــدر مـعنی ربّــانِیَست[۲]
هست صورت سـایه، مـعنی آفتـاب نــورِ بی‌سـایه بـود انـدر خـراب*
چونکه آنجا خشت بـرخشتی نمـاند نــورِ مَــهْ را ســایهٔ زشـتی نمــاند
خشت اگر زرّیـن بـود، بـرکندَنیست چون بهایِ خشتْ وحْی وروشنیست*
کــوه بــهرِ دفــعِ سایه مُنْدَکَست پاره گشتن بهرِ ایـن نـور انـدکست*
بــر بُــرونِ کُـهْ چـو زد نـورِ صَـمَد پــاره شـد تـا در درونش هـم‌زند*
گرسنه چون بر کَفَش زد قُرصِ نـان واشکــافد از هَـوَس چشـم و دهـان
صــدهزاران پـاره گشـتن اَرزد ایـن از میــانِ چـرخِ بـرخـیز ای زمـین
تا که نـورِ چـرخ گـردد سـایه سـوز شب زســایهٔ تُست ای یــاغیِّ روز
این زمـین چـون گـاهوارهٔ طفلکـان بــالغان را تــنگ مـی‌دارد مکـان*
بهرِ طفلان حق زمین را مَهد خـوانـد شیر درگـهواره بـر طـفلان فشـاند[۳]
خـانه تـنگ آمـد ازیـن گـهواره‌هـا طفکــان را زود بــالغ کــن شَــها
خــانه را ای مــهد تــوضَیِّق مـدار[۴] تــا تــوانـد کــرد بــالغ انتشـار*

---

۱. کلمهٔ «خاقان» و «طو» به‌معنی «ضیافت» به‌ترکی است.

۲. مصراع دوم در متن «معنی اندر معنی اندر معنیست» بوده، در مقابله بالای «اندرمعنی است» «ربّانِیَست» نوشته و اصلاح کرده‌اند.

۳. در نسخه چنین است: «درگواره شیر بر طفلان فشاند» در مقابله مصراع را طبق آنچه نقل کرده‌ایم، تغییر داده‌اند.

۴. مصراع اوّل را در متن «ای گواره خانه را...» نوشته‌اند، در مقابله «خانه را ای مهدتو...» نوشته و اصلاح کرده‌اند.

۶۰۷ وسوسه‌یی که پادشاه‌زاده را پیدا شد از سببِ استغنایی وکشفی که از شاه دلِ او را حاصل شده بود و قصدِ / ناشکری و سرکشی می‌کرد شاه را، از راهِ الهام و سِرّ شاه را خبر شد، دلش[1] درد کرد، روحِ او را زخمی زد چنانکه صورتِ شاه را خبر نبود، الی آخِرِه

چون مسلّم گشت بی‌بیع و شِری — از درونِ شاه در جانش جِری
قُوت می‌خوردی زنورِ جانِ شاه — ماهِ جانش همچو از خورشیدْ ماه
راتبهٔ جانی ز شاهِ بی‌نَدید — دم به‌دم در جانِ مَستش می‌رسید
آن نِه که ترسا و مُشرک می‌خورند — زان غذایی که ملایک می‌خورند
اندرونِ خویش استغنا بدید — گشت طغیانی ز اِستغنا پَدید*
که نه من هم شاه و هم شه‌زاده‌ام — چون عنان خود بدین شَهْ داده‌ام؟
چون مرا ماهی برآمد بالُمَع — من چرا باشم غباری را تَبَع؟
آب در جویِ منست و وقتِ ناز — نازِ غیر از چه کَشَم من بی‌نیاز؟
سر چرا بندم، چو دردِسَر نماند — وقتِ رویِ زرد و چشمِ‌تر نماند؟
چون شَکَرْلب گشته‌ام، عارِض قَمَر — باز باید کرد دُکّانِ دگر
زین منی چون نَفْس زاییدن گرفت — صدهزاران ژاژ خاییدن گرفت
صد بیابان زان سویِ حرص و حسَد — تا بدانجا چشمِ بَد هم می‌رسد
بحرِ شه که مَرجِعِ هرآبْ اوست — چون نداند آنچه اندرسَیل و جُوست؟
شاه را دلْ دَرد کرد از فکرِ او — ناسپاسیِّ عطایِ بِکرِ او
گفت آخِر ای خَسِ واهی‌ادب — این سزایِ دادِ من بود ای عجب؟
من چه کردم با توزین گنجِ نفیس — تو چه کردی با من از خویِ خسیس؟
من تُرا ماهی نهادم در کنار — که غُروبش نیست تا روزِ شمار
در جزایِ آن عطایِ نورِ پاک — تو زدی در دیدهٔ من خار وخاک*
من تُرا بر چرخ گشته نردبان — تو شده در حربِ من تیرو کمان*
دردِ غیرت آمد اندر شَهْ پَدید — عکسِ دردِ شاه اندر وَی رسید*
مرغِ دولت در عتابش برطپید — پردهٔ آن گوشه گشته بردرید
چون درونِ خود بدید آن خوش پسر — از سیه کاریِّ خود گَرد و اَثَر
از وظیفهٔ لطف و نعمت کم شده — خانهٔ شادیِّ او پُر غم شده
با خود آمد او ز مستیِّ عُقار — زان گنه گشته سرش خانهٔ خُمار
خورده گندم، حُلّه زو بیرون شده — خُلد بروَی بادیه و هامون شده*
دید کان شربت وَرا بیمار کرد — زهرِ آن ما و منیها کار کرد

۱. در متن «شدن درد» نوشته‌اند، بعد «ن» را خط زده به «شد دلش» تغییر داده‌اند.

جانِ چون طاووس در گلزارِ ناز   همچو چُغدی شد به‌ویرانهٔ مَجاز
همچو آدم دور ماند او از بهشت   در زمین می‌راند گاوی بهرِ کِشت
اَشک می‌راند او که ای هندویِ زاو   شیر را کردی اسیرِ دُمِّ گاو
کردی ای نَفْسِ بَدِ بارِدْ نَفَس[1]   بی‌حفاظی با شَهِ فریادْ رس
دام بگزیدی زحرصِ گندمی   بر تو شد هر گندم او گزدُمی
در سرت آمد هوایِ ما و من   قید بین بر پایِ خود پنجاه من
نوحه می‌کرد این نمط برجانِ خویش   که چرا گشتم ضِدِ سلطانِ خویش؟
آمد او با خویش و استغفار کرد   با انابت چیزِ دیگر یار کرد*
دردْ کان از وحشتِ ایمان بُوَد   رحم کن کان دَرد بی‌درمان بُوَد*
مر بشر را خود مَبا جامهٔ درست   چون‌رهید از صبر، درحین صَدرْ جُست*
مر بشر را پنجه و ناخن مباد   که نه دین اندیشد آنگه نه سَداد*
آدمی اندر بلا کُشته بِهست   نَفْسْ کافرنعمتست و گُمرهَست*

نثر

بازآمدن به‌بیانِ قصّهٔ شاهزاده و ماندنِ او در پیشگاه شاه

- شاهزاده در حضور شاه حیرانِ این بود که هفت آسمان را در مُشتی گِل می‌دید.
- هرگز ممکن نبود که دربارهٔ مطلبی لب به‌سخن‌گشاید، امّا جان او با جان شاه لحظه‌یی خاموش نبود.
- چیزی به‌خاطرش آمد که بسیار پوشیده است: همهٔ اینهاکه معنی است، پس صورت برای چیست؟
- چنان صورتی که تو را از صورت بیزار می‌کند، چنان خفته‌یی که هر خفته‌یی را برمی‌خیزاند.
- آن کلام، تو را از سخن گفتن می‌رهاند، آن بیماری، تو را از دردمندی نجات می‌دهد.
- پس بیماری عشق، اساس و جانِ تندرستی است، رنجهای عشق مایهٔ حسرت هر آرامشی است.
- ای تن! اکنون از این جان نومید باش، اگر نومید نمی‌شوی، جانی بجز این جان طلب کن.
- خلاصه، شاه‌آن‌شاهزاده‌را موردتفقّد قرار می‌داد، شاهزاده چون‌ماه دربرابرآن‌خورشید می‌گداخت.
- گداختنِ عاشقان بالیدن است، مانند ماه که از گداختن شاداب‌تر می‌شود.
- همهٔ بیماران امیدِ شفا دارند، امّا بیمار عشق می‌نالد که دردم را بیشتر کنید.
- شربتی دلنشین‌تر از این زَهر ندیدم، هیچ تندرستی خوشایندتر از این بیماری نیست.
- هیچ طاعتی بهتر از این گناه (عشق) نیست، سالها نسبت به‌این لحظه، لحظه‌یی است.
- (شاهزاده) مدّتی بر همین منوال، با دل‌کباب و جان بر طبق نهاده، باقی ماند.
- می‌گفت: پادشاه سر هرکسی را یک بار برید، امّا من هر لحظه از نو قربانی می‌شوم.

---

۱. این مصراع نسخه بدلی در حاشیه دارد که یک کلمه در وسط خوانا نیست. تصویر آن را در شمارهٔ ۱۹ برگ ضمیمهٔ پیشگفتار ببینید.

- من از نظر مال فقیرم ولی از نظر سر ثروتمندم، سر من صدها هزار سر جانشین دارد.
- در راهِ عشق با دو پا نمی‌توان تاخت، با یک سر نمی‌توان عشقبازی کرد.
4605/۴۶۱۸ - هرکس دو پا و یک سر دارد، تنی که هزاران پا و سر داشته باشد نادر است.
- از این روست که همهٔ معرکه‌ها از میان رفت، امّا این معرکهٔ عشق هر لحظه داغ‌تر است.
- (عشق) در عالم لامکان، معدنِ گرمی است، هفت طبقهٔ دوزخ دودی از آتشِ آن است.

در بیان آنکه دوزخ که پلِ صراط بر بالای آن است، می‌گوید: ای مؤمن! از صراط زودتر بگذر، عجله کن تا شُکوهِ نور تو آتش ما را خاموش نکند، «ای مؤمن بگذر که نورِ تو آتشِ مرا خاموش خواهد کرد»

- ای پاکدل! از این روست که دوزخ از آتشِ عاشق، سست و خاموش می‌شود.
- به‌او می‌گوید: ای مرد شکوهمند! زود بگذر والاّ آتشِ من از آتشهای تو خاموش خواهد شد.
4610/۴۶۲۳ - کفر که گوگرد (و آتش گیرهٔ) اصلیِ دوزخ است، ببین که نَفَسِ عشق آن را پژمرده می‌کند.
- تو نیز زود آتش گیرهٔ خود را به‌این سودا تسلیم کن تا نه دوزخ بر تو بتازد و نه جرقّهٔ آن.
- بهشت نیز به‌عاشق می‌گوید: به‌سرعت بگذر، والاّ من هر چه دارم بی‌رونق خواهد شد.
- زیراکه تو صاحبْ‌خرمنی و من ریزه‌خوارم؛ من یک بُتم، تو همهٔ سرزمینهای چین (بتخانه) هستی.
- از او هم دوزخ می‌لرزد و هم بهشت، نه دوزخ از او امان دارد، نه بهشت.
4615/۴۶۲۸ - عمرِشاهزاده به‌سر آمد، فرصتِ‌چاره نیافت، صبر او بسیار سوزاننده بود، جانش آن‌را تحمّل نکرد.
- مدّتی با ناله و رنج این درد را تحمّل می‌کرد، (به‌مُراد) نارسیده، عمر او پایان یافت.
- صورتِ معشوق از وی پنهان شد، او رفت و به‌معنیِ معشوق پیوست.
- گفت: پوششِ‌او اگر ازابریشم یا حریرشوشتر هم‌باشد، البتّه‌بی‌لباس‌دربغل‌کشیدنِ‌او دلنشین‌تر است.
- من از تن عریان شدم و او از صورتِ خیالی عریان شد، من به‌بیکرانیهای وصال می‌خرامم.
4620/۴۶۳۳ - این بحثها تا این مرحله قابلِ گفتن است، بعد از این هرچه به‌خاطر می‌آید، باید پنهان کرد.
- اگر بگویی و صدها هزار تلاش هم بکنی، بیهوده است و آشکار نخواهد شد.
- اسب و زین تاکنار دریا پیش می‌رود، بعد از آن تو باید مرکبی چوبین (کشتی) داشته باشی.
- مرکب چوبین درخشکی به‌درد نمی‌خورد، مخصوصِ‌راه بردنِ‌کسانی است‌که در دریا سفر می‌کنند.
- این سکوت مرکب چوبین است، تعلیم مسافرانِ دریا با سکوت انجام می‌گیرد.
4625/۴۶۳۸ - هر سکوتی که تو را دلتنگ می‌کند، نعره‌های عشق است که به‌آن سوی بلند است.
- تو می‌گویی که آیا این چرا خاموش است؟ او می‌گوید: آیا گوشِ این چه شده است؟
- من از بس فریاد زدم، کر شدم، او خبر ندارد، شنوایانِ (ظاهری) از (شنیدن) افسانهٔ (عشق) کَرَند.
- یکی در خواب نعره می‌زند، از صدها هزار مبحث بحث می‌کند و سخن می‌گوید،
- امّاکسی‌که درکنارِ او نشسته، بی‌خبر است، درواقع خفته خود اوست‌که‌آن شور وغوغا را نمی‌شنود.
4630/۴۶۴۳ - و آن‌کسی که مرکبِ چوبین او شکست و در دریا غرق شد، به‌راستی او ماهی است.
- او نه خاموش است و نه سخنی می‌گوید، عجیب است، برای بیان حالتِ او نامی نیست.
- اوبه‌هیچکدام‌ازاین‌دو (خموشی‌وگویایی) متعلّق‌نیست، شگفت‌آوراست، بیانِ‌این‌دور از ادب‌است.
- این مثال هم زشت و ناموفّق است، امّا در دنیای محسوسات بهتر از این نمی‌توان یافت.

وفات کردن بزرگترین (برادر) از شاهزادگان و آمدنِ برادر میانی به (تشییع) جنازهٔ برادر، زیرا که برادر کوچکتر به‌سبب بیماری بستری بود، و مورد نوازش قرار دادنِ شاه برادرِ میانی را، چنانکه او هم گرفتار احسان شد، در حضور پادشاه ماند، از دولت و نظر آن شاه صدها هزار غنیمت عینی و غیبی به‌او رسید، با بیان برخی از آنها

ـ کوچکترین برادر بیمار بود، فقط برادر بزرگ به (تشییع) جنازه آمد.

4635/۴۶۴۸ ـ شاه او را دید، عمداً پرسید که این کیست؟ این هم از آن دریاست، این هم ماهی است.

ـ معرّف گفت: پسرِ همان پدر است، این برادر، کوچکتر از آن برادر (متوفّی) است.

ـ شاه او را مورد نوازش قرار داد که تو یادگار هستی و با این احوال‌پرسی او را هم شکار کرد.

ـ آن نالانِ دلسوخته (از هجران) از نوازش شاه، غیر از جانِ خود، در تنِ خویش جانی دیگر یافت.

ـ در دلِ خود چنان شور و غوغایی یافت که صوفی در صد چلّه‌نشینی آن شور و غوغا را نمی‌یابد.

4640/۴۶۵۳ ـ میدان و دیوار و کوهِ سنگی در نظر او چون انار خندان شکافته می‌شد.

ـ تمام ذرّه‌ها لحظه‌به‌لحظه در پیش او چون گنبدهایی صدگونه گشایش نشان می‌داد.

ـ درب، گاهی به‌روزنه بدل می‌شد و گاه به‌پرتو، خاکْ گاهی گندم می‌شد و گاه کیل.

ـ آسمان در نظر دیگران بسیار کهنه و خشکیده می‌آید، امّا به‌نظر او هرلحظه از نو آفریده می‌شد.

ـ روحِ شایسته چون از جسد رها شود، بی‌تردید از قضای الهی به‌او چنین چشمی عطا می‌شود.

4645/۴۶۵۸ ـ صدها هزار چیزهای غیبی برایش معلوم شد، آنچه چشم آشنایان می‌بیند، او هم دید.

ـ چیزهایی را که در کتابها خوانده بود، چشمش به‌صورتِ مطلوب آنها گشوده شد.

ـ از خاکِ پایِ مرکبِ آن شاه مقتدر در چشم خود سرمهٔ گرانبهایی یافت.

ـ در چنین گلستانی با ناز قدم می‌زد، هر جزو بدنِ او فریاد برمی‌آورد که «آیا زیاده هست؟».

ـ گلشنی که از گیاه فراهم آید، دمی می‌ماند، امّا گلشنی که از عقل فراهم شود، پیوسته تر و تازه است.

4650/۴۶۶۳ ـ گلشنی که از گِل بروید، تباه می‌شود، امّا گلشنی که از دل بروید، چه شادی‌بخش است.

ـ دانشهای مطبوعی که ما می‌دانیم، دو سه گلدسته از همان گلستان است.

ـ از آن جهت مغلوب این دو سه گلدسته شده‌ایم که درِ گلستان را به‌روی خود بسته‌ایم.

ـ ای جان! دریغ که به‌سبب نان، آنچنان کلیدها هر لحظه از سرانگشت ما می‌افتد.

ـ اگر تو را لحظه‌یی هم از نان آسوده کنند، گرداگردِ چادر و عشق زنان می‌گردی.

4655/۴۶۶۸ ـ چون تشنگیِ سیری‌ناپذیر تو به‌تلاطم درآید، آنگاه شهری پر از نان و زن برایت لازم است.

ـ (ابتدا) مار بودی، بعد اژدها شدی، (قبلاً) یکْ سر داشتی، اکنون هفت سر داری.

ـ اژدهای هفت‌سر جهنّم است، طمع تو دانه است و جهنّم دام است.

ـ دام را پاره کن، دانه را بسوزان، برای این خانه درهای جدید بگشا.

ـ ای گدای پررو! چون عاشق نیستی، چون کوه ناآگاهانه صوت را منعکس می‌کنی.

4660/۴۶۷۳ ـ کوه کی از خود صوتی دارد؟ ای مرد قابل اعتماد! آن پژواکِ صوتِ دیگری است.

ـ گفتار تو هم، بازتابِ سخنِ دیگران است، پس همهٔ حالاتِ تو جز تقلید چیز دیگری نیست.

ـ خشم و خوشیِ تو، هر دوز، مانند شادی زنِ دلاّله و خشم مأمور حکومت، بازتاب (خشم و خوشیِ) دیگران است.

ـ آخر آن مردِ ناتوان مأمور حکومت را چه کرده است که با کینه او را زجر می‌دهد و می‌آزارد؟

ـ تاکی به‌دنبالِ بازتابِ خیالِ درخشانِ (دیگران خواهی رفت؟)، بکوش تا این حال بر قلب تو بیاید.
4665/۴۶۷۸ ـ تا سخنِ تو بیانِ حال خودت باشد، پروازِ تو به‌وسیلهٔ پر و بال تو باشد.
ـ تیر هم که با پرِ دیگری شکار می‌کند، ناگزیر از خوردنِ گوشتِ پرنده بی‌نصیب است.
ـ بازِ شکاری که خود شکار را از کوهستان می‌آورد، ناگزیر شاه او را باکبک و سارنگ می‌پرورد.
ـ سخنی که متّکی بر وحی نباشد، از روی هوای نفس گفته شده است، مانند خاك و غبار در هواست (پراکنده می‌شود).
ـ اگراین سخن، برخواجه(خواننده)غلط جلوه‌می‌کند، (بگو:) چندسطر ازاوّل‌سورهٔ «والنّجم» بخوان.
4670/۴۶۸۳ ـ تا (این آیه) که «محمّد (ص) از روی هوی سخن نمی‌گوید، هرچه او گفت جز وحی الهی نیست».
ـ ای احمد! (ص) چون تو از وحی نومید نیستی، جستجو و قیاس را به‌وابستگانِ جسم بگذار.
ـ زیراکه به‌هنگام ضرورت مردار هم حلال است،، درکعبهٔ وصال طلب لازم نیست.
ـ هرکس بدون طلب و تلاشهای لازم برای جُستن راه راست، از هوای نَفْس، شیوه‌یی نو پیشه کند،
ـ چون قوم عاد باد او را می‌رُباید و می‌کُشد؛ سلیمان نیست که باد تختِ او را حمل کند.
4675/۴۶۸۸ ـ باد برای قوم عاد حمّالی خائن است، مانند برّه‌یی که به‌دست مردی پرخور بیفتد.
ـ (آن مرد پرخور برّه را) چون فرزند خود در آغوش می‌گیرد، می‌برد تا چون قصّابی او را بکشد.
ـ آن باد از گردن‌کشی بر قوم عاد آمد، آنان باد را یار خود پنداشتند، امّا بیگانه بود.
ـ آن «یارِ بد» چون ناگهان تغییر وضع داد، آنان را خرد و خمیر کرد.
ـ پیش‌ازآنکه باد تو را چون قوم عاد درهم شکند، باد را درهم شکن که باد امتحان بسیار بدی است.
4680/۴۶۹۳ ـ هود نصیحت‌می‌کرد (ومی‌گفت:) ای‌گروهِ پرتکبر، این‌باد، دستاویزتان‌را ازدستتان بیرون می‌آورد.
ـ باد سپاهِ خداوند است، چند روزی از دورویی با شما متّحد شد.
ـ او باطناً به‌آفرینندهٔ خود باوفاست، چون اجلتان فراز آید، باد دست بلند می‌کند.
ـ ببین که باد چگونه از دهان می‌گذرد و در هر نَفَس باشکوه و دبدبه می‌آید و می‌رود.
ـ گلو و دندانها از آن درامانند، امّا چون خداوند دستور دهد و به‌دندان بیفتد،
4685/۴۶۹۸ ـ ذرّه‌یی باد چون کوهی سنگین می‌شود، درد دندان انسان را نالان و دردمند می‌کند.
ـ این همان باد است‌که بی‌زیانی می‌آمد و می‌رفت، مایهٔ حیات کشتزار بود، حالا مایهٔ نابودیِ آن شد.
ـ دست آن کس که (سابقاً) دستت را می‌بوسید، همان دست به‌هنگام خشم به‌گرزی بدل می‌گردد.
ـ (آنکه‌دندان‌درد دارد) ازتِهِ‌دل‌فریادِیارب، یارب‌برمی‌آورد ومی‌گوید: ای‌یاریگر! این‌بادرارفع کن.
ـ ای دهان! از این باد بی‌خبر بودی، برو و صمیمانه طلب آمرزش کن.
4690/۴۷۰۳ ـ چشم خسیس او اشک می‌بارد، آری، درد کافران را به‌یاد خدا می‌اندازد.
ـ چون سخن مردان را از مردِ (حق) نشنیدی، به‌خود آی و وحیِ خدا را از درد دندان بشنو.
ـ باد می‌گوید: پیکی از پادشاه بشرم که گاهی خبرِ خوش می‌آورم، گاهی خبرِ بد و غوغابرانگیز،
ـ زیراکه من مأمورم، خودسر نیستم، من مانند تو از فرمانروای خویش غافل نیستم.
ـ اگر حال تو شبیه حال سلیمان بود، تو را نیز چون سلمان بر دوش می‌کشیدم.
4695/۴۷۰۸ ـ با آنکه عاریه‌ام به‌تو متعلّق می‌شدم، از راز خود هم آگاهت می‌کردم.
ـ امّا چون تو سرکشی و من هم عاریه‌ام، سه چهار روز تو را خدمت می‌کنم.
ـ بعد تو را هم چون قوم عاد سرنگون می‌کنم و چون سرکشان از سپاه تو می‌گریزم.

ـ تا ایمانِ تو به‌عالم غیب راسخ‌تر شود، زمانی که دیگر ایمانِ تو مایهٔ اندوه می‌شود.
ـ آن زمان همه مؤمن می‌شوند، آن زمان سرکشان سر تسلیم فرود می‌آورند.
4700/۴۷۱۳ ـ آن زمان، همه، چون دزدان و راهزنان در زیر چوبهٔ دارمی‌نالد و اظهار نیاز می‌کنند.
ـ امّا اگر به‌عالم غیب ایمان بیاوری، پادشاه دو عالم و داروغهٔ خود می‌شوی.
ـ داروغگی و سلطنتی دایم (پیدا می‌کنی)، نه حکومتی که دو روزه و عاریتی و ناقص است.
ـ از ستیزه رها می‌شوی و به کارِ خود می‌پردازی، هم فرمانروای خود می‌شوی و هم کارِ خودت را می‌کنی (طبلِ خودت را می‌زنی).
ـ چون گلو جهان را بر ما تنگ می‌کند، ای کاش که گلو و دهان خاک می‌خورد (برای خوردن این همه سخت نمی‌گرفت).
4705/۴۷۱۸ ـ این دهان، خود خاک می‌خورَد، ولی خاکی می‌خورَد که رنگین شده است.
ـ ای پسر! این کباب و شراب و شکر، خاکِ رنگین و پرنقش و نگار است.
ـ چون آنها را خوردی و به گوشت و پوست بدل شدند، او به‌آنها رنگ گوشت می‌دهد، و آنها هم خاک کوی خواهند شد.
ـ او از مُشتی خاک به گِل بخیه می‌زند، دوباره همه را به‌خاک بدل می‌سازد.
ـ هندی و قپچاق و رومی و حبشی، همه، درون گور یک رنگند و خوش (آرمیده‌اند).
4710/۴۷۲۳ ـ تا دریابی که آن همه رنگ و نگار، همه پرده و حیله و عاریت است.
ـ رنگی که باقی می‌ماند، تنها «رنگ خداست»، بجز آن بقیّه چون زنگولهٔ (چارپایان) مصنوعی و ساختگی است.
ـ رنگِ درستی و تقوی و ایمان برای عبادتگران تا ابد باقی خواهد ماند.
ـ رنگ دودلی و کفرانِ نعمت و دورویی هم تا ابد در جان گناهکاران باقی خواهد بود.
ـ چون سیاهرویِ فرعونِ دَغل که رنگ آن باقی مانده امّا جسم او فانی شده و از میان رفته است.
4715/۴۷۲۸ ـ درخشش و شکوه چهرهٔ صادقان، با آنکه جسمشان فنا شده، تا روز قیامت بر جای خواهد ماند.
ـ زشتِ (واقعی) آن زشت، و زیبا (یِ‌واقعی) آن زیباست، آن پیوسته خندان است و این ترشروی.
ـ (خدا) به‌خاک رنگ و هنر و ارزش می‌دهد، افرادی را که طبع کودکانه دارند، برسرِ آن به‌جنگ وا می‌دارد.
ـ از خمیر (نانهایی به‌شکل) شتر و شیر می‌پزند، کودکان از شوقِ آن دستِ (حیرت) به‌دندان می‌گیرند.
ـ شیر و شتر در دهان به‌نان بدل می‌شود، امّا این سخن بر کودکان اثر نمی‌کند.
4720/۴۷۳۳ ـ کودک گرفتار نادانی و پندار و تردید است، باری خدا را شکر که توانِ کمتری دارد.
ـ کودک صدنوع لجاج و آفت دارد، خدا را شکر که حیله نمی‌داند و ناتوان است.
ـ وای از این پیرانِ طفلْ‌سیرتِ ادب‌نایافته که به‌سبب نیرویی که دارند، بلای هر محافظی شده‌اند.
ـ چون ابزار جنگ و نادانی در فردی جمع شود، آن فرد در ستمگری فرعونی جهانسوز می‌گردد.
ـ ای مرد مستمند! شکر کن که به‌سببِ نقص (ابزار) از تفرعن و ناسپاسی نجات‌یافته‌ای.
4725/۴۷۳۸ ـ شکر (کن) که ستمدیده‌ای، ستمگر نیستی، از تفرعن و هر فتنهٔ دیگر آسوده‌ای.
ـ شکم خالی دعویِ خدایی نمی‌کند، زیرا که هیزمی آتش او را مدد نمی‌رساند.
ـ شکم خالی زندانِ شیطان است، زیرا که غم نان او را از مکر و حیله بازمی‌دارد.
ـ بدان که شکم پر از طعام بازار شیطان است، تاجران شیطان در آنجا فریاد بلند کرده‌اند.

ـ تاجرانِ جادوگری که اشیای ناچیز می‌فروشند، از فریاد خود عقلها را تیره کرده‌اند.
4730/۴۷۴۳ ـ با شعبده خُم را چون اسبی به‌حرکت درمی‌آورند، مهتاب و تاریکیِ آخرِ شب راکرباس می‌نمایند.
ـ خاک را چون نخ ابریشم می‌تابند، بر چشم مرد عاقل خاک می‌پاشند.
ـ چوبِ صندل را به‌رنگ چوب عود درمی‌آورند، برای خاطر کلوخی در ما حسد ایجاد می‌کنند.
ـ پاک است آن خدایی که خاک را رنگ می‌کند و ما را چون کودکان بر سرِ آن به‌جنگ وامی‌دارد.
ـ ما چون کودکانِ خُرد دامن را پر ازخاک کرده‌ایم و آن خاک درنظرمان چون زرِکانی جلوه می‌کند.
4735/۴۷۴۸ ـ کودک، در کنارِ مردانِ کامل جایگاهی ندارد، خداوند کی کودک را با مردان همنشین می‌کند؟
ـ میوه اگر کهنه شود، تا خام باشد و رسیده نباشد، آن را غوره می‌نامند.
ـ اگر آن خامِ اخم‌آلود صدساله هم باشد، باز درنظر هر هوشمندی کودک و غوره است.
ـ اگر مو و ریش او سفید هم باشد، باز هم در مرحلهٔ بیم و امید کودکانه است.
ـ (باخود می‌گوید: آیا سرانجام) به‌کمال می‌رسم یا ناپخته می‌مانم؟ آیا آن تاک، چنان عطایی درحقّ من می‌کند (که به‌کمال برسم؟).
4740/۴۷۵۳ ـ آیا با چنین ناشایستگی و دوری، غورهٔ مرا به‌مرحلهٔ انگوری می‌رساند؟
ـ از هیچ سویی امیدوار نیستم، امّا آن‌کرم به‌من می‌گوید که «نومید مشوید».
ـ سلطان ما پیوسته برای ما جشن برپا می‌کند، گوشِ ما را می‌کشد (و می‌گوید:) «قطعِ امید مکنید».
ـ هرچند که ما به‌سبب این نومیدی در گودالیم، امّا چون ما را فراخواند، رقص‌کنان می‌رویم.
ـ به‌سوی چراگاه آشنا، چون اسبهای چابک رقص‌کنان می‌شتابیم.
4745/۴۷۵۸ ـ گام برمی‌داریم امّا در آنجا گامی نیست، جام سرمی‌کشیم امّا در آنجا جامی نیست،
ـ زیراکه در آنجا همه‌چیز روحانی است، معنی در معنی است که همه به‌پروردگار منسوب است.
ـ قالب، سایه است و معنی آفتاب، نورِ بی‌سایه را در خرابهٔ (تن) می‌توان یافت.
ـ چون در آن خرابه خشتی روی خشت باقی نماند، سایهٔ زشتِ نورِ ماه هم برجای نمی‌ماند.
ـ اگر خشت از طلا هم باشد باید کَند، چون درقبالِ آن خشت، وحی و روشنایی خواهند داد.
4750/۴۷۶۳ ـ کوه (طور) برای دفعِ سایه (انانیّت) پاره‌پاره شد، برای این نور پاره‌پاره شدن هم اندک است.
ـ چون نورِ خدایِ بی‌نیاز بر بیرون کوه تابید، شکافته شد تا بر درونِ آن هم بتابد.
ـ تا قرص نان دستِ شخص گرسنه را لمس کند، چشم و دهانِ او از میلِ (خوردن) باز می‌شود.
ـ این (نور) به‌صدها هزار بار پاره شدن می‌ارزد، ای زمین (تن) از میان آسمانِ (روحانی) برخیز،
ـ برخیز تا نور آسمان، سایه را بسوزاند، ای دشمنِ روز! (سیاهیِ) شب از سایهٔ توست.
4755/۴۷۶۸ ـ این زمین مانند گهوارهٔ کودکان جا را برای بزرگتران تنگ می‌کند.
ـ خداوند زمین راگهوارهٔ کودکان خواند و در آن گهواره به‌کودکان شیر داد.
ـ شاها! خانه از این گهواره‌ها تنگ شده است، کودکان را زودتر بالغ کن.
ـ ای گهواره! تو خانه را تنگ مکن تا اشخاص بالغ بتوانند در فراخنای ببالند.

به‌سبب استغنا و کشفی که از شاه (بود) وسوسه‌یی در دل شاهزاده پیدا شده بود و قصد ناسپاسی و سرکشیِ شاه را می‌کرد، شاه از راه الهام و سِرّ خبردار شد، دلش به‌درد آمد، روح شاهزاده را زخمی زد که خود شاه از آن خبر نداشت، تا پایان قصّه

ـ چون بدون داد و ستد از درون شاه در جان شاهزاده وظیفه‌یی مقرّر شد،

4760/۴۷۷۳ ـ ماهِ جان شاهزاده از نور جان شاه تغذیه می‌کرد، همان‌گونه که ماه از خورشید نور کسب می‌کند.
ـ لحظه‌به‌لحظه از شاهِ بی‌همتا جانِ مستش را مواجبِ روحانی می‌رسید.
ـ (امّا نه چنان غذایی که) مسیحی و مشرک می‌خورند بلکه غذایی که فرشتگان می‌خورند.
ـ در دلش استغنایی پدید آمد، از آن استغنا هم طغیانی ظاهر شد،
ـ که مگر خودِ من شاه و شاهزاده نیستم؟ پس چرا اختیارم را به‌دست این شاه سپرده‌ام؟
4765/۴۷۷۸ ـ چون برای من ماهی درخشان طلوع کرد، چرا از غباری تیره پیروی کنم؟
ـ خودم بخت و اقبالی دارم و وقتِ نازکردنِ من است، چرا بدون نیاز باید نازِ دیگری را بکشم؟
ـ چون سرم درد نمی‌کند، چرا (دستمال) ببندم؟ وقتِ زردرویی و گریانیِ من به‌سر آمد.
ـ چون شیرین لب و ماهروی شده‌ام، خودم باید دکّانِ دیگری باز کنم.
ـ چون نَفْس به‌تولیدِ چنین اندیشه‌های خودبینانه پرداخت، صدها هزار سخن بیهوده بر زبانش آمد.
4770/۴۷۸۳ ـ حتّی چشم بد می‌تواند صد بیابان به‌آن سوی حرص و حسد دسترسی پیدا کند.
ـ دریایِ وجودِ شاه که هر آبی به‌سوی او بازمی‌گردد، چگونه ممکن است آنچه را که در سیل و جویبار است نداند؟
ـ از اندیشهٔ او و ناسپاسی او از بخشش دست‌نخوردهٔ خود به‌وی، دلِ شاه به‌درد آمد.
ـ گفت: ای فرومایهٔ نافرهیخته! آیا سرانجام پاداشِ بخششِ من این بود؟
ـ من با این گنج گرانبها به‌تو چه کردم؟ و تو به‌سبب خصلتِ پستِ خود با من چه کردی؟
4775/۴۷۸۸ ـ من در آغوشِ تو ماهی قرار دادم که تا روز قیامت غروب نمی‌کند.
ـ به‌پاداش بخششِ آن نور پاک، تو خس و خاشاک بر چشم من پاشیدی.
ـ من برای تو نردبان (عروج) به‌آسمان شدم، تو در نزاع با من به‌تیر و کمان بدل شدی.
ـ در وجود شاه دردِ غیرت پیدا شد، بازتابِ دردِ شاه به‌وجود شاهزاده هم اثر کرد.
ـ از عتابِ شاه، پرندهٔ دولت مضطرب شد و حجاب آن شاهزادهٔ گوشه‌نشین را پاره کرد.
4780/۴۷۹۳ ـ چون آن پسر خوبرو در درون خویش به‌سبب کار زشتِ خود غباری و اثری دید،
ـ (و دید که) آن مواجبِ احسان و نعمت کم شده و خانهٔ شادی او پر از غم گشته است،
ـ از مستیِ شرابِ (خودبینی) به‌هوش آمد، به‌سببِ آن گناه، سرش خانهٔ مخموری شد.
ـ گندم خورده بود، لباس بهشتی از تنش خارج شده بود، بهشت در نظرش بیابان و صحرا گشته بود.
ـ دید که آن شربتِ (مستی‌بخش) او را بیمار کرده، زهر آن خودبینیها و انانیّت مؤثّر شده است.
4785/۴۷۹۸ ـ جان او که چون طاووسی در گلستان ناز می‌خرامید، چون جغدی به‌ویرانهٔ مجازی افتاد.
ـ چون آدم از بهشت دور شد، روی زمین برای کِشت به‌گاو راندن (شخم زدن) پرداخت.
ـ اشک می‌ریخت (می‌گفت:) ای هندوی استاد! شیر (جان) را اسیرِ دُم گاو (تن) کردی.
ـ ای نَفْس بدِ دارندهٔ نَفَس سرد، به‌شاهِ فریادرس بی‌حرمتی کردی.
ـ دام را به‌طمع دانه برگزیدی، امّا هر دانهٔ گندمش بر ضدّ تو کژدمی شد.
4790/۴۸۰۳ ـ هوای ما و منی بر سرت افتاد، حال زنجیر پنجاه منی را در پای خود تماشا کن.
ـ بر جانِ خویش بدین شیوه ناله می‌کرد که چرا با سلطانِ خویش مخالفت کردم؟
ـ به‌هوش آمد و طلب آمرزش کرد، چیز دیگری هم به‌توبهٔ خود افزود.
ـ دردی که از ترسِ (زوالِ) ایمان باشد، (به‌آن کس) رحم کن، زیرا که آن درد درمان ندارد.

ـ خدا نکند که انسان جامهٔ بسامان داشته باشد، چون از صبر رها شد، بی‌درنگ صدرنشینی می‌جوید.
4795/۴۸۰۸ ـ خدا نکند که انسان پنجه و ناخن (قدرت) داشته باشد، زیرا که نه به‌دین می‌اندیشد، نه به‌درستی.
ـ بهتر است که انسان در بلاکشته شود، زیرا که نَفْس ناسپاس و گمراه است.

شرح

ب ۴۶۰۱: در مبحثی که به‌دنبال این بیت می‌آید، مولانا انسان کامل را که صاحب تصرّف و مقام ارشاد است، پادشاه چین خوانده، و سالک را که تسلیم ارادهٔ او شده است، شاهزاده نامیده است.

ابیات ۴۶۰۲ـ۴۶۱۸: مولانا در این ابیات، حالات عشق و جذبه را بیان می‌کند. شاهزاده یعنی سالک، با نظر مرشد می‌تواند مظهر عشق و جذبه شود. عاشق حتّی دهان نمی‌گشاید، نه مجال سخن گفتن و بیانِ حال خود دارد، و نه این کار ممکن است؛ فقط در عالمِ درون بامعشوق حقیقی سخن می‌گوید. حالهایی که به‌او می‌رسد، همه از عالمِ معنی است. صورت وسیله‌یی است برای رها شدن از صورت. عشق چنان بیماریی است که حتّی مایهٔ حیاتَ و سلامت و صحّت است. رنجهای آن مایهٔ حسرت آرامش است. عاشقی که دست از ارادهٔ خود شسته است در قبال صاحبِ ارادهٔ حقیقی می‌گدازد. مکان هم نابود می‌شود، زمان هم. عشق چنان معدنِ حرارت است که هفت طبقهٔ دوزخ تنها دود جرقّه‌یی از آن است، ← بیت ۳۵۴۶ دفتر اوّل.

ب ۴۶۲۰: در عنوان پس از این بیت، «*جُز یامؤمن...*»، حدیث است که عیناً نقل شده است، ← بیت ۲۷۰۹ دفتر چهارم.

ب ۴۶۲۳: «کفر که کبریت دوزخ است...»، در سورهٔ بقره، ۲ / آیهٔ ۲۴ فرموده است: از آتش دوزخ که هیزم آن مردمان و سنگهاست پرهیز کنید، در سورهٔ تحریم، ٦٦/ آیهٔ ٦ همان مفهوم تکرار شده است. مقصود از مردم، مخصوصاً کافرانند که گرفتاری آنان به‌عذاب از کفرِ آنان است. منظور از سنگ سنگِ گوگرد و بتهایِ تراشیده از سنگ است، و منظور از کافران جسد کافران است[۱].

ابیات ۴۶۲۵ـ۴۶۲۷: عاشق، یعنی دوستدار حقیقی برای خاطرِ خدا عبادت می‌کند. عبادت برای رفتن به‌بهشت یا رها شدن از دوزخ تقریباً نوعی داد و ستد است. این عبادت، چنانکه حضرت علی(ع) فرموده است، عبادتِ بازرگانان است، عبادت از روی ترس هم عبادتِ بردگان است. عبادت برای رضای خدا و از روی دوست داشتنِ خدا عبادت آزادگان است[۲]. مولانا در این ابیات این مطالب را بیان می‌کند.

ب ۴۶۳۱: شوشتر، شهری است در استان خوزستان. معلوم می‌شود که در قرن هفتم هجری / سیزدهم میلادی حریر ارزشمند داشته است.

ب ۴۶۳۲: این بیت از ابیاتی است که در قسمت تحتانیِ متمایل به‌بیرون صندوقهٔ مولانا که امروز روی

---

۱. مجمع‌البیان، جلد ۱، صص ٦٣ـ٦۴.
۲. ترجمه و شرح نهج‌البلاغه، صفحهٔ ۳۹۱.

مزار سلطان‌العلما قرار دارد، حکّ شده است[1].

ابیات ۴۶۳۳-۴۶۴۶: مباحثِ مربوط به‌ذوق، نشئه، عشق و جذبه به‌زبان نمی‌آیند، نمی‌توان آنها را توصیف کرد، اگر در راه توصیفِ آنها تلاش هم بشود، به‌جایی نمی‌رسد. مثلاً حضرت پیغمبر(ص) فرموده است: «*اَلدُّنیا حَرامٌ عَلیٰ اَهْلِ‌الآخرة وَالآخِرَةُ حَرامٌ عَلیٰ اَهْلِ‌الدُّنیا الدّنیا وَالآخِرَةُ حَرامٌ عَلیٰ اَهْلِ اللّهِ*»: دنیا بر اهل آخرت حرام است و آخرت بر اهل دنیا حرام است؛ و دنیا و آخرت بر اهل الله حرام است[2]. برای دریافتن آن هم باید از صورت دست برداشت و هم از معنی. دوستدار خدا، چنانکه در سورهٔ یونس، ۱۰ / آیهٔ ۶۲ فرموده است، از بیم هم آزاد است، از امید هم. نالهٔ او از ناز است، صدای او را نمی‌توان شنید. ظاهرِ او به‌گونه‌یی دیگر است، با چشم نمی‌توان دید. در این عالم راه می‌رود، امّا ردِّ پای او معلوم نیست. در درونِ مکان و زمان است، امّا در عالم لامکان و لازمان فرمانروایی می‌کند. در دریا غرق شده و دریا شده است. حال روحانی و معنوی از تعریف هم فراتر است، از توصیف هم.

ب ۴۶۳۷: تلقین، به‌معنیِ فرادادن و فهماندن است. در بعضی از مذاهب اسلامی، بعد از آنکه میّت را درونِ قبر گذاشتند، شخصی با صدای بلند می‌گوید که: اللّه پروردگار تو، محمّد(ص) پیامبر تو، اسلام دین توست. آنچه دربارهٔ آخرت گفته‌اند، همه حقّ است، این کار را هم «تلقین» گویند. دربارهٔ اینکه تلقین در اسلام هست یا نیست، بحثهای گوناگونی درگرفته است. گروهی می‌گویند که این تلقین بیش از آنکه به‌مُرده خطاب شود، خطاب به‌حاضران و زندگان است. مولویان تلقین را نمی‌پذیرند. به‌جای آن، بعد از دفن مُرده در کنارِ قبر او جمع می‌شوند، ذکرِ «اسم جلال» می‌گویند و بعد گلبانگِ دفن می‌خوانند و جماعت از کنار قبر دور می‌شوند[3].

ب ۴۶۴۶: در مبحث دنبال این بیت، مولانا فنای شاهزادهٔ اوّل از هستیِ فانی و سلوکِ برادر دوم را شرح می‌دهد.

ب ۴۶۵۲: صوفی ـ چلّه، ← ابیات ۳۶۱۰-۳۶۱۱ دفتر پنجم.

ب ۴۶۵۶: خَلْقِ جدید، ← بیت ۱۱۴۷ دفتر اوّل.

ب ۴۶۶۱: «*هَلْ مِنْ مَزید*»، در سورهٔ ق، ۵۰ / آیهٔ ۳۰ می‌فرماید، روز قیامت از دوزخ می‌پرسند: آیا پر شده‌ای؟ می‌گوید: آیا زیاده هست؟ لفظاً از این آیه اقتباس شده است.

ابیات ۴۶۶۹-۴۶۷۰: مار ـ اژدها، اژدهای هفت‌سر، ← بیت ۹۲۲ و بیت ۳۵۴۷ دفتر اوّل.

ب ۴۶۸۲: سورهٔ نجم سورهٔ پنجاه و سوم قرآن است. در بیت از آیات ۳-۴ اقتباس لفظی صورت گرفته است.

ب ۴۶۸۵: حرام بودن مردار، در سورهٔ بقره، ۲ / ۱۷۳؛ سورهٔ انعام، ۶ / ۱۴۵؛ و سورهٔ نحل، ۱۶ / ۱۱۵ بیان شده است که خوردن گوشت مرده، خون، گوشت خوک، گوشت هر حیوانی که برای بتها و یا هرچیز دیگری بجز خدا ذبح شده باشد، حرام است. امّا به‌هنگام ناچاری، به‌شرط آنکه قصد

---

۱. نگاه کنید به‌مولانا جلال‌الدّین، (ترجمهٔ فارسی)، چاپ دوم، صفحهٔ ۲۴۲.
۲. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۱.
۳. آداب و ارکان مولوی، استانبول، ۱۹۶۳، صص ۱۳۱-۱۳۲.

عصیان نداشته باشند و از حدّ نگذرند، اگر از آنها استفاده کنند، گناهی مرتکب نشده‌اند. به‌این آیات اشاره شده است.

ابیات ۴۶۸۷-۴۶۹۰: عاد - باد، ← ابیات ۸۵۸-۸۵۹ و بیت ۳۳۲۰ دفتر اوّل.

ب ۴۶۹۱: «پوستین گرداندن»، ← بیت ۳۹۱۱ دفتر اوّل. از سورهٔ زخرف، ۴۳/ اواخر آیـهٔ ۳۸ اقتباس لفظی صورت گرفته است.

ب ۴۷۰۷: سلیمان - باد، ← بیت ۱۰۱۵ دفتر سوم.

ب ۴۷۲۲: یک رنگ بودن در گور، «*کُلُّکُمْ بَنُو آدَمَ وَ آدَمُ خُلِقَ مِنْ تُرابٍ، لَیَنْتَهِیَنَّ قَوْمٌ یَفْتَخِرُونَ بِآبائِهِمْ اَوْلَیَکُونَنَّ اَهْوَنَ عَلَی اللّهِ مِنَ الْجُعَلانِ*»: همهٔ شما فرزندان آدمید، و آدم از خاک آفریده شـده است، مردمی که به‌پدرانِ خود افتخار می‌کنند باید ازاین کار بپرهیزند، والاّ در پیشگاه خداوند خوارتر از سرگین‌غلطان خواهند شد[۱].

ب ۴۷۲۴: *صِبْغَةُاللّه*، ← بیت ۷۷۱ دفتر اوّل.

ب ۴۷۲۸: **یومِ دین**، ← شرح دیباچهٔ دفتر اوّل.

ابیات ۴۷۵۴-۴۷۵۵: *لاٰ یَتْأَسوا - لاتَقنَطوا*، از سورهٔ یوسف، ۱۲/ آیهٔ کریمهٔ ۸۷ لفظاً اقتبـاس شده است، ← بیت ۱۱۸ دفتر اوّل. در بیت ۴۷۵۳ از سورهٔ زمر، ۳۹/ آیهٔ ۵۳ لفظاً اقتباس شده است، ← بیت ۱۹۱۹ همین دفتر.

ب ۴۷۶۰: آفتاب - سایه، ← بیت ۱۱۶ دفتر اوّل.

ابیات ۴۷۶۲-۴۷۶۴: نور خدا - کوه، ← ابیات ۲۵-۲۶ دفتر اوّل.

ب ۴۷۶۸: زمین - گهواره، در سورهٔ نبأ، ۷۸/ آیهٔ ۵ زمین به‌بستر مانند شده است، اشاره به‌این آیهٔ کریمه است. در سورهٔ طه، ۲۰/ ۵۳ و سورهٔ زخرف، ۴۳/ ۱۰ هم روی زمین به‌گهواره تشبیه شده است.

ب ۴۷۷۱: در سبحثی که به‌دنبال این بیت می‌آید، در این ابیات مولانا این مطلب را بیان می‌کند کـه گاهی سالک به‌مختصر فیضی دست می‌یابد که گاه انانیّت بر او مستولی می‌شود، این انانیّت به‌محروم شدن او می‌انجامد. تقریباً یادآور عبداللّه بن‌سعدبن ابی‌سَرْح است که مدّتی از کاتبان وحی بود، و بعد به‌ادّعای آن برخاست که به‌من هم وحی نازل می‌شود، ← بیت ۳۲۴۰ دفتر اوّل.

ب ۴۷۷۶: در این بیت به‌مضمون سورهٔ علق، ۹۶/ آیات ۶-۷ اشاره می‌کند که فرموده است: «حقّا که آدمی نافرمانی می‌کند هرگاه که خویشتن را بی‌نیاز بیند»[۲].

ابیات ۴۷۸۹-۴۷۹۱: در این ابیات، نمرود را به‌خاطر می‌آورد، چنانکه اندکی بعد هم از او صحبت می‌کند، ← بیت ۴۱۳۹ همین دفتر.

ابیات ۴۷۹۶-۴۸۰۲: ← بیت ۵۴۴ دفتر اوّل.

ب ۴۸۰۵: انابت و چیز دیگر که با آن یار کرد، باید منظور آن باشد که به‌عزم بازنگشتن به‌گنـاه و دوباره مرتکب نشدن آن به‌ناله و زاری پرداخت.

---

۱. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۷۹.

۲. توضیح از مترجم است.

ابیات ۴۸۰۶-۴۸۰۹: در سورهٔ شوری، ۴۲/ آیهٔ کریمهٔ ۲۷ فرموده است که اگر خداوند روزی بندگانش را بیفزاید در زمین فساد می‌کنند، اشاره به‌این آیه است.

شارح انقروی دربارهٔ بیت ۴۸۰۶ این جمله را آورده است: «***الأمانُ اَلأمانُ مِنْ زَوالِ آلا یمانِ***»: فریاد، فریاد از نابودیِ ایمان[1].

مثنوی

خطابِ حق تعالی به‌عزرائیل ـ علیه‌السّلام[2] ـ که تُرا رحم برکه بیشتر آمد ازین خلایق که جانشان قبض کردی؟ وجوابِ دادنِ عزرائیل حضرت را

حق به‌عزرائیل می‌گفت ای نقیب / برکه رحم آمد ترا از هر کَئیب؟
گفت بر جمله دلم سوزد به‌درد / لیک ترسم امر را اِهمال کرد
۶۰۸ تا بگویم کاشکی یزدان مرا / در عوض قربان کند بهرِ فَتی
گفت بر که بیشتر رحم آمدت / از که دلْ پُرسوز و بریان‌ترِ شُدَت؟
گفت روزی کشتیی بر موجِ تیز / من شکستم زامرْ تا شد ریزْریز
پس بگفتی قبض کن جانِ همه / جز زنی و غیرِ طفلی زان رَمه
هردو بر یک تخته‌یی درماندند / تخته را آن موجها می‌راندند
باز گفتی جانِ مادَر قبض کن / طفل را بگذار تنها زامرِ کُنْ *
چون زمادر بسکُلیدم طفل را / خود تو می‌دانی چه تلخ آمد مرا
بس بدیدم دودِ ماتمهایِ زَفت / تلخیِ آن طفل از فکرم نرفت
گفت حقّ آن طفل را از فضلِ خویش / موج را گفتم فکن دربیشه‌ایش
بیشهٔ پرسوسن و ریحان و گل / پردرختِ میوه‌دارِ خوشْ‌اُکُل
چشمه‌هایِ آبِ شیرینِ زلال / پروریدم طفل را با صد دَلال
صدهزاران مرغِ مطربْ خوش صدا / اندر آن روضه فکنده صد نوا
بسترش کردم زبرگِ نسترن / کرده او را ایمن از صدمهٔ فِتَن
گفته من خورشید را کو را مَگَز / باد را گفته بَرُو آهسته وز
ابر را گفته بَرُو باران مریز / برق را گفته بَرو مَگْرای تیز
زین چمن، ای دَی، مَبُرّان اِعتدال / پنجه ای بهمن، برین روضه مَمال *

۱. شرح انقروی، تکملهٔ جلد ۶، صفحهٔ ۵۳۱؛ توضیح از مترجم است.
۲. «تعالی» و «علیه‌السّلام» با خطِّ ریزتر بر متن افزوده شده است.

کراماتِ شیخ شَیبانِ راعی ـ قَدَّسَ اللّهُ روحهُ‌العزیز

همچو آن شیبان که از گُرگِ عَنید[1] / وقتِ جمعه بر رِعا خط می‌کشید
تا برون ناید از آن خط گوسفند / نه درآید گرگ و دزدِ با گُزند
بر مثالِ دایرهٔ تعویذِ هود / کاندر آن صَرصَر اَمانِ آل بود*
هشت روزی اندرین خط تن زنید / وز بُرونْ مُثله تماشا می‌کنید
برهَوا بُردی، فکندی بر حَجَر / تا دریدی لَحم و عَظمْ از همدگر
یک گُرُه را بر هوا درهم زدی / تا چو خشخاش اَستخوان ریزان شدی
آن سیاست را که لرزید آسمان / مثنوی اندر نگنجد شرحِ آن
گر به‌طبع این می‌کنی ای بادِ سرد / گِردِ خَطّ و دایرهٔ آن هود گرد
ای طبیعی، فوقِ طَبعْ این مُلْک بین / یا بیا و محو کن از مُصحفْ این
مُقْرِیان را منع کن، بندی بِنِه / یا معلّم را بُمال و سَهم دِه
عاجزی و خیره کین عجز از کجاست؟ / عجزِ تو تابی از آن روز جزاست
عجزها داری تو در پیش ای لجوج / وقت شد پنهانیان را نک خروج*
خرّم آن کین عجز و حیرت قُوتِ اوست / در دو عالم خفته اندر ظلِّ دوست
هم در آخر عجز خود را او بدید[2] / مُرده شد، دینِ عَجایز را گُزید*
چون زلیخا یوسفش بروَی بتافت / از عجوزی در جوانی راه یافت*
زندگی در مُردن و در محنتست / آبِ حَیوان در درونِ ظلمتست

رجوع‌کردن به‌قصّهٔ پروردنِ حق‌تعالی نمرود را بی‌واسطهٔ مادر و دایه در طفلی

حاصل آن روضه چوباغ عارفان / از سَموم و صَرصَر آمد در امان
یک پلنگی طفلکانْ نَوزاده بود / گفتم او را شیر دِهْ، طاعت نمود
پس بدادش شیر و خدمتهاش کرد / تاکه بالغ گشت و زَفت و شیرْمرد
چون فِطامش شد، بگفتم با پَری / تا درآموزید نطق و داوری
پرورش دادم مراو را زان چمن / کَی به گفتْ اندر بگنجد فنِّ من؟
داده من ایّوب را مِهرِ پدر / بهرِ مهمانیِّ کِرمان بی‌ضرر*
داده کِرمان را بَرُو مِهرِ وَلَد / بر پدر من، اینْتْ قُدرت، اینْتْ یَد
مادران را دَأْبْ من آموختم / چون بود لطفی که من افروختم؟
صد عنایت کردم و صد رابطه / تا ببیند لطفِ من بی‌واسطه

---

۱. مصراع اوّل را در متن «همچو شیبان راعی از گرگ عنید» نوشته‌اند، در حاشیه مطابق متن بالا اصلاح کرده‌اند.

۲. مصراع اوّل در متن چنین است: «هم در آخُر هم در آخِر عجز دید»، در مقابله مطابق متن بالا اصلاح شده است.

تا نباشد از سبب در کَش‌مَکَش تا بود هر استعانت از مَنَش
ورنه تا خود هیچ عُذری نَبْوَدَش شکوتی نَبْود زِهَر یارِ بَدَش
این حِضانه دید با صد رابطه که بُپَروردم وَرا بی‌واسطه
۶۰۹ شکرِ او آن بود ای بندهٔ جلیل که شد او نمرود و سوزندهٔ خلیل *
همچنان کین شاه‌زاده شُکرِ شاه کرد استکبار و استکثارِ جاه
که چرا من تابعِ غیری شوم چونکه صاحبْ مُلک و اقبالِ نَوم
لطفهایِ شَهْ که ذکرِ آن گذشت از تَجَبُّر بردلش پوشیده گشت
همچنان نمرود آن اَلطاف را زیر پا بنهاد از جَهل و عَمی
این زمان کافر شد ورَهْ می‌زند کبر و دعویِّ خدایی می‌کند
رفته سویِ آسمانِ با جلال با سه کرکس تا کند با من قِتال *
صدهزاران طفلِ بی‌تلویم را کُشته تا یابد وَی ابراهیم را
که منجِّم گفت کاندر حُکمِ سال زاد خواهد دشمنی بهرِ قِتال *
هین بکن در دفعِ آن خصم احتیاط هر که می‌زایید، می‌کُشت از خُباط *
کوریِ او، رَست طفلِ وَحْیْ کَش ماند خونهایِ دگر در گردنش
از پدر یابید آن مُلک ای عجب تا غرورش داد ظلماتِ نَسَب؟ *
دیگران راگر اُم و اَب شد حجاب او زما یابید گوهرها به‌جیب
گرگِ درّندَست نَفْسِ بَدْ یقین چه بهانه می‌نهی بر هر قرین؟
در ضلالت هست صد کَل را کُلَهْ نَفْسِ زشتِ کُفرناکِ پُرسَفه
زین سبب می‌گویم ای بندهٔ فقیر سلسله از گردنِ سگ برمگیر
گر مُعلَّم گشت این سگ هم سگست باش ذَلَّتْ نَفْسُهُ کو بَدرَگست *
فرض می‌آری به‌جا، گر طایفی بر سهیلی چون اَدیم طایفی *
تا سُهَیلت واخَرَد از شرِّ پوست تا شوی چون موزه‌یی هم‌پایِ دوست
جمله قرآن شرحِ خُبثِ نَفْسهاست بنگراندرمُصحَف، آن چشمت کجاست؟
ذِکرِ نَفْسِ عادِیان کآلت بیافت در قِتالِ انبیا مُو می‌شکافت
قرنْ قرن از شُومِ نَفْسِ بی‌ادب ناگهان اندر جهان می‌زد لَهَب *

نثر

خطاب حقّ تعالی به‌عزرائیل(ع) که از این آفریده‌هایی که جانشان را گرفتی، بر چه کسی بیشتر رحم کردی؟ و جواب دادن عزرائیل به‌حضرتِ (حق)

- خداوند به‌عزرائیل گفت: ای مهتر! از این (آفریده‌های) اندوهگین به کدام یک ترحّم کردی؟
- (عزرائیل) گفت: بر همه دلم سخت می‌سوزد، امّا می‌ترسم (که مبادا در اجرای) امر سستی کنم،

- چنانکه می‌گویم: کاش که خداوند به‌جای این جوان مرا قربانی می‌کرد!
4800/۴۸۱۳ - (خداوند) گفت: بر چه کسی بیشتر رحم کردی، برای چه کسی بیشتر دلت سوخت و بریان شد؟
- گفت: روزی برای اطاعت از امر، کشتیِ (گرفتار) در موجی بلند را درهم شکستم و ریزوریز کردم.
- بعد به‌من گفتی که از آن گروه جانِ همه را بجز زنی و کودکی بگیر.
- هر دو (زن و کودک) روی تخته پاره‌یی ماندند، امواج آن تخته‌پاره را پیش می‌بُرد.
- بعد گفتی: جانِ مادر را هم بگیر، به‌پیروی از امرِ «کن» کودک را تنها بگذار.
4805/۴۸۱۸ - چون کودک را از مادر جدا کردم، خودت می‌دانی که برایم چه ناگوار بود.
- بسی دود ماتمهای عظیم را دیده‌ام، امّا تلخی (واقعهٔ) آن کودک از یادم نرفته است.
- خداوند گفت: من از احسانِ خویش به‌موج گفتم که او را در بیشه‌یی بینداز.
- در بیشه‌یی پر از سوسن و ریحان و گل که پر از درختان میوه‌های خوش خوراک (بود).
- (در بیشه‌یی پر از) چشمه‌های آبِ زلال شیرین، آن کودک را با صد ناز پروردم.
4810/۴۸۲۳ - صدها هزار پرندهٔ نغمه‌خوانِ خوش‌صدا در آن باغ صد نغمه سر داده بودند.
- برای او از برگ نسترن بستر ساختم، از آسیب فتنه‌ها در امانش داشتم.
- به‌خورشید گفتم که او را آزار مده، به‌باد گفتم که بر او ملایم‌تر گذر کن.
- به‌ابر گفتم که بر او باران مباران، برق را گفتم که آذرخشِ تند بر او میفکن.
- ای زمستان! از این چمن هوای معتدل را مبر، ای ماه بهمن! بر این باغ دست درازی مکن.

کرامتهای شیخ شیبان راعی - که خداوند روح عزیز او را پاکیزه داراد

4815/۴۸۲۸ - مانند آن شیبان که هنگام نماز جمعه از دست گرگ لجباز دورِ گلّه خطّی می‌کشید،
- که نه گوسفندی از آن خط بیرون آید و نه گرگ و دزدِ آسیب‌زن به‌درون خط وارد شود.
- مانند دایرهٔ دعای چشم زخم هود که خاندان و پیروانش درونِ آن از باد صرصر در امان بودند.
- (هود به‌قوم خود گفت:) هشت روز درون این خط صبر کنید و در بیرون عذاب الهی را بنگرید.
- (بادمخالفان‌را) روی‌هوابلند می‌کرد، برسنگ می‌کوبید، چنانکه گوشت واستخوان ازهم‌جدا می‌شد،
4820/۴۸۳۳ - گروهی را در هوا بر همدیگر می‌کوبید، چنانکه استخوانهایشان چون خشخاش ریزریز می‌شد.
- بیان آن کیفر که آسمان به‌لرزه درآمد، در مثنوی نمی‌گنجد.
- ای باد سرد! اگر این کار را از روی طبع انجام می‌دهی، برحریم خط و دایرهٔ هود هم بگذر.
- ای طبیعت‌گرا! یا این سلطنتِ فوقِ طبیعی را ببین، و یا بیا (این آیات را) از قرآن محو کن.
- قاریانِ قرآن را (از تلاوت آن آیات) بازدار، بند بر پایشان بنه، یا معلّم را گوشمالی ده و بترسان.
4825/۴۸۳۸ - ناتوان و سرگشته شده‌ای که این ناتوانی ازکجاست؟ ناتوانیِ تو بازتابی از روز کیفر (قیامت) است.
- ای لجباز! تو ناتوانیها در پیش داری، وقت ظهورِ چیزهای پنهانی اکنون فرارسیده است.
- خوشا به‌حال‌کسی‌که‌این ناتوانی‌وسرگشتگی غذای‌اوست، در دو عالم زیر سایهٔ دوست خفته است.
- او در همان ابتدای کار ناتوانی خود را دریافت، مُرد و کیش پیرزنان را برگزید.
- مانند زلیخا که چون نور یوسف بر او تابید، از پیری به‌جوانی بازگشت.
4830/۴۸۴۳ - حیات در مُردن و رنج است، آب حیات درون تاریکی است.

بازگشت به‌قصّهٔ پروردن حقّ‌تعالی نمرود را درکودکی بی‌واسطهٔ مادر و دایه

ـ خلاصه، آن باغ، چون باغ (دلِ) عارفان از بادگرم سوزان و صرصر در امان بود.
ـ به‌پلنگی که تازه بچّه زاییده بود، گفتم که به‌او شیر بده، اطاعت کرد.
ـ پس به‌او شیر داد و کارهای او را انجام داد، تا بالغ و بزرگ و قوی شد.
ـ چون از شیر گرفته شد، به‌یک پری گفتم تا او را سخن گفتن و قضا و داوری آموخت.
4835/۴۸۴۸ ـ باگیاهان آن چمن او را پرورش دادم، هنر من چگونه در گفتار می‌گنجد؟
ـ درمورد کرمها (ی تنِ) ایّوب، او را محبّت بی‌زیان پدری دادم.
ـ به‌کرمها هم محبّت فرزند بر پدر را عطاکردم، عجب قدرتی! عجب تسلّطی!
ـ به‌مادران شیوهٔ مادری را من آموختم، لطفی که من افروخته‌ام، چگونه باید باشد؟
ـ صد عنایت به‌او نشان دادم و صد رابطه (برانگیختم) تا بی‌واسطه احسان مرا ببیند.
4840/۴۸۵۳ ـ تا با سببِ (ثانوی) در جدال نباشد، تا هرگونه یاری را از من بخواهد.
ـ تا لااقلّ هیچ عذری نداشته باشد، و از هیچ یار بد شکایتی نکند.
ـ این پرورش و صد رابطه را دیدکه بی‌واسطه او را پروردم،
ـ ای بندهٔ با جلالتِ من (عزرائیل)! سپاسِ او آن بودکه نمرود شد و به‌سوزاندن خلیل برخاست.
ـ همانند این شاهزاده‌که به‌جای سپاسگزاری از شاه، گردن‌کشی و افزون‌خواهی کرد.
4845/۴۸۵۸ ـ (و گفت:) که چرا باید از دیگری پیروی کنم، زیراکه من هم صاحبِ سلطنت و اقبالی نو شده‌ام.
ـ احسانهای شاه ـ که ذکرش کردیم ـ به‌سبب گردن‌کشی بر دلش پوشیده شد.
ـ مانند نمرودکه به‌سببِ نادانی وکوری آن احسانها را زیرپاگذاشت.
ـ اکنون کافر شده است و راهزنی می‌کند، کبر می‌ورزد و به‌ادّعای خدایی برمی‌خیزد.
ـ با سه کرکس به‌سوی آسمان با عظمت رفته است تا با من جدال کند.
4850/۴۸۶۳ ـ صدها هزار کودکِ بی‌گناه راکشته است تا ابراهیم را به‌دست آورد.
ـ زیراکه منجّم گفته بودکه طبق پیش‌بینی سال، دشمنی برای ستیز با تو به‌دنیا خواهد آمد،
ـ هان! در دفعِ آن (کودک) احتیاط کن، (او نیز) دیوانه‌وار هرکودکی که به‌دنیا می‌آمد، می‌کشت.
ـ امّا به‌کوریِ چشم او، کودکی که مظهرِ وحی بود نجات یافت، خونِ کودکان دیگر برگردنش ماند.
ـ آیا او آن سلطنت را از پدر به‌ارث برده بودکه ظلماتِ نسب و نژاد او را فریب داد؟
4855/۴۸۶۸ ـ اگر مادر و پدر برای دیگران حجاب شد، او از خودِ ما جواهر درگریبان یافت.
ـ نَفْس بد حقیقتاً گرگ درنده است، چرا هر همنشین را تهمت می‌زنی و بهانه می‌آوری؟
ـ نَفْسِ زشتِ کفرآلودِ احمق، در حال گمراهی برای صدکچل کلاه می‌شود.
ـ ای بندهٔ مسکین! به‌همین دلیل است که می‌گویم قلاّده ازگردنِ سگ برمدار.
ـ این سگِ (نَفْس) اگر تربیت شده هم باشد، باز سگ است، ازکسانی باش که «نَفْس او ذلیل شد» زیراکه (نَفْس) بدنژاد است.
4860/۴۸۷۳ ـ اگرچون چرم‌دبّاغی شدهٔ(شهرِ)طایف، تونیزگردِستارهٔ‌سهیلی(مرشدی)می‌گردی، کاری‌واجب‌می‌کنی.
ـ (می‌گردی) تا ستارهٔ سهیل تو را از عفونتِ پوست رهاکند تا چون چکمه‌یی پاپوشِ معشوق شوی.
ـ همهٔ قرآن در بیانِ پلیدی نَفْسهاست، به‌قرآن نگاه‌کن، چشم بینای توکو؟
ـ ذکر نَفْسِ قوم عادکه آلت و قوّت به‌دست آورد و درکشتن پیامبران نهایت دقّت را به‌خرج داد.
ـ در هر قرن و دوره‌یی از نحوستِ نَفْسِ بی‌ادب، ناگهان در جهان شعله‌یی افروخته می‌شد.

شرح

ب ۴۸۰۹: دربارهٔ عنوانی که پس از این بیت می‌آید، مطالب زیر را از *عجایب‌نامه* نقل می‌کنیم:
«در ایّام ماضی مَلِکی بود، وی را کنیزکی بود. با شخصی درآمیخت، آبستن شد و از ملک ترسید و بچّه را بزاد و به‌صحرا برد و در ساقیه‌یی (جوی کوچک) نهاد و پلنگی ماده بیامد و وی را شیر می‌داد تا پرورده شد و پادشه را خبر کرد، وی را بیاورد و نامش نمرود کرد - لَعَنَهُ‌اللّه - و چون بزرگ شد، جای مَلِک بگرفت، مَلِک رابکُشت و جهان را بگرفت و قصد آسمان کرد و تیر در آسمان انداخت و ابراهیم - علیه‌الصّلوة والسّلام - را به آتش انداخت»[۱].

و در *جوامع‌الحکایات*، باب ۱۳ از قسم چهارم این حکایت به‌طریق زیر نقل شده است:
«آورده‌اند که روزی مصطفی(ص) نشسته بود و عزرائیل به‌زیارت مهتر(ص) آمد. مهتر - علیه‌السّلام - از وی بپرسید که ای برادر چندین هزار سال است که تو متقلّد این شغلی و چندین هزار خلق را از جان جدا کردی و چندین هزار فرزند را یتیم کردی. تو را بر هیچکسی رحم آمد و بر هیچکسی دل سوخت؟ عزرائیل گفت: یا رسول‌اللّه! در این مدّت مرا دل بر دو کس سوخته است: روزی کشتی در دریا از تلاطم امواج بحر و تزاحم امواج آب بشکست. اهل کشتی غرق گشتند، زنی حامله بر روی تخته‌پاره‌یی بماند. گاهی از تورّدِ موج به‌حضیض زمین می‌رسید و گاه از تهوّر حرکت باد آتش بر فرق ایوان می‌فشاند. در این میان فرزندی که از طلقِ مَخاض فارغ شد و به‌شاخ فراخ دستی زد، چشمش بر جمال پسر افتاد که آب دریا طراوت از رخ زیبای او می‌گرفت. خواست که از شرابخانهٔ پستان شربتی بیاورد و پیش مهمان وقت بَرَد، به‌من بنده فرمان رسید که جان آن ضعیفه بر دار و روان کودک را در میانِ موج دریا بگذار. چون جان آن زن قبض کردم، مرا بر آن کودک رحم آمد. بیچاره از زندان اَحزان جَسته و به‌صدمات امواج دریای بیکران درمانده. و دیگر بر شدّادِ عاد رحمت آمد که سالها در آن بود که باغی سازد و بهشتی پردازد و جملهٔ اموال عالم در آن صرف کند. و اهل قصص گویند باغش را راغ از زر بود و خوشه از مروارید و مشک و سنگریزه از جواهر نفیس و درخت از مرجان و شاخ از زمرّد و آب از عرق و خاک از خون نافِ آهوان چینی، بُخارش بخوربیز، بادش عبیرآمیز. چون آن بستان بدان صفت تمام شد، خواست که در آن بستان رود و به‌نظارهٔ آن روح روح‌افزاید. چون به‌درِ بستان رسید و قصدِ آن کرد که از اسب فرود آید، پایِ راست از رکاب بیرون کرد و هنوز پای چپ در رکاب بود که فرمان رسید که جانِ این ملعون بردار، و آن بیدین را از پشت اسب بر زمین آر. چون جان او قبض کردم، دلم بر وی بسوخت که بیچاره عمری بر امید گذاشت و چون شاخ جاه او به‌برآمد، چشمش برآن بیفتاد و در این مغافصه بود که جبرئیل امین در رسید و گفت: یا محمّد! خدایت سلام می‌گوید و می‌فرماید که به‌عزّت و جلال من که شدّادِ عاد همان طفل بود که در آن دریای بیکران بی‌مادرش بپروردم و از امواج دریای بیکرانش نگاه داشتم و به‌ملک و

---

۱. مآخذ، صفحهٔ ۲۲۶.

پادشاهی رسانیدم تا بر من برون آمد و نعمت مرا به‌کفران مقابله کرد و عَلَم خویشتن‌بینی برافراخت. **لاجرم** از آتش عذاب، آبِ او ببردم تا عاقلان را معلوم گردد که ما کافران را مهلت دهیم، امّا مهمل نگذاریم»[1].

ب ۴۸۱۷: *امرِ کُن*، ← بیت ۱۷۹۸ دفتر اوّل.

ب ۴۸۲۷: پس از این بیت، شیبان راعی، ← بیت ۸۶۱ دفتر اوّل.

ب ۴۸۳۰: هود ـ باد، ← ابیات ۸۵۸-۸۵۹ دفتر اوّل.

ب ۴۸۳۹: چون حیات دایم است، عالم هرآن از غیب به‌عین می‌آید و از عین به‌غیب می‌رود، به‌اصطلاح واضح‌تر، عالم در هر لحظه با تمام اجزایش عوض می‌شود، و با تمام اجزایش نیز در هر لحظه به‌وجود می‌آید و هر آن، نظر به‌لحظهٔ پیش قیامت است و قیامت هرآن برپا می‌شود. ضمناً در سورهٔ روم ۳۰ / آیهٔ کریمهٔ ۴۱ می‌فرماید: «به‌سبب اعمال مردم، فساد در خشکی و دریا آشکار شد تا به‌آنان جزای بعضی از کارهایشان را بچشاند، باشد که بازگردند». کسی که نیک باشد، در آرامش است. تا مدّتی که برای خود انانیّتی قایل نباشد، با صفای دل شکرگزاری می‌کند. امّا آن کس که بدی کند، در عذاب وجدان بر خود می‌پیچد. این دو حالت، چششی از نیکی و بدی است، منظری از قیامت است. بعلاوه آن کس که بدی می‌کند، از رسیدن به‌کیفر دنیوی آن بدی نیز پیوسته در تشویش است. خلاصه آنکه کیفر و پاداش هر عملی در این عالم هم دیده می‌شود. بحث را با این حدیث به‌پایان بریم که: «*مَنْ سَرَّتْهُ حَسَنَتُهُ وَ سٰاءَتْهُ سَيِّئَتُهُ فَهُوَ مُؤمِنٌ*»: هرکس که کار نیکش او را شادمان و کار بدش او را غمگین کند، مؤمن است[2]، ← بیت ۱۱۴۷ دفتر اوّل.

ب ۴۸۴۱: دین عجائز، احادیثی چون: «*عَلَيْكُمْ بِدينِ الْعَجٰائِزِ*»: شما را به‌دین پیرزنان توصیه می‌کنم؛ «*اِذٰا كٰانَ آخِرُ الزَّمٰانِ وَ اخْتَلَفَتِ الأَهْواءِ فَعَلَيْكُمْ بِدينِ الْبٰادِيَةِ وَالنِّسٰاءِ*»: چون آخرالزّمان فرارسد و خواسته‌ها گوناگون شود، شما را به‌دین بادیه‌نشینان و زنان توصیه می‌کنم[3]، و احادیث دیگری به‌همین مضمون نقل کرده‌اند، محدّثان جعلی بودن آنها را بیان داشته‌اند. مولانا نیز در این بیت، پس ازاشاره به‌حدیث بودنِ آن، بیان می‌کند که چنین کسی چون پیرزنان و ناتوانان، هستی و انانیّت خود را نمی‌بیند.

ب ۴۸۴۲: زلیخا ـ یوسف، زلیخا زن عزیز مصر شیفتهٔ یوسف پیغمبر شده بود. بعد از مرگ شوهرش خواست با او ازدواج کند، امّا بسیار ناتوان و پیر شده بود، تاب و توانی نداشت، یوسف نمی‌دانست که او مرده یا زنده است. جبرئیل آمد و گفت: ای یوسف! حاجت او را برآور. چون یوسف نیاز او را پرسید، زلیخا گفت: می‌خواهم زن تو باشم. جبرئیل آمد و گفت: ای یوسف! من او را جوان می‌کنم، ثروتی به‌او می‌دهم، زیرا که او کسی را دوست دارد که ما دوستش داریم. جبرئیل زلیخا را مسح کرد و او زیباتر از اوّل شد، ایمان آورد و یوسف با او ازدواج کرد[4].

ب ۴۸۴۹: ایّوب، ← بیت ۲۱۰۶ دفتر اوّل.

ب ۴۸۵۶: خلیل ـ آتش، ← بیت ۲۴۱۴ دفتر چهارم.

ب ۴۸۶۲: باکرکس به‌آسمان رفتن، در این جلد گذشت.

---

۱. مآخذ، صص ۲۲۶-۲۲۷.

۲. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۱۵۷.

۳. الموضوعات‌الکبری، صفحهٔ ۵.

۴. مآخذ، به‌نقل از بحرالمحبّه، صفحهٔ ۲۲۸.

ابیات ۴۸۶۴ـ۴۸۶۵: نمرود هم برای جلوگیری از تولّد ابراهیم پیغمبر هر فرزند ذکوری که به‌دنیا می‌آمد، می‌کشت.

ب ۴۸۶۷: «*ظلمات*» در سورهٔ زمر، ۳۹/ آیهٔ کریمهٔ ۶ در مراحل جنین در شکم مادر آمده است: «... شما را در شکم مادرتان در چند مرحله در درون تاریکیهای سه‌گانهٔ آفرینش بخشید....»[1]

ب ۴۸۷۲: «*طُوبیٰ لِمَنْ تَواضَعَ فی غَیْرِ مَنْقَصَةٍ وَ ذَلَّ فی نَفْسِهِ فی غَیْرِ مَسْکَنَةٍ وَاَنْفَقَ مِنْ مٰالٍ جَمَعَهُ فی غَیْرِ مَعْصِیَةٍ وَ خالَطَ اَهْلَ اَلفِقْهِ وَاَلحِکْمَةِ و رَحِمَ اَهْلَ اَلذُّلِّ وَاَلمَسْکَنَةِ، طوبیٰ لِمَنْ ذَلَّ نَفْسُهُ و طٰابَ کَسْبُهُ وَحَسُنَتْ سَریرَتُهُ وَکَرُمَتْ عَلانِیَتُهُ و عَزَلَ عَنِ اَلنّاسِ شَرُّهُ، طوبیٰ لِمَنْ عَمِلَ بِعِلْمِهِ وَاَنْفَقَ اَلفَضْلَ مِنْ مٰالِهِ و اَمْسَکَ اَلفَضْلَ مِنْ قَوْلِهِ*»: خوشا به‌حال کسی که بدون منقصت فروتنی کند و بدون مسکنت خویشتن را خوار دارد و از مالی که بدون گناه فراهم آورده، انفاق کند و با اهل دانش و حکمت بیامیزد و بر اهل مسکنت و ذلّت رحمت آورد، خوشا به‌حال کسی که نفسش را خوار دارد و کسب وی پاکیزه باشد و باطنش نیکو باشد و ظاهرش گرامی باشد. شرّ خود را از مردم دور کند. خوشا به‌حال کسی که به‌دانش خود عمل کند و از مازاد مال خویش انفاق کند و از زیاده‌گویی پرهیز کند[2].

ب ۴۸۷۳: ادیم طایف، ← بیت ۱۰۲ دفتر چهارم.

مثنوی

رجوع کردن بدان قصّه که شاه‌زاده بدان طغیان[3] زخم خورد از خاطرِ شاه، پیش از استکمالِ فضایلِ دیگر از دنیا برفت

قصّه کوته کن که رایِ نَفْسِ کور[4] — بُرد او را بَعدِ سالی سویِ گور
شاه چون از محو شد سویِ وُجود — چشمِ مرّیخیش آن خون کرده بود*
چون به‌تَرکَش بنگرید آن بی‌نظیر — دیدْ کَم از تَرکَشش یک چوبه‌تیر
گفت کو آن تیر و از حق بازجُست — گفت کاندر حلقِ او کز تیرِ تُست
عفو کرد آن شاهِ دریا دل ولی — آمده بُد تیر آهْ بر مَقْتَلی*
کُشته شد در نوحهٔ او می‌گریست — اوست جمله، هم کُشنده و هم ولیست*
ور نباشد هر دو او، پس کلّ نیست — هم کُشندهٔ خَلق و هم ماتَمْ کُنیست*
شکر می‌کرد آن شهیدِ زردْخَد — کان بزد برجسم و بر معنی نزد*
جسمِ ظاهر عاقبت خود رفتنیست — تا ابد معنی بخواهد شاد زیست*

---

۱. این مطلب را از دژ هوش‌ربا، مرحوم جلال‌الدّین همایی، صفحهٔ ۲۳۸ نقل کرده‌ایم ـ مترجم.
۲. جامع‌الصّغیر، جلد ۲، صفحهٔ ۴۶.
۳. «بدان طغیان» را با خطِّ ریزتر بر متن افزوده‌اند.
۴. مصراع اوّل به‌صورتِ «قصّه کوته کن که رشک آن غیور» است، در مقابله مطابق متن بالا تغییر داده‌اند.

آن عتاب ار رفت، هم برپوست رفت   دوست بی‌آزار سویِ دوست رفت*
گرچه او فتراکِ شاهنشه گرفت   آخر از عینُ‌ٱلکمال او رَه گرفت*
وآن سِوُم کاهلترینِ هرسه بود   صورت و معنی به‌کُلّی او رُبود*

وصیّت کردنِ آن شخص که بعد از من او بَرَد مالِ مرا از سه فرزندِ من که کاهل‌ترست

آن یکی شخصی به‌وقتِ مرگِ خویش   گفته بود اندر وصیّت پیش‌پیش
سه پسر بودش چوسه سَروِ روان   وقفِ ایشان کرده او جان و روان
گفت هرچه در کَفَم کاله وزرست   او بَرَد زین هر سه کوکاهلترست
گفت با قاضی و پس اندرز کرد   بعد از آن جامِ شرابِ مرگ خَورد
گفته فرزندان به‌قاضی کای کریم   نگذریم از حکمِ او ما سه یتیم
سمع وطاعَه می‌کنیم، او راست دست   آنچه او فرمود، برما نافذست
ما چو اسماعیل زابراهیم خَود   سرنپیچیم، اَرْچه قربان می‌کند*
گفت قاضی هر یکی با عاقلیش   تا بگوید قصّه‌یی از کاهلیش*
تا ببینم کاهلیِ هر یکی   تا بدانم حالِ هر یک بی‌شکی*
عارفان از دو جهان کاهلترند   زآنکه بی‌شُدْیار خرمن می‌بَرند*
۶۱۰ کاهلی را کرده‌اند ایشان سَنَد   کارِ ایشان را چو یزدان می‌کند*
کارِ یزدان را نمی‌بینند عام   می‌نیاسایند از کَدْ صبح و شام*
هین زحدِّ کاهلی گویید باز   تا بدانم حدِّ آن از کشفِ راز
بی‌گمان که هر زبان پردهٔ دلست   چو بجنبد پرده، سِرها واصلست*
پردهٔ کوچک چو یک شرحه کباب   می‌بُپوشد صورتِ صدآفتاب*
گر بیانِ نطقْ کاذب نیز هست   لیک بوی‌ازصدق وکِذبش مُخبرست*
آن نسیمی که بیاید از چمن   هست پیدا از سَمومِ گولخن*
بویِ صدق وبویِ کذبِ گولْ گیر   هست پیدادر نَفَس چون مُشک وسیر*
گر ندانی یار را از دَهْ دِله   از مَشامِ فاسدِ خود کُن گِلَه
بانگِ حیزان و شُجاعانِ دلیر   هست پیدا چون فَنِ روباه و شیر
یا زبان همچون سَرِدیگست راست   چون بجنبد، تو بدانی چه اَباست
از بخارِ آن بداند تیزهُش   دیگِ شیرینی ز سِکباجِ تُرُش
دست بر دیگِ نوی چون زد فتی   وقت بِخْریدن بدید اشکسته را*
گفت دانم مرد را در حینِ زپوز   ور نگوید، دانمش اندر سه روز
وآن دگر گفت ار بگوید، دانمش   ور نگوید، در سخن پیچانمش
گفت اگر این مکر بشنیده بود   لب ببندد، دَر خموشی دَر رَوَد

مَثَل

آنچنانکه گفت مادر با پسر / گر خیالی آیدت در شب به‌سر[1]
یا به‌گورستان و جایِ سهمگین / تو خیالی زشت بینی از کمین[2]
4905/۴۹۱۸ دل قوی دار و بکُن حمله بَرُو / او بگردانَد ز تو در حال رُو
(زآنکه بی‌ترسی به‌سویش هر که رفت / آن خیالِ دیووش بگریخت تفت)[3]
گفت کودک آن خیالِ دیوْوَش / گر بدو این گفته باشد مادرش
حمله آرم، افتد اندر گردنم / زامرِ مادر، پس من آنگه چون کنم؟
تو همی آموزیَم که چُست‌ایست / آن خیالِ زشت را هم مادریست
دیو و مردم را مُلَقِّن یک خداست / غالب آید برشهان زو گر گداست[4] *
4910/۴۹۲۴ تا کدامین سوی باشد آن یواش[5] / اَللّه اَللّه، رَو تو هم زان سوی باش *
گفت اگر از مکر ناید در کلام[6] / حیله را دانسته باشد آن هُمام
سِرِّ او را چونِ شناسی؟ راست گو / گفت من خامش نشینم پیشِ او
صبر را سُلَّم کنم سویِ دَرَج / تا برآیم بر سرِ بامِ فَرَج[7] *
ور بجوشد در حضورش از دلم / منطقی بیرون ازین شادی و غم
4915/۴۹۲۹ من بدانم کو فرستاد آن به‌من / از ضمیرِ چون سُهیل اندر یَمن *
در دلِ من آن سخن زان مَیمنه‌ست / زآنکه از دل جانبِ دل روزنه‌ست

رَصَّعَهُ و زیّنه بالتّذهیب مخلص بن عبداللّه الهندی تمّ‌الکتاب‌المثنوی الهادی الی الصراط السّوی والحمدلله علی اتمامه و الصّلواة والسّلام علی محمّد نبیّه خیرة رسله و خیرانامه علی یدالعبدالضعیف الفقیرالمحتاج الی رحمة ربّه محمّدبن عبداللّه القونوی الولدی و کان استنساخه من النّسخةالأصلیةالمقروة المصحّحة المهذّبة المنقّحة علی حضرةالشیخ مؤلّفه و حضور خلیفته و خلفه فی مجالس عدة قدس‌اللّه سرّه‌العزیز و ادام

---

۱. این بیت در متن چنین است: «آنچنانکه گفت مادر بچّه را / گر خیالی آیدت در شب فرا» در مقابله در بالای آن، بیت را به‌صورتی که نقل شده، اصلاح کرده‌اند. تغییر مصراع دوم در چاپ عکسی کتاب دیده نمی‌شود.

۲. مصراع دوم در متن «تو خیالی بینی اسود پُرزکین» است، در مقابله با نوشتن «زشت بینی از کمین» اصلاح کرده‌اند.

۳. این بیت را در مقابله در هامش افزوده‌اند.

۴. این بیت در متن چنین است:

«دیو و مردم را ملقّن آن یکیست / غالب از وی گردد ار خصم اندکیست»

در مقابله بیت را به‌صورتی که نقل شده است، اصلاح کرده‌اند.

۵. کلمهٔ «یواش» به‌ترکی است.

۶. در حاشیه مصراع اوّل را تغییر داده‌اند که این مقدار قابل خواندن است: «... ز او زمکر اندر کلام».

۷. مصراع دوم در متن چنین است: «تا برآیم صَبْرُمِفتاحُ الفَرَج»، در مقابله مطابق متن بالا و اصلاح کرده‌اند.

نعمة بقاء وجود هما على المسلمين امين یا ربّ العالمین یوم الاثنین من شهرالله الاصمّ رجب سنه سبع و سبعین و ستمائه و رحم‌الله من قراء و طالع و نظرفیه و انتفع و دعالکاتبه و واقفه بالخیر سنه ۶۷۷

وقف هذاالکتاب الموطّدالکریم والخطاب الممجّدالعظیم علی التّربةالمقدّسة المطهّرة والرّوضة المانوسةالمخبّرةالتی هی صدف درّة الأسرار اللاهوتیه و صدف غرةالانوار الملکوتیه و منتقی الابرار ذوی‌المقامات و الکرامات و ملتقی السلام من‌الله فیها و التّحیات و مبتغی الطالبین السالکین من القانطین منهم و المتقربین و منتهی الواصلین النّاسکین من‌الساکنین منهم و المتنقّبین المنسوبة الی مولانا و سیدنا و معتقد یومنا و غدنا الشیخ ابن‌الشیخ ابن‌الشیخ الالهی والامام ابن الامام ابن الامام الحنفی [صح: الحقیقی] الرّبانی‌المستغنی بالاسهاب عن‌الاطناب فی‌الالقاب اذهو شمس لایتواری باحتجاب و انتعاب علی اَن لایتاتی فی‌هذاالموضع ما یسوغ له من ذکر بعض نعوته مساغ استنجاب جلال‌الملّة والحق والدین محمّدبن محمّد بن‌الحسین البلخی رضی‌اللّه عنه وعن اسلافه‌الّذین عتباتهم لجباه العاشقین مساجد و موالاتهم لقلوب‌العارفین عقائد و مقالاتهم لافئدةالمقرّین بهم مقالد و روایاتهم لاضمحه‌المنکرین علیهم اغشیه و مکاید من حادی‌الناس قاطبه سرا سبقهم سبق عکاشه فی‌الدارین جهراً بفوزالسّعاده العظمی حوزالسیادةالکبری وذلک لما اتّفق له من‌اللّه تبارک و تعالی عنایة ازلیه فصحت عقیدته فی حق اولیائه و صفت طویّته بمطاوعة اصفیائه وصدقت نیته لمتابعة اتقیائه وکثرت رغبته فی ارادة احبّائه و هوالامیر الخطیر الاجلّ الکبیر الزاهد العابد النّاسک المعتقد المنتقدالصالح المتدیّن سیدالخدّام ملک الامراء و الحجّاب مقرّب الحضرة صفیّ‌المملکة سفیرالدّوله جمال‌الدّین مبارک بن عبداللّه عتیق‌الصاحب المعظم و الدستور المکرّم فخرالدین علی بن‌الحسین بلغه اللّه فی‌الدارین مبتغاه و جعل له فی سدرة المنتهی منتهاه قاصداً به‌من اللّه تعالی ذریعة لابتغاء مراضیه و جاعلاً لنفسه وسیلةً فی اعلاء درجاته و مراقیه ولیبقی له‌الذکر الجمیل مخلداً علی صفحات الایّام و یحظی بالاجرالجزیل مؤبداً فی عرصات یوم‌القیام وشرط ان لایخرج منها الی مستعیر الابرهن وثیق و عوض یلیق ولا یغیر و لایبدل ولا یوهب ولا ینقل بل یقرا و ینتفع و یطالع ویدعی لواقفه بالرحمة و الغفران و علی خاینه باللعنة والخذلان فمن بدّله بعد ما سمعه فانما اثمه علی‌الذین یبدّلونه ان‌اللّه سمیع علیم فی‌ثمان و سبعین و ستمائه[1]

---

۱. این فراغنامه و وقفنامه در وسط و طرفین جدول صفحهٔ ۶۱۰ نوشته شده است.

نثر

بازگشت به‌آن قصّه که شاهزاده به‌سبب آن سرکشی از شاه زخمی معنوی خورد، پیش از کامل کردن فضایل دیگر از دنیا رفت

4865/۴۸۷۸ ـ قصّه را مختصر کن که پیروی از نَفْس نابینا، پس از یک سال شاهزاده را به‌گور برد.
ـ چون شاه از حال استغراق به‌حال هشیاری آمد، چشم خونریزِ (مرّیخی) او آن خون را ریخته بود.
ـ چون آن شاهِ بی‌مانند به‌تیردان خود نگاه کرد، دید که از تیردانِ او تیری کم شده است.
ـ گفت: آن تیر کجاست؟ و از خدا پرسید؛ گفت: آن تیری که بر گلوی شاهزاده نشسته، تیر توست.
ـ آن شاهِ دریادل او را عفو کرد امّا دریغ که آن تیر بر کشتنگاه او رسیده بود.
4870/۴۸۸۳ ـ (شاهزاده) کشته شد، (شاه) در عزای او می‌گریست، همه چیز اوست، کشنده هم اوست، خونخواه هم اوست.
ـ اگر هر دو نباشد، پس کُلّ نیست؛ کشندهٔ مردم هم اوست، عزادار هم اوست.
ـ آن شهید زردْچهره شکر می‌کرد که تیر را بر جسمم زد برمعنی (روح) نزد.
ـ بدن ظاهری سرانجام رفتنی است، معنی است که تا ابد شادمان خواهد زیست.
ـ اگر آن قهر پیش آمد، متوجّه پوست بود، دوست بی‌آزار پیش دوست رفت.
4875/۴۸۸۸ ـ اگرچه شاهزاده تَرکْ‌بندِ شاهنشاه را گرفت، امّا سرانجام چشمْ زخمی راه را بر او بست.
ـ و آن (برادرِ) سوم که تنبل‌ترین هر سه برادر بود، صورت و معنی، هر دو را بکلّی بُرد.

وصیّت کردن آن شخص که پس از من مال مرا آن فرزند از سه فرزند من به‌ارث خواهد برد که تنبل‌تر است

ـ شخصی به‌هنگام مرگ خود، پیشاپیش در وصیّتنامهٔ خود گفته بود،
ـ سه پسر چون سه سروِ روان داشت که جان و روانش را وقفِ آنان کرده بود،
ـ گفته بود: هرچه مال و زر در دست دارم، آن فرزند من (ارث) خواهد بُرد که تنبل‌تر از همه است.
4880/۴۸۹۳ ـ (این مطلب را) به‌قاضی گفت و بسیار سفارش کرد، بعد جامِ شرابِ مرگ را سرکشید.
ـ فرزندان او به‌قاضی گفتند که ای مرد بخشنده! ما سه یتیم از فرمانِ پدر سرپیچی نمی‌کنیم.
ـ می‌شنویم و اطاعت‌می‌کنیم اختیار و تسلّط درقبضهٔ اوست، هرچه‌پدر فرمود درموردِما قابل اجراست.
ـ ما چون اسماعیل از ابراهیم خود سرپیچی نمی‌کنیم، اگرچه بخواهد ما را قربانی کند.
ـ قاضی گفت: هرکس از روی عقل خود قصّه‌یی دربارهٔ تنبلیِ خویش بگوید،
4885/۴۸۹۸ ـ تا تنبلی هریک را ببینم و حال هریک را بدون تردید بدانم.
ـ عارفان از هر دو جهان گذشته‌اند و تنبل‌ترند، زیراکه بدون شخم و شیار محصول برمی‌دارند.
ـ آنان تنبلی را تکیه‌گاه خود قرار داده‌اند، زیراکه خداوند کارِ آنان را انجام می‌دهد.
ـ (چون) عوام کارِ خداوند را نمی‌بینند، از آن رو صبح و شب از رنج و تلاش نمی‌آسایند.
ـ (قاضی گفت:) هان! میزانِ کاهلی خود را بازگویید تا از کشفِ راز میزانِ آن را بدانم.
4890/۴۹۰۳ ـ بی‌تردید هر زبان پردهٔ دل است، چون پرده تکان بخورد، اسرار به‌دست می‌آید.
ـ پرده‌یی کوچک مانند یک تکّه‌کباب می‌تواند رخسارِ صد آفتاب را بپوشاند.

- اگر بیان شفاهی دروغ هم باشد، بویِ آن از صدق و کذبِ آن خبر می‌دهد.
- نسیمی که از جانب چمن بیاید، از باد متعفّن که از گلخنِ حمّام بیاید، قابل تشخیص است.
- بوی راستی و بویِ نادانْ فریبِ دروغ، مانند مشک و سیر از نَفَسِ (گوینده) معلوم است.
4895/۴۹۰۸ - اگر معشوق را از (شخص) متردّد باز نمی‌شناسی، از شامّهٔ فاسد خود شاکی باش.
- فریاد نامردان و فریاد دلاورانِ بی‌باک، چون هنر روباه و شیر از هم قابل تشخیص است.
- یا به‌تعبیرِ دیگر زبان کاملاً شبیه سرپوشِ دیگ است، چون بجنبد تو می‌دانی چه آشی در آن است.
- (شخصِ) هوشیار از بُخارِ دیگ، دیگِ آش شیرین را از آش سرکهٔ ترش تشخیص می‌دهد.
- جوان هنگام خریدنِ دیگِ نو، با دست به‌دیگ می‌زند، شکستگی آن را درمی‌یابد.
4900/۴۹۱۳ - (یکی از برادران به‌قاضی) گفت: من انسان را بلافاصله از دهانش می‌شناسم، اگر حرف نزند، در سه روز می‌شناسم.
- و آن برادر دیگر گفت: اگر حرف بزند، می‌شناسم، اگر حرف نزند، او را به‌سخن وامی‌دارم.
- (قاضی) گفت: اگر او این حیلهٔ تو را شنیده باشد، لب می‌بندد و سکوت می‌کند.

مَثَل

- چنانکه مادری به‌پسر خود گفت: اگر شب خیالی بر سرت آید،
- یا در گورستان و جایی ترسناک، شَبَحی زشت ببینی که از کمین (بدر آمد)،
4905/۴۹۱۸ - دل را قوی دار و به‌او حمله کن، او فوراً از تو روی برمی‌گرداند.
- (زیرا هرکس بی‌باکانه به‌او حمله کند، آن شبحِ دیومانند، فوراً از او می‌گریزد).
- کودک گفت: اگر مادرِ آن شبحِ دیومانند به‌او چنین حرفی زده باشد،
- من به‌او حمله کنم، او به‌دستورِ مادرش به‌گردنم بیفتد، آن وقت من چه کار کنم؟
- تو به‌من یاد می‌دهی که چابک ایستادگی کنم، آن شَبَح زشت هم مادری دارد.
- تلقین‌کنندهٔ دیو و مردم، خدای یگانه است، اگرگدا هم باشد به‌سببِ (یاریِ) او بر شاهان غلبه می‌کند.
4910/۴۹۲۴ - خدارا، خدارا، هشیار باش! آن شخص نرمْ رفتار الهی هرطرف که باشد، بدان جانب برو.
- (قاضی) گفت: اگر آن‌بزرگمرد (که‌می‌خواهی‌او را بشناسی)، حیلهٔ‌تو را دریابدومکّارانه‌حرفی نزند،
- راست بگو که چگونه به‌رازِ دلِ او پی می‌بری؟ گفت: خاموش، روبروی او می‌نشینم،
- بردباری را نردبانِ عروج به‌مراتب بالا قرار می‌دهم تا به‌بالای بامِ گشایش برسم.
- اگر در حضورِ او، سخنی ورایِ این غم و شادیِ (معمولیِ دنیوی) از دلم برآید،
4915/۴۹۲۹ - می‌دانم که این سخن را او از دلِ نورانیِ چون سهیلِ یمانی خود برایم فرستاده است.
- می‌دانم که آن سخن در دلِ من از آن جانب سعادت آمده است، زیرا که دل به‌دل راه دارد.

شرح

ب ۴۸۷۷: مبحثی که پس از این بیت می‌آید، مولانا در این بخش از شاهزادهٔ دوم، یعنی سالک راه حقیقت که به‌سبب هستی قایل شدن و انانیّت و تکبّر باعث شکستن دل مرشد شد و از این جهت نیز از

فانی شدن هستی گذرا بحث می‌کند.

ب ۴۸۷۹: مرّیخ ـ خونریزی، ← بیت ۷۵۸ دفتر اوّل.

ابیات ۴۸۸۲-۴۸۸۸: در این ابیات به‌سورهٔ آل عمران، ۳/۱۴۳؛ سورهٔ انبیا، ۲۱/۳۵؛ و سورهٔ عنکبوت، ۲۹/۵۷ اشاره می‌کند که همه طعمِ مرگ را خواهند چشید. همان‌طور که در آیهٔ ۱۴۵ سورهٔ آل عمران، ۳ فرموده است، همه به‌فرمان خدا خواهند مرد، مدّت عمر هم مکتوب است، در سورهٔ انفال، ۸/ آیهٔ ۱۷ هم بیان می‌فرماید که آن کس که کشته می‌شود، خداست که او را می‌کُشد.

شاهزادهٔ اوّل گرفتارِ امواج عشق می‌شود، مدهوش می‌گردد، هرچند که ظاهراً به‌وصال معشوق نمی‌رسد. امّا در راه او جان می‌دهد. و به‌مقام «فنا» دست می‌یابد، امّا نمی‌تواند از آنجا به‌مقام «بقا» در ذات حقّ بازگردد. شاهزادهٔ دوم فیض مرشد را متعلّق به‌خود می‌پندارد، گرفتار خودبینی می‌شود، با قهر مرشد مواجه می‌شود و می‌میرد. این قهر بر ظاهرِ او بود، بر معنیِ وی نبود، امّا در این عالم از وصال معشوق محروم می‌ماند. گمان می‌کنیم که مولانا این دو مقام سلوک را بیان می‌کند.

در ابیات ۴۸۸۳-۴۸۸۴: بیان اینکه کُشنده اوست، طبیعی است. امّا کُشته شده و عزادار هم اوست، از نظر فانی شدن سالک در مرشد است.

مولانا در مثنوی قصّهٔ شاهزادهٔ سوم را بیان نمی‌کند، امّا در قصّه‌یی که پیش ازاین از *مقالات* شمس تبریزی عرضه کرده‌ایم، این مطلب بیان شده است. در صفحات بعد در این باره عرایضی خواهیم داشت.

ب ۴۸۸۹: در مبحثی که به‌دنبال این بیت می‌آید، مولانا سخنان شاهزادهٔ سوم را به‌قاضی بیان می‌کند.

ب ۴۸۹۶: اسماعیل، ← بیت ۲۲۸ دفتر اوّل.

ابیات ۴۸۹۷-۴۸۹۸: «*اَلکَلامُ في وَثاقِکَ مٰالَمْ تَتَکَلَّمْ بِهِ، فَاِذٰا تَکَلَّمْتَ بِهِ صِرْتَ في وَثاقِهِ، فَاخْزُنْ لِسانَکَ کَما تَخْزُنُ ذَهَبَکَ وَ وَرِقَکَ، رُبَّ کَلِمَةٍ سَلَبَتْ نِعْمَةً وَ جَلَبَتْ نِقْمَةً*»: سخن تا بر زبان نرانده‌ای، در بند توست، چون راندی تو در بند آنی، پس زبانت را چون درهم و دینارت نگهدار. چه بسا سخنی که نعمت را می‌رباید و یا زحمتی را می‌آورد[1].

«*تَکَلَّمُوا تُعْرَفُوا فَاِنَّ الْمَرْءَ مَخْبُوءٌ تَحْتَ لِسانِهِ*»: سخن بگویید تا شناخته شوید، همانا که انسان زیر زبانش پنهان است[2].

در این قصّه توصیهٔ قاضی به‌فرزندان که سخن بگویند، به‌این دلیل که زبان پردهٔ دل است، چون پرده تکان بخورد، باز شود، هرآنچه پشت پرده است، آشکار می‌شود، یادآور سخنان فوق از حضرت علی(ع) است.

ابیات ۴۸۹۹-۴۹۰۱: در این ابیات می‌گوید که عارفان از دو عالم گذشته‌اند و از این رو اراده و اختیار و هستی خود را نمی‌بینند، مانند کسی هستند که در کشتی نشسته و طیّ طریق می‌کنند. کاهلی که از آن بحثی به‌میان آمده است، این است، آن کاهلی نیست که می‌دانیم. مردم چون برای خود موجودیّتی قایل‌اند در رنجند، ناراحتند، امّا عارفان با قدرت او دست به‌کار می‌برند و در آرامش کار می‌کنند.

---

۱. ترجمه و شرح نهج‌البلاغه، صفحهٔ ۴۲۹.

۲. همان کتاب، همان صفحه.

ابیات ۴۹۰۳-۴۹۰۷: در این ابیات می‌گوید، سخن اگر دروغ هم باشد، از نحوهٔ بیانِ آن معلوم می‌شود، یادآور حدیثی است که می‌گوید: سخن راست مایهٔ اطمینان و سخن دروغ مایهٔ تردید است که در بیت ۲۵۸۳ همین دفتر گذشت.

ب ۴۹۱۲: مضمون سورهٔ محمّد، ۴۷/ آیهٔ شریفهٔ ۳۰ را به‌یاد می‌آورد: «... تو آنان را به‌سیمایشان یا از شیوهٔ سخنشان خواهی شناخت...»[1].

ابیات ۴۹۲۳-۴۹۲۴: دراین ابیات می‌گوید، کار نیکی که مرد نیک انجام می‌دهد با قوّت و نیرویی است که خدا داده است، کار بدی هم که مرد بد انجام می‌دهد با قدرت و نیرویی که خداوند داده است، انجام می‌دهد. دانش مطلق خداوند بر هر دو محیط است، امّا اعتقاد به‌جبر باطل است. با عبارتِ «خدارا، خدارا، آن مرد نرم رفتار الهی هر طرف که باشد، بدان جانب برو»، لزوم پیروی از شخصی را که پیرو خدای «حلیم» است، یعنی خدایی که در کیفر دادن شتاب نمی‌کند، بیان کرده است.

حلیم که از اسمای حُسنی است، در سورهٔ بقره، ۲/۲۲۵، ۲۳۵؛ سورهٔ آل عمران ۳/۱۵۵؛ سورهٔ مائده، ۵/۱۰۱؛ سورهٔ اسراء، ۱۷/۴۴؛ سورهٔ فاطر، ۳۵/۴۱ با «غفور» یعنی پوشاننده تمام گناهان بجز شرک به‌کار رفته است؛ در سورهٔ بقره، ۲/۲۶۳؛ سورهٔ نساء، ۴/۱۲؛ سورهٔ حجّ، ۲۲/۵۹؛ سورهٔ احزاب، ۳۳/۵۱ با اسم «علیم»؛ در سورهٔ بقره، ۲۶۳ با «غنی»، یعنی بی‌نیاز از همه چیز، و در سورهٔ تغابن، ۶۴/۱۷ با «شکور» به‌کار رفته است.

ب ۴۹۲۷: صبر - فرج، ← بیت ۹۶ دفتر اوّل.

ب ۴۹۲۹: سُهیل - یمن، سهیل ستاره‌یی کوچک ولی نورانی است که در قطب شمال در وسط هفت ستاره‌یی که بنات النّعش نامیده می‌شوند، قرار دارد. هرکس این ستاره را ببیند، دلیل بر قدرت بینایی اوست. این ستاره را «سُها» هم می‌نامند. چون در زمین یمن بهتر دیده می‌شود، آن را سهیل یمانی هم گفته‌اند. قدما معتقد بودند، سیب و میوه‌هایی که رنگ سرخ دارند، و همچنین عقیق از تأثیر این ستاره رنگ می‌گیرند، حتّی در قدیم چرمهایی را که می‌خواستند سرخ رنگ کنند، به‌هنگام طلوع این ستاره درون رنگ قرار می‌دادند[2]، ← بیت ۱۱۳۰ دفتر اول؛ بیت ۲۵۴۰ دفتر چهارم.

***

جناب مولانا دفتر ششم را با ابیات زیر آغاز می‌کند:

ای حیات دل حسام‌الدّین بسی — میل می‌جوشد به‌قسم سادسی
گشت از جذب چو تو علاّمه‌یی — در جهان گردان حسامی‌نامه‌یی
پیشکش می‌آرمت ای معنوی — قسم سادس در تمام مثنوی
شش جهت را نور ده زین شش صحف — کَیْ یَطوفَ حَولَهُ مَنْ لم‌یَطُف

در بیت سوم، بیان می‌کند که این جلد تمام مثنوی و آخرین دفتر آن است. در بیت چهارم می‌گوید که هر جسمی شش جهت دارد، جهت دیگری ندارد و این آخرین دفتر هم به‌هر شش جهت نور خواهد داد.

---

۱. توضیح از مترجم است.

۲. ترجمهٔ قاموس، چاپ بولاق، جلد ۱، صفحهٔ ٦٧٨.

این آخرین دفتر را با بیت زیر به‌پایان می‌رساند:

در دل من آن سخن زان میمنه است　　　زانکه از دل جانب دل روزنه‌ست

در نسخهٔ امدادالله، پس از این بیت، بیت زیر آمده است:

چــون فتـاد از روزن دل آفتـاب　　　خـتم شـد واللّـه اعـلم بـالصّواب

(ص ۳۹۴)

درهامش نیز این دو بیت جای دارد:

هست باقی شرحِ این لیکـن درون　　　بسته شـد، دیگـر نـمی‌آید بـرون
چون به‌فضل حقّ رسید اینجا کتاب　　　خـــتم کـــن واللّـه اعلم‌بـالصّواب

(همان‌صفحه)

چون در نسخه‌یی که اساس ترجمه و شرح قرار داده‌ایم، این ابیات نیامده است، آنها را در متن نیاوردیم. این نکته را هم عرض کنیم که دفتر ششم نسخهٔ اصلی، عنوانِ «تمامتِ کتابُ‌الموطّدالکریم» را دارد و آشکارا بیان می‌کند که این دفتر آخرین دفتر مثنوی است و کتاب در این دفتر به‌پایان می‌رسد.

* * *

در افسانه‌های ما، پیوسته سوّمین فرزند که کوچکترین فرزند است، گنج را می‌یابد و یا به‌وصال معشوق می‌رسد. در داستان سه شاهزاده هم، سوّمین و کوچکترین شاهزاده، مرکبی توخالی می‌سازد و درونِ آن می‌رود، به‌اتاق دختر وارد می‌شود، نشانهای درخواست شده را می‌آورد. چون پادشاه نشانه‌ها را می‌بیند، می‌میرد وشاهزاده شاه می‌شود. این‌مطالب در *مقالات* شمس آمده است که آن را قبلاً هم عرض کرده‌ایم.

چون کودکِ سوم سلوکِ خود را تمام می‌کند و به‌کمال دست می‌یابد، به‌موجب مثلِ «دو پادشاه در اقلیمی نگنجند»، پادشاه هستیِ فانی خود را هم به‌حقّ می‌دهد و شاهزاده بر اقلیم وجود حاکم و فرمانروا می‌شود.

در حکایتی هم که قبل از «مَثَل» آمده است، فرزند اوّل می‌گوید که من انسان را از «پوزِاو» می‌شناسم و سه روز صبر می‌کنم تا به‌سخن آید. فرزند دوم می‌گوید که من انسان را از سخن او می‌شناسم، و اگر سخن نگوید، او را به‌حرف می‌آورم و سخن خود را قطع می‌کند. خدا می‌داند شاید کوچکترین فرزند می‌خواسته است بگوید که من انسان را بدون آنکه سخنی بگوید می‌شناسم، آنچه را که از دلِ او می‌گذرد می‌دانم و حدیثِ: «*اِتَّقُوا فِراسَةَ‌الْمُؤمِنِ فَاِنَّهُ یَنْظُرُ بِنُورِاللّهِ عَزَّ و جَلَّ*»: از زیرکی مؤمن بترسید که او به‌نور خدایْ عزیز و جلیل می‌بیند[۱] را می‌خواسته بر زبان بیاورد و میراثِ پدر را بگیرد.

دفتر هفتم که به‌مولانا عطف و اسناد شده است، از به‌هم پیوستن صدها بیت مخصوصاً از دفتر ششم و با تصرّف در حکایات دفترهای اوّل و سوم و آمیختن و تلقین سخنانی از معتقدات اسماعیلیّه پدید آمده است. و اثری است با سخنان نادرست و پر است از نظریه‌های شکسته و بسته و مجعول[۲].

۱. جامع‌الصّغیر، جلد ۱، صفحهٔ ۷.

۲. لطفاً به: فهرست نسخه‌های خطّی موزهٔ مولانا، عبدالباقی گولپینارلی، جلد ۱، آنکارا، ۱۹۶۷، صص ۱۷۱ـ۱۷۲؛ جلد ۲، ۱۹۷۱، صص ۹۶ـ۱۰۳ نگاه کنید.

تتمّهٔ سلطان ولد[1]

مدّتی زین مثنوی چون والدم / شد خمش گفتش ولدکای زنده‌دم[2]
از چه رو دیگر نمی‌گویی سخن / بهرِ چه بستی درِ علمِ لدُن؟
قصّهٔ شهزادگان نامد به‌سر / ماند ناسُفته دُرِ سوّم پسر[3]
گفت نطقم چون شتر زین پس بخفت / نیستش با هیچکس تا حشر گفت
هست باقی شرحِ این لیکن درون / بسته شد دیگر نمی‌آید برون[4]
همچو اشتر ناطقه اینجا بخفت / او بگوید، من زبان بستم زگفت[5]
وقتِ رحلت آمد و جَستن زجو / کُلُّ شَیءٍ هالكٌ اِلاّ وَجهَهُ
باقیِ این گفته آید بی‌زبان / در دلِ آن کس که دارد زنده جان
گفت وگو آخر رسید و عمر هم / مژده کامد وقت کز غم وارهم[6]
در جهانِ جان کنم جولان همی / بگذرم زین نم درآیم دریمی
زآنکه این عالم زِنم زنده‌است وخَوش / ازیمی نم‌یافت زان خوبست و کش
چونکه جان در خاک و نم زنده بود / در جهانِ یم ببین تا چون شود؟
یم چوشهر است و چو دروازه‌ست نم / نم چو قطره دان و بی‌اندازه یم
زین نمی‌کو همچو جانست اندرآ / در یمِ جانان که تا یابی بقا
چونکه غم از بحرِ جانست این طرف / پس زراهِ جان طلب کن این شرف[7]
تا ترا آنجا برد کو بوده است / جُستن اندر خاک نم بیهوده است[8]
جزو هر خاکی به‌خاکستان برد / موجِ بحرِ جان سویِ جانان بَرَد
پس ز جانان وصلِ جانان را طلب / بی‌لب و بی‌کام می‌گو نام رب
تا رهی از حبسِ این فانی جهان / در جهانِ جان بمانی جاودان
تخمهایِ عمر را در شوره خاک / می‌بکاری تا شوی آخر هلاک
اینچنین عمرِ عزیزِ بی‌بها / بی‌عوض ضایع کنی هردم چرا؟
غبن می‌ناید ترا ای مردِکار / تا دهی گلزار و گیری خارزار؟

---

۱. این تتمّه در نسخهٔ اصلی نیست، امّا در اکثر نسخه‌های مثنوی آمده است. در این بخش از نثر و شرح مثنوی بُرده‌ایم.

۲. «گفتش ولد» در اکثر نسخه‌ها آمده است که یکی از آنها نسخه‌یی است که در قرن نهم هجری / پانزدهم میلادی در ایران استنساخ شده است که خطّ و تذهیب آن بسیار کامل و بسیار زیباست و در شمارهٔ ۱۲۲۰ نسخه‌های خطّی فارسی کتابخانهٔ دانشگاه استانبول نگهداری می‌شود که کاتب آن نامعلوم است. در نسخهٔ «امدادالله» به‌جای «گفتش ولد»، «گفتم ورا» آمده است (صفحهٔ ۳۹۴).

۳. در نسخهٔ دانشگاه استانبول «قصّهٔ شهزادهٔ فرد....» آمده است، ضبط نسخهٔ امدادالله مرجّح تشخیص داده شد (تفاوت نسخه بر اینجانب معلوم نشد).

۴. این بیت در نسخهٔ دانشگاه استانبول نیامده است.

۵. این بیت هم نیامده است.

۶. نسخهٔ امدادالله «کز تن وارهم» (صفحهٔ ۳۹۵).

۷. نسخهٔ کتابخانهٔ دانشگاه استانبول.

۸. نسخهٔ کتابخانهٔ استانبول: «جستن اندر خاک جان....».

عمرکان شد صرف در دنیا نماند   خرّم آن کش حق به‌سوی خویش خواند
عمرِ معدودِ شمرده چون دهی   در رهِ حق گردد آن نامنتهی
بی‌شمار و بی‌حد و بی‌عد شود   عمرِ دو روزه که در طاعت رود[1]
هین تجارت کن درین بازار تو   صدهزاران گل بر از یک خار تو
از یکی دانه که کاری صدهزار   دانه برگیری زفضلِ کردگار
خود شمار آنجا بود کاخر بود   بی‌شمارست آن طرف کان بِر بود
سویِ کلِّ خود رو ای جزوِ جُدا   از خودی بگذر زمانی با خودآ
در تنِ همچون سبوهستی چوآب   گفت‌وگو وصلح وجنگت چون حباب
چون حبابست این نقوش و این صور   بر سرِ آبِ روان ای نامور[2]
یا چو کفّی بر سرِ آب درون   تا شود سرِّ درون پیدا برون
از تف وازکفّ و از بویِ قذور   می‌نماید خوردنیها در تنور
تاکه شیرینی و یا ترشیست آن   می‌شود ظاهر برِ پیرو جوان
همچنین از قول و فعلِ مردمان   می‌شود پیداکه چه‌سان است جان
جان او در مرتبه چونست و چیست؟   مؤمنست او یاکه کافر یا ولیست؟
آب را اندر سبو بی‌یم مدار   تا نگردد آبِ شیرین ناگوار
کابِ ساکن بی‌مدد ناخوش بود   رنگ وبوی و طعم آب از وی رود
گفت‌احمدهر که دو روزش یکیست   هست مغبون و گرفتارِ شکیست
بی یقینی می‌زید در ابلهی   پُرزبادی همچو انبانِ تُهی
هر دمی پس می‌رود از پیشِ صف   می‌شود صافیش دُردی همچو کف
رنجِ او هر لحظه بدتر می‌شود   هردمی او زشت و ابتر می‌شود[3]
سویِ دوزخ می‌رود آن ردِّباب   بی‌عذاب بحر در نارِ عذاب
پیش از آنکه کارِ تو اینجا رسد[4]   هردمی غفلت ترا واپس برد
رو به‌سویِ اصل خود همچون خلیل   بگذر از استاره و چرخ علیل
پایِ همّت برخور و بر ماه نِهْ   سر برآن ایوان و آن درگاه نِهْ
این خودی را خرج کن اندر خدا   تا نمانی همچو ابلیسی جُدا
آبِ جان را ریز اندر بحرِ جان   تا شوی دریایِ بی‌حدّ و کران
[5]

قصّه کوته کن که رفتم در حجاب   هین خمش واللّه اعلم بالصّواب

---

۱. «عمر ده روزه....» نسخهٔ پیشین.
۲. «بر سر آب درون....» نسخهٔ امدادالله، صفحهٔ ۳۹۶.
۳. این بیت در نسخهٔ دانشگاه استانبول نیامده است.
۴. «.... کار تو آنجا» نسخهٔ دانشگاه استانبول.
۵. دراینجا بیتی به‌این مضمون است: «در این لحظه دفتر ششم به‌یاری آن خدایی که به‌استخوانها جان می‌بخشد تمام شد»، این بیت در نسخهٔ دانشگاه استانبول نیامده است. نسخه‌هایی هم که در دسترس این کوشنده بود، فاقدِ این بیت‌اند.

شُکر کاین نامه به‌عنوانی رسید   گم نشد نقد و به‌اخوانی رسید[1]
نردبانِ آسمانست این کلام   هر که از این بر رود، آید به‌بام
نه به‌بامِ چرخ کان اخضر بود   بل به‌بامی کز فلک برتر بود
بامِ گردون را ازو آید نوا   گردشش باشد همیشه زان هوا

نثر

تکملهٔ سلطان ولد

ـ چون پدرم مدّتی از (سرودنِ) مثنوی خاموش شد، ولد به‌او گفت: ای زنده‌دَم![2]
ـ چرا دیگر سخن نمی‌گویی، چرا درِ علمِ لدنّی را بستی؟
ـ قصّهٔ شاهزادگان به‌پایان نرسید، حقّ پسر سوم ادا نشد.
ـ گفت: از این پس زبانم چون شتر خوابید، تا قیامت نمی‌خواهد با هیچکس سخن بگوید.
ـ بیانِ این حکایت باقی است، امّا درِ دل بسته شد، دیگر (سخنی) بیرون نمی‌آید.
ـ قوای ناطقه در اینجا چون شتر خوابید، او سخن بگوید، من زبان از گفتار بستم.
ـ وقت مُردن و پریدن از جویبارِ (حیات) فرارسید، «همه‌چیز نابودشدنی است، جز ذاتِ او».
ـ بقیّهٔ این سخن بر دل آن کس که جانی زنده دارد، بی‌زبان خواهد آمد.
ـ جرّ و بحث و عمر به‌پایان رسید، مژده، وقتِ آن آمد که از غم رها شوم.
ـ در جهان جان گشت و گذار کنم، از این نم حقیر بگذرم و به‌دریا وارد شوم.
ـ زیرا این جان از رطوبتی زنده و شادمان است، از دریایی رطوبت گرفت، از آن جهت خوب و خوش است.
ـ جانی که در خاک و رطوبت بتواند زنده بماند، ببین در جهان دریاوش چه حالی خواهد داشت؟
ـ دریا مانند شهر و رطوبت مانند دروازه است، بدان‌که رطوبت چون قطره است و دریا بیکران است.
ـ به‌وسیلهٔ این نم که مانند جان است، به‌دریای جانان بیا تا بقا یابی.
ـ چون نم از دریای جان به‌این سوی آمده است، پس این شرف را از راه جان طلب کن.
ـ تا تو را به‌جایی که برده است، ببرد؛ در عالم خاکی جستنِ نم کار بیهوده‌یی است.
ـ هر جزو خاک تو را به‌خاکستان می‌برد، موج دریای جان است که تو را به‌سوی جانان می‌برد.
ـ پس، از جانان وصال جانان را طلب کن، بدون لب و دهان، نام پروردگار را بگو.
ـ تا از زندان این جهان فانی رها شوی و در جهانِ جان جاودان بمانی.
ـ چندان بذرهایِ عمر را در شوره‌زار می‌کاری که سرانجام هلاک می‌شوی.
ـ چرا چنین عمر گرامیِ گرانبها را هر لحظه بدون عوض تباه می‌کنی؟
ـ ای مرد عمل! گلستان را می‌دهی و خارزار می‌گیری، آیا ضرر نمی‌کنی، مغبون نمی‌شوی؟
ـ عمری که در دنیا صرف شود، باقی نمی‌ماند، خوشا به‌حال کسی که خداوند او را به‌سوی خود خواند.

۱. این بیت و سه بیت بعدی در نسخهٔ کتابخانهٔ دانشگاه استانبول هم آمده است. (صفحهٔ ۳۹۷).
۲. مرحوم مؤلّف دراین بیت، «مثنوی» را مسندالیه مصراع اوّل گرفته است.

- عمر شمردهٔ معیّن را اگر در راه حق صرف کنی، بی‌نهایت می‌گردد.
- عمر دوروزه‌یی که در اطاعت صرف شود، بی‌شمار و بی‌حدّ و بی‌عدّ می‌شود.
- هشیار باش و در این بازار معامله کن، در مقابل یک خار هزاران گل ببر.
- به‌احسان الهی، اگر دانه‌یی بکاری، صد هزار دانه عوض می‌گیری.
- شمردن در جایی است که پایانی باشد، نیکیِ آن سو بی‌شمار است.
- ای جزو جُدا شده به‌سوی کلّ خود برو، مدّتی به‌خود آی، از انانیّت بگذر.
- تو چون آبی در درون کوزهٔ تنی، جرّ و بحث و جنگ و آشتیِ تو چون حباب است.
- ای نامور! این نقشها و صورتها مانند حبابهایی رویِ آب روان است.
- یا مانند کفی روی آبِ درون است تا اسرار درونی در بیرون فاش شود.
- در تنور بویِ خوراکیها از گرما و کف و بوی بد معلوم می‌شود،
- برای پیر و جوان معلوم می‌شود که آن خوراکی شیرین یا ترش است.
- همچنین از سخن و کردار انسانها معلوم می‌شود که جانِ او چگونه است.
- معلوم می‌شود که جان او چگونه است و چیست، آیا مؤمن است، کافر است، یا از اولیاست؟
- آبِ درون کوزه را از دریا جدا مکن تا آبِ شیرین ناگوار نشود.
- زیرا که آب راکد، بی‌مدد دریا ناگوار می‌گردد، رنگ و بوی و طعم آب از آن زایل می‌شود.
- احمد(ص) گفت: «هرکس که دوروزش یکسان‌باشد، بی‌تردید زیانکار است وگرفتار دودلی است».
- اگر یقینی نداشته باشد، احمقانه زندگی می‌کند، مانند کیسهٔ پر از باد، توخالی است.
- هر لحظه از پیش صف عقب‌تر می‌رود، صفای او چون کف دُردآلود می‌شود.
- هر لحظه رنج او بیشتر می‌شود و هر لحظه بر زشتی و بدی او افزوده می‌شود.
- آن مطرودِ درگاه به‌سوی دوزخ می‌رود، عذاب دریا را نمی‌کشد، عذاب دوزخ را تحمّل می‌کند.
- قبل از آنکه کار تو به‌این مرحله برسد و بی‌خبری تو هرلحظه تو را عقب‌تر ببرد،
- چون خلیل به‌سوی اصلِ خود برو، از ستاره و آسمانِ علیل صرف‌نظر کن.
- پای همّت بر فراز خورشید و ماه بگذار و سر بر آن کاخ و درگاه بسای.
- این انانیّت را در راه خدا صرف کن، تا چون ابلیس از او جدا نمانی.
- آبِ جان را در دریای جان بریز تا دریایی بی‌حدّ و کرانه شوی.

- قصّه راکوتاه‌کن که من روی پرده‌کشیدم، هان! خاموش (باش) که خداوند راستی را بهتر می‌داند.
- شکر که این کتاب به‌مرحلهٔ دیباچه نویسی رسید، از میان نرفت، نقد شد و به‌دست برادران رسید.
- این سخن نردبان آسمان است، هرکس به‌وسیلهٔ آن می‌تواند به‌بام برود.
- نه به‌بام آسمان که لاجوردی است، بلکه به‌بامی که فراتر از آسمان است.
- بام آسمان هم از آن سامان می‌یابد، گردش آسمان پیوسته از هوای آن است.

شرح

ابیات ۱-۱۰: همان‌طور که از بحث مولانا از خلفای عبّاسی بغداد در دفتر اوّل معلوم می‌شود، سرایش مثنوی پیش از سال ۶۵۶ ه/ ۱۲۵۸ م آغاز شده است، در دفتر دوم هم مولانا شخصاً تصریح می‌کند که آن دفتر را در ۱۵ رجب ۶۲۲ ه/ ۱۲۶۴ م آغاز کرده است. در دفتر پنجم از خلافت مصر سخن به‌میان می‌آید. چون ممکن نیست که منظور ازاین خلفا، خلفای فاطمی باشد، این دفتر بین سالهای ۶۵۹-۷۰۱ ه/ ۱۲۶۱-۱۳۰۱ م یعنی در دوره‌یی که خلفای عبّاسی، خلافتی شبح‌وار در مصر داشتند، نوشته شده است. مولانا در سال ۶۷۲ ه/ ۱۲۷۳ م به‌ابدیّت کوچیده است، باتوجه به‌این، دفتر ششم بسیار اندکی پیش از وفاتش به‌پایان رسیده است[۱]. مولانا در نامه‌یی که به‌حسام‌الدّین چلبی فرستاده است، با این جملات، حال روزهای آخر حیاتش را بیان کرده است: «الاّ این مرکب جسم پر علّت، گاهی بیمار و گاهی تیمار، گاهی پلنگ و گاهی خرِ لنگ. هیچ بر مراد دل هموار نمی‌رود. گاهی لُکْلُک و گاهی سُکسُک، گاهی قبله و گاهی دبره. نه می‌میرد و نه صحّت می‌پذیرد»[۲]. مولانا به‌حساب سال هجری قمری در نودودو سالگی و به‌حساب هجری شمسی در هشتادونه‌سالگی درگذشته است[۳]. این آخرین دفتر مثنوی که از نظر تعداد ابیات، از هر پنج دفتر قبلی تجاوز کرده است، در این دورهٔ فتور با نیمه‌تمام رها کردن ماجرای شاهزاده سوم، تمام شده تلقّی شده است. سلطان ولد هم در این ابیات، این مطالب را بیان می‌کند، و می‌گوید که مولانا هم دفتر ششم را تا این حدّ بسنده دانسته و اندک زمانی بعد وفات کرده است.

ب ۲: علم *لدن*، ← ابیات ۲۲۳-۲۳۷ دفتر اوّل.

ب ۵: این بیت در حاشیهٔ شرح *امدادالله* نوشته شده است.

ب ۷: در این بیت از سورهٔ قصص، ۲۸ / آیهٔ کریمهٔ ۸۸ لفظاً اقتباس شده است.

ب ۲۳: به‌سورهٔ فجر، ۸۹/ آیات ۲۷-۲۹ اشاره می‌کند: «ای روح آرامش‌یافته! خشنود و پسندیده به‌سوی پروردگارت بازگرد، و در زمرهٔ بندگان من داخل شو».

ب ۲۷: به‌سورهٔ بقره، ۲ / آیهٔ کریمهٔ ۲۶۱ اشاره می‌کند، ← بیت ۱۷۶۲ دفتر چهارم.

ب ۲۸: در سورهٔ ابراهیم، ۱۴ / آیهٔ ۳۴ و سورهٔ نحل، ۱۶ / آیه ۱۸ می‌فرماید که نعمتهای خداوند به‌شمار درنمی‌آید. اشاره به‌این آیات است.

---

۱. مولانا جلال‌الدّین، (ترجمهٔ فارسی)، چاپ دوم، صص ۲۱۶-۲۲۴.

۲. مکتوبات، نامهٔ هشتادم، صفحهٔ ۱۹۴؛ در نامهٔ هشتاد و یکم، صص ۱۹۶-۱۹۷ از بیماری خود بحث می‌کند؛ مکتوبات، تصحیح نویسندهٔ این سطور، صص ۲۲۳-۲۲۶.

۳. مولانا جلال‌الدّین، تکمله، صص ۴۸۶-۴۹۰. این مبحث جنجالی موضوع مقاله‌یی است از مرحوم عبدالباقی گولپینارلی در مجلّهٔ شرقیّات و با آنکه مستدلّ است، غیرقابل قبول هم هست. به‌اطاعت از فرمودهٔ استاد دکتر عبدالحسین زرّین‌کوب، و همچنین استاد دکتر منوچهر مرتضوی ترجمهٔ آن را فراهم می‌کنم، انشاءا... قریباً به‌نحوی معروض علاقه‌مندان خواهم کرد ـ مترجم.

ب ۳۹: «مَنْ سَاوىٰ یَوماهُ فَهُوَ مَغْبونٌ»: هر کس که دو روزش یکسان باشد، او زیان دیده است[۱].
ب ۴۵: خلیل ـ استاره، ← بیت ۴۲۹ دفتر اوّل.
ب ۴۹: به‌سورهٔ یس، ۳٦/ آیات کریمهٔ ۷۸ـ۷۹ اشاره کرده است.

***

بازبینی و تصحیح مجدّد آن در اوّل صفرالمظفر ۱۴۰۰
(۲۰/ دسامبر ۱۹۷۹) به‌پایان رسید.
دورت مَلَک گلدی سویلدی تاریخ
مثنوی شرح ایدیلدی حمداولسون (۱۳۹۲ هـ)[۲]

پایان
به‌عنایت خدای عظیم و حکیم نثر و شرح مثنوی شریف
در تاریخ جمعه ۷۲/۴/۱۱ در تهران به‌پایان رسید.
و بازبینی و تصحیح مجدّد نثر و شرح مثنوی در تاریخ
۷۴/۱/۲۸ در تهران به‌پایان رسید.
هو ٱلاوّل و ٱلاخر و ٱلظّاهر و ٱلباطن
توفیق هـ. سبحانی

---

۱. حدیث، شرح امدادالله، صفحهٔ ۳۹٦.
۲. چهار فرشته آمد و تاریخ گفت: خدا را شکر که مثنوی شرح شد.